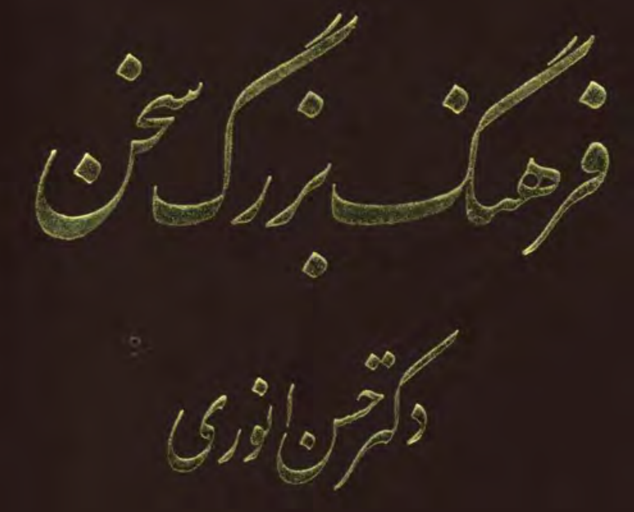


فرهنگ بزرگ سخن
دکتر حسن انوری

انوری، حسن، ۱۳۱۲ـ
فرهنگ بزرگ سخن / به سرپرستی حسن انوری، تهران: سخن، ۱۳۸۱ـ.
۸ ج.: مصور.
ISBN 964 - 6961 - 98 -3 (دوره)
ISBN 964 - 6961 - 90 - 8 (ج.۱)
ISBN 964 - 6961 - 91 - 6 (ج.۲)
ISBN 964 - 6961 - 92 - 4 (ج.۳)
ISBN 964 - 6961 - 93 - 2 (ج.۴)
ISBN 964 - 6961 - 94 - 0 (ج.۵)
ISBN 964 - 6961 - 95 - 9 (ج.۶)
ISBN 964 - 6961 - 96 - 7 (ج.۷)
ISBN 964 - 6961 - 97 - 5 (ج.۸)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتاب‌نامه.
۱. فارسی ـ ـ واژه‌نامه. الف. عنوان.
۴ ف ۸۴ الف / PIR ۲۹۵۶ ۳ فا ۴
کتابخانهٔ ملی ایران ۹۲۳۷ـ ۸۰م
محل نگهداری:

فرهنگ بزرگ سخن



فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستیِ دکتر حسن انوری

(ورزش) • بهرامی اقدم، شهریار (مکانیک) •حاجی‌فتاحی، دکتر امیرحسین (ورزش) • حسن‌خان مکری، عبدالرحیم (موسیقی) •خانلو، شهناز (ورزش) •دانش‌فر، حسین (زمین‌شناسی) •داهی، محمدرضا (کشاورزی) •شاه‌شرقی، آرزو (کامپیوتر) •غفرانی، دکتر محیی‌الدین (پزشکی) •فروتن، فضل‌الله (فیزیک) •فرهنگ، دکتر منوچهر (اقتصاد) •قاسمی، مظفر (ساختمان) •کرام‌الدینی، دکتر محمد (گیاه‌شناسی) •محمدی، رضا (حقوق) •ملکان، مجید (ریاضیات) •میرترابی، دکتر محمدتقی (نجوم) •واحدی، هاله (برق) •یزدان‌فر، سیمین (جانوری)

نمونه‌خوانان

حسنی، ماریا •زعیم‌زاده، زهره •صفرزاده، مرجان

مسئولان بازبینی نمونه‌ها

اسدی، مرتضی •صالحی، شهاب •یداللهی، مرتضی

مسئولان بازبینی شواهد

امیدمهر، آزاده •حاجی‌فتاحی، فراز •رضوی، زهرا

مسئولان امور فنی

صدارت، امیده (صفحه‌آرایی، تنظیم تصاویر، و امور کامپیوتری)

اجتماعی جندقی، کمال (هم‌آهنگی تصاویر) •بوستان‌پور، منصوره (مواد تصاویر)

•جعفرزاده، جمشید (طراحی و گرافیک) •کتاب‌چی، افشان (گرافیک) •مسیّبی، مهناز (حروف‌چینی)

همکاران مقطعی

آل‌یاسین، پریسا •احمدی، آرزو •استادی، راحله •افضلی، سارا •انوری، بابک • پاکت‌چی، دکتر احمد •پرندیان، مژگان •پورنظری، الهام •حائری، سمر •حسین‌زادگان بوشهری، مهین •خانلو، نسیم •داهیم، دکتر پریسا •دقت‌پور، علی •راستی، هنگامه • ری‌بد، روشنک •زینالی، سیمین مسراجی، بابک •صنایعی کرمانی، علی •طهماسبی، شهلا •فاضلی، زهرا •قاسملو، مجتبی •قانعی، سعید •محمدی برنجه، علی •مزداپور، فرنگیس • مهرکی، ایرج •میرزایی، لاله •نادردل، ندا

بایسته‌است از یاری‌های ارزندهٔ سرکار خانم شهناز خانلو که به یاد همسر دانشمندشان، شادروان هوشنگ شریف‌زادهٔ گلپایگانی، وقت و امکانات بسیاری در اختیار ما نهادند سپاسگزاری کنیم.



فرهنگ بزرگ سخن

به‌سرپرستی دکتر حسن انوری

جلد اوّل

شامل حروف آ، ء، الف

چاپ اوّل زمستان ۱۳۸۱
چاپ دوم تابستان ۱۳۸۲

لیتوگرافی: کوثر
چاپ: چاپخانهٔ مهارت
صحافی: صحافی حقیقت
تیراژ: ۷۷۰۰ نسخه

شابک جلد اوّل ۸ ـ ۹۰ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 90 -8
شابک دوره: ۳ ـ ۹۸ ـ ۶۹۶۱ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 6961 - 98 - 3

انتشارات سخن: شمارهٔ ۱۳۵۸ خیابان انقلاب، تهران، مقابل دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷



یادداشت ناشر

بیش‌از هفتاد سال از چاپ فرهنگ کاتوزیان، در سازمان انتشارات علمی توسط مرحوم پدرم، محمدعلی علمی (۱۲۷۶ـ۱۳۵۶) می‌گذرد. درطی این سال‌ها با پیش‌رفت و توسعهٔ صنعت چاپ و تأسیس مؤسسه‌های انتشاراتی معتبر، گام‌های مؤثری درراه فرهنگ‌نویسی برداشته شده‌است، ولی در مقایسه با پیش‌رفت‌های علمی و فرهنگی سال‌های اخیر، کم‌بود یک فرهنگ جامع و روزآمد کاملاً احساس می‌شد.

در این نکته تردیدی نیست که زبان فارسی شط پرشکوهی است که جویبارهای بی‌شمار زبان‌ها و لهجه‌های ایرانیِ دیگر در آن سرازیر شده و بسترِ مشترک خلاقیت فرهنگی ما درطول قرون و اعصار بوده‌است، به‌همین‌دلیل همواره ضامن وحدتِ ملی سرزمین ماست، و بر ماست که در تعالی هرچه‌بیش‌تر آن از هیچ کوششی فروگذار نکنیم و آتش اشتیاق همهٔ فارسی‌زبانان و ایرانیانی را که در سطح جهان پراکنده‌اند و به ملت و سرزمین مادری خویش عشق می‌ورزند، همواره فروزان نگه داریم.

انتشارات سخن با رسالتی که درراه پیش‌برد فرهنگ و زبان فارسی به‌عهده گرفته‌است، به تألیف و چاپ یک فرهنگ فارسیِ معتبر و سودمند برای همگان اقدام کرد.

برای تهیهٔ این فرهنگ که اکنون دراختیار جامعهٔ علمی و ادبی و فرهنگی قرار دارد، بیش‌از هشت سال وقت صرف شده و ده‌ها تن از کارشناسان درجه‌اول تحت

نظارت و سرپرستی آقای دکتر حسن انوری، استاد مسلّم زبان و ادب فارسی، به کار پرداخته‌اند.

در دو دههٔ گذشته انتشارات سخن صدها کتاب ارزنده درزمینه‌های گوناگون چاپ و منتشر کرده‌است که بعضی‌از آنها به‌عنوان کتاب سال برگزیده شده‌اند، ولی به‌جرئت و با اطمینان کامل می‌توان گفت زحمات و تلاش‌هایی که برای تهیهٔ این فرهنگ صورت گرفته، بیش‌از آن صدها جلد کتاب بوده‌است. چه‌بسا تصور تحمل چنین زحمات و تلاش‌هایی است که موجب می‌شود کمتر ناشری در این راه گام بردارد. ولی اکنون که به حاصل کار می‌نگریم، ارزشمندیِ این خدمت، خستگی حاصل از دشواری‌های مشقات این سال‌ها را می‌زداید و رضایت خاطر شیرینی به ما می‌بخشد.

درآغاز اجرای این خدمت بزرگ، از راه‌نمایی‌های ارزندهٔ بسیاری از استادان و اهل‌قلم بهره‌ها برده‌ام و به‌مصداق «من لم‌یشکر المخلوق لم‌یشکر الخالق»، خود را موظف می‌دانم که درود خویش را نثار ارواح پرفتوح شادروانان دکتر غلام‌حسین یوسفی، دکتر عباس زریاب خویی، دکتر احمد تفضلی، و دکتر عبدالحسین زرین‌کوب کنم، و نیز بقای عمر آقایان دکتر محمدامین ریاحی، دکتر علی‌اشرف صادقی، و دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی را از بارگاه احدیت بخواهم، که همگی راه‌نمایان مشفقی برای من بوده‌اند.

نیز بر من فرض است از زحمات تمام کسانی‌که در تهیهٔ این فرهنگ یاری‌ام رسانده‌اند، قدردانی و تشکر کنم، به‌ویژه از زحمات دل‌سوزانه و شبانه‌روزی آقای دکتر حسن انوری، که بی وجود ایشان این فرهنگ هرگز به‌ثمر نمی‌رسید، عمیقاً سپاس‌گزار و ممنونم.

خیر و ثواب این خدمت فرهنگی را پیشاپیش نثار روان پاک مرحوم پدرم محمدعلی علمی، پدربزرگم محمداسماعیل علمی، و جدّم علی‌اکبر خوانساری می‌کنم که سه نسل پی‌درپی درراه خدمت به فرهنگ این سرزمین مقدس مجدّانه کوشیدند.

بهار ۱۳۸۱

علی‌اصغر علمی

یادداشت سرویراستار

این، بزرگ‌ترین فرهنگ از سلسله فرهنگ‌های سخن است. ما خواسته‌ایم با تألیف این فرهنگ، گامی هرچند کوچک درراه تدوین فرهنگ جامع زبان فارسی برداریم. گامی که برداشته‌ایم، اگرچه راضی‌کننده نیست، دست‌کم درنظر خود ما، باتوجه‌به فراهم نبودن تمهیدات علمیِ فرهنگ‌نگاری در کشور، امیدوارکننده است. در این فرهنگ، ما خواسته‌ایم به نیاز طبقهٔ متوسط کتاب‌خوان و مراجعان فارسی‌زبان پاسخ گوییم؛ هم نیازهای آنان را که در متون و در گفتارهای روز به واژه‌ای ناآشنا برمی‌خورند و هم نیاز آنان را که متون کهن را درمطالعه می‌گیرند، برآورده کنیم.

غرض از تمهیدات علمی ــ که ممکن است عذرخواه فرهنگ‌نگار در کاستی‌ها و آشفتگی‌های کارش باشد ــ مشخصاً نبودن گنجینهٔ واژگان زبان فارسی (بانک زبان)، نبودن نظریهٔ عمومی فرهنگ‌نگاری در زبان فارسی، نابه‌سامانی در خط فارسی و نبودن دستورخط معیار، و فقدان منابع غنی ریشه‌شناسی (etymology) موردنظر است. همهٔ اینها دست‌افزار و راه‌نمای فرهنگ‌نگار است، چنان‌که با نبودِ این تمهیدات، فرهنگ‌نگار گویی در خلأ حرکت می‌کند. علاوه‌بر اینها ما در برههٔ حساسی از تاریخ حیات زبان فارسی و فرهنگ‌نگاری دست‌به‌کار شده‌ایم: دانش نظریِ فرهنگ‌نگاری فارسی درحال تولد است، این‌جاوآن‌جا و به‌صورت پراکنده دانشجویان دراین‌باره پایان‌نامه می‌نویسند، در دانش‌کده‌های علوم‌انسانی ایجاد

رشتهٔ فرهنگ‌نگاری یا ایجاد گرایش فرهنگ‌نگاری در رشته‌های قریب‌المحتوا مطرح است، خط فارسی درحال تحول است و گروهی می‌خواهند آن را با الزامات رایانه‌ای سازگار سازند، ایجاد بانک زبان در برنامهٔ کار فرهنگستان زبان و ادب فارسی قرار دارد. همهٔ اینها وقتی‌که در سال‌های آینده سامان گرفتند و به‌نتیجه رسیدند، فرهنگ‌نگاری می‌تواند در مسیر تازه‌ای حرکت کند. ما در این آستانهٔ تاریخی و در تاریک‌روشنای این برهه از تاریخ زبان که آینده امید روشنی می‌دهد و گذشته سنت‌های دست‌وپاگیر در راه می‌نهد، به خود جرئت دادیم، از دشواری‌ها نهراسیدیم، و گام در راه نهادیم.

اگر از سنت‌های دست‌وپاگیر فرهنگ‌نگاری یاد کردم، برعکس نباید فراموش کنیم که ما ایرانیان از ملت‌هایی هستیم که دارای سابقهٔ طولانی در فرهنگ‌نویسی هستیم. اگر از فرهنگ‌های پهلَوی بگذریم، در دورهٔ اعتلای فرهنگ و تمدن اسلامی ـــ ایران قرن سوم و چهارم و پنجم ـــ نمونه‌هایی دردست است که نشان می‌دهد ایرانیان هم‌چنان‌که در علوم‌وفنون دیگر کارهای نمایان کرده‌اند، در امر فرهنگ‌نگاری هم اهتمام ورزیده‌اند و علاوه‌بر زبان فارسی، برای زبان عربی هم فرهنگ نوشته‌اند. صحاح جوهری (ابونصراسماعیل‌بن‌حماد، درگذشته به‌سال ۳۹۸ هجری‌قمری / ۱۰۰۷ میلادی) و دیرترها قاموس فیروزآبادی (مجدالدین‌محمدبن‌یعقوب، درگذشته به‌سال ۸۱۶ هجری‌قمری / ۱۴۱۳ میلادی)، خود از نمونه‌های والای فرهنگ‌نویسی ایرانیان برای زبان عربی و شاهد گویای مدعای ما هستند. اما متأسفانه هم‌چنان‌که در قرون اخیر در همهٔ زمینه‌های فرهنگی و علمی از کاروان علم و فرهنگ جهانی عقب مانده‌ایم، در فرهنگ‌نگاری نیز که تابعی از آن زمینه‌های کلی است، پیش‌رفت نداشته‌ایم، و انقطاعی که میان ما و دنیای غرب افتاده، باعث شده‌است که در فرهنگ نیز نگاهمان به شیوه‌های امروزین غربی باشد و سنت‌های کهن را وافی به مقصود ندانیم. بااین‌همه باید متوجه بود که فرهنگ‌نگاری فارسی شیوهٔ خاص خود را می‌طلبد و نگاه تام‌وتمام به غرب نیز کارساز نیست. دراین‌باره نکاتی هست که به بعضی‌از آنها اشاره می‌کنیم:

نخستین چیزی که دراین‌مورد فرهنگ‌نویسی فارسی را در حیطهٔ تأثیر قرار می‌دهد، کندی تحول این زبان درطول تاریخ است. وارد این مقوله نمی‌شوم که چرا زبان فارسی به‌کندی تحول یافته‌است، که آن خود معلول علل بسیار است که خارج از

موضوع فرهنگ‌نگاری است. به‌هرحال این‌که مردم ما بدون تحصیلات خاص، زبان رودکی و فردوسی را می‌فهمند یا حتی ساخت‌هایی از کلام، همانند ساخت‌های رودکی و فردوسی به‌کار می‌بَرَند، نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که تحول در زبان فارسی، مثلاً درمقام مقایسه با زبان انگلیسی و فرانسوی، بطیء بوده‌است، چنان‌که انگلیسی‌زبانان امروز، آثار چاسر (Chaucer) را به‌سختی می‌فهمند، درحالی‌که ما آثار شاعران قدیم‌تر خودمان را که به‌لحاظ زمانی بر چاسر مقدمند، به‌راحتی می‌فهمیم. این امر ازجهات گوناگون فرهنگ‌نویسی را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد، ازجمله آن‌که مرز میان زبان روز و زبان کهن را لغزان می‌نماید، و این‌که نویسندهٔ رمان یا شاعر امروز نیز به خود این حق را می‌دهد که از واژگان کهن استفاده کند، فرهنگ‌نویس را دربرابر این پرسش قرار می‌دهد که آیا این‌نوع واژه‌ها را در فرهنگ روز بیاورَد یا نه، و در فرهنگ جامع آیا به آنها برچسب قدیمی بودن بزند یا نه؟

از این فراتر، فرهنگ‌نویسی که می‌خواهد فرهنگ جامع بنگارد، ناگزیر است از این‌که از واژگان محمدبن‌وصیف‌سگزی و ابوشکوربلخی گرفته تا واژگان جمال‌میرصادقی و صادق‌هدایت را موضوع کار خود بداند، و چنین است که در فرهنگ ما ــ فرهنگی که دردست دارید ــ این عناصر زبانی از یک‌هزاروصد سال پیش تا امروز درکنار هم قرار گرفته‌اند.

از ویژگی‌های دیگر فرهنگ‌نگاری فارسی، وابستگی زبان به فرهنگ (culture) پردامنه و دیرپای ایرانی است. فرهنگ‌نگار ایرانی با میراث فرهنگی بسیار گستردهٔ معطوف به زبان سروکار دارد که فرهنگ‌نگارِ یک جامعهٔ زبانیِ جدیدالولاده یا جامعه‌ای که تاریخ دوررودرازی ندارد، از آن برکنار است.

هزاران واژه و تعبیر منبعث از آداب‌ورسوم اجتماعی، مُهر لغوی خورده‌است که باید جایی در فرهنگ داشته‌باشد، و این خود، حوزهٔ ترکیبات و تعبیرات فرهنگ‌های فارسی را غنی‌تر از فرهنگ‌های مشابه در زبان‌های دیگر نشان می‌دهد: حنای کسی رنگ داشتن، کلهٔ کسی بوی قرمه‌سبزی دادن، روزهٔ شک‌دار گرفتن، نخود هر آش بودن، ماست‌ها را کیسه کردن، و هزاران تعبیر نظیر اینها، نشان‌دهندهٔ این پیوند زبانی ـ فرهنگی و وجه‌امتیاز فرهنگ‌نگاری فارسی است.

* * *

اگرچه سرنوشت من چنان بوده که از روزگار جوانی، از آن‌گاه که هنوز سنین عمرم

به سی نرسیده‌بود، در جمع مؤلفان لغت‌نامهٔ دهخدا قرار گیرم و بیش‌از سی‌وپنج سال در کار تدوین بخش‌هایی از لغت‌نامهٔ دهخدا و لغت‌نامهٔ فارسی عمر سپری کنم، هرگز گمان نمی‌کردم در سنین سال‌خوردگی، لغت‌نویسی به‌طور شبان‌روزی و طاقت‌فرسا مرا به خود مشغول دارد. خود را قرین سعادت می‌یابم که آن توانایی جسمی و روحی را داشتم که طاقت بیاورم و این کار سنگین را به‌فرجام رسانم و این فرهنگ را به ملت ایران و دوست‌داران زبان فارسی تقدیم کنم.

در تابستان سال ۱۳۷۳ دوست عزیزم علی‌اصغر علمی، ناشر آثار برجسته، پیش‌نهاد کرد که طرحی برای نوشتن فرهنگی یک‌زبانه تهیه کنم. گفتم من طرح می‌نویسم و شما اجراکننده پیدا کنید. اما سرنوشت، کار خود را کرد و به‌اصرار دوست دانشمند فرزانه‌ام استاد محمدرضا شفیعی کدکنی اجرای طرح را نیز خود برعهده گرفتم. گروهی را تمام‌وقت یا نیمه‌وقت به‌کار گرفتم و طرحی را که درآغاز تهیه کرده‌بودم، تبدیل به شیوه‌نامه کردم و به‌نظر گروهی از صاحب‌نظران رساندم. نظرهای اصلاحی را به‌کار بستم و کار را شروع کردم.

من و هم‌کارانم، به‌ویژه آن دسته از هم‌کارانم که در بخش عمومی فرهنگ به کار اشتغال داشتند، در تمام مدتی که مشغول تدوین فرهنگ بودیم، اگرچه مبنای کارمان بر استخراج معانی از شواهد بود، فرهنگ‌های مهم فارسی را پیوسته پیش چشم داشتیم. دراین‌میان فرهنگ‌های برهان‌قاطع، جهانگیری، آنندراج، فرهنگ فارسی امروز، و به‌ویژه لغت‌نامهٔ دهخدا و فرهنگ معین، پیوسته مورد مراجعهٔ ما بوده‌است. شواهد منقول در لغت‌نامهٔ دهخدا را علاوه‌بر آن‌که اغلب با مآخذ اصلی انطباق دادیم و مآخذ اصلی را به‌دست دادیم، به‌عنوان بخشی از مواد خام خود تلقی کردیم و چه‌بسا از آنها معانی جدیدی استنباط کردیم که مؤلفان لغت‌نامه را آن استنباط نبوده‌است.

سپاس خود را به ساحت روان همهٔ فرهنگ‌نگاران گذشته تقدیم می‌دارم. هم‌چنین سپاس‌گزاری می‌کنم از همهٔ هم‌کاران که سختی کار و سخت‌گیری‌های مرا تحمل کردند و به‌جان خریدند، و از ناشر محترم که اولاً فکر تدوین این فرهنگ را عرضه کرد و ثانیاً تاآن‌جاکه در توان ناشر خصوصی در کشوری مانند کشور ما هست، امکاناتی برای تدوین فرهنگ فراهم آورد، و از همهٔ دوستان دانشمند علاقه‌مند به زبان فارسی که مشوق بودند و درآغاز راه، شیوه‌نامه را خواندند و پیش‌نهادهای سودمند ارائه فرمودند. نیز بایسته است یادی کنم از دو تن از هم‌کاران که طومار عمرشان پیش‌از

آن‌که فرهنگ ما به‌جایی برسد، درهم پیچیده شد و رخت اجل از دهلیز تنگ حیات بیرون بردند: شادروان دکتر محمدتقی مسعودیه، استاد موسیقی، و شادروان جعفر شهری (شهری‌باف). شهری در واپسین سال‌های عمرش ماهی دو بار به جمع ما می‌پیوست و گره دشواری‌هایی را که در معنی و نحوهٔ کاربرد اصطلاحات و تعبیرات گفتاری و عامیانه بود، می‌گشود؛ روانشان شاد باد.

***

فرهنگ‌نگاری، کار پرخطری است که هرقدر مجهز به نظریه‌های درست باشد، خالی از کاستی نخواهد بود، چه رسد به آن‌که نظریهٔ علمی درباب فرهنگ‌نگاری وجود نداشته‌باشد و با تمهیدات قلیل علمی و با امکانات اندک ــ که ما را بوده‌است ــ بدین کار خطیر پرداخته شود. علاوه‌براین، صاحب‌نظران نیک آگاهند که چنین کارهایی باید به‌مرور و در ویرایش‌های متعدد به کمال نزدیک شود. هم ازاین‌روست که امیدوارم دست‌اندرکاران لغت و زبان‌شناسان و ناقدان که فرهنگ را مورد بررسی قرار خواهند داد، ازسر دل‌سوزی و به‌قصد اصلاح، کاستی‌ها را در مطبوعات نشر دهند یا ازطریق ناشر به‌اطلاع پدیدآورندگان برسانند.

حسن انوری

یادداشت ویراستار ارشد اصطلاحات علمی

در فرهنگِ عمومی ــ عمومی درمقابل تخصصی ــ باید مدخل‌های علمی‌ای را آورد که در حیطهٔ واژگانیِ «عموم» باشد و آنها را به‌شیوه‌ای قابل‌فهم برای «عموم» تعریف کرد. این «عموم» بازهم درمقابل «متخصصان هر رشته» قرار می‌گیرد و بدیهی است که منظور از آن «عمومِ مخاطبانِ فرهنگ سخن» است.

رسیدن به چنین تشخیصی به‌شیوه‌ای اسلوب‌مند و قابل‌دفاع، درحال‌حاضر ممکن نیست. مشکلاتِ رسیدن به این تشخیص به‌طور خلاصه عبارتند از: الف) وجود نداشتنِ پای‌گاه داده‌های زبانی؛ ب) وضعِ نابه‌سامان علم و فن در آموزش رسمی، که امکان اتکا به کتب درسی را سلب می‌کند؛ ج) وضع نامطلوب علم و فن در رسانه‌های همگانی؛ د) تشتت آرا در واژه‌گزینی؛ ه) رخنهٔ وسیع واژه‌های علمی و فنیِ تخصصی در رسانه‌های همگانی. و برای ضبط و تعریف لغات علمی و فنیِ قدیمی عمده‌ترین موانع عبارتند از فقدانِ تصحیح انتقادی از متونِ علمی قدیمی، دخیل نبودنِ اهل علم و فن در امر تصحیح متون قدیمی، و ضعفِ رشتهٔ تاریخ علم در ایران.

برای جبران این مشکلات در تعیین و تعریف مدخل‌های علمی، به‌علت فقدان داده‌های آماریِ متکی بر پای‌گاه داده‌های معتبر در زبان فارسی، داوریِ خِرَدِ جمعیِ گروهی از متخصصان را ــ که سال‌ها در حیطهٔ متون علمی زبان فارسی فعالیت داشته‌اند ــ مبنا قرار دادیم و دراین‌زمینه به‌این‌ترتیب عمل کردیم.

گردآوری لغات

۱. ابتدا لغت‌های علمی و فنیِ منابع زیر فیش‌برداری شد:

الف) فرهنگ‌های عمومیِ فارسی موجود (به‌ویژه لغت‌نامهٔ دهخدا، فرهنگ فارسی معین، فرهنگ فارسی امروز، و...)

ب) چند دوره از نشریات علمی ـ فنی عمومی مانند مجلهٔ دانشمند و مجلهٔ دانستنی‌ها.

ج) کتاب‌های علمی دورهٔ دبستان و راه‌نمایی و برخی کتاب‌های دبیرستان و هنرستان، با این توضیح که در کتاب‌های دبیرستان، کتابی را برگزیدیم که جزو درس‌های تخصصی هر رشته نباشد، مثلاً فیزیک رشتهٔ تجربی را بر فیزیک رشتهٔ ریاضی ـ فیزیک ترجیح دادیم.

د) صفحات نیازمندی‌های چندین شماره از روزنامه‌های کثیرالانتشار.

ه) سی‌وهفت مجلد از کتاب‌های علمیِ عمومی، که پس‌از مشورت با دست‌اندرکاران همگانی کردنِ علم در ایران انتخاب شده‌بود. در فهرست منابعِ (کتاب‌نامهٔ ۲) این کتاب‌ها با نشانهٔ ستاره مشخص شده‌اند.

۲. با مقداری کار میدانی، لغت‌های علمیِ نوشته‌شده بر درودیوار و تابلوها و نیز برخی اصطلاحات رایج در اماکنی مانند بیمارستان‌ها، مراکز خدمات فنیِ عمومی، فروش‌گاه‌های زنجیره‌ای، فرودگاه‌ها، فروش‌گاه‌های مواد غذایی، فروش‌گاه‌های لوازم‌خانگی، تعمیرگاه‌های اتومبیل، فروش‌گاه‌های لوازم‌یدکی، میدان‌های میوه و تره‌بار، داروخانه‌ها، عطاری‌ها، گل‌فروشی‌ها، رنگ‌فروشی‌ها، و ابزارفروشی‌ها جمع‌آوری شد.

۳. چند واژه‌نامهٔ علوم پایه، فنی، و پزشکی را دراختیار چند تن از تحصیل‌کردگان در غیرِ آن رشته قرار دادیم تا واژه‌های آشنا به‌نظر خود را علامت بزنند و این واژه‌ها را استخراج کردیم.

۴. واژه‌نامهٔ فارسی‌به‌انگلیسی فرهنگ علوم تجربی و ریاضی را، که یک فرهنگ دبیرستانی است، دراختیار چند دیپلمهٔ ادامهٔ‌تحصیل‌نداده، که چند سال از فارغ‌التحصیلیِ آنان می‌گذشت، قرار دادیم تا واژه‌هایی را که در ذهنشان رسوب کرده‌بود و به‌نظرشان آشنا می‌آمد، علامت بزنند و سرانجام برایندی از این واژه‌ها را استخراج کردیم.

نحوهٔ انتخاب مدخل‌ها

در انتخاب مدخل‌ها ازمیان مجموعهٔ لغات گردآوری‌شده، اصولی را به‌عنوان راه‌نما برگزیدیم و شم زبانی و تجربیات شخصی را با آن آمیختیم. اصول مذکور به‌قرار زیر بود:

۱. تا حد امکان، همهٔ لغت‌های دورهٔ دبستان و راه‌نمایی انتخاب شوند.

۲. لغات علمی‌ای که هم‌کاران بخش لغات عمومیِ فرهنگ، دو شاهد مستقل برای آنها در متون یا فرهنگ‌های غیرتخصصی می‌یابند، انتخاب شوند.

۳. هنگام اختلاف برسر ضبط یا عدم ضبط، به نظر کسانی بیش‌تر توجه شود که از رشتهٔ تخصصیِ مدخلِ مربوطه دورترند و می‌توانند نگاه غیرتخصصی به آن داشته‌باشند.

جمعِ ویراستاران به‌ترتیبی‌که در گردشِ کار شرح داده خواهد شد، مدخل‌های نهایی را برگزیدند. باتوجه‌به این نکته که در فرایند فیش‌برداری از منابع مختلف برای بیش‌ترِ لغات، برگه‌های تکراری نوشته شده‌بود که ذیل هر برگه منبع آن هم آمده‌بود، این برگه‌های تکراری در جریان انتخاب باقی ماندند تا ویراستاران نگاهی هم به تواتر لغت در منابع برگزیده‌شده داشته‌باشند و درعین‌حال اولویت‌هایی را هم‌که برای بعضی منابع در داوری خود درنظر داشتند، لحاظ کنند.

گیاهان و جانوران ایران از گره‌گاه‌های فرایند انتخاب بود. در این حوزه تصمیم گرفته شد: الف) از انواع مختلفِ جانوران تنها نوع کلیِ آن را بیاوریم (مثلاً یک نوع از ۱۷ نوع چکاوک موجود در ایران)؛ ب) اسامی محلی گیاهان و جانوران را انتخاب نکنیم؛ ج) از گیاهان آپارتمانی (که عموماً اسامی خارجی دارند) آن گیاهانی را بیاوریم که در گل‌فروشی‌های نقاط مختلفِ تهران وجود دارد و طبقات متوسط از آن استفاده می‌کنند؛ د) فهرست کتابِ اسامی گیاهان ایران را پنج نفر به‌طور مستقل بررسی کردند و درمورد انتخاب آنها اظهارنظر کردند. بیش‌تر گیاهانی که سه رأی از ۵ رأی را کسب کردند، انتخاب شدند؛ ه) باتوجه‌به کار میدانیِ انجام‌شده در عطاری‌ها، بیش‌ترِ گیاهانی که در عطاری‌ها عرضه می‌شوند، انتخاب شوند؛ و) از گیاهانی که انواع مختلف و متعدد دارند، فقط یک نوع کلیِ آن را بیاوریم (مثلاً یک نوع از انواع خار موجود در ایران).

برای لغات علمی و فنی قدیمی، مبنا را دراختیار داشتنِ دو شاهد مستقل در متون

غیرتخصصی قرار دادیم و به‌علاوه از چند کارشناس تاریخ علم خواستیم فهرستی از امهات لغت‌های قدیمی رشتهٔ خود را تهیه کنند و دراختیار ما قرار دهند. ضمن این‌که بنابه توصیهٔ بعضی‌از پژوهش‌گران زبانِ فارسی محدودیت‌هایی هم برای بعضی مؤلفان قرار دادیم، نظیر حذف بعضی واژه‌های سرهٔ ابوریحان بیرونی که رواج عام نیافته و اصطلاحات مهجور یا تخصصیِ خاقانی درزمینهٔ نجوم. نکتهٔ آخر استفاده از پایان‌نامه‌های کارشناسی ارشد و دکتری بود که لغات بعضی متون را گِرد آورده‌اند.

تعریف مدخل‌ها

در تعریف مدخل‌ها این اصل کلی را حاکم کردیم که تعریف برای مخاطبانِ غیرمتخصص در هر رشته نوشته شود و اطلاعات تخصصی و دایرةالمعارفی را در تعاریف نگنجانیم. این پای‌بندی به ارائهٔ تعریف غیرتخصصی در بیش‌تر موارد کار ما را دشوار کرد. زیرا مثلاً درمورد گیاهان و جانوران می‌توان با اشاره به خصوصیات زیست‌شناختی نظیر شاخه، رده، نحوهٔ تولیدمثل، زیست‌گاه، مشخصات اندام‌ها، و... تعریفی نزدیک‌به تعریف جامع‌ومانع ارائه کرد؛ اما تعریف با استفاده از مشخصات ظاهری (چنان‌که ما سعی کرده‌ایم)، علاوه‌بر دشواری، به‌شدت از درجهٔ جامع‌ومانع بودنِ تعریف می‌کاهد. مثلاً بیان مشخصات ظاهریِ سگ و گرگ چنان‌که باهم اشتباه نشوند، دشوار یا غیرممکن است.

به‌علاوه سعی کرده‌ایم تعریف‌ها تصویری از مدلول یا مصداقِ واژه نزد خواننده ایجاد کنند، نه این‌که توصیفی علمی و فنی از مصداق واژه به‌دست دهد. مثلاً در تعریف اسامیِ میوه‌ها، برخلاف بسیاری از فرهنگ‌ها، ابتدا خودِ میوه را تعریف کرده‌ایم و معنای دوم را گیاهِ آن میوه گرفته‌ایم، زیرا به‌گمان ما ازنظر عامهٔ مردم به‌عنوان مثال، پرتقال، در درجهٔ اول به‌عنوان میوه شناخته می‌شود نه به‌عنوان گیاه.

گردش کار اجرایی

برگه‌های گردآوری‌شده، ازجمله برگه‌های تکراری را جمع سه‌نفرهٔ ویراستاران گروه علمی بررسی و درمورد آمدن یا نیامدنِ آنها اظهارنظر کردند. ابتدا امیرحسین حاجی‌فتاحی و سپس محمدرضا افضلی دراین‌مورد نظر دادند. بررسی و تصمیم نهایی با مجید ملکان بود. اختلاف‌نظر و بحث و مشورت هم درمیانِ جمع و هم با دیگران و

نیز اقناع یا قانع نشدن هم البته بود و بسیار آموزنده و راه‌گشا.

مدخل‌های انتخاب‌شده همراه‌با شیوه‌نامه‌ای (حاوی دستورالعمل‌هایی برای چگونگی تعریف و نکات فنی و ویرایشی) به مؤلفان داده شد. تحویل دادن و گرفتن مدخل‌ها به‌تدریج و به‌ترتیب الفبایی بود و پس‌از اولین مرحله شیوه‌نامه‌ای تکمیلی فراهم شد که متکی بر مجموعه‌ای از نکات دیده‌شده درحین ویرایش بود. رایزنی‌های جداگانه با هریک از مؤلفان نیز تا پایان کار ادامه داشت.

در انتخاب مؤلفان، علاوه‌بر صلاحیت علمی، که اصل خدشه‌ناپذیر بود، آمادگی آنان برای پذیرش کار جمعیِ درازمدت فرهنگی از شرایط مهم بود. زیرا قرار بر این بود که این مجموعه جزء کوچکی از پیکرهٔ فرهنگ بزرگی باشد و نمی‌توانست رابطهٔ اندام‌وارگی خود را با آن کل ازدست بدهد؛ رابطه‌ای که اساساً در توافق با دکتر حسن انوری، سرویراستار فرهنگ، برسر کلیات شیوه‌نامهٔ لغات علمی، موجودیت یافته‌بود و تخطی از آن ممکن نبود.

مدخل‌های تعریف‌شده توسط مؤلفان، در چند مرحله ویرایش شد. ابتدا امیرحسین حاجی‌فتاحی، سپس محمدرضا افضلی، و درنهایت مجید ملکان تک‌تکِ برگه‌ها را ویرایش کردند. رعایت اصول ویرایش فنی، پیراستن زبان، یک‌دست کردنِ تعریف‌ها، وارسی نکات محتوایی، تلاش برای دست‌یابی به آوانگاری درست‌تر، و یافتن ریشهٔ بعضی لغات، حذفِ اطلاعات تخصصی و افزودنِ اطلاعات عمومی، ازجمله محورهای ویرایش بود.

دراثنای کار از چند منبع دیگر هم لغات علمی وارد چرخهٔ کار شد. نخست مدخل‌هایی که هم‌کارانِ بخش عمومی فرهنگ در متونی مانند رمان و روزنامه با آن روبه‌رو می‌شدند. دوم لغاتی که خودِ ویراستاران در رسانه‌های عمومی می‌یافتند یا در منابع دیگری برای فیش‌برداری به‌دست می‌آوردند. سرانجام لغاتی که خود مؤلفانِ رشته‌های تخصصی ازقلم‌افتاده تشخیص می‌دادند. برای گنجاندن این لغاتِ جدید هم به‌ترتیب پیش‌گفته تصمیم‌گیری شد و حاصل کار به‌صورت «تتمه»ای دراختیار مؤلفان قرار گرفت.

درنهایت، همهٔ مدخل‌های ویرایش‌شده حروف‌چینی و نمونه‌خوانی شد و به‌تفکیک رشته‌های تخصصی دراختیار مؤلفان قرار گرفت تا از ویرایش‌های انجام‌شده بر کارشان آگاهی یابند و هرجا ویرایش به تحریف معنا انجامیده‌است،

اعلام‌نظر کنند و ضمناً مدخل‌های ضروری ازقلم‌افتاده و مدخل‌های تخصصی زائد را هم یادآور شوند. متنِ بازگشته ازسوی مؤلفان را ابتدا محمدرضا افضلی و سپس مجید ملکان ویرایش کردند و تقدیمِ سرویراستار فرهنگ کردند.

برگه‌های نهایی درمیان سایر برگه‌های فرهنگ جا گرفت و مراحل ویرایشیِ کل فرهنگ را طی کرد، جز آن‌که با عنایت به تخصصی بودنِ این مدخل‌ها و حسن‌نظر سرویراستار و ویراستارانِ فرهنگ به گروه علمی، تغییرات بسیار اندکی در این مدخل‌ها صورت گرفت و عمدتاً این تغییرات با اطلاع ویراستارانِ بخش علمی بود.

دو یادآوری دربارهٔ ویرایش

۱. در طرح اولیه‌ای که برای فرهنگ ریخته شد، بنا بود دو کار ویرایشیِ مهم زیر به‌کمک نرم‌افزار کامپیوتری انجام شود:

الف) وارسی بسته بودنِ فرهنگ؛ بدین‌معنا که همهٔ لغاتی که در تعریفِ مدخل‌ها آمده‌اند، خود در مدخلی جداگانه تعریف شده‌باشند.

ب) وارسی نظامِ ارجاعات، برای جلوگیری از پیش آمدن ارجاعِ کور و ارجاعِ دوری و نیز اطمینان از به‌کار رفتنِ صورت ترجیح‌داده‌شدهٔ چند مترادف در متن تعریف‌ها.

متأسفانه این امکان نرم‌افزاری صورت حصول نپذیرفت و سعی کردیم به‌شیوهٔ دستی این کار را انجام دهیم، شیوه‌ای که حتماً خطا به‌همراه دارد. امیدواریم خطای حاصل درحدودِ قابل‌پذیرش برای حجم کار ما باشد.

۲. در اختصاص برچسب‌های رشته‌ای و مشخص کردنِ حوزهٔ علمیِ هر لغت، بنا را بر غیرمتخصص بودنِ مخاطب گذاشتیم و سعی کردیم به حداقل‌ها بسنده کنیم. واقفیم که حوزه‌های موجود ازمنظر افراد متخصص هم مبهمند و هم هم‌پوشانی دارند. مثلاً قرار دادنِ پزشکی، داروشناسی، و دندان‌پزشکی تحت عنوان پزشکی شاید خالی از اشکال نباشد، ولی این مسامحه آگاهانه و هم‌آهنگ با دیگر امور لغات علمی و فنی صورت گرفته‌است. بااین‌همه چند توضیح ضروری است:

الف) حوزه‌های «فنی» و «مکانیک»: درابتدا همهٔ این لغات برچسب «مکانیک» داشتند که کوتاه‌شدهٔ «مهندسیِ مکانیک» است. درجریان کار به این نتیجه رسیدیم که بسیاری از این لغات را، که عامهٔ مردم با آنها سروکار دارند، به‌دشواری می‌توان در مهندسی مکانیک قرار داد. برای رهایی از این مشکل، با تساهل، حوزهٔ

جدیدی به‌نام «فنی» منظور کردیم که معادلِ technological نیست، بلکه مرادِ ما از آن، همان است که در عباراتی نظیر «فنی‌کارِ قابل»، «آموزش فنی‌وحرفه‌ای»، یا «تعمیرات فنی» به‌کار می‌رود. این تساهل، تناقض‌ها و دشواری‌هایی پدید می‌آورَد که به‌گمان ما در حیطهٔ مخاطبانِ غیرمتخصص در رشته‌های مذکور قابل صرف‌نظر کردن است، ولی اذعان داریم که مرز بین این واژه‌ها گاه بسیار لغزان است.

ب) حوزهٔ «مواد»: این حوزه کوتاه‌شدهٔ «علم مواد و مهندسیِ مواد» و ناظر است بر آن دسته از واژه‌هایی که در حوزهٔ مهندسی مواد و متالورژی و حوزه‌های وابسته مانند ریخته‌گری می‌گنجند.

***

علاوه‌بر مؤلفان اصطلاحات علمی، که نام آنان درآغاز کتاب آمده، درجریان تدوین لغات علمی و فنی، گروه دیگری نیز پیوسته طرفِ مشورت ما بوده‌اند. این بزرگواران ساعت‌های گران‌بهایی از وقت خود را بدون هیچ چشم‌داشتی باگشاده‌دستی و مهربانی صرف پاسخ گفتن به پرسش‌های گاه‌وبی‌گاه حضوری و تلفنی ما کردند و مراجع ارزشمندی دراختیار ما قرار دادند. نام این همراهان به‌ترتیب حروف الفبا به‌قرار زیر است:

باقری، مهندس محمد، در لغات ریاضی و نجوم قدیم • جعفریان، مهندس ماندانا، در لغات کامپیوتر • حیدرزاده، توفیق، در لغاتِ نجوم • خداکرم‌زاده، مهندس امیر، در لغات برق • سامعی، دکتر حسین، درکلیات فرهنگ‌نویسی • صادقی جوراب‌چی، دکتر رضا، در لغات طب قدیم • صبوری، ناصر، در لغات فنی و مکانیک • کاظمی، سیامک، در لغات ریاضی • کیا، دکتر سیدمحمد، در لغات برق • مرندی، دکتر حسن، در لغات پزشکی قدیم و جدید • هاشمی، مهندس سیدرضا، در لغات معماری.

بدیهی است که هیچ مسئولیتی از کاستی‌های کار ما متوجه آنان نیست، ولی بدون‌شک اگر نقطهٔ قوّتی در این کار دیده شود، بدون یاری این همراهان ممکن نبوده‌است.

مجید ملکان

ویژگی‌های فرهنگ و راه‌نمای مراجعه به آن

منابع فرهنگ

الف. زبان امروز

۱. متون نثر معاصر، شامل: داستان‌های کوتاه، رمان‌ها، زندگی‌نامه‌ها، و مجموعه‌های مقالات.
۲. نشریات، شامل: مجله‌هایی درزمینه‌های گوناگون و روزنامه‌ها.
۳. برخی کتاب‌های درسی.
۴. تحقیق میدانی: ثبت واژه‌ها و اصطلاحات رایج در بعضی مشاغل، مانند نجاری، عطاری، و مکانیکی توسط گروهی از هم‌کاران.
۵. گفت‌وگوهای روزمره و یادداشت‌های تصادفی.
۶. فرهنگ‌های موجود.

ب. زبان قدیم

۱. متون نظم و نثر قدیم.
۲. برخی‌از شواهد باستان‌گرایانهٔ متون نظم و نثر معاصر، مانند شواهدی از

دیوان بهار و آثاری از ادیبان.
۳. فرهنگ‌هایی که در آنها شواهد نظم و نثر قدیم آمده‌است، مانند لغت فرس اسدی و لغت‌نامهٔ دهخدا.
۴. برخی‌از پژوهش‌های محققان معاصر دربارهٔ واژه‌های قدیم.

حوزهٔ زبان فارسی

الف. فارسی امروز

برای زبان فارسیِ امروز باتوجه‌به تنوع گویش‌ها در ایران، گویش تهرانی را که نزدیک‌به زبان معیار است، مبنا قرار داده‌ایم و از آوردن واژه‌ها و اصطلاحات محلیِ رایج در نقاط دیگر خودداری کرده‌ایم.

ب. فارسی قدیم

برای زبان فارسی قدیم، حوزهٔ جغرافیایی خاصی قائل نشده‌ایم، زیرا این کار نه امکان‌پذیر بوده‌است و نه در چنین فرهنگی صحیح به‌نظر می‌رسد.

کل آثار فارسی را از زمان رودکی تا اواسط دورهٔ قاجار، ناظر و معطوف به تکامل تاریخیِ یک زبان دانسته‌ایم، یعنی زبان قدیم فارسی در دورهٔ اسلامی.

گزینش واژه‌ها

پیکرهٔ زبانیِ مبنای فرهنگ ما، درحدود دومیلیون فقره از کاربردهای شواهد بوده که بخش بزرگی از آن از حدود چهارصد متن قدیم و جدید به‌دست آمده‌است. دراین‌میان، گرایش ما بیش‌تر به زبان امروز بوده‌است و استفاده از حدود صدوپنجاه داستان کوتاه و بلند معاصر و منابع دیگرِ زبان امروز نشان‌دهندهٔ این گرایش است.

در انتخاب منابع داستانی، از کتاب‌هایی که واژه‌ها و اصطلاحات محلی، شاخص اصلیِ زبان آنهاست، صرف‌نظر کرده‌ایم.

درزمینهٔ زبان فارسی قدیم باید اذعان کنیم که مآخذ ما در مقایسه با دامنهٔ گستردهٔ متون قدیم، محدود و معدود بوده‌است و یقین داریم در آینده با کندوکاو بیش‌تر در متون کهن و نسخه‌های خطیِ چاپ‌نشده یا مآخذی که در دست‌رس ما نبوده‌اند، شواهد بیش‌تری به‌دست خواهد آمد و گوشه‌های تاریک دیگری از زبان فارسی روشن خواهد شد.

روشن است که هر زبانی ــ بالقوه یا بالفعل ــ دارای واژگان بی‌شمار است. ازاین‌رو فرهنگ‌نویس ناگزیر است برای تدوین فرهنگ به گزینش بپردازد، اما این گزینش باید براساس اصول و معیارهای روشن و دقیق انجام گیرد. در هر زبانی واژه‌ها و اصطلاحات تخصصیِ معیّنی وجود دارند که برای هریک از آنها ممکن است فرهنگ ویژه‌ای تهیه شود، اما در فرهنگ عمومی زبان، فقط بخش‌هایی از آن واژه‌ها و اصطلاحات وارد می‌شوند که به حوزهٔ عمومی زبان راه یافته‌باشند.

الف. فارسی امروز

در گزینش واژگان امروزی، معیار اصلی ما مسموع بودن واژگان و ثبت آنها در منابع فرهنگ است (← منابع فرهنگ، الف).

واژه‌ها و اصطلاحات تک‌شاهد را نیاورده‌ایم، مگراین‌که جزو شنیده‌های ما باشد، و هرگاه تردیدی دراین‌باره وجود داشته، از افراد گوناگون پرسیده‌ایم. هم‌چنین غالبِ واژه‌هایی را که کاربرد آنها منحصر به یک نویسنده بوده‌است، نیاورده‌ایم.

برساخته‌های مترجمان و واژه‌سازان را عموماً نیاورده‌ایم، مگراین‌که منابع ما نیز کاربرد آنها را تأیید کرده‌باشند.

ازمیان واژه‌های مصوب فرهنگستان سوم، فقط واژه‌های بخش عمومی را آورده‌ایم و از آوردن واژه‌های تخصصیِ علوم و فنون خودداری کرده‌ایم. توجیه ما برای آوردن واژه‌های مصوب فرهنگستان این است که بعضی‌از این واژه‌ها در مطبوعات و رسانه‌های گروهی کاربرد یافته‌اند، هم‌چنان‌که ازسوی‌دیگر برخی‌از واژه‌های مصوب فرهنگستان اول را که رواج نیافته‌اند، نیاورده‌ایم.

ازآن‌جا که فارسی، زبانی است ترکیب‌پذیر، بسیاری از واژه‌های مرکّب به‌طور قیاسی و با شم زبانیِ افراد ساخته می‌شوند. این‌گونه واژه‌ها را نیاورده‌ایم. مثلاً «تشویق کردن» را آورده‌ایم، اما صفت فاعلی «تشویق‌کننده» را که به‌طور قیاسی می‌توان از این مصدر ساخت، نیاورده‌ایم؛ یا صفت «یک‌شب‌مانده» را در ترکیب «نانِ یک‌شب‌مانده» نیاورده‌ایم؛ یا صفت‌های تشبیهی‌ای را که با پسوندهای مشابهت ساخته می‌شوند، نیاورده‌ایم، مانند «آفتاب‌وار» و «ستاره‌آسا». واژه‌های مرکّبی را نیز که برمبنای ژرف‌ساختی تشبیهی ساخته می‌شوند، نیاورده‌ایم، مانند «شیرشجاعت».

ب. فارسی قدیم

درگزینش واژگان قدیمی، معیار اصلی ما ثبت آنها در بیش‌از یک متن بوده‌است؛ بنابراین تک‌شاهدها را نیاورده‌ایم، مگراین‌که قرینهٔ دیگری آن را تأیید کرده‌باشد. منظور از «قرینهٔ دیگر»، واژهٔ هم‌سان یا کاربرد واژه در ترکیبی دیگر، تأیید فرهنگ‌های موجود، و مانند آنهاست.

ترتیب الفباییِ فرهنگ

ترتیب الفباییِ به‌کاررفته در این فرهنگ چنین است: آ، ء، ا، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

نکته‌های مربوط به ترتیب الفبایی

۱. هرگاه حرف «ا» صدای ā داشته‌باشد، ما آن را پس‌از «آ» و «ء» می‌آوریم، مثلاً سرآشپز و سرآغاز را پیش‌از سرا و سراب آورده‌ایم.
۲. واژه‌های همزه‌دار (مهموز) برمبنای کرسی آنها مرتب شده‌اند. ازاین‌رو مبدأ در ردیف م‌ب‌دا، سؤال در ردیف س‌وال، و ائمه در ردیف ای‌مه آمده‌است.
۳. همزه‌دار پیش‌از بدون‌همزه می‌آید، مثلاً رأی پیش‌از رای، و لؤلؤ پیش‌از لولو می‌آید.

۴. درمورد واژه‌هایی که صورت نوشتاریِ یک‌سان دارند، ولی تلفظ آنها متفاوت است، ترتیب تقدم چنین است: ساکن، فتحه‌دار، کسره‌دار، ضمه‌دار. مثلاً: ۱. لَنگ lang ۲. لِنگ leng ۳. لُنگ long. مثال دیگر: ۱. تَرک tark ۲. تَرَک tarak ۳. تُرک tork.

۵. واژه‌های مشدد را بدون درنظر گرفتن تشدید الفبایی کرده‌ایم، اما واژهٔ بدون‌تشدید را پیش‌از واژهٔ مشدد آورده‌ایم، مثلاً رمان romān را پیش‌از رمّان rommān آورده‌ایم.

۶. واژه‌های تنوین‌دار را بدون درنظر گرفتن تنوین الفبایی کرده‌ایم، اما واژهٔ بدون‌تنوین را پیش‌از واژهٔ تنوین‌دار آورده‌ایم، مثلاً اَبا 'abā و اِبا 'ebā پیش‌از اَباً 'ab.an آمده‌اند.

۷. «ة» عربی را «ه» شمرده‌ایم و پیش‌از «ه» آورده‌ایم، مثلاً حملةالعرش در ردیف ح‌م‌ل‌ه... تنظیم شده‌است.

۸. ترتیب الفبایی واکه‌ها چنین است:

۱. واکهٔ کوتاه	۲. واکهٔ مرکّب	۳. واکهٔ بلند

مثلاً:

۱.	دو	do	۱.	خود	xod	۱.	پی	pey
۲.	دو	do[w]	۲.	خود	xud	۲.	پی	pi

۹. حروف داخل [ ] و ( ) را در ترتیب الفبایی به‌حساب نیاورده‌ایم، مثلاً **آسا[ی]** پیش‌از آسان آمده‌است، و **به (با) پای خود به گور رفتن** در ردیف **به پای خود به گور رفتن** محسوب شده‌است.

عناصر موجود در فرهنگ

هر فرهنگی، ازجمله فرهنگ ما، از هزاران سرواژه (عنوان لغوی) تشکیل می‌شود. سرواژه‌ها صورت‌های مجردگونهٔ زبانی در محور هم‌نشینی هستند. مثلاً از گروه واژگانیِ «این اتاق بزرگ پنج‌دری»، این، اتاق، بزرگ، و پنج‌دری هرکدام یک سرواژه هستند. سرواژه‌ها معمولاً با حروفی غیراز حروف متن، و با شکلی متمایز درج می‌شوند، چنان‌که در فرهنگ ما با حروف سیاه و قدری خارج از سمت راستِ ستون‌ها درج شده‌اند.

معیار گزینش سرواژه‌ها

معیار گزینش سرواژه در فرهنگ‌ها بسته‌به اهداف و شیوه‌های فرهنگ، متفاوت است. آنچه در این فرهنگ به‌عنوان سرواژه آمده، ازاین‌قرار است:

واژه یا واژگانی که یک تکیهٔ اصلی دارند. مثلاً سه واژهٔ از، کار، و افتاده در ترکیبی مانند «ماشینِ ازکارافتاده» درمجموع دارای یک تکیهٔ اصلی هستند و به‌شکل یک صفت به‌کار می‌روند و «ازکارافتاده» در فرهنگ ما به‌عنوان یک سرواژه می‌آید، اما در جمله‌ای مانند «این ماشین، ازکار افتاده و باید تعمیر شود»، سه تکیهٔ اصلی دارند و هرکدام یک سرواژه می‌شوند.

باید توجه داشت که تکیه تنها معیار گزینش سرواژه نیست، زیرا بسیاری از صفت‌های مرکّب، مانند کتاب‌به‌دست، پسته‌فروش، به‌مقصدرساننده، و نیز صفت‌وموصوف‌های مقلوب مانند دلاور مرد یک تکیهٔ اصلی دارند، ولی ما آنها را سرواژه قرار نداده‌ایم.

ازسوی‌دیگر، مصدرهای مرکّب و عبارت‌های فعلی نیز یک تکیهٔ اصلی دارند و براساس این معیار ممکن بود سرواژه قرار گیرند، اما سرواژه قرار گرفتن آنها گاهی مستلزم فاصلهٔ الفباییِ بسیار بود، و فاصلهٔ الفبایی موجب دوری ترکیب‌ها و ساختارهای مرتبط به یک‌دیگر می‌شد. براین‌اساس ما ترجیح دادیم آنها را به‌شکل ترکیب درذیل سرواژه بیاوریم.

عناصر قیاسی در فرهنگ سرواژه نمی‌شوند و براین‌اساس، تنها سرواژه‌هایی را به‌صورت جمع آورده‌ایم که معنای خاصی یافته‌باشند، مانند آغازیان، اطلاعات، انتخابات، بستگان.

یکی از مسائل زبان فارسی به‌ویژه در گفت‌وگوهای امروز، گرایش به حذف کسره در ترکیب‌های اضافی و وصفی است. وجود کسره درنظر ما معیار «ترکیب» است و حذف کامل آن معیار «سرواژه». اما در زبان امروز بسیاری از این‌گونه ساخت‌ها تثبیت‌نشده و شناورند؛ یعنی گاهی با کسره و گاهی بدون کسره به‌کار می‌روند. در این‌گونه موارد، گاه نیز یک وجه بر دیگری غلبه دارد.

مثال‌های زیر این مطلب را روشن‌تر نشان می‌دهد:

آب‌لیمو	'āb-e-limu / 'āb-limu
آچارفرانسه	'āčār-e-farānse / 'āčār-farānse
پدربزرگ	pedar-e-bozorg / pedar-bozorg
پسردایی	pesar-e-dāy(')i / pesar-dāy(')i
توت‌فرنگی	tut-e-farang-i / tut-farang-i
جدول‌ضرب	jadval-e-zarb / jadval-zarb
سیب‌زمینی	sib-e-zamin-i / sib-zamin-i

در این‌گونه موارد، ما کوشیده‌ایم وجه غالب را مبنا قرار دهیم، و هرجا هردو شکل رایج بوده، هردو شکل (سرواژه و ترکیب) را آورده‌ایم و شکل کم‌استعمال‌تر را به دیگری ارجاع داده‌ایم.

از مسائل دیگرِ زبان فارسی، کسرهٔ کوتاه است. در بعضی واژه‌ها که دراصل ترکیب اضافی یا وصفی بوده‌اند، کسره‌ای وجود دارد که تخفیف‌یافتهٔ کسرهٔ اضافه است، مثلاً در واژه‌های «تخت‌خواب» و «تخم‌مرغ» کسره کاملاً کوتاه است و دو واژه درمجموع یک واحد معنایی می‌سازند و مصداق معیّنی دارند. ما این‌گونه واژه‌ها را سرواژه قرار داده‌ایم.

دربارهٔ ترکیب‌های عطفی نیز گرایش عموم اهل زبان به حذف «و» عطف است و بسیاری از مسائل مربوط به کسرهٔ اضافه دراین‌باره نیز صدق می‌کند. دراین‌حالت هرگاه جزء اول ترکیب به‌صورت سرواژه آمده، ترکیب موردنظر معمولاً درذیل همان سرواژه آمده و تعریف شده‌است و گاهی به‌شکل سرواژه نیز آمده و به ترکیب ارجاع شده‌است. ناهم‌آهنگی‌هایی که دراین‌زمینه ممکن است به‌نظر برسد، برخاسته از ماهیت شناور و تثبیت‌نشدهٔ این‌گونه ترکیب‌هاست. معیار ما پربسامد بودن یکی از وجوه مختلف آن ترکیب و قوی بودن آن است:

آمدورفت / ▫ آمدورفت

حاضرغایب / حاضروغایب / ▫ حاضروغایب

باید توجه داشت که ترکیب‌های عطفی بالقوه نامحدود هستند و ما تنها ترکیب‌هایی را آورده‌ایم که به‌شکل کلیشه‌ای و پربسامد به‌کار می‌روند و یا معنی مستقلی می‌سازند.

ترکیب‌های عطفی‌ای که جزء اول آنها مهمل است، فقط به‌صورت سرواژه آمده‌اند، مانند **آت‌آشغال، فک‌وفامیل.**

تابع مهملی را که جزء دوم است، سرواژه قرار داده‌ایم و بدون تعریف به ترکیب درذیل سرواژه (جزء اول) ارجاع داده‌ایم، مانند: **قوله** qule (تا.) ← قرض ▫قرض‌وقوله.

تابع‌های مهملی را که به‌شکل قیاسی در گفت‌وگو به‌کار می‌روند، نیاورده‌ایم، مانند «پول‌مول» یا «کاغذماغذ».

شماره‌گذاری سرواژه‌ها

در فرهنگ ما مبنای جدا کردن سرواژه‌هایی که املا و تلفظ یک‌سان دارند، ریشه‌شناسی آنها بوده‌است؛ یعنی سرواژه‌های مشابه را باتوجه‌به ریشهٔ متفاوت آنها جداگانه آورده‌ایم و به هریک شماره‌ای داده‌ایم. ترتیب این سرواژه‌ها، فارسی، عربی، تُرکی، مغولی، و زبان‌های دیگر است.

در سرواژه‌های هم‌سان، معیار تقدم، بسامدِ بیش‌تر، استقلال سرواژه، و از جدید به قدیم است:

بادی[1] bād-i (صنـ.، منسوب به باد) **ویژگی...**
بادی[2] b. [باد (فعل دعایی از بودن) + ی (شناسه)] (فعـ.) **باشی.**
بادی[3] bādi [عر.: بادئ] (صـ.) (قد.) **آغازکننده.**
بادی[4] b. [عر.] (صـ.) (قد.) **بادیه‌نشین.**
بادی[5] b. [انگـ.: body] (اِ.) **بلوز تنگ...**

دستورخط

برای نوشتن زبان فارسی، دستورخط (رسم‌الخط) معیاری وجود ندارد. گروهی به سرهم نوشتن واژه‌ها و گروهی به جدا نوشتن آنها تمایل دارند.

فرهنگستان زبان ایران (فرهنگستان سوم) پس‌از شور و نظرخواهی گسترده، اصولی را مطرح کرده و غالباً بنا را بر جدانویسی گذاشته‌است. ما درعین‌حال که نظر فرهنگستان را در بیش‌تر موارد رعایت کرده‌ایم، از دستورخط عرف نیز غافل نمانده‌ایم، به‌این‌معنا که هردو صورت املایی را درکنار یک‌دیگر و با تقدم شکلِ مرجح آورده‌ایم:

آب‌دار، آبدار
آزمایش‌گاه، آزمایشگاه

آوانگار

بخشی از فرهنگ است که چگونگی تلفظ سرواژه را با نشانه‌های قراردادیِ برگرفته از حروف لاتین نشان می‌دهد (← جدول آوانگاری).

- ✓ برای تعیین آوانگار سرواژه، تلفظ رسمیِ پای‌تخت کشور را مبنا قرار داده‌ایم.
- ✓ دربارهٔ واژه‌هایی که دو یا چند تلفظ گوناگون دارند، باتوجه‌به این‌که این تلفظ‌ها هنوز در حوزه‌های گوناگون مانند رسانه‌های گروهی و سخن‌رانی‌ها به موجودیت خود ادامه می‌دهند، دوگانگی یا چندگانگی تلفظ را نشان داده‌ایم. برای این کار، تلفظ‌های کمتر رایج یا قدیمی را درداخل پرانتز آورده‌ایم، مثلاً آوانگارِ «نمودن» چنین است: ne(a,o)mud-an.
- ✓ در مواردی که استفاده از پرانتز، خواندن را دشوار می‌کرده‌است، به‌جای پرانتز، آوانگار هردو تلفظ را جداگانه آورده‌ایم، مثلاً آوانگار «ابهت» چنین است: 'obohhat, 'obbohat.
- ✓ در مواردی که دوگانگی تلفظ، ناظر به بودن یا نبودن واج معیّنی است، واج موردنظر را درداخل کروشه آورده‌ایم. کروشه در این‌جا نشانگر تلفظ شدن یا تلفظ نشدن واجی است که درداخل آن قرار گرفته‌است، مثلاً آوانگار «آشنا» چنین است: 'āš[e]nā.
- ✓ تلفظ معیار ما در واژه‌های غیرفارسی، شکل رایج در فارسی است، نه تلفظ

آنها در زبان مبدأ، مثلاً واژهٔ عربیِ «مستخدم» mostaxdam در فارسی mostaxdem تلفظ می‌شود و معیار ما همین تلفظ است.

- ✓ در آوانگار هم‌چنین اجزای تشکیل‌دهندهٔ سرواژه را با خط تیرهٔ کوتاه از یک‌دیگر متمایز کرده‌ایم، مثلاً آوانگار واژهٔ «ازخودراضی» به‌وسیلهٔ دو خط تیرهٔ کوتاه به سه بخش تقسیم شده‌است: ’az-xod-rāzi.
- ✓ در آوانگار سرواژه‌های عربی، اجزای تشکیل‌دهنده را با نقطه از یک‌دیگر متمایز کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «احدالناس» چنین است: ’ahad.o.n.nās.

اگرچه این کار اساساً ضروری نیست و حتی ممکن است دخالت دادن عناصر دستوریِ یک زبان در زبان دیگر تلقی شود، اما باتوجه‌به نفوذ و کاربرد عناصر زبان عربی در فارسی، این کار را مفید دانستیم، زیرا عناصر تفکیک‌شده گاهی در زبان فارسی کاربردهای دیگری نیز دارند.

این روش را دربارهٔ سرواژه‌هایی به‌کار برده‌ایم که مطابق‌با ساختار زبان عربی ساخته شده‌اند.

در بعضی سرواژه‌ها که همهٔ اجزایشان عربی هستند اما ساختار کلمه فارسی است، اجزا را مطابق ساختار زبان فارسی تفکیک کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «اضافه‌وزن» چنین است: ’ezāfe-vazn.

- ✓ دربارهٔ سرواژه‌هایی که به‌شکل اختصارهایی از واژه‌های اروپایی در فارسی رایج هستند نیز اجزای واژه را با نقطه جدا کرده‌ایم، مثلاً آوانگار «آی.سی.یو.» چنین است: ’āy.si.yu.
- ✓ معیار ما برای تفکیک اجزای یک واژه، جدا بودن اجزای آن در فارسی دورهٔ اسلامی است، و واژه‌هایی که در فارسی ادوار پیش‌از آن مرکّب محسوب می‌شده‌اند، ازنظر ما بسیط هستند. مثلاً واژهٔ «پاسخ» را که دراصل مرکّب از «پا» (پیشوند تضاد و تقابل در زبان پهلَوی) و «سخ» (= سخن) است، بسیط محسوب کرده‌ایم.
- ✓ آوانگار واژه‌های بیگانهٔ غیرعربی را به‌شکل بسیط آورده‌ایم، مثلاً آوانگار «توپ‌چی» چنین است: tupči، و آوانگار «کارت‌پستال» چنین است: kārtpostāl.
- ✓ یکی از ویژگی‌های اختصاصیِ آوانگاری در این فرهنگ، توجه به همزهٔ

آغازین است. اساساً هیچ واژه‌ای با واکه شروع نمی‌شود و آنچه در فرهنگ‌های دیگر به‌صورت a، e، o، ā، i، u آغاز شده‌است، دراصل همزه‌ای درابتدای آنها وجود دارد که مورد توجه قرار نگرفته‌است. ضمناً در فارسی امروز، ارزش آواییِ همزه و عین یک‌سان است. بنابراین، دو واژهٔ «آلی» و «عالی» یک‌سان تلفظ می‌شوند و آوانگار آنها نیز باید یک‌سان باشد. براین‌اساس ما هردو را چنین آوانگاری کرده‌ایم: 'āli.

چند مثال دیگر:

ابر	'abr	عمیق	'amiq
اسم	'esm	علم	'elm
اردک	'ordak	عنوان	'onvān
آفتاب	'āftāb	عاشق	'āšeq
ایرانی	'irān-i	عیسوی	'isa.v.i
اورژانس	'uržāns	عود	'ud

✓ بعضی‌از تحول‌های آواییِ واژگان را که به‌شکل عام در زبان فارسی رخ داده‌اند، متذکر نشده‌ایم و تلفظ رایج امروز را مبنا قرار داده‌ایم، مثلاً تغییر آواییِ واکهٔ پایانیِ «a-» به «e-» چنان‌که در واژهٔ «خانه» که در قدیم xāna تلفظ می‌شده‌است و امروز عموماً xāne گفته می‌شود، یا تغییر آواییِ «ay-» به «ey-» چنان‌که در واژهٔ «پیدا» که در قدیم paydā تلفظ می‌شده‌است و امروز peydā خوانده می‌شود. در این‌گونه موارد ما فقط تلفظ رایج را آورده‌ایم.

✓ در آوانگاری کوشش کرده‌ایم تلفظ واژه را درنظر بگیریم و کمتر تحت تأثیر جنبهٔ نوشتاری قرار بگیریم، چنان‌که واژهٔ «شنبه» را šambe آوانگاری کرده‌ایم نه šanbe.

✓ واکهٔ مرکّبی را که در واژه‌هایی مانند «نوع»، «تولید»، و «روشن» وجود دارد، به‌شکل o[w] نشان داده‌ایم و به‌ترتیب به‌این‌شکل آورده‌ایم: 'no[w]، to[w]lid، ro[w]šan.

✓ آوایی نزدیک‌به همخوان v را که در واژه‌هایی مانند سشوار، توالت، آرزوانه، و آهوانه وجود دارد، با علامت ^{v} نشان داده‌ایم: sešu^{v}ār، tu(o)^{v}ālet، 'ārezu-^{v}-āne، 'āho(u)-^{v}-āne.

✓ واکهٔ مرکّبی را که در بعضی واژه‌های دخیل وجود دارد، به‌شکل āw-

آورده‌ایم: ماوس māws.

- ✓ در واژه‌های مختوم به «یی» که در فارسی به دو صورت تلفظ می‌شوند، آوانگار به‌صورت y(')-i- داده شده‌است، مانند «دانایی» dān-ā-y(')-i، یعنی هم dān-ā-y-i تلفظ می‌شود و هم dān-ā-'-i.
- ✓ هرگاه آوانگار سرواژه‌ای همانند سرواژهٔ پیش‌از خود باشد، فقط حرف نخست آوانگار را با نقطه‌ای به‌نشانهٔ تطابق با سرواژهٔ قبلی آورده‌ایم، مانند:

بار[۱] bār

بار[۲] b.

- ✓ در واژه‌های مرکّب، هرجا بخش یا بخش‌های آغازین سرواژه همانند سرواژهٔ قبلی باشد، بخش آغازین را فقط با حرف نخست آوانگار و نقطه‌ای پس‌از آن نشان می‌دهیم:

آموز 'āmuz

آموزان 'ā.-ān

آموزاندن 'ā.-d-an

ریشه‌شناسی

بخشی از فرهنگ است که ریشه و منشأ واژه را نشان می‌دهد. ریشه در فرهنگ ما بلافاصله پس‌از آوانگار درداخل کروشه [ ] می‌آید. در این فرهنگ، ما بنای ریشه‌شناسی را بر اجمال گذاشته‌ایم.

- ✓ هرگاه کروشهٔ مربوط به ریشه‌شناسی نیامده‌باشد، به‌این‌مفهوم است که سرواژه، واژه‌ای فارسی است.
- ✓ هرگاه ریشهٔ واژه پیدا نشده‌باشد، ریشه‌شناسی چنین آمده‌است: [؟].
- ✓ در صفت‌های نسبی منسوب به نام‌های خاص، غالباً ریشهٔ واژه را ذکر نکرده‌ایم، مثلاً در واژه‌هایی مانند «آفریقایی» و «ایتالیایی». در چنین مواردی، ریشهٔ واژه‌هایی را که ساخت عربی دارند، داده‌ایم، مانند «علوی» و «مصطفوی».
- ✓ اگر سرواژه از زبان دیگری گرفته شده‌باشد، ریشهٔ آن را به‌دست داده‌ایم.
- ✓ نام زبان‌هایی را که واژه‌ها از آنها گرفته شده‌است، به‌شکل نشانه‌های

اختصاری آورده‌ایم، مثلاً عر. (= عربی).

✓ بیش‌ترین بسامد واژه‌های دخیل، ازآنِ زبان عربی است. اگر واژه عربی باشد و به‌شکل مشابه در فارسی به‌کار برود، فقط عربی بودن آن را متذکر شده‌ایم:

عاقل 'āqel [عر.]

✓ اگر واژهٔ عربی با تحول آوایی یا املایی به فارسی راه یافته‌باشد، اصل عربی آن را نیز ذکر کرده‌ایم:

انعام 'an'ām [عر.:اِنعام]

اعلا 'a'lā [عر.:اعلیٰ]

مکاتبه mokātebe [عر.: مکاتَبَة]

✓ دربارهٔ واژه‌های دخیل از زبان‌هایی که خط لاتین دارند، مانند فرانسوی، انگلیسی، و آلمانی، املای لاتین واژه را نیز آورده‌ایم:

موزیسین muzisiyan [فر.: musicien]

کولر kuler [انگ.: cooler]

اتوبان 'oto(u)bān [آلمـ.: Autobahn]

آر.پی.جی.، آرپی‌جی 'ār.pi.ji [انگ.: R.P.G.: RocketPropelled Grenade]

اسپاگتی 'espāgeti [فر./ انگ.: spaghetti، از ایتا.]

این کار را دربارهٔ زبان‌هایی که خط آنها غیراز لاتین است، مانند یونانی و روسی، نکرده‌ایم، به‌ویژه آن‌که واژه‌های دخیل از یونانی اغلب باواسطه است.

✓ بخشی از ریشه‌شناسی واژه‌ها به‌شکل غیرمستقیم در آوانگار می‌آید، یعنی در واژه‌های مرکّب، گاهی یک یا چند جزء از واژه یا همهٔ اجزا غیرفارسی هستند. در این‌گونه موارد، ریشهٔ اجزا را مشخص کرده‌ایم:

تلفن‌چی tel[e]fon-či [فر.تر.]

تلفنی tel[e]fon-i [فر.فا.]

صبح‌گاه sobh-gāh [عر.فا.]

اسباب‌بازی 'asbāb-bāz-i [عر.فا.فا.]

اسباب‌بازی‌فروش 'a.-foruš [عر.فا.فا.فا.]

اسباب‌بازی‌فروشی 'a.-i [عر.فا.فا.فا.فا.]

✓ دربارهٔ واژه‌های معرّب، اغلب زبانِ منشأ را نیز ــ چه به‌صورت قطعی و چه به‌صورت احتمالی ــ ذکر کرده‌ایم:

ابلق 'ablaq [معر. از فا.: آبله؟]

اسفنج 'esfanj [معر. از یو.]

اسفنجی 'e.-i [معر.فا.]

اوج 'o[w]j [عر.: أوج، معر. از سنسـ.]

جوهر jo[w]har [عر.: جَوهر، معر. از فا.: گوهر]

✓ هرگاه واژهٔ عربی جمع باشد، صورت مفرد آن را ذکر کرده‌ایم:

آثار 'āsār [عر.، جِ. أثَر]

ادعیه 'ad'iye [عر.: ادعیَة، جِ. دُعاء]

✓ در کروشهٔ ریشه‌شناسی، بسته‌به واژهٔ مربوط، گاهی اطلاعات دیگری نیز آمده‌است:

آجان 'ājān [فر.، = آژان]

آگه 'āgah [= آگاه]

آیت‌الله 'āyat.o.llāh [عر.: آیةالله = نشانهٔ خدا]

ارامنه 'arāma(e)ne [جِ. أرمَنی، به‌قاعدهٔ عربی]

بستگان bast-e-gān [جِ. بسته]

بل[۱] bel [مخففِ. بهل، فعل امر از هلیدن]

چیست či-st [= چه است]

سوبله suble [به‌قیاسِ دوبله]

هویت دستوری

بخشی از فرهنگ است که در آن، هویت واژه ازلحاظ دستوری (بنابر کاربرد آن در جمله) مشخص می‌شود.

✓ هویت دستوری در فرهنگ پس‌از ریشه‌شناسی ــ اگر آمده‌باشد ــ

درداخل پرانتز با نشانه‌های اختصاری آمده‌است:

آب ’āb (اِ.)

احساس ’ehsās [عر.] (اِمصـ.)

✓ هرگاه هویت دستوریِ واژه در معنی یا معانی بعد تغییر کرده، پس‌از شمارهٔ معنی موردنظر، هویت جدید ذکر شده‌است:

بنفش banafš (اِ.) **۱.** از رنگ‌های ترکیبی.... **۲.** (صـ.) دارای چنین رنگی.

✓ در ترکیب‌ها (عموماً مصدرهای مرکّب)، هویت دستوری پس‌از عنوان ترکیب آمده‌است:

تصمیم

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.)

✓ هویت‌های دستوریِ مندرج در این فرهنگ عبارتند از: اسم، اسم‌صوت، اسم‌مصدر، بن ماضی، بن مضارع، پسوند، پیشوند، تابع، جمله، حاصل‌مصدر، حرف، حرف‌اضافه، حرف‌ربط، حرف ندا، شبه‌جمله، شناسه، صفت، صفت فاعلی، صفت مفعولی، صفت نسبی، ضمیر، فعل، قید، مصدر (لازم و متعدی)، مصغر، میانوند. ← جدول نشانه‌های اختصاری.

✓ به‌طور کلی دربارهٔ هویت دستوریِ واژه‌ها، ملاک ما چگونگی کاربرد آنها در زبان بوده‌است. مثلاً واژهٔ «تسلیم» در عربی مصدر است و در فارسی معمولاً با هویت اسم‌مصدری به‌کار می‌رود، اما در جمله‌ای مانند «من تسلیم هستم»، هویت وصفی پیدا کرده‌است و ما نیز در این‌جا هویت آن را صفت ذکر کرده‌ایم.

✓ اسم‌مصدر و حاصل‌مصدر در دستورهای فارسی وضع چندان روشنی ندارند. ما در این فرهنگ هر واژه‌ای را که به «ی» مصدری ختم می‌شود، حاصل‌مصدر دانسته‌ایم: **خوبی**، **تیرگی**، و هر واژه‌ای را که در آن معنای مصدری هست ــ غیراز مصدرها ــ اسم‌مصدر محسوب کرده‌ایم، مانند: **آزمون**، **آماده‌باش**، **آمدوشد**، **آمرزش**، **پاستوریزاسیون**، **حاضرغایب**، **حقانیت**، **رفتار**، **سونوگرافی**، **کنترل**، **مشاوره**.

✓ در بعضی حاصل‌مصدرها معنی عملِ... و شغلِ... را به‌صورت دو معنی جداگانه آورده‌ایم، زیرا گاهی انجام دادن یک عمل به‌معنی شاغل بودن به آن و داشتنِ آن شغل نیست.

✓ در واژه‌های مختوم به های بیان حرکت (= واکهٔ کوتاه e) مانند **تیره**، **خسته**، و **بی‌اراده**، درحالت اتصال به پسوند «ـ ی» یا نشانهٔ جمع «ـ ان» که با واکه شروع می‌شوند، همخوان میانجی «گ» بین دو واکه قرار می‌گیرد و دراصل، جزئی مستقل است، اما ازآن‌جاکه درمجموع، «گی» و «گان» شکل یک عنصر دستوری‌شده را یافته‌است، ما آن را یک جزء محسوب کرده‌ایم:

بنده، بندگان bande-gān

بی‌اراده، بی‌ارادگی bi-'erāde-gi

تیره، تیرگی tire-gi

خسته، خستگان xast-e-gān

✓ پسوند «ـَ کی» (-aki) را که در گفت‌وگوی امروز به‌کار می‌رود، یک جزء محسوب کرده‌ایم:

دروغکی doruq-aki

یواشکی yavāš-aki

✓ پسوندهای نسبت «ـ ین» و «ـ ینه» را یک جزء محسوب کرده‌ایم:

ابریشمین 'abrišam-in

ابریشمینه 'abrišam-ine

✓ شبه‌جمله در این فرهنگ با معنایی گسترده‌تر به‌کار رفته‌است، و ما علاوه‌بر عناصری که در کتاب‌های دستور شبه‌جمله نامیده می‌شوند، این هویت را بر واژه‌ها و ترکیب‌هایی نیز که مفهوم جمله از آنها دریافت می‌شود، اطلاق کرده‌ایم، چنان‌که در واژهٔ «گوشی» که گاهی در مکالمه‌های تلفنی به‌معنی «لطفاً گوشی را نگه دارید» یا «صبر کنید» به‌کار می‌رود.

✓ دربارهٔ واژه‌هایی که با ساخت صفت مفعولی از فعل لازم ساخته می‌شوند و

معنای صفت فاعلی دارند، چنین عمل کرده‌ایم:

آسوده (صف.) ....

8 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

- ✓ واژه‌هایی مانند «توانا» و «شنوا» را صفت گرفته‌ایم نه صفت فاعلی.
- ✓ واژه‌های مرکّبی که در کتاب‌های دستور سنتی، آنها را صفت فاعلی مرکّب مرخم می‌نامند، درمعنای صفت فاعلی، صفت مفعولی، صفت ساده، اسم‌مصدر، یا اسم به‌کار می‌روند. ما باتوجه‌به همین جنبه به آنها هویت داده‌ایم، مانند آب‌ساب که به‌معنی ساییده‌شده با آب است و هویت صفت مفعولی (صمـ.) گرفته‌است.
- ✓ در مواردی نیز به واژه دو هویت داده‌ایم. این معمولاً هنگامی است که تفکیک معنایی انجام نگرفته‌است، و اغلب هویت نخستین ناظر به اصل کلمه و هویت دوم مربوط به کاربرد آن است:

آب‌درمانی (حامصـ.، اِ.)

آب‌سردکن (صف.، اِ.)

آهن‌ربا (صف.، اِ.)

پاتولوژیست (صـ.، اِ.)

پخت (بمِا. پختن، اِمصـ.)

- ✓ دربارهٔ لازم یا متعدی بودن مصدر، فقط مصدرهایی را که با نشانهٔ «را» مفعول می‌گیرند، مصدر متعدی دانسته‌ایم.

گرایش زبانی

گرایش زبانی در این فرهنگ، به‌معنی جنبهٔ بیانی، اخلاقی، اجتماعی، و تاریخیِ کاربرد واژه است. در این بخش، ما این مراتب را برای گرایش زبانی درنظر گرفته‌ایم:

بیانی: مجاز (اعم‌از استعاره، کنایه، و مجاز)، شاعرانه.

اخلاقی: احترام‌آمیز، تحقیرآمیز، توهین‌آمیز، دشنام، طنز، غیرمؤدبانه، مؤدبانه، نفرین. (به‌علاوه برای واژه‌های حرام (= تابو) نشانهٔ ⚠ نیز

آمده‌است.)
اجتماعی: گفتگو، عامیانه، کودکانه.
تاریخی: قدیمی، منسوخ.

حوزهٔ کاربرد

بخشی از فرهنگ است که نشان می‌دهد واژه در چه حوزه یا محدوده‌ای به‌کار می‌رود یا از اصطلاحات تخصصیِ کدام رشته از دانش‌هاست.

حوزه‌های کاربرد در این فرهنگ شامل این عنوان‌هاست:

احکام‌نجوم، اداری، ادبی، ادیان، اقتصاد، انتظامی، بازی، باستان‌شناسی، بانک‌داری، برق، پزشکی، پزشکی‌قدیم، تجوید، تصوف، جامعه‌شناسی، جانوری (= زیست‌شناسی جانوری)، جغرافیا، چاپ‌ونشر، حدیث، حساب‌داری، حقوق، خوش‌نویسی، دام‌پروری، دیوانی، روان‌شناسی، ریاضی، زبان‌شناسی، ساختمان، سیاسی، سینما، شیمی، صنایع‌دستی، عکاسی، علوم‌زمین، فرهنگ‌عوام، فقه، فلسفه، فلسفهٔ‌قدیم، فنی، فیزیک، کامپیوتر، کشاورزی، کلام، گاه‌شماری، گیاهی (= زیست‌شناسی گیاهی)، محیط‌زیست، مکانیک، منطق، مواد، موسیقی، موسیقی‌ایرانی، موسیقی‌محلی، نجوم، نجوم‌قدیم، نساجی، نظامی، نقاشی، نمایش، ورزش.

تعریف

بخشی از فرهنگ است که مفهوم واژه یا ترکیب را به خواننده می‌شناسانَد. خوانندهٔ هیچ فرهنگی، ازجمله این فرهنگ، نباید انتظار داشته‌باشد که تعریف دقیق، و به‌قول منطقی‌ها، جامع‌ومانع درذیل سرواژه بیاید. این کار نه شدنی است و نه بایسته است. فرهنگ‌نویس باید سعی کند مفهوم را به خواننده منتقل کند و ما هم سعیمان بر این بوده‌است.

✓ در بعضی مقوله‌های دستوری، که تعریف چندان گویا و مفید نیست، به

کاربرد آنها اشاره کرده‌ایم:

آهان هنگام تصدیق، تأکید، اعتراض، خوش‌حالی، به‌یاد آوردن مطلبی، و مانند آنها به‌کار می‌رود.

به برای بیان الصاق و اتصال به‌کار می‌رود.

✓ در تعریف‌ها کوشش اصلیِ ما این بوده‌است که تعریف را بتوان دقیقاً جانشین شاهد کرد، اما ازآن‌جاکه این کار همیشه وافی به مقصود نیست و معنی را به‌خوبی به خواننده منتقل نمی‌کند، گاهی به روش‌های دیگر عمل کرده‌ایم، چنان‌که در تعریف صفت‌ها از الگوهای متفاوت استفاده کرده‌ایم:

✓ تعریف را با صفت شروع کرده‌ایم:

با واژه‌هایی مانند دارایِ، فاقدِ، قابلِ، غیرقابلِ، موجبِ، باعثِ، شاملِ، حاویِ، انگیزندهٔ، برانگیختهٔ:

ارجمند دارای قدر و منزلت.

✓ با «آن‌که» یا «آنچه» شروع کرده‌ایم و سپس یک مترادف وصفی آورده‌ایم:

بیمار آن‌که دچار نارسایی، آسیب، یا اختلال جسمی یا روانی شده‌باشد؛ مریض.

✓ با «ویژگی» شروع کرده‌ایم:

سربه‌تو ویژگی آن‌که راز خود را به کسی نمی‌گوید و....

✓ با مترادف وصفی معنا کرده‌ایم:

بهره‌کش استثمارگر.

✓ در تعریف‌ها هرجاکه مفید یا ممکن دانسته‌ایم، متضاد واژه را نیز آورده‌ایم. متضاد واژه را با نشانهٔ «مقِ.» (= مقابلِ) مشخص کرده‌ایم.

✓ مترادف‌ها یا تعریف‌های متعدد را با نشانهٔ «؛» جدا کرده‌ایم.

✓ هرگاه واژه یا ترکیبی بیش‌از یک معنی داشته‌است، معانی را شماره‌گذاری کرده‌ایم.

✓ تقدم و تأخر معنایی در درجهٔ نخست براساس امروزی یا قدیمی بودن واژه و سپس براساس بسامد آن بوده‌است. معانی پراستعمال‌تر را نخست و معانی کم‌استعمال‌تر را در مرتبهٔ بعد آورده‌ایم.

برهمین‌اساس است که گاهی معنای مجازی بر معنای حقیقی واژه مقدّم شده‌است.

- ✓ در بعضی موارد که سرواژه به‌تنهایی به‌کار نمی‌رود و فقط در ترکیب‌ها کاربرد دارد، بدون آوردن تعریف، ترکیب را آورده و تعریف کرده‌ایم:

اسائه 'esā'e [عر.: اساءة] (اِمص.)

□ ~ ادب....

ارجاع در تعریف‌ها

بعضی واژه‌ها معادل‌های دقیق فعال دارند. در این‌گونه موارد، واژهٔ کم‌بسامد را معنی نکرده‌ایم و تنها به واژهٔ پربسامد ارجاع داده‌ایم. روش ارجاع در این‌گونه موارد با نشانهٔ «←» است:

آناتومی (اِ.) (پزشکی) کالبدشناسی ←.

□ **آچارِ فرانسه** (فنی) آچارفرانسه ←.

- ✓ هرگاه تعریف درذیل ترکیبی از یک واژه آمده، چنین عمل کرده‌ایم:

آرشیتکت (صـ.، اِ.) (ساختمان) مهندس معمار. ← مهندس □ مهندس معمار.

بست‌نشینی (حامص.) بست نشستن. ← بست • بست نشستن.

- ✓ در ارجاع‌های داخل یک مدخل نیز نشانهٔ «←» را آورده‌ایم:

□ **بستنی حصیری** بستنی سنتی با دو تکه نان....

□ **بستنی نانی** □ بستنی حصیری ←.

- ✓ هرگاه سرواژه یا ترکیب مرجوعٌ‌الیه بلافاصله پیش‌از سرواژه یا ترکیب باشد، با نشانهٔ «↑» آورده‌ایم:

اشتهاآور (صف.) ویژگی آنچه....

اشتهاانگیز (صف.) اشتهاآور ↑.

ادامه

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) برقرار بودن؛....

• ~ یافتن (مصـ.ل.) •ادامه داشتن ↑ .

✓ هرگاه سرواژه یا ترکیب مرجوعٌ‌الیه بلافاصله پس‌از سرواژه یا ترکیب باشد، با نشانهٔ « ↓ » آورده‌ایم:

احضارنامه (حقوق) احضاریه ↓ .
احضاریه (حقوق) ورقه‌ای که در آن... .
▫ **اتمام‌حجت** ▫ اتمام‌حجت کردن ↓ .
▫ **اتمام‌حجت کردن** حرف آخر و تصمیم نهایی خود را... .

✓ برای آگاهی بیش‌تر نیز نشانهٔ « ← » را به کار برده‌ایم:

بذله‌گو (صف.) آن‌که بذله‌گویی می‌کند؛ شوخ‌طبع. ← بذله‌گویی.

هرگاه واژه‌ای به دو واژهٔ مترادف ارجاع شده‌است، نشانهٔ « ↔ » دروسط دو واژه آمده‌است، یعنی به هردو واژه نگاه کنید:

آزت (شیمی) ازت ↔ نیتروژن.

مثال و شاهد

مثال: جمله، عبارت، یا ترکیبی است که برمبنای شم زبانیِ مؤلفان یا ویراستاران فرهنگ ساخته شده یا از شنیده‌ها و خوانده‌ها به‌دست آمده‌است.

شاهد: جمله، عبارت، یا ترکیبی است که از منابع مکتوب استخراج و مأخذ آن نیز ذکر شده‌است.

هدف از آوردن مثال و شاهد آن است که مراجعه‌کنندگان یاری شوند تا:

۱. معنی واژه‌ها و ترکیب‌ها را بهتر دریابند،
۲. جای‌گاه دستوریِ آنها را بهتر بشناسند،
۳. با نحوهٔ کاربرد آنها در جمله و عبارت آشنا شوند،
۴. هنگام نوشتن یا سخن گفتن، نمونه‌هایی دراختیار داشته‌باشند،
۵. سند کاربرد واژه‌ها و ترکیب‌های تاریخی را دراختیار داشته‌باشند.

- ✓ اصل در این فرهنگ، آوردن شاهد و مثال بوده‌است، اما در برخی موارد، مانند واژه‌ها و اصطلاحات تخصصیِ علوم و ورزش، معمولاً شاهد و مثال نیاورده‌ایم.
- ✓ در بعضی موارد نیز شاهدهای موجود ما مناسب نبوده‌اند، که از نقل آنها خودداری کرده‌ایم.
- ✓ کوشیده‌ایم که شواهد، فاصلهٔ تاریخی کاربرد واژه را نشان دهند، یعنی از جدیدترین شاهدها تا قدیم‌ترینِ آنها استفاده کنیم، اما هرگاه شاهدی با داشتن این ویژگی، به‌قدر کافی گویا نبوده‌است، از شاهد دیگری استفاده کرده‌ایم.
- ✓ در جایی که مثال و شاهد هردو ذکر شده‌است، ابتدا مثال را آورده‌ایم، سپس شاهد را نقل کرده‌ایم. ترتیب تاریخیِ شواهد، از جدید به قدیم است و سال درگذشت مؤلف مبنای ترتیب تاریخی است.
- ✓ تا حد امکان از آوردن دو شاهد از یک نویسنده یا شاعر خودداری کرده‌ایم.
- ✓ بعضی‌از شاهدهایی که از داستان‌نویسان معاصر نقل کرده‌ایم، دراصل به‌زبان گفتاری بوده‌است و ما آنها را به زبان نوشتاری تبدیل کرده‌ایم. هم‌چنین بعضی‌از شواهد را به‌سبب مغشوش بودن یا پیچیده بودن جمله یا عبارت، اندکی تغییر داده‌ایم. در تمام این موارد، نشانهٔ « ← » قبل‌از مأخذ آمده‌است.

ترکیب‌ها

درزیر بعضی مدخل‌ها، عنوان‌های فرعیِ دیگری نیز وجود دارند که ما از آنها با عنوان کلیِ «ترکیب» یاد می‌کنیم.

- ✓ نشانهٔ ☚ را برای شروع ترکیب‌ها به کار برده‌ایم.
- ✓ ترکیب‌ها گروه‌واژه‌هایی هستند که به‌نحوی حول محور واژهٔ اصلی گِرد آمده‌اند، مانند فعل‌های مرکّب، عبارت‌های فعلی، ترکیب‌های اضافی، ترکیب‌های وصفی، ترکیب‌های عطفی، و تعبیرهایی که معنی خاص مستقلی دارند. این ترکیب‌ها ازنظر ترتیب عموماً بر دو دسته‌اند:

۱. دستهٔ نخست، آنهایی هستند که با سرواژه شروع می‌شوند. این ترکیب‌ها بعداز معانی اصلیِ سرواژه، به‌ترتیب الفبایی مرتب شده‌اند، مثلاً در مدخل **اجرا**، ترکیب‌های **اجرا داشتن، اجرا شدن، اجرا کردن، اجرای احکام، و اجرای فن** به‌ترتیب آمده‌اند.

۲. دستهٔ دوم، آنهایی هستند که پیش‌از سرواژهٔ مدخل، در آنها عناصر واژگانیِ دیگری به‌ویژه حروف اضافه وجود دارد. این‌گونه ترکیب‌ها را نیز پس‌از ترکیب‌های نوع اول، بازهم به‌ترتیب حروف الفبا آورده‌ایم، مثلاً در همان مدخل **اجرا**، پس‌از ترکیب‌های نوع اول، این ترکیب‌ها را می‌بینیم: **به‌اجرا درآمدن، به‌اجرا درآوردن، به‌اجرا گذاشتن.**

✓ معیار انتخاب ما برای آوردن ترکیب درذیل یک سرواژه، نخستین واژه‌ای است که هستهٔ معنایی را تشکیل می‌دهد، مثلاً ترکیب **آب دادن** را ذیل **آب**، و ترکیب **ازهم پاشیدن** را ذیل **پاشیدن** آورده‌ایم. ترکیب **از هر دست دادن از همان دست [پس] گرفتن** را ذیل **دست**، و ترکیب **از کیسهٔ خلیفه بخشیدن** را ذیل **کیسه** آورده‌ایم.

انواع ترکیب‌ها

انواع ترکیب را با سه نشانهٔ معیّن آورده‌ایم:

۱. ●: این نشانه را برای مصدرهای مرکّب به‌کار برده‌ایم:

مصدرهای مرکّب، آنهایی هستند که از سرواژه به‌اضافهٔ یک مصدر ساخته می‌شوند و درمجموع یک واحد دستوریِ مستقل و دارای معنی مستقل می‌سازند. مثلاً درذیل مدخل **استوار**، مصدرهای مرکّبِ **استوار آمدن، استوار داشتن، استوار ساختن، استوار شدن، و استوار کردن** آمده‌است.

بسیاری از اسم‌ها و صفت‌ها با هم‌کردهای **شدن** و **کردن** و بعضی مصدرهای دیگر مصدر مرکّب می‌سازند. برخی معتقدند اینها را در فرهنگ نباید آورد. به‌گمان این کسان، این امر قیاسی است. اما این نظر درست نیست، و نمونه‌های بسیاری در این فرهنگ آمده‌است که نشان می‌دهد در برخی موارد، **شدن** و **کردن** ترکیبی می‌سازند که معنای آن دقیقاً در جزء پیشین نیست. ازاین‌گذشته، **کردن**، هم مصدر متعدی می‌سازد و هم

مصدر لازم. به‌علاوه، بعضی‌از این‌گونه ترکیب‌ها خود معانی متعدد دارند که به آنها به‌عنوان یک عنصر لغوی تشخص می‌بخشد.

فایدهٔ دیگرِ آوردن این‌گونه مصدرها، نشان دادن وجه تعریفیِ آنهاست، و این به‌ویژه برای فراگیرندگان زبان بسیار مفید است.

✓ هنگامی‌که مصدر مرکّبی را با نشانهٔ «•» آورده‌ایم، هویت دستوری (مصـ.ل.)، (مصـ.مـ.)، یا هردو را هم ذکر کرده‌ایم.

مصدرهای مرکّبی را که با **گشتن، گردیدن، گرداندن، گردانیدن، و نمودن** ساخته می‌شوند، اغلب نیاورده‌ایم، زیرا معانی مندرج در **شدن** یا **کردن** در این‌گونه مصدرها نیز وجود دارد و ما به‌جهت ایجاد هم‌آهنگی و اختصار، از آوردن آنها خودداری کرده‌ایم.

در بعضی موارد استثنایی نیز به‌جهت ازدست نرفتن بعضی معانی یا کاربردهای قدیمی یا خاص، چنین عمل کرده‌ایم:

• ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.)

۲. ⊙: این نشانه را برای یک سرواژه به‌اضافهٔ یک مصدر آورده‌ایم. در این‌جا، واحد دستوری و معناییِ مستقلی ایجاد نشده‌است، بلکه هریک از دو واژه نقش دستوریِ خاص خود را نیز دارند و برای مجموع ترکیب نمی‌توان هویت دستوریِ جداگانه تعیین کرد.

✓ دراصل می‌توان از آوردن چنین ترکیب‌هایی صرف‌نظر کرد، اما ازآن‌جاکه این ترکیب‌ها به‌شکل کلیشه‌ای و پربسامد به‌کار می‌روند، آوردن آنها را مفید دانسته‌ایم:

اذان

⊙ ~ **گفتن**

✓ گاهی سرواژه به‌اضافهٔ هم‌کرد، دو حالت می‌سازد که یکی مصدر مرکّب است و دیگری واژه به‌اضافهٔ یک مصدر مستقل. در این‌گونه موارد چنین عمل کرده‌ایم:

• **آفتاب گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. ✎ بدن را درمعرض تابش خورشید قرار دادن.... ۲. ⊙ کسوف (که به‌معنی گرفتن

خورشید است).

۳. ¤: این نشانه را در موارد متعدد به‌کار برده‌ایم:

الف. ترکیب‌های اضافی و وصفی: گونه‌هایی از ترکیب هستند که مجموع اجزای ترکیب (اضافی یا وصفی) معنای جدیدی می‌سازد یا به‌شکل کلیشه‌ای به‌کار می‌روند:

¤ اظهارفضل (¤ ~ِ فضل)

¤ اهل‌بیت (¤ ~ِ بیت)

¤ اهل‌قلم (¤ ~ِ قلم)

¤ بازار سیاه (¤ ~ِ سیاه)

¤ بید مجنون (¤ ~ِ مجنون)

ب. ترکیب‌های عطفی: گونه‌هایی از ترکیب هستند که با «و» عطف ساخته شده‌اند و مجموع اجزای آنها معنای جدیدی می‌سازد یا به‌شکل کلیشه‌ای به‌کار می‌روند:

¤ آب‌وهوا (¤ ~وهوا)

¤ آمدورفت (¤ ~ورفت)

¤ پخش‌وپلا (¤ ~وپلا)

¤ چرت‌وپرت (¤ ~وپرت)

پ. ترکیب‌هایی که با تکرار سرواژه ساخته می‌شوند:

¤ چاک‌چاک (¤ ~ ~)

¤ کم‌کم (¤ ~ ~)

¤ اول‌اول‌ها (¤ ~ ~ها)

¤ آیا...، آیا... (¤ ~...، ~...)

¤ انگارنه‌انگار (¤ ~نه~)

ت. قیدها و صفت‌هایی که با حرف‌اضافه شروع می‌شوند:

¤ ازاول (¤ از~)

¤ به‌آسانی (¤ به~)

¤ به‌تدریج (¤ به~)

▫ به‌سادگی (▫ به ~)

▫ به‌سامان (▫ به ~)

ث. بعضی ترکیب‌های کلیشه‌ای، که در ساخت‌ها یا شکل‌های معیّنی به‌کار می‌روند:

▫ استدعا می‌کنم (▫~ می‌کنم)

▫ چه شود! (▫~ شود!)

▫ این[هم] از... (▫~[هم] از...)

ج. بعضی‌از حروف اضافه که با کسرهٔ اضافه ساخته می‌شوند:

▫ بعدِ (▫ ~ِ)

▫ بینِ (▫ ~ِ)

▫ پیشِ (▫ ~ِ)

چ. هرگاه جزء مصدری، خود مصدر مرکّب باشد:

▫ ادامه پیدا کردن (▫ ~ پیدا کردن)

ترکیب ▫ ادامه پیدا کردن با • ادامه یافتن ارزش معناییِ یک‌سان دارد، اما ازآن‌جاکه پیدا کردن، خود مصدر مرکّب است و نشانهٔ «•» را دارد، هنگامی‌که هم‌کرد مصدری دیگر قرار می‌گیرد، برای تمایز، آن را با نشانهٔ «▫» آورده‌ایم.

ح. مصدرهایی که با ترکیب‌های اضافی و وصفی، ترکیب‌های عطفی، و تکرار سرواژه‌ها ساخته می‌شوند:

▫ آمدورفت کردن (▫ ~ورفت کردن)

▫ اظهارفضل کردن (▫ ~ِفضل کردن)

▫ پخش‌وپلا شدن (▫ ~وپلا شدن)

▫ چاک‌چاک شدن (▫ ~ ~ شدن)

خ. عبارت‌های فعلی: مصدرهایی هستند که از حرف‌اضافه + اسم + مصدر ساخته می‌شوند:

▫ به‌آتش کشیدن (▫ به ~ کشیدن)

▫ازپا درآمدن (▫از ~ درآمدن)

▫ازدست دادن (▫از ~ دادن)

د. ترکیب‌هایی که علاوه‌بر حرف‌اضافه، اسم، و مصدر، اجزای دیگری نیز دارند:

▫ آب از دست کسی نچکیدن (▫ ~ از دست کسی نچکیدن)

▫ دل به دریا زدن (▫ ~ به دریا زدن)

▫ دهان کسی آب افتادن (▫ ~ِ کسی آب افتادن)

▫ از هر دست دادن از همان دست [پس]گرفتن (▫از هر ~ دادن از همان ~ [پس]گرفتن)

▫ دستی از دور بر آتش داشتن (▫ ~ی از دور بر آتش داشتن)

▫ دست روی چیزی (کسی)گذاشتن (▫ ~ روی چیزی (کسی)گذاشتن)

ذ. گاهی که مصدر با حروف اضافهٔ خاصی به‌کار می‌رود یا با یک حرف‌اضافه معنی جداگانه‌ای پیدا می‌کند، به‌صورت ترکیب آورده شده‌است:

▫اندیشیدن از (▫ ~ از)

ر. در فعل‌های لازم یک‌شخصه از این الگو پیروی کرده‌ایم:

خوش

▫ ~... آمدن (خوشم آمد، خوشت آمد، ...)

برداشتن

▫ بر...داشتن (برم‌داشت، برت‌داشت، ...)

تصویر

در فرهنگ‌نویسی جدید، بخشی از کار القای معنی را تصویر انجام می‌دهد، تاحدی‌که گاهی دیدن یک تصویر، خواننده را از مراجعه به تعریف بی‌نیاز می‌کند.

✓ در فرهنگ ما تصویرِ مربوط به هر معنی درذیل همان معنی آمده‌است.

✓ در تهیهٔ تصاویر، کوشیده‌ایم تصویری تهیه کنیم که به محیط جغرافیایی و فرهنگ بومی ما نزدیک باشد.

جدول نمادها

نمادها این معنی‌ها را می‌دهند:

← ۱. نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پس‌از این نشانه
۲. نشانهٔ تغییر و تصرف در شاهدها

→ نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش‌از این نشانه

↔ نگاه کنید به سرواژه یا ترکیب پیش و پس از این نشانه

↑ نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پیش‌از این نشانه آمده‌است

↓ نگاه کنید به سرواژه یا ترکیبی که بلافاصله پس‌از این نشانه آمده‌است

☜ نشانهٔ شروع ترکیب‌ها

~ نشانهٔ تکرار سرواژه

~ٔ نشانهٔ تکرار سرواژه (مختوم به های بیان حرکت درحالت مضاف یا موصوف بودن)

~َ نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که فتحه به آن ملحق می‌شود

~ِ نشانهٔ تکرار سرواژه درحالتی‌که کسره به آن ملحق می‌شود

∘ نشانهٔ جدا کردن مثال‌ها و شاهدها

• نشانهٔ مصدر مرکّب

○ نشانهٔ ترکیبی از یک واژه به‌اضافهٔ یک مصدر

▫ نشانهٔ انواع ترکیب‌ها

🔔 ادیبان استعمال این واژه یا ترکیب را جایز نمی‌دانند، یا مطابق قواعد دستورزبان ساخته نشده‌است.

⚠ به‌کار بردن این واژه یا ترکیب، بسیار زشت و مخالف ادب عمومی است.

✎ نشانهٔ گرته‌برداری از زبان‌های خارجی

🕯 نشانهٔ هرنوع توضیح لازم یا مفید

جدول نشانه‌های اختصاری

آرا.	آرامی
آلمـ.	آلمانی
اِ.	اسم
اِختـ.	نشانهٔ اختصاری
ارمـ.	ارمنی
اسپا.	اسپانیایی
اِصو.	اسم‌صوت
اکـ.	اکدی
اِمصـ.	اسم‌مصدر
انگـ.	انگلیسی
ایتا.	ایتالیایی
بمـ.	بن مضارع
بمِ.	بن مضارِع
بما.	بن ماضیِ
پر.	پرتغالی
پسـ.	پسوند
پهـ.	پهلَوی
پیـ.	پیشوند
تا.	تابع مهمل (اتباع)
تر.	ترکی
جِ.	جمع
ججِ.	جمعِ‌الجمعِ
جمـ.	جمله
چ	چاپ
چیـ.	چینی
حـ.	حرف
ح.	حاشیه
حا.	حرف‌اضافه
حامصـ.	حاصل‌مصدر
حر.	حرف‌ربط
حنـ.	حرف ندا
رو.	روسی
ژا.	ژاپنی
(س)	سلام‌الله‌علیها
سر.	سریانی
سغـ.	سغدی
سنسـ.	سنسکریت
شجـ.	شبه‌جمله
صـ.	صفت
(ص)	صلّی‌الله‌علیه‌وآله
صفـ.	صفت فاعلی
صمـ.	صفت مفعولی
صنـ.	صفت نسبی
ضـ.	ضمیر
(ع)	علیه‌السلام
عبـ.	عبری
عر.	عربی
فا.	فارسی
فر.	فرانسوی
فعـ.	فعل
قـ.	قید
قد.	قدیمی
ق.م.	قبل‌از میلاد
لا.	لاتینی
م.	میلادی
مِـ.	معنیِ
مخفـِ.	مخففِ
مصغـِ.	مصغرِ
مصـ.لـ.	مصدر فعل لازم
مصـ.مـ.	مصدر فعل متعدی
معر.	معرّب
معرِ.	معرّبِ
مغـ.	مغولی
مقـِ.	مقابلِ
میـ.	میانوند
هـ.ش.	هجری‌شمسی
هـ.ق.	هجری‌قمری
هلنـ.	هلندی
هنـ.	هندی
یو.	یونانی

جدول آوانگاری

واکه‌ها

نشانه	آوانگاری	مثال	واژه
ـَـ	a	dast	دست
ـِـ	e	del	دل
		xāne	خانه
ـُـ	o	gol	گل
		motor	موتور
ا، ـا	ā	bāz	باز
		dās	داس
یـ، ی	i	pir	پیر
		māhi	ماهی
و	u	ruz	روز
		čub	چوب

واکه‌های مرکّب

نشانه	آوانگاری	مثال	واژه
ـُـو	-o[w]	do[w]lat	دولت
		mo[w]z	موز
ـاو	-āw	māws	ماوس
ـِی	-ey	dey	دی
ـوا	-^{v}ā	sešu^{v}ār	سشوار
		tu(o)^{v}ālet	توالت
ـیَـ	-iya	muzisiyan	موزیسین
		siyah	سیه
ـیا	-iyā	piyāno	پیانو
		siyāh	سیاه

همخوان‌ها

نشانه	آوانگاری	مثال	واژه
ء، ا، ـأ، ؤ، ئـ، ع	'	joz'	جزء
		'asb	اسب
		ma'mur	مأمور
		so'āl	سؤال
		ra'is	رئیس
		'elm	علم
		'ud	عود
		ba'd	بعد
		fa''āl	فعال
		māne'	مانع
ب	b	babr	ببر
پ	p	pedar	پدر
ت، ط	t	tur	تور
		tabl	طبل
ث، س، ص	s	sols	ثلث
		sabz	سبز
		surat	صورت
ج	j	juje	جوجه
چ	č	čub	چوب
ح، ه	h	harf	حرف
		māh	ماه
خ	x	xers	خرس
د	d	dud	دود
ذ، ز، ض، ظ	z	zorrat	ذرت
		miz	میز
		zarb	ضرب
		zarf	ظرف
ر	r	rang	رنگ
ژ	ž	može	مژه
ش	š	šiše	شیشه
غ، ق	q	qāz	غاز
		qāšoq	قاشق
ف	f	fil	فیل
ک	k	kif	کیف
گ	g	gorg	گرگ
ل	l	balāl	بلال
م	m	mādar	مادر
		pambe	پنبه
ن	n	nān	نان
و	v	gāv	گاو
ی	y	yek	یک
		čāy	چای

* نشانهٔ نوشتاری آ و ـآ مرکّب از همخوان ' + واکهٔ ā است: 'āb آب، ma'āxez مآخذ

کتاب‌نامهٔ ۱ *

آتش از آتش جمال میرصادقی، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۷۰

آثارالوزرا سیف‌الدین حاجی‌بن نظام عقیلی، به تصحیح و تعلیق میرجلال‌الدین حسینی ارموی (محدّث)، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷

آداب الحرب و الشجاعة محمدبن منصوربن سعید ملقب به مبارک‌شاه و معروف به فخر مدبّر، به تصحیح و اهتمام احمد سهیلی خوانساری، تهران، اقبال، ۱۳۴۶

آسمان‌ریسمان محمدعلی جمال‌زاده، تهران، معرفت، ۱۳۵۷

آشپزی دورهٔ صفوی (کارنامه و مادةالحیاة) (متن دو رساله در آشپزی از دورهٔ صفوی) بخش اول تألیف باورچی بغدادی، بخش دوم تألیف نورالله (آشپز شاه‌عباس اول)، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، سروش، ۱۳۶۰

آفرینش و تاریخ مطهربن طاهر مقدسی، مقدمه، ترجمه، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگه، ۱۳۷۴

آن‌سوی حرف و صوت (گزیدهٔ اسرارالتوحید در مقامات ابوسعید ابوالخیر) محمدبن منور میهنی، انتخاب و توضیح از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

آوسنهٔ باباسبحان محمود دولت‌آبادی، تهران، شب‌گیر، ۱۳۴۹

آینه‌های دردار هوشنگ گلشیری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۲

احیاء علوم‌الدین ابوحامد محمد غزالی، ترجمهٔ مؤیدالدین محمد خوارزمی، به‌کوشش حسین خدیوجم، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲

---

* کتاب‌هایی که در استخراج شاهد از آنها استفاده شده‌است.

اخلاق ناصری خواجه‌نصیرالدین طوسی، به تصحیح و توضیح مجتبی مینوی (و) علی‌رضا حیدری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹

ارشادالزراعه قاسم‌بن یوسف ابونصری هروی، به‌اهتمام محمد مشیری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶

از خشت تا خشت محمود کتیرایی، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران، ۱۳۴۸

از صبا تا نیما یحیی آرین‌پور، تهران، زوّار، ۱۳۷۲، ۲ ج.

اساس‌الاقتباس خواجه‌نصیرالدین طوسی، تصحیح و تعلیق از سیدعبدالله انوار، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۵، ۲ ج.

اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید محمدبن منوربن ابی‌سعدبن ابی‌طاهربن ابی‌سعید میهنی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۷، ۲ ج.

اشعار پراکندهٔ قدیم‌ترین شعرای فارسی‌زبان (از حنظلهٔ بادغیسی تا دقیقی، به‌غیر رودکی) (جِ۲، متن اشعار) با تصحیح، مقابله، ترجمه، و مقدمه به‌زبان فرانسوی به‌کوشش ژیلبر لازار، تهران، قسمت ایران‌شناسی انستیتوی ایران و فرانسه، ۱۳۴۱

افضل‌التواریخ میرزاغلام‌حسین‌خان افضل‌الملک، به‌کوشش منصورهٔ اتحادیه (نظام‌مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱

اقبال‌نامه الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، با حواشی وحید دستگردی، تهران، ارمغان، ۱۳۱۷

اقبال‌نامه الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

الاهی‌نامه فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، به‌تصحیح فؤاد روحانی، تهران، زوّار، بی‌تا.

التفهیم لاوائل صناعةالتنجیم ابوریحان محمدبن احمد بیرونی خوارزمی، با تجدیدنظر، تعلیقات، و مقدمهٔ تازه به‌خامهٔ جلال‌الدین همایی، تهران، بابک، ۱۳۶۲

التوسل الی الترسل بهاءالدین محمدبن مؤید بغدادی، مقابله و تصحیح از احمد بهمن‌یار، تهران، شرکت سهامی چاپ، ۱۳۱۵

المعجم فی معاییر اشعارالعجم شمس‌الدین محمدبن قیس الرازی، به‌تصحیح محمدبن عبدالوهاب قزوینی، با مقابله با شش نسخهٔ قدیم و تصحیح مدرس رضوی، تهران، زوّار، ۱۳۶۰

الملل و النحل ابوالفتح محمدبن عبدالکریم شهرستانی، ترجمهٔ افضل‌الدین صدرترکه، به تصحیح و

تحشیهٔ سیدمحمدرضا جلالی نایینی، تهران، تابان، ۱۳۳۵

امثال‌وحِکَم علی‌اکبر دهخدا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ۴ ج.

انس‌التائبین احمد جام نامقی، با مقابلهٔ شش نسخه به تصحیح و توضیح علی فاضل، تهران، توس، ۱۳۶۸

اورادالاحباب و فصوص‌الآداب ابوالمفاخر یحیی باخرزی، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، دانشگاه تهران، ج ۲، ۱۳۴۵

ایرج‌میرزا (تحقیق در احوال و آثار و افکار و اشعار ایرج‌میرزا و خاندان و نیاکان او) به‌اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۵۳

این شکسته‌ها (چند داستان پیوسته) جمال میرصادقی، تهران، رَز، ۱۳۵۵

بادها خبر از تغییر فصل می‌دادند جمال میرصادقی، تهران، شباهنگ، ۱۳۶۳

بازنامه (با مقدمه‌ای در صید و آداب آن در ایران تا قرن هفتم هجری) ابوالحسن علی‌بن احمد نسوی، نگارش و تصحیح از علی غروی، تهران، وزارت فرهنگ و هنر ـ مرکز مردم‌شناسی ایران، ۱۳۵۴

باغ بلور محسن مخملباف، تهران، نی، ۱۳۷۳

باکاروان حله (مجموعهٔ نقد ادبی) عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، علمی، ۱۳۷۲

بامداد خمار فتانهٔ حاج‌سیدجوادی (پروین)، تهران، البرز، ۱۳۷۴

بحرالفوائد به‌کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵

برگزیدهٔ آثار عین‌القضات همدانی به‌کوشش یدالله شکیبافر (و) محمدکاظم کهدویی، یزد، خانهٔ کتاب یزد، ۱۳۷۳

برگزیدهٔ تاریخ بلعمی انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) سیدمحمود طباطبایی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

برگزیدهٔ داستان‌های کوتاه جمال میرصادقی، تهران، مؤسسهٔ فرهنگی ماهور، ۱۳۶۸

برهٔ گم‌شدهٔ راعی هوشنگ گلشیری، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۶

بستان‌العقول فی ترجمان‌المنقول محمدبن محمودبن محمد زنگی بخاری، به‌کوشش محمدتقی دانش‌پژوه (و) ایرج افشار، تهران، پژوهش‌گاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴

بعداز روز آخر (مجموعهٔ داستان) مهشید امیرشاهی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵

بگشای راز عشق (گزیدهٔ کشف‌الاسرار میبدی) انتخاب و توضیح از محمدامین ریاحی، تهران، سخن، ۱۳۷۳

بوستان سعدی (سعدی‌نامه) مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، تصحیح و توضیح غلام‌حسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۳

بوف کور صادق هدایت، تهران، سیمرغ، ۱۳۷۲

پابرهنه‌ها زاهاریا استانکو، ترجمهٔ احمد شاملو، تهران، کتاب زمان، ۱۳۵۲

پَرکاه محمود گلاب‌دره‌ای، بی‌جا، ارژنگ، ۱۳۵۳

پروین دختر ساسان (به‌همراه: اصفهان نصف جهان، مرگ، سامپینگه، هوس‌باز) صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲

پشه‌ها و داستان‌های دیگر جمال میرصادقی، مشهد، نشر نیما، ۱۳۶۷

پهلوان محلهٔ ما خسرو شاهانی، بی‌جا، ماد، بی‌تا.

تات‌نشین‌های بلوک زهرا جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۳

تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، مؤسسهٔ خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۶۹

تاریخ ایران بعد از اسلام عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵

تاریخ بیهق ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی معروف به ابن‌فندق، تصحیح و تعلیقات از احمد بهمن‌یار و مقدمهٔ میرزامحمدبن عبدالوهاب قزوینی، تهران، فروغی، بی‌تا.

تاریخ بیهقی خواجه‌ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی دبیر، به‌تصحیح علی‌اکبر فیاض، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۵۶

تاریخ جهان‌گشای جوینی علاءالدین عطاملک‌بن بهاءالدین محمدبن محمد الجوینی، به سعی، اهتمام، و تصحیح محمدبن عبدالوهاب قزوینی، هلند، لیدن، بریل، ۱۹۱۱، ۳ ج.

تاریخ زندیه ابن عبدالکریم علی‌رضا شیرازی، مقدمه و تصحیح از ارنست بئیر، ترجمهٔ مقدمه از غلام‌رضا ورهرام، تهران، نشر گستره، ۱۳۶۵

تاریخ سلاجقه (مسامرةالاخبار و مسایرةالاخیار) محمودبن محمد آقسرایی، به‌اهتمام عثمان توران، تهران، اساطیر، ۱۳۶۲

تاریخ سیستان به‌تصحیح ملک‌الشعراء بهار، به‌همت محمد رمضانی، تهران، کلالهٔ خاور، ۱۳۵۲

تاریخ سیستان (نوشته به نیمهٔ قرن پنجم هجری) ویرایش متن از جعفر مدرس صادقی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۳

تاریخ طبرستان بهاءالدین محمدبن حسن‌بن اسفندیار کاتب، به‌تصحیح عباس اقبال، تهران، کلالهٔ خاور، ۱۳۲۰

تاریخ عالم‌آرای صفوی به‌کوشش یدالله شُکری، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۳

تاریخ عالم‌آرای عباسی اسکندربیگ ترکمان، با مقدمهٔ ایرج افشار، تهران، موسوی، ۱۳۳۵، ۲ ج.

تاریخ غفاری (مجموعهٔ متون و اسناد تاریخی، کتاب سوم: قاجاریه) محمدعلی غفاری، به‌کوشش منصورهٔ اتحادیه (نظام‌مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱

تاریخ مختصر خط و سیر خوش‌نویسی در ایران علی راهجیری، تهران، مشعل آزادی، ۱۳۴۵

تاریخ موسیقی ایران حسن مشحون، تهران، نشر سیمرغ ـ نشر فاخته، ۱۳۷۳، ۲ ج.

تاریخ‌نامهٔ طبری گردانیدهٔ منسوب به بلعمی، تصحیح و تحشیه از محمد روشن، تهران، سروش، ۱۳۷۴، ۲ ج.

تازیانه‌های سلوک نقد و تحلیل چند قصیده از سنایی غزنوی، به‌کوشش محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۷۲

تالار آیینه امیرحسن چهل‌تن، تهران، به‌نگار، ۱۳۶۹

تحفة‌الاحرار نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

تحفة‌العالم و ذیل‌التحفه میرعبداللطیف‌خان شوشتری، به‌اهتمام صمد موحد، تهران، طهوری، ۱۳۶۳

تحفة‌الغرائب محمدبن ایوب الحاسب، به‌تصحیح جلال متینی، بی‌جا، ممتاز، ۱۳۷۱

تذکرة‌الاولیا فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، بررسی، تصحیح متن، توضیحات، و فهارس از محمد استعلامی، تهران، زوّار، ۱۳۶۰

تذکرة‌الملوک سمیعا، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، بی‌نا. ، ۱۳۳۲

تذکرهٔ مرآة‌الخیال شیرعلی‌خان لودی، به‌اهتمام حمید حسنی (و) بهروز صفرزاده، تهران، روزنه، ۱۳۷۷

تذکرهٔ نصرآبادی میرزامحمدطاهر نصرآبادی، به تصحیح و مقابلهٔ حسن وحید دستگردی، تهران، فروغی، ۱۳۶۱

ترجمهٔ تاریخ یمینی (به‌انضمام خاتمهٔ یمینی یا حوادث ایام) ابوالشرف ناصح‌بن ظفر جرفادقانی، به‌اهتمام جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۷

ترجمهٔ تفسیر طبری به‌تصحیح و اهتمام حبیب یغمایی، تهران، توس، ۱۳۶۷، ۷ ج.

ترجمهٔ کلیله و دمنه ابوالمعالی نصرالله منشی، تصحیح و توضیح از مجتبی مینوی طهرانی، تهران،

امیرکبیر، ۱۳۷۳

تصویرها و شادی‌ها (گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی) احمدبن قوص منوچهری دامغانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۴

تفریحات شب محمد مسعود، بی‌جا، بی‌نا.، بی‌تا.

تفسیر خواجه‌عبدالله انصاری ← کشف‌الاسرار و عُدّةالابرار

تفسیر روح‌الجنان و روح‌الجنان جمال‌الدین ابوالفتوح رازی، تصحیح و حواشی به‌قلم حاج‌میرزاابوالحسن شعرانی، به‌تصحیح علی‌اکبر غفاری، تهران، اسلامیه، ۱۳۵۲، ۱۲ ج. در ۶ مجلد

تفسیر گازر (جِلاءالاذهان و جَلاءالاحزان) ابوالمحاسن الحسین‌بن الحسن الجرجانی، تصحیح و تعلیق از میرجلال‌الدین حسینی ارموی (محدّث)، بی‌جا، مهرآیین، ۱۳۳۷ـ۱۳۴۱، ۱۱ ج.

تلخ و شیرین محمدعلی جمال‌زاده، تهران، بی‌نا.، ۱۳۳۴

توپ مرواری صادق هدایت، بی‌جا، بی‌نا.، بی‌تا.

تهران مخوف مرتضی مشفق کاظمی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۰

ثریا در اغما اسماعیل فصیح، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۳

جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله، به‌تصحیح محمد دبیرسیاقی، تهران، بی‌نا.، ۱۳۳۸

جامع‌الحکمتین ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، به تصحیح و مقدمهٔ فارسی و فرانسوی هنری کُربین (و) محمد معین، تهران، طهوری، ۱۳۶۳

جامعه و تاریخ مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.

جزیرهٔ سرگردانی سیمین دانشور، تهران، خوارزمی، ۱۳۷۳

جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات (گزیده) سدیدالدین محمد عوفی، به‌کوشش جعفر شعار، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

چشم‌هایش بزرگ علوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷

چمدان بزرگ علوی، بی‌جا، بی‌نا.، بی‌تا.

چنین کنند بزرگان نجف دریابندری، تهران، نشر پرواز، ۱۳۷۸

چهارمقاله احمدبن عمربن علی نظامی عروضی سمرقندی، به سعی، اهتمام، و تصحیح محمد قزوینی، به‌کوشش محمد معین، تهران، زوّار، ۱۳۳۳

چهل سال تاریخ ایران (المآثر و الآثار) محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، اساطیر، ۱۳۶۳، ۳ ج.

چهل‌مجلس (یا رسالهٔ اقبالیه) شیخ رکن‌الدین ابوالمکارم احمدبن محمد بیابانکی معروف به علاءالدولهٔ سمنانی، به‌تحریر امیراقبال‌شاه‌بن سابق سجستانی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از نجیب مایل هروی، تهران، ادیب، ۱۳۶۶

حاجی‌آقا صادق هدایت، تهران، پیروز، ۱۳۳۴

حافظ شناسی (نشریهٔ ۱۵جلدی) به‌کوشش سعید نیاز کرمانی، تهران، پاژنگ، ۱۳۶۴-۱۳۷۱

حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر جمال‌الدین ابوروح لطف‌الله‌بن ابی‌سعیدبن ابی‌سعد، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، [تهران،] آگاه، ۱۳۷۱

حبیب‌السیَر خواندمیر، زیر نظر محمد دبیرسیاقی، تهران، خیام، ۱۳۵۳

حدایق‌السحر فی دقایق‌الشعر رشیدالدین محمد عمری کاتب بلخی معروف به وطواط، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال آشتیانی، تهران، طهوری ـ سنایی، ۱۳۶۳

حدودالعالم من المشرق الی المغرب به‌کوشش منوچهر ستوده، تهران، طهوری، ۱۳۶۲

حدیقةالحقیقة و شریعةالطریقة ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی، تصحیح و تحشیه از محمدتقی مدرس رضوی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸

خاطرات حاج‌سیاح (یا دورهٔ خوف و وحشت) محمدعلی سیاح، به‌کوشش حمید سیاح و به‌تصحیح سیف‌الله گل‌کار، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۶

خاطرات و اسناد حسین‌قلی‌خان نظام‌السلطنهٔ مافی (مجموعهٔ متون و اسناد تاریخی، کتاب اول: قاجاریه) حسین‌قلی‌خان نظام‌السلطنهٔ مافی، به‌کوشش معصومهٔ نظام‌مافی، منصورهٔ اتحادیه (نظام‌مافی) (و دیگران)، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۱، ۲ ج.

خاطرات و تألمات دکتر محمد مصدق محمد مصدق، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، علمی، ۱۳۶۶

خاطرات و خطرات مهدی‌قلی هدایت (مخبرالسلطنه)، تهران، زوّار، ۱۳۶۱

خاطره‌های پراکنده گلی ترقی، تهران، باغ آینه، ۱۳۷۳

خانهٔ ادریسی‌ها غزالهٔ علیزاده، تهران، تیراژه، ۱۳۷۰، ۲ ج.

خردنامهٔ اسکندری نورالدین عبدالرحمان جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

خسرو و شیرین الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، به‌تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۳

خسرو و شیرین الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

خسی در میقات جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۳

خلد برین (ایران در روزگار صفویان) محمدیوسف واله اصفهانی، به‌کوشش میرهاشم محدّث، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار یزدی، ۱۳۷۲

خمسهٔ خواجوی کرمانی خواجوی کرمانی، به‌تصحیح سعید نیاز کرمانی، کرمان، دانشگاه شهید باهنر، دانشکدهٔ ادبیات و علوم‌انسانی، ۱۳۷۰

خُمی از شراب ربانی (گزیدهٔ مقالات شمس تبریزی) محمدبن علی شمس تبریزی، انتخاب و تصحیح از محمدعلی موحد، تهران، سخن، ۱۳۷۳

خواجو و موسیقی دُرّهٔ دادجوی توکلی، پایان‌نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۲ ـ ۱۳۷۳

داراب‌نامه محمدبن احمدبن علی‌بن محمد مشهور به بیغمی، با مقدمه، تصحیح، و تعلیقات ذبیح‌الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱، ۲ ج.

داراب‌نامهٔ طرسوسی ابوطاهر محمدبن حسن‌بن علی‌بن موسی الطرسوسی، به‌کوشش ذبیح‌الله صفا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶، ۲ ج.

دارالمجانین محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۶

داستان آن خمره هوشنگ مرادی کرمانی، تهران، کتاب سحاب، ۱۳۶۸

داستان‌ها و قصه‌ها مجتبی مینوی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۶

داستان‌های بیدپای (کلیله و دمنه) ترجمهٔ محمدبن عبدالله البخاری، به‌تصحیح پرویز ناتل خانلری (و) محمد روشن، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۱

داستان‌های نو (با مقدمهٔ جمال میرصادقی) رضا رحیمی، هوشنگ عاشورزاده، منوچهر کریم‌زاده، حسن اصغری، سپیدهٔ مجیدیان، زهرهٔ حاتمی، اصغر الاهی، ناصر مؤذن، هانیبال الخاص، و جمال میرصادقی، تهران، شباهنگ، ۱۳۶۶

داستان یک شهر احمد محمود، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۰

دایی‌جان ناپلئون ایرج پزشک‌زاد، تهران، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۵۴
دخیل بر پنجرهٔ فولاد امیرحسن چهل‌تن، تهران، رواق، ۱۳۵۷
درازنای شب جمال میرصادقی، تهران، کتاب زمان، ۱۳۴۹
دربارهٔ رباعیات عمرخیام به‌کوشش حسن دانش‌فر، تهران، اسکندری، ۱۳۵۱
درس زندگی (گزیدهٔ قابوس‌نامه) عنصرالمعالی کیکاووس‌بن اسکندر، انتخاب و توضیح از غلام‌حسین یوسفی، تهران، سخن، ۱۳۷۲
در عمق صحنه فریبا وفی، تهران، چشمه، ۱۳۷۵
درعین‌حال نجف دریابندری، تهران، کتاب پرواز، ۱۳۷۳
دریای گوهر (شامل گزیدهٔ ترجمهٔ اشعار و مقالات) مهدی حمیدی شیرازی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۲
دُرِّ یتیم خلیج جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۹
دستورالکاتب فی تعیین‌المراتب (متن علمی و انتقادی) محمدبن هندوشاه نخجوانی، مقدمه و فهرست‌ها به سعی، اهتمام، و تصحیح عبدالکریم علی‌اوغلی علی‌زاده، مسکو، دانش، ۱۳۴۳، ۲ ج.
دستورالملوک میرزارفیعا، به‌کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، مندرج در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم‌انسانی دانشگاه تهران، سال شانزدهم، شمارهٔ ۵ و ۶
دل کور اسماعیل فصیح، تهران، پروین، ۱۳۷۲
دن‌کیشوت میگل دو سروانتس ساودرا، ترجمهٔ محمد قاضی، [تهران،] نیل ـ هدایت، ۱۳۶۹، ۲ ج.
دوال‌پا جمال میرصادقی، تهران، تیر، ۱۳۵۶
ده گفتار مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.
دیدوبازدید جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۲
دیگر کسی صدایم نزد امیرحسن چهل‌تن، تهران، جویا، ۱۳۷۱
دیوان ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری، با مقدمه، حواشی، و تعلیقات یحیی قریب، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۱
دیوان ابوطالب کلیم کاشانی ابوطالب کلیم کاشانی، تصحیح و مقابله از بیژن ترقی، تهران، خیام، ۱۳۶۹
دیوان ادیب‌الممالک فراهانی قائم‌مقامی میرزامحمدصادق‌خان امیری (فراهانی)، به تدوین، تصحیح،

و حواشی حسن وحید دستگردی، تهران، فروغی، ۱۳۵۵
دیوان اشعار ابن‌یمین فریومدی ابن‌یمین فریومدی، به تصحیح و اهتمام حسین‌علی باستانی راد، تهران، سنایی، ۱۳۴۴
دیوان اشعار امیرخسرو دهلوی امیرخسرو دهلوی، به‌اهتمام م. درویش، تهران، جاویدان، ۱۳۶۱
دیوان اشعار خواجوی کرمانی ابوالعطا کمال‌الدین محمودبن علی‌بن محمود، به اهتمام و تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، حیدری، بی‌تا.
دیوان اشعار محمدتقی بهار (ملک‌الشعراء) محمدتقی بهار، به‌کوشش مهرداد بهار، تهران، توس، ۱۳۶۸، ۲ ج.
دیوان اشعار مسعود سعد مسعودبن سعدبن سلمان، به اهتمام و تصحیح مهدی نوریان، اصفهان، کمال، ۱۳۶۴، ۲ ج.
دیوان افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی (باباافضل) افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی (باباافضل)، بررسی، مقابله، و تصحیح از مصطفی فیضی (و دیگران)، کاشان، ادارهٔ فرهنگ و هنر، بی‌تا.
دیوان انوری اوحدالدین انوری ابیوردی، به‌اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴، ۲ ج.
دیوان پروین اعتصامی پروین اعتصامی، تهران، ابوالفتح اعتصامی، ۱۳۶۳
دیوان جامی نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، ویراستهٔ هاشم رضی، تهران، پیروز، ۱۳۴۱
دیوان جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، سنایی، ۱۳۶۲
دیوان حافظ خواجه‌شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، به‌اهتمام محمد قزوینی (و) قاسم غنی، تهران، زوّار، ۱۳۶۲
دیوان حافظ خواجه‌شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۲، ۲ ج.
دیوان خاقانی شروانی افضل‌الدین بدیل‌بن علی نجار خاقانی شروانی، به‌کوشش ضیاءالدین سجادی، تهران، زوّار، ۱۳۷۳
دیوان دهخدا علی‌اکبر دهخدا، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، کتاب پایا، ۱۳۶۰

دیوان سعدی شیرازی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰
دیوان سنایی غزنوی ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی، با مقدمه، حواشی، و فهرست به سعی و اهتمام محمدتقی مدرس رضوی، تهران، سنایی، بی‌تا.
دیوان سوزنی سمرقندی سوزنی سمرقندی، به‌تصحیح ناصرالدین شاه‌حسینی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۸
دیوان سوزنی سمرقندی سوزنی سمرقندی، به‌تصحیح ناصرالدین شاه‌حسینی، تهران، سپهر، ۱۳۴۴
دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی سیف‌الدین محمد فرغانی، تصحیح و مقدمه از ذبیح‌الله صفا، تهران، فردوسی، ۱۳۶۴
دیوان شمس مغربی شمس مغربی، به‌اهتمام میرطاهر، با مقدمه و تصحیح صادق علی، بی‌جا، تکیهٔ خاک‌سار جلالی، ۱۳۶۲
دیوان صائب تبریزی میرزامحمدعلی صائب تبریزی، به‌کوشش محمد قهرمان، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴-۱۳۷۰، ۶ج.
دیوان عثمان مختاری عثمان مختاری، به‌تصحیح جلال‌الدین همایی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱
دیوان عسجدی مروزی عسجدی مروزی، تصحیح و تحشیه از طاهری شهاب، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۸
دیوان عطار فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح تقی تفضلی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸
دیوان عمعق بخاری عمعق بخاری، مقابله، تصحیح، مقدمه، و جمع‌آوری از سعید نفیسی، تهران، فروغی، ۱۳۳۹
دیوان فرخی سیستانی علی‌بن جولوغ فرخی سیستانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوّار، ۱۳۷۱
دیوان فیاض لاهیجی ملاعبدالرزاق فیاض لاهیجی، به‌کوشش امیربانوی کریمی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۲
دیوان قطران تبریزی قطران تبریزی، ازروی نسخهٔ محمد نخجوانی، با مقالاتی از بدیع‌الزمان فروزانفر (و دیگران)، تهران، ققنوس، ۱۳۶۲
دیوان محتشم کاشانی محتشم کاشانی، به‌اهتمام سیدحسن سادات ناصری، به‌کوشش مهرعلی گرَکانی، تهران، سعدی، ۱۳۷۳
دیوان محمد شیرین مغربی محمد شیرین مغربی، به تصحیح و اهتمام لئونارد لوئیزان، تهران-لندن،

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۲

دیوان منوچهری دامغانی احمدبن قوص منوچهری دامغانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوّار، ۱۳۴۷

دیوان ناصرخسرو ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، به‌تصحیح مجتبی مینوی (و) مهدی محقق، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۵

دیوان ناصرخسرو ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، تهران، نگاه، ۱۳۷۳

دیوان نزاری قهستانی (متن انتقادی) نزاری قهستانی، تدوین، تصحیح، تحشیه، تعلیق، و دیباچه از مظاهر مصفا، به‌اهتمام محمود رفیعی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

دیوان نسیم شمال سیداشرف‌الدین رشتی، با مقدمهٔ سعید نفیسی، تهران، سعدی، ۱۳۶۴

دیوان وحشی بافقی کمال‌الدین محمد وحشی بافقی، به‌کوشش پرویز بابایی، تهران، نشر نخستین ـ نگاه، ۱۳۷۴

دیوان هاتف اصفهانی احمد هاتف اصفهانی، به‌تصحیح محمود شاهرخی (و) محمد علی‌دوست، تهران، مشکوٰة ـ دفتر تحقیق و نشر بهاران، ۱۳۷۱

دیوان هاتف اصفهانی احمد هاتف اصفهانی، به‌تصحیح حسن وحید دستگردی، با مقدمهٔ عباس اقبال آشتیانی، تهران، فروغی، ۱۳۶۹

راحة‌الارواح فی سرورالمفراح (بختیارنامه) شمس‌الدین محمد دقایقی مروزی، به اهتمام و تصحیح ذبیح‌الله صفا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵

راحة‌الصدور و آیة‌السرور در تاریخ آل‌سلجوق محمدبن علی‌بن سلیمان الراوندی، به سعی و تصحیح محمد اقبال، با تصحیحات مجتبی مینوی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴

رباعیات عمرخیام عمربن ابراهیم خیام نیشابوری، تهیهٔ متن، ترجمهٔ روسی، پیش‌گفتار، و حواشی به‌اهتمام رستم علییف (و) محمد نوری عثمانوف، به‌رهبری یوگنی برتلس، مسکو، انستیتوی خاورشناسی، ۱۹۵۹

رزم‌نامهٔ رستم و اسفندیار انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، علمی، ۱۳۶۶

رسالهٔ توضیح‌المسائل امام‌خمینی (روح‌الله)، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۳

رستم‌التواریخ محمدهاشم آصف (رستم‌الحکما)، تصحیح، تحشیه، و توضیحات از محمد مشیری، تهران، بی‌نا.، ۱۳۴۸

روح‌الارواح فی شرح اسماء الملک الفتاح شهاب‌الدین ابوالقاسم احمدبن ابی‌المظفر منصور السمعانی، به تصحیح و توضیح نجیب مایل هروی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸

رودکی (آثار منظوم) ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی سمرقندی، با ترجمهٔ روسی تحت نظر ی. براگینسکی، مسکو، دانش، ۱۹۶۴

روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه اعتمادالسلطنه، مقدمه و فهارس از ایرج افشار، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶

روزنامهٔ میرزامحمد کلانتر به‌اهتمام عباس اقبال، تهران، سنایی-طهوری، ۱۳۶۲

روزها (سرگذشت) محمدعلی اسلامی ندوشن، تهران، یزدان، ۱۳۶۳، ج ۱

روضة‌المذنبین و جنة‌المشتاقین ابونصر احمد جام نامقی، با مقابله، تصحیح، مقدمه، تحقیق، و توضیح علی فاضل، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهش‌گاه)، ۱۳۷۲

ره‌آورد سفر (گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو) ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، تصحیح و توضیح از محمد دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۲

زمین سوخته احمد محمود، تهران، نشر نو، ۱۳۶۱

زندگانی شاه‌عباس اول نصرالله فلسفی، تهران، علمی، ۱۳۷۱، ۵ ج.

زندگی، اندیشه، و شعر کسایی مروزی محمدامین ریاحی، تهران، علمی، ۱۳۷۳

زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی عمادالدین نسیمی، به‌کوشش یدالله جلالی پندری، تهران، نشر نی، ۱۳۷۲

زندگی و روزگار و اندیشهٔ پوریای ولی (پهلوان محمود خوارزمی) حمید حمید، تهران، خیام، ۱۳۵۳

زنده‌به‌گور صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲

زن زیادی جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۳

زنگی‌نامه (شش رساله و مقامه و مناظره) محمدبن محمودبن محمد زنگی بخاری، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، توس، ۱۳۷۲

زیبا محمد حجازی، تهران، ابن‌سینا، بی‌تا.

سایه‌روشن صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۱۲

سبحة‌الابرار نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

سخن‌گستر سیستان (گزیدهٔ اشعار فرخی سیستانی) علی‌بن جولوغ فرخی سیستانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، سخن، ۱۳۷۴

سخن و اندیشه تدوین از حسن انوری (و) علی‌اصغر خبره‌زاده، تهران، توس، ۱۳۵۵

سخن‌ها را بشنویم محمدعلی اسلامی ندوشن، تهران، شرکت سهامی انتشار، ۱۳۶۹

سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی در ایران جیمز موریه، ترجمهٔ میرزاحبیب اصفهانی (دستان)، ازروی ترجمهٔ فرانسوی، به‌کوشش یوسف رحیم‌لو، آذربایجان شرقی، حقیقت، ۱۳۵۴

سرگذشت کندوها جلال آل‌احمد، تهران، روان، بی‌تا.

سرگذشت هکلبری‌فین مارک توین، ترجمهٔ نجف دریابندری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹

سِرّ نی (نقد و شرح تحلیلی و تطبیقی مثنوی) عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، علمی، ۱۳۷۲، ۲ ج.

سروته یک کرباس محمدعلی جمال‌زاده، تهران، معرفت، ۱۳۴۴، ۲ ج.

سفر کسریٰ جعفر مدرس صادقی، تهران، ایفاد، ۱۳۶۸

سفرنامهٔ امین‌الدوله حاج‌میرزاعلی‌خان امین‌الدوله، با مقدمهٔ علی امینی، به‌کوشش اسلام کاظمیه، تهران، توس، ۱۳۵۴

سفرنامهٔ حاج‌سیاح به فرنگ حاج‌سیاح، به‌اهتمام علی ده‌باشی، تهران، نشر ناشر، ۱۳۶۳

سفرنامهٔ ناصرخسرو ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوّار، ۱۳۶۳

سگ ول‌گرد صادق هدایت، با مقدمهٔ محمد بهارلو، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۸

سلامان و ابسال نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

سلجوق‌نامه ظهیرالدین نیشابوری، تهران، کلالهٔ خاور، ۱۳۳۲

سلسلة‌الذهب نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

سمفونی مردگان عباس معروفی، تهران، نشر گردون، ۱۳۷۲

سمک عیّار فرامرزبن خدادادبن عبدالله الکاتب الارجانی، با مقدمه و تصحیح پرویز ناتل خانلری، تهران، آگاه، ۱۳۶۷، ۵ ج.

سندبادنامه محمدبن علی ظهیری سمرقندی، به‌کوشش احمد آتش، استانبول، بی‌نا.، ۱۳۴۸

سه تار جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۹

سه قطره خون صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۱

سیاست‌نامه ابوعلی حسن‌بن علی نظام‌الملک، حواشی، یادداشت‌ها، اشارات، و تصحیح از محمد قزوینی، با تصحیح مجدد، تعلیقات، و مقدمه به‌کوشش مرتضی مدرسی چهاردهی، تهران، زوّار، ۱۳۴۴

سیاق معیشت در عصر قاجار (مجموعهٔ اسناد عبدالحسین‌میرزا فرمان‌فرما) به‌کوشش منصورهٔ اتحادیه (نظام‌مافی) (و) سیروس سعدوندیان، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۶۲، ۲ ج.

سیَرالملوک (سیاست‌نامه) ابوعلی حسن‌بن علی نظام‌الملک، به‌اهتمام هیوبرت دارک، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲

سیرت جلال‌الدین مینکبرنی شهاب‌الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، به‌تصحیح مجتبی مینوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵

سیر حکمت در اروپا (دورهٔ کامل) محمدعلی فروغی، تهران ـ مشهد، زوّار، بی‌تا.

سیری در نهج‌البلاغه مرتضی مطهری، قم، صدرا، ۱۳۵۴

شازده‌احتجاب هوشنگ گلشیری، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۰

شاه‌عباس (مجموعهٔ اسناد و مکاتبات تاریخی، همراه‌با یادداشت‌های تفصیلی) به‌اهتمام عبدالحسین نوایی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲ ـ ۱۳۵۳، ۲ ج.

شاه‌کار محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، بی‌تا. ، ۲ ج.

شاهنامهٔ فردوسی (متن انتقادی ازروی چاپ مسکو) ابوالقاسم فردوسی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تصحیح متن به‌اهتمام رستم علی‌یف، آ. برتلس (و دیگران)، تحت نظر ع. نوشین، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳، ۹ ج. در ۴ مجلد

شاهنامهٔ فردوسی ابوالقاسم فردوسی، به‌تصحیح ژول مول، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۹، ۷ ج. (+ دیباچه) در ۴ مجلد

شاهنامهٔ فردوسی ابوالقاسم فردوسی، ویراستهٔ مهدی قریب (و) محمدعلی بهبودی، تهران، توس، ۱۳۷۴، ۵ ج.

شاهنامهٔ فردوسی (متن انتقادی) ابوالقاسم فردوسی، تصحیح متن به‌اهتمام م. ن. عثمانف، تحت نظر ع. نوشین، مسکو، دانش، ۱۹۶۶ ـ ۱۹۷۱، ۹ ج.

شاهنامهٔ فردوسی ابوالقاسم فردوسی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، علمی، ۱۳۷۰، ۵ ج.

شب‌چراغ جمال میرصادقی، تهران، آگاه، ۱۳۵۵

شب‌های تماشا و گل زرد جمال میرصادقی، تهران، نیل، ۱۳۵۵

شرح احوال و آثار و مجموعهٔ اشعار به‌دست‌آمدهٔ شیخ شطّاح روزبهان فسایی (بقلی شیرازی) غلام‌علی آریا، تهران، روزبهان، ۱۳۶۳

شرح تعرف ابوابراهیم مستملی بخاری، به‌تصحیح محمد روشن، تهران، بی‌نا. ، ۱۳۶۳-۱۳۶۶
شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه عبدالله مستوفی، تهران، زوّار، ۱۳۷۱، ۳ ج.
شرح شطحیات روزبهان بقلی شیرازی، تصحیح و مقدمهٔ فرانسوی از هنری کُربین، تهران، انجمن ایران‌شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۶۰، ۳ ج.
شرف‌نامه الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، به‌تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۵
شکر تلخ جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، بی‌نا. ، بی‌تا.
شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستین انقلاب فرخندهٔ آقایی، کورش اسدی، حسن اصغری، اصغر الاهی، میهن بهرامی، شهرنوش پارسی‌پور، یارعلی پورمقدم، گلی ترقی، رضا جولایی، امیرحسن چهل‌تن، زهرهٔ حاتمی، علی خدایی، علی‌اشرف درویشیان، قاضی ربیحاوی، منیرو روانی‌پور، غلام‌حسین ساعدی، اکبر سردوزامی، رؤیا شاپوریان، محمدرضا صفدری، صمد طاهری، هوشنگ عاشورزاده، اصغر عبداللهی، رضا فرخ‌فال، اسماعیل فصیح، منوچهر کریم‌زاده، محمد کشاورز، منصور کوشان، ابراهیم گلستان، محمد محمدعلی، محسن مخمل‌باف، جعفر مدرس صادقی، عباس معروفی، شهریار مندنی‌پور، علی مؤذنی، جمال میرصادقی، به‌کوشش صفدر تقی‌زاده، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۲
شیخ و شوخ به‌اهتمام احمد مجاهد، تهران، روزنه، ۱۳۷۳
صحرای محشر محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۵۶
صیغه امیرحسن چهل‌تن، تهران، بوعلی، ۱۳۵۵
طبقات‌الصوفیه ابواسماعیل عبدالله‌بن محمد انصاری هروی، مقابله و تصحیح از محمدسَرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۶۲
طوبا و معنای شب شهرنوش پارسی‌پور، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۲
طهران قدیم جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، معین، ۱۳۷۱، ۵ ج.
عالم‌آرای نادری محمدکاظم مروی (وزیر مرو)، تصحیح، مقدمه، توضیحات، حواشی، و فهرست‌ها از محمدامین ریاحی، تهران، زوّار، ۱۳۶۴، ۳ ج.
عبهرالعاشقین روزبهان بقلی شیرازی، به تصحیح و مقدمهٔ هنری کُربین (و) محمد معین، تهران، منوچهری، ۱۳۶۰
عدل الاهی مرتضی مطهری، قم، صدرا، ۱۳۷۴

عرایس‌الجواهر و نفایس‌الاطایب ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به‌کوشش ایرج افشار، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۵

علویه‌خانم و ولنگاری صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲

غزلیات فروغی بسطامی میرزاعباس فروغی بسطامی، به‌اهتمام منصور مشفق، تهران، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۶۲

غم‌نامهٔ رستم و سهراب ابوالقاسم فردوسی، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

غیراز خدا هیچ‌کس نبود محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰

فارس‌نامهٔ ابن‌بلخی ابن‌بلخی، به‌کوشش علی‌نقی بهروزی، شیراز، اتحادیهٔ مطبوعاتی فارس، ۱۳۴۳

فارس‌نامهٔ ابن‌بلخی (براساس متن مصحَّح لسترنج و نیکلسن) ابن‌بلخی، توضیح و تحشیه از منصور رستگار فسایی، شیراز، بنیاد فارس‌شناسی، ۱۳۷۴

فردا روز دیگری است ترجمهٔ فریدون تنکابنی، تهران، بن، ۱۳۵۷

فصل نان علی‌اشرف درویشیان، تهران، شباهنگ، بی‌تا.

قابوس‌نامه عنصرالمعالی کیکاووس‌بن اسکندربن قابوس‌بن وشمگیربن زیار، به اهتمام و تصحیح غلام‌حسین یوسفی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴

قدسیه خواجه‌محمدبن محمد پارسای بخارایی، مقدمه، تصحیح، و تعلیق از احمد طاهری عراقی، تهران، طهوری، ۱۳۵۴

قصهٔ ما به‌سر رسید محمدعلی جمال‌زاده، تهران، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۵۷

قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار محمدعلی جمال‌زاده، تهران، جاویدان، ۱۳۵۷

قلتشن دیوان محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، بی‌تا.

قنبرعلی جوان‌مرد شیراز کنت گوبینو، ترجمه و نگارش از محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، بی‌تا.

کانی‌شناسی در ایران قدیم محمد زاوش، تهران، پژوهش‌گاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵، ۲ ج. در ۱ مجلد

کتاب‌آرایی در تمدن اسلامی تحقیق و تألیف از نجیب مایل هروی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۲

کتاب احمد عبدالرحیم طالبوف، تهران، سازمان کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۶

کتاب الانسان الکامل عزیزالدین نسفی، به تصحیح و مقدمهٔ فرانسوی ماریژان موله، تهران، طهوری، ۱۳۶۲

کشف الاسرار و عُدّة الابرار (معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری) ابوالفضل رشیدالدین المیبدی، به سعی و اهتمام علی‌اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ۱۰ ج.

کشف المحجوب ابوالحسن علی‌بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی، به‌تصحیح م. ژوکوفسکی، با مقدمهٔ قاسم انصاری، تهران، طهوری، ۱۳۷۱

کشف المحجوب ابویعقوب سجستانی، با مقدمه به‌زبان فرانسه به‌قلم هنری کُربین، تهران، انجمن ایران‌شناسی فرانسه در تهران، ۱۳۵۸

کشکول جمالی محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۳۹، ۲ ج.

کلیات دیوان شهریار محمدحسین بهجت تبریزی (متخلص به شهریار)، به‌تصحیح خود استاد و با مقدمهٔ اساتید و نویسندگان، بی‌جا، بی‌نا.، بی‌تا.، ۲ ج.

کلیات دیوان معزی امیرالشعرا محمدبن عبدالملک نیشابوری (متخلص به معزی)، به‌تصحیح ناصر هیّری، تهران، نشر مرزبان، ۱۳۶۲

کلیات سعدی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، به‌اهتمام محمدعلی فروغی، با تصحیح و مقدمهٔ بهاءالدین خرمشاهی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲

کلیات شمس یا دیوان کبیر جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، تصحیحات و حواشی از بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳، ۱۰ ج. در ۹ مجلد

کلیات صائب تبریزی صائب تبریزی، مقدمه و شرح‌حال به‌قلم امیری فیروزکوهی، تهران، خیام، ۱۳۷۳

کلیات مصور میرزادهٔ عشقی محمدرضا ابن ابوالقاسم کردستانی (معروف به میرزادهٔ عشقی)، تصحیح و گردآوری از علی‌اکبر مشیرسلیمی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷

کهنه و نو محمدعلی جمال‌زاده، تهران، جاویدان، ۱۳۶۲

کیمیای سعادت ابوحامد محمد غزالی، به‌کوشش حسین خدیوجم، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱، ۲ ج.

گرشاسب‌نامه ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی، به‌اهتمام حبیب یغمایی، تهران، طهوری، ۱۳۵۴

گزنه جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، معین، ۱۳۷۲

گزیدهٔ اشعار رودکی ابوعبدالله جعفربن محمد رودکی، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) حسن انوری،

تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی محمدعلی صائب تبریزی، انتخاب و شرح از زین‌العابدین مؤتمن (و) جعفر شعار، مقدمه از حسن انوری، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیدهٔ اشعار فرخی علی‌بن جولوغ فرخی سیستانی، انتخاب و شرح از احمدعلی امامی افشار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیدهٔ اشعار کسایی ابوالحسن علی‌بن حمزهٔ کسایی، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان مسعودبن سعدبن سلمان، انتخاب و شرح از توفیق ه. سبحانی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی احمدبن قوص منوچهری دامغانی، انتخاب و توضیح از احمدعلی امامی افشار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیدهٔ اشعار ناصرخسرو ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، مقدمه از جعفر شعار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گزیدهٔ تاریخ بلعمی محمدبن جریر طبری، انتخاب و شرح از جعفر شعار (و) محمود طباطبایی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیدهٔ تاریخ بیهقی ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی، شرح و توضیح از نرگس روان‌پور، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیدهٔ تاریخ جهان‌گشای جوینی عطاملک‌بن بهاءالدین محمد جوینی، انتخاب و توضیح از جعفر شعار، تهران، نشر بنیاد، ۱۳۶۸

گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، انتخاب و توضیح از جعفر شعار، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیدهٔ سیاست‌نامه (سیَرالملوک) ابوعلی حسن‌بن علی نظام‌الملک، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

گزیدهٔ غزلیات سعدی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، مقدمه و شرح از حسن انوری، تهران، علمی، ۱۳۷۰

گزیدهٔ غزلیات مولوی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، انتخاب و توضیح از سیروس شمیسا، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیدهٔ قصاید سعدی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، انتخاب و شرح از جعفر شعار، تهران، نشر علم، ۱۳۷۳

گزیدهٔ مثنوی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، تصحیح متن، مقدمه، و توضیحات از محمد استعلامی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

گزیدهٔ مخزن‌الاسرار الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، مقدمه و شرح ابیات از بهروز ثروتیان، تهران، توس، ۱۳۷۲

گزیدهٔ منطق‌الطیر فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، انتخاب و شرح از سیروس شمیسا، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۳

گلستان سعدی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، تصحیح و توضیح غلام‌حسین یوسفی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۶

گنج بازیافته محمد دبیرسیاقی، تهران، اشرفی، ۱۳۵۵

گنج سخن ذبیح‌الله صفا، تهران، ققنوس، ۱۳۶۷، ۳ ج.

گنج شایگان محمدعلی جمال‌زاده، برلین، کاوه، ۱۳۳۵

گنجینهٔ سخن ذبیح‌الله صفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰، ۶ ج.

گنجینهٔ گنجوی الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، به‌اهتمام حسن وحید دستگردی، تهران، به‌دستور وزارت فرهنگ، ۱۳۱۸

گنجینهٔ گنجوی الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

لغت فرس ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶

لغت فرس ابونصر علی‌بن احمد اسدی طوسی، تصحیح و تحشیه از فتح‌الله مجتبایی (و) علی‌اشرف صادقی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۵

لیلی و مجنون نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

لیلی و مجنون الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، به‌تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۳

لیلی و مجنون الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶

مازیار صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۳
متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله سعدی شیرازی، به‌کوشش مظاهر مصفا، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۰
مثنوی معنوی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، به اهتمام و تصحیح رینولد الین نیکلسون، هلند، لیدن، بریل، ۱۹۲۳ ـ ۱۹۳۳
مثنوی‌های عرفانی امیرحسینی هروی حسین‌بن عالم امیرحسینی هروی، تصحیح و توضیح از محمد ترابی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۱
مثنوی هفت‌اورنگ نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، به تصحیح و مقدمهٔ مرتضی مدرس گیلانی، تهران، گلستان کتاب، ۱۳۷۰
مجالس سبعه جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، با تصحیح و توضیحات توفیق ه. سبحانی، تهران، کیهان، ۱۳۶۵
مجموعهٔ آثار شیخ‌محمود شبستری محمودبن عبدالکریم شبستری، به‌اهتمام صمد موحد، تهران، طهوری، ۱۳۷۱
مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق شهاب‌الدین یحیی سهروردی، مقدمه و تجزیه‌وتحلیل فرانسوی از هنری کُربین، تهران، قسمت انستیتوی فرانسوی پژوهش‌های علمی در ایران، ۱۳۴۸
مجموعهٔ رسائل فارسی خواجه‌عبدالله انصاری ابواسماعیل عبدالله‌بن محمد انصاری هروی، تصحیح، مقابله، مقدمه، و فهارس از محمدسَرور مولایی، تهران، توس، ۱۳۷۲، ۲ ج.
مجموعهٔ رنگین‌گل محمدعلی صائب تبریزی، انتخاب و توضیح از محمد قهرمان، تهران، سخن، ۱۳۷۵
مجموعهٔ نوشته‌های پراکنده صادق هدایت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۴
محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۶
مختارنامه (مجموعهٔ رباعیات) فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، تصحیح و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، توس، ۱۳۵۸
مخزن‌الاسرار الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶
مدارج‌البلاغه در علم بدیع رضاقلی‌خان هدایت، به‌اهتمام حمید حسنی (و) بهروز صفرزاده، تهران، روزنه، ۱۳۸۰

مدیر مدرسه جلال آل‌احمد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۰
مرآةالافراد جمال‌الدین اردستانی، تصحیح، تحقیق، و توضیح از حسین انیسی‌پور، تهران، زوّار، ۱۳۷۱
مرزبان‌نامه سعدالدین وراوینی، به‌کوشش خلیل خطیب رهبر، تهران، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۶۶
مرصادالعباد عبداللّه‌بن محمد نجم رازی، به‌اهتمام محمدامین ریاحی، تهران، علمی و فرهنگی ۱۳۷۱
مرموزات اسدی در مزمورات داوودی عبداللّه‌بن محمد نجم رازی، به‌اهتمام محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، دانشگاه مک‌گیل (کانادا) ـ دانشگاه تهران، ۱۳۵۲
مسالک‌المحسنین عبدالرحیم‌بن شیخ ابوطالب نجار تبریزی (طالبوف)، با مقدمه و حواشی باقر مؤمنی، تهران، شب‌گیر، ۱۳۵۶
مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة عزالدین محمودبن علی کاشانی، به‌تصحیح جلال‌الدین همایی، تهران، نشر هما، ۱۳۷۲
مصیبت‌نامه فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، به اهتمام و تصحیح عبدالوهاب نورانی وصال، تهران، زوّار، ۱۳۷۳
معارف بهاءولد محمدبن حسین خطیبی بلخی (معروف به بهاءولد)، به‌تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، طهوری، ۱۳۵۲، ۲ ج.
معصومهٔ شیرازی محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، ۱۳۴۳
مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز شمس‌الدین محمد لاهیجی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمدرضا برزگر خالقی (و) عفت کرباسی، تهران، زوّار، ۱۳۷۱
مفلس کیمیافروش (نقد و تحلیل شعر انوری) اوحدالدین انوری ابیوردی، انتخاب و توضیح از محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۷۲
مقاصدالالحان عبدالقادر مراغی، به‌تصحیح تقی بینش، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۶
مقالات دهخدا علی‌اکبر دهخدا، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، تیراژه، ۱۳۶۴، ج ۲
مقالات دهخدا علی‌اکبر دهخدا، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، فریدون علمی، ۱۳۵۸
مقالات شمس تبریزی شمس‌الدین محمد تبریزی، به تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹
مقالات فروغی محمدعلی فروغی (ذکاءالملک)، تهران، توس، ۱۳۵۴، ج ۱
مقامات جامی عبدالواسع نظامی باخرزی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از نجیب مایل هروی، تهران،

نشر نی، ۱۳۷۱
مقامات حمیدی حمیدالدین ابوبکر بلخی، به‌تصحیح رضا انزابی‌نژاد، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۵
مکاتیب عبدالله قطب‌بن محیی، تهران، خانقاه احمدی، ۱۳۵۶
مکاتیب سنایی ابوالمجد مجدودبن آدم سنایی غزنوی، به اهتمام، تصحیح، و حواشی نذیر احمد، تهران، کتاب فرزان، ۱۳۶۲
مکتوبات مولاناجلال‌الدین رومی جلال‌الدین محمد بلخی (مولوی)، به‌تصحیح توفیق ه. سبحانی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱
مناقب‌العارفین شمس‌الدین احمد الافلاکی العارفی، به‌کوشش تحسین یازیجی، تهران، دنیای کتاب، ۱۳۶۲، ۲ ج.
منتخب داستان‌ها به‌آذین، تهران، توس، بی‌تا.
منتخب داستان‌های جمال میرصادقی جمال میرصادقی، تهران، توس، ۱۳۵۱
منشآت خاقانی افضل‌الدین بدیل‌بن علی نجار خاقانی، تصحیح و تحشیه از محمد روشن، تهران، کتاب فرزان، ۱۳۶۲
منشآت قائم‌مقام فراهانی ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی، به‌کوشش بدرالدین یغمایی، تهران، شرق، ۱۳۷۳
منطق‌الطیر فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، با مقدمه، تصحیح، و تحشیهٔ محمد روشن، تهران، نگاه، ۱۳۷۴
منطق‌الطیر فریدالدین محمدبن ابراهیم عطار نیشابوری، به‌اهتمام احمد رنجبر، تهران، اساطیر، ۱۳۷۰
موریانه‌ها بزرگ علوی، تهران، توس، ۱۳۶۸
مهمان‌نامهٔ بخارا فضل‌الله‌بن روزبهان خنجی، به‌اهتمام منوچهر ستوده، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۱
میرزا بزرگ علوی، بی‌جا، بی‌نا.، بی‌تا.
نامه‌های امیرنظام گروسی به‌کوشش ایرج افشار، تهران، بنیاد موقوفات محمود افشار یزدی، ۱۳۷۳
نامه‌های رشیدالدین وطواط به‌اهتمام قاسم تویسرکانی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸
نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی، به‌اهتمام محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶
نزهة‌المجالس جمال خلیل شروانی، به‌تصحیح محمدامین ریاحی، تهران، زوّار، ۱۳۶۶

نظام حقوق زن در اسلام مرتضی مطهری، قم، صدرا، بی‌تا.
نظام حکومت ایران در دوران اسلامی غلام‌رضا ورهرام، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۸
نفثة‌المصدور شهاب‌الدین محمد خرندزی زیدری نسوی، تصحیح و توضیح از امیرحسن یزدگردی، تهران، ادارهٔ کل نگارش وزارت آموزش‌وپرورش، ۱۳۴۳
نفحات‌الانس من حضرات‌القدس نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مقدمه، تصحیح، و تعلیقات از محمود عابدی، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۰
نفرین زمین جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۲
نقاوة‌الآثار فی ذکرالاخیار در تاریخ صفویه محمودبن هدایت‌الله افوشته‌ای نطنزی، به‌اهتمام احسان اشراقی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳
نقد ادبی عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۳
نقد حال مجتبی مینوی، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۸
نقش بر آب عبدالحسین زرین‌کوب، تهران، سخن، ۱۳۷۴
نقش پنهان محمد محمدعلی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۰
نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر گردآوری از جلال متینی، تهران، بی‌نا. ، ۱۳۳۸
نوروزنامه عمربن ابراهیم خیام نیشابوری، به‌کوشش علی حصوری، تهران، طهوری، ۱۳۵۷
نوش‌دارو علی مؤذنی، تهران، جویا، ۱۳۷۰
نون‌والقلم جلال آل‌احمد، زیر نظر شمس آل‌احمد، تهران، فردوس، ۱۳۷۶
نه آدمی نه صدایی جمال میرصادقی، تهران، رَز، ۱۳۵۴
نیرنگستان صادق هدایت، تهران، جاویدان، ۱۳۵۶
وجه دین ابومعین ناصرخسرو قبادیانی، تهران، طهوری، ۱۳۴۸
وقایع اتفاقیه تهران، کتاب‌خانهٔ ملی جمهوری اسلامی ایران ـ مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه، ۱۳۷۳، جِ ۱
ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، به‌تصحیح ماگالی تودوا (و) الکساندر گواخاریا، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹
ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی، به‌اهتمام محمدجعفر محجوب، تهران، نشر اندیشه، ۱۳۳۷

هبوط در کویر علی شریعتی، تهران، چاپخش، ۱۳۷۰
هدایة‌المتعلمین فی الطب ربیع‌بن احمد اخوینی، به‌اهتمام جلال متینی، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۱
هراس (مجموعهٔ داستان) جمال میرصادقی، تهران، نشر تاریخ ایران، ۱۳۷۱
هشت‌کتاب سهراب سپهری، تهران، طهوری، ۱۳۶۳
هفت‌پیکر الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، به‌تصحیح حسن وحید دستگردی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۴
هفت‌پیکر الیاس‌بن یوسف نظامی گنجوی، تصحیح و حواشی از حسن وحید دستگردی، به‌کوشش سعید حمیدیان، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۶
هفت‌قصه محمدعلی جمال‌زاده، تهران، پروین، ۱۳۲۱
هفت‌کشور محمدعلی جمال‌زاده، تهران، نوین، ۱۳۵۷
هنر آشپزی رزا منتظمی، تهران، مؤلف، ۱۳۶۱
هیچکاک و آغاباجی و داستان‌های دیگر بهنام دیانی، تهران، مؤلف، ۱۳۷۳
یادداشت‌های قزوینی به‌کوشش ایرج افشار، تهران، علمی، ۱۳۶۳، ۱۰ ج.
یادگار (مجلهٔ ماهیانهٔ ادبی و علمی و تاریخی) مدیرمسئول و سردبیر: عباس اقبال، تهران، خیام، ۱۳۲۳-۱۳۲۸، ۵ ج.
یکی بود و یکی نبود محمدعلی جمال‌زاده، تهران، کانون معرفت، بی‌تا.
یواقیت‌العلوم و دراری‌النجوم به‌تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵
یوسف و زلیخا نورالدین عبدالرحمان‌بن احمد جامی، مندرج در مثنوی هفت‌اورنگ

کتاب‌نامهٔ ۲ *

* **آشنایی با معماری اسلامی ایران** محمدکریم پیرنیا، تهران، دانشگاه علم و صنعت ایران، ۱۳۷۴

* **آشنایی با نجوم** محمدرضا حیدری خواجه‌پور (و) محمدتقی میرترابی، تهران، سپهر، ۱۳۶۴

آنندراج، فرهنگ جامع فارسی محمدپادشاه (متخلص به شاد)، زیرنظر محمد دبیرسیاقی، تهران، خیام، ۱۳۳۶، ۷ ج.

آیینهٔ جام عباس زریاب خویی، تهران، علمی، ۱۳۷۴

ابدع‌البدایع محمدحسین شمس‌العلماء گرَکانی، تهران، چاپ سنگی، ۱۳۲۸

احیای هنرهای ازیادرفته مهناز رئیس‌زاده (و) حسین مفید، تهران، مولی، ۱۳۷۴

اساس اشتقاق فارسی پاول هرن (و) هاینریش هوبشمان، ترجمه و تنظیم با نقل شواهد فارسی و پهلَوی از جلال خالقی مطلق، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۶

* **اسامی گیاهان ایران** هادی کریمی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۴

* **استادکار در خانهٔ خود باشید** ژان دو بالی دو ورنون (و دیگران)، ترجمهٔ عباس آذرین، تهران، کتاب برای همه، ۱۳۶۰

اصطلاحات دیوانی دورهٔ افشاریان و زندیان (براساس برخی متون این دوره) افسانهٔ منفرد، پایان‌نامه (دانشگاه تربیت معلم)، ۱۳۷۲

اصطلاحات دیوانی دورهٔ صفویه در کتاب خلد برین طاهرهٔ مهذب، پایان‌نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۵-۱۳۷۴

اصطلاحات دیوانی دورهٔ غزنوی و سلجوقی حسن انوری، تهران، سخن، ۱۳۷۴

---

* منابعی که در تعریف، معنی، و استخراج مدخل‌ها از آنها استفاده شده‌است.

اصطلاحات دیوانی دورهٔ قاجار سیدعبدالحسین فاضلیان، پایان‌نامه (دانشگاه تربیت معلم)، ۱۳۶۵ـ۱۳۶۴

اصطلاحات دیوانی عالم‌آرای عباسی فاطمهٔ علاقه، پایان‌نامه (دانشگاه تربیت معلم)، ۱۳۷۳ـ۱۳۷۴

اصطلاحات دیوانی و مدنی اواخر عصر قاجار مهین اسلامی، پایان‌نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۴ـ۱۳۷۳

اصطلاحات دیوانی و مدنی دورهٔ قاجاریه فاطمهٔ محمودگرجی، پایان‌نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۴ـ۱۳۷۳

اقرب‌الموارد سعید الخوری الشرتونی اللبنانی، بیروت، یسوعیة، ۱۸۹۳، ۲ ج. + ذیل

الرائد (فرهنگ الفبایی عربی ـ فارسی) جبران مسعود، ترجمهٔ رضا انزابی‌نژاد، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۲، ۲ ج.

السامی فی الاسامی (فهرست لغات و ترکیبات فارسی) ابوالفضل احمدبن محمدبن احمدبن ابراهیم میدانی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۴

الصحاح (تاج‌اللغة و صحاح‌العربیة) اسماعیل‌بن حماد الجوهری، به‌تحقیق احمد عبدالغفور عطار، بیروت، دارالعلم للملایین، ۱۹۸۷، ۶ ج.

الصیدنة فی الطب محمدبن احمد ابوریحان بیرونی، به‌تصحیح عباس زریاب خویی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

* **المدخل الی علم احکام النجوم** ابونصر حسن‌بن علی قمی، به‌تصحیح جلیل اخوان زنجانی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵

المرجع عبدالله العلایلی، بیروت، دارالمعجم العربی، ۱۹۶۳ (فقط یک جلد از آن چاپ و منتشر شده‌است.)

المعجم‌الذهبی (فارسی ـ عربی) محمد التونجی، تهران، اسماعیلیان، ۱۳۴۸

المعجم‌المفهرس (لالفاظ القرآن الکریم) محمد فؤاد عبدالباقی، قاهره، المصریة، ۱۳۶۴

المنجد فی اللغة بیروت، دارالمشرق، ۱۹۶۹

اوزان و مقیاس‌ها در اسلام والتر هینس، ترجمه و حواشی از غلامرضا ورهرام، تهران، موسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۸

بحورالالحان (در علم موسیقی و نسبت آن با عروض) فرصت‌الدولهٔ شیرازی، به‌اهتمام محمّدقاسم

صالح رامسری، تهران، فروغی، ۱۳۶۷

بررسی اصطلاحات موسیقی در غزلیات امیرخسرو دهلوی مهرناز نوربخش، پایان‌نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۲-۱۳۷۳

بررسی در اصطلاحات عرفانی و قلندری غزلیات سنایی غزنوی علی واسو جویباری، پایان‌نامه (دانشگاه آزاد اسلامی)، ۱۳۷۲-۱۳۷۳

برهان قاطع محمدحسین‌بن خلف تبریزی (متخلص به برهان)، به‌اهتمام محمد معین، مقدمه به‌قلم علی‌اکبر دهخدا (و دیگران)، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱، ۴ ج. + تعلیقات

* **پرندگان ایران** تهران، سازمان حفاظت محیط‌زیست، ۱۳۶۲

* **پرورش، نگه‌داری، و تکثیر گیاهان آپارتمانی** محمد صانعی شریعت‌پناهی (و) محمدمهدی فیاضی، تهران، سپهر، ۱۳۷۱

* **پزشکی سنتی مردم ایران** ایرج افشار سیستانی، تهران، روزنه، ۱۳۷۰

تاریخچه و مقررات ورزش‌ها هوشنگ فتحی، تهران، مدرسه، ۱۳۷۵

* **تاریخ صنایع و اختراعات** پیر روسو، ترجمهٔ حسن صفاری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۱

ترتیب المعجم‌المفهرس (لالفاظ القرآن الکریم) محسن بیدارفر، قم، بیدار، ۱۳۷۳

دانستنی‌های علمی مصور (مجموعهٔ چهارجلدی) استیو پارکر، ترجمهٔ مهدی حسینی، پیام آزادی

* **دانش‌نامهٔ پزشکی** پیتر وینگیت (و) ریچارد وینگیت، ترجمهٔ سیمین معزی متین، تهران، کتاب ماد، ۱۳۷۳

دانش‌نامهٔ حقوقی (دایرةالمعارف حقوق) محمدجعفر جعفری لنگرودی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۲، ۵ ج.

دانش‌نامهٔ سیاسی (فرهنگ اصطلاحات و مکتب‌های سیاسی) داریوش آشوری، تهران، مروارید، ۱۳۷۳

دایرةالمعارف علوم اجتماعی باقر ساروخانی، تهران، کیهان، ۱۳۷۰

دایرةالمعارف فارسی به‌سرپرستی غلام‌حسین مصاحب، تهران، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، جِ ۱، ۱۳۴۵، جِ ۲/۱، ۱۳۵۶، جِ ۲/۲، ۱۳۷۴

دایرةالمعارف هنر (نقاشی، پیکره‌سازی، گرافیک) رویین پاکباز، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۸

دستورزبان فارسی (۲) حسن انوری (و) حسن احمدی گیوی، تهران، فاطمی، ۱۳۷۳

* **دورهٔ آگاهی‌نامهٔ راه و ساختمان و معماری** (۶ شماره) تهران، شرکت ساختمانی بام‌رود، ۱۳۷۳
* **راهنمای صحرایی پستان‌داران ایران** هوشنگ ضیایی، تهران، سازمان حفاظت محیط‌زیست، ۱۳۷۵

راهنمای گیاهی حسین گل‌گلاب، تهران، دهخدا، ۱۳۵۶

ره‌یافت‌های تولید و فراوری گیاهان دارویی رضا امیدبیگی، تهران، فکر روز، ۱۳۷۴، جِ ۱

زیورهای سخن و گونه‌های شعر پارسی (شناخت زیبایی) جهان‌بخش نوروزی، تهران، راه‌گشا ـ دانشگاه آزاد اسلامی (واحد فیروزآباد)، ۱۳۷۲

سازمان اداری حکومت صفوی مینورسکی، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا، به‌اهتمام محمد دبیرسیاقی، تهران، زوّار، ۱۳۳۴

سنگلج (فرهنگ تُرکی‌به‌فارسی) مهدی استرآبادی، ویراستهٔ روشن خیاوی، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴

شرح اسماءالحسنی فخرالدین محمدبن عمر الخطیب الرازی، قاهره، الکلیات الازهریة، ۱۹۷۶

شرح اصطلاحات دیوانی عالم‌آرای نادری امین رحیمی، پایان‌نامه (دانشگاه تربیت معلم)، بی‌تا.

شرح غزل‌های حافظ حسین‌علی هروی، به‌کوشش زهرا شادمان، تهران، نشر نو، ۱۳۶۷، ۴ ج.

شرح قصاید عرفانی ـ اخلاقی کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی عطاءالله پورحاجی لنگرودی، بی‌جا، مؤلف، بی‌تا.

شیوهٔ خط معیار جعفر شعار، تهران، احیای کتاب، ۱۳۷۵

صحاح‌الفرس محمدبن هندوشاه نخجوانی، به‌اهتمام عبدالعلی طاعتی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۵

صنایع دستی کهن ایران هانس ای. وولف، ترجمهٔ سیروس ابراهیم‌زاده، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

ضرب‌المثل‌های منظوم فارسی محمدعلی حقیقت سمنانی، تهران، گزاره، ۱۳۷۴

* **طب و داروهای سنتی** (جِ ۲، نسخه‌های سنتی) لطف‌علی بریمانی، تهران، میر(گوتنبرگ)، ۱۳۶۳

غلط ننویسیم (فرهنگ دشواری‌های زبان فارسی) ابوالحسن نجفی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳

فرهنگ آوایی فارسی گیتی دیهیم، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۹

فرهنگ اساطیر و اشارات در ادبیات فارسی محمدجعفر یاحقی، تهران، سروش ـ پژوهش‌گاه

علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵
فرهنگ اشعار حافظ احمدعلی رجایی بخارایی، تهران، علمی، ۱۳۷۰
فرهنگ اصطلاحات الکترونیک عبدالله ارگانی، تهران، بنیاد، ۱۳۶۹
فرهنگ اصطلاحات پزشکی محمد طباطبایی، تهران، بنیاد فرهنگ ایران ـ فرانکلین، ۱۳۵۱، ۲ ج.
فرهنگ اصطلاحات جغرافیای طبیعی سیاوش شایان، تهران، مدرسه، ۱۳۷۶
فرهنگ اصطلاحات حساب‌داری جمشید صداقت‌کیش، تهران، شرکت سهامی چهر، ۱۳۵۷
فرهنگ اصطلاحات دستورزبان فارسی نجف‌علی میرزایی، قم، مدین، ۱۳۷۲
فرهنگ اصطلاحات دیوانی دوران مغول شمیس شریک‌امین، تهران، فرهنگستان ادب و هنر ایران، ۱۳۵۷
فرهنگ اصطلاحات روز (فارسی ـ عربی) محمد غفرانی (و) مرتضی آیت‌الله‌زادهٔ شیرازی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴
فرهنگ اصطلاحات صناعات ادبی (انگلیسی ـ فارسی) محمد طباطبایی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۶۷
فرهنگ اصطلاحات علوم‌پزشکی (برگرفته از فرهنگ اصطلاحات علمی و فنی مک‌گروهیل)، ترجمهٔ رشاد مردوخی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۵
فرهنگ اصطلاحات علوم و تمدن اسلامی (فارسی ـ انگلیسی) محمدتقی اکبری (و دیگران)، مشهد، آستان قدس رضوی ـ بنیاد پژوهش‌های اسلامی، ۱۳۷۰
فرهنگ اصطلاحات فقه اسلامی محسن جابری عربلو، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲
فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم‌اجتماعی (انگلیسی ـ فارسی) ماری بریجانیان، تهران، پژوهش‌گاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۱، ۲ ج.
فرهنگ اصطلاحات منطقی (به‌انضمام واژه‌نامهٔ فرانسه و انگلیسی) محمد خوانساری، تهران، پژوهش‌گاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۶
فرهنگ اصطلاحات نجومی ابوالفضل مصفیٰ، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶
فرهنگ اصطلاحات نظامی (عربی ـ فارسی) تحسین طبیعت‌شناس، تهران، جهاد دانشگاهی دانشگاه تربیت معلم، ۱۳۷۴
فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی جعفر سجادی، تهران، طهوری، ۱۳۷۰

فرهنگ اقتصاد و بازرگانی مرتضی قره‌باغیان، تهران، مؤسسهٔ خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۷۲

فرهنگ اقتصادی سیاوش مریدی (و) علی‌رضا نوروزی، تهران، مؤسسهٔ کتاب پیش‌برد ـ نگاه، ۱۳۷۳

فرهنگ املایی جعفر شعار، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۰

فرهنگ املایی و دستور خط و املای فارسی (برپایهٔ مصوبات فرهنگستان زبان و ادب فارسی) جعفر شعار، تهران، سخن، ۱۳۷۸

فرهنگ اندیشهٔ نو ترجمهٔ گروهی از مترجمان، ویراستهٔ ع. پاشایی، تهران، مازیار، ۱۳۶۹

فرهنگ بزرگ جامع نوین (عربی ـ فارسی) احمد سیاح، تهران، اسلام، ۱۳۷۱، ۴ ج. در ۲ مجلد

فرهنگ بزرگ حییم (انگلیسی ـ فارسی) سلیمان حییم، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۶۷

فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی (انگلیسی ـ فارسی) منوچهر فرهنگ، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۱، ۲ ج.

فرهنگ بزرگ کمان‌گیر آرتور اِن ولاستون، ویراستهٔ سیاوش صلح‌جو، تهران، کمان‌گیر، ۱۳۷۲، ۲ ج.

فرهنگ بلاغی ـ ادبی ابوالقاسم رادفر، تهران، اطلاعات، ۱۳۶۸، ۲ ج.

فرهنگ بیان اندیشه‌ها محسن صبا، تهران، فرهنگ، ۱۳۶۶

فرهنگ پایه تهمورس جلالی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۵۴

فرهنگ پرستاری جوآن مارتین، ترجمهٔ سیمین معزی متین، تهران، سروش، ۱۳۷۴

فرهنگ پزشکی (انگلیسی ـ فارسی) حسن مرندی، تهران، نگاه، ۱۳۶۶

فرهنگ پیام محمود اختریان، تهران، نشر محمد، ۱۳۷۳

* **فرهنگ پیشه و هنر** سیروس ابراهیم‌زاده، تهران، طهوری، ۱۳۵۴

فرهنگ تحفة‌الاحباب حافظ سلطان‌علی اوبهی هروی، به تصحیح و تحشیهٔ فریدون تقی‌زادهٔ طوسی (و) نصرت‌الزمان ریاضی هروی، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۶۵

فرهنگ تُرکی به پارسی ابراهیم اولغون (و) جمشید درخشان، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۰

فرهنگ تشریحی اصطلاحات اصول عیسی ولایی، تهران، نشر نی، ۱۳۷۴

فرهنگ تلمیحات سیروس شمیسا، تهران، فردوس ـ مجید، ۱۳۷۱

فرهنگ توصیفی روان‌شناسی فرانک برونو، ترجمهٔ فرزانهٔ طاهری (و) مهشید یاسایی، تهران، طرح نو، ۱۳۷۰

فرهنگ جامع ع. سیاح، تهران، اسلام، ۱۳۷۳

فرهنگ جامع (فارسی ـ آلمانی) هاینریش یونکر (و) بزرگ علوی، تهران، کمان‌گیر، ۱۳۶۸

فرهنگ جامع روان‌شناسی ـ روان‌پزشکی (انگلیسی ـ فارسی) نصرت‌الله پورافکاری، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۳، ۲ ج.

فرهنگ جامع سیاسی محمود طلوعی، تهران، نشر علم ـ سخن، ۱۳۷۲

فرهنگ جامع فارسی (فارسی به تُرکی استانبولی) جمشید صالح‌پور، تبریز، لاله، ۱۳۷۰، ۲ ج.

فرهنگ جامع فرش ایران احمد دانشگر، تهران، دی، ۱۳۷۲

فرهنگ جامع متالورژی و مواد پرویز فرهنگ، تهران، دنیا، ۱۳۶۹

فرهنگ جامع محیط‌زیست جعفر نوری، بی‌جا، مؤلف، ۱۳۷۲

فرهنگ جهانگیری میرجمال‌الدین حسین‌بن فخرالدین حسن انجوی شیرازی، ویراستهٔ رحیم عفیفی، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۵۹، ۳ ج.

فرهنگ حساب‌داران اریک اِل کوهلر، با مقدمه‌ای از عزیز نبوی، تهران، مؤسسهٔ عالی حساب‌داری، ۱۳۴۴

فرهنگ حقوقی (فارسی ـ انگلیسی) مسعودالظفر صمیمی‌کیا (و) فروز آذرفر (هندی‌زاده)، تهران، تهران هستی، ۱۳۷۳

فرهنگ حقوقی مَدیَن (انگلیسی ـ فارسی) محمود رمضانی نوری، قم، مَدیَن، ۱۳۷۳

* **فرهنگ داروها و واژه‌های دشوار** الابنیه عن حقایق الادویه، منوچهر امیری، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۳

فرهنگ دارویی دیوید ورنر، ترجمهٔ محمدرضا توکلی صابری، تهران، روزبهان، بی‌تا.، ۲ ج.

فرهنگ دانشگاهی (عربی‌به‌فارسی) احمد سیاح، تهران، اسلام، ۱۳۷۴

فرهنگ دانشگاهی یادواره (انگلیسی ـ فارسی) محمد ساعت‌چی، تهران، یادوارهٔ کتاب، ۱۳۷۲

* **فرهنگ راه‌وساختمان** ناصر سلحشور، تهران، نیلوفر، ۱۳۵۷

* **فرهنگ راه‌وساختمان** علی‌رضا معتمدزاده (دردست انتشار)

فرهنگ روان‌شناسی (انگلیسی ـ فرانسه ـ فارسی) هوشیار رزم‌آزما، تهران، علمی، ۱۳۷۰

فرهنگ زبان فارسی علی رضوی بهابادی (و) حسین حسن‌پور آلاشتی، تهران، بهزاد ـ یزد، بهاباد، ۱۳۷۳

فرهنگ سیاسی داریوش آشوری، تهران، مروارید، ۱۳۵۴

فرهنگ صبا محمد بهشتی، تهران، صبا، ۱۳۷۲

فرهنگ عطایی (انگلیسی ـ فارسی) جواد عسکری، تهران، عطایی، ۱۳۷۴

فرهنگ عکاسی اسماعیل عباسی، تهران، سروش، ۱۳۷۵

* **فرهنگ علم** ئی. بی. اواروف (و) آلن آیزاکس، ترجمهٔ ابوالقاسم قلم‌سیاه (و دیگران)، تهران، مازیار، ۱۳۷۲

فرهنگ علم و صنعت منصور امینی، قم، نمایشگاه و نشر کتاب، بی‌تا.، ۲ ج.

فرهنگ علوم اجتماعی (انگلیسی ـ فرانسه ـ فارسی) آلن بیرو، ترجمهٔ باقر ساروخانی، تهران، کیهان، ۱۳۷۰

فرهنگ علوم اقتصادی، بازرگانی، و مالی (انگلیسی ـ فرانسه ـ فارسی) عبدالحسین نیک‌گهر، تهران، علمی، ۱۳۶۹

فرهنگ علوم انسانی داریوش آشوری، تهران، نشر مرکز، ۱۳۷۴

* **فرهنگ علوم تجربی و ریاضی** حسین دانش‌فر، تهران، مدرسه، ۱۳۷۲

فرهنگ علوم سیاسی علی آقابخشی (و) مینو افشاری راد، تهران، مرکز اطلاعات و مدارک علمی ایران، ۱۳۷۶

فرهنگ علوم سیاسی بهمن آقایی (و) غلامرضا بابایی، تهران، ویس، ۱۳۶۵ ـ ۱۳۶۶، ۴ ج. (جِ ۱ ـ ۴)

فرهنگ علوم سیاسی غلام‌رضا علی‌بابایی، تهران، ویس، ۱۳۶۸، ۲ ج. (جِ ۵ و ۶)

فرهنگ علوم فلسفی و کلامی جعفر سجادی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۵

فرهنگ علوم مطبوعات و ارتباطات (فارسی ـ انگلیسی) ع. مهاجری، تهران، مژده، ۱۳۷۲

فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان پارسی امیرقلی امینی، تهران، علمی، ۱۳۷۱

فرهنگ فارسی حسین وفایی، ویراستهٔ تِن هوی‌جو، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۴

فرهنگ فارسی (دانش) مجید فروتن، به‌اهتمام محمد بهشتی، تهران، مهتاب، ۱۳۷۴

فرهنگ فارسی محمد معین، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۱، ۶ ج.

فرهنگ فارسی امروز غلام‌حسین صدری‌افشار (و دیگران)، تهران، نشر کلمه، ۱۳۷۴

فرهنگ فارسی به‌روسی م. ی. رادویلسکی (و دیگران)، تهران، گوتنبرگ، ۱۳۷۲

فرهنگ فارسی به‌فرانسه ژیلبرت لازار (و) مهدی قوام‌نژاد، تهران، بی‌نا.، ۱۳۷۰

فرهنگ فارسی عامیانه ابوالحسن نجفی، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۸، ۲ ج.

فرهنگ فارسی عمید حسن عمید، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۱، ۲ ج.

فرهنگ فرانسه ـ فارسی سعید نفیسی، تهران، صفی‌علی‌شاه، ۱۳۷۱، ۲ ج.

فرهنگ فروزانفر بدیع‌الزمان فروزانفر، تدوین و گردآوری مریم‌السادات رنجبر، اصفهان، پرسش، ۱۳۷۴

* **فرهنگ فشردهٔ پزشکی آکسفورد** ترجمهٔ مصطفی مفیدی، تهران، فرهنگان، ۱۳۷۵

فرهنگ فلسفه و علوم اجتماعی (انگلیسی ـ فارسی) تهران، پژوهش‌گاه علوم‌انسانی، بی‌تا.

فرهنگ فلسفی جمیل صلیبا، ترجمهٔ منوچهر صانعی دره‌بیدی، تهران، حکمت، ۱۳۶۶

فرهنگ فنی دانشگاهی (انگلیسی ـ فارسی) نادر گلستانی داریانی، تهران، علمی ـ سخن، ۱۳۷۲

فرهنگ فنی نفت جلال‌الدین توانا، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷، ۲ ج.

فرهنگ قواس فخرالدین مبارک‌شاه قواس غزنوی، به‌اهتمام نذیر احمد، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۳

فرهنگ کاتوزیان محمدعلی طهرانی (کاتوزیان)، تهران، یلدا، ۱۳۷۳

فرهنگ کشاورزی و منابع طبیعی (انگلیسی ـ فارسی) مسعود هاشمی، بی‌جا، فرهنگ جامع، ۱۳۷۳

فرهنگ کمان‌گیر (انگلیسی ـ فارسی) سیاوش صلح‌جو، تهران، کمان‌گیر، ۱۳۷۲

فرهنگ کنایات منصور ثروت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴

فرهنگ لاروس (عربی ـ فارسی) (ترجمهٔ کتاب المعجم العربی الحدیث) خلیل جُرّ، ترجمهٔ حمید طبیبیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۷۰

فرهنگ لغات طبی یونانی (در کتاب‌های درسی) غلام‌رضا طاهر، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۴

فرهنگ لغات نثرهای فنی و مصنوع محمود مدبّری، کرمان، خدمات فرهنگی کرمان، ۱۳۷۶

فرهنگ لغات و اصطلاحات نظامی (انگلیسی‌به‌فارسی) اصغر مظاهری کلهرودی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۴، ۲ ج.

فرهنگ لغات و اصطلاحات ورزشی عبدالعظیم جعفری پارسا، تهران، دفتر برنامه‌ریزی تربیت‌بدنی و ورزش، ۱۳۶۴

فرهنگ لغات و تعبیرات با شرح أعلام و مشکلات دیوان خاقانی شروانی ضیاءالدین سجادی، تهران، زوّار، ۱۳۷۴، ۲ ج.

فرهنگ مَثَل‌ها و اصطلاحات متداول در زبان فارسی صادق عظیمی، تهران، نشر قطره، ۱۳۷۲

فرهنگ مدیریت دِرِک فرنچ (و) هیثر ساورد، ترجمهٔ محمد صائبی، تهران، مرکز آموزش مدیریت

دولتی، ۱۳۷۱

* **فرهنگ مصور** (آلمانی ـ فارسی) (آکسفورد ـ دودن) هیئت مؤلفان دودن و بخش آلمانی مرکز نشر دانشگاه آکسفورد، ترجمهٔ حسین کاظم‌زاده، تهران، ایران‌زمین، ۱۳۷۲

فرهنگ مصور اصطلاحات هنر ایران محمدرضا ریاضی، تهران، دانشگاه الزهرا، ۱۳۷۵

فرهنگ مصور شیمی (علمی و فنی) رضا آقاپور مقدم، تهران، اطلس، ۱۳۷۳

فرهنگ مصور علوم طبیعی علی کیهانی، تهران، پیروز، ۱۳۶۳

فرهنگ مصور فارسی غلام‌رضا بلوچ، تهران، شباهنگ، ۱۳۷۱

* **فرهنگ مصور هنرهای تجسمی** پرویز مرزبان (و) حبیب معروف، تهران، سروش، ۱۳۷۱

فرهنگ معاصر انگلیسی ـ فارسی (ویراستِ دوم) محمدرضا باطنی، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۶

فرهنگ مواد ترجمه و تحشیهٔ پرویز فرهنگ، بی‌جا، جامعهٔ ریخته‌گران ایران، ۱۳۶۶

فرهنگ موسیقی ایران بهروز وجدانی، ویراستهٔ هوشنگ انصاری، تهران، سازمان میراث فرهنگی کشور (معاونت معرفی و آموزش)، ۱۳۷۶

فرهنگ نام‌آواها در زبان فارسی تقی وحیدیان کامیار، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۵

* **فرهنگ نام‌های گیاهان ایران** ولی‌الله مظفریان، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۷۵

فرهنگ‌نامهٔ شعری رحیم عفیفی، تهران، سروش، ۱۳۷۲، ۳ ج.

فرهنگ نفیسی علی‌اکبر نفیسی (ناظم‌الاطباء)، با مقدمهٔ محمدعلی فروغی، تهران، خیام، بی‌تا.، ۵ ج.

فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری رضا اشرف‌زاده، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۴

فرهنگ نوربخش (اصطلاحات تصوف) جواد نوربخش، بی‌جا، مؤلف، ۱۳۷۲، ۴ ج.

فرهنگ واژگان و اصطلاحات خوش‌نویسی و هنرهای وابسته حمیدرضا قلیچ‌خانی، تهران، روزنه، ۱۳۷۳

فرهنگ واژه‌نمای حافظ مهین‌دخت صدیقیان (و) ابوطالب میرعابدینی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۶

فرهنگ واژه‌نمای غزلیات سعدی مهین‌دخت صدیقیان، تهران، پژوهش‌گاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۸، ۳ ج.

* **فرهنگ واژه‌های اروپایی در فارسی** مهشید مشیری، تهران، نشر البرز، ۱۳۷۱

* **فرهنگ واژه‌های دخیل اروپایی در فارسی** رضا زمردیان، مشهد، آستان قدس رضوی، ۱۳۷۳

فرهنگ واژه‌های سینمایی پرویز دوایی، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی ـ مرکز تحقیقات و مطالعات سینمایی، ۱۳۶۹

فرهنگ واژه‌های مکتب‌های سیاسی، فرهنگی، مذهبی، فلسفی، هنری، ایسم امیرمسعود خدایار، بی‌جا، خورشید، ۱۳۶۷

فن آرایش و مراقبت از پوست و مو سکینهٔ کیهانی، تهران، انیس ـ گوتنبرگ، ۱۳۷۳

فنون بلاغت و صناعات ادبی جلال‌الدین همایی، تهران، نشر هما، ۱۳۶۷، ۲ ج. در ۱ مجلد

فهرست تفسیر کشف‌الاسرار و عُدّة‌الابرار (معروف به تفسیر خواجه‌عبدالله انصاری) محمدجواد شریعت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۳

قاموس الفلک و الفضائیات المصور احمد شفیق الخطیب، بیروت، ۱۹۸۸

قند و نمک (ضرب‌المثل‌های تهرانی) جعفر شهری (شهری‌باف)، تهران، اسماعیلیان، ۱۳۷۰

کاملِ فرهنگ فارسی (فرهنگ دری برای ملل ایرانی)، غلام‌رضا انصاف‌پور، تهران، زوّار، ۱۳۷۴

کانی‌شناسی در ایران قدیم محمد زاوش، تهران، پژوهش‌گاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵، ۲ ج. در ۱ مجلد

گام‌های موفقیت در والیبال باربارا ال. ویرا (و) بونی جیل فرگوسن، ترجمهٔ هوشنگ سلیمی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۱

گل‌گشت در شعر و اندیشهٔ حافظ محمدامین ریاحی، تهران، علمی، ۱۳۶۸

گل‌وگیاه در ادبیات منظوم فارسی تا ابتدای دورهٔ مغول غلام‌حسین رنگ‌چی، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۳

گیاهان دارویی ژان ولاگ (و) زیری استودولا، ترجمهٔ ساعد زمان، تهران، ققنوس، ۱۳۷۴

گیاهان دارویی علی زرگر، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۶، ۵ ج.

* **گیاهان هرز ایران** هادی کریمی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۴

لغت فرس ابومنصور احمدبن علی اسدی طوسی، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، طهوری، ۱۳۳۶

لغت فرس ابومنصور احمدبن علی اسدی طوسی، به تصحیح و تحشیهٔ فتح‌الله مجتبایی (و) علی‌اشرف صادقی، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۵

لغت‌نامه علی‌اکبر دهخدا، زیر نظر محمد معین (و) جعفر شهیدی، تهران، دانشگاه تهران،

۱۳۲۴-۱۳۵۹، ۲۲۲ جزوه

لغت‌نامهٔ فارسی محمد دبیرسیاقی (و دیگران)، تهران، دانشگاه تهران (دانشکدهٔ ادبیات و علوم‌انسانی)، ۱۳۶۱-۱۳۷۶ (۱۹ جزوه، حرف آ و قسمتی از حرف الف)

لغت‌نامهٔ ورزشی ناصر مفخم، تهران، سازمان تربیت‌بدنی و تفریحات سالم ایران، ۱۳۴۷

مارهای ایران محمود لطیفی، تهران، سازمان محیط‌زیست، ۱۳۷۰

مثنوی شریف عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه و توضیح توفیق ه. سبحانی، تهران، وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۷۱، ۶ ج.

مجموعهٔ قوانین اساسی-مدنی غلامرضا حجتی اشرفی، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۱

مجموعهٔ قوانین و مقررات مالی-محاسباتی غلامرضا حجتی اشرفی، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۱، ۲ ج.

مجموعهٔ کامل قوانین و مقررات ثبتی غلامرضا حجتی اشرفی، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۳

مجموعهٔ کامل قوانین و مقررات حقوقی غلامرضا حجتی اشرفی، زیر نظر غلامعلی امیری، تهران، گنج دانش، ۱۳۷۳

* **مجموعهٔ کتاب‌های دورهٔ دبستان** وزارت آموزش‌وپرورش جمهوری اسلامی ایران

* **مجموعهٔ کتاب‌های دورهٔ راهنمایی** وزارت آموزش‌وپرورش جمهوری اسلامی ایران

مجموعهٔ مفاهیم پولی، بانکی، و بین‌المللی فیروزهٔ خلعت‌بری، تهران، شب‌آویز، ۱۳۷۱

* **مجموعهٔ مقالات دربارهٔ طب سنتی ایران** تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۲

مرغابی‌سانان ایران بهروز بهروزی راد، تهران، سازمان حفاظت محیط‌زیست، ۱۳۷۳

* **معارف گیاهی** حسین میرحیدر، تهران، فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴، ۸ ج.

معالم‌البلاغه در علم معانی و بیان و بدیع محمدخلیل رجایی، شیراز، دانشگاه پهلوی، بی‌تا.

* **مقدمه‌ای بر شناخت حیات‌وحش ایران** مجتبی عزیزی، تهران، سازمان حفاظت محیط‌زیست، ۱۳۷۲

مقدمهٔ فقه‌اللغهٔ ایرانی ای. ام. اُرانسکی، ترجمهٔ کریم کشاورز، تهران، پیام، ۱۳۵۸

ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی، به‌اهتمام محمد دبیرسیاقی (و) غلامحسین یوسفی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲

موسیقی شعر محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۷۰

مهذب‌الاسماء فی مرتب الحروف و الاشیاء محمودبن عمر الزنجی السجزی، به‌تصحیح محمدحسین

مصطفوی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴

نام‌ها و صفت‌ها و ضمیرها و پسوندهای دیوان لغات‌الترک محمودبن حسین‌بن کاشغری، ترجمه، تنظیم، و ترتیب الفبایی از محمد دبیرسیاقی، تهران، پژوهش‌گاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵

* **نجوم به‌زبان ساده** مایر دگانی، ترجمهٔ محمدرضا خواجه‌پور، تهران، گیتاشناسی، ۱۳۶۱

نخستین فرهنگ الفبایی ـ قیاسی زبان فارسی مهشید مشیری، تهران، سروش، ۱۳۷۱

* **نگاهی به تاریخ علم** (مجموعهٔ ۳۳ جلدی) آیزاک آسیموف، تهران، فاطمی، ۱۳۶۹ ـ ۱۳۷۲

نگاهی تازه به بدیع سیروس شمیسا، تهران، فردوس، ۱۳۶۸

واژگان ادبیات داستانی (فارسی ـ انگلیسی / انگلیسی ـ فارسی) محسن سلیمانی، تهران، انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۷۲

واژگان اقتصاد و زمینه‌های وابسته (انگلیسی ـ فارسی) کاظم فرهادی، تهران، پیش‌برد، ۱۳۷۱

* **واژگان ریاضی** محمد باقری، تهران، فرهنگان، ۱۳۷۲

واژگان فلسفه و علوم اجتماعی (فرانسه ـ فارسی) طیبهٔ رئیسی (و) یونس محمدی، تهران، آگاه، بی‌تا.، ۲ ج.

واژگان فیزیک (انگلیسی ـ فارسی / فارسی ـ انگلیسی) محمد امینی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژگان کشاورزی (انگلیسی ـ فارسی / فارسی ـ انگلیسی) محمدرضا داهی (و) فاطمه مصلحی مصلح‌آبادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۵

واژگان گزیدهٔ زبان‌شناسی مصطفی عاصی (و) محمد عبدعلی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵

واژگان متالورژی (انگلیسی ـ فارسی / فارسی ـ انگلیسی) زهرا سلطان‌پور دهکردی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۴

واژه‌نامک عبدالحسین نوشین، تهران، دنیا، ۱۳۶۳

واژه‌نامهٔ آموزش‌وپرورش (فارسی ـ انگلیسی / انگلیسی ـ فارسی) تهران، مرکز اسناد و مدارک علمی، ۱۳۶۲

واژه‌نامهٔ ادیان (فرهنگ اصطلاحات دینی و عرفانی) (فارسی ـ انگلیسی / انگلیسی ـ فارسی) عبدالرحیم گواهی، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۷۴

واژه‌نامهٔ الکترونیک گروه فیزیک مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامهٔ بهداشت گروه بهداشت مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۹

واژه‌نامهٔ ترویج کشاورزی (انگلیسی ـ فارسی) سیروس سلمان‌زاده، اهواز، دانشگاه شهید چمران، ۱۳۷۲

واژه‌نامهٔ توصیفی منطقی ضیاء موحد، تهران، پژوهش‌گاه علوم‌انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۴

واژه‌نامهٔ حقوق اسلامی (فارسی ـ انگلیسی) حسین میرمحمدصادقی، تهران، نشر میزان، ۱۳۷۳

واژه‌نامهٔ دریانوردی (انگلیسی ـ فارسی) ابراهیم شاه‌حسینی (و) احمد بینا، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۵

واژه‌نامهٔ روان‌پزشکی (انگلیسی ـ فارسی / فارسی ـ انگلیسی) حسن سلطانی‌فر، مشهد، یاس، ۱۳۷۰

واژه‌نامهٔ روان‌شناسی و زمینه‌های وابسته (انگلیسی ـ فارسی / فارسی ـ انگلیسی) محمدنقی براهنی (و دیگران)، تهران، فرهنگ معاصر، ۱۳۶۸

واژه‌نامهٔ ریاضی و آمار انجمن ریاضی ایران، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامهٔ زبان‌شناسی (فارسی ـ انگلیسی) کورش صفوی، تهران، مجرد، ۱۳۶۱

واژه‌نامهٔ زبان‌شناسی (فارسی ـ فرانسه ـ انگلیسی) محمد حیاتی، تهران، آوای نور، ۱۳۷۲

واژه‌نامهٔ زبان‌شناسی و علوم وابسته همادخت همایون، تهران، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۲

واژه‌نامهٔ زیست‌شناسی حسن ابراهیم‌زاده (و دیگران)، قم، علوی، ۱۳۷۳

واژه‌نامهٔ ژئوفیزیک گروه فیزیک مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامهٔ ژئوفیزیک و هواشناسی گروه فیزیک مرکز نشر دانشگاهی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامهٔ شیمی علی پورجوادی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۰

واژه‌نامهٔ صنعتی و بازرگانی (انگلیسی ـ آلمانی ـ فارسی) مرتضی احمدی‌زاده، تبریز، مؤلف، ۱۳۷۱

* **واژه‌نامهٔ علوم و تکنولوژی** ویراستار مسئول: رضا منصوری، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳

واژه‌نامهٔ فلسفی (فارسی ـ عربی ـ انگلیسی ـ فرانسه ـ پهلوی ـ یونانی ـ لاتین) سهیل محسن افنان، [تهران،] نشر نقره، ۱۳۶۲

* **واژه‌نامهٔ فنی** غلام‌حسین صدری‌افشار (و دیگران)، تهران، نیلوفر، ۱۳۷۳

واژه‌نامهٔ گیاهی (نام علمی گیاهان به انگلیسی، فرانسه، آلمانی، عربی، و فارسی) اسماعیل زاهدی،

تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۳

واژه‌نامهٔ مکانیک (انگلیسی ـ فارسی) علی‌اکبر عادلی، تهران، کاوش، ۱۳۷۰

واژه‌نامهٔ موسیقی ایران‌زمین مهدی ستایش‌گر، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۴، ۲ ج.

واژه‌نامهٔ نجوم و احکام نجوم محمد طباطبایی، تهران، فرهنگان، ۱۳۷۰

واژه‌نامهٔ نفت و گاز (هشت‌زبانه) ترجمهٔ فریدون ملکیان، تهران، فرهنگان، ۱۳۶۸

واژه‌نامهٔ هنر شاعری میمنت میرصادقی، تهران، کتاب مهناز، ۱۳۷۳

واژه‌یاب (فرهنگ برابرهای پارسی واژگان بیگانه) ابوالقاسم پرتو، تهران، اساطیر، ۱۳۷۳، ۳ ج.

The American Heritage Dictionary of the English Language, Executive Editor: Anne H. Soukhanov, Senior Coordinating Editor: Kaethe Ellis, USA, Houghton Mifflin Company, 1992

BBC English Dictionary, Executive Director: Julian Amey, Editor in Chief: John Sinclair, Great Britain, HarperCollins Publishers, 1993

Collins Cobuild English Language Dictionary, Editor in Chief: John Sinclair, Great Britain, HarperCollins Publishers, 1994

Dictionnaire étymologique et historique du français, Jean Dubois (et al.), France, Larousse, 1994

Grand Larousse, en 5 volumes, direction éditoriale: Bernard Willerval, France, Larousse, 1989

Harrap's Shorter French and English Dictionary, Editor: Jane Goldie, Great Britain, Harrap Books, 1992

The New Webster's Encyclopedic Dictionary of the English Language, USA, Gramercy Books, a division of Random House Value Publishing Inc., 1997

Oxford Advanced Learner's Dictionary of Current English, Editor: Jonathan Crowther, Great Britain, Oxford University Press, 1995

Oxford Advanced Learner's Encyclopedic Dictionary, Editor: Jonathan Crowther, Great Britain, Oxford University Press, 1993

The Oxford Dictionary of Current English, Edited by Della Thompson, Great Britain, Oxford University Press, 1993

Webster's New World Dictionary of the English Language, Editor in Chief: David B. Guralnik, USA, Simon and Schuster, 1984

The Wordsworth Dictionary of Science and Technology, General Editor: Peter M. B. Walker, Great Britain, Wordsworth Editions Ltd., 1996

The Wordsworth French-English/ English-French Dictionary, Edited by Patricia Forbes (&) Muriel Holland Smith, Great Britain, Wordsworth Editions Ltd., 1996

اختصار مآخذ شواهد*

آقایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

آقسرایی ← تاریخ سلاجقه

آل‌احمد[۱] ← تات‌نشین‌های بلوک زهرا

آل‌احمد[۲] ← خسی در میقات

آل‌احمد[۳] ← زن زیادی

آل‌احمد[۴] ← سه‌تار

آل‌احمد[۵] ← مدیر مدرسه

آل‌احمد[۶] ← نفرین زمین

آل‌احمد[۷] ← دیدوبازدید

آل‌احمد[۸] ← سرگذشت کندوها

آل‌احمد[۹] ← دُرّ یتیم خلیج

آل‌احمد[۱۰] ← نون‌والقلم

آنندراج ← فرهنگ جامع فارسی (درکتاب‌نامهٔ ۲)

ابن‌اسفندیار ← تاریخ طبرستان

ابن‌بلخی ← فارس‌نامهٔ ابن‌بلخی (به‌اهتمام بهروزی)

ابن‌بلخی[۱] ← فارس‌نامهٔ ابن‌بلخی (به‌اهتمام رستگار فسایی)

ابن‌فندق ← تاریخ بیهق

---

* مشخصات کتاب‌ها درکتاب‌نامهٔ ۱ و ۲ (ص پنجاه‌وسه تا نودوسه) آمده‌است.

ابن‌یمین ← دیوان اشعار ابن‌یمین فریومدی

ابوالفتوح ← تفسیر روح‌الجنان و روح‌الجنان

ابوالقاسم‌کاشانی ← عرایس‌الجواهر و نفایس‌الاطایب

ابونصری ← ارشادالزراعه

احمدجام ← انس‌التائبین

احمدجام[1] ← روضة‌المذنبین و جنة‌المشتاقین

اخوینی ← هدایة‌المتعلمین فی الطب

ادیب‌الممالک ← دیوان ادیب‌الممالک

ارجانی ← سمک عیّار

اردستانی ← مرآة‌الافراد

اسدی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

اسدی[1] ← گرشاسب‌نامه

اسدی[2] ← لغت فرس (به‌اهتمام مجتبایی و صادقی)

اسدی[3] ← لغت فرس (به‌اهتمام دبیرسیاقی)

اسکندربیگ ← تاریخ عالم‌آرای عباسی

اسلامی‌ندوشن ← روزها

اسلامی‌ندوشن[1] ← سخن‌ها را بشنویم

اشرف‌گیلانی ← دیوان نسیم شمال

اشعار ← اشعار پراکندهٔ قدیم‌ترین شعرای فارسی‌زبان

اصطلاحات افشاریان ← اصطلاحات دیوانی دورهٔ افشاریان و زندیان (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصطلاحات سنایی ← بررسی در اصطلاحات عرفانی و قلندری غزلیات سنایی غزنوی (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصطلاحات عباسی ← اصطلاحات دیوانی عالم‌آرای عباسی (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصطلاحات قاجار[1] ← اصطلاحات دیوانی دورهٔ قاجار (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصطلاحات قاجار[2] ← اصطلاحات دیوانی و مدنی اواخر عصر قاجار (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصطلاحات نادری ← شرح اصطلاحات دیوانی عالم‌آرای نادری (درکتاب‌نامهٔ ۲)

اصغری ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

اعتمادالسلطنه ← چهل سال تاریخ ایران (المآثر و الآثار)

اعتمادالسلطنه[۱] ← روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسلطنه

افضل‌الملک ← افضل‌التواریخ

افلاکی ← مناقب‌العارفین

اقبال[۱] ← یادگار (مجله)

اقبال[۲] ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

اقبال‌شاه ← چهل‌مجلس

الاهی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

امام‌خمینی ← رسالهٔ توضیح‌المسائل

امیرحسینی ← مثنوی‌های عرفانی امیرحسینی هروی

امیرخسرو ← دیوان اشعار امیرخسرو دهلوی

امیرشاهی ← بعداز روز آخر

امیرمعزی ← کلیات دیوان معزی

امیرنظام ← نامه‌های امیرنظام گروسی

امین‌الدوله ← سفرنامهٔ امین‌الدوله

امینی ← فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان پارسی (درکتاب‌نامهٔ ۲)

انوری[۱] ← دیوان انوری

انوری[۲] ← مفلس کیمیافروش

ایرج ← ایرج‌میرزا

باباافضل ← دیوان افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی

باخرزی ← اورادالاحباب و فصوص‌الآداب

باورچی ← آشپزی دورهٔ صفوی

بحرالفوائد ← بحرالفوائد

بخارایی ← قدسیه

بخاری ← داستان‌های بیدپای

بلعمی ← تاریخ‌نامهٔ طبری

بلعمی[۱] ← گزیدهٔ تاریخ بلعمی

به‌آذین ← منتخب داستان‌ها

بهاءالدین بغدادی ← التوسل الی الترسل

بهاءالدین خطیبی ← معارف بهاءولد

بهار ← دیوان اشعار محمدتقی بهار

بهرامی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

بیرونی ← التفهیم لاوائل صناعة‌التنجیم

یغمی ← داراب‌نامه

بیهقی[۱] ← تاریخ بیهقی

بیهقی[۲] ← گزیدهٔ تاریخ بیهقی

پارسی‌پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

پارسی‌پور ← طوبا و معنای شب

پروین اعتصامی ← دیوان پروین اعتصامی

پزشک‌زاد ← دایی‌جان ناپلئون

پورمقدم ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

تاریخ سیستان[۱] ← تاریخ سیستان (به‌اهتمام بهار)

تاریخ سیستان[۲] ← تاریخ سیستان (به‌اهتمام مدرس صادقی)

ترجمهٔ تفسیر طبری ← ترجمهٔ تفسیر طبری

ترقی ← خاطره‌های پراکنده

ترقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

تقی‌زاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

تنکابنی ← فردا روز دیگری است

جامی[۱] ← مثنوی هفت‌اورنگ (سلسلة‌الذهب)

جامی[۲] ← مثنوی هفت‌اورنگ (سلامان و ابسال)

جامی[۳] ← مثنوی هفت‌اورنگ (تحفة‌الاحرار)

جامی[4] ← مثنوی هفت‌اورنگ (سبحة‌الابرار)

جامی[5] ← مثنوی هفت‌اورنگ (یوسف و زلیخا)

جامی[6] ← مثنوی هفت‌اورنگ (لیلی و مجنون)

جامی[7] ← مثنوی هفت‌اورنگ (خردنامهٔ اسکندری)

جامی[8] ← نفحات‌الانس من حضرات‌القدس

جامی[9] ← دیوان جامی

جرجانی[1] ← تفسیر گازر

جرفادقانی ← ترجمهٔ تاریخ یمینی

جمال‌الدین ابوروح ← حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر

جمال‌الدین عبدالرزاق ← دیوان جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق اصفهانی

جمال‌زاده[1] ← آسمان‌ریسمان

جمال‌زاده[2] ← تلخ و شیرین

جمال‌زاده[3] ← دارالمجانین

جمال‌زاده[4] ← سروته یک کرباس

جمال‌زاده[5] ← شاه‌کار

جمال‌زاده[6] ← صحرای محشر

جمال‌زاده[7] ← غیراز خدا هیچ‌کس نبود

جمال‌زاده[8] ← قصهٔ ما به‌سر رسید

جمال‌زاده[9] ← قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار

جمال‌زاده[10] ← قلتشن دیوان

جمال‌زاده[11] ← قنبرعلی جوان‌مرد شیراز

جمال‌زاده[12] ← کشکول جمالی

جمال‌زاده[13] ← کهنه و نو

جمال‌زاده[14] ← گنج شایگان

جمال‌زاده[15] ← معصومهٔ شیرازی

جمال‌زاده[16] ← هفت‌قصه

جمال‌زاده[۱۷] ← هفت‌کشور

جمال‌زاده[۱۸] ← یکی بود و یکی نبود

جولایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

جوینی[۱] ← تاریخ جهانگشای جوینی

جوینی[۲] ← گزیدهٔ تاریخ جهانگشای جوینی

جهانگیری ← فرهنگ جهانگیری (در کتاب‌نامهٔ ۲)

چهل‌تن ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

چهل‌تن[۱] ← صیغه

چهل‌تن[۲] ← دخیل بر پنجرهٔ فولاد

چهل‌تن[۳] ← تالار آیینه

چهل‌تن[۴] ← دیگر کسی صدایم نزد

حاتمی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

حاج‌سیاح[۱] ← خاطرات حاج‌سیاح

حاج‌سیاح[۲] ← سفرنامهٔ حاج‌سیاح

حاج‌سیدجوادی ← بامداد خمار

حاسب طبری ← تحفة‌الغرائب

حافظ[۱] ← دیوان حافظ (به‌اهتمام قزوینی و غنی)

حافظ[۲] ← دیوان حافظ (به‌اهتمام خانلری)

حافظ‌شناسی ← حافظ‌شناسی (نشریهٔ ۱۵جلدی)

حجازی ← زیبا

حدودالعالم ← حدودالعالم

حمدالله مستوفی ← نزهة‌القلوب

حمید ← زندگی و روزگار و اندیشهٔ پوریای ولی

حمیدالدین ← مقامات حمیدی

خاقانی ← دیوان خاقانی شروانی

خاقانی[۱] ← منشآت خاقانی

خانلری ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

خدایی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

خرندزی ← سیرت جلال‌الدین مینکبرنی

خنجی ← مهمان‌نامهٔ بخارا

خواجو ← دیوان اشعار خواجوی کرمانی

خواجو[1] ← خمسهٔ خواجوی کرمانی

خواجو و موسیقی ← خواجو و موسیقی

خواجه‌عبدالله[1] ← طبقات‌الصوفیه

خواجه‌عبدالله[2] ← مجموعهٔ رسائل فارسی خواجه‌عبدالله انصاری

خواجه‌نصیر ← اخلاق ناصری

خواجه‌نصیر[1] ← اساس‌الاقتباس

خواندمیر ← حبیب‌السیر

خیام[1] ← رباعیات عمرخیام

خیام[2] ← نوروزنامه

خیام[3] ← دربارهٔ رباعیات عمرخیام

دانشور ← جزیرهٔ سرگردانی

درویشیان ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

درویشیان ← فصل نان

دریابندری[1] ← درعین‌حال

دریابندری[2] ← چنین کنند بزرگان

دریابندری[3] ← سرگذشت هکلبری‌فین

دریای گوهر ← دریای گوهر

دقایقی مروزی ← راحة‌الارواح فی سرورالمفراح (بختیارنامه)

دولت‌آبادی[1] ← آوسنهٔ باباسبحان

دهخدا[1] ← مقالات دهخدا (۱۳۶۴)

دهخدا[2] ← مقالات دهخدا (۱۳۵۸)

دهخدا[۳] ← امثال‌وحِکَم

دهخدا[۴] ← دیوان دهخدا

دیانی ← هیچکاک و آغاباجی و داستان‌های دیگر

راوندی ← راحة‌الصدور و آیة‌السرور در تاریخ آل‌سلجوق

راهجیری ← تاریخ مختصر خط و سیر خوش‌نویسی در ایران

ریحاوی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

رستم‌الحکما ← رستم‌التواریخ

رشیدالدین ← جامع‌التواریخ

رضاقلی‌خان هدایت ← مدارج‌البلاغه در علم بدیع

رفیعا ← دستورالملوک

روانی‌پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

رودکی[۱] ← محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی

رودکی[۲] ← گزیدهٔ اشعار رودکی

رودکی[۳] ← رودکی (آثار منظوم)

روزبهان[۱] ← شرح شطحیات

روزبهان[۲] ← عبهرالعاشقین

زاوش ← کانی‌شناسی در ایران قدیم

زریاب ← آیینهٔ جام (درکتاب‌نامهٔ ۲)

زرین‌کوب[۱] ← با کاروان حله

زرین‌کوب[۲] ← تاریخ ایران بعداز اسلام

زرین‌کوب[۳] ← نقد ادبی

زرین‌کوب[۴] ← نقش بر آب

زرین‌کوب[۵] ← سِرّ نی

زیدری ← نفثة‌المصدور

ساعدی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

سپهری ← هشت‌کتاب

سجستانی ← کشف‌المحجوب

سخن و اندیشه ← سخن و اندیشه

سردوزامی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

سعدی[1] ← بوستان سعدی (سعدی‌نامه)

سعدی[2] ← گلستان سعدی

سعدی[3] ← کلیات سعدی

سعدی[4] ← متن کامل دیوان شیخ اجل سعدی شیرازی

سمعانی ← روح‌الارواح فی شرح اسماء الملک الفتاح

سمیعا ← تذکرةالملوک

سنایی[1] ← حدیقةالحقیقة و شریعةالطریقة

سنایی[2] ← دیوان سنایی غزنوی

سنایی[3] ← مکاتیب سنایی

سنایی[4] ← تازیانه‌های سلوک

سوزنی ← دیوان سوزنی سمرقندی (۱۳۴۴)

سوزنی[1] ← دیوان سوزنی سمرقندی (۱۳۳۸)

سهروردی ← مجموعۀ آثار فارسی شیخ اشراق

سیاق معیشت ← سیاق معیشت در عصر قاجار

سیف فرغانی ← دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی

شاپوریان ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

شاعران ← شرح احوال و اشعار شاعران بی‌دیوان

شاملو ← پابرهنه‌ها

شاهانی ← پهلوان محلۀ ما

شبستری ← مجموعۀ آثار شیخ‌محمود شبستری

شریعتی ← هبوط در کویر

شمس تبریزی[1] ← مقالات شمس تبریزی

شمس تبریزی[2] ← خُمی از شراب ربانی

شمس‌قیس ← المعجم فی معاییر اشعارالعجم

شوشتری ← تحفة‌العالم و ذیل‌التحفه

شهرستانی ← الملل و النحل

شهری[1] ← شکر تلخ

شهری[2] ← طهران قدیم

شهری[3] ← گزنه

شهری[4] ← تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم

شهریار ← کلیات دیوان شهریار

شیخ شطاح ← شرح احوال و آثار و مجموعهٔ اشعار به‌دست‌آمدهٔ شیخ شطّاح روزبهان فسایی

شیخ و شوخ ← شیخ و شوخ

شیرازی ← تاریخ زندیه

صائب[1] ← دیوان صائب تبریزی

صائب[2] ← گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی

صائب[3] ← مجموعهٔ رنگین گل

صائب[4] ← کلیات صائب تبریزی

صحاح ← صحاح‌الفرس (در کتاب‌نامهٔ ۲)

صفدری ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

طالبوف[1] ← کتاب احمد

طالبوف[2] ← مسالک‌المحسنین

طاهری ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

طرسوسی ← داراب‌نامهٔ طرسوسی

ظهیرالدین نیشابوری ← سلجوق‌نامه

ظهیری سمرقندی ← سندبادنامه

عاشورزاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

عالم‌آرای صفوی ← تاریخ عالم‌آرای صفوی

عبداللهی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

عزالدین محمود ← مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة

عسجدی ← دیوان عسجدی مروزی

عشقی ← کلیات مصور میرزادهٔ عشقی

عطار[1] ← تذکرةالاولیا

عطار[2] ← منطق‌الطیر (محمد روشن)

عطار[3] ← مختارنامه (مجموعهٔ رباعیات)

عطار[4] ← الاهی‌نامه

عطار[5] ← دیوان عطار

عطار[6] ← مصیبت‌نامه

عطار[7] ← گزیدهٔ منطق‌الطیر

عطار[8] ← فرهنگ نوادر لغات و ترکیبات و تعبیرات آثار عطار نیشابوری (درکتاب‌نامهٔ ۲)

عطار[9] ← منطق‌الطیر (به‌اهتمام رنجبر)

عقیلی ← آثارالوزرا

علوی[1] ← چشم‌هایش

علوی[2] ← چمدان

علوی[3] ← میرزا

علوی[4] ← موریانه‌ها

علی‌زاده ← خانهٔ ادریسی‌ها

عمادالدین نسیمی ← دیوان عمادالدین نسیمی

عمعق ← دیوان عمعق بخاری

عنصرالمعالی[1] ← قابوس‌نامه

عنصرالمعالی[2] ← درس زندگی

عنصری ← دیوان ابوالقاسم حسن‌بن احمد عنصری

عوفی ← جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات

عین‌القضاة ← برگزیدهٔ آثار عین‌القضات همدانی

غزالی ← کیمیای سعادت

غفاری ← تاریخ غفاری

فخرالدین گرگانی ← ویس و رامین (به‌اهتمام تودوا و گواخاریا)

فخرالدین گرگانی[1] ← ویس و رامین (به‌اهتمام محجوب)

فخر مدبر ← آداب الحرب و الشجاعة

فرخ‌فال ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

فرخی[1] ← دیوان فرخی سیستانی

فرخی[2] ← گزیدهٔ اشعار فرخی

فرخی[3] ← سخن‌گستر سیستان (گزیدهٔ اشعار فرخی سیستانی)

فردوسی[1] ← شاهنامهٔ فردوسی (متن انتقادی ازروی چاپ مسکو، به‌اهتمام حمیدیان)

فردوسی[2] ← شاهنامهٔ فردوسی (به‌اهتمام ژول مول)

فردوسی[3] ← شاهنامهٔ فردوسی (به‌اهتمام دبیرسیاقی)

فردوسی[4] ← رزم‌نامهٔ رستم و اسفندیار

فردوسی[5] ← غم‌نامهٔ رستم و سهراب

فرصت ← بحورالالحان (درکتاب‌نامهٔ ۲)

فروغی[1] ← مقالات فروغی

فروغی[2] ← سیر حکمت در اروپا

فروغی[3] ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

فروغی بسطامی ← غزلیات فروغی بسطامی

فرهنگ‌نامه ← فرهنگ‌نامهٔ شعری (درکتاب‌نامهٔ ۲)

فصیح ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

فصیح[1] ← ثریا در اغما

فصیح[2] ← دل کور

فلسفی ← زندگانی شاه‌عباس اول

فیاض لاهیجی ← دیوان فیاض لاهیجی

قاضی ← دن‌کیشوت

قائم‌مقام ← منشآت قائم‌مقام فراهانی

قزوینی ← یادداشت‌های قزوینی

قطب ← مکاتیب (عبدالله قطب‌بن محیی)

قطران ← دیوان قطران تبریزی

کتاب‌آرایی ← کتاب‌آرایی در تمدن اسلامی

کتیرایی ← از خشت تا خشت

کدکنی ← آفرینش و تاریخ

کریم‌زاده ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

کسایی[1] ← زندگی، اندیشه، و شعر کسایی مروزی

کسایی[2] ← گزیدهٔ اشعار کسایی

کشاورز ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

کلانتر ← روزنامهٔ میرزامحمد کلانتر

کلیم ← دیوان ابوطالب کلیم کاشانی

کمال‌الدین اسماعیل ← شرح قصاید عرفانی ـ اخلاقی کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی

کوشان ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

گلاب‌دره‌ای ← پَرکاه

گلستان ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

گلشیری[1] ← آینه‌های دردار

گلشیری[2] ← برهٔ گم‌شدهٔ راعی

گلشیری[3] ← شازده‌احتجاب

گنج ← گنج سخن

گنجینه ← گنجینهٔ سخن

لاهیجی ← مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز

لغت‌نامه[1] ← لغت‌نامه (علی‌اکبر دهخدا) (در کتاب‌نامهٔ ۲)

لغت‌نامه[2] ← لغت‌نامهٔ فارسی (در کتاب‌نامهٔ ۲)

لودی ← تذکرهٔ مرآة‌الخیال

محتشم ← دیوان محتشم کاشانی

محمد بخاری ← بستان‌العقول فی ترجمان‌المنقول

محمد بخاری[1] ← زنگی‌نامه

محمدبن منور[1] ← اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید

محمدبن منور[2] ← آن‌سوی حرف و صوت

محمدعلی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

محمدعلی ← نقش پنهان

محمود[1] ← داستان یک شهر

محمود[2] ← زمین سوخته

مخبرالسلطنه ← خاطرات و خطرات

مختاری ← دیوان عثمان مختاری

مخملباف ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

مخملباف ← باغ بلور

مدرس صادقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

مدرس صادقی ← سفر کسریٰ

مرادی کرمانی ← داستان آن خمره

مراغی ← مقاصدالالحان

مروی ← عالم‌آرای نادری

مستملی بخاری ← شرح تعرف

مستوفی ← شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه

مسعود ← تفریحات شب

مسعود سعد[1] ← دیوان اشعار مسعود سعد

مسعود سعد[2] ← گزیدهٔ اشعار مسعود سعد سلمان

مشحون ← تاریخ موسیقی ایران

مشفق کاظمی ← تهران مخوف

مصاحب ← دایرةالمعارف فارسی (در کتاب‌نامهٔ ۲)

مصدق ← خاطرات و تألمات مصدق

مطهری[1] ← جامعه و تاریخ

مطهری[2] ← ده گفتار

مطهری[3] ← سیری در نهج‌البلاغه

مطهری[4] ← نظام حقوق زن در اسلام

مطهری[5] ← عدل الاهی

معروفی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

معروفی ← سمفونی مردگان

معین ← فرهنگ فارسی (محمد معین) (درکتاب‌نامۀ ۲)

مغربی[1] ← دیوان شمس مغربی

مغربی[2] ← دیوان محمد شیرین مغربی

منتظمی ← هنر آشپزی

مندنی‌پور ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

منوچهری[1] ← دیوان منوچهری دامغانی

منوچهری[2] ← گزیدۀ اشعار منوچهری دامغانی

منوچهری[3] ← تصویرها و شادی‌ها

مؤذنی ← شکوفایی داستان کوتاه در دهۀ نخستینِ انقلاب

مؤذنی ← نوش‌دارو

موسیقی امیرخسرو ← بررسی اصطلاحات موسیقی در غزلیات امیرخسرو دهلوی (درکتاب‌نامۀ ۲)

مولوی[1] ← مثنوی معنوی

مولوی[2] ← کلیات شمس یا دیوان کبیر

مولوی[3] ← مجالس سبعه

مولوی[4] ← مکتوبات مولاناجلال‌الدین رومی

مولوی[5] ← گزیدۀ غزلیات مولوی

مؤیدالدین خوارزمی ← احیاء علوم‌الدین

میبدی[1] ← کشف‌الاسرار و عُدّة‌الابرار

میبدی[2] ← بگشای راز عشق

میرزاحبیب ← سرگذشت حاجی‌بابای اصفهانی در ایران

میرصادقی ← شکوفایی داستان کوتاه در دههٔ نخستینِ انقلاب

میرصادقی[1] ← آتش از آتش

میرصادقی[2] ← این شکسته‌ها

میرصادقی[3] ← بادها خبر از تغییر فصل می‌دادند

میرصادقی[4] ← برگزیدهٔ داستان‌های کوتاه

میرصادقی[5] ← پشه‌ها و داستان‌های دیگر

میرصادقی[6] ← درازنای شب

میرصادقی[7] ← دوال‌پا

میرصادقی[8] ← شب‌چراغ

میرصادقی[9] ← شب‌های تماشا و گل زرد

میرصادقی[10] ← منتخب داستان‌های جمال میرصادقی

میرصادقی[11] ← نه آدمی نه صدایی

میرصادقی[12] ← هراس

میرصادقی[13] ← داستان‌های نو

مینوی[1] ← داستان‌ها و قصه‌ها

مینوی[2] ← نقد حال

مینوی[3] ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

ناصرخسرو[1] ← دیوان ناصرخسرو (به‌اهتمام مینوی و محقق)

ناصرخسرو[2] ← سفرنامهٔ ناصرخسرو

ناصرخسرو[3] ← جامع‌الحکمتین

ناصرخسرو[4] ← گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو

ناصرخسرو[5] ← ره‌آورد سفر

ناصرخسرو[6] ← گزیدهٔ اشعار ناصرخسرو

ناصرخسرو[7] ← وجه دین

ناصرخسرو[8] ← دیوان ناصرخسرو (چاپ نگاه)

نجفی ← فرهنگ فارسی عامیانه (در کتاب‌نامهٔ ۲)

نجم رازی[۱] ← مرصادالعباد

نجم رازی[۲] ← مرموزات اسدی در مزمورات داوودی

نخجوانی ← دستورالکاتب فی تعیین‌المراتب

نزاری قهستانی ← دیوان نزاری قهستانی

نزهت ← نزهةالمجالس

نسفی ← کتاب الانسان‌الکامل

نسوی ← بازنامه

نسیمی ← زندگی و اشعار عمادالدین نسیمی

نصرآبادی ← تذکرهٔ نصرآبادی

نصرالله منشی ← ترجمهٔ کلیله و دمنه

نطنزی ← نقاوةالآثار فی ذکرالاخیار در تاریخ صفویه

نظام‌السلطنه ← خاطرات و اسناد حسین‌قلی‌خان نظام‌السلطنهٔ مافی

نظام‌الملک[۱] ← سیاست‌نامه

نظام‌الملک[۲] ← گزیدهٔ سیاست‌نامه

نظام‌الملک[۳] ← سیَرالملوک (سیاست‌نامه)

نظامی[۱] ← مخزن‌الاسرار

نظامی[۲] ← لیلی و مجنون

نظامی[۳] ← خسرو و شیرین

نظامی[۴] ← هفت‌پیکر

نظامی[۶] ← گنجینهٔ گنجوی

نظامی[۷] ← شرف‌نامه

نظامی[۸] ← اقبال‌نامه

نظامی باخرزی ← مقامات جامی

نظامی عروضی ← چهارمقاله

نفیسی ← نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر

نورالله ← آشپزی دورهٔ صفوی (کارنامه و مادةالحیاة)

---

* این فهرست، کتاب‌نامهٔ ۱، و کتاب‌نامهٔ ۲ به‌وسیلهٔ فراز حاجی‌فتاحی و راحلهٔ استادی تنظیم شده‌است.



آ

آ[1] ā' (حـ.، اِ.) نخستین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پیش‌از «ء» (همزه). 🕯 مرکّب است از همخوانِ همزه (') و واکهٔ ـا (ā). 🕯 در حساب ابجد مانند الف نمایندهٔ عدد «یک» است.
☜ ▫ **~یِ باکلاه** «آ» که برسر آن علامت مد (~) باشد؛ مقـ. «آ»یِ بی‌کلاه.
▫ **~یِ بی‌کلاه** مقـ. «آ»یِ باکلاه. ← ▫ «آ»یِ باکلاه. 🕯 این نشانه در وسط یا آخر کلمه‌های فارسی می‌آید و آوانگار آن ā است.
▫ **~یِ مَدّی** ▫ «آ»یِ باکلاه ←.

آ[2] ā' (شجـ.) (گفتگو) برای تأکید یا جلب‌توجه بیش‌تر مخاطب به‌کار می‌رود، یا نوعی تکیه‌کلام است؛ ها: **بِهِت گفتم آ! گوش نکردی!**

آ[3] ā' [مغـ.، مخفـِ. آقا] (اِ.، صـ.) (گفتگو) آقا: آ تقی.

آ[4] ā' [فر.:A] (اِ.) (پزشکی) ← گروه ▫ گروه خونی آ.
☜ ▫ **~[یِ] مثبت** (پزشکی) ← گروه ▫ گروه خونی مثبت.
▫ **~[یِ] منفی** (پزشکی) ← گروه ▫ گروه خونی منفی.

آ[ی] [ā[-y'] (بمـِ. آمدن) ← آمدن.
☜ ▫ **~ورو** (قد.) آمدن و رفتن: **سپنج است گیتی پُر از آی‌ورو / کهن شد یکی دیگر آرند نو.** (فردوسی[3] ۲۰۶).

آب[1] āb' (اِ.) ۱. (شیمی) مایعی بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه که در صفر درجهٔ سانتی‌گراد منجمد می‌شود و در صد درجهٔ سانتی‌گراد می‌جوشد و بسیاری از مواد را در خود حل می‌کند. ۲. توده‌ای بزرگ از مایع مزبور، مانند رود، استخر، دریاچه، دریا، و مانند آنها: **کشتی برروی آب در حرکت است.** ○ **این هشت امیر عزم آب دجله کردند.** (بیغمی ۷۷۹) ۳. افشره و عصارهٔ میوه‌ها و سبزی‌ها: آبِ تره، آبِ سیب. ۴. مایعی که از تقطیر به‌دست می‌آید؛ عرق: آبِ بنفشه. نیز ← عرق (مِ. ۲). ۵. اشک: **تا دخترش را از دور دید، آب از چشمش روان شد.** ○ **در هجر تو گر چشم مرا آب روان است / گو خون جگر ریز که معذور نماندست.** (حافظ[1] ۲۸) ۶. عرق بدن: **با دیدن او از خجالت خیسِ آب شدم.** ○ **دهن خشک و غرقه شده تن در آب / از آن رنج و تابیدن آفتاب.** (فردوسی[1] ۱۳۰/۵) ۷. منی: **به‌وقت جماع آب نگذارَد که در رحِم زن شود.** (بحرالفوائد ۲۳۳) ۸. (جانوری) مایع آمنیوتیک. ← مایع ▫ مایع آمنیوتیک. ۹. (قد.) (مجاز) آبرو؛ حیثیت؛ اعتبار: **بشد آبِ گُردان مازندران / چو من دست بردم به گرز گران.** (فردوسی[3] ۱۷۶) ○ ۱۰. (قد.) (مجاز) طراوت و لطافت: **چراغ فکر را تابی نماندست / ریاض شعر را آبی نماندست.** (جامی[5] ۷۴۶) ○ **شراب‌خورده و خوی‌کرده می‌روی به چمن / که آبِ روی تو آتش در ارغوان انداخت.** (حافظ[1] ۱۳)

۱۱. (قد.) (مجاز) زیبایی؛ شکوه؛ رونق: **مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی/ پُر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی.** (حافظ[1] ۳۰۰) **۱۲.** (قد.) (مجاز) جلا و درخشندگی: **زینهار از دهان خندانش/ و آتش لعل و آب دندانش.** (سعدی[3] ۵۳۲) **۱۳.** (قد.) (مجاز) جوهر، استحکام، یا تیزی: **نباید آتش منقل چنان تند باشد که آبِ درفش را گرفته، خراب بکند.** (شهری[4] ۶۵۷/۲) ○ **وز آب تیغ و آتش رزم تو در نبرد/ عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد.** (مسعودسعد[1] ۱۲۳) **۱۴.** (قد.) ادرار: **مرکبش به‌جای آب، خون بینداخت.** (بیغمی ۷۷۹) **۱۵.** (قد.) درباور قدما، یکی از چهارعنصر تشکیل‌دهندهٔ جهان.

▫ ~ِ ~ (گفتگو) (مجاز) کاملاً آبکی و رقیق یا بی‌مزه: **آش آبِ آب بود، کسی لب نزد.**

▫ ~ِ **آتش‌رنگ** (قد.) (مجاز) شراب: **.../ در آب‌گون ساغر فکن آن آب آتش‌رنگ را.** (خواجو ۱۷۹)

▫ ~ِ **آتش‌فام** (قد.) (مجاز) شراب: **خیز تا می خوریم و بنشانیم/ آتش دل به آب آتش‌فام.** (خواجو ۴۵۸)

▫ ~ِ **آتش‌گون** (قد.) (مجاز) شراب: **ساقیا یک جرعه‌ای زآن آب آتش‌گون که من/ درمیان پختگان عشق او خامم هنوز.** (حافظ[1] ۱۸۰)

▫ ~ِ **آتش‌مزاج** (قد.) (مجاز) مشروب الکلی: **از پیمودن آب آتش‌مزاج یعنی ودکا هم کوتاه نمی‌آمد.** (مستوفی ۱۶۰/۲)

▫ ~ِ **آتشین** (قد.) (مجاز) **۱.** شراب: **ساقی گل‌چهره بده آب آتشین/ ... .** (بهار ۱۳۱۳) **۲.** آه: **دریای سینه موج زند آب آتشین/ ... .** (خاقانی ۲۴۷)

▫ ~ِ **آلوده** آب ناپاک یا گل‌آلود، و به‌مجاز، وضع آشفته و نابه‌سامان. نیز ← ▫ از آب گل‌آلود ماهی گرفتن.

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) **۱.** مبتلا شدن چشم به بیماری آب‌مروارید یا آبِ سیاه. **۲.** جمع شدن مایع در بعضی‌از جاهای بدن مثل زانو، شکم، و مانند آنها به‌سبب بیماری.

▫ ~ِ **آهک** (شیمی) محلول شفاف، بی‌بو، و بی‌رنگی که خاصیت قلیایی دارد و از صاف کردن محلول آهک در آب به‌دست می‌آید.

▫ ~ **از** ~ **تکان نخوردن (نجنبیدن)** (گفتگو) (مجاز) برقرار بودن آرامش و سکون: **می‌خواست اوضاع را به‌هم بزند، ولی آب از آب تکان نخورد.** ○ **خیال کرد محشر کبرا شده‌است، ولی باز آب از آب نجنبیده.** (جمال‌زاده[1] ۱۹)

▫ ~ **از چشمِ کسی دویدن** (قد.) (مجاز) گریه کردنِ او: **بوسعد را پایک‌ها می‌سوخت و آب از چشمش می‌دوید.** (محمدبن‌منور[1] ۳۵۳)

▫ ~ **از چشمِ کسی گرفتن** (مجاز) او را به‌گریه انداختن: **روضه‌خوان صدای خوبی داشت، آب از چشم همهٔ حضار گرفته‌بود.**

▫ ~ **از چک‌وچانهٔ (چک‌وچولهٔ، لب‌ولوچهٔ، لک‌ولوچهٔ) کسی سرازیر شدن (راه افتادن)** (گفتگو) (مجاز) نمایان شدنِ آرزو و اشتیاق درونیِ او: **هردم نیشش به بناگوشش می‌رود و آب از چک‌وچوله‌اش سرازیر می‌شود.** (شهری[2] ۷۹/۲) ○ **به‌قدری از آنها تعریف و توصیف می‌کند که... آب از لک‌ولوچه‌مان سرازیر می‌شود.** (مسعود ۱۰۸)

▫ ~ **از دستِ کسی نچکیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خسیس و ممسک بودنِ او و چیزی به کسی ندادن: **آب از دستش نمی‌چکد، نمی‌شود کمکی از او گرفت.** ○ **آب از دستش نمی‌چکید.** (شهری[2] ۴۳۳/۴)

▫ ~ **از [گوشهٔ] دهانِ (دهنِ) کسی سرازیر شدن (راه افتادن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ آب از چک‌وچانهٔ کسی سرازیر شدن ←: **با دیدنِ لباس‌های رنگارنگ، آب از گوشهٔ دهانش سرازیر شد.**

▫ ~ **از دیده رُفتن** (قد.) (مجاز) شرم‌وحیا را کنار گذاشتن: **آب از دیده رُفته... پرده‌دری ورزیده تا به نهاوند کارش بالا گرفته.** (زیدری ۷۶)

▫ ~ **از رویِ کسی بردن** (قد.) (مجاز) خوار و خفیف کردنِ او: **آب از روی همگنان بُرده... حال منِ پریشان‌حال به‌یک‌بارگی برهم زده.** (زیدری ۲)

▫ ~ **از سر تیره بودن** (قد.) (مجاز) نابه‌سامانی

از مبدأ و منشأ بودن: آب از سر تیره است ای خیره‌خشم/ پیش‌تر بنگر یکی بگشای چشم. (مولوی[1] ۳۸۰/۲)

▫ ~ **از سرچشمه گل‌آلود بودن** (گفتگو) (مجاز) نابه‌سامانی از مبدأ یا از مقامات بالا یا از مبدأ و منشأ کار بودن: با اخراج یک کارمند جزء کارها درست نمی‌شود، آب از سرچشمه گل‌آلود است.

▫ ~ **از سرِ کسی گذراندن (گذرانیدن)** (گفتگو) (مجاز) او را به نهایت بی‌چارگی و بدبختی رساندن: روح او قلب ماهیت کرده، جوشش اخیر، آب... از سر او گذرانیده‌است. (مسعود ۵۷)

▫ ~ **از سرِ کسی گذشتن** (گفتگو) (مجاز) به نهایت بی‌چارگی یا بدبختی و ناامیدی رسیدنِ او: یک‌دفعه خبردار می‌شود که آب از سرش گذشته‌است. (جمال‌زاده[17] ۱۷۰) ○ نگفتی بی‌وفا یارا که دل‌داری کنی ما را؟/ الا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم. (سعدی[4] ۵۰۴)

▫ ~ **از کمر [در]گذشتن** (قد.) (مجاز) در خطر قرار گرفتن: کنون کوش کاب از کمر درگذشت/ نه وقتی‌که سیلابت از سر گذشت. (سعدی[4] ۳۲۲)

▫ ~ **از گریبان گذشتن** (قد.) (مجاز) ▫ آب از سرِ کسی گذشتن ←: پیش‌ازاین ترسیدمی کز آب دامن تر شود/ از گریبان چون گذشت آب این‌زمان اندیشه نیست. (اوحدی: دیوان ۱۴۷: فرهنگ‌نامه ۵/۱)

▫ ~ **از گلوی کسی بریدن** (گفتگو) (مجاز) منافع، مزد، یا آسایش او را ازمیان بردن: دارد آب از گلوی تو می‌بُرَد که به دیگران کمک کند.

▫ ~ **از لب‌ولوچهٔ (لک‌ولوچهٔ) کسی سرازیر شدن (راه افتادن)** (گفتگو) (مجاز) ▫ آب از چک‌وچانهٔ کسی سرازیر شدن ←.

▫ ~ **افتادنِ دهانِ (دهنِ) کسی** ← دهان ▫ دهان کسی آب افتادن.

▫ ~ **افتادنِ میوه** (گفتگو) نیم‌رس شدنِ آن؛ نزدیک شدنِ رسیدنِ آن: هلوها آب افتاده‌اند، به‌زودی آنها را می‌چینیم.

▫ ~ **الک کردن** (گفتگو) (مجاز) کار بیهوده کردن: تمام خوبی‌هایی که برای این آدم ناسپاس انجام می‌دهی، آب الک کردن است. نیز ← ▫ آب در هاون کوبیدن.

▫ ~ِ **اماله** ۱. (پزشکی) مایعی که برای رفع یبوست ازراه مخرج به بدن بیمار وارد می‌کنند. ۲. (گفتگو) (طنز) ⚠ مایع آبکی و رقیق و بی‌مزه که اشتها را ازبین می‌بَرَد: این‌که این‌قدر کم‌رنگ است، چایی است یا آب اماله؟

▫ ~ِ **انارین** (پزشکی‌قدیم) آب انار شیرین و ترش که به‌عنوان دارو به‌کار می‌رفت. نیز ← انارین.

• ~ **انداختن** (مصـ.ل.) ۱. جدا شدنِ آب از بعضی مواد خوراکی: ماست آب انداخته. ۲. (مصـ.مـ.) پُر کردنِ استخر، حوض، و مانند آنها از آب: دادم استخر را آب بیندازند. (← میرصادقی[4] ۱۱۵)

▫ ~ِ **اندک** (قد.) (فقه) ▫ آب قلیل ←: شیخ روزبهان را دیدم که در آب اندک وضو می‌گرفت. مرا درخاطر آمد که: شیخ نمی‌داند که در این‌قدر آب، وضو جایز نیست. (جامی[8] ۴۲۵)

▫ ~ِ **انگور** (قد.) (مجاز) شراب: ماه آبان چو آب جوی ببست/ آب انگور باید اندر دست. (مسعودسعد ۹۴۲)

▫ ~ِ **باتری (باطری)** (فنی) آب‌باتری ←.

▫ ~ **باروِی کار آمدن** (قد.) (مجاز) وضع مطلوبِ گذشته تجدید شدن: بلای ناگهان از ایشان دفع کرد و... آب باروی کار آمد. (جوینی[1] ۸۴/۱)

▫ ~ِ **باریک** (مجاز) آب‌باریکه ←: چشم‌انداز زندگی استحکام بیش‌تری داشت، و این آب باریک درآمد درمعرض احتمال قطع‌شدنی نبود. (← اسلامی‌ندوشن ۵۳) ○ کی ز پیچ‌وتاب می‌شد رشتهٔ جانم گره/ آب باریکی اگر می‌بود چون سوزن مرا. (صائب[4] ۹۵)

▫ ~ **با (به) غربال پیمودن** (مجاز) ▫ آب در هاون کوبیدن ←: افسوس که هرچه می‌کردند، آب به غربال پیمودن بود و آهن سرد کوفتن. (قاضی ۶۴۵)

▫ ~ **بر (به) آتش زدن** (قد.) (مجاز) ۱. آرام کردن و تسکین دادن؛ شوروشوقِ درون را کم

کردن یا ازمیان بردن: **گر بر آتش نمی‌زنی آبی/ آتشم در دل خراب مزن.** (عطار[۵] ۵۳۲) **۲.** خشم یا آشوبی را فرونشاندن: **چنان‌که فرمان عالی بود، آبی بر آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند.** (بیهقی[۱] ۲۰۲)

▫ ~ **بر آتشِ کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) آرام و ساکت کردنِ او؛ عصبانیت او را ازبین بردن: **چند قران... به این طلبکارها دادند و آبی بر آتش... آنها ریختند.** (مستوفی ۱۹۴/۱)

▫ ~ **بر آسمان [بر] انداختن** (قد.) آب دهان به بیرون انداختن برای نشان دادن خشم و نفرت: **بونصر بر آسمان آب برانداخت که «تا یک سر اسب و اشتر به‌کار است!» و اضطراب‌ها کرد.** (بیهقی[۱] ۷۹۱)

▫ ~ **بر جگر زدن** (قد.) (مجاز) کم کردن غم و ناراحتی: **دیدهٔ گریان مگر بر جگر آبی زند/ کاتش سودای او در دل شیدا گرفت.** (عراقی: کلیات ۱۶۱: فرهنگ‌نامه ۸/۱)

▫ ~ **بر جگر نماندن** (قد.) (مجاز) فقیر یا بدحال شدن: **بر جگر آبم نماند و درِ جحیم/ یا همه زقوم یابم یا حمیم.** (عطار[۶] ۱۴۱)

▫ ~ **بر چیزی راندن** (قد.) آب ریختن بر آن، و به‌مجاز، تباه کردنِ آن: **هرچه از کتب... حاصل کرده... در زیر زمین می‌کنند و آب بر آن می‌راند.** (محمدبن‌منور[۱] ۴۳)

▫ ~ **برداشتنِ چیزی (حرفی، سخنی،...)** (گفتگو) (مجاز) **۱.** زیان داشتنِ آن؛ پی‌آمد ناخوش‌آیند یا خطرناک داشتنِ آن: **همهٔ این قضایا آب برمی‌دارد... می‌شود همهٔ این معاملات را... باطل اعلام کرد.** (آل‌احمد[۶] ۲۶۶) **۲.** قابل تعبیر و توجیه بودن حرف یا سخنی: **به این سادگی‌ها نیست، این حرف‌ها خیلی آب برمی‌دارد.**

▫ ~ **[ـی] برروی کار [باز] آوردن** (قد.) (مجاز) رونق گذشته را تجدید کردن: **خواست که به استعانت و استغاثت... آبی برروی کار خود آرَد.** (آقسرایی ۱۶۴) ▫ **تا آبی برروی کار بازآورَد آب از دیده رُفته.** (زیدری ۷۶)

▫ ~ِ **بُرْم** (شیمی) محلول برُم در آب که سرخ‌رنگ، ضدعفونی‌کننده، اکسیدکننده، و رنگ‌بر است و به‌عنوان معرفِ شیمیایی نیز مصرف می‌شود.

▫ ~ **بستن به (در، تو[یِ]) چیزی** **۱.** (گفتگو) آب ریختن به آن، یا آن را آبیاری کردن: **زمین را با ماله صاف می‌کنند... آن‌وقت آب می‌بندند.** (آل‌احمد[۱] ۵۰) **۲.** (گفتگو) (مجاز) خرج کردنِ آن در مدت کوتاهی: **مقصود از این کار دو چیز بود، یکی خوش‌گذرانی، دیگری آب بستن به مال خدابیامرز بابام.** (دهخدا[۱] ۴۷/۲) **۳.** (گفتگو) (مجاز) با آوردن مطالب اضافی و قابلِ‌حذف، حجم مطلبی را اضافه کردن: **به دو صفحه مطلب آب بسته‌اند و یک مقاله از آن ساخته‌اند.** **۴.** (قد.) (مجاز) ویران کردنِ آن: **نانی بر خوانچهٔ خویش آن‌گه نهند که آب در بنیاد خانهٔ صد بی‌گناه بندند.** (وراوینی ۲۲۵)

▫ ~ِ **بسته** (قد.) (مجاز) **۱.** یخ: **جویش از آبِ بسته پرسیماب/ ... .** (ابوالفرج‌رونی: لغت‌نامه[۲]) **۲.** پیالهٔ شراب: **زود آتش گداخته در آبِ بسته ریز/ ... .** (ابن‌یمین ۲۴۱)

▫ ~ِ **بقا** (قد.) ▫ آب حیات ←: **خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد/ که هم‌چو خضر گرفتار عمر جاوید است.** (صائب[۱] ۸۲۶)

▫ ~ **به ~ برنیامدن** (قد.) (مجاز) ▫ آب از آب تکان نخوردن ←: **خون صدهزار صدیق بر خاکِ امتحان ریخته شد و آب به آب برنیامد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۲۰)

▫ ~ **به ~ شدن** (گفتگو) (مجاز) **۱.** تغییر مزاج پیدا کردن براثر رفتن از جایی به جایی؛ تغییر آب‌وهوا دادن: **از وقتی به شمال رفته، آب به آب شده و دلش درد می‌کند.** ▫ **بهتر است تا هوا گرم نشده آب به آب بشَوی و جایی بروی.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳) **۲.** مردن: **من فردا می‌روم مریض‌خانه می‌خوابم، شاید زیر عمل آب به آب شدم. کسی که از عمرش سندِ پابه‌مهر نگرفته!** (← هدایت[۳] ۱۲۵)

▫ ~ **به (در) آسیابِ کسی ریختن** (مجاز) به او

کمک کردن و سبب رونقِ کارِ او شدن: **با چاپ چنین مطالبی، آب به آسیاب دشمن می‌ریزند.**

▫ ~[ـی] **به پوست انداختن** (گفتگو) (مجاز) حال‌ووضعِ خود را بهتر کردن: **کم‌کم... آبی به پوست انداخته یکی از دخترهای ولی‌عهد را به خانه آورد.** (مستوفی ۵۴/۲)

▫ ~ **به جایی انداختن** ریختن آب در آن: **آب انداختن به حوض، آب انداختن به مزرعه.**

▫ ~ **به جوی شدن** (قد.) (مجاز) سروسامان گرفتن اوضاع: **چو شه گفت کاحوال خود بازگوی/ بگویم که این آب چون شد به جوی.** (نظامی[۸] ۷۵)

▫ ~ **به (در، تو[ی]) چیزی کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. وارد کردن ناخالصی در آن به‌منظور تقلب: **آن‌قدر تو عسل آب کرد و به‌خورد مردم داد تا صاحب مال‌ومنالی شد.** ۲. طول‌وتفصیل دادنِ آن: **به‌قدری آب به مسئله می‌کند که آدم از عمرخودش بیزار می‌شود.** (مسعود ۱۰۴)

▫ ~ **به‌دستِ یزید (حَرمَله) افتادن** (گفتگو) (مجاز) افتادن کارها به‌دست افراد تنگ‌نظر و بی‌رحم: **خدا به‌دادمان برسد، آب به‌دست یزید افتاده.**
🛈 یزید خلیفهٔ دوم اموی و حَرمَله از عوامل او در واقعهٔ کربلا بود.

▫ ~ **به (بر) دهانِ (دهنِ) کسی آوردن (انداختن)** (گفتگو) (مجاز) او را آرزومند و مشتاق کردن: **با نقل این ابیات آب به دهان جوانان... بیاورم.** (جمال‌زاده[۸] ۷) ○ **تعریف‌ها می‌کردند که آب به دهان می‌انداخت.** (جمال‌زاده[۹] ۲۱)

▫ ~[ـی] **به‌رویِ (برروی) کار آمدن** (قد.) (مجاز) تجدید شدن وضع مطلوب یا رونق گذشته: **آفرین باد آفرین ای حیدر خنجرگذار/ کامد از تیغ تو آبی مُلک را برروی کار.** (ابن‌یمین ۸۱)

▫ ~[ـی] **به‌رویِ کار آوردن (زدن، برزدن)** (قد.) (مجاز) رونق دادن به کار؛ آبرو و حیثیت کسب کردن: **وقت است که آبی به‌روی کار آرَم.** (وراوینی ۵۱۰) ○ **برخیز، به‌روی کارم آبی برزن/ کان آتش نیم‌مرده‌ام زنده شدست.** (؟: نزهت ۵۰۷)

▫ ~ **به رویِ کسی فروگشتن (فروآمدن)** (قد.) (مجاز) گریه کردنِ او؛ اشک ریختنِ او: **آب به روی عزیز شیخ فرومی‌گشت و همهٔ جمع می‌گریستند.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۴۱) ○ **خلقی می‌گریستند، شیخ را آب به روی فرومی‌آمد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۳)

▫ ~ **به (در) سوراخ (لانهٔ) مورچه ریختن** (گفتگو) (مجاز) غوغا و آشوب و هیاهو برپا کردن: **این‌قدر آب به سوراخ مورچه نریز، بگذار مردم نفَس راحتی بکشند.**

▫ ~ **[را] به گِل آلودن** (مجاز) اوضاع را آشفته کردن: **مقدمهٔ آشوبی فراهم می‌کنند و آب را به گِل می‌آلایند.** (مخبرالسلطنه ۳۶۰)

▫ ~ **به مجرای سابق برگشتن** (مجاز) کارها به‌روال سابق ازسر گرفته شدن: **مستوفیان...، زحمت تجدید آنها را به‌نسق قدیم برعهده گرفتند... و آب به مجرای سابق برگشت.** (مستوفی ۳۰/۲)

▫ ~، **بی (بدونِ) اجازهٔ (اذنِ) کسی نخوردن** (گفتگو) (مجاز) بدون اجازهٔ او کاری نکردن؛ کاملاً مطیع او بودن: **در این سفر، آب بدون اذن و امضای ایشان نمی‌خورم.** (نظام‌السلطنه ۳۷۸/۲)

▫ ~ِ **پاکی بر (رویِ) دستِ کسی ریختن** (گفتگو) (مجاز) او را به‌کلی ناامید کردن: **قایم‌موشک‌بازی به‌آخر رسیده‌بود... آب پاکی... روی دست حریف ریخت.** (علوی[۳] ۱۱۷)

▫ ~ِ **پشت** (قد.) منی: **نطفه... آب پشت است و مغز استخوان.** (بیرونی ۳۷۹)

▫ ~ِ **پیراهنِ قیامت بر (به) سر کسی ریختن** (مجاز) ▫ آب توبه بر سر کسی ریختن ←: **چندین‌وچند بار آب پیراهن قیامت به سر خانم ریختم.** (← چهل‌تن[۳] ۱۹۱)

• ~ **تاختن** (مصـل.) (قد.) ادرار کردن: **ز قلب آن‌چنان سوی دشمن بتاخت/ که از هول او شیر نر آب تاخت.** (رودکی[۱] ۵۴۱)

▫ ~ِ **تبلور** (شیمی) تعداد مولکول‌های آب موجود در ساختار بلوریِ برخی ترکیب‌های شیمیایی مانند کات‌کبود که پنج مولکول آب

تبلور دارد.

▫ ~ **تربت** آب مقدسی که به خاک مزار پیامبر یا امامان آغشته شده و معمولاً آن را به دهان مرده یا بیمارِ درحال مرگ می‌ریزند، یا برای تبرک، چیزی را با آن می‌شویند: **مردم شهر دست‌به‌کار غسل و کفن‌ودفن نویسندهٔ نقید بودند... از سر تا به پا درمیان چند متر چلواری که قبلاً با آب تربت شسته‌بودند، پیچیدند.** (جمال‌زاده[۱] ۱۰) ○ **این زنم جوان نیست، من هم او را گرفتم که سرِ پیری چک‌وچانه‌ام را ببندد و آب تربت در حلقم بریزد.** (← هدایت[۳] ۲۵)

▫ ~ **ـت نبود، نانت نبود، ...ـت چه بود؟** (گفتگو) (طنز) به کسی گفته می‌شود که بیهوده به کاری اقدام می‌کند و زیان می‌بیند، یا بی‌جهت برای خود دردسر درست می‌کند: **تو این بی‌پولی آبت نبود، نانت نبود، مسافرت رفتنت چه بود؟!**

▫ ~ **توبه بر سر کسی ریختن** (مجاز) او (به‌ویژه روسپی) را توبه دادن به‌قصد این‌که دیگر مرتکب اعمال زشت نشود: **آب توبه بر سرِ زن ریخته با او عروسی کند.** (← مسعود ۲۴) ۵ برای ازدواج با روسپی‌ها آنها را غسل می‌دادند سپس با آنها ازدواج می‌کردند.

▫ ~ **تو[یِ] دل کسی تکان نخوردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ آب در دل کسی تکان نخوردن ←.

▫ ~ **جایی را خوردن** (گفتگو) (مجاز) در آن‌جا ساکن بودن یا مدتی ماندن: **آب اصفهان را خورده، با آن‌جا خوب آشناست.**

▫ ~ **جو** آبجو ←.

▫ ~ **جو[ی]** (مجاز) چیز فراوان و کم‌ارزش: **شراب، حکم آب جوی را پیدا کرده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶۷)

▫ ~ **جویِ کسی روان بودن** (قد.) (مجاز) موفق بودنِ او: **تا شما بر این چهار چیز باشید، آب جوی شما روان باشد.** (محمدبن‌منور[۱] ۳۴۰)

▫ ~ **چشم** (قد.) (مجاز) اشک: **آب چشمم که بر او منت خاک درِ توست/ زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست.** (حافظ[۱] ۵۲) ○ **از آن آب چشم... همه گل... بررست.** (بلعمی ۵۱)

▫ ~ **چشم دوانیدن** (قد.) (مجاز) گریه کردن: **آب چشمی می‌دوانم کار من این است و بس/ نیک‌بخت آن‌کس‌که ازدنبال کاری می‌رود.** (امیرخسرو: دیوان ۲۱۰: فرهنگ‌نامه ۱۲/۱)

▫ ~ **چشم گرفتن** (مجاز) به گریه درآوردن: **از آن روضه‌خوان‌هایی است که خوب آب چشم می‌گیرد.**

▫ ~ **چیزی را کشیدن** (گفتگو) شیره و عصارهٔ آن را گرفتن: **همهٔ آب این غذا را کشیدی، تفاله‌اش را برای من گذاشتی؟**

▫ ~ **حرام** (قد.) (مجاز) شراب: **ترسم که صرفه‌ای نبَرد روز بازخواست/ نانِ حلال شیخ ز آب حرام ما.** (حافظ[۱] ۹)

▫ ~ **حمام تعارف کردن** (گفتگو) (مجاز) چیز بی‌ارزش به کسی دادن: **آدم خسیسی است، به همه آب حمام تعارف می‌کند.**

▫ ~ **حیات** بنابر روایت‌ها، چشمه‌ای در شمال زمین در ظلمات است و هرکس از آبِ آن بنوشد، جاودانه زنده می‌ماند؛ آبِ زندگانی؛ آبِ حیوان؛ آبِ خضر: **آب حیات اگر فروشند فی‌المثل به آب‌روی، دانا نخرد.** (سعدی[۲] ۱۱۲)

▫ ~ **حیوان** (قد.) ▫ آب حیات ↑ : ... / **زینهار از آب حیوان عمر جاویدان مخواه.** (صائب[۱] ۳۱۹۱) ○ ... / **چون خِضِر در ظلمت غم آب حیوان یافتند.** (ابن‌یمین ۴۷)

▫ ~ **حیوانِ اسکندری** (قد.) ۱. ▫ آب حیات ←. ۲. (مجاز) شراب: **نشینند شاهان به رامش‌گری/ خورند آب حیوان اسکندری.** (نظامی[۸] ۲۶۳)

▫ ~ **خرابات** (قد.) (مجاز) شراب: **تا گَردِ ریا کم شود از دامن سعدی/ رختش همه در آب خرابات برآرید.** (سعدی[۴] ۷۸۸)

▫ ~ **خشک** (قد.) (مجاز) پیالهٔ شراب: ... / **در آب خشک می‌کرد آتش تر.** (نظامی[۳] ۲۸۱)

▫ ~ **خضر** (قد.) ▫ آب حیات ←: **انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای/ آب خِضِر ز نوش لبانت کنایتی.** (حافظ[۱] ۳۰۴)

▫ ~ **خنک (~خُنُک) خوردن** (گفتگو) (طنز)

(مجاز) ۱. به زندان رفتن؛ در زندان بودن: **هرکه صداش دربیاید، می‌فرستمش یک مدتی آب‌خنک بخورَد.** (میرصادقی[۶] ۱۸۲) ۲. مقیم جایی بدآب‌وهوا بودن: **در دهاتِ یکی از شهرهای کویری آب‌خنک می‌خورَد.**

● ~ **خوردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار آسان: **مرد ذوق‌زده گفت: الآن، الآن درست کنی، می‌توانی؟ - چرا نمی‌توانم، آب خوردن است.** (← میرصادقی[۴] ۲۲۰-۲۲۱) نیز ← آب ▫مثل آب خوردن.

▫ ~ **خوردن از جایی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) ناشی شدن از آن؛ سرچشمه گرفتن از آن: **باید دید این قضیه از کجا آب می‌خورَد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۶)

▫ ~ **خوردنِ چیزی برای کسی** (گفتگو) (مجاز) ۱. هزینه برداشتنِ آن برای او: **ساختن این خانه چه‌قدر برایتان آب می‌خورَد؟** ۲. برای او باعث زحمت و دردسر شدن؛ برای او ایجاد مشکل کردن: **این حرف برای شما خیلی آب می‌خورَد.** ○ **هی امروزوفردا نکنید، برایتان خیلی آب می‌خورَد.** (← میرصادقی[۳] ۳۰۵)

▫ ~ِ **خوش (راحت، خنک) از گلوی کسی پایین رفتن** (گفتگو) (مجاز) زندگی را به‌آرامش و بدون دردسر گذراندن: **با این اخلاق بدش نمی‌گذارَد آب خوش از گلویم پایین برود.** ○ **الاهی که آب خوش از گلویشان پایین نرود.** (← محمود[۲] ۲۳۶) ○ **آب راحت از گلویم پایین نمی‌رود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۲۱) ○ **جایی نشان بده که آن‌جا آب خنک از گلومان پایین برود.** (← هدایت[۶] ۱۰۶)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. آبیاری کردن؛ آب پای گیاهان ریختن: **کِشت‌کنی و تخم پاشی و آب دهی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۶) ○ **این کِشت را به دست خداوند گوسپندان اندرنهی... آن را زراعت کند و آب دهد.** (بلعمی ۴۱۳) ۲. (مصـ.ل.) پس دادن و نم دادن مایع از ظرف، لوله، و مانند آنها: **رادیاتور آب می‌دهد.** ○ **دیوار آب می‌دهد.** ۳. (مصـ.مـ.) (مواد) گرم کردنِ فلز تا دمای معیّن، سپس سرد کردنِ سریع آن در آب، روغن، یا هوا برای افزایش سختی و استحکام آن، که بیش‌تر درمورد فولاد انجام می‌شود. ■ در قدیم، فروبردن شمشیر و سرنیزهٔ تفته، و مانند آنها در آب تا سخت و مقاوم شود: **تیغ را آب دهی... سرخ گردد.** (حاسب‌طبری ۲۱۰)

○ ~ **داشتن** (گفتگو) (مجاز) فایده داشتن: **اگر این مأموریت برای... ایران آب نداشت، برای... او نان داشت.** (مستوفی ۲/۱۱۰)

▫ ~[ـی] **در (بر) جگر نبودن (نداشتن)** (قد.) (مجاز) تاب‌وتوان ازدست دادن یا نداشتن: **ای دوست مریز آب‌رویم که مرا/ گر در جگر آب نیست، در دیده بسی‌ست!** (؟: نزهت ۵۸۳) ○ **چون ندارم هیچ آبی بر جگر/ بی‌جگر نانیم دِه خونم مخور.** (عطار[۳] ۱۱۵)

▫ ~[ـی] **در جویِ کسی بودن** (قد.) (مجاز) بخت‌واقبال داشتنِ او؛ قدرومنزلت داشتنِ او: **آب در جوی من است و وقت ناز/ ناز غیر ازچه کشم من بی‌نیاز؟** (مولوی[۱] ۵۴۸/۳)

▫ ~ **در جویِ کسی راندن** (قد.) (مجاز) او را به مراد رساندن؛ موفق و خوش‌بخت کردنِ او: **راند حق این آب را در جویِ تو/ آفرین بر دست و بر بازوی تو.** (مولوی[۱] ۸۴/۱)

▫ ~ **در جویِ کسی نماندن** (گفتگو) (مجاز) قدرت، اعتبار، و رونق گذشته را ازدست دادنِ او: **از وقتی‌که آبی در جویش نمانده، دیگر کسی به او اهمیت نمی‌دهد.**

▫ ~ **در (تو[یِ]، به) دلِ کسی تکان نخوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. آسوده‌خاطر و بی‌تشویش بودنِ او: **سقف ریخت، اما آب تو دلش تکان نخورد.** ○ **مدام پایش روی ترمز. آب توی دلمان تکان نخورد.** (آل‌احمد[۶] ۲۴۸) ○ **مثل پروانه دورتان می‌گردم که آب تو دلتان تکان نخورَد.** (← هدایت[۶] ۱۰۶) ۲. آهسته و کند کار کردنِ او: **آب در دلش تکان نمی‌خورَد، این‌جوری نمی‌تواند کاری انجام دهد.**

▫ ~ **در دهان آمدن (آوردن)** (قد.) (مجاز) مشتاق و آرزومند چیزی شدن: **به خون خوردن چنان دل عادتی دارد که جام می/ به دست هرکه دید، از**

شوق آبش در دهان آمد. (کلیم ۲۰۷) ○ به خون دشمن وی تیغ او چنان تشنه‌ست/که از حکایت آن آب در دهان آرَد. (کمال‌اسماعیل: دیوان ۸۱: فرهنگ‌نامه ۱/۱۷)

□ ~ **در دهانِ (دهنِ) کسی خشکیدن (خشک شدن)** (مجاز) ۱. به‌شدت ترسیدنِ او: از بیم جان آب در دهانش بخشکید و کم ماند که ازسرِ سودای پوست درگذرد. (میرزاحبیب ۳۸) ۲. حیرت کردنِ او؛ مات‌ومبهوت شدنِ او: این دختر با این‌همه حجب‌وحیا... مضمون‌هایی به ناف انسان می‌بندد که آب در دهن آدم خشک می‌شود. (جمال‌زاده[3] ۵۵)

□ ~ **درروی کار آوردن** (قد.) (مجاز) سروسامان دادن اوضاع: بیا ساقی امشب به می کن شتاب/که با دردسر واجب آمد گلاب ـ میی کاب درروی کار آورَد/ نه آن می که در سر خمار آورَد. (نظامی[8] ۴۱۸)

□ ~ **درزیر کاه** (قد.) (مجاز) حیله و نیرنگ: ز گفتِ سیاوش بخندید شاه/ نه آگاه بُد زآب درزیر کاه. (فردوسی[1] ۳/۲۰) نیز ← آب‌زیرکاه.

□ ~ **در شیر کردن (داشتن)** (قد.) (مجاز) ۱. خلوص چیزی را ازبین بردن: آب در شیر خود مکن ز چراغ/ در سرا ماه‌تاب اگر داری. (صائب[4] ۷۸۲) ۲. حیله و نیرنگ ورزیدن: در روزگار دیدم، از راستی نشان نیست/ صبحش که صادق آمد در شیر آب دارد. (کلیم ۲۱۳)

□ ~ **در غربال** (قد.) (مجاز) کار بیهوده و لغو: نصیحت همه عالم چو باد در قفس است/ به گوش مردم نادان و آب در غربال. (سعدی[4] ۷۱۳)

□ ~ **در (تو[یِ]) گوشِ کسی کردن** (گفتگو) (مجاز) اغفال کردنِ او و سوءاستفاده کردن از او: آب تو گوش این مردم بی‌چاره می‌کنید... پولش را گرفته، می‌خورید. (جمال‌زاده[1] ۳۷۴)

□ ~ **در (به) هاون کوبیدن (ساییدن)** (مجاز) کار بیهوده کردن: نیکی درحق فرومایگان، آب در هاون کوبیدن است. (قاضی ۲۱۶) ○ گفتم چو تو بردی سبق اندر خوبی/ بگزیدمت از دوکون در محبوبی ـ آواز آمد کای همه در معیوبی/ بیهوده چرا آب به هاون کوبی؟ (عطار[3] ۱۴۶) ○ بی‌علم، دین همی چه طمع داری؟/ در هاون، آبْ خیره چرا سایی؟ (ناصرخسرو[8] ۴۳۵)

□ ~ِ **دریا به غربال پیمودن** (قد.) (مجاز) به کار محال و ناممکن اقدام کردن: شمه‌ای از فضایل و مناقب آن دریای بی‌کران فضیلت را در این مختصر گنجانیدن ازمقولهٔ آب دریا را به غربال پیمودن است. (شوشتری ۱۰۹)

□ ~ **[به] دستِ کسی بودن، زمین گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) به‌سرعت ترک کردنِ هر کاری، هرچند مهم: آب دستت است، زمین بگذار و بیا.

□ ~ِ **دعا** آبی که دعا خوانده و بر آن دمیده‌اند و معمولاً آن را برای شفای بیمار به او می‌دهند: آبِ دعا حلقش می‌کردند و حالش کم‌کم جا می‌آمد. (← چهل‌تن[1] ۸۲)

□ ~ِ **دهان (دهن)** بزاق ←.

□ ~ِ **دهانِ (دهنِ) کسی خشکیدن** (مجاز) □آب در دهان کسی خشکیدن ←.

□ ~ِ **دهانِ (دهنِ) کسی سرازیر شدن** (گفتگو) (مجاز) □ آب از دهان کسی سرازیر شدن ←.

● ~ **دیدن** (مصـ.ل.) ۱. درمعرض آب قرار گرفتن یا خیس شدن: پارچه‌ها آب دیده‌بودند و لک شده‌بودند. ۲. (قد.) ● آب کشیدن (مِ. ۳) ←: .../ بس‌که سیراب است شمشیر تو زخمم آب دید. (کلیم: لغت‌نامه[2])

□ ~ِ **دیده** (قد.) (مجاز) اشک: از آب دیده صد ره طوفانِ نوح دیدم/ ... . (حافظ[1] ۲۰۹)

□ ~ِ **دیزی را زیاد کردن** (گفتگو) (مجاز) مختصر چیزی به غذا افزودن و خودمانی از مهمان پذیرایی کردن: اگر ناهار بمانید، فقط آب دیزی را زیاد می‌کنیم، زحمتی برای ما ندارد. ☋ تعارفی برای نشان دادن این‌که حضور مهمان باعث دردسر صاحب‌خانه نمی‌شود.

□ ~ **را** ~ **کشیدن** (گفتگو) (مجاز) وسواس داشتن: بیش‌ازحد برای تمیزی این خانه زحمت می‌کشی، نکند آب را هم آب می‌کشی.

□ ~ **را با [قاشق‌و]چنگال خوردن** (گفتگو) (طنز)

(مجاز) خود را بیش‌ازاندازه مبادی‌آداب جلوه دادن یا افاده داشتن: **او که آب را هم با قاشق‌وچنگال می‌خورَد، چه‌طور حاضر می‌شود که در قهوه‌خانه غذا بخورَد؟**

▫ **~ را زیر هفت‌طبقهٔ زمین دیدن** (گفتگو) (مجاز) بسیار زرنگ و هوش‌یار بودن: **آب را زیر هفت‌طبقهٔ زمین می‌بیند، چه‌طور متوجه این کار نشد؟**

▫ **~ راگره زدن** (گفتگو) (مجاز) زرنگ یا حقه‌باز بودن: **نمی‌دانی چه آدمی است، آب را گره می‌زند.**

▫ **~ِ رَز** (قد.) (مجاز) شراب: **ای ندیده ز آب رَز هستی/ تا کی آخر ز عشق رَز مستی؟** (سنایی[1] ۱۱۴)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) ۱. کوتاه، جمع، یا تنگ شدن (پارچه و لباس براثر شسته شدن): **پارچه... آهارش زیاد است، آب می‌رود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹) ○ **قبا و شلوار او آب رفته، کوتاه‌تر گردیده‌بودند.** (شهری[1] ۳۵۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) لاغر و تکیده شدن: **براثر بیماری آب رفته.**

▫ **~ِ رفته باز به جو[ی] آمدن** (مجاز) تجدید شدن وضع مطلوب گذشته: **از ترس این‌که مبادا آب رفته‌ام باز به جوی آید، تا از اندرون بیرونم نکرد، نیارامید.** (میرزاحبیب ۵۴۰)

▫ **~ِ رفته به جو[ی] بازآمدن** (مجاز) تجدید شدن وضع مطلوب گذشته: **منت ایزد را که آب رفته بازآمد به جو/ وآمد از هر گل‌بنی بیرون به‌جای گل گلاب.** (محتشم ۲۲۳)

▫ **~ِ رفته [را] به جو[ی] بازآوردن** (مجاز) تجدید کردن وضع مطلوب گذشته: **اگر تلاش کنی، شاید بتوانی آب رفته را به جوی بازآوری.**

▫ **[مثلِ] ~ِ رو[یِ] آتش** (گفتگو) (مجاز) آرام‌کننده و تسکین‌دهنده: **این قرص، آب رویِ آتش است، سردردت را ازبین می‌بَرَد.** ○ **حرف‌هایت مثل آب رو آتش بود، دیگر ناراحت نیست.**

▫ **~ رویِ آتش ریختن** (مجاز) ▫ آب بر آتش زدن ←.

▫ **~ِ ریخت‌وپاش** (گفتگو) (مجاز) آبی که مخصوصِ شست‌وشو و دیگر مصارف، جز آشامیدن، باشد.

▫ **~ِ ریخته** (گفتگو) (مجاز) عمل یا حادثهٔ زیان‌باری که واقع شده و نمی‌توان از آن جلوگیری کرد، یا آن را جبران کرد: **آبی است ریخته، از تو کاری برنمی‌آید.**

• **~ زدن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. شستن: **برو صورتت را آب بزن، بعد بیا سر کلاس.** ۲. آب پاشیدن؛ آب‌پاشی کردن: **آب زنید راه را، هین که نگار می‌رسد/ مژده دهید باغ را، بوی بهار می‌رسد.** (مولوی[2] ۱۵/۲) ○ **دوکانی بودی، آن را آب زندی و بُرفتندی و فرش افکندندی.** (محمدبن‌منور[1] ۷۹)

▫ **~ِ زر** ▫ آب‌طلا ←: **به آب زر این نکته باید نوشت/ ... .** (نظامی[7] ۲۴۹)

▫ **~ِ زمزم** ۱. آب چاهی که درنزدیکیِ کعبه است: **ز عشقت برنگردم من تو دانی/ که تشنه زآب زمزم برنگردد.** (مجیربیلقانی: دیوان ۲۱۷: فرهنگ‌نامه ۲۴/۱) ۲. (مجاز) هرچیز خالص و پاک: **میوه است، آب زمزم که نیست، باید بشویی و بخوری.**

▫ **~ِ زندگی** ▫ آب حیات ←: **مرگ بی‌منت، گواراتر ز آب زندگی‌ست/ ... .** (صائب[1] ۳۱۹۱)

▫ **~ِزیپو** (گفتگو) (طنز) (مجاز) آب‌زیپو ←.

▫ **~[ـی] زیر (به، به‌زیر) پوست کسی رفتن (آمدن، افتادن، دویدن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. سرحال آمدن و چاق شدنِ او: **بر خود می‌بالید و آبی به پوستش رفته‌بود و رنگ‌ورویی باز کرده‌بود.** (شهری[1] ۲۴۴) ○ **آب‌وهوای سربازخانه بِهِت ساخته ماشاءالله، آبی به پوستت افتاده.** (مسعود ۸۸) ۲. ثروت‌مند شدن و به رفاه رسیدنِ او: **کاروبارش خوب است، آب زیر پوستش رفته.** ○ **آیا بهتر نیست... همین‌که آبی به‌زیر پوستت آمد به‌فکر دیگران بیفتی؟** (جمال‌زاده[1] ۱۹۹)

▫ **~ِ زیرزمینی** (علوم‌زمین) آب زیر سطح زمین که در درزها و حفره‌های سنگ‌های متخلخل جمع می‌شود و می‌توان آن را با حفر چاه و قنات بیرون کشید، یا به‌صورت چشمه از آن استفاده کرد.

□ ~ زیرِ کاه (مجاز) آب‌زیرکاه ←: با مِهان آب زیرِکاه مباش / تات بی‌آب‌تر زکّه نکنند. (خاقانی ۸۶۱)
□ ~ زیر کسی انداختن (سُر دادن) (گفتگو) (مجاز) او را به توطئه و تزویر از جایی بلند کردن، یا موقعیت او را متزلزل کردن: شاه‌زمان زیر فخرالحاجیه آب سُر داد. (چهل‌تن[۳] ۱۹۰)
□ ~ ژاوِل (شیمی) محلول هیپوکلریت‌سدیم و کلریدسدیم در آب که برای رنگ‌بری و گندزدایی به‌کار می‌رود.
□ ~ سبز (پزشکی) □ آب‌سیاه ←.
□ ~ سبک (شیمی) آبی که نمک کمی دارد و صابون در آن به‌خوبی کف می‌کند؛ آب نرم.
□ ~ سخت (شیمی) آبی که بیش‌از حد معمول نمک‌های کلسیم و منیزیم دارد و صابون در آن کف نمی‌کند.
□ ~ سفت کردن (گفتگو) (مجاز) به کار بیهوده پرداختن: ـ چه‌کار می‌کنی؟ ـ هیچ، آب سفت می‌کنم!
□ ~ سفید (پزشکی) آب‌مروارید ←.
□ ~ سنگین (شیمی) آبی که از دو اتم دوتریم و یک اتم اکسیژن تشکیل شده‌است و به‌عنوان خنک‌کننده در بعضی‌از نیروگاه‌های هسته‌ای مصرف می‌شود.
□ ~ سیاه (پزشکی) بیماری افزایش فشار مایع درون کُرهٔ چشم که ممکن است منجر به آسیب دیدن عروق و اعصاب چشم و کوری شود؛ گلوکوم.
• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. تبدیل شدن جسمی جامد به مایع؛ ذوب شدن: یخ براثر حرارت آب می‌شود. ○ ... از موم ساخته شده و چیزی نمانده که آب شود. (علوی[۱] ۴۴) ۲. (گفتگو) (مجاز) ازشدت هیجان، اضطراب، دردورنج، یا غم‌وغصه تحلیل رفتن و لاغر شدن: از غصهٔ دوری پسرش آب شده. ○ چرا معطل می‌کنید، دارم آب می‌شوم، ذره‌ذره آب می‌شوم. (← الاهی: شکوفایی ۸۵) ○ ازبس غصه می‌خورَد، نصفه شده، دارد آب می‌شود. (چهل‌تن[۲] ۴۱) ۳. (گفتگو) (مجاز) فروخته شدن (معمولاً جنس نامرغوب): تصدیق صدور کتاب‌ها ازقرار سه ریال در بازار، فوری آب شده‌است. (← مسعود ۸۶)
□ ~ شدن از خجالت (شرم) (مجاز) بسیار خجالت کشیدن: جلو همه دعوایش کرد، از خجالت آب شد. ○ چنین داد پاسخ به افراسیاب / که لَختی بباید شد از شرم، آب. (فردوسی[۳] ۲۴۸)
□ ~ شدن [و] به زمین [فرو]رفتن (گفتگو) (مجاز) ناپدید شدن: آخر شب جواد گم شد، هرچه عقبش گشتیم آب شده‌بود به زمین رفته‌بود. (← شهری[۱] ۲۳۹)
□ ~ طلا گَردِ طلای حل‌شده در آب که در نوشتن نسخه‌های نفیس یا سرعنوان‌ها، و مانند آنها به‌کار می‌رفته‌است.
□ ~ عِنَب (قد.) (مجاز) شراب: .../ از عشق او من گشته مست، او مست بُد، زآب عنب. (سنایی[۲] ۷۳)
□ ~ غربال کردن (مجاز) □ آب الک کردن ←.
□ ~ فروکردن (قد.) آب ریختن: این‌جا بر آن سنت غسل اسلام حقیقی کند و دروقتِ آب فروکردن بگوید: خداوندا تن مراکه به دست من بود به آب پاک کردم. (نجم‌رازی ۲۷۶)
□ ~ فسرده (قد.) یخ یا تگرگ، و به‌مجاز، شیشه یا ساغر شیشه‌ای: آن آتش مذاب در آب فسرده ریز/ ... . (خواجو ۷۴۹) ○ بی یاد مبارک تو در دست ملوک/ در آب فسرده آتش ناب مباد. (انوری[۱] ۹۶۸)
□ ~ فلز (مواد) لایه‌ای نازک و چسبنده از فلز که بر سطح جسم می‌نشانند.
□ ~ قَراح (قد.) آب خالص و صاف و پاکیزه: تا فرش‌ها را... به آب قراح کُر نمی‌داد، خواب و آرام نداشت. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۳)
□ ~ قلبِ (دلِ) خود را خوردن (گفتگو) (مجاز) به‌نسبت نیت قلبی خود، روزگار و احوال خوب یا بد داشتن: آدم خوبی است، روزگار خوبی هم دارد، آب قلب خودش را می‌خورَد.
□ ~ قلیل (فقه) آبی که از کُر کمتر باشد؛ مقِ. آب کُر.

▫ ~ِ قند آب‌قند ←.
▫ ~ِ کُر (فقه) آبی که اگر آن را در ظرفی بریزند، ازجهت طول و عرض و ارتفاع از سه وجب و نیم کمتر نباشد؛ مقـِ. آب قلیل.
• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. جسم جامدی را به‌وسیلهٔ حرارت به‌صورت مایع و گداخته درآوردن: در کارخانهٔ ذوب‌آهن، سنگ‌آهن را آب می‌کنند. ○ ولی ننه‌حبیب عقیده‌اش این بود که آتش، پیه چشم گرگ را آب می‌کند. (هدایت[۶] ۲۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) لاغر و تکیده کردن؛ به‌تحلیل بردن: این بلای بی‌درمانِ عشق، تمام گوشت بدن تو را آب کرده‌است. (جمال‌زاده[۳] ۹۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) فروختن، یا چیزی کم‌ارزش یا بی‌رونق را با زیرکی فروختن: باید یک‌جوری مِلک و املاک را آب می‌کردم. (گلشیری[۳] ۷۹) ۴. از آب پُر کردن، یا آب ریختن درونِ جایی (چیزی): سماور را آب کرد. ○ حوض را آب کرد. ○ آب‌پاش را آب کرد. (پارسی‌پور ۲۹۸)
▫ ~ِ کسی از (ز) سر تیره بودن (قد.) (مجاز) ریشه داشتنِ نابه‌سامانی و آشفتگی وضع او؛ نابه‌سامانی او از مبدأ و منشأ بودن: مرا گویی که آب از کار بردی/ نبُردم خود، ز سر تیره‌ست آبم. (فتوحی‌مروزی: دهخدا[۳] ۲)
▫ ~ِ کسی با دیگری به (در، تو[یِ]) یک جو[ی] رفتن (گفتگو) (مجاز) هم‌فکر و هم‌سلیقه بودن؛ باهم سازش داشتن: با دو تن از هم‌کلاسی‌ها آبم به یک جوی نمی‌رفت. (← میرصادقی[۳] ۳۰) ○ آبمان درکمال خوبی در یک جوی می‌رود. (جمال‌زاده[۴] ۱۲۷/۱)
▫ ~ِ کسی تیره شدن (قد.) (مجاز) آشفته و نابه‌سامان شدنِ وضعِ او: طاهر ازچشم امیر بیفتاد و آبش تیره شد. (بیهقی[۱] ۵۷۱)
▫ ~ِ کسی را تیره کردن (قد.) (مجاز) آزار دادن یا سرکوب کردنِ او: از ایران ندارد کسی تابِ اوی/ مگر تو که تیره کنی آب اوی. (فردوسی[۳] ۴۰۷)
▫ ~ِ کسی (چیزی) را ریختن (بردن) (قد.) (مجاز) او (آن) را از اهمیت انداختن و بی‌اعتبار کردن؛ بی‌آبرو و تحقیر کردنِ او: هرچند بردی آبم روی از درت نتابم/ جور از حبیب خوش‌تر کز مدعی رعایت. (حافظ[۱] ۶۶) ○ حصیری آب این کار پاک بریخت. (بیهقی[۱] ۲۰۰)
• ~ کشیدن (مصـ.مـ.) ۱. شستنِ چیزی که به مواد پاک‌کننده آغشته شده، تا اثر مواد ازبین برود: لباس‌ها را صابون زد و آب کشید. ۲. (فقه) شستن چیزی با آب، به‌طوری‌که ازجهت شرعی «پاک» و مبرا از نجاست شود؛ تطهیر شرعی کردن: اعیان‌کبوده دیگر به‌قدر کافی بوی تجدد به بینی‌شان خورده‌بود که استکان او را آب نکشند. (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ۳. (مصـ.لـ.) (گفتگو) چرکی شدن زخم به‌علت آلودگی یا شستن با آب: زخمت آب کشیده، به این زودی‌ها خوب نمی‌شود. ۴. جریان آب را ازطریق لوله‌ها به جایی رساندن: برای این روستا هنوز آب نکشیده‌اند. ۵. ⊙ حمل کردن یا روان کردنِ آب از جایی به جایی: در قصبه‌ای آتش افتاده‌بود و می‌سوخت، اهل شهر به آب کشیدن مشغول شدند. (مولوی[۴] ۷۷)
▫ ~ِ کفنِ کسی خشک نشدن (گفتگو) (مجاز) زمان زیادی از مرگِ او نگذشتن: هنوز آب کفن پدرشان خشک نشده، دارند سرِ ارث‌ومیراث باهم دعوا می‌کنند. ○ ـ یک شوهر دیگر برای خودت پیدا کن.... ـ انگشت‌نمای همهٔ اهل آبادی می‌شوم... هنوز آب کفن شوهرم خشک نشده. (شاملو ۲۴)
▫ ~ِ کمر (گفتگو) منی: مردکهٔ بی‌حیا! همین می‌خواستی آب کمرت را تو دل دختر من خالی بکنی؟ (← هدایت[۶] ۱۹)
• ~ گرفتن (مصـ.مـ.) ۱. تمیز کردن؛ شستن: حمامت که تمام شد، وان را آب بگیر. ۲. (گفتگو) (ساختمان) مخلوط کردن بعضی مصالح ساختمانی مانند گچ و سیمان با آب: اولین بار بود که آن‌همه گچ، آب می‌گرفتم. (درویشیان ۴۲) ۳. (مصـ.لـ.) (قد.) پُر از آب شدن: خدای عزوجل باران فرستاد از آسمان و چشمه و کاریزها و رودها آب گرفت.

(بلعمی ۶۶۰)

▫ ~ **گرفتن روی چیزی** (گفتگو) آب ریختن روی آن: آب بگیر روی سرم.

▫ ~ِ **گرم** ۱. (علوم‌زمین) چشمه‌ای که آب آن گرم است و ممکن است حاوی مواد معدنی باشد. ۲. (قد.) (مجاز) اشک: همی‌ریخت از دیدگان آب گرم/ همی مویه کردش به آوای نرم. (فردوسی[۱] ۳۰۹/۶)

▫ ~ِ **گل‌آلود** (گفتگو) (مجاز) وضع آشفته: بیش‌ترِ درآمدشان حاصل همین آب گل‌آلود است. (← میرصادقی[۱] ۱۵۹)

▫ ~ِ **گوگرد** (علوم‌زمین) آب چشمه‌ای که ترکیب‌های گوگردی دارد و برای معالجهٔ بعضی امراض پوستی مفید است.

▫ ~ِ **گوهر** (قد.) (پزشکی) آب‌مروارید ←.

▫ ~ِ **لاباراک** (شیمی) محلول هیپوکلریت‌پتاسیم و کلریدپتاسیم در آب که برای رنگ‌بری و گندزدایی به‌کار می‌رود.

▫ ~ِ **مرد** منی: آب مرد اندر رحِم زن افتد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۷)

▫ ~ِ **مروارید** (پزشکی) آب‌مروارید ←.

▫ ~ِ **مضاف** (فقه) آب آمیخته با مواد خارجی، یا آبی که از گیاهی یا میوه‌ای گرفته‌باشند، مانند آب گل‌آلود؛ مقِ. آب مطلق.

▫ ~ِ **مطلق** (فقه) آبی که به مواد خارجی آمیخته نباشد یا از گیاه یا میوه‌ای گرفته نشده‌باشد، مانند آب چشمه؛ مقِ. آب مضاف.

▫ ~ِ **معدنی** (علوم‌زمین) آب‌معدنی ←.

▫ ~ِ **مقطر** (شیمی) آب‌مقطر ←.

▫ ~ِ **نخاع** (جانوری) مایع مغزی ـ نخاعی. ← مایع ▫ مایع مغزی ـ نخاعی.

▫ ~ِ **نرم** (شیمی) ▫ آب سبک ←.

▫ ~ِ **نشاط** (قد.) شراب: به گل‌برگ برزد گلاب نشاط/ بکشت آتش غم به آب نشاط. (خواجو: همای‌وهمایون ۲۱۷: فرهنگ‌نامه ۳۴/۱)

▫ ~ِ **نیسان** آب باران در ماه نیسان. ◊ قدما به آن اثر شفابخشی نسبت می‌دادند: دعایش را نوشته‌ام و خودم آن را در آب نیسان شسته‌ام. (آل‌احمد[۷] ۱۸)

▫ ~**وآتش** (مجاز) ضد هم: این دو نفر نمی‌توانند باهم کنار بیایند، آب‌وآتش‌اند.

▫ ~**وآش** (گفتگو) (مجاز) خوردنی‌های پخته: آن‌قدر آب‌وآش خورده‌ام، هوس غذای سرد کرده‌ام.

▫ ~**وتاب** (مجاز) ۱. شادابی؛ رونق و جلا: این گل‌ها... ازلحاظ رنگ و آب‌وتاب باهم رقابت و هم‌چشمی می‌کنند. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۴) ○ آب در دیدهٔ آیینهٔ خورشید آرَد/ آب‌وتابی که در آن صبح‌جبین می‌باشد. (کلیم ۱۶۵) ۲. (گفتگو) حالتی خاص در بیان برای جلب شنونده و تأثیر در او؛ طول‌وتفصیل؛ شرح‌وبسط (در کلام): با این آب‌وتاب او را مهاجم و قاتل می‌خوانند. (فروغی[۳] ۱۳۳) ۳. (گفتگو) علاقه و حالت خاص یا شدت: با آب‌وتاب تمام، این ابیات را به آواز بلند خواند. (جمال‌زاده[۲] ۳۴) ○ اسم کتاب... را با آب‌وتاب مخصوصی به‌زبان می‌آوردند. (علوی[۲] ۹۹)

▫ ~**وتاب دادن** (مجاز) ۱. باطراوت و شاداب کردن: آسمان از ستارگانِ روشن تابناک شده‌بود و باران شب دوشین به آن آب‌وتابی تازه داده. (میرزاحبیب ۴۱۳) ۲. طول‌وتفصیل دادن: خوراک خوبی بود برای روزنامه‌ها، نمی‌دانی چه آب‌وتابش می‌دادند. (← میرصادقی[۸] ۱۵۱)

▫ ~**وجارو[ب]** آب‌پاشی و جارو کردن: مقبره کمتر آب‌وجاروب می‌بیند. (جمال‌زاده[۱] ۳۸) ○ آب‌وجاروی اتاق‌ها با یک فراش جور درنمی‌آمد. (آل‌احمد[۵] ۳۵)

▫ ~**وجارو[ب] شدن** آب‌پاشی و جارو شدن: بایستی هر روز... صحن باغچه آب‌وجاروب شده‌باشد. (جمال‌زاده[۳] ۱۱)

▫ ~**وجارو[ب] کردن** ▫ آب‌وجارو ←: آشپزخانه را آب‌وجارو کرد. (هدایت[۸] ۱۰۰)

▫ ~**وجاه** (قد.) آبرو، حیثیت، و مقام: آب‌وجاه او به‌یک‌بارگی تباه شود. (بیهقی[۱] ۲۰۴)

▫ ~وخاک ۱. زمینی که دارای آب است و می‌توان در آن زراعت کرد: **یک تکه آب‌وخاک دست‌وپا کرده، خیال دارد... مشغول به زراعت بشود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴) ۲. (مجاز) سرزمین؛ کشور: **وجود همین‌گونه جوانان... انسان را به آتیهٔ این ملت و این آب‌وخاک امیدوار می‌کند.** (علوی[۲] ۱۰۷)

▫ ~ودانه ۱. غذایی که به پرندگان می‌دهند. ۲. (مجاز) وسیلهٔ معاش: **شو روز به‌فکر آب‌ودانه/ هنگام شب آرمیدن آموز.** (پروین‌اعتصامی ۸۴)

▫ ~ورنگ ۱. (مجاز) طراوت و شادابی: **آب‌ورنگش زایل شده از حسن و جمالش چیزی باقی نمانده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۴) ۲. (نقاشی) آب‌رنگ ←.

▫ ~ورنگ داشتن (مجاز) طراوت و شادابی داشتن: **نزدیک من آی تا من آیم/ پنهان به رُخَش نظر گشایم ـ بینم که چه آب‌ورنگ دارد/ در وزن وفا چه سنگ دارد.** (نظامی[۲] ۲۱۰)

▫ ~وروغن بودنِ دو کس (دو چیز) (قد.) (مجاز) ناسازگار بودنِ آن دو: **از من خود واکشیده داری/ گویی‌که من آبم و تو روغن.** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۵۷: فرهنگ‌نامه ۳۵/۱)

▫ ~وروغن قاطی کردن (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن. نیز ← آب‌روغن ▫ آب‌روغن قاطی کردن: **اصلاً طرفش نرو، آب‌وروغن قاطی کرده.**

▫ ~وزمین (قد.) آب برای آبیاری و زمین برای زراعت: **خواسته‌اش بسیار شد، گوسپند... و کِشت و آب‌وزمین.** (بلعمی ۱۵۱)

▫ ~وعلف (مجاز) وسیلهٔ معاش و روزی: **یک مشت زمین و آب‌وعلف... دارند.** (هدایت[۹] ۶۴)

▫ ~وگاو را یکی کردن (گفتگو) (مجاز) شریک شدن: **من و برادرهایم بهتر دیدیم که آب‌وگاومان را یکی کنیم.** (شاملو: فرهنگ‌معاصر)

▫ ~وگِل (مجاز) ۱. وجود جسمانی: **از نسبت آب‌وگل بریده/ در روضهٔ جان و دل چریده.** (جامی[۶] ۷۸۶) ۲. سرشت و طبیعت: **در آب‌وگل ایشان مطالعه توانی کرد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۸۴)

▫ ~ونان (گفتگو) (مجاز) وسیلهٔ معاش و گذران زندگی: **از زیر سنگ هم شده پول آب‌ونان به‌دست می‌آورَد.** (جمال‌زاده[۴] ۲۲/۱)

▫ ~وهوا ۱. (علوم‌زمین) وضع کلی هوا ازنظر دما، بارندگی، باد، و مانند آنها در هر منطقه. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که در جایی افرادی خوش‌قیافه و خوش‌لباس از جنس مخالف حضور داشته‌باشند: **مهمانی خوبی بود، آب‌وهوای خوبی هم داشت.** ○ **از آب‌وهوا خبری نبود.**

▫ ~ها از آسیا[ب][ها] افتادن (ریختن، فرونشستن) (گفتگو) (مجاز) خوابیدن سروصدای حادثه‌ای و برگشتن وضع به حال عادی: **بگذارم چند روز آبها از آسیاب‌ها بریزد.** (← شهری[۱] ۲۵۶) ○ **طولی نکشید که آب‌ها از آسیاب افتاد.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۵) ○ **طولی نکشید آب‌ها از آسیاب فرونشست.** (جمال‌زاده[۱۱] ۴۴)

▫ ~هایِ آزاد مسیرهای آبی که به دریاهای آزاد راه دارد و کشتی‌ها بدون مانع در آن رفت‌وآمد می‌کنند.

▫ ~هایِ بین‌المللی ▫ آب‌های آزاد ↑.

▫ ~ی از کسی (چیزی) گرم نشدن (گفتگو) (مجاز) فایده و کمکی از او (آن) نرسیدن و بی‌جا بودنِ توقعِ کمک و فایده از او (آن): **از نشستن در گوشهٔ اینَ اتاق و عزا گرفتن هم که آبی گرم نمی‌شود.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۶) ○ **فلاکتشان قطعی است و آبی از آنها گرم نمی‌شود.** (مسعود ۲۹)

▫ ~ی با کسی گرم کردن (گفتگو) (مجاز) با او رفیق شدن؛ با او رابطهٔ عاشقانه داشتن: **می‌خواهد آبی با او گرم کند.**

▫ ~ی گرم کردن (گفتگو) (مجاز) کار مفیدی انجام دادن: **با این بیانات حکیمانه و این چاره‌جویی‌های عالمانه نمی‌توان آبی گرم کرد.** (جمال‌زاده[۱] ۲۳۲)

▫ از ~ آتش گرفتن (درآوردن) (گفتگو) (مجاز) فوق‌العاده زرنگ بودن: **نمی‌دانی چه آتش‌پاره‌ای است، از آب آتش می‌گیرد.**

▫ **از ~ِ آلوده ماهی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از آب گل‌آلود ماهی گرفتن ←: **آن دسته از مردمی که... کارشان از آب آلوده ماهی گرفتن است... از بذل هیچ‌گونه مساعدتی مضایقه نکردند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۵)

▫ **از ~ درآمدن (بیرون آمدن)** (گفتگو) (مجاز) ساخته شدن؛ به‌نتیجه رسیدن؛ حاصل آمدن؛ به‌وجود آمدن: **... شاعر از آب درآمد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۲) ○ **انگار درست از آب درنیامد.** (← آل‌احمد[۲] ۱۷) ○ **این خواهرزاده را... مواظبت کنم... خوب از آب بیرون بیاید.** (مستوفی ۷۴/۲)

▫ **از ~ درآوردن** (گفتگو) (مجاز) پروردن؛ ساختن؛ به‌عمل آوردن: **از این بهتر و زیباتر نمی‌توان از آب درآورد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۳)

▫ **از ~ روغن گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ از آب کره گرفتن (مِ. ۲) ←: **بخل و امساک نشان می‌داد و حقیقتاً از آب روغن می‌گرفت.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲۸/۱)

▫ **از (ز) ~ شدن** (قد.) (مجاز) از نظم و رونق افتادن: **.../ درداکه کارهای خراسان ز آب شد.** (خاقانی ۱۵۶)

▫ **از ~ کره گرفتن** (گفتگو) (مجاز) ۱. با زیرکی از هرچیزی سود بردن: **از آن بی‌انصاف‌های سنگ‌دلی بود که از آب کره می‌گیرند.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۸) ۲. بسیار خسیس بودن: **جان به عزرائیل نمی‌داد و از آب کره می‌گرفت.** (جمال‌زاده[۱۳] ۲۶)

▫ **از ~ِ گل‌آلود ماهی گرفتن** (گفتگو) (مجاز) از وضع آشفته سوءاستفاده کردن: **حق نبود تندروی شود تا آنها از آب گل‌آلود ماهی بگیرند.** (پارسی‌پور ۶۸)

▫ **از ~وتاب افتادن** (مجاز) طراوت و شادابی را ازدست دادن: **دختر هم دیگر از آب‌وتاب افتاد.** (← آل‌احمد[۶] ۱۱۹) نیز ← ▫ آب‌وتاب.

▫ **از ~وگِل درآمدن** (گفتگو) (مجاز) بزرگ شدن و به‌اندازهٔ کافی رشد یافتن (بچه): **هر بچه‌ای وقتی‌که از آب‌وگل درآمد، دیگر کاری به کار پدرومادرش ندارد.** (← مدرس‌صادقی ۵۱)

▫ **از ~وگِل درآوردن** (گفتگو) (مجاز) بزرگ کردن و تربیت کردن: **من او را بزرگ کردم، از آب‌وگل درآوردم.** (هدایت[۲] ۱۳)

▫ **با ~ِ حمام دوست گرفتن** (گفتگو) (مجاز) بدون زحمت، محبتِ کسی را جلب کردن یا درصددِ جلب نفعی برآمدن: **آدم زرنگی است، با آب حمام دوست می‌گیرد.**

▫ **بر ~** (قد.) (مجاز) به‌سرعت؛ شتابان: **برآب از کرمان بازگشت.** (جوینی[۱] ۷۱/۲)

▫ **بر ~ نوشتن** (قد.) (مجاز) محو کردن؛ ازمیان بردن: **نامهٔ جمشید را برداد صیت تو به‌باد/ قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان.** (سلمان‌ساوجی: دهخدا[۳] ۴۰۹)

▫ **به ~ انداختن** (قد.) (مجاز) نابود کردن: **الاهی می‌پنداشتم که تو را شناختم، اکنون آن پنداشت و شناخت را به آب انداختم.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۶۴۶)

▫ **به ~وآتش انداختن** (گفتگو) (مجاز) دچار خطر کردن: **حیف نباشد برای مال دنیا آدم وصلهٔ جانش را به آب‌وآتش بیندازد؟** (← هدایت[۶] ۲۰)

▫ **[خود را] به ~وآتش زدن** (گفتگو) (مجاز) برای رسیدن به مقصود، به هر وسیله‌ای دست زدن و هر سختی و خطر را تحمل کردن: **برای جبران آن اگر خود را به آب‌وآتش نزنیم، می‌ترکیم.** (دانشور ۸۷) ○ **به‌هوای انبارداری... خودش را به آب‌وآتش می‌زند.** (نظام‌السلطنه ۲۲۶/۲)

▫ **به ~وگِل** (قد.) (مجاز) شخصاً: **تقصیرِ آمدن به آب‌وگل به خدمت بر بیگانگی و فراموشی حمل نفرماید.** (مولوی[۴] ۱۱۴) نیز ← ▫ آب‌وگل.

▫ **به ~ونان رسیدن** (گفتگو) (مجاز) بهتر شدن وضع زندگی. نیز ← ▫ آب‌ونان.

▫ **چیزی را ~ بستن** (گفتگو) اضافه کردن آب به آن: **خورشت را آب بسته‌اند.** ○ **چای ریخت و قوری را آب بست.** (آل‌احمد[۶] ۲۵۳)

▫ **حکمِ ~ خوردن [را] داشتن (پیدا کردن)** (گفتگو) (مجاز) بسیار آسان بودن: **کِرد آوردن عده‌ای شاگرد حکم آب خوردن را دارد.** (← جمال‌زاده[۱۰] ۱۴۳) ○ **کلاه‌برداری حکم آب خوردن پیدا کرد.** (← جمال‌زاده[۸] ۷۸)

▫ **در ~ انداختن** (قد.) غرق کردن، و به‌مجاز،

نیست‌ونابود کردن: **زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن/ تشنه‌لب کردی و گُردان را در آب انداختی.** (حافظ[۱] ۳۰۱)

□ **در ~ راندن** (قد.) (مجاز) فریب دادن: **نمودی چهره در آیینه تا سوزی دل زاهد/ به دل‌سوزی چرا در آب می‌رانی مسلمان را؟** (آصفی: لغت‌نامه[۱]: «در»)

□ **در (تو[یِ]) ~نمک خواباندن** ۱. قرار دادن خیار، هویج، سیر، و مانند آنها در آب‌نمک برای تهیهٔ شور. ۲. (گفتگو) (مجاز) درنظر داشتن کسی یا چیزی تا در آینده و در یک موقعیت مناسب برای انجام کاری از او (آن) استفاده شود: **استعمار برای این مستعمره کسی را در آب‌نمک خوابانده تا بعدها رئیس‌جمهور شود.** ۳. (گفتگو) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که کسی رفتار یا گفتاری ناخوش‌آیند و زننده به‌قصد شوخی از خود نشان دهد: **چه‌قدر از این حرف‌ها زدی، مگر دیشب در آب‌نمک خواباندنت؟** ۴. (گفتگو) (مجاز) نگه داشتن کسی و مانع شدن از این‌که او در موقعیتی جدید قرار بگیرد: **دخترش را در آب‌نمک خوابانده و نمی‌گذارد کسی او را ببیند.**

□ **در ~وعرق افتادن** (قد.) (مجاز) خجالت بسیار کشیدن: **در آب‌وعرق بس‌که نتاد از قدشوخت/ فواره شد آن شمع که در انجمن توست.** (تأثیر: لغت‌نامه[۱])

□ **در یک ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) در زمانی بسیار کوتاه؛ در یک لحظه: **این پدرآمرزیده‌ها در یک آب‌خوردن چه برسر ما آوردند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۴)

□ **دلِ کسی را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) ← دل □ دل کسی را آب کردن.

□ **رو[یِ] ~ خندیدن** (گفتگو) (نفرین) (مجاز) ساکت شدن: **خفه شو ذلیل‌مرده، رو آب بخندی!** ○ **روی آب بخندی وهاب! این‌جا پُر از جاسوس است.** (علی‌زاده ۲/۳۵۷)

□ **فرا ~ دادن** (قد.) (مجاز) ازدست دادن؛ تلف کردن: **چون همه ابلهان... مصلحت کلی فرا آب داد.** (زیدری ۴۰)

□ **کسی را لبِ ~ بردن و تشنه برگرداندن** (گفتگو) (مجاز) بسیار زیرک و باهوش و حیله‌گر بودن: **او را دست‌کم نگیر، هزارتا مثل تو را لب آب می‌بَرَد و تشنه برمی‌گرداند.**

□ **مثلِ ~ِ اماله** (گفتگو) (طنز) ⚠ آن‌که با رفت‌وآمد زیاد، ایجاد مزاحمت می‌کند. نیز ← □ آب اماله.

□ **مثلِ ~ خوردن** (گفتگو) (مجاز) بسیار ساده و آسان؛ به‌آسانی؛ به‌سادگی: **مثلِ آب‌خوردن از این دیوار بالا می‌روم.** ○ **مثل آب خوردن چِک و سفته دست این‌وآن داده[بود.]** (به‌آذین ۱۳۸)

□ **مثلِ ~دهنِ (~ِ دهنِ) مرده** (گفتگو) (مجاز) کم‌رنگ (مرکّب و جوهر): **[در] نقشهٔ بزرگ آسیا... آبیِ دریاها مثل آب‌دهن مرده[بود.]** (آل‌احمد[۵] ۱۹)

□ **هفت ~ورنگ (هفت ~وگِل) عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) تغییر کلی کردن؛ عوض شدن: **دخترها تا بزرگ بشوند هفت آب‌ورنگ عوض می‌کنند.** نیز ← آب‌ورنگ.

□ **یک ~ شسته‌تر** (گفتگو) (مجاز) کمی بهتر؛ دارای نقایص کمتر: **هیچ‌کدام از طرح‌ها جالب نشد، ولی این آخری یک آب شسته‌تر بود.**

□ **یک ~ هم رویِ چیزی خوردن** (گفتگو) (مجاز) آن را گرفتن و پس ندادن: **کتاب‌ها را از من گرفته و یک آب هم رویش خورده.**

آب[۲] ʼā. [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه هشتم از سال شمسی عربی، پس‌از تموز و پیش‌از ایلول، برابربا اوت (اگوست): **.../ ... میوه پزد ماه آب.** (خاقانی[۱] ۴۹)

آ.ب ʼā.be [فر.: AB] (اِ.) (پزشکی) ← گروه □ گروه خونی آ.ب.

□ **~[یِ] مثبت** (پزشکی) ← گروه □ گروه خونی مثبت.

□ **~[یِ] منفی** (پزشکی) ← گروه □ گروه خونی منفی.

آب‌آزما[ی] ʼāb-ā(ʼā)z[e]mā[-y] (صف.، اِ.) (قد.) دریانورد؛ ملاح: **به دریا هرآن‌جا که آب‌آزمای/ ببویید آن گل بگفت از کجای.** (اسدی[۱]

۱۴۸)

آب‌آلو 'āb-ā('ā)lu (اِ.) آبی که آلوی خشک را در آن خیسانده‌اند و مصرف خوراکی دارد.

آب‌آلویی 'ā.-y(')-i (صد.، منسوب به آب‌آلو، اِ.) (گفتگو) آن‌که آب‌آلو می‌فروشد؛ فروشندهٔ آب‌آلو: **آب‌آلویی‌ها... سر هر سه‌راه... داد می‌زدند.** (شهری[۲] ۶۲/۴)

آب‌آهک 'āb-ā('ā)hak (اِ.) (شیمی) آب آهک. ← آب[۱] ¤ آب‌آهک.

آبا 'ābā [عر.: آباء، جِ. اَب] (اِ.) پدران؛ پدرِ و پدربزرگ و پدر پدربزرگ و...: سلسلهٔ آبا و **اُمهات... در ساختمان صوری و معنوی... مداخله دارند.** (مستوفی ۳۱۹/۳) ○ **.../ چو عیسی زآن اباکردم ز آبا.** (خاقانی ۲۴)

¤ **~واجداد** نیاکان: **هرجا می‌نشست، از اصل‌ونسب و آباواجداد خود حرف می‌زد.**

¤ **~یِ علْوی** (قد.) هفت سیاره که قدما معتقد بودند در سرنوشت انسان مؤثرند. ← هفت‌سیاره: **به من نامشفق‌اند آبای علْوی/ ... .** (خاقانی ۲۴)

¤ **~یِ کلیسا** (قد.) (ادیان) روحانیان مسیحی؛ کشیشان.

آباجی 'ābāji [مغ.تر.، = آغاباجی] (اِ.) (گفتگو) آبجی ←.

آباد[۱] 'ābād (صد.) ۱. ویژگی جایی که دارای آب و گیاه فراوان است: **زمین آباد، مزرعهٔ آباد.** ۲. ویژگی جایی که دارای وسایل زندگی فراوان است و مردم در آن سکونت کرده‌اند: **شهر آباد.** ○ **.../ جهان از دانش او هست آباد.** (میسری: اشعار ۱۸۱) ۳. (مجاز) پُر: **خزانهٔ آباد.** ۴. پابرجا و برقرار: **آن جهان جز باقی و آباد نیست/ ... .** (مولوی[۱] ۲۷۴/۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) سرحال و در وضع مساعد: **پول مقاله‌هایم را گرفته‌ام، امشب حاجیت آباد است.** (← میرصادقی[۸] ۱۳۰) ۶. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که اسم‌مکان می‌سازد: دارآباد، علی‌آباد. ۷. (قد.) شاد؛ خرّم: **گر این گردش جنگ من داد نیست/ روانم بدان گیتی آباد نیست.** (فردوسی[۱] ۲۹۱/۴) ۸. (شجـ.) (قد.) در ستایش و تحسین به‌کار می‌رفته؛ آفرین؛ خوشا؛ درود: **که آباد بر چون تو شاه دلیر/که پیغام خود خود گذارَد چو شیر.** (نظامی[۷] ۲۸۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. آماده و مناسب شدن زمین برای زراعت. ← • آباد کردن (مِ. ۱). ۲. مناسب شدن جایی برای سکونت. ← • آباد کردن (مِ. ۲): **این ولایت بسیار آباد شده... دو شهر بزرگ ساخته‌اند و جایی که بیابان خشک بود، حالا پُر از جمعیت است.** (وقایع‌اتفاقیه ۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) سیر شدن: **بچه‌ها با آن کاسهٔ آش، آباد شدند.** (لغت‌نامه[۲]) ۴. (گفتگو) (مجاز) در وضع مساعدی قرار گرفتن؛ وضعیت بهتری پیدا کردن: **حقوقمان را دادند و آباد شدیم.**

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. آماده و مناسب کردن زمینی برای زراعت به‌وسیلهٔ فراهم کردنِ آب، مسطح کردن، و مانند آنها. نیز ← آباد[۱]: **این صحرا... قابل زراعت و آبادی است، روس‌ها آباد کرده و می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۵) ۲. مناسب کردن جایی برای سکونت به‌وسیلهٔ احداث ساختمان در آن و ایجاد تسهیلات زندگی. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) جایی را به فساد و تباهی کشیدن: **از آن بدجنس‌هایی است که محلهٔ خود را آباد کرده، حالا می‌خواهد این‌جا را هم آباد کند.** ۴. (گفتگو) (طنز) (مجاز) کثیف کردن (دفع کردن فضولات بدن): **بلند شو و ببین بچه‌ات چه‌جوری جایش را آباد کرده‌است.** ۵. (گفتگو) (مجاز) در وضع مساعدی قرار دادن: **چه شربت خنکی! توی این گرما آبادمان کردی.**

آباد[۲] 'ā. [عر.، جِ. اَبَد] (اِ.) (قد.) زمان‌های بی‌پایان. ← ابد: **در آزال و آباد... پریدی؟** (روزبهان[۱] ۴۸۶)

آبادان 'ā.-ān (صد.) آباد[۱] (مِ. ۱ و ۲ و ۳) ←.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. ← آباد[۱] • آباد شدن (مِ. ۱): **باران ببارد و کشت‌زارها آبادان شود.**

(حاسب‌طبری ۱۶۴) **۲.** ← آباد[۱] • آباد شدن (مِ. ۲).

• ~ کردن (مصـ.مـ.) **۱.** ← آباد[۱] • آباد کردن (مِ. ۱). **۲.** ← آباد[۱] • آباد کردن (مِ. ۲): **... خانهٔ خویش بردست وی آبادان کرد.** (بلعمی ۱۸۳)

آبادانی ā.-i' (حامصـ.) **۱.** آبادان بودن. ← آباد[۱] (مِ. ۱ و ۲): **خراج... برمقدار آبادانی و ویرانیِ زمین بُوَد.** (بلعمی ۶۷۹) **۲.** (اِ.) (قد.) جایِ آباد، مانند دِه یا شهر: **زَهره نمی‌دارند که به آبادانی‌ها درآیند.** (بیهقی[۱] ۶۹۸)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) ← آباد[۱] • آباد کردن (مِ. ۲): **روی زمین مسخر کرد و آبادانی کرد و نعمت یافت.** (آل‌احمد[۳] ۱۴) ○ **کیومرث گِردِ جهان همی‌گشتی و آبادانی همی‌کردی.** (بلعمی ۸۲)

آبادسازی ābād-sāz-i' (حامصـ.) ← آباد[۱] • آباد کردن (مِ. ۱ و ۲).

آبادسالی ābād-sāl-i' (اِ.) سالی که محصول فراوان است؛ سالِ آباد: **برف زیاد باریده، سال آینده آبادسالی خواهد بود.**

آبادگر ābād-gar' (صـ.) آن‌که جایی را آباد می‌کند؛ آبادکننده. ← آباد[۱].

آبادی ābād-i' (حامصـ.) **۱.** آباد بودن. ← آباد[۱] (مِ. ۱ و ۲): **دلیل ترقی و نظم و آبادی آنها را که شما می‌دانید.** (طالبوف[۲] ۹۴) ○ **آبادی عالم از تمامیت/ وآزادی مردم از غلامیت.** (نظامی[۲] ۳۶) **۲.** (اِ.) روستا؛ دِه: **به‌زحمت از این‌سر تا آن‌سر آبادی می‌رود.** (آل‌احمد[۱] ۳۴) ○ **به قریه و آبادی آن‌جامی‌رود و قدری روغن می‌خواهد.** (امین‌الدوله ۲۳۹) **۳.** (حامصـ.) بی‌عیب‌ونقص بودن بنا، ساختمان، و مانند آنها: **معبد... درنهایت آبادی و معموری.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۸)

آبادی‌نشین ā.-nešin' (صفـ.) آن‌که مقیم آبادی است.

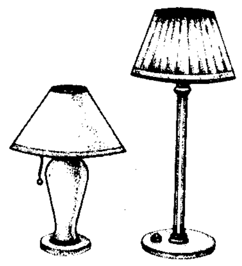
آبار[۱] ābār' [؟] (اِ.) (قد.) (پزشکی) دارویی مرکّب از سرب و گوگرد که در چشم‌پزشکی به‌کار می‌رفته‌است: **به... آبار علاج کنی... بفرمایی به چشم اندر چکانیدن.** (اخوینی ۲۷۴)

آبار[۲] ā.' [عر.، جِ. بِئر] (اِ.) (قد.) چاه‌ها: **آب حیات او را در آبار بوار بند کرده.** (جوینی[۱] ۱/۱۳۰)

آباره āb-ār-e' (اِ.) (ساختمان) مسیری که آب را از یک دامنه به دامنهٔ دیگر منتقل می‌کند.

آب‌ازسرگذشته āb-a(ʼa)z-sar-gozašt-e' (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به نهایت بی‌چارگی، بدبختی، یا ناامیدی رسیده‌است: **[او] باحالت آدم‌های آب‌ازسرگذشته وامی‌رود.** (دبانی ۱۲۹)

آباژور ābāžu(o)r' [فر.: abat-jour] (اِ.) **۱.** چراغ پایه‌دار و سرپوش‌دار.



۲. سرپوشی از پارچه، چوب، شیشه، و مانند آنها که روی چراغ می‌گذارند تا روشنایی را به پایین پخش کند.

آب‌اسید āb-a(ʼa)sid' [فا.فر.] (اِ.) (شیمی) اسیدسولفوریک رقیق‌شده با آب‌مقطر برای باتریِ تر.

آب‌اکسیژنه āb-o(ʼo)ksižene' [فا.فر.] (اِ.) (شیمی) مایعی که خاصیت اکسیدکنندگی قوی دارد و برای رنگ‌بری و ضدعفونی کردن به‌کار می‌رود؛ پراکسید هیدروژن.

آبان ābān' (اِ.) (گاه‌شماری) **۱.** ماه هشتم از سال شمسی، پس‌از مِهر و پیش‌از آذر، دارای سی روز: **آبان دومین ماه پاییز است.** ○ **ماه آبان چو آب جوی ببست/ آب انگور باید اندر دست.** (مسعودسعد[۱] ۹۴۲) **۲.** (قد.) روز دهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **آبان روز است و روز آبان/ خرّم گردان به آب رَز جان.** (مسعودسعد[۱] ۹۴۷)

آب‌انبار āb-a(ʼa)mbār' (اِ.) بنای معمولاً

زیرزمینی مخصوصِ ذخیره کردنِ آب: **درزیر خانه‌های خود آب‌انبارها ساخته‌اند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۸) ○ **[او] چند آب‌انبار در شیراز [ساخت.]** (کلانتر ۶۸)

آب‌انباری ā.-i' (صنـ.، اِ.) (گفتگو) آب‌انبار ↑: **پول می‌دادند که در مسجد و آب‌انباری برق روشن کنند.** (← شهری[۳] ۲۵۸)

آب‌انباشت āb-a(ʼa)mbāšt' (اِ.) (کشاورزی) ۱. سازه‌ای برای ذخیره کردن آب آبیاری، تأمین برق، و مهار سیلاب. ۲. (اِمصـ.) پُر کردن و نگه‌داری آب در مخزن‌های سطحی و زیرزمینی برای مصرف آینده.

آب‌انجیر āb-a(ʼa)njir' (اِ.) آبی که انجیر خشک را در آن خیسانده‌اند و مصرف خوراکی دارد.

آب‌اندازی āb-a(ʼa)ndāz-i' (حامصـ.) ریختن آب در حوض، آب‌انبار، و مانند آنها: **آب‌حوض‌کشی و آب‌اندازی... از بهترین تفریحاتشان نیز بود.** (شهری[۲] ۴/۴۹۴)

آبانگان ābān-gān' (اِ.) (قد.) (گاهشماری) جشنی در ایران قدیم که در دهمِ آبان به‌مناسبت یکی شدنِ نام روز با نام ماه برپا می‌شده‌است. ← آبان.

آباواجدادی ābā-vo-'ajdād-i' [عر.فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به آباواجداد) مربوط به پدران و اجداد: **سنت آباواجدادی.** (شهری[۱] ۴۸) ○ **هرچه تلاش می‌کرد تا خانهٔ آباواجدادیش را فراموش کند، نمی‌شد.** (گلاب‌دره‌ای ۲۲)

آبایی ābā-y(ʼ)-i' [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به آبا) مربوط به پدر یا پدران: **درزمینهٔ خوراک و پوشاک آبایی و اجدادی نیز کوتاهی روا نداشته‌ایم.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۳۱)

آب‌باتری، آب‌باطری āb-bātri' [فا.فر.] (اِ.) (برق) آب‌مقطر مخلوط با اسید که در باتریِ تر می‌ریزند.

آب‌باریکه āb-bārik-e' (اِ.) (گفتگو) ۱. آب کمی که در جایی جاری است: **دِهی مثل همهٔ دهات... کنار آب‌باریکه‌ای یا چشمه‌ای یا استخری...** (آل‌احمد[۶] ۱۰) ۲. (مجاز) درآمد کم ولی همیشگی و مرتب: **از بازنشستگی، آب‌باریکه‌ای می‌رسد.** ○ **یک آب‌باریکه‌ای هست و یک گوشه‌ای از خرج خانه را می‌گیرد.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۲۳)

آب‌باز āb-bāz' (صفـ.، اِ.) ۱. شناگر. ۲. غواص. ۳. آنکه در آب بازی می‌کند و نمایش می‌دهد: **[جمعیت] جهت تماشای آب‌بازها به حمام روی می‌آوردند.** (شهری[۲] ۱/۴۸۵)

آب‌بازان ā.-ān' (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران پستان‌دار آب‌زی مانند بالِن و دلفین.

آب‌بازی āb-bāz-i' (حامصـ.) ۱. شناگری: **مردم برای آب‌بازی آنجا می‌روند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۹۴) ۲. پاشیدن آب به یک‌دیگر برای بازی: **توی خزینه به‌خصوص خیلی تفریح داشت. آب‌بازی و پشتک‌ووارو و مسابقهٔ زیر آب ماندن.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۳)

☞ ● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. بازی کردن با آب. ← آب‌بازی (مِـ. ۲). ۲. (قد.) شنا کردن: **می‌رفتیم تا به لب رود و شیخ آنجا بایستاد و گفت: آب‌بازی کنید.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۹)

آب‌بر āb-bar' (صفـ.،اِ.) (ساختمان) سازه یا محلی که آب از آن عبور می‌کند و به محل موردنظر مانند نهر، لوله، کوره، قنات، و تونل می‌رسد.

آب‌بر āb-bor' (صفـ.، اِ.) (ساختمان) قسمت جلو پایه‌های پل، مقابل جریان آب، که برای تقسیم فشار آب، نوک آن را تیز یا محدب می‌سازند.

آب‌برد āb-bord' (صمـ.، اِ.) (قد.) آب‌کند (مِـ. ۲) ←: **به میان آب‌برد و جنگل... آمد.** (ملک‌شاه‌حسین: احیاءالملوک ۳۴۷: لغت‌نامه[۲])

آب‌بردار āb-bar-dār' (صفـ.)

☞ ▫ ~ **بودنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) محل تأمل یا زیان‌بار بودن آن. ← آب[۱] ▫ آب برداشتن چیزی: **عمل دولت قدری آب‌بردار است.** (← مخبرالسلطنه ۴۴۵)

آب‌برگردان āb-bar-gard-ān' (صفـ.، اِ.) (کشاورزی) ۱. بندی برای منحرف کردن همه یا بخشی از آبِ نهرهای بزرگ به جوی‌های

کوچک برای آبیاری. ۲. نهر، جوی، یا کانالی که در پایینِ تپه یا زمینِ شیب‌داری ساخته می‌شود تا سرعتِ جریانِ آب را کاهش دهد، فرسایش خاک را به حداقل برسانَد، یا آب را از مسیر طبیعی خود منحرف کنند. ۳. حوضچه‌ای که در آن، وسیله‌ای برای هدایت آب در مسیرهای مختلف تعبیه شده‌باشد.

آب‌بشقاب 'āb-bošqāb [فا.تر.] (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی آب‌زی از خانوادهٔ جعفری که در مناطق مرطوب، حاشیهٔ مرداب‌ها، یا درون آنها می‌رویَد.

آب‌بند 'āb-band (صف.، اِ.) ۱. دیواره یا دریچه‌ای که برای جلوگیری از جریان آب ساخته می‌شود. ۲. **(ساختمان)** سازهٔ حوض‌مانندی با یک دریچه، برای تنظیم سطح آب و تبدیل شیب تند کانال‌های قابل‌کشتی‌رانی به سطوح پلکانی. ۳. سازندهٔ فرآورده‌های لبنی، یا فروشندهٔ آنها به‌ویژه دوغ یا مایعات دیگر: **آب‌بندها نیز در دکاکین خود ازاین‌گونه شربت‌آلات دراختیار مشتریان می‌گذاشتند.** (شهری[۴] ۴۴۲/۲) ۴. **(کشاورزی)** استخر کوچکی که آب را برای زراعت در آن جمع می‌کنند. ۵ (قد.) آنکه کارش جلوگیری کردن از جریان آب و سیل است: **جماعتی آب‌بند ماهر در دهات کنار سفیدرود هستند.** (عباس‌میرزا: شرح‌حال ملک‌آرا ۱۲۳: لغت‌نامه[۲])

□ ~ِ **بتون** **(ساختمان)** نوعی مادهٔ پلاستیکی یا لاستیکی که در حدفاصل سطح‌های بتونی قرار می‌گیرد تا بین آنها آب‌بندی شود؛ واتراستاپ.

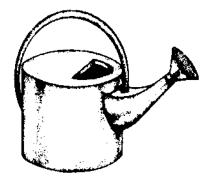
آب‌بندی 'ā.-i (حامص.) ۱. **(مکانیک)** روان شدن دستگاه‌ها و قطعات برهم‌ساینده به‌ویژه در موتور خودروهای نو. ۲. درز یا سوراخ وسایل یا ظرف‌های فلزی را با موم، سرب، و مانند آنها گرفتن: **آب‌بندی رادیاتور.** ۳. **(ساختمان)** بستن راهِ نشت آب در لوله‌ها و دیواره‌های استخر، حوضچه، و مکان‌های قیراندودی که محل آب‌ریزی است به‌کمک الیاف کنف و مانند آنها. ۴. **(ساختمان)** ریختن دوغاب روی دیوار چیده‌شده برای نفوذ کردن آن درمیان بندهای دیوار و پوشاندن درزها. ۵. ریختن آب در جایی مثلِ حوض، سماور، استخر، و مانند آنها: **آب‌بندیِ استخر ده ساعت طول می‌کشد.** ۶. (گفتگو) (مجاز) طی کردن مراحل اولیهٔ کاری و به رشد نسبی در آن زمینه رسیدن؛ پخته و کارآزموده شدن: **بفرستش سربازی، برای آب‌بندی‌اش خوب است.** ۷. (اِ.) جایی که در آن، فرآورده‌های لبنی تهیه می‌کنند و می‌فروشند. ← آب‌بند (مِ. ۳): **زن نمی‌توانست در... آب‌گوشتی و... و آب‌بندی و مثل آن حضور به‌هم رسانَد.** (شهری[۲] ۶۳/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌حالت آب‌بندی درآمدن. ← آب‌بندی (مِ. ۱ تا ۶).

• ~ **کردن** (مصـ.م.) به‌حالت آب‌بندی درآوردن. ← آب‌بندی (مِ. ۱ تا ۶).

آب‌بها 'āb-bahā (اِ.) پولی که دربرابر مصرفِ آب، پرداخت می‌شود: **آب‌بها برحسب متر مکعب محاسبه می‌شود.**

آب‌پاش 'āb-pāš (صف.،اِ.) ۱. ظرفی فلزی یا پلاستیکی با لولهٔ بلند که سری پهن و سوراخ‌سوراخ دارد و برای آب دادن به باغچه و مانند آن به‌کار می‌رود.



۲. آنکه شغل او پاشیدن آب بر خیابان‌ها، کوچه‌ها، فضاهای سبز عمومی، و مانند آنهاست. ۳. ظرفی که برای شستن دست به‌کار می‌رود؛ آفتابه: **زنی از در رسید که آب‌پاش کوچکی در دست داشت که در آن، آب گرم برای دست‌شویی قبل‌از ناهار آورده‌بود.** (مستوفی ۱۹۲/۲)

آب‌پاشان ā.-ān' (اِمصـ.، اِ.) (قد.) جشنی که روز سیزدهم تیرماه هر سال برگزار می‌شد و در آن آب یا گلاب بر سرورِوی هم می‌پاشیدند: یکی از تفریحات [شاه‌عباس] شرکت در مراسم جشن... آب‌پاشان بود. (فلسفی ۶۹۹ج ۲)

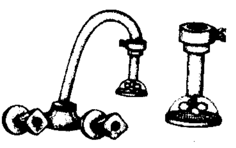
آب‌پاشی āb-pāš-i' (حامصـ.) عمل و شغل آب‌پاش؛ پاشیدن آب بر خیابان، کوچه، باغچه، و مانند آنها: استخدام سپور و رُفتگر برای نظافت و آب‌پاشی شهر. (شهری[1] ۴۴۴) ○ آلات آب‌پاشی. (حاج‌سیاح[2] ۳۴۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) مرطوب شدن جایی با پاشیدن آب: راهروها آب‌پاشی شد.

• ~ کردن (مصـ.م.) مرطوب کردن جایی با پاشیدن آب: آنجا را جارو زده، آب‌پاشی بکنند. (شهری[2] ۱۸۷/۴) ○ تکه زمین خاکی که علف‌ها و خارهایش را جمع کرده‌اند و آب‌پاشی... کرده‌اند. (شریعتی ۵۱۲)

آب‌پخشان āb-paxš-ān' (اِ.) ۱. (ساختمان) سازه‌ای برای تقسیم آب رودخانه‌ها و کانال‌های آبیاری. ۲. (جغرافیا) بلندی‌هایی که آب‌ریز یک رود را از آب‌ریز رود دیگر جدا می‌کند. ۳. (قد.) جایی که آب رودخانه یا نهر در آن به چند شاخه تقسیم می‌شود.

آب‌پخش‌کن āb-paxš-kon' (صف.، اِ.) (فنی) ۱. وسیله‌ای به‌شکل لوله‌ای کوتاه، برای نصب بر سر شیر آشپزخانه به‌منظور پخش کردن آب و کم کردن فشار آن.



۲. وسیله‌ای برای آب دادن باغچه و چمن که بر سر لوله یا شلنگ آب نصب می‌کنند و با حرکتِ دَوَرانی آن، آب در جهت‌های مختلف پخش می‌شود. ۳. پرهٔ پمپ.

آب‌پز āb-paz' (صمـ.) پخته‌شده در آب و بدون روغن: تخم‌مرغ آب‌پز، مرغ آب‌پز. ○ غذایش... سیب‌زمینی آب‌پز بود. (علوی[3] ۱۶)

• ~ شدن (مصـ.ل.) پخته شدن در آب. ← آب‌پز: تخم‌مرغ درعرض چند دقیقه آب‌پز می‌شود. ○ گوجه‌فرنگی... را... روی گوشت‌ها قرار ندهند که کباب آب‌پز شده از صورت و طعم کباب خارج می‌شود. (شهری[2] ۸۴/۵)

• ~ کردن (مصـ.م.) چیزی را در آب پختن، معمولاً بدون روغن: در آب‌پز کردن کوفته‌شامی... غذا مغزپخت‌تر و کامل‌تر می‌شود. (شهری[2] ۱۰۰/۵)

آب‌پنبه āb-pambe' (اِمصـ.) (گفتگو) (ساختمان) عمل دوغاب مالیدن، و به‌مجاز، تعمیرات مختصر: اتاق... تعمیر و آب‌پنبه‌اش تمام شد. (شهری[1] ۴۵۳)

آب‌پیچ āb-pič' (اِ.) (گیاهی) گیاهی آب‌زی که ساقهٔ فنرمانند دارد.

آبتابه āb-tāb-e' (اِ.) (قد.) آفتابه ←.

آبتاز āb-tāz' (اِ.) (جغرافیا) جریان سیل‌آسای رودخانه ناشی از خُرد شدن یخ‌های زمستانی در بهار یا تابستان که طی آن، رودخانه طغیان می‌کند.

آب‌تراز āb-tarāz' (اِ.) (ساختمان) ← تراز ▫ تراز آبی.

▫ ~ کردنِ زمین هموار کردن زمین برای آن‌که آب جریان یابد.

آب‌تراش āb-tarāš' (صمـ.) (گفتگو) ویژگی میوه‌ای مانند هندوانه که با تراشیدن، آب آن را بگیرند.

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) تراشیدن هندوانه، طالبی، و مانند آنها به‌طوری‌که آب بیندازد: خربزه را آب‌تراش کردم. ○ ... هندوانه را آب‌تراش می‌کند و می‌ریزد توی پارچهٔ ململ. (دبانی ۱۳۰)

آب‌ترس āb-tars' (صف.، اِ.) (شیمی) آب‌گریز ←.

آب‌ترسی ā.-i' (حامصـ.) (شیمی) آب‌گریزی ←.

آب‌تره āb-tare' (اِ.) (گیاهی) گیاهی که درکنار

جوی‌ها می‌رویَد و برگ‌های آن از سبزی‌های خوردنی است و گل‌های سفید کوچک دارد؛ بولاغ‌اوتی؛ شاهی آبی.



آبتل 'āb-tal [فا.عر.] (اِ.) (جغرافیا) پشته‌ای از ماسه یا سنگ که در آبِ رودخانه یا دریا یا نزدیک سطح آب است و درنتیجه برای کشتی‌رانی خطرناک است.

آب‌تنی 'āb-tan-i (حامص.) شنا کردن یا شستن بدن در آبِ معمولاً سرد: بچه‌ها برای آب‌تنی به رودخانه رفتند.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) آب‌تنی ↑ : در بستر نرم و ملایم شط... آب‌تنی می‌کنند. (قاضی ۱۵۸)

آبجو 'āb[-e]-jo[w] (اِ.) نوشابه‌ای حاوی مقدار کمی الکل که از تخمیر قند موجود در جوِ جوانه‌زده تولید می‌شود.

آبجوساز 'ā.-sāz (صفـ.، اِ.) سازندهٔ آبجو.

آبجوسازی 'ā.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آبجوساز. ۲. (اِ.) کارخانه‌ای که در آن آبجو تهیه می‌کنند.

آب‌جوش‌نبات 'āb-juš-nabāt [فا.فا.عر.] (اِ.) آب داغی که نبات در آن حل می‌کنند و معمولاً مصرف درمانی دارد.

آبجوفروش 'āb[-e]-jo[w]-foruš (صفـ.، اِ.) آن‌که آبجو می‌فروشد؛ فروشندهٔ آبجو.

آبجوفروشی 'ā.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آبجوفروش. ۲. (اِ.) جایی که در آن، آبجو می‌فروشند: مغازه‌اش کنار آبجوفروشی است.

آبجی 'ā-bji [مغ.تر.، مخفِ. آغاباجی] (اِ.) (گفتگو) ۱. خواهر، به‌ویژه عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ خواهر بزرگ. 🛈 خواهران و برادران کوچک‌تر، خواهر بزرگ را آبجی صدا می‌زنند: آبجی‌ام بعضی حرف‌های او را ازقول بچه‌ها می‌گفت. (شریعتی ۵۹۷) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای همهٔ زنان: یکی از مردها... گفت: آبجی، آقای... تصادف کرده. (آقایی: شکوفایی ۳۴) 🛈 گاهی جنبهٔ تحقیرآمیز دارد: هِی آبجی! نوبت را رعایت کن.

آبجیل 'āb-jil (اِ.) (قد.) (ساختمان) ملاط گچی که آب و گچ آن جدا باشد.

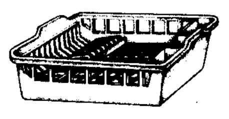
آب‌چال، آبچال 'āb-čāl (اِ.) گودالی که آب باران در آن جمع می‌شود: کوه‌هایی که آب باران در آبچال‌هایش گس بود و تلخ. (صفدری: شکوفایی ۲۹۷)

آب‌چر 'āb-čar (صفـ.) ۱. (جانوری) ویژگی پرنده‌ای که غذای خود را از داخل آب تهیه کند: پرندگان آب‌چر. ۲. (اِمصـ.) چریدن گله در زمینی که متعلق به صاحب گله نیست. ۳. (اِ.) پولی که بابت چریدن گله به صاحب زمین داده می‌شود.

آب‌چشی 'āb-češ-i (اِ.) غذایی که اولین بار، درحدود شش‌ماهگی، به کودک می‌دهند.

آب‌چک 'āb-ček (اِ.) ۱. (ساختمان) آب‌چکان (مِ. ۵) ←. ۲. آب‌چکان (مِ. ۲) ←: بشقابش را برد توی آشپزخانه شُست و در آب‌چک گذاشت. (گلشیری[۱] ۱۱۱)

آب‌چکان، آبچکان 'ā.-ān (صفـ.، اِ.) ۱. آنچه آب از آن می‌چکد؛ چکانندهٔ آب: با همان تن و بدن خیس و آب‌چکان مرا از زمین بلند نموده در آغوش کشید. (جمال‌زاده[۴] ۴۶/۲) ○ دوشِ بالا سرش، همه زنگ‌خورده و شیرها آب‌چکان [بود.] (آل‌احمد[۶] ۱۵۹) ۲. (اِ.) وسیله‌ای در آشپزخانه که ظرف‌ها را بعداز شستن، برای چکیدن آبِ آنها در آن می‌گذارند.



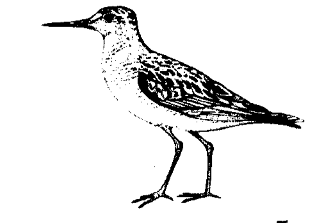
۳. قطره‌چکان ←. ۴. باریکه‌ای از چوب یا

فلز که در لبهٔ پایینِ در یا پنجره می‌گذارند تا آب و باران به داخل خانه نفوذ نکند. ۵. (ساختمان) شیار زیر لبهٔ بام یا سرپوش دیوار یا لبهٔ پایین پنجره برای جلوگیری از برگشت آب باران روی نمای ساختمان یا دیوار یا داخل اتاق؛ رخبان؛ آب‌چک. ۶. (گیاهی) گیاهی آب‌زی از خانوادهٔ جعفری که در آب‌گیرها می‌روید.

آب‌چکه 'āb-čekk-e (اِمصـ.، اِ.) آب‌ریزش (مِ. ۱) ←.

آب‌چلو 'āb-če(o)lo[w] (اِ.) آبی که پس‌از پختن و آب‌کش کردنِ برنج از آن جدا می‌کنند.

آبچلیک 'āb-čelik (اِ.) (جانوری) پرندهٔ مهاجری که جثهٔ کوچک، سَرِ گِرد، منقار دراز و باریک، و پاهای بلند دارد، کنار نهرها زندگی می‌کند و از کِرم‌ها و حشره‌های زیر خاک تغذیه می‌کند.



آب‌چین، آبچین 'āb-čin (صف.، اِ.) پارچه یا کاغذی مانند حوله و کاغذ خشک‌کن که برای گرفتن آب و خشک کردن جایی یا نوشته‌ای به‌کار می‌رود: **کاغذ آب‌چین. ○ .../ ندارم به مرگ آب‌چین و کفن.** (فردوسی[1] ۳۱۵/۷)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) تهیه کردن آب گل‌آلود و غلیظ و ریختن آن روی دیوار تازه‌چیده‌شده برای گرفتن درزهای آن.

آب‌حوض‌کش 'āb-ho[w]z-keš [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) آب‌حوضی (مِ. ۱) ↓: **مزدِ آب‌حوض‌کش، زیادی بوده‌است.** (علوی[3] ۶۴)

آب‌حوضی 'āb-ho[w]z-i [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) ۱. آن‌که آب حوض‌ها و آب‌انبارها را تخلیه می‌کند: **از همه نوع آدم تویشان پیدا می‌شد، آب‌حوضی، کاسه‌بشقابی.** (گلاب‌دره‌ای ۳۰۳) ۲. (گفتگو) (تحقیرآمیز) (مجاز) آدم حقیر و بی‌اهمیت: **این کار را هر آب‌حوضی‌ای می‌تواند انجام دهد.**

آب‌خانه 'āb-xāne (اِ.) (قد.) ۱. جای وضو گرفتن. ۲. مستراح ←: **نشان این، آن بُوَد که اسهال افتد... و به آب‌خانه نشسته بمانَد دیر.** (اخوینی ۳۶۶)

آب‌خسب 'āb-xosb (صف.، اِ.) چارپایی مثل اسب، قاطر، و مانند آنها که هنگام عبور از آب در آن می‌نشیند و حرکت نمی‌کند.

آب‌خست 'āb-xo(a)st [= آبخوست] (اِ.) (قد.) آبخوست ↔ جزیره.

آب‌خشک‌کن 'āb-xošk-kon (صف.، اِ.) کاغذ ضخیم و نرم پرزدار که برای خشکاندن مرکّب و جوهرِ نوشته به‌کار می‌رود: **نه کاغذ وجود داشت و نه آب‌خشک‌کن و نه قلم‌خودنویس.** (هدایت[6] ۷۷)

آب‌خوار 'āb-xār (صف.) (ساختمان) ← آجر ◘ آجر آب‌خوار.

آب‌خواره 'ā.-e (اِ.) (قد.) آب‌خوری (مِ. ۲) ←: **این کوزه که آب‌خوارهٔ مزدوری‌ست / از دیدهٔ شاهی و دل دستوری‌ست.** (خیام: نزهت ۶۰۱)

آب‌خوان، آبخوان 'āb-xān (اِ.) (کشاورزی) سفرهٔ آب زیرزمینی. ← سفره ◘ سفرهٔ آب زیرزمینی.

آب‌خوان‌داری، آبخوان‌داری 'ā.-dār-i (حامص.) (کشاورزی) مدیریت آب‌خوان و بهره‌برداری اصولی و متعادل از سفره‌های آب زیرزمینی.

آب‌خواه 'āb-xāh (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که درخواست آب می‌کند: **طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه/ ...** (مولوی[1] ۴۸۲/۲)

آب‌خواه‌ودست‌بشو[ی] 'ā.-o-dast-be-šu[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) سخاوت‌مند و مهمان‌نواز: **در این زمانه تویی آب‌خواه‌ودست‌بشوی / که بر بساط تو بتوان شکست نان کرم.** (سیدحسن‌غزنوی: دیوان ۱۱۹: فرهنگ‌نامه ۱۴/۱)

آب‌خور، آبخور 'āb-xor (اِ.) ۱. (کشاورزی) میزان قابلیت زمین برای جذب آب. ۲. آن

قسمت از بدنهٔ کشتی که در آب قرار می‌گیرد: آب‌خور کشتی سه متر است. ۳. قسمت پایین سبیل: آب‌خور آویختهٔ سبیلش را... جوید. (اصغری: شکوفایی ۵۷) ۴. (قد.) محلی که از آن آب بیرون می‌آید، یا محل آب برداشتن یا خوردن؛ آبشخور: این زمین من حلال است... آب‌خورش نزدیک است. (نظام‌الملک[۲] ۷۴) ○ با خران گر به آب‌خور نشوند/ با دلِ پرخرد سزاوارند. (ناصرخسرو[۶] ۱۶۲) ۵. (اِمصـ.) (قد.) آب خوردن: شاخی که هست آب‌خور او ز نهر نور/ اختر دهد شکوفه و آرَد بر آفتاب. (سیف‌فرغانی ۸۲) ۶. (اِ.) (قد.) (مجاز) قسمت و نصیب: در عیش نقد کوش که چون آب‌خور نماند/ آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را. (حافظ[۱] ۶)

آب‌خورد، آبخورد ā.-d' (اِ.) (قد.) ۱. محل برداشتن آب یا خوردنِ آن؛ آبشخور: در او نیست رونده را آب‌خورد/ ... . (نظامی[۸] ۱۸۸) ۲. (مجاز) می‌خانه: من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال/ کی ترک آب‌خورد کند طبع خوگرم؟ (حافظ[۱] ۲۲۵) ۳. (مجاز) نصیب و قسمت: آفتی به جان وی نرسید ازآن‌که در دنیا آب‌خوردی باقی داشت. (طرسوسی ۳۹۱/۲)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) (مجاز) در جایی توقف کردن: شهِ عالم‌آهنجِ گیتی‌نورد/ در آن خاک یک ماه کرد آب‌خورد. (نظامی[۷] ۳۷۰)

آب‌خورده ā.-e' (صمـ.) ۱. چیزی یا جایی که آب براثر سایش، آن را به‌وجود آورده‌باشد؛ سایش‌یافته و فرسوده به‌وسیلهٔ آب: برکنار رود، سوراخ‌های آب‌خورده بود تا به سوراخی برسید آب‌خورده به روزگار. (عنصرالمعالی[۱] ۳۰) ۲. آنچه به آن آب زده‌اند؛ آب‌دیده: بوی عطرآگین کاه‌گل‌های کهنهٔ آب‌خورده. (شهری[۲] ۳۵۴/۴)

آب‌خورش، آبخورش āb-xor-eš' (اِ.) (گفتگو) (مجاز) نصیب و قسمت.

▫ ~ِ کسی از جایی کنده (قطع، بریده) شدن (گفتگو) (مجاز) قطع شدن حقوق یا مستمری او از آن‌جا: از وقتی آبخورشش از آن اداره کنده شده، هنوز نتوانسته جایی کار پیدا کند.

▫ ~ِ کسی را از جایی کندن (قطع کردن، بریدن) (گفتگو) (مجاز) او را بی‌کار کردن و حقوق یا مستمریش را قطع کردن.

آب‌خوره، آبخوره āb-xor-e' (اِ.) ۱. (ساختمان) حوضچه‌ای که در وسط تودهٔ خاک یا سیمان ایجاد می‌کنند و برای تهیهٔ ملاط، در آن آب می‌ریزند؛ آخوره. ۲. (قد.) آبشخور (م. ۱) ←: مَلِک پیلان روی به آن جای‌گاه نهاد... تا آن جای‌گاه آب‌خورهٔ خود سازد. (بخاری ۱۸۲)

آب‌خوری، آبخوری āb-xor-i' (حامصـ.) ۱. خوردن آب: ظرف آب‌خوری، کاسهٔ آب‌خوری. ۲. (صـ.، اِ.) ظرفی که در آن یا از آن آب می‌خورند: آب‌خوری را... جلوِ تشنه‌ها گذارد. (شهری[۲] ۲۳۶/۲) ۳. (اِ.) جایی در اماکن عمومی که از آن آب می‌خورند: آب‌خوری مدرسه. ۴. نوعی دهنهٔ اسب.

آبخوست āb-xo(a)st' (اِ.) (قد.) جزیره ←: تنی چند از موج دریا برَست/ رسیدند نزدیکی آبخوست. (عنصری ۱۹)

آب‌خیز، آبخیز āb-xiz' (اِ.) ۱. (کشاورزی) بخشی از زمین که آبِ ناشی از بارندگی‌های وارد به آن به یک رودخانه، آب‌رو، دریاچه، یا آب‌انباشت می‌رسد. ۲. (قد.) طوفان به‌ویژه طوفان دریایی، و به‌مجاز، حادثهٔ هولناک: اندر این آب‌خیز، نوح تویی/ ... . (اوحدی: لغت‌نامه[۲]) ○ از این آب‌خیز که هرلحظه تیزتر است، برخیز. (زیدری ۱۱۴) ۳. (قد.) موج؛ خیزابه: آب‌خیزهای این دریا از جایی ویران است. (ترجمهٔ رسالهٔ حی‌بن‌یقظان ۴۲: لغت‌نامه[۲]) ۴. (اِمصـ.) (قد.) طغیان آب: یکی خشک رود است... به‌وقت آب‌خیز اندر او آب رَوَد. (حدودالعالم ۹۳)

آب‌خیزداری، آبخیزداری ā.-dār-i' (حامصـ.) (کشاورزی) مجموعهٔ کارهایی که برای بهره‌برداری درست‌تر از حوزهٔ آب‌ریز و جلوگیری از هدر رفتن آب صورت می‌گیرد،

مانند اصلاحِ پوشش گیاهی، تنظیم جریان سطحی آب، و جلوگیری از فرسایش خاک.

آب‌خیزگاه، آبخیزگاه 'āb-xiz-gāh (اِ.) (قد.) دریا؛ اقیانوس: **این آب‌خیزگاه را کناره پدید نیست.** (ترجمهٔ رسالهٔ حی‌بن‌یقظان ۴۲: لغت‌نامه[۲])

آب‌داده، آبداده 'āb-dād-e (صمـ.) (مواد) فلزی که آن را آب داده‌باشند: **تدبیری می‌اندیشم که شمشیری آب‌داده به‌دست بیاورم.** (قاضی ۱۵۴) نیز ← آب[۱] ● آب دادن (مِـ. ۳).

آب‌دار، آبدار 'āb-dār (صفـ.) ۱. شاداب و تروتازه و دارای شیرهٔ گیاهی و آب زیاد (درمورد میوه‌ها): **هلوهای آب‌دار، آب به دهان... می‌انداخت.** (جمال‌زاده[۶] ۲۱۷) ۲. (مجاز) شیوا و لطیف و دل‌پذیر: **شعر آب‌دار.** ○ **به این سخنان آب‌دار می‌خواهی مرا گول بزنی؟** (هدایت[۲] ۵۱) ○ **غزل و ترانهٔ تر و آب‌دار گوی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰) ۳. درخشان؛ دارای تلألؤ: **یاقوت آب‌دار.** ○ **بر چاربالش مکلل به لاکی آب‌دار تکیه زد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۲) ۴. (گفتگو) (مجاز) ویژگی کلامی که محکم و با صدای بلند ادا شود: **استغفراللهِ آب‌داری تحویل داد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷) ۵. (گفتگو) (مجاز) زننده؛ زشت: **رفت تا یکی‌دوتا از آن فحش‌های آب‌دار بدهد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۹۷) ۶. (گفتگو) (مجاز) ویژگی عمل یا حرکتی که محکم انجام شود و یا با صدایی همراه باشد؛ محکم: **بوسه‌های آب‌دار به سروصورت پدرشان دادند.** (جمال‌زاده[۲] ۸۰) ○ **با یک لگد آب‌دار... کشتی... را به دست امواج رها ساختند.** (جمال‌زاده[۵] ۶۵/۲) ۷. آب‌داده‌شده؛ جوهردار؛ بُرنده؛ تیز: **یکی از ایشان را به‌ضرب شمشیر آب‌دار ازپای درآورد.** (شوشتری ۳۱۷) نیز ← آب[۱] ● آب دادن (مِـ. ۳). ۸. (شیمی) هیدراته ←. ۹. (صفـ.، اِ.) آن‌که در آب‌دارخانه چای، قهوه، و مانند آنها آماده می‌کند: **وظایف قاپوچی و قهوه‌چی... و آب‌دار.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱) ۱۰. (قد.) خدمت‌کاری که وظیفهٔ او آب یا شراب دادن به دست بزرگان بود؛ شربت‌دار؛ ساقی: **هر روز از غلامان آب‌دار و... شراب‌دار پیشِ خدمت آیند.** (نظام‌الملک: لغت‌نامه[۲]) ۱۱. (صفـ.) (قد.) (مجاز) پرطراوت: **زآن حسن آب‌دار چو تازه کنی جگر / نی آب خضر جویی نی حوض کوثری.** (مولوی[۲] ۲۳۴/۶)

آب‌دارباشی، آبدارباشی 'ā.-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست و متصدی آب‌دارخانه در دستگاه پادشاهان و بزرگان: **نقشِ مهم آب‌دارباشی در خوب فراهم کردنِ مواد خوراکی برای شاه بود.** (← مستوفی ۴۰۳/۱)

آب‌دارچی، آبدارچی 'āb-dār-či [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) کارگری که در آب‌دارخانه کار می‌کند و وظیفه‌اش فراهم کردن چای و مانند آن است.

آب‌دارخانه، آبدارخانه 'āb-dār-xāne (اِ.) ۱. اتاقی در ادارات و سازمان‌ها که مخصوص آماده کردن چای، قهوه، و مانند آنهاست. ۲. (دیوانی) مکانی در کاخ پادشاهان و بزرگان که در آن، قهوه، قلیان، خوراک، و نوشیدنی‌های لازم فراهم می‌شد: **انواع میوه از نارنگی و ... تقریباً همه‌وقت در آب‌دارخانهٔ شاه مهیا بود.** (← مستوفی ۴۰۳/۱)

آبدارک 'āb-dār-ak (اِ.) (جانوری) دم‌جنبانک ←.

آب‌داری، آبداری 'āb-dār-i (حامصـ.) ۱. حالت آب‌دار. ← آب‌دار (مِـ. ۱). ۲. درخشندگی؛ تلألؤ. ← آب‌دار (مِـ. ۲). ۳. عمل و شغل آب‌دار (مِـ. ۹ و ۱۰): **او را آب‌داری داد و پیش خویشتن خدمت فرمود.** (نظام‌الملک[۲] ۱۶۵) ۴. (قد.) طراوت و تازگی: **بدین آب‌داری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی.** (فردوسی[۳] ۱۶۴) ۵. (صنـ.، منسوب به آب‌دار، اِ.) (قد.) اسب یا قاطری که اثاث آب‌دارخانه را حمل می‌کرد: **یک قاطر آب‌داری به او دادم.** (نظام‌السلطنه ۱۹۰/۱) ○ **آب‌دارباشی با آب‌داری‌ها همراه می‌رفتند.** (مستوفی ۳۷۲/۱) ۶. (قد.) اثاث آب‌دارخانه: **آب‌داری و خرت‌وپرت من هم در ترک‌بندی‌اش بود.** (میرزاحبیب

۳۵)

آب‌دان، آبدان āb-dān' (اِ.) ۱. ظرف آب: **پای هر شیر، سه‌چهار نفر سطل و ظرف و آب‌دان به دست، نوبت گرفته.** (آل‌احمد[۲] ۹۴) ۲. (قد.) آب‌گیر ←: **.../ چون جوشنِ زدوده شد آب اندر آب‌دان.** (فرخی[۱] ۲۹۶) ۳. (قد.) (جانوری) مثانه ←: **یکی آب‌دان گوسفند بگیر و آن گلوله‌ها اندر آن‌جا افکن.** (حاسب‌طبری ۱۰۰)

آبدان ābad-ān' [= آبادان] (صـ.) (قد.) آبادان: **تیغ محمودی که اسلام آبدان از آب اوست/ بود سالی صدکه آن بی‌کار بود از کارزار.** (مختاری ۸۴)

آب‌درمانی āb-darmān-i' (حامصـ.، اِ.) (پزشکی) معالجهٔ بعضی بیماری‌ها با نوشیدن آب یا با نرمش‌های مخصوص درداخل آب.

آب‌دره، آبدره āb-darre' (اِ.) (علوم‌زمین) شاخابهٔ باریک و عمیقی از دریا با دیوارهای پرشیب که براثر به‌زیر آب رفتنِ ساحلی کوهستانی یا فرسایش عمیق درهٔ ساحلی تشکیل شده‌است.

آب‌دزد āb-dozd' (اِ.) سوراخ و رخنه در قنات یا در مجرای آب، که آب از آن هرز رَوَد.

آب‌دزدک، آبدزدک ā.-ak' (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای که با دست‌های نیرومند خود، دالان‌هایی درزیر زمین می‌کَنَد، از ریشهٔ گیاهان تغذیه می‌کند، و زیانِ فراوان می‌رسانَد.

۲. تلمبهٔ کوچک از لاستیک و مانند آن که مایعات را به درون خود می‌کشد. ۳. (منسوخ) (پزشکی) سرنگ ←. ۴. (قد.) (پزشکی) آمپول ←.

آب‌دزدکی ā.-i' (صنـ.، منسوب به آب‌دزدک، اِ.) (گفتگو) نوعی شنا که در آن، چهاردست‌وپای شناگر یک‌باره حرکت می‌کند: **از بازی‌های در این چاله‌حوض‌ها، اول شناهایی مانند شنای مرغابی و آب‌دزدکی بود.** (شهری[۲] ۱/۴۸۴)

آب‌دست، آبدست āb-dast' (اِ.) (قد.) ۱. آبی که با آن دست‌ورو می‌شویند یا وضو می‌گیرند: **در گِل تیره یقین هم آب هست/ لیک زآن آبت نشاید آب‌دست.** (مولوی[۱] ۲/۱۲۸) ۲. وضو ←: **هرکه وضو سازد و در آن شرط احسان اقامت نماید... آب‌دست نیکو دیو را از تو برانَد.** (مؤیدالدین ۱/۳۰۴) ۳. آفتابه ← آب‌دستان: **سه تن بیامدند با طشتی و آب‌دستی.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۶۵) ۴. (اِمصـ.) خود را شستن پس‌از قضای حاجت؛ طهارت: **از آب‌دست فارغ شد، پیش جراده رفت و انگشتری طلب کرد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۴۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) وضو گرفتن: **پس جبریل... آب‌دست‌کردن و بانگ نماز و قامت‌کردن... درآموخت.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۸۸)

آب‌دستان، آبدستان ā.-ān' (اِ.) (قد.) نوعی آفتابه که از آن برای شستن دست‌ورو استفاده می‌شد: **طشت آوردند و آب‌دستان تا دست‌ها بشستند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۵۱)

آب‌دستی، آبدستی āb-dast-i' (صنـ.، منسوب به آب‌دست، اِ.) ۱. خدمت‌کاری که برای دیگران آفتابه‌لگن می‌گیرد تا دست‌وروی خود را بشویند: **فرش‌انداز و ظرفی و طبق‌کش و... آب‌دستی و سفره‌انداز.** (شهری[۲] ۴/۴۳۰) ۲. (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مهارت؛ چیره‌دستی: **در صنعت... آب‌دستی دارد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۳۵۷)

آب‌دندان، آبدندان āb-dandān' (اِ.) (قد.) ۱. نوعی حلوا: **ز حلوا گر ندارید آب‌دندان/ بُوَد حلوای لعلم باب دندان.** (صابرشیرازی: وحشی ۵۱۱) ○ **آن‌یکی طشتکی پُر از کشمش/ وان‌دگر تُقل و آب‌دندانا.** (عبید؟ ۲/۱۲۳: موش‌وگربه: لغت‌نامه[۲]) ۲. نوعی گلابی: **[امرود] اسامی آن بدین‌موجب است:... ابرش سمرقندی، آب‌دندان سمرقندی.** (ابونصری ۲۳۳) ۳. نوعی انار بی‌هسته: **انار چون لب دلدار خندان و حریفان ظریف را آب‌دندان.** (ابونصری ۱۶) ☝ به‌معنی ۴ و با ایهام به این معنی. ۴. (صـ.) (مجاز)

ساده‌لوح؛ ابله؛ زبون: **اما دیدند که حریف آب‌دندان و باب‌دندان نیست.** (میرزاحبیب ۱۰۹) ○ **به دندان‌مزد جان خواهی که آیی یک زمان با من/ گواه آری روا باشد حریف آب‌دندانم.** (انوری[1] ۸۸۹) **۵.** (مجاز) مطابق میل؛ موافق و مهربان: **چون حریفی آب‌دندان دید شیخ/ لعل او در حقه خندان دید شیخ... .** (عطار[2] ۹۷) ○ **اگر آب‌دندان بُوَد میزبان/ در آن شهر خرّم دو هفته بمان.** (فردوسی: لغت‌نامه[2])

آبدنگ ʼāb-dang (اِ.) (کشاورزی) وسیله‌ای که با آن پوستهٔ شلتوک را از دانه جدا می‌کنند و نیروی محرک آن آب است.

آبدنگی ʼā.-i (صند.، منسوب به آبدنگ) ویژگی برنجی که دانه‌های آن با آبدنگ از شلتوک جدا شده‌باشد؛ مقِ. ماشینی.

آب‌دوات‌کن ʼāb-davāt-kon [فا.عر.فا.] (اِ.) قاشق کوچکی که با آن در دواتِ لیقه‌دار آب می‌ریزند: **تلاش و تکاپوی اولاد آدم... بی‌حاصل... و پیمودن دریاست با آب‌دوات‌کن و کشیدن کوه الوند است با ترازوی مثقال.** (جمال‌زاده[5] ۱/۷۷)

آب‌دوست، آبدوست ʼāb-dust (صـ.) **۱.** (شیمی، گیاهی) ویژگی موادی مانند ژلاتین که تمایل زیادی به جذب آب یا حل شدن در آن دارند؛ هیدروفیل؛ ئیدروفیل. **۲.** (گیاهی) ویژگی گیاهی که در آب رشدونمو می‌کند، مانند برنج.

آب‌دوستی، آبدوستی ʼā.-i (حامصـ.) (گیاهی) آب‌دوست بودنِ گیاه.

آبدوغ ʼāb-duq (اِ.) **۱.** دوغ ←. **۲.** (ساختمان) دوغاب ←.

آبدوغ‌خیار ʼā.-xiyār (اِ.) دوغی که در آن، خیار خُرد می‌کنند و معمولاً گردو و کشمش و سبزی‌های معطر و مانند آنها می‌ریزند و نان در آن ترید می‌کنند: **یک روز ظهر که آبدوغ‌خیار می‌خوردی، مگسی آمد توی آبدوغ‌خیارت افتاد.** (هدایت[3] ۱۳۶)

آبدوغ‌خیاری ʼā.-i (صند.، منسوب به آبدوغ‌خیار) (گفتگو) (مجاز) مبتذل؛ پیش‌پاافتاده: **تعارف آبدوغ‌خیاری، فیلم‌های آبدوغ‌خیاری.**

آبدوغی ʼāb-duq-i (صند.، منسوب به آبدوغ،اِ.) **۱.** (گفتگو) آن‌که آبدوغ می‌فروشد: **یک پارچ دوغ از آبدوغی خریدم.** **۲.** (اِ.) (ساختمان) دوغاب ←.

آب‌ده، آبده ʼāb-deh (صف.) **۱.** آن‌که یا آنچه آب دهد؛ آب‌دهنده. **۲.** (اِ.) (ساختمان) قسمتی از مجرای قنات که آبِ داخلِ زمین از آن‌جا وارد قنات می‌شود؛ مقِ. خشکه‌کار.

آب‌دهان ʼāb-dahān (اِ.) **۱.** بزاق ←. **۲.** (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌که رازدار نیست: **قلم... آب‌دهانی است که سخن نگاه نمی‌دارد.** (زیدری ۴)

آب‌دهن ʼāb-dahan (اِ.) آب‌دهان (مِ. ۱) ←.

آب‌دهی، آبدهی ʼāb-deh-i (حامصـ.) **۱.** آبیاری کردن؛ آب دادن. **۲.** (اِ.) میزان آب دادن شیء. ← آب‌ده (مِ. ۲): **آب‌دهی این پمپ‌ها چه‌قدر است؟** **۳.** (حامصـ.) (مواد) ← آب[1] • آب دادن (مِ. ۳).

آب‌دیدگی ʼāb-did-e-gi (حامصـ.) آب‌دیده بودن. ← آب‌دیده.

آب‌دیده، آبدیده ʼāb-did-e (صف.) **۱.** خیس؛ تر؛ نم‌دار. **۲.** ویژگی لباس یا آنچه براثر آب‌دیدگی، فاسد یا کم‌ارزش شده یا به آن آسیب رسیده‌است. **۳.** (گفتگو) (مجاز) سختی‌دیده و آزموده؛ سردوگرم‌چشیده: **من در تحمل رنج و آلام آب‌دیده‌ام.** (قاضی ۲۵۵) ○ **زبانی که... در حملهٔ مرگ و آتش و خون، آب‌دیدهٔ بی‌باک برّان می‌شود.** (شریعتی ۳۷۸) **۴.** (مواد) آب‌داده ← آب • آب دادن (مِ. ۳): **گرگ باران‌دیده است و... فولاد آب‌دیده.** (آل‌احمد[3] ۱۱۰) ○ **دیو هگرز آبروی من نبَرَد زآنک/ روی بدو دارد آب‌دیده سنانم.** (ناصرخسرو[8] ۳۴۳)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) قوی و باتحمل کردن. ← آب‌دیده (مِ. ۳): **کار پزشکی، اعصابش را سفت و آب‌دیده کرده‌بود.** (فصیح[2] ۱۱)

آب‌راه، آبراه 'āb-rāh (اِ.) ۱. گذرگاه آب؛ مسیل: تهران فی‌نفسه فاقد شط و رودخانه و آب‌راه بود. (شهری[۲] ۱/۱۵۶) ۲. کانال (مِ. ۱) ←: آب‌راه سوئز.

آب‌راهه، آبراهه ā.-e' (اِ.) آب‌راه (مِ. ۱) ←.

آب‌رسانی، آبرسانی 'āb-re(a)s-ān-i (حامص.) رساندن آب از جایی به جایی: تأسیسات آب‌رسانی، شبکهٔ آب‌رسانی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) آب‌رسانی ↑: با حفر قناتی، آب‌رسانی می‌کردند. (شهری[۲] ۱/۱۵۶)

آب‌رسیده 'āb-re(a)s-id-e (صف.) آب‌دیده (مِ. ۲ و ۳) ←.

آب‌رفت، آبرفت 'āb-roft (اِ.) (علوم‌زمین) ۱. رسوب‌های به‌جامانده از جریان آب در بستر رودخانه‌ها. ۲. (صمـ.) آنچه براثر جریان مداوم آب، ساییده و صاف‌شده‌باشد؛ ساییده و صاف‌شده: سنگ آب‌رفت.

آب‌رفتی، آبرفتی ā.-i' (صن.، منسوب به آب‌رفت) (علوم‌زمین) مربوط به آب‌رفت: زمین‌های آب‌رفتی.

آب‌رنگ، آبرنگ 'āb-rang (اِ.) (نقاشی) ۱. مادهٔ رنگی جامد که قلم‌موی خیس‌شده در آب را به آن می‌زنند و با آن نقاشی می‌کنند. ۲. (صـ.) (مجاز) ویژگی نوعی نقاشی که با این ماده کشیده می‌شود. ۳. مناسب برای این‌نوع نقاشی: قلم‌موی آب‌رنگ، مقوای آب‌رنگ.

آبرو(ی) 'āb[-e]-ru[y] (اِ.) ارج و احترام و اعتباری که فرد، خانواده، یا گروهی درنظر دیگران دارند؛ عزت؛ حرمت؛ حیثیت: هم پای شرع درکار بود و هم عرف و آبرو. (اسلامی‌ندوشن ۳۳) ○ اگر به‌قیمت لطمه زدن به حیثیت و آبرویش هم باشد، حاضر نیست [او] را بپذیرد. (مشفق‌کاظمی ۱۷۳)

□ ~ **برای کسی نگذاشتن** (گفتگو) (مجاز) باعث رسوایی او شدن: با آن‌همه فریادی که راه انداختی، آبرو برای ما نگذاشتی.

□ ~ **به‌باد (برباد) دادن (بردادن)** (قد.) (مجاز) رسوا کردنِ خود؛ رسوا شدن: آبرو زآن به‌باد بـــرداديـــم/ کـــاتش انـــدر مـــيان جـــان زده‌ايـــم. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۴۷۰)

□ ~ **به‌کسی (چیزی) دادن** (قد.) (مجاز) ارزش و حرمت او (آن) را نزد دیگران زیاد کردن: شبنم به آفتاب کجا آبرو دهد/ گوش تو را به حلقهٔ گوهر چه حاجت است؟ (صائب[۴] ۲۳۲)

□ ~ **را قی کردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← خجالت □ خجالت را خوردن و آبرو را قی کردن.

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بی‌ارزش و بی‌اعتبار شدن؛ رسوا شدن: آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار/ که به دیوان عمل نامه‌سیاه آمده‌ایم. (حافظ[۱] ۲۵۲)

□ ~**یِ کسی را برباد دادن** (مجاز) خوار و بی‌مقدار کردنِ او؛ رسوا کردنِ او: آبرویش مده از آتش محنت برباد/ زآن‌که او خاک کف پای سر انجمن است. (ابن‌یمین ۲۱۶)

□ ~**یِ کسی (چیزی) را بردن** (مجاز) بی‌اعتبار کردن یا رسوا کردنِ او (آن): تو آبروی این کار را بردی. ○ کوشش بیهوده می‌کنی، آبروی خود را می‌بَری. (خانلری ۳۲۴)

□ ~**یِ کسی را خریدن** (گفتگو) (مجاز) مانع رسوایی و شرم‌ساری او شدن: قرض‌های برادرش را داد و آبروی او را خرید. ○ بیا آبروی مرا پیش سروهمسر بخر. (شهری[۲] ۳/۲۲۰)

□ ~**یِ کسی را [به خاک] ریختن** (مجاز) □ آبروی کسی را بردن ←: مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۳) ○ بهتر است بیهوده آبروی خود را به خاک نریزم. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۱) ○ .../ صائب مریز پیش کسان آبرو به خاک. (صائب[۴] ۶۴۵)

□ ~**یِ کسی رفتن** (مجاز) بی‌اعتبار و بی‌حیثیت شدنِ او: آبرویم رفته و غرق اندوه و پریشانی‌ام. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۸)

آب‌رو 'āb-ro[w] (اِ.) ۱. گذرگاه آب؛ کانال

آب؛ آب‌راهه. ۲. جوی کنار خیابان‌ها.

آبروباخته 'āb[-e]-ru-bāxt-e (صف.) ارزش و اعتبار ازدست‌داده: **سیلست کهنهٔ آبروباخته مبتذل.** (شهری[۲] ۲۴۲/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آبروت 'āb-rut (صـ.) ویژگی پرنده‌ای که پرش را در آبِ داغ کنده‌باشند؛ پرکَنده: **مرغ آبروت.** نیز ← اورروت.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) کندن پَر مرغ و مانندِ آن با آب داغ.

آبرودار 'āb[-e]-ru-dār (صف.) ۱. دارندهٔ آبرو. ← آبرو. ۲. ویژگی آن‌که با تهی‌دستی و نداشتن وسایلِ گذران زندگی، عزت‌نفس دارد و شخصیت خود را حفظ می‌کند: **مجال به مردمان ناتوان آبرودار شهری نمی‌دهد.** (مستوفی ۴۹۸/۲)

آبروداری 'ā.-i (حامصـ.) نگه داشتن حیثیت و شخصیت باوجود تنگ‌دستی: **باکمال آبروداری به‌کلفتی راضی شده.** (مسعود ۱۲۵)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) آبروداری ↑: **آبروداری می‌کند، وضع زندگیشان اصلاً خوب نیست.**

آبروریزی 'āb[-e]-ru-riz-i (حامصـ.) (مجاز) ازمیان رفتن ارزش و اعتبار و حیثیت؛ رسوایی؛ بدنامی.

□ ~ **راه انداختن** (گفتگو) (مجاز) موجب ازمیان رفتن آبروی کسی شدن: **یک آبروریزی حسابی راه انداخت.** (دریابندری[۲] ۱۰۳)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) آبروریزی ←: **همه می‌ترسیدند اتفاق بدی بیفتد، آبروریزی بشود.** (← میرصادقی[۸] ۹۴)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) آبروی کسی را ازمیان بردن: **وقتی دیدم دارد آبروریزی می‌کند، کوتاه آمدم.** (گلشیری[۱] ۵۵)

آب‌روغن 'āb-ro[w]qan (اِ.) روغن همراه‌با آب‌جوش که درموقع دَم کردن برنج روی آن می‌ریزند.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. ریختن آب‌روغن روی برنج: **رویش... آب‌روغن داده، دَم بکنند.** (شهری[۲] ۴۰/۵) ۲. (مجاز) طول‌وتفصیل دادن کلام: **چرا این‌قدر یک ماجرای کوچک را آب‌روغن می‌دهی؟ خلاصه‌اش را تعریف کن.**

□ ~ **قاطی کردن** (گفتگو) (مجاز) کار نسنجیده انجام دادن ازشدت عصبانیت؛ به‌شدت عصبانی شدن: **آب‌روغن قاطی کرده که این حرف‌ها را می‌زند، از حرف‌هایش ناراحت نشو.**

آبرومند 'āb[-e]-ru-mand (صـ.) ۱. دارای آبرو؛ دارای حیثیت؛ محترم: **پدر بی‌چاره‌اش... از معاریف شهر و مرد آبرومندی بود.** (جمال‌زاده[۴] ۴۹/۱) ۲. متناسب با مقام و ارزش و آداب‌ورسوم: **عروسی آبرومند.** (آل‌احمد[۴] ۱۲) ۳. (ق.) آبرومندانه: **شاهزاده... را آبرومند روانه کنید.** (نظام‌السلطنه ۴۴۶/۲)

آبرومندانه 'ā.-āne (صـ.) ۱. متناسب با مقام و ارزش و آداب‌ورسوم: **لباس آبرومندانه‌ای پوشیده‌بود. ○ مهمانی آبرومندانه‌ای گرفته‌بود.** ۲. (ق.) با آبرومندی؛ به‌صورت آبرومند: **آبرومندانه زندگی کرد.**

آبرومندی 'āb[-e]-ru-mand-i (حامصـ.) آبرومند بودن؛ وضع و حالت آبرومند؛ حیثیت و اعتبار: **چندین سال به آبرومندی زندگی کرده‌بودم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۱)

آبریت 'āb-rit (صـ.) آبروت ←.

آبریت‌کرده 'ā.-kard-e (صمـ.) ویژگی پرنده‌ای که آن را آبروت کرده‌باشند. ← آبروت: **چند مرغ آبریت‌کردهٔ لاری... عوض نان و روغن به او دادند.** (هدایت[۶] ۱۲۱)

آب‌ریختگی 'āb-rixt-e-gi (حامصـ.) ۱. ریخته شدن آب: **این‌جا اثرِ آب‌ریختگی وجود دارد.** ۲. (قد.) (مجاز) آبروریزی؛ بدنامی؛ رسوایی: **فسادی انگیزد و آب‌ریختگی باشد.** (بیهقی[۱] ۳۷۵)

آب‌ریز، آبریز 'āb-riz (اِ.) ۱. (جغرافیا) تمام پهنه‌ای که آب از آن به‌سوی یک مخزن یا رودخانه، و مانند آنها سرازیر می‌شود. ۲.

چاله‌ای که آب حمام و مستراح در آن ریخته می‌شود؛ چاه فاضلاب. ۳. مستراح ←: **آب‌ریزهای همگانی... نقط در مساجد و حمام‌ها بود.** (شهری[۲] ۵۶/۱) ○ **به آب‌ریز بُوَد چون‌که خورد حلوا تن/ به‌سوی عرش بَرَد چون‌که خورد جان حلوا.** (مولوی[۲] ۱۴۱/۱) ۴. (نجوم) دلو (مِ. ۲) ←. ۵. (قد.) ابریق ←.

□ **~کوه** (جغرافیا) برجستگی بالای کوه که آب در آن به دو طرف کوه می‌ریزد؛ خط‌الرأس.

آب‌ریزان ā.-ān' (اِمص.، اِ.) (قد.) آب‌پاشان ←.

آب‌ریزش، آبریزش āb-riz-eš' (اِمص.، اِ.) ۱. قطره‌قطره ریختن آب از جایی؛ آب‌چکه: **سقف آب‌ریزش دارد.** ۲. (پزشکی) ریزش اشک از چشم، یا ترشحات مخاط بینی به‌سبب بیماری یا عوامل دیگر.

آب‌ریزگاه، آبریزگاه āb-riz-gāh' (اِ.) مستراح ←: **طبیعی بود که این آب‌ریزگاه‌ها بوی بد بپراکنند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱)

آب‌ریزه، آبریزه āb-riz-e' (اِمص.، اِ.) (پزشکی) آب‌ریزش (مِ. ۲) ←.

آب‌ریس، آبریس āb-ris' (اِ.) آب‌چلو ←.

آب‌زا āb-zā' (صف.) ویژگی آنچه آب از آن تراوش می‌کند یا بیرون می‌زند: **در تابستان چارپایه‌هایی بود که کوزه‌های نو آبزا بر آنها می‌گذاشتند تا باد بخورَد و خنک شود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۵)

آب‌زدایی āb-zo(e)dā-y(')-i' (حامص.) (شیمی) آب‌گیری (مِ. ۴) ←.

آب‌زده āb-zad-e' (صمـ.) آنچه به آن آب پاشیده و آن را خیس کرده‌باشند؛ آب‌پاشیده‌شده: **گردوی پوست‌کندهٔ آب‌زده.** ○ **دَرِ سرایِ مغان رُفته بود و آب‌زده/ ... .** (حافظ[۱] ۲۹۱)

آب‌زرشک āb-zerešk' (اِ.) آبی که زرشک را در آن خیسانده‌اند و مصرف خوراکی دارد.

آب‌زرشکی ā.-i' (صنـ.، منسوب به آب‌زرشک، اِ.) آن‌که آب‌زرشک می‌فروشد: **از وسط خیل آب‌زرشکی و جگرکی و... گذشتیم.** (جمال‌زاده[۱۳] ۴۶)

آب‌زن، آبزن āb-zan' (اِ.) ۱. (فرهنگستان) جکوزی ←. ۲. (قد.) حوض کوچک از سفال، آهن، و مانند آنها که برای شست‌وشوی بدن به‌کار می‌رفت و در نوعی از آن آب و دارو می‌ریختند و بیمار را در آن می‌نشاندند: **به روزی اندر سه بار... به آب‌زن اندرنشیند.** (اخوینی ۳۲۹)

آب‌زی، آبزی āb-zi' (صف.، اِ.) (جانوری) ویژگی موجود زنده‌ای که در آب زندگی می‌کند؛ مقِ. خاک‌زی.

آب‌زیان، آبزیان ā.-y-ān' (اِ.) (جانوری) ← آب‌زی.

آب‌زیپو āb-zipo' (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) خوردنی یا نوشیدنیِ آبکی و کم‌مایه، مانند چای کم‌رنگ و آب‌گوشت بی‌مزه: **خدایی شد که من دوسه گل شامی‌کباب خریدم وگرنه آب‌گوشتش که آب‌زیپوست.** (← هدایت[۶] ۳۲) نیز ← زیپو.

آب‌زی‌دان، آبزی‌دان āb-zi-dān' (اِ.) (فرهنگستان) آکواریوم ←.

آب‌زیرکاه āb-zir[-e]-kāh' (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که با زیرکی، کارهای خود را مخفیانه انجام می‌دهد، یا به‌ظاهر، آرام و ساده و درباطن، موذی است؛ زیرک و موذی: **دخترک آب‌زیرکاه... علاقهٔ خاصی به حرف‌هامان داشت.** (به‌آذین ۱۷۷) ○ **روباهی پرخداعِ آب‌زیرکاه.** (وراوینی ۴۸۷)

آب‌ژاول āb-žāvel' [فا.فر.] (اِ.) (شیمی) ← آب[۱] □ آب ژاول.

آب‌سا[ی] āb-sā[-y]' (صمـ.) (قد.) آب‌ساب (مِ. ۱) ←: **اگر توتیای آب‌سای را طِلا کنند، نافع باشد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۸۹)

• **~کردن** (مصـمـ.) (قد.) در آب ساییدن: **مروارید را آب‌سای کرده به گلاب در بینی چکانَد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۱۶)

آب‌ساب āb-sāb' (صمـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. ساییده‌شده در آب. ۲. (ساختمان) آجر یا بتونی

که روی آن را می‌سایند و پیاپی در آب فرومی‌برند یا بر آن آب می‌ریزند تا صاف و صیقلی شود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) صیقلی کردن آجر یا بتون یا موزائیک با ساییدن و آب ریختنِ پیاپی بر آن.

آب‌سپهر ʼāb-sepehr (اِ.) (علوم‌زمین) هیدروسفر ←.

آبست ʼābest (صـ.) (قد.) آبستن ←: **مریمان بی شوی آبست از مسیح / ...** . (مولوی[۱] ۳/۵۳۶)

آبستره ʼābstere [فر.: abstrait] (صـ.) انتزاعی (مِـ. ۳ و ۴) ←.

آبستن ʼābestan (صـ.) ۱. (جانوری) ویژگی زن یا حیوان ماده از پستان‌داران که جنین در رحِم دارد؛ باردار؛ حامله. ۲. بارور، چنان‌که درخت و گیاه: **.../ ای از تو آبستن چمن، وی از تو خندان باغ‌ها.** (مولوی[۲] ۱۱/۱) ۳. (مجاز) دربردارنده؛ متضمن؛ درپی‌دارنده: **آبستنِ هزار واقعه و ناجعهٔ شوم است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۱) ○ **روزگار به حوادث آبستن [است.]** (جرفادقانی ۱۱۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (جانوری) باردار شدن جانور مادهٔ پستان‌دار براثر رسیدن اسپرم نر به بدنش: **او را در... آبستن شدن... دخیل نمی‌دانست.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (جانوری) آمیزش کردنِ نر با ماده در جانوران پستان‌دار و باردار کردنِ او، یا بارور کردن با تلقیح مصنوعی: **میلیون‌ها گاو ماده را... می‌توان آبستن کرد.** (علوی[۲] ۱۰۰) ○ **اندر آن حوالی مردی بود گاوبان و دختری را آبستن کرده‌بود.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۰۰۶)

آبستنی ʼā.-i (حامصـ.) (جانوری) ۱. آبستن بودن: **دوران آبستنی.** ۲. (اِ.) دوره‌ای که پستان‌دار ماده از هنگام تشکیل نطفه تا تولد فرزند در آن به‌سر می‌بَرَد.

آبسته ʼābaste (صـ.) (قد.) (کشاورزی) شخم‌زده و آماده‌شده برای کِشت.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) شخم زدن و آماده کردن زمین برای کِشت: **نی‌زارهای وسیعی را آبسته نموده و در آن‌جاها برنج کاشتند.** (جمال‌زاده[۱۴] ۲۱)

آبسر ʼāb-sar (اِ.) آب‌سرد ↓.

آب‌سرد، آبسرد ʼāb-sard (اِ.) نوعی خوراک سرد مانند لرزانک که از آب‌گوشت یا آب کله‌پاچه درست می‌کنند؛ آبسر.

آب‌سردکن ʼā.-kon (صفـ.، اِ.) (فنی) دستگاه خنک‌کنندهٔ آب آشامیدنی.



آبسلانگ ʼāb[e]slāng [؟] (اِ.) (پزشکی) چوب مسطحی مثل چوب بستنی که برای معاینهٔ دهان و حلق روی زبان یا سطح داخلی گونه می‌گذارند تا نواحی موردنظر بهتر دیده شود.

آب‌سنج ʼāb-sanj (صفـ.، اِ.) (فیزیک) دستگاهی که چگالی مایعات را اندازه‌گیری می‌کند.

آب‌سنجی ʼā.-i (حامصـ.، اِ.) (فیزیک) دانش شناخت آب و عملیات مربوط به آن.

آب‌سنگ ʼāb-sang (اِ.) ۱. ظرف سنگی برای نگه‌داری آب. ۲. (علوم‌زمین) رشته‌ای از سنگ‌ها یا پشته‌های ماسه‌ای که موازی سطح دریا و معمولاً درزیر آن قرار دارد. ۳. (قد.) آب‌زن (مِـ. ۲) ←.

آبسه ʼābse [فر.: abcès] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ تجمع چرک در موضعی از بدن به‌نحوی‌که پرده‌ای چرک را محصور کرده‌باشد.

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (پزشکی) به‌وجود آمدن آبسه در جایی از بدن: **دندانش آبسه کرده‌بود که این‌قدر درد می‌کرد.**

آب‌سیاه ʼāb-siyāh (اِ.) (پزشکی) آبِ‌سیاه. ←

آب¹ ◘ آبِ‌سیاه.

آبشار ā̆b-šār' (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) آبی که به‌طور طبیعی، و معمولاً در مسیر رودها، از بلندی به پستی فروریزد: **در آنجا هرطرف آبشارها از کوه می‌افتد.** (لودی ۱۱۳) ۲. (ورزش) ضربه‌ای محکم و سریع به توپ در بازی‌هایی مانند والیبال، برای رد کردن توپ به محوطهٔ حریف از روی تور؛ اسبک؛ اسپک.

☜ • **~ زدن** (مصـ.ل.) (ورزش) کوبیدن سریع و محکم توپ بازی به محوطهٔ حریف، از روی تور وسط میز یا زمین بازی، برای گرفتن امتیاز.

آبشارزن ā.-zan' (صف.، اِ.) (ورزش) آن‌که آبشار می‌زند؛ اسپکر. ← آبشار (مِ. ۲).

آبشامه āb-šāme' (اِ.) (جانوری) پردهٔ جنب. ← پرده ◘ پردهٔ جنب.

آبشخور āb-eš-xor' (اِ.) ۱. جایی از رودخانه یا جوی یا حوض که بتوان از آن آب برداشت یا نوشید: **اسلحهٔ خود را... برروی آبشخوری سنگی درکنار چاهی گذاشت.** (قاضی ۳۱) ○ **جهان‌دار محمود شاه بزرگ/ به آبشخور آرَد همی میش و گرگ.** (فردوسی³ ۱۶) ۲. (مجاز) سرنوشت؛ نصیب و قسمت: **به‌سوی آبشخور نامعلوم روانه گردیدم.** (جمال‌زاده⁶ ۱۷) ○ **آبشخور... با خاک زیدر رسانید.** (زیدری ۱۰) ۳. (مجاز) محل اخذ یا منشأ چیزی: **آبشخور افکار.**

آبشر āb-šor' (اِ.) ۱. آبشار (مِ. ۱) ←. ۲. آبشار کوچک مصنوعی.

آب‌شرشر ā.-šor' (اِ.) پله‌مانندی کوتاه در مسیر آب که کودکان فرفرهٔ آبی خود را در آن می‌گذارند.

آب‌شش، آبشش āb-šoš' (اِ.) (جانوری) اندام تنفس ماهی‌ها و سایر جانوران آب‌زی که اکسیژن را از آب به‌دست می‌آورند.

آبشن ābšan' (اِ.) (قد.) (گیاهی) آویشن: **قدری هم آبشن و کاکوتی در دوغ می‌ریخت.** (← جمال‌زاده³ ۱۵)

آب‌شناس āb-šenās' (صف.، اِ.) (فیزیک) متخصص علم آب‌شناسی.

آب‌شناسی ā.-i' (حامص.، اِ.) (فیزیک) علمی که خواص مختلف آب‌های کُرهٔ زمین و چگونگی توزیع و جریان آنها بر سطح زمین و طبقه‌های زیر زمین، و مانند آنها را بررسی می‌کند؛ هیدرولوژی؛ ئیدرولوژی.

آب‌شنگولی āb-šangul-i' (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) مشروبات الکلی.

آب‌شور، آبشور āb-šur' (صـ.) (گفتگو) شسته‌شده با آب.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) شستن با آب: **لباس‌ها را آب‌شور کردی؟**

آب‌شویه، آبشویه āb-šu-y-e' (اِ.) (فرهنگستان) ۱. سیفون ←. ۲. فلاش‌تانک ←.

آب‌شویی، آبشویی āb-šu-y(')-i' (حامص.) (مواد) شستن مادهٔ مخلوط در آب برای جدا کردن بخشی از آن که در آب حل می‌شود.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مواد) آب‌شویی ↑.

آبشی āb-ši' (اِ.) (گفتگو) ۱. چاهی کوچک برای جمع شدن فاضلاب در آشپزخانه و مانند آن. ۲. چاهی کوچک در وسط حیاط خانه برای قضای حاجتِ بچه‌ها.

آب‌شیب āb-šib' (اِ.) ۱. گذرگاه آب با شیب زیاد. ۲. جریان سریع آب. ۳. آبشار باریک و کم‌ارتفاع.

آب‌شیر، آبشیر āb-šir' (اِ.) آبشی ←.

آب‌شیرین‌کن āb-širin-kon' (صف.، اِ.) (مکانیک) دستگاه گیرندهٔ املاح و ناخالصی‌های آبِ شور ازراه تبخیر و تقطیر برای آن‌که آب، قابل‌نوشیدن شود.

آب‌شیشه āb-šiše' (اِ.) (مواد) محلول غلیظ سیلیکات سدیم یا پتاسیم در آب که بیش‌تر به‌عنوان چسب مصرف می‌شود.

آب‌صابون āb-sābun' [فا.معر.] (اِ.) (مکانیک) مایع خنک‌کنندهٔ قلم و قطعه در ماشین‌های ابزار.

آب‌صاف‌کن āb-sāf-kon' [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.)

وسیله‌ای برای صاف کردنِ آب.

آب‌طراز ’āb-tarāz (اِ.) (ساختمان) تراز آبی. ← تراز ◻ تراز آبی. نیز ← آب‌تراز.

آب‌طلا ’āb-talā [فا.عر.] (اِ.) آبِ طلا. ← آب[۱] ◻ آب طلا.

آب‌طلاکار ’a.-kār [فا.عر.فا.] (صـ.، اِ.) آن‌که آب‌طلا می‌زند؛ تذهیب‌کار.

آب‌طلاکاری ’ā.-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل آب‌طلاکار. ۲. (مواد) آب‌کاری (مِ. ۲) ←.

آب‌غوره، آبغوره ’āb-qure (اِ.) عصارهٔ غوره. ← غوره.

• ~ چلاندن (مصـ.ل.) • آب‌غوره گرفتن (مِ. ۱) ←.

• ~ ریختن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) • آب‌غوره گرفتن (مِ. ۲) ←: **باز که این بچه دارد آب‌غوره می‌ریزد.**

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) ۱. عصارهٔ غوره را کشیدن. ۲. (گفتگو) (مجاز) گریه کردنِ زیاد و معمولاً بی‌دلیل: **حالاکه هنوز چیزی نشده تو داری آب‌غوره می‌گیری.** ◦ **دروغکی آب‌غوره می‌گیرد.** (← هدایت[۶] ۴۸)

آبفت ’āb-aft (اِ.) (قد.) ۱. نوعی پارچهٔ ضخیم. ۲. نوعی پارچهٔ صافی: **نشاسته را آب ریزند... و از آبفت گذرانیده صاف سازند.** (ابونصری ۲۵۸)

آب‌فروش ’āb-foruš (صفـ.، اِ.) (منسوخ) فروشندهٔ آب: **آب‌فروش با انداختن تکه یخی در کاسه تشنگان راه‌گذر را آب داده و پول می‌گرفت.** (شهری[۴] ۱۰۶/۵)

آب‌فشان، آبفشان ’āb-fešān (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) چشمهٔ آب گرم طبیعی که به‌طور پیوسته یا گاه‌به‌گاه، ستونی از آب داغ و بخار آب از آن فوران می‌کند. ۲. (صفـ.، اِ.) (قد.) آب‌پاشی‌کننده: **آب‌فشان سر کویت سحاب/ ... .** (خواجو[۱] ۲۶)

آب‌فلزکاری ’āb-felez-kār-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) (مواد) آب‌کاری (مِ. ۲) ←.

آب‌قمبل ’āb-qombo(a)l (اِ.) (جانوری) آب‌کوپیل ←.

آب‌قند ’āb-qand [فا.معر.] (اِ.) آبی که قند در آن حل می‌کنند و می‌نوشند.

آبک ’āb-ak (اِ.) آبِ کم: **عمرمان آبکی را به‌خاطر می‌آورد به باریکی دُمِ موش.** (جمال‌زاده[۶] ۹۶)

آب‌کار ’āb-kār (صـ.، اِ.) ۱. (مواد) آن‌که فلزات را آب می‌دهد. ← آب[۱] • آب دادن (مِ. ۳). ۲. (قد.) شراب‌خوار: **در دور گل قیام مکن جز کنار آب/ کز کار آب صاف صفا گیرد آب‌کار.** (ابن‌یمین ۸۳)

آب‌کاری ’ā.-i (حامص.) ۱. (مواد) گرم کردن و سپس سرد کردن فلزها و آلیاژها به‌منظور ایجاد خواص موردنظر در آنها. ۲. (مواد) ایجاد لایه‌ای نازک و چسبنده از فلز روی جسم، مانند کاری که در آب‌نیکل‌کاری، آب‌کروم‌کاری، آب‌طلاکاری، و آب‌نقره‌کاری انجام می‌شود. ۳. عمل و شغل آب‌کار. ← آب‌کار (مِ. ۱). ۴. (اِ.) کارگاهِ آب‌کاری. ← آب‌کاری (مِ. ۲). ۵. (حامص.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) فروختن جنس بنجل. ← آب[۱] • آب کردن (مِ. ۳): **شغلش شده آب‌کاری و کلاه سر مردم گذاشتن.**

آب‌کاست ’āb-kāst (اِمص.) (قد.) کم شدن آب؛ کم‌آبی: **اگر آفت ملخ رسد و اگر آفت آب‌کاست... صبر می‌باید کرد.** (قطب ۴۳۶)

آب‌کافت ’āb-kāft (اِمص.) (شیمی) هیدرولیز ←.

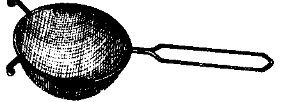
آب‌کامه، آبکامه ’āb-kām-e (اِ.) (قد.) ۱. (پزشکی) خوراکی دارویی که برای هضم شدن غذا می‌خوردند: **آبکامه خورَد تا طعام ناگواریده فرودآید.** (اخوینی ۳۶۰) ۲. نوعی خوراکی از خمیر خشک، شیر، ماست، سرکه، و مانند آنها: **از وی پنبهٔ نیک... و سرکه و آبکامه... خیزد.** (حدودالعالم ۹۴)

آب‌کروم‌کاری ’āb-korom-kār-i [فا.فر.فا.فا.]

(حامص.) (مواد) آب‌کاری (مِ. ۲) ←.

آبکره 'āb-kore [فا.عر.] (اِ.) (علوم‌زمین) هیدروسفر ←.

آب‌کش، آبکش 'āb-keš (صف.، اِ.) ۱. ظرف سوراخ‌سوراخ که برای صاف کردن برنج یا گرفتن آب سبزی و میوهٔ شسته‌شده و مانند آنها به‌کار می‌رود.



۲. (اِ.) ظرفیت جوی یا کانال آب: آب‌کشِ این کانال چه‌قدر است؟ ۳. (صف.) (گیاهی) ← آوند ◻ آوند آب‌کش. ۴. آن‌که یا آنچه آب جایی را خالی می‌کند یا بیرون می‌کشد یا از جایی به جایی می‌رساند: موتورهای آب‌کش. (آل‌احمد[۲] ۳۹) ○ منتظریم آب‌کش بیاید آب حوض را خالی کند. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۸) ○ غلام آب‌کش باید و خشت‌زن/ ... . (سعدی[۴] ۲۹۹) ۵. دراصطلاح مقنیان، خاک نرمی که درزیر خاک سخت قرار دارد. ۶. (صمـ.) ویژگی برنج خیس‌کرده‌ای که جوشانده و آبش را گرفته‌باشند؛ چلو؛ مقِ. کته: برنج آب‌کش. ۷. (صف.) (قد.) آبی (مِ. ۷) ←: لنبک آب‌کش. (فردوسی[۱] ۳۱۰/۷)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) پختن برنج به‌صورت آب‌کش. ← آب‌کش (مِ. ۶): برنج... را پخته، آب‌کش بکنند. (شهری[۲] ۴۴/۵)

◻ ~ کردنِ کسی (گفتگو) (مجاز) سوراخ‌سوراخ کردنِ او، چنان‌که با گلوله: می‌گذارند سینهٔ دیوار و آب‌کشت می‌کنند.

آب‌کشت، آبکشت 'āb-kešt (اِمص.) (کشاورزی) رویاندن گیاه در محلول‌های دارای مواد غذایی به‌جای خاک.

آب‌کشی، آبکشی 'āb-keš-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آب‌کش. ← آب‌کش (مِ. ۴). ۲. شست‌وشوی با آب، برای پاک کردن کف صابون و مانند آن: این لباس‌ها را شسته‌ام ولی آب‌کشی آنها مانده.

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. کشیدن آب از چاه یا از جایی عمیق. ۲. حمل کردن آب از جایی به جایی. ۳. (مصـ.مـ.) شستن تن یا چیزی در آب: خودت را زودتر بشوی و آب‌کشی کن.

آب‌کشیده 'āb-keš-id-e (صمـ.) ۱. شسته‌شده؛ آب‌کشی‌شده: ظرف‌های آب‌کشیده. نیز ← آب‌نکشیده. ۲. (صف.) خیس‌شده؛ نم‌گرفته: زمین آب‌کشیده. ۳. آب به خود جذب کرده و چرکی‌شده: زخم آب‌کشیده. ☝ در معنای ۲ و ۳ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی است.

آب‌کند، آبکند 'āb-kand (صمـ.، اِ.) ۱. (علوم‌زمین) پیچ‌وخم‌های واقع در مسیر رودهایی که در دشت‌های مسطح جاری‌اند. ۲. جایی که رود یا سیل، خاکش را بُرده و گود کرده‌باشد: گاووگوسفند خود را با آنچه می‌توانستیم، برداشتیم و میان دره و آب‌کندِ کوه‌ها قرار کردیم. (میرزاحبیب ۳۲۷)

آب‌کوپیل 'āb-kopil (اِ.) (جانوری) نوعی مرغابی با نوکِ برگشته، بال‌های بلند و سرِ تاج‌دار؛ آب‌قمبل.

آب‌کور، آبکور 'āb-kur (صـ.) (قد.) خسیس؛ لئیم؛ نان‌کور: ناقهٔ صالح به‌صورت بُد شتر/ سر بریدندش ز جهل آن قوم مُر ـ ازبرای آب چون خصمش شدند/ نان‌کور و آب‌کور ایشان بُدند. (مولوی[۱] ۱۵۵/۱)

آبکی 'āb-aki (صـ.) ۱. دارای آب یا آب نسبتاً زیاد یا به‌حالت مایع: شما باید خوردنی‌های آبکی زیاد بخورید. ○ آبکی کمتر بخورّد. (شهری[۲] ۱۶۱/۳) ۲. رقیق ←: قهوه خوردم... سخت آبکی. (آل‌احمد[۲] ۲۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) ضعیف؛ کم‌ارزش؛ بی‌اهمیت: شعرِ آبکی، فیلمِ آبکی. ○ یک مأموریت آبکی دارد. (امیرشاهی ۲۹) ○ اقوام و خویشان چند اعتراض آبکی می‌کنند. (دیانی ۱۷) ۴. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) مشروب (الکلی): یکی‌شان معتاد بود و اهل تلخکی، یکی‌شان دائم‌الخمر بود و اهل آبکی. ۵. (صـ.)

(قد.) ویژگی دانه‌ای که آب به خود کشیده و آمادهٔ جوانه زدن است: دهاقین... آب می‌ریزند زبَر دانه‌ها... کس نداند... آن مایه که آبکی [است]کدام است. (بهاءالدین‌خطیبی ۱۵/۲)

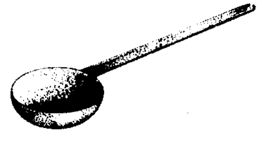
آب‌گاه، آبگاه 'āb-gāh (اِ.) ۱. پهلو؛ تهی‌گاه: چنان لگدی به آب‌گاهم نواخت که ازحال رفتم. (جمال‌زاده[۶] ۱۳۸) ۲. (جانوری) مثانه ←: امیر پس‌از آن‌همه باده‌گساری محتاج به خالی کردن آب‌گاه [است.] (جمال‌زاده[۸] ۲۶۷) ۳. جای برداشتن یا نوشیدن آب؛ آبشخور: شترهای خود را... به آب‌گاه می‌برد و برمی‌گرداند. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۲)

آب‌گذر، آبگذر 'āb-gozar (اِ.) مجرای آب که از زیر جاده، راه‌آهن، کانال، رودخانه، خاک‌ریز، و موانع دیگر به‌شکل متقاطع می‌گذرد و ممکن است به‌صورت لوله، نیم‌لوله‌ای روی پایه، یا به‌صورت نهر سرپوشیده باشد.

آب‌گذشته 'āb-gozašt-e (صف.) ازآب‌گذشته ←.
ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

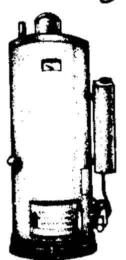
آب‌گرایی 'āb-ge(a)rā-y(')-i (حامص.) (گیاهی) رشد و حرکت قسمتی از گیاه درجهت نزدیک شدن به آب، مانند کشیده شدن ریشه‌ها به‌سمت آب.

آب‌گردان، آبگردان 'āb-gard-ān (صف.، اِ.) ظرفی با دستهٔ بلند، برای برداشتن آب، غذا، و مانند آنها از دیگ‌های بزرگ: روغن‌داغ‌کن و کف‌گیر و ملاقه و آب‌گردان‌های بزرگ و کوچک. (مستوفی ۱۷۹/۱)



آب‌گرم 'āb-garm (اِ.) ۱. آبِ گرم. ← آب[۱] ◻ آب گرم. ۲. محلی که در آن، چنان آبی باشد.

آب‌گرم‌کن 'ā.-kon (صف.، اِ.) (فنی) وسیلهٔ گرم‌کنندهٔ آب که با نفت، گاز، برق، یا گرمای خورشید کار می‌کند.



آب‌گریز، آبگریز 'āb-goriz (صف.، اِ.) (شیمی) موادی مانند روغن، چربی، موم، و بعضی گَردهای نرم مانند دودهٔ زغال که آب را جذب نمی‌کنند و در آن حل نمی‌شوند؛ آب‌ترس؛ هیدروفوب؛ ئیدروفوب.

آب‌گریزی، آبگریزی 'ā.-i (حامص.) (شیمی) وضع و حالت آب‌گریز.

آب‌گز، آبگز 'āb-gaz (صم.) آسیب‌دیده براثر تماس طولانی با آب.

• ~ **شدن** (مصـل.) ۱. فاسد شدن میوه براثر ماندن در آب. ۲. ازدست دادن خاصیت پزایی براثر پختن ناقص و نیم‌پز شدن: نخود آب‌گز شده و دیگر پخته نمی‌شود. ۳. چروکیده شدن کف دست‌وپا براثر ماندن در آب.

آب‌گوشت، آبگوشت 'āb-gušt (اِ.) ۱. غذایی آبکی که ازگوشت، سیب‌زمینی، نخود، و برخی حبوبات دیگر تهیه می‌شود. ۲. (جانوری) مایعی مخصوص برای پروردن جانوران ذره‌بینی.

◻ ~ **بزباش** بزباش ←: می‌نشستیم سر آب‌گوشت. آب‌گوشت بزباش [می‌خوردیم.] (چهل‌تن[۴] ۹)

آب‌گوشت‌خوری، آبگوشت‌خوری 'ā.-xor-i (حامص.) ۱. آب‌گوشت خوردن: کاسهٔ آب‌گوشت‌خوری. ۲. (صن.، اِ.) ظرفی که در آن آب‌گوشت می‌خورند.

آب‌گوشتی، آبگوشتی 'āb-gušt-i (صن.،

منسوب به آب‌گوشت) ۱. مناسب برای تهیهٔ آب‌گوشت: **گوشت آب‌گوشتی.** ۲. (صند.، اِ.) (گفتگو) فروشندهٔ آب‌گوشت. ۳. (اِ.) جایی که در آن آب‌گوشت می‌فروشند: **بزازی و کفاشی و آشی و آب‌گوشتی.** (شهری[۲] ۳۲۸/۲) ۴. (صند.) (گفتگو) (مجاز) بی‌ارزش؛ بی‌اهمیت: **فیلم‌های آب‌گوشتی.**

آب‌گون، آبگون 'āb-gun (صـ.) (قد.) ۱. به‌رنگ آب؛ کبود: **از طشت آب‌گون فلک برمثال برق/ در روز ابر شعله زند آتش اثیر.** (سیف‌اسفرنگ ۳/۱) ۲. هم‌چون آب در صافی و شفافی و روشنی: **.../ در آب‌گون ساغر فکن آن آب آتش‌رنگ را.** (خواجو ۱۷۹) ○ **همی آب داده به زهر و به خون/ به تیزی چو الماس و رنگ آب‌گون.** (فردوسی[۱] ۴۱/۶) ۳. آب‌دیده، و به‌مجاز، تیز (شمشیر و مانند آن): **برو رخشِ رخشنده را برنشین/ یکی خنجر آب‌گون برگزین.** (فردوسی[۱] ۲۹۸/۶)

آب‌گونه، آبگونه 'ā.-e (صـ.) (فیزیک) سیال ←.

آب‌گیر، آبگیر 'āb-gir (صف.، اِ.) ۱. (جغرافیا) آب‌ریز (مِ. ۱) ←. ۲. برکه ←: **در آب‌گیری... سه ماهی بود.** (نصراللهٔ‌منشی ۹۱) ۳. (کشاورزی) ساختمانی درکنار منبع آبِ سطحی که از آن آب برداشت می‌کنند؛ نوعی آب‌انبار. ۴. ظرفیت: **آب‌گیر دیگ هزار لیتر است.** ۵. آب‌خور (مِ. ۲) ←. ۶. آن‌که سوراخ و درزهای ظروف فلزی را آب‌بندی می‌کند. ۷. کارگر حمام که آب به سر و بدن مشتریان می‌ریزد؛ شاگرد دلاک: **آب‌گیر حمام یک مشربه آب بر سر زن نازا می‌ریخت.** (کتیرایی ۲) ○ **سرِ بینهٔ حمام غوغایی برپا بود... به آب‌گیر سرکوفت می‌زدند.** (آل‌احمد[۷] ۱۱۱) ۸. (قد.) دریا: **یکی آب‌گیر است از آن‌سوی شهر/ کز آن آب کس را ندیدیم بهر ـ که خورشید تابان چو آن‌جا رسید/ بدان ژرف دریا شود ناپدید.** (فردوسی[۳] ۱۶۲۵)

○ ~ِ سد (ساختمان) محلی معمولاً عمیق درپشت سد که آب در آن جمع می‌شود.

آب‌گیری، آبگیری 'ā.-i (حامص.) ۱. عمل گرفتن یا بیرون کشیدن عصارهٔ میوه‌ها. ۲. پُر کردن مخزن، تانکر، آب‌انبار، و مانند آنها از آب. ۳. (صـ.) مناسب برای گرفتن آب از آن: **لیموی آب‌گیری، هویج آب‌گیری.** ۴. (حامص.) (شیمی) گرفتن آبِ مواد به‌کمک گرما یا به‌روش‌های دیگر: **آب‌گیری از شیر و تهیهٔ شیرخشک.** ۵. (مواد) تاب‌کاری ←.

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. (ساختمان) آب‌بندی (مِ. ۳) ←. ۲. مشروب کردن؛ آبیاری کردن: **قناتِ... امین‌الدوله... پارک و حدود آن را آب‌گیری می‌کند.** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار: لغت‌نامه[۲])

آبگینه 'āb-gine (اِ.) ۱. شیشه ←: **آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب/ زرد بینی جمله نور آفتاب.** (مولوی[۱] ۲۴۳/۱) ۲. آینه ←. ۳. (قد.) ظرف شیشه‌ای یا بلوری، به‌ویژه جام شراب: **زود آتش گداخته در آب بسته ریز/ یعنی در آبگینه فکن لعل آب‌دار.** (ابن‌یمین ۲۴۱)

○ ~ بر سنگ آمدن (قد.) (مجاز) فرارسیدن زمان مرگ: **مِی خور تو در آبگینه با نالهٔ چنگ/ زآن‌پیش که آبگینه آید بر سنگ.** (خیام: رباعیات ۱۰۰: فرهنگ‌نامه ۳۲/۱)

○ ~ بر سنگ زدن (قد.) (مجاز) اقدام کردن به کاری که شکست یا ضرر در آن حتمی است: **کز زهد ندیده‌ام فتوحی/ تاکی زنم آبگینه بر سنگ؟** (سعدی[۴] ۴۹۴)

آبگینه‌خانه 'ā.-xāne (اِ.) (قد.) خانه‌ای که دیوار و سقف آن از آینه باشد.

○ بر ~ سنگ انداختن (زدن) (قد.) (مجاز) ← سنگ ○سنگ بر آبگینه‌خانه انداختن.

آبگینه‌گر 'āb-gine-gar (صـ.، اِ.) (قد.) شیشه‌ساز ←: **کوزهٔ آبگینه‌گران.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۵۲)

آب‌لمبو 'āb-lambu (صـ.) (گفتگو) ۱. لهیده و نرم‌شده (میوه‌ای که آن را فشار داده‌باشند تا آبِ آن جدا و جمع شود، به‌نحوی‌که با مکیدن و مانند آن بتوان آبِ آن را گرفت): **انار آب‌لمبو.** ○ **چون انار آب‌لمبو ترکیدند.** (هدایت[۶] ۱۷۰) ۲.

نیم‌پوسیده و لهیده (میوه).

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. گرفته شدن آبِ میوه براثر فشار دادن آن. ← آب‌لمبو. ۲. (گفتگو) (مجاز) کوفته شدن براثر تحت فشار قرار گرفتن و مانند آن: **در اتوبوس از فشار جمعیت آب‌لمبو شدم.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. گرفتن آبِ میوه با فشار دادنِ آن: **این انارها را آب‌لمبو بکن و بخور.** ○ **انارهای او را برداشته، آب‌لمبو می‌کند.** (شهری[۲] ۱۵۹/۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) کوفته کردن براثر فشار دادن و مانند آن: **این‌قدر این بی‌چاره را فشار ندهید، دارید آب‌لمبویش می‌کنید.**

آب‌لمبویی ʼā.-y(ʼ)-i (صند.، منسوب به آب‌لمبو) (گفتگو) آنچه مثلِ میوهٔ فشرده و لهیده‌شده باشد، و به‌مجاز، شُل و بدون شکل ثابت، یا بدقواره و غیرطبیعی: **کلهٔ آب‌لمبویی.** ○ **شکمِ آب‌لمبویی.** (← جمال‌زاده[۵] ۱۳۹/۲)

آب‌لنبو ʼāb-lambu (صـ.) (گفتگو) آب‌لمبو ←.

آب‌لوج، آبلوج ʼāb-luj (اِ.) (قد.) قند سفید: **تمامتِ آب‌لوج‌ها را... در چند خُمِ خسروانی دیگر جلاب ساختیم.** (افلاکی ۱۸۱)

آبله ʼāb[e]le (اِ.) (پزشکی) ۱. بیماری ویروسی سخت و واگیرداری که ایجاد بثورات پوستی می‌کند به‌نحوی‌که آثارشان ازبین نمی‌رود. ۲. تاول ←. ۳. تب‌خال ←.

• ~ **درآوردن** (مصـ.ل.) ایجاد شدن بثورات پوستی آبله.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. • آبله درآوردن ↑. ۲. تاول زدن: **بینی که لب دجله چون کف به دهان آرَد/ گویی ز تَف آهش لب آبله زد چندان.** (خاقانی[۲] ۳۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) • آبله کردن ←: **.../ پای موسی آبله شد نعل ریخت.** (مولوی[۱] ۴۵۹/۳)

○ ~ِ **شیری** (پزشکی) شکل خفیفی از بیماری آبله که میزان مرگ‌ومیر براثر ابتلا به آن بسیار کمتر از آبلهٔ واقعی است.

○ ~ِ **طیور** (پزشکی) آبله‌مرغان ←.

○ ~ِ **فرنگی** (~ِفرنگی) (قد.) (پزشکی) سیفلیس ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) تاول زدن: **پنجه و پاشنه آبله... کرده و کوفته شده‌بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۹) ○ **دست وی آبله کرد.** (طرسوسی ۲۹۰/۱)

• ~ **کوبیدن** (مصـ.ل.) تلقیح کردن واکسن آبله.

○ ~ِ **گاوی** (پزشکی) بیماری بثوری خفیف در گاو که ازراه تماس با حیوان آلوده، به انسان سرایت می‌کند.

○ ~ِ **گوسفندی** (پزشکی) بیماری بثوری بسیار مسری و گاه کشنده در گوسفند که ازراه تماس با حیوان آلوده، به انسان سرایت می‌کند.

آبله‌ای ʼā.-ʼ(y)-i (صند.، منسوب به آبله) دارای اثر آبله: **وقتی‌که... صورت آبله‌ای او را می‌دیدند، خنده‌شان می‌گرفت.** (علوی[۳] ۸)

آبله‌پا[ی] ʼāb[e]le-pā[y] (صـ.) (قد.) ۱. آن‌که کف پایش براثر راه رفتنِ زیاد تاول زده‌باشد؛ پای‌آبله: **گفتار دل‌خراش به نازک‌دلان فقر/ مینا به راه آبله‌پایان شکستن است.** (صائب[۴] ۲۳۴) ۲. (مجاز) جست‌وجوکننده و کوشا: **در تحصیل معارف... آبله‌پا... بود.** (شوشتری ۱۵۶) ۳. (قد.) با پای تاول‌زده و مجروح، و به‌مجاز، شتابان: **خود را آبله‌پای به خدمتش رسانید.** (لودی ۱۰۵)

آبله‌چکو ʼāb[e]le-čak-u (صـ.) (گفتگو) آبله‌رو ↓.

آبله‌رو[ی] ʼāb[e]le-ru[y] (صـ.) آن‌که اثر دانه‌های آبله، پس‌از بهبود در صورتش مانده‌باشد: **آیینه... مانند صورت آبله‌رویان پُر از نقطه‌های سیاه شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱] ۲۸۶)

آبله‌زده ʼāb[e]le-zad-e (صمـ.) مبتلا به آبله، یا دارای اثر آبله: **صورتِ آبله‌زده و بدشکلی داشت.** ○ **مرغ آبله‌زده.** (شهری[۲] ۶۰/۲)

آبله‌کوب ʼāb[e]le-kub (صفـ.، اِ.) (پزشکی) ۱. آن‌که آبله‌کوبی می‌کند. ۲. وسیله‌ای که با آن آبله‌کوبی می‌کنند.

آبله‌کوبان ʼā.-ān (اِمصـ.، اِ.) مراسمی که

به‌مناسبت آبله‌کوبیِ بچه‌ها برگزار می‌کنند: **بعداز ناهار، مراسم آبله‌کوبان به‌عمل آمد.** (اسلامی‌ندوشن ۵۹)

آبله‌کوبی 'āb[e]le-kub-i (حامص.) (پزشکی) تلقیح ویروس آبلهٔ گاوی ازطریق خراشِ پوست برای پیش‌گیری از ابتلا به بیماری آبله: **زنان فقیر... بچگان در بغل برای آبله‌کوبی به منزل حکیم می‌رفتند.** (میرزاحبیب ۲۰۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) انجام دادن آبله‌کوبی. ← آبله‌کوبی.

آبله‌مرغان 'āb[e]le-morq-ān (اِ.) (پزشکی) بیماری ویروسی مسری که با تب و بثور پوستی همراه است و بیش‌تر درکودکان دیده می‌شود؛ آبلهٔ طیور.

آبله‌نشان 'āb[e]le-nešān (صـ.) (قد.) آبله‌رو ←: **سلطان سنجر، گندم‌گون آبله‌نشان بود.** (راوندی ۱۶۷)

آب‌لیمو 'āb[-e]-limu [فا.سنسـ.] (اِ.) آبی که از فشردن لیموترش به‌دست می‌آید.

آب‌لیموخوری 'ā.-xor-i [فا.سنسـ.فا.فا.] (حامص.) ۱. آب‌لیمو خوردن: **تُنگ‌های کوچک آب‌لیموخوری.** (شهری[۲] ۱۲۳/۳) ۲. (صنـ.، اِ.) ظرفی که در آن آب‌لیمو می‌ریزند و سر سفره یا کنار بعضی نوشیدنی‌ها یا خوراکی‌ها می‌گذارند: **آب‌لیموخوری را روی میز بگذار.**

آب‌لیموگیر 'āb[-e]-limu-gir [فا.سنسـ.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آنکه عصارهٔ لیمو را با فشار دادن آن بیرون می‌کشد. ۲. دستگاه یا وسیله‌ای که با آن آب‌لیمو می‌گیرند.

آب‌لیموگیری 'ā.-i [فا.سنسـ.فا.فا.] (حامص.) ۱. آب‌لیمو گرفتن. ۲. (صنـ.، اِ.) آب‌لیموگیر (مـِ. ۲) ←.

آب‌مال، آبمال 'āb-māl (صمـ.، اِ.) (ساختمان) آب‌ساب (مـِ. ۲) ←.

آب‌مالی، آبمالی 'ā.-i (حامص.) ۱. شستن در آب بدون صابون و مواد پاک‌کنندهٔ دیگر. ۲. شست‌وشوی سرسری و بدون‌دقت. ۳. (ساختمان) کشیدن دستِ خیس به خشت هنگام خشت‌زنی تا صاف شود.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. آب‌مالی (مـِ. ۱) ←: **لباس‌ها را بشور و آبمالی کن.** ۲. شستن سرسری و بدون‌دقت و بدون استفاده از مواد پاک‌کننده: **این ظرف‌ها هنوز کثیفند، آنها را فقط آبمالی کرده.**

آب‌مروارید 'āb-morvārid (اِ.) (پزشکی) هرگونه کدرشدگی عدسی چشم که ممکن است باعث کاهش بینایی شود.

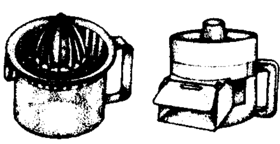
آب‌معدنی 'āb-ma'dan-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (علوم‌زمین) آب چشمه‌ای که حاوی مقدار زیادی نمک‌های محلول باشد و بعضی‌از انواع آن، بسته به نوع و مقدار نمک، مصرف خوراکی یا درمانی دارند.

آب‌مقطر 'āb-moqattar [فا.عر.] (اِ.) (شیمی) آب حاصل از فرایند تبخیر و دوباره مایع کردن آب معمولی که فاقد نمک‌های معدنی محلول در آب است.

آب‌میوه 'āb-mive (اِ.) آبی که از فشردن هریک از میوه‌ها به‌دست می‌آید.

آب‌میوه‌گیر 'ā.-gir (صفـ.، اِ.) آب‌میوه‌گیری (مـِ. ۲) ←.

آب‌میوه‌گیری 'ā.-i (حامص.) ۱. کشیدن آبِ میوه‌ها. ۲. (صنـ.، اِ.) دستگاهی که با آن آبِ میوه می‌گیرند: **می‌گفت... که احتیاج به آب‌میوه‌گیری دارد تاکارش رونق پیداکند.** (وفی ۷۷)

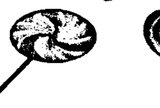


آب‌ناک، آبناک 'āb-nāk (صـ.) (قد.) دارای آب

یا رطوبت؛ آب‌دار: زمین‌های تر و آب‌ناک. (بیرونی ۳۶۹) ○ هوای آب‌ناکِ سرد. (ابن‌سینا: طبیعیات‌دانش‌نامه ۶۲: لغت‌نامه[۲])

آب‌نبات 'āb-nabāt [فا.عر.] (اِ.) نوعی شیرینی بلوری‌شکل که از شکرِ آب‌شده و مواد افزودنی می‌سازند.

آب‌نبات‌چوبی 'ā.-čub-i [فا.عر.فا.فا.] (اِ.) آب‌نباتی مخصوص کودکان که معمولاً دستهٔ چوبی یا پلاستیکی دارد.



آب‌نبات‌قیچی 'āb-nabāt-qeyči [فا.عر.تر.] (اِ.) آب‌نباتی که پیش‌از سرد شدن آن را به‌صورت مفتول باریکی درمی‌آورند و با قیچی به قطعه‌های کوچک تقسیم می‌کنند: قند نداریم، با آب‌نبات‌قیچی بخور. (گلاب‌دره‌ای ۴۰۰)

آب‌نبات‌کش 'āb-nabāt-keš [فا.عر.فا.] (اِ.) آب‌نبات‌کشی ↓: از مغازه‌های شیرینی‌فروشی، توت‌خشک و آب‌نبات‌کش می‌دزدیدیم. (ترقی ۳۸)

آب‌نبات‌کشی 'ā.-i [فا.عر.فا.فا.] (اِ.) آب‌نباتی که هنگام خوردن یا گاز زدن، کش می‌آید: از فراشِ مدرسه خرت‌وخورت می‌خریدند، آب‌نبات‌کشی و عکس‌برگردان. (آل‌احمد[۵] ۸۴)

آب‌ندیده 'āb-na-did-e (صفـ.) ویژگی آنچه به آن آب نرسیده باشد؛ ویژگی آنچه در آب شسته نشده‌باشد: پارچهٔ آب‌ندیده، کوزهٔ آب‌ندیده. ○ دو قواره کرباسِ آب‌ندیده. (آل‌احمد[۴] ۱۹۲) 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آب‌نقره‌کاری 'āb-noqre-kār-i [فا.عر.فا.فا.] (حامصـ.) (مواد) آب‌کاری (مِ. ۲) ←.

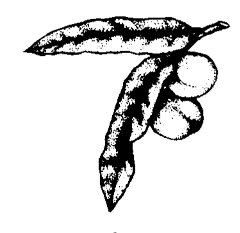
آب‌نکشیده 'āb-na-keš-id-e (صمـ.) ۱. آب‌کشی‌نشده. ← آب‌کشی (مِ. ۳). ۲. تطهیر شرعی نشده؛ نجس. ۳. (گفتگو) (مجاز) زشت؛ زننده: طوماری از آن فحش‌های آب‌نکشیده... نذر... این‌وآن کرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۸) ۴. (گفتگو) (مجاز) مشکل؛ دورازذهن؛ نامفهوم: چیزهای آب‌نکشیده‌ای از من می‌پرسید که به عقل... نمی‌رسید. (جمال‌زاده[۱۸] ۵۰) ○ عربی آب‌نکشیده. (آل‌احمد[۲] ۷۶) ۵. (گفتگو) (مجاز) آب‌دار (مِ. ۶) ←: صدای کشیدهٔ آب‌نکشیده‌ای... طنین‌انداز گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۳)

آب‌نگاری 'āb-negār-i (حامصـ.، اِ.) (جغرافیا) علمی که دربارهٔ اندازه‌گیری و توصیف خصوصیات دریاها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها، و نحوهٔ کنترل آنها و استفاده از آنها بحث می‌کند.

آب‌نما 'āb-na(e,o)mā (صفـ.، اِ.) ۱. (ساختمان) حوضِ کم‌عمق تزیینی. ۲. جایی که در آن، آب چشمه یا قنات به سطح زمین می‌رسد؛ مظهر قنات: این آبها... در سرچشمه‌ها و آب‌نماها چون مروارید... چشم را جلا می‌بخشید. (شهری[۲] ۲۲۵/۳) ۳. بستر سنگ‌فرش جاده‌های فرعی در مسیر رودخانه یا سیلاب.

آب‌نمک 'āb-namak (اِ.) آبی که در آن نمک طعام حل کرده‌باشند. نیز ← آب[۱] ◘ در آب‌نمک خواباندن.

آبنوس 'ābnus [یو.] (اِ.) ۱. (گیاهی) درختی هم‌خانواده با خرمالو که بیش‌تر در مناطق گرمسیری آسیا و آفریقا می‌رویَد؛ شیز.



۲. (گیاهی) چوبِ سیاه‌رنگ این درخت، که به‌سبب سختی و آسان بودن کنده‌کاری و صیقل‌پذیری، مصرف بسیار دارد. ۳. (صـ.) (قد.) (مجاز) تیره؛ سیاه: دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نام‌داران شده آبنوس. (فردوسی[۳] ۸۹) ۴. (قد.) (مجاز) دورنگ (به‌مناسبت دورنگ بودن نوعی آبنوس): ز خورشید و سایه زمین آبنوس / همه دُمِّ طاووس و چشم خروس. (؟: وراوینی ۶۹۶)

☜ ▫ ~ کیانی (گیاهی) گیاهی علفی پوشیده از پرز با گلی زردرنگ که مصرف دارویی دارد.

آبنوسی ā.-i' [یو.فا.] (صنـ.، منسوب به آبنوس) ۱. ازجنس آبنوس. ۲. به‌رنگ آبنوس؛ سیاه: بال‌وپرش سرتاسر آبنوسی بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۶)

آبنوسین ābnus-in' [یو.فا.] (صنـ.) آبنوسی ←: که این طغرل آبنوسین قفس/ نیفتد بدین دانه در دام کس. (خواجو[۱] ۲۷۷)

آب‌نی āb-ney' (اِ.) میلاب ←.

آب‌نیکل‌کاری āb-nikel-kār-i' [فا.فر.فا.فا.] (حامصـ.) (مواد) آب‌کاری (مـِ. ۲) ←.

آب‌وآتش āb-o-'ātaš' (اِ.) (مجاز) ← آب[۱] ▫ آب‌وآتش.

آب‌وآش āb-o-'āš' (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← آب[۱] ▫ آب‌وآش.

آب‌وتاب āb-o-tāb' (اِ.) (مجاز) ← آب[۱] ▫ آب‌وتاب.

آب‌وجارو[ب] āb-o-jāru[b]' (اِ.) ← آب[۱] ▫ آب‌وجارو.

آب‌وجاه āb-o-jāh' [فا.فا.معر.] (اِ.) (قد.) ← آب[۱] ▫ آب‌وجاه.

آب‌وخاک āb-o-xāk' (اِ.) ← آب[۱] ▫ آب‌وخاک.

آب‌ودانه āb-o-dān-e' (اِ.) ← آب[۱] ▫ آب‌ودانه.

آب‌ورزی āb-varz-i' (حامصـ.) نرمش‌هایی که در آب انجام می‌شود تا یک عارضهٔ عضلانی یا مفصلی بهبود یابد؛ ورزش‌درمانی در آب.

آب‌ورنگ āb-o-rang' (اِ.) ← آب[۱] ▫ آب‌ورنگ.

آبوشان āb-vaš-ān' (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران که بدنی شفاف دارند.

آب‌وعلف āb-o-'alaf' [فا.فا.عر.] (اِ.) (مجاز) ← آب[۱] ▫ آب‌وعلف.

آب‌وگل āb-o-gel' (اِ.) (مجاز) ← آب[۱] ▫ آب‌وگل.

آب‌ونان āb-o-nān' (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← آب[۱] ▫ آب‌ونان.

آب‌ونان‌دار ā.-dār' (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) پردرآمد؛ پرمداخل: شغل آب‌ونان‌داری است. نیز ← آب[۱] ▫ آب‌ونان. ☝ اغلب دربارهٔ درآمدهایی گفته می‌شود که ازراه‌های ناروا به‌دست می‌آید.

آبونمان āfbu(o)n[e]mān' [فر.: abonnement] (اِ.) ۱. اشتراک (مـِ. ۲) ←. ۲. حق اشتراک. ← حق ▫ حق اشتراک.

آبونه ābune' [فر.: abonné] (صـ.، اِ.) آن‌که با پرداخت حق اشتراک، حق دریافتِ منظمِ چیزی یا استفاده از آن را دارد؛ مشترک.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) مشترک شدن برای دریافت کردن منظم چیزی (مانند روزنامه) یا استفاده کردن از چیزی (مانند برق) با پرداخت مبلغی: خواستم چند روزنامه آبونه شوَم. (نظام‌السلطنه ۴۷۴/۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) کسی را دارای حق دریافت منظم یا استفاده از چیزی کردن با پرداخت مبلغی: خودت را آبونه کن که هر ماه دنبال مجله نگردی.

آب‌وهوا āb-o-havā' [فا.فا.عر.] (اِ.) ← آب[۱] ▫ آب‌وهوا.

آبه āb-e' (اِ.) (پزشکی) مایع آمنیوتیک. ← مایع ▫ مایع آمنیوتیک.

آبه، ـابه āb-e- (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: تلخابه، نوشابه.

آبی[۱] āb-i' (صنـ.، منسوب به آب،اِ.) ۱. یکی از سه رنگ اصلی، مانند رنگ آسمان در روزهای آفتابی. ۲. (صنـ.) دارای چنین رنگی: آسمان آبی، پارچهٔ آبی. ۳. مربوط به آب: عملیات آبی. ۴. (جانوری،گیاهی) ویژگی جانوران و گیاهانی که در آب زندگی می‌کنند: اسب آبی، سگ آبی. ۵. ویژگی آنچه با آب کار می‌کند: آسیای آبی، کولر آبی. ۶. (کشاورزی) ویژگی زراعتی که آبیاری می‌شود؛ مقـِ. دیم و دیمی: زراعت آبی، زمین‌های آبی. ۷. (ورزش) ← ورزش ▫ ورزش‌های آبی. ۸. (صنـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که به خانه‌ها آب

می‌بَرَد؛ آب‌فروش؛ آب‌کش.
▫ ~ **آسمانی** نوعی رنگ آبی، به‌رنگ آسمان در هوای صاف آفتابی.
▫ ~ **زنگاری** نوعی رنگ آبی، مایل به سبز.
▫ ~ **فیروزه‌ای** نوعی رنگ آبی، به‌رنگ سنگ فیروزه.
▫ ~ **لاجوردی** نوعی رنگ آبی سیر، به‌رنگ لاجورد.
▫ ~ **نفتی** نوعی رنگ آبی سیر، مایل به خاکستری.

آبی[2] ʼābi (اِ.) (قد.) (گیاهی) بِه[2] (مِ. ۱) ←: **گر تو صد سیب و صد آبی بشمری/ صد نماند یک شود چون بفشری.** (مولوی[1] ۴۲/۱) ▫ **تا نسبتی ندارد آبی به کوکنار/ وین هردو را ندارد از یک شمار دل.** (سوزنی ۱۶۷)

آبی[3] ʼā. [عر.] (صـ.) (قد.) اِباکننده؛ نافرمان: **ابلیس... به‌ظاهر عبادت نمود و به‌باطن عاصی و آبی بود.** (سورآبادی: تفسیر ۲۹/۱چ ۳: لغت‌نامه[2])

آبیار ʼāb-yār (صـ.، اِ.) کارگری که به کشتزار آب می‌دهد: **ملای آبادی و کدخدا و مباشر و آبیار از خرمن، حق می‌بردند.** (← شهری[2] ۴۵۸/۴ ح.) ▫ **ما در این گلزار کِشتیم این مبارک سرو را/ تاکه گردد باغبان و تاکه باشد آبیار؟** (پروین‌اعتصامی ۳۲)

آبیاری ʼā.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آبیار. ۲. (کشاورزی) توزیع و هدایت آب به پای بوته‌ها یا درختان. ۳. (قد.) ← آب[1] • آب دادن (مِ. ۳): **آبیاری شمشیر.** (شوشتری ۴۰۹)
▫ ~ **بارانی** (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب با فشار در لوله‌هایی جریان دارد و در فواصل معیّنی از لوله‌ها، از روزنه‌ها یا آب‌پاش‌های گردان، به‌شکل قطره‌های باران روی زمین پخش می‌شود.
▫ ~ **دائمی** (کشاورزی) آبیاری گیاهان زراعی یا باغی که به‌طور دائم در سراسر سال انجام شود.
▫ ~ **سبک** (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، مقدار کمی آب را در سطح زمین پخش می‌کنند. این آبیاری بیش‌تر مخصوص مناطقی است که در آنها امکان یخ‌بندان وجود دارد.
▫ ~ **غرقابی** (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب به‌ارتفاع چند سانتی‌متر در کرت‌ها باقی می‌مانَد و به‌تدریج در خاک نفوذ و محیط ریشه را خیس می‌کند.
▫ ~ **فصلی** (کشاورزی) آبیاری زمین تنها در فصل مشخصی از سال.
▫ ~ **قطره‌ای** (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب با فشار نسبتاً کم در لوله‌ها جریان دارد و از سوراخ‌های نزدیک به هر درخت به زمین می‌چکد.
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (کشاورزی) هدایت کردن و توزیع آب به پای بوته‌ها یا درختان به‌منظور کشت‌وزرع: **دهقان پای کوه...، کرت‌ها را آبیاری می‌کرد.** (هدایت[2] ۱۱۲)
▫ ~ **منظم** (کشاورزی) آبیاری کشت‌وزرع با فاصلهٔ زمانیِ مشخص.
▫ ~ **نشتی** (کشاورزی) نوعی آبیاری که در آن، آب در جوی‌های کوچک نزدیک به‌هم جریان دارد و نشتِ آب به‌صورت افقی، محیط رشدِ ریشه‌های گیاه را در پشته خیس می‌کند.
▫ ~ **نواری** (کشاورزی) نوعی آبیاری برای زمین‌های شیب‌دار که در آن، زمین به نوارهایی تقسیم می‌شود و با احداثِ بندهای خاکی، زمینِ میان این بندها از آب پُر می‌شود.

آبی‌خاکی ʼāb-i-xāk-i (صنـ.) آنچه در دریا و خشکی وجود دارد یا انجام می‌شود؛ مناسب آب و خاک: **جانوران آبی‌خاکی (دوزیستان)، جنگ‌افزارهای آبی‌خاکی، عملیات آبی‌خاکی.**

آبی‌سوز ʼāb-i-suz (صف.) دارای رنگ آبی هنگام سوختن: **مشعل آبی‌سوز.**

آبی‌کاری، آبیکاری ʼāb-i-kār-i (حامصـ.) (کشاورزی) زراعت و کِشت با آب دادن؛ مقـ. دیم‌کاری.

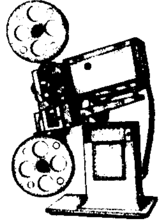
آپ‌آرت ā(')rt'āpā [انگ.: op art :optical art]
(اِ.) گرایش هنری مدرن، با هدف خیال‌انگیزی و تزیینی که ازطریق کاربرد اَشکال هندسی (با رنگ‌های روشن و متمایز) با هدف ایجاد جلوه‌های بصری شناخته می‌شود.

آپاتیت 'āpātit [فر.: apatite] (اِ.) (علوم‌زمین) کانی ترکیب‌شده از فسفات کلسیم که بلورهای سبز یا زرد دارد و از آن در تهیهٔ کود فسفردار استفاده می‌شود.

آپاچی 'āpāči [انگ.: Apache، از اسپا.] (صد.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که با ایجاد سروصدا و شلوغی یا وحشی‌گری یا حیف‌ومیل مال دیگران، و مانند آنها، مردم‌آزاری می‌کند: **بچه‌های آپاچی‌اش خانه‌ام را به‌هم ریختند.** ◊ دراصل نام یکی از قبایل سرخ‌پوستِ آمریکاست.

آپار 'āpār [فر.: à part] (اِ.) (چاپ‌ونشر) تیراژآپار ←.

آپارات 'āpārāt [رو.] (اِ.) ۱. (سینما) وسیلهٔ نمایش فیلم: **از احوال سینماهای آن زمان... آن‌که... آپارات‌هایشان کوچک [بودند.]** (شهری[۲] ۲/۲۸۶) ○ **آپارات این فیلم تندتر از نوار ضبط‌صوت آن می‌چرخید.** (شریعتی ۳۲۸)



۲. (فنی) دستگاهی در پنچرگیری که به‌کمک آن، وصلهٔ قرارگرفته روی توییِ لاستیک خودرو، پخته و به آن متصل می‌شود. ۳. دوربین عکاسی. ۴. دستگاه؛ وسیله؛ ابزار: **... دستگاه جدیدی اختراع نمود که با آن اسباب (آپارات) بی واسطهٔ سیم ممتد... می‌توان مخابره نمود.** (طالبوف[۲] ۱۰۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) وصله زدن به توییِ لاستیک چرخ پنچرشده.

آپارات‌چی، آپاراتچی ā.-či' [رو.تر.] (صد.، اِ.) ۱. (سینما) آن‌که با آپارات، فیلم نمایش می‌دهد: **یکی از بچه‌محل‌هایشان... آپارات‌چی سینما رویال است.** (دیانی ۳۱) ۲. (فنی) آن‌که کارش پنچرگیری و تعمیر تایر و تیوب خودرو است؛ آپاراتی.

آپارات‌خانه 'āpārāt-xāne [رو.فا.] (اِ.) (سینما) اتاقکی در سینما که دستگاه آپارات در آن قرار دارد. ← آپارات (مِ. ۱): **سروصدا از آپارات‌خانه می‌آید... از نمایش فیلم خبری نیست.** (دیانی ۸۸)

آپاراتی 'āpārāt-i [رو.فا.] (صد.، منسوب به آپارات، اِ.) (فنی) ۱. مکانی که کار آپاراتِ لاستیک در آن‌جا انجام می‌شود. ۲. آپارات‌چی (مِ. ۲) ←. نیز ← آپارات • آپارات کردن.

آپارتاید 'āpārtāyd [انگ.: apartheid، از آفریکانس] (اِ.) (سیاسی) سیاست تبعیض نژادی.

آپارتمان 'āpārt[e]mān [فر.: appartement] (اِ.) ۱. ساختمانی شامل چند واحد مجزا برای سکونت یا کارهای اداری یا تجاری. ۲. هریک از واحدهای مجزای این‌نوع ساختمان؛ مجموعه‌ای از یک یا چند اتاق خواب و اتاق نشیمن و آشپزخانه با دیگر امکانات زندگی و یک دَرِ ورودی.

آپارتمان‌سازی ā.-sāz-i' [فر.فا.فا.] (حامصـ.) ساختن آپارتمان. ← آپارتمان.

آپارتمان‌نشین 'āpārt[e]mān-nešin [فر.فا.] (صف.) آن‌که در آپارتمان سکونت دارد؛ ساکن آپارتمان: **خانهٔ بابایی را فروخت و رفت آپارتمان‌نشین شد.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۳۱)

آپارتمان‌نشینی ā.-i' [فر.فا.فا.] (حامصـ.) سکونت در آپارتمان: **فرهنگ آپارتمان‌نشینی ندارد.**

آپارتمانی 'āpārt[e]mān-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به آپارتمان) ۱. مناسب آپارتمان: **گلدانِ آپارتمانی، گیاهانِ آپارتمانی.** ۲. ویژگی بنایی که به‌صورت آپارتمان ساخته شده‌باشد؛ مقِ. ویلایی. ۳. (گفتگو) آپارتمان‌نشین ←.

آپارتی āpārti' [تر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) بی‌حیا و بدزبان که با ایجاد جنجال و سروصدای دروغی، حرف و نظر خود را به دیگران تحمیل می‌کند: **با او طرف نشو، از آن آدم‌های آپارتی است.**

آپاردی āpārdi' [تر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آپارتی ↑: **اگر تو روباهی، ما پدرِ روباهیم. اگر تو کهنه آپاردیی، ماکهنه آپاردی‌تریم.** (میرزاحبیب ۳۲۹)

آپاره āpāre' [از فر.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) تیراژآپار ←.

آپاندیس āpāndis' [فر.: appendice] (اِ.) (جانوری) ۱. زائدهٔ کِرمی‌شکلی که از ابتدای رودهٔ بزرگ خارج می‌شود و نقش آن در بدن معلوم نیست. ۲. (گفتگو) (مجاز) (پزشکی) آپاندیسیت ↓.

آپاندیسیت āpāndisit' [فر.: appendicite] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ التهاب زائدهٔ آپاندیس که اغلب با دردِ شکم، تهوع، استفراغ، و تب همراه است و در بیش‌تر موارد، درمان آن جراحی است.

آپرکات āperkāt' [انگ.: uppercut] (اِ.) (ورزش) در بوکس، ضربهٔ کوتاه و قوسی از پایین به بالا که معمولاً به چانهٔ حریف زده می‌شود.

آپلیکاتور āplikātor' [فر.] (اِ.) (پزشکی) اپلیکاتور ←.

آپلیکه āplike' [فر.] (اِ.) اپلیکه ←.

آپلیکه‌دوزی ā.-duz-i' [فر.فا.فا.] (حامصـ.) اپلیکه‌دوزی ↞ تکه‌دوزی.

آپولو āpolo' [انگ.: Apollo، از یو.] (اِ.) وسیله‌ای برای شکنجه در زندان: **مرا به آپولو بستند، پاهایم را سفت کردند و... زیر تسمه گذاشتند.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۸) ⚲ دراصل نام فضاپیماهایی است که از سال ۱۹۶۷ م. به‌بعد راهی فضا شدند.

☜ ▫ **~ هوا کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) کاری مهم انجام دادن: **چه خبر است، فکر می‌کنی آپولو هوا کرده‌ای؟!**

آپیشته ā-pišt-e' (شجـ.) (گفتگو) پیشت ←.

آت‌آشغال āt-ā(ʼā)šqāl' (اِ.) (گفتگو) ۱. چیز دورانداختنی؛ آشغال: **این‌جا را جمع‌وجور کردم و همهٔ آت‌آشغال‌ها را دور ریختم.** ۲. (مجاز) اسباب و لوازم کم‌ارزش: **دیگر نبینم لباس‌ها را با این آت‌آشغال‌ها شسته‌ای.** (← شاهانی ۷۹) ○ **کیف سنگینش... پُر از... آت‌آشغال کهنه بود.** (ترقی ۲۰۹)

آتا ātā' [تر.] (اِ.) ۱. پدر. ۲. پدربزرگ.

☜ ▫ **~واوتا** (گفتگو) بچه‌های بزرگ و کوچک: **آتاواوتا دنبال هم راه افتادند و آمدند.**

آتابک ātābak' [تر.] (اِ.) (قد.) اتابک ←: **آتابک ایلدگز در آذربایجان و آتابک پهلوان در عراق وغیرهم، جمله در زمان او مستولی شدند.** (آقسرایی ۲۴)

آتابیک ātābe(a)yk' [تر.] (اِ.) (قد.) اتابک ←.

آتاری ātāri' [انگ.: Atari] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی دستگاه برای بازی کامپیوتری که به تلویزیون وصل می‌شود. ⚲ دراصل نام تجارتی است.

آتاش ātāš' [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آداش ←: **پشت دین بلمظفر آن شاهی / کامد آتاش شاه پیغامبر.** (راوندی ۲۵۸)

آتاشه ātāše' [فر.: attaché] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) وابستهٔ سفارت‌خانه؛ وابسته: **همه را شارژدافر کنید، مقصودش آتاشه (وابسته) بود.** (مستوفی ۸۲/۲)

آتاکسی ātāksi' [فر.: ataxie] (اِ.) (پزشکی) عدم تعادل و ناهم‌آهنگی حرکات بدن، بدون فلج شدن اندام‌ها که ناشی از اختلال مخچه یا اعصاب حسی است.

آتالیق ātāliq' [تر.] (اِ.) (قد.) اتالیق ←: **با سرکردگان و آتالیقان... مشورت نمود.** (مروی ۶۳۲)

آ.ت.پ.، آت‌پ ā.te.pe' [فر.: A.T.P.: Adénosine TriPhosphate] (اِ.) (جانوری) ترکیبی که مهم‌ترین مولکول ذخیره‌کنندهٔ انرژی در جانوران است.

آتراکسیون ātrāksiyon' [فر.: attraction] (اِ.) (منسوخ) بازی نمایشی؛ نمایش: **عادت به این‌جور آتراکسیون‌ها نداشتند... ذوق‌زده شدند.** (هدایت[۶] ۱۳۲)

آتروپین 'ātropin [فر.: atropine] (اِ.) (پزشکی) ماده‌ای قلیایی که از گیاه به‌دست می‌آید و باعث شُل شدن ماهیچه‌ها و گشاد شدن مردمک می‌شود.

آتروفی 'ātrofi [فر.: atrophie] (اِمص.) (پزشکی) تحلیل رفتن و کوچک شدن یک سلول، بافت، عضو، یا قسمتی از بدن که قبلاً رشد طبیعی داشته‌است؛ صغر؛ ضمور.

آتریاد 'ātriyād [رو.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) دسته‌ای از سربازان: **حاجتی به گرفتن حکم رسمی ریاستِ... آتریاد... نداشتند.** (مستوفی ۳/۱۸۲)

آتش 'ātaš (اِ.) ۱. آنچه از سوختن مواد به‌وجود می‌آید و با گرما، شعله، و نور همراه است: **آتش بخاری هم گرممان کرد، هم کمی اتاق را روشن کرده‌بود.** ۲. پارهٔ افروخته یا درحال سوختن از هرچیزی، مانند زغال و هیزم افروخته: **آتش‌ها را با انبر در بخاری جابه‌جا کرد.** ۳. (مجاز) حرارت؛ گرما: **از گونه‌هایم آتش بیرون می‌زد.** (← محمود[۲] ۳۲۵) ۴. (مجاز) سرخی و برافروختگی: **آتش رخسار گل، خرمن بلبل بسوخت/ ...** . (حافظ[۱] ۱۱۵) ۵. (مجاز) عواطف تند؛ شوروشوق: **چه جوان خوبی، یک پارچه آتش.** (← میرصادقی: شکوفایی ۵۶۸) ٥ **آتش جوان از این تشویقات بالا گرفت.** (حجازی ۳۹۸) ٥ **زین آتش نهفته که در سینهٔ من است/ خورشید، شعله‌ای‌ست که در آسمان گرفت.** (حافظ[۱] ۶۰) ۶. (مجاز) غم و رنج؛ درد: **مرا از دوری او جان پُر از آتش است.** (مینوی[۱] ۹۷) ٥ **من که از آتش دل چون خُم می در جوشم/ مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم.** (حافظ[۱] ۲۳۳) ۷. (مجاز) برق؛ تلألؤ: **آتشِ نگاه.** ٥ **جهان زآتش تیغ‌ها تافته/ دلِ کُه ز بانگ یلان کافته.** (اسدی[۱] ۱۰۸) ۸. (مجاز) (نظامی) گلولهٔ سلاح‌های آتشین: **آتش دشمن، آنی قطع نمی‌شد.** ٥ **جاده... زیرِ دید و آتش مستقیم‌شان قرار گرفت.** (طاهری: داستان‌های کوتاه ۸۶) ۹. (شجـ.) (مجاز) (نظامی) فرمان تیراندازی و شلیک کردن؛ تیراندازی کنید!: **به آنها می‌گویند «آتش!» و من هشت لولهٔ تفنگ را می‌بینم که رو به من گرفته شده.** (هدایت[۸] ۱۲۴) ۱۰. (اِ.) (قد.) (مجاز) شراب: **بیا ساقی آن آتش تابناک/ که زردشت می‌جویدش زیر خاک ـ به من دِه که در کیش رندان مست/ چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست.** (حافظ[۱] ۳۵۷) ۱۱. (قد.) درباور قدما، یکی از چهارعنصر تشکیل‌دهندهٔ جهان.

☜ ٥ ~ **آمدن** (قد.) آتش باریدن برسر کسی یا بر جایی: **اگر دیو آن‌جا شدی، از آسمان آتش آمدی و او را بسوختی.** (بلعمی ۴۲۸)

▫ ~ **از آب برآوردن** (قد.) (مجاز) انجام دادن کارهای بزرگ و مهم: **چهارم سوی جنگ افراسیاب/ برانیم و آتش برآریم از آب.** (فردوسی[۳] ۸۸۳)

▫ ~ **از آب ندانستن** (قد.) (مجاز) جسارت و بی‌باکی داشتن: **یکی شهریار است افراسیاب/ که آتش همانا نداند ز آب.** (فردوسی[۳] ۸۶۳)

▫ ~ **از چشم کسی پریدن** (گفتگو) (مجاز) برق زدن چشم او براثر سیلی خوردن یا اصابت ضربه: **چنان ضربه‌ای به او زد که آتش از چشمش پرید.** نیز ← برق ▫برق از چشم کسی پریدن.

• ~ **انداختن** (مصـ.مـ.) به‌کار انداختن چیزی با روشن کردنِ آتش در آن: **سماور حلبی را آتش می‌انداخت.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳)

• ~ **باریدن** (مصـ.لـ.) (مجاز) بسیار گرم بودن یا فرارسیدن گرما: **چه هوای گرمی است، بیرون از خانه آتش می‌بارد.**

• ~ **بردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ عجله داشتن: **آمده‌ای آتش ببَری؟ یک دقیقه بنشین.**

٥ ~ **برکردن** (قد.) روشن کردن آتش: **آتش برکرد... تا پخته شد.** (فخرمدبر ۷۸)

▫ ~ **به‌پا (برپا) کردن** (گفتگو) (مجاز) فتنه و فساد به‌وجود آوردن: **گفته‌اند همهٔ آتش‌ها را من به‌پا کردم.** (← میرصادقی[۳] ۲۷۷)

▫ ~ **به جانِ (خرمنِ) کسی افتادن** (مجاز) گرفتار شدنِ او به رنج و مصیبت یا نابود شدنِ

او: خیلی هم خوش‌خیال نباشید، شاید آتش به خرمن ما هم افتاد. (← میرصادقی[۲] ۸۸) ○ آتش به جانش بیفتد که مرا به این آتش انداخت. (← نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱)

○ ~ به (در) جانِ (خرمنِ، دلِ، عمرِ) کسی زدن (انداختن، افکندن) (مجاز) او را به رنج و مصیبت گرفتار کردن؛ آزرده‌خاطر کردنِ او: پدرت را درمی‌آورم، آتش به جانت می‌زنم. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۷) ○ روزی نیست که آن درخت گل... آتش به عمرم نزند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۰) ○ دربه‌دری در غربت، آتش به جانش انداخت. (علوی[۳] ۴۳) ○ آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای/ دود آن است که وقتی به زبان می‌گذرد. (سعدی[۴] ۴۱۸) ○ آتش در خرمن خود می‌زنی/ دولت خود را به لگد می‌زنی. (نظامی[۱] ۱۱۴) ○ ای رحم نکرده بر تن خویش/ وآتش زده بر به خرمن خویش. (نظامی[۲] ۱۸۷) ○ دلم ببردی و این جمال تو آتش در جان من زد. (احمدجام ۱۹۸)

○ ~ به (از) گور کسی باریدن (گفتگو) (نفرین) (مجاز) گرفتار شدنِ او به عذاب قبر: گوربه‌گور بشود، آتش به گورش ببارد. (← گلاب‌دره‌ای ۲۰۳) ○ به دَرَک واصل شد. ــ آتش از گورش ببارد. (← هدایت[۳] ۱۳۷)

○ ~ به مالِ (اموالِ، دارایی) خود زدن (گفتگو) (مجاز) ازدست دادن آن با ولخرجی یا آن را به‌بهای خیلی ارزان فروختن: به اموال خودش آتش زد و همه را یک‌جا فروخت.

○ ~ِ پارسی ۱. (پزشکی‌قدیم) تب‌خال ←: دید مرا گرفته لب، آتش پارسی ز تب/ ... . (خاقانی[۱] ۴۲۲) ۲. (قد.) (مجاز) شعر شورانگیز و گیرای فارسی: نرنجم ز خصمان اگر برتپند/ کز این آتش پارسی در تبند. (سعدی[۱] ۱۶۷)

○ ~ پشتِ دست خود گذاشتن (گفتگو) (مجاز) تصمیم قطعی گرفتن برای انجام ندادن کاری؛ توبه کردن: آتش پشت دستم گذاشتم که دیگر چیزی از او بخواهم (نخواهم.)

○ ~ِ تر (قد.) (مجاز) شراب: .../ در آب خشک می‌کرد آتش تر. (نظامی[۳] ۲۸۱)

○ ~ جان کسی شدن (گفتگو) (مجاز) سبب رنج و عذاب او شدن: آتش جان مردم می‌شوند و تا چند پشت از گریبان مردم دست برنمی‌دارند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۴)

○ ~ِ چیزی را تیز (تند) کردن (دامن زدن) (گفتگو) (مجاز) بر شدت و مقدار آن افزودن: کوشش می‌کردند که آتش آن [بحث] را تیز کنند. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) ○ به استبداد خود آتش این جنگ خانگی را دامن نزنند. (مستوفی ۲۷۷/۲)

● ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) ● آتش کردن (مِ. ۲) ←: چهارصد توپ... را... یکمرتبه آتش دهند. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۰۹) ○ به‌قصد او تفنگ را آتش داد. (اسکندربیگ ۷۴۴)

○ ~ درزدن به چیزی (قد.) ۱. سوزاندن آن: چنان‌چون صدهزاران خرمن تر/ که عمدا درزنی آتش به خرمن. (منوچهری[۱] ۶۴) ۲. (مجاز) نیست‌ونابود کردنِ آن: تا درنزنی به هرچه داری آتش/ هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش. (بخاری: لغت‌نامه[۱])

○ ~ در قلب کسی روشن شدن (مجاز) به‌شوروشوق آمدنِ او: آتشی در قلبش روشن شده‌بود که او را به‌پیش می‌راند. (مینوی[۳] ۲۴۶)

○ ~ در (اندر) کنار افکندن (قد.) (مجاز) خود را به مصیبت دچار کردن: چرا رزم جستی ز اسفندیار/ چرا آتش افکندی اندر کنار؟ (فردوسی[۳] ۱۴۷۱)

○ ~ را با ~ خاموش کردن (گفتگو) (مجاز) فتنه‌ای را با فتنهٔ دیگر خواباندن: آتش را با آتش خاموش نمی‌کنند، این کینه‌جویی‌ها را باید کنار گذاشت.

○ ~ را با ~ روشن کردن (گفتگو) (مجاز) سیگار را با آتش سیگارِ قبلی روشن کردن؛ زیاد و مداوم سیگار کشیدن: آتش را با آتش روشن می‌کند، به این راحتی‌ها نمی‌تواند سیگار را ترک کند.

○ ~ را خاموش کردن (گفتگو) (مجاز) جنجال و آشوب را خواباندن: سروصداها را تو راه انداختی، خودت هم باید این آتش را خاموش کنی.

○ ~ِ رختِ کسی بودن (قد.) (مجاز) سبب دردورنج یا نابودی او بودن: آن سست‌وفا که یار

دل‌سخت من است/ شمع دگران و آتش رخت من است. (سعدی[۴] ۶۴۷)

□ ~ **روشن کردن** (گفتگو) (مجاز) فتنه و آشوب برپا کردن: چه آتشی در کشور ما روشن می‌کنند. (← مستوفی ۱۵۱/۳) ○ چه آتش روشن کرده‌ای؟ بند از بندت جدا می‌کنم. (حاج‌سیاح[۱] ۳۴۵)

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) ایجاد گرمای بسیار کردن: خندهٔ خورشید و گریهٔ میغ که از یک طرف تبش روز آتش می‌ریزد و از دیگر طرف باران طوفان می‌انگیزد. (خاقانی[۱] ۳۰۴)

• ~ **زدن** (مصـ.م.) ۱. سوزاندن: اگر من می‌بودم، زنده‌زنده آتششان می‌زدم. (میرزاحبیب ۳۳۷) ۲. روشن کردن؛ افروختن: سیگاری که آتش زده‌بودم، هنوز دود می‌کند. (جمال‌زاده[۶] ۲۲۳) ○ هرچند آتش زد، از سنگ و آهن، آتش بیرون نیامد. (بلعمی ۲۸۲) ۳. (مجاز) ازمیان بردن یا خراب کردن: هر امری... ولو مستلزم آتش زدن و خون روان ساختن بود... باید انجام یابد. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۸) ○ دارایی پدرش را در سفر با دوستان آتش زد. (← علوی[۳] ۹۵) ۴. (مصـ.ل.) (مجاز) ایجاد شور و هیجان کردن: مقاله باید... غوغا به‌پا کند، باید آتش بزند. (حجازی ۴۲۰)

□ ~ **زیرِ پا داشتن** (قد.) (مجاز) بی‌قرار بودن: از فروغ لاله آتش زیر پا دارد بهار/ چون گل رعنا خزان را در قفا دارد بهار. (صائب[۳] ۲۱۹)

□ ~ِ **زیر خاکستر** (مجاز) فتنه و آشوبی که درحال‌حاضر آثارش آشکار نیست و سرانجام ممکن است آشکار شود: کینه‌ای که از تو به‌دل گرفته، آتش زیر خاکستر است، سعی کن از دلش دربیاوری.

• ~ **سوزاندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دردسر ایجاد کردن؛ بازی‌گوشی و شیطنت کردن: آتشی می‌سوزاند که باید آمد و دید. (جمال‌زاده[۶] ۴۳)

□ ~ِ **سینه کفتری** (گفتگو) سینه کفتری (مِ. ۳) ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌کار افتادن چیزی با روشن کردن آتش در آن: سماور آتش می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. سوزاندن: بگو ان‌شاءالله، تا بروم اسپند آتش کنم. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۶) ۲. (مصـ.ل.، مصـ.م.) شلیک کردن گلوله از تفنگ یا توپ: رفیق من آتش کرد... گلوله بر سینه‌اش خورده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴) ۳. (مصـ.م.) به‌کار انداختن چیزی با روشن کردن آتش در آن: مشغول آتش کردنِ کورهٔ خود بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۶) ۴. (گفتگو) روشن کردن موتور خودرو. ۵. (مصـ.ل.) (قد.) روشن کردنِ آتش: هم این‌جا خیمه زنیم و آتش کنیم. (سعدی[۲] ۱۱۶) ○ من ایدر بُوَم روزوشب دیده‌بان/ چو آید شب آتش کنم درزمان. (اسدی[۱] ۵۷)

□ ~ِ **کسی تند بودن** (گفتگو) (مجاز) برای انجام کاری، شوق یا حرص فراوان داشتنِ او: چرا این‌اندازه آتشِ تو تند است؟ (← محمود[۲] ۳۰۸) ○ آنها‌که آتششان خیلی تند است... . (مستوفی ۲۵۲/۲)

□ ~ِ **کسی تیز شدن** (گفتگو) (مجاز) به شوق و هیجان آمدنِ او: ناصر آتشش تیز شده‌بود و چانه‌اش گرم. (میرصادقی[۳] ۸۵)

□ ~ِ **کسی را تیز (تند) کردن** (گفتگو) (مجاز) بر شوق و میل او افزودن؛ او را به‌هیجان آوردن: دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی/ بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی. (سعدی[۳] ۶۴۴)

□ ~ِ **گداخته** (قد.) (شاعرانه) (مجاز) شراب: زود آتش گداخته در آبِ بسته ریز/ یعنی در آبگینه فکن لعل آب‌دار. (ابن‌یمین ۲۴۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. برافروختن و شعله‌ور شدن: هیزم آتش گرفت. ۲. (گفتگو) (مجاز) سوزش یافتن عضوی در بدن ازشدت درد: لثه و سر و مغز از درد دندان آتش گرفت. (امین‌الدوله ۳۳۲) ۳. (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ناراحت و رنجیده شدن یا به‌هیجان آمدن: نگاهی به من انداخت که آتش گرفتم. (الاهی: شکوفایی ۷۶) ○ ببینید کجای من می‌سوزد... و چه‌طور آتش می‌گیرم. (میرزاحبیب ۶۹۵)

• ~ **گشودن** (مصـ.ل.) ✎ شلیک کردن گلوله از تفنگ یا توپ؛ تیراندازی کردن: سربازان به‌طرف دشمن آتش گشودند.

▫ ~ِ **مذاب** (قد.) (مجاز) شراب: **آن آتش مذاب در آب فسرده ریز/ ...** . (خواجو ۷۴۹)

▫ ~ِ **ناب** (قد.) (مجاز) شراب: **بی یاد مبارک تو در دست ملوک/ در آب فسرده آتش ناب مباد.** (انوری[1] ۹۶۸)

▫ ~**ندیده گُر زدن** (گفتگو) (مجاز) از شوروشوق یا عجله به کاری دست زدن، درحالی‌که هنوز مقدماتش فراهم نشده، یا سخنی را درست نفهمیده، دربارهٔ آن حکم کردن: **تو همیشه آتش‌ندیده گُر می‌زنی، آخر اول حرفم را گوش کن و بعد ایراد... بگیر.** (جمال‌زاده[3] ۲۱۷)

● ~ **نشاندن** (گفتگو) (مجاز) فرونشاندن شوق و اشتیاق: **بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد/ تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی.** (سعدی[3] ۶۴۱)

▫ ~**وآب** (قد.) (مجاز) دو امر جمع‌نشدنی و مخالف هم: **طمع و عدل آتش‌وآبند/ هردو یک جا قرار کی یابند؟** (جامی[1] ۱۷) نیز ← آب[1] ▫ آب‌وآتش.

▫ ~**وپنبه** (مجاز) دو چیز ناسازگار که یکی کاملاً غالب بر دیگری باشد: **صبر دیدیم درمقابل شوق/ آتش‌وپنبه بود و سنگ‌وسبوی.** (سعدی[2] ۶۲۵)

▫ **از** ~ِ **کسی گرم نشدن** (گفتگو) (مجاز) فایده نبردن از او: **کسی از آتش شما گرم نمی‌شود.**

▫ **از** ~ِ **کسی گرم نشدن ولی از دود او کور شدن** (گفتگو) (مجاز) نه‌تنها از او سودی نبردن، بلکه زیان هم دیدن: **از آتش این آدم بی‌خیروبرکت گرم نشدیم، ولی از دودش کور شدیم.** ○ **ما که از آتش ریاست وزرای ایشان گرم نشده‌ایم از دود خاموش شدنش کور نشویم!** (مستوفی ۲۰۴/۳)

▫ **بر** ~ **دادن** (قد.) (مجاز) نابود کردن؛ بدبخت کردن: **اگر هوای خراسان بر آتشم ندادی، غم‌های جهان را باد پندارمی.** (زیدری ۱۱۷)

▫ **بر (برسرِ)** ~ **نشاندن** (قد.) (مجاز) بی‌قرار کردن؛ در تب‌وتاب انداختن: **تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی/ مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی.** (سعدی[3] ۶۰۵) ○ **بیش‌ازاین صبر ندارم که تو هردم برِ قومی/ بنشینی و مرا برسرِ آتش بنشانی.** (سعدی[4] ۶۲۰)

▫ **به** ~ **بستن** ✎ ▫ زیرِ آتش گرفتن ←: **تانک‌های دشمن را به آتش بستند.**

▫ **به** ~ِ **چیزی دامن زدن** (مجاز) بر شدتِ آن افزودن: **آنها ظاهراً بی‌طرف‌اند و درباطن به آتش جنگ دامن می‌زنند.**

▫ **به** ~ِ **کسی (چیزی) سوختن** (گفتگو) (مجاز) به‌خاطر او (آن) یا عمل او (معمولاً زشت و ناروا) به دردسر افتادن یا مجازات دیدن: **رفقا هم به آتش بدطالعی من خواهند سوخت.** (مسعود ۱۱۰) ○ **ما به آتش شما سوخته‌ایم!** (حاج‌سیاح[1] ۳۸۳)

▫ **به** ~ **کشیدن** ✎ ۱. آتش زدن؛ سوزاندن: **صاعقه تمام جنگل را به‌آتش کشید.** ۲. (مجاز) ویران کردن: **دشمن شهرهای ما را به‌آتش کشید.**

▫ **پیِ** ~ **آمدن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ عجله داشتن: **پی آتش آمده‌ای که نیامده می‌خواهی بروی؟**

▫ **پیِ** ~ **رفتن** ۱. (گفتگو) (طنز) (مجاز) انجام دادن کاری که مستلزم عجله است؛ رفتن به جایی و بلافاصله برگشتن: **نرفته برگشتی، مگر پی آتش رفته‌بودی؟** ۲. (قد.) (مجاز) دنبال کار واجب رفتن: **چنین یاران به می خوردن نشستند/ در بت‌خانه بر اغیار بستند ـ پی آتش کسی بیرون نرفتی/ ز روزن دود آتش برنرفتی.** (عارف‌اردبیلی: فرهادنامه: فرهنگ‌نامه ۴۱۵/۱)

▫ **در (از)** ~ِ **چیزی سوختن** (گفتگو) (مجاز) به‌سبب آن، دچار رنج و ناراحتی بسیار شدن: **در آتش هوس می‌سوخت.** (علوی[3] ۵۷) ○ **همسر و مادرت از آتش فراق می‌سوزند.** (← حجازی ۱۹)

▫ **زیرِ** ~ **گرفتن** ✎ پیاپی گلوله‌های تفنگ و توپ و مانند آنها را شلیک کردن؛ به آتش بستن: **سنگرِ دشمن را زیر آتش گرفتند.** ○ **حتی سگ‌ها و گربه‌ها را هم زیرِ آتش کلاشینکف گرفته‌بودند.** (محمود[2] ۳۰)

▫ **کسی را به** ~ **انداختن** (مجاز) او را گرفتار رنج

و مصیبت کردن: آتش به جانش بیفتد که مرا به این آتش انداخت. (← نظام‌السلطنه ۲۹۴/۱)

▫ **همهٔ ~ها از گور کسی بلند شدن (بیرون آمدن)** (گفتگو) (مجاز) باعث همهٔ فتنه‌ها و آشوب‌ها بودنِ او: همهٔ آتش‌ها از گور تو بلند می‌شود، چه بلایی سر آن دخترهٔ بی‌چاره آوردی؟ (← میرصادقی[۲] ۹۶) ○ همهٔ آتش‌ها از گور او بیرون می‌آید و شاه این اقدامات را به دستورات او می‌خواهد عملی کند. (مستوفی ۱۳۴/۱)

آتش‌اخته ā.-a('a)xte' [فا.تر.؟] (صـ.، اِ.) ۱. زغالی که کاملاً افروخته باشد. ۲. گوشتی که به‌قدر کافی در مخلوط ماست، پیاز رنده‌شده، و مانند آنها خوابانده‌باشند تا نرم و برای کباب آماده شود.

آتش‌افروز ātaš-a('a)fruz' (صف.) (مجاز) ۱. ایجادکنندهٔ فتنه و فساد؛ فتنه‌انگیز: دشمنِ آتش‌افروز. ○ افعی آتش‌افروز در کمین‌تان است. (علوی[۳] ۷۷) ۲. دارای عواطف تند؛ پدیدآورندهٔ سوزوگداز و اشتیاق: الاهی سینه‌ای دِه آتش‌افروز/ در آن سینه دلی وآن دل همه سوز. (وحشی: لغت‌نامه[۲]) ۳. (صف.، اِ.) حاجی‌فیروز ←: آتش‌افروز آمده/ سالی یک روز آمده ـ آتش‌افروز صغیرم/ سالی یک روز فقیرم. (از ترانه‌های ملیِ ایران ۸۷)

آتش‌افروزی ā.-i' (حامصـ.) ۱. روشن کردن آتش؛ آتش افروختن: آتش‌افروزیِ شب چهارشنبه‌سوری. (شهری[۱] ۱۵۸) ۲. (مجاز) فتنه‌انگیزی: آتش‌افروزی‌های دشمنان.

آتش‌انداز ātaš-a('a)ndāz' (صف.، اِ.) مأمور روشن کردن تنور نانوایی: آتش‌انداز، آنها را بالای سوراخ تنور جوش آورد. (← شهری[۲] ۲۳۹/۲)

آتش‌بار، آتشبار ātaš-bār' (صف.) ۱. آنچه از آن آتش می‌ریزد؛ بارندهٔ آتش: ابر آتش‌بار صاعقه بر جنگل فرومی‌ریخت. ۲. (مجاز) دارای درخشش و حاکی از اشتیاق یا خشم: نگاه آتش‌بار. ○ چشمان آتش‌بارشان به... آیندهٔ پرامید دوخته شده‌است. (جمال‌زاده[۴] ۹/۱) ۳. (مجاز) بسیار مؤثر؛ اثرگذار: مقالاتی به‌قلم آتش‌بار نویسنده... دیده شد. (جمال‌زاده[۲] ۱۸۶) ○ حدیث عشق، آتش‌بار باید/ ... (وحشی ۴۲۵) ۴. (مجاز) سوزنده؛ سوزان: خاک تفسیده هوا آتش‌بار/ ... . (جامی[۴] ۵۰۶) ۵. (اِ.) (نظامی) سلاح آتشین مانند تفنگ و توپ. ۶. (نظامی) یک واحد از توپ‌خانه شامل چهار گروهان.

آتش‌باران، آتشباران ā.-ān' (اِمصـ.) باریدنِ آتش؛ فروریختن آتش: سکنهٔ آن... دچار سنگ‌باران و آتش‌باران می‌گشتند. (شهری[۲] ۲۱۰/۳)

آتش‌باری، آتشباری ātaš-bār-i' (حامصـ.) (علوم‌زمین) ترکاندن سنگ با مواد منفجره به‌منظور راه‌سازی یا استخراج سنگ‌معدن.

آتش‌باز ātaš-bāz' (صف.، اِ.) آن‌که با آتش کارهای شگفت‌انگیز انجام می‌دهد و با آن مردم را سرگرم می‌سازد: استادان آتش‌باز... آغاز آتش‌بازی کرده... . (نطنزی ۵۷۸)

آتش‌بازی ā.-i' (حامصـ.) ۱. عمل آتش‌باز. ← آتش‌باز. ۲. فرستادن مواد آتش‌زا و افروزنده به هوا و روشن و نورانی شدن آنها به‌شکل‌های گوناگون برای تماشا و سرگرمی در جشن‌ها و مراسم خاص: آتش‌بازی، چشم را خیره ساخته‌بود. (← جمال‌زاده[۱۱] ۴۸) ○ چه آتش‌بازی پرشکوه و خیال‌انگیزی! (شریعتی ۵۲۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. بازی کردن با آتش. ۲. ترتیب دادن آتش‌بازی. ← آتش‌بازی (مِ. ۲): ظل‌السلطان اغلب... دستور می‌داد که آتش‌بازی بکنند. (هدایت[۲] ۹۲) ۳. (نظامی) بی‌هدف تیراندازی کردن.

آتش‌بان، آتشبان ātaš-bān' (صـ.، اِ.) نگهبان آتش‌کده.

آتش‌بس ātaš-bas' (اِ.) (نظامی) ۱. قطع تیراندازی و دیگر عملیات جنگی. ۲. تعلیق حالت جنگی: آتش‌بسِ موقت، آتش‌بسِ یک‌جانبه، اعلامِ آتش‌بس.

• **~ دادن** (مصـ.ل.) ۱. صادر کردن فرمان

قطع یا تعلیق عملیات جنگی. ۲. (گفتگو) (مجاز) خاتمه دادن به درگیری و مجادله: **بیا آتش‌بس بده و این دعوا را تمام کن.**

آتش‌بند ātaš-band' (صف.، اِ.) ۱. (ساختمان) فضایی جداکننده که مانع سرایت آتش از قسمتی از ساختمان به قسمت دیگر شود. ۲. (فرهنگ‌عوام) خاموش‌کنندهٔ آتش با افسون و سِحر. ۳. (اِ.)(فرهنگ‌عوام) افسونی که با خواندن و دمیدن آن به آتش، یا با نوشتن و انداختن آن به آتش، آن را خاموش می‌کردند.

آتش‌به‌جان ātaš-be-jān' (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. (دشنام) (نفرین) آتش‌به‌جان‌گرفته ←. ۲. (ق.) مشتاقانه و شتاب‌آلود: **میرزا به‌هوای آن‌که مزدپایی بگیرد، آتش‌به‌جان، جبّه بر دوش یکسر... تاخت.** (میرزاحبیب ۱۲۳)

آتش‌به‌جان‌گرفته ā.-gereft-e' (صمـ.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) خطابی که به نزدیکانِ معمولاً کم‌سن‌وسال و پرسروصدا و آزاردهنده می‌گویند؛ آتش‌به‌جان: **همهٔ این آتش‌ها از گور پسر وربریدهٔ آتش‌به‌جان‌گرفته... بلند می‌شود.** (هدایت[۶] ۱۳۸) ⚠ گاهی به‌طنز برای ابراز علاقه یا محبت به کسی که او را دوست دارند نیز می‌گویند.

آتش‌به‌گور ātaš-be-gur' (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) مردم‌آزار و ستم‌کار. ← آتش ▫ آتش به گورِ کسی باریدن: **عراق را... خراب کرده‌اند، دو کافر، دو ظالم، دو آتش‌به‌گور.** (کلانتر ۸۹)

آتش‌بیار ātaš-bi-y-ār' (صف.، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که کار او آوردن آتش از جایی برای روشن کردن و افروختن چیزی است: **آتش‌بیار... آتش چپق چپق‌کش‌ها را تأمین می‌کند.** (شهری[۴] ۴۹۸/۴) ۲. (مجاز) آن‌که با سخن‌چینی و گفتن سخنان تحریک‌آمیز و دخالت‌های بی‌جا، به دعوا و اختلاف دامن می‌زند. ← ▫آتش‌بیار معرکه. ۳. (مجاز) آن‌که برای دیگران جاسوسی، واسطه‌گری، و طرف‌داری می‌کند: **برای خود در مرکز، مقداری دعاگو و آتش‌بیار تراشیده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۰] ۲۹)

▫ ~ِ **معرکه** (گفتگو) (مجاز) آتش‌بیار (مِـ. ۲) ←: **به‌جای این‌که آنها را آشتی بدهی، شده‌ای آتش‌بیار معرکه!**

آتش‌بیاری ā.-i' (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل آتش‌بیار.

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) جاسوسی و واسطه‌گری کردن برای دیگران: **بعضی‌از رجال... برای سفارت‌خانه‌های هردوطرف آتش‌بیاری می‌کردند.** (مستوفی ۱۳۹/۳)

آتش‌پا[ی] ātaš-pā[y]' (صـ.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) ۱. تندرو؛ چالاک: **جنیبت بس‌که آتش‌پای گشته/ هلال نعل پروین‌سای گشته.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۲. مشتاق؛ بی‌قرار: **باز در بستندش و آن دربرست/ بر همان اومید آتش‌پا شدست.** (مولوی[۱] ۲۸۱/۲) ○ **بر رفتن سوی اذربیجان نه چنان آتش‌پای و مولع گردانیده‌بود که نصیحت‌پذیر می‌آمد.** (زیدری ۷۲)

آتش‌پاد، آتشپاد ātaš-pād' (صـ.) (ساختمان) ویژگی مصالح ساختمانی‌ای که تا مدتی معیّن دربرابر آتش مقاومت دارد.

آتش‌پاره ātaš-pāre' (صـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) (مجاز) زیباروِی پرشورونشاط: **محو تماشای یک تن از این دختران آتش‌پاره گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۶] ۳۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) شرور و موذی: **این آتش‌پاره چه احکامی می‌خواست صادر کند و چه بلاها به‌سر ما بیاورَد.** (فروغی[۳] ۱۳۵) ۳. (گفتگو) (مجاز) شلوغ و ناآرام (درمورد کودکان): **بچهٔ آتش‌پاره! این‌قدر سروصدا نکن.** ○ **یکی از این بچه‌ها، چه بچه‌ای! از این آتش‌پاره‌ها.** (آل‌احمد[۷] ۱۶۰) ۴. (گفتگو) (مجاز) بسیار زرنگ، کاردان، و باهوش: **تو این کار آتش‌پاره است، می‌توانی از او هم کمک بخواهی.** ۵. (اِ.) (قد.) تکه‌ای از جسم آتش‌گرفته و گداخته یا مشتعل؛ پاره‌ای از آتش: **از خانه بیرون فرستاد تا آتش‌پاره‌ای به خانه آرَد.** (میبدی[۱] ۶۰۰/۲)

آتش‌پرست ātaš-parast' (صف.) ۱. ویژگی

آن‌که آتش را مقدس می‌داند: **قابیل... آتش پرستیدن پیش گرفت... تا دو بهره از جهانیان آتش‌پرست گشتند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۷۹) ۲. (ادیان) پیرو دین زرتشت؛ زرتشتی: **یکی دین دهقان آتش‌پرست/که بی باژ برسم نگیرد به‌دست.** (فردوسی[۳] ۱۵۷۱)

آتش‌پرستی ā.-i' (حامص.) عمل آتش‌پرست (مِ. ۲): **آتش‌کده‌ها و آتش‌پرستی و دین زرتشت را تجدید می‌کرد.** (شهری[۲] ۲۰۱/۳)

آتش‌تاب ātaš-tāb' (صف.، اِ.) ۱. گلخنی ←. ۲. (اِ.) جایی که در آن آتش روشن می‌کنند، مانند آتش‌دان و تون حمام.

آتش‌تاو ātaš-tāv' (صف.، اِ.) آتش‌تاب (مِ. ۱) ←.

آتش‌چرخان ātaš-čarx-ān' (صف.، اِ.) آتش‌گردان ←: **مادرش توی حیاط، آتش‌چرخان می‌گرداند.** (میرصادقی[۶] ۲۱)

آتش‌چی، آتشچی ātaš-či' [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. متصدی دیگ بخار در لوکوموتیو. ۲. توپ‌چی.

آتش‌خاموش‌کن ātaš-xāmuš-kon' (صف.) خاموش‌کنندهٔ آتش: **تلمبهٔ آتش‌خاموش‌کن.**

آتش‌خان، آتشخان ātaš-xān' (اِ.) جایی که در آن آتش روشن می‌کنند، نظیر محل شعلهٔ آتش سماور، کوره، و مانند آنها.

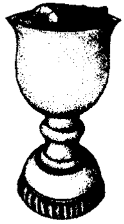
آتش‌خانه، آتشخانه ātaš-xāne' (اِ.) ۱. (مواد) کوره (مِ. ۲) ←: **قطار... آتش‌خانه‌ای به‌طول چهار متر... داشت.** (شهری[۲] ۳۳۲/۱) ۲. جایِ افروختن آتش در سماور. ۳. (منسوخ) (نظامی) مخزن باروت و دیگر مواد انفجاری در توپ و تفنگ: **ازبس‌که توپ‌چی‌های ما بی‌سررشته بودند، انگشت یکی را آتش‌خانهٔ توپ برد.** (نظام‌السلطنه ۳۱۴/۱) ۴. (منسوخ) (نظامی) مجموعهٔ سلاح‌های گرم: **دورِ... خود را از توپ‌خانه و آتش‌خانه مسدود کرده‌بودند.** (مروی ۷۲۲) ۵. (قد.) آتش‌کده: **زاهدانِ آتش‌پرستان... بدان آتش‌خانه مقیم‌اند.** (حاسب‌طبری ۱۴۷)

آتش‌خوار، آتشخوار ātaš-xār' (صف.) ۱. خورندهٔ آتش بدون آسیب دیدن از آن، یا آنچه آتش در دهان دارد، مانند جانوران افسانه‌ای: **چشمش به یک اژدهای آتش‌خوار افتاد.** (قاضی ۳۴۴) ○ **مرغی دیده‌ام آتش‌خوار.** (وراوینی ۳۴۴) ۲. (مواد) آنچه دربرابر آتش مقاوم باشد و نسوزد یا ذوب نشود؛ آتش‌خور: **آجر آتش‌خوار، چدن آتش‌خوار.** ۳. (قد.) (مجاز) حرام‌خور؛ رشوه‌خور: **ببَرَد آب عالم ابرار/مدحت پادشاه آتش‌خوار.** (سنایی[۱] ۵۸۰)

آتش‌خور ātaš-xor' (صف.) ۱. آتش‌خوار (مِ. ۱) ←: **یک‌مرتبه مرغ آتش‌خور شدی؟!** (← شهری[۱] ۲۹۸) ۲. (مواد) آتش‌خوار (مِ. ۲) ←.

آتش‌داغ، آتشداغ ātaš-dāq' (اِ.) داغی که براثر سوختگی برروی پوست باقی می‌ماند.

آتش‌دان، آتشدان ātaš-dān' (اِ.) ۱. آنچه در آن آتش روشن می‌کنند یا در آن آتش می‌ریزند، چنان‌که کوره، تنور، و مانند آنها: **شبیه‌به آتش‌دان بزرگی بود که آتش می‌انداختند.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۳۸) ۲. ظرف مخصوص نگه‌داریِ آتش مقدس در آتش‌کده و خانه‌ها، نزد زرتشتیان.



۳. (قد.) اجاق: **بفرمود تا درمیان کوی، آتش‌دان‌ها کردند و پاتیل‌ها برنهادند.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۵۷)

آتش‌دست ātaš-dast' (صـ.) (قد.) (مجاز) چَلد و زیرک؛ چابک‌دست؛ استاد درکار خود: **ساقی آتش‌پرست آتش‌دست/ریخت در ساغر آتش سوزان.** (هاتف[۱] ۲۵)

آتش‌دل ātaš-del' (صـ.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) دل‌سوخته: **ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده/جز عاشقی آتش‌دلی کاید از او بوی جگر.** (مولوی[۲] ۵۷/۳)

آتش‌رو[ی] ātaš-ru[y]' (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز)

آن‌که رویی سرخ چون آتش دارد، و به‌مجاز، دارندهٔ رویی سرخ‌وسفید؛ زیبارو: **الا ای تُرک آتش‌روی ساقی/ به آب باده عقل از من فروشوی.** (سعدی[4] ۶۲۵) ○ **شد جهان روشن و خوش از رخ آتش‌رویی/ ... .** (مولوی[2] ۱۴/۴)

آتش‌زا ’ātaš-zā (صف.) ۱. ویژگی آنچه از آن آتش یا حرارت تولید می‌شود: **مواد آتش‌زا.** ○ **آن دو سنگ آتش‌زا بود... از آن جرقه بیرون می‌آمد.** (شهری[2] ۴۵۲/۱) ○ **ذات آن مرض را... آتش‌زا و از حرارت می‌دانستند.** (شهری[2] ۲۳/۳ح.) ۲. (نظامی) ویژگی جنگ‌افزاری که پس‌از پرتاب و انفجار، مواد مشتعل پراکنده می‌سازد: **کو بمب‌های بال‌دار آتش‌زا؟** (هدایت[6] ۱۱۴) ۳. (مجاز) شورانگیز؛ اثرگذار: **طاقت ضجه شنیدن‌ها و کلمات آتش‌زایش را نداشتم.** (شهری[2] ۱۱۱/۴)

آتش‌زبان ’ātaš-zabān (صـ.) (شاعرانه) (مجاز) دارای گفتار شورانگیز یا غم‌انگیز و اثرگذار: **سعدی آتش‌زبانم در غمت سوزان چو شمع/ با همه آتش‌زبانی در تو گیراییم نیست.** (سعدی[4] ۳۹۵)

آتش‌زبانی ’ā.-i (حامصـ.) (شاعرانه) (مجاز) شورانگیزی و تأثیرگذاری گفتار.

آتش‌زن ’ātaš-zan (صف.) ۱. ← آتش • آتش زدن. ۲. (اِ.) (علوم‌زمین) آتش‌زنه (مِ. ۱) ↓ .

آتش‌زنه ’ā.-e (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) سنگ سخت به‌رنگ خاکستری که اگر آن را بر فولاد بزنند، جرقه ایجاد می‌شود. ۲. (مواد) آلیاژی سخت که در فندک، جرقه ایجاد می‌کند. ۳. (منسوخ) چخماق (مِ. ۲) ←: **آتش درمیان سنگ و آتش‌زنه بنهاد.** (احمدجام ۲۰۶) ۴. (منسوخ) مجموع سنگ و چخماق و سوخته که برای روشن کردن آتش به‌کار می‌رفت: **برمثال سنگ و آهن این تنه/ لیک هست او در صفت آتش‌زنه.** (مولوی[1] ۵۰۱/۲) ۵. (منسوخ) (فنی) مجموعهٔ شمع‌ها و دلکوی خودرو.

آتش‌سرخ‌کن ’ātaš-sorx-kon (صف.، اِ.) آتش‌گردان ←: **چند روزی در تهران الک اسلامبولی و آتش‌سرخ‌کن... می‌فروخت.** (دهخدا[1] ۱۷۲)

آتش‌سری ’ātaš-sar-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) شتاب‌زدگی و تأمل کافی نکردن در کارها: **چو لشکر سوی مرز توران بَری/ مکن تیز، دل را به آتش‌سری.** (فردوسی[4] ۹۳/۵)

آتش‌سوز ’ātaš-suz (صمـ.) (قد.) سوخته از آتش یا آب‌جوش، و مانند آنها: **ریش آتش‌سوز را نیک بُوَد.** (ابومنصورهروی: لغت‌نامه[2])

آتش‌سوزی ’ā.-i (حامصـ.) آتش گرفتنِ ناخواسته و اغلب ناگهانیِ جایی مثل خانه، مغازه، بازار، جنگل، و مانند آنها.

آتش‌فشان، آتشفشان ’ātaš-fešān (صف.، اِ.) ۱. (علوم‌زمین) حفره‌ای برآمده در پوستهٔ زمین که از آن گدازه، خاکستر، و گاز به بیرون فوران می‌کند. ۲. (علوم‌زمین) کوهی که چنین حفره‌ای دارد.



۳. (صف.) آنچه پاره‌های آتش می‌اندازد یا می‌پراکنَد؛ اندازنده و پراکنندهٔ آتش: **کوهِ آتش‌فشان.** ○ **سینه و پیکر خود را سپر توپ‌های آتش‌فشان نمودند.** (مستوفی ۲۲۲/۳) ۴. (مجاز) آنچه برق می‌زند؛ برق‌زننده و شرربار: **اسب... با چشمان آتش‌فشان پا می‌انداخت.** (جمال‌زاده[16] ۱۲۷)

آتش‌فشانی ’ā.-i (حامصـ.) ۱. (علوم‌زمین) وضع و عمل کوه آتش‌فشان. ۲. عملِ آتش فشاندن. ← آتش‌فشان (مِ. ۳): **با آتش‌فشانی دهان تفنگ، جمعیت متفرق گردید.** (← شیرازی ۸۹)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) آتش افشاندن، و به‌مجاز، سخنان مؤثر سرودن: **هرچه من زاظهار راز دل تحاشی می‌کنم.../ باز طبعم بیش‌تر آتش‌فشانی می‌کند.** (عشقی ۳۰۹)

آتشک ’ātaš-ak (اِ.) ۱. (پزشکی) سیفلیس ←: **از سایهٔ من مثل خُره و خنازیر و آتشک رَم می‌کردند.**

(جمال‌زاده[5] ۱۶۳/۱) ۲. (جانوری) کِرم شب‌تاب. ← کِرم ▫ کِرم شب‌تاب. ۳. (گیاهی) گیاهی یک‌ساله از خانوادهٔ میمون با گل‌آذین خوشه‌ای و گل‌های زرد طلایی.

آتش‌کار، آتشکار ʼātaš-kār (صـ.،اِ.) ۱. آن‌که با آتش کار می‌کند، مانند آهنگر و کوره‌پز. ۲. (مواد) آن‌که سوخت در کوره می‌ریزد.

آتش‌کاری، آتشکاری ʼā.-i (حامصـ.) ۱. (مواد) عمل و شغل آتش‌کار. ۲. (مجاز) ایجاد فتنه و آشوب: **اگر این آتش‌کاری نبود، که حرف و سخن نداشتند.** (آل‌احمد[6] ۱۲۷)

آتش‌کده، آتشکده ʼātaš-kade (اِ.) مکانی که زرتشتیان، آتش مقدس را در آن نگاه‌داری می‌کنند و در آن‌جا به عبادت و انجام آیین‌های مخصوص می‌پردازند: **آتش‌کده‌ها و آتش‌پرستی و دین زرتشت را تجدید می‌کرد.** (شهری[2] ۲۰۱/۳) ▫ **آتش این آتش‌کده‌ها از هیزم و پیه و نفت است.** (شریعتی ۸۸) ▫ **[او] اندر هر دِهی آتش‌کده‌ای کرد.** (بلعمی ۶۵۴)

آتش‌کردار ʼātaš-kerd-ār (صـ.) (قد.) (مجاز) تندرونده؛ تیزپای: **بر بادپای آتش‌کردار خویش برنشسته.** (طرسوسی ۶/۱)

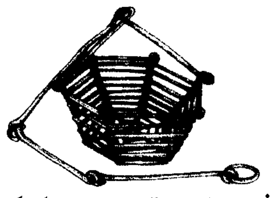
آتش‌کش ʼātaš-keš (صفـ.، اِ.) ۱. ابزاری سرپهن و دسته‌دار که با آن آتش و زغال گداخته از بخاری و منقل بیرون می‌کشند. ۲. ابزاری که با آن آتش را در تنور به‌هم می‌زنند. ۳. (قد.) وسیله‌ای برای قلعه‌گشایی: **آنچه در حصار گشادن باید، این است... دیوارکن و آتش‌کش آهنین و بند و کلند و نیزهٔ مردگیر.** (فخرمدبر ۴۲۳)

آتش‌کن ʼātaš-kon (صفـ.، اِ.) (قد.) گلخنی؛ تون‌تاب: **آتش‌کن آمد تا آتش برکند در حمام.** (← یغمی ۷۷۹)

آتشکی ʼātaš-ak-i (صنـ.، منسوب به آتشک) (گفتگو) ۱. مبتلا به آتشک (مِ ۱) ←. ۲. (دشنام) (مجاز) ⚠ هرزه و بدکار (درمورد زنان).

آتش‌گاه، آتشگاه ʼātaš-gāh (اِ.) ۱. سکویی در عبادت‌گاه زرتشتیان که ظرف آتش را برروی آن می‌گذارند. ۲. برجی در خارج از شهرها که زرتشتیان در آن آتش روشن می‌کنند: **آتش‌گاه اصفهان.** ۳. (قد.) آتش‌کده: **به‌خاصه زین دل بدبخت رامین/که آتش‌گاه خراد است و برزین.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۸۲)

آتش‌گردان ʼātaš-gard-ān (صفـ.، اِ.) ظرف کوچک سیمی با یک بند بلند از حلقه‌های نازک سیم که در آن، چند قطعه زغال می‌گذارند و آتش می‌زنند و در هوا می‌چرخانند تا زغال‌ها گداخته شود؛ آتش‌چرخان؛ آتش‌سرخ‌کن: **آتش‌گردان را پُر از زغال کرد.** (گلاب‌دره‌ای ۱۰۷)



آتش‌گرفته ʼātaš-gereft-e (صمـ.) (گفتگو) (دشنام) (نفرین) (مجاز) آتش‌به‌جان‌گرفته ←: **آتش‌گرفته! چرا با مردها می‌خندی؟** (علی‌زاده ۲۵۸/۱)

آتش‌گون، آتشگون ʼātaš-gun (صـ.) ۱. به‌رنگ آتش؛ سرخ مانند آتش: **سنگ و آجر داغ... هم‌چنان سرخ آتش‌گون بوده‌اند.** (شهری[2] ۲۱۵/۳) ۲. (مجاز) بسیار گرم: **به اقلیم دیگری رسیده‌ام که هوایش آتش‌گون... است.** (شریعتی ۱۶۷)

آتش‌گه، آتشگه ʼātaš-gah [= آتش‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) آتش‌گاه (مِ ۳) ←: **تویِنداری مغی دل‌مرده در آتش‌گهی خاموش/ ز بیداد انیران شِکوه‌ها می‌کرد.** (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۶۳)

آتش‌گیر ʼātaš-gir (صفـ.،اِ.) ۱. آنچه با آن آتش را می‌گیرند و جابه‌جا می‌کنند؛ انبر. ۲. آتش‌انداز ←. ۳. (شیمی) ویژگی هر مادهٔ جامد، مایع، یا گازی که به‌آسانی شعله‌ور شود و باسرعت در هوا یا اکسیژن بسوزد؛ قابل‌احتراق مانند بنزین.

آتش‌گیرانه ā.-āne' (اِ.) آتش‌گیره (مِ. ۱) ← پود (مِ. ۲).

آتش‌گیره ātaš-gir-e' (اِ.) ۱. پود (مِ. ۲) ←. ۲. چخماق.

آتش‌مار ātaš-mār' (اِ.) (جانوری) مار آتشی. ← مار ▫مار آتشی.

آتش‌مزاج ātaš-me(a)zāj' [فا.عر.] (صِ.) ۱. ویژگی آنچه می‌تواند آتش یا حرارت ایجاد کند: **نفت... این آتش‌مزاج... کار زغال را هم می‌کند.** (مستوفی ۱۵۸/۳) ۲. سوزاننده: **گرمای تند آتش‌مزاج تابستان تهران... روی جهنم را سفید خواهد کرد.** (زرین‌کوب[۴] ۷۰۱) ۳. (مجاز) آتشی‌مزاج (مِ. ۱) ←: **آتش‌مزاج من بگذار این عتاب را/ ... .** (قدسی: آنندراج)

آتش‌ناک ātaš-nāk' (صِ.) (مجاز) ۱. بسیار اثرگذار؛ مهیج: **این شعر غالباً گرم، تب‌دار، و آتش‌ناک می‌نماید.** (زرین‌کوب[۱] ۳۴۸) ۲. آتشین؛ سوزنده؛ سوزناک: **اندک‌اندک فروغ آتش‌ناک و بی‌قرار آن روح را... در کالبدم... احساس می‌کردم.** (شریعتی ۵۹) ○ **با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی/ آه آتش‌ناک و سوز سینهٔ شب‌گیر ما؟** (حافظ[۱] ۹)

آتش‌نشان ātaš-nešān' (صِف.، اِ.) ۱. آن‌که وظیفهٔ او خاموش کردن آتش‌سوزی است. ۲. دستگاهی حاوی مواد شیمیایی برای خاموش کردن آتش‌سوزی. ۳. (قد.) فرونشانندهٔ آتش، و به‌مجاز، ازبین‌برندهٔ شور و التهاب: **عشق آتش‌نشان بی‌آب است/ عشق بسیارجوی کم‌یاب است.** (سنایی[۱] ۳۲۷)

آتش‌نشانی ā.-i' (حامص.) ۱. عمل و شغل آتش‌نشان. ← آتش‌نشان (مِ. ۱). ۲. (اِ.) اداره یا سازمانی با افراد متخصص و وسایل خاص که وظیفه‌اش خاموش کردن آتش‌سوزی است. نیز ← کپسول ▫کپسول آتش‌نشانی. ← ماشین ▫ماشین آتش‌نشانی.

آتش‌نفس ātaš-nafas' [فا.عر.] (صِ.) (قد.) (مجاز) دارندهٔ دَمِ گرم و پراثر؛ دارندهٔ سخنان شورانگیز: **از سینهٔ آتش‌نفسان دود برآید/ چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت.** (صائب[۱] ۱۰۷۷)

آتش‌وآب ātaš-o-'āb' (اِ.) (قد.) (مجاز) ← آتش ▫آتش‌وآب.

آتش‌وپنبه ātaš-o-pambe' (اِ.) (مجاز) ← آتش ▫ آتش‌وپنبه.

آتشه ātaš-e' (اِ.) (قد.) آذرخش (مِ. ۲) ←: **آتشه‌ای بجَستی و راه روشن شدی.** (جرجانی[۱] ۴۵/۱)

آتشی ātaš-i' (صِنـ.، منسوب به آتش) ۱. ویژگی آنچه با نیروی آتش کار می‌کند: **تراکتور... نعمت آتشی قرن بیستم.** (آل‌احمد[۱] ۵۰) ○ **به کشتی آتشی سوار شدم.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۷) ۲. به‌رنگ آتش؛ سرخ: **قرمز آتشی.** ○ **چند توان، ای سلیم، آب بر آتش زدن/ کاب دیانت بَرَد رنگ رخ آتشی.** (سعدی[۴] ۶۰۳) ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار اثرگذار؛ مهیج: **باید مقاله‌های آتشی بنویسی.** (حجازی ۳۹۷) ۴. (گفتگو) (مجاز) تندمزاج؛ عصبی‌مزاج: **چرا این‌قدر آتشی است؟ زود عصبانی می‌شود.** ۵. (مجاز) سوزان؛ گرم؛ پرحرارت: **عشق آتشی.** ۶. (اِ.) (گیاهی) گل‌سرخ. ← گل ▫گل‌سرخ: **بر گل‌بنان گنبد اخضر نهاد او/ گل‌های گونه‌گونه ز خیری و آتشی.** (حمیدالدین ۱۶۲) ۷. (جانوری) مار آتشی. ← مار ▫مار آتشی. ۸. (قد.) نوعی کهربا: **بهترین [کهربا] زرد شفاف باشد که آن را آتشی خوانند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۴۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) عصبانی شدن. ← آتشی (مِ. ۴): **زیاد آتشی نشو و حرفم را گوش کن.** (جمال‌زاده[۳] ۱۴۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) عصبانی کردن. ← آتشی (مِ. ۴): **با حرف‌هایی که زدند، همه را حسابی آتشی کردند.**

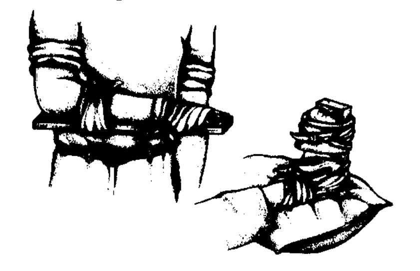
آتشی‌مزاج ā.-me(a)zāj' [فا.فا.عر.] (صِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که زود عصبانی و خشمگین می‌شود و از خود عکس‌العمل‌های تند نشان می‌دهد؛ تندخو: **شوهر من کمی آتشی‌مزاج است.** (← میرصادقی[۳] ۸۰) ۲. ویژگی آن‌که احساسات

و هیجانات تند جنسی دارد.

آتشین ātaš-in' (صف.) ۱. ازجنس آتش؛ نورانی؛ فروزان: ستاره‌ها مانند سوزن‌های آتشینی... در فضای لایتناهی ولو بودند. (جمال‌زاده[11] ۱۰۲) ○ پیکر آتشین خور بر طَبَق آسمان افروخته گشت. (جوینی[1] ۹۵/۱) ۲. (مجاز) اثرگذار؛ گیرا: نگاه آتشین. ○ نطق‌های آتشینی ایراد می‌کند. (میرصادقی[7] ۶۲) ○ دلم را داغ عشقی بر جبین نِه/ زبانم را بیانی آتشین دِه. (وحشی ۴۰۹) ۳. (مجاز) دارای عواطف تند، یا ناشی از عواطف تند؛ تندوتیز: احساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را... به‌شکل... می‌بیند. (علوی[2] ۱۳۴) ۴. به‌رنگ آتش؛ سرخ: هست گلی رُسته در او آتشین/ ... . (جامی[3] ۳۷۵) ۵. (مجاز) با شوروحال و اشتیاق شدید: گشته خیالش هم‌نشین با عاشقان آتشین/ ... . (مولوی[2] ۷/۱) ۶. (مجاز) جان‌سوز؛ رنج‌آور: آب بزن بر حسد آتشین/ ... . (مولوی[2] ۲۵۹/۲)

آتشین‌پا ā.-pā' (صـ.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) آتش‌پا ←: شده‌ایم آتشین‌پاکه رویم مست آن‌جا/ ... . (مولوی[2] ۶۱/۵)

آتل ātel' [فر.: attelle] (اِ.) (پزشکی) قطعهٔ محکمی برای بی‌حرکت ساختن قسمتی از بدن که در مواردی مانند شکستگی، دررفتگی، و آسیب‌های دیگر، دور عضو می‌بندند.



آتل‌بندی ā.-band-i' [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) بستن آتل.

آتلیه āte(o)liye' [فر.: atelier] (اِ.) محلی که در آن به کارهای هنری و فنی می‌پردازند: آتلیهٔ عکاسی، آتلیهٔ نقاشی. ○ عطر گل‌سرخ... طراوت هوا را حتی در آتلیهٔ خفه و تاریک او هم منعکس می‌کرد. (علوی[1] ۲۱)

آتم ātom' [فر.] (اِ.) (شیمی، فیزیک) اتم ←.

آتمسفر ātmosfer' [فر.] (اِ.) (فیزیک) اتمسفر ←.

آتو āto' [فر.: atout] (اِ.) ۱. (بازی) برگ برنده، در بازی ورق. ۲. (گفتگو) (مجاز) بهانه؛ دست‌آویز؛ مستمسک: دنبال آتو است که موقعیت تو را متزلزل کند.

○ ~ به‌دست کسی دادن (گفتگو) (مجاز) با انجام کاری یا گفتن حرفی، بهانه و دست‌آویزی به‌زبان خود، به او دادن: نباید به‌دست مخالفان آتو بدهیم.

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مستمسک گرفتن: می‌خواهد از حرف‌های من آتو بگیرد.

آت‌وآشغال ʼāt-o-ʼāšqāl (اِ.) (گفتگو) آت‌آشغال ←.

آت‌واسباب ʼāt-o-ʼasbāb [فا.فا.عر.] (اِ.) اثاثهٔ مختلف و کم‌بها؛ خرت‌وپرت؛ خرده‌ریز: شب خورده و آت‌واسباب خودشان را به‌جا گذاشته، گریخته‌اند. (طالبوف[2] ۲۰۵)

آتورنیان āturniyān' (اِ.) (قد.) طبقهٔ زاهدان؛ یکی از طبقات چهارگانهٔ اجتماعی درزمان جمشید، به‌روایت شاهنامه: گروهی که آتورنیان خوانی‌اش/ به‌رسم پرستندگان دانی‌اش. (← احمدتفضلی: نامهٔ فرهنگستان ۷/۲) ⩤ ظاهراً صورت صحیح کلمه‌ای است که در نسخه‌های شاهنامه به‌گونه‌های متفاوت آمده‌است. نیز ← آثوربان.

آتوزوم ātozom' [فر.] (اِ.) (جانوری) اُتوزوم ←.

آتوم ātom' [فر.] (اِ.) (شیمی، فیزیک) اتم ←: ما در عصر آتوم زندگی می‌کنیم. (جمال‌زاده[13] ۷۷)

آتون ātun' (اِ.) (قد.) کورهٔ آجرپزی و آهک‌پزی: این دیه آتش‌کده‌ای بوده‌است و بدان آتون‌ها بوده‌اند و در آن آجر و گچ و آهک پخته‌اند. (حسن‌بن‌علی: ترجمهٔ تاریخ قم ۷۲)

آته‌ئیست āte'ist' [فر.: athéiste] (صـ.، اِ.) (فلسفه)

منکر وجود خدا؛ بی‌اعتقاد به وجود خدا.

آته‌ئیسم ā.te'ism [فر.: athéisme] (اِمص.) (فلسفه) انکار وجود خدا.

آتی āti' [عر.] (صـ.) آینده: **شماره‌های آتی مجله.** ○ **سال آتی.** (شهری[۲] ۵۹/۴)

آتی‌الذکر āte.z.zekr' [عر.] (صـ.) آنچه ذکر خواهد شد؛ مذکور در آینده: **بقیهٔ موضوع درضمن مطالب آتی‌الذکر خواهد آمد.**

آتیه ātiye' [عر.: آتِیَة] (صـ.) ۱. آتی؛ آینده: **ایام آتیه.** (طالبوف[۲] ۷۵) ۲. (اِ.) زمان آینده: **انشاءالله در آتیه... تلافی شافی به‌عمل آید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۸) ۳. (مجاز) وضع و حالت چیزی در زمان آینده، به‌ویژه وضع و حالت خوب یا مناسب: **باید به‌فکر آتیهٔ این بچه باشید.** ○ **آتیه‌اش نیز مطمئن بود.** (شهری[۳] ۱۶۲)

آثار āsār' [عر.، جِ. اَثَر] (اِ.) ۱. نشانه‌ها؛ علامت‌ها: **آثار اندوه در سیمایش ظاهر بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹) ۲. (مجاز) نوشته‌ها؛ تألیفات؛ ساخته‌ها: **این تابلو از آثار برجستهٔ اوست.** ○ **نویسندگانی که آثارشان شایستهٔ ترجمه است.** (← جمال‌زاده[۱۸] الف) ۳. آنچه از زمان‌های گذشته باقی مانده‌است: **آثار تمدن یونان قدیم.**

☜ ○ ~ِ **ذاتی** (فلسفهٔقدیم) اوصافی که از ذات شیء ناشی می‌شود و آن را از اشیای دیگر متمایز می‌کند؛ مقـِ. آثار عَرَضی.

○ ~ِ **سفلی** (فلسفهٔقدیم) اثرها و نتایج عناصر چهارگانه (آب، باد، خاک، و آتش).

○ ~ِ **عَرَضی** (فلسفهٔقدیم) مقـِ. آثار ذاتی. ← ○آثار ذاتی.

○ ~ِ **علْوی** (قد.) پدیده‌های جوی مانند رعدوبرق و باران: **رعدوبرق و صاعقه و باران و برف و زلزله... را آثار علْوی خوانند.** (خواجه‌نصیر ۳۹)

آثام āsām' [عر.، جِ. اِثم] (اِ.) (قد.) گناهان: **از جرایم و آثام استغفار کرد.** (جوینی[۱] ۸۰/۲)

آثم āsem' [عر.] (صـ.) (قد.) گناه‌کار: **آنکه امید حیات نداشته‌باشد... آثم است.** (قطب ۳۲۶) ○ **بدان نقض عهد و سوگند آثم شوَم یا نه، جمله حجت دادند که جواب آن نقض روز قیامت... باشد.** (آقسرایی ۲۵۵)

آثوربان āsurbān' (اِ.) (قد.) طبقهٔ زاهدان؛ یکی از طبقات چهارگانهٔ اجتماعی درزمان جمشید بنابه روایت برخی‌از نسخه‌های شاهنامه. ← آتورنیان.

آج[۱] āj' (اِ.) برجستگی‌های سطح چیزی: **آج سوهان، آج لاستیکِ رویی اتومبیل، آجِ نارنج.**

☜ • ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (فنی) ایجاد کردن برجستگی روی لاستیک‌های فرسوده و صاف.

○ ~ِ **هم بودن** (فنی) یک‌سان بودن پستی‌وبلندی‌های دو لاستیک خودرو.

آج[۲] ā.' (بمِ. آجیدن) ← آجیدن.

آج‌ازتو ā.-a('a)z-tu' (صـ.) (گفتگو) (طنز) ساییده و صاف‌شده (لاستیک): **با این لاستیک آج‌ازتو، دو قدم بروی، پنچر می‌شود.**

آجال ājāl' [عر.، جِ. اَجَل] (اِ.) (قد.) ۱. وقت‌های معیّن؛ مهلت‌ها: **هرکاری را وقتی معیّن است... و در تدارک آجال، تعجیل و تأخیر نامتصور.** (جرفادقانی ۳۵۴) ۲. مرگ‌ها: **دجال را مانست، بلکه هجوم طلیعهٔ آجال را.** (جوینی[۱] ۲۶۶/۲) ○ **تا برسر تدبیر همی‌خندد تقدیر/ تا برسر آمال همی‌خندد آجال.** (قطران ۲۰۶)

آجام ājām' [عر.، جِ. اَجَم، ججِ. اَجَمَة] (اِ.) (قد.) بیشه‌ها؛ جنگل‌ها: **خود را درمیانِ... آجام آن نواحی انداخت.** (جرفادقانی ۲۸۳) ○ **با پیل پیلی کند به میدان/ با شیر شیری کند به آجام.** (فرخی[۱] ۲۲۳)

آجان ājān' [فر.، = آژان] (اِ.) (گفتگو) آژان ←: **سروکلهٔ آجان‌ها پیدا شد و تلپی انداختندش تو ماشین.** (← میرصادقی[۱۱] ۵۷)

آجان‌کشی ā.-keš-i' [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ← آژان ○آژان‌وآژان‌کشی.

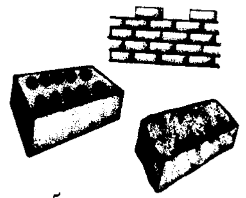
آج‌دار، آجدار āj-dār' (صفـ.) دارای آج: **کفش آج‌دار، لاستیک آج‌دار.**

آجدان ājdān' [فر.: adjudant] (اِ.) (گفتگو)

مأمور پلیس. نیز ← آجودان.

آجدن 'āj-[e(a)]d-an [= آژدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: آج) (قد.) آجیدن ←.

آجر 'ājor (اِ.) (ساختمان) یکی از مصالح قدیمی ساختمانی که برای تهیهٔ آن معمولاً مخلوط خاک و آب را به‌صورت مکعب‌مستطیل درمی‌آورند و می‌پزند تا سخت شود.



☜ ◻ ~ِ **آب‌خوار** (ساختمان) آجری که آن را در آب قرار داده‌باشند تا آب بکشد و گَرد آن جدا شود.

◻ ~ِ **آب‌ساب** (ساختمان) آب‌ساب (مِ. ۲) ←.

◻ ~ِ **آب‌مال** (ساختمان) آب‌ساب (مِ. ۲) ←.

◻ ~ِ **اسفنجی** (ساختمان) آجری که به‌سبب افزودن ماسه و شن زیاد به گِل آن، پوک و سبک است و گرمای کمتری از آن می‌گذرد.

◻ ~ِ **ایرانی** (ساختمان) ◻ آجر فرش ←.

◻ ~ِ **بهمنی** (ساختمان) آجربهمنی ←.

◻ ~ِ **تراش** (ساختمان) آجری که با سنگ‌ساب آن را صاف کرده و شکل و نقش داده‌باشند.

◻ ~ِ **توخالی** (ساختمان) ◻ آجر اسفنجی ←.

◻ ~ِ **تیغه‌ای** (ساختمان) نوعی آجرسفال باریک که در تیغه‌چینی به‌کار می‌رود.

◻ ~ِ **جوش** (ساختمان) نوعی آجر بسیار سخت و محکم که به‌سبب گرمای زیاد، مواد درون آن چروکیده شده و درهم جوش خورده‌است.

◻ ~ِ **چارکی** (ساختمان) یک‌چهارم یک آجر؛ چارکی.

◻ ~ِ **ختایی** (قد.) (ساختمان) نوعی آجر که کوچک‌تر از آجر نظامی و بزرگ‌تر از آجر معمولی است و برای فرش کردن به‌کار می‌رفت.

◻ ~ِ **دوبَر** (ساختمان) آجری که در نبش ستون قرار می‌گیرد.

◻ ~ِ **دوقدی** (ساختمان) ◻ آجر نیمه ←.

◻ ~ **رو[یِ]** ~ **گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) با صرفه‌جویی به‌تدریج زندگی را سامان دادن: **همهٔ عمرش آجر رو آجر گذاشت تا توانست این زندگی را فراهم کند.**

◻ ~ِ **روکار** (ساختمان) ◻ آجرنما ←.

◻ ~ِ **زنجاب** (ساختمان) آجری که پس‌از مدتی قرار گرفتن در آب، دیگر حباب نمی‌دهد و به‌راحتی با ملاط پیوند می‌خورَد.

◻ ~ِ **سالداتی** (منسوخ) (ساختمان) ◻ آجر نظامی ←.

◻ ~ِ **سفال** (ساختمان) آجرسفال ←.

◻ ~ِ **سقفی** (ساختمان) نوعی آجرسفال بزرگ برای استفاده در سقف که در دو طرف آن تورفتگی‌هایی وجود دارد و روی تیرچه می‌نشیند.

◻ ~ِ **سه‌سانتی** (ساختمان) آجرسه‌سانتی ←.

◻ ~ِ **سه‌قدی** (ساختمان) سه‌چهارم یک آجر.

◻ ~ِ **سیلیسی** (مواد) آجر نسوزی معمولاً به‌شکل مکعب‌مستطیل که بخش عمدهٔ آن اکسید سیلیسیم است.

◻ ~ِ **فرش** (ساختمان) انواع آجر به‌شکل مربع تخت که برای فرش کردن کف به‌کار می‌رود؛ آجرِ ایرانی.

◻ ~ِ **فشاری** (ساختمان) آجرفشاری ←.

◻ ~ِ **قزاقی** (ساختمان) آجر مستطیل‌شکلی به‌رنگ‌های قرمز یا سیاه که سطح صاف یک‌دستی دارد و در نماسازی به‌کار می‌رود.

◻ ~ِ **قفلی** (ساختمان) آجری که یک‌چهارم آن را برداشته‌باشند تا محلی برای کار گذاشتن چهارچوب باشد.

◻ ~ِ **قلمی** (ساختمان) آجری که از طول، نصف شده‌باشد.

◻ ~ِ **کاشی** (ساختمان) آجری که سطح آن را

لعاب زده‌باشند و از آن در قسمت‌هایی از ساختمان که بیش‌تر با آب تماس دارد، استفاده می‌شود.
▫ ~ **کلاغ‌پر** (ساختمان) آجری که سر آن را زده باشند. از این آجر برای کار کردن در گوشه‌ها استفاده می‌شود.
▫ ~ **گَری** (ساختمان) آجری که ظاهر زیبایی ندارد و به‌همین‌سبب بیش‌تر در مرحلهٔ سفت‌کاری ساختمان به‌کار می‌رود و ارزان‌تر از بقیهٔ انواع آجر است.
▫ ~ **لعاب‌دار** (ساختمان) نوعی آجر فرش که روی آن را لعاب داده‌باشند.
▫ ~ **ماسه‌آهکی** (ساختمان) آجری که با مخلوط ماسه و آهک ساخته می‌شود و در جاهایی که خاک رُس کم است در ساخت دیوارهای زینتی به‌کار می‌رود.
▫ ~ **ماشینی** (ساختمان) آجری که در کارخانه ساخته می‌شود؛ مقِ. آجرفشاری.
▫ ~ **نسوز** (مواد) آجر مقاوم دربرابر گرما، سایش، و تأثیر مواد شیمیایی که در ساخت بدنهٔ کوره‌ها و ظرف‌های حمل و نگه‌داریِ مواد گداخته به‌کار می‌رود.
▫ ~ **نظامی** (ساختمان) آجری بزرگ به‌شکل مربع که از آن بیش‌تر در ساختن آب‌انبارها و دژها استفاده می‌کرده‌اند.
▫ ~ **نما** (ساختمان) آجری که سطحی یک‌دست و صاف دارد و از آن در نماسازی ساختمان استفاده می‌کنند.
▫ ~ **نیمه** (ساختمان) آجری که از عرض، نصف شده‌باشد؛ نیمه.
▫ ~ **هواکش** (ساختمان) آجر سوراخ‌دار برای کشیدن هوا به داخل ساختمان.

آجربهمنی ā.-bahman-i' (اِ.) (ساختمان) نوعی آجر نمای دورنگ (معمولاً زرد و قرمز).

آجرپاره ājor-pāre' (اِ.) آجرِ شکسته و به کوچک‌تر از نصف (نیمه) تقسیم‌شده؛ پاره‌آجر: **خاک و کلوخ و خشت و آجرپاره... که از خرابی دیوار یا سقفی حاصل شده‌باشد.** (مستوفی ۳۷۴/۳ ح.)

آجرپز ājor-paz' (صفـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که خشت خام را در کوره می‌پزد تا تبدیل به آجر شود.

آجرپزی ā.-i' (حامصـ.) (ساختمان) ۱. چیدن و پختن خشتِ خشک‌شده در آفتاب، در کورهٔ مخصوص. ۲. (اِ.) محلی که در آن آجر می‌پزند.

آجرتراش ājor-tarāš' (صفـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که آجر نما را با سنگ‌ساب می‌تراشد تا صاف و زینتی شود.

آجرتراشی ā.-i' (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل آجرتراش.

آجرچین ājor-čin' (صفـ.، اِ.) (ساختمان) ۱. آن‌که آجرها را به‌صورت ساده یا به‌شکل‌های تزیینی کنار هم قرار می‌دهد و با استفاده از ملاط، دیوار یا مانند آن می‌سازد؛ آجرکار. ۲. (صمـ.) چیده‌شده با آجر: **دیوار آجرچین.**

آجرچینی ā.-i' (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل آجرچین؛ آجرکاری.

آجرسفال ājor-sofāl' (اِ.) (ساختمان) آجری که از سفال ساخته شده، در نمای ساختمان به‌کار می‌رود، و انواع ساده، متخلخل، و توخالی دارد.

▫ ~ **تیغه‌ای** (ساختمان) نوعی آجرسفال باریک که در تیغه‌چینی به‌کار می‌رود.
▫ ~ **سقفی** (ساختمان) نوعی آجرسفال بزرگ برای استفاده در سقف که در دو طرف آن تورفتگی‌هایی وجود دارد که روی تیرچه می‌نشیند.

آجرسه‌سانتی ājor-se-sānt-i' [فا.فا.فر.فا.] (اِ.) (ساختمان) نوعی آجر نما.

آجرفرش ājor-farš' [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (ساختمان) ویژگی سطحی که با آجر فرش شده: کیسه...

روی آجرفرش حیاط ترکیده. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (ساختمان) سطحی را با آجر پوشاندن: حیاط را آجرفرش کرده‌اند. ○ رضایت داده‌بود که کوچه را فقط آجرفرش کنند. (پارسی‌پور ۲۹۹)

آجرفشاری 'ājor-fešār-i (اِ.) (ساختمان) نوعی آجر دانه‌درشت که سطحی ناهموار دارد، استحکام آن زیاد است، و از آن در زیرکار استفاده می‌شود.

آجرکار 'ājor-kār (صـ.، اِ.) (ساختمان) آجرچین (مِ. ۱) ←.

آجرکاری 'ā.-i (حامصـ.) (ساختمان) آجرچینی ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (ساختمان) جایی را با آجر ساختن یا تعمیر کردن: پای دیوار برج... را آجرکاری کرده. (آل‌احمد[۶] ۲۹۶)

آجرک‌الله 'ājar.a.k.a.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خدا به تو مزد دهد: آزادش کردم، گفت: آجرک‌الله، خدایت مزد دهاد. (جرجانی[۱] ۲۱۴/۲)

آجرکشی 'ājor-keš-i (حامصـ.) حمل آجر از جایی به جایی: درسویس کارش به آجرکشی کشیده. (مخبرالسلطنه ۲۹۷)

آجرنسوز 'ājor-na-suz (اِ.) (مواد) ← آجر □ آجرنسوز.

آجرنما 'ājor-na(e,o)mā (صـ.) (ساختمان) ۱. دارای نمای آجرسه‌سانتی. ۲. ویژگی دیواری که بر زمینهٔ آن خطوط منظم به‌شکل آجر کشیده شده‌باشد.

آجری 'ājor-i (صنـ.، منسوب به آجر) ۱. ازجنس آجر: دو منارهٔ کوتاه آجری... نمایان شد. (هدایت[۲] ۱۰۸) ۲. (اِ.) از رنگ‌های ترکیبی، مانند رنگ آجر؛ قهوه‌ای مایل به قرمز یا قرمز روشن: آجری را بیش‌تر از قرمز دوست دارد. ۳. (صنـ.) دارای چنین رنگی: لباس آجری.

□ ~ بار کردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) فراوان و زیاده‌ازحد خوردن: امروز ناهار منزل یکی از دوستان مهمان بودیم، غذاهایش ازبس خوب بود، همگی آجری بار کردیم. (امینی ۱۴)

آجرین 'ājor-in (صنـ.) (قد.) ازجنس آجر؛ آجری: برج و باره تمام آجرین. (حاج‌سیاح[۲] ۲۵۸) ○ چند باب انبار آجرین... بنا شده‌است. (امین‌الدوله ۳۹۶)

آجل 'ājel [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. مربوط به زمان آینده؛ آتی؛ مقـِ. عاجل (مِ. ۲): مرد عاقل، نعمت عاجل به وعدهٔ آجل نفروشد. (نادرمیرزا: ازصباتانیما ۱۷۹/۱) ○ راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغّص کردن خلاف رأی خردمندان است. (سعدی[۲] ۱۵۶) ۲. (اِ.) زمان آینده؛ مقـِ. عاجل (مِ. ۳): چون خویشتن را تسلی و تسکین داده‌باشد و دل بر بودنی‌ها بنهاده هم در عاجل سلامت یافته‌باشد و هم در آجل تدبیر تواند کرد. (خواجه‌نصیر ۱۸۶) ○ آنچه در عاجل او را به‌کار آید، دوست است و آنچه در آجل منفعت او را زوال نیست دانش. (وراوینی ۱۶۲)

آجلاً 'ājel.an [عر.] (قـ.) (قد.) در زمان آینده: به‌هرحال این رؤیا دلیل رحمت و راحت بُوَد عاجلاً و آجلاً. (لودی ۱۵۶) ○ شما را مؤاخذه کند عاجلاً و آجلاً. (جرجانی[۱] ۱۷۳/۴)

آج‌وداغ 'āj-o-dāq [تر.؟ فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) شیفته و دل‌داده؛ بسیار علاقه‌مند: یعنی ممکن است یک مرد، آج‌وداغِ یک تکه زمین باشد؟ (شاملو ۱۰۳) ○ گمان می‌کنی آج‌وداغِ چشم‌های بادامی‌ات هستم؟ (← هدایت[۶] ۴۴)

آجودان 'ājudān [فر.: adjudant] (اِ.) (نظامی) ۱. افسری که درنزد افسر عالی‌رتبه خدمت می‌کند و دست‌یار اوست. ۲. (منسوخ) از مناصب درباری؛ افسر (آجودان لشکری) یا شخص غیرنظامی (آجودان کشوری) که ازطرف شاه به بعضی مشاغل مأمور بوده‌است.

□ ~ حضور (دیوانی) از مناصب درباری دورهٔ قاجار، صاحب‌منصب حاضر در مراسم و تشریفات.

□ ~ خلوت (دیوانی) از مناصب درباری دورهٔ قاجار، صاحب‌منصب مأمور خدمت در اندرون شاهی.

آجودان‌باشی 'ā.-bāši [فر.تر.] (اِ.) (دیوانی) از مناصب درباری دورهٔ قاجار، رئیس آجودان‌ها: آجودان‌باشی و ... با لباس خوب باید حاضر باشند. (مستوفی ۹۲/۱) ○ آجودان‌باشی متعهد گشت که تمام را رام و آرام کند. (← غفاری ۱۲۳)

آجودانی 'ājudān-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به آجودان، اِ.) (نظامی) ۱. از رَسته‌های نظامی که امور اداری را برعهده دارد. ۲. (حامصـ.) آجودان بودن: استدعا دارم که حکم آجودانی او را صادر بفرمایند. (← امیرنظام ۹۴)

آجیدن 'āj-id-an [= آژدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: آجین) ۱. فروبردن سوزن، نشتر، و مانند آنها در چیزی. ۲. آج‌دار و دندانه‌دار کردنِ چیزی. ← آژدن (مِ. ۲). ۳. آجیده‌دوزی کردن. ← آجیده (مِ. ۲).

آجیده 'āj-id-e (صمـ. از آجیدن) ۱. دوخته‌شده با نخ کلفت و بخیه‌های بزرگ و معمولاً منظم: گیوهٔ آجیدهٔ اصفهانی برپا [داشت.] (جمال‌زاده[۱۸] ۷۷) ۲. (اِ.) نوعی گیوه، تهیه‌شده به‌صورت آجیده. ← آجیده (مِ. ۱): آجیده به‌پا کرد. (← شهری[۲] ۱۳۶/۱) نیز ← آجیدن.

آجیده‌دوز 'ā.-duz (صفـ.، اِ.) آن‌که گیوهٔ آجیده می‌دوزد. ← آجیده (مِ. ۲): در آن‌جا شغل‌هایی دیدم که هرگز اسم آن به‌گوشم نرسیده‌بود، ازقبیل... آجیده‌دوز. (جمال‌زاده[۴] ۳۵/۱)

آجیده‌دوزی 'ā.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آجیده‌دوز. ۲. (اِ.) نوعی دوخت با بخیه‌های درشت در کف گیوه، عرق‌چین، و بعضی لباس‌های دیگر.

آجیل 'ājil (اِ.) ۱. مخلوطی از انواع خشک‌بار بوداده یا خام مانند پسته، بادام، نخود، فندق، تخمهٔ کدو، تخمهٔ هندوانه، و مانند آنها: منتظرند که برای آنها شیرینی و آجیل بخرم. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۸) ۲. (مجاز) آنچه به‌عنوان تعارف یا رشوه به کسی داده می‌شود.

□ ~ِ **آچار** آجیلی که با آب‌لیمو و ترشی‌های دیگر آغشته کنند و به آن زعفران و گلپر بزنند: یک دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم. (هدایت[۵] ۱۵۸)

□ ~ِ **آش** مجموع دانه‌ها و بنشنی که در آش می‌ریزند.

□ ~ِ **چهارشنبه‌سوری** آجیل شیرین که در آخرین سه‌شنبهٔ سال، در آیین چهارشنبه‌سوری می‌خورند.

● ~ **خوردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) رشوه گرفتن: اگر کسی بتواند ثابت کند که ایشان... آجیل خورده‌اند... (مستوفی ۵۵۷/۳)

● ~ **دادن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) رشوه دادن: آجیل دادن‌های او به مقامات بالاتر... (← شهری[۲] ۹/۲)

□ ~ِ **شور** تخمه و پسته و نخودچی، و مانند آنها که با نمک آغشته کرده و تفت داده‌باشند.

□ ~ِ **شیرین** آجیلی مرکّب از انواع کشمش، انجیر، توت، پسته، بادام، گردو، و مانند آنها.

□ ~ِ **کسی کوک بودن** (گفتگو) (مجاز) وضع و زندگی خوب و بارونق داشتنِ او: آجیلش کوک است که می‌تواند هر روز یک ماشین سوار شود.

● ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (مجاز) ● آجیل خوردن ←.

□ ~ِ **مشکل‌گشا** آجیلی که آن را به‌نیت برآورده شدنِ حاجت‌ها و رفع گرفتاری‌ها، بین مردم پخش می‌کنند: فال می‌گرفت و آجیل مشکل‌گشا می‌آورد. (جمال‌زاده[۴] ۲۲۶/۲)

آجیل‌خوری 'ā.-xor-i (حامصـ.) ۱. خوردن آجیل: ظرف آجیل‌خوری. ۲. (صنـ.، اِ.) ظرفی که در آن آجیل می‌خورند: آجیل‌خوری‌های پیاله‌مانند پایه‌دار. (شهری[۲] ۱۰۶/۴) ۳. (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) رشوه گرفتن: چون خود را هدف... آجیل‌خوری نطق [رئیس‌الوزرا] دانسته‌بود... شرحی برضد این نطق... اظهار [کرد.] (مستوفی ۵۵۷/۳)

آجیل‌فروش 'ājil-foruš (صفـ.، اِ.) آن‌که آجیل می‌فروشد.

آجیل‌فروشی 'ā.-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل

آجیل‌فروش. ۲. (اِ.) جایی که در آن، آجیل می‌فروشند: **مدخل شمالی آن را... آجیل‌فروشی اشغال کرده.** (شهری[۲] ۲/۲۱۸)

آجیلی ājil-i' (صنـ.، منسوب به آجیل) (گفتگو) ۱. آجیل‌فروش. ۲. (اِ.) آجیل‌فروشی (مِـ ۲) ←.

آجین ājin' (بمِـ. آجیدن) ۱. ← آجیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آجیده‌شده با» یا «فروکرده در آن»: **شمع‌آجین** (= شمع در آن آجیده‌شده). ○ **نخل شمشیرآجین.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶)

آچار[۱] āčār' (اِ.) (قد.) نوعی چاشنی از خوردنی‌ها، مانند انواع میوه و سبزی‌ای که در مایعاتِ ترش چون سرکه، آب‌غوره، آب‌لیمو، آب‌انار، و مانند آنها یا در نمک پرورده‌باشند. نیز ← ترشی: **از جزئیات سفره ازقبیل ترشی‌ها و آچارها و مرباها... درگذر.** (میرزاحبیب ۲۸۵) ○ **خوان‌ها به‌رسم غزنین روان شد از... ماهی و آچارها.** (بیهقی[۱] ۳۱۱)

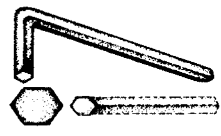
☜ • ~ **دادن** (مصـ.لـ.) (قد.) (مجاز) گول زدن: **گفت: آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد/ رو بجو هم‌چو خودی ابله و آچارش دِه.** (مولوی[۲] ۵/۱۵۵)

آچار[۲] .ā' (بمِـ. آچاردن و آچاریدن) (قد.) ← آچاردن.

آچار[۳] .ā' [تر.] (اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای باز کردن و بستن پیچ‌ومهره.

☜ ○ ~ **آلن** (فنی) آچارآلن ←.
○ ~ **بکس** (فنی) آچاربکس ←.
○ ~ **پیچ‌گوشتی** (فنی) پیچ‌گوشتی ←.
○ ~ **جغجغه** (فنی) آچارجغجغه ←.
○ ~ **چرخ** (فنی) آچارچرخ ←.
○ ~ **چهارسو** (فنی) چهارسو ←.
○ ~ **درجه** (فنی) آچاردرجه ←.
○ ~ **دوسر** (فنی) آچاری که هردوطرف آن دهانهٔ پیچ‌ومهره‌گیر دارد.
○ ~ **رینگی** (فنی) آچاررینگی ←.
○ ~ **شش‌پَر** (فنی) آچارآلن ←.
○ ~ **شش‌سو** (فنی) آچارآلن ←.
○ ~ **شلاقی** (فنی) آچارشلاقی ←.
○ ~ **شمع** (فنی) آچارشمع ←.
○ ~ **فرانسه** (فنی) آچارفرانسه ←.
○ ~ **کلاغی** (فنی) آچارکلاغی ←.
○ ~ **گلوییِ خاردار** (فنی) آچار هلالی‌شکلی با انتهای قلاب‌مانند برای بازوبسته کردن پیچ‌های سوراخ‌دار.
○ ~ **لوله‌گیر** (فنی) آچارشلاقی ←.
○ ~ **مغزی** (فنی) آچارآلن ←.
○ ~ **هواگیری** (فنی) آچار چهارپر توخالی برای باز کردن و بستن شیر هواگیریِ رادیاتور شوفاژ.

آچارآلن ā.-ā(ʼā)len' [تر.انگ.] (اِ.) (فنی) آچار سرکج و معمولاً شش‌گوش که در فرورفتگیِ هم‌شکل خود، در سرِ پیچ می‌نشیند.



آچاربکس āčār-boks' [تر.فر.] (اِ.) (فنی) آچاری با سرهای جداشوندهٔ توخالی، معمولاً شش یا دوازده گوش با دستهٔ مخصوص؛ بکس.

آچارپیچ‌گوشتی āčār-pič-gušt-i' [تر.فا.فا.فا.] (اِ.) (فنی) پیچ‌گوشتی ←.

آچارتخت āčār-taxt' [تر.فا.] (اِ.) (فنی) آچاری معمولاً با دو دهانهٔ باز که به‌صورت دسته‌ای فولادی است و دو سر آن را در اندازه‌های متناسب با پیچ‌های مختلف شکل داده‌اند.

آچارجغجغه āčār-jeq-jeq-e' [تر.فا.فا.فا.] (اِ.) (فنی) آچاری که در حرکتِ رفتِ خود پیچ‌ومهره را باز یا بسته می‌کند و در حرکتِ برگشت آزاد است و هنگام کار صدای متناوب جغ‌جغ می‌دهد.

آچارجک ā̆čār-jak' [تر.انگ.] (اِ.) (فنی) ابزاری که به‌کمک آن جک‌های پیچی را بالاوپایین می‌بَرَند.

آچارچارسو ā̆čār-čār-su' [تر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) چارسو ←.

آچارچرخ ā̆čār-čarx' [تر.فا.] (اِ.) (فنی) آچار مخصوص بازکردن و بستن پیچ‌های چرخ خودرو.

آچارخور ā̆čār-xor' [تر.فا.] (صمـ.، اِ.) (فنی) ۱. ویژگی آنچه می‌توان با آچار آن را بازوبسته کرد. ۲. (اِ.) محل قرارگرفتن آچار روی پیچ. ۳. فضایی که آچار برای بازوبسته کردن پیچ لازم دارد.

آچاردرجه ā̆čār-dara(e)je' [تر.عر.] (اِ.) (فنی) نوعی آچار که درجه‌ای برروی آن نصب شده و میزان نیروی واردشده بر پیچ یا مهره را نشان می‌دهد تا نیرو از حد مجاز بیش‌تر یا کمتر نشود.

آچاردن ā̆čār-d-an' (مصـمـ.، بمـ.: آچار) (قد.) اضافه کردن چاشنی و آچار به غذا، و به‌مجاز، آمیختن: **راست نگردد دروغ و زرق به چاره/معصیت را بدین دروغ میاچار.** (ناصرخسرو[۱] ۲۵۹)

آچاررینگی ā̆čār-ring-i' [تر.انگ.فا.] (اِ.) (فنی) آچاری با دهانهٔ بستهٔ شش یا دوازده گوش.

آچارشلاقی ā̆čār-šallāq-i' [تر.تر.فا.] (اِ.) (فنی) آچاری برای لوله‌کشی، با یک دسته و دهانه‌ای قابل‌تنظیم میان دو فک ثابت و متحرک.

آچارشمع ā̆čār-šam'' [تر.عر.] (اِ.) (فنی) آچاری مخصوص بستن و بازکردنِ شمع خودرو.

آچارفرانسه ā̆čār-farānse' [تر.فر.] (اِ.) ۱. (فنی) آچار یک‌دسته با یک فکِ ثابت و یک فکِ متحرکِ قابل‌تنظیم. ۲. (گفتگو) (مجاز) شخصی که در کارهای مختلف، معمولاً فنی، مهارت دارد: **آچارفرانسه [است]... پرچم زدن، سخن‌رانی کردن، پول جمع کردن... دسته راه انداختن... را خوب بلد [است.]** (گلاب‌دره‌ای ۳۹۸)

آچارکشی ā̆čār-keš-i' [تر.فا.فا.] (حامص.) (فنی) وارسیِ شُل یا سفت بودنِ پیچ‌ومهره‌ها و سفت کردنِ پیچ‌های شُل به‌ویژه در خودروها.

آچارکلاغی ā̆čār-kalāq-i' [تر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) انبرکلاغی ←.

آچارگوساله ā̆čār-gusāle' [تر.فا.] (اِ.) (فنی) ابزاری به‌شکل F که نوع کوچک آن در آهنگری برای شکل دادن به میله‌های آهنی، و نوع بزرگ آن برای جابه‌جا کردن تیرآهن و مانند آن به‌کار می‌رود.

آچارلوله‌گیر ā̆čār-lule-gir' [تر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) آچاری برای لوله‌کشی با دو دستهٔ انبرمانند و دهانه‌ای قابل‌تنظیم میان دو فک ثابت و متحرک.

آچارمغزی ā̆čār-maqz-i' [تر.فا.فا.] (اِ.) (فنی) آچارآلن ←.

آچاریدن ā̆čār-id-an' (مصـمـ.، بمـ.: آچار) (قد.) آچاردن ←.

آچمز ā̆čmaz' [تر.] (صـ.) (ورزش) در شطرنج، حالت مهره‌ای که معمولاً مهرهٔ شاه را درپناه خود دارد، و اگر آن را حرکت دهند، شاه کیش می‌شود، بنابراین نمی‌توان آن را حرکت داد. • **~ کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) (مجاز) در بن‌بست قرار دادن؛ گرفتار کردن: **توی این موقعیت، تو هم ما را آچمز کرده‌ای.**

آ.چهار ā-ča(ā)hār' [فر.فا.] (اِ.) ورق کاغذی در اندازهٔ ۲۹/۷×۲۱ سانتی‌متر.

آحاد āhād' [عر.، جِ. اَحَد] (اِ.) ۱. مردم؛ افراد؛ کسان: **بی‌چاره‌ترین آحاد، مأمورینی بودند که...** (شهری[۲] ۲۱۹/۳) ○ **معنی آن بر احدی از آحاد معلوم... نگردیده‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۲) ۲. (ریاضی) یکان

←: از آحاد و عشرات حرف زدن درنزد تو کفر است. (میرزاحبیب ۳۳۳) ۳. (صـ.) یک‌یک (درمورد مردم): آحادِ مردم در این مراسم شرکت خواهند کرد. ۴. (حدیث) حدیث‌هایی که به تواتر نرسیده‌باشند: به مذهب ما اخبار آحاد، ایجاب علم و عمل نکنند. (عبدالجلیل قزوینی: کتاب‌النقض ۴۲۹: لغت‌نامه[۲])

☜ ▫ ~ِ **اصلی** (فیزیک) ← واحد ▫ واحد اصلی.

▫ ~ِ **فرعی** (فیزیک) ← واحد ▫ واحد فرعی.

آحادالناس ʼāhād.o.n.nās [عر.] (اِ.) (قد.) مردم معمولی: شیخ... با هرکس از ملوک و... آحادالناس لمحه‌ای صحبت می‌داشت. (لودی ۱۴۸)

آخ ʼāx (شجـ.) برای نشان دادنِ درد یا بیان تأسف یا هیجان و شادی برزبان می‌آورند: آخ! چه‌قدر سرم درد می‌کند. ○ آخ! که چه‌طور عمر می‌گذرد. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۲) ○ آخ! کاش می‌توانست. (علوی[۳] ۱۱۶) ○ آخ! چه‌قدر مشعوفم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴)

☜ ▫ ~ِ **کسی درآمدن** (گفتگو) برزبان آوردنِ آخ از درد و ناراحتی، و به‌مجاز، به‌شدت ناراحت شدنِ او: آن‌قدر بشقاب را محکم به سرش زدی که آخش درآمد.

▫ ~ِ **کسی را درآوردن** (گفتگو) (مجاز) او را به‌شدت ناراحت کردن: کارهایی می‌کرد که آخ مرا درمی‌آورد.

• ~ **نگفتن** (مصـ‌لـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. مقاومت کردن و به سختی‌ها اهمیت ندادن: همهٔ مهمات دنیا را که رویش بریزی، آخ نمی‌گوید! (← محمود[۲] ۲۱۰) ۲. مقاوم و بادوام بودن: یک سال است این کفش‌ها را می‌پوشم، هنوز آخ نگفته. ○ این نخود از صبح تا حالا دارد می‌جوشد، آخ نگفته.

▫ ~**واوخ** (گفتگو) (مجاز) ناله و زاری: زخم پایش خیلی درد دارد، صدای آخ‌واوخش همه‌جا را برداشته.

▫ ~**واوخ کردن** (گفتگو) (مجاز) ناله و زاری کردن: آن‌قدر آخ‌واوخ کرد که حوصلهٔ همه را سر برد.

▫ ~**وواخ** (گفتگو) (مجاز) ▫ آخ‌واوخ ←.

▫ ~**ووای کردن** (گفتگو) (مجاز) ناله و زاری کردن: یک آمپول زدن که این‌قدر آخ‌ووای کردن ندارد.

آخال[۱] ʼāxāl (اِ.) ۱. خرده‌ریز به‌ویژه خرده‌ریز مصالحِ ساختمانی مانند آجرپاره، تراشهٔ چوب، و پاره‌سنگ. ۲. (مواد) ناخالصی‌های غیرفلزی که هنگام انجماد فلز مذاب، وارد آن می‌شود. ۳. (قد.) چیزهای بی‌ارزش و دورانداختنی؛ آشغال: ای مشتری و ماه بر روی تو تیره / وی غالیه و مشک بر خال تو آخال. (قطران ۲۰۱) ۴. (قد.) خس‌وخاشاک: دُر معنی در بن دریای عزلت جای ساخت / وزپی دعوی به‌روی آب‌ها آخال ماند. (سنایی[۲] ۱۴۶)

آخال[۲] ʼā. (اِ.) ۱. (صنایع‌دستی) طرحی در قالی‌های ترکمنی با نقش‌های هندسی لوزی، و معمولاً در زمینهٔ لاکی. ۲. نوعی اسب. ← اسب ▫ اسب آخال‌تکه.

آخال‌سوز، آخالسوز ʼā.-suz (صفـ.، اِ.) (مواد) کوره‌ای که سوخت آن آخالِ سوختنی است. ← آخال[۱] (مِـ.۱).

آختن ʼāxt-an (مصـ‌مـ.، بمـ.: آز) (قد.) ۱. برکشیدن و برآوردن و بلند کردن، چنان‌که شمشیر و مانند آن را: امیران، شمشیرها می‌آختند. (آل‌احمد[۳] ۱۵) ○ ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای / دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای. (سعدی[۴] ۵۶۱) ۲. دراز کردن، چنان‌که دست را: ندانست کس غارت و تاختن / وگر دست سوی بدی آختن. (فردوسی[۳] ۲۷۰۹) ۳. (موسیقی‌ایرانی) آماده کردن برای نواختن (آلات موسیقی): آخته چنگ و چلب ساخته چنگ و رباب / ... . (منوچهری[۱] ۱۷۸) ۴. بالا بردن؛ افراشتن. ← آخته[۱] (مِـ.۲).

آخته[۱] ʼāxt-e (صمـ. از آختن) (قد.) ۱. برکشیده؛ بیرون‌کشیده‌شده: با قیافه‌های افروخته و شمشیرهای آخته، سراسیمه وارد شدند. (جمال‌زاده[۸] ۲۷۰) ○ اگر تیغ دورانْش انداخته‌ست / نه شمشیرِ دوران هنوز آخته‌ست؟! (سعدی[۱] ۸۰) ۲. افراشته؛ بلندکرده‌شده: بعضی ماده‌ها بسیار زیبا بودند: بدن رعنا و جوان، گردن آخته... . (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) نیز ← آختن.

آخته[۲] 'āxte [تر.] (صـ.) (قد.) اخته ←.

آخر 'āxa(e)r [عر.: آخِر] (اِ.) ۱. آن‌که یا آنچه بعداز همه قرار گرفته‌است؛ مقِ. اول: آخر سال، آخر کتاب. ○ اما آخرِ آن کتاب این‌جور تمام می‌شود.... (دریابندری[۳] ۳۵) ○ پنج‌شنبهٔ آخر این ماه کسوف بود. (ناصرخسرو[۲] ۳) ۲. (صـ.) آخری؛ آخرین؛ واپسین: دینار آخر را حساب می‌کرد. (میرزاحبیب ۵۲) ۳. (ق.) درپایان؛ سرانجام؛ عاقبت: آخر یک شب تنگ آمدم. (دهخدا[۱] ۱۳۱) ۴. (شجـ.) هنگام اعتراض و تنبیه و گِله و شِکوه می‌آورند: آخر چرا از گفتن این کلام لب نبستی؟ (مینوی: هدایت[۷] ۵۳) ○ آخر ای خاتم جمشید همایون‌آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود؟ (حافظ[۱] ۱۵۴)

○ ~ِ خط ۱. آخرِ مسیر اتوبوس، مینی‌بوس، یا هر وسیلهٔ نقلیهٔ عمومی دیگر؛ تهِ خط: همه پیاده شوند، آخر خط است. ۲. (گفتگو) (مجاز) پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی: این‌جا دیگر آخر خط است، باید برای خودت فکری بکنی.

○ **آخرش** (ق.) (گفتگو) درآخر؛ سرانجام؛ عاقبت: آخرش یکی را ندیدی این طاق را درست کند؟ (رحیمی: داستان‌های‌نو ۳۶) ○ آخرش رفت گوشهٔ حیاط. (حاتمی: شکوفایی ۱۹۱) ○ آخرش حوصله‌ام از تنهایی سر رفت. (دریابندری[۳] ۷۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌پایان رسیدن: حاجیه‌خانم می‌گوید دنیا دارد آخر می‌شود، همین روزها خر دجال ظهور می‌کند. (← میرصادقی[۲] ۶۲) ○ روز هجران و شب فرقت یار آخر شد/ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد. (حافظ[۱] ۱۱۲)

○ ~[و] **عاقبت** (گفتگو) ۱. (مجاز) زندگی یا شغل یا وضع اخلاقی کسی در آینده: این پسر آخرعاقبت خوبی دارد. ○ خدا آخروعاقبتِ این کار را به‌خیر کند. ○ آخروعاقبتِ هر دیکتاتوری همین است. (← میرصادقی[۱] ۱۲۶) ۲. (ق.) سرانجام؛ درآخر: آخرعاقبت، دانشگاه را تمام کرد.

○ ~[و] **عاقبت نداشتنِ چیزی** (گفتگو) (مجاز) نتیجه و پایان خوب نداشتنِ آن: این کار آخرعاقبت ندارد. ○ بهش گفتم حاجیه‌خانم این کارها آخروعاقبت ندارد، مگر به‌خرجش رفت؟ (← میرصادقی[۲] ۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) به‌پایان رساندن: چون... سخن آخر کرد، عمامهٔ خود را راست کرد. (جامی[۸] ۶۳۲)

○ ~**ها** (گفتگو) روزها، ماه‌ها، یا سال‌های اخیر؛ اواخر: تا این آخرها بچه‌ها در مکتب درس می‌خواندند. ○ این آخرها کمتر به من سر می‌زد. ○ این آخرها... سروصدایی از تو نبود. (دهخدا[۱] ۷)

○ **از ~ اول بودن (شدن)** (گفتگو) (طنز) آخرین نفر یا حائز آخرین رتبه بودن (شدن): تو که نابغه‌ای! همیشه از آخر اولی! ○ با آن نمره‌های افتضاحش از آخر اول است.

○ **به~** (قد.) سرانجام؛ عاقبت‌الامر: .../کار آن مسکین به‌آخر خوب گشت. (مولوی[۱] ۱۴۳/۳)

○ **به~ آمدن** (قد.) تمام شدن؛ به‌پایان رسیدن: عمرم به‌آخر آمد عشقم هنوز باقی/ ... . (سعدی[۴] ۶۰۵)

○ **به ~ِ (تهِ) خط رسیدن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به پایان عمر یا مرحله‌ای از زندگی رسیدن: من دیگر عمری ازم گذشته و به‌آخر خط رسیده‌ام. ○ ما دیگر به آخر خط رسیده‌ایم و نمی‌توانیم باهم زندگی کنیم. ۲. به پایان پیش‌رفت رسیدن و بازماندن از آن: دخترهای ایرانی شوهر که می‌کنند، دیگر به آخر خط می‌رسند. (وفی ۴۵) ۳. به هدف رسیدن؛ پیروز شدن در کاری: فکر می‌کردید که به آخر خط رسیده‌اید و امروزوفرداست که حکومت را قبضه کنید. (الاهی: داستان‌های‌نو ۱۶۰)

○ **به~ رسیدن** تمام شدن؛ پایان یافتن: این تصنیف... هرگز به‌آخر نمی‌رسد. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۸)

آخر 'āxor (اِ.) (قد.) آخور ←: آن‌جا آخُرها ساخته‌بودند. (ناصرخسرو[۲] ۳۴)

آخرالآخرین 'āxer.o.l.'āxer.in [عر.] (اِ.) آن‌که بعداز همه خواهد ماند؛ بازپسین بازپسینان؛

خداوند: بازگشت همه‌چیز به اوست... آخرالآخرین است. (مطهری[۳] ۷۵) ○ اول‌الاولین به‌پیش شمار/ وآخرالآخرین به آخر کار. (نظامی[۴] ۲)

آخرالامر 'āxer.o.l.'amr [عر.] (ق.) سرانجام: آخرالامر معامله را به یک‌هزار منات ختم کردند. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸) ○ آخرالامر گِل کوزه‌گران خواهی شد/ ... . (حافظ[۱] ۳۴۰)

آخرالزمان 'āxer.o.z.zamān [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) در بعضی مذاهب، آن قسمت از زمان که به روز رستاخیز متصل خواهد شد؛ آخرزمان: مردم، روزگار خود را آخرالزمان می‌دانستند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵) ○ هرکس به زمان خویشتن بود/ من سعدی آخرالزمانم. (سعدی[۴] ۵۲۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) روزگاری که در آن، حوادث نامعمول یا کارهای ناپسند زیاد روی می‌دهد: دورهٔ آخرالزمان شده، هیچ‌کس به دیگری رحم نمی‌کند.

آخرالنهر 'āxer.o.n.nahr [عر.] (اِ.) (نجوم) ستارهٔ آلفا از صورت فلکی نهر که در جنوب آن قرار گرفته و نهمین ستارهٔ روشن آسمان است.

آخراندیش 'āxer-a('a)ndiš [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) عاقبت‌اندیش ←: هول روز شمار درپیش است/ وایِ آن‌کو نه آخراندیش است. (جامی[۱] ۲۳۴)

آخراندیشی 'ā.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) عاقبت‌اندیشی ←: دست هم‌چون بیل اشارت‌های اوست/ آخراندیشی عبارت‌های اوست. (مولوی[۱] ۱/۵۸)

آخرباشی 'āxor-bāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) آخورباشی ←.

آخربین 'āxer-bin [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) (مجاز) عاقبت‌اندیش ←: .../ مرد آخربین مبارک بنده‌ای‌ست. (مولوی[۱] ۱/۵۱)

آخرت 'āxerat [عر.: آخرة] (اِ.) (ادیان) ۱. دراعتقاد صاحبان ادیان، جهانی که مردم پس‌از مردن (یا پس‌از رستاخیز) به آن داخل می‌شوند و مطابق اعمال دنیایی‌شان همیشه در آن‌جا در نعمت و خوشی یا عذاب زندگی می‌کنند؛ عُقبی؛ مقـِ. دنیا: خود را از تبعت آخرت... برَهانی. (نصرالله‌منشی ۱۴۳) ۲. وضع و حالت بد یا نیک انسان‌ها در آخرت (مِـ. ۱): برای آخرت‌مان گریه می‌کنیم. (هدایت[۹] ۱۲۵) ○ به دنیا توان آخرت یافتن/ ... . (سعدی[۱] ۸۲)

آخرت‌شناسی 'ā.-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (ادیان) شاخه‌ای از الاهیات که دربارهٔ پایان جهان، سرنوشت نهایی بشر، و امور مربوط به آنها بحث می‌کند؛ معادشناسی.

آخرت‌گرا 'āxerat-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که به امور اخروی گرایش دارد؛ پرهیزکار: زاهد آخرت‌گرا. (← مطهری[۳] ۲۲۱)

آخرت‌گرایی 'ā.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) آخرت‌گرا بودن؛ عمل آخرت‌گرا: آخرت‌گرایی... خودبه‌خود، دنیا را به‌دنبال خود می‌کشد. (مطهری[۳] ۳۱۰)

آخرچی 'āxor-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) آخورچی ←.

آخردست 'āxa(e)r-dast [عر.فا.] (ق.) ۱. سرانجام؛ عاقبت: آخردست، جیب و بغل خودش را... خالی کرد. (جمال‌زاده[۱۵] ۸۸) ۲. در نوبت آخر؛ درآخر: علیل‌ها را می‌توان آخردست سواره فرستاد. (آل‌احمد[۲] ۱۴۸) ۳. (اِ.) آخرین دور و نوبت هرچیز: قماربازی که می‌بَرَد، منتظر آخردست نمی‌شود.

آخرزمان 'āxer-zamān [عر.عر.] (اِ.) (قد.) آخرالزمان ←: خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان/ زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت. (حافظ[۱] ۶۰) ○ این کارها... گواهان آخرزمان است. (احمدجام ۲۸۰)

آخرسالار 'āxor-sālār (اِ.) (دیوانی) آخورسالار ←.

آخرسر 'āxa(e)r-sar [عر.فا.] (ق.) (گفتگو) ۱. سرانجام؛ عاقبت: این حرف‌ها هم مثل بسیاری از حرف‌های بی‌اساس دیگر، آخرسر راست از کار درآمد. (دریابندری[۲] ۸۷) ۲. (اِ.) آخر؛ بخش آخر: در آخرسرِ زاینده‌رود او را دیدم که دامن‌کشان می‌رفت. (← جمال‌زاده[۴] ۲/۱۱۸)

آخرسری 'ā.-i [عر.فا.فا.] (ق.) (گفتگو) ۱. سرانجام؛ عاقبت: آخرسری یک روز... دعوا کردند.

(علوی[۲] ۸۴) **۲.** در اوقات تازه‌سپری‌شده؛ در روزها یا ماه‌های اخیر: **نکند که یارو این آخرسری نیرنگی به‌کار برده‌باشد.** (جمال‌زاده[۶] ۲۲۵)

آخرعمری 'āxa(e)r[-e]-'omr-i [عر.عر.فا.] (ق.) (گفتگو) درآخر عمر: **شاید دخترش آخرعمری ضبط‌وربطش کرده‌باشد.** (← آل‌احمد[۷] ۳۵)

آخرک 'āxor-ak (اِ.) (قد.) (جانوری) ترقوه ←: **از زیر گلو دو استخوان بُوَد، نام وی به پارسی استخوان آخرک.** (اخوینی ۴۵)

آخری 'āxa(e)r-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به آخر) (گفتگو) آن‌که یا آنچه بعداز همه قرار دارد؛ آخرین؛ پایانی: **نفر آخری در صف.** ○ **جملات آخریِ او را نشنیدند.** (آل‌احمد[۷] ۹۹)

□ **~ها** (گفتگو) روزها و اوقات اخیر؛ اواخر: **آن آخری‌ها مُهر زیر پیشانی نمی‌گذاشتم.** (آل‌احمد[۲] ۱۰)

آخریان 'āxriyān (اِ.) (قد.) کالا؛ متاع؛ مال‌التجاره: **در بازار... جز آخریان... نمی‌فروشند.** (بخاری ۱۳۴)

آخریت 'āxer.iy[y]at [عر.: آخریّة] (اِمصـ.) (قد.) آخرین بودن؛ بازپسین بودن: **نه اولیتِ مرا ابتدایی است و نه آخریتِ مرا انتهایی.** (نجم‌رازی[۲] ۱۲)

آخرین 'āxa(e)r-in [عر.فا.] (صد.) **۱.** آن‌که یا آنچه پس‌از همه قرار دارد؛ آخری؛ بازپسین: **آخرین بار... بود که به دیدنم آمد.** (هدایت[۵] ۱۴) ○ **کهن‌جامه اندر صف آخرین/ به‌غرش درآمد چو شیر عَرین.** (سعدی[۳] ۲۴۵) **۲.** تازه‌ترین؛ جدیدترین: **آخرین اخبار، آخرین مُد.**

□ **~ تیرِ ترکش** (گفتگو) (مجاز) آخرین چاره‌اندیشی؛ راه‌حل نهایی: **این آخرین تیر ترکش بود تا بتواند کینه‌ها را از دل او بیرون برانَد.** (← شهری[۱] ۱۶۱)

□ **~ مهلت** ضرب‌الاجل: **آخرین مهلت خروج نیروهای متجاوز.**

□ **تا ~ نفَس** (مجاز) با همهٔ نیرو و رمق: **تا آخرین نفَس می‌جنگیم.**

آخرین‌سیستم 'ā.-sistem [عر.فا.فر.] (صد.) آخرین‌مدل ↓.

آخرین‌مدل 'āxa(e)r-in-model [عر.فا.فر.] (صد.) ساخته‌شده با تجهیزات جدید، پیش‌رفته، و معمولاً گران‌قیمت؛ مدل‌بالا: **اتومبیل آخرین‌مدل.**

آخش 'āxeš (شجـ.) (گفتگو) **۱.** آخی ←. **۲.** آخ ←: **دستم، آخش، ببین چه‌طور یخ شده.** (← دهخدا: ازصباتانیما ۲/۹۲)

آخشیج 'āxšij (اِ.) (قد.) **۱.** درنزدِ قدما، عنصر؛ هریک از چهارعنصر آتش، هوا (باد)، آب، و خاک: **اگر جهان خِرَد خوانیَم رواست که من/ هم آخشیجم و هم مرکزم هم ارکانم.** (مسعودسعد[۱] ۴۸۸) **۲.** ضد؛ مخالف: **کجا گوهری چیره شد زین چهار/ یکی آخشیجش بر او برگمار.** (ابوشکور: اشعار ۹۹)

آخ‌واوخ 'āx-o-'ux (اِصو.) ← آخ □ آخ‌واوخ.

آخور 'āxor (اِ.) **۱.** جایی طاقچه‌مانند و گود معمولاً در دیوار طویله و آغل، و مانند آنها، برای خوراک دادن به چهارپایان؛ آخُر: **اسب... را... به طویله بُرده به آخور بستیم.** (جمال‌زاده[۸] ۳۴) **۲.** (مجاز) طویله؛ اصطبل: **ورزوها را از آخور یا چراگاه می‌آورند و به خیش می‌بندند.** (آل‌احمد[۱] ۵۰) ○ **هزار استر... بر آخور او بود.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۳۰)

□ **~ِ خود راگم کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) در کار دیگری دخالت کردن و کاری که مربوط به خود نیست، انجام دادن: **آخور خود را گم کرده، اصلاً معلوم نیست این کار چه ربطی به او دارد.**

□ **~ِ کسی پُر بودن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) بی‌نیاز بودنِ او ازنظر مالی؛ نیاز مادی نداشتنِ او: **او که آخورش پُر است، احتیاجی به این پول‌ها ندارد.**

□ **هم از ~ [و] هم از توبره خوردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) از دو جا درآمد یا فایده داشتن؛ از دو طرفِ کار، سود نصیب خود کردن: **دومرده حلاج بود و هم از آخور می‌خورد و هم از توبره.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶)

آخورباشی 'ā.-bāši [فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) آخورسالار ←: **فوجی... را به‌سرکردگی...**

آخورباشی... فرستاده. (اسکندربیگ ۸۲۳)

آخورچی ăxor-či' [فا.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که به آخور چهارپایان، علوفه می‌ریزد و به آنها رسیدگی می‌کند.

آخورسالار ăxor-sālār' (اِ.) (دیوانی) رئیس کارکنان اصطبل؛ امیرآخور؛ میرآخور؛ آخورباشی: **لشکری قوی دردُم ایشان رفت با پیری آخورسالار.** (بیهقی[۱] ۵۶۹)

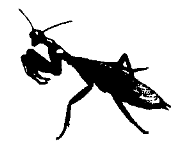
آخوره ăxor-e' (اِ.) (ساختمان) آب‌خوره (مِ. ۱) ←.

آخوند ăxu(o)nd' (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که دانش‌های دینیِ اسلامی تحصیل کرده‌است؛ عالِم دینی مسلمان: **اگر می‌خواهی که آخوند و مجتهد شوَم، بگو، وگرنه چرا این‌قدر درس بخوانم؟** (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۱۱: لغت‌نامه[۲]) ۲. مکتب‌دار؛ معلم: **آخوند نیز با شاگردان... هم‌صدا شده.** (جمال‌زاده[۴] ۵۱/۱)

آخوندبازی ā.-bāz-i' (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) توسل به حیله‌های شرعی: **خواستند این آخوندبازی‌ها را موقوف کنند.** (مستوفی ۲۷۲/۳)

آخوندزاده ăxu(o)nd-zā-d-e' (صمـ.، اِ.) فرزند آخوند: **آخوندزاده‌ای... به مصحف به‌خاطر نقش طلا، تعظیم می‌کرد.** (علوی[۳] ۱۱۶)

آخوندک ăxu(o)nd-ak' (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای با تنهٔ دراز و دو جفت بال که خود را به‌شکل شاخه‌های کوچک درختان درمی‌آوَرد.



۲. (مصغرِ. آخوند) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) آخوند حقیر یا کم‌سواد: **حاج‌آقا... از بدگویی و رجزخوانی‌های آخوندک بیش‌تر عصبانی می‌شد.** (جمال‌زاده[۵] ۸۵/۲)

آخوندمآب ăxu(o)nd-ma'āb' [فا.عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که به انجام آداب دینی بسیار اهمیت می‌دهد، یا درگفتار و نوشتارش مانند آخوندها عبارات عربی و تعبیرات دینی به‌کار می‌بَرَد.

آخوندمآبی ā.-i' [فا.عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت آخوندمآب: **نرگس... از آخوندمآبی او... بیزار بود.** (علوی[۳] ۱۱۶)

آخوندمنش ăxu(o)nd-maneš' (صـ.) آخوندمآب ←: **این اقدامات... [او] را درنظر... آخوندمنشان محبوب کرد.** (مستوفی ۴۶۲/۳)

آخوندنما ăxu(o)nd-na(e,o)mā' (صف.) آن‌که به‌ظاهر آخوند است، اما به دستورهای دینی عمل نمی‌کند و مرتکب خلاف شرع می‌شود: **آخوندنماهایی که... رزقشان را ازطریق اجرای صیغه... درمی‌آوردند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۲)

آخوندی ăxu(o)nd-i' (صنـ.، منسوب به آخوند) ۱. مناسب آخوند: **یقهٔ آخوندی.** ۲. به‌شیوهٔ آخوند: **این تعبیر... خیلی آخوندی است.** (مستوفی ۳۱۴/۳)

آخ‌وواخ ăx-o-vāx' (اِصو.) ← آخ ◦ آخ‌واوخ.

آخی ăxey' (شجـ.) (گفتگو) هنگام اظهار رضایت، شادی، دل‌سوزی، و مانند آنها گفته می‌شود: **آخی، راحت شدم.** ◦ **آخی، طفلک چه‌قدر گرفتاری دارد.**

آخیش ăxeyš' (شجـ.) (گفتگو) آخی ↑: **آخیش، بمیرم الاهی که بچه‌ام شام نخورده، خوابش برد.** ◦ **آخیش... خستگی از تنم رفت.** (مؤذنی ۱۵۸) ◦ **آخیش، چه گلدان تشنگی بود.** (آل‌احمد[۷] ۷۵)

آداب ādāb' [عر.، جِ. اَدَب] (اِ.) قاعده‌ها، روش‌ها، سنت‌ها، و رسم‌های رایج در فرهنگ هر جماعت و قومی: **آداب بحث، آداب سخنوری، آداب طریقت، آداب غذا خوردن، آداب مناظره، آداب نماز خواندن.** ◦ **آداب... آلمانی را تا آن‌جاکه ممکن بود، مراعات کرده‌بودم.** (علوی[۲] ۶۴) ◦ **من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / به رستم درآموزم آداب حرب.** (سعدی[۱] ۱۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) رفتار کردن: **زنهار که با فرزند ما این‌قسم آدابی نکنی.** (عالم‌آرای صفوی ۴۳)

◦ **~ورسوم** ۱. عادت‌ها و روش‌ها و

رسم‌های پذیرفته‌شده در هر جامعه: **کاملاً به آداب‌ورسوم پذیرایی عمل می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۳) ۲. (حقوق) مقرراتی که در عرف و عادت هست، ولی در قانون منعکس نشده‌است.

آداب‌دان ā.-dān' [عر.فا.] (صف.) واقف به آداب‌ورسوم و قواعد امور (به‌ویژه تشریفات و راه‌ورسم معاشرت، نشست‌وبرخاست، و مانند آنها): **از جوان‌های آداب‌دان بودم.** (← مستوفی ۱۱۵/۲)

آداب‌دانی ā.-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت آداب‌دان؛ آشنایی با آداب: **دوستی را ظاهراً نمونهٔ آداب‌دانی می‌شمرده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۸۲) ○ **قدرت بیان... و آداب‌دانی‌های او، همه را به خود جلب می‌کرد.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۱)

آداپتور ādāptor' [فر.: adapteur] (اِ.) (برق) ۱. وسیله‌ای برای تبدیل برقِ موجود، مانند برقِ شبکهٔ شهری، به برق مناسب برای دستگاه مصرف‌کنندهٔ برق مستقیم. ۲. وسیله‌ای برای تطبیق دادن و اتصال دو چیز که درحالت عادی و بدون‌واسطه قابل‌اتصال نیستند.

آداپته ādāpte' [فر.: adapté] (صـ.) انطباق‌یافته؛ تطبیق‌داده‌شده.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) انطباق دادن: **باید خودش را با قوانین این‌جا آداپته کند تا بتواند بهتر کارش را انجام دهد.**

آدار ādār' [سر.] (اِ.) (گاهشماری) آذار (مِ. ۱) ←. ♁ امروزه در تقویم یهودی به‌صورت آدار نوشته می‌شود.

آداش ādāš' [تر.] (صـ.، اِ.) نسبت دو نفر به یک‌دیگر که هردو یک نام دارند؛ هم‌اسم؛ هم‌نام.

آدامس ādāms' [از انگ.: Adams] (اِ.) ماده‌ای برای جویدن که از شیرهٔ بعضی درختان یا ترکیب‌های شیمیایی ساخته می‌شود و به آن شیرینی و مواد معطر می‌افزایند. ♁ برگرفته از نام اولین سازندهٔ آن در ایران (انگلیسی‌زبانی به‌نام آدامز).

☜ ▫ ~ِ **بادکنکی** نوعی آدامس که می‌توان آن را به‌کمک نوک زبان باد کرد.

آدرس ādres' [فر.: adresse] (اِ.) نشانی ←: **دو کاغذ... نوشتم... یکی از آنها بی‌جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت.** (هدایت[۵] ۷۱)

آدرم ādram' (اِ.) (قد.) نمدزین ←: **مرد را آکنده از گَرد ستوران چشم و گوش/ اسب را آغشته اندر خون مردان آدرم.** (مختاری ۳۱۹)

آدرنال ādrenāl, 'ādernāl' [فر.: adrénal] (اِ.) (جانوری) غدهٔ فوق‌کلیوی. ← غده ▫ غدهٔ فوق‌کلیوی.

آدرنالین ādrenālin, 'ādernālin' [فر.: adrénaline] (اِ.) (جانوری) هورمونی که از بخش مرکزی غدهٔ فوق‌کلیوی ترشح می‌شود و باعث افزایش فشارخون، تندی ضربان قلب، افزایش قند خون، و احساس هیجان در انسان می‌شود؛ اپی‌نفرین.

آدم ādam' [معر. از عب.] (اِ.) ۱. نخستین انسان در روایات مذهبی؛ ابوالبشر: **من مَلَک بودم و فردوس برین جایم بود/ آدم آورد در این دیر خراب‌آبادم.** (حافظ[۱] ۲۱۶) ۲. (جانوری) انسان (مِ. ۱) ←. ۳. خدمت‌کار؛ نوکر: **آدم‌های داروغه، چنانچه رسم قدیم است... رسوم خواسته‌اند.** (طالبوف[۲] ۶۱) ۴. (گفتگو) شخص مناسب برای انجام کاری: **او آدمِ این کار نیست، دنبال یک نفر دیگر بگردید.** ○ **آدمِ خود را برای برپا داشتن کودتا پیدا کرده.** (مستوفی ۱۸۲/۳) ۵. (گفتگو) (مجاز) شخص دارای اعتبار و منزلت اجتماعی، یا تربیت‌شده و باسواد: **او برای خودش آدمی است.** ○**موجود حقیری شده... پنج سال پیش دست‌کم آدم بود.** (میرصادقی[۸] ۵۶) ۶. (گفتگو) در اشاره به هر شخص نامعیّن به‌کار می‌رود: **این حرف‌ها به آدم برمی‌خورَد.** ○ **چه هوای گرمی! آدم کلافه می‌شود.** ○ **اگر از سختی ایام شود آدم نرم/ روی من تربیت سیلی استاد کند.** (صائب[۱] ۱۷۰۶) ۷. (صـ.) (گفتگو) فهمیده و باشعور: آدم باش،

درست حرف بزن! ○ او که آدم نیست، می‌خواهی با او مشورت کنی. ○ اگر آدم بود که این کار را نمی‌کرد. ۸. (اِ.) شخصیت داستانی: تراژدی... در انگلستان، به‌عنوان این‌که آدم‌هایش از کتاب مقدس گرفته شده‌اند، به آن جواز نمایش ندادند. (دریابندری[۱] ۱۳)

▫ ~ِ آبی انسان افسانه‌ای که مطابق قصه‌ها در دریا زندگی می‌کند: از شهر زنان و... دیو سؤالات می‌کردند و احوالات آدمِ آبی می‌پرسیدند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰)

▫ ~ِ برفی آدم‌برفی ←.

▫ ~ِ خود را شناختن (گفتگو) طرف دعوا یا معامله یا هم‌کار و مصاحب خود را شناختن و با احوال روحی او آشنایی پیدا کردن و مطابق آن با او رفتار کردن: باید آدم خود را می‌شناختی و بعد همهٔ اسرارت را به او می‌گفتی. ○ بعدازاین هم آدم خودتان را بشناسید و بی‌گدار به آب نزنید. (دهخدا[۱] ۷۹)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. تربیت یافتن؛ دارای سواد، ادب، و اخلاق شدن؛ اعتبار و منزلت اجتماعی یافتن: خیال می‌کند با این چند کلاس درس خواندن، آدمی شده. (میرصادقی[۶] ۱۰۴) ○ ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل. (مَثَل) ۲. اصلاح شدن: این پسر باید آدم شود... والاّ حسابش را کف دستش خواهم گذاشت. (جمال‌زاده[۷] ۱۱۷)

▫ ~ِ کوکی آدم‌کوکی ←.

▫ ~ِ مصنوعی آدم‌مصنوعی ←.

▫ ~ِ نکن (نخور، نرو، یا هر فعل نهی دیگر) (گفتگو) (طنز) در مواقعی گفته می‌شود که گوینده بخواهد ادعا یا وعدهٔ طرفِ مقابل را انکار کند، یا او را به انجام آن تحریک کند: ـ حالا که این‌طور شد، من فردا تا خانهٔ آنها پیاده می‌روم. ـ آدمِ نرو! ○ ـ من فردا صبح می‌روم از روی کاغذ عکسش، می‌دهم آگهی چاپ کنند ـ آدمِ نکن! (← مخمل‌باف ۱۷۰)

▫ از ~ به‌دور (گفتگو) (توهین‌آمیز) آدم‌به‌دور ←.

▫ داخلِ ~ (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. تربیت‌شده و دارای ارزش: شوهرها داخلِ آدم حساب نمی‌شدند. (هدایت[۶] ۱۳۳) ۲. آن‌که ازلحاظ ارزش و اهمیت، پایین‌تر از آن چیزی است که نشان می‌دهد، یا تصور می‌شود چنین است: به این داخلِ آدم بگو کاری به این کارها نداشته‌باشد.

▫ داخلِ ~ شدنِ کسی (گفتگو) (طنز) (مجاز) ارزش و اهمیت پیدا کردنِ او: پسرش هم داخلِ آدم شده!

▫ داخلِ ~ کردنِ کسی (گفتگو) (طنز) (مجاز) ارزش و اهمیت دادن به او درحالی‌که شایستگی‌اش را ندارد: حالا بچه‌اش را داخلِ آدم کرده، می‌خواهد به او توجه کنند!

▫ کسی را ~ کردن (گفتگو) (مجاز) او را تنبیه و اصلاح کردن: این سفر، او را آدم کرد. ○ اگر بخواهی اذیتش کنی، آدمت می‌کنم.

آدم‌آهنی ʼā.-ā(ʼā)han-i [معر.فا.فا.] (اِ.) ۱. موجودی تخیلی در فیلم‌های سینمایی با ظاهری شبیه انسان و ساخته‌شده از فلز و مدارهای الکترونیکی که گمان می‌رود می‌تواند بسیاری از کارهای انسان را انجام دهد. ۲. ربات ←. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که از خود اراده‌ای ندارد و طبق گفتهٔ دیگران عمل می‌کند: آدم‌آهنی آنها شده‌است، هر کار می‌گویند، انجام می‌دهد.

آدم‌برفی ʼādam-barf-i [معر.فا.فا.] (اِ.) ۱. هیکل شبیه انسان که از برف می‌سازند.



۲. آدم خیالی که گمان می‌کنند در کوه‌های هیمالیا زندگی می‌کند. ۳. (گفتگو) (مجاز) شخص دارای مقام معمولاً اداری و سیاسی ناپای‌دار: نخست‌وزیران آن دوره همه آدم‌برفی بودند.

آدم‌بزرگ ʼādam-bozorg [معر.فا.] (اِ.) آن‌که

دیگر بچه نیست و رفتار و گفتار اشخاص بالغ را دارد: **در باشگاه ورزشی هم تاب‌بازی نمی‌شد کرد... فقط بازی‌های آدم‌بزرگ‌ها.** (مدرس‌صادقی ۱۵۲)

آدم‌بشو ’ādam-be-šo[w] [معر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) قابل‌تربیت: **این مردک، آدم‌بشو نیست.** (گلشیری[۲] ۱۵۲)

آدم‌به‌دور ’ādam-be-dur [معر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آن‌که به‌علت اجتناب از معاشرت یا آمیزش با دیگران، فاقدِ خصوصیات یا رفتار اجتماعیِ متناسب با جامعه است؛ منزوی و مردم‌گریز: **این چه طرز حرف زدن است، آدم‌به‌دورا ○ مگر تو آدم‌به‌دوری، یک دفعه هم که شده بیا و فامیل را ببین.**

آدم‌حسابی ’ādam-hesāb-i [معر.عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) ۱. فهمیده، درست‌کار، و قابل‌اعتماد: **او که آدم‌حسابی نیست، انتظار خوبی کردن از او نداشته‌باش.** ۲. دارای اصالت فرهنگی یا رفاه مالی: **این محله جای تو نیست، این‌جا آدم‌حسابی‌ها می‌نشینند.**

آدم‌خوار، آدمخوار ’ādam-xār [معر.فا.] (صف.) ۱. خورندهٔ گوشت انسان: **جزیرهٔ آدم‌خواران، گرگ‌های آدم‌خوار. ○ آدم‌خوار بوده و چند طفل را برده‌است.** (← حاج‌سیاح[۲] ۲۴۶) ۲. (مجاز) بسیار وحشی: **اینهاکه انسان نیستند، آدم‌خوارند.**

آدم‌خواری، آدمخواری ’ā.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) آدم‌خوار بودن. ← آدم‌خوار (مِ. ۱).

آدم‌خور، آدمخور ’ādam-xor [معر.فا.] (صف.) آدم‌خوار ←.

آدم‌خوری، آدمخوری ’ā.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) آدم‌خواری ←.

آدم‌دزد ’ādam-dozd [معر.فا.] (صـ.) آدم‌ربا ←.

آدم‌دزدی ’ā.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) آدم‌ربایی ←: **آدم‌دزدی هیچ‌گونه پوشش غیرقانونی نمی‌خواست.** (چهل‌تن[۴] ۱۱۹)

آدم‌ربا ’ādam-robā [معر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که اشخاص را برای اخاذی یا رسیدن به مقاصد سیاسی و مانند آن می‌دزدد و مخفی می‌کند؛ آدم‌دزد: **آدم‌ربایان برای رهایی او، درخواست مبلغ زیادی پول کرده‌اند.**

آدم‌ربایی ’ā.-y(’)-i [معر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) عمل آدم‌ربا؛ آدم‌دزدی: **آدم‌ربایی در این منطقه، موجب رعب و وحشت میان اهالی آن شده‌است. ○ هنوز... از آدم‌ربایی... خبری نبود.** (اسلامی‌ندوشن[۱] ۲۲۱)

آدم‌رو ’ādam-ro[w] [معر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. جایی که آدم بتواند در آن رفت‌وآمد کند: **خوانچه‌ها را توی تالار به‌فاصلهٔ یک آدم‌رو پهلوی هم گذاشتند.** (مستوفی ۲۱۲/۱) ۲. دریچه یا سوراخی که ازطریق آن برای بازرسی یا تعمیر، وارد تأسیسات زیرزمینی می‌شوند.

آدم‌روی[ی] ’ādam-ru[y] [معر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای صورت و ظاهری مانند آدم: **چون بسی ابلیس آدم‌روی هست/ پس به هر دستی نشاید داد دست.** (مولوی[۱] ۲۱/۱) ○ **.../ تا هر آدم‌روی را، زنهار آدم نشمری.** (سنایی[۲] ۶۵۶)

آدم‌زاده ’ādam-zā-d-e [معر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) آدمی‌زاده ←: **در اصداف اشخاص آدم‌زادگان دُر آن دریا بیابی.** (روزبهان[۱] ۲۳۰)

آدم‌سازی ’ādam-sāz-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. تربیت و آموزش انسان: **دانشگاه، کارخانهٔ آدم‌سازی است.** ۲. آفریدن انسان: **خدا... به‌فکر آدم‌سازی... افتاد.** (جمال‌زاده[۲] ۹۷)

آدم‌شناس ’ādam-šenās [معر.فا.] (صف.) آن‌که اخلاق و صفات درون آدم‌ها را از صورت ظاهر و رفتار و کردارشان درک می‌کند: **شما باید خودتان آدم‌شناس باشید.** (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۲۱۵: لغت‌نامه[۲])

آدم‌شناسی ’ā.-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.) آدم‌شناس بودن؛ شناختن خلق‌وخوی و طبیعت انسان‌ها: **شیخ محمدسعید را در تعبیرخواب و آدم‌شناسی مهارتی نیکو بود.** (لودی ۱۵۲)

آدم‌فروش ’ādam-foruš [معر.فا.] (صف.) ۱. آن‌که آدم و به‌ویژه بچه‌ها را (می‌دزدد و)

می‌فروشد. ← آدم‌فروشی. ۲. (مجاز) جاسوسی که اشخاص را به‌دام دشمن می‌اندازد: **حرف‌هایت را به او نزن، آدم‌فروش است.**

آدم‌فروشی ā.-i' [معر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل آدم‌فروش؛ فروش آدم: **کسب‌وکارشان آدم‌فروشی است. ○ در بعضی کشورها، آدم‌فروشی مجازات سنگین دارد.** ۲. (مجاز) جاسوسی کردن برای انداختن کسی به‌دام دشمن: **بعداز آن‌همه آدم‌فروشی به سزای اعمالش رسید.**

آدمک ādam-ak' [معر.فا.] (مصغرِ. آدم، اِ.) ۱. چیزی شبیه انسان از فلز، چوب، پنبه، پارچه، و مانند آنها. ۲. مترسک ←. ۳. (مجاز) شخص کم‌اهمیت و بی‌مایه: **آدمک جلنبر بی‌سروپا و بی‌پدرومادری را روی صحنه می‌آورند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۰)

○ ~ِ **صنعتی** ماشینی که در تولید، کار انسان را انجام می‌دهد؛ ربات.

آدم‌کش ādam-koš' [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که آدم می‌کشد؛ قاتل: **هم‌اتاق‌های من... کلاه‌برداران و گاهی آدم‌کشان هستند.** (علوی[۲] ۱۲۱) ۲. (مجاز) سنگ‌دل و بی‌رحم.

آدم‌کشی ā.-i' [معر.فا.فا.] (حامصـ.) آدم‌کش بودن؛ قتل. ← آدم‌کش (مِ ۱): **تبه‌کارانی... که خیال‌های شوم و آدم‌کشی... در دیگِ کله بپزند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۷)

آدم‌کوکی ādam-kuk-i' [معر.فا.فا.] (اِ.) ۱. آدم‌مصنوعی ←. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که از خود اراده ندارد و تحت تأثیر نظر و شخصیت دیگری قرار می‌گیرد: **می‌خواهد همه درمقابلش آدم‌کوکی باشند و حرفش را بپذیرند. ○ او آدم‌کوکی نیست که هرچه بگویی قبول کند.**

آدمکی ādam-ak-i' [معر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به آدمک، اِ.) (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، طرحی به‌شکل آدمک در قالی‌های ایرانی.

آدم‌گری ādam-gar-i' [معر.فا.فا.] (حامصـ.) آدمی‌گری ←: **شعر درنظر او... هدف عالی دارد که حسن‌آفرینی و آدم‌گری است.** (زرین‌کوب[۱] ۳۵۹)

آدم‌لخت‌کن ādam-loxt-kon' [معر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. دزدی که با زور و تهدید، همهٔ اموال، حتی لباس‌های مردم را می‌دزدد. ۲. (مجاز) آن‌که درازای فروش کالا و مانند آن، پول بیش‌تر از قیمت واقعی می‌گیرد، یا مأموری که برای انجام کاری رشوهٔ کلان می‌گیرد: **آدم‌لخت‌کنان، ما را مجبور به ترک وطن می‌کنند.** (← طالبوف[۲] ۱۵۶)

آدم‌لخت‌کنی ā.-i' [معر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل آدم‌لخت‌کن؛ دزدی؛ تبه‌کاری؛ فساد: **هر کار بد و زشت و آدم‌لخت‌کنی را گردن آن بی‌چاره گذاشتند.** (← شهری[۱] ۱۳۰)

آدم‌مصنوعی ādam-masnu'-i' [معر.عر.فا.] (اِ.) ۱. عروسکی به‌شکل انسان که می‌تواند بعضی حرکت‌های انسان را به‌صورت منقطع انجام دهد؛ آدم‌کوکی: **او را شبیه یک آدم‌مصنوعی یا عروسک کرده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۳) ۲. ربات ←.

آدم‌ندیده ādam-na-did-e' [معر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) آن‌که با آداب معاشرت و رفتارهای اجتماعی آشنایی ندارد: **آدم‌ندیده! مواظب رفتارت باش.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آدم‌نشین ādam-nešin' [معر.فا.] (صمـ.، اِ.) جا یا فضایی که یک فرد بتواند در آن بنشیند: **سفره‌ای به عرض و طول تالار، منهای یک آدم‌نشین گسترده شده.** (مستوفی ۲۸۱/۱)

آدم‌نگاه‌داری ādam-negāh-dār-i' [معر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) زن یا کودک را در جایی نگه داشتن و آنها را وادار به کارهای ناروا کردن: **کار لواط و امردبازی و آدم‌نگاه‌داری... باب روز گردیده‌بود.** (شهری[۱] ۲۰۵)

آدم‌نما ādam-na(e,o)mā' [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (جانوری) هریک از آدم‌نمایان: **میمون آدم‌نما.**

آدم‌نمایان ā.-y-ān' [معر.فا.فا.فا.] (اِ.) (جانوری) تیره‌ای از جانوران شامل میمون‌های بی‌دم که شبیه انسان هستند، مانند شامپانزه و گوریل.

آدم‌نمون ādam-na-mun' [معر.فا.فا.] (صفـ.، إ.) (عامیانه) (مجاز) آنکه روحیهٔ خود را ازدست داده‌باشد؛ دل‌مرده: **دیگر نه از آن قهقههٔ خنده‌ها خبری بود و نه از دادوفریادها. شده‌بود آدم‌نمون.** (← میرصادقی[2] ۲۷)

آدمواره ādam-vār-e' [معر.فا.فا.] (إ.) ربات ←.

آدمی ādam-i' [معر.فا.؟ = عر.: آدميّ] (صنـ.، منسوب به آدم، إ.) آدم (مِـ. ۲) ←: **تن آدمی شریف است به جان آدمیت/ ... .** (سعدی[3] ۷۸۹)

آدمیانه ā.-y-āne' [معر.فا.فا.فا.] (صـ.) متناسب با وضع آدمی؛ شایستهٔ انسان: **تواضعات آدمیانه به‌ظهور آورد.** (اسکندربیگ ۷۷۳)

آدمیت ādam.iy[y]at' [عر.: آدميّة] (إمصـ.) ۱. رفتار و اخلاق مناسب با مقام انسان داشتن؛ انسانیت: **به اصول محبت و ادب و آدمیت کم‌اعتنا شده‌بودند.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۶) ○ **آدمیت، رحم بر بی‌چارگان آوردن است/ ... .** (سعدی[4] ۷۷۷) ۲. (إ.) آدمی؛ انسان: **به‌حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد/ که همین سخن بگوید به‌زبان آدمیت.** (سعدی[3] ۷۹۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) خوبی کردن: **به‌خاطر غم‌خواری و آدمیتی که درحق او کردی... از گناه تو چشم می‌پوشم.** (جمال‌زاده[6] ۱۵۱)

آدمی‌خوار ādam-i-xār' [معر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) آدم‌خوار ←: **در جنگ با مغولانِ آدمی‌خوار... شهید شد.** (نفیسی ۴۶۵)

آدمی‌خو[ی] ādam-i-xu[y]' [معر.فا.فا.] (صـ.) (قد.) دارای صفات پسندیدهٔ انسانی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به‌دست آوردن صفات پسندیدهٔ انسانی: **آدمی‌صورت اگر دفع کند شهوت نفْس/ آدمی‌خوی شود ورنه همان جانور است.** (سعدی[4] ۳۷۱)

آدمیرال ādmirāl' [انگ.: admiral، از عر.: امیرالبحر] (إ.) (منسوخ) (نظامی) دریاسالار ←.

آدمی‌رو[ی] ādam-i-ru[y]' [معر.فا.فا.] (صـ.) آدم‌رو[ی] ←: **ناگاه از آن مرغان آدمی‌روی، مقدارِ ده دیدند.** (ارجانی ۱۲۹/۵)

آدمی‌زاد، آدمیزاد ādam-i-zā-d' [معر.فا.فا.فا.] (صمـ.، إ.) زادهٔ آدم؛ بشر؛ انسان: **در خدمتگزاری به... آدمی‌زاد مستمند از... جان‌نشانی فروگذار ننمایم.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۴) ○ **نه اول خاک بودست آدمی‌زاد؟/ ... .** (سعدی[4] ۷۸۵)

آدمی‌زاده، آدمیزاده ā.-e' [معر.فا.فا.فا.فا.] (صمـ.، إ.) آدمی‌زاد ↑: **آدمی‌زاده بسا صادرات خلاف از خود به‌ظهور می‌رساند.** (← شهری[1] ۱۸۸) ○ **آدمی‌زاده اگر درطرب آید چه عجب/ سرو در باغ به‌رقص آمده و بید و چنار.** (سعدی[4] ۶۹۹)

آدمی‌صورت ādam-i-surat' [معر.فا.عر.] (صـ.) (قد.) آدم‌رو[ی] ←: **آدمی‌صورت اگر دفع کند شهوت نفْس/ آدمی‌خوی شود ورنه همان جانور است.** (سعدی[4] ۳۷۱)

آدمی‌کش ādam-i-koš' [معر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) آدم‌کش (مِـ. ۱) ←: **لشکریان خون‌خوار آدمی‌کش... از مرزهای ایران گذشتند.** (نفیسی ۴۶۳) ○ **می‌باش طبیب عیسوی‌هُش/ اما نه طبیب آدمی‌کش.** (نظامی[2] ۴۷)

آدمی‌گری ādam-i-gar-i' [معر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) ۱. آدمیت (مِـ. ۱) ←: **هرچه اسباب زندگانی است و اسباب و رسم آدمی‌گری است... محو کند.** (احمدجام ۲۰۳) ۲. (إ.) غرایز و صفات جسمی: **چون چشم من بر وی افتاد، از آدمی‌گری با من هیچ بنماند.** (محمدبن‌منور[1] ۳۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دنبال هواوهوس رفتن: **آن دل که کیمیای فضلِ وجودِ او یافت، هرگز نیز آدمی‌گری نکند.** (احمدجام ۶۰)

آدنوم ādenom' [فر.: adénome] (إ.) (پزشکی) تومور خوش‌خیم سلول‌های پوششی که اغلب ساختار غده‌مانند دارد.

آدنوویروس ādenovirus' [فر.: adénovirus] (إ.) (پزشکی) ویروس شایعی که عامل ایجاد گلودرد و حالت‌هایی شبیه سرماخوردگی است.

آدنوئید ādeno'(y)id' [فر.: adénoïde] (إ.) ۱. (جانوری) لوزهٔ سوم انسان که درپشت حلق قرار دارد. ۲. (پزشکی) عارضهٔ بزرگ شدن لوزهٔ سوم

به‌نحوی‌که احتیاج به عمل جراحی داشته‌باشد.

آدنیس ādonis' [یو.] (اِ.) (گیاهی) آدونیس ←.

آدنین ādenin' [فر.: adénine] (اِ.) (جانوری) مولکولی که در سلول‌های جان‌داران فراوان است و از اجزای تشکیل‌دهندهٔ اسیدهای هسته‌ای و مولکول‌های ذخیره‌کنندهٔ انرژی است.

آ.دو ā-do' [فر.فا.] (اِ.) ورق کاغذی در اندازهٔ ۴۲×۵۹ سانتی‌متر.

آدونیس ādonis' [یو.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی به‌رنگ زرد و قرمز که فقط هنگام تابش خورشید باز می‌شود و خشک‌کردهٔ آن مصرف دارویی دارد. ۲. گیاه این گل که بیش‌تر در مزارع می‌روید، تمام قسمت‌های آن سمّی است، و انواع آن در فصل‌های مختلفِ سال دیده می‌شود؛ چشم خروس.



آدینه ādine' (اِ.) (گاه‌شماری) جمعه (مِ. ۱) ←: **در شادی و مصیبت و در عزل و در عمل/ با خواجه، حشر شنبه و آدینه داشتم.** (بهار ۱۲۴۹) ○ **تا چو آدینه به‌سر بُرده شد آید شنبه/ ... .** (فرخی[۱] ۲۲۱)

آذار āzār' [سر.] (اِ.) ۱. (گاه‌شماری) ماه سوم از سال شمسی عربی، پس‌از شباط و پیش‌از نیسان، برابربا مارس: **این هنوز اول آذار جهان‌افروز است/ باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار.** (سعدی[۴] ۷۰۰) ۲. (قد.) (مجاز) بهار (فصل): **نماند حال تو هرگز به‌یکسان/ گهی آذار باشد گه زمستان.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۲۲)

آذاراقی āzārāqi' [معر.] (اِ.) (گیاهی) ۱. گیاهی گل‌دار از انواع خرزهره. ۲. میوهٔ این گیاه، که گوشتی و حاوی سم استریکنین است.

آذاری āzār-i' [سر.فا.] (صد.، منسوب به آذار) مربوط به ماه آذار، و به‌مجاز، بهاری: **ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید/ وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید.** (حافظ[۲] ۴۶۶)

آذان āzān' [عر.، جِ. اُذُن] (اِ.) (قد.) گوش‌ها: **صدای اذان به آذان صدرنشینان صفهٔ ملکوت رسیده.** (وراوینی ۷۱۱)

آذر āzar' (اِ.) ۱. (گاه‌شماری) ماه نهم از سال شمسی، پس‌از آبان و پیش‌از دی، دارای سی روز: **آذر سومین ماه پاییز است.** ○ **ای ماه! رسیده ماه آذر/ ... .** (مسعودسعد[۱] ۹۴۳) ۲. (قد.) (گاه‌شماری) روز نهم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: **.../ روز «آذر» مِي چو آذر خواه.** (مسعودسعد[۱] ۹۴۶) ۳. (قد.) آتش: **.../ روز آذر مِي چو «آذر» خواه.** (مسعودسعد[۱] ۹۴۶) ۴. (قد.) (مجاز) آتش‌کده ←: **یکیِ سرو آزاده را زردهشت/ به‌پیش درِ آذر اندر بکِشت.** (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۲۹۸)

آذربایجانی āzarbāy[e]jān-i' (صد.، منسوب به آذربایجان، سرزمینی در شمال‌غربی ایران) ۱. مربوط به آذربایجان: **موسیقی آذربایجانی.** ۲. اهل آذربایجان: **دانشجوی آذربایجانی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در آذربایجان: **گلیم آذربایجانی، محصولات آذربایجانی.** ۴. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

آذرپرست āzar-parast' (صف.) (قد.) آتش‌پرست ←: **بگفتا نگیرم طریقی به‌دست/ که نشنیدم از پیرِ آذرپرست.** (سعدی[۱] ۸۱)

آذرخش āzaraxš' (اِ.) (فیزیک) ۱. پدیدهٔ تخلیهٔ الکتریکی طبیعی بین دو ابر، یا بین ابر و زمین که با صدایی مهیب همراه است. ۲. نور خیره‌کنندهٔ حاصل از این تخلیه؛ برق.

آذرسنج āzar-sanj' (صف.، اِ.) (فیزیک) اسباب اندازه‌گیری دما که براساس مقایسهٔ روشنایی یک جسم داغ با روشنایی جسم داغ دیگری که دمای مشخص دارد، کار می‌کند.

آذرشت 'āzar-šot [مخفِ. آذرشست] (اِ.) (قد.) (جانوری) سمندر ←: **درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم/ همچو آذرشت به آتش، همچو مرغابی به جوی.** (منوچهری[1] ۱۳۶)

آذرشست 'āzar-šost (اِ.) (قد.) (جانوری) سمندر ←.

آذرگان 'āzar-gān (اِ.) (قد.) (گاهشماری) جشنی در ایران قدیم که در نهم آذر به‌مناسبت یکی شدنِ نام روز با نام ماه برپا می‌شده‌است. ← آذر.

آذرگشسب 'āzar-gošasb (اِ.) (قد.) (مجاز) آتش جهنده؛ برق: **عنان برگرایید و برگاشت اسب/ بیامد به‌کردارِ آذرگُشسب.** (فردوسی[5] ۹۳) ◊ دراصل نام آتش‌کده‌ای معروف بوده در آذربایجان.

آذرگون 'āzar-gun (اِ.) (گیاهی) ۱. شقایق ←: **تا همی سرخ بُوَد آذرگون/ تا همی سبز بُوَد سیسنبر.** (فرخی[1] ۱۳۹) ۲. همیشه‌بهار (گل) ←.

آذرگوی 'āzar-guy (اِ.) (نجوم) شهاب ←.

آذرنگ 'āzarang (اِ.) (قد.) ۱. درد؛ رنج؛ غم: **ز فرزند بر جان و تَنَت آذرنگ/ ... .** (ابوشکور: اشعار ۱۰۳) ۲. (صـ.) روشن؛ نورانی: **فروغی پدید آمد از هردو سنگ/ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ.** (فردوسی[3] ۲۳)

آذری 'āzar-i (صنـ.، منسوب به آذر) ۱. مربوط به آذر. ← آذر (مِـ. ۱ و ۳). ۲. مربوط به آذربایجان. ۳. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در آذربایجان رایج بود. ۴. زبان تُرکی که در آذربایجان رایج است. ۵. (حامصـ.) (قد.) مانند آذر (آتش) بودن؛ سوزندگی: **.../ بین که این آذر ندارد آذری.** (مولوی[1] ۱/۵۰)

آذرین 'āzar-in (صنـ.) ۱. آتشین؛ گرم و سوزان: **چو از دل برکشیدی آذرین هو/ روان از سر بکندی عنبرین مو.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۱۹۴) ۲. (علوم‌زمین) ← سنگ ▫ سنگ آذرین.

آذریون 'āzaryun (اِ.) (قد.) (گیاهی) شقایق ←: **اگر بخواهی، بفروزی اندر آب، آذر/ وگر تو گویی زآذر بروید آذریون.** (قطران ۲۸۱)

آذوقه 'āzuqe [تر.] (اِ.) خوردوخوراک معمولاً ذخیره‌شده برای مصارف روزانه یا برای سفر: **او عادت دارد آذوقهٔ یک سالش را پیش‌پیش ذخیره کند.** ○ **انباری خنک برای حفظ پنیر و کشک و آذوقه.** (آل‌احمد[1] ۶۷) ○ **صدهزار نفر از گرسنگی و نقدان آذوقه جان دادند.** (کلانتر ۳)

آذین 'āzin (اِ.) ۱. آنچه برای آرایش و زینت دادن به‌کار می‌بَرَند؛ زیور؛ زینت: **خزاین پُر ازبهر لشکر بُوَد/ نه ازبهر آذین و زیور بُوَد.** (سعدی[1] ۵۲) ۲. (قد.) آیین؛ رسم و قاعده: **روش‌های پدران را بگردانید، و اندر جهان بیداد کردن آذین آورد.** (نظام‌الملک[2] ۸۷) ○ **نوشتند بر سان و آذین چین/ ... .** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۳. (قد.) غرفه و جای‌گاه‌های آراسته و مزین در جشن‌ها: **پری‌رویان به آذین‌ها نشستند/ ... .** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۳۷۵)

☜ • ~ **بستن** (مصـ.مـ.) با زیور و پیرایه آراستن؛ تزیین کردن. نیز ← آذین (مِـ. ۳): **شروع به آذین بستن نخل می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۶) ○ **از هر خانه‌ای قوارهٔ پارچه‌ای یا... قرض می‌گیرند برای آذین بستن عَلَم.** (آل‌احمد[1] ۸۴) ○ **شهر را آذین بسته‌بودند.** (بیهقی[1] ۱۷)

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) (قد.) بستنِ زیور: **.../ ز دیبای چین بر گل آذین زدست.** (فردوسی[1] ۸۵/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) • آذین بستن ←: **شتری می‌خرد... بعد که خوب با او اخت شد، آذینش می‌کند با گل‌وگیاه.** (گلشیری[1] ۲۸) ○ **.../ عید آن‌که بر رسیدنت آذین کنند و زیب.** (سعدی[4] ۶۸۴)

آذین‌بندی 'ā.-band-i (حامصـ.) ← آذین • آذین بستن: **مردم... مشغول آذین‌بندی بودند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۵۷)

آذینه 'āzine (اِ.) (قد.) (گاهشماری) آدینه ← جمعه (مِـ. ۱): **شب آذینه.** (راوندی ۱۱۷)

آر[1] 'ār [مخفِ. آور] (بمِـ. آوردن) ۱. ← آوردن. ۲.

جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آورنده»: پول‌درآر، نان‌درآر.

آر۲ 'ā. [فر.: are] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح معادل صد متر مربع.

آرا[ی] 'ārā[-y] (بمِ. آراستن) ۱. ← آراستن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آراینده»: خودآرا، مجلس‌آرا. ۳. (اِ.) (قد.) زیور؛ زینت: تو را حاجت به آرایش نباشد/که خود پا تا به سر آرایی ای زن. (بهار ۶۷۹)

آرا 'ārā [عر.: آراء، جِ. رَأی] (اِ.) رأی‌ها؛ نظرها؛ عقیده‌ها. ← رأی: در همهٔ جوامع... تکیه به آرای مردم است. (گلشیری[۱] ۲۰) ○ نخواستند اکثریت آرا در هیئت اداره با... باشد. (طالبوف[۲] ۲۳۴)

□ ~ِ محموده (منطق) عقاید مشهوری که برای مصالح جامعه مورد قبول قرار گرفته: آنچه... به‌حسب مصلحت عموم و یا به‌حسب سیرتی پسندیده بُوَد، آن را آرای محموده خوانند. (خواجه‌نصیر[۱] ۲۶۴)

آراب 'ārāb [عر.، جِ. اِرب] (اِ.) (قد.) عضوها؛ اندام‌ها.

□ ~ِ سبعه (فقه) اندام‌های هفت‌گانه که هنگام سجده کردن بر زمین قرار می‌گیرند: پیشانی، دو کف دست، دو سر زانو، دو سر شستِ پا.

آرابسک 'ārābesk [فر.: arabesque = به‌شیوهٔ عربی] (اِ.) ۱. شیوه‌ای از تزیین در هنرهای اسلامی با شکل‌های دقیق هندسی و نقش‌های گیاهی (ساده و انتزاعی) با پیچ‌وخم‌های متقاطع و موزون و مکرر در هنرهای گوناگون قالی‌بافی، کاشی‌کاری، و مانند آنها. نیز ← اسلیمی. ۲. (موسیقی) ملودی یا اجرای آزادانهٔ چند خط ملودی باهم.

آراپیرا 'ārā-bīrā [= آرا + پیرا] (اِمص.) (عامیانه)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (عامیانه) (غیرمؤدبانه) بزک کردن: زن‌ها دارند خودشان را آراپیرا می‌کنند که بروند مهمانی.

آراد 'ārād (اِ.) (قد.) (گاهشماری) روز بیست‌وپنجم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ اَرد.

آراستگی 'ārā-st-e-gī (حامصـ.) ۱. آرایش و زینت: عروس‌وداماد با آراستگی تمام وارد سالن شدند. ۲. برازنده و دارای کمالات بودن؛ برازندگی: ده تن غلام دیگر که در زیبایی و آراستگی کم‌نظیر بودند، تقدیم داشت. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۱) ۳. نظم‌وترتیب: سوار ایلات مراغه باکمال... آراستگی حاضر بودند. (غفاری ۳۱۵)

آراستن 'ārā-st-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آرا[ی]) ۱. آرایش کردن. نیز ← آرایش (مِ. ۱): تا خودش را نمی‌آراست، حاضر نبود پا از خانه بیرون بگذارد. (علوی[۳] ۱۰۶) ○ [زلیخا] خود را بیاراست و با جمعی کنیزکان سوی زندان آمد. (بلعمی ۲۱۹) ۲. زیور بستن؛ زینت دادن: نخل... را به هزار رنگ و نگار آراسته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ○ .../ قصرها ازبهر او آراستند. (مولوی[۱] ۱۷۲/۳) 🛈 آراستن در متون، اغلب درمقابل پیراستن است. گفته‌اند آراستن، زینت دادن با افزودن، و پیراستن، زینت دادن با کاستن است. ← پیراستن. ۳. (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن: بخوردند بی نان فراوان کباب/بیاراست هر مهتری جای خواب. (فردوسی[۳] ۲۳۱۷) ۴. (قد.) بیان کردن؛ برزبان آوردن: همان‌گه چو بنشست بربای خلست/ پیام سکندر بیاراست راست. (فردوسی[۳] ۱۵۴۳) ۵. (مصـ.ل.) (قد.) زینت داده شدن؛ زیب‌وزیور یافتن: مگرد ایچ‌گونه به‌گرد بدی/ به نیکی بیارای گر بخردی. (فردوسی[۳] ۲۰۳۸) ۶. (قد.) آماده شدن برای انجام کاری؛ قصد کردن: چو سوگند شد خورده، برخاستند/سوی خواب‌گه رفتن آراستند. (فردوسی[۳] ۲۲۴۲) ○ کنون حرب را بیارایید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۴۶)

آراسته 'ārā-st-e (صمـ. از آراستن) ۱. آرایش‌شده و زینت و زیور داده‌شده: سالونی مجلل و آراسته. (مسعود ۹) ○ ز اسبان و مردان آراسته/ زمین چون بهشتی پُر از خواسته. (فردوسی[۳] ۲۹۳) ۲.

آن‌که علاوه‌بر ظاهر مرتب، دارای صفت‌های خوب اخلاقی نیز هست: مردی بود کامل و آراسته. (جمال‌زاده[۲] ۳۲) ○ جوان آراسته و نیک‌فطرتی است. (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۲) ۳. (قد.) منظم؛ مرتب؛ دارای سامان: .../ که را خواسته، کارش آراسته. (ابوشکور: اشعار ۱۱۰) ۴. (قد.) مجهز و دارای وسایل لازم: دوهزار غلام سوار آراسته با سازوآلت تمام نزدیک ما فرستاده آید. (بیهقی[۱] ۹۲) ۵. (قد.) مهیا؛ آماده: زخم تیر را آراسته باش فردا. (بلعمی ۶۷۰) ۶. (ق.) (قد.) با زیور و زینت: آراسته و مست به بازار آیی/ ای دوست نترسی که گرفتار آیی؟ (ابوسعید: محمدبن‌منور[۱] ۲۳۲) ۷. (قد.) با نظم‌وترتیب: همه غرق دریای آهن و فولاد... آراسته می‌آیند. (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۳۰: لغت‌نامه[۲])

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. زینت دادن؛ آرایش کردن: علم و ادب، ظاهر مردم را آراسته می‌کند. (فروغی[۳] ۱۵۹) ۲. (قد.) آماده کردن؛ مهیا کردن؛ ساماان دادن: حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را/ که ببین مجلسم و ترکِ سرِ منبر گیر. (حافظ[۱] ۱۷۵)

آرالدیت ārāldit [فر.: araldite] (اِ.) (مواد) نوعی رزین اپوکسی که به‌سبب مقاومت شیمیایی خوب در ساخت چسب‌های مورداستفاده در بسته‌بندی لوازم الکتریکی و نیز در ساخت مدل‌های ریخته‌گری به‌کار می‌رود.

آرالیا ārāliyā [انگـ.: aralia] (اِ.) (گیاهی) نام عمومی گروهی از گیاهان علفی، درختی، و درختچه‌ای که بعضی‌از آنها زینتی‌اند.

آرام ārām (صـ.) ۱. آنچه حرکت نداشته‌باشد؛ بی‌حرکت و ساکن: دریای آرام و پدرام بی‌جزرومدی را به‌خاطر می‌آورد. (جمال‌زاده[۶] ۱۸۸) ۲. آن‌که یا آنچه سروصدا نداشته‌باشد؛ بی‌سروصدا؛ ساکت: اتاق آرام، بچهٔ آرام، محلهٔ آرام. ۳. (مجاز) ویژگی جایی که در آن، ناامنی و جنگ نباشد؛ امن: کشور آرام، منطقهٔ آرام. ۴. آسوده؛ راحت: خواب آرام. ۵. (اِمصـ.) آرامش؛ آسودگی؛ راحتی: باید شب‌وروز کار کنند و آرام و خواب را از خود ببَرّند. (مستوفی ۳/۱۰۶) ○ شب تیره تنها برفتم زپیش/ همه نام جستم، نه آرامِ خویش. (فردوسی[۴] ۱۶۳) ۶. (ق.) (قد.) آهسته؛ به‌تأنی: ستاره‌ها آرام و مرموز بالای آسمان قیرگون به‌هم چشمک می‌زدند. (هدایت[۵] ۵۴) ۷. (بمِ. آرامیدن و آرمیدن) ← آرامیدن. ۸. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آرامش‌دهنده» و «آرام‌کننده»: دل‌آرام. ۹. (اِمصـ.) (قد.) سکون؛ توقف؛ درنگ: چو آن جنبش آرام را یار شد/ از آرام سردی پدیدار شد. (اسدی[۱] ۱۳۴) ۱۰. (اِ.) (قد.) جای آرامش و استراحت: برفتند هریک به آرام خویش/ به خیمه ببودند با کام خویش. (فردوسی[۳] ۸۲۳) ۱۱. (قد.) مایهٔ آرامش؛ آرامش‌بخش؛ تسلی‌بخش: ای ساربان آهسته رو کارامِ جانم می‌رود/ ... . (سعدی[۴] ۴۵۹) ○ راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل/ ... . (فرخی[۱] ۷)

○ ~ **بردن** (قد.) قرار و آرامش و آسودگی را ازمیان بردن: با دل‌آرامی مرا خاطر خوش است/ کز دلم یک‌باره برد آرام را. (حافظ[۱] ۷)

• ~ **دادن** (مصـ.لـ.) (قد.) آرامش بخشیدن؛ راحت کردن: ایشان را به [سماع] آرام دادندی. (احمدجام ۲۲۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) ۱. قرار و سکون و آرامش داشتن: از آن روز تاکنون دقیقه‌ای آرام نداشت. (هدایت[۵] ۲۶) ○ شب‌وروز آرام نداشتم. (حاج‌سیاح[۲] ۷۶) ۲. (مجاز) از ایجاد ناامنی و وحشت بازایستادن؛ ساکت و بی‌سروصدا بودن: مفسدین فرانسه... به‌جهت نظم سخت که در آن ولایت گذاشتند، در این روزها قدری آرام دارند. (وقایع‌اتفاقیه ۴)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ۱. تسکین یافتن؛ تسلی یافتن: پس‌از آن‌که مقداری گریه کردم، آرام شدم. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۸) ۲. ساکت و بی‌صدا شدن: بعداز چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد، همه

آرام شدند. (هدایت[5] ۴۷) **۳.** (مجاز) امنیت پیدا کردن؛ امن شدن.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** تسکین دادن؛ تسلی دادن: **پدر داغ‌دیده را آرام کرد و او را به خانه برد.** ○ **گریه‌ای که کردم، تاحدی مرا آرام کرد.** **۲.** ساکت کردن: **معلم، سرِ کلاس، بچه‌ها را آرام کرد.** ○ **دادوفریاد راه انداختند... با متانت، آنها را آرام کرد.** (مستوفی ۵۹۵/۳) **۳.** (مجاز) ایجاد امنیت کردن در جایی؛ امن و بی‌خطر کردن: **منطقه را آرام کرد.** **۴.** (مصـ.ل.) (قد.) استراحت کردن: **چنین تا به درگاه افراسیاب/ برفت و نکرد ایچ آرام و خواب.** (فردوسی[3] ۵۵۴)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) **۱.** از جنبش و حرکت بازایستادن: **صبح باد سختی می‌آمد، ولی حالا آرام گرفته.** ○ **از صبح زود که بیدار می‌شد، دقیقه‌ای آرام نمی‌گرفت.** (← هدایت[9] ۱۲۳) **۲.** ساکت و بی‌صدا شدن: **این بچه خیلی گریه می‌کند و یک‌لحظه آرام نمی‌گیرد.** **۳.** رهایی یافتن از درد؛ بهبود یافتن؛ تسکین یافتن: **با قرصی که خوردم، سردردم آرام گرفت.** **۴.** آسودگی خیال پیدا کردن؛ آسودگی یافتن؛ اطمینان‌خاطر یافتن: **از فکروخیال، یک‌لحظه آرام نمی‌گیرم.** ○ **امیر گفت... سخت نیک آمد و لختی آرام گرفت.** (بیهقی[1] ۸۱) **۵.** (قد.) (مجاز) اقامت کردن؛ مسکن گزیدن: **گریزان برفته‌ست از این مرزوبوم/ نباید که آرام گیرد به روم.** (فردوسی[3] ۲۳۰۱) **۶.** (قد.) (مجاز) جای گرفتن؛ نشستن: **مریخ به تیغ و زهره با جام/ بر راست و چپش گرفته آرام.** (نظامی[2] ۳۱) **۷.** (قد.) (مجاز) آرامش و امنیت یافتن؛ امن شدن: **آن نواحی... آرام گرفت.** (بیهقی[1] ۶۵۴) **۸.** (قد.) (مجاز) مأنوس شدن؛ انس گرفتن: **.../ آرام گیر با من چون گنج در خرابی.** (عطار[5] ۶۱۳) ○ **[آدم] گفت: ای بارخدایا من جنس دیگرم و فریشتگان جنس دیگر و با من آرام نگیرند.** (نیشابوری: قصص‌الانبیا ۳۱: لغت‌نامه[2])

▫ **~ گرفتنِ دل کسی** (گفتگو) (مجاز) ← دل ▫ دل کسی آرام گرفتن.

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** آسوده‌خاطر شدن؛ آرامش یافتن: **برآسود از آن رنج و آرام یافت/ ...** . (نظامی[8] ۵۴) **۲.** استراحت کردن؛ آسودن: **نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک‌نفَس آرام نیافت.** (سعدی[2] ۹۷) **۳.** بی‌حرکت و بدون‌صدا شدن: **دست در خِطام کشتی زد، چون برآمد، به گوشه‌ای بنشست و آرام یافت.** (سعدی[2] ۶۵)

آرامان 'ā.-ān (بمِ. آراماندن و آرامانیدن) (قد.) ← آراماندن.

آراماندن 'ā.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آرامان) (قد.) از حرکت بازداشتن؛ بی‌حرکت و ساکن گرداندن: **یک ذره در هفت‌آسمان و زمین از صنع خالی نیست، یا بجنباند یا بیاراماند.** (مستملی‌بخاری ۲۸۴) ○ **اگر بخواهد، بیاراماند باد را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۴۲ ح.)

آرامانیدن 'ārām-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آرامان) (قد.) آراماندن ↑ .

آرام‌بخش 'ārām-baxš (صفـ.) **۱.** آرامش‌دهنده: **سخنان آرام‌بخش.** **۲.** (صفـ.، اِ.) (پزشکی) عاملی (معمولاً دارویی) که بدون مختل ساختن هوش و شعور فرد، باعثِ آرامش روحی می‌شود.

آرام‌بند 'ārām-band (اِ.) (فنی) وسیله‌ای که آرام بسته شدن در آسانسور را کنترل می‌کند.

آرام‌پز 'ārām-paz (صفـ.، اِ.) نوعی دیگ برقی که غذا را آرام و در زمان نسبتاً طولانی می‌پزد.

آرام‌جا[ی] 'ārām-jā[y] (اِ.) (قد.) **۱.** جای استراحت و خواب: **پرستش کنم پیش یزدان به پای/ نبیند مرا کس به آرام‌جای.** (فردوسی[3] ۱۳۵۸) ○ **خانقاه همدان... امروز آرام‌جایِ مقیم و... مجتازان آفاق است.** (وصاف: گنجینه ۲۵۱/۴) **۲.** محل زندگی؛ مسکن: **آرام‌جای جانوران بر زمین است.** (ناصرخسرو: خوان‌اخوان ۸۰: لغت‌نامه[2])

آرام‌ده 'ārām-deh (صفـ.) آرام‌بخش (مِ. ۱) ←: **گفتارشان آرام‌ده است.** (← شهری[3] ۲۹۲)

آرامش 'ārām-eš (اِمصـ. از آرامیدن و آرمیدن) **۱.** سکون؛ بی‌حرکتی؛ بی‌جنبشی: **دانه‌های باران،**

آرامش آب برکه را برهم می‌زد. ○ در ساحل هم آرامشی بود. (علوی[2] ۱۲۷) **۲.** نبودن صدا در جایی؛ بی‌صدایی؛ سکوت: **آرامش این منطقه برای اعصاب مفید است. ○ همه‌چیز در آرامش و پوشیدگی می‌گذشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۷) **۳.** آسایش؛ آسودگی: **آن‌قدر فکرم مشغول است که یک‌لحظه آرامش ندارم. ○ آرامش خانهٔ او را برهم زده‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۱۰۳) **۴.** (مجاز) امنیت: **شب‌وروزش را مصروف می‌کرده که بتواند آرامش مطلوب را در کشور برقرار کند.** (← مستوفی ۳۲۹/۳) **۵.** سنگینی؛ وقار؛ طمأنینه: **قیافه‌ها نیز آرام بود... آرامش و توکلی در آنها دیده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲) ○**خون‌سردی و آرامش دختر در قلب سختِ پدر اثر کرد.** (مشفق‌کاظمی ۳۱) **۶.** (قد.) (مجاز) صلح؛ مقِ. جنگ: **نخست آفرین کرد بر کردگار/ خداوندِ آرامش و کارزار.** (فردوسی[3] ۵۰۶)

☜ ○ ~ِ **قبل‌از طوفان** (مجاز) درنگ و سکوت نسبتاً طولانی که حدس زده می‌شود اتفاق ناخوش‌آیندی را به‌دنبال داشته‌باشد: **از قطع مذاکره تا شروع جنگ، اتفاقی نیفتاد، در این دورانِ آرامش قبل‌از طوفان هردوطرف خود را آماده می‌کردند.**

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) آرام گرفتن؛ آسوده‌خاطر شدن: **حرارت... بدن زن از اضطراب او کاست و آرامشی یافت.** (جمال‌زاده[8] ۳۳۳)

آرامش‌بخش ʾā.-baxš (صف.) **۱.** آرام‌بخش (مِ. ۱) ←: **این‌جا آن جزیرهٔ آرامش‌بخش است.** (← اصغری: داستان‌های نو ۱۰۹) **۲.** آرام‌بخش (مِ. ۲) ←: **دکتر گفته باید قرص آرامش‌بخش بخورد.** (← محمود[2] ۳۱۸)

آرامش‌گاه، آرامشگاه ʾārām-eš-gāh (اِ.) **۱.** آرام‌گاه (مِ. ۲) ←: **حتی در آرامش‌گاه قبر هم هرگز بدان شیرینی نخوابیده‌بودم.** (جمال‌زاده[6] ۲۲۷) ○ **... آرامش‌گاه‌ها، خان‌ومان‌هایی که می‌پسندید.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۰۶) **۲.** (مجاز) آرام‌گاه (مِ. ۱) ←: **اهرام... مدفن و آرامش‌گاه... فراعنه است.** (جمال‌زاده[16] ۱۱۱)

آرام‌گاه، آرامگاه ʾārām-gāh (اِ.) **۱.** (مجاز) قبر؛ گور: **دسته‌گل‌هایی... به‌روی آرام‌گاه نویسنده... انباشته شده‌بود.** (جمال‌زاده[1] ۲۶) **۲.** (قد.) جای زندگی؛ مسکن؛ منزل؛ مقر: **آرام‌گاه‌های دزدان.** (بیرونی ۳۳۳) **۳.** (قد.) محل خواب و استراحت؛ خواب‌گاه: **برِ رستم آمد گران‌مایه شاه/ بپرسیدش از خواب و آرام‌گاه.** (فردوسی[3] ۳۹۰) **۴.** (قد.) (مجاز) پناه‌گاه (مِ. ۱) ←: **گر از فتنه آید کسی در پناه/ ندارد جز این کشور آرام‌گاه.** (سعدی[1] ۳۸) ○ **آن دولت... پناه ضعیفان است و آرام‌گاه مظلومان.** (مولوی[4] ۱۸۸)

☜ ○ ~ِ **ابدی** (مجاز) آرام‌گاه (مِ. ۱) ←: **برای مشایعت دنبال تابوتم افتادند... به آرام‌گاه ابدی می‌رفتم.** (جمال‌زاده[15] ۱۱۰)

آرام‌گه، آرامگه ʾārām-gah [= آرام‌گاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) **۱.** آرام‌گاه (مِ. ۲) ←: **خرّم آن بقعه که آرام‌گه یار آن‌جاست/ ... .** (سعدی[4] ۳۶۲) **۲.** آرام‌گاه (مِ. ۳) ←: **این خانهٔ پاک پیش‌ازاین بود/ آرام‌گه دو مرغ خرسند.** (پروین‌اعتصامی ۸۵)

آرام‌ناپذیر ʾārām-nā-pazir (صف.، ق.) ناآرام؛ بی‌قرار: **فریاد... انباشته از خشم و کینه، سرکش و آرام‌ناپذیر، از بالای سر آدم‌ها خیز برمی‌دارد.** (محمود[2] ۲۶۶)

آرامی[1] ʾārām-i (حامص.) **۱.** آرام بودن. ← آرام: **آرامی و سکوت بیش‌ازحد او باعث نگرانی من شده‌بود.** **۲.** آسودگی؛ اطمینان‌خاطر: **آرامیِ درونی بیش‌ازپیشی برایم حاصل گردید.** (جمال‌زاده[6] ۲۳۷) **۳.** بی‌صدایی؛ سکوت: **از... این خاموشی و آرامی طبیعت حظ وافر بردم.** (جمال‌زاده[2] ۴۹) ○ **کوچه‌ها تمام از سنگ صاف مفروش بود که کالسکه درنهایت آرامی بگذرد.** (← حاج‌سیاح[2] ۲۶۱)

☜ ○ **به** ~ (ق.) بی‌حرکت و بدون سروصدا: **به‌آرامی وارد اتاق شد.**

آرامی[2] ʾā. (صنـ.، منسوب به آرام، سرزمینی در جنوب‌غربی آسیا) **۱.** مربوط به آرام: **قوم آرامی.** ☝ بنابه روایات سامی، آرام پسر سام (یکی از دو پسر نوح) است. **۲.** (اِ.) زبانی از شاخهٔ

زبان‌های سامی، از خانوادهٔ زبان‌های حامی ـسامی، که در بخش‌هایی از جنوب‌غربی آسیا رایج بوده‌است.

آرامیدگی 'ārām-id-e-gi (حامص.) (قد.) آرامش؛ سکون؛ قرار: **چون علَم‌ها برپای بُوَد همواره به قلب انبوهی و آرامیدگی بُوَد.** (فخرمدبر ۴۴۴)

آرامیدن 'ārām-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: آرام) ۱. استراحت کردن؛ رفع خستگی کردن: **خدای... بیارد شما را شب تا بیارامید اندر آن.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۷۲) ۲. آسوده‌خاطر شدن؛ اطمینان یافتن: **به سخن... بونصر قوی‌دل و ساکن گشت و بیارامید.** (بیهقی[1] ۷۰) ۳. خوابیدن: **شباخون... آن وقت بهتر که پاسبانان بیارامند و عسسان به جای خود بازروند.** (فخرمدبر ۳۰۶) ۴. (قد.) بی‌حرکت شدن؛ از جوش‌وخروش افتادن: **چون بیارامد مرا آگاه کن! باغبان روزی [آب‌انگور را] دید صافی و روشن شده چون یاقوت سرخ می‌تافت.** (خیام[2] ۷۹) ۵. (قد.) منزل کردن؛ جای گرفتن: **گفتیم ای آدم بیارام تو و زن تو اندر بهشت.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۷) ۶. (قد.) انس گرفتن: **ولی آن بُوَد... که از خود خبر دهد و با... خداوند بیارامد.** (جامی[8] ۳) ۷. (قد.) تسکین یافتن: **اسبی که کِرم دارد اندر سر... چون آب بر سر او ریزی، بیارامد.** (فخرمدبر ۲۲۹)

آرامیده 'ārām-id-e (صف. از آرامیدن) (قد.) بدون جنب‌وجوش؛ بی‌حرکت: **لشکری آرامیده را به‌جوش آورد و دل‌های آرامیده را رمیده گرداند.** (بخاری ۱۳۳) نیز ← آرامیدن. ⚠ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آر.اِن.آ.، آران‌آ 'ār.'en.'ā [از انگ.] (اِ.) (جانوری) آر.ان.ای. ↓ .

آر.اِن.ای.، آران‌ای 'ār.'en.'ey [انگ.: R.N.A.: RiboNucleic Acid] (اِ.) (جانوری) یکی از دو نوع اسیدی که در هستهٔ سلول ساخته می‌شود و در ساختن پروتئین دخالت دارد؛ ریبونوکلئیک اسید؛ آر.اِن.آ. ؛ اِر.اِن.آ.

آرای 'ārā-y (بمـ. آراستن) آرا[ی] ← آراستن.

آرایش 'ā.-eš (اِمصـ. از آراستن) ۱. زیبا کردن چهره با استفاده از مواد آرایشی مانند کرِم، پودر، رُژ، یا برداشتن موهای زائد صورت و بدن یا پیچیدن و درست کردن موها، یا آراستن ناخن‌ها؛ توالت؛ بزک: **آرایش صورت، آرایش مو، آرایش ناخن.** ۲. ترتیب و نظم و چگونگی قرار گرفتن اجزا یا اعضای چیزی درکنار هم ازروی تناسبی خاص: **آرایش اتاق، آرایش صحنه، آرایش صفحه.** ○ **آرایش اتاق کاملاً اروپایی بود.** (علوی[3] ۶۶) ۳. آراستن؛ زیباسازی: **آرایش سخن.** ○ **برای آرایش گردن‌بند، دانه‌های الماس در آن نشاند.** ۴. (اِ.) (گفتگو) مواد آرایشی: **آرایشت را پاک کن.** ۵. (اِمصـ.) (قد.) صف‌آرایی در جنگ: **میان دو لشکر دو فرسنگ بود/ همه ساز و آرایش جنگ بود.** (فردوسی[3] ۲۲۷) ۶. (اِ.) (قد.) زینت؛ زیور: **عمارت... زینت و آرایش... طهران خواهد شد.** (وقایع‌اتفاقیه ۴۷۱) ○ **خواسته و پسران، آرایش زندگانی این‌جهان‌اند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۲۸) ۷. (قد.) رسم و قاعده و آیین: **آیین و آرایش بلاد را دگرگون کند.** (افضل‌الملک ۳) ○ **سوی او یکی نامه ننوشته‌ای/ از آرایش بندگی گشته‌ای.** (فردوسی[4] ۹۱)

○ ~ **الکترونی** (شیمی) شیوهٔ قرار گرفتن الکترون‌ها دراطراف هستهٔ اتم.

○ ~ **تیم** (ورزش) چگونگی قرار گرفتن یا قرار دادن بازی‌کنان یک تیم در جاهای مختلف زمین بازی، برای انجام مسابقه.

○ ~ **جنگی** (نظامی) نظم‌وترتیب و نحوهٔ استقرار افراد، امکانات، تجهیزات، و جنگ‌افزارهای موجود.

○ ~ **خورشید** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: **چو زد زآرایش خورشید راهی/ در آرایش بُدی خورشید ماهی.** (نظامی[3] ۱۹۲)

● ~ **دادن** (مصـ.م.) ۱. آرایش (مِ. ۱) ←: **لباس نوی درتنم کرده و سرورویم را آرایش داد.** (مشفق‌کاظمی ۸۳) ۲. مرتب ساختن؛ نظم دادن. نیز ← آرایش (مِ. ۲): **که از میوه آرایش خوان**

دهد/ که از سایه آسایش جان دهد. (نظامی[۷] ۱۳۴)
▫ ~ِ صفحه (چاپ‌ونشر) صفحه‌آرایی ←.
▫ ~ِ طاق (قد.) (ساختمان) طاق‌آرایش ←: دهر ویران را به‌جز آرایش طاقی نماند/ خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبح‌گاه. (خاقانی ۷۸۳)
▫ ~ِ کارزار (قد.) (نظامی) ▫ آرایش جنگی ←: بیاموزش آرایش کارزار/ نشستن‌گه بزم و دشت شکار. (فردوسی[۴] ۲۴۰)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. آرایش (مِ. ۱) ←: موهایش کوتاه بود و از دور هیچ فرقی با پسرها نداشت، آرایش هم نمی‌کرد. (مدرس‌صادقی: شکوفایی ۵۲۸) ○ دختر نه‌ساله‌اش را نیز آرایش کرده، لباس عروسی بپوشانند. (شهری[۲] ۳۹۴/۲) ○ آرایش عروس جمالش مکن که نیست/ با آن کمال حسن نیازی به زیورش. (سیف‌فرغانی ۳۸) ۲. زینت دادنِ کسی یا تزیین کردن چیزی: چو آرایش کنند او را فراوان/ به زرّ و گوهر و دیبای الوان. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۲)

آرایش‌کرده ā.-kard-e' (صمـ.) (گفتگو) ۱. آراسته‌شده؛ بزک‌شده: صورت آرایش‌کرده. ۲. (صفـ.) آن‌که چهره و موی خود را با مواد و وسایل آرایشی آراسته کرده‌است؛ بزک‌کرده: دو زن آرایش‌کرده خیلی به‌هم شبیه بودند. (میرصادقی[۱] ۲۸) نیز ← آرایش (مِ. ۱). ☋ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آرایش‌گاه، آرایشگاه ārā-y-eš-gāh' (اِ.) جایی که در آن، آرایش خانم‌ها و اصلاح موی سروصورت آقایان انجام می‌گیرد: موهایش... از روغنی که... توی آرایش‌گاه زده‌بود، برق می‌زد. (گلشیری[۱] ۲۸)

آرایش‌گر، آرایشگر ārā-y-eš-gar' (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که شغل او آرایش مو یا چهره است؛ سلمانی. ← آرایش (مِ. ۱): با... زلف‌های آراسته که گویی هم‌اکنون از زیر دست آرایش‌گر آمده. (علوی[۳] ۸۹) ۲. آرایش‌کننده؛ تزیین‌کننده. نیز ← دکوراتور.

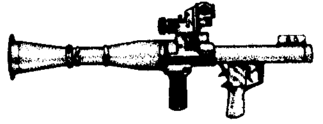
آرایش‌گری، آرایشگری ā.-i' (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آرایش‌گر. ← آرایش‌گر (مِ. ۱). ۲. زیباسازی؛ زینت‌بخشی: زیباترین چیز... همین آرایش‌گری‌های آفتاب غروب است. (نفیسی ۳۸۶)

آرایشی ārā-y-eš-i' (صنـ.، منسوب به آرایش) مخصوص آرایش. ← آرایش (مِ. ۱): کرم‌های آرایشی، مواد آرایشی.

آراینده ārā-y-ande' (صف. از آراستن) آن‌که یا آنچه آرایش می‌دهد: آرایندهٔ دوستان خویش به لباسِ احسان. (میبدی[۱] ۴۸۲/۲)

آرایه ārā-y-e' (اِمصـ.) ۱. آرایش (مِ. ۱) ←: باید... زن‌ها در بزک و آرایه... رعایت... بکنند. (شهری[۲] ۲۳۳/۴) ۲. (اِ.) (ادبی) صنعت بدیعی؛ صنعت؛ صناعت: آرایهٔ جناس. ۳. (ریاضی) مجموعه‌ای که عناصر آن با نظم معیّنی کنار هم قرار گرفته‌باشند.

آر.پی.جی.، آرپی‌جی ār.pi.ji' [انگ.: RocketPropelled Grenade :R.P.G.] (اِ.) (نظامی) نوعی موشک‌انداز کوچک ضدِّتانک: با تفنگ و مسلسل و آرپی‌جی، دربرابر هجوم تانک‌ها... مقاومت می‌کنند. (محمود[۲] ۸۴)



آرپی‌جی‌زن ā.-zan' [انگ.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. (نظامی) آن‌که با آرپی‌جی تیراندازی می‌کند. ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) تریاکی: فلانی از آن آرپی‌جی‌زن‌هاست، روزی چند بست می‌کشد.

آرت ārt' [فر.: art] (اِ.) (منسوخ) هنر ←.

آرتروز ārt[o(e)]roz' [فر.: arthrose] (اِ.) (پزشکی) هرگونه بیماری دردناک مفصلی، به‌ویژه نوع التهابی آن، که با تحلیل سطح مفصل‌ها همراه است: آرتروز پا، آرتروزگردن.

آرتروسکوپی ārt[e]roskopi' [فر.: arthroscopie] (اِمصـ.) (پزشکی) استفاده از وسایل مخصوص برای مشاهدهٔ فضاهای مفصلی.

آرتروگرافی ārt[e]rog[e]rāfi' [فر.:

[arthrographie] (اِمصـ.) (پزشکی) تصویربرداری از مفصل با استفاده از اشعهٔ ایکس پس‌از تزریق مواد رنگی یا هوا به مایع مفصلی.

آرترولوژی 'ārt[e]roloži [فر.: arthrologie] (اِ.) (پزشکی) علمی که به بررسی مفاصل و رباط‌های بدن و بیماری‌های آنها می‌پردازد.

آرتریت 'ārt[e]rit [فر.: arthrite] (اِ.) (پزشکی) آماس مفصلی که با گرم و قرمز شدن، تورم، درد، و محدودیت حرکت مفصل همراه است.

آرتریول 'ārteriyol [فر.: artériole] (اِ.) (جانوری) هریک از باریک‌ترین سرخ‌رگ‌های بدن که معمولاً دیوارهٔ ماهیچه‌ای نسبتاً ضخیمی دارند؛ شریانچه؛ سرخ‌رگچه.

آرتزین 'ārteziyan [فر.: artésien] (اِ.) (علوم‌زمین) ← چاه ◘ چاه آرتزین.

آرتش 'ārteš (اِ.) (نظامی) ارتش ←: انضباط آرتش باید آهنین باشد. (← محمود[۱] ۳۵) ○ سکوت... در عرف آرتش به امتناع از انجام‌وظیفه تعبیر شده. (مصدق ۳۶۷)

آرتمیا 'ārtemiyā [فر.: artémia] (اِ.) (جانوری) نوعی جانور سخت‌پوست کوچک که در آب‌های خیلی شور زندگی می‌کند.

آرتیست 'ārtist [فر.: artiste] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در رشته‌ای از هنرها، مانند نقاشی و موسیقی، مهارت داشته‌باشد؛ هنرمند: آرتیست، حساس‌تر از دیگران است. (هدایت[۹] ۲۱) ۲. (سینما، نمایش) آن‌که در تئاتر یا سینما نقش بازی می‌کند؛ بازیگر؛ هنرپیشه: چندتا از عکس‌های آرتیست‌های سینما... آویزان بودند. (فصیح[۲] ۱۲۰) ۳. (گفتگو) (مجاز) حقه‌باز؛ زرنگ؛ تردست: از آن آرتیست‌هاست، گول رفتارش را نخور. ○ حرف‌هایش را باور نکن، خیلی آرتیست است.

آرتیست‌بازی 'ā.-bāz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. انجام دادن کارهای غیرعادی و اعجاب‌انگیز که به بازی‌های هنرپیشگان سینما شبیه باشد: این آرتیست‌بازی‌ها چیست؟ چه‌طور آمدی این‌جا؟ (← مدرس‌صادقی ۳۴) ۲. صحنه‌سازی و دروغ‌پردازی کردن برای منحرف کردن و فریفتن کَسی: با آرتیست‌بازی می‌خواهد رأی دادگاه را برگرداند.

● ~ درآوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) آرتیست‌بازی ↑.

آرتیستی 'ārtist-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به آرتیست، ق.) (گفتگو) به‌شیوهٔ هنرپیشه‌های فیلم همراه‌با حرکات مهیج و اغراق‌آمیز: ناصر، آرتیستی رانندگی می‌کند. (دیانی ۳۳)

آرتیشو 'ārtišo [فر.: artichaut] (اِ.) (گیاهی) کنگر فرنگی. ← کنگر ◘ کنگر فرنگی. ◊ اصل کلمه عربی است: ال + حرشف، و ازطریق اسپانیایی قدیم وارد زبان‌های اروپایی شده‌است.

آرتیکل 'ārtikel [فر.: article] (اِ.) (منسوخ) مقاله ←: درروی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته‌ام. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۵)

آرخالق 'ārxāloq [تر.] (اِ.) ارخالق ←: آرخالق ابداً... متضاد با کلاه‌گیس... نبود. (علوی[۳] ۴۱)

آرد 'ārd (اِ.) گَرد نرم که از کوبیدن و آسیا کردن غلات یا حبوبات به‌دست می‌آید: آرد برنج، آرد جو، آرد گندم، آرد نخودچی.

◘ ~ِ استخوان استخوان کوبیده و نرم‌شده که به‌مصرف کود و خوراک دام می‌رسد.

◘ ~ِ خود را بیختن و الک (آردبیز) خود را آویختن (گفتگو) (مجاز) به‌پایان رساندن دورهٔ کار یا فعالیتی و کناره‌گیری از آن: ما دیگر آردهایمان را بیخته و الکمان را به دیوار آویخته‌ایم و بهتر است در کنار بنشینیم و نظاره کنیم. (جمال‌زاده[۸] ۱۵۰) ○ برفرض این‌که مرا مرتجع بخوانند، من آرد خود را بیخته و آردبیز خود را آویخته‌ام. (← مستوفی ۲۹۰/۳)

◘ ~ در (به) دهان (دهن) بودن (داشتن) (گفتگو) (مجاز) دراعتراض‌به کسی گفته می‌شود که بی‌موقع سکوت کرده‌است: چرا آرد به دهنت است، نمی‌خواهی حقیقت ماجرا را بگویی؟ ○ لال‌بازی

درآوردی، آرد در دهنت است؟ (← هدایت[۶] ۴۲)

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) کوبیده و نرم شدن: مثل گندم درمیان دو سنگ آسیا آرد شوَم. (قائم‌مقام ۱۷۹: لغت‌نامه[۲])

• ~ **کردن** (مصـ‌م.) کوبیده و نرم کردن: سپس آن را با آسیای آبی یا دست‌آس، آرد می‌کنند. (مستوفی ۳/۵۱۰ح.)

آردال ārdāl' [رو.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) آردل ←: یک فوج پاسبان و سپور و آردال با خود همراه می‌آوردی. (جمال‌زاده[۱] ۳۵۰)

آردالو ārd-ālu' (اِ.) نوعی اشکنه که آرد در آن می‌ریزند.

آرداله ārd-āle' (اِ.) آردالو ↑.

آردبیز ārd-biz' (صفـ.، اِ.) ۱. الک ←. ۲. آن‌که آرد الک می‌کند؛ الک‌کننده: چندین نفر عملهٔ آردبیز مشغول بیختن آرد بودند. (مستوفی ۲/۴۰۹)

آردبیزی ā.-i' (حامصـ.) بیختنِ آرد؛ الک کردن آرد: عملیات آردبیزی. (مستوفی ۲/۴۱۲)

آرددان ārd-dān' (اِ.) جایی که در آن آرد نگه‌داری می‌کنند.

آرددانی ā.-i' (اِ.) (گفتگو) آرددان ↑: از ترس تا... آرددانی دررفته‌بود. (شهری[۳] ۲۶۰)

آردسازی ārd-sāz-i' (حامصـ.) تبدیل گندم و مانند آن به آرد: کارخانهٔ آردسازی.

آردل ārdel' [رو.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) فراشی که مأمور احضار سپاهیان و متهمان بود: درِ محبس چهارطاق باز شد و آردلی وارد. (جمال‌زاده[۱۸] ۳۹)

آردل‌باشی ā.-bāši' [رو.تر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) رئیس و سردستهٔ آردل‌ها: هر چند نفر آردل هم بخواهی از آردل‌باشی گرفته، به محل بفرست. (غفاری ۳۱۹)

آردناک ārd-nāk' (صـ.) (قد.) آلوده به آرد؛ آردی: باری آن پوستین آردناک بر روی کس نزنی. (شمس‌تبریزی[۱] ۲/۳۵)

آردوارک ārdvārk' [انگ.: aardvark، از آفریکانس] (اِ.) (جانوری) جانورِ پستان‌دارِ بزرگِ مورچه‌خوار که بومیِ آفریقاست.



آردواز ārdovāz' [فر.: ardoise] (اِ.) (ساختمان) ورقه‌هایی با ابعادی درحدود ۳۰×۶۰ سانتی‌متر که برای پوشش سقف‌های شیب‌دار به‌کار می‌رود و در ساختِ آن از آزبست و سیمان استفاده می‌شود.

آرده ārde' (اِ.) حلواارده ←.

آردهاله ārd-hāle' (اِ.) (قد.) غذایی پخته‌شده از آرد مانند کاچی: کعک را با سیکی ریحانی قوی بگدازند تا چون آردهاله گردد. (اخوینی ۳۴۴)

آرده‌خرما ārd-e-xormā' (اِ.) غذایی از آرد هستهٔ خرما.

آردی ārd-i' (صنـ.، منسوب به آرد) آغشته یا آلوده به آرد: گز آردی. ○ دست‌هایم آردی است.

آردینه ārd-ine' (صنـ.) (قد.) ۱. آردی ↑. ۲. آنچه از آرد می‌سازند؛ تهیه‌شده از آرد: آش آردینه. (باورچی ۲۴۱)

آرزو ārezu' (اِ.) ۱. میل و اشتیاق برای رسیدن به مراد یا مقصودی معمولاً مطلوب: آرزویم داشتن یک خانهٔ راحت است. ○ هرکس را که آرزوست، پیش می‌باید رفت. (بیهقی[۱] ۶۰۴) ۲. آنچه شخص میل و اشتیاق دارد تصاحب کند یا به آن برسد: بالاخره به آرزویم رسیدم، خانه‌ای راحت پیدا کردم. ○ به مروت... آن لایق‌تر که مرا بدین آرزو برسانی. (نصراللهٔ‌منشی ۳۴) ۳. (قد.) هواوهوس: همه بارزو (به آرزو) خواستی رسم‌وراه/ نکردی به فرمان یزدان نگاه. (فردوسی[۳] ۸۰) ۴. (قد.) اشتها ←: به‌مقدار گواریدن خورند نه به‌مقدار آرزو. (اخوینی ۷۷۵) ۵. (قد.) میل جنسی؛ شهوت: قوّت آرزو و قوّت خشم در طاعت قوّت خِرَد باشند. (بیهقی[۱] ۱۲۲)

☜ ▫ ~ به (در) دل کسی ماندن (گفتگو) (مجاز) به آرزو نرسیدنِ او؛ ناکام ماندنِ او: **آرزو به دل من مانده که یک بار خندان از در بیایی.**

▫ ~ به‌گور (خاک، قبر) بردن (گفتگو) (مجاز) در حسرت و ناکامی مردن: **امیدوارم این آرزو را به قبر نبَرَم.** (جمال‌زاده[11] ۱۵)

• ~ خواستن (مصـ.مـ.) (قد.) تقاضا کردن؛ از صمیم قلب خواستن: **آرزو می‌خواهند... که این بتان، شفیعان ایشان خواهند بودن.** (جرجانی[1] ۲۶۵/۹) ▫ **ز یزدان همی آرزو خواستم/که اکنون به تو دل بیاراستم.** (فردوسی[4] ۱۱۳)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) آرزومند بودن؛ آرزو کردن: **آرزو داشت به عتبات عالیات مشرّف شود.** (جمال‌زاده[16] ۹۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) دست‌یابی به مراد یا مقصودی را مشتاقانه خواستن: **در دل آرزو کردم که دیگر هرگز پایم به... آن در نرسد.** (جمال‌زاده[4] ۱۴۵/۱)

▫ ~یِ چیزی را در سر پختن (مجاز) اشتیاق و تصمیم داشتن برای به‌دست آوردنِ آن: **به تحریک اجانب، آرزوی استقلال... در سر می‌پخت.** (مستوفی ۵۱۵/۳)

▫ ~یِ چیزی را کشیدن (گفتگو) (مجاز) آن را آرزو کردن: **چه‌قدر آدم از زندگی بیزار باید باشد تا از رقص مرگ... لذت ببَرَد و آرزوی آن را بکشد؟** (علوی[2] ۱۵۵)

▫ ~یِ خام (مجاز) آرزوی نامـمکـن و دست‌نیافتنی.

▫ ~یِ دورودراز (مجاز) آرزوی بزرگ که برآورده شدنش مشکل یا نامکن باشد.

▫ ~یِ کسی [بر]خاستن (قد.) آرزو کردنِ دیدارِ او: **مردمان با دادِ قباد خوی کرده‌بودند. ایشان را آرزوی قباد خاست.** (بلعمی ۶۷۸)

▫ ~یِ کسی را برآوردن (برآورده کردن) عملی ساختن آرزویِ او: **این آخرعمری اگر خدا همین آرزوی من را هم برآورده کند، دیگر از او چیزی نمی‌خواهم.** ▫ **آرزوی دَمِ مرگ او را... برآورد.** (مستوفی ۶۴۸/۳)

▫ ~یِ کسی (چیزی) را به دل کسی گذاشتن (گفتگو) (مجاز) مانع از دست‌یابی شخص به او (آن) شدن: **آرزوی او را به دلت می‌گذارم.** ▫ **آرزوی زندگی راحت را به دلت می‌گذارم.**

▫ کسی را چیزی ~ کردن (قد.) آرزو کردنِ آن: **تو را آرزو کرد شاهنشهی/ ... .** (فردوسی[3] ۲۲۵۷) ▫ **بهشت، مرا آرزو کند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۱۷ح.) 🛈 در این ساخت، فعل به‌صورت سوم‌شخص به‌کار رفته و فاعل جمله دراصل ضمیری است که با «را» همراه است: **مرا آرزو کند** (= من آرزو می‌کنم).

آرزوانه ʼā.-ᵛ-āne (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. چیزهای خوب که آرزویش را می‌کنند؛ خواستنی: **آنچه پیش خلق مرغوب‌ترین چیزهاست از آرزوانه‌های دنیا.** (شمس‌تبریزی[1] ۲۷۳/۱) ۲. ویارانه ←.

آرزوبه‌دل ʼārezu-be-del (صـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که به مقصود خود نرسیده و آرزوی دست یافتن به آن را دارد: **آرزوبه‌دل ماندیم که یک بار خانه را تمیز ببینیم.**

آرزوبه‌دلی ʼā.-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) دست نیافتن به آرزویی، یا حسرت آن را خوردن: **بعداز عمری آرزوبه‌دلی، حالا تازه دارد وضع زندگیش بهتر می‌شود.** ▫ **چه‌قدر با آرزوبه‌دلی به لباس‌هایت نگاه می‌کردا**

آرزوپرور ʼārezu-parvar (صف.) آنچه شوروشوق را زیاد می‌کند؛ افزایندهٔ شوروشوق: **این کار را نشاط دل پرهوس و آرزوپرور خود قرار بدهید.** (جمال‌زاده[4] ۲۲۴/۲)

آرزوگر ʼārezu-gar (صـ.) مشتاق؛ پراشتیاق: **با قلب پُر از نیت و انگشتان آرزوگر، دست به‌جانب سبزه می‌بردند.** (اسلامی‌ندوشن ۹۳)

آرزومند ʼārezu-mand (صـ.) ۱. دارای میل و اشتیاقِ شدید به امری یا به‌دست آوردنِ چیزی؛ مشتاق: **نگاه آرزومندش از صورت و... پایین**

می‌رفت. (میرصادقی[۴] ۱۰۲) ○ آرزومندم که مردم پارس، روزگاران دراز... باقی بمانند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱) ○ دوان آمد ازبهر آزارتان/ همان آرزومند دیدارتان. (فردوسی[۱] ۴۸۱/۶) **۲.** (قد.) (مجاز) نیازمند؛ محتاج: تو آرزومند درم باشی و تو امیرالمؤمنینی؟! (فخرمدبر ۱۰۱) ○ یکی روز مرد آرزومند نان/ دگر روز بر کشوری مرزبان. (فردوسی[۳] ۱۲۹۴) **۳.** (قد.) (مجاز) عاشق؛ دل‌داده: بردند به‌سر دو آرزومند/ باهم روزی ز دور خرسند. (جامی[۶] ۷۹۴) ○ ای ثوبان! مگر آرزومند می‌باشی؟ هردو چشم ثوبان پرآب گشت چون حدیث آرزومندی شنید. (میبدی[۱] ۵۷۵/۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مشتاق کردن؛ حریص کردن: خلق را به غزا و جنگ کردن با دشمنان خدای‌تعالی آرزومند کند. (غزالی ۴۷۸/۱)

آرزومندانه ʼā.-āne (صـ.، قـ.) با آرزومندی؛ با اشتیاق: نگاه آرزومندانه. ○ آرزومندانه منتظر آمدنِ شما هستم.

آرزومندی ʼārezu-mand-i (حامصـ.) **۱.** حالت آرزومند؛ اشتیاق: آرزومندی به دیدار... مبارکش هیچ حدی ندارد. (مولوی[۴] ۱۱۸) **۲.** (قد.) (مجاز) عاشقی؛ دل‌دادگی: .../ ورای حدِّ تقریر است شرح آرزومندی. (حافظ[۱] ۳۰۶) ○ هردو چشم... پرآب گشت چون حدیث آرزومندی شنید. (میبدی[۱] ۵۷۵/۲)

آرژان ʼāržān [فر.: argent] (اِ.) (شیمی) نقره ←.

آرژانتینی ʼāržāntin-i (صنـ.، منسوب به آرژانتین، کشوری در آمریکای جنوبی) **۱.** اهل آرژانتین: فوتبالیست آرژانتینی. **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در آرژانتین.

آرسنیک ʼārsenik [فر.: arsenic] (اِ.) (شیمی) عنصری جامد و بلوری، سمّی، با جلای قهوه‌ای تیره و شکننده که در پزشکی و در مبارزه با آفات نباتی به‌کار می‌رود.

آرسین ʼārsin [فر.: arsine] (اِ.) (شیمی) گازی بسیار سمّی با بوی سیر، که در سلاح‌های شیمیایی به‌کار می‌رود و باعث تخریب سلول‌های خونی و نارسایی کلیه می‌شود.

آرشال ʼāršāl [رو.] (اِ.) ← یقه ◘ یقهٔ آرشال.

آرشه ʼārše [فر.: archet] (اِ.) (موسیقی) میله‌ای از چوب سختِ قابل‌ارتجاع که با چندین رشته مويِ دُم اسب یا موی مصنوعی زه‌کشی شده‌باشد. با کشیدن آرشه برروی سیم‌های سازهای زهی موسیقی، مانند ویولن، صدا تولید می‌شود.



آرشیتکت ʼāršitekt [فر.: architecte] (صـ.، اِ.) (ساختمان) مهندس معمار. ← مهندس ◘ مهندس معمار.

آرشین ʼāršin [رو.] (اِ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل بیست‌وهشت اینچ یا حدود هفتاد سانتی‌متر: می‌گویند آدم بیش‌تر از سه آرشین زمین احتیاج ندارد. (هدایت[۸] ۱۴)

آرشیو ʼāršiv [فر.: archives] (اِ.) جایی که در آن، اسناد، تصاویر، صفحات موسیقی، نوار، و مانند آنها را نگه‌داری می‌کنند.

آرغ ʼāroq (اِ.) آروغ ←.

آرغده ʼāroqde (صـ.) (قد.) **۱.** خشمگین: سوی روم آمد چو آرغده شیر/ ... . (فردوسی: صحاح ۲۶۰) **۲.** بسیار راغب؛ آرزومند: آرغده بر ثنای تو جان من است ازآنک/ پروردهٔ مکارم اخلاق تو منم. (منوچهری[۱] ۲۳۰)

آرک ʼārk [فر.: arc] (اِ.) (ریاضی) کمان (مِـ.۳) ←.

آرکائیسم ʼārkāʼism [فر.: archaïsme] (اِ.) باستان‌گرایی ←.

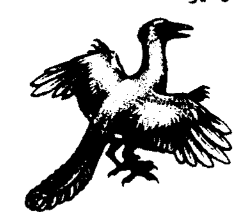
آرکائیک ʼārkāʼik [فر.: archaïque] (صـ.) کهنه؛ قدیمی: جنبهٔ آرکائیک زبان.

آرکه‌تیپ ʼārketip [فر.: archétype] (اِ.)

(روان‌شناسی) آرکی‌تایپ ↓ .

آرکی‌تایپ ārkitāyp' [انگ.: archetype] (اِ.) (روان‌شناسی) تصور مشترکِ ذهنی دربارهٔ امری که از ضمیر ناخودآگاه جمعی سرچشمه می‌گیرد و در رؤیا، اسطوره، افسانه، و مانند آنها بازتاب پیدا می‌کند؛ صورت ازلی؛ صورت مثالی؛ کهن‌الگو.

آرکئوپتریکس ārke'op[e]teriks' [فر.: archéoptéryx] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگوارهٔ نخستین پرنده‌ای که درحدود دویست‌میلیون سال پیش می‌زیسته و بعضی‌از صفات خزندگان را نیز داشته‌است.



آرکئوزوئیک ārke'ozo'ik' [فر.: archéozoïque] (اِ.) (علوم‌زمین) اولین دوره از دورانِ زمین‌شناسی پرکامبرین که بیش‌تر از یک‌میلیارد سال از آن می‌گذرد.

آرکئولوژی ārke'oloži' [فر.: archéologie] (اِ.) باستان‌شناسی ←.

آرگن ārgon' [فر.] (اِ.) (شیمی) آرگون ←.

آرگومان ārgo(u)mān' [فر.: argument] (اِ.) ۱. (ریاضی) متغیر مستقل هر تابع که مقدار تابع به آن بستگی دارد. ۲. (ریاضی) زاویه‌ای که بردار معرف عدد مختلط با قسمت مثبت محور افقی می‌سازد؛ شناسه. ۳. (کامپیوتر) مقداری که برای ارزیابی یک زیرروال به‌کار می‌رود.

آرگون ārgon' [فر.: argon] (اِ.) (شیمی) عنصری گازی و کم‌یاب از عناصر تشکیل‌دهندهٔ هوا که بی‌رنگ، بی‌بو، و بی‌مزه است و نمی‌سوزد.

آرم ārm' [فر.: arme] (اِ.) نشانهٔ خاص کشور، حزب، فدراسیون ورزشی، مؤسسه، و مانند آنها، یا نشانهٔ مجوز امری: آرم دانشگاه، آرم المپیک. ○ سرِ یقه‌اش آرم دانشکدهٔ فنی داشت. (فصیح[2] ۲۲۲)



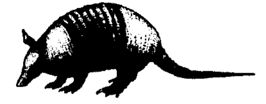


آرماتور ārmātor' [فر.: armature] (اِ.) (ساختمان) نوعی پروفیل (معمولاً میل‌گرد) که برای اسکلت‌بندیِ سازه‌های بتونی مسلح به‌کار می‌رود.

آرماتوربند ā.-band' [فر.فا.] (صف.، اِ.) (ساختمان) آن‌که آرماتور را به اندازه‌های مشخصی می‌بُرَد، خم می‌کند، و روی کار به‌هم می‌بندد.

آرماتوربندی ā.-i' [فر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) بریدن و شکل دادن آرماتورها و بستن آنها به یک‌دیگر با سیم، مطابق نقشهٔ ساختمانی.

آرمادیلو ārmādilo' [فر.: armadillo، از اسپا.] (اِ.) (جانوری) پستان‌دار حشره‌خوار کوچک آمریکایی که سطح بدنش پوشیده از پوسته‌های استخوانی است و درموقع خطر به‌صورت توپ استخوانی محکمی درمی‌آید.



آرمان ārmān' (اِ.) ۱. تصوراتی که برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگیِ مطلوب در ذهن انسان‌هاست؛ آنچه باید باشد و به آن می‌اندیشیم؛ کمال مطلوب؛ ایده‌آل: در کلام او مرز بیان آرمان و واقعیت... برداشته می‌شود. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۲) ○ ایده‌ها و آرمان‌ها در یک‌دیگر ادغام شده[است.] (مطهری[1] ۱۲) ۲. آرزو (مِ. ۱) ←: .../ هرکه دیدار تو بیند نیستش هیچ آرمان. (خواجو: لغت‌نامه[1]) ○ هر حوایج را که بودش آرمان/ راست کردی میر شهری رایگان. (مولوی[1] ۱۶/۱)

آرمان‌خواه ā.-xāh' (صف.) آرمان‌گرا ←.

آرمان‌خواهی ā.-i' (حامص.) آرمان‌گرایی ←.

آرمان‌شهر ārmān-šahr' (اِ.) (فلسفه) مدینهٔ فاضله. ← مدینه ▫ مدینهٔ فاضله.

آرمان‌طلب ārmān-talab' [فا.عر.] (صف.) آرمان‌گرا ←.

آرمان‌طلبی ā.-i' [فا.عر.فا.] (حامص.) آرمان‌گرایی ←.

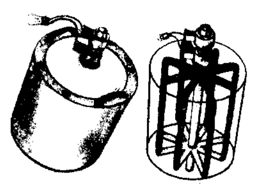
آرمان‌گرا ārmān-ge(a)rā' (صف.) آن‌که تصوراتی برای ساختن جنبه‌های گوناگون زندگی مطلوب در ذهن دارد، تصوراتی که عملی شدن آنها معمولاً بسیار دشوار است؛ ایده‌آلیست: آدم آرمان‌گرا، که نمونهٔ خاص است، چه واکنشی انجام می‌دهد؟ (← مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۹)

آرمان‌گرایانه ā.-y-āne' (صـ.، قـ.) آرمانی: تحقق افکار آرمان‌گرایانهٔ شما مشکل است. ○ شما به سرنوشت بشر، آرمان‌گرایانه می‌نگرید.

آرمان‌گرایی ārmān-ge(a)rā-y(')-i' (حامص.) تفکرِ مبتنی بر آرمان؛ ایده‌آلیسم.

آرمانی ārmān-i' (صنـ.، منسوب به آرمان) ۱. حاوی آرمان: افکار آرمانی. ۲. (قـ.) مطابق آرمان: آنهاکه آرمانی فکر می‌کنند، واقعیت‌ها را مشکل درک می‌کنند.

آرمیچر ārmičer' [از انگ.: armature] (اِ.) (برق) هستهٔ آهن‌ربای دائم یا هستهٔ آهنی ورقه‌ورقهٔ معمولاً چرخان در ژنراتور یا موتور که دور آن سیم پیچیده شده و در آن، نیروی محرکهٔ الکتریکی ایجاد می‌شود.



آرمیدن āram-id-an' [= آرامیدن] (مصـل.، بمـ.: آرام) ۱. استراحت کردن: ده روز در آنجا بیارمیدیم. (میرزاحبیب ۳۸) نیز ← آرامیدن. ۲. (قد.) آرامش یافتن و فارغ از نگرانی و دغدغه شدن: خِرَد راعجب آید از این نبید/ وزآن‌کو به نبیدش دل آرمید. (بهار ۳۲۸) ۳. (قد.) از شدت افتادن؛ فرونشستن: در فصلِ ربیعی که صولت بَرد آرمیده‌بود.... (سعدی[۲] ۵۳) نیز ← آرامیدن.

آرمیده āram-id-e' (صف. از آرمیدن) ۱. بدون اضطراب و دغدغه: لیانهٔ جدی و آرمیده‌ای به‌خود گرفته‌بود. (معروفی ۳۱۰) ۲. خفته؛ خوابیده: جوانانِ در خاک‌وخون آرمیده. 🛈 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۳. (صـ.) (قد.) بدون حرکت؛ آرام: فلکی دیدند... آرمیده بی‌حرکت. (بیرونی ۵۷) ۴. (قد.) آهسته؛ نرم: .../وآن رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده. (حافظ[۱] ۲۹۴) ۵. (قد.) دارای خلق‌وخوی آرام: به صحبت پیری افتادی پخته، پرورده، جهان‌دیده، آرمیده، گرم‌وسردچشیده. (سعدی[۲] ۱۵۰)

آرنج āre(a)nj' (اِ.) ۱. (جانوری) مفصل بین استخوان‌های ساعد و بازو. ۲. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر آرنج حریف را به زیر بغل می‌گیرد و سنگینی بدن خود را روی حریف می‌اندازد تا تعادل او را به‌هم بزند و او زمین بخورَد.

آرنج‌بند ā.-band' (صف.، اِ.) (قد.) وسیله‌ای که معمولاً جنگ‌جویان به آرنج می‌بستند: با بازوبند و آرنج‌بند و خود و مغفر فولادین همه گوش‌به‌زنگند. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۶)

آرنده ār-ande' [مخفِ. آورنده] (صف. از آوردن) آورنده ←: فرستاده آرندهٔ نامه بود/ ... . (فردوسی[۳] ۱۶۳)

آرو āro' [انگ.: Arrow] (صـ.) آهارزده؛ آهاری: پیراهن یقه‌آرو. 🛈 دراصل نام تجارتی است.

آرواره ārvāre' (اِ.) (جانوری) هریک از دو ساختمان استخوانی بالا و پایین دهان که دندان‌ها را نگه می‌دارد؛ فَک.

▫ ~ **خسته‌کردن** (گفتگو) (مجاز) پرحرفیِ بی‌نتیجه کردن: دید بیهوده آرواره خسته می‌کند و کسی گوش به حرف‌هایش نمی‌دهد. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۹)

▫ ~ٔ **کسی لق (لغ) بودن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه)

(مجاز) دربارهٔ کسی گفته می‌شود که زیاد حرف می‌زند: **مگر آرواره‌ات لغ است، آخر چه‌قدر چانه می‌زنی؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۹) نیز ← آرواره‌لق.

آرواره‌داران ā.-dār-ān' (اِ.) (جانوری) گروهی از جانوران که در پایین دهان خود آرواره دارند.

آرواره‌لق، آرواره‌لغ ārvāre-laq[q]' (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ۱. پرحرف. ۲. آن‌که رازدار نیست؛ دهان‌لق: **بعضی آرواره‌لق‌ها... دهنشان چاک‌وبست حسابی ندارد.** (دهخدا[۱] ۲۲۴)

آروغ āro(u)q' (اِ.) ۱. (جانوری) گاز معده که معمولاً با صدا از گلو خارج می‌شود. ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) سخن یا عمل ناگهانی: **سه‌هزار سال تلاش بی‌ثمر نبوغ انسانی... را با یک آروغ به‌جا و ثمربخش، پایان داده‌اند.** (شریعتی ۵۷۷)

▫ **~ِ بی‌جا زدن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) لاف زدن؛ ادعای بی‌اساس کردن: **وادار می‌کنند نوشته‌های خود را پاک کرده، دیگر از این آروغ‌های بی‌جا نزنند.** (← مستوفی ۲۴۰/۳)

• **~ زدن** (مصـ.ل.) خارج کردن گاز معده از گلو همراه‌با صدا: **آروغ زد و خمیازه کشید.** (← جمال‌زاده[۴] ۱۷۹/۱)

آروق ā.' (اِ.) آروغ ←.

آروک āruk' (اِ.) (قد.) (جانوری) لثه ←: **درد دندان را بنشانَد و آروک را سخت کند.** (اخوینی ۳۰۲)

آروماتیک ārومātik' [فر.: aromatique] (اِ.) (شیمی) نوع خاصی از ترکیب‌های آلی که بسیاری از نمونه‌های طبیعی آنها بویی خوش دارند.

آره āre' (شجـ.، ق.) (گفتگو) ۱. آری ←. ۲. درمقام انکار و استهزا به‌کار می‌رود: **آره به جان ننه‌ات! تو گفتی من هم باور کردم!**

آری āri' (شجـ.، ق.) ۱. در جوابِ سؤال برای تصدیق و تأیید به‌کار می‌رود؛ مقِ. نه: **ـ تنها وارثش هستی؟... ـ آری تنها وارث هستم.** (میرزاحبیب ۴۹۹) ○ **گفت: این پیغام خداوند به‌حقیقت می‌گزاری؟ گفتم: آری.** (بیهقی[۱] ۲۱۸) ۲. البته؛ بدون‌تردید: **آری که به دعوت شما پاسخ مثبت می‌دهیم.** ○ **حسنت به‌اتفاق ملاحت جهان گرفت/ آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت.** (حافظ[۱] ۶۰) ۳. در موردی به‌کار می‌رود که مطلب یا موضوع فراموش‌شده‌ای یک‌مرتبه به‌یاد می‌آید: **باید جدی ناخوش بشوم، آری زهر کشنده آن‌جا در کیفم است.** (هدایت[۴] ۲۱) ۴. هنگام شروع صحبتی گفته می‌شود که به‌ضرورتی قطع شده؛ باری: **آری به این اشعار خواندن‌ها... می‌خواستم کار را سرسری گیرم.** (میرزاحبیب ۳۹۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گفتنِ آری؛ تصدیق کردن: **سری می‌جنبانیدم و آری می‌کردم.** (بیهقی[۱] ۶۳۳)

▫ **~ونه کردن** (گفتگو) (مجاز) چانه زدن: **آن‌قدر آری‌ونه کردند تا آخرالامر معامله را به یک‌هزار منات ختم کردند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸)

آریا[۱] ār[i]yā' (اِ.) شعبه‌ای از نژاد سفید که از روزگاران بسیار قدیم در ایران، هند، و اروپا ماندگار شده‌اند؛ نژاد هندواروپایی.

آریا[۲] ā.' [ایتا.: aria] (اِ.) (موسیقی) قطعهٔ آواز تنها با همراهی ساز، به‌ویژه ارکستر، در اپرا، اوراتوریو، و کانتات و گاه به‌صورت یک قطعهٔ کنسرتی.

آریامهری ā.-mehr-i' (صنـ.، منسوب به آریامهر، محمدرضا پهلوی، شاه ایران، ۱۳۲۰ـ۱۳۵۷) مربوط به آریامهر: **مثل دزدهای زمان آریامهری با آنها رفتار می‌کنند.** (← محمود[۲] ۳۰۵)

آریایی ār[i]yā-y(ʼ)-i' (صنـ.، منسوب به آریا) ۱. مربوط به قوم آریا. ← آریا[۱]. ۲. فرد یا قومی از نژاد آریا (هندواروپایی): **قوم تورانی، برخلاف تصور بسیاری، آریایی بوده‌اند.** ○ **مملکت ایران... مهد نژاد آریایی است.** (علوی[۲] ۱۰۹) ۳. (اِ.) زبانی که قوم آریا بدان سخن می‌گفته‌اند و مادرِ زبان‌های هندواروپایی است؛ هندواروپایی.

آریایی‌نژاد ā.-nežād' (صـ.، اِ.) آن‌که از قوم

آریایی است: **قومی از اقوام ایرانی، آریایی‌نژاد بوده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۷)

آریتمی 'āritmi [فر.: arythmie] (اِمص.) (پزشکی) بی‌نظمی آهنگ نبض و ضربان قلب.

آریستوکرات 'āristok[e]rāt [فر.: aristocrate] (ص.، اِ.) (سیاسی) منسوب به طبقهٔ اشراف؛ طرف‌دار اشراف؛ از اشراف.

آریستوکراسی 'āristok[e]rāsi [فر.: aristocratie] (اِ.) (سیاسی) ۱. نظامی مبتنی بر حکومت اشراف: **آریستوکراسی در کشور ما ریشه‌ای ندارد که از اعیان بترسیم.** (← مستوفی ۱۶۴/۲) ۲. اشرافیت: **دمکرات‌ها... او را با همهٔ آریستوکراسی که داشت به خود منسوب می‌داشتند.** (مستوفی ۵۵۸/۳)

آرین 'āryan [انگ.: Aryan] (اِ.) آریا؛ آریایی: **مردم، همه از نژاد آرین... مثل کبک دری می‌خرامیدند.** (هدایت[۶] ۶۶)

آز 'āz (اِ.) ۱. میل شدید و بیش‌ازحد برای به‌دست آوردن پول، قدرت، و مانند آنها؛ حرص؛ زیاده‌جویی؛ افزون‌طلبی: **حرص و آز و رغبت مفرط به جمع‌آوری مال.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۷) ○ **گردن حرص و آز بتواند شکست.** (بیهقی[۱] ۳۳۲) ○ **همه تلخی ازبهر بیشی بُوَد/ مبادا که با آز خویشی بُوَد.** (فردوسی[۳] ۴۳۸) ۲. (قد.) آرزو: **مرا هم ز صدگونه آز و هواست/ ولیکن خزینه نه تنها مراست.** (سعدی[۱] ۵۲) ۳. (قد.) حاجت؛ نیاز: **بداند همه آشکارا و راز/ به دانش مرا آز و او بی‌نیاز.** (فردوسی[۳] ۲۱۳۶)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) بیش‌تر خواستن؛ حرص ورزیدن: **چو خشنود باشی تن‌آسان شَوی/ وگر آز ورزی هراسان شَوی.** (فردوسی[۳] ۱۷۳۴)

آزاد 'āzād (صـ.) ۱. (سیاسی) ویژگی آن‌که بدون فشار ازطرف کسی یا گروهی برطبق اصول شناخته‌شدهٔ جوامع مدنی زندگی می‌کند: **همهٔ انسان‌ها، مطابق اعلامیهٔ حقوق‌بشر، آزادند.** ۲. رهاشده از گرفتاری یا چیزی آزاردهنده و نامطلوب مانند زندان یا اسارت: **مِهرم حلال و جانم آزاد.** (گلشیری[۱] ۱۱) ○ **هرکه از بنی‌اسرائیل ایدر اسیر است، وی آزاد است.** (بلعمی: ترجمهٔ تاریخ طبری ۶۴۹: لغت‌نامه[۲]) ۳. آن‌که یا آنچه کاری به کارش ندارند؛ به‌حال خود رهاشده: **بگذار بچه آزاد باشد و راحت بازی بکند.** ○ **یک سال یا دو سال در [زمین] زراعت می‌کنند و بعد باید آزاد بگذارند که علف در آن سبز شود.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۷) ۴. آن‌که یا آنچه به جایی بسته نشده یا به چیزی وابسته نیست؛ رهاشده از قیدوبند: **دستم باندپیچی شده، اما انگشتانم آزاد است.** ○ **اقساط را پرداخته‌ام، خانه‌ام آزاد است.** ۵. (سیاسی) دارای حکومت دموکرات: **من در ممالک آزاد به آزادی عادت کرده‌ام.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۲) ۶. ویژگی آنچه تحت کنترل، یا وابسته به جایی یا دستگاهی مثل دولت نیست: **بازار آزاد، بندر آزاد، شغل آزاد، قیمت آزاد، مطبوعات آزاد.** ○ **پاره‌ای به کارهای آزاد اشتغال پیدا کرده‌اند.** (← مستوفی ۲۹۸/۲) ۷. غیرممنوع؛ بدون‌مانع؛ مقـ. ممنوع: **عبور آزاد است.** ○ **بازدید از موزه آزاد است.** ۸. ویژگی آنچه در مالکیت یا در اشغال کسی نیست: **دریاهای آزاد، صندلی آزاد.** ○ **خط تلفن آزاد است.** ۹. ویژگی آنچه محصور به دیوار یا سقف یا حصاری نیست: **فضای آزاد، هوای آزاد.** ۱۰. فارغ؛ آسوده؛ بی دغدغهٔ خاطر: **خودم را سبک‌تر و راحت و آزادتر می‌یافتم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸) ○ **دلش شادمانه چو خرّم بهار/ تن آزاد از گردش روزگار.** (فردوسی[۳] ۱۰۹۸) ۱۱. (گفتگو) آن‌که همسری ندارد؛ مجرد: **من زن آزادی هستم، با هرکس بخواهم ازدواج می‌کنم.** ۱۲. مختار؛ صاحب‌اختیار: **شما آزاد هستید، هر کاری دوست دارید، بکنید.** ○ **هیچ قوه‌ای در عالم، او را نمی‌تواند مجبور... بکند. انسان آزاد است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۹) ○ **ما بایستی در استفاده از مساعدت‌های دولت‌های خارجی آزاد باشیم.** (← مستوفی ۲۲۰/۳) ۱۳. (ق.) (سیاسی) بدون فشار و محدودیت غیرقانونی یا غیرانسانی: **انسان‌ها باید آزاد زندگی کنند.** ۱۴. (اِ.)

(گیاهی) درختی جنگلی و بلند که چوب آن در نجاری و بنّایی مصرف می‌شود؛ آزاددرخت. **۱۵.** (شجـ.) (نظامی) فرمانی که پس‌از «خبردار» به‌کار می‌رود، برای قرار گرفتن در حالتی که در آن، فرد مجبور نیست محدودیت‌های حالت خبردار را رعایت کند. **۱۶.** (صـ.)(فلسفه) دارای اختیار. ← اختیار (مِـ.۳). **۱۷.** (قد.) رهاشده از تعلقات دنیوی: **بند بگسل باش آزاد ای پسر/ چند باشی بند سیم و بند زر؟** (مولوی[۱] ۱/۴) **۱۸.** (قد.) نجیب؛ شریف؛ آزاده: **اگر خواهی که از شمار آزادان باشی... .** (عنصرالمعالی[۱] ۵۵) ○ **ز شاهان کسی چون سیاوش نبود/ چو او راد و آزاد و خامش نبود.** (فردوسی[۳] ۵۹۳) **۱۹.** (قد.) آن‌که برده و بندهٔ کسی نبوده و خریدوفروش نمی‌شده‌است: **چه کسانی‌اند ایشان؟ آزادان‌اند یا بندگان؟** (میبدی[۱] ۱۵۸/۲) **۲۰.** (قد.) (شاعرانه) صفتی است برای بعضی گیاهان: **ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد/ چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد.** (حافظ[۱] ۱۱۹) ○ **بندهٔ آن سرو آزادم وگر نی راستی/ مادر فطرت ز عالم بنده را آزاد زاد.** (خواجو ۲۳۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) **۱.** رها شدن از گرفتاری، زندان، اسارت، و مانند آنها. ← آزاد (مِـ.۲): **دو سال است که از زندان آزاد شده.** **۲.** از وابستگی به جایی یا از محدودیت خارج شدن. ← آزاد (مِـ.۴): **باند دستم را باز کردند و دستم آزاد شد.** **۳.** از وابستگی به دستگاهی مانند دولت خارج شدن. ← آزاد (مِـ.۶): **قیمت گوشت آزاد شد.** **۴.** آسوده و رها شدن؛ خلاص شدن: **جان و روان و جسم و بدنم... از آلایش هر غم‌وغصه و وسوسه و اندیشه‌ای یکسره آزاد شده‌است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۶) ○ **چون‌که به جودش کرم آباد شد/ بند وجود از عدم آزاد شد.** (نظامی[۱] ۴) **۵.** از مالکیت یا اشغال کسی خارج شدن. ← آزاد (مِـ.۸): **خط آزاد نشده، دارند صحبت می‌کنند.** **۶.** مجاز شدن کاری یا عملی. ← آزاد (مِـ.۷): **استفاده از این استخر آزاد شد.** **۷.** مرخص شدن: **آزاد شدید! بروید!** **۸.** (قد.) از تعلقات رها شدن؛ وارستن: **آزادی آن بُوَد که از خود نیز آزاد شود.** (غزالی ۴۷۸/۲) **۹.** (قد.) رهایی یافتن از بردگی: **آزاد شود به عقل، بنده/ وآباد شود به عقل، ویران.** (ناصرخسرو[۸] ۴۰۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) **۱.** رفع ممنوعیت کردن از چیزی؛ مجاز کردن کاری: **استفاده از استخر را آزاد کرده‌اند.** **۲.** رها کردن از بندگی، زندان، اسارت، و مانند آنها: **قرار است عده‌ای از زندانیان را آزاد کنند.** ○ **به خانه شد و بنده آزاد کرد/ بدان خواسته بنده را شاد کرد.** (فردوسی[۳] ۲۴۹۲) **۳.** مرخص کردن؛ اجازهٔ رفتن دادن: **بچه‌ها را زودتر از موقع آزاد می‌کنند.** ○ **یاد ایام جنون بر سر من بارد سنگ/ کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند.** (صائب[۱] ۱۷۰۶) **۴.** رها کردن؛ خلاصی دادن: **مرا از آن رنج آزاد کردند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۶) **۵.** درآوردنِ جایِ اشغال‌شده از دستِ دشمن: **سربازان، یکی از شهرهای خودی را از دست دشمن آزاد کردند.** **۶.** (قد.) عفو کردن: **شاه وی را آزاد کرد از گناهی که کرده‌بود.** (خیام[۲] ۸۰)

آزاداندیش 'ā.-a('a)ndiš (صفـ.، اِ.) آن‌که بدون تعصب و وابستگی به عقاید خاص، می‌اندیشد و اظهارنظر می‌کند؛ آزادفکر.

آزاداندیشی 'ā.-i (حامصـ.) اندیشیدنِ دور از تعصب و بدون وابستگی به عقاید خاص؛ آزادفکری.

آزادانه 'āzād-āne (صـ.) **۱.** با آزادی؛ بدون‌مانع: **مبادلهٔ آزادانهٔ افکار.** **۲.** (قـ.) به‌طور آزاد: **آزادانه به همه‌جا رفت‌وآمد می‌کند.** ○ **باهم آزادانه حرف زده‌اند.**

آزاددرخت 'āzād-deraxt (اِ.) (گیاهی) آزاد (مِـ.۱۴) ←.

آزادراه 'āzād-rāh (اِ.) اتوبان ← بزرگ‌راه.

آزادزیستی 'āzād-zist-i (حامصـ.) راحت و آسوده زندگی کردن: **خوش‌گذرانی و دم‌غنیمت‌دانی و آزادزیستی.** (شهری[۲] ۴۶۳/۳)

آزادسازی 'āzād-sāz-i (حامصـ.) آزاد کردن

چیزی از محدودیت، قید، اسارت، اشغال، و مانند آنها: آزادسازی شهرهای اشغال‌شده.
□ ~ِ تجارت (اقتصاد) اجرای سیاست آزادی واردات و صادرات، و حذف محدودیت‌های تجاری.

آزادفکر 'āzād-fekr [فا.عر.] (صـ.) آزاداندیش ←.

آزادفکری 'ā.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) آزاداندیشی ←.

آزادکار 'āzād-kār (صـ.، اِ.) (ورزش) کشتی‌گیری که در رشتهٔ کُشتی آزاد فعالیت می‌کند.

آزادکرد 'āzād-kard (صمـ.) (قد.) آزادکرده ↓: کنیزکی بود... آزادکردِ عایشه. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۳۰)

آزادکرده 'ā.-e (صمـ.) آزادشده: تمام آزادکردگان و بخشودگان [را] بخشوده و آزاد می‌گرداند. (شهری[۲] ۲۹۰/۳) ○ لقمان آزادکردهٔ خدای است. (جامی[۸] ۳۰۲)

آزادگردانی 'āzād-gard-ān-i (حامصـ.) آزادسازی ←.

آزادگی 'āzād-e-gi (حامصـ.) ۱. جوان‌مردی؛ بزرگ‌منشی؛ نجابت؛ اصالت: بدین اشارت دلیل مردانگی و مروت و برهان آزادگی و حریت تو روشن شد. (نصرالله‌منشی ۱۸۰) ۲. رهایی از تعلقات دنیوی؛ وارستگی: سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو/ گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم. (حافظ[۱] ۲۴۴)

آزادگیر 'āzād-gir (صفـ.، اِ.) (ورزش) آزادکار ←.

آزادماهی 'āzād-māhi (اِ.) (جانوری) ماهی آزاد. ← ماهی □ماهی آزاد.

آزادماهیان 'ā.-y-ān (اِ.) (جانوری) خانواده‌ای از ماهیان استخوانی فلس‌دارِ دریا که برای تخم‌ریزی به رودخانه مهاجرت می‌کنند و گوشت خوراکی دارند، مانند ماهی آزاد و قزل‌آلا.

آزادمرد 'āzād-mard (صـ.، اِ.) ۱. آزاده (مِ. ۱) ←: این آزادمرد درهوای ما بسیار بلاها دیده‌است. (بیهقی[۱] ۳۷۷) ۲. آزادی‌خواه ←: سرهایی دیگر از آزادمردان یا مخالفان به بالای دار رفته‌بود. (شهری[۲] ۳۹۳/۱) ۳. (قد.) (مجاز) ایرانی: به گیتی نداند کسی هم‌نبرد/ ز رومی و توری و آزادمرد. (فردوسی[۳] ۱۴۱۵)

آزادمردی 'ā.-i (حامصـ.) آزادمرد بودن؛ جوان‌مردی: چو حاتم به آزادمردی دگر/ ز دوران گیتی نیاید مگر. (سعدی[۱] ۹۲)

آزادمنش 'āzād-maneš (صـ.) ۱. جوان‌مرد؛ آزاده. ۲. آزادی‌خواه ←.

آزادمنشی 'ā.-i (حامصـ.) آزادمنش بودن؛ جوان‌مردی: سخنانش از مروت و آزادمنشی حکایت می‌کرد. (← جمال‌زاده[۸] ۳۱۳)

آزادنامه 'āzād-nāme (اِ.) (قد.) نوشته‌ای که برای رهایی از بردگی به کسی می‌دادند: در کتب ترسل... برای نگارش آزادنامه بابی است که نشان می‌دهد چگونه غلام یا کنیز را آزاد می‌کرده‌اند. (کتیرایی ۲۳۴ ح.) ○ دیوانه می‌شوم ز تراشیدن خطش/ چون بنده‌ای که گم کند آزادنامه را. (وحید: آنندراج)

آزادوار 'āzād-vār (ق.) ۱. با خوی و صفت جوان‌مردی؛ بزرگوارانه: آزادوار برگذرند و مکافات نکنند. (میبدی[۱] ۵۴۹/۱) ۲. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: دستان‌های چنگش سبزهٔ بهار باشد/ نوروز کیقبادی وآزادوار باشد. (منوچهری[۱] ۲۲)

آزاده 'āzād-e (صـ.) ۱. عاری از تعصب و صفات ناپسند اخلاقی: آهنگرِ آزاده و زحمت‌کش، کاوه را به‌یاد می‌آورد. (← اسلامی‌ندوشن ۲۵) ۲. اسیر جنگی آزادشدهٔ ایرانی که در جنگ ایران و عراق (۱۳۵۹-۱۳۶۷) اسیر شده‌بود: او آزادهٔ جنگ تحمیلی است. ○ بازگشتِ آزادگان به میهن. ۳. (قد.) صفتی است برای بعضی گیاهان. ← آزاد (مِ. ۲۰). ۴. (قد.) رها از تعلقات دنیوی؛ وارسته: مالک دینار... اگرچه بنده‌زاده بود اما از دوکون آزاده بود. (عطار[۱] ۴۹) ۵. (قد.) آن‌که بنده و برده نباشد؛ آزاد: از ایران جز آزاده هرگز نخاست/ ... . (اسدی[۱] ۳۷۰) ۶. (قد.) نجیب و شریف: گر سفله به مال و جاه از آزاده بِه

است/ سگ نیز به صید از آدمی‌زاده بِه است. (سعدی[۴] ۸۶۰) **۷.** (قد.) ایرانی: ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم/ گرایدون‌که تُرکیم ار آزاده‌ایم. (فردوسی[۳] ۲۲۲۹)

آزاده‌رأی 'ā.-ra'y [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) آزاداندیش ←: امر مُطاع ملک‌زادهٔ آزاده‌رأی... به‌دست آید. (قائم‌مقام ۳۰۲)

آزاده‌سیر 'āzād-e-siyar [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) آزاده (مِ. ۱) ←: میر آزاده‌سیَر یوسفِ‌بن ناصرِدین/ .... (فرخی[۱] ۳۵۵)

آزاده‌مرد 'āzād-e-mard (صـ.) آزاده (مِ. ۱) ←: اگر حضرت‌عالی آزاده‌مرد و مسیحی هستید... مرا مکُشید. (قاضی ۱۶۹)

آزاده‌منش 'āzād-e-maneš (صـ.) آزاده (مِ. ۱) ←: مردِ... آزاده‌منشِ بی‌ادعایی بود. (نفیسی ۴۵۴)

آزادی 'āzād-i (حامصـ.) **۱.** رها بودن از قیدوبند؛ نبودن مانع یا مزاحم برای انجام کاری: غریبه‌ای آن‌جا نبود، با آزادی کامل حرف‌هایمان را زدیم. ○ نزد شاه به آن آزادی حرف زدن خوب نبوده. (حاج‌سیاح[۱] ۷۵) **۲.** اسیر، زندانی، یا گرفتار نبودن؛ رهایی؛ خلاصی: بعداز آزادی از زندان، توانست خانواده‌اش را پیدا کند. ○ پروبالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر/ خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدن‌ها. (هاتف ۷۳) **۳.** (سیاسی) امکان عملی کردن خواسته‌ها به‌صورت فردی یا جمعی؛ حق اقدام و انتخاب بدون دخالت دیگران: آزادی احزاب، آزادی بیان، آزادی سیاسی، آزادی کار، آزادی مطبوعات. ○ گفتم که مگر به نیروی قانون/ آزادی را به تخت بنشانم... ـ ای آزادی، خجسته آزادی/ از وصل تو روی برنگردانم. (بهار ۳۲۷) **۴.** وارستگی؛ ترک علایق: از بیم‌وامید فارغ... یک عمر به‌حال آزادی و وارستگی می‌نشستم. (جمال‌زاده[۳] ۹۵) ○ مُلک آزادی‌ات چو ممکن نیست/ شهربند هواست بگشاده. (سعدی[۴] ۷۹۸) **۵.** (قد.) برده و بنده نبودن؛ درتحت مالکیت کسی نبودن؛ رهایی از بندگی: روان را بُوَد مایهٔ زندگی/ رساند به آزادی از بندگی. (اسدی[۱] ۱۸۲) **۶.** (قد.) آسوده‌خاطر بودن؛ فراغت خاطر؛ آسودگی: سپهبد فرستاد نامه به شاه/ ز پیروزی و کار آن رزم‌گاه ـ ز رزمِ نریمانِ یل روز کین/ وز آزادی شاه توران‌زمین. (اسدی[۱] ۳۵۳) **۷.** (قد.) شُکر؛ سپاس. ← ● آزادی کردن.

□ ~ِ **اقتصادی** (اقتصاد) دخالت نکردن یا حداقل دخالت دولت در اقتصاد کشور.

□ ~ِ **عمل** اختیار کامل و بی‌قیدوشرط داشتن برای انجام فعالیت در محدودهٔ خاصی: او در خانه آزادی عمل دارد.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سپاس گفتن؛ شُکر کردن: سپاس دارید مرا و آزادی کنید. (میبدی[۱] ۴۱۳/۱) ○ مردمان، پیوسته یکی را می‌بستایند و آزادی می‌کنند و از وی خشنودند. (نظام‌الملک[۲] ۲۰۳)

آزادی‌بخش 'ā.-baxš (صفـ.) (سیاسی) پدیدآورندهٔ آزادی یا کوشنده برای به‌دست آوردنِ آن: ارتش آزادی‌بخش، جبههٔ آزادی‌بخش، نهضت‌های آزادی‌بخش.

آزادی‌خواه، آزادیخواه 'āzād-i-xāh (صفـ.، اِ.) (سیاسی) دوست‌دار و هواخواه آزادی. ← آزادی (مِ. ۳): بودنم در جرگهٔ آزادی‌خواهان و اطلاعاتی که شاه از نظریاتم داشت، سبب شد... خود را در آن‌جا مخفی نمایم. (مصدق ۶۳)

آزادی‌خواهی، آزادیخواهی 'ā.-i (حامصـ.) (سیاسی) هواداری و طرف‌داری از آزادی. ← آزادی (مِ. ۳): اینها... حرف حق و آزادی‌خواهی را می‌دانند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۲)

آزادی‌طلب 'āzād-i-talab [فا.فا.عر.] (صفـ.، اِ.) (سیاسی) آزادی‌خواه ←: حرکاتش سرمشق آزادی‌طلبان کاردان غیور دنیا باشد. (طالبوف[۲] ۲۶۶)

آزادی‌طلبی 'ā.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) آزادی‌خواهی ←.

آزار[۱] 'āzār (اِمصـ.) **۱.** اذیت: کسی تعمداً خیال آزار و اذیت او را ندارد. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴) ○ هردم از درد بنالم که فلک هرساعت/ کُنَدَم قصدِ دلِ ریش به آزار دگر. (حافظ[۱] ۱۷۱) **۲.** رنجش؛ کدورت: پیکان از جراحت به‌درآید و آزار در دل بماند. (سعدی[۴] ۷۷) **۳.**

(بمِ. آزاردن و آزردن) ← آزاردن. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آزارنده»: خودآزار، دل‌آزار، مردم‌آزار. ۵. (اِ.) (قد.) بیماری؛ مرض: در آن اوان، اندک ناخوشی به حقیر رسید... آزار شدیدی که چهار ماه امتداد داشت. (کلانتر ۹) ۶. (قد.) غم؛ اندوه: دل من پرآزار از آن بدسگال/ ... . (ابوشکور: اشعار ۱۰۴) ۷. (اِمص.) (قد.) دشمنی؛ کینه: آزاری... میان تو و سلجوقیان است. (بیهقی[1] ۹۳۱) ○ سیاوش به آزار او کشته شد/ همه دوده زیروزبرگشته شد. (فردوسی[1] ۲۲۵/۶) ۸. (قد.) رنجاندن؛ اذیت کردن: به‌نزدکهان و به‌نزد مهان/ به آزار موری نیرزد جهان. (فردوسی[3] ۲۴۹)

☜ • ~ دادن (مصـ.مـ.) رنجاندن؛ اذیت کردن: خستگی‌ای که در این راه به او می‌رسد، آزارش ندهد. (مینوی[3] ۲۵۷)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (توهین‌آمیز) مبتلا بودن به حالتی روانی و از اذیت کردنِ دیگران لذت بردن: مگر آزار داری که روی ماشین خط می‌کشی؟ ○ من خودم که آزار نداشتم بلند شوَم بروم و این کار را بکنم. (آل‌احمد[4] ۱۸) ۲. (قد.) رنجیدگی و کدورت خاطر داشتن: گفت: ای مادر، بسیار آزار دارم. (عالم‌آرای‌صفوی ۱۶۹) ○ نباید که تو را صورت بندد که از تو آزاری دارم. (بیهقی[1] ۳۵۰)

• ~ دیدن (مصـ.ل.) ناراحت شدن؛ اذیت شدن: سینه و گلوی گوینده و گوش شنونده نباید خسته شود و آزار ببیند. (فروغی[3] ۱۱۷) ○ کای نکوکار از این تبه‌کردار/ از همه بیش دیده‌ام آزار. (جامی[1] ۲۵۷)

□ ~ رساندن به کسی (چیزی) او (آن) را اذیت کردن: ما... به حیوان آزار نمی‌رساندیم. (اسلامی‌ندوشن ۷۸) ○ به کسی صدمه و آزار نرساند. (طالبوف[2] ۱۶۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. آزار دادن؛ رنجاندن: چه در خوابیدگی و چه در بلند شدن، در هردو حالت ما را آزار کرده‌اند. (مستوفی ۱۵۳/۳) ۲. (قد.) شکنجه کردن؛ عذاب دادن: او را به اقسام گوناگون آزار کردند و فرمان شاهی را در دهانش طپاندند. (رستم‌الحکما ۱۱۹)

□ ~ِ کسی به مورچه [هم] نرسیدن (گفتگو) (مجاز) بسیار بی‌آزار یا مهربان بودن او: جوان خیلی خوبی است که آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. ○ آزارش به مورچه هم نمی‌رسد، چه‌طور ازدستش ناراحتی؟!

□ ~ِ کسی [را] جستن (قد.) (مجاز) او را اذیت کردن: به‌موجب خشمی که تو را بر من است، آزار خود مجوی. (سعدی[4] ۳۳) ○ .../ نجویَد جهان‌دار آزار تو. (فردوسی[3] ۱۷۵)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) رنجیدن؛ آزرده‌خاطر شدن: خلیفه را چند گونه صورت کردند، تا نیک آزار گرفت و ازجای بشد. (بیهقی[2] ۱۵۵) ○ نشاید که آزار گیری ز من/ ... . (فردوسی[1] ۳۹۳/۵)

□ کسی را ~ آمدن (قد.) آزرده و رنجیده‌خاطر شدنِ او؛ رنجیدنِ او: خواجهٔ بزرگ احمد عبدالصمد را آزار آمد از این مخاطبه و مرا... عتاب کرد. (بیهقی[1] ۵۰۱)

آزار[2] 'ā. [سر.] (اِ.) آذار ←.

آزاراقی 'āzārāqi [معر.] (اِ.) (گیاهی) آذاراقی ←.

آزاردن 'āzār-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آزار) (قد.) آزردن ←.

آزاردهنده 'āzār-da(e)h-ande (صف.) آن‌که یا آنچه موجب رنج و ناراحتی کسی شود؛ آزارگر؛ رنج‌آور: با حرف‌های آزاردهنده‌ای که زد، دیگر جایی برای آشتی نمی‌مانَد.

آزارش 'āzār-eš (اِمص. از آزاردن و آزردن) (قد.) آزردگی؛ رنج؛ زحمت: چنان داشتم مُلک را پیش‌ویس/ که آزارشی نامد از کس به کس. (نظامی[7] ۳۴۲)

آزارطلبی 'āzār-talab-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) (روان‌شناسی) حالتی که در آن، شخص مایل به کسب لذت ازطریق تحمل درد و خشونت و آزار دادنِ خود است؛ مازوخیسم.

آزارگر 'āzār-gar (صـ.) آن‌که یا آنچه باعث رنج و آزار کسی می‌شود؛ آزاردهنده؛ رنج‌آور:

شاید... خود را از چنگ این اندیشه‌های آزارگر رهایی بخشم. (نفیسی ۴۲۵)

آزارنده 'āzār-ande (صف. از آزاردن و آزردن) ویژگی آن‌که یا آنچه آزار می‌دهد: **پنیر شور باعث عطش و مولّد خلط آزارنده است.** (← شهری[۲] ۲۵۰/۵)

آزاری 'āzār-i [سر.فا.] (صنـ.، منسوب به آزار) آذاری ←: **ابر آزاری چمن‌ها را پُر از حورا کند/ ... .** (منوچهری[۱] ۲۴)

آزال 'āzāl [عر.، جِ. اَزَل] (اِ.) (قد.) زمان‌های بی‌آغاز. ← ازل: **در آزال و آباد... پریدی؟** (روزبهان[۱] ۴۸۶)

آزال‌الازل 'āzāl.o.l.'azal [عر.] (اِ.، قـ.) (قد.) آغازِ آغاز؛ زمان‌های پیش‌از همه‌چیز: **من در آزال‌الازل بی‌علتیت/ کرده‌ام تقدیر صاحب‌دولتیت.** (عطار[۶] ۳۶۰)

آزاله 'āzāle [فر.: azalée] (اِ.) (گیاهی) آزالیا ←.

آزالیا 'āzāliyā [انگ.: azalea] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی خوش‌بو و سمّی که معمولاً به‌شکل قیف یا زنگوله است و به‌رنگ‌های سفید، صورتی، زرد، قرمز، و ارغوانی دیده می‌شود. ۲. درختچه‌ای که این گل از آن می‌رویَد و بومیِ آسیاست و همهٔ قسمت‌های آن سمّی است.



آزبست 'āzbest [فر.: asbeste] (اِ.) (علوم‌زمین) کانی تغییرشکل‌یافته‌ای که به‌صورت رشته‌ای است و دربرابر گرما مقاومت دارد؛ پنبهٔ کوهی؛ پنبهٔ نسوز.

آزپیشه 'āz-piše (صـ.) (قد.) آزمند؛ حریص: **برفتند هردو به راه دراز/ یکی آزپیشه یکی کینه‌ساز.** (فردوسی[۳] ۹۲۲)

آزت 'āzot [فر.] (اِ.) (شیمی) ازت ↔ نیتروژن.

آزتی 'ā.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به آزت) (شیمی) دارای ازت.

آزخ 'āzax (اِ.) (قد.) (پزشکی) زگیل ←: **آزخ را بگیرند به ناخن و بکشند تا بیرون آید.** (اخوینی ۵۹۹)

آزدن 'āz-[e(a)]d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آز) (قد.) آژدن؛ آجیدن (مِـ. ۱) ←: **به‌نزدیک آن گرگ باید شدن/ همه چرم او را به تیر آزدن.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۳)

آزده 'āz-[e(a)]d-e (صمـ. از آزدن) (قد.) آجیده (مِـ. ۴) ←: **وز ملاقات صبا روی غدیر/ راست چون آزدهٔ سوهان است.** (انوری[۱] ۷۹)

آزردگی 'āzor-d-e-gi (حامصـ.) ۱. رنجیدگی؛ رنجش: **آزردگی او از تو به‌سبب حرف‌هایی است که پشتِ‌سرش زده‌ای.** ۲. (اِ.) (قد.) زخم؛ جراحت؛ آسیب: **گلش را زآن هوا پژمردگی نیست/ تنش را زآن زمین آزردگی نیست.** (جامی[۵] ۷۰۶)

آزردن 'āzor-d-an (مصـ.لـ.، بمـ.: آزار) ۱. رنجیدن؛ دل‌گیر شدن؛ آزرده شدن: **خاطرم از نقر ذهن نویسندهٔ بی‌چاره آزرد.** (خانلری ۳۴۳) ○ **آزار بیش زین گردون بینی/ گر تو به هر بهانه بیازاری.** (رودکی[۱] ۱۱۰) ۲. (مصـ.مـ.) رنجاندن؛ رنجیده‌خاطر ساختن: **آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل.** (سعدی[۴] ۵) ۳. (قد.) زخمی کردن؛ مجروح کردن: **یکی تیری افکند و در ره فتاد/ وجودم نیازرد و رنجم نداد.** (سعدی[۴] ۲۵۳) ۴. (قد.) ناخشنود کردن: **هرکه خدای را عزوجل بیازارَد تا دلِ خلقی به‌دست آرَد، خداوندتعالی همان خلق را بر او گمارَد تا دمار از روزگارش برآرد.** (سعدی[۴] ۲۷)

○ **کسی (چیزی) را ~** (قد.) صدمه زدن به او (آن)؛ گزند رساندن به او (آن): **ازاین‌پس بروبوم و مرز تو را/ نیازارم ازبهر ارزِ تو را.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۹)

آزرده 'āzor-d-e (صمـ. از آزردن) ۱. رنجیده‌خاطر؛ دل‌تنگ؛ اندوهگین. ← آزردن: **ظاهرِ آرامش، آینهٔ باطنِ آزرده و آشفته‌اش نبود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۶) ○ **نرفتم در این مملکت منزلی/ کز آسیب آزرده دیدم دلی.** (سعدی[۱] ۴۶) ۲. (قد.) زخمی؛ مجروح: **مار آزرده در جیب گذاشتن... کار**

زیرکان نیست. (جرفادقانی ۱۰۰) ○ ز خونِ در کَفَش خنجر افسرده بود/ بر و کتفش از جوشن آزرده بود. (فردوسی[۳] ۱۳۶۶) نیز ← آزردن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) رنجاندن: مبادا... چیزی به او بگویی و آزرده‌اش کنی. (شهری[۳] ۳۳۷) ○ بندهٔ آنم که مرا بی‌گنه آزرده کند/ ... . (مولوی[۲] ۳۴/۱)

آزرده‌خاطر 'ā.-xāter [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) ویژگی آن‌که از چیزی رنجیده و دچار غم و ناراحتی است: تا مدت‌ها از حرف‌هایش آزرده‌خاطر بودم.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) دچار غم و ناراحتی شدن؛ رنجیدن: مترجم‌ها... که... راه دوری را پیموده‌بودند، سخت آزرده‌خاطر شدند. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸۵/۲)

آزرده‌دل 'āzor-d-e-del (صـ.) (مجاز) آزرده‌خاطر ←: ای تو دل‌آزار و من آزرده‌دل/ دل شده زآزارِ دل‌آزار زار. (منوچهری[۱] ۲۲۲)

آزرم 'āzarm (اِ.) ۱. شرم؛ حیا: غلیان روح کودکی بر آزرمش چیره شده. (شهری[۱] ۲۷۸) ○ اگر خواهی به آب‌روی باشی، آزرم را پیشه کن. (عنصرالمعالی[۱] ۵۴) ۲. (قد.) ملایمت؛ مهربانی: بنای وحشتی که... گسترده‌باشی به یک‌دم آزرم کجا مضمحل شود؟ (زیدری ۲۷) ○ نیک به آزرمش بیدار کرد. (نصرالله‌منشی ۲۲۰) ۳. (قد.) ارج‌وقرب؛ ارزش و احترام: جهان را ز کردار بد شرم نیست/ کسی را به‌نزدیکش آزرم نیست. (فردوسی[۳] ۹۷۵) ۴. (قد.) آسودگی؛ آسایش: دو کس را روزگار آزرم دادست/ یکی کو مُرد و دیگر کو نزادست. (نظامی[۳] ۴۱۵)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) احترام کردن: همسایگان موافقند و مرا آزرم دارند. (نظام‌الملک[۲] ۷۴)

□ ~ِ کسی را نگاه داشتن (قد.) احترام کردن به او: آزرم او نگاه دارند و فرمان او به‌جای آرند. (خواجه‌عبدالله[۲] ۸۳)

□ به ~ (قد.) همراه با شرم‌وحیا: سلام کرد و تحیتی به‌آزرم. (وراوینی ۶۸۳)

آزرم‌جوی [ā.-ju[-y] '(صفـ.) (قد.) باشرم‌وحیا: دو صاحب‌دل نگه دارند مویی/ همیدون سرکشی و آزرم‌جویی. (سعدی[۲] ۱۲۹)

آزرمگین، آزرم‌گین 'āzarm-gin (صـ.) باشرم؛ باحیا: سرشتی داشت نرم و آزرمگین و تودار. (گلاب‌دره‌ای ۳۷۲)

آزری 'āzar-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به آزر، پدر یا عموی ابراهیم پیغمبر) ساختهٔ آزر، و به‌مجاز، زیبا: بت آزری، نگار آزری.

آزفنداق 'āzfandāq (اِ.) (قد.) رنگین‌کمان ←: کمان آزفنداق شد ژاله تیر/ گل غنچه ترگ و زره آب‌گیر. (اسدی[۱] ۱۵۵)

آزگار 'āz[e]gār (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه بلند و طولانی به‌نظر می‌آید (درمورد اسامی زمان): یک سالِ آزگار حسرت عید را می‌کشیدیم. (← چهل‌تن[۱] ۸۱) ○ چهار روزِ آزگار است که نه شب دارد نه روز. (دهخدا[۱] ۴۵)

آزمای 'āz[e]mā[-y] (بمِ. آزمودن) ۱. ← آزمودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آزماینده»: بخت‌آزما، جنگ‌آزما، زورآزما.

آزمایش 'āz[e]mā-y-eš (اِمصـ. از آزمودن) ۱. سنجش و بررسی برای ارزیابی کسی یا چیزی یا برای تشخیص میزان مقبولیت و اعتبار آنها؛ امتحان. ۲. فعالیتی عملی برای اثبات یک نظریه یا شناخت رفتار اشیا در وضعیت موردنظر. ۳. بررسی ماده‌ای به‌منظور دریافتن نوع و میزان ترکیبات یا خواص آن ماده: آزمایش خاک، آزمایش خون. ۴. (قد.) داشتن مهارت و تجربه: درس و دانش می‌خواهند... تجربه و آزمایش می‌خواهند. (میرزاحبیب ۲۱۹) ۵. (قد.) قرار دادن کسی درمعرض سختی، و گاه نعمت یا تحیر برای آزمودن یا برای آب‌دیده و مجرب کردنِ او: خضر و موسی و یوشع... بدان لب دریا همی‌رفتند، کشتی‌شان پیش آمد بر لب دریا و ایشان را به کشتی حاجت نبود ولکن آزمایشی موسی را بود.

(ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۵۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. سنجیدن و بررسی کردن. نیز ← آزمایش (مـِ.۱): **چرا می‌خواهی او را آزمایش کنی؟** (قاضی ۳۵۶) ○ **کنون من تو را آزمایش کنم/ یکی سوی رزمت گرایش کنم.** (فردوسی[۳] ۲۴۰۶) ۲. انجام دادن آزمایش. ← آزمایش (مـِ.۲).

آزمایش‌گاه، آزمایشگاه ā.-gāh' (اِ.) محل انجام آزمایش یا تحقیق علمی.

▫ ~ِ **پزشکی** (پزشکی) محلی که در آن، نمونهٔ خون، ادرار، مدفوع، بافت، و مانند آنها گرفته می‌شود تا با بررسی ترکیبات آنها وجود حالت سلامت یا بیماری، نوع بیماری، و گاه روش مناسب درمان مشخص شود.

▫ ~ِ **رفرانس** آزمایش‌گاه مرکزی و مجهز و مرجع که از آزمایش‌گاه‌های دیگر برای رفع مشکل به آن‌جا مراجعه می‌کنند.

آزمایش‌گاهی، آزمایشگاهی ā.-i' (صنـ.، منسوب به آزمایش‌گاه) ۱. مربوط به آزمایش‌گاه: **تحقیقات آزمایش‌گاهی.** ۲. مخصوص آزمایش‌گاه: **موش آزمایش‌گاهی.**

آزمایشی āz[e]mā-y-eš-i' (صنـ.، منسوب به آزمایش) ۱. مخصوص آزمایش: **دورهٔ آزمایشی.** ۲. برای آزمایش؛ به‌صورت آزمایش: **کنکور آزمایشی.** ۳. (قـ.) به‌طور آزمایش: **فعلاً آزمایشی کار می‌کنم.**

آزمند āz-mand' (صـ.) گرفتار آز؛ حریص؛ طمع‌کار: **جمعی را از مردم... آزمند و حریص به‌دنبال خود می‌اندازند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۱۰) ○ **حسود و آزمند مباش.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۰)

آزمندی ā.-i' (حامصـ.) آزمند بودن؛ حرص؛ طمع: **ایا دانشی مرد بسیارهوش/ همه چادر آزمندی مپوش.** (فردوسی[۱] ۳۵/۲)

آزمودگی āz[e]mud-e-gi' (حامصـ.) کارکشتگی؛ مجرب بودن: **به دانایی و کارشناسی و آزمودگی مشهور بود.** (جمال‌زاده[۴] ۲۴/۱) ○ **ازسرِ آزمودگی می‌گویم، نه ازسرِ تعصب.** (احمدجام ۹۴)

آزمودن āz[e]mud-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آزما[ی]) ۱. امتحان کردن: **در این یکی‌دو ماه... هر درمانی را آزموده‌ام.** (نفیسی ۴۲۵) ○ **خواست که او را بیازماید.** (احمدجام ۱۹۸) ۲. به‌کار بردن؛ انجام دادن؛ مرتکب شدن: **هرچه امروز به‌سرش می‌آید، نتیجهٔ آن چیزهایی است که در گذشته آزموده.** (علوی[۳] ۹۲) ○ **هر حیله که بود آزمودم/ ... .** (جامی[۶] ۸۲۵) ۳. (قد.) امتحان کردن کسی با بلا و سختی و مصیبت یا با امری دیگر. ← آزمایش (مـِ.۵). ۴. (قد.) تحمل کردن: **تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار/ ... .** (سعدی[۲] ۱۰۵)

آزموده āz[e]mud-e' (صمـ. از آزمودن) ۱. آن‌که یا آنچه مورد آزمایش و تجربه قرار گرفته‌باشد؛ امتحان‌شده: **آزموده را آزمودن، جهل است.** (دهخدا[۳] ۳۲) ۲. ورزیده؛ باتجربه؛ کاردیده: **من آزموده‌تر هستم.** (هدایت[۲] ۲۳) ○ **چهارهزار مرد... بیرون کشید مردان کارزاری و آزموده.** (بلعمی: ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری ۳۴۰: لغت‌نامه[۲]) ۳. (اِ.) تجربه: **اگر دانش و بینش و آزموده‌هایشان نبود، به دو پول سیاه نمی‌ارزیدند.** (← شهری[۳] ۳۰۳)

آزموده‌کار ā.-kār' (صـ.،اِ.) کارآزموده؛ آزموده؛ مجرب: **آزموده‌کار بازی نمی‌خورَد.** (مَثَل)

آزمون āz[e]mun' (اِمصـ.) ۱. آزمایش (مـِ.۱) ←: **زیادتر از دو ماه مدت این آزمون طول کشید.** (← مستوفی ۷۸/۲ح.) ○ **وگر آزمون راکسی خورد زهر/ از آن خوردنش درد و مرگ است بهر.** (فردوسی[۳] ۲۳۱۶) ۲. (اِ.) روشی برای سنجشِ وجود، کیفیت، یا اعتبار چیزی. ۳. مجموعه‌ای از پرسش‌ها، مسائل، یا پاسخ‌های عملی برای سنجش دانش، هوش، یا استعداد فرد یا افراد: **آزمون استعداد تحصیلی، آزمون ورودی دانشگاه، آزمون هوش.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. استفاده کردن از روشی برای رسیدن به پاسخ درست یا نتیجهٔ رضایت‌بخش با بررسی و سنجش راه‌ها یا نظریه‌های مختلف و تأثیر دادن خطای حاصل

از هر آزمون به‌منظور اصلاح آن راه یا نظریه، و اتخاذ روش بعدی. **۲.** (قد.) امتحان کردن: **من شما را ازمون می‌کردم.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۷)

▫ **~ و خطا** روشی برای رسیدن به پاسخ درست یا نتیجهٔ رضایت‌بخش با آزمودن راه‌ها یا نظریه‌های مختلف و تأثیر دادن خطای حاصل از هر آزمون به‌منظور اصلاح آن راه یا نظریه و گزینش روش بعدی.

آزمون‌پذیر ā.-pazir' (صفـ.) ویژگی امری که می‌توان آن را امتحان کرد: **زیبایی‌شناسی، آزمون‌پذیر نیست.**

آزمون‌شناسی āz[e]mun-šenās-i' (حامصـ.) بررسی و نقد آزمون‌ها مثلاً ازجهت تناسب آنها با توانایی آزمون‌شوندگان.

آزمون‌شونده āz[e]mun-šav-ande' (صفـ.) ویژگی آن‌که مورد امتحان و آزمایش قرار می‌گیرد.

آزمون‌کننده āz[e]mun-kon-ande' (صفـ.) ویژگی آن‌که سؤالات موردنیاز آزمون را تهیه می‌کند، یا آزمون‌شوندگان را ارزیابی می‌کند.

آزمونه āz[e]mun-e' (اِ.) **۱.** هریک از مجموعهٔ پرسش‌های چندگزینه‌ای که در آن فقط یکی از پاسخ‌ها درست است و باید توسط امتحان‌دهنده مشخص شود؛ تِست. **۲.** امتحان؛ آزمایش: **چون لوح آزمونه که نقاش چرب‌دست/ الوان گونه‌گون را بر وی بیازمود.** (بهار ۶۸۳)

آزمونه‌ای ā.-'(y)-i' (صنـ.، منسوب به آزمونه) تستی: **سؤالات آزمونه‌ای.**

آزن āzan' (بمِ. آزندن) (قد.) ← آزندن.

آزندن ā.-d-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آزن) (قد.) خراش دادن با چیزی؛ آجیدن؛ خلاندن: **عضله‌های بیمار به سوزن‌ها همی‌آزنند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی ۲۵۶: لغت‌نامه[۲])

آزوت āzot' [فر.] (اِ.) (شیمی) ازت ← نیتروژن: **هر روز باید هرقدر معیّنی آزوت... تغذیه نماییم.** (طالبوف[۲] ۱۴۵)

آزوتی ā.-i' [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به آزوت) (شیمی) دارای ازت: **گوشت یا مأکولات آزوتی نباید بخورند.** (طالبوف[۲] ۱۴۸)

آزور āz-var' (صـ.) (قد.) طمع‌کار؛ حریص: **چو داننده مردم بُوَد آزور/ همی دانش او نیاید به‌بر.** (فردوسی[۳] ۱۹۴۹) ꞔ āz-ur' نیز تلفظ می‌شده‌است: **مرد باش ای حمیت قانع/ خاک خور ای طبیعت آزور.** (انوری[۲] ۲۳۸)

آزوریت āzorit' [فر.: azurite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی کانی به‌رنگ آبی لاجوردی که حاوی فلز مس است؛ لاجورد.

آزوغه āzuqe' [تر.] (اِ.) آذوقه ←.

آزوق āzuq' [تر.] (اِ.) (قد.) آذوقه ←: **با... اسلحه و آزوقِ تمام حاضر گردند.** (نخجوانی ۲/۴۹۴)

آزوقه āzuqe' [تر.] (اِ.) آذوقه ←.

آزئوتروپ āze'ot[e]rop' [فر.: azéotrope] (اِ.) (شیمی) مخلوط دو یا چند مایع به‌نحوی‌که درصد هریک از آنها معیّن است و مانند مایعی خالص، در فشار معیّن، دمای جوش ثابتی دارد.

آژ[۱] āž' (اِ.) (قد.) آج[۱] ←.

آژ[۲] ā.' (بمِ. آژدن) (قد.) ← آژدن. نیز ← آجیدن.

آژان āžān' [فر.: agent] (اِ.) پاسبان: **آژان و ژاندارم و... ندیده‌ام.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲) ○ **آژان پُست همیشه در این منطقه گردش می‌کرد.** (مشفق‌کاظمی ۴۴)

▫ **~و~ کشی** (گفتگو) آوردن مأمور پلیس و دخالت دادن او در دعوا: **آژان‌وآژان‌کشی، بگیروببند... فایده‌ای هم دارد؟** (حاج‌سیدجوادی ۱۵۲) ○ **کار به آژان‌وآژان‌کشی می‌رسید.** (شهری[۲] ۲/۲۱)

آژانس āžāns' [فر.: agence] (اِ.) **۱.** بنگاهی که به‌نمایندگی ازسوی افراد یا مؤسسات، خدماتی انجام می‌دهد: **آژانس املاک، آژانس مسافرتی، آژانس هواپیمایی.** ○ **آژانس معاملات مِلکی.** (فصیح[۲] ۲۲۳) **۲.** مؤسسه‌ای که معمولاً ازطریق تلفن، اتومبیل با راننده دراختیار

درخواست‌کننده می‌گذارَد.

▫ ~ِ **خبری** مؤسسه‌ای که خبر جمع و منتشر می‌کند؛ خبرگزاری.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) دادن چیزی به رانندهٔ آژانس تا به مقصد موردنظر برساند. ← آژانس (مِـ.۲): **بسته را آژانس کردم، تا نیم‌ساعت دیگر به دستش می‌رسد.**

آژانسی ā.-i' [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به آژانس) (گفتگو) ۱. مخصوصِ یا متعلق به آژانس. ← آژانس (مِـ.۲): **اتومبیل آژانسی.** ۲. (اِ.) آن‌که در آژانس کار می‌کند. ← آژانس (مِـ.۲).

آژان‌کشی āžān-keš-i' [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) ← آژان ▫ آژان‌وآژان‌کشی.

آژخ āžax' [= آزخ] (اِ.) (قد.) (پزشکی) ۱. آزخ ←← زگیل. ۲. گل‌مژه ←: **از راستی تو خشم خوری دانم/ بر بام چشم سخت بُوَد آژخ.** (کسایی[۲] ۶۳)

آژدار āž-dār' (صفـ.) آج‌دار ←: **گیوهٔ آژدار.** (مستوفی ۲/۴۸۷)

آژدان āždān' [فر.] (اِ.) آجدان ←: **چند آژدان باطوم‌به‌دست... مشغول نظم دادن به امور هستند.** (دیانی ۳۲) ○ **آهای بگیر... آهای آژدان.** (آل‌احمد[۷] ۷۸)

آژدن āž-[e(a)]d-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آژ) (قد.) ۱. آجیدن (مِـ.۱) ←: **کنون نیزه و گرز باید زدن/ همه چشم دشمن به تیر آژدن.** (فردوسی[۳] ۷۸۰) ۲. آجیدن (مِـ.۲) ←: **.../ رویش (روی نارنج را) به سر سوزن تیز آژده هموار.** (منوچهری[۱] ۱۴۸) ۳. جلا دادن؛ صیقلی کردن: **.../ جان را به کف عقل همی‌شوی و همی‌آژ.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۲]) ۴. (مجاز) جریحه‌دار کردن؛ آزردن: **زبان را نگه‌دار باید بُدَن/ نباید روان را به زهر آژدن.** (فردوسی[۱] ۷/۲۵۹)

آژده āž-[e(a)]d-e' (صمـ. از آژدن) (قد.) ۱. آجیده (مِـ.۱ و ۲) ←. ۲. (مجاز) آزرده؛ جریحه‌دار: **به آتش شَوی ناگهان سوخته/ روان آژده چشم‌ها دوخته.** (فردوسی[۱] ۸/۲۳۵) نیز ← آژدن.

آژن āžan' (بمـِ. آژندن) (قد.) ← آژندن. نیز ← آجیدن.

آژند āžand' (اِ.) (قد.) (ساختمان) ملاط ←.

آژندن āžan-d-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آژن) (قد.) آجیدن (مِـ.۲) ←: **دورویه گل چو دایره از سیم تیبه است/ چون پشت او به رشتهٔ زرین بیاژنی.** (منوچهری[۱] ۱۲۹)

آژنگ āžang' (اِ.) (قد.) چین‌وچروک: **خاطره‌ای بد، سبب کدورت و آژنگ جبین می‌شود.** (شهری[۳] ۳۲۲) ○ **بزرگواری و کردار او و بخششِ او/ ز روی پیران بیرون همی‌بَرَد آژنگ.** (فرخی[۱] ۲۰۹)

آژیخ āžix' [= آژخ] (اِ.) (قد.) (پزشکی) گل‌مژه ←: **همواره پرآژیخ است آن چشم فژاگن/ گویی که دو بوم آن‌جا در خانه گرفته‌ست.** (عماره: صحاح ۶۱)

آژیر āžir' (اِ.) ۱. نوعی صوت ممتد با طنین مخصوص برای هش‌دار دادن یا آگاه کردن از خبری: **آژیر آتش‌نشانی، آژیر پلیس، آژیر حملهٔ هوایی، آژیر خطر، آژیر سفید.** ○ **آژیر آمبولانس‌ها از دور شنیده می‌شود.** (محمود[۲] ۳۷) ۲. دستگاه یا وسیله‌ای که صدای آژیر (مِـ.۱) تولید می‌کند. ۳. (صـ.) (قد.) پرهیزکننده؛ برحذر: **ز بدخواه روزوشب آژیر بود/ ... .** (فردوسی[۳] ۱۱۷۲) ۴. (قد.) هشیار و آماده: **شیر دهدشان به پای مادر آژیر/ کودک دیدی کجا به پای خورَد شیر.** (منوچهری[۱] ۱۶۴) ○ **سپه را بیارای و آژیر باش/ شب‌وروز با ترکش و تیر باش.** (فردوسی[۳] ۱۱۴۲)

• ~ **دادن** (مصـ.لـ.) ← هش‌دار • هش‌دار دادن: **بی‌آن‌که... آژیری بدهد، از باری که تا به آن درجه معذبش کرده‌بود، سبک شد.** (قاضی ۱۸۳)

• ~ **زدن** (مصـ.لـ.) • آژیر کشیدن ←.

▫ ~ِ **زرد** (نظامی) آژیری به‌نشانهٔ این‌که احتمال حملهٔ هوایی هنوز ازبین نرفته‌است، یا احتمال آن ضعیف است و معمولاً قبل یا بعد از آژیر قرمز کشیده می‌شود. ← آژیر (مِـ.۱): **رادیو آژیر زرد می‌کشد، بهتر است در پناه‌گاه بمانیم.**

▫ ~ِ **سفید** (نظامی) آژیری به‌نشانهٔ این‌که خطر حملهٔ هوایی ازبین رفته‌است. ← آژیر (مِـ.۱): **رادیو آژیر سفید می‌کشد و بعد اعلام می‌کند که خطر**

برطرف شده‌است. (محمود[۲] ۵۰)
▫ ~ِ قرمز (نظامی) آژیری به‌نشانهٔ خطرِ حملهٔ هوایی. ← آژیر (مِ. ۱): آژیر قرمز تکرار می‌شود و... گویندهٔ رادیو می‌گوید که رعایت خاموشی را بکنیم. (محمود[۲] ۳۸)
• ~ کشیدن (مصـ.ل.) ۱. اعلام خطر کردن با به‌صدا درآوردن آژیر. ← آژیر (مِ. ۲): فرستندهٔ اهواز را می‌گیرم، آژیر می‌کشد. (محمود[۲] ۲۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) جیغ‌های بلند و گوش‌خراش زدن: این بچه از صبح تا شب آژیر می‌کشد.

آژیرکشان ā.-keš-ān' (ق.) درحال آژیر کشیدن: آمبولانسی آژیرکشان از روبه‌رو می‌آید. (محمود[۲] ۱۳۶)

آس[۱] ās' (اِ.) دو سنگ به‌شکل استوانه که برروی هم می‌گذارند. سنگ زیری ثابت است و سنگ رویی بر محور میله‌ای می‌چرخد و گندم و دانه‌های دیگر را خُرد و نرم می‌کند: پارسیان [سماء] را آسمان نام کردند، یعنی مانندهٔ آس. (بیرونی ۵۸)
• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. آرد شدن حبوبات و مانند آن با آسیا: گندم آس شد. ۲. (مجاز) رنج بسیار کشیدن: آس شدم زیر آسیای زمانه/ نیسته خواهم شدن همی به کرانه. (کسایی[۱] ۹۵)
• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) ۱. آرد کردن حبوبات و مانند آن با آسیا: آسمان آسیای گردان است/ آسمان آس‌مان کند هزمان. (کسایی[۱] ۱۰۶) ۲. شکستن؛ خُرد کردن: چو شه دید کو سنگ را آس کرد/ ز بُرّندگی نامش الماس کرد. (نظامی[۸] ۱۹۲)

آس[۲] ā.' [سر.] (اِ.) (گیاهی) مورْد ←: می‌فرمایند گل و ریحان ما همانا شمشیر و خنجرمان است و تُف بر هرچه نرگس و آس است. (جمال‌زاده[۸] ۲۱۷) ○ بار نیارد... چنار... و... آس و سرو. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۳۱۴ ح.)

آس[۳] ā.' [فر.: as] (اِ.) ۱. (بازی) از ورق‌های بازی که بر آن تنها یک نقش از چهار نوع نقش ورق (یک خشت، دل، گشنیز، یا پیک) باشد؛ تک‌خال. آس در بیش‌تر بازی‌ها، بالاترین برگِ برنده است.



۲. (بازی) نوعی بازی با ورق: در بازی آس و گنجفه وغیره که با ورق بازی می‌کنند.... (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۸) ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌نظیر در نوع خود؛ کم‌نظیر: او در زیبایی بین همهٔ دوستانش آس بود. ۴. (ورزش) عنوانی برای بهترین بازی‌کن: او آس تیم ما بود، با بازی‌اش همه را حیرت‌زده کرده‌بود.
• ~ آوردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌شانس بودن: آس آوردی که زود دوستت را پیدا کردی.
▫ ~ رو کردن (گفتگو) (مجاز) نشان دادن یا به‌ظهور رساندن چیزی دورازانتظار که آثار تعیین‌کننده درپی داشته‌باشد.

آسا[۱] āsā' (اِ.) (قد.) شکل‌وشمایل: به در صومعهٔ وی [برصیصا] رفت بر زی و آسای رهبان. (میبدی[۱] ۵۲/۱۰)

آسا[۲] ā.' (اِ.) (قد.) خمیازه ←.
• ~ برکشیدن (مصـ.ل.) (قد.) • آسا کشیدن ←: در نماز آسا برنکشد که آن از دیو باشد. (احمدجام ۳۳۳)
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) • آسا کشیدن ↓: چنان نمود به ما دوش ماه نو دیدار/ چو یار من که کند گاهِ خواب خوش آسا. (دقیقی: صحاح ۱۹)
• ~ کشیدن (مصـ.ل.) (قد.) خمیازه کشیدن: عطسه از فرشته است و آسا کشیدن از شیطان است. (غزالی ۸۱/۲)

آسا[۳] ā.' (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مانند»: برق‌آسا، رعدآسا.

آسا[ی] āsā[-y]' (بمِ. آسودن) ۱. ← آسودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آسایش‌دهنده»: جان‌آسا، روان‌آسا.

آساد āsād' [عر.، جِ. اَسَد] (اِ.) (قد.) شیرها؛

شیران: آن گورانِ خرطبع را گور، سویِ مرابضِ آساد می‌دواند. (زیدری ۳۳)

آسامی āsām-i' (صنـ.، منسوب به آسام، ناحیه‌ای در شمال‌شرقی هندوستان، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در ایالت آسام در هندوستان رایج است.

آسان āsān' (صـ.) ۱. آنچه فهمیدن یا انجام دادن آن بدون زحمت ممکن است؛ آنچه سخت و پیچیده نیست؛ مقِ. دشوار، مشکل: **درسِ آسان، کار آسان. ○ یک‌دفعه مطلب... برای من روشن و آسان گردید.** (جمال‌زاده[17] ۱۷۰) ○ **عبادت و طاعت کردن آسان است.** (بحرالفوائد ۱۹۷) ۲. (قـ.) بدون روبه‌رو شدن با سختی؛ به‌راحتی؛ به‌آسانی: **از میان انبوه درختان آسان گذشتیم.** ○ **گفت با خود کز کف طفلان گهر/ بس توان آسان خریدن ای پدر.** (مولوی[1] ۳/۳۳۰)

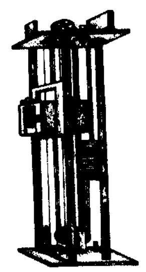
• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) راحت و سهل شدن: **از زمانی که این خیابان را آسفالت کرده‌اند، رفت‌وآمد خیلی آسان شده.** ○ **شود آسان ز عشق کاری چند/ که بُوَد نزد عقل بس دشوار.** (هاتف ۲۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) سهل و ساده کردن؛ راحت و بدون‌رنج کردن: **ماشین، زندگی را آسان کرده‌است.** ○ **کند بر تو آسان همه کار سخت/ از اویی دل‌افروز و پیروزبخت.** (فردوسی[3] ۱۷۰۸)

آسان‌پرور ā.-parvar' (صمـ.) ویژگی آنچه به‌راحتی پرورش می‌یابد؛ مقِ. دشوارپرور: **برخی محققان، شخصیت فرد را به دو بخش آسان‌پرور و دشوارپرور تقسیم می‌کنند.**

آسان‌پسند āsān-pasand' (صفـ.) ویژگی آن‌که به‌آسانی بپسندد؛ مقِ. مشکل‌پسند: **چون نفس آدمی آسان‌پسند است... خاطر اهل ارتباط میل بدان جانب می‌نماید.** (لودی ۶۴)

آسانسور āsānsor' [فر.: ascenseur] (اِ.) اتاقک متحرکی در ساختمان‌های بلند، که از آن برای رفت‌وآمد به طبقات مختلف، یا حمل بار استفاده می‌کنند: **سوار آسانسور شدم و به طبقهٔ پنجم رفتم.**



• ~ **شیشه‌شو[ی]** آسانسوری که از آن برای نظافت شیشه و رنگ‌آمیزی قسمت بیرونی ساختمان‌های بلند استفاده می‌شود.

آسانسورچی ā.-či' [فر.تر.] (صـ.، اِ.) متصدی آسانسور.

آسان‌شکن āsān-šekan' (صمـ.) (قد.) آنچه زود شکسته می‌شود: **سَنگِ آسان‌شکن.** (اخوینی ۶۳۹ح.)

آسان‌کاری āsān-kār-i' (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مدارا کردن: **دوست‌داریِ دانایان و آسان‌کاری با بزرگان.** (بخاری ۶۸)

آسان‌گذار āsān-gozār' (صفـ.) (قد.) آن‌که از خود نرمی و گذشت نشان می‌دهد؛ آن‌که با مسائل و مشکلات، آسان برخورد می‌کند: **هرچه دشواری‌ست بر تو هم ز بادوبود توست/ ورنه عمر آسان گذارَد مردمِ آسان‌گذار.** (مولوی[4] ۲۱۰) ○ **.../ که آسان زیَد مرد آسان‌گذار.** (نظامی[7] ۴۸۶)

آسان‌گوار āsān-govār' (صمـ.) ویژگی آنچه زود هضم می‌شود.

آسان‌گیر āsān-gir' (صفـ.) (قد.) ۱. آسان‌گذار ←: **خدای‌تعالی گشاده‌روی و آسان‌گیر را دوست دارد.** (غزالی ۱/۴۱۶) ۲. سهل‌انگار؛ مسامحه‌کار: **مصلحان، کاهل و آسان‌گیر، و مفسدان، دلیر و بی‌باک شوند.** (نصرالله‌منشی ۳۰۸)

آسانی āsān-i' (حامصـ.) ۱. آسان بودن؛ دشوار نبودن؛ سهولت: **فکر کردی می‌توانی به این آسانی از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی؟** ○ **همان شب آنها را**

حفظ کردم درنهایت آسانی. (حاج‌سیاح[۲] ۴۹) **۲.** (قد.) آسایش؛ خوشی؛ رفاه: حیات آن‌جهانی است با راحت و آسانی. (میبدی[۱] ۲/۳۷)

آسان‌یاب ʼāsān-yāb (صمـ.) آنچه به‌آسانی و راحت یافته می‌شود؛ سهل‌الوصول؛ مقِ. دشواریاب: حالت آسان‌یاب.

آسان‌یابی ʼā.-i (حامصـ.) آسان پیدا کردن: ملاک انتخاب، نباید آسان‌یابی آرزو باشد.

آسای ʼāsā-y (بمِ. آسودن) آسا[ی] ← آسودن.

آسایش ʼā.-eš (اِمصـ. از آسودن) **۱.** زندگی بدون زحمت و دردسر؛ آسودگی؛ فراغت خاطر: استطاعت تعلیم‌وتربیت و تهیهٔ وسایل آسایش و تأمین زندگی. (مسعود ۶۰) ○ خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است. (سعدی[۳] ۲۶۶) **۲.** استراحت: شب‌به‌خیرگویان هرکس به‌طرف خواب و آسایش روان گردید. (جمال‌زاده[۲] ۴۷) ○ خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت. (حافظ[۱] ۱۲)

● **~ دادن** (مصـمـ.) (قد.) استراحت و آرامش دادن: آن اندام را به کار نداری و آسایش دهی. (اخوینی ۲۰۱)

● **~ داشتن** (مصـل.) آسوده بودن: چه‌طور می‌توانستم آسایش داشته‌باشم؟ (هدایت[۱] ۱۹)

● **~ یافتن** (مصـل.) به راحتی و آرامش رسیدن: همین‌که اندکی آسایش یافت، بار دیگر او را در نضا رها می‌کند. (مطهری[۵] ۱۵۵) ○ درویشان آن‌جا آسایش‌ها می‌یابند به‌برکت نظر و همت شیخ ما. (محمدبن‌منور[۱] ۱۳۵)

آسایش‌بخش ʼā.-baxš (صفـ.) آرام‌بخش ←: آب خنک و آسایش‌بخش. (جمال‌زاده[۸] ۴۱) ○ صبح‌گاه خنک و آسایش‌بخش. (آل‌احمد[۳] ۱۳۳)

آسایش‌طلب ʼāsā-y-eš-talab [فا.فا.فا.عر.] (صفـ.) آن‌که خواستار راحتی و آسودگی و دوری از رنج و سختی است؛ راحت‌طلب: بزدلان و آسایش‌طلبان، همیشه چنین شکست می‌خورند. (خانلری ۳۲۵)

آسایش‌طلبی ʼā.-i [فا.فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) آسایش‌طلب بودن؛ راحت‌طلبی.

آسایش‌گاه، آسایشگاه ʼāsā-y-eš-gāh (اِ.) **۱.** جای آسایش؛ محل استراحت: مأمن و آسایش‌گاهی بود که همه خیر... خود را در آن می‌یافتند. (شهری[۲] ۲/۴۹) **۲.** مؤسسه‌ای برای اقامت و استراحت طولانی، همراه‌با پرستاری و مراقبت: آسایش‌گاه سالمندان، آسایش‌گاه معلولان. **۳.** ساختمان یا مکانی سرپوشیده در مراکز نظامی که افراد معمولاً به‌طور دسته‌جمعی در آن به استراحت و خواب می‌پردازند: در آسایش‌گاه ما ساعت هشت خاموشی می‌دادند.

آس‌باز ʼās-bāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (بازی) آن‌که آس‌بازی می‌کند. ← آس[۳] (مِ. ۲).

آس‌بازی ʼā.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (بازی) نوعی بازی با ورق: دید که... جلو سفره‌ای نشسته و مشغول آس‌بازی هستند. (هدایت[۳] ۱۳۷)

آسپاراگوس ʼāspārāgus [فر.: asparagus] (اِ.) (گیاهی) مارچوبه ←.

آسپتیک ʼāseptik [فر.: aseptique] (صـ.) (پزشکی) فاقد عفونت‌های چرکی یا عوامل سمّی.

آسپرین ʼāsperin [فر.] (اِ.) (پزشکی) آسپیرین ←.

آسپیران ʼāspirān [فر.: aspirant] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) منصبی پایین در نظام: هرگاه دولت انگلیس بخواهد از سرکرده تا آسپیران قشون ما انگلیسی و هندی باشند... . (مستوفی ۳/۹۳)

آسپیره ʼāspire [فر.: aspiré] (اِ.) (پزشکی)

● **~ کردن** (مصـل.) (پزشکی) استفاده کردن از خاصیت مَکِش برای بیرون کشیدن موادی مانند خون و چرک خارجی از بدن.

آسپیرین ʼāspirin [فر.: aspirine، از آلمـ.: Aspirin] (اِ.) (پزشکی) دارویی که خاصیت تسکین درد، تب‌بری، و ضدروماتیسمی دارد

و از اسید سالیسیلیک به‌دست می‌آید.

آستات āsetāt' [فر.] (اِ.) (شیمی) اَستات ←.

آستاتیک āstātik' [فر.: astatique] (اِ.) (فیزیک) دستگاهی که تعادل بی‌تفاوت دارد.

آستاتین āstātin' [فر.: astatine] (اِ.) (شیمی) سنگین‌ترین عنصر رادیواکتیو جامد در خانوادهٔ هالوژن‌ها، که در غدهٔ تیروئید جمع می‌شود.

آستان āstān' (اِ.) ۱. آن قسمت از خانه و اتاق که نزدیک‌به در است: **امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک/ مانند آستان درت مأمن رضا.** (سعدی[۳] ۳۱) ۲. (ساختمان) آستانه (مِ. ۱) ←: **گر دولت وصالت خواهد دری گشودن/ سرها بدین تخیل بر آستان توان زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵) ۳. (مجاز) بارگاه؛ دربار؛ کاخ پادشاهان و بزرگان: **معدودی... دلاوران... ملتزم آستان ملایک‌پاسبان... بودند.** (شیرازی ۶۶) ۴. (مجاز) پیش‌گاه پادشاه و فرمان‌روایان: **بذل توجه فرمایند که موجب سرافکندگی ما در آستان شاهنشاهی نشود.** (قائم‌مقام ۵۵) ۵. (مجاز) آرام‌گاه بزرگان دین: **آستان قدس رضوی.**

آستان‌بوس ā.-bus' (صفـ.) (قد.) ۱. ویژگی آن‌که آستان شخص بزرگی را به‌نشانهٔ احترام و تواضع می‌بوسد: **بر درگاه تو فلک آستان‌بوس است.** (راوندی: لغت‌نامه[۱]) ۲. (اِمصـ.) (احترام‌آمیز) (مجاز) آستان‌بوسی (مِ. ۲) ←: **فرستاده به آستان‌بوس آن شهریار عالی‌مقدار سربلندی یافت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۱۹) ○ **آستان‌بوس تو در خواب تمنا کردند/ ... .** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

آستان‌بوسی ā.-i' (حامصـ.) (مجاز) ۱. زیارت اماکن مقدس یا قبر بزرگان: **آستان‌بوسی عتبات عالیات.** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۶) ○ **باز هوای آستان‌بوسی مدد کرد... به مسجد رفتم.** (امین‌الدوله ۲۷۷) ۲. (احترام‌آمیز) به دیدار بزرگان رفتن: **به آستان‌بوسی شرف‌یاب شدم، تشریف نداشتید.** (هدایت[۶] ۱۵۲)

آستانه āstān-e' (اِ.) ۱. (ساختمان) بخشِ پایین چهارچوب در که روی زمین قرار می‌گیرد: **در دل آرزو کردم که دیگر هرگز پایم به آستانهٔ آن در نرسد.** (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۴۵) ○ **آستانه بالین کرده‌ام و خاک بستر.** (میبدی[۱] ۱/۵۰۶) ۲. آستان (مِ. ۱) ←: **صنم‌بانو وقتی به آستانهٔ در رسید، سر بالا کرد.** (گلشیری[۱] ۲۷) ۳. حد یا تراز معیّنی که یک کمیت به‌محض رسیدن به آن، منشأ اثری خاص شود: **آستانهٔ تحریک، آستانهٔ درد.** ۴. (مجاز) آستان (مِ. ۳) ←: **.../ ماییم و آستانهٔ دولت‌پناهِ تو.** (حافظ[۲] ۸۱۸) ۵. (مجاز) آرام‌گاه بزرگان دین؛ بقاع متبرکه: **آستانهٔ حضرت عبدالعظیم.** ۶. (قد.) (مجاز) زن: **گفت اسماعیل را بگو که این آستانه نگاه دار.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۱۹۱: لغت‌نامه[۲])

☜ ▫ ~ **شنوایی** (پزشکی) کمترین و بیش‌ترین فرکانس صوت که گوش می‌تواند بشنود.

▫ **در** ~ به‌هنگام شروع یا زمان کمی پیش‌از روی دادن امری: **درآستانهٔ افتتاح مدارس، درآستانهٔ سال جدید.**

آستانه‌نشین ā.-nešin' (صفـ.) (قد.) (مجاز) شخص کم‌پایه؛ کم‌مرتبه: **از صدر تا رسند بزرگان به آستان/ از عالم آستانه‌نشینان گذشته‌اند.** (صائب[۱] ۱۹۸۸)

آستر āstar' (اِ.) ۱. در خیاطی، پارچه‌ای که در قسمت داخلی لباس می‌دوزند؛ مقِ. رویه: **رویه و آستر از خودت است و خودت می‌بُری و خودت می‌دوزی.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۵) ۲. پارچه‌ای معمولاً کم‌قیمت‌تر و نازک‌تر از پارچهٔ رویه؛ آستری: **شنیدم که فرمان‌دهی دادگر/ قبا داشتی هردو روی آستر.** (سعدی[۴] ۱۶۷) ۳. هر لایه از چیزی که درزیر لایهٔ دیگر قرار می‌گیرد و معمولاً نامرغوب‌تر از لایهٔ رویی است: **این رنگ که زدیم، آستر بود، هنوز رنگ اصلی را نزده‌ایم.** ○ **وقتی روی این آستر، رنگ دیگری بزنیم، نما خیلی زیبا می‌شود.** ○ **فرش‌های مجللی گسترده‌بودند که آستر آن همه از استبرق بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۳) ۴. پارچه‌ای که تمام یک طرف لحاف و هر چهار کنارهٔ طرف دیگر را می‌پوشاند.

☜ • ~ **زدن** (مصـمـ.، مصـلـ.) کشیدن آستر

برروی یک سطح. ← آستر (مِ. ۳): این دیوار را فقط آستر زده‌ایم، رنگ اصلی مانده. ○ به دیوار آستر زده‌ایم.

□ **~ِش را هم خواستن** (گفتگو) (مجاز) ادعای بیش‌ازحد داشتن و بسیار طلبکارانه برخورد کردن: اگر رو به تو می‌دادم، آسترش را هم می‌خواستی.

□ **~ش را هم خواستن** (گفتگو) (مجاز) ادعای بیش‌ازحد داشتن و بسیار طلب‌کارانه برخورد کردن: اگر رو به تو می‌دادم، آسترش را هم می‌خواستی.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) آستر دوختن به لباس: کت را آستر کردم.

□ **~ورویه** (گفتگو) (مجاز) هم‌دم و مکمل زندگی یک‌دیگر: هرچه باشد ما آسترورویه‌ایم. اگر زنم لج‌باز است، عوضش دل‌پاک است. (صبحی: افسانه‌های کهن ۲/۵۰: نجفی)

آستربدرقه 'ā.-badraqe [فا.عر.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ورق تاشده‌ای که نیمی از آن، روی سطح داخلی جلد چسبانده می‌شود و نیم دیگر آزاد قرار می‌گیرد و اولین یا آخرین ورق کتاب است.

آسترچسبانی 'āstar-časb-ān-i (حامصـ.) در خیاطی، چسباندن آستر به قسمت درونی لباس: آسترچسبانی لباس را بانهایت دقت انجام می‌دهد.

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) آسترچسبانی ↑: تکمه‌دوزی و آسترچسبانی می‌کردم. (شهری[۳] ۳۲۷)

آستردوزی 'āstar-duz-i (حامصـ.) دوختن آستر به قسمت درونی لباس و مانند آن: مزد دوختنش با آستردوزی لباس بیش‌تر می‌شود.

آسترکشی 'āstar-keš-i (حامصـ.) کشیدن آستر به چیزی: آسترکشی لباس‌ها تمام شد.

آستروفیزیک 'āst[e]rofizik [فر.: astrophysique] (اِ.) (نجوم) اخترفیزیک ←.

آسترولوژی 'āst[e]roloži [فر.: astrologie] (اِ.) (نجوم) احکام نجوم. ← احکام □احکام نجوم.

آسترومتری 'āst[e]rometri [فر.: astrométrie] (اِ.) (نجوم) اخترسنجی ←.

آسترونومی 'āst[e]ronomi [فر.: astronomie] (اِ.) نجوم (مِ. ۱) ←.

آستروئید 'āst[e]ro'(y)id [فر.: astroïde] (اِ.) (نجوم) سیارک ←.

آستری 'āstar-i (صنـ.، منسوب به آستر) ویژگی آنچه به‌عنوان آستر می‌توان از آن استفاده کرد یا مناسب آن است: پارچهٔ آستری، رنگ آستری، متقال آستری.

آستکی 'āsta(e)-ki [= آهسته + ـَکی] (قـ.) (گفتگو) یواشکی: آستکی باهم حرف می‌زدند.

آسته 'āste [= آهسته] (صـ.، قـ.) (گفتگو) آهسته ←: آسته برو، آسته بیا. (شهری[۱] ۱۰۷)

آستی 'āsti (اِ.) (قد.) آستین ←: مکن دست پیشش اگر عهدگیرد / ازیراکه در آستی مار دارد. (ناصرخسرو[۸] ۱۸۵)

آستیگمات 'āstigmāt [فر.: astigmate] (صـ.) (پزشکی) ۱. ویژگی فرد یا چشمی که دچار آستیگماتیسم باشد. ۲. ویژگی عینکی که برای اصلاح آستیگماتیسم به‌کار می‌رود. ← آستیگماتیسم.

آستیگماتیسم 'āstigmātism [فر.: astigmatisme] (اِ.) (پزشکی) اختلالی شایع در بینایی که در آن، پرتوهای نوری که در جهات مختلف به چشم می‌رسد، در فواصل مختلف از شبکیه جمع می‌شود و درنتیجه وقتی یک خط به‌خوبی دیده می‌شود، خط عمود بر آن تار دیده می‌شود.

آستیلن 'āsetilen [فر.] (اِ.) (شیمی) استیلن ←.

آستین 'āstin (اِ.) ۱. قسمتی از بالاتنهٔ لباس که معمولاً از شانه تا مچ دست را می‌پوشانَد.

در قدیم آستین‌ها را گشاد می‌دوختند و

اشیایی در آن می‌نهادند، مانند جیب امروزی: **صد دینار در آستین داشت.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۹)




۲. (قد.) (مجاز) آن مقدار چیزی که در آستین می‌گنجد: **ترسم کز این چمن نبَری آستین گل/ ... .** (حافظ[1] ۳۴۱) ○ **مریز ای حکیم آستین‌های دُر/ چو می‌بینی از خویشتن خواجه پُر.** (سعدی[1] ۱۳۴)

● ~ **[بر]افشاندن (فشاندن، برفشاندن)** (قد.) ۱. تکان دادن آستین؛ اشاره کردن با آستین: **زمانی سرش در گریبان بماند/ پس آن‌گه به عفو آستین برفشاند.** (سعدی[1] ۶۹) ۲. (مجاز) رقصیدن. ← آستین‌فشان. ۳. (مجاز) بی‌اعتنایی کردن: **تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش/ مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی.** (سعدی[4] ۵۶۶)

□ ~ **افشاندن (فشاندن) بر کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) روی گرداندن از او (آن)؛ اعراض کردن از او (آن)؛ ترک کردنِ او (آن): **رقص وقتی مسلّمت باشد/ کآستین بر دوعالم افشانی.** (سعدی[3] ۶۳۹) ○ **چند فشانی آستین بر من و روزگار من؟/ دست رها نمی‌کند مِهر گرفته دامنم.** (سعدی[4] ۵۲۴)

□ ~ِ **بارانی** آستینی که بُرشِ آن از زیر بغل تا یقه است. نیز ← آستین‌بارانی.

□ ~ **بالا زدن (کردن)** ۱. تا کردن سر آستین یا کشیدن آن به‌طرف سر شانه. ۲. (گفتگو) (مجاز) آماده شدن برای اقدام به کاری یا حل مشکلی: **دیگر وقت آن است که آستینت را بالا بزنی و برای پسرت زن بگیری.** ○ **اگر مردی، آستین را بالا بزن... با پشم این حیوانات پارچه بباف.** (جمال‌زاده[6] ۲۱۳)

● ~ **برزدن** (قد.) □ آستین بالا زدن ←: **آستین برزده‌ای دست به گل برزده‌ای/ غنچه‌ای چند از او تازه و تر برچده‌ای.** (منوچهری[1] ۱۹۳)

□ ~ **بر سر کسی زدن** (قد.) (مجاز) راندن و دور کردنِ او: **شاید که آستینت بر سر زنند سعدی/ تا چون مگس نگردی گِردِ شکردهانان.** (سعدی[4] ۵۴۶)

□ ~ِ **برگردان** آستینی که لبهٔ آن به بیرون تا می‌خورَد. نیز ← آستین‌برگردان.

● ~ **جنباندن** (قد.) (مجاز) رقصیدن: **برپای خاست و آستین می‌جنباند... حالتی خوشش پدید آمد.** (محمدبن‌منور[2] ۵۸)

□ ~ِ **حلقه‌ای** آستینی به‌صورت خطی که در انتهای شانه قرار دارد. نیز ← آستین‌حلقه‌ای.

□ ~ِ **خفاشی** آستینِ سرخودی که به بالاتنه متصل است و تا پایین لباس ادامه دارد. نیز ← آستین‌خفاشی.

□ ~ِ **رکابی** رکابی ←.

□ ~ِ **رگلان** □ آستین‌بارانی ←.

□ ~ِ **سرخود** آستینی که همراه‌با تنه به‌صورت یک‌پارچه بریده می‌شود. نیز ← آستین‌سرخود.

□ ~ِ **کیمونو** آستینی که چسبیده به تنهٔ لباس بریده می‌شود. نیز ← آستین‌کیمونو.

□ **چیزی در (تو[یِ]) ~ داشتن** (مجاز) آماده داشتنِ آن: **برای تأیید مدعای خود، چند مثالی هم در آستین دارند.** (خانلری ۳۲۴) ○ **حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است/ کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد.** (حافظ[1] ۸۲) نیز ← جان □ جان در آستین داشتن.

آستین‌بارانی ā.-bār-ān-i' (صـ.) ویژگی لباسی که درزِ حلقه‌آستین ندارد و بُرشِ آستینِ آن از زیر بغل شروع می‌شود و تا یقه ادامه پیدا می‌کند: **روپوش آستین‌بارانی.**

آستین‌برگردان āstin-bar-gard-ān' (صـ.) ویژگی لباسی که می‌توان آستین آن را تا کرد: **ارخالق‌های سنبوسه‌ای آستین‌برگردان.** (جمال‌زاده[16] ۶۶)

آستین‌بلند āstin-boland' (صـ.) ویژگی لباسی که آستینِ آن تا مچ دست است: **پیراهن آبی گل‌دار آستین‌بلندی پوشیده‌بود.** (حاج‌سیدجوادی ۲۸۷)

آستینچه āstin-če' (مصغ. آستین، اِ.) آستینک ←: **آستینچه تا مچ دستش را گرفته‌است.** (محمود[1] ۱۹۷)

آستین‌حلقه‌ای 'āstin-halqe-'(y)-i [فا.عر.فا.فا.] (صـ.) ویژگی لباس بدون‌آستینی که حلقه‌آستین آن کاملاً در انتهای سرشانه و زیر بغل قرار دارد: **بلوز آستین‌حلقه‌ای.**

آستین‌خفاشی 'āstin-xoffāš-i [فا.عر.فا.] (صـ.) ویژگی لباسی با آستین سرخودِ بسیار گشاد که آستینِ آن به بالاتنه متصل است و تا پایین لباس ادامه پیدا می‌کند: **روپوش آستین‌خفاشی.**

آستین‌دار 'āstin-dār (صـ.) دارایِ آستین: **نیم‌تنهٔ آستین‌دار پهلوان بی‌نوا را... از تنش بیرون آوردند.** (قاضی ۲۱۴)

آستین‌رکابی 'āstin-rekāb-i [فا.عر.فا.] (صـ.) رکابی ←: **زیرپوش آستین‌رکابی.**

آستین‌رگلان 'āstin-reglān [فا.فر.] (صـ.) آستین‌بارانی ←.

آستین‌سرخود 'āstin-sar[-e]-xod (صـ.) ۱. ویژگی لباسی که موقع خیاطی، آستین و تنه‌اش به‌صورت یک‌پارچه بریده می‌شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) آن‌که بدونِ توجه به گفتهٔ دیگران طبق میلِ خود عمل می‌کند: **این بچه آستین‌سرخود است و حرف کسی را گوش نمی‌کند.** ۳. (گفتگو) (مجاز) بدون کمک دیگران؛ مستقل از دیگران: **آستین‌سرخود است، می‌خواهد همهٔ کارهایش را خودش انجام دهد.** ۴. (قـ.) (گفتگو) (مجاز) خودسرانه؛ به اختیار و خواستِ خود: **این کار مقرراتی دارد و نمی‌شود آستین‌سرخود خاک‌روبه‌ها را برد.** (شاهانی ۱۵)

آستین‌فشان 'āstin-fešān (صفـ.) (قد.) (مجاز) ۱. رقص‌کننده. ۲. بی‌اعتنایی‌کننده؛ اِعراض‌کننده: **گاه وجد و سماع هریک را/ بر دوکون آستین‌فشان بینی.** (هاتف ۲۸) ۳. (قـ.) درحال دست‌افشانی؛ درحال رقص؛ رقص‌کنان: **خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان/ زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت.** (حافظ[1] ۶۰)

آستینک 'āstin-ak (اِ.) پارچه‌ای دوخته به‌شکل آستین که از مچ تا آرنج را می‌پوشانَد و برای محافظت، نظافت، و رعایت حجاب به‌کار می‌رود؛ آستینچه.

آستین‌کوتاه 'āstin-kutāh (صـ.) دارای آستینِ کوتاه (لباس): **پیراهن زنانه گل‌دار بود... آستین‌کوتاه بودنش را هم مطمئن بود.** (گلشیری[2] ۹) ○ **مریم در لباس صورتی‌رنگ آستین‌کوتاهی پیدایش شد.** (میرصادقی[1] ۴۷)

آستین‌کیمونو 'āstin-kimono [فا.ژا.] (صـ.) ویژگی لباس بدون درز حلقه‌آستین که آستین چسبیده به تنهٔ آن بریده می‌شود.

آستینه 'āstin-e (اِ.) (فنی) قطعهٔ فلزی کوچک، استوانه‌ای، و توخالی، معمولاً از مادهٔ نرم.

آسفالت 'āsfālt [فر.: asphalte] (اِ.) (ساختمان) ۱. ماده‌ای که از مخلوط کردن قیر با شن‌وماسه به‌روش مکانیکی به‌دست می‌آید و برای پوشش بام و روسازیِ راه به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) آسفالت‌شده؛ آسفالته: **جادهٔ آسفالت.**

☜ ○ ~ِ **درشت** (ساختمان) نوعی آسفالت با دانه‌های درشت که لایهٔ زیر سطح جاده را با آن می‌سازند.

○ ~ِ **سرد** (ساختمان) نوعی آسفالت که قیر آن در دمای محیط با ماسه مخلوط شده‌باشد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (ساختمان) سطح جاده، خیابان، پشت‌بام، و مانند آنها با آسفالت پوشیده شدن: **بخشی از خیابان آسفالت شده‌بود.** (← پارسی‌پور ۲۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) پوشاندن سطحی با آسفالت: **کارگران، زمین را آسفالت می‌کردند.** (← پارسی‌پور ۲۱۳)

○ ~ِ **گرم** (ساختمان) نوعی آسفالت که قیر آن در دمای حدود صد درجهٔ سانتی‌گراد با شن‌وماسهٔ گرم مخلوط می‌شود و مرغوب‌تر از آسفالت سرد است.

○ ~ِ **نرمه** (ساختمان) آسفالت نرم و دانه‌ریزی که به‌صورت لایه‌ای با ضخامت کم در بالاترین سطح جاده می‌ریزند؛ مقِ. آسفالت درشت.

آسفالت‌پزی 'ā.-paz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.)

(ساختمان) مخلوط کردن شن‌وماسه و قیر، و گرم کردن آن برای تهیهٔ آسفالت.

آسفالت‌ریزی 'āsfālt-riz-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) آسفالت کردن. ← آسفالت • آسفالت کردن: آسفالت‌ریزی این خیابان هنوز تمام نشده‌است.

آسفالت‌کار 'āsfālt-kār [فر.فا.] (ص.، اِ.) (ساختمان) آن‌که شغلش آسفالت کردن است.

آسفالت‌کاری 'ā.-i [فر.فا.فا.] (حامص.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل آسفالت‌کار. ۲. آسفالت کردن. ← آسفالت • آسفالت کردن.

آسفالته 'āsfālte [فر.: asphalté] (ص.) (ساختمان) آسفالت (مِ. ۲) ←: خیابان آسفالته.

آسکاریس 'āskāris [فر.: ascaris] (اِ.) (جانوری) یکی از انواع کِرم‌های حلقوی که انگل رودهٔ برخی پستان‌داران مثل انسان و خوک است؛ کِرم روده.

آسکومیست 'āskomiset [فر.: ascomycète] (اِ.) (گیاهی) هریک از اعضای دستهٔ بزرگی از قارچ‌ها که عامل بسیاری از بیماری‌های گیاهی‌اند.

آسم 'āsm [فر.: asthme] (اِ.) (پزشکی) بیماری مزمن تنفسی که با حمله‌های مکرر سرفه و تنگی نفَس مشخص می‌شود و اغلب ناشی از آلرژی است.

▫ ~ِ **قلبی** (پزشکی) نوعی تنگی نفَس که از نارسایی سمت چپ قلب و پرخونی شش‌ها ناشی می‌شود.

آسمان 'ās[-e]-mān (اِ.) ۱. قسمتی از فضای بالای سرِ ما که آبی‌رنگ به‌نظر می‌رسد و به افق محدود می‌شود: هرچه دیده به‌سوی آسمان می‌فکنَد، آن دو ستارهٔ سیاه را نمی‌بیند. (نفیسی ۳۸۳) ○ سوی آسمان کردش آن مرد روی/ بگفت ای خدا، این تن من بشوی. (ابوشکور: اشعار ۹۲) ۲. (نجوم) فضای بی‌انتها که کهکشان‌ها و منظومه‌ها در آن قرار دارند؛ کیهان. ۳. (مجاز) (ادیان) عالم بالا؛ درگاه قدس خداوند؛ عالم غیب؛ جای‌گاه فرشتگان؛ عالم الوهیت و قداست: نگاه را به آسمان دوخته به درگاه الاهی نالیدم. (جمال‌زاده[۴] ۱۳۳/۱) ○ اندر این وقت جبرئیل از آسمان می‌آید و وحی می‌آرد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲) ۴. (مجاز) نیرویی که بر احوال زمینیان اثر می‌گذارَد و سرنوشت آنها را تعیین می‌کند؛ فلک؛ روزگار: باز آسمان نگذاشت قدری با او بەسر برَم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴) ○ آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند/ تکیه آن بِه که بر این بحر معلق نکنیم. (حافظ[۱] ۲۶۱) ۵. (قد.) سقف؛ آسمانه: زنجیری زراندود از آسمان خانهٔ صفه آویخته. (بیهقی[۱] ۷۱۳) ۶. (قد.) هرکدام از طبقات نه‌گانهٔ (یا هفت‌گانهٔ) افلاک. ۷. (قد.) (گاه‌شماری) روز بیست‌وهفتم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: آسمان‌روز ای چو ماه آسمان/ باده نوش و دار دل را شادمان. (مسعودسعد[۱] ۹۵۲)

▫ ~ **از ریسمان ندانستن (تشخیص ندادن)** (گفتگو) (مجاز) فرق نگذاشتن بین دو چیز کاملاً متفاوت؛ قوهٔ تشخیص نداشتن: چرا با آدمی که آسمان از ریسمان نمی‌داند، مشورت می‌کنید؟

▫ ~ِ **اول** (نجوم‌قدیم) فلک اول از نُه‌فلک، که ماه در آن قرار دارد.

▫ ~ِ **برین** (نجوم‌قدیم) ▫ آسمان نهم ←.

▫ ~ **به زمین آمدن (رسیدن)** (گفتگو) (مجاز) واقعه‌ای مهم، بزرگ، یا ناخوش‌آیند روی دادن؛ تغییری نامطلوب در روال کار پیدا شدن: فکر نمی‌کنم اگر به ما سر بزنید، آسمان به زمین برسدا ○ تغییری در سیر دنیا و کارها پیدا نشد و به‌اصطلاح آسمان به زمین نیامد. (مشفق‌کاظمی ۲۱۴)

▫ ~ **به (بر) زمین آوردن (زدن، دوختن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. تلاش بسیار کردن؛ کار خارق‌العاده کردن: اگر شده آسمان به زمین بیاورم، نمی‌گذارم تو این کار را بکنی. ۲. (قد.) غوغا و آشوب بسیار برپا کردن: کنون بهر او جنگ و کین آورَد/ همی آسمان بر زمین آورَد. (فردوسی[۳] ۸۴۴)

▫ ~ِ **پنجم** (نجوم‌قدیم) فلک پنجم از نُه‌فلک، که مریخ در آن قرار دارد.
▫ ~ **تا زمین** (گفتگو) (مجاز) ← زمین ▫ زمین تا آسمان: **این دو نفر، اخلاقشان آسمان تا زمین باهم فرق دارد.**
▫ ~ِ **چهارم** (نجوم‌قدیم) فلک چهارم از نُه‌فلک، که خورشید در آن قرار دارد.
▫ ~ِ **دنیا** (نجوم‌قدیم) ▫ آسمان اول ←: **از بیت‌المقدس تا آسمانِ دنیا معراج بود.** (ترجمهٔ‌السوادالاعظم ۷۲: لغت‌نامه[۲])
▫ ~ِ **دوم** (نجوم‌قدیم) فلک دوم از نُه‌فلک، که عطارد در آن قرار دارد.
▫ ~ **را سیر کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. در فکروخیال فرورفتن: **اصلاً حواسش به درس نیست، مدام آسمان را سیر می‌کند.** ۲. بسیار خوش‌حال بودن؛ لذت بسیار بردن. ← عرش ▫ عرش را سیر کردن: **از وقتی که خبر قبولی‌اش را شنیده، دارد آسمان را سیر می‌کند.**
▫ ~ِ **سوم** (نجوم‌قدیم) فلک سوم از نُه‌فلک، که زهره در آن قرار دارد.
▫ ~ِ **ششم** (نجوم‌قدیم) فلک ششم از نُه‌فلک، که مشتری (اورمزد) در آن قرار دارد.
▫ ~ِ **نهم** (نجوم‌قدیم) فلک نهم از نُه‌فلک، که محیط بر افلاک دیگر است؛ فلک‌الافلاک؛ فلک اطلس؛ عرش.
▫ **~وریسمان** (گفتگو) (مجاز) سخنانی از این‌جاوآن‌جا؛ صحبت‌های بی‌ربط و بی‌سروته: **زنم... زیادی اهل آسمان‌وریسمان است.** (جمال‌زاده[۱] ۸۹)
▫ **~وریسمان [به‌هم] بافتن** (گفتگو) (مجاز) حرف‌های بی‌ربط و بی‌سروته زدن: **آسمان‌وریسمان را به‌هم می‌بافد و یک چیزی می‌گوید.** ▫ **آسمان‌وریسمان نمی‌بافتند، به‌طور جدی... حرف می‌زدند.** (دانشور ۳۱)
▫ ~ِ **هشتم** (نجوم‌قدیم) فلک هشتم از نُه‌فلک، که ثوابت در آن قرار دارند؛ فلک ثوابت.
▫ ~ِ **هفتم** (نجوم‌قدیم) فلک هفتم از نُه‌فلک، که زحل در آن قرار دارد.
▫ **از ~ افتادنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) ۱. مناسب بودنِ او (آن) برای انجام کاری: **اشخاصی که برای میرزابنویسی از آسمان افتاده[اند]... زیردست من گماشته شده‌اند.** (مستوفی ۴۴۲/۲) ۲. اهمیت یا برتری فوق‌العاده داشتنِ او (آن)؛ استثنایی بودنِ او (آن): **بچه جان، مگر این کفش از آسمان افتاده که فقط همین را می‌خواهی؟** ▫ **طوری مرید این نقاشی جدید شده‌اند که انگار از آسمان افتاده‌است.**
▫ **از ~ ریختن (باریدن)** (گفتگو) (مجاز) فراوان و ارزان یا بی‌ارزش بودن: **پول از آسمان برایش می‌بارد، احتیاجی به این درآمدها ندارد.**
▫ **به ~ رفتن [و به] زمین آمدن** (گفتگو) (مجاز) خواهش، التماس، اصرار، یا کوششِ زیاد کردن: **به آسمان بروی، و به زمین بیایی، من از این‌جا تکان نمی‌خورم.**
▫ **تو[یِ] ~[ها] دنبال کسی (چیزی) گشتن** (گفتگو) (مجاز) جاهای بسیار دور را برای یافتن او (آن) جست‌وجو کردن: **توی آسمان‌ها دنبالت می‌گشتیم، این‌جا پیدایت شد، کجا بودی؟**
▫ **در (تو[یِ]) ~ سیر کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ آسمان را سیر کردن ←.

آسمان‌پلاس 'ā.-pa(e)lās (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آسمان‌جل ←.

آسمان‌پیما[ی] 'ās[-e]-mān-peymā[-y] (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه در آسمان سیر و حرکت می‌کند: **طَبَقی نورانی و آسمان‌پیمای بسازد.** (نفیسی ۴۴۵) ▫ **دعای آسمان‌پیمای و ثنای زمین‌نورد می‌رانَد.** (خاقانی[۱] ۹۴)

آسمان‌جاه 'ās[-e]-mān-jāh [فا.فا.معر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) ویژگی آن‌که یا آنچه مقامی رفیع و برتر دارد: **شعلهٔ قهر خدام درگاه آسمان‌جاه را... فروزنده‌تر گردانَد.** (قائم‌مقام ۷۶)

آسمان‌جل 'ās[-e]-mān-jol [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) فقیر؛ بی‌چیز؛

بی‌خانمان: طرف شدن تو با چون من یک‌لاقبای آسمان‌جل... چه معنی دارد؟ (جمال‌زاده[۶] ۱۵)

آسمان‌جلی 'ā.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامص.) (توهین‌آمیز) (مجاز) آسمان‌جل بودن؛ بی‌چیزی و تهی‌دستی: آن چپوق‌های گدایی را با این لات‌ولوتی و آسمان‌جلی حالایی قیاس بکنید. (میرزاحبیب ۶۹۵)

آسمان‌خراش 'ās[-e]-mān-xarāš (صف.، اِ.) (ساختمان) ساختمان بسیار بلند چندین‌طبقه با امکانات رفاهی پیش‌رفته.

آسمان‌سا[ی] 'ās[-e]-mān-sā[-y] (صف.) (قد.) (مجاز) بسیار بلند و مرتفع: هرکه را توفیق ایزد یار و دولت یاور است/ خاک پای آسمان‌سای تواش تاج سر است. (ابن‌یمین ۴۰)

آسمان‌غرغره 'ās[-e]-mān-qor-qor-e (اِ.) (گفتگو) رعد ←.

آسمان‌غرنبه 'ās[-e]-mān-qorombe (اِ.) (گفتگو) رعد ←: یک روز آخر پاییز... یک‌مرتبه آسمان‌غرنبه شد. (هدایت[۶] ۱۶۵)

آسمان‌غره 'ās[-e]-mān-qorre (اِ.) (گفتگو) رعد ←.

آسمان‌قرمبه 'ās[-e]-mān-qorombe (اِ.) (گفتگو) رعد ←: صدایی مثل آسمان‌قرمبه بلند شده‌بود. (آل‌احمد[۸] ۳۹)

آسمان‌نما 'ās[-e]-mān-na(e,o)mā (صف.، اِ.) (نجوم) ابزاری برای نمایش تصاویر و حرکات ستاره‌ها، سیاره‌ها، و سایر اجرام آسمانی روی گنبدی بزرگ؛ پلانتاریوم؛ افلاک‌نما.

آسمانه 'ās[-e]-mān-e (اِ.) (قد.) سقفِ خانه، عمارت، و مانند آنها: مستی به خانه کن که آنچه زیر آسمانه توان کرد، زیر آسمان نتوان کرد. (عنصرالمعالی[۱] ۶۹)

آسمانی 'ās[-e]-mān-i (صند.، منسوب به آسمان) ۱. ویژگی آنچه از آسمان آمده‌است: کتاب آسمانی، نزولات آسمانی. ۲. (مجاز) آنچه از قسمت و سرنوشت می‌رسد؛ مقدر: آهن افسرده می‌کوبد که جهد/ با قضای آسمانی می‌کند. (سعدی[۴] ۴۴۸) ۳. (مجاز) بی‌مقدمه و غیرمنتظره: بلای آسمانی، تحفهٔ آسمانی. ۴. (مجاز) خداوندی؛ ربانی: کسانی‌که از درک مفهوم چند مادهٔ ساده... ناتوانند... چگونه داعیهٔ تغییر قوانین آسمانی را... در سر می‌پرورانند؟ (مطهری[۴] ۲۰) ○ از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد. (← نصراللهٔمنشی ۲۸) ۵. به‌رنگ آسمان؛ آبی روشن. ← آبی[۱] □ آبی آسمانی: پیراهنی از چلوار آبی آسمانی. (مسعود ۱۷) ۶. ویژگی آن‌که در آسمان است: ملائکه و آسمانیان و ازمابهتران. (جمال‌زاده[۶] ۴۶) ۷. (اِ.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان یک‌ساله از خانوادهٔ اسفناج که در بیابان‌ها و شوره‌زارها می‌رویند. ۸. (حامص.) (قد.) (مجاز) بلندپایگی؛ بلندی مقام: بدین آسمانی زمین توام/ ... . (نظامی[۷] ۴۹۵)

آسمی 'āsm-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به آسم) (پزشکی) مبتلا به بیماری آسم: تو که آسمی هستی، نباید توی این هوای آلوده بیرون می‌آمدی.

آس‌وپاس 'ās-o-pās (صـ.، اِ.) (گفتگو) بی‌چیز؛ فقیر: به این آس‌وپاس بگو هرچه‌زودتر کاری برای خودش پیدا کند. ○ سرگرد را ول می‌کنند و به منِ آس‌وپاس می‌چسبند. (← محمود[۱] ۵۷)

آسودگی 'āsud-e-gi (حامص.) ۱. آسوده بودن. ۲. راحتی خیال: یک لقمه نانی گیر بیاوری و به‌آسودگی و بی‌دردسر بخوری. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۲) ۳. (قد.) رفعِ خستگی کردن؛ استراحت: هرگز نیلساید، زیراکه او از ماندگی و آسودگی منزه است. (بلعمی: ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری ۳۸: لغت‌نامه[۲])

آسودن 'āsud-an (مصـ.ل.، بمـ.: آسا[ی]) ۱. راحت شدن؛ از نگرانی و اضطراب رهایی یافتن؛ آرام‌وقرار گرفتن: خاطرم اندکی آسود. ○ چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو؟/ ساقیا جامی به من دِه تا بیاسایم دَمی. (حافظ[۱] ۳۳۱) ۲. رفع خستگی کردن؛ استراحت کردن: نتوانستم ساعتی در آن کاروان‌سرا بیاسایم. (حاج‌سیاح[۱] ۶۷) ○ چون بر سر کوه رسیدند، بنشستند و بیاسودند.

(ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۳۵) **۳.** (قد.) توقف کردن؛ ایستادن: **بدو گفت از ایدر برو تا به روم / میاسای هیچ اندر آباد بوم.** (فردوسی[۳] ۱۹۸۸) ٥**این هفت‌آسمان و این ماه و آفتاب همی‌گردند و هیچ نمی‌آسایند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۱۲) **۴.** (قد.) به نازونعمت زیستن؛ بهره بردن؛ لذت بردن: **چه گنج‌ها بنهادند و دیگری برداشت / چه رنج‌ها بکشیدند و دیگری آسود.** (سعدی[۴] ۸۲۳) نیز ← برآسودن.

☜ ▫ **از چیزی ~** (قد.) **۱.** فراغت یافتن از آن؛ راحت شدن از آن: **پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۶۰) ٥ **میاسای از آموختن یک‌زمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان.** (فردوسی[۳] ۲۰۴۲) **۲.** دست کشیدن از آن: **تا بتوانی کردن، از نیکی میاسای.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۲)

▫ **به کسی (چیزی) ~** (قد.) مأنوس بودن با او (آن) و درکنار او (آن) راحت بودن: **با تو انس گیرم و به تو بیاسایم.** (عطار: تذکرة‌الاولیا: لغت‌نامه[۲])

آسودن‌گاه ʼā.-gāh (اِ.) (قد.) محل و مکان استراحت: **درهنگام زمستان، کنار تنور و آسودن‌گاه، جای اوست.** (افلاکی ۲۷۷)

آسوده ʼāsud-e (صف. از آسودن) **۱.** بدون غم و درد؛ دارای آسایش: **ازقرارمعلوم، زندگانی آسوده... برای خودتان فراهم ساخته‌اید.** (جمال‌زاده[۸] ۲۴) **۲.** رها و آزاد و فارغ: **شادند و خرّم، آسوده از اندوه و غم.** (میبدی[۱] ۳۵۷/۲) **۳.** (ق.) درحال آسودگی؛ بدون درد و غم؛ رها از هرچیز نامطلوب؛ راحت: **دست‌ها را به‌زیر سر گذاشته، بی‌خیال و آسوده دراز می‌کشم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹) ٥ **آسوده و مرفه روزگار گذرانند.** (بیهقی[۱] ۷۷۴) **۴.** (صف.) (قد.) ویژگی آن‌که رفع خستگی کرده‌است؛ ویژگی آن‌که استراحت کرده‌است: **بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده را برنشست.** (فردوسی[۳] ۹۷۱) **۵.** (قد.) درامان؛ مصون: **آسوده است نفْس سلیم از گزند دهر / ... .** (صائب[۴] ۲۵) **۶.** (قد.) ازجوش‌فرونشسته؛ آرام‌وقراریافته: **عید بر ما می آسوده همی عرض کند / ... .** (فرخی[۱] ۱۵) ☋ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

☜ ● **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** راحت کردن؛ آرام کردن: **اطاعت این امر ایشان را آسوده کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۶) **۲.** خیال کسی را راحت کردن: **خدا را شُکر که آسوده‌ام کردی.** (جمال‌زاده[۳] ۴۹) **۳.** (مجاز) کشتن: **شاه می‌گوید: «از اشرار است، فوری آسوده‌اش کنید.»** (حاج‌سیاح[۱] ۶۱۷)

▫ **از چیزی ~ ساختن** ▫ از چیزی آسوده کردن ↓ : **مرا... از ذلت مهمل‌بافی خلاص و آسوده سازید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۷)

▫ **از چیزی ~ کردن** از آن خلاص و رها کردن: **اطفال را از این مرض مهلک آسوده کنیم.** (← طالبوف[۲] ۱۰۲)

▫ **کسی را ~ گذاشتن** کاری به کار او نداشتن؛ سبب ناراحتی برای او نشدن: **ای‌کاش در این کار آسوده‌ام می‌گذاشت.** (← جمال‌زاده[۴] ۱۲۹/۱)

آسوده‌حال ʼā.-hāl [فا.فا.عر.] (صـ.) آسوده (مِـ. ۱) ←: **تا پدر زنده بود، آسوده‌حال بودیم.**

آسوده‌خاطر ʼāsud-e-xāter [فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) **۱.** آن‌که دل‌نگرانی و درد و غم ندارد؛ فارغ از اضطراب و غم: **آسوده‌خاطرم که تو در خاطر منی / ... .** (سعدی[۴] ۶۱۲) **۲.** (ق.) با وضع و کیفیتِ بدون اضطراب و نگرانی: **آسوده‌خاطر به عیش‌وعشرت مشغول شوید.** (رستم‌الحکما ۱۳۴)

آسوده‌خیال ʼāsud-e-xiyāl [فا.فا.عر.] (صـ.) آسوده‌خاطر ←.

آسوده‌دل ʼāsud-e-del (صـ.) (مجاز) آسوده‌خاطر ←.

آسوری ʼāsur-i (صنـ.، منسوب به آسور) آشوری ←: **آسوری‌های ارومیه.** (مستوفی ۵۱۲/۲)

آسه[۱] ʼās-e (اِ.) **۱.** (ریاضی) محور ←. **۲.** (پزشکی) دومین مهرهٔ گردن که مهرهٔ اطلس روی آن قرار می‌گیرد؛ استخوان محور. **۳.** (قد.) محور سنگ آسیا.

آسه[۲] ʼāse (اِ.) (گیاهی) درختچهٔ خاردار با برگ‌های دسته‌ای، کبودرنگ، و باریک و

گل‌های سرخ و میوهٔ نارنجی که اغلب در مناطق گرم و نیمه‌خشک می‌رویَد و میوه و برگ آن خاصیت دارویی دارد.

آ.سه 'ā-se [فر.فا.] (اِ.) ورق کاغذی در اندازهٔ ۲۹/۷×۴۲ سانتی‌متر.

آسی[۱] 'āsi [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) جراح؛ پزشک: **نوش‌دارو و مفرح که جُوی فعل نکرد/ هم بدان آسی آسیمه‌نظر بازدهید.** (خاقانی ۱۶۴)

آسی[۲] 'ās-i (صند.، منسوب به آس، سرزمینی در قفقاز، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در آس رایج بوده‌است.

آسیا 'ās-iy-ā (اِ.) **۱.** ساختمانی که مجموعهٔ آلات آرد کردن در آن قرار دارد. **۲.** دستگاهی که غلات را آرد می‌کنند. ← آس[۱]: **پس جبریل وی را بیاموخت تا آسیا بنهاد زیر کوه اندر و بفرمودش که این دانهٔ گندم آس کن.** (بلعمی ۴۹) **۳.** هرکدام از دو سنگی که در دستگاه آردکننده قرار دارد. ← آس[۱]: **مابین آسمان و زمین جای عیش نیست/ یک دانه چون جهَد ز میان دو آسیا؟** (سعدی[۴] ۶۸۱) **۴.** دستگاهی از لوازم منزل که با آن مواد خوراکی مانند گردو را پودر یا خُرد می‌کنند. **۵** (جانوری) ← دندان ▫ دندان آسیا.

▫ **~ به‌نوبت** (شجـ.) (گفتگو) (مجاز) **۱.** نوبت را رعایت کن (کنید)؛ حق‌تقدم را رعایت کن (کنید): **راحتم بگذار... آسیا به‌نوبت!** (علی‌زاده ۱۰۸/۱) **۲.** (قـ.) یکی‌یکی؛ به‌نوبت: **همه رفتند، ما هم می‌رویم، آسیا به‌نوبت.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) خُرد و آرد شدن حبوبات و مانند آن.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) خُرد و آرد کردن گندم، حبوبات، و مانند آنها: **گچ را پس‌از پختن، با تُخماق کوفته، سپس آن را آسیا می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۳۸/۲ ح.) ○ **به دیگر شهرها ستور باید یا آسیای آب یا به دست آسیا کنند.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۱۲)

▫ **~یِ آبی** آسیاب (مِـ. ۱) ←.

▫ **~یِ بادی** آسیایی که با نیروی باد می‌چرخد.

▫ **~یِ بخار** آسیایی که با نیروی بخار به‌حرکت درمی‌آید.

▫ **~یِ برقی** آسیایی که با نیروی برق کار می‌کند. ← آسیا (مِـ. ۱ و ۴): **اگر آسیای برقی دارند با آسیا و اگرنه در هاون خوب آن را کوبیده نرم بکنند.** (شهری[۲] ۱۲۰/۵)

▫ **~یِ بزرگ** (جانوری) ← دندان ▫ دندان آسیای بزرگ.

▫ **~یِ دست** ▫ آسیای دستی ↓: **به‌واسطهٔ آسیای دست، زر را به سیماب حاصل می‌کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۱۶)

▫ **~یِ دستی** آسیای کوچک قابل‌حمل که از دو سنگ مدور درست شده، یکی در زمین ثابت می‌ماند، دیگری را با دسته‌ای که دارد با دست روی آن می‌چرخانند.

▫ **~یِ کوچک** (جانوری) ← دندان ▫ دندان آسیای کوچک.

▫ **~یِ موتوری** آسیایی که با موتور برق کار می‌کند.

آسیاب 'ās-iy-āb (اِ.) **۱.** آسیایی که با نیروی آب کار می‌کند: **ابراهیم‌آباد آسیاب ندارد... پیش‌ازاینها به آسیاب‌های «سگزآباد» متوسل می‌شده‌اند.** (آل‌احمد[۱] ۴۰) ○ **دل هم‌چو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی/ عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی.** (سعدی[۴] ۵۷۴) **۲.** آسیا (مِـ. ۱) ←: **از آسیاب چندتا مرغ فربه پخته و نان خشک [بردارد.]** (طالبوف[۲] ۵۸) ○ **در طلب او به آسیاب درآمدند.** (افلاکی ۳۷۱) **۳.** آسیا (مِـ. ۴) ←. **۴.** (جانوری) ← دندان ▫ دندان آسیا: **یکی از دندان‌های آسیابم خراب و فاسد شده‌بود.**

(جمال‌زاده[۸] ۱۰۰)

☜ ¤ ~ِ **بادی** ← آسیا ¤ آسیای بادی: **چون بال‌های آسیاب‌های بادی... به‌حرکت درمی‌آوری.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۱)

¤ ~ِ **بخار** ← آسیا ¤ آسیای بخار: **آسیاب بخار، نمودار جامعهٔ سرمایه‌داری صنعتی است.** (مطهری[۱] ۹۴)

¤ ~ِ **دستی** ← آسیا ¤ آسیای دستی: **آسیاب دستی، نمودار جامعهٔ ملوک‌الطوایفی... است.** (مطهری[۱] ۹۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ← آسیا • آسیا کردن: **آسیاب کردن قهوه را یادت می‌دادم.** (معروفی ۲۰۷)

¤ ~ِ **موتوری** ← آسیا ¤ آسیای موتوری: **هنوز آسیاب موتوری به زهرا نیامده‌بود.** (آل‌احمد[۱] ۳۹)

آسیابان 'ās-iy-ā-bān (صـ.، اِ.) آنکه نگه‌داری و ادارهٔ آسیا را برعهده دارد.

آسیابانی 'ā.-i (حامصـ.) عمل و شغل آسیابان: **شما چرا به آسیابانی قناعت کردید؟** (طالبوف[۲] ۱۸۹)

آسیابچرخ 'ās-iy-ā-be-čarx (اِ.) (بازی) بازی‌ای که در آن، کودکان دست‌های یک‌دیگر را می‌گیرند و با خواندن شعر «آسیابچرخ، می‌چرخم» دایره‌وار می‌چرخند، می‌نشینند، و بلند می‌شوند.

آسیابک 'ās-iy-āb-ak (اِ.) ۱. (جانوری) حشره‌ای شبیه سنجاقک که با آن خویشاوندیِ نزدیک دارد، ولی بدن آن کلفت‌تر از سنجاقک است. ۲. (مصغـِ. آسیاب) (قد.) آسیاب کوچک. ۳. (قد.) (مجاز) چرخ؛ فلک: **هزار سال آسمان و اختران را در مدار و سیر به شیب و بالا جان باید کندن، تا از این آسیابک دانه‌ای درست... بیرون افتد.** (خاقانی[۱] ۳۳۳)

آسیادست 'ās-iy-ā-dast (اِ.) (قد.) ← آسیا ¤ آسیای دستی: **از آن جو یک صاع به آسیادست آرد کرد.** (میبدی[۱] ۱۰/۳۲۰)

آسیاروب 'ās-iy-ā-rub (اِ.) سفرهٔ چرمی که زیر آسیای دستی پهن می‌کنند.

آسیاسنگ 'ās-iy-ā-sang (اِ.) (قد.) هریک از دو سنگ آسیا؛ سنگِ آسیا. نیز ← آس[۱]: **یکی آسیاسنگ را درربود/ به‌نزدیک رستم درآمد چو دود.** (فردوسی[۳] ۳۱۵)

آسیاگرد 'ās-iy-ā-gard (اِ.) (قد.) آن‌مقدار آب که بتواند آسیایی را به‌گردش درآورَد: **چشمه‌های آب عظیم... هریک پنج آسیاگرد باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۷)

آسیایی[۱] 'ās-iy-ā-y(')-i (صفـ.، منسوب به آسیا) (قد.) گردنده مانند آسیا: **آسایشت نبینم ای چرخ آسیایی/ خود سوده می‌نگردی ما را همی‌بسایی.** (ناصرخسرو[۱] ۳۲۸)

آسیایی[۲] 'āsiyā-y(')-i (صفـ.، منسوب به آسیا، قاره‌ای در نیم‌کرهٔ شمالی) ۱. مربوط به آسیا: **بازی‌های آسیایی، کشورهای آسیایی.** ۲. اهل قارهٔ آسیا.

آسیب 'āsib (اِ.) ۱. هر عیب یا نقص یا زخم که براثر عاملی مانند ضربه و جز آن پیدا شود؛ صدمه: **از درد و آسیب نهراسیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۶) ○ **سالم از دزدان و از آسیب سنگ/ برد تا دارالخلافه بی‌درنگ.** (مولوی[۱] ۱/۱۶۸) ۲. (قد.) سایش؛ برخورد؛ تماس: **چون آسیب خرطوم به آب رسید، حرکتی در آب پیدا آمد.** (نصرالله‌منشی ۲۰۵)

☜ ¤ ~ **به چیزی کردن** (قد.) تماس پیدا کردن با آن، یا آن را لمس کردن: **به هرچیزی که آسیبی کنی، آن چیز جان گیرد/ ...** . (مولوی[۲] ۱۵۱/۷)

¤ ~ **به کسی (چیزی) رساندن** صدمه زدن به او (آن)؛ آزار و گزند رساندن به او (آن): **به‌طرف او می‌رود، مبادا آسیبی به او برساند.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۲۲۰)

¤ ~ **به کسی (چیزی) رسیدن** وارد آمدن آزار و گزند به او (آن): **مبادا خدای‌نخواسته در این کش‌مکش‌های روزانه آسیبی به مادر پیرم برسد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۲) ○ **از آفتاب و باران، هردو به آن آسیب رسد.** (شوشتری ۳۸۹)

¤ ~ **به (بر) کسی (چیزی) زدن** ¤ آسیب به کسی رساندن ←: **ملخ به مزارع آسیب زده.** ○ **زینهار تا آسیب بر آن [گاو] نزنی.** (نصرالله‌منشی ۸۸)

● ~ **دیدن** (مصـ.ل.) (مجاز) دچار صدمه و گزند و آزار شدن: **این بازی‌کن از ناحیهٔ پا آسیب دیده‌است.**

آسیب‌پذیر ā.-pazir' (صف.) آن‌که یا آنچه آمادگی آسیب دیدن داشته‌باشد؛ ناتوان دربرابر ناملایمات و صدمات؛ ضعیف: **انگار که لختم... و سخت آسیب‌پذیر در بیابان برهوت ایستاده‌ام.** (محمود[۲] ۳۳۱)

آسیب‌پذیری ā.-i' (حامص.) آسیب‌پذیر بودن؛ وضع و حالت آسیب‌پذیر. ← آسیب‌پذیر.

آسیب‌دیدگی āsib-did-e-gi' (حامص.) وضع و حالت آسیب‌دیده. ← آسیب ● آسیب دیدن: **به‌علت آسیب‌دیدگی سر، هنوز در بیمارستان بستری است.**

آسیب‌دیده āsib-did-e' (صف.) آن‌که یا آنچه به او (آن) آسیب رسیده‌باشد؛ گزندیافته؛ مصدوم: **کوشید تا از زمین برخیزد، ولی... با تنِ چنان کوبیده و آسیب‌دیده چگونه می‌توانست؟** (قاضی ۴۳) 8 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آسیب‌رسان āsib-re(a)s-ān' (صف.) ویژگی آنچه یا آن‌که به کسی یا چیزی صدمه و گزند می‌رساند: **چرا میکروب‌های آسیب‌رسان وجود دارند؟** (مطهری[۵] ۶۳)

آسیب‌شناس āsib-šenās' (صف.، اِ.) (پزشکی) پزشکی که در رشتهٔ آسیب‌شناسی تخصص گرفته‌است؛ پاتولوژیست.

آسیب‌شناسی ā.-i' (حامص.، اِ.) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به منشأ، ماهیت، علت، و سیر بیماری‌ها، به‌ویژه در مقیاس میکروسکوپی می‌پردازد؛ پاتولوژی: **آسیب‌شناسی بالینی، آسیب‌شناسی عمومی.**

آسیب‌ناپذیر āsib-nā-pazir' (صف.) آن‌که یا آنچه دربرابر ناملایمات و صدمات، مقاومت می‌کند و آسیب نمی‌بیند؛ مقاوم دربرابر ناملایمات و صدمات؛ مقِ. آسیب‌پذیر: **تنی سفت و آسیب‌ناپذیر [داشت.]** (ترقی ۲۰۹)

آسیستان āsistān' [فر.: assistant] (اِ.) دست‌یار ←.

آسیستانی ā.-i' [فر.فا.] (حامص.) عمل و شغل آسیستان.

آسیمه āsime' (صـ.) (قد.) ۱. آشفته؛ پریشان؛ مضطرب: **چو خالی شدی جایِ آموزگار/ دلِ آن دو آسیمهٔ روزگار...** (عیوقی: ورقه‌وگل‌شاه ۷: لغت‌نامه[۲]) ۲. (قد.) هراسان؛ مضطربانه: **به ره گیو را دید پژمرده‌روی/ همی‌آمد آسیمه و پویه‌پوی.** (فردوسی[۳] ۹۴۴)

آسیمه‌سر ā.-sar' (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. سراسیمه (مِ. ۱) ←: **دید که مرغ دلش آسیمه‌سر/ در قفسِ سینه زند بال‌وپر.** (ایرج ۱۱۲) ○ **یاران به درد من ز من آسیمه‌سرترند/ ایشان چه کرده‌اند بگو، تا من آن کنم.** (خاقانی ۷۸۹) ۲. (قد.) سراسیمه (مِ. ۲) ←: **آسیمه‌سر از درونِ مسجد/ تا سردرِ آن سرا دویدند.** (ایرج ۱۷۷) ○ **به لشکرگه آمد به‌گردن سپر/ پیاده پُر از گَرد و آسیمه‌سر.** (فردوسی[۳] ۷۰۳)

آسیون āsivan' (صـ.) (قد.) سرگشته؛ سرگردان: **گر نه عشقت کرد آسیون مرا/ ازچه‌رو سرگشته و آسیونم؟** (منجیک: لغت‌نامه[۲])

آش āš' (اِ.) ۱. غذایی آبکی که از حبوبات، سبزی، و گاه گوشت تهیه می‌شود و آن را با ماست، کشک، سرکه، آب‌لیمو، آب‌غوره، و مانند آنها می‌خورند: آش اُماج، آش جو، آش‌رشته. ۲. مایعی که پوست خام را برای دباغی در آن فرومی‌برند. ۳. لعابی که به پارچه و لباس یا به ظرف‌های سفالی و فلزی یا برای نمد ساختن به پشم می‌زنند. ۴. (قد.) هرگونه غذا: **ضیف باهمت چو آشی کم خورَد/ صاحب خوان آش بهتر آورَد.** (مولوی[۱] ۱۱۲/۳)

☜ ○ ~ِ **آلو** (گفتگو) (طنز) (مجاز) شخص بی‌حال و بی‌رمق: **این بچه که آش‌آلو است، از تنبلی تکان نمی‌خورَد.**

○ ~ِ **ابودردا** نوعی آش نذری که به‌نیت بهبود بیمار بین مردم پخش می‌کنند: **نذر داری که... آش ابودردا بپزی؟** (جمال‌زاده[۳] ۹۴) 8 ابودردا یکی از

اصحاب پیغمبر (ص) بود که به زهد شهرت داشت.

□ ~ِ **امام‌زین‌العابدین** نوعی آش نذری: **نذرکرد آش امام‌زین‌العابدین پخت.** (← آل‌احمد[۷] ۳۴)

□ ~ **با جاش** (شج.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) درموردی گفته می‌شود که کسی انتظار بی‌مورد یا بیش‌تر از حق خود داشته‌باشد: **مادرش را هم می‌آورد... آش با جاش.** (دانشور ۹۷) دراصل دربارهٔ آدم طمع‌کاری گفته شده که چون آش برایش می‌بردند، در کاسهٔ آن نیز طمع می‌کرده.

□ ~ **برای کسی پختن** (گفتگو) (مجاز) ۱. کاری به‌زیانِ او انجام دادن، یا توطئه چیدن برای او: **نکند یک آشی برایم پخته‌اند.** (← میرصادقی[۵] ۱۳۸) ۲. برای تنبیه و ادب کردن او تصمیم‌هایی گرفتن: **طفلک خبر ندارد پدرش چه آشی برایش پخته‌است!**

□ ~ِ **پشتِ‌پا** (مجاز) آش‌رشته‌ای که بعداز رفتن مسافر، بستگان او به‌نیت سلامت و خوشی او در سفر می‌پزند و میان خویشان و دیگران پخش می‌کنند: **در اندیشهٔ آش پشت‌پایی بودم که برایم خواهند پخت.** (آل‌احمد[۷] ۳۹)

□ ~ِ **پیشِ‌پا** (مجاز) آشی که به‌خاطر خوش‌حالی از سالم برگشتن مسافر از سفر برای او می‌پزند.

□ ~ِ **چهلم** غذایی که در روز چهلم مرگ کسی یا تولد کسی می‌پزند: **چون نوبت به ترتیب آش چهلم رسید... اشارت فرمود.** (نظامی‌باخرزی ۲۶۵)

□ ~ **خوردن و جایش را شکستن** (گفتگو) (مجاز) □آش را با کاسه بردن ←.

□ ~ **در (تو[یِ]) کاسهٔ کسی بودن** (گفتگو) (مجاز) فراهم بودن روزی او: **تو چه غم داری، بحمدالله آش در کاسه‌ات هست.** (← امینی ۲۳)

□ ~ِ **درهم‌جوش** (گفتگو) (مجاز) □ آش شله‌قلمکار (مِ. ۲) ←: **مقالهٔ او آش درهم‌جوشی بود که هیچ‌کس از آن سر درنمی‌آورد.**

□ ~ِ **دندانی (دندان)** دندانی (مِ. ۲) ←.

□ ~ِ **دهن‌سوز (دهان‌سوز)** (گفتگو) (مجاز) هرچیز قابل‌توجه و چشم‌گیر: **آن‌چنان‌که فکر می‌کنند، آش دهن‌سوزی نیست.** ○ **احساس نمی‌کردم که کارهایشان آش دهن‌سوزی برای ایران باشد.** (← فصیح[۱] ۱۲۷) ○ **این مرد چندان آش دهان‌سوزی نیست.** (جمال‌زاده[۸] ۲۴۸)

□ ~ **را با کاسه بردن (خوردن)** (گفتگو) (مجاز) قدرنشناسی و ناسپاسی کردن: **چه مردمی هستند، آش را با کاسه می‌خورند و هیچ به‌روی مبارک خود هم نمی‌آورند!**

□ ~ِ **شلم‌شوربا** (گفتگو) (مجاز) □آش شله‌قلمکار (مِ. ۲) ←: **چگونه می‌توانی از این آش شلم‌شوربا سر به‌دربیاوری؟** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۳)

□ ~ِ **شله‌قلمکار** ۱. آشی که از سبزی، گوشت، و حبوبات مختلف تهیه می‌شود. ۲. (گفتگو) (مجاز) مجموعه یا گروهی که اعضا یا اجزای آن ناهمگون است؛ هرچیز درهم، بی‌نظم، و آشفته: **وقتی کارگر... چند برابر ارزشی که تولید کرده‌است بگیرد، نتیجه‌اش این آش شله‌قلمکار است.** (گلشیری[۲] ۱۴۷)

□ ~ِ **شله‌قلمکار برای کسی پختن** (گفتگو) (مجاز) □آش برای کسی پختن ←: **دست‌وپنجهٔ آقایان درد نکند که این آش شله‌قلمکار را... برای ما پخته‌اند.** (مسعود ۱۶۵)

□ ~ِ **کشکِ خاله** (گفتگو) (مجاز) تکلیف و کاری که باید انجام شود؛ کار ناگزیر: **آش کشک خاله است، باید انجام شود.** ○ **دیگر هیچ غلطی نمی‌شود کرد، آش کشک خاله است.** (میرصادقی[۹] ۶۶)

□ ~ِ **گِل‌گیوه** (گفتگو) (مجاز) آشی بدمزه و بی‌خاصیت: **آش گل‌گیوه پخته، خودش هم نمی‌تواند بخورَد.**

□ ~ِ **نخورده [و] دهنِ سوخته** (گفتگو) (مجاز) در مواردی به‌کار می‌رود که بدون آن‌که فایده‌ای برده‌باشند، ضررروزیان ببینند: **دیدم فایده ندارد خودم را کنار بکشم، آش نخورده دهنم سوخته.** (←

میرصادقی[۱] ۱۴۵) ○ به ولایت مطلقهٔ علی (ع) که خود من آشِ نخوردهٔ دهنِ سوخته‌ام. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۱/۱)

▫ ~ همان ~ و کاسه همان کاسه (گفتگو) (مجاز) ▫همان آش و همان کاسه ←.

▫ ~ـی برای کسی پختن که یک وجب روغن داشته‌باشد (رویش بایستد، رویش باشد) (گفتگو) (مجاز) به‌شدت او را مجازات و تنبیه کردن یا از او انتقام گرفتن یا اسباب تنبیه و مجازاتِ او را فراهم کردن: برای تک‌تک آنها آشی بپزم که رویش یک وجب روغن بایستد. (علی‌زاده ۲۷۵/۱) ○ جرئت دارد بیاید بیرون، آشی برایش بپزم که رویش یک وجب روغن باشد. (هدایت[۵] ۱۴۱)

▫ همان ~ و همان کاسه (گفتگو) (مجاز) وضعی مانند گذشته؛ وضعِ بدون‌تغییر: به‌خاطر وضع آشفته‌ای که پیش آمده‌بود، رئیس اداره را عوض کردند، ولی باز همان آش و همان کاسه است.

آشام 'āšām (بمِ. آشامیدن) ۱. ← آشامیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آشامنده»: خون‌آشام، دُردآشام، زهرآشام. ۳. (اِمصـ.) (فیزیک) جذب (مِ.۶) ←. ۴. (اِ.) (قد.) نوشیدنی: همه زر و پیروزه بُد جامشان/ به روشن گلاب اندر آشامشان. (فردوسی[۱] ۱۷۰/۱) ۵. (قد.) داروی آشامیدنی یا غذای رقیق که جنبهٔ دارویی داشته و به بیمار می‌داده‌اند: دیگربار جوشانیده چون آشام... به‌کار دارد. (اخوینی ۴۰۶)

آشامان 'ā.-ān (بمِ. آشاماندن) (قد.) ← آشاماندن.

آشاماندن 'ā.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آشامان) (قد.) خوراندن نوشیدنی به کسی: نیاشامم تا مرا نیاشامانند. (جامی[۸] ۵۰۹)

آشامه 'āšām-e (اِ.) (قد.) ۱. نوشیدنی. ۲. آشام (مِ.۵) ←: آشامه که از کشک جو بریان‌کرده سازند یا از پِستِ جو. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی ۴۸: لغت‌نامه[۲])

آشامیدن 'āšām-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آشام) نوشیدن: روزه بدارید... از خوردن و آشامیدن، خود را نگاه دارید. (شهری[۲] ۲۸۹/۳) ○ شوربای چرب بیاشامد. (حاسب‌طبری ۹۱)

آشامیدنی 'ā.-i (صـ.) ۱. مناسب آشامیدن؛ قابل‌شرب: آب آشامیدنی. ○ بفرما تا چیزی آشامیدنی بیاورند. (حاسب‌طبری ۸۰) ۲. (اِ.) مایعاتی که برای رفع عطش و مانند آن می‌نوشند؛ نوشیدنی: آشامیدنی‌های مجاز.

آشپز 'āš-paz (صف.، اِ.) آنکه شغل او پختن غذاست، یا آنکه غذا می‌پزد: زنش آشپز ماهری است. ○ یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز ازمیان نرود. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۱) ○ چون به طباخ... خودشان اطمینان ندارند... خواهشمندند آشپز خودتان را به سرای ایشان بفرستید. (امین‌الدوله ۲۰۷ـ۲۰۸)

آش‌پزان 'ā.-ān (اِمصـ.) پختن آش با مراسم خاص: روضه و تعزیه و دسته و آش‌پزان وغیره تا برسد آخر به شام غریبان. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۹)

آشپزباشی 'āš-paz-bāši [فا.فا.تر.] (اِ.) رئیس آشپزها و متصدی آشپزخانه در دربارها و خانه‌های بزرگان: آشپزباشی‌ها، قاچاق‌چی‌ها... می‌آمدند و می‌رفتند. (هدایت[۶] ۷۸)

آشپزخانه 'āš-paz-xāne (اِ.) جایی که مخصوصِ پختنِ غذاست و وسایل آشپزی در آن قرار دارد.

▫ ~ اوپن آشپزخانه‌ای که در جهت داخل خانه دیوار کوتاه دارد.

آشپزی 'āš-paz-i (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آشپز؛ پختنِ غذا: با آشپزی اموراتش را می‌گذراند. ۲. (اِ.) فن چگونگی پختن انواع غذاها: کتاب آشپزی، کلاس آشپزی. ○ باید آشپزی یاد بگیرد.

آشتی 'āšti (اِمصـ.) ۱. دوستی و پیوند دوباره بعداز رنجش و آزردگی و جدایی: برخاست بوی گل ز در آشتی درآی/ ای نوبهارِ ما رخ فرخنده‌فال تو. (حافظ[۱] ۲۸۲) ۲. توافق برای پایان دادن به جنگ؛ سازش و صلح: بیرق صلح‌طلبی و آشتی دور سرت به‌اهتزاز می‌آوری. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۲) ○ فرستاده را نغز پاسخ دهیم/ بدین آشتی رای فرخ نهیم.

(فردوسی[۳] ۱۹۴۶) **۳.** دو فکر یا دو نظر یا دو رشته از علوم را باهم تلفیق دادن؛ تلفیق: **در فلسفهٔ اسکولاستیک، آشتی مسیحیت و آرای ارسطو از مباحث مهم است.**

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) **۱.** رنجش و آزردگی دو نفر را ازمیان بردن و میان آنان دوستی و صفا به‌وجود آوردن: **می‌خواهند آن دو را باهم آشتی دهند.** **۲.** میان دو دشمن صلح برقرار کردن: **میان امیر و سمرقندیان، آشتی دادند.** (فخرمدبر ۲۴۹)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) **۱.** دوستی کردن پس‌از رنجش و آزردگی: **شرح آشتی کردنمان مفصّل است.** (جمال‌زاده[۳] ۲۱۷) ○ **کنون پندار مُردم، آشتی کن/ ...** . (مولوی[۲] ۲۵۷/۳) **۲.** به توافق رسیدن دشمنان برای پایان دادن به جنگ: **بهتر است دو کشور هرچه‌زودتر آشتی کنند.** ○ **بپرسید ازآن‌پس که با ساوه‌شاه/ کنم آشتی یا فرستم سپاه.** (فردوسی[۳] ۲۱۹۸)

آشتی‌پذیر ā.-pazir' (صف.) **۱.** ویژگی آن‌که پس‌از رنجش (یا جنگ) دوستی (یا صلح) کند. **۲.** ویژگی دو امری که باهم سازش دارند و قابل‌تلفیق هستند. ← آشتی (مِ.۳): **این دو تفکر باهم آشتی‌پذیر نیستند.**

آشتی‌جویانه āšti-ju-y-āne' (صـ.) **۱.** ویژگی آنچه هدفش نشان دادن صلح‌جویی است: **رفتارِ آشتی‌جویانه، صحبت‌های آشتی‌جویانه.** **۲.** (ق.) باحالت آشتی‌جویی: **کشورهای طرفِ درگیری، آشتی‌جویانه در کنفرانسِ صلح شرکت کردند.**

آشتی‌جویی āšti-ju-y(')-i' (حامصـ.) طالب آشتی بودن: **آشتی‌جویی بهتر از ستیزه‌جویی است.**

آشتی‌خواره āšti-xār-e' (اِ.) غذایی که دو نفر پس‌از آشتی، دیگران را به خوردن آن دعوت می‌کنند.

آشتی‌کنان āšti-kon-ān' (اِمصـ.، اِ.) **۱.** مراسمی که ضمن آن آشتی می‌کنند: **می‌خواهند یک آشتی‌کنان مفصّل بگیرند.** **۲.** (ق.) باحالت آشتی‌جویی: **کاش آن به‌خشم‌رفتهٔ ما آشتی‌کنان/ بازآمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است.** (سعدی[۴] ۳۶۹)

آشتی‌ناپذیر āšti-nā-pazir' (صف.) **۱.** دارای دشمنیِ عمیق؛ مقِ. آشتی‌پذیر: **تضاد آشتی‌ناپذیر.** **۲.** اموری که قابل‌تلفیق نیستند و کنار هم قرار نمی‌گیرند؛ سازش‌ناپذیر. ← آشتی (مِ.۳): **این دو فلسفه آشتی‌ناپذیرند.**

آش‌چی، آشچی āš-či' [فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آشپز: **به طباخ و آش‌چی خودشان اطمینان ندارند.** (امین‌الدوله ۲۰۷)

آشخال āšxāl' (اِ.) (عامیانه) آشغال ←: **آشخال شهر.** (← حجازی ۴۱۷)

آش‌خور āš-xor' (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) **۱.** ویژگی آن‌که به‌تازگی واردِ خدمت سربازی شده‌است: **گروهبان داد زد: آش‌خور چند روز است وارد خدمت شدی؟!** **۲.** آن‌که به‌تازگی وارد گروهی، شغلی، یا مانند آنها شده‌است؛ مبتدی؛ تازه‌کار؛ ناشی.

آش‌خوری ā.-i' (حامصـ.) **۱.** خوردن آش: **ظرف آش‌خوری.** **۲.** (صنـ.،اِ.) ظرفی بزرگ و گود که در آن، آش یا سوپ می‌ریزند. **۳.** بشقاب گودی که معمولاً یک نفر در آن، آش یا سوپ می‌خورَد. **۴.** نوعی قاشق گود که معمولاً با آن، آش یا سوپ می‌خورند.

آش‌رشته‌پزان āš-rešt-e-paz-ān' (اِمصـ.، اِ.) مراسم پختن آش‌رشته و خوردنِ آن به‌مناسبتی: **پس‌از مراجعت بازرگان... در آن روز در خانه‌اش آش‌رشته‌پزان بوده.** (شهری[۲] ۲۱۲/۴)

آش‌رشته‌خوران āš-rešt-e-xor-ān' (اِمصـ.، اِ.) آش‌رشته‌پزان ↑: **پس‌از... صرف ناهارِ آش‌رشته‌خوران که این غذا از شرایط پذیرایی حنابندان بود.** (شهری[۲] ۷۷/۳)

آشرمه āšorme' [تر.، = آشورمه] (اِ.) آشورمه ←← پاردم.

آشغال āšqāl' (اِ.) (گفتگو) **۱.** زباله ←. **۲.** (صـ.، اِ.) (مجاز) خردوریز، و هرچیز بی‌ارزش: **این‌همه پول برای این آشغال‌ها دادی؟** ○ **با این پارچهٔ آشغال که نمی‌شود لباس دوخت.** **۳.** (توهین‌آمیز)

(مجاز) آدم بی‌ارزش و پست: یک مشت آدم آشغال دور خودش جمع کرده. ○ آن آشغال، دیگر حق ندارد پایش را این‌جا بگذارد.

آشغال‌جمع‌کن 'āšqāl-jam[']-kon [فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) (گفتگو) ۱. آشغالی (مِ ۱) ←. ۲. آن‌که به‌خاطر فقر و نداری، برای یافتن اشیای مختلف، آشغال‌ها را زیرورو می‌کند: پوکهٔ ذغال‌سنگ‌های سوخته... که آشغال‌جمع‌کن‌ها از میان خاک‌روبه‌ها به‌دست می‌آوردند. (شهری[۲] ۳۱۵/۲) ۳. (مجاز) آن‌که اشیا و لوازمِ کم‌کاربرد یا کم‌ارزش را جمع‌آوری یا نگه‌داری می‌کند: آشغال‌جمع‌کن است، لوازم برقی خراب را هم نگه می‌دارد.

آشغال‌جمع‌کنی 'ā.-i [فا.عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) عمل و شغل آشغال‌جمع‌کن: شغل‌های فرومایه مانند خرده‌فروشی و آشغال‌جمع‌کنی. (شهری[۲] ۳۴۰/۴)

آشغال‌خور 'āšqāl-xor (صف.) (گفتگو) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که خوراکی‌های نامطبوع یا خوراکی‌هایی ازنوع تنقلات می‌خورَد: خانوادهٔ آشغال‌خوری هستند، برای همین هم همیشه مریضند. ۲. (توهین‌آمیز) پست و فرومایه: نمی‌دانستم این‌قدر آشغال‌خور شده‌ای، عجب پررو و چشم‌سفید شده‌ای. (حاج‌سیدجوادی ۱۳۹)

آشغال‌دان 'āšqāl-dān (اِ.) (گفتگو) زباله‌دان.

آشغال‌دانی 'ā.-i (اِ.) (گفتگو) زباله‌دان.

آشغال‌فروش 'āšqāl-foruš (صف.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که اجناسِ خردوریز و کم‌مصرف یا نامرغوب می‌فروشد: آشغال‌فروش است، ازش خرید نکنید.

آشغال‌فروشی 'ā.-i ۱. (حامص.) عمل و شغل آشغال‌فروش. ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) جایی که در آن، اجناس ریز و معمولاً کم‌بها و کم‌مصرف یا نامرغوب می‌فروشند: آشغال‌فروشیِ حسین‌گدا. (← شهری[۲] ۴۴/۲)

آشغال‌کله 'āšqāl-kalle (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آدم بی‌شخصیت و فاقد ارزش اجتماعی: دکان او جای این‌جور آشغال‌کله‌ها نبود. (← شهری[۲] ۱۳۴/۲)

آشغالی 'āšqāl-i (صف.، منسوب به آشغال) (گفتگو) ۱. ویژگی کارگری که مأمور جمع کردن زباله است. ۲. (مجاز) به‌دردنخور و نامرغوب؛ بی‌ارزش: این لباس‌های آشغالی را بریز دور!

آشفتگی 'āšoft-e-gi (حامص.) ۱. آشفته بودن؛ وضع و حالت آشفته. ۲. پریشانی؛ ناآرامی؛ تشویش؛ اضطراب: دربرابر دشمن چنان الله‌اکبر می‌کشید که حریف از آشفتگی، قدرت مبارزه و مقابله را فراموش می‌نمود. (شهری[۲] ۳۷۷/۲) ○ آشفتگی خاطر شدیدی آمیخته با یأس و ترس بر همه استیلا یافته‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۷۱) ○ خاطر پریشان را با همهٔ آشفتگی چندان شادی و شکفتگی داد. (قائم‌مقام ۲۷) ○ دوست دارد یار، این آشفتگی/ ... . (مولوی[۱] ۱۱۱/۱) ۳. درهم‌ریختگی؛ بی‌نظمی؛ پراکندگی اجزای مجموعه‌ای؛ اختلال امور: تمام ساکنان خانه را در آن آشفتگی و نابه‌سامانی دیدم. (قاضی ۲۸۲) ○ سخن بونصر درباب ترکمانان و آشفتگی خراسان... . (بیهقی[۱] ۷۰۹) ۴. (قد.) خشمگینی؛ غضب: شیوهٔ شاه نیست آشفتن/ وندر آشفتگی سقط گفتن. (جامی[۱] ۴۳) ۵. (قد.) شیفتگی؛ دل‌دادگی؛ شوریدگی از عشق: ز سودا و آشفتگی بر قدش/ برانداختم سنگی از مرقدش. (سعدی[۱] ۱۹۵)

آشفتن 'āšoft-an (مصـ.ل.، بمـ.: آشوب) ۱. عصبانی شدن؛ تندی کردن: به سهراب گفت این چه آشفتن است/ همه با من از رستمت گفتن است. (فردوسی[۳] ۴۲۸) ۲. ازهم گسیختن رشتهٔ کارها؛ مختل شدن امور؛ پدید آمدن هرج‌ومرج: تشویشی بزرگ به‌پای شد... و شهر بیاشفت. (بیهقی[۱] ۹۳۶) ۳. پریشان شدن؛ پراکنده شدن؛ درهم‌وبرهم شدن؛ ازهم جدا شدن، چنان‌که تارهای زلف: در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا/ زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت.... (حافظ[۱] ۵۶) ۴. (قد.) طغیان کردن؛ شورش کردن: ترکان بر متوکل بیاشفتند و قصد کردند به کشتن او.

(مجمل‌التواریخ‌والقصص ۳۶۱: لغت‌نامه[۲]) ۵. (قد.) به‌هیجان آمدن؛ منقلب شدن: **وصف عشق و عاشقان گفتن گرفت / وز کمال عشق آشفتن گرفت.** (عطار: لغت‌نامه[۱]) ۶. (قد.) دل دادن؛ عاشق شدن: **بیا بلبل که وقت گفتن توست / چو گل دیدی کهِ آشفتن توست.** (سیف‌فرغانی ۳۹) ۷. (مص.م.) (قد.) بی‌قرار و ناآرام ساختن؛ منقلب کردن: **خواهی که جهانی را از یک نفَس آشوبی / مستانه سر پایی بر پای قلندر زن.** (دانش: کلیات‌حکیم‌سوری ۱۲۶/۲: لغت‌نامه[۲])

آشفته 'āšoft-e (صف. از آشفتن) ۱. درهم‌ریخته؛ بی‌نظم: **اتاق آشفته، موی آشفته.** ○ **سفرهٔ آشفته و خوراک‌های سردشده.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۷) ۲. (ص.) مضطرب؛ نگران؛ پریشان؛ ناراحت: **فکر آشفته.** ○ **ظاهر آرامش، آینهٔ باطنِ آزرده و آشفته‌اش نبود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۶) ○ **همه به‌غفلت خفته‌ایم و به‌حیرت آشفته.** (قائم‌مقام ۲۹۰) ۳. عصبانی؛ خشمگین: **آشفته و عصبانی بود، به همه بدوبیراه می‌گفت.** ○ **دربرابر این قوم فرودآمد چون شیر آشفته.** (بیهقی[۱] ۸۶۷) ۴. (ق.) با پریشانی و به‌طورِ پریشان‌احوال: **آشفته و نالان وارد اتاق شد.** ○ **چندان آشفته و متفکر برجای ماند که تا مدت مدیدی نتوانست یک کلمه جواب بدهد.** (قاضی ۳۶۲) ○ **آشفته به‌نظر می‌آید و معلوم است که فکروخیالش جای دیگری است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۹) ۵. با خشم و عصبانیت: **همی‌آمد آشفته چون پیل مست / ... .** (اسدی[۱] ۶۰) ۶. با سرگشتگی و حیرانی؛ متحیرانه: **چو زرد آمد چنین آشفته از راه / ز گَرد راه شد پیشِ شهنشاه.** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۴۰) ۷. (ص.) (قد.) سرگشته؛ متحیر؛ سردرگم: **در تردد هرکه او آشفته‌است / حق به گوش او معما گفته‌است.** (مولوی[۱] ۸۹/۱) ۸. (قد.) شیفته؛ عاشق: **هر موی تو را ز زلف شب‌گون / آشفته چو من هزار مجنون.** (جامی[۶] ۷۹۴) ۹. (قد.) دیوانه؛ مجنون: **بگفتا: دوری از مه نیست درخور / بگفت: آشفته از مه دور بهتر.** (نظامی[۳] ۲۳۴) ∆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی یا صفت مطلق.

● **~ کردن** (مص.م.) به‌هم زدنِ جایی یا چیزی، و به‌مجاز، ناراحت کردن: **اسمِ [آن مرد] بی هیچ مقدمه درون او را آشفته کرد.** (علوی[۳] ۴۳) ○ **... / چند آشفته کنی طرهٔ هر خوش پسری.** (عراقی: دیوان ۹۶: لغت‌نامه[۲])

آشفته‌بازار 'ā.-bāzār (اِ.) ۱. بازار درهم‌وبرهم و بی‌سامان. ۲. (مجاز) جایی که در آن، نظم و سامانی نیست؛ جای پرازدحام و شلوغ: **جز محشر کبرایی از آشفته‌بازار و ازدحام... ندیده.** (شهری[۲] ۴۲۸/۳) ○ **جهانا، چه بدمهر و بدخو جهانی / چو آشفته‌بازار بازارگانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۶)

آشفته‌بازاری 'ā.-i (حامص.) (مجاز) وضع و حالت آشفته‌بازار: **از ستمگری‌های سلاطین و... آشفته‌بازاری اوضاع‌واحوال مملکت... سرچشمه گرفته.** (شهری[۲] ۴۳۵/۴)

آشفته‌بخت 'āšoft-e-baxt (ص.) (قد.) بدبخت؛ بداقبال: **بدو گفت کای تُرک آشفته‌بخت / بگرداد از تو همه تاج‌وتخت.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

آشفته‌حال 'āšoft-e-hāl [فا.فا.عر.] (ص.) دارای زندگی یا فکری پریشان: **خانم... پریشان‌تر و آشفته‌حال‌تر می‌گردید.** (شهری[۳] ۳۱۰) ○ **وصفی چنان‌که لایق حسنت نمی‌رود / آشفته‌حال را نبُوَد معتبر سخن.** (سعدی[۴] ۵۴۹)

آشفته‌حالی 'ā.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت آشفته‌حال؛ پریشانی و آشفتگی حال؛ پریشان‌خاطری: **منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته‌حالی.** (حافظ[۱] ۳۲۵)

آشفته‌خاطر 'āšoft-e-xāter [فا.فا.عر.] (ص.) دارای فکری آشفته و پریشان: **احدی را نمی‌دید که پریشان‌حال... و آشفته‌خاطر نباشد.** (جمال‌زاده[۸] ۷۸)

● **~ شدن** (مص.ل.) دچار پریشانی خاطر و اندوه شدن: **به کار خویش حیران ماند ناظر / بسی زآن حرف شد آشفته‌خاطر.** (وحشی ۳۶۸)

آشفته‌دل 'āšoft-e-del (ص.) (مجاز) پریشان‌خاطر؛ آشفته‌خاطر: **ای در این خوابگه خفته‌دلان / جمع ناگشته چو آشفته‌دلان.** (جامی[۴] ۴۷۵)

● **~ شدن** (مص.ل.) (مجاز) دچار پریشانی

خاطر شدن: **بر من مگیر اگر شدم آشفته‌دل ز عشق/ ... .** (سعدی[۴] ۴۱۰)

آشفته‌دماغ 'āšoft-e-demāq [فا.فا.عر.] (صـ.) (قد.) دارای احوال و فکری پریشان؛ پریشان‌خاطر: **آشفته‌دماغم سروبرگ سخنم نیست/ ... .** (طالب آملی: دیوان ۲۷۷ : لغت‌نامه[۲])

آشفته‌دماغی 'ā.-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) آشفته‌دماغ بودن: **سر بر تن من نیست ز آشفته‌دماغی/ ... .** (صائب[۱] ۳۲۳۰)

آشفته‌رای 'āšoft-e-rāy (صـ.) (قد.) سرگشته؛ متحیر: **خِرَد در ذات او آشفته‌رایی/ طلب در راه او بی‌دست‌وپایی.** (جامی[۵] ۵۷۹)

آشفته‌روز 'āšoft-e-ruz (صـ.) (قد.) (مجاز) آشفته‌روزگار ↓ : **که برکردت این شمع گیتی‌فروز/ بگفت ای ستمگار آشفته‌روز.** (سعدی[۴] ۲۱۵)

آشفته‌روزگار 'ā.[-e]-gār (صـ.) (مجاز) پریشان‌احوال؛ بدبخت؛ تیره‌روز: **به حرمت خاطر رنجور این پدر... آشفته‌روزگار... مطالبه درسازد.** (خاقانی[۱] ۲۷۸)

آشفته‌سامان 'āšoft-e-sāmān (صـ.) (قد.) (مجاز) آن‌که سامان زندگی او ازهم پاشیده‌است؛ پریشان‌احوال: **نه بم داند آشفته‌سامان نه زیر/ به آواز مرغی بنالد فقیر.** (سعدی[۴] ۲۱۵)

آشفته‌کار 'āšoft-e-kār (صـ.) ویژگی آن‌که امور زندگیش مختل و بی‌نظم است، و به‌مجاز، عاشق پریشان‌احوال: **کی رسد آشفتگی از روزگارِ بوالعجب/ آنچه از چشمت بدین آشفته‌کاران می‌رسد.** (عطار[۵] ۱۸۶)

آشفته‌کاری 'ā.-i (حامصـ.) وضع و حالت آشفته‌کار: **در هر کاری باید از آشفته‌کاری به‌دور بود.** ○ **.../ دل خود این آشفته‌کاری بی ندامت می‌کند.** (ابن‌یمین ۲۳۹)

آشفته‌گویی 'āšoft-e-gu-y(')-i (حامصـ.) گفتنِ سخنانی که درست و منطقی نیستند: **یکی از جمع دامادان، طلسم آشفته‌گویی را شکسته.** (شهری[۲] ۶۳/۳)

آشکار 'āš[e]kār (صـ.) ۱. آنچه با حواس یا با اندک تأمل ذهن، قابل‌تشخیص است؛ هویدا؛ عیان؛ نمایان: **درختی از دور آشکار بود.** ○ **دوستی‌اش روشن و دشمنی‌اش آشکار است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ○ **.../ بدونیک نزدیک او آشکار.** (فردوسی[۳] ۶) ۲. (ق.) با صراحت و روشنی؛ به‌وضوح: **.../ حق نباید گفتن الّا آشکار.** (سعدی[۳] ۷۲۵)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) • آشکار کردن ←.

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) • آشکار کردن ←: **می‌کوشم... روحیهٔ او را، مکنونات قلبی او را، که بزرگی و ... درعین‌حال معایب او را آشکار می‌سازد، بنمایانم.** (علوی[۱] ۲۷)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) نمایان شدن؛ ظاهر شدن: **چون شود خورشید رویت آشکار/ ماه زیر میغ در پنهان روَد.** (عطار[۵] ۲۶۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. نمایاندن؛ ظاهر کردن: **هریک درحد خود... ذوق و هنری، آشکار کردند.** (خانلری ۳۶۱) ○ **رازها را می‌کند حق آشکار/ ... .** (مولوی[۱] ۲۵۲/۳) ۲. (فیزیک) به‌وجود آوردن امکان برای دیدن اشیا و فرایندهای نامرئی، مانند مشاهدهٔ نوسان الکتریکی توسط اسیلوسکوپ؛ آشکار ساختن. ۳. (قد.) رواج دادن؛ اشاعه دادن: **عُمَر کرد اسلام را آشکار/ ... .** (فردوسی[۳] ۸)

آش‌کار، آشکار 'āš-kār (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. آشپز ←. ۲. آن‌که به پارچه، لباس، و مانند آنها آهار می‌زند. ← آش (مِ. ۳). ۳. آن‌که پوست را دباغی می‌کند. ← آش (مِ. ۲).

آشکارا 'āš[e]kār-ā (ق.) ۱. به‌طور آشکار؛ به‌صورت علنی؛ علناً: **با ماهیت هنر و هدف آن، آشکارا منافات و مغایرت دارد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۹) ○ **آشکارا سعی دارد که مرد دنیا و جهان‌سوزپسند بگردد.** (جمال‌زاده[۱] ۸۷) ○ **بگو آشکارا که نام تو چیست؟/ ... .** (فردوسی[۳] ۷۱۵) ۲. (صـ.) آشکار (مِ. ۱) ←: **دشمن دو گونه بُوَد، یکی ضعیفِ نهانی، دوم قویِ آشکارا.** (وراوینی ۷۴) ۳. (اِ.) آنچه در ظاهر است؛

وضع‌وحال ظاهر: **خُنُک آن‌که آباد دارد جهان/ بُوَد آشکارای او چون نهان.** (فردوسی[۳] ۱۷۱۰)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ← آشکار • آشکار کردن (مِ. ۱): **پس‌فردا مرگ او را آشکارا کنیم.** (بیهقی[۱] ۱۳)

آشکارساز 'āš[e]kār-sāz (صف.، اِ.) (فیزیک) اسبابی که به‌کمک آن، اشیا و فرایندهای نامرئی ازطریق آثارشان درمعرض دید قرار می‌گیرند؛ ردیاب.

آشکارسازی 'ā.-i (حامصـ.) ۱. آشکارکردن. ۲. (فیزیک) عمل آشکارساز. ← آشکارساز.

آشکارگر 'āš[e]kār-gar (صـ.، اِ.) (فیزیک) آشکارساز ←.

آشکاره 'āš[e]kār-e (صـ.) (قد.) آشکار؛ آشکارا: **فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان/ چون راه گنج بر همه‌کس آشکاره نیست.** (حافظ[۱] ۵۱)

آشکاری 'āš[e]kār-i (حامصـ.) آشکار بودن. ← آشکار.

آش‌کاری، آشکاری 'āš-kār-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل آش‌کار. ← آش‌کار.

آش‌کشکی 'āš[-e]-kašk-i (صنـ.، منسوب به آش‌کشک، اِ.) (گفتگو) ۱. آن‌که آش‌کشک می‌فروشد: **خوراکی‌فروش‌ها... مانند... آش‌کشکی.** (شهری[۲] ۳۴۴/۲) ۲. (صنـ.) (مجاز) بی‌اهمیت؛ کم‌اعتبار؛ بی‌محتوا: **این مسیو آش‌کشکی... برای همان خوب است که... برای دیوانه کردن بندگان بی‌گناه خدا، دوزوکلک بچیند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۶۷) ۳. (حامصـ.) (مجاز) راحتی، سهولت، و آسانی در رسیدن به چیزی یا به‌دست آوردنِ آن: **مگر به این آش‌کشکی‌ها کسی پول‌دار می‌شود؟**

آشکوب 'āškub (اِ.) (قد.) ۱. هر طبقه از ساختمان: **بیش‌تر عمارات پنج‌آشکوب و شش‌آشکوب باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۷۹ح.) ۲. رگه‌های چینه؛ هر رده از دیوار گِلی. ۳. هریک از طبقات نه‌گانهٔ آسمان. ۴. (مجاز) آسمان؛ فلک. ۵ سقف.

آشکوبه 'ā.-e (اِ.) (قد.) آشکوب ←.

آشکوخ 'āškux (بمِ. آشکوخیدن) (قد.) ۱. ← آشکوخیدن. ۲. (اِمصـ.) سکندری رفتن. ← سکندری • سکندری رفتن.

آشکوخیدن 'ā.-id-an (مصـ.لـ.، بمـ.: آشکوخ) (قد.) سکندری رفتن. ← سکندری • سکندری رفتن: **آشکوخد بر زمین هموار بر/ هم‌چنان‌چون بر زمین دشوارتر.** (فرخی[۱] ۴۵۲)

آشکوخیده 'āškux-id-e (صف. از آشکوخیدن، ق.) (قد.) سکندری‌خورده؛ لغزیده: **چون بگردد پای او از پای‌دار/ آشکوخیده بمانَد هم‌چنان.** (رودکی[۱] ۵۰۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آشلغ 'āš-loq [فا.تر.] (اِ.) (قد.) آشپزخانه ←: **آشلغ دو است، یعنی مطبخ، یکی ازآنِ...** . (بهاءالدین‌خطیبی ۲۰۵/۱)

آشلغی 'ā.-i [فا.تر.فا.] (صنـ.، منسوب به آشلغ) (قد.) آشپز ←: **نان سفره‌ای است که آشلغیان سرای جهان به‌فرمان خداوند، ابر و باد و آتش و وسایل دیگر را پیش تو افکنند.** (بهاءالدین‌خطیبی ۴۲۷/۱)

آش‌مال 'āš-māl (صف.) (قد.) ۱. مالندهٔ آش (آهار) بر پارچه و لباس. ← آش (مِ. ۳). ۲. (مجاز) متملق؛ چاپلوس. ۳. (مجاز) ⚠ قرمساق ←.

آش‌مالی 'ā.-i (حامصـ.) (قد.) عمل و شغل آش‌مال. ← آش‌مال (مِ. ۱ و ۲).

آشنا[۱] 'āš[e]nā (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که او را می‌شناسیم، ولی معمولاً رابطه‌مان با او درحد دوست یا خویشاوند نزدیک نیست: **اقربا و آشنایان و دوستان.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۴) ۲. آن‌که یا آنچه به ذهن و خاطر می‌آوریم: **قیانه‌اش آشنا بود، اما اسمش را فراموش کرده‌بودم.** ۳. شناسنده؛ آگاه به چیزی یا امری: **به راه‌های فرعیِ این منطقه آشنا هستم.** ○ **.../ تا آشنای عشق شدم زاَهل رحمتم.** (حافظ[۱] ۲۱۳) ۴. دارای شناخت کم یا متوسط در امری: **انگلیسی خوب می‌داند، با فرانسه هم آشناست.** ۵ آن‌که در جایی نفوذ دارد و از نفوذ

او برای انجام یا تسریع کار استفاده می‌شود: در وزارت‌خانه آشنایی دارم، تلفن می‌کنم کارت را زودتر راه بیندازد. ۶. (قد.) دوست؛ رفیق: شبانگاهی به فلان شهر در خانهٔ آشنایی فرودآمدم. (نصرالله‌منشی ۱۷۱) ○ چون حسین‌بن‌علی... از مکه بیرون همی‌آمد، خویشان و آشنایان، او را همی‌گفتند مشو. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۳۸۶) ۷. (قد.) عاشق؛ دل‌داده: ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست/ ... . (حافظ[۱] ۱۲)

• **~ ساختن** (مصـ.مـ.) • آشنا کردن ←: مرا با او آشنا ساخت.

○ **~ شدن با کسی (چیزی)** شناسایی پیدا کردن با او (آن)؛ او (آن) را شناختن: در مشهد مقدس باهم آشنا شده‌بودیم. (حاج‌سیاح[۲] ۴۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. شناساندن: او دوستانش را باهم آشنا کرد. ○ خود را به جزئی‌ها آشنا مکن که کسرشأن تو است. (← رستم‌الحکما ۱۱۲) ۲. وسیلهٔ شناخت و ارتباط کسی را با چیزی یا کسی فراهم کردن؛ عادت دادن؛ مأنوس کردن؛ خوگر ساختن: ما سعی می‌کنیم خودمان را با همین زندگانی... آشنا کنیم. (مسعود ۳۴) ○ بیگانه‌ام ز مردمی گر من به هیچ وقت/ جز با رضای تو، دل خود آشنا کنم. (مسعودسعد[۱] ۵۰۱)

آشنا[۲] 'ā. (اِ.) (قد.) شنا ←: ای عاشقان! ای عاشقان! امروز ماییم و شما/ افتاده در غرقابه‌ای تا خود که داند آشنا. (مولوی[۲] ۱/۱۲)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) شنا کردن: ز دیده‌ام شده یک چشمه در کنار روان/ که آشنا نکند درمیان آن ملاح. (حافظ[۱] ۶۸)

آشناب 'āšnāb (اِ.) (قد.) شنا ←: بطبچه را آشناب نباید آموخت. (احمدجام ۱۳۳)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) شنا کردن: او [بط] آشناب‌کردن از شکم مادر بیرون آورده‌است. (احمدجام ۱۳۳)

آشنابازی 'āš[e]nā-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) استفاده از نفوذ کسی در جایی برای رسیدن به هدفی؛ پارتی‌بازی: با آشنابازی، این شغل را به‌دست آورد.

آشنارو[ی] 'āš[e]nā-ru[y] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. دوست؛ یار؛ همدم؛ مونس: در این عهد از وفا بویی نماندست/ به عالم آشنارویی نماندست. (خاقانی ۷۴۸) ○ هر[جا] که غمی‌ست، تا تو بیگانه شدی/ بی روی تو، با من آشناروی شدست! (؟: نزهت ۲۴۳) ۲. (صـ.) دل‌پذیر؛ مطبوع: از این آشناروی‌تر داستان/ خنیده نیامد بِرِ راستان. (نظامی[۷] ۴۹)

آشناور 'āš[e]nā-var (صـ.) (قد.) شناگر ←: ستوران هم از اول زایش آشناور باشند. (ناصرخسرو[۳] ۲۰۶)

آشناوری 'ā.-i (حامصـ.) (قد.) شناگری ←: مردم تا آشناوری نیاموزد، اندر آب غرقه شود. (ناصرخسرو[۳] ۲۰۶)

آشناه 'āš[e]nāh (اِ.) (قد.) شنا ←: بزرگان بر آتش نیابند راه/ به دریا گذر نیست بی آشناه. (فردوسی[۳] ۱۴۲۹)

آشنایی 'āš[e]nā-y(')-i (حامصـ.) ۱. آشنا بودن. ← آشنا[۱]. ۲. اطلاع از امری یا شناختن کسی (معمولاً به‌صورت مقدماتی و اندک): زمان زیادی از آشنایی ما نمی‌گذرد. ۳. دوستی؛ رفاقت: رفیقان چنان عهد صحبت شکستند/ که گویی نبودست خود آشنایی. (حافظ[۱] ۳۵۱)

• **~ دادن** (مصـ.لـ.) ۱. (گفتگو) خود را معرفی کردن و سابقهٔ آشنایی یا دوستی یا خویشاوندی را بیان کردن: پس‌ازآن‌که آشنایی داد، شناختمش. ○ سلام کرده، آشنایی دادم. (جمال‌زاده[۴] ۱۴۱/۱) ۲. ⊙ (قد.) آگاهی و بینش و بصیرت بخشیدن: به هستیِ یزدان گوایی دهند/ روان تو را آشنایی دهند. (فردوسی[۳] ۱۹۷۱)

• **~ کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) دوست شدن؛ صمیمی شدن: می‌کند با خویشِ خود بیگانگی/ با غریبان آشنایی می‌کند. (سعدی[۴] ۴۴۸) ○ ای فرزندان، به‌هیچ‌تأویل با بَدان آشنایی مکنید. (وراوینی ۱۰۱)

آشنایی‌زدایی 'ā.-zo(e)dā-y(')-i (حامصـ.) (ادبی)

برهم زدن روش‌های معمول زبان به‌منظور ایجاد شور و احساس در خواننده، چنان‌که «من‌تر» در این شاهد: در دو چشم من نشین ای آن‌که از من من‌تری/ ... . (مولوی[۲] ۱۱۱/۶)

آشوب 'āšub (اِمصـ.) ۱. به‌هم خوردن نظم؛ هرج‌ومرج؛ نبودن آرامش و نظم؛ بی‌نظمی: **با آن‌همه آشوب و غلغله‌ای که در عالم انداخت... به‌زیر خاک فرورفت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۸) ۲. ازدحام؛ انبوهی؛ شلوغی: **معلوم نبود کجا رفته‌بودند، در این شلوغی و آشوب بازار.** (الاهی: داستان‌های نو ۱۵۳) ○ **به بازیچه مشغول مردم شدم/ در آشوب خلق از پدر گم شدم.** (سعدی[۴] ۳۲۹) ۳. به‌هم خوردن امواج؛ تلاطم: **دریا خیلی آشوب داشت.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۹) ۴. (اِ.) بانگ و فریاد؛ هیاهو: **دادوفریاد و آشوب و غوغای زندگانی را نمی‌شنوند.** (هدایت[۲] ۱۲۱) ○ **چو آشوب برخاست از انجمن/ چنین گفت سهراب با پیل‌تن... .** (فردوسی[۳] ۴۴۵) ۵. (اِمصـ.) طغیان؛ شورش: **بترسم ز آشوب بدگوهران/ ... .** (فردوسی[۳] ۱۹۹) ۶. (بمِ. آشفتن و آشوبیدن و آشوفتن) ← آشفتن. ۷. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آشوبنده»: **دل‌آشوب، شهرآشوب.** ۸. (اِ.) (قد.) آسیب؛ گزند: **خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار/ کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی.** (حافظ[۱] ۲۹۸)

■ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) دچار تهوع شدن: **نمی‌توانم با اتوبوس سفر کنم، آشوب می‌شوم.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن بی‌نظمی و نابه‌سامانی و اختلال؛ برپا کردن شورش: **شما آمده‌بودید ازبرای آشوب کردن.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۰) ○ **خیالش چنان بر سر آشوب کرد/ که بام دماغش لگدکوب کرد.** (سعدی[۱] ۱۱۱)

آشوباندن 'ā.-ān-d-an (مصـمـ.، بمـ.: آشوبان) (قد.) منقلب کردن؛ از حال طبیعی بیرون بردن: **قوّت خشم... هر بار... او را بیاشوباند.** (ابن‌سینا؟: ترجمهٔ رسالهٔ حی‌بن‌یقظان ۶۷: لغت‌نامه[۲])

آشوب‌انگیز 'āšub-a('a)ngiz (صفـ.) آنچه یا آن‌که باعث آشوب شود؛ فتنه‌انگیز: **مؤسس آنها چپاولچی، آشوب‌انگیز... بودند.** (طالبوف[۲] ۱۲۷)

آشوب‌جو[ی] 'āšub-ju[-y] (صفـ.) فتنه‌جو ←: **در زمرهٔ اخلالگران و آشوب‌جویان... درآمدند.** (شهری[۲] ۴۵۹/۱) ○ **بدمست و بی‌بهانه، آشوب‌جوی و بی‌زبان باشند.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۵)

آشوب‌طلب 'āšub-talab [فا.عر.] (صفـ.) طرف‌دار هرج‌ومرج و خواستار آشوب و فتنه و بی‌نظمی: **در رشادتش حرفی نیست، ولی آشوب‌طلب است.** (← مخبرالسلطنه ۳۲۶)

آشوب‌طلبانه 'ā.-āne [فا.عر.فا.] (صـ.) ۱. آنچه ایجاد هرج‌ومرج و بی‌نظمی می‌کند؛ فتنه‌جو؛ فتنه‌جویانه: **افکار آشوب‌طلبانه، کارهای آشوب‌طلبانه.** ۲. (ق.) باحالت آشوب‌طلبی؛ فتنه‌جویانه: **آشوب‌طلبانه در تظاهرات شرکت می‌کند.**

آشوب‌طلبی 'āšub-talab-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت آشوب‌طلب.

آشوب‌گر، آشوبگر 'āšub-gar (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که آشوب و شورش ایجاد می‌کند؛ هرج‌ومرج‌طلب: **تمام حواسش متوجه آشوب‌گران بود.** (شهری[۱] ۲۸) ۲. فریبا؛ فتنه‌انگیز: **دلبر آشوب‌گر.**

آشوب‌گرا 'āšub-ge(a)rā (صفـ.) خواهان آشوب و هرج‌ومرج.

آشوب‌گرانه 'āšub-gar-āne (صـ.) ۱. همراه‌با فتنه‌انگیزی: **نقشهٔ آشوب‌گرانه.** ۲. (ق.) باحالت آشوب‌گری: **او آشوب‌گرانه به نزاع دامن می‌زند.**

آشوب‌گری 'āšub-gar-i (حامصـ.) آشوب‌گر بودن.

آشوب‌گستر 'āšub-gostar (صفـ.) (قد.) (مجاز) فتنه‌انگیز ←: **چون موی زنگیش سیه و کوته است روز/ از ترک‌تاز هندوی آشوب‌گسترش.** (خاقانی ۲۱۹)

آشوبنده 'āšub-ande (صفـ. از آشفتن) اختلال و آشوب ایجادکننده.

آشوبیدن 'āšub-id-an (مصـل.، بمـ.: آشوب)

آشفتن ←.

آشور[1] 'āšur (بمِ. آشوردن) (قد.) ۱. ← آشوردن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «به‌هم‌زننده» و «زیروروکننده»: **تنورآشور، دوات‌آشور.**

آشور[2] 'ā. (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، نوا، و راست‌پنجگاه.

آشورآوند 'ā.-ā('ā)vand (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور، نوا، و راست‌پنجگاه.

آشوردن 'āšur-d-an (مصـمـ.، بمـ.: آشور) (قد.) برهم زدن؛ زیروزبر کردن: **آنجا که زر پنهان کرده‌بود، مردی را دید که آن خاک می‌آشورد.** (محمدبن‌منور: اسرارالتوحید ۱۹۳: لغت‌نامه[2])

آشورمه 'āšu(o)rme [تر.] (اِ.) پاردم ←: **افسار و دهانه و زین و... رانکی و آشورمه.** (شهری[2] ۳۳۸/۳)

آشوری 'āšur-i (صنـ.، منسوب به آشور، ناحیه‌ای در دو طرف دجله، نزدیک مرز کنونی عراق و سوریه) ۱. مربوط به آشور: **تمدن آشوری.** ۲. اهل آشور: **سربازان آشوری.** ۳. نام قومی از بقایای مردم آشور. ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های سامی، از خانوادهٔ زبان‌های حامی ـ سامی، که در آشور رایج بوده‌است.

آشوفتن 'āšuft-an (مصـل.، بمـ.: آشوب) (قد.) ۱. تندی کردن: **دلیران به یک‌دیگر آشوفتند/ ... .** (فردوسی[3] ۷۶۹) ۲. (مصـمـ.) به‌هم زدن: **چو زنبورخانه بیاشوفتی/ گریز از محلت که گرم اوفتی.** (سعدی[1] ۱۸۰)

آش‌ولاش 'āš-o-lāš (صـ.) (گفتگو) ۱. آن‌که یا آنچه اجزایش ازهم پاشیده یا کوفته شده‌باشد؛ خردوخمیر؛ ازهم‌پاشیده: **تمام قسمت پایین ساق چپ... به‌کلی آش‌ولاش بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳) ۲. (مجاز) آشفته‌حال و پریشان: **از غم ملت، آش‌ولاش بود.** (← دهخدا[1] ۱۵۰)

• ~ **شدن** (مصـل.) (گفتگو) کوفته شدن چیزی یا ازهم پاشیده شدن اجزای آن: **ما ماندیم که مثل گوشت قربانی آش‌ولاش بشویم.** (← محمود[2] ۷۵)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (گفتگو) کوفته کردن چیزی یا ازهم پاشیدن اجزای آن: **چند ضربه تازیانه‌ای که تنم را آش‌ولاش کند به خود خواهم زد.** (قاضی ۹۶۹)

آشی 'āš-i (صنـ.، منسوب به آش) (گفتگو) ۱. مربوط به آش. ۲. مناسب یا مخصوصِ آش: **برنج آشی، رشتهٔ آشی، سبزی آشی.** ۳. (صنـ.، اِ.) آش‌فروش: **کله‌پز و آشی و فرنی‌پز.** (شهری[2] ۲۸۰/۴) ۴. (اِ.) (منسوخ) جایی که در آن آش می‌فروشند: **بزازی و کفاشی و آشی و آب‌گوشتی.** (شهری[2] ۳۲۸/۲)

آشیان 'āšiyān (اِ.) آشیانه ←: **مرغ با پَر می‌پرد تا آشیان/ ... .** (مولوی[1] ۲۷۸/۳)

• ~ **گرفتن** (مصـل.) آشیانه کردن. ← آشیانه • آشیانه کردن: **شیر... و کبوتر... به‌هم آمیزند و... در یک جا آشیان گیرند.** (قاضی ۵۲۴)

آشیانه 'ā.-e (اِ.) ۱. مسکن؛ منزل؛ خانه: **آشیانهٔ او و مینا و بچه‌ها... در طبقهٔ دوازدهم بلوک... بود.** (گلشیری[1] ۴۵) ○ **رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست/ کرم نما و فرودآ که خانه خانهٔ توست.** (حافظ[1] ۲۵) ۲. لانهٔ جانوران به‌ویژه پرندگان: **مانند بچه کبوتری بودم که... آشیانهٔ پدرومادر برایش کوچک می‌نماید.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ○ **برو این دام بر مرغی دگر نِه/ که عنقا را بلند است آشیانه.** (حافظ[1] ۲۹۷)



۳. ◻ آشیانهٔ هواپیما ←.

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) سکونت کردن؛ مسکن گزیدن: **باغی که در آن آشیانه کردی/ منزل‌گه صیاد جان‌شکار است.** (پروین‌اعتصامی ۹)

◻ ~ **کسی برهم (به‌هم) خوردن** (گفتگو) (مجاز) زندگی او ازهم پاشیده شدن: **وقتی‌که پدرش... مُرد، واقعاً آشیانهٔ اینها هم برهم خورد.** (دهخدا[1] ۱۷۲/۲)

□ **~ کسی را برهم (به‌هم) زدن** (گفتگو) (مجاز) زندگی او را ازهم پاشیدن: **اعتیاد آشیانهٔ آنها را برهم زد.**

□ **~ هواپیما** جای‌گاه سرپوشیده برای نگه‌داری، حفاظت، یا تعمیر هواپیما.

آشیب 'āšib (بمِ. آشیبیدن) (قد.) ← آشیبیدن. نیز ← آشفتن.

آشیبیدن 'ā.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: آشیب) (قد.) ستیزه کردن: **کس با تو نیاشیبد که‌ش بخت بنفریبد/ اقبال تو نشکیبد کو را نکشد درحین.** (مختاری ۴۳۳)

آشی‌ماشی 'āši-māši [= اشی‌مشی] (صـ.) ← گنجشک □گنجشک اشی‌مشی: **چه شب‌ها مادرم افسانه می‌گفت/ از آن گنجشک آشی‌ماشی و من ـ به رؤیاهای شیرین غرقه بودم/ نشسته محو گفتارش، به دامن.** (کدکنی: آینه‌ای برای صداها ۱۳۶)

آصار 'āsār [عر.، جِ. اِصر] (اِ.) (قد.) گناهان: **آن جماعت که درجهٔ شهادت یافته‌اند... از حمل آصار و ثقل اوزار... سبک‌بار شده.** (جوینی[1] ۱/۱۰)

آصال 'āsāl [عر.، جِ. اَصیل] (اِ.) (قد.) شبان‌گاهان: **ازگردش سپهر بی‌شفقت راتبهٔ غدوّ و آصال دارد.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۹: لغت‌نامه[2]) نیز ← غُدُو.

آصف 'āsa(e)f [عر.، از عبـ.] (اِ.) (قد.) عنوان و لقبی بوده برای وزیران: **حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین/ گو در نظر آصف جمشیدمکان باش.** (حافظ[1] ۱۸۵) ⚲ دراصل نام وزیر سلیمان پیامبر بوده‌است.

آصف‌جاه 'ā.-jāh [عر.معر.] (صـ.) دارای مقام و مرتبه‌ای چون آصف (وزیر سلیمان)؛ وزیر والامقام.

آصف‌جاهی 'ā.-i [عر.معر.فا.] (صنـ.، منسوب به آصف‌جاه) آصف‌جاه ↑ : **به استصواب و استظهار جناب وزارت‌پناه آصف‌جاهی... مهمات... را سرانجام می‌دادند.** (نطنزی ۷۴) ⚲ «ی» درآخر کلمه برای تفخیم است.

آ.صفر 'ā-sefr [فر.عر.] (اِ.) ورق کاغذی در اندازهٔ ۱۲۰×۹۰ سانتی‌متر.

آصفی 'āsa(e)f-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به آصف) (قد.) وزیرمآبانه؛ بزرگوارانه: **بیار ساغر درّ خوشاب ای ساقی/ حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر.** (حافظ[1] ۱۷۴)

آطریلال 'ātrilāl [یو.] (اِ.) (گیاهی) قازیاقی ←.

آغا 'āqā [مغـ.] (اِ.، صـ.) ۱. آقا ←. ۲. (قد.) (احترام‌آمیز) عنوانی برای زنان سران و بزرگانِ مغول و تُرک: **خاقان ترکستان را قاعده این بود که مطلقاً در جمیع وقایع، مشورت با آغایان کردندی.** (اندرزنامهٔ منسوب به نظام‌الملک: لغت‌نامه[1]) ۳. (قد.) عنوانی برای خواجه‌سرایان: جوهرآغا، مبارک‌آغا. □ **آغاجوهر، خواجه و آغای حرم‌خانهٔ شاهی بود.** (حاج‌سیاح[1] ۷۹)

آغاباجی 'ā.-bāji [مغ.تر.] (اِ.) (قد.) ۱. عنوانی برای خواهر بزرگ‌تر. ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای زنان.

آغاباشی 'āqā-bāši [مغ.تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس خواجه‌سرایان: **با هر گروه از مردم مراوده و معاشرت داشته‌باشند به‌جز... آغاباشی، میرغضب‌باشی،...** (شهری[2] ۱/۱۶۳) □ **یکی از این آغاباشی‌ها... یکی‌دو دِه تیول کرده‌بود.** (مستوفی ۱/۳۸۷)

آغاجی 'āqā-ji [مغ.تر.] (اِ.) (دیوانی) آغاچی ↓ : **در رقعت مُشبّع‌تر افتاد، و به وثاقِ آغاجی آمد.** (بیهقی[2] ۲۴۶)

آغاچی 'āqā-či [مغ.تر.] (اِ.)(دیوانی) پیش‌خدمتِ مخصوصِ سلطان که در همه‌وقت می‌توانست به‌خدمتِ او برسد: **حاجب بزرگ... در جلو... گروه انبوه سران و... آغاچیان و مرتبه‌داران به‌دنبال آنها.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۶)

آغار 'āqār (بمِ. آغاردن و آغاریدن) (قد.) ۱. ← آغاردن. ۲. (اِ.) نم و رطوبتی که به جایی نفوذ کند یا مالیده شود و اثرش بماند: **از هرچه سبو پُر کنی از سر وز پهلوش/ آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار.** (ناصرخسرو[1] ۱۶۵)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آغاردن ↓ : آغار

کرده خاک زمین را ز خون این/ آهار داده سنگ سیه را ز مغزِ آن. (مسعودسعد[۱] ۵۷۱)

آغاردن ā.-d-an' (مصـ.م.، بمـ.: آغار) (قد.) خیس کردن؛ مرطوب کردن: به شیر اندر آغاری این چرم خر/که این چرم گردد به گیتی سمر. (فردوسی[۳] ۱۷۵۰)

آغارش āqār-eš' (اِمصـ. از آغاردن) (قد.) خیس‌خوردگی؛ رطوبت: نه او خواهش پذیرد هرگز از من/ نه آغارش پذیرد زآب، آهن. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۴۴)

آغاری āqāri' (اِ.) (قد.) آقاری ←: سرداریِ آغاری از تن مبارک کنده به دست خودشان به چاکر مرحمت فرمودند. (غفاری ۱۸۹)

آغاریدن āqār-id-an' (مصـ.م.، بمـ.: آغار) (قد.) آغاردن ←.

آغاز āqāz' (اِ.) ۱. اولین قسمت یا مرحله از هرچیز؛ جایی یا لحظه‌ای که از آن، کاری شروع می‌شود؛ مقِ. پایان، انتها، فرجام، آخر: آغاز آشنایی، آغاز تابستان. ○ .../ هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام. (حافظ[۱] ۲۱۱) ○ این ندارد آخر، از آغاز گو/... . (مولوی[۱] ۱/۱۱) ۲. (اِمصـ.) شروع شدن یا شروع کردن؛ شروع: شه حسام‌الدین که نور انجم است/ طالب آغاز سِفر پنجم است. (مولوی[۱] ۳/۳) ۳. (بمِ. آغازیدن) ← آغازیدن. ۴. (اِ.) (قد.) ازل؛ زمان بی‌ابتدا: بکوشیم و از کوشش ما چه سود/ کز آغاز بود آنچه بایست بود. (فردوسی[۳] ۶۸۵)

• ~ شدن (مصـ.ل.) شروع شدن: میان چوپان و دلبر... داستانی آغاز شده‌است. (نفیسی ۳۸۲)

• ~ کردن (مصـ.م.) شروع کردن: سخن را چنین آغاز کرد. (جمال‌زاده[۸] ۵۱) ○ ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان/ دیگر به‌جلوه آمد و آغاز ناز کرد. (حافظ[۱] ۹۱)

• ~ نهادن (مصـ.م.) (قد.) • آغاز کردن ↑: امواج زلال و بی‌پایان خود را... بر جهان و جهانیان سبیل نمودن آغاز نهاد. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲) ○ با من مؤانست و حدیث آغاز نهاد. (جامی[۸] ۱۶۲)

آغازگاه ā.-gāh' (اِ.) محل شروع؛ مبدأ: قوس‌ها از یک آغازگاهِ پهن باریک می‌شد. (← اسلامی‌ندوشن ۱۴۷)

آغازگر āqāz-gar' (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه چیزی را شروع می‌کند: آغازگر سخن‌رانی مجلس، رئیس دانشگاه بود.

آغازه āqāz-e' (اِ.) کلمه‌ای که با نخستین حروف کلمه‌های پی‌درپیِ نام یک سازمان ساخته می‌شود، مانند «هما» برای هواپیمایی ملی ایران. نیز ← اختصار (مِ. ۲).

آغازی āqāz-i' (صنـ.، منسوب به آغاز) مربوط به آغاز؛ مقِ. پایانی.

آغازیان ā.-y-ān' (اِ.) (جانوری) موجودات زندهٔ تک‌سلولی هسته‌داری که بعضی‌از خواص گیاهان و جانوران را دارند.

آغازیدن āqāz-id-an' (مصـ.م.، بمـ.: آغاز) ۱. شروع کردن: هریک از مجلسیان، دزدیده... نظربازی آغازیده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۵) ○ من آغازیدم عربده کردن و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت. (بیهقی[۱] ۴۲۴) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) شروع شدن: اقلیم چهارم آغازد از زمین چین و تبت. (بیرونی ۱۹۹)

آغازین āqāz-in' (صنـ.) اولین؛ نخستین؛ مقِ. آخرین: در روزهای آغازین نمایش‌گاه، بازدیدکنندگان زیادی حضور داشتند.

آغال āqāl' (بمِ. آغالیدن) (قد.) ۱. ← آغالیدن. ۲. (اِمصـ.) تحریک؛ تهییج: ترک آغال و فتنه‌سازی کن/ ... . (؟: فرهنگ‌سروری)

آغالان ā.-ān' (بمِ. آغالاندن و آغالانیدن) (قد.) ← آغالاندن.

آغالاندن ā.-d-an' (مصـ.م.، بمـ.: آغالان) (قد.) تحریک کردن؛ انگیختن. نیز ← آغالیدن.

آغالانیدن āqāl-ān-id-an' (مصـ.م.، بمـ.: آغالان) (قد.) آغالاندن ↑.

آغال‌پشه āqāl-paše' (اِ.) (گیاهی) نارون ←.

آغالش āqāl-eš' (اِمصـ. از آغالیدن) (قد.) تحریک کردنِ کسی به دشمنی با کسی دیگر یا به فتنه و فساد؛ تحریک: شیر را درد گرسنگی و آغالشِ خرگوش در دل کار کرد. (بخاری ۹۵) ○ بخندید بیکاو،

گفت این مباد/کز آغالش تو دهم سر به‌باد. (اسدی[۱] ۸۸)
• ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) • آغالش کردن ↓: شاه را بر من متغیرخاطر بکردند و بر رنج من آغالش دادند. (بخاری ۲۴۳)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) تحریک کردن: چون طلحه و زبیر آنجا شدند، به‌نزدیک وی رفتند و علی را بد گفتند و آغالش کردند. (ترجمهٔتاریخ‌طبری ۱۴۹: لغت‌نامه[۲])

آغالیدن āqāl-id-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آغال) (قد.) تحریک کردن؛ به دشمنی برانگیختن: شیر را بر او آغالم و سببی سگالم که بردست شیر کشته شود. (وراوینی ۵۷۰) ○ همهٔ ولایت‌داران را بر ما آغالیدن گیرد. (بیهقی[۱] ۸۲۷)

آغ‌بانو، آغبانو āq-bānu' [مغـ.فا.] (اِ.) آق‌بانو ←: گیس... از زیر چارقد آغبانو... بیرون افتاده‌بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۶)

آغچه āqče' [مغـ.] (اِ.) (قد.) آقچه ←.

آغر āqar' (بمـِ. آغشتن) (قد.) ← آغشتن.

آغرق āqroq' [تر.] (اِ.) (قد.) آغروق ↓: با تیپ و بنه و آغرق عازم... گردیدند. (مروی ۱۰۵)

آغروق āqruq' [تر.] (اِ.) (قد.) بارو‌بنه: در آنجا خصم را نگه دارند و نگذارند که داخل بنه و آغروق گردد. (شوشتری ۳۲۴)

آغری āqari' (اِ.) (قد.) آقاری ←: یک توپ [پارچهٔ] آغری فرستاده. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳۵)

آغز āqoz' (اِ.) (جانوری) آغوز ←.

آغ‌سقل āqsaqqal' [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آق‌سقال ← ریش‌سفید: به هریک از ریش‌سفیدها و آغ‌سقل‌ها... سوغاتی دادم. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۸)

آغشتگی āqešt-e-gi' (حامصـ.) وضع و حالت آغشته؛ آغشته بودن: آغشتگی پارچه به نفت.

آغشتن āqešt-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آغر) ۱. آلودن؛ آلوده کردن؛ چیزی رقیق را با چیز دیگر مخلوط کردن: گویی خمیره‌اش را با آب‌وگِل جهنم آغشته‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۷) ○ از ایرانیان من بسی کشته‌ام/ زمین را به خون چون گِل آغشته‌ام. (فردوسی[۳] ۴۳۵) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) خیس شدن؛ رطوبت کشیدن: .../ اندر آب زندگی آغشته‌ای. (مولوی[۱] ۳۹۶/۱)

آغشته āqešt-e' (صمـ. از آغشتن) آلوده‌شده؛ مخلوط‌شده با چیزی: لاشهٔ پاره‌پاره و آغشته به گل‌ولای کتاب‌ها. (جمال‌زاده[۱۶] ۶۲)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) آلودن چیزی به چیز دیگر: با سه انگشت لاغر و سفیدش... آن را گرفت، به پودر آغشته کرد. (کوشان: شکوفایی ۴۰۹)

آغل āqol' (اِ.) جایی برای نگه‌داری گوسفند و بز و چارپایان دیگر: وارد آغل می‌شوم و گوسفندها و بزها و بره‌ها بع‌بع‌کنان دورم جمع می‌شوند. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۲)

آغن āqan' (بمـِ. آغندن) (قد.) ← آغندن. نیز ← آکندن.

آغندن ā.-d-an' [= آگندن، آکندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: آغن) (قد.) فروکردن: روزافزون دستارچه[ای] داشت در دهان او آغند و او را محکم بربست. (ارجانی ۴۸۶/۵)

آغ‌وداغ āq-o-dāq' [تر.؟ فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آج‌وداغ ←.

آغوز āqu(o)z' (اِ.) (جانوری) نخستین شیر پستان‌دار ماده که نسبت‌به شیر معمولی زردتر و غلیظ‌تر است، عوامل ایمنی‌زای فراوانی برای شیرخوار دارد و سرشار از ویتامین و مواد مقوی است؛ شیرماک: نخستین نشانهٔ عید با رسیدن نخستین شیر آغوز... آغاز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۸۶)

آغوش[۱] āquš' (اِ.) ۱. فضای میان دو بازو و سینه؛ بغل: مرا بوسید و سخت در آغوش فشرد. (← جمال‌زاده[۸] ۱۶) ○ ز من بد سخن نشنود گوش تو/نجویم جدایی ز آغوش تو. (فردوسی[۳] ۱۷۴۴) ۲. (مجاز) آن مقدار از هرچیز نظیر گیاه، گل، چوب، و مانند آنها، که بتوان در بغل گرفت و حمل کرد: یک آغوش گل. ○ در آنجا همی‌شدی و آغوشی چوب با خود بردی. (عطار[۱] ۶۱۹)
○ با ~ باز از کسی استقبال کردن یا او را

پذیرفتن (گفتگو) (مجاز) با میل و اشتیاق فراوان از او استقبال کردن یا او را پذیرفتن: با آغوش باز از مهمانان استقبال کرد.

▫ **در ~ کشیدن** ▫ در آغوش گرفتن ↓ : فرزند خود را در آغوش کشید. (جمال‌زاده[11] ۷۲) ◦ گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش/ ... . (حافظ[1] ۲۳۱)

▫ **در ~ گرفتن** کسی را ازروی محبت یا عشق با دو دست گرفتن و به سینه چسباندن و فشردن: باملاطفت او را در آغوش گرفت. (جمال‌زاده[8] ۳۳۳) ◦ نگیرم جز تو یاری را در آغوش/ ... . (فخرالدین‌گرگانی[1] ۲۴۲)

آغوش[2] 'ā. [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. غلام: مگر پاسبانت فراموش شد/ که دستت در آغوشِ «آغوش» شد. (سعدی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مجاز) بنده: ای خواجهٔ ارسلان و آغوش/ فرمانده خود مکن فراموش. (سعدی[1] ۱۶۰) ☋ برگرفته از نام‌های غلامان تُرک.

آغوشقا 'āqušqā [رو.] (اِمص.) (ورزش) در ژیمناستیک و در حرکت مهتاب، بردن پاها و باسن بین دست‌ها و حرکت پاها به‌سمت بالا و جلو.

آغول 'āqu(o)l (اِ.) آغل ←: همه را از آغول‌ها و طویله‌ها بیرون می‌آوردیم. (جمال‌زاده[8] ۷۲)

آف 'āf [انگ.: off] (اِ.) (گفتگو) مرخصی؛ تعطیلی: باید دو روز آف بگیرم تا بتوانم کارهایم را سروصورت بدهم. ◦ فردا آفِ من است، شاید بیایم.

آفات 'āfāt [عر.، جِ. آفة] (اِ.) آفت‌ها؛ بلاها؛ آسیب‌ها: تنگ‌دستی پدر... وی را درمعرضِ آفات گوناگون قرار داد. (نفیسی ۴۳۷) ◦ خداوندی به‌جای بندگان کرد/ خداوندا ز آفاتش نگه دار. (حافظ[1] ۱۶۶)

☜ ▫ **~ِ ارضی** آسیب‌هایی که در زمین پدید می‌آید، مانند اثر زلزله و سیل.

▫ **~ِ دامی** (کشاورزی) موجودات زیان‌آور برای دام که باعث بیماری آن شوند.

▫ **~ِ سماوی** آسیب‌هایی که از آسمان می‌رسد، مانند اثر تگرگ و صاعقه. نیز ← آفت.

▫ **~ِ نباتی** (کشاورزی) موجودات زیان‌آور از گیاهان یا جانوران، مخصوصاً حشرات، که به گیاه خسارت می‌رسانند، یا از رشدونمو آن می‌کاهند.

آفازی 'āfāzi [فر.: aphasie] (اِمص.، اِ.) (پزشکی) هرگونه ناتوانی کامل یا نسبی در صحبت کردن که ناشی از اختلال مراکز مغزی باشد.

آفاق 'āfāq [عر.، جِ. اُفُق] (اِ.) ۱. افق‌ها. ← افق. ۲. سرزمین‌ها؛ همه‌جای کُرهٔ زمین: من سرتاسر آفاق را ندیده‌ام. (جمال‌زاده[8] ۷) ◦ مکارم تو به آفاق می‌بَرَد شاعر/ از او وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار. (حافظ[1] ۱۶۸) ۳. (مجاز) عالم ظاهر؛ جهان ماده. ← ▫ آفاق‌وانفس. ۴. (قد.) اطراف؛ نواحی: از آفاق مملکت هدیه‌ها که ساخته‌بودند... بیاوردند. (بیهقی[1] ۶۹۷) ۵. (قد.) (مجاز) جهانیان؛ همهٔ مردم جهان: سلامت همه آفاق در سلامت توست/ به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد. (حافظ[1] ۷۳)

☜ ▫ **~وانفس** عالم ظاهر و مادی و عالم نفسانی و روحی؛ مکان‌ها و جان‌ها: وقتی از سیاحت شهر و سیر در آفاق‌وانفس فراغت یافتم، خود را ملول دیدم. (← جمال‌زاده[16] ۴۵) ◦ برای سیر آفاق‌وانفس رفتند. (← هدایت[6] ۱۱۲) ◦ چون من سخن به شاهین برسنجم/ آفاق‌وانفسند موازینم. (ناصرخسرو[1] ۱۳۶)

آفاق‌گیر 'ā.-gir [عر.فا.] (صف.) (قد.) (مجاز) ۱. به‌تصرف‌درآورندهٔ سرزمین‌های بسیار؛ جهان‌گشا: ازآن‌پیش‌تر کاوری در ضمیر/ ولایت‌ستان باش و آفاق‌گیر. (نظامی[7] ۵۲۷) ۲. فراگیرندهٔ همهٔ جهان: زنده‌دلی، عالِم و فرخ‌ضمیر/ مِهرصفت شهرتش آفاق‌گیر. (پروین‌اعتصامی ۱۵۱)

آفاقی 'āfāq-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به آفاق) ۱. مربوط به عالم ظاهر؛ ظاهری؛ مقِ. انفسی: قضیه ازلحاظ سیاست مطلق و منطق آفاقی... معلق می‌ماند. (جمال‌زاده[1] ۱۳۰) ۲. (فقه) ویژگی آن‌که در بیش‌از شانزده‌فرسنگی کعبه اقامت دارد و حج بر او واجب است: تو زاهد می‌زنی طعنی که نزدیکم به حق یعنی/ بسی مکّی که در معنی بُوَد او دور

و آفاقی. (مولوی[۲] ۱۵۳/۷/۷)

آفت 'āfat [عر.: آفة] (اِ.) ۱. آنچه سبب فساد، تباهی، خرابی، زیان، بیماری، و مانند آنها می‌شود؛ بلا و سختی: از آن تابستان‌های لعنتی سوزانی که آفت جان مردم دارالخلافه است. (جمال‌زاده[۳] ۲۳۶) ○ کسی گفتش: چه آفت است که موجب چندین مخافت است؟ (سعدی[۲] ۷۰) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) هوش‌یار و زیرک درجهت خوبی یا بدی: شما نمی‌دانید زن چه آفتی است. (← هدایت[۴] ۴۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) بسیار زیبا و عشوه‌گر: خواهرش از زیبایی، آفتی است.

● ~ **زدن** (مصـ.ل.) به بیماری، تباهی، زیان، و مانند آنها گرفتار شدن: باغ‌ها آفت زده‌است. (← میرصادقی[۵] ۸)

آفت 'āft [فر.: aphte] (اِ.) (پزشکی) ضایعهٔ کوچک و دردناک به‌رنگ قرمز یا سفید در دهان که احتمالاً ناشی از عفونت قارچی است.

آفتاب 'āftāb (اِ.) ۱. ستارهٔ نورانی (از ثوابت)، مرکز منظومهٔ شمسی که نور و حرارت زمین از آن است؛ خورشید؛ شمس: آفتاب میان آسمان رسد، بطیءالسّیر بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۶۱) ◊ قدما آفتاب را در آسمان چهارم و در ستاره‌شماری خانهٔ او را در برج اسد می‌دانستند: ز چارم همی‌بنگرد آفتاب/ به جنگ بزرگانش آمد شتاب. (فردوسی[۳] ۲۵۱۳) ۲. (مجاز) نوری که از خورشید به زمین می‌تابد؛ نور و تابش خورشید. ← آفتاب (مِ. ۱): آفتاب از دریچه به اتاق افتاده‌بود. ○ چندان سرد بود که در آفتاب می‌بایست نشست. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۰) ۳. (ورزش) در ژیمناستیک، حرکتی حول میلهٔ بارفیکس، روی دارحلقه، و یا پارالل، که ورزش‌کار با بدن کشیده به‌طرف صورت چرخ می‌زند. ◊ عکس این حرکت مهتاب نام دارد. ۴. (قد.) (شاعرانه) (مجاز) زنِ زیبارو: آفتاب و سرو غیرت می‌بَرَند/ کانتابی سروبالا می‌رود. (سعدی[۴] ۴۵۹) ۵. (قد.) (شاعرانه) (مجاز) چهرهٔ زیبا: ای که بر مه از خط مشکین نقاب انداختی/ لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی. (حافظ[۱] ۳۰۱)

● ○ ~ **از کجا (کدام طرف، کدام سمت) درآمده (دمیده)؟** (گفتگو) (مجاز) هنگام تعجب از انجام کاری یا پیش آمدن حالتی که توقع آن نمی‌رفته، گفته می‌شود: آفتاب از کدام طرف درآمده که صبح به این زودی آمده‌ای سرِ کار؟

○ ~ **از مغرب درآمدن (طلوع کردن)** (گفتگو) (مجاز) واقعه‌ای عجیب و باورنکردنی رخ دادن: چه‌طور شد به ما سر زدید، آفتاب از مغرب درآمده؟

○ ~ **بالا آمدن** (گفتگو) (مجاز) مقداری از روز گذشتن بعداز طلوع آفتاب: ساعت ۹ است، آفتاب بالا آمده.

○ ~**به**~ (گفتگو) (مجاز) از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر آن؛ صبح‌به‌صبح: آفتاب‌به‌آفتاب باید... این مبلغ را به نایب تحویل بدهم. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۴)

○ ~ **به کلّهٔ (مخِ، ملاجِ) کسی خوردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) تعادل فکری و روحی خود را ازدست دادن: مثل‌این‌که آفتاب به کلّه‌ات خورده، این چه رفتاری است؟ ○ خیلی پرت‌وپلا می‌گوید، به‌گمانم آفتاب به کلّه‌اش خورده.

○ ~ **به گِل اندودن** (قد.) (مجاز) به امر محال پرداختن: به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن/ دگر به گِل نتوانستم آفتاب اندود. (سعدی[۴] ۴۵۳)

○ ~ **پریدن** (گفتگو) (مجاز) غروب کردنِ آفتاب: آفتاب داشت کم‌کم از لب دیوار می‌پرید. (آل‌احمد[۴] ۷۲)

○ ~ **پهن بودن** (گفتگو) (مجاز) در میانهٔ روز بودن. ← ○آفتاب پهن شدن.

○ ~ **پهن شدن** (گفتگو) (مجاز) فرارسیدن نیم‌روز؛ رسیدن آفتاب به وسط‌های آسمان: آفتاب پهن شده، کار را زودتر تمام کنید.

○ ~ **تا سایه نگذاردن** (قد.) اجازه ندادن به

کسی که از جلو آفتاب به سایه برود، و به‌مجاز، مهلت ندادن: **آفتاب تا سایه نگذارند تا آن‌گاه‌که مال بدهد.** (بیهقی[۱] ۴۶۳)

• ~ **چریدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) بی‌کار بودن: **دائم آفتاب می‌چرد و تو کار دیگران دخالت می‌کند.**

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) ۱. درمعرض نور خورشید قرار گرفتن: **لباس‌ها را بیرون پهن کردم تا آفتاب بخورند.** ۲. (گفتگو) (مجاز) رنج کشیدن و سختی دیدن: **سال‌ها آفتاب خورد تا توانست خود را به جایی برساند و زندگی‌اش را سروسامان بدهد.**

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) درمعرض نور خورشید قرار دادن: **حوض را دوسه روز آفتاب بدهند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۳)

▫ ~ **زیر ابر [پنهان] نماندن** (مجاز) دوام نیافتنِ مخفی‌کاری. نیز ← ماه ▫ ماه زیر ابر نماندن.

▫ ~ِ **سرِ (برسرِ) دیوار** (گفتگو) (مجاز) ▫ آفتابِ لبِ بام ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ظاهر شدن آفتاب از پشت ابر و تابیدنِ آن بر زمین: **آفتاب شده، رخت‌ها زود خشک می‌شود.**

▫ ~ِ **کسی از مغرب درآمدن** (مجاز) بی‌چاره و بدبخت شدنِ او؛ چاره‌ای نداشتنِ او: **بدبخت، دیگر آفتابت از مغرب درآمده، برو گم شو!** (← مخمل‌باف ۱۳۴)

▫ ~ِ **کسی به زردی افتادن (رسیدن)** (گفتگو) (مجاز) نزدیک شدنِ او به زمان مرگ: **آفتابش به زردی افتاده، به‌زودی حلوایش را خواهند خورد.**

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. ◆ بدن را درمعرض تابش خورشید قرار دادن برای استفاده از نور و حرارت آن: **همه هم نیمه‌عریان، آماده تا بعد دراز بکشند بر چمن سبز روشن و... آفتاب بگیرند.** (گلشیری[۱] ۷) ۲. ○(نجوم) کسوف ←.

▫ ~ **گرفتنِ جایی** تابیدن نور خورشید به آن: **فقط جلو اتاق، آفتاب می‌گیرد.**

▫ ~ **گز کردن** (گفتگو) (مجاز) بی‌کار بودن و شغل نداشتن: **تاکی می‌خواهد تو خیابان‌ها راه برود و آفتاب گز کند؟**

▫ ~ِ **لبِ بام** (گفتگو) (مجاز) فرد پیری که درشرف مرگ و نابودی است؛ سال‌خوردهٔ نزدیک‌به مرگ: **داروندار من برای شما چند نفر اولاد است... والّا از من گذشته و آفتاب لب این بامم.** (نظام‌السلطنه ۲/۲۸۶)

آفتاب‌آسا 'ā.-ā('ā)sā (ق.) (شاعرانه) مانندِ آفتاب در درخشندگی و تابش: **ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشد اگر/ آفتاب‌آسا کند در شب تجلی روی تو.** (سعدی[۴] ۵۵۹) ○ **من زَمِین چون سایه و آیاتِ من گِردِ زمین/ آفتاب‌آسا رَوَد منزل به منزل، جا به جا.** (خاقانی ۱۸)

آفتاب‌اندا[ی] 'āftāb-a('a)ndā[-y] (صفـ.) (قد.) پوشانندهٔ آفتاب: **تو سایه‌ای نشوی هرگز آسمان‌افروز/ تو کَه‌گِلی نشوی هرگز آفتاب‌اندای.** (؟: نصرالله‌منشی ۶۳)

آفتاب‌بالانس 'āftāb-bālāns [فا.فر.] (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، حرکت آفتاب که به بالانس روی دست‌ها ختم شود و مکث گردد. ← آفتاب (مِ. ۳).

آفتاب‌پرست 'āftāb-parast (صفـ.، اِ.) ۱. (جانوری) جانور خزنده از راستهٔ مارها که زبانی دراز، چشمانی بزرگ، و بدن و دُمی دراز دارد، به‌سرعت تغییررنگ می‌دهد و هم‌رنگ محیط می‌شود؛ حربا.



۲. (گیاهی) گل آفتاب‌پرست. ← گل ▫ گل آفتاب‌پرست. ۳. (نجوم) صورت فلکی نزدیک قطب جنوب؛ حربا. ۴. آن‌که آفتاب را پرستش و نیایش می‌کند: **در قلهٔ آن چون آفتاب‌پرستان... زانو زده بر صفحهٔ خاک نشستم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۲) ○ **آن زن و گروه او همه آفتاب‌پرست بودند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۴۶)

آفتاب‌پرستی 'ā.-i (حامص.، اِ.) آیین کسانی‌که آفتاب می‌پرستند: **این ابیات را اکثری‌از هنود، دست‌آویزِ آفتاب‌پرستی ساخته‌اند.** (← لودی ۶۴) ○ **مذهب او آفتاب‌پرستی بود.** (فخرمدبر ۳۰۸)

آفتاب‌پرورده 'āftāb-parvar-d-e (صمـ.) ویژگی آنچه درمعرضِ تابشِ آفتاب، پرورده و به‌عمل‌آمده باشد: **شرابی که آفتاب‌پرورده باشد، لطیف‌تر و زودگوارتر از همهٔ شراب‌ها بُوَد.** (خیام[۲] ۷۵)

آفتاب‌پهن 'āftāb-pahn (اِ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) زمانی از روز، پیش‌از ظهر، که خورشید در آسمان بالا آمده‌باشد: **از آفتاب‌پهن تا دم‌دم‌های نهار... .** (دهخدا[۱] ۲۱)

آفتاب‌تنک 'āftāb-tonok (ق.) (گفتگو) (مجاز) زمان طلوع خورشید: **آفتاب‌تنک همه زدیم به صحرا.**

آفتاب‌چهره 'āftāb-čehre (صـ.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) آفتاب‌رخ ←: **ای آفتاب‌چهرهٔ بت‌زادِ سروقد/ کز زلف مشک باری وز نوک غمزه تیر.** (دقیقی: اشعار ۱۷۶)

آفتاب‌خورده 'āftāb-xor-d-e (صفـ.) ۱. ویژگی آنچه دربرابر نور خورشید قرار گرفته‌است: **خاک آفتاب‌خورده.** (← شهری[۲] ۲۸۰/۵) ○ **باد گرمی... از روی بام‌های کاگِلی و آفتاب‌خورده... می‌گذشت.** (آل‌احمد[۷] ۵۵) ۲. آنچه به‌علت قرار گرفتن دربرابر نور خورشید، تغییررنگ داده‌است؛ آفتاب‌سوخته: **صورت آفتاب‌خورده.** ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آفتاب‌رخ 'āftāb-rox (صـ.) (قد.) (شاعرانه) (مجاز) دارای صورتی زیبا و درخشنده؛ زیبارو: **هنوز در دلت ای آفتاب‌رخ نگذشت/که سایه‌ای به سر یار مهربان آری؟** (سعدی[۴] ۵۹۵)

آفتاب‌رو[۱] 'āftāb-ru (اِ.) جایی که رو به آفتاب داشته‌باشد؛ آفتاب‌گیر: **در مهتابی جلو اتاقم در آفتاب‌رو می‌نشستم.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۵) ○ **یکی دیگر هم توی آفتاب‌رو سرش را شانه می‌کرد.** (دهخدا[۱] ۱۷۱)

آفتاب‌رو[۲] 'ā. (صـ.) (شاعرانه) (مجاز) آفتاب‌رخ ←: **چون ذره اگر سرسبکم معذورم/ معشوقهٔ آفتاب‌رو می‌طلبم.** (سیداشرف: نزهت ۵۳۴)

آفتاب‌زدگی 'āftāb-zad-e-gi (حامص.) وضع و حالت آفتاب‌زده؛ آفتاب‌سوختگی: **هنوز جای آفتاب‌زدگی زیر کلاه در پیشانیش دیده می‌شد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۳۹)

آفتاب‌زده 'āftāb-zad-e (صمـ.) آفتاب‌سوخته ←: **با کلاه نمدی مدور و پیشانی آفتاب‌زده.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۳) ○ **میان ما و تو مجنون همین‌قدَر فرق است/ که من پری‌زده گشتم تو آفتاب‌زده.** (نادم‌گیلانی: بهارعجم: لغت‌نامه[۲])

آفتاب‌زرد 'āftāb-zard (ق.) (قد.) ۱. نزدیک غروب آفتاب: **آفتاب‌زرد... امیر به آب روان رسید.** (بیهقی[۱] ۸۳۸) ۲. (اِ.) (مجاز) مرگ؛ پایان زندگی: **دور از تو گذشت روز عمرم/ نزدیک شد آفتاب‌زردش.** (خاقانی ۶۲۳)

آفتاب‌زردی 'ā.-i (اِ.، ق.) ۱. هنگام غروب که خورشید در افق به‌رنگ زرد درمی‌آید: **آفتاب‌زردی به بام می‌رفته.** (جمال‌زاده[۴] ۳۸/۱) ○ **تا آفتاب‌زردی آن‌جا می‌نشستند و شب به شهر برمی‌گشتند.** (مینوی[۲] ۲۴۰) ۲. (اِ.) روشناییِ کم‌رنگِ هنگام غروب: **در عالم فکروخیال، که مانند آفتاب‌زردیِ شام غریبان به مغز بی‌رمقم می‌تابید، باز محمود را دیدم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۹)

آفتاب‌سوختگی 'āftāb-suxt-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت آفتاب‌سوخته: **براثر آفتاب‌سوختگی پوست صورتش قرمز شده‌بود.** ۲. تغییررنگ دادن پوست بدن براثرِ قرار گرفتن زیاد درزیر نور خورشید: **آفتاب‌سوختگی‌اش و موی قرمزش هر عیب دیگری را جبرانی بود.** (آل‌احمد[۶] ۱۵)

آفتاب‌سوخته 'āftāb-suxt-e (صمـ.) تیره‌شده و تغییررنگ‌داده به‌وسیلهٔ تابش نور خورشید: **لایه‌ای از گل‌ولای حاصل‌خیز بر زمین‌های آفتاب‌سوختهٔ سواحل خود می‌گستراند.** (دریابندری[۲] ۲) ○ **موقر و آفتاب‌سوخته و درشت‌قامت.** (آل‌احمد[۶] ۱۲)

آفتاب‌سوده 'āftāb-sud-e (صمـ.) (قد.) آفتاب‌زده ←: تو نشوی تشنه اندر بهشت و نه آفتاب‌سوده باشی. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۹۸)

آفتاب‌گاه 'āftāb-gāh (اِ.) (قد.) محلی از خانه که بیش‌ترِ روز، نور خورشید به آن‌جا می‌تابد؛ آفتاب‌رو: بدان حجره اندر به آفتاب‌گاه رفت. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۷۹)

آفتاب‌گردان[1] 'āftāb-gard-ān (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی دایره‌ای‌شکل و بزرگ که گل‌برگ‌های زرد یا نارنجی دارد و روزها به‌طرف خورشید متمایل می‌شود؛ گل آفتاب‌گردان؛ روزگَرد.

۲. گیاه این گل که برگ‌های پهن دارد و از دانهٔ آن روغن خوراکی می‌گیرند. ۳. دانهٔ خوراکی این گیاه.

آفتاب‌گردان[2] 'ā. (صف.، اِ.) ۱. چادر کوچکی که برای محفوظ ماندن از تابش آفتاب نصب می‌کنند؛ سایبان؛ آفتاب‌گیر: چادر و دستگاهی... نزده و نقط آفتاب‌گردانی برای ناهار آن‌جا زده‌بودند. (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۱) ۲. قسمت هلالی‌شکل جلو کلاه، یا لبهٔ هلالی از چرم یا مقوا و پارچه که برای محافظت از تابش آفتاب با تسمه به پیشانی می‌بندند: یک آفتاب‌گردان که لبهٔ بلند چرمی‌ای بود، به کلاه می‌بستند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۲) ○ دستی به آفتاب‌گردانِ کلاه داشت. (حاج‌سیاح[2] ۳۳۸)

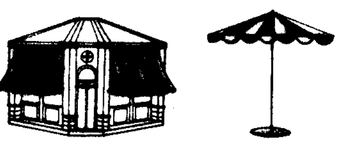
آفتاب‌گردان‌چی 'ā.-či [فا.فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که برای بزرگان، چادر نصب می‌کرد؛ متصدی آفتاب‌گردان. ← آفتاب‌گردان[2] (مِ. ۱): یوزباشی خود نوکر شاه و آفتاب‌گردان‌چی شاه و از قداره‌بندهای محل به‌شمار می‌آمد. (شهری[1] ۶۱)

آفتاب‌گردش 'āftāb-gard-eš (اِ.) (قد.) آنچه آفتاب بر آن می‌گردد و می‌تابد، و به‌مجاز، همهٔ روی زمین؛ همهٔ جهان: ای زلف تو را هزار دل در شکنی/ فریاد و فغان ز تو به هر انجمنی ـ می‌گشت به لاف گِردِ رویت، می‌گفت:/کس دید در آفتاب‌گردش، چو منی؟ (جمال‌سرخی: نزهت ۲۷۱)

آفتاب‌گرفتگی 'āftāb-gereft-e-gi (حامصـ.) (نجوم) کسوف ←.

آفتاب‌گرفته 'āftāb-gereft-e (صف.) ویژگی قسمتی از پوست صورت یا بدن، که از هنگام تولد به‌رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای درآمده‌است. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آفتاب‌گیر 'āftāb-gir (صف.، اِ.) ۱. آنچه مانع از تابش مستقیم نور می‌گردد: آفتاب‌گیر ماشین، آفتاب‌گیر مغازه.



۲. (صف.) ویژگی جایی که آفتاب به آن می‌تابد: یک عمر در خانه‌ای وسیع با اتاق‌های آفتاب‌گیر... زندگی کرده‌بود. (ترقی ۱۸۳) ○ آیا نمی‌شود کارگاه آنها را بزرگ، آفتاب‌گیر، و پاکیزه‌تر ساخت؟ (هدایت[2] ۸۵)

آفتاب‌گیری 'ā.-i (حامصـ.) ۱. ← آفتاب • آفتاب گرفتن (مِ. ۱): آب‌تنی و آفتاب‌گیری و رخت‌شویی. (شهری[2] ۳۲۱/۱) ۲. وضع و حالت آفتاب‌گیر. ← آفتاب‌گیر (مِ. ۲): آفتاب‌گیریِ اتاق.

آفتاب‌مهتاب 'āftāb-mah-tāb (اِ.) ۱. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر با بالا کشیدن دو پای حریف در وضعیت ایستاده، او را به‌صورت سروته رو به خود قرار می‌دهد و درحالی‌که دو ساق او را دراختیار دارد، با رساندن یک پای خود به پشت حریف و پیچاندن او درجهت مخالف سعی می‌کند کتف‌هایش را به خاک برسانَد. ۲. (بازی) نوعی بازی که در آن، دو نفر پشت بر پشت هم، بازوها را در یک‌دیگر حلقه می‌کنند و با خواندن شعر، به‌نوبت با خم شدن، دیگری را

روی پشت خود از زمین بلند می‌کنند.



۳. نوعی آتش‌بازی با پرتاب گلوله که هنگام انفجار آن، خطوط رنگارنگی در فضا به‌وجود می‌آید: **لابد در کودکی، آتش‌بازیِ معروف بهِ آفتاب‌مهتاب را دیده‌اید.** (حجازی ۱۰۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (ورزش) در کُشتی، اجرا کردنِ فن آفتاب‌مهتاب برروی حریف: **می‌خواست آفتاب‌مهتابش بکند، ولی ازعهده درست برنیامد.** (جمال‌زاده[۴] ۸۶/۲)

آفتاب‌مهتاب‌ندیده ā.-na-did-e' (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی دختر یا زنِ نجیب و عفیف و معمولاً خانه‌نشین: **حرف‌هایی از دهن آن زن نجیب آفتاب‌مهتاب‌ندیده‌اش درآمده.** (← شهری[۱] ۴۷۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آفتاب‌نزده āftāb-na-zad-e' (صمـ.، ق.) (گفتگو) پیش‌از طلوع آفتاب؛ صبح زود: **مسافران، آفتاب‌نزده راه افتادند. ◦ صبح آفتاب‌نزده... با آوازِ رسا دَم می‌گرفتند.** (هدایت[۶] ۱۴۱)

آفتاب‌نشین āftāb-nešin' (صفـ.) ۱. خوش‌نشین (مِـ.۲) ←: **ازقراری‌که می‌بینم، آفتاب‌نشینید و کشت‌وزراعتی ندارید.** (جمال‌زاده[۱] ۲۱۶) ۲. (مجاز) بی‌کاره و تنبل.

◦ **کسی را ~ کردن** (گفتگو) (مجاز) او را بی‌چاره و خانه‌نشین کردن: **چندتا گاووگوسفندی را هم که برایش مانده‌بود، از چنگش درآوردند و آفتاب‌نشینش کردند.**

آفتابه āf-tāb-e' (اِ.) ۱. ظرفی فلزی یا پلاستیکی با بدنهٔ استوانه‌مانند یا گِرد و شکم‌دار که منتهی به گردن و دهانه‌ای گشاد می‌شود و دسته و لوله‌ای بر بدنهٔ آن متصل است و برای شست‌وشو یا وضو گرفتن به‌کار می‌رود: **تشت و آفتابه آورده و می‌خواهد قالی را... آب بکشد.** (علوی[۲] ۷۵) ◦ **اگر کسی پای بر سجادهٔ وی نهد و از آفتابهٔ وی طهارت کند... نشاید که منع کند.** (غزالی ۱۴۳/۱)



۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) ماشین قدیمی و درب‌وداغان: **این آفتابه که راه نمی‌رود.**

◦ **~ برداشتن (گرفتن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. به مستراح رفتن. ۲. ⚠ صحبت دیگران را قطع کردن؛ وسط حرف دیگران پریدن.

◦ **~ خرجِ لحیم کردن** (گفتگو) (مجاز) برای تعمیر چیز کم‌ارزش و ازکارافتاده‌ای پول زیاد دادن: **تعمیر این خانهٔ قدیمی، آفتابه خرج لحیم کردن است، بهتر است آن را بفروشی.**

◦ **~ خرجِ لولهنگ کردن** (گفتگو) (مجاز) چیز باارزشی را برای حفظ چیز کم‌ارزشی ازدست دادن.

◦ **~ گرفتن به چیزی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن را مبتذل یا بی‌ارزش کردن یا ازبین بردن: **نبودی که ببینی چه آفتابه‌ای گرفتند به علم و عالِم.**

آفتابه‌آب‌کن ā.-'āb-kon' (صفـ.، اِ.) ۱. (منسوخ) آفتابه‌دار ←. ۲. (مجاز) آن‌که پست‌ترین شغل‌ها به او محول می‌شود.

آفتابه‌بردار āf-tāb-e-bar-dār' (صفـ.، اِ.) (منسوخ) آفتابه‌دار ←.

آفتابه‌پرکنی āf-tāb-e-por-kon-i' (حامصـ.، اِ.) وسیله‌ای مخصوص پُر کردن آفتابه: **کنار حوض... نشسته قلاب آفتابه‌پرکنی را به‌دست گرفته.** (شهری[۲] ۵۵/۱)

آفتابه‌چی āf-tāb-e-či' [فا.فا.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) آفتابه‌دار ↓: **حتی آفتابه‌چیان و شاعران و دبیران، جانوران درنده‌ای را به‌خاطر می‌آورند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۹)

آفتابه‌دار āf-tāb-e-dār' (صفـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که

در منزل بزرگان یا در مساجد و مکان‌های عمومی دیگر، آفتابه پُر می‌کند و متصدی نظافت مستراح است.

آفتابه‌داری ā.-i' (حامص.) (منسوخ) عمل و شغل آفتابه‌دار.

آفتابه‌دزد āf-tāb-e-dozd' (ص.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) آن‌که اشیای کم‌قیمت و ناچیز را می‌دزدد؛ دزد حقیر و مفلوک: **یک نفر را آوردند که می‌گفتند: دله‌دزد و آفتابه‌دزد بوده‌است.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۱)

آفتابه‌گل‌دان، آفتابه‌گلدان āf-tāb-e-gol-dān' (اِ.) آفتابه همراه گل‌دان برای ادرار: **آفتابه‌گل‌دان خواستنش را نقل کرد.** (← مستوفی ۱۸۱/۲) نیز ← گل‌دان (مِ. ۲).

آفتابه‌لگن āf-tāb-e-lagan' (اِ.) نوعی آفتابه با لگنی فلزی که برای شستن دست و دهان به‌کار می‌رود: **آفتابه‌لگن آورده می‌شد و صابون و حوله.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ○ **دستمال ظرف‌شویی و طعم آفتابه‌لگن‌های ایران در شیلان‌کشی هیچ ملت دیده نمی‌شود.** (طالبوف[۲] ۹۲)



آفتابه‌لگنی ā.-i' (صند.، اِ.) (طنز) شاپو ←: **کلاه آفتابه‌لگنی بر سر می‌گذاریم.** (جمال‌زاده[۵] ۱۸/۲)

آفتابی āftāb-i' (صند.، منسوب به آفتاب) ۱. مربوط به گردش آفتاب: **ساعت آفتابی.** ۲. با حرارت آفتاب پرورده‌شده یا خشک‌شده: **دوشابِ آفتابی، کشمش آفتابی.** ۳. روشن و دارای نور آفتاب؛ مقِ. ابری: **روز آفتابی، هوای آفتابی.** ○ **حتی روزهای آفتابی، بیش‌ترِ مردم چتر دستشان بود.** (مدرس‌صادقی ۱۴) ۴. جلوگیری‌کننده از تابش نور آفتاب: **عینک آفتابی، کلاه آفتابی.** ۵. (اِ.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان علفی یک یا چند ساله از خانوادهٔ چلیپاییان. ۶. نوعی لامپ مهتابی که نوری تقریباً زردرنگ تولید می‌کند.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. (گفتگو) (مجاز) خود را نشان دادن؛ آشکار شدن: **به‌محض این‌که آفتابی بشود، دست‌گیر خواهد گردید.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶) ۲. روشن شدن (هوا) به‌علتِ کنار رفتن ابرهای آسمان و تابیدنِ خورشید: **بعداز سه روز بارندگی، امروز هوا آفتابی شده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) آشکار کردن: **بعداز چند روزی که پیدایش نبود، خودش را آفتابی کرد.** ○ **بی ترس و باک، حقایق را آفتابی خواهم کرد.** (مستوفی ۴۳۱/۲)

آفتامات āftāmāt' [رو.] (اِ.) (برق) کلیدی خودکار در اتومبیل که ولتاژ دینام را تنظیم می‌کند و نمی‌گذارد ولتاژ کمتر یا بیش‌تر از حد معیّن به مدارهای بعداز آن یا به باتری برسد.

آفت‌پذیر āfat-pazir' [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه قابلیت صدمه دیدن دارد: **زآفت این خانهٔ آفت‌پذیر / دست برآور همه را دست گیر.** (نظامی[۱] ۲۶)

آفت‌رسیده āfat-re(a)s-id-e' [عر.فا.فا.] (صمـ.) آفت‌زده ←: **کشت‌زار آفت‌رسیده.** ○ **لالهٔ داغ‌دیده را مانم / کِشت آفت‌رسیده را مانم.** (رهی‌معیری: سایهٔ‌عمر ۳۰)

آفت‌زا āfat-zā' [عر.فا.] (صف.) پدیدآورندهٔ آفت و بلا: **اصولاً شب آفت‌زا بود و در شب بود که امراض، شدت می‌گرفت.** (← شهری[۲] ۵۱۴/۴)

آفت‌زدگی āfat-zad-e-gi' [عر.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت آفت‌زده؛ زیان‌دیدگی؛ بلا؛ مصیبت: **آفت‌زدگی و تباهی زندگی درونی من.** (میرصادقی[۸] ۲۱) ○ **بانک... در موارد آفت‌زدگی یا تصادفات خصوصی پشتیبان... آنهاست.** (مستوفی ۲۸۰/۳)

آفت‌زده āfat-zad-e' [عر.فا.فا.] (صمـ.) ۱. ویژگی باغ یا کِشت یا محصول یا دامی که به‌وسیلهٔ آفت گیاهی یا دامی صدمه دیده یا ازمیان رفته‌باشد. نیز ← آفات ◘آفات دامی، ◘آفات نباتی. ۲. دچار مصیبت و بلا: آفت‌زده:

حوادثی را/ از ورطهٔ عجز وارهاندی. (پروین‌اعتصامی ۲۶۵)

آفت‌کش 'āfat-koš [عر.فا.] (صف.، إ.) (کشاورزی) ماده‌ای شیمیایی برای مبارزه با آفت‌های نباتی یا حیوانی که حشره‌کش‌ها، قارچ‌کش‌ها، و علف‌کش‌ها از انواع آن است.

آفت‌گیر 'āfat-gir [عر.فا.] (صف.) آفت‌پذیر ←.

آفتومات 'āftomāt [رو.] (إ.) (برق) آفتامات ←.

آفروآسیایی 'āfro'āsiyā-y(')-i [انگ.فا.فا.، انگ.: Afro-Asiatic] (صنـ.) مربوط به آنچه منشأ آفریقایی ـ آسیایی دارد: زبان‌های آفروآسیایی. نیز ← حامی ـ سامی.

آفروآمریکایی 'āfro'āmrikā-y(')-i [انگ.فا.فا.، انگ.: Afro-American] (صنـ.) ۱. مربوط به آنچه منشأ آفریقایی ـ آمریکایی دارد. ۲. مربوط به سیاه‌پوستان آمریکا: موسیقی آفروآمریکایی.

آفروشه 'āfruše (إ.) (قد.) نوعی حلوا: رفیقا چند گویی کو نشاطت/ بنگْریزد کس از گرم آفروشه. (رودکی[۱] ۵۱۰)

آفریدگار 'āfarid[-e]-gār (صـ.، إ.) ۱. آفریننده؛ خالق: سپاس خدای را... که آفریدگار زمین و آسمان است. (نظام‌الملک[۱] ۱) ۲. (إ.) خداوند: پنداشت که مگر با تدبیر ما بندگان، تقدیر آفریدگار برابر بود. (بیهقی[۱] ۸) ۳. (صـ.) پدیدآورنده به ابتکار و ابداع: فردوسی آفریدگار رستم. (زرین‌کوب[۱] ۳۴)

آفریدگی 'āfarid-e-gi (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت آفریده: همه عالم را در آفریدگی امری بس بود... چون به آدم رسید از امر درگذشت. (محمدبن‌منور[۱] ۳۱۳)

آفریدن 'āfarid-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آفرین) از نیستی، هست کردن؛ هستی دادن؛ خلق کردن؛ ایجاد کردن؛ به‌وجود آوردن: این آثار هنری را چه‌کسی آفریده‌است؟ ○ مرا از یک ذره، به این زیبایی و چابکی بیافرید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۷) ○ که یزدان ز ناچیز، چیز آفرید/ ... . (فردوسی[۳] ۴)

آفریده 'āfarid-e (صمـ. از آفریدن) ۱. خلق‌شده؛ پدیدآمده: آفریده‌های هنری. ○ خیروشر همه از اوست و آفریدهٔ اوست و به ارادت و مشیت اوست. (میبدی[۱] ۷۵/۲) ۲. (إ.) انسان؛ آدمی: شرح بدبختی... خود را که... به خاطر... هیچ آفریده‌ای در جهان خطور نکرده‌است، به‌عرض برسانَد. (قاضی ۹۴۵) ○ هرچه حکم کرده‌است بر بندگان، حق است و... حجت‌ها رسیده‌است به همه آفریده‌ها. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۰۱۲)

آفریقایی 'āfriqā-y(')-i [= افریقایی] (صنـ.، منسوب به آفریقا، قاره‌ای در نیم‌کرهٔ جنوبی) ۱. مربوط به آفریقا: کشورهای آفریقایی، گیاهان آفریقایی. ۲. اهل قارهٔ آفریقا: سیاه‌پوستان آفریقایی.

آفریکانس 'āfrikāns [انگ.: Afrikaans] (إ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در آفریقای جنوبی رایج است.

آفرین 'āfarin (شجـ.) ۱. هنگام تحسین و تشویق به‌کار می‌رود؛ مرحبا؛ بارک‌الله؛ احسنت: آفرین! کارت را خوب انجام دادی. ○ آفرین به این طاقت خوب. (حاج‌سیاح[۲] ۵۷) ○ آفرین ای اوستاد سحرباف/ که نمودی معرضان را دُرد صاف. (مولوی[۱] ۶۵/۳) ۲. (إ.) لفظِ «آفرین» (مِـ. ۱): آفرین خواندن، آفرین گفتن. ○ بر این حسنِ‌انتخاب، آفرین خواندم. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۴) ○ یکی آفرین خاست از بزم‌گاه/ که پیروز باد این جهان‌دار شاه. (فردوسی[۳] ۲۲۴۱) ۳. (مجاز) (ادبی) شعری که در آن، کسی را مدح کرده‌باشند؛ مدیحه: گر مدیح و آفرین شاعران بودی دروغ/ شعر حسان‌بن‌ثابت کی شنیدی مصطفی؟ (منوچهری[۱] ۱۴۱) ۴. (بمـ. آفریدن) ← آفریدن. ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آفریننده»: جان‌آفرین، جهان‌آفرین، سخن‌آفرین. ۶. (إ.) (قد.) تحسین؛ ستایش: همیدون به ضحاک بنهاد روی/ نبودش جزاز آفرین گفت‌وگوی. (فردوسی[۳] ۳۵) ۷. (قد.) درخواست و التماس از درگاه خداوند؛ دعا: دعا و آفرین، ایشان

اندر تو مستجاب‌تر باشد. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵) ○ بدین پنج هفته که من روزوشب/ همی بافرین برگشایم دو لب ـ بدان تا جهان‌دار یزدان پاک/ رهانَد مرا زین غم و تیره خاک. (فردوسی[۳] ۱۲۳۰) ۸. (اِمصـ.) (قد.) آفرینش؛ خلق کردن: نبینی که خدای عزوجل آفرید آسمان‌ها و زمین... و اگر خواهد... بیارد آفرینی نو. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۲۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.، مصـ.م.) ستایش کردن؛ تحسین کردن: تمام مردم، تحسین و آفرین می‌کردند. (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۹) ○ آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است/ چه از آن بِه که بُوَد با تو مرا گفت‌وشنید؟ (سعدی[۴] ۴۶۱) ○ ستودش فراوان و کرد آفرین/ بر آن پرهنر پهلو پاک‌دین. (فردوسی[۳] ۶۱۱)

آفرین‌خوان ā.-xān' (صفـ.) (قد.) آن‌که به دیگری آفرین می‌گوید؛ گویندهٔ آفرین؛ ستاینده: خواهنده همیشه تو را دعاگوی/ گوینده همساله آفرین‌خوان. (فرخی[۱] ۳۲۳)

آفرینش āfarin-eš' (اِمصـ. از آفریدن) ۱. عمل آفریدن؛ خلقت: آفرینش جهان چگونه اتفاق افتاد؟ ○ حکیما چو کس نیست، گفتن چه سود/ ازاین‌پس بگو کافرینش چه بود. (فردوسی[۳] ۲) ۲. ابتکار و ابداع: آفرینش هنری. ۳. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) آفریده؛ اثر: آفرینش‌های پیکاسو را در موزه‌های بزرگ می‌توان دید. ۴. (قد.) نوع و کیفیت خلقت: گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است/ گفتا پیمبر است بهین از همه بشر. (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۲]) ۵. (قد.) (مجاز) سرنوشت؛ حکم تقدیر: تو با آفرینش بسنده نه‌ای/ مشو تیز چون پرورنده نه‌ای. (فردوسی[۳] ۴۸۶) ۶. (قد.) (مجاز) همهٔ آفریدگان؛ جهان هستی: نظم ترکیب آفرینش داد/ چشم دل را کمال بینش داد. (سنایی: لغت‌نامه[۲])

آفرینگان āfarin-gān' (اِ.) سرودهای مذهبی زردشتیان، که در مراسم گوناگون اجرا می‌شود.

• ~ کردن (مصـ.ل.) اجرا کردن سرودهای مذهبی زردشتیان در مراسم توسط زردشتیان: داشتم برای پدرم آفرینگان می‌کردم... امشب شب سال پدرم است. (هدایت[۷] ۸۹)

آفرین‌گر، آفرینگر āfarin-gar' (صـ.) (قد.) ستایش‌کننده؛ مداح: جوان و پیر سزد آفرین‌گر تو چو من/ به سال‌وماه جوان و به فضل و دانش پیر. (امیرمعزی ۲۵۲)

آفرینندگی āfarin-ande-gi' (حامصـ.) آفریدن؛ به‌وجود آوردن: انسان... قدرت آفرینندگی و ابداع دارد. (مطهری[۱] ۲۱۸)

آفریننده āfarin-ande' (صفـ. از آفریدن، اِ.) ۱. آن‌که می‌آفریند و به چیزی که نبوده، هستی می‌بخشد؛ پدیدآورنده از عدم: سپاس و ستایش خدای را... آفرینندهٔ آسمان‌ها و زمین. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۸۷) ۲. خداوند: این دو شکاف کوچک بادامی‌شکل زجاجین را دست آفریننده... تعبیه نموده. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱) ○ یقین مرد را دیده بیننده کرد/ شد و تکیه بر آفریننده کرد. (سعدی[۴] ۲۰۹) نیز ← آفریدن.

آفرینه āfarin-e' (صـ.، اِ.) آنچه آفریده و ابداع شده‌است: آفرینهٔ هنری.

آفسانه āfsāne' (اِ.) (قد.) افسانه ←: مردکو ازخود نرفت او مرد نیست/ عشق بی‌درد آفسانه‌ست، ای پسر. (مولوی[۲] ۳/۱۱)

آفساید āfsāyd' [انگـ.: offside] (اِ.) (ورزش) در فوتبال، حالت ورود بازی‌کن مهاجم بدون توپ، به منطقهٔ دفاعی تیم مقابل، بدون حضور مدافع میان او و دروازه‌بان، هنگام ارسال توپ توسط یار خودی.

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (ورزش) آفسایدگیری ←.

□ در (تو[یِ]) ~ بودن (گفتگو) (طنز) (مجاز) از حالت طبیعی و معمولی خارج بودنِ چیزی: دماغش تو آفساید است، اصلاً به صورتش نمی‌آید.

آفسایدگیری ā.-gir-i' [انگـ.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) در فوتبال، به‌وجود آوردن شرایطی که بازی‌کنان تیم مقابل در موقعیت آفساید قرار گیرند.

آفست āfset' [انگـ.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) افست ←.

آفشن āfšan' (اِ.) (قد.) (گیاهی) آویشن: علف آفشن

در آن صحراها بسیار دیده می‌شود. (افضل‌الملک ۲۵۴)

آفگانه 'āfgān-e [= افگانه] (اِ.) (قد.) افگانه ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بچه افکندن؛ سقط‌جنین کردن: شکم حادثات آبستن/ از نهیب تو آفگانه کند. (مسعودسعد[۱] ۷۴۵)

آفل 'āfel [عر.] (صـ.) (قد.) غروب‌کننده؛ افول‌کننده: برق آفل باشد و بس بی‌وفا/ ... . (مولوی[۱] ۳۳۱/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غروب کردن: چو ماه دولتِ بوبکرِسعد آفل شد/ طلوع اخترِ سعدش هنوز جان می‌داد. (سعدی[۴] ۷۵۱)

آفند 'āfand (اِ.) (قد.) جنگ و جدال: ابری بفرست برسر ری/ بارانْش ز هول و بیم و آفند. (بهار ۳۵۸) ○ آورد پیامی که مبادا که خوری می/ مستک شَوی و عربده آغازی و آفند. (سوزنی: جهانگیری ۱۴۲/۱)

آفیش 'āfiš [فر.: affiche] (اِ.) ورقهٔ چاپی بزرگ که برای تبلیغات روی دیوارها یا تابلوهای مخصوص نصب می‌شود: دیوارها پُر از آفیش فیلم‌های سینمایی است. (دیانی ۱۵۴)

آق[۱] 'āq [مغ.، مخفِ. آقا] (اِ.، صـ.) (گفتگو) آقا ←: آق جواد، آق ماشاالله.

آق[۲] 'ā. [تر.] (صـ.) (قد.) ۱. سفید. ۲. (اِ.) (مجاز) آدم سفیدپوست: بهر مشتی قزل دواتی چند/ بر در این قرا و آن آقم. (قائم‌مقام: منشآت‌منظوم ۹۵: لغت‌نامه[۲])

آقا 'āqā [مغ.] (اِ.، صـ.) ۱. (احترام‌آمیز) هنگام خطاب به مردان و پسران یا صحبت کردن از آنان به‌کار می‌رود: آقا! بفرمایید بنشینید. ◊ اگر دراول اسم کوچک بیاید، معمولاً بدون نشانهٔ اضافه می‌آید: آقا رضا، و اگر دراول نام خانوادگی بیاید، با نشانهٔ «یِ» (ye) می‌آید: آقایِ خاتمی رئیس‌جمهور. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای مردان: اگر همهٔ خانم‌های علم‌دوست و آقایان ترقّی‌طلب ایرانی هزار علت... ذکر کنند... . (دهخدا[۱] ۱۹۶) ۳. عنوانی برای بزرگان و اشراف و علمای دینی: من حاضرم صیغهٔ شما بشوم، فردا بیایید باهم برویم پیش آقا و کار را تمام بکنیم. (← علوی[۲] ۸۷) ○ پاشایان اطراف و آقایان اکراد... خاطرجمع هستند. (قائم‌مقام ۱۰) ۴. (گفتگو) عنوان یا خطابی به پدر یا پدربزرگ خانواده ازطرف همسر و فرزندان او: امروز با آقا برای خرید لوازم مدرسهٔ بچه‌ها به خیابان رفتیم. ۵. (صـ.) (گفتگو) آداب‌دان و دارای اخلاق و رفتار پسندیده (درمورد مردان و پسران): پدر شما خیلی آقاست. ○ پسرِ آقایی است. ۶. (اِ.) (گفتگو) ارباب؛ صاحب‌کار: هیچ نوکری درحقِ آقایش آن‌قدر دوستی می‌کند؟ (نقیب‌الممالک: لغت‌نامه[۲])

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دارای رفتار پسندیده و مناسب شدن (درمورد پسربچه‌ها): پسرم آقا شده‌است، اتاقش را به‌تنهایی مرتب می‌کند. ۲. دارای سرووضع مرتب شدن، هم‌چون بزرگ‌ترهایی که به سرووضع و لباس خود توجه دارند (معمولاً دربارهٔ پسران نوجوان گفته می‌شود): با این لباس‌ها یک پارچه آقا شده.

□ ~یِ **خود بودن** (گفتگو) (مجاز) متکی به خود بودن؛ نیازمند و محتاج کسی نبودن: آدم باید آقای خودش باشد، کسی با او کار نداشته‌باشد. (← شهری[۱] ۴۱۹)

□ ~یِ**گل** (ورزش) کسی‌که در یک دوره مسابقات فوتبال، بیش‌ترین گل‌ها را زده‌باشد.

آقاباجی 'ā.-bāji [مغ.تر.] (اِ.) (قد.) آغاباجی ←.

آقابالاسر 'āqā-bālā-sar [مغ.فا.فا.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که بی‌مورد در کار دیگران دخالت و امرونهی می‌کند و برای خود حق برتری و بزرگی قائل است: به کار خود سرگرم بود و آقابالاسری نداشت. (← جمال‌زاده[۱۱] ۲۷) ○ خودشان را از شر هرچه آقا و آقابالاسر بود، خلاص می‌کردند. (آل‌احمد[۸] ۱۸)

آقابالاسری 'ā.-i [مغ.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عمل، رفتار، و حالت آقابالاسر.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) در کار

دیگران دخالتِ بی‌مورد کردن و برای خود حق برتری و بزرگی قائل بودن: تاب شنیدن هیچ حرفی را نداشت... و ناسزا را می‌کشید به جان کسی‌که جرئت کرده بود آقابالاسری بکند. (میرصادقی[۲] ۸۳)

آقابانویی ʼāqā-bānu-y(ʼ)-i [مغ.فا.فا.فا.] (صف.، اِ.) آق‌بانو ←.

آقابزرگ ʼāqā-bozorg [مغ.فا.] (اِ.) (گفتگو) عنوانی که معمولاً به پدربزرگ‌ها می‌دهند: آقابزرگ هشتاد سال را شیرین داشت. (میرصادقی[۱۱] ۱۰۳)

آقابله‌چی ʼāqā-bale-či [مغ.از عر.تر.] (ص.، اِ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که ازروی چاپلوسی برای خشنودی دیگران مدام گفتهٔ آنها را تصدیق می‌کند؛ بله‌قربان‌گو.

آقاپرست ʼāqā-parast [مغ.فا.] (صف.) (منسوخ) ویژگی آن‌که به سرور و مخدوم خود بیش‌از حد معمول خدمت می‌کند و او را دوست دارد: حکیم‌باشی از چاکران خیرخواه عاقل آقاپرست است. (← غفاری ۸۲)

آقاپرستی ʼā.-i [مغ.فا.فا.] (حامص.) (منسوخ) عمل آقاپرست↓ خدمت به سرور: محضِ دولت‌خواهی و آقاپرستی. (نظام‌السلطنه ۳۵۱/۲)

آقاپسر ʼāqā-pesar [مغ.فا.] (اِ.) (گفتگو) عنوانی احترام‌آمیز برای پسران: یکی از این آقاپسرها... هر روز کراوات عوض می‌کرد. (آل‌احمد[۵] ۹۶)

آقاجان ʼāqā-jān [مغ.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. عنوانی محبت‌آمیز برای پدر یا پدربزرگ. ۲. عنوانی معمولاً اعتراض‌آمیز در خطاب: این کار را نکنید، آقاجان!

آقاداداش ʼāqā-dādāš [مغ.تر.] (اِ.) (گفتگو) عنوانی برای برادر بزرگ: آقاداداش! اگر می‌خواهی چیزی به ما بگویی زودتر بگو! (قاضی ۵۷۹)

آقادایی ʼāqā-dāy(ʼ)i [مغ.فا.] (اِ.) (گفتگو) ۱. در خطاب به دایی ازطرف خواهرزاده گفته می‌شود. ۲. (طنز) (غیرمؤدبانه) (مجاز) برآمدگی‌های انتهای پشت ران؛ باسن.

آقاری ʼāqāri (اِ.) (قد.) نوعی پارچه؛ آغاری: از انمشهٔ این قصبه بَرَک بسیار خوب است... و در لطافت، مانند آقاری است. (خدابنده‌لو: لغت‌نامه[۲])

آقازاده ʼāqā-zā-d-e [مغ.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (احترام‌آمیز) ۱. عنوانی دربارهٔ فرزند مخاطب: آقازاده حالش چه‌طور است؟ (در خطاب به کسی‌که با او احوال‌پرسی می‌کنند.) ۲. عنوانی دربارهٔ فرزند بزرگان: فردا... امتثال امر آقا و آقازادهٔ خود را خواهم کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۹) ○ آقازاده اگر از نان‌خور می‌برید نوکر پدر را نگه می‌داشت. (مستوفی ۳۱۵/۱)

آقاسی ʼāqā-si [مغ.تر.] (ص.، اِ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «رئیس و سرور»: اشیک‌آقاسی، تفنگچی‌آقاسی، فضول‌آقاسی.

آقاگردک ʼāqā-gerd-ak [مغ.فا.فا.] (اِ.) نوعی نان گِردِ معمولاً شیرین که از آرد، آب، روغن، و مانند آنها تهیه می‌شود.

آقامنش ʼāqā-maneš [مغ.فا.] (ص.) بزرگ‌منش ←: شیک‌پوش و اهل‌دل و آقامنش و پول‌خرج‌کن. (شهری[۲] ۲۱۹/۲) ○ بسیار نظیف و تمیز و آقامنش بود. (مستوفی ۵۲۱/۱)

آقامنشانه ʼā.-āne [مغ.فا.فا.] (ص.) مانند افراد محترم و بزرگ‌منش: قیافهٔ آقامنشانه‌ای به‌خود می‌گرفتند. (میرصادقی[۳] ۶۰)

آقامنشی ʼāqā-maneš-i [مغ.فا.فا.] (حامص.) بزرگ‌منشی ←: در آقامنشی، سنگ‌تمام می‌نهاد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۶)

آقایی ʼāqā-y(ʼ)-i [مغ.فا.فا.] (حامص.) ۱. بزرگواری؛ بزرگ‌منشی: شعر فارسی برای ما مکتب سرافرازی و بلندطبعی و آقایی... بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۴۴) ۲. ریاست؛ سروری: آن را وسیلهٔ کسب معاش و... اسباب بزرگی و آقاییِ خود ساخته. (شهری[۲] ۳۶۳/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. بزرگواری کردن: آقایی کردید که به منزل ما تشریف آوردید. ۲. ریاست کردن: در قرن نوزدهم، انگلستان بر دنیا آقایی می‌کرد.

آق‌بانو، آقبانو ʼāq-bānu [مغ.فا.] (اِ.) نوعی

پارچهٔ پنبه‌ای نازک: **چارقد آق‌بانوی خودش را... می‌برد دَم در.** (دهخدا[۱] ۲۲۷)

آق‌پر āq-par' [تر.فا.] (صـ.، اِ.) نوعی چای که بعداز دَم کشیدن، رنگی روشن، طعمی تلخ، و بویی خوش پیدا می‌کند؛ سفیدپر: **یک گیروانکه چای آق‌پر آورد.** (جمال‌زاده[۴] ۲۴/۲)

آقچه āqče' [مغ.] (اِ.) (قد.) نوعی سکهٔ طلا و نقره که در دورهٔ سلجوقی و مغول معمول بوده‌است: **وزیی آن تا زند سکه به‌نام بقاش / می‌زند از آفتاب آقچه موزون فلک.** (خاقانی ۵۲۱) ○ **آن مرد... گنجی یافت از آقچهٔ کهن.** (یواقیت‌العلوم ۱۹۹)

آقری āqari' (اِ.) (قد.) آقاری ←: **لباس اهالی در تابستان... الجه‌های یزدی و ترکمنی و آقری کرمانی و ترکمنی بود.** (مستوفی ۴۹۴/۱)

آق‌سقال āqsaqqāl' [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) آغ‌سقل ← ریش‌سفید: **ملافرخ‌حسین... بزرگ و صاحب‌حال و دیرینه و آق‌سقال بود.** (لودی ۱۰۵)

آق‌سنقر āqsonqor' [تر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) پرنده‌ای شکاری ازنوع شاهین: **... گویی صف آق‌سنقر آواز / بر خیل قراطغان برانکند.** (خاقانی ۵۰۹)

آقطی āqti' [از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی با انواع مختلف و رنگ‌های گوناگون که به دو صورت علفی و درختچه‌ای وجود دارد. چوب بعضی‌از انواع آن سخت است و در ساختن اشیای زینتی به‌کار می‌رود و در طب سنتی مصرف دارویی دارد؛ شون.



آقورایی āqur-[r]ā-y(')-i' [تر.فا.فا.فا.] (صنـ.، اِ.) سوغاتی‌ای که مسافر می‌آورَد، یا هدیه‌ای که به مسافر می‌دهند؛ اقورراهی: **به گاراژ رسیدیم، موقعی که باید آقورایی‌های مرسوم را به این‌وآن بدهم.** (آل‌احمد[۷] ۳۹) نیز ← اقورراهی.

آقوز āqu(o)z' (اِ.) (جانوری) آغوز ←.

آقوشقه āqošqe' [رو.] (اِ.) (قد.) نوعی پنجره با شیشه‌های بزرگ، یا پنجرهٔ کوچک درداخل پنجرهٔ بزرگ: **تمیزکردن گردِ روی طاقچه‌ها و آقوشقه‌ها کافی نیست.** (طالبوف[۲] ۹۲)

آقون‌واقون āqun-vāqun' (اِصو.) صداهای نامفهوم بچه قبل‌از آنکه شروع به تکلم کند: **آقون‌واقون بچه همه را بیدار کرد.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ایجاد کردن آقون‌واقون: **بچه‌اش تازه آقون‌واقون می‌کند.**

□ **به ~ افتادن** (گفتگو) ایجاد کردن آقون‌واقون: **بچه‌اش تازه به‌آقون‌واقون افتاده‌است.** ○ **منصوره به‌آقون‌واقون افتاد.** (محمدعلی ۱۰۷)

آک[۱] āk' (اِ.) (قد.) آسیب؛ گزند: **آکی نرسید بر تو از من / صد بار مرا ز تو رسید آک.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

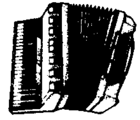
آک[۲] ā.' [از انگ.، مخفِ. آکبند] (صـ.) (عامیانه) آکبند ←.

آکادمی ākādemi' [فر.: académie] (اِ.) فرهنگستان ←: **عضو... آکادمی فرانسه است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳) ○ **او را... عضو آکادمی کرده‌بودند.** (آل‌احمد[۵] ۳۹)

آکادمیسین ākādemisiyan' [فر.: académicien] (صـ.، اِ.) عضو فرهنگستان.

آکادمیک ākādemik' [فر.: académique] (صـ.) دارای شیوه و روش دانشگاهی: **کمبود تحقیقات آکادمیک.** ○ **فعالیت آکادمیک... جامع‌الاطراف است.** (آل‌احمد[۳] ۱۲۷)

آکاردئون ākārde'on' [فر.: accordéon] (اِ.) (موسیقی) سازی بادی و دستی، با بدنه‌ای چین‌دار که با فشار دادن و کشیدن دو طرف آن، تولید باد می‌شود و در جریان هوای فشرده، زبانه‌های فلزی داخلی مرتعش شده و به‌وسیلهٔ دگمه‌های روی بدنهٔ طرفین نواخته می‌شود.



آکاردئونی ā.-i' [فر.فا.] (صند.، منسوب به آکاردئون) ۱. دارای حالتِ بازوبسته شدن مانند بدنهٔ آکاردئون: درِ آکاردئونی، کرکرهٔ آکاردئونی. ۲. (اِ.) وسیله‌ای شبیه قسمتِ دمندهٔ آکاردئون که کوتاه و بلند می‌شود و در بعضی دستگاه‌ها، مانند دوربین عکاسی، به‌کار می‌رود.

آکاژو ākāžo(u)' [فر.: acajou] (اِ.) (گیاهی) ۱. درختی که بومی مناطق استوایی آمریکاست. ۲. چوب این درخت که سخت، سنگین، زیبا، و صیقل‌پذیر است و در صنایع چوب مصرف بسیار دارد.

آکاسیا ākāsiyā' [فر.: acacia] (اِ.) (گیاهی) ۱. درخت یا درختچه‌ای که در مناطق گرمسیر می‌رویَد. چوب بعضی‌از انواع آن سخت و قیمتی است و از بعضی گونه‌های آن صمغ به‌دست می‌آید. ۲. گل این درخت که در عطرسازی مصرف می‌شود و معمولاً به‌رنگ زرد یا سفید است.



آکام ākām' [عر.، جِ. أکَم] (اِ.) (قد.) زمین‌های بلند؛ تپه‌ها: صیاد اوهام در بلندی و پستی آکام و آجام، یکی را به تیر تصور نتواند زد. (وراوینی ۴۱۶)

آکبند، آک‌بند ākband' [از انگ.: O.K. band] (صـ.) ویژگی کالای استفاده‌نشده‌ای که بسته‌بندیِ کارخانه‌ای آن را هنوز باز نکرده‌اند؛ کارنکرده؛ نو: تلویزیون آکبند. ◦ این رادیو آکبند است. ◦ چهار بطری آکبند دارم. (محمود[۱] ۳۹۸)

آکتر āktor' [فر.] (صـ.، اِ.) (سینما،نمایش) آکتور ←: توسط چند تن آکتر، آن را دربرابر تماشاچیان عرضه کردند. (← مینوی[۳] ۲۰۱)

آکتری ā.-i' [فر.فا.] (صند.، منسوب به آکتر) هنرمندانه: با... ژست‌های مخصوص، شاه‌کار آکتری خود را بەمعرض نمایش می‌گذارند. (مسعود ۷۹)

آکتریس ākt[e]ris' [فر.: actrice] (صـ.، اِ.) (سینما، نمایش) بازیگر زنی که برروی صحنه نقش بازی می‌کند.

آکتور āktor' [فر.: acteur] (صـ.، اِ.) ۱. (سینما، نمایش) بازیگر سینما و تئاتر: نمایش... توسط ماهرترین آکتورهای ایران... جلوه‌گر خواهد شد. (فصیح[۲] ۳۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) فریب‌کار و حقه‌باز: مواظب باش گولش را نخوری، از آن آکتورهاست.

آکتین āktin' [فر.: actine] (اِ.) (جانوری) نوعی پروتئین موجود در عضله که در انقباض آن نقش مهمی دارد.

آکتینید āktinid' [فر.: actinide] (اِ.) (شیمی) خانواده‌ای از عنصرهای رادیواکتیو در جدول تناوبی عناصر که در سنگ‌های معدن دارای اورانیم یافت می‌شوند.

آکتینیم āktiniyom' [فر.: actinium] (اِ.) (شیمی) عنصر فلزی رادیواکتیو و نخستین عضو از خانوادهٔ آکتینیدها در جدول تناوبی عناصر.

آکتینیوم .ā' [فر.] (اِ.) (شیمی) آکتینیم ↑.

آکتیو āktiv' [فر.: active] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) افسری که شغل نظامی را تا آخر عمر انتخاب کرده؛ مقِ. افسر وظیفه.

آکتیویته āktivite' [فر.] (اِمصـ.) (شیمی) اکتیویته ←.

آکر āker' [انگ.: acre] (اِ.) (منسوخ) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری سطح در بریتانیا معادل ۴۸۴۷ یارد مربع یا حدود ۴۰۴۶ متر مربع؛ جریب فرنگی.

آکربات ākrobāt' [فر.] (اِ.) (ورزش) آکروبات ←.

آکرباسی ākrobāsi' [فر.] (اِ.) (ورزش) آکروباسی ←.

آکرد ākord' [فر.] (اِ.) (موسیقی) آکورد ←.

آکردیته ākredite' [فر.: accrédité] (صـ.) (سیاسی) ← سفیر ◘ سفیر آکردیته.

آکردئون ākorde'on' [فر.] (اِ.) (موسیقی) آکاردئون ←.

آکروبات ākrobāt' [فر.: acrobate] (اِ.) (ورزش)

۱. آن‌که حرکت‌های دشوار ورزشی انجام می‌دهد، مانند راه رفتن روی طناب و پشتک زدن. ۲. ورزش با وسایلی مانند بارفیکس و پارالل.

□ ~ **هوایی** (ورزش) بخشی از حرکت‌های آکروباسی که در ارتفاع صورت می‌گیرد.

آکروبات‌باز 'ā.-bāz [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ورزش) آن‌که عملیات آکروباسی انجام می‌دهد.

آکروبات‌بازی 'ā.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ورزش) انجام دادن حرکت‌های دشوار و هم‌آهنگ بدنی، ژیمناستیکی، و نمایشی، که بخشی از برنامه‌های نمایشی سیرک‌هاست.

آکروباسی 'ākrobāsi [فر.: acrobatie] (اِ.) (ورزش) حرکت‌های موزون بدنی، ژیمناستیکی، و گاهی محیرالعقول که ممکن است با وسیله اجرا شود یا بدون وسیله. بخشی از حرکت‌های آکروباسی را بندبازی می‌گویند.

آکروسفالی 'ākrosefāli [فر.: acrocéphalie] (اِ.) (پزشکی) ناهنجاری ساختمانی کاسهٔ سر که باعث می‌شود بالای سر حالت نوک‌تیز داشته‌باشد.

آکرولئین 'ākrole'in [فر.: acroléine] (اِ.) (شیمی) مایعی فرّار و سوزاننده که از تجزیهٔ گلیسیرین به‌دست می‌آید.

آکروماتیک 'āk[o(e)]romātik [فر.: achromatique] (صـ.) (فیزیک) دارای خاصیت عبور دادن نور بدون تجزیهٔ آن.

آکرومگالی 'ākromegāli [فر.: acromégalie] (اِمصـ.) (پزشکی) افزایش ترشح هورمون رشد پس‌از بلوغ که معمولاً به‌علت وجود تومور غدهٔ هیپوفیز پدید می‌آید و منجر به رشد بیش‌ازحد استخوان‌ها در قسمت‌هایی از دست‌وپا، چانه، و جمجمه می‌شود.

آکریلات 'ākrilāt [فر.: acrylate] (اِ.) (شیمی) هریک از استرهای اسیدآکریلیک، مانند آکریلات متیل که در ساختن مواد پلاستیکی مصرف می‌شود.

آکریلیک 'ākrilik [فر.: acrylique] (اِ.) (شیمی) نوعی الیاف مصنوعی یا رزین به‌دست‌آمده از اسیدآکریلیک یا مشتقات آن.

آکس 'ākos (اِ.) (قد.) وسیله‌ای فلزی، مانند چکش، که با آن فیل را می‌رانند: **آکس که بدان پیل رانند.** (جرجانی[۱] ۱۸۹/۶ح.)

آکسان 'āksān [فر.: accent] (اِ.) ۱. شیوهٔ تلفظ شخص یا گروه خاصی؛ لهجه: **فارسی را با آکسان فرانسوی حرف می‌زند.** ○ **سعی می‌کردم که حرف‌هایم آکسان کاشی نداشته‌باشد.** (← مستوفی ۳۸۳/۲ح.) ۲. (زبان‌شناسی) تکیه (مِ. ۴) ←. ۳. (موسیقی) تکیهٔ ناگهانی یا ضربِ کوتاه بر یک نُت.

آکسل 'āksel [انگ.] (اِ.) (فنی) اکسل ←.

آکسون 'ākson [فر.: axone] (اِ.) (جانوری) بزرگ‌ترین رشته‌ای که از سلول عصبی خارج می‌شود و پیام عصبی را به نقاط دیگر می‌رساند.

آکسیوم 'āksiyom [فر.: axiome] (اِ.) (ریاضی) اصل موضوع. ← اصل □اصل موضوع.

آکسیوماتیک 'āksiyomātik [فر.: axiomatique] (صـ.) (ریاضی) مربوط به اصل موضوع. ← اصل □اصل موضوع.

آکسیون 'āksiyon [فر.: action] (اِ.) (سینما) اکشن ←.

آکفت 'ākoft (اِ.) (قد.) آگفت ←.

آکل 'ā-kal [مخفف. آقاکربلایی] (اِ.) (گفتگو) عنوانی معمولاً برای مردان مسن: **آکل عباس، آکل حسین.** نیز ← کربلایی.

آکل 'ākel [عر.] (صـ.) (قد.) خورنده: **چون‌که دست خود به دست او نهی/ پس ز دست آکلان بیرون جهی.** (مولوی[۱] ۴۸/۳)

□ ~**ومأکول** خورنده و خورده‌شده: **آن را دنیای آکل‌ومأکول گفته‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹) ○ **زآن‌که تو**

هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار/ آکل‌ومأکولی، ای جان هوش دار. (مولوی[۱] ۴۷/۳) ⚲ بحثی است در کلام اسلامی مربوط به‌معاد جسمانی و شبهه در آن، مثلاً هرگاه انسانی به‌وسیلهٔ حیوانی خورده شود، حشر او در قیامت به‌چه‌شکلی خواهد بود.

آکلاد 'ākolād [فر.: accolade] (اِ.) هریک از نشانه‌هایی به‌شکل { } که در ریاضی اعضای یک مجموعه را در آن می‌نویسند، یا در نوشته‌های گوناگون برای جداکردن بخش‌های یک مجموعه به‌کار می‌بَرَند؛ ابرو.

آکل‌ومأکول 'ākel-o-ma'kul [عر.فا.عر.] (اِ.) ← آکل ◘ آکل‌ومأکول.

آکله 'ākele [عر.: آکِلَة] (اِ.) ۱. (پزشکی) جذام ←: این ناخوشی... نمی‌دانم آکله است... یا چه کوفتی است. (هدایت[۳] ۷۹) ○ در دست او آکله افتاد، طبیبان گفتند دستش بباید بُرید. (عطار[۱] ۵۴۹) ۲. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ویژگی زن گستاخ و پررو: آکله است، نمی‌شود با او طرف شد.

آکله 'ākole (اِ.) آکوله ←.

آکله‌گرفته 'ākele-gereft-e [عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (نفرین) (مجاز) صفتی ناپسند که ازروی خشم به‌کسی یا چیزی می‌دهند. نیز ← آکله: از زبان آکله‌گرفته‌ام دررفت. (شاهانی ۱۷۳) ○ وربریدهٔ آکله‌گرفته را هی بهش می‌گویم با این بچه‌های بی‌سروپا راه نرو. (← شهری[۱] ۲۵۰) ⚲ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آکن 'ākan (بمِ. آکندن) ← آکندن.

آکند 'ā.-d (بما. آکندن) ۱. ← آکندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آکنده»: سیم‌آکند، گل‌آکند.

آکندگی 'ā.-e-gi (حامص.) پُری؛ انباشتگی: آکندگی میان اسپهر. (بیرونی ۵۷)

آکندن 'ākan-d-an (مصـ.م.، بمـ.: آکن) ⚲ ضبط آن در بعضی‌از متون قدیم آگندن است. ۱. پُر کردن: صدای کرناها... فضا را از آهنگ‌های جنگی... آکنده‌بود. ○ پشه... هجوم آورد و به آکندن معده مشغول گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۷) ○ گودال را از خاک آکند. ○ که آکند ناگاه دریا به خاک؟/.... (فردوسی[۳] ۲۳۹۵) ۲. (قد.) ذخیره کردن؛ جمع کردن؛ گِرد آوردن: حضرت ولی‌عهد تاحال دنبال آکندن مال نرفته‌اند. (قائم‌مقام ۶۳) ○ دگر گنج که‌ش خواندندی عروس/ که آکند کاووس در شهر طوس. (فردوسی[۳] ۱۲۳۵) ۳. (قد.) دفن کردن: مرا مرده در خاک مصر آکنید/ ... . (فردوسی[۳] ۱۶۴۵)

آکندنی 'ā.-i (صـ.، اِ.) (قد.) آنچه شایستهٔ ذخیره کردن است: ز پوشیدنی هم ز آکندنی/ ز هرسو بیاورد آوردنی. (فردوسی[۳] ۴۶۳)

آکنده[۱] 'ākan-d-e (صمـ. از آکندن) ۱. پُر و انباشته: با قلبی آکنده از محبت فرزندش را در آغوش گرفت. ○ بستری بخریدم از خیشِ مصر، پشم در او آکنده. (جرجانی[۱] ۴۲/۷) ۲. (قد.) (مجاز) فربه؛ چاق: رنگ روی او سرخ باشد و عضله‌های او آکنده باشد. (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۱۹۱: لغت‌نامه[۲]) ۳. (قد.) (مجاز) مغزدار؛ میان‌پر: بپیوست گویا پراکنده را/ بسفت این‌چنین دُرّ آکنده را. (فردوسی[۳] ۲۱۲۹)

• ~ ساختن (مصـ.م.) • آکنده کردن ↓: قفس سینه را از امواج هوای لطیف... آکنده ساختم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۱-۸۲)

• ~ کردن (مصـ.م.) پُر کردن: شکم را آکنده از طعام می‌کنند. (شهری[۲] ۵۴۰/۱) ○ خاک را در گور او آکنده کرد/ زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد. (مولوی[۱] ۱۲۲/۱)

آکنده[۲] 'ākande (اِ.) (قد.) طویله: روز به آکنده شدم، یافتم/ آخور چون پاتلهٔ سفلگان. (رینجنی: شاعران ۱۳۵)

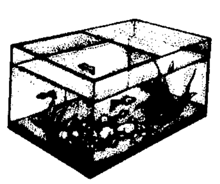
آکنده‌گوش 'ākan-d-e-guš (صـ.) (قد.) (مجاز) آگنده‌گوش ←.

آکنده‌یال 'ākan-d-e-yāl (صـ.) (قد.) (مجاز) آگنده‌یال ←: شوَم زین هژبران آکنده‌یال/ یکی راکنم شاه‌کابل به فال. (اسدی[۱] ۲۴۴)

آکنه 'ākne [فر.: acné] (اِ.) (پزشکی) جوش غرور

جوانی. ← جوش ▫ جوش غرور جوانی.

آکواریوم 'ākvāriyom [فر.: aquarium] (اِ.) ۱. ظرفی شیشه‌ای و تزیینی برای نگه‌داری گیاهان و جانوران آب‌زی به‌ویژه ماهیان.



۲. ظرفی با دیوار شیشه‌ای بزرگ برای نمایش مهارت‌های شناگران، در ژرفای آب (در سیرک‌ها). ۳. (مجاز) محل یا مؤسسه‌ای که در آن نمونه‌هایی از آب‌زیان را نگه‌داری می‌کنند.

آکور 'ākor [فر.: accord] (اِ.)(موسیقی) آکورد ↓ .

آکورد 'ākord [آلم.: Akkord] (اِ.) (موسیقی) هم‌طنینی بیش‌از دو صدا با ارتفاع صوتی متفاوت.

▫ ~ **سه‌صدایی** (موسیقی) آکورد بناشده برروی یک‌دیگر از سه صدا در دو فاصلهٔ سوم. • ~ **گرفتن** (مصـ.ل.)(موسیقی) نواختن آکورد. ← آکورد: بیژن برای دست‌گرمی، چند آکورد مختلف روی گیتار می‌گیرد. (دیانی ۱۵۳)

آکوردئن 'ākorde'on [فر.] (اِ.) (موسیقی) آکاردئون ←.

آکوردئون 'ākorde'on [فر.] (اِ.) (موسیقی) آکاردئون ←.

آکوستات 'ākostāt [فر.: acostat] (اِ.) (مکانیک) نوعی ترموستات برای کنترل دما و قطع‌ووصل دستگاه‌های گرمایش و سرمایش.

آکوستیک 'āko(u)stik [فر.: acoustique] (اِ.) ۱. (فیزیک) شاخه‌ای از علم فیزیک که به صدا و شنوایی می‌پردازد؛ صوت‌شناسی. ۲. (مواد) ورقه‌هایی ازجنس آزبست، چوب‌پنبه، پشم‌شیشه، و مانند آنها، که برای جلوگیری از عبور یا بازتاب صوت روی دیوارهای یک محل نصب می‌شود. ۳. (صـ.) (فیزیک) ویژگی ساختار یک سالن تئاتر، اپرا، یا سینما ازلحاظ بازتاب صوت و پژواک.

آکوستیکی 'ā.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به آکوستیک) (فیزیک) مربوط به آکوستیک. ← آکوستیک (مـ. ۱).

آکولاد 'ākolād [فر.] (اِ.) (ریاضی) آکلاد ←.

آکوله 'ākule (اِ.) نوعی برنج؛ آکُله.

آکومولاتور 'āku(o)mu(o)lātor [فر.: accumulateur] (اِ.) (برق) انباره ←.

آگات 'āgāt [فر.: agate] (اِ.) (علوم‌زمین) عقیق ←.

آگار 'āgār [فر.: agar] (اِ.) (گیاهی) ماده‌ای ژلاتینی که از نوعی جلبک دریایی تهیه می‌شود و به‌عنوان ملین، چسب، و آهار و در آزمایش‌گاه نیز به‌عنوان محیط کِشت باکتری‌ها مصرف می‌شود.

آگارآگار 'āgārā('ā)gār [فر.: agar-agar] (اِ.) (گیاهی) آگار ↑ .

آگاو 'āgāv [فر.: agavé, agave] (اِ.) (گیاهی) گیاهی گل‌دار با برگ‌های دراز، گوشتی، خاردار، و پرآب، و گل‌های زرد روشن یا سفید مایل به سبز که بعضی انواع آن زینتی است و در نساجی، صنایع غذایی، و تهیهٔ صابون به‌کار می‌رود.



آگاه 'āgāh (صـ.) ۱. آن‌که از کاری یا خبری بااطلاع است؛ باخبر؛ مطّلع: آگاهانِ خبری، آگاهانِ سیاسی. ٥ انسان هم از ظهور و بروز آن... چندان آگاه نیست. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۰) ٥ .../ عاشق نبُوَد ز عیب معشوق آگاه. (فرخی[۱] ۴۴۷) ۲. آن‌که در امری بینش و بصیرت دارد؛ دانا: مقامِ آگاه. ٥ علام‌الغیوب آگاه و بیناست. (رشیدالدین‌فضل‌الله:

تاریخ‌غازانی ۲۵: لغت‌نامه[۲]) . ۳. (قـ.) ازروی اطلاع؛ آگاهانه: .../ می‌نگر از پیش‌وپس، آگاه رو. (عطار[۲] ۳۷) ۴. (صـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «مطّلع»: خودآگاه، کارآگاه. ۵. (بمِ. آگاهیدن) ← آگاهیدن. ۶. (اِمصـ.) (قد.) آگاهی؛ اطلاع: بدو گفت ای نورسیده شبان/ چه آگاه داری ز روزوشبان؟ (فردوسی[۲] ۵۰۰)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) • آگاه کردن ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مطّلع شدن؛ باخبر شدن: حکمران... از گوشه‌وکنار آگاه شد که مال و ثروت نیز دارم. (قاضی ۱۲۰۱) ० هیچ خیری ندیدم اندر خود/ شُکر کز شرّ خود شدم آگاه. (سیف‌فرغانی ۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. مطّلع کردن: برای این‌که مبادا من... از خرابی کارها آگاهش کنم... مرا از شاه دور کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۰) ० ز کار خود تو را آگاه کردم/ ... . (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۴۰) ۲. (قد.) بیدار کردن: دوان سوی لهاک فرشیدورد/ شد او را ز خوابِ خوش آگاه کرد. (فردوسی[۳] ۱۰۸۲)

آگاهان ā.-ān' (بمِ. آگاهاندن و آگاهانیدن) ← آگاهاندن.

آگاهاندن ā.-d-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آگاهان) آگاه کردن؛ مطّلع کردن: فرانسه مجبور شد روس‌ها را بیاگاهاند. (طالبوف[۲] ۲۳۳) ० بارخدای عالم، ما را بیاگاهانَد. (میبدی[۱] ۱۲۷/۲)

آگاهانه āgāh-āne' (صـ.) ۱. با آگاهی و بصیرت: رفتار آگاهانه، سخنان آگاهانه. ۲. (قـ.) با علم و اطلاع: او خود را آگاهانه و دانسته به‌خطر انداخت.

آگاهانیدن āgāh-ān-id-an'(مصـ.مـ.، بمـ.: آگاهان) آگاهاندن ←: از حالت خود، او را آگاهانیدم. (میرزاحبیب ۱۸۶) ० نفْس کل بیاگاهانید و آگاه گردانید مر خلق را از کار آن جهان. (ناصرخسرو[۷] ۱۷۵)

آگاه‌مند āgāh-mand' (صـ.) (قد.) دارای آگاهی؛ آگاه؛ بصیر؛ مطّلع: خدای عزوجل آگامندی است دانا. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۰۳)

آگاهی āgāh-i' (حامصـ.) ۱. آگاه بودن؛ باخبر بودن؛ اطلاع: فقط با آگاهی از قیمت بازار می‌توان اقدام کرد. ० دو پسر را بی آگاهیِ وی ببردند و بکشتند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۵۳) ۲. شناخت دقیق؛ معرفت؛ بصیرت: .../ خُنُک رهروی را که آگاهی است. (سعدی[۱] ۱۷۸) ۳. (اِ.) (اداری) اداره‌ای در سازمان نیروی انتظامی، که وظیفه‌اش کشف بزه‌کاری، جنایت، و مفاسد اجتماعی است: مأمورین آگاهی در جست‌وجوی علت مرگ... هستند. (علوی[۳] ۶۵) ۴. (قد.) خبر: به مادر یکی نامه فرمود و گفت/ که آگاهی مرگ نتوان نهفت. (فردوسی[۳] ۱۶۴۵)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) اطلاع دادن و خبر کردن: به او آگاهی داده‌اند که قصرهایشان از خشتِ زر و سیم بالا رفته. (علوی[۳] ۷۹) ० این ملکه نصیحتی کرده‌است و سخت به‌وقت آگاهی داده. (بیهقی[۱] ۱۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) باخبر بودن؛ اطلاع داشتن: از وقوع امر آگاهی ندارند. ० زاهد چه عجب گر زندم طعنه، ندارند/ آگاهی از احوالِ دلِ سوخته، خامان. (هاتف ۱۰۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ← آگاه • آگاه کردن (مِ. ۱): ما را بدین کار آگاهی کرد. (ارجانی ۲۶۸/۵)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ۱. آگاه شدن: از این اعتراف، همهٔ کنعانیان آگاهی یافتند. (علوی[۳] ۸۳) ० میوهٔ درختان بُبُریم... پیش‌از آن‌که درویشان آگاهی یابند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹۲۰) ۲. (مصـ.مـ.) (قد.) حس کردن: به پارسی این را پنج‌آگاه خوانند، اعنی جای‌گاه آگاهی یافتن این پنج چیز. (اخوینی ۷۳)

آگاهیدن āgāh-id-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آگاه) (قد.) ۱. آگاه کردن: یکی بازگو مر مرا از نسب/ بیاگاه ما را ز حال و سبب. (عنصری: وامق‌وعذرا ۸: لغت‌نامه[۲]) ۲. (مصـ.ل.) آگاه شدن: بیاگاهد اکنون چو من جنگ‌جوی/ شوَم با سوارانِ چین پیش اوی. (فردوسی[۳] ۲۰۵۸)

آگراندیسمان āgrāndismān' [فر.: agrandissement] (اِمصـ.) بزرگ کردن نوشته، تصویر، یا عکس با دستگاه.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) سخنان

مبالغه‌آمیز گفتن و به مطلب شاخ‌وبرگ دادن و چیزی را از آنچه هست، بزرگ‌تر نشان دادن: به حرف‌هایش اعتمادی نیست، همیشه هر موضوعی را آگراندیسمان می‌کند.

آگرمان āgremān' [فر.: agrément] (اِ.) (سیاسی) موافقت دولتی با آمدن شخص معیّنی به‌عنوان سفیر یا دبیر سفارت ازسوی دولتی دیگر؛ پذیرش.

آگروشیمی āgrošimi' [فر.: agrochimie] (اِ.) (شیمی) شیمی کشاورزی. ← شیمی ◘ شیمی کشاورزی.

آگرونومی āgronomi' [فر.: agronomie] (اِ.) (کشاورزی) علمی که با استفاده از گیاه‌شناسی و خاک‌شناسی به بررسی نحوهٔ تولید محصولات زراعی و استفاده از خاک مناسب برای کشاورزی می‌پردازد.

آگفت āgoft' (اِ.) (قد.) بلا؛ محنت؛ آزار: بنالد از غم این روزگار و این آگفت / که هرچه بُد سبب شادی و نشاط برفت. (سیدابوطالب: ابن‌فندق ۲۲۲) ○ خود از بیم آگفت برجانب بصره رفت. (نظام‌الملک[۲] ۲۶۱)

آگلوتیناسیون āglotināsiyon' [فر.: agglutination] (اِمص.، اِ.) (پزشکی) تجمع و به‌هم چسبیدن سلول‌های زنده، مانند گلبول‌های قرمز و باکتری‌ها، به‌واسطهٔ اثر آنتی‌بادی.

آگلوتینوژن āglotinožen' [فر.: agglutinogène] (اِ.) (پزشکی) هر ماده‌ای که باعث تشکیل آنتی‌بادی‌هایی شود که سلول‌ها را به‌هم بچسباند.

آگلوتینه āglotine' [فر.: agglutiné] (صـ.) (پزشکی)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (پزشکی) آگلوتیناسیون ←.

آگلومره āglomere' [فر.: aggloméré] (اِ.) (مواد) ذره‌های خُرد مواد معدنی مخلوط‌شده که براثر متراکم شدن و گرما دیدن، به قطعات بزرگ‌تر تبدیل می‌شوند.

آگن āgan' (بمِ. آگندن) (قد.) ← آگندن. نیز ← آکندن.

آگنج āganj' (اِ.) (قد.) امعای گوسفند و خوراکی که از آن تهیه می‌کنند: عصیب و گُرده برون کن و زو زونج نورد / جگر بیاژن و آگنج از او بسامان کن. (کسایی[۱] ۸۸)

آگندن āgan-d-an' (مصـ.م.، بمـ.: آگن) (قد.) آکندن ←.

آگنده āgan-d-e' (صمـ. از آگندن) (قد.) آکنده ←.

آگنده‌گوش ā.-guš' (صـ.) (قد.) (مجاز) بی‌اعتنا به سخنان و اندرزهای دیگران: پریشیده‌عقل و پراگنده‌هوش / ز قول نصیحت‌گر آگنده‌گوش. (سعدی[۱] ۲۴۴)

آگنده‌یال āgan-d-e-yāl' (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای گردنی فربه یا پرمو: همان تازی اسبان آگنده‌یال / به گیتی ندانست کس را همال. (فردوسی[۱] ۷۶/۲)

آگوست āgo(u)st' [انگ.: August] (اِ.) (گاه‌شماری) اوت ut' ←.

آگوش āguš' (اِ.) (قد.) آغوش[۱] ←: به عطا دست تو گر حاتم دیدی، از شرم / دست خود را بکشیدی ز عطا در آگوش. (سوزنی ۱۴۲) ○ امیر او را به خویشتن خواند و در آگوش گرفت. (بیهقی[۱] ۴۱۷)

آگه āgah' [= آگاه] (صـ.) (شاعرانه) آگاه ←: مراکرد یزدان از این بی‌نیاز / گر آگه نه‌ای، تا گشاییم راز. (فردوسی[۳] ۱۰۳۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (شاعرانه) آگاه شدن. ← آگاه • آگاه شدن: چون مردمان از کار وی اندکی آگه شدند، از آن غار بگریخت. (عطار[۱] ۱۰۵)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (شاعرانه) آگاه کردن. ← آگاه • آگاه کردن: بکردم تو را آگه از کار شاه / مرا باشد از این نهفتن گناه. (فردوسی[۳] ۵۶۰)

آگه‌مند ā.-mand' (صـ.) (قد.) آگاه؛ هوش‌یار: نه بتوان گفت نه خامش توان بود / نه آگه‌مند، نه بی‌هش توان بود. (عطار: اسرارنامه ۱۴۹: لغت‌نامه[۲])

آگهی āgah-i' (حامصـ.، اِ.) ۱. خبر یا مطلبی که

برای جلب نظر مردم ازطرف فرد یا مؤسسه‌ای به‌صورت نوشته یا گفتار یا فیلم پخش می‌شود: **آگهی استخدام، آگهی تبلیغاتی، آگهی ترحیم.** ۲. (قد.) آگاهی (مِ. ۴) ←: **از آن آگهی سوی بهمن رسید/ به‌نزدیک فرخ پشوتن رسید.** (فردوسی[1] ۳۵۱/۶)

○ **~ دادن** ۱. • آگهی کردن ←: **برای استخدام کارمند، می‌توانید به روزنامه آگهی بدهید.** ۲. • (مصـ.مـ.) (قد.) خبر دادن؛ مطّلع کردن: **پدر را از این حال آگهی دادند.** (سعدی[2] ۶۰) ○ **بدو گفت بنگر که تا چیست بار/ بیا و مرا آگهی دِه ز کار.** (فردوسی[3] ۲۱۱)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) مطّلع بودن؛ باخبر بودن: **از اخلاق فرزندان خود آگهی داشت.** (مستوفی ۳۸۶/۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) دادن آگهی به یک رسانهٔ گروهی یا به یک بنگاه تبلیغاتی، و مانند آنها، تا آن را به‌اطلاع عموم برسانَد. ← آگهی (مِ. ۱): **برای فروش بیش‌ترِ تولیداتشان می‌خواهند در چند مجله آگهی کنند.**

▫ **~ِ مزایده** ← مزایده.

▫ **~ِ مناقصه** ← مناقصه.

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) باخبر شدن: **ز کارآگهان آگهی یافتم/ ... .** (فردوسی[3] ۶۸)

آگهی‌یاب ā.-yāb' (صفـ.، اِ.) در روزنامه‌نگاری، کسی‌که برای روزنامه یا مجله، از مؤسسات یا افراد، آگهی تبلیغاتی می‌گیرد.

آگین āgin' (اِ.) (قد.) ۱. پَر، پنبه، پشم، و مانند آنها، که بالش، لحاف، و تشک را با آن پُر می‌کنند: **بهر آگینِ چاربالش اوست/ هر پَری کاین کبوتر افشاندست.** (خاقانی ۸۲) ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آلوده»، «اندوده»، یا «نشانده»: **زرآگین، زهرآگین، گوهرآگین.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) آلودن؛ اندودن: **همی‌گفت اگر دخمه زرین کنم/ ز مشک سیه گِردش آگین کنم...** (فردوسی[1] ۲۴۹/۲)

آل[1] āl' (اِ.) (فرهنگ‌عوام) موجودی افسانه‌ای که در صحراها و چشمه‌سارها زندگی می‌کند و به زن تازه‌زا صدمه می‌رسانَد و یا جگر او را می‌دزدد و یا فرزند او را می‌رباید: **زائو را نمی‌بایست تا یک هفته تنها گذارد، زیرا... آل می‌آید و نوزاد را می‌بَرَد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۵)

آل[2] ā.' (صـ.) (قد.) سرخ‌رنگ: **.../ قبای غنچهٔ گل سبز و پیرهن شد آل.** (کلیم ۱۳) ○ **بر هر قلعه موازی صد صورت به‌شکل مردان سپاهی... با لباس ارغوانی و آل... نصب کرده.** (نطنزی ۵۷۸)

آل[3] ā.' [عر.] (اِ.) خاندان؛ دودمان؛ اولاد: **من شرف و فخرِ آل خویش و تبارم/ ... .** (ناصرخسرو[8] ۱۰۷)

▫ **~ِحق** (قد.) دوست‌داران خدا؛ اولیاءالله: **آن‌چنان پُر گشته از اجلال حق/ که در او هم ره نیابد آل‌حق.** (مولوی[1] ۲۴۳/۱)

▫ **~ِعبا** (ادیان) ← پنج‌تن ▫ پنج‌تن آل‌عبا.

▫ **~ِعِمران** سورهٔ سوم از قرآن کریم، دارای دویست آیه.

▫ **~وتبار** خویشان و بستگان؛ خاندان: **من شرف و فخرِ آل خویش و تبارم/ کر دگری را شرف به آل‌وتبار است.** (ناصرخسرو[8] ۱۰۷)

آل[4] ā.' [عر.] (اِ.) (قد.) سراب ←: **نسبت دست تو می‌کردم به دریا گفت عقل/ رسم دانش نیست کردن نسبت دریا به آل.** (حسین‌کاشفی: جهانگیری ۱۴۷/۱)

آل[5] ā.' [مغ.] (اِ.) (قد.) مُهر پادشاهان مغول و ایل‌خانان که با رنگ سرخ زده می‌شد: **نبشتند فرمان، نهادند آل/ ... .** (زجاجی: جهانگیری ۱۴۸/۱) ○ **کاغذپاره‌ای را آل زده چاو نام‌کرده‌بود.** (آقسرایی ۲۳۴)

آل[6] ā.' (تا.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **آل‌وآجیل، آل‌وآشغال، آل‌وابزار، آل‌واوضاع.**

آلا ālā' [عر.: آلاء، جِ. اِلْی، اِلیٰ، اَلیٰ] (اِ.) (قد.) نعمت‌ها: **به‌شکرانهٔ این نِعَم و آلا پیش‌نهاد همم والا داشته‌ایم.** (قائم‌مقام ۱۲۷) ○ **در آلا و نعمای آفریدگار اندیشه کن.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰)

آلا[ی] [ālā[-y] '] (بمِ. آلودن و آلاییدن) ← آلودن.

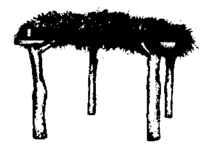
آلاءالله 'ālā'.o.llāh [عر.] (اِ.) (قد.) نعمت‌های خدا: نظر در کلیات کنید و... آلاءالله. (قطب ۱۷۱)

آلاپلنگی 'ālā-palang-i [تر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) دارای نقش‌ونگاری مانند پوست پلنگ، و به‌مجاز، درهم‌برهم: بلوزِ آلاپلنگی. ○ کارتی دارند که حروف آلاپلنگی روی آن نوشته شده. (علی‌زاده ۲/۵۶)

آلات 'ālāt [عر.، جِ. آلَة] (اِ.) ۱. وسایلی که با آن کاری انجام می‌دهند: آلاتِ موسیقی. ○ اسباب و آلاتی از چوب می‌سازد. (هدایت[۶] ۹۴) ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «نوع و جنس چیزی»: آهن‌آلات، چینی‌آلات، ماشین‌آلات.

آلاجق 'ālājeq [تر.] (اِ.) (قد.) آلاچیق (مِ. ۲) ←: در غیب جهانِ بی‌کران دیدم / آلاجق خود بدان کران بردم. (مولوی[۲] ۲۶۲/۳)

آلاچیق 'ālāčiq [تر.] (اِ.) ۱. داربست با چهار پایه و سقف از چوب و برگ درختان.



۲. نوعی چادر و خیمه از پارچهٔ ضخیم: چون مبتلای رماتیسم هستم، چادر و آلاچیق به مزاجم سازگار نیست. (نظام‌السلطنه ۲۴۵/۱) ۳. تجیر ←: غرفه‌های میدان را آلاچیق کشیدند. (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۹۰: لغت‌نامه[۲])

آلاخون 'ālāxun [؟] (صـ.) (گفتگو) آلاخون‌والاخون ←: از وقتی از خانه بیرونشان کرده‌اند، آلاخونِ خیابان‌ها هستند.

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ← آلاخون‌والاخون • آلاخون‌والاخون کردن: مگر نمی‌بینی ما را چه‌جوری دارند آلاخون می‌کنند؟ (آل‌احمد[۶] ۲۴۲)

آلاخون‌والاخون 'ā.-vālāxun [؟] (صـ.) (گفتگو) سرگردان؛ دربه‌در: برای پیدا کردن کار در خیابان‌ها آلاخون‌والاخون بود.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (گفتگو) سرگردان و دربه‌در شدن: آقای لهراسب‌خانی دور دنیا آلاخون‌والاخون شد. (علوی[۳] ۵۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) سرگردان و دربه‌در کردن: توی این شهر آلاخون‌والاخونمان کردند. ○ ما این‌همه وقت این‌جا بوده‌ایم، حالا کجا برویم؟ کاسب را که این‌جور آلاخون‌والاخون نمی‌کنند. (← پزشک‌زاد ۴۳۷)

آلارم 'ālārm [فر.: alarme] (اِ.) (برق) ۱. دستگاهی برقی، الکترونیکی، یا مکانیکی که پیش آمدن وضعیتی خطرناک یا نامطلوب را خبر می‌دهد. ۲. صدای چنین دستگاهی؛ آژیر خطر.

آلاس 'ālās (اِ.) (قد.) زغال ←: پای‌هایش... برمثال آلاس سیاه. (میبدی[۱] ۶۸۰/۱)

آلاسکا 'ālāskā [انگ.: Alaska] (اِ.) ۱. نوعی بستنی یخی. ☆ دراصل نام ایالتی سردسیر جزو ایالات متحدهٔ آمریکا (کشوری در آمریکای شمالی) است. ۲. (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که حرکات و گفتارش خالی از لطف است؛ بی‌مزه: آلاسکا! این چه شوخی لوسی بود که کردی؟

آلاسکافروش 'ā.-foruš [انگ.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که آلاسکا می‌فروشد: آلاسکافروش... تا مرا دید راه افتاد. (مؤذنی ۲۰) نیز ← آلاسکا.

آلاف 'ālāf [عر.، جِ. اَلف] (اِ.) (قد.) هزاران: قصاب‌خانه مالیات گزاف و... بیرون‌از آلاف داشت. (افضل‌الملک ۸۴) نیز ← اُلوف.

☜ ○ ~والوف (گفتگو) (مجاز) ثروت و دارایی فراوان: چندتا مناقصه می‌بَرند و به آلاف‌والوف می‌رسند. (← گلشیری[۱] ۴۴) ○ صاحب آلاف‌والوف و منصب و شغل شدند. (سیاق‌معیشت ۳۳۰) ○ انسان به درستکاری صاحب آلاف‌والوف نمی‌شود. (مینوی[۱] ۲۴۰)

○ ~وکرور (مجاز) ثروت بسیار: تو مدام در نقره و طلا و آلاف‌وکرور می‌غلتی. (جمال‌زاده[۴] ۷۴/۱)

آلافرنگ ālāfa(e)rang' [از فر.، به‌قیاسِ à la française] (صـ.) ویژگی آنچه به شیوه و مُدِ اروپایی‌هاست: جوان‌ها لباس آلافرنگ می‌پوشیدند.

آلافرنگی ā.-i' [از فر.فا.] (صنـ.، منسوب به آلافرنگ) آلافرنگ ↑.

آلاف‌والوف ālāf-o-'oluf' [عر.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ← آلاف ▫ آلاف‌والوف.

آلاف‌وکرور ālāf-o-korur' [عر.فا.معر.] (اِ.) (مجاز) ← آلاف ▫ آلاف‌وکرور.

آلاکلنگ āl[l]ā-kolang' [؟] (اِ.) آلاکلنگ ←: جست‌خیزکنان می‌جهید روی آلاکلنگ... تاب می‌خورد. (گلابدره‌ای ۳۳۷)

آلاگارسن ālāgārson' [فر.] (صـ.) آلاگارسون ↓.

آلاگارسون ā.' [فر.: à la garçon] (صـ.) ویژگی نوعی آرایش موی کوتاه مانند موی پسران: موهایش را مدل آلاگارسون زده‌بود. ○ به‌شیوهٔ آلاگارسون از زیر دست مشاطه‌های به‌نام درآمده‌بود. (جمال‌زاده[۶] ۴۰)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) آرایش کردنِ مو به‌شیوهٔ آلاگارسون: موهایش را خیلی کوتاه آلاگارسون‌کرده، بالای سرش یک‌وری پوش می‌کند. (فصیح[۱] ۳۷۰)

آلالگان ālāle-gān' (اِ.) (گیاهی) دسته‌ای از گیاهان که بیش‌تر علفی‌اند و برگ‌هایی دندانه‌دار و پنجه‌ای دارند. بیش‌تر آنها سمّی‌اند و بعضی‌از آنها مصرف دارویی دارند.

آلاله ālāle' (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی به‌رنگ زرد، سفید، یا قرمز که انواع گوناگون خودرو و زینتی دارد. ۲. هریک از گیاهان تیرهٔ آلالگان. ۳. شقایق ←.

آلام ālām' [عر.، جِ. اَلَم] (اِ.) دردها؛ رنج‌ها: جوان خیرەسر... که اسباب جمیعِ بدبختی‌ها... گردیده، آلام... مافوق‌تصور برای او به‌وجود آورد. (شهری[۱] ۱۶۸) ○ از ونور افکار و آلام... طبیعت، افسرده‌تر از هوای زمستانی... است. (شوشتری ۹۶)

آلامد ālāmod' [فر.: à la mode] (صـ.) ۱. مطابقِ مُدِ روز: بعضی‌ها لباس‌های آلامد می‌پوشند. ○ روشویی آلامد در حمّام... مهیاست. (مستوفی ۱۹۲/۲) ۲. ویژگی آن‌که مطابق مُدِ روز لباس می‌پوشد و آرایش می‌کند: شیک‌پوش‌ترین مردان و آلامدترین جوانان در این خیابان دیده می‌شدند. (شهری[۲] ۲۷۸/۱)

آلاوه ālāve' (اِ.) (قد.) شعلهٔ آتش؛ الو[۱] ←: ز چشمان آن‌قدَر اخگر ببارم / که گیتی سربه‌سر آلاوه گیرد. (باباطاهر: لغت‌نامه[۱])

آلای[۱] ālā-y' (بمِ. آلودن و آلاییدن) ← آلودن.

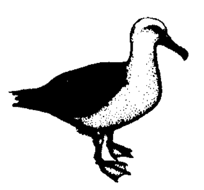
آلای[۲] ālāy' [تر.] (اِ.) (قد.) هر گروه از سپاه که دارای علامت و عَلَم ویژه‌ای است، و به‌مجاز، پرچم، عَلَم: هر آلای، علامت سرداری است که صاحب تشون و لشکر است. (اسکندربیگ ۹۳۶)

آلایش ālā-y-eš' (اِمصـ. از آلودن) ۱. آلوده بودن؛ آلودگی؛ ناپاکی: دوستی باید بدون شائبه و آلایش باشد. ○ از آلایش هر غم‌وغصه و وسوسه و اندیشه‌ای یکسره آزاد شده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۶) ○ .../ور آلایشی داری از خود بشوی. (سعدی[۱] ۱۸۹) ۲. (اِ.) همهٔ قسمت‌های دام ذبح‌شده جز گوشت آن.

آلاینده ālā-y-ande' (صف. از آلودن، اِ.) آلوده‌کننده: آلاینده‌های هوای شهر.

آلاییدن ālā-y(')-id-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آلا[ی]) آلوده کردن؛ آلودن: این عشق است که همه‌چیز را به رنگ خود آلاییده. (مؤذنی ۱۵۷) ○ آنچه برای عوام است با آرد می‌آلایم. (میرزاحبیب ۲۱)

آلباتروس ālbāt[e(o)]ro(u)s' [فر.: albatros] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ دریایی بزرگ و سفیدرنگ با بال‌های بلند که در اقیانوس آرام و آب‌های جنوبی زندگی می‌کند.



آلبالو ālbālu' (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای آب‌دار و ترش‌مزه به‌رنگ قرمز یا قرمز مایل به سیاه با

هسته‌ای گِرد؛ آلوبالو.



۲. درخت این میوه که انواع پرورشی و خودرو دارد.
☜ ▫ ~ گیلاس چیدنِ چشمِ کسی (گفتگو) (طنز) (مجاز) ← چشم ▫ چشم کسی آلبالوگیلاس چیدن.

آلبالوپلو ā.-polo[w]' (اِ.) غذایی که از برنج، روغن، شکر، آلبالو، زعفران، و مانند آنها تهیه می‌شود.

آلبالوخشکه ālbālu-xošk-e' (اِ.) آلبالوی خشک‌شده که آن را به‌عنوان تنقلات می‌خورند.

آلبالویی ālbālu-y(')-i' (صنـ.، منسوب به آلبالو) ۱. مربوط به‌آلبالو. ۲. به‌رنگ میوهٔ آلبالو: اتومبیل آلبالویی. ۳. ازجنس درخت آلبالو؛ ساخته‌شده از چوب درخت آلبالو.

آلبانیایی ālbāni-y-āy(')i' (صنـ.، منسوب به آلبانی، کشوری در اروپای شرقی) ۱. اهل آلبانی. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در آلبانی. ۳. (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در آلبانی رایج است.

آل‌برده āl-bord-e' (صمـ.) (فرهنگ‌عوام) آل‌زده ←: آل‌برده را خفه‌اش کن. (← فصیح[۲] ۴۹)

آلبوم ālbom' [فر.: album] (اِ.) ۱. دفترمانندی با جلد و برگ‌های ضخیم یا دارای جیب که اشیای خاصی را در آن می‌چسبانند یا در جیب‌هایش جای می‌دهند: آلبوم عکس، آلبوم تمبر، آلبوم صفحات موسیقی، آلبوم کاسِت. ○ از زیر میز آلبومی بیرون آورد، گفت: بفرمایید این‌جا، من عکسش را می‌خواهم به شما نشان دهم. (علوی[۲] ۱۴۲) ○ به آلبوم شبی تا سحر نظر کردم/ به‌یاد عمر گذشته شبی سحر کردم. (باستانی‌پاریزی: یادویادبود ۴) ۲. مجموعه‌ای از ترانه‌ها که در یک یا چند کاسِت، صفحه، و مانند آنها عرضه می‌شود: این خواننده تازه‌ترین آلبوم خود را روانهٔ بازار کرده‌است.

آلبومن ālbomen' [فر.: albumen] (اِ.) (جانوری) سفیدهٔ تخم‌مرغ که بخش عمدهٔ آن، آلبومینِ حل‌شده در آب است.

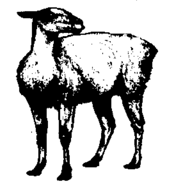
آلبومین ālbomin' [فر.: albumine] (اِ.) (جانوری، گیاهی) نوعی پروتئین که در سفیدهٔ تخم‌مرغ، سِرُم خون، شیر، و بسیاری از عصاره‌ها و بافت‌های گیاهی و جانوری وجود دارد.

آلبومینوری ālbominori' [فر.: albuminurie] (اِمصـ.) (پزشکی) وجود غیرطبیعی آلبومین در ادرار که اغلب حاکی از بیماری کلیوی است.

آلبینو ālbino' [فر.: albinos] (صـ.) (پزشکی) زال[۱] ←.

آلبینیسم ālbinism' [فر.: albinisme] (اِ.) (پزشکی) زالی ←.

آلپاکا ālpākā' [انگـ.: alpaca، از اسپا.] (اِ.) (جانوری) شتر کوچک بی‌کوهانِ آمریکای جنوبی که پشم بلند و براق دارد.



آلپاین ālpāyn' [انگـ.: alpine] (اِ.) (ورزش) ۱. نوعی مسابقهٔ اسکی. ۲. (اِمصـ.) اسکی کردن از فراز ارتفاعات به‌طرف دامنه و پایین کوه.

آل‌پلنگی āl-palang-i' [تر.فا.فا.] (صنـ.) (گفتگو) آلاپلنگی ←: لباس‌های تن ما را دیده‌بودی، کدام دفعه از این آل‌پلنگی‌ها پوشیده‌بودیم؟ (چهل‌تن: شکوفایی ۱۷۹)

آلت ālt' [آلمـ.: Alt] (اِ.) (موسیقی) آلتو ←.

آلت ālat' [عر.: آلة] (اِ.) ۱. آنچه یا آن‌که وسیلهٔ انجام دادن کاری است؛ وسیله؛ ابزار: آلت جرم، آلت قتل. ۲. (مجاز) آن‌که بدون فکر و اراده، از

دیگری اطاعت می‌کند و ندانسته وسیلهٔ برآورده شدن خواست‌های او قرار می‌گیرد؛ آلت‌دست: **آنچه او... فرمان داده‌است، شما به‌صورت آلتی کوروکر اجرا نکنید.** (قاضی ۱۱۲) ○ **نگذاریم که ما را آلتی بشمارند.** (خانلری ۲۸۹) ۳. اندام تناسلی مرد یا زن. ۴. در نجاری، قطعات باریک تخته یا فلز که در شیشه‌خور پنجره یا آرایش در و سقف به‌کار می‌برند. ۵. (قد.) وسیلهٔ زندگی: **در بگشادند و آلت‌های بسیار بنهادند.** (ناصرخسرو[2] ۶۱) ۶. (قد.) عضوی از بدن: **بدین آلت و رای و جان و زبان/ ستود آفریننده را کی توان؟** (فردوسی[1] ۱۲/۱) ○ **چشم آلت دیدار است و محسوس وی نار است.** (اخوینی ۷۵)

□ ~ِ **تناسل** آلت (مِ. ۳) ←.

□ ~ِ **تناسلی** آلت (مِ. ۳) ←.

□ ~ِ**دست** (گفتگو) (مجاز) آلت (مِ. ۲) ←: **بعضی‌ها آلت‌دست هستند و کورکورانه از دیگران اطاعت می‌کنند.** ○ **آلت‌دست سیاست خارجی بود.** (هدایت[3] ۱۰۵)

□ ~ِ**دست کردن (قرار دادن)** (گفتگو) (مجاز) کسی را وسیلهٔ برآوردن خواستِ خود کردن. ← آلت (مِ. ۲): **تو را آلت‌دست خودش کرده و خودت خبر نداری!**

□ ~ِ**دستِ کسی شدن** (گفتگو) (مجاز) وسیلهٔ اجرای خواستِ او شدن: **او می‌خواست نتیجه را به‌نفع خودش تمام کند، تو چرا آلت دستش شدی؟**

□ ~ِ **معطله** (مجاز) آن‌که در کارها اراده و اختیاری از خود نشان نمی‌دهد.

□ ~ِ **نقاله** (ریاضی) نقاله ←.

آلتایی 'āltā-y(')-i (اِ.) از خانواده‌های اصلی زبانی، که شامل زبان‌های تُرکی، مغولی، و... است.

آلت‌بندی 'ālat-band-i [عر.فا.فا.] (حامص.) در نجاری، ساختن و کارگذاشتن آلت در سقف یا دروپنجره. ← آلت (مِ. ۴): **شیشه و آلت‌بندی‌های ارسی ساختمان جدید.** (مستوفی ۱۷۶/۱)

آلترناتور 'ālternātor [فر.: alternateur] (اِ.) (برق) وسیله‌ای برای تولید جریان برقِ متناوب.

آلترناتیو 'ālternātiv [فر.: alternative] (صـ.، اِ.) ۱. راه‌حل، امر، یا شخصی که به‌جای دیگری به‌کار گرفته می‌شود: **حکومت‌های مردمی تنها آلترناتیو حکومت‌های دیکتاتوری است.** ۲. (برق) متناوب. ← برق ○ برق متناوب.

آل‌تمغا 'āltamqā [مغ.] (اِ.) (قد.) ۱. مُهر و اثر مُهر پادشاهان مغول و ایل‌خانان که با مرکّب سرخ بوده: **هریک را پایزهٔ زر و مثال به آل‌تمغا داد.** (جوینی[1] ۲۲۳/۲) ۲. (مجاز) فرمان؛ حکم: **به ساختن مهمات مشغول شد و آل‌تمغاها به اطراف روانه گردانید.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: جامع‌التواریخ ۸۳۲: لغت‌نامه[2])

آلتو 'ālto [انگ.: alto، از ایتا.] (اِ.) (موسیقی) ۱. ساز زهی از خانوادهٔ ویولن، کمی بزرگ‌تر از آن، دارای چهار سیم و کوک بم‌تر به‌اندازهٔ فاصلهٔ پنجم. ۲. مجموعهٔ صَداهای آوازیِ بم زن یا پسربچه (درگروه کُر). ۳. صدای بم یک زنِ تک‌خوان.

آلتون 'āltun [مغ.] (اِ.) (قد.) طلا؛ زر: **تو همی‌سوز این ضعیفان را که هین جامه بکش/ تو همی‌زن این یتیمان را که هان آلتون بیار.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[2])

آلتون‌تمغا، آلتون‌طمغا 'āltuntamqā [مغ.] (اِ.) (قد.) مُهر پادشاهان مغول و ایل‌خانان که بر فرمان‌های مخصوصِ عطایا زده می‌شد: **به مُهر امرای مغول و تاجیک و آلتون‌طمغای پادشاه... رسید.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۲۰/۴)

آلتی 'ālat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به آلت) ۱. مربوط به آلت؛ آلی. ۲. آنچه با ابزار انجام می‌شود: **چاپ‌خانه‌های فراوان دیدم از دستی و آلتی و چرخی.** (حاج‌سیاح[2] ۴۳۰)

آلجه 'ālje [تر.] (اِ.) (قد.) الیجه ←: **لباس منعم آن**

طایفه از آلجه و کریاس... است. (مروی ۱۱۴۰)

آلدوسترون ʼāldosteron [فر.: aldostérone] (اِ.) (جانوری) یکی از هورمون‌های مهمی که در تنظیم املاح بدن دخالت دارد و از قشر غدهٔ فوق‌کلیوی ترشح می‌شود.

آلدهید ʼāldehid [انگ.: aldehyde] (اِ.) (شیمی) آلدئید ↓.

آلدئید ʼālde'id [فر.: aldéhyde] (اِ.) (شیمی) گروهی از مواد آلی اکسیژن‌دار که از الکل‌ها به‌دست می‌آیند و در تهیهٔ رزین‌های مواد رنگی به‌کار می‌روند.

آلرژن ʼāleržen [فر.: allergène] (صـ.) (پزشکی) آلرژی‌زا ←.

آلرژی ʼāleržī [فر.: allergie، از آلمـ.: Allergie] (اِ.) (پزشکی) حساسیت بیش‌ازحد دستگاه ایمنی بدن نسبت‌به عوامل محیطی و درونی که باعث بروز علایمی ازقبیل عطسه، تنگیِ نفَس، کهیر، و حتی شوک می‌شود.

آلرژی‌زا ʼā.-zā [فر.فا.] (صفـ.) (پزشکی) آنچه در افراد حساس باعث آلرژی شود؛ آلرژن. ← آلرژی.

آلرژیک ʼāleržik [فر.: allergique] (صـ.) (پزشکی) مربوط به آلرژی.

آلزایمر ʼālzāymer [آلمـ.: Alzheimer] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری فراموشیِ تدریجی در سالمندان. 🕮 برگرفته از نام آلویس آلزایمر (۱۸۶۴ـ۱۹۱۵م.)، پزشک آلمانی.

آل‌زدگی ʼāl-zad-e-gi (حامصـ.) (فرهنگ‌عوام) گرفتار آل و آسیب او شدن. ← آل[۱]: **تاریک‌خانه نیز برای... دفع آل‌زدگی و جن و همزاد... خالی از وحشت و غرایب نبود.** (شهری[۱] ۴۵۷)

آل‌زده ʼāl-zad-e (صمـ.)(فرهنگ‌عوام) آن‌که آل او را کشته یا دیوانه یا بیمار کرده‌است. ← آل[۱]: **کسی به آب‌انبار... رجوع نمی‌نمود، چه می‌ترسیدند آل‌زده و جن‌زده بشوند.** (شهری[۴] ۱۰۴/۵)

آلژینات ʼālžināt [فر.: alginate] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای شیمیایی که به‌عنوان افزودنی و قوام‌دهنده در مواد غذایی به‌کار می‌رود، در پزشکی و دندان‌پزشکی نیز مصرف می‌شود.

آلش ʼāleš (اِ.) (گیاهی) درختی جنگلی که چوب آن در نجاری مصرف بسیار دارد؛ راش.

آلغونه ʼāl-qune (اِ.) (قد.) سرخاب ←: **از بناگوش لعل‌گون گویی / برنهادست آلغونه به سیم.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۱)

آلفا ʼālfā [یو.] (اِ.) ۱. نخستین حرف الفبای یونانی به‌شکل A (بزرگ) و α (کوچک). ۲. (فیزیک) ذره‌ای با بار مثبت که از مواد رادیواکتیو گسیل می‌شود. ۳. (نجوم) روشن‌ترین ستارهٔ هر صورت فلکی.

☜ ¤ **~ِ قنطورس** (نجوم) ستارهٔ آلفای صورتِ فلکیِ قنطورس که سومین ستارهٔ روشنِ آسمان است؛ رجل قنطورس.

آلفتن ʼāloft-an (مصـل.، بمـ.: ؟) (قد.) شور و هیجان داشتن. ← آلفته.

آلفته ʼāloft-e (صفـ. از آلفتن) (قد.) دارای شور و هیجان: **اُلفت پیران آشفته را با جوانان آلفته بعینها صحبت سنگ و سبوست.** (قائم‌مقام ۱۷۸) 🕮 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آلکالوز ʼālkāloz [فر.: alcalose] (اِمصـ.) (پزشکی) افزایش غیرطبیعی خاصیت قلیایی خون براثر دفع اسید یا تجمع قلیا در بدن.

آلکالوئید ʼālkālo'(y)id [فر.: alcaloïde] (اِ.) (شیمی) گروهی از مواد آلی نیتروژن‌دار تلخ‌مزه با خاصیت قلیایی که در اندام‌های بعضی گیاهان اندوخته یا ترشح می‌شود و بعضی‌از آنها اثر دارویی دارند.

آلکالی ʼālkāli [فر.: alcali، از عر.: القلیاء] (اِ.) (شیمی) قلیا ←.

آلگ ʼālg [فر.: algue] (اِ.) (جانوری) جلبک ←.

آلگوریتم ʼālgoritm [فر.: algorithme، لا.: algorismus] (اِ.) (ریاضی) مجموعهٔ دستورالعمل‌هایی که با ترتیب معیّنی اجرا

می‌شود و به حلِ نوعِ مشخصی از مسائل ریاضی می‌انجامد. ۩ برگرفته از نام محمدبن‌موسی خوارزمی (الخوارزمی)، دانشمند ایرانی قرن دوم و سوم هجری.

▫ ~ِ غربال (ریاضی) روشی برای جدا کردنِ عددهای اول.

آلگول 'ālgol [انگ.: ALGOL: ALGorithmic Oriented Language] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی زبان برنامه‌نویسی کامپیوتر که مسائل را به‌کمک آلگوریتم حل می‌کند.

آلل 'ālel [فر.: allèle] (اِ.) (جانوری) هریک از جفت ژنی که موقعیت یک‌سانی روی کروموزوم‌ها دارند و عامل انتقال خصوصیات ارثی‌اند.

آلماناک 'ālmānāk [فر.: almanach] (اِ.) (نجوم) تقویم نجومی. ← تقویم ▫ تقویم نجومی.

آلمانی 'ālmān-i (صف.، منسوب به آلمان، کشوری در اروپای غربی) ۱. مربوط به آلمان: **ضرب‌المثل‌های آلمانی، واژه‌های آلمانی.** ۲. اهل آلمان: **دانشمند آلمانی، مهندس آلمانی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در آلمان: **اتومبیل آلمانی، شکلات آلمانی.** ۴. ویژگی نوعی آرایش موی سر، که در آن، پشت و اطراف موی سر را کوتاه می‌کنند: **سرش را آلمانی زده‌است.** (محمود[1] ۱۵۱) ۵. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در آلمان، اتریش، و قسمت‌هایی از سویس رایج است.

آلمینیم 'ālminiyom [فر.] (اِ.) (شیمی) آلومینیم ←.

آلمینیوم .ā' [فر.] (اِ.) (شیمی) آلومینیم ←.

آلن 'ālen [انگ.: Allen] (اِ.) (فنی) آچارآلن ←.

آلنگ[و]دولنگ 'ālang[-o]-dolang (اِ.) (گفتگو) النگ‌دولنگ ←: **مادربزرگ، آلنگ‌ودولنگ پلوخوری‌اش را به خودش آویزان می‌کرد.** (شاملو ۱۳)

آلو[1] 'ālu (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی و گوشتی و تقریباً گِرد با هسته‌ای سخت که انواع گوناگون دارد و گاهی با رنگ خود مشخص می‌شود: **آلوزرد، آلوسیاه.**



۲. درخت این میوه.

آلو[2] .ā' [= آلود] (پس.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **اخمالو، پشمالو، چاقالو.** ۩ درآخر واژه‌ها آوانگار آن ālu است: 'axm-ālu.

آلو 'ālo [فر.] (شج.) الو[2] ←: **- آلو...، کجایی؟** (هدایت[9] ۱۵)

آل‌وآجیل 'āl-o-'ājil (اِ.) (گفتگو) ۱. تنقلات و آجیل گوناگون. ۲. مواد لازم برای پختن غذا. ۳. (مجاز) ثروت، به‌ویژه آنچه ازطریق غیرمشروع به‌دست آمده‌باشد: **این حرف‌ها نه خانهٔ سه‌طبقه می‌شود... نه اهمیت اجتماعی و آل‌وآجیل.** (هدایت[6] ۶۲)

آل‌وآشغال 'āl-o-'āšqāl (اِ.) (گفتگو) ۱. آت‌آشغال (مِ. ۱) ←: **باید آل‌وآشغال خانه را جارو کنم.** ۲. (مجاز) آت‌آشغال (مِ. ۲) ←: **می‌خواهم بروم چند تکه آل‌وآشغالی را که در کاروان‌سرا دارم، بیاورم.** (جمال‌زاده[15] ۸۷)

آل‌وآشوب 'āl-o-'āšub (اِ.) (گفتگو) هرج‌ومرج؛ فتنه و آشوب: **همهٔ این آل‌وآشوب‌ها از کشور همیشه‌بهار آمده‌است.** (هدایت[8] ۱۸۴)

آل‌وابزار 'āl-o-'abzār (اِ.) (گفتگو) ابزار و وسایل: **با آل‌وابزار و خیمه و خرگاه وارد شد.** (← هدایت[6] ۱۰۴)

آل‌وادویه 'āl-o-'adviye [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) ادویه‌جات ←.

آلواسفناج 'ālu-'esfe(a)nāj [فا.از یو.] (اِ.) نوعی خورش که با گوشت، اسفناج، و آلو تهیه می‌شود.

آل‌واوضاع 'āl-o-'o[w]zā' [فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو)

(غیرمؤدبانه) مجموعهٔ اندام‌های تناسلی مرد: **شلوارش را جلو روی ما به‌پا کشید و آل‌واوضاعش را درست جابه‌جا کرد.** (آل‌احمد[5] ۵۲)

آلوبالو ālubālu' (اِ.) (گیاهی) آلبالو ←.

آلوبالویی ā.-y(')-i' (صند.، منسوب به آلوبالو) آلبالویی ←.

آلوبخارا ālu-boxārā' (اِ.) (گیاهی) نوعی آلو، که خشک‌شدهٔ آن را در تهیهٔ خورش به‌کار می‌بَرَند.

آلوبرقانی ālu-baraqān-i' (اِ.) (گیاهی) نوعی آلو، درشت‌تر از آلوبخارا، که خشک‌شدهٔ آن را در تهیهٔ خورش به‌کار می‌بَرَند.

آلوپاتی ālopāti' [فر.: allopathie] (اِمصـ.) (پزشکی) معالجه با استفاده از داروهایی که آثاری متفاوت یا مخالف با آثار بیماری ایجاد می‌کنند؛ مقِ. هومئوپاتی.

آلوپسی ālopesi' [فر.: alopécie] (اِمصـ.) (پزشکی) ریزش مو یا نروییدن مو در قسمت‌هایی از بدن که درحالت طبیعی باید مو داشته‌باشند.

آلوتروپ ālot[e]rop' [فر.: allotrope] (اِ.) (شیمی) دو یا چند شکل مولکولی یا بلوری متفاوت از یک عنصر یا ترکیب، مانند ازن که آلوتروپ اکسیژن است.

آلوتروپی ālot[e]ropi' [فر.: allotropie] (اِمصـ.) (شیمی) خاصیت مواد آلوتروپ.

آلوچه ālu-če' (مصغِ. آلو، اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ تخم‌مرغی‌شکل کوچک که پس‌از رسیدن، به‌رنگ زرد و سرخ متمایل به بنفش درمی‌آید و مزهٔ آن ترش‌وشیرین است. ۲. درخت این میوه که نوعی آلوی وحشی است. ۳. گوجه ←.

آلوخراسانی ālu-xorāsān-i' (اِ.) (گیاهی) آلوبخارا ←.

آلود ālud' (بماِ. آلودن) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آلوده»: **خواب‌آلود، غبارآلود، گِل‌آلود.**

آلودگی ā.-e-gi' (حامصـ.) ۱. وضع و حالت آلوده. ۲. آمیختگی با چیزهای غیرهم‌جنس به‌ویژه با چیزهای کثیف و ناپاک. ۳. (اِ.) لکهٔ کثیف؛ چرک روی لباس و مانند آن: **آلودگی این لباس‌ها فقط با مواد پاک‌کننده ازبین می‌رود.** ۴. (حامصـ.) (مجاز) اعتیاد به الکل، مواد مخدر، و مانند آنها: **آلودگی به تریاک.** ○ **آلودگی دارد و نمی‌خواهد ترک کند.** ۵. (مجاز) ناپرهیزکاری؛ بی‌عفتی: **آلودگی بعضی‌از جوامع بشری.** ○ **زن پاک‌تن را به آلودگی/ بَرَد نام و یازد به بیهودگی.** (فردوسی[3] ۱۸۴۱) ۶. (قد.) (مجاز) بدهکاریِ بدون توانایی پرداخت: **مبلغی آلودگی به‌هم رسانید.** (کلانتر ۱۳)

☜ ○ ~ِ **اقتصادی** (اقتصاد) کاهش یافتن مطلوبیت فرد یا گروهی براثر عوامل نامساعد.

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) (مجاز) مرتکب ناپرهیزکاری و گناه شدن: **تو گمان بردی که کرد آلودگی/ در صفا غش کی هلد پالودگی؟** (مولوی[1] ۱۶/۱)

آلودن ālud-an' (مصـمـ.، بمـ.: آلا[ی]) ۱. کثیف و ناپاک کردن (اعم‌از مادی و معنوی): **درودیوار... را به پلیدی آلوده‌اند.** (میرزاحبیب ۵۵) ○ **دهن خویش به دشنام میالا هرگز/ ....** (صائب[4] ۴۱۰) ۲. آمیختن یا مالیدنْ چیزی را به چیزی؛ آغشتن: **حَب را با آرد می‌آلایم.** (← میرزاحبیب ۲۱) ○ **.../گل را به گلاب و عنبر آلود.** (نظامی[2] ۲۵۳) ۳. (مصـل.) (قد.) ناپاک شدن: **هروقتی که از تمتع بیندیشد ازار او بیالاید و منی از او جداگردد.** (اخوینی ۱۳۸) ۴. (قد.) آغشته شدن: **شکسته شود چرخ و گردون‌ها/ درفشان بیالاید از خون‌ها.** (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۱۲)

آلوده ālud-e' (صمـ. از آلودن) ۱. ویژگی آنچه یا آن‌که با چیزی معمولاً کثیف و ناپاک درآمیخته یا به آن مالیده شده‌باشد یا ناقل میکروب و ویروس باشد: **می‌بایست با چالاکی، بی‌آنکه پا با زمین آلوده تماس پیدا کند، بر قطیفه نهاده شود.** (اسلامی‌ندوشن ۳۱) ○ **شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش/ گر بدین فضل و هنر نام کرامات بَریم.** (حافظ[1] ۲۵۸) ۲. (مجاز) معتاد به مواد الکلی، مواد

مخدر، و مانند آنها: او آلوده است، به‌همین‌دلیل زن‌وبچه‌اش از او جدا شدند. ۳. (گفتگو) (مجاز) وام‌دار؛ مقروض. ← ● آلوده کردن (مِ. ۳). ۴. (مجاز) فاسد: محیط آلوده. (میرصادقی[۸] ۲۵) ۵. (قد.) (مجاز) آن‌که اخلاقش فاسد است؛ گناه‌کار؛ بدکار: چون نیست نماز منِ آلوده نمازی/ در میکده زآن کم نشود سوزوگدازم. (حافظ[۱] ۲۲۹) ○ یکی آلوده‌ای باشد که شهری را بیالاید/ ... . (رودکی[۱] ۵۲۶)

● ~ ساختن (مصـ.مـ.) ● آلوده کردن ←.

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. کثیف و ناپاک کردن (اعم‌از مادی یا معنوی): فاضلاب به رودخانه می‌ریزد و آبِ آن را آلوده می‌کند. ○ لوازم مادی زندگانی... تخیلات روحی و معنوی او را آلوده کرده. (مسعود ۱۱۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) معتاد کردن به مواد مخدر یا الکل: آدم نعالی بود، اما دوستانش او را آلوده کردند. ۳. (گفتگو) (مجاز) قرض‌دار کردن کسی که قدرت ادای آن را نداشته‌باشد: خریدِ این خانه مرا آلوده کرد، هنوز بدهی‌هایم را پرداخت نکرده‌ام.

□ ~ِ کسی (چیزی) بودن (شدن) (مجاز) ۱. گرفتارِ او (آن) بودن (شدن): آلودهٔ تریاک شده‌است. ۲. علاقه‌مند شدن (بودن) به او (آن): فکر می‌کرده‌ام فقط ما بچه‌ها منتظر نتیجهٔ ماجراییم، اما... بزرگ‌ترها هم آلودهٔ این بازی شده‌اند. (دیانی ۱۰۳)

آلوده‌دامان 'ā.-dāmān (صـ.) (قد.) (مجاز) آلوده‌دامن ←: تو را پاک آفرید ایزد ز خود شرمت نمی‌آید/ که روزی پاک بودستی کنون آلوده‌دامانی؟ (پروین‌اعتصامی ۶۰)

آلوده‌دامانی 'ā.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) آلوده‌دامان بودن. ← آلوده‌دامن. ← آلوده‌دامان: زن سبک‌ساری نبیند تا گران‌سنگ است و پاک/ پاک را آسیبی از آلوده‌دامانی نبود. (پروین‌اعتصامی ۱۵۴)

آلوده‌دامن 'ālud-e-dāman (صـ.) (قد.) (مجاز) ناپرهیزکار؛ گناه‌کار: گر من آلوده‌دامنم چه عجب/ همه عالم گواه عصمت اوست. (حافظ[۱] ۴۰)

آلوده‌ساز 'ālud-e-sāz (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه محیط‌زیست یا چیز دیگر را آلوده می‌کند.

آلوده‌کاری 'ālud-e-kār-i (حامصـ.) (قد.) انجام اعمال زشت و غیراخلاقی: فلک از پست‌رایی‌ها مبرا/ جهان زآلوده‌کاری‌ها مطهر. (پروین‌اعتصامی ۲۶۰)

آلوده‌کننده 'ālud-e-kon-ande (صفـ.) ویژگی آنچه ایجاد کثیفی و ناپاکی می‌کند (اعم‌از مادی و معنوی): مواد آلوده‌کنندهٔ محیط‌زیست. ○ زناکار و آلوده‌کنندهٔ مقدسات... بود. (فروغی[۳] ۱۴۵)

آلوزرد 'ālu-zard (اِ.) (گیاهی) ۱. نوعی آلو با پوست و گوشت زرد که از آلوسیاه کوچک‌تر است. ۲. درخت این میوه.

آلوسگک 'ālu-sag-ak (اِ.) گوجه یا نوع نامرغوب آن.

آلوسیاه 'ālu-siyāh (اِ.) (گیاهی) ۱. نوعی آلو به‌رنگ سیاه که انواع گِرد و کشیده و مزهٔ شیرین دارد. ۲. درخت این میوه.

آل‌وعطاری 'āl-o-'attār-i [فا.فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) جنس و کالای عطاران.

آلوقیسی 'ālu-qeysi (اِ.) نوعی قیسی. ← قیسی.

آلوقیصی 'ā. (اِ.) آلوقیسی ↑.

آلولو 'ālulu (اِ.) لولو ←: آنان را به قیافهٔ آلولوها و ترسانک‌های سر خرمن‌ها درآورده‌است. (شهری[۱] ۱۷)

آلوم 'ālo(u)m [انگ.: alum] (اِ.) (شیمی) زاج ←.

آلومین 'ālo(u)min [فر.: alumine] (اِ.) (مواد) مادهٔ سفیدرنگ، غیرسمّی، و بسیار دیرگداز که در چینی‌سازی، سرامیک‌سازی، و مانند آنها مصرف می‌شود.

آلومینا 'ālo(u)minā [انگ.: alumina] (اِ.) (مواد) آلومین ↑.

آلومینیم 'ālo(u)miniyom [فر.: aluminium] (اِ.) (شیمی) فلزی به‌رنگ سفید نقره‌ای و بسیار سبک که فراوان‌ترین فلز زمین است. در بسته‌بندی مواد غذایی و دارویی، ساخت ظروف آشپزخانه، و دروپنجره‌سازی به‌کار

می‌رود.

آلومینیوم ā.' [فر.] (اِ.) (شیمی) آلومینیم ↑.

آلونک ālunak' (اِ.) ۱. خانهٔ کوچک ساخته‌شده از مصالح کم‌دوام مانند چوب و حلبی. ۲. (مجاز) خانهٔ کوچک و محقر: **تو هم تو این آلونک بالای حوض‌خانه نشستی.** (← فصیح[۲] ۱۶۴) ۳. جای‌گاهی شبیه اتاق که درکنار جالیز و مانند آن می‌سازند.

آلونک‌نشین ā.-nešin' (صف.) ویژگی آن‌که در آلونک زندگی می‌کند. ← آلونک (مِ. ۱ و ۲).

آلونک‌نشینی ā.-i' (حامص.) زندگی در خانه‌ها یا سرپناه‌های کوچک که از مصالح کم‌دوام و معمولاً درکنار شهرها ساخته شده‌است.

آلونیت ālunit' [فر.: alunite] (اِ.) (شیمی) سولفات آب‌دار آلومینیم و پتاسیم که در تولید زاج به‌کار می‌رود.

آلوئک ālu'ak' (اِ.) (قد.) (ساختمان) سنگ‌های خُرد آهکی داخل سفال یا آجر که موجب شکستن یا تَرَک برداشتن آن می‌شوند.

آلوئول ālve'ol' [فر.: alvéole] (اِ.) (جانوری) هر ساختار کیسه‌مانند در بدن.

آله āloh' (اِ.) (قد.) (جانوری) آلُه ← عقاب.

آله‌آتوری āle'ātori' [انگ.: aleatory] (صـ.) (موسیقی) ← موسیقی ▫ موسیقی آله‌آتوری.

آلة‌النقاش ālat.o.n.naqqāš' [عر. = قلم سنگ‌تراش] (اِ.) (نجوم) صورت فلکی کوچکی در نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان در جنوب صورت فلکی نهر و ارنب؛ اسکنه.

آله‌پلنگی āle-palang-i' [تر.فا.فا.] (صند.) (گفتگو) آلاپلنگی ←: **گردوخاکی که به دیوارها می‌نشست، دیوار را آله‌پلنگی... می‌کرد.** (مستوفی ۲۳۳/۳)

آله‌چوقālečuq' [تر.] (اِ.) (قد.) آلاچیق (مِ.۲) ←: **خیمه و خرگاه و آله‌چوق برجاگذاشته فرار نمودند.** (اسکندربیگ ۵۸۲)

آلهه ālehe' [عر.: آلِهَة، جِ. اِلـه] (اِ.) (قد.) خدایان: **در آیین اهل شرک... عالم عرصهٔ تنازع آلههٔ متعدد است.** (زرین‌کوب[۴] ۱۱۰) ○ **گفتند که آلههٔ ما بهتر است یا عیسی؟ یعنی عیسی بهتر است از خدایان ما.** (جرجانی[۱] ۵۱/۹)

آلی āli' [عر.: آلیّ، منسوب به آلَة] (صند.) ۱. (شیمی) مربوط به اندام‌های موجود زنده: شیمی آلی. ۲. (قد.) دارندهٔ اجزا یا اندام‌هایی که هریک کار مخصوصی انجام می‌دهند: **تا از اعضای آلی آلتی درکار نیاید، سر را هیچ غرض به‌حصول نپیوندد.** (وراوینی ۶۷) ○ **اندام‌های مرکبه را... آلی خوانده‌اند و آلی بدان خوانده‌اند که هر اندامی از این اندام‌های مرکّبه آلتی‌اند مر فعل را.** (اخوینی ۳۷)

آلیاژ āl[i]yāž' [فر.: alliage] (اِ.) (مواد) مخلوطی از دو یا چند عنصر (معمولاً فلز) که خواص فلزی دارد، مانند برنج که آلیاژ مس و روی است؛ هم‌بسته.

آلیاژسازی ā.-sāz-i' [فر.فا.فا.] (حامص.) (مواد) فرایند افزودن یک یا چند عنصر فلزی یا غیرفلزی به فلز مذاب برای تولید آلیاژ.

آلیداد ālidād' [فر.: alidade، از عر.: العضادَة] (اِ.) (نجوم) عضاده ←.

آلیزارین ālizārin' [فر.: alizarine] (اِ.) (شیمی) رنگ‌دانه‌ای متبلور با رنگ نارنجی مایل به سرخ که از ریشهٔ روناس به‌دست می‌آید و در رنگ‌سازی مصرف می‌شود؛ جوهر روناس.

آلیگاتور āligātor' [فر.: alligator] (اِ.) (جانوری) خزنده‌ای شبیه تمساح که پوزه‌اش کوتاه‌تر و پهن‌تر از تمساح است.



آما[ی] āmā[-y]' (بمِ. آمودن) (قد.) ← آمودن.

آماتور āmātor' [فر.: amateur] (صـ.) ویژگی آن‌که در رشته‌ای از علوم، فنون، هنرها، و ورزش‌ها صرفاً ازروی میل و علاقه، و نه برای کسب درآمد، فعالیت می‌کند؛ مقـِ. حرفه‌ای: عکاس آماتور، ورزش‌کار آماتور. ○

دراین‌زمینه هم مثل زمینه‌های بسیارِ دیگری به‌قول فرنگی‌ها آماتور هستم. (جمال‌زاده[۱] ۳۰۹)

آماتوری 'ā.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به آماتور) **۱.** مربوط به آماتور: عکاسی آماتوری، ورزش آماتوری. **۲.** (ق.) مثلِ آماتورها: آماتوری کار می‌کنم.

آماج 'āmāj (اِ.) **۱.** آنچه به‌سوی آن تیر می‌اندازند؛ هدف؛ نشانه: او را آماج تیرهای شرربار خود ساخته‌بود که گویی با او پدرکشتگی دارد. (← جمال‌زاده[۶] ۱۴۱) ○ .../ دشمن آماج زخم تیر تو باد. (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۲۴۸: لغت‌نامه[۲]) **۲.** جایی که بر آن نشانه می‌گذارند؛ نشانه‌گاه: سینه را آماج سِهام حوادث ساخته. (شیرازی ۹۶) ○ چو تیر انداختی در روی دشمن/ حذر کن کاندر آماجش نشستی. (سعدی[۲] ۷۶) **۳.** (قد.) فاصلهٔ تیرانداز تا نشانه‌گاه؛ تیررس: آماج تو از بُست بُوَد تا به سپیجاب/ ... . (فرخی[۱] ۲۹۵) **۴.** (قد.) سر تیز خیش که در زمین فرومی‌رود و آن را شیار می‌کند: .../ برزگر برکند پنداری به آماج و کلند. (سوزنی: جهانگیری ۱۵۰/۱) **۵.** (اِمص.) (قد.) زدن تیر به نشانه؛ نشانه‌گیری: به کُشتی و نخجیر و آماج و گوی/ دلاور شود مرد پرخاش‌جوی. (سعدی[۴] ۱۹۴)

□ ~ِ **چیزی گردیدن** هدفِ ضربهٔ آن قرار گرفتن. ← آماج (مِ. ۱): خود را به گوسفند و بز نزدیک کرده، آماج شاخ گردید. (شهری[۳] ۳۰)

آماج‌گاه، آماجگاه 'ā.-gāh (اِ.) **۱.** نشانه؛ هدف: سر تا به پای بدن آماج‌گاه سپاه بی‌کران مگس‌ها... می‌گردد. (جمال‌زاده[۴] ۱۹۷/۱) ○ چنین به‌نظر می‌آید که از دهن توپ تا آماج‌گاه، زنجیر یا شعلهٔ آتشی است که به‌هم پیوسته‌است. (شوشتری ۳۲۲) **۲.** (قد.) آماج (مِ. ۲) ←: چو خاک آماج‌گاه تیر گشته/ چو لاله در جوانی پیر گشته. (نظامی[۳] ۳۶۰)

آماج‌گه، آماجگه 'āmāj-gah [= آماج‌گاه] (اِ.) (شاعرانه) **۱.** آماج‌گاه (مِ. ۱) ←: تُرکی که شکار تنگ اویم/ آماج‌گه خدنگ اویم. (نظامی[۲] ۷۵) **۲.** (قد.) آماج (مِ. ۲) ←: کاغذ ورق دوروی دارد/ کآماج‌گه از دو سوی دارد. (نظامی[۲] ۲۳۲)

آمادگاه 'āmād-gāh (اِ.) (نظامی) تدارکات (مِ. ۱) ←.

آمادگی 'āmāde-gi (حامص.) **۱.** آماده بودن. ← آماده (مِ. ۱): آمادگی حرکت را اعلام می‌نمود. (شهری[۱] ۱۱۷) **۲.** (اِ.) دورهٔ آموزشی قبل‌از کلاس اول دبستان که در آن، کودک آمادهٔ رفتن به دبستان می‌شود: یکی از بچه‌هایم در آمادگی است و دیگری دوم دبستان. **۳.** (مجاز) مکانی که در آن، کلاس آمادگی وجود دارد. ← آمادگی (مِ. ۲).

□ ~ِ **جسمانی** (ورزش) داشتن وضع مطلوب بدنی برای انجام ورزش.

⊙ ~ **داشتن** استعداد و توانایی داشتن: او آمادگی دارد که کاری را انجام بدهد. ○ آن‌قدر آمادگی ذهنی داشتم که بتوانم... کلام را دریابم. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۶)

آمادوپشتیبانی 'āmād-o-pošt-i-bān-i (حامص.، اِ.) (فرهنگستان) لجستیک ←.

آماده 'āmāde (ص.) **۱.** دارای وضع و کیفیتِ مناسب برای انجام دادن کاری یا پذیرفتن امری: آمادهٔ شرکت در کنکور، آمادهٔ شرکت در مسابقات والیبال، آمادهٔ شنیدنِ خبر. **۲.** مهیا و دردست‌رس: غذا آماده است. ○ آسایش در بسترهای آماده... گوارا و دل‌نشین بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۷) **۳.** (ق.) درحال آمادگی؛ با آمادگی: آماده نشسته‌بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۷)

• ~ **ساختن** (مصـ.مـ.) • آماده کردن ↓: دانستن این مطلب، زمینه را برای بحث آینده... آماده می‌سازد. (مطهری[۵] ۱۰۱) ○ گفتار را در خاطر خویش تهیه کرده، آماده سازند. (فروغی[۳] ۱۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) وضع و کیفیتِ مناسب دادن به چیزی برای انجام دادن کاری یا داشتن کاربردی خاص یا پذیرفتن امری؛ مهیا کردن: اتاق را برای مهمانان آماده کردند. ○ قوای... لرستان را برای حمله به خوزستان آماده کند. (مستوفی ۶۴۰/۳)

آماده‌باش 'ā.-bāš (اِمص.) **۱.** آماده بودن برای

مقابله با خطر: آماده‌باش دربرابر زلزله، آماده‌باش درمقابلِ وبا. ۲. (نظامی، ورزش) به وضعیتِ آماده درآمدن دربرابر حریف، اعم‌از حریف ورزشی یا جنگی: بیست‌تا لشکر عراقی در مرز آماده‌باش هستند. (← محمود[۲] ۱۵)

• ~ دادن (مصـ.ل.) اعلام کردن وضعیت آماده‌باش.

آماده‌به‌خدمت 'āmāde-be-xedmat [فا.فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که آماده است تا کاری را که به او محول می‌کنند، انجام دهد: نوکری آماده‌به‌خدمت مقابلش ایستاده. (شهری[۲] ۳۹۸/۳) ۲. (نظامی) ویژگی آن‌که دفترچهٔ اعزام به خدمت سربازی دریافت کرده و منتظر است تا به خدمت سربازی بُرده شود. ۳. (اداری) منتظر خدمت. ← منتظر ¤ منتظر خدمت.

آماده‌سازی 'āmāde-sāz-i (حامصـ.) ۱. عمل آماده کردنِ چیزی: آمادسازی کتاب. ۲. (ورزش) عمل آماده کردن بدن برای شرکت در مسابقه با تمرین و تکرار مهارت‌های مختلف ورزشی.

آماده‌گاه 'āmāde-gāh (اِ.) (نظامی) تدارکات (مِـ. ۱) ←.

آمار 'āmār (اِ.) ۱. (ریاضی) حقایق یا داده‌هایی به‌صورت عددی با دسته‌بندی خاص به‌گونه‌ای که اطلاعاتِ باارزشی به‌دست دهند: آمار تصادفات، آمار جمعیت، آمار دانش‌آموزان. ۲. (ریاضی) شاخه‌ای از ریاضیات که به جمع‌آوری و تحلیل اطلاعاتِ عددی می‌پردازد. ۳. (منسوخ) (اداری) ثبت‌احوال. ۴. (بمِـ. آماردن) (قد.) ← آماردن.

آماردن 'ā.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آمار) (قد.) برشمردن: .../ کار به من مان و برمگرد و میامار. (سوزنی: جهانگیری ۱۵۱/۱)

آمارشناس 'āmār-šenās (صف.، اِ.) (ریاضی) متخصص یا کارشناس آمار.

آمارگر 'āmār-gar (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که آمار استخراج، بررسی، و تحلیل می‌کند. ۲. آمارگیر ↓: در آن زمان آمارگران خارجی احصائیه گرفته‌بودند. (شهری[۲] ۴۳۵/۴)

آمارگیر 'āmār-gir (صف.، اِ.) آن‌که کارش جمع‌آوری آمار است.

آمارگیری 'ā.-i (حامصـ.) عمل جمع‌آوری آمار.

آماری 'āmār-i (صنـ.، منسوب به آمار) (ریاضی) ویژگی آنچه در آن از آمار استفاده می‌شود: اطلاعات آماری مربوط به شهر تهران، تحلیل آماری، مکانیک آماری.

آماریدن 'āmār-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آمار) (قد.) آماردن ←.

آماریلیس 'āmārilis [فر.: amaryllis] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی شیپوری‌شکل به‌رنگ سفید، زرد، صورتی، نارنجی، و قرمز.



۲. گیاه این گل که پیازدار است، برگ‌هایی نوارمانند دارد و از انواع گیاهان آپارتمانی است.

آمازونی 'āmāzon-i (صنـ.، منسوب به آمازون، رودی در آمریکای جنوبی) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) آن‌که از آداب معاشرت چیزی نمی‌داند و رفتارش فاقد ظرافت و دقت لازم است؛ وحشی: آن بچه‌های آمازونی‌اش تمام خانه‌ام را بهم ریختند. ¤ آمازونی! این چه طرز غذا خوردن است؟

آماس 'āmās (اِ.) ۱. (پزشکی) تورمی که براثر واکنش دفاع موضعیِ بدن درمقابل عامل بیماری‌زا پدید می‌آید و با درد، گرمی، قرمزی، و اختلال کارکرد عضو درگیر مشخص می‌شود؛ التهاب (مِـ. ۲): زنان ازبهر درد و آماس رحِم، پنبه بدان تر کنند و برگیرند. (خیام[۲] ۴۱) ¤ برگ چغندر بجوشانَد و بر آماس نهد، نیک شود. (ابن‌سینا؟:

رسالهٔجودیه ۱۸: لغت‌نامه[۲]) ۲. (بمِ. آماسیدن) (قد.) (پزشکی) ← آماسیدن.

• ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) (پزشکی) • آماس کردن (مِـ. ۱) ↓ : این، آن تب بُوَدکه اندرون تن بسوزد و... آماس‌هایی آرَدکه دیر تحلیل پذیرد. (اخوینی ۳۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) ظاهر شدن آماس؛ ملتهب و متورم شدن: نکند تاولی باشد که دارد آماس می‌کند؟ (علوی[۳] ۴۲) ○ اندرون تن مایه گِرد آید... و آماس کند. (اخوینی ۶۲۱) ۲. (مجاز) خود را بزرگ نشان دادن؛ تفاخر کردن: از شکوه اعلی‌حضرتی آماس نکن. (طالبوف[۱] ۲۳۹)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) (پزشکی) • آماس کردن (مِـ. ۱) ←: رنجی بسیار بر خود نهادند تا پای‌های ایشان آماس گرفت. (میبدی[۱] ۴۸/۱)

آماسان ā.-ān' (بمِ. آماساندن) (قد.) ← آماساندن.

آماساندن ā.-d-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آماسان) (قد.) ایجاد آماس کردن: معنی رمد، آماسی بُوَد خونی که بیاید به چشم... و طبقهٔ ملتحمه را بیاماساند. (اخوینی ۲۷۰)

آماسیدگی āmās-id-e-gi' (حامصـ.) آماسیده بودن: آماسیدگی پلک چشم.

آماسیدن āmās-id-an' (مصـ.ل.، بمـ.: آماس) (قد.) دچار آماس شدن؛ ورم کردن: خدای عزوجل مرغانی بفرستاد... بیامدند و بر سر آن سپاه بیستادند، و هر مردی را سنگی از آن بر سر زدند... و همهٔ اندام‌های ایشان بیاماسید. (ترجمهٔتفسیرطبری ۲۰۵۸)

آماسیده āmās-id-e' (صف. از آماسیدن) آنچه دچار ورم شده‌است؛ متورم: لاشه‌های بادکرده و آماسیده. (مندنی‌پور: شکوفایی ۵۴۸) ○ امعای آماسیده را بسوزند. (اخوینی ۴۶۰) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آمال āmāl' [عر.، جِ. اَمَل] (اِ.) آرزوها: ذره‌ای از مراحم ملوکانه شامل احوال و آمال او گشته. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۲) ○ حضرت سالار مجاهدین است و کعبهٔ آمال دولت و دین. (قائم‌مقام ۳۲۳)

آمالگام āmālgām' [فر.: amalgame، از عر.: الملغم] (اِ.) ۱. (شیمی) ← ملغمه • ملغمه کردن. ۲. (پزشکی) ماده‌ای که در دندان‌پزشکی برای پُر کردن دندان‌های خلفی مصرف می‌شود.

آماه āmāh' (اِ.) (قد.) ۱. (پزشکی) آماس (مِـ. ۱) ←: وی مستسقی شد و آماه بر وی پدید آمد و بمرد. (جرجانی[۱] ۱۴۹/۵) ۲. (بمِ. آماهیدن) ← آماهیدن.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) (پزشکی) ورم کردن: پشت پای‌های او هردو آماه کرده‌بود. (ترجمهٔتفسیرطبری ۱۹۵۱)

آماهیدن ā.-id-an' (مصـ.ل.، بمـ.: آماه) (قد.) آماسیدن؛ ورم کردن: خاری در پای وی شد... پایش بیاماهید. (جرجانی[۱] ۱۴۹/۵)

آمای āmā-y' (بمِ. آمودن) (قد.) ← آمودن.

آمایش āmā-y-eš' (اِمصـ. از آمودن) آماده کردن: آمایش زمین، آمایش پارچه (= نقش زدن و آخرین کارها را برای فرستادن به بازار در آن انجام دادن).

آمبریولوژی āmb[e]riyoloži' [فر.: embryologie] (اِ.) (پزشکی) جنین‌شناسی ←.

آمبلیوپی āmb[e]liyopi' [فر.: amblyopie] (اِ.) (پزشکی) تنبلیِ چشم. ← تنبلی ▫ تنبلی چشم.

آمبولانس āmbo(u)lāns' [فر.: ambulance] (اِ.) اتومبیل مجهز به تخت‌خواب، آژیر مخصوص، و برخی لوازم اولیهٔ پزشکی برای جابه‌جایی بیماران، آسیب‌دیدگان، و مردگان.



آمبولوس āmbolus' [فر.: embolus] (اِ.) (پزشکی) لختهٔ خون یا حبابی که در یکی از رگ‌های بدن تشکیل می‌شود و پس‌از گردش در جریان خون، رگ باریک‌تری را مسدود می‌کند.

آمبولی āmboli' [فر.: embolie] (اِمصـ.) (پزشکی) انسداد رگ به‌وسیلهٔ لختهٔ خون یا حباب هوا.

آمپاس ʼāmpās [از فر.: impasse، = امپاس] (اِمصـ.، اِ.) ۱. (ورزش) در شطرنج، مجبور کردن حریف به انجام حرکتی که به‌ضرر اوست. ۲. (گفتگو) (مجاز) حالت مجبور بودن یا معذوریت: در آمپاس قرار گرفت وگرنه این کار را انجام نمی‌داد.

آمپر ʼāmper [فر.: ampère] (اِ.) ۱. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شدت جریان برق. ♁ برگرفته از نام آندره ماری آمپر (۱۷۷۵-۱۸۳۶ م.)، فیزیک‌دان و ریاضی‌دان فرانسوی. ۲. (فنی) هریک از عقربه‌های واقع درروی داشبورد خودرو که وضعیتی را نشان می‌دهد: آمپر آب، آمپر بنزین.

• ~ **چسباندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ناراحت و عصبانی شدن: یارو همین‌طور فحش می‌داد. دومی هم که آمپر چسبانده‌بود، با مشت توی دهنش کوبید.

▫ ~ِ **دور** (فنی) دستگاه نشان‌دهندهٔ سرعت چرخشی موتور (دور) در واحد زمان.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (فنی) گرفتن اندازهٔ شدت جریان برق با استفاده از آمپرسنج.

▫ ~ِ **کسی بالا رفتن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ناراحت و عصبانی شدنِ او: تا موضوع را شنید، آمپرش بالا رفت و شروع کرد به دادوفریاد.

آمپراژ ʼāmperāž [فر.: ampérage] (اِ.) (فیزیک) ظرفیت عبور دادن جریان برق که برحسب آمپر مشخص شده‌باشد.

آمپرساعت ʼāmper-sāʼat [فر.عر.] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری مقدار الکتریسیته معادل الکتریسیته‌ای که براثر عبور جریانی به‌شدت یک آمپر درمدت یک ساعت انتقال می‌یابد و شاخصی از میزان انرژی ذخیره‌شده در باتری است.

آمپرسنج ʼāmper-sanj [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) دستگاهی برای اندازه‌گیری شدت جریان برق.

آمپرمآبل ʼāmpermeʼābl [از فر.: imperméable] (صـ.) نفوذناپذیر دربرابر آب؛ ضدآب: بارانی آمپرمآبل، پارچهٔ آمپرمآبل.

آمپرمتر ʼāmpermetr [فر.: ampèremètre] (اِ.) (فیزیک) آمپرسنج ←.

آمپلیتود ʼāmp[e]litud [فر.: amplitude] (اِ.) (فیزیک) دامنه (مِـ. ۷) ←.

آمپلی‌فایر ʼāmp[e]lifāyer [انگ.: amplifier] (اِ.) (برق) ۱. دستگاهی الکترونیکی که همراه‌با پخشِ صوت و میکروفون و مانند آنها به‌کار می‌رود و سبب تقویت صدای آن دستگاه‌ها می‌شود. ۲. دستگاهی که به‌کمک اجزای الکترونیکی نظیر ترانزیستور و مانند آن، سیگنال الکتریکی را تقویت می‌کند.

آمپول ʼāmpul [فر.: ampule] (اِ.) (پزشکی) ۱. شیشهٔ کوچکی که داروهای تزریقی استریل در آن نگه‌داری می‌شوند. ۲. (گفتگو) دارویی که در این شیشه نگه‌داری می‌شود. ۳. (گفتگو) سرنگ ←.

▫ ~ِ **خوراکی** (پزشکی) آمپولی که مایع درون آن را به‌جای تزریق کردن، می‌خورند.

• ~ **زدن** (گفتگو) تزریق کردن دارویی که در آمپول هست: ماه‌ها پیش... برای آمپول زدن، او را برده‌بودم. (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۰۸)

آمپول‌زن ʼā.-zan [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) آن‌که با سرنگ، محتوای آمپول را به بدن تزریق می‌کند؛ تزریقاتی (مِـ. ۱) ←.

آمپیریسم ʼāmpirism [فر.: empirisme] (اِ.) (فلسفه) تجربه‌گرایی ←.

آمپی‌سیلین ʼāmpisilin [انگ.: ampicillin] (اِ.) (پزشکی) دارویی از انواع پنی‌سیلین که برای مقابله با گروه وسیعی از باکتری‌ها مصرف می‌شود.

آمخت‌گاری ʼāmoxt[-e]-gār-i (حامصـ.) (قد.) خوکردگی؛ عادت. ← آموخت‌گار: به ویرانی خودخواسته آمخت‌گاری نداشت. (به‌آذین ۲۸۳)

آمختن ʼāmoxt-an [= آموختن] (مصـ.ل.، مصـ.مـ.)

آموختن ←: هرکه نامخت از گذشتِ روزگار/ نیز ناموزد ز هیچ آموزگار. (رودکی[1] ۵۳۲)

آمخته 'āmoxt-e (صف. از آمختن) مأنوس‌شده؛ خوکرده؛ عادت‌کرده: انگشت‌های ظریف و کشیده، آمختهٔ کار... . (چهل‌تن[4] ۶۲) ○ آمخته به پیاده‌روی بود، اگرچه شهر تا خانه‌اش دو فرسنگ فاصله داشت، بیش‌از یک میدان به‌نظرش نمی‌آمد. (هدایت[5] ۹۵) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آمد 'āmad (اِمصـ.) ۱. (مجاز) خوش‌یمنی؛ اقبال: این اتفاق را به فال نیک بگیرید، ان‌شاءالله آمدِ کارتان است. ○ آمدِ کارشان با تولد بچه همراه بود. ○ آمدی در کاروبارم نیست از اقبال عشق/ گل به فرق او می‌زنم شب، صبح خاکم بر سر است. (کلیم ۶۰) ۲. (اِ.) (مجاز) نتیجه؛ حاصل: آمدِ کارِ من و رشتهٔ تسبیح یکی‌ست/ که ز صد ره‌گذرم سنگ به سر می‌آید. (صائب[3] ۲۱۴) ۳. (اِمصـ.) آمدن (مِ. ۱) ←: او از آمدِ روزوشب در آن پنهان است. (خواجه‌عبدالله[1] ۲۸۸) ۴. (بمِإ. آمدن) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آمده»: پیش‌آمد، درآمد، سرآمد. ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آمدن»: بدآمد، خوش‌آمد.

○ ~ **داشتنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) (مجاز) خوش‌یمن بودنِ او (آن): تولد دختر کوچکشان برای آنها آمد داشت.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) باعث خوش‌بختی و خوش‌اقبالی شدن: یک نفر... زمین خریده‌بوده‌است، ولی برایش آمد نکرده. (جمال‌زاده[17] ۷۸)

○ ~**ورفت** آمدن‌ورفتن: همهٔ اوقات من در این هفته به آمدورفت... گذشته. (حجازی ۲۷۲) ○ تا گشته‌ایم زآمدورفت نفَس ملول/ وادید و دیدِ هیچ‌کسم در ضمیر نیست. (کلیم ۱۳۲) نیز ← رفت ○رفت‌وآمد.

○ ~**ورفت داشتن** (مجاز) معاشرت داشتن: با خانوادهٔ آنها آمدورفتی نداریم.

○ ~**ورفت کردن** (مجاز) معاشرت کردن: با هیچ کس آمدورفت نمی‌کنند.

○ ~**ونیامد** (گفتگو) (مجاز) آمدنیامد ←.

آمد[و]شد 'ā.[-o]-šod (اِمصـ.) آمدن‌ورفتن؛ رفت‌وآمد: مردمی... در آمدوشد بودند. (هدایت[4] ۱۸) ○ رفته‌رفته آمدشد خلق بسیار شد. (حاج‌سیاح[2] ۶۱) ○ مدتی دراز روزگار گرفت آمدشدِ رسولان. (بیهقی[1] ۹۴۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) رفت‌وآمد داشتن: استاد باکسی آمدوشد نداشته. (علوی[1] ۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) رفت‌وآمد کردن: مردم با هیجان غریبی... آمدوشد می‌کردند. (طالبوف[2] ۸۵) ○ شرط تلقین آن است که مرید... اگرچه آمدشد کند، با خود ذکر می‌گوید. (نجم‌رازی[1] ۲۷۶)

آمدشدن 'āmad-šod-an (اِمصـ.) (قد.) رفت‌وآمد کردن: آن گل که مر او را بُوَد اشجار ده‌انگشت/ وآمدشدنش باشد از اشجار به اشجار. (منوچهری[1] ۳۶)

آمدن 'āmad-an (مصـ.ل.، بمـ.: آ[ی]) ۱. رسیدن و وارد شدن به جایی که گوینده یا مخاطب در آن‌جا یا نزدیک به آن‌جاست؛ مقِ. رفتن: او هر جمعه به خانهٔ ما می‌آید. ○ ما دوشنبه‌ها به دیدن شما می‌آییم. ○ یکی روز کاووس‌کی با پسر/ نشستند و سودابه آمد ز در. (فردوسی[3] ۴۶۶) ۲. وقوع یافتن: در ژاپن زلزله آمده. ○ پس زلزله آمد و پاره‌ای از آن حصار بیوفتاد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۵۷۱) ۳. عارض شدن: درد به خروار می‌آید و به مثقال می‌رود. (مَثَل) ○ امیر مسعود راسخت غم آمد. (بیهقی[1] ۳۲۵) ۴. (گفتگو) قصد کردن؛ خواستن: آمدی نسازی. ○ آمدیم بهترش کنیم، بدتر شد. ○ آمدیم ثواب کنیم، کباب شدیم. (مَثَل) ○ تا آمدیم به‌خود بجنبیم... . (جمال‌زاده[6] ۱۱۹) ۵. ظاهر شدن نقش یا نتیجهٔ تفأل و مانند آن ازروی تصادف: طاس ریخت، جفت‌شش آمد. ○سکه را بالا انداخت، خط آمد. ○ استخاره کردم بیایم، خوب نیامد. (نظام‌السلطنه ۳۱۱/۲) ۶. نقل شدن؛ روایت شدن: در کتاب‌های قدیم آمده‌است که... . ○ آنچه در وصف بهشت آمده‌است... همه در معنیِ حقیقی کلمات... است. (کدکنی ۲۶۴) ○ پرسیدم از بلوغ، گفت در مسطور

آمده‌است که سه نشان دارد. (سعدی[۲] ۱۵۹) **۷.** (گفتگو) اشاره کردن به نازوغمزه یا به‌شوخی: چشم‌وابرو آمد. ○گردن آمد. **۸.** (گفتگو) آواز خواندن: یک دهن برایمان بیا. **۹.** میل و گرایش داشتن به چیزی: حالا رقصم می‌آید. (مستوفی ۲۶۶/۳) **۱۰.** (مجاز) زاده شدن؛ به‌دنیا آمدن: آمدن و رفتن و افتادن و پوسیدن، کارهایی است که باید بشود. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۳) ○ چو نُه ماه بگذشت بر دختِ شاه/ یکی کودک آمد چو تابنده ماه. (فردوسی[۳] ۳۹۰) **۱۱.** هنگام تقاضا، درخواست، خواهش، و مانند آنها گفته می‌شود: بیا و این یک دفعه را نادیده بگیر. ○ بیایید محض رضای خدا بگذارید من هم همین‌جا بمانم. (جمال‌زاده[۶] ۱۱۹) ○ بیا تا برآریم دستی ز دل/ که نتوان برآورد فردا ز گِل. (سعدی[۱] ۱۹۶) **۱۲.** به‌گوش رسیدن؛ شنیده شدن: چه صدایی از آن اتاق می‌آید؟ ○ ناله‌ها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس/ ... . (خاقانی ۵۲۵) **۱۳.** مشتق شدن: کلمهٔ تعلیم از علم می‌آید. **۱۴.** (گفتگو) باریدن: چه باران تندی می‌آید! ○ با این هوا، فردا حتماً برف می‌آید. **۱۵.** (گفتگو) ورم کردن؛ متورم شدن: گلویش از دو طرف آمده‌است. **۱۶.** (گفتگو) شیوع یافتن؛ شایع شدن (بیماری): توی شهر وبا آمده. ○ مواظب خودتان باشید، آنفولانزای بدی آمده. **۱۷.** افتادن: تانصفی از درخت را اره کردند، به زمین آمد. **۱۸.** (قد.) سپری شدن؛ گذشتن: چو آید بر آن روزگار دراز/ همی گسترّد چادر داد باز. (فردوسی[۳] ۱۶۵۳) **۱۹.** (قد.) رسیدن؛ بالغ شدن: عمر من به شصت‌وپنج آمده و برِاثر وی می‌بباید رفت. (بیهقی[۱] ۲۲۱) **۲۰.** (قد.) حاصل شدن؛ به‌دست آمدن: گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی/ در همه سنگی نباشد زرّ و سیم. (سعدی[۲] ۱۵۷) ○ جنگ آغاز کرد و هیچ نیامد وی را. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۷۷) **۲۱.** (قد.) به‌نظر رسیدن؛ به‌نظر آمدن: مَلِک را گفتِ درویش، استوار آمد. (سعدی[۴] ۳۳) **۲۲.** (قد.) رشدونمو یافتن؛ پرورش یافتن: کودک خُرد را چون به داروِدان زرش شیر دهند، آراسته‌سخن آید. (خیام[۲] ۳۰) ○ آن کودک... نیامده‌است چنان‌که بباید. (بیهقی[۱] ۳۴۶) **۲۳.** (قد.) گنجیدن: آن بی‌نهایت است و درازی آن در وهم نیاید. (غزالی: نصیحة‌الملوک ۵۵: لغت‌نامه[۲]) **۲۴.** (قد.) ظهور کردن: زردشت حکیم در عهد وشتاسف آمد و کیش گبرگی آورد. (ابن‌بلخی ۵۸) **۲۵.** (قد.) شدن: قلعه را... گشادیم و دشمنان اسیر آمدند. (سعدی[۴] ۱۸) ○ فرمان دهد تا نبشته آید. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۵۳) **۲۶.** (قد.) صادر شدن؛ سر زدن: .../ گناه از من آمد خطای تو نیست. (سعدی[۴] ۱۶۳)

☜ ○ ~ **و** (گفتگو) طوری پیش آمدن که؛ چنان اتفاق افتادن که؛ فرض کردن که: آمدی و توی این معامله ضرر کردی، آن‌وقت می‌خواهی چه کنی؟ ○ آمدیم و... چنین کار آسان و ساده‌ای هم از دست ساخته نباشد. (جمال‌زاده[۶] ۱۶) 🛈 معمولاً به‌صورت اول‌شخص جمع یا مفردِ ماضی ساده به‌کار می‌رود.

○ **از کسی** ~ توان و قدرت داشتنِ او: مادرم دیگر ازش نمی‌آید صبح تا شب تو آشپزخانه برای مردم جان بکَنَد. (محمدعلی ۳) ○ از نفْس‌پرور هنروری نیاید. (سعدی[۴] ۱۳۹)

○ **باهم** ~ (قد.) ○ به‌هم آمدن (مِ. ۲) ←: تو هم‌چون گل ز خندیدن لبت باهم نمی‌آید/ روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم؟ (سعدی[۴] ۵۳۱)

○ **به‌خود** ~ (گفتگو) (مجاز) **۱.** بیدار و هشیار شدن؛ به حال طبیعی برگشتن: فرخ یکه خورد، ولی زود به‌خود آمد. (مشفق‌کاظمی ۲۱) ○ سرانجام به‌خود آمده... به‌کمک دو آرنج راهی برای خود گشود. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۷) **۲.** به‌سر عقل آمدن؛ دانا شدن: تأسف من تنها از این است که چنین دیر به‌خود آمدم و چنین دیر به اشتباه خود پی بردم. (قاضی ۱۲۸۰) ○ تا وقت و فرصت باقی است، به‌خود آ. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۱)

○ **به کسی** ~ (گفتگو) مربوط بودن به او: به تو آمده که این حرف‌ها را بزنی؟ ○ آن دیگر به تو نیامده، به خودم مربوط است. (← میرصادقی[۱] ۷۳)

○ **به کسی (چیزی)** ~ (گفتگو) متناسب و برازندهٔ او (آن) بودن: این لباس به شما می‌آید. ○ آن

کفش به این کیف نمی‌آید. ○ این رنگ به تو می‌آید. (علی‌زاده ۱/۱۰۵)

○ **به‌هم ~** ۱. (گفتگو) مناسب و شایسته بودن برای یک‌دیگر: لفظ و معنی چون دوپیکر آسمان بهم آمده، عالمی را مات‌ومبهوت ساختند. (جمال‌زاده[۵] ۱/۵۲) ○ میرزا... مشتری نقدتر و ساده‌لوح‌تر از او ندارد. خریدار و فروشنده خوب به‌هم می‌آیند. (نفیسی ۳۹۵) ۲. برروی یک‌دیگر قرار گرفتن دوطرف چیزی یا بسته شدن مجرای چیزی: چشمان زندانی بهم آمده‌بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۵۲) ○ شکاف مردم پشت‌سر شاهد بهم می‌آید... از میان مردم راه باز می‌کنم. (محمود[۲] ۱۵۷) ۳. (مجاز) درهم رفتن: عموغلام‌حسین... هنگام نشستن از درد چهره‌اش به‌هم آمد. (درویشیان ۷۰) ○ قیافهٔ حاج‌آقایم یک‌دفعه بهم آمد، انگار می‌خواست گریه کند. (← میرصادقی[۲] ۱۰۵) ۴. (مجاز) بهبود یافتن و خوب شدن (زخم): پاشیدن سوختهٔ استخوان پاچه برروی زخم و جراحت، باعث بهم آمدن و بهبود جراحت می‌گردد. (← شهری[۲] ۵/۲۴۵) ○ هر دل که شد از هیبت او تافته و ریش / آن دل نه به دارو بهم آید نه به مرهم. (فرخی[۳] ۱۸۵)

○ **در چیزی ~** (قد.) به آن مشغول شدن: چون در آواز آمد آن بربط‌سرای / کدخدا را گفتم ازبهر خدای. (سعدی[۲] ۹۴)

○ **درهم ~** (قد.) ۱. به‌هم پیوستن؛ مجتمع شدن: جمع درهم آمدند و به استقبال شیخ ما به صحرا بیرون شدند. (محمدبن‌منور[۱] ۶۱) ۲. (مجاز) بهبود یافتن؛ خوب شدن: صداع درویشان قرار گرفت و درهم آمد. (محمدبن‌منور[۱] ۱۴۶) ۳. (مجاز) دست‌خوش پریشانی و آشفتگی شدن: روی دریا درهم آمد زین حدیث هول‌ناک / می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین. (سعدی[۴] ۷۵۴)

آمدنی ʾā.-i (ص.) ۱. شایسته و مناسبِ آمدن: اگر پس‌از... پیغمبری به‌دنیاآمدنی بود، به‌جز غزالی نمی‌بود. (مینوی[۲] ۲۸۱) ○ .../ عشق آمدنی بُوَد، نه آموختنی. (؟: محمدبن‌منور[۱] ۴۷) ۲. آن‌که قصد آمدن دارد یا احتمال آمدنش می‌رود: اگر رئیس آمدنی بود، تاحال آمده‌بود. ○ با شما وداع نمی‌کنم، چراکه خود به مکه آمدنی هستم. (امین‌الدوله ۱۶۴) ○ این‌جا روزی چند بباشم تا کسانی‌که آمدنی‌اند، دررسند. (بیهقی[۱] ۷۱۹) ۳. (قد.) آنچه خواهد آمد؛ آنچه حادث خواهد شد: قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا / دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود. (سعدی[۴] ۷۸۶) ○ حقا‌که رستخیز آمدنی است، هیچ شک نیست اندر آن. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۵۳)

آمد[و]نیامد ʾāmad[-o]-na-y-āmad (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) خوش‌یمنی و بدیمنی: من فقط راه‌حل مشکل را به تو گفتم، آمدنیامد آن را دیگر نمی‌دانم.

☜ ○ **~ داشتنِ کسی (چیزی)** (گفتگو) خوش‌یمن یا بدیمن بودنِ او (آن)؛ موجب سعادت و منفعت یا بدبختی و زیان بودنِ او (آن): تعارف آمدنیامد دارد. (مَثَل) ○ از قدیم گفته‌اند شادی آمدنیامد دارد. (علی‌زاده ۱/۱۰۳) ○ این‌نوع کارها آمدونیامد دارد. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۰) ○ فضولی هم آمدنیامد دارد. (مستوفی ۳/۶۱۹)

آمدورفت ʾāmad-o-raft (اِمص.) ← آمد ○ آمدورفت.

آمدوشد ʾāmad-o-šod (اِمص.) آمدشد ←.

آمدونیامد ʾāmad-o-na-y-āmad (اِمص.) (گفتگو) (مجاز) آمدنیامد ←.

آمده ʾāmad-e (صف. از آمدن) ۱. آن‌که یا آنچه آمده‌است؛ رسیده و واردشده: نه هر کارکننده‌ای را کار فراپذیرند و نه هر آمده‌ای را در باز کنند. (احمدجام ۵۱) ۲. (قد.) پیش‌آمده؛ اتفاق‌افتاده: از قضای آمده، عروس را تب گرفت. (بیهقی[۱] ۳۲۴) نیز ← آمدن. ☆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی

آمر ʾāmer [عر.] (ص.، اِ.) امرکننده؛ فرمان‌دهنده: بیا حیرت آمر و مأمور هردو را ببین. (میرزاحبیب ۴۴۷) ○ شرع بی‌قانون، روح بی‌قالب و ارادهٔ بی‌آمر است. (طالبوف[۲] ۲۹۰)

☜ ○ **~وناهی** ۱. امرکننده و نهی‌کننده. ۲.

(مجاز) صاحب اختیار مطلق: **در بسیاری از کارها آمروناهی... است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۵) ○ **همگی آمروناهی بودند.** (قائم‌مقام ۴۷)

آمرانه 'ā.-āne [عر.فا.] (ص.) ۱. مانند دستوردهنده‌ها یا توأم با امر و فرمان: **با صدای آمرانه‌ای که مو لایش نمی‌رفت، گفت... .** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۰) ۲. (ق.) باحالت دستوردهنده: **صدای بی‌بی آمرانه و اندکی کلفت‌تر از صدای یک زن برخاست.** (آل‌احمد[۶] ۹۷)

آمرز 'āmorz (بمِ. آمرزیدن) ← آمرزیدن.

آمرزش 'ā.-eš (اِمص. از آمرزیدن) بخشایش گناه یا هر خطای دیگر: **اگر ازراه صدق‌وصفا طالب آمرزش و مغفرتی، بیا.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۱) ○ **آمرزش نقد است کسی را که در این‌جا/ یاری‌ست چو حوری و سرایی چو بهشتی.** (حافظ[۲] ۸۷۰) ○ **چنان کن که چون یافتی دستگاه/ به آمرزش اندر بپوشی گناه.** (ابوشکور: اشعار ۱۲۶)

☜ ● **~ خواستن** طلبِ عفو و بخشش کردن: **همی‌ریخت با لابه از دیده خون/ همی‌خواست آمرزش از رهنمون.** (فردوسی[۳] ۳۶۶)

● **~ طلبیدن** ● آمرزش خواستن ↑ .

آمرزش‌خواهی 'ā.-xāh-i (حامص.) آمرزش خواستن. ← آیین ◘ آیین آمرزش‌خواهی.

آمرزگار 'āmorz[-e]-gār (ص.) (قد.) ۱. آمرزنده ←: **آمرزش خواه از خدای، که خدای هست آمرزگار و بخشاینده.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۲۵) ۲. (اِ.) خداوند: **سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست/ معنیّ عفو و رحمت آمرزگار چیست؟** (حافظ[۱] ۴۶)

آمرزگاری 'ā.-i (حامص.) عمل آمرزگار؛ بخشندگی؛ عفو: **.../ امیدم به آمرزگاریّ توست.** (سعدی[۴] ۳۳۹)

آمرزنده 'āmorz-ande (صف. از آمرزیدن) ویژگی آن‌که گناه را می‌بخشاید: **هست خدای آمرزندهٔ بخشاینده.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷۱۱)

آمرزیدگار 'āmorz-id-e-gār (ص.) (قد.) آمرزنده ↑: **خدای، زود آمرزیدگاری است تایبان را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۰۰)

آمرزیدن 'āmorz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آمرز) درگذشتن از خطای کسی و مجازات نکردنِ او: **خدا پدرت را بیامرزد.** (هدایت[۹] ۱۰۷) ○ **او را بیامرزیدم بدین نیت که کرد.** (بحرالفوائد ۱۵۲)

آمرزیده 'āmorz-id-e (صمـ. از آمرزیدن) ویژگی آن‌که یا آنچه مورد عفو و بخشایش قرار گرفته‌است: **گناه ما آمرزیده است و ما پسران و دوستان اللهایم.** (میبدی[۱] ۵۳۸/۲)

آمرعلی 'āmer-a('a)li [عر.عر.] (ص.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ویژگی آن‌که به این‌وآن مدام و بی‌دلیل دستور می‌دهد: **این‌جا کسی فضول و آمرعلی لازم ندارد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۲/۲)

آمرغ 'āmo(a)rq (اِ.) (قد.) ارزش و اعتبار؛ شأن؛ منزلت: **نداند دل، آمرغ پیوند دوست/ بدان‌گه که با دوست کارش نکوست.** (ابوشکور: اشعار ۹۴)

آمرود 'āmrud [= امرود] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گلابی ←: **اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان/ گل‌های سیب و آلو و آبی و آمرود.** (بهار ۶۸۳)

آمروناهی 'āmer-o-nāhi [عر.فا.عر.] (صـ.، اِ.) ← آمر ◘ آمروناهی.

آمری 'āmer-i [عر.فا.] (حامص.) وضع و حالت آمر؛ آمر بودن؛ آمریت: **اینها را به یک طور آمری گفت و معلوم شد قبل‌از گدایی پیش حاکم فراشی می‌کرده.** (طالبوف[۲] ۸۱)

☜ ● **~ کردن** (مصـ.ل.) دستور دادن: **نفهمیده و نسنجیده به او آمری... می‌کردم.** (طالبوف[۲] ۲۵۲)

آمریت 'āmer.iy[y]at [عر.: آمریّة] (اِمص.) آمری ←.

آمریسیم 'āmerisiyom [فر.: américium] (اِ.) (شیمی) عنصری رادیواکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها که به‌طور مصنوعی تولید شده‌است.

آمریسیوم 'ā. [فر.] (اِ.) (شیمی) آمریسیم ↑ .

آمریکایی 'āmrikā-y(')-i [= امریکایی] (صنـ.، منسوب به آمریکا، قاره و کشوری در نیم‌کرهٔ غربی) ۱. اهل آمریکا: سیاهان آمریکایی، نویسندهٔ آمریکایی.

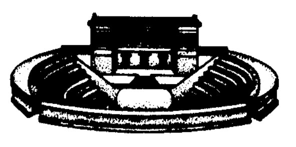
۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در آمریکا: فیلم آمریکایی، کالاهای آمریکایی. ۳. (اِ.) لهجهٔ انگلیسیِ متداول در کشور ایالات متحدهٔ آمریکا: به آمریکایی صحبت می‌کرد.

آمفتامین 'āmfetāmin [فر.: amphétamine] (اِ.) (پزشکی) دارویی اعتیادآور که برای تحریک دستگاه عصبی مرکزی، افزایش فشارخون، کاهش اشتها، رفع گرفتگی بینی و نیز افسردگی تجویز می‌شود.

آمفوتر 'āmfoter [فر.: amphotère] (صـ.) (شیمی) ویژگی ترکیبی که هم خاصیت اسیدی و هم خاصیت بازی داشته‌باشد.

آمفیبول 'āmfibol [فر.: amphibole] (اِ.) (علوم‌زمین) گروه کانی‌های سیاه‌رنگ دارای سیلیکات‌های سدیم، کلسیم، منیزیم، و آهن که در سنگ‌های آذرین فراوان‌اند.

آمفی‌تئاتر 'āmfite'ātr [فر.: amphithéâtre] (اِ.) سالنی دایره‌وار یا بیضی با ردیف‌های پله‌کانی برای نشستن و دارای صحنه‌ای در پایین برای اجرای نمایش، انجامِ حرکات ورزشی، تدریس، و مانند آن‌ها.



آمفیزم 'āmfizem [فر.: emphysème] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از تجمع بیش‌ازحد هوا در بافت‌ها و اعضای بدن به‌ویژه در ریه.

آمل 'āmel [عر.] (صـ.) (قد.) آرزودارنده؛ آرزومند: موفقیت شما را آمل و سائلم. (سیاق‌میشت ۴۱۰)

آمله 'āmole [سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) ۱. نوعی آلوچهٔ وحشی که مصرف دارویی دارد: با آب جوشاندهٔ هلیلهٔ سیاه یا آمله می‌شستند. (شهری[۲] ۳۲۰/۴) ۲. درخت این میوه: همهٔ راه، درختان هلیله و بلیله و آمله و داروهاست. (حدودالعالم ۶۹)

آمن 'āmen [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) ایمن: همه از مرگ بترسیدندی و بر خویشتن آمن نبودندی. (بحرالفوائد ۳۲) ○ ایشان همی‌خواهند که شما حرب کنید تا ایشان بازگردند و آمن بنشینند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۴۸ ح.)

آمنا 'āman.nā [عر.] (شجـ.) (قد.) ایمان آوردیم: آنچه نص است جمله آمنا/ وآنچه اخبار نیز سلّمنا. (سنایی[۱] ۷۱)

■ ~ **و صدقنا** (قد.) ایمان آوردیم و تصدیق کردیم: اگر دعوی الوهیت بکنید، آمنا و صدقنا. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۰/۱) ○ .../ به هرچ از انبیا گویند، آمنا و صدقنا. (سنایی[۲] ۵۷)

آمن‌السرب 'āmen.o.s.serb [عر.] (صـ.، ق.) (قد.) آسوده‌خاطر: در خصب آن دولت و رخص آن نعمت آمن‌السرب... عمر می‌گذرانند. (شمس‌قیس ۱۹) ○ از شرِ اعادی، آمن‌السرب بوده‌ایم. (وراوینی ۳۵۸)

آمنزی 'āmnezi [فر.: amnésie] (اِ.) (پزشکی) فراموشی ←.

آمنوره 'āmenore [فر.: aménorrhée] (اِمصـ.) (پزشکی) تأخیر یا توقف غیرطبیعی خون‌ریزی قاعدگی در زنان.

آمنی 'āmen-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) امنیت؛ امنی: نفْس خود را چگونه می‌یابی؟... من نفْس خود را بدان آمنی یابم که شب عروسی. (بحرالفوائد ۴۴)

■ ● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) ایمن شدن؛ در امان ماندن: .../ یافتی از تیغ تیزم آمنی. (مولوی[۱] ۵۱۱/۳)

آمنیوتیک 'ām[e]niyotik [فر.: amniotique] (اِ.) (جانوری) ۱. ← مایع ▫ مایع آمنیوتیک. ۲. (صـ.) مربوط به آمنیون.

آمنیون 'ām[e]niyon [انگـ.: amnion] (اِ.) (جانوری) پرده‌ای نازک و محکم که جنین پستان‌داران، خزندگان، و پرندگان را دربرمی‌گیرد؛ کیسهٔ جنینی؛ کیسهٔ آب.

آموت 'āmut (اِ.) (قد.) آشیان پرندگان شکاری: بر قلهٔ قاف بخت‌واقبال/ آموت عقاب دولت توست. (منجیک: جهانگیری ۱۵۳/۱)

آموخت‌گار 'āmuxt[-e]-gār (صـ.) (قد.) خوکرده؛ عادت‌کرده. ← آمخت‌گاری: نگر به آموخت‌گارم نگیری و پس‌ازاین بازنیابی. (محمدبن‌منور[1] ۲۷۱)

آموختن 'āmuxt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آموز) ۱. یاد دادن آگاهی‌هایی در رشته‌های علمی، هنری، فنی، و مانند آنها به دیگری: مرا راه بیاموزد. (جمال‌زاده[16] ۱۸۶) ○ هنرها بیاموختش سربه‌سر/ ... . (فردوسی[3] ۴۶۳) ۲. آگاهی‌هایی در رشته‌های علمی، هنری، فنی، و مانند آنها از دیگران یاد گرفتن: مِهر مادری را از مادرش آموخته‌بود. (هدایت[9] ۷۵) ○ بزرگان ز تو دانش آموختند/ ... . (فردوسی[3] ۱۸۳) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) مأنوس شدن: تا بر آن روی چو ماه آموختم / عالمی بر خویشتن بفروختم. (سنایی[2] ۳۵۸)

آموختنی 'ā.-i (صـ.) ۱. شایسته و مناسبِ آموختن: در مواد و موضوع‌های آموختنی به شرایط حزم و تدبیر عمل باید کرد. (مینوی[3] ۲۵۲) ۲. آنچه می‌شود آن را آموخت؛ یادگرفتنی: هنرِ بیان... بیش‌تر کسبی و آموختنی است. (خانلری ۳۴۱)

آموخته 'āmuxt-e (صمـ. از آموختن) ۱. ویژگی آنچه یاد گرفته‌شده‌است: ای ز آب روی خویش اندر دبیرستان عشق/ تختهٔ عمر سنایی شسته از آموخته. (سنایی[2] ۱۰۰۶) ○ طوطی‌اند و گفت نتوانند جز آموخته/ عندلیبم من که هرساعت دگر سازم نوا. (مسعودسعد[1] ۸۲۲) ۲. (قد.) تعلیم‌یافته؛ دست‌آموز: اسبان صعب و شیران آموخته. (بیرونی ۳۳۹) ○ پلنگان و شیران آموخته/ ... . (فردوسی[3] ۲۴۳۲)

☜ □ ~ کردنِ کسی (چیزی) به کسی (چیزی) عادت دادنِ او (آن) به دیگری: خیلی سعی کردم که خودم را به این بو آموخته کنم. (میرصادقی[3] ۲۹) ○ زبان را به خوبی و هنر آموخته کن. (عنصرالمعالی[1] ۲۸)

آمودن 'āmud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آما[ی]) (قد.) آراستن؛ زینت دادن: سر پرتو نیاز را شسته، به عطر و عنبر آموده. (طالبوف[2] ۱۲۸) ○ چون حرز توام حمایل آمود/ سرهنگی دیو کی کند سود؟ (نظامی[2] ۵)

آموده 'āmud-e (صمـ. از آمودن) (قد.) آراسته‌شده: به خوی خوش آموده پِه گوهرم/ بدین زیستم هم بدین بگذرم. (نظامی[7] ۴۱)

☜ ● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) آراستن: دامنم از خار غم آسوده کرد/ تا به گریبان به گل آموده کرد. (نظامی[1] ۵۳)

آمورف 'āmorf [فر.: amorphe] (صـ.) (شیمی) ویژگی مواد جامدی مانند شیشه، موم، و قیر که شکل هندسی، دمای ذوب، و دمای جوش مشخصی ندارند و پیش‌از ذوب شدن به‌حالت خمیری درمی‌آیند؛ بی‌شکل.

آموز 'āmuz (بمـ. آموختن و آموزیدن) ۱. ← آموختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آموزنده» و «یادگیرنده»: دانش‌آموز، کارآموز. ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آموخته»: دست‌آموز (= آموختهٔ دست، آموخته در دست). ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «یاددهنده»: ادب‌آموز. ۵. (اِمصـ.) (قد.) آموزش؛ تعلیم: چو فارغ شد از پند و آموز مرد/ ... . (شمسی ۶۱: لغت‌نامه[2])

آموزان 'ā.-ān (بمـ. آموزاندن و آموزانیدن) (قد.) ← آموختن (مـ. ۱).

آموزاندن 'ā.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آموزان) (قد.) آموختن (مـ. ۱) ←: نوشتن و خواندن می‌آموزانَند. (حاج‌سیاح[2] ۲۳۴) ○ نیاموزاندیم محمد را شعر. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۵۰۱ ح.)

آموزانه 'āmuz-āne (اِ.) (فرهنگستان) حق‌التدریس ←.

آموزانیدن 'āmuz-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آموزان) (قد.) آموختن (مـ. ۱) ←: بیاموزانید این گفتار را مرکودکان خود را. (ناصرخسرو[7] ۳۰۱)

آموزخانه 'āmuz-xāne (اِ.) (قد.) جا و مکان آموزش؛ محلِ تعلیم: خانقاه موضع پیر، آموزخانه شود. (باخرزی ۱۷۴)

آموزش 'āmuz-eš (اِمصـ. از آموختن) ۱. عملِ

آموختن. ← آموختن (مِ. ۱): هیچ دانا را در آموزش او رنج نباید بردن. (عنصرالمعالی[۱] ۵۳) ۲. عملِ آموختن. ← آموختن (مِ. ۲): هنرجو با آموزش و تمرین به مراحل ممتاز رسید. (← شهری[۲] ۱۲۵/۴) ۳. (اِ.) تحصیلات رسمی: آموزش ابتدایی، آموزش عالی، آموزش متوسطه. ۴. (اداری) بخشی در دانشگاه و مؤسسات مشابه که به امور آموزشی می‌پردازد: باید از آموزش، ورقهٔ انتخاب واحد را بگیری.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) آموختن (مِ. ۱) ←: به بچه آموزش دادند که چگونه نظافت را رعایت کند.

• ~ **دیدن** (مصـ.لـ.) مراحل یادگیری امری را گذراندن: آنان برای مقابله با دشمن، آموزش دیدند.

▫ ~ِ **مکاتبه‌ای** آموزش از راه دور با فرستادن کتاب و دیگر مواد آموزشی به فراگیران.

▫ ~**وپرورش** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که تعلیم‌وتربیت پیش‌از دانشگاه را برعهده دارد؛ وزارت آموزش‌وپرورش.

آموزش‌دیده 'ā.-did-e (صف.) ویژگی آن‌که برای کاری یا به‌دست آوردن تخصصی، دورهٔ آموزشی خاصی را گذرانده‌است: کارگران آموزش‌دیده، نیروهای آموزش‌دیده. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

آموزش‌کده، آموزشکده 'āmuz-eš-kade (اِ.) جایی که در آن، دانش یا هنری را به‌صورت غیررسمی به افراد آموزش می‌دهند: آموزش‌کدهٔ زبان، آموزش‌کدهٔ هنر.

آموزش‌گاه، آموزشگاه 'āmuz-eš-gāh (اِ.) ۱. جایی که در آن، افراد را در رشته‌های فنی، هنری، ورزشی، و مانند آنها به‌صورت رسمی و با ارائهٔ مدرک، یا به‌صورت غیررسمی، آموزش می‌دهند: آموزش‌گاه خیاطی، آموزش‌گاه رانندگی، آموزش‌گاه زبان، آموزش‌گاه موسیقی. ۲. (منسوخ) هرنوع مدرسه‌ای اعم‌از دبستان و دبیرستان و مانند آنها: آموزش‌گاهی که در آنجا درس می‌خواندم. (جمال‌زاده[۳] ۵) ○ افرادی... در این آموزش‌گاه‌ها تربیت و تعلیم می‌یافته‌اند. (مستوفی ۳۱۵/۳)

آموزش‌گاهی، آموزشگاهی 'ā.-i (صنـ.، منسوب به آموزش‌گاه) مربوط به آموزش‌گاه.

آموزش‌وپرورش 'āmuz-eš-o-parvar-eš (اِ.) ← آموزش ▫ آموزش‌وپرورش.

آموزشی 'āmuz-eš-i (صنـ.، منسوب به آموزش) ۱. مربوط به آموزش: معاون آموزشیِ دانشگاه. ۲. مناسب برای کارِ آموزش: لوازم آموزشی. ۳. (قد.) دوست‌دار دانش و آموختن: بدو گفت دانا شود مرد پیر / که آموزشی باشد و یادگیر. (فردوسی[۳] ۲۱۵۱)

آموزش‌یار، آموزشیار 'āmuz-eš-yār (صـ.، اِ.) ۱. معلم؛ مدرس. ۲. آن‌که در کلاس‌های سوادآموزی درس می‌دهد.

آموزگار 'āmuz[-e]-gār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در دبستان (دورهٔ ابتدایی) آموزش می‌دهد. ۲. تعلیم‌دهنده و راه‌نما: سرمشق حال و آموزگار آینده است. (قاضی ۸۰) ○ آموزگار خلق اوست به‌فرمان خدای. (ناصرخسرو[۳] ۲۰۹)

آموزگاری 'ā.-i (حامصـ.) عمل و شغل آموزگار: پس‌از بیست‌وپنج سال آموزگاری بازنشسته شد.

آموزندگی 'āmuz-ande-gi (حامصـ.) آموزنده بودن؛ حالت و چگونگی آموزنده. ← آموزنده.

آموزنده 'āmuz-ande (صفـ. از آموختن) ۱. آن‌که می‌تواند یاد دهد؛ آنچه می‌توان از آن یاد گرفت؛ تعلیم‌دهنده: شرح آن را به‌قلم بسیار دل‌نشین و آموزنده... خوانده‌بودم. (جمال‌زاده[۸] ۲۶۶) ۲. آن‌که می‌تواند یاد گیرد؛ یادگیرنده.

آموزه 'āmuz-e (اِ.) مجموعه‌ای از نظریات و تعالیم فلسفی، سیاسی، علمی، یا مانند آنها؛ اصول عقاید؛ نظریه؛ دکترین.

آموزیدن 'āmuz-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آموز) (قد.) آموختن (مـ. ۱) ←: آموزیدن ادبها و دانش‌های ایزدی. (بیرونی ۳۸۶)

آموکسی‌سیلین 'āmoksisilin [انگ.: amoxicillin] (اِ.) (پزشکی) داروی ضدباکتری از دستهٔ پنی‌سیلین‌ها.

آمونیاک 'āmo(u)niyāk [فر.: ammoniac] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، با بوی تند و اشک‌آور که خاصیت قلیایی دارد و تنفس آن خطرناک است و در تهیهٔ اسیدنیتریک، کودهای نیتروژن‌دار، مواد منفجره، نشادر، و هم‌چنین به‌عنوان سرمازا در یخچال‌سازی به‌کار می‌رود.

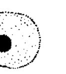
آمونیت 'āmo(u)nit [فر.: ammonite] (اِ.) (علوم‌زمین) جانوری از نرم‌تنانِ صدف‌دار که درحدود دویست‌میلیون سال قبل زندگی می‌کرده و ازبین رفته‌است.

آمونیم 'āmo(u)niyom [فر.: ammonium] (اِ.) (شیمی) بنیان مثبت موجود در نمک‌های به‌دست‌آمده از واکنش آمونیاک یا مشتقات آن با اسیدها: کلریدآمونیم.

آمونیوم 'ā. [فر.] (اِ.) (شیمی) آمونیم ↑.

آمه 'āme (اِ.) (قد.) دوات: خامه‌ات که عنبربیز است و آمه‌ات عبیرآمیز. (قائم‌مقام ۳۷)

آمیب 'āmib [فر.: amibe] (اِ.) (جانوری) موجود زندهٔ تک‌سلولی که در دریا یا آبِ شیرین زندگی می‌کند.



آمیختگی 'āmixt-e-gi (حامص.) ۱. مخلوط بودن دو یا چند چیز باهم: طعم آمیختگی با غبار داشت. (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ آمیختگی این گوشت‌ها به اجسام مختلف. (اخوینی ۱۴۰) ۲. (قد.) معاشرت؛ انس و الفت: قدم در راه انبساط باید نهادن و تردد و آمیختگی آغازیدن. (وراوینی ۶۸۲) ○ گاه آمیختگی و مباسطت و گاه دامن درچیدن و مجانبت. (نصرالله‌منشی ۲۷۴)

آمیختن 'āmixt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آمیز) ۱. مخلوط کردنِ دو یا چند چیز باهم؛ درهم کردن: بستن حنا بر سرمخصوصاً که آن را با قطران و روغن زیتون آمیخته‌باشند، از ریزش مو جلوگیری می‌کند. (← شهری[۲] ۲۷۹/۵) ○ بفرمود تا داروی هوش‌بر/ پرستنده آمیخت با نوش بر. (فردوسی[۳] ۹۲۵) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) درهم شدن دو یا چند چیز باهم: سرومغزش آمیخت با خاک و خون/ شد آن جانور کوه جنگی نگون. (اسدی[۱] ۶۰) ۳. (قد.) معاشرت کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: به سلام کس نرفتی و کسی را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی. (بیهقی[۱] ۴۵۸) ۴. (قد.) انجام دادن عملِ جنسی؛ هم‌بستر شدن: سکندر همان شب به‌تنها بخفت/ نیامیخت با ماه‌دیدار جفت. (فردوسی[۳] ۱۵۸۲)

○ **برهم** ~ (قد.) با یک‌دیگر ترکیب کردن: هرکجا که نور صافی باز آن خاک آمیخته شد، خاک را به‌رنگ خویش گردانید، و باران رحمت و عنایت باز آن برهم آمیخت. (احمدجام ۱۹۰)

○ **به‌هم** ~ ۱. با یک‌دیگر مخلوط کردن: اگر رنگ آبی را با زرد به‌هم بیامیزیم، رنگ سبز به‌دست می‌آید. ۲. با یک‌دیگر مخلوط شدن: رنگ‌های مختلف آن‌چنان به‌هم می‌آمیزد که به‌کلی یک‌دست... می‌نماید. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۶) ۳. (مجاز) با یک‌دیگر همراه شدن: صدای زنگ‌ها... سوزناک‌ترین کلمات را ادا می‌کرد و شیون زن‌ها به‌هم می‌آمیخت. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵) ○ هنوز لغات و تعبیرات در ذهن نویسنده نپخته و درست به‌هم نیامیخته‌است. (خانلری ۳۴۴)

○ **درهم** ~ ۱. با یک‌دیگر مخلوط کردن: قیسی و آلو را که شسته از خاک و شن دور بکنند و همه را درهم آمیخته... مخلوط بکنند. (شهری[۲] ۸۵/۵) ○ خداوند... این دو جوهر را درهم آمیخت و اصل آدم و آدمی از این هردو بساخت. (احمدجام[۱] ۱۹۳) ۲. با یک‌دیگر مخلوط شدن: بوی خون، بوی مرگ، و بوی زندگی درهم می‌آمیزد. (محمود[۲] ۲۶۶) ○ در آن دوران، نیرنگ و دروغ و شیطنت اصلاً وجود نداشتند تا با صراحت و صداقت و ایمان درهم آمیزند. (قاضی ۹۲) ۳. (مجاز) با یک‌دیگر همراه کردن؛ درکنار

یک‌دیگر قرار دادن: مطالب را با مطایبات درهم آمیخته، از سرکه و قند سکنجبین ساخته، دشنام را با دعا تحویل می‌نمود. (شهری[۲] ۱۴۲/۲) ۴. (مجاز) با یک‌دیگر همراه شدن: نور کم... با صداهای لرزانی که دعا و قرآن و نماز می‌خواندند درهم می‌آمیخت. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

آمیخته ʾāmixt-e (صمـ. از آمیختن) دو چیز که درهم شده‌باشند؛ مخلوط: آمیخته‌ای از موسیقی ایرانی و فرنگی بود. (جمال‌زاده[۸] ۵۵) ○ علم آن است که خدای عزوجل را... با هیچ‌چیز آمیخته ندانی. (احمدجام ۶۹)

آمید ʾāmid [فر.: amide] (اِ.) (شیمی) ۱. دسته‌ای از ترکیب‌های آلی اکسیژن‌دار و نیتروژن‌دار که از واکنش آمونیاک یا مشتقات آن با اسیدهای آلی به‌دست می‌آیند. ۲. هریک از نمک‌های حاصل از واکنش آمونیاک با فلزهای قلیایی: آمید سدیم.

آمیز ʾāmiz (بمِ. آمیختن) ۱. ← آمیختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آمیخته با»: کفرآمیز (= آمیخته با کفر)، کنایه‌آمیز (= آمیختهٔ با کنایه)، محبت‌آمیز (= آمیخته با محبت). ۳. (اِمصـ.) (قد.) هم‌خوابگی: بسی گِردِ آمیز خوبان مگرد/ ... . (اسدی: جهانگیری ۱۵۵/۱) ۴. (قد.) معاشرت کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن. ← • آمیز کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) آمیز (مِ. ۴) ↑: هین زمنی خیز کن، با همه آمیز کن/ با خودِ خود حبه‌ای، با همه چون معدنی. (مولوی[۲] ۲۴۴/۶)

آمیزش ʾā.-eš (اِمصـ. از آمیختن) ۱. انجامِ عملِ جنسی؛ مقاربت: از آمیزش حیوانات نرومادّه، بچه به‌وجود می‌آید. ۲. معاشرت؛ هم‌نشینی: هنوز با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند. (جمال‌زاده[۶] ۵) ○ در عهود مقدّم... دیوان... با آدمیان ازراه مخالطت و آمیزش درمی‌پیوستند. (وراوینی ۲۱۳) ۳. آمیخته شدن؛ مخلوط شدن؛ اختلاط: از صحبت نیکان، مرد نیک‌نام شود، چنان‌که روغن کنجید از آمیزش با گل و بنفشه. (عنصرالمعالی[۱] ۳۶)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (دام‌پروری) واداشتنِ چهارپایان اهلی به آمیزش با یک‌دیگر، معمولاً با هدف اصلاح نژاد.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) • آمیزش کردن (مِ. ۱) ↓: دوستانی که با ایشان آمیزش دارم. (فروغی[۳] ۱۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. معاشرت کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: به بغداد رفته، با صوفیه آمیزش کرد. (مینوی[۲] ۴۲) ۲. انجام دادن عمل جنسی؛ هم‌بستر شدن.

آمیزشی ʾā.-i (صنـ.، منسوب به آمیزش) مربوط به آمیزش؛ مقاربتی. ← آمیزش (مِ. ۱): بیماری‌های آمیزشی.

آمیزگار ʾāmiz[-e]-gār (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. هم‌صحبت؛ هم‌سخن؛ معاشر: نگه دار از آمیزگار بدش/ که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش. (سعدی[۱] ۱۶۵) ۲. مصاحب و یار دوست‌داشتنی: دولت جان‌پرور است صحبت آمیزگار/ خلوت بی‌مدعی سفرهٔ بی‌انتظار. (سعدی[۴] ۴۷۲)

آمیزگاری ʾā.-i (حامصـ.) (قد.) ۱. آمیخته بودن؛ آمیختگی. ← آمیخته: روح او... با طبیعت آمیزگاری و هم‌دردی خاص می‌یابد. (زرین‌کوب[۱] ۶۱) ۲. خوش‌معاشرت بودن؛ معاشر و هم‌نشین خوب بودن: زن خوش‌منش دل‌نشان‌تر که خوب/ که آمیزگاری بپوشد عیوب. (سعدی[۱] ۱۶۳)

آمیزنده ʾāmiz-ande (صفـ. از آمیختن) (قد.) خوش‌معاشرت: سغد ناحیتی است... با... مردمانی مهمان‌دار و آمیزنده. (حدودالعالم ۱۰۷)

آمیزه ʾāmiz-e (اِ.) آنچه از اختلاط دو یا چند چیز به‌دست می‌آید: بوی تند تعریق او، آمیزه‌ای از آهک و گوگرد بود. (علی‌زاده ۷۳/۱)

آمیغ ʾāmiq (بمِ. آمیغدن) (قد.) ۱. ← آمیغدن. ۲. (اِمصـ.) آمیختگی (مِ. ۱) ←: آهنگ خاک پاک کنید، خاکی خشک، آزاد از آمیغ. (میبدی[۱] ۵۲۰/۲) ۳. هم‌خوابگی: چو برداشت دل‌دار از آمیغ جفت/ به باغ

بهارش گل نو شکفت. (اسدی[۱] ۳۷)

آمیغدن ā.-d-an' (مصـ‌مـ.، بمـ.: آمیغ) (قد.) آمیختن؛ مخلوط کردن؛ درهم کردن: میامیغ با راستی کژوری / ... . (فردوسی: لغت‌نامه[۲])

آمیگا āmigā' [انگ.: Amiga] (اِ.) (کامپیوتر) نوعی کامپیوتر شخصی که برای کاربردهای محاسباتی خانگی ساخته شده ولی معمولاً برای بازی‌های کامپیوتری و ساختن موسیقی از آن استفاده می‌شود. ◊ دراصل نام تجارتی است.

آمیلاز āmilāz' [فر.: amylase] (اِ.) (جانوری) آنزیمی در بزاق و ترشحات لوزالمعده که مولکول‌های نشاسته را به مولکول‌های کوچک‌تر تجزیه می‌کند.

آمیلوپکتین āmilopektin' [انگ.: amylopectin] (اِ.) (شیمی) بخش نامحلول نشاسته که در مجاورت یُد، قرمز می‌شود.

آمیلوپلاست āmilop[e]lāst' [فر.: amyloplaste] (اِ.) (گیاهی) یکی از اندامک‌های داخل سلول‌های گیاهی که محل ذخیرهٔ نشاسته است.

آمیلوز āmiloz' [فر.: amylose] (اِ.) (شیمی) بخش محلول نشاسته که در مجاورت یُد، آبی می‌شود.

آمین[۱] āmin' [معر. از عبـ.] (شجـ.) برآورده ساز؛ مستجاب کن؛ چنین باد: گفتم آمین یارب‌العالمین و به خدایش سپردم. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۵) ○ در آن روز پناه بندگان تو باش و عفو تو، آمین. (ناصرخسرو[۲] ۳۶) ◊ معمولاً پس‌از دعا برزبان می‌آورند. ◊ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← آمین[۲].

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) (قد.) برزبان آوردنِ آمین: دعا خواهم گفت، شما آمین کنید. (فخرمدبر ۹۶)

آمین[۲] ā.' [فر.: amine] (اِ.) (شیمی) دسته‌ای از ترکیب‌های آلی نیتروژن‌دار که از آمونیاک به‌دست می‌آیند، مانند آنیلین. ◊ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← آمین[۱].

آمین‌گو[ی] ā.-gu[-y]' [معر.فا.] (صف.) (مجاز) دعاکننده: آمین‌گوی پای‌داری سلطنت و سلامت جان شاه شده. (شهری[۲] ۴۱۲/۳) نیز ← آمین[۱].

آمینواسید āmino'asid' [فر.: aminoacide] (اِ.) (جانوری) اسیدآمینه ←.

آن[۱] ān' (صـ.، ضـ.) ۱. اشاره به دور را می‌رساند؛ مقِ. این: آن کتاب را بیاور. ○ آن را بیاور. ◊ وقتی با اسمی همراه باشد، صفت است، درغیراین‌صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته می‌شود: آنها، آنان: اختلافات نادر است و فاصلهٔ میان آنها بسیار نیست. (خانلری ۳۱۶) ○ آنان‌که خاک را به نظر کیمیا کنند/ آیا بُوَد که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟ (حافظ[۲] ۳۹۸) ۲. (ضـ.) (قد.) آنها؛ آنان: کتاب‌ها آوردم که یکی از آن، این کتاب کلیله‌ودمنه است. (نصرالله‌منشی ۵۸)

○ **از** ~ (قد.) ۱. ازآن‌جهت: ازآن به دیر مغانم عزیز می‌دارند/که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست. (حافظ[۱] ۱۷) ○ ازآن... به کام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریب‌های وی موافقت و مساعدت نکرد. (بیهقی[۱] ۱۴۳) ۲. ازآن‌جمله؛ مِن‌جمله: وی... آن چیزی است که بیست‌وچهار گونه بیماری معروف را سود دارد، ازآن... ذات‌الجنب و... . (خیام: لغت‌نامه[۱])

○ **از ~ها** (گفتگو) ۱. عضو یا طرف‌دار قشر، دسته، گروه، یا خانواده‌ای که برای مخاطب شناخته‌شده است: این هم از آنهاست. ۲. (مجاز) ازجملهٔ افراد حقه‌باز، زرنگ، سودجو، و مانند آنها: از آنهاست، کسی نمی‌تواند سرش کلاه بگذارد.

○ **بر ~ بودن** بر آن عقیده بودن؛ آن عقیده را داشتن: لولی‌ست که جملگی برآنند. (جمال‌زاده[۸] ۳۰۸)

○ **بر ~ داشتن** وادار کردن: کنج‌کاوی کودکانه مرا برآن می‌داشت که... (مثنوی) را بگشایم و بخوانم. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ○ مرد عصبانی را برآن داشت که شش‌لولی دست‌وپا کند. (← مستوفی ۱۳۴/۳ ح.)

○ **بر ~ شدن** ۱. تصمیم گرفتن: برآن شد که دامی

بیفکند. (علوی[۳] ۱۰۶) **۲.** مجبور شدن: درآخر، کارم به آن‌جا کشید که برآن شدم همه‌چیز را قبول کنم.

آن[۲] ā.' [عر.] (اِ.) زمان بسیار کوتاه؛ لحظه: شب‌وروز آنی از فکر تو فارغ نیستم. ० در یک آن، تغییرماهیت داد. (← مسعود ۵)

☜ ▫ **در~ِواحد** ۱. هم‌زمان؛ در یک زمان: درآنِ‌واحد هم دایره است و هم بیضی. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۹) ० فرض بر این می‌شود که همهٔ آنها، درآنِ‌واحد مرده‌اند. (قانون‌مدنی، مادهٔ ۱۰۲۴) **۲.** در کوتاه‌ترین زمان: میرزا می‌خواست درآنِ‌واحد نفْس خود را تزکیه کند. (← هدایت[۵] ۱۳۸)

آن[۳] ā.' (اِ.) (قد.) نوعی زیبایی پنهان در بعضی‌از افراد که درک‌کردنی است، اما قابل‌توصیف نیست: .../ بندهٔ طلعت آن باش که «آنی» دارد. (حافظ[۱] ۸۵)

آن ā.-e' (ضـ.) (قد.) اختصاص و تعلق را می‌رساند؛ مالِ؛ متعلق به: ماه کنعانی من مسندِ مصر آنِ تو شد/ وقت آن است که بدرود کنی زندان را. (حافظ[۱] ۸) ० آن گاوان و گوساله همه آنِ توانَد. (میبدی[۱] ۶۴۴/۵)

☜ ▫ **از ~ آنِ** ↑ : موفقیت ازآنِ من است. ० وقت شما تعلق به ملت دارد، ازآنِ خودتان نیست. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۹) ० رکاب‌داری ازآنِ خود با من بفرستاد. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۹)

آناً ān.an' [عر.] (ق.) فوراً: آناً تغییری در رفتار و گفتارش پدید می‌آمده. (مستوفی ۳۲۵/۳)

آنابولیسم ānābolism' [فر.: anabolisme] (اِ.) (جانوری) فرایندی که طی آن، سلول‌های زنده، مواد ساده را به ترکیبات پیچیدهٔ آلی تبدیل می‌کنند.

آنابولیک ānābolik' [فر.: anabolique] (صـ.) (جانوری) مربوط به آنابولیسم.

آنات ān.āt' [عر.، جِ. آن] (اِ.) لحظه‌ها. ← آن[۲]: با کنار هم چیدن آنات یا اجزاءِ آن‌کس یا آن چیز... (گلشیری[۱] ۱۴۲) ० رَوَد این حرف در همه آنات/ بر نفَس‌های جمله حیوانات. (جامی[۱] ۳)

آناتومی ānātomi' [فر.: anatomie] (اِ.) (پزشکی) کالبدشناسی ←.

آناتومیک ānātomik' [فر.: anatomique] (صـ.) (پزشکی) مربوط به آناتومی.

آنارشی ānārši' [فر.: anarchie] (اِ.) (سیاسی) **۱.** وضع جامعه‌ای که در آن، دولت و قانون و سازمان‌های سیاسی وجود نداشته‌باشد. **۲.** هرج‌ومرج.

آنارشیزم ānāršizm' [از انگ.: anarchism] (اِ.) (سیاسی) آنارشیسم ←.

آنارشیست ānāršist' [فر.: anarchiste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) **۱.** هوادار آنارشیسم. **۲.** هرج‌ومرج‌طلب: از آن قلندرهای بی‌باک‌وپروایی بودی که اسمشان را آنارشیست... گذاشته‌بودند. (جمال‌زاده[۶] ۱۴۴)

آنارشیستی ā.-i' [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به آنارشیست) (سیاسی) مربوط به آنارشیسم؛ براساس آنارشیسم: اعلانِ ویبورگ را... دولت نمی‌تواند اقدام آشوب‌طلبانه و آنارشیستی بنامد. (دهخدا[۲] ۱۵۵/۲)

آنارشیسم ānāršism' [فر.: anarchisme] (اِ.) (سیاسی) **۱.** اندیشه‌ای سیاسی مبنی بر این‌که دولت به‌عنوان قدرت سیاسی نباید وجود داشته‌باشد و امور اجتماعی به‌دست گروه‌های داوطلب خودگردان اداره شود. **۲.** (اِمصـ.) هرج‌ومرج‌طلبی؛ آشوب‌طلبی.

آنارمونیک ānārmonik' [فر.: enharmonique] (صـ.) (موسیقی) ← نت ▫ نت آنارمونیک.

آناغالس ānāqāles' [یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی زینتی و دارویی با گل‌های ستاره‌ای به‌رنگ قرمز، سفید، و آبی که فقط در آفتاب باز می‌شوند.

آنافآنا 'ān.an.fa.'ān.an [عر.] (ق.) (قد.) لحظه‌به‌لحظه؛ دم‌به‌دم: آنافآناً مردم مترصد نزول عذاب بودند. (شوشتری ۲۵۴) ○ ظلم و بی‌عدالتی... آنافآناً در تزاید و اشتداد بود. (گلستانه: مجمل‌التواریخ ۲: لغت‌نامه[۲])

آنافیلاکسی 'ānāfilāksi [فر.: anaphylaxie] (اِ.) (پزشکی) واکنش حساسیت شدید دربرابر پروتئین‌ها یا سایر مواد بیگانه‌ای که وارد بدن می‌شوند و ممکن است منجر به شوک و حتی مرگ شود.

آناگالیس 'ānāgālis [یو.] (اِ.) (گیاهی) آناغالس ←.

آنالوگ 'ānālog [فر.: analogue] (صـ.) (برق) ویژگی سیگنال یا دستگاهی که با کمیت‌هایی سروکار دارد که پیوسته تغییر می‌کنند؛ مقِ. دیجیتال.

آنالیز 'ānāliz [فر.: analyse] (اِ.) ۱. (ریاضی) شاخهٔ بزرگی از ریاضیات که در آن از روش‌های جبر و حساب دیفرانسیل و انتگرال استفاده می‌شود. ۲. (شیمی) تجزیهٔ شیمیایی. ← تجزیه ▫ تجزیهٔ شیمیایی.

آنالیزبها ā.-bahā' [فر.فا.] (اِ.) (ساختمان) ریز قیمت کلیهٔ اجزای ساختمانِ تمام‌شده براساسِ قیمت‌های فهرست‌بها.

آناناس 'ānānās [فر.: ananas] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوهٔ مخروطی‌شکل بزرگی که پوستی سخت و خاردار دارد. آب‌دار، معطر، و ترش‌وشیرین است.



۲. درخت این میوه که برگ‌هایش دراز و کشیده و نوک‌تیز است و گل‌های ریز و آبی دارد.

آنائروب 'ānā'erob [از فر.: anaérobie] (صـ.) (جانوری) بی‌هوازی ←.

آن‌پاسان 'ānpāsān [فر.: en passant] (اِ.) (ورزش) در شطرنج، حرکتی به‌منظور گرفتنِ پیادهٔ درحال‌عبور حریف، به‌وسیلهٔ پیاده.

آنت 'ān-t (صـ. + ضـ. = شجـ.) (قد.) ۱. شگفتا؛ زهی: آنت بی‌همت شگرفی کو برون ناید ز جان/ وانت بی‌دولت سواری کو فروناید ز تن. (سنایی: نصرالله‌منشی ۲۳۰) ۲. (ضـ.) آن: آنت برای آن است که ایشان‌اند گروهی که نمی‌دانند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۰۰)

آنتاگونیست 'āntāgonist [فر.: antagoniste] (صـ.، اِ.) ۱. شخصیت مقابل شخصیت اصلی داستان. ۲. (پزشکی) اندام، ماهیچه، دارو، و مانند آنها، که در جهت مخالف و مقابلِ اندام، ماهیچه، یا داروی دیگر عمل می‌کند.

آنتاگونیسم 'āntāgonism [فر.: antagonisme] (اِمصـ.) (پزشکی) کنش متقابل و مخالفی که ممکن است بین اندام‌ها، ماهیچه‌ها، داروها، و مانند آنها وجود داشته‌باشد.

آنتراسن 'ānt[e]rāsen [فر.: anthracène] (اِ.) (شیمی) هیدروکربنی که از زغال‌سنگ به‌دست می‌آید و در تهیهٔ بعضی موادِ رنگی به‌کار می‌رود.

آنتراسیت 'ānt[e]rāsit [فر.: anthracite] (اِ.) (علوم‌زمین) زغال‌سنگ بسیار خالص و مرغوب که بی‌دود می‌سوزد و گرمای زیادی دارد.

آنتراکت 'ānt[e]rākt [فر.: entracte] (اِ.) فاصلهٔ زمانی کوتاه معمولاً برای استراحت، میان دو پردهٔ نمایش یا دو برنامهٔ موسیقی، و مانند آنها.

آنتراکوز 'ānt[e]rākoz [فر.: anthracose] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ ناشی از جمع شدن ذرات زغال در ریه که در شهرنشینان شایع‌تر است.

آنتروپولوژی 'ānt[e]ropoloži [فر.: anthropologie] (اِ.) ۱. مردم‌شناسی ←. ۲. انسان‌شناسی ←.

آنتروپولوژیست 'ānt[e]ropoložist [فر.: anthropologiste] (صـ.، اِ.) ۱. مردم‌شناس ←. ۲. انسان‌شناس ←.

آنتروپوئید 'ānt[e]ropo'(y)id [فر.: anthropoïde] (اِ.) (جانوری) آدم‌نمایان ←.

آنتروپی 'ānt[e]ropi [فر.: entropie] (اِ.) (فیزیک) کمیتی فیزیکی متناسب با میزان بی‌نظمی یک سیستم و نشان‌دهندهٔ میزان انرژی گرمایی غیرقابل‌تبدیل به کارِ آن.

آنتروتوکسین 'ānt[e]rotoksin [فر.: entérotoxine] (اِ.) (پزشکی) سمّی که باکتری‌های ایجادکنندهٔ مسمومیت غذایی تولید می‌کنند و باعث اسهال و استفراغ می‌شود.

آنتروکوک 'ānt[e]rokok [فر.: entérocoque] (اِ.) (جانوری) نوعی باکتری استرپتوکوک که در رودهٔ انسان زندگی می‌کند.

آنتریت 'ānt[e]rit [فر.: entérite] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ التهاب و آماس روده، به‌ویژه رودهٔ باریک، براثر عفونت‌های میکروبی یا واکنش‌های ناشی از آلرژی.

آنتریک 'ānt[e]rik [از فر.: intrigue] (اِمصـ.) ۱. تحریک؛ توطئه؛ فتنه‌انگیزی: **آنتریک‌های منتظرین ریاست... هر روز به‌طریق مخصوصی از او کارشکنی می‌کنند.** (مستوفی ۲۲/۳) ۲. (اِ.) ماجرای هیجان‌انگیز در تئاتر، داستان، یا فیلم.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) تحریک کردن: **چرا دائم او را آنتریک می‌کنی که به‌ضرر من حرف بزند؟** ○ **یواشکی آنتریکش می‌کرد که راپورتِ این‌وآن را بده.** (← مخمل‌باف ۱۳۵)

آنتن 'ānten [فر.: antenne] (اِ.) (برق) ۱. وسیله‌ای به‌شکل میله، صفحهٔ فلزی، و مانند آنها برای پخش یا دریافت امواج رادیویی یا تلویزیونی: **آنتن تلویزیونی، آنتن رادیویی، آنتن ماهواره.** ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) آلت تناسلی پسر یا مرد. ۳. (گفتگو) (مجاز) جاسوس؛ خبرچین: **آنتنِ کلاس دارد می‌آید، مواظب باش جلوش حرف نزنی.**

□ ~ **بشقابی** (برق) آنتنی با سطح فلزی گود مانند بشقاب که معمولاً برای فرستادن و دریافت امواج دارای فرکانس زیاد، مثل امواج ماهواره‌ای، به‌کار می‌رود؛ دیش.



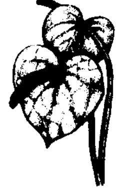
□ ~ **روی تور** (ورزش) در والیبال، هریک از میله‌های عمودی که در طرفین تور نصب می‌شود و لرزش آنها خطای لمسِ تور بازی‌کنان را نشان می‌دهد.

□ ~ **شلاقی** (فنی) نوعی آنتن رادیو خودرو که کوتاه و انعطاف‌پذیر است.

□ ~ **شیشه‌ای** (فنی) نوعی آنتن برای رادیو یا بی‌سیم که در داخل و پشت شیشه چسبانده می‌شود.

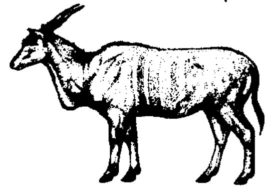
□ ~ **مرکزی** (برق) نوعی آنتن تلویزیون که به‌جای چندین آنتن مجزا، درروی بام مجتمع‌های آپارتمانی نصب می‌شود و همهٔ واحدهای مجتمع ازراه پریز مخصوص از آن استفاده می‌کنند.

آنتوریوم 'ānto(u)riyom [فر.: anthurium] (اِ.) (گیاهی) گلی تزیینی و آپارتمانی به‌رنگ قرمز، سفید، زرد، یا صورتی که گل‌آذین آن به‌صورت میله‌ای از وسط گل‌برگ یک‌پارچه بیرون آمده‌است.



آنتولوژی 'āntoloži [فر.: anthologie] (اِ.) مجموعه‌ای شامل گزیده‌هایی از شعر، داستان، یا نمایش‌نامه: **دارد یک آنتولوژی چاپ می‌کند.** (← نصیح[1] ۲۴۷)

آنته‌لوپ ʼāntelop [انگ.: antelope] (اِ.) (جانوری) جانور پستان‌دار تیزرو با شاخ‌های بلند و اندام باریک.



آنتی‌اسید ʼānti'asid [فر.: antiacide] (اِ.) ۱. (شیمی) ماده‌ای که خاصیت اسیدی را خنثی می‌کند. ۲. (پزشکی) دارویی که با ازدیاد اسید معده مقابله می‌کند، مانند شیرمنیزی.

آنتی‌بادی ʼāntibādi [انگ.: antibody] (اِ.) (جانوری) پروتئینی که دستگاه ایمنی بدن درمقابل آنتی‌ژن و برای خنثی کردن اثر آن ایجاد می‌کند؛ پادتن؛ آنتی‌کور.

آنتی‌بیوتیک ʼāntibiyo(u)tik [فر.: antibiotique] (اِ.) (پزشکی) ماده‌ای شیمیایی که میکروب‌ها را سرکوب می‌کند یا ازبین می‌بَرَد و در پزشکی برای درمان عفونت‌ها تجویز می‌شود، مانند پنی‌سیلین و جنتامایسین.

□ ~ِ **وسیع‌الطیف** (پزشکی) آنتی‌بیوتیکی که بر طیف وسیعی از عفونت‌های میکروبی مؤثر باشد.

آنتی‌بیوگرام ʼāntibiyo(u)g[e]rām [فر.: antibiogramme] (اِ.) (پزشکی) آزمایشی که در آن آنتی‌بیوتیک‌های مختلفی را در محیط کِشت باکتری قرار می‌دهند تا حساسیت یا مقاومت باکتری را نسبت‌به آنها بسنجند.

آنتی‌پروتون ʼāntip[o(e)]roton [فر.: antiproton] (اِ.) (فیزیک) ذره‌ای که جِرم آن برابر جِرم پروتون و بار الکتریکی آن مساوی و مخالف بار پروتون است.

آنتی‌تز ʼāntitez [فر.: antithèse] (اِ.) (فلسفه) دومین طرف از مجموعهٔ تز، آنتی‌تز، و سنتز؛ وجود یا قضیه‌ای که دربرابر تز قرار می‌گیرد یا آن را نقض می‌کند، مانند بردگی دربرابر برده‌داری و مرگ دربرابر زندگی؛ برابرنهاده: **دو گروه با یک‌دیگر در نبردند، یکی نقش تز را ایفا می‌کند و یکی نقش آنتی‌تز را.** (مطهری[1] ۱۹۳)

آنتی‌توکسین ʼāntitoksin [فر.: antitoxine] (اِ.) (پزشکی) آنتی‌بادی خاصی که علیه سموم میکروبی، گیاهی، و جانوری ساخته می‌شود و آنها را خنثی می‌کند.

آنتی‌ژن ʼāntižen [فر.: antigène] (اِ.) (جانوری) هر مادهٔ خارجی که دستگاه ایمنی بدن را به واکنش و تولید آنتی‌بادی وادار کند؛ پادگن.

آنتی‌سپتیک ʼāntiseptik [فر.: antiseptique] (صـ.) (پزشکی) ویژگی هر ماده‌ای که مانع رشد میکروب‌ها شود، بی‌آن‌که لزوماً آنها را ازبین ببَرَد.

آنتیک ʼāntik [فر.: antique] (صـ.) ۱. قدیمی و دارای ارزش هنری یا تاریخی؛ عتیقه: **چند قلم از اسباب قدیمی و آنتیک... را به‌عنوان یادگاری سوا کرد.** (فصیح[2] ۲۶۶) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) زشت یا ازمدافتاده و به‌دردنخور: **این کلاه آنتیک را از سرت بردار، خیلی زشت است.** ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) (طنز) (مجاز) دارای ظاهر یا رفتاری که موجب تمسخر دیگران است: **می‌خواهد با آن دوست آنتیکش مهمانی برود!** ۴. (اِ.) (منسوخ) عتیقه (مِ. ۲) ←.

آنتی‌کاتد ʼāntikātod [فر.: anticathode] (اِ.) (فیزیک) صفحه‌ای که در لامپ کاتدی دربرابر کاتد قرار می‌گیرد.

آنتیک‌فروش ʼāntik-foruš [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) عتیقه‌فروش ←.

آنتیک‌فروشی ʼā.-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) عتیقه‌فروشی ←.

آنتی‌کور ʼāntikor [فر.: anticorps] (اِ.) (جانوری) آنتی‌بادی ←.

آنتیموان ʼāntimo(u)ʸān [فر.: antimoine] (اِ.) (شیمی) فلزی به‌رنگ سفید نقره‌ای با جلای

بسیار زیاد که به‌صورت ترکیب با گوگرد وجود دارد و در پزشکی و صنعت (کبریت‌سازی، شیشه‌سازی، ساختن حروف چاپ، و مانند آنها) به کار می‌رود.

آنتی‌هموروئید ʼāntihe(o)moro'(y)id [فر.: antihémorroïde] (اِ.) (پزشکی) دارویی که برای تسکین درد و التهاب بواسیر به‌صورت موضعی استعمال می‌شود.

آنتی‌هیستامین ʼāntihistāmin [انگ.: antihistamine] (اِ.) (پزشکی) دارویی که عمدتاً برای خنثی کردن آثار آلرژیک هیستامین مصرف می‌شود.

آن‌جا، آنجا ʼān-jā (اِ.) ۱. مکانی دور که مخاطب آن را می‌شناسد؛ مکان مورداشارهٔ دور؛ مقِ. این‌جا: **شیراز شهری زیباست، آرامگاه سعدی و حافظ در آن‌جاست.** ○ **مشرق... آفتاب از آن‌جا برآید.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۷) ۲. (گفتگو) ⚠ مقعد یا عضو جنسی مرد یا زن: **از حسادت آن‌جاش سوخته‌است.** ۳. (ق.) در آن مکان: **شیراز شهری زیباست، حافظ آن‌جا زندگی می‌کرده‌است.** ○ **هرکجا که تو باشی، من آن‌جا باشم.** (بحرالفوائد ۴۶۳) ۴. در جایی؛ جایی: **آن‌جاکه خواب راه زند چشم مست من/ دیگر به خواب هم نتوان دید خواب را.** (شهریار ۱۲۰) ۵. (اِ.) (قد.) عالم غیرمادی؛ عالمِ ملکوت: **.../ دیوانهٔ آن‌جا راگردون بنگرداند.** (مولوی[۲] ۴۸/۲)

☜ ○ **~یِ پدرِ (آدم) دروغ‌گو** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) در اعتراض توهین‌آمیز به کسی‌که سخنش را دروغ دانسته‌اند، گفته می‌شود: **گفته خودش به‌تنهایی این کار را انجام داده؟ آن‌جای پدر دروغ‌گو.** نیز ← آن‌جا (مِ. ۲).

○ **از ~ رانده و از این‌جا مانده** (گفتگو) (مجاز) آن‌که موقعیت قبلی خود را ازدست داده و پناه یا موقعیت جدیدی را نیز که درنظر داشته، به‌دست نیاورده‌است: **بی‌چاره در عتبات ناخوش و بدحال و از آن‌جا رانده و از این‌جا مانده. هرچه باشد، حق خدمت به این سرکار دارد.** (قائم‌مقام ۲۵۷)

○ **از ~[که]** ۱. به‌علت آن‌که؛ به‌آن‌سبب که؛ چون: **ازآن‌جاکه فلک کج‌رفتار با هیچ‌کس وفا نمی‌کند، طومارِ هستیِ او را نیز درهم پیچید.** ۲. (قد.) به‌آن‌سبب؛ به‌آن‌علت: **مگر مار بر گنج ازآن‌جا نشست/که تا رایگان مهره ناید به‌دست.** (نظامی[۷] ۴۰)

○ **از ~یی‌که** به‌علت آن‌که؛ به‌آن‌سبب که؛ چون: **ازآن‌جایی‌که ذهن فلسفی داشت، به همه‌چیز شک می‌کرد.**

آن‌جایی، آنجایی ʼā.-y(')-i (صند.، منسوب به آن‌جا) اهل آن‌جا؛ از مردم آن‌جا: **یکی از اکابر آن‌جایی را... مرضی طاری گشته‌بوده.** (جامی[۸] ۴۰۲)

آن‌جور ʼān-jur (صـ.، ق.) (گفتگو) آن‌گونه؛ آن‌طور: **آن‌جور که او با عجله رفت، حتماً کار مهمی داشته.**

☜ ○ **~ها** (گفتگو) به‌آن‌شکل؛ آن‌طورها: **آدم خوبی بود، ولی نه آن‌جورهاکه تو می‌گفتی.**

آن‌جوری ʼā.-i (ق.) (گفتگو) آن‌طوری؛ به‌همان‌شکل: **دیروز خیلی نامرتب آمده‌بودی، فردا آن‌جوری نیا.**

آن‌جهان ʼān-jah-ān (اِ.) (قد.) (مجاز) آخرت؛ مقِ. این‌جهان: **بدید آنجهان را دل روشنم/ خروشد ز بدهای او جوشنم.** (فردوسی[۳] ۱۲۲۹)

آن‌جهانی ʼā.-i (صند.، منسوب به آن‌جهان) (قد.) (مجاز) اخروی؛ مقِ. این‌جهانی: **دل را بر معالجت بیماران بنهاد ازبهر مزد و ثواب آن‌جهانی.** (بخاری ۶۰)

آنچ ʼān-č [مخففِ. آنچه] (ضـ. + حر.).(قد.) آنچه: **گفتم که مگر نهان بماند/ آنچ از غم توست بر دلِ من.** (سعدی[۴] ۵۵۳) ○ **آنچ شرط مطاوعت و رسم مبالغت است، به‌جای آورده خواهد شد.** (وطواط[۲] ۱۱۴)

آنچت ʼān-če-t [مخففِ. آنچه‌ات] (شاعرانه) آنچه تو را؛ آنچه به تو: **.../ هرآنچت بگویم ز من گوش دار.** (فردوسی[۳] ۲۱۰)

آنچش ʼān-če-š [مخففِ. آنچه‌اش] (شاعرانه) آنچه او را؛ آنچه به او؛ آنچه از او: **بدو بازداد آن‌چنان‌که‌ش بخواست/ بیفزود در تن هرآنچش بکاست.** (فردوسی[۳] ۴۴۲)

آن‌چنان، آنچنان 'ān-če(o)n-ān (صـ.) ۱. آن‌چنانی (م.ِ ۲) ←: تبعید آن‌چنان مرحوم آقاسیدجمال‌الدین... . (حاج‌سیاح[۱] ۴۹۴) ۲. (ق.) به‌گونه‌ای؛ به‌طوری: آن‌چنان زی که وقت رفتن تو / همه گریان شوند و تو خندان. (؟: دهخدا[۳] ۲۰۲۵)

آن‌چنانی، آنچنانی 'ā.-i (صـ.، منسوب به آن‌چنان) (گفتگو) ۱. دارای وضع نامطلوب و غیرقابل‌پذیرش همه: رفتار آن‌چنانی، لباس‌های آن‌چنانی، موهای آن‌چنانی. ○ با ظاهرسازی‌های آن‌چنانی سروکاری ندارد. (جمال‌زاده[۸] ۱۶) ۲. مجلل؛ گران‌قیمت: در خانهٔ آن‌چنانی زندگی می‌کند. ○ ماشین آن‌چنانی زیر پایش است. ۳. ویژگی آنچه مخاطب وصفش را می‌داند یا از وضعش آگاه است: در دل، قصدش همانا تملک آن غلام آن‌چنانی بود و بس. (جمال‌زاده[۸] ۲۳۱)

آنچوچک 'ānčučak [= انچوچک] (اِ.) انچوچک ←: نخودچی و کشمش و آنچوچک و شاه‌دانهٔ بوداده. (جمال‌زاده[۱۱] ۴۹)

آنچه 'ān-če (صـ. + حر.) ۱. هرچیز که؛ چیزی که؛ هرچه: بیار آنچه داری ز مردی و زور/ ... . (سعدی[۴] ۱۱۶) ۲. (قد.) آن‌که؛ کسی‌که؛ آنهاکه؛ کسانی‌که: آنچه مهاجر و انصار بودند، همه را جدا کرده‌بود. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۶۵۶)

☜ ○ **برایِ** ~ (قد.) برای آن‌که؛ بدان‌سبب که: برای آنچه هرکه از کسب اِعراض نماید، نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را در تعهد خویش تواند داشت. (نصرالله‌منشی ۵۹)

آند 'ānod [فر.: anode] (اِ.) (شیمی، فیزیک) قطب مثبت باتری‌ها، ظرف‌های تجزیهٔ الکتروشیمیایی، و مانند آنها؛ مقِ. کاتد.

آندانت 'āndānt [فر.، از ایتا.: andante] (اِ.) (موسیقی) سرعت متوسط و آرام.

آندانته 'āndānte [ایتا.: andante] (صـ.) (موسیقی) ۱. ویژگی آهنگی که نه تند و نه کُند باشد؛ ملایم. ۲. (اِ.) سرعت بطیء و آرام.

آندروژن 'āndrožen [فر.: androgène] (اِ.) (جانوری) هر هورمونی مانند تستوسترون که باعث ظهور صفات ثانویهٔ جنسی مردانه (رویش موی صورت، بم شدن صدا، و رشد عضلات) شود.

آن‌دگر 'ān-degar [= آن‌دیگر] (ضـ.) آن‌دیگر ←: آن‌دگر برعکس عمامهٔ سیاه می‌گذاشت. (شهری[۲] ۳۳۲/۲) ○ آن‌دگرش گفت کز این درگذر/ ... . (نظامی[۱] ۸۱)

آن‌دگری 'ā.-i [= آن‌دیگری] (ضـ.) آن‌دیگر ←: آن‌دگری درگوشه‌وکنار دکان الواح... کوبیده و آویخته‌بود. (شهری[۲] ۳۳۲/۲)

آن‌دنیا 'ān-donyā [فا.عر.] (اِ.) (مجاز) آخرت؛ آن‌جهان؛ مقِ. این‌دنیا: به‌فکر آن‌دنیا باشید. ○ یک پایم این‌دنیاست و یکیش آن‌دنیا. (هدایت[۳] ۱۹)

آندوپلاسم 'āndop[e]lāsm [فر.: endoplasme] (اِ.) (جانوری) قسمت مرکزی سیتوپلاسم سلول.

آندوتوکسین 'āndotoksin [فر.: endotoxine] (اِ.) (پزشکی) سمّی که در دیوارهٔ سلول برخی باکتری‌ها ساخته می‌شود و باعث تب و کاهش فشارخون می‌گردد.

آندودرم 'āndoderm [فر.: endoderme] (اِ.) (جانوری) درون‌پوست ←.

آندورفین 'āndorfin [فر.: endorphine] (اِ.) (جانوری) ترکیبی شبیه مورفین که به‌طور طبیعی در مغز ساخته می‌شود و مسکّن و آرام‌بخش است.

آندوسپرم 'āndosperm [فر.: endosperme] (اِ.) (گیاهی) مادهٔ مغذی درون کیسهٔ تخمک بازدانگان.

آندوسکوپ 'āndoskop [فر.: endoscope] (اِ.) (پزشکی) وسیلهٔ لوله‌مانندی که برای مشاهدهٔ بعضی حفره‌های درون بدن به‌کار می‌رود.

آندوسکوپی 'āndoskopi [فر.: endoscopie] (اِمصـ.) (پزشکی) مشاهدهٔ بعضی حفره‌های درون بدن با استفاده از آندوسکوپ.

آندوکارد 'āndokārd [فر.: endocarde] (اِ.)

(جانوری) داخلی‌ترین لایهٔ قلب که سطح درونی حفره‌های قلب را می‌پوشانَد.

آندوکرین ʼāndok[e]rin [فر.: endocrine] (صـ.) (جانوری) درون‌ریز ←.

آندولنف ʼāndolanf [فر.: endolymphe] (اِ.) (جانوری) مایعی چسب‌ناک که قسمت درونی حلزون گوش را پُر کرده‌است و امواج صوتی را به گیرنده‌های شنوایی منتقل می‌کند.

آندومتر ʼāndometr [فر.: endometre] (اِ.) (جانوری) غشای مخاطی رحِم که ساختار و ضخامت آن در زمان‌های مختلف دورهٔ قاعدگی تغییر می‌کند.

آندون ʼān-dun (ق.) (قد.) به آن سوی؛ به آن طرف؛ مقِ. ایدون: خواسته چونان دهد که گویی بستد/ روی گه ایدون کند ز شرم، گه آندون. (فرخی[1] ۲۸۹)

آن‌دیگر ʼān-digar (ضـ.) شخص یا چیز دیگر؛ دیگری: دو مار دید به‌هم برآویخته یکی از آن [دو] مار سیاه بود... و آن‌دیگر سفید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۶۷)

آن‌دیگری ʼā.-i (ضـ.) آن‌دیگر ↑.

آندیو ʼāndiv [فر.: endive] (اِ.) (گیاهی) ۱. نوعی سبزی با برگ‌های لایه‌لایه شبیه برگ‌های کاهو ولی بسیار کوچک‌تر از آن که به‌صورت خام و پخته مصرف خوراکی دارد و کمی تلخ است.



۲. گیاهی علفی، از انواع کاسنی که این سبزی برگ آن است و قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.

آنرمال ʼānormāl [فر.: anormal] (صـ.) غیرطبیعی؛ غیرعادی؛ نابه‌هنجار: آدم آنرمالی است، زیاد باهاش معاشرت نکن. ○ وضع آنرمال آنجا او را آشفته کرده.

آنزیم ʼānzim [فر.: enzyme] (اِ.) (جانوری) نوعی پروتئین که سلول‌های زنده تولید می‌کنند و باعث تسریع واکنش‌های سوخت‌وساز جان‌داران می‌شود.

آنژین ʼānžin [فر.: angine] (اِ.) (پزشکی) بیماری آماس و التهاب حلق، که با درد، قرمزیِ حلق، و تب همراه است.

☜ ◘ ~ِ **استرپتوکوکی** (پزشکی) نوع خاصی از آنژین، که باکتری استرپتوکوک عامل آن است و ممکن است منجر به تب روماتیسمی شود.

◘ ~ِ **چرکی** (پزشکی) ◘ آنژین استرپتوکوکی ↑.

◘ ~ِ **صدری** (پزشکی) درد شدید و ناگهانی قفسهٔ سینه همراه‌با احساس خفگی و مرگ، که براثر نرسیدن اکسیژن به عضلهٔ قلب درپی فعالیت و هیجان ایجاد می‌شود.

◘ ~ِ **قلبی** (پزشکی) ◘ آنژین صدری ↑.

آنژیو ʼānžiyo [فر.] (اِمصـ.) (گفتگو) (پزشکی) آنژیوگرافی ←.

آنژیوسپرم ʼānžiyosperm [فر.: angiosperme] (اِ.) (گیاهی) نهان‌دانه ←.

آنژیوکت ʼānžiyokat [انگ.: angiocath] (اِ.) (پزشکی) لولهٔ لاستیکی باریکی که در مسیر رگ قرار می‌دهند و مایعات درمانی نظیر سِرُم را ازطریق آن به بیمار می‌دهند.

آنژیوگرافی ʼānžiyog[e]rāfi [فر.: angiographie] (اِمصـ.) (پزشکی) تصویربرداری از رگ‌ها با استفاده از اشعهٔ ایکس، همراه‌با تزریق مواد رنگی به خون برای پی بردن به نقایص موجود در رگ‌ها.

آنژیوگرام ʼānžiyog[e]rām [فر.: angiogramme] (اِ.) (پزشکی) تصویر به‌دست‌آمده از آنژیوگرافی.

آنژیولوژی ʼānžiyoloži [فر.: angiologie] (اِ.) (جانوری) علم بررسی رگ‌های بدن.

آنژیوم ʼānžiyom [فر.: angiome] (اِ.) (پزشکی) تومور معمولاً خوش‌خیمی که سلول‌هایش را کلافی از رگ‌های خونی تشکیل می‌دهد.

آنسامبل ʼānsāmbl [فر.: ensemble] (اِ.) (موسیقی) ۱. گروه هم‌توان و سازگار با یک‌دیگر از

هنرپیشگان، رقاصان، خوانندگان، و نوازندگان ارکستر. ۲. گروه کوچک در موسیقی مجلسی، موسیقی سرگرم‌کننده، و جاز؛ گروه موسیقی.

آن‌سان 'ān-sān (ق.) آن‌گونه؛ آن‌طور؛ چنان: **چگونه می‌توانستند ازعهدهٔ چنین نابه‌کاری که آن‌سان به شرارت خو کرده... برآیند؟** (فروغی[۳] ۱۳۵)

آن‌سر 'ān-sar (اِ.) ۱. آن‌طرف؛ مقِ. این‌سر: **قربان بروم خدا را... این‌سر بام گرما، آن‌سر بام سرما.** (دهخدا[۳] ۱۱۵۸) ۲. (قد.) (مجاز) آن‌دنیا؛ آخرت؛ مقِ. این‌سر: **دانا... نصیب بهتر و نکوتر به یاران رسانَد، که به‌همه‌حال به این‌سر یا به آن‌سر به وی بازگردد.** (بخاری ۵۲)

▫ **آن‌سرش ناپیدا بودن (پیدا نبودن)** (گفتگو) (مجاز) برای زیاده‌روی کردن در بزرگ جلوه دادن امری گفته می‌شود؛ بیش‌از اندازه و تصور بودن: **چنان سروصدایی راه انداخت که آن‌سرش ناپیدا بود.** ○ **یک خاله‌خانمی بسازم که آن‌سرش ناپیدا [باشد.]** (ترقی ۱۴۲)

آن‌سرا[ی] 'ān-sarā[y] (اِ.) (قد.) (مجاز) آن‌دنیا؛ آخرت؛ مقِ. این‌سرا: **تقوی... در این‌سرای و در آن‌سرای تو را ضایع نگذارَد.** (میبدی[۱] ۶۸/۲)

آن‌سری 'ān-sar-i (صنـ.، منسوب به آن‌سر) (قد.) ۱. آن‌طرفی. ۲. (مجاز) آن‌جهانی؛ اخروی؛ مقِ. این‌سری: **سری دارم چو حافظ مست لیکن/ به لطف آن‌سری امّیدوارم.** (حافظ[۱] ۲۲۱) ○ **سرمایهٔ همهٔ سعادت‌ها تقدیر آن‌سری است.** (نصرالله‌منشی ۳۵۰)

آنسفالوپاتی 'āns[e]fālopāti [فر.: encéphalopathie] (اِمصـ.) (پزشکی) اختلال در ساختمان یا عمل مغز براثر بیماری.

آنسفالوگرافی 'āns[e]fālog[e]rāfi [فر.: encéphalographie] (اِمصـ.) (پزشکی) تصویربرداری از جمجمه با اشعهٔ ایکس به‌منظور بررسی ساختمان مغز.

آنسفالوگرام 'āns[e]fālog[e]rām [فر.: encéphalogramme] (اِ.) (پزشکی) تصویر به‌دست‌آمده از آنسفالوگرافی.

آنسفالیت 'āns[e]fālit [فر.: encéphalite] (اِ.) (پزشکی) التهاب و آماس مغز که ممکن است ناشی از عفونت ویروسی یا باکتریایی، و مانند آنها باشد؛ ورم مغزی.

آنسیکلوپدی 'ānsiklopedi [فر.: encyclopédie] (اِ.) (منسوخ) دایرةالمعارف ←: **لغت جدیدهٔ جامعهٔ آنسیکلوپدی از زبان نمسه ترجمه نموده.** (طالبوف[۲] ۲۷۹)

آن‌طور 'ān-to[w]r [فا.عر.] (صـ.، ق.) آن‌گونه؛ به‌آن‌شکل: **آن‌طور که می‌گویید باید هوای آن‌جا خیلی سرد باشد.**

▫ **~ها** (گفتگو) به‌آن‌شکل؛ آن‌گونه: **امتحان آن‌طورها هم که می‌گفتید سخت نبود.**

آن‌فآن 'ān.fa.'ān [از عر.] (ق.) (قد.) آناًفَآناً ←: **روزبه‌روز و آن‌فآن... به مدافعه می‌پرداختند.** (کلانتر ۱۶)

آنفارکتوس 'ānfārktus [از فر.: infarctus] (اِ.) (پزشکی) عارضهٔ بسته شدنِ یکی از رگ‌هایی که خون را به قلب (یا هر عضو دیگر) می‌رسانَد؛ سکتهٔ قلبی؛ حملهٔ قلبی.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (پزشکی) دچار آنفارکتوس شدن: **از وقتی که آنفارکتوس کرده، خانه‌نشین شده.**

آنفاکتوس 'ānfāktus [از فر.] (اِ.) (پزشکی) آنفارکتوس ←.

آنفلانزا 'ānfo(e)lānzā [از فر.] (اِ.) (پزشکی) آنفولانزا ←.

آنفلوآنزا 'ānfo(e)lo'ānzā [از فر.] (اِ.) (پزشکی) آنفولانزا ↓.

آنفولانزا 'ānfolānzā [از فر.، از انگ.، از ایتا.: influenza] (اِ.) (پزشکی) بیماری ویروسی حاد دستگاه تنفس که باعث التهاب مخاط بینی، حلق، و ملتحمهٔ چشم و نیز سردرد و درد عضلانی می‌شود.

آن‌قدر 'ān-qad[a]r [فا.عر.] (صـ.، ق.) آن‌اندازه؛

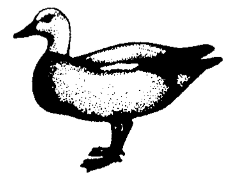
تاآن‌حد (کم یا زیاد): افسوس روزهای گذشته را می‌خورد که آن‌قدر خودمانی دور هم گِرد می‌آمدند. (هدایت[5] ۲۷) ○ .../ پیداست آن‌قدر که متاعی گران‌بهاست. (پروین‌اعتصامی ۷۹)

□ ~ که (قد.) به‌محض آن‌که؛ همین‌که: آن‌قدر که به بالا برآمدم، او را می‌فرستم به نور کجور. (عالم‌آرای‌صفوی ۹۶)

□ ~ها (گفتگو) تاآن‌اندازه (زیاد): آن‌قدرها هم که می‌گویند آدم بدی نیست.

آنقره 'ānqore [یو.] (اِ.) آنقوره ←.

آنقوت 'ānqut [؟] (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه غاز با جثهٔ نسبتاً بزرگ به‌رنگ دارچینی، با پاها و نوکِ سیاه.



آنقوره 'ānqore [یو.] (اِ.) نوعی پشم مرغوب که از ترکیه می‌آورند. 🕮 صورتی از آنکارا (پای‌تختْ ترکیه) است.

آنقوزه 'ānquze [= انقوزه] (اِ.) (گیاهی) انقوزه ←→ انغوزه.

آنک 'ān-k [مخففِ آنکه] (ضـ. + حر.) (قد.) آن‌که؛ آنچه: آسایش است رنج کشیدن به‌بوی آنک/ روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد. (سعدی[3] ۴۷۵)

□ از ~ (قد.) ازآن‌جهت که: ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار ازآنک/ دروقت مرگ اشعث و در گور اغبری. (سعدی[3] ۷۵۴)

آنک 'ān-ke (ضـ. + حر.) (قد.) آن‌کس‌که: آنک صافِ ساغرِ انصاف نخورده‌بلشد.... (وراوینی ۳۴)

آنک 'ān-ak (ق.) (قد.) اشاره به دور را می‌رسانَد؛ آن است؛ مقِ. اینک: هرکه را می‌باید که شاه‌باز طریقت را بیند، آنک می‌گذرد. (جامی[8] ۲۹۵) ○ گفتم دیر است تا تو را می‌جویَم و آنک آن گاوان و گوساله همه آنِ توانْد. (میبدی[1] ۶۴۲/۵)

آنکادر 'ānkādr [از فر.، ← آنکادره] (اِ.) نظم؛ ترتیب: بی‌آن‌که آنکادر تختم را به‌هم بزنم، روی پتو دراز کشیدم. (مؤذنی ۹۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) مرتب و منظم شدن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. مرتب و منظم کردن: تختم را آنکادر کردم. ۲. (مجاز) مشخص و مرتب کردن حدود موضوعی: در جلسه، ابتدا باید مطالب را آنکادر کنیم.

آنکادره 'ānkādre [فر.: encadré] (صـ.) منظم؛ مرتب. ← آنکادر.

آن‌کاره 'ān-kār-e (صـ.) (گفتگو) ۱. انجام‌دهندهٔ کارِ موردنظر؛ خبره در کاری: خودش آن‌کاره است و قیمت این اجناس را می‌داند. ○ ببین کان لک‌لک گویا برآمد برسر منبر/ که ای یاران آن‌کاره، صلا که وقتِ کار آمد. (مولوی[2] ۲۷/۲) ۲. (مجاز) دارای انحرافِ اخلاقی (اعم‌از جنسی و جز آن)؛ منحرف: کارمند آن‌کاره نیست که به او پیش‌نهاد رشوه می‌دهند. ○ آن زن، کنیزکانِ آن‌کاره داشت. (نصرالله‌منشی ۷۵)

آن‌کجا 'ān-kojā (اِ.) (قد.) ۱. جایی که؛ مکانی که: دشتِ البرز کنون جای نقیرانهٔ ملست/ آن‌کجا بود نشستن‌گهِ افریدونا. (بهار ۵۰۲) ۲. (ضـ.) آنچه؛ هرچه: به‌نزد سیاوش خرامید زود/ بر او برشمرد آن‌کجا رفته‌بود. (فردوسی[3] ۵۳۳)

آنکدت 'ānekdot [فر.: anecdote] (اِ.) (منسوخ) حکایت کوتاه و بامزه؛ لطیفه: نطق وزیر را با آنکدت‌هایی که از وزرا... در دهن‌ها افتاده‌است، مقایسه کنیم. (مستوفی ۱۸۶/۲)

آن‌کو، آنکو 'ān-k-u (ضـ. + حر. + ضـ.) (شاعرانه) آن‌کس‌که او: در الست آن‌کو چنین خوابی ندید/ اندر این دنیا نشد بنده و مرید. (مولوی[1] ۱۳۴/۲)

آن‌که، آنکه 'ān-ke (ضـ. + حر.) ۱. آن‌کس‌که؛ کسی‌که: آنکه تلاش می‌کند، موفق می‌شود. ○ آنکه دیدی برادرم بود. ○ هوا پرخروش و زمین پُر ز جوش/ خُنُک آنکه دل شاد دارد به نوش. (فردوسی[3] ۱۴۰۸) ۲. آنچه: چشم و گوش... رسانند به دل، آنکه بینند و بشنوند. (بیهقی[1] ۹۰۴) ۳. (جمـ.) آن است که: یکی

آن‌که هر سیصدوشصت‌وپنج روز و ربعی از شبان‌روز به اول دقیقهٔ حَمَل بازآید. (خیام[۲] ۱۱)

آن‌کی 'ān-ke(i) (ضـ. + حر.) (قد.) آن‌که ←: و هست. از اهل‌کتاب آن‌کی بگرود به خدای. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۶۸)

آنکیلوز 'ānkiloz [انگ.] (اِمصـ.) (پزشکی) انکیلوز ←.

آن‌گاه، آنگاه 'ān-gāh (ق.) ۱. پس‌ازآن: مدتی در فکر فرورفته آن‌گاه نگاه خود را به من دوخت. (جمال‌زاده[۱۶] ۴۶) ۲. در آن وقت: .../وعظت آن‌گاه کند سود که قابل باشی. (حافظ[۱] ۳۱۹) ۳. درآن‌صورت: مکنید گردن‌کشی، آن‌گاه فرودآید بر شما خشم من. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۹۴)

آنگستروم 'āng[e]st[e]rom [فر.: angström] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری طول معادل یک‌صدمیلیونیم (10^{-8}) سانتی‌متر. ▯برگرفته از نام آندرس یونس آنگستروم (۱۸۱۴ـ۱۸۷۴ م.)، فیزیک‌دان سوئدی.

آنگلوفیل 'āng[e]lofil [فر.: anglophile] (اِ.) (سیاسی) آن‌که دوست‌دار انگلستان یا عامل اجرای سیاست‌های آن کشور است.

آنگولایی 'āngo(u)lā-y(')-i (صنـ.، منسوب به آنگولا، کشوری در جنوب‌غربی آفریقا) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که رفتار بی‌ادبانه و نامتعارف دارد؛ آن‌که آداب معاشرت نمی‌داند: این دوست‌های آنگولایی من، همهٔ اتاقم را به‌هم ریختند.

آن‌گه، آنگه 'ān-gah [= آن‌گاه] (ق.) (قد.) آن‌گاه ←: آن‌گه حسنات وی معصیت گردد. (بحرالفوائد ۲۴۶)

آن‌گهی، آنگهی 'ā.-i (ق.) (قد.) آن‌وقت؛ در آن وقت: رسید آن‌گهی نزد کاووس‌کی/ ... . (فردوسی[۳] ۳۱۷)

آنمون 'ānemon [فر.: anémone] (اِ.) (گیاهی) گیاهانی وحشی یا زینتی، پایا، و خودرو مانند شقایق و شقایق نعمانی که ساقهٔ آنها شیرابهٔ سفیدرنگ می‌دهد.

آنمی 'ānemi [فر.: anémie] (اِ.) (پزشکی) کم‌خونی ←.

آنود 'ānod [فر.] (اِ.) (شیمی، فیزیک) آند ←.

آن‌ور 'ān-var (اِ.، ق.) (گفتگو) آن‌طرف؛ مقـِ. این‌ور.

آنورمال 'ānormāl [فر.] (صـ.) آنرمال ←: مردم به‌نظر آنورمال و غریب‌وعجیب به من می‌نگرند. (جمال‌زاده[۱۲] ۳۷/۱)

آنوریسم 'ānevrism [فر.: anévrysme, anévrism] (اِ.) (پزشکی) برجستگی کیسه‌مانندی که براثر گشاد شدن قسمتی از یک رگ یا یکی از حفره‌های قلب به‌وجود می‌آید.

آنوفل 'ānofel [فر.: anophèle] (اِ.) (جانوری) پشهٔ مالاریا. ← پشه ▫ پشهٔ مالاریا.

آن‌وقت 'ān-vaqt [فا.عر.] (ق.) ۱. در آن وقت؛ در آن زمان: تنها دل‌خوشی‌ام وقتی بود که... تنها ماندم، آن‌وقت درها را می‌بستم. (جمال‌زاده[۱۵] ۵۱) ۲. درآن‌صورت: آن‌وقت تفاوت علم و جهل چه شد؟ (طالبوف[۲] ۱۴۹) ۳. (حر.) درحالی‌که: عمو نود سالش است، آن‌وقت ما هنوز پنجاه سالمان نشده اوراق شدیم. (← میرصادقی[۴] ۱۷۳)

آنومالی 'ānomāli [فر.: anomalie] (اِ.) (پزشکی) هرگونه انحراف اندام‌های بدن از روال طبیعی. ▯این اصطلاح بیش‌از همه درمورد نقص‌های ارثی و مادرزادی به‌کار می‌رود.

آنونس 'ānons [فر.: annonce] (اِ.) (سینما) فیلم کوتاه چنددقیقه‌ای که برای معرفی و تبلیغ فیلم دیگری (معمولاً سینمایی) ساخته می‌شود و معمولاً شامل لحظه‌های حساس و جذاب آن فیلم است.

آن‌هم 'ān-ham (ق.) (گفتگو) ۱. درموردی گفته می‌شود که بخواهند امری را باحالت اعتراض نفی کنند: بروم آنجا؟ آن‌هم با این وضع؟ ○ اول از او ایراد می‌گرفت، آن‌هم سر چیزهای جزئی. (هدایت[۹] ۶۱) ۲. درموردی گفته می‌شود که بخواهند تعجب خود را نسبت‌به امری بیان کنند: خواستم... با

فاسق‌های او رابطه پیدا کنم، آن‌هم چه فاسق‌هایی: سیرابی‌فروش، جگرکی، رئیس داروغه، مفتی، سوداگر، فیلسوف. (هدایت[۱] ۵۸) ○ **تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی/ جز این دو رکعت و آن‌هم به صد پریشانی.** (سعدی[۲] ۱۶۳) **۳.** به‌خصوص؛ به‌ویژه: **بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن‌هم کاکارستم که... هزار جور بامبول می‌زد.** (هدایت[۵] ۴۶) **۴.** فقط: **یکی‌دو نفر از شاگردهای تنبل با او گرم گرفتند، آن‌هم برای این‌که ازروی تکلیف‌های او رونویسی کنند.** (هدایت[۴] ۵۵)

آن‌همه ān-hame' (صـ.) **۱.** آن‌اندازه؛ آن‌مقدار (در بیان کثرت): **آن‌همه جمعیت آن‌جا چه‌کار می‌کردند؟** ○ **آن‌همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود/ عاقبت در قدم باد بهار آخر شد.** (حافظ[۱] ۱۱۲) **۲.** (ضـ.) آن‌اندازه؛ آن‌مقدار (در بیان کثرت): **آن‌همه چه‌کار می‌کردند آن‌جا؟** **۳.** (ق.) به‌آن‌اندازه؛ به‌آن‌مقدار (در بیان کثرت): **باستان‌شناسان آن‌همه گشتند و چیزی نیافتند.**

○ **با ~** باوجودِ آن مقدار زیاد: **با آن‌همه بیداد او، وآن عهد بی‌بنیاد او/ در سینه دارم یاد او، یا برزبانم می‌رود.** (سعدی[۳] ۵۰۸)

آنی ān-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به آن[۲]) **۱.** موقتی؛ زودگذر: **درد آمپول، آنی است.** **۲.** دارای فوریت؛ فوری: **نیاز آنی.** (قاضی ۵۵۱) **۳.** (ق.) فوری؛ فوراً؛ آناً: **آنی رفتم و بلیط قطار خریدم.**

آنیت ān-iy[y]at' [فا.عر.] (اِمصـ.) **۱.** جذابیت؛ کشش: **آنیتی در محافل و مجامع لندن هست.** (مستوفی ۲۲۳/۲) **۲.** کیفیت غیرقابل‌بیان در زیبایی. ← آن[۳]: **نقش آنها آنیت مخصوصی دارد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۷۸)

آنیدرید ānidrid' [فر.] (اِ.) (شیمی) انیدرید ←.

آن‌یک ān-yek' (ضـ.) دیگری: **آن‌یک جواب داد چه دانیم ما که چیست/ پیداست آن‌قدر که متاعی گران‌بهاست.** (پروین‌اعتصامی ۷۹)

آن‌یکی ā.-i' (ضـ.) **۱.** آن شخص یا آن چیز؛ مقِ. این‌یکی: **آن‌یکی را بیاور، این‌یکی را ببَر.** **۲.** (قد.) کسی یا چیزی: **آن‌یکی پرسید اشتر راکه هی/ از کجا می‌آیی ای اقبال‌پی؟** (مولوی[۱] ۱۵۷/۳)

آنیلین ānilin' [فر.: aniline] (اِ.) (شیمی) مایعی روغنی، بی‌رنگ، و سمّی، از مشتقات آمونیاک که کمی در آب حل می‌شود و در تهیهٔ بسیاری از رنگ‌ها، داروها، و آفت‌کش‌ها به‌کار می‌رود. نیز ← آمین[۲].

آنیماتور ānimātor' [فر.] (اِ.) (سینما) انیماتور ←.

آنیمیسم ānimism' [فر.: animisme] (اِ.) جان‌گرایی ←.

آنیمیشن ānimeyšen' [انگ.] (اِ.) (سینما) انیمیشن ←.

آنین ānin' (اِ.) (قد.) ظرف سفالی که در آن دوغ می‌ریختند و حرکت می‌دادند یا می‌زدند تا کرهٔ آن جدا شود: **سبو و ساغر و آنین و غولین/ حصیر و جای‌روب و خیم و پالان.** (طیان: صحاح ۲۲۰)

آنیون āniyon' [فر.: anion] (اِ.) (شیمی، فیزیک) یون منفی، به‌ویژه یونی که هنگام الکترولیز به‌سوی آند (قطب مثبت) می‌رود؛ مقِ. کاتیون.

آنیه āniye' [عر.: آنیَة، جِ. اِناء] (اِ.) (قد.) ظرف‌ها: **در آنیهٔ آبگینه به خرقهٔ کتان تعصیر کنند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۸)

آو āv' (اِ.) (قد.) آب[۱] (مِ. ۱) ←: **و اگر فریاد خواهند، فریاد رسندشان به آوی... بریان کند روی‌هاشان را.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۹۲۵)

آوا āvā' (اِ.) **۱.** صدا؛ بانگ: **درآن‌واحد... آوای مداوم و گوش‌خراشی بلند شد.** (قاضی ۹۲۷) ○ **از آن دشت سودابه آوا شنید/ ... .** (فردوسی[۳] ۴۸۴) **۲.** (زبان‌شناسی) هریک از واحدهای تجزیه‌ناپذیر زبان که کنار یک‌دیگر قرار می‌گیرند و گفتار را به‌وجود می‌آورند. **۳.** صدایی که به آواز خوانده می‌شود یا از آلات موسیقی به‌گوش می‌رسد: **ز بانگ رود و آوای سرودم/ دگر جای نصیحت نیست در گوش.** (سعدی[۴] ۴۹۰) ○ **برآمد دگرباره بانگ سرود/ دگرگونه‌تر ساخت آوای رود.** (فردوسی[۳] ۲۴۴۴) **۴.** (قد.) شهرت؛ آوازه: **.../ همه روم**

یکسر پُر آوایِ اوست. (فردوسی[۳] ۱۲۸۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ایجاد کردنِ آهنگ؛ تولید کردنِ صدا: ور همی چفته کند قدّ مرا گو چفته کن/ چفته باید چنگ تا بر چنگ تُرک آوا کند. (منوچهری[۱] ۲۵)

□ ~ونما نماهنگ ←.

آوار[۱] ʼāvār (اِ.) خاک، آجر، گچ، و دیگر مصالح ساختمان که به‌سبب فروریختن سقف یا افتادن دیوار به پایین می‌ریزد: تمام کارمندهای بانک زیر آوار ماندند. (← محمود[۲] ۳۷) ○ اسباب و البسهٔ مردم، مدفونِ گِل و آوار شده. (طالبوف[۲] ۲۲۳)

• ~ کردن (مصـ.م.) از بالا به پایین آوردن و پهن کردن؛ انداختن: او از روی دیوار، خودش را روی ماشین آوار کرد.

□ ~ِ کسی شدن (گفتگو) (مجاز) خود را به او تحمیل کردن: یک هفته است آوارِ ما شده، خیال هم ندارد برود.

آوار[۲] .ʼā (اِ.) (قد.) ۱. غارت؛ تاراج: انگشتری جم برسیده‌ست به جم باز/ وز دیو نگون‌اختر بُرده شده آوار. (موچهری[۱] ۳۹) ۲. ظلم؛ تعدی: .../ نیست در عدل مُلک تو آوار. (ابوالفرج‌رونی: دیوان ۶۷: لغت‌نامه[۲]) ۳. (صـ.) شلوغ؛ بی‌نظم: .../ خشم یکسو نِه، سخن گستر که شهر آوار نیست. (ناصرخسرو[۸] ۱۳۰)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) غارت کردن: نگار خویش را در بر گرفتم/ خزینهٔ بوسهٔ او کردم آوار. (فرخی[۱] ۱۴۴)

آوار[۳] .ʼā (صـ.) (قد.) آواره ←: .../ شدم به عجز و ضرورت ز خان‌ومان آوار. (مسعودسعد[۱] ۲۱۲)

آوارزده ʼā.-zad-e (صمـ.) ویژگی آن‌که دیوار یا خانه برروی او خراب شده‌باشد: اگر دیوار یا طاقی بیفتد، مصدوم را آوارزده می‌گویند. (← مستوفی ۳۷۴/۳ح.)

آوارگی ʼāvāre-gi (حامصـ.) آواره بودن؛ دربه‌دری؛ سرگردانی: جوانک... در آن عالم استیصال و آوارگی آرزو می‌کرد... . (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۰) ○ والله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود/ آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست. (مولوی[۲] ۲۵۵/۱)

آواره ʼāvāre (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که از وطن یا شهر و خانهٔ خود جدا شده و دور افتاده‌است و مسکن و اقامت‌گاه ثابتی ندارد: آوارهٔ جنگی، آوارهٔ فلسطینی. ○عصابه‌دست آوارهٔ دشت جنون است. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۰) ○ بدو گفت کز خانه آواره‌ام/ ... . (اسدی[۱] ۲۲۶) ۲. (گفتگو) سرگردان؛ بلاتکلیف: مدت‌ها آواره بود و نمی‌دانست به‌کجا باید مراجعه کند. ○ چون شعاع آواره و لرزانی که از قرص ماه آسمان جدا شده‌باشد. (جمال‌زاده[۲] ۵۹) ۳. (ق.) درحال آوارگی؛ با آوارگی و دربه‌دری: آواره، شهر به شهر می‌گردیدند. ○ .../ آواره به کوه و دشت می‌تاخت. (نظامی[۲] ۱۶۶) ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) دل‌داده؛ عاشق؛ شیفته: چه خبر از دل آوارهٔ من خواهد داشت/ مست نازی که ندارد خبر عالم را؟ (صائب[۴] ۱۰۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. دور شدن از وطن، شهر، و خانهٔ خود ازروی اجبار: گِردِ جهان، آواره شد. (علوی[۳] ۶۵) ○ زِ دست تو آواره شد در جهان/ نگویند نامش جز اندر نهان. (فردوسی[۳] ۱۱۷۸) ۲. (گفتگو) سرگردان شدن؛ بلاتکلیف شدن: بابا آواره شدم، تکلیف مرا روشن کنید.

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. دور کردنِ کسی از وطن، شهر، و خانه به‌زور: جنگ، عده‌ای را آواره کرد. ○ او چه تقصیر داشته از خانه و وطن آواره‌اش کرده‌اند؟ (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۷) ۲. (گفتگو) سرگردان کردن؛ بلاتکلیف کردن: به‌خاطر خریدن لباس، ساعت‌ها دوستش را در خیابان‌ها آواره کرده‌بود.

آواریه ʼāvārye [فر.: avarié، از ایتا.: avaria، از عر.: عَوارِئة] (اِ.) (چاپ‌ونشر) کاغذی که به‌علت آب‌دیدگی یا داشتن چروک یا پارگی برای چاپ مناسب نباشد.

آواز ʼāvāz (اِ.) ۱. هرنوع صدایی که دارای آهنگ باشد؛ صدای آهنگین: موبدها اَوِستا را به آواز می‌خواندند. ○ هرکجا باغی بُوَد آن‌جا بُوَد آواز مرغ/ ... . (منوچهری[۱] ۷۹) ۲. (موسیقی‌ایرانی) صدایی

آهنگین معمولاً در قالب یکی از دستگاه‌های موسیقی سنتی، که از حنجرهٔ انسان بیرون می‌آید و معمولاً با کلام همراه است: آوازی شنیده می‌شد، کسی در دستگاه همایون می‌خواند. ○ زمین باغ گشت از کران تا کران/ ز شادی و آواز رامشگران. (فردوسی[3] ۵۳۶) ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های شور، افشاری، ماهور، و بیات اصفهان. ۴. صدا (مِ. ۱) ←: نگاه و حرکات و اشارات و لحن و آواز اموری هستند که دلالتشان بر معانی طبیعی است. (فروغی[3] ۱۱۵) ○ از من با آواز خوش‌آیند و لطیف پرسید:... . (طالبوف[2] ۸۷) ○ چون مادرش آواز گریستن وی بشنید، زود بیامد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۳۲) ۵. (قد.) صدای بلند؛ خروش؛ فریاد: جهان پُر بانگ و آواز شد... گفتی هزارهزار پتک می‌کوبند. (بیهقی[1] ۷۶۳) ○ بخندید رستم به آواز گفت/ که مردی ز مردان نشاید نهفت. (فردوسی[3] ۱۴۲۷)

▫ ~ِ **افشاری** (موسیقی‌ایرانی) افشاری ←.

• ~ **برآوردن** (قد.) ایجاد کردن آواز. ← آواز (مِ. ۱ و ۲): ز رود آواز موزون او برآورد/ غنا را رسم تقطیع او درآورد. (نظامی[3] ۳۵۷)

▫ ~ِ **بیات اصفهان** (موسیقی‌ایرانی) ← بیات ▫ بیات اصفهان.

▫ ~ِ **بیات تُرک** (موسیقی‌ایرانی) ← بیات ▫ بیات تُرک.

▫ ~ِ **بیات زند** (موسیقی‌ایرانی) ← بیات ▫ بیات زند.

▫ ~ِ **بیات کُرد** (موسیقی‌ایرانی) ← بیات ▫ بیات کُرد.

• ~ **دادن** (مصـ.م.) گفتنِ چیزی با صدایِ بلند: از همان دور آواز داد که خوش آمدید. (جمال‌زاده[2] ۳۱)

▫ ~ِ **دهل** (گفتگو) (مجاز) آنچه دارای ظاهر فریبنده است، یا از دور خوش‌آیند به‌نظر می‌رسد: آن‌همه که درمورد زندگی‌شان شنیده‌ای، همه‌اش آواز دهل است، مشکلات زیادی دارند.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. برخاستن صدا از چیزی؛ تولید صدا کردن: آواز کردن چوب هنگام سوختن. (شهری[2] ۴/۲۴۰) ۲. (قد.) بانگ برآوردن: بشد بارمان تا به دشت نبرد/ سوی قارن کاوه آواز کرد. (فردوسی[3] ۲۲۸) ۳. (مصـ.م.) (قد.) صدا کردن؛ فراخواندن: مستحفظین را آواز کردند. (حاج‌سیاح[2] ۲۴۷)

▫ ~ِ **کوچه‌باغی** (موسیقی‌ایرانی) از گوشه‌های آواز دشتی.

▫ .**زیرِ ~ زدن** (گفتگو) (مجاز) شروع به آوازخوانی کردن، معمولاً به‌طور ناگهانی: تا به آن باغ باصفا رسیدیم، زد زیرِ آواز.

▫ **کسی را ~ دادن** (قد.) او را صدا کردن؛ نام او را برزبان آوردن و او را طلبیدن: گر آوازم دهی، من خفته در گور/ برآساید روان دردمندم. (سعدی[4] ۵۰۸)

▫ **کسی را ~ کردن** (قد.) او را صدا کردن؛ نام او را برزبان آوردن و او را طلبیدن: پس برخاست و او را آواز کرد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۸۰)

آوازخوان ā.-xān' (صفـ.، اِ.) ۱. آن‌که آواز می‌خوانَد؛ خوانندهٔ آواز. ← آواز (مِ. ۲): تمام حواس خود را به آوازِ آوازخوانان می‌سپارم. (← جمال‌زاده[2] ۱۹) ۲. آن‌که شغلِ او آوازخوانی است: جوان رامشگر و آوازخوان... داخل شد. (قاضی ۱۲۵۴)

آوازخوانی ā.-i' (حامصـ.) عمل و شغل آوازخوان: به صدای بلند آهنگ‌داری بنای آوازخوانی... گذاشت. (جمال‌زاده[11] ۳۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) آواز خواندن: با صدای شراب‌آلود، آوازخوانی می‌کردند. (جمال‌زاده[18] ۸۵)

آوازه āvāz-e' (اِ.) ۱. شهرت ←: آوازهٔ کوه نور مانند غرش رعد در اطراف و اکناف جهان پیچید. (جمال‌زاده[16] ۳۶) ○ تو نمی‌دانی که آوازهٔ تو در این شهر چند است. (احمدجام ۳۰۳) ۲. صدا (مِ. ۱) ←: آوازهٔ احسنت احسنت به بیرون پیچیده. (میرزاحبیب ۳۷۶) ○ ز چندان زن و مرد و برنا و پیر/ برون نامد

آوازه‌ای جز نفیر. (نظامی[۸] ۳۲) ۳. (قد.) شایعه ←: .../ آوازه درست است که من توبه شکستم. (سعدی[۴] ۵۰۴) ۴. (قد.) خبر (مِ. ۱) ←: دراین‌حالت... آوازهٔ مراجعت ولی‌عهد شایع می‌شود. (قائم‌مقام ۱۶۴) ○ آوازهٔ این مصیبت... برسید. (جرفادقانی ۶۲) ۵. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) دستگاه (مِ. ۲) ←: آن نوع خوانندگی جبلّی و بی‌اختیار باشد و او نداند که آنچه خوانَد در چه مقام یا در چه آوازه یا کدام شعبه است. (مراغی ۱۱۷)

● ~ [در]افتادن (مصـ.ل.) (قد.) شایع شدن؛ پخش و پراکنده شدنِ خبر: آوازه درافتاده که پیغامبری بیرون خواهد آمد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۲)

● ~ [در]افکندن (مصـ.م.) (قد.) شایع کردن: آوازهٔ دروغ افکند تا دل لشکر بشکند. (فخرمدبر ۲۹۲) ○ آوازه درافکند که... به بخارا رَویم. (نظام‌الملک[۳] ۱۴۶)

آوازه‌انگیز 'ā.-'angiz (صف.) ویژگی آنچه باعث شهرت و معروفیت می‌شود: چند مجموعه شعرِ... زیبا و روان و آوازه‌انگیز. (زرین‌کوب[۱] ۳۸۷)

آوازه‌جو[ی] 'āvāz-e-ju[-y] (صف.) ویژگی آن‌که طالب شهرت و معروفیت است: دولت ایلخانیان مغول بازیچهٔ مدعیان سلطنت و امرای آوازه‌جوی گشته‌بود. (زرین‌کوب[۱] ۲۷۶)

آوازه‌خوان 'āvāz-e-xān (صف.، اِ.) آوازخوان ←: آواز آوازه‌خوان‌ها... به‌گوش می‌رسید. (شهری[۲] ۴۳۰/۳)

آوازه‌خوانی 'ā.-i (حامصـ.) آوازخوانی: به ایشان اجازه نمی‌دهد که شب را به آوازه‌خوانی بگذرانند. (قاضی ۹۵)○ صوت همه‌کس به آوازه‌خوانی سازگار نیست. (فروغی[۳] ۱۱۵)

آوازه‌طلبی 'āvāz-e-talab-i [فا.فا.عر.فا.] (حامصـ.) شهرت‌طلبی: آنچه اسفندیار را بدین نبرد هولناک بی‌سرانجام می‌کشانَد، حس نام‌جویی و آوازه‌طلبی است. (زرین‌کوب[۱] ۴۲)

آوازه‌گری 'āvāz-e-gar-i (حامصـ.) شهرت‌طلبی: نقدی که جنبهٔ جدل و آوازه‌گری دارد، بر هیچ ملاکی... متکی نیست. (زرین‌کوب[۳] ۱۹۴)

آوازی 'āvāz-i (صنـ.، منسوب به آواز) (موسیقی) مربوط به آواز: یک قطعه اثر آوازی. نیز ← موسیقی ▫ موسیقی آوازی.

آواشناس 'āvā-šenās (صف.، اِ.) (زبان‌شناسی) زبان‌شناسی که به بررسی و نحوهٔ تولید آواها و اندام‌های گفتار می‌پردازد. نیز ← آوا (مِ. ۲).

آواشناسی 'ā.-i (حامصـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) دانش شناخت آوا، ازنظر تولید، ذات فیزیکی، یا دریافت آن. نیز ← آوا (مِ. ۲).

▫ ~ِ آکوستیک (زبان‌شناسی) دانش مطالعهٔ آواهای زبان برمبنای خصوصیات و مختصات فیزیکی آنها.

▫ ~ِ تولیدی (زبان‌شناسی) دانش توصیف آواهای زبان براساس اندام‌های گفتار و نقش آنها در تولید آوا.

▫ ~ِ شنیداری (زبان‌شناسی) دانش مطالعهٔ آواهای زبان برمبنای دریافتشان از شنونده.

آواکس 'āvāks [انگـ.: AWACS: Airborne Warning And Control System] (اِ.) (نظامی) دستگاهی مراقبت‌کننده که در هواپیما نصب می‌کنند و می‌تواند چندین هواپیمای دیگر را از فاصلهٔ زیاد ردگیری کند.

آوانتاژ 'āvāntāž [فر.: avantage] (اِمصـ.) (ورزش) ۱. در برخی بازی‌های گروهی مانند فوتبال، نادیده گرفته شدن خطاهای کوچک ازسوی داور، هنگامی‌که توپ دراختیار تیمی است که خطا ازطرف تیم مقابل علیه بازی‌کن یا بازی‌کنانی از آن تیم انجام شده‌است. هدف از اعلام آوانتاژ، جلوگیری از ایجاد وقفه در جریان بازی است. ۲. (اِ.) آوانس (مِ. ۱) ←.

● ~ دادن (مصـ.ل.) (ورزش) درنظر گرفتن آوانتاژ ازسوی داور.

آوانس 'āvāns [فر.: avance] (اِ.) ۱. امتیاز؛ ارفاق: باوجود این‌همه آوانس باز هم نتوانستی از من ببَری. ۲. (اِمصـ.) (فنی) یکی از دو حالت تنظیم نبودن دلکو اتومبیل که در آن، شمع زودتر از حالت عادی جرقه می‌زند؛ مقِ. ریتارد.

● ~ دادن (مصـ.ل.) ارفاق کردن: معلم بهش آوانس داد، والّا نمره‌اش کمتر از این می‌شد.
● ~ گرفتن (مصـ.ل.) امتیاز گرفتن.

آوانس‌ریتارد 'āvānsritārd [فر.: avance-retard] (اِمصـ.) (فنی)
● ~ کردن (مصـ.م.) (فنی) تنظیم کردن دلکو اتومبیل.

آوانگار 'āvā-negār (صفـ.، اِ.) (زبان‌شناسی) ۱. ویژگی آنچه آواهای زبان را با نشانه‌های الفبای ویژه نشان می‌دهد: الفبای آوانگار، خط آوانگار. ۲. (صمـ.، اِ.) صورتِ آوانگاری‌شده: آوانگارِ «دست» چنین است: dast.

آوانگارد 'āvāngārd [فر.: avant-garde] (صـ.) پیش‌تاز؛ پیش‌رو: نقاشی آوانگارد، هنر آوانگارد. ○ مجموعه‌ای... به‌وسیلهٔ ناشرهای آوانگارد پاریس منتشر شده. (فصیح[1] ۱۷۴)

آوانگاری 'āvā-negār-i (حامصـ.) (زبان‌شناسی) نوشتن کلمات زبان با خط آوانگار.
● ~ شدن (مصـ.ل.) (زبان‌شناسی) نوشته شدن با خط آوانگار: تمام مدخل‌های این فرهنگ آوانگاری شده‌اند.
● ~ کردن (مصـ.م.) (زبان‌شناسی) آوانگاری ←.

آوانویسی 'āvā-nevis-i (حامصـ.) ۱. (زبان‌شناسی) آوانگاری ←. ۲. (موسیقی) ترانسکریپسیون ←.
● ~ شدن (مصـ.ل.) (زبان‌شناسی) ← آوانگاری ● آوانگاری شدن.
● ~ کردن (مصـ.م.) (زبان‌شناسی) آوانگاری ←.

آوایی 'āvā-y(')-i (صـ.، منسوب به آوا) (زبان‌شناسی) مربوط به آوا. ← آوا (مِـ.۲): پژوهش‌های آوایی.

آوخ 'āvax (شجـ.) برای بیان تأسف و حسرت و اندوه به‌کار می‌رود؛ دردا؛ دریغا: آوخ که اگر من دستور سوزاندن چنین کتابی را داده‌بودم، اکنون خود بایستی زارزار اشک بریزم. (قاضی ۶۰) ○ آوخ ز فروشنده دریغا ز خریدار. (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۱/۲) ○ .../ آوخ که جهان نه پای‌دار است. (سعدی[4] ۳۷۱)

آور[1] 'āvar (بمِـ. آوردن و آوریدن) ۱. ← آوردن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آورنده» یا «دارنده»: دلاور، سوداَور، نام‌آور، نان‌آور.

آور[2] 'ā. (اِ.) (قد.) باور؛ اعتقاد؛ یقین: هرچه کردی نیک‌وبد فردا به‌بیشت آورند/ بی‌شک ای مسکین، اگر در دل نداری آوری. (؟: لغت‌نامه[1])
○ به ~ (قد.) به‌یقین؛ یقیناً: کسی را که در دل بُوَد مِهر حیدر/شود سرخ‌رو در دوگیتی به‌آور. (رودکی[1] ۲۷۶)

آوراژ 'āvrāž [انگـ.: average، به‌قیاسِ فرانسوی، از عر.: عَوارِیَّة] (اِ.)(ورزش) میانگین امتیازها در مسابقه‌ها.
○ ~ سِنّی (ورزش) معدل سِنّی؛ میانگین سِنّی: آوراژ سِنّی بازی‌کنان تیم ملی ۲۳ سال است.

آوران 'āvar-ān (اِ.) (جانوری) آنچه در بدن به‌سمت مرکز می‌رود، مانند عصبی که تحریکات محیط را به نخاع می‌بَرَد.

آورت 'āvort [از فر.] (اِ.) (منسوخ) (جانوری) آئورت ←.

آورتا 'āvortā [انگـ.: aorta] (اِ.) (منسوخ) (جانوری) آئورت ←.

آورد 'āvar-d (بماِ. آوردن) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آورده»: دست‌آورد، ره‌آورد. ۲. (اِ.) (قد.) جنگ؛ کارزار: به آورد با او بسنده نبود/ ... . (فردوسی[3] ۳۹۸) ۳. (قد.) میدان جنگ: به آورد رفتند پیچان عنان/ آبا نیزهٔ آب‌دادسنان. (فردوسی[3] ۱۹۲) ۴. (قد.) میدان کوچکِ گردش دادن و تربیت اسب: اسبی که در آورد جفته اندازد، دنبش اندر میان ران باید کشید. (فخرمدبر ۱۹۷)
○ ~ وبرد ۱. آوردن و بردنِ پیاپی. ۲. (گفتگو) (مجاز) سخن‌چینی: با این آوردوبردها رابطهٔ آن دو را به‌هم زد. ۳. (قد.) حرکت‌های

پیاپی هنگام مقاربت: مرد از شکاف در نگاه می‌کرد و آوردوبرد ایشان می‌دید. (عبیدزاکانی رسالهٔدلگشا ۸۱: لغت‌نامه[۲])

▫ ~وبرد کردن حمل کردن: دواب و چارپایان... مصالح و محمولات مسجد و زواید آن را آوردوبرد می‌کنند. (شهری[۲] ۲/۴۰)

آوردخواه ʼā.-xāh (صف.) (قد.) مبارز؛ جنگ‌جو: .../ زوَم پیش آن تُرک آوردخواه. (فردوسی[۱] ۲/۲۳۰)

آوردگاه ʼāvard-gāh (اِ.) (قد.) میدان جنگ: شگفت آمدش، گفت از ایران سپاه/ چنین دختر آید به آوردگاه. (فردوسی[۳] ۳۹۹)

آوردگه ʼāvard-gah [= آوردگاه] (اِ.) (قد.) (شاعرانه) آوردگاه ↑ : .../ به آوردگه رفت چون پیل مست. (فردوسی[۳] ۲۲۹)

آوردن ʼāva(o)r-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آور، آر) ۱. کسی یا چیزی را از جای خود حرکت دادن و به جایی که گوینده یا مخاطب در آن‌جاست (یا فرض می‌شود که در آن‌جاست)، منتقل کردن؛ مقِ. بردن: دارچین را از هندوستان به ایران می‌آورند. ○ آن را... از دیار هند به مملکت پارس آوردند. (نصراللهٔمنشی ۱۹) ۲. تولید کردن؛ به‌وجود آوردن: درخت‌ها شکوفه آورده‌اند. ۳. زادن: مادرم... برای پدرم سه دختر آورده‌بود. (حاج‌سیدجوادی ۱۷) ○ .../ یکی کودک آورد مانند ماه. (فردوسی[۳] ۲۴۲۲) ۴. رساندن و گزاردن، چنان‌که خبر، سلام، پیام، و مانند آنها را: مژده آورد که خواهرش از سفر برگشته‌است. ۵. سبب چیزی شدن: چه چیزِ من برای او بیزاری آورد؟ (علوی[۱] ۶۷) ○ اگر در حفظ و تثمیر آن جِد نماید و خرج بی‌وجه کند، پشیمانی آرَد. (نصراللهٔمنشی ۶۰) ۶. به‌دست آوردن؛ کسب کردن: در مسابقه حداکثرِ امتیاز را آورد. ○ در کنکور رتبهٔ اول را آورد. ○ این‌همه ثروت را از کجا آورده‌است؟ ۷. (گفتگو) نصیب بردن از موقعیتی (خوب یا بد)، معمولاً به‌صورت اتفاقی یا با بخت‌واقبال: بد آوردم. ○ تاس ریخت، جفت شش آورد. ۸. (گفتگو) تأمین کردن پول یا وسایل گذران زندگی: ندارم، از کجا بیاورم خرج شش‌تا بچهٔ قدونیم‌قد را بدهم. ۹. روایت کردن؛ ثبت کردن؛ نقل کردن: در اخبار و روایات آورده‌اند که... . (علوی[۳] ۷۵) ○ می‌خواستم شرح‌حال او را در کتاب خود بیاورم. (اقبال[۲] ۱۳) ○ کنون زین‌سپس هفت‌خان آورم/ ... . (فردوسی[۳] ۱۳۶۸) ۱۰. (قد.) گفتن؛ بیان کردن: گفت: این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی. (سعدی[۴] ۲۲) ۱۱. (قد.) آفریدن؛ ابداع کردن؛ انشا کردن: اگر به ایراد معنی‌ای... محتاج شود، آوردن آن بر وی دشوار نشود. (شمس‌قیس ۴۷۷) ۱۲. (قد.) بنیاد نهادن: اول کسی که رسم بت پرستیدن آورد، جمشید بود. (ترجمهٔتفسیرطبری ۱۶۵۲) ۱۳. (قد.) داخل کردن: شما تیغ‌ها در نیام آورید/ ... . (فردوسی[۱] ۵/۳۸۳) ۱۴. (قد.) وادار کردن: بدان می‌آری‌ام که پای‌تابه‌ای در سر بندم و به بازار برآیم و باک ندارم. (جامی[۸] ۹۶) ۱۵. (قد.) ساختن: اگر نیکویی بینم اندر سرش/ ز یاقوت سرخ آورم افسرش. (فردوسی[۳] ۱۴۳۱) ۱۶. (قد.) (مصـ.ل.) ارزش داشتن: شَبَه در جوهریان جوی نیارد. (سعدی[۲] ۵۶) ۱۷. به‌عنوان هم‌کرد (سازندهٔ فعل مرکّب) مترادف «کردن» و بعضی فعل‌های دیگر به‌کار رفته‌است: اقرار آوردن (= اقرار کردن)، جمع آوردن (= جمع کردن)، درنگ آوردن (= درنگ کردن).

☜ ▫ به‌هم ~ ۱. جمع کردن دوطرف یا لبه‌های چیزی و قرار دادن آنها برروی یک‌دیگر: نمایش‌دهندگان... سر مشعل افروخته را در دهان بُرده، لبها را به‌هم آورده، پس‌از لحظاتی... از دهان خارج می‌کردند. (شهری[۲] ۴/۷۶) ۲. (گفتگو) (مجاز) صورت نهایی بخشیدن به چیزی معمولاً بدون دقت لازم: سروته معامله را به‌هم می‌آورند و نمی‌گذارند که کار به جاهای نازک بکشد. (جمال‌زاده[۸] ۳۰) ○ ته نامه را چه خوب با امضای... به‌هم آورده‌اید. (قاضی ۲۵۵) ۳. (مجاز) بهبود بخشیدن؛ خوب کردن: پاشیدن سابیدهٔ آرد برنج برروی زخم جهت به‌هم آوردن جراحاتِ آن مفید می‌باشد. (← شهری[۲] ۵/۲۳۱)

۴. (قد.) در یک جا جمع و متمرکز کردن: این علوی، نور ایشان [=کوکب سفلی و میانه] را به‌هم آورَد. (بیرونی ۴۹۷)

▫ **کسی را به‌خود ~** (گفتگو) (مجاز) به‌هوش آوردنِ او؛ آگاه کردنِ او؛ به حال طبیعی برگرداندنِ او: ولی سروصدای آن هیچ‌یک از این چهار نفر را به‌خود نیاورد. (آل‌احمد[۴] ۱۶۶) ○ صدای حرف گذرنده‌ای او را به‌خود آورد. (هدایت[۵] ۳۸)

آوردنی 'ā.-i (صـ.) ۱. شایسته و مناسبِ آوردن: این مطلب در این کتاب آوردنی است و باید ذکر شود. ○ این کیف، سبک و آوردنی است، آن را با خود می‌بَریم. ○ گیاشان بُوَد زآن‌سپس خوردنی / بپیوند هرسو به آوردنی. (فردوسی[۳] ۱۶۳۰) ۲. ویژگی آنچه احتمال یا قصد آورده شدنِ آن هست: اگر کتاب‌ها آوردنی باشند، تا چند روز دیگر آنها را می‌آورند.

آوردوبرد 'āva(o)r-d-o-bord (اِمصـ.) ← آورد ▫ آوردوبرد.

آورده 'āva(o)r-d-e (صمـ. از آوردن) ۱. ابداع‌شده: نهضتِ درستِ نقد... آورده و پرورده... چند تن از ادبا... است. (زرین‌کوب[۳] ۱۷۶) ۲. (اِ.) (اقتصاد) سرمایهٔ اولیهٔ هریک از شرکا در یک شرکت. نیز ← آوردن.

آورنده 'āvar-ande (صفـ. از آوردن) ۱. ویژگی آن‌که می‌آوَرَد: قلیان خشک، نشانهٔ... بی‌سلیقگیِ آورنده محسوب می‌گردید. (شهری[۲] ۲۴۶/۴) ○ آورنده را پیدا کرده، سواره... روانه شدم. (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۶) ۲. (بانک‌داری) حامل (مِ. ۶) ←.

آوری 'āvar-i (صـ.) (قد.) ۱. معتقد؛ مؤمن: کسی‌کو به محشر بُوَد آوری / ندارد به کس کینه و داوری. (ابوشکور:اشعار ۱۰۸) ۲. (ق.) به‌طور قطع: یکی گفت ما را به خوالیگری / بباید برِ شاه رفت آوری. (فردوسی[۳] ۴۰)

آوریدن 'āvar-id-an (مصـمـ.، بمـ.: آور) (قد.) آوردن (مِ. ۱) ←: نَبَرده برادَرْش فرخ زریر / کجا ژنده‌پیل آوریدی به‌زیر. (دقیقی:گنج ۳۹/۱)

آوریل 'āvril [فر.: avril] (اِ.) (گاهشماری) ماه چهارم از سال میلادی، پس‌از مارس و پیش‌از مه، دارای سی روز: آوریل از دوازدهِ فروردین آغاز می‌شود.

آومتر 'āvometr [فر.: avomètre] (اِ.) (فیزیک) اسبابی که با آن شدت جریان، اختلاف پتانسیل، و مقاومت الکتریکی را اندازه می‌گیرند.

آوند 'āvand (اِ.) ۱. (گیاهی) لولهٔ باریکی در ساقهٔ گیاهان که آب و مواد غذایی را از ریشه‌ها به برگ و از برگ به اندام‌های دیگرِ گیاه می‌رسانَد و در استحکام گیاه نیز مؤثر است. ۲. (قد.) ظرف: دنیا دربرابر فرشتهٔ مرگ همچون سفره‌ای یا طشتی یا آوندی است که هرچه بخواهد از آن برمی‌گیرد. (کدکنی ۳۹۸) ○ بنْیَت آدمی آوندی... است پُر اخلاط فاسد. (نصرالله‌منشی ۴۵) ○ دل‌های محبان، پیرایه‌ها و آوندهای شوق‌اند. (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۸۹)

☜ ▫ **~ِ آب‌کش** (گیاهی) نوعی آوند که با سلول‌های زندهٔ خود، شیرهٔ گیاهیِ ساخته‌شده در برگ را به‌سوی قسمت تحتانی گیاه منتقل می‌کند.

▫ **~ِ چوبی** (گیاهی) بافت استحکام‌بخش و رسانندهٔ آب و املاح در گیاهان آوندی.

آوندی 'ā.-i (صنـ.، منسوب به آوند) (گیاهی) دارای آوند: گیاهان آوندی.

آونگ 'āvang (اِ.) ۱. (فیزیک) جسم سنگینی که به طنابی آویزان است و می‌تواند در طرفین نقطهٔ آویز نوسان کند؛ پاندول: آونگِ ساعت. ۲. (قد.) رشته‌ای که خوشهٔ انگور و بعضی میوه‌ها را به آن می‌بندند و از سقف آویزان می‌کنند تا فاسد نشود: کشمشی بیفکندند... و آونگ ببستند. (نظامی‌عروضی ۵۱) ۳. (صـ.) (قد.) آویزان؛ آویخته. ← ● آونگ کردن.

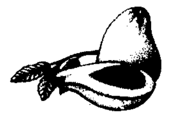
☜ ● **~ کردن** (مصـمـ.) (قد.) آویزان کردن: وظیفهٔ تو رسید و نیافت راه ز در / زهی کرم که ز روزن بکردیَش آونگ. (مولوی[۲] ۱۴۲/۳) ○ هزاریک گر از آن

زآسمان درآویزد/ چنان بُوَد که زکاهی کُهی کنند آونگ. (فرخی[۱] ۲۰۹)

آونگان ā.-ān' (صـ.) (قد.) ۱. آویزان (مِ. ۱) ←: به کسی رسیدی که در هر تای موی او صدهزار شمس تبریزی آونگان است. (افلاکی ۱۰۲) ۲. (مجاز) وابسته؛ منوط: آرزوی ایشان ملاقاتی است پاک از این علایق و عوایق که آونگان به محض قدرت خدای است. (قطب ۹۴)

آونگی āvang-i' (صند.، منسوب به آونگ) (فیزیک) مربوط به آونگ. ← آونگ (مِ. ۱): حرکات آونگی، نوسانات آونگی.

آووکادو āvo(u)kādo' [انگ.: avocado، از اسپا: aguacate] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای به‌شکل گلابی و آب‌دار که سرشار از روغن گیاهی است، پوستی نازک و زیتونی‌رنگ، گوشتی نرم، و هسته‌ای بزرگ دارد.



۲. درخت این میوه که در سرزمین‌های گرمسیری و مرطوب می‌رویَد، بلند و همیشه‌سبز است.

آوه āvah' [= آوخ] (شجـ.) (قد.) آوخ ←: انبیا گفتند آوه پندِ جان/ سخت‌تر کرد ای سفیهان، بندتان. (مولوی[۱] ۱۵۶/۲)

آویتامینوز āvitāminoz' [فر.: avitaminose] (اِمصـ.) (پزشکی) کمبود هریک از ویتامین‌های ضروری در بدن.

آویختگی āvixt-e-gi' (حامصـ.) آویخته بودن: غرغره با غوره آویختگی لوزهٔ زبان کوچک را رفع می‌کند. (← شهری[۲] ۳۸۱/۵)

آویختن āvixt-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: آویز) ۱. چیزی یا کسی را به جایی بلندتر از زمین یا به سطحی بستن، یا از بخشی از آن چیز یا عضوی از آن کس گرفتن و سرازیر نگه داشتن؛ آویزان کردن: چراغی... بر سردر آویخته‌بودند. (قاضی ۱۳۷) ○ قلاب‌ها را... بر آن ریسمان آویخته‌اند. (شوشتری ۳۷۵) ۲. (مصـ.ل.) به جایی بلندتر از زمین یا به سطحی بسته شدن و سرازیر نگه داشته شدن؛ آویزان شدن: زندگی زآویختن دارد چو میوه از درخت/ زآن همی‌بینی درآویزان دوصد حلاج را. (مولوی[۲] ۸۷/۱) ۳. دست زدن به چیزی و آن را گرفتن؛ چنگ زدن: حالی‌که من این بگفتم، دامن گل بریخت و در دامنم آویخت. (سعدی[۴] ۶) ۴. دست‌به‌یقه شدن؛ گلاویز شدن: به هرکس... آویخته ادعای طلب بکنند. (شهری[۲] ۱۰۳/۲) ○ شجاعی که با خصم نیاویزد... به هیچ کار نیاید. (وراوینی ۷۸) ۵. (قد.) (مجاز) گرفتار شدن؛ به‌بند افتادن: هرآن‌کس‌که از داد بگْریزد اوی/ به بادافره ما بیاویزد اوی. (فردوسی[۳] ۱۸۱۳) ۶. (مصـ.مـ.) (قد.) به دار کشیدن؛ دار زدن: فرمود تا وی را از دروازهٔ گرگان بیاویختند. (بیهقی[۱] ۵۸۱)

☜ ▫ **به کسی (چیزی) ~** (مجاز) پیوند دادن، تحمیل کردن، یا نسبت دادن به او (آن): او به وجود تو تمایل نداشته، تو خویشتن را به او آویخته‌ای. (شهری[۳] ۹۸)

▫ **به‌هم ~** به یک‌دیگر وصل کردن: یک‌مشت از همان سوزن و سنجاق‌ها به‌هم آویخت. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۵)

▫ **در چیزی ~** (قد.) (مجاز) مشغول شدن به آن: معشوقهٔ من چو در شراب آویزد/ دانی که عرق ازچه‌سبب می‌ریزد؟ (جمال‌خلیل: نزهت ۴۲۷)

▫ **در کسی ~** (قد.) (مجاز) گلاویز شدن با او: حاجبان و غلامان در وی آویختند و کشاکش کردند. (بیهقی[۱] ۴۰۷)

▫ **درهم ~** (قد.) (مجاز) ۱. با یک‌دیگر درگیر شدن: آن دو سپاه درهم آویختند. (بیغمی ۸۲۴) ۲. به یک‌دیگر پیوستن: نار محبت و نور معرفت درهم آویزد. (احمدجام ۴۰) ۳. به یک‌دیگر گیر کردن: حاجبش او را دید که می‌رفت و پای‌هایش درهم می‌آویخت. (بیهقی[۱] ۱۶۹)

آویختنی ā.-i' (صـ.) ۱. ویژگی آنچه شایسته و مناسب آویختن است، یا باید آویخته شود:

رخت‌های آویختنی را کنار بگذار. ○ دهها چلچراغ و اشیا و آلات آویختنی... از آن آویز بکنند. (شهری[۲] ۲۳۱/۲) ۲. مستحق به دار آویختن؛ به‌دارکشیدنی: خلق‌الله بی‌گناه را... واجب‌القتل کشتنی و سوختنی و آویختنی کرده. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۲)

آویخته ʼāvixt-e (صم. از آویختن) ۱. ویژگی آنچه از جایی آویزان شده‌باشد. ← آویختن (مِ. ۱ و ۲): از پنجره تار عنکبوتِ آویخته دیده می‌شد. ○ غالیه‌دان و پرده‌های آویخته. (غزالی ۵۲۴/۱) ۲. شُل و متمایل به‌طرف پایین، چنان‌که عضوی از بدن: چانهٔ نوک‌تیز و بینی آویخته‌ای داشت. (علی‌زاده ۱۳/۱) ○ دو پستان شُل او آویخته و از زیر پیراهن نمایان بود. (علوی[۲] ۳۸) ۳. (قد.) (مجاز) دل‌بسته؛ علاقه‌مند: هردو آویختهٔ مال‌اند و بدان حریص‌اند. (غزالی ۴۲۶/۲) ۴. (قد.) (مجاز) مأخوذ؛ گرفتار: بر این رزم خونی که شد ریخته/ تو باشی بدان گیتی آویخته. (فردوسی[۳] ۱۳۵۹) ۵. (ق.) (قد.) درحال آویزان بودن؛ آویزان: کان هردو فریشته به فعل خویش/ آویخته مانده‌اند در بابل. (ناصرخسرو[۸] ۲۹۶) نیز ← آویختن.

آویز ʼāviz (اِ.) ۱. آنچه از جایی آویزان باشد، چنان‌که چلچراغ و قندیل از سقف و منشورهای بلور از لوستر: بر دیوارهایش آینه‌های کوچک... آویخته بود، ازنوع آویزهای اسفند و مهره‌ها و پولک‌ها. (اسلامی‌ندوشن ۴۷) ○ آویزها و قندیل‌های برنجی کار اصفهان. (علوی[۲] ۳۴) ۲. هرچیز کوچک و گران‌قیمت ازنوع فلزهای قیمتی، و مانند آنها، که به‌عنوان گردن‌بند، گوشواره، دست‌بند، و مانند آنها می‌آویزند. ۳. (گیاهی) گلی زینتی، به‌شکل زنگوله، و قرمزرنگ؛ گلِ آویز؛ گلِ گوشواره. ۴. (گیاهی) گیاه این گل که از خانوادهٔ موزْد است. ۵. (ساختمان) تزیینِ قندیل به‌شکل آویزان از سقف یا از انتهای سقف در معماری گوتیک. ۶. منگوله ←. ۷. قناره ←. ۸. (صـ.) آویخته‌شده: ساعت‌های آویز به دیوار. (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۳) ○ ناقوس‌های آویز. (حاج‌سیاح[۲] ۱۷۲) ۹. (بمِ. آویختن) ← آویختن. ۱۰. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آویزنده»: دل‌آویز (= آنچه در دل می‌آویزد). ۱۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «آویخته»: حلق‌آویز (= آویخته‌شده از حلق). ۱۲. (اِ.) (قد.) جنگ؛ جدال: با صادق‌خان بنای ستیز و آویز گذارده. (شیرازی ۴۰) ○ برانگیخت از جای شبدیز را/ تن و جان بیاراست آویز را. (فردوسی[۳] ۸۹۰)

• ~ شدن (مصـ.ل.) آویخته شدن: تابلوهای نقاش آویز نگارخانه‌ها شده‌است.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. آویختن؛ آویزان کردن: در پشت آینه به دیوارها آویزکرده. (حاج‌سیاح[۲] ۱۹۹) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) جنگ و جدال کردن: با شیر و پلنگ هرکه آویز کند/ آن بِه که ز تیغ قهر پرهیز کند. (ابوالحسن‌خرقانی: لغت‌نامه[۲])

آویزان ʼā.-ān (صـ.) ۱. ویژگی آنچه از بالا به جایی محکم شده‌باشد، بدون این‌که از پایین یا از جهت‌های دیگر به چیزی بند شده‌باشد: سیم‌های پاره آویزان بودند. (علوی[۲] ۵۲) ○ جواهر... از سر و دُمش آویزان. (دهخدا[۱] ۹۵) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) افسرده، گرفته، و غمگین: خجل و آویزان از مدرسه درمی‌آییم. (دیانی ۸) ۳. (ق.) درحال آویختگی: دست به طناب زد و آویزان به سوی دیگر رودخانه رفت. ۴. (صـ.) (قد.) گلاویز؛ دست‌به‌یقه: باد سحری سپیده‌دم خیزان است/ با میغِ سیه به جنگ آویزان است. (منوچهری[۱] ۱۸۴)

□ ~ ~ (قد.) درحال حمله و جنگ و درگیری؛ جنگ‌کنان: آویزان‌آویزان خود را در شهر افکند. (بیهقی[۱] ۸۸۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) آویختن (مِ. ۱) ←: لباس‌هایمان را به آن آویزان کنیم. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۳) ○ یک فانوس بادی هم درداخل گاری به سقف آویزان کردند. (هدایت[۶] ۲۷)

□ ~ِ کسی بودن (گفتگو) (مجاز) سربار او بودن: نمی‌خواست آویزان پدرش باشد، تمام مخارج تحصیلش

را خودش پرداخت.

▫ ~ِ کسی شدن (گفتگو) (مجاز) تحمیل شدن به او: این زن‌وشوهر اغلب خانه نیستند و بچه‌هایشان که از مدرسه می‌آیند، آویزان همسایه‌ها می‌شوند.

▫ ~ِ کسی کردن (گفتگو) (مجاز) تحمیل کردن به او: خودش را آویزان دوستانش کرده و یک ریال هم خرج نمی‌کند.

آویزش āviz-eš' (اِمصـ. از آویختن) (قد.) ۱. جنگ؛ نبرد: به جنگ مشغول شدند و آویزشی بود که خوارزم‌شاه گفت در مدت عمر چنین یاد ندارد. (بیهقی[۱] ۴۴۲) ۲. (مجاز) دل‌بستگی؛ دوستی: دل خود را از علایق جسمانی و آویزش این‌جهانی طهارت دِه. (جرجانی ۲۰۶/۱۰) ۳. به‌دارآویختگی: خورّد سنگ و فرونآید که من آویخته شادم/ که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد. (مولوی[۲] ۳۳/۲)

آویزگاه āviz-gāh' (اِ.) (قد.) جای چنگ زدن؛ جای دست گرفتن؛ مستمسک (مِ. ۱) ←: آویزگاهی یابد که روز درماندگی، او را فریاد رسد. (بخاری ۴۱)

آویزه āviz-e' (اِ.) ۱. آویز (مِ. ۲) ←. ۲. گوشواره: بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت/ کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم. (پروین‌اعتصامی ۷۷) ۳. گردن‌بند: آویزه‌هایی از مرجان به سینه آویخته. (قاضی ۷۸۷) ۴. (جانوری) آپاندیس (مِ. ۱) ←.

☜ ▫ ~ِ گوش (مجاز) آنچه شایستهٔ شنیدن و گوش کردن است: نصایح صادقانه آویزهٔ گوش و هوش. (قائم‌مقام: منشآت ۹۸: لغت‌نامه[۴])

▫ ~ِ گوش کردنِ (ساختنِ) مطلبی (گفته‌ای) (گفتگو) (مجاز) آن را به‌خاطر سپردن و از آن پند گرفتن: نصیحت‌های پدرش را آویزهٔ گوش کرد. ○ باید این حقایق را آویزهٔ گوش... بسازید. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۲)

▫ چیزی را ~ِ چیزی دیگر کردن (ساختن) آن را از آن آویختن: تمثال مبارک را آویزهٔ سینه‌شان ساخت. (افضل‌الملک ۹۴) ○ اسم سلطنت را آویزهٔ گردن... کرده. (شیرازی ۳۶)

آویشن āvišan' (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و معطر از خانوادهٔ نعناع با شاخه‌های فراوان و گل‌های سفید یا صورتی که انواعِ مختلفِ آن مصرف دارویی دارد.



آه āh' (اِ.) ۱. نفَسی عمیق که براثر غم، درد، تأسف، و مانند آنها، از سینه برمی‌آید و معمولاً ازراه دهان خارج می‌شود و صدایی مانند «آه» به‌گوش می‌رسد: از آتشِ آه خلق مظلوم/ وز شعلهٔ کیفر خداوند ـ ابری بفرست برسر ری/ بارانش ز هول و بیم و آفند. (بهار ۳۵۸) ۲. (شجـ.) برای نشان دادن شدت درد، ناراحتی، تأسف، تعجب، و مانند آنها به‌کار می‌رود: آه‌اکه عمر چه‌قدر زود می‌گذرد. ○ .../ آه‌اکز چاه برون آمد و در دام افتاد. (حافظ[۱] ۷۶)

☜ ▫ ~ از دل برآوردن (مجاز) اظهار ناراحتی و درد کردن: کشیش پارسای باخدا آه سردی از دل برآورده. (← جمال‌زاده[۱۷] ۵۵)

▫ ~ از نهادِ کسی برآمدن (برخاستن، درآمدن) (مجاز) به‌علت اتفاق ناگوار و ناگهانی، بسیار غمگین و ناراحت شدنِ او: آه از نهادش برآمد و فغانش بلند گردید. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۰) ○ آه از نهاد مخلوق بی‌چاره... برمی‌خیزد. (جمال‌زاده[۳] ۲۳۷)

▫ ~ در بساط نداشتن (نماندن، نبودن) (گفتگو) (مجاز) فقیر و بی‌چیز بودن (شدن): دیگر آهی در بساط نداشت. (علوی[۳] ۹۰) ○ وقتی دید آه در بساطم نمانده... ازدستم... عارض شد. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۳) ○ خدا به سر شاهد است که عجالتاً آه در بساطم نیست. (← هدایت[۳] ۷۷)

● ~ زدن (مصـ.ل.) (قد.) ● آه کشیدن ←: آهی زد و راه کوه برداشت/... . (نظامی[۲] ۲۰۷)

▫ ~ِ سرد (مجاز) آه و ناله‌ای ازسر ناامیدی و اندوه: حاصل هستی بیهودهٔ ما/ آه سردی‌ست که نامش

نفَس است. (پروین‌اعتصامی ۱۹۷) ○ **چاره می‌جوید پی من درد تو/ می‌شنودم دوش آه سرد تو.** (مولوی[۱] ۲۳۶/۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** • آه کشیدن ←: **دل ضعیفم ازآن آه کردخون‌آلود/که درمیانهٔ خونابهٔ جگر می‌گشت.** (سعدی[۴] ۳۹۹) ○ **چون نامه بخواند، از تخت فرودآمد و آهی بکرد.** (بیهقی[۱] ۷۴۷) **۲.** بیرون دادن نفَس از دهان؛ ها کردن: **گفت او را محتسب هین آه کن/ مست هوهو کرد هنگام سخُن ـ گفت گفتم آه کن هو می‌کنی/ گفت من شاد و تو از غم منحنی.** (مولوی[۱] ۳۷۹/۱)

▫ **~ِ کسی درآمدن** (گفتگو) (مجاز) به‌شدت ناراحت شدن یا اظهار درد و ناراحتی کردنِ او: **تیزی چاقو را توی گوشت فربهش حس می‌کرد و آهش درمی‌آمد.** (ترقی ۱۱۶)

▫ **~ِ کسی، کسی را گرفتن** (گفتگو) (مجاز) اثر کردن نفرین او در دیگری: **آه تو من را گرفت، دوتا از اسبهایم نقله شدند.** (← هدایت[۶] ۵۶)

• **~ کشیدن** (مصـ.ل.) نفَسی عمیق از سینه برآوردن به‌نشانهٔ غم، درد، تأسف، و مانند آنها: **ازبس دعا کردند و آه کشیدند، عاقبت اسباب سفر فراهم آمد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۸) ○ **ازبس‌که دست می‌گزم و آه می‌کشم/ ... .** (حافظ[۱] ۱۹۷)

▫ **~ ندارد که با ناله سودا کند** (گفتگو) (مجاز) بسیار فقیر و بی‌چیز است: **آن بی‌چاره آه ندارد که با ناله سودا کند، توقع هدیهٔ گران‌قیمت از او داری؟**

▫ **~واسف** (مجاز) ابراز اندوه و ناراحتی کردن: **با چنان آه‌واسفی... دل از او برکند.** (قاضی ۱۹۸)

▫ **~واسف کردن** (مجاز) ▫ آه‌واسف ↑: **حسودها مخفی و آشکار آه‌واسف کرده... غبطه‌اش را می‌خوردند.** (شهری[۲] ۸۰/۳/۲)

▫ **~وافسوس** (مجاز) ناله و زاری: **وقتی به‌صورت معشوقی رنج‌کشیده درآمده، آه‌وافسوس سر داده.** (شهری[۲] ۱۵۳/۲/۲)

▫ **~واوه** (گفتگو) (مجاز) اظهار ناراحتی و درد کردن.

▫ **~واوه کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ آه‌واوه ↑: **مقداری پیف‌وپاف و آه‌واوه می‌کند.** (ترقی ۱۶۰)

▫ **~وناله** (گفتگو) (مجاز) اظهار ناراحتی و درد کردن: **این‌همه آه‌وناله برای چه؟** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۱) ○ **گرفتار آه‌ونالهٔ بی‌پولی همکارهای خود بودند.** (مستوفی ۵۲۷/۳)

▫ **~وناله کردن** (گفتگو) (مجاز) ▫ آه‌وناله ↑: **نشسته‌بود، آه‌وناله می‌کرد.** (هدایت[۶] ۴۷)

آها āhā' (شجـ.) (گفتگو) برای تصدیق، تأکید، اعتراض، ابراز خوش‌حالی، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ آهان؛ بلی؛ آری: **آها، تازه فهمیدم چه می‌گویی.** ○ **آها، احساس کردم یخ دارد تَرَک برمی‌دارد.** (علوی[۳] ۳۰)

آهار[۱] āhār' (اِ.) مایعی از نشاسته، صمغ درختان، و مانند آنها که به پارچه، لباس، و کاغذ می‌زنند تا محکم و صاف و براق شود: **رنگ [آن پارچه] ثابت نیست، آهارش زیاد است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۹)

☜ • **~ دادن** (مصـ.م.) • آهار زدن ↓.

• **~ زدن** (مصـ.م.) پارچه، لباس، و مانند آنها را به آهار آغشتن. ← آهار[۱] (مِ. ۱): **پیرهن‌های تو را جمله خود آهار زنم/ ... .** (ایرج ۲۳)

• **~ کردن** (مصـ.م.) • آهار زدن ↑: **برای آهار کردنِ یقهٔ پیراهن خود باید نصف حقوقش را بدهد.** (قاضی ۸۲۴) ○ **به یک زمان درودیوار آن حصار قوی/ چو حله کرد و مر آن حله را ز خون آهار.** (فرخی[۱] ۶۳)

آهار[۲] .ā' (اِ.) (گیاهی) **۱.** گلی مرکّب با گل‌برگ‌های پیوسته به‌رنگ‌های سفید، قرمز، زرد، نارنجی، صورتی، و یا دورنگ که انواع گوناگون کم‌پَر و پُرپَر دارد.



۲. گیاه این گل که یک‌ساله و زینتی است با ساقه و برگ‌هایی کرک‌دار، بیضی‌شکل، و

نوک‌تیز.

آهاردار ā.-dār' (صف.) دارای آهار. نیز ← آهارزده: با یخهٔ آهاردار، گردنش را شق نگه داشته‌بود. (آل‌احمد[۷] ۱۹)

آهارزده āhār-zad-e' (صمـ.) آغشته به آهار. ← آهار[۱]: پیراهن اطلس آهارزده و قلاب‌دوزی‌شده می‌پوشد. (قاضی ۶۴۱)

آهارزنی āhār-zan-i' (حامصـ.) آغشتن بعضی پارچه‌ها یا کاغذ به مواد شیمیایی مختلف، مانند نشاسته، به‌منظور شق‌ورق کردن آنها.

آهارمهره āhār-mohre' (صـ.) کاغذ، پارچه، و مانند آنها، که با مهره آهار زده‌باشند: کاغذ آهارمهره.

آهاری āhār-i' (صنـ.، منسوب به آهار) آهاردار ←: پیراهن آهاری برتن داشت. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۷)

آهان āhān' (شجـ.) (گفتگو) هنگام تصدیق، تأکید، اعتراض، خوش‌حالی، به‌یاد آوردن مطلبی، و مانند آنها به‌کار می‌رود: آهان! کم‌کم داری یاد می‌گیری. ○ آهان! خوب شد افتادی زمین، دلم خنک شد. ○ آهان! یادم آمد، همین است که شما می‌گویید. ○ آهان! این‌جوری خوب است. (هدایت[۲] ۱۷)

آهاه āhāh' (شجـ.) (گفتگو) آهان ↑: آهاه، گل گفتی... خودش است. (میرصادقی[۴] ۲۷۸) ○ آهاه، این دختر، خودش است. (← آل‌احمد[۴] ۹۳)

آهای āhāy' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای ندا و هش‌دار به‌کار می‌رود: آهای! کسی خانه نیست؟ ○ آهای پسر، بیش‌تر مواظب باش. ○ آهای، آسایش‌گاه را به‌هم ریختید. کی بهتان اجازه داده؟ (← میرصادقی[۱۳] ۲۱۴) ○ آهای رقیه! چایی برای گلین‌خانم بردی؟ (← آل‌احمد[۳] ۲۶)

آهختن āhext-an' [= آهیختن] (مصـمـ.) (قد.) (شاعرانه) ۱. آهیختن ←. ۲. به‌سوی خود کشیدن؛ جذب کردن: دو فرسنگ چون اژدهای دژم/ همی مردم آهخت از ایشان به دَم. (فردوسی[۱] ۸۰/۵)

آهخته āhext-e' (صمـ. از آهختن) (قد.) آهیخته ←: درختی بود بزرگ، شاخ‌های آهخته از او جَسته. (نصرالله‌منشی ۱۹۱)

آهرمن āhe(a)rman' (اِ.) (قد.) اهریمن ←: اگر زین نشان کام تو رفتن است/ همه کام بدگوهر آهرمن است. (فردوسی[۳] ۱۴۱۹)

آهریمن āhriman' (اِ.) (قد.) اهریمن ←: آلا حذر ز جنگ و جنگ‌بارگی/ که آهریمن است مقتدای او. (بهار ۸۲۵)

آهستگی āheste-gi' (حامصـ.) ۱. آهسته بودن؛ حالت و چگونگی آهسته. ← آهسته. ۲. تأنی؛ درنگ: بااین‌که دیر شده، با آهستگیِ قدم برمی‌دارم. (← مسعود ۷۵) ۳. کُندی در کار: دَم بگشا تابه‌کی این بستگی/ گرم درآ تابه‌کی آهستگی. (خواجو[۱] ۲۹) ۴. وقار؛ متانت: مردانی باشند به آهستگی و بزرگی و بردباری. (بخاری ۴۱) ۵. (قد.) بردباری؛ حلم: به‌نزدیک او شرم و آهستگی‌ست/ خردمندی و رای و شایستگی‌ست. (فردوسی[۳] ۲۰۸۶)

• ~ کردن (مصـل.) (قد.) درنگ و تأمل کردن: به عقل ار نه آهستگی کردمی/ به گفتار خصمش بیازردمی. (سعدی[۱] ۵۰) ○ اندر اندیشه لَختی آهستگی کند. (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۳)

آهسته āheste' (صـ.) ۱. آنچه بدون شدت شنیده می‌شود؛ ملایم؛ مقـِ. بلند: صدای آهسته. ۲. دارای حرکت آرام و کُند: جریانِ آهستهٔ رود. ○ حرکت آهستهٔ اتومبیل باعث شد دیر به مقصد برسیم. ۳. (قـ.) به‌آرامی؛ آرام: لطفاً آهسته صحبت کنید. ○ آهسته به‌طرف خواب‌گاه روان گردیدم. (← جمال‌زاده[۱۶] ۷۷) ○ قوم را آهسته بیدار کرد. (نصرالله‌منشی ۴۹) ۴. پنهانی؛ مخفیانه: آهسته با انگشت... کوچه... را به ایرانی‌ها نشان داد. (دهخدا[۱] ۹) ۵. (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که آرام سخن می‌گوید: در سخن با دوستان آهسته باش/ تا ندارد دشمن خون‌خوار گوش. (سعدی[۲] ۱۷۲) ۶. (قد.) دارای تأنی و درنگ؛ موقر: مؤمن آن است که آهسته و ساکن بُوَد. (عطار[۱] ۴۵) ○ خواجه احمد... آهسته و ادیب و فاضل و معاملت‌دان بود با چندین خصال ستوده. (بیهقی[۱] ۴۷۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) از چیزی شتاب و سرعت را گرفتن و آن را کُند کردن: **حرکت ماشین را آهسته کن.** ○ **یک‌ضرب... می‌دویم، جلو کلانتریِ یازده آهسته‌تر می‌کنیم.** (دیانی ۹۲)

آهسته‌کار ā.-kār' (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که در کار شتاب ندارد و با تأنی و تأمل کار می‌کند: ... **به شغلی که به تهور تمام گردد، آهسته‌کاران را برنگمارَد.** (بخاری ۲۳۰)

آهک āhak' (اِ.) ۱. (ساختمان) ماده‌ای مرکّب از کلسیم و اکسیژن به‌رنگ سفید مایل به خاکستری که از مصالح ساختمان است و انواع آن در صنعت و کشاورزی کاربردهای گوناگون دارد؛ اکسیدِ کلسیم. ۲. (قد.) داروی نظافت. ← دارو ◘ داروی نظافت: **یا به آهک یا شُتُره پِشتُرش/ تا نمازت کامل آید خوب و خوش.** (مولوی[1] ۲۱۱/۳)

◘ ~ِ **بادامچه** (ساختمان) نوعی آهک مرغوب و دانه‌ریز.

◘ ~ِ **چارو** (منسوخ) (ساختمان) ◘ آهکِ ساروج ←.

◘ ~ِ **زنده** (ساختمان) آهکِ آب‌ندیده که تیزیِ آن ازبین نرفته‌باشد.

◘ ~ِ **سارو** (منسوخ) (ساختمان) ◘ آهکِ ساروج ↓.

◘ ~ِ **ساروج** (ساختمان) آهک مخلوط با خاکستر که برای پوشش سطوحی که با آب تماس دارند، به‌کار می‌رود.

◘ ~ِ **شکفته** (ساختمان) ◘ آهکِ کشته ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) کسی یا چیزی را ضعیف و متلاشی کردن؛ پوک و فرسوده کردن؛ ازمیان بردن: **این مار هرکه را بگزد، آهک می‌کند.** ○ **می‌ترسم این پتیاره آهکت کند.** (جمال‌زاده[13] ۸۹) ○ **رُسِ ما را کشید، آهکمان کرد.** (آل‌احمد[6] ۵۳)

◘ ~ِ **کشته** (ساختمان) آهکی که آب دیده و تیزیِ آن ازبین رفته‌باشد.

◘ ~ِ **مرده** (ساختمان) ◘ آهکِ کشته ↑.

◘ ~ِ **مرمری** (ساختمان) آهک سفیدی که از پختن سنگِ مرمر به‌دست می‌آید.

◘ ~ِ **نشکفته** (ساختمان) ◘ آهکِ زنده ←.

◘ ~ِ **هیدراته** (شیمی) اکسید کلسیم حاصل از واکنش کربنات کلسیم تازه‌تکلیس‌شده با آب که براثر آن گرمای زیادی تولید می‌شود.

آهک‌بر ā.-bor' (صفـ.، اِ.) (قد.) (ساختمان) آن‌که آهک‌بری می‌کند.

آهک‌بری ā.-i' (حامصـ.) (قد.) (ساختمان) هنر تزیینیِ نگاشتن، کندن، و بریدن نقش‌های گود و برجسته بر زمینه‌ای که قبلاً دوغاب آهک آمیخته به دوده مالیده باشند: **همین‌قدر بود که برای تعمیر دیگ... یک‌سال‌درمیان سفیدکاری، آهک‌بری داخله... کفایت کند.** (مستوفی ۱۶۸/۱)

آهک‌بیزی āhak-biz-i' (حامصـ.) (قد.) غربال کردن یا ریختن آهک برروی چیزهای فاسد به‌منظور گندزدایی: **به دفن و خاک‌ریزی و آهک‌بیزی حیوانات میته... بی‌اعتنایی می‌کنند.** (طالبوف[1] ۳۷)

آهک‌پز āhak-paz' (صفـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که شغلش آهک‌پزی است.

آهک‌پزی ā.-i' (حامصـ.) (ساختمان) پختن سنگ‌آهک در کوره به‌منظور تهیهٔ آهک.

آهک‌چارو āhak-čāru' (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) آهکِ ساروج. ← آهک ◘آهک ساروج.

آهک‌دار āhak-dār' (صفـ.) دارای آهک؛ آهکی: **زمین آهک‌دار.**

آهک‌دهی āhak-deh-i' (حامصـ.) ۱. (شیمی) مرحله‌ای در استخراج قند از چغندر یا نی‌شکر که در آن با افزودن شیرآهک، قند.معمولی از ناخالصی‌ها جدا می‌شود. ۲. (کشاورزی) اضافه کردن ترکیبات مختلف کلسیم مانند آهک و سنگ‌آهک به خاک برای کاهش میزان اسیدی بودن و اصلاح جنس زمین.

آهک‌رس āhak-ros' (اِ.) (کشاورزی) مخلوط

سنگ‌آهک و خاک‌رُس که به‌عنوان کود به‌کار می‌رود.

آهک‌فروش āhak-foruš' (صفـ.، اِ.) آن‌که آهک می‌فروشد؛ فروشندهٔ آهک. ← آهک (مِ. ۱).

آهک‌کاری āhak-kār-i' (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عملِ به‌کار بردن آهک در ساختمان. ۲. (صـ.) ویژگی محلی که روی آن را با آهک پوشانده‌باشند: **نهر آهک‌کاری که سی سنگ آب بیرون بکند، باید ساخته شود.** (غفاری ۳۴۵)

آهکی āhak-i' (صد.، منسوب به آهک) ۱. آمیخته با آهک: **زمین آهکی.** ۲. ازجنس آهک: **سنگ آهکی.** ۳. به‌رنگ آهک: **پالتو آهکی، مانتو آهکی.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (پزشکی) کلسیفیکاسیون ←.

آهمند āho-mand' [= آهومند] (صـ.) (قد.) دروغ‌گو؛ گناه‌کار: **کَفَش سوختی گر بُدی آهمند / وگر راست بودی نکردی گزند.** (اسدی[1] ۱۹۵)

آهن āhan' (اِ.) ۱. (شیمی) فلزی به‌رنگ سفید مایل به خاکستری که در هوای مرطوب به‌آسانی زنگ می‌زند. ۲. (گفتگو) (مواد) هرنوع فولاد غیرآلیاژی که خواص فیزیکی، شیمیایی، و مکانیکی آن معمولی باشد: **ورق آهن.** ۳. (فنی) قطعهٔ فلزی که درکنار قطعه‌هایی ازجنس غیرفلز باشد: **آهن صفحه‌کلاچ.** ۴. (مجاز) آنچه از آهن ساخته شده‌است، چنان‌که پتک، چکش، شمشیر، و مانند آنها: **سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمی‌کرد.** (ناصرخسرو[2] ۲۳) ۵. (قد.) زنجیر: **به آهن هردوان را بست برهم / به افسون بند هردو کرد محکم.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۷۸)

▫ ~ِ **آب‌داده** ۱. آهنِ جوهردار و بسیار مقاوم. ← آب[1] • آب دادن (مِ. ۳). ۲. (قد.) (مجاز) شمشیر: **یکی زرّ نامِ مَلِک برنبشته / دگر آهن آب‌دادهٔ یمانی.** (دقیقی: اشعار ۱۶۶)

▫ ~ِ **آب‌دار** (قد.) (مجاز) شمشیر: **بزد بر کمرگاه مردِ سوار / نسفت آهن از آهن آب‌دار.** (فردوسی[3] ۲۳۷۸)

▫ ~ِ **اسفنجی** (مواد) آهن متخلخل که از تجزیه یا احیای سنگِ‌آهن، بدون ذوب کردن آن، به‌دست می‌آید.

▫ ~ِ **افسرده کوفتن (کوبیدن)** (قد.) (مجاز) ▫ آهن سرد کوفتن ←: **آهن افسرده می‌کوبد که جهد / با قضای آسمانی می‌کند.** (سعدی[4] ۴۴۸)

▫ ~ **به آب آژدن** (قد.) (مجاز) کار بیهوده یا ناممکن کردن: **مپندیش از آن، کان نشاید بُدَن / که نتوانی آهن به آب آژدن.** (فردوسی[3] ۲۰۲۱)

▫ ~ **به دندان خاییدن** (قد.) (مجاز) کار سخت انجام دادن: **هریکی به ذات خویش مردی‌ایم که آهن را به دندان بخاییم.** (طرسوسی ۳۴/۲)

▫ ~ِ **سپری** (مواد) سپری[1] (مِ. ۱) ←.

▫ ~ِ **سرد کوفتن (کوبیدن)** (مجاز) کار بیهوده و بی‌نتیجه کردن: **دفاع از آزادی و حقوق چنین شخص غافل و بی‌علاقه درمقابل طراران بیدار، آهن سرد کوبیدن... است.** (اقبال[2] ۲۸) ▫ **طمع صلاح و توقع مغفرت و اغماض، آهن سرد کوفتن باشد.** (جرفادقانی ۱۲۶) ▫ **چرا جویی وفا از بی‌وفایی / چه کوبی بیهده سرد آهنی را؟** (رودکی[1] ۴۹۲)

▫ ~ِ **سفید** (مواد) ▫ آهن گالوانیزه ←.

▫ ~ِ **سیاه** (مواد) ورق یا لولهٔ فولادی که به‌حالت گرم نورد شده و سطح آن، به‌سبب اکسید شدن، سیاه است.

▫ ~ِ **قراضه** (مواد) آهن‌قراضه ←.

▫ ~ِ **گالوانیزه** (مواد) آهنی که پوششِ روی دارد و درنتیجه دیرتر زنگ می‌زند؛ آهن سفید.

▫ ~ِ **نبشی** (مواد) نبشی ←.

آهن‌آلات ā.-ā('ā)lāt' [فا.عر.] (اِ.) ابزارها و وسیله‌هایی که از آهن ساخته می‌شود.

آهن‌بر āhan-bor' (صفـ.) آنچه آهن را می‌بُرَد؛ بُرندهٔ آهن: **ارهٔ آهن‌بر، قیچی آهن‌بر.**

آهن‌بری ā.-i' (حامصـ.) عمل بریدن آهن: **ارهٔ آهن‌بری.** ▫ **ارهٔ مویی‌اش را با ارهٔ آهن‌بری عوض کند.** (آل‌احمد[5] ۱۱۳)

آهن‌پاره 'āhan-pāre (اِ.) ۱. تکه‌ای از آهن: **کارد یا آهن‌پاره‌ای با خود می‌بردند تا او بگریزد.** (صفدری: شکوفایی ۲۹۸) ۲. هریک از قطعات ماشین یا ماشین مستعمل و دورانداختنی. ۳. (گفتگو) (طنز) (مجاز) اتومبیل کهنه: **بالاخره با هر زحمتی بود، آهن‌پاره‌ای پیداکردیم و سوار شدیم.**

آهن‌پوش 'āhan-puš (صم.) ۱. آنچه با آهن پوشیده شده‌باشد؛ پوشیده‌شده با آهن: **سقف آهن‌پوش.** ۲. (صف.) (قد.) ویژگی آنکه لباس یا کلاه آهنی مانند زره و جوشن و خود می‌پوشد: **پنجاه‌هزار مرد آهن‌پوش.** (نظامی‌عروضی ۵)

آهن‌تاب 'āhan-tāb (صم.) گرم‌شده به‌وسیلهٔ آهن گداخته. آهن گداخته را در ظرف محتوی آب یا مایعی دیگر می‌انداختند و آن را گرم می‌کردند و برای آن خواص درمانی قائل بودند: **آب آهن‌تاب را هرکس خورَد/ معده‌اش قوّت پذیرد بی‌گمان.** (طب‌یوسفی: شهری[۲] ۴۹۰/۵)

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. گرم کردن مایعی با انداختن قطعه آهن گداخته در آن: **او را بجوشانند و سنگ‌تاب کنند یا آهن‌تاب.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی ۱۲۹: لغت‌نامه[۲]) ○ **دوغ تازه بگیرند... و آهن‌تاب کنند.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی ۲۷۶: لغت‌نامه[۲]) ۲. خوش‌رنگ کردن خورش فسنجان با انداختن قطعه آهن گداخته به داخل آن: **نازکی بسیار درهریاب کن/ تا خوش آرَد رنگ، آهن‌تاب کن.** (دهخدا[۴] ۴۵)

آهن‌تراشی 'āhan-tarāš-i (حامصـ.، اِ.) (منسوخ) تراش‌کاری ←: **آهن‌تراشی... شغلی بود جدید.** (شهری[۴] ۱۶۰/۲)

آهنج 'āhanj (بمِ. آهنجیدن) (قد.) ← آهنجیدن.

آهن‌جگر 'āhan-jegar (صـ.) (قد.) (مجاز) پرطاقت و باجرئت: **تیزچشم، آهن‌جگر، نولاددل، کیمخت‌لب/ سیم‌دندان، چاهبینی، ناوه‌کام و لوح‌روی.** (منوچهری[۱] ۱۳۷)

آهنجیدن 'āhanj-id-an (مصـ.م.، بمـ.: آهنج) (قد.) ۱. بیرون آوردن (کشیدن)، چنان‌که روغن از دانه و آب از میوه و شمشیر از غلاف: **ترب بکوبد و آب وی بیاهنجد.** (اخوینی ۲۰۷) ۲. برکَندن؛ کندن: **باز کز دست تو پرّد نه شگفت ار به هوا/ به دو چنگال ز سیمرغ بیاهنجد بال.** (فرخی[۱] ۲۱۴) ○ **این گاو به شما فروشم بدان شرط که آن را بکُشید و پوست از آن بیاهنجید و پُر از زر کنید.** (بلعمی ۳۳۸)

آهن‌خا[ی] 'āhan-xā[-y] (صف.) (قد.) ویژگی آنکه اشیای آهنی را با دندان می‌خاید تا ببُرَد، و به‌مجاز، قوی و زورمند: **نهنگ کوه‌اوباری و شیر آهن‌خای/ ... .** (عمعق ۱۸۷)

آهن‌داغ 'āhan-dāq (اِ.) اثر سوختگی که براثر تماس بدن با آهن گداخته به‌وجود آمده‌باشد.

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. داغ نهادن با آهن گداخته به‌ویژه بر کفل یا گوش اسب به‌عنوان نشانه. ۲. (قد.) آهن گداخته بر زخم چرکی نهادن برای درمان آن.

آهن‌دل 'āhan-del (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. بی‌رحم؛ سنگ‌دل: **کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیّاری/ کز اول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد.** (حافظ[۱] ۱۰۴) ۲. شجاع؛ دلاور: **مرد که آهن‌دل و رویین‌تن است/ نی زرهش حاجت و نی جوشن است.** (امیرخسرو: لغت‌نامه[۲])

آهن‌دلی 'ā.-i (حامصـ.) (قد.) (مجاز) سخت‌دلی؛ قساوت: **بر سرِ خصم تو آمد تیغ و گریان شد بر او/ با همه آهن‌دلی ایام گفتش خون گِری.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۱۳: فرهنگ‌نامه ۹۲/۱)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) قساوت و سخت‌دلی یا مقاومت نشان دادن: **گفتم آهن‌دلی کنم چندی/ ندهم دل به هیچ دل‌بندی.** (سعدی[۴] ۵۸۲)

آهن‌ربا 'āhan-robā (صف.، اِ.) (فیزیک) جسمی که آهن و بعضی فلزات دیگر را به خود جذب می‌کند؛ ماگنت؛ مگنت: **جمله خیالات جهان، پیش خیال او دوان/ مانند آهن‌پاره‌ها، در جَذبهٔ آهن‌ربا.** (مولوی[۲] ۲۸/۱)

○ **~یِ الکتریکی** (فیزیک) قطعه‌ای از آهن

خالص که به‌سبب عبور جریانِ برق از اطراف آن، موقتاً خاصیت آهن‌ربایی پیدا می‌کند؛ الکترو‌امان.
▫ ~ی برقی (فیزیک) ▫ آهن‌ربای الکتریکی ↑.
▫ ~ی دائمی (فیزیک) آهن‌ربایی که خاصیت جذب آهن را در خود نگه می‌دارد.
▫ ~ی طبیعی (علوم‌زمین) اکسید مغناطیسیِ آهن که در طبیعت یافت می‌شود.
▫ ~ی مصنوعی (فیزیک) آهن‌ربایی که براثر عبور جریان برق یا مالش آهن‌ربای دیگر، خاصیت آهن‌ربایی پیدا کرده‌باشد.

آهن‌ربایی 'ā.-y(')-i (صد.، منسوب به آهن‌ربا) (فیزیک) ۱. مربوط به آهن‌ربا: **نیروی آهن‌ربایی.** ۲. (حامص.) خاصیتی که آهن‌ربا دارد.

آهن‌ساز 'āhan-sāz (صف.، اِ.) آنکه از آهن یا ورقه‌هایِ آن، لوازم و وسایل مختلف می‌سازد.

آهن‌سازی 'ā.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آهن‌ساز. ۲. (اِ.) جایی که در آن، ابزارهای آهنی می‌سازند.

آهن‌سفید 'āhan-sefid (اِ.) (مواد) ← آهن ▫ آهن گالوانیزه.

آهن‌فروش 'āhan-foruš (صف.، اِ.) آنکه آهن می‌فروشد؛ فروشندهٔ آهن.

آهن‌فروشی 'ā.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آهن‌فروش. ۲. (اِ.) جایی که در آن، آهن می‌فروشند.

آهن‌قراضه 'āhan-qorāze [فا.عر.] (اِ.) ۱. (مواد) اشیای آهنی بی‌مصرف که برای مصرف دوباره، آنها را ذوب می‌کنند. ۲. (گفتگو) (مجاز) هرچیز فلزی فرسوده یا زنگ‌زده و کهنه، مانند اتومبیل کهنه: **باز هم این آهن‌قراضه را جلو پل پارک کرده‌اند.**

آهن‌کار 'āhan-kār (صف.، اِ.) آهن‌ساز ←.

آهن‌کاری 'ā.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آهن‌کار؛ آهن‌سازی. ۲. (مکانیک) آهن‌کشی ←: **آهن‌کاری ظریف چفت و رزه‌ها و کوبهٔ فلزی.** (آل‌احمد[۱] ۶۷)

آهن‌کش 'āhan-keš (صف.، اِ.) (قد.) (فیزیک) آهن‌ربا ←: **دل اعدای او سنگ است لیکن سنگِ آهن‌کش/ ازآن پیکان او هرگز نجویَد جز دل اعدا.** (فرخی[۱] ۲)

آهن‌کشی 'ā.-i (حامص.) (مکانیک) تقویت یا مهار کردن چیزی به‌کمک قطعات آهنی: **آهن‌کشی اتومبیل.**

آهن‌کوب 'āhan-kub (صف.، اِ.) ۱. آنکه شغل او آهن‌کوبی است. ۲. (فنی) شیروانی‌کوب ←.

آهن‌کوبی 'ā.-i (حامص.) (فنی) ۱. نصب ورقه‌های فلزی روی اسکلت اتاق خودرو؛ ورق‌کوبی. ۲. شیروانی‌کوبی ←.

آهنگ 'āhang (اِ.) ۱. (موسیقی) ملودی ←. ۲. (موسیقی) لحن (مِ. ۴) ←. ۳. (موسیقی) قطعهٔ موسیقی. ۴. هر صدای موزون، از انسان، پرنده، یا از آلات موسیقی: **به آهنگ مخصوصی... سوت زد.** (هدایت[۹] ۷۷) ○ **طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نِه/ ... .** (حافظ[۱] ۱۸۶) ○ **چو آهنگ بربط بُوَد مستقیم/ کی از دست مطرب خورَد گوش‌مال؟** (سعدی[۴] ۵۰) ۵. چگونگیِ ادای صدا؛ تُن: **پشت در بود، از آهنگ صدایش شناختمش.** ○ **آهنگ لطیف صدای او را... شنیدم.** (علوی[۲] ۱۳) ۶. لهجه: **فارسی را به آهنگ انگلیسی یا فرانسوی حرف می‌زدند.** (گلشیری[۱] ۱۲۱) ۷. میزان تغییر (افزایش یا کاهش) چیزی درطول زمان؛ رَوَند: **آهنگِ رشدِ اقتصادی، آهنگِ رشدِ جمعیت.** ۸. خواست و اراده برای انجامِ کاری؛ قصد: **که ما را به جنگِ تو آهنگ نیست/ ... .** (فردوسی[۳] ۹۹۸) ۹. (فیزیک) سرعت تغییر یک کمیت یا وقوع یک حادثه؛ نرخ. ۱۰. (زبان‌شناسی) تغییر زیروبمی در جمله یا عبارت: **آهنگ جمله‌های پرسشی با آهنگ جمله‌های خبری متفاوت است.** ۱۱. (ساختمان) پوشش نقب چاه. ۱۲. (ساختمان) نوعی طاق نیم‌استوانه‌ایِ توخالی؛ طاقِ گهواره‌ای. ۱۳. (اِمص.) (قد.)

حمله و جنگ‌آوری: دو لشکر نظاره بر این جنگِ ما/ بدین گرز و شمشیر و آهنگِ ما. (فردوسی[۳] ۳۹۹)

• ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) قصد کردن: چو آوردی آهنگ بر کارزار/ نکردی بر او تیغِ پولاد کار. (نظامی[۷] ۴۵۶)

• ~ برداشتن (مصـ.ل.) (قد.) شروع کردن به خواندن آواز یا نواختن سازی: نکیسا چون زد این افسانه بر چنگ/ ستای باربد برداشت آهنگ. (نظامی[۳] ۳۶۱)

▫ ~ِ تیمی (ورزش) هم‌آهنگی در حرکت‌های مداوم بازی‌کنان یک تیم، مانند دویدن بازی‌کنان در فوتبال.

▫ ~ِ جایی کردن قصد کردن برای رفتن به آن‌جا: لشکر بی‌شماری به‌تازگی آهنگ... کرده. (هدایت[۲] ۱۹) ○ بوق بزدند و آهنگ ری کردند. (بیهقی[۱] ۴۵)

• ~ ساختن (موسیقی) تألیف کردن نت‌های موسیقی به‌طوری‌که نغمه‌ای پدید آید.

▫ ~ِ کاری کردن (داشتن) قصد کردن برای انجام دادن آن: دوستت آهنگ رفتن دارد، بدرقه‌اش نمی‌کنی؟ ○ آهنگ دعوت او داشتند و مشاورت پیش من آوردند. (سعدی[۲] ۱۱۴) ○ غمین گشت و آهنگ آویز کرد/ ... . (فردوسی[۳] ۳۵۴)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) کوک کردن؛ میزان کردن؛ تنظیم کردن: اگر دو وتر را در یک مرتبه آهنگ کنند، بینهما بُعدی نباشد. (مراغی ۱۱)

▫ ~ِ کسی (چیزی) کردن (داشتن) روی آوردن به او (آن) برای آسیب رساندن: آهنگ تو کند و بدین‌گونه از پناه‌گاه بیرون آید. (نفیسی ۴۷۴) ○ ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد. (عطار[۱] ۸۱۳)

آهنگ‌دار ā.-dār' (صفـ.) دارای آهنگ موزون: با کلمات شمرده و آهنگ‌دار گفت. (جمال‌زاده[۱] ۱۳۹)

آهن‌گدازی āhan-godāz-i' (حامصـ.) (مواد) ۱. استخراج آهن از سنگ‌معدن با استفاده از گرما، به‌صورتی‌که آهن حاصل مذاب باشد. ۲. عمل ذوب کردن آهن.

آهن‌گذار āhan-gozār' (صفـ.) (قد.) ۱. گذرنده از آهن (صفت شمشیر تیز): بگفتش بدین تیغ آهن‌گذار/ به کینه برآرم از ایشان دمار. (فردوسی[۳] ۶۴۲) ۲. (مجاز) نیرومند و پرزور: شمار سپه آمدش صدهزار/ همه شیرمردان آهن‌گذار. (فردوسی[۳] ۷۲۴)

آهنگر āhan-gar' (صـ.، اِ.) ۱. پیشه‌وری که با آهن کار می‌کند و ابزارها و قطعه‌های آهنی می‌سازد: هم افسونگر رهایی یافت، هم مار/ هم آهنگر بیاسود و هم آهن. (پروین‌اعتصامی ۱۶۴) ○ به‌پیش آوریدند آهنگران/ غل و بند و زنجیرهای گران. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۴۰) ۲. (فنی) پیشه‌وری که با ساخت، اتصال، و تعمیر قطعات آهنی سروکار دارد، مانند سازندهٔ دروپنجره و جوش‌کار. ۳. (فنی) جلوبندی‌ساز ←.

آهنگرخانه ā.-xāne' (اِ.) (منسوخ) آهنگری (مِ. ۴) ←: از آهنگرخانه و ریختگرخانهٔ ایران بخرند. (افضل‌الملک بیست)

آهنگری āhan-gar-i' (حامصـ.) ۱. عمل و شغل آهنگر. ۲. (فنی) تعمیر و تعویض قسمت‌های فلزی خودرو شامل شاسی، جلوبندی، و فنرهای تخت در خودروهای سنگین. ۳. (مواد) فرایند شکل دادن فلزات ازطریق پتک زدن یا پرس‌کاری. ۴. (اِ.) جایی که در آن وسایلِ آهنی می‌سازند؛ دکانِ آهنگر.

▫ ~ِ سرد (مواد) فرایند آهنگری فلزات که در دمای محیط انجام می‌شود.

• ~ کردن (مصـ.ل.) ساختنِ وسایلِ آهنی: زمستان‌ها هم آهنگری می‌کند. (← درویشیان ۴۰) ○ آهنگری می‌کرد و پتک می‌زد بر آن آهن. (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۶)

▫ ~ِ گرم (مواد) فرایند آهنگری فلزات که در آن، فلز را تا دمای معیّن، در کوره گرم می‌کنند و سپس با پتک یا پرِس آن را شکل می‌دهند.

آهنگ‌ساز āhang-sāz' (صفـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که

آهنگ موسیقی تصنیف می‌کند: به‌چه‌حق باید خود را آهنگ‌ساز... قلم‌داد نماید؟ (جمال‌زاده[۱] ۳۱۲)

آهنگ‌سازی 'ā.-i (حامصـ.، اِ.) (موسیقی) ۱. کمپوزیسیون (مِ. ۲) ←. ۲. شغلِ آهنگ‌ساز.

آهنگ‌شناس 'āhang-šenās (صفـ.، اِ.) (موسیقی) آن‌که در شناختِ آهنگ‌های موسیقی تخصص دارد: پس بر چو منی، پرده‌دری را مگزین/ کاهنگ‌شناس نیست در پردهٔ عشق. (سنایی: نزهت ۲۰۲)

آهنگی 'āhang-i (صنـ.، منسوب به آهنگ) (قد.) حمله‌کننده. ← آهنگ (مِ. ۱۳): ای حمزهٔ آهنگی وی رستم هر جنگی/ گر تیغ و سپر خواهی، تک تیغ و سپر، باری. (مولوی[۲] ۲۸۸/۵)

آهنگین 'āhang-in (صنـ.) دارای آهنگ. ← آهنگ (مِ. ۴): صدای آهنگین.

آهنی 'āhan-i (صنـ.، منسوب به آهن) ۱. ازجنس آهن: پنجرهٔ آهنی، درِ آهنی. ۲. (قد.) (مجاز) بسیار توانا و قوی: برافراشتم گرز سیصدمنی/ برانگیختم بارهٔ آهنی. (فردوسی[۳] ۱۷۰)

آهنین 'āhan-in (صنـ.) ۱. آهنی (مِ. ۱) ←: میخی آهنین پیدا آمد. (بیهقی[۱] ۲۵۴) ۲. (مجاز) آهنی (مِ. ۲) ←: حس بدبینی ما... توأم با یک ارادهٔ قوی و قدرت آهنینی می‌شد. (مسعود ۹۱)

آهنین‌پا[ی] 'ā.-pā[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای پایِ محکم و قوی هم‌چون آهن: بارها سیلاب را در نیمه‌راه افکنده‌ام/ آهنین‌پایی چو من در حلقهٔ زنجیر نیست. (صائب[۴] ۱۷۶)

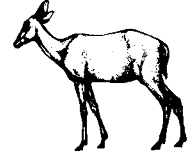
آهنین‌پنجه 'āhan-in-panj-e (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای پنجه و دست‌های قوی و محکم هم‌چون آهن: عقابان می‌درد چنگال باز آهنین‌پنجه/ تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی. (سعدی[۴] ۸۰۲)

آهنین‌چنگال 'āhan-in-čang-āl (صـ.) (قد.) (مجاز) آهنین‌پنجه ↑: سست‌بازو به جهل می‌فکند/ پنجه با مرد آهنین‌چنگال. (سعدی[۲] ۱۷۸)

آهنین‌دل 'āhan-in-del (صـ.) (قد.) (مجاز) سنگ‌دل؛ بی‌رحم: به سعی ای آهنین‌دل مدتی باری بکش کافن/ به سعی آیینهٔ گیتی‌نما و جام جم گردد. (سعدی[۴] ۶۸۹)

آهنینه 'āhan-ine (صنـ.، اِ.) (قد.) ظرف آهنی: آب که در آهنینه پخته‌باشند، سود دارد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی ۵۴۲: لغت‌نامه[۲])

آهو[۱] 'āhu (اِ.) ۱. (جانوری) جانور پستان‌دار و نشخوارکننده که جثهٔ آن به‌اندازهٔ بز است و دست‌وپای بلند و موی کوتاه دارد و چشمانش به زیبایی معروف است؛ غزال: آهو همی‌گرازد گردن همی‌فرازد/ گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا. (کسایی[۱] ۶۶)



۲. (مجاز) معشوق زیبا: عیب دل کردم که وحشی‌وضع و هرجایی مباش/گفت: چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین. (حافظ[۱] ۲۷۸) ۳. (قد.) (مجاز) چشمِ زیبا: .../ دو آهوش بادام و گیسوش دام. (خواجو: همای‌وهمایون ۲۱۳: لغت‌نامه[۲]) ۴. (صـ.) (قد.) (مجاز) تندرونده؛ سریع‌العمل: بپرّیم تا مرغ جادو شویم/ بپوییم و در چاره آهو شویم. (فردوسی[۳] ۱۴۴)

☜ ◘ ~یِ **تاتار (تتار)** (قد.) ◘ آهوی مشک ←: هم گوهر تن داری هم گوهر نسبت/ مشک است در آن‌جا که بُوَد آهوی تاتار. (منوچهری[۱] ۳۸)

◘ ~یِ **چین** (قد.) ◘ آهوی مشک ←: آهوی چین گشته چنین خوش‌نفَس/ زآن‌که خورَد برگ گیاهی و بس. (وحشی ۳۳۴)

◘ ~یِ **حرم** آهویی که به حرم پناه برده‌باشد و شکار کردنِ آن حرام است: .../ تو در کمند نیایی که آهوی حرمی. (سعدی[۴] ۶۰۹)

◘ ~یِ **خُتَن** (قد.) ◘ آهوی مشک ←: .../ آهوی ختن کِشتهٔ خُلق تو چریده. (انوری[۱] ۴۴۲)

◘ ~یِ **گردون** (قد.) (مجاز) خورشید: شب مانده چون مشک ختا از آهوی گردون جدا/ ... . (مجیربیلقانی: دیوان ۱۸۰: فرهنگ‌نامه ۹۶/۱)

▫ **~یِ مشک** (قد.) آهویی که از نافه‌اش مادهٔ خوش‌بویی به‌نام مشک می‌گیرند: **اندر وی آهوی مشک است.** (حدودالعالم ۲۵)

▫ **~یِ مشکین** (قد.) (شاعرانه) ۱. ▫ آهوی مشک ↑ : **از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین/ ... .** (سعدی[۴] ۵۷۳) ۲. (مجاز) معشوق زیبا: **دردا که از آن آهوی مشکین سیه‌چشم/ چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد.** (حافظ[۱] ۷۵)

▫ **~یِ ناگرفته (نگرفته) بخشیدن** (طنز) (مجاز) بخشیدنِ چیزی که وجود ندارد: **ما به‌امید گرفتن چیزی پیشت آمده‌بودیم، تو هم که فقط آهوی نگرفته می‌بخشی.** ○ **فرستاده گفت ای خداوند رخش/ به دشت آهوی ناگرفته مبخش.** (فردوسی[۳] ۸۶۴)

آهو[۲] 'ā. (اِ.) (قد.) ۱. عیب‌ونقص: **جز آن‌کس ندانم نکوگوی من/ که روشن کند بر من آهوی من.** (سعدی[۱] ۱۳۳) ○ **زبهر من آهو ز هرسو مخواه/ میانِ دو صف برکشیده سپاه.** (فردوسی[۳] ۳۹۹/۱) ۲. گناه؛ تقصیر: **.../ آهوکُشی، آهویی بزرگ است.** (نظامی[۲] ۱۲۳)

● **~گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. عیب گرفتن: **هنگام آن‌که ازفرط هرزه‌گویی...، بر سخن خویش آهو گیرد.** (لودی ۱۶) ○ **گر اندازه ز چشم خویش گیرد/ بر آهویی صد آهو بیش گیرد.** (نظامی[۳] ۵۲) ۲. دچار بیماری شدن؛ معیوب شدن: **دو گوش و دو پای من آهو گرفت/ تهی‌دستی و سال نیرو گرفت.** (فردوسی[۳] ۱۴۹۳)

آه‌واسف 'āh-o-'asaf [فا.فا.عر.] (اِمصـ.) (مجاز) ← آه ▫ آه‌واسف.

آه‌وافسوس 'āh-o-'afsus (اِمصـ.) (مجاز) ← آه ▫ آه‌وافسوس.

آهوانه 'āho(u)-ⁿ-āne (صـ.) ۱. مانند آهوان (در زیبایی): **دندانش نازک و لطیف، چشمانش آهوانه، نگاهش جادوانه.** (میرزاحبیب ۲۲۶) ○ **ای چشم آهوانهٔ تو مست شیرگیر/ ... .** (ابن‌یمین ۲۴۲) ۲. (قـ.) با رفتار و خرامی چون آهو: **که نباید خورد جو هم‌چون خران/ آهوانه در ختن چر ارغوان.** (مولوی[۱] ۱۵۸/۳)

آه‌واوه 'āh-o-'uh (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) ← آه ▫ آه‌واوه.

آهوبچه 'āhu-bač[č]e (اِ.) (قد.) آهوبره ↓ : **بدوان از برِ خویش و بپران از کفِ خویش/ بر آهوبچه، یوز و بر تیهوبچه، باز.** (منوچهری[۱] ۴۰)

آهوبره 'āhu-bar[r]e (اِ.) (قد.) بچهٔ آهو: **آهوبره را که شیر درپی باشد/ بی‌چاره چه اعتماد بر وی باشد؟** (سعدی[۴] ۶۵۰)

آهوپا[ی] 'āhu-pā[y] (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. تیزرو: **.../ برنشستی به رخشِ آهوپای.** (امیرخسرو: هشت‌بهشت ۶۵: لغت‌نامه[۲]) ۲. شش‌ضلعی: **ای مبارک بنای آهوپای/ آهویی در تو ناتهاده خدای.** (ابوالفرج‌رونی: آنندراج) نیز ← پاآهو.

آهوتک 'āhu-tak (صـ.) (قد.) (مجاز) ۱. آن‌که چون آهو تند می‌دود؛ تیزرو: **بادپای آهوتک را بیارند.** (طرسوسی ۵۱۳/۱) ۲. (اِ.) اسب: **آهوتک خویش را بدو داد/ ... .** (نظامی[۲] ۱۲۴)

آهوک 'āho(u)-v-ak (مصغرِ. آهو، اِ.) (قد.) آهوی کوچک: **.../ آهوکی دید فریدون‌شکار.** (نظامی[۱] ۱۰۸)

آهوگردانی 'āhu-gard-ān-i (حامصـ.) ۱. راندن و هدایت کردن آهو به شکارگاه. ۲. (مجاز) مردم را اغفال کردن و امری را اندک‌اندک به‌نفع خود به‌پایان بردن: **دولت روس... به آهوگردانیِ ملت مشغول شد.** (دهخدا[۲] ۲۴/۲)

● **~کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) آهوگردانی (مِ. ۲) ↑ : **می‌خواست آهوگردانی کند، مفت از چنگم درآورَد.** (چهل‌تن[۳] ۱۰۴) ○ **آهوگردانی کرده‌بود، من نفوذناپذیر مانده‌بودم.** (← مستوفی ۳۹۶/۲)

آهوماش 'āhu-māš [فا.سنسـ.] (اِ.) (گیاهی) اعلاگلی ←.

آهومند 'āhu-mand (صـ.) (قد.) دارای عیب؛ معیوب. ← آهو[۲] (مِ. ۱): **ز پیری مغزت آهومند گشته‌ست/ ... .** (فخرالدین‌گرگانی ۵۷)

آهون 'āhun (اِ.) (قد.) گذرگاه زیرزمینی؛ نقب: **مردم... در چاه‌ها و آهون‌ها و کاریزهای کهن می‌گریختند.** (راوندی ۱۸۱)

آه‌وناله 'āh-o-nāl-e (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) ← آه ▫ آه‌وناله.

آهیانه 'āhiyāne (اِ.) (جانوری) هریک از دو استخوان طرفین کاسهٔ سر که روی مغز را از چپ‌وراست می‌پوشانند.

آهیختن 'āhixt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: آهیز) (قد.) ۱. چیزی را بالا بردن به‌قصدِ زدن، چنان‌که شمشیر را: .../ قَدَر آهیخت بر من تیغ فولاد. (فخرالدین‌گرگانی ۱۰۶) ۲. کشیدن، چنان‌که دست را از دست کسی، یا پوست را از تن جانور: بیاهیخت زو دست و بریای خلست/ ... . (فردوسی[۳] ۱۳۵۶) ۳. بلند کردن؛ برافراشتن: وفا پیرامنش آهیخت دیوار/ ... . (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۱۱) ۴. به‌سوی خود کشیدن؛ جذب کردن. نیز ← آهختن. نیز ← آختن.

آهیخته 'āhixt-e (صمـ. از آهیختن) (قد.) بیرون‌کشیده‌شده، مانند شمشیر از غلاف: عقلم به‌موقع رسید و شه‌پر همایون بر شمشیر آهیختهٔ غیرت کشید. (حجازی ۱۶۶) نیز ← آهیختن.

آهیز 'āhiz (بمـِ. آهیختن) (قد.) ← آهیختن.

آی 'āy (حـ.) (گفتگو) ۱. (غیرمؤدبانه) نشانهٔ نداست؛ ای (مِ. ۱) ←: آی ابراهیم! بیا این‌جا. ○ آی شما که خط تازه اختراع کرده‌اید! (مینوی: جزوهٔ تغییرخط، دی‌ماه ۱۳۴۴) ○ آی آدم‌ها که بر ساحل بساط دلگشا دارید. (نیما: سخن‌واندیشه ۲۵۸) ۲. (شجـ.) برای نشان دادن درد به‌کار می‌رود: آی! دندانم. ۳. برای نشان دادن تصدیق به‌کار می‌رود: گفت: آی به‌چشم. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۷) ۴. برای دعوت و فراخواندن به‌کار می‌رود: آی!... هندوانه می‌فروشم. ○ آی! قبا، ارخالق، عبا می‌خریم. (← شهری[۲] ۱۵۴/۴) ۵. برای نشان دادن علاقه به چیزی به‌کار می‌رود: آی به قربان دهانت، که داری حرف حق می‌زنی. (جمال‌زاده[۸] ۲۸) ۶. برای نشان دادن تأسف و حسرت به‌کار می‌رود: آی، چرا زودتر به من نگفتی تا یک فکری بکنم. ○ آی دریغا که خردمند را/ باشد فرزند و خردمند نی. (رودکی[۱] ۵۱۳) ۷. برای نشان دادن کثرت و فراوانی چیزی به‌کار می‌رود: آی حرف می‌زنند، آی حرف می‌زنند. ○ آی بوق می‌زنند رانندها‌شان. (آل‌احمد[۲] ۵۶) ۸. برای هش‌دار به‌کار می‌رود: آی! مواظب حرف زدنت باش.

آیا 'āyā (حـ.، قـ.) ۱. نشانهٔ پرسش است و معمولاً درآغاز سخن می‌آید: آیا روش‌های درست مطالعه را می‌دانید؟ ○ آیا وقت آن نیامد که دل خفتهٔ شما بیدار گردد؟ (عطار[۱] ۹۰) ۲. (شجـ.) (قد.) تا ببینیم: این خود تحسر فوات دیدار مخلوق است، آیا تحسر فوات دیدار خالق خودکه را بُوَد؟ (میبدی[۱] ۶۲۷/۱)

☜ ▫ ~...، ~... (گفتگو) شاید: آیا بروم، آیا نروم.

آیات 'āyāt [عر.، جِ. آیَة] (اِ.) ۱. آیه‌ها. ← آیه: آیاتی از قرآن... اختیار کرده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۵۰) ○ آیات و اخبار خواندن گرفتم. (بیهقی[۱] ۲۱۵) ۲. نشانه‌ها: به هرطرف که نگاه کنیم، آیاتی از قدرت پروردگار می‌بینیم. ○ آیات شوق و محبت را آشکار و عیان به‌عرض می‌رسانم. (قائم‌مقام ۳۹)

☜ ▫ ~ِ **آسمانی** ۱. آیه‌های قرآن کریم. ← آیه (مِ. ۱). ۲. (مجاز) رعدوبرق و طوفان و مانند آنها.

▫ ~ِ **عِظام** آیت‌الله‌العظمیٰ‌ها. ← آیت‌الله‌العظمیٰ.

▫ ~ِ **متشابه** آیه‌هایی از قرآن کریم که مقصود از آنها کاملاً روشن نیست و قابل‌تأویل است: هرچند در آیات متشابه کم آویزی، تو را بهتر باشد. (احمدجام ۳۲)

▫ ~ِ **متشابهات** ▫ آیات متشابه ↑.

▫ ~ِ **محکمات** ▫ آیات محکمه ↓: این آیات محکمات که... به تو فروفرستادیم، اصل همهٔ کتاب خدای‌اند. (میبدی[۱] ۱۷/۲)

▫ ~ِ **محکمه** آیه‌هایی از قرآن کریم که مقصود از آنها روشن است و قابل‌تأویل نیست: امام... ازبهر آیات محکمه را می‌بایستی یا ازبهر آیات متشابه را. (ناصرخسرو[۷] ۲۴۶)

آیان 'ā-y-ān (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که یا آنچه

درحال آمدن است. ← آینده (مِ.۳): می‌باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان/ ... . (مولوی[۲] ۱۴/۵)

آیت 'āyat [عر.: آیة] (اِ.) ۱. آیه: چند آیت قرآن کریم... بیاوردم. (بیهقی[۱] ۲۲۰) ۲. نشانه: حتی قاشق آششان هریک آیت و نمونه‌ای است از ذوق‌وشوق این مردم. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۴) ○ ای آفتاب از ورقِ رویت آیتی/ ... . (عطار[۵] ۶۲۰) ۳. (مجاز) شخص برجسته و شاخص یا استاد و ماهر: در ریاضی و هندسه و طبیعی آیتی بود. (شوشتری ۳۷۱) ○ مردی دبیر است... و در استیفا آیتی. (بیهقی[۱] ۲۵۶) ۴. (گفتگو) (مجاز) شخص بسیار زیباروی: از همان چشم‌وابرویش معلوم بود که در وقت خود آیتی بوده. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۴) ۵. (قد.) گفتار؛ سخن؛ عبارت: بر تو خوانم ز دفتر اخلاق/ آیتی در وفا و در بخشش. (حافظ[۱] ۳۶۸) ۶. (قد.) (مجاز) معجزه: عیسی... آن آیت‌ها بنمود و مرده را زنده می‌گردانید. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۱)

■ ○ ~ِ **چیزی را خواندن** (قد.) (مجاز) مشغول شدن به آن یا دَم زدن از آن: بساکس به روز آیت صلح خواند/ چو شب شد سپه برسرِ خفته راند. (سعدی[۴] ۱۹۵)

آیت‌الله 'āyat.o.llāh [عر.: آیةالله = نشانهٔ خدا] (اِ.) عنوان و لقب مجتهدان شیعه.

آیت‌الله‌العظمی 'āyat.o.llāh.o(e).l.'ozmā [عر.: آیةاللهِ‌العظمیٰ = نشانهٔ بزرگِ خدا] (اِ.) عنوان و لقب مجتهدان شیعه که مرجع تقلید هستند.

آیتم 'āytem [انگ.: item] (اِ.) هریک از بخش‌های جداگانهٔ یک مجموعه؛ فقره: این جُنگ تلویزیونی از آیتم‌های متعددی تشکیل شده، مانند مسابقه، موسیقی.

آئروب 'ā'erob [انگ.: aerobe] (صـ.، اِ.) (جانوری) هوازی ←.

آئروبی 'ā'erobi [فر.: aérobie] (صـ.، اِ.) (جانوری) هوازی ←.

آئروبیک، آیروبیک 'ā'erobik, 'āy[e]robik [فر.: aérobique] (اِ.) (ورزش) ۱. نظام پرورش اندام یا بدن‌سازی به‌منظور تنظیم و بهبود کارایی جریان خون و تعریق بدن که شامل تمرین‌ها و ورزش‌های سخت و مستمر مثل دویدن‌های صبح‌گاهی، شنا، یا دوچرخه‌سواری است و بدین‌وسیله مصرف اکسیژن بدن را بهبود می‌بخشد. ۲. برنامه‌ای برای بدن‌سازی شامل این ورزش‌ها.

آئرودینامیک، آیرودینامیک 'ā'erodināmik, 'āy[e]rodināmik [فر.: aérodynamique] (اِ.) (مکانیک) شاخه‌ای از علم مکانیک که دربارهٔ نحوهٔ حرکت اجسام در هوا و نحوهٔ حرکت هوا و گازها بحث می‌کند.

آئرودینامیکی، آیرودینامیکی 'ā.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به آئرودینامیک) (مکانیک) ویژگی جسم‌های باله‌ای‌شکل، مانند ماهی یا پرنده.

آئروسل 'ā'erosol [فر.: aérosol] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) ذرات ریزِ مایع یا جامد که به‌صورت معلق در هوا باقی می‌مانَد و باعث آلودگی آن می‌شود. ۲. (فیزیک) ماده‌ای مانند رنگ یا حشره‌کش که تحت فشار در محفظه‌ای قرار گرفته‌باشد و به‌صورت ذراتِ ریز از آن محفظه خارج شود.

آئروفون 'ā'erofon [فر.: aérophone] (صـ.) (موسیقی) ← ساز ○ساز آئروفون.

آئرولیت 'ā'erolit [فر.: aérolithe] (اِ.) (نجوم) شهاب‌سنگی که بیش‌تر از ترکیب‌های سیلیسی تشکیل شده‌باشد.

آیزنه 'āy[e]zne [تر.] (اِ.) (گفتگو) شوهرخواهر: نروی فردا به آیزنه‌ات بگویی! (← گلاب‌دره‌ای ۲۸۹)

آیس 'āyes [عر.: آئس] (صـ.) (قد.) ناامید: فرق میان یأس... و خوف... آن است که خایف تجویز نجات می‌کند و آیس نه. (قطب ۳۲۶) ○ دشمنانش آیس و خایب شدند. (جرجانی[۱] ۴۰۸/۲)

آی.سی.، آی‌سی 'āy.si [انگ.: I.C.: Integrated Circuit] (اِ.) (برق) مداری

الکترونیکی که تمامِ عناصرِ تشکیل‌دهندهٔ آن به‌صورت فشرده روی یک قطعهٔ کوچک به‌نام تراشه قرار دارد؛ مدار مجتمع.

آی.سی.یو، آی‌سی‌یو ʼāy.si.yu [انگ.: .I.C.U: Intensive Care Unit] (اِ.) (پزشکی) بخشی از بیمارستان با تجهیزات و کارکنان خاص، مجهز به وسایل الکترونیکی که وضعیت بیمار را در هر لحظه نشان می‌دهد؛ بخشِ مراقبت‌های ویژه.

آیش ʼāy-eš (اِ.) (کشاورزی) ۱. زمین کشاورزی که یک یا چند سال در آن کِشت نشده‌باشد تا قوّت گیرد. ۲. (اِمص.) شخم زدن و پس‌ازآن ناکِشته گذاشتن زمینِ کشاورزی به‌مدت یک یا چند سال برای آن‌که قوّت گیرد.

• ~ **دادن** (مص.م.) (کشاورزی) آیش (مِ. ۲) ↑.

• ~ **گذاشتن** (مص.م.) (کشاورزی) آیش (مِ. ۲) ←.

آیش‌بندی ʼā.-band-i (حامص.، اِ.) (کشاورزی) برنامه‌ای برای آیش گذاشتنِ قطعات مختلف زمین در سال‌های مختلف.

آیفت ʼāya(e)ft (اِ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مص.ل.) (قد.) حاجت خواستن؛ طلب کردنِ نیاز: ناسزا را مکن آیفت که آبت بشود/ به سزاوار کن آیفت که ارجت دارد. (دقیقی: اشعار ۱۴۶)

آیفون ʼāyfon [انگ.: Aiphone] (اِ.) (برق) ۱. نوعی تلفن که برای مکالمه بین قسمت‌های مختلف یک ساختمان به‌کار می‌رود. ۲. دربازکن برقی ساختمان. ♢ دراصل نام تجارتی است.

◻ ~ِ **تصویری** (برق) نوعی دربازکن برقی، که ازطریق مانیتور آن می‌توان چهرهٔ شخص را دید.

آ.یک ʼā-yek [فر.فا.] (اِ.) ورق کاغذی در اندازهٔ ۶۰×۹۰ سانتی‌متر.

آیکیدو ʼāykido [انگ.: aikido، از ژا.] (اِ.) (ورزش) فن دفاع از خود بدون استفاده از سلاح و با استفاده از نیروی حریف علیه خودِ او.

آی.کیو، آی‌کیو ʼāy.kiyu [انگ.: .I.Q: Intelligence Quotient] (اِ.) (روان‌شناسی) بهرهٔ هوشی. ← بهره ◻ بهرهٔ هوشی.

آیِل ʼāyel [عر.: آئل] (صـ.) (قد.) رجوع‌کننده؛ برگردنده: تسمیهٔ شیء به اسم شیئی که آیل به آن می‌شود. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۹/۵)

آیِن ʼāyen (اِ.) (قد.) آیین: جشن سده امیرا رسمِ کبار باشد/ این آین گیومرث واسفندیار باشد. (منوچهری[۱] ۲۱)

آیند ʼā-y-and (اِمص.) ۱. آمد (مِ. ۱) ←: این کار آیند ندارد. (لغت‌نامه[۲]) ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: برایند، خوش‌آیند، فرایند.

◻ ~ **ورَوَند** ۱. آمدورفت: آنجا محل آیندوروند بازرگانان بود. (نطنزی: گنجینه ۱۶۵/۵) ۲. آینده و رونده: شاه به صندلی نشسته‌بود، آیندوروند به حضورش شرف‌یاب شدند. (← شهری[۲] ۲۶۰/۴)

آیندگان ʼā-y-ande-gān (اِ.) مردمانی که پس‌ازاین به‌وجود خواهند آمد: نامش را... ضبط کردند که آیندگان عبرت بگیرند. (هدایت[۶] ۱۶۰) ○ پیش‌وجودِ همه آیندگان/ بیش‌بقای همه پایندگان. (نظامی[۱] ۲) نیز ← آینده.

آیندوروند ʼā-y-and-o-rav-and (اِمص.) ← آیند ◻ آیندوروند.

آینده ʼā-y-ande (صف.، از آمدن، اِ.) ۱. زمانِ پس‌از زمانِ حال: سال آینده، هفتهٔ آینده. ○ مرگ هرگز برای ماضی نیست/ مرگ ازبهر حال و آیندست. (دهخدا[۴] ۱۴۹) ○ ایام بر دو قِسم است آینده و گذشته/ وان را به وقت حاضر باشد از این جدایی. (ناصرخسرو[۱] ۳۲۹) ۲. هرچیز که پس‌از زمان حال خواهد رسید: مجلس آینده، مدیرکل آینده. ○ قطار در ایستگاه آینده تا فردا ایست می‌کند. (← جمال‌زاده[۸] ۳۲۸) ۳. کسی یا چیزی که از جایی به جای دیگر (که گوینده یا شنونده آن‌جاست) می‌آید: با پُست بفرستید یا به‌وسیلهٔ آینده. (سیاق‌معیشت ۶۵) ○ به خواب

دیدم که آینده‌ای بیامدی. (هجویری ۲۴۳) **۴.** (اِ.) وضع و حال کسی یا چیزی در زمانی که خواهد آمد: **دانشجویان، آیندهٔ خوبی دارند.** ○ **آینده هم ندارد، اما درآمدش بد نیست.** (دریابندری[۲] ۲۱) **۵.** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که بر زمانِ پس‌از زمانِ حال دلالت می‌کند؛ مستقبَل.

آینده‌جویی ʼā.-ju-y(ʼ)-i (حامص.) جست‌وجوی زندگیِ مطلوب و دل‌خواه برای آینده: **تمام حواس‌ها متوجه خیرطلبی و خوب‌خواهی و آینده‌جویی هرچه‌بهتر... بود.** (شهری[۲] ۴/۱۰۰)

آینده‌ساز ʼā-y-ande-sāz (صف.) **۱.** پدیدآورندهٔ زندگی مطلوب و دل‌خواه برای آینده: **علم، آیندساز جامعهٔ ماست.** **۲.** (اِ.) (مجاز) جوان یا نوجوان: **پیش‌رفت هر جامعه‌ای به تربیت درستِ آیندسازان آن وابسته است.**

آینده‌گرا ʼā-y-ande-ge(a)rā (صف.) **۱.** ویژگی آن‌که یا آنچه در زمان آینده بیش‌تر مفید خواهد بود، یا بیش‌تر گسترش خواهد یافت: **تکنولوژی آینده‌گرا، مدیران آینده‌گرا، مدیریت آینده‌گرا.** **۲.** ویژگی آن‌که گرایش به آینده دارد: **او با گذشته و حال کاری ندارد، آینده‌گراست.**

آینده‌نگر ʼā-y-ande-negar (صف.) (مجاز) آن‌که با پیش‌بینی و تنظیم امور، سعی در به‌دست آوردن زندگی مطلوب و دل‌خواه در آینده دارد؛ دوراندیش: **سخی و درستکار و اندیشمند و آینده‌نگر.** (شهری[۲] ۴/۱۸۳)

آینده‌نگری ʼā.-i (حامص.) (مجاز) آینده‌نگر بودن: **ترک همهٔ سودوزیان‌ها و آینده‌نگری‌ها کرده.** (شهری[۳] ۳۳۰)

آینگی، آیینگی، آئینگی ʼāy[e]ne-gi, ʼāy(ʼ)ine-gi (حامص.) **۱.** وضع و حالت آینه؛ آینه بودن: **اگر صفا نبُوَد، چِرم آهن، آینگی را نشاید.** (اقبال‌شاه ۲۳۲) **۲.** ویژگی آینه یافتن، یا دارای صفتِ آینه شدن، چنان‌که «نفْس» و «دل» در عرفان: **نفْس انسان که مستعد آینگی است، تربیت یابد.** (نجم‌رازی[۱] ۳)

آینه، آیینه، آئینه ʼāy[e]ne, ʼāy(ʼ)ine (اِ.) **۱.** (فیزیک) نوعی سطح صیقلی که نورِ رسیده از هر جسم را چنان بازمی‌تاباند که تصویری از آن جسم تشکیل شود. **۲.** (گفتگو) (مجاز) هرچیز بسیار صاف و براق: **سینی که نیست، آینه است!** **۳.** (مجاز) (تصوف) دل عارف که حقایق در آن منعکس می‌شود: **آینه‌ت دانی چرا غماز نیست؟/ زآنکه زنگار از رُخش ممتاز نیست.** (مولوی[۱] ۱/۴) **۴.** (مجاز) جایی که در آن چیزی ظاهر می‌شود؛ مجلِ ظهور و تجلی: **روی تو مگر آینهٔ لطف الاهی‌ست/ ... .** (حافظ[۱] ۴۸) **۵.** (بازی) در قاپ‌بازی، حالت قرارگرفتن قاپ به وضعی که نتوان حکم کرد که کدام‌یک از نقش‌های چهارگانه، در بالا قرار گرفته‌است. **۶.** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی طبل یا زنگ که از پشت فیل معمولاً در جنگ به‌صدا درمی‌آورده‌اند: **بانگ آینه و سنج و خرنای به‌گوش داراب رسید.** (طرسوسی ۱/۴۲)

○ **~ اسکندر (سکندر)** (قد.) **۱.** آینه‌ای که برای آگاهی از رفت‌وآمد کشتی‌ها بر منارهٔ بندر اسکندریه ساخته شده‌بود. ☐ قدما بنای آن را به اسکندر مقدونی نسبت داده‌اند. **۲.** (مجاز) هرچیزی که نمایانگر عوالم ناپیدا باشد: **آینهٔ سکندر جام می است بنگر/ تا بر تو عرضه دارد احوال مُلک دارا.** (حافظ[۱] ۵)

⊙ **~ انداختن** تاباندنِ نور آینه به جایی: **در اعتقادات عوام، آینه انداختن مریضی می‌آورَد.** (← شهری[۲] ۴/۵۴۰)

○ **~ بخت** آینه‌ای که قبل‌از عقد با دو شمعدان برای عروس می‌فرستند: **ناگوارترین وقایع عروسی آنکه آینهٔ بختش از سر طبق‌کش بیفتد.** (← شهری[۲] ۳/۷۳)

○ **~ بغل** (فنی) آینه‌بغل ←.

○ **~ به ~ شدن** (گفتگو) ○ آینه‌به‌آینه کردن ↓.

○ **~ به ~ کردن** (گفتگو) برخورد کردن دو خودرو از پهلو، به‌طوری‌که آینه‌های بغل آنها

به یک‌دیگر بخورَد.
▫ ~ **پیل** (قد.) (موسیقی‌ایرانی) آینه (مِ. ۶) ←: بانگ کوس و آینهٔ پیل... برخاست. (طرسوسی ۱/۴۲)
▫ ~ **تخت** (فیزیک) آینه‌ای که سطح آن، صاف و بدون خمیدگی باشد؛ آینهٔ مسطح.
▫ ~ **تمام‌نما** ۱. آینه‌قدی ←. ۲. (مجاز) هرچه منعکس‌کننده و نشان‌دهندهٔ چیزی به‌طور کامل باشد: آثار ادبی فارسی، آینهٔ تمام‌نمایی از اوضاع اجتماعیِ قرون گذشته هستند. ▫ تاریخ، آینهٔ تمام‌نمای جامعه است. (مستوفی ۱/۸۶ح.)
▫ ~ **چینی** (قد.) (مجاز) خورشید: چو آینهٔ چینی آمد پدید/ سکندر سپه را سوی چین کشید. (نظامی[۷] ۳۶۸)
▫ ~ **خود راگم کردن** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) عیب‌های خود را ندیدن یا نادیده گرفتن: آینه‌ات را گم کرده‌ای، به خوابِ هیچ مسلمانی نیایی، ریختش از دنیا برگشته هنوز هم دست‌بردار نیست. (← هدایت[۶] ۴۱)
▫ ~ **در نمد کشیدن (درکشیدن، داشتن)** (قد.) (مجاز) نادیده گرفتنِ کسی و روی از او برگرداندن: هرجا که بینی شاهدی، چون آینه پیشش نشین/ هرجا که بینی ناخوشی، آینه درکش در نمد. (مولوی[۲] ۹/۲)
▫ ~ **دِق** (گفتگو) (مجاز) ۱. آینه‌ای با سطح ناهموار که تصویرها را کج، غیرواقعی، یا زشت نشان می‌دهد: مثل این‌که عکس من روی آینهٔ دِق افتاده‌باشد. (هدایت[۱] ۱۴) ۲. شخص اخمو و عبوس و بدخلق: آینهٔ دِق و نخالهٔ زشتی... بود. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۳۰)
▫ ~ **زانو** (قد.) (جانوری) ← کاسه ▫ کاسهٔ زانو: شدمست آینهٔ زانو بنفش از شانهٔ دستم/ که دارم چون بنفشه سر به زانوی پشیمانی. (خاقانی[۱] ۴۱۱)
▫ ~ **سکندر** (قد.) ▫ آینهٔ اسکندر ←.
▫ ~ **سوزان** (فیزیک) ▫ آینهٔ محرقه ←.
▫ ~ **قدی** آینه‌قدی ←.
▫ ~ **کاو** (فیزیک) ▫ آینهٔ مقعر ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) درمعرض دید قرار دادن: این کثافتی که به‌اسم خربزه این‌جا آینه کرده‌ای. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۹۸)
▫ ~ **کروی** (فیزیک) آینه‌ای که سطح آن بخشی از سطح یک کُره باشد.
▫ ~ **کسی را به سنگ زدن** (قد.) (مجاز) دل او را شکستن و او را مأیوس کردن: آن سنگ‌دل که آینهٔ ما به سنگ زد/ می‌دید کاش صورت احوال خویش را. (صائب[۴] ۱۵۲)
▫ ~ **کوژ** (فیزیک) ▫ آینهٔ محدب ←.
▫ ~ **گیتی‌نما** (قد.) ← جام ▫ جام جهان‌نما: به سعی ای آهنین‌دل مدتی باری بکش کاهَن/ به سعی آینهٔ گیتی‌نما و جام جم گردد. (سعدی[۴] ۶۸۹)
▫ ~ **محدب** (فیزیک) آینه‌ای که بخشی از یک کُره است و روی برجستهٔ آن صیقلی شده و معمولاً در اتومبیل‌ها و جاده‌ها به‌کار می‌رود؛ آینهٔ کوژ.
▫ ~ **محرقه** (فیزیک) آینهٔ مقعری که آن را دربرابر نور خورشید می‌گیرند تا با جمع کردن نور و ایجاد گرما، آتش تولید کند؛ آینهٔ سوزان.
▫ ~ **مسطح** (فیزیک) ▫ آینهٔ تخت ←.
▫ ~ **مقعر** (فیزیک) آینه‌ای که بخشی از یک کُره است و روی فرورفتهٔ آن صیقلی شده‌است؛ آینهٔ کاو.
▫ ~ **ونوس** (گیاهی) گیاهی یک‌ساله با ساقه‌های منشعب که گل‌های ارغوانی، آبی، و سفید آن در تابستان ظاهر می‌شوند.

آینه‌بازی 'ā.-bāz-i (حامصـ.) مرتب به آینه نگاه کردن و خود را در آن دیدن.

آینه‌بری 'āy[e]ne-bor-i (حامصـ.) (قد.) آینه‌کاری ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) آینه‌کاری کردن. ← آینه‌کاری • آینه‌کاری کردن: اتاق متوسطی است که آینه‌بری کرده‌اند. (عباس‌میرزا: شرح‌حال‌ملک‌آرا ۷۸: لغت‌نامه[۲])

آینه‌بغل 'āy[e]ne-baqal (اِ.) (فنی) آینه‌ای که در

یک یا دو طرف بدنهٔ خودرو درکنار درهای جلو نصب می‌شود.

آینه‌بندان 'āy[e]ne-band-ān (اِمص.) تزیین خانه، کوچه، و مانند آنها با نصبِ آینه و دیگر لوازم تزیینی.

آینه‌بندی 'āy[e]ne-band-i (حامص.) تزیین کردن دیوارها با آینه و دیگر لوازم تزیینی: **منقش به نقوش بدیعه و آینه‌بندی است.** (← شوشتری ۳۸۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) آینه‌بندی ↑ : **من این تالار را آینه‌بندی کرده‌ام.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۶۸)

آینه‌بین 'āy[e]ne-bin (صف.، اِ.) (فرهنگ‌عوام) آن‌که با نگاه کردن در آینه از محل گم شدنِ افراد یا اشیا خبر می‌دهد، یا مکان آنها را نشان می‌دهد: **دعانویس، آینه‌بین، کف‌بین جهت امور و حوائج زنان...** . (← شهری[۲] ۳۴۸/۳)

آینه‌جلو 'āy[e]ne-je(o)lo[w] [فا.تر.] (اِ.) (فنی) آینه‌ای که درداخل اتاق خودرو و جلو راننده روی شیشهٔ جلو نصب می‌شود تا راننده بتواند پشت‌سر خود را ببیند.

آینه‌چراغ 'āy[e]ne-čerāq (اِ.) (منسوخ) مجموع آینه و چراغ که مانند آینه‌شمعدان ازطرف داماد به خانهٔ عروس فرستاده می‌شد. نیز ← آینه‌شمعدان: **اسباب عقد شامل آینه‌چراغ یا آینه‌شمعدان.** (شهری[۲] ۷۰/۳)

آینه‌چسبان 'āy[e]ne-časb-ān (صف.، اِ.) (ساختمان) آینه‌کار ←: **بنّا و گچ‌کار و آینه‌چسبان.** (← شهری[۱] ۲۷۰)

آینه‌چسبانی 'ā.-i (حامص.) (ساختمان) عمل و شغل آینه‌چسبان: **آیینه‌چسبانی، شغلی بود زینتی در تزیین عمارات و سقف و بدن ساختمان‌های معابد و قصور سلطنتی.** (← شهری[۴] ۴۳۳/۲)

آینه‌خانه 'āy[e]ne-xāne (اِ.) (ساختمان) تالار یا اتاقی که بر سقف و دیوارهای آن آینه نصب کرده‌باشند: **آینه‌خانه... را درشرف انهدام دیدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۱)

آینه‌دار 'āy[e]ne-dār (صف.،اِ.) (قد.) ۱. آن‌که آینه مقابل دیگران می‌گرفته تا خود را در آن ببینند: **دل سراپردهٔ محبتِ اوست/ دیده آیینه‌دارِ طلعت اوست.** (حافظ[۱] ۴۰) ۲. (مجاز) سلمانی: **روزی آینه‌داری محاسن مبارکش را می‌ساخت.** (افلاکی ۴۱۲) ۳. (صف.) (مجاز) نشان‌دهندهٔ زشتی‌ها و زیبایی‌ها، بدی‌ها و خوبی‌ها: **نیک‌وبد مُلک به کار توأند/ در بدونیک آینه‌دار توأند.** (نظامی[۱] ۱۰۶)

آینه‌داری 'ā.-i (حامص.) (قد.) عمل و شغل آینه‌دار: **دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلت کوران.** (سعدی[۲] ۹۰)

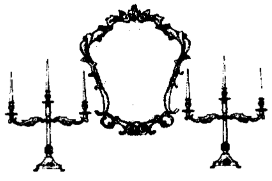
آینه‌دان 'āy[e]ne-dān (اِ.) (قد.) محفظه یا قابی که آینه در آن می‌گذارند: **.../ بی آینه قدری نبُوَد آینه‌دان را.** (کلیم ۳۲۵) ○ **از دَم و دمدمه، آیینهٔ دل تیره شود/ جهت آینه بر آینه‌دان می‌لرزی.** (مولوی[۲] ۱۵۷/۶)

آینه‌دوزی 'āy[e]ne-duz-i (حامص.) در خیاطی، قرار دادن قطعه‌های کوچک آینه برروی پارچهٔ گل‌دوزی‌شده و وصل کردن آنها به پارچه.

آینه‌ساز 'āy[e]ne-sāz (صف.،اِ.) آن‌که از شیشه یا فلز، آینه می‌سازد؛ آینه‌گر.

آینه‌سازی 'ā.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل آینه‌ساز. ۲. (اِ.) کارگاه یا کارخانه‌ای که در آن آینه می‌سازند.

آینه‌شمعدان 'āy[e]ne-šam'-dān [فا.عر.فا.] (اِ.) مجموع آینه و دو شمعدان که ازطرف داماد به خانهٔ عروس می‌فرستند و درموقع عقد، آنها را دربرابر عروس‌وداماد می‌گذارند.



آینه‌قدی 'āy[e]ne-qadd-i [فا.عر.فا.] (اِ.) آینه‌ای که تمام بدن در آن دیده می‌شود: **یک روز که آینه‌قدی کمد را به زیرزمین می‌بردم، خودم را دیدم.** (← درویشیان ۵۴)

آینه‌قرآن 'āy[e]ne-qor'ān [فا.عر.] (اِ.) مجموع

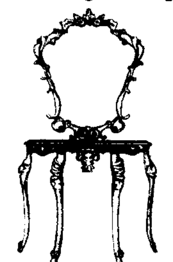
آینه و قرآن که معمولاً عروس و مسافر را از زیر آنها می‌گذرانند، یا به خانه‌ای که تازه خریداری شده، پیش‌از اسباب‌کشی می‌بَرَند: چندین بار از زیر آینه‌قرآن ردشان می‌کنند. (← شهری[۲] ۷۹/۲) ○ عروس را از زیر آینه‌قرآن رد کردند. (← شهری[۲] ۹۳/۳)

آینه‌کار 'āy[e]ne-kār (صـ.، اِ.) (ساختمان) آن‌که آینه‌های کوچک در شکل‌های مشخص بر دیوار و سقف، و مانند آنها نصب می‌کند.

آینه‌کاری 'ā.-i (حامصـ.) (ساختمان) ۱. عمل و شغل آینه‌کار. ۲. (اِ.) آنچه با قطعه‌های کوچک آینه نقش‌ونگار داده شده‌است؛ مجموع آینه‌های کوچک که برای تزیین دیوار و سقف به‌کار می‌رود: آینه‌کاری‌های ملون... چشم را خیره می‌ساخت. (جمال‌زاده[۱۱] ۶۵) ○ چشمش به آینه‌کاری تالار افتاد. (← مستوفی ۱۷۶/۱)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) با قطعه‌های کوچک آینه نقش‌ونگار دادن به جایی: سقف را آینه‌کاری کرده‌اند.

آینه‌کنسول 'āy[e]ne-konsul [فا.فر.] (اِ.) مجموع آینهٔ نسبتاً بزرگ و میزی که درزیر آن قرار دارد.



آینه‌گر 'āy[e]ne-gar (صـ.، اِ.) (قد.) آینه‌ساز: به درِ دکانی گذشت که آینه‌گر بود. (ابومسلم‌نامه ۴۰۷: لغت‌نامه[۲])

آینه‌گردان 'āy[e]ne-gard-ān (صفـ.، اِ.) (قد.) آینه‌دار: گر چشم ما گلاب‌فشان شد حق است ازآنک / دل‌های ماست آینه‌گردان صبح‌گاه. (خاقانی ۳۷۵)

آینه‌گری 'āy[e]ne-gar-i (حامصـ.) آینه‌سازی.

آ.یو.دی.، آیودی 'ā.yu.di [از انگ.] (اِ.) (گفتگو) (پزشکی) آی.یو.دی. ←.

آئورت 'ā'o('u)rt [فر.: aorte] (اِ.) (جانوری) بزرگ‌ترین سرخ‌رگ بدن که از بطن چپ قلب خارج می‌شود و خونِ بیش‌تر اعضای بدن را تأمین می‌کند.

آی‌ورو 'ā-y-o-ro[w] (اِمصـ.) (قد.) ← آ ○ آی‌ورو.

آیه 'āye [عر.: آیَة] (اِ.) ۱. هریک از پاره‌های مشخصِ سوره‌های قرآن یا دیگر کتاب‌های آسمانی: ایزدتعالی هرسه طاعت را در یک آیه بیان کرده‌است. (فخرمدبر ۵) ۲. آیت (مِ. ۲) ←.

⊙ ~ آمدن (گفتگو) (مجاز) ○ آیه از آسمان نازل شدن ↓ : مگر آیه آمده که به حرفت گوش کنم؟

○ ~ از آسمان نازل شدن (گفتگو) (مجاز) دراعتراض‌به اصرار کسی بر انجام امری گفته می‌شود: مگر آیه از آسمان نازل شده که حتماً می‌خواهی بروی؟

○ ~ٔ تبلیغ آیهٔ شصت‌وهفتم از سورهٔ مائده.

⊙ ~ خواندن (گفتگو) (مجاز) از غیب خبر داشتن: آیه نخوانده‌بودم که تو به پول احتیاج داری.

○ ~ٔ یأس (گفتگو) (مجاز) ۱. آدم بسیار بدبین: تو هم که همیشه آیهٔ یأسی داداش. (میرصادقی[۱] ۷) ۲. نشانهٔ بدبینی؛ مظهر بدبینی: مردِ... مفلوکی را آوردند که صورتش آیهٔ یأس بود. (جمال‌زاده[۶] ۱۰۶)

○ ~ٔ یأس خواندن (گفتگو) (مجاز) صحبت کردن از شکست و عدم موفقیت پیش‌از بررسی امکانات و توانایی‌ها یا پیش‌از انجام کار: دلم به‌قدر کافی خونین است... تو هم برایم آیهٔ یأس می‌خوانی. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۲)

آیه‌کش 'ā.-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) توزیع‌کنندهٔ جزوه‌های قرآن کریم در مجالس؛ جزوه‌کش: مسئله‌گوی و تعزیه‌گردان/ آیه‌کش، شمرخوان و زینب‌خوان. (دهخدا[۴] ۶۹)

آیه‌ومایه 'āye-vo-māye [؟.فا.فا.] (قـ.) (گفتگو) جمعاً: آیه‌ومایه صد تومان دارم.

آیین[۱]، آئین 'āy(')in (اِ.) ۱. شیوهٔ مناسب و مطلوب؛ راه‌وروش: آیین دادرسی کیفری. ○ .../

مرغان قاف دانند آیین پادشاهی. (حافظ[1] ۳۴۸) **۲.** کارهایی که به‌شیوه‌ای خاص و یا ازپیش‌تعیین‌شده، انجام می‌شود؛ مراسم: **آیین استقبال رسمی، آیین بزرگ‌داشت فردوسی، آیین کفن‌ودفن.** ○ **یک روز مانده‌بود ز ماه بزرگوار/ آیین مهرگان نتوان کرد خواستار.** (فرخی[1] ۱۵۳) **۳.** دین؛ مذهب: **از آیین و اعتقادات خودشان برای ما صحبت می‌کنند.** (هدایت[9] ۱۱۰) ○ **.../ برانداخت آیین زردشت را.** (نظامی[7] ۳۴۷) **۴.** دستور کار؛ قاعده؛ مقررات: **هرکاری آیینی دارد، آیین‌نامه را به‌همین‌دلیل وضع کرده‌اند.** **۵.** (قد.) عادت؛ خوی: **همه شب بُدی خوردن آیین او/ ... .** (فردوسی[3] ۲۵۰۲) **۶.** (قد.) سرشت؛ نهاد: **چنین است آیین چرخِ روان/ ... .** (فردوسی[3] ۱۷۳۴) **۷.** (قد.) جلال و شکوه: **در بلاد خراسان بدان آیین و رونق کس ریاست نکرده‌بود.** (جرفادقانی ۴۰۰) **۸.** (قد.) وسایل زندگی؛ تجملات: **کس آیین او را نداند شمار/ ... .** (فردوسی[3] ۲۰۶۴) **۹.** (قد.) طاق‌نصرت: **به مرو اندر هزار آیین ببستند/ پری‌رویان بر آیین‌ها نشستند.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۶۸) نیز ← • آیین زدن.

☜ ▫ ~ِ **آمرزش‌خواهی** مراسم ترحیم.

• ~ **آوردن** (مصـ.مـ.) (قد.) برقرار کردن رسم؛ مرسوم کردن: **شراب خوردن و بزم نهادن آیین آورد.** (خیام[2] ۸۰)

• ~ **بستن** (مصـ.مـ.) (قد.) آذین بستن؛ تزیین کردن: **چنین شهری را چنان عروس‌وار آیین بسته‌بودند.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۱) ○ **آیین بستند و سرای مَلِک بیاراستند.** (میبدی[1] ۸۷/۵) ○ **به مرو اندر هزار آیین ببستند/ پری‌رویان بر آیین‌ها نشستند.** (فخرالدین‌گرگانی[1] ۶۸)

▫ ~ِ **دادرسی** (حقوق) مجموعهٔ قوانین و مقرراتی که در رسیدگی به دعاوی، اعم‌از قضایی یا اداری، رعایت می‌شود؛ اصول محاکمات.

▫ ~ِ **دادرسیِ کیفری** (حقوق) مقرراتی که چگونگی اجرای قوانین جزایی را مشخص می‌کند.

▫ ~ِ **دادرسیِ مدنی** (حقوق) مقرراتی که چگونگی طرح و رسیدگی دعاوی حقوقی را در دادگاه‌ها مشخص می‌کند.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) رونق و شکوه و زینت یافتن: **چون عصبیت کمر کین گرفت/ خانه ز پرداختن آیین گرفت.** (نظامی[1] ۱۳۵)

آیین[2] ā.' (اِ.) (قد.) آینه ←: **این نباشد ما چه ارزیم ای جوان/ کی شویم آیین روی نیکوان؟** (مولوی[1] ۲۱۸/۱)

آیین‌بندی ā.-band-i' (حامصـ.) آذین بستن؛ آذین‌بندی.

آیین‌نامه āy(')in-nāme' (اِ.) **۱.** مجموعهٔ مقرراتی که چگونگی اداره کردن یک نهاد یا اداره یا سازمان را مشخص می‌کند: **آیین‌نامهٔ داخلی مجلس شورا.** **۲.** مجموعهٔ مقرراتی که چگونگی اجرای قوانین را مشخص می‌کند: **آیین‌نامهٔ اجرای قانونِ تقسیم املاک.** **۳.** (قد.) کتاب یا رساله‌ای دربارهٔ آداب‌ورسوم دربار، مراتب و مقامات بزرگان و نمایندگان طبقات اجتماعی در دورهٔ پیش‌از اسلام: **آیین‌نامهٔ کوتاهی... دردست است که در آن، گفته‌های منسوب به این پادشاه دربارهٔ آداب‌ورسومی که اجرای آنها... لازم بوده... یاد شده‌است.** (تفضلی ۲۴۷)

آیینه، آئینه āy(')ine' (اِ.) آینه ←.

آیینه‌دان ā.-dān' (اِ.) (قد.) آینه‌دان ←: **ازبهر دل چه رنج عبث سینه می‌بَرَد؟/ آیینه‌دان چه فیض ز آیینه می‌بَرَد؟** (صائب[1] ۱۹۵۱)

آیینی، آئینی āy(')in-i' (صنـ.، منسوب به آیین) مربوط به آیین: **جشن‌های آیینی.**

آی.یو.دی.، آی‌یودی āy.yu.di' [انگـ.: I.U.D.: IntraUterine Device] (اِ.) (پزشکی) وسیله‌ای که برای جلوگیری از بارداری در رحِم زن گذاشته می‌شود.



ء

ء ' (حـ.،اِ.) دومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «آ»، و ازنظر آوایی، نمایندهٔ همخوان چاک‌نایی؛ همزه. ☐ همزه به‌تنهایی کمتر به‌کار می‌رود و معمولاً روی حرف دیگر (= کرسیِ همزه) گذاشته می‌شود. ☐ همزه درآغاز کلمه وقتی با واکه‌های a، e، و o همراه می‌شود به‌صورت «ا» (الف) نوشته می‌شود، مانند: ابر ('abr)، اسم ('esm)، و اتاق ('otāq)، و گاهی در آغاز یا وسط کلمه با کرسی «ئـ» می‌آید، مانند: ئیدروژن ('idrožen)، دوئل (du'el)، و گاهی در وسط کلمه با کرسی «أ»، مانند: تأثّر (ta'assor)، مأخذ (ma'xaz). درپایان کلمه گاهی با کرسی «أ» و «ؤ» می‌آید، مانند: منشأ (manša')، لؤلؤ (lo'lo')، و گاهی نیز بدون کرسی، مانند: جزء (joz'). ☐ گاهی در واژه‌های مأخوذ از عربیِ مختوم به واکهٔ بلندِ «ـا» (ā) نشانهٔ اضافه است، به‌جایِ «یِ» در واژه‌های فارسی: ارضاءِ خواهش (= ارضایِ خواهش).



الف

ا، ـا (حـ.، اِ.) سومین نشانهٔ نوشتاری از الفبای فارسی در این فرهنگ، پس‌از «ء» (همزه)، و نخستین حرف از الفبای فارسی؛ الف. ۞ درآغازِ کلمه، نشانهٔ همخوان همزه است که با یکی از واکه‌های کوتاه تلفظ می‌شود، مانند: ابر (’abr)، اسم (’esm)، و اردک (’ordak). در وسط و آخرِ کلمه، نشانهٔ واکهٔ بلند ā است، مانند: دارا (dārā)، یا کرسیِ همزه، مانند: مسأله (mas’ale) و منشأ (manša’). ۞ در حساب ابجد نمایندهٔ عدد «یک» است.

ا، ـا[1] -ā (پسـ.) ۱. به آخر بن مضارع می‌پیوندد و صفت می‌سازد و معمولاً معنای فاعلی می‌دهد: بینا، دانا، گویا. ۲. به آخر صفت می‌پیوندد و اسم یا اسم‌مصدر می‌سازد: بلندا، پهنا، درازا، ژرفا. ۳. به آخر کلمه‌ها می‌پیوندد و شبه‌جمله می‌سازد، و عاطفه‌ای را نشان می‌دهد: خوشا، دردا، شگفتا. ۴. به آخر برخی واژه‌ها می‌پیوندند و بر فریادخواهی یا تأسف و حسرت دلالت می‌کند: واسلاما، واحسرتا، وامصیبتا. ○ چماق‌های تکفیر به‌حرکت و فریادهای واشریعتا بلند باشد. (عبدالرحیم‌خلخالی: جمال‌زاده[5] ۱/ ب) ۵. به آخر اسم و صفت می‌پیوندد و برای تکریم و احترام به‌کار می‌رود: بزرگا مردا که این پسرم بود. (بیهقی[1] ۲۳۶) ۶. (قد.) به آخر ماضی مطلق، سوم‌شخص مفرد از «گفتن»، و اغلب درمقام سؤال‌وجواب به‌کار می‌رود: گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سر آید/ گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید. (حافظ[1] ۱۵۶) ۷. (قد.) در دورهٔ صفوی، معمولاً برای تعظیم و تفخیم به آخر نام‌های خاص می‌افزوده‌اند: رفیعا، شفیعا، صائبا، صدرا.

ا، ـا[2] -ā (میـ.) ۱. میان دو کلمه می‌آید و اسم، صفت، و قید می‌سازد: گرماگرم، لبالب، پیاپی. ۲. درمعنای «تا» یا «به‌سویِ» و حروف اضافهٔ دیگر می‌آید: سراپا، سرازیر.

ا، ـا[3] -ā (حنـ.) نشانهٔ نداست و درآخر منادا می‌آید: پروردگارا، خدایا.

أ a’ (شجـ.) (گفتگو) برای بیان تعجب و مانند آن به‌کار می‌رود و معمولاً به‌صورت کشیده ادا می‌شود: أ، این‌همه آدم از کجا آمده‌اند!

إ e’ (شجـ.) (گفتگو) درمقام تعجب یا اعتراض و مانند آنها می‌آید و معمولاً به‌صورت کشیده ادا می‌شود: إ، عجب! پس این‌طور شده‌بود. ○ إ، مگر به تو نگفته‌بودم!

أُ[1] o’ (شجـ.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای ندا و جلب‌توجه مخاطب به‌کار می‌رود: أ، علی با تو هستم. ۲. (حنـ.، قـ.) (قد.) آیا: «ا لست بربکم»، أُ، نیستم من پروردگار شما؟ (لسان‌التنزیل ۱۸۰)

أُ[2] o’ [فر.: O] (اِ.) (پزشکی) ← گروه □ گروه خونیِ اُ.

☜ ▫ ~[یِ] **مثبت** (پزشکی) ← گروه ▫ گروه خونیِ مثبت.

▫ ~[یِ] **منفی** (پزشکی) ← گروه ▫ گروه خونیِ منفی.

ا... ālläh' [عر.] (اِ.) الله ←. ⚲ در بعضی نوشته‌ها برای نرسیدن دستِ بی‌وضو به کلمهٔ «الله» این نشانه را به‌کار می‌بَرَند.

ااا e'e'e' (شجـ.) (گفتگو) برای نشان دادن شدت تعجب و تنبیه به‌کار می‌رود: **اِ اِ اِ نگاه کن! دارد می‌افتد.** ○ **صدای حیرت‌زدهٔ مرد بلند شد: اِ اِ اِ.** (← میرصادقی[11] ۹۶)

اب ab' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پدر: **همتش ابّ و معالی اُمّ و بیداری ولد/ حکمتش عم و جلالت خال و هشیاری خَتَن.** (منوچهری[1] ۷۵) ۲. (ادیان) یکی از اقنوم‌های سه‌گانه در مسیحیت؛ پدر [= خدا]: **ترسایان... گویند: اب و ابن و روح‌القدس.** (ناصرخسرو[3] ۳۱)

ابا[1] abā' [= با = وا] (اِ.) (قد.) آش: **مطبخی آن اَبا بپخت و آن شب سفره بنهادند.** (محمدبن‌منور[1] ۱۹۷)

ابا[2] a.' (حا.) (قد.) (شاعرانه) با[3] ←: **کمر بر میان بست رستم چو باد/ بیامد گرازان اَبا کیقباد.** (فردوسی[3] ۲۶۴)

ابا[3] a.' [عر.، = اب = ابو = ابی] (اِ.) پدر: **یا اباعبدالله.** ⚲ در عربی درحالت نصبِ کلمه به‌کار می‌رود و معمولاً به‌همراه یک اسم، کنیه می‌سازد.

ابا ebā' [عر.: اباء] (اِمصـ.) سرپیچی؛ امتناع؛ خودداری: **زانو زده ابا... را از دین آبا... بی‌محابا معروض داشتند.** (قائم‌مقام ۳۹۷) ○ **خلق چنان پندارند که ابا و استکبار دروقت سجده بود.** (نجم‌رازی[1] ۸۷)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) احساس ناخرسندی کردن؛ از چیزی روی‌گردان بودن: **از این ابا داشت که در را باز کند و به بیرون نگاه کند.** (مخمل‌باف ۵۶) ○ **آنها از احتکار کردن و رباخواری هم ابا نداشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) خودداری کردن؛ سر باززدن: **هرچه اصرار کردند، ابا کرد و حاضر نشد این شغل را قبول کند.**

اباً ab.an' [عر.] (ق.) (قد.) ازجهتِ اَب؛ ازسوی پدر: **اباً، جدِ بزرگوار این خاندان عظیم‌الشأن است.** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۵۲: لغت‌نامه[2])

ابابیل abābil' [معر. از؟] (اِ.) ۱. (جانوری) نوعی پرستو: **ابابیل سیاه درنزدیکی ماه حَمَل از دریای فارس آمده...** (فسایی ۸۷۶/۲) ○ **چیزی... مثل آشیانهٔ ابابیل می‌سازند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۵۴) ۲. (مجاز) آن‌که بدون غذا خوردن می‌تواند زندگی کند. ⚲ در باورها هست که غذای ابابیل باد است: **من با چهار سر نان‌خور، ابابیل که نیستم باد بخورم...** (← هدایت[6] ۴۷) نیز ← بادخورک. ۳. (ادیان) دسته‌ای از پرندگان که طبق روایت قرآن برای نابودی ابرهه و فیل‌های او ازطرف خداوند فرستاده شدند: **بی تو، پرندگان این سرزمین... ابابیل بلایند.** (شریعتی ۵۰) ○ **اضعف مرغان ابابیل است و او/ پیل را بدْرید و نپْذیرد رفو.** (مولوی[1] ۱۶۰/۲)

اباجم abājam' [از عر.] (اِختـ.) (قد.) نشانهٔ اختصاری ابواب‌جمع: **هزاروپانصد شتر پادشاهی در اباجم اوست.** (طالبوف[2] ۱۰۸)

اباحت ebāhat' [عر.: اباحة] (اِمصـ.) (فقه) ۱. مخیر بودن شخص مکلف برای انجام یا ترک چیزی: **ربقهٔ طاعت از گردن برداشته... در مراتع اباحت می‌چرند.** (عزالدین‌محمود ۱۲۰) ۲. مباح بودن: **سلطان نیز بی‌تفکر به اباحتِ خونِ ایشان مثال داد.** (جوینی[1] ۶۱/۱) ○ **به اباحتِ خونِ او فتوی داد.** (جرفادقانی ۳۷۳) ۳. اعتقاد به جایز دانستن چیزی که انجام آن در شرع حرام است: **چون زندگانی نباشد، می‌بَرَد تا به زندقه، و اباحت از آنجا می‌افتد.** (جامی[8] ۱۳۱) ○ **آن‌کس را فرا آن دارد تا سخن بدعت و اباحت و زندیقی درمیان مردم افکنَد.** (احمدجام ۳۰۶)

اباحت‌گری e.-gar-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) اباحه‌گرایی ←: **زندیقی و اباحت‌گری منزل او باشد.** (احمدجام ۲۷۵)

اباحتی ebāhat-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اباحت)

بی‌توجه یا بی‌اعتقاد به محرّمات دینی. ← اباحت (مِ. ۳): **هرکه اعتقاد ندارد که این حرام و فسق است، اباحتی است.** (جمال‌زاده[۱۲] ۱۳۶/۲) ○ **که چون اباحتیانش کشیدم اندرزیر/ شده ز مذهب «المنع کفر» برخوردار.** (مختاری ۲۲۵)

اباحتیه 'ebāhat-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) اباحیه ←: **معطله و اباحتیه و اهل هوا و بدع جمله آنند که بی شیخی... این راه شروع کردند.** (نجم‌رازی[۱] ۲۲۹)

اباحه 'ebāhe [عر.] (اِمص.) (فقه) اباحت ←.

• ~ **کردن** (مص.م.) (فقه) جایز دانستن چیزی که انجام آن در شرع حرام است: **در خلوت، با خاصان اباحهٔ شراب کرده.** (افضل‌الملک ۳۷۷)

اباحه‌گرایی 'e.-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) فکر و عمل اباحتی؛ بی‌توجهی به محرّمات دینی: **اگر این روح شعوبی و تظاهر به اباحه‌گرایی ناشی از ظرافت... درنظر گرفته نیاید...** . (زرین‌کوب[۱] ۲۳)

اباحی 'ebāhi [عر.: اباحیّ، منسوب به اباحَة] (صف.) اباحتی ←: **مخالفانشان آنها را زندیق و ملحد و قرمطی و اباحی و مجوسی می‌خواندند.** (زرین‌کوب[۱] ۹۰)

اباحیه 'ebāhiy[y]e [عر.: اباحیَّة] (اِ.) گروهی که محرّمات دین را جایز می‌شمارند. ← اباحت (مِ. ۳).

اباداللّه 'abād.a.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند نابود کند. ✧ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود، مانند: اَبادَاللّهُ شاهدَک، اَبادَهُمُ‌اللّه: **گفت اباداللّه شاهدک، خدای تو را از پیش تو برگیراد.** (غزالی ۲۵۲/۲) ○ **قمع کفار و ملحدان ابادهم‌اللّه دلیل است بر...** . (ابن‌البلخی: گنجینه ۹۹/۲)

ابادت 'ebādat [عر.: ابادة] (اِمص.) (قد.) نابود کردن: **در شمول ابادت و اهلاک و احراق هیچ فرقی نیست.** (خرندزی ۸۲)

اَبار 'abār [؟] (اِ.) (قد.) (شیمی) سرب: **اسرب را ابار گویند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۳۴)

اباریق 'abāriq [عر.، جِ. اِبریق] (اِ.) (قد.) ابریق‌ها. ← ابریق: **اکواب و اباریق شراب‌خانهٔ خلد را از آن رشک آمد.** (وراوینی ۶۹۱)

اباطیل 'abātil [عر.، جِ. باطِل] (اِ.) ۱. سخنان بیهوده و بی‌ارزش و بی‌پایه: **تعبیرات شاعرانه را درشمار ترهات و اباطیل لاطائل و بی‌حاصل می‌شمارد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۳) ○ **اباطیل چند که مایهٔ تمسخر و ریشخند است... عرض دهد.** (قائم‌مقام ۲۸۲) ۲. چیزهای نادرست و خلاف حقیقت یا بیهوده و به‌دردنخور: **منابع ثروت مملکت را... به اباطیل بیگانه به‌هدر ندهند.** (مخبرالسلطنه ۴۹۵) ○ **مبرا از میل به زخارف و اباطیل.** (خواجه‌نصیر ۹۶)

اباعد 'abā'ed [عر.، جِ. اَبعَد] (اِ.) (قد.) آنان‌که نسبتِ دورتری با کسی دارند؛ مقـ. اقارب: **واجب بُوَد تعدیل دوستان و اهل و عشیرت هم براین‌صفت و بعدازآن، اجانب و اباعد.** (خواجه‌نصیر ۱۴۸) نیز ← ابعد.

اباًعن‌جد 'ab.an.'an.jad[d.en] [عر.] (ق.) (قد.) پدر از جد؛ پدردرپدر؛ پشت‌درپشت: **اباًعن‌جد هفت‌پشتم همه سپاهی و سوار شکارچی و یک‌پا راه‌زن بوده‌اند.** (جمال‌زاده[۱] ۷۵) ○ **افراد حشم ما از عوام و خواصِ خدم، همه وفاپیشه... باشند و اباًعن‌جدٍ جز راه‌ورسم فرمان‌بری... ندیده و ندانسته.** (وراوینی ۵۱۶)

ابالسه 'abālese [عر.: ابالسَة، جِ. اِبلیس] (اِ.) (قد.) ابلیس‌ها؛ شیاطین: **اگر همه از قبایل جن و ابالسه باشد... پیرامون ایشان برآیند به‌شکل اقارب و گذشتگان ایشان.** (قطب ۲۹) ○ **ارواح شیاطین و مَرَده و ابالسه بیافرید.** (نجم‌رازی[۱] ۳۸)

ابان 'abān [= آبان] (اِ.) (گاه‌شماری) آبان ←.

ابانت 'ebānat [عر.: ابانة] (اِمص.) (قد.) روشن کردن؛ آشکار کردن: **خدای عزّوجلّ نور است و صفت نور، کشف و ابانت امور باشد.** (قطب ۲۵۱)

ابتث 'abtas [عر.] (اِ.) حروف عربی که به‌ترتیبِ «الف»، «ب»، «ت»، «ث» ... مرتب شده و ترتیب آن در عربی چنین است: ا، ب، ت، ث، ج، ح، خ، د، ذ، ر، ز، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، ل، م، ن، ه،

و ، ی. ۵ فارسی‌زبانان نیز با اضافه کردن چهار حرف «پ»، «چ»، «ژ»، «گ» و جابه‌جا کردن محل «و» و «ه» به‌ترتیب چنین می‌آورند: ا، ب، پ، ت، ث، ج، چ، ح، خ، د، ذ، ر، ز، ژ، س، ش، ص، ض، ط، ظ، ع، غ، ف، ق، ک، گ، ل، م، ن، و، ه، ی.

ابتثی a.-i' [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به ابتث) مرتب‌شده برمبنای ترتیب ابتث؛ مقـ. ابجدی: **فرهنگ‌های ابتثی.**

ابتدا ebtedā' [عر.:ابتداء] (اِ.) ۱. آغاز؛ شروع؛ مقـ. انتها، پایان: **ابتدای خیابان.** ○ **دین دبستان است و امت،کودکان نزد رسول / در دبستان است امت، زِ ابتدا تا انتها.** (ناصرخسرو[۱] ۴۹۵) ۲. (ق.) درآغاز؛ در شروع؛ نخست: **ابتدا من شروع به سخن گفتن کردم.** ○ **اصل ایشان بود زآتش ابتدا/ سوی اصل خویش رفتند انتها.** (مولوی[۱] ۵۴/۱) ۳. (اِ.) (ادبی) در عروض، بخش اول از مصراع دوم هر بیت: **عروضیان... جزو اول مصراع دوم را ابتدا خوانند.** (شمس‌قیس ۳۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. آغاز کردن؛ شروع کردن: **وقایع تاریخی را از روز ولادتِ نامعلومِ او ابتدا می‌کنند.** (طالبوف[۲] ۱۸۴) ○ **گفتند: نیکو آن باشد که خواجهٔ بزرگ ابتدا کند.** (بیهقی[۱] ۳۴۴) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) شروع شدن: **بگو آمد حق و ابتدا نکند باطل.** (ابوالفتوح: تفسیر ۷۷/۱۶ ج۳: لغت‌نامه[۲]) ۳. (قد.) پیش‌دستی کردن؛ سبقت جستن: **در جنگ ابتدا نخواهم کرد.** (نصرالله‌منشی ۱۱۳)

ابتدابه‌ساکن e.-be-sāken' [عر.فا.عر.] (اِمصـ.) ۱. شروع کردن کلمه‌ای با حرف ساکن. ۲. (ق.) (مجاز) بدون مقدمه؛ بدون تهیهٔ مقدمات لازم: **این موضوع را ابتدابه‌ساکن نمی‌توان مطرح کرد.** ○ **بدون ترتیب صغری‌وکبری، ابتدابه‌ساکن صاف‌وساده عرض می‌کنم.** (امیرنظام ۴۹۷)

ابتدار ebtedār' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرعت در کار؛ شتاب: **درحال اوامر مطاع... ابتدار پذیرفت.** (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۲۲/۴)

ابتداع 'ebtedā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. چیزی نو پدید آوردن؛ نوآوری: **بعضی [از شاعران]... در ابتداع این ترتیب... پای از منهج کلام قویم یکسو نهاده[اند].** (شمس‌قیس ۲۹۷) ۲. بدعت. ← • ابتداع کردن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) بدعت گذاشتن: **بعضی آرای فاسده که جماعتی... ابتداع کرده‌اند.** (قطب ۴۶۱)

ابتدائاً، ابتداءً ebtedā'.an' [عر.: ابتداءً] (ق.) درابتدا؛ درآغاز: **ابتدائاً شما سخن بگویید، بعد من سخن خواهم گفت.** ○ **ابتدائاً لازم می‌آید تا شمه‌ای از وضع حکومت‌های معموله را... به‌بیان آوریم.** (شهری[۱] ۴۴۱)

ابتدایی، ابتدائی ebtedā-y(')-i' [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به ابتدا) ۱. آغازین؛ اولیه: **هنوز از آن مرحلهٔ ابتدایی نگذشته.** (اقبال[۲] ۴) ۲. تکامل‌نیافته؛ بدوی: **اقوام ابتدایی.** ۳. نخستین دورهٔ آموزش‌های درسی از کلاس اول تا پنجم دبستان: **کلاس پنجمِ ابتدایی، مدارس ابتدایی.**

ابتدائیه ebtedā'.iy[y]e' [عر.:ابتدائیّة] (صفـ.) (قد.) ابتدایی ←: **معلم السنهٔ خارجه در مدرسهٔ علمیه و ابتدائیه... به لقب مؤدب‌الدوله نایل گردید.** (افضل‌الملک ۴۳۱)

ابتدی ebtedi' [از عر.، ممالِ ابتدا] (اِمصـ.) (قد.) (شاعرانه) ۱. ابتدا کردن: **در همه‌وقتی صبوح خوش بُوَدی ابتدی/ ... .** (منوچهری[۱] ۱۷۸) ۲. (اِ.) آغاز: **این دعا تو امر کردی زِابتدی/ ... .** (مولوی[۱] ۴۰۴/۳)

ابتذال ebtezāl' [عر.] (اِمصـ.) پیش‌پاافتاده، بی‌ارزش، یا کم‌ارزش بودن یا شدنِ چیزی معمولاً ازکثرت تکرار؛ مبتذل بودن؛ پیش‌پاافتادگی: **نگذارد که در ظلمت حقارت و ابتذال فرورود.** (قاضی ۶۲۷)

ابتر abtar' [عر.] (صـ.) ۱. ناقص؛ ناتمام: **زمان هم... از مخلوقات عقل ناقص و فهم ابتر... اولاد آدم است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۴) ۲. (ق.) به‌طور ناقص و ناتمام: **داستان نبرد را در همین‌جا ابتر و معلق می‌گذارَد.** (قاضی ۷۵) ○ **قطره چون دریاست و دریا قطره هم/ پس چرا این**

کامل آن ابتر رسید؟ (عطار[5] ۳۰۸) **۳.** (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن «م» و «عیلن» از «مَفاعیلُن»، یا «فَعو» از «فَعولُن» حذف می‌شود و به‌جای آنچه باقی می‌مانَد، «فَعْ» می‌گذارند. **۴.** (قد.) (مجاز) آن‌که فرزند (پسر) ندارد: **[ای محمد] دل تنگ مکن از آن‌که تو را ابتر خوانند.** (ابوالفتوح ۱۸۶/۱۲)

ابتری a.-i' [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) ابتر بودن؛ نقصان؛ ناتمامی: **آن بلیس از ننگ و عار کمتری/ خویشتن افکند در صد ابتری.** (مولوی[1] ۲۹۱/۱)

ابتسام ebtesām' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تبسم؛ لب‌خند: **عِقدهای احترام از گردن احتشام به انبساط و ابتسام بگسستیم.** (حمیدالدین ۶۵)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) لب‌خند زدن: **دهان غنچه بدرّد نسیم باد صبا/ لبان لعل تو وقتی‌که ابتسام کنند.** (سعدی[4] ۴۵۱)

ابتشار ebtešār' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شادمانی؛ خوش‌حالی: **دست بدار از این قدح، گیر عوض از آن فرح/ تا بزند بر اندهت تابش ابتشار من.** (مولوی[2] ۱۲۷/۴)

ابتغا ebteqā' [عر.: ابتغاء] (اِمصـ.) (قد.) طلب؛ خواست: **همت بر ابتغای مرضات ایزد... مقصور دارد.** (راوندی:گنجینه ۸۰/۳)

ابتکار ebtekār' [عر.] (اِمصـ.) انجام دادن عملی بی‌سابقه، یا پیدا کردن راه‌حلی بی‌سابقه، یا آوردن روشی نو؛ نوآوری: **به‌ابتکار خود به رفع این نقص پرداخت.** (قاضی ۱۷)

□ **~ِعمل** توانایی پیش‌قدم شدن درکاری یا انجام آن مطابق خواستِ خود: **در جنگ، ما ابتکارعمل را به‌دست گرفتیم.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ابتکار ←.

ابتکاراً ebtekār.an' [عر.] (ق.) به‌طور ابتکاری: **ابتکاراً وسیله‌ای ساخته‌بود که... .**

ابتکاری ebtekār-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ابتکار) آنچه براساس ابتکار به‌وجود آمده‌است؛ پدیدآمده براساس ابتکار: **راه‌حل ابتکاری، کارهای ابتکاری، نمایش‌های ابتکاری.**

ابتلا ebtelā' [عر.:ابتلاء] (اِمصـ.) **۱.** دچار شدن؛ مبتلا شدن: **دراثر ابتلا به... چشم‌درد... چیزی نمی‌دید.** (مشفق‌کاظمی ۲۲) **۲.** (قد.) آزمایش؛ امتحان: **ما بیاموزیم این سِحر ای فلان/ ازبرای ابتلا و امتحان.** (مولوی[1] ۴۱/۳) **۳.** (اِ.) (قد.) رنج؛ مصیبت؛ بلا: **پیشهٔ آنان همه آرام و خواب/ قسمت ما درد و غم و ابتلاست.** (پروین‌اعتصامی ۱۷۳) ○ **گفت رنج احمقی قهر خداست/ رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست.** (مولوی[1] ۱۴۷/۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** دچار کردن؛ مبتلا کردن: **من قسم کرده‌ام که ایشان را ابتلا کنم به یکی از سه چیز.** (ابوالفتوح: تفسیر ۴۴/۱۶ چ ۳: لغت‌نامه[2]) **۲.** آزمایش کردن؛ آزمودن: **چون مرد در راه نموده افتاد، آن را آنجا ابتلا کنند.** (احمدجام ۱۹۸)

ابتلاع ebtelā'' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بلعیدن: **حلقوم از ابتلای یبوست در ابتلاع آب دهان عاجز گشت.** (خنجی ۱۳۳)

ابتنا ebtenā' [عر.: ابتناء] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** بنا نهادن؛ ساختن: **در ابتنای مدارس و مساجد... رغبتی کامل داشت.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۱۵: لغت‌نامه[2]) **۲.** انجام دادن؛ به‌جا آوردن: **همگی اوقات او بر ابتنای ذکر جمیل... مصروف بود.** (جرفادقانی ۲۹۲)

ابتهاج ebtehāj' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شادمانی؛ خوشی: **پیوسته به خوش‌وقتی و ابتهاج به‌سر می‌برد.** (شوشتری ۲۲۱) ○ **دلایل فرح و ابتهاج... در ناصیهٔ... او ظاهر گشت.** (نصرالله‌منشی ۳۹۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شادی کردن: **به دیدار ما ابتهاج و اهتزازی کرد.** (امین‌الدوله ۹۳)

ابتهال ebtehāl' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) با ناله و زاری دعا کردن: **درمقام تضرع و ابتهال، خدای علیم را... گواه می‌گیرم.** (دهخدا[2] ۵/۲) ○ **چون چنین شد ابتهال آغاز کن/ ناله و تسبیح و روزه ساز کن.** (مولوی[1] ۷۴/۱)

ابتیاع ebtiyā'' [عر.] (اِمصـ.) خریداری: **از به‌دست آوردن روزنامه بیش‌از ابتیاع پارچه مشعوف بودم.** (علوی[2] ۱۱۲) ○ **طریق ابتیاع اقمشه... به این دستور**

است. (سمیعا ۳۰)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) خریدن: عاقبت آن پارچه را... ابتیاع کردم. (علوی[۲] ۹۷)

ابتیاعی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ابتیاع) خریده‌شده؛ خریداری‌شده: مهمات ابتیاعی از سوئد. (مستوفی ۹۶/۳) ○ به‌خیالند که مِلک ابتیاعی... را تصاحب نمایند. (سیاق‌معیشت ۹۰)

ابجد abjad' [عر.] (اِ.) ۱. نخستین گروه از مجموعهٔ هشت‌گانهٔ کلمات حروف جُمَّل (اَبجَد، هَوَّز، حُطّی، کَلَمَن، سَعفَص، قَرَشَت، ثَخِذ، ضَظِغ). ۲. مجموعهٔ حروفی که هرکدام نمایندهٔ یک عدد هستند، به‌این‌ترتیب: ا=۱، ب=۲، ج=۳، د=۴، ه=۵، و=۶، ز=۷، ح=۸، ط=۹، ی=۱۰، ک=۲۰، ل=۳۰، م=۴۰، ن=۵۰، س=۶۰، ع=۷۰، ف=۸۰، ص=۹۰، ق=۱۰۰، ر=۲۰۰، ش=۳۰۰، ت=۴۰۰، ث=۵۰۰، خ=۶۰۰، ذ=۷۰۰، ض=۸۰۰، ظ=۹۰۰، غ=۱۰۰۰. ۳. (مجاز) دانش مقدماتی هرچیز: چون قدم درنهی در آن اقلیم/کندت ابجد وفا تعلیم. (سنایی[۱] ۱۷۸)

ابجدخوان a.-xān' [عر.فا.] (صفـ.) ۱. آن‌که خواندن‌ونوشتن را تازه آغاز کرده‌است؛ نوآموز: هر کودکِ ابجدخوانی می‌داند. (جمال‌زاده[۸] ۱۹۷) ۲. (مجاز) مبتدی؛ بی‌تجربه: با اشخاص عامی و بی‌سواد و حتی با جوانانِ ابجدخوانِ پرمدعا می‌نشست. (جمال‌زاده[۴] ۲۳۴/۲) ○ تختهٔ کعبه‌ست ابجدخوان عشق/ سرشناس غیب سرگردان عشق. (عطار[۲] ۹۹)

ابجدی abjad-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ابجد) ۱. مرتب‌شده براساس حروف ابجد: ترتیب ابجدی. ۲. (ق.) به‌ترتیب حروف ابجد: صفحات را ابجدی شماره‌گذاری کرده‌اند.

ابخازی abxāz-i' (صنـ.، منسوب به ابخاز، قومی و جایی در گرجستان) اهل ابخاز: درِ ابخازیان آنک گشاده/ حریم رومیان آنک مهیا. (خاقانی ۲۵)

ابخر abxar' [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که دهنش بوی بد می‌دهد؛ گَنده‌دهان: پیر سگانی که چو شیر ابخرند/گرگ‌صفت ناف غزالان درند. (نظامی[۱] ۱۴۹)

ابخره abxere' [عر.: ابخرَة، جِ. بُخار] (اِ.) (قد.) بخارها. ← بخار: حلق و سینه و ریتین خود را... از دود و ابخرهٔ گوگردی... خالی ساختیم. (جمال‌زاده[۶] ۶۶) ○ چیزی از مس ساخته‌اند. آن را بگردانند تا راه صعود ابخره مسدود گردد. (شوشتری ۳۱۴)

ابد abad' [عر.] (اِ.) ۱. زمان آیندهٔ بسیار دور بی‌پایان؛ مقـِ. ازل: همیشه همین بوده و تا ابد هم همین خواهد بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۹۷) ○ .../ از ازل تا به ابد فرصت درویشان است. (حافظ[۱] ۳۵) ۲. (صـ.) همیشگی؛ ابدی: آن ملعونِ ابد و مطعونِ سرمد. (لودی ۱۱۹) ○ حیاتِ ابد. ○ نه من از پردهٔ تقوی به‌درافتادم و بس/ پدرم نیز بهشت ابد ازدست بهشت. (حافظ[۱] ۵۶) ۳. (اِمصـ.) (فلسفه) دوام وجود در آینده. نیز ← حبس ◘ حبس ابد.

ابدا abad.ā' [عر.: ابداً] (ق.) ابداً ←: ابدا، هرگز چنین کاری را قبول نخواهم کرد. ○ چشم خوشش را ابدا خواب نیست/ ... . (مولوی[۲] ۱۵۸/۱)

ابداً abad.an' [عر.] (ق.) ۱. هرگز؛ هیچ‌گاه: ابداً قبول نمی‌کند که این کار را بکند. ○ جناب ناظم‌الدوله ابداً به دربار نیامد. (افضل‌الملک نوزده) ۲. به‌طور مطلق؛ به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً: کلاهش ابداً پشمی نداشت. (جمال‌زاده[۸] ۳۳) ○ ابداً از نصایح آن عالی‌جاه تخلف نمی‌کنند. (قائم‌مقام ۹۳: لغت‌نامه[۲]) ۳. (قد.) تا ابد؛ به‌طور همیشگی؛ جاودانه: ابداً ملاذ و ملجأ ارباب حاجات باد. (نخجوانی ۱۴۳/۱)

ابدا ebdā' [عر.: ابداء] (اِمصـ.) (قد.) آشکار کردن؛ اظهار کردن: در ابدای عذر خویش به‌تعریض، ذکر او می‌کند. (وراوینی ۱۲)

☜ • ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) اظهار کردن؛ انشا کردن: در نقد شعر... صریح‌تر ابدای... حکم می‌کند. (زرین‌کوب[۳] ۲۴۳)

ابداع ebdā'' [عر.] (اِمصـ.) ۱. ایجاد چیزی نو؛ نوآوری: تقلید و تکرار... هرگز ارزش و اعتبار خلق و ابداع را ندارد. (خانلری ۳۰۸) ۲. آفرینش؛ خلقت:

نوع انسان، اشرف انواع گشت که علتِ ابداع بود. (قائم‌مقام ۲۷۴) ۳. (فلسفهٔ‌قدیم) ایجاد اشیا ازسوی خداوند که مسبوق به ماده و زمان نباشد. نیز ← اِحداث. ۴. (ادبی) در بدیع، آوردن چند صنعت بدیعی در یک بیت یا عبارت، مانند این بیت : تا نسوزد برنیاید بوی عود/ پخته داند کاین سخن با خام نیست. (سعدی[3] ۷۸۲)، که در آن تناسب (عود، سوختن، بو)، تضاد (پخته، خام)، مجاز (پخته و خام، به‌معنی شخص مجرب و غیرمجرب)، ایهام تناسب (پخته با سوختن)، تمثیل (تا نسوزد برنیاید بوی عود)، و مراعات‌النظیر (پخته، خام، سوختن) به‌کار رفته‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌وجود آوردن چیزی نو: **استفاده از این ماشین را در مخابرات چه کسی ابداع کرد؟** ○ **کتابی که در او دادِ سخن‌آرایی توان داد، ابداع کنم.** (وراوینی ۱۸)

ابداع‌گر e.-gar' [عر.فا.] (صـ.) آن‌که نوآوری می‌کند؛ نوآور: **در هر جامعه‌ای یک اقلیت مبتکر، ابداع‌گر... و آفرینندهٔ صنعت وجود دارد.** (مطهری[1] ۲۱۳)

ابداعی ebdā'-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ابداع) نوپدیدآمده؛ ابتکاری: **راه‌حل ابداعی، ماشین ابداعی.** ○ **برای شناسایی هرچیز، خاصه اگر ترکیبی ابداعی باشد... فهم تحلیلی لازم است.** (زرین‌کوب[3] ۱۹)

ابدال abdāl' [عر.، جِ. بَدیل و بَدَل] (اِ.) ۱. بدل‌ها؛ جانشین‌ها: **بی‌گه است ارنی بگویم حال را/ مدخل اعواض را وَابدال را ـ کان عوض‌ها وآن بدل‌ها بحر را/ از کجا آید زبعدِ خرج‌ها.** (مولوی[1] ۱۲۰/۲) ۲. (تصوف) عدهٔ معیّنی از مردان خدا که جهان هیچ‌گاه از وجود آنان خالی نیست و جهان به وجود آنها برپاست؛ نیک‌مردان؛ صالحان؛ هفت‌مردان: **به شیخ وقت... که از ابدال زمانه بود... توسل جستند.** (جوینی[1] ۲۴/۲) 🕮 عدهٔ آنها را هفت، چهل، شصت، هفتاد، و سیصد گفته‌اند. 🕮 گاهی درمعنای مفرد نیز به‌کار رفته‌است: **این فلان شیخ است و ابدال خدا/ ... .** (مولوی[1] ۹۷/۲) ○ **هم‌چو ابدالان در صومعه‌ها/ کند از هرچه حرام است، حذر.** (فرخی[1] ۱۸۴)

ابدال ebdāl' [عر.] (امصـ.) ۱. تبدیل کردن چیزی به چیز دیگر، یا عوض کردنِ چیزی با چیز دیگر؛ تغییر؛ تبدیل: **نه نعمت ابدی را مقصری تو به شُکر/ نه کردگار جهان را بدانچه گفت اِبدال.** (غضایری: عنصری ۲۰۸) ۲. (زبان‌شناسی) عوض کردن حرفی با حرف دیگر برای سادگی تلفظ، مانند تبدیل «د» به «ت» چنان‌که در تبدیل «کود» به «کوت». ۳. (تجوید) یکی از انواع وقف، مانند تبدیل «ة» به «ه» چنان‌که در «رحمة».

ابدالآباد abad.o(a).l.'ābād' [عر.] (ق.) (قد.) ۱. تا ابد؛ به‌طور همیشگی: **باید ابدالآباد بسوزید و بسازید.** (جمال‌زاده[6] ۱۰۵) ۲. (اِ.) زمان بی‌پایان؛ ابد: **من هرگز بی‌نیاز نگردم تا ابدالآباد... چنین خواهد بود.** (احمدجام ۳۱۶)

ابدالآبدین abad.o(a).l.'ābed.in' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. زمان بی‌پایان؛ ابد: **سزای کفرِ... او تا ابدالآبدین بدو می‌رسانند.** (جرفادقانی ۲۷۷) ۲. (ق.) همیشه؛ جاودانه: **ابدالآبدین... در حبس آرزوی خویش دست‌وپایِ طلب می‌زند.** (وراوینی ۱۲۲)

ابدالدهر abad.o(a).d.dahr' [عر.] (ق.) تا ابد؛ به‌طور همیشگی: **داستانی که شایسته است... در خاطر نسل‌های آینده ابدالدهر بماند.** (قاضی ۲۲) ○ **مُلک را زآفتاب رای تو هست/ ابدالدهر بامداد پگاه.** (انوری[1] ۴۲۰)

ابدان abdān' [عر.، جِ. بَدَن] (اِ.) (قد.) بدن‌ها؛ تن‌ها: **عقل کامل در ابدان سالمه متمکن می‌شود.** (طالبوف[2] ۱۴۵) ○ **رفته در صحرای بی‌چون جانشان/ روحشان آسوده و ابدانشان.** (مولوی[1] ۲۵/۱)

ابدمدت abad-moddat' [عر.عر.] (صـ.) (قد.) دارای عمر جاویدان؛ پای‌دار: **دولت جهان‌آرای ابدمدت.** (رستم‌الحکما ۳۹۵)

ابدی abad-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ابد) ۱. همیشگی؛ جاودانه؛ مقِ. ازلی: **مایهٔ افتخار**

ابدی... من خواهد بود که بتوانم خدمتی انجام بدهم. (جمال‌زاده[8] ۱۱۲) ○ **جان درافکن به حضرت احدی/ تا بیابی سعادتِ ابدی.** (نظامی[4] ۵۰) **۲.** (گفتگو) آن‌که تا پایان عمر به زندان محکوم شده‌است: **می‌گفتند عمر ابدی است، اما بعد، یک درجه تخفیف به او خورد.** (← میرصادقی[5] ۱۴۳)

ابدیت 'abad.iy[y]at [عر.: ابدیّة] (اِمص.) **۱.** جاودانگی؛ پایندگی. ← ابد: **دربارهٔ مفهوم ازلیت و ابدیت عشق در عرفان، بحث‌های بسیاری شده‌است.** ○ **عدم و وجود، دو زبانهٔ قیچی ابدیت هستند.** (جمال‌زاده[16] ۵۱) **۲.** (اِ.) ابد (مِ. ۱) ←: **تمدن یک جادهٔ یک‌طرفه است که از این‌جا تا ابدیت کشیده شده‌است.** (گلشیری[1] ۲۰)

☞ ○ **به ~ پیوستن** (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن: **نویسندهٔ بزرگ کشور ما در سال ۱۳۳۰ به ابدیت پیوست.**

ابر 'abr (اِ.) **۱.** (علوم‌زمین) تودهٔ بخار آب که به‌رنگ‌های سفید، خاکستری، و سیاه در آسمان دیده می‌شود: **پرتو ماه درزیر ابر... پوشیده شد.** (مینوی[1] ۱۲۴) ○ **مثال آن چون ابر بهاری است که درمیان آسمان پراگند.** (نصرالله‌منشی ۳۳) **۲.** (صـ.) دارای ابر (مِ. ۱)؛ ابری: **آن روز هوا ابر بود.** **۳.** (اِ.) جسمی نرم از پلاستیک دارای خاصیت جذب آب که برای شست‌وشو و تمیز کردن و برق انداختن وسایل منزل و مانند آن به‌کار می‌رود. **۴.** نقش‌ونگار به‌صورت ابر در مینیاتور و تصویرسازی‌های دیگر.

☞ ○ **~ِ استراتوس** (علوم‌زمین) ابری لایه‌لایه، که پهنهٔ آسمان را می‌پوشاند و معمولاً باران‌زاست؛ ابر لایه‌ای.



○ **~ِ استراتوکومولوس** (علوم‌زمین) ابر کوتاهی به‌صورت لایه‌های گستردهٔ افقی با قله‌های گِرد؛ ابر پشته‌ای.



○ **~ِ پشته‌ای** (علوم‌زمین) ○ ابر استراتوکومولوس ↑.

○ **~ِ سیروس** (علوم‌زمین) ابری بسیار مرتفع و پراکنده که در آسمان ظاهری پَرمانند دارد؛ ابر کلاله‌ای.



○ **~ِ کلاله‌ای** (علوم‌زمین) ○ ابر سیروس ↑.

○ **~ِ کومولوس** (علوم‌زمین) ابری سفیدرنگ و مانند توده‌های پنبه که باران‌زا نیست؛ ابر کوهه‌ای.



○ **~ِ کومولونیمبوس** (علوم‌زمین) ابری به‌شکل توده‌های بزرگ شبیه کوه یا پشته که معمولاً در بالا بافت الیافی دارد و در پایین شبیه ابر نیمبوس است. این‌نوع ابر معمولاً با توفان تندری همراه است.



▫ ~ِ **کوهه‌ای** (علوم‌زمین) ▫ابر کومولوس ←.
▫ ~ِ **لایه‌ای** (علوم‌زمین) ▫ابر استراتوس ←.
▫ ~ِ **نیمبوس** (علوم‌زمین) ابر باران‌زا، به‌ویژه لایه‌ای از ابرهای کوتاه و تیره.
▫ ~ِ**وباد** ۱. (خوش‌نویسی) نوعی کاغذ که به‌شکل خاصی رنگ‌آمیزی می‌شود و برای زمینهٔ خوش‌نویسی مورد استفاده قرار می‌گیرد. ۲. (قد.) نوعی موزائیک خاص دورهٔ قاجار که به‌رنگ سفید و آبی ساخته می‌شد.

ابر[1] abar' (پیـ.) جزء پیشین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «برتر، بزرگ‌تر، و مهم‌تر»: **ابررایانه، ابرغول، ابرقدرت، ابرکامپیوتر، ابرمرد.**

ابر[2] a.' (حا.) (قد.) بر[4] ←: **ابر آفریننده کرد آفرین/ ...** . (فردوسی[3] ۱۲۸)

ابرآلود abr-ā('ā)lud' (صمـ.) دارای ابر؛ پُرابر: **آسمانِ ابرآلود.**

ابرا ebrā' [عر.: ابراء] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) چشم‌پوشی کردن طلب‌کار از طلب خود، با میل و اختیار. ۲. (قد.) بهبود بخشیدن بیمار: **ابرای اکمه و ابرص، معجزهٔ عیسی است.** (جامی[8] ۳۷۰)
۳. (قد.) بری کردن.
☜ • ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) ابرا (مِ.۳) ↑: **به چاپلوسی و تزویر ابرای ذمه و عدم اطلاع خودکرده‌بود... و عذر بدتر از گناه می‌آورد.** (کلانتر ۳۹)

ابراج abrāj' [عر.، جِ. بُرج] (اِ.) (قد.) برج‌ها. ← برج (مِ.۶): **بر فلک‌ها به کشف ماه تو را/ از حقیقت منازل و ابراج.** (سنایی[2] ۱۰۶)

ابرار abrār' [عر.، جِ. بَرّ] (اِ.) ۱. نیکان؛ نیکوکاران: **ای عادت تو خوب‌تر از صورت مردم/ وی خاطر تو پاک‌تر از طاعتِ ابرار.** (فرخی[1] ۱۶۵) ۲. (تصوف) عده‌ای از مردان خدا که در مرتبهٔ بالاتر از ابدال قرار دارند: **خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند.** (سعدی[2] ۱۶۳) ☝ عدهٔ آنها را اغلب هفت تن گفته‌اند: **سرهنگان درگاه حق... سیصدند... و هفت دیگر که مر ایشان را ابرار خوانند.** (هجویری ۲۶۹)

ابراز ebrāz' [عر.] (اِمصـ.) آشکار کردن یا بیان کردن چیزی: **در ابراز این تأسف با مهترش چنین گفت...** . (قاضی ۶۹)
☜ • ~ **داشتن** (مصـمـ.) بیان کردن؛ گفتن: **مطلبی دارد و رویش نمی‌شود ابراز بدارد.** (جمال‌زاده[8] ۱۳۳)
• ~ **کردن** (مصـمـ.) ۱. بیان کردن؛ گفتن: **نمایندگان، مطالب خود را دریشت تریبون ابراز کردند.** ۲. نشان دادن: **صدراعظم در ماجرای قتل... حسن‌کفایتی ابراز کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۴۶۱)
▫ ~ِ**وجود** ▫ ابرازوجود کردن ↓: **آنچه شما می‌کنید، یک نوع ابرازوجود است.** (دانشور۵۲)
▫ ~ِ**وجود کردن** خود را نشان دادن و خود را مطرح کردن: **جرئت نداشت که ابرازوجود بکند.** (اسلامی‌ندوشن ۷۴)

ابراق ebrāq' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. برق زدن؛ درخشیدن: **سلطان سعید از... ابراق بوارق هیبت متزلزل... شد.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۴۹: لغت‌نامه[2]) ۲. ترساندن: **نابغه از لرعاد و ابراق... بازرست و به اسعاد و اشراق... بهره‌مند گشت.** (خاقانی[1] ۱۴۴)
☜ • ~ **کردن** (مصـلـ.) (قد.) ابراق (مِ.۱) ←: **آتش برقی که ابراقی کرد و پنهان شد.** (جوینی[1] ۱۱۷/۱)

ابرام ebrām' [عر.] (اِمصـ.) ۱. اصرار؛ پافشاری؛ سماجت: **دست از اصرار و ابرام برنداشت.** (جمال‌زاده[1] ۲۵) ○ **سائل را صدقه دهد تا از ابرام و الحاحِ وی برهد.** (غزالی ۴۷۲/۲) ۲. (حقوق) تأیید شدنِ حکم یک دادگاه ازسوی دادگاه بالاتر. ۳. (قد.) تأیید کردن؛ تأیید کردن حکم: **حل‌وعقد و نقض و ابرام آن به رأی تو بازبسته.** (جوینی[1] ۱۴۷/۱)
۴. (قد.) استواری؛ استحکام: **به دام عملی گرفتار کند که گردش گردون به هیچ افسون، بند ابرام و اِحکام آن بازنتواند‌گشود.** (وراوینی ۶۳۹)
☜ • ~ **آوردن** (مصـلـ.) (قد.) ایجاد کردن زحمت و دردسر برای کسی؛ زحمت دادن: **دهد از جنس دیگرت زحمت/ آرَد از نوع دیگرت ابرام.** (انوری[1] ۳۰۶)
• ~ **دادن** (مصـلـ.) (قد.) • ابرام آوردن ↑: من

کار خویش می‌کنم و این ابرام می‌دهم، مگر معذور دارند. (بیهقی[۱] ۲۴۸)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) اصرار کردن؛ پافشاری نشان دادن: ابرام داشت که کارهایش هرچه‌زودتر انجام شود. ○سخت... ابرام داشت که... راه خود را پیش گرفته، برویم. (جمال‌زاده[۴] ۱/۱۶۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. اصرار کردن؛ پافشاری کردن: اصرار و ابرام کرده‌بود که اگر به‌سراغش ... بروم، برای قلب غم‌زده‌اش تشفی بسیار خواهد بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۷) ۲. (مصـ.مـ.) (حقوق) تأیید کردن. ← ابرام (مِـ. ۲).

• ~ ورزیدن (مصـ.ل.) • ابرام کردن (مِـ. ۱) ←: هرچه او اصرار کرد که رفیق و یگانه بوده‌ایم، من ابرام ورزیدم که تو را نمی‌شناسم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۱)

ابراهیم 'ebrāhim [عبـ.] (اِ.) سورهٔ چهاردهم از قرآن کریم، دارای پنجاه‌ودو آیه.

ابرد 'abrad [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. سرد؛ سردتر. ۲. (مجاز) آن‌که یا آنچه جذابیت و گیرایی ندارد؛ عاری از لطف و گیرایی؛ بی‌مزه؛ بی‌لطف، یا بی‌مزه‌تر؛ بی‌لطف‌تر: آن نیز تکلفی است بارِد از تکلف فلاسفه ابرد. (قطب ۳۶)

ابرایانه 'abar-rāy-āne (اِ.) (کامپیوتر) ابرکامپیوتر ←.

ابررسانا 'abar-re(a)s-ān-ā (اِ.، صـ.) (فیزیک) ماده‌ای که دربرابر عبور جریان الکتریکی از خود مقاومت نشان ندهد.

ابررسانایی 'a.-y(')-i (حامصـ.) (فیزیک) خاصیت اجسام ابررسانا.

ابرساز 'abr-sāz (صفـ.، اِ.) (خوش‌نویسی) ابری‌ساز ←.

ابرسازی 'a.-i (حامصـ.) در نقاشی، ساختن نقش‌ونگار به‌صورت ابر در مینیاتور و تصویرسازی‌های دیگر. ← ابر (مِـ. ۴). نیز ← کاغذ ▫کاغذ ابری.

ابرش 'abraš [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. اسبی که دارای پوست خال‌دار یا رنگ‌به‌رنگ (به‌ویژه سرخ‌وسفید) است: منم سوار سخن گرچه نیستم در زین/ ز درگه ملکان خنگ و ابرش و ابلق. (انوری[۱] ۲۷۴) ۲. (مجاز) رنگارنگ: .../ آسمان ابلق و روی زمی ابرش گشته‌ست. (منوچهری[۱] ۱۹۶)

ابرص 'abras [عر.] (صـ.) (قد.) (پزشکی) مبتلا به برص. ← برص: سفید چشم حسود تو چون تن ابرص/ .... (انوری[۱] ۲۳۴)

ابرع 'abra' [عر.] (صـ.) (قد.) سرآمد دیگران در دانش و هنر و مانند آنها: جناب مجد مجلس سامی، امیر حکیم، امام عالم، ابرع اورع. (خاقانی[۱] ۴۳)

ابرقدرت 'abar-qodrat [فا.عر.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) کشوری که با نیروی نظامی و اقتصادی، قدرت برتر و مسلط شناخته می‌شود: کشور ابرقدرت. ○ ابرقدرت‌ها باعث عقب‌ماندگی کشورهای جهان‌سوم شدند.

ابرک 'abr-ak (مصغـ. ابر، اِ.) ابر کوچک. ← ابر (مِـ. ۱ و ۳).

ابرکامپیوتر 'abar-kāmpiyu(o)ter [فا.انگ.] (اِ.) (کامپیوتر) کامپیوتر بسیار قدرت‌مندی که محاسبات پیچیده را در زمانی بسیار کوتاه انجام می‌دهد.

ابرگین 'abr-gin (صـ.) (قد.) ابرآلود ←: در شب ابرگین غم، مشعله‌ها درآوری/ در دل تنگ پُرگره پنجره باز می‌کنی. (مولوی[۲] ۵/۲۲۶)

ابرمرد 'abar-mard (اِ.) ۱. مرد برتر؛ مردی که دارای صفات انسانی و برجسته است: امیرکبیر از ابرمردان تاریخ ماست. ۲. (فلسفه) انسان آرمانی که تاریخ‌ساز است و باید سرمشق رفتار انسان‌های دیگر قرار گیرد.

ابرمن 'abar-man (اِ.) (روان‌شناسی) ← من ▫من برتر.

ابرناک 'abr-nāk (صـ.) (قد.) ابرآلود ←: وآن کوه بلند کابرناک است / جمع‌آمده ریزه‌های خاک است. (نظامی[۲] ۸۷)

ابرنج 'abranj (اِ.) (قد.) (گیاهی) برنج[۱] ←: بط مسمن و ابرنجی مفلفل مهیا کرد... گفت: ... بوی بط و دانهٔ

برنج می‌آید. (افلاکی ۳۲۹)

ابرنواختر 'abar-no[w]-'axtar (اِ.) (نجوم) حالت و وضعیت جسم آسمانی بسیار درخشان و کم‌عمری که مقدار زیادی انرژی از خود ساطع می‌کند؛ سوپرنُوا.

ابرو[ی] 'abru[y] (اِ.) **۱.** (جانوری) مجموع موهای کوتاه که بر بالای چشم انسان می‌رویَد: **رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هردم/ هزاران گونه پیغام است و حاجب درمیان ابرو.** (حافظ[1] ۲۸۵) ○ **.../ چون کمان چاچیان ابروی دارد پُرعتیب.** (سعدی[3] ۶۸۳)



۲. آکلاد ←. **۳.** خطی که برای اضافه کردن کلمه یا مطلبی درمیان کلمات یک سطر در بالا یا زیر سطر کشیده می‌شود.

دندان‌های خود را حداقل روزی یک بار مسواک کنید.

● **~ آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● ابرو انداختن ↓.

● **~ انداختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن: **می‌خواهید قر بیایم، غمزه بیایم، ابرو بیندازم.** (جمال‌زاده[3] ۲۵۵)

▫ **~ِ بازکردن** اضافه کردن مطلبی به یک سطر با استفاده از ابرو. نیز ← ابرو (مِـ. ۳).

▫ **~ بالا انداختن** (گفتگو) **۱.** (مجاز) موافقت نکردن: **هرچه می‌گویم، ابرو بالا می‌اندازد.** **۲.** با حرکت دادن ابرو، ناز و دلبری کردن؛ جلوه‌گری کردن.

⊙ **~ برداشتن** آراستن ابرو ازطریق کندن یا قیچی کردن بخشی از موهای آن.

▫ **~ ترش کردن** (قد.) (مجاز) اخم کردن: **من از تو سیر نگردم وگر تُرُش کنی ابرو/ جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید.** (سعدی[4] ۴۶۵)

▫ **~ خم نکردن** (مجاز) دربرابر سختی‌ها شکیبا بودن: **در زندگی ابرو خم نکرده‌ام.**

▫ **~ درهم کشیدن** (مجاز) اخم کردن: **همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی/ همی درهم‌کشی ابروی، چون گویند ثعبانی.** (پروین‌اعتصامی ۶۱)

▫ **~ گره کردن** (مجاز) اخم کردن: **ابرو گره خواهی کرد و چهره درهم خواهی کشید.** (قاضی ۱۰۰۳)

▫ **~ نازک کردن** (گفتگو) (مجاز) ناز کردن؛ بی‌اعتنایی نشان دادن: **چرا ابرو نازک می‌کنی، حرف آخرت را بزن.** ○ **هرچه می‌گفتم، ابرو نازک می‌کرد و بهانه‌ای می‌تراشید.**

▫ **~ِی پاچه‌بزی** (گفتگو) (طنز) ابروی پهن و سیاه و پُرمو، شبیه پای بز: **دوتا ابروی پاچه‌بزی وسمه‌کشیده... [داشت.]** (هدایت[6] ۲۸)

▫ **~ِی پیوسته** ابروان متصل به یک‌دیگر و بدون‌فاصله.

▫ **~ِی تیغه‌خنجری** ← تیغه‌خنجری.

▫ **~ِی دُم‌موشی** (گفتگو) (طنز) ابروی باریک: **آرایش‌گر، ابروهای دُم‌موشی خود را بالا انداخت.** (← جمال‌زاده[1] ۲۶۸)

▫ **~ِی قجری** ابروی به‌هم‌پیوسته و کشیده، چنان‌که در دورهٔ قاجار معمول بوده‌است.

▫ **~ِی قیطانی** (گفتگو) ابروی باریک: **ابروی کلفت قدیم دوباره مُد روز شده، جای ابروهای قیطانی.** (شهری[2] ۲۴/۵)

▫ **~ِی کسی گره شدن** (مجاز) خشمگین و ناراحت شدنِ او: **در دوجهان لطیف و خوش هم‌چو امیر ما کجا؟/ ابروی او گره نشد گرچه که دید صد خطا.** (مولوی[2] ۳۴/۱)

▫ **~ِی کمانی** ابروی دارای خمیدگی بیش‌از حد معمول: **پلک‌ها که بلند بودند و تاق ابروهای کمانیش را دوچندان نشان می‌دادند.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۴)

▫ **~ِی گره‌کرده** (مجاز) ابروی درهم‌فرورفته به‌دلیل ناراحتی یا عصبانیت: **با ابروان گره‌کرده آمد نشست.**

▫ ~ِی هشتی (گفتگو) ابروی بسیار خمیده و زاویه‌دار شبیه عدد هشت.
▫ ~ِی هلالی ابروی خمیده به‌شکل هلال: **نمایندت به‌هم خلقی به انگشت/ چو بینند آن دو ابروی هلالی.** (سعدی[4] ۶۰۸)
▫ **زیر~ برداشتن** کندن بخشی از موهای ابرو برای زیباتر جلوه دادن آن.

ابروباد 'abr-o-bād (اِ.) ← ابر ▫ ابروباد.

ابروفراخی 'abru-farāx-i (حامص.) (قد.) (مجاز) خوش‌اخلاقی؛ گشاده‌رویی: **دل شه در آن مجلس تنگ‌بار/ به ابروفراخی درآمد به کار.** (نظامی[8] ۱۲۱)

ابروگشاده 'abru-gošā-d-e (صمـ.) (قد.) (مجاز) دارای چهرهٔ خندان؛ خوش‌رو: **چون وا نمی‌کنی گرهی، خود گره مشو/ ابروگشاده باش چو دستت گشاده نیست.** (صائب[1] ۱۰۱۵)

ابروی 'abruy (اِ.) ابرو ←.

ابرویی 'abru-y(')-i (صنـ.، منسوب به ابرو) ۱. مربوط به ابرو؛ مانند ابرو: **سبیل... از رو و اطراف و دو طرف کوتاه و باریک شده به آن شکل‌های مدادی و ابرویی... می‌دادند.** (شهری[2] ۲/۱۲۵) ۲. (اِ.) (فنی) زهی شبیه ابرو که روی چراغ جلو اتومبیل قرار می‌گیرد.

ابره 'abre (اِ.) رویهٔ لباس؛ مقِ. آستر: **یک طاقه ابره و یک عرق‌چینی فرستاده‌است.** (جمال‌زاده[3] ۱۷۴) ○ **کنند ابره پاکیزه‌تر زآستر/ که این در حجاب است و آن در نظر.** (سعدی[1] ۱۴۴)

ابری 'abr-i (صنـ.، منسوب به ابر) ۱. ابردار؛ پوشیده از ابر (مِ. ۱): **آسمانِ ابری.** ○ **روزهایی که آفتابی بود و روزهایی که ابری بود.** (مدرس‌صادقی ۱۴) ۲. ساخته‌شده ازجنس ابر. ← ابر (مِ. ۳): **تشک ابری.** ۳. (صنـ.، اِ.) (خوش‌نویسی) ← ابر ▫ ابروباد (مِ. ۱). ۴. (گیاهی) گلی پُرپَر، انبوه، کرک‌دار، به‌رنگ‌های آبی و گاه سفید یا صورتی؛ گل ابری. ۵. (گیاهی) گیاه این گل که یک‌ساله است و در تابستان گل می‌دهد.

ابریز 'ebriz [معر. از یو.] (صـ.، اِ.) (قد.) خالص و ناب (زر): **زرِ آن قلب‌کاران... که ابریز می‌نمود، ارزیز گشت.** (جوینی[1] ۱۴۰/۳) ○ **از سیستان زر ابریز خیزد.** (تاریخ‌سیستان: لغت‌نامه[1])

ابری‌ساز 'abr-i-sāz (صفـ.، اِ.) (خوش‌نویسی) آن‌که کاغذ ابری می‌سازد. ← ابر ▫ ابروباد (مِ. ۱).

ابری‌سازی 'a.-i (حامص.) (خوش‌نویسی) عمل ساختنِ کاغذ ابری. ← ابر ▫ ابروباد (مِ. ۱).

ابریشم 'abriša(o)m (اِ.) ۱. تاری بسیار نازک و محکم و درخشان به‌رنگ سفید یا شیری که کِرمِ ابریشم به‌دور خود می‌تند. از آن برای تهیهٔ پارچه و تارهای بعضی‌از سازهای موسیقی استفاده می‌کنند: **کنیزکی با لباس ابریشم جام شراب در دست به امیر نزدیک شد.** (جمال‌زاده[8] ۲۶۵) ○ **ابریشم... به انگبین شهد معجون کند.** (اخوینی ۵۰۷) ۲. (گیاهی) گلی به‌صورتِ رشته‌های باریک آویخته به‌رنگ زرد یا سرخ که در تابستان‌ها می‌رویَد. ۳. (گیاهی) درخت این گل با برگ‌های مرکّب که در جنگل‌های شمال و مناطق گرمسیری جنوب می‌رویَد. ۴. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) تاری ابریشمی که به‌جای سیم به سازهای زهی می‌بستند: **پس آن‌گه ناخن چنگی شکستند/ ز روی چنگش ابریشم گسستند.** (نظامی[3] ۴۵) ۵. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی ساز زهی: **ابریشم و بربط و طنبور و چنگ و چغانه و آنچه بدین مانَد.** (بیرونی ۳۳۷)
☜ ▫ ~ِ **مصنوعی** (مواد) نخ یا پارچهٔ ابریشم‌مانند که از مواد سلولزی ساخته می‌شود؛ ریون.
▫ ~ِ **هندی** (گیاهی) گیاهی بلند و درختی، با تاج گسترده از خانوادهٔ باقلا.

ابریشم‌بافی 'a.-bāf-i (حامص.) (نساجی) بافتن پارچه‌های ابریشمی: **کارخانهٔ ابریشم‌بافی.**

ابریشم‌بها 'abrišam-bahā (اِ.) (قد.) پولی که به نوازنده پرداخت می‌شد؛ مزد نوازندگی: نک **قراضه‌یْ چند ابریشم‌بها/ خرج کن این را و باز این‌جا بیا.** (مولوی[1] ۱/۱۳۳)

ابریشم‌تاب 'abrišam-tāb (صفـ.، اِ.) (نساجی)

آن‌که کارش ابریشم‌تابی است. ← ابریشم‌تابی.

ابریشم‌تابی a.-i' (حامص.) (نساجی) به‌هم تابیدن تارهای ابریشم و به‌صورت نخ درآوردن آنها: **کارخانهٔ ابریشم‌تابی.**

ابریشم‌دوزی abrišam-duz-i' (حامص.) دوختن نقش‌ونگار برروی پارچه با نخ ابریشم. نیز ← سوزن‌دوزی. ← سوزنی (مِ. ۱).

ابریشمک abrišam-ak' (مصغ. ابریشم، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) پردهٔ ساز: **مطربا عیش‌ونوش ازسر گیر/ یک‌دو ابریشمک فروتر گیر.** (مولوی[۲] ۵۰/۳)

ابریشم‌کار abrišam-kār' (صـ.، اِ.) (نساجی) آن‌که کارش ساختن نخ یا پارچهٔ ابریشمی یا خریدوفروش آن است: **کارگر ابریشم‌کار.**

ابریشم‌کاری a.-i' (حامص.) ۱. تزیین پارچه و مانند آن با به‌کار بردن نخ‌های ابریشمی: **پشتی‌هایی که روی آن ابریشم‌کاری شده‌بود.** (علوی[۳] ۱۰۱) ۲. تهیهٔ نخ از تارهای ابریشم: **چرخِ ابریشم‌کاری.**

ابریشم‌کشی abrišam-keš-i' (حامص.) (نساجی) تولید نخ ابریشم از پیلهٔ کِرم ابریشم و آماده کردن آن برای مصرف در صنایع نساجی.

ابریشمی abrišam-i' (صنـ.، منسوب به ابریشم) ۱. ساخته‌شده ازجنس ابریشم. ← ابریشم (مِ. ۱): **با دستمال ابریشمی چشم‌هایشان را پاک می‌کردند.** (علوی[۲] ۹۴) ۲. مانند ابریشم؛ نرم و لطیف: **موهای ابریشمی.** ۳. (اِ.) کاپوت (مِ. ۲) ←: **دراثر سوءاستعمال ابریشمی بود که بچه‌اش پا نمی‌گرفت.** (هدایت[۱۱] ۱۱۸)

ابریشمین abrišam-in' (صنـ.) ابریشمی (مِ. ۱ و ۲) ←: **امتعه و فرش و منسوجات ابریشمین و زربفت... همراه دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۰)

ابریشمینه abrišam-ine' (صنـ.، اِ.) ابریشمی (مِ. ۱) ←: **ورود پارچه و جوراب ابریشمی را به کشور ممنوع می‌کرد... پس این ابریشمینه‌ها از کجا می‌آمد؟** (مستوفی ۳۶۷/۳ح.) ○ **پوستین‌ها و لباس‌های ابریشمینه.** (ختنجی ۱۴۴)

ابریق ebriq' [معر. از فا.: آبریز] (اِ.) (قد.) ۱. ظرف شیشه‌ای یا سفالی برای شراب: **باد، ابریق شرابت را به خاک ریخت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۴۴) ○ **ز ابریق ار سوی ساغر روان گردد می روشن/ زبهر دیو غم تیری توپنداری شهاب است این.** (ابن‌یمین ۱۴۶) ۲. ظرف لوله‌دارکه برای وضو یا طهارت به‌کار می‌رفت: **فرشته‌ای فروآمد طشت و ابریقی در دست.** (جامی[۸] ۱۷۰) ○ **ابریق اگر آب تا به گردن نکنی/ بیرون شدن از لوله تقاضا نکند.** (سعدی[۴] ۸۴۵) ۳. واحد اندازه‌گیری وزن معادل دو من یا پنج رطل: **ابریق دو من است.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۷۴۳: لغت‌نامه[۲])

ابریق‌دار e.-dār' [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) آن‌که ابریق را در دست می‌گیرد و آب به دست کسی می‌ریزد: **ابریق‌دار... طشت برداشت و برفت.** (جامی[۸] ۱۷۰)

ابزار abzār' (اِ.) ۱. وسیله‌ای که به‌یاری آن بتوان کاری انجام داد. ۲. (ساختمان) نوار باریک گچ‌بری در قسمت بالای دیوار و نزدیک سقف یا در هرجای سطح آن. ۳. نقش تزیینی برجسته یا فرورفته روی چوب. ۴. وسیلهٔ چوبی یا فلزی که نقش نیم‌رخی در یک انتهای آن بریده شده و با کشیدن آن روی گچ، نقش برجسته می‌سازند. ۵. (مجاز) وسیله و واسطه برای رسیدن به هدفی: **ابزار تحول فراهم شود تا ما هم دست‌به‌کار شویم.** (گلشیری[۱] ۴۹) ۶. (قد.) آنچه به‌وسیلهٔ آن غذا را خوش‌بو می‌کردند؛ ادویهٔ معطر؛ دیگ‌ابزار: **ابزار دیگ‌ها زیره و دارچینی باید کرد.** (جرجانی: ذخیرهٔ خوارزمشاهی ۱۲۱: لغت‌نامه[۲])

☜ ◻ ~ **دست** (گفتگو) (مجاز) وسیلهٔ لازم برای انجام کاری خاص: **این آچار ابزار دستم است، نمی‌توانم به تو امانت دهم.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. (ساختمان) ایجاد کردن نوار باریک گچ‌بری در قسمت بالای دیوار و نزدیک سقف یا در هرجای سطح آن با ابزار مخصوص. ۲. ایجاد کردن نقش تزیینی

برجسته یا فرورفته روی چوب.
¤ ~ِ **صورت** (گفتگو) (مجاز) اجزای مشخص چهره: همهٔ ابزار صورتش پایین افتاده‌بود. چانه و نوک دماغ که جای خود داشت. لب‌هایش و زیر چشم‌هایش و لب‌ها هم. (← آل‌احمد: پنج‌داستان ۵۹: نجفی)

ابزارآلات 'a.-ā('ā)lāt [فا.عر.] (اِ.) مجموعهٔ ابزارها و وسایل کار: تا ظهور برق و... ابزارآلات و وسایل صنعتی که... توسطشان هر روز به مشاغل اضافه شده. (شهری[۲] ۳۴۰/۴)

ابزاردان 'abzār-dān (اِ.) کیسه‌ای که بنّا یا نجار، وسایل کار خود را در آن می‌گذارَد.

ابزارزن 'abzār-zan (صف.، اِ.) (ساختمان) وسیله‌ای برای گِرد و صاف کردنِ کنج دیوار گچ‌کاری‌شده یا سیمان‌کاری‌شده.

ابزارزنی 'a.-i (حامص.) (ساختمان) ← ابزار • ابزار زدن (مِ. ۱): وسیلهٔ ابزارزنی.

ابزارساز 'abzār-sāz (صف.) آن‌که ابزار می‌سازد؛ سازندهٔ ابزار. ← ابزار (مِ. ۱): انسان تنها حیوان ابزارساز است.

ابزارسازی 'a.-i (حامص.) عمل ابزارساز. ← ابزارساز: تکامل انسان درجریان ابزارسازی، تکامل حقیقی است. (مطهری[۱] ۱۴۴)

ابزارفروش 'abzār-foruš (صف.، اِ.) آن‌که ابزار می‌فروشد. ← ابزار (مِ. ۱).

ابزارفروشی 'a.-i (حامص.) ۱. عمل و شغل ابزارفروش. ← ابزار (مِ. ۱). ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن ابزار می‌فروشند.

ابزارگرایی 'abzār-ge(a)rā-y(')-i (حامص.، اِ.) (فلسفه) نظریه‌ای مبتنی بر اصالت عمل که ارزش فکر را برمبنای توفیق آن در عمل ارزیابی می‌کند.

ابزارمند 'abzār-mand (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که قادر به کار با ابزارهای مختلف باشد؛ افزارمند. ۲. استادکار فنی. ۳. کارمند فنی غیرنظامی در صنایع نظامی.

ابزاری 'abzār-i (صند.، منسوب به ابزار) مربوط به ابزار: در رسم‌الخط باید کاربرد ابزاریِ خط فارسی را درنظر گرفت نه کاربرد هنری آن را.

ابزورپشن 'abzorpšen [انگـ.: absorption] (اِ.) (مکانیک) نوعی چیلر که ازراه جذب آب توسط یک مادهٔ شیمیایی سرما ایجاد می‌کند.

ابژکتیو 'obžektiv [فر.: objectif] (صـ.) ۱. عینی ←. ۲. (اِ.) (فیزیک) عدسی شیئی. ← عدسی ¤ عدسی شیئی.

ابژکتیویته 'obžektivite [فر.: objectivité] (اِ.) (فلسفه) عینیت ←.

ابژکتیویسم 'obžektivism [فر.: objectivisme] (اِ.) (فلسفه) عینیت‌گرایی ←.

ابساس 'ebsās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نرمی و مدارا: پهلو از ایناس و ابساس او تهی کرده. (جوینی[۱] ۱۱۹/۲)

ابستا 'abestā (اِ.) (قد.) اَوِستا ←: هم‌چو معماست فخر و همت او شرح / هم‌چو ابستاست فضل و سیرت او زند. (رودکی[۱] ۴۹۷)

ابستروکسیون 'obst[e]roksiyon [فر.: obstruction] (اِمصـ.) (سیاسی) شرکت نکردن عده‌ای از نمایندگان مجلس در جلسه‌ای برای از اکثریت انداختن آن و جلوگیری از تصویب لایحه‌ای.

ابسیدین 'obsidin, 'obsidiyan [فر.: obsidienne] (اِ.) (علوم‌زمین) سنگ آتش‌فشانی شیشه‌مانندی به‌رنگ تیره.

ابصار 'absār [عر.، جِ. بَصَر] (اِ.) (قد.) ۱. چشم‌ها: در محل... مناسبی که مشهود ابصار... باشد، نصب نماید. (افضل‌الملک ۲۰) ○ تو می‌روی و خبر نداری / وندر عقبت قلوب و ابصار. (سعدی[۴] ۴۷۳) ۲. (مجاز) جاسوسان؛ جاسوس: دولت‌های خارجه از هرطرف... عیون و ابصار دارند. (قائم‌مقام ۱۱)

ابصار 'ebsār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بینایی: ابصار، دیدن چیزی است چنان‌که هست. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۱۷)

ابصر 'absar [عر.] (صـ.) (قد.) بیناتر؛ آگاه‌تر: وزیر مالیهٔ سابق... اقدم و ابصر بود. (افضل‌الملک ۴۱۳)

ابطا 'ebtā [عر.: ابطاء] (اِمصـ.) (قد.) تأخیر؛

درنگ؛ آهستگی: سرعت فهم، وسط بُوَد میان سرعت تخیل... و ابطایی که از تأخیر تفهم ملکه شود. (خواجه‌نصیر ۱۲۰)

ابطال 'abtāl [عر.، جِ. بَطَل] (اِ.) (قد.) دلیران؛ شجاعان؛ پهلوانان: آن‌که از تیغ اَبطال نترسد، از ملامت جهّال کی اندیشه کند؟ (جرجانی[1] ۳۸۷/۲)

ابطال 'ebtāl [عر.] (اِمصـ.) باطل کردن؛ لغو کردن؛ بی‌اعتبار کردن: رساله‌ای در رد و ابطال آنها بنویسیم. (مینوی[2] ۵۳۲) ○ نسخ شرعی ازالت و ابطال حکم است. (جرجانی[1] ۱۳۲/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) باطل شدن؛ لغو شدن؛ بی‌اعتبار شدن: حکم قبلی ابطال شده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ابطال ←: حکم جدیدی دادند و حکم قبلی را ابطال کردند.

ابطال‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صف.) قابل ابطال و بی‌اعتبار شدن.

ابطال‌پذیری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت ابطال‌پذیر. ← ابطال‌پذیر.

ابط‌الجوزا 'ebt.o.l.jo[w]zā [عر.: ابط‌الجَوزاء] (اِ.) (نجوم) یدالجوزا ←.

ابطان 'ebtān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مخفی کردن؛ پنهان کردن: ایشان با خدای همان معامله کردند که غیری با غیری کند از اظهار ایمان و ابطان کفر. (جرجانی[1] ۳۸/۱)

ابطحی 'abtah-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ابطح، جایی میان مکه و منا) (قد.) ۱. اهل سرزمین بطحا. ۲. از القاب پیغمبر (ص): ابطحی‌ای که چون علَم بر حرم وجود زد/ ازپی پای‌بوس او گشت نُه‌آسمان دوتا. (خواجو ۱)

ابعاد 'ab'ād [عر.، جِ. بُعد] (اِ.) بُعدها. ← بُعد.

□ ~ِ **ثلاثه** (ریاضی) □ ابعاد هندسی ←.

□ ~ِ **سه‌گانه** (ریاضی) □ ابعاد هندسی ←.

□ ~ِ **لحنی** (موسیقی‌ایرانی) فاصله‌های کوچک‌تر که به گوش خوش‌آیند نیستند.

□ ~ِ **هندسی** (ریاضی) طول، عرض، و ارتفاع.

ابعاد 'eb'ād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دور کردن؛ تبعید کردن: عقوبت یا نفی و ابعاد. (عزالدین‌محمود ۵۴)

ابعار 'ab'ār [عر.، جِ. بَعر و بَعَر] (اِ.) (قد.) پشکل‌ها؛ سرگین‌ها: برای زراعت... بهترین ابعار، بعر میش و بز است. (ابونصری ۸۰)

ابعاض 'ab'āz [عر.، جِ. بَعض] (اِ.) (قد.) ۱. بخش‌ها؛ قسمت‌ها: خدای را به اجزا و ابعاض... نتوان وصف کرد. (کدکنی ۱۹۲) ○ مذمت و ملامت راجع با جملهٔ او باشد، دون ابعاض او. (جرجانی[1] ۲۳۰/۲) ۲. اعضای بدن؛ اندام‌ها: اجزا و ابعاض آن از خون و گوشت و پَر و استخوان همه به‌هم برآمیز. (میبدی[1] ۷۱۴/۱)

ابعد 'ab'ad [عر.] (صـ.) ۱. (ادبی) ← ماضی □ ماضی ابعد. ۲. (قد.) دورتر؛ دورترین: آن چهار عنصر... ابعد موجودات بود از عالم ارواح. (نجم‌رازی[1] ۶۷)

ابقا 'ebqā [عر.: ابقاء] (اِمصـ.) ۱. باقی نگه داشتن کسی یا چیزی در جا یا وضع قبلیِ او (آن): ابقای حکومت خود را در اجرای این عادات دیده... . (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۶/۱) ○ اماثل بنی‌آدم را... همت بر ابقای ذکر جمیل مصروف بوده‌است. (جوینی[1] ۳/۱) ۲. (قد.) زنده نگه داشتن: بر ابقای بقایای حیوانات شفاعت کنند. (جوینی[1] ۲۰/۱) ۳. (قد.) ترحم؛ شفقت: اندر آن خشم، هیچ سوی ابقا و رحمت نگراید. (بیهقی[1] ۱۲۲)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) رحم شدن: به دهانی که چندین سال... منبع احکام دینی بوده‌باشد، چنین کنند، بر کسی دیگر چه ابقا رَوَد؟ (راوندی ۱۸۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) در وضع قبلی باقی ماندن: پس‌از روی کار آمدن دولت جدید، سه تن از وزیران در مقام‌هایشان ابقا شدند.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. در وضع قبلی باقی نگه داشتن: رئیس جدید دولت، سه تن از وزیران قبلی را در مقام‌هایشان ابقا کرد. ۲. (مصـ.ل.) رحم کردن: به احدی ابقا نمی‌کنند و بی‌امان... مشغول قتل‌وغارتند. (جمال‌زاده[8] ۲۷۰) ○ بر هیچ آفریده از اهل عدوان ابقا نمی‌کرد. (آقسرایی ۷۸) ۳. (مصـ.م.) (قد.) ملاحظه

و رعایت کردن: اگر بیداری نیابد، هیچ ابقا نکند او را به کسی دیگر که شایسته باشد بَدَل کند. (نظام‌الملک[۲] ۳۵) درمعنای ۲ و ۳ معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود. ۴. (قد.) زنده نگه داشتن: پادشاه را نشاید که دست از حزم و احتیاط بدارد یا خیانت‌کننده را ابقا کند. (نظام‌الملک: سیاست‌نامه ۲۰۵: لغت‌نامه[۲])

ابقاءالله 'abqā.h.o.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند او را نگه دارد: ابوسلیمان... ابقاءالله... و برادرش... از شاگردان بوصالح بودند. (بیهقی[۱] ۲۵۰)

ابکار 'abkār [عر.، جِ. بِکر] (اِ.) (قد.) ۱. دوشیزگان: از ابکار ماه‌پیکر... چهل دختر را... اختیار کردند. (جوینی[۱] ۱۴۹/۱) ۲. (صـ.) (مجاز) تازه و نو. به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: خواست... که ابکار افکار هریک بازجوید. (حمیدالدین ۶۴)

ابکم 'abkam [عر.] (صـ.) (قد.) لال؛ گنگ: بیانم هست از وصف تو عاجز/ زبانم هست در نعت تو ابکم. (انوری[۱] ۳۳۱)

ابکمی 'a.-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) وضع و حالت ابکم: با همهٔ ابکمی ما را ناطق... فرمود. (افضل‌الملک ۲۵)

ابل 'abol [از عر.] (اِ.) (عامیانه) ۱. مخفف ابوالـ... در اسم‌هایی مانند ابوالقاسم و ابوالفضل. ۲. ⚠ آلت جنسی مرد.

ابل 'ebel [عر.] (اِ.) (قد.) شتر: گفتم بگریم تا ابل چون خر فروماند به گِل/ وین نیز نتْوانم که دل با کاروانم می‌رود. (سعدی[۴] ۴۵۹)

ابلا 'eblā [عر.: ابلاء] (اِمصـ.) (قد.) آشکار کردن؛ اظهار کردن: تو به ابلای هیچ عذر محتاج نه‌ای. (وراوینی ۳۳۹)

ابلاغ 'eblāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. رساندن پیام یا نامه‌ای به کسی: برای رساندن عرایض و ابلاغ خواهش مردم، با عدهٔ زیاد به مجلس بیایند. (مستوفی ۵۹۴/۳) ○ به‌واسطهٔ ارسال رسل و ابلاغ کتب... دل‌های رمیده را آرمیده ساخت. (قائم‌مقام ۵۲) ۲. (حقوق) رساندن نامه‌های مربوط به امور قضایی به‌وسیلهٔ مأمور به گیرنده. ۳. (اِ.) (مجاز) ابلاغیه ←: ابلاغ دبیری را دادند دستم. (میرصادقی[۱] ۹)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ابلاغ (مِـ. ۱) ←: اوامر... را به دربار... ابلاغ دارم. (← جمال‌زاده[۷] ۲۰)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) رسانده شدن پیام یا نامه‌ای به کسی: بخش‌نامهٔ جدید به کارمندان دولت ابلاغ شد.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ابلاغ (مِـ. ۱) ←: پیام مرا به حضور ایشان ابلاغ کنید. (← قاضی ۱۰۳۲) ۲. (حقوق) رساندن اوراق رسمی به مخاطبان آنها، با رعایت تشریفات قانونی.

ابلاغیه 'eblāq-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (حقوق، اداری) دستور یا حکمی که ازطرف مقامی رسمی صادر می‌شود و به‌اطلاع مخاطبان می‌رسد: ما محض تذکر به درج این ابلاغیه مبادرت می‌ورزیم. (مستوفی ۷۲/۳)

ابلال 'eblāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شفا یافتن از بیماری؛ تن‌درستی؛ بهبود: بعداز ده‌پانزده روز... ابلالی و انتعاشی حاصل آمد. (بهاءالدین‌بغدادی ۳۴۰)

ابلغ 'ablaq [عر.] (صـ.) (قد.) رساتر؛ گویاتر: تعظیمی کردم که در ادای تشکر، ابلغ از هر عبارت است. (مخبرالسلطنه ۷۰) ○ این، ابلغ و اتمّ و اکمل آن بود. (هجویری ۲۳۰)

ابلغ‌الفصحا 'ablaq.o.l.fosahā [عر.: ابلغ‌الفصحاء] (اِ.) (قد.) بلیغ‌ترینِ سخنوران؛ بهترینِ سخنوران: ابلغ‌الفصحا... را فرمودند... شعر فارسی... مناسب همان مقام نویسد. (طسوجی: ازصباتانیما ۱۸۴/۱)

ابلغ‌من‌الاقرار 'ablaq.o.men.a.l.'eqrār [عر.] (صـ.) (قد.) رساتر از اقرار؛ گویاتر از اعتراف: انکاری ابلغ‌من‌الاقرار کرد. (مخبرالسلطنه ۲۲۷)

ابلغ‌من‌التصریح 'ablaq.o.men.a.t.tasrih [عر.] (صـ.) (قد.) رساتر از تصریح؛ از صراحت نیز گویاتر: کنایهٔ ابلغ‌من‌التصریح.

ابلق 'ablaq [معر. از فا.: آبله؟] (صـ.) ۱. دورنگ به‌ویژه سیاه‌وسفید: اسب ابلق، کبوتر ابلق. ۲. (گیاهی) ویژگی گیاهی که بخشی از هریک از برگ‌های آن سفید و بخش دیگر سبز است.

۳. (اِ.) (قد.) اسب (اعم‌از این‌که دورنگ و سیاه‌وسفید باشد یا نباشد): **وقت است که جان مست عطار/ ابلق ز جهان برون جهاند.** (عطار[5] ۲۳۸) ۴. (قد.) پَر سیاه‌وسفیدی که پهلوانان و عیّاران و جوانان به گوشهٔ کلاه خود می‌زدند: **سلام من به آن سرور می‌رسانی و این ابلق را می‌دهی که بر سر تاج خود بند کند.** (← عالم‌آرای‌صفوی ۴۵)

▫ ~ِ **ایام** (قد.) (مجاز) شب‌وروز؛ روزگار: **ابلق ایام درزیر ران فرمان ایشان رام است.** (جوینی[1] ۱۱/۱)

ابلقی 'a.-i [معر.فا.] (حامص.) وضع و حالت ابلق (مِ. ۱): **[اسب] گلگون باید که یک‌رنگ بُوَد و هیچ به ابلقی نزند.** (عنصرالمعالی[1] ۱۲۴)

ابلوج 'abluj [معر. از فا.: آب‌لوج] (اِ.) (قد.) آب‌لوج ←: **گفت عطار ای جوان ابلوج من/ هست نیکو بی‌تکلف بی‌سخن.** (مولوی[1]: لغت‌نامه[1])

ابله 'ablah [عر.] (صـ.) دارای هوش کم؛ کم‌عقل؛ کندذهن؛ نادان: **کدام ابله است که پول بدهد و این مایهٔ نکبت را به خانهٔ خود ببَرَد؟** (نفیسی ۳۹۳) ○ **گفت: ای ابله! ندانی که به چنان جای‌ها نباید اِستاد؟** (نظامی‌عروضی ۹۳)

ابلهانه 'a.-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. آنچه ازروی نادانی و دور از عقل باشد؛ مناسب و درخور ابلهان: **حرف ابلهانه.** ۲. (ق.) ازروی ابلهی؛ به‌شیوهٔ ابلهان: **ابلهانه به این‌طرف‌وآن‌طرف نگاه می‌کرد.** (فصیح[2] ۹۶)

ابله‌فریب 'ablah-farib [عر.فا.] (صف.) فریب‌دهندهٔ افراد نادان: **مردی ابله‌فریب بوده.** (شوشتری ۳۷۷)

ابلهی 'ablah-i [عر.فا.] (حامص.) ابله بودن؛ نادانی: **ابلهیِ خودِ او به چاهش افکند.** (مینوی: هدایت[7] ۷۹) ○ **ابلهی بین که ازپی سنگی/ دوست با دوست می‌کند جنگی.** (نظامی[4] ۴۴)

• ~ **کردن** (مصـل.) انجام دادن کاری ازروی نادانی و بی‌خردی: **تو برو و ابلهی مکن واگرنه سلیمان بداند و تو را پاره‌پاره گرداند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۲۴۳)

ابلی 'abol-i [از عر.فا.] (اِ.) (عامیانه) ۱. مخفف اسم‌هایی است که با ابوالـ... شروع می‌شود، مانند ابوالقاسم. ۲. (تحقیرآمیز) خطابی به شخص نامعین؛ فلانی؛ یارو: **یکی نیست... بپرسد: ابلی! خرت به‌چند است؟** (← هدایت[4] ۴۴)

ابلیس 'eblis [معر. از یو.] (اِ.) (ادیان) در باورهای دینی، موجودی که باعث رانده شدن آدم و حوا از بهشت شد، انسان را گم‌راه می‌کند و مظهر شر و بدی شمرده می‌شود: **ابلیس شبی رفت به بالین جوانی/ آراسته با شکل مهیبی سروبر را.** (ایرج ۱۶۴) ○ **ابلیس را گفت: سجده کن آدم را... و نکرد.** (هجویری ۳۲۴) گاهی با شیطان و اهریمن یکی دانسته شده. ← شیطان. ← اهریمن.

ابلیسی 'e.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به ابلیس) ۱. مانند ابلیس. ← ابلیس: **گر نخواهی رشکِ ابلیسی بیا/ از در دعوی به درگاه وفا.** (مولوی[1] ۷۴/۳) ۲. پیرو ابلیس: **اساسان و امامان از... ابلیسیانِ امت داد بخواهند.** (ناصرخسرو[7] ۱۶۶)

ابن 'ebn [عر.] (اِ.) ۱. فرزند مذکر؛ پسر: **حاجی میرزاحسن شیرازی مشهور به فسایی، ابن میرزاحسن.** ۲. درابتدای بعضی‌از اسم‌های مردان به‌معنی «پسرِ...» می‌آید و کنیه می‌سازد: **ابن‌رشد، ابن‌سینا، ابن‌عربی.** ۳. (ادیان) یکی از اقنوم‌های سه‌گانه در مسیحیت؛ پسر [= عیسی مسیح]: **ترسایان... گویند: اب و ابن و روح‌القدس.** (ناصرخسرو[3] ۳۱) ۴. (قد.) (مجاز) درابتدای بعضی کلمه‌ها به‌معنی ملازم و همراه می‌آید: **ابن‌السبیل، ابن‌الماء.** گاهی نیز بدون الف نوشته می‌شود: **عیسی‌بن مریم.**

▫ ~ِ**سبیل** ابن‌السبیل ←.

▫ ~ِ**عم** (قد.) پسرعمو: **گفت هرکو را منم مولا و دوست/ ابن‌عم من علی مولای اوست.** (مولوی[1] ۵۳۵/۳)

ابنا 'abnā [عر.: ابناء، جِ. اِبن] (اِ.) پسران؛ فرزندان: **مردی اهل بود... به بصره آمده‌بود با ابنا و حاشیه و آنجا مقام کرده[بود.]** (ناصرخسرو[2] ۱۵۵)

☜ ▫ ~ِیِ بشر آدمی‌زادگان؛ انسان‌ها: ابنای بشر ازسرنو روی زمین را پُر می‌کردند. (هدایت[۶] ۶۵)
▫ ~ِیِ جنس (قد.) کسانی‌که در اصل و نژاد، مقام، و مانند آنها با یک‌دیگر مشابهت دارند؛ هم‌جنسان: اطوار مختلفهٔ ابنای جنسِ خود را هرچه می‌بینم، می‌نگارم. (حاج‌سیاح[۲] ۳۱۱) ○ ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند. (سعدی[۲] ۶۳)
▫ ~ِیِ روزگار (قد.) مردم هم‌زمان؛ مردم هم‌عصر: تو آفتاب منیری و دیگری انجم/ تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام. (سعدی[۴] ۵۰۱)
▫ ~ِیِ زمان (زمانه) (قد.) ▫ابنای روزگار ↑ : آه کز کودک‌مزاجی‌های ابنای زمان/ ابجدِ ایام طفلی را زسر باید گرفت. (صائب[۱] ۶۸۹)
▫ ~ِیِ عصر (قد.) ▫ابنای روزگار ←: دادن تعریف تو ازپی تشریف شاه/ برسر ابنای عصر کرده مرا نام‌دار. (خاقانی ۱۸۵)
▫ ~ِیِ نوع (قد.) هم‌نوعان: گروهی از ابنای نوع ما... معروف بودند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۲)
▫ ~ِیِ وطن هم‌وطنان؛ هم‌میهنان: وطن و ابنای وطن خود را سزاوار مِهر و شایستهٔ محبت می‌داند. (فروغی[۳] ۹۱)

ابنا 'ebnā [عر.: ابناء] (اِمصـ.) (قد.) ساختن و آباد کردن: به هر دیار که بگذشت موکب میمونْش/ در آن دیار جز اِبنا نیاید از اَبنا. (مسعودسعد[۱] ۲۹)

ابناءالزمان 'abnā'.o.z.zamān [عر.] (اِ.) (قد.) ابنای زمان. ← ابنا ▫ ابنای روزگار: اقوال ابناءالزمان و اتراب و اقران... امتثال کردم. (جوینی[۲] ۴۳)

ابناءالسبیل 'abnā'.o.s.sabil [عر.، جِ. ابن‌السّبیل] (اِ.) (قد.) (مجاز) درراه‌ماندگان. ← ابن‌السبیل: اول آغازی نهاد از جبرئیل/ صَدَقه می‌جست او چو ابناءالسبیل. (عطار[۶] ۶۶)

ابن‌البطن 'ebn.o.l.batn [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) شکم‌باره؛ شکمو: عجب ابن‌البطن است و آخرتش را سر شکم گذاشته‌است. (جمال‌زاده[۵] ۱۴۹/۱)

ابن‌السبیل 'ebn.o.s.sabil [عر.] (اِ.) (مجاز) (فقه) مسافری که بی‌پول مانده و نیازمند کمک مالی باشد؛ درراه‌مانده: رسیدگی به ایتام و مساکین و ابن‌السبیل... را وسیلهٔ رهایی میت از فشار قبر... می‌دانستند. (شهری[۲] ۲۶۸/۳) ○ شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل/ نیامد به مهمان‌سرای خلیل. (سعدی[۱] ۸۰)

ابن‌السری 'ebn.o.s.sari [عر.: ابن‌السّریّ] (صـ.) (قد.) بزرگ‌زاده: در استحقاق ملک‌پروری و اعتناقِ پادشاهی و سروری فضیلت اختصاص و ابن‌السری حاصل دارد. (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۲۹/۳)

ابن‌اللبون 'ebn.o.l.labun [عر.] (اِ.) (قد.) بچهٔ نرینهٔ شتر: صبر شیر اندرمیان فرث و خون/کرده او را ناعشِ ابن‌اللبون. (مولوی[۱] ۳۵۴/۳)

ابن‌الوقت 'ebn.o.l.vaqt [عر.] (صـ.) ۱. (مجاز) آن‌که با سوءاستفاده از موقعیت، به‌فکر منافع خود است؛ فرصت‌طلب: آدم‌های ابن‌الوقت هر روز خودشان را به‌رنگی درمی‌آورند. ۲. (تصوف) صوفی‌ای که تابع حکم واردِ غیبی است و به گذشته و آینده توجه ندارد و در زمان حال به ذکر حق می‌پردازد: صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق/ نیست فردا گفتن از شرط طریق. (مولوی[۱] ۱۰/۱)

ابنه 'ebne [عر.: ابنَة] (اِ.) (قد.) دختر: آن جای‌گاه کانجمن سرکشان بُوَد/ تو بو فلانی آن دگران اِبنه و بُنَی. (منوچهری[۱] ۱۱۴)

ابنه 'obne [عر.: اُبنَة] (اِ.) (عامیانه) ⚠ ۱. میل جنسی معمولاً پسر یا مرد برای مفعول واقع شدن: پنجاه فوج سیلاخوری هم ابنهٔ تو را نمی‌خواباند. (← هدایت[۶] ۴۵) ○ قومی که ابنه بر ایشان غالب می‌شود و اباطیل می‌گویند. (جوینی[۱] ۴۳/۱) ۲. (صـ.) مبتلا به ابنه؛ ابنه‌ای.

ابنه‌ای 'o.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به ابنه) (عامیانه) ⚠ ۱. مبتلا به ابنه. ← ابنه (مِـ ۱): خارشکی و ابنه‌ای‌ام می‌خوانند. (← شهری[۱] ۱۵۴) ۲. (مجاز) آن‌که حرکات جلف و بی‌ادبانه‌اش دیگران را وامی‌دارد که سر به سرش بگذارند و آزارش دهند؛ کرمکی.

ابنیه 'abniye [عر.: ابنِیَة، جِ. بِناء] (اِ.) بناها؛ ساختمان‌ها: ابنیهٔ تاریخی. ○ ما را... به‌جانب ابنیه و

عمارات مفصّل و تودرتویی بردند. (جمال‌زاده[۶] ۶۰)

☜ ○ ~ فنی (ساختمان) انواع سازه‌ها و تجهیزات لازم برای عبور دادن راه ازمیان عوارض طبیعی زمین و قابل‌بهره‌برداری و ایمن کردن آن، مانند دیوار، پل، تونل، بهمن‌گیر، جدول، و جان‌پناه.

ابو 'abu [عر.، = اب = ابا = ابی] (اِ.) ۱. پدر: ابوعبدالله. ۲. درآغاز بعضی‌از اسم‌ها می‌آید و معنی کثرت می‌دهد: ابوالهول. ⁂ در عربی درحالت رفعِ کلمه به‌کار می‌رود و معمولاً به‌همراه یکَ اسم، کنیه می‌سازد: ابوالقاسم. ⁂ گاهی نیز بدون الف نوشته می‌شود: بوالقاسم.

ابوا 'obuʸa [فر.: hautbois] (اِ.) (موسیقی) ساز بادی چوبی شامل یک قسمت دهنی با قَمیش، بدنهٔ سه‌قسمتی مخروطی یا استوانه‌ای شکل، و سوراخ‌های پوشیده‌شده با کلید.

ابواب 'abvāb [عر.، جِ. باب] (اِ.) ۱. باب‌ها. ← باب. ۲. موضوع‌ها. ← باب (مِ. ۴): پاره‌ای از ابواب حقوقی را که در دانشکده، مقدماتشان دیده شده‌بود، در ایران تکمیل نمایم. (مصدق ۸۲) ○ من آنچه نبشتم از این ابواب... از عهدهٔ آن بیرون توانم آمد. (بیهقی[۱] ۱۸۹) ۳. (قد.) فصل‌ها؛ بخش‌ها. ← باب (مِ. ۵): این بنده... به تحریر فهرست کتاب و ترتیبِ فصول و ابواب مأمور بود. (قائم‌مقام ۲۸۷) ○ این کتاب را بر چهل‌وپنج باب نهادیم، و برترتیب نبشتیم تا اگر کسی در بابی از این ابواب نظر خواهد کرد بر وی آسان بُوَد. (احمدجام ۸) ۴. (قد.) درها: ابواب خزاین قدیم... گشاده کردند. (جوینی[۱] ۲۰۹/۱) ۵. (دیوانی) نوعی مالیات که علاوه‌بر مالیات سالانه از مردم گرفته می‌شد: به هر نفری ده الف و پنج الف به‌عنوان ابواب مقرر داشت که محصلان به‌ضرب چوب و شکنجه بازیافت نمودند. (مروی ۱۰۳۶)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (دیوانی) معیّن شدنِ مالیات بر کسی. ← ابواب (مِ. ۵): آن شخص هزار تومان محاسبهٔ حسابی داشت... و درحین حضور که ابواب شده‌بود کمتر از ده الف نبود. (مروی ۱۰۸۴)

• ~ کردن (مصـ.م.) (دیوانی) مالیات برعهدهٔ کسی نهادن. ← ابواب (مِ. ۵): به‌قدر دو الف ابواب کرده به محصلان غلاظ‌وشداد سپردند که... بازیافت نمایند. (مروی ۱۰۸۵)

ابواب‌البر 'abvāb.o.l.ber[r] [عر.: ابواب‌البرّ] (اِ.) (قد.) آنچه برای کارهای خیر می‌سازند و به‌عنوان موقوفه به کاری اختصاص می‌دهند: ازجملهٔ موقوفات و ابواب‌البر، یکی مدارس است. (نخجوانی ۱۸۲/۱)

ابواب‌المال 'abvāb.o.l.māl [عر.] (اِ.) (دیوانی) منابع درآمد؛ منابع مالیاتی: فرمود تا از ابواب‌المال جرجان... هزارهزار درم... در مصالح لشکر خرج افتد. (جرفادقانی ۱۰۹)

ابواب‌جمع، ابوابجمع 'abvāb-jam' [عر.عر.] (اِ.) آنچه در تحویل یا دراختیار کسی باشد (پول، جنس، یا شخص): تمام ولایات کشور... ابواب‌جمع خزانه‌دار... می‌شد. (مستوفی ۳۹۳/۱) ○ جمعیتی که از یزد و کرمان ابواب‌جمع فرمودند... مراحل بعیده را به پای خود پیاده پیموده‌اند. (قائم‌مقام ۷۸) ○ دوهزار نفر ملازم فارس نیز ابواب‌جمع نواب... بود. (کلانتر ۲۷)

☜ ○ به کسی ~ کردن ۱. (دیوانی) جزءِ بدهکاری‌های او به‌حساب آوردن: این مداخل‌های خارجی را به حاکم ابواب‌جمع می‌کنند. (طالبوف[۲] ۲۴۰) ۲. (قد.) (نظامی) تحت فرمان‌دهی او قرار دادن: لشکریانی را که در یزد... بودند به سیف‌الملوک ابواب‌جمع کرده. (جهانگیرمیرزا: تاریخ‌نو ۱۶۷ : لغت‌نامه[۲])

ابواب‌جمعی، ابوابجمعی 'a.-i [عر.عر.فا.] (صد.، منسوب به ابواب‌جمع، اِ.) مجموعهٔ کارکنان یا افراد تحت فرمان یک نفر یا یک سازمان: ابواب‌جمعی شهرداری. ○ زنگ احضار ابواب‌جمعی خانه

روی میز بود. (دانشور ۱۰) ○ با... ابواب‌جمعی خود... روانهٔ صوب مقصد گردیده. (شیرازی ۳۵)

ابواسحاقی 'abu.'eshāq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ابواسحاق، اِ.) (قد.) نوعی فیروزه که از معادن نیشابور به‌دست می‌آمده: اسامی معادن فیروزهٔ نیسابوری...: معدن ابواسحاقی مشهورترین معادن است و نیروزهٔ آن نیکوتر... . (ابوالقاسم‌کاشانی ۶۷)

ابوال 'abvāl [عر.، جِ. بَول] (اِ.) (قد.) بول‌ها؛ ادرارها: شتران صدقات ایستاده‌بودند. گفت: روید و ابوال و البان آن به‌کار دارید، از آن بخورید تا صحت یابید. (میبدی[۱] ۱۰۱/۳)

ابوالبشر 'ab.o.l.bašar [عر.] (اِ.) پدر بشر؛ نخستین انسان: شجره‌نامهٔ این خاندان تا حضرت آدم ابوالبشر، دردست بوده. (مستوفی ۳۲۲/۳) ⩓ کنیهٔ آدم (نخستین انسان در ادیان سامی) است.

ابوالچپ 'ab.o.l-čap [عر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه‌های همایون، ماهور، و راست‌پنج‌گاه.

ابوالزوجه 'ab.o.z.zo[w]je [عر.: ابوالزَّوجَة] (اِ.) (قد.) پدرزن.

ابوالعجایب 'ab.o.l.'ajāyeb [عر.: ابوالعجائب] (اِ.، صـ.) (مجاز) آن‌که یا آنچه باعث شگفتی است؛ شگفت‌انگیز: به‌جزاز علی که آرَد پسری ابوالعجایب / که عَلَم کند به عالم شهدای کربلا را؟ (شهریار ۷۶)

ابوالعجب 'ab.o.l.'ajab [عر.] (صـ.) (مجاز) بوالعجب ←.

ابوالعجبی 'a.-i [عر.فا.] (حامص.) (قد.) (مجاز) بوالعجبی ←.

ابوالوقت 'ab.o.l.vaqt [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) (تصوف) عارف کامل که برتر از ابن‌الوقت است. ← ابن‌الوقت (مِـ. ۲): به جمیع صفات و اخلاق الاهی متصف و متخلق باشد... و بنابراین او را ابوالوقت گویند. (بخارایی ۲۷)

ابوالهول 'ab.o.l.ho[w]l [عر.: ابوالهَول] (اِ.) (مجاز) هرچیز نامتناسب و هراس‌انگیز: محکمهٔ هول‌وهراس ساختند که در مملکت ابوالهولی شد و امنیت برای کسی نماند. (مخبرالسلطنه ۳۰۱)

ابوت 'obovvat [عر.: ابوّة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پدری: تو نسبت‌به من مقام ابوت داشتی. (نظام‌السلطنه ۱۷۷/۱) ○ از نسبت ابوت سخن رانند. (وراوینی ۴۲۵) ۲. (مجاز) اصل و تبار: بسیار وقت باشد که ابوت و شجاعت سود ندارد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۳۶)

ابوجهل 'abu.jahl [عر.] (اِ.) ← خربزه ◘ خربزهٔ ابوجهل. ← هندوانه ◘ هندوانهٔ ابوجهل.

ابودردا 'abu.dardā [عر.: ابوالدَّرداء] (اِ.) ← آش ◘ آش ابودردا.

ابوسلیک 'abu.salik [عر.: ابوسُلَیک] (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: دایرهٔ عشاق و نوا و ابوسلیک. (مراغی ۸۱) نیز ← بوسلیک.

ابوطیاره 'abu-tayyāre [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) اتومبیل (یا دوچرخه یا موتوسیکلت) بسیار کهنه و فرسوده: قسطهای این ابوطیاره را من خودم دارم می‌دهم. (← فصیح[۲] ۲۳۳) ○ با همین ابوطیاره پس‌فردا راه می‌افتم تا جهرم. (← محمود[۱] ۱۷۵)

ابوطیلون 'abutilon [معر. از لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای از خانوادهٔ پنیرک با گل‌های قیفی‌شکل به‌رنگ زرد، سفید، یا قرمز و برگ‌های کنگره‌ای‌شکل.

ابوعطا 'abu-'atā [عر.عر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از متعلقات دستگاه شور: آواز ابوعطا.

ابوقراضه 'abu-qorāze [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ابوطیاره ←: باز هم ابوقراضه‌اش را جلو خانهٔ ما پارک کرده‌است. ○ بروید شُکر کنید که همین ابوقراضه‌ها هم هست، وگرنه زیر پایتان علف سبز می‌شد. (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۱۹: نجفی)

ابول[۱] 'abol (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه ماهور.

ابول[۲] 'a. [از عر.] (اِ.) (عامیانه) اَبُل ←.

ابولا 'ebolā [انگ.: Ebola] (اِ.) (پزشکی) بیماری ویروسی کُشنده‌ای که ازطریق تماس نزدیک با بیمار یا تماس با خون و ترشحات آلوده منتقل

می‌شود. برخی علائم اولیهٔ آن تب شدید، سردرد، ضعف، دردهای عضلانی، و اسهال است. ◊ برگرفته از نام ابولا، رودخانه‌ای در کنگو.

ابول‌چپ، ابولچپ 'ab.o.l-čap [از عر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ابوالچپ ←.

ابولی 'abol-i [از عر.فا.] (اِ.) (عامیانه) ابلی ←.

ابومره 'abu.morre [عر.: ابومرّة] (اِ.) (قد.) ابلیس ←: **شخصی را دیدم منکر... گفت من ابومره‌ام.** (میبدی[1] ۶۲۶/۱)

ابوی[1] 'abav-i [از عر.] (اِ.) (احترام‌آمیز) پدر: **با توافق نظر ابوی محترمشان بیرون آمده.** (علوی[2] ۱۰۰)

ابوی[2] 'abav.i [عر.: ابویّ، منسوب به اب] (صند.) (قد.) مانند پدر؛ پدرانه: **باید که محبت مَلِک رعیت را محبتی بُوَد ابوی.** (خواجه‌نصیر ۲۶۹)

ابویحیی 'abu.yahyā [عر.] (اِ.) (قد.) کنیهٔ عزرائیل. ← بویحیی.

ابوین 'abav.eyn [عر.: ابوَین، مثنایِ اَب] (اِ.) (قد.) پدرومادر؛ والدین: **نسوان و دوشیزگان را دربرابر دیدگان شوهران و ابوین از پشت بر پس خران ماده [می‌بستند.]** (شهری[1] ۱۱۹) ○ **فرزندان شایسته... حق ابوین اداکرده.** (جوینی[1] ۴۱/۱)

ابوینی 'a.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به ابوین) دارندهٔ نسبت از یک پدرومادر: **برادر ابوینی، خواهر ابوینی.**

ابه 'ob[b]e [تر.] (اِ.) ۱. چادر؛ خیمه: **در بیابان‌های بی‌آب‌وعلف به ابه‌ای رسیدیم.** (مستوفی ۳۰۷/۳) ۲. (قد.) (مجاز) ایل؛ طایفه: **تمام ابه از اناث و ذکور دور ما را گرفتند.** (← افضل‌الملک ۳۲۸) ○ **ای بیوک ابه و کیخای دِه/ دبّه آوردم بیا روغن بده.** (مولوی: لغت‌نامه[1])



ابهام 'ebhām [عر.] (اِمص.) ۱. مبهم بودن؛ پیچیدگی؛ عدم وضوح و روشنی: **معایب ترجمه هم مبلغی به ابهام و پیچیدگی آن می‌افزاید.** (جمال‌زاده[2] ۱۸۴) ○ **هرکه به‌حقیقت تحقیق محبت را معلوم کند، ابهام برخیزد.** (هجویری ۳۹۷) ۲. (ادبی) در بدیع، آوردن کلام به گونه‌ای که احتمال دو معنی متضاد در آن باشد، مانند: خانه‌هاشان بلند و همت پست/ یارب این هردو را برابر کن. معنی ۱: همت آنان را بلند کن. معنی ۲: خانه‌های آنان را بر سرشان خراب کن. ۳. (اِ.) (قد.) انگشت شست: **دست را پنج انگشت است، چهار در یک صف است و ابهام از ایشان دورتر.** (غزالی ۴۹/۱)

ابه‌باشی 'ob[b]ebāši [تر.] (اِ.) (قد.) رئیس ایل. ← ابه: **ایل‌خانی و ایل‌بیگی و ابه‌باشی‌ها... درضمن سایر طبقات تحلیل رفته.** (مستوفی ۵۰۶/۳)

ابهت 'obohhat, 'obbohat [از عر.: ابّهة] (اِ.) بزرگی و شکوه که باعث احترام یا ترس در دیگران می‌شود: **آن پیشانی پهن... خالی از ابهت و عظمتی نیست.** (جمال‌زاده[8] ۲۰۹) ○ **معتمدان را نصب کردند با عُدّت و ابهتی تمام.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۲۹)

ابهل 'abhal (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی و مخروط‌دار از خانوادهٔ سروها که در جنگل‌های شمال ایران می‌روید و مخروط آن مصرف دارویی دارد؛ مای‌مَرز.

ابی[1] 'abi [عر.، = اب = ابا = ابو] (اِ.) پدر: **ابی‌القاسم.** ◊ در عربی درحالت جَرّ کلمه به‌کار می‌رود و معمولاً به‌همراه یک اسم، کنیه می‌سازد.

ابی[2] 'a. (پیـ.) (قد.) ۱. بی (مِ. ۱) ←: **ابی‌دانشان بار تو کی کشند؟/ ابی‌دانشان دشمن دانشند.** (ابوشکور: اشعار ۹۷) ۲. (حا.) بی (مِ. ۲) ←: **بیامدکنون تا لب هیرمند/ ابی جوشن و خود و گرز و کمند.** (فردوسی[4] ۱۲۰)

ابی[3] 'ab-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به اب) (قد.) دارای نسبت ازسوی پدر؛ پدری: **برادر ابی، خواهر ابی.**

ابی[4] 'abi [عر.: ابیّ] (صـ.) (قد.) اباکننده؛ ناخوش‌دارنده: **نفْس شریف از تحمل استخفاف هر**

ناکسی ابی باشد. (جوینی[۱] ۷۵/۲)

ابیات 'abyāt [عر.، جِ. بَیت] (اِ.) بیت‌ها. ← بیت (مـِ. ۱): در کار داستان‌سرایی، مدام اشعار و ابیات آوردن کار پسندیده‌ای نیست. (جمال‌زاده[۸] ۷) ○ بدو ماندم این نامه را یادگار/ به شش‌بیور ابیاتش آمد شمار. (فردوسی[۳] ۲۵۵۴)

ابیاری 'abyār-i (صنـ.، منسوب به ابیار، شهر کوچکی در مصر، اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ ابریشمی ظریف به‌شکل راه‌راه: دستارچهٔ مصری،... ابیاری مُعْلَم. (نخجوانی ۱۲۹/۲)

ابی‌الضیم 'abiyy.o.z.zeym [عر.: ابیّ‌الضَّیم] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که دربرابر ستمگران، اظهار ناتوانی نمی‌کند: مردی منیع‌الطبع، ابی‌الضیم، خم‌نشو... و حساب‌دان بود. (مستوفی ۵۰۷/۱)

ابیر 'abir (تا.) ← اسیر ◘ اسیروعبیر.

ابیض 'abyaz [عر.] (صـ.) (قد.) سفید؛ مقـِ. اسود: .../ در حریر ابیض و در شَعر اسود می‌رود. (انوری[۱] ۱۵۱)

ابیون 'abyun [یو.، = اپیون = افیون] (اِ.) (قد.) افیون ←← تریاک: چون ابیون که اندر او سردیِ زحل است. (بیرونی ۳۶۰)

اپال 'opāl [فر.: opale] (اِ.) (علوم‌زمین) کانی سیلیسی و بی‌شکل از انواع کوارتز که در زینت‌آلات به‌کار می‌رود؛ نوعی عقیق؛ عقیق سلیمانی.

اپتومتری 'optometri [فر.: optométrie] (اِمصـ.) (پزشکی) بینایی‌سنجی ←.

اپتومتریست 'optometrist [فر.: optométriste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) بینایی‌سنج ←.

اپتیک 'optik [فر.: optique] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که به شناخت نور و اسباب‌های نوری می‌پردازد.

اپرا 'operā [فر.: opéra، از ایتا.: opera] (اِ.) (موسیقی) ۱. گونه‌ای از آثار صحنه‌ای موسیقایی با نمایش یک واقعه. ۲. اثر موسیقایی ازاین‌نوع. ۳. اجرای این‌گونه آثار. ۴. (مجاز) مرکز نمایشی که در آن، اپرا اجرا می‌شود؛ محل نمایش اپرا.

اپراتور 'operātor [فر.: opérateur] (اِ.) آن‌که شغل او کار با یک دستگاه مانند تلفن، کامپیوتر، چاپ، و مانند آن است: اپراتور کامپیوتر، اپراتور ماشین چاپ.

اپراتوری 'o.-i [فر.فا.] (حامصـ.) عمل و شغل اپراتور.

اپرت 'operet [فر.: opérette] (اِ.) (موسیقی) ۱. نوعی اثر موسیقایی شاد و سرگرم‌کننده، شامل مکالمهٔ گفتاری، آواز، و رقص که در صحنه اجرا می‌شود: در چنین موقعی رفته‌بود دنبال... اپرت کمدی. (فصیح[۲] ۴۸) ۲. (مجاز) ساختمانی که چنین نمایشی در آن اجرا می‌شود: یک شب هم به یکی از اپرت‌های این پای‌تخت رفتم. (مستوفی ۲۴۳/۲)

اپسیلون 'epsilon [یو.] (اِ.) ۱. پنجمین حرف الفبای یونانی به‌شکل E (بزرگ) و ε (کوچک). ۲. (مجاز) مقدار بسیار اندک و ناچیز: حتی یک اپسیلون برایش باقی نمانده‌بود. ○ یک اپسیلون مانده‌بود تصادف کنیم.

اپکی 'opak-i [فر.فا.، از فر.: opaque] (صنـ.) (نقاشی) ویژگی رنگی که رنگ زیرینِ خود را می‌پوشانَد؛ پوشش‌دهنده؛ مقـِ. ترانسپارنت: رنگ‌های اپکی.

اپل 'epol [فر.: épaule] (اِ.) در خیاطی، پارچه‌ای که داخل آن را با ابر، پنبه، و مانند آن پُر می‌کنند و برای خوش‌حالت ایستادن لباس یا خوش‌ترکیب کردن شانه‌ها و تناسب اندام، به قسمت داخلی سرشانه وصل می‌کنند: کت و پالتوهایشان را... اپل می‌گذاشتند و شانه‌های آنها را... برآمده می‌ساختند. (← شهری[۲] ۱۹۴/۲)

اپلت 'epolet [فر.: épaulette] (اِ.) (قد.) (نظامی) سردوشی ←: روی جبه اپلت گلابتون سفید زده‌بود. (عباس‌میرزا: شرح‌حال ملک‌آرا ۱۴۱: لغت‌نامه[۲])

اپلیت 'epolit [از فر.] (اِ.) (قد.) (نظامی) اپلت

← سردوشی: شال و کلاه را به اپلیت... عوض می‌کردیم. (طالبوف[۲] ۱۹۵)

اپلیکاتور 'aplikātor [فر.: applicateur] (اِ.) (پزشکی) ابزاری میله‌ای‌شکل، معمولاً ازجنس چوب یا پلاستیک، که پنبه‌ای در انتهای آن است و برای گذاشتن دارو در بینی، حلق، رحِم، یا سایر حفره‌های بدن به‌کار می‌رود.

اپلیکه 'aplike [فر.: appliqué] (اِ.)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) در خیاطی، تکه‌دوزی کردن. ← تکه‌دوزی.

اپلیکه‌دوزی 'a.-duz-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) تکه‌دوزی ←.

اپور 'epur [فر.: épure] (اِ.) (ریاضی) نمایش تصویر یک جسم سه‌بعدی برروی یک صفحهٔ مبنا در هندسهٔ رقومی.

اپورتونیست 'oporto(u)nist [فر.: opportuniste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) فرصت‌طلب. ← اپورتونیسم.

اپورتونیسم 'oporto(u)nism [فر.: opportunisme] (اِمصـ.) (سیاسی) تغییر روش و عقاید سیاسی متناسب با موقعیت، بنابر منافع شخصی یا گروهی؛ فرصت‌طلبی.

اپوزیسیون 'opozisiyo(u)n [فر.: opposition] (اِمصـ.) (سیاسی) ۱. موضع‌گیری مخالف دربرابر یک نظریه یا سیاست. ۲. (اِ.) گروه نمایندگان یا افراد مخالف سیاست‌های دولت در یک مجلس یا جامعه.

اپوکسی 'epoksi [فر.: époxy] (اِ.) (شیمی) دسته‌ای از ترکیب‌های آلی اکسیژن‌دار که برای ساختن بعضی چسب‌ها به‌کار می‌رود.

اپه 'epe [فر.: épée] (اِ.) (ورزش) ۱. شمشیری دارای تیغه‌ای با مقطع سه‌گوش و شیاردار. ۲. رشته‌ای از شمشیربازی که در آن، ورزش‌کاران مجازند به همهٔ بدن حریف ضربه وارد کنند.

اپی‌درم، اپیدرم 'epiderm [فر.: épiderme] (اِ.) (جانوری) روپوست ←.

اپیدمی 'epidemi [فر.: épidémie] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) شیوع یک بیماری که قابلیت سرایت دارد و افراد بسیاری را هم‌زمان مبتلا می‌کند؛ همه‌گیری. ۲. (مجاز) شیوع یک رفتار به‌شیوه‌ای که همگان از آن پیروی کنند: این شوخی صورت اپیدمی به‌خودگرفت. (هدایت[۶] ۱۳۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. (پزشکی) همه‌گیر شدن یک بیماری. ۲. (مجاز) شایع شدن یک رفتار: این اخلاق بین خانوادهٔ ما اپیدمی شده.

اپیدمیک 'epidemik [فر.: épidémique] (صـ.) (پزشکی) دارای قابلیت سرایت به همگان در مدتی کوتاه (بیماری)؛ همه‌گیر: بیماری‌های اپیدمیک.

اپیدمیولوژی 'epidemiyoloži [فر.: épidémiologie] (اِ.) (پزشکی) علم بررسی توزیع سلامت و بیماری در جوامع، و عوامل مؤثر بر این توزیع.

اپیزود 'epizod [فر.: épisode] (اِ.) بخشی ـ گاهی مستقل ـ از یک مجموعهٔ به‌هم‌پیوسته مانند فیلم یا قصه؛ قسمت؛ بخش: فیلمی در سه اپیزود ساخته شده‌بود.

اپیزودیک 'epizodik [فر.: épisodique] (صـ.) دارای چند قسمت؛ چندقسمتی: فیلم‌های اپیزودیک.

اپیستمولوژی 'epistomoloži [فر.: épistémologie] (اِ.) (فلسفه) معرفت‌شناسی ←.

اپیستمولوژیک 'epistomoložik [فر.: épistémologique] (صـ.) (فلسفه) معرفت‌شناسانه ←.

اپی‌فیز، اپیفیز 'epifiz [فر.: épiphyse] (اِ.) (جانوری) انتهای پهن استخوان‌های دراز که یا تماماً غضروفی است یا قطعه‌ای غضروف در حدفاصل آن با تنهٔ استخوان وجود دارد.

اپیک 'epik [فر.: épique] (اِ.) (ادبی) شعر حماسی. ← شعر ▫ شعر حماسی.

اپیکوریسم 'epikurism [فر.: épicurisme] (اِ.) (فلسفه) ۱. مکتبی برمبنای عقاید اپیکور که

خیر را منحصر به درک لذت معنوی و آرامش درونی می‌دانست. ۲. مکتبی که هدف زندگی را درک لذات جسمانی و خوش‌باشی می‌داند. ⚲ برگرفته از نام اپیکور (۳۴۱-۲۷۰ ق.م.)، فیلسوف یونانی.

اپی‌گلوت، اپیگلوت 'epig[e]lot [فر.: épiglotte] (اِ.) (جانوری) غضروف برگ‌مانندی درپشت زبان که به‌هنگام بلع بسته می‌شود تا مانع ورود غذا به حنجره و نای شود.

اپیلاسیون 'epilāsiyon [فر.: épilation] (اِمص.) عمل کندن یا ازبین بردن موهای دست، پا، و جز آنها به‌وسیلهٔ بند، موم، یا وسایل دیگر.

اپی‌نفرین 'epinefrin [فر.: épinéphrine] (اِ.) (جانوری) آدرنالین ←.

اپیون 'apyun [یو.، = ابیون = افیون] (اِ.) (قد.) افیون ← تریاک.

ات، ت، ـت -[']at, -t (ضـ.) ت -[']at ←.

ات، ـات -āt [عر.، نشانهٔ جمعِ مؤنثِ سالم] (پسـ.) نشانهٔ جمع. ⚲ ۱. اگر به کلمه‌ای که آخرش «ه» یا «ـه» (e) [در عربی: ة یا ـة] است، بپیوندد «ه» یا «ـه» می‌افتد: زوجه [عر.: زوجة] ← زوجات. ۲. به نام جاها می‌پیوندد و بر ناحیه و توابع آنها دلالت می‌کند: **اصطهبانات، شامات، شمیرانات، لواسانات.** ⚠ به کلمه‌های غیرعربی نیز می‌پیوندد: **باغات، پاکات، تومانات، دهات، سفارشات، فرمایشات، گزارشات.** ٥ **بر ادبا و فضلاست که... آن کلمات را در نگارشات خود استعمال نمایند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۳) ۳. در تداول فارسی‌زبانان، به بعضی‌از جمع‌های مکسر می‌پیوندد و معمولاً بر تعدد و تنوع دلالت می‌کند: **جواهرات، حبوبات، نذورات.** ٥ **جواهرات مال ملت است.** (دهخدا[۱] ۳۳/۲)

اتا 'atā [تر.] (اِ.) آتا ←.

اتابک 'atābak [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. در دورهٔ قاجار، لقبی که به وزیران داده می‌شد: **ما مقهور و مأمور شخص اتابک یا صدراعظم هستیم.** (روزنامهٔ روح‌القدس: لغت‌نامه[۲]) ۲. لقب هریک از پادشاهان مستقل که حکومت‌های محلی داشتند: **پارس درسایهٔ اقبال اتابک ایمن / لیکن از نالهٔ مرغان چمن غوغا بود.** (سعدی[۴] ۴۵۳) ۳. کسی‌که پرورش فرزندان پادشاهان و بزرگان را برعهده داشت؛ لَله؛ لالا: **سیّد به‌رسم لالا و اتابک... حضرت خداوندگار (مولانا) را بر دوش برمی‌گرفت.** (افلاکی ۵۸) ⚲ در دورهٔ سلجوقی، اتابک به هریک از سرداران و امرایی گفته می‌شد که سرپرستی یکی از شاه‌زادگان را برعهده داشتند و پس‌از مرگ شاه با داعیهٔ حمایت شاه‌زاده، خود حکومت مستقلی تشکیل دادند.

☞ ◻ ~ِ **اعظم** (قد.) ۱. در دورهٔ قاجار، لقب و عنوان صدراعظم: **در آن وقت، صدارت با مرحوم میرزاتقی‌خان امیرنظام اتابک اعظم بود.** (افضل‌الملک ۱۱۵) ۲. پادشاه. ← اتابک (مِ. ۲): **خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک زمان ناصرعبادالله.** (سعدی[۴] ۷۳۲)

اتابکی 'a.-i [تر.فا.] (حامص.) (قد.) ۱. مقام و رتبهٔ اتابک. ← اتابک (مِ. ۱): **لقب اتابکی... بعداز دورهٔ سلجوقیان... داده نشده‌بود.** (مستوفی ۶۶/۱) ٥ **منصب اتابکی... به‌نام او منشور به توقیع پیوست.** (آقسرایی ۹۵) ۲. عمل و شغل اتابک؛ للگی: **این طریقهٔ لالایی و اتابکی نیست.** (افلاکی ۷۱)

اتابیک 'atābe(a)yk [تر.] (اِ.) (قد.) اتابک ←.

اتاشه 'atāše [فر.] (اِ.) (منسوخ) (سیاسی) آتاشه ←: **در پُست اتاشه... در افغانستان فوت کرد.** (مستوفی ۵۱۹/۳)

اتاغه 'otāqe [تر.] (اِ.) (قد.) اتاقه ←: **اتاغه یلان را فتاده ز فرق / چو مرغان بسمل به خون گشته غرق.** (؟: مروی ۷۹۱)

اتاق 'otāq [تر.، = اطاق] (اِ.) ۱. بخشی از یک ساختمان که دارای چهار دیوار، سقف، و در است و برای سکونت یا کار مورد استفاده قرار می‌گیرد: **چهار اتاق نسقلی آن‌طرفِ حیاط کوچکه دستِ مستأجرهای کوکب‌خانم بود.** (فصیح[۲] ۱۶۱-۱۶۲) ۲. (فنی) بخشی از خودرو که سرنشینان در آن

می‌نشینند. ۳. (فنی) فضایی در خودروهای باربر که بار داخل آن قرار می‌گیرد.
□ ~ِ **انتظار** اتاقی در یک ساختمان که مراجعه‌کنندگان در آن‌جا منتظر می‌مانند تا شخص صاحب‌مقامی را ملاقات کنند، یا برای معاینه نزد پزشک روند.
□ ~ِ **بازرگانی** (اقتصاد) سازمانی وابسته به وزارت بازرگانی که از اصناف مختلف تشکیل می‌شود و کار آن کوشش برای هم‌آهنگی و بهبود امور بازرگانی است.
□ ~ِ **بهبودی** (پزشکی) ریکاوری ←.
□ ~ِ **پایاپای** (بانک‌داری) مرکز تسویهٔ چک‌های بانکی در شعبه‌های مرکزی بانک.
□ ~ِ **پذیرایی** اتاقی که در آن از مهمان پذیرایی می‌شود.
□ ~ِ **پرو** اتاقی برای امتحان کردن لباس.
□ ~ِ **تجارت** (منسوخ) (اقتصاد) □ اتاقِ بازرگانی ←.
□ ~ِ **تعاون** (اقتصاد) مؤسسه‌ای که تحت نظارت وزارت تعاون برای حل‌وفصل امور تعاونی‌های کشور فعالیت می‌کند.
□ ~ِ **درد** (پزشکی) اتاقی در بیمارستان یا زایشگاه که زنان باردار را از هنگام شروع دردهای زایمان تا هنگام زایمان در آن تحت نظر می‌گیرند.
□ ~ِ **عمل** (پزشکی) اتاق مخصوصی در بیمارستان که به ابزارهای لازم برای انجام اعمال جراحی مجهز است و ضدعفونی‌شده نگه‌داری می‌شود.
□ ~ِ **فرمان** ۱. (برق) محلی که از آن‌جا کار دستگاه یا مجموعه‌ای از دستگاه‌ها کنترل و فرمان‌های لازم برای کار آنها ارسال می‌شود. ۲. بخشی از استودیوهای فیلم‌برداری و صدابرداری به‌شکل اتاقی که تجهیزات فنی، کارگردان، و عوامل دیگر برنامه در آن حضور دارند و از آن‌جا فرمان‌های لازم به مجریان داخل استودیو داده می‌شود.
□ ~ِ **گچ** (پزشکی) اتاق مخصوصی در بیمارستان، درمان‌گاه، یا مطب که گچ گرفتن و آتل گذاشتن در آن انجام می‌شود.
□ ~ِ **نشیمن** اتاقی که افراد خانواده در آن می‌نشینند: **زن حاجی و مروارید... حایل بین اتاق پذیرایی و اتاق نشیمن نشسته‌بودند.** (پارسی‌پور ۸)

اتاق‌دار o.-dār' [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. دارای اتاق (اتومبیل): **کامیون اتاق‌دار.** ۲. (منسوخ) خدمت‌کاری که در دربار پادشاهان یا خانه‌های بزرگان به نظافت و نظم بخشیدن به اتاق‌ها می‌پرداخت: **نوکرهای عادی... به فراش و پیش‌خدمت و اتاق‌دار... تقسیم می‌شدند.** (← مستوفی ۲۲۷/۱) ۳. (منسوخ) روسپی‌ای که در روسپی‌خانه اتاق دارد.

اتاق‌داری o.-i' [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) ۱. عمل و شغل اتاق‌دار. ← اتاق‌دار (مِـ.۲). ۲. عمل کسی‌که روسپی‌خانه را اداره می‌کرد: **دیگر به‌درد زندگی نمی‌خوری، باید... بروی اتاق‌داری راه بیندازی.** (← شهری[1] ۵۰۷)

اتاق‌ساز otāq-sāz' [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش ساخت یا تعمیر بدنهٔ خودرو است.

اتاق‌سازی o.-i' [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (فنی) ۱. عمل و شغل اتاق‌ساز. ۲. (اِ.) جایی که در آن اتاق خودرو می‌سازند.

اتاقک otāq-ak' [تر.فا.] (مصغـ. اتاق، اِ.) اتاق کوچک: **اتاقکی... با سقف برزنتی شبیه اتاقک تراکتورها... داشت.** (← شهری[2] ۲۳۴/۱)

اتاقه otāqe' [تر.، = اتاغه] (اِ.) (قد.) کاکلی از پَر بعضی پرندگان که بر کلاه می‌زدند: **اتاقه‌ها از پَر همای بر سر زده.** (نطنزی ۵۷۵)

اتالیغ atāliq' [تر.] (اِ.) (قد.) اتالیق ↓: **خواجه عبدالرحیم با سیصد ریش‌سفید و اتالیغ آمدند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۴۸)

اتالیق .a' [تر.] (اِ.) (قد.) لَله؛ مربی؛ مشاور: **امرا و ریش‌سفیدان و اتالیقان در محاربهٔ قزلباش تأمل**

داشتند. (اسکندربیگ ۵۶۲)

اتان 'etān [فر.: éthane] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، بی‌بو، و قابل‌اشتعال که به‌عنوان سوخت و نیز در بعضی یخچال‌ها به‌عنوان عامل سرمازا به‌کار می‌رود.

اتان، تان، ـتان ['']etān, -tān ['']- (ضـ.) تان -[']etān ←.

اتانازی 'otānāzi [فر.: euthanasie] (اِ.) (پزشکی) عمل میراندن شخصی که به بیماری بدون‌علاج و عذاب‌آور دچار است، با روشی بدون‌درد (مانند تزریق مواد کُشنده)؛ قتل ازروی ترحم.

اتانول 'etānol [فر.: éthanol] (اِ.) (شیمی) الکل سفید. ← الکل ◘ الکل سفید.

اتاوت 'etāvat [عر.: اتاوة] (اِ.) (قد.) باج‌وخراج؛ مالیات: **پنجاه‌هزار دینار برسبیل اتاوت ملتزم شد که هر سال به خزانه می‌رساند.** (جرفادقانی ۳۵۱)

اتاوه 'etāve [عر.] (اِ.) (قد.) اتاوت ↑ .

اتباع 'atbā' [عر.، جِ. تَبَع و تابع] (اِ.) ۱. (سیاسی) مردمی که ازجهت حقوقی عضو یک کشورند. ← تبعه: **اتباع آلمان، اتباع هند.** ○ **عدم استعمال لباس رسمی برای اتباع یک دولت... فرعِ همین اصل است.** (مستوفی ۲۶/۲) ۲. (قد.) پیروان و معتقدانِ کسی یا چیزی: **اتباع و متبوعین، همه یکسان شدند.** (قطب ۱۲۸) ○ **پیغمبران و شهیدان و صدیقان و اتباع ایشان.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹) ۳. (قد.) چاکران و خدمت‌کاران: **اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند.** (بیهقی[1] ۲۸۶)

◘ ~ **بیگانه** (سیاسی) ◘ اتباع خارجه ↓ : **تعداد اتباع بیگانه در آلمان به چندمیلیون نفر می‌رسد.**

◘ ~ **خارجه (خارجی)** (سیاسی) افراد خارجی‌ای که برای مدتی یا به‌صورت دائم در کشوری دیگر اقامت می‌کنند: **چنانچه یکی از اتباع خارجی مرتکب جرمی شده‌بود...، در آن‌جا محاکمه و مجازات شود.** (مصدق ۳۰) ○ **محافظت اتباع خارجه و ارامنه را که در شهر هستند، خواهید فرمود.** (مخبرالسلطنه ۲۷۱)

اتباع 'etbā' [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) آوردن لفظی مهمل و بی‌معنی یا فاقد معنی روشن به‌همراه لفظ بی‌معنی، اسم، یا صفت، برای تأکید و گسترش معنی یا بیان نوعی مفهوم جنس: **آل‌واوضاع، تازه‌مازه، رخت‌وپخت، هارت‌وپورت.**

اتّباع 'ettebā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پیروی کردن از کسی یا چیزی: **اتّباع هوا دیگر است و مغلوب هویٰ بودن دیگر.** (قطب ۱۱) ○ **کردهٔ او به‌وجهی کنی که اتّباع افعال پسندیده و... در وی بیفزاید.** (وراوینی ۶۹۰) ۲. اطاعت و فرمان‌برداری: **ایشان را به ایلی و اتّباع فرمان چنگزخان خواند.** (جوینی[1] ۱۱۴/۱) ۳. تعقیب و دنبال کردن. ← ● اتّباع کردن (مِ. ۲).

● ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) ۱. اتّباع (مِ. ۱) ←: **برآن بودند که اتّباع وی کنند و به وی ایمان آرند.** (میبدی[1] ۲۹/۲) ۲. اتّباع (مِ. ۳) ←: **باید که ولیّ مقتول اتّباع قاتل ازبرای مطالبه به نیکویی کند.** (جرجانی[1] ۲۱۰/۱)

اتجار 'ettejār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تجارت کردن؛ خریدوفروش: **هرکه شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خُسران بهر شاهش اتجار.** (مولوی[1] ۱۰۸/۱)

اتحاد 'ettehād [عر.] (اِمصـ.) ۱. توافق و وحدت‌نظر؛ متحد بودن: **با اتحاد و همبستگی می‌توان دشمن را شکست داد.** ○ **کدام... ملتی است که در تمدن حقیقی یعنی در تعاون و اتحاد و اخوت و مساوات به‌پای ما برسد؟** (جمال‌زاده[16] ۱۸۵) ○ **فیمابین ایشان درهرباب مراسم دوستی و اتحاد منظور بود.** (شیرازی ۶۱) ۲. (سیاسی) پیمان بستن دو یا چند کشور باهم برای کمک به یک‌دیگر درموقع جنگ، مانند اتحاد آلمان و ایتالیا در جنگ جهانی دوم. ۳. (سیاسی) یکی شدنِ دو یا چند کشور و پیروی از یک حکومتِ واحد، مانند اتحاد آلمان شرقی و غربی، اتحاد یَمَن شمالی و جنوبی. ۴. (ریاضی) تساوی‌ای شامل یک یا چند متغیر، که به‌ازای همهٔ مقادیر متغیرها

برقرار باشد. **۵.** یکی بودن و یکی شدن: **اتحاد انسان با خدا.** ○ **اختلاف صوری به اتحاد معنوی تبدیل گردد.** (طالبوف[۲] ۱۳۹) ○ **چون عیسی به ارادت دروجود آمد، دعوی اتحاد باطل بود.** (یواقیت‌العلوم ۹) **۶.** پیوند؛ پیوستگی: **اتحاد و یگانگی و آمیخته شدن روح‌ها باید تحقق پذیرد.** (مطهری[۴] ۲۹۷) ○ **حافظ گم‌شده را با غمت ای یار عزیز/ اتحادی‌ست که در عهد قدیم افتادست.** (حافظ[۱] ۲۶) **۷.** (تصوف) دیدن کلِّ هستی به‌صورتِ یگانه و واحد: **فکر کشف‌وشهود و وحدت و اتحاد... با ذوق و مشرب او سازش داشت.** (زرین‌کوب[۱] ۲۷۸) ○ **مقام چهارم مقام اهل فوز بُوَد... و نهایت این مرتبه منزل اتحاد باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۴۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (سیاسی) متحد شدن؛ اتحاد (مِ. ۲) ←: **ما هم با دُوَل جنگنده اتحاد نکرده‌بودیم.** (مستوفی ۱۶۸/۳)

اتحادیه 'e.-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) انجمن یا سازمانی مرکّب از اشخاص یا مؤسسات یا دولت‌ها با هدف‌های مشترک سیاسی، اقتصادی، صنفی، و مانند آنها؛ سندیکا: **اتحادیهٔ پوشاک‌فروشان، اتحادیهٔ دفاعی کشورهای اروپایی، اتحادیهٔ کارگری.** ○ **ظاهراً می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند.** (گلشیری[۱] ۶۱) ○ **فرمان‌ده مشترک نیروهای این اتحادیه... خواهد بود.** (قاضی ۴۳۴)

□ ~ِ **کارگری** (اقتصاد) سازمانی متشکل از کارگران برای حفظ حقوق خود دربرابر کارفرمایان.

□ ~ِ **گمرکی** (اقتصاد) سازمانی متشکل از دو یا چند کشور با هدف رفع موانع تجاری و مبادلات بازرگانی.

اتحادیه‌گرایی 'e.-ge(a)rā-y(')-i [عر.عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (اقتصاد) گرایش به تشکیل اتحادیه ازسوی کارگران یا کارفرمایان برای حفظ حقوق و منافع.

اتحاف 'ethāf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هدیه دادن؛ پیش‌کش کردن: **اتحاف کتاب... به چنین خداوندی می‌باید.** (وراوینی ۲۷)

اتخاذ 'ettexāz [عر.] (اِمصـ.) گرفتن یا برگزیدن و انتخاب کردن: **اتخاذ چنین تصمیمی... امری طبیعی و منطقی است.** (قاضی ۲۹) ○ **نویسندگان ما... بی‌مبالاتی... در اتخاذ شیوهٔ خاص دارند.** (خانلری ۳۴۴) ○ **طریق اتخاذ خدم آن بُوَد که بعداز... او را استخدام کنند.** (خواجه‌نصیر ۲۴۱)

□ ~ِ **سند کردن** چیزی را سند و مدرک قرار دادن و برمبنای آن استدلال کردن: **این حرف‌ها را نزنید، اتخاذ سند می‌کنند و شما محکوم می‌شوید.**

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) برگزیده شدن؛ انتخاب شدن: **ازمیان نظرات متضاد، این نظر اتخاذ شد.** (قاضی ۴۷۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) اتخاذ ←: **در امری چنین ناگهانی و مهم چه تصمیمی اتخاذ کند؟** (قاضی ۵۰۴) ○ **در موضوع گذشت و پرهیز، عقیدهٔ مخصوصی را اتخاذ کرده‌بود.** (هدایت[۹] ۱۵۵)

اتر 'eter [فر.: éther] (اِ.) (شیمی) ترکیبی آلی به‌صورت مایعی بی‌رنگ، فرّار، و شدیداً قابل‌اشتعال که به‌عنوان داروی بی‌هوشی در پزشکی به‌کار می‌رود.

اتراب 'atrāb [عر.، جِ. تِرب] (اِ.) (قد.) **۱.** افراد مانند هم؛ امثال؛ همگنان: **از ماهیان این نواحی... بر اولاد و اتراب ایشان از قصد من شبیخون‌ها رفته‌است.** (وراوینی ۶۷۶) **۲.** هم‌سن‌ها؛ هم‌سالان: **درمیان اقران و اتراب خویش بی‌نظیر است.** (جرفادقانی ۳۳۷) **۳.** دختران جوان؛ دوشیزگان: **روزی چند به استیفای لذات با... اتراب مشغول گشت.** (جوینی[۱] ۲۴۷/۲) ○ **نخل و اعناب چون کواعبِ اتراب بر مُهر بکارت خویش مانده.** (وراوینی ۲۷۹)

اتراق 'otrāq [تر.، = اطراق] (اِمصـ.) اقامت موقت در جایی: **این همان جایی است که... اگر برای اتراق و خواب قیلوله برگزیده شود، خوش خواهد گذشت.** (قاضی ۵۴۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) به‌طور موقت در جایی اقامت کردن: **همگان تصمیم داشتند شب را در آن کاروان‌سرا اتراق کنند.** (قاضی ۲۳)

اتراق‌گاه، اتراقگاه 'o.-gāh [تر.فا.] (اِ.) مکان و محل اتراق: **فرمودیم برگردد به اتراق‌گاه.** (← گلشیری[۳] ۳۸)

اتراک 'atrāk [عر.، جِ. تُرک] (اِ.) (قد.) تُرک‌ها: **حکما گفته‌اند که این خُلق در اتراک بیش‌تر باشد.** (لودی ۲۷۴) ○ **مَلِک دینار به‌جانب کرمان رفت و اتراک غزّی به هرکجا مانده‌بودند، بدو متصل شدند.** (جوینی[۱] ۲/۲۲)

اترج 'otroj (اِ.) (گیاهی) بالنگ ←: **ترنج و اترج یکی است، مربایش می‌کنیم.** (دانشور ۴۶) ○ **در حوالی مجلس طبق‌های زرین نهاده مشحون به... اترج‌های مصوغ و... .** (جرفادقانی ۳۲۰)

اترخان 'otor-xān [؟.تر.] (اِ.) (گفتگو) شخصیت خیالی دارای ثروت و قدرت: **فیس‌وافاده‌شان را تماشا کن. مثل این است که نوهٔ اترخان... [است.]** (← هدایت[۳] ۱۳)

اتریشی 'otriš-i (صنـ.، منسوب به اتریش، کشوری در اروپای مرکزی) ۱. مربوط به اتریش: **آلمانی را با لهجهٔ اتریشی صحبت می‌کرد.** ۲. اهل اتریش: **آهنگ‌ساز اتریشی، پزشکان اتریشی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اتریش: **پیانوی اتریشی.**

اتساع 'ettesā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. گشاد شدن؛ گشادگی: **بر رجاحت عقل... و اتساع عرصهٔ کرم و ارتفاع ذروهٔ همم... آفرین‌ها کردند.** (جرفادقانی ۸۰) ۲. (جانوری) گشاد شدن هریک از مجاری، منافذ، یا حفره‌های بدن، مانند گشاد شدن رگ‌ها یا حفره‌های قلب. ۳. (ادبی) آوردن سخنی منظوم یا منثور که قابل‌تفسیر و دارای معانی گوناگون باشد: لبان لعلِ تو با هرکه درحدیث آید/ به‌راستی که ز چشمش بیوفتد مرجان. (سعدی[۴] ۷۲۵) «افتادن مرجان از چشم» هم می‌تواند به‌معنی کم‌ارزش شدن مرجان درنظر شخص باشد و هم می‌تواند به‌معنی ریخته شدن اشک سرخ‌رنگ از چشم باشد. ۴. (قد.) زیاد شدن؛ افزونی؛ گسترش: **زندگانی مجلس اعلیٰ... در ارتفاع دولت و اتساع حشمت دراز باد.** (وطواط[۲] ۱۱۵)

اتساق 'ettesāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نظم‌وترتیب؛ انتظام: **گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم/ کار مُلک و دین ز نظم و اتساق افتاده‌بود.** (حافظ[۱] ۱۴۴) ۲. نظم‌وترتیب دادن؛ نظم‌بخشی: **عالِم است و دانا به آفریدن آن تا بروَجه اِحکام و اتساق دروجود آرَد.** (جرجانی[۱] ۹/۳۹)

☜ ● **~ پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) منظم و مرتب شدن: **چون... کارها... اتساق و انتظام پذیرد، اعتماد بر وی افزون‌تر شود.** (وطواط[۲] ۸۰)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) منظم و مرتب کردن: **شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند.** (نظامی‌عروضی ۴۲)

اتسام 'ettesām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نشان‌دار شدن؛ موسوم شدن؛ نامیده شدن.

☜ ● **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) مخصوص کردن: **به ادرار و انعام و مرسوم و معیشت... اختصاص و اتسام داده.** (نخجوانی ۱/۲۹۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ویژه و مخصوص شدن؛ اختصاص یافتن: **بزرگان جهان... به سِمَتِ خدمت او اتسام کردند.** (جرفادقانی ۴۰)

● **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) اختصاص و ویژگی پیدا کردن: **روش قلم تیزگام آن حضرت... که به نفحات‌الانس اتسام یافته، به غایت رسید.** (نظامی‌باخرزی ۱۹۵)

اتشاج 'ettešāj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پیوستگی در نسب؛ خویشاوندی: **اتشاج قرابت اکید و اشتباک موالات از ریا بعید.** (جوینی[۱] ۲/۲۶۰) ○ **او به‌سبب قرابت نسب و اتشاج لحمت... رقت آورد.** (جرفادقانی ۲۹۹)

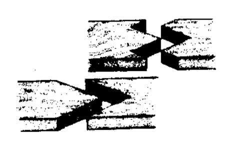
اتصاف 'ettesāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. به صفتی موصوف شدن؛ آراسته بودن به چیزی: **اتصاف به صفاتِ انسانی.** ○ **پس لازم است خداوندِ قدرت کامله را متصف شدن به حکمت بالغه، و این اتصاف براین‌وجه دست دهد که... .** (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۶/۱۵۲) ○ **تسمیهٔ ایشان به سابقان ازروی اتصاف ایشان است به محبت.** (قطب ۵۴) ۲. (فلسفه) قائم بودن امری به

امر دیگر، مانند قائم بودن سفیدی به جسم.
• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) اتصاف (مِ. ۱) ←: **بعضی‌از طبقات سلاطین... در اطرافِ جهان به نفاذ فرمان اتصاف داشته‌اند.** (خواندمیر: حبیب‌السیر ۱/۱۰: لغت‌نامه[۲])

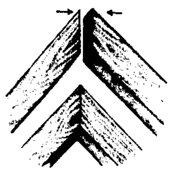
اتصال ettesāl' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** متصل شدن و پیوستن: **اتصالِ دو سر سیم، اتصال زنجیر.** ○ **این اسباب را اسباب اتصال خوانند به حضرت عزت.** (خواجه‌نصیر ۱۴۲) **۲.** پیوند دادن؛ مرتبط کردن: **برای اتصال این دو خیابان به یک‌دیگر پلی ساخته‌اند.** **۳.** ارتباط؛ پیوند: **وجه اتصال این آیت به اول آن است که... .** (جرجانی[۱] ۲/۱۲۰) ○ **خانان و سلاطین ایشان از اولاد چنگیزخان و یا شبانیان که اجداد حضرت خانند، سِمَت قرابت و اتصال دارند.** (خنجی ۴۲) **۴.** سرهم‌نویسی ←: **بسی دانستنی‌های دیگر، مانند علم حروف... ، اتصال و انفصال، ... در حوصلهٔ کتاب نمی‌باشد.** (شهری[۲] ۴/۱۸۵) **۵.** (تصوف) متصل شدن عاشق به معشوق بعدازفنای وجود عاشق و بقای او به معشوق؛ مقِ. انفصال: **پرسیدند اول درجه‌ای که عارف روی در آنجا نهد، چیست؟ گفت تحیر، بعداز آن افتقار، بعداز آن اتصال.** (عطار[۱] ۱۵۸) **۶.** (قد.)(نجوم) رسیدن دو کوکب در یک برج به‌هم: **ز اتصال کواکب وز امتزاج طباع / هر آن اثر که ببینی هزارچندان است.** (انوری[۱] ۵۵۶) ○ **آن‌گه بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار و نیز نظر، مقارنه و اتصال و انصراف.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۶) **۷.** (قد.) به وصال رسیدن؛ وصل؛ وصال: **ای‌بسا شب‌ها که در زاری به روز آورده‌ام / تا مبدل شد به حال اتصال این افتراق.** (ابن‌یمین ۴۵۰)

▫ ~ِ **آهن** (برق) اتصال‌بدنه ←.
▫ ~ِ **بدنه** (برق) اتصال‌بدنه ←.
• ~ **دادن** (مصـ.م.) پیوند و ارتباط دادن: **این قافله‌های سیاه، درواقع مایهٔ روشنی و رونق دِه بودند، زیرا دِه دورافتاده‌ای را به شهر اتصال می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۳۴)
• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) پیوند و ارتباط داشتن: **دو سرِ سیم باهم اتصال دارند.**

▫ ~ِ **دُم‌چلچله** (فنی) در نجاری، نوعی اتصال گوشه‌ای دو قطعه چوب با چندین کام‌وزبانه.



▫ ~ِ **زمین** (برق) سیستمی که به‌کمک یک یا چند سیم، جریان‌های الکتریکی ناخواستهٔ یک یا چند دستگاه را به زمین منتقل می‌کند و مانع از بروز حادثه می‌شود.
▫ ~ِ **سِری** (برق) اتصال پشت‌سرهمِ دو یا چند دستگاه الکتریکی به‌نحوی‌که از همهٔ آنها جریان یک‌سان عبور کند؛ اتصال متوالی.
▫ ~ِ **فارسی** (فنی) در نجاری، اتصال دو قطعه چوب به‌صورتی‌که مرزهای اتصال، زاویهٔ ۴۵ درجه و چوب‌ها باهم زاویهٔ ۹۰ درجه بسازند؛ فارسی.



▫ ~ِ **کام‌وزبانه** (فنی) ▫ اتصال نرماده ←.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) پیوسته شدن: **تا نبودم من به حیدر متصل/ علم حق با من نمی‌کرد اتصال.** (ناصرخسرو[۱] ۷۴)
▫ ~ِ **کوتاه** (برق) اتصالی ←.
▫ ~ِ **متوالی** (برق) ▫ اتصال سِری ←.
▫ ~ِ **موازی** (برق) اتصال کنارهمِ دو یا چند دستگاه الکتریکی به‌نحوی‌که وَلتاژ دو سر همهٔ آنها یک‌سان باشد.
▫ ~ِ **نرولاس** (فنی) ▫ اتصال نرماده ↓.
▫ ~ِ **نرماده** (فنی) در نجاری، نوعی اتصال چوب که در آن، برجستگی یک سر در فرو رفتگی سرِ مقابل جای می‌گیرد؛ نرماده.
▫ ~ِ **نیمانیم** (فنی) در نجاری، اتصالی که در آن نیمی از سر دو عضو متصل‌شونده برداشته

می‌شود و قسمت‌های باقی‌مانده درهم فرومی‌روند و به‌کمک میخ و مانند آن به‌هم متصل می‌شوند.



اتصال‌آهن 'e.-'āhan [عر.فا.] (اِ.) (فنی) اتصال‌بدنه ←.

اتصالاً 'ettesāl.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌طور مداوم؛ پیوسته؛ مدام؛ پی‌درپی: **آن‌همه دشمنی‌ها و بدگویی‌ها که اتصالاً به ایالت جلیله می‌کردند و می‌نوشتند، گذشت.** (سیاق‌معیشت ۸۰)

اتصالات 'ettesāl.āt [عر.، جِ. اتّصال] (اِ.) ۱. (فنی) قطعات کمکی استاندارد مانند سه‌راهی و زانویی و درپوش که برای اتصال قسمت‌های مختلف در لوله‌کشی به‌کار می‌رود؛ فیتینگ. ۲. (نجوم) مجموعه‌ای از حالت‌های مقارنه، اقتران، مقابله، یا استقبال نیّرین یا ستاره‌ای با خورشید.

اتصال‌بدنه 'ettesāl-badan-e [عر.عر.فا.] (اِ.) ۱. (فنی) سیم منفی (و گاه مثبت) باتری خودرو که برای صرفه‌جویی در سیم‌کشی به بدنه وصل می‌شود؛ اتصال‌آهن. ۲. (اِمص.) (برق) اتصالی کردن هر دستگاه براثر عبور جریان از بدنهٔ آن؛ تماس سیم‌های لختِ برق‌دار با بدنهٔ دستگاه.

اتصالی 'ettesāl-i [عر.فا.] (حامص.) (برق) برقرار شدن جریان خیلی زیاد بین دو نقطه از مدار که به مدار لطمه می‌رساند؛ اتصال کوتاه: **اتصالی دستگاه، خرابی بار آورد.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (برق) اتصالی ↑: **سیم‌ها اتصالی کردند و برقِ خانه خاموش شد.** ○ **همه‌روزه کارگران ادارهٔ برق به جست‌وجوی خرابی آن برآمدند. می‌گفتند در جایی اتصالی کرده‌است.** (شهری[۳] ۲۵۹)

اتضاح 'ettezāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) واضح و روشن شدن.

☜ • ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) اتضاح ↑: **چون حقایق بر او به‌تمامی اتضاح یافت، آمن نشست.** (قطب ۵۶۲)

اتضاع 'etteza' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مقام و مرتبهٔ پایین داشتن: **وجوه مدایح... برموجب اختلاف احوال ایشان در ارتفاع و اتضاع، متفاوت [است.]** (شمس‌قیس ۳۵۸) ۲. تواضع؛ فروتنی: **چون بدو رسید به انواع خدمت و اتضاع... پیش رفت.** (وراوینی ۵۳۱)

اتعاب 'et'āb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به رنج و سختی افکندن: **استعداد سفر پیش گرفتند... قاآن از اتعاب ذات خود مستغنی شد.** (جوینی[۱] ۱۵۷/۱) ○ **اگر همه محکمات بودی، حاجت به تکلف نظر و اتعاب فکرت نبودی.** (میبدی[۱] ۱۹/۲)

اتعاظ 'ette'āz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پند گرفتن؛ عبرت‌پذیری: **گوش هوش او از استماع آن مواعظ و اتعاظ بدین نصایح کر ساخت.** (جرفادقانی ۱۲۶)

اتفاق 'ettefāq [عر.] (اِ.) ۱. هر امری که به‌طور ناگهانی رخ دهد؛ پیش‌آمد: **دیروز با اتفاق عجیبی مواجه شدیم.** ○ **اتفاق بد بین که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم....** (بیهقی[۱] ۲۱۹) ۲. (اِمصـ.) هم‌فکری؛ وحدت‌نظر: **این‌جا هم اتفاق حاصل نگردید، چون احتمال می‌رفت که آنها هم جز همان ظواهر امر چیزی ندانند.** (جمال‌زاده[۷] ۲۰۲) ○ **پس نزدیک هیچ عاقل قولِ صدوبیست‌وچهارهزار پیغامبر و اتفاق جملهٔ بزرگان... کمتر از قول منجمی... نباشد.** (غزالی ۱۱۴/۱) ۳. اتحاد و هم‌آهنگی؛ مقـ. اختلاف: **براثر اتفاق می‌توان پیروز شد.** ○ **مورچگان را چو بُوَد اتفاق/ شیر ژیان را بدرانند پوست.** (سعدی[۳] ۱۱۷) ۴. (قد.) روی دادن؛ پیش آمدن؛ وقوع: **سعادتی نه همانا که به تواند بود/ ز اتفاق ملاقاتت ای خجسته‌لقا.** (ابن‌یمین ۳۱۴) ۵. (اِ.) (قد.) تقدیر؛ قضاوقدر: **ولیکن اتفاق آسمانی/ کند تدبیرهای مرد، باطل.** (منوچهری[۱] ۵۵) ۶. (اِمصـ.) (قد.) (فلسفه) به‌وجود آمدن امری بدون علت. ۷. (ق.) (قد.) اتفاقاً؛ ازروی اتفاق: **خود را از آن**

حال غافل ساخت، اتفاق، شراب‌داران آن جام را بازطلبیدند. (فخرمدبر ۴۹)

□ ~ آرا همانندی و یگانگی نظر یا رأی همهٔ اعضای یک مجلس، انجمن، و مانند آنها: تا اتفاق آرای نمایندگان به‌دست نیاید این کار شدنی نیست.

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) ۱. پیش آمدن؛ روی دادن؛ وقوع یافتن: گاهی برای من اتفاق می‌افتد که در عالم خواب، فرشتگان به‌سراغم می‌آیند. (جمال‌زاده[17] ۴۶) ○ به‌اتفاق دگر دل به کَس نباید داد/ ز خستگی که در این نوبت اتفاق افتاد. (سعدی[4] ۷۵۱) ۲. (قد.) قرار گرفتن؛ واقع شدن: مرمره در یسار ما اتفاق افتاده‌بود. (فرهادمیرزا: سفرنامه ۱۰۲: لغت‌نامه[2]) ۳. (قد.) ممکن شدن: شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد. (سعدی[2] ۵۴) ○ چندین سال در آرزوی غزا بودم... اتفاق افتاد که بروم. (عطار[1] ۵۰) ۴. (قد.) ملاقات دست دادن؛ در یک جا قرار گرفتن و هم‌صحبت شدن: در آرزوی این بود که مرا با او این اتفاق افتد. (شمس‌تبریزی: مقالات ۲۴۶: لغت‌نامه[2]) ۵. (قد.) وحدت‌نظر حاصل شدن: استادان قدیم را اتفاق بر آن افتاد. (فخرمدبر ۲۰۰) ۶. (قد.) پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن: در تجاویف آن [کوهها] بخاراتی باشند محتقن، اتفاقِ معدنی از معادن جواهر افتد. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) باهم توافق و وحدت‌نظر داشتن: مردم با شیخ عبدالله کلیتاً اتفاق دارند. (نظام‌السلطنه ۱۱۱/۱) ○ ای مَلِک مسعود بن محمود کاحرار زمان/ بر خداوندیّ و شاهیّ تو دارند اتفاق. (منوچهری[1] ۴۹)

□ ~ **را** (ق.) (قد.) اتفاقاً؛ ازقضا: ... اتفاق را نیز در آن زمره بر یک‌دو شخص اثر صحتی یافته‌اند. (جوینی[1] ۸۶/۱) ○ اتفاق را اول ماه رمضان بود. (عنصرالمعالی[1] ۷۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. باهم موافقت کردن و هم‌عقیده شدن: جملگی اتفاق کردند که سرهنگ سزاوار بخشایش و باقی ماندن است. (مینوی[3] ۲۰۹) ○ اتفاق کردند که او را اهلیت آن منزلت هست. (نصرالله‌منشی ۳۶) ۲. با یک‌دیگر متحد شدن؛ هم‌دست شدن: به راه سعی و عمل باهم اتفاق کنیم/ که ایمن‌اند چنین رهروان ز هر خطری. (پروین‌اعتصامی ۲۴۴) ○ همانا که خویشان مادریش اتفاق کرده، می‌خواستند که او را به تخت پادشاهی نشانند. (افلاکی ۱۰)

□ ~ **کردن بر کسی (چیزی)** (قد.) دربارهٔ او (آن) به موافقت رسیدن: کسانی‌که... رضای خدا اختیار کرده‌اند، هم بر این اتفاق کرده‌اند که راه حق این است. (احمدجام ۱۱۱)

□ ~ِ **کلمه** (مجاز) اتفاق (مِ.۲) ←: اتحاد و اتفاق کلمه، تنها راه پیروزی است.

□ ~ِ**نظر** اتفاق (مِ.۲) ←: با اتفاق‌نظر می‌توان مشکلات را برطرف کرد.

□ **از** ~ (ق.) (قد.) اتفاقاً؛ ازروی اتفاق: خادمی برآمد و محدث خواست و ازاتفاق هیچ محدث حاضر نبود. (بیهقی[1] ۱۵۴)

□ **به** ~ (ق.) ۱. باهم: همهٔ افراد حاضر شدند، به‌اتفاق حرکت کردیم. ○ اگر خواهید هرآنچه به‌اتفاق مصلحت بینید، بگویید. (نظام‌الملک: مینوی[2] ۲۵۵) ۲. (قد.) ازقضا؛ اتفاقاً: بوسهل بخندید و به‌اتفاق، شراب در دست داشت، به بوستان ریخت. (بیهقی[1] ۲۳۵)

□ **به** ~ِ به‌همراهیِ؛ همراهِبا: منتظرند که یکی از رفقای محترمشان بیایند تا به‌اتفاقِ ایشان به خیاط‌خانه بروند. (علوی[2] ۹۶) ○ حسنت به‌اتفاقِ ملاحت جهان گرفت/ ... . (حافظ[1] ۶۰)

□ **به** ~ِ **آرا** با رأی همه: به‌اتفاقِ آرا این قانون نسخ شد. (مستوفی ۴۶۱/۲)

اتفاقاً ettefâq.an' [عر.] (ق.) ۱. ازروی اتفاق؛ تصادفاً: اتفاقاً یک ماه پیش‌از عقدکنانش... ناخوش شد. (هدایت[5] ۱۵) ○ اتفاقاً به خطاب مَلِک گرفتار آمد. (سعدی[3] ۶۵) ۲. (گفتگو) برای مخالفت با نظر کسی گفته می‌شود؛ نه؛ این‌طور نیست؛ برعکس: اتفاقاً، این خانه از خانهٔ همسایه خیلی بهتر است. ۳. همگی؛ باهم؛ به‌اتفاق: همهٔ نمایندگان

مجلس اتفاقاً با این طرح موافقت کردند. ○ همه یک جا جمع شدیم و اتفاقاً به عیادت او رفتیم.

اتفاقی ettefāq-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به اتفاق) ۱. ویژگی آنچه برحسب تصادف و به‌طور ناگهانی پیش آید: از این جریان‌های اتفاقی که بگذریم، ده، وضع عادی همیشگی خود را حفظ می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۸) ○ دَمی با نیک‌خواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی. (حافظ[1] ۳۲۳) ۲. (ق.) به‌طور تصادفی؛ ناگهانی: این تجار که سلیقه ندارند، گاهی اتفاقی بعضی چیزهای خوب از زیر دستشان رد می‌شود. (علوی[2] ۹۷) ۳. (صف.) (قد.) مورد توافق طرفین؛ دوطرفه: من زآنِ توام تو هم مرا باش / خوش باش به عشق اتفاقی. (عراقی: کلیات ۱۳۹: لغت‌نامه[2])

اتفاقیه ettefāq.iy[y]e' [عر.: اتفاقیّة] (صف.) ۱. (منطق) ← قضیه ▫ قضیهٔ اتفاقیه. ۲. (قد.) اتفاق‌افتاده؛ واقع‌شده: از قضایای اتفاقیه، بعداز سیزدهِ شهرِ صَفَر... مرا از تهران خواستند. (نظام‌السلطنه ۲۵/۱) ○ درباب غائلهٔ اتفاقیه که از حوادث روزگار رخ نمود... خرسند شدیم. (قائم‌مقام ۵۰) ۳. (قد.) گاه‌به‌گاه: برای تدارک بیوتات و مخارج و انعامات اتفاقیهٔ این سفر... تفویض فرموده‌ایم. (قائم‌مقام ۴۵)

اتقا etteqā' [عر.: اتّقاء] (اِمص.) (قد.) پرهیز کردن؛ تقوی: اتقای معاصی. (جرجانی[1] ۸/۳) ○ یارب به‌حق شکّر شیرین عسکری / کو بود طوطی شکرستان اتقا. (خواجو ۵۷۲)

اتقان etqān' [عر.] (اِمص.) (قد.) استحکام و استواری: به اتقانی تمام، قدم در کار نهی. (نصرالله‌منشی ۳۹۳)

☜ ● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) به‌استواری به ذهن سپردن؛ خوب فراگرفتن: تا یک درس را اتقان نکردمی به دیگری شروع نکردمی. (شمس‌تبریزی[1] ۱۳۷/۱)

اتقی atqā' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پرهیزکارتر: درمیان اقران افضل و اتقی بود. ۲. نگه‌دارنده‌تر؛ حفظ‌کننده‌تر: با فخرالدوله راه مؤاخات و موالات پیش باید گرفت و مودت او عروهٔ وثقیٰ و جُنّهٔ اتقیٰ باید ساخت. (جرفادقانی ۱۰۳)

اتقیا atqiyā' [عر.: اتقیاء، جِ. تَقیّ] (اِ.) (قد.) پرهیزکنندگان از گناه: دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت / لشکرکش فتوت و سردار اتقیا. (سعدی[3] ۷۰۲) ○ اولیا و اتقیا آن باشند که از کل پرهیز کنند، نه در کل آویزند. (احمدجام ۲۸۳)

اتکا ettekā' [عر.: اتّکاء] (اِمص.) اعتماد؛ تکیه: با اعتمادبه‌نفس و اتکا به وجدان... مسئولیت... را بر دوش خود گذاردم. (مستوفی ۱۴/۳) ○ جز به فضل خدا امیدی و اتکایی نیست. (نظام‌السلطنه ۱۷۳/۲)

☜ ▫ ~به‌نفس اعتمادبه‌نفس. ← اعتماد ▫ اعتمادبه‌نفس: تنها دفاع طبیعی و حرکت دورهٔ آبستنی و اتکابه‌نفس... زن‌ها را کمک می‌کرد تا بار خود را بر زمین بگذارند. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۳)

● ~ داشتن (مصـ.لـ.) تکیه کردن؛ اعتماد کردن: اگر به خدا اتکا داشته‌باشیم، همهٔ کارها درست می‌شود. ○ همهٔ علوم به [قانون علت‌ومعلولی عمومی] اتکا دارند. (مطهری[5] ۱۱۰)

● ~ کردن (مصـ.لـ.) تکیه کردن؛ اعتماد کردن: اولین اتکایی بود که بر علم می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۵۹)

اتکال ettekāl' [عر.] (اِمص.) توکل ←: برای انسان... قوّتی بهتر از این اتکا و اتکال نیست. (دهخدا[2] ۹۱/۲)

اتکایی ettekā-y(')-i' [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به اتکا) (اقتصاد) ← بیمه ▫ بیمهٔ اتکایی.

اتل[1] otol' (اِ.) (عامیانه) در زبانِ زنان، شکمِ زنِ باردار: اتلش پیش آمده، به‌زودی بچه‌دار می‌شود.

اتل[2] o.' [از فر.] (اِ.) (عامیانه) اتول؛ اتومبیل ←: این اتل‌های زرهی را آنچه تیر زدیم، کارگر نمی‌افتاد. (آقانجفی‌قوچانی: سیاحت‌شرق ۵۷۴: لغت‌نامه[2])

اتلاف etlāf' [عر.] (اِمص.) ۱. به‌هدر دادن؛ ضایع کردن: اتلافِ مال، اتلافِ وقت. ○ بحث دربارهٔ آن، مایهٔ اتلاف... وقت است. (← زرین‌کوب[3] ۱۷) ○ چون پدر درگذشت... پسر دست به اتلاف و اسراف

درآورد. (وراوینی ۱۶۲) ۲. کشتن؛ هلاک کردن: **باید برای مرگ یا اتلاف یا شهادت این پادشاه چهار ریال و نیم به من داده شود.** (قاضی ۸۴۸) ○ **اگر یکی از ورثه به اتلاف نفْس مورث قیام نماید، شرعاً از استیفای حصهٔ میراثی که بدو رسیدی، محروم شود.** (نخجوانی ۳۰۳/۱) ۳. (فقه) ازبین بردن یا معیوب کردنِ مال دیگری.

☞ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) اتلاف (مِ. ۱) ←: **او سخت مشغول مطالعه است و وقتش را اتلاف نمی‌کند.**

اتلال 'atlāl [عر.، جِ. تَلّ] (اِ.) (قد.) زمین‌های بلندتر از زمین‌های اطراف؛ پشته‌ها: **شکار من در اتلال بلند است/ نه عبدی کآهوی سردرکمند است.** (ایرج ۷۶)

اتلان‌اتلان 'atlāna('a)tlān [تر.] (شجـ.) (قد.) برای فرمان به سوار شدن بر اسب گفته می‌شد؛ سوار شو!؛ سوار شوید!: **در برآمدن آفتاب جهان‌تاب صدای اتلان‌اتلان از دو لشکر بلند شد.** (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۳۱۷: لغت‌نامه[۲])

اتل‌متل 'atal-matal (اِ.) (گفتگو) (بازی) اتل‌متل توتوله ↓: **ساق پا... را... برای اتل‌متل جلو او درازکرده‌بود.** (شهری[۱] ۲۷۸)

اتل‌متل توتوله 'a.-tutule (اِ.) (بازی) بازی‌ای گروهی و کودکانه که در آن، کودکان معمولاً دایره‌وار می‌نشینند و پاهایشان را دراز می‌کنند و یکی از آنان با خواندن شعری که با عبارت بالا آغاز می‌شود، بازی را رهبری می‌کند: **دلش می‌خواست... اتل‌متل‌توتوله بازی کند.** (گلاب‌دره‌ای ۱۳۲)

اتم 'atam[m] [عر.: اتمّ] (صـ.) تمام‌تر؛ کامل‌تر: **کدام اسباب عبادت و طاعتی است که به‌وجه اَتَمّ و اکمل... موجود نباشد؟** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷) ○ **شرط اهم و رکن اَتَمّ در سپردن طریق، به‌دست کردن رفیق است.** (حمیدالدین ۱۲۸)

اتم 'atom [فر.: atome] (اِ.) (شیمی، فیزیک) کوچک‌ترین ذرهٔ سازندهٔ هر عنصر شیمیایی که همهٔ خواص آن عنصر را داشته‌باشد.

اتمام 'etmām [عر.] (اِمصـ.) ۱. تمام کردن؛ پایان دادن: **او بعداز اتمام کار به خانهٔ ما آمد.** ○ **توفیق اتمامِ آن از حضرت صمدیت خواهم.** (بیهقی[۱] ۱۱۲) ۲. تمام شدن؛ پایان یافتن: **تا اتمام کار، یک سال فرصت باقی است.** ○ **بازار با سابقهٔ طولانی... از زمان اتمام خودِ مسجد... به‌وجود آمده‌بود.** (شهری[۲] ۳۳۸/۳) ۳. کامل کردن: **مجسمه‌ای بود که به او نشان نمی‌داد و وعده داده‌بود که بعداز اتمامش آن را نشان بدهد.** (هدایت[۹] ۳۸) ○ **اوضاع و مایحتاج ما را ملاحظه کرد، بعضی کم‌وکسر داشت، امر به تکمیل و اتمام داد.** (طالبوف[۲] ۲۱۰) ۴. (فقه) خواندن نماز به‌طور کامل و مطابق دستور شرع: **همچنان‌که اتمام در حضر واجب است، قصر در سفر واجب است.** (جرجانی[۱] ۲۶۷/۲) ۵. (خوش‌نویسی) نوشتن خط به‌طور کامل و چشم‌نواز ازطریق حفظ تناسب و هم‌آهنگی حروف و رعایت اصول و قواعد خوش‌نویسی: **اتمام آن‌که هر حرفی را حظّ او از طول و عرض و غلظت و رقت چنان‌که حق او باشد، بدهد.** (محمدبن‌محمود آملی: نفایس‌الفنون ۱۰: لغت‌نامه[۲]) ۶. (قد.) ازمیان بردن؛ نابود کردن: **به مقدمات محو ایران بلکه اضمحلال و اتمام مملکت اسلام مشغول است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۰) ۷. (قد.) برآورده کردن؛ روا کردن: **فرض عین است اتمام نذری که در حضرت کعبه رفته‌بود.** (خاقانی[۱] ۲۲۴)

☞ ▫ **~ِ حجت** ▫ اتمام‌حجت کردن ↓: **تصمیم گرفته‌بود که [او] را به زنی بگیرد و برای اتمام‌حجت با پدرش داخل مذاکره شد.** (هدایت[۵] ۱۰۵) ○ **اعتقاد جمع این است که این ترتیب، برای اتمام‌حجت است و این مرد ازعهدهٔ تعهداتش برنمی‌آید.** (نظام‌السلطنه ۲۹۶/۲)

▫ **~ِ حجت کردن** حرفِ آخر و تصمیم نهایی خود را معمولاً با نوعی هشدار بیان کردن: **باز یک دفعهٔ دیگر با تو اتمام‌حجت می‌کنم، آیا حاضری بروی سرِ کار؟** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۶)

• **~ یافتن** (مصـ.ل.) اتمام (مِ. ۲) ←: **عملیات ساختِ خانه بعداز دو سال اتمام یافت.** ○ **بعداز فضل خدا به حصول این استرضا انجام و اتمام می‌یابد.** (قائم‌مقام

۵۰)

▫ به‌~ رساندن ۱. اتمام (مِ. ۱) ←: یکی از اعمال این شب‌ها، ذکر هزار سورهٔ إنّاأنزلنا بود که باید تا آخر هر شب به‌اتمام رسانند. (شهری[۲] ۳۵۸/۳) ○ تذکره‌ای که داشتی، مثال دادیم تا به‌اتمام رسانند. (جرفادقانی ۳۷) ۲. (قد.) اتمام (مِ. ۷) ←: من باقی عمر در رفاهیت و نعمت روزگار گذرانم و مرادها و مقاصد به‌اتمام رسانم. (محمدبن‌منور[۱] ۵۲)

▫ به‌~ رسیدن اتمام (مِ. ۲) ←: حتی... اگر قافیه به‌اتمام رسد و یک حرف در آن بیفزایند اما اظهار نمایند، عیب آن را می‌پوشند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۴) ○ زیج... به‌اهتمام او به‌اتمام رسید و به‌نام او مشهور گردید. (شوشتری ۴۳۳)

▫ به‌~ رفتن (قد.) اتمام (مِ. ۲) ←: یاد تو می‌رفت و ما عاشق بی‌دل بُدیم / پرده برانداختی کار به‌اتمام رفت. (سعدی[۴] ۴۰۲)

اتمسفر 'atmosfer [فر.: atmosphère] (اِ.) ۱. (علوم‌زمین) مخلوطی از گازها که کُرهٔ زمین و برخی سیارات را احاطه کرده‌است؛ جَو. ۲. (فیزیک) واحد اندازه‌گیری فشار معادل یک کیلوگرم نیرو بر یک سانتی‌متر مربع.

اتم‌گرم 'atomgeram [فر.: atome-gramme] (اِ.) (شیمی) جِرم یک مول اتم هر عنصر که برحسب گرَم بیان شده‌باشد.

اتمی 'atom-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به اتم) ۱. (فیزیک) مربوط به اتم: انرژی اتمی، بمب اتمی. ۲. ویژگی نوعی سنگ مصنوعی باارزش که در جواهرسازی به کار می‌رود: نگین اتمی.

اتمیسم 'atomism [فر.: atomisme] (اِ.) ۱. (فلسفه) نظریه‌ای که عالم ماده را مرکّب از اتم‌ها یا ذرات ساده، تقسیم‌ناپذیر، و کوچک می‌داند. ۲. (اِمص.، اِ.) (جامعه‌شناسی) فردگرایی ←.

اتنوگرافی 'etnog[e]rāfi [فر.: ethnographie] (اِ.) (جامعه‌شناسی) قوم‌شناسی ←.

اتنولوژی 'etnoloži [فر.: ethnologie] (اِ.) (جامعه‌شناسی) قوم‌شناسی ←.

اتنوموزیکولوژی 'etnomuzikoloži [فر.: ethnomusicologie] (اِ.) (موسیقی) شاخه‌ای از موزیکولوژی که ریشه‌های موسیقی (بدوی) مردمی اروپایی و غیراروپایی مانند موسیقی قبایل تمدن‌های پیش‌رفتهٔ باستان، تمدن‌های اخیر آسیایی، ترانه‌ها و موسیقیِ سازی محلی اروپایی را بررسی می‌کند، و علاوه‌بر مقایسهٔ آنها با یک‌دیگر، تلاش می‌کند موسیقی بیگانه را به‌عنوان یک مجموعهٔ مستقل بفهمد.

اتو 'oto [فر.: auto] (اِ.)

● ~ زدن (مصل.) (گفتگو) بدون پرداخت کرایه، سوار اتومبیل فرد بیگانه‌ای شدن: برای رسیدن به خانه اتو زد.

اتو 'otu [تر.، = اطو] (اِ.) ۱. وسیله‌ای فلزی که آن را با برق (یا زغال) گرم می‌کنند و چین‌وچروک لباس و پارچه را با آن برطرف می‌سازند، یا در شلوار و دامن و مانند آن خط ایجاد می‌کنند: یک اتوی ساده داشتیم که زغال توی آن می‌ریختند و داغش می‌کردند. (اسلامی‌ندوشن ۵۷) ○ کاغذ برسر وی نهند و اتو را گرم کنند و برسر کاغذ نهند. (حاسب‌طبری ۶۱)



۲. (گفتگو) (مجاز) حالت صاف و بی‌چروک بودن لباس براثر اتو کشیدن: تصمیم گرفتم از فردا یخه‌ام تمیز باشد و اتوی شلوارم تیز. (← آل‌احمد[۵] ۱۳)

▫ ~[یِ] بخار اتوبخار ←.

● ~ داشتن (مصل.) صاف و بدون چین‌وچروک بودن پارچه، لباس، و مانند آنها: آدم مرتبی بود، همیشه لباس‌هایش اتو داشت.

● ~ زدن (مصم.) ● اتو کردن ↓: رختشویی در آن مملکت معمول نیست، اتو زدن را نمی‌دانند. (← طالبوف[۲] ۱۷۴)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) چین‌وچروک پارچه، لباس، و مانند آنها را به‌وسیلهٔ اتو صاف کردن: **داشت چیزی را اتو می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۹۷) ◦ **مگر اطلس و صوف دارد مفاصل/ که داغ از اتو کردنش بود واجب.** (نظام‌قاری: دیوان ۲۸: لغت‌نامه[۲])

• ~ **کشیدن** (مصـمـ.) • اتو کردن ↑: **با نظم و ظرافت خاصی لباس‌هایش را اتو می‌کشید.**

• ~ **گرفتن** (مصـل.) (گفتگو) (مجاز) دارای اتو شدن. ← اتو (مِ. ۲): **شلوارم... را زیر تشک گذاشتم که اتو بگیرد.** (← درویشیان ۵۹)

◦ ~**یِ شلوار کسی خربزه قاچ کردن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) بسیار شیک‌پوش بودنِ او: **اتوی شلوارتان خربزه قاچ می‌کند.** (شاهانی ۴۰)

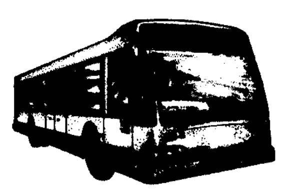
اتواستاپ 'oto'estāp [فر.: auto-stop] (اِ.)

• ~ **زدن** (مصـل.) (گفتگو) علامت دادن به اتومبیل‌ها در جاده‌ها برای مجانی سوار شدن.

اتوبان 'oto(u)bān [آلمـ.: Autobahn] (اِ.) راه ماشین‌رو، مرکّب از دو مسیر رفت‌وبرگشتِ جداازهم، با ورودی‌ها و خروجی‌های تنظیم‌شده و تقاطع‌های غیرهم‌سطح، برای عبورِ بدون‌وقفهٔ وسایل نقلیه؛ آزادراه؛ بزرگ‌راه: **وارد منطقهٔ مسکونی تمیزی می‌شود که در آن از شهر و جادهٔ اتوبان و شلوغی خبری نیست.** (فصیح[۱] ۱۴۲)

اتوبخار 'otu-boxār [تر.عر.] (اِ.) اتوی خانگی یا صنعتی که آب در آن می‌ریزند و هنگام اتو زدن، این آب به‌صورت بخار از آن بیرون می‌زند و به بهتر اتو شدن پارچه یا لباس کمک می‌کند: **دستگاه اتوبخار برای اتوکش‌ها آمد.** (← شهری[۴] ۲/۵۷۶)

اتوبوس 'otobus [فر.: autobus] (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای با اتاق بزرگ و صندلی‌های متعدد که مسافران را از جایی به جای دیگر منتقل می‌کند: **اتوبوس در ایستگاهی ایستاد و یک نفر زن سوار شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۱) ◦ **[کوچه‌ها]... به خیابان اصلی می‌رسیدند که فیرریز بود و اتوبوس در آن می‌رفت.** (آل‌احمد[۵] ۲۵)

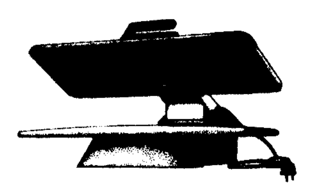


◦ ~ **بیابانی** وسیلهٔ نقلیهٔ مسافربری بزرگ برای حمل‌ونقل جمعی بین‌شهری؛ اتوکار.

اتوبوس‌رانی، اتوبوسرانی 'o.-rān-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. راندن و حرکت دادنِ اتوبوس از جایی به جای دیگر: **او درطول روز در شهر مشغول اتوبوس‌رانی است.** ۲. (اِ.) (مجاز) سازمانی که امور مربوط به جابه‌جا کردن مسافران با اتوبوس را برعهده دارد.

اتوبیوگرافی 'otobiyo(u)g[e]rāfi [فر.: autobiographie] (اِ.) زندگی‌نامه‌ای که نویسنده دربارهٔ خود می‌نویسد؛ زندگی‌نامهٔ خودنوشت.

اتوپرس 'otu-p[e]res [تر.فر.] (اِ.) دستگاهی شامل بخشی ثابت در پایین و بخشی متحرک در بالا که با آن پارچه، لباس، و مانند آنها را اتو می‌کنند.



اتوپسی 'otopsi [فر.: autopsie] (اِمصـ.) (پزشکی) کالبدشکافی ←.

اتوپیا 'otopiyā [انگـ.: Utopia، از یو.] (اِ.) (فلسفه) مدینهٔ فاضله. ← مدینه ◦ مدینهٔ فاضله.

اتوخورده 'otu-xor-d-e [تر.فا.فا.فا.] (صمـ.) اتوکشیده؛ صاف: **کفش تو واکس‌زده جامه اتوخورده بُوَد/ هر سحر کان را دریا کنی این را دربر.** (← ایرج ۲۴)

اتود 'eto(u)d [فر.: étude] (اِ.) ۱. (نقاشی) طرح

مقدماتیِ قبل‌از کشیدن تابلو. ۲. (اِمصـ.) مطالعه و تحقیق مقدماتی؛ بررسی. ۳. (اِ.) مداد نوکی. ← مداد ◘مداد نوکی.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (نقاشی) کشیدن طرح‌های مقدماتیِ تمرینی و آزمایشی در طراحی و نقاشی. نیز ← مداد ◘ مداد اتود.

اتوریته 'otorite [فر.: autorité] (اِمصـ.) ۱. توانایی به‌کارگیری قدرت یا نفوذ مادی یا معنوی در امری: **او با استفاده از اتوریتهٔ خودش مدارک رابه‌تصویب رساند.** ۲. (اِ.) فرد ممتاز: **او در رشتهٔ خودش اتوریته است.**

اتوزده 'otu-zad-e [تر.فا.فا.] (صمـ.) اتوکرده ←: **هر روز صبح... با سرداریِ سیاه، دکمه‌های انداخته، شلوار اتوزده... گام‌های مرتب برمی‌داشت.** (هدایت[5] ۱۳۰)

اتوزوم 'otozom [فر.: autosome] (اِ.) (جانوری) هریک از کروموزوم‌های غیرجنسی که به‌صورت جفت در هستهٔ سلول وجود دارند.

اتوسرویس 'otoservis [از فر.] (اِمصـ.) (فنی) ۱. رسیدگی به وضعیت موتور اتومبیل‌ها و تنظیم و تعمیر آنها. ۲. (اِ.) تعمیرگاه (مِـ ۱) ←.

اتوسکوپ 'otoskop [فر.: otoscope] (اِ.) (پزشکی) وسیله‌ای برای معاینهٔ مجرای گوش خارجی و پردهٔ صماخ.



اتوشویی 'otu-šu-y(')-i [تر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. شستن و اتو کردن پارچه، لباس، و مانند آنها با استفاده از ماشین مخصوص. ۲. (اِ.) جایی که در آن پارچه، لباس، و مانند آنها را می‌شویند و اتو می‌کنند.

اتوشویی 'oto-šu-y(')-i [فر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. شستن و تمیز کردن اتومبیل. ۲. (اِ.) جایی که در آن اتومبیل‌ها را می‌شویند و تمیز می‌کنند: **یک اتوشویی مرتب و تمیز نیست که کف حیاطش را اسفالت کرده‌باشند.** (آل‌احمد[4] ۱۱۱)

اتوکار 'otokār [فر.: autocar] (اِ.) اتوبوس بیابانی. ← اتوبوس ◘اتوبوس بیابانی.

اتوکد 'otokad [انگ.: autocad] (اِ.) (کامپیوتر) نرم‌افزاری برای طراحی و نقشه‌کشی که از آن در کارهای مختلف مانند تهیهٔ انواع نقشه‌های ساختمانی، نمودارها، و ترسیم‌های هنری استفاده می‌شود.

اتوکراسی 'otok[e]rāsi [فر.: autocratie] (اِمصـ.) (سیاسی) قدرت مطلقهٔ فردی؛ نامحدود بودن قدرت فرمان‌روا در عمل.

اتوکرده 'otu-kard-e [تر.فا.فا.] (صمـ.) اتوکشیده ←: **غصه مخور گر تن من خیس شد / رخت اتوکردهٔ من کیس شد.** (ایرج ۱۰۴)

اتوکش 'otu-keš [تر.فا.] (صفـ.، اِ.) آنکه لباس‌ها را اتو می‌کند: **دستگاه اتوبخار برای اتوکش‌ها آمد.** (← شهری[4] ۵۷۶/۲) ○ **یک نفر از عملهٔ اتوکشِ سرکار... رحل اقامت به‌صوب آخرت افکند.** (مروی ۶۶۵)

اتوکشی 'o.-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل اتوکش؛ اتو کشیدن بر پارچه، لباس، و مانند آنها: **لباس‌ها را بعداز شست‌وشو و اتوکشی پوشید.** ۲. (اِ.) جایی که در آن بر پارچه، لباس، و مانند آنها اتو می‌کشند: **لباس‌هایم را به اتوکشی بردم.**

اتوکشیده 'otu-keš-id-e [تر.فا.فا.فا.] (صمـ.) ۱. ویژگی آنچه چین‌وچروک آن با کشیدن اتو برطرف شده‌است: **شلوار اتوکشیده.** ○ **پیراهن خویش کن گزیده / هم شسته و هم اتوکشیده.** (← ایرج ۱۳۷) ۲. (گفتگو) (مجاز) دارای ظاهری آراسته و بسیار مرتب: **فردا صبح دکتر بزرگ و چهارپنج‌تا پسر جوان هیجده تا بیست‌ودو سالهٔ اتوکشیده... وارد شدند.** (← شاهانی ۱۶۷) ○ **اما حالا یک مرد اتوکشیدهٔ مرتب بود.** (آل‌احمد[5] ۵۹)

اتوکلاو 'otok[e]lāv [فر.: autoclave] (اِ.) (پزشکی) دستگاهی برای انجام واکنش‌های

شیمیایی یا ضدعفونی کردن لوازم جراحی و زخم‌بندی و مانند آن که تحت فشار کار می‌کند و با بخار گرم می‌شود.

اتول otol' [از فر.، = اتل] (اِ.) (عامیانه) اتومبیل ←: دوروبر اتول یک چرخ زدم و گفتم چند؟ (← محمود[۱] ۴۱۳)

اتولیز otoliz' [فر.: autolyse] (اِمص.) (جانوری، گیاهی) تجزیهٔ بخشی از سلول یا بافت، یا همهٔ آن، به‌وسیلهٔ آنزیم‌هایی که خود سلول یا بافت تولید می‌کند.

اتومات otomāt' [فر.: automate] (ص.) (فنی) ۱. اتوماتیک (مِ. ۱) ←. ۲. (اِ.) وسیله‌ای که به‌صورت اتوماتیک عمل می‌کند، به‌ویژه در اتومبیل: اتوماتِ استارت، اتوماتِ راهنما.

اتوماتیک otomātik' [فر.: automatique] (ص.) ۱. (فنی) ویژگی آنچه بتواند به‌کمک اجزای داخلی خود، وظیفه‌اش را بدون نیاز دائم به انسان انجام دهد؛ خودکار: دندهٔ اتوماتیک. ۲. (ق.) به‌طور خودکار: این کار اتوماتیک انجام می‌شود.

اتوماسیون otomāsiyon' [فر.: automation] (اِمص.) (برق) ۱. طراحی و کاربرد روش‌هایی برای جای‌گزینی کار انسانی با عملیات دستگاه‌های خودکار و درنتیجه اتوماتیک کردن فرایندها. ۲. کنترل خودکار. ← کنترل ◻ کنترل خودکار.

اتومبیل otomobil' [فر.: automobile] (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای دارای حداقل چهار چرخ که با نیروی موتور حرکت می‌کند و برای جابه‌جایی مسافر یا بار به‌کار گرفته می‌شود: اتومبیلِ باری، اتومبیلِ سواری.

◻ ~ِ **کرایه[ای]** اتومبیلی که با گرفتن کرایه از مسافران، آنان را از جایی به جای دیگر می‌بَرَد.

◻ ~ِ **کروکی** اتومبیلی که می‌توان سقف آن را جمع کرد یا برداشت.

◻ ~ِ **کورسی** (ورزش) نوعی اتومبیل که معمولاً سقف متحرک دارد و از آن در مسابقات اتومبیل‌رانی هم استفاده می‌کنند.

◻ ~ِ **مسابقه** (ورزش) اتومبیلی که ویژهٔ مسابقه طراحی شده‌است، و براساس حجم موتور گروه‌بندی می‌شود.

اتومبیل‌رانی o.-rān-i' [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. حرکت دادن و راندنِ اتومبیل: پس این‌همه کتاب‌های اتومبیل‌رانی را برای چه می‌نویسند و ترجمه می‌کنند؟ (نفیسی ۳۹۵) ۲. (اِ.) (ورزش) ورزشی که در آن، راننده می‌کوشد تا اتومبیل خود را با سرعت تمام در مسیری مشخص، در پیست، جاده، یا صحرا هدایت کند و به خط پایان برساند.

اتومبیل‌رو otomobil-ro[w]' [فر.فا.] (ص.) ویژگی جایی که اتومبیل بتواند از آن عبور کند: جادهٔ اتومبیل‌رو، درِ اتومبیل‌رو.

اتومبیل‌سازی otomobil-sāz-i' [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. صنعت تولید اتومبیل: صنایع کشور پیش‌رفت کرده، ازجمله اتومبیل‌سازی. ۲. (اِ.) کارخانه‌ای که در آن اتومبیل می‌سازند: یک اتومبیل‌سازی بزرگ درکنار جاده هست.

اتومبیل‌سواری otomobil-savār-i' [فر.فا.فا.] (حامص.) اتومبیل‌رانی (مِ. ۱) ←: تنها هیجان حرکت و لذت اتومبیل‌سواری، مرا به ترک محل ناشکیبا می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۶۵)

اتومبیل‌فروشی otomobil-foruš-i' [فر.فا.فا.] (حامص.) ۱. فروش اتومبیل: تنها عشقم تماشای اتومبیل‌های نو و مناظر دل‌پذیر... اتومبیل‌فروشی بود. (شهری[۲] ۲۳۸/۱) ۲. (اِ.) مکانی که در آن، اتومبیل خریدوفروش می‌شود.

اتومکانیک otomekānik' [فر.: automécanique] (اِ.) (مکانیک) علم و فن ساخت و تعمیر خودرو.

اتوموبیل otomobil' [فر.] (اِ.) اتومبیل ←: قرار

شد من صبح برایش اتوموبیل بگیرم و او را... روانه کنم. (علوی[۲] ۷۷)

اتونال 'etonāl [فر.: atonal] (صـ.) (موسیقی) غیرتونال ←.

اتهام 'ettehām [عر.] (اِمصـ.) نسبت دادنِ گناه یا خطایی به کسی: به‌اتهام قاچاق کردنِ تریاک، حبس است. (علوی[۲] ۷۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) اتهام ↑: او مرتکب آن جرم نشده، بلکه به او اتهام می‌زنند.

▫ ~ **وارد کردن (وارد آوردن)** اتهام ←: اتهامی که به او وارد کرده‌اند، هنوز ثابت نشده‌است.

اتیان 'etyān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. آمدن: نزول و اتیان به عرصات... را... به جان و دل قبول کن. (میبدی[۱] ۵۶۲/۱) ۲. آوردن: قادر بُوَد بر اتیان آفتاب از مشرق و مغرب. (جرجانی[۱] ۳۴۰/۱) ۳. انجام دادن: لاجرم در اتیان طاعات و صدور خیرات، خود را و خلق را درمیان نبینند. (عزالدین‌محمود ۱۱۶) ۴. (مجاز) انجام عملِ جنسی با کسی: در اتیانِ محارم و اخوات، مذهبِ... گزیده. (زیدری ۶۲) ۵. اقدام کردن؛ پرداختن: تکرار آنها و اتیان بدانها جایز نیست. (زرین‌کوب[۳] ۸۳) ○ این فن را که اتیان بدان صعوبتی هرچه‌تمام‌تر دارد، مشکل‌تر گردانیده. (نخجوانی ۱۲/۱)

اتیکت 'etiket [فر.: étiquette] (اِ.) ۱. برچسب (مِ. ۱) ←: سه سال مرتباً اتیکت پودر و عطر به حقه‌های مخصوصی وارد می‌کرد. (مسعود ۱۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ادب و شعور اجتماعی؛ آداب: با اتیکت تمام با ما رفتار کرد.

اتیل 'etil [فر.: éthyle] (اِ.) (شیمی) بنیان آلی کربن و هیدروژن که در بسیاری از ترکیبات کربن موجود است و از ترکیب‌های متداول حاوی این بنیان می‌توان الکل سفید را نام برد.

اتیلن 'etilen [فر.: éthylène] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، با مزه‌ای شیرین و به‌شدت قابل‌اشتعال که مادهٔ اولیهٔ تهیهٔ بسیاری از پلاستیک‌هاست.

اتیلن‌گلیکول 'etileng[e]likol [فر.: éthylène-glycol] (اِ.) (شیمی) مایعی بی‌بو، بی‌رنگ، و شیرین که در ساخت ضدیخ به‌کار می‌رود.

اتیمولوژی 'etimoloži [فر.: étymologie] (اِ.) (زبان‌شناسی) ریشه‌شناسی ←.

اتینا 'ateynā [؟] (اِ.) (گفتگو) ← خرج ▫ خرج اتینا. ⚠ برخی آن را از واژهٔ عربیِ اَعطِنا (= به ما ببخش) یا آتِنا (= به ما بده) دانسته‌اند.

اثاث 'asās [عر.] (اِ.) اسباب و لوازمِ خانه یا کار: عکس‌هایی از اثاث منزلشان گرفتیم. (آل‌احمد[۱] ۱۴) ○ گویند قرب سیصد اشتربار کتب نفیس و اثاث خانهٔ اصحاب... ترتیب کردند. (افلاکی ۱۴)

اثاث‌البیت 'asās.o.l.beyt [عر.: اثاث‌البَیت] (اِ.) (منسوخ) اسباب و لوازمی که در خانه مورد استفاده قرار می‌گیرد: از اسباب خانه و اثاث‌البیت، دیگر هیچ‌چیز نماند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۳) ○ خانه و اثاث‌البیت و تقدینهٔ جزئیهٔ مرا ضبط می‌کند. (افضل‌الملک ۴۳۶)

اثاث‌کشی 'asās-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) اسباب‌کشی (مِ. ۱) ←: اثاث‌کشیِ آنها به خانهٔ جدید، یک روز طول کشید.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اسباب‌کشی (مِ. ۱) ←: آنها به خانهٔ جدید اثاث‌کشی کردند.

اثاثه 'asāse [عر.: اثاثَة] (اِ.) اثاث ←: درمیان آن‌همه آوار و اثاثهٔ شکسته و درهم‌ریخته چشمش به چیزی... افتاد. (جمال‌زاده[۸] ۳۳۵) ○ باقرخان... نعش علی‌مرادخان را... با اثاثهٔ سلطنت تمامی به اصفهان آورد. (کلانتر ۸۴)

اثاثیه 'asās-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) اثاث ←: معمولاً اثاثیهٔ مغازه را ما به مشتری نمی‌فروشیم. (هدایت[۹] ۹۱) ○ دندان‌سازی ارمنی... با ابزار و اثاثیهٔ نوظهور... پیدا شده. (شهری[۲] ۱۱۴/۲)

اثارت 'esārat [عر.: اثارة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. برانگیختن: اثارت اکثر آن فتنه‌ها به تلقین آن لعین... بوده‌است. (جوینی[۱] ۲۷۱/۲) ○ بسی بوده‌است که یک بیت موجب اثارت فتنه‌های بزرگ شده‌است.

(شمس‌قیس ۴۵۳) **۲.** جمع‌آوری به‌ویژه جمع‌آوری وجوه و اموالی که به‌زور از کسی گرفته‌شده: **در... اثارت وجوه... مبالغت تمام کنند.** (بهاءالدین‌بغدادی ۷۲)

اَثبات 'asbāt [عر.، جِ. ثَبَت] (اِ.) (قد.) افراد مورداعتماد؛ معتمدان: **جمعی را از ثقات و اَثبات مُلک و امنا... حاضر کرد.** (وراوینی ۱۳۳)

اِثبات 'esbāt [عر.] (اِمص.) **۱.** معلوم کردن درستی امری به‌گونه‌ای‌که برای دیگران قابل‌قبول باشد: **دلایل عقلی... در اثبات مدعای خود نقل نموده‌بود.** (جمال‌زاده[16] ۳۹) ○ **غرض از بیان سلوک، اثبات حجت است.** (نجم‌رازی[1] ۱۲) **۲.** ثابت شدن؛ تحقق پیدا کردن: **تا اثبات این فرضیه وقت زیادی لازم است.** ○ **ای ذات تو ناشده مصور/ اثبات تو عقل کرده باور.** (ناصرخسرو[1] ۲۴۴) **۳.** (فلسفه) ثابت کردن وجود امری یا درستی موضوعی ازراه استدلال؛ مقِ. نفی: **متکلم را ازراه خیال/ غم اثبات حدوث و قِدَم است.** (سنایی[2] ۸۲) **۴.** (تجوید) از انواع وقف، و آن ثابت نگاه داشتن حرکت و ساکن نکردن آن است؛ مقِ. حذف. **۵.** (تصوف) به حقیقت رسیدن سالک بعداز آن‌که از خود تهی شده‌باشد؛ مقِ. محو: **پس هردم محوی و اثباتی حاصل می‌شود که صوفی در آن دو عید می‌کند، یک عید از محو و دوم از اثبات.** (نجم‌رازی[1] ۳۴۶) **۶.** (قد.) نوشتن؛ ثبت کردن: **امثال این پاسخ‌ها بسیار است، اثبات هریک طول و عرض گیرد.** (جوینی[1] ۲۵/۱) **۷.** (دیوانی) ← اثبات • اثبات کردن (مِ. ۴)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) نوشته شدن؛ ثبت شدن: **دو بیت که لایق این سیاقت بود، اثبات افتاد.** (نصرالله‌منشی ۱۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) با دلیل و برهان ثابت شدن: **مدت‌هاست که نیروی جاذبهٔ زمین اثبات شده‌است.** ○ **اندر عالم، روح بی‌جسد اثبات نشود.** (ناصرخسرو[7] ۵۷)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) **۱.** اثبات (مِ. ۱) ←: **تاجر برآن می‌شود آن را عملاً اثبات کند.** (شهری[2] ۵۴۶/۱) ○ **هرچه اثبات کردند، ارباب معبودان همه منفی است.** (جرجانی[1] ۱۸۹/۱) **۲.** (قد.) تصدیق کردن و پذیرفتن: **هرچیز که در عالم کبیر اثبات کنند، باید که نمودار آن در عالم صغیر باشد، تا آن سخن راست بُوَد.** (نسفی ۱۵۸) ○ **گفت پس آن معنی را که عقل اثبات می‌کند، نهایت هست از آن جانب، اگر نه؟ اگر نهایتش هست تا کجاست؟** (ناصرخسرو[2] ۱۷۱) **۳.** (قد.) اثبات (مِ. ۶) ←: **همهٔ صنایع متداوله را باید در این مختصر اظهار و اثبات نمود. چاره نیست.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۵) ○ **اکنون ذکر بعضی‌از تابعین اندر این کتاب اثبات کنم تا فایده تمام‌تر شود.** (هجویری ۹۹) **۴.** (دیوانی) نوشتن و ثبت کردن نام در دفتر و مانند آن: **دانسته آید که آن‌کسان را که به‌نوی اثبات کرده‌است، هم برآن‌جمله... بداشته آید.** (بیهقی[1] ۴۰)

□ **به ~ رساندن** اثبات (مِ. ۱) ←: **اما واقعیت امر، خلاف آن را به‌اثبات رساند.** (شهری[3] ۲۶۴)

□ **به ~ رسیدن** تصدیق شدن: **چون بی‌گناهیش به‌اثبات رسید، تبرئه شد.**

اثباتاً 'esbāt.an [عر.] (ق.) ازروی ایجاب و اثبات؛ مقِ. نفیاً: **نمی‌توانیم نفیاً یا اثباتاً اظهار عقیده کنیم.** (مستوفی ۱۸۰/۳)

اثبات‌گرا 'esbāt-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.، اِ.) (فلسفه) تجربه‌گرا ←.

اثبات‌گرایی 'e.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (فلسفه) تجربه‌گرایی ←.

اثر 'asar [عر.] (اِ.) **۱.** نشان و علامتی از کسی یا چیزی که بر وجود او (آن) دلالت می‌کند: **اثری از بیماری در او دیده نمی‌شود.** ○ **از وجودم قَدَری نام‌ونشان هست که هست/ ورنه از ضعف در آن‌جا اثری نیست که نیست.** (حافظ[1] ۵۲) **۲.** (اِمص.) تأثیر: **جلو اثر تریاک را بگیریم.** (هدایت[4] ۳۰) ○ **حلاوت عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را.** (نصرالله‌منشی ۴) **۳.** (اِ.) کتاب، مقاله، شعر، تابلو، و مانند آنها که از یک نویسنده، شاعر، یا هنرمند باقی می‌مانَد: **تابلو تالار آیینه اثر کمال‌الملک است.** ○ **کتاب معروفش... که آخرین اثر او به‌شمار می‌رود.** (علوی[2]

۲۹) ۴. (فلسفه) معلول و نتیجهٔ امری دیگر: **از اثر بر مؤثر استدلال گیرد.** (عوفی: لباب‌الالباب ۵۲/۱: لغت‌نامه[۲]) ۵. (قد.) آنچه از پیغمبر(ص) و امامان روایت شده‌باشد؛ حدیث: **چون بر سفره سبزی حاضر باشد، در اثر است که «ملایکه حاضر شوند».** (غزالی ۲۹۹/۱) ۶. (قد.) کارهای نیکی که از کسی به‌جا می‌مانَد: **خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب بوده‌است که کسی را نبود.** (بیهقی[۱] ۱۱۴) ۷. (قد.) جای پا؛ ردِپا: **براثر اَقدام ایشان بسیاری بشتافتم.** (حمیدالدین ۳۶-۳۷ح.) ۸. (قد.) نتیجه و حاصل: **اثر رضا و خشم او... ظاهر گشت.** (فخرمدبر ۴۶) ۹. (قد.) کاری فوق‌العاده و شایان: **در آن مُواقعات اثرهایی نمود که انهام و اوهام از کُنهِ آن قاصر آید.** (جرفادقانی ۲۸) ○ **بودلف... مقرر است که وی در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جانی در خطر نهاد.** (بیهقی[۱] ۲۱۵)

☜ ▫ ~ِ **انگشت** نقشِ سرانگشت دست انسان که بر چیزی یا جایی باقی می‌مانَد.



• ~ **بخشیدن** (مصـ.ل.) • اثر کردن ←: **می‌بینی... چه زود اثر بخشید.** (طالبوف[۲] ۸۹)

▫ ~ **پذیرفتن از کسی (چیزی)** تحت تأثیر او (آن) قرار گرفتن: **کودک از اطرافیانش اثر می‌پذیرد.**

▫ ~ِ **تاریخی** (باستان‌شناسی) بنا، عمارت، یا اشیای ساخته‌شده که از گذشتگان باقی مانده و دارای ارزش هنری، تاریخی، و فرهنگی است.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. موجب تغییر و دگرگونی شدن؛ مؤثر واقع شدن: **حرف‌هایش در من اثر داشت. تصمیمم را عوض کردم.** ○ **نیت در این از دو وجه اثر دارد.** (غزالی ۴۶۳/۲) ۲. ⊙ نشان داشتن: **هنوز هم آن باغ اثری از تازگی و حیات داشت.** ○ **رسول زلف معشوقی، که چون جنبش پذیری تو/ ز مشکین زلف معشوقان، نسیم تو اثر دارد.** (عمعق ۱۳۷)

▫ ~ِ **فتوالکتریک** (فیزیک) به‌وجود آمدن جریان الکتریکی درنتیجهٔ تابش نور بر بعضی‌از مواد.

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) تغییر به‌وجود آوردن؛ مؤثر واقع شدن: **به خواهش و التماس برآمد، اثری نکرد.** (شهری[۳] ۲۱۰) ○ **مَساوی خلق اگرچه درحال اثر ننماید، به‌روزگار مؤثر آید.** (وراوینی ۳۷۵)

▫ ~ **کردن بر (به)کسی (چیزی)** تغییر به‌وجود آوردن در او (آن): **به قلب مبارک اثر نکرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۴) ○ **کمال هم‌نشین بر من اثر کرد/ وگرنه من همان خاکم که هستم.** (سعدی[۲] ۵۱)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) • اثر کردن ←: **روی ذهن او اثری نمی‌گذاشت.** (آل‌احمد[۴] ۱۴۹)

▫ ~ِ **گل‌خانه‌ای** (محیط‌زیست) پدیدهٔ افزایش تدریجی دمای اتمسفر زمین به‌علت وجود گازهایی مانند دی‌اکسید کربن، بخار آب، و متان که سبب می‌شود اتمسفر از خورشید گرما جذب کند، ولی نتواند آن را دفع کند.

▫ ~ِ **مویینگی** (فیزیک) کیفیتی ناشی از کشش سطحی که باعث می‌شود قسمتی از سطح مایع که با جسم جامدی تماس دارد بالاتر یا پایین‌تر از قسمتی که تماس ندارد قرار گیرد.

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) • اثر کردن ←: **حالات زن‌ومرد هنگام انعقاد نطفه بر فرزندان آنها اثر می‌نهد.** (شهری[۳] ۳۴)

▫ ~ی **از کسی (چیزی) [باقی] نگذاشتن (نماندن)** (مجاز) به‌کلی نابود کردنِ (شدنِ) او (آن): **دارو اثری از بیماری باقی نگذاشت.** ○ **اثری از اقوام بسیار قدیم نمانده‌است.** ○ **هیچ مگذار از تب و صفرا اثر/ تا بیابی از جهان طعم شکر.** (مولوی[۱] ۳۵۳/۱)

▫ **از ~ افتادن** بی‌اثر شدن: **آیاکفر و عناد موجب نابود شدن و از اثر افتادن عمل خیر می‌گردد؟** (مطهری[۵] ۲۸۸)

▫ **بر ~** (قد.) دردنبال؛ متعاقباً: **اسب زین کردند و براثر برفت.** (محمدبن‌منور[۲] ۵۹)

▫ **بر ~ِ** ۱. به‌سببِ؛ به‌علتِ: **براثر تصادف، پایش شکست.** ○ **درنتیجهٔ برخورد به کُره‌ای دیگر یا براثر حادثه‌ای... به‌یک‌بارگی ازهم متلاشی شود.** (اقبال[۲] ۵) ۲. (قد.) درپیِ؛ به‌دنبالِ: **براثر رسول قارن بسیج راه کرد.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۷) ○ **براندیم و براثر ما سوار و پیادهٔ بی‌اندازه.** (بیهقی[۱] ۵۹۴)

▫ **در ~ِ** ▫ براثرِ (مِ. ۱) ←: **دراثر بیماری جان سپرد.**

اثربخش a.-baxš' [عر.فا.] (صف.) تأثیرکننده؛ مؤثر: **چه دوایی اثربخش‌تر از آن‌که روان رفته را به تن بازگرداند؟** (شهری[۳] ۲۹۳)

اثربخشی a.-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) اثر بخشیدن؛ تأثیر: **در اثربخشی دارو تردید داشت.**

اثرپذیر asar-pazir' [عر.فا.] (صف.) تحت تأثیر قرارگیرنده؛ اثرپذیرنده: **از محاسن و مساوی هم‌نشین و نیک‌وبد قرین اثرپذیر شود.** (راوندی ۴۰۵)

اثرپذیرنده a.-ande' [عر.فا.فا.] (صف.) اثرپذیر ↑: **کیفیت‌ها اثرکننده است و گوهرها اثرپذیرنده.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی ۷: لغت‌نامه[۲])

اثرپذیری asar-pazir-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) وضع و حالت اثرپذیر: **دانشمندان، میزان اثرپذیری بدن را از آن دارو مطالعه کرده‌اند.**

اثرگذار asar-gozār' [عر.فا.] (صف.) اثربخش ←: **آنچه در این ردیف... اثرگذار بوده... بر آن افزوده.** (شهری[۲] ۱۰۰/۴)

اثرگذاری a.-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) اثر گذاشتن؛ تأثیر: **اثرگذاری داروها بر بدن بیمار.**

اثقال asqāl' [عر.، جِ. ثِقل] (اِ.) (قد.) ۱. بارهای سنگین: **جمیع احمال و اثقال و بنهٔ اهل اردو... داخل اصفهان شد.** (شیرازی ۴۸) ○ **اثقال و منقولاتِ احمالِ خانه جمله به جای‌گاهی نقل باید کردن.** (وراوینی ۷۱۷) ۲. اسباب و لوازم: **به مدارج عالیه رسیده، اموال و اثقال بی‌حساب یافته‌بود.** (شهری[۲] ۱۴۶/۱) ○ **بنه و اثقال و امتعه و رجال را در آن‌جا نشاند.** (جوینی[۱] ۷۱/۱) ۳. (مجاز) سختی‌ها؛ مشقت‌ها: **آن محب درتحت اثقال و اعبای مجاهد هجران بنالد.** (باخرزی ۲۲۶)

اثقل asqal' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. سنگین‌تر. ۲. (موسیقی) بم (صدا یا آواز)؛ مقِ. زیر: **اصل در انتقال نغمات، آن است که «نغمات» از طرف اثقل به طرف احد منتقل باشند.** (مراغی ۱۳)

اثلاثاً aslās.an' [عر.] (ق.) (قد.) برای هرسه‌تا یکی؛ به‌نسبتِ یک‌سوم: **اثلاثاً قبول و تقسیم کردند.** (نظام‌السلطنه ۲۶۷/۱)

اثلم aslam' [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فعولن به فع‌لن تغییر یافته‌باشد.

اثم esm' [عر.] (اِ.) (قد.) گناه ←: **از کِبَرِ اثم و جسامت فساد او بی‌اطلاع است.** (طالبوف[۲] ۲۳۱) ○ **باید که جماعت اخوان از این اثم عظیم توبه کنند.** (قطب ۲۷۰)

اثمار asmār' [عر.، جِ. ثَمَر] (اِ.) (قد.) میوه‌ها؛ ثمرها: **مشحون به انهار افادات و مثمر به اثمار سعادات.** (قائم‌مقام ۳۰۲)

اثمان asmān' [عر.، جِ. ثَمَن] (اِ.) (قد.) ۱. قیمت‌ها: **اگر تقویم مختلفات به اثمان مختلفه نبودی، مشارکت... منظوم نگشتی.** (خواجه‌نصیر ۱۳۵) ۲. مزدها؛ اجرت‌ها: **مراد غناست که غنای به لهو حرام است و عمل شیطان است و اُجور مغنیات و اثمان ایشان حرام.** (باخرزی ۱۸۸)

اثمد asmad, 'esmed' [عر.] (اِ.) (قد.) سنگ سرمه؛ سرمه: **عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش / دیدهٔ اقبال را اکنون چون اثمدی.** (سنایی[۲] ۷۸۸)

اثنا asnā' [عر.: اثناء، جِ. ثِنْی] (اِ.) ۱. حین و هنگام؛ موقع: **دراین‌اثنا صدایی به‌گوش رسید.** (جمال‌زاده[۱] ۳۳۷) ○ **میان معاشرت و اثنای مفاوضت، این حال با او گفته شد.** (راوندی ۱۶۰) ۲. (قد.) میان‌ها؛ وسط‌ها: **از اثنای راه نزدیک... آمدیم.** (فخرمدبر ۴۰)

▫ **در ~ِ** ۱. درهنگامِ: **دراثنای گیرودار، تیغی بر مقتل قراخان رسید.** (قائم‌مقام ۳۹۸) ○ **دراثنای آن‌که پیش‌کش‌ها آورد، عارض را فرمود... .** (عقیلی: گنجینه ۳۵/۶) ۲. در میانه‌ها و وسط‌ها: **دراثنایِ راه، علامات قدیمه بسیار دیده شد.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۷۵) ○

رسیدند پیشش دراثنای راه/ به‌عرضش رساندند کای پادشاه... . (جامی[۷] ۹۸۱)

اثنا esnā' [عر.: اثناء] (اِمصـ.) (قد.) ثنا گفتن؛ ستایش کردن؛ ستایش: **افاضل جهان و شعرای عصر... در اِثنا و اطرای او قصاید [پرداختند.]** (جرفادقانی ۳۸)

اثناعشر e('a)snā.'ašar' [عر.: اِثناعشر] (اِ.) ۱. (جانوری) قسمت ابتدایی رودهٔ باریک، که طول آن حدود دوازده بند انگشت است؛ دوازدهه: **معلمان... برای عمل اثناعشر در بیمارستان خوابیده.** (← دیانی ۴۵) ۲. (صـ.) (قد.) دوازده: **اندر سنهٔ اثناعشر... امیرالمؤمنین بنشست.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۴۱۲: لغت‌نامه[۲]) ۳. (قد.) دوازده‌گانه: **ما پهلوانان سرگردانی هستیم که خود را شهسواران اثناعشر می‌نامیم.** (← قاضی ۶۲) ○ **سلام بر آل و اصحاب او باد که بروج اثناعشر و حقیقت شمس و قمر هستند.** (← افضل‌الملک ۲۲۹)

اثناعشری e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اثناعشر) ۱. (ادیان) ← شیعه ◘ شیعهٔ اثناعشری. ۲. (اِ.) (قد.) (جانوری) اثناعشر (مِـ. ۱) ←: **یکی رودگانی آید نام وی اثناعشری، اعنی دوازده‌انگشتی.** (اخوینی ۸۸)

اثناعشریه e('a)snā.'ašar.iy[y]e' [عر.: اِثناعشریّة] (صنـ.) ۱. (ادیان) ← شیعه ◘ شیعهٔ اثناعشری: **استفتا از علمای حقهٔ اثناعشریه نیز مفید و نافع خواهد بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸) ۲. (اِ.) (قد.) (نجوم) یک بخش از دوازده بخش هر برج: **به هر برجی نخستین اثناعشریه خداوند برج راست و دوم خداوند دوم برج را... و هم‌چنین تا به آخر برج.** (بیرونی ۴۱۵)

اثنی‌عشر e('a)snā.'ašar' [از عر.: اِثناعشر] (اِ.) 🔔 اثناعشر ←.

اثنی‌عشری e.-i' [از عر.فا] (صنـ.، منسوب به اثنی‌عشر) (ادیان) 🔔 ← شیعه ◘شیعهٔ اثناعشری.

اثنی‌عشریه e('a)snā.'ašar.iy[y]e' [از عر.: اِثناعشریّة] (صنـ.) (ادیان) 🔔 ← شیعه ◘ شیعهٔ اثناعشری.

اثنینیت esne(a)yn.iy[y]at' [عر.: اثنَینیّة] (اِمصـ.) (قد.) دوگانگی؛ دو بودن؛ مقـِ. وحدت: **در این مشاهده اثنینیت برخیزد.** (جامی[۸] ۴۹۶) ○ **اگر خورشید وحدت بی تیغ غیرت ازپس قاف اثنینیت طالع شود، فارغ است.** (نجم‌رازی[۱] ۱۲۰)

اثنیه asniye' [عر.: اثنیَة، جِ. ثَناء] (اِ.) (قد.) دعاها و ستایش‌ها؛ مدح‌ها. ← ثنا: **ازسر عقیدت صافی... در دوست‌داری... اثنیهٔ آفاق‌پیمای می‌راند.** (خاقانی[۱] ۳۳۸)

اثواب asvāb' [عر.، جِ. ثَوب] (اِ.) (قد.) لباس‌ها: **خلاع رخشنده و اثواب ارزنده به سران سپاه و حاجبان درگاه عنایت گشته.** (شیرازی ۱۱۰) ○ **در تخته به‌نام ادبا دارد اثواب/ در بدره به‌نام شعرا دارد دینار.** (فرخی[۱] ۱۱۲)

اثیر[۱] asir' [معر. از یو.] (اِ.) ۱. دراعتقاد قدما، کُرهٔ آتش که بالای کُرهٔ هواست: **جلوهٔ ابدی آن در فلک اثیر منعکس است.** (← قاضی ۶۶۸) ○ **یکی آتشی داند اندر هوا/ به‌فرمان یزدان فرمان‌روا ـ که دانای هندیش خوانَد اثیر/ سخن‌های چرب آرَد و دل‌پذیر.** (فردوسی[۳] ۲۳۴۰) ۲. (فیزیک) نوعی مادهٔ فرضی که به‌اعتقاد قدما عالم را پُر کرده‌است. ۳. (مجاز) روح؛ روان. ← اثیری. ۴. (قد.) (مجاز) آسمان؛ فلک: **با سپاهی هم‌چو استارهٔ اثیر/ اَنبُه و پیروز و صفدر ملک‌گیر.** (مولوی[۱] ۲/۲۳۳)

اثیر[۲] a.' [عر.] (صـ.) (قد.) شریف و کریم: **این عز و این کرامت و این فضل و این هنر/ زآن اصلِ ثابت است و از آن گوهر اثیر.** (منوچهری[۱] ۳۵)

اثیری a.-i' [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به اثیر[۱]) (مجاز) ۱. آسمانی؛ فلکی: **اجرام اثیری.** ۲. مانند روح؛ بسیار لطیف: **مرغی نامرئی و اثیری، که حتی می‌شود صدای بالش را شنید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۷) ○ **دختری جوان و اثیری با پیراهنی از حریر به صحنه می‌آید.** (دانشور ۱۵۰)

اثیل asil' [عر.] (صـ.) (قد.) دارای اصل‌ونسب شریف؛ اصیل: **پادشاهی است پادشاه‌زاده از مَحتِدِ اصیل و منشأ کریم و اثیل.** (وراوینی ۴۶۴)

اثیم asim' [عر.] (صـ.) (قد.) گناه‌کار: **ای نامنصف ناپاک و ای اثیم افاک سفاک.** (وراوینی ۶۱۵)

اجابت ejābat' [عر.: اجابة] (اِمصـ.) ۱. پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن؛ برآورده شدن: **این ماه را از ماه‌های اجابت دعا خوانده[است.]** (شهری[۲] ۹/۴) ○ **دست انابت به‌امید اجابت به درگاه حق جل‌وعلا بردارد.** (سعدی[۲] ۵۰) ۲. پذیرفتن؛ قبول کردن: **از اجابت ملتمس ایشان... استعفا می‌نمود.** (نخجوانی ۱/۱۰) ○ **اجابت دعوت، سنت است.** (سعدی[۲] ۱۲۶) ۳. (اِ.) (قد.) (مجاز) مدفوع: **اجابت سیاه و سبز و گنده و چرب اندر بیمارهای تیز، نشان مرگ باشد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی ۲۳۰: لغت‌نامه[۲])

● ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) اجابت (مِ. ۱) ←: **می‌خوانیم و اجابت نمی‌آید.** (عطار[۱] ۱۲۱) ○ **گفت... اجابتش آمد.** (جرجانی[۱] ۱۹/۱)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) اجابت (مِ. ۱) ←: **حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم / رحمت روان شود چو اجابت شود دعا.** (خاقانی: لغت‌نامه[۲])

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. اجابت (مِ. ۲) ←: **نمی‌توانستم درخواست او را اجابت کنم.** (آل‌احمد[۴] ۵۵) ○ **حق سبحانه‌وتعالی فرماید... دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم.** (سعدی[۲] ۵۰) ○ **فرومایه‌تر از آن کسی نیست که... تواند اجابت کردنِ آن حاجت و او وفا نکند.** (عنصرالمعالی[۱] ۵۳) ۲. پاسخ گفتن؛ جواب دادن: **لبیک حق را اجابت کرده، قالب تهی می‌کردند.** (هدایت[۶] ۶۸) ○ **علم نیرو دهد کمالت را / عقل اجابت کند سؤالت را.** (اوحدی: جام‌جم ۱۹۷: لغت‌نامه[۲]) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) بیرون رانده شدن فضولات و مدفوع از بدن: **این اخلاط تنک بُوَد... نپذیرند و اجابت نکنند به اسهال.** (اخوینی ۵۸۴) ۴. (قد.) (مجاز) تخلیه کردن فضولات بدن: **وی... در مسجد برفته به‌علت شکم... آن روز... هفتاد بار اجابت کرده‌بود و هر بار غسلی آورده.** (جامی[۸] ۱۳۹)

◘ ~ **کردن کسی را** (قد.) خواهش و درخواست او را پذیرفتن: **من او را هیچ اجابت نمی‌کردم.** (بیهقی[۱] ۲۱۵)

◘ ~ِ **مزاج** (مجاز) کار کردن مزاج؛ تخلیه شدن فضولات بدن.

◘ ~ِ **مزاج کردن** (مجاز) تخلیه کردن فضولات بدن: **صدایش که بلند می‌شد، می‌فهمیدم اجابت مزاج کرده.** (مخمل‌باف ۱۲۸)

◘ ~ِ **معده** (مجاز) ◘ اجابت مزاج ←.

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) اجابت (مِ. ۱) ←: **دعای من درحق او اجابت یافت.** (عطار[۱] ۱۰۹) ○ **دست برداشت و از حق‌تعالی بخواست و اجابت یافت.** (نصرالله‌منشی ۲۲۶)

◘ **به ~ رسیدن** اجابت (مِ. ۱) ←: **دعای او درآن‌وقت به‌اجابت رسد.** (شوشتری ۳۸۰)

اجاج ojāj' [عر.] (صـ.) (قد.) تلخ و شور: **اگرچه ملح اجاج قرض ستانَد، عذب فرات عرض دهد.** (خاقانی[۱] ۳۰۳)

اجارت ejārat' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (فقه) اجاره (مِ. ۴) ←: **غالب کسب بر شش معاملت گردد: بیع و ربا و سَلَم و اجارت و قرض و شرکت.** (غزالی ۱/۳۲۸)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) اجاره (مِ.۱) ↓: **کسی طعامی اجارت کند تا دکانی بیاراید.** (غزالی ۱/۳۳۹)

اجاره ejāre' [عر.: اجارَة] (اِمصـ.) ۱. دراختیار گرفتن مِلک یا چیزی و استفاده از آن در مدتی محدود و درازای آن مبلغ معیّنی پرداختن؛ اجاره کردن: **با درآمد کمی که داشتم، اجارهٔ آن خانه برایم ممکن نبود.** ۲. مِلک، کالا، یا مانند آنها را به‌مدت محدودی دراختیار کسی گذاشتن و درازای آن مبلغ معیّنی گرفتن؛ اجاره دادن: **با اجارهٔ این مغازه وضع مالی‌ام خوب می‌شود.** ۳. (اِ.) مبلغ معیّنی که فرد، درازای استفادهٔ موقت از مِلک یا مال کسی به او می‌پردازد؛ کرایه: **لولئین خانه‌ها... روزی سه تومان تا پنج قران اجاره می‌آوردند.** (شهری[۲] ۶۱/۱) ۴. (فقه) عقدی که به‌موجب آن، منافع معیّنی درمقابل عوض معلومی تملک می‌شود. مورد اجاره ممکن است شیء، حیوان، یا نیروی انسان باشد: **بیع و اجاره و صلح**

و رهن... قراردادهای اجتماعی هستند. (مطهری[۴] ۲۸۰)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) اجاره (مِـ. ۲) ←: **آن خانه را اجاره داده‌بودند.** ○ **این راه را به حکومت اجاره می‌دهد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹)

• ~ **رفتن** (مصـ.لـ.) • اجاره شدن ↓ : **این پستو... هرگز اجاره نمی‌رفت.** (علوی[۳] ۱۸)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) خانه، مِلک، یا مال کسی به‌طور موقت درازای مبلغی معیّن دراختیار دیگری قرار گرفتن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اجاره (مِـ. ۱) ←: **بابا رفته‌بود باغ اجاره کرده‌بود.** (درویشیان ۲۵) ○ **از مالکین بزرگ، زمین اجاره می‌کردند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۷)

اجاره‌ای 'e.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به اجاره) ۱. اجاره‌شده: **اتاق‌های اجاره‌ای.** ○ **در یک خانهٔ اجاره‌ای در سقاباشی منزل کردم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۲۰) ۲. قابلِ اجاره شدن: **این مغازه، اجاره‌ای است.**

اجاره‌بندی 'ejāre-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تعیین نرخ اجارهٔ مِلک، خانه، کالا، یا مانند آنها: **اجاره‌بندی دهات را از حالا شروع کنید.** (سیاق‌معیشت ۳۷۵)

اجاره‌بها 'ejāre-bahā [عر.فا.] (اِ.) اجاره (مِـ. ۳) ←: **به مالک، اجاره‌بهایی سالانه می‌دهد.** (آل‌احمد[۱] ۲۸)

اجاره‌خانه 'ejāre-xāne [عر.فا.] (اِ.) مبلغی که درازای استفاده از خانه به صاحب آن پرداخت می‌شود: **از اولین درآمد روزانه، یومیهٔ اجاره‌خانه را کنار بگذارَد.** (شهری[۲] ۲۸۸/۴)

اجاره‌دار 'ejāre-dār [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) ۱. مستأجر ←: **روزی که از اجاره‌دار دکان پول گرفتم به میراث پدرم فکر می‌کردم.** (محمدعلی ۲۸) ۲. موجر ←.

اجاره‌داری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. مستأجر بودن: **از اجاره‌داری خسته شده‌بود، می‌خواست کلبه‌ای برای خود تهیه کند.** ۲. اجاره دادنِ جایی به کسی: **خبردار شدند در خانهٔ [طوبی] اتاق خالی وجود دارد، طوبی پذیرفت دو اتاق... را به آنها کرایه بدهد... شاه‌زاده [شوهر طوبی] هرگز عادت نکرده‌بود با همسایه در یک خانه زندگی کند و اجاره‌داری به‌این‌معنا حسابی شرمنده‌اش کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۱۲۱)

اجاره‌نامچه 'ejāre-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) اجاره‌نامه ↓ : **اجاره‌نامچه و وصیت‌نامه و انتقال‌نامه همه با خطی شتاب‌زده [بود.]** (به‌آذین ۲۵۵) ○ **آن اجاره‌نامچه به‌امضا... رسیده‌بود.** (غفاری ۱۳۹)

اجاره‌نامه 'ejāre-nāme [عر.فا.] (اِ.) سندی که موضوع و شرایط اجارهٔ جایی یا چیزی در آن ثبت شده و به‌امضای طرفینِ اجاره رسیده‌باشد: **آقایان... اجاره‌نامهٔ شرعی... می‌گرفتند.** (مستوفی ۴۱/۲)

اجاره‌نشین 'ejāre-nešin [عر.فا.] (صفـ.) مستأجر ←: **همهٔ مردم اجاره‌نشین بودند.** (مستوفی ۱۲۶/۲)

اجاره‌نشینی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) در خانهٔ کسی مستأجر بودن؛ مستأجری: **گویی سقش را با اجاره‌نشینی و نسیه‌خواری برداشته‌اند.** (جمال‌زاده[۳] ۱۷۷)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) مستأجر بودن: **اجاره‌نشینی می‌کنند و تلفن هم ندارند.** (آل‌احمد[۳] ۱۲۰) ○ **چرا در محلهٔ شما اجاره‌نشینی می‌کنم؟** (میرزاآقاتبریزی: ازصباتانیما ۳۶۵/۱)

اجاری 'ejāri [عر.: اجاریّ، منسوب به اجارَة] (صفـ.) اجاره‌ای ←: **آن محله پُر از آپارتمان‌های اجاری است.**

اجازت 'ejāzat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. اجازه (مِـ. ۱) ←: **اگر اجازت باشد، خوب است چند دقیقه به ما راحتی بدهید.** (جمال‌زاده[۲] ۴۱) ○ **در این موضع، دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم درگذارَد.** (نظامی‌عروضی ۲۱) ۲. (اِ.) اجازه‌نامه؛ تأییدیه: **شیخ نیز که مریدی را به ارشاد قومی فرستد در اجازت او همین نویسد.** (جامی[۸] ۴۹۰) ○ **ندانمت که اجازت نوشت و فتوا داد/ که خون خلق بریزی، مکن که کس نکند.** (سعدی[۴] ۴۴۶)

• ~ **دادن** (مصـ.لـ.،مصـ.مـ.) (قد.) اجازه

دادن. ← اجازه • اجازه دادن: نمی‌دهند اجازت مرا به سیرِ سفر/ نسیم باد مصلا و آب رکناباد. (حافظ[۱] ۷۰)

اجازه 'ejāze [عر.: اجازة] (اِمصـ.) ۱. موافقت کسی با کاری که دیگری می‌خواهد انجام دهد، معمولاً با گفتن سخنی که نشانهٔ موافقت است؛ رخصت؛ اِذن: با اجازهٔ شما می‌خواهم از این خانه دیدن کنم. ○ اجازه هست از قلمتان استفاده کنم؟ ۲. (اِ.) اجازه‌نامه ←: گفت من دردست، اجازهٔ معلمی را دارم. (طالبوف[۲] ۱۶۲) ۳. (حدیث) گواهی‌ای که عالِمی دینی به کسی می‌دهد دایر بر این‌که آن فرد می‌تواند از او حدیث روایت کند: درطی کتاب... صورت یک اجازه‌ای را که شیخ وی... برای وی می‌نویسد، نقل می‌کند. (زرین‌کوب[۴] ۶۷۳) ۴. (شجـ.) کلمه‌ای که دانش‌آموزان با ادای آن، درخواست سخن گفتن می‌کنند، یا می‌خواهند کاری را انجام دهند: آقا! اجازه؟ من جواب سؤال را بدهم؟

☎ • **~ خواستن** (مصـ.ل.) تقاضای اجازه کردن. ← اجازه (مِ. ۱): اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرَم. (هدایت[۵] ۶۵)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) کسی را در موقعیتی آزاد قرار دادن که بتواند کاری انجام دهد: اجازهٔ خریدن خرت‌وپرت تازه نمی‌دهد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۰) ○ به او اجازه بدهد که به کارهای شخصی بپردازد. (هدایت[۵] ۱۳۲)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) در موقعیتی آزاد بودن برای انجام کاری: اگر اجازه داشته‌باشم می‌خواهم سخنی بگویم.

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) خواستن از کسی که درمورد امری، شخص را در موقعیتی آزاد قرار دهد و موافقت کردن او: از رئیسش اجازه گرفت که مدتی به اداره نیاید. ○ پس‌از آن‌که از... اجازه می‌گیریم به تفصیلِ آن اجمال می‌پردازیم. (دهخدا[۲] ۵۳/۲)

○ **بی (بدون) ~ِ کسی آب نخوردن** (گفتگو) (مجاز) فرمان‌برداری و اطاعتِ کامل از او کردن: کاملاً مطیع اوست، بی اجازه‌اش آب نمی‌خورَد. ○ پادشاه بدون اجازهٔ او آب نمی‌خورد. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۵)

اجازه‌نامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن با انجام کاری موافقت شده‌است؛ جواز؛ پروانه: نوبت به اجازه‌نامهٔ رسمی از وی رسید. (← شهری[۲] ۱۵۷/۲)

اجاغ 'ojāq [تر.، = اجاق] (اِ.) (قد.) اجاق (مِ. ۱) ↓ : روی اجاغ دیگ را بنهند. (باورچی ۱۳۳)

اجاق 'o. [تر.] (اِ.) ۱. وسیله‌ای برای پختن و گرم کردن غذا: در فصل سرما گاه از اجاق مطبخ‌ها... استفاده می‌کنند. (قاضی ۴۲۴) ۲. (مجاز) خانواده؛ دودمان: از معتقدین آن اجاق و مریدان آن دوده بوده‌اند. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۷۰: لغت‌نامه[۲])

☎ ○ **~ِ کسی روشن شدن** (گفتگو) (مجاز) بچه‌دار شدنِ او: با آوردن یک بچهٔ کاکل‌زری، اجاقش روشن بشود. (شاملو ۸۴)

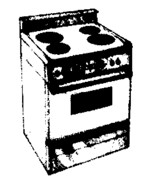
○ **~ِ کسی کور بودن (ماندن)** (گفتگو) (مجاز) بچه‌دار نشدنِ او: من چه گناهی کرده‌ام که اجاقش کور است؟ (دانشور ۶۳) ○ هنوز خدا لطفی نکرده‌بود و اجاقشان کور مانده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۳۴)

○ **~ِ گاز** اجاق‌گاز ←.

○ **~ِ مایکروویو** ○ اجاق میکروویو ↓.

○ **~ِ میکروویو** اجاقی برای پختن یا گرم کردن غذا، که با امواج میکروویو کار می‌کند.

اجاق‌برقی 'o.-barq-i [تر.عر.فا.] (اِ.) اجاقی (معمولاً با صفحهٔ فلزی) که با برق گرم می‌شود و برای آشپزی به‌کار می‌رود.



اجاق‌کور 'ojāq-kur [تر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) آن‌که بچه‌دار نمی‌شود. ← اجاق ○ اجاق کسی کور بودن: شوهرِ دومش هم بعدازدو سال فهمیده‌است که اجاق‌کور است. (← محمود[۱] ۴۴۱)

اجاق‌گاز 'ojāq-gāz [تر.فر.] (اِ.) اجاقی که سوخت آن گاز است و برای آشپزی به‌کار

می‌رود: بر اجاق‌گاز، دو دیگ کوچک گرم می‌شد. (گلشیری[۱] ۱۰۴)

اجالت ejālat' [عر.:اجالة] (اِمص.) (قد.) به‌گردش درآوردن؛ به‌جولان درآوردن: بعداز... اجالت قداح مقاتلت، نسیم نصرت... وزید. (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۳/۴)

اجامر ajāmer' [عر.؟] (اِ.) افراد بی‌شخصیت و بی‌سروپا و معمولاً اهل دعوا و فتنه‌جویی؛ اوباش: هفته‌ای نبود که... دست‌خوش نامردمیِ اجامر نشده‌باشد. (شهری[۲] ۳۷۷/۳)

□ **~واوباش** اجامر ↑: به‌دست تنی چند از اجامرواوباش به‌ضرب کارد... کشته شد. (راهجیری ۸۳)

اجامره ajāmere' [عر.؟] (اِ.) اجامر ←.

□ **~واوباش** اجامر ←: اجامره‌واوباش را پروبال داده، به عرصهٔ ظهور آورد. (شوشتری ۱۵۰) ○ میرزامهدی... اجامره‌واوباش را برآن داشت که حکام محمود را تخته‌کلاه کردند. (کلانتر ۳)

اجانب ajāneb' [عر.، جِ. اَجنَبیّ] (اِ.) بیگانگان: به‌حیرتم که اجانب ز ما چه می‌خواهند؟/ ... . (بهار ۱۲۳۰) ○ سلطنت را به کفِ... اجانب... تسلیم... می‌توان نمود؟ (میرزاحبیب ۲۱۲)

اجبار ejbār' [عر.] (اِمص.) ۱. کسی را برخلاف میل او به کاری واداشتن: ممکن نیست با زور و اجبار قانونی دو نفر را وادار کرد که یک‌دیگر را دوست داشته‌باشند. (مطهری[۴] ۲۸۲) ۲. ناچاری؛ ناگزیری: چه‌بسا ازراه اجبار و اضطرار، اسباب و رخت و لباس خود... را هم... گرو بگذارَد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹)

□ **~ کردن کاری به‌کسی** او را به انجام دادن آن واداشتن: کارهای نفرت‌آور را به من تکلیف و اجبار می‌کند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹۳) ○ گفته‌اند مُضارّت نکنند مادر را به رضاع فرزند، یعنی اجبار نکنند بدو. (جرجانی[۱] ۲۹۶/۱)

□ **به~** (ق.) برخلاف میل و رضا؛ ازروی بی‌میلی: با پیش‌نهادش موافق نبودم، اما به‌اجبار پذیرفتم. ○ اگر به طوع و رغبت نیاید، به اکراه و اجبار برگیر. (نجم‌رازی[۱] ۶۹)

اجباراً ejbār.an' [عر.] (ق.) به‌اجبار. ← اجبار □ به‌اجبار: بااین‌که از خانه‌نشینی بدش می‌آمد، به‌دلیل بیماریش اجباراً به این کار تن داده‌بود. ○ علی‌الجمله ایشان را اجباراً او اختیاراً بر ادب ستوده و عادت پسندیده بدارند. (خواجه‌نصیر ۱۰۶)

اجباری ejbār-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اجبار) ۱. آنچه ازروی بی‌میلی و اکراه انجام شود؛ برخلاف میل؛ تحمیلی: الفت اجباری، کار اجباری. ○قانون ازدواج اجباری به‌عقیدهٔ من همهٔ کارها را درست می‌کند. (مسعود ۵۹) ۲. (ورزش) ← حرکات □ حرکات اجباری. ۳. (ق.) به‌طور اجبار؛ اجباراً؛ به‌زور: نمی‌خواست مشقش را بنویسد، ولی اجباری این کار را کرد. ۴. (اِ.) (منسوخ) خدمت نظام‌وظیفه؛ سربازی: نمی‌بایست به اجباری بروم، قبول نکردند و من را به‌زور به سربازی بردند. (شاهانی ۱۴۶)

اجتبا ejtebā' [عر.: اجتباء] (اِمص.) (قد.) ۱. برتری دادنِ کسی بر دیگران: دمنه بدید که شیر... هرساعت در اصطفا و اجتبای وی می‌افزاید. (نصرالله‌منشی ۷۴) ۲. برتری؛ مزیت: گفت پیغمبر که معراج مرا/ نیست بر معراج یونس اجتبا. (مولوی[۱] ۲۵۹/۲) ۳. (تصوف) برگزیدنِ خداوند، بنده‌ای را و نظر عنایت داشتن به او: اهل اجتبا آن‌کسان‌اند که در جذبه افتادند. (عطار[۱] ۵۳۱)

اجتذاب ejtezāb' [عر.] (اِمص.) (قد.) به‌سوی خود کشیدن؛ جذب کردن: بر... نصب حبایل ازپی اجتذاب و اکتساب واقف شد. (جرفادقانی ۴۷۳)

اجترا ejterā' [عر.: اجتراء] (اِمص.) (قد.) بی‌پروایی؛ جرئت؛ جسارت: من قدم اجترا درپیش نهم. (وراوینی ۲۴۹)

اجتماع 'ejtemā' [عر.] (اِمص.) ۱. گِرد آمدن؛ جمع شدن؛ گردهم‌آیی: اجتماع مردم در محل حادثه، کار را بدترکرده‌بود. ○ مرکز اجتماع در خانهٔ... بود. (مخبرالسلطنه ۲۶) ○خبر اجتماع لشکر تاتار را... استماع کرده. (زیدری ۱۷) ۲. (اِ.) جامعه (مِ. ۱) ←: مدرسه مرا دروالع وارد کوچه و وارد اجتماع می‌کرد.

(اسلامی‌ندوشن ۷۹) ○ مسلماً اگر بر اجتماع، اصل عفاف حکومت کند... . (مطهری[۴] ۴۴) **۳.** گروهی که با یک هدف مشترک دور هم جمع شده‌اند؛ انجمن: **اجتماع کارگران، بیانیه‌ای صادر کرد.** **۴.** (اِمصـ.) یکی شدن؛ اتحاد: **سِرّ حج، اجتماع دل‌ها و همت‌های عزیز است.** (غزالی ۲۳۱/۱) **۵.** (قد.) (نجوم) مقارنه ←: **چون قمر در اجتماع و استقبال شمس باشد، آب در زیادت باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۹)

○ ~ِ **چندمجموعه** (ریاضی) مجموعه‌ای که اعضای آن حداقل در یکی از آن چند مجموعه وجود داشته‌باشند. ☐ علامتِ آنها U است که بین آن چند مجموعه قرار می‌دهند.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) گِرد آمدن؛ دور هم جمع شدن: **صبح همه در یک اتاق اجتماع دارند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۰۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) گِرد آمدن؛ جمع شدن: **در دربار، مجلسی منعقد شده، وزرا و اهل قلم اجتماع کرده.** (افضل‌الملک ۲۳۹) ○ **شاهزادگان قاجاریه اجتماع کرده کدخدا را... به‌عدهٔ نفوس، هریک ضربتی زده، کشتند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۵)

○ ~ِ **نقیضین** **۱.** (منطق) جمع شدن دو امر در یک جا که نقیض یک‌دیگرند: **اگرچه حصول این هردو امر به‌منزلهٔ اجتماع نقیضین است، ولیکن شخصی را که دست دهد... افضل و اکملِ عصر باشد.** (لودی ۹۶) **۲.** (مجاز) هر امر محال و ناممکن.

اجتماعی 'e.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به اجتماع) **۱.** مربوط به اجتماع: **امور اجتماعی، مسائل اجتماعی، مقررات اجتماعی.** ○ **اشخاص، فقط نفع اجتماعی را درنظر می‌گیرند و نفع شخصی ابداً در آن موجود نیست.** (← علوی[۲] ۱۰۲) **۲.** (گفتگو) ویژگی آن‌که با مردم ارتباط و معاشرت دارد و به آداب‌ورسوم رایج درمیان مردم آشناست: **فردی اجتماعی بود و دوستان بسیاری داشت.** **۳.** (سیاسی) سوسیالیست ←.

اجتماعیات 'ejtemā'.iy[y]āt [عر.: اجتماعیّات، جِ. اجتماعیّة] (اِ.) آنچه مربوط به مسائل و مقولات اجتماعی است: **چه‌قدر خوب بود اگر تاریخ ترقیات و تحولات ممالک دیگر را درزمینهٔ اقتصادیات و اجتماعیات و فرهنگ دیده‌بودم.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰۲)

اجتماعیون 'ejtemā'.iy[y].un [عر.: اجتماعیّون، جِ. اجتماعیّ] (اِ.) (سیاسی) طرف‌داران حکومت جمع؛ سوسیالیست‌ها. ← سوسیالیست: **با چوب... و ته تفنگ به جان اجتماعیون می‌افتادند.** (شهری[۲] ۴۱۲/۱)

اجتماعیه 'ejtemā'.iy[y]e [عر.: اجتماعیّة] (صفـ.) اجتماعی (مِ. ۱) ←: **بحث او دربارهٔ خلیفه و امام و سیاست مملکت و اخلاقِ هیئت اجتماعیه است.** (مینوی[۲] ۱۴۴)

اجتنا 'ejtenā [عر.: اجتناء] (اِمصـ.) (قد.) چیدن: **هرکس بیخ خشک کاشت به اجتنای ثمرتش بهره‌مند نگشت.** (جوینی[۲] ۷۱)

اجتناب 'ejtenāb [عر.] (اِمصـ.) دوری کردن و کناره گرفتن از چیزی یا کسی؛ پرهیز کردن؛ دوری: **برای اجتناب از دیدار دخترک، چوپان تصمیم گرفت جلای وطن کند.** (قاضی ۱۸۰) ○ **زهد و تقوا اجتناب از دنیا بُوَد.** (عطار[۱] ۳۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) اجتناب ↑: **می‌توانم از این بدبختی و از این نابودی اجتناب کنم.** (قاضی ۳۲۰) ○ **مرد را هویٰ آن‌گه مقهور گردد که از جملهٔ مباحات دنیا چنان اجتناب کند که دیگر مردمان از حرام.** (احمدجام ۴۶)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) اجتناب ←: **از اعمال و اقوالی که انسان را به عالم اهریمنی نزدیک می‌کند، اجتناب ورزند.** (اقبال[۲] ۳۳)

اجتناب‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه می‌توان از آن پرهیز کرد: **اطاعت از قانون، اجتناب‌پذیر نیست.**

اجتناب‌ناپذیر 'ejtenāb-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی آنچه نمی‌توان از آن اجتناب و پرهیز کرد و وقوع یا انجام آن حتمی و ناگزیر است: **با همهٔ خودداری‌ها، آنچه اجتناب‌ناپذیر بود، شد و همهٔ ما به‌گریه افتادیم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۸)

اجتهاد 'ejtehād [عر.] (اِمصـ.) ۱. کوشش کردن؛ تلاش: به‌زور سعی و اجتهاد، وثوقی در علم مبدأ و معاد پیدا کنند. (قائم‌مقام ۲۹۴) ○ هرکه عاقل بُوَد... از کوشش و اجتهاد فرونایستد. (ظهیری‌سمرقندی: اغراض‌السیاسة ۱۹۲: لغت‌نامه[۲]) ۲. (فقه) استخراج و استنباط کردن مسائل شرعی از قرآن، حدیث، اجماع، و عقل (درنزد اهل سنت، قیاس به‌جای عقل): مسئلهٔ اجتهاد و تقلید، این‌روزها مسئلهٔ روز است. (مطهری[۲] ۷۶) ۳. (اِ.) (مجاز) بالاترین مقام علمی دانشگاهی: به مرتبهٔ رفیع فوق‌لیسانس و دکتری و اجتهاد رسیده‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۸) ۴. (اِمصـ.) (قد.) فکر و اندیشهٔ خود را به‌کار گرفتن برای استنباط حکم و رأی درست: اگرکسی‌که در جایی تاریک بازداشته بُوَد به اندیشه و اجتهاد دقت به‌جای آرَد و بر آن اعتماد کند، درست بُوَد. (غزالی ۲۰۹/۱)

☜ ▫ ~ درمقابلِ نص باوجود حکم صریح شرعی، قانونی، یا علمی، نظری خلاف آنها اظهار کردن.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. اجتهاد (مِ. ۱) ←: واجب آمد معلم پادشاه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان... اجتهاد از آن بیش کردن که درحق عوام. (سعدی[۲] ۱۵۵) ۲. (فقه) اجتهاد (مِ. ۲) ←: هرکه اجتهاد کرد و صواب کرد، وی را دو مزد است. (غزالی ۴۴۷/۱) ۳. (قد.) اجتهاد (مِ. ۴) ←: چند سطر از... می‌نگارم که هرکس بخواهد ازروی آن عبارات اجتهاد کند. (افضل‌الملک ۳۱۸) ○ مصلحت آن است که من با خود اجتهادی بکنم و دل با خویشتن آرَم. (محمدبن‌منور[۲] ۶۶)

اجتیاز 'ejtiyāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) از جایی گذر کردن؛ عبور: راه اجتیاز او بر منازلِ... بود. (جرفادقانی ۹۸)

☜ • ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (قد.) اجتیاز ↑: بیشه‌ای که باد بی اندیشه بر شَواهِقِ جبال و مَصاید تِلال آن اجتیاز ننماید. (زیدری ۶۵)

اجحاف 'ejhāf [عر.] (اِمصـ.) ظلم کردن؛ ستم؛ تجاوز؛ تعدی: دست به اموال رعایا دراز کرد و اجحاف و تعدی را به نهایت رسانید. (مینوی[۳] ۱۸۶) ○ رسوم جور و اجحافْ ابداع و اختراع کرده. (جرفادقانی ۸۲)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) ظلم شدن: با ارفاقی که به او کردی به دیگران اجحاف شد.

• ~ کردن (مصـ.ل.) اجحاف ←: کسانی‌که اجحاف می‌کردند و با رباخواری و گروگیری، آبروی خود را برده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ نهی می‌کند از آن‌که مرد در وصیتْ اجحاف و اضرار کند. (جرجانی[۱] ۱۸۹/۲)

اجداد 'ajdād [عر.، جِ. جَدّ] (اِ.) پدربزرگ‌ها؛ پدران؛ نیاکان: تو را به روح اجدادت سوگند می‌دهم که راست بگو. (قاضی ۱۱۳۱) ○ توبه کنی و به دین اجداد و آبای خویش بازآیی تا عفو یابی. (بیهقی[۱] ۴۲۷)

اجدادی 'a.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اجداد) مربوط به اجداد: بالاخره این لباس اجدادی ماست. (علوی[۲] ۱۰۷) ○ آداب محاورهٔ اجدادی را فراموش ننموده‌اند. (طالبوف[۲] ۷۴)

اجر 'ajr [عر.] (اِ.) پاداش؛ جزا: خداوند، خودش به او اجر جمیل عطا فرماید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۸) ○ .../ هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد. (حافظ[۱] ۸۴)

☜ • ~ بردن (مصـ.ل.) پاداش نیک یافتن: کِلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند/ ببَرَد اجر دوصد بنده که آزاد کند. (حافظ[۱] ۱۲۸)

• ~ دادن (مصـ.ل.) پاداش نیک و شایسته به کسی دادن: خدا اجرتان بدهد. (← میرصادقی[۱] ۱۱۰)

▫ ~وقرب (عامیانه) (مجاز) قدروقیمت؛ ارزش و اهمیت؛ ارج‌وقرب: این نسخه در خانوادهٔ ما خیلی اجروقرب داشت، به‌خصوص که درمورد خواهرم اثری بخشیده‌بود. (آل‌احمد: سنگی‌برگوری ۴۰: نجفی)

▫ به ~ چیزی رسیدن پاداش آن کار را گرفتن: وقتی یکی از شمارنویس‌ها را گرفت، نشان می‌دهد که به اجر زحماتش رسیده‌است. (دیانی ۱۰۰)

اجرا 'ejrā [عر.: اجراء] (اِمصـ.) ۱. به مرحلهٔ عمل درآوردنِ حکم، قانون، سنت، و مانند

آنها: من محکوم‌به‌مرگی را دیده‌ام که شبِ پیش‌از اجرای فرمان مُرد. (علوی[۲] ۱۱۷) ۲. (حقوق) به‌کار بستن قانون یا احکام دادگاه‌ها یا مراجع رسیدگی اداری یا اسناد رسمی؛ به مرحلهٔ عمل گذاشتنِ حکمی که قطعیت یافته‌است. ۳. دراصطلاح رادیووتلویزیون، گویندگی. ← مجری (مِ. ۲). ۴. (قد.) روان کردن؛ جاری ساختن: حاجی در توپ‌ریزی و اجرای قنوات، اصرارِ وافر داشت. (افضل‌الملک ۲۵۱) ○ از عمارت خانه... و اجرای آب کاریز و زراعت باغچه اِخبار کرده، پسندیده افتاد. (نخجوانی ۳۷۹/۲) ۵. (اِ.) (دیوانی) مقرری و جیره‌ای که سالانه به مأموران دیوانی و افراد وابسته به دربار داده می‌شد و معمولاً جنسی بود: اجرا و مشاهرهٔ [قاضی] می‌دهم. (نظام‌الملک[۲] ۱۲۹) ○ اگر در غزا بود، چشم او بر غارت کردن و بر اجرا و جامگی بود. (خواجه‌عبدالله[۲] ۵۷)

● ~ داشتن (مصـ.م.) اجرا (مِ. ۱) ←: خیالات خود را اجرا می‌داشت. (افضل‌الملک ۲۳۸) ○ به‌زور بازو هرچه می‌خواهند اجرا می‌دارند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۲)

● ~ شدن (مصـ.ل.) به مرحلهٔ عمل درآمدن؛ عملی شدن: قانون به‌زودی درمورد مبارزه با احتکارِ اجناس اجرا می‌شود. ○ پیش‌از این‌که نقشهٔ روزبهان اجرا بشود... چاپار خلیفه رسید. (هدایت[۹] ۱۵۷)

● ~ کردن (مصـ.م.) ۱. اجرا (مِ. ۱) ←: می‌خواهی وصیت رفیقت را موبه‌مو اجرا کنی. (قاضی ۱۱۱) ۲. (قد.) بیان کردن؛ برزبان آوردن: من ازطرف زن وکالت دارم و تو هم ازطرف این مرد وکیل باش که صیغه را اجرا کنیم. (آقانجفی‌قوچانی: سیاحت‌شرق ۷۴: لغت‌نامه[۲]) ۳. (قد.) اطلاق کردن: نام آن بر این اجرا کرد. (جرجانی[۱] ۱۴۸/۲) ۴. (مصـ.ل.) (قد.) مقرری و جیره تعیین کردن برای کسی: یکی شقیق را گفت مردمان تو را ملامت می‌کنند و می‌گویند که از دست‌رنج مردمان می‌خورَد. بیا تا من تو را اجرا کنم. (عطار[۱] ۲۳۵)

□ ~ یِ احکام (حقوق) به مرحلهٔ عمل درآوردن حکم یا حکم‌های دادگاه.

□ ~ یِ فن (ورزش) اجرا کردن فنون مختلف در ورزش‌هایی مثل کُشتی، جودو، و مانند آنها.

□ به ~ درآمدن ● اجرا شدن ←: قوانین مصوبه به‌اجرا درآمد.

□ به ~ درآوردن اجرا (مِ. ۱) ←: دولت قوانین مصوبهٔ خود را به‌اجرا درآورد.

□ به ~ گذاشتن (حقوق) به‌جریان قانونی انداختن حکم، پرونده، و مانند آنها تا به مرحلهٔ عمل برسد: می‌گفت حکم را به‌اجرا گذاشته‌اند، درحالی‌که نمی‌دانم چه باید بکنم.

اجراخور 'e.-xor [عر.فا.] (صف.) (قد.) ۱. وظیفه‌خوار؛ مستمری‌بگیر: جان‌های جهانیان در این حبس حواس/ اجراخور نایبان دیوان تواَند. (عطار[۳] ۲۰) ۲. (مجاز) نیازمند؛ محتاج: معصوماتی که سالکان فلک‌اند/ بااین‌همه، اجراخور درویشان‌اند. (؟: نزهت ۶۰۵)

اجرام 'ajrām [عر.، جِ. جِرم] (اِ.) ۱. جِرم‌ها؛ جسم‌ها؛ بدن‌ها: شادمان گشتند و حیاتی تازه... در اجرام و اجسام ایشان ظاهر شد. (جرفادقانی ۹۵) ۲. (نجوم) □ اجرام سماوی ←: اطلاع بر هیئت آسمان و زمین و عدد... اجرام و کیفیت اوضاع... حاصل شود. (ملاقطب‌شیرازی: مینوی[۲] ۳۶۴) ○ افلاک، را پلاس مصیبت بساط گشت/ اجرام را وقایهٔ ظلمت حجاب شد. (خاقانی ۱۵۶) ۳. (قد.) [جِ. جُرم] گناهان: تفحص اجرام و آثام ایشان به حضور خویشان و امرا تقدیم افتد. (جوینی[۱] ۱۹۸/۱) ○ به اجرام و آثام شنیع گران‌بار [شد.] (جرفادقانی ۱۸۱)

□ ~ِ سماوی (آسمانی) (نجوم) خورشید، ستارگان، سیارات، ماه، و مانند آنها که در آسمان‌اند.

□ ~ِ فضایی (نجوم) □ اجرام سماوی ↑.

اجرایی، اجرائی 'ejrā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به اجرا) ۱. اجراکننده: ستاد اجرایی، کمیتهٔ اجرایی. ۲. ویژگی آنچه باید به مرحلهٔ اجرا (عمل) درآید: امور اجرایی.

اجرائیات 'ejrā'.iy[y]āt [عر.: اجرائیّات، جِ.

اجـرائیّة] (اِ.) اداره‌ای در سازمـان راه‌نمایی‌ورانندگی، که وظیفه‌اش رسیدگی به امور مربوط به تخلفات و شکایت‌های رانندگی، جریمه‌ها، و صدور برگ عدم خلافی است. نیز سازمانی در قوهٔ قضائیه برای اجرای احکام.

اجرائیه 'ejrā'.iy[y]e [عر.: اجرائیّة] (صف.) ۱. اجرایی (مِ. ۱) ←: **هیئت اجرائیه. ○ ایران در کمیتهٔ اجرائیه عضویت یافت.** (مخبرالسلطنه ۴۴۴) ۲. (اِ.) (حقوق) ورقه‌ای رسمی که از مراجع قضایی یا اداری خاص صادر می‌شود و متضمن دستور اجرای حکم یک دادگاه یا مفاد سند لازم‌الاجرا یا دستور قانونی معیّنی است: **اجرائیهٔ دادگستری، اجرائیهٔ مالیات.**

اجرت 'ojrat [عر.:اجرة] (اِ.) ۱. دست‌مزد؛ مزد کار: **هر سه‌چهار هفته یک بار... قسمتی از اجرت خود را دریافت می‌دارند.** (← اسلامی‌ندوشن ۱۲۹) ۲. کرایه؛ مال‌الاجاره: **سواری‌ها را اجرت معیّن است.** (شوشتری ۲۸۴) ○ **گهی به اجرت خانه گرو بُوَد کفشم/ گهی به رهن شبانه به رهن دستارم.** (انوری[1] ۶۸۵)

☜ ○ ~ **دادن** مزد کار کسی را پرداختن: **به کارگران اجرت می‌داد.**

○ ~ **گرفتن** دست‌مزد گرفتن: **ده شاهی اجرت می‌گیرد.** (مسعود ۵۳)

اجرت‌المثل 'ojrat.o.l.mesl [عر.:اجرةالمثل] (اِ.) (حقوق) مال‌الاجاره‌ای که مالک پس‌از برخورداری مستأجر از فایدهٔ مِلک یا کالا از او دریافت می‌کند بدون این‌که سند رسمی و محضری برای آن تنظیم شده‌باشد.

اجرت‌المسمی 'ojrat.o.l.mosammā [عر.: اجرةالمسمّیٰ] (اِ.) (حقوق) مبلغ تعیین‌شدهٔ مورد توافق طرفین در اجاره‌نامه.

اجره 'ojre [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. اجرت (مِ. ۱) ←: **عاشقان را شادمانی و غم اوست/ مزد کار و اجرهٔ خدمت هم اوست.** (مولوی: جامی[8] ۴۱۲) ۲. اجرت (مِ. ۲) ←: **بسیار دکان‌هاست که هریک را در ماهی ده دینار مغربی اجره است.** (ناصرخسرو[2] ۷۷)

اجری 'ejri [از عر.، ممالِ اجرا] (اِ.) (دیوانی) اجرا (مِ. ۵) ←: **ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده‌وار/ چرخ و انجم سال‌ها اجری و راتب خورده‌اند.** (انوری[1] ۶۱۳) ○ **بی اجری و مشاهره... مردمان را رایگان علم آموزد.** (بیهقی[1] ۳۶۱)

اجری‌خور 'e.-xor [از عر.فا.] (صف.) (قد.) اجراخور ←: **هم نطفه در رحِم ز تو اجری‌خور نصیب/ هم دانه در مشیمهٔ خاک از تو در نما.** (فیاض‌لاهیجی ۳) ○ **همه در جمع او مهمان اوییم/ همه اجری‌خور دیوان اوییم.** (عطار: اسرارنامه ۲۶: لغت‌نامه[2])

اجزا 'ajzā [عر.: اجزاء، جِ. جُزء] (اِ.) ۱. جزءها؛ قسمت‌ها؛ بخش‌ها: **تمام اجزای موتور را ازهم باز کرد. ○ پس اکنون گر سوی دوزخ گرایی بس عجب نبْوَد/ که سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا.** (سنایی[2] ۵۴) ۲. ذرات تشکیل‌دهندهٔ یک جسم: **در تن خود بنگر این اجزای تن/ از کجاها گِرد آمد در بدن.** (مولوی[1] ۴۰۸/۳) ○ **برودت، اجزای آب را اندرحال جمود متفرق گرداند.** (ابن‌سینا: قراضهٔ طبیعیات ۹۲: لغت‌نامه[2]) ۳. اندام‌ها؛ اعضا: **نگاهش را... به من دوخت و اجزای صورتش درهم رفت.** (جمال‌زاده[8] ۶۵) ○ **سرمای بهمن و دی در رگ‌وپی غواصی می‌کرد و اجزا و ابعاض به ارتعاش طبیعی رقاصی می‌نمود.** (حمیدالدین ۱۹۰) ۴. (قد.) کارمندان اداره‌های دولتی، سازمان‌ها، شرکت‌ها، بانک‌ها، و مانند آنها: **آدم‌های بی‌سوادی مثل اجزای ادارهٔ ما را در فهم معنی دچار اشکال می‌کند.** (دهخدا[2] ۳۷/۲) ○ **حکام و اجزایش از دولت مواجب می‌گیرند.** (← حاج‌سیاح[1] ۱۶۵) ۵. (قد.) خدم‌وحشم؛ خدمت‌گزاران: **با صد نفر از کسان و بستگان و اجزای خود... مسافرت کردند.** (افضل‌الملک ۴۶) ۶. (قد.) مواد، به‌ویژه مواد دارویی، شیمیایی، و جز آنها: **هرگونه اجزا و دواهای بی‌غل‌وغش موجود است.** (روزنامهٔ باختر: لغت‌نامه[2]) ۷. (قد.) کتاب‌ها یا دفاتر کوچکی شامل روایات و مطالب مختلف به‌ویژه موضوعات مذهبی: **از صنادیق، مصاحف و اجزا را**

دور انداختند. (خواندمیر: حبیب‌السیر ۲۸/۳: لغت‌نامه[۲]) ○ همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست/ از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند. (خاقانی ۱۰۲)

اجساد ajsād' [عر.، جِ. جَسَد] (اِ.) ۱. لاشه‌ها: اجساد گوسفندان را جمع کردند. ۲. جسم‌ها؛ بدن‌ها؛ تن‌ها: اجساد موجودات را... خلق کردم. (طالبوف[۲] ۱۳۷)

اجسام ajsām' [عر.، جِ. جِسم] (اِ.) ۱. جسم‌ها. ← جسم (مِ. ۱): اثری از فیض صفت رحمانی به عالم اجسام خواهد رسید. (نجم‌رازی[۱] ۱۸۸) ۲. (قد.) بدن‌ها؛ تن‌ها: باران رحمت عام بر مزارع ارواح و اجسام بارد. (قائم‌مقام ۲۷۷) ○ مرگ، غلبهٔ سردی و خشکی بُوَد بر اجسام. (اخوینی ۱۰۵)

اجفان ajfān' [عر.، جِ. جَفن] (اِ.) (قد.) پلک‌های چشم: اجفان را به سلسلهٔ مژگان محکم ببستی. (وراوینی ۶۱۷)

اجق‌وجق ajaq-vajaq' (صـ.) (عامیانه) دارای طرح یا ترکیب ناهم‌آهنگ و درهم‌برهم و عجیب‌غریب: با لباس‌های اجق‌وجق به خیابان می‌آمدند. (میرصادقی[۱] ۱۷)

اجقون ojqun' (اِ.) (قد.) (گیاهی) سیاه‌دانه ←: اجقون گرم و خشک بُوَد، معده و جگر را نیک است. (ابونصری ۱۰۳)

اجل ajal' [عر.] (اِ.) ۱. پایان زمان زندگی؛ هنگام مرگ: همه می‌گفتند اجلش نزدیک است. ○ اگر دیگربار در طلب ایستیم، عمر بدان وفا نکند، که اجل نزدیک است. (نصرالله‌منشی ۵۰) ۲. مرگ: اگر بنی‌آدم از حوادث نمیرد از اجل حتمی می‌میرد. (طالبوف[۲] ۱۴۹) ○ هنگام اجل... تخت شهریاری را بدرود گفت. (← قائم‌مقام ۴۰۰) ۳. (قد.) مهلت و مدت هرچیز: خدای‌تعالی این آیت فرستاد و آن را اجلی پیدا کرد و گفت... چهار ماه ایشان را مهلت دهند. (جرجانی[۱] ۲۸۶/۱) ○ بقای این حجاب را اجلی مضروب که چون آن اجل به‌سر آید، بردارند. (قطب ۲۰۵)

□ ~ دورِ سرِ کسی پر زدن (گفتگو) (مجاز) زمان مرگ او نزدیک بودن: حالش هیچ خوب نبود، اجل دور سرش پَر می‌زد.

□ ~ِ کسی رسیدن نزدیک شدن مرگ او؛ فرارسیدن مرگ او: با چه سرعتی حرکت می‌کند، مثل‌این‌که اجلش رسیده. ○ اگر امروز اجل رسیده‌است، کس بازنتوانداشت. (بیهقی[۱] ۲۳۰)

□ ~ِ معلق (گفتگو) (مجاز) مرگ ناگهانی و بسیار سریع و فوری: این نذری بود که برای نوزادان و فرزندان می‌کردند تا از خطرات و اجل‌های معلق در امان باشند. (← شهری[۲] ۵۳۵/۴ح.) 🝘 به‌عنوان نماد «آنچه بسیار سریع فرامی‌رسد و ناخوش‌آیند و آزاردهنده است» به‌کار می‌رود: همانند اجل معلق از آسمان پایین افتاده‌بود. (پارسی‌پور ۷۴) ○ مرغک تندوتیزی چون اجل معلق از بالا سرازیر گردید. (← جمال‌زاده[۲] ۶۶)

اجل ajal[l]' [عر.: اجلّ] (صـ.) ۱. بزرگ‌تر؛ والاتر: شأن خود را نیز بالاتر و از آن اجل می‌دید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹) ۲. بزرگ‌ترین؛ بزرگوارترین: اجلّ کائنات ازروی ظاهر، آدمی است و اذلّ موجودات سگ. (سعدی[۲] ۱۸۶) ۳. بسیار بزرگوار و والامقام: این تألیف محقر و مختصر را به... حضرت اجلّ اشرف... تقدیم نمودم. (طالبوف[۲] ۵۵)

اجلا ajellā' [عر.: اجلّاء، جِ. جَلیل] (اِ.) (قد.) بزرگواران؛ بزرگان: .../ ای رفیع اندر اجلا وی وحید اندر کبار. (مختاری ۱۹۰)

اجلا ejlā' [عر.: اجلاء] (اِمصـ.) (قد.) بیرون کردن از جایی: اِجلای بنی‌النضیر از دیار و حصون ایشان. (جرجانی[۱] ۲۲۳/۲)

اجلاس ejlās' [عر.] (اِمصـ.، اِ.) گردهم‌آیی؛ نشست: این قانون در اجلاس سران کشورها به‌تصویب رسید. ○ بعدازدوسه روز تحصن، قرار به اجلاس و رسیدگی شد. (نظام‌السلطنه ۲۶۳/۱)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) ● اجلاس کردن ↓: به‌زودی اعضای دولت اجلاسی خواهند داشت.

● ~ کردن (مصـ.ل.) گِرد هم آمدن و جلسه تشکیل دادن: شاه حکم فرمود در بالاخانهٔ مدرسه... اجلاس کنند. (نظام‌السلطنه ۶۹/۱)

اجلاسیه e.-iy[y]e' [عر.عر.] (اِ.) اجلاس ←: **اجلاسیهٔ اعضای شورای امنیت.**

اجلاف ajlāf' [عر.، جِ. جِلف] (اِ.) (قد.) افراد پست و فرومایه. نیز ← جلف: **خردمندی راکه در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد، شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید.** (سعدی[۲] ۱۷۹) ○ **چون شب دررسید، اجلاف... بر او هجوم کردند... و خون شریف او در خاک ریختند.** (جرفادقانی ۱۹۸)

اجلال ejlāl' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بزرگ‌داشت؛ تجلیل: **چون بدو رسید، زرگر استبشاری تمام فرمود و او را به اعزاز و اجلال فرودآورد.** (نصراللهٔمنشی ۴۰۴) ○ **بسی دیدم اجلال و اعزازها/ ز خواجهٔ جلیل و امیر اجل.** (ناصرخسرو[۱] ۴۶۱) ۲. شوکت و جلال؛ بلندی مقام: **آن جاه و جلالت که به مالت بُوَد امروز/ آن سوی خردمند نه جاه است و نه اجلال.** (ناصرخسرو[۱] ۲۵۵) ۳. کبریا و عظمت پروردگار: **ای مه ز اجلالت خجل عشقت ز خون ما بحل/ چون دیدمت می‌گفت دل جاءالقضا جاءالقضا.** (مولوی[۲] ۲۴/۱) ○ **خوف اجلال از وصل جلال بازش‌دارد.** (روزبهان[۲] ۱۲۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) تجلیل کردن: **استقبال کردند و وی را اکرام و اجلال کردند.** (حمیدالدین ۵۶)

اجلالی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اجلال) (قد.) ۱. گران‌بها؛ ارزشمند: **گر تو این انبان ز نان خالی کنی/ پُر ز گوهرهای اجلالی کنی.** (مولوی[۱] ۱۰۱/۱) ۲. بلندمرتبه؛ متعالی.

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) بلندمرتبه و متعالی شدن: **این گهی بخشد که اجلالی شَوی/ وز فضولی وز دغل خالی شَوی.** (مولوی[۱] ۴/۲)

اجل‌برگشته ajal-bar-gašt-e' [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (طنز) آن‌که مرگ او نزدیک شده‌است: **اگر اجل‌برگشته‌ای... به کسی زور می‌گفت، دیگر جان سلامت... به‌درنمی‌برد.** (هدایت[۵] ۴۶) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

اجل‌رسیده ajal-re(a)s-id-e' [عر.فا.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (طنز) اجل‌برگشته ↑: **ای ملعون بدبخت اجل‌رسیده، برگرد.** (رستم‌الحکما ۴۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

اجله ajelle' [عر.: اجلّة، جِ. جَلیل] (اِ.) بزرگان: **شیخ... از اجلهٔ فضلای علمای ایران هستند.** (علوی[۲] ۱۰۱) ○ **ابوالعباس... از قدمای مشایخ قوم است و اجلهٔ ایشان.** (جامی[۸] ۸۹)

اجم ajam' [عر.، جِ. اَجَمَة] (اِ.) (قد.) بیشه‌ها. ← بیشه: **گر هیچ شیر ماندست اندر همه جهان/ از تیر تو گریخته در گوشهٔ اجم.** (مسعودسعد[۱] ۴۶۲)

اجماع ejmā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. برسر امری هم‌فکر و هم‌عقیده شدن؛ اتفاق‌نظر: **به اجماع علمای عالم و حکمای بنی‌آدم، این نِرّق درکمال عقل با اهل ایمان همسان‌اند.** (حمیدالدین ۹۹) ۲. (فقه) اتفاق‌نظر فقها درطول زمان دربارهٔ مسائل شرعی: **سخن گفتن از دین او و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه.** (جامی[۸] ۱۴۹) ۳. (اِ.) (قد.) جمعیت؛ گروه: **نزدیک راه‌دارخانه اجماع زیادی دیدیم، معلوم شد که... با جماعتی از اجزای حکومتی به استقبال آمده‌است.** (افضل‌الملک ۱۲۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) (قد.) جمع شدن: **مردم رجاله هم دنبال آنها اجماعی داشتند.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۵)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) تشکیل شدن جمعیت یا گروهی از مردم: **هر روز اجماع می‌شد از تجار بسیار معتبر که دادوستد کلی دارند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۹۸)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) ۱. اجماع (مِ. ۱) ←: **همه... به خرابی دین و دولت اجماع کرده‌اند.** (قائم‌مقام ۱۶۴) ○ **اغلب امت بر خلع او اجماع کرده‌بودند.** (نصراللهٔمنشی ۲۰) ۲. (قد.) گِرد آمدن؛ جمع شدن: **چند نفر... را واداشتند که در خانهٔ سید اجماعی کنند.** (← نظام‌السلطنه ۱۵۵/۱) ۳. (فقه) وحدت‌نظر پیدا کردن فقها دربارهٔ یک مسئلهٔ شرعی: **حال‌آن‌که علما اجماع کرده‌اند که صلات افضل از صوم است.** (خنجی ۱۱)

□ **به** ~ (قـ.) ۱. اجماعاً ←: **حمل جنازه را به‌اجماع و به‌صورت علنی تعطیل نمودند.** (شهری[۲] ۴۳۳/۲) ۲. (فقه) مطابق رأی همهٔ فقها: **دلیل دیگر آن‌که به‌اجماع**

اگر کسی در راه حج تجارتی دارد، حج وی ضایع نبُوَد. (غزالی ۲/۴۷۷)

اجماعاً 'ejmā'.an [عر.] (ق.) همگی؛ دسته‌جمعی: **حضرات هم اجماعاً شاه را تحریک کردند.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۶۲)

اجمال 'ejmāl [عر.] (اِمص.) ۱. خلاصه و مختصر سخن گفتن؛ خلاصه‌گویی؛ مقِ. تفصیل: **به‌طور اجمال چند نکته را یادآوری می‌کنم.** ۲. (اِ.) خلاصه و مختصر: **اجمال مطلب آن‌که، این روش، بهترین روش ممکن است.** ○ **اجمالی از وضع سلطنت.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۵) ۳. (اِمص.) (قد.) خوبی کردن؛ نیکی و احسان: **تا توانی با دوست و دشمن راه احسان و اجمال می‌سپر.** (وراوینی ۱۰۱)

□ **بر ~** (ق.) (قد.) اجمالاً ←: **چون بدانستی که همه از اوست... شُکر آن بگزاری براجمال.** (احمدجام ۱۷۳)

□ **به ~** (ق.) اجمالاً ←: **در مجلس شورای ملی هم به‌اجمال در نطق خود از آن بحث کرد.** (مینوی[۲] ۵۱۸) ○ **بهتر آن بُوَد که نام و نسب ایشان پیش‌تر معلوم و به‌اجمال مرقوم گردد.** (قائم‌مقام ۴۰۴)

□ **به ~ برگزار کردن** مراسم، مهمانی، و مانند آنها را به‌طور ساده و بی‌تکلف و بدون تشریفات برگزار کردن: **مراسم نامزدی به‌اجمال برگزار شد.**

اجمالاً 'ejmāl.an [عر.] (ق.) به‌طور خلاصه و مختصر؛ اختصاراً: **مختصر حقیقت‌گویی بود که اجمالاً اشاره شد.** (افضل‌الملک ۴۹) ○ **در مجلس، ماجرا را اجمالاً گفت.** (مخبرالسلطنه ۴۱۸)

اجمالی 'ejmāl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اجمال) مختصر؛ کوتاه؛ مقِ. تفصیلی: **در کتاب‌خانهٔ طهران، نظر اجمالی بدان انداخته‌ام.** (مینوی[۲] ۱۲)

اجمام 'ejmām [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. آسایش و استراحت دادن: **ازبهر اجمام مراکب و رکایب... دوسه روزی به هرات توقف کردند.** (جرفادقانی ۱۰۸) ۲. درنگ و فترت: **آن مجلس، این فترت را که درمیان افتاد و این عتاب که رفت و این اجمام که حاصل آمد به** آرزو طلبد. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۸۰)

اجمع 'ajma' [عر.] (صـ.) (قد.) جامع‌ترین؛ کامل‌ترین: **صلات افضل از صوم است، زیراکه اجمع عبادات است.** (خنجی ۱۱)

اجمل 'ajmal [عر.] (صـ.) (قد.) بهتر: **بروجه افضل و طریق اجمل مبالغت کنند.** (خواجه‌نصیر ۱۷۰)

اجناد 'ajnād [عر.، جِ. جُند] (اِ.) (قد.) لشکرها؛ سپاه‌ها: **بر اجناد آن ثغور... ریاست یافت.** (قائم‌مقام ۴۰۴) ○ **به جمع حشر و اجناد مشغول شد.** (وراوینی ۴۸۰)

اجناس 'ajnās [عر.، جِ. جِنس] (اِ.) ۱. جنس‌ها؛ کالاها: **حق صادرات ندارند، مگر در مبادلهٔ اجناس ضروری.** (مخبرالسلطنه ۲۴) ۲. گروه‌ها؛ دسته‌ها؛ طبقات: **چندان عدد خلایق و انبوه اجناس و اصناف آدمی به درگاه او بدیدند.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۲) ۳. تیره‌ها؛ نژادها: **هر طایفه از اجناس و انواع خلق... از مقامات مقربان بی‌نصیب نمانند.** (نجم‌رازی[۱] ۳۲) ۴. گونه‌ها؛ انواع؛ اقسام: **اکنون تا این‌جا شش جنس از اجناس نبض یاد کرده آمد.** (اخوینی ۷۹۱) ○ **این مردمان که اجناس ایشان پیدا کرده آمد هیچ آدمی نیستند مگر یأجوج‌ومأجوج.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹۷) ۵. (منطق) جنس‌ها. ← جنس (مِ. ۹): **جنس حیوان اکملِ اجناس شد که قوهٔ احساس داشت.** (قائم‌مقام ۳۶۵)

اجنبی 'ajnab.i [عر.: اجنبیّ] (صـ.، اِ.) ۱. بیگانه؛ غریبه؛ ناآشنا: **روزها و بلکه هفته‌ها زحمت می‌کشیدند و حیرت خودی و اجنبی برمی‌انگیختند.** (شهری[۲] ۲/۲۳۱) ○ **زاغ گفت این اشتر میان ما اجنبی است.** (نصرالله‌منشی ۱۰۷) ۲. اهل کشور بیگانه؛ خارجی: **ازنظر دولت، او اجنبی به‌شمار می‌آید.** ۳. کشور بیگانه؛ حکومت کشور بیگانه؛ دولت خارجی: **مناطقی... ازنظر سوق‌الجیشی زیادتر مورد تهاجم اجنبی قرار گرفته‌اند.** (شهری[۳] ۳۴) ○ **وطن و مذهب خود را از تجاوز اجنبی حفظ نماید.** (طالبوف[۲] ۹۶) ۴. نامحرم: **دست اجنبی اصلاً به دامن چادر عصمت او نرسیده‌بود.** (اعتمادالسلطنه: ازصباتانیما ۱/۲۷۰) ۵. (قد.) خارج از موضوع؛ نامربوط؛ ناهم‌آهنگ: **کسی گوید این دو آیت چون اجنبی است**

درمیان احکام. (میبدی[1] ۵۰۲/۱) ۶. (قد.) (فقه) غیرمسلمان؛ مشرک: گفته‌اند که بِرّ بر سه معاملت است... سه‌دیگر با اجنبیان در معنی انصاف دادن ایشان و شفقتِ اسلام نمودن بر ایشان. (میبدی[1] ۲۰۲/۲)

اجنبی‌پرست 'a.-parast [عر.فا.] (صفـ.) (مجاز) خواهان و طرف‌دار منافع کشور بیگانه: توقع خدمت از یک آدم اجنبی‌پرست، چگونه امکان‌پذیر است؟

اجنبیت 'ajnab.i.y[y]at [عر.: اجنبیّة] (اِمصـ.) (قد.) بیگانگی؛ ناآشنایی: از لباس اجنبیت و بُعد منسلخ گردند. (عزالدین‌محمود ۱۵۷)

اجنبیه 'ajnab.iy[y]e [عر.: اجنبیّة] (صـ.) (قد.) ۱. اجنبی (مِ ۱) ←: السنهٔ اجنبیه. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۹۰: لغت‌نامه[2]) ۲. (فقه) ویژگی زنی که نکاح با او جایز است: پس آن‌که زنی اجنبیه آن طفله را شیر دهد. (میبدی[1] ۴۶۴/۲)

اجنحه 'ajnehe [عر.: اجنحة، جِ. جَناح] (اِ.) (قد.) بال‌ها: ناموس اجنحهٔ طاووس بشکست. (راوندی ۴۲۴) ○ هنوز نپروریده‌اند و زیر اجنحهٔ حمایت تو نبالیده. (وراوینی ۷۲۷)

اجنه[1] 'ajenne [از عر.] (اِ.) جن‌ها؛ جن. ← جن: حمام جای ازمابهتران و اجنه و شیاطین بوده. (شهری[2] ۵۲۱/۱) ○ حتی اجنه و ازمابهتران از شنیدن آن نزدیک بود از خجالت آب بشوند. (جمال‌زاده[6] ۱۱) نیز ↓.

اجنه[2] 'a. [عر.: اجنّة] (اِ.) (قد.) جنین‌ها. ← جنین: عکس آن خروج اجنهٔ ارواح مؤمنان است از مشیمهٔ عالم شهادت به فضای عالم غیب. (عزالدین‌محمود ۶۶)

اجواف 'ajvāf [عر.، جِ. جَوف] (اِ.) (قد.) میانه‌ها؛ لایه‌ها: خدای‌تعالی ارواح شهیدان در اجواف مرغان سبز کرد. (جرجانی[1] ۱۵۰/۲) ○ دیگر اعصاب را جوف پیدا نبُوَد... و این اجواف معقول بُوَند نه محسوس. (اخوینی ۵۰)

اجوبه 'ajvebe [عر.: اجوبة، جِ. جَواب] (اِ.) (قد.) پاسخ‌ها. ← جواب: صورت تمام تلگرافات و اجوبهٔ آنها را نوشتن، ضرورتی ندارد. (افضل‌الملک ۴۵) ○ اگر به اجوبه و اسئله حاجت آید، مرکب عبارت گرم نرانی. (وراوینی ۴۳۰)

اجود 'ajvad [عر.] (صـ.) (قد.) بهتر؛ نیکوتر: سال امسال تو ز پار اجود/ روز امروز تو ز دی اطیب. (فرخی[1] ۱۵)

اجور 'ojur [عر.، جِ. اَجر] (اِ.) (قد.) ۱. پاداش‌ها. ← اجر: از زمرهٔ ثواب‌های عمیم و اجور دودنیا به‌حساب نیاورَد. (شهری[2] ۱۴/۳) ۲. دست‌مزدها؛ اجرت‌ها: بهای جامه‌ها و مصالح خیاطت و اجور آن [را]... وکیلِ خرج ادا کند. (نخجوانی ۳۸۹/۲)

اجوف 'ajvaf [عر.] (صـ.) ۱. میان‌تهی؛ پوک؛ توخالی: ورید اجوف تحتانی، ورید اجوف فوقانی. ○ از قلم... جز نفاق چه‌کار آید... اجوفی است که تا مشتق نشود، کلام او صحیح نباشد. (زیدری ۳) ○ من می صنما ز جام اجوف خواهم/ و آن زلف لفیفت همه بر کف خواهم. (مهستی‌گنجوی: نزهت ۳۰۱) ۲. در صرف عربی، کلمهٔ سه‌حرفی که حرف وسط آن، عِلّه باشد، مانند نار، نور، عیب. ⚠ در شاهدهای معنیِ اول به این معنی نیز اشاره هست.

اجهار 'ejhār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آشکار کردن: از اظهار این خَبیّه و اجهار این خَفیّه چاره نیست. (حمیدالدین ۶۷)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اجهار ↑: این در خود بسیار نتوانند گذرانید، آخر اجهار و اظهار کنند. (قطب ۳۵۶)

اجهل 'ajhal [عر.] (صـ.) (قد.) نادان‌ترین: پای‌بازی شرعاً و عقلاً زشت باشد از اجهل مردمان و محال بُوَد که افضل مردمان آن کنند. (هجویری ۵۴۲)

اجیاد 'ajyād [عر.، جِ. جید] (اِ.) (قد.) گردن‌ها: عنان مجاهدان... بر اجیادِ جیاد مرسل می‌شود. (سکری: جرفادقانی ۴۴۷)

اجیر 'ajir [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که درازای دریافت مزد، انجام کاری را برعهده می‌گیرد؛ مزدبگیر؛ مزدور: پسرشان را هم به مقاطعه پیش یک نفر دهقان

اجیر فرستادند. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) درازای دریافت مزد، انجام کاری را برعهده گرفتن؛ مزدور شدن: **معلمی... که خود محصل بود، اجیر شد، من... از او آموختم.** (مخبرالسلطنه ۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) کسی را درازای پرداختن مزد به‌خدمت گرفتن؛ به مزدوری گرفتن: **ما را اجیر کرد و در خانهٔ خودش منزل داد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۷)

اجیرنامه 'a.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) نوشته‌ای که در آن، اجیر شدن کسی قید می‌شود: **دایه را اغلب با اجیرنامه به مُهر ملای محل... به‌کار می‌گماشتند.** (کتیرایی ۳۷) ○ **دایهٔ دیگری که برای من... با اجیرنامه به مُهر ملای محل آوردند، شمیرانی بود.** (مستوفی ۱/۱۵۴)

اجی‌مجی 'ajji-majji

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (عامیانه) (مجاز) کار به‌ظاهر خارق‌العاده و عجیب‌غریب کردن، چنان‌که چیزی را به‌سرعت ناپدید کنند. ⍘ معمولاً هنگام بازی با بچه‌ها گفته می‌شود.

اجی‌مجی‌لاترجی 'a.-lā-tarajji (شجـ.) (عامیانه) ۱. وردی که جادوگران و شعبده‌بازان درهنگام چشم‌بندی و تردستی به‌کار می‌بَرَند: **اجی‌مجی‌لاترجی، به‌حق شاه پریان، این عروسک پیدا بشود.** (← مخمل‌باف ۱۶۷) ۲. (طنز) هنگام انجام کارهای شگفت‌انگیز و عجیب‌غریب گفته می‌شود: **ارادهٔ آنها ارادهٔ آسمان است... ما از غضب مرده‌ها می‌ترسیم... اجی‌مجی‌لاترجی.** (هدایت[۶] ۱۴۷)

اچی 'ačī [تر.] (اِ.) (قد.) برادر بزرگ؛ برادر بزرگ‌تر: **چشم چون نرگس فروبندی که چی/ هین عصایم کش که کورم ای اچی.** (مولوی[۱] ۳/۴۷۱)

احادیث 'ahādis [عر.، جِ. حَدیث و اُحدوثَة] (اِ.) حدیث‌ها. ← حدیث (مِ. ۱): **آیات و احادیث می‌خواند و نطق می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۵۶) ○ **بهترین... سخن ایشان شرح قرآن و احادیث دیدم.** (عطار[۱] ۷)

احاسن 'ahāsen [عر.، جِ. اَحسَن] (صـ.) (قد.) خوب؛ زیبا. ⍘ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **در احاسنِ کلماتِ حکیمان یافتم که درویشی، پیریِ جوانان است.** (وراوینی ۴۷۵)

احاطت 'ehātat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) احاطه (مِ. ۲) ←: **هیچ‌چیز از احاطت عقل بیرون نیست.** (غزالی۲/۶۳)

احاطه 'ehāte [عر.: احاطَة] (اِمصـ.) ۱. دورِ چیزی را فراگرفتن: **احاطهٔ محاط بر محیط، محال است.** ○ **قطره‌ای را چه زَهره و یارا/ که تواند احاطه با دریا؟** (جامی[۱] ۱۶۵) ۲. (مجاز) تسلط و چیرگی بر چیزی: **احاطهٔ کلی برای احدی در تحصیل اطلاعات ممکن نیست.** (افضل‌الملک ۲۰۲) ○ **آن‌جا که از احاطهٔ طبعش مَثَل زنند/ بحر محیط با همه وسعت غدیر باد.** (انوری[۱] ۱۰۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) به‌طور کامل آگاه بودن از چیزی؛ بر موضوعی مسلط بودن: **او بر علوم زمانه احاطه داشت.** ○ **در کار معرکه چندان تسلط و احاطه نداشت.** (شهری[۲] ۱/۳۴۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) در محاصرهٔ چیزی بودن؛ مورد محاصره قرار گرفتن: **شهر به‌وسیلهٔ کوه‌ها احاطه شده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) دورِ چیزی را فراگرفتن؛ محاصره کردن: **زورق‌چیان ازهرطرف کشتی را احاطه کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۷)

□ **بر چیزی ~ پیدا کردن** (مجاز) آن را به‌طور کامل فهمیدن: **او بر علوم زمانه احاطه پیداکرده‌بود.**

احالت 'ehālat [عر.:احالة] (اِمصـ.) (قد.) از حالی به حالی دیگر درآوردن: **طبیعت عالم کون‌وفساد... مقدر بر تغییر و احالت و افساد است.** (خواجه‌نصیر ۱۸۰)

احاله 'ehāle [عر.:احالَة] (اِمصـ.) ۱. واگذار کردن کاری به دیگران؛ ارجاع: **در احالهٔ پرونده به دادگاه تسریع فرمایید.** ۲. (حقوق) خارج کردن یک پرونده از دادگاهی که دارای صلاحیت محلی است و فرستادن آن به دادگاه هم‌عرض.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ● احاله کردن ←

احاله.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. واگذار شدن: **کارهای دیگران هم به ما احاله شده‌است.** ۲. (حقوق) احاله (مِ. ۲) ←: **پرونده به دادگاه دیگری احاله شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. احاله (مِ. ۱) ←: **او کارهای خود را به دیگران احاله می‌کند.** ○ **چاره‌ای نماند جز این‌که این موضوع مهم را هم به انجمن ملل متفق احاله کنیم.** (اقبال[1] ۱۱/۱۰/۳) ۲. (حقوق) احاله (مِ. ۲) ←: **پرونده را به دادگاه دیگری احاله کردند.**

احب 'ahab[b] [عر.: احبّ] (صـ.) (قد.) محبوب‌تر؛ دوست‌داشتنی‌تر: **آن نسبت از این نسبت اشد است و نزد رسول‌الله احب.** (قطب ۴۶۶)

احبا 'ahebbā [عر.: احبّاء، جِ. حَبیب] (اِ.) (قد.) دوستان؛ یاران: **عجب شبی به احبا گذشت و پندارم/ که چشم چرخ در آن شب به خواب سنگین بود.** (ایرج ۱۴) ○ **بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد/ نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم.** (سعدی[3] ۵۷۱)

احباب 'ahbāb [عر.، جِ. حَبیب] (اِ.) (قد.) دوستان؛ یاران: **ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست/ احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است؟** (حافظ[1] ۲۴) ○ **سعدی نتوان به هیچ کشتن/ الّا به فراق روی احباب.** (سعدی[3] ۴۲۱)

احبار 'ahbār [عر.، جِ. حِبر و حَبر] (اِ.) (قد.) ۱. دانایان؛ دانشمندان: **اشعار و قطعاتی به احبار و کُهّان اعراب جاهلی... منسوب می‌باشد.** (زرین‌کوب[3] ۹۱) ○ **او از مشاهیر ائمهٔ عالم و کبار احبار امم بود.** (جرفادقانی ۳۹۴) ۲. دانشمندان دینی یهود: **احبار و راهبان... سرگرم نوشتن مطالبِ ازمیان‌رفتهٔ تورات بودند.** (کدکنی ۴۸۳) ○ **مَثَل احبار و رهبان بر علمای ظاهر است که از راه خویش نگردند.** (ناصرخسرو[7] ۲۴۰)

احباط 'ehbāt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) باطل کردن؛ ازبین بردن: **استحالت و فنای او مقتضی احباط مشقتی بُوَد که در طریق کسب ارزاق و جمع مقتنیات افتاده‌باشد.** (خواجه‌نصیر ۲۱۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) احباط ↑: **اعمال کافران را هیچ وقوعی نباشد تا چیزی باید که آن را احباط کند.** (جرجانی[1] ۱۰۵/۵)

احبه 'ahebbe [عر.: احبّة، جِ. حَبیب] (اِ.) (قد.) دوستان؛ یاران: **احبهٔ صدق... محبت ایشان به زیور اخلاص مقرون و از عوار تکلف و ریا مصون است.** (قطب ۵۲۹)

احتباس 'ehtebās [عر.] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) شاش‌بند ←. ۲. (قد.) حبس شدن؛ محبوس شدن: **گرفتاری ایشان... چنان است مثلاً که احتباس جنین در تنگنای مشیمه.** (عزالدین‌محمود ۵۱) ۳. (قد.) منقطع شدن؛ بریده شدن: **مدت احتباس وحی، پانزده روز بود.** (جرجانی[1] ۳۸۶/۱۰) ۴. (قد.) خودداری کردن (به‌ویژه از پرداختن مستمری)؛ امتناع: **وظیفهٔ سلطان را ـ که هر سال به حجاز فرستادی ـ البته قصور و احتباس نبودی.** (ناصرخسرو[2] ۱۰۵)

احتباسی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به احتباس) (پزشکی) ویژگی ادراری که حبس یا محدود شده تا حدی که حرکت ناممکن شود؛ محتبس.

احتجاب 'ehtejāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پوشیده بودن؛ پوشیدگی: **زنان را ازپس پردهٔ احتجاب به مجالس شهود جلوه‌گر ساختند.** (شوشتری ۲۶۶) ۲. (مجاز) (تصوف) دور ماندن از دریافت حقایق: **چون سالک درصدد عدم ترقی باشد و درمعرض احتجاب بُوَد...** . (لودی ۱۸۷) ۳. پوشیده شدن؛ به‌حجاب درآمدن: **چون درآمد آن ضریر از در شتاب/ عایشه بگریخت بهر احتجاب.** (مولوی[1] ۳۱۱/۳) ۴. (اِ.) پرده؛ پوشش: **گر حجاب استت برون رو زاحتجاب/ تا ببینی پادشاهیِّ عُجاب.** (مولوی[1] ۲۶۷/۳)

احتجاج 'ehtejāj [عر.] (اِمصـ.) ۱. حجت آوردن؛ دلیل آوردن برای اثبات یا رد چیزی: **شاید به‌قصد تبرئه و ازراه احتجاج و استدلال بگویی که من هم انسان ناتوانی بیش نبودم.** (جمال‌زاده[6] ۱۴۵) ○ **صفت را به ذات خویش قیام نیست، بل قیام او به**

موصوف است... پس بدین احتجاج... روا نباشد که خدای‌تعالی به صفتی موصوف باشد. (ناصرخسرو[۳] ۶۴) **۲.** (قد.) (مجاز) جرو‌بحث؛ بحث و مجادله: شفاعت به لجاج و نصیحت به احتجاج متمشی نگردد. (وراوینی ۵۴)

□ ~ **به دلیل** (ادبی) در بدیع، ادعا کردن چیزی و آوردن دلیل برای اثبات آن، مانند: به‌نام‌ایزد که تو باغی وگر برهان کسی خواهد/ قدت سرو است و مویت مشک و زلفت سنبل و گل، رخ.

احتدام ehtedām' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شدت یافتن (گرما): بسبب اشتعال حرارت هوا و احتدام سورت گرما، توقفی افتاد. (منتجب‌الدین‌جوینی: گنجینه ۲۴۵/۲)

احتراز ehterāz' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** دوری کردن؛ پرهیز؛ اجتناب: مجبور شدیم برای احتراز از تصادف... راه خود را کج کنیم. (قاضی ۴۷۱) ○ بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخولِ آن احتراز واجب. (سعدی[۲] ۱۲۲) **۲.** (قد.) احتیاط؛ ملاحظه: طریقی راکه به چندین احتراز اصل آن را ثابت باید کرد، چرا بدان تعلق و اقتدا کنند؟ (هجویری ۱۹۲)

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) • احتراز کردن ←: از استخدام دو نفر نوکر هم‌شهری و هم‌ولایتی احتراز می‌جویند. (مستوفی ۶۹/۳) ○ تا خردمندی شوی از بی‌خرد پرهیز کن/ لیک چون مردم نه‌ای، کی جویی از دیو احتراز؟ (سنایی[۲] ۳۰۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) • احتراز کردن ↓: مردم... درپی نیک‌نامی هستند و از بدنامی و ننگ احتراز دارند. (جمال‌زاده[۸] ۳۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) دوری کردن؛ پرهیز کردن: در مجلس از سخنان لغو و بیهوده... احتراز بکنند. (شهری[۲] ۲۵۶/۴) ○نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است/که از مصاحب ناجنس احتراز کنید. (حافظ[۱] ۱۶۵)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) • احتراز کردن ↑: دولتین متعاهدتین از دخالت در امور داخلی یک‌دیگر احتراز می‌ورزند. (مستوفی ۱۸۹/۳)

احتراس ehterās' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** خود را از خطر حفظ کردن؛ خود را از چیزی نگاه داشتن: هرچه بکردیم بخواهیم دید/سود ندارد ز قضا احتراس. (محمدبن‌وصیف: اشعار ۱۵) **۲.** حراست؛ نگهبانی: از مقام احتراس غایب بود و مستحق عتاب. (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۶۲: لغت‌نامه[۲]) **۳.** (ادبی) در بدیع، نوعی اطناب که در آن، گوینده عبارتی را به‌منظور جلوگیری از ابهام یا توهمِ اعتراض در سخن خود بیاورَد، مانند: پرسم ز تو «پرسیدن اگر عیب نباشد»/ عاشق چو نمی‌خواهی معشوق چرایی. (خواجو: ابدع‌البدایع ۲۳) ۩ آنچه در گفتگوها هست «دور از حضور»، «دور از جان شما»، «حالا نباشد» نیز از مقولهٔ احتراس است.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خود را از خطر دور نگاه داشتن: هرآینه هرکس‌که شروعی پیوندد، از بیم صولت او احتراس و تصوّن کند. (جوینی[۱] ۵۳/۱)

احتراق ehterāq' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** عمل سوختن یا سوخته شدن. نیز ← سوختن (مِ. ۱): تکوّن معدنیات را اسباب مختلف بسیار است، بعضی به احتراق بُوَد چون نمک‌ها. (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۶) **۲.** (شیمی) سوختن ماده در هوا که با ایجاد گرما و معمولاً نور همراه است. **۳.** (قد.) (مجاز) التهاب؛ سوزوگداز؛ تب‌وتاب: تو درون خانه از بغض و نفاق/ می‌نبینی حال من در احتراق. (مولوی[۱] ۸۹/۲) **۴.** (قد.) (نجوم) مقارنهٔ آفتاب با یکی از پنج‌سیاره (زحل، مشتری، مریخ، زهره، عطارد) در یک درجه و یک دقیقه از منطقةالبروج: اخترانند از ورای اختران/ کاحتراق و نحس نبوَد اندر آن. (مولوی[۱] ۴۷/۱)

□ ~ **کامل** (شیمی) سوختن مواد در شرایطی که اکسیژن کافی وجود داشته‌باشد.

□ ~ **ناقص** (شیمی) سوختن مواد در شرایطی که اکسیژن کافی وجود نداشته‌باشد و مقدار زیادی دوده ایجاد شود.

احتراق‌پذیر e.-pazir' [عر.فا.] (صفـ.)

قابل‌سوختن؛ سوختنی: **مواد احتراق‌پذیر.**

احتراق‌ناپذیر 'ehterāq-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) غیرقابل‌سوختن؛ ناسوختنی؛ نسوز: **مواد احتراق‌ناپذیر.**

احتراقی 'ehterāq-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به احتراق) ویژگی آنچه با عمل سوختن کار می‌کند: **موتور احتراقی.** ○ **موتورآلات بخاری و احتراقی.** (شهری[۲] ۳۴۰/۴)

احترام 'ehterām [عر.] (اِمص.) ۱. رفتار و گفتاری که نشان‌دهندهٔ بزرگ‌داشت و اهمیت دادن به کسی یا چیزی است: **احترام و اعتبارم از هر وزیر و امیری بیش‌تر بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۶) ○ **هرچه رسم احترام و اِعظام بود، نگاه داشتند.** (وراوینی ۱۱۰) ۲. محترم بودن؛ حرمت داشتن: **سلطان را احتشام و احترام و سخاوتِ او معلوم گشته‌بود.** (فخرمدبر ۱۵۰)

□ ~ِ **خود را داشتن** (گفتگو) با رفتار مؤدبانهٔ خود احترام دیگران را جلب کردن: **آقاجان! چرا لیچار می‌گویید؟ احترام خود را داشته‌باشید.** (← آل‌احمد[۷] ۷۵)

• ~ **دیدن** (مصـ.ل.) مورد احترام قرار گرفتن: **در یک ماهی که مهمان آنها بودیم، احترام زیادی دیدیم.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) • احترام گذاشتن (مِ. ۱) ←: **هیبتش تمام زیردستان را می‌گیرد و همه... به او احترام می‌کنند.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۰) ○ **به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی / چو روی باز کنی بازت احترام کنند.** (سعدی[۳] ۵۰۱)

□ ~ِ **کسی دست خود بودن** (گفتگو) (مجاز) برای حفظ احترام خود به دیگران احترام گذاشتن یا بی‌ادبی نکردن: **ـ تو دیگر خفه شو... ـ آقا! احترامتان دست خودتان باشد!** (پزشک‌زاد ۴۱۷)

□ ~ِ **کسی را داشتن** □ احترام کسی را نگاه داشتن ↓: **احترام بزرگ‌تر از خود را بدارد، اگرچه به یک ساعت از او بزرگ‌تر باشد.** (← شهری[۲] ۲۵۷/۴)

□ ~ِ **کسی را نگاه (نگه) داشتن** در بزرگ‌داشت او کوشیدن: **همیشه احترام بزرگ‌ترها را نگه دارید.** ○ **می‌گویند احترام زنان و دختران مردم را... نگاه نمی‌داری.** (جمال‌زاده[۷] ۴۲)

• ~ **گذاردن** (مصـ.ل.) • احترام گذاشتن (مِ. ۱) ↓: **به او احترام گذارده به‌قدر توانایی مالی، مقرری ماهیانه‌ای برای او داشته‌باشد.** (شهری[۲] ۲۲۹/۳)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) ۱. انجام دادن رفتار یا گفتن مطلبی که نشانهٔ بزرگ‌داشت و اهمیت دادن به کسی یا چیزی است: **مادر... پدر را دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت.** (کوشان: شکوفایی ۴۱۲) ۲. (نظامی) به‌جا آوردن احترام نظامی. ← □ احترام نظامی.

□ ~ِ **نظامی** (نظامی) هریک از کارهایی که یک شخص نظامی در بزرگ‌داشت مقام بالاتر انجام می‌دهد، مانند خبردار ایستادن یا پیش‌فنگ.

احترام‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با احترام: **کسانی... در تمام دِه بسیار شاخص بودند، و با نظر احترام‌آمیز خاصی نگریسته می‌شدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵)

احتراماً 'ehterām.an [عر.] (ق.) ۱. با احترام؛ همراه‌با احترام: **احتراماً به‌عرض می‌رسانم که... .** ۲. به‌جهت احترام: **شبی او را احتراماً دعوت می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۲۹)

احترام‌انگیز 'ehterām-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) ایجادکنندهٔ حس احترام در انسان: **قیافه‌ای بس گیرا و موقر و احترام‌انگیز داشت.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۲)

احتریز 'ehteriz [از عر.، ممالِ احتراز] (اِمص.) (قد.) احتراز ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) احتراز کردن: **گر تیغ می‌زنی سپر اینک وجودِ من / عیّارِ مدعی کند از کشتن احتریز ـ فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را / بینم، فراغتم بُوَد از روز رستخیز.** (سعدی[۳] ۵۲۶)

احتساب 'ehtesāb [عر.] (اِمص.) ۱. شمارش؛ محاسبه: **با احتساب این دو نفر، تعداد مراجعان به هفت نفر می‌رسد.** ۲. (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، اداره‌ای که حفظ نظم، اجرای قانون، و نظافت شهر را برعهده داشت: **عملهٔ احتساب** (=

کارگران رفت‌گر، رفت‌گران). ○ سربازان احتساب به لباس نظام در مکان خود ایستاده. (حاج‌سیاح[۲] ۹۳) ۳. (اِمص.) (قد.) رسیدگی به حساب: روز حساب... هنگام احتساب است. (نخجوانی ۱/۱۷۷) ۴. جلوگیری از کارهای خلاف شرع و نهی از منکرات و کوشش برای اجرای قوانین موردنظر. نیز ← محتسب: حسبت را چهار شرط است: یکی محتسب...، یکی چگونگی احتساب. (غزالی ۱/۵۰۲) ۵. (قد.) (مجاز) انتظار پاداش از خداوند داشتن: روا ندارم شمشیری که... بدان احتساب و اکتساب ثواب جسته درروی اهل اسلام کشیدن. (جرفادقانی ۱۳۴ح.)

• ~ راندن (مص.ل.) (قد.) • احتساب کردن ↓: ذرهٔ خاک درش کار دوصد دِرّه کرد/ راند بر آن آفتاب بر ملکوت احتساب. (خاقانی ۴۴)

• ~ کردن (مص.ل.) (قد.) بازداشتن کسی از انجام کارهای خلاف شرع؛ امر به معروف و نهی از منکر کردن: جمعی را دید که در آن موضع، خمر می‌خوردند... صوفیان در اضطراب آمدند و خواستند که احتساب کنند. (محمدبن‌منور[۲] ۱۴۲)

▫ ~ِ مخفی (منسوخ) پلیس مخفی: خواندن مکتوب دیگران... نقط مخصوص... جاسوسان احتساب مخفی است. (طالبوف[۲] ۲۵۹)

احتساب‌الملک 'ehtesāb.o.l.molk [عر.] (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، رئیس ادارهٔ احتساب. ← احتساب (مِ. ۲): آقای... رئیس این اداره را احتساب‌الملک ملقب می‌کند. (مستوفی ۳/۲۳۰)

احتساب‌ممالک 'ehtesāb-mamālek [عر.عر.] (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ صفوی، رئیس محتسبان. نیز ← محتسب: گاهی به شغل احتساب‌ممالک سرافراز بود. (واله‌اصفهانی ۴۲۰)

احتسابیه 'ehtesāb-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (منسوخ) در دورهٔ قاجار، اداره‌ای که کار احتساب را برعهده داشت. ← احتساب (مِ. ۲): وزیر نظمیه و احتسابیه به یک ثوب پالتو... مخلع و سرافراز گردید. (افضل‌الملک ۱۹۹)

احتشاد 'ehtešād [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. گِرد آوردن: به احتشاد جنود... به جوانب رسولان فرستاد. (جوینی[۱] ۲/۴۰) ۲. آماده شدن؛ آمادگی: روی به استعداد کار و احتشاد کارزار آوردند. (جوینی[۱] ۲/۷۶) ۳. (مجاز) بسیاری جمعیت؛ انبوهی: شاهسون از افغان و ازبک در احتشاد و ایلیت بیش‌ترند. (قائم‌مقام ۸۱)

• ~ کردن (مص.م.) (قد.) احتشاد (مِ. ۱) ←: لشکر عظیم احتشاد کرد. (دنبلی: مآثرسلطانی ۹: لغت‌نامه[۲])

احتشام 'ehtešām [عر.] (اِمص.) ۱. جلال؛ بزرگی؛ شکوه؛ عظمت: احتشام او خیلی مؤثر در قلوب و سبب رعب می‌شد. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۲) ○ درویش را که نام بَرَد پیش پادشاه؟/ هیهات از انتقار من و احتشام دوست. (سعدی[۴] ۳۸۶) ۲. (قد.) بزرگ‌داشت؛ تکریم: به انواع اکرام و احتشام و اعزاز و احترام تلقی فرمود. (جوینی[۱] ۱/۱۵۶) ۳. (قد.) تکبر؛ غرور: سرش خالی از عقل و پُر زاحتشام/ شکم فربه از لقمه‌های حرام. (سعدی[۱] ۱۱۷)

⊙ ~ داشتن (قد.) دارای بزرگی و شکوه بودن: چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی؟/ مگر آن‌که ما گداییم و تو احتشام داری. (سعدی[۴] ۵۹۶)

▫ ~ نگاه داشتن (قد.) رعایت کردنِ حرمت کسی: دشمن در اظهار عیوب، احتشامی نگاه ندارد. (خواجه‌نصیر ۱۶۶)

احتضار 'ehtezār [عر.] (اِمص.) ۱. حالت انسان در لحظهٔ مرگ؛ جان کندن: در ساعات احتضار، دیگر تکلیف بر اطرافیان بود تا پاهای او را به‌طرف قبله کشانده، کسی را بگذارند تا سورهٔ یاسین... بخوانَد. (شهری[۲] ۳/۲۵۷) ۲. (مجاز) حالت پایانی و نابودی هرچیز: قرن سوم میلادی... دورهٔ نزع و احتضار شعر و ادب لاتین محسوب می‌شود. (زرین‌کوب[۳] ۳۲۸)

احتفال 'ehtefāl [عر.] (اِمص.) (قد.) جمع شدن در مجلسی (مانند مهمانی): محل احتفال رسمی نامزدی. (مستوفی ۲/۴۲۵)

احتقار ehteqār' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. حقیر دانستن؛ کوچک و بی‌ارزش شمردن: **نسیان منت را سه نشان است: چشم احتقار از خود برگرفتن...** . (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۵۹) ۲. بی‌ارزش بودن؛ حقارت: **من آن ذره‌ام در هوای تو نیست/وجود و عدم زاحتقارم یکی‌ست.** (سعدی[۱] ۱۹۷)

احتقان ehteqān' [عر.] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. تجمع بیش‌ازحد خون در هریک از اعضای بدن، مانند بافت ریه یا مخاط بینی: **احتقان، آن بُوَد که چیزی آمدنی اندر تن بمانَد و نیاید.** (اخوینی ۱۷۹) ۲. (قد.) تنقیه کردن؛ اماله کردن.

احتکار ehtekār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (اقتصاد) نگه‌داری کالا به‌امید کاهش عرضه، افزایش بها، و سودجویی بیش‌تر: **احتکار ارزاق، حرام است.** (مخبرالسلطنه ۲۴) ○ **آنچه رنج عام است، دو است: اول احتکار است...** . (غزالی ۱/۳۴۶) ۲. گِرد آوردن چیزی بیش‌از اندازهٔ نیاز.

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. (اقتصاد) احتکار (مِ. ۱) ←: **علت افزایش قیمت چای آن است که واردکنندگان آن را احتکار کرده‌اند.** ۲. احتکار (مِ. ۲) ←: **همهٔ خوراکی‌های خوش‌مزه... را برای خودشان احتکار کرده‌اند.** (هدایت[۵] ۱۷)

احتکاری e.-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به احتکار) احتکارشده: **[کاروان‌سرا]... انبار غلاتِ احتکاری... بود.** (شهری[۱] ۳۵)

احتکاک ehtekāk' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سایش؛ اصطکاک؛ به‌هم مالیده شدن: **از اندک آتشی که از احتکاکی... متواتر در چوبی حادث شود، بیشه‌های عظیم... سوخته گردد.** (خواجه‌نصیر ۱۷۶)

احتلام ehtelām' [عر.] (اِمصـ.) خروج غیرارادی منی اغلب در خواب: **صحبت احتلام نزد طفل صغیر، حقارت عقل گوینده را می‌رساند.** (شهری[۳] ۲۰۰) ○ **بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت:... سه نشان دارد، یکی پانزده‌سالگی و دوم احتلام و...** . (سعدی[۲] ۱۵۹) در فقه، یکی از نشانه‌های بلوغ شمرده می‌شود.

• **~ افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) پیش آمدن حالت احتلام برای کسی: **مرا شبی احتلام افتاد، خواستم که غسل کنم دروقت، شبی سرد بود.** (غزالی ۲/۴۹۵)

احتما ehtemā' [عر.: احتماء] (اِمصـ.) (قد.) خودداری کردنِ بیمار از خوردن چیزهای زیان‌آور؛ پرهیز: **از من گرفت باز طعام و شراب و گفت/ اول علاج مردم بیمار، احتماست.** (ابن‌یمین ۳۳۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) احتما ↑: **احتما کردن، رأس طب است.** (معین‌الدین‌جوینی: گنجینه ۴/۳۲۷)

احتمال ehtemāl' [عر.] (اِ.) ۱. حدس و گمانی که صحت آن ثابت نشده‌است: **به‌احتمال این‌که شاید غلط نوشته‌شود اسقاط تاریخ را لازم می‌شمارد.** (شوشتری ۹۶) ○ **گفت چون وهم است ما هردو یکیم/ در مقام احتمال و در شکیم.** (مولوی[۱] ۱/۴۱۷) ۲. (ریاضی) معیاری برای سنجیدن این‌که وقوع پیش‌آمدی را تاچه‌حد می‌توان انتظار داشت. ۳. (اِمصـ.) (قد.) تحمل؛ شکیبایی: **زدست رفتن دیوانه عاقلان دانند/ که احتمال نمانده‌ست ناشکیبا را.** (سعدی[۳] ۴۱۳)

• **~ دادن** (مصـ.م.) وقوع چیزی را ممکن دانستن: **احتمال دادم که خدای‌نخواسته از این حرکت من غبار ملالی بر خاطر لطیف... بنشیند.** (جمال‌زاده[۳] ۷۲)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) ۱. امکان داشتن؛ ممکن بودن: **احتمال دارد که امشب باران ببارد.** ○ **احتمال آن می‌دارد که آن خاطر که درآمده‌است، رحمانی بُوَد.** (نسفی ۱۰۵) ۲. (مصـ.م.) (قد.) تحمل کردن؛ شکیبایی نشان دادن: **مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل/ که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل.** (سعدی[۴] ۴۹۵)

• **~ رفتن** (مصـ.ل.) امکان داشتن؛ ممکن بودن: **احتمال قوی می‌رفت که درخواب باشد.** (جمال‌زاده[۳] ۷۴) ○ **احتمال می‌رود این کتاب را طفیلی... فرض کرده‌باشند.** (هدایت[۶] ۸۹)

• **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. حمل کردن؛ بردن: **این‌همه بار احتمال می‌کنم و می‌روم/ اشتر مست از نشاط گرم رَوَد زیر بار.** (سعدی[۴] ۴۷۲) ۲. تحمل

کردن: مَلِک گفت: صعب مشقتی احتمال کردی و دشمنان را به‌خلاف مراد تواضع نمودی. (نصراللهمنشی ۲۲۹) ○ چیزها کرد و گفت که اَکفا آن را احتمال نکنند. (بیهقی[۱] ۲۲۲) ۳. (مصـ.ل.) ممکن بودن؛ احتمال داشتن: توجیه: این صنعت را ذووجهین و محتمل‌الضدین نیز گویند، و آن چنان‌که شاعر، بیتی گوید که او را دو معنی احتمال کند، یکی مدح و دیگری ذم. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۱) ○ احتمال کند که راضی را تمنی نباشد. (هجویری ۲۲۳)

□ به‌~ (ق.) احتمالاً ↓ : به‌احتمال خواهم رفت.

احتمالاً 'ehtemāl.an [عر.] (ق.) براساس احتمال؛ شاید؛ به‌احتمال. ← احتمال (مِ. ۱): تلاش‌های شما احتمالاً به‌نتیجه‌ای نمی‌رسد.

احتمالات 'ehtemāl.āt [عر.، جِ. احتمال] (اِ.) (ریاضی) شاخه‌ای از علم ریاضی که در آن، احتمال وقوع پیش‌آمدهای تصادفی بررسی می‌شود.

احتمالی 'ehtemāl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به احتمال) دارای احتمال و امکان وقوع: فرمان داد که درکنار خندق... لشکر فرودآورَد و [آن‌جا] را از حملهٔ احتمالی حفظ نماید. (مینوی: هدایت[۷] ۵۰)

احتمی 'ehtemi [از عر.، ممالِ احتما] (اِمصـ.) (قد.) احتما ←: احتمی اصل دوا آمد یقین/ احتما کن قوهٔ جان را ببین. (مولوی[۱] ۱/۱۷۹)

احتوا 'ehtevā [عر.: احتواء] (اِمصـ.) دربرداشتن؛ شامل بودن: کتاب او به‌سبب دقت‌نظر و احتوا بر مطالب متنوع، اهمیت دارد. (زرین‌کوب[۲] ۱۰۶) ○ احتوای نظر بر رکیک و رقیق و جلیل و دقیق حاصل آمد. (وراوینی ۸)

احتیاج 'ehtiyāj [عر.] (اِمصـ.) نداشتن چیزی که مطلوب یا لازم است؛ نیازمندی؛ نیاز: احتیاج، مادرِ اختراع است. ○ از در احتیاج مردم بود/ آنچه دادند عاقلان ترتیب. (بهار ۱۱۵۱) ○ سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است/ ... . (حافظ[۱] ۱۰۲)

☜ • ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) نیاز پیش آمدن؛ نیاز پیدا شدن: هرکه را احتیاج افتادی، به‌قدر ضرورت از آن زر به وام برمی‌داشت. (شوشتری ۸۲) ○ بگشت از حال خود روزی مزاجش/ به زخم نشتر افتاد احتیاجش. (جامی[۵] ۷۰۷)

□ ~ **پیدا کردن** نیازمند شدن: عجالتاً احتیاج به وجود او پیداکرده‌بود. (هدایت[۹] ۶۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) نیازمند بودن: کارخانهٔ وجود و دستگاه هستی بدان احتیاج دارد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۸) ○ اگر این است که شما می‌کنید، بدین هیچ احتیاج ندارم. (عطار[۱] ۱۷۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) نیاز پیدا شدن؛ لازم شدنِ چیزی: اگر احتیاج شد، بفرمایید تا ما هم بیاییم. ○ اگر احتیاج به گوشت شد، فی‌الحال مهمان‌دار... دامن عزم شکار بر میان استوار ساخت. (خنجی ۸۷)

□ ~... **گرفتن (احتیاجم گرفت، احتیاجت گرفت،...)** (گفتگو) (مجاز) احتیاج به قضای حاجت داشتن: وقتی به خانهٔ دوست پدرش رسید، احتیاجش گرفت... به خودش فشار آورد، به خودش پیچید... . (میرصادقی: کلاغ‌هاوآدم‌ها ۱۱۰: نجفی)

احتیاجی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به احتیاج) (گفتگو) مورداحتیاج؛ ضروری: دلم نیامد چیزهایی که احتیاجیش هست برایش نگیرم. (← میرصادقی[۳] ۹۲)

احتیاز 'ehtiyāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. گردآوری: سخن به ذکر اکتناز و احتیاز زروسیم رسیدی. (جوینی[۱] ۱/۱۶۱) ۲. دراختیار گرفتن؛ تصرف: لشکر او حدود بادغیس را غارت کردند و به احتیاز اموال و مواشی، مستظهر گشتند. (جوینی[۱] ۲/۵۴)

احتیاط 'ehtiyāt [عر.] (اِمصـ.) ۱. توجه کردن به جوانب چیزی برای دوری از خطر: با احتیاط راه برو، لیز نخوری. ○ سعی و کوشش و پرهیز و احتیاط آدمی ازبرای چیست؟ (نسفی ۲۱۱) ۲. دوراندیشی؛ چاره‌اندیشی: اگر حضرت والا اول تحقیق در صحت دعوای ما می‌فرمودند، به احتیاط نزدیک‌تر بود. (دهخدا[۲] ۲/۴۰) ○ سلطان، احتیاط مُلک و صلاح وقت در آن دید. (جرفادقانی ۱۸۰) ۳. (اِ.) (نظامی) بخشی از نیروها که درپشت خط تماس نگه داشته می‌شوند تا درموقع ضرورت مورد استفاده

قرار گیرند. ۴. (نظامی) بخشی از خدمتِ نظام‌وظیفه پس‌از دورهٔ ضرورت: قبل‌از این‌که به دانشکده احتیاط بروی، مدتی زندانی بودی. (← محمود[۱] ۱۱۱) ۵. (اِمصـ.) (فقه) دقت کردن در انجام دادن یا ترک کاری که تکلیف قطعیِ آن روشن نیست، مثلاً در کاری که حرام یا مباح بودنش مشخص نیست، احتیاط، ترک فعل است: اگر برای انسان مسئله‌ای پیش آید که حکم آن را نمی‌داند، می‌تواند صبر کند تا فتوای مجتهد اعلم را به‌دست آوَرَد، یا اگر احتیاط ممکن است، به احتیاط عمل نماید... . (امام‌خمینی ۳) ○ با خود گفتم ابتدای این احتیاط است در لقمه... چون عمل صالح نتیجهٔ لقمهٔ حلال است. (محمدبن‌منور[۱] ۱۶۵)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مشکوک بودن به پاکی یا نجاست یا حلال و حرام بودن چیزی: این آب‌ها برای وضو احتیاط دارد. (← محمود[۲] ۴۸) ۲. پروا داشتن؛ ملاحظه داشتن؛ بیمناک بودن: احتیاط داشتم از این‌که بدانند من پول دارم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۰۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. احتیاط (مِ. ۱) ←: احتیاط کن در چاه نیفتی. ○ احتیاط کنند تا چیزی از آبِ این دارو به گلوی او فرونرود. (نسوی ۱۱۹) ۲. پرهیز کردن؛ برحذر بودن؛ بیم داشتن: همه ازهم احتیاط می‌کنند، همه نسبت‌به هم جاسوسند. (حاج‌سیاح[۱] ۷۵) ۳. (قد.) تحقیق و بررسی کردن؛ جست‌وجو کردن: گفتم که بر بام رَویم و احتیاطی کنیم، باشد که خبری بازدانیم. (بیغمی ۷۸۱) ۴. (فقه) احتیاط (مِ. ۵) ←: اگر مجتهد اعلم بعداز آن‌که در مسئله فتوا داده، احتیاط کند... مقلد او نمی‌تواند در آن مسئله به فتوای مجتهد دیگر رفتار کند. (امام‌خمینی ۲)

□ ~ کردنِ کسی (قد.) مراقب او بودن: ما را از احتیاط کردن او غافل نباید بودن. (نظام‌الملک[۱] ۱۵)

احتیاط‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با احتیاط؛ محتاطانه. ← احتیاط (مِ. ۱): رفتار احتیاط‌آمیزی داشت. (میرصادقی[۹] ۵)

احتیاطاً 'ehtiyāt.an [عر.] (ق.) ازروی احتیاط. ← احتیاط (مِ. ۱): هفت روز بود که روزه می‌گرفت... یک روز هم احتیاطاً پیشواز رفته‌بود. (← آل‌احمد[۷] ۵۷) ○ یک نسخه هم احتیاطاً برای اطلاع شما نوشته شد. (نظام‌السلطنه ۲/۳۶۰)

احتیاط‌کار 'ehtiyāt-kār [عر.فا.] (صـ.) آن‌که در انجام کاری دقت و مراقبت می‌کند؛ محتاط؛ دوراندیش: خیلی را دیده و می‌بینم که اخلاقاً کنج‌کاو و احتیاط‌کارند. (مستوفی ۳/۲۰۹)

احتیاطی 'ehtiyāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به احتیاط) ویژگی آنچه ازروی احتیاط انجام شود: قبل‌از شروع کار، اقدام‌های احتیاطی را انجام دهید.

احتیال 'ehtiyāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. چاره‌گری؛ تدبیر: رضا ازجملهٔ احوال است و از مواهب ذوالجلال، نه از مکاسب بنده و احتیال. (هجویری ۲۲۳) ۲. حیله‌گری؛ نیرنگ‌بازی: بر ظهور تزویر و احتیال ایشان اطلاع یافته. (خواجه‌نصیر ۱۹۴) ○ چراغ ایشان را به باد احتیال فروتوان‌نشاند. (جوینی[۱] ۱/۱۵۲)

احجار 'ahjār [عر.، جِ. حَجَر] (اِ.) سنگ‌ها. ← سنگ: دربارهٔ خاک و آب و هوا... و احجار... تحقیقاتی به‌عمل آورد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۷) ○ توگفتی کز ستیغ کوه سیلی / فرودآرَد همی احجار صدمن. (منوچهری[۱] ۶۳)

□ ~ِ کریمه سنگ‌های گران‌بها مانند الماس، لعل، یاقوت؛ جواهرات: سَروبَر خود را به احجار کریمه نمی‌آراست. (مستوفی ۱/۱۳)

احجام 'ahjām [عر.، جِ. حَجم] (اِ.) حجم‌ها. نیز ← حجم: استوانه یکی از احجام هندسی است.

احجام 'ehjām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بازایستادن از کاری؛ خودداری؛ مقِ. اقدام: مدتی در این حال میان اقدام و اِحجام متردد بودم. (عزالدین‌محمود ۸)

• ~ کردن (فرمودن) (مصـ.ل.) (قد.) خودداری کردن: از قیام خطبه چون حاجت باشد، اِحجام نفرمایند. (قطب ۵۶۴) ○ رکن‌الدین... از نزول قلعه اِحجام می‌کرد. (جوینی[۱] ۳/۲۶۶)

احد 'ahad [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. یگانه؛ یکتا؛ بی‌مانند؛ از نام‌های خداوند: خدایِ احدِ واحد. ○ احد است و شمار از او معزول / صمد است و نیاز از او

مخذول. (سنایی[1] ۶۴) ۲. یکی؛ یک نفر؛ یکی از: احدِ طرفین، زمینی را برای مدت معیّنی به طرف دیگر می‌دهد. (قانون‌مدنی، مادهٔ ۵۱۸)

□ ~ی یک نفر، یا حتی یک نفر؛ هیچ‌کس: احدی نباید دست به سود و نفع و مزایای ما بزند. (جمال‌زاده[1] ۱۱۵) ○ احدی از ولایات مقرره بی‌تذکره نگذرد. (وقایع‌اتفاقیه ۴۵) معمولاً در جمله‌های منفی به‌کار می‌رود.

احد 'ahad[d] [عر.: احدّ] (صـ.) (قد.) ۱. تیزتر: وقتِ... هجوم فتن، نابِ احد و رکن اشد او باشد. (جرفادقانی ۴۵) ۲. (موسیقی) زیرتر: اگر خواهند که آهنگ نایی احد شود، قدری موم را مدور سازند و دردرون آن اندازند. (مراغی ۱۳۵)

□ ~ِ **حدود** (فقه) سخت‌ترین مجازات‌ها.

احداث 'ahdās [عر.، جِ. حَدَث] (اِ.) (قد.) ۱. حادثه‌ها؛ پیش‌آمدها: اکنون تو دوری از من و من بی‌تو زنده‌ام/ سختا که آدمی‌ست بر اَحداث روزگار. (عمعق ۱۶۵) ۲. جوانان: آنچه در امر فرزند است... او را مؤدب بزرگ کنند و به ادب برآورند که اَحداث را هیچ اهم و انفع از ادب نیست. (قطب ۴۹۸) ۳. بدعت‌های ناروا؛ کارهای زشت: چون اَحداث بنی‌اسرائیل بسیار شد، خدای‌تعالی پیغمبری را فرستاد تا ایشان را اعذار و انذار کند. (جرجانی[1] ۲۵۶/۵) ۴. چیزهایی که موجب باطل شدن طهارت و وضو می‌شود؛ پلیدی‌ها: خدای‌تعالی دوست می‌دارد توبه‌کنندگان را از گناه و طهارت‌کنندگان را از اَحداث. (جرجانی[1] ۲۸۲/۱) ۵. نگهبان شب؛ گزمه؛ داروغه: گر روی ترش داری دانیم که طراری/ زَاحداث همی‌ترسی وز مکرِ عوان ای جان. (مولوی[2] ۱۵۰/۴) اغلب درمعنای مفرد به‌کار رفته‌است: احداثانِ بَلْدهٔ مذکوره او را گرفته زجر و سیاست بسیار می‌کردند. (مروی ۷۰۱) ۶. وجوهی که غیراز مالیات معمول از مردم گرفته می‌شد: ای صاحب صد دستان بیگاه شد از مستان/ اَحداث و گرو بستان آهسته که سرمستم. (مولوی[2] ۲۱۱/۳)

□ ~ِ **اربعه** (فقه) حدث‌های چهارگانه که عبارت‌اند از: قتل، ازالهٔ بکارت، شکستن دندان، و کور کردن: حکامِ دیگرِ شرع را مدخلیت در اَحداث اربعه نیست. (سمیعا ۲)

احداث 'ehdās [عر.] (اِمصـ.) ۱. ایجاد؛ تأسیس؛ بنیان‌گذاری: احداث کارخانه‌ها از کارهای اساسی برای پیش‌رفت کشور است. ۲. (فلسفه) ایجاد اشیا ازسوی خداوند پس‌از آن‌که ماده و زمان خلق شده‌باشد. ۳. (قد.) به‌وجود آوردن چیزی تازه؛ نو پدید آوردن: احداث و ابداع این علوم، پسندیده است. (عزالدین‌محمود ۱۴۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. تأسیس شدن؛ ساخته شدن: در ماه گذشته چند مدرسه در شهر ما احداث شده‌است. ۲. (قد.) به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: از ساییدن چرخ به غلافی که دارد، احداثِ حرارت شود. (شوشتری ۳۰۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ایجاد کردن؛ تأسیس کردن؛ ساختن: رسیدیم به مهمان‌خانه‌ای که خود سعدالسلطنه... احداث کرده. (حاج‌سیاح[1] ۴۲۳) ○ پیرامن شهر، مزرعه و ضیعه احداث کردند. (وراوینی ۱۱۷) ۲. (قد.) به‌وجود آوردن چیزی تازه؛ نو پدید آوردن: چرا نشاید که این طایفه نیز رسومی چند احداث کنند؟ (عزالدین‌محمود ۱۴۷)

احداق 'ahdāq [عر.، جِ. حَدَقَة] (اِ.) (قد.) حدقه‌ها. ← حدقه: به کرم رغبتش بدان درجه‌ست/ که به نظّاره رغبت احداق. (انوری[1] ۲۷۱)

احدالامرین 'ahad.o.l.'amr.eyn [عر.: احدالامرَین] (اِ.) (قد.) یکی از دو کار: واجب دید... از عنایت آن حضرت، احدالامرین سؤال کردن. (نخجوانی ۴۵۲/۲)

احدالجانبین 'ahad.o.l.jāneb.eyn [عر.: احدالجانبَین] (اِ.) (قد.) یکی از دو طرف: اگر در احدالجانبین، قضیه‌ای مهمل ماند، به حسن تدبیر تدارک آن کرده پیش‌از فوت به تلافی اهتمام نمایند. (نخجوانی ۲۱۳/۱)

احدالزوجین 'ahad.o.z.zo[w]j.eyn [عر.: احدالزَّوجَین] (اِ.) یکی از طرفین ازدواج؛ زن یا

شوهر.

احدالطرفین 'ahad.o.t.taraf.eyn [عر.: احدالطّرَفین] (اِ.) (قد.) یکی از دو طرف: **استقرایی که در تحقیق آن رَوَد، حکم بر احدالطرفین روا نداری.** (وراوینی: مرزبان‌نامه ۲۶۵ چ روشن: لغت‌نامه[۲])

احدالناس 'ahad.o.n.nās [عر.] (اِ.)

▫ **~ی** (گفتگو) یک نفر، یا حتی یک نفر؛ هیچ‌کس؛ احدی: **احدالناسی حق عبور از این راه را ندارد. ○ آدم توی خانه‌اش دم‌ودود راه بیندازد و هیچ واهمه‌ای هم از احدالناسی نداشته‌باشد!** (میرصادقی: کلاغ‌ها و آدم‌ها ۱۷۵ : نجفی) معمولاً در جمله‌های منفی به‌کار می‌رود.

احدب 'ahdab [عر.] (صـ.) (قد.) گوژپشت: **امید خدمت آن خواجه پشت راست کند/ بر آن‌کسی‌که مر او را زمانه کرد احدب.** (فرخی[۱] ۱۷)

احدوثه 'ohduse [عر.: احدوثَة] (اِ.) (قد.) ۱. واقعهٔ شگفت‌انگیز؛ افسانه: **ما ایشان را احدوثه‌ای و مَثَلی کردیم و عبرتی که از ایشان بازگویند در عقوبت.** (ابوالفتوح: تفسیر ۶۴/۱۶ چ۳: لغت‌نامه[۲]) ۲. ذکر؛ نام: **تا ذکر خوب و نام نیک و احدوثهٔ جمیل... ما را و او را حاصل آید.** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۸) ۳. حادثه؛ واقعه: **چون سلطان بدان حدود رسید، یلدرجی از ترس سلطان و هول این احدوثه از قلعه بیرون نیامد.** (جوینی[۱] ۱۸۵/۲)

احدی 'ahad-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به احد) مربوط به خدای یگانه: **جان درافکن به حضرت احدی/ تا بیابی سعادت ابدی.** (نظامی[۴] ۵۰)

احدی‌الحسنیین 'ehda.l.hosnay.eyn [عر.: احدی‌الحسنیَین] (اِ.) (قد.) یکی از دو خوب؛ یکی از دو کار پسندیده: **سر مار به‌دست دشمن بکوب که از احدی‌الحسنیین خالی نباشد، اگر این غالب آمد، مار کُشتی، وگر آن، از دشمن رَستی.** (سعدی[۲] ۱۷۴)

احدی‌الراحتین 'ehda.r.rāhat.eyn [عر.: احدی‌الرّاحتَین] (اِ.) (قد.) یکی از دو آسودگی (یا رسیدن به مقصود و یا ناامیدی مطلق): **گرچه رنج انتظارم داد یک‌چندی ولیک/ هم به سعی لطف او حاصل شد احدی‌الراحتین.** (ابن‌یمین ۴۸۱)

احدیت 'ahad.iy[y]at [عر.: احدیّة] (اِمصـ.) ۱. یگانگی؛ یکتایی: **اول چیزی که بر مرید واجب است، آن است که احدیت خدای را، تعالی و تقدس، بداند.** (باخرزی ۳) ۲. (اِ.) خداوند: **با چشم اشک‌بار به درگاه احدیت می‌نالیدم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۵) ○ **ارباب وصول به جناب قدس احدیت... بر سه قِسم‌اند.** (باخرزی ۶۵) ۳. (تصوف) بلندترین مرتبهٔ ذات خداوند که کثرت در آن راه ندارد: **چون احدیت بر آن مهترِ کاینات مستولی شد، از بحر وحدت قطره‌ای برانداخت.** (روزبهان[۱] ۹۰)

احذ 'ahaz[z] [عر.: احذّ] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مستفعلن به فع‌لن تغییر یافته‌باشد.

احذق 'ahzaq [عر.] (صـ.) (قد.) حاذق‌تر؛ حاذق‌ترین: **در فن طبابت، بقراط زمان و سرآمد اطبای عالی‌مقام و احذق حکمای أعلام بود.** (شوشتری ۱۲۱)

احرا 'ahrā [عر.] (صـ.) (قد.) احریٰ ←.

احرار 'ahrār [عر.، جِ. حُرّ] (اِ.) ۱. آنان‌که از وابستگی‌ها و تعلقات، به‌ویژه وابستگی‌های مادی، آزادند؛ آزادگان: **دامن آلوده مکن چون‌که ز پاکانی/ بندهٔ نفْس مشو چون‌که ز احراری.** (پروین‌اعتصامی ۵۶) ○ **شاهزادهٔ سال‌خورده عین‌الدوله... بنای چاپلوسی را با اهالی محلات متحده و جماعت احرار گذاشتند.** (مخبرالسلطنه ۲۴۳: لغت‌نامه[۲]) ○ **سعی احرار ازبهر نفْس خویش نبُوَد، بلکه برای برادران بُوَد.** (عطار[۱] ۷۵۳) ۲. (قد.) آنان‌که بنده و برده نیستند؛ مقـِ. بندگان: **نزد اهل زمانه از کِه و مِه/ گر عبیدند جمله گر احرار...** (ابن‌یمین ۴۳۰) ۳. (قد.) ایرانیان. ← احرارالفارس.

احرارالفارس 'ahrār.o.l.fārs [عر.] (اِ.) (قد.) نامی که به مردم فارس و توسعاً به ایرانیان اطلاق می‌شد: **مردم پارس را احرارالفارس نوشتندی، یعنی آزادگان پارس.** (ابن‌بلخی ۶)

احراز ehrāz' [عر.] (اِمص.) ۱. به‌دست آوردن چیزی؛ کسب: **پس‌از احراز موقعیت، ضیافتی ترتیب داده... .** (شهری[۲] ۱۵۸/۲) ○ **سه غرض است که عاقلان روا دارند در تحصیل آن انواع فکرت...: تیمارداشتِ مستقبل در احراز خیر و دفع شر.** (نصرالله‌منشی ۷۹) ۲. مسلّم و محقَّق شدن؛ محرز شدن: **احراز مالکیت افراد بر اموال.** ۳. (قد.) فراهم کردن؛ جمع‌آوری: **منتظران آمال به احراز مال و جمع خیول و جِمال، رفع یافتند.** (جوینی[۱] ۷۸/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مسلّم و محقَّق شدن؛ محرز شدن: **عدالتِ شاهد باید با یکی از طرق شرعی برای دادگاه احراز شود.** (قانون‌مدنی، مادهٔ ۱۳۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌دست آوردن؛ کسب کردن: **لباس باید با شغلی که شخص دارد یا با منصب و عنوانی که احراز کرده‌است، تناسب داشته‌باشد.** (قاضی ۹۸۵)

احراق ehrāq' [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. سوزاندن؛ سوزانندگی: **طبع آتش را از احراق بنتوان گردانید.** (خواجه‌نصیر ۱۰۴) ۲. به‌آتش کشیدن؛ آتش زدن: **بفرمود تا دست ظلم... و احراق به دیار و امصار او درازکردند.** (جرفادقانی ۲۷۹) ۳. سوختن؛ سوخته شدن؛ شعله‌ور شدن: **آتش، این‌چنین تأثیر و انفعال قبول کمتر کند و در هیچ بقعت، روشنی و احراق و لهیب او تغییر و تبدیل نپذیرد.** (ابن‌فندق ۳۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سوزاندن: **اگر قارورهٔ پرآب را در آفتاب نهند...، پنبه و امثال او را بسوزانَد... و اگر قاروره خالی باشد، احراق نکند.** (قطب‌الدین‌شیرازی: درةالتاج ۱۹/۴: لغت‌نامه[۲])

احرام ehrām' [عر.] (اِمص.) (فقه) ۱. بر خود حرام کردنِ بعضی چیزها (مانند استفاده از عطر) به‌منظور برگزاری مراسم حج: **زایران کعبهٔ جان بین که با احرام دل/ در ره تحقیق، لبیک تولا می‌زنند.** (خواجو ۵۸۳) ۲. (اِ.) (مجاز) دو قطعه پارچهٔ دوخته‌نشده که درهنگام اعمال حج، یکی را مانند لُنگ بر کمر می‌بندند و دیگری را بر دوش می‌اندازند: **احرام دریده، سر گشاده/ در کوی ملامت اوفتاده.** (نظامی[۲] ۷۴)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) • احرام بستن ↓: **اگر به حج احرام آورَد، عمره بُوَد.** (غزالی ۲۱۶/۱)

• ~ **بستن** (مصـ.ل.) آمادهٔ انجام اعمال حج شدن. ← احرام (مِـ.۲): **در هر حجی از صخرهٔ بیت‌المقدس احرام بستی و به بادیهٔ تبوک درآمدی بر توکل.** (جامی[۸] ۷۶)

○ ~ِ **چیزی (کاری) بستن (دربستن، گرفتن)** (قد.) (مجاز) آمادهٔ انجام دادنِ آن شدن: **یک روز احرام ملازمت ایشان بسته‌بودم.** (جامی[۸] ۴۰۶) ○ **احرام عبودیت دربند.** (نجم‌رازی[۱] ۱۷۱) ○ **اگر جان شیرین را عوضی شناسی، لبیک‌زنان احرام خدمت گیرمی.** (نصرالله‌منشی ۲۸۶)

• ~ **شکستن** (مصـ.ل.) انجام دادن کارهایی که احرام را باطل می‌کند. ← احرام (مِـ.۱): **احرام‌شکن بسی‌ست زنهار/ زاحرام شکستنم نگه دار.** (نظامی[۲] ۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) • احرام بستن ←: **هرگاه که وی به حج رفتی، از خانهٔ خود لبیک زدی و از آن‌جا احرام گرفتی.** (جامی[۸] ۲۲۵) ○ **شانزدهم ذی‌القعده از آن‌جا احرام گرفته‌است و به مکه آمده و عمره کرده.** (ناصرخسرو[۲] ۱۳۷)

○ **بر چیزی (کاری)** ~ **بستن** (قد.) (مجاز) آمادهٔ انجام دادنِ آن شدن: **وی ازجوان‌مردان مشایخ بود... بر وحدت و تجرید احرام حج بست.** (جامی[۸] ۲۷۴)

احرام‌شکن e.-šekan' [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که احرام را نقض می‌کند. ← احرام • احرام شکستن: **احرام‌شکن بسی‌ست زنهار/ زاحرام شکستنم نگه دار.** (نظامی[۲] ۵)

احرام‌گاه ehrām-gāh' [عر.فا.] (اِ.) (قد.) محل احرام بستن. ← احرام • احرام بستن: **چون به احرام‌گاه دل رسیدی به آب انابت غسلی بکن.** (نجم‌رازی[۱] ۱۷۱)

احرامی ehrām-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به احرام) (قد.) ۱. احرام‌بسته. ← احرام (مِـ.۲): **اعرابی‌ام که بربی احرامیان رَوَم/ حج ازپی ربودن کالا برآورم.**

(خاقانی ۲۴۶) ۲. (اِ.) نوعی پارچه ازجنس پنبه یا پشم که برروی فرش پهن می‌کردند، یا از آن به‌عنوان سجاده استفاده می‌شد: **در سایهٔ انبوه چهار نارون کهن... فرش و احرامی انداخته‌بودند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷)

احرف ahrof' [عر.، جِ. حَرف] (اِ.) (قد.) سخنان: **بر مجلس شریف... پوشیده نباشد که متوسل بدین احرف شعبه‌ای است از دوحهٔ جلالت.** (وطواط[۲] ۶۴)

احری ahrā' [عر.] (صـ.) (قد.) شایسته‌تر؛ سزاوارتر: **دبیری، صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی... و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بروجه اولی و احری ادا کرده آید.** (نظامی‌عروضی ۲۰)

احریض ehriz' [عر.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گلِ رنگ. ← گل ◻ گل رنگ.

احزاب ahzāb' [عر.، جِ. حِزب] (اِ.) ۱. حزب‌ها. ← حزب (مِ. ۱): **احزاب و گروه‌های سیاسی برای شرکت در راه‌پیمایی، اعلام آمادگی کردند.** ○ **در هر کشور، احزاب سیاسی و مشروطه لازم‌وملزوم یک‌دیگرند.** (مصدق ۶۲) ۲. سورهٔ سی‌وسوم از قرآن کریم، دارای هفتادوسه آیه. ۳. (قد.) یاران؛ پیروان: **هر دیه و قلعه که در حدود تفلیس مشحون به احزاب ابلیس بود، تمامت را مستأصل کرد.** (جوینی[۱] ۱۶۴/۲)

احزان ahzān' [عر.، جِ. حُزن] (اِ.) (قد.) غم‌ها؛ اندوه‌ها: **ایشان همه‌ساله به فراق جگرگوشگان... در کنج احزان خویش افتاده‌بودندی.** (وراوینی ۶۵۳) ○ **به حدیثی که شبی کرد همی پیش مَلِک / عالمی را برهانید ز بند احزان.** (فرخی[۱] ۳۲۰)

احساب ahsāb' [عر.، جِ. حَسَب] (اِ.) (قد.) امتیازها و بزرگی‌های نیاکان: **رئیس این مدینه کسی بُوَد که اهلیت کرامت بیش‌تر دارد از همهٔ اهل مدینه، یعنی حسب او از احساب همه بیش‌تر بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۹۱)

احساس ehsās' [عر.] (اِمصـ.) ۱. درک؛ دریافت؛ آگاهی: **احساس من این است که حوادث تازه‌ای اتفاق خواهد افتاد.** ○ **این احساس تازه، حتی گاهی با دل‌تنگی توأم بود.** (فصیح[۲] ۲۱۱) ۲. (اِ.) عواطف رقیق و ذوق درک زیبایی‌ها و ظرافت‌ها: **بعضی‌ها اصلاً احساس ندارند.** ۳. (اِمصـ.) (روان‌شناسی) عملِ دریافتن چیزی به‌وسیلهٔ یکی از حواس، یا انتقال اثر محرک از گیرندهٔ حسی، مانند چشم، به سیستم اعصاب مرکزی که به دریافت پدیده‌ای منتهی می‌شود.

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) حس شدن؛ دریافته شدن: **لذت شجاع در مبادی شجاعت احساس نیفتد.** (خواجه‌نصیر ۱۲۷)

◻ ~ِ **چیزی کردن** آن را حس کردن: **من خودم هم احساسِ سبکیِ بهتری می‌کنم.** (فصیح[۱] ۲۸۵)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) حس شدن؛ دریافته شدن؛ به‌نظر رسیدن: **احساس می‌شد که زن... درانتظار اوست.** (← علوی[۲] ۱۲۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. درک کردن؛ دریافتن: **انسان... خود را بالاتر و والاتر احساس می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۳) ۲. دریافتن چیزی به‌وسیلهٔ یکی از حواس: **از تمام آنچه می‌توان لمس نمود و احساس کرد، عاری و مبرا باشد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۴۷)

احساسات ehsās.āt' [عر.، جِ. احساس] (اِ.) ۱. احساس‌ها. ← احساس: **ما مختصرِ همهٔ جانورانیم، همهٔ احساسات آنها در ما هست.** (هدایت[۵] ۱۷۱) ۲. عواطف و هیجانات نسبت‌به کسی یا چیزی: **مجبور هستیم... فریاد کنیم، و همین وسیلهٔ بروز احساسات ماست.** (علوی[۲] ۱۳۳) ○ **این احساسات، نتیجهٔ یک دوره زندگانی من است.** (هدایت[۴] ۱۰)

احساسات‌گرایانه e.-ge(a)rā-y-āne' [عر.فا.فا.فا.] (صـ.) براساس احساسات‌گرایی: **حرکت‌های احساسات‌گرایانه به موفقیت نمی‌رسد.**

احساسات‌گرایی ehsās.āt-ge(a)rā-y(')-i' [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) داشتن احساسات عاطفی شدید، به‌ویژه ازجنبهٔ هنری، و ترجیح دادن عاطفه بر عقل.

احساساتی 'ehsās.āt-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به احساسات) ویژگی آن‌که درمقابل پیش‌آمدها، واکنش‌های عاطفی نشان می‌دهد: **این دختر، زیاد احساساتی بود، اما احساسات دروغ نداشت.** (علوی[۲] ۱۴) ○ **سعی کردم احساساتی نباشم.** (آل‌احمد[۵] ۷۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) دچار هیجان و عواطف تند شدن: **احساساتی شده‌ام، آن‌هم در این لحظات حساس.** (جولایی: شکوفایی ۱۶۶)

احساس‌گر 'ehsās-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (برق) سنسور ←.

احساس‌گرایی 'ehsās-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) احساسات‌گرایی ←.

احساسی 'ehsās-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به احساس) مبتنی بر احساس و عاطفه: **واکنش‌های احساسیِ مطلق، نتایج خوبی ندارد.**

احسان 'ehsān [عر.] (اِمصـ.) ۱. خوبی؛ نیکی؛ نیکویی: **احسان خود را درحق ما... تمام کرده‌ای.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۴) ○ **جمع کن به احسانی حافظ پریشان را/ ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی.** (حافظ[۱] ۳۳۶) ۲. (مجاز) بخشش چیزی به کسی: **از مردم به‌اسم خمس و زکات و احسان... مایهٔ عیش به‌دست می‌آورند.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴) ○ **بی رشوت و بی بیمی بر کافر و بر مؤمن/ هر روز برافشانی از لطف تو احسان‌ها.** (سنایی[۲] ۱۷) ۳. (تصوف) نیکی کردن درمقابل بدی دیگران: **عفو آن است که از بدی درگذاری، و احسان، آن‌که درمقابلهٔ بدی، نیکی به‌کار داری.** (عزالدین‌محمود ۳۵۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. نیکی کردن: **تا توانسته‌اند درحق ما احسان و نیکی کرده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۸۵) ○ **مؤمنان را هم‌چون خود خواهد و با خلق احسان کند.** (احمدجام ۷۰) ۲. بخشیدن چیزی به کسی: **در اندازه و فراخور ایشان انعام و احسان کردی.** (فخرمدبر ۴۳۱) ۳. (مصـ.م.) دادن غذا یا هرنوع خوراک به مردم در یکی از روزهای مذهبی: **شله‌زرد و حلیم احسان کرده‌اند.** ۴. (مصـ.ل.) (تصوف) احسان (مِ.۳) ←: **بعضی‌از متصوفه... درمقابلهٔ آن احسان کنند.** (عزالدین‌محمود ۳۵۸)

احسانی e.-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به احسان) ویژگی آنچه به‌صورت بخشش به کسی داده شود: **آب‌های احسانی... برای شرب و استعمال است.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۴)

احسب 'ahsab [عر.] (صـ.) (قد.) بااصل‌ونسب‌تر؛ بزرگوارتر: **القاب آن جناب را چنین نگاشته‌است: حضرت... اعلم احسب انسب اعلم.** (فسایی: فارس‌نامه ۸۲/۲: لغت‌نامه[۲])

احسن[۱] 'ahsan [از عر.، مخفِ. اَحسَنت] (شجـ.) آفرین (بر تو، شما): **به پای‌مردی دانش من امتحان دادم/ چنان‌که گفت امیرم که: مرحبا احسن.** (ایرج ۴۱) ○ **قضا گفت گیر و قَدَر گفت دِه/ فلک گفت احسن، مَلَک گفت زه.** (فردوسی[۳] ۸۱۹)

احسن[۲] .a' [عر.] (صـ.) ۱. بهتر؛ خوب‌تر: **ایران... بالعرض احسن و اکملِ معمورهٔ عالم است.** (شوشتری ۵۲) ○ **به‌طریقی احسن، عذرها خواهد.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۲) ۲. زیباتر: **هر شاهد چون ماهی رهزن شده بر راهی/ هریک چو شهنشاهی هریک ز دگر احسن.** (مولوی[۲] ۹۲/۷)

○ ~ِ **تقویم** (قد.) احسن‌التقویم ↓: **آفرینندهٔ هردوجهان در روزگار قدیم و در احسن تقویم، جوی را به ارزنی پیوسته.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۰) ○ **به خط احسن تقویم و آخرین تحویل/ به آفتاب هویت به چارم اصطرلاب.** (خاقانی ۵۰)

احسن‌التقویم 'ahsan.o.t.taqvim [عر.] (اِ.) (قد.) بهترین شکل؛ بهترین صورت: **جَدِ اکرمش آدم در احسن‌التقویم آفریده شده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۳) ○ **دریغ خلعت دیبای احسن‌التقویم/ بر آستین تنعم طراز زیبایی.** (سعدی[۳] ۷۴۸) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۴/۹۵): «**لقد خَلَقنَا الاِنسانَ فی اَحسَنِ تَقویم**».

احسن‌الخالقین 'ahsan.o.l.xāleq.in [عر.] (اِ.) (قد.) بهترینِ آفرینندگان: **اگر جزاز او خالق روا نبودی، جایز نبودی گفتن احسن‌الخالقین.** (جرجانی[۱] ۲۳۸/۶) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۱۴/۲۳):

«فَتَبارَکَ اللهُ أحسَنُ الخالِقین».

احسن‌القصص ahsan.o.l.qesas' [عـر.: احسن‌القَصص] (اِ.) (قد.) بهترینِ داستان‌ها: برای آن‌که جامع است این خصال را... آن را احسن‌القصص خواند. (جرجانی[۱] ۲۸۷/۴) مراد از احسن‌القصص، داستان یوسف در قرآن کریم (۳/۱۲) است: «نَحنُ نَقُصُّ عَلَیکَ أحسَنَ‌القَصَص».

احسن‌الوجوه ahsan.o.l.vojuh' [عر.] (اِ.) (قد.) بهترینِ صورت‌ها؛ بهترینِ شکل‌ها؛ بهترین شیوه‌ها: به احسن‌الوجوه، کار چنان دست درهم دهد که خصم را مقام خوف و طمع باقی ماند. (وراوینی ۵۱۴)

احسنت ahsant' [عر.: احسنتَ] (شجـ.) آفرین (بر تو، شما): احسنت! کار بسیار خوبی کردی. ○ صدای احسنت و مرحبا از اطراف بلند شد. (جمال‌زاده[۲] ۳۷) ○ شاعران را خه و احسنت، مدیح/ رودکی را خه و احسنت، هجی‌ست. (شهیدبلخی: شاعران ۲۸)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) احسنت گفتن: بر روی توام زنند احسنت/ در عشق توام کنند تحسین. (سنایی[۲] ۹۹۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) آفرین گفتن: او هرچه خواهد فراگفتن گیرد، و ایشان احسنت می‌کنند. (احمدجام ۳۰۷)

○ ~ **گفتن** (قد.) احسنت برزبان آوردن: پراکنده‌گویی حدیثم شنید/ جز احسنت گفتن طریقی ندید. (سعدی[۱] ۱۳۶)

احشا ahšā' [عر.: احشاء، جِ. حَشا] (اِ.) (جانوری) هریک از اعضای داخلی بدن که دردرون سینه، لگن، یا شکم قرار دارد، مانند قلب، کبد، و معده: کژدم را ولادت معهود نیست... بل احشای مادر را بخورند، پس شکمش را بدرند. (سعدی[۲] ۱۵۸) نیز ← امعا ▫امعاواحشا.

احشام ahšām' [عر.، جِ. حَشَم] (اِ.) ۱. چارپایان؛ گله: اثاث‌البیت و احشام... در اصفهان و تهران دارد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۰) ۲. (قد.) عشایر و قبایل: ولایت مزبور، موطن... و مجمع معاشر ایلات و احشام... است. (قائم‌مقام ۶۹) ○ سرکردگان احشامات به پوست و گوشت او افتاده که تو با فلانی چه‌کار داری. (کلانتر ۶۹)

احصا ehsā' [عر.: احصاء] (اِمصـ.) ۱. شمردن؛ شمارش: در احصا و تسمیهٔ انواع سرقات، تحقیق و تدقیق... کرده‌اند. (زرین‌کوب[۳] ۱۱۲) ○ مثال جنگ و قتال و احصای کشتگان... هم براین‌منوال است. (جوینی[۱] ۲۱/۱) ۲. آمارگیری؛ سرشماری.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) شمردن: اندر این کتاب، جمله را احصا نتوان کرد. (هجویری ۸۱)

احصار ehsār' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (فقه) محروم شدن و بازماندن از انجام اعمال حج: در احصار، خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند که به مانعی از راه بازافتد... بعضی گفته‌اند احصار به مرض باشد. (جرجانی[۱] ۲۳۶/۱)

احصان ehsān' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ازدواج کردن؛ زن گرفتن: یکی را از درویشان، نفْس اماره مرادی طلب کند، چون قوّت احصانش نباشد به عصیان مبتلا گردد. (سعدی[۲] ۱۶۵) ۲. (فقه) حالت زن یا مردی که ازدواج کرده و با همسر نزدیکی کرده‌باشد: کشتن به‌حق آن بُوَد که... زنا کند بعداز احصان. (جرجانی[۱] ۲۹۴/۵)

احصائیه ehsā'.iy[y]e' [عر.: احصائیّة] (اِ.) ۱. (منسوخ) ادارهٔ آمار؛ ادارهٔ سرشماری: عمر خود را در دایرهٔ آمار و احصائیه و سرشماری می‌گذرانند. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۱۴/۲) ۲. (اِمصـ.) آمارگیری؛ سرشماری.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) آمارگیری کردن؛ سرشماری کردن: در آن زمان، آمارگران خارجی احصائیه گرفته‌بودند. (شهری[۲] ۴۳۵/۴)

احصن ahsan' [عر.] (صـ.) (قد.) محکم‌ترین: وسط سینه... اشرف مواضع و احصن اماکن است. (صدر: گنجینه ۲۷/۵)

احضار ehzār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. حاضر کردن: غرض از احضار شما آن بود که شما را از موضوع جدید باخبر کنیم. ○ به احضار شگال مثال داد. (نصرالله‌منشی ۳۱۸) ۲. به حضور طلبیدنِ کسی؛ فراخواندن:

احضار من از پطرزبورغ... بهمین‌نظر بود. (مستوفی ۲۹۸/۲) ○ درموقع کاغذخوانی کسی بدون احضار، حق شرف‌یابی نخواهد داشت. (افضل‌الملک ۶۱) ۳. (حقوق) امر مرجع قضایی یا مرجع صلاحیت‌دار دیگر به حاضر شدنِ شخص یا اشخاصی در موعد معیّن.

☜ ○ ~ِ **ارواح** در باورها، عمل حاضر آوردن روح شخص مرده با اعمال خاص.

○ ~ِ **روح** ○احضار ارواح ↑.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) به حضور کسی یا حضور در جایی فراخوانده شدن: عارض و معروض، هردو به محکمه احضار شدند. (جمال‌زاده[17] ۷۴) ○ معادل پنجاه‌هزار پیاده و سواره... احضار بشود. (قائم‌مقام ۴۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) احضار (مِ. ۲) ←: من تبعهٔ خارجه‌ام، هرکس مرا احضار می‌کند، باید از سفارت بخواهد. (حاج‌سیاح[1] ۴۳۹)

احضارنامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (حقوق) احضاریه ↓: یک روز گفت کزیی خصمت ز محکمه / احضارنامه رفته و هستیم درصدد. (ادیب‌الممالک: ازصباتانیما ۱۴۴/۲)

احضاریه 'ehzār-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (حقوق) ورقه‌ای که به‌وسیلهٔ آن، مقامات قضایی یا مراجع صلاحیت‌دار دیگر، شخص را فرامی‌خوانند تا در زمان و مکان معیّن حاضر شود و دربارهٔ موضوعی که موردنظر دادگاه است، توضیحاتی بدهد: احضاریهٔ دیوان عالیِ تمیز را دریافت کرد. (مستوفی ۵۱۰/۲)

احفاد 'ahfād [عر.، جِ. حافِد و حَفَد] (اِ.) (قد.) فرزندزادگان؛ نوه‌ها؛ نبیرگان: اولاد و احفادش و ازآن‌جمله خود من اشعارش را جمع‌آوری کرده‌ایم. (جمال‌زاده[8] ۱۰۵) ○ معلوم نیست که احفاد او در چه عهد به ایران آمده‌اند. (قائم‌مقام ۴۰۳)

احق 'ahaq[q] [عر.: احقّ] (صـ.) (قد.) لایق‌تر؛ سزاوارتر: بنده حضرت‌عالی را احق به پول خودتان می‌دانم. (مینوی[2] ۱۴) ○ خدا به آن احق است، همان بهتر که در کار خدا زوَد. (قطب ۴۱۲)

احقاب 'ahqāb [عر.، جِ. حُقُب] (اِ.) (قد.) سالیان دراز؛ روزگاران: زبدهٔ احقاب و عوضِ عنفوان عمر و ریَعان شباب به دشمن سپرد. (زیدری ۵۳)

احقاد 'ahqād [عر.، جِ. حِقد] (اِ.) (قد.) کینه‌ها: ... بر مکاید و احقاد امرا و حساد واقف شده‌بود. (جوینی[2] ۱۱۶)

احقاف 'ahqāf [عر.] (اِ.) سورهٔ چهل‌وششم از قرآن کریم، دارای سی‌وپنج آیه.

احقاق 'ehqāq [عر.] (امصـ.)

☜ ○ ~ِ **حق (حقوق)** ○احقاق حق کردن ↓: احقاق حق را از وظایف مقدس خود می‌شمرد. (جمال‌زاده[2] ۱۱۰)

○ ~ِ **حق (حقوق) کردن** حق خود یا دیگری را از کسی گرفتن: دستور دادم که تحقیق و احقاق حق کند. (← نظام‌السلطنه ۸۱/۱) ○ احقاق حقوق کند و اصلاح امور. (قائم‌مقام ۱۲۳)

احقر 'ahqar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. حقیرترین؛ کوچک‌ترین: هرچندکه احقر خدام شریعت هستم... اما شهرتم را در شاعری دانسته‌اند. (جمال‌زاده[8] ۱۰۹) ۲. فرومایه‌ترین؛ پست‌ترین: مَلِک‌الروم ارمیانوس بردست غلامی که احقر و اخس غلامان بود، گرفتار شد. (آقسرایی ۱۷) ۳. (اِ.) (مؤدبانه) الاحقر ←: هنوز هم در اهواز... عقرب بسیار است، احقر در آن‌جا دیده‌ام. (شوشتری ۶۷)

احکام 'ahkām [عر.، جِ. حُکم] (اِ.) ۱. حکم‌ها؛ فرمان‌ها: احکام و دستورها موبه‌مو اجرا شد. ○ داده همه احکام تو را گردون گردن / کرده همه فرمان تو را گیتی امضا. (مسعودسعد[1] ۸) ۲. قوانین؛ مقررات: شما از احکام این اداره تمرد نموده‌اید. (مسعود ۱۴۹) ○ احکام هر عصر... طبق سهولت معیشت آنها وضع شده. (طالبوف[2] ۹۴) ۳. (فقه) ← حکم (مِ. ۴): فقها گفته‌اند که مقصود [پیغمبر از جملهٔ...] علم احکام است که لازم است هرکسی یا مجتهد باشد و یا از مجتهدی تقلید کند. (مطهری[2] ۱۴۱) ۴. آیین‌ها؛ روش‌ها؛ آداب: احکام فقر و آداب فقر در صحبت چیست؟ (باخرزی ۱۰۶) ۵. (حقوق) ← حکم (مِ. ۲). ۶. (دیوانی،

اداری) ← حکم (م. ۳): احکام ترفیع صادر شد. ○ احکام دیوانی نیز براین‌جملت به امضا و اجرا صدور یافت. (نخجوانی ۲/۱۵۰) ۷. (قد.) (نجوم) پیش‌بینی‌های نجومی. ← ▫ احکام نجوم.
▫ ~ِ **اولیه** (فقه، حقوق) اصول، قوانین، و مقرراتی که به‌لحاظ رتبه و تقدم، در درجهٔ اول، موردنظر شارع یا قانون‌گذار بوده‌است. درصورتی‌که اجرای حکم اولیه به موانعی ازقبیل حالت اضطرار، عسر، و مانند آنها برخورد کند، آن حکم تعطیل و حکم ثانوی به‌جای آن اجرا می‌شود، چنان‌که وضو حکم اولیه است که درصورت عملی نبودن آن، تیمم (حکم ثانویه) جای آن را می‌گیرد.
▫ ~ِ **ثانویه** (فقه، حقوق) احکامی که درصورت عدم اجرای احکام اولیه، جانشین آن می‌شود. ← ▫احکام اولیه.
▫ ~ِ **شریعت (شرع)** فقه ← احکام (م. ۳): **بی‌انصاف احکام شریعت را در شفقت به خلق‌الله رعایت نمی‌نماید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷) ○ **برونق احکام شرع، تمشیت آن نمی‌توان داد.** (نخجوانی ۴۵۲)
▫ ~ِ **نجوم** بخشی از نجوم قدیم که به تأثیر ستاره‌ها و سیارات در زندگی و آیندهٔ مردمان می‌پردازد؛ آسترولوژی؛ اخترбینی؛ ستاره‌شماری: **فروع علم طبیعی نیز بسیار بُوَد، مانند علم طب و علم احکام نجوم.** (خواجه‌نصیر ۴۰)

احکام 'ehkām [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. محکم و استوار کردن: **هرچه می‌گوید ازبهر اِحکام عقدهٔ دولت و نظام عقد مملکت می‌گوید.** (وراوینی ۵۵) ۲. محکم بودن؛ استواری: **واجب آید که این مصنوع، که عالم است، به غایتِ اِحکام و کمال باشد.** (ناصرخسرو[۳] ۲۸۳)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. اِحکام (م. ۱) ←: **قلعهٔ طبرک را عمارت فرمود و... اِحکام‌های عظیم کرد که از هجوم اینانج ایمن نبود.** (راوندی ۲۹۳) ۲. تأیید کردن: **این مواضعت را امضا باید کرد سپسِ آن‌که اِحکام تمام کرده آید.** (بیهقی[۱] ۶۶۹)

احکام‌نویس 'ahkām-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (منسوخ) از مشاغل اداری دورهٔ قاجار، نویسندهٔ حکم‌ها و فرمان‌های دیوانی: **میرزامحمدحسین احکام‌نویس نظام به یک ثوب جبهٔ ترمهٔ کشمیری... سرافراز گردید.** (اعتمادالسلطنه: تاریخ‌منتظم‌ناصری ۳/۱۷۹۳)

احکامی 'ahkām-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به احکام) (قد.) متخصص احکام نجوم. ← احکام ▫ احکام نجوم: **چیزی را در مشت پنهان می‌کردند و احکامیان مدعی کشف آن بودند.**

احکم 'ahkam [عر.] (صـ.) (قد.) محکم‌تر؛ استوارتر: **رکن اعظم و عروهٔ احکم و شرط اهم و...، معرفت نجوم است.** (حمیدالدین ۱۸۲)

احکم‌الحاکمین 'ahkam.o.l.hākem.in [عر.] (اِ.، صـ.) از نام‌های خداوند، دادگرترینِ حکم‌کنندگان؛ عادل‌ترینِ داوران: **روز قیامت که به‌نزدیک احکم‌الحاکمین آیند، میان ایشان حکم کند.** (جرجانی[۱] ۱/۱۳۸) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۸/۹۵): **«أَلَیسَ اللهُ بِأَحکَمِ الحاکِمین».**

احلام 'ahlām [عر.، جِ. حُلم] (اِ.) ۱. خواب‌های پریشان. ← اضغاث. ۲. توهمات: **وی در آن غار، اشباح و احلامی زیبا و خیال‌انگیز و دل‌فریب دیده‌است.** (قاضی ۱۱۱۲)

احلی 'ahlā [عر.] (صـ.) (قد.) شیرین‌تر؛ دل‌پذیرتر: **بُوَد نزد خِرَد احلی و احسن/ ... .** (ایرج ۸۵)

احلیل 'ehlil [عر.] (اِ.) ۱. آلت تناسلی مرد: **از همه بتر آن بُوَد که به احلیل نزدیک بُوَد، یعنی به قضیب.** (اخوینی ۴۱۴) ۲. (قد.) سوراخی که در مجرای ادرارِ آلت تناسلی مرد وجود دارد: **سوختن احلیل به‌وقت بول، دلیل بُوَد بر قروح آن‌جا.** (اخوینی ۷۸۳)
• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فریب دادن معمولاً پسربچه‌ای را و به او تجاوز کردن، و به‌مجاز، فریب دادن (به‌طور مطلق): **نتوانستیم ایرانی را به اصول عقاید خودمان ارشاد بکنیم. بالاخره زیر تأثیرش واقع شدیم. به ما احلیل زد و ما را تحلیل برد و پدر ما را درآورد.** (هدایت[۱۱] ۸۳)

احماد 'ehmād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ستودن؛

ستایش کردن؛ تحسین کردن: **هر روز سوی ما پیغام بودی کم‌وبیش به عتاب و مالش و سوی برادر نواخت و احماد.** (بیهقی[1] ۲۷۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) احماد ↑: **امیر ایشان را احمادی تمام کرد و خلعت فرمود.** (بیهقی[1] ۷۵۰)

احماض ehmāz' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شوخی کردن؛ لطیفه گفتن.

☜ • ~ **رفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) گفته شدن لطیفه و شوخی: **به‌حکم آن‌که گفته‌اند جِدِّ همه‌ساله جان مردم بخورَد، گاه‌ازگاه احماضی رفتی و به تواریخ و اسمار التفاتی بودی.** (نصراللهمنشی ۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) احماض ←: **چون طبع لطیف او از استنباط دقایق فقه و احکام... سآمتی آوردی، گاه‌گاهی احماضی کردی.** (عوفی: لباب‌الالباب ۱/۲۲۰: لغت‌نامه[2])

احمال[1] ahmāl' [عر.، جِ. حِمل و حَمل] (اِ.) (قد.) بارها: **جمیع احمال و اثقال و بنهٔ اهل اردو و اسباب سلطنت، داخل اصفهان شد.** (شیرازی ۴۸) ○ **ثقل آن احمال و حمل آن اثقال از پشت بینداخت.** (جرفادقانی ۲۸۳)

احمال[2] a.' [عر.] (اِ.) (قد.) (نجوم) غراب (مِـ.۵) ←.

احمد ahmad' [عر.] (صـ.) (قد.) ستوده‌ترین: **ازبرای وی احمد انواع منایا و احسن اقسام رزایا مقدر ساخت.** (جرفادقانی ۴۹۴)

☜ ○ ~ِ **پارینه** (قد.) (مجاز) آن‌که وضعیت و اوضاع‌واحوالش مانند سابق است و هیچ تغییری نکرده‌است: **امروز منم احمد، نی احمد پارینه / امروز منم سیمرغ، نی مرغک هر چینه.** (مولوی[2] ۱۰۴/۷) ○ **گفتمت امسال شَوی بِه ز پار / رو که همان احمد پارینه‌ای.** (سنایی[2] ۱۰۱۶)

احمدا a.-ā' [عر.فا.] (اِ.) (ادبی) شعر یا نثر متوسط و گاه سستی که معمولاً مایه‌هایی از طنز، هزل، و مطایبه در آن وجود دارد: **این احمداها چیست که این شاعر جلو شاه می‌خوانَد؟** (مستوفی ۱/۶۳) ○ **احمدای سیداشرف خوب بود / احمدا گفتن از او مطلوب بود.** (بهار ۱۰۳۰)

احمدی ahmad-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به احمد) ۱. مربوط و متعلق به احمد که از نام‌های پیغمبر (ص) است: **خود را پیرو دین احمدی می‌دانست.** ○ **از ابتدای ظهور ملت احمدی، این شیوه را به‌جِد دارند.** (شوشتری ۲۷۲) ۲. (حامصـ.) در خلق‌وخوی خوش هم‌چون احمد (پیغمبر اکرم) بودن: **سخت‌رویی ز گریزی بهتر / احمدی خوب‌تر ز بولهبی.** (بهار ۴۹۹)

احمر ahmar' [عر.] (صـ.) (قد.) سرخ‌رنگ: **مینافروش چرخ ز مینا هرآنچه ساخت / سوگند یاد کرد که یاقوتِ احمر است.** (پروین‌اعتصامی ۱۲) ○ **زین‌پیش گلاب و عرق و بادهٔ احمر / در شیشهٔ عطار بُد و در خُم خمّار.** (منوچهری[1] ۳۸)

احمرار ehmerār' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سرخ‌رنگ شدن یا بودن؛ سرخی: **.../ نه احمرار باشد نه اصفرار باشد.** (منوچهری[1] ۲۲)

احمری ahmar.i' [عر.: احمریّ] (صـ.) (قد.) احمر؛ سرخ‌رنگ: **گلزار بین گلزار بین در آبْ نقش یار بین / وآن نرگس خمّار بین وآن غنچه‌های احمری.** (مولوی[2] ۱۸۲/۵)

احمق ahmaq' [عر.] (صـ.) ۱. کم‌عقل؛ بی‌خرد؛ نادان: **بهترین وسیلهٔ آسایش خیال پرهیز از آدم‌های بدجنس و نادان و احمق است.** (← جمال‌زاده[16] ۱۱۴) ○ **احمق را از مصاحبت زیرک، ملالت افزاید.** (نصراللهمنشی ۱۰۴) ۲. (گفتگو) (دشنام) به‌عنوان تحقیر و تنبیه، معمولاً در خطاب به‌کار می‌رود: **احمق! صد بار گفتم این کار را نکن.**

☜ • ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) کار بی‌خردانه کردن: **احمق نشو، این چه کاری است می‌کنی؟**

احمقانه a.-āne' [عر.فا.] (صـ.، ق.) ازروی حماقت و نادانی؛ بی‌خردانه: **اظهارنظر احمقانه، کارهای احمقانه.** ○ **همهٔ اینها به‌نظرم احمقانه و پوچ می‌آید.** (هدایت[4] ۲۵) ○ **احمقانه از سنان رحمت مجو / زآن شهی جوکان بُوَد در دست او.** (مولوی[1] ۱۰۸/۳)

احمقی 'ahmaq-i [عر.فا.] (حامص.) حماقت ←: **بدخویی را هیچ درمان نیست، و احمقی را هیچ معالجت نیست.** (بحرالفوائد ۴۷۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ← حماقت • حماقت کردن: **احمقی کرد و پیش‌نهاد نابه‌جای او را پذیرفت.** ○ **گر دل به طمع بستم شعر است صناعت/ ور احمقی‌ای کردم اصل از همدان است.** (مسعودسعد[1] ۹۷)

احن 'ehan [عر.، جِ. اِحنَة] (اِ.) (قد.) کینه‌ها: **سوختگان آفتابِ احن را... از حال اعتلال به حال اعتدال آوریم.** (رشیدالدین‌فضل‌الله:گنجینه ۲۲۲/۴)

احنا 'ahnā [عر.، احناء، جِ. حِنْو] (اِ.) (قد.) اطراف و جوانب.

○ **~یِ سینه** (قد.) (مجاز) دل؛ باطن؛ ضمیر: **خاتون را با جماعتی از اصحاب حضرت، کینه‌ای در احنای سینه متمکن‌گشته‌بود.** (جوینی[1] ۱۹۶/۱)

احواض 'ahvāz [عر.، جِ. حَوض] (اِ.) (قد.) حوض‌ها: **بهشتی دیدند آراسته به احواض و اطباق زرین.** (رشیدالدین ۱۲۸)

احوال 'ahvāl [عر.، جِ. حال] (اِ.) ۱. حال؛ وضعیتِ جسمی و روحی: **احوالش هیچ خوش نبود، می‌دانستم از چیزی رنج می‌بَرَد.** ○ **مرا باری دگرگون است احوال/ اگر تو نیستی بی من دگرگون.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۴) ۲. وضعیت؛ موقعیت: **وقتی احوال را چنان دید... خود را بی‌محابا به حاجی رسانید.** (← جمال‌زاده[16] ۱۸۲) ○ **بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود/ او نمی‌دیدش و از دور خدا را می‌کرد.** (حافظ[1] ۹۶) ۳. (مجاز) امور زندگی و کاروبار: **کمی از خودت برایم بگو، احوالت چه‌طور می‌گذرد؟** ○ **وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند، احوال مرا نزد وزیر بازگفت.** (ناصرخسرو[5] ۱۰۱) ۴. وقایع؛ روی‌دادها؛ پیش‌آمدها: **از مشاهدهٔ این احوال سخت متأثر گردیده.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۹) ○ **بعداز او احوال دیگر در آن بلاد حادث شده‌است.** (جوینی[1] ۱۱۸/۱) ۵. سرگذشت؛ تاریخچهٔ زندگی: **از اطراف عالم و احوال امم سؤالات می‌کرد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۶) ○ **آثار و اخبار و احوالش آن است که... در این تاریخ بیامد.** (بیهقی[2] ۲۴۸) ۶. (تصوف) ← حال (مِ. ۹): **چه جویَد از سر زلف و خط و خال/ کسی‌کاندر مقامات است و احوال.** (شبستری ۹۷) ○ **اول چیزی که ظاهر شود از... اهل احوال، خالص شدنِ افعال ایشان بُوَد.** (عطار[1] ۴۴۰) ۷. [جِ. حَول] (قد.) سال‌ها: **به‌مرور شهور و احوال، نقش آن بر چهرهٔ روزگار باقی خواهد ماند.** (جوینی[1] ۳۳/۳) ○ **تعاقب شهور و احوال...** . (بهاءالدین‌بغدادی ۳۱)

○ **~ پرسیدن** احوال‌پرسی (مِ. ۱) ←: **یک بار هم از من احوالی نپرسید.** (درویشیان ۷۱) ○ **پذیرایی کردم، احوال پرسیدم.** (طالبوف[2] ۲۷۳)

○ **~ِ شخصیه** (حقوق) مجموع صفات و خصوصیاتی که شخص به‌اعتبار آنها در اجتماع دارای حقوق می‌شود و از آن بهره‌مند می‌گردد، مانند تابعیت، ازدواج، اقامتگاه، و ...: **قوانین مربوط به احوال شخصیه ازقبیل نکاح و طلاق و اهلیت اشخاص و ارث درمورد کلیهٔ اتباع ایران... مُجرا خواهد بود.** (قانون‌مدنی، مادهٔ ۶)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) احوال‌پرسی (مِ. ۱) ←: **روزی به دیدنش رفتم و از او احوالی گرفتم.**

احوالات 'a.-āt [عر.عر.] (اِ.) خبرها؛ روی‌دادها: **دربارهٔ احوالات و اخبار، اطلاعی حاصل کنم.** (نظام‌السلطنه ۳۴۰/۲)

احوال‌پرس 'ahvāl-pors [عر.فا.] (صف.) پرسش‌کننده از وضع سلامت جسمی و روحی یا وضع زندگی کسی: **از دوستان همیشه احوال‌پرس بوده‌ام.**

احوال‌پرسی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. جویا شدن از وضع سلامت جسمی و روحی کسی یا وضع زندگی و کاروبار او: **برای احوال‌پرسی به خانهٔ او می‌رفتم.** (علوی[2] ۲۲) ۲. مکالمه‌ای دوستانه درآغاز گفتگو بین دو یا چند نفر: **ضمن احوال‌پرسی متوجه شدم از دیدنم بسیار تعجب کرده‌است.** ○ **بعداز دماغ‌چاقی و احوال‌پرسی... این‌طور سخن‌رانی نمود...** . (هدایت[6] ۸۲)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) احوال‌پرسی (مِ. ۱) ←: **مدیر با یکی‌یکی معلم‌ها احوال‌پرسی کرد.** (آل‌احمد[3]

۷۵)

احور ahvar' [عر.] (صـ.) (قد.) دارای چشمانی بسیار سیاه‌رنگ و زیبا: **یقینی چون گمان او نباشد/ نباشد دیدهٔ احول چو احور.** (انوری[۱] ۲۲۵)

احوط ahvat' [عر.] (صـ.) (قد.) به احتیاط نزدیک‌تر؛ درست‌تر: **احوط آن است که طلاکاری نکنند.** (گلشیری[۲] ۸۸) ○ **قلیان... باعث نوعی دُوار می‌شود، لهٰذا احوطْ اجتناب از آن است.** (میرزاحبیب ۵۲۶)

احول ahval' [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که یک چیز را دو می‌بیند؛ لوچ؛ دوبین: **اگر احول دو بیند یا اعمی نبیند، از عیب حَوَل و عَمیٰ است.** (قائم‌مقام ۳۷۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) به عیب دوبینی مبتلا شدن؛ لوچ شدن: **ای‌بسا راست‌بین که شد مُبدّل/ از حسد حس او و شد احول.** (جامی[۱] ۱۴۳)

احولی a.-i' [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) دوبینی ←: **احولی از چشم ایشان دور کرد/ تا زمین شد عین چرخ لاژورد.** (مولوی[۱] ۴۰۱/۳)

احوی ahvā' [عر.] (صـ.) (قد.) سیاه مایل به سبز: **اکنون نام‌ها و رنگ‌های اسبان بیان کنم...، ادهم، احوی....** (فخرمدبر ۱۹۰)

احیا ahyā' [عر.: احیاء، جِ. حَیّ] (اِ.) (قد.) ۱. زندگان: **نفرت از احیا و میل به صحبت مجانین.** (لودی ۲۲۳) ○ **اکثر احیا اموات گشتند.** (جوینی[۱] ۱۱۸/۱) ۲. خاندان‌ها؛ قبیله‌ها: **بفرمودش طلب کردن و در احیای عرب بگردیدند و به‌دست آوردند.** (سعدی[۴] ۹۸) ۳. (اِمصـ.، اِ.) اِحیا (مِ. ۲ و ۳) ←.

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) اِحیا (مِ. ۲) ←: **هر سال شب‌های نوزدهم احیا داشتیم.**

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) اِحیا (مِ. ۲) ←: **معمولاً شب‌های قدر احیا می‌گرفت.**

احیا ehyā' [عر.:احیاء] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) رواج و رونق و اعتبار بخشیدن: **احیای موسیقی اصیل ایرانی... توسط او به‌عمل آمد.** (شهری[۲] ۳۰۲/۱) ○ **نهمت بر احیای رسوم حکما مصروف داشت.** (نصرالله‌منشی ۳۴۱) ۲. شب‌زنده‌داری کردن؛ شب را به عبادت و مناجات گذراندن: **بیش‌تر لیالی را به مواظبت اذکار و... احیا مصروف می‌نمودم.** (شوشتری ۱۸۷) ۳. (اِ.) نامی برای شب‌های نوزدهم، بیست‌ویکم، و بیست‌وسوم ماه رمضان که مسلمانان در این شب‌ها به عبادت و شب‌زنده‌داری می‌پردازند؛ شب قدر: **اگر در شب و روزِ احیاها مرده‌بود، ثواب‌کار و بهشتی‌اش می‌گفتند.** (شهری[۲] ۲۷۶/۳) درتداول عامه معمولاً اَحیا ahyā' تلفظ می‌شود. ۴. (اِمصـ.) (کشاورزی) آباد کردن زمین غیرزراعتی و تبدیل آن به زمین زراعتی: **وزارت کشاورزی درجهت احیای اراضی... گام‌های مؤثری برداشته‌است.** ○ **همیشه درپی تنقیهٔ انهار و... احیای زمین میت و اقامهٔ مرزهای جدید بوده‌اند.** (رستم‌الحکما ۸۸) ۵. (شیمی) ترکیب جسم با هیدروژن. ۶. (شیمی) بازیافت یک عنصر از ترکیباتش، مانند به‌دست آوردن آهن از سنگ‌آهن؛ کاهش. ۷. (قد.) از رنج و سختی و تنگنا رهایی دادن: **این کار، احیای عَجَزه و مساکین بود.** (شوشتری ۳۹۲) ۸. (قد.) زنده شدن؛ زندگانی: **ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی/ خاک بودی طالب احیا شدی.** (مولوی[۱] ۳۰۵/۳) ۹. (قد.) زنده کردن؛ جان بخشیدن: **آن‌که از گِل سیاه، گل‌وگیاه بردمانَد، احیای این اجسام هم تواند و داند.** (حمیدالدین: مقامات ۴۴: لغت‌نامه[۲])

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) اِحیا (مِ. ۲) ←: **خدا بهتر آگاه است که شب بیست‌وسه چگونه احیا داشتیم.** (قائم‌مقام: منشآت ۲۰۹: لغت‌نامه[۲])

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. (مجاز) رواج و رونق و اعتبار یافتن: **اگر این سنت احیا شود، دیر یا زود نتیجهٔ روشنی به‌همراه خواهد داشت.** ۲. (شیمی) ← اِحیا (مِ. ۵ و ۶)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (مجاز) اِحیا (مِ. ۱) ←: **نمی‌خواهند عصر درخشان پهلوانان سرگردان را احیا کنند.** (قاضی ۶۰۷) ○ **تا ازآن‌جاکه لطف اوست، احیای دولت آل‌سلجوق بکند.** (راوندی ۳۸) ۲. (کشاورزی) اِحیا (مِ. ۴) ←: **دولت تلاش زیادکرد که اراضی آن منطقه را**

احیا کند. ○ زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد/ چراغان کن به داغ خود دل ویرانهٔ ما را. (صائب[۴] ۸۳) ۳. (شیمی) ← اِحیا (مِ. ۵ و ۶) ۴. (قد.) اِحیا (مِ. ۹) ←: گه دهد روزی و گه استانَد/ گه کند مرده گه کند احیا. (راوندی ۴۳۶) ۵. (مصـ.ل.) (قد.) اِحیا (مِ. ۲) ←: هرکه نمازِ خفتن به جماعت کند، چنان بُوَد که یک نیمه‌شب احیا کرده‌باشد. (غزالی ۱/۱۷۳) ۶. (مصـ.مـ.) (قد.) اِحیا (مِ. ۷) ←: اگر... احیای نفْسی کرده‌اید... . (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۵) ○ چون از تحصیل فارغ شَوی، احیای خاندان خود کن. (جامی[۸] ۳۳۳)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) اِحیا (مِ. ۲) ←: شب‌های جمعه در مسجد... احیا می‌گرفتند. (مستوفی ۲/۴۶۲)

▫ ~یِ اراضی (کشاورزی) اِحیا (مِ. ۴) ←.

▫ ~یِ مستقیم (مواد) فرایند تولید آهنِ نسبتاً خالص از سنگ‌آهن بدون ذوب کردن آن.

▫ ~یِ موات (کشاورزی) اِحیا (مِ. ۴) ←.

احیان 'ahyān [عر.، جِ. حین] (اِ.) (قد.) زمان‌ها؛ اوقات: عذابی... در احیانِ ناامیدی‌ها از خود دریابند. (قطب ۱۳۱)

احیاناً 'a('e)hyān.an [عر.: اَحیاناً] (قـ.) ۱. برحسب اتفاق؛ به‌ناگاه؛ تصادفاً: تو برو، احیاناً اگر مشکلی پیش آمد، خبرم کن. ۲. گاهی؛ بعضی اوقات: کس‌وکاری را دارد که احیاناً بتواند قدری دل‌سوزِ او باشد. (جمال‌زاده[۸] ۸۹) ○ احیاناً نیز تیری در یک‌دیگر می‌انداختند. (جوینی[۱] ۱/۹۹) ۳. به‌طور احتمالی؛ احتمالاً: ازپیش، طوری چیده‌بود که... نتواند... احیاناً کلاه سر حاجی بگذارَد. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۳)

اخ[۱] 'ax (اِصو.) ۱. صدای بیرون انداختن آنچه در دهان است و نباید بلعیده شود. ۲. (شجـ.) آخ ←. ۳. (صـ.، اِ.) (کودکانه) بد؛ کثیف: اخه (اخ است)، دست نزن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (کودکانه) بیرون انداختن و تف کردن چیزی که در دهان است و نباید بلعیده شود.

▫ ~واُخ (گفتگو) ← آخ ▫ آخ‌واوخ.

▫ ~واوخ (گفتگو) ← آخ ▫ آخ‌وواخ.

▫ ~وپف (پوف) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ▫ اخ‌وپیف ←.

▫ ~وپف (پوف) کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) اظهار ناراحتی کردن دربارهٔ امری و نارضایتی نشان دادن: همه‌اش تا حالا اخ‌وپوف کرده و هی نشسته پیش این‌وآن نسبت‌هایی به من داده. (← میرصادقی[۱۱] ۲۲)

▫ ~وپیف (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. صوتی حاکی از نفرت و ناخشنودی و تحقیر. ۲. (مجاز) اظهار بیزاری و تحقیر کردن: من... از اخ‌وپیف این آدم‌ها نمی‌ترسم. (دریابندری[۱] ۱۰۳)

▫ ~وپیف کردن (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫ اخ‌وپیف (مِ. ۲) ↑: می‌دانم که عده‌ای اخ‌وپیف خواهند کرد که این حرف‌ها بد است و بی‌تربیتی است. (دریابندری[۱] ۱۰۳)

▫ ~وتف (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. خلط و آب دهان، که کسی همراه‌با سروصدا از دهان بیرون می‌اندازد: اخ‌وتفش تا ده قدم پرت می‌شود و آروغش صدای توپ... می‌کند. (شهری[۲] ۲/۷۸) ۲. (مجاز) تحقیر و توهین: فردا به‌جز اخ‌وتف و اردنگ چیزی عایدت نمی‌شود. (هدایت[۳] ۱۱۷)

اخ[۲] 'a. [عر.] (اِ.) (قد.) برادر: سزد که اخ الاهی، راه صادقان پیش گیرد. (قطب ۵۹۰) ○ به‌سوی توست همه میل دولت و اقبال/ چو میل یار سوی یار و میل اخ سوی اخ. (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

اخ 'ex (شجـ.) آخ ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (مجاز) دادن چیزی ازروی بی‌میلی و اجبار: همهٔ پول‌هایی را که گرفته‌ای، اِخ کن بیاید. ○ می‌روی [پولت را] ازش می‌گیری... وادارش می‌کنم اِخ کند... لازمش دارم. (← دریابندری[۳] ۵۷)

اخ 'ox (شجـ.) ۱. (گفتگو) آخ ← اوخ. ۲. (قد.) پیف ←: بعر را ای گنده‌مغز گنده‌مغ/ زیر بینی بنهی و گویی که اُخ! (مولوی[۱] ۱/۴۰۰)

اخاذ 'axxāz [عر.] (صـ.) ویژگی آن‌که از دیگران

اخاذی می‌کند. ← اخاذی: **از آن آدم‌های اخاذ است که نمی‌شود به آنها اعتماد کرد.** ○ **صاحبهٔ این منزل را اخاذ و پرطمع یافته... به مهمان‌سرایی... نقل کردم.** (ابوطالب‌خان: مسیرطالبی ۱۰۵: لغت‌نامه[۲]) ○ **پادشاه عصر را کثیرالطمع و اخاذ می‌خواندند.** (رستم‌الحکما ۲۱۱)

اخاذی 'a.-i [عر.فا.] (حامص.) با فشار و تهدید یا حیله و فریب از دیگران پول گرفتن: **به دست‌آویز آن به اخاذی و جیب‌کنی می‌پرداختند.** (شهری[۲] ۲۲/۱) ○ **برای اخاذی و امرارمعاش خود، الفاظی به‌هم می‌بسته‌اند.** (مینوی[۳] ۲۵۹)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) اخاذی ↑: **عوض کار، اخاذی می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۱۴/۴)

اخ‌الزوجه 'ax.o.z.zo[w]je [عر.: اخوالزَّوجَة] (اِ.) اخوالزوجه؛ برادرزن.

اخایر 'axāyer [عر.، جِ. اَخیار، ججِ. خَیر] (صـ.) (قد.) گران‌قیمت؛ باارزش. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **اخایر ذخایر پدر بزرگوارش... جمله را در این راه گذاشت.** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۹۷: لغت‌نامه[۲]) ○ **آن اخایر ذخایر... مشاهدت [کرد.]** (جرفادقانی ۱۸)

اخبار 'axbār [عر.، جِ. خَبَر] (اِ.) ۱. خبرها. ← خبر (مِ. ۱): **اخبار سرِ ساعت هفت از تلویزیون پخش می‌شود.** ○ **احساسات درونی خود را درقبال اخباری که... می‌شنید، ابراز می‌کرد.** (قاضی ۴۸۴) ۲. داستان‌ها؛ قصه‌ها؛ سرگذشت‌ها: **از مطاوی اخبار و سیَر آگاه و مستحضرید.** (قائم‌مقام ۴۲) ○ **اخبار و احوالش آن است که... بیامد.** (بیهقی[۲] ۲۴۸) ۳. آگاهی‌ها و سخنانی که از پیغمبر (ص) و امامان نقل شده‌باشد: **دلایل عقلی و نقلی و احادیث و اخباری که... نقل نموده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۳۹) ○ **اطلاعات وافر ایشان در احادیث و اخبار... بی‌نیاز از تعریف‌وتمجید است.** (علوی[۲] ۱۰۷) ○ **سعادت مدنی علومی بُوَد... مانند علم شریعت از فقه و کلام و اخبار و... آنچه بدان ماند.** (خواجه‌نصیر ۱۵۴)

اِخبار 'exbār [عر.] (اِمص.) (قد.) اطلاع دادن؛ آگاه کردن؛ خبر دادن: **شغل بَرید... تعلق به اِخبار خبر...** دارد. (فخرمدبر: آیین‌کشورداری ۲۵: لغت‌نامه[۲])

• **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. خبر دادن؛ اعلام کردن: **حالا اِخبار می‌کنم که من این حق را برای خود مسلّم می‌دانم.** (فروغی[۱] ۷۸) ○ **آنچه بر وی گذشته بود... اِخبار کرد.** (جامی[۸] ۵۶۲) ۲. روایت کردن؛ خبر و حدیث نقل کردن.

اخبارنویس 'axbār-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) نویسنده و ثبت‌کنندهٔ خبرها و حوادث روزانه؛ وقایع‌نگار: **گفتم اخبارنویس ایرانم.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۹) ○ **اخبارنویسان و خردمندان زین‌پس / هرگز ننویسند جز اخبار شه اخبار.** (فرخی[۱] ۸۹)

اخبارنویسی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.)(فقه) عمل و شغل اخبارنویس.

اخباری 'axbār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اَخبار) (فقه) ویژگی آن دسته از علمای شیعه که معیار احکام دین را قرآن و خبر می‌دانند و از تمسک به دلایل عقلی دوری می‌جویند.

اخباری 'exbār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اِخبار) (ادبی) مربوط به اِخبار: **جملهٔ اخباری، مضارع اخباری، وجه اخباری.**

اخباری‌گری 'axbār-i-gar-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (فقه) اعتقاد به این‌که معیار احکام دین، قرآن و خبر است و دلایل عقلی را نباید معتبر دانست: **مکتب اخباری‌گری بیش‌از چهار قرن از عمرش نمی‌گذرد.** (مطهری[۲] ۸۳)

اخت 'oxt [عر. = خواهر] (صـ.، اِ.) ۱. (گفتگو) مأنوس؛ جور؛ هم‌سان: **اینها خیلی باهم اخت هستند.** ۲. (قد.) مانند؛ قرین: **دفترهای کریم‌خانی نیز اخت دفترهایِ نادر... است.** (رستم‌الحکما ۳۲۵)

• **~ افتادن** (مصـ.ل.) اخت شدن: **هنوز چنان‌که باید، با کسی اخت نیفتاده.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) انس و الفت گرفتن؛ جور شدن؛ سازگار و مأنوس شدن: **چنان باهم جور آمده، اخت شده‌ایم که تفاوت سنی ازمیان برخاسته‌است.** (جمال‌زاده[۹] ۱۱۷)

• **~ کردن** (مصـ.م.) سازگار و مأنوس کردن: دِر

اطاقم را که باز کردم، داشتم دماغم را با بوی خاک نم‌کشیده‌اش اخت می‌کردم. (آل‌احمد[5] ۳۰)
▫ **~وجور** (گفتگو) موافق؛ هم‌دل؛ هم‌آهنگ: این منظره... با افکار... اخت‌وجور می‌آمد. (هدایت[5] ۱۰۲)

اختاپوت oxtāput' [یو.] (اِ.) (منسوخ) (جانوری) اختاپوس ↓.

اختاپوس oxtāpus' [از انگ.: octopus، از یو.] (اِ.) (جانوری) جانوری نرم‌تن با بدن گِرد و سر بزرگ که هشت بازو دراطراف سر خود دارد و بازوهایش پوشیده از اندام مکنده است؛ هشت‌پا.



اختاجی axtāji' [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اخته‌چی ←: پادشاه نزدیک رسید بر اسب سیاه بلند... و دو اختاجی از چپ‌وراست... قدم برمی‌داشتند. (میرخواند: روضة‌الصفا ۴۹۵/۷: لغت‌نامه[2])

اختاچی axtāči' [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) اخته‌چی ←: اختاچیان را فرمود که اسبانِ خاصه را به‌نظر آورند. (خواندمیر: دستورالوزراء ۱۹۸: لغت‌نامه[2])

اختاخانه axtā-xāne' [تر.فا.] (اِ.) (قد.) اخته‌خانه ←: مجموع مهمات ایشان از ترتیب... اختاخانه و تدبیر سیورغامیشات... میسر می‌گردد. (نخجوانی ۱۹۴/۲)

اخت‌الدال oxt.o.d.dāl' [عر.] (اِ.) حرف ذال؛ ذ.

اخت‌الرا oxt.o.r.rā' [عر.: اخت‌الرّاء] (اِ.) حرف زا؛ ز.

اختبار extebār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) امتحان از وکلای دادگستری. ۲. (قد.) آزمون؛ امتحان: آنچه او به ذوق و به‌حکم ممارست و اختبار و تجربت درمی‌یابد، غالباً تحت قواعد... درنمی‌آید. (زرین‌کوب[3] ۱۲۴) ▫ به‌حکم این مقدمات، پیش‌از امتحان و اختبار، تعجیل نشاید. (نصرالله‌منشی ۷۲) ۳. (قد.) شناخت؛ آگاهی؛ اطلاع یافتن: اختبار را اختیارِ سفری کنم. (حمیدالدین ۳۹) ۴. (تصوف) امتحان الاهی برای معلوم شدن درجهٔ صدق بنده.

اختتام extetām' [عر.] (اِمصـ.) ۱. پایان یافتن: پس‌از اختتام این قسمت... روضه آغاز می‌گشت. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۱) ۲. (اِ.) پایان؛ خاتمه: در اختتام کتاب، تاریخ تحریر را نوشته‌اند.
• **~ یافتن** (مصـ.ل.) به‌پایان رسیدن؛ تمام شدن: مجلس اختتام یافت. (افضل‌الملک ۱۶۸)

اختتامیه e.-iy[y]e' [عر.عر.] (صنـ.) ۱. پایانی؛ انتهایی: مراسم اختتامیهٔ کنگرهٔ بزرگ‌داشت فردوسی. ۲. (اِ.) مراسم پایانی امری مانند همایش‌ها، یک دوره از بازی‌ها، یا مسابقه‌ها: اختتامیهٔ بازی‌های المپیک، بسیار باشکوه بود.

اختداع extedā'' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گول زدن؛ فریب دادن: قبیح شمرَد که... به اختداع دیگر زنان مشغول شود. (خواجه‌نصیر ۱۹۴) ▫ او را به دام اختداع در چنگال قهر تو اندازم. (وراوینی ۸۴)

اختر axtar' (اِ.) ۱. (گیاهی) گلی به‌رنگ‌های سرخ، صورتی، نارنجی، و زرد که ریز است و به‌شکل خوشه روی گیاه می‌شکفد.



۲. (گیاهی) گیاه این گل که دائمی و گرمسیری است و برگ‌های پهن دارد. ۳. (نجوم) ستاره (مِ. ۱) ←. ۴. (قد.) درباور قدما، ستارهٔ بخت‌واقبال: ببینم همی اختر خویش بد/ ندانم چرا بر سرم بد رسد. (فردوسی[3] ۱۲۶۲) ۵. (قد.) سرنوشت؛ بخت؛ طالع: ولی چون نکرد اخترم یاوری/ گرفتند گِردم چو انگشتری. (سعدی[4] ۲۶۷) ۶. (قد.) پرچم؛ عَلَم؛ درفش: بیامد سپهبد سپه‌دار طوس/ بدو داد شاه اختر و پیل و کوس. (فردوسی[3] ۷۵۶)

☜ ◻ ~ **پی افکندن** (قد.) (مجاز) فال زدن؛ تفأل کردن: **چو آن پوست بر نیزه بر دید کی/ به‌نیکی یکی اختر افکند پی.** (فردوسی[۳] ۵۱)

⊙ ~ **سوختن** (قد.) ناپدید شدن ستاره دربرابر نور آفتاب. ← ◻اختر کسی را سوختن.

⊙ ~ **شمردن** (قد.) (مجاز) بیدار بودن؛ بی‌خوابی کشیدن در شب: **ز چشم من بپرس اوضاع گردون/ که شب تا روز اختر می‌شمارم.** (حافظ[۱] ۲۲۰)

◻ ~ِ **کسی را سوختن** (قد.) (مجاز) او را بدبخت کردن: **بلند اخترت عالم افروخته/ زوال اختر دشمنت سوخته.** (سعدی[۱] ۳۹)

⊙ ~ **گذشتن** (قد.) (نجوم) عبور کردن ستارهٔ طالع از نصف‌النهار یا از یکی از درجه‌های منطقةالبروج. دراعتقاد قدما اگر هم‌زمان با آن کسی فالی بزند یا دعایی بخوانَد حاجتش برآورده می‌شود: **روز هجران و شب فرقت یار آخر شد/ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد.** (حافظ[۱] ۱۱۲)

اختراع 'exterā' [عر.] (اِ.) ۱. آنچه با استفاده از قوهٔ ابتکار و دانش، بدون وجود موارد مشابه آن، اولین بار ساخته می‌شود: **رایانه از اختراعات جدید است.** ۲. (اِمص.) به‌وجود آوردن وسیلهٔ تازه یا صنعتی نوظهور و مبتکرانه: **اختراع لامپ الکتریکی.** ۳. (قد.) ساختن و به‌وجود آوردن چیزی نو؛ ابداع؛ نوآوری: **در اختراع معانی غرا... عدیم‌النظیر بود.** (عوفی: لباب‌الالباب ۲۸۲/۱: لغت‌نامه[۲]) ۴. (قد.) خلق کردن؛ از نیستی به هستی آوردن: **ابداع و اختراع، جز در قدرت و توان الله نیست.** (میبدی[۱] ۱۵/۱) ۵. (قد.) حقیقی نشان دادن چیزی بی‌اساس: **چون... دَم اختراع و فسون اختداع او درنگیرد، پریشان و پشیمان شود.** (وراوینی ۶۴۰) ۶. (فلسفهٔقدیم) ایجاد اشیا ازسوی خداوند پس‌از آن‌که ماده خلق شده‌باشد بی‌آن‌که زمان خلق شده‌باشد. نیز ← اِحداث.

☜ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) ساخته شدن و به‌وجود آمدن وسیله‌ای تازه: **هواپیما در اوایل قرن بیستم اختراع شد.** ◦ **هر روز اختراع جدیدی در اروپا می‌شود.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. اختراع (مِ. ۲) ←: **تلفن را الکساندر گراهام بل اختراع کرد.** ۲. اختراع (مِ. ۳) ←: **امیدواریم که علما... را... وادار نکرده‌باشند که چنین لغاتی اختراع بکنند.** (هدایت[۶] ۹۱) ◦ **این بدعتی است که این گروه اختراع کرده‌اند.** (ناصرخسرو[۳] ۶۴)

اختراعی 'e.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به اختراع) ۱. اختراع‌شده؛ نوساخته: **اشیای اختراعی ادیسون باعث شهرت او گردید.** ۲. ساختگی؛ من‌درآوردی: **این اصطلاحات اختراعی چیست که شما به‌کار می‌بَرید؟**

اختربین 'axtar-bin (صفـ.، اِ.) (قد.) (احکام‌نجوم) عالِم احکام نجومی؛ ستاره‌شمار (مِ. ۱) ←.

اختربینی 'a.-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) (احکام‌نجوم) ← احکام ◻ احکام نجوم.

اخترسنجی 'axtar-sanj-i (حامصـ.، اِ.) (نجوم) شاخه‌ای از نجوم که در آن، مکان دقیق و حرکات اجرام آسمانی بررسی می‌شود؛ آسترومتری.

اخترشمار 'axtar-šo(e)mār (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. (احکام‌نجوم) ستاره‌شمار (مِ. ۱) ←: **بفرمود تا بیند اخترشمار/ که بهره چه ماندستش از روزگار.** (اسدی[۱] ۴۶۰) ۲. (مجاز) آن‌که شب بیدار می‌مانَد؛ شب‌زنده‌دار: **فروغ مِهر باشد دیدهٔ اخترشماران را/ صفای ماه باشد جبههٔ شب‌زنده‌داران را.** (صائب[۱] ۲۰۷)

اخترشماری 'a.-i (حامصـ.) (قد.) (احکام‌نجوم) ستاره‌شماری ←: **در علم اخترشماری و ستاره‌شناسی از اعاجیب وقت بود.** (اعتمادالسلطنه ۲۸۴)

اخترشمر 'axtar-šo(e)mar (صفـ.، اِ.) (قد.) (نجوم) ستاره‌شمار (مِ. ۱) ←: **از طالع میلاد تو دیدند رصدها/ اخترشمران رومی و یونانی و مایی.** (خاقانی ۴۳۸)

اخترشناس 'axtar-šenās (صفـ.، اِ.) (قد.) (نجوم) ستاره‌شناس یا ستاره‌شمار: **عقیدهٔ وی مبتنی بر**

فالی بود که اخترشناسان و طالع‌بینان برای او گرفته‌بودند. (قاضی ۶۶۳) ○ **مرد اخترشناس طالع‌بین / کرد بر طالعی خجسته گزین.** (نظامی[۴] ۱۴۴)

اخترشناسی 'a.-i (حامص.، اِ.) نجوم (مِ. ۱) ←: **دو وزیر داشت که در اخترشناسی ثانی و تالی نداشتند.** (نقیب‌الممالک: امیرارسلان ۵۴: لغت‌نامه[۲])

اخترفیزیک 'axtar-fizik [فا.فر.] (اِ.) (نجوم) شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی و تحلیل ساختار فیزیکی و شیمیایی ستاره‌ها، سیاره‌ها، و مواد بین ستاره‌ها می‌پردازد؛ آستروفیزیک.

اخترمه 'axtarme [تر.] (اِ.) (قد.) مجموعهٔ غنایم بازمانده از دشمنِ مغلوب: **غازیان، چندروزه راه از عقب رفته و اخترمه می‌آوردند از آن‌جا.** (اسکندربیگ ۷۳)

اخترنگاری 'axtar-negār-i (حامص.، اِ.) (نجوم) عکس‌برداری از اجرام آسمانی با استفاده از تلسکوپ یا دوربین‌های مخصوص نجومی.

اختروش 'axtar-vaš (اِ.) (نجوم) جِرم آسمانی با تابندگی بسیار زیاد و فاصلهٔ زیاد از خورشید (درحدود میلیارد سال نوری) که امواج رادیویی تولید می‌کند؛ کوازار.

اختزال 'extezāl [عر.] (اِمص.) (قد.) سرکشی؛ خودکامگی: **چون مانعی و زاجری نداشتند، طریق خبط و اختزال سپردند.** (آقسرایی ۱۵۴) ○ **کثرت مال و فسحت آمال، سبب طغیان و اختزال شد.** (جوینی[۱] ۱۳/۱)

اختصار 'extesār [عر.] (اِمص.) ۱. مختصر کردن؛ کوتاه کردن کلام؛ اجمال؛ ایجاز: **بیهقی... با رعایت اختصار چنین آورده‌است...** . (جمال‌زاده[۸] ۲۲۳) ○ **جانب ایجاز و اختصار را به رعایت رسانیده آید.** (نصرالله‌منشی ۶) ۲. (اِ.) نشانهٔ کوتاه‌شده که معمولاً از حروف اول نام چیزی ساخته می‌شود، مانند ب.م.م. که اختصارِ «بزرگ‌ترین مقسوم‌علیه مشترک» است؛ کوتاه‌نوشت؛ کوته‌نوشت. نیز ← آغازه.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) اکتفا کردن؛ بسنده کردن: **بدین دو کلمه اختصار کردم.** (سعدی[۲] ۷۲)

□ **به~** (ق.) به‌صورت کوتاه‌شده؛ به‌طور مختصر: **نظر اساسی خود را به‌اختصار... چنین بیان می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۲)

اختصاراً 'extesār.an [عر.] (ق.) به‌طور اختصار؛ به‌صورت کوتاه: **اختصاراً عرضه می‌دارد که... برای اجرای اوامرِ مقرره حاضر است.** (سیاق‌معیشت ۳۴۶)

اختصارگویی 'extesār-gu-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) کوتاه و مختصر بیان کردن: **هریک به‌طریقی این اختصارگویی عوامانه را نقادی می‌کردند.** (مستوفی ۱۸۶/۲)

اختصاری 'extesār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اختصار) کوتاه‌شده؛ مختصرشده: **علامت اختصاری، نشانهٔ اختصاری.**

اختصاص 'extesās [عر.] (اِمص.) ۱. درنظر گرفتن کاری یا چیزی برای منظوری خاص؛ مخصوص کردن: **اختصاصِ اتاق به درس شیمی، اختصاصِ میز کوچک به صبحانه خوردن.** ۲. (اِ.) خصوصیت؛ ویژگی: **سادگی بیان از اختصاصات سبک سعدی است.** ○ **گفت این‌جا اختصاصی دیگر هست.** (نجم‌رازی[۱] ۶۸) ۳. (اِمص.) (قد.) قرب و منزلت: **این کنایت از غایت اختصاص و محبت و قربت باشد.** (جرجانی[۱] ۶۳/۲) ○ **اختصاصی که این طایفه را بر درگاه عزت او هست...** . (محمدبن‌منور[۱] ۲۰)

□ **~ دادن به (برای) کسی (چیزی)** مخصوص کردن به (برای) او (آن): **امروز وقت کلاس را به سؤال‌وجواب اختصاص می‌دهیم.** ○ **اتاق روی آب‌انبار را که نمناک و تاریک بود، برای آنها اختصاص داد.** (هدایت[۵] ۱۲۰)

□ **~ داشتن به کسی (چیزی)** مخصوص بودن به او (آن): **با دقت و مراقبتی که اختصاص به خودش داشت... اسباب تعجب و حیرت من گردید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۷)

□ **~ یافتن به کسی (چیزی)** مخصوص شدن به او (آن): **صندلی‌های جلو به مهمانان اختصاص یافته‌بود.**

اختصاصاً 'extesās.an [عر.] (ق.) به‌طور اختصاصی؛ مخصوصاً: **اختصاصاً برای دیدن شما**

آمدم.

اختصاصی extesās-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اختصاص) ۱. خاص؛ مخصوص: **اتاق اختصاصی، دادگاه اختصاصی، ورزش‌گاه اختصاصی تیم ملی.** ○ **علامتی از علامت‌های اختصاصی... را برای دیگری وصف و بیان نمود.** (جمال‌زاده[17] ۹۴) ۲. خصوصی؛ غیردولتی: **جای‌گاه اختصاصی پمپ‌بنزین.**

اختطاط extetāt' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خط بر چهره دمیدن؛ ریش درآوردن: **به حدِّ اختطاط رسید و جمال او روی به انحطاط نهاد و معلوم است که محاسن امردان مانند وفای زنان ناپای‌دار بُوَد.** (جوینی[1] ۲۶۷/۲)

اختطاف extetāf' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چیزی را به‌سرعت ربودن: **فرصت را چشم نهاده تا به استلاب اطعمه و اختطاف لقمه، حیوان را رنجه دارند.** (ظهیری‌سمرقندی: گنجینه ۱۰۸/۳)

اخ‌تف ax-tof' (اِ.) (گفتگو) ← اخ ▫ اخ‌وتف.

اختفا extefā' [عر.: اختفاء] (اِمصـ.) ۱. پنهان شدن؛ مخفی شدن: **باید ما را از محل اختفای او آگاه کنید.** ○ **حجاب اختفا از چهرهٔ حقیقتِ کار برانداختم.** (وراوینی ۵۴) ۲. (نجوم) پنهان شدن جِرم آسمانی با قطر ظاهری کوچک به‌علت عبور جِرم آسمانی با قطر ظاهری بزرگ، مانند عبور ماه از مقابل یک ستاره.

اختلاج extelāj' [عر.] (اِمصـ.) ۱. حرکت؛ جنبش: **اختلاج یا جهیدن اعضا نیز اثرات و تعبیراتی داشت که باید ملاحظه بشود.** (شهری[2] ۲۲۹/۴) ○ **هر گشاده‌ابرو که چشم راست او از چپ خردتر باشد با اختلاج دائم... ذات ناپاک او مجمع فساد... باشد.** (نصرالله‌منشی ۱۴۷) ۲. (قد.) (پزشکی) تیک[1] ←: **چون اختلاج از یک سویِ روی دائم گردد، لقوه آرَد.** (اخوینی ۷۸۱) ۳. (قد.) از دل گذشتنِ چیزی همراه‌با شک‌وتردید؛ خلجان کردن: **این ضعیف را در خاطر، اختلاجی می‌بود.** (عبید ۱۰) ○ **در وی نه داعیهٔ حرص مجال یابد و نه اختلاج شره صورت بندد.** (فضل‌الله‌حسینی: تاریخ معجم ۲۲۲: لغت‌نامه[2]) ۴. (قد.) درنزد قدما، پیش‌بینی حوادث آینده دربارهٔ شخص ازروی پریدنِ اعضای بدنش: **کتب اختلاج درمیان مردم بسیار است.** (یواقیت‌العلوم ۲۶۴)

▫ **به ~ آوردن** (قد.) (مجاز) متأثر ساختن: **دعای طولانی‌ای بود که... بیش‌از هر دعای دیگر، قلب‌ها را به‌اختلاج می‌آورد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۱)

اختلاس extelās' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) برداشتن غیرقانونیِ کارمند دولت یا مؤسسات از وجوه و اموال دولت و مؤسسه: **او را به‌جرم اختلاس اموال دولتی به زندان انداخته‌بودند.** (میرصادقی[1] ۸) ○ **این عمل نه دزدی بود نه کلاه‌برداری، نه اختلاس بود نه سوءاستفاده از اموال دولتی.** (مصدق ۵۵) ۲. (قد.) به‌دست آوردن، یا غنیمت شمردن: **فرصتی طلبد و به اختلاس وقت، اساسِ گفتهٔ من جمله منهدم کند.** (وراوینی ۳۰۷)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (حقوق) اختلاس (مِـ. ۱) ←: **برادرش صدهزار تومان اختلاس کرد و جیم شد.** (مسعود ۱۰) ۲. (قد.) اختلاس (مِـ. ۲) ←: **یک ساعتی... اختلاسی می‌کند و آن حکایات را سوادی می‌نویسد.** (جوینی[1] ۱۱۸/۱)

اختلاط extelāt' [عر.] (اِمصـ.) ۱. صحبت و گفت‌وگوی دوستانه کردن: **مشغول صحبت و اختلاط و درددل می‌شویم.** (جمال‌زاده[15] ۶۲) ۲. معاشرت؛ آمیزش: **به‌واسطهٔ تشابه اخلاقی که بین دو ملت بود، به‌طبع، اختلاط و روابطی به‌وجود آمد.** (فروغی[1] ۸۴) ○ **هرکه را خواهی تا بشناسی، در هم‌نشینِ او نظر کن تا اختلاطِ او باکیست.** (باخرزی ۱۱۳) ۳. آمیختگی؛ درهم شدن: **اختلاط خون لهستانی و روسی، موجب زیبایی در این دختر و خواهرکوچک‌ترش شده‌است.** (مستوفی ۱۵۸/۲) ○ **میان عناصر، امتزاج و اختلاط پدید می‌آید.** (خواجه‌نصیر ۵۹) ۴. (قد.) هم‌بستری؛ هم‌خوابگی: **هردو باهم درخزیدند از نشاط / جان به جان پیوست آن دَم زاختلاط.** (مولوی[1] ۱۳۹/۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. اختلاط (مِـ. ۱) ←:

بعضی روزهاکه از درس خواندن خسته می‌شدند، دور هم کنار استخر می‌نشستند و اختلاط می‌کردند. (میرصادقی[۶] ۸۰) ۲. معاشرت کردن؛ نشست‌وبرخاست کردن: ندانستی که چون با خلق اختلاط کرد، همه‌چیز ازپی آن بیاید؟ (عطار[۱] ۱۳۸) ۳. (قد.) درآمیختن: چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک/ کند سجود مخلد بشُکر آن توفیق. (مولوی[۲] ۱۳۴/۳)

▫ ~ِوامتزاج (ریاضی) عنوان یکی از بخش‌های درس حساب، که موضوع آن، تعیین عیار آلیاژها یا قیمت مخلوطی از دو یا چند چیز است.

اختلاع 'extelā' [عر.] (اِمصـ.) (فقه) طلاق خُلع گرفتن زن. ← طلاق ▫ طلاق خُلع.

اختلاف 'extelāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. تفاوت؛ نابرابری: اختلاف بهای این دو جنس چه‌قدر می‌شود؟ ○ اختلاف آب‌وهوا. (حدودالعالم ۵۷) ۲. موافق نبودن با دیگری؛ ناسازگاری: اختلاف دو شریک از همین‌جا بود که بالا گرفت. ○ اختلاف میان ایشان در معرفت خالق... بی‌نهایت [بود.] (نصرالله‌منشی ۴۸) ۳. (قد.) رفت‌وآمد؛ عبورومرور: از تردد و اختلاف سفرا و ایلچیان... هیچ تنبیه حاصل نشد. (جوینی[۱] ۱۰۶/۳) ○ مرغزاری نَزِه بود که... اختلافِ صیادانْ آن‌جا متواتر [بود.] (نصرالله‌منشی ۱۵۸)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) بروز کردن ناسازگاری؛ به‌وجود آمدن کش‌مکش: بین این دو خانواده اختلاف افتاد و قطع‌رابطه کردند. ○ میان سپاه، این‌جا اختلاف‌ها افتاد. (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۰۲)

• ~ **افکندن** (مصـ.ل.) چنددستگی و ناسازگاری به‌وجود آوردن؛ ایجاد تفرقه کردن: اختلاف افکندی و کردی حکومت بر جهان/ ... . (بهار ۷۵۴) ○ میان مسلمانان اختلاف خواهید افکندن. (بلعمی: ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری ۱۲۵: لغت‌نامه[۲])

▫ ~ِ**پتانسیل** (فیزیک) اختلاف‌پتانسیل ←.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. هم‌عقیده نبودن؛ ناسازگار بودن باهم: آن دو اختلاف دارند و برسر هر مسئله‌ای دعوا به‌راه می‌اندازند. ۲. متفاوت بودن؛ فرق داشتن: رنگ این دو پارچه باهم خیلی اختلاف دارد. ۳. (قد.) رفت‌وآمد داشتن: اختلاف داشت نزدیکِ این قاضی. (بیهقی[۱] ۷۸۷)

▫ ~ِ**سلیقه** متفاوت بودن ذوق و برداشت دو کس دربارهٔ چیزی.

▫ ~ِ**فاز** (برق) اختلاف‌فاز ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ناهم‌آهنگی داشتن با یک‌دیگر؛ مخالفت کردن با نظر و عقیدهٔ یک‌دیگر: اختلاف کرده‌اند در ذات خداوند که آیا آن را نهایتی هست یا نیست. (کدکنی ۱۹۶) ○ اختلاف کردند متقدمان اندر حالِ دندان. (اخوینی ۲۹۶) ۲. رفت‌وآمد کردن: اگر همهٔ خلق... خواهند که بایستند برروی زمین، نگنجند، تا به خفتن و نشستن و حرکت و اختلاف کردن چه رسد. (خواجه‌نصیر ۱۹۱)

▫ ~ِ**کلمه (کلمات)** (مجاز) متفاوت بودن عقیده و نظر؛ ناهم‌آهنگی رأی؛ تفرقه: مردم را گرفتارِ اختلاف‌کلمه می‌کنند. (← مستوفی ۲۱۵/۳) ○ خبر اختلاف‌کلماتِ امرای عراق رسید. (جوینی[۱] ۳۷/۲)

▫ ~ِ**منظر** (نجوم) اختلاف‌منظر ←.

▫ ~ِ**نظر** متفاوت بودن عقیده و نظر: اختلاف‌نظری... سر این موضوع برپاست. (علوی[۲] ۱۲۰)

اختلاف‌افکنی 'e.-a('a)fkan-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تفرقه‌افکنی ←.

اختلاف‌پتانسیل 'extelāf-potānsiyel [عر.فر.] (اِ.) (فیزیک) عامل ایجاد جریان الکتریکی بین دو نقطه از مدار، که برحسب ولت اندازه‌گیری می‌شود.

اختلاف‌فاز 'extelāf-fāz [عر.فر.] (اِ.) (برق) اختلاف زمانِ پدید آمدن نقاطِ مشابه دو موج متناوب.

اختلاف‌منظر 'extelāf-manzar [عر.عر.] (اِمصـ.) (نجوم) ۱. جابه‌جایی ظاهری یک جِرم به‌سبب حرکت بیننده. ۲. جابه‌جایی ظاهری اجرام سماوی در آسمان، ناشی از حرکت زمین در منظومهٔ شمسی.

اختلاق 'extelāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

دروغ‌پردازی؛ جعل اکاذیب: در بسیاری از این آثار، نمونهٔ جعل و وضع و اختلاق را می‌توان معاینه دید. (زرین‌کوب[۳] ۹۱)

اختلال extelāl' [عر.] (اِمص.) ۱. پریشانی؛ آشفتگی؛ بی‌نظمی: گناه اختلال و برهم زدن نظم و امنیت شهر را به‌گردن او می‌نهادند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۸) ۲. تباهی و نقصان (در عقل و شعور، حافظه، و مانند آنها): حالت خان چنان درهم و متغیر شده‌بود که گویا مشاعرش را اختلال بهم رسیده‌بود. (حاج‌سیاح[۲] ۳۷۶) ٥چون قوّت نفسانی ضعیف شد... اختلال عقل افتد و هذیان آرَد. (اخوینی ۱۷۹)

□ ~ِ **حواس** آشفتگی فکر: دچار اختلال‌حواس گردیده‌بود. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۶)

□ ~ِ **روانی** (پزشکی) الگوی رفتاری یا روانی بیمارگونه‌ای که به‌صورت ناراحتی، ناتوانی، یا تعارض با فرهنگ و رفتارِ پذیرفته‌شده در جامعه، در فرد بروز می‌کند؛ روان‌پریشی.

اختناق extenāq' [عر.] (اِمص.) ۱. خفه کردن و ازمیان بردن، چنان‌که آزادی و فکر را: اختناق آزادی... بلای جان بشر و علت هر شر است. (مخبرالسلطنه ۴۶۲) ٥ اختناق هرنوع فکر و حس... خلاف رویّهٔ عقلاست. (مستوفی ۱۲/۳) ۲. (سیاسی) ایجاد موانع سخت ازطرف حکومت برای جلوگیری از آزادی، و رعایت نکردن حقوق مردم؛ خفقان: اختناقی که در دورهٔ دیکتاتوری به‌وجود آمد، در هیچ دوره سابقه نداشت. ۳. گرفتگی راه تنفس؛ بند آمدنِ نفَس؛ خفگی: نفَس من بسته شد و از ضرورت اختناق فرابند می‌ساختم. (جرفادقانی ۳۱۶) ۴. (پزشکی) حبس شدن و تحت فشار قرار گرفتن هریک از اعضای بدن، نظیر باقی ماندن قسمتی از روده در کیسهٔ فتق.

اختناق‌آور e.-ā(ʼā)var' [عر.فا.] (صف.) خفه کننده: از... مدار بی‌حاصل و اختناق‌آور بگریزیم. (شریعتی ۱۸۸) ٥ در این ظلمت اختناق‌آور، ما افسار خود را به‌دست امیال حیوانی داده‌ایم. (← مسعود ۲۲)

اخته axte' [تر.] (صـ.) ۱. ویژگی انسان یا حیوان نر که بیضه‌هایش را کشیده‌باشند: و نیز گاهی گوسفند شیشک اخته... می‌فرستاد. (شهری[۱] ۹۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) ویژگی مرد فاقد صفات مردانگی؛ بی‌دست‌وپا. ← اخته کردن (مِـ. ۲). ۳. (اِ.) (قد.) اسب: اختهٔ قزاقی اگر ده من یک‌جا جو بخورَد، بدمستی نمی‌کند. (قائم‌مقام ۱۱۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌صورت اخته درآمدن. ← اخته (مِـ. ۱): حیوان وقتی که اخته می‌شد، درد می‌کشید.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. کشیدن بیضهٔ انسان یا حیوان نر: بقیه [بزها] را اخته می‌کردند که فربه‌تر شوند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۴) ٥مردان و پسرانِ ایشان را بیضه کشیده، اخته بکنند. (شهری[۲] ۵۷/۲) ۲. (مجاز) شکستن و نابود کردن اراده و شخصیت کسی به‌منظور تسلط یافتن بر وی: مردم را اخته کرده‌اند و همه‌چیز را به آنها تحمیل می‌کنند. ۳. درداخل برف یا یخ گذاشتنِ گوشت خام تا ترد شود؛ درداخل آب گذاشتنِ میوه‌های خشک تا خیس بخورَد.

اخته‌چی axteči' [تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که وظیفه‌اش اخته کردن حیوانات است: نعل‌بند و اخته‌چی، شش نفر. (اعتمادالسلطنه ۳۶۲)

اخته‌خانه axte-xāne' [تر.فا.] (اِ.) (قد.) طویله؛ اصطبل: در اخته‌خانهٔ عالم چو او حماری نیست/ ... . (شفایی: لغت‌نامه[۲]) ٥از آن‌جا روانه شدند تا به اخته‌خانه رسیدند. (بیغمی ۷۸۱)

اخته‌زغال axte-zoqāl' [تر.فا.] (اِ.) (گیاهی) زغال‌اخته ←: ازجمله چیزی است به اخته‌زغال می‌مانَد، درشت‌تر و آب‌دارتر. (امین‌الدوله ۳۷۲)

اختیار extiyār' [عر.] (اِمص.) ۱. آزادی عمل؛ قدرت اراده؛ مقِ. اجبار: گویی مجسمهٔ جان‌داری است که اراده و قدرت و اختیار، یکسره از او مسلوب شده‌باشد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۷) ۲. میل و خواست: اختیار تو اختیار ماست. (محمدبن‌منور[۱] ۲۴۷) ۳. (فلسفه) حالت ارادی انسان برای انجام دادن کاری یا ترک آن؛ مقِ. جبر: یک مثال ای دل پی

فرقی بیار/ تا بدانی جبر را از اختیار. (مولوی[1] ۹۲/۱) **۴.** (تصوف) حالتی که در آن، سالکْ ارادهٔ خالق را بر ارادهٔ خود ترجیح می‌دهد و به آن عمل می‌کند. **۵.** (قد.) برگزیدن؛ انتخاب: **شرط اندر اختیارِ باز آن است که سخت‌گوشت بُوَد.** (خیام[2] ۶۸) **۶.** (قد.) (احکام‌نجوم) تعیین ساعت مناسب برای انجام کاری با استفاده از منازل قمر: **روزی مسعود... تعیین کردند و او بر آن اختیار روان شد.** (نصرالله‌منشی ۳۰)

• **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) مورد پسند قرار گرفتن؛ انتخاب شدن؛ برگزیده شدن: **امتناع سخن‌گفتنم به‌علت آن اختیار آمده‌است...** (سعدی[4] ۸۲)

▫ **~ از کف (دست) کسی رفتن (بیرون رفتن، خارج شدن، به‌دررفتن)** سلب شدن قدرت اراده از او؛ بی‌طاقت شدنِ او: **اختیار از کفِ... به‌دررفته، فریاد برآورد که هان چه می‌کنی؟** (جمال‌زاده[6] ۲۰۸) ▫ **برادران و بزرگان نصیحتم مکنید/ که اختیار من از دست رفت و تیر از شست.** (سعدی[4] ۳۵۸)

• **~ افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) • اختیار آمدن ←: **سیه‌گوش را گفتند: تو را ملازمت صحبت شیر به‌چه‌وجه اختیار افتاد؟** (سعدی[4] ۲۱)

▫ **~ِ خود را به‌دست کسی دادن** (مجاز) از خود اراده نداشتن و مطابق میل و خواست او رفتار کردن: **او از خودش اراده ندارد و اختیارش را به‌دست آنها داده‌است.** ▫ **مده به‌دست هوا اختیار خویش، که هست/ عنان‌گسسته‌تر از موجهٔ سراب، هوا.** (صائب[1] ۳۲۵)

⊙ **~ دادن** **۱.** آزادی عمل به کسی دادن؛ مختار و مخیر کردن: **اگر به من اختیار بدهید، نتیجهٔ مطلوب را می‌گیرید.** **۲.** • (مصـ.مـ.) • اختیار کردن (مِ. ۱) ←: **روی از معرکه برگاشته... فرار برقرار اختیار دادند.** (مروی ۴۶)

▫ **~ دارید (داری)** (گفتگو) درموردی که بخواهند حرف کسی را به‌طور مؤدبانه رد کنند می‌گویند: **اختیار دارید، مگر ما جنس بد به مشتری خود می‌فروشیم؟!** ▫ **وا! اختیار دارید، اصلاً و ابداً.** (چهل‌تن[4] ۱) ▫ **اختیار داری حاجی‌آقا!** (هدایت[3] ۱۳۵)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) آزاد بودن در انجام دادن عملی؛ دارای آزادی عمل بودن: **بگو اختیار دارند هر تغییری که می‌خواهند بدهند.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** برگزیدن؛ انتخاب کردن: **همسر دیگری اختیار کند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۵) ▫ **به‌هیچ‌حال بدنامی اختیار نکنم.** (بیهقی[1] ۶۰) **۲.** (مصـ.ل.) (قد.) (احکام‌نجوم) انتخاب کردن ساعت سعد برای انجام کاری: **[خواجه امام عُمَر]... اختیاری نیکو کرد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۱)

▫ **~ِ کسی (چیزی) با دیگری بودن** تحت تسلط و ارادهٔ دیگری بودنِ او: **اختیار پسر با پدر بود.** ▫ **اختیار کل ایران با من است.** (ملک‌آرا: شرح‌حال‌عباس‌میرزا ۱۰۷ : لغت‌نامه[1])

▫ **~ِ کسی (چیزی) را داشتن** قدرت تصمیم‌گیری دربارهٔ او (آن) داشتن: **اختیار مال خودم را دارم و با آن هر کاری بخواهم می‌کنم.**

▫ **به ~** (ق.) (قد.) ازروی اختیار و آزادی: **وقتی امیر مملکت خویش بودمی/ اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست.** (سعدی[4] ۳۸۵)

▫ **در ~ِ کسی بودن** **۱.** مطابق اراده و میل او کاری انجام دادن، یا رفتار کردن: **ازاین‌جهت زبان دراختیارش نبود.** (هدایت[6] ۶۱) **۲.** تحت اراده و تصرف او بودن: **این اتاق دراختیار شماست.**

▫ **در ~ِ کسی گذاشتن (قرار دادن)** **۱.** به او سپردن؛ به او دادن: **قاطری دراختیار او می‌گذاشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۲) **۲.** به‌تصرف او درآوردن یا مورد استفادهٔ او قرار دادن: **کتاب‌خانه‌اش را دراختیار ما قرار داد.**

▫ **در ~ گرفتنِ کاری (چیزی)** به‌تصرف درآوردنِ آن؛ به‌دست آوردنِ آن: **پُستِ جیب‌بُرکنی را دراختیار گرفتند و به سروکیسه کردن مردم می‌پرداختند.** (← شهری[2] ۴۴۰/۴)

اختیاراً 'extiyār.an [عر.] (ق.) ازروی خواست و اراده: **ایرانیان... جبراً یا اختیاراً به ممالک دیگر مهاجرت کرده‌اند.** (فروغی[3] ۹۵) ▫ **اختیاراً... در ربقهٔ**

طاعت خواهند آمد. (وطواط[۲] ۹)

اختیارات extiyār.āt' [عر.، جِ. اختیار] (اِ.) (قد.) (احکام‌نجوم) ← اختیار (مِ. ۶): **خواص احوال بروج دوازده‌گانه و ستارگان هفت‌گانه به‌نام اختیارات، راهنمای بکن‌مکن مردم می‌شدند.** (شهری[۲] ۲۱۹/۴)

□ ~ِ **شاعری** (ادبی) در عروض، تغییراتی که شاعران در تلفظ کلمه‌ها برای گنجیدن آنها در وزن می‌دهند، مانند دو «نه» در این بیت، که اولی بلند و دومی کوتاه تلفظ می‌شود: **نه مِهر فسون، نه ماه جادو کرد/ نفرین به سفر، که هرچه کرد او کرد.** (اخوان‌ثالث: واژه‌نامهٔ هنرشاعری ۵)

اختیاردار extiyār-dār' [عر.فا.] (صف.، اِ.) دارندهٔ اختیار؛ صاحب آزادی عمل: **اختیاردارِ همهٔ املاک او، پسرش است.**

□ ~ِ **کسی بودن (شدن)** (گفتگو) تصمیم‌گیرنده دربارهٔ زندگی و کارهای او بودن (شدن): **به او چه مربوط است... مثل‌این‌که اختیاردار من است!** (میرصادقی[۶] ۲۰۲)

اختیارسرخود extiyār-sar[-e]-xod' [عر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که در انجام امور طبق میل و اختیار خود تصمیم می‌گیرد یا عمل می‌کند و معمولاً به نظر یا اجازهٔ دیگران توجهی ندارد: **حالا که تو این‌قدر اختیارسرخودی، هرجا می‌خواهی برو.**

اختیارنامه extiyār-nāme' [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن، آزادی عملِ کامل به کسی نسبت‌به امری یا موضوعی، داده می‌شود: **اختیارنامه فرستادند که... امضا نماید.** (مستوفی ۴۸/۲) ○ **اختیارنامه... در بغل داشت.** (قائم‌مقام ۸)

اختیاری extiyār-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اختیار) ۱. مربوط به اختیار؛ ازروی میل و اراده و انتخاب؛ مقِ. اجباری: **آزادی و حرکت اختیاری.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۲) ○ **میل از این جانب اختیاری نیست/ کهربا را بگو که من کاهم.** (سعدی[۴] ۵۳۴) ۲. انتخاب‌شونده ازروی اختیار: **دروس اختیاری.** ۳. (ورزش) ← حرکات □ حرکات اختیاری.

اخدان axdān' [عر.، جِ. خِدن] (اِ.) (قد.) دوستان؛ یاران: **ترک اخدان و اوطان نمودند.** (قطب ۴۵۱)

اخدود oxdud' [عر.] (اِ.) (قد.) گودال دراز: **بیست‌هزار مرد در آن اخدود سوخته شدند.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۱۶۹: لغت‌نامه[۲])

اخذ axz' [عر.] (اِمصـ.) ۱. گرفتن؛ دریافت کردن: **اخذ رأی، اخذ مالیات.** ○ **داستان‌ها... به اخذ جایزه کام‌یاب شده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱۷) ۲. بازداشت. ← • اخذ کردن (مِ. ۲). ۳. آموختن؛ فراگرفتن: **سوره... بیاموزید که اخذش برکت است و ترکش حسرت.** (جرجانی[۱] ۲۷/۱) ۴. اقتباس؛ اقتباس کردن: **آثارشان از... وصمت اخذ و انتحال مبرا نبود.** (← زرین‌کوب[۳] ۶۳۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) اقتباس شدن: **آثار تمدنِ... از ایران اخذ شده.** (طالبوف[۲] ۱۷۵)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. اخذ (مِ. ۱) ←: **از ما مبلغی پول بابت اجاره اخذ کردند.** ۲. بازداشت کردن: **هرکس خلافی کند اخذ و حبس می‌نمایند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۹۲) ۳. اخذ (مِ. ۳) ←: **اخذ علم از حضرت استاد کند.** (قائم‌مقام ۳۵۶) ۴. اخذ (مِ. ۴) ←: **مطالب مقاله را از کتابِ... اخذ کرده‌است.**

□ ~**وعمل** به‌دست آوردن پول ازراه‌های نامشروع و خلاف قانون: **آن حدیث و خبر که روایت می‌کرد، برای همین نعل دغل و اخذوعمل است.** (امین‌الدوله ۳۰۰)

اخرا[۱] oxrā' [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (مواد) خاکی که برای ساختن رنگ‌های مختلف، از زرد روشن تا قهوه‌ای، به‌کار می‌رود. ۲. (صـ.) به‌رنگ اخرا؛ اخرایی: **مسجدها معمولاً سفید است و خانه‌ها اخرا یا سیاه.** (آل‌احمد[۲] ۱۴۹)

اخرا[۲] .o' [عر.] (صـ.) اخریٰ ←.

اخراج exrāj' [عر.] (اِمصـ.) ۱. شغل کسی را از او بازگرفتن: **مدیرکل با اخراج آن کارمند موافقت نکرد.** ۲. بیرون کردن؛ خارج ساختن: **منجر شد به اخراج سید از ایران.** (مخبرالسلطنه ۸۵) ۳. (صـ.)

اخراج‌شده؛ بیرون‌کرده‌شده: **تو از مدرسه اخراجی.** ۴. (اِ.) (قد.) هزینه؛ خرج: **برنشستی اشترم را از پگاه/ جو رها کردم کم از اخراج کاه.** (مولوی[۱] ۲۸۴/۱) ◻ ~ِ **بلد کردن** (قد.) تبعید کردن. ← تبعید • تبعید کردن: **عاقبت ما را اخراج بلد می‌کنند.** (← میرزاحبیب ۵۳۲)
◻ ~ِ **بلد گشتن** (قد.) تبعید شدن. ← تبعید • تبعید شدن: **باید چشم از شأن خود بپوشد یا آن‌که اخراج بلد گردد.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۷۸)
• ~ **شدن** (مصـ.ل.) برکنار شدن از کاری: **هرکس محل خدمتش را ترک کند از کار اخراج می‌شود.** (محمود[۲] ۴۳) نیز ← اخراج (مِ. ۲).
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اخراج (مِ. ۲) ←: **او را از... مدرسه اخراج کردند.** (علوی[۲] ۴۱)

اخراجات 'exrāj.āt [عر.، جِ. اِخراج] (اِ.) (قد.) ۱. هزینه‌ها؛ خرج‌ها؛ مخارج: **کرایهٔ اسب و اخراجات عرض راه.** (اسناددورهٔ‌صفوی: راه‌نمای‌کتاب ۱۰۳/۱/۱۴) ◦ **پنجاه تومان مال جهت اخراجات عساکر.** (نخجوانی ۴۰۰/۱) ◦ **همه در اخراجات و مودت مهمانان صرف کردمی.** (نظام‌الملک[۲] ۶۲) ۲. (دیوانی) مالیات: **بر ادای... اخراجات صادر و وارد... ضجرت نکنند.** (جوینی[۱] ۲۲/۱) ◦ **حصول اموال و اقامت اخراجات.** (نصرالله‌منشی ۳۵۷)

اخراج‌البلد 'exrāj.o.l.balad [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تبعید (مِ. ۱) ←: **حاکم وقت، او را اخراج‌البلد فرمود.** (شوشتری ۷۴)

اخراجی 'exrāj-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اخراج) اخراج‌شده: **دانشجوی اخراجی، کارگر اخراجی.**

اخرایی 'oxrā-y(')-i [معر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به اخرا[۱]) به‌رنگ اخرا؛ قهوه‌ای مایل به زرد: **ترنج‌ها و اسلیمی‌ها... به‌رنگ زرد اخرایی بر زمینهٔ سفید تعبیه شده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۴۵)

اخرب 'axrab [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به مفعولُ تغییر یافته‌باشد.

اخرس 'axras [عر.] (صـ.) (قد.) لال؛ بی‌زبان: **من در همه قول‌ها فصیحم/ در وصف شمایل تو اخرس.** (سعدی[۴] ۶۳۰) ◦ **جماعتی اخرسان را... در آن کشتی نشانده‌باشند.** (ناصرخسرو[۴] ۸۷)

اخرم 'axram [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به مفعولن تغییر یافته‌باشد.

اخروی 'oxra.v.i [عر.: اخرویّ، منسوب به اخریٰ] (صنـ.) مربوط به اخری (آخرت)؛ آن‌جهانی؛ مربوط به دنیای دیگر: **توهین و تحقیر... و نتایج سوء دنیوی و اخروی آن.** (جمال‌زاده[۱۸] ۳۱) ◦ **هرکه به اطاعت و عمل، ثواب اخروی خواهد، وی راست آنچه خواست.** (میبدی[۱] ۳۰۱/۲)

اخری 'oxrā [عر.] (صـ.) ۱. دیگر؛ دیگری؛ دومین: **به‌عبارت‌اخری هر جماعتی که کاوه و رستم... را از خود می‌دانستند، ایرانی محسوب بودند.** (فروغی[۳] ۹۹) ◦ **نهاد آدم را... از سلسلهٔ آفرینش در مرتبهٔ اخری او انداخت.** (وراوینی ۴) ۲. (اِ.) آخرت؛ دنیای دیگر: **در دنیا سزای کردارهای قبیح... چشید و در اخری عذاب‌النار.** (جوینی[۱] ۵۵/۱)

اخریات 'oxray.āt [عر.، جِ. اخریٰ] (اِ.) (قد.) آنهاکه در مرتبهٔ آخر قرار دارند: **اولیاتِ آن به اخریات لاحق.** (جوینی[۱] ۱۴۱/۱) ◦ **در اخریات مراتب پیری، درخت انجیر می‌نشاند.** (وراوینی ۷۲۴)

اخریان 'axriyān [= آخریان] (اِ.) (قد.) کالا؛ آخریان ←: **جز به درمِ صامت، اخریان نفروشند.** (گردیزی: زین‌الاخبار ۲۷۴: لغت‌نامه[۲])

اخزل 'axzal [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن متفاعلن به مفتعلن تغییر یافته‌باشد.

اخس 'axas[s] [عر.: اخسّ] (صـ.) (قد.) پست‌تر؛ پست‌ترین؛ پایین‌تر؛ پایین‌ترین: **نوبت تغییر نعمت رسید و اشرف به اخس مبدل گردید.** (قائم‌مقام ۲۱۳) ◦ **علمی که به‌وسیلهٔ آن اخسّ موجودات را اشرف کائنات توان ساخت، اشرف علوم باشد.** (لودی ۲۶۴)

اخش 'oxeš (شجـ.) (گفتگو) آخیش؛ آخی ←.

اخشاب 'axšāb [عر.، جِ. خَشَب] (اِ.) (قد.)

چوب‌ها: به... اخشاب... احتیاج افتادی. (ادیب‌عبدالله: گنجینه ۲۴۲/۴)

اخشم axšam' [عر.] (صـ.) (قد.) فاقد حس بویایی: در گلستان اندرآید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرّمی؟ (مولوی[1] ۵۲۹/۳)

اخشیج axšij' [= آخشیج] (اِ.) (قد.) آخشیج ←: لفظ جوهر و عَرَض و هیولی و... اخشیج که به‌جای این لفظها اگر چیزی دیگر بنهند، ناخوش آید. (تقی‌زاده: مینوی[2] ۴۷۷)

اخص axas[s]' [عر.: اخصّ] (صـ.) ۱. خاص؛ مخصوص: مردم‌شناسی به‌معنی اخص نیز به‌قدری وسعت دارد که یک نفر نمی‌تواند بر آن احاطه بیابد. (فروغی[1] ۳۰۰) ۲. (منطق) ویژگی کلی‌ای که نسبت‌به کلی‌ای دیگر دارای مصداق‌های کمتری است؛ مقـِ. اعم: انسان، اخص از حیوان است. ۳. (قد.) برگزیده؛ ممتاز: اجلّ اخص، فلان... . (بهاءالدین‌بغدادی ۱۲۰)

اخضر axzar' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. سبزرنگ: تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم / هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار. (خاقانی ۱۸۰) ۲. آبی‌رنگ؛ کبود؛ نیلی: اندیشهٔ عنان‌گسیخته را در دریای اخضر فلک... به جاهای بسیار دورافتاده می‌فرستند. (جمال‌زاده[1] ۱۸۱) ○ طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت / بس‌که از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست. (سعدی[4] ۶۸۵) ۳. (قد.) (مجاز) سرسبز؛ شاداب؛ تازه: حَنیّت دین را نشانی دیگر است / که از آن آتش، جهانی اخضر است. (مولوی[1] ۲۰۶/۱) ۴. (اِ.) (قد.) (مجاز) دریا: شعله‌ای زو و صدهزار اختر / قطره‌ای زو و صدهزار اخضر. (سنایی[1] ۱۰۷)

اخطار axtār' [عر.، جِ. خَطَر] (اِ.) (قد.) ۱. خطرها: باقیات‌الصالحات آمد کریم / رَسته از صد آفت و اَخطار و بیم. (مولوی[1] ۴/۲) ۲. کارهای بزرگ که مستلزم خطر کردن است: از تعب اسفار و مکابدت اَخطار، نفْس بزرگوار را استراحت دهد. (جوینی[1] ۱۵۷/۱)

اخطار extār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. گوش‌زد کردن؛ هش‌دار دادن؛ تذکر دادن: اخطار پدر را نادیده گرفتی و حالا گرفتار شدی. ۲. (ورزش) تذکر یا حکمی که توسط داور به بازی‌کن خطاکار داده می‌شود و در بعضی ورزش‌ها مانند فوتبال با کارت زرد مشخص می‌شود. ۳. (حقوق) تذکر مطلبی به کسی از راه‌های قانونی.

□ ~ِ **تیمی** (ورزش) اخطارهای شخصی در بعضی ورزش‌ها مانند هندبال که برای تیم نیز منظور می‌شود و درصورتی‌که تعداد کل اخطارها از حد مجاز بیش‌تر شود جریمهٔ سنگین‌تری برای تیم درنظر می‌گیرند.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (ورزش) تذکر دادن به بازی‌کنی که مقررات ورزشی را رعایت نمی‌کند. این کار در بعضی ورزش‌ها مانند فوتبال در موارد شدیدتر با نشان دادن کارت زرد انجام می‌گیرد.

□ ~ِ **شخصی** (ورزش) نوعی اخطار در ورزش‌هایی مانند بسکتبال که به بازی‌کن خطاکار داده می‌شود و درصورتی‌که از تعداد مجاز بیش‌تر شود ورزش‌کار اجازهٔ دنبال کردن بازی را ندارد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) گوش‌زد شدن؛ تذکر سخت داده شدن: ازطرف مدیر اخطار شد که باید روزنامهٔ خودمان را بنویسیم. (هدایت[2] ۵۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اخطار (مِـ. ۱) ←: فردا صبح به نانواها اخطار می‌کنم که... تدارک خود را ببینند. (مستوفی ۴۳۲/۲) ○ افراد ملت حق دارند راه خطا را اخطار کنند. (حاج‌سیاح[1] ۵۳)

اخطارنامه e.-nāme' [عر.فا.] (اِ.) (حقوق) اخطاریه ←.

اخطاری extār-i' [عر.فا.] (صند.، منسوب به اخطار) (ورزش) ویژگی کسی‌که به او اخطار شده‌است؛ هش‌دارداده‌شده: بازی‌کن اخطاری.

اخطاریه extār-iy[y]e' [عر.عر.] (اِ.) (حقوق) نوشته‌ای رسمی که برای یادآوری مطلبی قانونی یا اطلاع دادن تاریخ رسیدگی به دعوا،

برای کسی فرستاده می‌شود: **اخطاریهٔ ثبت، اخطاریهٔ دادگاه، اخطاریهٔ شهرداری. ○ به‌انتظار اخطاریهٔ دادگستری... پشت پنجره ایستادم.** (آل‌احمد[5] ۱۳۳)

اخف 'axaf[f] [عر.: اخفّ] (صـ.) (قد.) ۱. ملایم‌تر: **هردو را به اخف وجوه از حضور اخراج... فرمود.** (قائم‌مقام ۶۰) ۲. کم‌وزن‌تر: **خزانه بگشادند، هرچه اخف بود از جواهر و... برداشتند.** (بیهقی[1] ۳۰۰)

اخفا 'exfā [عر.: اخفاء] (اِمصـ.) ۱. پنهان کردن؛ پوشیده نگاه داشتن: **اخفای جنایتی که عجالتاً با محو آثار جرمش از تشویش آن آسوده می‌شدم.** (شهری[3] ۶۵) ○ **در اخفای این حالت، هیچ چاره جز اظهار کردن بر رأی تو ندانستم.** (وراوینی ۱۶۹) ۲. (تجوید) تلفظ «ن» (نون) ساکن پیش‌از برخی همخوان‌ها به‌صورتی بین ادغام و اظهار.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اخفا (مـ. ۱) ←: **هرچند... اخفا... کند... پوشیده نماند.** (عزالدین‌محمود ۸۶)

اخفار 'exfār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) وفا نکردن به عهد؛ عهدشکنی: **عاقبت، خذلانِ کفرانِ نعمت و اخفارِ ذمت در ایشان رسید.** (جرفادقانی ۱۷۸)

اخفاف 'axfāf [عر.، جِ. خُفّ] (اِ.) (قد.) سُم‌ها: **به زخم تیر، اطراف و اخفاف آن پیلان برهم دوختند.** (جرفادقانی ۳۹۱)

اخفش 'axfaš [عر.] (صـ.) (قد.) دارای چشمانی ضعیف و کم‌سو؛ روزکور: **تا نبیند چشم اخفش، روی مِهر آسمان/ تا نخارد چنگ روبه، چشم شیر مرغزار.** (مختاری ۱۹۲)

اخفی 'axfā [عر.] (صـ.) (قد.) پنهان‌تر؛ مخفی‌تر؛ پوشیده‌تر: **جاسوس هرچند اخفی باشد، اولی است.** (قطب ۵۰۳)

اخکوک 'axkuk (اِ.) (قد.) چغاله: **تخم زردآلو که بکارند از آن سبزه و... شکوفه و اخکوک و زردآلو پدید آید.** (نجم‌رازی[1] ۱۱۶)

اخگر 'axgar (اِ.) ۱. هیزم یا زغال سوزان و افروخته؛ گُلِ آتش؛ پارهٔ آتش: **از هر اخگر فروزنده، سوزنده‌تر.** (شهری[3] ۲۱۲) ○ **زیر خاکستر بی‌اعتنایی، اخگری از عشق ایران داشتند.** (خانلری ۳۳۸) ○ **آتش نشاندن و اخگر گذاشتن... کار خردمندان نیست.** (سعدی[4] ۱۴) ۲. شراره که از آتش می‌جهد؛ جرقه: **مقدمات آشوب را ایجاد کرد، اخگری می‌خواست که آتش روشن شود.** (مخبرالسلطنه ۱۴۰) ۳. (مجاز) آتش: **من نیز با چراغ بلاغت به جانشان/ اخگر زنم اگرچه تن از اخگر آورند.** (بهار ۳۰۸) ○ **چرا نبشکند، ار نیست سُمّش از پولاد/ چرا نیارمد، ار نیست نعلش از اخگر؟** (مختاری ۱۶۷)

اخلا 'axellā [عر.: اخلّاء، جِ. خَلیل] (اِ.) (قد.) دوستان: **مَلِکا اسب تو و زرّ تو و خلعت تو/ بنده را نزد اخلا بفزودست جلال.** (فرخی[1] ۲۲۰)

اخلاص 'exlās [عر.] (اِمصـ.) ۱. خلوص نیت؛ بی‌آلایشی: **با اخلاص تمام به درگاه خداوند دعا کرد.** ○ **هرکه را اخلاص نیست، وی را به‌هیچ‌روی خلاص نیست.** (محمدبن‌منور[1] ۲۹۲) ۲. عبادت خالصانهٔ خداوند: **برو جان بابا در اخلاص پیچ/ که نتْوانی از خلق رَستن به هیچ.** (سعدی[1] ۱۴۲) ۳. (تصوف) یک‌سره روی کردن و پرداختن به خداوند: **هرچه برای خدا کنی، اخلاص است و هرچه برای خلق کنی، ریا.** (عطار[1] ۷۰۱) ۴. (اِ.) سورهٔ صدودوازدهم از قرآن کریم، دارای چهار آیه؛ توحید. ۵. (اِمصـ.) (قد.) رها کردن؛ نجات دادن: **جان فدا کرد و در اخلاص بندگان کوشید.** (راوندی ۲۱۷)

اخلاص‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) (قد.) همراه‌با خلوص نیت؛ بی‌آلایش: **آفریدگار... دعای اخلاص‌آمیز این سیدِ سادات به... بارگاهِ جلال برساناد.** (خاقانی[1] ۳۱۸)

اخلاص‌کیش 'exlās-kiš [عر.فا.] (صـ.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) دوست‌دار و ارادت‌مند: **عرض نمود که... چاکرِ اخلاص‌کیشِ قدیمی است.** (رستم‌الحکما ۱۱۱)

اخلاص‌کیشی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) دوستی و ارادت خالصانه: **حرکات منافی رویهٔ اخلاص‌کیشی.** (← شیرازی ۶۰)

اخلاص‌مند، اخلاصمند 'exlās-mand [عر.فا.] (صد.) (منسوخ) (احترام‌آمیز) دارای ارادت و دوستی بی‌آلایش؛ اخلاص‌کیش: **این نیازمند باوفا و این اخلاص‌مند باصدق‌وصفا.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۱) ○ **هنوز این اخلاص‌مند به زیارت آن فایز نشده.** (قائم‌مقام ۹۶)

اخلاص‌مندانه 'e.-āne [عر.فا.فا.] (صد.، ق.) دوستانه؛ صمیمانه: **او رفتاری اخلاص‌مندانه داشت.** ○ **اخلاص‌مندانه به شما می‌گویم که... .**

اخلاص‌مندی 'exlās-mand-i [عر.فا.فا.] (حامص.) دوستی بی‌آلایش؛ ارادت خالصانه: **عده‌ای از زنان و مردان ازسر اخلاص‌مندی، خدمتش را به‌عهده می‌شناختند.** (جمال‌زاده[13] ۱۲۸)

اخلاط 'axlāt [عر.، جِ. خِلط] (اِ.) ۱. ترشحات نای که با سرفه به خارج دفع می‌شود: **خون دلمهٔ مخلوط به اخلاط، مثل فواره از حلقم بیرون می‌ریخت.** (جمال‌زاده[15] ۹۶) ۲. (قد.) (پزشکی) خِلط‌ها. ← خِلط (مِ. ۲) نیز ← ◘اخلاط چهارگانه.

◘ ~ِ **اربعه** (قد.) (پزشکی) ◘اخلاط چهارگانه ↓: **در بدن آدمی یکی از این اخلاط اربعه غالب شود.** (نسفی ۲۴۵)

◘ ~ِ **چهارگانه** (قد.) (پزشکی) چهار خِلط سودا، بلغم، خون، و صفرا، که کلیهٔ حالات جسم انسان را براساس تعادل آنها توجیه می‌کردند.

اخلاف 'axlāf [عر.، جِ. خَلَف] (اِ.) فرزندان؛ بازماندگان؛ مقِ. اسلاف: **این... را... به اعقاب و اخلاف... یادگار گذاشت.** (میرزاحبیب ۱۳۰) ○ **اخبارِ اخلاف را به ارواح اسلاف می‌رسانند.** (افلاکی ۵۶۲)

اخلاف 'exlāf [عر.] (اِمصد.) (قد.) ۱. به کسی وعده دادن و آن را به‌جا نیاوردن؛ خُلف‌وعده: **اِخلافِ انجازِ وعد از شیَم نامحمود و سیَر نامرضی است.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۴/۴) ۲. جای‌گزین کردن؛ جای‌گزینی: **در اتلاف چیزی سعی کند که بر اِخلاف آن قادر باشد.** (جرفادقانی ۱۸۱)

اخلاق 'axlāq [عر.، جِ. خُلق] (اِ.) ۱. مجموعهٔ عادت‌ها و رفتارهای فرهنگیِ پذیرفته‌شده میان مردم یک جامعه: **دوهزار سال بعد، اخلاق، عادات و... به‌کلی تغییر کرده‌بود.** (هدایت[9] ۹) ۲. وضع روحی و رفتاری شخص؛ رفتار؛ خلق‌وخوی: بداخلاق، خوش‌اخلاق. ۳. خوی‌های پسندیده؛ رفتار شایسته و پسندیده: **با اخلاق با مردم رفتار کنید.** ○ **به اخلاق با هرکه بینی بساز/ اگر زیردست است و گر سرفراز.** (سعدی[1] ۱۲۲) ۴. (اِ.، اِمصد.) (فلسفه) شناخت و بررسی ارزش‌هایی مانند خوبی، بدی، حق، و وظیفه؛ علم اخلاق.

◘ ~ **سگی** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) تندخویی و خشونت بیش‌ازحد: **اخلاق سگی او را هیچ‌کس نمی‌تواند تحمل کند.**

◘ ~ِ **کاری** ۱. کیفیت کار کردن و رفتاری که هرکس درهنگام کار از خود نشان می‌دهد. ۲. کیفیت خوب کار کردن و رفتار خوش نشان دادن درهنگام کار: **فلانی اخلاق کاری ندارد.**

◘ ~ِ **گُهی (گُه‌مرغی)** (عامیانه) ⚠ اخلاق بد.

اخلاقاً 'axlāq.an [عر.] (ق.) ازنظر اخلاق؛ مطابق اخلاق: **اخلاقاً کار زشتی است و بهتر است آن را انجام ندهی.** ○ **مردم صالح و مصلحت‌خواه، اخلاقاً قیام کنند.** (اقبال[1] ۱/۴، ۸/۲)

اخلاق‌مندی 'axlāq-mand-i [عر.فا.فا.] (حامص.) خلق‌وخوی پسندیده داشتن؛ رفتار ازروی اصول اخلاقی: **ما را به اخلاق‌مندی و فداکاری... می‌خوانند.** (جمال‌زاده[1] ۵۱)

اخلاقی[1] 'axlāq-i [عر.فا.] (صن.، منسوب به اخلاق) ۱. مربوط به اخلاق: **داستان اخلاقی، رفتار اخلاقی، نکر اخلاقی.** ○ **داستان‌های اخلاقی تعریف می‌کرد.** (پارسی‌پور ۲۴) ۲. مطابق اصول اخلاق: **این کار شما اخلاقی نیست.**

اخلاقی[2] 'axlāq.i [عر.: اخلاقیّ، منسوب به اخلاق] (صن.) آگاه به علم اخلاق.

اخلاقیات 'axlāq.iy[y]āt [عر.: اخلاقیّات، جِ. اخلاقیّة] (اِ.) مجموعهٔ مسائل و امور مربوط به اخلاق: **نمایش‌نامه باید... نمونهٔ آداب‌ورسوم و**

اخلاقیات جامعه... باشد. (قاضی ۵۴۳)

اخلاقیون 'axlāq.iy[y].un [عر.: اخلاقیّون، جِ. اخلاقیّ] (اِ.) اخلاقی‌ها. ← اخلاقی[۲].

اخلال 'exlāl [عر.] (اِمص.) ایجاد بی‌نظمی و آشفتگی؛ کارشکنی: مجال اخلال در کار دیوان... ندارند. (قائم‌مقام ۱۰۳) ○ دل بر اندیشهٔ باطل تمادی فرمودن... از اضرار و اخلال خالی نماند. (وراوینی ۸۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) بی‌نظمی و بی‌سامانی به‌وجود آوردن؛ کارشکنی کردن: حکام... در امر انتخابات اخلال می‌کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۶۶)

اخلال‌گر 'e.-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) برهم‌زنندهٔ نظم و امنیت: سربازان برای پراکنده کردن اخلال‌گران، مجبور به تیراندازی هوایی شده‌اند. (میرصادقی[۵] ۷۳)

اخلال‌گری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ایجاد بی‌نظمی؛ کارشکنی: مرا از کارخانه... بیرون کردند به‌جرم اخلال‌گری. (درویشیان ۷۲)

اخم 'axm (اِ.) ۱. چینی که درهنگام خشم، ناراحتی، فکر کردن، و مانند آنها بر ابرو و پیشانی می‌افتد: اخم‌های او نشان می‌دهد که سخت ناراحت است. ۲. (مجاز) خشم؛ ناراحتی؛ عصبانیت: با اخم سر برمی‌گرداند به‌طرف رادیو. (محمود[۲] ۳۹) ○ از این فریادها... چشمش را به‌علامت اخم برگردانید. (قاضی ۱۵۰) ۳. (ساختمان) جایی در قوس‌ها که در آن تغییرجهت هست.

○ ~ِ (~هایِ) خود را باز کردن (گفتگو) حالت گرفتگی و عبوسی را از خود دور کردن: با شنیدن این خبر، اخم‌هایش را باز کرد و خندید. ○ اخم‌هایت را باز کن... هنوز هم دیر نیست. (← گلشیری[۱] ۱۲۴)

○ ~[ها] را تو[یِ] هم کردن (درهم کشیدن، به‌هم کشیدن) (گفتگو) (مجاز) ناراحتی و خشم از خود نشان دادن: اخم‌هایش را تو هم کرد و دیگر چیزی نگفت. (میرصادقی: شکوفایی ۵۶۴) ○ دکان‌دارها اخم را درهم کشیده ساکت و بی‌حرکت پشت بساط‌ها نشسته‌بودند. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۷) ○ اخم‌ها را به‌هم کشیده بهتش زده‌است. (مسعود ۱۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) چین انداختن بر ابرو و پیشانی درهنگام خشم، ناراحتی، فکر کردن، و مانند آنها: مادربزرگ سکوت و اخم کرده‌بود. (دانشور ۳۰)

○ ~وتَخم (گفتگو) بداخلاقی و ترش‌رویی؛ عصبانیت و تندی: آدم با سطوت و ابهت و پرهارت‌وپورت و بااخم‌وتخمی بود. (جمال‌زاده[۱۰] ۱۳)

○ ~وتخم کردن (گفتگو) عصبانیت و تندی از خود نشان دادن؛ بداخلاقی کردن: به‌محض آن‌که من کتاب را دردست می‌گرفتم، اخم‌وتخم می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۳) ○ نگهبان... توی چارچوبِ در ایستاده‌است و اخم‌وتخم می‌کند. (محمود[۱] ۴۹۷)

○ ~های کسی تو هم (درهم، به‌هم) رفتن (شدن، بودن) (گفتگو) (مجاز) ناراحت و عصبانی شدن (بودنِ) او: وقتی سرش داد زدم، فوری اخم‌هایش تو هم رفت. ○ چرا اخم‌های شما همیشه درهم است؟ (معروفی ۲۲۶)

اخم‌آلود 'a.-ā('ā)lud (صمـ.) ۱. درهم‌رفته: با صورت سیاه، ابروهای برجستهٔ اخم‌آلود... از کنار او می‌گذشت. (هدایت[۹] ۱۶۷) ۲. (ق.) با اخم؛ با ترش‌رویی: مختار خیره و اخم‌آلود نگاهش کرد. (فصیح[۲] ۱۰۱)

اخماس 'axmās [عر.، جِ. خُمس] (اِ.) (قد.) خمس‌ها. ← خمس: صدقات و اخماس و کفارات. (جرجانی[۱] ۲۴۹/۶)

اخمالو 'axm-ālu (صمـ.) (گفتگو) اخمو ←: صورتت اخمالو بود. (امیرشاهی ۱۵)

اخم‌رو 'axm-ru (صـ.) اخمو ←: او آدم اخم‌رویی است.

اخم‌رویی 'a.-y(')-i (حامصـ.) ترش‌رویی؛ عبوس بودن: اخم‌رویی او باعث شده‌است که دوستان کمی داشته‌باشد.

اخمص 'axmas [عر.] (اِ.) (قد.) گودیِ کف پا: از موی سر تا اخمصِ قدمِ او همه به هستی خدای اقرار دهد. (عطار[۱] ۶۹۱)

اخم‌کرده 'axm-kard-e (صف.) اخم‌آلود (مِ. ۱)

←: صورت اخم‌کرده. (گلشیری[1] ۸) ∆ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

اخمو axm-u' (صـ.) (گفتگو) آن‌که همیشه اخم در چهره دارد و بداخلاق و اوقات‌تلخ است؛ ترش‌رو؛ عصبانی: **جری و دژم و اخمو.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۷)

اخوات axavāt' [عر.، جِ. اُخت] (اِ.) (قد.) ۱. خواهران: **انساب را از... اخوان و اخوات را بخش داد.** (جوینی[3] ۶۳) ۲. نظایر؛ مانندها: **از طور و طرز نظایر و اخوات این مقالات مجتنب و محترز باشید.** (نظامی‌باخرزی ۱۶۵) ○ **سنبل و اراک هردو از یک منبت می‌روید و اخوات این معنی نامحصور است.** (وراوینی ۴۶۱)

اخواخ ax-o-'ox' (اصو.) (گفتگو) ← آخ ◘ آخ‌واوخ.

اخوال axvāl' [عر.، جِ. خال] (اِ.) (قد.) دایی‌ها: **اجداد و اعمام و اخوال... هم به‌مثابت ایشان باشند در وجوب رعایت حرمت.** (خواجه‌نصیر ۲۴۰)

اخوان axav.ān' [عر.، مثنایِ اَخ[2]] (اِ.) ۱. دو برادر. ۲. ∆ برادران.

اخوان exvān' [عر.، جِ. اَخ] (اِ.) (قد.) ۱. برادران: **چون دیده‌ای که یوسف از اخوان چه رنج دید/ هم ناتوان بِزی، و ز اخوان توان مخواه.** (خاقانی ۳۷۷) ۲. یاران صمیمی و نزدیک؛ دوستان: **اولا اخوان شدند آن دشمنان/ همچو اعداد عنب در بوستان.** (مولوی[1] ۴۵۶/۱) ۳. (تصوف) اهل سلوک و طریقت: **آن حافظ قرآن، آن واعظ اخوان... در همه‌وقت امام بود.** (عطار[1] ۲۸۵) ○ **در سماع سه چیز نگاه باید داشت، زمان و مکان و اخوان.** (غزالی ۴۹۷/۱)

◘ ـِ **زمان** (قد.) (مجاز) معاصران؛ هم‌عصران: **از کش‌مکش دهر و جور اخوان زمان نجات خواهم یافت.** (ابوطالب‌خان: مسیرطالبی ۱۲: لغت‌نامه[2])

◘ ـِ **شیاطین** (قد.) (مجاز) اخوان‌الشیاطین ←: **اخوان شیاطین و برادران دیو به‌خلاف این کنند و توبه نکنند.** (جرجانی[1] ۳۰۸/۳)

◘ ـِ **صفا** (قد.) برادران هم‌دل؛ یاران صمیمی؛ اخوان‌الصفا: **بدانید ای اخوان صفا و اعوان وفا که من... به نیشابور رسیدم.** (حمیدالدین ۶۸)

اخوان‌الشیاطین exvān.o.š.šayātin' [عر.] (اِ.) (قد.) (مجاز) یاران و پیروان شیطان؛ بدکاران؛ تبه‌کاران: **خزینهٔ بیت‌المال، لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان‌الشیاطین.** (سعدی[2] ۶۸)

اخوان‌الصفا exvān.o.s.safā' [عر.: اخوان‌الصفاء] (اِ.) (قد.) ۱. اخوان صفا. ← اخوان ◘ اخوان صفا: **یک نوع اخوان‌الصفا به‌وجود آمده‌بود که روابط و مناسبات دوستان را با نکهت دل‌پذیر... معطر می‌ساخت.** (جمال‌زاده[1] ۷۳) ○ **بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان‌الصفا، گفت: کمینه آن‌که مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدّم دارد.** (سعدی[2] ۱۰۶) ۲. نام جمعیتی ایرانی که در قرن چهارم هجری در بغداد و بصره به‌وجود آمد و هدف آن نزدیک کردن فلسفهٔ یونانی با دین اسلام بود.

اخوانیات exvān.iy[y]āt' [عر.: اخوانیّات، جِ. اخوانیّة] (اِ.) (قد.) نامه‌های دوستانه به‌نثر یا به‌شعر: **مراسلاتی که بیش‌تر ازنوع اخوانیات بوده‌است، ارسال می‌کرده.** (مینوی[2] ۳۳۹) ○ **در اخوانیات و ملاطفات که من به بزرگان و مخدومان نبشته‌ام... .** (بهاءالدین‌بغدادی ۲۰۲)

اخوانیت exvān.iy[y]at' [عر.: اخوانیّة] (اِمصـ.) (تصوف) همراهی در راه سیروسلوک: **به‌حقیقت بهترین طرق مردم، طریق اخوانیت است.** (عبدالرزاق‌کاشانی: تحفة‌الاخوان ۳۸: لغت‌نامه[2])

اخواوخ ax-o-'ux' (اِصو.) (گفتگو) ← آخ ◘ آخ‌واوخ.

اخ‌ویف، اخ‌ویوف ax-o-pof, 'ax-o-puf' (اِصو.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← اخ ◘ اخ‌وپیف.

اخ‌وپیف ax-o-pif' (اِصو.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← اخ ◘ اخ‌وپیف.

اخوت oxovvat' [عر.: اخوّة] (اِمصـ.) ۱. برادری: **اخوت اسلامی را مبدل به نفاق و اغراض کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۹۶) ○ **برادر صلبی که از مِهر و موافقت دور بود، از اخوت او چه حاصل؟** (وراوینی ۱۰۹:

لغت‌نامه[۲]) **۲.** دوستی؛ صفا و صمیمیت: **محبت و اخوت آن جناب اعلی را با تمام مال و ملک دنیا برابر می‌شمارد.** (قائم‌مقام ۱۳۹)

اخ‌وتف 'ax-o-tof (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← اخ ▫اخ‌وتف.

اخ‌وتف‌کنان 'a.-kon-ān (ق.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) درحال اخ‌وتف کردن: **اخ‌وتف‌کنان گفت: چه‌کار دارید؟** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۱)

اخوه 'exve [عر.: اخوَة، جِ. اَخ] (اِ.) (قد.) برادران: **نظارت با اخوهٔ واقف است.** (← اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۸۳: لغت‌نامه[۲])

▫ ~ **ابوینی** ۱. برادران تنی. ۲. (فقه) برادران و خواهران تنی: **اگر میت، اخوهٔ ابوینی داشته‌باشد، اخوهٔ ابی ارث نمی‌بَرَند.** (قانون‌مدنی، مادهٔ ۹۱۸)

▫ ~ **اَبی** ۱. برادرانی که از پدر یکی و از مادر جدا باشند. ۲. (فقه) برادران و خواهرانی که از پدر یکی و از مادر جدا باشند.

▫ ~ **امّی** ۱. برادرانی که از مادر یکی و از پدر جدا باشند. ۲. (فقه) برادران و خواهرانی که از مادر یکی و از پدر جدا باشند: **اخوهٔ ابوینی و اخوهٔ ابی، هیچ‌کدام اخوهٔ امی را از ارث محروم نمی‌کنند.** (قانون‌مدنی، مادهٔ ۹۱۸)

اخوی[۱] 'axav-i [از عر.] (اِ.) (احترام‌آمیز) برادر: **اخوی شما کی از مسافت برمی‌گردند؟** ▫ **یکی از کاغذها را نزد اخوی میرزاموسی‌خان فرستادم.** (قائم‌مقام ۱۰۷) ▫ **اخوی میرزااحمد در شیراز بود.** (کلانتر ۵۱)

اخوی[۲] 'axav.i [عر.: اخویّ، منسوب به اخ[۲]] (صند.) (قد.) مانند برادر؛ برادرانه: **باید... محبت رعیت با یک‌دیگر اخوی [بُوَد.]** (خواجه‌نصیر ۲۶۹)

اخوین 'axav.eyn [عر.: اخوَین، مثنایِ اَخ[۲]] (اِ.) (قد.) دو برادر: **بار دیگر میان اخوین اصلاحی کردند.** (جوینی[۱] ۲۸/۲)

اخی[۱] 'ax-i (صند.، منسوب به اخ[۱]) (کودکانه) کثیف و بد: **از او بد گفته، آن را اخ و اخی و زشت خوانده.** (← شهری[۲] ۱۷۲/۳)

اخی[۲] 'ax.i [عر. = برادر من] (اِ.) (قد.) عنوانی که بر رؤسا و اعضای جمعیت‌های جوان‌مردان و پیروان آیین فتوت به‌ویژه در آسیای صغیر اطلاق می‌شده‌است: **ای اخی دست از دعا کردن مدار/ ... .** (مولوی[۱] ۴۰۵/۳)

اخیار 'axyār [عر.، جِ. خَیِّر و خَیر] (اِ.) ۱. نیکوکاران: **طالع به شعار صالح برآید، و اشرار رنگ اخیار گیرند.** (وراوینی ۳۶۲) ۲. افراد خاص و برگزیده: **در فتوت و جوان‌مردی... از اخیار و برگزیدگان این جهان باید به‌شمار آید.** (جمال‌زاده[۴] ۱۶۴/۱) ▫ **آقامیرزامحمد صدیق‌الملک از اتقیا و زهاد و اخیار و ابرار بود.** (افضل‌الملک ۴۳۶)

اخیافی 'axyāf.i [عر.: اخیافیّ] (صـ.) (قد.) ویژگی برادرانی که از یک مادر و از پدران دو یا چند گانه باشند؛ مقـِ. اعیانی. ← اعیانی (مِ. ۴).

اخیر 'axir [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که یا آنچه پس‌از دیگران است؛ بازپسین؛ آخری: **سال‌های اخیر، قسمتِ اخیر.** ▫ **یک نفر دیگر نیز شاهد قضایای اخیر عمر تو بوده.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۳) ۲. اخیرالذکر: **من در شهر اخیر با هزار تمهید درصدد فرار برآمده‌بودم.** (قاضی ۴۴۴)

اخیراً 'axir.an [عر.] (ق.) در زمان‌های گذشتهٔ نزدیک؛ به‌تازگی: **یکی از دوستان اخیراً حکایتی برایم حکایت نمود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۶)

اخیرالذکر 'axir.o.z.zekr [عر.] (صـ.) درآخر ذکرشده؛ پس‌از همه یادشده: **این موجودات اخیرالذکر هنوز... پا به عرصهٔ وجود نگذاشته‌بودند.** (هدایت[۶] ۷۵) ▫ **درج ترجمهٔ... در همان باب از همین مجلد اخیرالذکر.** (افضل‌الملک پانزده)

اخیره 'axire [عر.: اخیرَة] (صـ.) اخیر (مِ. ۱) ←: **کشفیات اخیره... قانون جاذبهٔ اجسام را... مدلل داشته‌بود.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۴۰) ▫ **حوالجات اخیرهٔ مرا... نفرستاده.** (سیاق‌معیشت ۳۵۳)

اخیه 'axye [عر.: اخیَّة] (اِ.) چوب، حلقه، یا طنابی که حیوان را بدان می‌بندند؛ میخ‌طویله.

▫ **زیرِ ~ رفتن** (گفتگو) (مجاز) به کاری

برخلاف میل و به‌اجبار تن دادن: نباید اجازه می‌دادی بچهٔ نازنینت زیر اخیهٔ این ظالم‌ها برود.
▫ **زیرِ (تحتِ) ~ کشیدنِ کسی** (گفتگو) (مجاز) او را به کاری وادار کردن: **دیگر حق ندارند دوباره زیر اخیه‌ام بکشند.** (جمال‌زاده[6] ۱۱۳) ○ **مرا تحت محاکمه و اخیه می‌کشید.** (شاهانی ۲۴)

اد ad' [از عر.: عَدل] (ق.) (عامیانه) درست؛ عیناً: **اد همان چیزی را گفت که حدس می‌زدم.**

ادا adā' [عر.: اداء] (اِمص.) ۱. به‌جا آوردن؛ گزاردن: **ایرانی از آن اقوام است که استعداد ادای وظایف انسانیت را دارد.** (فروغی[3] ۹۵) ○ **گر دیگرت بر آن درِ دولت گذر بُوَد/ بعداز ادای خدمت و عرض دعا بگو.** (حافظ[2] ۸۳۰) ۲. پرداختن؛ دادن: **ادای قرض.** ۳. انجام کارها و حرکاتی همراه‌با خودنمایی و تظاهر. ← ▫اداطوار: **تحمل این یکی را نداشتم. با اداهایش پیدا بود که تازه رئیس شده.** (آل‌احمد[5] ۶) ۴. بیان کردن؛ گفتن: **ادای همان تعداد کلماتِ ضرور هم برایش مشکل بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰) ○ **سخن که ازسر نصیحت و شفقت رَوَد... بر ادای آن دلیری نتوان کرد.** (نصرالله‌منشی ۲۴۸: لغت‌نامه[1]) ۵. (فقه) عبادتی را درموقع خود انجام دادن؛ مقِ. قضا: **نماز به‌قصدِ ادا.** ۶. (صـ.) ویژگی عبادتی که درموقع خود انجام شود؛ مقِ. قضا: **نمازت ادا بود یا قضا؟** ○ **می‌توانستم نماز را به‌طور ادا بخوانم.** (مستوفی ۲/۱۳۰)

▫ **~[و]اصول** (گفتگو) ▫ اداطوار ←: **اداصول‌های تو دارد کم‌کم مرا عصبانی می‌کند.** ○ **خوش‌رقصی و اداواصول را شروع کردند.** (هدایت[6] ۱۲۳)

▫ **~[و]اصول درآوردن** (گفتگو) ۱. ▫اداطوار درآوردن ←: **اداصول درنیاورا** (علی‌زاده ۲/۱۸) ۲. (مجاز) رفتاری مخالف و ناسازگار از خود نشان دادن؛ بهانه آوردن: **اگر مخالفی بگو، این‌قدر اداواصول درنیاور.**

▫ **~[و]اطفار** (عامیانه) ▫اداطوار ↓.

▫ **~[و]اطوار** (گفتگو) ۱. افاده و ناز بی‌جا؛ حرکات تصنعی و ساختگی: **اداواطوارش گاهی آدم را از او بیزار می‌کرد.** (← میرصادقی[6] ۱۶۳) ۲. حرکات همراه‌با ناز و عشوه برای جلب‌توجه دیگران (به‌ویژه جنس مخالف): **افرادی... در... اداطوار... و عشوه‌گری... بیداد می‌کردند.** (شهری[2] ۲/۶۰) ○ **برای همین اداواطوار و طنازی‌ها ساخته شده‌بودند.** (جمال‌زاده[6] ۳۷)

▫ **~[و]اطوار درآوردن** (گفتگو) اداطوار از خود نشان دادن: **اداواطوار درمی‌آورد، هرچه گفتم بیا، نیامد.**

• **~ درآوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ۱. تظاهر کردن به چیزی برخلاف نیت و خواستهٔ درونی: **خودش هم مایل است با ما بیاید، ولی ادا درمی‌آوَرَد و مخالفت می‌کند.** ○ **مردک هر روز می‌آمد سر بساط ما، خودش را لوس می‌کرد و ادا درمی‌آورد.** (علوی[3] ۲۴) ۲. رفتاری مخالف و ناهم‌آهنگ نشان دادن: **تو را هم هروقت صدایت کردم، چه‌قدر ادا درآوردی.** (← شهری[1] ۴۲۷)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) ۱. بیان شدن؛ گفته شدن: **با لحنی که... از بیخ حلق ادا می‌شد، حرف می‌زدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۳) ○ **همان سخن ممکن است قِسمی ادا شود که به‌کلی بی‌اثر باشد.** (فروغی[3] ۱۱۲) ۲. به‌جا آورده شدن؛ گزارده شدن: **وعده‌ها ادا شد.** ○ **فریضه ادا شد.** ۳. پرداخت شدن: **قرض‌هایش ادا شد.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ادا (مِ. ۱) ←: **یکی از وظایفِ... خود را ادا می‌کند.** (جمال‌زاده[8] ۲۰) ۲. ادا (مِ. ۴) ←: **پهلوان... این کلمات را... سوزناک ادا می‌کرد.** (قاضی ۸۰۵) ○ **چند کلمه فارسی به‌لهجهٔ شیرینی ادا می‌کرد.** (علوی[3] ۴۵) ۳. ادا (مِ. ۲) ←: **بیَر بده بابام قرضش را ادا کند.** (آل‌احمد[1] ۱۰۳) ○ **به فلان حاجی... قرض داری، ادا بکن.** (طالبوف[2] ۱۷۳)

▫ **~یِ کسی (چیزی) را درآوردن** (گفتگو) حرکات و رفتار او (آن) را تقلید کردن به‌قصد تمسخر او یا شبیه شدن به او (آن): **آب دهانم را قورت دادم و متقابلاً ادایش را درآوردم.** (← شاهانی ۱۰۲) ○ **صدای خودش را عوض کرده... ادای همه را**

درمی‌آورَد. (← هدایت[۴] ۴۶)

ادا[و]اصولی 'a.[-vo]-'osul-i [عر.عر.فا.] (صفـ.، منسوب به ادا[و]اصول) (گفتگو) اداواطواری ←: **با دخترهای دیگر تونیر داشت، هیچ اداواصولی نبود.** (میرصادقی[۳] ۲۶)

ادا[و]اطفاری 'adā[-vo]-'atfār-i [عر. از عر.فا.] (صفـ.، منسوب به ادا[و]اطفار) (عامیانه) اداواطواری ↓

ادا[و]اطواری 'adā[-vo]-'atvār-i [عر.عر.فا.] (صفـ.، منسوب به ادا[و]اطوار) (گفتگو) ویژگی آن‌که اداواطوار از خود نشان می‌دهد: **از آن اداواطواری‌هایش بود.** (← میرصادقی[۳] ۵۰)

ادات 'adāt [عر.: اداة] (اِ.) ۱. وسیله؛ ابزار؛ آلت: **درحقیقت آن، علم به علم است و به‌منزلت ادات است تحصیلِ دیگر علوم را.** (خواجه‌نصیر ۴۰) ۲. (ادبی) کلمه‌ای که به‌تنهایی معنی مستقلی ندارد: **ادات استفهام، ادات تشبیه.**

ادارت 'edārat [عر.: ادارة] (اِمصـ.) (قد.) به‌چرخش درآوردن؛ گرداندن: **متصدی ادارت این کاس جز اسمای الوهیت... نتواند بود.** (لودی ۲۰۱) ○ **بعداز ادارتِ اقداحِ محاربت و اجالتِ قِداحِ مقاتلت... فرودآمدند.** (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۳/۴)

اداره 'edāre [عر.: ادارَة] (اِمصـ.) ۱. مدیریت، برعهده گرفتن، و رسیدگی کردن به امور نهاد، سازمان، تشکیلات، و مانند آنها: **ادارهٔ خانواده، ادارهٔ شرکت.** ○ **من قدرت ادارهٔ آن را بهتر از هرکس... در خود می‌بینم.** (قاضی ۸۲) ۲. (اِ.) جایی با تشکیلات، وظایف، و خدمات مشخص برای انجام کارهای مشخصی به‌ویژه شعباتی از وزارت‌خانه‌ها: **در اداره باهم... قرارومدار گذاشته‌بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت... میهمانی دهد.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۰)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) اجرا شدن؛ انجام گرفتن: **همهٔ کارهای عمدهٔ لشکری و کشوری به‌دست آنها اداره می‌شد.** (هدایت[۹] ۱۵۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اداره (مِـ ۱) ←: **از هفده سال پیش که شوهرش فوت کرده، خودش زندگانی دوتا پسرش... را اداره می‌کرده‌است.** (علوی[۲] ۵۵) ○ **مملکت را با عایدیِ خود اداره می‌کردند.** (مستوفی ۳۸/۳)

○ ~ِ **کل** قسمتی از تشکیلات یک وزارت‌خانه، که خود شامل چند اداره است.

○ **در (تحتِ)** ~ِ **کسی بودن** زیر نظر و مدیریت و تابع دستور او بودن: **وزارت پُست ممالک محروسهٔ ایران در ادارهٔ جناب... [است.]** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۳۹: لغت‌نامه[۲])

اداره‌ای 'e.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به اداره) (گفتگو) اداری (مِـ ۳) ←: **این زن‌وشوهر اداره‌ای هستند.** ○ **همهٔ چیزها این‌جا ضبط است، به‌قول اداره‌ای‌ها، کلاسه شده‌اند.** (← میرصادقی[۱۳] ۲۱۳)

اداره‌بازی 'edāre-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) کاغذبازی ←.

اداره‌جات 'edāre-jāt [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) ⚠ اداره‌ها؛ سازمان‌ها. ← اداره (مِـ ۲).

اداره‌جاتی 'e.-i [عر.عر.فا.] (صفـ.، منسوب به اداره‌جات) (گفتگو) ⚠ کارمند اداره: **اداره‌جاتی و نوکرباب و هرگونه حقوق‌بگیر...** (شهری[۲] ۳۴/۴)

اداره‌چی 'edāre-či [عر.تر.] (صفـ.، اِ.) (گفتگو) ⚠ کارمند: **دیگر از اداره‌چی‌ها کاری ساخته نیست.** (علوی[۳] ۵۱) ○ **معلم و سرباز و ایلچی و اداره‌چی.** (هدایت[۶] ۱۵۶)

اداری 'edāri [عر.: اداریّ، منسوب به ادارَة] (صفـ.) ۱. ویژگی آنچه در اداره انجام می‌شود: **امور اداری، جریان اداری، کارهای اداری.** ۲. مخصوص اداره: **دفاتر اداری، میز اداری.** ۳. آن‌که در اداره کار می‌کند؛ کارمند اداره: **مبلغ بدی نبود...، نزدیک به حقوق یک اداری... در شهر.** (اسلامی‌ندوشن ۵۴) ۴. (قـ.) (گفتگو) (مجاز) جدی و مقرراتی: **خیلی اداری با آدم رفتار می‌کنند.**

ادام 'edām [عر.] (اِ.) (قد.) نان‌خورش؛ قاتق: **تو را الوان شراب و... و لذایذ ادام... در خانه هست.** (وراوینی ۶۱) ○ **از طعام و ادام، به سلام و کلام بسنده کنیم.** (حمیدالدین ۱۹۰)

ادام‌الله 'adām.a.llāh [عر.] (شج.) (قد.) خداوند برقرار و بادوام دارد. ∆ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود، مانند: اَدامَ‌اللهُ اِقبالَهُ، اَدامَ‌اللهُ اَیّامَهُ، اَدامَ‌اللهُ دَولَتَهُ: وزیر اعظم ادام‌الله اقباله... . (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۷۹: لغت‌نامه[۲]) ○ نواب کام‌یاب... ادام‌الله ظلّه. (شوشتری ۳۱) ○ وارث مُلکِ سلیمان... ادام‌الله ایامَه. (سعدی[۲] ۱۶۸) ○ نقیه عالم... ادام‌الله توفیقه.... (نصراللهمنشی ۱۸) ○ خواجهٔ فاضل... ادام‌الله تأییدَه بر این نامه اعتماد کند. (بیهقی[۱] ۱۰۵) ○ بوصادق تبانی ادام‌الله سلامتَه. (بیهقی[۱] ۱۵۴) ○ حاجب فاضل... ادام‌الله عزَّه. (بیهقی[۱] ۱۰۵)

ادامت 'edāmat [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. ادامه (مِ. ۲) ←: ارادهٔ قدیمش ادامتِ آن خانه و اقامت آن دولتِ آشیانه اقتضا نکند. (وراوینی ۴۶۴) ۲. ادامه (مِ. ۳) ←: در اقامت مراسم سپاس‌داری و ادامت وظایف حق‌گزاری اتفاق افتد. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۶۹)

ادامه 'edāme [عر.: ادامة] (اِ.) ۱. دنباله؛ بخش بازپسین: ادامهٔ برنامه، ادامهٔ جلسه، ادامهٔ ماجرا. ۲. (اِمص.) دوام؛ پای‌داری: ادامهٔ این وضع، امکان‌پذیر نیست. ۳. دنبال کردن؛ پی‌گیری کردن: اعلی‌حضرت... برسر سلطنت مستقر شدند و فروغی به ادامهٔ خدمت مفتخر گشت. (مخبرالسلطنه ۴۲۵)

○ ~ **پیدا کردن** • ادامه داشتن ←.

• ~ **دادن** (مص.م.) دنبال کردن؛ پی‌گیر بودن؛ قطع نکردن: می‌دانست که اگر همین‌طور ادامه بدهد، می‌میرد، اما باز ادامه می‌داد. (گلشیری[۱] ۸۸)

○ ~ **دادن به چیزی** تداوم بخشیدن به آن: نمی‌توانست... بدون آن... به زندگی ادامه بدهد. (هدایت[۹] ۸۸) ○ در گمرک به شغل سابق خود ادامه داد. (حاج‌سیاح[۱] ۶۳۳)

• ~ **داشتن** (مص.ل.) برقرار بودن؛ دنبال شدن؛ قطع نشدن: کارش هنوز ادامه دارد. ○ راه‌آهن تا بندرعباس ادامه دارد.

• ~ **یافتن** (مص.ل.) • ادامه داشتن ↑: حکومت ساسانیان تا ظهور اسلام ادامه یافت. ○ از ما ساخته هست که نگذاریم این بیهودگی ادامه یابد. (مطهری[۵] ۱۷۶)

ادانی 'adāni [عر.، جِ. اَدنیٰ] (اِ.) (قد.) ۱. جاهای نزدیک: در اقاصی و ادانی جهان، گرگ از تعرض آهو تبرا نمود. (جرفادقانی ۶) ○ فتنهٔ عام به ادانی و اقاصی ولایت رسد. (وراوینی ۳۲۴) ۲. افراد نزدیک؛ نزدیکان: اقاصی و ادانی... این فرمان... بشنوند. (بهاءالدین‌بغدادی ۵۵) ۳. افراد طبقهٔ پایین؛ فرودستان: چه شعله بود که ناگه نمود جلوه و سوخت/ دل ادانیِ این کشور و اَعالی را. (ایرج ۵) ○ مخبرین جناب‌عالی... از ادانی ملت ایرانند. (نظام‌السلطنه ۴۱۸/۲)

ادایی، ادائی 'adā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صف.، منسوب به ادا) (گفتگو) دارای ناز و عشوه: دختر ادایی.

ادب 'adab [عر.] (اِ.) ۱. رفتار پسندیده و درحد اصول اخلاقی پذیرفته‌شده: با مردم به ادب و تواضع رفتار می‌کردم. (جمال‌زاده[۱۶] ۸۷) ○ رسول علیه‌السلام را نادیده، ادب از وی می‌بایست آموخت. (عطار[۱] ۲۳) ۲. راه‌وروش و رسم مناسب هر کاری: این ادب دعوت‌خواهی را به‌زبانِ خودشان... می‌گویند. (آل‌احمد[۱] ۷۶) ○ در ادب حضور و موقع‌شناسی، هوش زیادی از خود نشان می‌داد. (مستوفی ۱۰۹/۲) ۳. (اِمص.) تنبیه؛ مجازات. ← • ادب کردن: شاه را توفیقِ آن دهد که ادب این گناه‌کاران به‌جای آرَد. (بخاری ۲۳۹) ۴. تربیت کردن؛ تأدیب: هرچند ادیب نیست، اما قابل ادب است. (خواجه‌نصیر ۷۷) ۵. شناختِ رسوم و فرهنگ و شیوه‌ها و روش‌های درست زندگی؛ فرهیختگی: ادب مرد بِه ز دولت اوست. ○ بچه‌ها... در علم و سواد و فضل و ادب خیلی پیش‌رفت کردند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۶) ○ یگانهٔ روزگار بود به همهٔ آداب سیاست و فضل و ادب و خِرَد. (بیهقی[۱] ۸۸۸) ۶. (اِ.) ادبیات (مِ. ۱) ←: یکی از حضار... کبادهٔ شعر و ادب می‌کشید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۹) ○ علوم ظاهر چون ادب و بلاغت و نحو... و آنچه بدان مانَد. (خواجه‌نصیر ۱۵۴) ۷. (قد.) اطلاعات و معلوماتی که دانستن آنها

کلام را از خلل و نادرستی حفظ می‌کند: **از ادب و ثمرات آن، قِسم اکبر و حَظ اوفر نصیب او رسیده‌باشد.** (نظامی‌عروضی ۲۰)

□ ~ِ **درس** (قد.) آنچه ازراه آموزش به‌دست می‌آید؛ مقِ. ادبِ نفْس: **به یک پشیز نیرزد چون فضل و ادب نفْس و ادب درس ندارد.** (بیهقی[۱] ۵۲۴)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) تنبیه شدن: **با کتک مفصّلی که خورد، کاملاً ادب شد.**

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. (گفتگو) تنبیه کردن؛ گوش‌مالی دادن: **به‌خاطر این کار باید بچه‌تان را حسابی ادب کنید.** ○ **بهش می‌رسیم، ادبش می‌کنیم.** (آل‌احمد[۶] ۲۰۶) ○ **عقل درآمد که طلب کردمش/ ترک ادب بود، ادب کردمش.** (نظامی[۱] ۴۵) ۲. (مصـ.ل.) (گفتگو) رعایت احترام کردن؛ حرمت گذاشتن: **خیلی ادب کرد که پیش پای شما بلند شد.** ○ **من هم ادب کرده به‌امید این‌که... حرفش تمام خواهد شد... مدتی در انتظار ایستادم.** (مشفق‌کاظمی ۲۵۷) ۳. (مصـ.م.) (قد.) تربیت کردن؛ تعلیم دادن؛ آموختن: **هرکه در خُردیش ادب نکنند/ در بزرگی فلاح از او برخاست.** (سعدی[۴] ۱۰۹)

□ ~ِ **نفْس** (قد.) اخلاق و صفات پسندیدهٔ ذاتی؛ مقِ. ادبِ درس: **به... بردباری و خویشتن‌داری و ادب نفْس... مخصوص.** (بخاری ۴۱)

● ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) رعایت ادب کردن: **حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه/ هرکه را نیست ادب لایق صحبت نبُوَد.** (حافظ[۱] ۱۴۱)

ادب‌آموز 'a.-ā('ā)muz [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) ۱. تعلیم‌دهندهٔ ادب؛ معلم: **گشت چو من بی‌ادبی را غلام/ آن ادب‌آموز مرا کرد رام.** (نظامی[۱] ۵۳) ۲. یادگیرنده؛ متعلم: **گوش سخا را ادب‌آموز کن/ شمع سخن را نفَس‌افروز کن.** (نظامی[۱] ۳۵)

ادبا 'odabā [عر.: ادباء، جِ. اَدیب] (اِ.) ادیبان. ← ادیب: **ایشان... آثار و تصانیف فضلا و ادبای گذشته را مطالعه می‌فرمودند.** (علوی[۲] ۱۰۰) ○ **ادبا را شریک دولت کرد/ دولت خواجه دولت ادباست.** (فرخی[۱] ۲۵)

ادبار 'edbār [عر.] (اِمصـ.) ۱. بدبختی؛ سیه‌روزی: **بدبختی و ادبارشان از حد و اندازه گذشته‌است.** (قاضی ۹۴۶) ○ **ادبار در وی پیچید و گذشته شد به جوانی.** (بیهقی[۱] ۳۳۱) ۲. (اِ.) چرک؛ کثافت: **به کوری چشم حاج‌عموی سرتاپاادبار دق‌دلی درآوریم.** (جمال‌زاده[۳] ۸۰) ۳. (صـ.) (گفتگو) زشت؛ پلید؛ کثیف؛ لعنتی: **دیگر روی ادبارش [را] ندیدم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۳۴) ۴. (اِمصـ.) (قد.) پشت کردن؛ رو برگرداندن: **ادبار عبد بر رب، آخر غایتی دارد.** (قطب ۵۲۸) ○ **مرا نیز دریافت ادبار بخت/ وگرنه چرا جستم این کار سخت؟** (نظامی[۷] ۴۶۳) ۵. (احکام‌نجوم) بودنِ کواکب در خانه‌ها که آن را دلیل بدبختی می‌دانستند؛ مقِ. اقبال. نیز ← خانه (مِ. ۱۶): **بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۸۶)

ادبارآمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با بدبختی و سیه‌روزی: **از کاروزندگی ادبارآمیز خود دل‌سرد و زده شده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۱۵۷)

ادباری 'edbār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ادبار) ادبار (مِ. ۳) ←: **در میکدهٔ ادباری... یک گیلاس ویسکی با سودا می‌نوشند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۱)

ادب‌پرور 'adab-parvar [عر.فا.] (صفـ.) ترویج‌دهندهٔ دانش و فرهنگ؛ دانش‌دوست: **شب‌شعری با حضور ایرانیان ادب‌پرور و هنردوست برگزار شد.** ○ **چشم بَدان دور باد از آن شه، کان شه/ سخت ادب‌پرور است و علم‌خریدار.** (فرخی[۱] ۹۳)

ادب‌خانه 'adab-xāne [عر.فا.] (اِ.) ۱. (منسوخ) محل تعلیم و آموزش؛ مکتب؛ مدرسه: **به نوباوگان ادب‌خانهٔ ایران درس مقامات معنوی بدهد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸) ۲. (قد.) دست‌شویی؛ مستراح: **تو در طهارت وسواس می‌کنی و تو را/ ز وسوسه چو ادب‌خانه کرده دیو رجیم.** (فیاض‌لاهیجی ۱۳۸)

ادب‌دانی 'adab-dān-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. آداب‌دانی ←: **مثل یک نفر باادب‌ترین مردان درمقابل زن... خم شده...، من از این ادب‌دانی شاه‌زاده خیلی خوش‌وقت شدم.** (مستوفی ۱۳۸/۲) ۲. آشنایی با

دانش و فرهنگ.

ادب‌دوست 'adab-dust [عر.فا.] (صـ.) دوست‌دار ادب و فرهنگ: **وصول به آنها منظور کلی و کمال مطلوب هر مرد ادب‌دوست معرفت‌خواهی است.** (اقبال: مقالات ۳۷۷/۱: لغت‌نامه[۲])

ادب‌دوستی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) دوست داشتن ادب و فرهنگ: **هردو ذوق و ادب‌دوستی خود را از پدر خود به‌ارث برده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹)

ادبس 'adbas [عر.] (صـ.) (قد.) قرمز تیره (چنان‌که در اسب و پرنده و مانند آنها): **اگر ادبس بخواهی، چنان باید که به سیاهی زند و در وی هیچ سپیدی نباشد.** (فخرمدبر ۱۹۲)

ادب‌ناک 'adab-nāk [عر.فا.] (صـ.) (قد.) باادب و رعایت‌کنندهٔ ادب: **ستیزه‌روی، مرا لطف و دلبریّ تو کرد/ وگرنه سخت ادب‌ناک بودم و مسکین.** (مولوی[۲] ۲۷۷/۴)

ادبی 'adab-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ادب) **۱.** مربوط به ادب؛ مطابق با فنون و قواعد ادب. ← ادب (مِ. ۶): **آثار ادبی، مقالهٔ ادبی، نوشتهٔ ادبی.** **۲.** (قـ.) (گفتگو) ← لفظ ◘ لفظ‌قلم: **چرا این‌قدر ادبی و رسمی با ما حرف می‌زنی؟!** ○ **اگر... می‌خواهد کلام خود... را ادبی‌تر ادا کند، باید... لااقل اهل ادبِ همان زبان... سخن او را دریابند.** (اقبال: مقالات ۵۱۱/۱: لغت‌نامه[۲]) **۳.** (صنـ.، اِ.) (منسوخ) یکی از رشته‌های دبیرستانی در نظام آموزش قدیم: **دیپلم ادبی.**

ادبیات 'adab.iy[y]āt [عر.: ادبیّات، جِ. ادبیّة] (اِ.) **۱.** (ادبی) مجموعهٔ آثار مکتوب که نمایانگر بازتاب‌های عاطفی چون غم و شادی و مانند آنها بوده، و به‌شیوه‌ای هنری در قالب شعر، داستان، نمایش‌نامه، شرح‌حال، مقاله، و جز آنها درآمده‌باشد: **ادبیات فرانسه در قرن نوزدهم.** **۲.** (ادبی) بخشی از علوم انسانی شامل دانش‌هایی چون لغت، صرف‌ونحو، معانی‌وبیان، عروض و قافیه، شعرشناسی، انشا، و مانند آنها. **۳.** مجموعهٔ نوشته‌هایی دربارهٔ موضوعی مشخص: **ادبیات جنگ.**

◘ ~ **تطبیقی** (ادبی) دانشی که از وجوه اشتراک یا اختلاف ادبیات ملت‌ها و تأثیر آنها در یک‌دیگر، صحبت می‌کند.

◘ ~ **سنتی** (ادبی) ◘ ادبیات کلاسیک ←.

◘ ~ **سیاه** (ادبی) ادبیاتی با گرایش شدید به بدبینی و ناامیدی و مانند آنها.

◘ ~ **شفاهی** (ادبی) مجموعهٔ آثار فرهنگی رایج دربین مردم، چون شعر، داستان، افسانه، مَثَل، مَتَل، لطیفه، و مانند آنها که به‌طور شفاهی از نسلی به نسلی منتقل می‌شود؛ ادبیات عامیانه؛ فولکلور.

◘ ~ **عامیانه** (ادبی) ◘ ادبیات شفاهی ↑.

◘ ~ **کلاسیک** (ادبی) مجموعهٔ آثار باارزش باقی‌مانده از سخنوران و نویسندگان کهن هر ملتی.

◘ ~ **کهن** (ادبی) ◘ ادبیات کلاسیک ↑.

ادبیت 'adab.iy[y]at [عر.: ادبیّة] (اِمصـ.) آگاهی از ادبیات و علوم ادبی: **پیدا بود که سواد ادبیت و عربیت معمولیِ زمان را هم ندارد.** (مستوفی ۳۲۶/۲) ○ **بارقهٔ فضل و کمالات و عربیت و ادبیت ایشان، به همه‌جا ساطع و به همه‌کس لامع است.** (افضل‌الملک ۵۵) نیز ← ادبیات (مِ. ۲).

ادبیر 'edbir [از عر.، ممالِ اِدبار] (اِمصـ.) (قد.) ادبار (مِ. ۱) ←: **گر بپیوندی بدان شه، شه شَوی/ سوی هر ادبیر تاکی می‌روی؟** (مولوی[۱] ۱۶۵/۱)

ادبی‌نویسی 'adab-i-nevis-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) نوشتن یا نویسندگی به‌شیوهٔ ادبی. ← ادبی (مِ. ۱).

ادبیه 'adab.iy[y]e [عر.: ادبیّة] (صنـ.) ادبی (مِ. ۱) ←: **درحدود بیست‌سالگی از تحصیل فقه و حدیث... و فنون ادبیه فارغ شد.** (مینوی[۲] ۱۹۴)

ادخار 'eddexār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ذخیره کردن؛ اندوختن: **فایده از این جمعِ مال و ادخار منال چیست؟** (اولیاءالله: گنجینه ۱۱۲/۵) ○ **پشیمان مباش که بسی ادخار**

و پس‌افکند باشد که انجام او ناپسندیده بُوَد. (بخاری ۱۶۱)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ادخار ↑ : از هر حرفی درّاری و درر و از هر لفظی غرایب و غرر ادخار کرد. (خاقانی[1] ۲۶۳)

ادخال 'edxāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) داخل کردن؛ وارد کردن؛ مقِ. اخراج: ما محض بیرون آوردن شما از این تصور... و ادخال سُرور در قلب مؤمن می‌گوییم. (مستوفی ۲۰/۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ادخال ↑ : مرا طاقت آن نیست، ادخال الم بر خود می‌کنم. (قطب ۴۱)

ادخل 'adxal [عر.] (صـ.) (قد.) مؤثرتر؛ دخیل‌تر: آب هرچند سردتر باشد، این ادخل باشد در حفظ صورت مائی. (قطب ۵۵)

ادراج 'adrāj [عر.، جِ. دُرج] (اِ.) (قد.) ۱. صندوقچه‌ها؛ جعبه‌ها: ای جوانبختی که از اوصاف خوب تو بُوَد/ همچو اَدراج جواهر دائم اَدراج حطب. (عبدالواسع‌جبلی: دیوان ۳۳: لغت‌نامه[2]) ۲. میان؛ وسط؛ لابه‌لا: ناگاه... نظر او بر اسلحه و استعداد حرب می‌افتد که در اَدراجِ بارها تعبیه بود. (جوینی[1] ۴۰/۳) ☐ معنی اخیر جمع دَرج و ظاهراً برساختهٔ فارسی‌زبانان است.

ادراج 'edrāj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. اتصال؛ پیوستگی: بنای کلام بر ادراج و اتصال است. (شمس‌قیس ۶۹) ○ در اقامت، ادراج سنت است، یعنی پیوستگی و سبک گفتن. (میبدی[1] ۱۶۲/۳) ۲. درج کردن؛ ثبت کردن؛ نوشتن: ادراج چندین حکم عزیز در چنین کلام وجیز... میسر نشود. (دوانی: گنجینه ۱۳۳/۶)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ادراج (مِ. ۲) ↑ : اگر شمّتی از احوال او ادراج کرده شود، دراز گردد. (نصرالله‌منشی ۲۴)

ادرار 'edrār [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) مایعی شفاف و معمولاً زردرنگ که از کلیه‌ها ترشح و ازطریق آلت تناسلی دفع می‌شود؛ بول؛ شاش: آزمایش خون و ادرار. ○ [مرض‌قند] مرضی است که از ادرار مریض شکر زیاد تجزیه می‌شود. (طالبوف[2] ۸۰) ۲. (اِمصـ.) دفع این مایع؛ ادرار کردن؛ شاشیدن: از علائم این بیماری احساس سوزش هنگام ادرار است. ۳. (اِ.) (قد.) پول و مالی که به‌طور مرتب در رأس یک زمان معیّن به کسی می‌رسیده‌است؛ جیره؛ مواجب؛ مقرری: به‌واسطهٔ اضطرار، خودم رسیدگی به کارها می‌کردم، تا امروز هرطور بود ادرار گیر نکرده‌است. (نظام‌السلطنه ۲۴۰/۲) ○ یکی از بزرگان، حسن‌ظنی بلیغ درحق این طایفه داشت و اداراری معیّن کرد. (سعدی[2] ۷۲) ۴. (اِمصـ.) (قد.) ریزش؛ جاری شدن: ادرار روان اشک در وجه من است/ اجرای غم تو می‌خورم دمبدم. (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۴۹) ○ علامت‌های ادرارِ عرق نیابی. (اخوینی ۵۲۸)

• ~ خوردن (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) مقرری گرفتن؛ مستمری گرفتن: این جدل نیست با نوآمدگان/که ز دیوان من خورند ادرار. (خاقانی ۲۰۶)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. پُر بودن مثانه از ادرار. ← ادرار (مِ. ۱). ۲. (قد.) مستمری داشتن؛ جیره و مواجب گرفتن. ← ادرار (مِ. ۳): خداوندا تو می‌دانی که دیر است/که از دیوان تو ادرار دارم. (عطار[5] ۷۹۸)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. بیرون ریختن و دفع کردن ادرار. ← ادرار (مِ. ۱). ۲. (قد.) تعیین کردن مقرری و مستمری: اگر دشمنی از مال دیوان اداراری کرده‌باشد، قطع روا ندارد. (خرندزی ۲۶۲)

ادرارآور 'e.-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) تولیدادرارکننده؛ مُدِرّ: داروهای ادرارآور. ← ادرار (مِ. ۱).

ادرارنامه 'edrār-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) فرمانی که برای برقراری مستمری به‌نام شخصی صادر می‌شده‌است: آنچه مقصودِ همگنان است، نقد می‌دهند و به دیوانْ ادرارنامه‌ها تازه می‌کنند. (محمدبن‌منور[1] ۱۸۰) ○ این تشریف و ادرارنامه به‌دست معروفی به مرو فرستاد. (نظامی‌عروضی ۱۱۷)

اداری 'edrār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ادرار)

۱. مربوط به ادرار؛ مخصوص ادرار. ← ادرار (مِ. ۱): **لوله‌های ادراری.** ۲. آلوده به ادرار: **تشک ادراری، شلوار ادراری.** ۳. (اِ.) (قد.) ادرار (مِ. ۳) ←: **هر روز نیم دینار ادراری می‌دادند... حضرت مولانا از ادراری هردوعالم فراغت دارد.** (افلاکی ۴۳۹)

ادراک 'edrāk [عر.] (اِ.) ۱. قوهٔ درک و فهم؛ شعور و فهم: **خاله‌ام [اشعار سعدی را] می‌خواند و درحد ادراک خود معنی می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱) ۲. (اِمص.) فهمیدن؛ دریافتن؛ درک کردن؛ فهم؛ دریافت؛ درک: **اهل فضل و فهم... و ادراک بود.** (جمال‌زاده[8] ۱۶) ○ **نفس را دو قوّت است: یکی ادراک به ذات و دوم تحریک به آلات.** (خواجه‌نصیر ۱۰۹) ۳. (روان‌شناسی) فرایندی ذهنی که درطی آن، تجربه‌های حسی معنی‌دار می‌شود. ۴. (قد.) به‌دست آوردن: **این حال موجب شب‌زنده‌داری و ادراک فیض کامل سحرخیزی شد.** (امین‌الدوله ۲۰۷) ○ **هیچ‌کس از یافتن حسنات و ادراک سعادات... محروم... نباشد.** (نصرالله‌منشی ۲۷۰) ۵. (قد.) برداشت محصول: **وقت ادراک ارتفاعات و حبوبات، لشکر می‌فرستاد تا می‌خوردند و می‌سوخت.** (جوینی[1] ۴۸/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) فهمیدن: **وخامت موضوع را بیش‌تر... ادراک می‌کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹)

ادراک‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) قابل‌فهم؛ درک‌شدنی؛ فهمیدنی.

ادراک‌پذیری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) قابلیت فهم و دریافت.

ادراک‌پریشی 'edrāk-pariš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (روان‌شناسی) عدم توانایی درک معنی یا تشخیص انواع مختلف تحریک حسی.

ادراک‌ناپذیر 'edrāk-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) غیرقابل‌فهم؛ دریافت‌نشدنی: **در این چرخ جهان‌نما هر دروغ و پندار... ادراک‌ناپذیر جلوه می‌نماید.** (جمال‌زاده[17] ۵۷)

ادراکی 'edrāk-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ادراک) مربوط به ادراک: **تحلیل ادراکی، دریافت ادراکی.**

ادرکنی 'adrek.n.i [عر.] (شجـ.) به من کمک کن؛ مرا دریاب: **یا مهدی، ادرکنی!** ○ **یا اباعبدالله‌الحسین، ادرکنی!** (دانشور ۱۹۳) هنگام طلب یاری از امامان به‌ویژه در خطاب به علی (ع) و مهدی (ع) گفته می‌شود.

ادره 'odre [عر.: ادرَة] (اِ.) (قد.) (پزشکی) نوعی بیماری بیضه؛ ورم بیضه: **موسی... بر بنی‌اسراییل بگذشت مکشوف‌العوره و بنی‌اسراییل بدیدند که او را آفتی نیست از ادره.** (ابوالفتوح: تفسیر ۲۴/۱۶: لغت‌نامه[2])

ادریسی 'edris-i [؟.فا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی آپارتمانی، همیشه‌سبز، و بالارونده با برگ‌های پهن و گل‌های صورتی و آبی که از اواسط تا اواخر تابستان ظاهر می‌شوند.

ادعا 'edde'ā [عر.: ادّعاء] (اِمص.) ۱. بیان کردن مطلبی که درستی یا نادرستی آن به‌اثبات نرسیده‌است؛ دعوی چیزی داشتن: **شمابه‌ادعای خودتان از همه‌چیز خبر دارید.** (علوی[3] ۱۱۸) ○ **باوجود ادعای تمدن، مردم را مانع شده ناسزا هم می‌گویید.** (حاج‌سیاح[1] ۱۵) ۲. غرور؛ خودستایی: **او را بالاتر از آنچه شنیده‌بودم دیدم، با آن فضل و... خوشی محضر، او را هیچ ادعایی نبود.** (حاج‌سیاح[1] ۶۸) ۳. (حقوق) طلب چیزی از دیگری با توسل به مراجع قانونی: **کسی را که بر کسی ادعایی... باشد در عدالت نزد یکی از وکلا رَوَد.** (شوشتری ۲۷۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) ۱. ادعا (مِ. ۱) ←: **ادعا دارد که همه را نیز از تورات نقل کرده‌است.** (جمال‌زاده[2] ۸۳) ۲. (مصـ.لـ.) به خود مغرور بودن؛ امتیاز بی‌جا برای خود قائل بودن: **اینها... کلی ادعا داشتند، می‌خواستند دنیا را عوض کنند.** (گلشیری[1] ۲۲)

• ~... **شدن (ادعایم می‌شود، ادعایت می‌شود،...)** (گفتگو) به‌تصورِ داشتنِ امتیازاتی، خود را برتر از دیگران پنداشتن؛ از فضایل و امتیازات خود دَم زدن (که معمولاً مورد تأیید دیگران نیست.): **خیلی ادعای فضل و کمالشان می‌شد.** (جمال‌زاده[16] ۱۹۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ادعا (مِ. ۱) ←: کم‌کمک

ادعای طبابت کرد، بی‌آن‌که... نزد کسی چیزی آموخته‌باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۹) **۲.** (مصـ.ل.) (ورزش) در کُشتی باستانی، حریف طلبیدن.

▫ **~ِ شرف** (حقوق) درخواست رد اتهام؛ درخواست جبران هتک‌حرمت.

▫ **~ِ غبن** (حقوق) اظهار زیان‌دیدگی و فریب‌خوردگی در معامله.

ادعانامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (حقوق) نوشته‌ای مبتنی بر تقاضای مجازات که دادستان در دادگاه علیه کسی مطرح می‌کند؛ کیفرخواست.

ادعایی 'edde'ā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صند.، منسوب به ادعا) مورد ادعا واقع‌شده؛ ادعاشده: **صورت‌حساب ادعایی، مِلک ادعایی.**

ادعیه 'ad'iye [عر.: ادعیَة، جِ. دُعاء] (اِ.) دعاها. ← دعا: **مردم دسته‌دسته با خواندن اوراد و ادعیه به مصلی می‌رفتند.** (قاضی ۵۷۷)

ادغام 'edqām [عر.] (اِمصـ.) **۱.** درآمیختنِ دو یا چند چیز درهم؛ یکی کردن: **ادغام این چند کلاس به‌نفع آنها تمام شد.** ○ **عزل‌ونصب حکام و ادغام تمام دوایر عدلیه.** (شهری[1] ۴۴۴) **۲.** (زبان‌شناسی) دو حرف هم‌جنس یا قریب‌مخرج کنار هم را یکی کردن و مشدد خواندن، چنان‌که «شب‌پره» را «شپّره» خواندن.

• **~ شدن** (مصـ.ل.) آمیخته شدن و پیوستن دو یا چند چیز درهم؛ یکی شدن: **این چند اداره درهم ادغام شده‌اند.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ادغام ←.

ادکلن 'od[o]kolon [فر.: eau de Cologne] (اِ.) مایعی دارای الکل و اسانس‌های معطر که برای خوش‌بو ساختن صورت و بدن به‌کار می‌رود و معمولاً مردان از آن استفاده می‌کنند: **سرم را شانه می‌کند و از تو آینه نگاهم می‌کند و می‌پرسد: ادکلن بزنم؟** (محمود[2] ۱۷) اولین بار در شهر کُلن (فر.: Cologne) آلمان ساخته شد.

ادکن 'adkan [عر.] (صـ.) (قد.) به‌رنگ دود؛ خاکستری مایل به سیاهی: **چو نفت‌اندود شد این طاق ادکن / هزاران شمعِ خامش گشت روشن.** (بهار ۹۹۷) ○ **ز روی بادیه برخاست گَردی / که گیتی کرد هم‌چون خزِّ ادکن.** (منوچهری[1] ۶۳)

ادلال 'edlāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ناز کردن؛ فخرفروشی: **به ادلال و تفاخر به عذوبت کلام و فصاحت زبان مغرور شده.** (جرفادقانی ۴۵۳)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ادلال ↑: **به‌سبب نسب... مباهات می‌نمود و ادلال و مفاخرت می‌کرد.** (جرفادقانی ۳۷۱)

ادلت 'adellat [عر.] (اِ.) (قد.) ادله ↓: **ادلت‌های شواهد انسانی بعدازآن به هیچ برنگیرند.** (روزبهان[2] ۱۲۲) درمعنای مفرد به‌کار رفته‌است.

ادله 'adelle [عر.: ادلَّة، جِ. دَلیل] (اِ.) دلیل‌ها؛ حجت‌ها. ← دلیل: **برای اثبات این ادعا، ادله و براهینی بچگانه اقامه می‌نمایند.** (جمال‌زاده[2] ۹۸) ○ **ادلهٔ آرا و تدابیر از جادهٔ هدا اجتناب نمود.** (جوینی[2] ۱۲۳)

▫ **~ اربعه** (فقه) دلیل‌های چهارگانه که عبارتند از: کتاب، سنت، اجماع، و عقل برای اثبات مسائل فقه اسلامی. در فقه اهل‌تسنن به‌جای عقل، قیاس است.

ادم 'edem [فر.: œdème] (اِ.) (پزشکی) خیز (مِ. ۲) ←.

ادماج 'edmāj [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آوردن مطلبی درضمن مطلبی: **در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است / این چشم مست و فتنهٔ خون‌خوار بنگرید.** (سعدی[4] ۴۷۰) شاعر در این بیت، ضمن ذکر عدالت شاه و کم‌یابی فتنه در عهد او، به ستایش معشوق نیز پرداخته‌است.

ادمان 'edmān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** ادامه دادن؛ پیوستگی و استمرار در کاری: **سالکان را به بسیاریِ ریاضت و ادمان فکرت، مغز خشک شود.** (قطب ۲۳۰) ○ **در کار عشرت و ادمان تلهّی، گویی نصیحت تهستانی را به سمع قبول استماع نموده‌بود.** (جوینی[1] ۱۹۴/۱) **۲.** شراب‌خواریِ مداوم: **از تواتر تناول و ادمان، عروق و اوعیهٔ ایشان به امتلا مبتلا**

گشته. (خواجه‌نصیر ۱۲۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) مداومت کردن؛ پشت‌کار از خود نشان دادن: **پیش‌از جنگ، به همهٔ سلاح‌ها کارکردن آموزند و ادمان کنند.** (راوندی ۲۱۹)

ادنا 'adnā [عر.] (صـ.) (قد.) ادنیٰ ←.

ادناس 'adnās [عر.، جِ. دَنَس] (اِ.) (قد.) ۱. آلودگی‌ها؛ ناپاکی‌ها: **تطهیر او از ادناس جسم... چنان شود که روح او به تمام خاصیت خویش ظهور کند.** (قطب ۷) ۲. افراد پست؛ فرومایگان: **ممالک محروسه را از لوث وجود... اراذل و ادناس... پاک گرداند.** (نخجوانی ۱/۲۲۰)

ادنی 'adnā [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کمترین؛ جزئی‌ترین: **برای من که شخصاً ادنی شکی باقی نمانده.** (جمال‌زاده۳ ۴۲) ○ **چون پادشاه ادنی اشارتی کند، او مقصود پادشاه تا به پایان دریابد.** (ابن‌بلخی ۳۷) ۲. پایین‌تر؛ نازل‌تر: **به ارادت به مرتبهٔ اعلی و یا به طبیعت به مرتبهٔ ادنی.** (خواجه‌نصیر ۶۳) ۳. پایین‌ترین؛ نازل‌ترین: **ادنی منازل مرسلان، اعلی مراتب شهداست.** (عطار۱ ۴۹۳) نیز ← اعلی □ اعلی و ادنی.

ادوات 'adavāt [عر.، جِ. أداة] (اِ.) ۱. ابزارها؛ آلات. ← ادات (مِ ۱): **یک ماشین کامل نجاری با آلات و ادوات لازم خریداری کرد.** (جمال‌زاده۲ ۱۴۴) ۲. (ادبی) کلمه‌هایی که به‌تنهایی معنی مستقلی ندارند: **«لی» از ادوات نسبت می‌باشد.** (قائم‌مقام ۴۰۸) ۳. (قد.) فنون؛ شئون: **اوقات صرف تحصیل ادوات کرده‌اند.** (قطب ۱۳۷) ○ **هردو یگانهٔ روزگار بودند در همهٔ ادوات.** (بیهقی۱ ۱۲۷) ۴. (قد.) عوامل و وسایل مؤثر در کسب چیزی: **اگر کسی همهٔ ادوات بزرگی فراهم آرَد، چون استعمال به‌وقت و در محل دست ندهد، از منافع آن بی‌بهره مانَد.** (نصرالله‌منشی ۳۷۸)

ادوار 'advār [عر.، جِ. دَور] (اِ.) ۱. دوره‌ها؛ مراحل: **ادوار تحصیلی، ادوار زندگی، ادوار سنی.** ○ **زیرک‌ترین فرد ایرانی در تمام ادوار تاریخ است.** (خانلری ۲۹۸) ○ **عدهٔ قلیلی از نوع بشر در تمامی ادوار تاریخ بوده‌اند که... به حداقل قناعت کرده‌اند.** (مینوی۳ ۲۳۵) ۲. زمان‌ها؛ روزگاران: **حواشی... در ادوار مختلف بر این کتاب نوشته‌بودند.** (مینوی۲ ۳۴۶) ○ **آنچه مبدأ آن طبع بُوَد... به اختلاف ادوار و تقلب سیَر و آثار، مختلف و متبدل نشود.** (خواجه‌نصیر ۴۰) ۳. (موسیقی‌ایرانی) مقام‌ها. ← مقام (مِ ۵): **زمان ساسانیان در ایران، ادوار نغمات از پرده و میان تکمیل بوده‌است.** (مخبرالسلطنه ۳۷) ○ **ادوار ایقاعی نزد ارباب صناعت عملیه از عرب، شش است.** (مراغی ۸۹)

ادواری 'a.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به ادوار) دوره‌ای؛ متناوب؛ نوبتی: **جنون ادواری، نشریات ادواری.** ○ **جوان به جنون ادواری مبتلا شده‌است.** (قاضی ۲۲۷)

ادوتوالت 'odoto(u)ᵛālet [فر.: eau de toilette] (اِ.) مایعی دارای الکل و اسانس‌های معطر که برای خوش‌بو ساختنِ بدن به‌کار می‌رود.

ادوکلن 'odokolon [فر.] (اِ.) ادکلن ←: **از در اتاق تو نیامده بوی ادوکلنش فضا را پُر می‌کرد.** (آل‌احمد۵ ۹۷)

ادوم 'advam [عر.] (صـ.) (قد.) بادوام‌تر؛ ماندنی‌تر: **مضرت عقبا اشد و ادوم است از مضرت دنیا.** (قطب ۴۱۰)

ادون 'advan [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. فروتر؛ پایین‌مرتبه‌تر: **در مردمْ سه قوّت مرکّب است... ادونْ نفسِ بهیمی و اوسطْ نفسِ سَبُعی و اشرفْ نفسِ مَلَکی.** (خواجه‌نصیر ۷۶) ۲. پست‌تر؛ بدتر: **از بدایت ادون تا نهایت غایت اعلا.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۴۴)

ادویه 'adviye [عر.: ادویَة، جِ. دَواء] (اِ.) ۱. دانه، ریشه، یا پوست برخی گل‌ها و گیاهان که به‌عنوان چاشنی برای خوش‌طعم، خوش‌بو، یا خوش‌رنگ کردن غذا به‌کار می‌رود: **تماشای این دکان‌ها... که بوی خوش ادویه از آنها برمی‌خاست، همیشه جاذب بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ۲. (قد.) داروها: **امروز به‌وسیلهٔ تزریق، بسیاری از ادویه را داخل بدن می‌کنند.** (فروغی۱ ۴۷) ○ **به‌سبب دوری ادویه، روی به تدبیر نفسانی کرد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۴)

☜ ○ ~ **زدن** اضافه کردن ادویه به غذا. ←

ادویه (مِ. ۱).

ادویه‌جات a.-jāt' [عر.عر.] (اِ.) ۱. انواع ادویه (مِ. ۱). ← ادویه (مِ. ۱): **اجناس مورداحتیاج روزمره... ازنوع قندوشکر و... ادویه‌جات.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ○ **بوی چرک دستمال آشپز را... با عطر ادویه‌جات رفع می‌نماید.** (طالبوف[۲] ۹۲) ۲. (قد.) ادویه (مِ. ۲) ←: **طبیب... برای آوردن ادویه‌جات و تدارکات معالجه مرخص شده‌بود.** (جهانگیرمیرزا: تاریخ‌نو ۱۸۵ : لغت‌نامه[۲]) ○ **مخزن دوافروشی، همان توبره‌های صدسالهٔ ادویه‌جات دکاکین عطاری است.** (طالبوف[۲] ۱۱۲)

ادهار adhār' [عر.، جِ. دَهر] (اِ.) (قد.) روزگارها؛ عصرها: **زبان فصحا در وحدانیت گنگ شد، زیراکه... اعصار و ادهار و اماکن ظروف است.** (روزبهان[۱] ۵۳۷)

ادهان adhān' [عر.، جِ. دُهن] (اِ.) (قد.) روغن‌های حیوانی یا گیاهی: **ادهان و میاه مختلفه و تصبیغات... به ترکیبات جمع شوند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۳۱۳)

ادهم adham' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. سیاه و تیره‌رنگ (اسب): **مَلِک‌زاده‌ای زاَسب ادهم فتاد/ به گردن درش، مهره برهم فتاد.** (سعدی[۱] ۱۷۳) ۲. (اِ.) (مجاز) اسب: **پای در رکاب ادهمِ زمین‌پیمای درآورد.** (شرف‌الدین‌قزوینی: گنجینه ۲۳۶/۴) ○ **صباسرعتی، رعدبانگ ادهمی/ که بر برق پیشی گرفتی همی.** (سعدی[۱] ۸۹) ۳. (صـ.) (مجاز) تاریک؛ سیاه؛ مقِ. اشهب (= روشن): **غُرّهٔ بام در صفحهٔ ادهم ظلام پیدا گشت.** (جرفادقانی ۲۵) ○ **تاکه از دوران دائم وز خم سقف فلک/ با چراغ صبح اشهب دود شام ادهم است.** (انوری[۱] ۷۸)

ادیان adyān' [عر.، جِ. دین] (اِ.) دین‌ها. ← دین[۱] din: **از مطالعهٔ تاریخ... رسوم و ادیان و آداب ملل می‌توان دریافت چه چیزهایی باعث علو و ترقی آدمی‌زاد می‌شود.** (مینوی[۳] ۱۷۶)

ادیب adib' [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که در علوم ادبی تخصص دارد؛ متخصص ادبیات؛ سخن‌دان؛ سخن‌شناس: **آنچه نسل امروز از نقاد و ادیب می‌خواهد، فهم درست شعر و ادب گذشته... است.** (زرین‌کوب[۱] ۸) ○ **اشعار می‌خواند، امثلهٔ مناسب می‌زد، مرد ادیبی است.** (طالبوف[۲] ۲۰۹) ○ **بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود.** (بیهقی[۱] ۲۲۲) ۲. (قد.) معلم؛ مربی: **چوب ادیب اگرچه درد آرَد، عین درمان است.** (قائم‌مقام ۴۱) ○ **در مکتب حقایق پیش ادیب عشق/ هان ای پسر بکوش که روزی پدر شَوی.** (حافظ[۱] ۳۴۶) ۳. (قد.) آراسته به ارزش‌های اخلاقی: **هرچند ادیب نیست، اما قابل ادب است و انقیاد مؤدب نماید دروقت تأدیب.** (خواجه‌نصیر ۷۷) ۴. (قد.) آداب‌دان ←: **خویشتن را میانِ خیل خران/ خر نسازد به‌حکمِ عقل، ادیب.** (بهار ۱۱۵۱) ○ **جرعه بر خاک همی‌ریزیم از جام شراب/ جرعه بر خاک همی‌ریزند مردان ادیب.** (منوچهری[۱] ۶)

ادیبانه a.-āne' [عر.فا.] (صـ.) ۱. دارای اسلوب‌های فن ادب؛ ادبی: **سخنان ادیبانه، نامهٔ ادیبانه.** ○ **شیوهٔ سادهٔ عام‌پسندی که در طرز قصه‌سرایی دارد... منتهی می‌شود به تکلف و ذوق ادیبانه.** (زرین‌کوب[۱] ۲۳۶) ۲. (ق.) به‌شیوهٔ اهل ادب؛ به‌طرز ادبی: **شمرده و ادیبانه حرف می‌زد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۳۴)

ادیت edit' [انگ.: edit] (اِمصـ.) ویرایش ←.

ادیتور editor' [انگ.: editor] (اِ.) ویراستار ←: **او در یکی از مؤسسات انتشاراتی ادیتور بود.** (فصیح[۱] ۵۸)

ادیم adim' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. پوست دباغی‌شده؛ چرم: **خیمه‌ای از ادیم درنزدیک بارگاه خورشیدشاه.** (ارجانی ۱۱۹/۴) ○ **طایف شهرکی است خُرد بر دامن کوه و از وی ادیم خیزد.** (حدودالعالم ۱۶۶) ۲. پوست: **ادیم رخ به خون دیده می‌شست/ سهیل خویش را در دیده می‌جست.** (نظامی[۳] ۲۲۵)

ادیمین a.-in' [عر.فا.] (صنـ.) (قد.) ساخته‌شده از ادیم: **چون به حج رفتی بر منا قبه‌های ادیمین و کرباسین زدی.** (بلعمی: ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری ۱۴۲ چاپ عکسی: لغت‌نامه[۲])

ادیومتر odiyometr' [فر.: audiomètre] (اِ.) (پزشکی) شنوایی‌سنج ←.

ادیومتری 'odiyometri [فر.: audiométrie] (اِمصـ.) (پزشکی) شنوایی‌سنجی ←.

اذا 'azā [عر.: اذیٰ] (اِمصـ.) (قد.) اذیت؛ آزار: دفع اذای قاصدان را هیچ سلاح جز دعا و اخلاص با او نبود. (وراوینی ۵۹۱)

اذابلغت‌الحلقوم 'ezā.balaqat.e.l.holqum [عر. = هنگامی‌که به حلقوم رسد] (اِ.)

☜ ▫ تا ~ خوردن (گفتگو) (طنز) (مجاز) پرخوری کردن تا جایی که معده پُر شود و غذا به حلقوم برسد: من که تااذابلغت‌الحلقوم خورده‌بودم، بلند شدم. (آل‌احمد[۷] ۱۵) ◊ برگرفته از قرآن کریم (۸۳/۵۶): «فَلَوْلا إذا بَلَغَتِ الحُلقوم».

اذاعت 'ezā'at [عر.: اذاعة] (اِمصـ.) (قد.) منتشر ساختن؛ پخش کردن: از آن سعی الّا... اذاعت حسن سیرت او نمی‌خواهد. (وراوینی ۳۴۰)

اذاعه 'ezā'e [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اذاعت ↑: از اشاعهٔ عدل و اذاعهٔ احسان... مورد التفات... واقع گشتند. (افضل‌الملک ۴۷)

اذالت 'ezālat [عر.: اذالة] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مُذال. ← مُذال.

اذان 'azān [عر.] (اِ.) (فقه) الفاظ مخصوصی به‌زبان عربی که پیش‌از نماز و نیز برای دعوت مسلمانان به برپایی نماز، خوانده می‌شود: هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فروخواند این مؤذن آن اذان. (مولوی[۱] ۲۱۴/۳)

☜ ○ ~ گفتن برزبان آوردن الفاظ مخصوصی به‌زبان عربی پیش‌از نماز. ← اذان: مؤذن که اذان گفت... اجماعاً صف بستند و نماز خواندند. (افضل‌الملک ۳۴۴)

اذان‌گو 'a.-gu [عر.فا.] (صفـ.،اِ.) آن‌که با صدای بلند اذان می‌گوید؛ مؤذن: سحرخوان‌ها و اذان‌گوها و... صدای خروس و...، ساعت و نمودار اوقات روزوشبشان بود. (شهری[۲] ۵۰۹/۴)

اذخار 'ezzexār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ادخار ←: به احراز مثوبات و اذخار خیرات... سعی‌ای بلیغ... نماید. (فضل‌الله‌حسینی: تاریخ‌معجم ۷۹: لغت‌نامه[۲])

اذعان 'ez'ān [عر.] (اِمصـ.) ۱. اعتراف؛ اقرار؛ پذیرفتن حقیقتی: مرجع کلام ایشان... تمرد است از انبیا و عدم اذعان به سخنان ایشان. (قطب ۳۴) ۲. (قد.) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری: در اذعان فرمان... جهد پیش گیرم. (قائم‌مقام ۳۲۹) ○ از طلسمات حصن‌گشایی، هیچ طلسمی بهتر از انقیاد و اذعان او نیافتی. (جوینی[۱] ۱۷/۱)

☜ • ~ داشتن (مصـ.مـ.) پذیرفتن؛ اقرار کردن؛ اعتراف کردن: اذعان داریم که در کشور پهناور ما باید اصلاحاتی بشود. (هدایت[۶] ۱۱۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. • اذعان داشتن ↑: او را به ما نشان بدهید تا... از صمیم قلب... به حقیقتی که منظور شماست، اذعان کنیم. (قاضی ۴۱) ۲. (مصـ.ل.) ایمان آوردن؛ معتقد شدن: بعضی‌از آن عده به دینی که به‌آن بزرگوار داشته‌اند، اذعان کرده‌اند. (مینوی[۲] ۴۶۹)

اذفر 'azfar [عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌بو؛ معطر (مشک): نفَس دخترک، بوی مشک اذفر نمی‌دهد. (جمال‌زاده[۴] ۱۸۶/۱) ○ ما نامه بدو سپرده‌بودیم / او نافهٔ مشک اذفر آورد. (سعدی[۳] ۴۷۷)

اذکار 'azkār [عر.، جِ. ذِکر] (اِ.) ذکرها؛ دعاها. ← دعا (مِ. ۲): این اذکار و اوراد، طبیعی بود که به هراس و اوهام بیندازد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۱) ○ هرچه فرمودند کردم از تحصیل و تکرار، و از مجاهدات و اذکار. (نسفی ۸۰)

اذکار 'ezkār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چیزی را به‌یاد کسی آوردن؛ یادآوری؛ تذکر: امیدواریم که... محتاج به اعادهٔ اِذکار و تکرار اخبار نشوید. (قائم‌مقام ۱۵)

اذکیا 'azkiyā [عر.: اذکیاء، جِ. ذَکیّ] (اِ.) (قد.) هوشمندان: نبینی آن‌که ساختند از اتم / تمام‌تر سلیحی اذکیای او؟ (بهار ۸۲۵) ○ سید بزرگوار، سرآمد آن علمای أعلام و افضل آن اذکیای عالی‌مقام گردید. (شوشتری ۱۰۰)

اذل 'azal[l] [عر.: اذلّ] (صـ.) (قد.) پست‌تر؛ خوارتر؛ پست‌ترین؛ خوارترین: اجلّ کاینات ازروی ظاهر، آدمی است و اذلِّ موجودات سگ.

(سعدی[۲] ۱۸۶)

اذلال 'ezlāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** خوار و ذلیل کردن؛ ناچیز و پست شمردن: **ازروی بی‌حرمتی و اذلال، بدیشان تعلقی نمی‌ساختند.** (جوینی[۱] ۸۲/۱) **۲.** خواری؛ ذلت: **برصورت اذلال... یک‌سواره به شهرش درآوردند.** (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۷/۴) ○ **تو را... به نکال و اذلال پیش خوارزمشاه بَریم.** (جرفادقانی ۱۲۹)

اذن 'ezn [عر.] (اِ.) **۱.** اجازه؛ رخصت: **مرا اذنِ بیرون آمدن نیست و هم‌این‌جا شهید شوَم.** (نفیسی ۴۶۴) ○ **اندر امور به اذن یک‌دیگر محتاج باشند.** (هجویری ۲۶۹) **۲.** (فقه) اجازه‌ای که صاحب‌حقی به کسی که ممنوع از آن حق است، می‌دهد تا در آن حق تصرف کند.

• **~ خواستن** (مصـ.ل.) درخواست اجازه و رخصت کردن: **اذن خواستم که روانهٔ تبریز شوم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۲)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) اجازه دادن؛ رخصت دادن: **اگر اذن بدهید، در ایران کارخانه بسازیم.** (طالبوف[۲] ۱۰۰)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) مجاز بودن؛ اجازه داشتن: **آیا اذن دارم دستمال شما را ببَرم؟** (حاج‌سیاح[۲] ۸۸)

▫ **~ِ دخول** **۱.** اجازهٔ وارد شدن. **۲.** عباراتی معمولاً به‌زبان عربی که هنگام ورود به آرام‌گاه بزرگان دین می‌خوانند: **آن‌گاه اذن دخول بود، و هنگام ورود، لنگهٔ در بزرگ را که نقره‌پوش بود، می‌بوسیدیم.** (اسلامی‌ندوشن ۷۰)

▫ **~ِ فحوا (فحویٰ)** اجازه‌ای که هنوز گرفته نشده، اما قراین حاکی است که اگر بخواهند، اجازه‌دهنده از دادن آن خودداری نخواهد کرد: **شما در اتاق نبودید، من با اذن فحوای شما قلمتان را برداشتم.** ○ **صاحب مِلکْ حی و ناراضی‌ست/ پس دگر جای اذنِ فحوا نیست.** (دهخدا[۴] ۱۰۹)

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) اجازه گرفتن؛ رخصت گرفتن: **طغرل‌بک از آن سلطان اذن گرفته‌بود که فرمان دهد.** (مینوی[۲] ۱۹۹)

اذناب 'aznāb [عر.، جِ. ذَنَب] (اِ.) (قد.) **۱.** زیردستان؛ بندگان: **کس را از اتباع و اذناب، زَهره نباشد که خون ارباب مُلک ریزد.** (بیهقی[۱] ۹۲۳) **۲.** گوشه‌کنارها؛ اطراف: **خللی به اوساط و اذناب آن، راه نتوانست داد.** (نصرالله‌منشی ۲۳)

اذواق 'azvāq [عر.، جِ. ذَوق] (اِ.) (قد.) ذوق‌ها. ← ذوق: **از اذواق صاحب‌بصیرت، چیزی در او حاصل نشود.** (قطب ۱۲۸) ○ **بسی از احوال و اذواق و مکاشفات... در آن‌جا نوشته‌است.** (جامی[۸] ۵۵۵)

اذهان 'azhān [عر.، جِ. ذِهن] (اِ.) ذهن‌ها. ← ذهن: **سیاهه جعلی است و برای آشفته کردن اذهان منتشر شده‌است.** (گلشیری[۱] ۴۷) ○ **در قلوب و اذهان، ثابت و نقش‌پذیر می‌شود.** (قائم‌مقام ۱۱)

اذی 'azā [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اذا ←.

اذیال 'azyāl [عر.، جِ. ذَیل] (اِ.) (قد.) دامن‌ها: **اذیال کمال انبیا از غبارِ گفتنِ اشعاز مبرّاست.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۷۳/۵)

اذیت 'aziy[y]at [عر.: اذیّة] (اِمصـ.) رنجاندن؛ آزار دادن؛ آزار: **کسی تعمداً خیال آزار و اذیت او را ندارد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴)

▫ **~ دادن به کسی** او را اذیت کردن: **خدابردار نیست که به مخلوق خدا و رعیت... این‌قدر اذیت بدهد.** (سیاق‌معیشت ۳۷۴)

• **~ دیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) متحمل عذاب و ناراحتی شدن؛ گرفتار دردسر و رنجی شدن: **طفلک بااین‌که کاری نکرده، خیلی اذیت دیده‌است.**

• **~ رساندن (رسانیدن)** (مصـ.ل.) آزار رساندن یا آسیب زدن: **به مادیان سید پریده، اذیت رسانیده، جل آن را پاره کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اذیت دیدن: **اذیت می‌شوم، شب‌ها کار، روزها کار، ولم نمی‌کنند.** (← میرصادقی[۸] ۵۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) رنج دادن؛ آزار رساندن: **نمی‌دانی چه‌قدر تنها هستم، این تنهایی مرا اذیت می‌کند.** (هدایت[۵] ۶۸)

ار، ار -ār (پسـ.) **۱.** به آخر بن ماضی برخی‌از

فعل‌ها می‌پیوندد و اسم‌مصدر می‌سازد: **دیدار، کردار، کشتار.** **۲.** به آخر بن ماضی و مضارع برخی‌از فعل‌ها می‌پیوندد و صفت فاعلی می‌سازد: **برخوردار، پرستار، خریدار.** **۳.** به آخر بن ماضی برخی‌از فعل‌ها می‌پیوندد و صفت مفعولی می‌سازد: **گرفتار، مردار.** نیز ← پدیدار.

ار 'ar [مخففِ اگر] (حر.) (شاعرانه) **۱.** اگر؛ هرگاه؛ درصورتی‌که: **نیم‌شب ار خوانیش از راه دور/ حاضر گردد به‌مثال پَری.** (بهار ۶۳۸) ○ **ساقی ار باده از این دست به جام اندازد/ عارفان را همه در شرب مدام اندازد.** (حافظ[1] ۱۰۲) **۲.** (قد.) یا: **سوی آبت اندازم ار سوی کوه/ کجا خواهی افتاد دور از گروه.** (فردوسی[3] ۹۰۷) **۳.** (قد.) خواه؛ چه: **مگر آن‌که گفتار او بشنوی/ اگر پارسی گوید، ار پهلوی.** (فردوسی[3] ۲۴۶۸) ⩉ دراین‌معنی معمولاً تکرار و با «اگر»، «گر»، و «یا» همراه می‌شود.

ار 'ar[r] [مخففِ اَرّه] (اِ.) (قد.) اره ←: **به یزدان که او داد دیهیم و فر/ که بُرّم میانش به بَرّنده ار.** (فردوسی[3] ۱۹۷۵)

ارا 'erā (اِ.، ق.) (گفتگو) (طنز) (غیرمؤدبانه) در جواب پرسش از علت با لفظ «چرا»، هنگامی‌که مخاطب نمی‌خواهد جواب روشنی به سؤال بدهد، گفته می‌شود: **پس چرا آمدیم این‌جا؟ ـ برای ارا.** (← چوبک: تنگسیر ۲۰۷: فرهنگ‌معاصر) ○ **گفت آخر به من بگو تو چرا؟/ گفتم ای یار دل‌نواز ارا.** (پژمان‌بختیاری: یغما ۲۶۶/۵/۲۴)

ارابه 'arrābe (اِ.) وسیلهٔ نقلیهٔ چرخ‌دار که معمولاً از چوب ساخته می‌شود و از آن برای بارکشی و سواری استفاده می‌شود و اغلب به‌وسیلهٔ چارپایان به‌حرکت درمی‌آید؛ گردونه؛ گاری: **چیزهای خودشان را در ارابه‌های کوچک گذاشته، جلو خودشان می‌کشند.** (هدایت[2] ۱۳) ○ **دیوانیان... روان شدند که غلهٔ تغار به ارابه‌ها بار کرده از آب سیحون به کشتی‌ها بگذرانند.** (خنجی ۹۱)

☜ □ ~ **جنگی** (قد.) گردونه‌ای که در جنگ‌ها به‌کار می‌رفته‌است.

□ ~ **فرود** چرخ‌های هواپیما که هنگام فرودآمدن باز و به‌کار گرفته می‌شود.

ارابه‌چی 'a.-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) ارابه‌ران (مِـ. ۱) ↓: **مگسی... روی بینی ارابه‌چی نشسته.** (دهخدا[2] ۲۸۱/۲)

ارابه‌ران 'arrābe-rān (صفـ.، اِ.) **۱.** رانندهٔ ارابه: **جمعی راهزنان... به ارابه... حمله‌ور شدند و ارابه‌ران را کشتند.** (فروغی[3] ۱۳۳) **۲.** (نجوم) ممسک‌العنان ←.

ارابه‌رانی 'a.-i (حامصـ.، اِ.) **(ورزش)** نوعی ورزش که در آن ورزش‌کار ارابهٔ سبک دوچرخه‌ای را با اسب می‌رانَد تا به مقصد برسد.

ارابه‌رو 'arrābe-ro[w] (صـ.) ویژگی راه یا گذرگاهی که قابل عبور ارابه باشد: **راه سنگ‌چین و ارابه‌رو... به‌سوی جنوب کشیده‌بوده‌اند.** (آل‌احمد[1] ۱۹)

اراتستن 'erātosten [فر.: Ératosthène] (اِ.) **(ریاضی)** ← غربال □ غربال اراتستن. ← آلگوریتم □ آلگوریتم غربال. ⩉ برگرفته از نام اراتستن، ریاضی‌دان، منجم، و جغرافی‌دان یونانی قرن سوم پیش‌از میلاد.

اراتوریو 'orātoriyo [ایتا.: oratorio] (اِ.) **(موسیقی)** آثار موسیقاییِ اپراگونه بدون بازیگری صحنه‌ای با موضوعات مذهبی یا حماسی ـ دراماتیک.

اراجیف 'arājif [عر.، جِ. اِرجاف] (اِ.) سخنان نادرست و بی‌پایه‌واساس: **دانشجو باید چنین‌وچنان باشد و از این اراجیف.** (← دانشور ۷۶) ○ **اراجیف آن‌که سلطان در عراق غالب شده‌است، بر زبان‌ها شایع گشت.** (جوینی[1] ۱۳۶/۱)

اراحت 'erāhat [عر.: اراحة] (اِمصـ.) (قد.) آسوده کردن؛ آسایش دادن: **استحقاق اراحت بلاد و عباد... از آن... کسب کند.** (خواجه‌نصیر ۶۸)

ارادت 'erādat [عر.: ارادة] (اِمصـ.) **۱.** علاقه و

محبت توأم‌با احترام: ارادت او به دوستش، سابقهٔ طولانی دارد. ○ یار موافق بود و ارادت صادق. (سعدی[۲] ۵۳) ۲. (قد.) خواست؛ قصد؛ میل: از ارادت و مطلوبِ او تمرد و ابا نمودند. (آقسرایی ۷۶) ○ چون به طعام بنشستند، کمتر از آن خورد که ارادتِ او بود. (سعدی[۲] ۸۸) ۳. (تصوف) توجه عمیق سالک به پیر و مراد: خواستم که بازگردم، باز ارادت بر من غلبه کرد. (جامی[۸] ۲۴۹)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) نشان دادن صمیمیت و اخلاص: این‌جا تا ارادتی نیاوری، سعادتی نبَری. (سعدی[۲] ۱۰۴)

□ ~ **پیدا کردن به کسی** به او علاقه‌مند شدن و نسبت‌به او محبت صمیمانه پیدا کردن: باآن‌که مادرم آنها را ندیده‌بود، ازطریق شنیده‌ها ارادت پیدا کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷) ○ ندیده به شما ارادت پیدا کردم. (جمال‌زاده[۲] ۷۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) دل‌بستگی و علاقهٔ زیاد داشتن: چون به شما ارادت مخصوصی دارم، این مبلغ را تقدیم می‌کنم. (نفیسی ۳۹۲) ○ احمد... بسیار پیش او رفتی و درحق او ارادت تمام داشت. (عطار[۱] ۱۲۹)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) محبت کردن و نشان دادن دوستی: گروهی از اهل ذوق نسبت‌به او ارادت ورزیدند. (فروغی[۳] ۱۵۴)

ارادت‌کیش 'e.-kiš [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ارادت‌مند (مِ. ۲) ←: هروقت در مجلسی چشمشان به ارادت‌کیش می‌افتد، نیششان تا بناگوش باز می‌شود. (جمال‌زاده[۱۳] ۷۹) ○ ازروی جان‌ودل در مساعی دوستان و ارادت‌کیشان ایشان دراین‌باب شرکت می‌کنم. (فروغی[۱] ۲۵۱)

ارادت‌مند، ارادتمند 'erādat-mand [عر.فا.] (صـ.، اِ.) ۱. دارای دوستی و صمیمیت زیاد و پای‌دار: به شاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادت‌مندِ صادق. (فروغی[۳] ۹۶) ۲. (مؤدبانه) لقبی که گوینده یا نویسنده هنگام صحبت کردن از خود برای ابراز تواضع و فروتنی به خود می‌دهد: نمی‌دانم چرا... آن‌همه مشتاق ارادت‌مندت هستی. (جمال‌زاده[۱] ۳۵۱)

ارادت‌مندانه، ارادتمندانه 'e.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.، قـ.) همراه‌با اخلاص و صمیمیت: ارادت‌مندانه سلام کرد. ○ به آقا... سلامِ ارادت‌مندانه دا. م. (← سیاق‌معیشت ۳۰۵)

ارادت‌مندی، ارادتمندی 'erādat-mand-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ارادت (مِ. ۱) ←: لازم شد شرف‌یاب شوَم و تبلیغِ عرضِ ارادت‌مندیِ خود را بکنم. (طالبوف[۲] ۲۷۳)

اراده 'arrāde [از عر.: عرّادة] (اِ.) عراده ←.

اراده 'erāde [عر.: ارادة] (اِ.) ۱. نیرویی درونی و ذهنی، که محرک شخص برای انجام دادن کار یا تسلط بر عواطف است: مجسمهٔ جان‌داری که اراده و قدرت اختیار یک‌سره از او مسلوب شده‌باشد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۷) ○ با... آن ارادهٔ قوی کمتر نظیر داشت. (مشفق‌کاظمی ۱۸۹) ۲. خواست؛ میل: هرگونه تغییر در قوانین، منوط به ارادهٔ ملت است. ○ هر موجود، به ارادهٔ خدا فنا می‌گردد. (شهری[۲] ۵۳۱/۴) ○ الّا خدای‌تعالی خواهد که ایشان را بدان جبر کند، و این ارادهٔ اضطراری باشد. (جرجانی[۱] ۲۱۹/۱۰) ۳. تصمیم قطعی: او با قصد و ارادهٔ قبلی این کار را کرده‌است. ۴. (تصوف) شوق قلبی سالک برای جست‌وجوی حقیقت و پیوستن به عالم روحانی. ۵. (اِمصـ.) (فلسفه) حرکت نفْس به‌سوی عمل بعدازتصور و تصدیق فواید آن.

□ ~ **آهنین** (مجاز) ارادهٔ محکم و پای‌دار؛ عزمِ جزم. ← اراده (مِ. ۱): عزم سنگین داشت و ارادهٔ آهنین. (مخبرالسلطنه: خاطرات‌وخطرات ۵۴۹: لغت‌نامه[۲])

□ ~ **جایی کردن** قصد رفتن به آن‌جا کردن: از آن‌جا ارادهٔ مکه می‌کردند. (شهری[۲] ۴۵۴/۳)

□ ~ **چیزی کردن** قصد آن کردن: او ارادهٔ خواندن کتاب کرده‌است.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. داشتن نیروی درونی و ذهنی محرک: دیدم زن هنوز از خود اراده دارد. (علوی[۱] ۴۷) ۲. قصد داشتن: کی از این‌جا ارادهٔ حرکت دارید؟ (امین‌الدوله ۱۵۹)

● ~ کردن (مصـ‌ل.، مصـ‌م.) ۱. قصد کردن؛ تصمیم قطعی گرفتن؛ عزم کردن؛ خواستن: کوهنوردان اراده کرده‌بودند هرطوری هست به قله صعود کنند. ○ هجوم عام به قتل بهار نیست ضرور / که خود به قتلگه آید اگر اراده کنید. (بهار ۱۱۷۵) ۲. (مصـ‌م.) درنظر گرفتن؛ منظور داشتن: محال است از الفاظ کهنه... بتوان مفاهیم تازه‌ای اراده کرد. (خانلری ۳۵۷)

□ ~ کردن به چیزی تصمیم گرفتن به انجام دادن آن: به هرچه اراده کردند، حکم از... گرفتند. (مخبرالسلطنه ۲۱)

□ ~ٔ کسی به چیزی تعلق گرفتن قصد کردن و خواستنِ آن: به هرچه ارادهٔ همایونی تعلق گرفته، بندگان جز راه اطاعت نپیموده‌ایم. (حاج‌سیاح[1] ۳۳۳)

اراده‌گرایی 'e.-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (فلسفه) نظریه‌ای که تغییر جریان حوادث را وابسته به ارادهٔ انسان می‌داند و برای آن نقش بسیار مهمی قائل است.

ارادی 'erādi [عر.: اراديّ، منسوب به ارادَة] (صنـ.) ازروی اراده؛ آگاهانه؛ ازروی قصد؛ با عزم و تصمیم: حرکت ارادی، رفتار ارادی، فعل ارادی. ○ تو... در نقشهٔ ارادیِ اغوای من پافشاری می‌کنی. (← قاضی ۳۸۶) ○ حرکت دو گونه بُوَد، یکی طبیعی و دیگر ارادی. (اخوینی ۳۸)

اراذل 'arāzel [عر.، جِ. اَرذَل] (اِ.) مردم پست؛ اشخاص فرومایه: اراذل به‌سمت او یورش می‌آورند. (دانشور ۱۴۷) ○ خصمِ اماثل، فرومایگان و اراذل باشند. (نصرالله‌منشی ۱۰۴)

☜ □ ~واوباش افراد بی‌بندوبار و ول‌گرد که معمولاً ایجاد مزاحمت و بی‌نظمی می‌کنند: این‌طوری مثل کفتر خانگی به‌دام اراذل‌واوباش می‌افتد. (پارسی‌پور ۹۴) ○ اراذل‌واوباش... به محاربت ایشان از شهر بیرون آمدند. (جرفادقانی ۸۲)

اراذل‌الناس 'arāzel.o.n.nās [عر.] (اِ.) (قد.) اراذل: به تعصب و خصومت و تهییج عوام و اوباش و اراذل‌الناس در این کتاب بیان کرده‌است. (عبدالجلیل قزوینی: النقض ۴۵۵: لغت‌نامه[2])

اراضی 'arāzi [عر.، جِ. اَرض] (اِ.) ۱. زمین‌ها: عموماً اراضی دیمی‌کاری... بود. (جمال‌زاده[17] ۷۷) ○ درموقع ممیزی کردن اراضی... ممکن بود که به صاحب زمین اجحاف و تعدی شود. (مینوی[3] ۲۴۳) ○ چند حصه از... اراضی و مجاری میاه و غیر آن در بیع آمد. (نخجوانی ۱۵۷/۲) ۲. بخش‌هایی از یک کشور یا کُرهٔ زمین؛ زمین‌ها: لشکری به اراضی متعلق به ایران کشیده‌بودند. (مینوی[3] ۱۹۶) ○ تزلزل جبال و اراضی به نشاردن اَقدام، استقرار و آرام نپذیرد. (جوینی[1] ۷۷/۱)

☜ □ ~ِ آیش (کشاورزی) زمین‌هایی که پس‌از برداشت محصول، مدتی در آن زراعت نمی‌کنند.

□ ~ِ اَنفال (فقه) آن قسمت از اراضی که مخصوص «امام» است و قابل‌خریدوفروش نیست. نیز ← اَنفال.

□ ~ِ بایر ۱. (کشاورزی) زمین‌های خراب و کشت‌نشده؛ مقـ. اراضی دائر. ۲. (حقوق) زمین‌هایی که در آنها کشت‌وزرع و آبادی نباشد.

□ ~ِ بیابانی (حقوق) آن قسمت از اراضی اطراف دِه که اهالی به‌کمک هم احیا می‌کنند و هر سال به قرعه بعضی‌از اهالی دِه، آن را آبیاری و کِشت می‌کنند.

□ ~ِ خراج (فقه) اراضی‌آبادِ دشمن که ازراه به‌کار بردن نیروهای جنگی به‌دستور حاکم اسلامی به‌تصرف مسلمانان افتاده‌باشد.

□ ~ِ دائر (دایر) (حقوق) اراضیِ آباد و آیش؛ مقـ. اراضی بایر.

□ ~ِ ساحلی (حقوق) زمین‌های متصل به خط فاصل بین آب دریا و خشکی که ازطرف خشکی به اراضی آباد محدود است.

□ ~ِ عُشر (فقه) زمین‌هایی که درموقع گرفتن مالیات، مساحت آنها منظور نمی‌شود و فقط عُشر عایدی کشاورزی آن گرفته می‌شود؛ مقـ. اراضی خراج.

□ ~ **مباحه** (حقوق) □ اراضی موات ←.

□ ~ **متروکه** (حقوق) ۱. زمین‌هایی که در آنها کشت‌وزرع و آبادی نباشد و مالک از مالکیت آن قهراً یا به‌اختیار چشم پوشیده‌باشد. ۲. زمین‌هایی که براثر توسعهٔ معابر و احداث خیابان حاشیهٔ ناچیز و ناموزونی از آنها در خارج از معبر قرار می‌گیرد و برای مالک هم مفید نیست و شهرداری حق تصرف آن را دارد.

□ ~ **موات** (حقوق) زمین‌های بی‌صاحب که در آنها کشت‌وزرع و آبادی نباشد.

اراقت 'erāqat [عر.: اراقة] (اِمص.) (قد.) ۱. ریختن: **آتش آن هوس به اندک اراقتِ آبی اطفا پذیرد.** (جوینی[1] ۲۶۷/۲) ۲. ادرار کردن؛ شاشیدن: **[او] برسبیل اراقت به صحرا رفت.** (جوینی[1] ۲۳۲/۲)

□ ~ **آبرو[ی]** (قد.) (مجاز) آبروریزی؛ ریختن آبرو: **شهوت نکاح... اسبابِ... اراقت آبروی باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۹۳)

□ ~ **دَم (دِما)** (قد.) خون کسی را ریختن، و به‌مجاز، کشتن: **اطفای آن، جز به اراقت دِمای رقاب، ممکن نشد.** (جوینی[1] ۶۲/۱)

اراقم 'arāqem [عر.، جِ. اَرقَم] (اِ.) (قد.) مارهای سیاه‌وسفید: **اراقم شر... را درجنبش آورد.** (وراوینی ۵۲۴)

اراقه 'erāqe [عر.] (اِمص.) (قد.) اراقت ←.

□ ~ **بول** (قد.) ادرار کردن: **به اراقهٔ بول محتاج شد... در آن حال به در سرایی رسید.** (نخجوانی: تجارب‌السلف ۲۳۶: لغت‌نامه[2])

اراک 'arāk (اِ.) (گیاهی) درخت مسواک. ← درخت □ درخت مسواک: **سنبل و اراک، هردو از یک منبت می‌رویَد.** (وراوینی ۴۶۱)

اراکی 'arāk-i (صد.، منسوب به اراک، مرکز استان مرکزی) ۱. مربوط به اراک: **لهجهٔ اراکی.** ۲. اهل اراک: **مدتی است یک خانوادهٔ اراکی به این محل آمده‌اند.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اراک: **فرش‌های اراکی از کیفیت خوبی برخوردار است.** □ **انگورهای اراکی در تمام ایران معروفیت دارند.**

ارامل 'arāmel [عر.، جِ. اَرمَل و اَرمَلَة] (اِ.) (قد.) زنان بی‌شوهر و معمولاً فقیر و بی‌چیز: **به ایتام و ارامل و فقرا پول می‌داد.** (مینوی[2] ۳۶۳) □ **فضلهٔ مکارم ایشان به ارامل و پیران... رسیده.** (سعدی[2] ۱۶۳)

ارامنه 'arāma(e)ne [جِ. اَرمَنی، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) ارمنی‌ها: **از کلیسا که درآمدیم به‌سوی قبرستانِ ارامنه رفتیم.** (هدایت[2] ۱۰۴)

ار.ان.آ.، اران‌آ 'er.'en.'ā [فر.] (اِ.) (جانوری) آر.اِن.اِی. ←.

ارانب 'arāneb [عر.، جِ. اَرنَب] (اِ.) (قد.) خرگوش‌ها: **ذئاب با ارانبْ ندیم آمده.** (جوینی[1] ۲۰/۱)

ارانگوتان 'orāngu(o)tān [انگ.] (اِ.) (جانوری) اورانگوتان ←.

ارانی 'arrān-i (صد.، منسوب به اران، ناحیه‌ای در قفقاز) اهل اران: **زکس یاد این گنج بر دل میار / جزاز شاه ارانی شهریار.** (اسدی[1] ۱۴)

ارائت 'erā'at [عر.] (اِمص.) (قد.) ارائه (مِ. ۱) ←: **ازاحت آن جز به ارائت تدین... نتواند کرد.** (وراوینی ۷۵)

ارایک 'arāyek [عر.: ارائک، جِ. اَریکَة] (اِ.) (قد.) تخت‌ها، به‌ویژه تخت‌های پادشاهی: **او را به قصرها... می‌بَرَند و بر ارایک به پادشاهی جاوید می‌نشانند.** (قطب ۲۵)

ارائه 'erā'e [عر.: اراءَة] (اِمص.) ۱. نشان دادن؛ درمعرض دید قرار دادن: **در ارائهٔ کشف‌وکرامت‌های مختلف... می‌توانست هر گرفتار و راه‌جوینده را جلب بکند.** (شهری[2] ۲۸۸/۲) □ **پس‌از ارائهٔ قبوض... ایشان را به مریض‌خانه... بردند.** (اقبال[1] ۹/۵، ۴/۸) ۲. مطرح کردن: **به خرده‌گیری از امور دولت و ارائهٔ پیش‌نهادهای اصلاحی برآمده‌است.** (افضل‌الملک پانزده) ۳. دادن؛ عرضه کردن: **داوطلبان استخدام با ارائهٔ مدارک لازم به اداره، در امتحان شرکت کردند.**

□ ~ **چک** (بانک‌داری) نشان دادن چک به بانک به‌قصد وصول مبلغ نوشته‌شده در آن.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ارائه (مِ. ۱) ←: **سند محکمی**

دردست دارم که هروقت بخواهید می‌توانم ارائه بدهم. (جمال‌زاده[11] ۳۸) ○ جواب‌ها را برمی‌دارد... محله‌به‌محله ارائه می‌دهد. (نظام‌السلطنه ۱۴۹/۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) نشان داده شدن: مکتوبی... یافتند که ترجمهٔ آن اینک ارائه می‌شود. (علوی[3] ۷۵) نیز ← ● ارائه کردن.

□ ~ٔ **طریق** راه‌نمایی؛ راه نشان دادن: توقع ارائهٔ طریقی برای تحصیل نان از افکار او داشتن، خیلی حماقت می‌خواهد. (مسعود ۱۶۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ارائه (مِ. ۱) ←: حکم مؤکد شاه را برای خرابی یادگاران صفویه ارائه کرد. (حاج‌سیاح[1] ۲۹۲) ۲. ارائه (مِ. ۲) ←: او در جلسهٔ اداره چند پیش‌نهاد خوب ارائه کرد. ۳. ارائه (مِ. ۳) ←: داوطلبان استخدام، مدارک خود را به کارگزینی ارائه کردند. ۴. دراختیار قرار دادن: حتماً این درس را انتخاب کن، چون ترم دیگر ارائه نمی‌کنند. ○ شهرداری خدمات تازه‌ای ارائه کرده‌است.

ارباب arbāb' [عر.، جِ. رَبّ] (اِ.) ۱. رئیس؛ بزرگ: اربابِ خودمان هستیم. (جمال‌زاده[17] ۷۰) ۲. کارفرما و استادکار بعضی‌از مشاغل: کارگران، مزد خود را از ارباب گرفتند. ۳. سرور؛ آقا؛ مخدوم: دیگر رشتهٔ باریک حیات‌ومماتم بسته به لطف... ارباب... نیست. (جمال‌زاده[16] ۱۰۱) ۴. صاحب و مالک منطقه و ناحیه‌ای (معمولاً کشاورزی): عوض حسن، پسر ارباب، مشغول خواندن شدم. (مستوفی ۴۰۷/۳) ۵. عنوانی معمولاً برای بزرگان زرتشتی: ارباب کی‌خسرو، ارباب جمشید. در معانی یادشده به‌معنی مفرد به‌کار می‌رود. ۶. دارندگان؛ صاحبان: ارباب مناصب و ... هرکس به‌فراخور جاه و مقام خود، بر کرسی‌های زرنگار قرار گرفتند. (جمال‌زاده[8] ۲۲۵) ○ اموال مردمان که غصب کرده‌بود، جمله با ارباب دادند. (ابن‌بلخی ۱۰۵) ○ و دیگر ارباب حاجت و مستحقان و... را از بیت‌المال نصیب داده‌اند. (نظام‌الملک[2] ۲۱۰) ۷. قانون‌گذاران، بزرگان، یا پیشوایانِ یک فرقه، گروه، و مانند آن‌ها: ارباب ادیان، ارباب حکومت. ○ ارباب مذاهب... روی به حضرت مولانا [آوردند.] (افلاکی ۸۹) ۸. اشتغال‌دارندگان و پردازندگان به امری: ارباب طریقت، ارباب معنی. ○ ولایت خاصه مخصوص است به واصلان از ارباب سلوک. (جامی[8] ۳) ۹. (قد.) پروردگاران؛ خدایان: به بانگ او همه دل‌ها به یک مهم آیند/ ندای رب برهانَد ز تفرقهٔ ارباب. (مولوی[2] ۱۹۰/۱)

□ ~ِ **انواع** رب‌النوع‌ها. ← رب‌النوع: درمقابل طغیان نیل، دخترهای خویش را به‌رسم قربانیِ ارباب انواع غرق می‌کردند. (دهخدا[2] ۱۹۵/۲)

□ ~ِ **رجوع** ارباب‌رجوع ←.

□ ~ِ **مثلثه (مثلثات)** (قد.) (نجوم) خداوندان مثلثهٔ ناری (حَمَل، اسد، قوس)، مثلثهٔ بادی (جوزا، میزان، اسد)، و مثلثهٔ آبی (سرطان، عقرب، حوت): از این هیچ غافل مباش و... و ارباب مثلثات و... و اوج و حضیض. (عنصرالمعالی[1] ۱۸۶)

اربابُ‌التحاویل arbāb.o.t.tahāvil' [عر.] (اِ.) (قد.) تحویل‌داران و مأموران حواله‌جات: کل محاسباتی که... متعلق به سرکار ارباب‌التحاویل است... باید به‌تصدیق سرکار مزبور برسد. (رفیعا ۴۳۹)

اربابانه arbāb-āne' [عر.فا.] (ق.) ۱. به‌شیوهٔ ارباب و آقا: اربابانه نگاهی کرد و گذشت. ۲. (صـ.) مانند اربابان و بزرگان: با حرکات اربابانه، خود را به‌رخ دیگران می‌کشید. ۳. (اِ.) (منسوخ) بهره و سهمی از محصول که کشاورز به مالک اختصاص می‌داد.

ارباب‌رجوع arbāb-roju' [عر.عر.] (اِ.) مراجعه‌کنندگان و متقاضیان امری، معمولاً در اداره‌ها: تا مرا دید، جلو آخوند محضر و ارباب‌رجوع که گوش‌تاگوش دور اتاق نشسته‌بودند... بغضش ترکید. (شاهانی ۱۱۹) ○ درضمن سلام و تعارف، به صحبت ارباب‌رجوع گوش می‌داد. (حجازی ۳۹۳) در گفتگو گاهی درمعنای مفرد نیز به‌کار می‌رود: این آقا ارباب‌رجوع است. ○ ارباب‌رجوع باید راضی باشد.

ارباب‌رعیتی arbāb-ra'iy[y]at-i' [عر.عر.فا.]

(صف.، اِ.) ۱. نظامی برمبنای رابطهٔ بهره‌کشانه، بین مالک و کشاورز: **آشفته‌بازاری... از ملوک‌الطوایفی و خان‌خانی و ارباب‌رعیتی و مانند اینها سرچشمه گرفته.** (شهری[۲] ۴۳۵/۴) ○ **سر آمدن دوران ارباب‌رعیتی.** (آل‌احمد[۶] ۲۸۴) ۲. (مجاز) هرنوع رابطهٔ بهره‌کشانه و ظالمانه: **در گذشته رابطهٔ کارفرمایان با کارکنان، رابطهٔ ارباب‌رعیتی بوده‌است.**

اربابزاده 'arbāb-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) آن‌که فرزند، نوه، یا بازماندهٔ زمین‌دار، مالک، کارفرما، یا ثروت‌مندی است: **اربابها و اربابزاده‌های بی‌کار محله...، جلو آنها جمع می‌شدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴) ○ **باغبان مهربان... به‌خاطر اربابزادهٔ خود یکشنبه خدمت جام و سبو را به جان خریده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵)

اربابورعیتی 'arbāb-o-ra'iy[y]at-i [عر.فا.عر.فا.] (صف.، اِ.) ارباب‌رعیتی ←: **در این مرزوبوم، هزارها سال است که رسم و شیوهٔ ارباب‌ورعیتی حکومت می‌کند.** (جمال‌زاده[۸] ۳۱)

اربابی 'arbāb-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به ارباب) ۱. مربوط به ارباب؛ متعلق به ارباب: **مداخل اربابی و تیولی را به اجاره دادم.** (قائم‌مقام ۱۸۱) ○ **وی باغبانان باغات دیوانی و اربابی تعیین [نمود.]** (← کلانتر ۸) ۲. (حامص.) ارباب بودن: **دورهٔ اربابی آنها تمام شده، حالا باید زیردست دیگران باشند.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مانند اربابان امرونهی کردن: **بالای سرِ کارگران ایستاده‌بود و مدام اربابی می‌کرد.** ۲. (مجاز) گذشت و بزرگواری نشان دادن: **درحق آنها اربابی کرد و از خطایشان گذشت.**

ارباح 'arbāh [عر.، جِ. رِبح و رَبَح] (اِ.) (قد.) سودها؛ منفعت‌ها: **ارباح تجارات و مکاسب.** (جرجانی[۱] ۳/۴)

ارباض 'arbāz [عر.، جِ. رَبَض] (اِ.) (قد.) خانه‌ها و باغ‌هایی که دربیرون باروی شهرها قرار داشت. ← ربض: **چتر دولت در ارباض آن مملکت برافراختند.** (خنجی ۲۵۸)

ارباع 'arbā' [عر.، جِ. رَبع] (اِ.) (قد.) ۱. نواحی؛ مناطق؛ سرزمین‌ها: **ارباع خراسان از شوایب مخالفان پاک شد.** (جوینی[۱] ۷۴/۲) ۲. [جِ. رُبع] یک‌چهارم‌ها؛ رُبع‌ها: **پرتو التفات بر عمارت ارباع ثلاثهٔ غیرمسکون اندازد.** (خنجی ۲۹۱)

ارباعاً 'arbā'.an [عر.] (ق.) (قد.) به‌نسبت یک‌چهارم؛ چهاریک‌چهاریک: **در جایی به‌نوبه ارباعاً خالی کنند.** (شوشتری ۳۲۸)

اربطه 'arbete [از عر.: اربطَة، جِ. رِباط] (اِ.) (قد.) ۱. کاروان‌سراها: **شهری آبادان دیدم، با قصرها و بازارها و مساجد و اربطه که آن را حد و وصف نتوان کرد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۹) ۲. مکان‌هایی برای توقف یا اقامت صوفیان، دانشمندان، و مانند آنها: **موائد فوائد و لطف و احسان در خوانق و اربطه کشیده شد.** (خنجی ۳۰۷)

اربع 'arba' [عر.] (صـ.) (قد.) چهارگانه: **عرش رحمان بر قوایم اربع قرار گرفت.** (قائم‌مقام ۳۶۴) ○ **می‌کند در طبایع اربع / ظلمات ثلاث را انوار.** (خاقانی ۱۹۶)

اربعه 'arba'e [عر.: اربعَة] (صـ.) چهارگانه: **به‌جهات اربعهٔ عالم رهسپار بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۳) ○ **تولد موالید ثلاثه از عناصر اربعه مشروط است به امتزاجات معتدل.** (خواجه‌نصیر ۱۳۱)

○ ~ **متناسبه** (ریاضی) مجموعهٔ چهار عدد که نسبت اولی به دومی مساوی نسبت سومی به چهارمی باشد، مثل مجموعهٔ اعداد ۲ و ۶، ۵ و ۱۵.

اربعین 'arba'.in [عر.] (اِ.) ۱. چهلمِ شهادت حسین‌بن‌علی (ع) که برابربا بیستمِ ماه صَفَر سال قمری است. ۲. روز چهلم فوت شخصی که معمولاً به‌عنوان پیشوای مذهبی شناخته شده‌است. ۳. (تصوف) چله[۳] (مِ. ۴) ← چله‌نشینی: **نشستن اربعینات را شرایط و آداب بسی است.** (نجم‌رازی[۱] ۲۸۲) ۴. (قد.) چهل روز یا چهل شبانه‌روز: **ایشان... به‌قدر یک اربعین، درخدمت رحمت‌علی‌شاه بسر بردند.** (افضل‌الملک

۳۷۲) ○ که ای صوفی شراب آن‌گه شود صاف/ که در شیشه برآرد اربعینی. (حافظ[۱] ۳۴۲) ۵. (قد.) چهل: در تربیت انسان، عدد اربعین خصوصیتی دارد. (نجم‌رازی[۱] ۲۹) ○ اگر طبیبی... سن او به اربعین کشد، اهل اعتماد بُوَد. (نظامی‌عروضی ۱۱۱)

● ~ برآوردن (مصـ.ل.) (تصوف) گذراندن اربعین. ← اربعین (مِ.۳). ← چله[۳] (مِ.۴): درمدت شانزده سال، صدوچهل اربعین برآورد. (جامی[۸] ۴۴۱)

● ~ نشستن (مصـ.ل.) (تصوف) ← چله[۳] ● چله نشستن: در صحبت وی بوده‌است و با وی اربعین‌ها نشسته و تربیت‌ها یافته. (جامی[۸] ۴۵۴)

□ در ~ نشاندن (تصوف) نشاندن پیر، سالک را در جایی برای گذراندن اربعین. ← اربعین (مِ.۳). ← چله[۳] (مِ.۴): حضرت شیخ... وی را خرقه پوشاند و در اربعین نشاند و بعداز اتمام اربعین عین‌الزّمان لقب نهاد. (جامی[۸] ۴۳۴)

□ در ~ نشستن (تصوف) اقامت کردنِ سالک در جایی برای گذراندن اربعین. ← اربعین (مِ.۳). ← چله[۳] (مِ.۴): گویند که وقتی در اربعین نشسته‌بود، چهار نوبت افطار کرد به آب گندم جوشیده. (جامی[۸] ۵۰۴)

اربعینیه 'arba'.in.iy[y]e [عر.: اربعینیّة] (اِ.، صـ.) (تصوف) چله[۳] (مِ.۴) ← ← چله‌نشینی: وقت خود را به این اربعینیه مقید می‌دارد. (باخرزی ۲۹۱)

اربیتال 'orbitāl [فر.: orbitale] (اِ.) (شیمی) ناحیه‌ای در اتم یا مولکول که ممکن است در آن یک الکترون یافت شود.

اربیم 'erbiyom [فر./ انگـ.: erbium] (اِ.) (شیمی) فلزی کم‌یاب، نرم، و درخشنده که در تحقیقات متالورژی و هسته‌ای به‌کار می‌رود. ◊ برگرفته از نام اوتربو، شهری در سوئد.

اربیوم 'e. [فر./ انگـ.] (اِ.) (شیمی) اربیم ↑.

ارت 'ert [انگـ.: earth] (اِ.) (برق) سیمی که به‌کمک آن، دستگاه الکتریکی به زمین متصل می‌شود تا جریان‌های الکتریکیِ ناخواسته به زمین هدایت شود.

ارتاج 'ertāj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بستن؛ محکم بستن: طریقِ... ارتاج ابواب... می‌باید اندیشید. (وراوینی ۶۸۲)

ارتاق 'ortāq [تر.] (اِ.) (قد.) آن‌که به‌شرکت با سرمایهٔ دیگری کار کند و در سود او را سهیم کند به‌شرط بقای سرمایه: تجار و ارتاقان... سوداهای بزرگ کرده‌بودند. (جوینی[۱] ۷۹/۳)

ارتانزیا 'ortānziyā [فر.: hortensia] (اِ.) (گیاهی) گلی به‌شکل گوی‌های درشت به‌رنگ‌های سفید و سرخ.

ارتباط 'ertebāt [عر.] (اِمصـ.) ۱. رفت‌وآمد و معاشرت؛ رابطه: خیلی وقت است ارتباطم قطع شده. (گلشیری[۱] ۷۹) ○ مرا در این سنه، با جناب وزیر نظام ابداً اختلاط و ارتباطی درمیان نیست. (افضل‌الملک ۴۰۷) ۲. برقرار کردنِ تماس یا گفتگو با کسی ازطریق وسیله‌ای مخصوص: ارتباط تلفنی، ارتباط رادیویی. ۳. بستگی و پیوند: مطالب آن دو کتاب باهم ارتباط زیادی دارند. ○ آن چیزها را به یک‌دیگر نوعی از ارتباط بُوَد. (غزالی ۵۳۲/۲)

□ ~ِجمعی ← رسانه □ رسانهٔ ارتباط‌جمعی.

● ~ دادن (مصـ.م.) مربوط کردن و پیوستگی دادن: آن شبستان ظلمانی را با جهان بیرون ارتباطی می‌دهد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۱)

● ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. بستگی داشتن؛ مربوط بودن؛ متصل بودن: برای خود، وظایف جدیدی هم ایجاد کرده‌است که با امور عمرانی... ارتباط دارد. (جمال‌زاده[۸] ۲۰) ○ فوایدی... با این باب کتاب ارتباط دارد. (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۸۰: لغت‌نامه[۲]) ۲. مراوده و معاشرت و رفت‌وآمد کردن: هر روز... اقلاً ارتباطی باهم داشتند. (آل‌احمد[۴] ۱۵۷)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) ایجاد رابطه کردن: می‌توانست به‌آسانی با همه جور آدمی ارتباط بگیرد. (علوی[۳] ۳۰)

● ~ یافتن (مصـ.ل.) ● ارتباط گرفتن ↑: با

دل‌دادگان خود ارتباط می‌یابد. (← شهری[۲] ۱/۸۸)

▫ **در~با** ✎ ۱. دربارهٔ؛ درباب؛ درموردِ: **درارتباط‌باموضوع، گزارشی تهیه شده‌است.** ۲. دارای رابطه با: **شخصی درارتباط‌با بمب‌گذاری دست‌گیر شد.** ۳. به‌جهتِ؛ به‌خاطرِ: **وزیر خارجه درارتباط‌با وقایع اخیر با سفرای خارجی ملاقات کرد.**

▫ **دراین~** ✎ ۱. دراین‌باره؛ دراین‌باب؛ دراین‌مورد: **دیشب برق قطع شد، رئیس اداره دراین‌ارتباط عذرخواهی کرد.** ۲. به‌این‌جهت: **هفتهٔ گذشته مردی به‌قتل رسید، پلیس دراین‌ارتباط دو نفر را دست‌گیر کرده‌است.**

ارتباطات 'ertebāt.āt [عر.، جِ. ارتباط] (اِ.) (مجاز) ۱. مجموعهٔ لوازم و وسایلی مانند رادیو، تلویزیون، و روزنامه که به‌وسیلهٔ آنها ارتباط برقرار می‌شود: **امروزه پیش‌رفت ارتباطات، خبررسانی را سریع‌تر کرده‌است.** ۲. دانشی که به مطالعهٔ ویژگی‌ها یا چگونگی برقراری رابطه با لوازم و وسایل مخصوص می‌پردازد: **خبرنگار، لیسانس ارتباطات دارد.**

ارتباط‌جمعی 'ertebāt-jam'-i [عر.عر.فا.] (اِ.) ← وسیله ▫وسیلهٔ ارتباط‌جمعی.

ارتباط‌گیری 'ertebāt-gir-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ایجاد ارتباط؛ برقراری رابطه: **زبان، شرط اولیه برای ارتباط‌گیری با دیگران است.**

ارتباطی 'ertebāt-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ارتباط) ۱. مربوط به ارتباط. ۲. ویژگی آنچه با آن ارتباط برقرار می‌شود: **راه ارتباطی، وسیلهٔ ارتباطی.**

ارتباطیه 'ertebāt.iy[y]e [عر.: ارتباطیَّة] (صنـ.) ارتباطی (مِ. ۲) ←: **وسایل ارتباطیه.** (اقبال[۱] ۲/۸/۲)

ارتباک 'ertebāk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دچار کار سخت و مشکل گردیدن و درمانده شدن در آن؛ درماندگی: **این ارتباک و هلاک از نتایج ظلم او بدانید.** (ملطیوی: بریدالسعاده ۲۹۴: لغت‌نامه[۲])

ارتجا 'ertejā [عر.: ارتجاء] (اِمصـ.) (قد.) امیدواری؛ امید داشتن: **هرگه که... ارتجای حاجت‌مندان به خدمت خویش بیند، رحیم... گردد.** (وراوینی ۷۰۲)

ارتجاج 'ertejāj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) لرزه؛ لرزش: **گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج/ می‌نبینی این تغیر وارتجاج.** (مولوی[۱] ۸۹/۲)

ارتجاع 'ertejā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. بازگشت؛ برگشتن به حالت اول: **فنر، قابل‌ارتجاع است.** ۲. (مجاز) مخالفت با تغییر و نوآوری در جامعه با تقدیس قوانین و سنت‌های گذشته: **به هرچیزی که رنگ اسلامی دارد، نام ارتجاع و تأخر می‌دهند.** (مطهری[۴] ۲۴۱)

ارتجاعی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ارتجاع) ۱. (مجاز) ویژگی آن‌که به قوانین و سنت‌های گذشته پای‌بند است و با دگرگونی و پیش‌رفت جامعه مخالفت می‌کند: **او را ارتجاعی و کهنه‌پرست... می‌خواند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۷۳) ▫ **طبقه‌ای که بالذات خصلت انقلابی دارد در مبارزه... با طبقه‌ای که... خصلت ارتجاعی و کهنه‌گرایی دارد پیروز می‌شود.** (مطهری[۱] ۱۵۸) ▫ **انتشار این اخبار... همهٔ طبقات را اعم‌از آزادی‌طلب و ارتجاعی، به‌هیجان آورد.** (مستوفی ۳۶۰/۲) ۲. (مجاز) ویژگی آنچه درجهت حفظ وضع گذشته و برضد نظام و اصول نو و مترقی باشد: **فکرهای ارتجاعی در تو رسوب کرده، درست نمی‌شوی.** (علی‌زاده ۲۰۳/۱) ۳. (فیزیک) الاستیک ←: **این فنر، ارتجاعی است.**

ارتجال 'ertejāl [عر.] (اِمصـ.) بی‌تأمل سخن گفتن یا شعر سرودن یا جواب دادن به سخنی: **ارتجال، شعر یا نامه یا خطبه بی فکر و اندیشه انشاکردن باشد، و این معنی را بدیهه نیز خوانند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵)

☜ ▫ **به(بر)~** (قـ.) بدون‌تأمل؛ بی‌درنگ: **سخنور... باید به‌ارتجال سخن بگوید.** (فروغی[۳] ۱۱۴) ▫ **برارتجال جواب داد که شب‌خیز دزدان بودند.** (وراوینی ۲۴۷)

ارتجالاً 'ertejāl.an [عر.] (قـ.) ← ارتجال ▫ به‌ارتجال: **نباید چنین پنداشت که آن‌کس‌که ارتجالاً**

سخنوری می‌کند، بی‌رویه و فکرنکرده سخن می‌گوید. (فروغی[۳] ۱۱۴)

ارتجالی 'ertejāl-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به ارتجال) ویژگی آنچه بدون تأمل و درنگ انجام می‌شود: **جواب ارتجالی، نطق ارتجالی.** ○ **یادداشت‌ها... را به انشایی کاملاً بی‌قید و تقریباً شبیه مکالمات عادی و نطق‌های ارتجالی می‌نوشت.** (مینوی[۲] ۴۵۵) ○ **سخنوری حقیقی آن است که سخن ازبر گفته شود، خواه ارتجالی باشد خواه نباشد.** (فروغی[۳] ۱۱۳)

ارتحال 'ertehāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. (احترام‌آمیز) (مجاز) مردن؛ درگذشت: **موجب فوت و ارتحال پدر... من شد.** (افضل‌الملک ۱۰) ۲. (قد.) کوچ کردن؛ از جایی به جایی رفتن: **سبب ارتحال شما از اوطان شما چیست؟** (ابن‌فندق ۱۵۷)

ارتداد 'ertedād [عر.] (اِمصـ.) **(فقه)** از دین برگشتن؛ یکی از ضروریات دین را منکر شدن؛ مرتد شدن: **ما حکم به کفر و ارتداد او می‌کنیم.** (خنجی ۱۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) برگشتن (از دین): به **گرفتن او اشارت کرد و الزام، تا از اسلام ارتداد کند.** (جوینی[۲] ۶۶)

ارتدادی 'e.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به ارتداد) ۱. مربوط به ارتداد: **تفکر ارتدادی.** ۲. ازدین‌برگشته: **لامذهب و ارتدادی.**

ارت‌دار 'ert-dār [انگ.فا.] (صف.) **(برق)** ویژگی دستگاه یا قطعهٔ برقی که اتصالی برای ارتباط با سیم زمین دارد. ← ارت.

ارتداع 'ertedā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بازایستادن و خودداری کردن از کاری: **چنان خواند خطبه راکه از استماع آن، متنسکان را انتفاع باشد و متهتکان را ارتداع.** (وطواط[۲] ۳۸)

ارتدکس 'ortodoks [فر.: orthodoxe] (اِ.) ۱. **(ادیان)** یکی از فرقه‌های بنیادگرای مسیحی که از واتیکان تبعیت نمی‌کند و به‌ویژه در اروپای شرقی پیروانی دارد. ۲. (صـ.) (ادیان) پیرو مذهب ارتدکس: **کشیش ارتدکس.** ۳. معتقد و پای‌بند متعصب به مذهب یا نظریه‌ای: **او از کمونیست‌های ارتدکس بود.**

ارتدکسی 'o.-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به ارتدکس) ۱. مربوط به ارتدکس. ۲. ویژگی نظریه یا مرامی که به اصول اولیه و زیربنایی که مبنای پیدایش آن بوده به‌شدت پای‌بند باشد و هیچ تغییری را در آن برنتابد: **نظریه‌های ارتدکسی توسعه.**

ارتزاق 'ertezāq [عر.] (اِمصـ.) روزی به‌دست آوردن؛ کسب روزی: **وسیلهٔ ارتزاق.** ○ **ارتزاق شما ازکجاست؟**

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) ارتزاق ↑: **از کاسبی ارتزاق می‌کردند.** (شهری[۲] ۱۸۱/۲)

ارتسام 'ertesām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. اطاعت؛ فرمان‌برداری: **مرا جز امتثال و ارتسام، روی نباشد.** (جرفادقانی ۶۵) ۲. نقش کردن؛ ترسیم کردن: **فکر... آلت ارتسام صُوَر معلومات است.** (فتح‌الله کاشانی: ترجمه‌وشرح‌نهج‌البلاغه ۲۸۵/۳: لغت‌نامه[۲])

ارتش 'arteš (اِ.) **(نظامی)** ۱. مجموع نیروهای نظامی یک کشور. ۲. بخشی یا یکی از نیروهای نظامی بعضی کشورها. برگرفته از ارتیشْتار (= فرد متعلق به طبقهٔ سپاهیان در زمان ساسانیان)

ارتشا 'ertešā [عر.: ارتشاء] (اِمصـ.) رشوه‌گرفتن؛ رشوه‌خواری: **رسم رشوه و اختلاس و ارتشا در طبقات بالای عمال دولت... مرتفع شده‌بود.** (مستوفی ح.۱۳۷/۱)

ارتشبد 'artešbo(a)d (اِ.) **(نظامی)** بالاترین درجهٔ نظامی در ارتش ایران، برابربا ژنرال چهارستاره.

ارتشتار 'arteštār (اِ.) (قد.) **(نظامی)**

□ **بزرگ ~ان** (منسوخ) **(نظامی)** عنوانی برای فرمانده کل نیروهای مسلح. در زمان سلطنت محمدرضا پهلوی به او اطلاق می‌شد.

ارتش‌سالاری 'arteš-sālār-i (حامصـ.) **(سیاسی)** حکومتی که در رأس آن، افراد نظامی قرار

داشته‌باشند؛ حکومت نظامیان؛ میلیتاریسم: **ارتش‌سالاری در یونان مدتی طول کشید.**

ارتشی 'arteš-i (صف.، منسوب به ارتش) ۱. مربوط به ارتش: **با لباس ارتشی آمده‌بودند به مجلس ختم.** ۲. آن‌که در ارتش یا سازمان‌های وابسته به آن کار می‌کند: **او ارتشی است.** ۳. به‌رنگ لباس‌های نظامی؛ خاکی‌رنگ: **یک بلوز ارتشی با شلوار مشکی پوشیده‌بود.**

ارتضا 'erteza [عر.: ارتضاء] (اِمص.) (قد.) راضی بودن یا راضی شدن؛ خشنودی: **از قبولِ هر مسلکی جز ارتضای خاطر و بهتر زیستن... منظوری نبوده‌است.** (شهری[1] ۲۱۶) ○ **آن را پسندیده داشت و شرف احماد و ارتضا ارزانی فرمود.** (نصرالله‌منشی ۲۶)

ارتعاد 'erte'ād [عر.] (اِمص.) (قد.) اضطراب و ناآرامی: **اضطراب و ارتعاد و زردی و نزاری.** (خواجه‌نصیر ۱۷۰)

ارتعاش 'erte'āš [عر.] (اِمص.) ۱. لرزش؛ لرزه: **ایشان با ارتعاشِ دستِ مختصری مرقوم داشتند.** (حاج‌سیاح[2] ۴۱۸) ۲. (مجاز) آشوب؛ اضطراب؛ اغتشاش: **اگر چاره نشود... جامعه دچار ارتعاش خواهد بود.** (مخبرالسلطنه: خاطرات‌وخطرات ۴۵۸: لغت‌نامه[2]) ۳. (فیزیک) لرزش با حرکت‌های کوتاهِ بسیار تند که معمولاً حس می‌شود ولی دیده نمی‌شود.

☞ ○ **به ~ [در]آمدن** لرزیدن؛ مرتعش شدن: **لوله‌های سیاه لاستیکی به‌ارتعاش درآمدند.** (فصیح[2] ۲۲۵) ○ **از نگاه او لطیف‌ترین تارهای روح انسانی به‌ارتعاش می‌آمد.** (علوی[1] ۲۷)

ارتفاع 'ertefā' [عر.] (اِ.) ۱. فاصلهٔ چیزی از سطحی که بر آن قرار دارد؛ بلندی: **ارتفاع بعضی درختان تا صد متر می‌رسد.** ○ **بالای دیوار، بیست ارش ارتفاع دارد.** (ناصرخسرو[2] ۱۳) ۲. جای بلند؛ بلندی: **ارتفاعات.** ○ **در آن ارتفاع و درمیان ابرها پرواز می‌کنم.** (قاضی ۹۷۳) ۳. (ریاضی) خطی که در هر شکل هندسی از هر رأس بر ضلع مقابل آن رأس عمود می‌شود. ۴. (نجوم) فاصلهٔ زاویه‌ایِ جِرم آسمانی تا صفحهٔ افق. ۵. (اِمص.) (ادبی) در بدیع، آن است که شاعر اموری را به‌ترتیبی که از این فرمول پیروی می‌کند ذکر کند: A ⟷ B، B ⟷ C، C ⟷ D (گل ⟷ خار، خار ⟷ پای، پای ⟷ گل)، مانند این شعر: گَرَم بازآمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل/ گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گِل. (سعدی[4] ۴۹۴) ۶. (منطق) سلب؛ نفی؛ نبودن: **اجتماع و ارتفاع نقیضین، محال است.** ۷. (قد.) بالا آمدن؛ برآمدن: **هرکجا که انوار... حق تجلی کند، ظلمات کفر... متلاشی شود، چون ضباب که به ارتفاع آفتاب پای‌دار نبُوَد.** (جوینی[1] ۱/۱۰) ۸. (قد.) بلندمرتبه بودن؛ بلندمرتبگی: **محض ارتفاع مقام... به شرف مصاهرت سلطنت عظمی نایل گردید.** (افضل‌الملک ۱۶۶) ○ **از سخن‌گویی مجویید ارتفاع/ منتظر را به ز گفتن، استماع.** (مولوی[1] ۴۷۵/۲) ۹. (اِ.) (قد.) (مجاز) محصول زمین‌های زراعی: **چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت.** (سعدی[2] ۶۳) ○ ۱۰. (دیوانی) عایدی؛ مالیات: **آن اوقاف زنده گردد و ارتفاع آن به طرق و سبل رسد.** (بیهقی[1] ۴۳) ۱۱. (اِمص.) (قد.) برطرف شدن؛ ازمیان رفتن: **خداوندا اسباب این اجتماع را صورت انتظام بخش و موانع آن را کسوت ارتفاع پوشان.** (قطب ۵۹۰) ۱۲. (قد.) بلند شدن؛ شدت یافتن: **آن ستارسوختگان... به انقطاع رشتهٔ رجا و ارتفاع نایرهٔ بلا به‌کلی از جان و حیات دست شسته.** (شیرازی ۱۱۳)

☞ • **~ برگرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) حاصل به‌دست آوردن: **اگر کسی تخمی نیک طلب کند و در زمین نرم افکند... و چشم دارد که ارتفاع برگیرد... این چشم داشتن را امید گویند.** (غزالی ۳۸۷/۲)

• **~ داشتن** (مصـ.ل.) مرتفع بودن؛ از سطح بالاتر بودن: **ساختمان، ۲۵ متر ارتفاع دارد.**

○ **~ِ صوت** (فیزیک) عاملی که زیروبم بودن صوت را مشخص می‌کند، و عمدتاً به فرکانس صوت وابسته است.

• **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. اوج گرفتن؛ بالا رفتن: **هواپیما کم‌کم ارتفاع گرفت.** ۲. (قد.) بلند

شدن؛ بالا آمدن: **آفتاب ارتفاع گرفت و این رکعت‌ها گزارده شد.** (غزالی ۲۷۵/۱) ○ **دریای عمان را عادت است که در شبان‌روزی دو بار مد برآورَد، چنان‌که مقدار ده گز آب ارتفاع گیرد.** (ناصرخسرو[۲] ۱۵۸) **۳.** (قد.) **(نجوم)** تعیین کردن اندازهٔ ارتفاع جِرم آسمانی. ← ارتفاع (مِ. ۴): **برخاست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد.** (نظامی‌عروضی ۹۰)

● **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) **۱.** بلند شدن؛ دارای مرتبهٔ بلند شدن: **خدای عزوعلا خواست که عَلَم خلافت و تسلط ما ارتفاع یافته...** . (میرخواند: گنجینه ۱۲۳/۶) **۲.** برطرف شدن؛ ازمیان رفتن: **تا این‌که عداوت فی‌مابینِ آنها ارتفاع یافته.** (شیرازی ۳۹)

ارتفاعات 'ertefā'.āt [عر.، جِ. ارتفاع] (اِ.) بلندی‌ها؛ کوه‌ها؛ قله‌ها: **معمولاً وقتی در تهران باران می‌بارد در ارتفاعات شمال شهر برف می‌بارد.**

ارتفاع‌سنج 'ertefā'-sanj [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فیزیک)** اسبابی که با آن، ارتفاع یک نقطه از زمین را تا سطح دریای آزاد اندازه می‌گیرند.

ارتفاع‌یاب 'ertefā'-yāb [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) **(فیزیک)** ارتفاع‌سنج ↑.

ارتفاق 'ertefāq [عر.] (اِ.) **۱. (حقوق)** حقی برای کسی در مِلک دیگری، مانند حق عبور آب از مِلک دیگری، و حق گشودن ناودان در زمین دیگری. **۲.** (اِمصـ.) (قد.) جمع شدن؛ پیوستگی؛ پیوند: **چون‌که هر جزوی بجویَد ارتفاق / چون بُوَد جان غریب اندر فراق.** (مولوی[۱] ۲۵۳/۲) **۳.** (اِ.) (قد.) **(جانوری)** مفصلی که سطوح مفصلی استخوان‌های آن به‌وسیلهٔ غضروف لیفی، که حرکت را بسیار محدود می‌کند، ازهم جدا شده‌باشند. **۴.** (قد.) **(جانوری)** خطی که مرز جوش خوردن دو استخوان را که درابتدا ازهم جدا بوده‌اند، مشخص می‌کند.

☜ ▫ **~ِ بین‌المللی** **(حقوق)** محدودیتی که یک دولت در حق حکم‌رانی خود به‌نفع دولت دیگر (ازلحاظ فعل یا ترک) تحمل می‌کند، مانند دادن حق عبور سپاه از خاک خود به دولت دیگر و یا کاپیتولاسیون.

ارتفاقی 'e.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به ارتفاق) **(حقوق)** مربوط به ارتفاق. ← ارتفاق (مِ. ۱): **در قباله‌اش حقوق ارتفاقی و مثل آن ذکر نشده.** (شهری[۲] ۲۰۹/۳)

ارتقا 'erteqā [عر.: ارتقاء] (اِمصـ.) **۱.** به مقام و مرتبه یا مرحلهٔ بالاتر رسیدن: **ارتقا به درجهٔ سرهنگی، ارتقا به کلاس بالاتر.** ○ **من مایهٔ ارتقا به مناصب و گرفتن انعام... شدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۷) **۲.** پیش‌رفت؛ ترقی: **در اوضاع سیاسی و اجتماعی و اقتصادی عالم، تغییراتی درجهت ارتقا پیش می‌آمده‌است.** (اقبال[۱] ۸/۱/۳)

☜ ▫ **~ پیدا کردن** ارتقا (مِ. ۱) ←.

● **~ جستن** (مصـ.ل.) **۱.** ارتقا (مِ. ۱) ←: **به مقام عالی بزرگی و ترقی ارتقا جسته.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۴۵) **۲.** پیش‌رفت کردن؛ ترقی کردن: **ملت روی دو پایه ارتقا می‌جویَد.** (مخبرالسلطنه ۳۰۲)

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) بالاتر بردن (مقام): **او را به مقام و منصب پهلوانی ارتقا دهد.** (قاضی ۵۰۶)

● **~ یافتن** (مصـ.ل.) ارتقا (مِ. ۱) ←: **در اولین فرصت به درجهٔ سروانی ارتقا خواهم یافت.** (قاضی ۴۳۴)

▫ **~ِی درجه** به درجهٔ بالاتر رسیدن؛ ترفیع درجه: **ارتقای درجهٔ شما را تبریک می‌گویم.**

▫ **~ِی رتبه** به رتبه و مقام بالاتر رسیدن: **انقضای مجلس و ارتقای رتبهٔ صدارت.** (افضل‌الملک ۱۵۴)

ارتقاب 'erteqāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چشم‌به‌راه بودن؛ انتظار: **ارتقاب می‌رفت که... از... حجاب بیرون آرَد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۳۵۲)

ارتکاب 'ertekāb [عر.] (اِمصـ.) انجام دادن عملی معمولاً نادرست یا ناشایست: **به ارتکاب حرکات خلاف قانون اقدام نخواهد نمود.** (مخبرالسلطنه ۲۵۶) ○ **بر ارتکاب جرایم جرئت ننمایند.** (وراوینی: مرزبان‌نامه ۲۳۰: لغت‌نامه[۲])

☜ ▫ **~ِ جرم** **(حقوق)** کاری برخلاف قانون انجام دادن.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ارتکاب ←: اکل‌وشرب و امثال آن... ارتکاب نباید کرد. (قطب ۵۳) ○ پس هیچ سعید، شقی نشود، چه به‌هیچ‌وقت ارتکاب فعلی رکیک نکند. (خواجه‌نصیر ۹۵)

ارتکام ertekām' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انباشته شدن؛ روی هم قرار گرفتن؛ تراکم: دوهزار سوار و پیاده بفرستاد تا... به‌وقت ارتکام ظلام بر او شبیخون کنند. (جرفادقانی ۱۲۸)

ارتماس ertemās' [عر.] (اِمصـ.) به‌یک‌بار در آب فرورفتن؛ تمام بدن را در آب فروبردن.

ارتماسی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ارتماس) (فقه) ← غسل ▫غسل ارتماسی.

ارتماطیقی aretmātiqi' [معر.] (اِ.) (قد.) (ریاضی) ارثماطیقی ←.

ارتنگ artang' (اِ.) (قد.) ۱. نام کتاب مصور مانی که در نقاشی به آن مَثَل می‌زنند؛ ارژنگ: گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن/که پُر نقشِ چین شد میان و کنارش. (ناصرخسرو[۱] ۳۳۵) ○ نامهٔ فتح تو ای شاه به چین باید برد/ تا چو آن نامه بخوانند، نخوانند ارتنگ. (فرخی[۱] ۲۰۶) ۲. (مجاز) جایی زیبا و پُر از نقش‌های بدیع؛ نگارخانه: وآن سراچه که هفت‌پیکر بود/ بلکه ارتنگ هفت‌کشور بود. (نظامی[۴] ۱۳۴) ۳. (مجاز) نقش‌ونگار: ای زیر زلف پُرچین ارتنگ چین نهاده/ ... . (فلکی‌شروانی: دیوان ۸۶: لغت‌نامه[۲]) نیز ← ارژنگ.

ارتنگی a.-i' (صنـ.، منسوب به ارتنگ) (قد.) زیبا مانندِ تصویرهای ارتنگ، کتابِ مانی: گر التفات خداوندیش بیاراید/ نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگی‌ست. (سعدی[۲] ۵۵)

ارتوا ertevā' [عر.: ارتواء] (اِمصـ.) (قد.) سیراب شدن؛ سیرابی: بعداز کمال نضارت و ارتوا... امداد فیض علوم هنوز متواتر و متعاقب بود. (عزالدین‌محمود ۶۱)

ارتوپد ortoped' [از فر.: orthopédiste] (صنـ.، اِ.) (پزشکی) پزشک متخصص در ارتوپدی. ← ارتوپدی.

ارتوپدی ortopedi' [فر.: orthopédie] (اِ.) (پزشکی) شاخه‌ای از پزشکی که به اصلاح و حفظ عمل‌کرد طبیعی استخوان‌ها، مفاصل، و ساختمان‌های مربوط به آنها می‌پردازد.

ارتودکس ortodoks' [فر.] (اِ.) ارتدکس ←.

ارتودنسی ortodo(e)nsi' [فر.: orthodontie] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. اصلاح بی‌نظمی‌های دندان. ۲. (اِ.) شاخه‌ای از دندان‌پزشکی که به پیش‌گیری و اصلاح بی‌نظمی‌های دندان می‌پردازد.

ارتودوکس ortodoks' [فر.] (اِ.) ارتدکس ←.

ارتودونسی ortodonsi' [فر.] (اِمصـ.) (پزشکی) ارتودنسی ←.

ارتوک ortuk' [تر.] (اِ.) (قد.) پوشش و جل اسب: سیصدوهشتادوچهار تیر شده‌بود که بر... ارتوک اسب، بندگردیده‌بود. (عالم‌آرای‌صفوی ۵۳۱)

ارتهان ertehān' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به گرو گرفتن؛ به گروگان گرفتن؛ گروگان‌گیری: چون ملکی یا ناحیتی مسلّم شدی، صاحب آن ملک را برسبیل ارتهان به خوارزم آوردندی. (جوینی[۱] ۱۹۸/۲)

ارتیاب ertiyāb' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شک کردن؛ به‌تردید افتادن؛ شک؛ تردید: چهرهٔ مقصود... از حجاب ارتیاب ظاهر... نمی‌گشت. (نظامی‌باخرزی ۹۰) ○ او را تزلزل و ارتیاب و شک و اضطراب روی ننماید. (قطب ۳۰)

ارتیاح ertiyāh' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاد شدن؛ شادی: بدین ظفری که روی نمود... شادمانگی و ارتیاح... افزاید. (نصرالله‌منشی ۱۲۴)

ارتیاد ertiyād' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) طلب کردن؛ خواستن: در ارتیاد آن طلبه بر جادهٔ کمال اتحاد رفته آید. (بهاءالدین‌بغدادی ۲۰۱)

ارتیاش ertiyāš' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خوب شدن احوالِ کسی؛ بهبود: در انتعاش و ارتیاش حال تو، تقصیر روا ندارند. (وراوینی: مرزبان‌نامه ۸۸: لغت‌نامه[۲])

ارتیاض ertiyāz' [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) گردن نهادن به

تعلیم و آموزش؛ ریاضت کشیدن؛ تحمل کردن سختی برای یادگیری: **ابوالعباس در صناعت دبیری بضاعتی نداشت و به ممارستِ قلم و مدارستِ ادب ارتیاض نیافته‌بود.** (جرفادقانی ۳۴۵)

ارتیاع 'ertiyā' [عر.] (اِمص.) (قد.) ترس و بیم: **از آن ندای هایل... رعبی عظیم حادث شد و اَمداد ارتیاع و التیاع در ضمایر متمکن گشت.** (جرفادقانی ۳۶۵)

ارتیشو 'artišo [فر.] (اِ.) (گیاهی) آرتیشو ←.

ارث 'ers [عر.] (اِ.) ۱. (حقوق) مالی که از شخص مرده باقی می‌مانَد و طبق احکامی خاص بین بازماندگان تقسیم می‌شود؛ میراث. ۲. (اِمص.) منتقل شدن خصوصیات جسمی و روانی و عقیدتیِ نسل‌های قبل به فرزندان؛ توارث: **خلاف میانِ اصحاب ملت‌ها هرچه‌ظاهرتر، بعضی به‌طریق ارث دست در شاخی ضعیف زده.** (نصراللهمنشی ۴۸) ۳. (قد.) میراث بردن: **نوبت جهان‌داری به‌حکم استحقاق، هم ازوجه ارث و هم ازطریق اکتساب بدو [رسانید.]** (نصراللهمنشی ۹)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) ۱. به‌دست آوردن چیزی از شخص مرده یا از گذشتگان: **یکی می‌میرد، دیگری ارث می‌بَرَد.** (طالبوف[۲] ۸۳) ۲. حق دریافت داشتن (ارث): **از پدرش چه‌قدر ارث خواهد برد؟**

▫ ~ِ **پدر (بابایِ) خود را خواستن** (گفتگو) (مجاز) چیزی را به اصرار و پافشاری و اغلب به‌ناحق مطالبه کردن: **سید ارث بابایش را که از ما نمی‌خواست.** (حجازی ۴۸۰)

▫ ~ **رسیدن به‌کسی** منتقل شدنِ مالی یاکاری از گذشتگان به بازماندگان: **این کار از اجدادش به او ارث رسیده‌است.** (گلشیری[۱] ۲۸) ○ **خانه‌ای... از پدر به او ارث رسیده‌است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۷)

▫ ~**ومیراث** ارث (مِ. ۱) ←: **حتماً برای خودش نبوده، برای جهاز و ارث‌ومیراثش بوده.** (← شهری[۲] ۱۳۲/۳)

▫ **به~ بردن** دریافت کردن ارث ازسوی کسی یا کاری یا خصوصیتی از گذشتگان: **این اخلاق را از پدربزرگش به‌ارث بُرده.** ○ **هر فردی... می‌داند چه‌قدر زمین مزروعی از پدر و جدش به‌ارث بُرده.** (آل‌احمد[۱] ۳۸)

ارثاً 'ers.an [عر.] (ق.) ازراه ارث. ← ارث (مِ. ۳): **وظیفهٔ اداره کردن ناحیه... ارثاً به ایشان مفوّض بود.** (مینوی[۲] ۱۹۳)

ارث‌بر 'ers-bar [عر.فا.] (صف.) ارث‌برنده؛ وارث.

ارثماطیقی 'aresmātiqi [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (ریاضی) علم حساب نظری: **مشتمل است اصولِ او را کتاب ارثماطیقی و فروعِ او را تکملهٔ ابومنصوربغدادی.** (نظامی‌عروضی ۸۷)

ارثی 'ers-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ارث) به‌ارث‌رسیده؛ موروثی: **بیماری ارثی.** ○ **غالباً این القاب ارثی است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹)

ارثیه[۱] 'ers-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (حقوق) ارث (مِ. ۱) ←: **کل ارثیه‌ای که مادرم برای ما گذاشت، همین بود.** ○ **ارثیهٔ کوچک پدری را برای او حفظ کرده‌بود.** (پارسی‌پور ۱۲۹)

ارثیه[۲] 'ers.iy[y]e [عر.: ارثیّة] (صنـ.) مربوط و متعلق به ارث: **حقوق ارثیه.**

ارج 'arj (اِ.) ۱. قدر؛ منزلت؛ اعتبار؛ احترام: **نزد همه ارج و منزلت دارد.** ○ **ز مِهرش جهان را بُوَد ارج و فر/ ز خشمش بجوشد به تن در، جگر.** (فردوسی[۳] ۲۰۲۲) ۲. ارزش؛ بها؛ قیمت: **اگر دُرّ را ارج بودی بسی/ ... .** (اسدی[۱] ۱۸۱)

• ~ **گذاشتن** (مصـ.م.) • ارج نهادن ↓.

• ~ **نهادن** (مصـ.م.) محترم شمردن؛ بزرگ داشتن: **او را به‌خاطر زحماتش ارج نهادند.** ○ **بی‌معرفتان را هیچ ارج... ننهاد و به هیچ کاری راه نداد.** (اقبال[۱] ۴/۴/۳)

▫ ~**وقرب** (گفتگو) قدروقیمت؛ ارزش و اهمیت: **توی این روزگار، نقط پول ارج‌وقرب می‌آورَد.** (معروفی ۱۷۹) ○ **این بابا... چه کاری کرده؟ چه هنری به‌خرج داده که این‌همه ارج‌وقرب دارد؟** (میرصادقی[۶] ۲۲۴) نیز ← اجر ▫اجروقرب.

ارجا 'arjā [عر.: ارجاء، جِ. رَجا] (اِ.) (قد.) ۱.

کناره‌ها؛ گوشه‌ها: در تربیع بنا... و تشکیل اعطاف و ارجای آن ابواب تأنق تقدیم رفت. (جرفادقانی ۳۸۷) ۲. نواحی؛ اطراف: هر شهری را در ارجا و انحای گیتی... به نایبی... بسپاریم. (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۲۷/۳) ○ مثل او پادشاهی عدل‌گستر تاج‌دار در هیچ عهدی از عهود روزگار ندیده‌بود و نه در انحا و ارجای جهان. (آقسرایی ۱۸۶)

ارجا 'erjā [عر.: ارجاء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. امیدوار کردن؛ امیدبخشی: باز ارجای خداوند کریم/ در دلش بشار گشتی و زعیم. (مولوی[۱] ۳۷۸/۳) ۲. به‌تأخیر انداختن.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ارجا (مِـ. ۲) ↑: هرکه خواهی، می‌بازطلب و می‌بازجوی... از آن‌که ارجا کرده‌ای و دور داشته. (میبدی[۱] ۶۰/۸)

ارجاس 'arjās [عر.، جِ. رِجس] (اِ.) (قد.) پلیدی‌ها؛ ناپاکی‌ها: تجنب از ارجاس و قاذورات بشریت توان یافت. (قطب ۲۰۶)

ارجاع 'erjā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. واگذار کردن کاری به شخصی یا جایی، معمولاً برای رسیدگی به آن یا انجام دادن آن: محکمه قرار ارجاع به محکمهٔ شرع صادر کرده. (مستوفی ۳۷۵/۲ح.) ○ ارجاع امر ازطرف شاه به هیئت وزرا. (مخبرالسلطنه ۳۵۸) ۲. هدایت کردن به‌سوی جایی یا منبعی برای کمک یا اطلاعات بیش‌تر؛ رجوع دادن؛ مراجعه دادن.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ارجاع (مِـ. ۲) ↑: در فرهنگ، بعضی کلمه‌ها را به بعضی دیگر ارجاع داده‌ایم.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. واگذار شدن کاری به کسی یا به جایی معمولاً برای رسیدگی: رأی سنا این بود که واقعه بی‌درنگ به دادگاه عادی ارجاع شود. (فروغی[۳] ۱۲۸) ۲. هدایت شدن به‌سوی جایی یا منبعی برای کمک یا اطلاعات بیش‌تر: در این فرهنگ بعضی‌از واژه‌ها به مترادفش ارجاع شده‌است.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ارجاع (مِـ. ۱) ←: رسیدگی به کار ایشان را به عدلیه ارجاع کرد. (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۰) ۲. ارجاع (مِـ. ۲) ←: موضوع را به فصل آخر کتاب ارجاع کرده.

ارجاعی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ارجاع) ۱. واگذارشده؛ برگردانده‌شده: پرونده‌های ارجاعی. ۲. ارجاع‌داده‌شده: واژه‌های ارجاعی. ○ استفاده از اصطلاحات ارجاعی در متن تعریف مجاز نیست.

ارجاف 'erjāf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. با خبرهای دروغ و ناصحیح، فتنه به‌پا کردن؛ فتنه‌انگیزی: از در اجحاف و ارجاف، سخن‌ها راند. (بدایع‌نگار: ازصبا‌تانیما ۱۴۷/۱) ۲. (اِ.) خبر دروغ؛ شایعه: چون این خبر به ناصرالدین رسانیدند، مقبول نداشت و ارجاف انگاشت تا خبر متواتر شد. (جرفادقانی ۳۱)

ارجاف‌کننده 'e.-kon-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) شایعه‌پرداز: آن‌کس‌ها... اندر دل‌هاشان بیماری است و ارجاف‌کنندگان‌اند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۳۳)

ارجح 'arjah [عر.] (صـ.) برتر؛ بهتر؛ بالاتر: ارجح آن است که پیش‌نهاد دوم را قبول کنند. ○ پارچه‌های انگلیسی را... ارجح بر پارچه‌های دیگر دانسته‌بودند. (علوی[۲] ۹۸) ○ جناب مستطاب صدراعظم... ارجح و اعظم از سایر وزرا بودند. (افضل‌الملک ۱۶۷)

• ~ **دانستن** (مصـ.مـ.) ترجیح دادن؛ بهتر و شایسته‌تر دانستن: مردم، جریمه و حبس حکام را بر بست و شفاعت علما ارجح دانستند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۷۸)

ارجحیت 'arjah.iy[y]at [عر.: ارجحیّة] (اِمصـ.) برتری.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) برتری داشتن: مزرعه نیز با آب گوارا و هوای خوش، نسبت‌به کبوده ارجحیتی داشت. (اسلامی‌ندوشن ۹۹)

ارجعی 'erje'.i [عر.] (شجـ.) (قد.) برگرد؛ بازگرد: بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید/ تا خطابِ ارجعی را بشنوید. (مولوی[۱] ۳۶/۱) ○ با نفْس مطمئنه قرینش کن آن‌چنان/کاوازِ ارجعی دهدش هاتفِ رضا. (خاقانی ۶) برگرفته از قرآن کریم (۲۸-۲۷/۸۹): «یاایَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، اِرجِعی اِلیٰ رَبِّکِ راضیةً مَرضیّة».

ارجل 'arjal [عر.] (صـ.) (قد.) دارای پاهای سفید

(اسب): اسب ارجل... شوم بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۵)

ارجمند 'arj[-o]-mand (صـ.) ۱. دارای قدر و منزلت؛ محترم؛ بزرگوار؛ عزیز؛ گرامی؛ شریف: پس‌از تفضلات سبحانی... به توجهات قاهرانهٔ شهریار ارجمند... متکی هستم. (مستوفی ۲۲۰/۳) ○ سه‌هزار تومان... به برادر ارجمند برسانند. (قائم‌مقام ۲۲۶) ○که دانست کاین کودک ارجمند/ بدین سال گردد چو سرو بلند؟ (فردوسی[۳] ۴۵۰) ۲. قیمتی؛ گران‌بها: مرا با چنین گوهری ارجمند/ همی حاجت آید به گوهرپسند. (نظامی[۷] ۴۰) ۳. مهم؛ بااهمیت؛ عالی: اصحاب فضل و کمال... نیز مقام او را ارجمند می‌دانستند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴) ○ پارسیان... در آن سرزمین چه مقام ارجمند در همهٔ رشته‌های خصایصِ انسانیت دارند. (فروغی[۳] ۹۵) ۴. (قد.) لایق؛ شایسته؛ سزاوار؛ درخور؛ موردقبول: جزاز دختر من پسندش نبود/ ز خوبان کسی ارجمندش نبود. (فردوسی[۳] ۴۷۴) ۵. (ق.) (قد.) همراه‌با شکوه و جلال؛ محترمانه: به شهر اندر آوردشان ارجمند/ بیاراست ایوان‌های بلند. (فردوسی[۳] ۲۴۸)

● ~ شدن (مصـ.ل.) قدر و مرتبه پیدا کردن؛ عزت و شکوه یافتن: شود شهر هاماوران ارجمند/ چو بینند رخسار شاه بلند. (فردوسی[۳] ۳۴۴)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) مورد احترام قرار دادن؛ بزرگ شمردن؛ گرامی داشتن: دگر بندیان را ز بیداد و بند/ به خلعت برآراست و کرد ارجمند. (نظامی[۷] ۴۸۲)

ارجمندی 'a.-i (حامصـ.) گرامی بودن؛ بزرگواری؛ بلندمقامی؛ عزت: آنچه از همه بیش‌تر... مایهٔ ارجمندی و آبرومندی ما گردیده، همانا لطایف آثاری است که از علما و حکما... بجا مانده. (جمال‌زاده[۱۸] هـ) ○ ارجمندی، خدای راست همه. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۲۳۰)

ارجنه 'arjane (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: گه نوای هفت‌گنج و گه نوای گنج‌گاو/ گه نوای دیفرخش و گه نوای ارجنه. (منوچهری[۱] ۸۷)

ارجو 'arju [عر.] (شجـ.) (قد.) امیدوارم: شاه را اندک مایه فرورفته می‌بینم، ارجو که جز خیر نبُوَد. (بخاری ۱۲۷) ○ پاک‌تن باشی و از پاک‌تنان باشی/ هرچه من گفتم ارجو که چنان باشی. (منوچهری[۱] ۲۰۰)

ارجوان 'orjovān [معر. از فا.: ارغوان] (اِ.) (قد.) ارغوان ←.

ارجوانی 'o.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به ارجوان) (قد.) ارغوانی ←: جوهریان بغداد و عراق، شریف‌ترین یواقیت لون رمّانی نهاده‌اند، پس بهرمانی، پس ارجوانی. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۹)

ارجوزه 'orjuze [عر.: ارجوزَة] (اِ.) ۱. سخنان آمیخته با تفاخر و غرور: با این‌همه ارجوزه و حماسه و غم‌خواریِ هم‌وطنان عزیز... برای ما چه کاری صورت داده‌اند؟ (مستوفی ۸۳/۳) ۲. کتاب منظوم دربارهٔ موضوع‌هایی چون پزشکی و منطق که در قالب مثنوی بوده‌است: ابن‌سینا در ارجوزه‌ای که به‌شکل مثنوی درباب منطق ساخته‌است... به او نصیحت کرده‌است. (مینوی[۲] ۱۵۲) ۳. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در چهارگاه. نیز ← رجز.

ارچن 'arčan [= ارژن] (اِ.) (گیاهی) ارژن ←.

ارچند 'ar-čand [مخفِ. اگرچند] (حر.) (شاعرانه) اگرچه؛ هرچندکه: نخواهد همی‌ماند ایدر کسی/ بخوانندش، ارچند ماند بسی. (فردوسی[۳] ۲۹۷)

ارچه 'ar-če [مخفِ. اگرچه] (حر.) (شاعرانه) ۱. هرچند؛ هرچندکه: یکی داستان زد بدین شهریار/ که دشمن مدار ارچه خُرد است خوار. (فردوسی[۳] ۴۴۱) ۲. یا: ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم/ همه بنده‌ایم ارچه آزاده‌ایم. (فردوسی[۳] ۶۷۰)

ارحام 'arhām [عر.، جِ. رَحِم] (اِ.) (قد.) ۱. رحِم‌ها؛ زهدان‌ها: نطفه بودید در اصلاب آبا و ارحام امهات. (جرجانی[۱] ۵۸/۱) ۲. بستگان؛ منسوبان به‌ویژه منسوبان نَسَبی: حکومت، خوب چیزی است، ولی به تلخیِ... مفارقت ارحام و عیال و آوارگی از وطن نمی‌ارزد. (نظام‌السلطنه ۴۹/۲)

ارحام‌پروری 'a.-parvar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) رسیدگی به اقوام و خویشان و نزدیکان: امر به نیکوکاری و حق‌شناسی و ارحام‌پروری کرد.

(شوشتری ۲۴)

ارحم 'arham [عر.] (صـ.) (قد.) رحیم‌تر؛ بخشنده‌تر؛ مهربان‌تر: **آفریدگار تعالی... در خواهش خیر برای مؤمنان و مخلصان به ایشان ارحم است از ایشان.** (قطب ۵۴۶)

ارحم‌الراحمین 'arham.o.r.rāhem.in [عر.] (صـ.، اِ.) بخشاینده‌ترینِ بخشایندگان؛ بسیار رحم‌کننده (از صفات خداوند): **خداوندگار عالم، ارحم‌الراحمین است.** (دانشور ۲۹۲) برگرفته از قرآن کریم (۹۲/۱۲): **«قالَ لا تَثریبَ عَلَیکُمُ الیَومَ یَغفِرُ اللهُ لَکُم وَ هُوَ اَرحَمُ الرّاحِمین».**

ارحم‌ترحم 'erham.torham [عر.] (شجـ.) (قد.) ببخش تا بخشیده شَوی؛ رحم کن تا به تو رحم کرده شود: **پی رحمتم این‌چنین چه ماندی/ ارحم‌ترحم مگر نخواندی؟** (نظامی[۲] ۷۶)

ارخا 'erxā [عر.: ارخاء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. سست کردن؛ رها کردن؛ آزاد گذاشتن: **عنان اختیار را به ارخا و تسلیم در شدت و رخا واجب دید.** (وراوینی ۷۰۰) ۲. (موسیقی‌ایرانی) نرمی و شُلی در سیم‌های سازهای زهی؛ مقـ. کشیدگی: **اسباب ثقل در آلات ذوات‌الاوتار، طول وتر و غِلَظ و ارخای آن باشد.** (مراغی ۱۲)

□ **~ـِ عنان کردن** (قد.) (مجاز) مدارا کردن؛ سخت‌گیری نکردن: **اگر سلطان حیدریان برای تو عمل می‌کردند، مهم ایشان تمشیت می‌پذیرفت، لهذا ارخای عنان کرده، زیاده در مقام منع آن جماعت درنیامد.** (اسکندربیگ ۱۹۷)

ارخالق 'arxālo(e)q [تر.] (اِ.) لباس کوتاهی معمولاً ازجنس ترمه و مخمل و با تزیینات: **مردها با... ارخالق‌های شیرشکری و عرق‌چین‌های سفید... در رفت‌وآمد بودند.** (میرصادقی[۴] ۴۹) ○ **زن‌های دِه... هنوز در ارخالق و شلیته و چارقد به‌سر می‌بردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲)

ارخالیق 'arxāliq [تر.] (اِ.) ارخالق ↑: **با ارخالیقِ شبانه و شب‌کلاه [آمد.]** (میرزاحبیب ۷۳۳)

ارخته 'arxete [جِ. رَخت، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (قد.) رخت‌ها و لباس‌ها: **سپاه ظفرپناه... از ضبط مجموع اسباب و ارختهٔ او بپرداختند.** (شرف‌الدین‌یزدی: ظفرنامه ۲۸۹/۱: لغت‌نامه[۲])

ارخلق 'arxaloq [تر.] (اِ.) ارخالق ←: **ارخلق سنبوسهٔ کهنه... به‌تنش... و شلوار دبیت... به‌پایش بود.** (هدایت[۶] ۱۳)

ارد 'ard (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) روز بیست‌وپنجم از هر ماه شمسی در ایران قدیم؛ آراد: **اردروز است فرخ و میمون/ با همه لهو و خرّمی مقرون.** (مسعودسعد[۱] ۹۵۱) ○ **خنیده به توران سیاوخش‌گرد/ کز اختر چنین کرده شد روز اَرد.** (فردوسی[۳] ۵۲۵)

اُرد 'ord [از فر.: ordre] (اِ.)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. دستور دادن؛ فرمان دادن: **بالاخره ارد دادن‌های تو تمام می‌شود یا نه؟** ۲. سفارشِ غذا دادن: **نادر... به گارسن ارد می‌دهد یک استیک ساندویچ برایش بیاورَد.** (فصیح[۱] ۱۳۵)

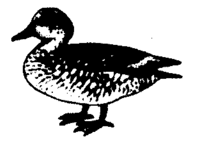
ارداف 'ardāf [عر.، جِ. رِدف] (اِ.) (قد.) وزیران و نزدیکان پادشاه؛ بزرگان دربار: **اشرافِ اطراف و اردافِ اکناف به حضرت او آمدند.** (ملطیوی: بریدالسعاده ۱۷: لغت‌نامه[۲])

ارداف 'erdāf [عر. = درپی دیگری رفتن] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آن است که لفظی را که برای معنایی وضع شده، نیاورند و از صفات یا مترادفات آن، کلماتی بیاورند که علاوه‌بر دلالت به معنای موردنظر، هاله‌ای از تصویر نیز دراطراف معنا ایجاد کند، مانند مرغ سلیمان در این شعر که به‌جای هدهد آمده‌است: **قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح/ مرغ سلیمان چه خبر از سبا؟** (سعدی[۴] ۳۴۱)

اردبیلی 'arde(a)bil-i (صنـ.، منسوب به اردبیل، مرکز استان اردبیل) ۱. مربوط به اردبیل. ۲. اهل اردبیل: **چو دید اردبیلی نمدپاره‌پوش/ کمان در زه آورد و زه را به گوش.** (سعدی[۱] ۱۳۹)

اردک 'ordak [تر.] (اِ.) (جانوری) پرندهٔ اهلیِ شناگری که پرواز نمی‌کند، انگشتان پایش پرده

دارد، و منقارش بزرگ و تخت است.



▫ ~ از کونِ کسی پراندن (گفتگو) (طنز) (مجاز) ⚠ در فشار و تنگنا قرار دادنِ او؛ ناتوان کردنِ او: چنان ضرب‌دستی بر سرش زدیم که اردک از کونش پراندیم. (بهارعجم: لغت‌نامه[۲])

اردک‌ماهی 'o.-māhi [تر.فا.] (اِ.) (جانوری) ماهی گوشت‌خوار آب شیرین که اسکلتِ استخوانی، پوست فلس‌دار، و بدن باریک و کشیده‌ای دارد.

اردکی 'ordak-i [تر.فا.] (صف.، منسوب به اردک) شبیه و مثل اردک: راه رفتنِ اردکی.

اردنانس 'ordonāns [فر.: ordonnance] (اِ.) (نظامی) ۱. سرباز یا افسری که در فرمانِ صاحب‌منصبِ بالاتری است: آن پلیسی که اردنانس شب است/ نه که در روزْ حاملِ حطب است؟ (ایرج ۱۴۱) ۲. اداره‌ای در ارتش، مسئول مهمات و تدارکات.

اردنگ 'ordang (اِ.) (گفتگو) ضربه‌ای که با پا به پشت کسی بزنند؛ لگد؛ تیپا: شما را... با اردنگ از رخت‌خواب بلند کردند. (مسعود ۸۹)

☜ • ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) با اردنگ ضربت خوردن؛ زده شدن با اردنگ: ده‌پانزده‌هزار زن‌ومرد... به‌هم زور می‌آوردند و از مأمورین انتظامی، قنداق تفنگ... و اردنگ می‌خوردند. (شاهانی ۵)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ضربه زدن به پشت کسی با پا: پاسبان، دزدی را گرفته‌بود و درحالی‌که به او اردنگ می‌زد، او را به کلانتری برد.

▫ **با ~ بیرون کردن** (گفتگو) (مجاز) با خواری و خفّت، کسی را از جایی بیرون راندن: اگر تا هفتهٔ دیگر اسباب‌کشی نکنی، با اردنگ بیرونت می‌کنم.

اردنگی 'o.-i (اِ.) (گفتگو) اردنگ ←: کاش... مرا با یک اردنگی از خانه‌اش بیرون نمی‌انداخت. (علوی[۳] ۵۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) با اردنگی کسی را از جایی راندن، و به‌مجاز، بیرون کردن: نوکر فضول... به‌دردِ ارباب نمی‌خورَد که همان مرتبهٔ اول اردنگیش می‌کند. (شهری[۳] ۱۷۹)

اردو 'ordu [تر.] (اِ.) ۱. محلی در خارج از شهر که گروهی به‌منظور تمرین‌های ورزشی و درسی و یا تفریح، و مانند آنها به آن‌جا می‌روند. ۲. هرگونه گردهم‌آیی آموزشی، تمرینی، یا ورزشی که معمولاً کوتاه‌مدت و شبانه‌روزی است: اردوی تابستانی دانش‌آموزان. ۳. (ورزش) محل سکونت موقت گروهی ورزش‌کار پیش‌از برگزاری مسابقه‌ها و در زمان برگزاری آنها. ۴. (ورزش) محل استراحت کوه‌نوردان در دامنهٔ کوه. ۵. محل اقامت سپاهیانی که عازم مأموریت جنگی یا نمایشی هستند. ۶. محل اقامت پادشاه و درباریان در سفرها و شکار: میرزاحسین‌خان... در سفر کربلا به اردوی ناصرالدین‌شاه پیوست. (مخبرالسلطنه ۵) ۷. گروهی از سپاهیان که برای مأموریت جنگی اعزام می‌شوند: بار گاری سنگین و بیش‌تر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. (جمال‌زاده[۱۸] ۷۷) ۸. (مجاز) جمعیت زیاد: دیشب یک اردو مهمان داشتیم. ○ آیا راهی برای آدم کردنِ اردوی فارغ‌التحصیل‌های دیپلم‌دار... پیدا می‌شود؟ (مسعود ۱۳۸) ۹. زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در پاکستان و هندوستان رایج است.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) اقامت کردن؛ مستقر شدن در جایی در سفر: تیم ملی فوتبال در ساری اردو زد. ○ سپاهیان باید در اطراف و جوانب مملکت اردو بزنند. (مینوی[۳] ۲۵۲) ○ در جایی بسیار باصفا اردو زدم. (← نظام‌السلطنه ۹۷/۱)

▫ ~ **یِ آمادگی** (ورزش) ▫ اردوی تدارکاتی ↓

▫ ~ـیِ تدارکاتی (ورزش) اردویی که معمولاً پیش‌از مسابقهٔ ورزشی مهم و به‌منظور آماده‌سازی ورزش‌کاران برای شرکت در مسابقه تشکیل می‌شود: تیم ملی فوتبال ایران قبل‌از جام جهانی یک ماه در اردوی تدارکاتی بود.

اردوبازار 'o.-bāzār [تر.فا.] (اِ.) (قد.) بازاری که برای برطرف کردن احتیاج‌های ساکنان اردو برپا می‌شود: خدمتکار و ساربان و مردم اردوبازار و سایر مردم... در اردو فراهم آمده‌بودند. (اسکندربیگ ۶۲۱)

اردوبازارچی 'o.-či [تر.فا.تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) معامله‌کننده در اردوبازار: اردوبازارچی و ناظرخرج، همه‌جور اسباب کار را درظرف سه‌چهار روز تهیه دید. (← مستوفی ۴۷۸/۲)

اردوبازاری 'ordu-bāzār-i [تر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به اردوبازار، اِ.) (قد.) اردوبازارچی ↑: هزار نفر... اردوبازاری در رکابِ اقدس بود. (مروی ۲۵۸) ▫ جمعی کثیر از اردوبازاریان... به‌جهت آزوقه... تردد می‌کردند. (نطنزی ۸۲)

اردوبیگ 'ordubeyg [تر.] (اِ.) (قد.) فرمان‌ده سپاه.

اردور 'ordovr [فر.: hors-d'œvre] (اِ.) پیش‌غذا ←.

اردوکشی 'ordu-keš-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) حرکت دادن سپاه به‌منظور جنگ کردن؛ لشکرکشی: منظور دولت از این اردوکشی، قلع‌وقمع... بود. (← مستوفی ۵۲۱/۳)

اردوگاه 'ordu-gāh [تر.فا.] (اِ.) ۱. محلی که اردو در آن‌جا تشکیل می‌شود: اردوگاه آموزشی، اردوگاه تابستانی دانش‌آموزان. ۲. (سیاسی) مجموعه‌ای از کشورها و حکومت‌ها که باتوجه‌به اشتراک منافع اقتصادی یا ایدئولوژیکی یا سیاسی در یک جبهه قرار می‌گیرند: اردوگاه سرمایه‌داری، اردوگاه کمونیسم. ۳. محلی برای نگه‌داری پناهندگان و یا اسیران جنگی: اردوگاه اسیران یهودی در آلمان، اردوگاه

اسرای عراقی.

اردویسین 'ordovisiyan [فر.] (اِ.) (علوم‌زمین) اوردویسین ←.

ارده 'arde (اِ.) ۱. کنجد آسیاشده. ۲. حلوِاارده ←: بسته‌ای هم از خوراک و شیرینی... و ارده... با خود می‌آوردند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۱)

ارده‌ای 'a.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به ارده) مانند ارده؛ به‌رنگ ارده؛ قهوه‌ای روشن: رنگ پالتو خاکستری است، اما از چرکْ ارده‌ای شده‌است. (← محمود[۲] ۲۴۵)

ارده‌شیره 'arde-šire (اِ.) حلواارده ←.

اردی 'ordi [مخفِ. اردی‌بهشت] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) اردی‌بهشت (مِ. ۱) ↓: دی و بهمن و اردی و فرودین/ همیشه پُر از لاله بینی زمین. (فردوسی: جهانگیری ۸۲۵/۱)

اردی‌بهشت، اردیبهشت 'ordibehešt (اِ.) ۱. (گاهشماری) ماه دوم از سال شمسی، پس‌از فروردین و پیش‌از خرداد، دارای سی‌ویک روز: اردی‌بهشت دومین ماه بهار است. ▫ این ماه را اردی‌بهشت نام کردند، یعنی این ماه آن ماه است که جهان اندر وی به بهشت مانَد. (خیام[۲] ۱۴) ۲. (قد.) (گاهشماری) روز سوم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: این روز سوم است از آبان‌ماه و... نام این روز اردی‌بهشت است. (بیرونی ۲۷۹) ۳. (قد.) در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که نمایندهٔ پاکی است و نگهبانی آتش با اوست: همساله اردی‌بهشت هژیر/ نگهبان تو باد و بهرام و تیر. (فردوسی[۳] ۹۵۰)

اردی‌بهشتگان 'o.-gān (اِ.) (قد.) (گاهشماری) جشنی در ایران قدیم که در سوم اردی‌بهشت به‌مناسبت یکی شدنِ نام روز با نام ماه برپا می‌شده‌است. ← اردی‌بهشت.

اردی‌بهشتی 'ordibehešt-i (صنـ.، منسوب به اردی‌بهشت) ۱. مربوط به اردی‌بهشت: نسیم اردی‌بهشتی. ▫ برانگند ای صنم ابر بهشتی/ زمین را خلعت اردی‌بهشتی. (دقیقی: اشعار ۱۶۴) ۲. (قد.)

(مجاز) باطراوت؛ خرّم؛ شاداب: برانداخت بی‌چاره چندان عرق/ که شبنم بر اردی‌بهشتی ورق. (سعدی[۱] ۱۶۷)

اراذل 'arāzel [عر.، جِ. رَذل] (اِ.) (قد.) اشخاص پست؛ فرومایگان: اگرخسیس‌النفس و دنی باشد، با غلامان و کودکان و اراذل خانه صحبت گرم کند. (قطب ۸۸)

ارذل 'arzal [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. پست‌تر؛ فرومایه‌تر؛ خوارتر. ۲. پست‌ترین؛ فرومایه‌ترین؛ خوارترین: در تعیین وزیر نیز تفحص نموده، ارذلِ مردم را انتخاب می‌کنند. (مستوفی ۱۰۲/۳)

ارز 'arz (بمِ. ارزیدن) ۱. ← ارزیدن. ۲. (اِ.) (اقتصاد) پول کشورهای خارجی. ۳. (اقتصاد) اسناد بانکی که ارزش آنها به پول‌های خارجی معیّن شده‌باشد. ۴. (قد.) قیمت؛ ارزش؛ بها: نداند کسی ارز آن خواسته/ پرستنده و اسب آراسته. (فردوسی[۳] ۱۱۶۳) ۵. (قد.) قدر و مرتبه: مگر رام گردد بدین مرز ما/ فزون گردد از فر او ارز ما. (فردوسی[۳] ۱۹۰۲)

▫ ~ِ آزاد (اقتصاد) ارزی که در بازار و مطابق قیمت روز خریدوفروش می‌شود.

• ~ آوردن (مصـ.ل.) (قد.) موجب افزایش قدر و مرتبه شدن؛ سبب احترام گشتن: چه طرز آرَم که ارز آرَد زبان را/ چه برگیرم که درگیرد جهان را؟ (نظامی[۳] ۱۳)

▫ ~ِ بازرگانی (اقتصاد) ارزی که دولت برای تجارت و بازرگانی با قیمت کمتر از ارز دولتی به بازرگانان می‌فروشد.

▫ ~ِ تهاتری (اقتصاد) ارزی که در قراردادهای پایاپای، مبنای محاسبه قرار می‌گیرد.

• ~ دادن (مصـ.م.) (قد.) قدر و مرتبه بخشیدن؛ ارزش دادن: چو بی‌ارز را نام دادیم و ارز/ کنارنگی و پیل و مردان و مرز ـ اگرچند بی‌مایه و بی‌تن است/ برآوردهٔ بارگاه من است. (فردوسی[۳] ۲۵۲۴)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. دارای ارزش بودن؛ ارزشمند بودن: نه دژ ماند ایدر نه اسب و نه مرز/ نشستن ندارد بر این بوم ارز. (فردوسی[۳] ۷۲۴) ۲. احترام و ارزش قائل شدن: اگر نیستت چیز، لختی بورز/ که بی‌چیز کس را ندارند ارز. (فردوسی[۳] ۱۷۳۴)

▫ ~ِ دانشجویی ارزی که دولت به دانشجویان خارج از کشور برای ادامهٔ تحصیل می‌دهد.

▫ ~ِ دولتی (اقتصاد) ارزی که در بانک‌ها به‌قیمت دولتی فروخته می‌شود.

▫ ~ِ شناور (بانک‌داری) ارزی که قیمت آن متغیر است و براساس قیمت روز تعیین می‌شود.

▫ ~ِ صادراتی (اقتصاد) ارزی که ازراه فروش کالاهای صادراتی به‌دست می‌آید.

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) ارزش و بها تعیین کردن؛ ارزیابی کردن: بدان مرد داننده اندرز کرد/ همی خواسته پیش او ارز کرد. (فردوسی[۳] ۲۴۸۹)

▫ ~ِ یوزانس (اقتصاد) ارزی که پس‌از دریافت کالا حواله شود.

ارز 'a(’o)roz [عر.: ارزّ] (اِ.) (قد.) برنج[۱] ←: روی هم آکنده‌اند آن نازها/ چون ارُز در دکهٔ رزازها. (ایرج ۱۳۵)

ارزآور 'arz-ā(’ā)var (صفـ.) (اقتصاد) ویژگی کالای صادراتی که با صدور آن، ارز وارد کشور می‌شود: کالای ارزآور.

ارزآوری 'a.-i (حامصـ.) (اقتصاد) عمل و حالت ارزآور: بعضی‌از کالاها دارای ارزآوری بسیاری هستند.

ارزاق 'arzāq [عر.، جِ. رِزق] (اِ.) ۱. روزی‌ها؛ مواد غذایی مورداحتیاج مردم؛ خواربار: در سال‌های خشکسالی ارزاقْ گران‌تر فروخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۴۱) ۲. (قد.) مستمری؛ مقرری: از خزانه به‌وقت معیّن، ارزاق این لشکرها بدادندی. (ناصرخسرو[۲] ۸۴)

ارزان 'arz-ān (صـ.) ۱. دارای قیمتی کمتر از قیمت واقعی؛ مقِ. گران: به‌علت بی‌پولی به خانه‌ای که قیمت اجاره‌اش خیلی ارزان بود، رفتم. (← حاج‌سیاح[۲] ۴۹۴) ○ نبیذ روشن و دیدار خوب و روی

لطیف / اگر گران بُد، زی من همیشه ارزان بود. (رودکی[۱] ۴۹۹) **۲.** (ق.) به‌قیمت کم: ارزان خریده‌ام، ارزان هم می‌فروشم. ○ باری من به مملکت بلخ خریده‌ام و سخت ارزان خریده‌ام. (عطار[۱] ۱۱۱) **۳.** (صـ.) (قد.) بی‌ارزش؛ بی‌قدرومرتبه: جان و خان‌ومان در ارادت این طایفه ارزان باشد. (حمیدالدین ۸۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) پایین آمدن قیمت کالایی: برنج در بازار ارزان شد. ○ تا گران گشت پلهٔ جودت / قیمت زروسیم شد ارزان. (مسعودسعد[۱] ۵۹۵)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) قیمت کالایی را پایین آوردن: گفتند گوشت گران است. گفت تا ارزان کنیم. گفتند چگونه؟ گفت نخریم و نخوریم. (عطار[۱] ۱۲۲)

ارزان‌فروش 'a.-foruš (صفـ.) فروشندهٔ کالایی با قیمتی کمتر از حد معمول: باش به دکانچهٔ دوران به‌هوش / جنس گران را مشو ارزان‌فروش. (جامی[۳] ۴۳۷)

ارزان‌فروشی 'a.-i (حامصـ.) فروختن اجناس به‌قیمتی کمتر از حد معمول: بلدیه حکم ارزان‌فروشی می‌داد. (مشفق‌کاظمی ۴۸)

ارزانی 'arz-ān-i (حامصـ.) **۱.** ارزان بودن؛ کم‌بهایی؛ مقِ. گرانی: گهری‌های حقیقت گهر خود را / نفروشند بدین هیچی و ارزانی. (پروین‌اعتصامی ۵۷) ○ جِله، قصبه‌ای است... به خوش‌آب‌وهوایی و وفور میوه‌جات و ارزانیِ غلات مشتهر. (شوشتری ۱۸۵) **۲.** (صـ.، منسوب به ارزان) (قد.) شایسته؛ سزاوار؛ درخور: آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود. (نظامی‌عروضی ۵۴) ○ تو بدین نعمت و نیکی ارزانی‌ای و سزاوار این نعمتی. (نظام‌الملک[۲] ۵۳) **۳.** (قد.) دارای صلاحیت؛ دارای استحقاق: ارزانیان را به پایهٔ خویش رسانَد و ناارزانیان را دستْ کوتاه کند. (نظام‌الملک[۲] ۲۱۰) **۴.** (قد.) شایسته و مستحق صدقه و کمک: به ارزانیان ور نه ارزانیان / درم چون ببخشی ندارد زیان. (ابوشکور: اشعار ۱۱۶)

● ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) دادن؛ بخشیدن؛ عطا کردن: غذای چرب‌ونرمی به مهمانان ارزانی می‌داشت. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۵) ○ اگر کسی درگذشتی و فرزندی داشتی که همان کار و خدمت توانستی کردن، نان پدر او را ارزانی داشتندی. (خیام[۲] ۲۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) بخشیده شدن؛ واگذار شدن: این دو گوهر بدان شد ارزانی / کاین دو گوهر بدوست نورانی. (نظامی[۳] ۲۹۱)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ● ارزانی داشتن ←: باد چندانت بقا در خرّمی تا در جهان / ابر نیسانی، گهر با بحر ارزانی کند. (قطران ۹۲)

○ ~ِ **کسی بودن** پیش‌کش و سهم او بودن (درمقام قهر و عتاب و تمسخر و معمولاً به‌صیغهٔ دعا می‌گویند): این اعتبارات بی‌اعتبار، ارزانی خودتان باد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۷) ○ آسایشی که من فراهم کرده‌ام... ارزانیِ ایشان باد. (فروغی[۳] ۱۴۶)

○ **به ~ داشتن** (قد.) ● ارزانی داشتن ←: امیر... این مسجد جامع را تجدیدعمارت به‌ارزانی داشت. (ابن‌فندق ۵۰) ○ فرمان‌برداریم به هرچه فرماید، اما مسامحتی به‌ارزانی دارد. (بیهقی[۱] ۲۰۲)

ارزبازی 'arz-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) خریدوفروش پول‌های خارجی در خارج از بانک‌ها.

ارزبر 'arz-bar (صفـ.) **(اقتصاد)** ویژگی طرح‌های نیازمند به ارزهای خارجی در کشورهای کم‌رشد و روبه‌توسعه: طرح ارزبر.

ارزبری 'a.-i (حامصـ.، اِ.) **(اقتصاد)** میزان پرداخت‌های ارزی در تولید کالا نسبت‌به ارزش کل آن.

ارزش 'arz-eš (اِمصـ. از ارزیدن) **۱.** میزان برابری چیزی با پول رایج؛ بها؛ قیمت: ارزش آن خانه بیش‌تر از این قیمت است. **۲.** میزان اهمیت؛ اهمیت: من ارزش کار شما را می‌دانم. **۳.** شایستگی؛ سزاواری؛ لیاقت: او ارزش این را ندارد که درباره‌اش فکر کنی. **۴.** (اِ.) **(جامعه‌شناسی)** هریک از معیارهای قراردادی برای سنجش مسائل: ارزش‌های اخلاقی، ارزش‌های فرهنگی. ○ انسان... در ارزیابی‌های اخلاقی و اجتماعی خود به یک سلسله ارزش‌های مطلق و نیمه‌مطلق می‌رسد. (مطهری[۱]

۸۸) **۵.** قدر و مرتبه؛ منزلت: **کسی کو را بها بیش است و ارزش / به کار دانش افزون کرد برزش.** (میسری: اشعار ۱۸۴) **۶.** (اِمصـ.) (موسیقی) کشش یک صوت که با شکلِ نُتِ متناسب با آن مشخص می‌شود. **۷.** (ریاضی) هریک از دو حالت صدق یا کذب که می‌توان به گزاره‌ای اطلاق کرد.

▫ ~ِ **اسمی** (اقتصاد) قیمتی که برروی اوراق بهادار یا سکه‌ها نوشته شده‌است.

▫ ~ِ **اضافی** (اقتصاد) **۱.** مابه‌التفاوتِ قیمت تمام‌شدهٔ کالا با بهای فعلی آن در بازار. **۲.** مابه‌التفاوتِ ارزش اولیهٔ کالا با ارزش نیروی کار و وسایل به‌کاررفته در آن.

▫ ~ِ **افزوده** (اقتصاد) ▫ارزش اضافی ↑.

▫ ~ِ **بازاری** (اقتصاد) بهای فروش کالا در بازار.

▫ ~ِ **پول** (اقتصاد) قدرت خرید پول.

▫ ~ِ **حرارتی** (فیزیک) مقدار گرمای حاصل از احتراق کامل واحد جِرم سوخت.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** ارزیدن؛ قیمت و بها داشتن: **لباسش هم سیصدوپنجاه فرانک ارزش دارد.** (هدایت[۹] ۹۱) **۲.** دارای قدر و مرتبه بودن؛ اعتبار داشتن: **اگر شما زمان و مکان حیات نویسنده را درنظر نداشته‌باشید... تحقیقات شما هم ارزش چندانی نخواهد داشت.** (اقبال: مقالات ۵۶۶/۱: لغت‌نامه[۲]) **۳.** اهمیت داشتن؛ مهم بودن: **نمی‌دانی تاچه‌اندازه این کلمه... برای من ارزش دارد.** (هدایت[۹] ۳۵) **۴.** شایسته بودن؛ سزاوار بودن: **ارزش دارد که برایش وقت صرف کنیم.**

▫ ~ِ **ذاتی** (اقتصاد) قیمت واقعی کالا یا خدمات، بدون قرارگرفتن آن در یک وضعیت خاص؛ مقِ. ارزش مبادله‌ای.

▫ ~ِ **صوری** (اقتصاد) ▫ارزش اسمی ←.

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) اهمیت دادن: **به پول و مال دنیا ارزشی نمی‌گذاشت.** (هدایت[۵] ۵۱)

▫ ~ِ **گرمایی** (فیزیک) ▫ ارزش حرارتی ←.

▫ ~ِ **مبادله‌ای** (اقتصاد) ارزش کالا یا خدمات هنگام مبادله؛ مقِ. ارزش ذاتی.

▫ ~ِ **مکانی** (ریاضی) ارزشی که هر رقم از عدد، بسته‌به جایی که در آن عدد دارد، پیدا می‌کند: **ارزش مکانی رقم ۲ در عدد ۱۲۳ برابر ده است.**

• ~ **نهادن** (مصـ.ل.) اهمیت دادن: **آیندهٔ فرزندان با ارزش نهادن به تربیت آنها تأمین می‌شود.**

ارزش‌شناسی 'a.-šenās-i (حامصـ.) معرفت‌شناسی ←.

ارزش‌گذاری 'arz-eš-gozār-i (حامصـ.) **۱.** ارزش‌یابی ←. **۲.** قیمت‌گذاری: **ارزش‌گذاری کالاها سبب تثبیت قیمت آنها می‌شود.**

ارزشمند 'arz-eš-mand (صـ.) **۱.** گران‌بها؛ پرقیمت؛ نفیس؛ باارزش: **کاغذ تمیز و سفید ارزشمند.** (شهری[۲] ۵۸/۱) **۲.** محترم؛ دارای قدر؛ ارجمند: **انسان ارزشمند.**

ارزش‌یابی 'arz-eš-yāb-i (حامصـ.) تعیین کردن ارزش چیزی براساس ضوابط و مقرراتی خاص: **ارزش‌یابی مدارک تحصیلی.** نیز ← ارزش (مِـ. ۲).

ارزمند 'arz-mand (صـ.) (قد.) ارزشمند؛ دارای ارزش؛ باارزش. ← ارزش (مِـ. ۲): **تقلید... در مواردی می‌تواند ارزمند باشد که با تدبیر... مقرون گردد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۱۸)

ارزن 'arzan (اِ.) (گیاهی) **۱.** دانهٔ ریز و براق خوراکی که غذای بعضی پرندگان است و از آن نوعی نان نیز تهیه می‌شود. **۲.** گیاه این دانه که از خانوادهٔ گندمیان است؛ گاورس.



▫ ~ **از دستِ کسی نریختن** (گفتگو) (مجاز) بسیار خسیس بودنِ او: **هر روز قیمت‌ها را... بالا می‌بَرَند [اما] ارزن از دستشان نمی‌ریزد.** (محمود[۲] ۱۶۸)

▫ ~ **ریختن روی کسی [و] یکیش پایین نیامدن**

(گفتگو) (مجاز) پاره‌پاره و وصله‌دار بودن لباس او: اگر یک من ارزن رویش می‌ریختند، یکیش پایین نمی‌آمد. (هدایت[۳] ۳۸)

ارزندگی 'arz-ande-gi (حامص.) ارزنده بودن؛ شایستگی: زبان فارسی، گوینده‌ای به توانایی و ارزندگی «بهار» نداشته‌است. (اسلامی‌ندوشن ۲۳۷) ○ تو را هم رنگ و هم ارزندگی هست/ مرا زین هردو چیزی نیست دردست. (پروین‌اعتصامی ۲۳۴)

ارزنده 'arz-ande (صف. از ارزیدن) ۱. باارزش؛ مهم: این کتاب برای من بسیار ارزنده... است. (قاضی ۵۸) ○ هنرِ تازه و ارزنده‌ای به‌وجود آورده‌ام. (خانلری ۳۳۴) ۲. (مجاز) محترم؛ باشخصیت؛ مورداحترام: در تمام قهوه‌خانه‌ها، منقل... به مرشد، که ارزنده‌ترین فرد مورداحترام بود، تعارف می‌شد. (شهری[۲] ۱۴۶/۲)

ارزن‌زار 'arzan-zār (اِ.) (قد.) محل کِشت ارزن؛ مزرعهٔ ارزن: پیری شوریده‌ای بر کنار ارزن‌زار تخم می‌پاشید. (جمال‌الدین‌ابوروح ۴۲)

ارزنین 'arzan-in (صنـ.) (قد.) ویژگی آنچه ارزن در تهیهٔ آن به‌کار رفته‌باشد: نان گاورسین یا ارزنین. (اخوینی ۲۷۵)

ارزی 'arz-i (صنـ.، منسوب به ارز) (اقتصاد) مربوط به ارز: شعبهٔ ارزی بانک، معاملات ارزی.

ارزیاب 'arz-yāb (صف.) تعیین‌کنندهٔ ارزش چیزی؛ برآوردکنندهٔ قیمت؛ مقوِّم: ارزیاب بانک، قیمت خانه را تعیین کرد.

ارزیابی 'a.-i (حامص.) ۱. بررسی کردن جنبه‌های مثبت و منفی چیزی؛ تقویم حرکت: انسان... در ارزیابی‌های اخلاقی و اجتماعی خود به یک سلسله ارزش‌های مطلق و نیمه‌مطلق می‌رسد. (مطهری[۱] ۸۸) ۲. ارزش و قیمت چیزی را تعیین کردن: به ارزیابی تمام عروسک‌های شکسته و ناقص پرداخت و برای هریک قیمتی تعیین کرد. (قاضی ۸۴۹)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) ارزیابی ↑.

ارزیدن 'arz-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: ارز) ۱. برابر بودن بهای واقعی کالایی با قیمت تعیین شده برای آن در خرید و فروش: این کتاب، صد تومان می‌ارزد. ○ خانه‌ای را که چون تو همسایه‌ست/ ده درم سیم بد عیار ارزد. (سعدی[۲] ۱۳۰) ۲. شایستگی داشتن؛ ارزش داشتن؛ سزاوار بودن: می‌ارزد که آدم وقت خودش را با این روس‌ها بگذراند. (علوی[۲] ۱۰) ○ قلعه‌ای نبود که به فتح کردن بیرزد. (مینوی[۳] ۱۸۸)

ارزیز 'arziz (اِ.) (قد.) قلع[۱] ←: زمین مسجد، فرش سنگ است و درزها به ارزیز گرفته. (ناصرخسرو[۲] ۳۸) ○ دیوارها... از سنگ و ارزیز کرده‌اند. (حدودالعالم ۱۶۴)

ارژن 'aržan (اِ.) (گیاهی) درختچهٔ بادام کوهی از خانوادهٔ گل‌سرخ که در نواحی کوهستانی و خشک می‌روید و میوهٔ تلخ و چوب سخت و راست دارد؛ ارچن.

ارژنگ 'aržang (اِ.) ارتنگ ←: به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ/ چنان برزد که مانی نقش ارژنگ. (نظامی[۳] ۲۳۷) ○ خوانی بنهاد... چون نقش ارژنگ مزین به هزار رنگ. (حمیدالدین ۶۶)

ارس 'ors (اِ.) (گیاهی) گیاهی درختی از خانوادهٔ سرو که در شمال ایران می‌روید؛ سرو کوهی؛ سندروس: نریزد از درخت اُرس کافور/ نخیزد از میان لاد لادن. (منوچهری[۱] ۶۶)



ارس 'oros [رو.] (اِ.) کشور روسیه؛ مردم روسیه: لشکر اُرُس از دوسه سمت اَرَس رو آورد. (قائم‌مقام: منشآت ۱۳۲: لغت‌نامه[۲])

ارسال 'ersāl [عر.] (اِمص.) ۱. فرستادن؛ روانه کردن: ارسال نامه به خارج از کشور. ○ ارسال مراسلات... انقطاع نمی‌پذیرفت. (جوینی[۱] ۲۹/۲) ○ شتاب کن در ارسال جوابها. (بیهقی[۱] ۹۵۷) ۲. (حدیث) نقل حدیث بدون ذکر نام راوی. ۳. (خوش‌نویسی) حرکت سریع و پرتابیِ قلم درپایان

بعضی حروف و کلمات که بیش‌تر در قسمت پایانیِ سطر قرار دارند، مانند: د، ر، و، مر، سر... : هست ارسال در خطوط دگر/ این بدان و از این سخن بگذر. (سلطان‌علی‌مشهدی: کتاب‌آرایی ۷۹)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) ارسال (مِ.۱) ←: صاحب‌دیوان، پانصد تومان نقد و یک توپ عبا و سی کله‌قند ارسال داشت. (حاج‌سیاح[1] ۲۷۹)

• ~ شدن (مصـ.لـ.) فرستاده شدن؛ روانه شدن: مبلغی... برای... شیخ آملی ازطرف مرکز ارسال شد. (دهخدا[2] ۲۸/۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ارسال (مِ.۱) ←: بسته‌ای که ارسال کرده‌بودید، رسید. ◦ واقفی از حقیقت آن حال/ رقعه‌ای کرد سوی شاه ارسال. (جامی[1] ۲۲۹)

◦ ~ِمَثَل (ادبی) ارسال‌المثل ↓.

ارسال‌المثل 'ersāl.o.l.masal [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آوردن مَثَل در شعر، چنان‌که در مصراع دوم این بیت: من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش/ هرکسی آن درَوَد عاقبت کار که کِشت. (حافظ[1] ۵۶)

ارسالی 'ersāl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ارسال) فرستاده‌شده؛ ارسال‌شده: پیش‌کش ارسالی. (← شهری[3] ۵۱۲/۴)

ارستد 'orsted [فر.: œrsted] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری شدت میدان مغناطیسی در دستگاه ثِ.ژِ.اِس. ☐ برگرفته از نام هانس کریستیان ارستد (۱۷۷۷ـ۱۸۵۱ م.)، فیزیک‌دان دانمارکی.

ارسلان 'arsalān [تر.] (اِ.) (قد.) شیر (جانور)، و به‌مجاز، شجاع: آنچه منصب می‌کند با جاهلان/ از فضیحت کی کند صد ارسلان؟ (مولوی[1] ۳۶۳/۲)

◦ ~ِ چپ (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از کوک‌های موسیقی: هرجمعی نغمات را ضبط کرده و آن را کوکی خوانده‌اند... و آنها سیصدوشصت کوک‌اند، اما احسنِ آنها ارسلان چپ است. (مراغی ۱۲۹)

ارسنید 'arsenid [انگ.: arsenide] (اِ.) (شیمی) نمک حاصل از ترکیب آرسنیک با یک فلز: ارسنیدِ گالیم.

◦ ~ِ گالیم (شیمی) مادهٔ شیمیاییِ جامد و بسیار سمّی که تابش نور بر آن، جریان الکتریسیته ایجاد می‌کند و در ساختن سلول‌های خورشیدی و مواد نیم‌رسانا به‌کار می‌رود.

ارسنیک 'arsenik [فر.] (اِ.) (شیمی) آرسنیک ←.

ارس‌وپرس 'ors-o-pors (اِمصـ.) (گفتگو) سؤال‌وجواب: بی هیچ ارس‌وپرسی و محاکمه‌ای تبعیدمان کرده‌اند. (محمود[1] ۵۶۹)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (گفتگو) سؤال‌وجواب کردن: اصلاً چه معنی دارد که... از مردم ارس‌وپرس بکنند؟ (← محمود[1] ۲۸۲)

ارسی 'oros-i [رو.فا.] (صنـ.، منسوب به ارس) ۱. مربوط به روسیه؛ ساخت روسیه؛ اروسی: جماعت قناد... قند درست می‌کردند، ده‌یک با ارسی فرق داشت. (میرزاحسین‌خان: لغت‌نامه[2]) ۲. (اِ.) (ساختمان) شبکه‌ای چوبی با شیشه‌های رنگی که درون پنجره‌ها و درها قرار می‌گیرد. ۳. نوعی در یا پنجره در بناهای قدیمی، که به‌طور عمودی بازوبسته می‌شد: رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم. (هدایت[1] ۸۴) ۴. اتاقی که دارای درِ ارسی (مِ.۳) است. ← ارسی‌دار. ← اروسی. ۵. نوعی کفش چرمی پاشنه‌دار: ارسی‌هایش را از پا درآورد. (پارسی‌پور ۴۰)

ارسی‌دار 'o.-dār [رو.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی اتاقی که پنجره یا درِ ارسی دارد. ← ارسی (مِ.۳): دَمِ درِ اتاق ارسی‌دار می‌نشست. (علوی[3] ۴۹) ◦ اتاق بزرگ ارسی‌دار را برای پذیراییِ مهمان‌های مردانه معیّن کرد. (هدایت[5] ۵۶)

ارسی‌دوز 'oros-i-duz [رو.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که کفشِ ارسی می‌دوزد. ← ارسی (مِ.۵): از بازارچهٔ پاچنار و بازار ارسی‌دوزها گذشته... وارد صحن سبزه‌میدان می‌شدیم. (جمال‌زاده[1] ۱۴۲)

ارسی‌سازی 'oros-i-sāz-i [رو.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) ساختن ارسی در پیکرهٔ در یا پنجره.

← ارسی (مِ. ۲).

ارش 'araš (اِ.) (قد.) واحدی برای اندازه‌گیری طول (از سرانگشت دست تا آرنج): **داس‌های بزرگی دارند... که قطر تیغهٔ منحنی آن از یک ارش هم بلندتر است.** (آل‌احمد[1] ۵۰) ○ **بالای دیوار بیست ارش ارتفاع دارد.** (ناصرخسرو[2] ۱۳)

ارش 'arš [عر.] (اِ.) (فقه) ۱. دیه؛ غرامت جرم: **در آن قصاص نرود، بلکه در آن ارش بُوَد یا حکومت.** (میبدی[1] ۱۳۱/۳) ۲. تفاوت قیمت صحیح و معیوب کالا که فروشنده باید به خریدار بدهد.

ارشا 'eršā [عر.: ارشاء] (اِمصـ.) (قد.) رشوه دادن: **از ترجیحی که به غرض موسوم و تفضیلی که به ارشا منسوب باشد، اجتناب نماید.** (بهاءالدین‌بغدادی ۶۴)

ارشاد 'eršād [عر.] (اِمصـ.) راه‌نمایی؛ هدایت؛ نشان دادن راه درست: **قرآن برای هدایت، ارشاد، و... ارزش و نیرو قائل است.** (مطهری[1] ۱۶۶) ○ **ناصح باید که در نصیحت و ارشاد، طریق لطف رعایت نماید.** (کاشفی‌سبزواری: گنجینه ۱۵۴/۶)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● ارشاد کردن ←: **کرد زمین‌بوس و به ره رو نهاد / کرد چنان‌کان صنم ارشاد داد.** (جامی: شوشتری ۹۲)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) راه‌نمایی شدن؛ هدایت شدن: **با نصیحت‌های معلمش ارشاد شد.**

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) راه‌نمایی کردن؛ هدایت کردن: **نفس تو گم‌ره است و همی‌ترسم / گم‌ره شَوی، چو او کند ارشادت.** (پروین‌اعتصامی ۹)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) کسب راه‌نمایی و هدایت کردن: **چندی در آن‌جا جزو اصحاب اسماعیل قصری بود و از او نیز ارشاد گرفت.** (نفیسی ۴۶۱)

ارشادی 'e.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به ارشاد) راه‌نمایی‌کننده: **نصایح ارشادی.**

ارشد 'aršad [عر.] (صـ.) ۱. بزرگ‌تر؛ مسن‌تر: **این افسر دلیر، همان برادر ارشد من است.** (قاضی ۴۸۳) ○ **کارهای دفتر و اداره را به پسر ارشدش... سپرده‌است.** (جمال‌زاده[8] ۳۱۹) ۲. دارای درجه و مقامی بالاتر از دیگران؛ مافوق: **افسر ارشد، کارمند ارشد.**

□ ~ **کلاس** نمایندهٔ کلاس؛ مبصر ←.

ارشدیت 'aršad-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) ارشد بودن؛ برتری داشتن بر دیگران: **به‌علتِ تقدم و ارشدیت... مورد احترام قرار می‌گرفت.** (← شهری[2] ۱۶۸/۱)

ارصاد 'ersād [عر. = درکمین چیزی نشستن] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، رعایت کردن تناسب در کلام به‌طوری‌که خواننده بتواند پایان کلام را حدس بزند؛ تسهیم: شبی چون شَبه روی شسته به قیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر. (فردوسی[3] ۹۱۴) در این بیت باتوجه‌به بهرام و کیوان که قبل‌از تیر آمده‌اند و باتوجه‌به قافیهٔ شعر، می‌توان آمدنِ تیر را درپایان مصراع حدس زد.

ارض 'arz [عر.] (اِ.) ۱. زمین (سیاره): **همین سودا و دادوستد است که سرتاسر کُرهٔ ارض را مسموم ساخته‌است.** (جمال‌زاده[17] ۳۶) ۲. بخشی از کُرهٔ خاک؛ زمین: **این بندر در ارض مسطحی واقع است.** (حاج‌سیاح[2] ۳۵۲) ۳. سرزمین؛ شهر؛ کشور: **از ارض طوس... به‌سراغم آمده‌است.** (جمال‌زاده[8] ۱۲۳)

□ ~ **اقدس** (قد.) (مجاز) مشهد (مرکز استان خراسان): **روز بیست‌وچهارم... از ارض اقدس حرکت خواهد شد.** (قائم‌مقام ۳۵)

□ ~ **جدید** (مجاز) سرزمین جدید؛ قارهٔ آمریکا: **از اقصای حبشه تا اقصای هند و روم و چین و فرنگ و آمریکا که مسمّی به ارض جدید است، همین دریاست.** (شوشتری ۲۳۹)

□ ~ **موعود** (مجاز) سرزمین کنعان؛ فلسطین: **زآن‌کو به گناه قوم نادان / در حسرت روی ارض موعود / بر بادیه جان سپرده، یاد آرا** (دهخدا[4] ۹/۲)

ارضا 'erzā [عر.: ارضاء] (اِمصـ.) ۱. برآورده کردن: **تمام کام‌یابی‌های سال‌های بعدِ او ارضای همین آرزو بود.** (جولایی: شکوفائی ۱۵۸) ۲. راضی کردن؛ خشنود کردن: **به جهد و کوشش در ارعا و ارضای ایشان افزاید.** (وراوینی ۴۷۳)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. برآورده شدن: **خواستِ درونی‌اش ارضا شده‌بود.** ۲. راضی شدن:

جواب‌های من قابل‌قبول نبود... ارضا نمی‌شدند. (← شهری[۳] ۶۹ـ۷۰)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ارضا (مـِ. ۲) ←: آفرین‌هایی که طبع خودخواه بشر را ارضا می‌کند. (شهری[۲] ۲/۱۸۶)

ارضاع 'erzā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شیر دادن: در احکام راجع‌به قصاص و... ارضاع و نکاح... آنچه در قوانین... بود، منسوخ می‌شد. (زرین‌کوب[۲] ۳۷۴) ○ چند قابله... جهت ارضاع آن حضرت تعیین [شد.] (خواندمیر: حبیب‌السیر ۴/۲۲۶: لغت‌نامه[۲])

ارضی 'arz-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ارض) مربوط به ارض؛ خاکی؛ زمینی: آفات ارضی، حوادث ارضی. ○ تابنده‌ای... دیده نمی‌شد... چنان به‌نظر می‌رسید که آفتی ارضی یا سماوی مردم را درو کرده. (جمال‌زاده[۸] ۶۳)

ارضین 'arazin [عر.، جِ. اَرض] (اِ.) (قد.) هفت طبقهٔ زمین در تصور قدما: ملیک سماوات و خلاق ارضین/ به فرمان او هرچه علْوی و سفلی. (منوچهری[۱] ۱۴۱)

ارعا 'er'ā [عر.: ارعاء] (اِمصـ.) (قد.) مراعاتِ حال کردن؛ لطف و مهربانی کردن: به جهد و کوشش در ارعا و ارضای ایشان افزاید. (وراوینی ۴۷۳)

ارعاب 'er'āb [عر.] (اِمصـ.) ترساندن؛ تهدید کردن: در زیرزمین‌ها وسایل فراوانِ ارعاب و ترس نیز تعبیه شده‌بود. (← شهری[۲] ۱/۱۹۲)

ارعد 'ar'ad [عر.] (صـ.) (قد.) از صدای رعد دچار ترس شده: هرکه ز فرمان او فراز نهد پای/ شوم برافتد چو برق بر تن ارعد. (منوچهری[۱] ۱۸)

ارغام 'erqām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) به خاک انداختن، و به‌مجاز، حقیر کردن؛ خوار کردن؛ شکست دادن: احمدُالله‌تعالی که به ارغام حسود/ خیل بازآمد و خیرش به نواصی معقود. (سعدی[۴] ۶۹۷) ○ در اذلال و ارغام، مبالغت می‌نمود. (جوینی[۱] ۱/۱۲۷)

ارغن 'arqan [معر.] (اِ.) (قد.) (موسیقی) ارغنون ←: همه‌روزه دو چشمت سوی معشوق/ همه‌وقته دو گوشَت سوی ارغن. (منوچهری[۱] ۶۶)

ارغند 'arqand (صـ.) (قد.) ارغنده ↓: بگْرای چو اژدهای گرزه/ بخْروش چو شرزه شیر ارغند. (بهار: ازصباتانیما ۲/۳۴۴)

ارغنده 'arqande (صـ.) (قد.) خشمگین؛ غضب‌ناک: شیر ارغنده اگر پیش تو آید به نبرد/ پیل آشفته اگر گِردِ تو گردد به جدال... . (فرخی[۱] ۲۱۴)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) به‌خشم آمدن؛ غضب‌ناک شدن: برآشفت از آن کار و تنگ آمدش/ چو ارغنده شد، رایِ جنگ آمدش. (فردوسی[۳] ۲۳۵۵)

ارغنون 'arqanun [معر. از یو.: organon] (اِ.) (قد.) (موسیقی) سازی که از تعداد زیادی لوله تشکیل شده و هوا را داخل آن لوله‌ها می‌دمند که ایجاد صوت بکند. ارگ، صورت تکمیل‌شدهٔ آن است: ارغنون... [را] نای‌ها بُوَد... و در عقب آنها ازطرف دست چپ دَمی باشد چون دَمِ آهنگران. (مراغی ۱۳۵) ○ در زوایای طرب‌خانهٔ جمشید فلک/ ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع. (حافظ[۱] ۱۹۸)

ارغنون‌زن 'a.-zan [معر.فا.] (صفـ.) (قد.) (موسیقی) نوازندهٔ ارغنون: همی‌راندم فَرَس را من به تقریب/ چو انگشتان مرد ارغنون‌زن. (منوچهری[۱] ۶۳)

ارغنون‌ساز 'arqanun-sāz [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (موسیقی) ارغنون‌زن ↑: چو طوبی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژ و گل/ نشسته ارغنون‌سازان به‌زیر سایهٔ طوبی. (منوچهری[۱] ۱۳۳)

□ ~ فلک (قد.) زهره (سیاره): ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل هنر است/ چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم؟ (حافظ[۱] ۲۶۰)

ارغنونی 'arqanun-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به ارغنون) (قد.) (موسیقی) مربوط به ارغنون؛ ایجادشده به‌وسیلهٔ ارغنون (نوا): سماع ارغنونی گوش می‌کرد/ شراب ارغوانی نوش می‌کرد. (نظامی[۳] ۴۴)

ارغوان 'arqavān (اِ.) ۱. (گیاهی) گلی قرمزرنگ و چسبیده به ساقه که پیش‌از ظاهر شدن برگ‌ها پدیدار می‌شود. ۲. (گیاهی) درخت این گل که بلند است و برگ‌های گِرد دارد و

قسمت‌های مختلف آن مصرف دارویی دارد.



۳. (قد.) (مجاز) ارغوانی ←: حالی به وداع از اشک هردو / لون شفق، ارغوان ببینم. (خاقانی ۲۶۶) ۴. (قد.) (مجاز) چهرهٔ زیبا و گل‌گون: بیاض روی تو را نیست نقش درخور ازآنک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری. (حافظ[۱] ۳۱۰)

ارغوانی a.-i' (صف.، منسوب به ارغوان) به‌رنگ ارغوان؛ قرمزِ مایل به بنفش: کاغذ دیوار، برگ‌های باریک ارغوانی سیر و خوشهٔ گل سفید دارد. (هدایت[۴] ۳۳) ○ شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم. (حافظ[۱] ۲۵۸)

ارغون arqun' (اِ.) (قد.) نوعی اسب تندرو: تو را چه نالهٔ کوس و چه نالهٔ ارغن / به روز جنگ چو باشی نشسته بر ارغون. (قطران ۲۸۱)

ارغه arqe' (صـ.) (گفتگو) ارقه ←.

ارفاق erfāq' [عر.] (اِمصـ.) ۱. گذشت کردن و آسان گرفتن معمولاً با درنظر نگرفتن مقررات و موازین: دانش‌آموزان با ارفاق قبول شدند. ۲. مهربانی و مدارا و خوبی کردن: کدام قانون و اصولی است که از ارفاق و نیکی درحق همنوع... محکم‌تر و پابرجاتر باشد؟ (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ارفاق (مِ. ۱) ←: به‌دلیل خوش‌رفتاری، به او ارفاق کردند و مدت محکومیتش یک سال کاهش پیدا کرد.

ارفاقی e.-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به ارفاق) همراه‌با ارفاق؛ همراه‌با گذشت: با نمرهٔ ارفاقی در شهریورماه قبول شد.

ارفع arfa'' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. بلندتر؛ رفیع‌تر: پایهٔ آدمی، ارفع است از سماوات. (قطب ۱۶) ۲. بلندترین؛ رفیع‌ترین: قلهٔ دماوند... ارفعِ قلل کوه البرز... است. (طالبوف[۲] ۲۵۸) ۳. (مجاز) ارجمندتر؛ بلندمقام‌تر؛ شریف‌تر: سفیر روس... ارفع از سفیر دولت بلژیک است. (← افضل‌الملک ۶۲)

ارق araq' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بی‌خوابی؛ شب‌بیداری: آن شب با صدهزار ارق و قلق به روز آورد. (ظهیری‌سمرقندی ۲۳۸)

ارق araq[q]' [عر.: ارقّ] (صـ.) (قد.) رقیق‌تر؛ دل‌پذیرتر: مناجات پیرّی، کم از مشافههٔ جسمی نیست، بلکه ارق و اصفیٰ است. (قطب ۴۳۸)

ارقا areqqā' [عر.: ارقّاء، جِ. رَقیق] (اِ.) (قد.) بنده‌ها؛ برده‌ها: بیع‌وشرای دواب و ارقا. (شمس‌قیس ۴۶۲)

ارقا erqā' [عر.: ارقاء] (اِمصـ.) (قد.) بالا بردن؛ ارتقا دادن: در... ارقای مرتبت او می‌فزود. (جرفادقانی ۳۶۹)

ارقام arqām' [عر.، جِ. رَقم] (اِ.) ۱. رقم‌ها. ← رقم (مِ. ۱ و ۲): اقلام هر قسمتی را تحت ارقام یک و دو و سه قلم‌دادکرده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۹۲) ۲. (مجاز) انواع کالاها؛ اجناس: ارقامی که سفارش داده‌بودید، دیروز رسید. ۳. (قد.) (مجاز) فرمان‌ها؛ احکام؛ نامه‌ها: در دیوان انشا به... ترقیم ارقام فایقه مشغول است. (قائم‌مقام ۱۲۶)

□ ~ِ رومی نشانه‌های عددی منسوب به رومیان: I = ۱، II = ۲، III = ۳، IV = ۴، V = ۵، VI = ۶، VII = ۷، VIII = ۸، IX = ۹، X = ۱۰، XX = ۲۰، L = ۵۰، C = ۱۰۰، D = ۵۰۰، M = ۱۰۰۰.

□ ~ِ نجومی ۱. اعداد بسیار بزرگی که در محاسبات نجومی از آنها استفاده می‌شود. ۲. (مجاز) اعداد بسیار بزرگ.

ارقش arqaš' [عر.] (صـ.) (قد.) دارندهٔ نقطه‌ها یا خال‌های سفیدوسیاه: چون مار ارقش است تن من ز نقطه‌ها / ازبس نشان آبله بر پشت و گردنم. (کمال‌اسماعیل ۴۰۶)

ارقم arqam' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مار سیاه‌وسفید که زهری خطرناک و کُشنده دارد: وفاداری مجوی از دهر خون‌خوار / محال است انگبین در کام ارقم.

(سعدی[۴] ۷۱۵)

ارقه 'arqe (صـ.) (گفتگو) زرنگ و حقه‌باز: یک حقه‌باز ارقه‌ای است که نگو. (← میرصادقی[۳] ۲۶) ○ از آن ارقه‌هاست، پنجاه‌هزار تومان مال دولت را بالا کشید. (← شاهانی ۲۴)

ارک 'ark (اِ.) اَرگ ←.

ارکان 'arkān [عر.، جِ. رُکن] (اِ.) ۱. پایه‌ها؛ ستون‌ها: ارکان خیمه را به‌لرزه درآورند. (جمال‌زاده[۸] ۲۲۶) ۲. (مجاز) مبانی و اصول: کمترین خللی بر ارکان عدل‌وداد وارد نیامد. (قاضی ۱۱۶۸) ۳. اعمال خاصی که در برخی کارها به‌ویژه اعمال مذهبی باید انجام شود و اگر انجام نشود، آن عمل باطل خواهد شد: ارکان حج، ارکان نماز. ○ آنچه واجب است از احکام و ارکان، به‌جای آرَد. (بیهقی[۱] ۲۷۳) ۴. (مجاز) بزرگان؛ شخصیت‌های برجسته: ارکان دولت بودند که با کالسکه و درشکه به‌طرف دربار می‌تاختند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۶۰) ○ همهٔ ارکان دولت و خادمان. (ناصرخسرو[۲] ۷۸) ۵. (ادبی) در عروض، سبب و وتد و فاصله، که از پایه‌ها و اصول اوزان عروضی هستند: باب اول درمعنی عروض و شرح ارکان و ذکر اسامی و القابی که در این فن، مصطلحِ اهل این علم است. (شمس‌قیس ۲۶) نیز ← پایه (مِ. ۱۲). ۶. (قد.) عناصر اربعه دراعتقاد قدما؛ آتش، باد، آب، و خاک: معرفت ارکان و عناصر و تبدل صُوَر بر مادهٔ مشترکه، و آن را علم کون‌وفساد گویند. (خواجه‌نصیر ۳۹) ○ مگو زَ ارکان پدید آیند مردم/ چنانک ارکان پدید آیند از انجم. (نظامی[۳] ۷)

■ ○ ~ِ **اربعه** (قد.) ارکان (مِ. ۶) ↑.

○ ~ِ **جمله** (ادبی) در دستورزبان، کلمه‌هایی که با حذف آنها جمله معنای کامل خود را ازدست بدهد.

○ ~ِ **حرب** (منسوخ) (نظامی) ستاد ارتش. ← ستاد ○ ستاد ارتش: در قشون عثمانی، رتبهٔ قائم‌مقام ارکان حرب داشتند. (افضل‌الملک ۱۱۹)

○ ~ِ **عروضی** (ادبی) ارکان (مِ. ۵) ←.

ارکاندیشن 'erkāndišen [انگ.: air-condition] (اِ.) (مکانیک) تهویهٔ مطبوع. ← تهویه ○ تهویهٔ مطبوع.

ارکانی 'arkān-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به ارکان) (قد.) جسمی؛ مادی؛ عنصری. ← ارکان (مِ. ۶): پس همی‌گفتند کای ارکانیان/ بی‌خبر از پاکی روحانیان. (مولوی[۱] ۲۱۱/۱)

ارکست 'orkest [از فر.] (اِ.) (عامیانه) (موسیقی) ارکستر ↓: یک نفر از میان جمعیت فریاد کرده، می‌گوید:... این ارکست برای عروسی ننه‌جانتان خوب است. (مسعود ۷)

ارکستر 'orkestr [فر.: orchestre] (اِ.) (موسیقی) گروه بزرگ هم‌نوازان با تکرار برخی‌از سازها که با هدایت یک رهبر بنوازند: ارکستر شهر برای مردم مجانی کنسرت می‌داد. (علوی[۳] ۲۲)

■ ○ ~ِ **مجلسی** (موسیقی) ارکستر کوچک که ترجیحاً موسیقی مجلسی می‌نوازد. در این‌نوع ارکستر در هر گروه از سازها غالباً یک نوازنده وجود دارد. نیز ← موسیقی ○ موسیقی مجلسی.

ارکستراسیون 'orkest[e]rāsiyon [فر.: orchestration] (اِمص.) (موسیقی) تنظیم کردن. ← تنظیم ● تنظیم کردن (مِ. ۴ و ۵).

ارکسترسمفونی 'orkestrsamfoni [فر.: orchestre symphonie] (اِ.) (موسیقی) ارکستر بزرگ با تعداد، ترکیب، و ترتیب معیّنِ نوازندگان برای اجرای آثار موسیقایی کلاسیک.

ارکسترفیلارمونیک 'orkestrfilārmonik [فر.: orchestre philharmonique] (اِ.) (موسیقی) ارکسترسمفونی ← فیلارمونیک.

ارکیده 'orkide [فر.: orchidée] (اِ.) (گیاهی) ۱. گلی به‌شکل‌های غیرعادی و رنگ‌های درخشان، که یک گل‌برگِ آن از دو گل‌برگِ دیگرش بزرگ‌تر است. ۲. گیاه این گل که علفی است و انواع متعددی دارد که ممکن

است پیچنده، بالارونده، یا زمینی باشند.



ارگ 'arg (اِ.) قلعه‌ای کوچک درمیان برج و باروی شهر یا درمیان قلعهٔ بزرگ: **نگاه داشتن خانهٔ تنگ قدیمی در قلعه و ارگ شهر، نوعی نقط اسم و اعتبار است.** (امین‌الدوله ۷۲)

ارگ 'erg [فر./انگ.: erg] (اِ.) (فیزیک) واحد فرعیِ کار یا انرژی در دستگاه ثِ.ژِ.اِس.

ارگ 'org [فر.: orgue] (اِ.) (موسیقی) آلت موسیقی بسیار بزرگ بادیِ شستی‌دار که بیش‌تر در کلیساها نواخته می‌شود، شامل حداقل دو ردیف صفحهٔ کلید (کلاویاتور) برای دست‌ها، یک مجموعهٔ پدال، و لوله‌های صوتی در اندازه‌های مختلف که بنابر فضای تولید صوت مرتب شده‌اند و می‌توانند سازهای مختلفی را تقلید و طنین‌های متفاوتی را تولید کنند. تولید صوت به‌شیوهٔ دَمِ مضاعفِ باد انجام می‌شود: **سرود نرم و معطر سِفر آفرینش تورات... هم‌چون نغمهٔ ارگ... فضا را نوازش می‌کرد.** (شریعتی ۴۴)

□ ~ِ **دستی** (موسیقی) ارگ کوچکی که قابل‌حمل است.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) نواختن ارگ.

ارگاسم 'orgāsm [فر.: orgasme] (اِ.) اوج لذت جنسی.

ارگان 'orgān [فر.: organe] (اِ.) ۱. (جانوری) عضو؛ عضو بدن. ۲. نشریه‌ای که عقاید و آرای گروهی خاص، یا حزبی را منتشر می‌کند: **این روزنامه هم یکی از ارگان‌های دست‌چپی‌ها... بود.** (مستوفی ۲۷۳/۲) ۳. سازمان؛ نهاد: **ارگان‌های وابسته به وزارت دفاع.**

ارگاندی 'orgāndi [فر.: organdi] (اِ.) نوعی پارچهٔ خشک و نازک و شفاف ازجنس پنبه یا ابریشم که برای دوختن روکش و پرده و پیراهن‌های ظریف و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ ارگانزا. ⇧ برگرفته از نام اورگنج، شهری در ازبکستان.

ارگانزا 'orgānzā [انگ.: organza] (اِ.) ارگاندی ↑: **تودهٔ پارچه‌های رنگین، ابریشم نقش‌دار، مخمل، حریر... گیپور و ارگانزا چروک و گردگرفته روی زمین ریخته بود.** (علی‌زاده ۱۰۵)

ارگانوم 'orgānom [یو.] (اِ.) (قد.) (موسیقی) ۱. ارغنون ←. ۲. موسیقی چندصداییِ قرون‌وسطی در اروپا.

ارگانیزاسیون 'orgānizāsiyon [فر.: organisation] (اِمصـ.) سازمان‌دهی: **رئیس‌الوزرا به‌اسم ارگانیزاسیون وزارت مالیه، هزار نوع استخفاف و استهزا کرده.** (دهخدا[۲] ۲۹/۲)

ارگانیزم 'orgānizm [انگ.: organism] (اِ.) (جانوری) ارگانیسم ←.

ارگانیزه 'orgānize [فر.: organisé] (صـ.) سازمان‌یافته: **اجزای جامعه... حالت ارگانیزه پیدا می‌کنند.** (مطهری[۱] ۲۷)

ارگانیسم 'orgānism [فر.: organisme] (اِ.) (جانوری) هر موجود زنده‌ای که بتواند اعمالِ حیاتی مانند تولیدمثل و رشد را انجام دهد.

ارگانیک 'orgānik [فر.: organique] (صـ.) ۱. (جانوری) مربوط به اندام؛ اندامی؛ عضوی: **از این ترکیب روحی آفریده می‌شود که افراد یک جمع را به‌صورت اعضای یک پیکر، ارتباط ارگانیک و حیاتی می‌دهد.** (مطهری[۱] ۵۰) ۲. (شیمی) آلی (مِ. ۱) ←. ۳. ویژگی آنچه یک کل یک‌پارچه و منسجم را تشکیل می‌دهد؛ اندام‌وار.

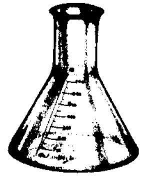
ارگ‌زن 'org-zan [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (موسیقی) نوازندهٔ ارگ.

ارگوتامین 'ergotāmin [فر./انگ.: ergotamine] (اِ.) (پزشکی) دارویی که باعث تنگی رگ‌ها

می‌شود و در درمان میگرن به کار می‌رود.

ارگونومی ergonomi' [فر.: ergonomie] (اِ.) (مکانیک) دانش مطالعهٔ وضعیتِ کار و نحوهٔ آرایش ماشین‌ها و تجهیزات برای آن‌که کارگران راحت‌تر کار کنند و بازده آنها افزایش یابد.

ارلن erlen' [از فر.، ← ارلن‌مایر] (اِ.) (شیمی) ظرف مخروطی‌شکل ته‌پهن و دهان‌باریک در اندازه‌های مختلف ازجنس شیشهٔ مقاوم دربرابر گرما، که در آزمایش‌گاه به‌کار می‌رود؛ ارلن‌مایر. ◊ برگرفته از نام ریشارد آوگوست کارل امیل ارلن‌مایر (۱۸۲۵-۱۹۰۹م.)، شیمی‌دان آلمانی.



ارلن orlon' [انگ.] (اِ.) (مواد) ارلون ←.

ارلن‌مایر erlenmāyer' [فر.: erlenmeyer] (اِ.) (شیمی) اِرلِن ←.

ارلون orlon' [انگ.: Orlon] (اِ.) (مواد) نوعی الیاف مصنوعی شبیه نایلون، که از آن پارچه می‌بافند. ◊ دراصل نام تجارتی است.

ارم eram' [عر.] (اِ.) باغی که، بنابه روایات، شدّاد ساخته‌بود، و مَثَل و مظهر سرسبزی و خرّمی است: **باغ‌هایی که رشک ارم است، در آن‌جا... مهیا کردند.** (افضل‌الملک ۲۸) ○ **گیتی را چون ارم انگاشتیم/ دشت به یاقوت تر انباشتیم.** (منوچهری[۱] ۱۷۰)

ارمان armān' (اِ.) (قد.) (شاعرانه) آرمان ←: **چو بختت نیست در دل ماند ارمان/ اگر در چین گریزی یا به آرمن.** (ایرج ۴۴) ○ **نه امّید آن کایچ بهتر شوی تو/ نه ارمان آن کم تو دل نگسلانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۷)

ارمد armad' [عر.] (صـ.) (قد.) (پزشکی) ۱. مبتلا به درد چشم: **سنگ را به‌سبب آن‌که بینایی ندارد، آعمیٰ یا ارمد نتوان گفت.** (قطب ۲۹۸) ۲. دردمند (چشم): **چشم بد از تو دور که در روزگار تو/ چشم بلا و فتنهٔ ایام، ارمد است.** (انوری[۱] ۵۶)

ارمزد ormazd' (اِ.) (قد.) اورمزد ←.

ارمغان armaqān' [تر.] (اِ.) هدیه‌ای که مسافر از سفر می‌آورَد؛ ره‌آورد؛ سوغات: **حضرت شریف از ارمغان شما بی‌نهایت ممنون شدند.** (امین‌الدوله ۲۰۷) ○ **گفت طوطی را چه خواهی ارمغان/ کارمت از خطهٔ هندوستان؟** (مولوی[۱] ۹۵/۱)

ارمغانی a.-i' [تر.فا.] (اِ.) (قد.) ارمغان ↑: **بسی ارمغانی ز تاراج زنگ/ به هرسو فرستاد بی وزن و سنگ.** (نظامی[۷] ۱۳۷)

ارمک[۱] ormak' (اِ.) (گیاهی) افدرا ←.

ارمک[۲] .o' [تر.] (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ پشمی یا پنبه‌ای: **روپوش ارمکش را کشید کنار.** (آل‌احمد[۵] ۷۳) ○ **برسبیل هدیه و بیلاک فرستاده شد براین‌موجب ارمکِ خطایی دو عدد.** (نخجوانی ۱۲۷/۲) ۲. (مجاز) لباسی از همین جنس، به‌رنگ خاکستری که برروی لباس می‌پوشند.

ارمنده arm-ande' [مخفِ. آرمنده] (صف.) (قد.) ۱. آرام؛ آرام‌گرفته؛ آرمیده: **چه باید که ارمنده گیتی چنین/ پرآشوب گردد ز درد و ز کین.** (فردوسی[۳] ۲۴۹۷) ۲. ساکن؛ بی‌جنبش: **خداوندِ گردنده چرخ بلند/ خداوندِ ارمنده خاک نژند.** (فردوسی[۳] ۱۸۸۰)

ارمنی arman-i' (صنـ.، منسوب به ارمن (ارمنستان)، کشوری درکنار دریای سیاه) ۱. مربوط به ارمن (ارمنستان): **زبان ارمنی، قوم ارمنی.** ○ **زبان مخصوص ارمنی را خوب می‌گفت و می‌نوشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۴) ۲. اهل ارمنستان یا از قوم ارمن: **ورزش‌کاران ارمنی به مقام دوم رسیدند.** ○ **خودش را ارمنی جا می‌زند.** (← ساعدی: شکوفایی ۲۵۴) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در ارمنستان: **نوروز، روزگار نشاط است و ایمنی/ پوشیده ابز دشت به دیبای ارمنی.** (منوچهری[۱] ۱۲۸) ۴. (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در ارمنستان رایج است: **در این شهرِ اخلاط به سه زبان سخن گویند:**

تازی و پارسی و ارمنی. (ناصرخسرو[۲] ۱۰)

ارمنی‌باف a.-bāf' (صمـ.) بافته‌شده به‌شیوهٔ ارمنیان: **قالی ارمنی‌باف.**

ارموی orma.vi' [عر.: ارمویّ، منسوب به ارمیه (= ارومیه)، مرکز استان آذربایجان غربی] (صنـ.) ۱. مربوط به ارومیه. ۲. اهلِ ارومیه.

ارمیده arm-id-e' [مخفِ. آرمیده] (صفـ.) (قد.) آرمیده ←: **رهی‌وار گِردش دوان کم‌وبیش/ چو شاهی وی ارمیده بر جای خویش.** (اسدی[۱] ۹) ◊ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ارنب arnab' [عر.] (اِ.) ۱. (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، نزدیک جبار و کبوتر. ۲. (قد.) خرگوش ←: **چون ارنب که از هزبر احتراز نماید... او نیز از لشکر به هزیمت روی برتافت.** (آقسرایی ۲۰۳)

ارنج arenj' [انگ.: arrange] (اِ.) (ورزش) طرز قرار گرفتن بازی‌کنان یک تیم در پُست‌های گوناگون در زمین بازی: **ارنج تیم ملی، خوب است.**

ارنعوت arna'ut' [تر.، = ارنئوت] (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ارنئوت ←.

ارنه ar-na' [مخفِ. اگرنه] (قـ.) (شاعرانه) درغیراین‌صورت؛ والّا؛ وگرنه: **پیرِ گل‌رنگ من اندرحق ازرق‌پوشان/ رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸)

ارنی are.n.i' [عر.] (شجـ.، اِ.) نشانِ من بده؛ بنما به من: **چو رسی به کوه سینا ارنی مگوی و بگذر/ که نیرزد این تمنا به جواب لن‌ترانی.** (؟: لغت‌نامه[۲]) ○ **جمله کف‌ها در دعا افراخته/ نغمهٔ ارنی بهم درساخته.** (مولوی[۱] ۴۱۱/۳) ◊ برگرفته از قرآن کریم (۱۴۳/۷): **«وَ لَمّا جاءَ موسیٰ لِمیقاتِنا وَ کَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ رَبِّ اَرِنی اَنظُر اِلَیکَ قالَ لَن تَرانی...».**

ارنئوت arna'ut' [تر.، از یو.: آرنیتای] (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. درشت‌هیکل و گستاخ و بی‌فرهنگ؛ ارنعوت: **داد کشید که مردکهٔ ارنئوت، همان حجی که رفته‌ای به کمرت بزنند.** (جمال‌زاده[۵] ۸۸/۲) ۲. بسیار بزرگ؛ کوه‌پیکر: **سیل ارنئوتی از کوه تنوره کشید** (← هدایت[۶] ۱۱۱) ◊ دراصل نامی است که ترکان عثمانی به هریک از ساکنان مناطق کوهستانی کشور آلبانی داده‌بودند.

ارنئود arna'ud' [تر.، = ارنئوت] (صـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ارنئوت (مِ. ۱) ←: **روزهای آخر، چشمش به یک ارنئودی ازجنس خودمان افتاده‌بوده‌است.** (← مخمل‌باف ۱۴۶)

ارواث arvās' [عر.، جِ. رَوث و رَوثَة] (اِ.) (قد.) سرگین‌ها: **برای زراعت... بهترین ارواث، روثِ درازگوش است.** (ابونصری ۸۰) ○ **در آن ایام، مردم... در... لرواث تفحص... می‌کردندی و برادر از گوشت برادر مسکهٔ جان می‌ساخت.** (جرفادقانی ۳۱۵)

ارواح arvāh' [عر.، جِ. روح] (اِ.) ۱. روح‌ها؛ روان‌ها. ← روح: **گویی با آن‌همه گردوغبار از عالم ارواح می‌آیند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۸) ○ **مثنوی که صیقل ارواح بود/ بازگشتش روز استفتاح بود.** (مولوی[۱] ۲۴۷/۱) ۲. (قد.) در صنعت کیمیاگری، گوگرد، زرنیخ، جیوه، و نشادر، که به‌عقیدهٔ قدما یکی از سه قِسمِ معدنیات (ارواح، اجساد، احجار) است، و ازآن‌جهت به آنها ارواح می‌گویند که چون آتش به آنها برسد، می‌پرند: **اجسادِ احجار از ارواح جدا کرد و خواص هریکی را شرح بازداد.** (بخاری ۳۵)

□ ~ِ پدر (خاله، عمه، ننه، شکم... ـات (ـاش، ـاشان،...) (گفتگو) (توهین‌آمیز) (غیرمؤدبانه) برای نشان دادن عدم توانایی کسی در انجام دادن کاری، به‌تحقیر گفته می‌شود: **ارواح عمه‌ات، تو گفتی و من هم باور کردم.** (← محمود[۲] ۲۱۴) ○ **خوابِ یک دِهِ شش‌دانگ می‌دید، ارواح بابایش!** (← به‌آذین ۸۱) ○ **ارواح شکمشان... اگر لوطی هستند، امشب می‌آیند دست‌وپنجه نرم می‌کنند.** (← هدایت[۵] ۴۵)

□ ~ِ سفلی (قد.) موجودات خاکی و زمینی؛ مقِ. ارواح علوی: **همهٔ اجزای زمین و آسمان و ارواح سفلی و علوی به موافقت او یارب‌یارب می‌گفتند.** (افلاکی ۶۸۸)

▫ ~ِ **علوی** (قد.) موجودات آسمانی؛ مقِ. ارواح سفْلی. ← ▫ارواح سفْلی.

ارواحنافداه 'arvāh.o.nā.fedā.h [عر.] (شج.) روان‌های ما فدای او باد؛ جان‌های ما فدای او باد: **بندگان اقدس همایونی، ارواحنافداه... اظهار تفقد و مرحمت فرمودند.** (افضل‌الملک ۱۸)

ارواحناله‌الفدا 'arvāh.o.nā.la.h.o.l.fedā [عر.: ارواحنالهالفداء] (شج.) ارواحنافداه ↑: **توسعهٔ صحن مبارک حضرت سیدالشهدا ارواحناله‌الفدا.** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۶۸: لغت‌نامه[۲])

اروانه 'arvāne (اِ.) (قد.) **۱.** شترماده: **هرجا اروانه‌ای باشد، شیرِ آن را گرفته به سرپند حاضر می‌نمودند.** (مروی ۴۳۳) ▫ **من بنده که روی سوی ره دارم/ بی بُختی و بیسراک و اروانه.** (مختاری ۴۹۸) **۲.** (گیاهی) گل اروانه. ← گل ▫گل اروانه.

اروپاویه 'orupā-v-iy[y]e [لا.عر.عر.] (صنـ.، منسوب به اروپا) (قد.) اروپایی ←: **نسبت امتعهٔ اروپاویه به کل کالای ایشان همانا نسبت ثلاث است به خمس.** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۱۱۸: لغت‌نامه[۲])

اروپایی 'orupā-y(')-i [لا.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به اروپا، قاره‌ای در غرب آسیا) **۱.** مربوط به اروپا: **زبان‌های اروپایی.** **۲.** اهل قارهٔ اروپا: **مگر هر مزخرفی که اروپایی نوشت، راست است؟** (هدایت[۹] ۱۲۶) **۳.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اروپا: **اتومبیل‌های اروپایی، خریداران زیادی دارد.**

اروپایی‌مآب 'o.-ma'āb [لا.فا.فا.عر.] (صـ.) فرنگی‌مآب ←.

اروپیم 'oropiyom [فر.: europium] (اِ.) (شیمی) عنصری به‌رنگِ سفید نقره‌ای و نرم از گروه خاک‌های کم‌یاب، که بیش‌تر مصرف پژوهشی دارد. ⚲ برگرفته از نام اروپا، قاره‌ای در غرب آسیا.

اروپیوم 'o. [فر.] (اِ.) (شیمی) اروپیم ↑.

اروس 'oro(u)s [رو.] (اِ.) اُرُس ←.

اروسی 'o.-i [رو.فا.] (اِ.) **۱.** ارسی (مِ. ۴) ←: **مجلس‌های شیلان در تالارهای دریاچه و اروسی‌ها و مناظر و غرفات... آراسته شد.** (قائم‌مقام ۲۰۳) **۲.** ارسی (مِ. ۵) ←: **اروسی قندرهٔ قرمزی برایش خریده به‌دستش دادم.** (شهری[۱] ۵۲)

اروغ 'oruq [مغـ.، = اوروغ] (اِ.) (قد.) خاندان؛ اصل؛ نژاد؛ تبار: **تا رکن و جهت در طی جهان است... فروغ دولت این اروغ... مشرق اسرار نهان خواهد بود.** (قائم‌مقام ۴۰۱) ▫ **تا سرحد ماچین... مقر سریر مملکت و اروغ اسباط چنگزخان است.** (جوینی[۱] ۷/۱)

اروک 'aruk [= آروک] (اِ.) (قد.) (جانوری) آروک ← لثه: **درد با آماس اروک بُوَد و آماس سوزان و سرخ بُوَد.** (اخوینی ۲۹۷)

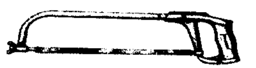
ارولوژی 'orološi [فر.] (اِ.) (پزشکی) اورولوژی ←.

ارومه 'orume [عر.: ارومَة] (اِ.) (قد.) **۱.** ریشهٔ درخت: **نهالش از جرثومهٔ باسقات خلد و ارومهٔ باغ ارم آورده‌اند.** (وراوینی ۳۹۸) **۲.** خاندان؛ تبار: **ابوصالح و دیگر بقایای ارومهٔ آل‌سامان را بگرفت و همه را بازداشت.** (جرفادقانی ۱۸۵) **۳.** فرد شاخص و برجسته که به‌منزلهٔ پایه‌واساس در امری است: **قاضی جرجان... شیخ علَم و ارومهٔ حدیث بود.** (جرفادقانی ۳۵۲)

اره 'arre (اِ.) (فنی) ابزاری با تیغهٔ دندانه‌دار فولادی و دسته یا کمان برای بریدن چوب، فلزات، و مانند آنها: **به اره مر او را به دو نیم کرد/ جهان را از او پاک و بی‌بیم کرد.** (فردوسی[۳] ۳۷)

▫ ~ **آتشی** (فنی) ارهٔ دیسکی با دور زیاد مخصوص بریدن پروفیل که به‌وسیلهٔ دسته‌ای روی قطعه فرودمی‌آید.

▫ ~ **آهن‌بُر** (فنی) اره‌ای برای بریدن فلزات به‌ویژه آهن.



▫ ~ **الواربُر** (فنی) اره‌ای برای بریدن الوار.

▫ ~**بده [و] تیشه‌بگیر داشتن** (گفتگو) (مجاز) ▫ اره دادن تیشه گرفتن ←: **هر روز دکان‌دارهای این بازارها هم بودند که با مشتریان اره‌بده تیشه‌بگیر داشتند.**

(شهری۲ ۱۹۷/۲)

▫ ~ دادن [و] تیشه گرفتن (گفتگو) (مجاز) جروبحث کردن؛ بگومگو کردن: باهم سازگار نبودند، روزی ده بار اره می‌دادند و تیشه می‌گرفتند.

▫ ~ٔ دیسکی (فنی) نوعی ارهٔ ماشینی با تیغهٔ گِرد برای برش فلزات.

▫ ~ٔ عمودبُر (فنی) در نجاری، اره‌ای برقی با تیغهٔ کوتاه برای بریدن چوب درامتداد عمود بر رگه‌های آن.

▫ ~ٔ فارسی‌بُر (فنی) در نجاری، ارهٔ مخصوصِ برش با زاویهٔ ۴۵ درجه.

• ~ کردن (مصـمـ.) بریدن با اره؛ قطع کردن: هر روز به جنگل می‌رفت و درخت‌ها را اره می‌کرد.

• ~ کشیدن (مصـلـ.) حرکت دادن اره برروی چیزی برای بریدن آن: روی درخت اره می‌کشند، می‌خواهند آن را ببُرَند.

▫ ~ٔ کلافی (فنی) مجموعه‌ای از کمان یا کلافی که دو تیغهٔ اره بر آن نصب شده‌است و می‌توان با آن چوب را درامتداد خطوط راست یا منحنی برید.

ارهاش 'erhāš [فر.: Rh، مخفِ. Rhésus] (اِ.) (جانوری) ماده‌ای که در خونِ بیش‌تر انسان‌ها و جانوران در سطح گلبول‌های قرمز موجود است و اگر در خون نوزادی وجود داشته‌باشد و خون مادرش آن را نداشته‌باشد، آن نوزاد مبتلا به اختلال خونی می‌شود: ارهاش مثبت، ارهاش منفی.

ارهاق 'erhāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کسی را به‌زور به کاری واداشتن؛ تکلیف شاق کردن؛ شدت و تندی کردن: با او به ارهاق و تشدید و تسبب، خطابی نرود. (جرفادقانی ۱۷۳) ○ چون خطاب آن الزام و ارهاق شنید... . (وراوینی ۱۱۹)

• ~ کردن (مصـلـ.) (قد.) ارهاق ↑: شمس‌المعالی نمی‌خواست که در بدو معاودت بر رعیت ارهاقی کند. (جرفادقانی ۲۲۷)

اره[و]اوره 'are[-vo]-'ure (اِ.) (عامیانه) (طنز) خویشاوندان؛ بستگان: با اره‌واوره راه افتادند آمدند خانهٔ ما.

اره‌برقی 'arre-barq-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (فنی) هرنوع اره‌ای که تیغه‌اش به‌کمک برق کار کند.



اره‌چاق‌کن 'arre-čāq-kon [فا.تر.فا.] (صفـ.، اِ.) (فنی) وسیله‌ای برای تیز کردن دندانه‌های اره.

اره‌دوسر 'arre-do-sar (اِ.) (فنی) ارهٔ چوب‌بُری دارای دو دسته.



اره‌کش 'arre-keš (صفـ.) آن‌که اره می‌کشد و چوب یا درخت می‌بُرَد: گر بُوَدش رای آن کارَه‌کشِ او شَوَم/ رایِ همه رای اوست، فرمان فرمان او. (خاقانی ۳۶۶)

اره‌کشی 'a.-i (حامصـ.) ۱. عمل اره‌کش. ۲. شغل اره‌کش.

اره‌گر 'arre-gar (صـ.،اِ.) (قد.) سازندهٔ اره: اره‌گر و تیرگر و کمان‌گر. (فخرمدبر ۴۲۳)

اره‌لنگ 'arre-lang (اِ.) (فنی) دستگاه برش مقاطع توپر آهنی، با دور کم، که تیغهٔ آن در حرکتِ رفت قطعه را می‌بُرَد و در برگشت از روی آن بلند می‌شود.

اره‌ماهی 'arre-māhi (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی با بدنی کشیده که در پوزهٔ خود اندامِ اره‌مانندی دارد.



اره‌مویی 'arre-mu-y(')-i (اِ.) (فنی) اره‌ای با تیغهٔ نازک و باریکِ نخ‌مانند برای برشِ ظریفِ چوب و ایجاد شبکه در آن.

اره‌نواری 'arre-navār-i (اِ.) (فنی) اره‌ای با تیغهٔ نواریِ حلقه‌شده برای بریدن چوب و الوار.

اره‌واوره 'are-vo-'ure (اِ.) (عامیانه) (طنز) اره‌اوره ←.

ارياح 'aryāh [عر.، جِ. ریح] (اِ.) (قد.) بادها. ← ریح: **ذکر آن ارياح سرد و زمهرير / اندر آن ايام و ازمان عسير.** (مولوی[۱] ۳۷۷/۳)

اريب 'arib [عر.] (صـ.) (قد.) خردمند؛ دانا؛ فرزانه: **اديب اَريب و عارف کامل.** (← جمال‌زاده[۱] ۹۵) ○ **اديبی اَريب بود.** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۲۰۲: لغت‌نامه[۲])

اريب 'orib (صـ.) ۱. کج؛ مایل: **خط اريب.** ○ **صورت و سطح اريبی از گردنش نقط روشن بود.** (گلشیری[۱] ۱۰۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) به‌دور از اعتدال یا عدل؛ جانب‌دارانه ←: **نظر او دراين‌مورد اريب است و خيلی قابل‌اعتماد نيست.** ۳. (ق.) به‌صورت کج؛ به‌صورت مایل: **باران، اريب می‌باريد.** ○ **مستقيم از وسط بيابانِ خالی می‌گذشتند و اريب به خيابان اصلی می‌رسيدند.** (آل‌احمد[۵] ۲۵)

☜ □ **بر ~** (ق.) (قد.) □ به‌اریب ↓: **ناو دو ذرع می‌بايد که براريب و خوابانيده بنهند.** (محمدحافظ: نتيجة‌الدوله ۱۰۱: لغت‌نامه[۲])

□ **به ~** (ق.) (قد.) به‌صورت مایل؛ به‌حالت کج: **دستار به لام و الف بر سر بندد، يعنی يک گوشه را به‌اريب فروگذارَد.** (باخرزی ۳۲)

اريترومايسين 'eritromāysin [انگ.: erythromycin] (اِ.) (پزشکی) آنتی‌بیوتیکی که در درمان انواع وسیعی از عفونت‌های باکتریایی تجویز می‌شود، به‌ویژه برای بیمارانی که به پنی‌سیلین حساسیت دارند.

اريحی 'aryah.i [عر.: اریحیّ] (صـ.) (قد.) سخاوت‌مند؛ جوان‌مرد: **ذات مولانا امام همام عالِم عامل... اريحی... موفق باد.** (عین‌ماهرو: گنجینه ۷۱/۵)

اريحيت 'aryah.iy[y]at [عر.: اریحیّة] (اِمصـ.) (قد.) سخاوت‌مندی؛ جوان‌مردی: **اگر شاه، ذيل عفو بر عثرات او بپوشانَد، از کمال اريحيت و کرم سجيت او دور نيفتد.** (وراوینی ۳۰۸)

اريژينال 'orižināl [فر.: original] (صـ.) اصلی: **نسخهٔ اريژينال.**

اريستوکرات 'aristok[e]rāt [فر.] (صـ.، اِ.) (سیاسی) آریستوکرات ←.

اريستوکراسی 'aristok[e]rāsi [فر.] (اِ.) (سیاسی) آریستوکراسی ←.

اريکه 'arike [عر.: اریکة، معر. از فا.؟] (اِ.) آنچه بر آن تکیه می‌زنند و می‌نشینند؛ تخت: **به‌جای اريکهٔ سلطنتی بر چهارپايهٔ باستانی... نشسته.** (جمال‌زاده[۱] ۱۲۱) ○ **به جای‌گاه کيانی و اريکهٔ سلطانی... جلوس فرمودند.** (افضل‌الملک ۱۷۳)

اريگاتور 'erigātor [فر.] (اِ.) (پزشکی) ایریگاتور ←.

اريگامی 'origāmi [فر./انگ.: origami، از ژا.] (اِ.) هنر ژاپنیِ تا کردنِ کاغذ و درآوردن آن به‌صورت شکل‌های تزیینی یا شکل حیوانات.

ارينگ 'oring [انگ.] (اِ.) (فنی) اورینگ ←.

اريون 'or[i]yun [فر.] (اِ.) (پزشکی) اوریون ←.

از 'az (حا.) ۱. نشان‌دهندهٔ ابتدای مکان یا زمان یا امری: **از صبح تا شب، از تهران تاکرج، از يک تا ده، از چند سال پيش.** ○ **همه‌روزه از ده تا پانزده ساعت سرگرم کار بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵) ۲. برای بیان منشأ: **ناراحتی‌شان از من است.** ○ **همه‌چيز از خداست.** ○ **آب استخر از چاه است.** ○ **از او شادمانی و زو دردمند/ ... .** (فردوسی[۳] ۱۲۵۱) ۳. به‌وجودآمده به‌وسیلهٔ؛ اثرِ: **اين شعر از فردوسی است.** ○ **بوف‌کور از هدايت.** ۴. نسبت‌به؛ در مقایسه با (پس‌از صفت‌های تفضیلی و بعضی صفت‌های دیگر): **تهران از تبريز بزرگ‌تر است.** ○ **او از برادرش عاقل‌تر است.** ○ **اگرچه از ما بسيار کمترند، اما ايشان هر سال تاختن آورند.** (ارجانی ۱۲۴/۳) ۵. برای بیانِ انتساب به جایی: **ده کشتی‌گير از ايران در مسابقات شرکت کردند.** ○ **فرانک بدو گفت کای پاک‌دين/ منم سوگواری از ايران‌زمين.** (فردوسی[۳] ۴۶) ۶. به‌دلیلِ؛ به‌علتِ؛ به‌سببِ: **با ديدنِ دوستش از شادی اشک ريخت.** ○

بیماری او از آلودگی هواست. ○ از درد، فریاد می‌کشید. ○ گر خدا خواهد نگفتند از بطر/ ... . (مولوی[۱] ۵/۱) ○ از موافقت این هواست... که دیرزندگانی بُوَند. (اخوینی ۱۴۵) **۷.** دربارهٔ؛ درخصوصِ؛ راجع‌به: از خودت بگو. ○ .../ بیش‌ازاین از شمس تبریزی مگو. (مولوی[۱] ۱۱/۱) ○ از ایران بپرسید وز تخت شاه/ ز گودرز وز رستمِ رزم‌خواه. (فردوسی[۳] ۶۲۴) **۸.** نشان‌دهندهٔ نوع و جنس؛ ازجنسِ: سقف خانه از آهن است. ○ از این لباس نمی‌خواهم. ○ در و بام هر خانه از عود و ساج/ ... . (اسدی[۱] ۱۵۸) **۹.** برای تشخیص و تمایز: هِر را از بِر تشخیص نمی‌دهد. ○ دوست از دشمن نمی‌شناسد. ○ سر از پا نمی‌شناسد. ○ قهر را از لطف داند هرکسی/ خواه دانا خواه نادان یا خسی. (مولوی[۱] ۸۵/۲) **۱۰.** برای بیانِ یک یا چند چیز از یک گروه یا مجموعه؛ جزءِ؛ درشمارِ: از دبیران نمونه بود. ○ او را از مسببینِ واقعی جنگ... قلم‌داد می‌کنند. (جمال‌زاده[۱۱] ۶) ○ این قصه از عجایب‌های بزرگ است. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۹۰) **۱۱.** ازسویِ؛ ازطرفِ: از من هم به ایشان بگویید. ○ آفتاب از مشرق طلوع می‌کند. ○ آن پیک نامور که رسید از دیار دوست/ آورد حرز جان ز خط مشک‌بار دوست. (حافظ[۱] ۴۲) **۱۲.** برای بیان بخش یا مقداری از چیزی: قسمتی از کار را انجام داده‌ام. ○ صبر کرد که از شب دو پاس بگذشت. (بیغمی ۶۵) **۱۳.** برای تفسیر و شرح مطلبی که به‌اجمال گفته شده‌است؛ شاملِ: همه آمده‌بودند از معلمان، اولیای بچه‌ها، و... . ○ دعوت‌شدگان از دوستانش بودند. **۱۴.** متعلق به؛ ازآنِ: این کتاب از شماست؟ ○ زنی... فریاد برآورد که آن از من است. (میرزاحبیب ۵۸) **۱۵.** پس‌از بعضی فعل‌ها، به سخن دیگر، متمم بعضی فعل‌ها با «از» به‌کار می‌رود: ترسیدن از: من از تاریکی نمی‌ترسم. پرسیدن از: از کی بپرسیم؟ آزاد شدن از: از زندان آزاد شد. استقبال کردن از: از ورزش‌کاران استقبال کردند. لذت بردن از: از مصاحبت شما لذت بردم. بیرون (برون) آمدن از: چو خورشید آن چادر قیرگون/ بدرّید و از پرده آمد برون ... . (فردوسی[۳] ۴۱۷) اندیشیدن از (قد.): گوی نام‌دار است و شاهی دلیر/ نیندیشد از جنگ یک دشت شیر. (فردوسی[۴] ۱۲۰) پرداختن از (قد.): از آن بدکنش دیو، روی زمین/ بپرداز و پردخته کن دل ز کین. (فردوسی[۳] ۲۰) **۱۶.** (قد.) در: بلبلان... به‌نالش درآمده‌بودند از درخت، و کبکان از کوه، و غوکان در آب، و بهایم از بیشه. (سعدی[۴] ۵۰) ○ به تور از میان سخن سلم گفت/ ... . (فردوسی[۳] ۸۶) **۱۷.** (قد.) مترادفِ کسرهٔ اضافه: سرت گر بساید بر ابر سیاه/ سرانجام خاک است از او جای‌گاه. (فردوسی[۳] ۲۳۷) یعنی جای‌گاه او خاک است. ○ بیش‌تر از ایشان نه خِرَد دارند. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۴۲۶) یعنی بیش‌ترِ ایشان. **۱۸.** (قد.) ازرویِ؛ به‌حکمِ: چون از خِرَد نگری... واجب کند که... . (عنصرالمعالی[۱] ۱۵) **۱۹.** (قد.) ازجهتِ؛ ازلحاظِ: از شمارِ دوچشم یک تن کم/ وز شمارِ خِرَد هزاران بیش. (رودکی[۱] ۵۰۴) **۲۰.** (قد.) مترادفِ «را»یِ مفعولی و برای متعدی کردن: یا بوریحان، از این حال باری ندانسته‌بودی؟ (نظامی‌عروضی ۹۲) **۲۱.** (قد.) به: پس عوانان آمدند او طفل را/ در تنور افکند از امر خدا. (مولوی[۱] ۵۴/۲) یعنی به‌امر خدا. ○ نزدیک امیر مسعود فرستاده‌بود تا... گاه‌ازگاه نامه و پیغام آوردی و بردی. (بیهقی[۱] ۱۶۲) ○ بزد کوس و با لشکر و پیل و ساز/ سه منزل شد از پیش ضحاک باز. (اسدی[۱] ۵۰) **۲۲.** (قد.) به‌کمکِ؛ به‌وسیلهٔ؛ با: کنگره ویران کنید از منجنیق/ ... . (مولوی[۱] ۴۳/۱) **۲۳.** (قد.) درحالِ: گل به گل و شاخ به شاخ از شتاب/ می‌شدم ایدون که شود نشأ آب. (نظامی[۱] ۵۳) **۲۴.** (قد.) به‌جایِ؛ درعوضِ: بدو گفت شاپور کای نیک‌بخت/ من این خانه بگزیدم از تاج‌وتخت. (فردوسی[۳] ۱۷۵۴) **۲۵.** (قد.) درمقابلِ؛ دربرابرِ: که افراسیاب از بلا پشت توست/ ... . (فردوسی[۳] ۵۴۲)

○ ~... **باز** (قد.) ← باز[۸] ○ از... باز. نیز ← دی di ○ از دی باز.

از ezz' (تا.) ← عزوجز.

ازآب‌گذشته az-ā('ā)b-gozašt-e' (صف.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی هرچیز (خوردنی) که از جایی

دور، سوغات آورده‌باشند: **سوغات ازآب‌گذشتهٔ مدینةالسلام را برایتان آورده‌ایم.** (آل‌احمد[۲] ۶۳) ۞ آورندهٔ سوغات، این تعبیر را به‌کار می‌بَرَد. ۞ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازآب‌گرفته 'az-ā('ā)b-gereft-e (صمـ.) (گفتگو) (مجاز) به‌آسانی و بی‌زحمت به‌دست‌آمده: **اینها ازآب‌گرفته است، هرچه‌قدر می‌خواهید بردارید.**

ازآدم‌به‌دور 'az-ā('ā)dam-be-dur [فا.معر.فا.فا.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) آدم‌به‌دور ←.

ازآن 'az-ā('ā)n-e (ضـ.) ← آنِ ▫ ازآنِ.

ازآن‌جا، ازآنجا 'az-ā('ā)n-jā (ق.) ← آن‌جا ▫ ازآن‌جا.

ازآن‌جهت 'az-ā('ā)n-jahat [فا.فا.عر.] (حر.، ق.) ← جهت ▫ ازآن‌جهت.

ازآنچه 'az-ā('ā)n-če (حر.، ق.) (قد.) زیرا؛ به‌این‌سبب که؛ به‌آن‌علت که: **با قاضی شیراز هم بد بود ازآنچه باری چند امیرمحمود گفته‌بود که قاضی شیراز وزارت را شاید.** (بیهقی[۱] ۵۱۵)

ازآن‌رو 'az-ā('ā)n-ru (حر.، ق.) ← رو ▫ ازاین‌رو.

ازآن‌که 'az-ā('ā)n-ke (حر.، ق.) (قد.) ازآنچه ←: **می‌گوی محال ازآن‌که خفته / باشد به محال و هزل معذور.** (ناصرخسرو[۱] ۳۱۹)

ازا 'ezā [عر.: ازاء] (اِ.)

▫ **در(به)~ِی** درمقابلِ؛ دربرابرِ: **به‌ازای این حسن‌نیت، از شما خواهش می‌کنم....** (قاضی ۳۱۸) ○ **بی‌چاره میرزا درازای زحمات من نمی‌دانست چه کند.** (← میرزاحبیب ۲۲)

ازاحت 'ezāhat [عر.: ازاحة] (اِمصـ.) (قد.) دور کردن؛ ازبین بردن: **آن‌که بر جریدهٔ اعمال خود جریمه‌ای بیند... داند که محو و ازاحت آن جز به ارائت تدین... نتواند کرد.** (وراوینی ۷۵) ○ **خصال پسندیده... را به ازاحت سیئات اعمال در نفس خویش مرکوز می‌کند.** (جوینی[۱] ۲/۲۶۴)

ازاحیف 'azāhif [عر.، جِ. أزحاف، ججِ. زَحف] (اِ.) (قد.) (ادبی) زِحاف‌ها. ← زحاف.

ازار[۱] 'ezār [عر.] (اِ.) ۱. شلوار: **آدم جامه می‌خواهد، پیراهنی، ازاری... .** (گلشیری[۲] ۵۱) ۲. (قد.) پارچه یا لُنگی که به کمر می‌بسته‌اند: **ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا چادری بر خویشتن درپیچند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۲۰) ○ **برفتند شایسته مردانِ کار / ببستندشان بر میان‌ها ازار.** (فردوسی[۳] ۱۹۰۰) ۳. (قد.) پوشش؛ پوشیدنی (به‌طور مطلق): **فرّاش درونت، آن مقرمه را در ازاری پیچید.** (نظام‌الملک[۲] ۱۳۹) ○ **گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خِمار.** (مولوی[۱] ۱/۱۲۳)

ازار[۲] .e' (اِ.) (قد.) (مجاز) قسمت پایین هرچیز؛ ازاره: **ازار و فرش آن و از سنگ رخام فراهم آورند.** (جرفادقانی ۳۸۷)

ازاراقی 'azārāqi [معر.] (اِ.) (گیاهی) آذاراقی ←.

ازاربند 'ezār-band [عر.فا.] (اِ.) (قد.) بندِ شلوار: **وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد... .** (بیهقی[۱] ۲۳۳)

ازارپا[ی] 'ezār-pā[y] [عر.فا.] (اِ.) (قد.) شلوار: **سنت است که جامهٔ کوتاه دارد و ازارپای باید بر نیمهٔ ساق باشد.** (بحرالفوائد ۱۳۱) ○ **شیخ، صوفیان راگفت: زود پیراهن و ازارپای بدوزید.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۱۷)

ازاره 'ezāre (اِ.) (ساختمان) ۱. بخش اصلی یا سنگ ستون که بین قرنیز و پایهٔ ستون قرار دارد. ۲. قسمت پایین دیوار که متمایز از قسمت بالا باشد و آن را برای زیبایی یا مقاومت بیش‌تر با سنگ، آجر، سرامیک، و مانند آنها تزیین می‌کنند؛ هزاره: **ازاره و جرزهای حیاط هم با تراش‌های قالب بزرگ به مُد زمان ساخته شد.** (مستوفی ۲/۶۵) ○ **تمامتِ ازارهٔ مقصوره رخام‌های ملون.** (ناصرخسرو[۲] ۴۴)

ازالت 'ezālat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ازاله ←: **اگر پاره‌ای از آن حاصل توانی کرد، ازالت این علت را سخت نافع آید.** (وراوینی ۱۵۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ← ازاله ● ازاله کردن: **شوخ‌ها... به شانه و آب و گِلِ گرمابه ازالت باید کرد.** (غزالی ۱/۱۵۳)

ازاله 'ezāle [عر.: ازالَة] (اِمصـ.) زایل کردن؛ ازبین

بردن: در شفای امراض و ازالهٔ أعراض، حاوی کلیات فن باشد. (کاشفی سبزواری:گنجینه ۱۵۵/۶)

□ ~ **بکارت** ازمیان برده شدن پردهٔ دوشیزگی (بکارت) دختری در اولین آمیزش جنسی با او. ← پرده □ پردهٔ بکارت: أحداث اربعه... قتل و ازالهٔ بکارت و کور کردن چشم و شکستن دندان است. (سمیعا ۱۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازمیان رفتن: ممکن است کثافت و نجاست ازاله شود. (جمال‌زاده[1] ۱۰۷)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ازاله ←: چون مؤمن صالحی که... ازالهٔ نجاست از خود نموده‌باشد... از حمام به‌درآید. (جمال‌زاده[4] ۱۹۲/۲) ○ رجال و نسا موی اسافل را ازاله نکنند و به حال خود گذارند. (شوشتری ۲۹۵)

ازالید 'ozālid [فر./انگ.] (اِ.) اوزالید ←.

ازاندازه‌گذشته 'az-a('a)ndāz-e-gozašt-e (صفـ.، ق.) (قد.) (مجاز) بی‌شمار؛ بسیار؛ فراوان: ما را از مولتان بازخواند و ازاندازه‌گذشته بنواخت. (بیهقی[1] ۲۷۷) 🔗 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازاول 'az-a('a)vval [فا.عر.] (ق.) ← اول □ ازاول.

ازاهیر 'azāhir [عر.، جِ. أزهار، ججِ. زَهر] (اِ.) (قد.) گل‌ها؛ شکوفه‌ها: شموم ازاهیر و ریاحین به مشام من می‌رسد. (وراوینی ۸۶)

ازاین 'az-i('i)n (حا. + ضـ. = صـ.) (قد.) برای وصف جنس به‌کار می‌رفته‌است: بپرسید از زال زر موبدی/ ازاین تیزهش راه‌بین بخردی. (فردوسی[3] ۱۸۸)

ازاین‌جهت 'a.-jahat [فا.فا.عر.] (حر.، ق.) ← جهت □ ازاین‌جهت.

ازاین‌دست 'az-i('i)n-dast (ق.) ← دست □ ازاین‌دست.

ازاین‌رو 'az-i('i)n-ru (حر.، ق.) ← رو □ ازاین‌رو.

ازاین‌سبب 'az-i('i)n-sabab [فا.فا.عر.] (حر.، ق.) ← سبب □ ازاین‌سبب.

ازاین‌قبل 'az-i('i)n-qebal [فا.فا.عر.] (ق.) (قد.) ← قِبَل □ ازاین‌قِبَل.

ازاین‌قرار 'az-i('i)n-qarār [فا.فا.عر.] (ق.) ← قرار □ ازاین‌قرار.

ازاین‌گونه 'az-i('i)n-gune (ق.) ← گونه □ ازاین‌گونه.

ازبر 'az-bar (حا. + اِ. = ق.) ازحفظ. ← حفظ (مِ. ۲ و ۳).

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) چیزی را در حافظه داشتن و ازحفظ، به گفتن و برزبان آوردنِ آن قادر بودن: همهٔ شعرهای کتاب را ازبر دارد. ○ از اشعار قدما بسیار ازبر دارد. (← شوشتری ۳۶۸) ○ پیوسته همی جفا نمایی تو مرا/ ازبر داری مگر تو دیوانِ جفا؟ (فرخی[1] ۴۴۴)

• ~ **شدن** (مصـ.مـ.) ازبر کردن: بعدازکلی زحمت، سخن‌رانی فردا را ازبر شدم. ○ بیش‌تر روضه‌ها را ازبر شده‌بود. (هدایت[4] ۷۵)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) مطلبی را به‌یاد سپردن به‌طوری‌که بتوان آن را عیناً از حافظه بازگو کرد؛ حفظ کردن: گفتار را... برای این‌که به خوبی و آسانی ازبر کند، باید مطالعه و تأمل... کرده‌باشد. (← فروغی[3] ۱۱۵) ○ صبح‌دم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت/ قدسیان گویی‌که شعر حافظ ازبر می‌کنند. (حافظ[1] ۱۳۵)

□ **چیزی را ~ بودن** آن را در حافظه داشتن: بنای خواندن دعاهایی که ازبر بودم گذاشتم. (جمال‌زاده[18] ۱۰۸)

ازبر 'a.-e (حا.) (قد.) ← بَر[4] □ ازبرِ.

ازبرای 'az-barāy-e (حا.، ق.) ← برایِ □ ازبرایِ.

ازبرخوانی 'az-bar-xān-i (حامصـ.) چیزی را از حفظ خواندن: ازبرخوانی شاگرد. (فروغی[3] ۱۱۳)

ازبس 'az-bas (ق.) ← بس □ ازبس.

ازبک 'ozbak [مغـ.] (اِ.) ۱. طایفه‌ای از مغولان. 🔗 برگرفته از نام ازبک‌خان، از بازماندگان چنگیز. ۲. (اِ.، صـ.) (گفتگو) (دشنام) زشت و بدقیافه و معمولاً بدخلق و ازخودراضی: با این طناب‌ها به چاه کسی بیفتیم و آنهم چاه چون تو ازبکی!

(جمال‌زاده[۶] ۱۱۳) ○ این ازبک به چه حالی درآمده‌است؟ (هدایت[۱] ۲۰ مقدمه)

ازبکی 'o.-i [مغ.فا.] (صن.، منسوب به ازبک) ۱. مربوط به ازبک (قبیله) یا ازبکستان (کشوری در آسیای میانه): **فرهنگ ازبکی.** ۲. اهل ازبکستان. ۳. (اِ.) زبانی از خانوادهٔ زبان‌های آلتایی، که در ازبکستان رایج است.

ازبهر 'az-bahr-e (حا.) (قد.) ← بهر ▫ ازبهر.

ازپاافتاده 'az-pā-'oft-ād-e (صف.) ۱. ویژگی آن‌که به‌علتی، مانند بیماری یا پیری، توانِ راه رفتن ندارد: **پیرِ ازپاافتاده.** ۲. (مجاز) ناتوان؛ درمانده: **دست‌گیریِ ازپاافتادگان می‌نمود.** (← شهری[۲] ۳۷۸/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازپادرآمده 'az-pā-dar-ā('ā)mad-e (صف.، اِ.) ۱. ازپاافتاده (مِ. ۱) ←: **ازپادرآمدگان را... به دوش می‌کشیدند و به خانه می‌رسانیدند.** (← شهری[۱] ۲۰۵) ۲. ازپاافتاده (مِ. ۲) ←: **گل‌ریزان جشنی بود که... جهت همراهی ازپادرآمده یا حاجت‌مندی برپا می‌شد.** (← شهری[۲] ۱۷۹/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازپیِ 'az-pey-e (حا.) ← پی ▫ ازپیِ.

ازت 'az-a(e)t (حا. + ضـ.) (گفتگو) از تو: **وقتی ازت چیزی می‌پرسند، درست جواب بده.**

ازت 'azot [فر.: azote] (اِ.) (شیمی) نیتروژن ←.

ازتان 'az-a(e)tān (حا. + ضـ.) (گفتگو) از شما: **ازتان عذر می‌خواهم که مزاحمتان شدم.**

ازته 'azote [فر.: azoté] (صـ.) (شیمی) دارای اَزُت: **کودِ ازته.**

ازجان‌گذشتگی 'az-jān-gozašt-e-gi (حامص.) (مجاز) عملِ ازجان‌گذشته؛ فداکاری: **ازجان‌گذشتگی او قابل‌تحسین است.** ○ **اکراد با ازجان‌گذشتگی و رشادت... می‌کوشیدند که مواضع خود را حفظ [کنند].** (مستوفی ۵۲۳/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) برای رسیدن به هدفی از مرگ نترسیدن: **شجاعانه ازجان‌گذشتگی کردند و به‌سوی دشمن حمله‌ور شدند.**

ازجان‌گذشته 'az-jān-gozašt-e (صف.) (مجاز) ویژگی آن‌که برای رسیدن به هدفی با شجاعت آمادهٔ مرگ است: **مبادا دیوانه یا ازجان‌گذشته‌ای برنخیزد و موجب گرفتاری و دردسر همه را فراهم کند.** (علوی[۱] ۵) ○ **چون ازجان‌گذشته است، تهور او خیلی زیاد است.** (مستوفی ۶/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازجنگ‌برگشته 'az-jang-bar-gašt-e (صف.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ۱. بسیار کهنه و پاره: **اسکناس ازجنگ‌برگشته، کتاب ازجنگ‌برگشته.** ۲. دارای وضع نامناسب و آشفته: **با این سرووضع ازجنگ‌برگشته نمی‌شود به مهمانی بروی.** ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازحال‌رفته 'az-hāl-raft-e [فا.عر.فا.فا.] (صف.) (گفتگو) بی‌حال و خسته: **صدای فرسوده و ازحال‌رفتهٔ این‌یکی، بند آمد.** (← میرصادقی[۱] ۱۶۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازحدگذشته 'az-had-gozašt-e [فا.عر.فا.فا.] (صف.، ق.) (مجاز) ازاندازه‌گذشته ←. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازخدابی‌خبر 'az-xodā-bi-xabar [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که بدون توجه به تنبیه و جزای خداوند، حق دیگران را پای‌مال یا به آنان ظلم می‌کند: **این بی‌انصاف‌های ازخدابی‌خبر نمی‌دانم با من چه دشمنی و پدرکشتگی دارند.** (جمال‌زاده[۹] ۱۳۷) ○ **سعایت آن ازخدابی‌خبر... از این بینوای مسکین.** (کلانتر ۶۱) ۲. منکرِ خدا: **یکی از چیزهایی است که فلاسفهٔ ازخدابی‌خبر قدیم، جزو اصول مسلّم و بی‌قیدوشرط زندگی قرار داده‌اند.** (← قاضی ۷۳۶)

ازخداخواسته 'az-xodā-xāst-e (صف.، ق.) (گفتگو) (مجاز) باکمال علاقه‌مندی و اشتیاق: **تا فهمید به منزلش نمی‌رویم، عذر ما را ازخداخواسته قبول کرد.** ○ **فراش‌باشی هم ازخداخواسته تعارفات او را وسیلهٔ گریز خود قرار داده.** (شهری[۱] ۱۴۶) ساخت صفت

مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازخودبی‌خود، ازخودبیخود 'az-xod-bi-xod (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. از حال طبیعی و عادی خارج شده: **حالِ آدم ازخودبی‌خود را داشتم.** ۲. (قـ.) بی‌اختیار؛ بدون‌اراده: **خم شدم و... ازخودبی‌خود چشمم بسته شد.** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۰۹)

☞ • ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) از حال طبیعی و عادی خود خارج شدن: **از ضعف و ازخودبی‌خود شدنِ او سوءاستفاده کرد.** (← مشفق‌کاظمی ۲۱۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (گفتگو) (مجاز) کسی را از حال طبیعی و عادی خارج کردن: **از عارضهٔ خشم‌آگینی که او را ازخودبی‌خود کرد، آزاد بود.** (قاضی ۲۷۳)

ازخودبیگانگی 'az-xod-bigāne-gi (حامصـ.، اِ.) (روان‌شناسی) احساس جدایی و بیگانگی میان خود و دنیای خارج؛ الیناسیون.

ازخودبیگانه 'az-xod-bigāne (صـ.) (روان‌شناسی) دچار ازخودبیگانگی؛ الینه.

ازخودراضی 'az-xod-rāzi [فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که با بهتر و برتر دانستن خود نسبت‌به دیگران، از آنان توقع احترام و اطاعتِ بیش‌ازحد دارد؛ متکبر؛ خودپسند: **کودکِ ازخودراضی... تصور می‌کند... مالک وجود این‌وآن هم می‌تواند بود.** (← اسلامی‌ندوشن ۲۱۸) ○ **آدم نباید خودپسند و ازخودراضی باشد و مدام از خودش دَم بزند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۲۶)

ازخودگذشتگی 'az-xod-gozašt-e-gi (حامصـ.) عملِ ازخودگذشته؛ فداکاری: **که می‌تواند مثلِ... فداکاری کند و یک‌چنین ازخودگذشتگی نشان دهد؟** (علوی[۲] ۱۵۳) ○ **تحصیل و تعلم... مستلزم تحمل همه قِسم زحمت و ازخودگذشتگی است.** (اقبال[۲] ۵)

☞ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) آماده بودن برای دادنِ جان و مالِ خود درراهِ کسی یا چیزی؛ فداکاری کردن: **ازخودگذشتگی کرد و سهمش را به ما بخشید.**

ازخودگذشته 'az-xod-gozašt-e (صف.) ویژگی آن‌که به‌خاطر کسی یا چیزی، حاضر است جان یا مال خود را فدا کند: **مردِ ازخودگذشته‌ای بود، تمام ثروتش را به فقرا بخشید.** ۞ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازدحام 'ezdehām [عر.] (اِمصـ.) کثرت جمعیت که اغلب با فشار آوردن برهم و بی‌نظمی همراه است: **در پشت جای‌گاه، ازدحام و غوغا خیلی کمتر بود.** (← جمال‌زاده[۶] ۱۶۰) ○ **در این‌جا ازدحام مهیبی برپا شد.** (هدایت[۵۱] ۷۷) ○ **از حدت و سورت پادشاهان برحذر باید بود که... تحمل ازدحامِ عوام نکند.** (سعدی[۲] ۶۸)

☞ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. گِرد آمدنِ جمعیت در جایی همراه‌با بی‌نظمی و فشار و سروصدا: **بی‌کاران و اوباشانِ آن محله ازدحام کردند.** (قاضی ۱۰۴۴) ○ **جمعیتی که در سالن ازدحام کرده... همه از یک طبقه‌اند.** (مسعود ۱۵) ۲. (مصـ.م.) (قد.) تحت‌الشعاع قرار دادنِ صدایی، صدای دیگر را: **حیف باشد صفیر بلبل را/ که زفیر خر ازدحام کند.** (سعدی[۴] ۸۲۰)

ازدر 'az-dar-e (حا.) (قد.) ۱. شایستهٔ؛ لایقِ؛ مناسبِ: **سبزه گشت ازدرِ سماع و شراب/ روز گشت ازدرِ نشاط و طرب.** (فرخی[۱] ۱۳) ○ **ز لشکر گزین کن فراوان سوار/ جهان‌دیدگان ازدرِ کارزار.** (فردوسی[۳] ۱۴۷۱) ۲. مستوجبِ؛ مستحقِ: **به گیتی ندانم کم از طوس کس/ که او ازدرِ بند و چاه است و بس.** (فردوسی[۳] ۷۵۳)

ازدست‌داده 'az-dast-dād-e (صمـ.) (مجاز) ویژگی آنچه فرد از آن محروم شده‌است: **حسرت شغلِ ازدست‌داده‌ام را می‌خورم.**

ازدست‌رفته 'az-dast-raft-e (صف.) (مجاز) ۱. ازدست‌داده ↑: **ثروتِ ازدست‌رفته، فرصتِ ازدست‌رفته.** ○ **پیرمرد از ثروت ازکف‌شده، از جاه‌وجلال ازدست‌رفته فقط به... قانع بود.** (نفیسی ۳۹۸) ۲. به‌تازگی درگذشته: **برای مادر ازدست‌رفته‌اش خیلی اشک ریخت.** ○ **اگر با گریه مرده زنده می‌شد، آدم... حاضر بود همهٔ عمرش بالاسرِ ازدست‌رفته‌اش زار بزند.**

(شهری۲ ۲۷۵/۳) ۞ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازدم 'az-dam (ق.) (گفتگو) ← دَم۱ ◘ ازدم.

ازدم‌قسط 'a.-qest [فا.فا.عر.] (ق.) بدون پول پیش و به‌اقساط: **یخچال را ازدم‌قسط خریدم.**

ازدنیابی‌خبر 'az-donyā-bi-xabar [فا.عر.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) بی‌تجربه و بی‌اطلاع: **چشم‌وگوش‌بسته و ازدنیابی‌خبر... بودند.** (جمال‌زاده۹ ۶۳)

ازدواج 'ezdevāj [عر.] (اِمصـ.) ۱. پیوند بستن دینی و رسمی یک زن‌ومرد برای شروع زندگی مشترک؛ زناشویی: **پایهٔ ازدواج باید بر دوام باشد. زوجین... باید خود را برای همیشه متعلق به یک‌دیگر بدانند.** (مطهری۴ ۳۲) ○ **مِهرِ مؤالفت و موافقت در نهاد او بجنبید و شفقت ازدواج در ضمیر او اختلاج کرد.** (وراوینی ۵۱) ۲. (ادبی) در بدیع، آوردنِ کلمه‌های هم‌آهنگ درکنار هم، مانند «جفایی» و «قفایی» در بیت زیر: به جفایی و قفایی نرود عاشقِ صادق/ مژه برهم نزند گر بزنی تیر و سنانش. (سعدی۳ ۵۳۳) ۳. (قد.) به‌هم پیوستن؛ پیوند: **امتزاج اجسام و ازدواج طبایع و اجرام، منتج موالید سه‌گانه شد.** (قائم‌مقام ۳۶۵)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) ازدواج (مِـ ۱) ←: **زن دارد، پنج ماه است که ازدواج کرده‌است.** (← گلشیری۱ ۵۶)

ازدیاد 'ezdiyād [عر.] (اِمصـ.) زیاد شدن؛ افزایش: **ازدیاد و ترقی تعداد اتومبیل... به‌همین‌میزان‌ها بوده‌است.** (جمال‌زاده۱ ۱۶۵)

ازرق 'azraq [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کبود؛ نیل‌گون: **مهرهٔ ثوابت از این نطع ازرق بازچیدند.** (وراوینی ۴۴) ۲. (اِ.) (قد.) خط چهارم از هفت‌خطِ جام می. ← خط ◘ خط جام: **لعل در جام تا خطِ ازرق/ شعله در چرخ اخضر اندازد.** (خاقانی ۱۲۳)

ازرق‌پوش 'a.-puš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. صوفی ←: **پیر گل‌رنگ من اندرحق ازرق‌پوشان/ رخصت خبث نداد ارنه حکایت‌ها بود.** (حافظ۱ ۱۳۸) ۞ بعضی‌از صوفیان، لباسِ کبود می‌پوشیده‌اند. ۲. ریاکار؛ دورو؛ مزوّر: **ای ازرق‌پوش رباط آوَه‌کنان... چند از رنگ طبع آسمان؟ دُرج تزویر دروغ‌گویان مزدوران فلک بینداز.** (روزبهان۱ ۱۸۰)

ازرقی 'azraq-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به ازرق) (قد.) ۱. ازرق (مِـ ۱) ←: **هفت چرخ ازرقی در رِقِّ اوست/ پیک ماه اندر تب و در دِقِّ اوست.** (مولوی۱ ۲۷۶/۳) ۲. (حامصـ.) کبودی: **ازرقی چشمِ او را به رنگ تیره تغییر می‌دهد.** (← شهری۲ ۳۸۵/۵)

ازروی 'az-ruy-e (حا.) ← رو ◘ ازرویِ.

ازسر 'az-sar (ق.) ← سر ◘ ازسر.

ازسر 'a.-e (حا.) ← سر ◘ ازسرِ.

ازسرگیری 'az-sar-gir-i (حامصـ.) ازنو آغاز کردن کار یا فعالیتی که مدتی متوقف شده‌است؛ شروع مجدد: **ازسرگیری روابط سیاسی، ازسرگیری مذاکرات.**

ازسرنو 'az-sar[-e]-no[w] (ق.) ← سر ◘ ازسرنو.

ازش 'az-a(e)š (حا. + ضـ.) (گفتگو) از او؛ از آن: **ازش گِله کردم.** ○ **حرف که ازش می‌پرسیدی، انکار که اسم اعظم را باید بروز بدهد.** (آل‌احمد۶ ۲۶۵) ○ **سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ازش بسیار نتوان خورد.** (نظامی‌عروضی ۵۱)

ازشان 'az-a(e)šān (حا. + ضـ.) (گفتگو) از آنان: **ازشان بپرس کی به خانهٔ ما می‌آیند.** ○ **آیا توی این شهر شلوغ... کسی را داشت که... ازشان کمک بخواهد؟** (گلاب‌دره‌ای ۲۲۰)

ازعاج 'ez'āj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) راندن؛ بیرون کردن: **کشتن بندگان خویش و ازعاج و اخراج ایشان از آرام‌گاه و مأوای اصلی برابر می‌فرماید.** (وراوینی ۲۳۹)

☜ • **~ کردن** (مصـ.م.) (قد.) ازعاج ↑: **پادشاهی را که از خاندان قدیم خویش ازعاج کرده‌بودند، نصرت داد.** (رشیدالدین ۱۱)

ازقبل 'az-qebal-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← قِبَل ◘ ازقِبَلِ.

ازقضا 'az-qazā [فا.عر.] (ق.) ← قضا ◘ ازقضا.

ازقلم‌افتادگی 'az-qalam-o('o)ft-ād-e-gi [فا.عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (مجاز) حالت ازقلم‌افتاده؛ حذف؛ سقط: **اجناس موردنیاز را بدون ازقلم‌افتادگی بنویسید.**

ازقلم‌افتاده 'az-qalam-o('o)ft-ād-e [فا.عر.فا.فا.فا.] (صف.) ویژگی آنچه درهنگام نوشتن یا فهرست کردن، فراموش شده‌باشد: **اسامی ازقلم‌افتاده را به فهرست اضافه کنید. ○ اجناس ازقلم‌افتاده را هم به فهرست اضافه کن.** ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازکارافتادگی 'az-kār-o('o)ft-ād-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت ازکارافتاده: **جوشاندهٔ نلفل در روغن‌ها... فلج و ازکارافتادگی عضو... را علاج می‌کند.** (← شهری[۲] ۳۸۳/۵) ۲. (اِ.) حقوق یا مستمری که فرد به‌سبب نقص‌عضو یا ناتوانی از انجام کار می‌گیرد: **زندگیشان با ازکارافتادگی‌ای که از ادارهٔ کار می‌گیرند، می‌گذرد.**

ازکارافتاده 'az-kār-o('o)ft-ād-e (صف.) ۱. فاقد کارآیی به‌علت خرابی یا فرسودگی: **جنگ‌وگریز... دامنه پیدا می‌کرد و سلاح و سپرهای کاردیده و ازکارافتاده ازنو به‌میان می‌آمد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۴) ○ **آب عسل... اعضای سرد بی‌حس و ازکارافتادهٔ ایشان را قوّت می‌دهد.** (← شهری[۲] ۱۹۷/۵) ۲. ویژگی آن‌که به‌علت بیماری، نقص‌عضو، یا پیری و مانند آنها، توانِ انجام کار یا فعالیت مانند دیگران را ندارد: **خواهرانش و پدر ازکارافتاده‌اش منتظرش هستند.** (← محمود[۲] ۳۲۹) ○ **این دارو رودست ندارد، به‌دردِ پیرمردها و ازکارافتاده‌ها می‌خورَد.** (← شهری[۱] ۱۸۴) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازکاردرآمده 'az-kār-dar-ā('ā)mad-e (صف.) (گفتگو) (مجاز) ماهر و باتجربه: **شخص ازکاردرآمده‌ای است، می‌تواند کار را به‌اتمام برساند.** ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازکیا 'azkiyā [عر.: ازکیاء، جِ. زَکیّ] (صف.، اِ.) (قد.) پاکان؛ پاک‌نهادان: **این بشارت به... معارف و قضات و مشایخ و ازکیا... رساند.** (جوینی[۱] ۱۷۹/۲) ○ **.../ خشنودم از کیای ری و ازکیای ری.** (خاقانی ۴۴۴)

ازگل 'ozgal [تر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) کم‌شعور، ساده‌لوح، و بی‌فرهنگ: **هارت‌وپورت را نگه دار برای همین ازگل‌ها.** (علی‌زاده ۴۸/۲)

ازگیل 'azgil (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای کروی، قهوه‌ای‌رنگ، گوشتالو، و ترش‌وشیرین، تقریباً به‌اندازهٔ گردو، با دانه‌های نسبتاً درشت: **تمام این کناره، درخت انار و ازگیل... است.** (امین‌الدوله ۴۳) ۲. گیاه این میوه که درختچه‌ای خاردار و جنگلی است.



ازل 'azal [عر.] (اِ.) ۱. زمان گذشتهٔ بسیار دور و بی‌ابتدا؛ مقِ. ابد: **مثل این بود که درهای رحمت و عنایت را از ازل به رویش بسته‌باشند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۴۳) ○ **جز دلِ من کز ازل تا به ابد عاشق رفت/جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند.** (حافظ[۱] ۱۲۱) ۲. (اِمصـ.) (فلسفه) استمرار بی‌نهایتِ زمان در گذشته: **بلکه نقط بود از ازل و همان‌جا و همان‌طور بوده‌بود.** (گلشیری[۱] ۸۶) ○ **ازل و ابد و دی و فردا هم‌خانه‌اند.** (نسفی ۱۷۹)

☐ ~ِ **آزال** (قد.) ازل‌الآزال ←: **حق، سبحانه، در ازل آزال به... نعت فردانیت موصوف بود.** (جامی[۸] ۱۴) ○ **در ازل آزال، مقدر کرده‌است.** (جوینی[۱] ۲۱۳/۳)

☐ ~**وابد** همیشگی و جاودانی: **ببینید چه‌طور روی این کافر ازل‌وابد سیاه خواهد شد.** (جمال‌زاده[۲] ۸۳)

ازلال 'ezlāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به گناه انداختن؛ وادار به لغزش و خطا کردن: **قدم اقدام... ثابت دار تا از ازلالِ دیوِ ضلالت مصون مانی.** (وراوینی ۳۶۰)

ازل‌الآزال 'azal.o.l.'āzāl [عر.] (اِ.) (قد.) آغاز همهٔ آغازها. ← ازل: **ابتدای خلقت عالم را ازل‌الآزال و انتهای آن را ابدالآباد نوشته‌اند.** (شوشتری ۳۳۰) ○ از

ازل‌الآزال حق بود. (احمدجام ۱۸۸)

ازلحاظ 'az-le(a)hāz-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← لحاظ ▫ازلحاظِ.

ازلی 'azal-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ازل) ۱. مربوط به ازل: عنایت ازلی، قسمت ازلی، قوانین ازلی. ○ آن را قسمتِ ازلیِ خود می‌دانستند. (اسلامی‌ندوشن ۸۹) ○ این عالم، سراسر مجموعه‌ای است از قوانین ازلی. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۱) ○ چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند/ گر اندکی نه به‌وفقِ رضاست خرده مگیر. (حافظ[۱] ۱۷۴) ۲. ویژگی آن‌که از ازل وجود داشته‌است: خالق ازلی. ○ونگهی، اگر عالم را هم... ازلی... بگیریم... تفاوتی... نمی‌ماند. (جمال‌زاده[۲] ۹۸) ۳. خداوندی؛ خداوند: ارادهٔ ازلی بر این بود که نخلِ امکان به‌بار آید. (قائم‌مقام ۲۷۵) ○ به‌مقتضای حکمت ازلی و قدرت لم‌یزلی به‌ظهور رسیده‌است. (شیرازی ۳۱) ۴. (قد.) (ادیان) پیرو صبح‌ازل، لقب میرزایحیی نوری (۱۲۴۶ـ۱۳۳۰ هـ.ق.)، بنیان‌گذار یکی از فرقه‌های بابیه. ← بابیه.

▫ ~وابدی همیشگی؛ دائمی: مرا از شر... دشمن خونی ازلی‌وابدی... نجات خواهد داد. (جمال‌زاده[۳] ۷۹)

ازلیات 'azal.iy[y]āt [عر.: ازلیّات، جِ. ازلیّة] (اِ.) (فلسفه) موجودات ازلی: آن ازلیات علت‌هااند مر این انوار جسمانیات را. (ناصرخسرو[۳] ۱۰۹)

ازلیت 'azal.iy[y]at [عر.: ازلیّة] (اِمصـ.) ازلی بودن؛ دیرینگی؛ وضع و حالت زمانِ بی‌آغاز: حق مرا کسوت دیمومیت و ازلیت درپوشید. (روزبهان[۱] ۸۱)

ازلیه 'azal.iy[y]e [عر.: ازلیّة] (صنـ.) (قد.) ازلی (مِ. ۱) ←: از فراز عرصهٔ ازلیه می‌گذرد. (زرین‌کوب[۱] ۲۱۲)

ازم 'az-am (حا. + ضـ.) (گفتگو) از من: ازم بدشان می‌آید. ○دوربین را ازم گرفته‌است و هنوز نیاورده.

ازمابرتران 'az-mā-bar-tar-ān (اِ.) (فرهنگ‌عوام) ازمابهتران (مِ. ۱) ↓: شب از نیمه گذشته‌بود... شبح‌ها... با جلال و وقاری درخور ازمابرتران در طول جاده به‌حرکت آمدند. (زرین‌کوب[۴] ۴۲۸)

ازمابهتران 'az-mā-beh-tar-ān (اِ.) (گفتگو) ۱. (فرهنگ‌عوام) موجودات نامرئی، مانند جن و پَری: حمام، جای ازمابهتران و اجنه و شیاطین بوده. (شهری[۲] ۵۲۱/۱) ○ با اجنه (جن) و ازمابهتران حرف می‌زند. (جمال‌زاده[۱۸] ۲۹) ۲. آنان‌که ازجهت وضع زندگی و رفاه و تمدن از دیگران برتر و بهترند: این حرف‌ها شاید باب فرنگستان و عالم ازمابهتران باشد. (جمال‌زاده[۱۳] ۱۰۴) ۳. (طنز) (مجاز) آنان‌که به‌علت داشتن ثروت، مقام، یا خویشاوندی با صاحبان مقامات و مانند آنها، مورد توجه خاص قرار می‌گیرند: ورود بی‌نوبت برای ازمابهتران و نورچشمی‌ها اشکالی ندارد.

ازمان 'azmān [عر.، جِ. زَمَن] (اِ.) (قد.) زمان‌ها؛ روزگاران: توپ ارمغانی... در اقربِ ازمان... خواهد رسید. (قائم‌مقام ۵۱) ○ ذکر ازمان و ادهار. (روزبهان[۱] ۴۴۷)

ازمان 'az-a(e)mān (حا. + ضـ.) (گفتگو) از ما: خانه را ازمان گرفته‌اند، جایی نداریم.

ازمردم‌گریز 'az-mardom-goriz (صفـ.) (گفتگو) مردم‌گریز ←.

ازملک 'azmalak [معر. از لا.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی پیچنده و خاردار از خانوادهٔ سوسن، که میوهٔ آن سرخ‌رنگ و گِرد، و ریشهٔ آن دارویی است.



ازمنه 'azma(e)ne [عر.: ازمِنَة، جِ. زَمان] (اِ.) زمان‌ها؛ دوران‌ها؛ روزگاران: در ازمنهٔ باستانی، تحریر و تدوین کتب و رسایل، شایع و رایج نبود. (فروغی[۳] ۹۸) ○اعصار و ازمنه و اَعراض و جواهر، قایم بدوست. (روزبهان[۱] ۵۳۶)

ازمه 'azemme [عر.: ازمّة، جِ. زِمام] (اِ.) (قد.) افسارها؛ زمام‌ها. ← افسار: مالک ازمهٔ انام، حامی ثغور اسلام. (سعدی[۲] ۱۶۸)

ازمیان‌رفته 'az-miyān-raft-e (صف.) (مجاز) نابودشده؛ خراب و متلاشی شده: **از بقایای شهرهای ازمیان‌رفته عکس‌هایی تهیه کرد. ○ لازم می‌آید تاگفتگویی هم دربارهٔ بازارِ ازمیان‌رفتهٔ... بمیان آوریم.** (شهری[۲] ۱۲۸/۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازن 'ozon [فر./انگ.: ozone] (اِ.) (شیمی) گازی به‌رنگ آبیِ روشن، با بویی تند و زننده، که تنفس آن کُشنده است و در تصفیهٔ آب برای کشتن باکتری‌ها به‌کار می‌رود. نیز ← لایه ▫ لایهٔ ازن.

ازناور 'aznāvar [گرجی] (صـ.) (قد.) بسیار شجاع؛ پهلوان: **بعضی دیگر از عظما و ازناوران در قلعه‌ها متحصن شده‌بودند.** (اسکندربیگ ۸۶) ○ **ازناوری دیگر... چون هیکل فیل درتاخت.** (جوینی[۱] ۱۷۳/۲)

ازنخست 'az-no(a)xost (ق.) ← نخست ▫ ازنخست.

ازنظر 'az-nazar-e [فا.عر.فا.] (حا.) ← نظر ▫ ازنظرِ.

ازنقطه‌نظر 'az-noqte-nazar-e [فا.عر.عر.فا.] (حا.) ← نقطه‌نظر ▫ ازنقطه‌نظرِ.

ازنو 'az-no[w] (ق.) ← نو ▫ ازنو.

ازو 'az-u [مخفِ. از او] (حا. + ضـ.) از او. ← از. ← او.

ازواج 'azvāj [عر.، جِ. زَوج] (اِ.) زوج‌ها؛ جفت‌ها؛ همسران: **ازواج جناب رسول.** (شهری[۲] ۱۹۵/۱) ○ **سبب حب... اولاد و ازواج... چیست؟** (قطب ۷)

ازوجز 'ezz-o-jez[z] (اِمصـ.) (عامیانه) عزوجز ←.

ازوچز 'ezz-o-čez[z] (اِمصـ.) (عامیانه) ازوجز. ← عزوجز.

ازون 'ozon [فر./انگ.] (اِ.) (شیمی) ازن ←.

ازون‌برون 'ozumborun [تر.] (اِ.) (جانوری) اوزون‌برون ←.

ازهار 'azhār [عر.، جِ. زَهر] (اِ.) (قد.) گل‌ها؛ شکوفه‌ها: **امید می‌رفت... نهال معارف... رشد کند تا وقتی درختی استوار... شود و قوم... ایرانی... از ازهار... آن متنعم گردد.** (اقبال[۱] ۲/۱/۳) ○ **[جوانان]... هر بهار بر چهرهٔ انوار و ازهار... غم‌گسار بودندی.** (جوینی[۲] ۹۱)

ازهد 'azhad [عر.] (صـ.) (قد.) زاهدتر؛ زاهدترین؛ پارساترین: **از علمای بزرگ خراسان... و ازهدِ علمای زمان محسوب می‌شد.** (افضل‌الملک ۱۰۳)

ازهر 'azhar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. روشن؛ درخشان: **.../ بر آسمان فضل چو خورشید ازهرم.** (انوری[۱] ۳۲۹) ۲. روشن‌تر؛ درخشان‌تر: **.../تو ز خورشید ازهری ازهر.** (سوزنی: لغت‌نامه[۱])

ازهم 'az-ham (حا. + ضـ.) دربارهٔ عبارت‌های فعلی‌ای که با این مدخل شروع می‌شوند، مصدر هریک را ببینید، مثلاً: ازهم پاشیدن ← پاشیدن ▫ ازهم پاشیدن.

ازهم‌پاشی 'a.-pāš-i (حامصـ.) (مجاز) ازهم‌پاشیدگی ↓: **علل ازهم‌پاشی این مرکز، معلوم نبود. ○ آن دوران با ازهم‌پاشی تشکیلات حکومتی همراه بود.**

ازهم‌پاشیدگی 'az-ham-pāš-id-e-gi (حامصـ.) (مجاز) ازبین رفتن؛ پراکنده و نابود شدن؛ متلاشی شدن: **طلاق، باعث ازهم‌پاشیدگی کانون خانواده می‌شود. ○ در مرزِ ازهم‌پاشیدگیِ روانی است.**

ازهم‌پاشیده 'az-ham-pāš-id-e (صف.) (مجاز) ویژگی آنچه اجزای آن ازهم جدا شده یا درهم ریخته یا ازبین رفته‌است: **در گوشه‌ای...، یک دانه اجاق الکلی دودزده و ازهم‌پاشیده افتاده‌بود.** (جمال‌زاده[۲] ۹۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازهم‌دررفته 'az-ham-dar-raft-e (صف.) (گفتگو) ازهم‌پاشیده ↑: **راننده... درِ بزرگ و ازهم‌دررفتهٔ گاراژ را پشت سر خودش می‌بندد.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازهم‌گسسته 'az-ham-gosast-e (صف.) (مجاز) ازهم‌پاشیده ←: **شاید بتواند این محبت ازهم‌گسسته را به‌وسیلهٔ بچه‌اش دوباره جوش بدهد.** (هدایت[۹] ۶۸)

ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازهم‌گسیختگی 'az-ham-gosixt-e-gi (حامص.) ازهم‌پاشیدگی ←: عامل عمدهٔ ازهم‌گسیختگیِ نظم خانوادگی... دو چیز دیگر است. (مطهری[۴] ۶)

ازهم‌گسیخته 'az-ham-gosixt-e (صف.) ازهم‌پاشیده ←: افکار ازهم‌گسیخته، شخصیت ازهم‌گسیخته. ○ او را با سر عریان و... لباس پارهٔ ازهم‌گسیخته... دید. (← شهری[۱] ۲۳۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

ازهمه‌جابی‌خبر 'az-hame-jā-bi-xabar [فا.فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. کاملاً بی‌اطلاع؛ کاملاً ناآگاه: مریدهای ازهمه‌جابی‌خبر... گفته‌های پیشوای خود را باور کرده‌بودند. (← مشفق‌کاظمی ۲۲۰) ۲. (قـ.) ازروی بی‌خبریِ کامل؛ کاملاً بی‌خبرانه: یک روز، ازهمه‌جابی‌خبر دور هم نشسته‌بودند که یک‌مرتبه گردوغبار شد. (← هدایت[۶] ۱۱۵)

ازیرا 'az-i-rā [= زیرا] (حر.) (قد.) ۱. زیرا؛ زیراکه؛ برای این‌که: ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا/ سگ از شیر، سیر است و من نرّه شیرم. (ناصرخسرو[۸] ۳۳۷) ۲. بدین‌جهت؛ ازاین‌رو: ستانی همی زندگانی ز مردم/ ازیرا درازت بُوَد زندگانی. (منوچهری[۱] ۱۱۷)

ازیراک 'a.-k (حر.) (قد.) زیراکه. ← زیرا. ← که: کالا مخر از اهرمن ازیراک/ هرچند که ارزان بُوَد گران است. (پروین‌اعتصامی ۲۰) ○ همهٔ انواع صفرا به لون باید دانستن، چه به مزه جدا نتوان کردن، ازیراک همه تلخ‌اند. (اخوینی ۳۲)

ازیراکه 'az-i-r-ā-ke (حر.) (قد.) ازیراک؛ زیراکه. ← زیرا. ← که: سپیدار ماندست بی هیچ چیزی/ ازیراکه بگزید او کم‌بری را. (ناصرخسرو[۱] ۱۴۲)

ازین 'az-in [مخففِ ازاین] (حا. + ضـ. = صـ.) (قد.) ازاین ←: عیّاری طراری که در شب تاریک خال از رخ زنگی ببردی... ازین سیاهی گردن‌باریکی دست‌درازی حیله‌بازی... آموختی. (بیغمی ۷۸۳)

اژخ 'ažax [= آژخ] (اِ.) (قد.) (پزشکی) زگیل ←.

اژدر 'aždar (اِ.) ۱. (نظامی) نوعی موشک زیرآبی که براثر برخورد به هدف، منفجر می‌شود: در میدان جنگ کشته شَوی، خواه براثر رگبار آتش توپ‌خانه و خواه از انفجار اژدری که قطعات آن به هوا پرتاب می‌شود. (قاضی ۸۲۵) ۲. اژدها (مِـ. ۱ و ۲) ←: شبانی مثل حضرت موسی دارند که... عصا را ازبرای سحره و کفره اژدر می‌سازد. (افضل‌الملک ۶۷)

اژدرافکن 'a.-a('a)fkan (صف.، اِ.) (نظامی) کشتی جنگی کوچک برای پرتاب کردن اژدر.

اژدرانداز 'aždar-a('a)ndāz (صف.، اِ.) (نظامی) وسیله‌ای مانند لولهٔ توپی بزرگ برای پرتاب کردن اژدر.

اژدربند 'aždar-band (اِ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر پایش را دور پای حریف خود، که در خاک است، می‌پیچد و دست‌هایش را از زیر بغل به دور گردن او قلاب می‌کند و با دو حرکتِ دست‌وپای خود، در جهت مخالف حریف را به پل می‌بَرَد.

اژدرمار 'aždar-mār (اِ.) (جانوری) مار بوآ. ← مار ◘ مار بوآ.

اژدرها 'aždarhā (اِ.) (قد.) اژدها (مِـ. ۱ و ۲) ←: ورچه کس بی اجل نخواهد مُرد/ تو مرو در دهان اژدرها. (سعدی[۴] ۷۶) اژدرها مفرد است.

اژدها 'eždehā, 'aždahā (اِ.) ۱. جانور افسانه‌ای بزرگ، به‌شکل سوسمار، گاهی دارای چند سر، دو بال، و دهانی که آتش از آن بیرون می‌آید: اژدهای دمانی... سر از خاک به‌درآورده و از حلقوم زهرآگین خود... [آتش] می‌بارد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۸) ○ جهان از بداندیش بی‌بیم کرد/ تن اژدها را به دو نیم کرد. (فردوسی[۳] ۱۴۱۱)



۲. مار بزرگ: **دیگر هیچ‌چیز به من کارگر نیست... اگر اژدها هم مرا بزند... می‌میرد.** (هدایت[۴] ۳۵) ○ **نگه کرد پیشش یکی مار دید/که آن چادر از خفته اندرکشید... ـ چو آن اژدها شورش او بدید/ بدان شاخ باریک شد ناپدید.** (فردوسی[۳] ۲۰۱۶) **۳.** (قد.) (مجاز) شمشیر: **به آوردگه رفت چون پیلِ مست/ پلنگی به زیر اژدهایی به دست.** (فردوسی[۳] ۳۲۷) **۴.** (قد.) (مجاز) اسب: **تهمتن بپوشید ببربیان/ نشست ازبرِ اژدهایِ دمان.** (فردوسی[۳] ۴۳۸) **۵.** (قد.) (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی، که به‌صورت اژدها تجسم شده‌است؛ تِنّین: **کنم زاژدهای فلک سر به کین/ چه باک آیدم زاژدهای زمین؟** (اسدی[۱] ۵۲)

اژکهن ažkahan' (صـ.) (قد.) تنبل؛ کاهل: **رخش با او لاغر و شبدیز با او کندرو/ ورد با او ارجل و یحموم با او اژکهن.** (منوچهری[۱] ۷۶)

اژنگ ažang' (اِ.) (قد.) آژنگ ←.

اس os[s]' [عر.: اسّ] (اِ.) (قد.) شالوده؛ اساس؛ بن: **دور فلک گردان چون آسیا/ لاجرم این اس همه کرد آس.** (محمدبن‌وصیف: اشعار ۱۵)

☜ ○ ~ِ **اساس** اس ↑: **اس اساس همهٔ اخلاقیات، راستی و درستی است.** ○ **الفبا... اس اساس سواد... بود.** (شهری[۲] ۱۸۹/۱)

اساءت esā'at' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اسائت ←.

اساتذه asāteze' [عر.: اساتذَة، جِ. أستاذ] (اِ.) (قد.) استادان: **... از اساتذهٔ بزرگوار این عهد.** (مینوی[۲] ۶۷) ○ **اساتذهٔ کارخانه‌ها را جمع کردند و مشاورت کرد.** (جوینی[۱] ۱۰۳/۳)

اساتید asātid' [عر.: اساتید، جِ. أستاذ] (اِ.) استادان: **در انجمن ادبا غزلیاتش مورد قبول اساتید گردیده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶) ○ **میرزا... از اساتید آن دوره محسوب می‌شده‌است.** (افضل‌الملک ۱۰۷)

اسار esār' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اسیری؛ اسارت: **اطفال و نسوانِ خود را در قید اسارِ مخالفین گرفتار دیده.** (شیرازی ۸۴) ○ **ناگاه برادر را دید در همان قیدِ اسار گرفتار.** (وراوینی ۵۱)

اسارت esārat' [عر.: اسارة] (اِمصـ.) اسیر و گرفتار بودن؛ اسیری: **اسارت او دردست دشمن پنج سال طول کشید.**

اسارت‌بار e.-bār' [عر.فا.] (صف.) باعثِ اسارت یا تحقیر: **قراردادهای اسارت‌بار و خلاف مصالح ملی.**

اسارت‌گاه esārat-gāh' [عر.فا.] (اِ.) مکانی که در آن‌جا اسیران جنگی نگه‌داری می‌شوند: **با برادرانش... در اسارت‌گاه... شریک زندگی او بودند.** (نفیسی ۴۶۸)

اساریر asārir' [عر.، جِ. أسرار، ججِ. سِرّ و سُرّ] (اِ.) (قد.) چین‌وشکن پوست: **تباشیر بشر از اساریر جبین ملک مشعر می‌آید.** (وراوینی ۳۱۴)

اساس asās' [عر.] (اِ.) **۱.** پایه؛ بن؛ شالوده: **پایه‌واساس کلیهٔ اصلاحات، معارف است.** (مسعود ۱۳۶) ○ **بعدازآن فرصتی طلبد و به اختلاس وقت، اساس گفتهٔ من جمله منهدم کند.** (وراوینی ۳۰۷) **۲.** (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، بالاترینِ مراتب دعوت، پیش‌از امام.

☜ • ~ **نهادن** (مصـ.م.) بنیاد نهادن؛ پی افکندن؛ پی‌ریزی کردن: **دوم باب احسان نهادم اساس/که منعم کند فضل حق را سپاس.** (سعدی[۱] ۳۷) ○ **این دکان اساس نهاده‌اند: سیصدوسی ارش در سیصد ارش، ... .** (ناصرخسرو[۲] ۴۸)

اساساً asās.an' [عر.] (قـ.) **۱.** از پایه؛ از بن و بیخ: **از آن موجوداتی است که اساساً انقلابی خلق شده‌اند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۲) **۲.** به‌هیچ‌وجه: **اساساً اعتنایی به تو ندارد.** (جمال‌زاده[۲] ۹۳) ○ **اساساً هم لایق اجرای نقشهٔ... صدراعظم نبود.** (← مستوفی ۱۶/۲)

اساس‌نامه، اساسنامه asās-nāme' [عر.فا.] (اِ.) مقررات یا ضوابطی مدون برای تعیین روشِ کار، یا ادارهٔ امور داخلیِ یک جمعیت یا سازمان: **اساس‌نامهٔ حزب، اساس‌نامهٔ شرکت.** ○ **از بعضی عبارات دیگرِ اساس‌نامه هم این استفاده را می‌توان کرد.** (فروغی[۱] ۲۱۵) ○ **هیئت رئیسه... اساس‌نامهٔ جامعه را تدوین کنند.** (مستوفی ۶۱۳/۳)

اساسی asās-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اساس) **۱.** (مجاز) محکم؛ بنیادی؛ درست: **رفع این**

مشکل، نیاز به چاره‌اندیشیِ اساسی دارد. ۲. عمده؛ مهم؛ اصلی: می‌خواست آنها را متوجه منظور اساسی‌اش کرده‌باشد. (علوی[۳] ۱۰۶) ○ فرق اساسی آبادانی با خشکی در این مملکت فقط در همین است که هرجا خشکی است، پوشش آن از خاک است. (آل‌احمد[۱] ۶۴)

اساطیر asātir' [عر.، جِ. أسطورَة] (اِ.) ۱. اسطوره‌ها. ← اسطوره. ۲. افسانه‌ها و داستان‌های معمولاً دروغ و بی‌اساس: آن عقاید [یونانیان] که درواقع اساطیر است تا زمانی که دین مسیح در اروپا عمومیت نیافته‌بود شیوع داشت. (فروغی[۲] ۳) ○ موهومات و اساطیر و عادات و... به قلوب مؤمنین راه یافت. (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۸۵/۲)

اساطیرالاولین asātir.o.l.'avval.in' [عر.] (اِ.) (قد.) افسانه‌های پیشینیان: اساطیرالاولین... از گفتار نضربن‌الحارث است. (میبدی[۱] ۳۲۷/۳) ◊ برگرفته از قرآن کریم (۸۳/۲۳): «اِن هٰذا اِلّا أساطیرُالأوّلین».

اساطیری asātir-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به اساطیر) مربوط به اساطیر: داستان‌های اساطیری. ○ به‌موجب روایات اساطیری یونان... دارای چراگاه‌های بسیاری بوده‌است. (جمال‌زاده[۱] ۹۹)

اساطین asātin' [عر.، جِ. أسطُوانَة] (اِ.) (قد.) ۱. ستون‌ها؛ پایه‌ها: این کتاب ازجملهٔ ارکان و اساطین ادبیات انگلیسی در قرن هجدهم به‌شمار می‌آید. (مینوی[۲] ۴۷۰) ۲. (مجاز) دارندگانِ مقام و مرتبهٔ بالا: رجوم آفت این شیاطینِ فتنه به ارکان و اساطین آن دولت رسد. (وراوینی ۴۸۳)

اسافل asāfel' [عر.، جِ. أسفَل] (اِ.) (قد.) ۱. افراد فرودست جامعه؛ طبقات پایین: به‌اقتضای غرور جوانی با فرقهٔ اسافل و ادانی محشور شود. (قائم‌مقام ۱۰۰) ○ اواسط را نیم‌مخلوط، اسافل را تمام‌مخلوط و اراذل را خس‌وخاشاک یک‌دست می‌دادم. (میرزاحبیب ۱۱۶) ۲. افراد پست؛ فرومایگان: اسافل و اراذل، صاحب امتیاز و القاب و شئونات گردیده. (طالبوف[۲] ۲۷۷) ۳. (مجاز) آلت تناسلی: ذکر... اسافل زن‌ومرد... جزء گناهان... به‌حساب می‌آید. (شهری[۱] ۹۳)

▫ ~ِ **اعضا** آلت تناسلی: اسافل اعضای خود را عریان نمود... برای آن‌که این منظره را نبیند، عنان اسب را برگرداند. (قاضی ۲۵۸)

اسالیب asālib' [عر.، جِ. أسلوب] (اِ.) (قد.) اسلوب‌ها. ← اسلوب: هیچ سبکی از اسالیب مهم قدما نیست که خسرو بیش‌وکم در آن طبع‌آزمایی نکرده‌باشد. (زرین‌کوب[۱] ۲۶۶) ○ ساختهٔ این بنده مشتمل است بر چند نمط از اسالیب سخن‌آرایی و عبارت‌پروری. (وراوینی ۷۳۶)

اسامی asāmi' [عر.، جِ. اِسم] (اِ.) اسم‌ها. ← اسم (مِ. ۱): یک‌یک اسامی ما را سؤال نمودند. (طالبوف[۲] ۸۶) ○ حاضران گفتند تفصیل اسامی ایشان چگونه است. (نصرالله‌منشی ۲۱)

اسانس esāns' [فر.: essence] (اِ.) ۱. مادهٔ روغنی معطر که بعضی گیاهان، به‌ویژه گیاهان مناطق خشک، ترشح می‌کنند و به‌صورت مصنوعی نیز تهیه می‌شود: البته که هِل و گلاب و زعفران مقدّم بر وانیل و عطریات و اسانس‌های مصنوعی می‌باشد. (شهری[۲] ۱۸۴/۵) ۲. جوهر؛ عصاره.

اسانید asānid' [عر.، جِ. اِسناد] (اِ.) (حدیث) اِسنادها. ← اِسناد: در تصحیح اسانید و عدالت روات، غایتِ مجهودْ بذل کرده‌آمده‌بود. (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۹)

اسائت esā'at' [عر.: اساءة] (اِمص.) (قد.) بدی کردن: چه اسائت ز من آمد که بدین تشنه‌دلی / به‌سوی مشرب احسان شدنم نگذارند. (خاقانی ۱۵۳) ○ مقابلهٔ احسان به اسائتْ لازم شمرّد. (نصرالله‌منشی ۴۰۵)

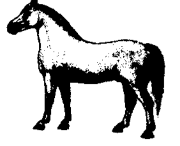
اسائه esā'e' [عر.: اساءَة] (اِمص.)

▫ ~ **ادب** ▫ اسائهٔ ادب کردن ↓ : اسائهٔ ادب جوانک... ضربتی به روحش وارد ساخت. (شهری[۱] ۳۶۴)

▫ ~ **ادب کردن** بی‌ادبی کردن: هیچ مردی زَهرهٔ آن را نداشت که کوچک‌ترین اسائهٔ ادبی به گوشهٔ چادر او بکند. (پارسی‌پور ۸۶) ○ دیگر حق ندارند نسبت‌به آنها اسائهٔ ادب کنند. (مستوفی ۳۹۰/۳)

اسب asb' (اِ.) ۱. (جانوری) جانوری پستان‌دار، علف‌خوار، و سُم‌دار، با یالِ بلند، که برای

سواری، بارکشی، و نیز مسابقه‌های سوارکاری از آن استفاده می‌کنند: **پیشاپیش این سپاه، اسب سیاهی با دُم افراشته... راه می‌پیمود.** (نفیسی ۴۶۷) ○ **بیست اسب آوردند براثر پیلان با زین‌های زرین.** (بیهقی[1] ۵۳۸)



۲. (ورزش) در شطرنج، مهره‌ای معمولاً به‌شکل سر اسب، که به‌صورت L حرکت می‌کند، و تنها مهره‌ای است که می‌تواند از روی مهره‌های دیگر بپرد: **کس با رخ تو نباخت اسبی/ تا جان چو پیاده درنینداخت.** (سعدی[۴] ۶۳۸) **۳.** (فنی) قسمت جلو تریلر، متشکل از موتور و اتاق راننده که از قسمت بار جدا می‌شود.



۴. (فیزیک) ▫ اسب بخار ←. **۵.** (بازی) در قاپ‌بازی، بِرِ باریک و بته‌جقه‌ایِ قاپ.

▫ **~ِ آبی** (جانوری) پستان‌دار عظیم‌الجثه و سنگین‌وزن به‌طول حدود چهار متر، که غالباً در آب به‌سر می‌بَرَد و از گیاهانِ آبی تغذیه می‌کند.



▫ **~ِ آخال‌تَکه** از انواع اسب ترکمن که در مسابقه‌های اسب‌دوانی به‌کار گرفته می‌شود.

▫ **~ِ بخار** (فیزیک) واحد انگلیسیِ اندازه‌گیری توان، تقریباً معادل ۷۴۶ وات؛ اسب.

▫ **~ِ تروبْرِد** اسبی از نژاد اسب‌های انگلستان با گردنی موزون، شانه‌هایی خوش‌ترکیب، قلم‌هایی محکم، و کفلی قوی که برای مسابقه‌های اسب‌دوانی پرورش می‌یابد.

○ **~ خواستن** (دیوانی) رسمی بوده‌است در دربار پادشاهان، که چون کسی را به مقامی برمی‌گزیدند، هنگام بازگشتن از درگاه پادشاه، خادمی بانگ می‌زد که اسب فلان مقام را بیاورید، و این نشانهٔ اعلام برگزیده شدن او بدان مقام بوده‌است: **اسب امیر خراسان خواستند و وی سوی نشابور بازگشت.** (بیهقی[1] ۱۵۸) ○ **خروشی برآمد ز درگاه شاه/ که اسب سرافراز شاهان بخواه.** (فردوسی[۳] ۱۳۶۸)

▫ **~ِ خون‌خالص** ▫ اسبِ تروبرد ←.

▫ **~ِ دریایی** (جانوری) نوعی ماهی کوچک که سری شبیه اسب و دُمی شبیه میمون دارد و به علف‌های دریایی می‌چسبد.



▫ **~ِ عصاری** اسبی که با چشمان بسته، روی دایره‌ای به‌دور چرخِ روغن‌گیری حرکت می‌کند.

▫ **~ کسی را برداشتن** (گفتگو) ناتوان بودنِ او در کنترل اسب به‌هنگام سواری: **اسب برداشتش، خدا کند به زمین نیفتد.**

▫ **~وجیک** (بازی) در قاپ‌بازی، دو قاپ خالی، یکی به‌شکل اسب و دیگری به‌شکل جیک که جفت هم بنشینند.

▫ **~ و فرزین نهادن** (قد.) (مجاز) مغلوب کردن؛ شکست دادن: **گدایی که بر شیر نر زین نهد/ ابوزید را اسب و فرزین نهد.** (سعدی[1] ۸۲)

▫ **~ِ یَموت** از انواع اسب ترکمن که برای حمل‌ونقل به‌کار گرفته می‌شود.

▫ **به ~ِ کسی (خان، شاه) یابوگفتن** (گفتگو) (طنز) (مجاز) به او توهین کردن: **سگ کشته‌ام، به اسب شاه که یابو نگفته‌ام.** (شهری[1] ۱۲۴)

اسباب 'asbāb [عر.، جِ. سَبَب] (اِ.) **۱.** لوازم؛ وسایل: **اسبابِ خانه.** ○ **اسباب و آلاتی از چوب**

می‌سازد. (هدایت[۶] ۹۴) ۲. امکانات: **فلانی تنها و بی‌اسباب به‌قصد ایران حرکت کرده.** (حاج‌سیاح[۱] ۸) ۳. سبب‌ها؛ علت‌ها: **قواعد و اصول یا علل و اسبابی را... تحقیق بنماید.** (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ **این سلسلهٔ اسباب بکشد تا سببی که او را وجود از غیری نبُوَد و وجود او بدو واجب است.** (نظامی‌عروضی ۷) ○ دراین‌معنی، گاهی مفرد نیز معنی می‌دهد: **گاهی باد گلو می‌زد که اسباب خنده می‌شد.** (پارسی‌پور ۱۰۲) ○ **با دقت و مراقبتی که اختصاص به خودش داشت... اسباب تعجب و حیرت من گردید...** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۷) ۴. (ادبی) ← سبب (مِ. ۵): **یکی از ثقلاءِ عروضیان عجم گفته‌است که اسباب سه‌اند: خفیف و ثقیل و متوسط.** (شمس‌قیس ۴۲) ۵. (گفتگو) (مجاز) دستگاه تناسلیِ مرد. ۶. (ورزش) ابزار و وسایل ژیمناستیک که در مسابقات رسمی مردان و زنان از آنها استفاده می‌شود، مانند پارالل، بارفیکس، دارحلقه، و خرک. ۷. (قد.) ثروت به‌ویژه آب و مِلک و مستغل: **جمعی از وکیلان اسباب... درآمدند. یکی می‌گفت: فلان اسباب را چندین تخم می‌باید.** (محمدبن‌منور[۲] ۱۴۱) ○ **در قباله نبشته‌بودند همهٔ اسباب و ضیاع حسنک را به‌جمله ازجهت سلطان.** (بیهقی[۲] ۱۵۸)

□ ~ِ موجبِ؛ باعثِ؛ سببِ: **آیا می‌شود که مهرومحبت هم در دنیا اسباب دردسر آدم باشد؟** (علوی[۲] ۲۶) ○ **دندان به‌روی جگر گذاشته، گفتم: اسباب افتخارم خواهد بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۰۱)

□ ~ِ **دست** (گفتگو) (مجاز) ← آلت □ آلتِ‌دست: **گمان می‌کنید که متمدن شده‌اید... اما اسباب دست نسناس شده‌اید.** (هدایت[۶] ۱۳۹)

□ ~ِ **دست کردن** (گفتگو) (مجاز) از دیگری مانند یک وسیله برای رسیدن به مقاصد استفاده کردن: **اینها را اسباب دست کردی تا مرده‌ها را به‌هوای آنها روی خودت بکشی.** (← هدایت[۶] ۴۵)

□ ~ِ **زحمت** (گفتگو) آنچه باعث زحمت شود: **اسباب زحمت برایتان فراهم کردیم.** ○ **این مامابزرگ هم وقتی زنده بود، اسباب زحمت بود.** (امیرشاهی ۲۵)

□ ~ِ **صورت** (گفتگو) اجزای چهره: **مادربزرگ... مثل یک دختر تازه‌بالغ توی اسباب صورتش دست می‌بَرَد و بزک‌ودوزک می‌کند.** (شاملو ۳۲۲) ○ **درست همهٔ اسباب صورت او مانند بهرام بود.** (هدایت[۵] ۳۱)

اسباب‌آلات 'a.-ā('ā)lāt [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) اسباب (مِ. ۱) ←: **اسباب‌آلات درهم‌شکسته‌ای از چراغ لاله‌ها و علامت، طَبَق، خوانچه‌ها... معبر را می‌پوشانید.** (شهری[۲] ۴۰۸/۲)

اسباب‌اثاثه 'asbāb-'asāse [عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) اسباب (مِ. ۱) ←: **اسباب‌اثاثه‌تان را جمع کنید.** (← محمود[۱] ۵۶۶)

اسباب‌اثاثیه 'asbāb-'asās-iy[y]e [عر.عر.عر.] (اِ.) (گفتگو) اسباب (مِ. ۱) ←: **اسباب‌اثاثیهٔ آشپزخانه را پس‌وپیش می‌کرد.** (ترقی ۱۲۳)

اسباب‌بازی 'asbāb-bāz-i [عر.فا.فا.] (اِ.) وسیلهٔ بازی و سرگرمی کودکان و نوجوانان: **دختر با اسباب‌بازی و عروسک به بازی شروع می‌نمود.** (شهری[۲] ۶۸/۳)

اسباب‌بازی‌فروش 'a.-foruš [عر.فا.فا.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که اسباب‌بازی می‌فروشد: **اسباب‌بازی‌فروش... فرفره و قارقارک می‌فروخت.** (درویشیان ۷۷)

اسباب‌بازی‌فروشی 'a.-i [عر.فا.فا.فا.فا.] (اِ.) مغازه‌ای که در آن اسباب‌بازی می‌فروشند.

اسباب‌چینی 'asbāb-čin-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) (مجاز) فراهم کردنِ مقدماتِ توطئه برضدِ کسی؛ دسیسه کردن: **کارشان درحقیقت اسباب‌چینی و برانگیختن وسایل گوناگون است.** (جمال‌زاده[۷] ۷۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) اسباب‌چینی ↑: **مقتدران، تاب نیاورده اسباب‌چینی کردند او را معزول کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۵)

اسباب‌سفره 'asbāb-sofre [عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) وسایل و لوازمی چون قاشق، چنگال، نمک‌دان، و مانند آنها که برای غذا خوردن لازم است: **اسباب‌سفره را حاضر کنید تا غذا بکشیم.**

اسباب‌کش 'asbāb-keš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که لوازم و وسایلِ خانه یا کار را از جایی به جای دیگر می‌بَرَد: **اسباب‌کش را صندوق‌کش... می‌گفتند.** (شهری[۲] ۸۶/۲)

اسباب‌کشی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) بردنِ لوازم و وسایلِ خانه یا کار از جایی به جای دیگر: **اسباب‌کشی به خانهٔ جدید دو روز طول کشید.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) اسباب‌کشی ↑: **قرار بر این‌که فردا اسباب‌کشی کنیم.** (آل‌احمد[۶] ۱۸)

اسباط 'asbāt [عر.، جِ. سِبط] (اِ.) (قد.) نوه‌ها یا فرزندانِ نوه‌ها: **از سلاله و اسباط مرحوم...اند.** (افضل‌الملک ۲۰۱) ○ **اقصای چین که مقر سریر مملکت و اروغ اسباط چنگیزخان است... مطالعت افتاد.** (جوینی[۲] ۴۳)

اسباغ 'esbāq [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مسبغ. ← مسبغ.

اسب‌افکن 'asb-a('a)fkan (صفـ.) (قد.) (مجاز) پهلوان؛ شجاع؛ نیرومند: **مبارز ز لشکر نخستین منم/ که اسب‌افکن و گُرد رویین‌تنم.** (فردوسی[۳] ۱۱۱۳)

اسب‌باردار 'asb-bār-dār (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، قاپی که درون آن سرب یا جیوه داخل کنند تا بیش‌تر به‌شکل اسب بایستد. ← اسب (مِ. ۵).

اسب‌تاز 'asb-tāz (صفـ.) (قد.) تازندهٔ اسب؛ سوارکار: **به فلان قلدر اسب‌تاز تیرانداز... تکلیف منشی‌باشی‌گری بشود.** (غفاری ۱۰۷) ○ **پَری کی بُوَد رودساز و غزل‌خوان/ کمندافکن و اسب‌تاز و کمان‌ور؟** (فرخی[۱] ۱۴۷)

اسب‌تازان 'a.-ān (قـ.) درحالِ تازاندن و دواندنِ اسب: **یک دسته سوار، تمام‌یراق اسب‌تازان از دروازه بیرون آمدند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۳)

اسب‌تازی 'asb-tāz-i (حامصـ.) ۱. عملِ اسب‌تاز؛ تاختنِ اسب: **باجوانان ایل به اسب‌تازی و تیراندازی خود را سرگرم می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۲۴) ۲. (مجاز) پرگویی؛ لاف‌وگزاف: **مقصودت از این روده‌درازی‌ها و اسب‌تازی‌ها چیست؟** (جمال‌زاده[۳] ۱۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) اسب‌تازی (مِ. ۱) ←: **به‌قدر دو ساعت اسب‌تازی کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۳۹/۲) ○ **از قلعه بیرون آمده‌اند و گویا اسب‌تازی می‌خواهند بکنند.** (عالم‌آرای‌صفوی ۳۰۰)

اسبچه، اسب‌چه 'asb-če (مصغـ. اسب، اِ.) اسب کوچک.

اسب‌داری 'asb-dār-i (حامصـ.) ۱. عمل پرورش و نگه‌داری اسب. ۲. (اِ.) محل نگه‌داری، تکثیر، و پرورش اسب.

اسب‌دوانی 'asb-dav-ān-i (حامصـ.) (ورزش) سوار شدن بر اسب و دواندن آن با سرعت زیاد برای بردن در مسابقه که معمولاً در محوطه‌های ویژه انجام می‌شود: **به اسب‌دوانی علاقه‌مند است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۵۵)

اسب‌ریس 'asb-ris (اِ.) (قد.) اسپ‌ریس ←.

اسب‌سوار 'asb-savār (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که به روش سوار شدن بر اسب و سواری آشنا باشد: **خودش هم اسب‌سوار بوده‌است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۵۷) ○ **تمثال چند دید برهیئت عرب، بعضی شترسوار و بعضی اسب‌سوار با نیزه‌ها.** (لودی ۲۴۰) ۲. سوار بر اسب: **اسب‌سواری از کوچه می‌گذشت.**

اسب‌سواری 'a.-i (حامصـ.) ۱. عملِ اسب‌سوار؛ بر اسب سوار بودن: **نیاکان نام‌دار ما اسب‌سواری را ازجملهٔ اصولِ تربیت می‌شمرده‌اند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۲۹) ۲. (گفتگو) (ورزش) اسب‌دوانی ←.

اسبغول 'asb-qul (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفرزه ←: **گشنیز خشک با شکر بخورَد... و اسبغول و شکر نیز... به‌کار دارد.** (اخوینی ۲۳۲)

اسبق 'asbaq [عر.] (صـ.) سابق‌تر؛ ماقبلِ پیشین: **شهردار سابق و شهردار اسبق تهران، هردو حضور داشتند.** ○ **رأی مبارک چنان اقتضا فرمود که... صدراعظم اسبق را... به دارالخلافهٔ تهران احضار کند.** (افضل‌الملک ۲۵۲)

اسبک 'asb-ak (مصغـ. اسب، اِ.) (فنی) قطعهٔ الاکلنگیِ واسط میان میل‌سوپاپ و سوپاپ موتور؛ انگشتی.

اسبک esbak' [از انگ.: spike] (اِ.) (گفتگو) (ورزش) آبشار (مِ. ۲) ←.

اسبل osbol' (اِ.) (گفتگو) (جانوری) طحال ←: **این گوشت و پلو از شوری اسبل آدم را وارونه می‌کرد.** (شهری: حاجی‌دوباره ۶۶: نجفی)

اسبله esbele' (اِ.) (جانوری) نوعی ماهی خوراکی ریش‌دار در دریای خزر.



اسب‌نمد asb-namad' (اِ.) (قد.) پوششی ازجنس نمد که بر پشت اسب و زیر زین می‌انداختند؛ نمدزین: **رکاب‌دار را پوشیده فرموده آمده‌است تا آن را در اسب‌نمد... پنهان کند.** (بیهقی[۱] ۵۱۲)

اسب‌واش asb-vāš' (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ گندمیان که به‌صورت علف هرز در باغ‌ها و مزارع می‌رویَد.

اسبوع 'osbu' [عر.] (اِ.) (قد.) هفته ←: **در هر شبان‌روزی ورد داشته که پنجاه اسبوع طواف کردی.** (جامی[۸] ۵۷۶)

اسپ asp' (اِ.) (قد.) (جانوری) اسب (مِ. ۱) ←: **چو پیلی به اسپ اندرآورد پای/ بیاورد چون باد لشکر ز جای.** (فردوسی[۱] ۲۲۹/۶)

اسپات‌دیسلند espātdisland' [فر.: spath d'Islande] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی بلور کربنات‌کلسیم خالص و شفاف، که نور را از خود عبور می‌دهد.

اسپاردن espār-d-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: اسپار) (قد.) سپردن ←: **گفت: ای خدای ابراهیم، این گوساله را به تو می‌اسپارم.** (جرجانی[۱] ۱۰۴/۱) ○ **پس نیابند اندر تن‌های ایشان تنگی از آنچه بگزاردی، و بسپارند اسپاردنی.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۰۵)

اسپارش espār-eš' (اِمصـ. از اسپاردن) (قد.) سفارش.

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) سفارش کردن: **چه کس بود که مرا این‌جا آورد و بدان پیرزن اسپارش کرد؟** (بیغمی ۷۸۳)

اسپارک espārk' [از انگ.: spark erosion] (اِ.) (مکانیک) دستگاهی برای براده‌برداری از فلزات در قالب‌سازی.

اسپارک‌کاری e.-kār-i' [انگ.فا.فا.] (حامصـ.) (مکانیک) براده‌برداری از فلزات به‌کمک دستگاه اسپارک.

اسپاس‌دار espās-dār' (صفـ.) (قد.) سپاس‌دار؛ شکرگزار: **هم حق‌شناس باشد هم حق‌گزار باشد/ هم در بدی و نیکی اسپاس‌دار باشد.** (منوچهری[۱] ۲۱)

اسپاسم espāsm' [فر.: spasme] (اِمصـ.) (پزشکی) انقباض شدید عضلانی، که ناگهانی و غیرارادی رخ می‌دهد و با درد و اختلال عمل‌کرد عضو همراه است.

اسپاگتی espāgeti' [فر./انگ.: spaghetti، از ایتا.] (اِ.) ماکارونی ←: **دور هم جمع می‌شوند... اسپاگتی... می‌خورند.** (← گلاب‌دره‌ای ۱۰)

اسپانیایی espāniyā-y(')-i' (صنـ.، منسوب به اسپانیا، کشوری در اروپای غربی) ۱. مربوط به اسپانیا: **انگلیسی با لهجهٔ اسپانیایی.** ۲. اهل اسپانیا: **ورزش‌کار اسپانیایی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اسپانیا: **قهوهٔ اسپانیایی، گیتار اسپانیایی.** ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های لاتین، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در اسپانیا و بخش مرکزی و جنوبی قارهٔ آمریکا رایج است.

اسپانیولی espāniyol-i' (صنـ.) 🕮 اسپانیایی ←.

اسپر espar' (اِ.) (قد.) سپر (مِ. ۴) ←: **بر و گردن ضخم چون ران پیل/ کف پای او گِرد چون اسپری.** (منوچهری[۱] ۱۴۴)

اسپرانتو esp[e]rānto' [فر.: espéranto] (اِ.) زبانی قراردادی، برای آسان‌تر کردنِ رابطهٔ بین ملت‌ها، که توسط زامِنهوف (پزشک و زبان‌شناس لهستانی) در قرن نوزدهم ابداع

شد: زبان اسپرانتو... باید زبان بین‌المللی بشود. (جمال‌زاده[18] ۱۳۳)

اسپرت 'esport [انگ.: sport] (صـ.) ۱. مخصوصِ ورزش: کفشِ اسپرت. ۲. مناسب حالت غیررسمی چنان‌که لباس، کیف، و مانند آنها که مناسب محافلِ غیررسمی یا هنگامِ ورزش است. ۳. ویژگی اتومبیلی که دارای تجهیزات و وسایلی مانند رینگ، آینه‌بغل، چراغ، و شیشه به‌صورت تزیین‌شده است و در مسابقه هم از آن استفاده می‌کنند. ۴. ورزش‌دوست یا اهلِ ورزش: آدمِ اسپرت. ۵ (اِ.) ورزش ←: آنگاه به فواید و منافع و لزوم ورزش و اسپرت پرداخته. (جمال‌زاده[16] ۱۵۴)

اسپردن 'espor-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: اسپر) (قد.) سپردن ←: .../کنون چون‌که رفتی به که اسپردی‌ام؟ (دقیقی: فردوسی[3] ۱۳۲۷)

اسپرز 'esporz [= سپرز] (اِ.) (قد.) (جانوری) طحال ←.

اسپرزه 'esparze (اِ.) (گیاهی) اسفرزه ←.

اسپرس 'espers (اِ.) (گیاهی) گیاه علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ باقلا که گل‌های صورتی به‌شکل پروانه دارد؛ سپست.



اسپرسو 'esp[e]reso [ایتا.: espresso] (اِ.) قهوهٔ اسپرسو. ← قهوه ▫ قهوهٔ اسپرسو.

اسپرغم 'e(ʼa)sparqam (اِ.) (قد.) ۱. گل (به‌طور مطلق): اندر مجلس، نُقل و اسپرغمِ بسیار فرمای نهادن و مطربان خوش فرمای آوردن. (عنصرالمعالی[1] ۷۲) ۲. هر گیاه خوش‌بو؛ ریحان: مجلسی بود... که هرچه بایست تمام برآمده‌بود، از نقل‌دان‌های زرین... و گل‌ها و اسپرغم‌های خوش‌بوی و ... (ارجانی ۲۰۹/۵) ۳. (گیاهی) ریحان ←.

اسپرک 'esparak (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانواده‌ای به‌همین‌نام، علفی، بوته‌ای، یک‌ساله، با گل‌های زرد و میوهٔ کپسولی؛ زیر؛ زرېر.

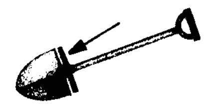


اسپرم 'esparam (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسپرغم ←.

اسپرم 'esperm [فر.: sperme] (اِ.) (جانوری) سلول جنسی نر که در بیضه ساخته و در منی ترشح می‌شود و می‌تواند تخمک را بارور کند؛ اسپرماتوزوئید؛ منی‌دانه.

اسپرماتوزوئید 'espermātozo'id [فر.: spermatozoïde] (اِ.) (جانوری) اسپرم ↑.

اسپره 'espare (اِ.) تکه‌ای آهن یا چوب که در بخش پایین دستهٔ بیل، برای جای پا نصب می‌شود. ← اسپره‌دار.



اسپره‌دار 'e.-dār (صفـ.) دارای اسپره: شب‌ها با بیل اسپره‌دارِ خود سر سه‌راه‌ها و تلاقی معابر نشسته، آب کوچه‌ها را تقسیم می‌نمود. (شهری[2] ۲۲۹/۳)

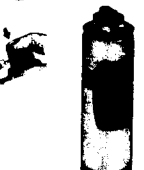
اسپری 'espar-i (صـ.) (قد.) سپری ←.

• ~ شدن (گشتن) (مصـ.لـ.) (قد.) به‌پایان رسیدن: اگر گنج قارون بُوَد، هم روزی اسپری شود. (عنصرالمعالی[1] ۱۰۳) ○ چو این پاسخ نامه گشت اسپری / فرستاده آمد به‌سان پَری. (فردوسی[3] ۱۰۳۸)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) به‌پایان بردن: به‌فرمان دادار این نامه را/ کنم اسپری شاه خودکامه را. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

اسپری 'esp[e]rey [انگ.: spray] (اِ.) ۱. قوطی حاوی مایع تحت‌فشار که با فشار دادن دکمهٔ قرارگرفته بر سر آن، محتویاتش به‌صورتی

گازمانند یا پودرمانند خارج می‌شود؛ افشانه.



۲. مایعی که به‌شکل پودر از این قوطی بیرون پاشیده می‌شود.

اسپ‌ریس 'asp-ris (اِ.) (قد.) میدان، اعم‌از میدان جنگ، میدان اسب‌دوانی، و مانند آنها: **نشانه نهادند بر اسپ‌ریس/ سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس.** (فردوسی[۳] ۵۲۶)

اسپست 'aspast, 'espest (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسپرس ←: **نخوردی یک شکم اسپست هرگز/ چراگاهت بُوَد صحرای پرخار.** (بسحاق‌اطعمه: لغت‌نامه[۱])

اسپغول 'asp-qul (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفرزه ←: **اگر خواهد اسپغول... با انگبین بسریشد گرم بر آن استخوان نهد.** (فخرمدبر ۲۳۴)

اسپک 'espak [از انگ.: spike] (اِ.) (ورزش) آبشار (مِ. ۲) ←.

اسپک‌تکرا، اسپک‌تاکرا 'espakta(ā)krā [انگ.] (اِ.) (ورزش) سپک‌تکرا ←.

اسپکر 'espaker [از انگ.: spiker] (صـ.، اِ.) (ورزش) آبشارزن ←.

اسپناج 'espanāj [از یو.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفناج ←.

اسپند 'espand (اِ.) (گیاهی) اسفند (مِ. ۲) ←: **سینه‌ریز بزرگی که با خرمهره و دانه‌های اسپند و نخود و سائهٔ برنج بافته شده‌بود.** (گلاب‌دره‌ای ۴۱) ○ **مجمرهای بزرگی پُر از آتش در چهارگوشهٔ خیمه بر زمین نهادند و مشت‌مشت اسپند... در آن ریختند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۵)

اسپندارمذ 'espand-ār-maz (اِ.) (قد.) ۱. (گاه‌شماری) روز پنجم از هر ماه شمسی در ایران قدیم. ← سپندارمذ. ۲. (گاه‌شماری) ماه اسفند. ← سپندارمذ. ۳. در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر روز و ماه اسپندارمذ و زمین است.

اسپورت 'esport [انگ.] (صـ.) اسپرت ←.

اسپهبد 'espahba(o)d [= سپهبد] (اِ.) (قد.) (نظامی) سپهبد (مِ. ۲) ←: **سلطان... نامه‌ای به اسپهبد نوشت.** (لودی ۲۲) ○ **همه موبدان پیش او بر رده/ ز اسپهبدان پیش او صف زده.** (فردوسی[۴] ۶۳)

اسپید 'espid [= سپید = سفید] (صـ.) (قد.) سفید (مِ. ۱) ←: **دفتر صوفی سواد و حرف نیست/ جز دلِ اسپید هم‌چون برف نیست.** (مولوی[۱] ۲۵۵/۱)

اسپیرال 'espirāl [فر.: spirale] (اِ.) (فنی) ← لوله ▫لولهٔ اسپیرال.

اسپیروکت 'espiroket [فر.: spirochète] (اِ.) (جانوری) گروهی از باکتری‌های مارپیچی‌شکل یا فنرمانند بیماری‌زا مانند عامل مولّدِ سیفلیس.

اسپیرومتر 'espirometr [فر.: spiromètre] (اِ.) (پزشکی) دستگاهی که بیمار در آن می‌دمد تا ظرفیت تنفسیِ ریه‌هایش اندازه‌گیری شود.

اسپیره 'espire [فر.: spirée] (اِ.) (گیاهی) گیاهانی از خانوادهٔ گل‌سرخ، علفی یا درختچه‌ای، و زینتی.

است، ست -[']ast, -st (فعـ.) ۱. فعل سوم‌شخص مفرد مضارع از مصدر فرضیِ «استیدن»؛ مقِ. نیست. نیز ← هست: **کوچه‌ها خلوت است.** ○ **هوا آلوده است.** ○ **حق با شماست.** ○ **دل سراپردهٔ محبت اوست/ دیده آیینه‌دار طلعت اوست.** (حافظ[۱] ۴۰) ○ **زنده‌ست نام فرخِ نوشیروان به‌خیر/ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند.** (سعدی[۲] ۵۹) ○ **ای برادر قصه چون پیمانه‌ای‌ست/ معنی اندر وی مثال دانه‌ای‌ست.** (مولوی[۱] ۲۵۱/۱) ۲. فعل سوم‌شخص مفرد از مصدر فرضیِ «استیدن» که به‌عنوان فعل معین به‌کار می‌رود: **آمده‌است، رفته‌بوده‌است، آمدست، رفته‌بودست.**

▫ ~... **است که...** (گفتگو) برای بیان کثرت و فراوانی به‌کار می‌رود: **توپ است که روی دروازه فرستاده می‌شود** (= توپ‌های بسیار پشت‌سرهم

روی دروازه فرستاده می‌شود). ○ تلفن است که هی می‌زنند (= تلفن‌های بسیاری پشت‌سرهم می‌زنند). نیز ← بودن ◘ ... بود که... .

است ost' [مخفِ. اَوِستا] (اِ.) (قد.) اَوِستا ←: **شهنشاه ایران سر و تن بشست/ به جایی خرامید با زند و اُست.** (فردوسی[1] ۳۳۳/۵ح.)

استا[1] ostā' [مخفِ. استاد] (صـ.، اِ.) استاد ←: **هرکه از اُستا گریزد در جهان/ او ز دولت می‌گریزد، این بدان.** (مولوی[1] ۳۹۰/۱)

استا[2] .o' [= اَوِستا] (اِ.) (قد.) اَوِستا ←: **ز انجیل آمده تا عهد تورات/ ز قرآن آمده تا زند و استا.** (بهار ۷۶۲) ○ **به خورشید و ماه و به استا و زند/ که دل را نرانی به راه گزند.** (فردوسی[4] ۲۲۷)

استات asetāt' [فر.: acétate] (اِ.) (شیمی) هریک از نمک‌های اسیداستیک؛ آستات.

استاتور estātor' [فر.: stateur] (اِ.) (برق) بخشِ معمولاً ساکن در ژنراتور و موتور الکتریکی.

استاتیک estātik' [فر.: statique] (اِ.) (مکانیک) علم بررسی تأثیر نیروهای وارد بر اجسام درحالتی که این نیروها حرکت ایجاد نمی‌کنند؛ ایستایی.

استاتین astātin' [فر.] (اِ.) (شیمی) آستاتین ←.

استاخ ostāx' (صـ.) (قد.) گستاخ ←: **سخت استاخ بود که خداوند از من چنین چیزها کی دیده‌بود؟** (بیهقی[1] ۵۲۸)

استاخی o.-i' (حامص.) (قد.) گستاخی ←: **آرزوی دل، استاخی جان فرا دیده داد تا تو را به خود بی خود بدید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۴۷)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) گستاخی کردن: **هرکس‌که می‌خواست، استاخی می‌کرد و با طغرل سخن می‌گفت.** (بیهقی[1] ۷۳۲)

استاد estād (اِ.) (قد.) ← بر‌استاد.

استاد ostād' (صـ.، اِ.) ۱. آنکه در دانش یا فنی مهارت داشته‌باشد: **در عهد خویش بی‌مثل و یگانه بود و در فن شعر استاد زمانه.** (قائم‌مقام ۴۰۹) ۲. آموزنده؛ تعلیم‌دهنده: **هر علمی را استادی مرشد بباید که مرد بی‌دلیل در راه سرگردان و حیران بمانَد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۸) ۳. مربی یا کارفرمای حرفه‌ای یا صنعتی در کارگاه و مانند آن: **استاد ریخته‌گری.** ۴. عنوانی برای بعضی‌از صاحبانِ حرفه‌ها، چنان‌که سلمانی، دلاک، نجار، بنّا، و مانند آنها: **تخت و دستگاه حمامی استاد... در ارتفاع یک ذرع از زمین قرار داشت.** (شهری[2] ۴۷۲/۱) ۵. بالاترین درجهٔ علمی در دانشگاه. ۶. (بازی) در قاپ‌بازی، ریزندهٔ قاپ. ۷. (بازی) در بازی‌های کودکانه، رئیس و بزرگ بازی. ✧ کلمهٔ «استاذ» عربی از همین کلمه گرفته شده و آن را به‌شکل «اساتید» و «اساتذة» جمع بسته‌اند. نیز ← اساتید.

☜ ◘ ~ **ازل** (قد.) (مجاز) خداوند: **دربسِ آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند/ آنچه استادِ ازل گفت بگو، می‌گویم.** (حافظ[1] ۲۶۲)

◘ ~ **بین‌المللی** (ورزش) ۱. عنوانی که فدراسیون بین‌المللی شطرنج به شطرنج‌بازان سابقه‌دار ورزیده می‌دهد. ۲. مدرسانی که فدراسیون‌های بین‌المللی برای تعلیم و تدریس ورزش‌کاران به کشورهایِ دیگر اعزام می‌کنند.

◘ ~ **پروازی** استادی که به‌طور مرتب برای تدریس با هواپیما به یک شهر دانشگاهی می‌رود: **استادان پروازی معمولاً دو هفته یک بار برای تدریس می‌آیند.**

◘ ~**دار** (دیوانی) متصدی امور داخلی دستگاه خلافت (در زمان عباسیان) و دربار سلاطین؛ استادالدار: **اسارت وجدانی توطئه‌گران داخلی را نیز که با عنوان مستعار خلیفه و قاضی و صدر و استاددار... نام برد به باد استهزا گرفت.** (زرین‌کوب[1] ۳۹۱)

◘ ~ **راه‌نما** استادی که دانشجو را در تهیهٔ پایان‌نامه یا در انتخاب واحدهای درسی راه‌نمایی می‌کند.

◘ ~**سرا[ی]** (~سرا[ی]) (دیوانی) ◘ استاددار ←: **مردی بود بزرگ و سرور و متمول و صاحب خیرات**

و استادسرای خاص. (افلاکی ۴۳) ○ به زیارت من و نظارهٔ خانقاه آمده‌بود، چون استادسرای و حاجب‌الباب و صاحب‌المخزن و مثل ایشان. (محمدبن‌منور[1] ۳۵۸)

استادالدار 'ostād.o.d.dār [از عر.: استاذالدّار] (اِ.) (دیوانی) ← استاد ▫ استادِدار: به شفاعتِ بزرگی، دزد را... آزاد کنند، اما استادالدار و خزینه‌دار سلطان نگردانند. (افلاکی ۸۰۵) ○ حاجب و خازن و استادالدار. (نجم‌رازی[1] ۴۵۲)

استادانه 'ostād-āne (صـ.، قـ.) با استادی و مهارت؛ ماهرانه: چندین سرها را... خیلی استادانه ساخته‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۵۴) ○ شعر فرخی را شعری دید تر و عَذْب، خوش و استادانه. (نظامی‌عروضی ۵۹)

استادسرا[1] 'ostād-sarā (اِ.) جایی وابسته به دانشگاه‌ها برای سکونت موقت استادان مدعو.

استادسرا[2] 'o. (اِ.) (دیوانی) استادِسرا. ← استاد ▫ استاددار.

استادشاگردی 'ostād-šāgerd-i (حامص.) استاد و شاگرد بودن؛ رابطه‌ای که میان استاد و شاگرد وجود دارد: میان من و تو حق استادشاگردی شد. (جامی[8] ۴۷۸)

استادکار 'ostād-kār (صـ.، اِ.) ۱. سرپرستِ یک یا چند کارگرِ ساده در کارگاه: اگر کارگر و شاگرد بود، باید با صاحب‌کار و استادکار کلنجار برود. (شهری[2] ۳۴۱/۴) ۲. شخصِ ماهری که به عده‌ای کارآموز درزمینهٔ امور صنعتی آموزش می‌دهد.

استادگی 'est-ād-e-gi [= ایستادگی] (حامص.) (قد.) ایستادگی ←: هرکه بال‌وپر چو سرو از همت والا کند/ سیر با استادگی در عالم بالا کند. (صائب[1] ۱۲۳۳)

استادن 'est-ād-an [= ایستادن] (مصـ.ل.، بمـ.: اِست) (قد.) ایستادن ←: تو بگریزی از پیش یک شعله خام/ من استاده‌ام تا بسوزم تمام. (سعدی[1] ۱۱۴) ○ بی‌شک از این دوگانه به یک چیزش بباید استادن. (عنصرالمعالی[1] ۴۹)

استاده 'est-ād-e [= ایستاده] (صفـ.) (قد.) ایستاده ←: ز نعمت نهادن بلندی مجوی/ که ناخوش کند آبِ استاده، بوی. (سعدی[1] ۱۵۱) 🕯 ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

استادی 'ostād-i (حامصـ.) ۱. مهارت؛ ورزیدگی: حال که من مهارت و استادی شما را... دیدم، یقین دارم که وقتم را بیهوده... تلف نکرده‌ام. (قاضی ۸۳۱) ۲. معلمی؛ آموزگاری؛ تعلیم: به‌گردن من حق استادی دارد. ○ او را بر من حق استادی بود. (نظامی‌عروضی ۱۰۰) ۳. استاد بودن. ← استاد (مـِ.۵): او به مقام استادی رسید. ۴. دانایی و زیرکی: چنان با استادی نقشه‌هایش را اجرا کرد که هیچ‌کس باورش نمی‌شد. ○ چنان استادی و روباه‌بازی درخواهی‌آورد که... به‌اشتباه خواهد افتاد. (جمال‌زاده[3] ۱۸۳) ۵. (صنـ.، منسوب به استاد) عنوانی احترام‌آمیز دربارهٔ استاد؛ استاد: استادی فرمودند که... 🕯 «ی» آن برای تفخیم است.

استادیار 'ostād-yār (اِ.) مدرس دانشگاه که درجهٔ علمی او بالاتر از مربی و پایین‌تر از دانش‌یار است.

استادیاری 'o.-i (حامصـ.) درجهٔ علمی استادیار.

استادیوم 'estādiyom [انگـ.: stadium] (اِ.) (ورزش) ورزشگاه ←: باید استادیوم‌های بسیار مدرن و مجهز بسازیم. (جمال‌زاده[1] ۲۲۹)

استار 'astār [عر.، جِ. سِتر] (اِ.) (قد.) پرده‌ها: آن است نضیلتی که حیا مقتضی کتمان آن نبُوَد و به اَستار و دیوار خانه‌ها و ظلمت شب احتیاج نیفتد. (خواجه‌نصیر ۷۶)

استار 'estār [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن که مقدار آن در زمان‌ها و مکان‌های مختلف، متفاوت بوده‌است، ازجمله ۴/۴۶ گرَم و ۲۰ گرَم: [سنگ‌های یاقوت] هشت دانهٔ آن به‌قدر ده استار و پنج استار بُوَد. (مروی ۱۱۶۸)

استارت[1] 'estārt [انگـ.: start] (اِ.) (ورزش) ۱.

علامت شروع مسابقه در برخی‌از ورزش‌ها مانند دو و شنا که معمولاً با شلیک تپانچهٔ صدادار همراه است. ۲. (اِمص.) شروع: **دوندگان پشت خط استارت ایستاده‌اند.**

□ ~ **ایستاده** (ورزش) در دوهای استقامت و نیمه‌استقامت، شروع مسابقه درحالت ایستاده.
□ ~ **نشسته** (ورزش) در دوهای سرعت، شروع مسابقه درحالت نشسته با استفاده از تخته‌های مخصوص.

استارت[2] 'e. [از انگ.: starter] (اِ.) (برق) ۱. دستگاهی برقی برای راه انداختن و روشن کردن موتور. ۲. وسیله‌ای در لامپ‌های مهتابی که پس‌از ذخیره کردن انرژی باعث روشنایی لامپ می‌شود.

□ ~ **چیزی را زدن** (گفتگو) (مجاز) آن را شروع کردن: **فردا استارت پروژهٔ پل هوایی را می‌زنیم.**

□ ~ **چیزی را زدن** (گفتگو) (مجاز) آن را شروع کردن: **فردا استارت پروژهٔ پل هوایی را می‌زنیم.**

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (فنی) به کار انداختن استارت خودرو به‌منظور روشن کردن موتور آن: **کارش همین بود که هر روز صبح، قراضه را تمیز کند، استارت بزند.** (اسدی: شکوفایی ۵۱) ○ **استارت راکه بزنی، ماشین روشن می‌شود.** (دانشور ۳۲۴)

استاره 'estāre [= ستاره] (اِ.) (قد.) ستاره ←: **کار تو این باشد ای آفتاب/ نور فرستی مه و استاره را.** (مولوی[2] ۱۵۹/۱) ○ **دیوانْت سپهری‌ست پُر از اختر لیکن/ تو بدر و در او ثابت استاره و سیار.** (مسعودسعد[1] ۲۳۹)

استاژ 'estāž [فر.: stage] (اِ.) دورهٔ کارآموزی؛ کارورزی.

استاسرا 'ostā-sarā (اِ.) (دیوانی) ← استاد □ استاددار، □ استادسرا: **ور تو ای استاسرا متهم داری مرا/ روی زرد و چشم تر می‌دهد از دل نشان.** (مولوی[2] ۲۸۰/۴)

استافیلوکوک 'estāfilokok [فر.: staphylocoque] (اِ.) (جانوری) نوعی باکتری کروی بیماری‌زا و بی‌حرکت که اجتماع تعداد زیادی از آن شبیه خوشهٔ انگور است.

استاکاتو 'estākāto [ایتا.: staccato] (اِ.) (موسیقی) روشی که در آن صداها طوری نواخته یا خوانده می‌شوند که هر صدا از صدای دیگر به‌وضوح جدا شنیده می‌شود.

استاکار 'ostā-kār (صـ.، اِ.) (گفتگو) استادکار ←: **ما هنوز در مرحلهٔ آزمایشیم... با چهل‌وپنج کارگر و دو استاکار و یک مهندس.** (به‌آذین ۳۷)

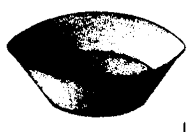
استالاکتیت 'estālāktit [فر.: stalactite] (اِ.) (علوم‌زمین) ستون‌مانندی ازجنس کربنات‌کلسیم متبلور، که از سقف بعضی غارهای آهکی آویزان می‌شود و حاصل جدا شدن آهک از آبی است که از سقف غار می‌چکد.



استالاگمیت 'estālāgmit [فر.: stalagmite] (اِ.) (علوم‌زمین) ستون‌مانندی ازجنس کربنات‌کلسیم متبلور، که در کف بعضی غارهای آهکی پدید می‌آید و حاصل جدا شدن آهک از آبی است که از سقف غار می‌چکد.

استام 'estām [= ستام] (اِ.) (قد.) ستام ←: **اسبی بود سخت قیمتی، نعل زر زده و... استام به جواهر.** (بیهقی[1] ۶۹۱)

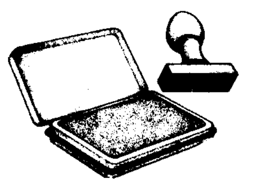
استامبولی 'estāmbol-i (صنـ.، منسوب به استامبول، شهری در ترکیه) ۱. مربوط به استامبول. ۲. لهجهٔ ترکیِ مردمِ ترکیه به‌ویژه شهر استامبول. ۳. (اِ.) (فنی) ظرفی تشت‌مانند برای حمل یا ساختن ملاط یا حمل بعضی مصالح ساختمانی.



۴. استانبولی‌پلو ←.

استامبولی‌پلو e.-polo[w]' (اِ.) استانبولی‌پلو ←.

استامپ estāmp' [فر.: estampe] (اِ.) ۱. قوطی کوچک پهنی برای نگه‌داری پارچهٔ آغشته به جوهر که از آن در انگشت‌نگاری، مُهر کردن، و انگشت زدن بر کاغذ استفاده می‌شود.



۲. مُهر ←: **تاریخ به‌دنیا آمدنشان با استامپ روی آنها گذاشته شده و همه مالِ یکی‌دوسه روز قبل بود.** (مستوفی ۱۸۸/۲)

استامینوفن as[e]tāminofen' [انگ.: acetaminophen] (اِ.) (پزشکی) دارویی که به‌عنوان مسکّن و تب‌بر تجویز می‌شود.

استان estān' (بمِ. استاندن و استدن) (قد.) ۱. ← ستاندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «استاننده» (= ستاننده): **من زکات‌استان او در قحط‌سال/ ... .** (خاقانی ۲۰۷)

استان ostān' (اِ.) (اداری) بزرگ‌ترین واحد در تقسیمات کشوری که شامل چند شهرستان و دارای یک مرکز است، و به‌وسیلهٔ استان‌دار اداره می‌شود: **استان تهران، استان خراسان.**

استانبولی estāmbol-i' (صنـ.، منسوب به استانبول) استامبولی ←.

استانبولی‌پلو e.-polo[w]' (اِ.) غذایی که از برنج، گوشتِ خردکرده، و گوجه‌فرنگی تهیه می‌شود.

استان‌دار ostān-dār' (صفـ.، اِ.) (اداری) بالاترین مقام اداری در استان که ازطرف وزیر کشور منصوب می‌شود: **من در آذربایجان سه سال... استان‌دار بوده‌ام.** (← مستوفی ۱۰۸/۲)

استاندارد estāndārd' [انگ.: standard] (صـ.) ۱. دارای کیفیت مشخص، قابل‌قبول، و پذیرفته‌شده. ۲. (اِ.) مجموعهٔ مشخصات فنی که هرگاه کالایی واجد آنها باشد، پذیرفتنی محسوب می‌شود. ۳. مؤسسه‌ای که عهده‌دارِ تعیین، کنترل، و صدور گواهی‌نامهٔ کیفیتِ کالاست به‌طوری‌که واجد مشخصات فنی قابل‌قبول باشد.

استان‌داری ostān-dār-i' (حامصـ.) (اداری) ۱. عمل و شغل استان‌دار: **سه سال استان‌داری... در آذربایجان.** (مستوفی ۳۶۸/۳) ۲. (اِ.) محلِ کار استان‌دار و کارمندان تابع او: **استان‌داری و دیگر تأسیسات بنا گردیدند.** (شهری[۲] ۸۶/۱)

استاندن est-ān-d-an' [= ستاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: اِستان) (قد.) ستاندن ←: **گه دهد روزی و گه استانَد/ گه کند مرده، گه کند احیا.** (راوندی ۴۳۶)

استانده estān-d-e' (صمـ. از استاندن) استاندارد ←.

استانیدن est-ān-id-an' [= استاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: اِستان) (قد.) ایستاندن ←: **مرکب استانید پس آواز داد/ آن سلام و آن امانت بازداد.** (مولوی[۱] ۹۸/۱)

استبداد estebdād' [عر.] (اِ.) ۱. (سیاسی) حکومتِ مطلقهٔ فردی یا جمعی، که در آن، اکثریتِ مردم در ادارهٔ امور کشور نقشی ندارند و تصمیماتِ فرد یا گروهِ خاصی به‌عنوان قانون اجرا می‌شود: **علت فساد در این مملکت استبدادِ... ریشه‌دار است.** (جمال‌زاده[۱] ۱۳۸) ۲. (اِمصـ.) مطابق رأی و نظر خود عمل کردن؛ خودرأیی؛ خودکامگی: **داهیهٔ استبداد و خودسری گریبان‌گیر ضمیرش گشته.** (شیرازی ۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استبداد (مـِ. ۲) ↑: **طبع این خداوند، دیگر است که استبدادی می‌کند ناندیشیده.** (بیهقی[۱] ۵۱۴)

استبدادگر e.-gar' [عر.فا.] (صـ.) آن‌که به رأی و نظرِ خود عمل می‌کند؛ مستبد.

استبدادی estebdād-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استبداد) ۱. مربوط به استبداد: **نظام استبدادی.** ○ **رفع معایب و نقایص حکومت استبدادی.** (مینوی[۳] ۲۶۰)

۲. در دورهٔ مشروطیت، طرف‌دار استبداد؛ مقِ. مشروطه‌خواه: **جمعی از استبدادیان، میان مردم داخل شده.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۶)

استبداع 'estebdā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چیزی را بدیع و شگفت‌آور پنداشتن: **بگفتم که مرغی آتش‌خوار دیده‌ام، مصدّق نداشتند و از آن استبداعی بلیغ رفت.** (وراوینی ۳۴۴)

استبدال 'estebdāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چیزی جای چیزی دیگر را گرفتن، چنان‌که تندرستی جای بیماری را؛ تغییر؛ جابه‌جایی: **انول، استبدالِ مکان است نه نیست شدن.** (قطب ۱۰۴)

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) دگرگون شدن: **این عارضه استبدال پذیرفتی.** (وراوینی ۳۷۹)

استبر 'estabr [= ستبر] (صـ.) (قد.) ستبر ←: **دو بازویش استبر و پشتش قوی / ... .** (دقیقی: لغت‌نامه[۱])

استبرا 'estebrā [عر.: استبراء] (اِمصـ.) (فقه) ۱. دفع کردن کاملِ باقی‌ماندهٔ ادرار با کشیدنِ دست بر مجرای آن (در مردان): **در استبرا سه بار دست به‌زیر قضیب فرودآورَد.** (غزالی ۱۴۸/۱) ۲. بازداشتنِ حیوانِ حلال‌گوشت از خوردنِ غذای نجس و حرام برای پاک شدن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (فقه) استبرا (مِ. ۱) ←: **یادش رفته‌بود استبرا کند.** (آل‌احمد[۴] ۲۷)

استبرق 'estabraq [معر. از فا.: استبرک] (اِ.) ۱. (گیاهی) خانواده‌ای از گیاهان علفی یا درختچه‌ای، که شیرابه‌ای سفید تولید می‌کنند و دانه‌های آنها به یک دسته کرک منتهی می‌شود. ۲. (گیاهی) گیاهی از خانواده‌ای به‌همین‌نام با برگ‌های بسیار پهن و گلِ معطر.



۳. (قد.) پارچهٔ ابریشمی ضخیم: **فرش‌های مجللی گسترده‌بودند که آستر آن، همه از استبرق بود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۳) ○ **میل استبرق است و اکسونم / این پلاس خشن نمی‌خواهم.** (ابن‌یمین ۴۷۸)

○ ~ **پنبه‌ای** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای با گل‌های صورتی و چتری از خانوادهٔ خرزهره.

استبشار 'estebšār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شادی؛ سُرور؛ خوش‌حالی: **استبشار... حاصل است به وصول رایات منصور.** (وطواط[۲] ۱۰) ○ **چون به آیت رحمت رسد، گشادگی و استبشار در وی پدید آید.** (غزالی ۲۵۰/۱)

استبصار 'estebsār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تیزبینی؛ هوش‌یاری: **پسر به فراست و استبصار به‌جای آورد.** (سعدی[۲] ۵۹)

استبطا 'estebtā' [عر.: استبطاء] (اِمصـ.) (قد.) درنگ کردن؛ کُندی: **چون استبطا و عتاب امیر ازحد بگذشت، حاجب نیز مضطر شد.** (بیهقی[۱] ۷۰۷)

استبعاد 'esteb'ād [عر.] (اِمصـ.) بعید شمردن؛ دور دانستن؛ بعید بودن: **هیچ جای استبعاد نخواهد بود اگر این‌گونه مردم لاابالی... به مال‌ومنال مردم بزنند.** (اقبال[۱] ۴/۵/۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) بعید بودن؛ دور بودن: **استبعادی ندارد که انسان گاهی اسم خودش را هم فراموش کند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۶) ○ **هیچ استبعاد نداشت که... با یک نفر دیگر... برود.** (هدایت[۵] ۱۰۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) استبعاد ←: **درابتدا شهرت دادند که شما را به‌اسم... گرفته‌اند، همه استبعاد کردند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹۳)

استبعاض 'esteb'āz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تبعیض ←: **به‌قصد استخفاف و استحقار او به استبعاض قائل شده‌باشند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸)

استبقا 'estebqā [عر.: استبقاء] (اِمصـ.) (قد.) باقی گذاشتن؛ نگه داشتن: **استبقای نوع.** (خواجه‌نصیر ۱۵۱) ○ **بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز.** (مولوی[۱] ۳۶۷/۲) ○ **استبقای عطا و موهبت.** (بهاءالدین منشی: گنجینه ۲۷/۳)

استبهام 'estebhām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مبهم بودن: **استبهام اخبار... اسباب توزع خاطر است.**

(ابن‌فندق ۲۸۶)

استپ estep' [رو.] (اِ.) (جغرافیا) جلگهٔ پهناور و بدون‌درخت در نواحی نیمه‌خشک: **او را به زادگاه خود که دهی از روستاهای صحرایی و استپ [بود]، تبعید کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۸۱)

استپ estop' [انگ.: stop] (شج.) ۱. ایست (مِ. ۱ و ۲) ←: **مربی به ورزشکاران گفت: استپ! آنها بازی را متوقف کردند.** ۲. (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن یک نفر «گرگ» می‌شود و دیگران را دنبال می‌کند و بقیهٔ بچه‌ها برای این‌که او آنها را نگیرد و نسوزند، «استپ» می‌گویند و بی‌حرکت می‌مانند و برای ادامهٔ بازی، کسی باید آنها را آزاد کند. ۳. (فنی) وسیله‌ای که برای کنترل یا قطع‌ووصل دستگاهی به‌کار می‌رود: **استپِ نور بالا، استپِ چراغ ترمز.** ۴. (فنی) نور بالای چراغ‌های جلو خودرو که معمولاً با دستهٔ راه‌نما یا با کلید زیر پا قطع‌ووصل می‌شود. ۵. (اِمص.) (ورزش) در فوتبال، متوقف کردن و تحت کنترل درآوردنِ توپ با پا، سینه، و مانند آنها.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ورزش) استپ (مِ. ۵) ↑.

استپ‌رقص e.-raqs' [انگ.عر.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن عده‌ای با موزیک می‌رقصند، یک نفر صدای موزیک را قطع می‌کند، دیگران باید در همان حالتِ قبلی بدون حرکت بمانند وگرنه می‌سوزند و از دورِ بازی خارج می‌شوند.

استپ‌رنگی estop-rang-i' [انگ.فا.فا.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکان که در آن یک نفر نام رنگی را می‌گوید و دیگران باید آن رنگ را در اطراف (لباس، اشیا، و مانند آنها) پیدا کنند، دست بر آن بگذارند و بگویند «استپ».

استپ‌سینه estop-sine' [انگ.فا.] (اِمص.) (ورزش) در فوتبال، متوقف کردن و تحت کنترل درآوردنِ توپ با سینه.

استپی estep-i' [رو.فا.] (صنـ.، منسوب به استپ، اِ.) (گیاهی) نام عمومی گیاهان یک یا چند ساله از خانوادهٔ گندمیان که غالباً در مناطق بیابانی و گاه در مناطق کوهستانی می‌رویند.

استتار estetār' [عر.] (اِمص.) ۱. پوشاندن و نهفتن؛ از دیدِ دیگران پنهان کردن: **سربازان برای استتار ماشین‌های جنگی، آنها را با برگ درختان می‌پوشانند.** ○ **از لباس برای استتار بدن و جلوگیری از آسیبِ سرما و گرما استفاده می‌شود.** ۲. پوشیدگی و خفا: **احسانِ احسان‌کننده... در اختفا و استتار صورت پذیرفته.** (شهری[۲] ۱/۱۷۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) پوشیده شدن و پنهان گردیدن: **ماشین‌های جنگی با برگ درختان استتار می‌شوند.** ○ **حقیقتی که چنین زیرکانه استتار شده... .** (قاضی ۳۸۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) استتار (مِ. ۱) ←: **پرندگان، خود را لای بوته‌ها استتار می‌کنند.**

استتباع estetbā'' [عر.] (اِمص.) ۱. (ادبی) در بدیع، نسبت دادنِ امری به کسی، درضمنِ نسبت دادن امری دیگر به او. ← ذم □ ذم موجه. ← مدح □ مدح موجه: آن کند کوششِ تو بر اعدا/ که کند بخششِ تو بر دریا. (؟: لغت‌نامه[۱]) ○ ز میدان چنان تافت روی گریز/ که گویی ز وی خواست سائل پشیز. (؟: ابدع‌البدایع) ۲. (قد.) پیروی کردن: **پیش‌از آمدن او، آوازهٔ پادشاهی زیرک و دعوت حیوانات و استتباع وحوش... به اسماع همگنان رسیده‌بود.** (وراوینی ۴۲۱)

استتیک estetik' [فر.: esthétique] (اِ.) زیبایی‌شناسی ←.

استثبات estesbāt' [عر.] (اِمص.) (قد.) ثبات؛ پای‌داری: **تجارب ایام... در استثبات مُلک و استدامت دولت، اصلی مبین و حبلی متین است.** (جرفادقانی ۱۵۹)

استثمار estesmār' [عر.] (اِمص.) ۱. استفاده کردن از حاصل دست‌رنج دیگری به‌روش‌های غیرعادلانه؛ بهره‌کشی کردن: **استثمار کامل افراد به‌نفع دولت مرکزی.** (مستوفی

۱۴۶/۳) ۲. (سیاسی) استفاده کردنِ کشوری قوی از منابع اقتصادیِ کشوری ضعیف به‌گونه‌ای ناعادلانه، که شکلی از آن، خرید ارزان‌قیمتِ مواد خام و فروشِ موادِ ساخته‌شده به‌بهای گران است. ۳. (قد.) بهره گرفتن از چیزی: **واهبِ آن خیرات به استثمار آن امر کرده‌است.** (خواجه‌نصیر ۱۶۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. مورد بهره‌کشی و سوءاستفاده قرار گرفتن: **درگوشه‌وکنار دنیا بعضی‌از کارگران توسط کارفرمایان استثمار می‌شوند.** ۲. (سیاسی) از منابع اقتصادیِ کشوری ضعیف توسط کشوری قوی استفادهٔ ناعادلانه شدن: **هندوستان سال‌ها توسط انگلستان استثمار شده‌بود.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. استثمار (مِ. ۱) ←. ۲. (سیاسی) استثمار (مِ. ۲) ←.

استثمارشدگی e.-šod-e-gi' [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت آن‌که استثمار شده‌است: **ریشه و خاستگاه [بسیاری] چیزها... استثمارشدگی است.** (مطهری[1] ۳۸)

استثمارشده estesmār-šod-e' [عر.فا.فا.] (صمـ.) ← استثمار • استثمار شدن: **جامعه منقسم شد به دو طبقهٔ استثمارگر و استثمارشده.** (مطهری[1] ۱۱۲)

استثمارطلب estesmār-talab' [عر.عر.] (صفـ.) آن‌که خواهانِ استثمار دیگران است: **سیمایِ... ستمگران و استثمارطلبان ازپسِ چهرهٔ... ظاهر گردیده.** (شهری[1] ۲۱۶)

استثمارگر estesmār-gar' [عر.فا.] (صـ.) (سیاسی) ویژگی آن‌که دیگران را استثمار می‌کند: **انسان‌ها تقسیم می‌شوند به انسان‌های استثمارگر و ... استثمارشده.** (مطهری[1] ۳۵)

استثمارگری e.-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) عملِ استثمارگر: **وضع خاصی از روابط اقتصادی... یعنی استثمارگری.** (مطهری[1] ۳۸)

استثنا estesnā' [عر.: استثناء] (اِمصـ.) ۱. جدا کردنِ کسی یا چیزی از یک حکم کلی: **قانونِ استثنای کارگران از پرداختِ مالیات، تصویب شده‌است.** ۲. انفراد و بیرون بودن از یک حکم کلی: **تنها استثنا دراین‌میان شاگردهای مدرسه بودند که مجاز بودند درس خود را روان کنند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۳) ۳. (ادبی) در دستورزبان، جدا کردن کسی یا چیزی از یک حکم کلی با آوردنِ جز، به‌جز، غیراز، و مانند آنها: همه رفته‌بودند جز من. ۴. (صـ.، اِ.) استثناشده؛ مستثنی: **کارگران از پرداخت مالیات استثنا هستند.** ○ **روابط استاد با همه... صمیمی و صاف بوده‌است. تنها آن زن ناشناس استثناست.** (علوی[1] ۱۳) ۵. فراتر از حد عادی؛ فرد ممتاز: **در نقادی و سخن‌سنجی، بین معاصرین خویش استثنایی نادر بود.** (زرین‌کوب[3] ۱۷۴) ۶. (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، جدا کردن امری از امر دیگر، به‌صورتی‌که آن دو از یک جنس نباشند: کس از فتنه در پارس دیگر نشان/ نبیند مگر قامت مه‌وشان. (سعدی[1] ۵۴) فتنهٔ مصراع اول از فتنهٔ قامت مه‌وشان ـ که از یک جنس نیستند ـ جدا شده‌است. ۷. (قد.) «ان‌شاءالله» گفتن: **ترک استثنا مرادم قسوتی‌ست/ نی همین گفتن که عارض حالتی‌ست.** (مولوی[1] ۵/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. استثنا (مِ. ۱) ←: **غیراز چند عطاری... دکان منظم دیگری به‌ندرت دیده می‌شد. البته باید رنگرزی و آهنگری را استثنا کنم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) استثنا (مِ. ۷) ←: **زین‌سبب فرمود استثنا کنید/ گر خدا خواهد به پیمان برزنید.** (مولوی[1] ۹۴/۲) ○ **حَسَن بصْری را... پرسیدند که: تو مؤمنی؟ گفت: ان‌شاءالله. گفتند:... در ایمان استثنا می‌کنی؟** (باخرزی ۱۰)

□ **به‌~ِ** به‌غیرازِ؛ به‌جز: **اهل خانه به‌استثنای بی‌بی‌خانم، نمی‌دانستند از کجا آمده‌بود.** (علوی[3] ۴۵)

استثنابردار e.-bar-dār' [عر.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه درمورد او یا آن استثنا قائل می‌شوند: **عدالت... دربارهٔ هیچ‌کس استثنابردار نیست.** (مطهری[5] ۲۲۲)

استثناپذیر estesnā-pazir' [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه دچار تغییر و استثنا می‌شود؛ مقِ. استثناناپذیر: **آیا قوانین آفرینش استثناپذیر است؟**

(مطهری[5] ۱۱۴)

استثناناپذیر 'estesnā-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی مجموعه‌ای که دچار تغییر نمی‌شود و استثنا در آن راه ندارد؛ مقـِ. استثناپذیر: برخی‌از عام‌ها استثناناپذیر و غیرقابل‌تخصیص‌اند. (مطهری[5] ۲۶۰)

استثنائاً 'estesnā'.an [عر.] (قـ.) به‌صورتِ جدا از مجموعه؛ به‌طورِ استثنا: استثنائاً به من اجازه دادند وارد محوطه شوم. ○ دستور رسید که استثنائاً به من اجازهٔ ورود به دانشگاه را بدهند. (حاج‌سیاح[1] ۵۱۸ح.)

استثنایی، استثنائی 'estesnā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به استثنا) ۱. استثناشده: حکم ما دربارهٔ اغلب و اکثرِ آنهاست نه موارد استثنایی. (مینوی[3] ۲۵۹) ۲. (مجاز) کم‌نظیر؛ برجسته؛ عالی: ابن‌سینا از دانشمندانِ استثناییِ ایران است. نیز ← کودک ○کودکان استثنایی.

استجابت 'estejābat [عر.: استجابة] (اِمصـ.) پذیرفته شدن؛ مورد قبول واقع شدن: استجابت دعا. (شهری[2] ۱۰۳/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پذیرفتن و قبول کردن: خداوندا، دعای ما را استجابت کن!

استجاره 'estejāre [از عر.] (اِمصـ.) اجاره دادنِ خانه، مغازه، و مانند آنها: سالیان دراز در محاضر شرع و عرف سرگرم... رهن و اجاره و استجاره بوده. (جمال‌زاده[3] ۱۱۰)

استجازت 'estejāzat [عر.: استجازة] (اِمصـ.) (قد.) اجازه خواستن: ساختنِ کتاب و فصلی نصیحت‌آمیز گفتن، جمله را برسبیلِ استجازت درخدمت شاه تقریر کرد. (وراوینی ۴۱)

● ~ **خواستن** (مصـ.لـ.) (قد.) استجازت ↑: روی به بخارا نهاد بی‌آن‌که از حضرت استجازت خواست. (جرفادقانی ۹۳)

استجازه 'estejāze [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استجازت ←: بعداز استجازه از بابا، سربازها و سوارهای خود را... وارد میدان کرد. (← مستوفی ۲۶۲/۳)

استجداد 'estejdād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نو کردن؛ تجدید کردن: رسولی دیگر... برسید و مکاتبه‌ای رسانید مشتمل بر... استجداد احکام موافقت. (جرفادقانی ۱۴۳)

استجلاب 'estejlāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جلب کردن و کشیدن: به‌هیچ‌سبب، استجلابِ لطف و اقبال او نتوان کرد. (قطب ۳۴۶)

استجماع 'estejmā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فراهم آمدن؛ جمع شدن: اطلاق اسم سعادت... مشروط بُوَد به استجماع هردو فضیلت. (خواجه‌نصیر ۸۷)

استجمام 'estejmām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رفعِ خستگی: مراکب او را اندک استجمامی حاصل آید. (جوینی[1] ۱۳۴/۲) ○فرصت استجمام نیافت. (جرفادقانی ۲۸۲)

استجهال 'estejhāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نادان و احمق دانستنِ کسی: خواسته که به... تعمیهٔ استجهال، او را در ورطه‌ای افکند. (وراوینی ۶۳۹)

استحاضه 'estehāze [عر.: استحاضَة] (اِمصـ.) (فقه) خون‌ریزی از شرمگاه زن یا دختر در غیراز دوران قاعدگی: اعمال گوناگون... در هریک از غسل‌های... حیض و نفاس و استحاضه... ازطرف آنان به‌حصول می‌پیوندد. (شهری[1] ۲۶۱)

استحالت 'estehālat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استحاله (مِـ. ۱) ←: جسد... را استحالت و زوال است. (ناصرخسرو[7] ۲۳۳)

● ~ **پذیرفتن** (مصـ.لـ.) (قد.) دگرگون شدن: دوستی و دشمنایگی... به حوادث روزگار استحالت پذیرد. (نصرالله‌منشی ۲۶۶)

استحاله 'estehāle [عر.: استحالَة] (اِمصـ.) ۱. دگرگون شدن؛ تغییر پذیرفتن؛ دگرگونی؛ تغییر: [تطور در نقد ادبی] تبدل و استحاله نیست، توسعه و تکامل است. (زرین‌کوب[3] ۲۵) ○ جسدِ... موجودات هر لحظه به‌واسطهٔ همان قانون استحاله تغییر یابد. (طالبوف[2] ۱۳۴) ۲. (فقه) دگرگونی و تغییر اساسی در چیزِ نجس، به‌طوری‌که بتوانِ آن را پاک شمرد، مانند سوختن چوب نجس و تبدیل آن به خاکستر.

استحاله‌آمیز 'e.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) دگرگون‌کننده: **کمتر استیلایی در تاریخ، این‌اندازه نفوذ استحاله‌آمیز داشته.** (مینوی[۲] ۴۸۱)

استحباب 'estehbāb [عر.] (اِمصـ.) (فقه) یکی از احکام پنج‌گانهٔ تکلیفی شرعی و آن مستحب و پسندیده بودنِ امری ازنظر شرع است: **برای هر روز و شب... عیادت مرضا و مانند آن، که استحباب نزدیک‌به وجوب می‌رساند.** (شهری[۲] ۳۸/۳) ○ **در استحباب و خواص آن، خبرها... خواندند.** (آل‌احمد[۷] ۱۹) ○ **به استحباب عمل کرده... جمله‌های اذان را... تکرار می‌کردم.** (مستوفی ۱۷۷/۲)

استحباباً 'estehbāb.an [عر.] (ق.) به‌جهتِ استحباب: **ما موظفیم وجوباً یا استحباباً بر رسول اکرم و آل اطهار او درود بفرستیم.** (مطهری[۳] ۲۸۹)

استحثاث 'estehsās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جمع‌آوری معمولاً با فشار و زور: **ابوعلی نسفی را به استخراج وجوه و استحثاث اموال فراداشت.** (جرفادقانی ۹۱) ○ **به حضرتِ بامیان رَوَد و استحثاثِ آن مال کند.** (نظامی‌عروضی ۱۰۴)

استحسان 'estehsān [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فقه) ترک قیاس توسط قاضی یا فقیه و انتخاب آنچه برای مردم آسان است براساس ذوق و سلیقهٔ خود: **استحسان یعنی این‌که مستقلاً بدون درنظر گرفتن موارد مشابه، ببینیم اقرب به حق و عدالت چیست و ذوق و عقل ما چگونه می‌پسندند، همان‌طور رأی بدهیم.** (← مطهری[۲] ۷۸) ۲. (قد.) خوب دانستن؛ نیکو شمردن: **تو در استحسانِ صورتِ حالِ خویش اصرار کردی.** (وراوینی ۲۹۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) استحسان (مِ. ۲) ↑ : **چون بر ختم آمد، امیر گفت: چنین می‌خواستم. و حاضران استحسان داشتند.** (بیهقی[۱] ۸۴۶)

استحسانی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استحسان) ۱. برای نیکو شدن: **حذف جملاتِ زائد در مقالات، کاری استحسانی است.** ۲. مبتنی بر خوب دانستن و پسند امری: **قضاوت او جنبهٔ علمی ندارد و فقط دارای ارزش استحسانی و احساسی است.** (زرین‌کوب[۳] ۷۱)

استحصال 'estehsāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. چیزی را به‌صورت «محصول تجاری» درآوردن: **استحصال ماهی از دریای خزر.** ۲. (قد.) به‌دست آوردن؛ حاصل کردن: **به‌خیالِ استحصال اجر و ثواب می‌آیند.** (میرزاحبیب ۱۰۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن. ← استحصال (مِ. ۱): **هرساله هزاران تُن ماهی از دریای خزر استحصال می‌شود.**

استحضار 'estehzār [عر.] (اِمصـ.) ۱. آگاهی؛ اطلاع: **آن فی‌الجمله ضرورت داشت، همین است که... نگلشت. زیاده‌براین منوط به تتبع و استحضار اهل استعداد است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۵) ○ **خاطر عنایت‌گستر از مراتب معروضه... قرین استحضار و آگاهی گردید.** (غفاری ۴۱) ۲. حاضر کردن؛ به حضور آوردن: **تخیل... استحضار صُوَر ذهنی درغیاب موجبات آنها می‌باشد.** (زرین‌کوب[۳] ۵۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) (احترام‌آمیز) اطلاع و آگاهی داشتن: **ایشان استحضار دارند که ما بارها با آنها مکاتبه کرده‌ایم.** ○ **از امداد سرکار... استحضار کلی دارد.** (قائم‌مقام ۱۰)

استحفاظ 'estehfāz [عر.] (اِمصـ.) نگه‌داری؛ حفظ: **به استحفاظِ قلعه... مأمور بود.** (شیرازی ۱۱۲) ○ **در استحفاظ مال... مبالغت‌ها می‌نمودی.** (وراوینی ۱۶۱)

استحفاظی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استحفاظ) ۱. مربوط به استحفاظ: **حوزهٔ استحفاظی نیروی انتظامی تهران.** ۲. حفاظت‌کننده: **مأموران استحفاظی.** (شهری[۲] ۴۳۲/۳)

استحقار 'estehqār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ناچیز شمردن؛ حقیر دانستن؛ تحقیر: **به‌قصد استخفاف و استحقار او به استبعاض قائل شده‌باشند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸) ○ **پدر به کراهیت و استحقار در وی نظر همی‌کرد.** (سعدی[۲] ۵۹)

استحقاق 'estehqāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. سزاواری؛ شایستگی؛ لیاقت: **نجابت ازجانب پروردگار می‌آید و آن را به استحقاق خود کسب می‌کنیم.**

(مینوی[۳] ۲۱۲) ○ صورت حالش بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم. (سعدی[۲] ۷۱) **۲.** (قد.) نیازمندی؛ تنگ‌دستی: **ارباب استحقاق... را از بیت‌المال نصیب داده‌اند.** (نظام‌الملک: لغت‌نامه[۲])

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.، مصـ.لـ.) سزاواری، شایستگی، و لیاقت داشتن: **استحقاق داشته که به این سِمَت رسیده.** ○ **من استحقاق ریاست قشون را دارم.** (نظام‌السلطنه ۱/۲۰۰)

استحقاقی 'e.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به استحقاق) ویژگی آنچه به‌سببِ برخورداری از حقی، به شخص تعلق می‌گیرد: **مرخصیِ استحقاقی.** ○ **مواجب... استحقاقی... را نمی‌دهند.** (میاق‌معیشت ۴۱۶)

استحکام 'estehkām [عر.] (اِمصـ.) **۱.** محکم بودن؛ محکمی؛ استواری: **[در این بند] به‌جهت استحکام به‌جای ساروج و گچ، قیرِ آب‌کرده کار کرده‌اند.** (شوشتری ۶۵) **۲.** قوام و انسجام بخشیدن به کارها: **ولی‌عهد... در استحکام کار این‌جا مضایقه نفرمودند.** (قائم‌مقام ۱۶۴)

استحکامات 'estehkām.āt [عر.، جِ. استحکام] (اِ.) (نظامی) ساختمان‌ها، سنگرها، خاک‌ریزها، و مانند آنها که برای هدف‌های دفاعی ایجاد می‌شوند: **این استحکامات نظامی... به‌امر او برای طبرستان ساخته شد.** (مینوی: هدایت[۷] ۳۶) ○ **بعداز آن‌که... نصف ساحل بحر سیاه را مالک شدند، استحکامات و کشتی‌های جنگی ساختند.** (طالبوف[۱] ۱۷۶)

استحلا 'estehlā [عر.: استحلاء] (اِمصـ.) (قد.) شیرینی؛ حلاوت: **استحلایی... مذاق همه را از خواندنِ آن حاصل آمد.** (وراوینی ۳۱)

استحلاف 'estehlāf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سوگند دادن: **بعداز استحلاف ایشان و استیمان ازقبل سلطان بیرون آمد.** (جوینی[۱] ۲/۶۷)

استحلال 'estehlāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) تقاضای بخشش کردن؛ بِحِلی خواستن: **بیایید که پیش... رَویم از وی استحلال کنیم.** (جامی[۸] ۳۲۵) ○ **بار مظالم... ایشان بر گردن من مانده، استحلالی کنم.** (وراوینی ۶۷۶)

استحمار 'estehmār [از عر.] (اِمصـ.) خر شمردن؛ خر کردن؛ به اشتباه و خطا انداختن: **برای استحمار دیگران، به وارونه جلوه دادن حقایق می‌پردازد.**

استحمام 'estehmām [عر.] (اِمصـ.) به حمام رفتن و خود را شستن: **پس‌از استحمام و اصلاح زلف و ریش... رفتند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۳۹) ○ **بعداز استحمام، شب را... در آن‌جا به‌سر [بردیم.]** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) استحمام ↑: **لخت شده‌بود و استحمام می‌کرد.** (← شهری[۲] ۳/۲۲۵)

استحواذ 'estehvāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) غلبه؛ استیلا: **روی به کارزار نهیم، یمکن که دست استحواذ و استعلا ما را باشد.** (وراوینی ۴۸۸)

استخارت 'estexārat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استخاره (مِ. ۲) ←: **پس‌از تأمل و استخارت... تو را به مهمی بزرگ اختیار کرده‌ایم.** (نصرالله‌منشی ۳۰)

استخاره 'estexāre [عر.: استخارَة] (اِمصـ.) **۱.** فال زدن با قرآن یا تسبیح برای انتخاب بهترین عمل درمیان دو یا چند عمل: **پس‌از استخاره با قرآن، قرار شد مراسم عقد... برگزار شود.** (فصیح[۲] ۹۳) ○ **حکیم... نسخهٔ بیماران را با استخاره می‌نوشت.** (شهری[۲] ۲/۲۶۵) **۲.** طلب خیر و نیکویی کردن و مشورت کردن برای برگزیدنِ بهترین راه‌حل یک مسئله: **هرگه که دل به عشق دهی خوش دَمی بُوَد/ درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست.** (حافظ[۱] ۵۰)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) **۱.** استخاره (مِ. ۱) ←: **برای رفتن به مسافرت استخاره کردیم، خوب آمد.** ○ **نزد آخوند محله رفتم و گفتم برای من استخاره بکنید.** (جمال‌زاده[۹] ۲۳) **۲.** (گفتگو) (مجاز) تأخیر کردن در انجامِ کاری و به‌عقب انداختنِ آن به‌دلیل تردید و دودلی: **دو ساعت است که ما را منتظر گذاشته‌ای، این‌قدر استخاره نکن! بیا برویم.** **۳.** استخاره (مِ. ۲) ←: **به‌عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم/ بهار توبه‌شکن می‌رسد، چه چاره کنم؟** (حافظ[۱] ۲۴۰)

استخبار 'estexbār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خبر گرفتن؛ پرسیدن: تلطفی در پرسش و استخبار از صورت حال او به‌کار آورد. (وراوینی ۶۷۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استخبار ↑ : از حبشه استخبار کردند که ایران روی چه اصل می‌خواهد طلا را رواج بدهد. (مخبرالسلطنه ۳۸۷) ○ از صادر و وارد استخبار می‌کرد که در اطراف و اکناف عالم، نشانِ ممدوحی شنوَد تا روی بدو آرَد. (نظامی‌عروضی ۵۸)

استخدام 'estexdām [عر.] (اِمصـ.) ۱. گماردن به کار یا شغلی دربرابر دادنِ حقوق: سعی در... استخدام معلمین... نتیجهٔ فکر دوراندیش آن رجل سیاسی مدبّر بود. (اقبال[1] ۵/۵و۲/۴) ۲. گمارده شدن به‌کار یا شغلی دربرابر دریافتِ حقوق: استخدامِ من در کارخانه با مشکل روبه‌رو شد. ۳. به‌کار بردن: او در استخدام واژه‌های قدیمی تعمد دارد. ۴. (ادبی) در بدیع، آوردنِ لفظی که با کلمه‌ای یک معنی و با کلمهٔ دیگر، معنیِ دیگری داشته‌باشد: شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت/ چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت. (سعدی[1] ۹۰) نواختن با «چنگ» به‌معنیِ زدنِ ساز است و با «خلق» به‌معنیِ مرحمت و مهربانی کردن است.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) استخدام (مِ. ۲) ←: حدود یک‌صد بز خریدیم و چوپانی استخدام شد. (اسلامی‌ندوشن ۲۶۰)

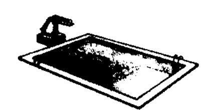
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) استخدام (مِ. ۱) ←: یک نفر از نظامیان قدیمی را به‌عنوان مباشر استخدام کرد. (جمال‌زاده[17] ۷۱)

□ **به~ درآمدن** استخدام (مِ. ۲) ←: عده‌ای از داوطلبان به‌استخدامِ این وزارت‌خانه درآمدند.

□ **به~ درآوردن** استخدام (مِ. ۱) ←: ادارهٔ ما افراد واجدشرایط را بعداز امتحان به‌استخدامِ خود درمی‌آورَد.

استخدامی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استخدام) مربوط به استخدام: امور استخدامی.

استخر 'estaxr (اِ.) بنایی معمولاً گود و به‌شکل مربع‌مستطیل با دیوارهای عایق‌کاری‌شده، که آن را از آب پُر می‌کنند و برای شنا کردن و ورزش‌های آبی مورد استفاده قرار می‌دهند.



□ ~ِ **مسابقه** (ورزش) استخری دارای مشخصات تعیین‌شده، ازطرف فدراسیون بین‌المللی شنا. رنگ آن معمولاً آبی است با خط‌کشی‌هایی سفیدرنگ، که مسیر شناگران را ازهم متمایز می‌کند.

استخراج 'estexrāj [عر.] (اِمصـ.) ۱. بیرون آوردن؛ خارج کردن (به‌ویژه خارج کردن کانی‌ها از کان): استخراج زغال‌سنگ. (مخبرالسلطنه ۴۶۸) ۲. بیرون کشیدن، تنظیم، جمع‌بندی، و نتیجه‌گیری کردن: استخراج آرا، استخراج آمارِ قبول‌شدگان، استخراج فهرست کتاب‌ها. ۳. بیرون آوردنِ مطلب یا مطالبی از نوشته‌ای؛ اقتباس: ظاهراً تلخیص و استخراج از منتخب‌اللغات... باشد. (مینوی[2] ۱۲) ۴. (دیوانی) گِرد آوردن خراج و مالیات معمولاً با فشار و زور: او را به استخراج آن وجوه نصب کردند. (جرفادقانی ۳۲۹) ○ سپاه را اقطاع‌ها بسیار همی‌داد... همه... خرسند گشتند مگر... که عمل و استخراج همی‌خواستند. (تاریخ‌سیستان[1] ۲۷۴) ۵. (قد.) درک و فهم کردنِ موضوعی ازراه تفکر؛ کشف: چاهی یافتند و در چاه، تخته‌سنگی بزرگ منقور، فرمان شد تا هرکس را به استخراج خطوط حاضر کردند، هیچ‌کس آن را نتوانست خواند. (جوینی[1] ۴۰/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. بیرون آورده شدن: ماده‌ای مغذی از سلولز درخت‌های منطقهٔ گرم‌سیر استخراج می‌شود. ۲. نتیجه‌گیری شدن از تحقیق، محاسبهٔ ریاضی، رأی‌گیری، و مانند آنها: امروزه نتایج محاسبات ریاضی با استفاده از ماشین‌حساب استخراج می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. استخراج (مِ. ۱) ←: سالانه میلیون‌ها تُن سنگ‌آهن را از معادن استخراج می‌کنند. ۲. استخراج (مِ. ۲) ←: بنابه تقویمی که

بطلمیوس... استخراج کرده‌است، سطح خاکی و آبی زمین به سیصدوشصت درجه تقسیم می‌شود. (قاضی ۸۷۰) ○ پس همهٔ حکم‌ها از کتاب نکنند، از خویشتن نیز باید که چنین استخراج‌ها کنند و تدبیرها سازند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۴) ۳. (دیوانی) استخراج (مِ. ۴) ←: چون میدان تنها یافت، دست به ظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت. (نظامی‌عروضی ۳۸)

استخفا 'estexfā [عر.: استخفاء] (اِمص.) (قد.) پنهان کردن: حکایتِ کُشته و استخفای آن بازراندند. (وراوینی ۱۷۱)

استخفاف 'estexfāf [عر.] (اِمص.) خوار و ناچیز شمردن؛ تحقیر: مطلق‌العنان بار آمده‌اند و به شعایر... استخفاف را جایز می‌شمارند. (هدایت[۳] ۱۲۷) ○ برای استخفاف و استهزا، زهدان پلید اشتر... برگردن و کتف... مبارک وی نهادند. (فخرمدبر ۲۶)

☜ ▫ **بر کسی ~ کردن** او را تحقیر کردن: یک روز به سرای حسنک شده‌بود... پرده‌داری بر وی استخفاف کرده‌بود. (بیهقی[۱] ۲۲۵)

استخلاص 'estexlās [عر.] (اِمص.) ۱. آزاد کردن؛ رهایی بخشیدن: تمام فکرم آن شب برای استخلاص خودم از چنین زندگی بود. (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۴) ○ همگنان در استخلاص او سعی کردند. (سعدی[۲] ۸۲) ۲. آزاد شدن؛ رهایی یافتن؛ رهایی: اگر تا آن وقت خبر خوشی از استخلاصِ مجیرالسلطنه باشد... برسانید. (نظام‌السلطنه ۱۶۲/۲)

استِخوان 'osto(e)xān (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از قسمت‌های جامد و سخت که بخش اعظم اسکلت مهره‌داران را تشکیل می‌دهد.



۲. (مجاز) استحکام؛ استقرار؛ قدرت: هنوز شهرت و استخوانی پیدا نکرده‌بودند. (مستوفی ۳۲۹/۲) ○ مشیرالملک حالا استخوان و شأن آن را ندارد که وزیر داخله شود. (نظام‌السلطنه ۲۲۲/۱) ۳. (قد.) هستهٔ خرما، انگور، و مانند آنها: چو خرما به شیرینی اندوده پوست/ چو بازش کنی استخوانی در اوست. (سعدی[۱] ۳۸) ○ چهارصد کشتی بساختند و همه پُر استخوان خرما کردند. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۰)

☜ ▫ **~ِ اسفنجی** (جانوری) بخش غیرمتراکم بافت استخوانی که در حفره‌هایی از بافتِ متراکم قرار دارد و محل تشکیل گلبول‌های خون است.

▫ **~ِ اطلس** (جانوری) اطلس (مِ. ۴) ←.

▫ **~ِ پس‌سری** (جانوری) استخوان لوزی‌شکل پشت کاسهٔ سر، که مخچه را می‌پوشانَد.

▫ **~ِ ترقوه** (جانوری) ترقوه ←.

• **~ ترکاندن (ترکانیدن)** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) قد کشیدن؛ رشد کردن: یک ماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکانید. (هدایت[۵] ۸۰)

▫ **~ِ تهی‌گاهی** (جانوری) هریک از دو استخوان قسمت بالای استخوان خاصره.

▫ **~ِ چکشی** (جانوری) استخوانی کوچک و چکش‌مانند در گوش میانی، که به پردهٔ گوش متصل است.

▫ **~ِ خاجی** (جانوری) استخوان مثلثی‌شکلی که به زیرِ مهره‌های کمری مفصل می‌شود و از دو طرف به استخوان‌های لگن متصل است.

▫ **~ِ خاصره** (جانوری) استخوانی که از اتصال سه استخوان تهی‌گاهی، نشیمن‌گاهی، و شرم‌گاهی به‌وجود می‌آید و هریک از دو استخوان طرف چپ و راست قسمتی از لگن خاصره را تشکیل می‌دهند.

▫ **~ خُرد کردن** (گفتگو) (مجاز) زحمت و رنج بسیار تحمل کردن: از رنج بیداری و بی‌خوابی و دود چراغ خوردن و استخوان خُرد کردن یکسره بیاسایند. (اقبال[۱] ۲/۴/۲) ○ من بیست‌وپنج سال در خانهٔ این مرد استخوان خُرد کردم. (← هدایت[۴] ۹۸)

▫ **~ِ درشت‌نی** (جانوری) درشت‌نی ←.

▫ **~ِ دنبالچه** (جانوری) دنبالچه ←.

□ ~ِ **ران** (جانوری) بلندترین و درشت‌ترین استخوان بدن انسان که از بالا به لگن خاصره متصل می‌شود و تا زانو امتداد دارد.
□ ~ِ **رکابی** (جانوری) استخوانی کوچک در گوش میانی که به استخوان سندانی متصل می‌شود.
□ ~ِ **زندِ اسفل** (جانوری) ← زند □زندِ زیرین.
□ ~ِ **زندِ اعلی** (جانوری) ← زند □زندِ زبرین.
□ ~ **سبک کردن** (گفتگو) (مجاز) کم کردن گناهان با زیارت قبر بزرگانِ دین و اعمالی مانند آن: **آخرعمری با اهل‌وعیال برویم کربلا استخوان سبک بکنیم.** (← هدایت[۳] ۲۸)
□ ~ِ **سندانی** (جانوری) استخوانی کوچک و سندانی‌شکل در گوش میانی که به استخوان‌های چکشی و رکابی متصل می‌شود.
□ ~ِ **شرم‌گاهی** (جانوری) استخوان قسمت جلو و پایین لگن خاصره که از پشت به استخوان نشیمن‌گاهی و از بالا به استخوان خاصره متصل می‌شود.
□ ~ِ **کشکک** (جانوری) کشکک ←.
□ ~ِ **گیج‌گاهی** (جانوری) هریک از دو استخوانی که در دو طرف قاعدهٔ جمجمه قرار دارند و مجاری گوش از آنها می‌گذرد.
□ ~ِ **لامی** (جانوری) استخوان نعلی‌شکلی که در قاعدهٔ زبان و بالای غضروف تیروئید قرار دارد.
□ ~ِ **لای زخم** (گفتگو) (مجاز) مشکلی که به‌طور کامل حل نشده و پس‌از مدتی مجدداً موجب آزار، اختلاف، یا درگیری می‌شود: **پس‌از امضای پیمان صلح، مسئلهٔ کشتی‌رانی، استخوانِ لای زخم باقی ماند.** ○ **این تردید و این استخوانِ لای زخم به‌این‌نظر است که... قند ایران باید از انگلیس بیاید.** (مستوفی ۸۷/۳)
□ ~ **لای زخم گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) مشکلی را ظاهراً ازبین بردن و باقی گذاشتنِ بخشی از مشکل (معمولاً) به‌منظور سوءاستفاده: **چیزی بارشان نیست، همه‌اش استخوان لای زخم می‌گذارند و مقصودشان پول‌درآری است.** (هدایت[۹] ۱۲۴)
□ ~ِ **نازک‌نی** (جانوری) نازک‌نی ←.
□ ~ِ **نشیمن‌گاهی** (جانوری) هریک از دو استخوانی که در طرف پایین لگن خاصره قرار دارند و هنگام نشستن، بدن روی آن قرار می‌گیرد.

استخوان‌بند 'o.-band (صفـ.، اِ.) (قد.) (پزشکی) شکسته‌بند ←: **بامداد، استخوان‌بند را بیاوردند تا ببندد، مرد استخوان‌بند دست‌وپایش [را] می‌بست.** (فخرمدبر ۱۶۸)

استخوان‌بندی 'o.-i (اِ.) ۱. (جانوری) مجموعهٔ استخوان‌های جانوران مهره‌دار و اتصالات غضروفیِ آنها. ۲. (مجاز) اساس و چهارچوب هرچیز؛ اجزا یا اعضا و طرز قرار گرفتن آنها در یک گروه: **استخوان‌بندی طرح، استخوان‌بندی تیم ملی فوتبال.** ○ **قسمت اول که استخوان‌بندی تشکیلات بوده و قابل‌خدشه نبود، خوانده شد.** (مستوفی ۲۲۷/۳)

استخوان‌پاره 'osto(e)xān-pāre (اِ.) (گفتگو) استخوانِ شکسته و خردشده: **در سرتاسر آن، جز استخوان‌پاره‌های ازقبربیرون‌افتاده چیزی دیگر دیده نشود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸)

استخوان‌خردکن 'osto(e)xān-xord-kon (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) باعث آزارواذیت شدید: **جاده‌های استخوان‌خردکن تا امام‌زاده هنوز... شروع نشده‌بود.** (شهری[۲] ۴۳۵/۳)

استخوان‌خوار 'osto(e)xān-xār (صفـ.، اِ.) ۱. دارای توانایی خوردن استخوان: **این مخلوق عجیب، گویا استخوان‌خوار خلق شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۲) ۲. (قد.) (مجاز) هما (مِ. ۱) ←: **به سگان مان برای مرداری/ سایه و فر استخوان‌خواری.** (سنایی[۱] ۵۸۹)

استخوان‌خواری 'o.-i (حامصـ.) عملِ استخوان‌خوار. ← استخوان‌خوار (مِ. ۱): **سگ... استخوان‌خواری را دنبال می‌کند.** (شهری[۲] ۴۶۱/۳)

استخوان‌دار 'osto(e)xān-dār (صف.) ۱. آنچه در آن استخوان باشد؛ دارای استخوان: **گوشتِ استخوان‌دار.** ○ **مغز ران و راسته و سردست... به قطعات درشت‌تر بریده به سیخ بکشند، البته قسمت‌های استخوان‌دارش... را با استخوان.** (شهری[۲] ۸۸/۵) ۲. دارایِ استخوان‌بندیِ درشت: **مردِ چهارشانهٔ استخوان‌داری بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) دارای نفوذ؛ صاحبِ اعتبار؛ پرقدرت: **او از شخصیت‌های استخوان‌دارِ اداره بود.** ○ **بگذارید یک بار در زندگی با مردی روبه‌رو شوید که از شما استخوان‌دارتر باشد.** (علوی[۱] ۵۳)

استخوان‌سازی 'osto(e)xān-sāz-i (حامص.) (جانوری) تبدیلِ بافتِ رشته‌ای یا غضروف به استخوان و موادِ استخوانی.

استخوان‌نما 'osto(e)xān-na(e,o)mā (صف.) ویژگی عضو بدن که استخوانِ آن از زیر پوست پیدا و معلوم باشد: **انگشت‌های دراز و استخوان‌نمای دستش آدم را به‌یاد مرده‌ها... می‌انداخت.** (آل‌احمد[۷] ۱۲۹)

استخوانی 'osto(e)xān-i (صنـ.، منسوب به استخوان) ۱. مربوط و مخصوص به استخوان: **بیماری‌های استخوانی.** ۲. لاغر و کم‌عضله: **پیشانی پهن، گونه‌های استخوانی.** (محمود[۲] ۴۰) ○ **زانوهای بی‌قوت و بازوهای استخوانی.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۵) ○ **انگشت‌های استخوانی و کشیده.** (علوی[۲] ۹) ۳. به‌رنگِ استخوان: **پارچهٔ استخوانی، یخچال استخوانی.** ۴. ← برنج[۱] □ برنج استخوانی.

استخودوس 'ostoxoddus [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) استوقودوس ←.

استدارت 'estedārat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استداره ↓ : **قبه‌ای از بلور... به خرط و استدارتِ تمام موصوف بود.** (خواجه‌نصیر ۱۸۰)

استداره 'estedāre [عر.: استدارَة] (اِمصـ.) (قد.) به‌شکل دایره بودن؛ گِردی: **رسیدن به همان بندر، دلیل کرویت و استدارهٔ ارض است.** (شوشتری ۳۰۱)

استدامت 'estedāmat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استدامه ↓ : **تجارب ایام در... استدامت دولت، اصلی مبین و حبلی متین است.** (جرفادقانی ۱۵۹)

استدامه 'estedāme [عر.: استدامَة] (اِمصـ.) (قد.) دوام یافتن؛ ادامه پیدا کردن؛ دوام؛ پای‌داری: **تعیین صدها وزرای مسئول... استدامهٔ استقلال ما را محکم... نخواهد کرد.** (دهخدا[۲] ۱۲۸/۲) ○ **ازبهر... استدامهٔ ابواب الفت، دختر او برای پسر خویش... خِطبه کرد.** (← رشیدالدین ۱۵۵)

استدراج 'estedrāj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مکر و حیله ورزیدن؛ مکر و نیرنگ: **جز این هرچیز کان نه‌ز باب فقر است/ همه اسباب استدراج و مکر است.** (شبستری ۱۰۴) ○ **مکر و استدراجِ او را نهایت نیست.** (افلاکی ۵۰۶) ۲. به‌تدریج و اندک‌اندک به عذاب نزدیک کردنِ بنده توسط خداوند: **سبب غلو و مبالغت ایشان گردد در کفر و ضلالت و واسطهٔ استدراج شود.** (نجم‌رازی[۱] ۲۹۳) ۳. (کلام) صادر شدنِ امرِ خارق‌العاده مانند سِحر و جادو از کافر.

☜ □ **~ کردن از کسی (چیزی)** (قد.) اندک‌اندک نزدیک شدن به او (آن): **از مکنونِ ضمیر او استدراج کرد و پرسید.** (جرفادقانی ۱۸۱)

استدرار 'estedrār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ادامه یافتن: **ایشان را به حسن اشفاق و استدرارِ ادرار... مستغنی گرداند.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۳/۳)

استدراک 'estedrāk [عر.] (اِمصـ.) ۱. فهمیدن؛ درک کردن؛ فهم؛ درک: **به‌کمک لمس و ذائقه و نیروی استدراک... بنیهٔ اقتصادیِ خانه را سنجید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ۲. (ادبی) در بدیع، توضیح دادن دربارهٔ گفتهٔ پیشین و رفعِ توهم از آن با آوردنِ «لیکن»، «اما»، و مانند آنها: شرطِ عشق است که از دوست شکایت نکنند/ لیکن از شوق حکایت به‌زبان می‌آید. (سعدی[۳] ۵۱۶) ۳. (اِ.) مطلب یا مطالبی که درپایان یک کتاب برای اصلاح بعضی‌از موضوعات یا اضافه کردن توضیحات دیگر آورده می‌شود. ۴. (اِمصـ.) (قد.) جبران کردن؛ جبران: **هر دَم که ضایع شد، استدراک آن محال است.** (قطب ۳۵۸)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) استدراک (مِ. ۱) ←: **چون عارض در این وقت استدراک کند، او را خطر باشد تا جان خود را از اوباش لشکر نگه دارد.** (فخرمدبر ۲۷۷)

استدراکی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استدراک) مربوط به استدراک؛ دریافتنی: **علم یقین، استدلالی است، عین یقین استدراکی است، و حق یقین، حقیقتی است.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۷۱)

استدعا 'ested'ā [عر.: استدعاء] (اِمصـ.) ۱. خواهش؛ درخواست: **استدعای من این است که در جلسهٔ امروز شرکت فرمایید.** ○ **خدای بزرگ استدعای مرا شنید و پذیرفت.** (طالبوف[2] ۱۲۹) ۲. (قد.) فراخواندن؛ دعوت کردن: **مقدمان آن نواحی در سِرّ، کس فرستادند به استدعای کافر.** (راوندی ۱۷۲)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) خواهش کردن و تقاضا داشتن: **از مردم... استدعا دارد که آرامش خود را مثل همیشه حفظ نمایند.** (← محمود[2] ۹۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) درخواست کردن؛ خواهش کردن: **از ایشان استدعا کردم که با من شطرنج بازی فرمایند.** (علوی[2] ۹۵)

□ ~ **می‌کنم** (احترام‌آمیز) ← خواهش □ خواهش می‌کنم.

استدلال 'estedlāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. با آوردن دلیل به اثبات چیزی پرداختن: **سرسوزنی قوهٔ استدلال و چون‌وچرا برایش باقی نمانده.** (جمال‌زاده[2] ۸۶) ○ **آن استدلال که ما همی‌گیریم، ایشان همی نتوانند گرفتن.** (ناصرخسرو[3] ۲۲۹) ۲. (منطق) دست‌یابی به حکم تازه‌ای با استفاده از احکامِ قبلی: **علم احکام از فَروع علم طبیعی است... ومقصود از او استدلال است.** (نظامی‌عروضی ۸۸)

☜ □ ~ِ **استنتاجی** (منطق، ریاضی) روش نتیجه‌گیری کلی برمبنای حقایقی که درستی آنها را پذیرفته‌ایم.

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) استدلال (مِ. ۱) ←: **نویسنده‌ای... به این مصراع حافظ استدلال کرده... .** (خانلری ۲۹۸) ○ **عقول ایشان صافی گشته و بدان رسیده که به آیات حق استدلال کنند.** (جامی[8] ۴۸۵)

استدلالی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استدلال) ۱. مربوط به استدلال: **علم یقین، استدلالی است، عین یقین، استدراکی است، و حق یقین، حقیقتی است.** (خواجه‌عبدالله[2] ۲۷۱) ۲. همراه‌با دلیل؛ مبتنی بر استدلال؛ مُستدل: **سخنانِ استدلالی.** ۳. (صنـ.، اِ.) آن‌که طرف‌دار استدلال و منطق است، و به‌مجاز، فیلسوف: **علم منطق هنوز سخت می‌لنگید و پای استدلالیان هنوز چوبین بود.** (جمال‌زاده[1] ۲۴۷) ○ **پای استدلالیان چوبین بُوَد / پای چوبین سخت بی‌تمکین بُوَد.** (مولوی[1] ۱/۱۳۰)

استدن 'estad-an [= ستدن] (مصـ.مـ.، بمـ.: اِستان) (قد.) ستاندن، اخذ کردن، و به‌دست آوردن: **بایع گوید این به تو فروختم، و مشتری گوید... استدم یا پذیرفتم.** (میبدی[1] ۱/۷۵۱)

استذلال 'estezlāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خوار شمردن؛ توهین: **از ترسِ اهانت و استذلال در خروش بر مقابله و مقاتله اتفاق کردند.** (جوینی[1] ۲/۵۴)

استر 'astar (اِ.) (جانوری) قاطر ←: **استران را برداشته... به‌طرف کوهستان رفت.** (مینوی: هدایت[7] ۷۲) ○ **نشاندند... حاشیت را بر استران و خران.** (بیهقی[2] ۱۰۷)

استر 'ester [فر.: ester، از آلمـ.: Essigäther] (اِ.) (شیمی) ترکیب آلی اکسیژن‌دار که از واکنش الکل‌ها با اسیدهای آلی به‌دست می‌آید و انواع مختلف دارد.

استر 'estor (بمِ. استردن) (قد.) ← استردن.

استرابت 'esterābat [عر.: استرابة] (اِمصـ.) (قد.) شک کردن؛ شک؛ تردید: **از[سرِ]... استرابت و سوءالظن تن درنداد.** (جرفادقانی ۱۶۰)

استراتژی 'est[e]rāteži [فر.: stratégie] (اِمصـ.) ۱. (سیاسی) برنامه‌ریزی و سیاستی که برای رسیدن به هدفی برگزیده می‌شود: **استراتژیِ اقتصادیِ کشور، رسیدن به خودکفایی است.** ۲. (اِ.) (نظامی) فنون و روش‌های ادارهٔ عملیات جنگی: **استراتژیِ جنگیِ رهبر آلمان در جنگ جهانی دوم.** ۳. (نظامی) بخشی از علوم نظامی شامل

فنون و روش‌های ادارهٔ عملیات جنگی: سه سال طول کشید تا دوره تمام شد، اسلحه‌شناسی، قلعه‌سازی...، استراتژی، و مشق. (مخبرالسلطنه ۵۲)

استراتژیک 'est[e]rātežik [فر.: stratégique] (صـ.) سوق‌الجیشی ←: مواضع استراتژیک، نواحیِ استراتژیک.

استراتوس 'est[e]rātus [فر.: stratus] (إ.) (علوم‌زمین) ← ابر ◘ ابرِ استراتوس.

استراتوسفر 'est[e]rātosfer [فر.: stratosphère] (إ.) (علوم‌زمین) دومین لایهٔ اتمسفر که دربالای تروپوسفر قرار گرفته و در آن، دما نسبتاً ثابت است.

استراتوکومولوس 'est[e]rātoko(u)mo(u)lus [فر.: stratocumulus] (إ.) (علوم‌زمین) ← ابر ◘ ابرِ استراتوکومولوس.

استراحت 'esterāhat [عر.: استراحة] (اِمصـ.) متوقف کردنِ فعالیت جسمی یا فکری برای رفع خستگی، بازیافتن نیرو، جلوگیری از فرسودگی، و مانند آنها: برای استراحت ورزشکاران، پانزده دقیقه بازی متوقف شد.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) استراحت ↑: حتماً بایستی مدتی استراحت کند. (مشفق‌کاظمی ۱۶۵)

استراحت‌گاه، استراحتگاه 'e.-gāh [عر.فا.] (إ.) مکانی مخصوصِ استراحت: استراحتگاهی برای سفر شبانه‌ای که درپیش داشتم، مهیا کردم. (آل‌احمد[۴] ۲۰۰)

استرادل 'est[e]rādel [انگـ.: straddle] (إ.) (ورزش) شیوه‌ای در پرش ارتفاع که در آن ابتدا یک دست، سپس یک پا و پس‌ازآن سینه و شکمِ پرش‌کننده از روی مانع رد می‌شود.

استرادیان 'esterādiyān [فر.: stéradian] (إ.) (ریاضی) واحد اندازه‌گیری زاویهٔ فضایی؛ رادیان فضایی.

استراق 'esterāq [عر.] (اِمصـ.) دزدی کردن، و به‌مجاز، نسبت دادنِ آثار دیگران به خود: هرکس‌که بخواهد بوجه... استراق یا دست بردن در تاریخ، معنویات اقوام دیگر را به خود ببندد... استهزای خاص‌وعام را به خود جلب می‌کند. (اقبال[۱] ۵/۱۰/۳)

◘ ~**سمع** ◘ استراق‌سمع کردن ↓: برای استراق‌سمع پشت در ایستادم. (مستوفی ۲۰۴/۳)

◘ ~**سمع کردن** پنهانی به گفتگویِ دیگران گوش دادن، معمولاً بدون رضایت و آگاهیِ آنها: بدم نیامد که استراق‌سمع بکنم. (شاهانی ۱۵۵) ◘ شبی استراق‌سمع می‌کرده‌است ... . (جوینی[۱] ۳۵/۱)

استرالیایی 'ostorāliyā-y(')i (صنـ.، منسوب به استرالیا، قاره وکشوری در نیم‌کرهٔ جنوبی) ۱. مربوط به استرالیا: حیوانات استرالیایی. ۲. اهل استرالیا: ورزشکار استرالیایی. ۳. (إ.) از زبان‌های منفرد، که در استرالیا رایج است.

استرپتوکوک 'est[e]reptokok [فر.: streptocoque] (إ.) (جانوری) باکتری‌های گِرد یا بیضوی، معمولاً به‌صورت جفت یا زنجیرهای بلند که بعضی‌از آنها انسان را بیمار می‌کنند.

استرجاع 'esterjā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بازپس گرفتن: این کمالات [را] به‌وجهی که استرجاع و استرداد را بدان راه نبود، به ما ارزانی داشته‌اند. (خواجه‌نصیر ۱۹۹) ۲. برزبان آوردنِ «انّا لله و انّا الیه راجعون» (قرآن ۱۵۶/۲): در مصیبت‌ها صبر کنند و جزع نکنند و استرجاع گویند. (میبدی[۱] ۴۱۹/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استرجاع (مِ. ۲) ↑: خبر آوردند به مرگ برادرش... استرجاع کرد و از راحله فرودآمد. (جرجانی[۱] ۷۹/۱)

استرچ 'est[e]reč [انگـ.: stretch] (إ.) ۱. نوعی پارچهٔ کشی که قابلیتِ باز شدن داشته‌باشد. ۲. لباس از پارچهٔ استرچ.

استرحام 'esterhām [عر.] (اِمصـ.) ۱. طلبِ بخشایش کردن؛ بخشایش خواستن: برای تخفیف جرم و استرحام، کوشش می‌کنند. (مطهری[۲] ۲۰۴) ۲. دل‌سوزی: ازروی استرحام به یاریش شتافت.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) استرحام (مِ. ۱) ←: از مردم استرحام می‌کرد و رجا داشت که گوش به حرفش بدهند. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۰)

استرحاماً 'esterhām.an [عر.] (قد.) ازروی دل‌سوزی: **استرحاماً به عرایض من عنایت فرمایید.**

استرخا 'esterxā [عر.: استرخاء] (اِمصد.) (قد.) سستیِ عضلات: **بدن‌شان دچار بی‌حسی و استرخا گردید و اطبا مطالعه و تدریس را برایشان قدغن کردند.** (امینی: راه‌نمای‌کتاب ۱۳۶/۱/۱۷) ○ **موصلی را چون سال برآمد... استرخای بدن پدید آمد.** (← نظامی‌عروضی ۹۸)

استرداد 'esterdād [عر.] (اِمصد.) ۱. بازپس دادن؛ بازگرداندن: **دولت‌ها به استرداد اسیران جنگی اقدام کردند.** ○ **چون طبیبی مثلاً که از استرداد صحتِ بیمار عاجز آید... حیلِ حکمت برجای بدارد.** (وراوینی ۲۲۰) ۲. بازپس گرفتن؛ دوباره به‌دست آوردن: **امیدوارم در... سرکوبی و مجازات آنها... و استرداد اموال مسروقه فروگذار نشود.** (مخبرالسلطنه ۲۴۹) ○ **عن‌قریب به استرداد حکم مملکت برخیزد.** (وراوینی ۱۳۷)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. استرداد (مِ. ۱) ←: **هردو دولت باید اسرای جنگی را استرداد کنند.** ۲. استرداد (مِ. ۲) ←: **صادق ساعتم را برده‌بود، خواستم استرداد کنم.** (← نظام‌السلطنه ۱۸۵/۱) ○ **مال مسروق را استرداد می‌کنند.** (وقایع‌اتفاقیه ۲۶۸)

استردن 'estor-d-an [= ستردن] (مصـ.مـ.، بمـ.: استر) (قد.) ستردن ← ← تراشیدن: **تقصیر، آن باشد که سر موی بچینند. و موی استردن فاضل‌تر از تقصیر.** (بحرالفوائد ۲۸۵)

استرس 'est[e]res [انگ.: stress] (اِ.) ۱. (روان‌شناسی) فشار روانی. ← فشار ▫ فشار روانی. ۲. (زبان‌شناسی) تکیه (مِ. ۴) ←.

استرس‌آور 'e.-ā('ā)var [انگ.فا.] (صفـ.) (روان‌شناسی) فشارزا ←.

استرسال 'estersāl [عر.] (اِمصد.) (قد.) اطاعت؛ فرمان‌برداری: **عنان استرسال به‌دست اختیار او داد.** (وراوینی ۶۸۹)

استرس‌زا 'est[e]res-zā [انگ.فا.] (صفـ.) (روان‌شناسی) فشارزا ←.

استرشاد 'esteršād [عر.] (اِمصد.) (قد.) طلبِ راه‌نمایی و ارشاد کردن: **بنده... آن کلمات قدسیه را... به‌نیت تیمن و استرشاد... می‌آورَد.** (بخارایی ۲)

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استرشاد ↑: **کسی‌که صاحب بدعت باشد از وی استرشاد نباید کرد.** (قطب ۴۶۰)

استرضا 'esterzā [عر.: استرضاء] (اِمصد.) خشنودی؛ رضایت: **خودتان برای استرضای خاطر دوستان... این مشکل را حل می‌کردید.** (جمال‌زاده[7] ۲۰۶) ○ **حلقهٔ قبول و استرضا در گوش کرد.** (وراوینی ۴۱۷)

☜ ▫ **~ِ کسی کردن** (قد.) خشنودی و رضایتِ او را به‌دست آوردن: **پیش شیخ آمد و عذرخواهی نمود و استرضای وی کرد.** (جامی[8] ۵۹۹) ○ **من بدان توسل توسطی جویم و استرضای آن قوم کنم.** (جوینی[1] ۵۷/۲)

استرعا 'ester'ā [عر.: استرعاء] (اِمصد.) (قد.) رعایت کردن؛ رعایتِ حال کردن: **همه ازبرای استرعای خویش با ماگروند.** (وراوینی ۴۷۷)

استرکنین 'est[e]reknin [فر.] (اِ.) (شیمی) استریکنین ←: **شش نخود استرکنین قورت خواهد داد.** (مسعود ۲۹)

استرلاب 'ostorlāb [از یو.] (اِ.) (قد.) (نجوم) اسطرلاب ←.

استرلینگ 'esterling [انگ.: sterling] (اِ.) واحد پول انگلستان: **قران نقره ازقرار هر چهل‌تایی یک استرلینگ ارزش دارد.** (← مستوفی ۴۸۵/۳)

استرنسیم 'est[e(o)]ronsiyom [فر.] (اِ.) (شیمی) استرونسیم ←.

استرنگ 'estarang (اِ.) (قد.) (گیاهی) مِهرگیاه؛ بلادون. ← بلادون: **هند چون دریای خون شد، چین چو دریابار او/ زین‌قِبَل رویَد به چین برشبهِ مردم استرنگ.** (عسجدی ۴۷)

استرواح 'estervāh [عر.] (اِمصد.) (قد.) راحتی؛ آسایش: **دل و جان مدعیان طریقت را استرواحی باشد.** (محمدبن‌منور[1] ۷)

استروبوسکوپ 'est[e]roboskop [فر.: stroboscope] (اِ.) (فیزیک) هریک از وسایل

مورداستفاده برای دیدن اجسام متحرک که آنها را ساکن جلوه می‌دهد و در آن به‌ویژه از روشنایی ناپیوسته (قطع‌ووصل‌شونده) یا ابزاری مکانیکی برای ایجاد وقفه‌ای موقت در دید استفاده می‌شود.

استروژن 'est[e]rožen [فر.: œstrogène، estrogène] (اِ.) **(جانوری)** هورمونی که عمدتاً از تخمدان ترشح و باعث پیدایش صفات ثانویهٔ جنسی، تخمک‌گذاری، و رشد اندام‌های جنسی در زنان می‌شود.

استرون 'astarvan [= سترون] (صـ.) (قد.) نازا ←: **نکاحی می‌کند با دل به هر دَم صورت غیبی / نزاید گرچه جمع آیند صد عنین و استرون.** (مولوی[۲] ۱۳۸/۴)

استرونسیم 'est[e(o)]ronsiyom [فر.: strontium، از انگ.] (اِ.) **(شیمی)** فلزی نرم به‌رنگ زرد روشن که به‌محض قرار گرفتن در مجاورت هوا، مشتعل می‌شود و در تهیهٔ برخی آلیاژها به‌کار می‌رود.

استرونسیوم .e' [فر.] (اِ.) **(شیمی)** استرونسیم ↑.

استره 'ostor-e (اِ.) (قد.) تیغ دلاکی: **مستحب است داشتن استره و مسواک و شانه.** (باخرزی ۳۱) ○ **چون استرهٔ حجام بر آن رسید، گذشته شد.** (بیهقی[۱] ۷۸۲)

استریپ‌تیز 'est[e]riptiz [انگ.: striptease] (اِ.) نمایشی که در آن، فرد مرحله‌به‌مرحله و به‌تدریج همراه‌با موسیقی لباس‌هایش را از تن درمی‌آوَرَد.

☜ • **~ کردن** (مصـ.ل.) از تن درآوردن لباس‌ها به‌صورت نمایشی، به‌تدریج، و همراه‌با موسیقی.

استریکنین 'est[e]riknin [فر.: strychnine] (اِ.) **(شیمی)** گَردی سفیدرنگ، تلخ‌مزه، و بسیار سمّی که از نوعی گیاه گرفته می‌شود و مسمومیت ناشی از آن باعث اسپاسم‌های شدید عضلانی (شبیه کزاز) می‌شود.

استریل 'est[e]ril [فر.: stérile] (صـ.) **(پزشکی)** عاری از میکروب‌های زنده.

☜ • **~ شدن** (مصـ.ل.) **(پزشکی)** ازبین رفتن میکروب‌های زنده در محیط یا در ابزار کار.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) **(پزشکی)** ازبین بردن میکروب‌های زنده در محیط یا در ابزار کار.

استریلیزاسیون 'est[e]rilizāsiyon [فر.: stérilisation] (اِمصـ.) **(پزشکی)** ← استریل • استریل کردن.

استریلیزه 'est[e]rilize [فر.: strérilisé] (صـ.) **(پزشکی)** استریل ←.

استریو 'esteriyo [انگ.: stereo] (اِ.) **(برق)** ۱. نوعی دستگاه صوتی که توانایی پخش یا ضبط صدا را در دو یا چند جهت دارد. ۲. (صـ.) ویژگی نوار و دستگاهی که دارای این توانایی است.

استریوسکوپ 'esteriyoskop [انگ.: stereoscope] (اِ.) **(فیزیک)** اسبابی که به‌کمک آن از دو عکس که از دو زاویه با اختلاف کم از یک جسم برداشته شده، یک تصویر سه‌بعدی به‌دست می‌آید.

استریوفونیک 'esteriyofonik [انگ.: stereophonic] (صـ.) **(برق)** استریو (مِ. ۲) ←.

استزادت 'estezādat [عر.: استزادة] (اِمصـ.) (قد.) ۱. گِله و شکایت. ۲. آزردگی خاطر؛ رنجش: **ناگاه چشم‌زخمی افتد و به عداوت و استزادت کشد.** (نصرالله‌منشی ۲۶۶)

☜ • **~ کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) گِله و شکایت کردن: **روزی پیش او از روزگار استزادتی همی‌نمودم.** (نظامی‌عروضی ۶۵)

استسعاد 'estes'ād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خوش‌بختی؛ سعادت: **او را قرین کامیابی و استسعاد نموده.** (شیرازی ۶۰)

☜ • **~ یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) سعادت‌مند شدن: **در عنفوان شباب به زیارت حرمین شریفین... استسعاد یافت.** (لودی ۶۸) ○ **به سعادت... مجالست مجلس همایون استسعاد یافت.** (اسکندربیگ ۸۸۱)

استسقا 'estesqā [عر.: استسقاء] (اِمصـ.) ۱.

(پزشکی) تجمع بیش‌ازحد مایع در حفره‌های بدن براثر انواع بیماری‌های قلبی، کبدی، یا کلیوی، که نشانهٔ آن زیاد آب خوردن بیمار است: **استسقا دارد، چون زیاد آب می‌خورَد.** (هدایت[۶] ۲۷) ○ **در گرمابه از آب خوردن... پرهیز کن که سخت زیان دارد و استسقا آورَد.** (عنصرالمعالی[۱] ۸۹) ۲. (قد.) آب (باران) خواستن؛ دعا کردن و از خدا خواستن که باران بیاید: **به‌پیش فیض تو زآن آمدم به استسقا/ که وارهانی از این خشک‌سال تیمارم.** (خاقانی ۲۸۸)

استسلام 'esteslām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تسلیم شدن: **چه توانست کرد جز صبر و استسلام؟** (بیهقی[۱] ۹۰۲)

استشارت 'estešārat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استشاره ←: **بعداز استشارت... عرضه می‌افتد.** (نخجوانی ۱۸۱/۲)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) استشاره ↓: **از مقربان و مطیعان خویش استشارت نمود.** (رشیدالدین ۳۶)

استشاره 'estešāre [عر.: استشارَة] (اِمصـ.) ۱. نظرخواهی کردن به‌قصد راه‌نمایی شدن؛ مشورت کردن: **محال است که بدون استشاره... اقدام به امری نماید.** (جمال‌زاده[۱۲] ۴۶/۱) ۲. مشورت؛ شور: **مدیران بومی... در طرح‌ریزی‌ها... طرفِ استشاره باشند.** (مستوفی ۹۷/۳)

○ ~ **کردن از کسی** نظر مشورتیِ او را خواستن: **در نوشتنِ بسیاری از کتاب‌ها... از آن مرحوم استشاره کرده‌اند.** (مینوی[۲] ۴۶۹)

استشراف 'estešrāf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نگاه کردن و توجه کردن: **سِرِّ ایشان از استشراف به‌سوی اَطماع، منزه و مبرا باشد.** (قطب ۲۵۶)

استشعار 'esteš'ār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ترس داشتن؛ نگرانی: **بدین‌سبب استشعار سلطان زیادت شد و فزع و بیمْ متضاعف.** (جوینی[۱] ۱۰۹/۲) ۲. متوجه شدن؛ آگاهی یافتن؛ توجه؛ آگاهی: **یاد ندارم... که هرگز... دلم ازجا نرفته‌باشد از استشعار عظمت... آسمان.** (قطب ۵۶۳)

استشفاع 'estešfā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شفاعت‌خواهی؛ شفاعت‌طلبی: **در توسل و استشفاع به اولیای خدا... باید تحقیق کرد.** (مطهری[۵] ۲۳۹) ○ **می‌پنداشت که با استشفاع به نام... از چنگ ترکمانان خواهد رَست.** (میرزاحبیب ۴۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شفاعت خواستن: **هنگامی‌که انسان... استشفاع می‌کند، باید توجهش به خدا... باشد.** (مطهری[۵] ۲۳۹)

استشکال 'esteškāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) طرح ایراد و اشکال دربارهٔ مسئله‌ای: **کتابی است مشتمل بر جواب هفتاد مسئله... در آنها استشکال و از حل آنها سؤال نموده‌است.** (شوشتری ۱۱۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ایراد گرفتن؛ اشکال گرفتن: **در این مبحث استشکال کنند که تفضل محمود است و داخل عدالت نیست.** (دوانی: گنجینه ۱۳۵/۶)

استشمام 'estešmām [عر.] (اِمصـ.) بوییدن؛ بو کردن: **چشم‌ها را بسته... از استشمام عطر و بوی آن گل‌ها لذت می‌بَرَم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. بوییده شدن؛ به مشام رسیدن: **بویی استشمام می‌شد.** (مخبرالسلطنه ۴۲۰) ۲. (مجاز) استنباط شدن؛ حس شدن: **از دست‌خط ناصرالدین‌شاه استشمامِ خستگی می‌شود.** (← مخبرالسلطنه ۶۴)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. بوی چیزی را احساس کردن: **از تمام این اشیا بوی خاکِ پوسیده استشمام می‌کنم.** (مسعود ۸۲) ○ **عفونتِ [بیت‌الخلا] را وارد و صادر هر روز استشمام می‌کنند.** (طالبوف[۲] ۱۷۷) ۲. (قد.) (مجاز) دریافتن: **پارهٔ جان او را تازه می‌کند و روح آن‌جهان از آن استشمام می‌کند.** (قطب ۵۱۹)

استشهاد 'estešhād [عر.] (اِمصـ.) ۱. سخنی را به‌عنوان گواه و شاهد نقل کردن: **درصدد برنیایند... با استشهاد به گفتهٔ دیگران حرف خود را به‌کرسی بنشانند.** (جمال‌زاده[۸] ۹) ○ **اصل وضع این علم**

[عروض] ازروی اقوال شعراست و استشهاد واضع به اشعار آنها. (قائم‌مقام ۳۵۷) ۲. (اِ.) (حقوق) گواهی‌ای معمولاً با امضایِ شاهدان، برای تأیید یا رد امری: با تنظیم استشهاد مرا نجات دادند. (شاهانی ۱۰۹) ○ استشهادی... به مُهر تمام علمای ولایت و اعیان. (نظام‌السلطنه ۸۰/۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. استشهاد (مِ. ۱) ←: بیش‌از ده جلد کتاب نوشته که همهٔ اهل‌فن به آنها استشهاد می‌کنند. (خانلری ۳۷۰) ۲. استشهاد تهیه کردن. ← استشهاد (مِ. ۲): آمده استشهادی کرده، ورقه‌ای را جمیع اعیان و معروفین مُهر کردند. (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۷)

○ ~ِ محلی ورقه‌ای با امضای اهل محل برای تأیید یا رد موضوعی.

استشهاداً 'esteŝhād.an [عر.] (قـ.) به‌جهت استشهاد؛ برای استشهاد. ← استشهاد (مِ. ۱): در فارسی، مثالش این بیت استشهاداً کفایت می‌نماید:... . (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۸)

استشهادنامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (حقوق) استشهاد (مِ. ۲) ←: هنگام عصر دیدم استشهادنامه درست می‌کنند... و می‌خواهند ایشان را... رسوا کنند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۶)

استصباح 'estesbāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) روشن کردنِ چراغ: از گرفتنِ این امتیاز جز همان فروش نفت برای استصباح... فایدهٔ دیگری درنظر نداشت. (مستوفی ۱۵۸/۳)

استصحاب 'esteshāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فقه) صحیح پنداشتنِ چیزی که در گذشته یقینی بوده، ولی اکنون موردِتردید است، مانند زنده دانستنِ کسی‌که مدتی است به سفر رفته و خبری از او نیست: در استرداد اسرا به استصحاب قائل شده و می‌خواست این زن‌ها را هم جزو اسرای جنگی حساب کند. (مستوفی ۳۳/۱) ۲. (قد.) به هم‌صحبتی و همراهی و دوستی دعوت کردن: اصحاب دیگر و وجوه و اکابر دیگر را تکلیفِ استصحاب کرد و هم در آن شب تاریک... بر راه ترشیز زد. (جوینی[۱] ۷۰/۲)

استصغار 'estesqār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خوار و ذلیل به‌حساب آوردن؛ ناتوان شمردن: دشمن اگرچه کوچک بُوَد، چون استصغار و خوارداشت از اندازه بگذرد، مقاومت او به‌آخر صورت نبندد. (وراوینی ۵۲۵)

استصفا 'estesfā [عر.: استصفاء] (اِمصـ.) (دیوانی) تمام اموال کسی را گرفتن؛ مصادره: مصادره و استصفای اموال در آن زمان بسیار متداول بوده‌است. (زرین‌کوب: دوقرن‌سکوت ۲۰۴)

استصلاح 'esteslāh [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فقه، حقوق) استدلال در حکمی که قانون دربارهٔ آن حکمی نکرده‌است، باتوجه‌به مصلحتِ عمومی. ۲. (قد.) بهبود بخشیدن و به‌صلاح آوردنِ چیزی: معلوم است که هرچه گوید جز به استصلاح مفاسد و استنجاح مقاصدِ ما نکوشد. (وراوینی ۴۴۹)

استصواب 'estesvāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) صلاح‌دید ←: هیچ امری... بدون استصوابِ وکیلِ او اجرا نمی‌یافت. (شوشتری ۲۵۲) ○ بر استصوابِ تو... اعتراضی نخواهد رفت. (نصرالله‌منشی ۳۹۵)

استصوابی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استصواب) ۱. برمبنای استصواب: نظارت استصوابی. ۲. (اِ.) در دورهٔ قاجار، نوعی مستمری: هنوز از استصوابی... دیناری عایدِ او نشده‌بود. (افضل‌الملک ۱۷۰) ○ اعتضادالسلطنه جزئی مقرریِ مرا درضمن استصوابیِ خود ثبت کرده و حواله نمود. (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۸)

استضائه 'estezā'e [عر.: استضاءَة] (اِمصـ.) (قد.) روشنایی خواستن.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) روشنی گرفتن: از نور هدایت رسول اکرم استضائه کرده‌اند. (مطهری[۵] ۲۲۸)

استضعاف 'estez'āf [عر.] (اِمصـ.) ۱. ناتوان و درمانده کردن به‌دلیل ستم‌گری، بهره‌کشی ناعادلانه، و مانند آنها: بعضی‌از کشورهای بزرگ سالیان درازی به استضعاف کشورهای کوچک می‌پرداختند. ۲. ناتوان و درمانده شدن به‌دلیل

بهره‌دهی ناعادلانه، نابرابری، و مانند آنها: **عوامل گوناگونی در استضعاف ملت‌های جهان‌سوم مؤثرند.**

استطابت 'estetābat [عر.: استطابة] (اِمص.) (قد.) پاک کردن؛ پاکیزه گرداندن؛ تطهیر: **استراحت به بخت**

یا نِعَم است/ استطابت به آب یا مَدَر است. (خاقانی ۶۸)

استطاعت 'estetā'at [عر.: استطاعة] (اِمص.) ۱. توانایی و قدرت، به‌ویژه قدرت مالی: **عزمم را جزم کرده‌ام که تا توانایی و استطاعتی هست، طَرفی بربندم.** (جمال‌زاده[۲] ۱۸) ○ **لازم آمد که با عدم بضاعت و نقدان استطاعت... جهد پیش گیرم.** (قائم‌مقام ۳۲۹) ۲. (فقه) توانایی انجام تکالیف و واجبات به‌ویژه انجام فریضهٔ حج.

• ~ **داشتن** توانایی و قدرت داشتن، به‌ویژه قدرت مالی: **بعضی‌از شیعیان آرزوی زیارت جناب سیدالشهدا را دارند و استطاعت ندارند.** (وقایع‌اتفاقیه ۶۶۴) ○ **پایم برهنه مانده‌بود و استطاعتِ پای‌پوشی نداشتم.** (سعدی[۲] ۱۱۵)

استطاله 'estetāle [عر.: استطالَة] (اِمص.) ۱. طولانی شدن؛ دراز شدن؛ به‌درازا کشیدن: **استطالهٔ کلام.** ۲. (اِ.) (قد.) درازی؛ طول: **استطالهٔ این جلگه، از شمال‌غربی به جنوب‌شرقی است.** (افضل‌الملک ۳۲۲)

استطراد 'estetrād [عر.] (اِمص.) ۱. به‌اقتضای موقع، مطلبی گفتن: **خلاصه‌ای برسبیل استطراد ایراد نمایید تا خاطر خواننده را انتظاری نماند.** (← کتب‌تراجم: ازصباتانیما ۱/۱۹۹) ۲. (ادبی) دور شدنِ شاعر از موضوع اصلیِ موردبحث در شعر و سپس دنبال کردنِ آن.

استطراداً 'estetrād.an [عر.] (ق.) بنابه اقتضای موقعیت؛ برحسب موقع: **مملکت را نیز استطراداً فرنگ نامیدند.** (شوشتری ۲۴۳)

استطرادألّلباب 'estetrād.an.le.l.bāb [عر.] (ق.) (قد.) استطراداً ↑: **استطرادألّلباب شرح مبسوطی نیز درباب... بیان فرمودند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸)

استطراف 'estetrāf [عر.] (اِمص.) (قد.) تعجب کردن؛ شگفتی؛ تعجب: **استحلایی که مذاق همه را از خواندنِ آن حاصل آمد، عبارت کنم و استطرافی که این نمط را نمودند، بازنمایم.** (وراوینی ۳۱)

استطلاب 'estetlāb [عر.] (اِمص.) (قد.) طلب کردن؛ احضار: **کتابتی... درباب استطلاب خواجهٔ مشارالیه مرقوم... گردانید.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۱)

استطلاع 'estetlā' [عر.] (اِمص.) (قد.) آگاهی و اطلاع به‌دست آوردن؛ کسب اطلاع: **پس‌از مراجعت و استطلاع، در آن شرعی [= شروعی] پیوندی.** (نصرالله‌منشی ۳۹۳)

استظهار 'estezhār [عر.] (اِمص.) پشت‌گرمی: **به استظهار لطف سپه‌سالار، بعضی‌از نزدیکان شیرزاد را هجو کرده‌بود.** (زرین‌کوب[۱] ۱۲۴) ○ **دلی هم‌درد و یاری مصلحت‌بین/که استظهار هر اهل دلی بود.** (حافظ[۱] ۱۴۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) پشتیبان و تکیه‌گاه قرار دادنِ کسی یا چیزی: **گاهی به زیردستان و شاگردان خود استظهار می‌کرد.** (افضل‌الملک ۲۰۶)

استظهاری 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استظهار) ویژگی آنکه یا آنچه می‌توان به او (آن) پشت‌گرم بود: **دوستان استظهاری.** (مستوفی ۲/۲۹۴)

استعادت 'este'ādat [عر.: استعادة] (اِمص.) (قد.) بازگرداندن؛ تکرار.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) تکرار کردن: **هرلحظه استعادتِ ذکر آن می‌کرد.** (وراوینی ۴۶۰)

استعاده 'este'āde [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. استعادت ←. ۲. بازگرداندن: **خواب برای استعادهٔ قوّت است.** (قطب ۱۱۸)

استعاذه 'este'āze [عر.: استعاذَة] (اِمص.) (قد.) ۱. پناه جستن؛ طلبِ پناه: **استعاذه... از ذات به ذات.** (قطب ۳۳۵) ۲. برزبان آوردنِ «اَعوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم»: **افتتاح ابواب کتاب کریم به مفتاح استعاذه از وساوس شیطان... ازجملهٔ آداب است.** (لودی ۱۱۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استعاذه (مِـ. ۲) ↑:

جوانک... اول استعاذه کرده‌بود و بعد آیهٔ... را خوانده‌بود. (آل‌احمد[۷] ۱۵۵)

استعارات 'este'ārāt [عر.، جِ. استعارَة] (اِ.) (ادبی) استعاره‌ها. ← استعاره (مِ. ۱): **از عبارات و استعارات دل‌فریب ارباب نظم و نثر، کسب آداب بی‌حدوحصر کند.** (قائم‌مقام ۲۸۰)

استعارت 'este'ārat [عر.] (اِمص.، اِ.) (ادبی) استعاره (مِ. ۱) ↓ : **از شعر متقدمان به‌طریق استعارت، تلفیقی نرفت.** (سعدی[۲] ۱۹۱)

استعاره 'este'āre [عر.: استعارَة] (اِمص.، اِ.) ۱. (ادبی) بیان مجازی برپایهٔ تشبیه، که در آن، یکی از دو طرف تشبیه (مشبه یا مشبهٌ‌به) حذف شده‌باشد: غلام نرگس مستِ تو تاج‌داران‌اند/ ... . (حافظ[۱] ۱۳۲) «نرگس» استعاره از چشم است و چشم که مشبه است حذف شده‌است. ۲. (اِ.) سخن پوشیده و غیرصریح: **یک رمز، یک استعارهٔ روحی را به‌صورت مسخره‌آمیز درآورده.** (هدایت[۹] ۱۹)

▪ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) به عاریه گرفتن: **کافی است که ما خودمان را با آنها فرق دهیم، تفاوت استعداد خودمان را بدانیم و از آنها جز نظم مُلک چیزی استعاره نکنیم.** (طالبوف[۲] ۱۹۴) ○ **زبانی چرب‌ونرم... از کاسه و کف آن مخدوم استعاره کرده‌بود.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۷/۱)

▫ ~ٔ **مصرَّحه (صریح، بالتصریح)** (ادبی) استعاره‌ای که مشبهِ آن حذف و مشبهٌ‌بِهِ آن ذکر شده‌باشد، مانند: بتی دارم که گِرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد/ ... . (حافظ[۱] ۸۱) «بت» استعارهٔ مصرحه از معشوق، «گل» استعارهٔ مصرحه از چهره، و «سنبل» استعارهٔ مصرحه از گیسو است که در کلام ذکر نشده‌است.

▫ ~ٔ **مَکنیّه (کنایه، بالکنایه)** (ادبی) استعاره‌ای که مشبهِ آن ذکر و مشبهٌ‌بِهِ آن حذف شده‌باشد، مانند: «شب پاورچین‌پاورچین از کنار ما گذشت». «شب» به شخصی تشبیه شده که آهسته عبور می‌کند، و در مثال حذف شده‌است.

استعاری 'este'āri [عر.: استعاریّ، منسوب به استعارَة] (صند.) (ادبی) مربوط به استعاره: **اضافهٔ استعاری، معنی استعاری.**

استعانت 'este'ānat [عر.: استعانة] (اِمص.) ۱. یاری طلبیدن؛ کمک خواستن: **با استعانت از خداوند، این کار را به‌پایان خواهیم برد.** ۲. یاری؛ کمک: **[دریانوردها]... به استعانت قطب‌نما در تاریکی به هر سمت که خواهند، روند.** (شوشتری ۲۴۲)

▪ ▫ ~ **بردن به کسی (چیزی)** (قد.) کمک گرفتن از او (آن): **بیاموز رفتار از آن طفل خُرد/ که چون استعانت به دیوار برد.** (سعدی[۱] ۱۹۲)

▫ ~ **جستن از کسی (چیزی)** کمک گرفتن از او (آن): **سردار از اردوی شاهی استعانت می‌جست.** (میرزاحبیب ۳۴۳)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) استعانت (مِ. ۱) ←: **بفرمود تا او را نیک بزدند... درویش از مردمان استعانت خواست.** (فخرمدبر ۸۷) ○ **به خدای عزوجل بازگردد و از او استعانت خواهد.** (نظامی‌عروضی ۱۰۸)

▫ ~ **طلبیدن از کسی (چیزی)** کمک گرفتن از او (آن): **در دشواری‌ها از او استعانت بطلبد.** (شهری[۲] ۲۷۵/۲)

استعانه 'este'āne [عر.] (اِمص.) (قد.) استعانت ←: **اگر در دفعْ مستقل نتواند شد، به استغاثه و استعانه، استظهار جوید.** (دوانی:گنجینه ۱۳۸/۶)

استعتاب 'este'tāb [عر.] (اِمص.) (قد.) راضی و خشنود کردن: **هردو برنتند و در استعتاب و استرضای مَلِک... جدوجهد به‌جای آوردند.** (جرفادقانی ۱۲۴)

استعجاب 'este'jāb [عر.] (اِمص.) (قد.) شگفتی؛ تعجب: **ازروی کمال استعجاب، این صفحهٔ کاغذ با این خط جلی تسوید می‌یابد.** (قائم‌مقام ۷۴) ○ **به زبان استعجاب گفت: ... .** (نظامی‌باخرزی ۱۱۲)

استعجال 'este'jāl [عر.] (اِمص.) (قد.) شتاب کردن؛ عجله کردن؛ شتاب؛ عجله: **استخلاص... خود را به استعجالْ خواستار شدند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۹) ○ **زمان توبه و عذر است و وقت بیداری/ که پنج روز دگر**

می‌رود به استعجال. (سعدی[۴] ۷۱۴)
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) استعجال ↑: به‌جای چاره‌جویی و اهمال، به رفتنم استعجال کرد. (میرزاحبیب ۱۲۳)

استعداد 'este'dād [عر.] (اِمصـ.) ۱. توانایی، و معمولاً توانایی ذهنی: استعداد و قابلیت مخصوصی در فراگرفتن ادبیات و... آشکار می‌کرد. (هدایت[۵] ۱۳۲) ۲. (قد.) آماده کردن: مردم به تحصین قلاع و حصار و استعداد علوفه و ادخار مشغول شدند. (جوینی[۱] ۱۱۷/۱) ۳. (اِ.) (قد.) افراد جنگی، سازوبرگ، و مانند آنها: دسته‌به‌دسته استعداد خود را از سواره و پیاده... حاضر کردند. (امیرنظام ۲۹۸) ○ با جمعیت و استعداد تمام، عازم شیراز و... وارد آن شهر... گردیدند. (شیرازی ۸۵)

استعذار 'este'zār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عذرخواهی: استعذاری که ولی‌ام... فرموده‌بودند، مسموع گشت. (قطب ۳۵۰)

استعراض 'este'rāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ازنظر گذراندن و سان دیدن از سپاه: به استعراض جیوش و عساکر... مشغول بایستی بود. (زیدری ۱۸) نیز ← عرض (مِـ. ۸).

استعصام 'este'sām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چنگ زدن؛ توسل جستن.
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) استعصام ↑: دست در حبال توفیق زنیم و استعصام به عروهٔ تأییدِ آسمانی کنیم. (وراوینی ۵۳۵)

استعطاف 'este'tāf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دل‌جویی کردن؛ مهربانی کردن؛ دل‌جویی؛ مهربانی: در استعطافِ جانبِ او... مبالغت نمود. (جرفادقانی ۱۱۰)
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) استعطاف ↑: اگر به هدیه‌ای استعطافِ او کنی، باشد که مهربان گردد. (وراوینی ۱۹۵)

استعظام 'este'zām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بزرگ شمردن؛ بزرگ‌داشت؛ تکریم: ازراه استعظامِ دانشِ «دینی» و استصغارِ جانبِ او می‌گویند. (وراوینی ۲۴۸)

استعفا 'este'fā [عر.: استعفاء] (اِمصـ.) ۱. تقاضای کناره‌گیری از شغل یا وظیفه: رئیس اداره با استعفایِ او موافقت کرد. ۲. کناره‌گیری کردن از شغل، کار، و مانند آنها: استعفای او باعث مختل شدنِ بعضی‌از کارهای آن اداره شده‌است.
• ~ خواستن (مصـ.ل.) تقاضای کناره‌گیری کردن از شغل یا وظیفه: یکی از کارمندان اداره استعفا خواست. ○ از خواجه استعفا خواست تا به نشابور شود و بنشیند. (نظامی‌عروضی ۹۸)
• ~ دادن (مصـ.ل.) استعفا (مِـ. ۲) ←: اول فکر کرد استعفا بدهد... ولی دید برای خودش دشمن خواهد تراشید. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۱) ○ بگو... از این خدمت استعفا دهد. (شوشتری ۲۸۷)
• ~ کردن (مصـ.ل.) استعفا (مِـ. ۲) ←: با حاکم تازه سازگار نشد و... استعفا کرد. (مستوفی ۲۸/۲)

استعفانامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) نامه‌ای که تقاضای کناره‌گیری از شغل یا کار در آن نوشته شده‌است: استعفانامهٔ خود را... به مجلس داده‌است. (مستوفی ۶۶۳/۳)

استعلا 'este'lā [عر.: استعلاء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. برتری: هیچ موجب، دلیری خصم را و استعلای دشمن را چون نفرت مخلصان... نیست. (نصرالله‌منشی ۳۶۶) ۲. غلبه کردن؛ غلبه؛ چیرگی: او را استعلا بر او یا مقابله با او ممکن نیست و به نوکریِ او مرتبه‌ای از عظمت می‌یابد. (قطب ۴۷۶)
• ~ جستن (مصـ.ل.) (قد.) برتری یافتن؛ تفوق یافتن: ابوعلی... با گوشه‌ای نشست... و به متابعتِ... او استعلا جست. (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱])

استعلاج 'este'lāj [عر.] (اِمصـ.) ۱. علاج و درمان خواستن: بیش‌تر اهالی... به استعلاج نزد ما آمدند، ما... دوا... می‌دادیم. (افضل‌الملک ۳۳۶) ۲. معالجه کردن: در استعلاج، نخست به شرح حال و اسباب و علل ناخوشی می‌پرداخت. (← امین‌الدوله: ازصبا‌تانیما ۲۷۹/۱)

استعلاجی 'e.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به استعلاج) مخصوص درمان و علاج: مرخصی استعلاجی.

استعلام 'este'lām [عر.] (اِمصـ.) پرسیدن معمولاً به‌صورت کتبی برای به‌دست آوردن اطلاعات: **استعلام از محضر دربارهٔ مالکیت، استعلام از شرکت‌ها دربارهٔ قیمت‌ها، آگهی استعلام، استعلام از مالکیت.** ○ **برای استکشافِ حقیقت... استعلام از مؤمنینِ موثقِ محلی لازم است.** (جمال‌زاده[6] ۱۰۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) پرسیدن و اطلاعات خواستن: **از ادارهٔ مرکزی استعلام کردند.** ○ **مبادا یکی از ما شغل و نیت او را، که بر ما مجهول بود، استعلام کند.** (مینوی[3] ۱۷۱) ○ **اگر از او پرسش و استعلام کنم، ترسم که خوف و خشیت او زیادت گردد.** (وراوینی ۶۰۳)

استعمار 'este'mār [عر.] (اِمصـ.) ۱. (سیاسی) تسلط پیدا کردنِ کشوری قوی بر کشوری ضعیف به‌طور مستقیم، با دراختیار گرفتنِ قدرتِ سیاسی آن کشور و بهره‌کشی ناعادلانه از منابع اقتصادی آن. ۲. (قد.) آباد کردن: **در بهار سنهٔ... استعمار شهر... را اشارت راند.** (وصاف: گنجینه ۲۴۶/۴)

○ ~ِ **جدید** (سیاسی) ○ استعمار نو ←.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (سیاسی) تحت استعمار قرار گرفتن. ← استعمار (مِ. ۱): **هند، توسط انگلستان استعمار شده‌بود.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (سیاسی) استعمار (مِ. ۱) ←: **کشورهای قدرتمند در قرن نوزدهم، بسیاری از کشورهای کوچک را استعمار کرده‌بودند.**

○ ~ِ **نو** (سیاسی) تسلطِ کشور قوی بر کشور ضعیف بدون استفاده از نیروی نظامی، به‌کمک حکومت دست‌نشانده، معمولاً همراه‌با تک‌محصولی کردنِ آن کشور و تسلط فرهنگی و مانند آنها.

استعمارچی 'e.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) استعمارگر: **این اختراع... طرف توجه استثمارچیان و استعمارچیان و قاچاق‌چیان واقع گردید.** (هدایت[6] ۱۵۸)

استعمارطلب 'este'mār-talab [عر.عر.] (صفـ.) (سیاسی) خواهانِ استعمار کردن: **نظام‌های استعمارطلب.**

استعمارطلبی 'e.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) عملِ استعمارطلب: **استعمارطلبی‌ها... همه نتیجهٔ این است که ... .** (مسعود ۶۰)

استعمارگر 'este'mār-gar [عر.فا.] (صـ.) (سیاسی) استعمارکننده. ← استعمار (مِ. ۱): **کشورهای استعمارگر در قرن نوزدهم بر بسیاری از کشورها مسلط شدند.**

استعماری 'este'mār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استعمار) (سیاسی) استعمارگر ↑: **کشورهای استعماری.**

استعمال 'este'māl [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌کار بردن؛ کاربرد: **از استعمال الفاظ و تعابیر فرنگی... امتناع داشتند.** (← جمال‌زاده[1] ۲۴) ۲. مصرف کردن: **استعمال دخانیات در این مکان ممنوع است.** ۳. (پزشکی) استفاده کردن از مواد دارویی به‌شکل وارد کردن آنها به بدن از راه مخرج یا مهبل.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) به‌کار بُرده شدن: **اسباب‌های تالیِ معجزه را که اکنون... استعمال می‌شود، لغو نشمارید.** (طالبوف[2] ۲۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. استعمال (مِ. ۱) ←: **چه... تعبیراتی را می‌تواند استعمال بکند؟** (جمال‌زاده[18] ۱۷) ۲. استعمال (مِ. ۲) ←: **چند وقت است دخانیات استعمال می‌کنید؟** ۳. (پزشکی) استعمال (مِ. ۳) ←.

استغاثت 'esteqāsat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استغاثه ←: **در استعانت و استغاثت، مکتوبات می‌فرستاد.** (جوینی[1] ۲۶/۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استغاثه ↓: **به فریاد و گریه استغاثت کند، و از مادر و دایه استعانت نماید.** (خواجه‌نصیر ۱۵۰)

استغاثه 'esteqāse [عر: استغاثَة] (اِمصـ.) یاری خواستن؛ طلبِ کمک کردن: **فریادِ استغاثهٔ مظلومان... از ولایات بلند گردید.** (حاج‌سیاح[1] ۵۸۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) استغاثه ↑: **استغاثه می‌کند که او را از شر گمرک حفظ کنند.** (←

مخبرالسلطنه ۱۰۹)

استغاثه‌کنان e.-kon-ān' [عر.فا.فا.] (ق.) باحالتِ زاری: **او دست‌های پژمردهٔ خود را به‌سوی آنان دراز کرده، استغاثه‌کنان ندبه نمود.** (← مسعود ۱۱۸)

استغاثه‌گر esteqāse-gar' [عر.فا.] (صـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه دیگران را به یاری می‌طلبد؛ یاری‌جوینده: **می‌کوشید تا صدایش نیرومند و درعین‌حال استغاثه‌گر باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۶۲)

استغراب esteqrāb' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) عجیب دانستن؛ غریب شمردن: **به‌مناسبت مقام، اظهار استغرابی می‌نمودم.** (میرزاحبیب ۵۲۹)

استغراق esteqrāq' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) با دقت و علاقه به چیزی مشغول شدن؛ توجه بیش‌ازحد به چیزی: **چنان حالت استغراقی در او به‌وجود آورده که راه خانهٔ خود را گم کرده.** (شهری[1] ۴۵) ○ **عدهٔ قلیلی... بوده‌اند که خواه ازراه استغراق در دین... و خواه ازراه علاقهٔ شدید به سایر جنبه‌های عقلی...، خود را از همهٔ لذات... محروم ساخته‌اند.** (مینوی[3] ۲۳۵) ○ **او را چندان استغراق بودی در حالت خود... که... پروای تفکر در بیت و در هیچ‌چیز نبودی.** (محمدبن‌منور[1] ۲۰۲) ۲. **(منطق)** شامل شدنِ حکمی بر همهٔ افراد آن. ۳. **(تصوف)** تأمل و توجه کاملِ سالک به ذکر، به‌طوری‌که کوچک‌ترین توجهی از او به خود به‌کلی سلب شود؛ مقام بی‌خودی و فنا: **هرچه‌گاه از عالم استغراق بازمی‌آمد، این‌چنین معامله می‌فرمود.** (بخاری: انیس‌الطالبین: لغت‌نامه[1]) ○ **هرکس را به آن عمل حقیقی راه نباشد و کم کسی را آن استغراق مسلّم شود.** (شمس‌تبریزی[2] ۱۶۶) ۴. (قد.) (مجاز) ازمیان رفتن: **قرض ایشان موجب استغراق اموال ایشان است.** (قطب ۶۱۹)

استغفار esteqfār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. طلب کردنِ آمرزش و بخشش؛ آمرزش‌خواهی: **تلقین میت، جملات و کلماتی از توبه و استغفار... است.** (شهری[2] ۲۶۵/۳) ۲. (قد.) برزبان آوردنِ «استغفرالله»: **ز دست و طبع و زبانت چنان گریزد بخل/که دیو از آهن و لاحول و لفظ استغفار.** (ازرقی: لغت‌نامه[1])

● **~ کردن** (مصـ.ل.) استغفار ←: **توبه کردم... استغفار می‌کنم.** (جمال‌زاده[8] ۱۶۹) ○ **بگذاراد و به‌روی تو میاراد هگرز/ زلتی را که نکردی تو بدان استغفار.** (فرخی[1] ۹۲)

استغفارکنان e.-kon-ān' [عر.فا.فا.] (ق.) باحالتِ آمرزش‌خواهی: **استغفارکنان با خود عهد نمود که دیگر لب به سخن نگشاید.** (جمال‌زاده[6] ۲۰۴)

استغفرالله astaqfer.o.llāh' [عر. = از خدا آمرزش می‌طلبم] (شجـ.) ۱. برای طلبِ آمرزش به‌کار می‌رود: **استغفرالله! خدایا از گناهانِ ما درگذر.** ۲. برای نفی و انکار به‌کار می‌رود؛ هرگز: **می‌ترسی مشتت را باز کنم؟ استغفرالله، مرا محرم خود بدان.** (جمال‌زاده[10] ۴۵) ○ **من رند و عاشق در موسم گل/ آن‌گاه توبه؟ استغفرالله.** (حافظ[1] ۲۸۹) ۳. (گفتگو) برای بیانِ خشم به‌کار می‌رود: **استغفرالله! آخر چند بار به تو بگویم که کارهایت را خودت انجام بده؟** ○ **استغفرالله، خدا کند که آن زنک، چاکِ دهانِ مرا باز نکند.** (قاضی ۲۵۶)

استغنا esteqnā' [عر.: استغناء] (اِمصـ.) ۱. (مجاز) عزت‌نفس؛ مناعت: **این کلاه... تاج کشور آزادمنشی و وارستگی و استغناست.** (جمال‌زاده[16] ۱۰۷) ۲. بی‌نیازی: **درکمال تمکن و استغنا آرزوی دقیقه‌ای فراغت را به‌گور می‌بَرَند.** (← شهری[1] ۱۰۸) ○ **دعا... مستجاب است و از اعانت و امدادِ اِخوان، استغنا حاصل نیست.** (قطب ۵۲۷) ۳. (تصوف) عظمت و بی‌نیازیِ خداوند: **بیار باده که در بارگاهِ استغنا/ چه پاسبان و چه سلطان چه هوش‌یار و چه مست.** (حافظ[1] ۲۹) ۴. **(تصوف)** بی‌نیازیِ سالک از هرچیز جز خدا: **طریق طلب و عشق و معرفت و استغنا و توحید و حیرت.** (مینوی[2] ۴۶)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) از خود عزت‌نفس و مناعت نشان دادن: **سائل به‌کف و محتاج نان شب است و استغنا کرده، خرج وزیر را قبول [نکرد.]** (قائم‌مقام ۲۵۷)

استغنام esteqnām' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌غنیمت گرفته شدن: **اهل و فرزند او از اسیری رَستند، و اموال**

او از استغنام رَست. (مستملی:گنجینه ۱/۲۷۷)

استفادت 'estefādat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استفاده (مِ. ۱) ←: **استفادت از کتب استادان.** (قطب‌الدین‌شیرازی: مینوی[۲] ۳۶۵) ○ **کل علوم... که خواص و عوامِ خلق به افادت و استفادتِ آن محتاج‌اند.** (وراوینی ۷۴۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) استفاده (مِ. ۱) ↓ : **اهل ادب از محضر او استفادت می‌کرده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۶۴)

استفاده 'estefāde [عر.: استفادَة] (اِمصـ.) ۱. سود بردن؛ بهره بردن: **استفادهٔ عموم از خدمات دولتی.** ۲. (اِ.) بهره؛ سود؛ فایده: **استفادهٔ این معامله به جیب کسی دیگر می‌رود.**

☜ ○ ~ **از چیزی** به‌کار بردنِ آن: **استفادهٔ زیاد از این وسایل، باعث فرسودگی آنها می‌شود.**

• ~ **شدن** (مصـل.) بهره‌برداری شدن: **حالاکه یکی از دشمنان سرسخت استبداد نابود شده، خوب است از مرگش حداکثر استفاده بشود.** (علوی[۱] ۷)

• ~ **کردن** (مصـل.) استفاده (مِ. ۱) ←: **باید... حرف بزنی تا همه استفاده بکنند.** (هدایت[۹] ۲۵) ○ **حکام میان عموم خلق... نفاق می‌اندازند و خود استفاده می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۸)

استفاده‌جو 'e.-ju [عر.فا.] (صفـ.) سودجو: **افراد استفاده‌جو، بازار را مختل کرده‌اند.**

استفاده‌چی 'estefāde-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) سودجو: **استفاده‌چی‌ها... می‌خواستند راهی برای... خود پیدا کنند.** (مستوفی ۳/۱۳۰)

استفاضت 'estefāzat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استفاضه ↓ : **استنارت انوار الاهی و استفاضت آثار نامتناهی.** (خواجه‌نصیر ۸۸)

استفاضه 'estefāze [عر.: استفاضَة] (اِمصـ.) (قد.) فیض بردن؛ بهره‌مند شدن: **برای استفاضه به محضر پرافاضهٔ درس... می‌رفتم.** (دهخدا[۲] ۲/۳۳۹) ○ **استفاضه از عالم باطن در استعدادِ همه آدمی هست.** (قطب ۵۴۵)

استفتا 'esteftā [عر.: استفتاء] (اِمصـ.) نظرخواهی کردن درمورد امری، به‌ویژه درمورد مسائل دینی؛ فتوا خواستن: **مجازات و تازیانه زدن... باید پس‌از استفتا... صادر شود.** (مشفق‌کاظمی ۳۰۷) ○ **استفتایی درباب چاقو فرمودید، صورت فتوا این است که...** (قائم‌مقام ۱۲۰)

☜ • ~ **کردن** (مصـل.) استفتا ↑ : **نامرد استفتا کرده‌بود و... بی‌پروا شبانه‌روز شراب می‌خورد.** (میرزاحبیب ۳۰۲)

استفتاح 'esteftāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. گشودن؛ باز کردن: **در جمیع احوال... استفتاح ابواب مطالب از برکات همم علّیهٔ ایشان می‌شناسیم.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۴) ۲. طلب فتح و پیروزی کردن: **استفتاح از اول می‌باید، نه موقوف امروز معیّن.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲/۲۳۷) ۳. (اِ.) پانزدهم ماه رجب. ❀ در روایات آمده‌است که در این روز، درهای آسمان یا درهای کعبه باز است: **مثنوی که صیقل ارواح بود/ بازگشتش روز استفتاح بود.** (مولوی[۱] ۱/۲۴۷)

استفراغ 'estefrāq [عر.] (اِمصـ.) (پزشکی) ۱. برگرداندن غذای خورده‌شده از معده به دهان و به بیرون پاشیده شدنِ آن؛ دل‌به‌هم‌خوردگی؛ قی: **زن‌ها... تحمل بو و تکان اتومبیل را نداشتند... ازاین‌رو اُق و استفراغ از این‌جاوآن‌جا شروع گشت.** (اسلامی‌ندوشن ۶۶) ○ **دوای درد شما امروز منحصر به استفراغ نافع صفراست.** (قائم‌مقام ۱۱۶) ۲. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) غذا یا مایع خورده‌شده که از معده به خارج برگردانده شده‌باشد: **استفراغ بچه ریخته روی لباسش.**

☜ • ~ **داشتن** (مصـل.) داشتن حالت استفراغ. ← استفراغ (مِ. ۱): **بچه استفراغ دارد، الآن حالش به‌هم می‌خورَد.**

○ ~ِ **شهوت کردن** (قد.) دفع شهوت کردن: **خویشتن به چیزی دیگر مشغول همی‌داری، و جای دیگر استفراغ شهوت همی‌کنی، و چشم از دیدار وی بربندی.** (عنصرالمعالی[۱] ۸۲)

• ~ **کردن** (مصـمـ.، مصـل.) استفراغ (مِ. ۱) ←:

همهٔ غذایی را که خورده‌بود استفراغ کرد. ○ دویدم طرف جوی آب... و استفراغ کردم. (گلشیری[1] ۱۵۵) ○ اگر به‌نیت استفراغ کردن خورند... اخلاط از معده پاک گردانَد. (حاسب‌طبری ۱۳۶)

استفسار 'estefsār [عر.] (اِمصـ.) ۱. پرسیدن؛ جویا شدن: به‌قصد استمالت خاطر... به استفسار احوالش پرداختم. (جمال‌زاده[3] ۷۶) ۲. (اِ.) (مجاز) سؤال؛ پرسش: اگر سؤال و استفساری به آن مرحوم می‌رسید... سائل را محروم نمی‌گذاشت. (مینوی[2] ۴۵۴) ○ استفسار من از آن مرحوم درموقع کوتاهیِ حواسش بوده‌است. (مستوفی ۱/۵۴۲ح.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) استفسار (مِ. ۱) ←: از قیمت جو، گندم... وغیره استفسار می‌کرد. (هدایت[5] ۹۶) ○ مشکلات کتاب... را استفسار می‌کردم و ایشان توضیح مطلب می‌نمودند. (افضل‌الملک ۲۹۶)

استفساریه 'estefsār.iy[y]e [عر.: استفساریَّة] (صـ.،اِ.) ویژگی نوشته‌ای که در آن دربارهٔ امر یا مطلبی سؤال شده‌است: نامهٔ استفساریه. ○ طرح استفساریه درخصوص این بند به‌تصویب رسید.

استفعال 'estef'āl [عر.] (اِ.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدٌفیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر خواستنِ چیزی دلالت می‌کنند و بعضی‌از آنها با هویت دستوریِ اسم‌مصدر، در زبان فارسی نیز به‌کار می‌روند، مانند: استحمام، استخراج، استخاره.

استفهام 'estefhām [عر.] (اِمصـ.) ۱. پرسیدن؛ سؤال کردن: از استفهام و ذکر این سؤال ناچارم. (مستوفی ۴۸۷/۳) ۲. (اِ.) (مجاز) سؤال؛ پرسش: با لحن همواری که سؤال و استفهام را می‌رساند... گفت. (جمال‌زاده[8] ۵۷)

□ ~ِ **انکاری** (ادبی) پرسیدن مطلبی به‌شکل انکار برای اقرار و تأییدِ آن، مانند: مگر نگفتم به بخاری دست نزن، می‌سوزی؟ یعنی به تو گفتم. ○ نگفتمت مرو آن‌جا که آشنات منم؟/ .... (مولوی[2] ۵۸/۳) یعنی به تو گفتم.

استفهامی 'e.-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به استفهام) همراه‌با پرسش؛ سؤالی: جملهٔ استفهامی.

استقا 'esteqā [عر.: استقاء] (اِمصـ.) (قد.) نوشاندن یا نوشیدن آب، شراب، و مانند آنها: لاجرم آماس گیرد دست‌وپا/ تشنگی را نشکند آن استقا. (مولوی[1] ۱۶۵/۲)

استقالت 'esteqālat [عر.: استقالة] (اِمصـ.) (قد.) طلبِ عفو و بخشش کردن: به استمالت خاطر و استقالت، از فسادِ ذات‌البینی که در جانبین حاصل است، مشغول شَوی. (وراوینی ۳۳۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استقالت ↑: او ازسر خسران... به‌حکم تندّم از آن مقالت استقالتی کرده‌است. (وراوینی ۱۳)

استقامت 'esteqāmat [عر.: استقامة] (اِمصـ.) ۱. پای‌داری کردن؛ مقاومت کردن؛ پای‌داری؛ ایستادگی: بیم آن می‌رود... نیروی استقامت خود را رفته‌رفته ازدست بدهد. (جمال‌زاده[8] ۱۴۶) ۲. استواری؛ استحکام: استقامت این تیرآهن برای چهار طبقه کم است. ۳. اعتدال در اعمال بدن؛ تن‌درستی: انشاءالله درکمال سلامت و استقامت هستید. (مخبرالسلطنه ۳۲۹) ○ چو برگردد مزاج از استقامت/ به‌دشواری به‌دست آید سلامت. (نظامی[3] ۱۷۸) ۴. (ورزش) ورزشی که در زمان یا مسافت‌های طولانی انجام می‌شود: دو استقامت، شنای استقامت. ۵. (ورزش) قابلیت جسمی که به کارآیی قلب، عروق، و تنفس بستگی دارد و با انجام دادن ورزش‌های درازمدت حاصل می‌شود. ۶. (تصوف) قیام به اطاعتِ خداوند و اجتناب از گناه و ترک اختیار: مراد از سکون نفس نه استقامت است، چه آن درنهایت حاصل می‌شود. (روزبهان[2] ۱۵۸) ۷. (قد.) (نجوم) حرکتِ ستاره به‌ترتیب برج‌ها: از دَرَج و دقایق و ثوانی و ثوالث و... و مقابله و استقامت و رجوع و هبوط... این نیرات خبر داد. (بخاری ۳۴) ○ تو را هنگام آن‌که ستارهٔ سعادتِ من روی به استقامت نهد... . (وراوینی ۳۰۲)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) استقامت (مِ. ۱) ←: هرکه او بر راه قضا به رضا استقامت آورَد، کس را

نرسد که سخن او گوید. (احمدجام ۱۷۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. استقامت (مِ. ۱) ←. ۲. محکم بودن و قدرت تحمل داشتن: **این تیرآهن آن‌قدر استقامت ندارد که وزن این سقف را تحمل کند.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) استقامت (مِ. ۱) ←: **آنان درمقابل همهٔ سختی‌ها استقامت کردند و هرگز مأیوس نشدند.** ○ **از تمام بلاد ایران، تلگرافات به مجلس رسید که استقامت کنید.** (حاج‌سیاح[1] ۵۸۸)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) استقامت (مِ. ۱) ←: **ثبات قدم نشان ندادند و استقامت نورزیدند.** (مطهری[5] ۲۹۴)

▫ **بر یک ~ بودن** (ریاضی) روی یک خط قرار داشتن.

استقبال 'esteqbāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. برای خوش‌آمدگویی به مهمان یا مسافر، تا مسافتی در مسیرِ آمدنِ او پیش رفتن؛ پیشواز: **مردم شهر که خبر ورود ما را... شنیده‌بودند، به استقبال ما بیرون آمدند.** (قاضی ۴۷۶) ○ **اعیانِ نشابور... به استقبالِ ابراهیم ینال آمدند.** (بیهقی[1] ۷۳۰) ۲. رضایت خاطر و خشنودی نشان دادن از پیش‌نهاد، سخن، یا کاری: **پیش‌نهاد فرمان‌دار برای ساختن کتاب‌خانه با استقبال مردم روبه‌رو شد.** ○ **به شعر گفتن پرداختم... مادرم حالت شعف و استقبالی از خود نشان داد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹-۲۰۰) ۳. (ادبی) سرودن شعری به‌شیوه و با وزن و قافیهٔ شعرِ شاعری دیگر: **استقبال حافظ از سعدی.** ○ **استقبال ملک‌الشعرای بهار در قصیدهٔ جغدِ جنگ از منوچهری، معروف است.** ۴. (اِ.) (ادبی) در دستورزبان، مستقبل؛ آینده؛ مقـ. ماضی. ۵. (اِمصـ.) (قد.) (نجوم) مقابله (مِ. ۷) ←: **سیاراتِ کواکب که به صعود و هبوط و... اجتماع و استقبال موسومند.** (وراوینی ۲۵۸) ○ **چون قمر در اجتماع و استقبال شمس باشد، آب در زیادت باشد.** (ناصرخسرو[2] ۱۵۹) ۶. (قد.) (نجوم) بدر شدن ماه: **پُریِ ماه را استقبال خوانند.** (بیرونی ۸۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. خوش‌آمد گفته شدن به مهمان یا مسافر با پیش رفتن در مسیرِ آمدنِ او؛ پیشواز به‌عمل آمدن: **در فرودگاه از مسافران استقبال شد.** ۲. نشان داده شدنِ رضایت و خشنودی از پیش‌نهاد، سخن، یا کاری: **از طرح‌های عمرانیِ شهرداری استقبال شده‌است.** ۳. (ادبی) سروده شدن شعری به‌شیوه و با وزن و قافیهٔ شعرِ شاعری دیگر: **از غزلیات حافظ به‌وسیلهٔ شاعران زیادی استقبال شده‌است.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. استقبال (مِ. ۱) ←: **چون از زیارت مکه بازآمدم، دو منزلم استقبال کرد.** (سعدی[2] ۷۲) ۲. استقبال (مِ. ۲) ←: **من از این فکر استقبال کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۷) ۳. (ادبی) استقبال (مِ. ۳) ←: **حافظ از چند غزلِ سعدی استقبال کرده‌است.**

استقبال‌چی 'e.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) آن‌که به پیشواز می‌رود: **خبر داد که، جناب... چادر و دستگاه و کارخانه و استقبال‌چی از جمیع طبقات فرستاده‌است.** (نظام‌السلطنه ۲۳/۱)

استقرا 'esteqrā [عر.: استقراء] (اِمصـ.) ۱. (منطق) بررسی موارد جزئیِ امری و نتیجهٔ کلی گرفتن از آن؛ روشی برای رسیدن به نتایج کلی از واقعیت‌ها یا نمونه‌های مشخص: **روش علوم طبیعی... تجربه و استقراست.** (← زرین‌کوب[3] ۶۴) ○ **اگر کسی به‌طریق استقرا نظر کند در احوالِ اجسام... فکر دقیق به‌تقدیم رسانَد.** (خواجه‌نصیر ۵۵) ۲. (ریاضی) روشی برای ثابت کردن بعضی قضایا، ازاین‌طریق که نشان دهند قضیه در اولین حالت درست است و اگر در حالتی دل‌خواه درست باشد، در حالتِ بلافاصله بعدازآن هم درست است. ۳. جست‌وجو: **عجالتاً درصدد ابقا و استقرای این هیئت هستند، تا چه پیش آید.** (نظام‌السلطنه ۴۵۰/۲) ○ **بسیار در بحث و استقرای آن کوشیدم.** (وراوینی ۱۹)

استقرار 'esteqrār [عر.] (اِمصـ.) ۱. برقرار و ثابت کردن کسی یا چیزی در جایی: **چرا با استقرار عدل مخالفت می‌کنید؟** (← طالبوف[2] ۲۹۰) ۲. مستقر شدن: **پس‌از استقرار نیروی نظامی در مرز،**

فعالیت دشمن کم شده‌است. ○ **از موطن... و از مرکزِ استقرار، به‌اضطرار مهاجرت کردن.** (وراوینی ۲۳۹)

☜ • ~ **یافتن** (مصـ.ل.) برقرار شدن؛ مستقر شدن: **امیرمسعود... کمک به استقرار یافتن سلطنت او کرده‌بود.** (مینوی[۳] ۱۸۲)

استقراض 'esteqrāz [عر.] (اِمصـ.) قرض خواستن: **با روس‌ها وارد مذاکرهٔ استقراض گردید.** (مستوفی ۴۷/۲) ○ **قصد پرخاش بر استقراض خارجی دارد.** (افضل‌الملک هجده)

استقراضی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استقراض) **۱.** مخصوص استقراض: **وام‌های نسبتاً جزئی از بانک استقراضی روس دریافت کرده‌بودند.** (تقی‌زاده: راه‌نمای‌کتاب ۲۶/۱/۱۴) ○ **نقره‌های ضراب‌خانه [را] در بانک استقراضی گرو گذارد.** (← مخبرالسلطنه ۱۰۵) **۲.** (ق.) به‌صورت استقراض؛ قرضی: **[می‌خواهند] بیست‌هزار تومان استقراضی از من بگیرند.** (نظام‌السلطنه ۳۵/۱)

استقرایی 'esteqrā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به استقرا) مربوط به استقرا: **تحقیق استقرایی، حکم استقرایی، شیوهٔ استقرایی.** نیز ← استقرا.

استقصا 'esteqsā [عر.: استقصاء] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** تلاش کردن برای پی بردن به حقیقت امری؛ تحقیق و جست‌وجوی کامل کردن: **این اوصاف و نعوت را، حتی به دقت و استقصا، تعداد... نمی‌توان کرد.** (زرین‌کوب[۳] ۱۳۱) ○ **ساعتی... به کتب رجوع کنیم و به استقصای هرچه تمام‌تر در آن تأملی کنیم.** (نصرالله‌منشی ۳۵۱) **۲.** با دقت محاسبه کردن: **خراج‌ها و حقوق بیت‌المال بروجهِ استقصا طلب کند.** (نصرالله‌منشی ۲۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (قد.) **۱.** استقصا (مِـ. ۱) ←: **عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی/ زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست.** (سعدی[۴] ۳۸۲) **۲.** استقصا (مِـ. ۲) ←: **اگر احیاناً ممیزی... می‌خواست عواید را کاملاً استقصا کند، حتی دولتیان هم از ممیزِ او ناراضی می‌شدند.** (مستوفی ۴۶۹/۲) ○ **با ایشان استقصای مالی که به‌دست ایشان بوده‌است، بکنند.** (بیهقی[۱] ۳۰۵)

استقلال 'esteqlāl [عر.] (اِمصـ.) **۱.** در تصمیمات یا رفتار خود، تابعِ دستور یا خواستِ دیگران نبودن؛ داشتنِ حق یا توانایی تصمیم‌گیری در ادارهٔ کارها؛ مستقل بودن: **ما به‌مرور ایام... دارای یک نوع استقلال و شخصیتی شده‌ایم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۶) ○ **آرزوی استقلال در دماغِ هریک بیضهٔ هوسی نهاده‌است و بچهٔ طمعی برآورده.** (وراوینی ۵۶) **۲.** (سیاسی) آزادیِ عمل داشتنِ کشوری در وضع و اجرای قوانین و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی مربوط به خود: **پس‌از جنگ جهانی، بسیاری از کشورها از سلطهٔ استعمار رهایی یافتند و به استقلال رسیدند.** ○ **اگر استقلال و اعتباری برایمان باقی مانده ازبرکت... همین زبان بوده‌است.** (جمال‌زاده[۱۸] د) **۳.** (قد.) انجام دادنِ کار بدون یاریِ دیگران: **مردم، پسِ رنج بسیار به درجهٔ استقلال رسد.** (نصرالله‌منشی ۳۵۴)

☜ • ~ **دادن** (مصـ.ل.) واگذاریِ استقلال به کسی یا چیزی. ← استقلال (مِـ. ۱ و ۲): **کشورهای استعمارگر به‌ناچار به بعضی‌از مستعمرات خود استقلال دادند.**

□ ~ِ **رأی** توانایی تصمیم‌گیری به‌طور مستقل و بدون نظرخواهی از دیگران: **روزی با استقلال رأی و خارج از حوزهٔ تعلیمات تو، برابرت می‌ایستم.** (← مؤذنی ۱۷۴)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) به‌دست آوردن استقلال؛ مستقل شدن: **هندوستان پس‌از جنگ جهانی دوم استقلال یافت.**

استقلال‌خواهی 'e.-xāh-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) استقلال‌طلبی ←: **اندک‌اندک نسیم آزادی و نوای قوانین استقلال‌خواهی و مشروطه... به‌گوش‌ها رسیده.** (شهری[۲] ۲۸۲/۱)

استقلال‌طلب 'esteqlāl-talab [عر.عر.] (صف.) (سیاسی) خواهانِ آزادی در وضع و اجرای قوانین و فعالیت‌های اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، و مانند آنها.

استقلال‌طلبانه e.-āne' [عر.عر.فا.] (ق.) (سیاسی) ۱. با حالت و وضع استقلال‌طلب: **نهضت، استقلال‌طلبانه به مبارزه ادامه داد.** ۲. (صـ.) دارای هدف استقلال‌خواهی: **جنبش‌های استقلال‌طلبانه، نهضت‌های استقلال‌طلبانه.**

استقلال‌طلبی esteqlāl-talab-i' [عر.عر.فا.] (حامصـ.) (سیاسی) خواهان استقلال بودن: **فکر استقلال‌طلبی از مدت‌ها پیش در آفریقا پیدا شده‌بود.**

استک estek' [انگ.] (اِ.) استیک ←.

استک estok' [انگ.] (صـ.) استوک ←.

استکان estekān' [رو.، از فا.: دوستگانی؟] (اِ.) ظرف استوانه‌ایِ کوچک‌تر از لیوان، معمولاً ازجنس شیشه، برای نوشیدن چای و مایعات دیگر: **اجازه می‌دهی بنشینم، یک استکان چای برایت بریزم؟** (← شهری[1] ۴۸۷)

◻ ~ِ **شستی** استکان کمرباریک که در دو طرف، جای انگشت دارد و از آن‌جا آن را در دست می‌گیرند: **دو قاشق و دو استکان شستی.** (گلشیری[2] ۸۳) ○ **چای آوردند... در استکان‌های شستی لب‌طلایی.** (آل‌احمد[6] ۳۰)

◻ ~ِ **کمرباریک** استکانی که در وسط فرورفتگی دارد.

استکانت estekānat' [عر.: استکانة] (اِمصـ.) (قد.) خواری و عجز: **بانهایت عجز و مسکنت و افتقار و استکانت، خواهنده‌ایم که...** . (صبح‌صادق: ازصباتانیما ۲۶/۲) ○ **به زبان عجز و استکانت عرضه داشت.** (شرف‌الدین‌علی:گنجینه ۲۰۱/۵)

استکان‌نعلبکی estekān-na[']lbe(a)ki' [رو.؟] (اِ.) مجموعِ استکان و نعلبکی: **یکی از استکان‌نعلبکی‌ها را در دست گرفته، وزن می‌کند.** (مستوفی ۱۵۴/۲)

استکانی estekān-i' [رو.فا.] (صنـ.، منسوب به استکان، اِ.) ۱. (گیاهی) ← گُل ◻ گل استکانی.

۲. (فنی) قطعه‌ای در پمپ بنزین خودرو، شبیه استکان، که بنزین قبل‌از وارد شدن به محفظهٔ اصلی پمپ، وارد آن می‌شود.

استکبار estekbār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (سیاسی) زورگویی و ستمگری به‌دلیلِ قدرت‌مندی: **برای ازبین بردن فقر در جهان، باید به مبارزه با استکبار پرداخت.** ۲. (اِ.) (سیاسی) کشور یا مجموعه کشورهای زورگو و قدرت‌طلب: **استکبار جهانی، استکبار منطقه‌ای.** ۳. (اِمصـ.) (قد.) خودبزرگ‌بینی؛ غرور: **بادِ استکبار در آتش عُصبت و عصبیتِ شما دمد.** (وراوینی ۴۱۴)

استکباری e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استکبار) مربوط به و مبتنی بر استکبار: **دولت‌های استکباری، سیاست‌های استکباری.**

استکثار esteksār' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) افزون‌خواهی؛ زیاده‌طلبی: **جز استکثار نعمت، طریقی پیش نمی‌گیرند.** (قطب ۴۰۳) ○ **ترک ادخار و استکثار که دواعی مباهات و افتخار بُوَد، واجب شمرَد.** (خواجه‌نصیر ۱۹۶)

استکراه estekrāh' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کریه شمردن چیزی؛ ناپسند دانستنِ چیزی؛ کراهت؛ زشتی: **بدان راضی نشود که گوید: بر تو هیچ عیب نمی‌بینم. بلکه با او در عتاب درآید و استکراهِ این سخن اظهار کند.** (خواجه‌نصیر ۱۶۵)

استکشاف estekšāf' [عر.] (اِمصـ.) کشف کردن واقعیت امری؛ کشف: **برای استکشاف حقیقت... استشهاد از شهود عدول... نافع خواهد بود.** (جمال‌زاده[6] ۱۰۸) ○ **روی به تفحص حال و استکشاف کار او آورد.** (نصرالله‌منشی ۷۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استکشاف ↑: **از عقاید ایشان استکشاف کرد، همه را در مخابط ضلالت و مهابط جهالت دید.** (رشیدالدین ۱۱۰) ○ **از اصول و فروع معتقَدِ ایشان استکشافی کنم.** (نصرالله‌منشی ۴۸)

استکمال estekmāl' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کامل کردن؛ به کمال رساندن: **"به تحصیل علوم و استکمال فنون... پرداختند.** (افضل‌الملک ۹۰) ○ **کاملان...**

از استکمالِ نفْس در هوا پرواز کنند و برروی آب روند. (لودی ۱۰۷)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) استکمال ↑ : سیاستِ پادشاهی از آن‌جا استکمال می‌کنم و مزاج ملک بر حالِ اعتدال می‌دارم. (وراوینی ۹۰)

استلاب 'estelāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ربودن؛ دزدیدن: کُردان طمع در استلاب لباس او کردند. (جوینی[1] ۱۹۰/۲)

استلام 'estelām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دست کشیدن به چیزی و لمس کردن آن، به‌ویژه حجرالاسود: از همان گوشهٔ مقابل حجر، یک‌مرتبه انفجاری از آدمی رخ داد به‌قصد استلام. (آل‌احمد[2] ۹۷)

□ ~ِ حجر (فقه) لمس کردن حجرالاسود که جزء مناسک حج است.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) استلام ←: زنی سیاه‌پوش... به‌طرف حجر می‌رفت، تا با دلِ سیر استلام کند. (← آل‌احمد[2] ۱۶۹) ○ ضریح را با دست استلام کرده و بر امام سلام می‌فرستند. (مستوفی ۶۱۵/۳) ○ خدمت‌گار، توقیع عالی را که حجرالاسود است... استلام کرد و بوسه داد. (خاقانی[1] ۲۲۵)

استلانت 'estelānat [عر.: استلانة] (اِمصـ.) (قد.) نرم و ملایم کردن: به‌کرّات، رسل به استلانت او می‌رفت. (جوینی[1] ۸۰/۲)

استلذاذ 'estelzāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) لذت بردن: مبالغت در استلذاذ به شراب و طعام. (وراوینی ۱۹۱)

استلزام 'estelzām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ضروری بودن؛ لزوم: نفع را... ازجهت ترکب در استلزام عشق، مدخلی نتواند بود. (خواجه‌نصیر ۲۶۱)

استم 'estam [= ستم] (اِ.) (قد.) ستم؛ ظلم: آخر دیری نماند استمِ استمگران/ زآن‌که جهان‌آفرین دوست ندارد ستم. (منوچهری[1] ۶۱)

استماع 'estemā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. شنیدن: از استماع خبر... زیاده‌ازحد متأثر و محزون شدم. (افضل‌الملک ۱۲) ○ به‌یک‌بار از استماع این [خبر] در حال وجد آمد. (قائم‌مقام ۳۸۴) ۲. گوش کردن: برای استماع سخنان استاد، در آن مجلس حاضر شدیم.

• ~ شدن (مصـ.لـ.) شنیده شدن: از جای دیگری هم صدایی استماع نمی‌شد. (مخبرالسلطنه ۱۷۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) استماع (مِـ.۱ و ۲) ←: می‌خواستم به اپرای وین رفته... و اپرای معروف این شهر را استماع کنم. (مستوفی ۲۴۲/۲) ○ تفسیر قرآن و اخبار رسول (ص) استماع کند. (نظام‌الملک[2] ۱۱۳)

استمالت 'estemālat [عر.: استمالة] (اِمصـ.) دل‌جویی کردن؛ نوازش کردن؛ دل‌جویی؛ نوازش: هیچ‌کس به‌صرافتِ استمالت و تسلیِ این زن بی‌چاره نیفتاد. (جمال‌زاده[2] ۱۸۰) ○ نامه‌های متعاقب جهت استمالتِ ایشان مبذول فرموده. (نظامی‌باخرزی ۲۱۲-۲۱۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) استمالت ↑ : شاه او را استمالت کرده، مواجب و انعام داده. (حاج‌سیاح[1] ۲۲۹) ○ سلطانِ ماضی ایشان را... استمالت کردند. (بیهقی[1] ۷۷)

استمالت‌نامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوشته‌ای که در آن از شخصی دل‌جویی می‌کنند: استمالت‌نامه را با رقم سردشت نزد آن عالی‌جاه فرستادیم. (قائم‌مقام ۹۴) ○ استمالت‌نامه به ایشان نویسند و به انواع مستظهر گردانند. (نخجوانی ۴۹۶/۲)

استمتاع 'estemtā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. بهره بردن؛ بهره‌گیری؛ برخورداری: چگونه آرزوی چیزی در دل جای دهد که رنج و تبعت آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندک؟ (نصراللهٔمنشی ۴۵) ۲. لذت بردن؛ لذت‌جویی: زن نباید مانع استمتاع مرد بشود. (مطهری[4] ۳۸) ○ چشم را به استمتاع غوانی... بهره‌مند کردند. (جوینی[1] ۲۰۹/۱)

استمداد 'estemdād [عر.] (اِمصـ.) یاری خواستن؛ کمک خواستن: با استمداد از برادرم ساختنِ خانه را تمام کردم. ○ التجا به او و استمداد از او... بالطبع... لازم می‌آید. (قطب ۱۵۹)

• ~ جستن (مصـ.لـ.) استمداد ↑ : از خدای ایران و روح ملیت خود استمداد می‌جویم. (مستوفی ۴۸۹/۳)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) استمداد ←: در مشکلاتی که

پیش می‌آمد از وی استمداد می‌کردم. (مینوی[۲] ۵۰۵)

استمرار 'estemrār [عر.] (اِمص.) پیوستگی و مداومت داشتن؛ ادامه داشتن؛ پیوستگی: **استمرار قطرات گل‌آلودهٔ باران، مزید بر ظلمت و تاریکی شده.** (طالبوف[۲] ۲۲۲) ○ **هرروزه به‌قید استمرار... هزار گوسفند... خرج حُجّاب حضرت او بود.** (قائم‌مقام ۳۹۸)

• ~ **بخشیدن** (مصـ‌ل.، مصـ‌م.) تداوم دادن؛ مداومت بخشیدن: **وزارت‌خانه فعالیت‌های آموزشی خود را استمرار بخشیده‌است.**

• ~ **دادن** (مصـ‌ل.، مصـ‌م.) • استمرار بخشیدن ↑: **تا آخر... باید آن را رعایت داشته، استمرار بدهد.** (شهری[۲] ۳۶۹/۲)

• ~ **داشتن** (مصـ‌ل.) استمرار ←: **کلاس‌های آموزشیِ اداره هم‌چنان استمرار دارد.**

• ~ **یافتن** (مصـ‌ل.) پیوستگی و دوام پیدا کردن: **فعالیت‌های بشردوستانهٔ صلیب‌سرخ استمرار یافت.**

استمراراً 'estemrār.an [عر.] (ق.) به‌طور پی‌درپی؛ دائماً؛ پیاپی: **کسانی‌که در نوشته‌های خود استمراراً مرتکب غلط املایی می‌شوند....** (اقبال[۲] ۴۷)

استمراری 'estemrār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استمرار) ۱. همیشگی؛ دائمی: **انعام استمراری... را... به او بدهد.** (افضل‌الملک ۲۶) ○ **شاه دست‌خط کرد... مواجب استمراری قرار دهند.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۸) ۲. (ادبی) در دستورزبان، ویژگی نوعی فعل که دوامِ امری را در گذشته یا حال می‌رسانَد: **ماضی استمراری، وجه استمراری.**

استمزاج 'estemzāj [عر.] (اِمص.) پرس‌وجو کردن برای دانستن نظر کسی؛ پرس‌وجو: **قاضی پس‌از استمزاج از معاونین خود، ختم محاکمه را اعلام کرد.** (مستوفی ۲۱۳/۲)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) استمزاج ↑: **می‌خواهی من پا بگذارم جلو، یک استمزاجی بکنم؟** (← محمود[۲] ۳۱۲)

استمساک 'estemsāk [عر.] (اِمص.) (قد.) متوسل شدن: **جز گریز به‌هنگام و استمساک به اذیال شام... چاره ندیدند.** (جوینی[۱] ۱۷۴/۲)

• ~ **جستن** (مصـ‌ل.) (قد.) استمساک ↑: **به استدلالات منطقی استمساک جسته... استنتاج می‌نمود.** (جمال‌زاده[۶] ۱۰۸)

استمگر 'estam-gar [= ستمگر] (صـ.، اِ.) (قد.) ستمگر ←: **آخر دیری نماند استمِ استمگران/ زآن‌که جهان‌آفرین دوست ندارد ستم.** (منوچهری[۱] ۶۱)

استملاک 'estemlāk [عر.] (اِمص.) (قد.) تصرف کردنِ مِلکی؛ مِلکِ خود قرار دادن: **استملاک منازل دیگران به هر مذهب، غصب است.** (مخبرالسلطنه ۴۳۰)

استمنا 'estemnā [عر.: استمناء] (اِمص.) بیرون کردنِ منی بدون نزدیکی؛ جلق: **چیزی از منی... براثر استمنا ریخته‌بود.** (← شهری[۲] ۵۳۰/۱)

• ~ **کردن** (مصـ‌ل.) استمنا ↑: **گاهی هم... استمنا... می‌کردند.** (هدایت[۶] ۱۱۹)

استمهال 'estemhāl [عر.] (اِمص.) مهلت خواستن: **استمهال برای پرداخت بدهی‌ها.** ○ **مجال استمهال بر تو... تنگ گرداند.** (وراوینی ۶۷۹)

• ~ **کردن (نمودن)** (مصـ‌ل.) استمهال ↑: **اهالی... تا وصول موکب جهان‌گشا به اصفهان و استیصال جعفرخان استمهال نموده....** (شیرازی ۵۰)

استن 'ast-an (مصـ‌ل.) استیدن ←.

استن 'aseton [فر.] (اِ.) (شیمی) استون ←.

استن 'esten [فر.: sthène] (اِ.) (منسوخ) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری نیرو که اگر بر جِرمی برابر یک تُن وارد شود، شتابی مساوی یک متر بر مجذور ثانیه به آن می‌دهد؛ نیرویی معادل هزار نیوتن.

استن 'oston [= ستون] (اِ.) (قد.) ستون (مِ. ۱) ←: **استن این عالم ای جان غفلت است/ ... .** (مولوی[۱] ۱۲۶/۱)

استنابت 'estenābat [عر.: استنابة] (اِمص.) (قد.) کسی را نایب و جانشین خود کردن؛ جانشینی: **ملکشاه... ارسلان‌شاه را... به استنابت مثال فرستاد.** (جوینی[۱] ۳۶/۲)

استناد estenād' [عر.] (اِمص.) مدرک و ملاک قرار دادنِ چیزی و آن را پشتوانهٔ عمل یا گفتهٔ خود کردن: **به‌استناد به نسخهٔ خطی... شرح مبسوطی... نوشته.** (جمال‌زاده[16] ۳۹) ○ **به‌استناد مادهٔ فلان قانون کیفر همگانی، محکوم به اعدام می‌گردد.** (علوی[2] ۱۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. استناد ↑: **به قول او اعتماد و استناد کرد.** (مینوی[2] ۵۱۳) ۲. (قد.) متکی شدن؛ تکیه کردن؛ پشت‌گرم شدن: **ماکان با ده‌هزار مرد حربی... بر در ری نشسته‌بود و به ری استناد کرده.** (نظامی‌عروضی ۲۶)

استنارت estenārat' [عر.: استنارة] (اِمص.) (قد.) نورافشانی: **به استنارتِ انوار الاهی... هرکه بدان منزلت رسد، به نهایت مدارج سعادت رسیده‌باشد.** (خواجه‌نصیر ۸۸)

استنامت estenāmat' [عر.: استنامة] (اِمص.) (قد.) آرامش؛ سکون: **در... استنامت و فراغ دل... به‌سر می‌بردند.** (وراوینی ۴۵۱ـ۴۵۲)

استنباط estembāt' [عر.] (اِمص.) تصور یا برداشتی که شخص براثر کوششِ ذهنی و دقت، از مطلبی به‌دست می‌آوَرَد؛ دریافت: **اگر بخواهی نتیجهٔ استنباطات و حدسیات مرا بدانی... ازاین‌قرار است.** (جمال‌زاده[1] ۳۵۵) ○ **در... استنباطِ بواطنِ آن کار... مبالغتْ واجب داشت.** (نصرالله‌منشی ۳۲۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.م.) • استنباط کردن ←: **مریض حرفی می‌زد که طبیب استنباط دیگری از آن داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) فهمیده شدن؛ دریافته شدن: **از حرف‌هایش این‌طور استنباط می‌شد که... .** (علوی[2] ۲۶)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) نتیجه‌گیری کردن و فهمیدن: **از سخنان استاد سلمانی استنباط کردم که دست‌کم پنجاه سالی از جرگهٔ زندگان بیرون بوده‌ام.** (جمال‌زاده[16] ۴۴)

استنباطی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استنباط) آنچه با هوش و تفکر فهمیده می‌شود؛ استنباط‌کردنی؛ دریافتنی: **سؤالات استنباطی را در امتحان، خوب جواب داد.**

استنتاج estentāj' [عر.] (اِمص.) ۱. نتیجه‌گیری کردن؛ نتیجه‌گیری: **من برای آنها ارزش قائل بودم با این استنتاج که اگر برسر منبر خوانده می‌شود... لابد خوب است.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹) ۲. (منطق) به‌دست آوردن نتیجه‌ای از مجموعه‌ای از مقدمه‌های دیگر که به‌شرطی پذیرفتنی است که مقدمه‌ها دلیل‌های کافی برای تأیید یا قطعیت نتیجه را دربرداشته‌باشند: **استنتاج توکل از مقدمتینِ عقل و فکر است.** (قطب ۱۹۱)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) استنتاج (مِ. ۱ و ۲) ←: **این برداشت قرآنی... کاملاً منطبق است با اصلی که قبلاً از مادیت تاریخی استنتاج کردیم.** (مطهری[1] ۱۵۸)

استنتاجی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استنتاج) استنتاج‌شده: **قواعد استنتاجی، نظریات استنتاجی.**

استنجا estenjā' [عر.: استنجاء] (اِمص.) (فقه) پاک کردنِ موضع ادرار و مدفوع با سنگ، کلوخ، یا آب: **ازکارافتادگان به استنجا و وضو برخاسته... یا روانهٔ مسجد می‌شدند.** (شهری[2] ۲۷۷/۴) ○ **ابریقِ آب برکشید... و استنجا به‌جای آورد.** (محمدبن‌منور[2] ۶۷)

استنجاح estenjāh' [عر.] (اِمص.) (قد.) برآورده شدنِ حاجت را خواستار شدن؛ موفقیت؛ توفیق: **هرچه وقت اقتضا کند در... استنجاحِ خویش از جناحِ رحمتِ او پیش گیریم.** (وراوینی ۶۷۱)

استنجاد estenjād' [عر.] (اِمص.) (قد.) یاری خواستن؛ مددخواهی: **از حدود خراسان روی به دیار اران آورد تا مگر به استمداد و استنجاد دیگر طوایف، جبرِ آن کسر تواند کردن.** (آقسرایی ۱۴۲) ○ **به استمداد و استنجاد از طرف‌داران مملکت روی آورد.** (وراوینی ۴۸۰)

استنزال estenzāl' [عر.] (اِمص.) (قد.) به پایین آوردن؛ فرودآوردن: **برسبیل... استنزال لشکر او پشت فرادادند.** (جرفادقانی ۳۱۳)

استنساخ estensāx' [عر.] (اِمص.) نوشتن کتاب یا نوشته‌ای ازروی کتاب یا نوشتهٔ دیگر؛

نسخه‌برداری از کتاب یا نوشته؛ رونویسی از یک نوشته: **کار دومی رونویسی و استنساخ از کتب... بود.** (← شهری[۲] ۲/۲۰۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) نوشته شدن کتاب یا نوشته ازروی کتاب یا نوشتهٔ دیگر: **شرح این ماجرا عیناً ازروی شهادت کتبی یکی از زارعین... استنساخ شده‌است.** (قاضی ۷۷۴)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) استنساخ ←: **ازروی همان آجرهای کتاب‌خانهٔ شهر خورساباد استنساخ کرده‌اند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۵۹) ○ **من نسخهٔ این دارو را از کتابی... استنساخ کرده‌ام.** (مستوفی ۲/۴۸۸)

استنسیل 'este(a)nsil [انگ.: stencil] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ورقه‌ای ازجنس ژلاتین برای تکثیر نوشته‌ها به‌وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی.

استنشاق 'estenšāq [عر.] (اِمصـ.) به بینی کشیدن و تنفس کردن: **استنشاق هوای لطیف صبح.** (مشفق‌کاظمی ۱۹۲) ○ **استنشاق هوای خوش.** (مستوفی ۲/۹۹)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) استنشاق ↑: **بینی‌شان سوراخ‌هایی دارد که هوا را استنشاق می‌کند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۶۱) ○ **از نسیم هریک به مشام آرزو استنشاق کردم.** (وراوینی ۱۷)

استنشاقی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استنشاق) مربوط به استنشاق؛ استنشاق‌کردنی؛ مناسب استنشاق: **داروهای استنشاقی، گازهای استنشاقی.**

استنطاق 'estentāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) بازجویی و بازپرسی کردن از متهم: **روزی برسد که این استنطاق‌ها و این محاکمات، پایانی داشته‌باشد.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱) ۲. جزئیات امری را باوجود کراهت مخاطب، از او پرسیدن: **ازجانب مادر... مورد هزار سؤال و استنطاق قرار گرفت.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (حقوق) مورد بازجویی قرار گرفتن: **در آن حالت به‌هیچ‌وجه ممکن نبود استنطاق شود.** (مخبرالسلطنه ۲۰۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) ۱. (حقوق) استنطاق (مِ. ۱) ←: **این بدجنس را استنطاق کردند و او به جنایت خود اعتراف کرد.** (قاضی ۲۰۵) ○ **در حبس... است، ولی هنوز استنطاقی از او نکرده‌اند.** (مشفق‌کاظمی ۲۳۱) ۲. استنطاق (مِ. ۲) ←: **داری مرا حسابی استنطاق می‌کنی.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳)

استنفار 'estenfār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نفرت کردن؛ رمیدگی: **استیحاش و استنفار رکن‌الدین را به استیناس و استبشار مبدل گردانید.** (جوینی[۱] ۳/۱۳۴)

استنکار 'estenkār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) منکرِ شناخت کسی یا چیزی شدن؛ انکار کردن: **آن منحوس... از استکبار و استنکار برخلاف دین حنیفی، خطبهٔ فرعونی می‌خواند.** (آقسرایی ۱۶۴) ○ **چرا کتمان و استنکارِ آن از نضیلت و مروت می‌شمارید؟** (خواجه‌نصیر ۷۵)

استنکاف 'estenkāf [عر.] (اِمصـ.) خودداری کردن؛ امتناع کردن؛ خودداری: **استنکاف اتابک از قرض بدون‌تضمین.** (مخبرالسلطنه ۱۳۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) استنکاف ↑: **از گفتنِ راست هم به‌دلایلی استنکاف دارد.** (مشفق‌کاظمی ۴۷)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) استنکاف ←: **به‌عنوان یک پهلوان سرگردان نمی‌تواند از قبول آن استنکاف کند.** (قاضی ۲۶۷) ○ **مردم شهر از سوار شدن به تراموای اسبی... استنکاف کردند.** (← مستوفی ۲/۳۶۰)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) استنکاف ←: **متهم از اعتراف به جرم استنکاف ورزید.**

استنوسفر 'e('a)stenosfer [فر.: asthénosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) قسمتی از جبهٔ زمین که درزیر لیتوسفر، در اعماق ۱۰۰ تا ۷۰۰ کیلومتری سطح زمین قرار گرفته‌است.

استنهاض 'estenhāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) از کسی خواستن که حرکت یا کوچ کند یا روانه شود: **پس زیرک، کبوتر را به همان رسالت سوی شکاریان استنهاض فرمود.** (وراوینی ۴۲۱)

استوا 'estevā, 'ostovā [عر.: اِستِواء] (اِ.) ۱. (جغرافیا) دایره‌ای فرضی که در فاصلهٔ مساوی از دو قطبِ زمین قرار گرفته‌است و زمین را به دو

نیم‌کرهٔ شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند: **معیشت کل فِرَق از قطبین تا خط استوا بر یک منوال به سلیقه و دستور یک مرکز، محال است.** (مخبرالسلطنه ۵۰۰) ◦ **روزی بُوَد کاین پادشا بخشد ولایت مر تو را/ از حد خط استوا تا غایت افریقیه.** (منوچهری[1] ۹۴) ۲. (اِمصـ.) (قد.) راست و کشیده بودن؛ راستی؛ مقـ. خمیدگی: **بر استوای قامتشان گویی ابروان/ بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند.** (سعدی[3] ۴۹۲) ۳. (قد.) قرار گرفتن؛ استقرار: **دل عرش مطلق است و بر او استوای حق/ زین‌جا درست کن به قیاس استوای دل.** (اوحدی: گنج ۲/۲۳۴) در معنای ۲ و ۳ فقط 'estevā تلفظ می‌شود.

☜ ◦ **~ِی آسمانی** (نجوم) ◦ استوای سماوی ↓.

◦ **~ِی سماوی** (نجوم) دایرهٔ عظیمه‌ای از کُرهٔ آسمان که بر محور زمین عمود است و آسمان را به دو نیم‌کرهٔ شمالی و جنوبی تقسیم می‌کند؛ معدل‌النهار؛ استوای فلکی.

◦ **~ِی فلکی** (نجوم) ◦ استوای سماوی ↑.

استوار 'ost[o]vār (صـ.) ۱. محکم؛ پای‌دار؛ پابرجا: **احساس کردم که پایه‌ومایهٔ عشق و محبت‌شان سخت استوار و پابرجاست.** (جمال‌زاده[2] ۸۰) ◦ **برسر آن پشته صومعه‌ای ساخته‌اند نیکو و دری استوار بر آنجا نهاده.** (ناصرخسرو[2] ۳۱) ۲. (ق.) به‌طور محکم؛ به‌سختی: **بعداز رهایی ازدست کنیزک، در را استوار بستم.** (میرزاحبیب ۵۶۹) ◦ **ازآن‌پس عقاب دلاور چهار/ بیاورد و بر تخت بست استوار.** (فردوسی[3] ۳۶۴) ۳. (اِ.) (نظامی) درجه‌داری که دارای درجهٔ بالاتر از گروهبانی و پایین‌تر از افسری است: **استواریکم، استواردوم.** ۴. (صـ.) دارای انسجام (کلام): **یکی به من بین کزپس شکستگی، طبعم/ همی‌نیارد یک شعر استوار آورد.** (بهار ۲۹۵) ۵. (قد.) موردِاطمینان؛ معتمَد: **.../ مشنو حدیث او که به قول استوار نیست.** (زیدری ۵۰) ◦ **یکی استواری فرستاد شاه/ بدان تا کند کار موبد نگاه.** (فردوسی[3] ۲۱۸۵)

☜ • **~ آمدن** (مصـ.ل.) (قد.) درست و صحیح به‌نظر رسیدن: **یک‌یک برخلاف این از وی خبر می‌دادند و صاحب را استوار نمی‌آمد.** (نظامی‌عروضی ۲۹)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. راست و درست پنداشتن؛ باور کردن: **همانا که بعض مردم، آن را باور نکنند و استوار ندارند.** (ناصرخسرو[2] ۹۶) ۲. مورد اعتماد قرار دادن: **به سوگند و عهد استوارش مدار/ نگهبانِ پنهان بر او برگمار.** (سعدی[1] ۷۷)

• **~ ساختن** (مصـ.مـ.) • استوار کردن (مِ. ۱) ←: **به‌دست خودتان پایهٔ انهدام خود را استوار سازید.** (جمال‌زاده[2] ۶۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) محکم شدن؛ مستحکم شدن: **در آن دوران هنوز پایه‌های دیکتاتوری استوار نشده‌بود.** (علوی[1] ۲۰)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. محکم کردن؛ استحکام بخشیدن: **بر همان تخت خلافتی که ابومسلم آن را استوار کرده‌بود، نشست.** (نفیسی ۴۴۰) ۲. (قد.) بستن؛ مسدود کردن: **به سربِ آب‌کرده رخنه‌های سنگ‌ها را استوار کردند.** (شوشتری ۴۷) ۳. (قد.) تأیید کردن؛ تصدیق کردن: **نامه نبشتم و وی آن را به‌خط خویش استوار کرده و خریطه کردند... و گسیل کردند.** (بیهقی[1] ۵۱۳)

استوارداشت 'o.-dāšt (اِمصـ.) (قد.) قابل‌اعتماد دانستن: **توکل... باور و استوارداشتِ خدای اندر روزی خود [است.]** (هجویری ۱۴۶)

استوارکار 'ost[o]vār-kār (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که کارهایش را به درستی و دقت انجام دهد؛ دقیق و احتیاط‌کار: **استوارکار آن بُوَد که پیش‌از آن‌که درماند تدبیر خویش کند.** (بخاری ۹۷)

استوارکاری 'o.-i (حامصـ.) (قد.) عملِ استوارکار: **پادشاه به چند چیز به مراد و کام خود برسد: به استوارکاری و برانداختن کارها برطریق رای و تدبیر.** (بخاری ۱۷۹)

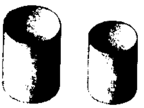
استوارنامه 'ost[o]vār-nāme (اِ.) (سیاسی) حکم رؤسای کشورها برای معرفی مأمورانِ سیاسی

خود، نزد دولت‌های میزبان؛ اعتبارنامهٔ سیاسی.

استواری 'ost[o]vār-i (حامص.) ۱. استوار بودن؛ استحکام. ← استوار (مِ. ۱): **استواریِ بنای هیئت اجتماعیه را... مشروط می‌داند به این‌که افراد به‌درستی تربیت شوند.** (فروغی[۳] ۱۶۳) ۲. (نظامی) استوار بودن یا درجهٔ استوار داشتن. ← استوار (مِ. ۳). ۳. (قد.) اعتماد؛ اطمینان: **به دشمن برت استواری مباد/ که دشمن درختی‌ست تلخ از نهاد.** (ابوشکور:گنج ۲۴/۱)

استوانک 'ostovān-ak (مصغِ. استوانه، اِ.) (فرهنگستان) ۱. سیلندر ←. ۲. کپسول (گاز).

استوانه 'ostovāne (اِ.) (ریاضی) جسمی (توپر یا توخالی) که اطراف آن خمیده و دو سر آن به‌شکل دایره است.



استوایی 'estevā-y(')-i, 'ostovā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صِ.، منسوب به استوا) ۱. مربوط و مخصوص به استوا: **آب‌وهوای استوایی.** ۲. اهلِ استوا: **اقوامِ استوایی.** ۳. به‌عمل‌آمده در استوا: **جنگل‌های استوایی، گیاهان استوایی.**

استوپ 'estop [انگ.] (شجـ.) استُپ ←.

استوپ‌سینه 'e.-sine [انگ.فا.] (اِمصـ.) (ورزش) استپ‌سینه ←.

استوخودوس 'ostoxoddus [معر.] (اِ.) (گیاهی) استوقودوس ←.

استودان 'ostudān (اِ.) (قد.) محلی که باقی‌ماندهٔ استخوان‌های پوسیدهٔ مردگان در آن قرار داشت؛ گورستان زردشتی‌ها. ← ستودان: **با گام‌های سنگین به‌طرف دِرِ کوتاهِ استودان برگشت.** (هدایت[۹] ۹۸)

استودیو 'esto(u)diyo [فر./انگـ.: studio، از ایتا.] (اِ.) ۱. جایی مخصوصِ تهیه و ضبط برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی، فیلم‌برداری، عکاسی، دوبله، و مانند آنها: **استودیو خبر شبکهٔ اول سیما، استودیو فیلم‌برداری.** ۲. (کامپیوتر) نرم‌افزاری که برای کارهای گرافیکی به‌کار می‌رود. ۳. آپارتمان کوچک؛ سوئیت.

استور 'ostur [= ستور] (اِ.) (قد.) چهارپا ←: **هم‌چو استوری که بگریزد ز بار/ او سرِ خود گیرد اندر کوهسار.** (مولوی[۱] ۳۹۶/۲) ○ **[شبانان]... برسر کوه‌ها استور و مواشی می‌چرانیدند.** (فخرمدبر ۷۹)

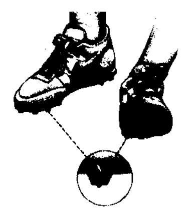
استورژن 'estoržen [فر.: esturgeon] (اِ.) (جانوری) اوزون‌برون ←.

استوقدوس 'ostoqoddus [معر.] (اِ.) (گیاهی) استوقودوس ↓.

استوقودوس 'o. [معر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ نعناع، معطر و تلخ‌مزه، که ساقهٔ آن مصرف دارویی دارد.



استوک 'estok [انگ.: stock] (صـ.) ۱. ویژگی کالا یا جنس آسیب‌دیدهٔ ناقص یا ازمُدافتاده که ارزان‌تر از قیمت فروخته می‌شود. ۲. (اِ.) انبار. ۳. (ورزش) قسمت‌های برجستهٔ آج‌مانندی، که زیر کفش فوتبال قرار دارد.



استون 'aseton [فر.: acétone] (اِ.) (شیمی) ترکیب آلی اکسیژن‌دار به‌صورت مایعی بی‌رنگ، فرّار، و قابلِ اشتعال که تنفس زیادِ آن خطرناک است، در تهیهٔ رنگ‌ها و لاک‌ها

کاربرد دارد، بسیاری از مواد را در خود حل می‌کند و به‌همین‌سبب برای پاک کردن لاک ناخن به‌کار می‌رود.

استون 'ostun [= ستون] (اِ.) (قد.) ستون (مِ. ۱) ←: **چهار اُستون قوی بر پشت او رُسته‌است.** (حاسب‌طبری ۱۲۳)

استوه 'o(’e)stuh [= ستوه] (صد.، اِ.) (قد.) ستوه ←.

☜ • ~ **شدن (گشتن)** (مصـ.ل.) (قد.) ناتوان و درمانده شدن: **زبس کان سپه کوه تا کوه شد/ ز انبوهِ او کوه استوه شد.** (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ○ .../ **که شیر چرخ گشت از کینش استوه.** (ابوشکور: اشعار ۸۸)

استه 'aste [= هسته] (اِ.) (قد.) هسته (مِ. ۱) ←: **از استهٔ خرما درخت سیب نتوان کرد.** (غزالی ۱۰/۲) ○ **در آشیانهٔ عقاب، سنگی است به‌کردار استهٔ خرمای هندی.** (حاسب‌طبری ۱۴)

استهانت 'estehānat [عر.: استهانة] (اِمصـ.) (قد.) خوار و حقیر کردن؛ تحقیر؛ خواری: **مرا بدان اذلال و استهانت چرا دور فرمودی کردن؟** (وراوینی ۵۶۹)

استهجان 'estehjān [عر.] (اِمصـ.) رکیک بودن؛ زشتی: **من از نوشتن عین شعر به‌جهت استهجان آن خودداری می‌کنم.** (مستوفی ۸/۲)

استهدا 'estehdā [عر.: استهداء] (اِمصـ.) (قد.) طلب کردن چیزی به‌عنوان هدیه: **از واردان این خطه... استملای اخبار و استهدای آثار او کرده می‌آمده‌است.** (وطواط[2] ۱۱۷)

استهزا 'estehzā [عر.: استهزاء] (اِمصـ.) مسخره کردن؛ ریش‌خند: **از این استهزا دلم دردناک‌تر شد.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰۴) ○ **آن را مایهٔ استهزا و استخفاف می‌ساختند.** (قطب ۶۲)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. استهزا ↑: **روزی پسر دلاک را استهزا می‌کردی، اکنون بیا و معتمد شاه... را تماشا کن.** (میرزاحبیب ۷۵۷) ۲. (قد.) (مصـ.ل.) مرتکب شدنِ حرکاتی ازروی شوخی و ریش‌خند: **زنهار ای پسر که اندر نماز، سبکی و استهزا نکنی.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸)

□ **کسی را به ~ گرفتن** او را مسخره کردن: **جوانی پیرِ خمیده‌ای را به استهزا می‌گیرد.** (شهری[1] ۹۴)

استهزاآمیز 'e.-'āmiz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با ریش‌خند و تحقیر: **با خندهٔ استهزاآمیزی گفت خودمان... شاعر و شاه‌کار داریم.** (جمال‌زاده[9] ۳۷)

استهزی 'estehzi [از عر.، ممالِ استهزا] (اِمصـ.) (قد.) استهزا ←: **نبُوَد با ودیعت استحقار/ نبُوَد با شریعت استهزی.** (ابوالفرج: لغت‌نامه[1])

استهلاک 'estehlāk [عر.] (اِمصـ.) ۱. (اقتصاد) کاهش ارزش دارایی یا بهای اموال براثر کار یا گذشت زمان، به‌صورت فرسودگی یا کهنگی: **استهلاک ابزار، استهلاک ماشین.** ۲. (بانک‌داری) واریزِ تدریجیِ وام یا تعهد پولی؛ پرداختِ تدریجی وام: **اگر عایدات شیلات برای استهلاک وام کافی نباشد، عایدات تلگراف‌خانه... تحت اختیار انگلیسی‌ها قرار گیرد.** (تقی‌زاده: راه‌نمای‌کتاب ۲۷/۱/۱۴) ۳. (بانک‌داری) کاهش ارزش پول در نظام نرخ شناور ارز. ۴. (قد.) هلاک شدن؛ مردن؛ ازبین رفتن: **طایفه‌ای باشند که دعوی استغراق در بحر فنا و استهلاک در عین توحید کنند.** (جامی[8] ۱۰)

استهلال 'estehlāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) جست‌وجوی هلالِ ماه در آسمان: **استهلال شب اول رمضان، مستحب مؤکد است.** (مستوفی ۲۵۲/۱) ○ **مردمان آیند استهلال را بالای بام/ ....** (ایرج ۴)

استی 'ast-i [= َستی] (فعـ.) (قد.) فعل سوم‌شخص مفرد از استیدن. ← استیدن: **بیار آن می که پنداری روان یاقوت ناب استی/ ....** (رودکی[1] ۵۱۱)

استئارات 'e(’a)ste'ārāt [فر.: stéarate] (اِ.) (شیمی) نمک اسیداستئاریک: **استئارات سدیم.**

اس.تی.پی.، اس‌تی‌پی 'es.ti.pi [انگ.: S.T.P.: Scientifically Treated Petroleum] (اِ.) (فنی) ماده‌ای برای افزایش ویسکوزیتهٔ روغن موتور؛ مکمل روغن. ○ دراصل نام تجارتی است.

استیجاب 'estijāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سزاوار

شدن؛ استحقاق: در عمارت و زراعت بیفزاید و دخل آن هر سال چنان‌که شرط واقف است به مصاب استحقاق و مصارف استیجاب رسانَد. (وطواط[2] ۴۱)

استیجار 'estijār [عر.] (اِمصـ.) اجاره کردن: املاک روی به خرابی نهاده و مردم به استیجار آن رغبت نمی‌کنند. (نخجوانی ۴۱۹/۲)

استیجاری 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به استیجار) **۱.** قابلِ اجاره کردن: خانهٔ استیجاری. **۲.** اجاره‌داده‌شده: به یکی از دهات استیجاری خود... رفته‌بودم. (مستوفی ۴۰۷/۳) **۳.** (فقه) ویژگی عبادتی که درازای مزد به‌نیابت‌از مرده انجام می‌شود: حج استیجاری، روزهٔ استیجاری، نماز استیجاری.

استیحاش 'estihāš [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دچار وحشت شدن؛ رمیدن؛ وحشت؛ رمیدگی: جزئی تفاوتی درحالت استیحاش آنها به‌هم رسیده و خوف و هراسی در آنها ظاهر شده‌است. (امیرنظام ۳۰۰) ○ او را جواب‌های بالطف داد، و استیحاش او را به مؤانست بدل گردانید. (نصرالله‌منشی ۱۸۰)

استیدن 'ast-id-an (مصـ.ل.) **۱.** مصدرِ فرضی‌ای که تنها مضارع سادهٔ آن به‌جای زمانِ حالِ «بودن» صرف می‌شود: استم، استی، است، استیم، استید، استند: کنون آمدستم بر این بارگاه/ مگر نزد قیصر گشایند راه. (فردوسی[3] ۱۷۴۸) **۲.** مصدر فرضی‌ای برای ام، ای، است، ایم، اید، اند (ـَم، ـی، ـَست، ـیم، ـید، ـَند).

استیذان 'estizān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اجازه خواستن؛ اجازه‌خواهی: بعداز استیذان، ما را به حضور بردند. (طالبوف[2] ۸۵)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (قد.) استیذان ↑: استیذان خواست که اجازه‌اش دهند تا به مکهٔ معظمه رفته... آسوده باشد. (افضل‌الملک ۲۳۴) ○ نزد آقایی... رفتم و استیذان خواستم. (حاج‌سیاح[2] ۶۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) استیذان ←: مسئلهٔ روزنامهٔ «شرف» را از... استیذانی کرده‌بودم. (نظام‌السلطنه ۴۴/۲)

استیر 'a(e)stir (اِ.) (قد.) واحد وزن. ← سیر[3]. ← استار: گر خاک بدان دست یک استیر بگیرد/گوگرد کند سرخ، همه وادی و کهسار. (منوچهری[1] ۱۵۳)

استیز 'estiz [= ستیز] (اِمصـ.) (قد.) ستیزه؛ جنگ: .../ با انیسِ طَبعِ خود استیز چیست؟ (مولوی[1] ۳۵۲/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) جنگ و ستیز کردن: بر آغالیدنش استیز کردند/ ... . (ابوشکور: اشعار ۸۸)

استیزه 'e.-e [= ستیزه] (اِمصـ.) (قد.) ستیزه ←: آن منافق با موافق در نماز/ ازپی استیزه آید، نی نیاز. (مولوی[1] ۱۹/۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ← ستیزه • ستیزه کردن: وگر استیزه کنی با تو برآیم من/ روز روشنْت ستاره بنمایم من. (منوچهری[1] ۲۰۱)

استیزه‌رو 'e.-ru (صـ.) (قد.) گستاخ؛ لجوج: بر خوان شیران یک شبی بوزینه‌ای همراه شد/ استیزه‌رو گر نیستی، او ازکجا شیر ازکجا؟ (مولوی[2] ۱۰/۱)

استیشن 'esteyšen [از انگ.: station wagon] (اِ.) خودرویی که صندوق عقب آن جزو اتاق آن است.

استیصال 'estisāl [عر.] (اِمصـ.) **۱.** درمانده شدن؛ درماندگی؛ ناتوانی: با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی به سر بریزم؟ (جمال‌زاده[16] ۱۹۴) **۲.** اساس و بنیاد چیزی را نابود کردن؛ برانداختن؛ براندازی؛ نابودی: مأمون به مازیار امر به استیصال و مالشِ شاپور داد. (مینوی: هدایت[7] ۳۰) ○ خویشتن را در ورطهٔ هلاک و استیصال افکنند. (خواجه‌نصیر ۱۸۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) درمانده و ناتوان کردن؛ ازپا درآوردن: چون تو حسن عادتِ خویش رها کردی استیصالِ تو خواهم کردن. (وراوینی ۴۰۱)

استیضاح 'estizāh [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (سیاسی) توضیح خواستنِ گروهی از نمایندگان مجلس، از رئیس و اعضای دولت دربارهٔ خطا یا کم‌کاری در ادارهٔ کشور: مدرس... ورقهٔ استیضاحی...

به رئیس مجلس تقدیم داشت. (مستوفی ۶۲۶/۳) ۲. بازخواست.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (سیاسی) استیضاح (مِ. ۱) ←: وزیر فرهنگ را استیضاح می‌کنم. (آل‌احمد[۵] ۶۱)

استیضاح‌نامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (سیاسی) نوشته‌ای که براساس آن، یک یا چند نمایندهٔ مجلس، دولت یا وزیری را استیضاح می‌کنند: درصورت دادن استیضاح‌نامه هم، ممکن بود... مدت مجلس سر آمده و طبعاً منحل شود. (مستوفی ۵۵۵/۳)

استیعاب 'esti'āb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مطلب یا موضوعی را به‌طور کامل بررسی کردن: مصنف... قصد استیفا و استیعاب نداشته‌است. (مینوی[۲] ۲۹۷) ○ تفصیلِ آن به‌تطویل انجامد، و استیعابِ آن، اعمارِ طوال را مستغرق گرداند. (زیدری ۴)

استیفا 'estifā [عر.: استیفاء] (اِمصـ.) ۱. تمام‌وکمال گرفتنِ مال یا حق خود از دیگری: به‌هروسیله که میسرش باشد، در استیفای حق خود می‌کوشد. (اقبال[۱] ۶/۹/۲) ۲. حق چیزی را به‌طور کامل ادا کردن؛ کاری را تمام‌وکمال انجام دادن: مصنف... قصد استیفا و استیعاب نداشته‌است. (مینوی[۲] ۲۹۷) ○ روزی چند به استیفای لذات... مشغول گشت. (جوینی[۱] ۲۴۷/۲) ۳. (دیوانی) عمل و شغل مستوفی؛ حساب‌داریِ امور مالیاتی: در علمِ سیاق و استیفا یدی طولا داشت. (شوشتری ۱۷۹) ○ امین‌الدین میکائیل... از مرتبت استیفا به منزلت نیابت سلطنت پیوست. (آقسرایی ۶۴) ۴. (اِ.) (دیوانی) دیوان استیفا. ← دیوان ◻ دیوان استیفا: کدام‌یک از خرابی‌های دولت را شرح بدهم؟ پریشانی لشکر؟ اغتشاش استیفا؟ (غفاری ۱۷۳)

استیک 'esteyk [انگ.: steak] (اِ.) غذایی شامل برشی از گوشت، به‌ویژه گوشت گاو، که معمولاً ضخیم بریده می‌شود و آن را کباب یا سرخ می‌کنند.

استیک‌اسید 'asetika('a)sid [انگ.: acetic acid] (اِ.) (شیمی) اسیداستیک ←.

استیکال 'estikāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خورده شدن؛ ازمیان رفتن: آخرالامر، حال رعیت به استیکال انجامد. (وراوینی ۶۶)

استیل[۱] 'estil [فر.: style] (اِ.) ۱. سبْک (مِ. ۴) ←. ۲. نوعی مبل به‌سبک قدیم فرانسه. ۳. (ورزش) شیوه‌ای (معمولاً منحصربه‌فرد) در انجام دادن مهارت‌های ورزشی.

استیل[۲] 'e. [انگ.: steel] (اِ.) (مواد) آلیاژ فولادی که دربرابر زنگ زدن و خوردگی مقاومت می‌کند؛ فولاد زنگ‌نزن: دروپنجره‌های استیل و پرونیل. (نصیح[۱] ۲۷۶)

استیلا 'estilā [عر.: استیلاء] (اِمصـ.) چیرگی؛ غلبه؛ تسلط: دامنهٔ استیلای پادشاهان ایران از... چین تا... آفریقای شمالی کشیده می‌شد. (مینوی[۳] ۲۳۹) ○ کم‌کم سلطانِ آتش قوی شود و استیلای او بر جِرم هیزم مقرر گردد. (قطب ۱۵۰)

• ~ آوردن (مصـ.لـ.) (قد.) • استیلا یافتن ←: اتفاق را، سالی امساکِ باران‌ها پدید آمد... بر عالم، قحط و جدب استیلا آورد. (ظهیری‌سمرقندی ۱۲۲)

◻ ~ پیداکردن • استیلا یافتن ←: در قرن هفتم مغولان بر ایران استیلا پیداکردند.

• ~ داشتن (مصـ.لـ.) چیره و مسلط بودن: مادرش... به شاه و اغلبِ خانوادهٔ سلطنت... استیلا داشت. (نظام‌السلطنه ۲۶۴/۱)

• ~ گرفتن (مصـ.لـ.) (قد.) • استیلا یافتن ↓: عارضهٔ شرم، استیلا گرفت و آن نازنین... منفعل شد. (نظامی‌عروضی ۳۶)

• ~ یافتن (مصـ.لـ.) چیره و مسلط شدن: ترس و واهمه... بر وجودش استیلا یافت. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۶)

استیلن 'asetilen [فر.: acétylène] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ، سمّی، و شدیداً قابل‌اشتعال که در جوش‌کاری و برش فلزات کاربرد دارد.

استیمان 'estimān [عر.: استئمان] (اِمصـ.) ۱. (فقه) دراختیار گرفتنِ مالی به‌طور امانت. ۲. (قد.) امان خواستن؛ زنهار طلبیدن: از درِ استیمان درآمده، استدعای صلح نمود. (شوشتری ۱۴۸) ○ هرچه

وقتْ التضا کند، در استیمان و استنجاحِ خویش... پیش گیریم. (وراوینی ۶۷۱)

استیناس estinās' [عر.: استئناس] (اِمصـ.) (قد.) انس یافتن؛ خو گرفتن؛ الفت: پس‌از کمی استیناس... مطالب همه دل‌چسب... خواهد بود. (دهخدا[۲] ۲۹۹/۲) ○ به‌قوّت استیناسِ محبوب از میان تلاطم امواجِ محبت سر برآورد. (سعدی[۲] ۱۳۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) استیناس ↑: شیر او را تألفی و استمالتی نمود تا استیناسی گرفت. (نصرالله‌منشی ۲۵۷)

استیناف estināf' [عر.: استئناف] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) اعتراض کردن به حکمِ مرحلهٔ اولِ دادرسی؛ پژوهش. ۲. (اِ.) (حقوق) جلسهٔ دومِ دادگاه برای رسیدگی به اعتراضِ شخص به حکمِ قبلی. ۳. (حقوق) دادگاهی که بار دوم به دعواَ رسیدگی می‌کند: شش محکمهٔ ابتدایی و دو محکمهٔ استیناف ساختم. (مخبرالسلطنه ۱۶۴) ۴. (اِمصـ.) (فقه) ازسر گرفتنِ عبادتی که به‌دلیلی باطل شده‌است. ۵. (ادبی) پیوند دادن و مربوط ساختن جمله‌ای به جملهٔ پیش که ازلحاظ منطقی ربطی به‌هم ندارند: بعداز تو هیچ در دلِ سعدی گذر نکرد/ وآن کیست در جهان که بگیرد مکان دوست؟ (سعدی[۳] ۴۴۹) «و» (حرف ربط) را دراین‌مورد واوِ استیناف می‌نامند که برای شروع مطلب تازه‌ای به‌کار رفته‌است. ۶. (قد.) ازسر گرفتن؛ دوباره شروع کردن: مکاتبه‌ای رسانید مشتمل بر استینافِ مصادقت و استجدادِ احکامِ موافقت. (جرفادقانی ۱۴۳)

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) (حقوق) طلبِ استیناف کردن. ← استیناف (مِ. ۱ و ۲): استیناف خواستنِ او به‌نحوی‌که درمیان ما مرسوم است، وجود ندارد. (قاضی ۸۴۲)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (حقوق) استیناف (مِ. ۱) ←: از این حکم استیناف نداد. (علوی[۲] ۱۲۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) استیناف (مِ. ۶) ←: سفرا در اختلاف آمدند و استیناف کار مصالحت و ائتلاف کردند. (جوینی[۱] ۲۹/۲)

استیناف‌پذیر e.-pazir' [عر.فا.] (صفـ.) تغییرپذیر؛ قابل‌تغییر: حکم شاه استیناف‌پذیر نیست. (مستوفی ۲۲/۱)

اسجاع 'asjā' [عر.، جِ. سَجع] (اِ.) (قد.) (ادبی) سجع‌ها. ← سجع: تجنیس مکرر:... آن چنان است که درآخر اسجاع... دو لفظ متجانس درپهلوی یک‌دیگر آورند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۳) ○ مولع مضامین و معانی هستیم نه درپی اسجاع و قوافی. (قائم‌مقام ۱۵)

اسجان asjān' [عر.، جِ. سِجن] (اِ.) (قد.) زندان‌ها: در اسجانِ لَسِّجانْ محبوس و از حیات و لذاتْ مأیوس. (دقایقی: گنجینه ۱۲۵/۳)

اسحار ashār' [عر.، جِ. سَحَر] (اِ.) سحرها؛ صبحگاه‌ها: وز نفخهٔ روح‌بخش اسحار/ رفت از سر خفتگان خماری. (دهخدا[۴] ۷) ○ نظر به حال چنین روز بود در همه عمر/ نماز نیم‌شبان و دعای اسحارش. (سعدی[۴] ۷۵۳)

اسخیا asxiyā' [عر.: اسخیاء، جِ. سَخیّ] (اِ.) (قد.) سخاوت‌مندان؛ بخشندگان: از اسخیای روزگار و به‌غایت عالی‌همت بود. (شوشتری ۱۱۷)

اسد asad' [عر.= شیر نر] (اِ.) ۱. (نجوم) صورت پنجم از صورت‌های فلکی منطقة‌البروج، واقع در نیم‌کرهٔ شمالی آسمان، که به‌شکل شیر نر تجسم شده‌است: حَمَل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و... هر شکل را خواصی و اثراتی می‌شناختند. (شهری[۲] ۵۳۸/۱) ۲. (گاه‌شماری) برج پنجم از برج‌های دوازده‌گانه، پس‌از سرطان و پیش‌از سنبله، برابربا مرداد؛ شیر.

□ ~ **اصغر** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان، نزدیک اسد و دب اکبر.

اس.دبلیو، اس‌دبلیو es.dabelyu' [انگ.: S.W.: Short Wave] (اِ.) ← موج □ موج کوتاه.

اسر[۱] asr' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. اسیر کردن: از قتل و نهب و اسر، هیچ فروگذار ننمود. (مستوفی ۲۲/۱)

۲. اسارت؛ اسیری: **در قید اسر گرفتار آمد.** (شرف‌الدین‌قزوینی:گنجینه ۲۳۸/۴)

اسر[2] 'a. [عر.] (اِ.) (قد.) همه. ← بأسره.

اسرا 'esrā [عر.: اسراء] (اِ.) سورهٔ هفدهم از قرآن کریم، دارای یک‌صدویازده آیه.

اسرا 'osarā [عر.: اسراء، جِ. اَسیر] (اِ.) اسیران؛ اسیرشدگان: **آن مرد... از اسرای جنگی بود.** (علوی[2] ۵۷)

اسرار 'asrār [عر.، جِ. سِرّ] (اِ.) رازها: **شما از اسرار میان مادر و دختر... چه اطلاعی دارید؟** (علوی[3] ۳۱) ○ **اسرار هرکسی بر وی پوشیده نیست.** (احمدجام ۲۷۹)

☜ ▫ ~ **مگو** (گفتگو) آنچه سعی در مخفی کردنش دارند؛ آنچه نباید به هرکسی گفته شود: **به‌این‌وسیله محرمِ بسیاری از اسرار مگو شده‌بود.** (هدایت[3] ۵۹)

▫ ~ **نگو** (گفتگو) ▫ اسرارِ مگو ↑: **صدها جور معامله‌های گوناگون باهم داشته‌اند و باهم صاحب آن‌همه اسرار نگو هستند.** (جمال‌زاده[8] ۱۸۰)

اسرارآمیز 'a.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) دارای رمزوراز؛ گنگ و نامفهوم: **جوابی بود... اسرارآمیز که کسی معنی آن را نفهمید.** (جمال‌زاده[1] ۲۵۱)

اسراف 'esrāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. زیاده‌روی کردن در مصرف چیزی: **چراغ بی‌مصرف را اسراف می‌دانستند.** (شهری[2] ۴۷۴/۴) ۲. زیاده‌روی کردن در کاری: **آیا به‌صِرفِ پیمودن راه و اسراف و اصرار در این عمل... رهرو... نتیجه‌ای خواهد برد؟** (اقبال[2] ۱۰)

☜● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ازبین رفتن؛ هدر شدن: **آن‌قدر غذا درست کرده‌بود که مقدار زیادی از آن اسراف شد.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) اسراف (مِ. ۲) ←: **حکما نپسندیده‌اند اسراف کردن در هیچ کار، که عاقبتِ مُسرفی همه زیان است.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۵)

اسراف‌کار 'e.-kār [عر.فا.] (صـ.) بیش‌از حد نیاز مصرف‌کننده: **این آدم اسراف‌کار همهٔ چراغ‌ها را روشن گذاشته‌است.**

اسراف‌کاری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل اسراف‌کار: **خریدن این‌همه میوه اسراف‌کاری بود.**

اسرافیل 'esrāfil [عبـ.] (اِ.) (ادیان) در فرهنگ اسلامی و دیگر ادیان سامی، یکی از فرشتگان مقرب الاهی که در روز قیامت با دمیدن در شیپور خود، مردگان را زنده می‌کند: **هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا/ مرده را زیشان حیات است و حیا.** (مولوی[1] ۱۱۷/۱)

اسرائیلی 'esrā'il-i (صنـ.، منسوب به اسرائیل، کشوری در غرب آسیا) ۱. مربوط به اسرائیل. ۲. اهل اسرائیل: **سرباز اسرائیلی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اسرائیل: **موشک اسرائیلی.**

اسرائیلیات 'esrā'il.iy[y]āt [عر.: اسرائیلیّات، جِ. اسرائیلیّة] (اِ.) روایات و اخباری که در فرهنگ اسلامی آمده و اصل اسلامی ندارد و علمای اسلام آنها را مجعولاتی می‌دانند که ازطرف قوم یهود وارد دین اسلام شده‌است.

اسرب 'osrob [= سرب] (اِ.) (قد.) (شیمی) سرب ←: **سپیدی چشم یا سپید بُوَد یا به‌رنگ اُسرب.** (اخوینی ۱۲۴)

اسرع 'asra' [عر.] (صـ.) ۱. سریع‌تر؛ تندتر؛ زودتر. ۲. سریع‌ترین؛ تندترین؛ زودترین: **در اسرعِ اوقات.** ○ **وصول آن به خزانهٔ دولت در اقصر و اسرع ازمنهٔ ممکنه باشد.** (دهخدا[2] ۱۳۵/۲)

اسره 'aserre [عر.: اسرّة، جِ. سِرار] (اِ.) (قد.) چین‌وشکن‌ها: **شریان بریشانی در اسرهٔ پیشانی او پیدا گشت.** (آقسرایی ۱۹۸) ○ **آثار غدر از اسرهٔ پیشانیِ آن... برخوانده‌بودم.** (زیدری ۸۴)

اسری 'asrā [عر.] (اِ.) اِسرا ←.

اسطبر 'estabr [= استبر = ستبر] (صـ.) (قد.) ستبر ←: **به قوام معتدل بُوَد نه تنک و نه اسطبر.** (اخوینی ۱۳۷)

اسطبل 'establ [معر. از لا.، = اصطبل] (اِ.) اصطبل ←: **باره‌ای... جهت محافظت کشتی‌ها ساخته‌اند مانند اسطبل.** (ناصرخسرو[2] ۲۵)

اسطخر 'estaxr [= استخر] (اِ.) استخر ←.

اسطرلاب 'ostorlāb [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (نجوم)

ابزاری برای مشخص کردن مکان سیارات در آسمان، مشتمل بر چند صفحهٔ مشبک و مدرج که روی یک‌دیگر حرکت می‌کنند: **اسطرلاب‌های تام و نصفی... که موجود بود، برگرفتم.** (جوینی[۲] ۲۱۸)



• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) کار سخت و پیچیده‌ای انجام دادن؛ با دقت و به‌دشواری مسئله‌ای را حل کردن: **زود باش! مگر داری اسطرلاب می‌گیری؟**

اسطرلاب‌گر 'o.-gar [معر.فا.] (صـ.، اِ.) (قد.) آن‌که با اسطرلاب کار می‌کند؛ منجم: **زیرا که آن‌جا سپری شوند کجا اسطرلاب‌گر عاجز شود ازجهت تنگ شدن‌شان.** (بیرونی ۲۹۱)

اسطرلابی 'ostorlāb-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به اسطرلاب)(فرهنگ‌عوام) فال‌گیری که با اسطرلاب فال می‌گیرد: **هر اسطرلابی و رمال و جفار و شانه‌بین، وعده‌ای به آقا داده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۹۰)

اسطقس 'ostoqos[s] [معر. از یو.] (اِ.) ۱. استخوان‌بندی؛ ساختمان؛ ترکیب: **هشتاد سال را شیرین داشت، اما هنوز اسطقسش محکم بود.** (میرصادقی[۱۱] ۱۰۳) ۲. اصل هرچیز: **حبر اکرم هم اسطقس کرم/ نیر اعظم، آیت دادار.** (خاقانی ۲۰۴) ۳. (قد.) درباور قدما، هریک از عناصر چهارگانهٔ آب، خاک، باد، و آتش: **بعضی متفکرین... کم‌کم موجودات را عناصر و اسطقسّات خوانده و جریان امور عالم را به اسباب و علل دانستند.** (فروغی[۲] ۳/۱) ○ **اسطقسّات صورت افلاک/ سیزده‌توی مغز عالم پاک.** (شبستری ۱۷۵) ○ **فنا هست اسطُقس را نزد تو/ و یا خود مر او را همیشه بقاست.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

اسطوانه 'ostovāne [عر.: اسطوانة] (اِ.) ۱. (ادیان) استوانه ←. ۲. (قد.) ستون ←: **برسر اسطوانه‌ها طاقی از سنگ درزده و همه سر و تنِ ستون‌ها منقش است.** (ناصرخسرو[۲] ۴۳)

اسطوخودوس 'ostoxoddus [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) استوقودوس ←: **پنج درم‌سنگ اسطوخودوس... پاک کرده... به هفت رطل آب بجوشانَد تا یک من بمانَد.** (اخوینی ۲۲۸)

اسطوره 'osture [عر.: اسطورَة، از سر.] (اِ.) افسانه، قصه، یا روایتی از دوران باستان، معمولاً دربارهٔ به‌وجود آمدن اشیا و حیوانات یا قهرمانان کهن یک ملت که جزئی از فرهنگِ آن ملت شده‌اند، یا روایت واقعه‌ای ازلی و مقدس: **به‌نظر می‌رسد که اسطورهٔ سیاوش... دراعتقاد مردم ایران باستان، یادگاری از اسطورهٔ تموز بوده‌است.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱ ح.)

اسطوره‌شناسی 'o.-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) میتولوژی ←.

اسطوقودوس 'ostoqoddus [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) استوقودوس ←.

اسعاد 'es'ād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) یاری کردن؛ مساعدت کردن؛ یاری: **چون اسعادِ بخت با تو نبینند... راست‌های تو را دروغ شمارند.** (وراوینی ۱۶۶)

اسعار 'as'ār [عر.، جِ. سِعر] (اِ.) ۱. پول‌های کشورهای خارجی؛ ارزها: **در جعل و تزویر و قاچاقِ اسعار هیچ‌جا امضایی نداده.** (علوی[۳] ۵۶) ○ **در تهران هم اسعار ترقی کرد.** (نظام‌السلطنه ۱۸/۱) ۲. (قد.) قیمت‌ها؛ نرخ‌ها: **کار این شهر به‌واسطهٔ بی‌اعتنایی دولت در عمل اسعار هیچ اعتبار ندارد.** (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۲)

اسعاف 'es'āf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) روا کردن و برآوردن حاجت: **سلطان به اسعاف آن وعده فرمود.** (جوینی[۱] ۹/۲)

• ~ **کردن (فرمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) اسعاف ↑: **در اصطناع ایشان اسعاف می‌فرمودند.** (آقسرایی ۹۸)

اسعد 'as'ad [عر.] (صـ.) خوش‌ترین؛ مبارک‌ترین: **تعلیقهٔ شریفه... در احسن ساعات و اسعد**

اوقات به مصحوب چاپار دولتی، عز وصول ارزانی داشت. (جمال‌زاده[۲] ۱۲۰) ○ روز مخصوصی از اسعد ایام... برگزیدند. (میرزاحبیب ۲۷۱)

اسف asaf' [عر.] (اِ.) اندوه؛ حسرت؛ تأسف؛ تأثر: نمی‌خواهم به‌ازای جانی که از من می‌ستانی، آه‌واسفی نثارم کنی. (قاضی ۱۱۶)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) اندوه و حسرت بردن برای شخص یا چیزی که ازدست رفته‌است: اسف خوردن بر مرگ او دیگر فایده‌ای ندارد.

اسف‌آمیز a.-ā('ā)miz' [عر.فا.] (صمـ.) آمیخته و همراه با تأسف و تأثر؛ تأثرانگیز: [رقیمه را] چندین بار خواندم... اسف‌آمیز بود. (نظام‌السلطنه ۲/۲۴۲)

اسف‌آور asaf-ā('ā)var' [عر.فا.] (صفـ.) غم‌انگیز: از علت این وضعِ اسف‌آور سؤال می‌کند. (اقبال[۱] ۲/۷/۴)

اسفا asaf.ā' [عر.] (شجـ.) برای نشان دادن حسرت و غم و اندوه به‌کار می‌رود؛ آه؛ افسوس. ← وااسفا: اسفا از مرگ چنین جوان‌مردی.

اسفار asfār' [عر.، جِ. سَفَر] (اِ.) (قد.) ۱. سفرها؛ مسافرت‌ها: در اسفار، از گرم‌سیر به سردسیر یا به‌عکس روند. (شوشتری ۳۱۰) ۲. [جِ. سِفر] کتاب‌ها؛ رساله‌ها: اسفار خمسه. ○ تاکنون ضمن اسفار عهد جدید رساله‌ای به‌این‌عنوان... دیده نشده‌بود. (آل‌احمد[۳] ۱۱) ○ افسانه‌ها... در اسفار و کتب ثبت کرده. (وراوینی ۲۷۲)

اسفار esfār' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) روشن شدن صبح: به‌وقت اِسفار سبق‌ها بخواندیمی و دربی او نماز کردیمی. (نظامی‌عروضی ۱۲۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) بیان کردن؛ اظهار کردن: از مجاریِ آن اَسفار، اِسفار می‌کرد. (جرفادقانی ۲۱) ○ بی‌احضار حاضر آمد و بی‌انتظار... اِسفار کرد و... و از ورای پردهٔ غیب روی نمود. (وراوینی ۴۱۱)

اسفاگنوم esfāgnom' [انگـ.: sphagnum] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ خزه‌ها که در باتلاق‌ها می‌رویَد و از انباشته شدن پیکر آنها طی قرن‌ها، نوعی زغال‌سنگ به‌نام تورب به‌وجود می‌آید.

اسفالت esfālt' [فر.] (اِ.) (ساختمان) آسفالت ←: از خونی که روی اسفالت بوده... لابد فقط لاشه‌اش به مریض‌خانه رسیده. (آل‌احمد[۵] ۷۲)

اسفالت‌ریزی e.-riz-i' [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ساختمان) آسفالت‌ریزی ←: بعداز اینها به اسفالت‌ریزی و سنگ‌فرش خیابان‌ها پرداختند. (مستوفی ۳/۲۴۲)

اسفالته esfālte' [فر.] (صـ.) (ساختمان) آسفالته ←: زمین‌های غیراسفالتهٔ پرخاک‌وگِل... تشکیل معابر آن زمان را می‌داد. (شهری[۲] ۴/۴۵۹) ○ بحث از خیابان اصل و... بولوار اسفالته... عبث است. (شریعتی ۱۳۴)

اسفاناخ esfānāx' [از یو.، = اسفناج] (اِ.) (قد.) (گیاهی) اسفناج ←: از اغذیه، اسفاناخ یعنی ساک... ماش مقشر و... نافع بُوَد. (لودی ۲۲۳) ○ غذا، کشکاب گندم و اسفاناخ... و ماش مقشر باشد. (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

اسف‌انگیز asaf-a('a)ngiz' [عر.فا.] (صفـ.) تأثرآور؛ اندوه‌بار؛ دردناک: ماجرای اسف‌انگیزی... در برخورد با چند تن... برسرِ [او] آمد. (قاضی ۱۲۴)

اسفاهی esfāh-i' (صنـ.) (قد.) سپاهی ←: سر او بتراشید که دأب مردمِ اسفاهیِ مازندران چنان بود. (مرعشی: گنجینه ۶/۵۴)

اسف‌بار asaf-bār' [عر.فا.] (صفـ.) همراه‌با غم و اندوه و تأثر: وضع اسف‌بار و نشانه‌های اندوه عمیق... را دید. (قاضی ۱۶۲)

اسفرزه esfarze' (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ بارهنگ با برگ‌های باریک که دانه‌های ریز و لعاب‌دار آن مصرف دارویی دارد؛ اسپرزه.



اسفرغم esfarqam' (اِ.) (گیاهی) اسپرغم ←.

اسفل asfal' [عر.] (صـ.) ۱. پایین؛ زیرین: حضرت‌عالی در فک اسفل خود بیش‌از دو دندان و نیم ندارید. (قاضی ۱۶۳) ○ از اعلی به اسفل بازگشتن مصلحت نبود. (آقسرایی ۹۵) ۲. پایین‌ترین؛ زیرترین: آنچه خیلی گران‌بهاست، زندگی است، اگرچه در اسفل درجهٔ اسر و ابتذال باشد. (طالبوف[۲] ۲۱۷) ۳. (اِ.) (قد.) مقعد: یک دسته سیر در اسفل او زده و میان بازار آورده و عبرت را به چهارراه [انداختند.] (ابن‌اسفندیار ۱۹۶)

☜ ○ ~ِ سافلین (ادیان) اسفل‌السافلین (مِ. ۱) ↓ : روح او رنگ جسم می‌گیرد و سرنگون روی به اسفل‌سافلین می‌نهد. (قطب ۳۱۱)

اسفل‌السافلین asfal.o(a).s.sāfel.in' [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) هفتمین طبقهٔ دوزخ که زیر همهٔ طبقات است: آن دو تن آدمی‌زاد زشت‌خوی دیوصفت را آن‌قدر... زجر و آزار بدهند تا ازپا درآیند و جان کثیفشان به اسفل‌السافلین... واصل گردد. (جمال‌زاده[۳] ۱۹۲) ۵ برگرفته از قرآن کریم (۵/۹۵). ۲. پایین‌ترین و پست‌ترین حالت‌ها و درجه‌ها: مرتبهٔ خاک، اسفل‌السافلین آمد. (نسفی ۵۸)

اسفناج esfe(a)nāj' [از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی، یک‌ساله، و دولپه‌ای که به‌عنوان سبزی مصرف خوراکی دارد.



☜ ○ ~ از کلهٔ کسی سبز شدن (گفتگو) (مجاز) بسیار متعجب شدن: می‌خواند... تا رسید به آنجا که... پدر... یک چک چندهزارتومانی برای بنگاه خیریه فرستاد که دیگر چشم اعظم‌خانم و شوهرش چهارتا شده‌بود و داشت از کله‌شان اسفناج سبز می‌شد. (پهلوان: شب‌عروسی ۱۳۶ : نجفی)

اسفناک، اسفناک asaf-nāk' [عر.فا.] (صـ.) ۱. غم‌انگیز؛ تأثرانگیز: از درگذشت اسفناک پدرتان بسیار متأثر شدم. ○ این جماعت... به همان حال اسفناک می‌مانند. (اقبال[۱] ۲/۱/۲) ۲. خراب؛ آسیب‌دیده؛ بد: وضع کاه‌گل‌ها اسفناک است. (پارسی‌پور ۳۱۳)

اسفنج esfanj' [معر. از یو.] (اِ.) ۱. (جانوری) جانور بی‌مهرهٔ دریایی و ساده‌ترین جان‌دار پرسلولی که بی‌حرکت است و معمولاً خود را به اجسامِ جامدِ داخلِ آب می‌چسباند.



۲. ابر ساخته‌شده از اسفنج دریایی، یا مواد شیمیایی با حالت کش‌سانی که در ساختن تشک، بالش، و شستن ظرف و مانند آن کاربرد دارد: با... اسفنج شروع به شستن می‌نمود. (شهری[۲] ۱۳۲/۲) ○ لختی اسفنج با پنبه در انگبین شهد باید کردن. (نسوی ۱۲۶)

☜ ○ ~ِ دریایی (جانوری) اسفنج (مِ. ۱) ←.

اسفنجی e.-i' [معر.فا.] (صـ.، منسوب به اسفنج) ۱. نرم و قابل‌ارتجاع مانند اسفنج: استخوان اسفنجی، بافت اسفنجی. ۲. ساخته‌شده از اسفنج: [به او] یک تشک اسفنجیِ سبک دادند. (ترقی ۱۸۳) ۳. سوراخ‌سوراخ مانند اسفنج: دیوار به‌مرور زمان، حالت اسفنجی پیدا کرده.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) به‌صورت اسفنج درآمدن.

اسفند esfand' [= اسپند = سپند] (اِ.) ۱. (گاهشماری) ماه دوازدهم از سال شمسی، پس‌از بهمن و پیش‌از فروردین، دارای بیست‌ونه یا سی روز: اسفند سومین ماه زمستان است. ○ فروردین آمد سپسِ بهمن و اسفند/ ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند. (بهار ۶۵۳) ۲. (گیاهی) دانهٔ سیاه خوش‌بویی که آن را برای دفع چشم‌زخم در آتش می‌ریزند. ۳. (گیاهی) گیاهی علفی

چندساله با گل‌های سفید و میوهٔ ناشکوفا که دانه‌هایی سیاه‌رنگ درداخل میوهٔ آن قرار دارد. نیز ← اسفندآویز.



◘ ~ **دودکردن** (فرهنگ‌عوام) در آتش ریختن دانه‌های اسفند برای دفع بلا و چشم‌زخم: **ذوق‌زده شدند و «تبارک‌الله احسن‌الخالقین» گفتند و برایش اسفند دود کردند.** (هدایت[۶] ۱۳۲)

اسفندآویز 'e.-ā('ā)viz (اِ.) میوه‌های خشکیدهٔ اسفند که به نخ می‌کشند و برای دفع چشم‌زخم یا تزیین به دیوار می‌آویزند.

اسفندارمذ 'esfand-ār-maz (اِ.) (قد.) ۱. (گاه‌شماری) اسپندارمذ (مِ. ۱) ←. ۲. (گاه‌شماری) اسپندارمذ (مِ. ۲) ←: **و مابین بیست‌وهفتم بهمن‌ماه جلالی و پنجم اسفندارمذماه از سرما ایمن نتواند بود.** (ابونصری ۷۳) ۳. اسپندارمذ (مِ. ۳) ←: **زنان دربیش مینوی زمین است/ بر اسفندارمذ نامش یقین است.** (زراتشت‌بهرام‌پژدو: ارداویراف‌نامه ۵۳: جهانگیری ۱۲۵۶/۱ ح.)

اسفندانه 'esfand-āne (اِ.) دانهٔ اسفند. ← اسفند (مِ. ۲): **آخرین کوشش برای رُستن را در... اسفندانه‌ها معاینه کرده‌بودم.** (آل‌احمد[۶] ۵۰)

اسفنکتر 'esfankter [فر.: sphincter] (اِ.) (جانوری) نواری حلقوی از الیاف عضلانی که باعث تنگ شدن یا بسته شدن منافذ طبیعی بدن می‌شود.

اسفه‌السفها 'asfah.o.s.sofahā [عر.: اسفه‌السفهاء] (صـ.، اِ.) احمق‌ترین احمق‌ها؛ بسیار نادان: **ای... اسفه‌السفها...** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۰)

اسفهبد 'esfahba(o)d [= اسپهبد = سپهبد] (اِ.) (قد.) (نظامی) سپهبد (مِ. ۲) ←: **اسفهبد زمان.** (نخجوانی ۵۲/۲)

اسفهسالار 'esfah-sālār (اِ.) (قد.) (نظامی) سپه‌سالار ←: **محمدبن‌مسعود گرفتار شد به‌دست امیر اسفهسالار...** (نظامی‌عروضی ۱۰۴)

اسفهسالاری 'e.-i (حامصـ.) (قد.) سپه‌سالاری ←.

اسفهسلار 'esfah-sallār (اِ.) (قد.) سپه‌سالار ←: **گفتی که من اسفهسلار و امیر خراسانم.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۱۰)

اسفهسلاری 'e.-i (حامصـ.) (قد.) سپه‌سالاری ←: **امیر فضلون... را به اسفهسلاریِ بَردَع همی‌فرستاد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۰۰)

اسفید 'esfid [= سفید] (صـ.) (قد.) سفید ←.

اسفیداب 'e.-āb [= سفیداب] (اِ.) (قد.) سفیداب ←.

اسفیداج 'esfidāj [معر. از فا.] (اِ.) (قد.) سفیداب ←: **مرهم مردارسنگ، ریشهٔ خون‌سیاوشان، اسفیداج، رصاص... بُوَد.** (نسوی ۱۴۸)

اسفیدار 'esfid-ār [= سپیدار] (اِ.) (قد.) (گیاهی) سپیدار ←.

اسقاط 'asqāt [عر.] (صـ.) (گفتگو) اِسقاط[۱] ↓.

اسقاط[۱] 'esqāt [از عر.: أسقاط، جِ. سَقَط] (صـ.) (گفتگو) ۱. بسیار کهنه و مندرس؛ بی‌ارزش و دورریختنی: **با این اسباب... اسقاط هرچه بسازیم و بتراشیم، به‌درد نمی‌خورَد.** (جمال‌زاده[۴] ۱۷۸/۲) ○ **دیدم یک کالسکهٔ نعش‌کش کهنه و اسقاط دَمِ در است.** (هدایت[۱] ۳۱) ۲. آشفته؛ پریشان؛ نامرتب: **با موهای وزکرده و سرووضعی اسقاط از در ورودی بیرون آمد.** (میرصادقی[۳] ۳۳۰)

• ~ **شدن** (مصـ‌ل.) (گفتگو) کهنه شدن؛ مستعمل شدن: **یکی از آن دوچرخه‌های نظامی بود که لابد دیگر اسقاط شده‌اند و توی خیابان‌ها پیداشان نمی‌شود.** (آل‌احمد[۴] ۱۱۴)

اسقاط[۲] 'e. [عر.] (اِمصـ.) ۱. افکندن؛ انداختن: **برگ و عصارهٔ برگ درخت مو... حفظ جنین از اسقاط می‌کند.** (← شهری[۲] ۳۰۲/۵) ۲. (حقوق) صرف‌نظر کردن از حقی به‌وسیلهٔ خود صاحب‌حق: اسقاط

دعوی. ۳. (دیوانی) حذف کردن نام سپاهیان از دفتر دیوان عرض و برکنار کردن آنان: درباب بیستگانی لشکر و اثبات و اسقاط نایب دیوان عرض، فصلی... خواهد بود. (بیهقی[1] ۸۸۶)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (دیوانی) اِسقاط[2] (مِـ.۳) ↑: هفت‌هزار نفر... ازمیان سپاهیان اسقاط کرد. (مینوی[2] ۲۱۵)

اسقاطی e.-i' [عر.فا.] (صـ.) اِسقاط[1] (مِـ.۱) ←: دوچرخهٔ اسقاطی، یخچال اسقاطی.

اسقام asqām' [عر.، جِ. سَقَم و سُقم] (اِ.) (قد.) بیماری‌ها؛ امراض: باوجود... عوارض و اسقام به دعوت و اصرار... بدین دیار... آمده‌ام. (جمال‌زاده[8] ۱۰۸) ○ وفور انکار و آلام و... زیادتیِ اسقام و اهوال. (شوشتری ۹۶)

اسقف osqof' [عر.: اسقف، اسقّف، معر. از یو.] (اِ.) عنوانی برای دارندهٔ مقامی از مقام‌های کلیسایی در آیین مسیحیت، معمولاً بالاتر از کشیش: اسقف‌ها در ساعت ده و سفرا در ساعت یازده و ما در ساعت یک منتظر اعلی‌حضرت می‌باشیم. (مستوفی ۱۴۵/۲) ○ مرا اسقف محقق‌تر شناسد/ ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا. (خاقانی ۲۶)

اسقف‌نشین o.-nešin' [معر.فا.] (اِ.) قلمرو و محدودهٔ ریاست یک اسقف، شامل چند کشیش‌نشین.

اسقفی osqof-i' [معر.فا.] (حامصـ.) اسقف بودن؛ مقام و مرتبهٔ اسقف: به‌جای امپراتوری به‌هوس اسقفی بیفتد. (قاضی ۲۶۶)

اسکات[1] eskāt' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ساکت کردن؛ آرام کردن: او را محض اسکات شاهزادگان از حکومت تهران معزول ساخت. (افضل‌الملک ۲۸۱)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) اسکات[1] ↑: مشغول شدند که... مردم را اسکات کنند. (حاج‌سیاح[1] ۵۵۹)

اسکات[2] e.' [فر./انگـ.: squat] (اِ.) (ورزش) در وزنه‌برداری، حرکت یک‌ضرب.

اسکاتلندی eskātland-i' (صنـ.، منسوب به اسکاتلند، کشوری در شمال‌غربی اروپا) ۱. مربوط به اسکاتلند: آداب‌ورسوم اسکاتلندی. ۲. اهل اسکاتلند: ورزش‌کار اسکاتلندی. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اسکاتلند. ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های سلتی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در اسکاتلند رایج است.

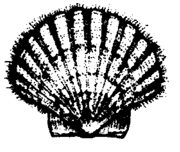
اسکاچ eskāč' [انگـ.: Scotch] (اِ.) ۱. لیف ظرف‌شویی: مستخدم با اسکاچ و پودر آمد. (← آقایی: داستان‌های کوتاه ۱۷) برگرفته از نام تجارتی اسکاچ‌برایت که نوعی لیف ظرف‌شویی است. ۲. ← چسب ▫ چسبِ اسکاچ. ۳. نوعی ویسکی اسکاتلندی. ۴. (صـ.) دارای طرح‌های لوزی‌شکل: بلوز اسکاچ، جوراب اسکاچ.

اسکادران eskādrān' [فر.: escadron، از ایتا.: squadrone] (اِ.) (نظامی) واحدی در نیروی هوایی ارتش، شامل سه تا شش فروند هواپیما.

اسکاف eskāf' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کفش‌دوز؛ کفاش: منادی زد که... اسکافان، موزهٔ عورات ندوزند. (جوینی[2] ۲۱۳)

اسکالر eskāler' [فر.: scalaire] (صـ.) (ریاضی) ویژگی کمیتی که اندازهٔ آن با یک عدد حقیقی بیان می‌شود، اما جهت ندارد؛ عددوار؛ نرده‌ای.

اسکالوپ eskālop' [انگـ.: scallop] (اِ.) (جانوری) نرم‌تن دریاییِ دوکفه‌ای با کفه‌های شیاردار و گوشت خوراکی.



اسکان eskān' [عر.] (اِمصـ.) ۱. سکنی دادن؛ سکونت دادن؛ ساکن کردن: موضوع، اسکانِ ایلات بود. (مستوفی ۵۱۱/۳) ۲. (ادبی) ساکن خواندنِ حرفی؛ با سکون تلفظ کردن حرفی

متحرک: این‌گونه رخصت‌ها در مواردی ازقبیل... حذف حرف و اسکان متحرک و امثال این احوال... منحصر می‌باشد. (زرین‌کوب[۳] ۸۳)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) اسکان (مِ. ۱) ←: گویا... به آن نواحی کوچانده شده‌اند و اسکان داده شده. (آل‌احمد[۱] ۲۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) مستقر شدن؛ ساکن شدن: لرها اسکان نشده‌بودند. (مستوفی ۵۱۳/۳)

اسکاندیم 'eskāndiyom [فر./انگ.: scandium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که عمدتاً در تهیهٔ نیمه‌هادی‌ها کاربرد دارد. ◊ برگرفته از نام اسکاندیناوی، منطقه‌ای در شمال اروپا، شامل کشورهای نروژ، سوئد، و دانمارک.

اسکاندیناویایی 'eskāndinavi-y-āy(')i (صنـ.، منسوب به اسکاندیناوی، منطقه‌ای در شمال اروپا، شامل کشورهای نروژ، سوئد، و دانمارک) ۱. مربوط به اسکاندیناوی: زبان‌های اسکاندیناویایی، واژه‌های اسکاندیناویایی. ۲. اهل اسکاندیناوی: نقاش اسکاندیناویایی، نویسندگان اسکاندیناویایی. ۳. (اِ.) زیرگروهی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های سوئدی، دانمارکی، نروژی، و ایسلندی.

اسکاندیوم 'eskāndiyom [فر. / انگ.] (اِ.) (شیمی) اسکاندیم ←.

اسکدار 'a('e)skodār (اِ.) (قد.) ۱. نامه‌رسان؛ پیک؛ چاپار؛ قاصد: نامه‌ها رفت به اسکدار به جمله ولایت که به راه رسول بود تا وی را استقبال بسزا کنند. (بیهقی[۱] ۳۹۰) ۲. کیسه‌ای که نامه را در آن می‌گذاشتند: اسکدارِ خوارزم به دیوان آورده‌بودند. (بیهقی[۱] ۴۰۶)

اسکره 'oskor[r]e (اِ.) (قد.) ظرف سفالی آب‌خوری: اسکره‌ای پُرکرده به‌دست من داد. (افلاکی ۱۸۱)

اسکریپر 'esk[e]riper [از انگ.: scraper] (اِ.) (ساختمان) یکی از ماشین‌آلات ساختمانی که سه عملِ کندن، برداشتن، و پخش کردنِ خاک را پشت‌سرهم انجام می‌دهد.

اسکریم 'esk[e]rim [فر.: escrime] (اِ.) (ورزش) شمشیربازی ←.

اسکلبکا 'eskolobkā [رو.] (اِ.) (ورزش) در ژیمناستیک، نوعی حرکت به‌صورت راست و ایستاده نگه داشتن بدن پس‌از حالت خمیده و جمع بودن: اسکلبکا پاباز، اسکلبکا سر.

اسکلت 'eskelet [فر.: squelette] (اِ.) ۱. (جانوری) ستون‌بندی سختِ جانوران که ممکن است بیرونی باشد (مثل صدفِ حلزون)، یا درونی (مثل استخوان‌بندی مهره‌داران). ۲. (ساختمان) استخوان‌بندی تحمل‌کنندهٔ بار ساختمان. ۳. (گفتگو) (مجاز) شخص بسیار لاغراندام: بیماری از او یک اسکلت ساخته.

□ ~ِ **خارجی** (جانوری) چارچوب سخت یا انعطاف‌پذیر خارجی بعضی‌از جانوران که تکیه‌گاه و محافظ بافت‌های نرم بدن آنهاست و اساس اتصال عضلات آنها را فراهم می‌کند.

□ ~ِ **متحرک** (گفتگو) (مجاز) اسکلت (مِ. ۳) ←: دختر از بی‌غذایی اسکلت متحرک شده‌است.

اسکلت‌بتونی 'e.-beton-i [فر.فر.فا.] (صـ.) (ساختمان) ویژگی ساختمانی با اسکلت ساخته‌شده از بتون.

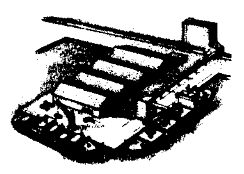
اسکلت‌ساز 'eskelet-sāz [فر.فا.] (صف.، اِ.) (ساختمان) سازندهٔ اسکلت فلزی.

اسکلت‌فلزی 'eskelet-felez[z]-i [فر.عر.فا.] (صـ.) (ساختمان) ویژگی ساختمانی با اسکلت ساخته‌شده از فلز.

اسکلرانشیم 'eskelerānšim, 'eskolorānšim [فر.: sclérenchyme] (اِ.) (گیاهی) نوعی بافت گیاهی که باعث استحکام اندام‌های مختلف گیاه می‌شود.

اسکله[۱] 'eskele [عر.: اسکلَة، معر. از ایتا.] (اِ.) مکانی درکنار دریا که کشتی در آن توقف می‌کند تا تخلیه یا بارگیری کند؛ باراندازِ؛

لنگرگاه: کشتی ما نتوانسته‌است خود را به اسکله برساند. (امین‌الدوله ۶۳)



اسکله[۲] e.' [فر.] (اِ.) (منسوخ) (جانوری) اسکلت (مِ. ۱) ←: اغلب عظام را آن‌جا به اندام آدمی اسکله برپا داشته‌بودند. (حاج‌سیاح[۲] ۱۷۶)

اسکمبیل eskambil' (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ علف هفت‌بند که ساقهٔ بندبند دارد؛ اسکنبیل.



اسکن eskan' [انگ.: scan] (اِ.) (پزشکی) ۱. تصویری که به‌کمک اسکنر از قسمتی از بدن به‌دست می‌آید: دکتر اسکنِ مغز راکه دید نگران شد. ۲. اسکنر (مِ. ۲) ←.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. (کامپیوتر) عبور دادن پرتو الکترونی از نوشته یا تصویر به‌منظور انتقال آن به حافظهٔ کامپیوتر. ۲. (پزشکی) نمایش دادنِ تصویر برشی از بدن انسان.

اسکن esken' [از رو.، مخففِ. اسکناس] (اِ.) (عامیانه) اسکناس ↓؛ پول: اسکن همهٔ کارها را درست می‌کند. (میرصادقی[۶] ۲۶)

اسکناس eskenās' [رو.، از فر.: assignat] (اِ.) (اقتصاد) کاغذی چاپی و دارای پشتوانه که برای خریدوفروش از آن استفاده می‌کنند و دارای مبالغ و ارزش‌های گوناگون است؛ پول کاغذی.

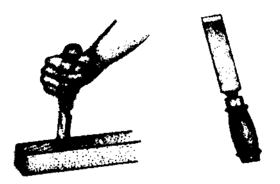
▫ ~ بدون‌پشتوانه (اقتصاد) ← پشتوانه (مِ. ۱).

اسکنبیل eskambil' [= اسکمبیل] (اِ.) (گیاهی) اسکمبیل ←.

اسکندرانی eskandar.āni' [عر.: اسکندرانیّ، منسوب به اسکندریّة، شهری بندری در مصر] (صف.) ۱. مربوط به اسکندریه. ۲. اهل اسکندریه. ۳. (فلسفه) مکتب منسوب به اسکندریه؛ حکمتی آمیخته با عرفان. ۴. (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ بافت اسکندریه: اگر اسکندری دنیای فانی/ کند پر تو کفن اسکندرانی. (عطار: اسرارنامه: لغت‌نامه[۱])

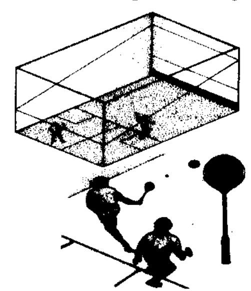
اسکنر eskaner' [انگ.: scanner] (اِ.) ۱. (کامپیوتر) دستگاهی که می‌توان نوشته یا تصویری را به آن داد تا در حافظهٔ کامپیوتر قرار دهد. ۲. (پزشکی) دستگاهی که با استفاده از آن برشی از بدن انسان به‌تصویر کشیده می‌شود؛ اسکن.

اسکنه eskene' (اِ.) ۱. (فنی) در نجاری، ابزاری که با آن در چوب شیار ایجاد می‌کنند.



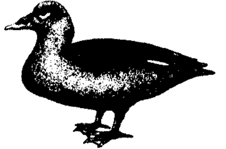
۲. (نجوم) آلة‌النقاش ←. ۳. (کشاورزی) پیوند شکافی: قِسم سوم اسکنه پیوند است که دراول حوت... پیوند می‌شود. (ابونصری ۲۳۵)

اسکواش eskuᵛāš' [انگ.: squash] (اِ.) (ورزش) نوعی ورزش دو یا چهار نفره، با راکت و توپ مخصوص، در سالنی کوچک، که جای زدن توپ، دیوارهای سالن است.



اسکوبکا 'eskobkā [از رو.] (اِ.) (ورزش) اسکلبکا ←.

اسکوتر 'eskoter [انگ.: scoter] (اِ.) (جانوری) نوعی اردک با جثهٔ چاق و منقاری بادکرده که به‌رنگ‌های سیاه و قهوه‌ای دیده می‌شود.



اسکوربوت 'eskorbot [فر.: scorbut] (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از کم‌بود ویتامین ث که با ضعف، کم‌خونی، و خون‌ریزی پوست و مخاط مشخص می‌شود.

اسکوربورد 'eskorbord [انگ.: scoreboard] (اِ.) (ورزش) تابلو امتیازات. ← تابلو ◘ تابلو امتیازات.

اسکورت 'eskort [فر.: escorte] (اِ.) ۱. افراد معمولاً مسلحی که برای محافظت یا ادای احترام، شخص مهمی را همراهی می‌کنند: سه‌چهار نفرشان... با اسکورت می‌آمدند. (آل‌احمد[۵] ۸۳) ۲. (اِمص.) محافظت یا همراهی: چند نفر برای اسکورت رئیس‌جمهور انتخاب شدند. ۳. (ص.) محافظ یا همراه: ناو هواپیمابر با هفت کشتیِ اسکورت به خلیج بازگشت.

☜ • ~ **شدن** (مص.ل.) محافظت شدن؛ همراهی شدن.

• ~ **کردن** (مص.م.) محافظت کردن؛ همراهی کردن: تعدادی از نیروهای گارد، رئیس‌جمهور را اسکورت می‌کردند.

اسکولاستیک 'eskolāstik [فر.: scolastique] (ص.) ۱. مربوط به مدرسه؛ مدرسه‌ای؛ درسی. ۲. مربوط به مدرسه‌های قرون‌وسطی. ۳. (اِ.) (فلسفه) شاخه‌ای از فلسفه که در قرون‌وسطی در مدارس و کلیساها تدریس می‌شد.

اسکونت 'eskont [فر.: escompte] (اِمص.) (اقتصاد) ۱. کم کردن از مبلغ چک یا سفتهٔ مدت‌دار و آن را به پول نقد تبدیل کردن. نیز ← تنزیل (مِ ۲). ۲. (اِ.) مبلغ کم‌شده از چک یا سفتهٔ مدت‌دار: چه‌قدر اسکونت برمی‌داری تا این چک را نقد کنی؟

اسکی 'eski [فر.: ski، از نروژی] (اِ.) (ورزش) ۱. نوعی ورزش به‌صورت سُر خوردن روی برف، آب، چمن، و مانند آنها با استفاده از وسایل مخصوص.



۲. چوب اسکی. ← چوب ◘ چوب اسکی.

☜ ◘ ~ **آزاد** (ورزش) نوعی اسکی که سه بخش دارد: اجرای حرکت‌های موزون نمایشی، گذشتن از پستی‌وبلندی‌های کوه، و دور زدن تپه‌ها و برآمدگی‌ها.

◘ ~ **حامل** (ورزش) نوعی اسکی که با بستن طناب به چهارپایی مانند اسب یا وسیلهٔ نقلیه‌ای دیگر انجام می‌شود.

◘ ~ **روی آب** (ورزش) نوعی اسکی که اسکی‌باز با دردست داشتن طنابی که به یک قایق بسته شده، روی آب اسکی می‌کند.

◘ ~ **روی چمن** (ورزش) ۱. نوعی اسکی که معمولاً روی چمن انجام می‌شود. ۲. وسیله‌ای به‌طول تقریباً ۸۰ تا ۱۰۰ سانتی‌متر که درزیر آن نواری گردان شبیه چرخ‌های تانک نصب شده و می‌توان آن را به کفش مخصوص اسکی وصل و با آن روی چمن اسکی کرد.

◘ ~ **روی یخ** (ورزش) پاتیناژ ←.

◘ ~ **سرعت** (ورزش) نوعی مسابقهٔ اسکی، که با سرعت زیاد در شیب‌های تند، و معمولاً در مسیری مستقیم و بدون پیچ یا هرنوع کنترل انجام می‌شود.

◘ ~ **صحرانوردی** (ورزش) نوعی اسکی

استقامتی در مسیرهای طولانی با استفاده از چوب اسکی‌های مخصوص.
▫ ~ِ **صحرانوردی با اسلحه** (ورزش) نوعی اسکی که معمولاً به‌صورت راه‌پیمایی در مسیرها و زمان‌های طولانی انجام می‌شود و با حمل اسلحه و نشانه‌گیری به‌سوی هدف همراه است.
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (ورزش) انجام دادن ورزش اسکی: **دو ساعت در دامنهٔ کوه، اسکی کردم.** ○ **موقع اسکی کردن روی دریا، به آب افتادم.**
▫ ~ِ **مارپیچ** (ورزش) نوعی اسکی با سرعت زیاد در شیب‌های تندِ کوه و گذشتن به‌شکل زیگزاگ از پیچ‌هایی که با میله‌های پرچم مشخص شده‌است؛ اسلالوم.
▫ ~ِ **نمایشی** (ورزش) نوعی اسکی به‌صورت حرکت‌های زیبا و هیجان‌انگیز اسکی‌بازان درروی زمین و در هوا، هنگام پرش از بلندی‌ها.
اسکی‌باز e.-bāz' [فر.فا.] (صفـ.، اِ.) (ورزش) آن‌که به ورزش اسکی می‌پردازد.
اسکی‌بازی e.-i' [فر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (ورزش) ۱. اسکی (مِـ.۱) ←. ۲. (حامصـ.) عمل اسکی‌باز.
اسکیت eskeyt' [انگـ.: skate] (اِ.) (ورزش) ۱. وسیله‌ای مجهز به چرخ یا تیغه، که به کف کفش یا پا بسته می‌شود و برای حرکت کردن روی سطح هموار و سخت یا یخ به‌کار می‌رود.



۲. اسکیت‌بازی ←.
☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (ورزش) سُر خوردن روی سطح هموار با کفش مخصوص.
اسکیت‌باز e.-bāz' [انگـ.فا.] (صفـ.، اِ.) (ورزش) آن‌که به اسکیت‌بازی می‌پردازد.
اسکیت‌بازی e.-i' [انگـ.فا.فا.] (حامصـ.،اِ.) (ورزش) از بازی‌های ورزشی که روی سطح سخت و هموار، یا یخ، با کفش مخصوص یا وسیله‌ای به‌نام تخته‌اسکیت به آن می‌پردازند.
اسکیت‌بورد eskeytbord' [انگـ.: skateboard] (اِ.) (ورزش) اسکیت (مِـ.۱) ←.
اسکیتینگ eskeyting' [انگـ.: skating] (اِمصـ.) (ورزش) اسکیت‌بازی ←.
اسکیزوفرنی eskizoferni' [فر.: schizophrénie، از آلمـ.: Schizophrenie] (اِ.) (پزشکی) هریک از انواع اختلال‌های شدید روانی که با بریدن از واقعیت، هذیان، توهم، خُلق نامتناسب، و رفتار آشفته همراه است.
اسکیزه eskiz-e' (اِمصـ.) (قد.) جفتک‌اندازی.
☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) جفتک‌اندازی کردن: .../ **خر چو بار انداخت اسکیزه زند.** (مولوی[۱] ۴۹۳/۲)
اسکیمو eskimu(o)' [فر.: eskimo, esquimau] (اِ.) ۱. هریک از مردمان ساکن شبه‌جزیرهٔ آلاسکا، گروئنلند، و جزایر اطراف قطب شمال.



۲. نوعی بستنی.
اسلاف aslāf' [عر.، جِ. سَلَف] (اِ.) گذشتگان؛ پیشینیان؛ مقـ. اخلاف: **در... انهدام یادگارهای زیبای اسلاف، به جهدِ تمام کوشیده‌اند.** (اقبال[۱] ۱/۹/۲) ○ **تخت اسلاف را به نشستن بر آن‌جا بیاراست.** (بیهقی[۱] ۴۸۳)
اسلالوم eslālom' [فر./ انگـ.: slalom، از نروژی]

(اِ.) (ورزش) اسکی مارپیچ. ← اسکی ▫ اسکی مارپیچ.

اسلام eslām' [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) دینی که محمدبن‌عبدالله (ص) آورد: **اسلام دینی است پیش‌رو.** (مطهری[۴] ۸۷) ▫ **لقب [عُمَر] فاروق بود... برخاست به ظاهر کردن اسلام.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۷۳) ۲. دین حق: **موسی... گفت:... [بنی‌اسرائیل]... را از راه باطل و کفر و از بت پرستیدن نگاه داشت و دین اسلام روزی کرد.** (بلعمی ۲۹۲) ۳. (اِمص.) مسلمان شدن: **اسلام آنها در قرن سیزدهم بود، قبل‌ازآن زردشتی بودند.** ۴. (قد.) تسلیم شدن؛ گردن نهادن: **طفل راه خویش را تعلیم کن / چیست اسلام ای پسر! تسلیم کن.** (امیرحسینی ۳۲) ۵. (ص.) (قد.) اسلامی: **در قلوب ملوک اسلام... القا کند.** (نخجوانی ۱۰۲/۲) ▫ **کودکان ایشان... به شهرهای اسلام بَرَند و بفروشند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۱۴)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) مسلمان شدن؛ پذیرفتن دین اسلام: **محمدشاه به ایران آمده و در عهد امیر، مأمور خدماتی شده‌بود و او بعدها اسلام آورد.** (اقبال[۱] ۵/۵ و ۴/۴)

اسلامبولی eslāmbol-i' (صنـ.، منسوب به اسلامبول) استامبولی ←.

اسلام‌پناه eslām-panāh' [عر.فا.] (صـ.) (قد.) حامی و یاری‌کنندهٔ اسلام: **تعداد دقیق زوجاتِ خاقانِ اسلام‌پناه را درست نمی‌دانم.** (جمال‌زاده[۸] ۲۳۶) ▫ **ای درگه اسلام‌پناه تو گشاده / برروی زمین روزنهٔ جان و درِ دل.** (حافظ[۱] ۲۰۷)

اسلام‌خواهی eslām-xāh-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) طرف‌داری از اسلام؛ تمایل به گسترش و نفوذ دین اسلام: **موج اسلام‌خواهی در برخی کشورهای جهان رو به افزایش است.**

اسلام‌شناس eslām-šenās' [عر.فا.] (صفـ.) مطالعه و تحقیق کننده دربارهٔ دین اسلام و فرهنگ اسلامی.

اسلام‌شناسی e.-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تحقیق، بررسی، و مطالعهٔ دین و فرهنگ اسلامی.

اسلام‌گرا eslām-ge(a)rā' [عر.فا.] (صفـ.) مایل به اسلام و دوست‌دارِ گرویدن به دین اسلام.

اسلام‌گرایی e.-y(')-i' [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) تمایل به پذیرفتن دین اسلام.

اسلامی eslām-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اسلام) ۱. مربوط به اسلام: **انقلاب اسلامی، تمدن اسلامی، فرهنگ اسلامی.** ۲. مسلمان ←. ۳. (گفتگو) متدینی که در عمل به دین اسلام، بسیار کوشاست و سعی در رعایت حتی جزئی‌ترین مسائل دینی دارد. ۴. (اِ.) (قد.) اسلیمی ←: **ز نقاشی چو خواهی کام یابی / گشایم بر تو از هرسوی بابی... ـ چنین کرد اوستادم رهنمایی / که هست اسلامی و دیگر ختایی.** (صادق‌بیک‌افشار: کتاب‌آرایی ۳۴۸)

اسلامیت eslām.iy[y]at' [عر.: اسلامیّة] (اِمصـ.) دارای خصوصیات اسلامی بودن؛ اسلامی بودن؛ مسلمانی: **در عالم سیاست و غیرت اسلامیت... از بزرگان عالم است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۷)

اسلاو eslāv' (اِ.) ۱. شاخه‌ای از اقوام هندواروپایی که بیش‌تر در اروپای شرقی ساکن‌اند. ۲. اسلاوی ↓.

اسلاوی e.-i' (صنـ.، منسوب به اسلاو، اِ.) زیرگروهی از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های روسی، اوکراینی، بلغاری، لهستانی، و چند زبان دیگر.

اسلاید eslāyd' [انگ.: slide] (اِ.) (عکاسی) تصویری که در صفحهٔ شفاف تهیه می‌شود و می‌توان آن را با پروژکتور روی پرده منعکس کرد.

• ~ **برداشتن** (مصـ.ل.) (عکاسی) • اسلاید گرفتن ↓.

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (عکاسی) تهیه کردن اسلاید: **تیک‌تیک اسلاید گرفتن چه کمکی می‌توانست به او بکند؟** (گلاب‌دره‌ای ۱۸۲)

اسلب eslab' [انگ.: slab] (اِ.) (مواد) تختال ←.

اسلحه asla(e)he' [عر.: اسلِحَة، جِ. سِلاح] (اِ.) (نظامی) ۱. جنگ‌افزار؛ سلاح: طعام خورده شد و هرکسی اسلحهٔ خود را یکسو نهاد. (مینوی: هدایت[۷] ۵۸) ۲. (گفتگو) (مجاز) آنچه برای انجام کاری لازم است: چرا بدون اسلحه آمده‌اید؟ بدون کتاب که نمی‌توان درس خواند. ○ با اسلحهٔ والسلام... نگذاشته‌بود... او را در قبرستان... به خاک بسپارند. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲) ○ نوشتم که سردست لباس رسمی مرا... بیاورند که در ورود به خاک روسیه بی‌اسلحه نباشم. (مستوفی ۱۸۲/۲) ۳. (قد.) جنگ‌افزارها؛ سلاح‌ها: استعداد رکوب و... ترتیب اسبان و اسلحه ندارند. (نخجوانی ۱۸۷/۲)

▫ ~ **آتشی (آتشین)** (نظامی) جنگ‌افزار انفجاری و آمادهٔ آتش کردن.

▫ ~ **اجتماعی** (نظامی) جنگ‌افزاری که به بیش‌از چند نفر برای استفاده از آن نیاز است.

▫ ~ **انفرادی** (نظامی) جنگ‌افزاری که به‌وسیلهٔ یک نفر به‌کار بُرده می‌شود.

● ~ **برداشتن** (مجاز) مسلح شدن؛ آمادهٔ جنگ شدن: تمام مردم اسلحه برداشتند تا از مملکت خود دفاع کنند.

● ~ **بستن** اسلحه را معمولاً به کمر بستن و مسلح شدن.

▫ ~ **به (بر) زمین گذاشتن** (مجاز) ۱. پایان دادن به جنگ؛ ترک مخاصمه کردن. ۲. تسلیم شدن.

▫ ~ **سبک** (نظامی) جنگ‌افزار کوچک و قابل‌حمل مانند هفت‌تیر.

▫ ~ **سرد** (نظامی) جنگ‌افزاری که فاقد مواد انفجاری است و قابل شلیک کردن نیست، مانند سرنیزه و چاقو.

▫ ~ **سنگین** (نظامی) جنگ‌افزار بزرگ و غیرقابل‌حمل، مانند تانک و زره‌پوش.

▫ ~ **شکاری** جنگ‌افزار مخصوص شکار.

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) نشانه گرفتنِ هفت‌تیر، تفنگ، و مانند آنها به‌سوی طرف مقابل یا کشتن کسی.

▫ ~ **کمری** (نظامی) جنگ‌افزاری که آن را به کمر می‌بندند، مانند کُلت.

▫ ~ **گرم** (نظامی) جنگ‌افزاری دارای مواد انفجاری و قابل‌شلیک.

اسلحه‌بند a.-band' [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) (نظامی) آن‌که اسلحه به خود می‌بندد: عده‌ای از این اسلحه‌بندها در گوشه‌ای جمع شده[بودند] و می‌خواستند تقاضای خود را... تحمیل کنند. (مستوفی ۳۱۸/۲)

اسلحه‌خانه asla(e)he-xāne' [عر.فا.] (اِ.) (نظامی) محل نگاه‌داری سلاح‌ها: پادگان... یک ساختمان دوطبقه است با چند اتاق به‌هم‌چسبیده... پاس‌دارخانه و یک اسلحه‌خانه. (محمود[۱] ۳۳) ○ آن‌جا اسلحه‌خانهٔ خیلی معتبر مملو به اقسام آلات حرب... دیدیم. (حاج‌سیاح[۲] ۱۷۷)

اسلحه‌دار asla(e)he-dār' [عر.فا.] (صفـ.) (نظامی) ۱. دارندهٔ اسلحه؛ مسلح: اشراف... همراه چندین... اسلحه‌دار حرکت می‌کنند. (شهری[۱] ۱۲۳) ۲. مأمور مسئول حفاظت از اسلحه‌خانه.

اسلحه‌دارباشی a.-bāši' [عر.فا.تر.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) در دورهٔ قاجار، رئیس و سردستهٔ اسلحه‌داران: اسلحه‌دارباشی هم که الی‌حال نشناختم و تمام تفنگ‌دارها سپردهٔ اوست. (نظام‌السلطنه ۳۹۱/۲)

اسلحه‌داری asla(e)he-dār-i' [عر.فا.فا.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) اسلحه‌خانه ←: برای شاه و ولی‌عهد... میرشکاری و کشیک‌خانه و اسلحه‌داری و ازاین‌قبیل ترتیب دادند. (مستوفی ۳۷۰/۲)

اسلحه‌ساز asla(e)he-sāz' [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) سازندهٔ اسلحه: بعدازتیمچهٔ حاجب‌الدوله... دکان‌های حوالی آن را تفنگسازها و اسلحه‌سازها داشتند. (شهری[۲] ۲۳۲/۲)

اسلحه‌سازی a.-i' [عر.فا.فا.] (اِ.) (نظامی) ۱. جایی که در آن اسلحه می‌سازند: در اسلحه‌سازی کار می‌کند. ۲. (حامصـ.) عمل ساختن اسلحه: کارش اسلحه‌سازی است.

اسلحه‌شناس asla(e)he-šenās' [عر.فا.] (صفـ.)

(نظامی) آشنا با ساخت و طرزکار انواع اسلحه.

اسلحه‌شناسی a.-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) (نظامی) آشنایی با ساخت و طرز استفادهٔ انواع مختلف اسلحه: **کلاس‌های اسلحه‌شناسی.** (محمود[۲] ۲۰۸)

اسلحه‌کش asla(e)he-keš' [عر.فا.] (صف.) آن‌که برای حمله یا دفاع از خود اسلحه به‌طرف مقابل نشانه می‌گیرد.

اسلحه‌کشی a.-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) ← اسلحه • اسلحه کشیدن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ← اسلحه • اسلحه کشیدن: **به‌روی ژاندارم‌ها و وزیر داخله اسلحه‌کشی کنند.** (مستوفی ۳/۴۴۱)

اسلم aslam' [عر.] (صـ.) (قد.) سالم‌تر؛ تندرست‌تر؛ بی‌خطرتر: **دیدم هوا پس است و سر نوای دیگر دارند، گفتم اسلم در این هنگامه انحلال است.** (مخبرالسلطنه ۳۱۰) ○ **پس طریق عافیت اسلم تواند بود.** (لودی ۱۸۷)

اسلم‌دانک eslamdānk' [انگـ.: slam dunk] (اِ.) (ورزش) در بسکتبال، حرکتی برای گل زدن که با این حرکت بازی‌کن حمله توپ را با قدرت از بالای حلقهٔ بسکتبال به درون آن می‌کوبد.

اسلواکیایی eslovāki-y-āy(')i' (صنـ.، منسوب به اسلواکی، کشوری در اروپای مرکزی، اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در اسلواکی رایج است.

اسلوب oslub' [عر.] (اِ.) شیوه؛ راه؛ روش: **درآخر شمس‌العماره... با معماری ایرانی و اسلوب فرنگی... بنا می‌شود.** (شهری[۲] ۱/۹۶) ○ **طوری به اسلوب ناطقی و وقاز تقریر کرد که محظوظ شدیم.** (طالبوف[۲] ۲۵۰)

○ ~ِ**حکیم** (ادبی) اسلوب‌الحکیم ↓: **مکالمه شیوهٔ بدیعی را به‌خاطر می‌آورَد که علمای بلاغت اسلوب‌حکیم می‌خواندند.** (زرین‌کوب[۵] ۷۷۴)

اسلوب‌الحکیم oslub.o.l.hakim' [عر.] (اِ.) (ادبی) در بدیع، نوعی جناس که ضمن آن، کلمه را از زبان گوینده می‌گیرند و خلاف مقصود او تعبیر می‌کنند: گفتی ز خاک بیش‌ترند اهل عشق من/ از خاک بیش‌تر نه که از خاک کمتریم. (سعدی[۴] ۵۷۳) معشوق سعدی «بیش‌تر» را به‌معنی فراوان‌تر گفته و سعدی از زبان او گرفته و به‌معنی «ارزشمندتر» به‌کار برده‌است.

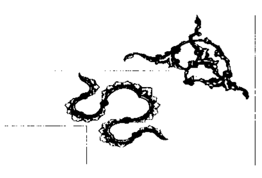
اسلوب‌مند oslub-mand' [عر.فا.] (صـ.) دارای روش و شیوهٔ منطقی، صحیح، و منظم: **تحقیق آسلوب‌مند، نگرش اسلوب‌مند.**

اسلوموشن eslomo[w]šen' [انگـ.: slow motion] (اِ.) (سینما) ۱. روشی برای پخش صحنه‌های حساس فیلم‌ها، مسابقات ورزشی، و مانند آنها. در این روش حرکاتْ کندتر از معمول است و جزئیات بیش‌تری نشان داده‌می‌شود: **صحنهٔ وارد شدن توپ به دروازه را به‌صورت اسلوموشن نشان دادند.** ۲. دستگاهی که این روش به‌وسیلهٔ آن انجام می‌گیرد.

اسلیپ eslip' [انگـ.: slip] (اِ.) نوعی شورت. ← شورت ○ شورت اسلیپ.

اسلیم eslim' [از عر.، ممالِ اسلام] (اِ.) اسلام ↔ اسلیمی.

اسلیمی e.-i' [از عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اسلیم، اِ.) نقش‌ونگارهایی با تصاویر دایره‌ای‌شکل و پیچ‌وخم‌دار. ← آرابسک: **با انگشتش تمام انحنای یکی از خطوط نقش اسلیمی را دنبال می‌کند.** (گلشیری[۳] ۸۶)



اسم esm' [عر.] (اِ.) ۱. کلمه‌ای برای نامیدن و شناسایی انسان، حیوان، یا شیء؛ نام: **چهل‌ودو اسم از آن اسم‌ها به فرس قدیم است.** (مینوی[۳] ۲۰۴) ○ **با دعای شب‌خیزان، ای شکردهان مستیز/ درپناه یک اسم است خاتم سلیمانی.** (حافظ[۱] ۳۳۵) ○ **اسم هرچیزی تو از**

دانا شنو/ ... . (مولوی[۱] ۷۶/۱) **۲.** (مجاز) دلیل و بهانه: **به چه اسمی می‌خواهی ما را در این اتاق تنگ‌وتاریک... کباب کنی؟** (جمال‌زاده[۳] ۹۷)

□ ~ِ **آلت** (ادبی) در دستورزبان، اسم مشتق از فعل برای نامیدن ابزار و وسایل، مانند تابه، اله، گیره.

□ ~ِ **اشاره** (ادبی) ← صفت □ صفت اشاره.

□ ~ِ **اعظم** از اسامی خاص خداوند که معتقدند تنها بندگان خاص پروردگار از آن آگاهی دارند و با دانستن آن به بسیاری از رازها و نادانسته‌ها پی می‌بَرَند: .../ **چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم.** (حافظ[۱] ۲۲۳) ○ **روزی مریدی از شیخ ابراهیم ادهم... التماس نمود که او را اسم اعظم بیاموزد.** (افلاکی ۴۷۱)

□ ~ِ **بامسما** اسمی که معنای آن با دارنده‌اش متناسب است؛ مقِ. اسم بی‌مسما: **او مثل اسمش زیباست، چه اسم بامسمایی.** ○ **انصافاً اسم بامسمایی است.** (مسعود ۲۴) ○ **روزنامهٔ تربیت که اسمی بامسماست... انتشار یافت.** (افضل‌الملک ۹۹) ○ **مؤلف... را... از خدمت پدر شیخ... که شیخ اولیا نام داشت و اسم بامسما بود، فیضی... رسیده‌است.** (لودی ۲۵۸)

□ ~ِ **بد درکردن** (گفتگو) (مجاز) به بدنامی و کار خلاف مشهور شدن: **اسم بد درکرده، درحالی‌که آدم بدی نیست.**

• ~ **بردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) ذکر کردن اسم اشخاص، اشیا، و مانند آنها: **بگذار از آن دیگران که... فوت کرده‌اند، اسمی بُرده نشود.** (علوی[۳] ۴۴) ○ **چند نفر دیگر را هم اسم برد.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۱۲)

□ ~ِ **بی‌رسم** آنچه یا آن‌که از ماهیت آن فقط اسمی باقی مانده‌باشد: **از هزار بیشه و هزار موضوع، تنها همان اسم بی‌رسم به‌جا ماند.** (جمال‌زاده[۱۲] ۷/۱) ○ **تمام اصلاحات علمیهٔ ما درطول هفتاد سال منحصر به یک اسم بی‌رسم مدرسهٔ دارالفنون... شد.** (دهخدا[۲] ۲۶۷/۲)

□ ~ِ **بی‌مسما** اسمی که معنای آن با دارنده‌اش متناسب نیست؛ مقِ. اسم بامسما: «زیبا» برای او با آن چهرهٔ زشتش اسمی بی‌مسما بود.

□ ~ِ **جامد** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که از بن فعل گرفته نشده‌است، مانند خانه، مداد؛ مقِ. اسم مشتق.

□ ~ِ **جمع** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که ساختِ مفرد و معنای جمع داشته‌باشد، مانند گروه، گله، ملت.

□ ~ِ **جنس** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که بر همهٔ افراد یک جنس دلالت می‌کند، مانند پرستو در این جمله: پرستو دراوایل پاییز کوچ می‌کند.

□ ~ِ **خاص** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که بر جان‌دار، شیء، یا مکان مخصوص و معیّنی دلالت می‌کند، مانند حسین، هوشنگ، قرآن، شیراز.

□ ~ِ **خانوادگی** ← نام □ نام خانوادگی: **همهٔ آنها اسم خانوادگی خود را همراه اسم شخصی می‌نوشتند.** (علوی[۱] ۳۴)

□ ~ **خود را عوض کردن** (گفتگو) (مجاز) برای نشان دادنِ اطمینانِ کامل از ناممکن بودن انجام کاری گفته می‌شود: **اگر در امتحان قبول شدی، اسمم را عوض می‌کنم.** ○ **اگر بتوانی یک‌ماهه این کتاب را بنویسی، من اسم خودم را عوض می‌کنم.**

• ~ **درکردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مشهور شدن؛ معروف شدن: **دستهٔ ارکسترِ آنها حالا بزرگ‌تر شده‌بود و در محافلِ تهران اسم درکرده‌بود.** (فصیح[۲] ۸۴)

□ ~ِ **ذات** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که در خارج از ذهن وجود دارد و می‌توان آن را دید و لمس کرد، مانند درخت، کتاب؛ مقِ. اسم معنی.

□ ~ِ **رمز** □ اسم شب ←.

□ ~ **روی کسی گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) کسی را به‌ناحق به گناه، عیب، یا لقب ناخوش‌آیندی متهم یا مشهور کردن: **از کجا می‌توانستم حتم داشته‌باشم که... هزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟**

(آل‌احمد[۴] ۱۷)

□ ~ِ **ساده** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که دارای یک جزء است و نمی‌توان آن را به دو یا چند بخش تقسیم کرد، مانند دل، روز، مقصد.

□ ~ِ **شب** اسمی قراردادی که فقط عدهٔ خاصی آن را می‌دانند و برای عبور از محلی که گذر از آن برای دیگران ممنوع است، به‌کار می‌بَرَند: **قزاق‌ها چند قدم به چند قدم، کالسکه را نگه می‌داشتند تا اسم شب بپرسند.** (پارسی‌پور ۹۵)

□ ~ِ **صوت** (ادبی) در دستورزبان، اسمِ غالباً مرکّبی که از صداهای طبیعی گرفته می‌شود، مانند چلپ‌وچلوپ، شُرشُر، میومیو؛ نام‌آوا.

□ ~ِ **عام** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که شامل کلیهٔ افراد هم‌جنس می‌شود، مانند دختر، کشور.

□ ~ِ **فامیل** نام خانوادگی. ← نام □ نام خانوادگی.

□ ~ِ **کسی بد دررفتن** (گفتگو) (مجاز) مشهور شدنِ او به انجام دادن کارهای ناشایست: **اسمش بد دررفته‌است، ولی آدم بدی نیست.**

□ ~ِ **کسی به چیزی دررفتن** (گفتگو) (مجاز) مشهور شدنِ او به آن: **باوجود این‌که زیاد غذا نمی‌خورَد، اسمش به پرخوری دررفته‌است.**

□ ~ِ **کسی را بی‌وضو نبردن** (گفتگو) (مجاز) مقدس و مورد احترام بسیار بودنِ نام او؛ بسیار مقدس و محترم بودنِ او: **حاج‌آقا انسان والایی است، اسمش را بی‌وضو نباید برد.**

□ ~ِ **کسی را روی سنگ کندن** (گفتگو) (مجاز) مردنِ او: **با همسایه‌اش دشمن است، دلش می‌خواهد اسمش را روی سنگ بکَنند.**

□ ~ِ **کسی (پسری) را روی کسی دیگر (دختری) گذاشتن** (گفتگو) (مجاز) اولی را برای ازدواج با دومی درنظر گرفتن: **اسم علی را روی فاطمه گذاشته‌بودند.**

• ~ **گذاشتن** (مصـ.ل.) ۱. تعیین کردن اسمی برای اشخاص، اشیا، و مانند آنها: **همین‌که بچه متولد می‌شد، اسم می‌گذاشتند.** ۲. (گفتگو) هنگامی که بخواهند سخن کسی را با طنز و طعنه رد کنند به‌کار می‌بَرَند: **شما اسم این را می‌گذارید خانه؟!** (یعنی خانهٔ درست‌وحسابی نیست). □ **اسم این را گذاشته‌بودند حمام!** (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۳) (یعنی حمام واقعی نبود).

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) دارای نام شدن؛ نام گرفتن: **هر خیابان و کوچه... بمناسبت بنّا یا بنیان‌گذار یا صاحب‌قدرتی اسم می‌گرفت.** (شهری[۲] ۱/۲۹۰)

□ ~ِ **لفظ** (ادبی) در دستورزبان، هریک از کلمه‌ها، وقتی‌که هدف از کاربرد آن، اسمی برای آن باشد و نه معنی آن، مانند «از» و «لغت» در این جمله‌ها: «از» حرف اضافه است، «لغت» با سه حرف نوشته می‌شود.

□ ~ِ **مرکّب** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که از دو جزء یا بیش‌تر ترکیب شده‌باشد، مانند دانش‌سرا، سربازخانه، کام‌روایی.

□ ~ِ **مستعار** اسمی که شخص برای پنهان کردن هویت واقعی خود از آن استفاده می‌کند: **ناشر من می‌تواند اعتماد کند که این موضوع را... بدون آن‌که یک جمله‌اش او را به‌مخطر بیندازد... با اسم مستعار... به‌چاپ برسانم.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۸)

□ ~ِ **مشتق** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که در ساختمان آن بن فعل هست، مانندِ خوراک، پوشش؛ مقِ. اسم جامد.

□ ~ِ**مصدر** (ادبی) در دستورزبان، اسمی که بدون داشتن علامت مصدری، معنی و مفهوم مصدر را می‌رساند، مانند آموزش، رفتار، گریه.

□ ~ِ **معنی** (ادبی) در دستورزبان، اسم هرچیزی که در خارج از ذهن وجود ندارد و وجود آن وابسته به چیز دیگری است، مانند تنفر، هوش؛ مقِ. اسم ذات.

• ~ **نوشتن** (مصـ.ل.) اسم‌نویسی کردن. ← اسم‌نویسی: **رفته‌بودم دانشکده اسم بنویسم.** (میرصادقی[۱] ۸۰)

□ ~**ورسم** (گفتگو) (مجاز) شهرت، اعتبار،

احترام، و موقعیت بالای اجتماعی: **برای خود کسی و صاحب اسم‌ورسم و سروسامانی شده‌بودم.** (← جمال‌زاده[۱۸] ۷۲) ○ **من اسم‌ورسم و سرمایه دارم، اراجیف تو به من نمی‌چسبد.** (حجازی ۲۸۶)

□ **~ِ هنری** اسمی که هنرمندان برای شناساندن خود از آن استفاده می‌کنند و با اسم اصلی فرق می‌کند، مانند نیمایوشیج که اسم هنری علی اسفندیاری است.

□ **به ~ِ کسی بودن** (حقوق) ثبت بودن نام کسی در سند مربوط به مالی به‌عنوان به‌رسمیت شناخته شدن مالکیت او نسبت‌به آن: **خانه‌ای دارم که مهندس هدیه کرده‌است. به‌اسم من است.** (گلشیری[۱] ۴۰)

□ **به ~ِ کسی تمام شدن (دررفتن)** (گفتگو) نسبت داده شدنِ حاصل و نتیجهٔ کاری به کسی که آن را انجام نداده‌است: **این کار را من انجام دادم، اما به‌اسم او تمام شد.** ○ **در تمام این مسائل جنایی، فکر شماست که باعث کشف حقیقت می‌شود، منتها مثل همیشه به‌اسم مافوق درمی‌رود.** (پزشک‌زاد ۲۹۵)

□ **به ~ِ کسی تمام کردن** (گفتگو) نسبت دادنِ حاصل و نتیجهٔ کاری به کسی که آن را انجام نداده‌است: **همهٔ زحمت را ما کشیدیم، اما او همه را به‌اسم پسرش تمام کرد.**

□ **به ~ِ کسی قباله کردن** (گفتگو) □ به‌اسم کسی کردن ↓: **اگر پایم را از توی کفشش درآورم، یک دِوِ شش‌دانگی به‌اسمم قباله کند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۰)

□ **به ~ِ کسی کردن** (گفتگو) (حقوق) با ثبت اسم کسی در سندِ چیزی یا مِلکی، آن چیز یا مِلک را به او واگذار کردن: **می‌خواست همان‌جا... قباله و بنجاق یک دِوِ شش‌دانگی خودش را به‌اسم من بکند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۵۴)

اسما 'asmā [عر.: اسماء، جِ. اِسم] (اِ.) اسم‌ها؛ نام‌ها: **اسامی علمایی که اعظمِ همه بودند، به سرزمینِ ایران متعلق است، مثل اسمای رازی و ابن‌سینا و بیرونی.** (مینوی[۲] ۱۷۸) ○ **در آثار و احکام اسمای الاهی سخنی چند گفتم.** (جامی[۸] ۵۵۵)

□ **~ِی حُسنیٰ (حُسنا)** صفت‌هایی که به خداوند تعلق دارد، مانند بصیر، حکیم، سمیع: **ما... خداوند را به وحدت و علم و قدرت و سایر اسمای حسنی توصیف می‌کنیم.** (مطهری[۳] ۵۰) ○ **اگر عمر این مرد باقی است، تأثیر این اسمای حسنی و این اَشکال متبرک به شفای او کافی است.** (میرزاحبیب ۱۳۵)

اسماً 'esm.an [عر.] (ق.) به‌صورت ظاهر: **کلیهٔ اموال خود را به سلطان مصالحه کند یا اسماً به‌بهای اندکی بفروشد.** (مینوی[۳] ۱۸۱) ○ **درپیش دست شما جداً کار کنند، نه اسماً که فقط سِمَت بستگی و نوکری را دارا باشند.** (میاق‌معیشت ۱۲۰)

اسماءالحسنی 'asmā'.o.l.hosnā [عر.] (اِ.) اسمای حسنی. ← اسما □اسمای حُسنیٰ.

اسمار 'asmār [عر.، جِ. سَمَر] (اِ.) (قد.) داستان‌ها؛ افسانه‌ها؛ حکایت‌ها: **بعضی‌از آن کتبِ اسمار و حکایات [را] یافتم.** (وراوینی ۸)

اسماع 'asmā' [عر.، جِ. سَمع] (اِ.) (قد.) گوش‌ها: **هر کاری را در روزگار، اندازه و قراری مقرر است که تجاوز از آن مکروهِ طباع و ناپسندِ اسماع خواهد بود.** (قائم‌مقام ۹۹)

اسماع 'esmā' [عر.] (اِمص.) (قد.) به‌گوشِ کسی رساندن؛ شنواندن: **بعداز اِسماع از ورع دزدی... خواهش فرمود.** (نظام‌السلطنه ۹۸/۲) ○ **اگر از آن پندها چیزی یاد داری، فایدهٔ اِسماع و ابلاغ از من دریغ مدار.** (وراوینی ۸۷)

اسماعیلی 'esmā'il-i (صند.، منسوب به اسماعیل) (ادیان) پیرو فرقهٔ اسماعیلیه.

اسماعیلیه 'esmā'il.iy[y]e [عر.: اسماعیلیّة] (اِ.) (ادیان) یکی از فرقه‌های شیعه، که پیروانش اسماعیل فرزند امام‌صادق (ع) را امام هفتم و آخرین امام می‌دانند.

اسم‌بدنامی 'esm-bad-nām-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (گفتگو) مشهور شدن به صفت یا کاری برخلاف حقیقت امر: **تو دوبرابر من حرف می‌زنی، اما اسم‌بدنامیِ پرحرفی نصیب من شده.** ○ **همهٔ کارها را خودم کردم، آوردن خدمتکار اسم‌بدنامی بود.**

اسمر asmar' [عر.] (صـ.) (قد.) گندم‌گون: **از طبقات انام، سفید و سیاه و اسمر، همه مخلوقند.** (شوشتری ۳۲۹)

اسمز osmoz' [فر.: osmose] (اِمصـ.) (شیمی) نفوذ حلّال از غشایی نازک که حلّال و محلول را جدا می‌کند، و رسیدن آن به محلول، مانند جذب شدن آب در ریشهٔ گیاه.

اسمزی o.-i' [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به اسمز) (فیزیک) ← فشار ▫فشار اسمزی.

اسمش esmaš' [انگـ.: smash] (اِ.) (ورزش) در بدمینتون، ضربه‌ای محکم که بازی‌کن معمولاً از بالای سر با راکت به توپ وارد می‌کند تا برگرداندن آن برای حریف مشکل باشد.

اسم‌فامیل esm-fāmil' [عر.فر.] (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن یکی از حروف (مانند الف) تعیین می‌شود و در وقت معیّنی بازی‌کنان اسم‌هایی را که با آن حرف آغاز می‌شود، می‌نویسند و به هر کلمه امتیازی می‌دهند.

اسم‌گذاران esm-gozār-ān' [عر.فا.فا.] (اِمصـ.، اِ.) مراسمی که در آن، نام نوزاد را در گوش او می‌خوانند: **مهمانی اسم‌گذاران.** (شهری[۲] ۱۵۷/۲) ▫ **جشن‌های خانوادگی مانند زناشویی و ختنه‌سوران و اسم‌گذاران.** (نفیسی ۴۳۷)

اسم‌گذاری esm-gozār-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نام‌گذاری ←: **نخستین اختلاف، سر اسم‌گذاری فرزندشان درگرفت.** (علوی[۳] ۵۹)

اسم‌نویسی esm-nevis-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) نام‌نویسی ←: **اسم‌نویسی دانش‌آموزان در مدارس، اسم‌نویسی دانشجویان در دانشگاه.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) نام‌نویسی کردن. ← نام‌نویسی • نام‌نویسی کردن.

اسم‌ورسم‌دار esm-o-rasm-dār' [عر.فا.عر.فا.] (صف.) (گفتگو) (مجاز) دارای شهرت، اعتبار، احترام، و موقعیت بالای اجتماعی: **مال همین شهر هستند و بیش‌ترشان هم از آدم‌های اسم‌ورسم‌دار.** (← شهری[۱] ۲۱)

اسموز osmoz' [فر.] (اِمصـ.) (شیمی) اسمز ←.

اسموکینگ esmoking' [فر.: smoking، ازانگ.] (اِ.) کت بلند و شلوار مردانه‌ای که رنگ آن معمولاً سیاه است و در مجالس رسمی و تشریفاتی و شب‌نشینی‌ها می‌پوشند: **همین‌که نزدیک‌به شب شد، با فراک و اسموکینگ دائماً در آن‌جا گردش می‌کنند.** (مستوفی ۲۰۸/۲)

اسمی esm-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اسم) **۱.** (گفتگو) مربوط به اسم: **او را به‌جای کسی‌که شباهت اسمی با او داشته، گرفته‌اند.** (میرصادقی[۱] ۵۶) **۲.** معروف و مشهور و دارای عنوان: **عوض یکی... سه‌تا دعوت کرده‌اند از آن اسمی‌هایش.** (← میرصادقی[۶] ۱۹۴) ▫ **یک‌دو تن از قابله‌های یهودی خیلی اسمی بودند.** (کتیرایی ۲۳) **۳.** آنچه برزبان می‌آورند یا می‌نویسند و واقعیت ندارد؛ ظاهری؛ بدون واقعیت: **ندیدم... که [در ازدواج] مهر ردوبدل گردد، همه اسمی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۱) **۴.** تعیین‌کنندهٔ حدِ مشخص برای قدرتِ عمل یا ظرفیت هرچیز: **توان اسمی، ظرفیت اسمی.**

اسمیم osmiyom' [فر.: osmium] (اِ.) (شیمی) فلزی سفیدرنگ و سخت که در ساختِ نوک خودنویس به‌کار می‌رود.

اسمیوم o.' [فر.] (اِ.) (شیمی) اسمیم ↑.

اسن asan[n]' [عر.: اسنّ] (صـ.) (قد.) پیرترین؛ مسن‌ترین: **خود را اسن و اکبرِ مخادیم می‌دانست.** (نظامی‌باخرزی ۱۱۰)

اسناد asnād' [عر.، جِ. سَنَد] (اِ.) (حقوق) مدارک و اوراقِ دارای ارزش علمی، حقوقی، و مانند آنها؛ سندها: **چک‌ها و اسنادی را... پیش‌خدمت‌ها برده‌بودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۶۷) ▫ **با نسخه‌هایی که به‌منزلهٔ اسناد دردست داری، از او شکایت کن.** (مسعود ۹۸)

☜ ▫ ~ِ **رسمی** (حقوق) مدارکی که به‌وسیلهٔ مأموران دولت یا در محضرهای رسمی تنظیم می‌شود و دارای ارزش حقوقی و قانونی است.

اسناد 'esnād [عر.] (اِمصـ.) **۱.** نسبت دادن؛ منسوب کردن؛ نسبت: **مراد از اِسنادِ خرقِ فلک و قیامِ قیامت به قوهٔ الاهیه آن است که... .** (قطب ۷۹) **۲.** **(فقه)** نسبت دادن حدیث به کسی: **هرچه ایشان آنجا به اِسناد و خبر می‌گویند، ما اینجا بی‌اسناد می‌شنویم.** (محمدبن‌منور[1] ۲۵۰) **۳.** **(ادبی)** در دستورزبان، نسبت دادن گزاره به نهاد یا مسند به مسندالیه، مانند: آرش رفت، یا آرش باهوش است.

▫ **~ بستن به کسی** (گفتگو) (مجاز) به او نسبت ناروا دادن؛ او را متهم کردن: **به او اِسناد بستند و دستگیرش کردند.** ○ **من بابای آن کسی را که به من اِسناد ببندد... آتش می‌زنم.** (← هدایت[6] ۴۱)

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) اِسناد (مـ. ۱) ←: **افعالی که طبعاً به قدیسین مربوط است، به دیگری اِسناد می‌دهند.** (قاضی ۵۴۴)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) نسبت دادن چیزی به کسی یا چیزی و آن را پشتوانهٔ حرف یا عمل خود قرار دادن: **در حرفهایش به آیات قرآن اِسناد می‌کرد.** ○ **با اِسناد کردن به قانون... حرفش را به‌کرسی نشاند و حقش را گرفت.**

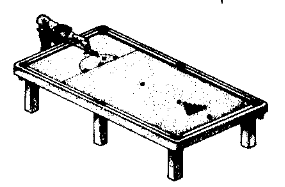
▫ **~ِ مَجازی** (ادبی) نسبت دادن چیزی به چیزی که واقعیت ندارد و از تخیلات شاعرانه سرچشمه می‌گیرد: علی شیر است. معمولاً ژرف‌ساخت اِسناد مجازی با تشبیه همراه است.

اسنادی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اِسناد) (ادبی) ← فعل ▫ فعل اِسنادی.

اسنان 'asnān [عر.، جِ. سِنّ] (اِ.) (قد.) دندان‌ها: **چون لقمهٔ پندار بخاییم از آن زهر/ در لقمه فروریزد ازپایه اسنان.** (بهار ۴۳۵) ○ **سنانِ اسنان را آب دادند.** (وراوینی ۵۴۳)

اسنوبورد 'esno[w]bord [انگ.: snowboard] (اِ.) **(ورزش)** چوب اسکی نسبتاً پهنی که اسکی‌باز با بستنِ آن به هردو پای خود اسکی می‌کند.

اسنوکر 'esnoker [انگ.: snooker] (اِ.) **(بازی)** نوعی بازی شبیه بیلیارد که روی میزی مستطیل‌شکل با پانزده گوی قرمز و شش گوی به‌رنگ‌های گوناگون، میان دو تیم یا دو بازی‌کن انجام می‌شود.



اسنه 'asenne [عر.: اسنّة، جِ. سِنان] (اِ.) (قد.) سرنیزه‌ها: **از اسنهٔ سرما و باد که هیچ جوشن دافع آن نتوانست بود اهوال زمهریر معاینه دیدند.** (جوینی[1] ۹۸/۲) ○ **اسنهٔ شعاع، کرتهٔ نیلوفری ظلام بردرید.** (زیدری ۴۱)

اسنی 'asnā [عر.] (صـ.) (قد.) عالی؛ رفیع؛ بلند: **از درگاه اشرف اسنیٰ به خرگاه امجد اعلیٰ روانه می‌شد.** (قائم‌مقام ۱۳۳)

اسوء 'asva' [عر.] (صـ.) بدترین: **در اسوء حالات به‌سر می‌بردم.**

اسوار 'asvār [عر.، جِ. سور] (اِ.) (قد.) باروها: **جوانب حصار و حواشی اسوار به افراد امرا... سپرد.** (جرفادقانی ۲۲۳)

اسواران 'a.-ān (اِ.) (منسوخ) **(نظامی)** یکی از واحدهای سواره‌نظام در ارتش: **صدای شیپور هنوز سردرگم بود. اول اسواران سوار بود، بعد گُردان توپ‌خانه.** (محمود[1] ۳۵)

اسواق 'asvāq [عر.، جِ. سوق] (اِ.) (قد.) بازارها: **تزیین اسواق و خانات و دکاکین فراهم بود.** (افضل‌الملک ۳۸۹)

اسود 'asvad [عر.] (صـ.) (قد.) سیاه؛ مقـ. ابیض: **لاله تو گویی چو طفلکی‌ست دهن‌باز/ لبش عقیقین و قعر کامش اسود.** (منوچهری[1] ۱۶)

اسود 'osud [عر.، جِ. اَسَد] (اِ.) (قد.) شیرها (جانور): **بعضی چون اُسود و فهودند که طبع ایشان بر تعذیب حیوان... مطبوع... است.** (ظهیری‌سمرقندی:

گنجینه ۱۰۸/۳)

اس‌وقس [oss-o-qos[s' [از معر.] (اِ.) (عامیانه) اسطقس (مِ. ۱) ←: **درخت کاج دیر رشد می‌کند اما اس‌وقس و طول‌عمرش زیاد می‌شود.** (← شهری[۱] ۲۰۱) ○**جوان بود، اس‌وقسش درست بود.** (هدایت[۴] ۹۰)

اسوله asvele' [از عر.: أَسئِلَة، جِ. سُؤال، به‌قیاسِ اجوبه] (اِ.) (قد.) سؤال‌ها؛ پرسش‌ها. ← اسئله: **میان وی و خواجه نصیرالدین طوسی اسوله و اجوبه واقع است.** (جامی[۸] ۵۵۴) ○ **اسوله‌ای دقیق درمیان آمده، جواب آن ندانیم.** (نظامی‌باخرزی ۲۳۰)

اسوه osve' [عر.: اسوَة] (اِ.) الگو؛ نمونه؛ سرمشق به‌ویژه نمونه و سرمشق عالی: **افرادی که صلاحیت دارند الگو و اسوه باشند.** (مطهری[۱] ۶۵) ○ **قصهٔ ایشان را در قرآن آورد تا ما را اسوه‌ای باشد.** (قطب ۶۲۳)

اسهاب eshāb' [عر.] (اِمص.) (قد.) سخن را طولانی کردن؛ به‌درازا و با طول‌وتفصیل سخن گفتن یا نوشتن: **در ذکر مساعی حمید... اطناب و اسهاب واجب دیدند.** (نصرالله‌منشی ۲۲۷)

اسهال eshāl' [عر.] (اِمص.) (پزشکی) دفع مدفوع به‌صورت شُل یا آبکی، حداقل سه نوبت در روز، که منجر به کاهش آب و املاح بدن می‌شود.

☜ ◻ ~ِ **تابستانی** (پزشکی) ثقل سرد. ← ثقل ◻ ثقل سرد.

◻ ~ِ **خونی** (پزشکی) نوعی اسهال که در آن مدفوع با خون روشن، لخته‌های خون، یا رگه‌های خونی همراه است: **به مرض اسهال خونی گرفتار گردید.** (جمال‌زاده[۸] ۷۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (پزشکی) مبتلا شدن به اسهال: **آب آلوده خورد و اسهال شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (پزشکی) ۱. مبتلاکردن به اسهال: **غذای مانده او را اسهال کرد.** ۲. (مصـ.ل.) (قد.) لینت مزاج و اسهال ایجاد کردن: **علاج این‌گونه مالیخولیا به اسهال کردن بُوَد.** (اخوینی ۲۴۴)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (پزشکی) مبتلا شدن به اسهال: **اسهال گرفته‌بود.** (درویشیان ۹)

اسهالی e.-i' [عر.فا.] (صد.، منسوب به اسهال) (پزشکی) ۱. توأم‌با اسهال: **مدفوعش اسهالی است.** ۲. مبتلا به اسهال: **همهٔ آنها تریاکی مافنگی و... اسهالی درهم می‌لولیدند.** (هدایت[۶] ۱۲۵)

اسهام ashām' [از عر.، جِ. سَهم] (اِ.) (منسوخ) سهم‌ها. ← سهم[۱]: **کلیهٔ اسهام آن دو شرکت... تماماً ملک کمپانی... است.** (جمال‌زاده[۱۴] ۷۰)

اسهل ashal' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. سهل‌تر؛ آسان‌تر: **نتی هم ابجدی خودم تتبع کردم که در نگارش الحان به وجوهی اسهل است.** (مخبرالسلطنه ۴۰) ۲. سهل‌ترین؛ آسان‌ترین: **یافتن به اسهل طرق و ایسر وجوه به‌دست آید.** (کتب‌تراجم: ازصباتانیما ۱۹۹/۱) ○ **جبالِ صعبه‌ای... برسر راه‌ها بوده‌اند... به استعانت این آلت به اسهل وجوه بریده‌اند.** (شوشتری ۳۰۵)

اسیاوشان esyāvo(a)š-ān' (اِ.) (قد.) (گیاهی) ← خون ◻ خون اسیاوشان، ◻ خون سیاوشان (مِ. ۲).

اسید asid' [فر.: acide] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای ترش‌مزه و معمولاً خورنده که بازها را خنثی و برخی فلزات را در خود حل می‌کند.

☜ ◻ ~ِ **چرب** (شیمی) اسید موجود در روغن گیاهان یا چربی حیوانات که در ساختن صابون‌ها، رنگ‌های ساختمانی، لوازم آرایشی، و لاک‌ها به‌کار می‌رود.

اسیدآسکوربیک asidā(ʼā)skorbik' [فر.: acide ascorbique] (اِ.) (جانوری) ویتامین ث ←.

اسیدآکریلیک asidā(ʼā)krilik' [فر.: acide acrylique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایع بی‌رنگ، بسیار فعال، و با بوی شبیه سرکه که در ساخت رزین‌های آکریلیک به‌کار می‌رود.

اسیدآلژینیک asidā(ʼā)lžinik' [فر.: acide alginique] (اِ.) (شیمی) اسیدی که به‌حالت آزاد و به‌صورت نمک کلسیم در

جلبک‌های قهوه‌ای بزرگ یافت می‌شود و در رنگ‌رزی، نساجی، صنایع پلاستیک، ساخت مواد منفجره، ساخت عایق‌ها و مواد نم‌ناپذیر، چسب‌ها، و لوازم آرایشی و پزشکی کاربرد دارد.

اسیدآمینه 'asidā('ā)mine [فر.: acide aminé] (اِ.) (جانوری) از انواع اسیدهای آلی که جزء اصلی ساختمان پروتئین در بدن است. برخی‌از آنها در بدن ساخته می‌شوند و برخی دیگر همراه‌با غذا به بدن می‌رسند؛ آمینواسید.

اسیداستئاریک 'aside('e,a,'a)ste'ārik [فر.: acide stéarique] (اِ.) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگ و موم‌مانندی که در تهیهٔ صابون‌های صنعتی، مواد دارویی، و پمادها به‌کار می‌رود.

اسیداستیک 'asida('a)setik [فر.: acide acétique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی با بوی تند که عامل ترشی سرکه است و در تهیهٔ برخی داروها و حشره‌کش‌ها و چاپ برروی پارچه به‌کار می‌رود؛ جوهر سرکه.

اسیداگزالیک 'asido('o)gzālik [فر.: acide oxalique] (اِ.) (شیمی) اسید جامد بی‌رنگی که برای سفید کردن پارچه، دباغی چرم، و تمیز کردن رادیاتور خودرو به‌کار می‌رود.

اسیداوریک 'asidu('u)rik [فر.: acide urique] (اِ.) (شیمی) نوعی ترکیب آلی نیتروژن‌دار به‌صورت پودر سفیدرنگ بلورین که در آب حل نمی‌شود و ازدیاد آن در خون باعث ابتلا به نقرس می‌شود؛ اوریک‌اسید.

اسیدبوریک 'asidburik [فر.: acide borique] (اِ.) (شیمی) گَردی سفیدرنگ و بی‌بو که برای تهیهٔ شیشه‌های مقاوم دربرابر گرما و محلول‌های شست‌وشوی چشم به‌کار می‌رود.

اسیدپرکلریک 'asidperk[o]lorik [فر.: acide perchlorique] (اِ.) (شیمی) مایعی دودکننده و بی‌رنگ که در آب‌کاری فلزات و تهیهٔ مواد منفجره به‌کار می‌رود؛ پرکلریک‌اسید.

اسیدپیکریک 'asidpikrik [فر.: acide picrique] (اِ.) (شیمی) اسید قوی و اندکی محلول در آب که پشم و ابریشم را به‌رنگ زرد درمی‌آورَد و در ساخت مواد منفجره به‌کار می‌رود؛ پیکریک‌اسید.

اسیدتارتریک 'asidtārt[e]rik [فر.: acide tartrique] (اِ.) (شیمی) جوهر دُرد. ← جوهر ◻ جوهر دُرد.

اسیدساب 'asid-sāb [فر.فا.] (فنی)

◻ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (فنی) ساب زدن سطح همراه‌با مواد شیمیایی پاک‌کننده برای تمیز و صیقلی کردن آن.

اسیدسالیسیلیک 'asidsālisilik [فر.: acide salicylique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل پودر سفیدرنگ با مزهٔ تند که برای تهیهٔ آسپیرین و مواد کُشندهٔ قارچ به‌کار می‌رود؛ جوهر بید.

اسیدسنج 'asid-sanj [فر.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) هیدرومتر ←.

اسیدسولفوریک 'asidsulfurik [فر.: acide sulfurique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی بی‌رنگ، روغن‌مانند، و بسیار خورنده که برای تهیهٔ کودهای شیمیایی، مواد منفجره، و اسید باتری به‌کار می‌رود.

اسیدسیتریک 'asidsitrik [فر.: acide citrique] (اِ.) (شیمی) جوهرلیمو ←.

اسیدفرمیک 'asidformik [فر.: acide formique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی دودکننده و قابل‌اشتعال با بوی تند که در بدن مورچه و عنکبوت وجود دارد و در رنگ‌رزی، دباغی، و تهیهٔ آفت‌کش‌ها به‌کار می‌رود؛ جوهر مورچه.

اسیدفسفریک 'asidfosforik [فر.: acide phosphorique] (اِ.) (شیمی) اسیدی

به‌شکل مایعی بی‌رنگ و بی‌بو که در صابون‌سازی، داروسازی، و نوشابه‌سازی به‌کار می‌رود.

اسیدفلوئوریدریک 'asidfe(o)lo(u)'o(u)ridrik [فر.: acide fluorhydrique] (اِ.) (شیمی) اسیدی شامل محلول فلورید هیدروژن در آب که بسیاری از فلزات را حل می‌کند و شیشه را می‌خورَد.

اسیدفنیک 'asidfenik [فر.: acide phénique] (اِ.) (شیمی) فنل ←.

اسیدکربنیک 'asidkarbonik [فر.: acide carbonique] (اِ.) (شیمی) اسیدی ضعیف و ناپای‌دار که تنها در آب وجود دارد و مهم‌ترین اسید موجود در نوشابه‌هاست.

اسیدکلریدریک 'asidkoloridrik [فر.: acide chlorhydrique] (اِ.) (شیمی) جوهرنمک ←.

اسیدلاکتیک 'asidlāktik [فر.: acide lactique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی شربت‌مانند، بی‌رنگ یا زردرنگ که از فاسد شدن شیر یا سیب‌زمینی به‌وجود می‌آید و در تهیهٔ مواد دارویی و چسب به‌کار می‌رود.

اسیدنیتریک 'asidnitrik [فر.: acide nitrique] (اِ.) (شیمی) اسیدی به‌شکل مایعی بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ و بسیار خورنده که در تهیهٔ کودهای شیمیایی، مواد منفجره، و حکاکی روی فلزات به‌کار می‌رود؛ تیزاب.

اسیدوز 'asidoz [فر.: acidose] (اِمصـ.) (پزشکی) افزایش غیرطبیعی خاصیت اسیدی خون براثر دفع قلیا یا جمع شدن بیش‌ازحد اسید در بدن.

اسیدهیدروکلریک 'asidhidrok[o]llorik [فر.: acide hydrochlorique] (اِ.) (شیمی) جوهرنمک ←.

اسیدی 'asid-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به اسید) (شیمی) مربوط به اسید؛ با ویژگی‌های اسید: **خاصیت اسیدی.**

اسیدیته 'asidite [فر.: acidité] (اِمصـ.) (شیمی) میزان ترشی یا اسیدی بودنِ هر اسید.

اسیر 'asir [عر.] (صـ.، اِ.) آن‌که دردست دشمن گرفتار است، یا توانایی رها شدن از موقعیت نامطلوب و نامناسبی را که در آن است، ندارد: **مدتی دردست دشمن اسیر بود.** ○ **روحم به‌کلی عبدوعبید و اسیر و دربند عاطفه است.** (جمال‌زاده[8] ۳۰۷) ○ **بفرمود تا شد به زندان دبیر/ به قرطاس بنبشت نام اسیر.** (فردوسی[3] ۱۷۵۸)

□ ~ِ **خاک** (مجاز) درگذشته؛ مرده: **خدا رحمت کند همهٔ اسیران خاک را.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) گرفتار شدن؛ دربند شدن: **اگر نامهٔ پیغمبر خدا را پاره نکرده‌بود، امروز زن‌وبچه‌اش اسیر دست چنین ناکسانی نمی‌شدند.** (شهری[2] ۱۳/۳ح.) ○ **روغ پای‌مال ماده، حقیقتْ مغلوب مجاز، عشقْ اسیر پول شده‌است.** (مسعود ۵۶)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) گرفتار کردن؛ دربند کردن: **اگر یکی فرار کند... اهل‌وعیال شما را اسیر کرده خانه‌تان را آتش می‌زنند.** (حاج‌سیاح[1] ۳۸۹)

□ ~**وابیر** (عامیانه) □اسیروعبیر ↓.

□ ~**وعبیر** (عامیانه) گرفتار و دربند. ← اسیر: **بتوانند خون پانزده‌میلیون را توی شیشه کنند و... باقی دیگر اسیروعبیر آنها باشند.** (شهری[1] ۲۷)

□ ~**وعبیر شدن** (عامیانه) گرفتار و دربند شدن: **اصلاً وقت ندارد، اسیروعبیر کارش شده.**

□ ~**وعبیر کردن** (عامیانه) گرفتار و دربند کردن: **می‌خواهید بچهٔ مرا اسیروعبیر کنید.** (← چهل‌تن[1] ۵۳) ○ **دختر بی‌چارهٔ مردم را آوردم اسیروعبیر کردم.** (← شهری[1] ۱۳۸)

اسیرک 'a.-ak [عر.فا.] (مصغرِ. اسیر، اِ.) (قد.) اسیر و بی‌چاره: **مؤمن عشقم ای صنم، نعرهٔ عشق می‌زنم/ هم‌چو اسیرکان ز غم تابه‌کی الامان کنم؟** (مولوی[2] ۱۸۹/۳)

اسیری 'asir-i [عر.فا.] (حامصـ.) وضع و حالت اسیر؛ اسارت: **به‌یاد می‌آورد آن روزی که او را با پدرش به اسیری و سرشکستگی به بغداد آوردند.**

(نفیسی ۴۶۸) ○ دعوی گردن‌فرازی با اسیری چون کنم/ در صف آزادمردان این دلیری چون کنم؟ (صائب[۱] ۲۶۱۵)

اسیلوسکوپ osiloskop' [فر.: oscilloscope] (اِ.) (فیزیک) دستگاهی که شکل سیگنال‌های الکتریکی را به‌صورت نوری بر صفحهٔ خود نشان می‌دهد.

اسئله as'ele' [عر.: اسئلَة، جِ. سُؤال] (اِ.) سؤال‌ها؛ پرسش‌ها. ← اسوله: **سؤالاتی متناسبِ آن سن می‌کنند نه اسئله‌ای به‌قصد اخذ رأی و استفتا.** (مینوی[۲] ۸۳) ○ **به اجوبه و اسئله حاجت آید.** (وراوینی ۴۳۰)

اش، ش، ـش -aš, -š[']- (ضـ.) ش aš[']- ←.

ش، ـش -eš, -š (پسـ.) ش eš- ←.

اشادت ešādat' [عر.: اشادة] (اِمصـ.) (قد.) برافراشتن: **ایزد این آستان عالی را... بر اشادت معالم هنر... متوفر داراد.** (وراوینی ۹۱)

اشارپ ešārp' [فر.: écharpe] (اِ.) پوششی معمولاً تجملی ازجنس پارچه، پوست، و مانند آنها که زنان بر شانه می‌اندازند: **علاوه‌بر روپوش یونیفرم، اشارپ کوچک سفیدی هم سرشانه‌اش بود.** (فصیح[۲] ۲۵۱)

اشارت ešārat' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. اشاره (مِ. ۲) ←: **این دوبیتی‌ها... متضمن پاره‌ای اشارت‌ها بود.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰۲) ○ **حقیقت آن اشارت بدانست و بر مراد او واقف گشت.** (ناصرخسرو[۷] ۱۲۰) ۲. (قد.) (مجاز) دستور؛ فرمان: **اکنون گوش به اشارتِ من دار و آنچه من فرمایم در آن اهمال و تأخیر مکن.** (وراوینی ۱۱۳) ۳. (قد.) اظهارنظر؛ رأی: **از اشارتِ دوستان نتوان گذشت.** (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (اِمصـ.) (تصوف) خبر دادن از مقصود و مراد، بی‌واسطهٔ کلام و الفاظ: **اشارت از مشاهدت درست آید.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۷۶)

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) (قد.) اشاره شدن. ← اشاره • اشاره شدن: **مرا از این صنعت حظی نیست، اما چون داخل صنایع شمرده‌اند، ناچار به آن اشارت رفت.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۹۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) ← اشاره • اشاره شدن: **هرگاه قافیه نماند قربِ مخرج را رعایت نمایند، چنان‌که در اکفا اشارتی شد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. اشاره (مِ. ۱) ←: **با دست اشارتی می‌کرد.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۵) ○ **رسول... اشارت کرد که بنشینید، یاران بنشستند.** (ناصرخسرو[۷] ۱۴۱) ۲. ← اشاره • اشاره کردن (مِ. ۲): **مولوی درآغاز دفتر چهارم در مخاطبهٔ حسام‌الدین به همین نکته اشارت می‌کند.** (زرین‌کوب[۳] ۵۵) ۳. (مجاز) فرمان دادن؛ امر کردن: **پادشاهی را شنیدم که به کشتن اسیری اشارت کرد.** (سعدی[۲] ۵۸) ۴. نظرِ مشورتی و خیرخواهانه بیان کردن: **وی را عارضی باید و تو را وزارت، تا من از دور مصلحت نگاه می‌دارم و اشارتی که باید کرد، می‌کنم.** (بیهقی[۱] ۱۸۳)

اشاره ešāre' [عر.: اشارَة] (اِمصـ.) ۱. نشان دادن کسی یا چیزی یا فهماندن مطلبی با حرکات سر و دست و مانند آنها بدون استفاده از لفظ و گفتار: **به اشارهٔ دست یا چشم می‌پرسیدند که...** (گلشیری[۱] ۵۴) ○ **او... با اشاره فهماند کمی صبر داشته‌باشند.** (مشفق‌کاظمی ۸۸) ۲. (اِ.) سخنی که به‌اختصار یا پوشیده و با رمز گفته شود: **خودت هم یک بار کتاب را باز کن که اگر اشاره و دستور دیگری هم هست، مکشوف گردد.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۹۷) ○ **حکیم به اشاره و ایما به دلالتِ مردم پرداخته.** (شوشتری ۲۸۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. اشاره (مِ. ۱) ←: **لب و چشم‌هاشان به‌هم اشاره‌هایی دارند.** (میرصادقی[۵] ۸۱) ۲. توجه کردن؛ ره‌نمون شدن؛ دلالت داشتن: **محتویات این نامه‌ها به اختلافات میان آن دو اشاره دارد.** ○ **این بیت به این آیه اشاره دارد.**

• ~ **رفتن** (مصـ.ل.) • اشاره شدن ←: **درضمن مرلومهٔ شریفه به اشتیاق و ملال خاطر اشاره‌ای رفته‌است.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) اشاره (مِ. ۱) ←: **بابا به من اشاره زد که برگردم خانه.** (← چهل‌تن[۱] ۵۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) از مطلبی به‌اختصار سخن

گفته شدن: **در کتاب قانون به این نکته اشاره شده‌است.** ○ **چنان‌که در گذشته اشاره شد، [بعد]از تمام شدن سرمای زمستان... رو به سبزه و صحرا و بیابان می‌گذاردند.** (شهری[۲] ۴۲۴/۳)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. اشاره (مِ. ۱) ←: **می‌خندیدند و به او اشاره می‌کردند.** (هدایت[۹] ۱۳۶) ۲. از مطلبی به‌اختصار سخن گفتن: **به‌طوری‌که اشاره کردم، کم‌کم خیالم قوّت گرفت.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۲۳) ○ **در این‌جا لابدم به چیزی اشاره کنم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴)

اشاره‌کنان 'e.-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحالِ اشاره کردن؛ با اشاره کردن. ← اشاره (مِ. ۱): **چینی... اشاره‌کنان گفت...** . (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۹)

اشاعت 'ešā'at [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اشاعه (مِ. ۱) ←: **گماشتگان... دست به اشاعتِ جور گشاده‌اند.** (وراوینی ۴۹)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اشاعه (مِ. ۲) ←: **خواهر او به‌هرنوع از هذیانات پری‌داران با او سخنی می‌گفت تا او اشاعت می‌کرد.** (جوینی[۲] ۸۳)

اشاعره 'ašā'ere [عر.: اشاعِرَة، جِ. اَشعَریّ] (اِ.) (ادیان) اشعری‌ها. ← اشعری (مِ. ۲): **در قرن سوم... اشاعره... بر معتزله... پیروز شدند.** (مطهری[۳] ۴۶)

اشاعه 'ešā'e [عر.: اشاعَة] (اِمصـ.) ۱. پراکندن؛ رواج دادن؛ شایع کردن: **هیچ بوق‌وکرنایی در اشاعهٔ اخبار به‌گرد پایش نمی‌رسید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۳۹) ۲. فاش کردن؛ اظهار کردن: **منظور ما... اشاره و ایمایی است نه اشاعه و اظهار.** (طالبوف[۲] ۲۶۸) ۳. (حقوق) اجتماعِ حقوق چند نفر بر مال معیّن؛ مق. اِفراز. نیز ← مشاع.

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) پراکنده کردن؛ گسترش دادن؛ رواج دادن: **ایرانیان، اسلام را در شبه‌قارهٔ هند اشاعه دادند.**

● **~ یافتن** (مصـ.ل.) رواج یافتن: **این فلسفه... درمیان مسلمین اشاعه یافت.** (مینوی[۲] ۱۸۲)

اشان، شان، ـشان -[']ešān, -šān (ضـ.) شان ← -[']ešān.

اشانتیون 'ešāntiyon [فر.: échantillon] (اِ.) ۱. نمونه‌ای مجانی از کالا، که برای تبلیغ عرضه می‌شود: **اشانتیونِ چند نوع ادکلن.** ○ **مقداری داروی اشانتیون به مطب دکتر آورد.** ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) مقدار کمی از چیزی: **از ظرف آجیل یک بادام به‌عنوان اشانتیون به من داد.**

اشباح 'ašbāh [عر.، جِ. شَبَح] (اِ.) ۱. شبح‌ها. ← شبح: **مردم [در] تاریکی مثل اشباح بودند.** (محمود[۲] ۱۲۸) ۲. (قد.) قالب‌ها؛ بدن‌ها؛ کالبدها: **توام اشباح و نظام ارواح به فکرت و حیرت متلاشی شدی.** (ابن‌فندق ۹)

اشبار 'ašbār [عر.، جِ. شِبر] (اِ.) (قد.) وجب‌ها. ← وجب: **این قصه از آن بیش است که به اشبارِ عبارت مساحتِ آن توان کرد.** (زیدری ۱۰۸)

اشباع 'ešbā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. طول‌وتفصیل: **سعی می‌کنم مطالب، اشباع و قصر و بلندی و کوتاهی... نداشته‌باشد.** (مستوفی ۱۹۴/۲) ○ **به یک اشارت... واقف گشتی و از اشباع و اطنابْ مستغنی گرداند.** (نصرالله‌منشی ۳۳) ۲. (زبان‌شناسی) تبدیل واکهٔ کوتاه به واکهٔ بلند، مانند تلفظ کردنِ افتادن 'oft-ād-an به‌صورت اوفتادن 'uft-ād-an: **اگر ماقبل... مضموم باشد، اشباع ضمه است: رو، مو، دود.** (مخبرالسلطنه ۵۰۴) ۳. (شیمی) حالتی از مایع که در آن، مایع نتواند مادهٔ بیش‌تری در خود حل کند.

● **~ شدن** (مصـ.ل.) پُر شدن: **تمام وقتم اشباع شده‌بود.** (شهری[۳] ۳۲۶) ○ **نسیم ملایمی که از روایح گل‌ها و بنفشه‌ها اشباع شده، ما را احاطه می‌کند.** (مسعود ۶۳)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. پُر کردن: **عشق خرسواری... جسم و جانم را اشباع کرده‌بود.** (شهری[۳] ۲۸۲) ۲. ارضا کردن: **زن حتماً باید... رغبت‌های جنسی [شوهر] را اشباع کند.** (مطهری[۴] ۲۸۲)

اشباع‌ناپذیر 'e.-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) سیری‌ناپذیر: **این اسفنج اشباع‌ناپذیر... پول مملکت را بیهوده به خود می‌کشید.** (قاضی ۴۳۸)

اشبال 'ešbāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مهربانی: به

کنف... سایهٔ اشفاق و سایهٔ اشبال او پناهید. (جرفادقانی ۱۹۴) ○ طریق اشفاق و اشبال من بر احوال عموم خدمتکاران، تو را مصور. (وراوینی ۶۱۲)

اشباه 'ašbāh [عر.، جِ. شِبه و شَبَه] (اِ.) مانندها؛ همانندان: اعتقادات باطنی به سِحر و جادو و اشباه آن. (← شهری[۱] ۴۶۹) ○محسود امثال و اشباه‌اند. (قائم‌مقام ۴۰۹) ○چون مرد را از کاری رنجی برسد... اشباه او را بر آن قیاس کند. (بخاری ۵۴)

اشبل 'ešbel (اِ.) (جانوری) تخم ماهی. ← تخم □ تخم ماهی.

اشبون 'ešbo(u)n [رو.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) اشپون ←.

اشبه 'ašbah [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شبیه‌تر؛ مانندەتر: و چنین خلیفه‌ای اشبه بود به یک رئیس‌جمهوری. (دهخدا[۲] ۲/۲۰۶) ○ اوضاع اشبه به‌گود زورخانه. (مخبرالسلطنه ۳۴۹) ۲. شبیه‌ترین: علی‌اکبر اشبه خلایق بود به پیغمبر (ص).

اشپش 'ešpeš [= شپش] (اِ.) (قد.) (جانوری) شپش ←: وآن‌که در انبار ماند و صرفه کرد/ اشپش و موش و حوادث‌هاش خورد. (مولوی[۱] ۱/۱۳۷)

اشپشه 'ešpeše [= شپشه] (اِ.) (قد.) (جانوری) شپشک ←: به‌واسطهٔ نم گندم و جو و غیر آن، پای‌دار نماند و اشپشه و کِرم در وی افتد. (ابونصری ۶۵)

اشپل 'ešpel (اِ.) (جانوری) تخم ماهی. ← تخم □ تخم ماهی: اشپلِ ماهی بخارکرده. (قائم‌مقام ۵۶)

اشپون 'ešpo(u)n [رو.] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ۱. طول سطر کامل در حروف‌چینی که در قطع‌های مختلف، متفاوت است. ۲. جایی که سطرِ کامل و بدون تورفتگی شروع می‌شود؛ سراشپون.

اشپیختن 'ešpixt-an (مصـ.م.، بمـ.: اشپیز) (قد.) پراکندن؛ افشاندن؛ پاشیدن: .../ زاغ سیه بر دو بال غالیه اشپیخته. (منوچهری[۱] ۱۷۹)

اشپیز 'ešpiz (بمـِ. اشپیختن) (قد.) ← اشپیختن.

اشپیل 'ešpil [؟] (اِ.) (فنی) میخی دوشاخه که از سوراخی در بدنهٔ پیچ می‌گذرد و مانع باز شدن مهره یا درآمدن محور می‌شود.

اشتاب 'eštāb [= شتاب] (اِمصـ.) (قد.) شتاب ←: که این باره را نیست پایابِ اوی/ درنگی شود شیر زِاشتاب اوی. (فردوسی[۳] ۴۰۳)

اشتات 'aštāt [عر.، جِ. شَتّ] (صـ.) (قد.) پراکنده. ◊ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: به جمعِ اشتاتِ غزلیات نپرداخت. (محمدگل‌اندام: حافظ[۱] قو)

اشتاد 'aštād (اِ.) (قد.) ۱. (گاهشماری) روز بیست‌وششم از هر ماه شمسی در ایران قدیم: اشتادروز و تازه ز گل بوستان/ ای دوست می ستان ز کفِ دوستان. (مسعودسعد[۱] ۹۵۲) ۲. در فرهنگ ایران قدیم، فرشته‌ای که موکل بر روز اشتاد است: سروش و رام و دین، بهرام و اشتاد/ به چینود پل کنندش خرّم و شاد. (زرتشت‌بهرام‌پژدو: ارداویراف‌نامه ۱۰۹: جهانگیری ۲/۲۱۵۰ح.)

اشتالنگ 'eštālang [= شتالنگ] (اِ.) (قد.) شتالنگ ←: مازیار گفت در هردو اشتالنگ... این اسب هیچ مغز نیست. (مینوی: هدایت[۷] ۵۹ح.)

اشتباک 'eštebāk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌هم پیوستن؛ پیوستگی: این اجتماع الاهی و اشتباک ربانی... انتظام یافت. (قطب ۱۸۴) ○ امرا و ارکان دولت به‌وسیلت... اشتباک قرابت شفیع شدند. (جوینی[۱] ۲/۳۷)

اشتباه 'eštebāh [عر.] (اِمصـ.) ۱. تصور خلاف واقع از چیزی: اشتباه است اگر فکر کنیم زمینْ مرکز عالم است. ۲. (اِ.) خطا؛ لغزش: همکاری با آنها اشتباه بود. ○ نوشتهٔ شما بدون‌اشتباه است. ○ بدون هیچ‌گونه مکث و اشتباهی، از بیت آخر شروع کرده به بیت اول ختم می‌کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۷) ۳. (صـ.) (گفتگو) نادرست؛ غلط: جواب اشتباه.

○ ~ **داشتن** ۱. خطا و لغزش داشتن: ورقهٔ امتحانیِ او خیلی اشتباه داشت. ۲. (قد.) همانندی و شباهت داشتن: فلکی، مهی، ندانم، به چه کنیتت بخوانم/ به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟ (سعدی[۴] ۵۹۷)

• ~ **درآمدن** (مصـ.ل.) به نتیجه‌ای نادرست

انجامیدن: همهٔ حساب‌هایی که کرده‌بودم، اشتباه درآمد. ○همهٔ فکرهایم اشتباه درآمد.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) رخ دادن خطا و لغزش درمورد کسی یا چیزی: اشتباه شده، نمرهٔ من بالاتر است.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. تصور نادرست داشتن از چیزی: گمان می‌کنند که من ناخوشم، ولی اشتباه می‌کنند. (هدایت[5] ۱۶) ۲. (گفتگو) مرتکب خطا شدن: در حلِّ مسئلهٔ فیزیک اشتباه کردم. ۳. (مصـ.م.) • اشتباه گرفتن ←: فرانسویان... [سینه] را با... اشتباه می‌کرده‌اند. (هدایت[6] ۹۶)

▫ ~ِ **کسی را گرفتن** او را متوجه خطایش کردن: رونوشت مقاله‌ام را به او دادم تا اشتباهم را بگیرد.

• ~ **گرفتن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) کسی یا چیزی را به‌جای دیگری پنداشتن: اشتباه گرفته‌اید، من آن شخصی که شما می‌خواهید، نیستم.

▫ ~ِ **لپی** (گفتگو) (مجاز) ۱. تلفظ غیرارادی لفظی به‌جای لفظی دیگر، یا اشتباه در معنای کلمه‌ای: برهختن به‌معنی برکشیدن و ادب‌کردن آمده، تصور نشود که اشتباه لپی است. (هدایت[6] ۹۰) ۲. هرنوع اشتباه جزئی معمولاً مربوط به گفتار یا نوشتار: سرمنشأ این اشتباه لپی و عمدی عجیب، همان رفقا... بوده‌اند. (جمال‌زاده[2] ۱۵۵)

▫ ~ِ **لفظی** خطا کردن در حرف زدن: جدی نگیرید، این فقط یک اشتباه لفظی بود.

▫ **از ~ درآوردنِ کسی** او را متوجه خطایش کردن؛ تصور و فکر غلطِ او را ازبین بردن: نگاهِ مضطربش... مرا از اشتباه درآورد. (آل‌احمد[4] ۱۸۱)

▫ **به~ انداختن کسی را** او را دچار خطا و لغزش کردن: متأسفانه... هرکدام از شما دیگران را به‌اشتباه انداخته و خود نیز در اشتباه هستید. (جمال‌زاده[17] ۱۲۶)

اشتباهاً 'eštebāh.an [عر.] (قـ.) ازروی خطا و لغزش؛ به‌خطا؛ اشتباهی: کفش قاضی را... اشتباهاً... پوشیده و رفته‌است. (مینوی[1] ۱۸۴)

اشتباه‌کاری 'eštebāh-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) خطاکاری؛ لغزش: کسی به اشتباه‌کاری نمی‌توانست در آن دستگاه کاری بگذراند. (افضل‌الملک ۵۱) ○ پولتیک... یعنی تزویر، دروغ، اشتباه‌کاری. (حاج‌سیاح[1] ۳۶۸)

اشتباهی 'eštebāh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اشتباه) (گفتگو) ۱. دارای اشتباه؛ مغلوط؛ عوضی: چرا آدرسِ اشتباهی به من داده‌اید؟ ○ نمرات اشتباهی را در فهرست تصحیح کنید. ۲. (قـ.) ازروی خطا و لغزش؛ به‌خطا: جمعهٔ آینده به خانهٔ دوستی دعوت شده‌بودم، اشتباهی این جمعه رفتم. ○ اشتباهی به‌دنیا آمده‌ام. (هدایت[4] ۲۶)

☜ • ~ **گرفتن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) (گفتگو) ← اشتباه • اشتباه گرفتن: ببخشید، مثل‌این‌که اشتباهی گرفته‌ام. (مدرس‌صادقی ۱۵۶) ○ من نمی‌دانستم، اشتباهی گرفتم. (هدایت[4] ۴۶)

اشتداد 'eštedād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شدت گرفتن؛ شدت: استیلای غرور و اشتداد حرص و آز. (شیرازی ۲۹)

اشتر 'aštar [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن مفاعیلن به فاعلن تغییر یافته‌باشد.

اشتر 'oštor [= شتر] (اِ.) (قد.) (جانوری) شتر ←: اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب / ... . (سعدی[2] ۹۷)

☜ ▫ ~ِ **بُختی** (قد.) شتر تیزرو: اشتران بختی‌ام اندر سبق / ... . (مولوی[1] ۳۹۴/۳)

اشتراط 'ešterāt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مشروط کردن چیزی به چیز دیگر؛ شرط کردن: چه جای این اشتراط و احتیاط است؟ (وراوینی ۵۷۷)

اشتراک 'ešterāk [عر.] (اِمصـ.) ۱. شریک شدن؛ شرکت: اشتراک همه در این کار، باعث موفقیت است. ○به‌عنوان... انسانیت و اشتراک در حقوق باید از دیگران دفاع بکنند. (حاج‌سیاح[1] ۴۲۳) ۲. توافقی برای خرید یا استفاده از چیزی یا دریافت منظم چیزی، مانند روزنامه، مجله،

برق، تلفن، و مانند آنها؛ آبونمان. **۳.** (اِ.) حق اشتراک. ← حق ◻حق اشتراک: **اشتراک این مجله را کی پرداخت کردی؟** **۴.** (اِمص.) مشترک بودن در ویژگی‌هایی؛ شباهت. ← ● اشتراک داشتن (مِ. ۲) **۵** **(منطق)** مشترک بودن دو یا چند امر در مفهوم: **نفس به اشتراک اسم، شامل است چند معنی مختلف را.** (خواجه‌نصیر ۵۶)

☜ ◻ ~ **پیدا کردن** موافق و هم‌دل یا هم‌عقیده شدن: **در این امر اشتراک پیدا کرده‌بودند که... در عزای... شرکت جویند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۵)

◻ ~ِ **چند مجموعه** (ریاضی) مجموعه‌ای که اعضای آن در تک‌تک آن چند مجموعه وجود داشته‌باشند. ☐ علامت آن ∩ است که بین آن چند مجموعه قرار می‌دهند.

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) شرکت دادن؛ شریک کردن: **آنان را نیز در ساختن مسجد اشتراک دادند.**

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** شریک بودن؛ همکار بودن؛ شرکت داشتن: **آنان نیز در انتشار روزنامه اشتراک داشتند.** **۲.** شبیه بودن: **این دو کتاب ازجهتی باهم اشتراک دارند.**

◻ ~ِ **لفظی** (منطق) به‌کار بردن لفظی واحد برای چند معنی: **حق، به خدا... می‌گویند و بر کلام صادق نیز اطلاق می‌کنند برسبیل اشتراک لفظی.** (قطب ۵۵۰)

◻ ~ِ**مساعی** همکاری: **میانِ من و همهٔ نیکان این کشور به‌واسطهٔ اشتراک‌مساعی در خیر عامه مناسباتی هست.** (فروغی[۳] ۱۳۰)

اشتراکی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اشتراک، ق.) **۱.** با شراکت هم؛ باهم: **من و خواهرم اشتراکی یک خانه خریدیم.** **۲.** (صنـ.) **(اقتصاد)** ویژگی سیستم اقتصادی مبتنی بر مالکیت جمعی. **۳.** معتقد به مالکیت جمعی: **مسلک اشتراکی.**

☜ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** دیگران را در مالکیتِ کسی یا چیزی شریک کردن: **بلشویک‌ها... می‌خواهند زنِ آدم را اشتراکی کنند.** (← محمود[۲] ۲۲۵) **۲.** **(اقتصاد)** تبدیل کردنِ مالکیت‌های فردی به مالکیت جمعی.

اشتربان 'oštor-bān [= شتربان] (صـ.، اِ.) (قد.) شتربان ←: **اشتربان را سرد نباید گفتن.** (ابوسعید: محمدبن‌منور[۱] ۱۳۱)

اشترتوپی 'eštertupi [از آلمـ.: Sterotype] (اِ.) **(چاپ‌ونشر)** طریقهٔ ساختن لوحهٔ یک‌پارچهٔ فلزی ازروی یک یا چند صفحهٔ حروف‌چینی‌شده برای استفاده در ماشین چاپ.

اشترخار 'oštor-xār (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** خارشتر ←.

اشترخوار 'o. (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** خارشتر ←.

اشترخواره 'o.-e (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** خارشتر ←: **ایشان را طعامی آرند... و آن نوعی است از خار که آن را اشترخواره گویند.** (جرجانی[۱] ۷۴/۳)

اشتردل 'oštor-del [= شتردل] (صـ.) (قد.) (مجاز) **۱.** کینه‌ورز: **بهار آمد و جان حسود اشتردل/ به سبزهٔ سر خنجر رَوَد به‌سوی کنام.** (ظهیرفاریابی: لغت‌نامه[۱]) **۲.** ترسو؛ بزدل: **عقل را با عشق کاری نیست زودش پنبه کن/ تا چه خواهی کرد آن اشتردل جولاه را.** (نجم‌رازی[۱] ۶۰)

اشترزهره 'oštor-zahre (صـ.) (قد.) (مجاز) ترسو: **روز عیدت فرخ و بدخواه اشترزهره‌ات/ پای در پای سمند سرکشت قربان شده.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۶۰۲؛ فرهنگ‌نامه ۱۴۷/۱)

اشترغاز 'oštor-qāz [= شترغاز] (اِ.) (قد.) **(گیاهی)** ریشهٔ انگدان. ← ریشه ◻ریشهٔ انگدان: **بس‌که دادند مر تو را این قوم/ بدل گاو روغن اشترغاز.** (سنایی[۲] ۳۰۰) ○**مرو، شهری بزرگ است و... از وی پنبهٔ نیک و اشترغاز... خیزد.** (حدودالعالم ۹۴)

اشترک 'oštor-ak (مصغِ. اشتر، اِ.) (قد.) **۱.** شتر کوچک: **بی‌چاره آن اشترک که بار بسیار است بر او.** (عطار: تذکرةالاولیا: لغت‌نامه[۱]) **۲.** موج آب: **روان شد سیاهِ پرآشوبِ سیل/ در آن اشترک اُشتران خیل‌خیل.** (هاتفی: لغت‌نامه[۱])

اشترگربه 'oštor-gorbe [= شترگربه] (صـ.) (قد.) (مجاز) شترگربه ←.

اشترمرغ 'oštor-morq [= شترمرغ] (اِ.) (قد.) (جانوری) شترمرغ ←: عجیب‌تر آن است که اشترمرغ، جمرات آتش به حلق فروبَرَد. (بحرالفوائد ۴۰۰)

اشتروار 'oštor-vār [= شتروار] (اِ.) (قد.) شتروار ←: جز او از خسروان هرگز که دادمست/به یک ره پنج اشتروار دینار؟ (فرخی[۱] ۱۴۴)

اشتری 'aštar-i [عر.فا.] (صنـ.، اِ.) (موسیقی‌ایرانی) لحنی که در دستگاه شور نواخته می‌شود.

اشتعال 'ešte'āl [عر.] (اِمصـ.) ۱. شعله‌ور شدن؛ شعله‌وری: پرده گُر گرفته... اشتعال هرچه‌زیادتر گردید. (شهری[۳] ۱۱۱) ۲. (مجاز) هیجان شدید روانی: جوان... مدام در جوش‌وخروش و اشتعال و التهاب است. (جمال‌زاده[۲] ۱۶۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) شعله‌ور بودن: سه روز نایرهٔ جدالْ فیمابین آنها اشتعال داشت. (شیرازی ۳۴)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) شعله‌ور شدن: تا برفروختی رخ بخت اندر این بساط/ در جان دشمن تو بلا یافت اشتعال. (بهار ۴۸)

اشتغال 'ešteqāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. مشغول شدن؛ پرداختن به کاری: ترغیبش کرد که از اشتغال به علم تن نزند. (فروغی[۳] ۱۵۲) ۲. مشغول بودن؛ گرفتاری: خلیفه باید... نماز جمعه به‌جا بیاورَد و درصورت اشتغال، جانشین بگمارَد. (← شهری[۲] ۴۰۵/۱) ۳. (اِ.) شغل؛ پیشه: جد پدریم... هرگز به کسوت و اشتغال روحانی نرفته‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۴۸) ۴. (اِمصـ.) سرگرمی: زمستان... مردم بیش‌تر به لانه‌های خود می‌خزیدند، و اشتغال زیر سقف، از نوع تخته‌کشی... ازنو شروع می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۸۱) ○ از بالای آن در دامنهٔ برف، سرسره ساخته در این اشتغالْ ذوقی داشتیم. (مخبرالسلطنه ۳)

□ ~ِ **اتفاقی** (اقتصاد) اشتغالِ موردی، بدون ساعت کار و دست‌مزد منظم.

□ ~ِ **تام** (اقتصاد) □ اشتغالِ کامل ←.

□ ~ِ **خاطر** (مجاز) دل‌مشغولی؛ دل‌واپسی: این واقعه، مدتها مایهٔ اشتغالِ خاطرِ او شده‌بود.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مشغول بودن: در محضر استادی به مطالعهٔ کتابِ شرح کبیر اشتغال داشتند. (اقبال[۲] ۶) ○ با جدیت مخصوصی به کار اشتغال داشت. (هدایت[۹] ۱۰)

□ ~ِ **کاذب** (اقتصاد) پرداختن به شغلِ کاذب. نیز ← شغل □ شغلِ کاذب: امروزه کوپن‌فروشی یک اشتغالِ کاذب است.

□ ~ِ **کامل** (اقتصاد) اشتغال نیروی انسانیِ آمادهٔ کار با کمترین حد بی‌کاری، یا بی‌کاری براثر عوامل غیراقتصادی.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • اشتغال ورزیدن ↓: به لذتی مشروعه اشتغال خواهیم کرد. (جامی[۸] ۲۳۳)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) مشغول شدن؛ پرداختن: در دارالعلم‌های ما به مطالعات... اشتغال می‌ورزیدند. (فروغی[۳] ۹۳) ○ می‌باید... بانهایت استظهار به خدمت‌گزاری اشتغال ورزد. (غفاری ۵۴)

اشتغال‌زا 'e.-zā [عر.فا.] (صف.) ویژگی هرنوع فعالیت اقتصادی، صنعتی، و مانند آنها، که ایجاد شغل کند: برنامه‌های اشتغال‌زای دولت.

اشتغال‌زایی 'e.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) به‌وجود آمدن شغل: صنعتِ فرش، باعث اشتغال‌زایی است.

اشتقاق 'ešteqāq [عر.] (اِمصـ.) (زبان‌شناسی) ۱. ساختن کلمه‌ای براساس کلمهٔ دیگر، مثلاً ساختن «گفتار» براساس «گفت». ۲. در دستورزبان، ساختن کلمه با بن فعل. ۳. ریشه‌شناسی ←: وجه‌تسمیه‌های عامیانه‌ای که محققین ایران بدون علم به قواعد اشتقاق... می‌ساخته‌اند. (مینوی: هدایت[۷] ۳۶ح.) نیز ← جناس □ جناسِ اشتقاق.

اشتقاقی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اشتقاق) (زبان‌شناسی) مربوط به اشتقاق. ← اشتقاق (مِ. ۱): تکواژ اشتقاقی.

اشتلم 'oštolom (اِمصـ.) ۱. لاف پهلوانی زدن؛ رجزخوانی دربرابر حریف: معرکهٔ اشتلم گرم می‌شد و ازهرسو هیاهو برمی‌خاست و... شاهین رجز می‌خواند. (جمال‌زاده[۱] ۸۲) ۲. تندی و خشونت

همراه‌با دادوفریاد: مذاکرهٔ بین طرفین... هرچه بیش‌تر پیش می‌رفت، اشتلم یک طرف و مجادلهٔ طرف دیگر زیادتر می‌شد. (مستوفی ۳۰۳/۲) ○ شتربان، اشتلمی آغاز نهاد. (وراوینی ۵۱۰)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) تندی و خشونت کردن؛ دادوفریاد کردن: برادرم... او را ملاقات کرده، قدری اشتلم و عربده کرده‌بود. (نظام‌السلطنه ۱۷۷/۱) ○ کُردی خرکی به کعبه گم کرد/ در کعبه دوید و اشتلم کرد. (نظامی[۲] ۵۳) ○ چون رسولان بدان مغروران رسیدند... بسیار اشتلم کردند. (بیهقی[۱] ۱۴۰)

اشتلم‌کنان 'o.-kon-ān (ق.) درحال دادوفریاد کردن: هنوز سخن برهمن به‌پایان نرسیده‌بود که یک نفر یهودی... اشتلم‌کنان به‌سخن آمده، گفت... . (جمال‌زاده[۱۷] ۱۱۹)

اشتمال 'eštemāl [عر.] (اِمصـ.) مشتمل بودن؛ شامل بودن؛ فراگیری: ترجمه‌ای جدید که ازحیث اشتمال بر مضامینِ اصل... به کمال نزدیک‌تر است. (مینوی[۲] ۲۹۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) شامل بودن؛ متضمن بودن: تاریخ بیهقی اشتمال دارد بر بخشی از وقایع عهد غزنوی.

اشتود 'o('a)štavad (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) روز دوم از خمسهٔ مسترقه. ← خمسه ◘ خمسهٔ مسترقه.

اشتها 'eštehā [عر.: اشتهاء] (اِمصـ.) ۱. میل به خوردنِ غذا و مانند آن: او با اشتهای هرچه‌تمام‌تر، دودستی میوه را گرفت. (هدایت[۹] ۱۶۸) ○ با اشتهای تمام، شام خوردم. (مشفق‌کاظمی ۶۶) ۲. (قد.) میل و رغبت؛ خواست: تو اگر پادشاه نباشی، چنان‌که اشتهای تو باشد، همی‌کن. (عنصرالمعالی[۱] ۹۵)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. میل داشتن به خوردن: شام... چیز مختصری خورده‌اند... تا برای خوردن سحری اشتهای بیش‌تری داشته‌باشند. (← شهری[۲] ۳۰۹/۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) زیاده‌طلب بودن؛ بیش‌تر خواستن: عجب اشتهایی دارد، می‌خواهد همهٔ منافع را به‌جیب بزند.

◘ ~ **راکور کردن** (گفتگو) (مجاز) باعثِ بی‌میلی به خوردنِ چیزی شدن: دست‌های کثیفِ کبابی، اشتها را کور می‌کند. ○ چرا نمی‌خوری؟ عاشقی اشتهایت را کور کرده‌است. (پزشک‌زاد ۲۱۷)

◘ ~ِی **کسی باز شدن** (گفتگو) (مجاز) میل و رغبت پیدا کردنِ او به خوردن: مثل‌این‌که دوباره اشتهایش باز شده و می‌خواهد چیزی بخورَد.

◘ ~ِی **کسی را تیز کردن** (گفتگو) (مجاز) میلِ خوردن را در او برانگیختن: چلویی هیچ‌وقت اشتهای مرا تیز نمی‌کرد، با پشت‌دری‌ها و درهای بسته‌اش. (آل‌احمد: پنج‌داستان ۳۱: نجفی)

◘ **از ~ افتادن** (گفتگو) (مجاز) بی‌میل شدن به خوردن: براثر بیماری به‌کلی از اشتها افتاده.

◘ **به ~ (سرِ ~) آمدن** (گفتگو) (مجاز) تمایل پیدا کردن به خوردن: با دیدن غذاهای رنگارنگ، ازنو به‌اشتها آمد. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۳) ○ ازنو سرِ اشتها آمد. (جمال‌زاده[۵] ۷۸/۲)

اشتهاآور 'e.-'āvar [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه ایجاد میل و رغبت به خوردن می‌کند: خوردن دوسه قاشق آب گشنیز با شکر، اشتهاآور... است. (← شهری[۲] ۴۲۲/۵)

اشتهاانگیز 'eštehā-'angiz [عر.فا.] (صف.) اشتهاآور ↑: لقمهٔ اشتهاانگیز. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۵)

اشتهار 'eštehār [عر.] (اِمصـ.) شهرت؛ معروفیت: با همهٔ اشتهار به... بی‌سوادی، آدم بی‌فهمی نیست. (← اسلامی‌ندوشن ۱۸۵) ○ اشتهار او به‌قدری است که کتاب‌ها در شرح‌حال او... نوشته شده. (← حاج‌سیاح[۱] ۲۸۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) معروف بودن؛ شناخته‌شده بودن؛ مشهور بودن: کلماتی... از فرانسوی‌ها گرنتیم که دربین عامه اشتهار دارد. (فروغی[۱] ۸۵)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) مشهور شدن؛ معروفیت یافتن: همین املاک است که بعدها به اراضیِ مأمونی اشتهار یافت. (مینوی: هدایت[۷] ۲۶)

اشتیاق 'eštiyāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. رغبت بسیار؛

شوق؛ آرزومندی: اغلب وقتی‌که تنها بود، ممکن بود... شور و اشتیاق او را از این مدار بیرون بیندازد. (علوی[۲] ۱۲۷) ○ تو پرده پیش گرفتی و زاشتیاقِ جمالت/ ز پرده‌ها به‌درافتاد رازهای نهانی. (سعدی[۴] ۶۱۸) **۲.** (تصوف) کشش و مجذوب شدن عاشق به معشوق: سینه خواهم شرحه‌شرحه از فراق/ تا بگویم شرح دردِ اشتیاق. (مولوی[۱] ۱/۳)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) آرزومند بودن؛ مشتاق بودن: اشتیاق دارم که هرچه‌زودتر شما را ببینم.

اشجار 'ašjār [عر.، جِ. شَجَر] (اِ.) (قد.) درختان: در دو طرف خیابان، باغات و اشجار و انهار بود. (← حاج‌سیاح[۲] ۱۰۲) ○ باغ‌وراغ بپیراستند و انهار به اشجار بیاراستند. (وراوینی ۱۱۸)

اشجان 'ašjān [عر.، جِ. شَجَن] (اِ.) (قد.) غم‌ها: در اسجانِ اشجانْ محبوس و از حیات و لذات مأیوس. (دقایقی: گنجینه ۱۲۵/۳) ○ باغ... آشیانه‌های غموم و اشجان شده‌است. (وطواط[۲] ۱۴۰)

اشجع 'ašja' [عر.] (صـ.) (قد.) شجاع‌تر؛ دلیرتر؛ دلیرترین: در آن‌که اشجع و اعقل بوده، همواره به‌نظرِ سرکردگی و قضاوت می‌دیده‌اند. (دهخدا[۲] ۱۹۷/۲)

اشخار 'ašxār [آرا.] (اِ.) (قد.) سنگ قلیا؛ شخار ←: اگر آب مازو و... اشخار... از هریک جزوی جمع کند و به آن بنویسد، خطی سبز از هرچیز خوب‌تر آید. (حلیة‌الکتاب: کتاب‌آرایی ۵۰۴) ○ از دویین و نواحی آن اشنان خیزد... و همچنین اشخار. (ابن‌فندق ۲۸۰)

اشخاص 'ašxās [عر.، جِ. شَخص] (اِ.) **۱.** انسان‌ها؛ افراد؛ کسان: بهشت و دوزخ در خود اشخاص است. (هدایت[۴] ۱۲) **۲.** (قد.) تن‌ها؛ بدن‌ها: اکنون در گورند و اشخاص و اعضای ایشان... ازهم فروشده‌است. (غزالی ۶۱۷/۲)

◻ ~ِ **حقوقی** (حقوق) ← شخص ◻ شخص حقوقی.

◻ ~ِ **حقیقی** (حقوق) ← شخص ◻ شخص حقیقی.

اشخاص 'ešxās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) از وطن دور کردن؛ تبعید: موسی را برسبیل اِشخاص به بغداد آوردند. (جوینی[۱] ۱۴۷/۳)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) روانه کردن: سلطان اَشخاص را در طلب او اِشخاص کرد. (جرفادقانی ۳۵۵)

اشد 'ašad[d] [عر.: اشدّ] (صـ.) **۱.** شدیدترین؛ سخت‌ترین: متهم، به اشدِ مجازات محکوم شد. ○ اشدِ مجازات را که مرگ بود، متحمل گردید. (← شهری[۱] ۳۳۵) **۲.** شدیدتر؛ سخت‌تر: همین سخن را اشد بر این تحویل داد. (قائم‌مقام ۸) **۳.** محکم‌تر: محروم را رکنِ اشد باشید. (فرهادمیرزا: ازصباتانیما ۱۵۸/۱)

اشد 'ašod[d] [عر.: اشدّ] (اِ.) (قد.) توانایی و نیروی انسانی درمیان سال‌های هجده تا چهل سالگی: تا شما به اشُد خود رسید، یعنی به کمال خلق و تمام عقل. (ابوالفتوح ۷۳/۸)

اشر 'ašer [عر.] (صـ.) (قد.) مغرور؛ متکبر: آن اشر چون جفت آن شاد آمدی/ پنج‌ساله قصه‌اش یاد آمدی. (مولوی[۱] ۴۲۲/۳)

اشراب 'ešrāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) سیراب شدن؛ بهره گرفتن: ابن‌المقفع از مجموع سایر کتب و اسناد... اشراب شده. (مینوی[۲] ۱۵)

اشرار 'ašrār [عر.، جِ. شَریر] (صـ.، اِ.) بدکاران؛ تبهکاران: مردی را دیدم که یک دسته از اشرار... به‌جانش افتاده‌اند. (جمال‌زاده[۱۱] ۵۱) ○ مال و جان خود را ازدست اشرار... درمعرضِ فنا دیدند. (افضل‌الملک ۴)

اشراف 'ašrāf [عر.، جِ. شَریف] (اِ.) بزرگان؛ بلندپایگان: تمام وجوه و اعیان و اشراف... حاضر بودند. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۳) ○ به ملازمتِ اشرف و خدمت اشراف... محل اعتماد شاهانه بود. (اسکندربیگ ۸۲۸)

اشراف 'ešrāf [عر.] (اِمصـ.) **۱.** از بالا به پایین دید داشتن. ← ◻ اِشراف داشتن به جایی: به‌خاطر اِشرافِ همسایه به خانه‌اش، از او شکایت کرد. **۲.** (مجاز) آگاهی؛ اطلاع: کسی را که اِشراف بر ضمایر بندگان خدای... بُوَد، مرا با وی برگِ مناظره نبُوَد. (محمدبن‌منور[۱] ۷۱) **۳.** (اِ.) (دیوانی) دیوان اِشراف. ← دیوان ◻ دیوان اِشراف. **۴.** (اِمصـ.) (دیوانی) شغل کسی‌که در رأس دیوان اِشراف، یا

در رأس اِشرافِ یکی از نواحی بود: اِشراف بلخ که بدو داده‌بودند، بازستدند. (بیهقی[1] ۴۰۵)
□ ~ بر ضمایر (تصوف) آگاهی از باطن اشخاص. ← فراست (مِ. ۳).
□ ~ پیدا کردن تسلط و آگاهی یافتن: کارگران به‌سرعت بر موقعیت خود اِشراف پیدا کردند.
• ~ دادن (مصـ.ل.) امکان دادن به کسی، که بتواند از بالا به پایین نگاه کند: مرا اِشراف دادند بر دوزخ. (جامی[8] ۲۷۸)
□ ~ داشتن بر چیزی به‌طور کامل مطّلع بودن از آن؛ تسلط داشتن بر آن: ابن‌سینا بر همهٔ علوم زمان خود اِشراف داشت.
□ ~ داشتن به جایی بالاتر بودن از آن به‌طوری‌که بتوان آن‌جا را دید: پنجره به حیاط همسایه اِشراف دارد. ○ ساختمان‌ها در وسط قرار گرفته... که از چهار طرف اِشراف داشته‌باشد. (شهری[2] ۱۹۶/۳)
اشرافانه 'ašrāf-āne [عر.فا.] (صـ.) ۱. درخور و مناسبِ اشراف: زندگی اشرافانه. ۲. (ق.) مانند اشراف: اشرافانه سر را حرکت می‌دهیم. (مسعود ۹)
اشرافی 'ašrāf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اشراف) ۱. درخورِ اشراف: همیشه در عالم خیال، داشتنِ یک زندگی مرفه اشرافی را مجسم می‌کنند. (شاهانی ۱۴۲) ۲. (مجاز) مجلل؛ باشکوه: اتومبیل اشرافی، خانهٔ اشرافی.
اشرافیت 'ašrāf.iy[y]at [عر.: اشرافیّة] (اِمصـ.) ۱. زندگی مطابق با روش و رسوم اشراف: عرب‌های شرقی قهوه می‌خورند به اشرافیت عربِ «بَدْو». (آل‌احمد[2] ۱۵) ۲. (اِ) طبقهٔ ثروت‌مند و صاحب نژاد والا و مقام و احترام: اشرافیت فرانسه با انقلاب مخالفت می‌کرد.
اشراق 'eŝrāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. تابش؛ درخشش؛ نورافشانی: محبت آن برادر، چون ایام بهار است، هر روز در تزاید و اشراق است. (مولوی[4] ۱۴۳) ○ اشراقِ نورِ مشارقِ صمدیت در مشکات... متجلی شود. (روزبهان[1] ۹۵) ۲. (اِ.) (مجاز) روشنی؛ نور: گاهی بعضی اشراق‌ها یک‌دفعه بر ذهن می‌تابند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۶) ○ قمر... اشراقِ خود در آن‌جا افکند. (شوشتری ۳۸) ○ ماه ناگه برآمد از مشرق/ مشرقی کرد خانه از اشراق. (انوری[1] ۲۶۹) ۳. (اِمصـ.) (فلسفه) شناختِ حقیقت ازطریق ذوق و کشف‌وشهود؛ فلسفهٔ اشراق؛ حکمتِ اشراق.
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) تابیدن؛ درخشیدن: اسرار فر ایزدی از اساریرِ جبهتِ او اشراق کردی. (وراوینی ۹۵)
اشراقی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اشراق) ۱. مربوط به اشراق: اندیشهٔ اشراقی، فلسفهٔ اشراقی. ۲. (فلسفه) ویژگی آنچه ازطریق ذوق و کشف‌وشهود دریافت می‌شود: علومِ اِفاضی و اشراقی... درنتیجهٔ تهذیب نفْس... بر قلب سالکانِ راهْ سرازیر می‌شود. (مطهری[3] ۹۵) ۳. (فلسفه) پیرو فلسفهٔ اشراق: حکیم اشراقی، فیلسوف اشراقی.
اشراقیون 'eŝrāq.iy[y].un [عر.: اشراقیّون، جِ. اشراقیّ] (اِ.) (فلسفه) پیروانِ فلسفهٔ اشراق.
اشراک 'eŝrāk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شریک قرار دادن (برای خدا): گفت با امرِ حقم اِشراک نیست/گر بریزد خونم امرش، باک نیست. (مولوی[1] ۶۱/۲)
اشربه 'ašra(e)be [عر.: اشربَة، جِ. شَراب] (اِ.) مایعات قابل‌آشامیدن؛ نوشیدنی‌ها؛ مقِ. اطعمه: نه به اشربه‌شان لب زدم و نه به اغذیه‌شان. (هدایت[1] ۱۸ مقدمه) ○ اطعمهٔ خوش‌مذاق و اشربهٔ خوش‌گوار ترتیب و ترکیب کردند. (وراوینی ۶۹۱)
اشرف 'ašraf [عر.] (صـ.) ۱. گران‌مایه‌تر؛ شریف‌تر. ۲. (احترام‌آمیز) عنوانی برای اشخاص بزرگ و یا اماکن مقدس: حضرتِ اشرف، نجفِ اشرف. ○ شاه‌زادهٔ آزادهٔ اشرف و افخم... بر بالش زربفت تکیه داده‌بود. (جمال‌زاده[11] ۶۵) ۳. شریف‌ترین؛ والاترین: نوع انسان، اشرف انواع گشت که علتِ ابداع بود. (قائم‌مقام ۳۶۵) ۴. (قد.) بالاتر: قدم لطف از دایرهٔ عالم خویش بیرون نهادند و به جانب اشرف ترقی کردند. (نظامی‌عروضی ۱۰)
□ ~ مخلوقات (مجاز) برترینِ آفریده‌ها؛ انسان: از مرتبهٔ حیوانیِ صِرف بگذرد و خود را به‌واقعی

اشرف مخلوقات بسازد. (مینوی[۳] ۲۳۳) ◊ با طنز نیز به‌کار می‌رود: این اشرفِ مخلوقات، کی توانسته با دیگر موجودات هم‌صدا شود؟ (آل‌احمد[۷] ۸۳)

اشرفی 'ašraf-i [عر.فا.] (اِ.) ۱. (گیاهی) گلی با گل‌برگ‌های پهن زردرنگ و انتهای دندانه‌ای که دراطراف مرکزی زردرنگ قرار گرفته‌اند. ۲. (گیاهی) گیاه این گل. ۳. (منسوخ) سکهٔ طلا که تا دورهٔ پهلوی در ایران رواج داشته‌است: بعداز غذا هریک، یک اشرفی زردِ عیدی می‌گیرند. (افضل‌الملک ۱۵۰) ○ پنج‌هزار اشرفی منقود... به‌رسم هدیهٔ موعود، نامزدِ مجلس شریف آن حضرت فرمود. (نظامی‌باخرزی ۱۸۳)

اشرق‌ومشرق 'ašreq-o-mašreq [از عر.فا.عر.] (اِ.) (عامیانه) (مجاز) سرتاسر؛ همه‌جا: اشرق‌ومشرق دنیا را دیده‌ام.

اشعار 'aš'ār [عر.، جِ. شِعر] (اِ.) شعرها. ← شعر: اشعار شعرا را هم می‌توانیم جمع کنیم. (آل‌احمد[۱] ۱۰۰) ○ بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر/ ... . (حافظ[۱] ۳۱)

اشعار 'eš'ār [عر.] (اِمصـ.) خبر دادن؛ اعلام کردن: مرادِ تو اِشعار نقصی است که از حال خود می‌کنند... . (قطب ۹۸)

● ~ **داشتن** (مصـ.م.) ۱. اِشعار ↑: اِشعار داشته‌اند که... اقدامات... را... عقب بیندازند. (مخبرالسلطنه ۱۷۱) ۲. (مصـ.ل.) آگاهی داشتن؛ اطلاع داشتن: بهتر است شما هم از این موضوع اِشعار داشته‌باشید.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) اِشعار ←: اصل این خبر را اِشعار می‌کنم... که آیندگان بدانند. (افضل‌الملک ۳۸۷)

اشعر 'aš'ar [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. شاعرتر: فرزدق و جریر کدام‌یک اشعرند؟ (قائم‌مقام ۳۵۶) ۲. شاعرترین: این ذرهٔ کمترین... را اشعر شعرای این ازمنه... شناخته‌اند. (جمال‌زاده[۸] ۱۰۹)

اشعری 'aš'ar.i [عر.: اشعریّ] (صند.، اِ.) (ادیان) ۱. یکی از فرقه‌های اهل‌سنت. ۲. (صند.) پیرو فرقهٔ اشعری: متکلم اشعری. ○ اشعریان جبری‌مذهبند. ◊ برگرفته از نام ابوالحسن اشعری (۲۶۰-۳۲۴ ه.ق.)، پیشوای اشعریان.

اشعریه 'aš'ar.iy[y]e [عر.: اشعریّة] (اِ.) (ادیان) اشعری‌ها. ← اشعری (مِ. ۲): اشعریه جبری‌مذهبند.

اشعه 'aša'[']e [عر.: اشِعَّة، جِ. شُعاع] (اِ.) (فیزیک) مجموعهٔ ذره‌هایی که روی خط مستقیم منتشر می‌شوند؛ پرتو؛ باریکه.

□ ~ **آلفا** (فیزیک) پرتو حاصل از حرکت سریع ذره‌های آلفا.

□ ~ **ایکس** (فیزیک) پرتو نور نامرئی با طول‌موج کمتر از اشعهٔ ماورای‌بنفش که در رادیولوژی به‌کار می‌رود.

□ ~ **بتا** (فیزیک) پرتو حاصل از الکترون‌های پرانرژی که از اجسام رادیواکتیو خارج می‌شود.

□ ~ **رونتگن** (فیزیک) □ اشعهٔ ایکس ←.

□ ~ **زیرقرمز** (فیزیک) □ اشعهٔ مادون‌قرمز ←.

□ ~ **فرابنفش** (فیزیک) □ اشعهٔ ماورای‌بنفش ←.

□ ~ **فوق‌بنفش** (فیزیک) □ اشعهٔ ماورای‌بنفش ←.

□ ~ **کاتدی** (فیزیک) پرتو حاصل از حرکت الکترون‌های خارج‌شده از کاتد.

□ ~ **کیهانی** (نجوم) ذره‌های باردار پرانرژی (به‌ویژه پروتون‌های آنها) که در فضای بین ستاره‌ها با سرعت حرکت می‌کنند و وارد جوّ زمین می‌شوند.

□ ~ **گاما** (فیزیک) پرتو نامرئی ازجنس نور با طول‌موج کمتر از اشعهٔ ایکس.

□ ~ **مادون‌قرمز** (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی با طول‌موج کمتر از نور مرئی و بیش‌تر از میکروویو.

□ ~ **ماورای‌بنفش (ماوراءبنفش)** (فیزیک) پرتو نامرئی ازجنس نور با طول‌موج بیش‌تر از نور بنفش.

□ ~ **مجهول** (فیزیک) □ اشعهٔ ایکس ←.

اشغال 'ašqāl [عر.، جِ. شُغل] (اِ.) شغل‌ها؛

پیشه‌ها؛ حرفه‌ها؛ کارها: **نمی‌توانست به‌قدری‌که لازم و کافی باشد... مناصب و آشغال دولتی پیدا کند.** (مینوی[3] ۲۴۸) ○ **مردم آن ولایت، همه آشغال ضروری خود ترتیب کرده‌باشند.** (ناصرخسرو[2] ۷۰)

اشغال 'ešqāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. دراختیار گرفته شدن یا به‌تصرف درآمدن و مختص کسی یا دولتی یا چیزی شدن: **اشغال فضا به‌وسیلهٔ حجم‌های هندسی، اشغال اروپای شرقی به‌وسیلهٔ آلمان نازی، اشغال صندلی‌ها به‌وسیلهٔ تماشاچیان.** ○ **بایستی پس‌از اشغال دیلمان، دژ... را تسخیر نمایند.** (مستوفی ۵۱۹/۳) ۲. (صـ.) به‌کارگرفته‌شده؛ مشغول: **تلفن اشغال بود، نتوانستم تماس بگیرم.**

☜ • **~ کردن** (مصـ.م.) ۱. دراختیار گرفتن یا به‌تصرف درآوردن و مختص خود کردنِ جایی یا چیزی: **آن‌قدر جا که برای خواب نیاز داشت، اشغال کرد و دراز کشید.** (قاضی ۱۲۳۷) ○ **متفقین ایران را اشغال کردند.** (علوی[3] ۶۵) ۲. به‌کار گرفتن وسیله‌ای و مانع شدن از استفادهٔ دیگران از آن: **تلفن را اشغال کرده‌بود.** ○ **همهٔ خط‌های مخابرات را اشغال کرده‌بودند.**

□ **~ِ نظامی** اشغال (مِ. ۱) ←: **اشغالِ نظامی شهرها به‌وسیلهٔ نیروهای بیگانه.**

اشغال‌گر، اشغالگر 'e.-gar [عر.-فا.] (صـ.) تصرف‌کنندهٔ سرزمین دیگران به‌زور و به‌ناحق: **او به‌خاطر جنگ... به‌ضد اتریشِ اشغالگر شهرت دارد.** (طالبوف[2] ۷۴ ح.)

اشغالی 'ešqāl-i [عر.فا.] (صـ.، منسوب به اشغال) اشغال‌شده؛ به‌زور تصرف‌شده: **مردمِ سرزمین‌های اشغالی علیه متجاوزان می‌جنگند.**

اشفاق 'ešfāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دل‌سوزی؛ مهربانی؛ شفقت: **ازفرط محبت و اشفاقی که پدر بر او داشت... .** (شوشتری ۱۰۵) ○ **هرچه می‌گویی قضیهٔ وفاق و نتیجهٔ کرم و اشفاق است.** (وراوینی ۱۵۴) ۲. ترس؛ بیم: **خوف و اشفاقی... که درمدت بقا... طاری شود، خودْ نامتناهی باشد.** (خواجه‌نصیر ۱۵۸)

اشقر 'ašqar [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. اسب سرخ یال و دُم: **گیتی زرین شود چو آیی زی بزم/ خارا پرخون شود چو تازی اشقر.** (فرخی[1] ۱۲۷) ۲. (صـ.) سرخ که به زردی و سیاهی بزند: **زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر/ چو کارزار تو گردد پُر اشهب و ادهم.** (مسعودسعد[1] ۴۶۵) ۳. (اِ.) مرد سرخ‌روی و سرخ‌موی: **پرهیز کن از اشقر... که چنین غلام با زن... دوست بُوَد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۴)

اشقیا 'ašqiyā [عر.: اشقیاء، جِ. شَقیّ] (اِ.) ۱. سنگ‌دلان؛ ستم‌پیشگان: **اشقیای کربلا چون عُمَرسعد، شمر و... می‌رسیدند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۷) ۲. بدبختان؛ تیره‌روزان: **تا روز اولت چه نبشته‌ست بر جبین/ زیرا که در ازل سعداند و اشقیا.** (سعدی[3] ۷۰۳) ۳. (مجاز) گناه‌کاران: **پرده از روی لطف گو بردار/ کاشقیا را امید مغفرت است.** (سعدی[2] ۱۸۷)

اشک[1] 'ašk (اِ.) ۱. **(جانوری)** مایعی اندکی قلیایی و شور که از غده‌های چشم ترشح می‌شود و ملتحمهٔ چشم را مرطوب نگه می‌دارد. ۲. **(گیاهی)** گیاهی درختچه‌ای، کم‌برگ، خاردار، و کبودرنگ که در نواحی خشک و کوهستانی می‌روید. ۳. نوعی مهرهٔ شیشه‌ای در رنگ‌های مختلف که برای تزیین لباس و مانند آن به‌کار می‌رود. ۴. (قد.) (مجاز) قطره: **چنان شد ظلم در ایام او گم/ که اشکی درمیان بحر قلزم.** (عطار: لغت‌نامه[1]) ۵. (قد.) خط پنجم از هفت‌خطِ جام می؛ ورشکر. ← خط □ خط‌جام.

☜ □ **~ از چشم کسی جوشیدن** (مجاز) گریه کردنِ او: **دست حوری... دور شانهٔ رضا حلقه می‌شود و اشک از چشم حوری می‌جوشد.** (محمود[2] ۴۶)

□ **~ از چشم گرفتن** (مجاز) پاک کردن اشک از چشم: **با سرآستین، قطره‌های اشک را از چشم می‌گیرد.** (محمود[2] ۱۱۹)

• **~ افشاندن** (مصـ.ل.) • اشک باریدن ↓ .

• **~ باریدن** (مصـ.ل.) بسیار گریه کردن: **ناامیدی بردهد اشکی که می‌باریم ما/ ... .** (صائب[1] ۱۳۶)

□ **~ِ تمساح** (مجاز) ☚ غم و ناراحتی به‌دروغ و

ازروی ریا.

□ ~ِ **تمساح ریختن** (مجاز) 🖉 اظهار ناراحتی کردن و خود را غمگین نشان دادن به‌دروغ و ازروی ریا: **ناگهان همه اشک تمساح ریختند.** (علوی[1] ۹)

□ ~ِ **داوود باریدن** (قد.) (مجاز) گریهٔ بسیار شدید کردن: **اشک داوود چو تسبیح ببارید از چشم/ ...** . (خاقانی ۴۰۸)

□ ~ **در چشم آوردن** به‌گریه افتادن: **تا ما را دید، اشک در چشم آورد.**

□ ~ **در چشمِ کسی آوردن** باعث گریهٔ او شدن: **نطق رحمت هرچند کوتاه بود، ولی... اشک تأثر در بعضی‌از چشم‌ها آورد.** (جمال‌زاده[8] ۴۸)

□ ~ **در چشمِ کسی پُر شدن** □ اشک در چشم کسی حلقه زدن ↓ : **نزدیک بود که اشک در چشم‌هایم پُر شود.** (علوی[2] ۱۵۱)

□ ~ **در چشمِ کسی حلقه زدن (حلقه بستن)** (مجاز) جمع شدن اشک در چشم او: **به‌یادِ مادر، قطرات اشک در چشمانش حلقه زد.** (مشفق‌کاظمی ۱۷۹) ○ **اشک در چشمانش حلقه بسته‌بود.** (جمال‌زاده[2] ۱۹۵)

□ ~ **در چشمِ کسی نشستن** (مجاز) □ اشک در چشم کسی حلقه زدن ↑ : **ننه... با دیدنِ چشم سرخِ اکبر... اشک در چشمانش نشست.** (درویشیان ۲۸)

• ~ **راندن** (مصـ.ل.) (قد) گریه کردن: **در این افسانه شرط است اشک راندن/ گلابی تلخ بر شیرین نشاندن.** (نظامی[3] ۴۳۰)

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) گریه کردن: **دخترک مثل ابر بهار اشک می‌ریخت.**

□ ~ِ **شادی** □ اشکِ شوق ↓ : **با دیدن فرزند، اشک شادی از چشمانش سرازیر شد.**

□ ~ِ **شوق** اشکی که از نهایت شادمانی و شوق جاری شود: **پیرمرد با دیدن دوبارهٔ جوانِ سربازش، اشک شوق در چشمانش نشست.**

□ ~ِ **کباب** (مجاز) قطرات چربی که هنگام پختنِ کباب از آن می‌چکد: **نیست جز دل‌های خونین مهربانی عشق را/ روی آتش را که می‌شوید به‌جز اشکِ کباب؟** (صائب[1] ۴۲۲)

□ ~ِ **کسی توِ[یِ] (در) آستینش بودن** (گفتگو) (مجاز) همه‌وقت آمادهٔ گریه بودن او: **اگر ما هم مثل زن‌ها اشکمان توی آستینمان بود... گریه‌ای راه می‌انداختیم.** (مسعود ۱۲۵)

□ ~ِ **کسی در مشتش بودن** (گفتگو) (مجاز) □ اشکِ کسی دَمِ مشکش بودن ↓ : **این بچه را اذیت نکن، اشکش در مشتش است، زود گریه می‌کند.**

□ ~ِ **کسی دَمِ مشکش بودن** (گفتگو) (مجاز) زود به گریه افتادنِ او: **این آبجی تو چرا اشکش دَمِ مشکش است؟** (دانشور ۱۵۹) ○ **اشکش دَمِ مشکش است، دروغکی آب‌غوره می‌گیرد.** (← هدایت[6] ۴۸)

□ ~ِ **کسی را درآوردن** (گفتگو) به‌گریه انداختن او: **اذیتش کردی، اشکش را درآوردی.**

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) به‌گریه انداختنِ کسی با خواندن روضه، نوحه، و مانند آنها: **یک نفر از آن روضه‌خوان‌ها... از مؤمنین... اشک می‌گرفت.** (جمال‌زاده[6] ۱۱)

اشک[2] 'a. (اِ.) (قد.) عنوان هریک از پادشاهان سلسلهٔ اشکانی.

اشک 'eš[š]ak [تر.] (اِ.) ۱. (دشنام) (مجاز) ایشک (مِ. ۱) ←. ۲. (جانوری) خر (مِ. ۲) ←: **پیشِ خر، خرمهره و گوهر یکی‌ست/ آن اِشَک را در دُر و دریا شکی‌ست.** (مولوی[1] ۳/۳۳۰)

اشک‌آلود 'ašk-ā('ā)lud (صمـ.) خیس‌شده از اشک: **چشم اشک‌آلود، گونهٔ اشک‌آلود.** ○ **صورت‌های اشک‌آلود هم‌دیگر را بوسیدیم.** (جمال‌زاده[8] ۶۰) ○ **بچه‌ها با چشم‌های اشک‌آلود به مسافرین نگاه می‌کردند.** (هدایت[6] ۱۵)

اشک‌آلوده 'a.-e (صمـ.) اشک‌آلود ↑ : **صورتش به‌دنبال چشم‌های اشک‌آلودهٔ او به‌سوی بالا متوجه می‌شود.** (آل‌احمد[7] ۵۲)

اشک‌آور 'ašk-ā('ā)var (صفـ.) ایجادکنندهٔ اشک در چشم: **گازِ اشک‌آور.**

اشکار 'eškār [= شکار] (اِ.) (قد.) شکار (مِ. ۲) ←:

گفت ابلیس لعین دادار را/ دامِ زَفتی خواهم این اشکار را. (مولوی[1] ۶۰/۳)

اشکاری 'e.-i [= شکاری] (صف.، منسوب به اشکار) (قد.) جانوری که آن را شکار می‌کنند: شیر دنیا جوید اشکاری و برگ/ شیر مولی جوید آزادی و مرگ. (مولوی[1] ۲۴۳/۱)

اشکاف 'eškāf [رو.] (اِ.) (ساختمان) قفسه‌ای دردار که درون دیوار جاسازی می‌شود و ظروف، البسه، و دیگر وسایل خانه را در آن نگه می‌دارند: اسباب اتاقش علاوه‌بر تخت‌خواب ساده و اشکاف کوچکی... مقداری کتاب و روزنامه و مجله است. (جمال‌زاده[2] ۱۸۴)

اشک‌افشان 'ašk-a('a)fšān (صف.) ۱. اشک‌ریزنده؛ گریان: چشمِ اشک‌افشان. ۲. (ق.) درحال اشک ریختن؛ گریان: به‌ناگاه با صدای لرزان، اشک‌افشان گفت: ... . (حاج‌سیاح[1] ۶۱)

اشک‌افشانی 'a.-i (حامص.) عمل و حالت آن‌که اشک می‌ریزد و گریه می‌کند: اشک‌افشانی‌های تمساحی. (شهری[1] ۱۹۶)

اشکال 'aškāl [عر.، جِ. شَکل] (اِ.) ۱. شکل‌ها؛ تصویرها: اَشکال هندسی. ○ مقصود از او استدلال است از اَشکال کواکب به‌قیاس با یک‌دیگر. (نظامی‌عروضی ۸۸) ۲. شیوه‌ها؛ روش‌ها: کارهای دولتی به همان اَشکال سابق است. (نظام‌السلطنه ۴۷۱/۲)

☜ ▫ ~ِ اقلیدس (اقلیدسی) (قد.) (ریاضی) اَشکال هندسی‌ای که واضع آنها اقلیدس (ریاضی‌دان یونانی) است: گاه چون اَشکال اقلیدس سر اندر سر کشد/ گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود. (فرخی[1] ۴۹)

اشکال[1] 'eškāl [عر.] (اِ.) ۱. عیب؛ نقص؛ کم‌بود: این اشکال، اگر اشکال باشد، در همهٔ ما هست. (گلشیری[1] ۱۱۳) ۲. موضوع مشکل؛ مسئله: معلم اشکالات ما را حل کرد. ○ ما را درمدت حیات پیر، هر اشکال که بودی، با وی رجوع کردیمی. (محمدبن‌منور[1] ۳۸) ۳. (اِمص.) سختی؛ دشواری: بانهایت صعوبت و اشکال، سربازها را... بالا بردیم. (امیرنظام ۵۰۷)

☜ • ~ تراشیدن (مصـ.ل.) با طرح یا پیش آوردنِ موانع، مانع حل مسئله یا موضوعی شدن؛ بهانه آوردن: از اوامر... شانه خالی می‌نمودند و اشکال می‌تراشیدند. (مستوفی ۲۵/۲)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. عیب‌وایراد داشتن: ای‌بابا، چه اشکالی دارد که رعایای من همه زنگی باشند؟ (قاضی ۳۱۱) ۲. دشوار بودن: سربالایی سختی است که عبور حیوان اشکال دارد. (حاج‌سیاح[1] ۳۴) ۳. قبول نکردنِ مطلبی و سؤال و ایراد داشتن دربارهٔ آن: این موضوع را نمی‌توانیم قبول کنیم، دربارهٔ آن اشکال داریم. ○ ما در نبوت یوسفْ اشکالی داریم. (مخبرالسلطنه ۶۷)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ایراد گرفتن؛ عیب گرفتن: بر بعضی‌از آرای او اشکال کرده‌بودند. (فروغی[3] ۱۵۴)

اشکال[2] .e' [از عر.، = شکال] (اِ.) (قد.) آنچه بر پای چهارپایان می‌بستند؛ شکال: باید که اسبان با زین باشند و با افسار و اشکال‌های محکم. (فخرمدبر ۳۷۱)

اشکال‌تراش 'e.-tarāš [عر.فا.] (صف.) ویژگی آن‌که عیب‌وایراد می‌گیرد و مانع انجام کار می‌شود: در هیچ‌یک از این ادارات که مرکز یک عده... اشکال‌تراش است، شغلی ندارم. (مشفق‌کاظمی ۲۴۸)

اشکال‌تراشی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) عیب‌جویی و بهانه‌گیری: بنای اشکال‌تراشی را نهاد. (جمال‌زاده[14] ۸۸)

اشکانی 'ašk-āni (صف.، منسوب به اشک [= ارشک]، سرسلسلهٔ اشکانیان در ایران باستان) ۱. مربوط به اشکانیان: تمدن اشکانی، زبان پهلوی اشکانی. ۲. از نسل اشک: سلسلهٔ اشکانی.

اشک‌بار 'ašk-bār (صف.) ۱. اشک‌ریزنده؛ گریان: چشم اشک‌بار. ○ با چشمان اشک‌بار گفت: ... . (قاضی ۴۸۲) ○ می‌گریم و مرادم از این سیل اشک‌بار/ تخم محبت است که در دل بکارمت. (حافظ[1] ۶۴) ۲. (ق.) درحال گریه کردن: گریان و اشک‌بار از راه

رسید.

اشک‌باران 'a.-ān (صف.) بسیار گریان و اشک‌ریزنده: **چشمِ اشک‌باران.** ○ **درمیان آب و آتش هم‌چنان سرگرم توست/ این دلِ زارِ نزار اشک‌بارانم چو شمع.** (حافظ[۱] ۱۹۹)

اشک‌باری 'ašk-bār-i (حامص.) گریه کردن و اشک ریختن: **رخِ زردم کند در اشک‌باری/ گهی زرکوبی و گه نقره‌کاری.** (نظامی[۳] ۲۴۵)

اشک‌پیما[ی] 'ašk-peymā[-y] (صف.) (قد.) اشک‌بار (مِ. ۱) ←: **غم رفتگان در دلم جای کرد/ دو چشم مرا اشک‌پیمای کرد.** (نظامی[۸] ۲۹۱)

اشک‌دان 'ašk-dān (اِ.) (گفتگو) شیشهٔ کوچکی که اشک در آن نگه می‌داشتند: **مؤمنین دوآتشه شیشهٔ اشک‌دان داشتند و اشکی که در مجالس روضه‌خوانی برای اولاد علی (ع) می‌ریختند در آن جمع می‌کردند و بعداز مرگ این شیشه را توی قبرشان می‌گذاشتند.** (هدایت[۱۱] ۱۱۱)

اشکر 'eškar (بمِ. اشکردن) (قد.) ← اشکردن.

اشکردن 'e.-d-an [= شکردن] (مصـ.م.، بمـ.: اشکر) (قد.) شکردن ←: **نبودی به گیتی چنین کهترم/ که هزمان بدو پیل و دیو اشکرم.** (فردوسی[۳] ۹۱۲)

اشکره 'eškar-e [= شکره] (اِ.) (قد.) هر پرندهٔ شکاری مانند باز: **شما ملک‌زادگان را چنین می‌پرورید کز ایشان بی‌ادبی می‌آید که اشکره بر دست دارند و خیو اندازند!** (خیام[۲] ۷۰)

اشکره‌دار 'e.-dār [= شکره‌دار] (صف.، اِ.) (قد.) شکره‌دار ←: **در علم شکره‌داری... القاب است... که اشکره‌دار را دانستن آن واجب است.** (نسوی ۸۱)

اشک‌ریز 'ašk-riz (صف.) اشک‌ریزنده؛ گریان: **چشمِ اشک‌ریز.** ○ **دیدی مرا به عید که چون بودم/ با چشم اشک‌ریز و دلِ بریان.** (فرخی[۱] ۲۸۱)

اشک‌ریزان 'a.-ān (ق.) درحال اشک ریختن؛ گریان: **اشک‌ریزان اعتراف کردم.** (علوی[۳] ۷۸) ○ **مهدی‌قلی‌میرزا منقلب و اشک‌ریزان ورود کرد.** (امین‌الدوله ۵۲)

اشک‌ریزی 'ašk-riz-i (حامص.) اشک ریختن؛ گریه کردن.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) اشک‌ریزی ↑: **مردم وقتی می‌دیدند که حیوان... این‌گونه بی‌تابی و اشک‌ریزی می‌کند، صدای گریه‌شان بلندتر می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۳)

اشکستن 'eškast-an [= شکستن] (مصـ.م.، بمـ.: اشکن) (قد.) شکستن ←: **درد زه گر رنج آبستان بُوَد/ بر جنین اشکستنِ زندان بُوَد.** (مولوی[۱] ۲/۲۰۲) ○ **منصور... برنایی دید که... توبت اشکسته‌بود.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۲۳)

اشکسته 'eškast-e [= شکسته] (صف. از اشکستن) (قد.) ۱. شکسته (مِ. ۱ و ۲) ←: **دستِ اشکسته برآور در دعا/ ...** (مولوی[۱] ۳/۳۳) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی. ۲. (اِ.) شکستگی زمین؛ پستی‌وبلندی: **ما از آن اشکسته‌ها به صحرای باورد رسیدیم.** (بیهقی[۱] ۸۰۶)

اشکسته‌بند 'e.-band [= شکسته‌بند] (صف.، اِ.) (قد.) (پزشکی) شکسته‌بند ←: **خواجهٔ اشکسته‌بند آن‌جا رَوَد/ که در آن‌جا پای اشکسته بُوَد.** (مولوی[۱] ۱/۱۹۷)

اشک‌فشان 'ašk-fešān (صف.) اشک‌افشان (مِ. ۱) ←: **چشمِ اشک‌فشان.** ○ **دیده آن روز که شد اشک‌فشان دانستم/ کاین تنک زورق من طاقت طوفانش نیست.** (کلیم ۱۳۰)

اشک‌فشانی 'a.-i (حامص.) اشک‌افشانی ←: **آه‌هایی که درآن‌موقع از دل بیرون می‌جهد، درواقع بخار اشک‌فشانی روح و روان است.** (جمال‌زاده[۴] ۲/۱۵۷)

اشکفه 'eškofe (اِ.) (قد.) شکوفه (مِ. ۱) ←: **بر شاخ نار اشکفهٔ سرخ شاخِ نار/ چون از عقیق نرگس‌دانی بُوَد صغیر.** (منوچهری[۱] ۳۴)

اشکل[۱] 'aškal (صـ.) (قد.) ویژگی اسب یا چهارپایی دیگر که در پاهای آن، سفیدی باشد: **اسبِ ارجل و آن‌که دست‌وپای به‌خلاف یک‌دیگر سپید بُوَد و آن را اَشکل خوانند.** (فخرمدبر ۱۸۱)

اشکل[۲] 'a. [عر.] (صـ.) (قد.) مشابه: **تمام صفات**

کلیهٔ مواد اصلی و تمام خصایص آشکل را دارد. (جمال‌زاده[۱۷] ۴۹)

اشکل 'eškel [از عر.: اشکال] (إ.) (عامیانه) اشکال؛ مشکل؛ دشواری: هر اِشکلی یک راه چاره دارد. (← میرصادقی[۳] ۵۴)

اشکلک 'eškelak (إ.) (قد.) ۱. چوبی که لای انگشتان مجرمان می‌گذاشتند و فشار می‌دادند تا از آنها اعتراف بگیرند: از شکنجه و اشکلک ترسی ندارم. (جمال‌زاده[۱۰] ۵۲) ○ در کارهای دولتی از چوبکاری و اشکلک... گرفته تا... همه‌جور مجازات درکار بود. (مستوفی ۴۰۴/۱) ۲. (مجاز) سختی و درد. ← اشکنک.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) به‌وسیلهٔ اشکلک شکنجه دادن: اگر کسی اظهار شادی نمی‌کرد، او را اشکلک می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۲۳)

اشکل‌گربه 'eškel-gorbe (إ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن کشتی‌گیر دست حریف را ازبین پاهای وی از پشت بیرون می‌کشد و با دست دیگر روی سروگردن او فشار می‌آورَد تا از جلو روی سر و شانه بغلتد.

اشکم 'eškam [= شکم] (إ.) (قد.) شکم ←: روح را سیر کن از مائدهٔ حکمت/ به یکی نان جوین سیر شود اشکم. (پروین‌اعتصامی ۴۴) ○ شیر بی دُمّ و سر و اشکم که دید؟/ ... . (مولوی[۱] ۱۸۵/۱) ○ همهٔ اشکم‌ها تهی و گرسنه. (غزالی ۵۲۸/۲)

اشکن 'eškan (بمـِ. اشکستن) (قد.) ۱. ← شکستن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: سپاه‌اشکن. نیز ← شکن.

اشکنجه 'eškanje [= شکنجه] (إمصـ.) (قد.) شکنجه ←: مدت یک ماهشان تعذیب کرد/ روزوشب اشکنجه و افشار و درد. (مولوی[۱] ۲۰۳/۳) ○ این همه آن است که از آن ملامت و اندیشه افزاید و طبع در اشکنجه باشد. (نظام‌الملک[۲] ۱۸۶)

اشکنک 'eške(a)nak (إ.) (عامیانه) اشکلک (مـِ. ۲) ←: بازی اشکنک دارد، سرشکستنک دارد. (← علوی[۱] ۹۶)

اشکنه 'eške(a)ne (إ.) ۱. غذایی آبکی که از پیاز، سبزی (معمولاً شنبلیله)، آرد، روغن، تخم‌مرغ، و مانند آنها تهیه می‌شود: شام، اشکنه داریم. (محمدعلی ۱۱۹) ○زن‌وبچه‌اش رنگ اشکنه... را ندیده‌اند. (← جمال‌زاده[۱] ۳۰۱) ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: مطربان ساعت‌به‌ساعت بر نوای زیر و بم/ گاه سروستان زنند امروز و گاهی اشکنه. (منوچهری[۱] ۸۷)

اشکوب 'o(a)škub (إ.) آشکوب (مـِ. ۱) ←: تزیین دو غرفهٔ اشکوب دوم و سوم... با... صاحب همان طاق‌نمای زیر بود. (مستوفی ۲۹۳/۱) ○ بیش‌تر عمارات پنج اشکوب و شش اشکوب باشد. (ناصرخسرو[۲] ۷۹)

اشکوبه 'o.-e (إ.) آشکوب (مـِ. ۱) ←.

اشکوفه 'oškufe [= شکوفه] (إ.) (قد.) شکوفه (مـِ. ۱) ←: شاخ و اشکوفه نماند دانه را/ ... . (مولوی[۱] ۲۵۳/۳)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ← شکوفه • شکوفه کردن (مـِ. ۱): باغ و گلستان مَلی اشکوفه می‌کردند دی/ ... . (مولوی[۲] ۲۶/۱)

اشکول 'oškul [؟] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) احمق؛ بی‌شعور: با او صحبت نکن که زبان‌نفهم و اشکول است.

اشکه 'ašk-e (إ.) چکیده‌ای از یک جسم سیال به‌صورت اشک.

• ~ کردن (نمودن) (مصـ.ل.) (گفتگو) به‌صورت اشک چکیدن جسم سیالی: اسم دکانم را... با روغن سوختهٔ ماشین مخلوط به دوده به کتیبهٔ درِ دکانم نوشته‌بودم که چند جایش اشکه نموده‌بود. (شهری: هشتادوسه‌سال ۵۴۴)

اشکی 'ašk-i (صنـ.، منسوب به اشک) ۱. مربوط به اشک: غدد اشکی. ۲. (إ.) نوعی بطری که دهانه‌ای به‌شکل چشم دارد.

• ~ زدن (مصـ.ل.) (مجاز) می‌خوارگی کردن.

اشگ 'ašg (إ.) اشک ←.

اشگرف 'e(a)šgarf [= شگرف] (صـ.) (قد.)

شگرف ←: قصهٔ آن آب‌گیر است ای عنود/ که در او سه ماهی اشکرف بود. (مولوی[۱] ۴۰۷/۲)

اشکلک 'ešgelak (اِ.) (قد.) اشکلک ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ← اشکلک • اشکلک کردن: **انگشت‌هایش را اشکلک کردیم تا تفصیل را بروز داد.** (حجازی ۴۹۶)

اشگنه 'ešge(a)ne (اِ.) اشکنه (مِ ۱) ←: **مادر... برای ناهار، تو مطبخ اشگنه سر بار گذاشته.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۹)

اشل 'ešel [فر.: échelle] (اِ.) ۱. (اداری) رتبه؛ مرتبه؛ رتبهٔ کارمندان دولت. ۲. (اداری) مقیاس رتبه‌بندی و تعیین درجات: **اشل جدید حقوق کارمندان.** ۳. (ساختمان) مقیاس سنجش اندازه‌های طرح یا نقشه نسبت‌به نمونهٔ واقعی. ۴. (ساختمان) خط‌کش یا وسیله‌ای دیگر که به‌کمک آن، اندازه‌های طرح یا نقشه به اندازه‌های واقعی تبدیل می‌شود و یا برعکس؛ خط‌کش اشل.

۵. در خیاطی، نوعی خط‌کش که از آن برای نشان دادن منحنی‌های روی الگو استفاده می‌شود.

اشمل 'ašmal [عر.] (صـ.) (قد.) شامل‌تر؛ فراگیرنده‌تر: **لذت موسیقی بر طوایفِ آنام، اعم و اشمل افتاده‌است...** (لودی ۱۳۶)

اشمئزاز 'ešme'zāz [عر.] (اِمصـ.) نفرت؛ بیزاری؛ اکراه: **مختار با اشمئزاز توی چشم‌های برادرش نگاه کرد.** (فصیح[۲] ۲۴۶) ○ **نغمهٔ ناسازی... در گوش هر ایرانی... تولید انزجار و اشمئزاز کرده‌است.** (اقبال[۱] ۱/۳/۲)

اشن 'ašan (صـ.) (قد.) ویژگی جامه‌ای که وارونه برتن می‌کردند: **چون جامهٔ اشن به تن اندر کند کسی/ خواهد ز کردگار به حاجت مراد خویش.** (رودکی[۱] ۵۲۴)

اشن، شن 'ešn- (پسـ.) (قد.) شن ešn- ←.

اشناب 'e(a)šnāb (اِمصـ.) (قد.) شنا ←: **دو استاد سپاهانی به اشناب/ برون بردند جان ازدست غرقاب.** (عطار: جهانگیری ۱۳۴۳/۲)

اشناخت 'ešnāxt [= شناخت] (اِمصـ.) شناخت؛ بصیرت؛ معرفت.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) آموختن؛ معرفت بخشیدن: **ساکنش کرد و بسی بنواختش/ دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش.** (مولوی[۱] ۱۱/۳)

اشناختن 'e.-an [= شناختن] (مصـ.مـ.، بمـ.: اشناس) (قد.) شناختن ←: **گفتم او را درست که شناسد؟/ گفت اشناسدش طعان و ضراب.** (عنصری ۴۰)

اشناس 'ešnās [= شناس] (بمِ. اِشناختن) (قد.) ← شناختن.

اشنان 'o('e)šnān (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ اسفناج که در شوره‌زار می‌رویَد و از ریشهٔ آن برای شستن لباس استفاده می‌کردند: **چندان بده که بهای اشنان و صابون بُوَد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۶)



اشنو 'ešno[w] [= شنو] (بمِ. اشنودن و اشنیدن) (قد.) ← شنیدن.

اشنودن 'ešnud-an [= شنودن] (مصـ.مـ.، بمـ.: اشنو) (قد.) شنیدن: **هرجا که بویی اشنوند که کسی هست که از این کار خبری دارد... به در او می‌دوند که ما را به دعا یاد دار.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۲۰۲)

اشنون 'ošnun [= اشنان] (اِ.) (گیاهی) اشنان ←: **با دست‌های خیس و صابونی به چوبک و اشنون آلوده... بر سر و مغز بچه‌اش می‌کوفت.** (جمال‌زاده[۱۳] ۱۱)

اشنه 'e(a)šnah (اِمصـ.) (قد.) شنا ←: **جادویی کردن جادوبچه آسان باشد/ نبُوَد بطبچه را اشنهِ دریا دشوار.** (انوری[۱] ۱۶۶)

اشنه 'ošne (اِ.) (قد.) دواله ←: **اشنه نیکو بیبزند و**

دقیق اشنه به ماوردْ نیکو بمالند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۸۵)

اشنیدن 'ešnid-an [= شنیدن] (مصـمـ.، بمـ.: اشنو) (قد.) شنیدن: **خود گفت حقیقت و خود اشنید/ زآن‌روی که خود نمود و خود دید.** (جامی[8] ۵۸۹) ○ **ازپس پیران که دیده‌بودید و سخنان که اشنیده‌بودید.** (خواجه‌عبدالله[1] ۲۴۵)

اشواق 'ašvāq [عر.، جِ. شَوق] (اِ.) (قد.) شوق‌ها؛ آرزومندی‌ها: **در... اشواق بارقات سبحانی مستغرق گشته.** (افلاکی ۷۷۸)

اشوراوند 'ašur-āvand [= آشورآوند] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) آشورآوند ←.

اشهاد 'ešhād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاهد گرفتن؛ گواه آوردن: **بعداز آنکه گوش ما از زبان قاضی بشنود اشهاد بر وقفیت، آنجا ساکن نشویم.** (قطب ۳۷۵)

• **~ کردن** (مصـمـ.) (قد.) به شهادت طلبیدن؛ گواه گرفتن: **جماعتی ثقات را بر آن گواه گرفت و اشهاد کرد.** (ظهیری‌سمرقندی ۳۰۳)

اشهب 'ašhab [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. سیاه‌وسفید: **به دست راست قیدِ بازِ اشهب/ ... .** (سعدی[4] ۷۱۶) ۲. (اِ.) اسبِ سیاه‌وسفید: **ساحت آن سرزمین جولانگاه یلانِ گُزین و مسیر اشهب دلیران عرصهٔ کین [بود.]** (شیرازی ۶۱) ○ **آن اشهبان دورمیدان... بر وهم سبق گرفتندی.** (وراوینی ۱۰۸) ۳. (صـ.) (مجاز) روشن؛ سفید؛ مقِ. ادهم (= تاریک): **تاکه از دوران دائم وز خم سقف فلک/ با چراغ صبح اشهب دود شام ادهم است.** (انوری[1] ۷۸)

اشهد 'ašhad [عر.:اشهدُ] (شجـ.) هنگام گواهی و شهادت دادن به‌کار می‌رود؛ گواهی می‌دهم؛ شهادت می‌دهم: **دور نبوَد کاین زمان در مجلس حکم قضا/ برزبان چرخ و اختر لفظِ اشهد می‌رود.** (انوری[1] ۱۵۰) برگرفته از «اَشهَدُ اَن لا اِلهَ اِلّا الله وَ اَشهَدُ اَنَّ مُحَمّداً رَسولُ‌الله».

○ **~ گفتن** ۱. هنگام بروز خطرِ مرگ، شهادتین را برزبان آوردن. نیز ← شهادتین: **مقتول با صدای بلند، اشهدش را گفت.** (محمدعلی ۱۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) آمادهٔ مرگ شدن: **اشهد خود را گفته به‌طرف قبله دراز کشیدم.** (← شهری[2] ۱/۳۲۳)

اشهدبالله 'ašhad('ošhed).o.be.llāh [عر.: اُشهِدُ بالله = خدا را گواه می‌گیرم] (شجـ.) برای بیان صحت گفتار به‌کار می‌رود؛ خدا گواه است: **آنچه عرفا توجیه و تأویل می‌کنند، اشهدبالله که خلافِ مرادِ حافظ است.** (جمال‌زاده[12] ۱/۲۱۲) ○ **اشهدبالله هیچ لفظ و عبارتی... عرض نشده.** (امیرنظام ۵۲۴)

اشهر 'ašhar [عر.] (صـ.) (قد.) مشهورترین: **تنی چند از اشهرِ شعرا نیز به‌همین‌حال بوده‌اند.** (جمال‌زاده[3] ۱۴۷)

اشهر 'ašhor [عر.، جِ. شَهر] (اِ.) (قد.) ماه‌ها.

□ **~ حج** (ادیان) ماه‌هایی که در آنها می‌توان حج به‌جای آورد.

□ **~ حرام (حُرُم)** (ادیان) ماه‌های حرامی که در اسلام جنگیدن درطول آنها منع شده‌است.

اشهرمن‌الشمس 'ašhar.o.men.a.š.šams [عر.= آشکارتر از خورشید] (صـ.) (مجاز) بسیار آشکار؛ کاملاً واضح: **کشفیات... بوعلی‌سینا... در علم طب اشهرمن‌الشمس است.** (جمال‌زاده[12] ۱/۱۸۵) نیز ← اظهرمن‌الشمس.

اشهل 'ašhal [عر.] (صـ.) (قد.) شهلا (مِ. ۱) ←: **بهترینِ رنگ‌های چشم آن است که اشهل بُوَد.** (لودی ۱۷۱)

اشهی 'ašhā [عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌مزه‌تر؛ لذیذتر: **اشهی طعامی نزد کلاب، لحم باشد.** (قطب ۱۵۰)

اشیا 'ašyā [عر.: اشیاء، جِ. شَیء] (اِ.) شیء‌ها؛ چیزها. ← شیء: **اسکندر در پرسپولیس... اشیای قیمتی... به‌دست آورد.** (جمال‌زاده[8] ۲۳۹) ○ **این اشیا... خواستندی.** (ناصرخسرو[2] ۹۹)

اشیاع 'ašyā' [عر.، جِ. شیعَة] (اِ.) (قد.) پیروان: **اتباع و اشیاع او را همه طبیعت برحسب ارادت او کرد.** (آقسرایی ۲۵۸) ○ **مدار کار و حل‌وعقد اتباع و اشیاع... بدو مفوض بود.** (جرفادقانی ۲۰)

اشیک‌آقاسی 'ešikā('ā)qāsi [تر.] (اِ.) (دیوانی) ایشیک‌آقاسی ←: **اشیک‌آقاسیان... را در مجلس**

فردوس‌آشیان نشانیدند. (مروی ۴۵۴)

اشیک‌آقاسی‌باشی 'ešikā('ā)qāsibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) ایشیک‌آقاسی‌باشی ← : **محمدقاسم‌بیگ را اشیک‌آقاسی‌باشی [نمود.]** (مروی ۳۷۹)

اشی‌مشی 'aši-maši (صـ.) ← گنجشک ◘ گنجشک اشی‌مشی.

اصابت 'esābat [عر.: اصابة] (اِمصـ.) ۱. برخورد کردن؛ به هدف رسیدن؛ برخورد: **صدای تیر بااین‌که هنوز از... اصابت آن به شاه هم کسی خبری نداشت... اضطرابی ایجادکرد.** (مستوفی ۱/۲) ۲. (قد.) درستی رأی و نظر: **همچو آن رنجور، دل‌ها از تو خست/ کر به‌پندار اصابت گشته مست.** (مولوی[1] ۲۱۰/۱) ○ **وفور عقل و اصابت و کمال رشد و نجابت اوست.** (وطواط[2] ۸۵) ۳. (اِ.) (قد.) سود و بهره که از شغل یا منصبی به‌دست آید؛ دست‌مزد: **به منال و اصابت که از اَشغال یابند، شادمان و مستظهر شوند.** (نصرالله‌منشی ۳۱۳)

☜ ● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) درست درآمدن: **اگر بر آن قول معتقد نباشی، هیچ اصابت نیفتد.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۷)

◘ ~ِ **رأی** درستی رأی و نظر: **هرکار خوب را به خودش و اصابت رأی خودش نسبت بدهد.** (نظام‌السلطنه ۲۱۲/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) برخورد کردن: **گلوله به دستش اصابت کرد.** ○ **خیلی احتیاط بمجا آوردیم که پای ما به آن اصابت نکند.** (مستوفی ۱۹۱/۲)

◘ ~ **کردنِ قرعه به‌نام کسی** ← قرعه ◘ قرعه به‌نام کسی اصابت کردن.

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) به مقصود رسیدن: **از صادر و وارد استخبار می‌کرد که در اطراف‌واکناف عالم، نشان ممدوحی شنوَد تا روی بدو آرَد، باشدکه اصابتی یابد.** (نظامی‌عروضی ۵۸)

اصابع 'asābe' [عر.، جِ. اِصبَع] (اِ.) (قد.) انگشتان: **دل بخواهد دست آید در حساب/ با اصابع تا نویسد او کتاب.** (مولوی[1] ۲۱۹/۱)

اصابه 'esābe [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اصابت (مِ. ۱) ←: **توپچیان مهارت خود را در تیراندازی و اصابهٔ نشان، به معرض عیان آوردند.** (← افضل‌الملک ۷۲)

☜ ◘ ~ِ **رأی** (قد.) ← اصابت ◘ اصابت رأی: **نتوانست... درست پی به این مطلب بَرَد و اصابهٔ رأی خویش را ظاهر سازد.** (شوشتری ۲۴۱)

اصاغر 'asāqer [عر.، جِ. اَصغَر] (اِ.) (قد.) ۱. کوچک‌ترها؛ کوچک‌تران: **جمع عشایر و عساکر کند و حفظ اصاغر و اکابر نماید.** (قائم‌مقام ۶۹) ۲. آنان‌که مقام و مرتبه‌ای پایین دارند: **اعاظم یا اصاغر خدام... ملتزم رکاب اعلا بودند و به قیطریه فرودآمدند.** (افضل‌الملک ۲۵۸) ○ **اصاغر در سایهٔ اکابر نشینند.** (وراوینی ۷۰۳)

اصالت 'e('a)sālat [عر.: اَصالة] (اِمصـ.) ۱. اصیل بودن؛ به‌درستی به کسی یا به چیزی نسبت داشتن: **نخستین شرایط ارزش آثار هنری، اصالت آنهاست.** (خانلری ۳۰۸) ○ **تاآن‌جاکه... شکی در اصالت ابیاتی... حاصل می‌شد به آن منبع رجوع می‌کردیم.** (مینوی[2] ۵۴۵) ۲. نجابت داشتن؛ نجیب بودن؛ نجابت: **هرگز دربارهٔ اصالت و نجابت خانواده‌ها با کسی نزاع مکن.** (قاضی ۹۹۵) ○ **از خاندان نجابت و اصالت نیست.** (شوشتری ۳۷۳) ○ **پادشاهی و بزرگ‌منشی و اصالت.** (وراوینی ۶۸۷) ۳. پیش‌از بعضی کلمه‌ها می‌آید و از مجموع آن دو نام مکتبی اجتماعی، ادبی، سیاسی، و خصوصاً فلسفی به‌دست می‌آید که در آن مکتب، آن کلمه مبنا و محور اندیشه و مقدّم بر چیزهای دیگر است: **اصالت تحصل، اصالت تصور، اصالت تعقل، اصالت عقل، اصالت عمل، اصالت فرد، اصالت ماده، اصالت وجود.**

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای نسبت صحیح بودن؛ درست بودن انتساب چیزی به چیزی یا به کسی؛ صحیح بودن: **این سند اصالت ندارد، ساختگی است.** ۲. (مجاز) به اصول اخلاقی یا به سنت‌ها پای‌بند بودن: **آدمی است که اصالت دارد و حاضر نمی‌شود نامش لکه‌دار شود.**

اصالتاً 'e('a)sālat.an [عر.: اَصالةً] (قـ.) ازطرف خود؛ ازجانب خود: **نیابتاً و اصالتاً تقبیلِ آستان**

خواهد کرد. (سیاق‌معیشت ۹۲)

اصالت‌اللزوم 'e('a)sālat.o.l.lozum [عر.: اَصالةاللّزوم] (اِ.) (حقوق) ضرورت این‌که طرفینِ عقد، آثار آن را قبول و رعایت کنند؛ اصل لزوم قبول و رعایت آثار عقد.

اصبع 'esba' [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. انگشت: **گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی/ بینی از خورشید عالم را تهی.** (مولوی[۱] ۲۱۸/۱) ۲. واحد اندازه‌گیری طول به‌اندازهٔ پهنای یک انگشت: **آب نیل... زیادت شدن گیرد... و هر روز گویند چندین اصبع زیادت شد.** (ناصرخسرو[۲] ۶۹)

اصح 'asah[h] [عر.: اصحّ] (صـ.) (قد.) ۱. صحیح‌تر: **به‌قول علما اصح آن است که بگوییم حسین‌علی ماند و حوضش.** (جمال‌زاده[۱۶] ۹۳) ۲. صحیح‌ترین: **اصحِّ روایات.**

اصحا 'asehhā' [عر.:اصحّاء، جِ. صحیح] (اِ.) (قد.) افراد سالم؛ تن‌درستان: **اگر تأمل افتد، این نوع در زنان و... بیش‌تر از آن یابند که در مردان و جوانان و اصحا.** (خواجه‌نصیر ۱۸۳)

اصحاب 'ashāb [عر.، جِ. صاحِب] (اِ.) ۱. صاحبان؛ دارندگان: **اصحاب فضل و کمال... نیز مقام او را ارجمند می‌دانستند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴) ○ **به اصحاب حالات و مواجید به نیاز تقرب نماید.** (نجم‌رازی[۱] ۲۶۳) ۲. یاران پیغمبر (ص) که به او ایمان داشتند و با او هم‌نشین و هم‌سخن شده‌بودند: **طبیب... پیش پیغامبر... رفت و شکایت کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و کسی در این مدت التفاتی نکرد.** (سعدی[۲] ۱۱۰) ۳. پیش‌از نام شغل، مذهب، و اندیشه می‌آید و نشان‌دهندهٔ متصدی آن شغل یا معتقد و پیرو آن مذهب و اندیشه است: **اصحاب تصور، اصحاب تعقل، اصحاب دیوان.** ○ **اصحاب دواوین را از مخیّم... منزعج گردانیدند.** (جوینی[۱] ۲۳۱/۲) ○ **قضات و اصحاب بَرید فرستاده نیاید.** (بیهقی[۱] ۹۳) ۴. (قد.) یاران؛ معاشران: **دل پُر ز شعف، لب از شکرخند/ محسود عدو به‌کام اصحاب.** (دهخدا[۴] ۸) ○ **درویشی را از اصحاب ما... قصد زیارت شیخ بوسعید کرد.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۲۸)

□ ~ **اجماع** درا‌صطلاح علم رجال، تعدادی از اصحاب ائمه (ع) که علمای شیعه روایت‌های آنها را مستند و معتبر می‌دانند.

□ ~ **احوال** (تصوف) دارندگان حال و ذوق عرفانی؛ عارفان: **چون اصحاب احوال با یک‌دیگر برابر باشند، احوال ایشان در یک‌دیگر سرایت می‌کند.** (جامی[۸] ۵۷۳)

□ ~ **اطراف** (قد.) حکام ولایات مرزی؛ مرزداران: **از اصحاب اطراف، هیچ‌کس بزرگوارتر از وی نبوده‌است.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۸۱) ○ **از اصحاب اطراف درخواست که... او را... طلب کنند.** (نظامی‌عروضی ۱۲۰)

□ ~ **دولت** (قد.) (مجاز) نیک‌بختان: **ما خوشه‌چین خرمن اصحاب دولتیم/ ... .** (سعدی[۳] ۶۳۶)

□ ~ **رأی** (ادیان) پیروان ابوحنیفه که یکی از اصول استنباط احکام نزد آنان رأی و نظر فقیه است: **قاضی سیفی ازجملهٔ قضات و ائمهٔ معتبر بوده‌است... و ازجملهٔ اصحاب رأی.** (محمدبن‌منور[۱] ۱۷۲)

□ ~ **شمال** (ادیان) بنابه روایات، بدکارانی که در روز رستاخیز، نامهٔ اعمالشان را به دست چپشان می‌دهند، یا در سمت چپ صحرای محشر می‌ایستند: **واصلان، مقربان و سابقان‌اند... و مقیمان، اشرار و اصحاب شمال.** (جامی[۸] ۵) ○ **دست‌ها ببریده اصحاب شمال/ وانمایم رنگ کفر و رنگ آل.** (مولوی[۱] ۲۱۷/۱) برگرفته از قرآن کریم (۴۱/۵۶).

□ ~ **قیاس** (ادیان) □اصحاب رأی ←.

□ ~ **نار** (قد.) (ادیان) اهل دوزخ: **شنیدم که بگریستی شیخ زار/ چو برخواندی آیات اصحاب نار.** (سعدی: لغت‌نامه[۱]) برگرفته از قرآن کریم (۱۷/۵۸).

□ ~ **یمین** (ادیان) بنابه روایات، نیکوکارانی که در روز رستاخیز، نامهٔ اعمالشان را به دست راستشان می‌دهند، یا در سمت راست

صحرای محشر می‌ایستند: **واصلان، مقربان و سابقان‌اند، و سالکان، ابرار و اصحاب یمین.** (جامی[8] ۵)
برگرفته از قرآن کریم (۲۷/۵۶).

اصحاب‌الشمال 'ashāb.o.š.šemāl [عر.] (اِ.) (ادیان) ← اصحاب ▫ اصحاب شمال.

اصحاب‌الیمین 'ashāb.o.l.yamin [عر.] (اِ.) (ادیان) ← اصحاب ▫ اصحاب یمین.

اصحابنا 'ashāb.o.nā [عر.] (اِ.) (قد.) یارانِ ما؛ یاران: **شیخ خاموش بود و اصحابنا می‌رنجیدند.** (محمدبن‌منور[1] ۱۲۳) ○ **جامه بدرید، مرقع درپوشید و ازجملهٔ اصحابنا شد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۵۸۰)

اصدار 'esdār [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. صادر کردن: **وزیر مخصوص... به تحریرات حضوری و اصدارِ جوابِ عرایض می‌پرداخت.** (افضل‌الملک ۵۷) ۲. روانه کردن؛ گسیل داشتن: **محض ظهور مرحمت... به اصدار این ملفوفهٔ مطاعه اشارت داشته.** (غفاری ۶۱) ۳. آشکار کردن؛ ظاهر کردن: **خاصیت انسان... اقتضای اصدار افعال خاص او کند.** (خواجه‌نصیر ۱۰۷)

• ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) فرستاده شدن: **نامه‌ای... بدان حضرت... اصدار افتاد.** (نورالدین‌منشی: مینوی[2] ۳۲۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) فرستادن: **مکتوبات... به ولایت اصدار کرد.** (آقسرایی ۲۴۰)

اصداف 'asdāf [عر.، جِ. صَدَف] (اِ.) (قد.) صدف‌ها. ← صدف: **دستی به گنجینهٔ... اصداف بحر زاخر خواهید زد.** (قائم‌مقام ۶۷) ○ **.../ تهی بمانند اصداف لؤلؤ مکنون.** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۲۷۹)

اصدقا 'asdeqā [عر.: اصدقاء، جِ. صَدیق] (اِ.) (قد.) دوستان: **تدبیرش اقتضا کرد که حاکم تهران از اصدقای او باشد.** (نظام‌السلطنه ۲۵۸/۱) ○ **دهقان‌زاده را از آن تصدیق که کردند بر اصدقای خود اعتماد بیش‌تر بیفزود.** (وراوینی ۱۶۴)

اصرار 'esrār [عر.] (اِمص.) به‌طور مکرر خواستنِ چیزی؛ پافشاری کردن: **به اصرار دوستان به پشت تریبون رفتم.** ○ **به تکلیف و اصرار نواب امیرزاده... همین‌قدر عرض کردم...** . (قائم‌مقام ۳۵۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) اصرار ↑: **وزیر داخله... اصرار دارد دو کلمه با خود شما صحبت بدارد.** (جمال‌زاده[16] ۲۰۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.، مصـ.ل.) اصرار ←: **زیاد اصرار کردند که تو هم از آنچه دیگران گفتند، بگو.** (حاج‌سیاح[1] ۳۵۰)

• ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) اصرار ←: **همه میل داشتند که مادرم را از این تصمیم منصَرف کنند، ولی او اصرار ورزید.** (اسلامی‌ندوشن ۶۰)

اصطبل 'establ [معر. از لا.] (اِ.) جایی سرپوشیده برای نگه‌داری چهارپایان، به‌ویژه اسب: **ننهاده پا هنوز ز اصطبل خود برون/ بالا گرفته‌است عجب کاروبار اسب.** (ایرج ۸) ○ **پیش‌از رکوب، در اصطبل سه روز طبل و بوق و کوس زنند.** (ناصرخسرو[2] ۸۲)

اصطخاب 'estexāb [عر.] (اِمص.) (قد.) (موسیقی) کوک کردن ساز: **تنصیف ابعاد و طریقهٔ اصطخاب معهود در آلات ذوات‌الاوتار.** (مراغی ۵)

اصطرلاب 'ostorlāb [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (نجوم) اسطرلاب ←: **تا منجم اصطرلاب بردست گیرد... آفتاب چندهزار فرسنگ رفته‌باشد.** (یواقیت‌العلوم ۲۳۳)

اصطفا 'estefā [عر.: اصطفاء] (اِمص.) (قد.) ۱. انتخاب کردن؛ گزیدن؛ انتخاب: **بقای اصلح و اصطفای طبیعی، همه اصولی است که... بر جسم و جان موجودات تأثیر دارد.** (فروغی[1] ۴۰) ۲. گزین کردنِ کسی ازمیان جمعی و به او محبت کردن: **هرساعت در اصطفا و اجتبای [شیر] می‌افزاید.** (نصراللّه‌منشی ۷۴)

اصطکاک 'estekāk [عر.] (اِمص.) ۱. به‌هم ساییده شدن دو چیز؛ سایش: **اصطکاک کفش با کف اتاق.** ۲. به‌هم خوردن؛ برخورد: **اصطکاک دو شیء به‌هم.** ○ **صدای اصطکاک صخرتین، هنگام ملاقات ایشان.** (وراوینی ۵۴۴) ۳. (گفتگو) (مجاز) برخورد سلیقه و فکر؛ کدورت؛ ناراحتی: **باهم دوست بودند، اما این اواخر میانشان اصطکاک پیش آمده‌است.** ۴. (مجاز) برخورد و تماس: از لوازم

تربیت منع اصطکاک پسرودختر است. (مخبرالسلطنه ۳۰۷) ۵. (اِ.)(فیزیک) عاملی که حرکت جسمی بر جسم دیگر را کُند و دشوار می‌کند؛ مالش. ۶. (فیزیک) نیرویی که این عامل به‌وجود می‌آوَرَد.

▫ ~ پیدا کردن ۱. به هم چسبیدن دو چیز، آن‌طور که سایش میان آنها ایجاد شود: میز و دیوار اصطکاک پیدا کرده‌اند، باید میز را کنار بکشیم. ۲. (گفتگو) (مجاز) دچار اختلاف سلیقه یا تضاد منافع شدن: رئیس و کارمند اصطکاک پیدا کرده‌اند.

▫ ~ِ منافع تضاد و تقابل در منفعت‌های دو شخص یا دو گروه: اصطکاک منافع ابرقدرت‌ها باعث جنگ خواهد شد.

اصطلاح 'estelāh [عر.] (اِ.) ۱. واژه؛ عبارت: با یاد گرفتن چند اصطلاح از یک زبان خارجی، نمی‌توان به آن زبان صحبت کرد. ○ با عبارات مشکل و اصطلاحات مغلق، عمری در بحث الفاظ به‌سر بُرده. (← حاج‌سیاح[۱] ۵۵) ۲. زبان؛ گویش: دایره‌ای داشت که... به آن دراصطلاح محلی «عربانه» می‌گفتند. (اسلامی‌ندوشن ۱۶۶) ۳. واژه یا الفاظی که میان گروهی خاص یا در دانش‌های گوناگون به‌کار می‌رود و تعریف معیّنی دارد: اصطلاحات پزشکی، اصطلاحات عرفانی، اصطلاحات علمی. ○ وضع لغات و جعل اصطلاحات جدید. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۸) ○ پیر مغان... اصطلاح عرفاست. (هدایت[۵] ۱۳۸) ○ اصطلاحاتی میان هم‌دگر / داشتندی بهر ایراد خبر. (مولوی[۱] ۵۰۳/۳) ۴. (زبان‌شناسی) زنجیره‌ای از واژه‌ها که معنای کل آن را نمی‌توان از معنای یک‌یک تک‌واژه‌های سازنده‌اش دریافت، مانند «نخود هر آش بودن».

• ~ شدن (مصـ.ل.) متداول شدن لفظی درمعنایی خاص: «اصطکاک» در فیزیک اصطلاح شده.

• ~ کردن (مصـ.م.) متداول کردن لفظی درمعنایی خاص: عارفان «آینه» را درمعنی دل اصطلاح کرده‌اند.

▫ به ~ ۱. (طنز) تعبیری است که گوینده با آن، اعتراض و ناخشنودی خود را از کسی یا چیزی که مطابق میل و دل‌خواهش نباشد، ابراز می‌دارد: این به‌اصطلاح مدافعان عدالت، خود ظالم‌ترین افراد روزگارند. ○ این ساختمان خرابه به‌اصطلاح خانه است. ۲. چنان‌که مصطلح است؛ چنان‌که در این‌قبیل موارد می‌گویند: برای اثبات و تأیید اغراضی مخصوص در تاریخ نگردد دربی شاهد و امثال و به‌اصطلاح نظر قبلی نداشته‌باشد. (اقبال[۱] ۸/۳/۴) ۳. (گفتگو) ظاهراً؛ به‌تصور خود؛ به‌خیال خود: به‌اصطلاح می‌خواهد شاگرد درس‌خوانی باشد.

▫ به ~ِ مطابق گفته‌های رایج؛ مطابقِ؛ معمولِ؛ به زبان و شیوهٔ گفتارِ: نویسنده و شاعر و اهل‌قلم باید به‌اصطلاح فرانسوی‌ها «آنگاژه» باشد. (جمال‌زاده[۱۸] ط) ○ روزها را به رام ساختن... او می‌پردازم و به‌اصطلاح اهل‌فن، «رایض» شده‌ام. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۶)

اصطلاحاً 'estelāh.an [عر.] (ق.) به‌طرزی‌که مصطلح است؛ چنان‌که متداول است؛ دراصطلاح: بعضی‌از تیره‌های درویشی، لباس خاصی دارند... این لباس را اصطلاحاً کسوت می‌خوانند. (مستوفی ۶۱۳/۳ح.)

اصطلاح‌شناسی 'estelāh-šenās-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) ترمینولوژی ←.

اصطلاحی 'estelāh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اصطلاح) مربوط به اصطلاح. ← اصطلاح (مِـ. ۳): مقصود شما از این الفاظ، معنی اصطلاحی آنهاست؟

اصطلام 'estelām [عر.] (اِ.) (تصوف) تجلیات خداوندی که بر قلب سالک وارد می‌شود و او را مجذوب خود می‌کند: اصطلام نعت غلبه است از واردِ حقیقت که به دل عاشقان درآید. (روزبهان[۱] ۶۲۸) ○ اصطلام غلبات حق بُوَد که کلیت بنده را مقهور خود گرداند. (هجویری ۵۰۶)

اصطلخ 'estalx [= استخر] (اِ.) (قد.) (عامیانه) استخر ←: بردور اصطلخ آنجا... که از بزرگی،

دریاچه‌ای توان گفت... . (اسکندربیگ ۸۷۹)

اصطناع 'estenā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نیکی کردن؛ نیکی؛ بخشش: دل خویشان را به انواع اصطناع... صید کرد. (جوینی[1] ۱/۱۹۶) ۲. برگزیدنِ کسی و او را مقرب کردن: اصطناع حکما و مالیدن جباران... و تقویت مظلومان حاصل است. (نصرالله‌منشی ۵۵)

▫ ~ کردن کسی را (قد.) نیکی کردن به او: در آن باید کوشید که آزادمردان را اصطناع کند و تخم نیکی بپراگند. (بیهقی[1] ۳۰۸)

اصطیاد 'estiyād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) صید کردن؛ شکار کردن؛ شکار: شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد/ خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد. (مولوی[1] ۳/۱۴۹) ○ بهرام را وقت اصطیاد گور پنداشتی. (زیدری ۴۴)

اصعب 'as'ab [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. دشوارتر؛ سخت‌تر: اتیان به امری که مزاحم داشته‌باشد، اصعب است از اتیان به امری که مزاحم نداشته‌باشد. (قطب ۱۹) ۲. دشوارترین: با تهی‌دستی و عدم مقدرت، زندگی دشوار و از اصعب بلیات است. (شوشتری ۲۵)

اصغا 'esqā [عر.: اصغاء] (اِمصـ.) (قد.) شنیدن؛ گوش دادن: پدر جان، من برای اصغای فرمایشات شما حاضرم، بفرمایید. (مشفق‌کاظمی ۲۸) ○ اطلاع دادم که برای اصغای مطالب حاضرم. (مخبرالسلطنه ۳۱۳)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) شنیده شدن: چون باز ابواب رحمت کریمانه باز بود به سمع قبول اصغا شد. (قائم‌مقام ۴۴)

• ~ کردن (فرمودن) (مصـ.م.) (قد.) اصغا ←: جامی شعر آصفی را بعداز استماع سخن دیگران اصغا می‌فرمود. (← لودی ۶۰) ○ ملک‌زاده این سخن اصغا کرد. (وراوینی ۴۱)

اصغر 'asqar [عر.] (صـ.) ۱. کوچک‌تر؛ خردتر: آن‌گاه رفته‌رفته از عالم اکبر به عالم اصغر یعنی به خودم و روزگار خودم متوجه گردیدم. (جمال‌زاده[3] ۱۷۵) ○ حشر اصغر حشر اکبر را نمود/ مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود. (مولوی[1] ۳/۱۱۵) ۲. (منطق) ← حد ▫ حد اصغر.

اصفاد 'asfād [عر.، جِ. صِفاد و صَفَد] (اِ.) (قد.) بندها؛ غل‌ها؛ زنجیرها: دید که یکی را با اصفاد و اغلال از دوزخی بیرون کرده به دوزخی دیگر می‌بَرَند. (افلاکی ۶۰۷) ○ نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند/ دیگران بسته به اصفادند و بند. (مولوی[1] ۲/۲۶۵)

اصفر 'asfar [عر.] (صـ.) (قد.) زردرنگ؛ زرد: شاید که ناورم دل مجروح بر درت/ زیبد که ننگرم به رخ اصفر آینه. (خاقانی ۳۹۹)

اصفرار 'esferār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) زردرنگ شدن یا بودن؛ زردی: یک روز از طلوع آفتاب تا وقت اصفرار در محاربت از طرفین جواب و سؤال... افتاد. (آقسرایی ۲۷۷) ○ .../ نه احمرار بلشد، نه اصفرار بلشد. (منوچهری[1] ۲۲)

اصفری 'asfar-i [عر.فا.] (صـ.) (قد.) اصفر ←: خاتون چاربالش قصر رفیع را/ تزیین دهد به کسوت زربفت اصفری. (ابن‌حسام: گنج ۲/۳۴۸)

اصفهان 'esfa(e)hān [معر. از فا.: اسپهان] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی: نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب/ گهی عراق زند، گاهی اصفهان گیرد. (حافظ[1] قکط)

اصفهانک 'e.-ak [معر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) ۱. گوشه‌ای در دستگاه‌های ماهور و نوا. ۲. (قد.) از شعبه‌های بیست‌وچهارگانهٔ موسیقی ایرانی: بعضی‌از جموع را مثل... و اصفهانک آواز خوانند. (مراغی ۶۰)

اصفهانی 'esfa(e)hān-i (صنـ.، منسوب به اصفهان، مرکز استان اصفهان) ۱. مربوط به اصفهان: فارسی با لهجهٔ اصفهانی. ۲. اهل اصفهان: شعرای اصفهانی. ○ از هزار اصفهانی که با او بودند، چهارصد تن ماندند. (عالم‌آرای‌صفوی ۳۸۶) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اصفهان: آن را... به اقمشهٔ... اصفهانی و یزدی معاوضه کند. (نخجوانی ۲/۳۸۹) ۴. (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) اصفهان ←: به صوت حزینی گریه می‌کردند که گویا... اصفهانی می‌خواندند. (مروی ۱۱۶۷)

اصفهبد 'esfahbad [= اسپهبد] (اِ.) (قد.) ۱.

سپهبد (مِ. ۲) ←. ۲. عنوان ملوک باوندیان: از مازندران، اصفهبد... را معیّن کردند. (جوینی[۱] ۲۲۲/۲)

اصفی asfā' [عر.] (صـ.) (قد.) صافی‌تر؛ پاک‌تر: قابلیت ایشان اصفی و به فطرت اقرب است. (قطب ۴۵۴)

اصفیا asfiyā' [عر.: اصفیاء، جِ. صَفیّ] (اِ.) (قد.) برگزیدگان: حق ـ سبحانه‌وتعالی ـ خطاب نکند الّا به انبیا و اولیا و ملائکه و اصفیا. (روزبهان[۱] ۵۰۴)

اصقاع asqā' [عر.، جِ. صُقع] (اِ.) (قد.) ناحیه‌ها: تمام اصقاع و ارباع از مدن و قریات و قلاع در حوزهٔ تصرف و تملک آورده شد. (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۵/۵) ○ مریدان او تا به حدود چین و اصقاعِ مشرق... به حرمت وجود مبارک او معزز و مکرمند. (زرکوب: گنجینه ۱۱۹/۵)

□ ~ِ **قدس** (قد.) (مجاز) عالم بالا؛ ملکوت: اگر ساکنان اصقاع قدس از محکمات آیات آن درسی گیرند، سزد. (قائم‌مقام ۲۹۷)

اصل asl' [عر.] (اِ.) ۱. هرآنچه وجودش به خودش بسته و متکی باشد؛ خودِ چیزی: اصل سند نه رونوشت آن، اصل مال نه سود آن، اصل علت و سبب نه علت‌های جنبی. ○ رونوشت کاملاً مطابق با اصل بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۸۷) ۲. بنیاد؛ پایه؛ اساس: اصل‌واساس باید استغنا باشد. (جمال‌زاده[۱۶] ۵۴) ○ امرونهی را بزرگ داشته و کار از اصل گرفته. (جامی[۸] ۵۵) ۳. قاعده؛ قانون: اصل اقلیدس، اصل برائت. ○ بی‌درنگ بدان اصل متهن... عمل می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۱] ۲۰) ۴. هریک از مواد قانون اساسی: اصل سی‌وششم قانون اساسی. ۵. حقیقت؛ واقعیت: متهم ماجرا را درست تعریف نمی‌کرد، اصل قضیه چیز دیگری بود. ۶. (صـ.) اصیل و واقعی؛ مقِ. بدلی: برلیان اصل، زمرد اصل. ○ نگین این انگشتر، اصل نیست. ۷. (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، مالیاتی که بعداز ممیزی، درجزو جمع هر محل برای یک صنف یا یک مِلک تعیین می‌شد: اصل... بعداز ممیزی... تعیین شده‌بود. (مصدق ۲۸) ۸. (قد.) نژاد؛ تبار؛ نسل: گفتِ نیکوی او بر اصل پاک او گواهی می‌دهد. (احمدجام ۲۶۳) ۹. (قد.) ریشهٔ درخت؛ ریشه: عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش بر اوج است و جسمش به خاک. (سعدی[۱] ۳۹) ۱۰. (قد.) تنهٔ درخت: امیر ابواحمد... شاخی بود از اصلِ دولتِ امیر ماضی. (بیهقی[۲] ۵۳) ۱۱. (قد.) خاستگاه؛ منشأ: هرکسی کو دور ماند از اصل خویش / بازجوید روزگار وصل خویش. (مولوی[۱] ۳/۱)

□ ~ِ **ارشمیدس** (فیزیک) اصلی که بنابر آن هرگاه جسمی در سیالی فرورود، به‌اندازهٔ وزن سیالِ جابه‌جاشده از وزن آن کاسته می‌شود.

□ ~ِ **اقلیدس** (ریاضی) اصلی که بنابر آن از هر نقطهٔ خارج از هر خط نمی‌توان بیش‌از یک خط موازی با آن رسم کرد.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) پایه‌واساس داشتن؛ واقعیت داشتن: این دعوی مشاغبه است و اصلی ندارد. (زرین‌کوب[۳] ۱۲) ○ ازاین‌قبیل حرف‌ها و شهرت‌ها در هرجا دیده‌ام، تحقیق کرده‌ام، اصل نداشته‌است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۱۹)

□ ~ِ **کار** (گفتگو) آن‌که یا آنچه مهم و قابل‌توجه است: اصل‌کار خودش است که همهٔ شرایط را پذیرفته. ○ اصل‌کار صورت او، نه، چشم‌هایش بود. (هدایت[۱] ۲۸)

□ ~ِ **متعارفی** (ریاضی) هر اصل بدیهی عقلی کلی، مانند کوچک‌تر بودنِ جزء از کل.

□ ~ِ **موضوع** ۱. (ریاضی) گزاره‌ای که درستی آن بدون اثبات پذیرفته می‌شود و مبنای دستگاه ریاضی معیّنی قرار می‌گیرد. ۲. اصلی بدیهی که همه آن را پذیرفته‌باشند: رعایتِ حقوق اقلیت‌های مذهبی، اصل موضوع بیش‌تر جوامع امروزی است.

□ ~ِ **موضوعه** (ریاضی) □ اصلِ موضوع (مِ. ۱) ←.

□ ~**وفرع** بخش اصلی یک چیز و بخش فرعی آن، مانند سرمایه و سود آن: در وصول و ایصال اصل‌وفرع مالیات، کمال اهتمام را مبذول باید داشت. (مخبرالسلطنه ۳۴۱) ○ نی‌ام آگه از اصل‌وفرع خراج / همی‌غلتم اندرمیان دواج. (فردوسی[۳] ۲۵۵۳)

□ ~**ونسب** نژاد و تبار: کنیزک در دَمِ مرگ،

اصل‌ونسب این طفل... را... آشکار ساخت. (مینوی[۱] ۱۹۰) ○ افضل پادشاهانِ وقت است به اصل‌ونسب. (نظامی‌عروضی ۲)

اصلا 'asl.ā [عر.: اصلاً] (ق.) اصلاً ↓.

اصلاً 'asl.an [عر.] (ق.) (گفتگو) ۱. به‌هیچ‌وجه: به او می‌گویند: برخیز و بخواب، و او اصلاً به‌روی... خود نمی‌آورَد. (نفیسی ۳۹۲) ۲. برای تأکید بر مطلبی به‌کار می‌رود؛ به‌طور کلی، کلاً، یا مطلقاً: اصلاً معلوم است تو چه می‌گویی؟ ○ اصلاً از کبرا بدم نمی‌آید. (← چهل‌تن[۱] ۸) ۳. (گفتگو) ازجهت نژاد و نسب: گویا اصلاً اروپایی هستند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۲) ۴. از بنیاد؛ از اساس: به سنجش چیزی می‌پردازی که اصلاً در وجودش حرف است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۹) ۵. (قد.) ازجهت اصل سرمایه یا وام: وجه ادعایی او اصلاًوفرعاً بالغ بر یک کرور خواهد بود. (سیاق‌معیشت ۳۷۹)

▫ **~وابداً** اصلاً (مِ. ۱) ←.

▫ **~وفرعاً** ازجهت اصل‌وفرع: وجه ادعایی او اصلاًوفرعاً بالغ بر یک کرور خواهد بود. (سیاق‌معیشت ۳۷۹)

اصلاب 'aslāb [عر.، جِ. صُلب] (اِ.) (قد.) پشت‌ها؛ مقِ. ارحام: خلقِ آن خلق از نطفه‌ها باشد که از اصلاب پدران نزول کرده‌باشد. (قطب ۹۷) ⚲ درباور قدما، ستون فقرات، محل نطفه است.

اصلاح 'eslāh [عر.] (اِمص.) ۱. عیب‌ونقص چیزی را برطرف کردن؛ درست کردنِ چیزی: اصلاح امور، اصلاح قانون. ۲. کوتاه کردن یا تراشیدن موهای سروصورت به‌قصد تمیز شدن یا آرایش: راننده... اسباب اصلاحش را از توی کامیون برداشت... و ریشش را تراشید. (محمود[۱] ۱۸۷) ۳. تصحیح کردن؛ تصحیح؛ ویرایش: اصلاح غلط‌های کتاب، اصلاح نوشته‌های شاگردان. ○ در حک‌واصلاح کلمات... صرف توجهی فرمایند. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۶) ۴. به‌وسیلهٔ تربیت و آموزش، اخلاق و عادتِ بدِ کسی را ازمیان بردن و او را به فردی مفید و درستکار تبدیل کردن: اصلاح تبه‌کاران در زندان. ○ دیگر قابل‌اصلاح و درمان‌پذیر نبود. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۸)

• **~ دادن** (مص.م.) آشتی دادن: پدرم توانست دو برادر را که سال‌ها باهم دشمنی داشتند، اصلاح بدهد.

▫ **~ِ ذات‌البین** (قد.) آشتی دادن دو طرف: مواد مشوشات خواطر به‌سبب اصلاح ذات‌البین... منصرم باشد. (جوینی[۱] ۱/۶۰)

• **~ شدن** (مص.ل.) ۱. ازمیان رفتن عیب‌ونقص چیزی و درست و سودمند شدنِ آن: کارخانهٔ فرسوده، بازسازی و اصلاح شد. ○ اموراتم اصلاح نمی‌شود. (← گلشیری[۳] ۵) ۲. کوتاه و تراشیده شدن مو. ← اصلاح (مِ. ۲): موهای پشت سرش... هرگز شانه و اصلاح نشده‌است. (علوی[۲] ۳۸) ۳. تصحیح شدن؛ ویرایش شدن. ← اصلاح (مِ. ۳): نوشته‌ها اصلاح شد. ۴. تربیت شدن. ← اصلاح (مِ. ۴).

• **~ کردن** (مص.م.) ۱. اصلاح (مِ. ۱) ←: کارش را اصلاح بکند. (شهری[۲] ۱۸/۲) ۲. اصلاح (مِ. ۲) ←: او سرم را اصلاح کرد... و ریشم را تراشید. (آل‌احمد[۲] ۷۵) ۳. اصلاح (مِ. ۳) ←: همهٔ نوشته‌ها را اصلاح کرد. ۴. اصلاح (مِ. ۴) ←: اگر خود را اصلاح نکند، او را... بیرون می‌کنند. (جمال‌زاده[۸] ۲۴) ۵. صلح و آشتی برقرار کردن: خواهش دارم میان ایشان اصلاح کنید. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۱) ۶. (مص.ل.) (قد.) صلح کردن: به‌انتظار اقدامات مؤثرتری با ملتیان اصلاح کرد. (مستوفی ۲۴۸/۲)

▫ **~ِ نژاد** (کشاورزی) فنی برای بهتر کردن ویژگی‌های دام، گیاه، ماکیان، ملکهٔ زنبور عسل، کِرم ابریشم، و سایر جان‌داران موردنظر انسان تا ازآن‌طریق با هزینهٔ کمتر، بهرهٔ بیش‌تری از آنها به‌دست آید.

▫ **به~ آوردن** (قد.) اصلاح (مِ. ۱) ←: آنچه نادان به‌نادانی تباه می‌کند، بیش‌از آن باشد که به‌اصلاح آرَد. (احمدجام ۶۳)

اصلاحات 'eslāh.āt [عر.، جِ. اصلاح] (اِ.) ۱. ←

اصلاح (مِ. ۱): به‌جهت سرکشی خانه و لانه و اصلاحات امور شخصی به ناب آمدم. (سیاق‌معیشت ۲۷۶) ۲. ← اصلاح (مِ. ۳): منقول از مقالهٔ... منتشر شده‌بود با اصلاحات و اضافات جدید. (مینوی[۲] ۳۸۷ح.) ۳. (سیاسی) تغییرات مطلوب در نظام اقتصادی و اجتماعی کشور: اصلاحات و انقلاب‌های بزرگ اجتماعی... ازعهدهٔ چنین مشکلی برنیاید. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۴) ○ اگر امین‌الدوله دست به دست صنیع‌الدوله می‌داد، به بسی اصلاحات موفق می‌شد. (مخبرالسلطنه ۱۰۶)

اصلاح‌پذیر 'eslāh-pazir [عر.فا.] (صف.) درست‌شدنی؛ قابل‌اصلاح. ← اصلاح (مِ. ۱ و ۴): کارها... اصلاح‌پذیر بود. (← مستوفی ۵۰۳/۳) ○ چنان حضرت ولی‌عهدی را خراب نماید که اصلاح‌پذیر نباشد. (غفاری ۱۹۴)

اصلاح‌طلب 'eslāh-talab [عر.عر.] (صف.) (سیاسی) طرف‌دار اصلاحات. ← اصلاحات (مِ. ۳): انتخاب... موجب امیدواری اصلاح‌طلب‌ها گشت. (مستوفی ۱۴/۲)

اصلاح‌طلبانه 'e.-āne [عر.عر.فا.] (صـ.، ق.) (سیاسی) به‌صورت اصلاح‌طلبی. ← اصلاح‌طلبی: بر عوامل اقتصادی... به‌شیوه‌ای اصلاح‌طلبانه، نه انقلابی، تکیه می‌کنند. (← مطهری[۱] ۱۳۴)

اصلاح‌طلبی 'eslāh-talab-i [عر.عر.فا.] (حامص.) (سیاسی) وضع و حالت اصلاح‌طلب؛ خواهان اصلاحات بودن: اصلاح‌طلبی از اصول مهم این جمعیت بود.

اصلاح‌ناپذیر 'eslāh-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) درست‌نشدنی؛ غیرقابل‌اصلاح: زندانیان اصلاح‌ناپذیر بودند.

اصلاحی 'eslāh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اصلاح) ۱. مربوط به اصلاح. ۲. اصلاح‌شده؛ تصحیح‌شده: فرم‌های اصلاحی را به چاپ‌خانه برگرداند.

• ~ **داشتن** (گفتگو) لازم بودن تصحیح طول و عرض یا مساحت مِلکی مطابق سند که معمولاً با تقلیل آنها یا تصحیح سند همراه است: این مِلک اصلاحی دارد، به این قیمت نمی‌ارزد.

اصلاحیه 'eslāh-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) متنی که برای اصلاح قانون، قرارداد، و مانند آنها تهیه می‌شود: اصلاحیهٔ قانون کار.

اصلاًوفرعاً 'asl.an-o-far'.an [عر.فا.عر.] (ق.) ← اصلاً ◘ اصلاًوفرعاً.

اصلح 'aslah [عر.] (صـ.) ۱. درست‌تر؛ شایسته‌تر: خوردن گوشت... جایز نیست...، اصلحْ ترکِ آن است. (← شهری[۲] ۴۳۵/۵) ○ اصلح و انسبْ چنان بود که مرزبانی آن مُلک و پاس‌داری آن ثغر را... موکول سازیم. (قائم‌مقام ۶۹) ۲. شایسته‌ترین: طبیعت، اصلح و انسب را انتخاب می‌کند.

اصلحیت 'aslah.iy[y]at [عر.: اصلحيّة] (اِمصـ.) صالح بودن؛ شایستگی: ابن‌ابی‌الحدید خود طرف‌دار افضلیت و اصلحیت علی (ع) است. (مطهری[۳] ۱۴۹)

اصلع 'asla' [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که موهای جلو سرش ریخته‌باشد: علامت غلامی که سلاح را شاید، سطبری موی بُوَد... و اگر اصلع بُوَد بِه بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۱۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) موی جلو سر را ازدست دادن: اصلع شدن درنزد پزشکان از رطوبت دماغ است. (کدکنی ۳۳۴)

اصل‌کاری 'asl-e-kār-i [عر.فا.فا.فا.] (صنـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. اصلِ‌کار. ← اصل ◘ اصلِ‌کار: این چیزها را که گفتی خوب انجام داده‌ای، اما اصل‌کاری مانده. ○ اصل‌کاری را فراموش کرده‌ایم. زغال، زغال از کجا باید آورد؟ (دیانی ۲۳) ۲. (صنـ.) اصلی: نکند آن‌که دررفته دزد اصل‌کاری بوده‌است. (← میرصادقی[۱۱] ۵۹)

اصلم 'aslam [عر.] (صـ.) (ادبی) در عروض، ویژگی پایه‌ای که در آن فاعلاتن یا مفعولاتُ به فع‌لن تغییر یافته‌باشد.

اصل‌مند 'asl-mand [عر.فا.] (صـ.) بااصل‌ونسب؛

نجیب‌زاده: یک نجیبِ اصل‌مند... از این سوءادب نسبت‌به اجداد عالی‌تبار خود ازجا درمی‌رود. (دهخدا[۲] ۱۲/۲)

اصل‌مندزاده a.-zā-d-e' [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) اصیل‌زاده ←: می‌گویند آدم اصل‌مندزاده از اسب بیفتد، از اصل نمی‌افتد. (← شهری[۱] ۳۷۱)

اصل‌موضوعی asl-e-mo[w]zu'-i' [عر.فا.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اصل موضوع) (ریاضی) مربوط به اصل موضوع. ← اصل ▫ اصل موضوع.

اصل‌وفرع asl-o-far'' [عر.فا.عر.] (اِ.) ← اصل ▫ اصل‌وفرع.

اصل‌ونسب asl-o-nasab' [عر.فا.عر.] (اِ.) ← اصل ▫ اصل‌ونسب.

اصله asl-e' [عر.فا.] (اِ.) ۱. واحد شمارش درخت و نهال: پنج اصله درخت. ۲. درخت؛ نهال: نهالی خودرو بود که... هرگز دیگر اصلهٔ باروری نخواهد گردید. (شهری[۱] ۱۸۶) ○ نزدیک‌به سی‌هزار اصله سرو و کاج و چنار داشت. (کلانتر ۹)

اصلی asl-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اصل) ۱. مطابق اصل: مهره‌ها را به‌ترتیب اصلی می‌چینند. (حاج‌سیاح[۲] ۲۰۵) ۲. مهم: بخش اصلی سپاه منهدم نشده‌بود. ۳. (قد.) اصیل؛ دارای اصل‌ونسب: جهد باید کرد تا اگرچه اصلی و گهری باشی تن‌گهر باشی. (عنصرالمعالی[۱] ۲۷) ○ اگر اسبی اصلی بُوَد، از او کُرّه‌ها نیک خواهد آمدن. (حاسب‌طبری ۴۶)

اصلیت asl-iy[y]at' [عر.عر.] (اِمصـ.) انتساب به جایی داشتن؛ نسبت: اصلیتش تهرانی است، ولی حالا در شیراز زندگی می‌کند.

اصلیه asl.iy[y]e' [عر.: اصليّة] (صنـ.) اصلی؛ واقعی: علل اصلیهٔ آن، یکی ناخوشی کِرم بود... که محصولات ابریشم را تنزل بسیار داد. (جمال‌زاده[۱۴] ۷۹)

اصم asam[m]' [عر.: اصمّ] (صـ.) (قد.) ۱. کر؛ ناشنوا: کی بُوَد آواز لحن و زیروبم/ ازبرای گوش بی‌حس اصم. (مولوی[۱] ۱۴۷/۱) ۲. (ریاضی) ← عدد ▫ عدد اصم.

اصناف asnāf' [عر.، جِ. صِنف] (اِ.) ۱. گروه‌ها؛ طبقات: هر مملکت و جامعه در دنیا اصناف دارد ازقبیل بقال و عطار و لشکری و کشوری و... . (اقبال[۱] ۵/۱ و ۱۰/۲) ○ از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم به مأمون تقرب می‌کردند. (بیهقی[۱] ۳۸) ۲. صاحبان حرفه‌ها و کسب‌وکارهای مختلف؛ پیشه‌وران: اصناف و بازاریان مشغول جمع کردن اعانه‌اند. (جمال‌زاده[۱] ۳۴) ۳. (قد.) انواع؛ اقسام: در آن قصبه... انواع طیور خوش‌منظر و اصناف مرغان خوش‌آواز... بود. (شوشتری ۴۰۴) ○ در اصناف مرغان هوا و حشرات زمین نگاه کن. (غزالی ۵۱۸/۲)

اصنام asnām' [عر.، جِ. صَنَم] (اِ.) (قد.) بت‌ها: عدد اصنام از دویست بیش‌تر بود و امیر پس‌از ضبط غنایم گفت بت‌خانه‌ها را آتش زدند. (← جمال‌زاده[۸] ۲۱۵) ○ .../ توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را. (سعدی[۴] ۳۴۷)

اصوات asvāt' [عر.، جِ. صَوت] (اِ.) ۱. صوت‌ها؛ صداها: اصواتی از سیم‌های سه‌گانهٔ سه‌تار برمی‌خیزد. (← جمال‌زاده[۱۱] ۵۵) ○ گوش‌های شنوا ازفرط دهشت و بهتت و تصادمِ اصوات... نمی‌شنود. (قطب ۸) ۲. (ادبی) شبه‌جمله‌ها. ← شِبه ▫ شبه‌جمله.

اصوب asvab' [عر.] (صـ.) (قد.) صواب‌تر؛ درست‌تر؛ بهتر؛ نیکوتر: اشتهار و انتشار این رسایل و مسائل در بلاد ثغور، اصلح و اصوب بود. (قائم‌مقام ۲۸۶) ○ خواسته بدْهد و نخواهد شُکر/ این صواب است و آن دگر اصوب. (فرخی[۱] ۱۳)

اصول osul' [عر.، جِ. اَصل] (اِ.) ۱. آنچه ازطریق تکرار و پذیرش جامعه به‌صورت سنت یا رسم یا قاعده درآمده‌است: اصولی که بر جامعه حاکم است. ○ تاچه‌اندازه دقیق و مطابق سلیقه و اصول امروزی... بود. (علوی[۲] ۱۰۴) ۲. قانون‌ها؛ قوانین: اصول علمی. ○ گردش روزگار هم برای خود قواعد و اصولی دارد. (جمال‌زاده[۸] ۳۱) ○ من سخن یافه و محال نگویم/ این سخن من اصول دارد و قانون. (فرخی[۱] ۲۸۹) ۳. علت‌ها؛ سبب‌ها: این قراردادها... اصول و موجبات سعادت و استقلال مملکت

را داراست. (مستوفی ۸۹/۳) ○ **جنگ‌ها بین کان اصول صلح‌هاست/ چون نبی که جنگ او بهر خداست.** (مولوی[۱] ۲۷۴/۳) **۴.** (فقه) دانش بررسی قواعدی که فقیه را به‌استناد قرآن، سنت، اجماع، و عقل برای استنباط احکام شرعی آماده می‌کند: **بعداز نماز صبح، درس عربی و صرف‌ونحو و منطق و فقه و اصول و معانی‌بیان می‌خواند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶) **۵.** (موسیقی‌ایرانی) هفده آواز اصلی در موسیقی ایرانی: **مقام دراصل یکی است و اصول یکی، اما به صورت مختلفه برآمده.** (رسالهٔ کرامیه: مشحون ۳۴۳) ○ **به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر/ چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول.** (سعدی[۴] ۴۹۸) **۶.** (قد.) ریشه‌ها: **به شهری از اقاصی بلاد چین درختی بود اصول به عمقِ ثری بُرده.** (وراوینی ۳۹۷)

☜ ▫ **ـِ‌دین** اعتقادات بنیادی دین اسلام که عبارتند از: توحید، نبوت، معاد، و مسلمانان شیعه دو اصل عدل و امامت را هم به آن افزوده‌اند. ☋ به دو اصل عدل و امامت، اصول مذهب نیز می‌گویند.

▫ **ـِ‌دین پرسیدن** (گفتگو) (مجاز) پرسش‌های دشوار، نامربوط، یا بی‌مورد مطرح کردن: **تو هم امروز اصول‌دین می‌پرسی، من از کجا خبر دارم؟** ○ **پرسیدم زن حاجی بزاز را می‌شناسی؟... دختر حاجی را چه‌طور؟ زنم تعجبی کرد و گفت: تو امشب اصول‌دین از من می‌پرسی! این چیزها به تو چه؟!** (جمال‌زاده[۱۸] ۹۸)

▫ **ـِ فاخته** (موسیقی‌ایرانی) آواز یازدهم از اصول موسیقی: **باز بلبل چنگ زد در پرده‌های تنگ گل/ در اصول فاخته بلبل پریشان گشت باز.** (امیرخسرو: آنندراج)

▫ **ـِ فقه** (فقه) اصول (مِ. ۴) ←.

▫ **ـِ محاکمات** (حقوق) آیین دادرسی. ← آیین ▫ آیین دادرسی.

▫ **ـِ مذهب** ← ▫ اصول دین.

اصولاً 'osul.an [عر.] (ق.) دراصل؛ اساساً: **دین اصولاً برای تهذیب اخلاق است.**

اصول‌گرا 'osul-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) (سیاسی) بنیادگرا ←: **اندیشهٔ اصول‌گرایان به گسترش اصول‌گرایی دامن زده‌است.**

اصول‌گرایی 'o.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (سیاسی) بنیادگرایی ←.

اصولولو 'osululu [؟] (اِمص.) (عامیانه) **۱.** با انگشت نشان دادنِ کسی و مسخره کردنِ او: **با چوبک‌های رنگارنگ خود، مانند قاضیان که گنه‌کاری را... نشان بدهند، به‌طرف من اصولولو می‌نمودند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۶۷) **۲.** (اِ.) شوخی کودکانه‌ای که در آن، دو انگشت دست را به‌شکل عدد ۸ جلو چشم کسی می‌گیرند و می‌گویند: اصولولو، چشم‌کوچولو.

اصولی 'osul-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اصول) **۱.** ازروی قاعده و قانون و منطق؛ منطبق با قانون و قاعده و منطق؛ منطقی: **حرف‌های اصولی را باید قبول کرد.** ○ **نظریهٔ اقتصادی تاریخ نیز فاقد جنبهٔ فنی و اصولی است، یعنی به‌صورت اصولی طرح نشده‌است.** (مطهری[۱] ۲۱۶) **۲.** دارای روش و منشی منطبق با موازین عقلی یا عرفی: **خدادادخان همیشه یک مرد اصولی و باپرنسیپ بوده‌است.** (آل‌احمد[۳] ۱۱۳) **۳.** (فقه) دانندهٔ علم اصول فقه: **پیش استاد اصولی هم اصول/ خواند آن شاگرد چست باحصول.** (مولوی[۱] ۱۷۵/۱)

اصولیین 'osul.iy[y].in [عر.: اصولیّین، جِ. اصولیّ] (اِ.) (فقه) اصولی‌ها. ← اصولی (مِ. ۳): **مگر این‌که به‌قول اصولیین به استصحاب قائل شده، خواسته باشید قحطی... را به دورهٔ خود نسبت بدهید.** (مستوفی ۲۹/۳) ○ **بسیاری از اصولیین... در مثل این مواقع لغزیده‌اند.** (شوشتری ۱۱۳)

اصیل 'asil [عر.] (صـ.) **۱.** دارندهٔ نژاد گزیده؛ نجیب: **اسب اصیل، خانواده‌های اصیل، مردم اصیل.** ○ **کسی شجاع‌تر و اصیل‌تر از او در این جهان ندیده‌است.** (قاضی ۱۳۵) ○ **مردم اصیل و نسیب... از حرمت داشتن مردم بی‌بهره نباشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۷) **۲.** به‌وجودآمده با قواعد خاص مربوط به خود: **تحقیق اصیل.** ○ **شرط ارزش هنر، آن است که اصیل باشد.** (خانلری ۳۰۹) **۳.** مصون‌مانده از تحریف و

تغییر؛ اصلی؛ واقعی؛ مقِ. تقلبی یا تقلیدی: **اسلام اصیل، فرش اصیل ایرانی.** ○ **بعضی‌از قصه‌های بسیار اصیل ایرانی را شنیدم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۰) **۴.** (اِ.) (قد.) شبان‌گاه. ← آصال.

اصیل‌زاده 'a.-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.) دارای تبار نجیب و شریف: **دوستم همسری اصیل‌زاده داشت که نوق‌العاده شیفتهٔ او بود.**

اضاعت 'ezā'at [عر.: اضاعة] (اِمصـ.) (قد.) ضایع کردن؛ تباه ساختن: **گماشتگان تو در اضاعت مال رعیت، دست... گشاده‌اند.** (وراوینی ۴۹)

اضافات 'ezāfāt [عر.، جِ. اضافَة] (اِ.) **۱.** آنچه بر چیزهای دیگر افزوده شود؛ افزونی‌ها؛ افزودنی‌ها: **مجله... منتشر شده‌بود با اصلاحات و اضافات جدید.** (مینوی[۲] ۳۸۷ح.) **۲.** مبلغی که درمقابل کار بیش‌تر از مقدار موظف، یا بدی آب‌وهوا، و مانند آنها بر حقوق افزوده می‌شود: **حساب‌دار فرهنگ، همهٔ حقوق معلم‌ها... و همهٔ اضافات خارج‌ازمرکز... را برداشت و رفت.** (آل‌احمد[۵] ۶۶) نیز ← اضافه.

اضافت 'ezāfat [عر.: اضافة] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** نسبت دادن: **اضافت این به افاضت کرمِ بی‌نهایت الاهی است.** (وراوینی ۴۱۳) **۲.** (اِ.) آنچه به مِلک و دارایی کسی پیوسته و ملحق می‌شود؛ پیوست و ضمیمه: **آن دیه با چندان اضافت به‌نام دهقان بنوشتند.** (وراوینی ۶۵)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اضافت (مِ. ۱) ←: **حرکات‌وسکنات خود را هیچ به خود اضافت نکنند.** (جامی[۸] ۱۰) ○ **تصنیفِ وی به دیگری اضافت کنند و سخنِ وی بر دیگری بندند.** (غزالی ۴۷۷/۲)

□ **به~** (قد.) **۱.** به‌نسبت؛ درمقام نسبت: **پیش مردان آفتاب‌صفت/ به‌اضافت چو کِرم شب‌تابی.** (سعدی[۳] ۷۵۰) ○ **سعادت هم ازقبیل خیر است، ولیکن به‌اضافت با هر شخصی.** (خواجه‌نصیر ۸۱) **۲.** نسبی: **خیر دو نوع است، یکی مطلق و یکی به‌اضافت.** (خواجه‌نصیر ۸۱)

اضافه 'ezāfe [عر.: اضافَة] (اِمصـ.) **۱.** افزودنِ چیزی به چیز دیگر. **۲.** (اِ.) آنچه از چیزی پس‌از مصرف باقی می‌مانَد؛ باقی‌مانده: **اضافهٔ نان را دور نمی‌ریزیم.** **۳.** اضافه‌حقوق ←: **حکم اضافه‌ها را نوشته‌اند.** **۴.** (صـ.) بیش‌تر از مقدار معیّن: **وقتِ اضافه ندارم.** **۵.** (اِمصـ.) **(ریاضی)** جمع (مِ. ۲) ←. **۶.** **(ادبی)** در دستورزبان، آوردنِ اسم یا ضمیری به‌دنبال اسمِ دیگر به‌وسیلهٔ کسره، برای کامل شدن معنی. کلمهٔ اول را مضاف و کلمهٔ دیگر را مضافٌ‌الیه می‌گویند، مانند ارتفاعِ ساختمان، کتابِ من. **۷.** **(فلسفهٔ‌قدیم)** (یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از اَعراض نه‌گانه) جمعِ دو یا چند تصور در یک فعل ذهنیِ واحد، مانند اُبوَّت و بُنُوَّت، که تصور ابوّت (پدری) منوط به تصور بنوّت (پسری) است. **۸.** (اِ.) (قد.) **(ریاضی)** □ به‌اضافه (مِ. ۲) ←.

● **~ آمدن** (مصـ.ل.) باقی ماندن قسمتی از یک چیز: **ساعت‌هایی که اضافه می‌آمد، در سایهٔ صخره می‌نشستم.** (اسلامی‌ندوشن ۲۱۳)

□ **~ٔ اختصاصی** (ادبی) در دستورزبان، نوعی اضافه که در آن، اختصاص داشتنِ مضاف به مضافٌ‌الیه بیان می‌شود: درِ باغ، زنگِ کلاس.

□ **~ٔ استعاری** (ادبی) در دستورزبان، نوعی اضافه که در آن، مضاف در معنی حقیقی خود به‌کار نمی‌رود: دستِ روزگار، گوشِ هوش. اضافهٔ استعاری برمبنای استعارهٔ کنایی است.

□ **~ٔ اقترانی** (ادبی) در دستورزبان، نوعی اضافه که در آن، میان مضاف و مضافٌ‌الیه همراهی و نزدیکی و اقتران وجود دارد، مانند «دستِ ادب» در جملهٔ «هدیه را با دستِ ادب گرفت». (یعنی همراه‌با ادب هدیه را گرفت.) اضافهٔ اقترانی از دیدگاه علوم بلاغی از انواع استعاره است.

□ **~بر** علاوه‌بر؛ به‌علاوهٔ: **این کالا اضافه‌بر کالاهای دیگر صادر می‌شود.**

□ **~ٔ بُنُوَّت** (ادبی) □ اضافهٔ فرزندی ←.

□ ~ٔ **بیانی** (ادبی) در دستورزبان، نوعی اضافه که در آن، مضافٌ‌الیه نوع یا جنس مضاف را بیان می‌کند: ظرفِ بلور، کاسهٔ مس.

□ ~ٔ **پسرپدری (پسرمادری)** (ادبی) □ اضافهٔ فرزندی ←.

□ ~ٔ **تخصیصی** (ادبی) □ اضافهٔ اختصاصی ←.

□ ~ٔ **تشبیهی** (ادبی) در دستورزبان، نوعی اضافه که در آن، میان مضاف و مضافٌ‌الیه رابطهٔ شباهت باشد: قدِ سرو، کمانِ ابرو، کمندِ گیسو، لبِ لعل.

□ ~ٔ **توضیحی** (ادبی) در دستورزبان، نوعی اضافه که در آن، مضافٌ‌الیه توضیحی دربارهٔ مضاف می‌دهد، یعنی نوع و نام آن را بیان می‌کند: روزِ شنبه، کتابِ بوستان.

□ ~ٔ **فرزندی** (ادبی) در دستورزبان، نوعی اضافه که در آن، نام فرزند به نام پدر یا مادر اضافه می‌شود: رستمِ زال، عیسیِ مریم.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) افزودن؛ زیاد کردن: **دست‌مزد کارگران را اضافه کرده‌اند.**

□ ~ٔ **مِلکی** (ادبی) در دستورزبان، نوعی اضافه که در آن، مضافٌ‌الیه مالک مضاف است: پیراهنِ سعید، خانهٔ من، یا مضاف مالک مضافٌ‌الیه است: صاحبِ باغ، مالکِ خانه.

□ **به** ~ (قـ.) ۱. علاوه‌براین: **وسایل راحتی شما آماده‌است، به‌اضافه دوستان شما هم آن‌جا هستند.** ۲. (اِ.) (ریاضی) علامت «+» که میان دو عدد که باهم جمع می‌شوند قرار می‌گیرد؛ به‌علاوه. ∆ ۳+۵ خوانده می‌شود «سه به‌اضافهٔ پنج». نیز ← □ به‌اضافهٔ.

□ **به** ~ٔ (ریاضی) برای بیان جمع شدن کمیتی با کمیت دیگر به‌کار می‌رود؛ به‌علاوهٔ: **سه به‌اضافهٔ چهار می‌شود هفت.**

اضافه‌بار 'e.-bār [عر.فا.] (اِ.) ۱. مقدار باری که بیش‌از اندازهٔ مقرر باشد: **بیش‌تر مسافران هواپیما اضافه‌بار داشتند.** ۲. مبلغی که به‌جهت داشتن بارِ بیش‌از اندازهٔ مقرر پرداخت می‌شود: **چون بارم زیاد بود، اضافه‌بار پرداختم.**

اضافه‌تولید 'ezāfe-to[w]lid [عر.عر.] (اِمصـ.) (اقتصادی) تولید کالا بیش‌از میزان تقاضای مصرف‌کنندگان.

اضافه‌حقوق 'ezāfe-hoquq [عر.عر.] (اِ.) (اداری) مبلغی که به حقوق اصلی کارکنان افزوده می‌شود: **حتی یک قران هم اضافه‌حقوق در این کار به من نمی‌رسد.** (مستوفی ۲/۴۰۵)

اضافه‌خدمت 'ezāfe-xedmat [عر.عر.] (اِ.) (نظامی) آن مقدار از خدمتی که سرباز بعداز پایان خدمت سربازی به‌علت غیبت، یا اطاعت نکردن از مقررات باید انجام دهد: **بگذار اضافه‌خدمت بکشد تا آدم بشود.** (← طاهری: شکوفایی ۴۷۹)

اضافه‌کار 'ezāfe-kār [عر.فا.] (اِمصـ.، اِ.) (اداری) ۱. کاری بیش‌از حد مقرر که کارکنان انجام می‌دهند: **ناچار به اضافه‌کارِ بعداز اذان مغرب و شبان‌گاه می‌شدند.** (شهری[۲] ۴/۲۷۹) ۲. (اِ.) اضافه‌کاری (مِـ ۲) ←: **نمی‌دانم اضافه‌کار را دادند یا نه.** (← میرصادقی[۱۲] ۶۱)

اضافه‌کاری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) (گفتگو) ۱. اضافه‌کار (مِـ ۱) ←: **این هفته هم اضافه‌کاری داریم.** ۲. (اِ.) (مجاز) مبلغی که به کارکنان بابت کار بیش‌تر از حد مقرر پرداخت می‌شود: **اضافه‌کاری‌ها را پرداخت کرده‌اند.**

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) انجام دادن اضافه‌کاری. ← اضافه‌کار (مِـ ۱): **این هفته یک روز باید اضافه‌کاری کنم.**

اضافه‌مزد 'ezāfe-mozd [عر.فا.] (اِ.) مبلغی که علاوه‌بر مزد اصلی به کارکنان داده می‌شود: **آنها هم چیزی اضافه‌مزد می‌گرفتند.** (شهری[۲] ۲/۱۲۹)

اضافه‌مواجب 'ezāfe-mavājeb [عر.عر.] (اِ.) (منسوخ) اضافه‌حقوق ←: **مستدعیِ مرحمتی... و اضافه‌مواجبی گردد.** (غفاری ۶۶)

اضافه‌وزن 'ezāfe-vazn [عر.عر.] (اِ.) (ورزش) وزن اضافه‌بر مقدار تعیین‌شده در هریک

از ورزش‌هایی که ورزشکاران براساس وزن، طبقه‌بندی می‌شوند، از قبیل کُشتی، وزنه‌برداری، و مانند آنها: **من دیگر نمی‌توانم در وزن ۵۸ کیلو کُشتی بگیرم، چون خیلی اضافه‌وزن دارم.**

اضافی ezāfi' [عر.: اضافیّ، منسوب به اضافَة] (صف.) بیش‌تر از مقدار موردنیاز یا پیش‌بینی‌شده؛ زائد: **کتاب‌هایی را که لازم داری بگذار و کتاب‌های اضافی را بردار.** ○ **او را مثل جسمی اضافی دست‌به‌دست می‌دهند.** (ترقی ۱۹۰)

اضالیل azālil' [عر.، جِ. أضلولَة] (اِ.) (قد.) گمراهی‌ها؛ ناراستی‌ها: **اضالیلِ اصول در مذهب و عقیدت ایشان... ممتزج کرده‌بودند.** (جوینی[۱] ۱۸۶/۳)

اضائت ezā'at' [عر.: اضاءة] (اِمص.) (قد.) روشن کردن؛ روشنی دادن: **چو طبع روشنش را در اضائت منقبت گویم/ به چشمم تاب خورشید درخشان مستعار آید.** (قاآنی ۱۲۲)

اضائه ezā'e' [عر.] (اِمص.) (قد.) اضائت ↑: **ارائهٔ طریق معراج به اضائهٔ نهار محتاج نبود.** (قائم‌مقام ۳۱۶)

اضحی azhā' [عر.] (اِ.) (ادیان) قربان (عید): **در روز عید اضحی بار عام داده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۸] و) ○ **با لشکری قوی... رسید... سه روز از عید اضحی گذشته.** (بیهقی[۱] ۹۳۰)

اضحیه o('e)zhiy[y]e' [عر.: اضحیَّة] (اِ.) (قد.) (ادیان) قربان (عید): **تا لاله و نسرین بُوَد تا زهره و پروین بُوَد/ تا جشن فروردین بُوَد تا عیدهای اضحیه.** (منوچهری[۱] ۹۵)

اضداد azdād' [عر.، جِ. ضِدّ] (اِ.) ۱. چیزهایی که با یک‌دیگر مخالف و ناسازگارند: **من در بوتهٔ آزمایشِ اضداد، هم مومِ نرم شده‌ام و هم الماسِ سخت.** (قاضی ۷۰۱) ○ **پس بنای خلق بر اضداد بود/ لاجرم ما جنگی‌ایم از ضرّ و سود.** (مولوی[۱] ۲۷۳/۳) ۲. کلمه‌هایی که دارای دو معنی متضاد هستند، مانندِ بیع که هم به‌معنی خرید و هم به‌معنی فروش است، یا فراز کردن که هم به‌معنی گشودن و هم به‌معنی بستن است: **لغات اضداد.** ۳. آنان‌که باهم ناسازگارند؛ مخالفان؛ دشمنان: **هواخواهان و اضداد، دادِ فصاحت و بلاغت دادند.** (مستوفی ۲۹۲/۳) ○ **سالک آرزوی آن دارد که اضداد دست از او کوتاه کنند.** (قطب ۱۳۲)

اضراب azrāb' [عر.، جِ. ضَرب] (اِ.) (قد.) مانندها؛ همتاها؛ انواع: **در حل مشکلات... و کشف معضلات مطالب عقلی بر امثال و اضراب، مزیتِ تقدم یافته...** (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۱/۳)

اضراب ezrāb' [عر.] (اِمص.) (ادبی) ۱. در بدیع، آوردن کلمهٔ «بَل» یا «بلکه» در کلام، به‌طوری‌که به زیبایی آن افزوده شود، مانند: عاشق از قاضی نترسد می بیار/ بلکه از یرغوی دیوان نیز هم. (حافظ[۱] ۲۵۰) ○ **مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود/ نبود دندان، لا بل چراغ تابان بود.** (رودکی[۱] ۴۹۸) ۲. آوردن حکمی و پس‌ازآن بیان حکمی دیگر متفاوت با حکم قبلی، مانند: گوسفند ازبرای چوپان نیست/ بلکه چوپان برای خدمت اوست. (سعدی[۲] ۸۰)

اضرار ezrār' [عر.] (اِمص.) (قد.) زیان رساندن؛ آزار رساندن: **به‌قصد آزار دادن متشرع‌ها... دربارهٔ اضرار آیه و حدیث می‌آوردند.** (آل‌احمد[۲] ۱۶۲) ○ **حکایت بدعت او فاش شد و اضرار آن طایفه به [مسلمانان]... منتشر گشت.** (جوینی[۱] ۲۰۱/۳)

اضطباع eztebā'' [عر.] (اِمص.) (قد.) ردا یا عبا را از زیر بغل راست بر شانهٔ چپ انداختن چنان‌که کتف راست برهنه و کتف چپ پوشیده شود: **اضطباع آن بُوَد که ردا را زیر دست راست درآرد و بر سُفت چپ افکنَد چنان‌که کول راست او برهنه باشد.** (بحرالفوائد ۲۸۳)

اضطراب ezterāb' [عر.] (اِمص.) ۱. بی‌قراری و پریشانی. نیز ← (مِ. ۲): **کم‌کم دلش هم آرام می‌گرفت و اضطراب و تپش قلبش ازمیان می‌رفت.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۳) ○ **چندان وحشت و اضطراب و احتجاب از آن پیدا شد که قرار نماند.** (جامی[۸] ۴۸۷) ۲. (روان‌شناسی) پریشانی و آشفتگی ذهنی براثر ترسی مبهم و احساس ناامنی. ۳. (قد.) بی‌قراریِ ناشی از

اشتیاق فراوان: شاخ گل از اضطراب بلبل/ با آن‌همه خار سر درآورد. (سعدی[۴] ۴۱۹) ۴. (قد.) درگیری؛ کشمکش: غلامان در وی آویختند و... در آن اضطراب از ایشان لگدی چند به... وی رسید. (بیهقی[۱] ۴۰۷)

○ ~ افتادن (قد.) شورش برپا شدن: به خوارزم اضطرابِ بزرگ افتاد به کشتن هارون. (بیهقی[۲] ۲۳۴)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) نگران بودن؛ تشویش خاطر داشتن: من اضطرابی داشتم. (مخبرالسلطنه ۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) اظهار بی‌قراری کردن؛ بی‌قرار و مشوش شدن: در گریه شد و اضطراب بسیار کرد. (جامی[۸] ۴۱۵) ○ این قوم را هیچ خوش می‌نیاید که ما مردی را برکشیم... و در برکشیدن تو بسیار اضطراب کرده‌اند. (بیهقی[۱] ۵۲۱)

□ در ~ انداختن (قد.) بی‌قرار کردن: هرکسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت/ زآن‌میان پروانه را در اضطراب انداختی. (حافظ[۱] ۳۰۱)

اضطراب‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با پریشانی و آشفتگی: شبِ سخت و اضطراب‌آمیزی بود. (قاضی ۷۸۸)

اضطراب‌آور 'ezterāb-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) ایجادکنندهٔ پریشانی و آشفتگی؛ نگران‌کننده: انکار مغشوش و اضطراب‌آور. (آل‌احمد[۴] ۱۴۴)

اضطراب‌انگیز 'ezterāb-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) اضطراب‌آور ↑: عوض فریاد اضطراب‌انگیز، یک نالهٔ مخلوط با خندهٔ چندش‌ناکی بلند می‌شود. (هدایت[۱] ۵۴)

اضطرار 'ezterār [عر.] (امصـ.) ۱. ناچاری؛ ناگزیری: از ناچاری و اضطرار... در را کوبیدم. (جمال‌زاده[۳] ۷۴) ۲. نیازمندی و درماندگی: مردم بسیاری ازراه اضطرار مجبور به دزدی شده‌بودند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۶) ۳. (قد.) جبر؛ مقـ. اختیار: زاری ما شد دلیل اضطرار/ خجلت ما شد دلیل اختیار. (مولوی[۱] ۳۹/۱)

□ ازسرِ ~ (قد.) ازروی ناچاری؛ به‌دلیل ناچاری: خلف دیگربار ازسر اضطرار روی به حضرت نوح‌بن‌منصور نهاد. (جرفادقانی ۴۲)

□ به ~ (قد.) ازروی ناچاری؛ به‌دلیل ناچاری: از مرکز استقرار به‌اضطرار مهاجرت کردن... مجاهدهٔ عظیم باشد. (وراوینی ۲۳۹)

اضطراراً 'ezterār.an [عر.] (قـ.) ازروی اضطرار؛ به‌ناچار؛ ناگزیر: اضطراراً برادر بی‌چاره‌ام را... در شوشتر گذاشته‌بودم. (نظام‌السلطنه ۱۸۶/۱) ○ اضطراراً در ربقهٔ طاعت خواهند آمد. (وطواط[۲] ۹)

اضطراری 'ezterār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اضطرار) ۱. ازروی اضطرار؛ ازروی ناچاری: این‌که می‌بینید... با آنها مراوده و رابطه... به‌هم می‌رسانم، اضطراری است. (نظام‌السلطنه ۵۲/۲) ○ ترکِ جود اضطراری کن کز اهل جود نیست/ هرکه در کام نهنگ از بیمِ جان، اسباب ریخت. (صائب[۱] ۴۷۰) ۲. ویژگی آنچه هنگام بروز حادثه یا پیش‌آمد غیرمترقبه از آن استفاده می‌شود: پلکان اضطراری، راه اضطراری.

اضعاف 'az'āf [عر.، جِ. ضِعف] (اِ.) ۱. دوبرابرها؛ دوچندان‌ها؛ دوچندان؛ چند برابر: تلافی هفت‌صد تومان طلب آن سال را به اضعاف خواهد کرد. (نظام‌السلطنه ۴۵۵/۲) ○ خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد/ که هرچه داد به اضعاف آن سزاواری. (سعدی[۳] ۷۵۳) ○ آنچه تیرانداز با تو کرده‌است اضعاف آن ازجهت تو بر دیگران رفته‌است. (نصرالله‌منشی ۳۳۶) ۲. (قد.) (ریاضی) توان (مِ. ۳) ←.

□ ~ِ مضاعف چندین برابر: گاه این ربح، برحسب تعبیر قرآن اضعافِ مضاعف می‌شد. (زرین‌کوب[۳] ۲۴۴) ○ تلافی این تفاوت را به اضعافِ مضاعف... درمی‌آوردند. (مستوفی ۹۶/۲)

اضعف 'az'af [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ضعیف‌تر؛ ناتوان‌تر: کدام فرد مظلوم، اقوی و ظالم به اضعف خود نیست؟ (دهخدا[۲] ۲۵۷/۲) ○ مادام‌که شخص... ترجیح علاقهٔ اضعف بر علاقهٔ اقوی کند، ظالم باشد. (قطب ۴۳۷) ۲. ضعیف‌ترین: اضعف مرغان ابابیل است و او/ پیل را بدْرید و نپْذیرد رفو. (مولوی[۱] ۱۶۰/۲)

اضغاث 'azqās [عر.، جِ. ضِغث = دستهٔ گیاه

خشک‌وتر] (اِ.) (قد.)

☜ ▫ ~ِ **احلام** (قد.) خواب‌های آشفته: **اضغاثِ احلام... خوابی بُوَد که نفْس به‌واسطهٔ آلت خیال ادراک کند.** (نجم‌رازی[1] ۲۹۰) ○ **چنان‌که در خواب حقیقت هست و اضغاثِ احلام هست.** (غزالی ۳۹/۱) ✿ برگرفته از قرآن کریم (۴۴/۱۲).

اضل 'azal[l] [عر.: اضلّ] (صـ.) (قد.) گم‌راه‌تر: **افضل ار زین فضول‌ها راند/ نام افضل به‌جز اضل منهید.** (خاقانی ۱۷۳)

اضلاع 'azlā' [عر.، جِ. ضِلع] (اِ.) ۱. (ریاضی) خطوط جانبی یک شکل هندسی. ← ضلع (مِـ. ۱). ۲. بخش‌ها؛ قطعات: **صدا... موج‌زنان در اقطاع و اضلاع دوردستِ صحرای محشر پیچیده، انعکاس شوم آن... برمی‌گردد.** (جمال‌زاده[6] ۱۳) ۳. (قد.) استخوان‌های پهلو: **ضلعی بودی که از مقوّس اضلاعت بر چهارتوایم... خالی نبودی.** (وراوینی ۵۰۳)

اضلال 'ezlāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گم‌راه کردن: **این طبقه بسیار شده‌بودند و در اضلالِ خلایق می‌کوشیده‌اند.** (مینوی[1] ۱۴۶) ○ **دیوان... به اغوا و اضلال، خلق را از راه حق و نجات می‌گردانیدند.** (وراوینی ۲۱۳)

اضمار 'ezmār [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) در دستورزبان، ضمیر آوردن برای اسمی در کلام. ← ▫ اضمارِ قبل‌از ذکر. ۲. (ادبی) ← تشبیه ▫ تشبیهِ مضمر: **در تشبیه اضمار، حق مطلب را ادا کرده‌است.** (مستوفی ۱۵۱/۲) ۳. (ادبی) در عروض، آوردن زحاف مضمر. ← مضمر (مِـ. ۴). ۴. (قد.) مخفی کردن: **معامله که در جهان با آدمی رَوَد، آشناوار رَوَد بعید از اضمار.** (قطب ۸۱)

☜ ▫ ~ِ **قبل‌از ذکر** (ادبی) در دستورزبان، آوردن ضمیر قبل‌از مرجع آن، مانند: نه عجب گر فرورود نفَسش/ عندلیبی غراب هم‌قفسش. (سعدی[2] ۱۷۹)

اضمحلال 'ezmehlāl [عر.] (اِمصـ.) نابودی؛ تباهی؛ ازهم‌پاشیدگی: **همهٔ شئونات مادی و معنوی رو به انحطاط و اضمحلال می‌رود.** (هدایت[3] ۹۴)

☜ • ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ازبین رفتن: **وزارت دربار... اضمحلال یافت.** (افضل‌الملک ۶۵)

اضوا 'azvā [عر.: اضواء، جِ. ضَوء و ضوء] (اِ.) (قد.) نورها؛ روشنایی‌ها: **مقصود از این اعمی آن‌کس نباشد که الوان و اضوا که بر سطوح اجسام است، ادراک نکند.** (قطب ۳۵۹)

اضیاف 'azyāf [عر.، جِ. ضَیف] (اِ.) (قد.) مهمانان: **دوستی به خانهٔ او نزول کرد، آنچه رسم گرامی‌داشتِ اضیاف است، به‌جای آورد.** (وراوینی ۲۳۲)

اطاعت 'etā'at [عر.: اطاعة] (اِمصـ.) ۱. پذیرفتن فرمان کسی و انجام دادن آن؛ فرمان‌برداری: **اطاعت از قوانین بر همگان لازم است.** ۲. فرمان بردن از اوامر خداوند؛ به‌جای آوردن اَعمال واجب شرعی و دوری کردن از کارهای منع‌شده؛ عبادت: **مسلمانی بود پاک و... مواظب اطاعت و عبادت.** (میرزاحبیب ۳۴) نیز ← طاعت.

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. اطاعت (مِـ. ۱) ←: **آنها از همهٔ بالاترهای خود اطاعت داشتند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ۲. اطاعت (مِـ. ۲) ←: **ایشان بر اهل دوزخ که نادانانند، موکلانند تا مر ایشان را از دوزخ برهانند، اگر ایشان اطاعت دارند.** (ناصرخسرو[7] ۱۰۹)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) مورد فرمان‌برداری قرار گرفتن؛ اجرا شدن: **امر شما اطاعت می‌شود.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) ۱. پذیرفتن فرمان و اجرای آن: **حالاکه امر می‌فرمایید، اطاعت می‌کنم.** (جمال‌زاده[8] ۱۳۴) ○ **هرکه اطاعتِ رسول نکند، فرمان‌برداری حق‌تعالی نکرده‌باشد.** (ناصرخسرو[7] ۲۹۱) ۲. عبادت کردن. نیز ← طاعت • طاعت کردن.

▫ ~ِ **کورکورانه** (مجاز) فرمان‌برداری بدون‌چون‌وچرا: **در اطاعت کورکورانه از آنچه او دستور می‌داد... این سودای خود را بروز می‌دادم.** (علوی[1] ۱۶۴)

اطاق 'otāq [تر.، = اتاق] (اِ.) اتاق ←.

اطال‌الله 'atāl.a.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند طولانی کند. ✿ در عربی با عبارتی که حکم مفعول این جمله را دارد، آورده می‌شود،

مانند: اَطالَ‌اللهُ بَقائَه: در فرخ روزگار سلطان معظم... اطال‌الله بقائه. (بیهقی[1] ۲۲۱)

اطالت ʼetālat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درازگویی؛ اطاله ↓ : اگر از هریک انموذجی بازنمایم، به اطالت انجامد. (وراوینی ۱۵) نیز ← درازگویی.

اطاله ʼetāle [عر.: اطالَة] (اِمصـ.) دراز کردن؛ طولانی کردن: از اطالهٔ عریضه، خاطر مبارک عالی را ملال خواهد رسید. (امیرنظام ۳۲۹)

☜ ▫ ~ **زبان** (مجاز) زبان‌درازی: روزنامه‌جات پاریس نسبت‌به مقام سلطنت، دست به اطالهٔ زبان نهادند. (مخبرالسلطنه ۴۱۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) به‌درازا کشاندن (سخن): با من بحث خواهی کرد که چرا در ترک اقاله چندان اطاله کردم. (قائم‌مقام ۱۱۶)

▫ ~ **کلام** سخن را به‌درازا کشاندن؛ درازگویی؛ پرگویی: اطالهٔ کلام، موجب ملال خواهد بود. (قاضی ۸۴۳)

▫ ~ **لسان** (مجاز) ▫ اطالهٔ زبان ←: والی‌ها زیر بار او... با آن‌همه... اطالهٔ لسانی که برعلیه اشراف کرده‌بود، نمی‌رفتند. (مستوفی ۲۵۴/۳)

اطایب ʼatāyeb [عر.، جِ. اَطیَب] (صـ.، اِ.) (قد.) برگزیده‌ترین و بهترین‌های چیزی: افواه جهانیان را به اطایبِ ذکرِ مناقب و مآثر خداوند... مشرّف داراد. (وراوینی ۳۵)

اطبا ʼatebbā [عر.: اطبّاء، جِ. طَبیب] (اِ.) طبیبان؛ پزشکان: یکی از اطبای بزرگ، بیمار را معالجه کرد. ○ چنین گوید برزویه، مقدّم اطبای پارس، که پدر من از لشکریان بود. (نصراللهٔ‌منشی ۴۴)

اطباق ʼatbāq [عر.، جِ. طَبَق] (اِ.) (قد.) ۱. طَبَق‌ها؛ خوانچه‌ها: بهشتی دیدند آراسته به احواض و اطباق زرین. (رشیدالدین ۱۲۸) ۲. [جِ. طَبَقَة] طبقه‌ها. ← طبقه: از دفتر حکیمان فلسفه‌طبع اطباق افلاک چه دانی؟ (روزبهان[1] ۲۲۰)

اطرا ʼetrā [عر.: اطراء] (اِمصـ.) (قد.) بسیار ستودن؛ مدح و ستایش فراوان: مدح و اطراگفت به انواع تشریفات. (جوینی[1] ۱۵۶/۲) ○ افاضل جهان و شعرای عصر... در اِثنا و اطرای او قصاید [پرداختند.] (جرفادقانی ۳۸)

اطراب ʼetrāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌طرب آوردن؛ به شور و شادی واداشتن: نه از مقولهٔ اطراب و اطراست و نه تحریض و اغرا. (قائم‌مقام ۸۳) ○ خاک را به قوّتِ اطراب، خاصیت آتش باده حاصل. (جوینی[1] ۹۰/۱)

اطراح ʼetterāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دور افکندن؛ کنار گذاشتن: علم او صحیح و عمل او صواب گردد، و آن به تفلسف و اطراحِ عصبیت دست دهد. (خواجه‌نصیر ۲۷۹)

اطراد ʼetrād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) راندن و دور کردن: سلطانی بزرگ است که به ظاهرِ شهر نزول کرده‌است و اتابک را قوّت ازعاج و اطراد او نه. (جوینی[1] ۱۵۶/۲)

اطّراد ʼetterād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. به‌راه افتادن و منظم شدن و ادامه یافتن کاری؛ نظم و تداوم: احوال ممالک خوارزم و خراسان در سلک اطرادْ منتظم بود. (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۰/۳) ۲. (ادبی) در بدیع، آن است که گوینده نام و لقب ممدوح یا نام‌های پدران او را به‌ترتیب بیاورَد، مانند: کیخسروِ سیاوشِ کاووسِ کیقباد/گویند چون ز دختر افراسیاب زاد... . (؟: ابدع‌البدایع ۵۹)

☜ • ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) (قد.) منظم شدن و ادامه یافتن: نظام کارهای حضرت... بر قاعدهٔ درست و سَنَنِ راست، اطراد و استمرار یافت. (نصراللهٔ‌منشی ۱۰)

اطراف ʼatrāf [عر.، جِ. طَرَف] (اِ.) ۱. پیرامون؛ دورتادور: حکم پروانه‌ای را پیدا نموده‌بود که دراطراف... باغچه... در تک‌وپو باشد. (جمال‌زاده[3] ۲۰۵) ○ افسرانش اطراف او را احاطه کرده‌بودند. (مستوفی ۵۹۸/۳) ○ کاج و عرعر بر اطراف هر جویباری بنشاندند. (وراوینی ۱۱۸) ۲. نواحی و حوالی: مردم آن اطراف، زیاد به زیارت می‌آیند. (حاج‌سیاح[1] ۳۱) ○ هریک را از اطراف بلاد، حصه‌ای مَرضی معیّن کرد. (سعدی[2] ۶۰) ۳. (قد.) دست‌ها و پاها: بندگان را مشتری... کسی بُوَد که به روی نگرد و به تن و اطراف

ننگرد. (عنصرالمعالی[1] ۱۱۲) **۴.** [جِ. طَرَف] (قد.) کناره‌های دامن.

◘ ▫ **~ فراهم گرفتن** (قد.) (مجاز) آمادهٔ کاری شدن: **اطراف فراهم گرفتم... و با غموض مسالک و ناایمنی راهها خود را به مأمن پارس انداختم.** (شمس‌قیس ۹) ○ **به صواب آن نزدیک‌تر که اطراف فراهم گیریم و روی به جنگ آوریم.** (نصرالله‌منشی ۱۹۳)

▫ **~واکناف** پیرامون و گرداگرد جایی؛ همه‌جا: **از اطراف‌واکناف مملکت، خبرهای واهی... در شهر می‌پیچید.** (جمال‌زاده[2] ۱۳۷) ○ **از صادر و وارد استخبار می‌کرد که در اطراف‌واکناف عالم، نشان ممدوحی شنوَد.** (نظامی‌عروضی ۵۸)

▫ **در~** در موضوعِ؛ دربارهٔ: **سرشب، آقای مستوفی به منزل من تشریف آوردند، دراطراف جمهوری صحبت شد.** (مخبرالسلطنه ۳۶۳) ○ **دراطراف تفریط و افراط طریق انبساط مسلوک داشته است.** (جوینی[1] ۷/۱)

اطرافی 'a.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به اطراف، اِ.) هریک از اطرافیان. ← اطرافیان: **اعتنایی به اطرافی‌های خویش نداشت.** (جمال‌زاده[18] ۳۲) ⚠ همیشه به‌صورت جمع به‌کار می‌رود.

اطرافیان 'a.-y-ān [عر.فا.فا.] (اِ.) وابستگان؛ نزدیکان: **خواهرزادگان و... اطرافیانشان منابع اصلی من در کار این رساله بوده‌اند.** (آل‌احمد[1] ۱۱) ○ **اطرافیان مظفرالدین‌شاه... به‌قصد مال و جان مردم، دندان تیز کرده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۴۸۹)

اطراق 'otrāq [تر.، = اتراق] (اِمصـ.) اتراق ←.

اطریفل 'etrifel [معر. از یو.] (اِ.) معجونی که از هلیله و بعضی گیاهان دیگر درست می‌کنند: **خوردن دوغ با زنگ آهن و اطریفل، معده را قوّت داده... بدن را چاق می‌کند.** (← شهری[2] ۳۰۲/۵)

اطعام 'et'ām [عر.] (اِمصـ.) طعام دادن به کسی یا کسانی: **آن‌جا مهمانی و اطعام فقرا بود.** (حاج‌سیاح[2] ۵۳) ○ **رندی به اطعامِ... اوباش مشغول بود.** (جوینی[1] ۶۹/۲)

◘ • **~ شدن** (مصـ.ل.) غذا داده شدن به کسی یا کسانی: **تا روز دوازدهم... مردم اطعام می‌شدند.** (شهری[2] ۳۶۶/۲ـ۳۶۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) غذا دادن به کسی یا کسانی: **به کلیّهٔ مردمی که می‌آمدند، اطعام می‌کرد.** (مینوی[2] ۳۶۳)

▫ **~ِ مساکین** غذا دادن به فقیران: **اطعام مساکین، هزار درجه بهتر از... .** (حاج‌سیاح[1] ۹۱)

▫ **~ِ مساکین کردن** ▫ اطعام مساکین ↑: **مردم نیکوکاری بودند که هنگام قحطی، اطعام مساکین می‌کردند.**

اطعمه 'at'a(e)me [عر.: اطعِمَة، جِ. طَعام] (اِ.) خوردنی‌ها؛ خوراک‌ها؛ مقـِ. اشربه: **درمیان آن‌همه اطعمهٔ لذیذ و آن‌همه اشربهٔ خنک و گوارا... از گرسنگی رنج می‌بَرَم.** (قاضی ۱۱۳۳)

اطفا 'etfā [عر.: اطفاء] (اِمصـ.) خاموش کردن؛ فرونشاندن: **هرجا آتش بوده‌است، سعی در اطفای آن کرده‌ام.** (← مخبرالسلطنه ۲۳۲) ○ **این جهان‌دار را از سکون و حرکت... مقصود... اطفای شرر... است.** (آقسرایی ۳۲۴)

◘ • **~ کردن** (مصـ.م.) اطفا ↑: **مأموران آتش‌نشانی موفق به اطفاکردن حریق شدند.**

▫ **~یِ حریق** خاموش کردن و فرونشاندن آتش: **برای مقابله با آتش‌سوزی، گروه‌های اطفای حریق تشکیل شد.**

▫ **~یِ شهوت** (مجاز) فرونشاندن نیازهای جنسی: **این جوان فقط اطفای شهوت خود را درنظر داشت.** (← مشفق‌کاظمی ۵۸)

اطفار 'atfār [از عر.: اَطوار] (اِ.) (عامیانه) اطوار (مِـ. ۲) ←: **وقتی توی حیاط و در کوچه... کار داری با اطفار و بی‌چادر بیرون بروی.** (← شهری[1] ۸۶)

◘ • **~ ریختن** (مصـ.ل.) (عامیانه) ← اطوار • اطوار ریختن: **وقتی‌که زن اطفار بریزد، چه جوانی است که اغفال نشود.** (← چهل‌تن[1] ۲۷) ○ **آن‌قدر اطفار می‌ریزی، نمی‌گذاری خواب به چشم آدم بیاید.** (← شهری[1] ۵۰۵)

اطفاری 'a.-i [از عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اطفار) (عامیانه) اطواری ←.

اطفال 'atfāl [عر.، جِ. طِفل] (اِ.) کودکان؛ بچه‌ها؛ خردسالان: **اطفال... الاکلنگی ساختند و بر آن سوار شده بنای بازی را گذاشتند.** (جمال‌زاده[17] ۳۲) ○ **اطفال شیرخواره را پستان... در دهان... نهادند.** (جوینی[1] ۱/۱۰۷)

اطفائیه 'etfā'.iy[y]e [عر.: اطفائیّة] (اِ.) (منسوخ) آتش‌نشانی (مِ. ۲) ←: **اگر عملهٔ اطفائیه خود را نرسانده‌بودند، بیم آن می‌رفت که کار به جاهای نازک بکشد.** (جمال‌زاده[6] ۶۱)

اطلاب 'atlāb [عر.، جِ. طُلب] (اِ.) (قد.) گروه‌های سواران جنگ‌جو: **پنجاه طُلب از اطلاب ملاعین تاتار... برقصد لشکر، بر حدود آرمن گذشتند.** (زیدری ۳۲)

اطلاع 'ettelā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. آگاهی یافتن؛ باخبر شدن: **مردم بعدازاطلاع... آن کاغذ را حضور حضرت... فرستاده‌اند.** (حاج‌سیاح[1] ۲۷) ۲. (اِ.) آگاهی؛ خبر: **پروفسور... انبار واقعی علم و فضل و اطلاع است.** (جمال‌زاده[16] ۱۴۷) ○ **بـه‌هرحال سائل را محروم نمی‌گذاشت و اطلاعی برای او می‌فرستاد.** (مینوی[2] ۴۵۴)

☜ ▫ ~ **افتادن بر چیزی** (قد.) باخبر شدن از آن: **اما اگر کسی را بر این اطلاع افتد، برادریِ ما چنان باطل گردد که تلافی آن... درامکان نیاید.** (نصرالله‌منشی ۳۴)

▫ ~ **پیدا کردن** باخبر شدن: **اطلاع پیدا کردیم که در شهر، آتش‌سوزی شده‌است.**

▫ ~ **حاصل کردن** باخبر شدن: **برای این‌که خواننده... اطلاع حاصل کند، ناگزیرم شمه‌ای از... را متذکر شوم.** (مستوفی ۳/۳۷۸)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) خبر دادن: **بدون این‌که ورود مرا اطلاع دهد، مرا به اتاق کوچکی برد.** (علوی[2] ۱۳۴)

● ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) آگاهی داشتن؛ باخبر بودن؛ دانستن: **همان‌طورکه اطلاع دارید، من معلم هستم.**

▫ ~ **داشتن بر چیزی** (قد.) از آن آگاه بودن: **این مرد... بر همهٔ سینه‌ها اطلاع دارد.** (محمدبن‌منور[2] ۸۹)

● ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) باخبر شدن: **اطلاع یافتم که مقاله‌تان چاپ شده‌است.** ○ **دیروز از ازدواجش اطلاع یافتم.** ○ **می‌توان قدری تحصیلِ اخبار و آثار کرد و... اطلاع یافت.** (افضل‌الملک ۲۰۲)

▫ **به** ~ِ **کسی رساندن** او را باخبر کردن: **آنچه لازم است در این‌جا به‌اطلاع خوانندگان برسانم، نکتهٔ مهم ذیل است...** . (جمال‌زاده[11] ۱۰)

اطلاعاً 'ettelā'.an [عر.] (قـ.) به‌منظور آگاه کردن؛ برای آگاهی: **اطلاعاً عرض و جسارت می‌نمایم که...** . (سیاق‌معیشت ۱۰۳)

اطلاعات 'ettelā'.āt [عر.، جِ. اطّلاع] (اِ.) ۱. خبرها؛ آگاهی‌ها؛ دانستنی‌ها: **اگر حضرت‌عالی اطلاعات بیش‌تری دراین‌باره بخواهید، روز جمعهٔ آینده مراجعه فرمایید.** (قاضی ۸۳۸) ۲. مجموعه‌ای از حقایق یا داده‌ها. ۳. (مجاز) دفتر یا گیشه‌ای در اداره‌ها و مؤسسه‌ها، که وظیفهٔ کارکنان آن، راه‌نمایی افراد مراجعه‌کننده به آن مؤسسه و ارجاع آنها به بخش‌های مختلف است: **برای باخبر شدن از ساعت پرواز هواپیما به اطلاعات فرودگاه مراجعه کردم.** ۴. (نظامی) آگاهی‌های مربوط به فعالیت‌های نیروهای دشمن یا نیروهای دیگر. 🕯 اطلاعات، خبرهایی است که بررسی و تأیید شده‌باشند: **از پیش‌رویِ دشمن در جبههٔ جنوبی اطلاعاتی رسیده‌است.** ۵. (اداری) ▫ اطلاعات و امنیت کشور ←.

☜ ▫ ~ِ **خام** (کامپیوتر) اطلاعاتی که از خارج، وارد کامپیوتر می‌شود و پیش‌از پردازش، قابل‌استفاده در کامپیوتر نیست.

▫ ~ **و امنیت کشور** (اداری) وزارت‌خانه‌ای که وظیفهٔ گردآوری اطلاعات و حفظ امنیت کشور را برعهده دارد، و نیز هرکدام از ادارات و سازمان‌های تابع آن؛ وزارت اطلاعات و امنیت کشور.

اطلاعاتی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اطلاعات)

۱. مربوط به اطلاعات: مسائل اطلاعاتی. ۲. (اِ.) آن‌که در وزارت، سازمان، یا ادارهٔ اطلاعات کار می‌کند؛ مأمور اطلاعات.

اطلاع‌رسانی 'ettelā'-re(a)s-ān-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) رساندن اخبار و اطلاعات: **مهم‌ترین وظیفهٔ مطبوعات، اطلاع‌رسانی است.**

اطلاعیه 'ettelā'-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) خبری که به‌صورت کتبی یا شفاهی به‌آگاهی مردم می‌رسد: **به این اطلاعیه توجه کنید.** ○ **روی دیوار اطلاعیه چسبانده‌بودند.**

اطلاق 'etlāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌کار بردن کلمه‌ای درمعنای خاص: **اطلاق نام عجم بر ایرانیان، غلط است.** ۲. (قد.) آزاد کردن؛ رها کردن: **به اطلاقِ او اشارت راند.** (جوینی[1] ۱۶۵/۳) ۳. (قد.) رهایی؛ آزادی: **اما جوانان، بیش‌تر اطلاقی و فراغتی پیدا کرده‌اند.** (قطب ۴۸۴) ۴. (قد.) (پزشکی) اسهال؛ روانی شکم: **از هلیله قبض شد اطلاق رفت/ آب آتش را مدد شد هم‌چو نفت.** (مولوی[1] ۵/۱) ۵. (قد.) (مجاز) خرج کردن: **فرمان‌ها که داده‌بودند از اطلاق اموال و تولیت و صرف عمال بر پادشاه‌زادگان عرضه کردند.** (جوینی[1] ۷/۳)

• ~ **افتادن** (مصـل.) (قد.) اطلاق شدن ↓: **بدان‌سبب اسم الحاد بر ایشان اطلاق افتاد.** (جوینی[1] ۱۸۰/۳)

• ~ **شدن** (مصـل.) به‌کار رفتن کلمه‌ای درمعنای خاص. ← اطلاق (مِ. ۱): **ایرانشهر لفظی بوده‌است که اصطلاحاً بر سراسر مملکت ایران... اطلاق می‌شده‌است.** (مینوی[2] ۴۰)

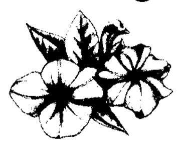
• ~ **کردن** (مصـمـ.) ۱. اطلاق (مِ. ۱) ←: **نام خیابان را به‌آسانی می‌شد بر آن اطلاق کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۹۹) ۲. (قد.) اطلاق (مِ. ۲) ←: **چون اطلاقش کردی و چشم وی بگشادی، همه... اجزای جهان را هم‌چون باغ و بوستان کردی.** (بهاءولد: گنجینه ۲۲۶/۳) ۳. (قد.) پرداختن؛ تأدیه کردن: **هریکی را از ایشان براندازهٔ کفاف او مشاهره‌ای اطلاق کنند.** (نظام‌الملک[3] ۵۶) ○ **مثال داد تا هزارهزار درم از خزانه اطلاق کردند.** (بیهقی[1] ۳۵۶)

□ **بر~** (قد.) مطلقاً: **در این روزگار تیره... خیرات براطلاق روی به تراجع آورده‌است.** (نصرالله‌منشی ۵۵)

اطلال 'atlāl [عر.، جِ. طَلَل] (اِ.) (قد.) آثار به‌جامانده از خانه‌ها و بناهای خراب‌شده: **قصه‌ای جز عجز و استیصال نه/ نامی از هستی به‌جز اطلال نه.** (پروین‌اعتصامی ۲۳۰) ○ **درپیرامنِ شهری به اطلالِ خرابه‌ای رسیدند.** (وراوینی ۱۹۵)

اطلس 'atlas [معر. از یو.] (اِ.) ۱. نوعی پارچهٔ ابریشمی که یک روی آن براق است؛ دیبا: **پیراهنی که برتن او بود، از... اطلس.** (اسلامی‌ندوشن ۵۸) ○ **کراواتی از اطلس سبزرنگ... بر گردن بسته‌بود.** (مشفق‌کاظمی ۵۶) ○ **.../ در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را.** (مولوی[2] ۳۶/۱) ۲. نوعی پارچه از الیاف مصنوعی شبیه ابریشم. ۳. کتابی شامل جدول‌ها، نمودارها، فرمول‌ها، نقشه‌ها، و تصویرهای مربوط به یک رشتهٔ خاص: **اطلس آناتومی، اطلس جغرافیایی، اطلس نجومی.** ۴. (جانوری) نخستین مهره در ستون فقرات که از بالا به جمجمه و از پایین به مهرهٔ آسه متصل می‌شود. ۵. (قد.) (نجوم) فلک نهم: **صدای اصطکاک صخرتین... در محیط گنبد اطلس افتاد.** (وراوینی ۵۴۴)

اطلسی 'a.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به اطلس) ۱. ازجنس اطلس. ← اطلس (مِ. ۱ و ۲): **پارچهٔ اطلسی.** ۲. براق مانند اطلس. ← اطلس (مِ. ۱ و ۲): **موهای اطلسی مشکی‌ات را بالای سرت جمع کرده‌بودی.** (امیرشاهی ۷) ۳. دارای رنگی بین سبز و آبی: **ماشین اطلسی.** ۴. (اِ.) (گیاهی) گل شیپوری و خوش‌بو به‌رنگ‌های سفید، صورتی، ارغوانی، یا سرخ.



۵. (گیاهی) بوتهٔ این گل که علفی و زینتی است.

۶. نوعی آب‌نبات با خط‌های رنگی.

اطماع 'atmā' [عر.، جِ. طَمَع] (اِ.) (قد.) طمع‌ها؛ آزها: **سِرّ ایشان از استشراف به‌سوی اطماع، منزه و مبرا باشد.** (قطب ۲۵۶) ○ **پای در دامن عزلت کشیده‌ام و دامن از غبار چنین اطماع افشانده.** (وراوینی ۶۳۳)

اطمینان 'etminān [عر.: اطمِئنان] (اِمص.) ۱. حالتِ ذهنیِ کسی‌که دربارهٔ چیزی تردید ندارد؛ یقین: **ازروی ایمان و اطمینان... جوابِ آری و یا نه بدهند.** (جمال‌زاده[8] ۹) ۲. حالتِ ذهنیِ کسی‌که به‌کسی یا چیزی اعتماد دارد؛ اعتماد: **برای اطمینان، چیزی به‌عنوان ودیعه نگه دارید.** ○ **اطمینانِ من به شما بیهوده نبود.**

• ~ **بخشیدن** (مصـ.ل.) • اطمینان دادن ←: **درصدد برآمد که خاطرِ او را اطمینانی ببخشد.** (جمال‌زاده[17] ۵۰)

▫ ~ِ**خاطر** آسودگی و آرامش خیال؛ نگرانی نداشتن: **با اطمینانِ‌خاطر و دلِ شاد، بلند شو و همراه من بیا.** (جمال‌زاده[11] ۱۲۵)

▫ ~ِ**خاطر پیداکردن** آسودگی و آرامش خیال به‌دست آوردن: **به‌قید یک طومار قسم‌های آب‌دار... اطمینان‌خاطر پیداکرد.** (جمال‌زاده[11] ۹۹)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) آرامش خاطر دادن؛ خاطرجمعی دادن: **اطمینان داد که میرزاغفار دو روز است که به مسافرت رفته‌است.** (جمال‌زاده[11] ۸۶) ○ **اطمینانش دادم که به من اعتماد کند و حرفش را بگوید.** (حاج‌سیاح[1] ۲۶۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. یقین داشتن؛ مطمئن بودن: **اطمینان دارم که می‌توانم این کار را انجام دهم.** ○ **از کجا به پیروزیِ قطعیِ خودم می‌توانم اطمینان داشته‌باشم؟** (علوی[1] ۵۷) ۲. اعتماد داشتن: **آن‌هم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آن‌قدر به‌هم اطمینان داشتند.** (هدایت[5] ۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ← اعتماد • اعتماد کردن: **به او اطمینان کردم و موضوع را برایش گفتم.** ○ **گفت: حالا دیدی از این مردم باید ترسید و باید به کسی اطمینان نکرد؟** (حاج‌سیاح[1] ۳۳۱)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) آسودگی و آرامش خاطر به‌دست آوردن؛ مطمئن شدن: **اطمینان یافت که من هم به استخاره اعتقاد پیداکرده‌ام.** (علوی[3] ۷۳)

اطمینان‌بخش 'e.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) آسودگی و آرامش خاطر دهنده؛ مایهٔ آسودگی خیال: **حضور او همیشه برای ما اطمینان‌بخش بود.** ○ **همه‌چیز... اطمینان‌بخش بود.** (اسلامی‌ندوشن ۷۳)

اطناب 'atnāb [عر.، جِ. طُنُب و طُنب] (اِ.) (قد.) طناب‌ها؛ ریسمان‌ها: **جمله اطناب آن بارگاه ازهم فروگسست.** (آقسرایی ۲۳۰) ○ **اطناب اقبال... به اوتادِ ثباتْ مستمر گردانید.** (جرفادقانی ۶)

اطناب 'etnāb [عر.] (اِمص.) ۱. به‌درازا کشاندن سخن؛ پرگویی؛ زیاده‌گویی: **انشای کتاب، متکلف و تاحدی مشحون به اطناب... است.** (زرین‌کوب[2] ۳۹) ○ **این‌قدر... کفایت بُوَد تا سخن به حد اطناب نکشد.** (خواجه‌نصیر ۱۰۸) ۲. (ادبی) به‌کار بردن کلمات بسیار برای معنی اندک؛ مقِ. ایجاز. ♢ در موقعیت‌های لازم، آن را از نشانه‌های بلاغت می‌شمارند، مانند کلمهٔ جدایی در این بیت: بیاموزمت کیمیای سعادت/ زهم صحبت بد جدایی، جدایی. (حافظ[1] ۳۵۱)

▫ ~ِ **مُمِل** (ادبی) درازگویی خسته‌کننده و ملال‌آور: **توضیحی می‌آورم که نه ایجاز مخل باشد و نه اطناب ممل.** (افضل‌الملک ۱۰۹)

▫ ~ **ورزیدن** (مصـ.ل.) اطناب (مِ. ۱) ←: **گویند: فلانی راست‌گفتار و نیکوکار است و کوتاه‌دست مردم‌دار، تا در القاب بزرگان اطنابی ورزند.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۵۱)

اطو 'otu [تر.، = اتو] (اِ.) اتو 'otu ←.

اطوار 'atvār [عر.، جِ. طَور] (اِ.) ۱. روش‌ها؛ کردارها؛ رفتارها: **شمه‌ای از اطوار ناهنجارش را سابقاً بیان نمودم.** (کلانتر ۵۴) ○ **سلوک کن برطبق ستوده‌تر اطوار خود.** (بیهقی[1] ۹۵۶) ۲. (گفتگو) رفتار یا سخنی ناخوش‌آیند و ناهنجار: **خیلی با اطوار حرف می‌زند.** ○ **با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را قورت داده، گفت: چه عرض کنم!** (جمال‌زاده[5] ۱۰۷/۲) ○

شهر تهران که بُوَد مرکز حساس وطن / دلشان چون قدح خون بُوَد از این اطوار. (بهار ۴۷۲) **۳.** (قد.) حالت‌ها: وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح مَلَک در حلقهٔ زنار داشت. (حافظ[۱] ۵۴) ○ در احوال و اطوارِ اسلافِ ملوک... نگرَد. (جرفادقانی ۸) **۴.** (قد.) گونه‌ها؛ نوع‌ها: پاک است خدای که نفوس انسان را از انواع و اطوار آفرید. (سکری: جرفادقانی ۴۸۰)

• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) **۱.** با حرکات غیرطبیعی و اغراق‌آمیز، توجه دیگران را به خود جلب کردن: چرا این‌قدر اطوار می‌آیی؟ نیز ← اطوار (مِ.۲). **۲.** اذیت کردن کسی با مخالفت‌های نابه‌جا: بچه موقع دوا خوردن خیلی اطوار می‌آید.

• ~ **ریختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● اطوار آمدن ↑. نیز ← اطفار ● اطفار ریختن.

اطواری 'a.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به اطوار) (گفتگو) دارای حرکات و رفتار همراه‌با اطوار. ← اطوار (مِ.۲): بچهٔ اطواری، دختر اطواری و عشوه‌گر. ○ فرشته لایق همان بهرام اطواری است. (میرصادقی[۶] ۱۷۴)

اطول 'atval [عر.] (صـ.) طویل‌تر، یا طویل‌ترین؛ درازتر، یا درازترین: قطر اطولِ بیضی، قطر اطولِ لوزی. ○ در این خاک‌تودهٔ غدار اطول اعمار یافته گیر. (زیدری ۳۵)

اطهار 'athār [عر.، جِ. طاهِر و طُهر] (صـ.) پاک؛ پاکیزه. ☐ معمولاً درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: ائمهٔ اطهار. ○ به اشتیاق وصول به اوطانِ اجدادِ اطهار، با کاروان حاج ایران به نجف اشرف آمده. (شوشتری ۱۴۲)

اطهر 'athar [عر.] (صـ.) (قد.) طاهرتر؛ پاک‌تر؛ پاکیزه‌تر: دین اطهر، شرع اطهر.

اطیار 'atyār [عر.، جِ. طَیر، جججِ. طائِر] (اِ.) (قد.) پرندگان: هم آن درخت نبود اندر این حدیقهٔ مُلک / که بعدازاین متفرق شوند اطیارش. (سعدی[۴] ۷۵۴)

اطیب 'atyab [عر.] (صـ.) (قد.) خوش‌تر؛ بهتر: راد میرا به همه عید تو را عرضه دهم / جامه‌ای لفظ همه طیب و معنی اطیب. (ایرج ۶) ○ سال امسال تو ز پار لَجوَد / روز امروز تو ز دی اطیب. (فرخی[۱] ۱۵)

اظافر 'azāfer [عر.، جِ. اُظفور] (اِ.) (قد.) ناخن‌ها: شکوه اظافر تو ما را در مشافر خون‌خواران نیفکند. (وراوینی ۴۳۳)

اظرف 'azraf [عر.] (صـ.) (قد.) ظریف‌تر؛ نکته‌سنج‌تر: اظرف قوم بود اندر صحبت. (هجویری ۱۹۸)

اظفار 'azfār [عر.، جِ. ظُفر و ظِفر] (اِ.) (قد.) **۱.** ماده‌ای از پوستهٔ نوعی حلزون شبیه ناخن که به‌عنوان خوش‌بوکننده و عطر در آتش می‌سوزاندند: اگر کافور و عود و اظفار... بر آتش نهند، نخست کافور سوزد... پس عود... و اظفار بماند. (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۰) **۲.** [جِ. ظُفر] ناخن‌ها: در بزم خویش زخمه ز اظفار حور کرد / ناهید رودساز بر اوتار مزهرش. (سیف‌فرغانی ۳۹)

اظلال 'azlāl [عر.، جِ. ظِلّ] (اِ.) (قد.) سایه‌ها: همه کُه پُر ز اظلال هیاکل / نه قسیس و نه رهبانش مجاور. (مجدهمگر: گنج ۲/۱۷۱)

اظلم 'azlam [عر.] (صـ.) (قد.) تاریک‌تر؛ تیره‌تر: تا آن‌که از ممرّ دور دهر دون... به تنگنای هوای اظلم سِند رسیده شد. (از نامهٔ همایون‌شاه: اقبال[۱] ۱۲/۱/۲)

اظهار 'ezhār [عر.] (اِمصـ.) **۱.** بیان کردن؛ برزبان آوردن: دستهٔ دیگر... در اظهار معایب او می‌کوشند. (زرین‌کوب[۳] ۱۵۸) ○ من برای اظهار حاجت نیامده‌ام. (حاج‌سیاح[۱] ۵) ○ جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آن‌جا چه حاجت است؟ (حافظ[۱] ۲۴) **۲.** (اِ.) قول؛ گفته: طبق اظهار یک مقام مسئول، مدارس کشور فردا تعطیل است. نیز ← اظهارات.

○ ~ِ **چیزی کردن** آشکار کردن و نشان دادنِ آن؛ برزبان آوردنِ آن: اظهار امتنان کردم. (جمال‌زاده[۸] ۱۹) ○ اظهار تشکر کرد. (هدایت[۴] ۳۹)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) اظهار (مِ.۱) ←: چون با من آشنا بود، گفت: هرگاه مطلبی باشد، اظهار دارید.

(حاج‌سیاح[۱] ۴۱۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) حرف و سخنی به‌میان آمدن: **[دراین‌باره] ازطرف آنها اظهاری نشد.** (جمال‌زاده[۲] ۱۱۶)

▫ ~ِ**فضل** دانش خود را به‌رخ دیگران کشیدن: **این شخص... برای اظهارفضل... شروع به سخن کرد.** (مستوفی ۲۳۴/۲) ◦**مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقالت، اظهارفضل نیست.** (نظامی‌عروضی ۱۳۵)

▫ ~ِ**فضل کردن** ▫ اظهارفضل ↑ : **استاد، باوجود آن‌که دانش گسترده‌ای داشت، اما هرگز اظهارفضل نمی‌کرد.**

• ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. اظهار (مِ. ۱) ←: **کسی را که بر کسی ادعایی یا مطالبه‌ای باشد... اظهار کند.** (شوشتری ۲۷۹) ۲. (قد.) ← آشکار • آشکار کردن (مِ. ۱): **هیچ‌چیز اظهار نمی‌کنند که به عصیان مانَد.** (بیهقی[۲] ۲۰۹)

▫ ~ِ**لحیه** (طنز) (مجاز) ▫ اظهارلحیه کردن ↓ : **شعر هم یک‌جور اظهارلحیه است.** (هدایت[۳] ۱۱۳)

▫ ~ِ**لحیه کردن** (طنز) (مجاز) سخن گفتن دربارهٔ چیزی به‌نشانهٔ اطلاع داشتن از آن یا خودنمایی کردن: **همه او را ریش‌خند می‌کنند، در هر موضوعی اظهارلحیه می‌کند.** ◦ **هر آسیابی یک آسیابان دائمی دارد که برای خودش مهندس است و به ریش تو هم که... اظهارلحیه‌ای می‌کنی می‌خندد.** (آل‌احمد[۱] ۳۸)

▫ ~ِ**نظر** نظر خود را بیان کردن: **اظهارنظر شتاب‌زده.**

▫ ~ِ**نظر کردن (نمودن)** ▫اظهارنظر ↑ : **خواست اظهارنظری بکند، ولی منصرف شد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۲۱) ◦ **درحضور تو زبان به فضولی بگشایم و اظهارنظر... بنمایم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۷)

▫ ~ِ**وجود** ← ابراز ▫ابرازوجود کردن: **بدون هیچ قصدِ اظهاروجود... اظهارات رئیس‌الوزرا را در جای خود در این کتاب نوشته‌ام.** (مستوفی ۴۱۵/۲)

▫ ~ِ**وجود کردن** ← ابراز ▫ ابرازوجود کردن: **با این سؤال‌های نامربوط، فقط می‌خواهد اظهاروجود کند.**

اظهارات ’ezhār.āt [عر.، جِ. اظهار] (اِ.) سخنان؛ گفته‌ها: **بدون آن‌که اعتنایی به اظهارات پرخاش‌آمیز من کند، کتاب قطوری را... باز کرد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۷)

اظهارنامه ’ezhār-nāme [عر.فا.] (اِ.) ۱. (حقوق) نامه‌ای که وسیلهٔ رسمیِ مطالبهٔ حق از متعهد است و به دادگستری داده می‌شود تا به متعهد ابلاغ کند. نسخه‌ای از آن هم برای شخصِ درخواست‌کننده فرستاده می‌شود؛ اظهاریه. ۲. در گمرک، برگهٔ گمرکی برای ترخیص کالا از گمرک. ۳. در گمرک، صورت موجودیِ بار کشتی یا کامیون که معمولاً در آن قیمت، مبدأ زنده کردن بعداز مرگ، و مقصد کالا ذکر می‌شود. ۴. هرنوع برگه‌ای که دربرگیرندهٔ نوعی اطلاع و آگاهی است: **اظهارنامهٔ مالیاتی.**

اظهاریه ’ezhār-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) (منسوخ) (حقوق) اظهارنامه (مِ. ۱) ←: **دخالت در باقی‌ها و ناضل‌ها و مطالب متفرقه و اظهاریهٔ حکام، مداخله به‌هم رساند.** (نظام‌السلطنه ۲۰۳/۱)

اظهر ’azhar [عر.] (صـ.) (قد.) آشکارترین؛ ظاهرترین: **اظهرِ رأی‌های ایشان آن است که بر قطع عضوی از اعضای او... اقدام باید نمود.** (خواجه‌نصیر ۳۰۷)

اظهرمن‌الشمس ’azhar.o.men.a.š.šams [عر. = روشن‌تر از خورشید] (صـ.) (مجاز) بسیار آشکار؛ کاملاً واضح: **ثابت نموده‌بود که بطلان آنها اظهرمن‌الشمس... است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۰) ◦ **خدمات امیر، اظهرمن‌الشمس است.** (مخبرالسلطنه ۵۶)

اعاجم ’a’ājem [عر.، جِ. اَعجَم] (اِ.) (قد.) غیرعرب‌ها: **در نواحی سنجار از یکی از اعاجم... پرسیدم...** (کدکنی ۱۷۶) ◦ **چاهی یافتم که اعاجم بر آن جمع آمده‌بودند و آب می‌کشیدند.** (جامی[۸] ۵۳۷)

اعاجیب ’a’ājib [عر.، جِ. اُعجوبَة] (اِ.) (قد.) چیزهای شگفت‌آور و عجیب: **تحریر آن در اعاجیبِ اسمار، اعتبار را شاید.** (وراوینی ۱۵۰)

اعادت ’e’ādat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. اعاده (مِ. ۱) ←: **نفی این تهمت در فصول این کتاب برفت به دلایل و حجج، وجهی نبُوَد اعادت آن را.**

(عبدالجلیل‌قزوینی: گنجینه ۲۴/۳) **۲.** زنده کردن بعداز مرگ: **معنی حشر و نشر و بعث و اعادت، نه آن است که وی را پس‌از نیستی، باز دروجود آرند.** (غزالی ۸۹/۱)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اعاده (مِ. ۱) ↓ : **برخی‌از آنچه برسرش گذشته‌بود، اعادت کرد.** (سعدی[۲] ۱۲۵) ○ **همین کلمات به آواز اعادت می‌کند.** (غزالی ۲۲۶/۱)

اعاده e'āde [عر.:اعادَة] (اِمصـ.) **۱.** دوباره گفتنِ مطلبی؛ بازگفتن؛ تکرار کردن: **نیازی به اعادهٔ مطلب نیست.** **۲.** بازآوردن؛ بازگرداندن: **اعادهٔ آن [صحت] بعداز زوال.** (دوانی: گنجینه ۱۴۱/۶) **۳.** (فقه) انجام دادنِ دوبارهٔ عبادت به‌علت خللی که بار اول در آن راه یافته‌است.

□ **~ٔ چیزی دادن** به جای خود بازگرداندنِ آن: **آب توبه آتش گناه را می‌نشانَد و اعادهٔ شرف می‌دهد.** (مخبرالسلطنه ۱۳۰)

□ **~ٔ حیثیت** (حقوق) بازگرداندن حقوق و اعتبارات سلب‌شده از متهم به وی: **برای اعادهٔ حیثیت... پیش رئیس رفته.** (شهری[۲] ۴۱۴/۳)

□ **~ٔ حیثیت کردن (فرمودن)** (حقوق) □ اعادهٔ حیثیت ↑ : **اعادهٔ حیثیت فرمایید و ازاین‌پس، او را هم‌چنان مردی باحزم‌وتدبیر بدانید.** (قاضی ۴۱۷)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) اعاده (مِ. ۱) ←: **چند تنی از شاگردان را دورِ خود جمع می‌کرد و تقریر استاد را برای ایشان اعاده و تکرار می‌کرد.** (مینوی[۲] ۲۶۹) ○ **ایطا اعاده کردن قافیه است.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۲)

اعادی a'ādi [عر.، جِ. أعداء، ججِ. عَدُوّ] (اِ.) (قد.) دشمنان؛ مخالفان: **اعادی این دولت جاویدمدت را به زاویهٔ عدمْ معتکف خواهیم ساخت.** (شیرازی ۹۳) ○ **به‌رغم انف اعادی درازعمر بمان/ که دزد دوست ندارد که پاسبان مانَد.** (سعدی[۳] ۷۱۶)

اعاریض a'āriz [عر.، جِ. عَروض] (اِ.) (قد.) (ادبی) عروض‌ها. ← عروض (مِ. ۲): **در شعر پارسی ضروب و اعاریض یکسان‌اند.** (شمس‌قیس ۴۲۵)

اعاشه e'āše [عر.: اعاشَة] (اِمصـ.) گذران زندگی؛ ادارهٔ معیشت: **قرار بر این شد که سالی شش‌صد فرانک برای اعاشه به او بدهند.** (مینوی[۱] ۲۴۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) وسایل زندگی را فراهم کردن: **با ماهانه‌ای که از او دریافت می‌دارند، اعاشه می‌کنند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۶۵)

اعاظم a'āzem [عر.، جِ. أعظَم] (صـ.، اِ.) (قد.) بزرگان؛ بزرگ‌تران: **از اعاظمِ رجال است و به لقب ملک‌الشعرایی ملقب.** (میرزاحبیب ۸۶) ○ **به همهٔ آقایان و اعاظم... اعلام کردم.** (امیرنظام ۲۶۶)

اعالی a'āli [عر.، جِ. أعلیٰ] (صـ.، اِ.) (قد.) **۱.** بلندمرتبگان: **چهار قِسم مشتری پیدا کردم: اعالی، اواسط، اسافل، اراذل.** (میرزاحبیب ۱۱۶) ○ **از اعالی و ادانی به آستان‌بوسیِ حضرتش مشرّف گشتند.** (غفاری ۶)
۲. (اِ.) سرزمین شمالیِ هر ناحیه: **ایلک‌خان... به اعالی ماوراءالنهر رسید.** (جرفادقانی ۱۳۹)

اعانت e'ānat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اعانه (مِ. ۲) ←: **از اعانت و امداد [به] او قصور نمودند.** (شوشتری ۲۵۴)

اعانه e'āne [عر.:اعانَة] (اِ.) **۱.** کمک‌های نقدی یا غیرنقدی که برای انجام کار خیر جمع‌آوری می‌شود: **انجمن ادبا مشغول جمع‌آوری اعانه است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۳) ○ **چهل‌هزار تومان اعانه جمع کرده به فرانسه فرستاده‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۰۰) **۲.** (اِمصـ.) یاری دادن؛ کمک رساندن؛ یاری: **در اعانهٔ... مظلومین، مراقبتی کامل نمودند.** (افضل‌الملک ۲۴۸)

اعبا a'bā [عر.: اعباء، جِ. عِبء و عَبء = بار] (اِ.) (قد.) فشار و سنگینی چیزی: **جانِ به‌جان‌آمده را که اعبای محنتْ گران‌بار کرده‌است، کدام رفیقْ سبک‌بار خواهد کرد؟** (← زیدری ۵) ○ **خود را در تحمل اعبای آن سخن نیفکند.** (← وراوینی ۳۲۹)

اعتاب a'tāb [عر.، جِ. عَتَبَة] (اِ.) (قد.) مکان‌های مقدسی که زیارت‌گاه مردم است. ← عتبات. ← عتبه: **کتیبه‌نویسی‌های سردرِ اعتاب و امام‌زاده‌ها.** (شهری[۳] ۲۸) ○ **می‌توانستند به زیارت اعتاب مقدس نایل گردند.** (آل‌احمد[۷] ۳۸)

اعتاق 'e'tāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آزاد کردن و رها ساختن (برده و غلام): **توانگران را وقف است و نذر و مهمانی / زکات و فطره و اعتاق و هَدْی و قربانی.** (سعدی[۲] ۱۶۳)

اعتبار 'e'tebār [عر.] (اِمصـ.) ۱. اطمینان و اعتماد دیگران دربارهٔ کسی؛ ارزش و اهمیت کسی درنزد دیگران؛ آبرو: **تمام شرف و اعتبار خانوادگی جناب... به‌واسطهٔ... محبت‌های... من بوده‌است.** (نظام‌السلطنه ۴۵۲/۲) ۲. (اِ.) (اقتصاد) حق استفاده از وام یا خدمات و خرید کالا بدون پرداخت فوریِ پول: **اعتبار بانکی، اعتبار خریدار نزد فروشنده.** ۳. زمان یا مهلت نافذ بودن چیزی: **اعتبار گذرنامه تا پنج سال است.** ○ **اعتبار قبض تا یک ماه است.** ۴. (اقتصاد) مبلغ پیش‌بینی‌شدهٔ معیّنی در بودجه برای انجام کارهای مشخص: **در بودجهٔ سال آینده برای ساختن چندین مدرسه در شهرهای مختلف، اعتباری درنظر گرفته شده‌است.** ۵. (اِمصـ.) اطمینان؛ اعتماد: **عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / ... .** (حافظ[۱] ۲۳۸) ○ **این خواب دیدن را اعتباری نباشد.** (نسفی ۲۴۴) ۶. (قد.) پند گرفتن؛ عبرت گرفتن: **فایدهٔ بیان این امثال، اعتبار خوانندگان و انتباه مستمعان است.** (نصرالله‌منشی ۳۹۶) ○ **سببِ اول، اعتبار است، که اندیشه کند در عجایبِ دنیا.** (غزالی ۳۹۰/۲)

☜ ▫ ~ِ **اَسنادی** (اقتصاد) مدرک تعهدی که یک بانک به‌نمایندگی ازطرف خریدار برای پرداخت مبلغی معیّن و در مدتی معیّن دراختیار فروشندهٔ کالا قرار می‌دهد.

▫ ~ **باز کردن** (اقتصاد) ← گشایش ▫ گشایش اعتبار.

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. اهمیت دادن؛ وقع نهادن: **پیر بدان لابه نداد اعتبار / گریه همی‌کرد چو ابر بهار.** (پروین‌اعتصامی ۱۵۲) ۲. ⊙ (اقتصاد) دادن حق استفاده از اعتبار. ← اعتبار (مِ. ۲): **بانک‌ها به صاحبان صنایع اعتبار می‌دهند.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. ارزش و اهمیت داشتن؛ معتبر بودن: **موازین اخلاقی و دینی، اعتبارِ تمام داشته‌است.** (زرین‌کوب[۳] ۱۳۸) ○ **شما در تمام دنیا اعتبار دارید.** (علوی[۳] ۹۲) ۲. قابلِ اطمینان بودن: **هوا ابر است، اعتبار ندارد، تأمل لازم است تا هوا صاف شود.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۱۸)

▫ ~ِ **عمرانی** (اقتصاد) مبلغی که برای طرح‌های عمرانی در بودجه اختصاص داده می‌شود.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) معتبر دانستن: **امری است اعتباری که هرچون‌که خواهید، آن را اعتبار کنید.** (قطب ۳۸۹)

▫ ~ **کردن به‌کسی (چیزی)** اعتماد و اطمینان کردن به او (آن): **اعتبار به قول و قسم و عهد ایشان نمی‌توان کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۹) ○ **من اعتبار کردم به این ناجوان‌مرد و او با من این‌چنین کرد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۸۷)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. دارای ارزش و اهمیت شدن: **لغات و معانی ادبیات فارسی به‌تدریج رونق و اعتبار مخصوص به خود بگیرد.** (هدایت[۶] ۱۰۱) ۲. (قد.) پند و عبرت گرفتن: **این‌همه رفتند و مای شوخ‌چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار.** (سعدی[۴] ۷۰۵)

▫ **از ~ افتادن** ارزش و اهمیت خود را ازدست دادن: **درنزد ما از اعتبار سابقِ خود افتاده‌است.** (مینوی[۳] ۲۵۰)

▫ **از درجهٔ ~ افتادن (ساقط شدن)** (مجاز) ← درجه ▫ از درجهٔ اعتبار افتادن.

▫ **از درجهٔ ~ ساقط بودن** (مجاز) ← درجه ▫ از درجهٔ اعتبار ساقط بودن.

اعتباردار 'e.-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای ارزش و اهمیت: **... برحسب آن‌که طرفِ او... اعتباردار هست یا نیست، رویِ خوش نشان می‌داد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵)

اعتبارنامه 'e'tebār-nāme [عر.فا.] (اِ.) ۱. (سیاسی) استوارنامه ←: **برای وزیرمختار خود اعتبارنامه‌ای نفرستادند.** (مستوفی ۱۳۱/۳) ۲. (سیاسی) نامه‌ای که انجمن نظارت بر انتخابات برای معرفی شخص انتخاب‌شده به مجلس شورا می‌فرستد. ۳. (بانک‌داری) سندی که بانک به‌نام مشتری خود صادر می‌کند و براساس آن،

شخص می‌تواند تا مبلغ معیّنی از بانک‌های دیگر برداشت نماید.

اعتباری 'e'tebār-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به اعتبار) ۱. (اقتصاد) به‌صورت اعتبار. ← اعتبار (مِ. ۲): **تسهیلات اعتباری.** ۲. نسبی: **امری است اعتباری که هرچون‌که خواهید، آن را اعتبار کنید.** (قطب ۳۸۹) ۳. (فلسفه) ویژگی آنچه در خارج از ذهن، مابه‌ازایی ندارد؛ انتزاعی.

اعتداد 'e'tedād [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. تصرف و مالکیت کسی بر چیزی: **ابیورد در اعتداد برادرم محسوب و مکتوب است.** (جرفادقانی ۱۰۴) ۲. پشت‌گرمی؛ اعتماد: **به اعتدادِ چه استعداد در این معرض نشینم؟** (وراوینی ۶۳۳) ۳. سربلندی؛ افتخار: **نصرتی که دست داد، شادمانگی و ارتیاح و مسرت و اعتداد افزاید.** (نصرالله‌منشی ۱۲۴) ۴. (اِ.) آنچه در اختیار و تصرفِ کسی است: **به عزل او مثال باید داد و اعتداد و نان‌پارهٔ او به دیگری از بندگان دولت دادن.** (جرفادقانی ۴۵)

اعتدال 'e'tedāl [عر.] (اِمص.) ۱. دوری از افراط‌وتفریط؛ میانه‌روی: **سعی دارد که... از حدود عقل و اعتدال منحرف نگردد.** (جمال‌زاده[2] ۱۷۰) ۲. (اِ.) حد متوسط گرما و سرما: **هواگرم شده و خارج از اعتدال بود.** (افضل‌الملک ۲۸) ○ **هوا رو به اعتدال می‌رفت.** (← حاج‌سیاح[1] ۱۰۷) ۳. (اِمص.) (قد.) تناسب قدوقامت: **پسری دیدم به‌خوبی به غایتِ اعتدال و نهایتِ جمال.** (سعدی[2] ۱۴۱) ۴. (قد.) راست ایستادن: **رکوع و آرام گرفتن اندر وی، و اعتدال از رکوع.** (غزالی ۱/۱۶۵)

☜ ▫ ~ِ **بهاری** (نجوم) گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین، دراول فروردین؛ اعتدال ربیعی: **یکی را نقطهٔ اعتدال بهاری خوانند، و این آن است که چون آفتاب از وی بگذرد، به نیمهٔ شمالی از منطقةالبروج شود.** (بیرونی ۷۳)

▫ ~ِ **پاییزی** (نجوم) گذشتن خورشید از یکی از اعتدالین، دراول پاییز؛ اعتدال خریفی.

▫ ~ِ **خریفی** (نجوم) ▫ اعتدال پاییزی ↑: **اعتدال خریفی دررسیده‌بود.** (مینوی[1] ۱۶۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) قدوقامت متناسب داشتن: **چه نشینی ای قیامت بنمای سروِ قامت/ به‌خلاف سرو بُستان که ندارد اعتدالی.** (سعدی[4] ۶۰۷)

▫ ~ِ **ربیعی** (نجوم) ▫ اعتدال بهاری ←: **آفتاب چون به نقطهٔ اعتدال ربیعی رسد، ساعات زمانی روزوشب به یک مقدار بازآید.** (وراوینی ۴۴۲)

▫ ~ِ **مزاج** (مجاز) سلامت جسم و جان: **از نعمت اعتدال مزاج و سلامت ذوق... بهرمند باشد.** (اقبال[1] ۱/۲/۲) ○ **چون مخبط شد اعتدال مزاج/ نه عزیمت اثر کند نه علاج.** (سعدی[2] ۱۵۰)

▫ **به** ~ معتدل: **شهر هرات که هوای بااعتدالش گریبان‌گیر بود...** . (لودی ۱۸)

اعتدالی 'e.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به اعتدال) ۱. دارای حالت میانه؛ معتدل. ۲. (منسوخ) (سیاسی) در دورهٔ مشروطیت، عضو حزب اعتدالیون: **اگر امروز اعتدالی باشد، حتماً فردا دموکرات است و روز دیگر رادیکال.** (حجازی ۱۶۸) ○ **نسبتِ قتل سید را به دموکرات داده‌بودند و قتل میرزا... را به اعتدالی.** (مخبرالسلطنه ۲۱۱)

اعتدالین 'e'tedāl.eyn [عر.: اعتدالَین، مثنایِ اعتدال] (اِ.) (نجوم) دو نقطهٔ تقاطع دایرةالبروج و دایرهٔ استوای سماوی؛ دایرهٔ اعتدال. ⚐ این دو نقطه در کُرهٔ آسمان روبه‌روی هم‌اند و به‌نظر ساکنان زمین در اول بهار و اول پاییز، خورشید از این نقاط می‌گذرد. دراین‌هنگام، شب‌وروز برابر می‌شود.

اعتذار 'e'tezār [عر.] (اِمص.) عذرخواهی؛ پوزش‌خواهی: **چندین بار استغفار کرده، درصدد اعتذار برآمد.** (شهری[1] ۱۱۶) ○ **برسبیل اعتذار، از تعذرِ شراب حکایت کرد.** (وراوینی ۲۲۶)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) عذرخواهی کردن؛ پوزش خواستن: **اصرار کرد که به خانه‌اش رَوَم، اعتذار کردم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۰)

اعتراض 'e'terāz [عر.] (اِمص.) ۱. اظهار

نارضایتی و مخالفت کردن؛ ایراد گرفتن؛ خرده‌گیری: **حالا مردومردانه به من بگو، اعتراضت به من چیست؟** (گلشیری[۱] ۴۶) ○ **مُهر بر زبانِ اعتراضِ ما نهاده‌است.** (← وراوینی ۲۴۸) ۲. (حقوق) نپذیرفتن رأی صادره ازطرف مراجعِ قضایی و تقاضای تجدیدنظر نسبت‌به آن؛ تجدیدنظرخواهی. ۳. (قد.) پیش آمدن؛ روی کردن: **لشکر به‌وقت اعتراضِ خصم، افزونیِ معاشِ خویش خواهند.** (وراوینی ۴۹۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) اعتراض (مِ.۱) ←: **هریک که بیرون می‌رفت، اعتراضی می‌کرد.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۰۹) ○ **عجبی شنیدم که یکی در این کتاب بر بوعلی اعتراض کرد.** (نظامی‌عروضی ۱۱۰)

□ **~ وارد آوردن** خرده‌گیری کردن: **در مجلس لردها... این اظهارات را می‌کند و هیچ‌کس بر او اعتراض وارد نمی‌آورَد.** (مستوفی ۱۴۹/۳)

اعتراض‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با اعتراض و ایراد: **سخن اعتراض‌آمیز، نامهٔ اعتراض‌آمیز.**

اعتراف 'e'terāf [عر.] (اِمصـ.) اشتباه، خطا، یا گناه خود را برزبان آوردن و آن را به‌گردن گرفتن؛ به سخن یا امری به‌گونه‌ای شفاهی یا کتبی اقرار کردن: **آن برائت باوجود اعتراف صریح خودشان در پیشگاه مجلس... اعتبار ندارد.** (مخبرالسلطنه ۴۶۳)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) اعتراف ↑: **قلم از اوصاف کمالش به عجز و انکسار اعتراف دارد.** (شوشتری ۱۲۸)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) اعتراف ←: **مردان بزرگِ عالم... هرقدر عالم‌ترند، به جهل خود بیش‌تر اعتراف می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۶)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ۱. با تدابیر زیرکانه یا زور، کسی را مجبور به اعتراف کردن: **آخرس، بازجو از زندانی اعتراف گرفت.** ۲. شنیدن اعتراف: **کشیش در کلیسا از مردم اعتراف می‌گیرد.**

اعتراف‌خانه 'e.-xāne [عر.فا.] (اِ.) مکانی در کلیسا که در آن‌جا کشیش از شخص یا اشخاصی اعتراف می‌گیرد: **در اعتراف‌خانه آمده و اعتراف به گناه خود می‌نمایند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۴۴)

اعتراف‌گیرنده 'e'terāf-gir-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.) گیرندهٔ اعتراف. ← اعتراف ● اعتراف گرفتن (مِ.۲): **هرچند خواندن‌ونوشتن نمی‌دانم، ولی آنها را به کشیشی که اعتراف‌گیرندهٔ من باشد، خواهم سپرد.** (قاضی ۹۹۶)

اعترافنامه 'e'terāf-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای دربرگیرندهٔ اعتراف و اقرار. ← اعتراف: **غزالی در کتاب المنقذمن‌الضلال که آن را اعترافنامهٔ غزالی می‌توان نام داد... .** (جمال‌زاده[۱۲] ۸۹/۲)

اعتزا 'e'tezā [عر.: اعتزاء] (اِمصـ.) (قد.) خود را به کسی نسبت دادن؛ انتساب: **هرکس‌که اعتزا نه به ولای او داشت و انتما نه به حبل هوای او مترقبِ جواذبِ حوادثِ زمانه بود.** (جوینی[۱] ۱۲۳/۲)

اعتزاز 'e'tezāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. عزیز شمردن؛ عزیز دانستن: **دو عید دیگر... از اعیاد بزرگ اسلامی بود که در اعتزاز آن، روایات بسیار از ائمهٔ اطهار وارد شده.** (شهری[۲] ۱۰/۴) ۲. (قد.) عزت؛ ارجمندی: **وآن قلم اندر بنانش که معز و که مذل/ دشمنان زو با مذلت، دوستان با اعتزاز.** (منوچهری[۱] ۴۴)

اعتزال 'e'tezāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. کناره‌گیری؛ گوشه‌نشینی؛ عزلت: **به شام رفت و به کنج اعتزالِ خود خزید.** (مینوی[۲] ۲۸۴) ۲. (ادیان) داشتن مذهب معتزله. ← معتزله: **او مردی رافضی است و معتزلی‌مذهب، و این بیت بر اعتزال او دلیل کند... .** (نظامی‌عروضی ۷۸)

اعتزالی 'e.-i [عر.فا.] (صفـ. منسوب به اعتزال) ۱. مربوط به اعتزال؛ گوشه‌گیرانه: **فرهنگ اعتزالی که می‌خواهد کار خدا را به خدا، و کار قیصر را به قیصر واگذارَد.** (مطهری[۱] ۱۷۸) ۲. (ادیان) پیرو مذهب معتزله: **اگر برهان پیدا اشعری راست/ مزاج اعتزالی را سبب چیست؟** (ادیب‌نیشابوری: ازصباتانیما ۲۰/۲)

اعتساف 'e'tesāf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ستمکاری: **در منجلاب ظلم و جور و اعتساف و گرسنگی و**

بی‌تکلیفی غوطه‌ور بود. (جمال‌زاده[۲] ۱۴۰) ○ با رعیت به عدل و انصاف رفتار نماید و از جور و اعتساف برکنار باشد. (قائم‌مقام ۱۲۸)

اعتصاب e'tesāb' [عر.] (اِمص.) (سیاسی) دست از کار کشیدن گروهی از مردم مانند کارگران و کارمندان به‌نشانهٔ اعتراض به امری یا برای رسیدن به هدفی: **تنها اعتصاب یا تظاهراتی که در این چند سال کرده‌اند، برای مخالفت باکسربودجهٔ رفاهی دانشجویان بوده‌است.** (گلشیری[۱] ۱۰۰) ○ **بسیار از شکایات، که امروز مایهٔ اعتصاب و انقلاب است، ازبین می‌رود.** (مخبرالسلطنه ۳۸۰)

□ ~ **ثانوی** (سیاسی) □ اعتصاب هم‌دردی ←.

□ ~ **خودسرانه** (سیاسی) اعتصاب بدون موافقت اتحادیهٔ کارگری ذی‌ربط.

□ ~ **درجا** (سیاسی) اعتصاب به‌صورت نشسته در جایی معیّن یا در محل کار.

□ ~ **عمومی** (سیاسی) اعتصاب همهٔ افراد یک قشر اجتماعی یا همهٔ مردم.

□ ~ **غذا** خودداری کردن شخص یا اشخاص از خوردن غذا برای اعتراض به وضع موجود، یا دست‌یابی به هدف موردنظر: **اعتصاب‌غذای زندانیان سه روز طول کشید.**

□ ~ **غیرمجاز** (سیاسی) □ اعتصاب خودسرانه ←.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (سیاسی) اعتصاب ←: **آموزگاران مدارس، به‌جهت دیر رسیدن حقوق خود، اعتصاب می‌کردند.** (مستوفی ۳/۳۷۶)

□ ~ **نشسته** (سیاسی) □ اعتصاب درجا ←.

□ ~ **همبستگی** (سیاسی) □ اعتصاب هم‌دردی ↓.

□ ~ **هم‌دردی** (سیاسی) اعتصاب به‌نشانهٔ حمایت از دیگر اعتصاب‌کنندگان.

اعتصاب‌شکن e.-šekan' [عر.فا.] (صف.) (سیاسی) آن‌که هنگام اعتصاب، در مخالفت با اعتصاب‌کنندگان به کار می‌پردازد و باعث ازبین رفتن اعتصاب می‌شود.

اعتصابی e'tesāb-i' [عر.فا.] (صند.، منسوب به اعتصاب) اعتصاب‌کننده: **کارکنان اعتصابی اخراج شدند.**

اعتصام e'tesām' [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. متوسل شدن؛ چنگ درزدن؛ توسل: **من به رسن اعتماد و اعتصامِ تو از چاه برآمدم.** (وراوینی ۱۵۰) ۲. معصوم بودن؛ معصومیت: **اسلام برای احدی... اعتصام قائل نیست.** (مطهری[۲] ۹۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اعتصام (مِ. ۱) ←: **آن‌گاه دست‌آویزی هست که به وی اعتصام باید کرد.** (غزالی ۳۲/۲)

اعتضاد e'tezād' [عر.] (اِمص.) (قد.) یاری دادن؛ یاری و همراهی: **شیوهٔ... اعتضاد و اظهار خلوص و انقیاد را... شعار خویش ساخته.** (شوشتری ۴۶۰) ○ **اعتضاد و استظهار زیادت گشت.** (وطواط[۲] ۳۳)

اعتقاد e'teqād' [عر.] (اِمص.) ۱. باور داشتن و صحیح دانستنِ چیزی: **اعتقاد را باید در عمل نشان داد.** ○ **با ایشان اقرار است بر زبان و اعتقاد است به دل.** (ناصرخسرو[۷] ۱۷۰) ۲. (اِ.) عقیده و نظر: **به‌اعتقاد من باید روز رانندگی کنیم و شب استراحت.** ○ **اگر تو آدمی‌ای اعتقاد من این است / که دیگران همه نقش‌اند بر در حمام.** (سعدی[۳] ۵۴۳) ۳. ایمان به حقانیت دین اسلام: **کردی از صدق و اعتقاد و یقین / خویشِ خویش را به حق تسلیم؟** (ناصرخسرو[۸] ۳۰۸) ○ **در اعتقاد این مرد [حسنک] سخن می‌گویند.** (بیهقی[۱] ۲۲۵)

□ ~ **به چیزی** باور داشتن آن؛ پذیرش درونی آن: **اعتقاد به تمام این مراتب از ضروریات دین ماست.** (دهخدا[۲] ۱۸)

□ ~ **به‌هم رساندن (رسانیدن)** باور کردن؛ معتقد شدن: **رفته‌رفته مردم شهر اعتقاد به‌هم رسانیدند که رجب‌علی طی‌الارض هم می‌کند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۰۷)

□ ~ **پیدا کردن** معتقد شدن: **اطمینان یافت که من هم به استخاره اعتقاد پیدا کرده‌ام.** (علوی[۳] ۷۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. حقانیت دین را قبول کردن و باور داشتنِ آن: **من یکی اعتقاد داشتم، هنوز**

هم دارم. (گلشیری[۱] ۴۸) **۲.** معتقد بودن. ← معتقد ○ معتقد بودن: **من اعتقاد دارم که این وضعیت پای‌دار نیست.**

▫ **~ داشتن به کسی (چیزی)** او (آن) را باور داشتن: **تو را به خدا و... [به] هرکس‌که اعتقاد داری، قسم می‌دهم مرا خونی، خودت را مقتول... نکن.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۷)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) معتقد شدن: **اگر کسی بخواهد به کتاب مُنزَّل اعتقاد بکند، نقط قرآن است.** (طالبوف[۲] ۱۸۳) ○ **فرمان از خدای‌تعالی بدین روی است تا مؤمنان اعتقاد کنند که متابعتِ فرزندانِ رسول... واجب است.** (ناصرخسرو[۷] ۳۰۰)

▫ **کسی را درحق دیگری ~ بودن** (قد.) به دیگری معتقد بودنِ او: **خداوند جهان، سلطان شهید را درحق او اعتقادی بودی.** (نظامی‌عروضی ۶۷)

اعتقادی e.-i' [عر.فا.] (صند.، منسوب به اعتقاد) مربوط به اعتقاد: **اصول اعتقادی.**

اعتقال e'teqāl' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گرفتاری؛ اسارت: **توسن طبع او... بستهٔ عقال اعتقال گشت.** (جرفادقانی ۱۳۲) ○ **محمدبن‌طاهر را با هفتاد مرد بند آورد، محمد اندر آن اعتقال بماند.** (گردیزی: زین‌الاخبار ۱۴۱: لغت‌نامه[۲])

اعتکاف e'tekāf' [عر.] (اِمصـ.) گوشه‌نشینی برای تفکر یا عبادت و مانند آنها: **سرانجام از گناه خویش پوزش خواستند و در بیغوله‌ای از جزایر سراندیب اعتکاف گزیدند.** (هدایت[۶] ۱۶۹)

اعتلا e'telā' [عر.: اعتلاء] (اِمصـ.) ترقی؛ پیش‌رفت: **دورهٔ... عصر عظمت و اعتلای تمدن و فرهنگ مسلمین بود.** (← زرین‌کوب[۳] ۱۴۲) ○ **کدام روی‌داد تاریخی است که... همگان به اهمیت آن برای پیش‌رفت و اعتلای جامعه پی ببَرَند؟** (علوی[۳] ۴۰)

اعتلال e'telāl' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بیماری: **رنجورانِ مرضِ مِحَن... را... از حال اعتلال به حال اعتدال آوریم.** (رشیدالدین‌فضل‌الله: گنجینه ۲۲۲/۴)

اعتماد e'temād' [عر.] (اِمصـ.) اطمینان و اتکا به کسی یا به چیزی داشتن؛ پشت‌گرمی: **با این کار خوبش، اعتماد بیش‌تری در من به‌وجود آورد.** ○ **روی‌هم‌رفته در میدان زندگانی اعتمادم به تیغهٔ داس و پشت‌گرمی‌ام به لبهٔ بیل است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۱) ○ **خوش است عمر، دریغاکه جاودانی نیست/ پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست.** (سعدی[۴] ۶۸۷)

☜ ▫ **~(~ِ) به‌نفْس** به خود متکی بودن؛ باور به توانایی خود داشتن: **هیچ‌چیز... بیش‌از اعتمادبه‌نفس شخص را قوی و برومند نگه نمی‌دارد.** (نفیسی ۳۹۷)

▫ **~ داشتن (کردن) به (بر) چیزی** آن را راست و درست دانستن: **به صداقت و دست‌دل‌بازی او اعتماد داشتند.** (علوی[۳] ۱۷) ○ **مگر تو به سخن من اعتماد نکردی.** (طالبوف[۲] ۱۲۹) ○ **مرید را هیچ بِه از آن نباشد که به قول پیر اعتماد کند.** (احمدجام ۷۵)

▫ **~ داشتن (کردن) به (بر) کسی** او را راست‌گو و درست‌کار دانستن: **حالا دیگر خیلی‌ها به او اعتماد می‌کردند.** (← گلشیری[۱] ۱۱۶) ○ **به بهادرالدوله که پسر... و مجبور به اطاعت از شماست... اعتماد دارم.** (حاج‌سیاح[۱] ۶۲۱) ○ **کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند.** (تاریخ‌سیستان ۲۶۸)

اعتمادالدوله e'temād.o.d.do[w]le' [از عر.] (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌از آن، عنوان صدراعظم (بالاترین مقام کشوری): **حتی گاهی اعتمادالدوله (صدراعظم) هم از گرجی‌ها انتخاب می‌شد.** (مستوفی ۲۱/۱)

اعتنا e'tenā' [عر.: اعتناء] (اِمصـ.) توجه و دقت‌نظر داشتن به چیزی: **اعتنا به سخنان معلم.** ○ **در... اعتنا به مهمات... مبالغت تمام واجب دید.** (جرفادقانی ۴۲)

☜ ▫ **~ کردن (داشتن) به کسی (چیزی)** او (آن) را مهم و باارزش دانستن: **اگر من به‌قدر کافی آب و خاک داشتم، به احدی اعتنا نداشتم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۱) ○ **مازیار به حرف تو اعتنا نمی‌کند.** (هدایت[۷] ۹۱)

▫ **~ِی سگ به کسی نکردن** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) به او کاملاً بی‌توجه بودن؛ کمترین ارزشی برای او قائل نبودن: **حالا چه خبر شده که**

اعتنای سگ هم به او نمی‌کنی؟ (مسعود ۸۴) نیز ← بی‌اعتنایی • بی‌اعتنایی کردن.

اعتناق 'e'tenāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. در آغوش گرفتن؛ هم‌آغوشی: **گفت لُبسش گر ز شَعر و شُشتر است/ اعتناق بی‌حجابش خوش‌تر است.** (مولوی[۱] ۵۴۰/۳) ۲. دست به کاری زدن و آن را به‌جد گرفتن و پیش بردن؛ برعهده گرفتن: **نطاق او از اعتناق آن منصبْ تنگ آمد.** (جرفادقانی ۶۲) ○ **در استحقاق ملک‌پروری و اعتناق پادشاهی و سروری، فضیلت... حاصل دارد.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۲۹/۳)

اعتیاد 'e'tiyād [عر.] (اِمصـ.) ۱. خو گرفتن و عادت کردن به چیزی: **اعتیاد به قمار باعث شد که نتواند به زندگیش برسد.** ۲. (پزشکی) وابستگی جسمی و روانی به مصرف یک مادهٔ معمولاً مخدر که به‌تدریج باعث افزایش مقدار مصرف آن ماده و اختلال در وظایف فردی و اجتماعی می‌شود: **اعتیاد به تریاک.** ○ **اعتیادش به الکل، سبب شد تا چند ماهی در بیمارستان بمانَد.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (پزشکی) اعتیاد (مِ. ۲) ↑: **پدرم هیچ‌گونه اعتیادی نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۵۰)

اعتیادآور 'e.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) آنچه استفادهٔ چندین‌بارهٔ آن، سبب اعتیاد شود؛ ایجادکنندهٔ اعتیاد: **کشیدن سیگار هم اعتیادآور است.**

اعجاب 'e'jāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. تحسین توأم‌با شگفتی و تعجب: **این شگفتی‌ها در گذشته اعجاب و تحسینِ جهانیان را جلب می‌کرده... است.** (اقبال[۱] ۶/۳ و ۵/۷) ۲. (قد.) خودبینی؛ خودپسندی: **مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن به رای خویش... معلوم بود.** (نصرالله‌منشی ۱۱۵)

اعجاب‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) توأم‌با شگفتی: **اول [دعای نوشته‌شده] را با یک نظر اعجاب‌آمیز پایین‌وبالا می‌کردند.** (آل‌احمد[۷] ۱۳۷)

اعجاب‌آور 'e'jāb-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) اعجاب‌انگیز ↓: **همهٔ کارهایش اعجاب‌آور بود.** ○ **سرگرمی‌های اعجاب‌آور... هیجان می‌آفرینند.** (شریعتی ۲۲۸)

اعجاب‌انگیز 'e'jāb-a('a)ngiz [عر.فا.] (صفـ.) مایهٔ شگفتی و تعجب: **از شرح جزئیات می‌گذرم، که همه سلامتی‌بخش و برای من اعجاب‌انگیز بود.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰)

اعجاز 'e'jāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. انجام دادن امر خارق‌العاده‌ای که دیگران از انجام آن عاجز باشند: **غایت فصاحت قرآن، ایجازِ لفظ و اعجازِ معنی است.** (نظامی‌عروضی ۳۸) ۲. (اِ.) معجزه ←: **هیچ سِحر و اعجازی نمی‌تواند پایانِ این قصه را به‌عقب اندازد.** (جمال‌زاده[۸] ۱) ○ **نخل خشکی به قوّت اعجاز، زبان تکلم باز کرد.** (قائم‌مقام ۳۸۲) ۳. (اِمصـ.) (قد.) عاجز ساختن؛ ناتوان کردن: **همه میران را دعوی‌ست مَلِک را معنی/ همه شاهان را عجز است مَلِک را اعجاز.** (فرخی[۱] ۲۰۴)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) اعجاز (مِ. ۱) ←: **قوهٔ حافظه‌ام به‌کار افتاد و حافظه باز اعجاز کرد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۴)

اعجام 'a'jām [عر.] (اِ.) (قد.) غیرعرب‌ها: **اَعجامِ مقیم بغداد دریغ می‌خورده‌اند از این‌که در آن شهر، شربت مویزاب... مرسوم نبوده‌است.** (محمدبخاری: آینده ۷۰۵/۱۲-۹/۱۶)

اعجام 'e'jām [عر.] (اِمصـ.) گذاشتن نقطهٔ حرف‌ها: **ایجاد نقطه... کمک شایانی به این خط نمود... اِعراب نیز هم‌دوشِ اِعجام شروع شد.** (← راهجیری ۴۹)

اعجب 'a'jab [عر.] (صـ.) (قد.) شگفت‌آورترین؛ عجیب‌ترین: **ما مظهر قدرت پروردگار و اشرف مخلوقات و اعجب موجودات هستیم.** (جمال‌زاده[۱۲] ۲۲/۱)

اعجز 'a'jaz [عر.] (صـ.) (قد.) عاجزتر؛ ناتوان‌تر: **تن دردادنْ اعبای عبودیت را و خود را از آن اعجز دانستن... .** (قطب ۴۰۴)

اعجمی 'a'jam.i [عر.: اعجمیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. غیرعرب، به‌ویژه ایرانی: **دیدم که اعرابی‌ای است بر شتر سوار. گفت: ای اعجمی! کجا می‌روی؟** (جامی[۸] ۷۶) ۲. ویژگی آن‌که زبان مخاطبِ خود را

نمی‌فهمد و دربرابر کسانی‌که به‌زبانی دیگر حرف می‌زنند، نمی‌تواند حرف بزند، و به‌مجاز، لال یا بی‌خبر: **نشنود نغمهٔ پَری را آدمی/ کو بُوَد زَاسرار پریان اعجمی.** (مولوی[1] ۱۱۷/۱) ○ **پنج و پنجاهم نباید هم کنون خواهم تو را/ اعجمی‌ام می‌ندانم من بن و بنگاه را.** (محمدبن‌منور[1] ۳۳۲)

○ **خود (خویشتن) را ~ ساختن (کردن)** (قد.) تجاهل کردن: **خویشتن را اعجمی کرد و براند/ گفته‌های بس خشن بر جمع خواند.** (مولوی[1] ۵۲/۲) ○ **خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار/ گفت: ای شیخ ازچه گشتی بی‌قرار؟** (عطار[2] ۹۵)

اعجوبه 'ojube [عر.: اعجوبَة] (صـ.، اِ.) آن‌که به‌سبب انجام کارهای خارق‌العاده، یا داشتن توانایی‌های خاص، باعث شگفتی دیگران شود: **ملت از داشتن چنین نابغهٔ اعجوبه‌ای به خود می‌بالند.** (جمال‌زاده[1] ۸) ○ **رسول وی... اعجوبه‌ای بود از رجال زمانه.** (نظامی‌عروضی ۱۱۸-۱۱۹)

اعدا 'a'dā [عر.: اعداء، جِ. عَدُوّ] (اِ.) (قد.) دشمنان: **این امر را هم اعدای او یکی از وسایل حمله به او کرده‌بودند.** (مینوی[2] ۲۵۰) ○ **دولت میرم همیشه باد برافزون/ دولت اعدای او همیشه به‌نقصان.** (رودکی[1] ۵۰۸)

اعداد 'a'dād [عر.، جِ. عَدَد] (اِ.) **(ریاضی)** عددها. ← عدد (مِ. ۱): **حساب، صناعتی است که اندر او شناخته شود حالِ انواع اعداد.** (نظامی‌عروضی ۸۷)

○ **~ اول (ریاضی)** ← عدد ○ عدد اول.

○ **~ متباین (ریاضی)** دو عدد که هیچ مقسوم‌علیه مشترکی جز «یک» نداشته‌باشند، مانند ۸ و ۲۵.

○ **~ متحابه (ریاضی)** دو عدد که هریک مساوی مقسوم‌علیه‌های دیگری که از آن کوچک‌ترند، باشد، مانند ۲۲۰ و ۲۸۴، زیرا مقسوم‌علیه‌های ۲۲۰ که از آن کوچک‌ترند عبارتند از ۱، ۲، ۴، ۵، ۱۰، ۱۱، ۲۰، ۲۲، ۴۴، ۵۵، و ۱۱۰ که جمع آنها ۲۸۴ می‌شود، و مقسوم‌علیه‌های ۲۸۴ که از آن کوچک‌ترند ۱، ۲، ۴، ۷۱، و ۱۴۲ است که جمع آنها ۲۲۰ می‌شود.

○ **~ متداخل (ریاضی)** دو عدد که یکی از آنها بر دیگری قابل‌قسمت باشد، مانند ۸ و ۲.

○ **~ متعالی (ریاضی)** عددهای اصمی که ریشه‌های معادله‌های صحیح جبری نباشند، مانند عدد پی.

○ **~ متماثل (ریاضی)** دو عدد که مساوی یک‌دیگر باشند، مانند ۷ و ۷.

○ **~ متوافق (ریاضی)** دو عدد که هردو بر عدد مشترکی جز «یک» قابل‌قسمت باشند، مانند ۱۸ و ۱۲.

اعداد 'e'dād [عر.] (اِمصـ.) **۱. (ادبی)** در بدیع، پشت‌سرهم ذکر کردن نام‌هایی که ازجهتی باهم تناسب دارند: بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی/ خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد. (سعدی[4] ۶۹۰) **۲.** (قد.) آماده کردن؛ مهیا ساختن: **اِعداد اسبابی که در سرای باقی به‌کار آید باقی نگذارَد.** (وراوینی ۱۲۲)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اِعداد (مِ. ۲) ↑: **اما در تجلد، هم‌چنان اسبابِ شوکت را اِعداد می‌کردند.** (معین‌الدین‌یزدی: گنجینه ۳۱۹/۴)

اعدادی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اِعداد) (قد.) آماده و مهیا کننده: **شرایط مادی و اِعدادیِ به‌وجود آمدن یک پدیده را تعیین می‌نماید.** (مطهری[5] ۱۰۸)

اعداعدو 'a'dā.'adov[v] [عر.: اعدیٰ‌عدوّ] (صـ.، اِ.) (قد.) دشمن‌ترینِ دشمنان: **ما مردم زمین، جناب‌عالی را اعداعدو خدا می‌دانستیم.** (جمال‌زاده[6] ۱۹۵)

اعدام 'a'dām [عر.، جِ. عَدَم] (اِ.) (قد.) عدم‌ها؛ نابودها؛ نیست‌ها: **شُروری که از نوع فقدانات و اَعدام‌اند...** (مطهری[5] ۱۴۰) ○ **اَعدام را تعددی و تمیزی است در ذهن، چه عدم علت موجب عدم معلول است.** (قطب‌الدین‌شیرازی: درة‌التاج: لغت‌نامه[2])

اعدام 'e'dām [عر.] (اِمصـ.) **۱.** کشتنِ مجرم به‌عنوان مجازات قانونیِ عمل او: **اعدام به طرز و**

شیوه‌های گوناگونی... به‌عمل می‌آید. (جمال‌زاده[۸] ۲۵۶) **۲.** (قد.) کشتن؛ قتل: **آثار کواکب... دلالت بر افنا و اعدام شخصی... می‌کند.** (اسکندربیگ ۴۷۴) **۳.** (قد.) ازبین رفتن؛ نابود شدن؛ نابودی: **سلطنت و هنر و صنعت یونانی رو به انهدام و اعدام گذاشته‌بود.** (افضل‌الملک ۳۴۸)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) اعدام (مِ. ۱) ←: **سه نفر از سران را گرفتند و چند ماه بعد اعدامشان کردند.** (علوی[۳] ۳۰)

اعدامی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اعدام، اِ.) محکوم به اعدام: **تعویض متهمین گناه‌کار و اعدامی‌ها با بی‌گناهان.** (شهری[۲] ۲/۲۲۶)

اعدل 'a'dal [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** عادل‌تر؛ دادگرتر: **شاه را... اعدل و اشرف از گذشتگان... بگویم.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۴۳) **۲.** عادل‌ترین؛ دادگرترین: **اعدلِ ملوک زمان.** (سعدی[۲] ۱۶۸) **۳.** مقرون‌ترین به اعتدال؛ مناسب‌ترین: **اعدل طریقی و اوفق سَبیلی، بسته با سعادت و صلاح انسان، آن باشد.** (قطب ۳۳)

اعدلیت 'a'dal.iy[y]at [عر.: اعدلیّة] (اِمصـ.) (قد.) اعتدال: **مرادِ متقدمین از اعدلیت، تعادل لیل‌ونهار است که درزیر خط استوا دائماً روزوشب مساوی است.** (شوشتری ۶۲) نیز ← اعتدالین.

اعذار 'a'zār [عر.، جِ. عُذر] (اِ.) (قد.) عذرها: **از همهٔ اَعذار، عذرِ خفته مقبول‌تر است و او به‌نزدیک عقل از همه معذورتر.** (وراوینی ۲۸۳)

اعذار 'e'zār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) **۱.** عذر آوردن؛ بهانه آوردن: **مجال اِعذار تنگ شد و قوّت تعلل ساقط گشت.** (بهاءالدین‌بغدادی ۵) **۲.** اتمام‌حجت کردن و ترساندن: **از این اِعذار و انذار، همه چون حروف تهجی از یک‌دیگر فروگسستند.** (جرفادقانی ۱۲۹)

☜ • **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اِعذار (مِ. ۲) ↑: **چون اَحداث بنی‌اسرائیل بسیار شد، خدای‌تعالی پیغمبری را فرستاد تا ایشان را اِعذار و انذار کند.** (جرجانی[۱] ۵/۲۵۶)

اعذب 'a'zab [عر.] (صـ.) (قد.) گواراتر؛ خوش‌تر؛ شیرین‌تر: **نصیب اهل ولایت از مشربی اعذب از آن است.** (قطب ۱۸۶)

اعراب 'a'rāb [عر.، جِ. اَعرابیّ] (اِ.) عرب‌ها؛ تازیان: **اعراب بیامدند و چنان‌کردند که به دو روز و نیم ایشان را به عرفات رسانیدند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۶)

اعراب 'e'rāb [عر.] (اِ.) **۱.** حالت حرف آخر کلمه در زبان عربی باتوجه‌به موقعیت نحوی آن. **۲.** حرکات حروف کلمه: **متزلزل: آن است که شاعر یا دبیر در نظم یا در نثر، لفظی آورند که اگر از آن لفظ، اِعرابِ یک حرف را بگردانند و تغییر دهند، مدح به ذم انجامد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۸۸)

☜ • **~ گذاشتن** (مصـ.لـ.) حرکات (فتحه، کسره، و ضمه) و نشانه‌هایی نظیر سکون، تشدید، تنوین، و مانند آنها بر حروف نهادن: **مینوی در کلیله‌ودمنه بر کلمه‌های مشکل اِعراب گذاشته‌است.**

اعراب‌گذاری 'e.-gozār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) اِعراب گذاشتن. ← اِعراب • اِعراب گذاشتن: **برای اعراب‌گذاری کلمهٔ «لُغَز»، ضمه را دربالای لام و فتحه را دربالای غین می‌گذاریم.**

اعرابی 'a'rāb.i [عر.: اعرابیّ] (اِ.) عرب بیابان‌نشین: **یوسف (ع) توسط اعرابی پیغام به پدر فرستاد.** (علوی[۳] ۷۵) ○ **اعرابی‌ای را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره.** (سعدی[۲] ۱۱۵)

اعراص 'a'rās [عر.، جِ. عَرصَة] (اِ.) (قد.) عرصه‌ها؛ زمین‌ها. ← عرصه: **از بقاع دیگر مرتفع‌تر بود و اعراص آن را از بلاد دیگر متسع بیش‌تر.** (جوینی[۱] ۱/۱۰۳)

اعراض 'a'rāz [عر.، جِ. عَرَض] (اِ.) (فلسفه) عَرَض‌ها. ← عَرَض.

اعراض 'e'rāz [عر.] (اِمصـ.) نسبت‌به چیزی کراهت داشتن، آن را نپذیرفتن، و از آن رو گرداندن: **اگر پردهٔ بی‌ادبی در صحبت او چاک زده‌ام، اعتراض بایستی، پس اِعراض.** (سنایی[۳] ۱۶)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.لـ.) اِعراض ↑: **از آنچه جز ضروریات است، اِعراض دارید... و زندگی را**

هرچه‌بی‌پیرایه‌تر داشته‌باشید. (← شهری[۱] ۲۲۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) اِعراض ←: **از هر تازه‌رسیدهٔ ناشناخته باید اِعراض بکنند.** (شهری[۲] ۱/۵۳) ○ **نفْس، جاهل‌تر جاهلان است، سزاتر آن است که از وی اِعراض کنی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۵۵)

اعراف 'a'rāf [عر.، جِ. عُرف] (اِ.) **۱.** (ادیان) دراعتقاد برخی‌از مذاهب، جایی بین بهشت و دوزخ؛ برزخ: **نه مستحق بهشت بودیم و نه مستوجب آتش جهنم و به‌همین‌ملاحظه نیز عموماً رهسپار اعراف می‌شدیم.** (جمال‌زاده[۶] ۹۷) ○ **حوران بهشتی را دوزخ بُوَد اعراف/ از دوزخیان پرس که اعرافْ بهشت است.** (سعدی[۴] ۱۷) **۲.** سورهٔ هفتم از قرآن کریم، دارای دویست‌وشش آیه.

اعراق 'a'rāq [عر.، جِ. عِرق = رگ] (اِ.) (قد.) (مجاز) اصل‌ونسب: **توقع از کرم اخلاق و طیب اعراق مجلس عالی... آن است.** (وطواط[۲] ۹۴)

اعرج 'a'raj [عر.] (صـ.) (قد.) آن‌که می‌لنگد؛ لَنگ: **معلولان، چون اعور و اعرج و ابرص و مانند ایشان.** (خواجه‌نصیر ۲۴۱)

اعز 'a'az[z] [عر.: اعزّ] (صـ.) عزیزتر؛ ارجمندتر؛ بزرگوارتر: **اعز ارجمند... را به این منصب برقرار دانسته، لوازم شغل او را مرجوع و موکول دارد.** (غفاری ۶۸)

اعزاز 'e'zāz [عر.] (اِمصـ.) گرامی داشتن؛ گرامی‌داشت: **سزاوار ستایش و اعزازی ابدی و فراموش‌ناشدنی است.** (قاضی ۷۷) ○ **او را به اعزاز دربرگرفت.** (جرفادقانی ۲۱۳)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) اعزاز ↑: **هرچه بینی ز دوستان کرم است/ گر اهانت کنند و گر اعزاز.** (سعدی[۴] ۴۷۹)

اعزام 'e'zām [از عر.] (اِمصـ.) فرستادن؛ روانه کردن: **اعزام دانشجو به خارج از کشور، از زمان امیرکبیر به‌بعد رایج شد.**

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) اعزام ↑: **سایر لوازم سفر و جنگ گِرد آورده و به‌طرف رود ارس سوق و اعزام دارند.** (میرزاحبیب ۳۹۲)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) فرستاده شدن؛ روانه شدن: **کسی به‌یاد نداشت که حتی یک نفر در آن دوره اعزام شده‌باشد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اعزام ←: **پزشکان بیمار را برای مداوای بهتر به خارج از کشور اعزام کردند.** ○ **هرکدام نمایندهٔ خود را با مُهر انجمن به آنجا اعزام کنند.** (مصدق ۶۲)

اعزامی 'e.-i [از عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اعزام) فرستاده‌شده به جایی برای انجام دادن کاری یا مأموریتی: **دانشجویان اعزامی، نیروهای اعزامی به جبهه.**

اعزامیه 'e'zām-iy[y]e [از عر.عر.] (صنـ.) (منسوخ) اعزامی ↑: **سِمَت منشی‌گری هیئت اعزامیه را داشت.** (جمال‌زاده[۶] ۱۸۱)

اعزل 'a'zal [عر.] (صـ.) (قد.) دارای دُم کج: اسب **اعزل هم بد بُوَد، یعنی کوْدم.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۶)

اعزه 'a'ezze [عر.: اعزّة، جِ. عَزیز] (صـ.، اِ.) (قد.) عزیزان؛ ارجمندان: **پدر او... یکی از اعزهٔ نجبای آشتیان، در جوانی... به تبریز رفت.** (دهخدا[۲] ۲/۳۰۱) ○ **یکی را از اعزهٔ آل‌بویه مالیخولیا پدید آمد.** (نظامی‌عروضی ۱۲۶)

اعسار 'e'sār [عر.] (اِمصـ.) **۱.** **(حقوق)** ناتوانی در پرداخت بدهی‌ها به‌علت فقر: **عرض‌حالِ اعسار، تقدیم دفتر محکمه کرد.** (← مسعود ۷۴) **۲.** (قد.) عسرت؛ تنگ‌دستی؛ فقر: **به قلت ذات‌الید و علت اعسارِ نفقه، با شوهری دیگر نکاح فرموده.** (وراوینی ۳۳۲)

اعشا 'a'šā [عر.: اعشیٰ] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که در شب، چشمش جایی را نمی‌بیند؛ شب‌کور: **از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را/ دیدهٔ اعشا تواند دید در شب‌های تار.** (جامی[۹] ۴۶)

اعشار 'a'šār [عر.، جِ. عُشر] (اِ.) **۱.** یک‌دهم‌ها: **بومعشر به اعشارِ فضلِ او نرسیدی.** (وراوینی ۴۹۱-۴۹۲) **۲.** (ریاضی) رقم‌های بعداز ممیز در اعداد: **جواب این مسئله را می‌بایست تا دو رقم اعشار حساب می‌کردی و نه یک رقم.**

اعشاری 'a.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به اعشار) (ریاضی) مربوط به اعشار (مِ. ۲): **دستگاه اعشاری، عدد اعشاری، کسر اعشاری.**

اعصاب 'a'sāb [عر.، جِ. عَصَب] (اِ.) ۱. (جانوری) عصب‌ها؛ پی‌ها. ← عصب: **از عضلات قوی و اعصاب آهنی سخن راند.** (جمال‌زاده[16] ۱۵۴) ◦ **قوّت لمس قوّتی است پراگنده در پوست و... چیزی که مماسِ او شود، اعصابْ ادراک کند.** (نظامی‌عروضی ۱۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) وضعیت روحی و خُلقی: **با این اعصاب ضعیف نمی‌توانی خوب حرف بزنی.**

◦ ~ **برای کسی ماندن** (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب را ازدست ندادن: **مگر با این‌همه سروصدا برای ما اعصاب هم می‌مانَد؟**

◦ ~ **برای کسی نگذاشتن** (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری او را برهم زدن: **این بچه اعصاب برای من نمی‌گذارَد.**

◦ ~ِ **پاراسمپاتیک** (جانوری) یکی از دو بخش دستگاه عصبیِ خودکار که ازجمله کارهای آن افزایش فعالیت‌های گوارشی، کاهش ضربان قلب، و تنگ کردن مردمک‌هاست؛ مقِ. اعصاب سمپاتیک.

◦ ~ِ **حرکتی** (جانوری) عصب‌هایی که پیام‌های عصبی را از دستگاه عصبی مرکزی به عضلات یا غده‌های بدن منتقل می‌کنند و باعث انقباض یا ترشح آنها می‌شوند.

◦ ~ِ **حسی** (جانوری) عصب‌هایی که پیام‌های عصبی را از اندام‌های حسی نظیر چشم و گوش و پوست به دستگاه عصبی مرکزی منتقل می‌کنند.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری و وضعیت روحی مناسب داشتن: **نمی‌توانم هیچ‌کاری بکنم، مگر من اعصاب دارم؟** ◦ **با من جروبحث نکن، اعصاب ندارم.**

◦ ~ِ **سمپاتیک** (جانوری) یکی از دو بخش دستگاه عصبیِ خودکار که ازجمله کارهای آن افزایش فشارخون و ضربان قلب و گشاد کردن مردمک‌هاست؛ مقِ. اعصاب پاراسمپاتیک.

◦ ~ِ **کسی خراب بودن** (گفتگو) (مجاز) آرامش فکری نداشتنِ او: **اعصابش خراب است، کاری به کارش نداشته‌باشید.**

◦ ~ِ **کسی خُرد (داغان) شدن (بودن)** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌شدت ناراحت و عصبانی شدنِ (بودن) او: **بعداز این دعوا حسابی اعصابم خُرد شده و الآن حوصلهٔ این بچه را ندارم.** ۲. در وضعیت روحیِ نامساعد قرار گرفتنِ (بودن) او: **اعصابم دیگر خُرد شده، هیچ خانه‌ای با این پول پیدا نمی‌کنم.** ◦ **دستِ خودم نیست. اعصابم خُرد است.** (میرصادقی[1] ۱۴۵)

◦ ~ِ **کسی را خُرد (داغان) کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. به‌شدت ناراحت و عصبانی کردنِ او: **دشنام‌های او اعصابم را خُرد کرد، من هم یک سیلی به او زدم.** ۲. وضعیت روحیِ او را برهم زدن: **آن‌قدر بلندبلند حرف نزنید، اعصابم را خُرد کردید.** (← مجیدیان: داستان‌های نو ۱۲۳)

◦ ~ِ **کسی را خط‌خطی کردن** (عامیانه) (طنز) (مجاز) ◦ اعصاب کسی را خُرد کردن ↑: **سر به سرش نگذار، چرا اعصابش را خط‌خطی می‌کنی؟**

◦ ~ِ **محیطی** (جانوری) عصب‌هایی در خارج از دستگاه عصبی مرکزی که با اعضا و احشای غیرعصبی، تماس مستقیم دارند.

اعصاب‌خردکن 'a.-xord-kon [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) (مجاز) ایجادکنندهٔ ناراحتی و عصبانیت: **آدم اعصاب‌خردکن، حرف اعصاب‌خردکن.**

اعصار 'a'sār [عر.، جِ. عَصر] (اِ.) عصرها؛ دوران‌ها؛ روزگاران: **در هر... عصری از اعصار... نابغه‌ای در آسمان فضل و کمال ظهور می‌کند.** (جمال‌زاده[8] ۱۰۹)

اعضا 'a'zā [عر.: اعضاء، جِ. عُضو] (اِ.) ۱. عضوها؛ اندام‌ها: **اعضا و جوارحش درد می‌کرد.** (جمال‌زاده[11] ۴۸) ◦ **بنی‌آدم اعضای یک‌دیگرند/ ... .** (سعدی[2] ۶۶) ۲. افراد یک گروه، کارکنان یک

مؤسسه یا اداره، و مانند آنها: **هرچه نشستیم و انتظار کشیدیم، نه از هیئت ملت کسی پیدا شد و نه از اعضای دولت.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱)

اعطا e'tā [عر.:اعطاء] (اِمصـ.) ۱. چیزی را بدون عوض به دیگری دادن؛ عطا کردن: خداوند با **اعطای مصاحبی چون... مرا... قرین خوش‌بختی کرده‌است.** (قاضی ۴۷۷) ۲. درجه و رتبهٔ کسی را بالا بردن؛ دادن (درجه، رتبه، و مانند آنها): **اعطای درجه، اعطای رتبه. ○ انعامات و اعطای مناصب و ترتیب فرامین آنها... داده شده‌بود.** (حاج‌سیاح[۱] ۴۵۷)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) داده شدن: **جوایز نفرات برترِ مسابقه توسط مدیر اعطا شد. ○ از دولت به شما مدد خرج اعطا می‌شود.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۴۰)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) اعطا ←: **تصمیم گرفت... هرچه‌زودتر آن درجه... را به او اعطا کند.** (قاضی ۳۳) ○ **به شاگردان، انعامات و حقوق اعطا می‌کرد.** (مخبرالسلطنه ۶۱)

اعطاف a'tāf [عر.، جِ. عَطف] (اِ.) (قد.) ۱. مهربانی‌ها؛ محبت‌ها: **اعطاف علیّه را نسبت‌به خویش به اعلی‌النهایه دانسته.** (قائم‌مقام ۱۵۷) ۲. [جِ. عِطف] گوشه‌ها و کرانه‌ها؛ اطراف: **به اطراف و اعطاف جهان فتح‌نامه‌ها روان کرد.** (جرفادقانی ۵۳) ۳. شانه‌ها؛ دوش‌ها: **از استماعِ الطاف، اهتزازِ اعطاف حاصل گشت.** (وطواط[۲] ۱۰۹)

اعطایی، اعطائی e'tā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به اعطا) اعطاشده: **جوایز اعطایی.**

اعطائیه e'tā'-iy[y]e [عر.عر.] (صنـ.، اِ.) 🔔 اعطاشده: **اعطائیه‌های خلقت.** (شهری[۳] ۱۶)

اعظام e'zām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بزرگ‌داشت: **هرچه رسمِ احترام و اعظام بود، نگاه داشتند.** (وراوینی ۱۱۰)

اعظم a'zam [عر.] (صـ.) ۱. بزرگوارتر؛ بزرگ‌تر؛ بزرگوار؛ بزرگ: **زندگانی خداوند عالم، سلطان اعظم... دراز باد.** (بیهقی[۲] ۵۳) ۲. بزرگ‌ترین: **از اعظمِ محققین و استادان صاحب‌رأی ایران است.** (مینوی[۲] ۴۲۲) ○ **اعظمِ دولت‌ها و لذت‌ها همانا مطیع کردنِ نفس است.** (هدایت[۵] ۱۳۵) ۳. از صفات خداوند: اکبر و اعظم، خدای عالم و آدم/ **صورت خوب آفرید و سیرت زیبا.** (سعدی[۴] ۳۴۱)

اعفا a'effā [عر.: اعفّاء، جِ. عَفیف] (اِ.) (قد.) پارسایان: **عمل اعفا صادر شود از کسانی‌که عفیف‌النفس نباشند.** (خواجه‌نصیر ۱۲۳)

اعقاب a'qāb [عر.، جِ. عَقِب] (اِ.) بازماندگان؛ فرزندزادگان: **یکی دیگر از اعقاب پهلوان... زنده بود.** (← قاضی ۶۰۲) ○ **طریقی راکه پدران ما بر آن رفته‌اند، نگاه داشته آید که برکاتِ آن، اعقاب را باقی ماند.** (بیهقی[۱] ۹۲)

اعقل a'qal [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. عاقل‌تر؛ خردمندتر: **آنکه [را] اشجع و اعقل بوده، همواره به‌نظرِ سرکردگی و قضاوت می‌دیده‌اند.** (← دهخدا[۲] ۱۹۷/۲) ۲. عاقل‌ترین؛ خردمندترین: **ناشرِ این‌همه عقاید... اعلم و اعقلِ اعصارِ خود بوده‌اند.** (طالبوف[۲] ۷۳)

اعلا a'lā [عر.: اعلیٰ] (صـ.) برخوردار از کیفیت بسیار خوب؛ برتر؛ بهتر؛ برگزیده: **تصاویر بسیار... با کاغذ و جلد اعلا... به‌چاپ رسانده‌اند.** (جمال‌زاده[۱] ۳۵) ○ **جنس طعام... اعلای آن گندم است.** (غزالی ۴۹/۲) نیز ← اعلیٰ.

اعلا e'lā [عر.: اعلاء] (اِمصـ.) (قد.) بلند کردن و ترقی دادن: **یهود و نصاری... به علامت غیار... موجب اذلال اهل ضلال است و اِعلای درجهٔ اسلام.** (آقسرایی ۳۲۷)

▫ ~یِ **کلمه** (قد.) (مجاز) پیروزی عقیده: **حق‌تعالی نصرت داد و وعده‌ای که در اِعلای کلمهٔ حق فرموده‌است، به انجاز رسانید.** (جرفادقانی ۲۲)

اعلاحضرت a'lā-hazrat [عر.عر.] (صـ.، اِ.) اعلی‌حضرت ←.

اعلاحضرتین a'lā-hazrat.eyn [عر.عر.] (صـ.، اِ.) اعلی‌حضرتین ←.

اعلاعلیین a'lā.'elliy[y].in [از عر.: اعلیٰ‌علیّین] (اِ.) اعلی‌علیین ←.

اعلاق a'lāq [عر.، جِ. عِلق] (اِ.) (قد.) چیزهای

گران‌بها و قیمتی: **سرافسار زر و دیگر انواع اعلاق.** (جرفادقانی ۲۴۹)

اعلاگلی 'a'lā-gol-i [عر.فا.تر.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی چندساله از خانوادهٔ نخود با ساقه و برگ‌های کرک‌دار و گل‌های صورتی که دربرابر خشکی مقاوم است و به‌صورت علف هرز در مراتع، مزارع، و باغ‌ها می‌رویَد.

اعلال 'e'lāl [عر.] (اِمص.) در صرف عربی، دگرگون کردن حروف علّه یا همزه در کلمات عربی، که با قلب کردن، ساکن کردن، و یا حذف آنها صورت می‌گیرد: **اعلال به‌قدری در کلمه تغییر می‌آورَد که خیلی انس می‌خواهد که شخص به ریشهٔ کلمه پی ببَرَد.** (مخبرالسلطنه ۱۳۴)

اعلام 'a'lām [عر.، جِ. عَلَم] (ص.) ۱. بزرگ. ⚲ معمولاً درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: **بعضی‌از علمای اَعلام، او را به تصوف نسبت دادند.** (شوشتری ۸۸) ۲. (اِ.) اسامی خاص: **فرهنگ اَعلام، بخش اَعلام در فرهنگِ فارسیِ معین.** ○ **به‌ترتیب حروف الفبایی، یک فرهنگ جغرافیایی از این اَعلام ترتیب دهند.** (اقبال[1] ۵/۸/۲) ۳. (قد.) پرچم‌ها؛ درفش‌ها. ← پرچم (مِ. ۱): **دو روزی نُجّار را اَعلام منصوب باشد.** (قطب ۳۱)

اعلام 'e'lām [عر.] (اِمص.) اظهار کردن و گفتن چیزی به‌قصد باخبر ساختن دیگران از آن: **پیری همان سرمنزل واپسین است... و اعلام لحظه‌ای است که باید کوله‌بار را بر زمین نهاد.** (جمال‌زاده[8] ۳) ○ **چاره نمی‌شناسم از اعلام آنچه حادث شود.** (نصرالله‌منشی: لغت‌نامه[1])

☜ ◻ **~ِجرم** (حقوق) جرم شخص یا اشخاصی را به‌اطلاع مقامات قضایی رساندن و تقاضای رسیدگی کردن.

◻ **~ِجرم کردن** (حقوق) ◻ اعلام‌جرم ↑ : **من خیال دارم اعلام‌جرم بکنم.** (آل‌احمد[3] ۹۵)

◻ **~ِخطر** ۱. وقوع خطری را به‌وسیلهٔ آژیر خطر و مانند آن به‌اطلاع مردم رساندن: **موقعِ اعلام‌خطر می‌رفتیم به زیرزمین.** (گلشیری[1] ۹۶) ۲. خطری را گوش‌زد کردن: **حرف‌های من برای زندگی تو اعلام‌خطر است.**

• **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) آگاه کردن: **آن مرد را بجستم، اما نیافتم، و بازگشته، اعلام دادم، خواجه رقعه را به من داد.** (نخجوانی: مینوی[2] ۲۲۳) ○ **او... جفت را استدعا کرد و از ناتوانی اعلام داد.** (نصرالله‌منشی ۲۴۳)

• **~ داشتن** (مصـ.مـ.) اعلام ←: **هرنوع شایعه‌ای... را تکذیب می‌کند و اعلام می‌دارد که هیچ سوءقصدی درکار نبوده.** (مخمل‌باف: شکوفایی ۵۱۹) ○ **آمدن خود را به سِمَت وزیرمختاری... اعلام داشت.** (مستوفی ۱۳۱/۳)

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) خبر داده شدن: **اعلام شد که دیگر کسی را نمی‌پذیرند.**

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. خبر دادن: **تودهٔ ابرهای سیاه مایل به خاکستری، طلوع صبح را اعلام می‌کرد.** (هدایت[9] ۱۳۷) ۲. اعلام ←: **اعلام می‌کنم که خود را در این نبرد مغلوب می‌شمارم.** (قاضی ۱۱۲۴) ○ **یکی از متعلقان... مَلِک را اعلام کرد که... .** (سعدی[2] ۷۷)

اعلام‌نامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) آنچه برای اطلاع مردم یا گروه خاصی از امری نوشته می‌شود: **اعلام‌نامهٔ مشروطه شدنِ حکومت ایران را به وزارت‌خانه نوشتند.** (← مستوفی ۱۶۵/۲)

اعلامیه 'e'lām-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) ۱. خبر یا مطلبی که به‌صورت کتبی یا شفاهی به‌اطلاع مردم می‌رسد: **اعلامیهٔ سازمان آب.** ○ **به‌موجب اعلامیهٔ... دولت... اسم خیابان... را تغییر دادند.** (جمال‌زاده[1] ۳۹) ۲. مجموعهٔ قوانین و اصولی که مورد تأیید گروهی قرار می‌گیرد و آن را به‌اطلاع همگان می‌رسانند: **اعلامیهٔ استقلال، اعلامیهٔ حقوق‌بشر.**

اعلان 'e'lān [عر.] (اِمص.) ۱. آشکار کردنِ چیزی و باخبر ساختن مردم از آن: **از اعلان خبر خودداری کرد.** ○ **چندان‌که شایست، به اعلان راز نهان، موج‌ها از بحر حقایق اوج گرفت.** (قائم‌مقام ۲۷۶) ۲. (اِ.) برگه‌ای که در آن خبری یا مطلبی نوشته شده و برای آگاهی مردم معمولاً به دیوار می‌چسبانند؛ آگهی (مِ. ۱) ←: **مشتی اعلان به**

درودیوار کوچه... چسبانده‌اند. (شاهانی ۴) ○ روزی اعلانی به دیوار دید. (فروغی[۳] ۱۵۱)

○ ~ِ جنگ ۱. (سیاسی) آگاه ساختنِ دولتی. دولت یا دولت‌های دیگر را از این‌که قصد جنگ کردن با آن یا آنان را دارد. ۲. (گفتگو) (طنز) بیان شروع مخالفت یا کارهایی که به‌زیان کسی دیگر تمام خواهد شد: این گفته‌ها اعلان‌جنگی بود، باید حواس خود را جمع کنیم.

○ ~ِ جنگ دادن ○اعلان‌جنگ ↑.

● ~ شدن (مصـ.ل.) مطلبی به‌اطلاع کسی یا کسانی رسیدن: قیمت کتاب‌ها... در روزهای سابق اعلان شده. (وقایع‌اتفاقیه ۲۱۰)

● ~ کردن (مصـ.م.) اعلان (مِ ۱) ←: فضلا مسائل علمی طرح و اعلان می‌کردند. (فروغی[۳] ۱۵۱)

اعلاه‌الله 'a'lā.h.o.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند او را بلندمرتبه کند؛ خداوند آن را برتری دهد: رای عالی، اعلاه‌الله، بفرماید دانستن. (نظامی‌عروضی ۶)

اعلم 'a'lam [عر.] (صـ.) ۱. عالم‌تر؛ داناتر: اعلم از همه بود. ۲. عالم‌ترین؛ داناترین: نزد امام‌الحرمین، که اعلمِ علمای آن شهر بود، به کسب علم مشغول شد. (مینوی[۲] ۲۷۰)

اعلمیت 'a'lam.iy[y]at [عر.: اعلمیّة] (اِمصـ.) عالم‌تر و داناتر از دیگران بودن، به‌ویژه داناتر بودن مجتهدی نسبت‌به مجتهدان دیگر در علوم دینی و استنباط احکام: دارای عنوان اعلمیت و اقتدار و ریاست شده. (حاج‌سیاح[۱] ۳۱۷)

اعلن 'a'lan [عر.] (صـ.) (قد.) آشکارتر؛ نمایان‌تر: به درگاه رسول‌اللّٰه پَنَهْ ساز/ که درگاه رسول اعلی و اعلن. (خاقانی ۳۲۰)

اعلی 'a'lā [عر.] (صـ.) ۱. اَعلا ←. ۲. (قد.) بالاترین: روز عید، بت را به اعلی غرفات آن تخت ایستاده دارند. (شوشتری ۳۷۶) ۳. (صـ.، اِ.) (قد.) بالا: نقرهٔ صاعده آن باشد که از طرف اسفل، متوجه به طرف اعلی باشد. (مراغی ۱۰۸) ○ از اعلی به اسفل بازگشتن مصلحت نبود. (آقسرایی ۹۵) ۴. (اِ.) سورهٔ هشتادوهفتم از قرآن کریم، دارای نوزده آیه.

○ ~ و ادنی بزرگ و کوچک ازجهت مقام اجتماعی یا علم و فرهنگ: با اعلی و ادنی و وضیع و شریف و مخالف و مؤالف و منافق و موافق، طوری سلوک می‌کنند که... . (افضل‌الملک ۳۷۸)

اعلی‌الله‌مقامه 'a'la.llāh.o.maqām.a.h [عر. = خداوند مقام و منزلتِ او را بالا بَرَد] (شجـ.) دعایی است که دربارهٔ درگذشتگان به‌کار می‌رود: مجتهد سابق... تبریز، اعلی‌الله‌مقامه... شرافتِ نسب و کرامتِ حسب دارند. (افضل‌الملک ۷۳)

اعلی‌النهایه 'a'la.n.nehāye [عر.: اعلی‌النّهایَة] (اِ.) (قد.) آخرین درجه؛ نهایت درجه: اعطاف علیّه را نسبت‌به خویش به اعلی‌النهایه دانسته. (قائم‌مقام ۱۵۷)

اعلی‌حضرت، اعلیحضرت 'a'lā-hazrat [عر.عر. = دارای مقام و منزلت برتر] (صـ.، اِ.) عنوان و لقبی برای شاهان.

اعلی‌حضرتین، اعلیحضرتین 'a'lā-hazrat.eyn [عر.عر.] (صـ.، اِ.) عنوانی احترام‌آمیز برای پادشاه و ملکه.

اعلی‌علیین 'a'lā.'elliy[y].in [عر.: اعلیٰ‌علّیّین] (اِ.) بلندترین جای‌ها در بهشت: خدا روحشان را به اعلی‌علیین ببَرَد. (مینوی[۱] ۲۶۱) ○ به مجاورت شیاطین... از اعلی‌علیین به اسفل‌سافلین آمده. (قطب ۵۳۶)

اعم 'a'am[m] [عر.: اعمّ] (صـ.) ۱. عام‌تر؛ عمومی‌تر؛ مقِ. اخص: فواید نظافت را به‌طریق علمی و به‌صورت اعم حالی می‌کردند. (شهری[۲] ۵۰۱/۱) ۲. (منطق) ویژگی کلی‌ای که نسبت‌به کلی‌ای دیگر دارای مصداق‌های بیش‌تری است؛ مقِ. اخص: حیوان، اعم از انسان است.

○ ~ از عبارتی است که برای مساوی قرار دادن دو چیز یا کس، یا انتخاب یکی از آن دو به‌کار می‌رود: اعم‌از زن و مرد (= چه زن، چه مرد = خواه زن، خواه مرد = مرد یا زن). ○ ارباب به محصول آن اعم‌از صیفی و شتوی و میوه حقی ندارد. (آل‌احمد[۱] ۳۶) ○ سروکار تمام این هفت‌هشت سرکنسول و کنسول، اعم‌از انتخاری و مأمور، با سفارت... بود.

(مستوفی ۹۴/۲)

اعمار a'mār [عر.، جِ. عُمر] (اِ.) (قد.) عمرها: در اعمار، آن مقدار مهلت کجاست که در آن وادی مرحله‌ای توان پیمود. (شوشتری ۳۴۸)

اعماق a'māq [عر.، جِ. عُمق] (اِ.) ۱. گودی‌ها؛ ژرفاها: اعماق دره، اعماق دریا. ۲. (مجاز) درونی‌ترین بخش یا لایهٔ هرچیز: اعماق جنگل، اعماق روح. ○ احساس مطبوع و لذت‌آوری در اعماق روحم نفوذ می‌کند. (مسعود ۴)

اعمال a'māl [عر.، جِ. عَمَل] (اِ.) ۱. عمل‌ها؛ کارها: اعمالِ او را از معجزات... می‌شمردند. (میرزاحبیب ۱۵۱) ۲. عبادات و کارهای نیک: اعمال شب‌های احیا. ۳. (قد.) شغل‌ها؛ پیشه‌ها: اعمال دیوانی. ← عمل (مِ. ۹) ۴. (قد.) جاهایی که تابع یک شهر مرکزی است؛ توابع؛ نواحی: رودک موضعی است از اعمال بخارا. (لودی ۱۸) ○ لمغان شهری است از دیار سِند از اعمال غزنین. (نظامی‌عروضی ۲۹)

○ ~ِ **اربعه** (ریاضی) چهارعمل اصلی. ← چهارعمل ○ چهارعمل اصلی.

○ ~ِ **انعکاسی** (جانوری) از انواع واکنش‌های عصبی که بدون دخالت مراکز عالی نظیر قشر مخ درپاسخ‌به نوع خاصی از محرک‌های محیطی ایجاد می‌شوند؛ رفلکس.

○ ~ِ **خودکار** (جانوری) فعالیت‌های عصبی خاصی که به‌کمک دستگاه عصبیِ خودکار و بدون دخالت مراکز عالی نظیر قشر مخ تداوم می‌یابند.

○ ~ِ **شاقه** ۱. کارهای سخت و دشوار: سبب بی‌نتیجه ماندن این‌همه اعمال شاقه چیست؟ (دهخدا[۲] ۲۶۶/۲) ۲. (حقوق) مجازات جرم جنایی که با کارهای سخت همراه است.

○ ~ِ **غیرارادی** (جانوری) ○ اعمال خودکار ←.

اِعمال e'māl [عر.] (اِمص.) به‌کار بردن نیروی جسمی یا فکری برای انجام گرفتن کاری: بلوای کاروان‌سرا براثر اِعمالِ قدرت... آرام گرفت. (قاضی ۵۱۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) به‌کار بردن: درکار دین، نازک‌بینی و مآل‌اندیشی اِعمال می‌دارند. (شهری[۲] ۳۳۹/۱)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) به‌کار رفتن: اندک محبتی... ازجانب... اِعمال می‌شد. (شهری[۱] ۱۴۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. اِعمال ←. ۲. عملی کردن: اصلاحات را اِعمال کردم.

○ ~ِ **نظر** عقیده و خواستهٔ خود را به‌زور به دیگران تحمیل کردن: روش مدیر سازمان مشورت با دیگران است، نه اعمال‌نظر. ○ روضه و تعزیهٔ خانه‌های بزرگان و رجال، جز وسیلهٔ اعمال‌نظرهای خصوصی نبود. (شهری[۲] ۱۲۱/۱)

○ ~ِ **نفوذ** ○ اعمال‌نفوذ کردن ↓.

○ ~ِ **نفوذ کردن** قدرت و نفوذ خود را برای انجام گرفتن کاری دخالت دادن: می‌توانستند تا حد عزل‌ونصب رئیس کمیسری محلِ خود، اعمال‌نفوذ بکنند. (شهری[۲] ۴۱۰/۳)

اعمام a'mām [عر.، جِ. عَمّ] (اِ.) (قد.) عموها: دو تن از اعمام من مرا به سرزمین بربر بردند. (قاضی ۱۲۰۰) ○ همهٔ اولاد و احفاد و اعمام در مال و مِلک مشترک‌اند. (جوینی[۱] ۳۱/۱)

اعمش a'maš [عر.] (صـ.) (قد.) دارای چشم‌هایی که به‌سبب بیماری، آب از آنها می‌ریزد: اسب اعمش، آن بُوَد که روز بد بیند. (عنصرالمعالی[۱] ۱۲۵)

اعمی a'mā [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. نابینا: همی‌نشاید گفتن که تیره شد خورشید/ اگر نیاید روشن به دیدهٔ اعمی. (بهار ۱۰۳) ○ کسی را که خدای اعمی کرده‌باشد... چگونه چیزی بیند؟ (قطب ۱۶) ۲. (اِ.) عبس (مِ. ۲) ←.

اعمی‌القلب 'a'ma.l.qalb [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) کوردل: اعمی‌القلب است و بی‌بصیرت در دین. (قطب ۲۹۵)

اعناب a'nāb [عر.، جِ. عِنَب] (اِ.) (قد.) انگورها: نخل و اعناب چون کواعب اتراب بر مُهر بکارت خویش

مانده. (وراوینی ۲۷۹)

اعنات e'nāt [عر. = به کاری دشوار افکندن] (اِمصـ.) (ادبی) التزام (مِـ. ۴) ←.

اعناق a'nāq [عر.، جِ. عُنُق] (اِ.) (قد.) گردن‌ها: **اعناق جباران در ربقهٔ طاعت اوست.** (وطواط[2] ۳۸)

اعنه a'enne [عر.: اعنَّة، جِ. عِنان] (اِ.) (قد.) عنان‌ها؛ لگام‌ها: **اصحاب... اعنهٔ توجه به‌صوب ممالک دیگر مصروف گرداندند.** (نظامی‌باخرزی ۶۶)

اعنی a'ni [عر. = قصد می‌کنم] (شجـ.) (قد.) یعنی (مِـ. ۱) ←: **پل بی‌انباز چارمساز... اعنی هرکول.** (جمال‌زاده[1] ۱۲۲) ○ **مشتریِ آسمانِ جلال و منقبت، اعنی خداوند... .** (وراوینی ۲۳)

اعواد a'vād [عر.، جِ. عود] (اِ.) (قد.) عودها؛ چوب‌ها: **در بلاد ماوراءالنهر، اعوادِ منابر به ذکر او معطر گردانید.** (جوینی[1] ۲/۱۲۳)

اعواز e'vāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نیازمندی؛ بی‌چیزی: **[هرکه] را اعوازی روی نمودی... از [او] نوالهٔ هم‌ساله بودی.** (قطب ۶۱۶)

اعوام a'vām [عر.، جِ. عام] (اِ.) (قد.) سال‌ها؛ سالیان: **اختلاف دهور و ایام و شهور و اعوام.** (وطواط[2] ۲۷)

اعوان a'vān [عر.، جِ. عَون] (اِ.) یاران؛ مددکاران: **قسمت‌های مطبوع‌تر دربرابر سلطان و اعوانش گذارده می‌شد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۹) ○ **اعوان صدق و اخوان صفا... از ذخایر روزِ حاجت باشد.** (وراوینی ۱۰۳)

☜ ○ **~ وانصار** یاران و یاری‌گران: **هیئت حاکمه و اعوان‌وانصار ایشان... اختیار تمام قوای مادیِ ما را دردست دارند.** (اقبال[1] ۱/۴ و ۵/۲)

اعوجاج e'vejāj [عر.] (اِمصـ.) ۱. کجی: **مردی بوده‌است متوسط‌القامه و چهارشانه که زانوانش اندک اعوجاجی داشته‌است.** (قاضی ۶۱۱) ۲. (فیزیک) تغییر نامطلوب شکل موج هر سیگنال.

اعوذبالله a'uz.o.be.llāh [عر. = پناه می‌بَرَم به خدا] (شجـ.) پناه‌برخدا. ← پناه ○ پناه‌برخدا: **اعوذبالله، کلماتش همه کفرآمیز بود.**

اعور a'var [عر.] (صـ.) (قد.) یک‌چشم: **بدانید که پروردگار شما اعور... نیست.** (کدکنی ۳۸۸) ○ **آن مردِ اعور در من نگرست.** (میبدی[2] ۱۱۶)

اعیا e'yā [عر.: اعیاء] (اِمصـ.) (قد.) خستگی: **رسولی به انهای تعب و اعیای حمولاتِ اموال در مقدمه بفرستاد.** (← جوینی[1] ۲/۲۵۲)

اعیاد a'yād [عر.، جِ. عید] (اِ.) عیدها؛ جشن‌ها: **عید سعید اضحی... از اعیاد اسلامیه است.** (افضل‌الملک ۷۱)

اعیان a'yān [عر.، جِ. عَین] (صـ.، اِ.) ۱. بزرگان؛ بلندپایگان؛ اشراف: **از حکومت و اعیانِ آن ولایت، پول‌های زیادی به او داده می‌شود.** (حاج‌سیاح[1] ۲۷) ○ **اعیان مملکت.** (قائم‌مقام ۵۳) ۲. (گفتگو) آن‌که رفتار و اخلاق چون اشراف از خود نشان می‌دهد: **اوکه اعیان است، با ماها نمی‌نشیند.** ۳. (صـ.) (گفتگو) بزرگ؛ بلندپایه؛ از طبقهٔ اشراف: **در این محله، خانواده‌های اعیان زندگی می‌کنند.** ۴. (اِ.) (حقوق) اعیانی (مِـ. ۲) ←. ۵. (فلسفه) چیزهایی که به‌طور مادی وجود دارد؛ موجودات خارجی (خارج از ذهن انسان): **اعیان و افرادی که موضوع علوم طبیعی هستند، در زمان و مکانْ مجتمع و مشترک‌اند، و همه‌کس می‌تواند صفات و احوال آنها را تحقیق و تجربه نماید.** (زرین‌کوب[3] ۲۲)

☜ ○ **~ِ ثابته** (تصوف) صورت‌های حقایق؛ حقایق ممکن در علم خداوند: **می‌باید که مراد به مدامه، محبت ذاتیه باشد و به شرب مدام قبولِ استعدادِ آن محبت در مرتبهٔ اعیان ثابته.** (لودی ۱۹۹) ○ **جبروت نام عالم ماهیات است، و ماهیات را بعضی اعیان ثابته، و بعضی حقایق ثابته گفته‌اند.** (نسفی ۱۶۱)

اعیان‌زاده a.-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) بزرگ‌زاده: **مرا از اعیان‌زادگان خراسان معرفی کرد.** (حجازی ۱۴۳)

اعیان‌نشین a'yān-nešin [عر.فا.] (صـ.) (مجاز) ویژگی محله یا جایی که بزرگان و اشراف در آن‌جا ساکن‌اند: **منطقهٔ اعیان‌نشین.** (شهری[2] ۲/۲۷۶)

اعیانی a'yān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اعیان)

۱. مربوط به اعیان؛ درخورِ اعیان. ← اعیان (مِ. ۱ و ۲): **دلش می‌خواست... با وزرا و بزرگان رفت‌وآمد داشته‌باشد و جنبهٔ اعیانی پیدا کند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۹) **۲.** (اِ.) (حقوق) آنچه در زمین ایجاد شده، مانند خانه، دکان، و درخت؛ اموال غیرمنقول در زمین؛ مقِ. عرصه: **اعیانیِ آن [دِه] ازآنِ اهالی است و زمینیِ آن (عرصه) ازآنِ مالک.** (آل‌احمد[۱] ۴۱) **۳.** (حامص.) اعیان بودن؛ اعیانیت: **داشتن باغ بیرون شهر، یکی از لوازم اعیانی است.** (مستوفی ۶۷/۲) **۴.** (صنـ.) (قد.) ویژگی برادرانی که در پدرومادر مشترک‌اند؛ برادر اَبی و امّی؛ مقِ. اخیافی: **متروکاتش حسب‌الارثِ شرعی به برادر اعیانی او... تعلق گرفت.** (اسکندربیگ ۸۶۰)

اعیانیت 'a'yān-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) اعیان بودن؛ درشمار اشراف و بزرگان درآمدن: **قُپُل‌منقل از لوازم اعیانیت به‌شمار می‌آمده‌است.** (مستوفی ۴۷۵/۳)

اغاثت 'eqāsat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اغاثه ↓ : **در اغاثت ملهوف و کفایت حوادث صروف عرض کردند.** (رشیدالدین ۱۹)

اغاثه 'eqāse [عر.: اغاثَة] (اِمصـ.) (قد.) یاری دادن به کسی و او را از بلا و سختی رهایی دادن؛ فریادرسی: **دیوان‌خانهٔ عدلیه... محل اغاثهٔ ملهوفین و اعانهٔ مظلومین... است.** (افضل‌الملک ۴۱۲)

اغارت 'eqārat [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) اغاره ↓ : **سرقت و اغارت و انتحال در الفاظ و مضامین... متداول شد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۲۶)

اغاره 'eqāre [عر.: اغارَة] (اِمصـ.) (ادبی) غارت کردن، و به‌مجاز، اقتباس و سرقت ادبی: **هرکس‌که بخواهد به‌وجه اغاره و استراق... معنویات اقوام دیگر را به خود ببندد... استهزای خاص‌وعام را به خود جلب می‌کند.** (اقبال[۱] ۵/۱۰/۳)

اغارید 'aqārid [عر.، جِ. اُغرودَة] (اِ.) (قد.) آوازهای خوش: **مرا از اغاریدِ قدسیان زمزمهٔ اناشیدِ او خوش‌تر آمدی.** (وراوینی ۶۹۷)

اغالیط 'aqālit [عر.، جِ. اُغلوطَة] (اِ.) (قد.) غلط‌ها؛ اشتباهات: **انتباه او از موقع اغالیطِ خیال و تخالیطِ وهم حاصل کنی.** (وراوینی ۶۳۲)

اغانی 'aqāni [عر.: اغانیّ، جِ. اُغنیَّة] (اِ.) (قد.) **۱.** سرودها؛ آوازها: **از استماع اغانی... بهرهٔ تمام می‌گرفت.** (جوینی[۱] ۱۵۸/۱) **۲.** (موسیقی‌ایرانی) سازهای غیربادی: **تو را رزم‌گه بزم‌گاه است شاها/ خروش سواران سرود اغانی.** (فرخی[۱] ۳۶۴)

اغبر 'aqbar [عر.] (صـ.) (قد.) **۱.** خاکی؛ خاک‌آلود: **همه را... در تجاویف خویش، گِردِ این کُرهٔ اغبر می‌گرداند.** (وراوینی ۲۵۹) ○ **بگذشته ز هجرت پسِ سیصد نودوچار/ بنهاد مرا مادر بر مرکزِ اغبر.** (ناصرخسرو[۱] ۵۰۷) **۲.** خاکی‌رنگ؛ تیره‌رنگ: **بستان بی روی ما اغبر است و چمن بی روی ما ابتر است.** (حمیدالدین ۴۹) ○ **این هفت کِلّهٔ اغبر برسر آب بداشته.** (میبدی ۱۱۳/۱)

اغبیا 'aqbiyā [عر.: اغبیاء، جِ. غَبیّ] (صـ.، اِ.) (قد.) نابخردان: **جهله... و اغبیا... مردمِ قافله را سرزنش می‌نمودند.** (نظامی‌باخرزی ۱۶۸)

اغتباط 'eqtebāt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نیکوحالی: **خرّمی و نشاط... و اغتباط افزود.** (وراوینی ۳۸۴)

اغتذا 'eqtezā [عر.: اغتذاء] (اِمصـ.) (قد.) غذا خوردن: **در او چند خاصیت بزرگ چون اغتذا و نمو و جذبِ ملایم... ظاهر شود.** (خواجه‌نصیر ۵۹)

اغتراب 'eqterāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) از زادگاه و موطن خود دور شدن؛ غریبی: **پای در راه اغتراب نهاده‌است و از تحصیل اجتناب نموده.** (جوینی[۱] ۷/۱)

اغترار 'eqterār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فریفته شدن؛ فریفتگی: **از اغترار به مساعدت روزگارِ جافی متجافی نباشد.** (بهاءالدین‌منشی: گنجینه ۳۰/۳)

اغتراف 'eqterāf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) با کفِ دست آب خوردن: **مزاحمان دیگر به‌سر این مشربِ خوش‌گوار به اغتراف آیند.** (وراوینی ۴۰۷)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اغتراف ↑ : **از کوثرِ معانیِ شیرین و لفظِ عذب/ کرده‌ست ساقیِ هنرت اغتراف‌ها.** (بهار ۵۷۵) ○ **هین بزن ای فتنه‌جو برسر سنگ**

آن سبو/ تا نکشم آب جو تا نکنم اغتراف. (مولوی[۲] ۱۲۹/۳)

اغتسال 'eqtesāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شستن سر و تن؛ غسل کردن: **نماز و روزه و زکات و حج و وضو و اغتسال.** (احمدجام ۴۳)

اغتشاش 'eqtešāš [عر.] (اِمصـ.) ۱. آشفتگی و پریشانی: **به بعضی اعمال اقدام می‌کردند که باعث اغتشاش کار صدارت می‌شد.** (افضل‌الملک ۱۴۴) ۲. ایجاد آشفتگی و بی‌نظمی معمولاً در مخالفت با حکومت؛ طغیان مخالفان حکومت: **مالیات‌های قدیم به‌واسطهٔ اغتشاش‌هایی که در گوشه‌وکنار کشور راه افتاده... وصول نمی‌شد.** (مستوفی ۳۴۱/۲)

اغتنام 'eqtenām [عر.] (اِمصـ.) غنیمت شمردن: **به اغتنام وسیله... استعلام از مجاریِ حالاتِ شرافت‌آیاتِ عالی می‌نمایم.** (سیاق‌معیشت ۱۳۱)

اغتیاب 'eqtiyāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) غیبت کردن؛ پشت‌سر دیگری حرف زدن: **این ضعیف را شبی در خواب، صورت اهل اغتیاب نمود، ایشان را سباعی یافت.** (قطب ۱۵۰)

اغتیال 'eqtiyāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ناگهان هلاک کردن: **از نهب اموال و اسر و اغتیال فارغ شدند.** (جوینی[۱] ۱۲۷/۱)

اغثنا 'aqes.nā [عر.] (شجـ.) (قد.) به‌دادِ ما برس: **کی باشد آن زمان که رَسَم باز حضرتش/ آواز یا مغیث اغثنا برآورم.** (خاقانی ۲۴۷)

اغذیه 'aqziye [عر.: اغذیَة، جِ. غِذاء] (اِ.) غذاها؛ خوردنی‌ها؛ غذا؛ خوردنی: **اغذیه و مأکول مسافران نیز از همان بومی‌ها... به‌دست می‌آید.** (شهری[۲] ۲۵۵/۱) ○ **سفیر، سر سفره از اغذیهٔ ایران تعریف کرد.** (طالبوف[۲] ۲۳۱)

اغذیه‌فروشی 'a.-foruš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. عمل و شغل فروختن اغذیه. ۲. (اِ.) مغازه‌ای که در آن‌جا غذاهایی مانند ساندویچ فروخته می‌شود.

اغر 'aqar[r] [عر.: اغرّ] (صـ.) (قد.) دارای پیشانی سفید (اسب): **پرده بر روی سپیدان سمن‌بر بدرید/ ساخت از پشت سیاهان اغر بگشایید.** (خاقانی ۱۶۰)

اغر 'oqor [تر.، = اوغور] (اِ.) اوغور ←.

اغوا 'eqrā [عر.: اغراء] (اِمصـ.) (قد.) برانگیختن؛ تحریک کردن: **از لواحقش... سعایت و غمز و بهتان و اغرای ظَلَمه بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۰۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اغرا ↑: **طریق آن است که سرهنگان سجزی را اغرا کنی.** (عوفی: گنجینه ۱۹۵/۳) ○ **حیلت و تضریب و اغرا می‌کردند.** (بیهقی[۱] ۲۹۸)

اغراض 'aqrāz [عر.، جِ. غَرَض] (اِ.) ۱. غرض‌ها. ← غرض (مِ. ۱): **ارباب اغراض... سعی کردند خاطر مِهرمظاهرِ ملوکانه را... مکدر نمایند.** (مستوفی ۱۵/۳) ۲. قصدها؛ هدف‌ها: **اغراض نقد هرقدر متفاوت باشد، تأثیر و نفوذ نقد در ادبیات امری قطعی است.** (زرین‌کوب[۳] ۳۴)

اغراق 'eqrāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. زیاده‌روی کردن در بیان موضوعی یا روی‌دادی؛ چیزی را بزرگ‌تر، بهتر، یا بدتر از آنچه واقعاً هست، نمایاندن: **اغراق‌های شما همیشه باعث می‌شود حرف‌های شما را قبول نکنیم.** ۲. (ادبی) در بدیع، تصویرسازی برمبنای نسبت دادن اعمال و صفاتی به کسی یا چیزی که ازجهت عقلی درست به‌نظر برسد، ولی مصادیق آنها یافت نشود، یا به‌ندرت یافت شود، مانند: چو پیکان ببوسید انگشتِ اوی/ گذر کرد از مهرهٔ پشتِ اوی. (فردوسی[۳] ۸۱۹): **نثر معمولی... کمتر با اغراق و مبالغه میانه دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۳۸)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) اغراق (مِ. ۱) ←: **اغراق نکرده‌ایم اگر بگوییم ایشان سعی دارند که خط‌مشی زندگانی خود را نیز به‌سبک... سعدی ترتیب دهند.** (علوی[۲] ۱۰۰)

اغراق‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با گزافه‌گویی و توصیف و تعریفِ بسیار: **این‌گونه منشآت... از قصه‌های عجیب و اغراق‌آمیزی به‌شمار می‌روند که... .** (قاضی ۵۳۵)

اغراق‌گو eqrāq-gu' [عر.فا.] (صف.) گویندهٔ سخنان اغراق‌آمیز: شخص اغراق‌گویی است، نباید حرف‌هایش را باور کرد.

اغراق‌گویی e.-y(')-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) عمل اغراق‌گو: به اغراق‌گویی‌هایش عادت کرده‌ایم، حرف‌هایش را باور نمی‌کنیم.

اغروغ aqruq' [تر.، = آغروق] (اِ.) (قد.) آغروق ←.

اغروق a.' [تر.، = آغروق] (اِ.) (قد.) آغروق ←: بُنه و اغروق را در سنگر ابرقوه گذاشتیم. (← شیرازی ۶۱)

اغصان aqsān' [عر.، جِ. غُصن] (اِ.) (قد.) شاخه‌های درخت: وقتْ فرخنده درختی‌ست، هنر میوه/ شب‌وروز و مه‌وسال‌اند چو اغصانش. (پروین‌اعتصامی ۳۹) ○ روی زمین خلعتِ ملونِ بهار پوشید و اشجار و اغصان به تازگی آب برکشید. (جوینی[۱] ۲۱۵/۱)

اغضا eqzā' [عر.: اغضاء] (اِمص.) (قد.) چشم‌پوشی کردن؛ گذشت کردن؛ چشم‌پوشی؛ گذشت: عفو و اغماض و اغضای ملوک... از زلات بندگان و عثرات خدمت‌گاران. (جرفادقانی ۹۹)

● ~ کردن (مص.ل.) (قد.) اغضا ↑: پادشاه به‌هیچ‌حال بر سه چیز اغضا نکند... . (بیهقی[۱] ۲۲۳)

اغطیه aqtiye' [عر.: اغطیَة، جِ. غِطاء] (اِ.) (قد.) پرده‌ها: نور ایمان... درتحت اغطیهٔ آن مستتر و متواری می‌گردد. (قطب ۸)

اغفال eqfāl' [عر.] (اِمص.) فریب دادن؛ گول زدن: ... را وسیلهٔ اغفال مشتری قرار داده، کلاه بسر صغیروکبیر می‌گذارَد. (شهری[۲] ۴۳۲/۱)

● ~ شدن (مص.ل.) فریب خوردن: گولِ حرف‌هایش را خوردیم و اغفال شدیم.

● ~ کردن (مص.م.) اغفال ←: هر روز حرفی زده، مردم را اغفال کرده‌ام. (← نسیم‌شمال: ازصباتانیما ۷۱/۲)

اغلا eqlā' [عر.: اغلاء] (اِمص.) (قد.) افزودن ارزش چیزی: اغلای قدر و قیمت. (وراوینی ۴۱۲)

اغلاط aqlāt' [عر.، جِ. غَلَط] (اِ.) غلط‌ها؛ اشتباه‌ها؛ خطاها: اغلاط چاپی. ○ تجدیدنظری در مقدمهٔ تاریخیِ آن به‌عمل آمد و بعضی‌از اغلاط فاحشِ آن رفع شد. (مینوی: هدایت[۷] ۱۳)

اغلاق eqlāq' [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. دشوارگویی؛ پیچیده‌گویی: سادگی را... نقص می‌شمارند و هنجار را خار کرده‌اند، ازپس... اغلاق درکار آورده‌اند. (مخبرالسلطنه ۴۰) ۲. پیچیدگی در سخن: محض تبیین و توضیح اغلاق‌های این مقاله... به نقل قسمتی از تورات می‌پردازیم. (دهخدا[۲] ۱۰۱/۲)

اغلال aqlāl' [عر.، جِ. غُلّ] (اِ.) (قد.) زنجیرها؛ بندهای آهنین: صاحب‌همت کجا بر خود این ستم کند که... عن‌قریب در اغلال و سلاسل او را کشان‌کشان... به ناحیهٔ هاویه بَرَند؟ (قطب ۶۰۳) ○ وجوه و معارفِ لشکر او را گرفته در سلاسل و اغلال کشیدند. (رشیدالدین ۵۲)

اغلب aqlab' [عر.] (ص.) ۱. بیش‌تر؛ اکثر: اغلبِ دانشجویان در خواب‌گاه بسر می‌بَرَند. ○ اغلبِ روزها... در موزه‌ها... بسر می‌برد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۳) ۲. (ق.) بیش‌تر اوقات: زن اغلب می‌آمد دَمِ درِ زندان برای او خوراکی می‌آورد. (← علوی[۲] ۱۲۸) ۳. غالباً؛ بیش‌تر: من حالا آن داستان... را طور دیگری می‌فهمم: به یک نظر، اغلب همین است. (گلشیری[۱] ۳۹) ○ در آن وقت که آنجا رسیدیم، شهر اغلب خراب بود. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۴)

اغلبیت aqlab.iy[y]at' [عر.: اغلبیّة] (اِمص.) (قد.) اکثریت ←: بحث ما درباب اکثر آنهاست و حکم به اغلبیت است. (اقبال[۱] ۵/۳/۲)

اغلمه aqleme' [عر.: اغلمَة، جِ. غُلام] (اِ.) (قد.) غلامان: هردم با خواص و اغلمهٔ خود چون کوه آهن بر سپاه دشمن می‌زد. (سیفی‌هروی: گنجینه ۱۵۸/۴)

اغلوطه oqlute' [عر.: اغلوطَة] (اِ.) (قد.) ۱. سخنی که با آن، مردم را به‌اشتباه اندازند؛ سخن غلط‌انداز: به اغلوطهٔ تغافل و تهاون، او را مغرور گردانید. (جرفادقانی ۳۵۴) ۲. (منطق) پارادوکس ←.

● ~ دادن (مص.م.) (قد.) در گمان

انداختن؛ فریب دادن: **روزگار مکار با او همان می‌کرد و او را اغلوطه می‌داد.** (جوینی[۱] ۱۸۴/۲) ○ **گفتم اغلوطه مده این چه دویی باشد، گفت/ دوییِ عقل که هم شاهد و هم مشهود است.** (انوری[۱] ۵۷)

● ~ **نمودن** (مصـ.مـ.) (قد.) ● اغلوطه دادن ↑ : **چگونه می‌توانست آنها را فریب بدهد یا اغلوطه نماید؟** (طالبوف[۲] ۱۸۳)

اغما eqmā' [عر.: اغماء] (اِمصـ.) (پزشکی) نوعی بی‌هوشی که در آن، فعالیت مغز به‌طور کلی کاهش می‌یابد و بیمارِ مبتلا به آن حتی با تحریکات شدید به‌هوش نمی‌آید و ممکن است بمیرد؛ کُما.

□ **به‌حالتِ ~ افتادن** ازدست دادن هوش‌یاری؛ ازهوش رفتن: **به‌حالت اغما افتاده‌بودم.** (هدایت[۴] ۳۱)

اغمار aqmār' [عر.، جِ. غَمر و غِمر و غُمر] (صـ.، اِ.) (قد.) نادانان؛ گول‌خوردگان: **جایز نشمرد بر آن... اجلاف و اغماز ابقاکردن.** (جرفادقانی ۱۷۴)

اغماض eqmāz' [عر.] (اِمصـ.) چشم‌پوشی کردن؛ گذشت کردن؛ چشم‌پوشی؛ گذشت: **سهل‌انگاری‌ها... را به‌نظرِ عفو و اغماض بنگرند.** (هدایت[۶] ۱۱۸) ○ **عفو و اغماض... را مجال نماند.** (نصرالله‌منشی ۱۳۱)

● ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) اغماض ↑ : **خوشا به احوال مردمی که... می‌توانند هرچه را... ملاحظه بکنند، اغماض داشته‌باشند.** (شهری[۳] ۱۲)

● ~ **کردن** (مصـ.لـ.) اغماض ←: **به‌ملاحظهٔ مقام محترم او مکرر اغماض کرده‌بود.** (← حاج‌سیاح[۱] ۲۳۸)

اغنا eqnā' [عر.: اغناء] (اِمصـ.) (قد.) بی‌نیاز کردن: **اغنای حق باید تا از او غِنا پدید آید.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۶۶)

اغنام aqnām' [عر.، جِ. غَنَم] (اِ.) (قد.) گوسفندان و بزها: **درکنار دجله و فرات، اغنام خویش را به چرا می‌برده.** (اقبال[۲] ۸۵)

اغنیا aqniyā' [عر.: اغنیاء، جِ. غَنیّ] (صـ.، اِ.) بی‌نیازان؛ توانگران؛ ثروت‌مندان: **حتی فقرای شهری از کاروبار اغنیا و اعیان همان شهر... بی‌اطلاعند.** (جمال‌زاده[۱۸] ۶)

اغوا eqvā' [عر.: اغواء] (اِمصـ.) گم‌راه کردن؛ از راه به‌دربردن: **به‌جز اغوا و ضلالت دیگران، ذکروفکری ندارد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۹۰) ○ **به اغوا و اضلال او متوجه جهت شقاوت... می‌شدند.** (جوینی[۱] ۲۲۶/۳)

● ~ **شدن** (مصـ.لـ.) گول خوردن: **شهادت حسن(ع) و... اغوا شدن اسما و زهر در کوزهٔ آب ریختن.** (شهری[۲] ۴۳۵/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. اغوا ←: **آن‌قدر گفت که آن جماعت را اغوا کرد.** (عالم‌آرای‌صفوی ۵۲) ۲. فریفتن: **کدام شیطان تو را اغوا کرد که دست به خون سرباز من بیالایی؟** (قاضی ۱۱۹۹)

اغوار aqvār' [عر.، جِ. غار] (اِ.) (قد.) ژرفاها؛ اعماق: **مداخل نفْس را هرکس نشناسد و اغوارِ مکایدِ او را... نتواند دانست.** (قطب ۵۸۹)

اغواکننده eqvā-kon-ande' [عر.فا.فا.] (صف.) فریب‌دهنده: **از داستان‌های یاوه و اغواکنندهٔ پهلوانان... نفرتی شدید به دل دارم.** (قاضی ۱۲۸۰)

اغواگر eqvā-gar' [عر.فا.] (صـ.، اِ.) اغواکننده: **اغواگران اطفال.** (شهری[۲] ۴۸۳/۱) ○ **وعده‌های اغواگر.** (قاضی ۵۷۳)

اغوال aqvāl' [عر.، جِ. غول] (اِ.) (قد.) غول‌ها: **طهمورث دیوبند... روی اقبال به طرد اغوال نهاد.** (قائم‌مقام ۳۸۹)

اغور oqor' [تر.، = اوغور] (اِ.) اوغور ←.

اغیار aqyār' [عر.، جِ. غَیر] (اِ.) بیگانگان: **اغیار، جانانم را دست‌به‌دست می‌بَرَند.** (جمال‌زاده[۳] ۷۳) ○ **منظر دل نیست جای صحبت اغیار/ دیو چو بیرون رَوَد فرشته درآید.** (حافظ[۲] ۴۷۲ح.)

اغیاررو a.-ru' [عر.فا.] (صـ.) (قد.) دارای ظاهری چون بیگانگان؛ غریب‌نما: **چون عُمَر اغیاررو را یار یافت/ جان او را طالب اسرار یافت.** (مولوی[۱] ۸۹/۱)

اغیاری aqyār-i' [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) بیگانگی: **مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره/ که تا غیری نبیند آن، برون ناید ز اغیاری.** (مولوی[۲] ۲۶۶/۵)

اف 'of[f] [عر.:أُفّ] (شجـ.) کلمه‌ای است که در اظهار نفرت از کسی یا چیزی گفته می‌شود: **اف بر این نوکری!** (حاج‌سیاح[1] ۲۹۲) ○ **اف از خوروخواب اگر نبودیم / در سلک تناسب از تو رَسته.** (انوری[1] ۷۱۴)
□ ~**وتف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← اخ[1] □ اخ‌وتف: **اف‌وتفش حسابی حالمان را به‌هم زد.**

افاتت 'efātat [عر.: افاتة] (اِمصـ.) (قد.) نابود کردن؛ ازبین بردن: **دندانی که... متأکل گشت و لذت عیش به الم آن منغص شد، جز قلع و افاتت آن چاره نیست.** (جرفادقانی ۱۶۲)

افادت 'efādat [عر.] (قد.) (اِمصـ.) افاده (مِ. ۲) ←: **مطالبی از آن را برای مزید افادت به‌عرض خوانندگان خواهیم رساند.** (جمال‌زاده[11] ۸) ○ **خواص و عوامِ خلق به افادت و استفادت آن محتاج‌اند.** (وراوینی ۷۴۳)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) افاده (مِ. ۲) ←: **گهی که علم افادت کند سجود کند / زبس فصاحت او پیش او روان وهب.** (فرخی[1] ۱۷)

افاده 'efāde [عر.:افادَة] (اِمصـ.) **۱.** حالتی ناشی از احساس برتری نسبت‌به دیگران که در رفتار، گفتار، و حرکات شخص ظاهر می‌شود؛ خودپسندی؛ غرور؛ تکبر: **این افاده‌ها شخصیت او را بزرگ نمی‌کند.** **۲.** فایده رساندن به‌ویژه ازطریق بیان کردن مطالب سودمند: **بخل و امساک را در مذهب افاضه و افاده محظور می‌شمرد.** (مینوی[2] ۴۶۵)
• ~ **آمدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) • افاده فروختن ←: **خیلی افاده می‌آید، خودپسندی هم حدی دارد.**
• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) خودپسند بودن؛ غرور و تکبر داشتن: **خیلی افاده داشته که برایش یک همچین [چیزی] ساخته‌اند.** (← جمال‌زاده[1] ۴۳)
• ~ **فروختن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) نشان دادن برتری واقعی یا خیالی خود با رفتاری خودپسندانه: **خود را گرفته، سخت افاده می‌فروختند.** (جمال‌زاده[6] ۴) ○ **به سایهٔ خودشان افاده می‌فروشند.** (مسعود ۳۳)
• ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** • افاده فروختن ↑: **مگر که هستند که این‌همه افاده می‌کنند؟** (← شهری[2] ۶۷/۳) **۲.** افاده (مِ. ۲) ←: **صبا بگو به رقیبان که آسمان نگذاشت / که بیش‌ازاین به من بی‌نوا افاده کنید.** (بهار ۱۱۷۵) ○ **بشنوانی به ایشان دعوت را و افاده کنی.** (بیهقی[1] ۹۵۷)
□ ~ٔ **مرام** بیان مقصود: **ایشان درضمن افادهٔ مرام... گفتند...** (مستوفی ۳۱۹/۲ ح.)

افاده‌ای 'e.-'(y)-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به افاده) (گفتگو) خودپسند و متکبر: **آدم افاده‌ای.** ○ **تحمل این پرمدعاهای افاده‌ای را نداشتم.** (میرصادقی[3] ۱۱۵)

افاده‌فروشی 'efāde-foruš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) خودنمایی: **حمام زنان جای وقت‌گذرانی‌ها و مکان تفاخرها و افاده‌فروشی‌ها بود.** (← شهری[1] ۲۶۰)

افاضت 'efāzat [عر.] (اِمصـ.) (قد.) افاضه ←.

افاضل 'afāzel [عر.، جِ. اَفضَل] (اِ.) فضلا؛ دانشمندان: **آنهایی‌که از اعاظم و افاضل ایشان‌اند... از ایرانیان بوده‌اند.** (مینوی[2] ۱۷۸) ○ **بوریحان به خانه رفت و افاضل به تهنیت او آمدند.** (نظامی‌عروضی ۹۴)

افاضه 'efāze [عر.: افاضَة] (اِمصـ.) **۱.** فیض رساندن؛ بهره دادن به‌ویژه ازطریق بیان کردن مطالب سودمند: **بخل و امساک را در مذهب افاضه و افاده محظور می‌شمرد.** (مینوی[2] ۴۶۵) **۲.** (قد.) بخشش؛ لطف و عنایت: **فرمان‌روایی... بی افاضهٔ خالق... به‌واجبی نتواند.** (قائم‌مقام ۱۲۴)

افاضی 'efāzi [عر.:افاضِیّ، منسوب به افاضَة] (صنـ.) ویژگی آنچه بدون کسب و تحصیل به‌دست می‌آید: **علوم افاضی و اشراقی... درنتیجهٔ تهذیب نفْس... بر قلب سالکانِ راه سرازیر می‌شود.** (مطهری[3] ۹۵)

افاعی 'afā'i [عر.، جِ. اَفعیٰ] (اِ.) افعی‌ها: **سموم تتاله ازقبیل... سمّ افاعی مستعمل آن فرقه است.** (شوشتری ۳۹۳) ○ **بنابر کثرت افاعی و عقارب از آن [جبال هندوکُش] الماس نتوان گرفت مگر به حیله و تدبیر.** (لودی ۲۳۱)

افاعیل 'afā'il [عر.، جِ. أفعال، جججِ. فِعل] (اِ.) ۱. (ادبی) در عروض، ارکان تقطیع عروضیِ شعر که در زبان فارسی شامل هفت رکن است: مفاعیلن، فاعلاتن، مستفعلن، مفعولاتُ، فاع‌لاتن، مس‌تفع‌لن، و فعولن: **افاعیل ده‌گانه که در اشعار عرب باشد... در اصول عروض پارسی... هفت بیش نیست.** (شمس‌قیس ۴۵) ۲. (قد.) فعل‌ها؛ کارها؛ کردارها: **مبدأ حرکات و افاعیل ایشان، عقل کلی بودی نه توهمات جزئیه.** (قطب ۳۴)

▫ ~ِ **عروضی** (ادبی) افاعیل (مِ. ۱) ←.

افاغنه 'afāqene [جِ. افغان[۲]، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) افغان‌ها. ← افغان[۲]: **استیلای افاغنه... در این اوان رخ داد.** (زرین‌کوب[۳] ۲۶۱) ○ **افاغنه در ایران به‌خصوص در خراسان... زیاد بوده‌اند.** (مستوفی ۱۵۵/۱)

اف‌اف 'ef'ef [؟] (اِ.) (برق) آیفون (مِ. ۲) ←: [صدای] **زنگ اف‌اف توی هال پیچید.** (گلاب‌دره‌ای ۲۳۶) 🛈 دراصل نام تجارتی نوعی دربازکن برقی است.

افاقت 'efāqat [عر.: افاقة] (اِمصـ.) (قد.) به‌هوش آمدن: **گشودن برقع وی نه ازروی... هوس، بلکه برای افاقت و خودیابیِ او بود.** (میرزاحبیب ۳۵۰) ○ **مستی حماقت را افاقت نیست.** (وراوینی ۵۱۹)

افاقه 'efāqe [عر.: افاقَة] (اِمصـ.) ۱. رو به صحت نهادن بیمار؛ بهبود: **اما مزاج به افاقه آمده بهتر... می‌نمود.** (شوشتری ۳۹۶) ۲. (اِ.) (گفتگو) نتیجهٔ مطلوب؛ بهره؛ فایده: **آن مختصر طلبت را بگیر، باز افاقه است.**

▪ ~ **داشتن** (مصـ.ل.) فایده داشتن: **هرچه هم عقلم می‌رسیده، کرده‌ام و افاقه نداشته.** (← شهری[۱] ۳۲۲) ○ **ولی این کمک‌ها... به حالت ملت بدبخت روسیه افاقه‌ای نداشت.** (مستوفی ۳۸۲/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) فایده داشتن: **می‌بایست به‌در گوشش نقاره بزنند... ولی این هم افاقه نکرد.** (اسلامی‌ندوشن ۱۷۱)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) بهبود پیدا کردن: **وای بر او آن ساعت که... از این جنون افاقه یابد.** (قطب ۱۷)

افاقه‌بخش 'e.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) ایجادکنندهٔ بهبود: **همین جوهر کاهو... خیلی افاقه‌بخش بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۴)

افاک 'affāk [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار دروغ‌گو: **پیش دشمنِ بی‌باک و قاصدِ افاکِ سفاک بازشدن... به چند سبب لازم می‌شود.** (وراوینی ۴۹۶-۴۹۷)

افام 'afām [= وام] (اِ.) (قد.) ← وام[۱]. ← افام‌دار.

اف.ام.، اف‌ام 'ef.'em [انگ.: F.M.: Frequency Modulation] (اِ.) روشی که پخش امواج رادیویی را با پارازیتِ کمتر میسر می‌کند.

افام‌دار 'afām-dār [= وام‌دار] (صفـ.، اِ.) (قد.) وام‌دار ←: **اگر افام‌داری بُوَد یا ناتوانی... درنگ باید داد وی را.** (میبدی[۱] ۷۴۱/۱)

افانین 'afānin [عر.، جِ. أفنان، جججِ. فَنَن] (اِ.) (قد.) شاخه‌ها: **در حدوثِ اقوال، اسالیبِ سخنِ ارجمندِ آن حضرت متنوع افتاده و افانینِ کلامِ دل‌پسندِ ایشان متکثر.** (نظامی‌باخرزی ۲۴۷)

افاویه 'afāvih [عر.، جِ. أفواه] (اِ.) (قد.) داروهای خوش‌بو؛ ادویهٔ معطر: **شراب عتیقِ مطیّب به افاویه.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۰)

اف.ایکس.، اف‌ایکس 'ef.'iks [انگ.: F.X.: ؟] (اِ.) ← تلفن ▫ تلفن اف‌ایکس.

افت 'oft (بمِ. افتادن) ۱. ← افتادن. ۲. (اِمصـ.) کاهش مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی: **افت محصول چه‌قدر است؟** ۳. نشست کردن؛ فرورفتن: **به‌اقتضای افتِ محل، عمارت را بر هضبه ساخته‌اند.** (مخبرالسلطنه ۱۱۳ح.)

▪ ▫ ~ِ **تحصیلی** پایین آمدن کیفیت یادگیری دانش‌آموزان یا دانشجویان در دورهٔ تحصیل.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) ۱. کاسته شدن مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی: **بچه‌های کلاس امسال افت زیادی داشته‌اند.** ○ **بارِ چغندرِ پدرِ علی، پای کارخانه دو خروار افت داشته.** (آل‌احمد[۶] ۱۳۳) ۲. (گفتگو) (مجاز) موجب پایین آمدن شأن و ارزش کسی بودن: **برایش افت دارد که این کار پست را انجام بدهد.**

○ افت دارد که شما پیش او بروید.

● ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. کاسته شدن مقدار، حجم، ارزش، یا توانایی: شما نسبت‌به سال پیش افت کرده‌اید. پارسال نمره‌های خوبی گرفته‌بودید. ○ گوشت‌های یخ‌زده پس‌از آب شدن، ده درصد افت کردند. ○ قیمت خانه افت کرده. (محمود[۲] ۱۲۲) ۲. افتادن و پهن شدن: چادر سیاه... روی بدن افت می‌کرد. (اسلامی‌ندوشن ۱۰۲)

○ ~وخیز ۱. افتادن و برخاستن: سرباز درزیر رگبار مسلسل، با افت‌وخیز، خودش را به سنگر رساند. ۲. (مجاز) کار و تلاشی که به‌صورت ناهم‌گون، گاه با سرعت و گاه با کُندی انجام می‌گیرد؛ وقفه و پیش‌رفت: کار تعمیر جاده‌ها با افت‌وخیز همراه است. ۳. (مجاز) موفقیت و ناکامی: زندگی پُر از افت‌وخیز است، گاهی سعادت به انسان رو می‌آورَد و گاهی دچار بدبختی می‌شویم. ۴. (مجاز) معاشرت؛ رفت‌وآمد: من با او افت‌وخیز نداشته‌ام.

افتا 'eftā [عر.: افتاء] (اِمصـ.) (قد.) فتوی دادن: مشاغل روحانی... ازقبیل افتا و تدریس. (مطهری[۲] ۲۵۱)

افتادگی 'oft-ād-e-gi (حامصـ.) ۱. (مجاز) فروتنی؛ تواضع: دختر با این‌همه حجب‌وحیا و ادب و افتادگی... حاضرجواب [بود.] (جمال‌زاده[۳] ۵۵) ○ افتادگی آموز اگر طالب فیضی / هرگز نخورَد آب، زمینی که بلند است. (پوربای‌ولی: دهخدا[۳] ۱۸۶) ۲. (اِ.) آنچه سهواً از یک مجموعه (معمولاً نوشته) حذف شده‌باشد: کتاب چند صفحه افتادگی دارد. ۳. (حامصـ.) حالت چیزی که به‌سوی پایین متمایل شده‌باشد: افتادگی دیوار، افتادگی عضله.

● ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) فروتنی و تواضع کردن: ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک. (سعدی[۱] ۱۱۵)

افتادن 'oft-ād-an (مصـ.ل.، بمـ.: افت) ۱. از بالا به‌سوی پایین آمدن چیزی یا کسی؛ سقوط کردن: سیب از درخت افتاد. ○ بچه از بام افتاد. ○ در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ / ... . (صائب[۴] ۷۸۹) ۲. قرار گرفتن یا گرفتار شدن در جایی: موش به تله افتاد. ○ چه کند کزپی دوران نرود چون پرگار / هرکه در دایرهٔ گردش ایام افتاد. (حافظ[۱] ۷۶) ۳. (گفتگو) (مجاز) رها شدن و ماندن چیزی، معمولاً بدون استفاده در جایی: سال‌هاست این وسیله آنجا بی‌مصرف افتاده‌است. ○ توپ‌ها... در میدان بیکار... افتاده. (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ○ چه مراتع و آبها و دره‌ها که همه خالی و بایر افتاده. (حاج‌سیاح[۱] ۲۲۴) ۴. پدید آمدن یا ظاهر شدن چیزی در چیزی: لک روی لباسش افتاد. ○ زیر چشم‌هایش دو شیار عمیق افتاده‌بود. (← میرصادقی[۱] ۵۲) ○ سایه‌ام... به دیوار می‌افتاد. (هدایت[۱] ۷۱) ۵. مصادف شدن یا تلاقی کردنِ دو چیز باهم، چنان‌که وقتی به وقتی، چشم به چیزی، قرعه به‌نام کسی، و مانند آنها: ماه رمضان به نوروز افتاد. ○ اولِ مِهرِ امسال، افتاده جمعه. ○ چشمم به او افتاد. ○ نگاهش به من افتاد. ○ اگر آن دو مهمانی باهم بیفتند، ما نمی‌توانیم در هردو شرکت کنیم. ○ ... / بُوَد که قرعهٔ دولت به‌نام ما افتد. (حافظ[۱] ۷۸) ۶. (گفتگو) راه افتادن؛ رفتن: دنبال او افتاد تا ببیند کجا می‌رود. ○ ما هم... افتادیم توی بازارها و بنای دادوفریاد را گذاشتیم. (جمال‌زاده[۱۸] ۴۳) ○ میرزارضا فریادکنان به کوچه‌وبازار افتاده، می‌گوید... . (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۰) ۷. در موقعیت یا وضعی خاص قرار گرفتن: پیش افتادن، جلو افتادن، عقب افتادن. ○ سخت به‌زحمت افتاده‌بودند. (جمال‌زاده[۶] ۵۴) ○ نباید گذاشت که در تنگی و سختی بیفتند. (مینوی[۲] ۴۵۶) ○ چند از غم وصل در فراق افتم / وهم ازپی سود در زیان بندم؟ (مسعودسعد[۱] ۴۶۹) ۸. (گفتگو) (مجاز) کنار رفتن، چنان‌که از موقعیتی یا از شغلی: از مقامش افتاده‌است. ○ این کابینه هم افتاده و کابینهٔ سپهسالار... روی کار آمده. (مستوفی ۲/۴۶۷) ۹. (گفتگو) (مجاز) ازبین رفتن مقاومتِ کسی یا چیزی؛ ازپا درآمدن، یا بستری شدن براثر بیماری و مانند آن: از دیروز تابه‌حال افتاده‌است و هیچ‌چیز نمی‌خورَد. ○ صبر کردیم تا خسته شده، افتادند. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲۸) ○ پادشاه... بر سرو روی شهر زد، چنان‌که شهر شکسته شد و

بیفتاد. (بیهقی[1] ۱۵۱) **۱۰.** شیوع پیدا کردن؛ شایع شدن: **بیماریِ سختی بین دام‌ها افتاده‌است.** ○ **از سمنان که گذشتیم، نوبه در قافلهٔ ما افتاد.** (مستوفی ۳۳/۲) ○ **خبر در ایران افتاد.** (بیغمی ۷۸۴) **۱۱.** (گفتگو) خسته شدن؛ درد گرفتن: **ازبس نوشتم، دستم افتاد.** ○ **ازبس راه رفتیم، پایم افتاد.** **۱۲.** (گفتگو) (طنز) (مجاز) مهمانِ کسی شدن معمولاً بدون دعوت: **امشب همگی خانهٔ شما افتاده‌ایم.** ○ **پس افتاده‌ای. الیزابت مهمانت کرده.** (← الخاص: داستان‌های‌نو ۱۹۹) **۱۳.** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) فهمیده شدن: **دیگر نمی‌خواهم دراین‌مورد چیزی بشنوم، افتاد؟ (یعنی متوجه شدی؟)** ○ **نیفتاد، مطلب را دوباره توضیح بدهید. (یعنی متوجه نشدم.)** 🛆 همیشه به‌صورت سوم‌شخص مفرد به‌کار می‌رود. نیز ← دوزاری ○دوزاری کسی افتادن. **۱۴.** موکول شدن؛ واگذار شدن: **عروسی به هفتهٔ آینده افتاد.** ○ **مسابقه افتاد پنج‌شنبه.** ○ **گفت کار من و تو افتاد به فرداکه در میدان درآییم.** (بیغمی ۷۸۴) **۱۵.** حمله بردن؛ هجوم آوردن: **از همان فردا... روزنامه بود که... مثل ملخی که به خرمن بیفتد، به خانهٔ ما باریدن گرفت.** (جمال‌زاده[18] ۵۱) ○ **می‌آمدم، دزدان بر من افتادند و جامهٔ من ببردند.** (رواوینی: لغت‌نامه[1]) **۱۶.** (گفتگو) به‌پایان رسیدن؛ قطع شدن: **حالش خوب شده، تبش افتاده.** ○ **آن‌قدر صبر کرد تا سروصداها افتاد، بعد گرفت خوابید.** ○ **نزدیکی‌های بامداد، صداها می‌افتد و به‌خواب می‌رویم.** (محمود[2] ۱۱۱) **۱۷.** (گفتگو) مردود شدن؛ رد شدن: **وقت نداشتم درس بخوانم، می‌دانم از واحد شیمی می‌افتم.** ○ **همهٔ امتحان‌ها را خوب داد، ولی از مصاحبه افتاد.** **۱۸.** (گفتگو) در جایی غیراز محل اصلیِ زندگیِ خود، بدون میل و قصد ساکن شدن: **از راه دور به این شهر افتاده‌ام.** (جمال‌زاده[15] ۴۰) **۱۹.** (گفتگو) تعیین شدن جایی برای کاری؛ مشخص شدن محل کار، انجام‌وظیفه، و مانند آنها: **سربازی‌اش افتاده چابهار.** ○ **حوزهٔ امتحانی‌اش افتاده دبیرستان البرز.** ○ **افتاد منطقهٔ هفتِ آموزش‌وپرورش.** **۲۰.** (گفتگو) تعیین شدن سهم، بها، و مانند آنها، پس‌از تقسیم میان افراد یا اشیا: **خرجمان شد پنج‌هزار تومان، برای هر نفر هزار تومان می‌افتد.** ○ **جمعاً شد ده‌هزار تومان، می‌افتد دانه‌ای پانصد تومان.** **۲۱.** ازجا درآمدن؛ کنده شدن: **دندان‌های شیری درحدود هفت‌سالگی می‌افتند.** ○ **ناخنش افتاد.** **۲۲.** (گفتگو) (مجاز) سقط شدن: **دختر در تنگنای خواهشِ ویار قرار نگرفته... بچه‌اش نیفتاده.** (شهری[2] ۱۴۹/۳) **۲۳.** قرار گرفتن، چنان‌که در جایی یا در مسیری: **کشور در مسیر ترقی افتاده‌است.** ○ **فکرشان در جهت درستی بیفتد.** (میرصادقی[1] ۱۳۴) **۲۴.** (گفتگو) انجام شدن امری مداوم به‌طور اتفاقی یا عمدی در جایی: **این هفته مهمانیِ دوره به خانهٔ ما افتاده.** **۲۵.** ظاهر یا منعکس شدن: **علی توی این عکس خوب افتاده‌است.** ○ **تو آویزهای بلور، نور افتاده‌بود.** (میرصادقی[1] ۱۰۶) ○ **عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد/... .** (حافظ[1] ۷۵) **۲۶.** (قد.) پیش آمدن؛ روی دادن؛ اتفاق افتادن: **در عنفوانِ جوانی، چنان‌که افتد و دانی، با شاهدی سَری و سِرّی داشتم.** (سعدی[2] ۱۳۸) ○ **اگر این حادثهٔ بزرگِ مرگِ پدرش نیفتادی، اکنون به بغداد رسیده‌بودی.** (بیهقی[2] ۶۲) **۲۷.** (قد.) شدن: **این معنی که تقریر می‌افتد، هم علم معرفت است.** (جامی[8] ۵) ○ **آن‌که جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت/ بر در میکده دیدم که مقیم افتادست.** (حافظ[1] ۲۶) **۲۸.** (قد.) عارض شدن: **شاه‌نوش چون نام عین‌الحیات شنید، گریه بر وی افتاد.** (بیغمی ۷۸۴) ○ **استاد چون این بشنید، فریاد بر وی افتاد، به پهلو می‌گشت.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۲) **۲۹.** (قد.) واقع شدن: **گنبدی گِرد است... و در مشرقی شهر افتاده‌است.** (ناصرخسرو[2] ۱۱۹) **۳۰.** (قد.) برطرف شدن؛ رفع شدن؛ ازبین رفتن: **زَهرهٔ گاو جمع کن و بر ناف وی بنِه تا کرمان بیفتند.** (اخوینی ۴۳۶) **۳۱.** (قد.) به‌دست آمدن؛ حاصل شدن: **تو را بنده از من بِه افتد بسی/ مرا چون تو دیگر نیفتد کسی.** (سعدی[1] ۱۰۶) ○ **از آنجا (سیستان) جامه‌های فرش افتد برکردار طبری.** (حدودالعالم ۱۰۲) **۳۲.** (قد.) امکان داشتن؛ ممکن بودن: **افتد که**

ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود. (سعدی[۲] ۶۹) ○ افتد که به چشم لطف در ما نگری؟/ در کار من غریب و شیدا نگری؟ (؟: نزهت ۳۷۷) **۳۳.** (قد.) توجه کردن؛ پرداختن: چون ما از این کارِ لشکر بپردازیم، آن‌گاه به احوال ایشان افتیم. (بیغمی ۷۸۴) **۳۴.** (قد.) اطلاق شدن؛ گفته شدن: شیء عام است، بر جماد و بر حیوان افتد، و حی خاص است، جز بر حیوان نیفتد. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۰۷۹) ○ در این غزوه لقب بوتراب بر علی‌بن‌ابی‌طالب افتاد. (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[۱])

☜ □ ~ِ **بچه** (گفتگو) (مجاز) سقط شدن جنین: دختر... بچه‌اش نیفتاده. (شهری[۲] ۱۴۹/۳) نیز ← (مِ. ۲۲).

□ ~ِ **چیزی از کسی** (قد.) فوت شدنِ آن از او: از بنده آداب شریعت نیفتد به‌هیچ‌حال. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۶۵۹)

□ ~ **کسی (چیزی) را** (قد.) برسر او (آن) آمدن؛ برای او (آن) پیش آمدن: .../ چه افتاد این سرِ ما را که خاک در نمی‌ارزد. (حافظ[۱] ۱۰۳)

□ **از چیزی** ~ ۱. (گفتگو) کم شدنِ آن: به‌خاطر بیمه و مالیات، کلی از حقوقم می‌افتد. ○ به‌خاطر تصادف، کلی از قیمت ماشینش افتاد. ۲. ازدست دادنِ آن: از مردی افتاده. ○ من ابداً راضی نمی‌شوم که خاطرهٔ او در آیینهٔ خیال خودم هم از صافی و شفافی بیفتد. (علوی[۱] ۶۹)

□ **ازهم** ~ (قد.) از یک‌دیگر جدا شدن؛ پراکنده شدن: دیگر هرچه او را هست از غلام و تجمل و آلت و ضیاع همه خداوند راست، و غلامانش کاری‌اند و در ایشان رنج بسیار برده‌است. باید که ازهم نیفتند. (بیهقی[۱] ۶۷۸)

□ **با کسی (چیزی)** ~ (قد.) با او (آن) سروکار پیدا کردن: من که با مویی به قوّت برنیایم ای‌عجب/ با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را. (سعدی[۳] ۴۱۵)

□ **برهم** ~ (قد.) (مجاز) □ درهم افتادن (مِ. ۱) ←: و آن‌جاکه پول بود زحمتی عظیم و جنگی قوی به‌پای شد و برهم افتادن و خلقی از هردو روی کشته آمد. (بیهقی[۱] ۵۹۶)

□ **به چیزی** ~ (گفتگو) ۱. آن را شروع کردن؛ به آن مشغول شدن: به‌حرف افتاد. ○ به‌گریه افتاد. ○ به‌عطسه افتاد. ○ به‌التماس افتاد. ○ در این موسم، همهٔ جانوران مست می‌شوند و به تک‌ودو می‌افتند. (هدایت[۵] ۱۹) ۲. به‌شدت یا با تمام نیرو به آن مشغول شدن: افتادم به مطالعه، هرچه کتاب مذهبی به‌دستم رسید، خواندم. (گلشیری[۲] ۷۶)ژ

□ **به‌خود** ~ ← خود □ به‌خود افتادن.

□ **به‌هم** ~ ۱. با یک‌دیگر درگیر شدن: مثل مور و موریانه به‌هم افتاده‌بودند. (جمال‌زاده[۸] ۱۱۲) ○ بازهم رشن و آذین به‌هم افتادند. سرمان درد گرفت ازبس‌که منفی‌بافی می‌کنند. (هدایت[۹] ۱۱۴) ۲. (قد.) با یک‌دیگر همراه شدن: در بلغ جو پیری و جوانی «به‌هم‌افتاد»/ اسباب فراغت به‌هم افتاد جهان را. (انوری[۱] ۸ح.) ۳. (قد.) فراهم شدن؛ حاصل شدن: با سنایی سره بود او چو یکی دانگ نداشت/ چو دو دانگش به‌هم افتاد، به‌غایت بد شد. (سنایی[۲] ۱۰۶۳)

□ **درهم** ~ (مجاز) ۱. با یک‌دیگر درگیر شدن: همه درهم افتادند و لشقره بالا گرفت. (جمال‌زاده[۱۱] ۳۸) ○ [آن‌دو] درهم افتادند و فتنه و آشوب برخاست. (سعدی[۲] ۱۳۱) ○ طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند. (بیهقی[۱] ۵۵۳) ۲. با یک‌دیگر رابطهٔ جنسی برقرار کردن: بالماسکه... تنها برای خوش‌گذرانی و سرگرمی و درهم افتادن زن‌ومرد و کسب لذت هرزگان درست شده‌است. (شهری[۲] ۴۰۳/۲) ۳. (قد.) به‌هم پیوستن؛ درکنار یک‌دیگر قرار گرفتن: دستهٔ دیگری از کواکب به‌شکل خرمنی از پروانه‌های آتشین برآمدند که درهم افتاده می‌چرخیدند و می‌رقصیدند. (جمال‌زاد[۱۶] ۳۰) ○ نخواهم آب و آتش درهم افتد/ ... . (نظامی: لغت‌نامه[۱])

□ **کسی را** ~ (قد.) متوجه شدنِ او؛ فهمیدنِ او: مرا چنان افتد که این جوان، جهود است. (میبدی[۲] ۹۷)

افتاده 'oft-ād-e (صفـ. از افتادن) ۱. ویژگی آنچه به‌سمت پایین سقوط کرده، یا آنکه به زمین خورده‌است: سیب‌های افتاده را از روی زمین جمع

کنید. ○ **نقیهی بر افتاده مستی گذشت/... .** (سعدی[1] ۱۷۶) **۲.** (مجاز) فروتن؛ متواضع: **خانوادهٔ افتاده و نجیبی بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۶) ○ **سعدی افتاده‌ای‌ست آزاده/ ... .** (سعدی[2] ۵۶) **۳.** درمانده؛ عاجز؛ ناتوان: **دختر از خانوادهٔ فقیر و بی‌سرزبان و افتاده بود.** (شهری[2] ۵۹/۳) ○ **آن‌کس‌که اوفتاد خدایش گرفت دست/ گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری.** (حافظ[1] ۳۱۴) **۴.** به حال خود رهاشده: **خان‌ها... در... میدانِ دِه یا زمین‌های افتادهٔ بیرونِ آبادی، جمع می‌شوند.** (اسلامی‌ندوشن ۸۹) **۵.** نادیده‌گرفته‌شده؛ جاافتاده؛ ساقط‌شده: **معانیِ افتاده از این لغت، فراوان است.** ○ **مطالبِ افتاده از این کتاب را یادداشت کنید.** **۶.** (قد.) مفتون؛ شیفته؛ عاشق: **کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست/ در ره‌گذر کیست که دامی ز بلا نیست؟** (حافظ[1] ۴۸) ○ **افتادهٔ تو شد دلم ای دوست دست گیر/ در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد.** (سعدی[4] ۴۱۰) ☝ در شش معنای نخست ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی است. **۷.** (اِ.) (قد.) آنچه اتفاق افتاده‌است؛ حادثه؛ سرگذشت: **پس هرکس از ایشان در کتاب خویش از افتادهٔ خویش خبر داد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۱۱۴)

افتان 'oft-ān (ق.) درحال افتادن و به زمین خوردن: **افتان و نالان به‌راه افتادم.** (شهری[3] ۷۰)

☜ ▫ **~وخیزان** درحال به زمین افتادن و بلند شدن: **پیرمرد... عصازنان و افتان‌وخیزان، خود را به‌خدمت شاه رساند.** (اقبال[1] ۳/۳/۴) ○ **گفت: مستی، زآن‌سبب افتان‌وخیزان می‌روی/ ... .** (پروین‌اعتصامی ۲۴۱)

افتان‌خیزان 'o.-xiz-ān (ص.) **۱.** ویژگی آن‌که می‌افتد و برمی‌خیزد: **آخر این مورِ میان‌بستهٔ افتان‌خیزان/ چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت؟** (سعدی[4] ۴۰۱) **۲.** (ق.) افتان‌وخیزان. ← افتان ▫ افتان‌وخیزان: **افتان‌خیزان... از سویی می‌افتند تا از سوی دیگر باز برخیزند.** (قاضی ۴۲۴)

افتان‌وخیزان 'oft-ān-o-xiz-ān (ق.) ← افتان ▫ افتان‌وخیزان.

افتتاح 'eftetāh [عر.] (اِمص.) **۱.** شروع به کار کردن، یا به‌کار انداختنِ مؤسسه‌ای مانند کارخانه، مدرسه، کارگاه، یا مجمعی مانند کنفرانس و جلسه، نخستین بار یا پس‌از وقفه‌ای در کار آنها: **افتتاح کارخانهٔ ذوب‌آهن در اصفهان، افتتاح مدارس در اول مهرماه.** ○ **رئیس‌جمهور برای افتتاح کنگرهٔ ایران‌شناسی به مشهد رفت.** ○ **مردم‌دوستی و اجرای عدل‌وداد... نشر معارف، افتتاح چندین‌هزار مکاتب و مدارس، جمیع ملل عالم را به‌حیرت آورده.** (طالبوف[1] ۶۱) **۲.** شروع کردن؛ آغاز کردن؛ شروع؛ آغاز: **این دوسه نکته برای افتتاح کلام، مناسب می‌نمود.** (مینوی[2] ۴۳۱) ○ **همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمدم تا شرطِ افتتاح اندر آن به‌جا آرَم.** (نصرالله‌منشی ۱۶۲) **۳.** (قد.) (مجاز) برطرف شدن دشواری‌ها؛ گشایش: **لطفعلی‌خان وقوع این فتح را دلیل افتتاح کار... [دانست.]** (شیرازی ۹۶)

☜ • **~ شدن** (مصل.) افتتاح (مِ.۱) ←: **مدرسه‌ای در روستای ما افتتاح شد.**

• **~ کردن** (مصم.) افتتاح (مِ.۱) ←: **رئیس‌جمهور کارخانه را افتتاح کرد.** ○ **[رئیس]... جلسه را افتتاح کرد.** (جمال‌زاده[1] ۲۲۵)

▫ **از کسی ~ کردن** (قد.) از او خواستن که مشکلی را حل کند: **قصیده‌ای بگفتم و به‌نزدیک امیرالشعرا معزی رفتم و افتتاح از او کردم.** (نظامی‌عروضی ۶۵)

افتتاحی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به افتتاح) افتتاحیه (مِ.۱) ↓: **در این روز، مجلس با نطق افتتاحی ولیعهد محمدحسن‌میرزا... گشایش یافت.** (مستوفی ۵۸۳/۳)

افتتاحیه 'eftetāh.iy[y]e [عر.: افتتاحیّة] (صنـ.) **۱.** مربوط به افتتاح: **خطابهٔ افتتاحیه، مراسم افتتاحیه، نطق افتتاحیه.** ○ **پس‌از چند کلمه مقدمه که حکم خطابهٔ افتتاحیه را داشت، ...رشتهٔ سخن را به‌دست او سپرد.** (جمال‌زاده[8] ۴۸) **۲.** (اِ.) نطق یا خطابه‌ای که هنگام افتتاح خوانده می‌شود: **بعداز خوانده شدنِ**

انتاحیه، مراسمِ دیگرِ افتتاح انجام شد. ۳. نخستین مرحلهٔ برگزاری مسابقه، جشن، و مانند آنها: در افتتاحیهٔ بازی‌های المپیک، رژهٔ تیم‌های ورزشی از شکوه خاصی برخوردار بود.

افتتان eftetān' [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. فتنه‌گری: دیو چون عاجز شود در افتتان/ استعانت جوید او زین انسیان. (مولوی[۱] ۷۷/۳) ۲. (اِ.) فتنه؛ بلا: ورگریزم من رَوَم سوی زنان/ همچو یوسف افتم اندر افتتان. (مولوی[۱] ۴۹۴/۳)

افتخار eftexār' [عر.] (اِمص.) چیزی را مایهٔ عزت و سرافرازی دانستن و آن را برزبان آوردن یا به‌نحوی نشان دادن؛ فخر کردن؛ نازیدن؛ فخر؛ نازش: افتخار ما ایرانی بودنِ ماست. ○ افتخار، مباهات بُوَد به چیزهای خارجی که درمعرض آفات و اصنافِ زوال باشد. (خواجه‌نصیر ۱۷۷)

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) چیزی را مایهٔ مباهات و سربلندی دانستن: خودم هم مکرر سر درس‌هایش حاضر شده و افتخار دارم بگویم که اقلاً صدایش به‌گوشم رسیده‌است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۴۶) ○ ظاهر است که فصاحت و بلاغت، حق عرب است و اهل عجم به تبعیت آنها افتخار دارند. (لودی ۶)

● ~ **فروختن** (مصـ.ل.) (مجاز) ارزش و بزرگی خود را به‌رخ دیگران کشیدن: آنها بر مسلمین افتخار می‌فروختند. (اقبال[۲] ۳۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) افتخار ←: من افتخار می‌کنم که ایرانی هستم.

□ ~ **کردن به کسی (چیزی)** او (آن) را مایهٔ سرافرازی دانستن: تو دختر منی، تو باید به من افتخار کنی. (گلشیری[۳] ۷۴) ○ شیخ سعدی و امثال او از بزرگان گذشتهٔ ما هستند، می‌توانیم به ایشان افتخار کنیم. (← حاج‌سیاح[۱] ۱۶)

□ **به ~** برای بزرگ‌داشت و احترامِ: جنگشان را به‌افتخار اجدادشان «جنگ فنیقی» نامیده‌اند. (دریابندری[۲] ۴۲)

افتخارآمیز e.-ā(ʼā)miz' [عر.فا.] (صمـ.) ۱. همراه‌با مباهات و سرافرازی: پیروزی افتخارآمیز. ۲. (ق.) با مباهات و سرافرازی: خودش هم افتخارآمیز اعتراف می‌کند که... . (آل‌احمد[۳] ۴۹)

افتخاراً eftexār.an' [عر.] (ق.) ازروی افتخار و سرافرازی: گزارش... [را] افتخاراً تقدیم می‌دارد. (← جمال‌زاده[۷] ۱۷۷)

افتخاری eftexār-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به افتخار) ۱. ویژگی درجه، مقام، یا مدرکِ اعطاشده، بدون طی مراحل معمولی و قانونی: دکترای افتخاری، عضویت افتخاری. ○ انجمن ادبی بزرگی تأسیس نمود و ریاست افتخاری آن را به‌طور دائم به من واگذار کرد. (جمال‌زاده[۱۶] ۳۷) ○ این هدیه را دراین‌وقت... ژنرال کنسول افتخاری ایران در اُدِسا به صدراعظم تقدیم داشت. (مستوفی ۱۵۴/۲) ۲. ویژگی آنچه به‌طور رایگان و برای احترام گذاشتن به کسی داده می‌شود: از توی کیفش چندتا بلیط افتخاری بیرون آورد. (← میرصادقی[۸] ۱۱۴) ۳. (ق.) بدون دریافت مزد و به‌خاطر احترام؛ افتخاراً: نگران پولش نباشید، افتخاری کار می‌کنم.

افترا efterā' [عر.: افتراء] (اِمص.) به‌دروغ کارهای ناروا به کسی نسبت دادن؛ بهتان: نهمیدم هرچه به او نسبت می‌دادند، افترا و بهتانِ محض بوده. (هدایت[۱] ۱۰۲) ○ از فسق و افترا و شتم و بد گفتن بازدارد. (خواجه‌نصیر ۱۳۶)

● ~ **بستن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) افترا ↑: حاضر نبود حتی در دل خود نیز به او تهمتی و یا افترایی ببندد. (آل‌احمد[۴] ۳۴)

● ~ **زدن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) افترا ←: این هم مزد و پاداشم که شما بیایید و به من تهمت و افترا بزنید. (علوی[۳] ۱۲۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) دروغ بستن بر کسی: خاطر را صورت بست که ناقلانْ افترا کرده‌اند. (خاقانی[۱] ۳۰۴)

افتراس efterās' [عر.] (اِمص.) (قد.) شکار کردن و دریدن: افاعی، خادمِ عناصرند بالذات... غرض ایشان از افتراس، نفع خویش است. (خواجه‌نصیر ۲۴۸) ○

مفسدان... اطماع فاسد از افتراس و اختلاسِ ایشان برگرفتند. (وراوینی ۴۵۱)

افتراع 'efterā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دوشیزگی ربودن، و به‌مجاز، نوآوری کردن: هر عالِمِ محقق و منصفِ مدقق که عُدت اختراع مبانیِ فکر و قوّت افتراع معانیِ بکر دارد... داند. (خاقانی[۱] ۱۷۶)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) افتراع ↑: در وصف این حال، قصاید غرا و معانی عذرا اختراع و افتراع کردند. (جرفادقانی ۵۳)

افتراق 'efterāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. از یک‌دیگر دور بودن؛ جدایی: محال است که اجتماع و افتراق و حرکت و سکون در کُمونِ جسم بوده‌باشد. (کدکنی ۱۵۶) ۲. (مجاز) دشمنی؛ خصومت: تخم نفاق و دانهٔ افتراق در شوره‌زارِ عقولِ ناقصِ آنان می‌کاشت. (هدایت[۶] ۱۷۰) ○ نفاق و افتراق... میان ایشان می‌اندازند. (حاج‌سیاح[۱] ۶۰)

افترشیو 'afteršeyv [انگ.: after-shave] (اِ.) مایع بهداشتی خوش‌بو که مردان پس‌از اصلاح به صورت می‌مالند.

افتضاح 'eftezāh [عر.] (اِمصـ.) ۱. رسوایی؛ بدنامی: اگر رعایت نشود، مایهٔ افتضاح و خسران است. (فروغی[۱] ۲۷۰) ۲. (صـ.) (گفتگو) بسیار بد و نامناسب: سرووضعش نامرتب بود و لباس افتضاحی پوشیده‌بود. ○ کمد لباس‌هایش هم به‌هم ریخته‌بود... افتضاح بود. (گلشیری[۱] ۵۸)

□ ~ **بار آمدن** وضعِ بد و ناجور پیش آمدن و مایهٔ شرم‌ساری شدن: چنان افتضاحی بار آمد که چیزی نمانده‌بود جلو گریه را ول بدهم. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۶۹)

□ ~ **بار آوردن** وضعِ بد به‌وجود آوردن و مایهٔ رسوایی و بدنامی شدن: وای بر من که حالا می‌فهمم چه افتضاحی بار آورده‌ام. (جمال‌زاده[۲] ۲۰۲)

□ ~ **بالا آوردن** (گفتگو) □ افتضاح بار آوردن ↑: در خانهٔ مردم فحاشی کنید و افتضاح بالا بیاورید. (جمال‌زاده[۳] ۱۸۹) ○ من افتضاح بالا آوردم؟ (علوی[۳] ۱۱۹)

□ ~ **به‌بار آوردن** □ افتضاح بار آوردن ←: موجب گیر افتادن ایشان گردیده، افتضاح به‌بار می‌آورد. (شهری[۲] ۵۱۲/۱)

□ ~ **راه انداختن** (گفتگو) □ افتضاح بار آوردن ←: قوم عروس برای دیدن و گرفتن مدرک دخترشان نشسته‌بودند... افتضاح راه بیندازند. (شهری[۲] ۸۳/۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) بسیار بد و نامناسب شدن: غذایش افتضاح شده‌بود.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) کاری را بسیار بد و نامناسب انجام دادن: با آن حرف زدنت، واقعاً افتضاح کردی.

افتضاح‌آور 'e.-ā('ā)var [عر.فا.] (صفـ.) (گفتگو) مایهٔ رسوایی و بدنامی: بی‌اندازه مضحک و افتضاح‌آور بوده‌است. (مسعود ۱۳۵)

افتعال 'efte'āl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. دغل‌کاری؛ تقلب: به... بدنیتی و مکر و افتعال موسوم... باشند. (خواجه‌نصیر ۲۴۴) ۲. (اِ.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدٌفیه. بعضی‌از مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، با هویت دستوریِ اسم‌مصدر، در زبان فارسی نیز به کار می‌روند، مانند: احترام، افتخار، اکتساب.

افتقاد 'efteqād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. جست‌وجو: پرس‌پرسان می‌شد اندر افتقاد/ چیست این غم بر که این ماتم فتاد؟ (مولوی[۱] ۳۱۷/۳) ۲. تفقد؛ مهربانی: گفت من ایثار کردم آنچه داد/ میر تقصیری نکرد از افتقاد. (مولوی[۱] ۳۸۱/۲)

افتقار 'efteqār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نیازمندی؛ تنگ‌دستی: درویش را که نام بَرَد پیش پادشاه/ هیهات از افتقار من و احتشامِ دوست. (سعدی[۴] ۳۸۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) نیازمند بودن: مناقب وی به شرح افتقار ندارد. (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۹)

افتکار 'eftekār [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اندیشیدن؛ تفکر کردن: شُکر کدام فضل به‌جای آوَرَد کسی/ حیران بماند هرکه در این افتکار کرد. (سعدی[۴] ۶۹۱)

افت‌گیر 'oft-gir (صفـ.، اِ.) آن‌که افتِ کالاها را

تعیین می‌کند. ← افت (مِ. ۱): **افت‌گیر و قپان‌دار هم در این دزدی با او شریک‌اند.** (مستوفی ۴۰۲/۱)

افتنان eftenān' [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آن است که گوینده دو یا چند موضوع مختلف و متباین مانند مدح و هجو، تهنیت و تعزیت، و نظایر آنها را در کلام خود بیاورَد، مانند: دی، که پایش شکسته باد، برفت/ گل، که عمرش دراز باد، آمد. (شرف‌الدین‌اصفهانی: ابدع‌البدایع)

افت‌وخیز oft-o-xiz' (اِمصـ.) ← افت ▫ افت‌وخیز.

افتیدن oft-id-an' [= افتادن] (مصـ.ل.، بمـ.: افت) (قد.) افتادن ←: **بکشتم تاج‌داران را زبون کردم سواران را/ گوان را در گو افکندم کنون خود در چَه افتیدم.** (سنایی: لغت‌نامه[۱])

افتیمون aftimun' [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از انواع پیچک که دور گیاهان دیگر مخصوصاً یونجه می‌پیچد، زندگی انگلی می‌کند، و مصرف دارویی دارد: **عرق گاوزبان و شراب افتیمون.** (لودی ۲۲۳) ○ **مطبوخ افتیمون بفرمود پختن و بخورد.** (عنصرالمعالی[۱] ۳۷)

افخم afxam' [عر.] (صـ.) بزرگوار؛ گران‌مایه: **شاه‌زادهٔ آزادهٔ اشرف و افخم... بر بالش زربفت تکیه داده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۵)

افدر afdar' (اِ.) (قد.) برادرِ پدر؛ عمو: **سلسله‌جعدی بنفشه‌عارضی/ که‌ش فریدون افدر و پرویز جد.** (ابوشعیب: اشعار ۱۲۹)

افدرا efedrā' [فر.: éphédra] (اِ.) (گیاهی) خانواده‌ای از بازدانگان که درختچه‌ای یا بوته‌ای هستند، فاقد برگ مشخص‌اند، و مصرف دارویی دارند؛ ریش‌بز؛ اُرمک.

افدرین efedrin' [فر.: éphédrine] (اِ.) (پزشکی) دارویی که از درخت افدرا به‌دست می‌آید و در درمان آسم از آن استفاده می‌شود.

افرا afrā' (اِ.) (گیاهی) درختی که برگ‌های پنجه‌ای و میوهٔ بال‌دار دارد: **درخت‌های کهن‌سالِ چنار و افرا... در اطراف سایه افکنده.** (جمال‌زاده[۱۱] ۶۵) ○ **اصل بلده ازکثرت اشجار... مثل... چنار و افرا... به مرتبه‌ای بود که تمیز شهر از باغات متعذر بود.** (کلانتر ۹)



افراح efrāh' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شاد کردن: **ساقیِ روح... راحِ افراح به اَقداحِ تصور... می‌چشاند.** (عمادالدین‌محمود: گنجینه ۲۶۱/۵)

افراختن afrāxt-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: افراز) (قد.) افراشتن ←: **پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن/ یا قدوبالای سرو پیش تو افراختن.** (سعدی[۳] ۵۸۱) ○ **یکی را دَمِ اژدها ساختی/ یکی را به ابر اندر افراختی.** (فردوسی[۳] ۸۰)

افراخته afrāxt-e' (صمـ. از افراختن) آنچه در بالا یا رو به بالا نگه داشته‌شده؛ افراشته: **با جبههٔ گشاده و گردن افراخته قرار گرفته‌بود.** (جمال‌زاده[۴] ۵۸/۲)

افراد afrād' [عر.، جِ. فَرد] (اِ.) **۱.** اشخاصی که در یک گروه، دسته، و مانند آنها هستند: **سربازان متفرق بودند، استوار با گفتن «افراد به‌صف!» همگی را جمع کرد.** ○ **از افراد مشایخ و مستجاب‌الدعوه بوده‌است.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۹) **۲.** یک‌یک؛ تک‌تک: **افراد ناس همه از یک‌دیگر بیگانه و بیزار و ظنین و فراری شده‌اند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۹) ○ **گرفتار دیرکام‌یابی در انتخاب افراد وزرا می‌شوند.** (مستوفی ۱۷۴/۳)

افراز afrāz' (بمـِ. افراختن و افراشتن) **۱.** ← افراشتن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «افراخته»: **سرافراز، گردن‌افراز.** **۳.** (اِ.) (قد.) فراز؛ بالا. ← فراز: **بیاورد موبد ورا شادمان/ نشاندش بر اَفرازِ تخت کیان.** (فردوسی[۳] ۱۷۴۰)

افراز efrāz' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** (حقوق) تقسیم مِلک یا مالِ مُشاع بین مالکان آن و تعیین سهم

هریک از آنها به‌تقاضای هرکدام از مالکان برمبنای حکمِ دادگاه. ← مفروز. ۲. (ریاضی) تفکیک یکَ مجموعه به چند مجموعه به‌صورتی‌که این مجموعه‌ها عضو مشترکی نداشته‌باشند و اجتماع آنها مجموعهٔ اصلی باشد. ۳. (قد.) تقسیم کردن؛ تقسیم: **آن ده‌هزار تومان را به حاجی محمدتقی مقروض ماند تا در افراز با ورثه محسوب گشت.** (مخبرالسلطنه ۷۴)

افراس 'afrās [عر.، جِ. فَرَس] (اِ.) (قد.) اسب‌ها: **از ترس و هراس با سلاح و افراس، خود را... برباد می‌دادند.** (جوینی[۱] ۱۶۴/۲)

افراشتن 'afrāšt-an (مصـ.م.، بمـ.: افراز) بلند کردن و بالا بردنِ پرچم، گردن، شمشیر، و مانند آنها: **گفت بر من تیغ تیز افراشتی / ازچه افکندی مرا بگذاشتی؟** (مولوی[۱] ۲۲۹/۱)

افراشته 'afrāšt-e (صمـ. از افراشتن) افراخته ←: **قدی افراشته و قدمی استوار.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱۳)

افراط 'efrāt [عر.] (اِمصـ.) پرداختن به چیزی بیش‌از حد و اندازهٔ معقول و معمول؛ زیاده‌روی؛ مقِ. تفریط: **اعتدال و پرهیز از افراط.** ○ **در ادای تشکر به راهِ افراط رفت.** (قاضی ۸۲) ○ **قاضی گفت: این سخاوت، اندکی افراط است.** (میرزاحبیب ۶۶۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) افراط ↑: **در خوردن افراط کرد.** (قاضی ۱۱۵۰) ○ **ای پسر اندر کارها افراط مکن.** (عنصرالمعالی[۱] ۴۶)

▫ **به** ~ (ق.) بیش‌ازاندازه؛ بسیار: **همین‌قدر کاهو و خیار را به‌افراط بخور، اگر ناخوش نشدی، پای من.** (میرزاحبیب ۱۹۷) ○ **اگر به‌افراط خوری، زشت باشد.** (عنصرالمعالی[۱] ۷۵)

افراط‌کار 'e.-kār [عر.فا.] (صـ.) ویژگی آن‌که در چیزی زیاده‌روی می‌کند: **در همهٔ کارها زیاده‌روی می‌کند، حتی در درس خواندن هم افراط‌کار است.**

افراط‌کاری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) پرداختن به چیزی بیش‌از اندازهٔ مورد انتظار یا نیاز؛ افراط؛ زیاده‌روی: **افراط‌کاری در ایجاد نظم، نتیجهٔ معکوس می‌دهد.**

افراطی 'efrāt-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به افراط) ۱. مربوط به افراط؛ مبتنی‌بر افراط: **آنهاکه این جنبه‌های افراطی را ندارند... .** (فروغی[۱] ۱۱۱) ۲. (صند.، اِ.) آن‌که در انجام کارها زیاده‌روی می‌کند، یا در وابستگی به عقیده‌ای تعصب می‌ورزد: **آزادی‌خواهان... از بی‌مزگی‌های افراطی‌ها عصبانی بودند.** (مستوفی ۲۷۵/۲) ○ **جَسته از بینی دولت بیرون / شده افراطی افراطیّون.** (ایرج ۱۲۳)

افرشته 'afrešte [= فرشته] (اِ.) (قد.) فرشته ←: **بشکستی از نری او سد سکندری او / زافرشته و پری او روبندها گشودی.** (مولوی[۲] ۲۰۱/۶)

افرنگ[۱] 'afrang [= اورنگ] (اِ.) (قد.) زیبایی و شکوه: **فر و افرنگ به تو گیرد دین / منبر از خطبهٔ تو آراید.** (دقیقی: اشعار ۱۴۹)

افرنگ[۲] .'a [از فر.، = فرنگ] (اِ.) (قد.) ۱. فرنگ؛ اروپا. ← فرنگ. ۲. (صـ.) (قد.) فرنگی؛ خارجی.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) نامسلمان و بی‌ایمان شدن: **گر کافری می‌جویَدت ور مؤمنی می‌شویَدت / این گو برو صدّیق شو وآن گو برو افرنگ شو.** (مولوی[۲] ۱۳/۵)

افرنگی 'a.-i (صند.، منسوب به افرنگ) (قد.) فرنگی ←: **تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین.** (مولوی[۱] ۱۴۵/۳)

افروختگی 'afruxt-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت آنچه درحالِ سوختن و افروختن است: **افروختگی آتش.** ۲. (مجاز) سرخ شدنِ صورت و مانند آن: **افروختگی صورتش به‌علت سرما و بالا آمدن از کوه است.** ○ **دیدگانش شرربار گشته، هردم افروختگی چهره‌اش شدیدتر می‌گردید.** (شهری[۳] ۳۱۵) ۳. (مجاز) خشم؛ عصبانیت: **همین مسئله بیش‌تر اسباب افروختگی صاحب‌خانه گردید.** (جمال‌زاده[۲] ۸۹)

افروختن 'afruxt-an (مصـ.م.، بمـ.: افروز) ۱. روشن کردنِ آتش، چراغ، و مانند آنها: **در آنجا آتشی با آنها افروخت.** (قاضی ۵۰) ○ **بدیهی است که**

چراغ را اول باید در خانهٔ خود سوخت، بعد زیادی را در خانهٔ خدا و مسجد افروخت. (سیاق‌معیشت ۳۰۲) ○ بسیار شمع و مشعل افروختند. (بیهقی: لغت‌نامه[1]) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) روشن شدن؛ سوختن: از آتش نبینی جز افروختن/ جهانی چو پیش آیدش سوختن. (فردوسی[3] ۶۰۰)

افروخته 'afruxt-e (صمـ. از افروختن) ۱. روشن؛ روشن‌شده چون چراغ و لامپ: با شمعی افروخته بازگشت. (قاضی ۱۰۴۲) ○ هر حرفی از او شکفته باغی/ افروخته‌تر ز شب‌چراغی. (نظامی[2] ۲۵) ○ پلیته‌ای... افروخته و سوزان بیرون آورد. (حاسب‌طبری ۱۵۲) ۲. (مجاز) برافروخته؛ سرخ: گروهی از قراولان با قیافه‌های افروخته و شمشیرهای آخته سراسیمه وارد شدند.
(جمال‌زاده[8] ۲۷۰)

افروز 'afruz (بمِ. افروختن) ۱. ← افروختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «افروزنده»: آتش‌افروز، جنگ‌افروز.

افروزان 'a.-ān (بمِ. افروزاندن و افروزانیدن) افروختن (مِ. ۱) ←.

افروزاندن 'a.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: افروزان) (قد.) افروختن (مِ. ۱) ←: هماما در دل این آتش میفروزان که می‌سوزی. (عشقی ۲۶۵)

افروزانیدن 'afruz-ān-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: افروزان) (قد.) افروختن (مِ. ۱) ←: خداوندا! خود کردم و خود خریدم، آتش بر خود افروزانیدم. (میبدی[2] ۴۵)

افروزش 'afruz-eš [= فروزش] (امصـ. از افروختن) (قد.) ۱. روشنی؛ درخشندگی: وزیی افروزش بزم جلالش دان و بس/ نورها کاین هفت‌شمع بی‌دخان انشانده‌اند. (خاقانی ۱۰۹) ۲. (اِ.) (مجاز) رونق و جلال و شکوه: تن‌آسانیِ خویش جستی در این / نه افروزشِ تاج‌وتخت و نگین. (فردوسی[3] ۵۰۶)

افروشه 'afruše [= آفروشه] (اِ.) (قد.) آفروشه ←: روزی یکی از دوستان امیرالمؤمنین... افروشه به هدیه آورد. (جرجانی[1] ۹۵/۹)

افروغ 'afruq [= فروغ] (اِ.) (قد.) فروغ ←: پس هفت شبانه‌روز از آن آتش افروغ همی‌داد و هیچ کمتر نشد. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۰۴۶)

افریشته 'afrište [= فریشته = فرشته] (اِ.) (قد.)فرشته ←: جز مجلس ملی نزند بیخِ ستبداد/ افریشتگان قهر کنند اهریمن را. (بهار ۸۱۱)

افریقایی 'efriqā-y(')-i [= آفریقایی] (صنـ.، منسوب به افریقا) آفریقایی ←.

افزا[ی] 'afzā[-y] (بمِ. افزودن) ۱. ← افزودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «افزاینده». ← افزاینده (مِ. ۱): روح‌افزا، غم‌افزا، مهرافزا.

افزار 'afzār [= ابزار] (اِ.) ۱. (مجاز) ابزار (مِ. ۵) ←: شعر و هنر را تابع و افزار سیاست می‌کند. (زرین‌کوب[3] ۳۳) ۲. (قد.) ابزار (مِ. ۶) ←: افزار زیس کنند در دیگ/ حلوا زپس آورند بر خوان. (خاقانی ۳۴۸)

افزارساز 'a.-sāz (صفـ.) ابزارساز ←.

افزارسازی 'a.-i (حامصـ.) ابزارسازی ←: ترقی اروپا در افزارسازی است نه در اسکی و فوتبال بازی. (مخبرالسلطنه ۴۰۵)

افزارمند 'afzār-mand (صـ.، اِ.) ابزارمند ←.

افزایش 'afzā-y-eš (امصـ. از افزودن) اضافه شدن؛ زیاد شدن؛ افزونی: افزایش جمعیت، افزایش قیمت بنزین. ○ روزبه‌روز دوستی و رأفتِ او در افزایش بود. (شوشتری ۳۶۵) ○ که پیروزگر باد همواره شاه/ به افزایش دانش و دستگاه. (فردوسی[3] ۱۶۱۲)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) اضافه کردن؛ زیاد کردن: حقوق کارمندان را افزایش داده‌اند.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) افزایش ←: همان‌طور که به خانه‌شان نزدیک‌تر می‌شد، آشوب دلش افزایش می‌یافت. (آل‌احمد[4] ۱۴۰)

افزاینده 'afzā-y-ande (صفـ. از افزودن) ۱. آن‌که یا آنچه چیزی را به چیز دیگر می‌افزاید؛ اضافه‌کننده؛ زیادکننده: دانش او افزایندهٔ شکوه و اعتبارش بود. ○ هر پدری نهایت آمالش این است که

پسر... حافظ نام‌ونشان و افزایندۀ حیثیت و آبروی او باشد. (اقبال[1] ۳/۲/۴) ۲. افزایش‌یابنده؛ رشدکننده؛ فزاینده: آلودگیِ افزاینده. ○ اندر عالم نیز چیزهای دیگر دیدم، چون درخت و گیاه، پس گفتم: نامی باید دیگر که مر حیوان را با اینها جمع کند، و این نام را افزاینده و رونده یافتم. (ناصرخسرو[3] ۱۵۲) نیز ← ترانسفورماتور ◘ ترانسفورماتور افزاینده.

افزودگی 'afzud-e-gi (حامص.) افزونی؛ افزایش: خیلی خشنود شدم و بر قوّت عقیده افزودگی حاصل گشت. (غفاری ۱۵)

افزودن 'afzud-an (مصـ.م.، بمـ.: افزا[ی]) ۱. اضافه کردن؛ زیاد کردن: مقصود ما از این کار این است که درد را از روی زمین براندازیم نه این‌که به آن بیفزاییم. (هدایت[9] ۳۰) ○ خُنُک آن‌که چون تو پسر زاید او/ همی فر گیتی بیفزاید او. (فردوسی[4] ۱۶۴) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) اضافه شدن: چه‌بسا شنونده کارهایش را زمین می‌گذاشت و سرتاپا گوش می‌شد و هرلحظه بر عطشِ شنیدنش می‌افزود. (جمال‌زاده[8] ۱۴) ○ وزآن‌پس که بردیم بسیار رنج/ بیالود خوی و بیفزود گنج. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

افزودنی 'a.-i (صـ.، اِ.) آنچه شایسته و قابل افزودن باشد: مواد افزودنی، افزودنی‌های مجاز به نوشیدنی‌ها.

افزوده 'afzud-e (صمـ. از افزودن) اضافه‌شده: ارزش افزوده.

افزون 'afzun (صـ.) ۱. بیش؛ بیش‌تر: هم‌وقت، الطاف حضرت والا افزون‌از عدد ستاره بود. (قائم‌مقام ۱۹۸) ○ افزون‌از پانصدشش‌صدهزار مرد بیرون آمده‌بودند. (بیهقی: لغت‌نامه[1]) ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «افزایش‌یابنده»: روزافزون.

◘ ~ِ (قد.) بیش‌تر از: در روزی افزونِ صد فتوا را جواب می‌دهد. (بیهقی[1] ۲۳۹)

◘ ~بر علاوه‌بر؛ به‌علاوۀ: افزون‌بر آنچه گفتیم، نکتۀ دیگری هم هست.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) زیاد شدن: هرکه با دونان نشیند هم‌چو دونان دون شود/ با خردمندان نشین تا مدحتت افزون شود. (؟: احمدجام ۷۴)

● ~ **کردن** (مصـ.م.) زیاد کردن: کاهش جسم، خداشناسی را افزون می‌کند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۴) ○ چرا چو تن ز غذا پُر شود نگنجد نیز/ الم رسدْش گر افزون کنی تو از مقدار؟ (ناصرخسرو[3] ۱۹)

افزون‌جو[ی] 'a.-ju[-y] (صف.) (قد.) زیاده‌طلب ←: بادپیما، بادپیمایان خود را آب دِه/کوری آن حرص افزون‌جوی کم‌پیمود را. (مولوی[2] ۸۸/۱)

افزون‌جویی 'afzun-ju-y(')-i (حامص.) (قد.) زیاده‌خواهی ←: بزه‌کاری و افزون‌جویی. (میبدی[1] ۲۵۸/۱)

افزون‌خواهی 'afzun-xāh-i (حامص.) زیاده‌خواهی ←: افزون‌خواهی جامعه را تبدیل به جامعۀ مصرفی می‌کند.

افزون‌طلب 'afzun-talab [فا.عر.] (صف.) زیاده‌خواه ←: او آدم افزون‌طلبی است. ○ دو چیز افزونی دهد بر مردم افزون‌طلب/ سرمایۀ عقل و خِرَد، پیرایۀ علم و ادب. (بهار ۳۸۰)

افزون‌طلبی 'a.-i [فا.عر.فا.] (حامص.) زیاده‌خواهی ←: افزون‌طلبی‌های زنش باعث جدایی آنها شد.

افزون‌مایه 'afzun-māye (صـ.) (قد.) بهره‌مند از دانش یا ثروت: آن کری راگفت افزون‌مایه‌ای/ که تو را رنجور شد همسایه‌ای. (مولوی[1] ۲۰۷/۱)

افزونی 'afzun-i (حامص.) ۱. بسیاری؛ کثرت: ز گیتی نبیند جزاز کاستی/ بدو باشد افزونی و راستی. (فردوسی[3] ۵۰۲) ۲. (صـ.) (قد.) افزون‌بر عبادت اصلی؛ مستحب: جهودان را اندر ماه‌های خویش، صوم‌هاست... ولکن همه افزونی‌اند نه فریضت. (بیرونی ۲۴۷) نیز ← فزونی.

● ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) زیاده‌طلبی کردن. ← زیاده‌طلبی ● زیاده‌طلبی کردن: باافزونی‌جویان مچخ و تغافل کن اندر کار ایشان، که آن افزونی جستن، خود ایشان را انگنَد. (عنصرالمعالی[1] ۱۴۹)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) اندک‌اندک زیاد شدن:

مجموعِ خارش و زخم‌هایی که در بدن بودند، خشک شدند و رغبت به غذا افزونی گرفت. (شوشتری ۴۰۶)

افزونی‌جو[ی] 'a.-ju[-y] (صف.) (قد.) زیاده‌طلب ←: **با افزونی‌جویان مجخ و تغافل کن اندر کار ایشان.** (عنصرالمعالی[1] ۱۴۹)

افژول 'afžul (بمِ. افژولیدن) (قد.) ← افژولیدن.

افژولیدن 'a.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: افژول) (قد.) برانگیختن ←: **یک‌دیگر را بر طعام دادن مسکین و درویش نمی‌افژولید و وصیت نمی‌کنید.** (جرجانی[1] ۳۶۲/۱۰)

افسا[ی] 'afsā[-y] (بمِ. افساییدن) ۱. ← افسون • افسون کردن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «افساینده»: **پری‌افسا، چشم‌افسا، مارافسا.**

افساد 'efsād [عر.] (امصـ.) ۱. به‌هم زدنِ میان دو کس یا آشفته کردن اوضاع: **حاجی محمودآقا از معارضه و افساد اندیشید، سکوت کرده، به منزل خود رفت.** (افضل‌الملک ۱۱۷) ○ **منشأ خیالاتی که دربارهٔ من کنید، اعم‌از کاغذ نوشتن به دارالخلافه... یا افساد در کار نواب... همه از آن ره‌گذر است.** (قائم‌مقام ۱۷۴) ۲. (قد.) فساد کردن؛ فتنه‌انگیزی؛ تباه‌کاری: **زمان افسادِ شیاطین در عالم کون‌وفساد به‌سر آورده.** (وراوینی ۲۵۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. افساد (مِ. ۱) ←: **الفت درمیان حاصل شد و مفسدین نتوانستند افساد کنند.** (← حاج‌سیاح[1] ۲۴۱) ۲. ازراه به‌دربردن؛ فساد اخلاقی پدید آوردن: **کتاب... افساد نکند، اصلاح نماید.** (← شهری[3] ۱۶)

افسار 'afsār (اِ.) ۱. بندی معمولاً ازجنس چرم که به سر و گردن اسب، الاغ، و مانند آنها می‌بندند: **افسار قاطر به‌دست محمود است.** (جمال‌زاده[15] ۶۰)



۲. (مجاز) سررشته (مِ. ۱) ←: **افسار کارها دردست اشخاص کم‌تجربه... می‌افتد.** (مستوفی ۴۴۳/۲)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) ۱. بستن افسار به گردن: **گفتم این‌جوری بهش افسار می‌زنم.** (آل‌احمد[6] ۹۱) ۲. (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) مطیع کردن: **زن حسابی افسارش زده، مرد اصلاً جرئت حرف زدن ندارد.**

□ ~ **کسی به‌دستِ دیگری بودن** (گفتگو) (مجاز) اطاعت بدون‌چون‌وچرا از او کردن: **افسار من به‌دست اوست، اوست که مرا به این‌سو و آن‌سو می‌کشاند.** (هدایت[4] ۳۷)

□ ~ **کسی را دردست داشتن (گرفتن)** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) بر او سلطه و غلبه داشتن: **باید افسارش را دردست داشته‌باشی، هنوز نمی‌تواند عاقلانه تصمیم بگیرد.**

افسارسرخود 'a.-sar[-e]-xod (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ویژگی آن‌که از کسی حرف‌شنوی و اطاعت ندارد: **دیگر افسارسرخود بودیم... تو دلمان... سرکشی می‌جوشید.** (به‌آذین ۱۸۷)

افسارگسیختگی 'afsār-gosixt-e-gi (حامصـ.) (مجاز) ۱. وضع و حالتی که در آن جریان امور براساس نظم، ترتیب، و قانون نیست؛ بی‌نظمی؛ هرج‌ومرج؛ اغتشاش: **وقتی در جامعه‌ای هرج‌ومرج و افسارگسیختگی حاکم شد، همه‌چیز به‌هم می‌ریزد.** ○ **هرنوع آزادی که با معرفت... به‌دست نیاید... به تجاوز و افسارگسیختگی می‌کشد.** (اقبال[1] ۴/۷/۲) ۲. بی‌قیدوبند بودن و خود را در اعمال و رفتار، کاملاً آزاد دانستن؛ لاقیدی: **به هیچ‌کس اعتنا نداشت، با افسارگسیختگی هرچه‌تمام‌تر به کار خود ادامه می‌داد.**

افسارگسیخته 'afsār-gosixt-e (صمـ.) ۱. ویژگی آنچه افسارش باز و گسیخته شده‌است: **اسبِ افسارگسیخته.** ۲. (مجاز) ویژگی آنچه یا آن‌که امکان نگه‌داری و کنترلش وجود ندارد؛ سرکش: **از اعصاب محکم‌تری برخوردار است و می‌تواند دربرابر هجوم افسارگسیختهٔ مراجعان به‌خوبی**

پای‌داری کند. (میرصادقی[۷] ۵۹)

افسان 'afsān (اِ.) (قد.) (علوم‌زمین) فسن ←: از کین عدو بر زمین زند سُم/ تا نعل چو خنجر کند بر افسان. (مختاری ۴۱۰)

افسانه 'afsāne (اِ.) ۱. داستانی که برمبنای تخیل ساخته شده و واقعیت ندارد: زمین حالت عادی خود را ازدست می‌دهد و دنیا صورت داستان و افسانه به‌خود می‌گیرد. (علوی[۳] ۶) ○ حواس خودت را به این افسانه‌ها پریشان مکن. (قائم‌مقام ۱۷۵) ○ کودکان افسانه‌ها می‌آورند/ درج در افسانه‌شان بس سِرّ و پند. (مولوی[۱] ۱۴۷/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) هرچیز بی‌پایه و بی‌اساس: این حرف‌ها افسانه است.

• ~ شدن (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. نابود شدن؛ ازمیان رفتن یا مردن شخص و به‌صورت افسانه درآمدنِ سرگذشت او: ایران بنگر ویرانه شده/ بین مِهر وطن افسانه شده. (اشعارمطبوعاتی: ازصباتانیما ۳۰/۲) نیز ← فسانه • فسانه شدن. ۲. (قد.) مشهور شدن: ازدست تو در شهر تو افسانه شدم/ غم‌های تو را به طبعْ پیمانه شدم. (؟: نزهت ۵۹۳)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) مشهور کردن: ما را به رندی افسانه کردند/ پیران جاهل شیخان گم‌راه. (حافظ[۱] ۲۸۸)

افسانه‌ای 'a.-'(y)-i (صنـ.، منسوب به افسانه) ۱. دارای جنبه‌های خیالی که در افسانه‌ها وجود دارد: سیمرغ... یک مرغ افسانه‌ای [است.] (زرین‌کوب[۱] ۲۱۲) ۲. مانند افسانه: یک عالم افسانه‌ای... در مخیلهٔ خود ترسیم نموده[ایم.] (مسعود ۳۶) ۳. (مجاز) مجلل؛ باشکوه: قصر افسانه‌ای.

افسانه‌پرداز 'afsāne-pardāz (صفـ.) ۱. آن‌که افسانه می‌گوید؛ گویندهٔ افسانه. ۲. (مجاز) آن‌که در بیان واقعیت‌ها آنها را با تخیلات درمی‌آمیزد، یا در آنها مبالغه می‌کند: افسانه‌پرداز است، به سخن او اعتمادی نیست.

افسانه‌پردازی 'a.-i (حامصـ.) ۱. عمل افسانه‌پرداز؛ قصه‌گویی. ← افسانه‌پرداز (مِ. ۱): در مجلس‌آرایی و معرکه‌سازی و افسانه‌پردازی... مقدّم بر... همگنان می‌نمود. (شوشتری ۳۶۷) ۲. (مجاز) مبالغه در بیان واقعیت‌ها، یا غیرواقعی نشان دادن آنها: به‌گمان خود می‌تواند با این افسانه‌پردازی‌ها همه را فریب دهد.

افسانه‌ساز 'afsāne-sāz (صفـ.) افسانه‌پرداز ←.

افسانه‌سازی 'a.-i (حامصـ.) (مجاز) افسانه‌پردازی (مِ. ۲) ←: اگر بهشتشان به‌گونه‌ای دیگر می‌بود، متهم به... افسانه‌سازی‌های موهوم و غیرواقعی می‌شدند. (شریعتی ۲۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) افسانه‌پردازی (مِ. ۲) ←: افسانه‌سازی‌ها می‌کنیم برای هر امام‌زاده‌ای. (آل‌احمد[۶] ۱۸۵)

افسانه‌سرا 'afsāne-sa(o)rā (صفـ.) افسانه‌پرداز ←.

افسانه‌سرایی 'a.-y(')-i (حامصـ.) افسانه‌پردازی ←.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (مجاز) افسانه‌پردازی (مِ. ۲) ←: طبایع مردم عموماً بر این است که دربارهٔ اشخاص... افسانه‌سرایی می‌کنند. (فروغی[۳] ۹۸)

افسانه‌گو[ی] 'afsāne-gu[-y] (صفـ.) ۱. گویندهٔ افسانه؛ قصه‌گو. ۲. (قد.) (مجاز) یاوه‌گو: زر افتاد دردستِ افسانه‌گوی/ برون رفت از آن‌جا چو زر تازه‌روی. (سعدی[۱] ۸۲)

افسایدن 'afsā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: افسا[ی]) (قد.) ← افسون • افسون کردن: هم‌چنان‌که مرد معزِّم که دیو افساید تا بر کسی گمارَد، چون در کار خویش... حاذق و زیرک نبُوَد، آن کار به وی بازگردد. (بخاری ۱۸۰) ○ چون بیفسایدم چو مار، غمی/ بر دل من چو مار بگمارد. (مسعودسعد[۱] ۱۴۹)

افست 'ofset [انگـ.: offset] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ۱. فرایند چاپی که در آن ابتدا روی غلتکی با پوشش لاستیک نقشی مرکّب زده از صفحهٔ موردنظر ایجاد می‌کنند و سپس با عبور دادن کاغذ از زیر غلتک، نقش را به آن انتقال می‌دهند: صفحات کتاب... به‌طریقهٔ افست... چاپ می‌گردید. (شهری[۲] ۲۰۹/۲) ۲. افستی ←: افستش

دست‌کمی از چاپ اصلیِ کتاب ندارد.
☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (چاپ‌ونشر) چاپ شدن به‌طریقهٔ افست.
• ~ کردن (مصـ.مـ.) (چاپ‌ونشر) چاپ کردن به‌طریقهٔ افست: اگر معاهدهٔ کپی‌رایت را پذیرفته‌بودیم، کتاب‌های خارجی را این‌طور افست نمی‌کردند.
افستی 'o.-i [انگ.فا.] (صفـ.، منسوب به افست) (چاپ‌ونشر) ویژگی کتابی (معمولاً خارجی) که با افست کردن، آن را دوباره چاپ کرده‌باشند: ارزانی آن کتاب به‌خاطر افستی بودنش است، وگرنه پنج‌برابر این قیمت داشت. ♁ چنین کتاب‌هایی معمولاً نامرغوب و یا ارزان است.
افسد 'afsad [عر.] (صـ.) فاسدتر؛ تباه‌تر: عینکی از نمک ترکی اختراع نمود که دفع فساد را به افسد می‌کرد. (هدایت[۶] ۱۵۸) نیز ← دفع ▫ دفع افسد به فاسد.
افسر[۱] 'afsar (اِ.) (قد.) ۱. کلاه پادشاهی؛ تاج: همه پادشاهی و لشکر تو راست/ همان گنج با تخت و افسر تو راست. (فردوسی[۳] ۵۴) ۲. (مجاز) فرمان‌ده؛ سالار: به گشتاسپ گفت ای نبرده سوار/ سَرِ سرکشان افسرِ کارزار... . (فردوسی[۳] ۱۲۸۱)
☜ ▫ ~ِ بهار (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان قدیم ایرانی: چون افسرِ بهار بُوَد نای عندلیب/ چون بند شهریار بُوَد صوت طیطوی. (منوچهری[۱] ۱۱۳ح.)
افسر[۲] 'a. (اِ.) (نظامی) کسی‌که در ارتش و نیروهای مسلحِ دیگر، دارای درجهٔ بالاتر از استواری است: افسر نیروی دریایی. ♁ فرهنگستانِ دورهٔ اول، این واژه را باتوجه‌به «افسر[۱]» و واژهٔ فرانسویِ officier و واژهٔ انگلیسیِ officer وضع کرده‌است.
☜ ▫ ~ِ نگهبان (نظامی) افسرنگهبان ←.
افسر 'afsor (بمِ. افسردن) ← افسردن.
افسردگی 'a.-d-e-gi (حامصـ.) ۱. وضع و حالت افسرده. ۲. اندوهگینی؛ غم: خواهرم نمی‌توانست افسردگی خود را پنهان دارد. (اسلامی‌ندوشن ۲۸۷) ۳. دل‌سردی؛ یأس: دکان‌دارها با خمودی و افسردگیِ هرچه‌تمام‌تر چشم‌به‌راه مشتری... خمیازه می‌کشیدند. (جمال‌زاده[۸] ۲۹۶) ۴. (پزشکی) نوعی بیماری روانی که منجر به اختلال در عمل‌کرد شغلی و روابط اجتماعی و فردیِ بیمار می‌گردد و نشانه‌هایی چون اندوه، احساس درماندگی، و مانند آنها دارد.
افسردن 'afsor-d-an (مصـ.ل.، بمـ.: اَفسُر) ۱. غمگین و غصه‌دار شدن. ← افسرده • افسرده شدن (مِ. ۱). ۲. (قد.) یخ بستن؛ منجمد شدن: به حدود سمرقند کوهی است، آب از آن می‌چکد، اگر به تابستان بُوَد، درساعت می‌افسرَد، و اگر زمستان بُوَد، گرم بُوَد دست‌ها می‌سوزد. (بحرالفوائد ۳۹۸)
افسرده 'afsor-d-e (صفـ.، از افسردن) ۱. غصه‌دار؛ غمگین: خدا بد ندهد، افسرده به‌نظر می‌آیی. ۲. غم‌انگیز؛ حزین: نغمهٔ افسردهٔ قُمریِ جفت‌مرده با آه... روح حزین من درآمیزد. (قاضی ۱۱۴) ۳. (پزشکی) به افسردگی دچارشده. ← افسردگی (مِ. ۴). ۴. (قد.) (مجاز) بی‌بهره از معنویت؛ بی‌ذوق‌وحال: دود آه سینهٔ نالان من/ سوخت این افسردگان خام را. (حافظ[۲] ۳۲) ○ کلمه‌ای همی‌گفتم به‌طریق وعظ با جماعتی افسرده، دل‌مرده، ره از عالم صورت به عالم معنی نبُرده. (سعدی[۳] ۷۵-۷۶) ۵. (قد.) یخ‌بسته؛ منجمد؛ سرمازده: مار را برگرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دَم زدن او گرم گردد و مزاج افسردهٔ او را با حالِ خویش آورَد. (وراوینی ۱۰۳) ♁ ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.
☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. غمگین شدن: اگر کسی به او نگاه می‌کرد، می‌فهمید که افسرده شده‌است. ۲. پژمرده شدن: گل‌های شکفته افسرده شود. (← طالبوف[۲] ۷۱) ۳. (قد.) یخ بستن؛ منجمد شدن: گر دجله درآمیزد باد لب و سوز دل/ نیمی شود افسرده و نیمی شود آتش‌دان. (خاقانی ۳۵۸) ○ خون دل لاله در دل لاله/ افسرده شد از نهیب کم‌عمری. (منوچهری[۱] ۱۰۹)
• ~ کردن (مصـ.مـ.) غمگین کردن: راضیم به رضای تو که... سیمای مرا افسرده کردی! (قاضی ۸۴۶) ○

در محفل خود راه مده هم‌چو منی را/ کافسرده‌دل افسرده کند انجمنی را. (؟)

افسرده‌خاطر 'a.-xāter [فا.فا.فا.عر.] (صـ.) (مجاز) افسرده‌دل ↓ : آن روز خیلی... دل‌تنگ و افسرده‌خاطر بودم. (غفاری ۷۱)

افسرده‌دل 'afsor-d-e-del (صـ.) (مجاز) غمگین؛ دل‌تنگ: .../ افسرده‌دل افسرده کند انجمنی را. (؟)

افسرنگهبان 'afsar-negah-bān (اِ.) (نظامی) افسری که در ساعات معیّنی از شبانه‌روز، مسئولیت اداره و نگهبانی یک واحد نظامی یا انتظامی را برعهده دارد.

افسری 'afsar-i (صنـ.، منسوب به افسر) ۱. مربوط و متعلق به افسر[2]: دانشکدهٔ افسری، لباس افسری. ○ هیکل چهارشانه و بلندش در لباس افسری برازنده بود. (میرصادقی[5] ۳۵) ۲. (حامصـ.) وضع و حالت افسر[2]؛ افسر بودن: دفاع از کشور، سربازی و افسری و امیری نمی‌شناسد.

افسق 'afsaq [عر.] (صـ.) (قد.) فاسق‌ترین؛ نابه‌کارترین. ← فاسق: او افسقِ فاسقین است. (قطب ۳۶۰)

افسنتین 'afsantin [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی خودرو، پایا، و پرشاخه از خانوادهٔ کاسنی که شاخه‌های برگ‌دار آن مصرف دارویی دارد: صد افسنتین و داروهای نافع/ تویی جان را چو من رنجور باشم. (مولوی[2] ۲۴۵/۳) ○ دل گرم مرا بساز از لطف/ گل‌شکر را به‌جای افسنتین. (سنایی[3] ۴۳)



افسنطین 'a. [معر. از یو.، = افسنتین] (اِ.) (گیاهی) افسنتین ↑.

افسوس 'afsus (اِ.) ۱. احساس تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی به‌علت ازدست دادن یا نبودن چیزی: افسوسِ ازدست دادنِ آن دوست همیشه با من است. ○ خیلی جای افسوس است که مجهولات فرنگیان رفته‌رفته در ایران جای معلومات را گرفته. (طالبوف[2] ۸۶) ۲. (شجـ.) برای نشان دادن تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی به‌کار می‌رود: افسوس! آنچه نیست، حقایق دین است. (حاج‌سیاح[1] ۸۶) ○ خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن/ افسوس که آن گنج روان ره‌گذری بود. (حافظ[2] ۴۳۶) ۳. (اِ.) (قد.) ریش‌خند؛ تمسخر: این‌چنین سخن از غیر تو افسوس باشد، ولکن از تو افسوس نباشد، و تو خداوند همه عالمی. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۳۹۲ـ۳۹۳) ○ بانگ نماز را به افسوس و بازی آرند. (میبدی[1] ۱۵۷/۳) ۴. (قد.) ظلم: مال دشمنان به افسوس قسمت کردند. (غزالی ۱۷۸/۲) ۵. (قد.) حیله و نیرنگ: این‌همه افسوس و لاف چیست؟ (حمیدالدین ۴۹)

☜ ◘ ~ چیزی را خوردن • افسوس خوردن ↓ : مدام افسوسِ دورهٔ وزیر مالیهٔ سابق را می‌خورد. (جمال‌زاده[18] ۷۳) ○ افسوسِ روزهای گذشته را می‌خورد. (هدایت[5] ۲۷)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) احساس تأسف، حسرت، پشیمانی، و ناخشنودی داشتن به‌علت ازدست دادن یا نبودن چیزی: به گذشتهٔ خود... فکر نموده و افسوس می‌خورم. (مسعود ۱۶۹) ○ بر وفات او افسوس‌ها خوردند. (افضل‌الملک ۲۹۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) ریش‌خند کردن؛ تمسخر کردن: مرد گفت: بر من افسوس می‌داری؟ گفتم: افسوس نمی‌دارم و راست می‌گویم. (جامی[8] ۱۹)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ریش‌خند کردن؛ تمسخر کردن: اگر کلبِ غضب را طاعت داری، افسوس‌کردن و استخفاف‌کردن و خوار داشتن و در خلق افتادن پدید آید. (غزالی ۲۴/۱)

افسوس‌کنان 'a.-kon-ān (قـ.) (قد.) درحالِ ریش‌خند و مسخره کردن؛ باحالت تمسخر: نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان/ نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست. (حافظ[1] ۲۰)

افسوسی 'afsus-i (صف.، منسوب به افسوس) (قد.) ظالم: آخر افسوستان نیاید از آنک/ مُلک دردست مشتی افسوسی‌ست. (انوری[1] ۵۶۶)

افسون 'afsun (اِ.) ۱. نیرنگ؛ حیله؛ مکر: گولِ افسونِ او را نخور. (جمال‌زاده[11] ۸۰) ۲. سِحرانگیزی؛ جاذبه: صدای باد برای او افسون مخصوصی داشت. (علوی[3] ۵) ۳. آنچه جادوگران برزبان می‌رانند؛ سخنی که برای فریب دادن و تحت تأثیر قرار دادنِ دیگران گفته می‌شود: این افسون‌ها به گوش من نمی‌رود. (جمال‌زاده[15] ۹۴)

▫ **~ برکسی (چیزی) خواندن** (قد.) کلمات سِحر و جادو خواندن و بر او (آن) دمیدن: افسون بر طیب‌ها خواندی و... به هرکه بدادی بر خویشتن مفتون کردی. (حاسب‌طبری ۲۱۳)

▫ **~ دمیدن بر (به) کسی (~ دمیدن کسی را)** (قد.) (مجاز) او را فریفتن یا فریفته و مجذوب کردن: او مشتاق... که کدخدا به من چه افسونی دمیده. (میرزاحبیب ۳۳۲) ○ می‌دمد هرکسش افسونی و معلوم نشد/که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست. (حافظ[2] ۱۵۲)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) سِحر و جادو شدن؛ از سِحر و جادو اثر پذیرفتن: نرم و تسلیم شد هم‌چون ماری که افسون می‌شود. (← شهری[3] ۱۴۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. سِحر و جادو کردن؛ با سِحر و جادو کسی را تحت تأثیر قرار دادن، مثلاً از بیماری رهاندن، یا با خواندن اورادی مار را تحت تأثیر قرار دادن و بی‌حس‌وحرکت کردن: وان چکاوک به لب جوی پی صید عوام/ هم‌چو مارافسا پیوسته کند افسونا. (بهار ۵۰۲) ○ افسون می‌کنید... مریض شفا می‌یابد. (حاج‌سیاح[1] ۸۳) ○ افسون کردن بیمار... و مارگزیده و کسی را که از جن بدو نظری باشد رواست. (بحرالفوائد ۱۳۳) ۲. (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) (قد.) (مجاز) چاره کردن؛ چاره‌اندیشی کردن: بدو گفت رستم که ایدون کنم/که بر خستگی‌ها بر افسون کنم. (فردوسی[3] ۱۴۶۷) نیز ← فسون.

افسون‌ساز 'a.-sāz (صف.) (قد.) ۱. حیله‌گر: همه واماندهٔ کید فلک افسون‌ساز/ همه سیلی‌خور جور فلک افسون‌گر. (بهار ۲۲۴) ۲. افسون‌گر؛ سِحرانگیز: از سرانگشتان نرم و اعجازگر یک پیانو، از حلقوم افسون‌ساز یک نی این آوازهای آشنا از چیست؟ (شریعتی ۱۴۹)

افسون‌سازی 'a.-i (حامصـ.) (قد.) حیله‌گری و دروغ‌گویی: درپیش مردم نامم به دروغ‌زنی و افسون‌سازی درآمد. (میرزاحبیب ۶۷۴)

افسون‌گر، افسونگر 'afsun-gar (صـ.، اِ.) ۱. افسون‌کننده؛ جادوگر: آن آبنوسین شاخ بین، مار شکم‌سوراخ بین/ افسون‌گر گستاخ بین لب بر لب مار آمده. (خاقانی ۳۸۹) ۲. (مجاز) بسیار شگفت‌انگیز: درنظر کسی‌که اولین بار آن را ببیند، بی‌اندازه افسون‌گر و معجزآسا جلوه می‌نماید. (هدایت[2] ۸۷) ۳. (مجاز) زیباروی جذاب و دل‌ربا: دختر افسون‌گر با چشم‌های فریبایش همه را مجذوبِ خود کرده‌بود.

افسون‌گری، افسونگری 'a.-i (حامصـ.) ۱. عمل افسون‌گر؛ جادوگری: افسون‌گری آن بود که در او حس زندگی تولید کرد. (هدایت[8] ۷۳) ۲. (قد.) (مجاز) چاره‌گری: یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه/ گذرگاه او تنگ چون چنبری ـ گشادم درِ آن به افسون‌گری/ برافروختم زرّوار آذری. (منوچهری[1] ۱۴۴)

افشا 'efšā [عر.: افشاء] (اِمصـ.) ۱. آشکار کردن؛ فاش کردن: دیگر مانعی برای افشایش نبود، زیرا خطر منتفی شده‌بود. (اسلامی‌ندوشن ۱۲۰) ○ در افشای جرایمِ کهتران نکوشند. (سعدی[2] ۵۶) ۲. آشکار شدن؛ فاش شدن: با افشای راز، همگی رسوا شدند. ○ پدرم... با افشای آن، دیگر در خانه نمی‌توانست سر بلند نماید. (شهری[3] ۲۴۸)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) افشا (مِ.۲) ↑: با این سخنان، رازش افشا شد.

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) افشا (مِ.۱) ←: از همه بالاتر پرچانه و سبک نباشد که نقشه را افشا کند. (مستوفی ۱۹۸/۳)

افشار[1] 'afšār (بمِ. افشردن و افشاردن) ۱. ←

افشردن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: **پاافشار، دست‌افشار، مشت‌افشار.**

افشار[۲] 'a. [تر.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور. ← افشاری.

افشاردن 'a.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: افشار) (قد.) فشردن؛ فشار دادن: **جامهٔ آلوده بدو اندر زدن و بیفشاردن.** (حاسب‌طبری ۶۰)

افشاری 'afšār-i [تر.فا.] (اِ.) **۱.** (موسیقی‌ایرانی) از متعلقات دستگاه شور: **آواز افشاری.** **۲.** (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی ایرانی، طرحی اغلب آراسته به نقش مرغ و ترنج با زمینهٔ یک‌رنگ.

افشاگر 'efšā-gar [عر.فا.] (صـ.) آشکارکننده، و معمولاً آشکارکنندهٔ تقلب، حیله، اختلاس، و مانند آنها: **خطابهٔ افشاگر او همه را غافلگیر کرد.**

افشاگرانه 'e.-āne [عر.فا.فا.] (صـ.) **۱.** افشاگر ↑: **سخن‌رانی افشاگرانه.** **۲.** (قـ.) باحالت آشکار کردن، و معمولاً آشکار کردن تقلب، حیله، اختلاس، و مانند آنها: **افشاگرانه پتهٔ خیلی‌ها را روی آب انداخت.**

افشاگری 'efšā-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل افشاگر: **از بعضی افشاگری‌ها باید اجتناب نمود.** (← شهری[۲] ۱۹۵/۴)

افشان 'afšān (صـ.) **۱.** آشفته و پریشان، چنان‌که زلف: **دراویش هم که موهای بلند داشتند... بعضی افشان و بعضی بافته به‌روی شانه‌ها انداخته.** (شهری[۲] ۱۲۲/۲) **۲.** (گیاهی) ویژگی نوعی ریشه در گیاهان تک‌لپه‌ای که در آن تشخیص ریشهٔ اصلی از ریشهٔ فرعی ممکن نیست. **۳.** (صنایع‌دستی) در قالی‌بافی، ویژگی طرحی که اغلب برگ‌ها، گل‌ها، و حیوانات به‌عنوان نقوش اصلی فرش بر سطح آن پراکنده است. **۴.** (اِ.) سردوشیِ حمام. **۵.** (کشاورزی) چهارشاخ (مِ ۱) ←. **۶.** (صـ.) (فنی) ویژگی سیم مسی که از چند تار نازک تشکیل شده‌باشد؛ مقِ. تک‌لا. **۷.** (اِمصـ.) افشان‌گری ←: **افشان یا با زر صورت می‌گرفته یا با نقره.** (واژگان‌نظام: کتاب‌آرایی ۵۷۹) نیز ← خامه ▫ خامهٔ افشان. **۸.** (بمِ. افشاندن) ← افشاندن. **۹.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «افشاننده»: **بذرافشان، جان‌افشان، دامن‌افشان.** **۱۰.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «افشاندن»: **دست‌افشان، زرافشان.**

افشاندن 'a.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: افشان) **۱.** پاشیدن (مِ ۱) ←: **مثل نفتی که بر آتش افشانده‌باشند... ازجا دررفت.** (جمال‌زاده[۲] ۸۷) ◦ **آب سخن بر درت افشانده‌ام / ریگ منم این‌که به‌جا مانده‌ام.** (نظامی[۱] ۳۸) **۲.** پخش کردن؛ منتشر کردن. نیز ← برافشاندن: **با افشاندن نور سفید... محوطه را مانند روز روشن می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۴۴) نیز ← فشاندن.

افشان‌زنی 'afšān-zan-i (حامصـ.) در تذهیب، پاشیدن آب طلا به صفحات کتاب برای زیبا کردن آن.

افشان‌گر 'afšān-gar (صـ.، اِ.) افشانندهٔ محلول طلا یا نقره یا مواد دیگر بر کاغذ افشان: **افشان‌گران... سوایِ زر و نقره از الوان معدنی دیگر نیز سود می‌جسته‌اند.** (واژگان‌نظام: کتاب‌آرایی ۵۷۹)

افشان‌گری 'a.-i (حامصـ.) عمل افشان‌گر. ← افشان‌گر: **خامهٔ افشان... خاص افشان‌گری بوده و انواع افشان‌های محلول و آبکی توسط آن صورت می‌گرفته‌است.** (واژگان‌نظام: کتاب‌آرایی ۶۳۲)

افشانه 'afšān-e (اِ.) **۱.** وسیله‌ای به‌شکل محفظه‌ای برای آب و تلمبه‌ای کوچک برای پاشیدن آب به‌صورت قطره‌های ریز.



۲. (فرهنگستان) اسپری ←.

افشر 'afšor (بمِ. افشردن) (قد.) ← افشردن.

افشردن 'a.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: افشر) (قد.) **۱.** فشار دادن؛ فشردن: **دست بدو دادم و پیمان کردم،**

دستم نیک بیفشرد. (بیهقی[۱] ۲۵۵) ۲. افشره گرفتن. ← افشره ⊙ افشره گرفتن.

افشرده 'afšor-d-e (صمـ. از افشردن) ۱. فشرده ←. ۲. (اِ.) (فرهنگستان) کنسانتره ←.

افشره 'afšor-e (اِ.) مایعی که از فشار دادن میوه‌ها به‌دست می‌آید؛ آب‌میوه؛ عصاره: **قاب‌های پلو و چلو و آش و خورش و قدح‌های افشره وارد می‌شود.** (جمال‌زاده[۷] ۱۱۵)

● ~ **گرفتن** بخش مایع چیزی را با فشار دادن از دیگر بخش آن جدا کردن.

افشره‌خوری 'a.-xor-i (صـ.) ۱. مخصوص افشره خوردن؛ مناسب افشره خوردن: **این ظرف‌ها عبارت بود از قدح‌های افشره‌خوری.** (مستوفی ۱۷۹/۱) ۲. (اِ.) ظرفی که در آن افشره می‌خورند.

افشون 'afšun [= افشان] (اِ.) (کشاورزی) چهارشاخ (مِ. ۱) ←.

افصاح 'efsāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) شیوایی سخن؛ شیوایی: **افصاحِ تشبیبِ این مقدمه... از احوال شرف‌الدین ناطق خواهد بود.** (جوینی[۱] ۲۶۲/۲)

افصح 'afsah [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. زبان‌آورترین: **گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند/ ...** . (ایرج ۳۸) ۲. فصیح‌ترین؛ شیواترین: **پیغام‌ها... به افصحِ لسان و اوضحِ بیان گزاردند.** (وطواط[۲] ۱۲۲) ۳. فصیح‌تر؛ شیواسخن‌تر: **مینا... به‌مراتب افصح از طوطی است.** (شوشتری ۳۹۰)

افضال 'efzāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نیکی؛ بخشش: **من غلام آن‌که نفروشد وجود/ جز بدان سلطان با افضال و جود.** (مولوی[۱] ۳۳/۳) ۲. برتری در حسب. ← حَسَب (مِ. ۱): **زندگانی مجلس رفیع در دوامِ اقبال و سعادت و مزیدِ افضال و سیادت، دراز باد.** (وطواط[۲] ۱۱۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) نیکی کردن؛ بخشش کردن: **توقع است به انعام دائم‌المعروف/ زبهر آن‌که نه امروز می‌کند افضال.** (سعدی[۴] ۷۱۴)

افضح 'afzah [عر.] (صـ.) (قد.) رسواترین: ... **اقبح و افضح تواریخ... است.** (نظام‌السلطنه ۳۲۱/۱)

افضل 'afzal [عر.] (صـ.) برتر از دیگران در علم، هنر، اخلاق، و مانند آنها؛ برترین؛ بالاترین: **خودش را افضلِ موجوداتْ تصور می‌کند.** (هدایت[۶] ۸۲) ○ **این کس... افضلِ آن جمع... بود.** (نظامی‌عروضی ۱۷)

افطار 'eftār [عر.] (اِ.) ۱. (مجاز) (فقه) هنگام روزه‌گشایی که غروبِ کاملِ آفتاب یا ازمیان رفتن شفق در مغرب پس‌از غروب است: **وقت افطار به خانه برگشتم.** ۲. (اِمصـ.) (فقه) خوردن و نوشیدن به‌قصد روزه‌گشایی: **شام‌گاه... را که آغاز افطار... بود، با صدای تیر اعلام می‌کردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۵) ○ **الاّ به میوه افطار روا نداری.** (وراوینی ۵۶۴) ۳. (اِ.) (مجاز) افطاری ←: **سفرهٔ افطارها... به این کیفیت بود.** (شهری[۲] ۳۵۲/۳)

□ ~ **باز کردن** روزه‌گشایی کردن.

● ~ **دادن** (مصـ.ل.) افطاری دادن؛ مهمانی دادن هنگام افطار برای روزه‌داران: **در افطار دادن... برای خودِ عمل، ثواب بسیار نقل شده‌است.** (مستوفی ۳۳۰/۱)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) افطار (مِ. ۲) ←: **اذان مغرب را گفته‌اند، بفرمایید سرِ سفره و افطار کنید.** ○ **وقتی در اربعین نشسته‌بود، چهار نوبت افطار کرد به آب گندم جوشیده.** (جامی[۸] ۵۰۴) ○ **روزه بگشاید، جز به آب و گیا افطار نکند.** (بخاری ۱۸۴)

افطاری 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به افطار، اِ.) آنچه هنگام افطار خورده می‌شود: **افطاری... را رسول برایش می‌برد.** (فصیح[۲] ۴۱)

افطاریه 'eftār-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) افطاری ↑: **خوان‌های افطاریهٔ او را حاضر کرده.** (افضل‌الملک ۳۹۲)

افطس 'aftas [عر.] (صـ.) (قد.) پهن و خوابیده (بینی): **همیشه تا که بُوَد جعد زنگیان پُرتاب/ هماره تا که بُوَد انف چینیان افطس.** (بهار ۶۲۸)

افعال 'af'āl [عر.، جِ. فِعل] (اِ.) ۱. کارها؛ کردارها: **بارِ اعمال و افعال انسانی همواره جان‌فرسا است.** (جمال‌زاده[۱۷] ۳۱) ○ **افعال مسلم را... باید ظاهراً حمل به صحت کرد.** (دهخدا[۲] ۴۰/۲) ○ **افعال**

ستوده و اخلاق پسندیده مدروس گشته. (نصرالله‌منشی ۵۶) ۲. (ادبی) فعل‌ها. ← فعل (مِ.۳): افعال ماضی، افعال مضارع.

افعال 'ef'āl [عر.] (اِ.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدٌفیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر متعدی بودنِ فعل دلالت می‌کنند و بعضی‌از آنها با هویت دستوریِ اسم‌مصدر، در زبان فارسی نیز به‌کار می‌روند، مانند: اخراج، اظهار، اقامه.

افعل‌التفضیل 'af'al.o.t.tafzil [عر.] (اِ.) در صرف عربی، صفت تفضیلی، مانند: احسن، اعلیٰ، اکبر. ¤ صفت تفضیلی مؤنث بروزنِ «فُعلیٰ» می‌آید، مانند: حُسنیٰ، عُلیا، کُبریٰ.

افعی 'af'i [عر.: افعیٰ] (اِ.) (جانوری) نوعی مار سمّی با بدن ضخیم، دُم کوتاه، و سر پهن و مثلثی‌شکل که انواع گوناگون دارد؛ مار گرزه: ناگهان مثل‌این‌که افعی نیشش زده‌باشد، تکان می‌خورد. (فصیح[۱] ۹۸) ○ تو این کِرم سیاست چیست داری/ چرا پا بر دُم افعی گذاری؟ (ایرج ۹۳) ○ خرّم آن‌کو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت/ تا چنین افسون ندانی، دست بر افعی مزن. (سعدی[۳] ۸۳۳)



○ ~ِ **قربان** (قد.) (مجاز) کمانِ تیراندازی: سر جفت کند افعی قربان و چو آن دید/ پَر باز کند کرکسِ ترکش طَیَران را. (انوری[۱] ۱۱)

افغان[۱] 'afqān [= فغان] (اِ.) (قد.) فغان ←: خروش و ناله‌ای چون افغان و غریوِ دردمندان ازفرازِ سرِ من برخاست. (نفیسی ۳۸۹) ○ هزارت مشرف بی‌جامگی هست/ به صد افغان کشیده سوی تو دست. (نظامی[۳] ۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ← فغان • فغان کردن: دی شد امروز، به‌خیره مخور اندوهش/ کز پس مرده خردمند نکرد افغان. (پروین‌اعتصامی ۴۸) ○ اگر صدهزاران بانگ و افغان کنند، این و آن هیچ‌دو آواز یک‌دیگر نشنوند. (حاسب‌طبری ۱۷۰)

افغان[۲] 'a. (اِ.) ۱. اهل افغانستان (کشوری در شرق ایران). ۲. (قد.) قبیله‌ای ایرانی ساکن سرزمین‌های شرقی ایران (افغانستان امروزی): نشسته در آن دشت بسیار کوچ/ ز افغان و لاچین و کُرد و بلوچ. (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

افغانستانی 'a.-estān-i (صنـ.، منسوب به افغانستان، کشوری در شرق ایران) افغانی (مِ.۱-۳) ←.

افغان‌گری 'afqān-gar-i (حامصـ.) (قد.) ناله و زاری: کار من آن‌که‌ت زنم کار تو افغان‌گری/ عید منم، طبل تو، سخرهٔ تکوین من. (مولوی[۲] ۲۶۹/۴)

افغانی 'afqān-i (صنـ.، منسوب به افغان[۲]) ۱. مربوط به افغانستان (کشوری در شرق ایران): فارسی با لهجهٔ افغانی. ۲. اهل افغانستان: دختران افغانی، کارگر افغانی. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در افغانستان. ۴. (اِ.) واحد پول افغانستان. ۵. (صنایع‌دستی) طرحی در قالی‌بافی ایرانی. ۶. (صنـ.، اِ.) (قد.) اهل قبیلهٔ افغان: به‌گونهٔ شل افغانیان دوپره و تیز/ چو دسته بسته به‌هم تیرهای بی‌سوفار. (فرخی[۱] ۶۲)

افق 'ofoq [عر.] (اِ.) ۱. (جغرافیا) خطی که به‌نظر می‌رسد در محل تقاطع زمین و آسمان وجود دارد: همه‌اش سرازیری خاک بود و زمین قاچ‌قاچ و بعد هم زمین صافی که تا افق ادامه داشت. (گلشیری[۱] ۵۲) ۲. کنارهٔ آسمان: ماه نوی راکه سه روز بود از آن افق پدیدار می‌شد، نگریست. (نفیسی ۴۵۱) ۳. پهنه؛ گستره؛ ساحت. ¤ معمولاً دراین‌معنی، جنبهٔ مجازی دارد: افقِ دید، افقِ فهم، افقِ نظر. ○ افقِ فهمش وسیع است. (جمال‌زاده[۲] ۱۰۵) ○ هر روز تجربهٔ انسان بیش‌تر می‌شود... افقِ نظرش توسیع یابد. (طالبوف[۲] ۶۹) ۴. (نجوم) صفحه‌ای که از مرکز زمین به‌موازات افق حسی رسم شود؛ افق آسمانی؛ افق حقیقی؛ افق هندسی. ۵. (قد.) (مجاز) سرزمین: تجار، بضاعات از افقی به افقی بَرَند. (خواجه‌نصیر ۳۰۵)

○ ~ِ **آسمانی** (نجوم) افق (مِ.۴) ←.

○ ~ِ **حسی** (نجوم) صفحه‌ای که در هر نقطه از

زمین بر امتداد قائم در آن محل عمود شود.
□ ~ِ **حقیقی** (نجوم) افق (مِ. ۴) ←.
□ ~ِ **مرئی** (نجوم) دایره‌ای که قسمتِ مرئیِ زمین را برای شخص رصدکننده محدود می‌کند.
□ ~ِ **هندسی** (نجوم) افق (مِ. ۴) ←.

افقی 'o.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به افق) ۱. (ریاضی) ویژگی آنچه موازی با صفحهٔ افق یا در آن باشد: **سطحِ افقی.** ۲. (ق.) به‌حالت موازی با افق: **صفحه را افقی قرار دهید.**

افک 'efk [عر.] (اِ.) (قد.) دروغ و بهتان: **از شائبهٔ نفاق و عدوان و داعیهٔ افک و طغیان، منزه و مبرا... بوده‌اند.** (شمس‌الدین‌آملی: گنجینه ۲۰۵/۴)

افکار[1] 'afkār [= انگار] (صف.) (قد.) انگار ←.

افکار[2] 'a. [عر.، جِ. فِکر] (اِ.) فکرها؛ اندیشه‌ها: **همهٔ این مجالس، تأثیر مخصوصی در تماشاچیان می‌کرد، زیرا یک تکه از افکار و هستیِ خودشان را روی پرده می‌دیدند.** (هدایت[6] ۳۸)

□ ~ِ **عمومی** عقیده و نظر عموم مردم، یا واکنشی که بخش بزرگی از جامعه دربرابر رویدادهای اجتماعی از خود نشان می‌دهد: **تبلیغات، افکار عمومی را تحت تأثیر قرار داد.**

افکت 'efekt [انگ.: effect] (اِ.) (سینما) مجموعهٔ عوامل صوتی و تصویری، که به‌قصد ایجاد تأثیرِ ویژه در تماشاگر، یا برجسته کردنِ طرح کلیِ فیلم به‌کار گرفته می‌شود.
□ ~ِ **ویژه** (سینما) ← جلوه □ جلوه‌های ویژه.

افکن 'afkan (بمِ. افکندن) ۱. ← افکندن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «افکننده»: **بمب‌افکن، شیرافکن، مردافکن، نورافکن.**

افکندگی 'a.-d-e-gi (حامص.) ۱. وضع و حالت افکنده. ۲. (قد.) (مجاز) ذلت و خواری: **زندگیّ عاشقانش جمله در افکندگی‌ست/ ... .** (مولوی[2] ۱۱۵/۲) ۳. (قد.) (مجاز) فروتنی؛ خاکساری: **انواع بندگی و افکندگی و تواضع و تخشع... تقدیم کرده.** (زیدری ۵۹) ○ **من به‌شرط خضوع و افکندگی و خشوع و بندگی پیش رَوَم.** (وراوینی ۶۸۷)

افکندن 'afkan-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: افکن) ضبط آن در بعضی‌از متون قدیم افگندن است. ۱. چیزی یا کسی را به جایی دور یا نزدیک انداختن، یا از بالا به پایین انداختن؛ انداختن: **گناه‌کار را به زندان افکندند.** ○ **معاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را به آن تنگه‌ها افکند.** (نفیسی ۴۷۲) ○ **گرامی بدید آن درفش چو نیل/ که افگنده بودند از پشت پیل.** (دقیقی: فردوسی[1] ۱۰۱/۶) ۲. از روی یا از سر برداشتنِ پوششی؛ برداشتن؛ کنار زدن: **زن، نقاب از چهره برداشته، چادر از سر افکنده [به]... ظاهر می‌شود.** (شهری[2] ۲۸/۳) ○ **شب تیره چون چادرِ مشک‌بوی/ بیفگند و بنمود خورشید روی... .** (فردوسی[3] ۲۱۹۸) ۳. (قد.) گستردن؛ پهن کردن: **از آن خوردنِ زهر با کس نگفت/ یکی جامه افگند و نالان بخفت.** (فردوسی[3] ۲۱۸۵) ۴. (قد.) پاشیدن؛ افشاندن، چنان‌که تخم را در زمین: **هرچه تخم افگنده‌بود، بفرمود تا بیفگندند.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری: لغت‌نامه[1]) ۵. (قد.) ریختن: **از آن افیون که ساقی در می افکند/ حریفان را نه سر ماند و نه دستار.** (حافظ[1] ۱۶۶) ○ **چرا آب بر جام می بفگنی/ که تیزی نبید کهن بشکنی.** (فردوسی[1] ۲۶۶/۶) ۶. (قد.) به کسی (چیزی) صدمه رساندن و سببِ افتادنِ او (آن) شدن: **پشه و مگس‌ها ریخته، چنان صدمه می‌زنند که اسب را می‌افکنند.** (حاج‌سیاح[1] ۱۵۰) ○ **هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی، به‌قوّت بازو بیفکندی.** (سعدی[2] ۱۶۱) ۷. (قد.) واگذار کردن؛ موکول کردن، چنان‌که چیزی را به وقت دیگر: **آن روز جنگ با دیگر روز افگند.** (خیام[2] ۶۰) ○ **سخن گر گرفتی چنین سرسری/ بدان گیتی افگندم این داوری.** (فردوسی[3] ۴۸۱) ۸. (قد.) دفع کردن؛ تخلیهٔ روده کردن: **شغال، زردآلو خورده‌بود و همچنان درست افکنده.** (جامی[8] ۳۷۲) ۹. (قد.) (مجاز) شکار کردن: **چو با تیر بی‌پر تو شیر افگنی/ پیِ کوهِ خارا زبن برکنی.** (فردوسی[1] ۳۴۷/۷)
□ ~ِ **چیزی در دل کسی** (قد.) (مجاز) ← دل

□به دل کسی انداختن.

افکندنی 'a.-i (صـ.، اِ.) (قد.) شایسته و مناسبِ افکندن و گستردن، مانند فرش: **اگر خشتی از دیوارت ببَرند و یا افکندنی‌ای و طعامی از خانه‌ات ببَرند، آواز تو برآید که به چه حجت می‌بَری.** (بهاءالدین‌خطیبی ۶۲/۲) ○ **همان جامه و تخت و افکندنی/ ز رنگ و ز بوی و ز گستردنی.** (فردوسی[۳] ۱۱۷۸)

افکنده 'afkan-d-e (صمـ. از افکندن) ۱. انداخته‌شده به‌طرف پایین: **با سرِ افکنده و حالِ پُر تشویش و نگرانی در بستر خود تنها ماند.** (قاضی ۱۰۴۸) ۲. به‌پایین‌افتاده از جایی مرتفع: .../ **یکی سیبِ افکنده باد از درخت ـ به ره بر بدید و سبک برگرفت/ ...** . (فردوسی[۳] ۱۶۷۶) ۳. (قد.) (مجاز) ازپادرآمده؛ شکست‌خورده: **برفتند و دیدندش افکنده خوار/ برآسوده از بزم و از کارزار.** (فردوسی[۳] ۴۲۰) ۴. (قد.) (مجاز) کشته؛ مقتول: **از افکنده شد رویِ هامون چو کوه/ ز یک تن شدند آن دلیران ستوه.** (فردوسی[۳] ۶۳۱) ۵. (قد.) (مجاز) شکارشده؛ صیدشده: **شیر... از آن افکنده و شکرهٔ خویش، پاره‌ای بخورد.** (بخاری ۱۲۸) ۶. (قد.) خوار؛ ذلیل: **طریقت جز این نیست درویش را/ که افکنده دارد تن خویش را.** (سعدی[۱] ۱۱۶)

افکننده 'afkan-ande (صف. از افکندن) ۱. آن‌که یا آنچه کسی یا چیزی را پرتاب می‌کند. ۲. (قد.) (مجاز) آن‌که یا آنچه کسی را مغلوب می‌کند.

افگار 'afgār (صـ.) (قد.) آزرده؛ مجروح: **گردنمان مجروح، پایمان افگار، و تنمان نزار است.** (علوی[۳] ۷۹) ○ **کی آرامش و رامشِ جان بَرَد/ کسی کز بلا جانش افگار نیست.** (بهار ۵۶۴)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مجروح شدن: **پایم افگار شد و دستارم بیفتاد.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) مجروح کردن: **آهو را دید در دام گرفتار شده و تیرِ غدرِ زمانه او را افگار کرده.** (بخاری ۱۷۱)

افگانه 'afgān-e (اِ.) (قد.) جنین سقط‌شده: **خام و گم‌نام رفته از خانه/ که بُوَد جز جنین و افگانه؟** (سنایی[۱] ۴۷۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) سقط‌جنین کردن: **به یک بار که زن باردار افگانه بکرد، از نطفه پذیرفتن و فرزند زادن بازنمانَد.** (خاقانی[۱] ۲۰۶)

افگندن 'afgan-d-an (مصـ.مـ.) (قد.) افکندن ←.

افلاس 'eflās [عر.] (اِمصـ.) ۱. تنگ‌دستی؛ بی‌چیزی: **دورهٔ ادبار و نحوست، دوش‌به‌دوش با افلاس و رسوایی فرامی‌رسید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۱۹ـ۲۰) ○ **با گُرسنگی قوّت پرهیز نماند/ افلاس، عنان از کف تقوی بستاند.** (سعدی[۲] ۱۶۶) ۲. (حقوق) ورشکستگی (مِ. ۲) ←.

افلاس‌نامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) ورقه‌ای که در آن به افلاسِ کسی گواهی داده می‌شود. ← افلاس (مِ. ۲): **من الآن خیلی محتاجِ پولم، افلاس‌نامه که نمی‌توانم بدهم.** (← هدایت[۳] ۷۷)

افلاطونی 'aflātun-i (صنـ.، منسوب به افلاطون، فیلسوف یونانی، ۴۲۸ـ۳۴۷ ق.م.) مربوط به افلاطون. ← عشق □ عشق افلاطونی.

افلاک 'aflāk [عر.، جِ. فَلَک] (اِ.) ۱. فلک‌ها؛ آسمان‌ها. ← فلک: **زمین، مرکزثقلِ افلاک و انجم نیست.** (هدایت[۶] ۱۶۳) ○ **مگو پای عزت بر افلاک نِه/ بگو روی اخلاص بر خاک نِه.** (سعدی[۴] ۱۵۴) ۲. (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کُشتی‌گیر دو پای حریف را از عقب بالا کشیده و او را سروته می‌کند.

افلاک‌شناس 'a.-šenās [عر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) ستاره‌شناس: **دفتر افلاک‌شناسان بسوز/ دیدهٔ خورشیدپرستان بدوز.** (نظامی[۱] ۹)

افلاک‌نما 'aflāk-na(e,o)mā [عر.فا.] (صف.، اِ.) (نجوم) آسمان‌نما ←.

افلاکی 'aflāk-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به افلاک) ۱. غیرمادی؛ غیرزمینی؛ مقِ. خاکی. ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) فرشته: **این زمین را ازبرای خاکیان/ آسمان را مسکن افلاکیان.** (مولوی[۱] ۱۴۷/۱)

اف‌لک 'off.on.lak [عر.] (شجـ.) (قد.) درموردی

که بخواهند کسی را سرزنش کنند، گفته می‌شود؛ بدا به حال تو: بنای سرکوفت، و افلک و ویل‌لک را می‌گذاشتند. (جمال‌زاده[۶] ۱۵۷)

افلیج 'eflij [از عر.] (صـ.) ۱. (گفتگو) ویژگی آن‌که تمام یا بعضی‌از اعضای بدنش ازکار افتاده‌است؛ فلج: **منظرهٔ هزارها مریض، شَل، افلیج... درنظرمان مجسم می‌شود.** (مسعود ۴۰) ○ **اطمینان شما... مثل دل‌خوشی افلیجی است که به عضویت کلوپ ژیمناستیک نائل آمده‌باشد.** (مستوفی ۸۹/۳) ۲. ناتوان و ازکارافتاده (عضو): **پای افلیج.** ۳. (اِمصـ.) (قد.) ناتوانی و ازکارافتادگی اعضای بدن: **خوردن [از زَهرهٔ بز] بود و هفت‌اندام را افلیج گرفتن.** (بیهقی[۱] ۷۴۸)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) به فلج مبتلا شدن: **پاهای او از کودکی افلیج شده.** ○ **برادرم براثر بیماری افلیج شد.** ○ **خدا بیامرزدش، هرچه باشد ثواب‌کار بود، اما چه‌طور شد که افلیج شده‌بود؟** (هدایت[۵] ۷۶)

افنا 'efnā [عر.: افناء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نابود کردن؛ ازمیان بردن: **نفْس ناطقه بعداز انحلالِ ترکیبِ بدن باقی ماند و مرگ را به افنای او طریقی نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۵۴) ۲. نیستی؛ نابودی: **آثار کواکب... دلالت بر افنا و اعدامِ شخصی... می‌کند.** (اسکندربیگ ۴۷۴)

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) افنا (مِ. ۱) ←: **هر حرفی از قرآن به‌منزلهٔ کوهی است که بر وجود بشریت واقع می‌شود و او را افنا می‌کند.** (بخارایی ۴۳)

افنان 'afnān [عر.، جِ. فَنَن] (اِ.) (قد.) شاخه‌های درخت: **چون نحل بر هر شکوفه از افنانِ عبارات نشستم.** (وراوینی ۱۷)

افندی 'afandi [تر.، از یو.] (اِ.) ۱. عنوانی احترام‌آمیز برای مردان ترک: **گفتم: افندی، مشهور است که در این مُلکْ آزادی هست.** (← حاج‌سیاح[۲] ۸۲) ۲. (صـ.) (مجاز) ثروت‌مند یا صاحب‌قدرت: **چرا باید یکی افندی باشد و مختار و دیگری رعیت و مجبور؟** (حاج‌سیاح[۲] ۳۲۸)

افندی‌پیزی 'a.-pizi [تر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که به‌ظاهر شجاع می‌نماید، اما هنگام جنگ و خطر ترسوست: **بی‌غیرت‌ها رجز می‌خوانند، آن‌وقت معلوم می‌شود رستم‌صولت و افندی‌پیزی کیست.** (هدایت[۵] ۴۵)

افواج 'afvāj [عر.، جِ. فَوج] (اِ.) ۱. گروه‌ها؛ دسته‌ها؛ فوج‌ها. ← فوج: **مضامینِ قضاآیین آن، که مشعر بر تعیین افواج سپاه بود، بر مراتب امید دولت‌خواهان افزود.** (قائم‌مقام ۷۶) ○ **چون ساختگی و جمعیتِ لشکر و افواجِ حشم پیدا آمد، آنگاه به‌حکم مشاهدتْ کار کنند.** (بیهقی[۱] ۷۸۰) ۲. (قد.) مجموع سپاهیان؛ سپاه: **وزیر او نیز سلاح پوشید و به تعبیهٔ افواجْ مشغول شد.** (مینوی[۲] ۱۹۸) ○ **افواجِ آذربایجان... با توپ‌خانه به مقابله می‌فرستند.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۳۹) نیز ← فوج.

افواه 'afvāh [عر.، جِ. فَم (= فوه)] (اِ.) (قد.) دهان‌ها: **این حدیث در افواه انتشار می‌یابد.** (جوینی[۱] ۱۹۱/۱) ○ **ایزدتعالی افواه جهانیان را به اطایبِ ذکرِ مناقب و مآثر خداوند... مشرّف داراد.** (وراوینی ۳۵)

□ **به ~ گفتن** (قد.) (مجاز) دهان‌به‌دهان نقل کردن: **بزرگان ذکر سیرت خویش به افواه بگفتند تا مَلِک ازسر خطاب او درگذشت.** (سعدی[۲] ۸۲)

□ **در ~ افتادن** (مجاز) مشهور شدن درمیان همگان؛ شایع شدن؛ برسر زبان‌ها افتادن: **بذل‌وبخشش و انعام و صله و جایزهٔ او به این‌وآن در افواه افتاده‌بود.** (مینوی[۲] ۱۲۸)

□ **در ~ بودن** (مجاز) شایع بودن: **در افواه است که فردوسی شاعر رزمی است.** (فروغی[۳] ۱۰۹)

□ **در ~ پیچیدن** (مجاز) شایع شدن: **صیت لیاقتش در افواه پیچید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۹۲)

افواهاً 'afvāh.an [عر.] (قـ.) (قد.) (مجاز) دهن‌به‌دهن؛ به‌صورت شایعه: **افواهاً مذکور می‌شود که... این خبر... ازجانب... دولت... ایران بود.** (قائم‌مقام ۲۱۹)

افواهی 'afvāh-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به افواه، قـ.) (مجاز) افواهاً ↑: **من این مطلب را افواهی شنیده‌ام، در جایی نخوانده‌ام.**

اف‌وتف 'of[f]-o-tof [عر.فا.فا.] (اِ.) (گفتگو) ← اخ ▫اخ‌وتف.

افول 'oful [عر.] (اِمصـ.) ۱. غروب کردن، چنان‌که خورشید و ماه و ستاره: بر افول کوکبِ بخت... گریه‌ها کردند. (دهخدا[۲] ۲۴/۲) ○ هم نجوم و هم بروج آرَد پدید / هم افول و هم عروج آرَد پدید. (عطار[۲] ۲۰۶) ۲. (مجاز) ازبین رفتن؛ نابود شدن: پس‌از افول دولت... حکمت و ادب... به سقوط و انحطاط گرایید. (زرین‌کوب[۳] ۲۹۹)

افه 'efe [فر.: effet] (اِ.) ۱. (گفتگو) حرکت و ادایی به‌منظور خودنمایی و جلب‌توجه: این هم یک افهٔ تازه است. ○ دیگر طاقت افه‌های او را ندارم. ۲. تأثیر بصری پرداختِ طرح.

● ~ آمدن (مصـ.ل.) (گفتگو) حرکت و ادایی از خود نشان دادن به‌منظور خودنمایی و جلب‌توجه؛ خودنمایی کردن و ناز و فخر فروختن: آن‌قدر افه می‌آید که انگار دختر شاه پریان است.

افهام 'afhām [عر.، جِ. فَهم] (اِ.) فهم‌ها. ← فهم: برای درک خدماتی که این قوه به دنیا و به انسان کرده‌است، افهام و عقول بشری هنوز قاصر است. (دهخدا[۲] ۱۳/۲) ○ افهام خلایق بر حقیقتْ متعلق نیست. (روزبهان[۱] ۴۶۸)

افیال 'afyāl [عر.، جِ. فیل] (اِ.) (قد.) فیل‌ها. ← فیل: به‌اعتماد قوّتِ اَبطال و شوکتِ افیال به مقاتلت ایستاد. (جرفادقانی ۲۷۶)

افیون 'afyun [معر. از یو.] (اِ.) ۱. تریاک (مِ. ۱) ←: باعثِ راندنِ اهل درد به‌جانب بنگ و افیون می‌شود. (مینوی[۲] ۴۴) ○ گُردان گردند پیش میر به میدان / سست چو مستان که خورده‌باشند افیون. (فرخی[۱] ۲۸۹) ۲. (مجاز) هرنوع مادهٔ مخدر.

افیون‌زده 'a.-zad-e [معر.فا.فا.] (صمـ.) (قد.) آن‌که افیون در او اثر کرده‌است: آوخ‌آوخ کز می مستیم / افیون‌زده و خواب و سستیم. (اشعارمطبوعاتی: ازصباتانیما ۳۱/۲)

افیونی 'afyun-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به افیون) تریاکی (مِ. ۲) ←: اوضاع کشور ایران در این ایام مانند مزاج الکلی‌ها و افیونی‌ها بود. (مستوفی ۶۴۸/۳)

اق 'oq[q] (اِصو.) عق ←.

اقارب 'aqāreb [عر.، جِ. اَقرَب] (اِ.) خویشاوندان؛ نزدیکان: بر عموم ایلات و احشام و اقارب... فضل و ریاست یافت. (قائم‌مقام ۳۹۳)

اقاریر 'aqārir [عر.، جِ. اِقرار] (اِ.) اقرارها؛ اعترافات: بیدادی که... کرد، این بود که از من کاغذی متضمن بعض اقاریر گرفت. (شوشتری ۴۶۵)

اقاصی 'aqāsi [عر.، جِ. اَقصیٰ] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. جاهای دورتر؛ دوردست‌ها؛ مقـِ. ادانی: در یکی از اقاصی نواحی ایران هم امروز آتش‌فشانی وجود دارد که فعال است. (اقبال[۱] ۱/۸/۲) ○ بشارت آن فتوح به اقاصی و ادانی جهان برسید. (جرفادقانی ۳۱) ۲. افراد دور (غیرخویشاوند)؛ مقـِ. ادانی: اقاصی و ادانی... این فرمان... بشنوند. (بهاءالدین‌بغدادی ۵۵)

اقاصیص 'aqāsis [عر.، جِ. قِصَّة] (اِ.) (قد.) قصه‌ها؛ داستان‌ها: این اقاصیص از تاریخ دور است. (بیهقی[۱] ۴۵۱)

اقاقی 'aqāqi [معر. از یو.، = اقاقیا] (اِ.) (گیاهی) اقاقیا ↓.

اقاقیا 'aqāqiyā [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) درختی زینتی از خانوادهٔ باقلا که گل‌های سفید خوشه‌ای و معطر دارد.



اقالت 'eqālat [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) اقاله ←. ۲. (قد.) گناه و خطای کسی را نادیده گرفتن؛ عفو کردن: هر بادره که... از کسی صادر شده‌باشد، درمقابلهٔ آن، عفو و اقالت مبذول داشتیم. (جوینی[۱] ۱۴۹/۱)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. اقالت (مِ. ۲) ↑: نه عثرت ایشان اقالت کند و نه بر عجز ایشان رقت

آرَد. (خواجه‌نصیر ۱۸۲) **۲.** اقاله ↓ : **سفطها[ی جواهر]... بدیشان بازدادند به قفل و مُهر، و بیع اقالت کردند و خط بازستدند.** (بیهقی[۱] ۵۴۲)

اقاله eqāle' [عر.:اقالَة] (اِمص.)**(حقوق)** برهم زدن و فسخ کردن هرگونه عقد و قرارداد، به‌ویژه قرارداد خریدوفروش.

اقالیم aqālim' [عر.، جِ. اِقلیم] (اِ.) اقلیم‌ها؛ سرزمین‌ها. ← اقلیم: **مردم چین و ماچین و ممالک و اقالیم آن سمت‌ها... با ما آمیزشی پیدا نکرده‌اند.** (جمال‌زاده[۶] ۵) ○ **سفر کند تا عجایب صنع خدای‌تعالی در... بیابان و اقالیم مختلف ببیند.** (غزالی ۴۵۸/۱)

اقامت eqāmat' [عر.:اقامة] (اِمص.) **۱.** در جایی ماندن به‌طور موقت یا به‌مدت طولانی: **اقامت ما در اصفهان دو روز طول کشید.** ○ **چشم مسافر که بر جمال تو افتاد/ عزمِ رحیلش بدل شود به اقامت.** (سعدی[۴] ۴۰۳) **۲.** (اِ.) اجازهٔ رسمی برای ماندن در کشوری خارجی: **این کشور، دیگر اقامت نمی‌دهد.** ○ **کارت اقامتش را هنوز تمدید نکرده‌است.** (ترقی ۲۵۱) **۳.** (اِمص.) (قد.) اجرا کردن؛ به‌جا آوردن: **ما در خدمتِ تخت و اقامتِ رسمِ عبودیت، قائم‌مقام پدریم... ایستاده‌ایم.** (جرفادقانی ۱۶۹)

☜ • ~ **داشتن** (مصـ.ل.) اقامت (مِ.۱) ←: **کسانی... در کاروان‌سرا اقامت داشتند.** (قاضی ۳۱)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) اقامت (مِ.۱) ←: **یک هفته در آبادان در یک مسافرخانه اقامت کرد.** (فصیح[۲] ۲۶۱)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) اقامت (مِ.۱) ←: **در خانه‌هایی... که اجاره می‌دادند، اقامت گرفتیم.** (← اسلامی‌ندوشن ۷۰)

• ~ **گزیدن** (مصـ.ل.) اقامت (مِ.۱) ←: **در آن شهر... اقامت گزیدم.** (شوشتری ۳۵۹)

▫ ~ِ **نماز کردن** (قد.) به‌جا آوردن نماز. نیز ← اقامه (مِ.۲): **روزی اقامت نماز کردند، و او نشسته‌بود.** (جامی[۸] ۵۲۵)

اقامت‌گاه e.-gāh' [عر.فا.] (اِ.) جا و مکانِ اقامت. ← اقامت (مِ.۱): **اقامت‌گاه تابستانی، اقامت‌گاه مهمانان خارجی.**

اقامه eqāme' [عر.: اقامَة] (اِمص.) **۱.** به‌جا آوردن؛ برپا داشتن؛ اقامت (مِ.۳) ←: **برخی ممالک دیگر نیز هریک به‌نوعی، در این اقامهٔ مراسم، شریک و سهیم بشوند.** (مینوی[۲] ۱۳۹) ○ **اقامهٔ رسم عزا سراً و جهراً از سنت... است.** (قطب ۱۱۸) **۲.** (اِ.)**(فقه)** الفاظی که پس‌از اذان و پیش‌از نماز برزبان می‌آورند: **اقامهٔ نماز را... فراموش ننمود.** (← شهری[۲] ۲۷۸/۴) **۳.** «اللهاکبرِ» آغازِ نماز. **۴.** (اِمص.) (قد.) اقامت (مِ.۱) ←: **اقامهٔ دوروزهٔ ما خیلی ارزان تمام شد.** (طالبوف[۲] ۱۱۳)

☜ • ~ **بستن** (مصـ.ل.) گفتن «اللهاکبر» درآغاز نماز: **امام جماعت اقامه بسته‌بود که من وارد مسجد شدم.** ○ **شیخ اسماعیل دارد نماز میت می‌خوانَد... پشت‌سرش اقامه بسته‌اند.** (محمود[۱] ۱۳)

▫ ~ِ **دعوا** (حقوق) شکایت کردن به مراجع قانونی و مطرح کردن دعوا: **برای اقامهٔ دعوا وکیل گرفت.**

▫ ~ِ **دلیل (دلایل، حجت)** دلیل آوردن: **این موضوع... حاجت به اقامهٔ دلیل ندارد.** (مستوفی ۲۸۲/۳)

▫ ~ **کردنِ دلیل (دلایل، حجت)** ▫ اقامهٔ دلیل ↑ : **برای این‌که انتقام بگیرد، دلایلی اقامه کرد.** (هدایت[۶] ۱۶۳) ○ **حجتی جدید بر شیطنت خود اقامه کرده و معنیِ دین گذاشته.** (قائم‌مقام ۲۹۵)

اقانیم aqānim' [عر.، جِ. اُقنوم] (اِ.) (قد.) اقنوم‌ها. ← اقنوم.

☜ ▫ ~ِ **ثلاثه (سه‌گانه)** (قد.) (ادیان) در مسیحیت، اَب، ابن، و روح‌القدس: **... به اقانیم سه‌گانه معتقد شدند.** (دهخدا[۲] ۹۴/۲) ○ **ای خدای واحد موجود در اقانیم ثلاثه، روح او را بیامرز.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۲۱)

اقاویل aqāvil' [عر.، جِ. اَقوال، ججِ. قَول] (اِ.) (قد.) سخنان: **از اقاویل معتمدان شنیده‌ایم.** (وراوینی ۶۴۳)

اقباض eqbāz' [عر.] (اِمص.) (قد.) قبض و رسید دادن. ← قبض ▫ قبض و اقباض.

اقبال eqbāl' [عر.] (اِ.) **۱.** درباور عامه، آنچه

باعث خوش‌بختی می‌شود؛ بخت: **اقبال یار بود که توانستم به زیارت عتبات نایل شوم.** ○ **چند سالی گذشت و باز اقبال یاری کرد.** (جمال‌زاده[15] ۶۶) **۲.** (اِمصـ.) خوش‌بختی؛ سعادت: **بندگان حضرت اشرف... اقبال اخروی بیش‌تر از عزت دنیوی دارند.** (مخبرالسلطنه ۲۶۸) ○ **گرش حظ از اقبال بودی و بهر/ زمانه تراندی ز شهرش به شهر.** (سعدی[1] ۱۶۹) **۳.** (قد.) روی آوردن: **ز اقبال غمت زین‌گونه شادم/ که هیچ از شادی کس نیست یادم.** (امیرخسرو: آنندراج) **۴.** (قد.) توجه کردن؛ علاقه‌مندی: **علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود.** (نظامی‌عروضی ۴۳) **۵** (احکام‌نجوم) بودنِ کواکب در وتدها که آن را دلیل نیک‌بختی می‌دانستند؛ مقِ. ادبار. نیز ← وتد (مِ. ۳): **بنگر در حالات قمر و کواکب چون اقبال و ادبار.** (عنصرالمعالی[1] ۱۸۶)

☜ ▫ ~ِ **زمانه (روزگار...)** (قد.) مساعد بودنِ زمانه (روزگار...): **مخرام و مشو خرّم از اقبال زمانه/ ...** . (ناصرخسرو[1] ۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اقبال (مِ. ۴) ←: **از هر طبقه به او اقبال کردند.** (مخبرالسلطنه ۳۴۴) ○ **او به دامغان رسید، امیر بر وی اقبالی کرد سخت بزرگ.** (بیهقی[1] ۲۸)

▫ ~ِ **کسی بلند بودن** (گفتگو) (مجاز) بخت مساعد داشتنِ او: **اقبال شما بلند بود که توانستید همهٔ مشکلات را ازمیان بردارید.** ○ **اقبالتان بلند بود که به‌موقع رفتید.** (ترقی ۲۰۲)

اقبح aqbah' [عر.] (صـ.) (قد.) زشت‌ترین؛ قبیح‌ترین: **خودستایی... اقبح صفاتِ... انسانی است.** (طالبوف[1] ۱۰۰)

اقبیل eqbil' [از عر.، ممالِ اقبال] (اِمصـ.) (قد.) اقبال (مِ. ۲) ←: **کنونم که در پنجه اقبیل نیست/ نمد پیش تیرم کم از بیل نیست.** (سعدی[4] ۲۶۸)

اقتباس eqtebās' [عر.] (اِمصـ.) **۱.** گرفتن و نقل کردنِ مطلب یا موضوعی ازکسی و یا از جایی با تغییر دادن، خلاصه کردن، یا افزودن چیزی بر آن، یا پیروی کردن از شیوه و نوع کاربرد یا عملی به‌ویژه در به‌وجود آوردن آثار هنری و تحقیقات علمی: **اقتباس از مطالب این مجله با ذکر نام نویسنده بدون‌اشکال است.** **۲.** (ادبی) در بدیع، آوردن تمام یا قسمتی از آیه، حدیث، یا سخنی ازکسی درکلام، مانند: چو هست آب حیاتت به دست، تشنه ممیر/ فَلاتَمُت وَ «مِنَ الماءِ کُلَّ شَیءٍ حَی». (حافظ[2] ۸۶۰): **حمل کنیم بر توارد و تصرف و اقتباس و التباس، تا رفع تهمتِ سرقت شود.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۰۳) **۳.** (قد.) آموختن؛ فراگرفتن: **در مدرسهٔ نظامیه از انفاس ایشان... به اقتباس فوایدْ مشغول می‌بودم.** (وراوینی ۳۰)

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) گرفته شدن. ← اقتباس (مِ. ۱): **عناوین سلطان... از عناوین امام رضا... اقتباس شده‌بود که تقرب به وی داشته‌باشند.** (شهری[3] ۲۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) **۱.** اقتباس (مِ. ۱) ←: **نویسنده بسیاری از مضامین خود را از دیگران اقتباس کرده‌است.** **۲.** (قد.) اقتباس (مِ. ۳) ←: **آن عالی‌جاه، سیاق رفتار را از والد خود اقتباس کند نه از زمرهٔ عوام‌الناس.** (قائم‌مقام ۱۰۰)

اقتحام eqtehām' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بدون ترس به کاری اقدام کردن: **قدم اقتحام به مسارعت در چنین کاری نهادن، به چند سبب لازم می‌شود.** (وراوینی ۴۹۷) ○ **راه اقتحام مخوف است و من به نفْس معلول.** (نصرالله‌منشی ۲۹۸)

اقتدا eqtedā' [عر.: اقتداء] (اِمصـ.) **۱.** پیروی کردن؛ تقلید کردن؛ پیروی؛ تقلید: **بدان‌که کلام وی اقتدا را نشاید.** (هجویری ۱۹۲) **۲.** (فقه) پشت‌سرِ امام جماعت نماز خواندن.

☜ ● ~ **شدن** (مصـ.ل.) پیروی شدن: **شد اقتدا به اوستاد دامغان/ «فغان از این غرابِ بین و وای او».** (بهار ۸۲۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) **۱.** اقتدا (مِ. ۱) ←: **دیگران به شیوهٔ گفتار آنها اقتدا می‌کرده‌اند.** (مینوی[2] ۳۳۶) ○ **چرا به خوارزمشاه ننگریست و اقتدا بدو نکرد؟** (بیهقی[1] ۶۸) **۲.** (فقه) اقتدا (مِ. ۲) ←.

اقتدار eqtedār' [عر.] (اِمصـ.) توانایی؛ قدرت:

با جماعت و با صاحبان اقتدار بجنگند. (مینوی[۲] ۴۴) ○ غیرتم هست و اقتدارم نیست/که بپوشم ز چشم اغیارت. (سعدی[۳] ۴۲۴)

اقتدارگرا 'e-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) (سیاسی) توتالیتر ←: حکومت‌های اقتدارگرا.

اقتدارگرایی 'e.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) (سیاسی) توتالیتاریسم ←.

اقتراب 'eqterāb [عر.] (اِمص.) (قد.) نزدیک شدن؛ نزدیکی.

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) نزدیک شدن؛ تقرب جستن: از معارف کُتّاب، هرکه بدو اقتراب نمود از نخوت دماغ او بوی راحتی به مشام هیچ صاحب‌قلمی نرسید. (آقسرایی ۲۲۲)

اقتراح 'eqterāh [عر.] (اِمص.) ۱. موضوعی را در یک رسانهٔ گروهی، مانند روزنامه، مطرح کردن و نظر دیگران را دربارهٔ آن پرسیدن: موضوع اقتراح گنجایش قلم‌فرسایی بسیار دارد، اما برای این‌جانب میسر نیست. (فروغی[۱] ۹۴) ۲. (اِ.) (قد.) آرزو؛ خواست: برحسب استدعا و اقتراحِ او درحرکت آمد. (جوینی[۱] ۱/۲۲۳)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اقتراح (مِ. ۱) ←: هر هفته یک موضوع را در این مجله اقتراح می‌کنند و مقاله‌های رسیده را هفتهٔ بعد چاپ می‌کنند.

اقتراف 'eqterāf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ارتکاب ←: چندان‌که اقتراف جرایم نموده، بر انعطافِ مکارم فزوده. (قائم‌مقام ۳۲۴) ۲. (قد.) به‌دست آوردن؛ کسب: در اقترافِ آن، دُرد و صافِ ایام خورده‌ام. (وراوینی ۱۶۷)

اقتران 'eqterān [عر.] (اِمصـ.) ۱. (قد.) باهم قرین شدن. ← قرین: با آتشت موازنه از خاکت ارتفاع/ با اخترت مقابله با رأست اقتران. (خواجو ۱۰۹) ۲. (نجوم) واقع شدنِ دو ستاره در یک درجه و دقیقهٔ برجی: از دَرَج و دقایق و... اقتران و مقابله و... خبر داد. (بخاری ۳۴)

اقترانی 'e.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به اقتران) مربوط به و مبتنی بر اقتران. ← اضافه ○ اضافهٔ اقترانی. ← قیاس ○ قیاس اقترانی.

اقتسام 'eqtesām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) قسمت کردن: ازبهر... اقتسام غنایم... توقف نمودند. (جرفادقانی ۱۰۸)

اقتصاد 'eqtesād [عر.] (اِ.) ۱. دانش بررسی تولید ثروت و مصرف کالاها و خدمات، و سازمان دادن به ثروت، صنعت، و منابع ملی، و استفادهٔ بهینه از اندیشه‌ها. ۲. (اِمصـ.) (گفتگو) (مجاز) صرفه‌جویی: با این حقوقِ کم باید با اقتصاد زندگی کنیم. ۳. (قد.) میانه‌روی در هزینه‌ها: عطایی به‌رسم می‌ده در حد اقتصاد. (نصرالله‌منشی ۲۲) ۴. (قد.) میانه‌روی در هر کاری؛ اعتدال: چون خلایق سر از ربقهٔ پادشاه به‌درآورند... ناچار از سمت اقتصاد منحرف گردند. (آقسرایی ۲۰۰) ○ مزاج بر کسی‌که اقتصاد نگاه نتواند داشت، محظور بُوَد. (خواجه‌نصیر ۱۷۹)

○ ~ **باز** (اقتصاد) اقتصاد بدون محدودیت بازرگانی یا بدون محدودیت در واردات و صادرات و نقل‌وانتقال عوامل تولید.

○ ~ **بازار** (اقتصاد) اقتصادی که در آن تصمیم‌گیری دربارهٔ تخصیص منابع و تولید براساس قیمت مبادلات اختیاری میان تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان است.

○ ~ **برنامه‌ای** (اقتصاد) اقتصاد مبتنی بر برنامه‌ریزی.

○ ~ **بسته** (اقتصاد) اقتصاد بدون مبادلات با کشورهای دیگر، یا اقتصادی که در آن واردات و صادرات وجود نداشته‌باشد.

○ ~ **تک‌پایه** (اقتصاد) نظام اقتصادی تک‌محصولی.

○ ~ **زیرزمینی** (اقتصاد) اقتصاد غیرقانونی، پنهانی، غیرمجاز، و آن بخش از اقتصاد که در حساب‌های ملی انعکاس نمی‌یابد.

○ ~ **سیاسی** (اقتصاد) بررسی قوانین تولید و توزیع ثروت‌های مادیِ جامعه در مراحل مختلف تکامل اجتماعی.

□ ~ِ **صنفی** (اقتصاد) اقتصاد مبتنی بر فعالیت و سازمان‌بندی اصناف.
□ ~ِ **کلان** (اقتصاد) بررسی جنبه‌های کلی و کارکردهای اقتصاد ملی، مانند درآمد، تولید، و رابطهٔ درونی بخش‌های مختلف اقتصادی.
□ ~ِ **ملی** (اقتصاد) اقتصاد مربوط به منابع و منافع ملی.

اقتصاددان 'e.-dān [عر.فا.] (صف.، اِ.) (اقتصاد) متخصص علمِ اقتصاد.

اقتصادسنجی 'eqtesād-sanj-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) (اقتصاد) علمِ استفاده از روش‌های ریاضی و آماری در اقتصاد.

اقتصادگرایی 'eqtesād-ge(a)rā-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) اقتصاد را اصل و منشأ پدیده‌های دیگر دانستن.

اقتصادی 'eqtesād-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به اقتصاد) **۱.** مربوط به اقتصاد: **من معتقد هستم ریشهٔ گرفتاری ما از عقب‌ماندگی اقتصادی است.** (← میرصادقی[1] ۱۶۵) **۲.** مقرون‌به‌صرفه: **خرید اجناس از فروشگاه‌های تعاونی، یک امر اقتصادی است.** **۳.** اقتصاددان ←: **این کار را اقتصادی‌ها... ساخته و کتاب‌هایی هم دراین‌خصوص پرداخته‌اند.** (مستوفی ۳۷۸/۳) **۴.** (گفتگو) حسابگر و قناعت‌پیشه: **با او به خرید برو، اقتصادی است و می‌داند از کجا می‌توان ارزان‌تر خرید کرد.** ○ **خانوادهٔ اقتصادی‌ای هستند، بی‌خودی بریزوبپاش نمی‌کنند.**

اقتصار 'eqtesār [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** خلاصه‌گویی؛ ایجاز: **در تحقیقِ این مسئله طریقِ ایجاز و اقتصار پیش گرفته.** (قائم‌مقام ۲۸۱) **۲.** بسنده کردن؛ اکتفا کردن.
● ~ **افتادن** (مصـ.ل.) (قد.) بسنده شدن: **در شواهد به اشعار قصاید... اختصار و اقتصار افتد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲) ○ **جواب‌ها بسیار است، بدین‌قدر اقتصار می‌افتد تا به اطناب نینجامد.** (نجم‌رازی[1] ۴۲۹)
● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) اقتصار (مِ. ۲) ←: **بر ما واجب است که چون آلت داریم، بلندیِ منزلت طلب کنیم و بر این‌که داریم، اقتصار نکنیم.** (بخاری ۷۵) ○ **پس بدین مقدار اقتصار کنیم از شرحِ معرفتِ آخرت.** (غزالی ۱۱۳/۱)

اقتصاص 'eqtesās [عر.] (اِمص.) (قد.) **۱.** قصاص گرفتن. ← قصاص: **به اندیشهٔ اقتصاص، قدمِ جرئت درپیش نهی و دادِ آن مظلوم... از او بستانی.** (وراوینی ۵۳۲) **۲.** قصه‌گویی: **در دلت فیاض، مشکل گر بُوَد بویی ز عشق / مطلبت زین گفتگوها نیست غیراز اقتصاص.** (فیاض‌لاهیجی ۶۱۲)

اقتضا 'eqtezā [عر.: اقتضاء] (اِمص.) خواستنِ آنچه مناسب یا بایسته است؛ ضرورت؛ مناسبت یا نیاز؛ مقتضیٰ: **اقتضای جوانی، اقتضای طبیعت انسان.** ○ **فروشنده‌ها... به‌اقتضای فصل، از خارج می‌آمدند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸) ○ **به‌اقتضای طبیعتم همان کاری را که برای آن خلق شده‌ام، انجام می‌دهم.** (جمال‌زاده[2] ۵۸) ○ **نیش عقرب نه ازره کین است / اقتضای طبیعتش این است.** (سعدی: دهخدا[3] ۱۸۷۳)
● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مناسب، لازم، یا ضروری بودن: **مأموریت... برای این کار، اقتضایی ندارد.** (نظام‌السلطنه ۳۷۳/۲)
● ~ **کردن** (مصـ.ل.) موجب شدن؛ اقتضا داشتن؛ ایجاب کردن: **هنوز سن او اقتضا نمی‌کند... .** (قاضی ۷۶۵) ○ **حکمت الاهی اقتضا کرد که... .** (قائم‌مقام ۳۶۸) ○ **حکمتِ بالغهٔ آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالم‌ها به یک‌دیگر پیوسته باشند.** (نظامی‌عروضی ۱۰)

اقتطاف 'eqtetāf [عر. = چیدن میوه] (اِمص.) (قد.) (مجاز) به‌دست آوردن؛ گرفتن؛ اخذ: **آنچه مناسب با مقام بوده‌است از قول... به‌طور اقتباس و اقتطاف، ایراد شده‌است.** (مستوفی ۶۷/۳ح.) ○ **بند خادم... بر اقتطاف مکارم افزوده.** (قائم‌مقام ۳۲۴)

اقتفا 'eqtefā [عر.: اقتفاء] (اِمص.) (قد.) **۱.** پیروی کردن از کسی یا چیزی؛ پیروی: **امکان تقلید و اقتفا نیز تا حد زیادی از [کارگردان] سلب می‌شود.** (دریابندری[1] ۸۴) ○ **این معنی، مقتضای طاعت شیاطین و اقتفای سنت ابلیس و جنود او بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۷۹) **۲.**

(ادبی) مطابق وزن و قافیهٔ شعر کسی دیگر شعر سرودن. ۳. (ادبی) آوردن دو قافیه یا بیش‌تر در یک بیت. ← ذوالقوافی.

▫ ~ داشتن به کسی (قد.) پیروی کردن از او: اتقفا و اقتدایی... زمرهٔ خواص و عوام به [میرزامسیح] داشتند. (قائم‌مقام ۴۹)

▫ ~ کردن به کسی (قد.) پیروی کردن از او: توای امنیه... به برادران... خود اقتفا کرده، اتحاد را با این مرکز اعلام خواهند داشت. (مستوفی ۳/۳۷۲)

اقتلاع 'eqtelā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ریشه‌کن کردن؛ ویران کردن: شهاب‌الدین به‌قصد تخریبِ رباع و اقتلاعِ قلاعِ ملاحده به‌جانب تهستان رفت. (جوینی[۱] ۴۹/۲)

اقتنا 'eqtenā' [عر.: اقتناء] (اِمصـ.) (قد.) فراهم آوردن؛ کسب کردن؛ کسب: اقتنای مطالب سرمایهٔ اصل است. (زیدری ۹۸) ○ از این معانی اقتنای ذخایر نیکونامی... می‌جوید. (وراوینی ۳۲۴)

اقتناص 'eqtenās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) (مجاز) به‌دست آوردن؛ کسب کردن؛ کسب: طالبانِ دنیا و مرادجویانِ عاجل را هریک در اقتناص مرادات و تحصیل اغراض، قانونی دیگر... است. (وراوینی ۶۶۸)

اقچه 'aqče [مغ.، = آقچه] (اِ.) (قد.) آقچه ←: اقچهٔ زر کو هزار سال بماند/ عاقبتش جایْ هم دهانهٔ گاز است. (خاقانی ۸۲۹)

اقحوان 'aqhavān, 'oqhovān [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) نوعی از بابونه: چون مهرگان درآمد و عصیر دررسید و شاه‌سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد، انصاف از نعیم جوانی بستدند. (نظامی‌عروضی ۵۰)

اقداح 'aqdāh [عر.، جِ. قَدَح] (اِ.) (قد.) قدح‌ها؛ پیمانه‌ها. ← قدح: این دست که به پهلوی تو پرچین شده، شاید با فرعون می‌گساری کرده و تعاطیِ اقداح نموده. (اعتصام‌الملک: زرین‌کوب[۱] ۳۶۸) ○ یک باده بیش نیست در اقداح کاینات/ ... . (مغربی[۲] ۳۴۷)

اقدار 'aqdār [عر.، جِ. قَدَر] (اِ.) (قد.) پیش‌آمدها: چنین کسان در مواقعِ چنین اَقدار، کارِ محض باشند. (قطب ۱۲۵)

اقدار 'eqdār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) توانا و نیرومند کردن: اِقدارِ حق‌تعالی باید تا از او قدرت پدید آید. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۳۶۶)

اقدام 'aqdām [عر.، جِ. قَدَم] (اِ.) (قد.) قدم‌ها؛ گام‌ها. ← قدم: گر دهد دستم، کشم در دیده هم‌چون توتیا/ خاک راهی کان مشرّف گردد از اَقدام دوست. (حافظ[۲] ۱۴۲)

اقدام 'eqdām [عر.] (اِمصـ.) دست به کاری زدن؛ عمل: مایل نبود که در گرفتاری او، که پای خارجه در آن مداخله داشت، اقدامی به منصهٔ ظهور برساند. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۱۵)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) اقدام ↑: عموم علما و سادات... در تکایا به مراسم تعزیه‌داری... اقدام دارند. (وقایع‌اتفاقیه ۲۰۸)

• ~ شدن (مصـ.ل.) انجام شدن یا صورت گرفتنِ کاری: دراین‌باره چه اقدامی شده‌است؟

• ~ کردن (مصـ.ل.) اقدام ←: ازاین‌جهت در جست‌وجوی او اقدام کرد. (هدایت[۹] ۶۳) ○ کار را خوب صورت داد، ولی دیر اقدام کرد. (افضل‌الملک ۱۴۶)

• ~ ورزیدن (مصـ.ل.) اقدام ←: من بنده در طبع آن اقدام ورزیدم. (افضل‌الملک ۲۱۲)

اقدس 'aqdas [عر.] (صـ.) ۱. پاک‌تر؛ مقدس‌تر: وصف حلیه و شمایل اقدس و اعضا و جوارح مقدس. (قائم‌مقام ۳۷۳) ۲. عنوانی احترام‌آمیز برای بزرگان یا مکان‌های مقدس: به زیارت بارگاه اقدس امام هشتم رفت. ○ حضرت اقدس والا اصرار داشت که شام را باهم بخوریم. (جمال‌زاده[۱۱] ۷۲) ○ حضرتِ اقدسِ همایونِ پادشاهی. (وقایع‌اتفاقیه ۱۴۷)

اقدم 'aqdam [عر.] (صـ.) ۱. قدیم‌تر؛ پیش‌تر: این نسخه اقدم از نسخه‌های خطیِ دیگر است. ۲. قدیم‌ترین؛ پیش‌ترین: این کتاب براساس اقدمِ نسخه‌های خطی تهیه شده‌است. ۳. مقدم‌تر؛ دارای اهمیت، رتبه، و مقام بالاتر: وزیر مالیهٔ سابق... اقدم و ابصر بود. (افضل‌الملک ۴۱۳) ○ این مطلب... از سایر امور اهم و اقدم... است. (قائم‌مقام ۹۸) ۴. (قد.) مقدم‌ترین؛ دارای بالاترین اهمیت، رتبه، و

مقام: **لکهنو... اقدمِ شهرهای هندوستان است.** (شوشتری ۴۲۱)

اقر oqor' [تر.، = اوغور] (اِ.) اوغور ←.

اقرار eqrār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. پذیرفتن امری و آن را برزبان آوردن یا نوشتن: **اقرار به یگانگی خداوند.** ○ **من برخلاف ادعا و اقرار خودت، آن برادر عزیز را بسیار با عقل و تمیز نمی‌دانم.** (قائم‌مقام ۱۸۱) ○ **طواف کردن به‌گردِ خانه هفت بار، دلیل بر اقرار مؤمن است.** (ناصرخسرو[۷] ۲۳۱) ۲. **(حقوق)** اعتراف کردن به حقی به‌نفع غیر و به‌زیان خود.

• **~ آوردن** (مصـ‌لـ.) (قد.) اقرار (مِ. ۱) ←: **گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی/ اقرار بیاریم که جرم ازطرف ماست.** (سعدی[۴] ۳۶۱) ○ **همهٔ عقلا از شناخت کیفیت او اقرارِ عجز آوردند.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۳۳)

• **~ دادن** (مصـ‌لـ.) اقرار (مِ. ۱) ←: **اگر جواب صواب ندهید، اقرار دهید به مهتریِ ما.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۴۸)

• **~ داشتن** (مصـ‌لـ.) اقرار (مِ. ۱) ←: **اقرار دارد که این کار را او کرده‌است: یک قبضه تفنگ... نزدِ سوار [است] که آقاجان‌خان هم اقرار دارد.** (نظام‌السلطنه ۶۷/۲)

• **~ کردن** (مصـ‌لـ.) اقرار (مِ. ۱) ←: **باید باکمال تأسف اقرار کنیم که آدم ساعی‌ای نیستیم.** (← مسعود ۹۲)

• **~ گرفتن** (مصـ‌لـ.) با تهدید یا با توسل به زور یا حیله، کسی را مجبور به اقرار کردن: **برای استنطاق و گرفتن اقرار آن بلاها را به‌سرش آورده‌بودند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۶۰)

اقرارنامه e.-nāme' [عر.فا.] (اِ.) اعتراف‌نامه ←: **اقرارنامه نوشته که تمام مِلک‌واملاک... را به طوع و رغبت بخشیدم.** (گلشیری[۳] ۷۱)

اقرارنیوش eqrār-niyuš' [عر.فا.] (صف.) **(ادیان)** کشیشی که در کلیسا اقرار به گناهانِ مسیحیان را می‌شنَوَد.

اقران aqrān' [عر.، جِ. قِرن] (اِ.) افراد هم‌سن یا هم‌کار یا هم‌درس و مانند آنها؛ هم‌پایه‌ها؛ همانندها: **به‌تدریج چنان قبولِ عامه حاصل کرده‌بود که محسودِ اقران و امثال خود شده‌بود.** (مینوی[۲] ۴۹) ○ **ابوحاتم عطار از اقران ابوتراب بوده.** (جامی[۸] ۵۰)

اقرب aqrab' [عر.] (صـ.) ۱. نزدیک‌ترین: **به اقربِ احتمال (احتمالات).** ۲. (قد.) نزدیک‌تر: **کلام مولانا... به صوابْ اقرب است.** (شوشتری ۳۶)

اقربا aqre(a)bā' [عر.: اقرِباء، جِ. قَریب] (اِ.) نزدیکان؛ بستگان: **ازبابت اقربا و اهل خانه خیلی دل‌گیر شدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۵۲) ○ **بهترین خلق یاران من‌اند/ اقربا و دوست‌داران من‌اند.** (عطار[۲] ۵۴)

اقساط aqsāt' [عر.، جِ. قِسط] (اِ.) قسط‌ها. ← قسط (مِ. ۱): **به اقساطِ ماهانه.** ○ **در به‌موقع رسیدنِ اقساط... به خزانه... فروگذار نکنید.** (افضل‌الملک ۶۴)

□ **به ~** به‌صورت قسط‌بندی‌شده: **بهای فرش را به‌اقساط پرداخت.**

اقساطی a.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اقساط) ۱. قسط‌بندی‌شده: **بسیاری از لوازم خانگی را می‌توان به‌صورت اقساطی خریداری کرد.** ۲. (قـ.) به‌اقساط. ← اقساط □ به‌اقساط: **همهٔ این وسایل را اقساطی خریده‌ام.**

اقسام aqsām' [عر.، جـ. قِسم] (اِ.) گونه‌ها؛ نوع‌ها: **دوستی، انواع و اقسام بسیار دارد.** (جمال‌زاده[۸] ۱۳)

اقشار aqšār' [از عر.، جِ. قِشر] (اِ.) (مجاز) قشرها. ← قشر (مِ. ۲): **اقشار جامعه.**

اقصا aqsā' [عر.:اقصیٰ] (صـ.) ۱. دورترین: **اقصا نقاطِ دنیا.** ۲. (اِ.) (مجاز) دورترین نقطه؛ دورترین جا: **آن را... به کلیهٔ بلاد اسلام تا اقصای خراسان بردند.** (← مینوی[۲] ۴۲) ○ **چون‌که تا اقصای هندستان رسید/ در بیابان طوطی چندی بدید.** (مولوی[۱] ۹۷/۱)

□ **~ِ غایت** (قد.) آخرین حد و نهایت چیزی: **در این ممر به اقصای غایت... برسد.** (نظامی‌عروضی ۲۱)

اقصر aqsar' [عر.] (صـ.) (قد.) کوتاه‌تر، یا کوتاه‌ترین: **قطر اقصر بیضی، قطر اقصر لوزی.** ○ **شخص**

رهرو... از اقصرِ طرق به آن‌جا می‌رسد. (← اقبال[۲] ۱۰)

اقصی 'aqsā [عر.] (صـ.) اقصا ←.

اقصی‌الغایه 'aqsa.l.qāye [عر.: اقصی‌الغایة] (اِ.) (قد.) ← اقصا ▫ اقصای غایت: اغراق:... چنان است که شاعر یا دبیر در صفتی از صفات ممدوحهٔ ممدوح، مبالغه را به اقصی‌الغایه رساند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۶)

☜ ▫ **به ~** (قد.) به منتها درجه؛ بی‌نهایت: در توقیر و احترام او به‌اقصی‌الغایه کوشید. (شوشتری ۱۰۶) ○ در حفظ ثغور به‌اقصی‌الغایه اجتهاد می‌نمودند. (آقسرایی ۹۸)

اقضی‌القضات 'aqza.l.qozāt [عر.: اقضی‌القضاة] (اِ.) (قد.) داناترین قاضی‌ها؛ بهترین داور درمیان داوری‌کنندگان: اقضی‌القضات [بود]... و فتوای محاکمات به او تعلق داشت. (شوشتری ۳۷۰) ○ اقضی‌القضات... از فحول افاضل عصر... است. (نخجوانی ۵۰۸/۱)

اقطاب 'aqtāb [عر.، جِ. قُطب] (اِ.) (تصوف) قطب‌ها؛ انسان‌های کامل. ← قطب (مِ. ۸): دستِ امیدم به دامن رجال‌الغیب و اوتاد و اقطاب است. (طالبوف[۱] ۱۱۴) ○ از همت اقطاب و اوتاد، فتحِ بابِ مراد می‌جست. (قائم‌مقام ۳۴۲)

اقطار 'aqtār [عر.، جِ. قُطر] (اِ.) (قد.) (مجاز) ۱. سرزمین‌ها: وزارت فرهنگ می‌خواهد جمعی را برای تکمیل تحصیل به آن اقطار روانه دارد. (اقبال[۱] ۱/۸/۳) ۲. اطراف و جوانب: لطفعلی‌خان... آوازهٔ فتوحات نمایانش به اقطار ممالک منتشر... گردیده‌بود. (شیرازی ۸۹) ○ باد گیسوی درختان چمن شانه کند/ بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار. (سعدی[۴] ۶۹۹)

اقطاع 'eqtā' [عر.] (اِمصـ.) (دیوانی) ۱. واگذار کردن زمین یا سرزمینی به کسی (معمولاً حاکم همان زمین) که از درآمد آن استفاده کند و آن سرزمین را اداره کند؛ تیول دادن: این شهر را... به اقطاعِ او داده‌اند. (وراوینی ۱۰۷) ○ امیر... بیهق به اقطاع به سالار... داد. (ابن‌فندق ۱۳۳) ۲. (اِ.) زمین یا سرزمینی که به کسی واگذار می‌کردند؛ تیول: مرا از رباط سنگین بازگردانید و به خراسان به شحنگی اقطاعات فرمود. (نظامی‌عروضی ۴۳) ○ مقطعان، که اقطاع دارند، باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن نیست که... . (نظام‌الملک[۳] ۴۳)

☜ • **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) واگذار کردنِ اقطاع؛ واگذار کردنِ زمینی به کسی به‌طور اقطاع. ← اقطاع (مِ. ۱): التماس نمودند که محلی به او اقطاع دهند. (اسکندربیگ ۱۰۳)

اقطاع‌دار 'e.-dār [عر.فا.] (صفـ.) (قد.) آن‌که اقطاع را به او واگذار کرده‌اند. ← اقطاع (مِ. ۲): اقطاع‌داران فارس... بعداز زوال دولت اتابکان به شیراز آمدند. (زرین‌کوب[۱] ۲۴۶)

اقل 'aqal[l] [عر.: اقلّ] (صـ.) ۱. کمترین: اقلش پنج تومان پول طلا و چهار کله‌قند [است.] (جمال‌زاده[۱۱] ۵۹) ○ درجهٔ سلامت را ملازم بودن، اقلِ درجات است. (غزالی ۲۷۶/۱) ۲. کمتر؛ پایین‌تر: بعضی‌از صحابه... در کمالات نفسی... شاید که اقل از بعضی‌از متأخرینِ اولیا باشند. (قطب ۴۶۶)

☜ ▫ **~ِکم** (گفتگو) دستِ‌کم؛ لااقل: اقل‌کم ده‌دوازده نفر به این غلام سیاه کمک می‌کرده‌اند. (← دریابندری[۳] ۳۶۳) ○ اگر به عطار داده‌بودم، دو سیر فلفل‌زردچوبه داده‌بود، یا اقل‌کمش قندوشکری می‌داد. (← آل‌احمد[۴] ۴۱)

اقلاً 'aqal[l]-an [عر.عر.] (قـ.) دستِ‌کم؛ لااقل: اقلاً نرخ تنزیل پول را پایین بیاور تا بدهکارهایت خانه‌خراب نشوند. (دریابندری[۲] ۶۶) ○ به او گفتند اقلاً بگو اناعلی‌الحق، یعنی من برحقم، باز گفت اناالحق. (مینوی[۲] ۴۷) ○ از جانور هم بدترند. جانور اقلاً شعور دارد. (میرزاحبیب ۳۸۳) نیز ← اکثراً.

اقلام 'aqlām [عر.، جِ. قَلَم] (اِ.) ۱. گونه‌ها؛ نوع‌ها: مستغلات خودش را سه قسمت کرده‌بود و اقلام هر قسمتی را تحت ارقامِ یک و دو و سه قلم‌داد کرده‌بود. (جمال‌زاده[۸] ۱۹۲) ۲. (قد.) قلم‌ها. ← قلم (مِ. ۱): ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق/ که تاب آتش سعدی نیاورَد اقلام. (سعدی[۴] ۵۰۱)

اقلیت 'aqal[l].iy[y]at [عر.: اقلّیّة] (اِمصـ.) ۱.

حالتِ کمتر بودن؛ مقِ. اکثریت: ما دو نفریم شما پنج نفر، شما در اکثریت هستید ما در اقلیت. ○ دو رأی درمقابل چهار رأی... همیشه در اقلیت خواهند بود. (مستوفی ۱۳۴/۱) **۲.** (اِ.) (سیاسی) گروهی از مردم یک جامعه، که ازجهاتی مانند دین، فرهنگ، نژاد، و بینش سیاسی از عموم مردم تمایز دارند و نسبت‌به عموم، درصد کمتری دارند؛ مقِ. اکثریت (مِ. ۲): اقلیت‌های دینی. **۳.** بخش یا گروهی از یک مجموعه که تعداد اعضایش نسبت‌به عموم کمتر است: اقلیتی از خانه‌ها برق ندارند. ○ تاچه‌حد بایست حکم اکثریت بر اقلیت روان باشد؟ (مینوی[۳] ۲۶۸) **۴.** (سیاسی) گروهی از نمایندگان مجلس که باگروه بزرگ‌تر یا اکثریتِ مجلس موافق نیستند و معمولاً از دولت پشتیبانی نمی‌کنند.

□ ~ِ **پارلمانی** (سیاسی) اقلیت (مِ. ۴) ↑.

□ ~ِ **دینی** ← اقلیت (مِ. ۲).

□ ~ِ **مجلس** (سیاسی) اقلیت (مِ. ۴) ←.

اقلیدسی 'oqlidos-i, 'eqlides-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به اقلیدس، ریاضی‌دان یونانی قرن سوم پیش‌از میلاد) مربوط به اقلیدس: هندسهٔ اقلیدسی.

اقلیم 'eqlim [معر.از یو.] (اِ.) **۱.** (جغرافیا) ناحیه‌ای از کُرهٔ زمین، که وضعیت آب‌وهوایی معیّنی داشته‌باشد. **۲.** (جغرافیا) وضعیت آب‌وهوای غالب در هر ناحیه ازلحاظ دما، میزان بارندگی، و وزش باد. **۳.** (مجاز) سرزمین؛ کشور: بر آب‌وهوای ذوق‌پرور اقلیم ایران‌زمین، آفرین خواندم. (جمال‌زاده[۸] ۱۳۷) ○ .../ دل و دین و اقلیمت آباد باد. (سعدی[۱] ۳۹) **۴.** (قد.) (جغرافیا) هریک از هفت قسمت معمور کُرهٔ زمین که اختلاف منتهای طول روز بین وسط هر قسمت و وسط قسمت بعد نیم ساعت است. **۵** (قد.) یکی از تقسیمات هفت‌گانهٔ زمین درنظر قدما: آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد/ هرکسی را هرچه لایق بود، داد. (سعدی[۳] ۸۵۲)

اقلیم‌شناسی 'e.-šenās-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) شاخه‌ای از علم هواشناسی که به بررسی خصوصیات فیزیکیِ مهمِ جو می‌پردازد.

اقلیمی 'eqlim-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به اقلیم) مربوط به اقلیم: وضعیت اقلیمی.

اقلیمیا 'eqlimiyā [معر.از یو.] (اِ.) (قد.) ماده‌ای که از گداختن برخی‌از فلزات مانند طلا و نقره به‌دست می‌آوردند: از این ریمن آید کرم؟ نی نیاید/ ز ریم‌آهن اقلیمیایی نیابی. (خاقانی ۴۱۹)

اقمار 'aqmār [عر.، جِ. قَمَر] (اِ.) **۱.** ماه‌ها و سیارات کوچکی که به‌دور سیارات بزرگ‌تر می‌گردند؛ قمرها. ← قمر. **۲.** (مجاز) وابستگان؛ دنباله‌روان: اقمار آمریکا، اقمار شوروی سابق.

اقماری 'a.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اقمار) (مجاز) تابع و پیرو: شرکت‌های اقماری.

اقمر 'aqmar [عر.] (صـ.) (قد.) (مجاز) روشن‌تر: گفت محمد مِهین، من به اشارت معین/ بر قمر فلک زنم، کز قمران من اقمرم. (مولوی[۲] ۱۲۶/۷)

اقمشه 'aqma(e)še [عر.: اقمِشَة، جِ. قُماش] (اِ.) **۱.** پارچه‌ها: از سر تا پا از اقمشه و متاع ایران بود. (افضل‌الملک ۱۳۹) **۲.** (قد.) اسباب و وسایل: در رعایت جانب او و متعلقان و اقمشه و چهارپایان او سعی بلیغ به‌تقدیم رساند. (نخجوانی ۳۸۷/۲) ○ هرچه موجود بود از اقمشه و امتعه، غارت کردند. (جوینی[۱] ۶۵/۱)

اقناع 'eqnā' [عر.] (اِمصـ.) قانع و راضی کردنِ کسی به‌وسیلهٔ برآورده کردن خواسته‌های او، یا سخن گفتن دربارهٔ چیزی به‌طوری‌که دیگر شنونده سؤال یا اعتراضی نداشته‌باشد؛ مجاب کردن: چگونگی سخن‌سرایی در اقناع و ترغیبی که از سخنْ منظور است، تأثیر کلی دارد. (فروغی[۳] ۱۱۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) قانع و راضی شدن؛ مجاب شدن. ← اقناع: وقتی موضوع را برایشان توضیح دادم، همه اقناع شدند.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اقناع ←: تا شما را اقناع نمی‌کرد... دست از جدل برنمی‌داشت. (مینوی[۱] ۱۵)

اقناع‌کننده 'e.-kon-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.)

ویژگی آن‌که یا آنچه کسی را اقناع می‌کند: **به کسی به‌وجهی اقناع‌کننده بفهمانند که... .** (اقبال[۱] ۳/۳/۳)

اقناعی 'eqnā'-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اقناع) مربوط به اقناع؛ اقناع‌کننده: **قیاس اقناعی.** ○ **مدح امرا چو رمز اقناعی/ اوصاف تو چون ادای برهانی.** (مختاری ۵۱۸)

اقنوم 'oqnum [معر.از یو.] (اِ.) (قد.) ۱. اصلِ هرچیز. ← اقانیم. ۲. (ادیان) در مسیحیت، هریک از اَب، ابن، و روح‌القدس: **سه اقنوم و سه فرقت را به برهان/ بگویم مختصر شرح موفا.** (خاقانی ۲۶)

اقوا 'aqvā [عر.: اقوئ] (صـ.) (قد.) ۱. نیرومندتر؛ قوی‌تر: **مادیانی... دیدیم و اقوا از آن اسب بود [که سُم به زمین می‌زد.]** (مخبرالسلطنه ۱۲۲) ○ **گویند مشبه‌به باید از مشبه اقوا باشد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۳۱) ۲. اِعمال‌قدرت‌کننده: **کدام فرد مظلوم، اقوا و ظالم به اضعفِ خود نیست.** (دهخدا[۲] ۲۵۷/۲)

اقوا 'eqvā [عر.: اقواء] (اِمصـ.) (ادبی) متفاوت بودن واکه‌های حروفِ پایانیِ کلمهٔ قافیه که از عیوب شعر است، مانند: طوسی ‹tusi› و فردوسی ‹ferdo[w]si›، و نیز پُر ‹por› و پَر ‹par›.

اقوات 'aqvāt [عر.، جِ. قوت] (اِ.) (قد.) **قوت‌ها؛** خوردنی‌ها: **مردم... ذخایر و اقوات و مواشی را در مخازن... نهادند.** (شوشتری ۳۳)

اقواس 'aqvās [عر.، جِ. قَوس] (اِ.) (قد.) قوس‌ها؛ کمان‌ها: **از پایه‌های چپ‌وراست، اقواسی آهنین به‌هم متصل [بود.]** (مخبرالسلطنه ۱۱۷)

اقوال 'aqvāl [عر.، جِ. قَول] (اِ.) سخن‌ها؛ گفتارها: **تذکرةالاولیا... مجموعه‌ای است از احوال و اقوال بزرگان صوفیه به‌نثر.** (زرین‌کوب[۱] ۲۰۸) ○ **دفتری پریشان از اخبار قدما و اقوال علما جمع کرد.** (قائم‌مقام ۲۸۳)

اقوام 'aqvām [عر.، جِ. قَوم] (اِ.) ۱. **قوم‌ها؛** قبیله‌ها؛ طایفه‌ها: **سرکردگان و سران سپاه امیر... از همان قبایل ترک و تاتارند... و عموماً از تیره‌ها و اقوامی هستند که... .** (جمال‌زاده[۸] ۲۲۱) ۲. خویشان؛ منسوبان: **هر صبح جمعه به دیدار اقوام می‌رود.** ○ **غالباً... با اعمام و اقوامْ موافق نمی‌شد.** (قائم‌مقام ۳۹۶)

اقور 'oqor [تر.، = اوغور] (اِ.) اوغور ←.

اقورراهی 'o.-rāh-i [تر.فا.فا.] (اِ.) آقورایی ←: **ضیافت‌شونده را وادار می‌نمود که هنگام حرکتِ مسافر، چیزی از پول و خوردنی به او اقورراهی بدهد.** (شهری[۲] ۴۲۲/۴)

اقونیطون 'aqunitun [معر.از یو.] (اِ.) (گیاهی) تاج‌الملوک ←.

اقوی 'aqvā [عر.] (صـ.) (قد.) اَقوا ←.

اقویا 'aqviyā [عر.: اقویاء، جِ. قَویّ] (صـ.، اِ.) نیرومندان؛ زورمندان: **نخستین وظیفه... بخشودن بر مردم عاجز و زبون و گوش‌مال دادن به اقویاست.** (قاضی ۱۰۸۶)

اقیال 'aqyāl [عر.، جِ. قَیل] (اِ.) (قد.) بزرگان؛ سران؛ رؤسا: **هیچ عهد، اکاسرهٔ عجم و قیاصرهٔ روم و اقیال عرب... را مثل این نفایس دست نداده‌است.** (جرفادقانی ۳۲۰)

اقیانوس 'oqyānus [معر.از یو.] (اِ.) (جغرافیا) هریک از پنج پهنهٔ آب شور که اطرافِ خشکی‌های کرهٔ زمین را فراگرفته‌است.

اقیانوس‌شناسی 'o.-šenās-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) علم بررسی اقیانوس‌ها، دریاها، جریان‌های دریایی، سنگ‌های بستر دریا، ماهی‌ها، و دیگر جانورانی که در دریا زندگی می‌کنند؛ اقیانوس‌نگاری.

اقیانوس‌نگاری 'oqyānus-negār-i [معر.فا.فا.] (حامصـ.، اِ.) اقیانوس‌شناسی ↑.

اقیسه 'aqyese [عر.: اقیسَة، جِ. قیاس] (اِ.) (قد.) قیاس‌ها. ← قیاس: **شیطان نیز اصول اقیسه و اعتبار و دَوَران راست کرد.** (بهاءالدین‌خطیبی ۱۵۳/۲)

اک، ـاک -āk (پسـ.) به آخر بن مضارع برخی‌از فعل‌ها می‌پیوندد و اسم می‌سازد: **پوشاک، خوراک.**

اک 'ak[k]e (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ← اکه‌هی. ← اکه ◘ اکه‌هی: **هنوز بند پوتینِ دوم را نبسته‌ام که فریاد رانندهٔ جهرمی بلند می‌شود: اک ببُری شانس!... چارشاخ شکسته.** (محمود[1] ۱۹۳)

اکابر 'akāber [عر.، جِ.اَکبَر] (صـ.، اِ.) ۱. بزرگان؛ بزرگ‌تران: **اکابرِ صحابه از ملاقات... پرهیز داشتند.** (مطهری[3] ۱۶۰) ○ **امیرکبیر... ممدوح اکابر آفاق [است.]** (سعدی[2] ۵۵) ۲. بزرگ‌سالان؛ سالمندان: **خواست که من در مدرسهٔ اقدسیه شب‌ها برای اکابر درس بگویم.** (مستوفی ۳۱۷/۲) ۳. (اِ.) (منسوخ) (مجاز) مدرسه یا مکانی که بزرگ‌سالان در آن‌جا درس می‌خواندند: **پدربزرگم تا کلاس پنجم در اکابر خوانده‌بود.** ○ **خودش... روزها کار می‌کند و شب‌ها می‌رود اکابر.** (دیانی ۸۴) ⚐ امروز به «کلاس‌های نهضت سوادآموزی» معروف است.

اکابرزاده 'a.-zā-d-e [عر.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) (قد.) بزرگ‌زاده؛ نجیب: **او مردی بود صاحب‌دل و... تمامتِ اکابرزادگانِ آن شهر را شکار کرده‌بود.** (افلاکی ۹۱۳)

اکادشه 'akādeše [جِ. اَکدَش، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (دیوانی) ← اکدش (مِ.۴): **امرا و ملوک و اکادشه و مریدانِ متمول از اسباب و اموال دنیاوی فرستادندی.** (افلاکی ۷۵۱).

اکادمی 'akādemi [فر.] (اِ.) آکادمی ←.

اکاذیب 'akāzib [عر.، جِ. اُکذوبَة] (اِ.) دروغ‌ها: **شرح مبسوطی درباب اکاذیب و اباطیل... نوشته.** (جمال‌زاده[16] ۴۰) ○ **اکاذیب و ترهاتِ اقاویلِ او را لباسِ صدق پوشانیدی.** (وراوینی ۱۶۵)

اکارم 'akārem [عر.، جِ. اَکرَم] (صـ.، اِ.) (قد.) بزرگواران: **اکارمِ عالم و اکابرِ امم و افاضلِ ملوکِ عرب.** (وراوینی ۲۵) ○ **او را بدان عتبهٔ محروس... که... مجمع اکارم است، برساند.** (وطواط[2] ۵۱)

اکازیون 'okāz[i]yon [فر.: occasion] (اِ.) (گفتگو) ۱. فرصت مناسب و موقعیت دل‌خواه برای انجام کاری، چون خریدوفروش خانه، ماشین، و مانند آنها: **من نمی‌توانم منتظر یک اکازیون غیرقابل‌پیش‌بینی باشم.** (← گلاب‌دره‌ای ۴۹) ۲. (صـ.) در موقعیت مطلوب و دل‌خواه قرارگرفته: **خانهٔ اکازیون، ماشین اکازیون.**

اکاسره 'akāsere [عر.: اکاسرَة، جِ. کِسریٰ] (اِ.) (قد.) ۱. پادشاهان ساسانی: **علما... درنزد اکاسره به‌مهربانی پذیرفته شدند.** (← فروغی[3] ۹۳) ○ **ملوک عصر و جبابرهٔ روزگار پیش، چون پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفا.** (نظامی‌عروضی ۳۹) ۲. (مجاز) پادشاهان مقتدر: **وهنی که روزگار... به‌دست جباران کامگار و اکاسرهٔ روزگار نتواند کرد، بر ایشان افکندند.** (وراوینی ۵۵۲)

اکال 'akkāl [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار خورنده؛ خورنده: **باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر.** (مولوی[1] ۴/۲)

اکالیپتوس 'okāliptus [فر.، = اوکالیپتوس] (اِ.) (گیاهی) اوکالیپتوس ←.

اکبر 'akbar [عر.] (صـ.) ۱. بزرگ‌تر: **آن‌گاه رفته‌رفته از عالم اکبر به عالم اصغر یعنی به خودم و روزگار خودم متوجه گردیدم.** (جمال‌زاده[3] ۱۷۵) ○ **صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر.** (مولوی[1] ۱۱۴/۳) ۲. (منطق) ← حد ◘ حد اکبر.

اکبری 'a.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اکبر؟) ← پسته ◘ پستهٔ اکبری.

اکبیر 'ekbir [از عر.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) زشت؛ نفرت‌انگیز: **این‌قدر از ریخت اکبیر من بدت آمده برادر؟** (← میرصادقی[8] ۱۵۷) ○ **این هم داماد شد... آن قدوقوارهٔ اکبیرش روی تختهٔ مرده‌شورخانه بیفتد.** (جمال‌زاده[3] ۶۹)

اکبیری 'e.-i [از عر.فا.] (صـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) اکبیر ↑: **اگر... از ریخت اکبیری ما بدت می‌آید، خوب روراست به ما بگو.** (← میرصادقی[8] ۹۹) ○ **خودت را از این هولدانیِ اکبیری، که ما اسمش را زندگانی و عیش‌ونوش نهاده‌ایم، بیرون انداخته‌ای.** (جمال‌زاده[4] ۱۵۹/۲)

اکتان 'oktān [فر.: octane] (اِ.) (شیمی) ← عدد ◘

عدد اکتان.

اکتاو oktāv' [فر.: octave] (اِ.) (موسیقی) ۱. نت درجهٔ هشتم از نت پایه در گام دیاتونیک. ۲. فاصلهٔ هشت درجهٔ گام دیاتونیک.

اکتبر oktobr' [فر.: octobre] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه دهم از سال میلادی، پس‌از سپتامبر و پیش‌از نوامبر، دارای سی‌ویک روز: **اکتبر از نُهِ مِهر آغاز می‌شود.**

اکتت oktet' [انگ.: octet] (اِ.) (موسیقی) ۱. اثر موسیقایی برای هشت تک‌نواز یا تک‌خوان. ۲. گروه موسیقی شامل هفت تک‌نواز یا تک‌خوان.

اکتحال ektehāl' [عر.] (اِمص.) (قد.) سرمه کشیدن.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) (قد.) اکتحال ↑ : **دیده را به خاک قدم او اکتحال کن.** (عطار[۱] ۲۰۷)

اکتسا ektesā' [عر.: اکتساء] (اِمص.) (قد.) لباس پوشیدن؛ پوشیدن.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) اکتسا ↑ : **تا اکتسای لباسی بکند، به مطالبات فاسد، خلقی را برهنه می‌کرد.** (آقسرایی ۲۲۴)

اکتساب ektesāb' [عر.] (اِمص.) ۱. به‌دست آوردن؛ کسب: **به اکتساب کمالات صوری و معنوی و خصایل ستودهٔ نفسانی ممتاز... بودند.** (شوشتری ۱۲۶) ۲. (قد.) آموختن؛ تحصیل: **چون صناعتی از صناعات آموخته‌باشد... حلاوتِ اکتساب بیابد.** (خواجه‌نصیر ۲۲۹)

اکتسابی e.-i' [عر.فا.] (صند.، منسوب به اکتساب) به‌دست‌آوردنی؛ کسب‌کردنی؛ مقِ. فطری، ذاتی: **کتاب و مدرسه عموماً آنچه به ما می‌دهد، همانا اطلاعات اکتسابی است.** (جمال‌زاده[۸] ۵) ○ **علم... اگر اکتسابی بودی، هرکس به‌جهد بدان توانستی رسید.** (ناصرخسرو[۷] ۸-۹)

اکتشاف ekteŝāf' [عر.] (اِمص.) آگاهی یافتن بر امری که قبلاً وجود داشته‌است. ← کشف (مِ. ۱): **اکتشافات جغرافیایی.** ○ **درمیان... کاغذپاره‌ها به... دقت و تأمل و اکتشاف گذراندم.** (جمال‌زاده[۳] ۱۲۴)

اکتشافی e.-i' [عر.فا.] (صند.، منسوب به اکتشاف) ۱. مربوط به اکتشاف؛ به‌منظور اکتشاف: **سفرهای اکتشافی.** ۲. اکتشاف‌کننده: **گروه‌های اکتشافی، هواپیماهای اکتشافی.** ۳. اکتشاف‌شده؛ کشف‌شده: **سرزمین‌های اکتشافی.**

اکتفا ektefā' [عر.: اکتفاء] (اِمص.) کافی دانستنِ چیزی؛ کفایت؛ بسندگی: **اکتفا به یک وعده غذا او را لاغر و تکیده کرد.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) کافی دانسته شدنِ چیزی: **اغلب در تعریف لغات... به معنی فرانسهٔ آن اکتفا شده‌است.** (هدایت[۶] ۹۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) اکتفا ←: **نباید تنها به سند اکتفا کرد.** (مینوی[۲] ۱۵)

اکتناز ektenāz' [عر.] (اِمص.) (قد.) گنج اندوختن؛ اندوختن: **اکتناز و احتیازِ زروسیم... و گنج‌های ثمین درزیر زمین.** (جوینی[۱] ۱۶۱/۱)

اکتودرم ektoderm' [فر.: ectoderme] (اِ.) (جانوری) برون‌پوست ←.

اکتهال ektehāl' [عر.] (اِمص.) (قد.) کهولت؛ پیری: **عمر بهار به اکتهال رسیدی و نهار او به زوال.** (جوینی[۱] ۱۹۴/۱)

اکتین aktin' [فر.] (اِ.) (جانوری) آکتین ←.

اکتینید aktinid' [فر.] (اِ.) (شیمی) آکتینید ←.

اکتینیم aktiniyom' [فر.] (اِ.) (شیمی) آکتینیم ←.

اکتیواسیون aktivāsiyon' [فر.: activation] (اِمص.) (شیمی) فرایند فعال کردنِ مواد شیمیایی ازطریقِ گرم کردن، انرژی دادن، یا قرار دادن درمعرض تابش‌های پرتوزا.

اکتیویته aktivite' [فر.: activité] (اِمص.) (شیمی) ۱. تمایل ماده به شرکت در واکنش شیمیایی و ترکیب با مواد دیگر. ۲. شدت تابشِ منبع رادیواکتیو.

اکثار eksār' [عر.] (اِمص.) (قد.) زیاده‌روی کردن؛ افراط: **اکثار در خوردنِ آن، باعث غثیان و سردرد... [است.]** (← شهری[۲] ۲۱۰/۵)

■ ◦ ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) اکثار ↑: خوردنِ آن از لوازم دانند و... و عندوان... در آن اکثار کنند. (شوشتری ۳۸۹)

اکثر 'aksar [عر.] (صـ.) ۱. بیش‌تر: اکثرِ روزها هوا آفتابی است. ◦ اکثرِ اقوام، داخل سپاه ایشان گشته. (← قائم‌مقام ۴۰۸) ۲. (ق.) (قد.) بیش‌تر اوقات: اکثر در مجالس... شرکت می‌کرد. (مستوفی ۳۹۷/۳ ح.)

■ ◦ ~ی (~ی‌از) (قد.) اکثر (مِ.۱) ←: اکثری‌از هفتادودو نفر فرار کردند. (کلانتر ۲۴) ◦ علمای هند اکثری پشت دست و روی امید در پیشش می‌نهادند. (لودی ۱۳۰)

اکثراً 'aksar-an [عر.عر.] (ق.) بیش‌تر؛ غالباً: کودکان... اکثراً متعلق به اولیای تریاکی... می‌بودند. (← شهری[۲] ۲۵۴/۲) برخی‌از ادبا، به‌دلیل آن‌که صفت‌های هم‌وزن «اَفعَل» در زبان عربی تنوین نمی‌گیرند، به‌کار بردن اقلاً و اکثراً را نادرست می‌دانند.

اکثریت 'aksar.iy[y]at [عر.:اکثریّة] (اِمصـ.) ۱. حالتِ بیش‌تر بودن؛ مقِ. اقلیت: ما دو نفریم شما پنج نفر، شما در اکثریت هستید ما در اقلیت. ۲. (اِ.) (سیاسی) بیش‌تر مردم یک جامعه، که ازجهاتی مانند دین، فرهنگ، نژاد، و بینش سیاسی باهم اشتراک دارند؛ مقِ. اقلیت (مِ.۲): انقلابیون... حکومت را حقِ اکثریت مردم می‌دانستند. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۳) ۳. بخش یا گروهی از یک مجموعه که تعداد اعضایش بخش اعظمِ آن مجموعه را تشکیل می‌دهد: اکثریت قریب‌به‌اتفاق آنها اهل گرگان بودند. (مستوفی ۲۲۸/۱) ۴. (سیاسی) گروهی از نمایندگان مجلس که با گروه کوچک‌تر یا اقلیتِ مجلس موافق نیستند و معمولاً پشتیبان دولت هستند. ۵. (صـ.) بیش‌تر: اکثریتِ کارمندان به مرخصی رفته‌اند.

■ ◦ ~ِ قریب‌به‌اتفاق تقریباً تمام افراد یا موارد: اخباری که در این موارد... منتشر می‌شود، اکثریت قریب‌به‌اتفاق آنها مطابق با واقع است. ◦ تهران شهری بود... که اکثریت قریب‌به‌اتفاق همان اهالی بومی آن بودند. (شهری[۲] ۴۸/۱)

◦ ~ِ مطلق نصف به‌اضافهٔ یک در جمعیتی: نماینده با رأی اکثریت مطلق انتخاب شد.

◦ ~ِ نسبی بیش‌ترین مورد درمیان چند مورد یا بیش‌ترین آرا درمیان چند مجموعه رأی: حاضران در جلسه صد نفر بودند، داوطلبان ریاست به‌ترتیب ۳۶، ۲۵، ۲۰، ۱۲، ۵، و ۲ رأی آوردند و اولی با اکثریت نسبی انتخاب شد.

اکحل 'akhal [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) رگی در دست: فروغ برق‌ها گویی ز ابر تیرهٔ تاری / که بگشادند اکحل‌های جمازان به نشترها. (منوچهری[۱] ۳)

اکدر 'akdar [عر.] (صـ.) (قد.) تیره‌تر؛ تیره: گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است. (مولوی[۱] ۲۰۹/۱)

اکدش 'akdaš, 'ekdeš [تر.] (صـ.) (قد.) ۱. دارای دو نژاد؛ دورگه: نگاری اکدش است این نقش دم‌ساز / پدر هندو و مادر ترک طناز. (نظامی[۳] ۲۴۸) ۲. (مجاز) معشوق؛ محبوب: من نه به‌وقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام / موی سپید می‌کند چشمِ سیاه اکدشان. (سعدی[۴] ۵۴۵) ۳. (مجاز) درهم‌آمیخته؛ مرکّب: دل که بر او خطبهٔ سلطانی است / اکدش جسمانی و روحانی است. (نظامی[۱] ۴۹) ۴. (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ سلاجقهٔ روم، کسی‌که دارای شغل دیوانی خاصی بوده‌است: نامه‌ای از خدمت شما به‌پیش امیرِ اکدشان جهت مواسا و مدارا... منضم گردد. (مولوی[۴] ۱۷۷)

اکدی 'akkad-i (صـ.، منسوب به اکد، سرزمینی قدیم در بین‌النهرین) ۱. مربوط به اکد: آثار باستانی اکدی. ۲. اهل اکد: تمدن اکدی‌ها. ۳. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های سامی، از خانوادهٔ زبان‌های حامی-سامی، که در بین‌النهرین رایج بوده‌است.

اکذب 'akzab [عر.] (صـ.) (قد.) دروغ‌تر، یا دروغ‌ترین: دربارهٔ شعر گفته‌اند که احسنِ اوست اکذبِ او. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۵) ◦ در شعر مپیچ و در فنِ او / چون اکذبِ اوست احسنِ او. (نظامی[۲] ۴۶)

اکو 'okar [عر.، جِ. اُکَرَة] (اِ.) (قد.) کُره‌ها؛ گوی‌ها. ← کُره: **نقطه و دور دایرست و اُکر/ وحدت ذات را چو عکس و صُوَر.** (شبستری ۱۶۷)

اکراد 'akrād [عر.، جِ. کُرد] (اِ.) کردها. ← کُرد: **اکراد و شاهسون را ایشان جری نموده‌اند.** (مخبرالسلطنه ۲۱۵) ○ **مصایدِ اکراد... را... به‌تنهایی... قطع کرد.** (زیدری ۶۵)

اکرام 'ekrām [عر.] (اِمص.) گرامی داشتن؛ بزرگ‌داشت: **برون آمد از طاق و دستار خویش/ به اکرام و لطفش فرستاد پیش.** (سعدی[1] ۱۱۹)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) اکرام ↑ : **بزرگانِ علما را اکرام کرد.** (مینوی[2] ۷۵) ○ **به نیک جامه چو بی‌دانشی مناز که خلق/ تو را، نه جامهٔ نیک تو را، کنند اکرام.** (پروین‌اعتصامی ۴۳)

اکران 'ekrān [فر.: écran] (اِمص.) (سینما) ۱. نمایش فیلم در سینما: **اکران فیلم‌های جدید.** ۲. (اِ.) پردهٔ سینما.

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) (سینما) به‌نمایش درآمدن: **بسیاری از فیلم‌های سینمایی به‌دلایل مختلف اکران نمی‌شوند.**

□ **~ِ عمومی** (سینما) نمایش دادن فیلم برای همگان: **فیلم پروانهٔ نمایش گرفته‌است و اکران عمومیِ آن هفتهٔ آینده است.**

□ **رویِ ~ آمدن** (سینما) • اکران شدن ←: **به‌زودی فیلم زیبایی روی اکران خواهد آمد.**

اکراه 'ekrāh [عر.] (اِمص.) ۱. ناخوش‌آیند بودن یا ناخوش‌آیند داشتن امری: **باتهایت اکراه ناگزیریم که این دو لغت اجنبی را در این قضیهٔ میهنی بگنجانیم.** (هدایت[6] ۱۵۳) ○ **بر زبان الحمد و اکراه درون/ از زبان تلبیس باشد یا فسون.** (مولوی[1] ۳۸۰/۲) ۲. (فقه) وادار کردن شخص به انجام کاری که موافقِ میل و طبعِ او نیست.

□ **~ آمدنْ کسی را** (قد.) ناراحت شدنِ او: **چون این خبر به هارون رسید، سخت غمناک شد، اما پدید نکرد که اکراهش آمده‌است.** (بیهقی[1] ۹۳۱)

• **~ داشتن** (مصـ.لـ.) بی‌میلی و نفرت داشتن: **به کلیهٔ این حکومت و این مأموریت، دلبستگی ندارم، سهل است، کمال اکراه دارم.** (امیرنظام ۲۸۹)

• **~ کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) ۱. ناپسند دانستن: **اگر کسی روی خوش و بوی خوش و بلکه هرچیز نکو را اکراه کند، ناقص در ذات می‌باشد.** (شهری[2] ۳۸۱/۲) ۲. (قد.) مجبور کردن: **مرا بر [قبول] تولیت اوقاف اکراه کرد و دنیا روی به من نهاد.** (جامی[8] ۵۱۱) ○ **من نیز روا ندارم که به‌سبب بیرون آوردنِ خویش ازعهدهٔ این خطا تو را بر خطایی دیگر اکراه نمایم.** (نصراللّه‌منشی ۱۳۱)

□ **به ~** (ق.) ۱. ازروی بی‌میلی: **ریاست اداره را به‌اکراه قبول کرد.** ۲. (قد.) به‌اجبار؛ اجباراً: **سعدیا در قفای دوست مرو/ چه کنم، می‌بَرَد به‌اکراهم.** (سعدی[3] ۵۷۰)

اکراهاً 'ekrāh.an [عر.] (ق.) ازروی بی‌میلی: **ولی‌عهد... راضی نشد، ولی... اکراهاً امضا کرد.** (نظام‌السلطنه ۲۳۲/۱)

اکردوکر 'akerdoker [؟] (اِ.) (بازی) نوعی بازی کودکانه که در آن سطح زمین را با خط‌کشی به خانه‌های مختلف تقسیم می‌کنند و بازی‌کن، سنگی را با دست به‌ترتیب به خانه‌ها می‌اندازد و لی‌لی‌کنان آن را با پای خود از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رانَد: **تو حیاط، خواهرهایش با دختر همسایه اکردوکر بازی می‌کردند.** (میرصادقی[6] ۱۵)

اکرم 'akram [عر.] (صـ.) بزرگوار؛ گرامی: **از انفاس فیلسوف اعظم و امام اکرم... استفادهٔ علوم نموده....** (شوشتری ۳۶۴)

□ **~ِ اکرمین** (قد.) اکرم‌الاکرمین ↓ : **شرمنده شَوَم اگر بپرسی عملم/ ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس.** (حسن‌دهلوی: جامی[8] ۶۰۹)

اکرم‌الاکرمین 'akram.o.l.'akram.in [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) بزرگوارترینِ بزرگواران؛ نامی برای خداوند: **بعداز فضل اکرم‌الاکرمین... اعتماد برکفایت و شهامت توست.** (ظهیری‌سمرقندی ۵۰)

اکرمیت 'akram.iy[y]at [عر.: اکرمیّة] (اِمص.) بزرگواری؛ بخشندگی: **آنچه نوید داده شده، بروز و**

ظهور ربوبیت، رحیمیت، و اکرمیت خداوند است. (مطهری[۱] ۱۷۴)

اکره 'akare [عر.: اکرَة، جِ. اَکّار] (اِ.) (قد.) برزگران؛ کشاورزان: هنگام ارتفاع محصول، یک من اجناس به شریک و بازیار و اکره... ندادهبودند. (نطنزی ۲۳۱) ○ سایر مطالبات و تمامت تکالیف و مخاطبات با اکره و مزارعان خدمتش خطابی نکنند. (نخجوانی ۱۵۰/۲) نیز ← عمله ▫عمله‌واکره.

اکره 'akrah [عر.] (صـ.) (قد.) کریه‌تر؛ زشت‌تر؛ ناخوش‌آیندتر: هیچ‌کس نمی‌پرسید که ای بی‌انصاف یاوه‌گو، احسن ازمنه که وقت وبایی باشد، اکرهش کی خواهد بود؟ (میرزاملکم‌خان: ازصبا تانیما ۳۲۱/۱)

اکریلیک 'akrilik [فر.] (اِ.) (شیمی) آکریلیک ←.

اکساسید 'oksāsid [فر.: oxacide] (اِ.) (شیمی) اسیدهایی که در مولکول آنها اتم اکسیژن وجود داشته‌باشد.

اکسالات 'oksālāt [فر.] (اِ.) (شیمی) اگزالات ←.

اکسان 'aksān [فر.] (اِ.) آکسان ←.

اکسایش 'oks-āy-eš [از فر.فا.فا.] (اِمصـ.) (شیمی) اکسیداسیون ←.

اکسپرس 'eksp[e]res [فر.: express] (صـ.) تندرو؛ سریع‌السیر: پُست اکسپرس، قطار اکسپرس. ○ دو روزی هم در باکو ماندم تا موقع حرکت ترنِ اکسپرس... رسید. (مستوفی ۸۴/۲)

اکسپرسیونیست 'ekspersiyonist, 'eksp[e]resiyonist [فر.: expressionniste] (صـ.، اِ.) پیرو اکسپرسیونیسم: فیلم‌سازان اکسپرسیونیست، نقاشان اکسپرسیونیست.

اکسپرسیونیستی 'e.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به اکسپرسیونیست) مربوط به اکسپرسیونیسم؛ به‌شیوهٔ اکسپرسیونیسم: فیلم‌های اکسپرسیونیستی، نقاشی‌های اکسپرسیونیستی.

اکسپرسیونیسم 'ekspersiyonism, 'eksp[e]resiyonism [فر.: expressionnisme] (اِ.) مکتب و سبکی در نقاشی، ادبیات، موسیقی، و برخی هنرهای دیگر که هدف آن انتقال عواطف درونیِ هنرمند به جهان بیرونی است.

اکسپزیسیون 'ekspozisiyon [فر.] (اِ.) (منسوخ) اکسپوزیسیون ← نمایش‌گاه: یکی‌ازتصویرها... در یکی از اکسپزیسیون‌های پاریس منتشر می‌شود. (علوی[۱] ۱۰۷)

اکسپکتورانت، اکسپکتوران 'ekspektorān[t] [فر.: expectorant[e]] (اِ.) (پزشکی) دارویی که با رقیق کردنِ خلط و ترشحات مجاری تنفسی، سرفهٔ بیمار را تسهیل می‌کند.

اکسپوزیسیون 'ekspozisiyon [فر.: exposition] (اِ.) (منسوخ) نمایش‌گاه ←: در پاریس اکسپوزیسیون بزرگی برپا کردند و برای تمام دنیا در آن‌جا غرفه‌ها ساخته شد. (فروغی[۱] ۱۸) ○ بعدازسیاحت اکسپوزیسیون باید بروم به‌گوشه‌ای بنشینم. (حاج‌سیاح[۲] ۱۸۸)

اکسترودر 'ekst[e]ruder [انگ.: extruder] (اِ.) (مواد) دستگاهی که فلزات یا پلاستیک‌ها را به‌حالت نیمه‌خمیری بافشار از روزنهٔ قالب می‌گذراند و پروفیلی تولید می‌کند که مقطع آن نظیر شکل روزنهٔ قالب است.

اکستروژن 'ekst[e]ro(u)žen [انگ.: extrusion] (اِمصـ.) (مواد) عملِ شکل دادنِ میله و پروفیلِ فلزات، آلیاژهای غیرآهنی، و پلاستیک‌ها ازطریق گرم کردن و راندن ماده ازمیان روزنه‌ای با شکلی هندسی نظیر مقطع پروفیلِ موردنظر؛ روزن‌رانی.

اکسل 'aksel [انگ.: axle] (اِ.) (فنی) محوری که چرخ‌های اتومبیل بر آن سوار می‌شوند و می‌چرخند.

اکسون 'a('e)ksun (اِ.) (قد.) نوعی پارچهٔ حریر؛ نوعی دیبا: صدهزار آرایش افزون دیده‌ای/ شهر در دیبا و اکسون دیده‌ای. (عطار[۲] ۱۵۱) ○ از آن هزار قبای اطلس معدنی و... اکسون هیچ نپسندید. (نظامی‌عروضی ۳۳-۳۴)

اکسون 'akson [فر.] (اِ.) (جانوری) آکسون ←.

اکسی‌توسین 'oksitosin [فر.: oxytocine] (اِ.) (جانوری) هورمونی که از غدهٔ هیپوفیز ترشح می‌شود، و باعث انقباض رحِم هنگام زایمان و ترشح شیر از پستان‌ها می‌شود.

اکسید 'oksid [فر.: oxyde] (اِ.) (شیمی) آنچه از ترکیب اکسیژن و هر عنصر دیگر به‌دست بیاید، مانند اکسیدِ روی که ترکیبی از فلز روی و گاز اکسیژن است.

□ ~ِ **آلومینیم** (شیمی) آلومین ←.

□ ~ِ **آهن مغناطیسی** (علوم‌زمین) منیتیت ←.

□ ~ِ **دوتریم** (شیمی) آب سنگین. ← آب □ آب سنگین.

□ ~ِ **روی** (شیمی) اکسیدوزنگ ←.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (شیمی) به‌حالت اکسید درآمدن.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (شیمی) به‌حالت اکسید درآوردن.

□ ~ِ **کلسیم** (شیمی) جسم جامد، سوزآور، و سفیدرنگی که مادهٔ اصلیِ سازندهٔ آهک است.

□ ~ِ **نیترو** (شیمی) گاز خنده‌آور. ← گاز □ گاز خنده‌آور.

اکسیداز 'oksidāz [فر.: oxydase] (اِ.) (شیمی) آنزیمی که به اکسید شدن ماده سرعت می‌بخشد.

اکسیداسیون 'oksidāsiyon [فر.: oxidation] (اِمصـ.) (شیمی) واکنش هر ماده با اکسیژن.

اکسیدان 'oksidān [فر.: oxydant] (صـ.) (شیمی) اکسیدکننده ←.

اکسیدوزنگ 'oksiddozang [از فر.: oxyde de zinc] (اِ.) (شیمی) مادهٔ جامد سفیدرنگی که در ساخت لوازم آرایشی، مواد غذایی، شیشه، و رنگ‌های ساختمانی کاربرد دارد؛ اکسید روی.

اکسیدکنندگی 'oksid-kon-ande-gi [فر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) (شیمی) خاصیتِ اکسیدکننده داشتن.

اکسیدکننده 'oksid-kon-ande [فر.فا.فا.] (صفـ.) (شیمی) ویژگی آنچه مواد دیگر را اکسید کند.

اکسیده 'okside [فر.: oxydé] (صـ.) (شیمی) ترکیب‌شده با اکسیژن.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (شیمی) ترکیب شدن با اکسیژن. ← اکسید.

اکسیر 'eksir [معر.از یو.] (اِ.) ۱. کیمیا ←: **کیمیاگران... اکسیر در بوتهها سوزانده طلاهایشان ذوب شده.** (شهری[۲] ۲۹۰/۲) ○ **در علم کیمیا دانگی اکسیر، مس... را زر خالص می‌سازد.** (افلاکی ۲۷۵) ۲. (مجاز) معجون: **اکسیر حیات.** (مسعود ۳۵)

□ ~ِ **اعظم** (مجاز) (تصوف) انسان کامل؛ مرشد؛ پیر: **انسان کامل را شیخ و پیشوا... و اکسیر اعظم گویند.** (نسفی ۴-۵)

□ ~ِ **تُرکی** (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با ساقهٔ زیرزمینی و ریشهٔ ضخیم خوش‌بو، برگ‌های دراز موج‌دار شبیه برگ زنبق، و گل‌های زردرنگ شبیه زنبق.

اکسیژن 'oksižen [فر.: oxygène] (اِ.) (شیمی) گازی بی‌رنگ و بی‌بو که از مهم‌ترین عنصرهای سازندهٔ هواست و وجودش برای ادامهٔ حیاتِ موجودات زنده ضروری است.

اکسیژناسیون 'oksiženāsiyon [فر.: oxygénation] (اِمصـ.) (شیمی) وارد کردنِ اکسیژن به ماده‌ای.

اکسیژن‌ترایی 'oksižent[e]rāpi [از فر.: oxygénothérapie] (اِمصـ.) (پزشکی) تجویز اکسیژن برای تسکین برخی بیماری‌های تنفسی، قلبی، یا خونی با غلظتی بیش‌تر از آنچه در هوا وجود دارد.

اکسیژنه 'oksižene [فر.: oxygéné] (صـ.) (شیمی) ← آب‌اکسیژنه.

اکسین 'oksin [انگ.: auxin] (اِ.) (گیاهی) نوعی هورمون گیاهی که سبب تحریک رشد گیاهان می‌شود.

اکشن 'akšen [انگ.: action] (اِ.) (سینما) ۱. صحنه‌های پرتحرک و دارای زدوخورد در

فیلم. ۲. (صـ.) اکشن‌دار ↓ : فیلم‌های اکشن.

اکشن‌دار 'a.-dār [انگ.فا.] (صف.) (سینما) دارای صحنه‌های پرتحرک و درگیری (فیلم): **فیلم اکشن‌دار.**

اکفا[1] 'akfā [عر.: اکفاء، جِ. کُفْو] (اِ.) (قد.) کسانی‌که ازجهاتی شبیه هم هستند، یا در یک طبقه قرار می‌گیرند؛ همانندها: **پایهٔ او از اکفا و ابنای جنس بگذرانید.** (وراوینی ۱۱۱)

اکفا[2] 'a. [عر.: اکفیٰ] (صـ.) (قد.) باکفایت‌تر: **درسوق عسکر و آداب نظامی لشکر، اَلیَق و اکفا هستند.** (افضل‌الملک ۱۴۷)

اکفا 'ekfā [عر.: اکفاء] (اِمصـ.) (ادبی) متفاوت بودن آخرین همخوان‌های اصلی (که ازنظر تلفظ به‌هم نزدیک‌اند) در کلمه‌های قافیه (رَوی) با یک‌دیگر، که از عیوب شعر است، مانند «ک» و «گ» در کلمه‌های «شک» و «رگ».

اکفی 'akfā [عر.] (صـ.) (قد.) اَکفا[2] ←.

اکفی‌الکفات 'akfa.l.kofāt [عر.: اکفی‌الکفاة] (صـ.، اِ.) (قد.) باکفایت‌ترینِ باکفایت‌ها: **به‌خوبی این اکفی‌الکفات را می‌شناسیم.** (مستوفی ۱۳۳/۱) ○ **به حسن‌کفایتِ اکفی‌الکفات راجع می‌نمایند.** (مجدالملک: ازصباتانیما ۱۵۱/۱) 🛈 معمولاً دربارهٔ وزیران به‌کار می‌رفته‌است.

اکل 'akl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خوردن: **هنود اکل حیوانی را موقوف و حرام کرده.** (طالبوف[2] ۱۴۸) ○ **بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او.** (مولوی[1] ۴۵/۱)

▫ **~ از قفا** (مجاز) کار ساده‌ای را به‌صورت مشکل و غیرمعمول انجام دادن: **این کار، اکل از قفاست، چرا بهشیوهٔ معمولْ کار را تمام نمی‌کنید؟**

▫ **~ میته** ۱. خوردن گوشت مرده: **قوت مجاز یا اکل میته برایشان تفاوت نمی‌کند.** (شهری[1] ۱۸) ۲. (مجاز) پرداختن به امری مکروه و دل‌ناپسند به‌ویژه غیبت کردن: **[کارمندان] را از بطالت و اکل میته خلاص کنند و... ادارات دولتی را از دارالعجزه بودن بیرون [آورند.]** (مستوفی ۴۷۶/۳)

▫ **~وشرب** (قد.) خوردن و آشامیدن: **لوازم اکل‌وشرب هم حاضر.** (حاج‌سیاح[2] ۹۹) ○ **کسی حالت نشستن و اکل‌وشرب نداشت.** (نظام‌السلطنه ۳۱۵/۱)

اکلوژیت 'ekložit [فر.: éclogite] (اِ.) (علوم‌زمین) نوعی سنگ دگرگون‌شده که تحت تأثیر فشار و گرمای زیاد، متبلور شده‌است.

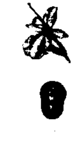
اکلیل 'e('a)klil [عر.: إکلیل] (اِ.) ۱. (مواد) گَردی براق به‌رنگ‌های مختلف (اغلب سفید نقره‌ای و زرد طلایی) که در نقاشی و تذهیب به‌کار می‌رود: **تجلید و صحافی و شیرازه و... استعمال مرکّب چین و مزین کردن خطوط به اکلیل... از مانوی‌هاست.** (اقبال[2] ۳۷) ۲. (نجوم) هفدهمین منزل از منازل قمر، مشتمل بر سه ستاره از برج عقرب. ← منازل ▫ منازل قمر. ۳. (قد.) نوعی تاج، به‌ویژه تاجی که از گل‌وگیاه درست می‌کنند: **دانشجویان... تابوت او را... مشایعت نمودند و با هفتادهشتاد اکلیل و بساک گل‌وگیاه که ازهمه‌جانب نثار جنازهٔ او شده‌بود... به‌سمتِ قبرستان... بردند.** (مینوی[2] ۴۲۷) ○ **آدم اکلیلی از ریاحین بهشت بر سر داشت.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص: لغت‌نامه[1])

▫ **~ جنوبی** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ جنوبی آسمان، بین جاثی و حیه و عوا.

▫ **~ شمالی** (نجوم) یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان، بین عوا و جاثی.

▫ **~ کوهی** (گیاهی) گیاهی درختچه‌ای و خودرو، معطر، و همیشه‌سبز از خانوادهٔ نعناع که برگ‌های آن مصرف دارویی دارد: **او قدری روغن و شراب و نمک و اکلیل کوهی به من داد.** (← قاضی ۱۴۵)





اکلیل‌الملک 'e('a)klil.o.l.malek [عر.:

اِکلیل‌الملک] (اِ.) (گیاهی) گیاهی از خانوادهٔ باقلا، دوساله، و خودرو که مصرف دارویی دارد؛ یونجهٔ زرد.



اکلیلی 'e(ʼa)klil-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اکلیل) ۱. به‌رنگ اکلیل؛ دارای رنگی نزدیک‌به رنگ طلاییِ مات: **یک تخت‌خواب قشنگ و اکلیلی با روتختی گل‌دوزی‌شده.** (میرصادقی[6] ۱۷۳) ۲. (جانوری) کرونری ←.

اکمال 'ekmāl [عر.] (اِمصـ.) کامل کردن: **طریق اکمال نفس را... یکی از عرفای بزرگ ایران بیان نموده‌است.** (جمال‌زاده[12] ۹۱/۱) ○ **رساله... بروجهی‌که از آسیب نقض... مصون و مأمون باشد سِمَت اکمال و اتمام یافت.** (قائم‌مقام ۲۸۵)

اکمام 'akmām [عر.، جِ. کُمّ] (اِ.) (قد.) ۱. آستین‌ها: **گلاب... بر اکمام و قمیص پاشند.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۹۹) ۲. کاس‌برگ‌ها: **اکمام اغصان کامکاری... شکفته شد.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۸۰/۴)

اکمل 'akmal [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. کامل‌تر: **حالت این مردم را به‌وجه اَتَم و اکمل... تشریح خواهید فرمود.** (امیرنظام ۴۲۲) ○ **اصلاح و ترتیب، جز به وجودی اَتَم و اکمل... صورت نمی‌بست.** (قائم‌مقام ۲۷۵) ۲. کامل‌ترین: **چنین انسانی، در اکمل مراتب انسانیت است.** (مینوی[3] ۲۵۶) ○ **افضل آن جمع و اکمل آن وقت بود.** (نظامی‌عروضی ۱۷)

اکملیت 'akmal.iy[y]at [عر.: اکملیّة] (اِمصـ.) (قد.) کامل بودن؛ کمال: **اکملیت، موجب فضیلت خواهد بود.** (قائم‌مقام ۹۹) ○ **رایت اعتراف به اکملیت او از تمامت جهانیان برمی‌افراشتند.** (نظامی‌باخرزی ۱۵۰)

اکمه 'akmah [عر.] (صـ.) (قد.) کور مادرزاد: **مسیح روشن‌نفس... به نفس مقدس علاج اکمه و ابرص فرمودی.** (قائم‌مقام ۳۱۲) ○ **اکمه هرگز معنی لذت الوان و ذوق**

دیدار آن فهم نکند. (غزالی ۳۶/۱)

اکناف 'aknāf [عر.، جِ. کَنَف] (اِ.) گوشه‌ها؛ کناره‌ها: **می‌توانی... در اکناف جهان بگردی و برای مردم پندها و موعظه‌های عالی بگویی.** (قاضی ۷۹۸) ○ **اکناف عرصهٔ مملکت را به نشر رایت عدل و طیّ بساط ظلم آذینی دگرگون بست.** (وراوینی ۵۵۳)

اکنون 'aknun (اِ.) ۱. زمانی که در آن هستیم؛ زمان حاضر: **تا اکنون قرضی که گرفته، پس نداده‌است.** ۲. (ق.) الآن؛ حالا: **کتابی... که اکنون می‌بینی... .** (جمال‌زاده[16] ۵۸) ○ **آهو ز تنگ کوه بیامد به دشت و راغ/ بر سبزه باده خوش بُوَد اکنون، اگر خوری.** (رودکی[1] ۵۳۰)

□ **هم~** هم‌اکنون ←.

اکو 'eko [فر.: écho] (اِ.) ۱. (برق) دستگاهی برای پخش صدا که با تکرار منظم صدا آن را خوش‌طنین‌تر می‌کند. ۲. (فیزیک) پژواک ←. ۳. (پزشکی) دستگاهی برای تعیین وضعیت و نحوهٔ کار بعضی‌از اعضای بدن با استفاده از امواج ماورای‌صوت، مثلاً برای تعیین وضعیت جنین در بدن زنان حامله؛ اکوکاردیوگرافی.

• **~ شدن** (مصـ.لـ.) انعکاس پیدا کردن (صدا): **صدای ما درمیان کوه‌ها اکو می‌شد.**

اکواب 'akvāb [عر.، جِ. کوب] (اِ.) (قد.) ظرف‌های مخصوص نوشیدنی؛ جام‌ها؛ تُنگ‌ها: **اکواب را از انهار... پرآب می‌کنند.** (قطب ۱۶۹)

اکواریوم 'akvāriyom [فر.] (اِ.) آکواریوم ←.

اکوان 'akvān [عر.، جِ. کَون] (اِ.) (قد.) هست شدن‌ها: **مرکبات چون بپوسید، نه آن است که از این حرکت دست بداشت... و به تمادی مدت آن‌جا نیز اکوان و فسادات پیدا می‌کند.** (قطب ۳۸۴) ○ **واجب بر اذکیا آن‌که در تخلیص از گرفتاری دل به وجود اکوان، که به‌حقیقت حجاب عبارت از این گرفتاری است، به... تمسک نموده.** (جامی[8] ۴۱۱)

اکوسفر 'ekosfer [فر.: écosphère] (اِ.)

(علوم‌زمین) مجموعهٔ جان‌داران روی زمین و عوامل غیرزنده‌ای که با جان‌داران ارتباط متقابل دارند.

اکوسیستم ekosistem' [فر.: écosystème] (اِ.) (محیط‌زیست) مجموعهٔ گیاهان و جانورانی که در ناحیه‌ای خاص زندگی می‌کنند، همراه‌با روابط پیچیدهٔ بین آنها و محیط‌زیستشان.

اکوکاردیوگرافی ekokārdiyog[e]rāfi' [فر.: échocardiographie] (اِ.) (پزشکی) اکو (مِ. ۳) ←.

اکول akul' [عر.] (صـ.) پرخور: **برای دو نفر... غذا آورده‌بودند که ده نفر مرد اکول، خوردنِ نصف آنها را قادر نبود.** (طالبوف[۲] ۹۱)

اکولایزر ekolāyzer' [انگ.: equalizer] (اِ.) (برق) سیستم کنترلِ لحن صدا در دستگاه‌های صوتی برای جبرانِ اعوجاج به‌وجودآمده در صدا.

اکولوژی ekoloži' [فر.: écologie] (اِ.) (محیط‌زیست) علم بررسی روابط بین گیاهان، جانوران، و انسان‌ها با محیطشان؛ بوم‌شناسی.

اکولوژیست ekoložist' [فر.: écologiste] (صـ.، اِ.)(محیط‌زیست) متخصص اکولوژی؛ بوم‌شناس.

اکولوژیک ekoložik' [فر.: écologique] (صـ.) (محیط‌زیست) مربوط به اکولوژی.

اکونومی ekonomi' [فر.: économie] (اِ.) ۱. اقتصاد (مِ. ۱) ←: **در علم اقتصاد و اکونومی، احدی در عالم نمی‌تواند با ما لافِ همسری بزند.** (جمال‌زاده[۵] ۹۵/۲) ۲. (قـ.) (گفتگو) به‌طور اقتصادی؛ مقرون‌به‌صرفه: **اکونومی غذا می‌پزد.**

اکونومیک ekonomik' [فر.: économique] (صـ.) اقتصادی (مِ. ۱) ←.

اکه ak[k]e' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام تعجب و انکار و نفرت نسبت‌به کسی یا چیزی گفته می‌شود: **اکه، این بچه چه‌قدر پررو بود!**
▫ ~ هه (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اکه‌هی ↓.
▫ ~ هِی (گفتگو) (غیرمؤدبانه) هنگام اظهار عصبانیت، تأسف، و مانند آنها گفته می‌شود: **اکه‌هی! چه بدشانسی‌ای آوردم، امروز هم به سرویسِ اداره نرسیدم.** ○ **اکه‌هی! پادشاه باید زود بدلش را می‌زد.** (دریابندری[۳] ۲۷۴)

اکهب akhab' [عر.] (صـ.) (قد.) سفیدرنگ مایل به سیاهی: **در قدیم در خزاین ملوک خوارزم، پاره‌ای یاقوت اکهب بود.** (ابوالقاسم‌کاشانی: گنجینه ۹۵/۵)

اکی okey' [انگ.] (شجـ.) (گفتگو) اوکی ←: **ترجمهٔ نطق را بفرست ببینم... هشتِ صبحِ پس‌فردا، اکی.** (← امیرشاهی ۱۴۴)

اکیاس akyās' [عر.، جِ. کیس] (اِ.) (قد.) کیسه‌ها: **اکیاس آکنده به دینار.** (جوینی[۱] ۱۵۰/۲)

اکیپ ekip' [فر.: équipe] (اِ.) دسته؛ گروه: **خود را جلوتر از اکیپ غلام‌رضاخان و در وسط جادهٔ باریک شوسه می‌دیدم.** (محمدعلی ۲۳) ○ **با اکیپ مجهزش در اتاق عمل برسر بیمارش آمادهٔ کار است.** (شریعتی ۲۶۵)

اکیپی e.-i' [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به اکیپ) ۱. گروهی؛ جمعی: **هفتهٔ قبل به‌صورت اکیپی به کوه رفته‌بودیم. اما دیروز تنها رفتم.** ۲. (قـ.) به‌صورت گروهی: **بیایید اکیپی به مسافرت برویم.**

اکید akid' [عر.] (صـ.) تأکیدشده؛ مؤکد؛ قطعی: **آسوده باش، حکمِ اکید می‌گیرم.** (طالبوف[۲] ۲۴۰)

اکیداً akid.an' [عر.] (قـ.) به‌طور مؤکد؛ به‌طور قطع: **کبوتربازی اکیداً قدغن.** (شهری[۲] ۲۶۱/۱) ○ **ورود اکیداً ممنوع است.** (جمال‌زاده[۱] ۳۸۲) ○ **اکیداً توصیه کنیم... مطیع و فرمان‌بردار شوند.** (هدایت[۶] ۱۵۸)

اکیدنه ekidne' [فر.: échidné] (اِ.) (جانوری) پستان‌دارِ بی‌دندانی شبیه خارپشت که زبانِ درازی دارد و به‌کمک آن مورچه می‌خورَد و در خاک نیز نقب می‌زند.



اکیده akide' [عر.: اکیدَة] (صـ.) (قد.) اکید ←: **اوامر اکیده.** (طالبوف[۲] ۲۸۶) ○ **تلگرافاً به او نوشته و تأکیدات اکیده نموده‌ام.** (نظام‌السلطنه ۴۵۲/۲)

اکیله 'akile [عر.:اکیلَة] (صـ.،اِ.) (قد.) حیوانی که به‌وسیلهٔ جانوران وحشی خورده می‌شود؛ طعمه: چون کسی را در دام تزویر افگنند، مانند سباع او را فریسه و اکیلهٔ خود کنند. (خواجه‌نصیر ۳۲۴)

اکی‌والان 'ekivālān [فر.: équivalent] (اِ.) (شیمی) جِرم ماده‌ای که با هشت قسمت وزنی اکسیژن ترکیب یا جانشین شود؛ هم‌ارز شیمیایی.

اکی‌والان‌گرم 'ekivālāng[e]ram [فر.: équivalent-gramme] (اِ.) (شیمی) وزن یک اکی‌والان از ماده برحسب گرَم؛ وزنِ هم‌ارز.

اگال 'egāl [از عر.: عِقال] (اِ.) عقال (مِ. ۳) ←: عرب‌های چفیه‌اگال‌بەسر. (شهری[۲] ۴۵۴/۳)

اگر 'agar (حر.) ۱. برای شرط به‌کار می‌رود؛ چنانچه؛ هرگاه: اگر شما بیایید، من هم می‌آیم. ○ اگر مرگ داد است، بیداد چیست؟/ ... . (فردوسی[۱] ۱۶۹/۲) ۲. حتی اگر؛ ولو: اگر از زیر سنگ هم شده پیدایش می‌کنم. ○ اگر قلم پایم بشکند، به آن‌جا برنمی‌گردم. (میرصادقی[۳] ۲۲۲) ○ اگر پیل‌زوری و گر شیرچنگ/ به‌نزدیک من صلح بهتر که جنگ. (سعدی[۱] ۷۳) ۳. برای انکار، نهی، یا نفی به‌کار می‌رود: به خدا اگر حاضر باشد این کار را بکند. (= به خدا حاضر نیست این کار را بکند). ○ خدا به سر شاهد است... اگر من با کرم‌علی ساخت‌وپاخت داشته‌باشم. (هدایت[۶] ۴۷) (= ساخت‌وپاخت ندارم). ۴. برای بیان آرزو به‌کار می‌رود؛ کاش: اگر بدانید چه خدمتی درراه فغفورالدوله کردم تا صدراعظم شدا (جمال‌زاده[۱۸] ۶۰) ○ دریغ اگر این بندهٔ من با حسن و شمایلی که دارد زبان‌دراز و بی‌ادب نبودی. (سعدی[۲] ۱۳۳) ۵. (گفتگو) احتمالاً؛ ممکن است: هزار تا آدم در روز می‌کُشند، اگر یکیش دوتاش معلوم بشود. هزار تا خانه را می‌بَرَند، هزار تا عفت بی‌سیرت می‌کنند، اگر یکیش گیر بیفتد. کی‌به‌کی است. (← شهری[۱] ۳۷۰) ○ این‌جور اتفاقات را باباهای ما ندیده‌اند جانم. هر پنج‌شش نسل یک بار، آن‌هم بەزور، اگر چنین پیش‌آمدهایی بکند. (آل‌احمد[۹] ۱۶۰) ۶. (گفتگو) برای هش‌دار پیش‌از فعل ماضی ساده: همه‌چیز را به بابا می‌گویم. اگر نگفتم (= حتماً خواهم گفت). ○ خیلی بی‌احتیاط رانندگی می‌کند. اگر آخرش تصادف نکرد. (= حتماً آخرش تصادف خواهد کرد). ○ من ورشان‌می‌دارم می‌آورمشان. اگر نیاوردم. پدرش... آمرانه گفت: غلط می‌کنی! (← میرصادقی[۶] ۱۷) ۷. (گفتگو) برای ترغیب و تشویق به‌کار می‌رود: اگرگفتی چی توی دستم است؟ ○ اگر گفتی مادر برایم چه خریده؟ ○ اگر توانستی بپری آن‌طرف جو؟ ۸. هرچند؛ هرقدرکه: آن‌طوری نگاهش نکن. اگر مریض هم باشد، ازپس تو برمی‌آید. ○ اسبِ تازی اگر ضعیف بُوَد/ هم‌چنان از طویله‌ای خر به. (سعدی[۲] ۵۹) ۹. (قد.) خواه؛ چه: نفْس انسانی را چاشنی‌ای از عالم بقا برنهاده‌اند تا بعداز مفارقتِ قالب باقی ماند، و اگر در بهشت باشد و اگر در دوزخ، همیشه باقی باشد. (نجم‌رازی[۱] ۱۷۴ـ۱۷۵) ○ ۱۰. (قد.) یا: گوزن است، اگر آهوی دلبر است/ شکاری چنین درخورِ مهتر است. (فردوسی[۳] ۴۶۱) ۱۱. (قد.) بلکه: معنی این سخن آن باشد که توکل نه ازبهر آن کند تا نصیب خویش بیابد که این نفْس پرستیدن باشد نه توکل کردن، اگر توکل ازبهر آن کند که چنان باشد که دارندش تا توکل بر خدا ازبهر خدا کرده‌باشد نه ازبهر خویشتن. (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۲۲۶)

○ ~ **این... است** (گفتگو) برای تأکید به‌کار می‌رود؛ اگر این... همان است که می‌دانیم (می‌شناسیم): اگر این رئیس است، حالاحالاها وضع اداره سروسامان نخواهد یافت. ○ از یکی پرسیدند: روباه تخم می‌گذارد یا بچه می‌زاید؟ گفت: اگر این دم‌بریده‌است هرچه بگویی ازش می‌آید. (نجفی ۷۷)

○ ~**مگر** (گفتگو) (مجاز) ◘ اگرومگر ←: دسته‌ای که ادارهٔ نظم موجود را به‌عهده داشتند... خواستند که راه هرگونه چون‌وچرا و اگرمگر را دربارهٔ اصول آن نظم ببندند. (خانلری ۳۶۵)

○ ~**وتنها**~ (منطق) ◘ اگروفقطاگر ↓.

○ ~**وفقط**~ (منطق) عبارتی که بین دو گزاره می‌آید و به‌معنای آن است که از گزارهٔ اول می‌توان گزارهٔ دوم را نتیجه گرفت و هم‌چنین

از گزارهٔ دوم، گزارهٔ اول را؛ اگرو تنهااگر: مثلث متساوی‌الساقین است، اگرو فقط‌اگر دو زاویهٔ آن مساوی باشد.

▫ ~ومگر (گفتگو) (مجاز) شرط، تردید، و اشکالی که در کاری ایجاد کنند؛ اشکال‌تراشی: **با هزار اگرومگر نمی‌گذاشت رأی محکمه قطعی بشود.** (حجازی ۱۵۷)

▫ به... ~... (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که بخواهند چیزی را به‌طور مؤکد نفی کنند: **به جان شما اگر بگذارم بروید** (= به جان شما نمی‌گذارم بروید). ○ **به خدا قسم اگر حاضر بشود چنین کاری بکند** (= به خدا قسم حاضر نمی‌شود چنین کاری بکند).

اگرا 'ogrā (اِ.) (قد.) نوعی آش: **رویت چو یکی کاسهٔ اگرا شده واژنگ / وز کاج قفا گشته بمرنگ شش البا ـ تا روی پرآژنگ [و] قفای تو بدیدند / سیرند همه خلق ز البا و ز اگرا.** (سوزنی: آنندراج)

اگرچنانچه 'agar-če(o)n-ān-če (حر.) 🔔 اگر (مِ. ۱) ← : **پس اگرچنانچه وصیت کرد به ثلث اموال خود برای قومی مخصوص.** (رسالهٔ‌فقهی: معین) ○ **اگرچنانچه از او چیزی می‌خواستم... مشعوف می‌گردید.** (کلانتر ۸۲)

اگرچنان‌که 'agar-če(o)n-ān-ke (حر.) اگر (مِ. ۱) ← : **اگرچنان‌که بر کسی عاشق باشی، همه روز حسب‌حال خویش مگوی.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۵)

اگرچند 'agar-čand (حر.) (قد.) هرچند: **رزق اگرچند بی‌گمان برسد / شرط عقل است جستن از درها.** (سعدی[۳] ۱۱۵) ○ **به‌ناچار یک روز هم بگذری تو / اگرچند ما را همی‌بگذرانی.** (منوچهری[۱] ۱۱۷)

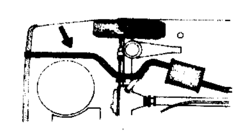
اگرچه 'agar-če (حر.) هرچند: **ظرف ناهار را برگرداند تا مازیار خوراک زهرآلود را نخورَد... اگرچه بهتر [بود بخورَد.]** (هدایت[۷] ۸۸) ○ **اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را / به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست.** (حافظ[۱] ۴۳)

اگرنه 'agar-na (حر.) ۱. والّا؛ درغیراین‌صورت: **صدا را نشنید، اگرنه سر بلند** می‌کرد. (← گلشیری[۱] ۱۰) ۲. (قد.) یا نه: **آن معنی را که عقل اثبات می‌کند، نهایت هست از آن جانب، اگرنه؟ اگر نهایتش هست تاکجاست؟** (ناصرخسرو[۲] ۱۷۱)

اگزالات 'ogzālāt [فر.: oxalate] (اِ.) (شیمی) نمکِ اسیداگزالیک؛ اکسالات: **اگزالات کلسیم.**

اگزما 'egzemā [فر.: eczéma] (اِ.) (پزشکی) نوعی التهاب سطح پوست که با سرخی، خارش، تاول زدن، ترشح، پوسته‌ریزی، و تغییر رنگ پوست مشخص می‌شود.

اگزوز 'egzoz [از انگ.: exhaust] (اِ.) (فنی) مجرای خروج دود موتور.



اگزوزساز 'e.-sāz [از انگ.فا.] (صف.، اِ.) (فنی) آن‌که کارش ساختن، تعمیر کردن، یا تعویض کردن اگزوز است.

اگزوزسازی 'e.-i [از انگ.فا.فا.] (حامص.) (فنی) ۱. ساختن، تعمیر، یا تعویض اگزوز. ۲. (اِ.) دکان یا محلی برای ساختن، تعمیر، یا تعویض اگزوز خودرو.

اگزوسفر 'egzosfer [فر.: exosphère] (اِ.) (علوم‌زمین) فضای بعداز اتمسفر که از حدود هزارکیلومتری سطح زمین شروع می‌شود؛ برون‌جو.

اگزیستانسیالیست 'egzistānsiyālist [فر.: existentialiste] (صـ.، اِ.) (فلسفه) پیرو اگزیستانسیالیسم.

اگزیستانسیالیستی 'e.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به اگزیستانسیالیست) مربوط به اگزیستانسیالیسم؛ براساس اگزیستانسیالیسم: **آثار ادبی اگزیستانسیالیستی، اندیشه‌های اگزیستانسیالیستی.**

اگزیستانسیالیسم 'egzistānsiyālism [فر.: existentialisme] (اِ.) (فلسفه) مکتبی که بر اهمیت و اصالتِ انسان تأکید دارد و برطبق آن

هرکسی مسئول نتیجهٔ اعمال خویش است؛ اصالت وجود؛ وجودگرایی.

اگو 'ego [فر.: égout] (اِ.) فاضلاب ←.

اگوست 'ogo(u)st [انگ.] (اِ.) (گاه‌شماری) آگوست ←← اوت 'ut.

ال، ـال -āl (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که معنی شباهت و نسبت می‌دهد: **پوشال، چنگال، گودال.**

ال[۱] 'al (اِ.) (گیاهی) ۱. درختی که گل‌هایش سفید یا زرد است و میوهٔ سفت و ترش دارد. ۲. میوهٔ این گیاه.



ال[۲] 'a. [عر.] (پیـ.) ۱. به‌قیاس زبان عربی شبه‌جمله می‌سازد: **ای خداوندان مال، الاعتبار الاعتبار/ ای خداخوانان قال، الاعتذار الاعتذار.** (سنایی[۲] ۱۸۲) ۲. درمقام تفنن و طنز به‌کار می‌رود: **الخانه‌خراب، آن‌که زن خوش‌طبع در خانه دارد.** (عبید: دیوان،رسالهٔ‌تعریفات، ۱۱۴) ۳. برای تعریف به‌کار می‌رود: **الاحقر...، العبد... .**

ال 'el [تر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) اِله ←.

○ **~ کردن و بِل کردن** (گفتگو) ← اِله ○ اِله کردن و بِله کردن: **همه‌اش ما را می‌ترساند و می‌گفت من اِل می‌کنم و بِل می‌کنم.**

الآن 'al.'ā(ā)n [عر.: الْآنَ] (ق.) ۱. اکنون؛ دراین‌وقت؛ هم‌اکنون: **فکر می‌کردم که الآن آسوده هستم و به‌آسودگی خواهم مُرد.** (هدایت[۴] ۳۰) ۲. در این روزگار؛ در این اوقات: **قریهٔ اسماعیل‌آباد... الآن معروف به ظالم‌آباد است.** (افضل‌الملک ۱۱۹) ۳. (اِ.) زمانی که در آن هستیم؛ این لحظه: **از دیشب تا الآن نخوابیده‌ام.**

○ **~ است که...** (گفتگو) هنگامی به‌کار می‌رود که احتمال دهند روی دادنِ امری بسیار قریب‌الوقوع است؛ چیزی نمانده‌است که... : **الآن است که باران بیاید.** ○ **الآن است که گلدان از طاقچه بیفتد.** ○ **عده‌ای از آن گناه‌کارها... دیده‌اند هوا پس است... و الآن است که پته‌شان به‌روی آب می‌افتد.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۰)

○ **همین ~** (گفتگو) در همین لحظه: **همین الآن آمدند.** ○ **همین الآن برو.** ○ **از همین الآن کار را شروع کن.** ○ **همین الآن راه میفتم.** (دانشور ۶۳)

الآنه 'al.ā('ā)n-e [عر.فا.] (ق.) (گفتگو) الآن (مِ. ۱) ←: **اجازه ندارم، الآنه می‌پرسم و برمی‌گردم.** (هدایت[۶] ۶۴)

الآیه 'al.'āye [عر.: الآیَة] (اِ.) نشانه است برای «الیٰ‌آخرالآیة»؛ تا آخر آیه.

الا 'alā [عر.] (شجـ.) هنگام خطاب یا برای آگاهی دادن به کسی گفته می‌شود؛ هان؛ بدان؛ آگاه باش: **اَلا ای آهوی وحشی کجایی/... .** (حافظ[۱] ۳۵۴) ○ **.../ اَلا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم.** (سعدی[۳] ۵۴۵)

○ **~ تا** (قد.) ۱. هان تا وقتی‌که: **اَلا تا ببارد سرشک بهاری/ اَلا تا برویَد گل بوستانی.** (منوچهری[۱] ۱۲۰) ۲. هان مراقب باش: **اَلا تا نشنوی مدح سخن‌گوی/ ... .** (سعدی[۲] ۱۷۵)

○ **~ یا** (قد.) هان؛ ای: **اَلا یا خیمگی خیمه فروهل/ ... .** (منوچهری[۱] ۵۳) ○ **اَلا یا برآورده کوه بلند/ ز دریای خوشاب بیخت که کَنْد؟** (فردوسی[۳] ۲۳۹۵)

الّا 'ellā [عر.] (حا.) ۱. برای استثنا به‌کار می‌رود و کلمهٔ بعداز خود را از حکمی که شده، مستثنا می‌کند؛ مگر؛ جز: **همه شهید شدند الّا یک پیرمرد.** (← محمود[۲] ۲۳۴) ○ **نماز همان‌جا کنند الّا روز آدینه.** (ناصرخسرو[۲] ۴۰) ۲. (ق.) مگر؛ جز آن‌که: **یکی زنده رها نکنم، الّا همه به تیغ قهر هلاک کنم.** (ارجانی ۲۸۴/۴) ۳. (حر.) (قد.) ولی؛ لیکن: **علاج این هرسه نوع یکی بُوَد، الّا من جدا ازبهر آن گفتم تا به‌شرح‌تر بُوَد.** (اخوینی ۶۰۵) ۴. (ق.) (قد.) فقط؛ منحصراً: **هیچ‌جا اثر راه پدید نبود، الّا بر سمع می‌رفتند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۴۶) ۵. [مخففِ «اِلّاالله»] در

«لااله‌الاالله»] (اِ.) (قد.) (مجاز) حقیقت توحید: ای صدفجوی جوهر الّا/ جان و جامه بنِه به ساحلِ لا. (سنایی[۱] ۷۷)

☜ ◻ ~ آن است که (قد.) لیکن: اخبار و آیات در این شرط ظاهر است، الّا آن است که مقام نتوا... ظاهر... باشد. (مؤیدالدین‌خوارزمی: ترجمهٔ‌احیاءالعلوم ۴۹)

◻ ~وبلّا (گفتگو) بدون بروبرگرد؛ بی‌چون‌وچرا؛ به‌طور قطع: دو پا را در یک کفش کردم که الاوبلا دیگر به مکتب نخواهم رفت. (جمال‌زاده[۲] ۵۲/۱)

◻ ~وللا (گفتگو) ◻ الاوبلا ↑: الاوللا همین را می‌خواهم که می‌خواهم.

◻ ~ولله (گفتگو) ◻ الاوبلا ←: گفت الاولله که تو زنِ منی. (دهخدا[۱] ۱۳۲)

◻ و~ ۱. وگرنه؛ درغیراین‌صورت: او... اصلاً در چنین فکری نبود، والّا راهی پیدا می‌کرد. (علوی[۳] ۱۱۷) ○ این پرسش براین‌جمله است، والّا به‌نوعی دیگر پرسیدندی. (بیهقی[۱] ۴۰۴) ۲. (قد.) مگراین‌که: تو را گناهی است بزرگ، والّا توبه کنی و به دین اجداد و آبای خویش بازآیی تا عفو یابی. (بیهقی[۱] ۴۲۷)

◻ و~فلا درغیراین‌صورت نه: اگر کتاب را پیدا کردید، بخرید، والافلا. ○ اگر مصلحت دانست و اذن دادند، ملاقات می‌شوند، والافلا. (حاج‌سیاح[۲] ۲۸۱) ⚠ درموردی به‌کار می‌رود که از کسی بخواهند کاری انجام دهد و درصورتی‌که نتواند، موضوع را منتفی‌شده تلقی کند.

الابختکی 'allā-baxt-aki [از عر.فا.فا.] (ق.) (عامیانه) الله‌بختکی ←.

الابلا 'ellā-be.l.lā [عر.عر.] (ق.) (گفتگو) الاوبلا. ← اِلّا ◻الاوبلا.

الاچیق 'alāčiq [تر.] (اِ.) آلاچیق ←.

الاحقر 'al.'ahqar [عر.] (اِ.) (مؤدبانه) تعبیری که برخی نویسندگان، به‌ویژه علمای دینی، پیش‌از نام و امضای خود می‌آورند. ← حقیر (مِ. ۳): اسم داعی الاحقر قربانعلی. (جمال‌زاده[۱۸] ۹۲)

الاخون‌والاخون 'alāxun-vālāxun [؟] (صـ.) (گفتگو) آلاخون‌والاخون ←.

الاستومر 'elāstomer [فر.: élastomère] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای معمولاً مصنوعی که مانند لاستیک کش‌سان است؛ کش‌پار.

الاستیسیته 'elāstisite [فر.: élasticité] (اِمصـ.) (فیزیک) تمایل بعضی اجسام برای بازیافتن اندازه و شکل اولیهٔ خود پس‌از تغییرشکل دادن؛ کش‌سانی.

الاستیک 'elāstik [فر.: élastique] (صـ.) (فیزیک) ویژگی آنچه بعداز کشیده شدن و انبساط، به‌آسانی شکل اولیهٔ خود را بازیابد؛ کش‌سان؛ ارتجاعی.

الاستیکی 'e.-i [فر.فا.] (صـ.) الاستیک ↑: کف اتاق نرم و شبیه جدار الاستیکی بود که در آن هوا پُر کرده‌باشند. (هدایت[۹] ۱۴)

ال.اس.دی، ال‌اس‌دی 'el.'es.di [انگـ.: LySergic acid Diethylamide :L.S.D.] (اِ.) (پزشکی) دارویی توهم‌زا و مخدر که عوارضی هم‌چون رفتار آشفته و جنون‌آمیز پدید می‌آورَد: گفت: ال.اس.دی. می‌زنید یا گراس؟ (دانشور ۱۹۹)

الاغ 'olāq [تر.] (اِ.) ۱. خر (مِ. ۱) ←: الاغ سواری در این شهر بسیار است. (امین‌الدوله ۱۱۲) ○ سید... الاغ طلبید و فی‌الحال روی به راه نهاد. (لودی ۵۲) ۲. (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) نفهم؛ بی‌شعور؛ احمق: عجب الاغی هستی تو! (میرصادقی[۸] ۷۷) ○ تو که باشی و گربه کیست، الاغ/ رفتن و مردنت یکی‌ست، الاغ! (ایرج ۱۴۲) ۳. (اِ.) (قد.) هرنوع مرکبی، به‌ویژه اسب: هر ایلچی که در راه... به گلهٔ اسبی رسیدی... الاغ گرفته، سوار شدی. (خواندمیر: حبیب‌السیر ۱۷۱/۳) ○ از چهارپای و الاغ و تجملات، چندان‌که در حدوحصر نیاید. (← جوینی[۱] ۲۷/۱) ۴. (قد.) (مجاز) پیک؛ قاصد؛ چاپار: مثال اسبِ الاغند مردم سفری/ نه چشم‌بسته و سرگشته هم‌چو گاو عصار. (سعدی[۴] ۷۰۱) ۵. (دیوانی) عوارضی که برای پیک‌ها یا چهارپایانِ پیک‌ها می‌گرفتند: رعایا را به‌واسطهٔ علوفات و الاغات تعرض نرسانند.

(ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۲۳۷)
□ ~ِ **بندری** (جانوری) نوعی الاغ کوچک و چالاک.
□ **به ~ گرفتن** (قد.) چهارپایان را برای بیگاری بردن: **اسبی که در آن حدود یافت به الاغ گرفت.** (← جوینی: گنجینه ۵۴/۴)

الاغ‌بان، الاغبان 'o.-bān [تر.فا.] (صـ.، اِ.) خرکچی ←: **الاغها... می‌گذشتند و الاغبان‌ها، هین‌کنان، آنها را به جلو می‌راندند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹)

الاغچی 'olāqči [تر.] (صـ.،اِ.) آن‌که تعدادی الاغ (خر) دارد و آنها را کرایه می‌دهد: **یکی‌دو نفر شاگرد الاغچی هم برای راندن الاغها باید همراه باشد.** (مستوفی ۱۰۲/۱ح.) ○ **سه‌هزار تفنگ‌دار سرباز بعداز وضع اصناف و الاغچی... به ما برسد.** (قائم‌مقام ۹۰)

الاغ‌دار، الاغدار 'olāq-dār [تر.فا.] (صفـ.،اِ.) ۱. الاغچی ↑: **نوشتن طوامیر... الاغ‌دار و بیل‌دار.** (سمیعا ۵۰) ۲. دوره‌گردی که میوه و چیزهای دیگر روی الاغ می‌گرداند و می‌فروشد.

الاغی 'olāq-i [تر.فا.] (صـ.، منسوب به الاغ) ۱. مربوط به الاغ؛ مناسب الاغ‌ها: **به‌زبان الاغی درد خود را بیان می‌کند.** (علوی[3] ۸) ۲. الاغ‌دار (مـِ. ۲) ←: **دست‌فروش‌ها و چرخی‌ها و طوّافها و الاغی‌ها... و دیگر و دیگر را در حیطهٔ فایده آورده‌بود.** (شهری[2] ۱۰/۲) ۳. (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (توهین‌آمیز) احمق و بی‌شعور بودن؛ نفهمی: **آدمی به این الاغی ندیده‌بودم.**

الاف 'ollāf [عر.، جـِ. آلِف] (اِ.) (قد.) معاشران؛ هم‌نشینان: **فاسق را همیشه میل به اَشکال و الاف خویش باشد.** (یواقیت‌العلوم ۴۱)

الاق 'olāq [تر.] (اِ.) الاغ ←.

الاقرب‌فالاقرب 'al.'aqrab.fa.l.'aqrab [عر.] (اِ.) ترتیبِ نزدیکی؛ ترتیبِ طبقه و درجهٔ خویشاوندی: **نفقهٔ اولاد برعهدهٔ پدر است، پس‌از فوت پدر یا عدم قدرت او به اِنفاق به‌عهدهٔ اجداد پدری است با رعایتِ الاقرب‌فالاقرب.** (قانون‌مدنی، مادهٔ ۱۱۹۹)

الاکلنگ 'al[l]ā-kolang [؟] (اِ.) ۱. (بازی) نوعی وسیلهٔ بازی شامل قطعه‌ای چوب یا آهن ضخیم و بلند، مانند الوار، که از وسط به تکیه‌گاهی می‌گذارند تا شکل اهرم پیدا کند، بچه‌ها بر دو سر آن می‌نشینند و با فشار دادن پا بر زمین، بالاوپایین می‌روند: **اطفال تیرهایی را... به‌روی هم سوار نموده، الاکلنگی ساختند.** (جمال‌زاده[17] ۳۲) ۲. (بازی) بازی‌ای که با این وسیله انجام شود: **با پسربچه‌ها صد نوع بازی ازقبیل الاکلنگ و... راه می‌انداخت.** (جمال‌زاده[4] ۲۲۵/۲) ۳. (ورزش) از فنون کُشتی باستانی.

الالا 'alālā [= علالا] (اِ.) (قد.) بانگ و شور و غوغا: **طرفه هنگامه و الالایی‌ست/ بلعجب بریشول و غوغایی‌ست.** (بهار ۹۲۹)

الام 'olām [تر.] (اِ.)(دیوانی) ۱. نوعی خراج که رعیت به مالک می‌پرداخت: **پول اخراجات به هر اسم‌ورسم که باشد، سیّما علوفهٔ... و الام... مزاحمت به جان ایشان نرسانید.** (مرآت‌البلدان ۳۳۷/۱: لغت‌نامه[1]) ۲. (قد.) جا؛ مکان؛ منزل: **فرّاش صبا منزل‌به‌منزل، الام‌به‌الام فرش بوقلمون می‌انداخت.** (ادیب‌عبدالله: تاریخ‌وصاف ۱۰۲)

الاماشاءالله 'ellā.mā.šā'.a.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) به‌جز آنچه خدا بخواهد: **مقاومت اضداد... از ایشان منکشف نشده الاماشاءالله.** (قطب ۱۳۳)

الامان 'al.'amān [عر.] (شجـ.) ۱. در سختی‌ها، برای کمک خواستن و پناه‌جویی و دادخواهی گفته می‌شود: **از زور درد، الامان! از دیشب تا حالا مثل مار به‌خود می‌پیچم.** (← چهل‌تن: شکوفایی ۱۸۳) ○ **.../ هفت‌کشور دیو بستد ای سلیمان الامان!** (خاقانی ۳۲۵) ۲. برای هش‌دار و پرهیز دادن می‌آید؛ الحذر: **آی ارباب، الامان، برحذر باشید!** (قاضی ۷۴۶) ○ **هرلحظه هاتفی به تو آواز می‌دهد/ کاین دام‌گه نه جای امان است، الامان.** (خاقانی ۳۰۹)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) فریاد امان‌خواهی برآوردن؛ کمک خواستن: **مؤمن عشقم ای صنم، نعرهٔ عشق می‌زنم/ همچو اسیرکان ز غم تابه‌کی الامان

کنم؟ (مولوی[۲] ۱۸۹/۳)

ال.ان.بی.، ال‌ان‌بی 'el.en.bi [انگ.: L.N.B.: Low Noise Block] (اِ.) دستگاهی که نقش آن دریافت سیگنال از ماهواره و تقویت کردنِ آن و دادنِ آن به ریسیور است.

الاه 'elāh [عر.: اله] (اِ.) ۱. الله؛ خداوند: **وین بشرزادگان کوچک را/ هم گرسنه نماند خواهد الاه.** (بهار ۴۶۷) ○ **شاهنشاه اسلام‌پناه... که حافظ دین الاه و حارس مُلک یقین... است.** (قائم‌مقام ۲۸۵) ○ **اصلِ غیرت‌ها بدانید از الاه/ آنِ خلقان فرعِ حق بی‌اشتباه.** (مولوی[۱] ۱۰۸/۱) ۲. (قد.) پرستیده‌شده؛ معبود (به‌معنای مطلق): **معبود و الاه وی آن است که وی مطیع اوست.** (غزالی ۱۷۰/۱)

الاها 'e.-ā [عر.فا.] (اِ. + حـ.) خدایا؛ پروردگارا: **الاها به‌فریاد بندگان خود برس.**

الاهم‌فالاهم 'al.'aham[m].[o.]fa.l.'aham[m] [عر.: الاهمُّ‌فالاهمّ] (اِ.) ۱. مهم‌تر و پس مهم‌تر؛ ترتیب اهمیت: **ما با کتب نفیسهٔ قدیمه... مخالف نیستیم، فقط الاهم‌فالاهم را درنظر داریم و به‌همین‌نظر، باسواد کردن مردم... را در مقام اول می‌دانیم.** (اقبال[۱] ۴/۲/۳) ۲. (قـ.) به‌ترتیب اهمیت: **کارها را الاهم‌فالاهم انجام دهید.**

الاهه 'elāhe [عر.: الٰهَة] (اِ.) (ادیان) در اعتقادات قدیم، نیمه‌خدایی که نمایندهٔ نوعی خاص بوده و به‌صورت زنی ظاهر می‌شده‌است؛ ربة‌النوع: **الاههٔ شعر، الاههٔ عشق.**

الاهی[۱] 'elāh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به الاه) ۱. مربوط به الاه؛ خدایی؛ خداوندی: **ماه مبارک رمضان بود و درهای رحمت الاهی باز.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۰) ○ **بخشایش الاهی گم‌شده‌ای را در مَناهی، چراغِ توفیق فرا راه داشت.** (سعدی[۲] ۹۶) ۲. آن‌که از خداشناسی آگاهی دارد؛ خداشناس: **حکمای الاهی.** ⍜ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای سوم است. نیز ← الاهی[۲].

الاهی[۲] 'elāh.i [عر.: الٰهی = خدای من] (شجـ.) ۱. ای خدای من؛ خدایا؛ پروردگارا: **الاهی شُکر! خواهر، دیدی گفتم آخرش پیدا می‌شود؟** (← آل‌احمد[۳] ۳۳) ○ **الاهی سینه‌ای دِه آتش‌افروز/ در آن سینه دلی، وان دل همه سوز.** (وحشی ۴۰۹) ۲. (گفتگو) از خدا می‌خواهم؛ آرزومندم؛ امیدوارم: **غصه‌دار آرزو می‌کرد: الاهی بمیرند، الاهی همه‌شان بمیرند... .** (← میرصادقی[۱۰] ۵۷) ○ **الاهی مرد نانت همیشه سواره باشد.** (← هدایت[۶] ۵۲) ○ **الاهی هیچ خانه‌ای بی‌بزرگ‌تر نباشد.** (صوراسرافیل: ازصباتانیما ۱۰۳/۲) ⍜ تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← الاهی[۱].

الاهیات 'elāh.iy[y]āt [عر.: الٰهیّات، جِ. الٰهیَّة] (اِ.) ۱. آنچه مربوط به خداوند است؛ مسائل مربوط به خدا: **همچنان‌که در خود هیچ شک ندارند که هستند، در الاهیات و نبوات نیز هیچ شک نداشته‌باشند.** (اقبال‌شاه ۲۲۲) ۲. دانش خداشناسی و شناخت ادیان: **این فصل... به‌لحاظ دربرگرفتن بسیاری از مفاهیم و اصطلاحات در حوزهٔ الاهیات... دارای کمالِ اهمیت است.** (← کدکنی ۶۳) ○ **در الاهیات یا تصنیفاتِ قدما متبحر است.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۰)

الاهیت 'elāh.iy[y]at [عر.: الٰهیّة] (اِمصـ.) خداوندی؛ خدایی: **جهان متفق بر الاهیتش/ فرومانده از کُنهِ ماهیتش.** (سعدی[۱] ۳۴) ○ **قصهٔ راه و سلوک او در صحایفِ احکامِ الاهیت ثبت کردند.** (سمعانی ۴۶۱)

الاهیون 'elāh.iy[y].un [عر.: الٰهیّون، جِ. الٰهیّ] (اِ.) آنان‌که در دانش خداشناسی تبحر دارند؛ حکمای الاهی: **الاهیون... با دیدهٔ خوش‌بین به نظام می‌نگرند.** (مطهری[۱] ۱۸۸)

الاهیه 'elāh.iy[y]e [عر.: الٰهیَّة] (صنـ.) الاهی[۱] (مِ. ۱) ←: **در آن مدرسه تحصیلِ علمِ حکمتِ الاهیه... می‌شود.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۷۹)

ال.ای.دی.، ال‌ای‌دی 'el.'i.di [انگ.: L.E.D.: Light-Emitting Diode] (اِ.) (برق) نوعی دیود که انرژی الکتریکی را به انرژی نورانی تبدیل می‌کند و در موارد خاصی به‌جای لامپ به‌کار می‌رود.

البا 'alebbā [عر.: البّاء، جِ. لَبیب] (اِ.) (قد.) خردمندان: **بر عقلای عالم و البای عرب و عجم پوشیده نماند...** . (نخجوانی ۹۹/۲)

البا 'olbā (اِ.) (قد.) جغوربغور ←: **رویت چو یکی کاسهٔ اگرا شده واژنگ/ وز کاج قفا گشته به‌رنگ شش البا ـ تا روی پرآژنگ [و] قفای تو بدیدند/ سیرند همه خلق ز البا و ز اگرا.** (سوزنی: آنندراج)

الباب 'albāb [عر.، جِ. لُبّ] (اِ.) (قد.) خِرَدها: ... **جای خندهٔ عقول و الباب است.** (قائم‌مقام ۳۵۲)

الباس 'elbās [عر.] (اِمص.) (قد.) پوشاندن: **ازجملهٔ رسوم... صوفیان یکی اِلباس خرقه است.** (عزالدین‌محمود ۱۴۷)

الباقی 'al.bāqi [عر.] (اِ.) باقی‌مانده؛ بقیه: **هنوز از الباقیِ مسافرهای دستهٔ ما خبری نیست.** (آل‌احمد[۲] ۲۳)

البان 'albān [عر.، جِ. لَبَن] (اِ.) (قد.) شیرها. ← شیر[۲]: **ابوال و البان آن به‌کار دارید و از آن بخورید تا صحت یابید.** (میبدی[۱] ۱۰۱/۳)

البته 'al.bat[t]e [عر.: البتّة = ال + بتّة] (ق.) ۱. بدون‌تردید؛ قطعاً: **البته خودتان اهل فضل و کمالید.** (جمال‌زاده[۱۶] ۴۶) ○ **این سرایی‌ست که البته خلل خواهد کرد/ ...** . (سعدی[۳] ۷۹۱) ۲. (قد.) به‌هیچ‌وجه؛ اصلاً. 🛈 به‌این‌معنی در جمله‌های منفی می‌آید: **البته تأخیر نشاید کرد.** (نصرالله‌منشی ۳۶۶) ○ **امروز البته روی گفتار نیست.** (بیهقی[۱] ۱۰۲)

البسه 'alba(e)se [عر.: البِسَة، جِ. لِباس] (اِ.) لباس‌ها: **اسباب و البسهٔ مردم، مدفونِ گِل و آوار شد.** (← طالبوف[۲] ۲۲۳)

البقیه 'al.baqiy[y]e [عر.: البقیّة] (شج.) (قد.) بقیه‌اش را بدهید؛ باقی را بدهید: **البقیه البقیه ای خدیو/ تا نگردد شاد کلی جان دیو.** (مولوی[۱] ۳۸۵/۱)

الپر 'alpar (ص.) (گفتگو) زبروزرنگ و حقه‌باز: **هم‌شاگردی ماکه از همه بزرگ‌تر و بچهٔ الپری بود، ازراه رسید.** (← مستوفی ۲۲۲/۱) ○ **عجب گیر خری افتادم امروز/ به‌چنگ الپری افتادم امروز.** (ایرج ۸۱)

التباس 'eltebās [عر.] (اِمص.) اشتباه و درهم‌آمیختگی: **در ذهن... خَلط و التباس حاصل شده‌است.** (مینوی[۲] ۱۶۱) ○ **اگر به تفسیری احتیاج افتد، در رفع التباس اشباعی به‌جای آرَد.** (شمس‌قیس ۳۷۸)

التثام 'eltesām [عر.] (اِمص.) (قد.) بوسه زدن؛ بوسیدن: **به‌واسطهٔ درد چشم، از التثام قوایم سریر... تخلف ورزیده‌بود.** (خنجی ۱۲۵)

التجا 'eltejā [عر.: التجاء] (اِمص.) پناه بردن؛ پناه جستن؛ پناه‌جویی: **موسم بهار گذشته‌بود و ایام تابستان، مردم را به التجای پشت‌بام‌ها ناچار ساخته.** (میرزاحبیب ۲۲۵) ○ **چون تو کاهل بودی اندر التجا/ آن مصیبت‌ها عوض دادت خدا.** (مولوی[۱] ۱۹۵/۲)

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) التجا ↑: **وجودشان وقف عام که هر دردمند می‌توانست به‌سویشان التجا آورَد.** (شهری[۲] ۲۹۸/۲) ○ **فلک غلامیِ حافظ کنون به‌طوع کند/ که التجا به درِ دولت شما آورد.** (حافظ[۱] ۹۹)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) التجا ←: **نمی‌دانستند که قاتل او کیست، به موسی التجا بردند.** (کدکنی ۴۶۴) ○ **دیدم مردن بهتر است از التجا به خلق بردن.** (حاج‌سیاح[۲] ۵۱)

• ~ **ساختن** (مصـ.ل.) (قد.) التجا ←: **به دشمن التجا ساخته و در آن قبول دیده.** (نصرالله‌منشی ۷۲)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) التجا ←: **لایق قدر پادشاهان نباشد به خانهٔ دهقانی التجاکردن.** (سعدی[۲] ۱۱۶)

التحاق 'eltehāq [عر.] (اِمص.) (قد.) پیوستن به کسی یا چیزی؛ ملحق شدن: **سی‌هزار سوار نام‌دار... سِمَت التحاق یافتند.** (خنجی ۹۰)

التحام 'eltehām [عر.] (اِمص.) (قد.) التیام یافتن و خوب شدن زخم؛ التیام: **جهد باید کردن تا موی و روغن و... به‌میان این شکاف اندر نمانَد که ورا از التحام بازدارد.** (اخوینی ۶۲۱)

التذاذ 'eltezāz [عر.] (اِمص.) لذت بردن؛ لذت: **التذاذ و تمتع از آثار ادبی.** (زرین‌کوب[۳] ۵) ○ **صید وحوش ... موجب وجد و التذاذ... ملست.** (طالبوف[۲] ۱۴۶)

التزاق 'eltezāq [عر.] (اِمص.) (قد.)

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) پیوستگی داشتن؛ چسبنده بودن: **یرقان سیاه و زرد... اگر نه مشابهت**

یابد و نه التزاق، آن‌گاه از دو بیرون نبُوَد. (اخوینی ۱۰۸)

التزام ʼeltezām [عر.] (اِمص.) ۱. همراهی: با قطار رفت... در التزام آشنایی. (گلشیری[۱] ۲۹) ۲. متعهد شدن به چیزی؛ تعهد: با التزام به پرداخت جریمه ازدست مأموران نجات یافت. ۳. بر خود لازم کردن؛ بر خود لازم دانستن: به‌اقتضای سن و التزام تشرع، راغبِ اعمال اخروی است. (قائم‌مقام ۲۲۷) ۴. (ادبی) آن است که شاعر یا نویسنده برای هنرنمایی و آرایش کلام، خود را مقید کند که حرفی یا حرف‌هایی یا کلمه‌ای یا کلمه‌هایی را، که ازجهت قواعد ادبی رعایت آن ضرورت ندارد، در شعر یا کلام خود بیاورَد. مثلاً شاعر خود را ملزم کند که واکهٔ ā و همخوان y را پیش‌از قافیهٔ لِ (el) بیاورَد، یعنی کلمه‌هایی مانند مایل، شمایل، قبایل، و حایل را باهم قافیه سازد، درصورتی‌که می‌توانست هرکدام از آنها را با کلماتی مانند دل و حاصل قافیه کند، چنان‌که در این غزل با این مطلع: چشم خدا بر تو ای بدیع‌شمایل/ یار من و شمع جمع و شاه قبایل. (سعدی[۳] ۵۳۹): قصیده‌ای لامیه... ساخته... با التزام به این‌که در هر بیت کلمه‌های نخ و سوزن آمده‌باشد. (جمال‌زاده[۱] ۸۷)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) تعهد کردن به انجام یا عدم انجام کاری: من به جان و تن خود التزام می‌دهم که... . (مینوی[۳] ۲۰۸) ○ سه‌چهار بار التزام داده‌بود که سر کلاس زمزمه نکند. (آل‌احمد[۴] ۱۱)

▫ ~ِ **رکاب** (احترام‌آمیز) (مجاز) همراهی با شخص مورداحترام یا مقام بزرگی هنگام حرکت به جایی: در التزام رکاب جناب‌عالی هستیم. ○ در... التزام رکاب همایونی به تهران آمده‌بودند. (افضل‌الملک ۳۵-۳۶)

• ~ **سپردن** (مصـ.ل.) متعهد شدن به انجام کاری به‌طور رسمی: کدخدایان نیز برحسب التزامی که سپرده‌اند، کمال مراقبت و مواظبت را هریک در محلهٔ خود دارند. (وقایع‌اتفاقیه ۵۳۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.، مصـ.ل.) ۱. (ادبی) آوردن آرایهٔ التزام در کلام. ← التزام (مِ. ۴): سعدی «ـای» (= āy) را در غزل خود التزام کرده. ○ اعنات:... چنان‌که درآخر اسجاع یا درآخر ابیات، پیش‌از حروف رَوی یا ردف، حرفی التزام کنند که اگر آن نباشد، هیچ زیان ندارد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۱۳) ۲. (قد.) متعهد شدن؛ برعهده گرفتن: امتثال حکمِ آن قوم را التزام کرده. (جوینی[۲] ۷۸) ○ من که این تاریخ پیش گرفته‌ام، التزام... بکرده‌ام... . (بیهقی[۱] ۹۰۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) تعهد گرفتن: برده‌اند... زندان... التزام گرفته‌اند. (آل‌احمد[۶] ۷۰) ○ التزام گرفتم که چهل‌روزه... حاضر شوند. (نظام‌السلطنه ۸۹/۱)

التزام‌نامچه ʼe.-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) (قد.) التزام‌نامه ↓ : التزام‌نامچه از او گرفت. (رستم‌الحکما ۲۵۳)

التزام‌نامه ʼeltezām-nāme [عر.فا.] (اِ.) نوشته‌ای که در آن، چیزی را تعهد می‌کنند: اینها مرخص هستند... التزام‌نامه بگیرید. (حاج‌سیاح[۱] ۴۳۰)

التزامی ʼeltezām-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به التزام) (ادبی) در دستورزبان، ویژگی یکی از وجوه فعل است و برای بیان عملی به‌کار می‌رود که در آن، معنی لزوم یا شک و یا تمنا و آرزو و مانند آنها باشد. نیز ← ماضی ▫ ماضی التزامی. ← مضارع ▫ مضارع التزامی. ← وجه ▫ وجه التزامی.

▫ **دلالت** ~ (منطق) ← دلالت ▫ دلالت التزامی.

التفات ʼeltefāt [عر.] (اِمص.) ۱. توجه: کیانیان را به عمارت شوشتر التفاتی بود. (شوشتری ۴۱) ۲. لطف و مهربانی: ازبرکت التفات‌های مدیر، آدم کاملاً سربه‌راهی شدم. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۴۱) ۳. (ادبی) در بدیع، آن است که دربارهٔ یک شخص با دو شخصِ دستوری سخن گفته شود، در مثال زیر سعدی از معشوق خود اول به‌صورت سوم‌شخص (غایب) و بعد به‌صورت دوم‌شخص (مخاطب) سخن گفته‌است: مه است این یا مَلَک یا آدمی‌زاد/ تویی یا آفتاب

عالم‌افروز؟ (سعدی[۳] ۵۲۶ح.)

☜ • ~ **داشتن** (مص‌ل.) (احترام‌آمیز) لطف و توجه داشتن به کسی یا چیزی: **ابداً التفاتی به من و استیصال و بی‌تابی من ندارد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۰۱) ○ **خدا آن مرحوم را بیامرزد، چه‌قدر به بنده التفات داشت.** (هدایت[۴] ۹۱)

• ~ **کردن** (مص‌ل.) (احترام‌آمیز) ۱. توجه کردن به کسی یا چیزی: **اگر به سخنانم التفات نکنی... به‌یقین می‌دانم در قدوم تو جان خواهم داد.** (قاضی ۳۷۴) ○ **درویشی مجرد به گوشهٔ صحرایی نشسته‌بود. یکی از پادشاهان بر او بگذشت... سر برنیاورد و التفاتی نکرد.** (سعدی[۲] ۸۰) ۲. (مص‌م.) بخشیدن؛ دادن: **لااقل یک پول چایی التفات کنید.** (مسعود ۱۵۰) ○ **خواستند وجهی التفات کنند، قبول نکردم.** (حاج‌سیاح[۲] ۳۲)

التفات‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صم.) آمیخته با لطف و مهربانی: **جواب‌های التفات‌آمیز... به آنها ابلاغ شد.** (افضل‌الملک ۱۴)

التفاتی 'eltefāt-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به التفات) (احترام‌آمیز) بخشیده‌شده؛ داده‌شده؛ هدیه‌شده؛ مرحمتی: **خودنویسِ التفاتیِ شما هنوز کار می‌کند.**

التقا 'elteqā [عر.: التقاء] (اِمص.) (قد.) ۱. ملاقات؛ دیدار: **قدرخان... قصد التقای امیرمحمود کرد.** (گردیزی ۱۸۷) ۲. برخورد؛ تلاقی: **دیگر روز... التقای لشکر خواست بود.** (حمیدالدین ۴۰)

☜ • ~ **کردن** (مص‌ل.) (قد.) ملاقات کردن: **یعقوب و یوسف باهم التقا کردند.** (سمعانی ۳۰۷)

□ ~یِ **خِتانین** (فقه) دخول حشفه در آلت مادگی: **مهر به التقای ختانین واجب گردد.** (یواقیت‌العلوم ۵۰)

التقاط 'elteqāt [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. اقتباس از نوشته یا مطلبی. ← • التقاط کردن. ۲. دانه چیدن (مرغ): **چون مرغ در التقاط حبّات.** (جرفادقانی ۳۳۳)

☜ • ~ **کردن** (مص‌ل.، مص‌م.) (قد.) گزیدن و برگرفتن مطالب و گِرد آوردن آنها در یک جا: **روز دیگر رساله‌ای در پاکت گذاشته، نزد من فرستادند، که هرچه بخواهم ازروی آن رساله التقاط کنم.** (افضل‌الملک ۱۰۹) ○ **من که بوالفضلم کتابِ بسیار فرونگریسته‌ام... و از آن التقاط‌ها کرده.** (بیهقی[۱] ۲۴۳)

التقاطی 'e.-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به التقاط) ۱. دربردارندهٔ عناصر مختلفی از آرا، عقاید، و روش‌ها، یا آمیزه‌ای از چند روش یا مکتب، معمولاً بدون سنخیت محتوایی و ارزشی: **مکتب التقاطی.** ○ **درست‌ترین و دقیق‌ترین روش‌های نقادی، شیوه و روش التقاطی و تألیفی است.** (زرین‌کوب[۳] ۱۱) ۲. دارای مکتب یا فکر اخذشده از آرای گوناگون: **فلاسفهٔ التقاطی اقوالی را از دیگران اخذ کرده‌اند.** ۳. (طنز) گردآمده از عناصر ناساز و آرا و اندیشه‌های متناقض.

التقاطیون 'elteqāt.iy[y].un [عر.: التقاطیّون، جِ. التقاطیّ] (اِ.) گروهی از فلاسفهٔ قدیم که از هر مکتبِ فلسفی، مطلبی را گرفته و از ترکیب آنها مکتبی به‌وجود آورده‌اند: **حکمای حوزهٔ اسکندریه... تجدیدِ مذهبِ افلاطون کرده‌اند... هرچند از التقاطیون محسوب می‌شوند.** (فروغی[۲] ۴۸)

التقام 'elteqām [عر.] (اِمص.) (قد.)

☜ • ~ **کردن** (مص‌م.) (قد.) بلعیدن: **گفت: آن مروارید را التقام کرده‌ام، شکم او بشکافتند و حبوب مروارید از آن‌جا برداشتند.** (جوینی[۱] ۱۰۲)

التماس 'eltemās [عر.] (اِمص.) درخواست همراه‌با اصرار یا تضرع: **بدون آن‌که به حرف‌ها و التماس‌هایمان گوش بدهند به خدایمان سپرده، ولمان کردند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۶) ○ **التماس و درخواست و استرحام، فایده نبخشید.** (← میرزاحبیب ۱۴۴) ○ **در اجابتِ التماس و قضای حاجت ایشان اهتزاز و استبشار واجب بیند.** (نصرالله‌منشی ۱۸۲)

☜ • ~ **داشتن** (مص‌ل.، مص‌م.) • التماس کردن ←: **به‌خاطر خدا التماس دارم که ازسر این توقع درگذری و خواهش دیگری بنمایی.** (مینوی[۳] ۲۱۰)

□ ~ِ **دعا** معمولاً به انجام‌دهندهٔ فریضه‌ای یا به کسی‌که به زیارت اماکن مقدس می‌رود، گفته

می‌شود، یعنی مرا دعا کنید: **علاوه‌بر مسافران عدهٔ زیادی به بدرقه می‌آمدند... و التماس دعا می‌گفتند.** (اسلامی‌ندوشن ۶۳)

▫ ~ِ **دعا داشتن** ۱. درخواست کردن از کسی که دعای خیر بکند. ۲. (گفتگو) (طنز) درخواست کردن؛ توقع داشتن: **دوسه بار التماس دعا داشته که ذکری از او بکنم.** (آل‌احمد[۲] ۱۱۳)

▫ ~ِ **دعا کردن** ▫التماس دعا داشتن (مِ. ۱) ←: **التماس دعا بکنم که به زیارت اماکن متبرکه مشرّف خواهید شد.** (طالبوف[۲] ۸۶)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.، مصـ.م.) درخواست کردن همراه‌با اصرار یا تضرع: **التماس می‌کرد که او را ببَرَد.** ▫ **هرچه التماس می‌کردم، کاغذ و قلم می‌خواستم، به من نمی‌دادند.** (هدایت[۵] ۱۰) ▫ **بسیار عذر خواست و التماس کرد تا از این حدیث با خداوندش نگوید.** (بیهقی[۱] ۱۹۸)

▫ **به ~ افتادن** (گفتگو) خواهش و اصرارِ زیاد کردن، یا شروع کردن به خواهش و اصرار زیاد: **هنوز دو دقیقه نشده‌بود که آن دوتا مثل سگ به‌التماس افتادند.** (دریابندری[۳] ۱۳۶)

التماس‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) ملتمسانه؛ همراه‌با التماس: **با لحن التماس‌آمیز گفت: خداوندا چه می‌شنوم!** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۳)

التماع 'eltemā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) درخشیدن؛ درخشش: **شاه پیلان را از استماع این سخن، دلایل التماعِ غضب در پیشانی پدید آمد.** (وراوینی ۵۱۸)

ال‌تمغا 'altamqā [مغـ.] (اِ.) (قد.) آل‌تمغا ←.

التوا 'eltevā [عر.: التواء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پیچیدن؛ پیچیدگی: **این خود هرگز نتواند بود که کفایت، سبب التوای کار گردد.** (نصرالله‌منشی ۳۰۸) ۲. (مجاز) سرکشی؛ سرپیچی: **همه سر از این تحکم بپیچیدند و ابا و التوا... پیش گرفتند.** (جرفادقانی ۳۷۴)

التوبه 'at.to[w]be [عر.: التَّوبَة] (شجـ.) (قد.) توبه کردم (کردیم)؛ توبهٔ من (ما) را بپذیرید: **دستها را بجانب آسمان بلند کرده‌اند و التوبه‌التوبه‌گویان می‌خواهند... جبران مافات را بکنند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۱۰) ▫ **ای شاه خوبان التوبه توبه / گشتم پشیمان التوبه توبه.** (از تعزیهٔ حُرّ)

التور 'eltor [انگـ.: eltor] (اِ.) (پزشکی) نوعی بیماری وبا که با دفع مدفوعِ بسیار آبکی مشخص می‌شود.

التون 'altun [مغـ.] (اِ.) (قد.) آلتون ←.

التون‌تمغا 'altuntamqā [مغـ.] (اِ.) (قد.) آلتون‌تمغا ←.

التهاب 'eltehāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. احساس گرمی و سوزش کردن؛ سوزش و گرمی: **آب سرد به سروصورت زدم تا التهابم کمی فروکشید.** (حجازی ۲۹) ▫ **پیکان تافته‌ست چو غنچه بعینه / تجویفهای چشم من ازفرط التهاب.** (کمال‌اسماعیل: گنج ۱۳۱/۲) ۲. (پزشکی) آماس ←. ۳. (مجاز) بی‌قراری؛ ناآرامی؛ اضطراب: **با این التهابی که او دارد نمی‌تواند امتحان بدهد.** ۴. (مجاز) خشم؛ عصبانیت؛ برافروختگی: **با شدت غضب و حدت التهاب، لب پایین را می‌گزید.** (شهری[۱] ۵۶) ۵. (قد.) شعله‌ور شدن؛ برافروختن: **تو را کی بُوَد چون چراغ التهاب؟ / که از خود پُری هم‌چو قندیل از آب.** (سعدی[۱] ۱۲۸) ▫ **روا بُوَد که ز من دشمنان بیندیشند / حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند.** (مسعودسعد[۱] ۱۷۳)

التیاذ 'eltiyāz [از عر.] (اِمصـ.) (قد.) پناه بردن: **جز استسلام و التیاذ به ظل استرحام، پناهی ندانست.** (جوینی[۱] ۱۳۳/۳)

التیاع 'eltiyā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سوزش دل از غم یا از عشق و اشتیاق: **کمال تشوق... و کثرت التیاع از انقیاد... امتناع می‌نماید.** (بهاءالدین‌بغدادی ۱۷۲)

التیام 'eltiyām [عر.: التئام] (اِمصـ.) ۱. خوب شدن و بهبود زخم؛ جوش خوردن و به‌هم پیوستن زخم: **قطع اعضا... را التیام نبُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۲۶) ۲. (مجاز) صلح؛ آشتی؛ سازگاری: **سردارسپه را به شهر آوردند و قرارومدارهایی بین او و ولی‌عهد گذاشته، التیامی بین**

طرفین ایجاد کردند. (مستوفی ۶۰۵/۳) ○ ذات‌البینی در میانه افکنم که... اصلاح و التیام ممکن نگردد. (وراوینی ۲۸۲) ○ هیچ دقیقه از دقایق... التیامِ مصالحِ بنی‌آدم مهمل نگذاریم. (بهاءالدین‌بغدادی ۱۳)

● ~ **بخشیدن** (مصـ.مـ.) بهبود بخشیدن؛ مداوا کردن: جراحتِ جای چاقو را التیام می‌بخشید. (شهری[۲] ۱۱۵/۲)

● ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) بهبود پیدا کردن؛ مداوا شدن: به نوشیدن چند قطره از آن [مایع] زخم آنان... التیام می‌پذیرفته. (قاضی ۳۰) ○ جراحت‌ها... التیامی پذیرفت. (جوینی[۱] ۷۳/۱)

□ ~ **پیدا کردن** ● التیام پذیرفتن ↑ : یک هفته گذشت جای تازیانه‌ها التیام پیدا کرد. (شاهانی ۱۲۰)

● ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ● التیام بخشیدن ←: ضماد... سوختگی آتش را التیام داده، مالیدن آن... باعث تحلیل ورم می‌شود. (← شهری[۲] ۲۸۸/۵)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) ● التیام پذیرفتن ←: چند روز بعد جراحت خفیف سیاوش‌میرزا التیام یافت. (مشفق‌کاظمی ۲۴۳)

التیام‌پذیر e.-pazir' [عر.فا.] (صفـ.) خوب‌شدنی؛ بهبودیافتنی: جراحت التیام‌پذیر.

التیماتوم oltimātom' [فر.] (اِمصـ.) اولتیماتوم ←.

الثغ alsaq' [عر.] (صـ.) (قد.) ویژگی آن‌که بعضی‌از حروف (واج‌ها) را نمی‌تواند تلفظ کند و به‌جای آنها قریب‌المخرج آن حروف را برزبان می‌آورَد: واصل‌بن‌عطا... نصاحتی عظیم داشته، اما الثغ بوده‌است و تکلف کردی تا حرف «را» نباید گفت. (وطواط[۱] ۶۴)

الجا eljā' [عر.: الجاء] (اِمصـ.) (قد.) وادار کردنِ کسی به کاری: بی المامِ ضرورتی و الجای حاجتی بدین هوان و مذلت فرودآمده‌ای. (وراوینی ۳۵۶)

الجائاً، الجاءً eljā'.an' [عر.] (قـ.) (قد.) به‌ناچار؛ ناگزیر؛ اجباراً: الجائاً ذرعی هشت تومان می‌دهم و احدی نیست بخرد. (سیاق‌معیشت ۱۲۱)

الجوع al.ju'' [عر.] (شجـ.) (قد.) در شکایت از گرسنگی گفته می‌شود؛ گرسنه‌ام: ضجة الجوعِ زن، دل همه را می‌لرزاند. (← شهری[۱] ۱۸)

الجوق alajuq' [تر.] (اِ.) (قد.) الچوق ←.

الجه alje' [تر.] (اِ.) (قد.) الیجه ←.

الجه olje' [تر.] (اِ.) (قد.) اسیر یا مالی که پس‌از غلبه بر دشمن به‌دست می‌آید؛ غنیمت: این وحشیان متهور برای به‌دست آوردن الجه و اسیر به اردوی شاه هم طمع بسته‌بودند. (مستوفی ۱۰۸/۱)

الجه‌ای alje-'(y)-i' [تر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به اَلجه) (قد.) راه‌راه؛ سیاه‌وسفید: آدم مارگزیده‌ای که طبعاً از ریسمان الجه‌ای می‌ترسد، نباید به‌فکر مارگیری بیفتد. (مستوفی ۴۵۹/۳)

الچخت alčaxt' (اِمصـ.) (قد.) امید؛ چشم‌داشت: به الچخت، خود را میفکن به‌دام/ ... . (فردوسی: لغت‌نامه[۱])

الچوق alačuq' [تر.، = آلاچیق] (اِ.) (قد.) خیمه؛ چادر: به سرای ضربِ همت به قراضه‌ای چه لافم/ چه زنَد به پای پیلان، الچوق ترکمانی؟ (نظامی[۶] ۱۸۱)

الچی elči' [تر.، = ایل‌چی] (صـ.، اِ.) (قد.) ایل‌چی ←: الچی رفت به‌خدمت پادشاه و آنچه شنیده‌بود عرض کرد. (عالم‌آرای‌صفوی ۴۴)

الحاح elhāh' [عر.] (اِمصـ.) اصرار کردن؛ پافشاری کردن؛ اصرار؛ پافشاری: اصرار و الحاح بی‌فایده بود، هرچه گفتیم قبول نکرد. ○ چون به صد الحاح آمد سوی در/ گفت آخر چیست ای جان پدر؟ (مولوی[۱] ۳۶/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) الحاح ↑ : به تملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت سوگندی دیگر بخور. (مینوی: هدایت[۷] ۷۵) ○ این سخن گفتنی نیست، اما چون الحاح می‌کنی از گفتن چاره نیست. (بخاری ۶۲)

الحاد elhād' [عر.] (اِمصـ.) از دین برگشتن؛ به خداوند و پیغمبر بی‌اعتقاد شدن: ارتداد و الحاد و تکفیر و حد شرعی، حاکم و آمرِ واقعیِ شهر و ایالت شده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۶۲) ○ به گرفتنِ او اشارت کرد و الزام، تا از اسلام ارتداد کند و تتبع کفر و الحاد نماید. (جوینی[۲] ۶۵-۶۶)

الحادگرا 'e.-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.) آن‌که به الحاد گرایش دارد؛ ملحد: **با این افسانه‌ها ظاهراً الحادگرایانِ عامی خواسته‌اند اندیشهٔ خود را به یک شاعر و حکیم بزرگ گذشته منسوب دارند.** (زرین‌کوب[۱] ۱۳۱)

الحادی 'elhād-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به الحاد) مربوط به الحاد؛ کفرآمیز: **افکار الحادی، مکتب الحادی.** ○ **کمونیسم... یک سیستم الحادی و ضدخدا.** (مطهری[۴] ۸۱)

الحاصل 'al.hāsel [عر.] (شجـ.، قـ.) برای کوتاه کردن سخن گفته می‌شود؛ خلاصه؛ به‌هرجهت؛ به‌هرحال: **الحاصل، حکیم‌الملک... از خواب‌گاه، وقت مقرر بیرون نمی‌آید.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۳۱) ○ **الحاصل، چون... تحقیق مقدمات نمود، منتظر مرخصی بود.** (مروی ۱۸۳)

الحاظ 'alhāz [عر.، جِ. لَحظ] (اِ.) (قد.) ۱. نگاه‌ها: **هرکه لحظه‌ای کرشمهٔ الحاظ او بدیدی، اَفَسِحرٌهذا برخواندی.** (وراوینی ۱۸۰) ۲. (مجاز) اشاره‌ها: **ما را با الفاظ و عبارات و الحاظ و اشارات کاری نیست.** (قائم‌مقام ۱۵)

الحاق 'elhāq [عر.] (اِمصـ.) پیوستن؛ اتصال: **رأی به الحاقِ ایران به سازمان بهداشت بین‌المللی داده شد.** (مخبرالسلطنه ۴۶۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ضمیمه کردن؛ افزودن: **کتاب در پانزده مقالت است با دو مقالت که به آخر آن الحاق کرده‌اند.** (مینوی[۲] ۳۶۸) ۲. (قد.) نسبت دادن: **از این جریمه که به خود الحاق کردم، بری‌ام.** (وراوینی ۱۷۳)

الحاقات 'elhāq.āt [عر.، جِ. الحاق] (اِ.) افزوده‌شده‌ها؛ ملحقات؛ ضمیمه‌ها: **این باب هم ازجملهٔ الحاقاتی است که ازجانب بعضی‌از منشیان بعداز ابن‌مقفع به آن کتاب شده.** (اقبال: مقالات ۱/۱۴۶)

الحاقه 'al.hāqqe(a) [عر.: الحاقّة] (اِ.) حاقه ←.

الحاقی 'elhāq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به الحاق) ملحق‌شده به چیزی؛ الحاق‌شده؛ ضمیمه‌شده؛ پیوست‌شده: **تبصرهٔ الحاقی، شعر الحاقی، مادهٔ الحاقی.**

الحاقیه 'elhāq-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) ضمیمه؛ پیوست: **الحاقیهٔ قانون انتخابات به‌تصویب رسید.**

الحال 'al.hāl [عر.] (قـ.) (منسوخ) اکنون؛ همین حالا؛ دراین‌وقت: **تو از من همیشه می‌پرسی که چرا دعویِ پیغمبری نمی‌کنم. جوابت را الحال می‌دهم.** (مینوی[۲] ۱۴۹) ○ **پای‌تخت قدیم... این شهر بوده و الحال والی‌نشین است.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۲۴) ○ **این‌که می‌گویم، بر شما الحال ظاهر سازم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۵)

الحام 'elhām [عر.] (اِمصـ.) (قد.)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) جوش دادن؛ لحیم کردن: **نوع دیگر را بورهٔ تنکار خوانند که آهن را بدان الحام توان کرد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۱۹۶)

الحان 'alhān [عر.، جِ. لَحن] (اِ.) صداهای موزون و خوش‌آیندی که انسان یا بعضی پرندگان یا آلات موسیقی تولید می‌کنند؛ لحن‌ها: **الحان زیروبم خنیاگران... بهم آمیخت.** (← جمال‌زاده[۶] ۱۵۱) ○ **هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست/ الحان بلبل از نفَس دوستان توست.** (سعدی[۳] ۴۳۲)

الحد 'alhad [= لحد] (اِ.) (عامیانه) لحد؛ گور: **تو الحد پدرت ریدم.** (شهری[۱] ۲۹۲)

الحذار 'al.hezār [عر.] (شجـ.) (قد.) الحذر ↓: **الحذار ای غافلان زین وحشت‌آباد الحذار/ ... .** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۱)

الحذر 'al.hazar [عر.] (شجـ.) (قد.) بپرهیز (بپرهیزید)؛ دوری کن (کنید): **ای رخ چون آینه افروخته/ الحذر از آه من سوخته.** (سعدی[۴] ۵۶۱)

الحق 'al.haq[q] [عر.: الحقّ] (قـ.) حقیقتاً؛ به‌درستی؛ به‌راستی؛ بدون‌شک: **نوشته‌های مرا ازبر کرد و به من پس داد... و الحق خوب ازعهده برآمد.** (دانشور ۱۳۶) ○ **خلایق در تو حیرانند و جای حیرت است الحق/ که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد.** (سعدی[۴] ۴۲۵)

الحق‌والانصاف 'al.haqq.o.va.l.'ensāf [عر.] (قـ.) (گفتگو) ازروی حقیقت و انصاف؛ به‌درستی؛ واقعاً: **الحق‌والانصاف... درست می‌گوید.** (جمال‌زاده[۱]

۵۹)

الحکم‌لله 'al.hokm.o.le.llāh [عر.] (شجـ.) (قد.) فرمان، فرمانِ خداوند است. ♁ هنگامی‌که بلا و مصیبتی پیش آمده‌باشد برزبان می‌آورند و تسلیم بودنِ خود را اعلام می‌کنند: گر تیغ بارَد در کوی آن ماه/گردن نهادیم الحکم‌لله. (حافظ[1] ۲۸۹)

الحمد 'al.hamd [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ اول از قرآن کریم، دارای هفت آیه؛ فاتحةالکتاب: به مسجد وی درآمدم، امامی کرد و الحمد را چند جای خطا خواند. (جامی[8] ۲۲۱) ○ ای که بر من بگذری دامن‌کشان/ لزسر اخلاص الحمدی بخوان. (سعدی: لغت‌نامه[1]) ۲. (اِمصـ.) (قد.) شُکر؛ سپاس: الحمد خدای آسمان را/ کاختر به‌درآمد از وبالم. (سعدی[4] ۵۲۳)

الحمدلله 'al.hamd.o.le.llāh [عر.] (شجـ.) خدا را شُکر: الحمدلله، اکنون به‌قدر اندازه آسوده هستیم. (سیاق‌معیشت ۱۱۴) ○ عیشم مدام است از لعل دلخواه/ کارم به‌کام است الحمدلله. (حافظ[1] ۲۸۸) ♁ برگرفته از قرآن کریم (۲/۱): «الحَمدُلِلهِ رَبِّ العالَمین».

الخ 'elax [عر.] (اِختـ.) نشانهٔ اختصاری اِلی‌آخر؛ تا آخر؛ تا پایان: اعلامیهٔ دولت خطاب به عشایر جنوب که «دیگر دوران هرج‌ومرج گذشته... و الخ.» (آل‌احمد[6] ۳۴)

الخناس 'al.xannās [عر.] (صـ.) ۱. فریبنده و مکار: آن قیافهٔ الخناس و آن چشم‌های پرشیطنت. (جمال‌زاده[3] ۲۰۴) ۲. (صـ.، اِ.) شخص مکار و بدکردار: امیدوارم که حفظ کنیدش از دست‌برد الخناسان روزگار که اعوان شیاطین‌اند. (آل‌احمد[9] ۱۸) ○ الخناس‌های دست‌پروردهٔ دوال‌پا... شاخ‌به‌شاخ شدند. (هدایت[6] ۱۲۷) ♁ برگرفته از قرآن کریم (۱/۱۱۴ـ۵): «قُل اَعوذُ بِرَبِّ النّاس... مِن شَرِّ الوَسواسِ الخَنّاس. الَّذی یُوَسوِسُ فی صُدورِ النّاس».

الخی 'elxi [تر.، = ایلخی] (اِ.) (قد.) ایلخی ← یلخی.

الد 'alad[d] [عر.: الدّ] (صـ) (قد.) کینه‌جو؛ لجوج: از طبیعت این مَلَک، آن دیوِ رد/ یک‌دگر را هردوان خصم الد. (دهخدا[4] ۱۱۴)

الدالخصام 'aladd.o.l.xesām [عر.] (صـ.) (قد.) بسیار دشمنی‌کننده: با دشمنان خویش الدالخصام باش/ مندیش هیچ از آن‌که الدالخصام توست. (سوزنی: لغت‌نامه[1]) ♁ برگرفته از قرآن کریم (۲/۲۰۴): «... وَ هُوَ اَلَدُّالخِصام».

الدرم[و]بلدرم 'oldorom[-o-]boldorom [تر. = می‌کُشم، نابودت می‌کنم] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) سخنان درشتِ توأم‌با تهدید؛ هارت‌وپورت: تصور می‌کند که با الدرم‌وبلدرم می‌توان میان‌دار شعر و ادب گردید. (← جمال‌زاده[1] ۳۱۳)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) گفتنِ مطلبی که معمولاً پایه‌واساس درستی ندارد؛ هارت‌وپورت کردن: به‌جای الدرم‌بلدرم کردن، بهتر است به حرف‌هایت عمل کنی.

الدنگ 'aldang (صـ.) (گفتگو) کم‌عقل و بی‌ارزش و بی‌عار: بایستی جواب چندین نفر مرد الدنگ و ناشناس را بدهم. (جمال‌زاده[15] ۴۴) ○ آن الدنگ را پالهنگ به گردن انداخته، بیاورد. (مروی ۳۹)

الدوزچی 'olduzči [تر.، = یولدوزچی] (صـ.، اِ.) (قد.) یولدوزچی ←→ منجم.

الذ 'alaz[z] [عر.: الذّ] (صـ.) لذیذترین؛ خوش‌ترین؛ مطبوع‌ترین: سه سال باهم سر کردیم، که الذ اوقاتِ زندگی من است. (هدایت[5] ۱۶۰)

الر 'alef.lām.rā['] [عر.] (اِ.) الف لام را؛ از حروف مقطعهٔ قرآن کریم و از فواتح سوره‌هاست که درآغازِ سوره‌های ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴، و ۱۵ آمده‌است.

الرحمن، الرحمان 'ar.rahmān [عر.] (اِ.) سورهٔ پنجاه‌وپنجم از قرآن کریم، دارای هفتادوهشت آیه.

○ ~ **چیزی (کسی) را خواندن** (گفتگو) (مجاز) آن (او) را تمام کردن یا ازمیان بردن: تا ما برسیم، بچه‌ها الرحمنِ شیرینی را خوانده‌بودند. ○ ملت ایران... این عقد... را از مدتی پیش باطل کرده‌بودند و مشیرالدوله هم... الرحمنِ آن را خوانده‌بود. (مستوفی

۲۲۲/۳) نیز ← بو ◘ بوی الرحمنِ کسی بلند شدن.

الرحیل a.r.rahil' [عر.] (شج.) (قد.) هنگام حرکت کاروان گفته می‌شد؛ حرکت کنید؛ راه بیفتید: **کشتی را آتش نمودند و بانگ برخاست الرحیل.** (← حاج‌سیاح[۲] ۶۷) ○ **بخندید و گفت الرحیل ای گروه/ که صبح مرا سر برآمد ز کوه** (نظامی[۸] ۲۷۰)

الزام elzām' [عر.] (إمص.) ۱. کسی را به کاری مجبور کردن؛ اجبار: **شعر... خوانده شد، بی‌آن‌که از گوینده‌اش نامی بمیان آید، زیرا الزامی نبود که از گوینده اسم بُرده شود.** (اسلامی‌ندوشن ۲۰۰) ○ **هرجا که پای علاقه و ارادت و اخلاص درمیان باشد... ممکن است جای تأسف باشد، ولی جای اجبار و الزام و اکراه نیست.** (مطهری[۴] ۲۸۸) ۲. (قد.) اعتراف به ناتوانی؛ اظهار عجز؛ مجاب و ملزم شدن: **غوغای منکرانْ برکران رفت و الزام مدعیانْ عیان گشت.** (قائم‌مقام ۳۴۸) ۳. (قد.) پیوستن به کسی یا چیزی و از او (آن) جدا نشدن؛ ملازمت کردن؛ ملازم شدن: **هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر/ کزبهر جامه رقعه برِ خواجگان نبشت.** (سعدی[۲] ۱۱۰)

◘ **~ کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ایجاب کردن: **سبک اصلاحات مراجعه به مبدأ واحد فنی رامخصوصاً دربارهٔ ادارات مهمه الزام می‌کرد.** (مستوفی ۶۵/۳) ۲. (قد.) الزام (مِـ.۱) ←: **به گرفتنِ او اشارت کرد و الزام، تا از اسلام ارتداد کند و تتبع کفر و الحاد نماید.** (جوینی[۲] ۶۵-۶۶) ۳. (قد.) وادار به اعتراف کردن؛ ملزم و محکوم کردن: **قاضی... مرد را الزام کرد و زر بستد و به خداوندِ حق داد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۴)

الزام‌آور e.-ā('ā)var' [عر.فا.] (صف.) ایجادِتعهدکننده؛ تعهدآور: **این پیمان برای طرفینْ الزام‌آور است.** (مخبرالسلطنه ۴۲۷)

الزاماً elzām.an' [عر.] (ق.) به‌ناچار؛ به‌اجبار: **چیزهایی هم که فرستاده می‌شد، الزاماً از اشیای رافع حاجت... بود.** (شهری[۲] ۴۲۴/۴)

الزامی elzām-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به الزام) اجباری؛ ضروری: **برای سوار شدن به قطار، داشتنِ بلیتْ الزامی است.**

آلزایمر elzāymer' [از آلمـ.] (اِ.) (پزشکی) آلزایمر ←.

الزم alzam' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. لازم‌تر؛ ضروری‌تر: **الزم از همه، رضایتِ خودِ شماست.** (حاج‌سیاح[۲] ۶۳) ۲. لازم‌ترین؛ ضروری‌ترین: **استقراض جدید را... از الزم و انفعِ وسایل اصلاحات... می‌شمارد.** (دهخدا[۲] ۱۱۳/۲)

الساعه a.s.sā'e' [عر.: السّاعَة] (ق.) ۱. همین الآن؛ بدون مکث و تأخیر: **الساعه لنگر می‌کشیم و بسمت مقصد راه می‌افتیم.** (مستوفی ۱۸۰/۲) ۲. در این اوقات: **الساعه رعیتِ بی‌نام‌ونشانی بیش نیستم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۸۴) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۱/۵۴ و...).

الست alast' [عر.: الستُ = آیا نیستم؟] (اِ.) (ادیان) مطابق تفاسیر قرآن کریم، زمان آغازین که ارواح آفریده شده‌بود، ولی اجساد هنوز آفریده نشده‌بود: **حکمت ازل از روز الست تعلق بر این داشت که...** (قائم‌مقام ۳۸۸) ○ **مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست/ که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست.** (حافظ[۱] ۱۸) 🕮 برگرفته از قرآن کریم (۱۷۲/۷): «وَ إذ أخَذَ رَبُّکَ مِن بَنی‌آدَمَ مِن ظُهورِهِم ذُرِّیَّتَهُم وَ أشهَدَهُم عَلیٰ أنفُسِهِم ألَستُ بِرَبِّکُم قالوا بَلیٰ».

السلام‌علیکم a.s.salām.o.'ala(e)y.kom' [عر.: السّلامعلَیکم] (شج.) سلام‌علیکم ←.

◘ **و~** درپایان مطلب یا گفتاری برزبان آورده می‌شود: **ای برادران الاهی، خدای شما غیور است، والسلام‌علیکم.** (قطب ۲۷) نیز ← والسلام.

الُسن alson' [عر.، جِ.لِسان] (اِ.) (قد.) زبان‌ها. ← زبان (مِـ.۱): **زآن بنان و زآن بیان هر لفظ و هر معنی‌که خواست/ صدهزاران آفرین از السن و افواه یافت.** (قائم‌مقام)

السنه alsa(e)ne' [عر.: السِنَة، جِ.لِسان] (اِ.) ۱. زبان‌ها. ← زبان (مِـ.۲): **کتب... از السنهٔ اقوام مجاورِ مسلمین به زبان عربی درآمد.** (مینوی[۲] ۱۷۸) ۲. (قد.) زبان‌ها. ← زبان (مِـ.۱): **عجب مدار که ازبهر مدح**

گفتنِ تو / نجوم، السنه گردند و برج‌ها افواه. (امیرمعزی ۶۲۴)

السنه‌ای a.-'(y)-i' [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به السنه) مربوط به زبان‌ها؛ زبانی: بنده درمیان مستشرقین مشهور احدی را نمی‌شناسم که در جمیع شعب معرفت السنه‌ای... به‌اندازهٔ او اطلاع حاصل کرده‌باشد. (مینوی[۲] ۴۲۲)

السین‌واللام a.s.sin.o.va.l.lām' [عر.، مخفِ. سلامٌ‌علیکم] (شجـ.) (عامیانه) سلام ←.

الصاق elsāq' [عر.] (اِمصـ.) چسباندن: الصاق تمبر، الصاق عکس.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) الصاق ↑: درروی پاکت من تمبر... الصاق کردید؟ (نظام‌السلطنه ۲۶۰/۱)

الصاقی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به الصاق) الصاق‌شده؛ چسبانده‌شده: تمبر الصاقی.

الصلا a.s.salā' [عر.] (شجـ.) (قد.) هنگام دعوت کردن به کاری به‌ویژه دعوت کردنِ جمعی به غذا خوردن برزبان می‌آوردند؛ بیایید! بیایید! ؛ بفرمایید! بفرمایید!: الصلا ساده‌دلان پیچ‌پیچ/ تا خورید از خوان جودم سیر هیچ. (مولوی[۱] ۱۴۰/۱) ○ ... / خوان فکرت سازم و بی‌بخل گویم کالصلا. (خاقانی ۱۷)

الصلات a.s.salāt' [عر.: الصّلاة = نماز] (شجـ.) هنگام فراخواندن مردم به نماز گفته می‌شود: الصلات، امروز بی هیچ آگهی/ کرد شیخ خانقه خرقه تهی. (دهخدا[۴] ۸۹)

الطاف altāf' [عر.، جِ. لُطف] (اِ.) مهربانی‌ها؛ خوبی‌ها؛ توجهات؛ عنایات: به‌پاس الطاف بی‌پایان تو لحظه‌ای از پرستش و ستایش تو غفلت ننماییم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۵) ○ سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی/ خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی. (حافظ[۱] ۳۰۶)

الطاف eltāf' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) لطف کردن؛ خوبی و مهربانی کردن: به ازمهٔ احسان و... اِلطاف... منقاد شود. (جرفادقانی ۲۰۴)

الطف altaf' [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. لطیف‌تر؛ لطیف‌ترین. ← لطیف (مِ. ۱): به‌سبب اعتدال مزاج، شخص الطف و اشرف باشد. (لودی ۱۸۶) ○ اشرف و الطف امثله... در جسمانیات. (خواجه‌نصیر ۲۸۲) ۲. نکته‌دان‌تر؛ ظریف‌طبع‌تر: شرف‌الدین علی... اشرف فضلای ایران و الطف علمای دوران بود. (خواندمیر ۱۵/۴) ○ مقبول اهل زمانه و الطف مشایخ بود و اشارات غریب و رموز عجیب داشت. (عطار[۱] ۵۱۰) ۳. خوش‌آیندتر؛ خوش‌تر: احسن کلام... کلام وی بود و الطف بیان، بیان وی. (هجویری ۱۵۷)

الطف‌الحیل altaf.o.l.hiyal' [عر.] (اِ.) (قد.) چاره‌اندیشی‌های بسیار زیرکانه و مبتکرانه: یک ماه به مراعات آن طایفه مشغول بود تا به الطف‌الحیل ایشان را گسیل کرد. (خاقانی[۱] ۲۴)

العبد al.'abd' [عر.] (اِ.) (قد.) (مؤدبانه) تعبیری که برخی نویسندگان پیش‌از نام خود در نامه‌ها، کتاب‌ها، و کتیبه‌ها می‌آورده‌اند: کعبه‌ست درت نوشته خورشید / العبد بر آستان کعبه. (خاقانی ۴۰۳)

العجب al.'ajab' [عر.] (شجـ.) عجبا؛ شگفتا: همه باتعجب... گفتند: العجب... . (میرزاحبیب ۵۰۷)

العجل al.'ajal' [عر.] (شجـ.) (قد.) عجله کن (کنید): راه دِه آلودگان را العجل/ در فرات عفو و عین مغتسل. (مولوی[۱] ۲۶۶/۳)

العطش al.'ataš' [عر.] (شجـ.) هنگام تشنگی گفته می‌شود؛ تشنه‌ام! تشنه‌ام!: جوان... نزدیک‌به هلاکت رسیده‌بود و فریاد العطش العطشش چنان بلند بود که دل سنگ به حال او می‌سوخت. (جمال‌زاده[۶] ۲۰۷)

العفو al.'afv' [عر.] (شجـ.) هنگام درخواستِ عفو گفته می‌شود؛ عفو کنید! عفو کنید!: العفو، ای بانوی متبوع بزرگوار... عرض مرا بشنوید. (مینوی[۳] ۲۰۹)

العوبه ol'ube' [عر.: العوبَة] (اِ.) (قد.) بازی (مِ. ۱) ←: داده به هر دور به لعبی صلای/ زآن‌همه العوبهٔ عبرت‌فزای. (ادیب‌پیشاوری: ازصباتانیما ۳۱۹/۲)

العوداحمد al.'o[w]d.o.'ahmad' [عر.: العَوداحمد] (شجـ.) (قد.) بازگشت، پسندیده‌تر و بهتر است: نوبه و تب هم یک روز موقوف شد و باز

شب شنبه العوداحمد خوانده، معاودت کرد. (نظام‌السلطنه ۱۴۱/۲) ♁ هنگامی گفته می‌شود که بازگشتن به جای اول یا پرداختن مجدد به امری صلاح و پسندیده باشد.

العهدةعلی‌الراوی 'al.'ohdat.o.'ala.r.rāvi [عر.] (شجـ.) درست یا نادرست بودنِ مطلب برعهدهٔ روایت‌کنندهٔ مطلب است: صاحب آواز **باید زن حکیم باشد که العهدةعلی‌الراوی از مخوف‌ترین زنان [است.]** (میرزاحبیب ۲۲۹) ○ **زیادت از صدوبیست‌هزار بود که زورق در آن برفتی، والعهدةعلی‌الراوی.** (مجمل‌التواریخ‌والقصص ۵۱۲)

العیاذبالله 'al.'i('a)yāz.o.be.llāh [عر.: العیاذبالله = پناه می‌بَرَم به خدا] (شجـ.) پیش‌از سخنی آورده می‌شود که برخلاف دین یا عرف و سنت یا میلِ مخاطب باشد؛ پناه‌برخدا: **العیاذبالله، قصد من این نبود، می‌خواستم شدت درد مغبونی و حیرت خودم را گفته‌باشم.** (حجازی ۱۸۹) ○ **العیاذبالله از بندگانْ عصیانی و استخفانی بر شریعت... پدیدار آید... .** (نظام‌الملک[۳] ۱۱)

الغ 'oloq [تر.] (صـ.) (قد.) بزرگ؛ سرور؛ عالی‌مقام: **رکاب تو ببوسیدند و گفتند/ الغ جان‌داریک اینانج سنقر.** (انوری[۱] ۶۵۲)

الغا 'elqā [عر.: الغاء] (اِمصـ.) ۱. ارزش و اعتبار چیزی را ازبین بردن و آن را باطل و بی‌اثر کردن؛ لغو کردن: **با الغای عهدنامهٔ ترکمان‌چای، یوغ‌ها از گردن ایران برداشته شد.** (مخبرالسلطنه ۳۷۳) ۲. (قد.) (ادبی) آوردن الفاظ زائد در شعر، که از عیوب شعر شمرده می‌شود: **«آن‌که بدرفشد چو تیغی نوزدوده بی‌نیام»، لفظ بی‌نیام لغو است، چه آن را در درخشندگی مدخلی نیست، و این جنس زیادات بی‌فایده را... الغا خوانند.** (شمس‌قیس ۳۵۷)

☜ ● **~ کردن** (مصـمـ.) الغا (مِ ۱) ←: **چرا اسلام این رسم را الغا نکرد؟** (مطهری[۳] ۳۴۲)

الغار 'elqār [مغـ.، = ایلغار] (اِمصـ.) (قد.) ایلغار ←.

الغاز 'alqāz [عر.، جِ. لُغز و لَغز و لُغَز] (اِ.) لغزها؛ چیستان‌ها. ← چیستان.

الغاز 'elqāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سربسته سخن گفتن، یا لُغَز (معما، چیستان) در کلام آوردن: **شاید کلام مؤول باشد و... اِلغازی در کلام باشد.** (خنجی ۸۳)

الغ‌بتکچی 'oloqbetekči [تر.] (اِ.) (دیوانی) الغ‌بیتکچی ←.

الغ‌بگلربگ 'oloqba(e)glarba(e)g [تر.] (اِ.) (قد.) امیرالامرای بزرگ: **نرّیِ خر گو مباش اندر رگش/ حق همی خوانَد الغ‌بگلربگش.** (مولوی[۱] ۲۵۶/۳)

الغ‌بیتکچی 'oloqbitekči [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ مغول، رئیس منشی‌ها و محاسبان: **خواجه فخرالدین بهشتی... الغ‌بیتکچی بود.** (جوینی[۱] ۲۵۶/۲)

الغرض 'al.qaraz [عر.] (شجـ.، قـ.) الحاصل ←: **الغرض، پس‌از عبور از مبلغی گذرها... به کوچه‌هایی رسیدند.** (جمال‌زاده[۱] ۲۷۲)

الغوث 'al.qo[w]s [عر.: الغَوث] (شجـ.) (قد.) الغیاث ↓: **بنده اگرچند شعر هرزه سرودم/ این‌همه الغوث و یاالاه ندارد.** (ایرج ۱۷۵)

الغیاث 'al.qiyās [عر.] (شجـ.) (قد.) به من (ما) پناه دهید؛ به‌دادم (به‌دادمان) برسید: **درد ما را نیست درمان الغیاث/ هجر ما را نیست پایان الغیاث.** (حافظ[۱] ۶۶)

الغ‌یورت 'oloqyurt [تر.] (اِ.) (قد.) سرزمین بزرگ؛ کشور بزرگ: **خواقینی که در الغ‌یورتِ چنگیزخان... بر مسند خانی نشسته... پانزده نفر بوده‌اند.** (خواندمیر ۴۷/۳)

الف 'alf [عر.] (صـ.) ۱. (قد.) هزار[۱] ←: **البته الف البته ... به مسامع ما خواهد رسید.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۹) ○ **به احسانی آسوده کردن دلی/ بِه از الف رکعت به هر منزلی.** (سعدی[۱] ۸۴) ۲. (اِ.) (دیوانی) دراصطلاح مالیاتیِ دورهٔ نادرشاه، هر الْف برابربا پنج‌هزار تومان بوده‌است: **اگر... ما مبلغ چهل‌ویک الف نادرشاهی که دویست‌وپنج‌هزار تومان باشد، از اهل فارس اخذ... نماییم، امری است محال.** (رستم‌الحکما ۲۰۹) ○ **به‌قدر بیست الف که یک‌صدهزار تومان**

بوده‌باشد به خواتین و سرکردگان ابواب نمودند. (مروی ۱۰۰۰) نیز ← لک.

الف 'alef [معر. از عبـ.] (اِ.) ۱. نام حرف «ا». ← ا، ـا (نخستین مدخل بخش الف): آن الف در بِسم پنهان کرده‌ای‌ست/ هست او در بِسم و هم در بِسم نیست. (مولوی[۱] ۴۰۰/۳) ⩉ به‌سبب راست و عمودی بودنِ شکل الف، قد را به آن تشبیه می‌کنند: نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست/ چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم. (حافظ[۱] ۲۱۶) ۲. در نمره‌بندی درس‌های دانشگاهی، نمایندهٔ مرتبهٔ نخست، معادل ۱۷ تا ۲۰: در سه درس، نمرهٔ الف گرفت. ۳. در طبقه‌بندی موضوع‌ها، به‌جای شمارهٔ یک: الف)... ب) ... . ۴. (گفتگو) (مجاز) قطعهٔ باریک از چیزی؛ مقدار مختصر و کم: نکند بچه‌ها... آن دوسه الف گردو را... بخورند. (← گلاب‌دره‌ای ۲۷) ▫ قاچ‌های خربزهٔ نیم‌خورده که از هرکدام چند الفی بیش‌تر به‌مصرف نرسیده‌بود... (جمال‌زاده[۱۶] ۷۸) ۵. (مجاز) آغاز یا نخستین بخش از هرچیزی یا مقدمات هر امری: ندانسته از دفتر دین الف/ نخوانده به‌جز باب لاینصرف. (سعدی[۳] ۲۵۷)

▫ ~ ~ بریدن چیزی را به قطعات باریک بریدن و تقسیم کردن: خمیر را... روی تخته، الف‌الف بُرّند. (باورچی ۵۶)

▫ ~ بچه (گفتگو) (طنز) (مجاز) ▫ یک الف... ←.

▫ ~ را از با (ب) نشناختن (گفتگو) (مجاز) بی‌سواد یا کم‌سواد بودن؛ مسائل ساده را تشخیص ندادن: الف را از با نمی‌شناسد، می‌خواهد رئیس هم بشود.

▫ ~ِ مقصوره (ادبی) ۱. واکهٔ ā که به‌صورت کتابتی «یٰ» نوشته می‌شود. ۲. نشانه‌ای به‌صورت الف کوتاه که روی «ی» گذاشته می‌شود تا ā خوانده شود، مانند: سفلیٰ soflā.

▫ یک ~ ... (گفتگو) (طنز) (مجاز) برای تحقیر کسی گفته می‌شود؛ کوچک؛ کم‌ارزش: یک الف بچه تفنگ دست گرفته. (میرصادقی[۱] ۵۲) ▫ همهٔ خروس را خورد خودش، یک الف آدم! (← گلستان: شکوفایی ۴۶۵)

الف 'elf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) الفت ←: اریارق را بر او اِلفی تمام بود. (بیهقی[۱] ۲۹۱)

▫ ~ دادن (مصـ.م.) (قد.) ← الفت ● الفت دادن: لطف حق این شیر را و گور را/ اِلف دادست این دو ضد دور را. (مولوی[۱] ۸۰/۱)

● ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) ← الفت ● الفت گرفتن: نفس... با حسنات اِلف گیرد. (خواجه‌نصیر ۱۶۷)

الفاتحه 'al.fāteh(e)(a) [عر.: الفاتحة] (اِ.) فاتحه (مِـ ۱) ←.

الفاظ 'alfāz [عر.، جِ. لَفظ] (اِ.) ۱. واژه‌ها؛ کلمه‌ها؛ کلمات: روگردان بودن از الفاظ نو و قناعت به الفاظ قدیمی... حکمِ آن را دارد که کسی خواسته‌باشد جامهٔ طفل شیرخواری را به تن جوان فربه و برومندی بپوشانَد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴) ۲. (مجاز) سخن؛ کلام: یگانه گشته از اهل زمانه/ به الفاظ متین و رای متین. (منوچهری[۱] ۶۵)

▫ ~ِ خمسه (منطق) کلیات خَمس. ← کلیات ▫ کلیات خَمس.

الفبا 'alef.bā [معر. از عبـ.] (اِ.) ۱. مجموعهٔ حرف‌ها که برای نوشتن یک زبان به کار می‌رود و معمولاً هر حرف نشان‌دهندهٔ یک واج است. الفبای فارسی از «آ» شروع و به «ی» ختم می‌شود: الفبای عربی، الفبای یونانی. ۲. (مجاز) راه‌وروش ابتدایی هر کاری؛ دانش مقدماتی: امروز شاگردمکتبی‌های مملکت هم این الفبای حقوق اداری را می‌دانند. (مستوفی ۵۰/۳)

▫ ~ِی آوانگار (زبان‌شناسی) دستگاه الفبای برگرفته از خط لاتین که در آن هر حرف، نشانهٔ واج خاصی است.

▫ ~ِی آوانگاشت (زبان‌شناسی) ▫ الفبای آوانگار ↑.

▫ ~ِی ابتثی حروف الفبا به‌ترتیب حروف ابتثـ. ← ابتث.

□ ~ِ ابجدی حروف الفبا به‌ترتیب حروف ابجد. ← ابجد (مِ. ۲).

□ ~ِ بریل بریل ←.

□ ~ِ مُرس مُرس ←.

الفباخوان a.-xān [معر.فا.] (صفـ.، اِ.) آن‌که تازه تحصیل را شروع کرده‌است؛ محصل دورهٔ ابتدایی: عدهٔ مدارس و شمارهٔ الفباخوانان، چندین برابر بیش‌تر شده... . (اقبال[۱] ۵/۱/۳)

الفبایی 'alef.bā-y(')-i [معر.فا.فا.] (صفـ.، منسوب به الفبا) ۱. مربوط به الفبا: ترتیب الفبایی. ○ ترتیبها در ضبط لغات و اعلام، همان ترتیب طبیعیِ الفبایی است. (اقبال[۲] ۱۳) نیز ← (مِ. ۲). ۲. (ق.) به‌ترتیب حروف الفبا: اسامی را الفبایی بنویسید.

• ~ شدن (مصـ.ل.) به‌ترتیب حروف الفبا قرار گرفتن: همهٔ اسامی الفبایی شده‌است.

• ~ کردن (مصـ.م.) به‌ترتیب حروف الفبا پشت‌سرهم قرار دادن: اسامی شاگردانِ کلاس را الفبایی کرد.

الفت 'olfat [عر.: الفة] (امصـ.) عادت کردن به کسی (چیزی) همراه‌با دوست داشتنِ او (آن)؛ انس: وداع با این آلونکی که هر وجبِ آن از انس و الفتی حکایت می‌کند، برای پیرمرد بی‌چاره سخت غم‌افزا بود. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۱) ○ نبود نقش دوعالم که رنگ الفت بود/ ... . (حافظ[۱] ۱۳)

• ~ دادن (مصـ.م.) سازگاری دادنِ دو چیز باهم، یا انس دادنِ کسی با کسی یا با چیزی: به نرمی سنگ را با شیشه الفت می‌توان دادن/ در آن ساعت که پای کارسازی درمیان باشد. (میرزاشمس‌الدین: لغت‌نامه[۱])

• ~ داشتن (مصـ.ل.) الفت ←: چه درختهای طوبی‌ست نشانده آدمی را/ تو بهیمه‌وار الفت به همین گیاه داری. (سعدی[۳] ۸۰۴)

• ~ کردن (مصـ.ل.) نشست‌وبرخاست دوستانه کردن: خوب است با دوستان الفت کردن. (شهری[۲] ۲۲۰/۴)

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) الفت ←: چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم/ که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست. (سعدی[۴] ۳۸۷)

الفختن 'alfaxt-an [= الفغدن] (مصـ.م.، بمـ.: ؟) (قد.) الفنجیدن ← ← اندوختن: اگر قارون شَوی زالفختن مال/ شَوی درزیر پای خاک پامال. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

الفخته 'alfaxt-e (صمـ. از الفختن، اِ.) (قد.) اندوخته ←: غزی کو به غارت ببندد میان/ ز الفختهٔ خویش بیند زیان. (امیرخسرو: لغت‌نامه[۱])

الف‌داغ 'alef-dāq [معر.فا.] (اِ.) (گفتگو) داغی به‌شکل الف.

• ~ کردن (مصـ.م.) (گفتگو) نهادن داغی به‌شکل الف: مثل این بود که جگر آدم را الف‌داغ می‌کنند. (← شهری[۱] ۲۳۳)

الفرار 'al.farār [عر.: الفِرار] (شجـ.) هنگام پرهیز دادنِ کسی از چیزی یا تشویق خود یا کسی دیگر به فرار کردن گفته می‌شود؛ فرار کن (کنید)؛ بگریز (بگریزید): بجهها الفرار: یکی از مأمورها را زدند. (← میرصادقی[۱] ۱۰۱) ○ .../ الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار. (جمال‌الدین‌عبدالرزاق ۱۶۱)

الفغدن 'alfaqd-an (مصـ.م.، بمـ.: ؟) (قد.) الفنجیدن ← ← اندوختن: و آن چهار که به‌وسیلت آن بدین اغراض توان رسید، الفغدن مال است از وجه پسندیده. (نصرالله‌منشی ۵۹)

الفغده 'alfaqd-e (صمـ. از الفغدن، اِ.) (قد.) اندوخته ←: الفغدهٔ تو باید که کتابها و اجزا و قلم و... مانند این چیزها بُوَد. (عنصرالمعالی[۱] ۱۵۹)

الفنج 'alfanj (بِمـ. الفنجیدن) (قد.) ۱. ← الفنجیدن. ۲. (امصـ.) عملِ اندوختن یا ذخیره کردن: ز الفنج دانش دلش گنج بود/ ... . (ابوشکور: شاعران ۱۰۰)

• ~ کردن (مصـ.م.) (قد.) اندوختن؛ ذخیره کردن: عقل‌ودین‌داو سلامتجوی را/ شنگ‌وشنگولیِ عشق الفنج کن. (سنایی[۲] ۴۹۶)

الفنج‌گاه 'a.-gāh (اِ.) (قد.) محل جمع‌آوری یا

ذخیره: الفنج‌گاه توست جهان، زین‌جا/ برگیر زود زادِ رهِ محشر. (ناصرخسرو[۸] ۲۰۶)

الفنجیدن 'alfanj-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: الفنج) (قد.) جمع کردن؛ اندوختن: درستیِ عمل گر خواهی ای یار/ ز الفنجیدن علم است ناچار. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

الفیه[۱] 'alf.iy[y]e [عر.: الفیّة] (اِ.) منظومه‌های هزاربیتی در موضوع علوم و فنون: الفیهٔ ابن‌مالک در نحو.

الفیه[۲] 'alfiy[y]e (اِ.) (قد.) ۱. آلت تناسلی مرد. ۲. تصاویری از نزدیکیِ زن‌ومرد؛ نوع قدیمِ پورنوگرافی: پس خبر این خانه به‌صورت الفیه سخت پوشیده به امیرمحمود نبشتند. (بیهقی[۱] ۱۴۶) ○ از جد نیکورای تو، وز همت والای تو/ رسواترند اعدای تو از نقش‌های الفیه. (منوچهری[۱] ۹۴)

القا 'elqā [عر.: القاء] (اِمصـ.) ۱. در ذهنِ کسی فکر دل‌خواه را به‌وجود آوردن: آنچه نوشته به القای مخالفان بوده‌است. ۲. (فیزیک) □ القای الکترومغناطیسی ←. ۳. (تصوف) واردات ربانی که به‌واسطهٔ آن، بنده از عالم غیب آگاهی پیدا می‌کند و حقایق را درمی‌یابد.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) القا (مـِ. ۱) ←: شبههٔ دیگر که بدخواهان ما القا می‌کنند، این‌که... کشته شدن... مایهٔ اختلال آسایش کشور است. (فروغی[۳] ۱۲۷)

□ ~یِ الکترومغناطیسی (فیزیک) تولید جریان الکتریکی در یک سیم یا سیم‌پیچ براثر تغییر شار مغناطیسی.

□ ~یِ شُبهه (شُبهات) کردن به‌اشتباه انداختن: عنوان کرد: تدریس قرآن با ترجمه در مدارس القای شبهات می‌کند. گفتم تا مدرس که باشد. (مخبرالسلطنه: سفرنامهٔ مکه ۱۵۵)

القاب 'alqāb [عر.، جِ. لَقَب] (اِ.) ۱. لقب‌ها. ← لقب: دارای القاب و عناوین ممتاز و صاحب کیاوبیا گردید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۱) ○ نام او والقاب او شرحم دهید/ که غریبم من، شما اهل دِهید. (مولوی[۱] ۳۱۸/۳) ۲. (قد.) (ادبی) در عروض، اصطلاحات مربوط به تغییر زحافات: باب اول در معنی عروض و شرح ارکان و ذکر اسامی و القابی که در این فن، مصطلحِ اهلِ این علم است. (شمس‌قیس ۲۶) ○ انواع علم شعر از عروض و القاب و قوافی. (وطواط[۱] ۲) ○ علم عروض نیک بدان و علم شاعری و القاب و نقد شعر بیاموز. (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۰)

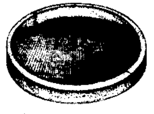
القاح 'elqāh [عر.] (اِمصـ.) بارور کردن: القاح گیاهان.

القاکننده 'elqā-kon-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.، اِ.) (فیزیک) القاگر ↓.

القاگر 'elqā-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) (فیزیک) سیم‌پیچی که براثر عبور جریان الکتریکی، آهن‌ربا می‌شود و میدان مغناطیسی خود را در سیم‌پیچ دیگری القا می‌کند؛ القاکننده؛ سِلف.

القصه 'al.qesse [عر.: القصّة] (شجـ.، قـ.) الحاصل ←: القصه، عاقبت کارد به استخوان... رسید. (جمال‌زاده[۱۷] ۹۸) ○ القصه، مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومتِ عدل راضی شدیم. (سعدی[۲] ۱۶۷)

الک 'alak (اِ.) ۱. ابزاری دارای سوراخ‌های ریز که برای جدا کردن ناخالصی‌های حبوبات و مواد گَردمانند به‌کار می‌رود: توبرهٔ بنّایی و الک و شمشه را از دستش گرفتم. (درویشیان ۴۰)



۲. (بازی) چوب مخصوص بازی الک‌دولک: ور الکِ تنها کافی نشد/ هم به الک هم به دولک می‌زنند. (ایرج ۱۲)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. جدا کردن ناخالصی‌های چیزی با الک: تو از این گچ الک بکن و کشته بساز تا من... از بازار، گِل سفید و سریش بخرم. (درویشیان ۴۱) ۲. (گفتگو) (مجاز) کنار گذاشتنِ کسان یا چیزهایی نامطلوب و انتخاب کردن بهترین‌ها ازمیان آنها: حزب اعضای خود را الک کرده‌است. ○ بعدازاین، دستورات را الک کنید، خوب‌هایش را بگویید، بدهایش را نگویید.

(حاج‌سیدجوادی ۱۹)
□ ~ِ **نرم** الکی که سوراخ‌های خیلی ریز دارد، و آنچه از آن رد می‌شود، دانه‌های بسیار ریز و نرم است.

الکا 'olkā [تر.] (اِ.) (قد.) سرزمین؛ ناحیه: در **جمیع الکای مازندران و بلوکات گیلان از آن تخم می‌کارند.** (جمال‌زاده[۱۴] ۲۳) ○ **امیر صاحب‌قران الکای مروشاهیجان را به‌تصرف اولیای دولت ابدبنیان درآورد.** (مروی ۲۰۵)

الکترال 'elektorāl [فر.: électoral] (صـ.) انتخاباتی. ← کارت □کارت الکترال، □کارت انتخاباتی.

الکتروآنسفالوگرافی 'elekt[e(o)]ro'āns[e]fālog[e]rāfi [فر.: électro-encéphalographie] (اِمصـ.) (پزشکی) ثبت فعالیت الکتریکی مغز برای پی بردن به وجود یا علت اختلال در کار مغز.

الکتروآنسفالوگرام 'elekt[e(o)]ro'āns[e]fālog[e]rām [فر.: électro-encéphalogramme] (اِ.) (پزشکی) نوار مغز. ← نوار □نوار مغز.

الکترواستاتیک 'elekt[e(o)]ro'estātik [فر.] (اِ.) (فیزیک) الکتروستاتیک ↔ الکتریسیته □ الکتریسیتهٔ ساکن.

الکترواستاتیکی 'e.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به الکترواستاتیک) (فیزیک) مربوط به الکتریسیتهٔ ساکن: **نیروهای الکترواستاتیکی.** ← الکتریسیته □ الکتریسیتهٔ ساکن.

الکترامان 'elekt[e(o)]ro'emān [فر.: électroaimant] (اِ.) (منسوخ) (فیزیک) آهن‌ربای الکتریکی. ← آهن‌ربا □ آهن‌ربای الکتریکی.

الکتروپمپ 'elekt[e(o)]ropomp [فر.: électropompe] (اِ.) (فنی) مجموعهٔ پمپ و موتورِ برقیِ گردانندهٔ آن.

الکتروتراپی 'elekt[e(o)]rot[e]rāpi [فر.: électrothérapie] (اِمصـ.) (پزشکی) برق‌درمانی ←.

الکتروتکنیک 'elekt[e(o)]roteknik [فر.: électrotechnique] (اِ.) (برق) مهندسی قدرت. ← مهندسی □مهندسیِ قدرت.

الکترود 'elekt[e(o)]rod [فر.: électrode] (اِ.) ۱. (فیزیک) قطعه‌ای رسانا که جریان الکتریکی ازطریق آن به یک دستگاه وارد، یا از آن خارج می‌شود. ۲. (فنی) مفتول روپوش‌دار یا لختی که با ذوب کردن آن، دو قطعه فلز را به‌هم جوش می‌دهند.

الکترودینامیک 'elekt[e(o)]rodināmik [فر.: électrodynamique] (اِ.) (فیزیک) شاخه‌ای از فیزیک که در آن خواص و آثار جریان الکتریسیته در ماشین‌های مولّد برق، موتورهای برقی، شبکهٔ توزیع، و مانند آنها بررسی می‌شود.

الکترودینامیکی 'e.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به الکترودینامیک) (فیزیک) مربوط به الکترودینامیک: **دستگاه الکترودینامیکی.**

الکتروستاتیک 'elekt[e(o)]rostātik [فر.: électrostatique] (اِ.) (فیزیک) الکتریسیتهٔ ساکن. ← الکتریسیته □الکتریسیتهٔ ساکن.

الکتروستاتیکی 'e.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به الکتروستاتیک) (فیزیک) مربوط به الکتریسیتهٔ ساکن: **نیروهای الکتروستاتیکی.** نیز ← الکتریسیته □الکتریسیتهٔ ساکن.

الکتروسکوپ 'elekt[e(o)]roskop [فر.: électroscope] (اِ.) (فیزیک) برق‌نما ←.

الکتروشیمی 'elekt[e(o)]rošimi [فر.: électrochimie] (اِ.) (شیمی) شاخه‌ای از علم شیمی که به بررسی جنبه‌های الکتریکی فرایندهای شیمیایی و تبدیل انرژی شیمیایی و انرژی الکتریکی به یک‌دیگر می‌پردازد.

الکتروشیمیایی 'elekt[e(o)]rošimi-y-āy(')i [فر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به الکتروشیمی) (شیمی) مربوط به الکتروشیمی: **پیل الکتروشیمیایی.**

الکتروفون 'elekt[e(o)]rofon [فر.: électrophone] (صـ.) (موسیقی) ← ساز ◘ ساز الکتروفون.

الکتروکاردیوگرافی 'elekt[e(o)]rokārdiyog[e]rāfi [فر.: électrocardiographie] (اِمصـ.) (پزشکی) ثبت فعالیت الکتریکی عضلهٔ قلب برای پی بردن به وجود اختلال درکار قلب، یا محل و علت این اختلال.

الکتروکاردیوگرام 'elekt[e(o)]rokārdiyog[e]rām [فر.: électrocardiogramme] (اِ.) (پزشکی) نوار قلب. ← نوار ◘ نوار قلب.

الکتروگیربکس 'elekt[e(o)]rogirboks [از انگ.: electrogearbox] (اِ.) (فنی) نوعی گیربکس که محور ورودی آن را یک موتور برقی می‌گرداند.

الکترولیت 'elekt[e(o)]rolit [فر.: électrolyte] (اِ.) ۱. (شیمی) محلولی که جریان برق را از خود عبور می‌دهد. ۲. (پزشکی) املاح محلولی که برای رفع کم‌بود املاح بدنِ بیمار تجویز می‌شود.

الکترولیز 'elekt[e(o)]roliz [فر.: électrolyse] (اِمصـ.) (شیمی) شکستن مادهٔ شیمیایی به اجزای ساده‌تر ازطریق عبور دادنِ جریان برق از محلول آن ماده؛ برق‌کافت.

الکترومانیتیک 'elekt[e(o)]romānyetik [فر.: électromagnétique] (صـ.) (منسوخ) (فیزیک) الکترومغناطیسی ←.

الکترومتر 'elekt[e(o)]rometr [فر.: électromètre] (اِ.) (فیزیک) هریک از اسباب‌های مختلفی که اختلاف‌پتانسیل الکتریکی را ازطریق نیروهای جاذبه یا دافعهٔ بین اجسام باردار، آشکارسازی یا اندازه‌گیری می‌کنند؛ برق‌سنج.

الکترومغناطیس 'elekt[e(o)]romeqnātis [از فر.: électromagnétisme، با انطباق بر فارسی] (اِ.) (فیزیک) ۱. شاخه‌ای از فیزیک که به بررسی الکتریسیته و مغناطیس و آثار متقابل آنها می‌پردازد. ۲. مغناطیسِ به‌وجودآمده از جریان الکتریکی.

الکترومغناطیسی e.-i' [از فر.فا.] (صند.، منسوب به الکترومغناطیس) (فیزیک) مربوط به الکترومغناطیس؛ الکترومانیتیک: امواج الکترومغناطیسی.

الکترومکانیک 'elekt[e(o)]romekānik [فر.: électromécanique] (اِ.) (مکانیک) علم بررسی دستگاه‌های مکانیکی که با برق راه‌اندازی یا کنترل می‌شوند.

الکترومکانیکی e.-i' [فر.فا.] (صند.، منسوب به الکترومکانیک) (مکانیک) ویژگی آنچه در آن، انرژی الکتریکی به انرژی مکانیکی تبدیل می‌شود و بالعکس.

الکتروموتور 'elekt[e(o)]romotor [فر.: électromoteur] (اِ.) (برق) موتوری که با نیروی برق کار می‌کند.

الکترومیوگرافی 'elekt[e(o)]romiyog[e]rāfi [فر.: électromyographie] (اِمصـ.) (پزشکی) ثبت تحریک‌های عصبی‌ای که عضلات دریافت می‌کنند به‌منظور تشخیص اختلالات عصبی و انقباض عضله.

الکترون 'elekt[e(o)]ron [فر.: électron] (اِ.) (شیمی) ذرهٔ کوچکی از اجزای سازندهٔ اتم که بار الکتریکی منفی دارد و به‌دور هستهٔ اتم می‌چرخد.

الکترون‌ولت 'elekt[e(o)]ronvolt [فر.: électronvolt] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری انرژی در الکترونیک و فیزیک اتمی معادل 10^{-19} ژول.

الکترونی 'elekt[e(o)]ron-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به الکترون) (شیمی) مربوط به الکترون: آرایش الکترونی.

الکترونیک 'elekt[e(o)]ronik [فر.: électronique] (اِ.) (برق) علم بررسی جریان الکتریکی با استفاده از وسایلی مانند دیود و ترانزیستور، و استفاده از این قطعات در دستگاه‌هایی مانند رادیو، تلویزیون، و کامپیوتر.

الکترونیکی 'e.-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به الکترونیک) (برق) مربوط به الکترونیک: **دستگاه‌های الکترونیکی.**

الکتریسیته 'elekt[e]risite [فر.: électricité] (اِ.) (فیزیک) برق (مِ. ۱) ←: **صنایع جدیده... مانند تلگراف و قوهٔ الکتریسیته و تجزیهٔ اشیا و غیرها.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۷۶) ○ **چراغ الکتریسیته... هر شب... افروخته می‌شود.** (اعتمادالسلطنه: المآثروالآثار ۹۳: لغت‌نامه[۲])

□ ~ **جاری** (فیزیک) مجموعه‌ای از بارهای الکتریکیِ درحال حرکت.

□ ~ **ساکن** (فیزیک) مجموعه‌ای از بارهای الکتریکیِ درحال سکون.

□ ~ **مالشی** (فیزیک) □ الکتریسیتهٔ ساکن ↑.

الکتریسین 'elekt[e]risiyan [فر.: électricien] (اِ.) (برق) برق‌کار ←.

الکتریکی 'elekt[e]rik-i [فر.فا.] (صف.) ۱. مربوط به الکتریسیته؛ برقی: **لامپ الکتریکی.** ۲. (اِ.) مغازهٔ تعمیر یا فروش لوازم برقی. ۳. (صف.، اِ.) آنکه کارش نصب یا تعمیر وسایل برقی است.

الک‌دولک 'alak-dolak (اِ.) (بازی) بازی میان دو گروه یا دو نفر، که با دو چوب، یکی بلند (دولک)، و دیگری کوتاه (الک)، انجام می‌گیرد. چوب کوتاه را میان دو آجر یا سنگ قرار می‌دهند و با چوبِ بلند پرتاب می‌کنند: **میدان خاکی‌ای که جوان‌ها نیز در آن، بازی الک‌دولک و... مانند آن می‌کردند.** (شهری[۲] ۱/۲۹۵)

الکل 'alkol [فر.: alcool، از عر.: اَلکُحل] (اِ.) (شیمی) مایعی فرّار با طعم تند و سوزان که در صنعت، پزشکی، و در تهیهٔ مشروبات الکلی به‌کار می‌رود: **اگر کبریت خواهم برفروزم / همی‌ترسم که چون الکل بسوزم.** (ایرج ۸۶)

□ ~ **تقلیبی** (شیمی) □ الکل صنعتی ←.

□ ~ **چوب** (شیمی) الکل بی‌رنگ و سمّی که از تقطیر چوب به‌دست می‌آید و در صنعت مصرف دارد؛ الکل‌متیلیک؛ متانول؛ عرق چوب.

□ ~ **سفید** (شیمی) الکل بی‌رنگ که در پزشکی و صنعت مصرف دارد و عامل مست‌کننده در مشروبات الکلی است؛ الکل‌اتیلیک؛ اتانول.

□ ~ **صنعتی** (شیمی) الکل سفیدی که به آن موادی افزوده می‌شود تا قابل‌خوردن نباشد.

□ ~ **مطلق** (شیمی) الکلی که مقدار بسیار ناچیزی آب داشته‌باشد.

الکل‌اتیلیک 'alkole(e)tilik [فر.: alcool éthylique] (اِ.) (شیمی) الکل سفید. ← الکل □ الکل سفید.

الکل‌سنج 'alkol-sanj [فر.فا.] (صف.، اِ.) (شیمی) وسیله‌ای برای سنجش مقدار الکل در یک مایع.

الکل‌متیلیک alkolmetilik [فر.: alcool méthylique] (اِ.) (شیمی) الکل چوب. ← الکل □ الکل چوب.

الکلی 'alkol-i [فر.فا.] (صف.، منسوب به الکل) ۱. دارای الکل: **نوشابهٔ الکلی.** ۲. معتاد به نوشیدن الکل: **معلوم شد عرق‌خور و الکلیِ دائم‌الخمر است.** (فصیح[۲] ۱۴۲) ۳. ویژگی آنچه سوختِ آن، الکل است: **چراغ الکلی.**

• ~ **شدن** (مصل.) عادت کردن به نوشیدن مشروبات الکلی؛ معتاد شدن به الکل: **به‌گمانم پاک الکلی شدی.** (← محمود[۱] ۳۹۵)

الکلیسم 'alkolism [فر.: alcoolisme] (اِمص.) ۱. مصرف دائمی نوشیدنی‌های الکلی به‌مقدار زیاد. ۲. (اِ.) (پزشکی) بیماری ناشی از مصرف دائمی و زیادِ نوشابه‌های الکلی.

الکن 'alkan [عر.] (صـ.) ناتوان از ادای درستِ کلمات: **با زبانی الکن... گفتم: آقایان، جاروجنجال لازم نیست.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸۸) ○ **از این نورنند غافل چند اعمی/ در این نطقند منکر چند الکن.** (خاقانی ۳۱۹)

الکه 'olke [تر.، = الکا] (اِ.) (قد.) الکا ←.

الکی 'alak-i [= الک + ی؟] (ق.) (گفتگو) ۱. بدون هدف یا دلیل مشخص؛ تفننی؛ غیرجدی: **الکی همان‌جاها می‌پلکد.** ○ **آن‌قدر خودخواه هستم که دیگران را الکی وبال گردن خودم نکنم.** (مؤذنی ۳۲) ۲. دروغی؛ به‌دروغ: **الکی گفت: می‌روم به خانه، ولی داشت به سینما می‌رفت.** ۳. بدون آگاهی و اطلاع: **یک مشت اسم حفظ کرده‌بود و الکی برزبان می‌آورد.** ○ **اسم هر کتابی را می‌بردند، الکی وارد در تحقیقِ چگونگیِ آن می‌شد.** (مستوفی ۱۸۸/۳) ۴. برای وانمودنِ این‌که کاری انجام شده‌است؛ به‌طور ظاهری: **چشم‌هایش را بست و الکی خوابید.** ○ **دست‌ورویش را شست... الکی سیفون توالت را کشید.** (دانشور ۱۵۹) ۵. بدون‌دلیل؛ بدون‌مناسبت: **مگر می‌شود کسی را همین‌طور الکی به تیر بست؟** (← محمود[۲] ۱۹۹) ۶. (صـ.) بی‌اهمیت: **فکر کرده‌بود الکی است، پدرش را درمی‌آورند.** ○ **الکی که نیست! یک استوار نظمیه را چاقو زدند.** (← محمود[۱] ۳۵۱) ○ **کاری بکنید که مردم احکام مرا هم مثل توپ شما شکمی و به‌قول بچه‌های تهران، الکی تصور نکنند.** (مستوفی ۲۷۳/۳) ۷. تقلبی؛ غیرواقعی: **قنبرجان... هزار بار از این خان‌ها و میرزاهای زورکی و الکی بهتر است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۲۵) ○ **بعدازظهر، رئیس اصلی به اداره آمد و رئیس الکی یکه خورده، سر جای خود نشست.** (مستوفی ۱۳۵/۳ح.)

الکی‌خوش a.-xoš' (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که بدون‌دلیل، همیشه شاد و خوش‌بین است، یا به‌نظر می‌رسد که چنین است: **هرچیزی او را به‌نشاط می‌آورد، اصولاً آدم الکی‌خوشی بود.**

الگا 'olgā [تر.، = الکا] (اِ.) (قد.) الکا ←.

الگزیر 'elegzir [فر.: élixir، از عر.: الإکسیر] (اِ.) (پزشکی) یکی از شکل‌های دارویی مایع که معمولاً حاوی آب، الکل، مواد شیرین‌کننده، و یک داروی خاص است.

الگو 'olgu [تر.] (اِ.) ۱. شخص یا چیزی که معیار و نمونه برای دیگران یا دیگر چیزهاست؛ نمونه؛ سرمشق: **ما هم به الگو احتیاج داریم، آدم‌ها... باید به یک چیزی بند بشوند.** (گلشیری[۱] ۶۳) ○ **افرادی... صلاحیت دارند الگو و اسوه باشند.** (مطهری[۱] ۶۵) ۲. طرحی که روی کاغذ، چوب، یا مقوا کشیده می‌شود: **الگوی لباس.** ۳. (قد.) نشانه‌ای که در مسافتی دور می‌گذارند: **به صحرا بیرون آید، نشانه و الگو دور نهد چنان‌که تیر به‌جهد بدان‌جا رسد.** (درودباشی: جامع‌الهدایه: فرهنگ‌ایران‌زمین ۲۶۳/۱۲)

☜ ○ ~ **درآوردن** الگوبرداری (مِ. ۱) ←.

○ ~ **کشیدن** الگوبرداری (مِ. ۱) ↓.

الگوبرداری o.-bar-dār-i' [تر.فا.فا.] (حامص.) ۱. تهیه کردن طرح برای ساختن چیزی: **الگوبرداری برای خیاطی.** ۲. (مجاز) تقلید کردن از کسی یا چیزی یا سرمشق قرار دادنِ او یا آن: **الگوبرداری از رفتار بزرگان، باعث سعادت انسان است.**

الگوپذیری 'olgu-pazir-i [تر.فا.فا.] (حامص.) قبول کردن روش دیگران در رفتار و کار، و سرمشق قرار دادنِ آن برای خود: **الگوپذیری باید به‌روش درست و صحیح انجام بگیرد.**

الگوریتم 'algoritm [فر.] (اِ.) (ریاضی) آلگوریتم ←.

الگوسازی 'olgu-sāz-i [تر.فا.فا.] (حامص.) الگوبرداری (مِ. ۱) ←.

اللم‌قللم 'alalamqalalam (اِ.) (گفتگو) تقلب؛ حقه؛ نیرنگ: **این یکی‌دیگر از نیرنگ‌ها و اللم‌قللم‌های همیشگی می‌باشد. چه‌بهتر که این دام را در جای دیگر بگسترند.** (شهری[۲] ۳۶۹/۱)

الله 'allāh [عر.] (اِ.) (ادیان) خدا در اسلام. ← خدا (مِ. ۱): **هرچیزی که تو را از الله مشغول کند بر تو شوم است.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۴۴)

☜ ▫ ~**وبالله** (گفتگو) الاوبلا. ← الّا ▫ الاوبلا: **اصرار دارند که اللهوبالله، مطلب همان‌طور است که**

ازطرف مقامات رسمی در روزنامه‌ها اخطار گردیده. (جمال‌زاده[۲] ۱۵۴)

▫ **~وبس** (قد.) تنها خداوند، کافی است: به آخر ز تمکین الله‌وبس/ نه چیزم به‌چشم اندرآمد نه کس. (سعدی[۴] ۲۳۴) ♁ ترجمهٔ «وکفیٰ‌بالله» که بر مسکوکات نقش می‌زده‌اند: چو الله‌وبس دید بر نقش زر/ بشورید و برکند خلعت ز بر. (سعدی[۴] ۲۳۴)

الله‌اعلم 'allāh.o.'a'lam [عر.] (شجـ.) خدا داناتر است؛ هنگامی‌که نسبت‌به درست یا نادرست بودنِ موضوعی شک‌وتردید داشته‌باشند، گفته می‌شود: خسرومیرزا... این روزها می‌رود و می‌گوید که زود خواهم آمد، الله‌اعلم. (قائم‌مقام ۱۷۲) نیز ← والله‌اعلم.

الله‌اکبر 'allāh.o.'akbar [عر. = خدا بزرگ‌تر است (از آن‌که وصف شود.)] (شجـ.) ۱. هنگام تعجب و شگفتی گفته می‌شود: الله‌اکبر از این‌همه همت شما! ▫ خون صید الله‌اکبر! نقش بستی بر زمین/ ... . (خاقانی ۱۹) ۲. (گفتگو) هنگام عصبانیت گفته می‌شود: الله‌اکبر! این بچه چرا این‌قدر شیطنت می‌کند؟! ۳. هنگام تأیید سخنان سخن‌ران گفته می‌شود: پس‌از خوانده شدنِ قطع‌نامه حاضران با الله‌اکبر آن را تأیید کردند. ♁ بخشی از اذان و نماز است.

▫ **سرِ ~** (گفتگو) (مجاز) هنگام اذان (به‌ویژه اذان ظهر): سر الله‌اکبر بود که رسیدیم.

الله‌الله 'allāh.allāh, 'allah.allah [عر.] (شجـ.) (قد.) ۱. برای برحذر داشتن به‌کار می‌رود؛ برای خدا؛ به‌خاطر خدا؛ از خدا بترس: الله‌الله بر خویشتن و بر فرزندان خویشتن ببخشای و خون ناحق مریز. (عنصرالمعالی[۱] ۱۰۰) ▫ گفتم: الله‌الله یا امیرالمؤمنین، که این خونی است ناحق و ایزد عزذکره نپسندد. (بیهقی[۱] ۲۱۵) ۲. هنگام تعجب گفته می‌شود: دل بسی خون به‌کف آورد ولی دیده بریخت/ الله‌الله که تلف کرد و که اندوخته بود؟! (حافظ[۱] ۱۴۳)

الله‌بختکی 'allā[h]-baxt-aki [عر.فا.فا.] (ق.) (گفتگو) به‌طور تصادفی؛ به‌طور اتفاقی: من و آن بندهٔ خدا، که آن‌طرف خیابان ایستاده، الله‌بختکی زنده ماندیم و بزرگ شدیم. (محمدعلی ۶۹)

الله‌جارک 'allāh.o.jār.o.k [عر.] (شجـ.) (قد.) خدا همسایهٔ (پناه‌دهندهٔ) تو باد: ای عراق الله‌جارک سخت مشعوفم به تو/ وی خراسان عمرک‌الله سخت مشتاقم تو را. (خاقانی ۲)

اللهم 'allāh.omma [عر.] (شجـ.) بارخدایا!

▫ **~ بیربیر** (گفتگو) نوبت را رعایت کنید؛ آسیا به نوبت: صف را نشکنید، شلوغ نکنید، اللهم بیربیر.

اللهم‌صل‌علی‌محمدوآل‌محمد 'allāh.omma. salle.'alā.mohammad[.en].va. 'āl.e.mohammad [عر.] (شجـ.) خدایا، درود فرست بر محمد و خاندان محمد. ♁ هنگام گفتنِ نام پیغمبر اسلام، محمد (ص)، طلب آمرزش برای مردگان، ورود شخص بزرگی به مجلس، و مانند آنها گفته می‌شود.

الله‌معک 'allāh.o.ma'a.k [عر.] (شجـ.) (قد.) خدا با تو باد: ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک/ حق نگه دار که من می‌روم الله‌معک. (حافظ[۱] ۲۰۴) ▫ چون یافتیم غریب و غم‌خوار/ الله‌معک بگوی و بگذار. (نظامی[۲] ۲۲۲)

الله‌وکیلی 'allāh-vakil-i [عر.عر.فا.] (شجـ.، ق.) (گفتگو) (مجاز) خداوکیلی ←: الله‌وکیلی صد تومان بیش‌تر برای من نمی‌ماند.

اللهی 'allāh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به الله) (قد.) ۱. مربوط به الله؛ خدایی: صدهزاران ماهی اللهی‌ای/ سوزن زر در لب هر ماهی‌ای. (مولوی[۱] ۴۲۸/۱) ۲. (تصوف) انسان کامل: از قربت‌الله دَم می‌زند و خود را اللهی می‌خوانَد. (افلاکی ۴۳۸)

الم 'a('e)lam [عر.: اَلَم] (اِ.) ۱. درد (مِـ. ۱) ←: بسیاری از دیوانگان، حتی از گرسنگی... غم و اندوه و الم را هم حس نمی‌کنند. (جمال‌زاده[۳] ۱۳۷) ▫ این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف... المِ زخم نیافتند. (عطار[۱] ۸۶) ۲. غم و رنج: سوزش و الم هجران بار آورده‌است. (بیهقی[۱] ۹۵۲)

● ~ رساندن (رسانیدن) (مصـ.ل.) (قد.) صدمه زدن: فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی. (بیهقی[1] ۲۲۲)

● ~ رسیدن (مصـ.ل.) (قد.) عارض شدنِ درد و ناراحتی: چرا چو تن ز غذا پُر شود نگنجد نیز/ الم رسدش گر افزون کنی تو از مقدار؟ (ابوالهیثم‌گرگانی: اشعار ۵۲)

● ~ یافتن (مصـ.ل.) (قد.) دچار ناراحتی شدن؛ دردمند شدن: نه از ردوقبولْ ملول و شاد می‌شد و نه از بیش‌وکمْ بهجت و الم می‌یافت. (قائم‌مقام ۳۴۴)

الم 'alef.lām.mim [عر.] (إ.) الف لام میم؛ از حروف مقطعهٔ قرآن کریم و از فواتحِ سوره‌هاست که درآغازِ سوره‌های ۲، ۳، ۲۹، ۳۰، ۳۱، و ۳۲ آمده‌است.

الماس 'almās [از یو.] (إ.) ۱. (مواد) کربن خالصی که در دما و فشارِ زیاد، متبلور شده‌باشد. سخت‌ترین مادهٔ طبیعی است و کاربردهای تزیینی و صنعتی دارد: انگشتر الماس به خودش و جبهٔ شمسهٔ مرصع به برادرش، خلعت مرحمت شد. (نظام‌السلطنه ۲۳۵/۲) ◻ شنیدم که باشد زبان سخن/ چو الماسِ برّان و تیغ کهن. (ابوشکور: اشعار ۱۱۷) ۲. (قد.) (مجاز) شمشیر: تو با او بسنده نباشی به جنگ/ نگه کن که الماس دارد به چنگ. (فردوسی[3] ۷۰۷)

◻ ~ِ شیشه‌بُری وسیله‌ای با نوک فولادی بُرنده برای بریدن شیشه.

◻ ~ِ صنعتی (مواد) نوعی الماس دانه‌ریز که بلورهای آن نظم معیّنی ندارند، اما به همان سختی الماس است و در مته‌های حفاری در سنگ، به‌عنوان تیغهٔ بُرنده به‌کار می‌رود.

الماس‌تراش 'a.-tarāš [از یو.فا.] (صف.) ۱. تراش‌دهندهٔ الماس. ۲. (إ.) (قد.) نوعی شیشه و جواهرِ حکاکی‌شده: عشق بر داغ دلم سودهٔ الماس فشاند/ دُرِ اشکم چه عجب گر بُوَد الماس‌تراش. (اشرف: لغت‌نامه[1])

الماس‌نشان 'almās-nešān [از یو.فا.] (صمـ.) ویژگی آنچه برروی آن، دانه‌های الماس کار گذاشته‌باشند: تخت بلشکوه الماس‌نشان. (← قاضی ۵۸۶)

الماسه 'almās-e [از یو.فا.] (صـ.) ۱. (مواد) ویژگی فلز یا آلیاژی که بسیار سخت شده‌باشد: چدن الماسه. ۲. (فنی) ویژگی ابزاری که در ساختِ آن از قطعات الماس استفاده شده‌باشد: ارهٔ الماسه، سنگ الماسه، مِته الماسه.

الماسی 'almās-i [از یو.فا.] (صنـ.، منسوب به الماس) شبیه الماسِ تراش‌خورده: دکمهٔ الماسی.

المام 'elmām [عر.] (إمصـ.) (قد.) ۱. پیش آمدن؛ نزدیک شدن: چرا بی المامِ ضرورتی و الجای حاجتی، بدین هوان و مذلت فرودآمده‌ای؟ (وراوینی ۳۵۶) ۲. (ادبی) گرفتنِ معنی از شاعر یا نویسنده‌ای و بیان آن با عبارتی و به‌صورتی دیگر: المام... در سرقات شعر، آن است که معنی‌ای فراگیرد و به عبارتی دیگر و وجهی دیگر به‌کار آرَد. (شمس‌قیس ۴۷۱)

● ~ نمودن (مصـ.ل.) (قد.) فرودآمدن و رسیدن به جایی: فقیر... سرِ خیابان هرات به منزل شریفِ آن‌حضرت المام نموده... بعض سخنان از هر باب درمیان آورد. (نظامی‌باخرزی ۱۱۱)

الم‌انگیز 'a(e)lam-a('a)ngiz [عر.فا.] (صف.) ناراحتی و درد پدیدآورنده: به عذابی الم‌انگیز، نویدشان بده. (علوی[3] ۸۶)

المپیاد 'olampiyād [فر.: olympiade] (إ.) مسابقهٔ جهانی در هریک از رشته‌های علمی که هر سال در یکی از کشورها برگزار می‌شود: المپیاد ریاضی، المپیاد فیزیک.

المپیک 'olampik [فر.: olympique] (إ.) (ورزش) مسابقات جهانیِ ورزشی، که هر چهار سال یک بار در یکی از کشورها برگزار می‌شود. ← بازی ◻ بازی‌های المپیک. ← کمیته ◻ کمیتهٔ المپیک.

◻ ~ِ تابستانی (ورزش) مجموعهٔ مسابقه‌هایی که هر چهار سال یک بار در رشته‌هایی مانند دوومیدانی و شنا در یکی از

شهرهای بزرگ برگزار می‌شود.

▫ ~ِ **زمستانی** (ورزش) مجموعهٔ مسابقه‌هایی که هر چهار سال یک بار در رشته‌هایی مثل اسکی، لوژسواری، و مانند آنها در شهرها و مناطق کوهستانیِ پوشیده از برف برگزار می‌شود.

▫ ~ِ **معلولان** (ورزش) مسابقاتی مخصوص معلولان که معمولاً هر چهار سال یک بار در چند رشتهٔ ورزشی برگزار می‌شود؛ پاراليمپيک؛ پارالمپيک؛ پاراالمپيک.

المثنی، المثنا 'al.mosannā [عر.] (اِ.) رونوشت یا نسخهٔ تأییدشدهٔ سندی به‌وسیلهٔ صادرکنندهٔ اصلی آن: **در هر ساعتی صدها قبض و رسید و... المثنی ردوبدل می‌شد.** (جمال‌زاده[۳] ۱۱۱)

المر 'alef.lām.mim.rā['] [عر.] (اِ.) الف لام میم را؛ از حروف مقطعهٔ قرآن کریم و از فواتحِ سوره‌هاست که درآغازِ سورهٔ ۱۳ آمده‌است.

المراد 'al.morād [عر.] (شجـ.) (قد.) ۱. خلاصه؛ به‌هرحال؛ باری: **هریکی را او یکی طومار داد/ هریکی ضد دگر بود المراد.** (مولوی[۱] ۱/۴۱) ۲. به من کمک کنید؛ مرادِ مرا بدهید: **شخص در راه حج در بریه افتاد... از دور، خیمهٔ خُرد و کهن دید، آنجا رفت... آواز داد آن شخص که من مهمانم المراد.** (مولوی: فیه‌مافیه ۸۲)

الم‌رسان 'a(e)lam-re(a)s-ān [عر.فا.فا.] (صفـ.) (قد.) آنچه باعث درد و اندوه شود؛ دردناک: **حادثهٔ الم‌رسان.** (بیهقی[۱] ۹۵۳)

المستغاث 'al.mostaqās [عر.] (شجـ.) (قد.) به من پناه دهید؛ به‌دادِ من برسید؛ الغیاث: **المستغاث ای مسلمین.** (ظهیری‌سمرقندی ۷۳)

الم‌سرات 'alam-sarāt [؟، = عَلَم‌صلات] (اِ.) (عامیانه) عَلَم‌صلات ←: **یک شور و غوغایی برپا، یک قیامت و الم‌سراتی راه افتاد که نگو و نپرس.** (دهخدا[۱] ۱۸۴) نیز ← الم‌صلات.

الم‌شنگه 'alam-šange [؟، = عَلَم‌شنگه] (اِمصـ.) (گفتگو) شلوغی همراه‌با سروصدا و دادوفریاد: **گفتم: پس این دادوفریاد و المشنگه برای چیست؟** (جمال‌زاده[۴] ۱۸۷)

▫ ~ **برپا (به‌پا) شدن** (گفتگو) شلوغ شدن و سروصدا راه افتادن: **در یک لحظه المشنگهٔ عجیبی به‌پا شد و همه به‌هم ریختند.** (میرصادقی[۴] ۵۵)

▫ ~ **برپا (به‌پا) کردن** (گفتگو) شلوغ کردن و سروصدا راه انداختن: **المشنگه‌ای برپاکرد که نگو و نپرس.**

▫ ~ **راه انداختن** (گفتگو) ▫ الم‌شنگه برپا کردن ↑ : **از دادوفریاد و المشنگه راه انداختن که کاری درست نمی‌شود.** (← میرصادقی[۹] ۳۴) نیز ← عَلَم‌شنگه.

المص 'alef.lām.mim.sād [عر.] (اِ.) الف لام میم صاد؛ از حروف مقطعهٔ قرآن کریم و از فواتح سوره‌هاست که درآغازِ سورهٔ ۷ آمده‌است.

الم‌صلات 'alam-salāt [؟، = عَلَم‌صلات] (اِ.) (عامیانه) عَلَم‌صلات ←: **با یک الم‌صلات و فحش و فحش‌کاری، طاسِ حمامِ دختره را بُرده و سرش را زیر آب کرده.** (دهخدا[۱] ۱۷۷)

المعی 'alma'.i [عر.: المعیّ] (صـ.) (قد.) هوشمند؛ تیزهوش: **ذات مولانا امام همام عالِم عامل... نحریر عزیز المعی اریحی جامع‌العلم... موفق باد.** (عین‌ماهرو: گنجینه ۵/۷۱)

المعیت 'alma'.iy[y]at [عر.: المعیّة] (اِمصـ.) (قد.) هوشمندی؛ تیزهوشی: **به المعیتِ ثاقب... دریافت که هرچه ملک‌زاده گفت، صدقِ صراح بود.** (وراوینی ۸۹)

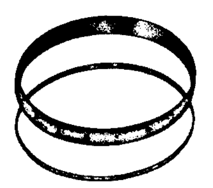
المنت 'element [انگـ.: element] (اِ.) (برق) سیمی با مقاومت الکتریکی زیاد در برخی وسایل برقی که معمولاً از آن برای تبدیل انرژی الکتریکی به گرما استفاده می‌کنند: **المنتِ بخاریِ برقی.**

المنةلله 'al.mennat.o.le.llā(a)h [عر. = احسان و نیکی از خداست] (شجـ.) (قد.) خدا را شُکر؛ خدا را سپاس: **المنةلله که چو ما بی‌دل‌ودین بود/ آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم.** (حافظ[۱] ۲۵۶) ○ **المنةلله که دلم صید غمی شد/ کز خوردن غم‌های پراکنده برَستم.**

(سعدی[۴] ۵۰۵) ○ **المنةلله که خورشید خراسان/ از برج شرف گشت دگرباره درخشان.** (امیرمعزی ۵۹۶)

النگ olang' [تر.] (اِ.) (قد.) سبزه‌زار؛ چمن؛ مرتع: **در النگ کهدستان... نزولِ اجلال به اوج هلال رسانید.** (مروی ۷۷۶)

النگو alangu' [تر.؟] (اِ.) حلقه‌ای از فلز قیمتی یا جنس دیگر که برای زینت در دست می‌کنند: **هرچه کار می‌کند، النگو باریک می‌خرد.** (بهرامی: شکوفایی ۹۷)



النگ[و]دولنگ alang[-o]-dolang' (اِ.) (گفتگو) لوازم زائد و بی‌مصرف؛ خرده‌ریز منزل؛ وسایل زینتی: **بهترین لباس‌ها و النگ‌ودولنگ‌ها را داشت که به خودش آویزان می‌نمود.** (شهری[۳] ۱۸۳) ○ **وقتی به سروکولتان النگ‌ودولنگ می‌بستید... حس خوش‌بختی می‌کردید.** (علی‌زاده ۱/۳۴۴)

النهایه an.na(e)hāye' [عر.: النِّهایَة] (ق.) عاقبت؛ سرانجام؛ بالاخره؛ درنهایت: **النهایه کار به‌این‌صورت تمام شد.**

ال‌نینو elnino' [انگ.: El Niño، از اسپا.] (اِ.) (علوم‌زمین) پدیدهٔ گرم شدن سطح اقیانوس آرام که معمولاً هر چهار تا دوازده سال یک بار اتفاق می‌افتد، و بر وضعیت هوای بالای سطح اقیانوس اثر می‌گذارَد، و باعث مرگ ماهی‌ها و پلانکتون‌ها می‌شود.

الو[۱] alo[w]' (اِ.) (گفتگو) شعلهٔ آتش؛ زبانهٔ آتش: **دیگ‌های کنج حیاط که زیرش الو بود... .** (← چهل‌تن[۱] ۸۱) ○ **کبریت به... شتر کشید... الو از سر شتر دررفت.** (← شهری[۱] ۱۳۷)

• ~ **زدن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) آتش زدن: **از همان نفت چراغ به جانش پاشید و الوش زد.** (حجازی ۱۳)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) آتش روشن کردن: **حیاط، یک‌پارچه آتش بود، انگار توی آن الو کرده‌اند.** (میرصادقی[۲] ۹۸)

• ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) (گفتگو) ۱. آتش گرفتن: **آتشِ منقل ریخته‌بوده روی لحاف، نزدیک بوده که اتاق الو بگیرد.** (← علوی[۲] ۹۰) ۲. (مجاز) سخت عصبانی شدن: **بعداز شنیدنِ ماجرا الو گرفت.** ۳. (مجاز) احساس گرمای زیاد کردن: **چه‌قدر هوا گرم است، الو گرفتم.**

الو[۲] .a' [فر.: allô] (شجـ.) ۱. درآغازِ مکالمهٔ تلفنی گفته می‌شود: **تلفن کرده‌بود. کسی برداشت. گفت: «الو!» صدایی نیامد... باز گفت: «الو»... .** (گلشیری[۱] ۸) ۲. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای خطاب به‌کار می‌رود؛ آهای: **الو! خوابی یا بیدار؟** ○ **الو! کجایی؟ این چه طرز رانندگی است!**

الو alu' (اِ.) (قد.) (گیاهی) آلو[۱] ←: **الویی ز باغ رضا نزد طبعم/ بِه از میوه‌هایی که رضوان فرستد.** (انوری[۱] ۵۴۳)

الوا alvā' [لا.] (اِ.) (گیاهی) صبر زرد. ← صبر ▫ صبر زرد: **رسول صلوات‌الله‌علیه گفت: خشم ایمان را هم‌چنان تباه کند که الوا انگبین را.** (غزالی: لغت‌نامه[۱]) ○ **ز خشمش تلخ‌تر چیزی نباشد در جهان هرگز/ ز تلخی خشم او نه‌شگفت اگر الوا شود حلوا.** (فرخی[۱] ۲)

الوات alvāt' [از عر.] (صـ.،اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) 🕭 الواط ←.

الواتی a.-i' [از عر.ف.] (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) 🕭 الواطی ←.

الواث alvās' [عر.، جِ. لَوث] (اِ.) (قد.) آلودگی‌ها: **قدم را از الواث نگاه داشته‌است.** (باخرزی ۳۲)

الواح alvāh' [عر.، جِ. لَوح] (اِ.) لوح‌ها. ← لوح: **اکنون‌که کاغذ پیدا نمی‌شود، بهتر آن‌که مانند پیشینیان بر برگ درخت یا بر الواح مومی بنویسیم.** (قاضی ۲۵۰) ○ **بر تو لایح شود لوایح عشق/ چون کلیم ار بیفگنی الواح.** (جامی[۹] ۲۹۶)

الواد alvād' [از عر.] (صـ.،اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) 🕭 الواط ←: **اگر کار را به طبیعت گذاشته و دست روی هم نهاده بودم... شهر تبریز که آشیانهٔ الواد و اشرار**

بود، به این امنیت نمی‌شد. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۷۱/۱)

الوادی a.-i' [از عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) الواطی ←: ... بادام جمع می‌کنند، بار کرده، می‌بَرَند و می‌فروشند و صرف الوادی خود می‌نمایند. (طالبوف[۲] ۸۰)

الوار[۱] alvār' (اِ.) تخته‌های بلند و ضخیم چوب که از تنهٔ درخت می‌بُرَند: حمال‌ها... از روی الواری که به‌جای پل، از کنارهٔ سکو به لبهٔ قایق بندکرده‌بودند، می‌گذشتند. (آل‌احمد[۴] ۶۱)

الوار[۲] a.' [جِ. لُر، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) لرها: مهمات به‌دست اکراد و الوار افتاده. (هدایت[۳] ۹۱)

الواربر a.-bor' (صف.) بُرَندهٔ الوار. ← اره ◘ ارهٔ الواربر.

الواصل al.vāsel' [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) کلمه‌ای که در قبض رسید یا در صورت‌حساب می‌نوشتند، و به‌مجاز، رسید (قبض): صاحب‌جمع خزانهٔ باهره وجه برآورد را ازقرار قبوض الواصل مهم‌سازی صاحب‌جمعان نماید. (سمیعا ۱۰)

الواط alvāt' [جِ. لوطی، به‌قاعدهٔ عربی] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. هرزه و بی‌کار و خوش‌گذران: جوان حساس... به یک نفر... الواطِ ولگرد مبدل شده. (مسعود ۵۷) ۲. افراد هرزه و بی‌کار و خوش‌گذران: هرچه از الواط و اشرار محلی بوده... مسلح کرده، دور خودشان جمع کرده‌اند. (مخبرالسلطنه ۱۸۲)

الواطی a.-i' [از عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) خوش‌گذرانی کردن؛ هرزگی؛ عیاشی: او تا بوده، نقط رنته خورده، پولِ دستی گرفته، خرج الواطی کرده‌بود. (← شهری[۳] ۴۱) ○کارشان لودگی و الواطی و تمام هم‌وغمشان این است که بنده‌خدای ساده‌لوحی را گیر آورده، دست بیندازند. (جمال‌زاده[۱۶] ۲۲)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) الواطی ↑: از صبح تا شب، دنبال الواطی کردن است.

الوان alvān' [عر.، جِ. لَون] (اِ.) ۱. رنگ‌ها: زیبایی... در الوان نقاشی است. (مخبرالسلطنه ۳۸) ۲. (صـ.) رنگارنگ: تا چشم کار می‌کند، همه‌جا سبزه و گل‌های الوان و بوته‌های زرشک خودرو است. (طالبوف[۲] ۷۸) ○ وگر یکی به در خانه ژرف درنگری/کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان. (عنصری ۱۴۳) ۳. (قد.) گوناگون؛ گونه‌گون: یک‌چند کشیده داشت بخت من/ در محنت و در بلای الوانم. (مسعودسعد[۱] ۴۹۳) ۴. (اِ.) (قد.) اقسام؛ انواع: الوان طعام... مرتب بود. (آقسرایی ۹۰) ○ الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت/ اسباب راحتی که نشاید شمار کرد. (سعدی[۳] ۷۱۲)

الوداع al.vedā'' [عر.: الوَداع = خداحافظ] (شجـ.) هنگام جدایی و خداحافظی گفته می‌شود: الوداع ای دلتان سوختهٔ روز فراق/ در شب خوف نه در صبح رجایید همه. (خاقانی ۴۰۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) «الوداع» برزبان آوردن و خداحافظی کردن: در خیمه‌گاه الوداع می‌کردند. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۷۹/۲)

الوس olus' [تر.] (اِ.) (قد.) طایفه؛ قوم؛ قبیله: اکنون ایل‌والوسِ ایشان را در دو جا رَبع و مقام است. (قائم‌مقام ۴۰۹) ○ در الوس جغتای از آن مردم به اصل و مرتبه بالاتر نیست. (لودی ۴۷)

الوف aluf' [عر.] (صـ.) (قد.) الفت‌گیرنده؛ انس‌گیرنده؛ زودجوش: خیره خُلق اَلوف تو بی‌جرم/ به‌چه‌معنی ز من شده‌ست نفور؟ (مسعودسعد[۱] ۳۸۹)

الوف oluf' [عر.، جِ. اَلف] (اِ.) (قد.) ۱. هزارها: از آحاد و عشرات حرف زدن درنزد تو کفر است، همه از مئات و اُلوف باید گفت. (میرزاحبیب ۳۳۳) ۲. (قد.) (ریاضی) هزارگان ←: چهارم، مرتبهٔ الوف نام‌است و اندر او از هزار تا نُه‌هزار بُوَد. نیز ← آلاف.

الوک aluk' [مغ.؟] (اِ.) (قد.) پیغام: امیرالمؤمنین را الوک‌های خشم‌آمیز فرستاد. (جوینی[۱] ۲۱۳/۱)

الولو olulu' (اِ.) لولو ←: بچه‌جون داد نکن الولو می‌یاد/ دادوفریاد مکن الولو می‌یاد. (اشرف‌گیلانی ۱۱۴)

الوهیت oluh.iy[y]at' [عر.: الوهیّة] (اِمصـ.) خدایی؛ خداوندی: اگر دعوی الوهیت بکنید، آمنا و

صدقنا. (امیرنظام: ازصباتانیما ۱/۱۷۰) ○ زمرهٔ آدمی... رقم عبودیتِ حضرت الوهیت دارند. (آقسرایی ۳۱۶)

الویه 'alviye [عر.: الویَة، جِ. لِواء] (اِ.) (قد.) عَلَم‌ها؛ بیرق‌ها: اَلویهٔ دینِ محمدی [را] تا اقصای دیار کفر... افراختند. (جوینی[1] ۱/۱۵۹) ○ .../ ای ازدر مُلک قباد با تخت‌وتاج و اَلویه. (منوچهری[1] ۹۳)

الویه 'ol[o]viye [فر.: olivier = درخت زیتون] (اِ.) نوعی سالاد که معمولاً از گوشت مرغ، سیب‌زمینی، تخم‌مرغ، خیارشور، سس مایونز، و افزودنی‌های دیگر تهیه می‌شود و برای تزیین آن از زیتون هم استفاده می‌کنند.

اله 'aloh (اِ.) (قد.) (جانوری) عقاب: کرکس و اَلُه و صقر و... [در رؤیا، نشانهٔ] حرمت باشد. (بحرالفوائد ۴۲۱) ○ اَلُه بسیار و کبوتر و آنچه رسم است... به‌دست کردند. (بیهقی[1] ۵۷۱-۵۷۲)

اله 'elāh [عر.] (اِ.) الاه ←.

اله 'ele [تر.] (صـ.، ق.) (گفتگو) چنین.

■ ○ **~ کردن و بِله کردن** (گفتگو) در اشاره به عملی نامعلوم و معمولاً تهدیدی سخت، اما دروغین، به‌معنیِ «چنین‌وچنان کردن»: سوار بر اسب شد که اِله می‌کنم و بِله می‌کنم، درِ مدرسه را می‌بندم، وزیر فرهنگ را استیضاح می‌کنم. و از این جفنگیات. (آل‌احمد[5] ۶۱)

○ **~وبِله** (گفتگو) چنین‌وچنان: این قسمت، روزگاری جزء شکارگاه‌های لویی چهارده بوده و الەوبله. (فصیح ۳۱۱)

○ **~وبِله کردن** (گفتگو) ○ اِله کردن و بِله کردن ←: این‌همه گفتی من الەوبله می‌کنم، آخرش چه شد؟

الها 'elāh-ā [عر.فا.] (اِ. + حـ.) الاها ←.

الهام 'elhām [عر.] (اِ.) ۱. فکری که به‌طور ناگهانی در ذهن پیدا می‌شود: ناگهان مثل این‌که الهامی به حاج‌عمو رسیده‌باشد، روزی معصومه را خواست و گفت... . (جمال‌زاده[17] ۱۰۸) ۲. (اِمصـ.) رسیدنِ فکر به ذهن، و در معارف اسلامی، القای امری ازسوی خداوند به دل کسی: الهام و تلقینات غیبی... برای هرکس دست نمی‌دهد. (جمال‌زاده[18] ز) ۳. (قد.) دریافت و شعور غریزی: اگر تأمل افتد در اصناف جانوران و مرغان، مشاهده کرده آید که هر شخصی را آنچه بدان احتیاج بُوَد... مقدر و مهیاست، چه به قوّت... چه به الهام... مانند ساختن آشیانه. (خواجه‌نصیر ۶۱)

■ ● **~ بخشیدن** (مصـل.، مصـم.) ● الهام دادن ↓: خدای عشق اندیشه‌های پرذوق‌واحساس به ما الهام خواهد بخشید. (قاضی ۱۲۲۹)

● **~ دادن** (مصـل.، مصـم.) ۱. در کسی یا کسانی اثر گذاشتن به‌وسیلهٔ دادنِ فکر یا شیوه، به‌ویژه درزمینهٔ هنر و ادبیات: دیوان حافظ به بسیاری از نقاشان الهام داده‌است. ○ قلم به دستش گویی بدیع جانوری‌ست/ خدای داده مر آن را بصارت و الهام. (فرخی[1] ۲۴۱) ۲. (قد.) به دل انداختنِ چیزی: یارب الهامش به نیکویی بده/ وز بقای عمر برخوردار دار. (سعدی[4] ۷۰۷)

● **~ شدن** (مصـل.) وارد شدنِ فکری به ذهن کسی: مادرم هم بدون‌تأمل... جواب داد... چنان‌که گفتی از آسمان به او الهام شده‌باشد. (جمال‌زاده[17] ۹۹)

● **~ کردن** (مصـل.، مصـم.) ● الهام دادن (مِ. ۲) ←: آنچه ما را در این راهْ تجربه اوفتاده‌است از این باب، برخی که خدای عزوجل الهام کند، شما را بازگویم. (احمدجام ۲۵۷)

● **~ گرفتن** (مصـل.، مصـم.) فکر یا شیوه‌ای را از کسی یا چیزی گرفتن: مسجد جامع یک موزهٔ صنایع ظریف است، می‌بایستی هنرمندان... را در آنجا جای داده‌باشند تا روح آنها از این نقش‌ها الهام بگیرد. (هدایت[2] ۹۷)

الهام‌بخش 'e.-baxš [عر.فا.] (صفـ.) پدیدآورندهٔ فکر یا اندیشه‌ای در ذهن کسی: الهام‌بخش من در سرودن این شعر، اشعار حافظ بود.

الهام‌دهنده 'elhām-da(e)h-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.) الهام‌بخش ↑: کلامِ... الهام‌دهنده. (آل‌احمد[3] ۱۸)

الهامی 'elhām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به الهام) الهام‌شده: سخنِ الهامی... را حلاوتی دیگر باشد که

سخنانِ صحفی را نباشد. (احمدجام[۱] ۱۰۰)

الهوله 'alevale (اِ.) (گفتگو) هله‌هوله ←: بترکدا ازبس الهوله خورده. (← هدایت[۶] ۲۹)

الهه 'elāhe [عر.] (اِ.) (ادیان) الاهه ←.

الهی[۱] 'elāh-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به الله) الاهی[۱] ←.

الهی[۲] 'elāh.i [عر.] (شجـ.) الاهی[۲] ←.

الهیات 'elāh.iy[y]āt [عر.] (اِ.) الاهیات ←.

الهیت 'elāh.iy[y]at [عر.] (اِمصـ.) الاهیت ←.

الهیون 'elāh.iy[y].un [عر.] (اِ.) الاهیون ←.

الهیه 'elāh.iy[y]e [عر.] (صنـ.) الاهی[۱] (مِـ. ۱) ←.

الی 'elā [عر.] (حا.) تا[۲] (مِـ. ۱) ←: از ساعت ۵ الی ۸ ○ هشتاد الی نود سطری بیش نبود. (جمال‌زاده[۸] ۱۵۳) ○ الی نزدیکی منزل صحبت می‌داشتم. (اعتمادالسلطنه[۱] ۲۳)

الی‌آخر 'elā.'āxa(e)r [عر.: الی آخِر] (قـ.) هنگام حذفِ دنبالهٔ مطلب به‌قصد کوتاه کردن آن، گفته یا نوشته می‌شود؛ تا پایان؛ تا انتها: در حاشیهٔ کتاب، پی‌درپی علامت یک و دو و سه و چهار، الی‌آخر می‌گذارَد. (← نفیسی ۳۹۴)

الی‌ابدالآباد 'elā.'abad.e.l.'ābād [عر.] (قـ.) (قد.) الی الابد ←: سجود قلب مؤمن... سجودی است که هرگز سر از آن برنمی‌دارد الی‌ابدالآباد. (قطب ۵۶۳)

الیاف 'alyāf [عر.، جِ. لیف] (اِ.) رشته‌های باریک نخ‌مانندی که بسیاری از بافت‌های گیاهی و جانوری از آنها تشکیل شده‌است: الیاف پنبه.

□ ~ِ طبیعی (گیاهی) □ الیاف گیاهی ↓.

□ ~ِ گیاهی (گیاهی) ۱. رشته‌های نخ‌مانندی که از گیاهانی مانند کنف، کتان، و پنبه گرفته می‌شوند و در صنایع پارچه‌بافی کاربرد دارند. ۲. رشته‌های سلولزی موجود در مواد گیاهی که به دفع مواد از رودهٔ بزرگ کمک می‌کنند.

□ ~ِ مصنوعی (مواد) الیاف ساخته‌شده از سلولز، نفت، و کانی‌ها که مصرف عمدهٔ آنها در پارچه‌بافی است.

الی‌الآن 'ela.l.'ān [عر.] (قـ.) (قد.) تاکنون؛ تا این زمان؛ تاحالا: قروض مراغهٔ من... الی‌الآن... مانده... مطالبه می‌نمایند. (سیاق‌معیشت ۲۱۷) ○ الی‌الآن به فرمان‌فرمایی در آن حدود اشتغال دارند. (شوشتری ۲۴۲)

الی‌الابد 'ela.l.'abad [عر.] (قـ.) تا ابد؛ همیشه: اگر ما را به‌عمد و دستی نابود نکنند، الی‌الابد باقی خواهیم ماند. (جمال‌زاده[۱] ۲۶۲) ○ خواهد فهمید که الی‌الابد این مقهوریت و مغلوبیت برای او قضای مبرم و تقدیر بی‌تغییر نیست. (دهخدا[۲] ۷۹/۲)

الی‌الحال 'ela.l.hāl [عر.: الی‌الحال] (قـ.) الی‌حال ←.

الیجه 'alije [تر.] (اِ.) پارچهٔ ابریشمی که با دست می‌بافند: در تبریز الیجه... خوب می‌بافند. (جمال‌زاده[۱۴] ۸۱) ○ مخمل کلشان... الیجه، قدکه... همهٔ اینها ازبین رفت، منسوجات خارجه جای آنها را گرفت. (مخبرالسلطنه ۴۸۱)

الی‌حال 'elā.hāl [از عر.: الی‌الحال] (قـ.) تاکنون؛ تاحال؛ تا این موقع: از آن موقع به‌بعد الی‌حال درحدود دوهزار نفر محصل... از ایران خارج گردیده. (جمال‌زاده[۱۲] ۱۸۶/۱) ○ قرض کلی الی‌حال نشده. (نظام‌السلطنه ۳۲۳/۲)

الی‌غیرالنهایه 'elā.qe(a)yr.e(o).n.na(e)hāye(a) [عر.: الی‌غَیرِالنِّهایَة] (قـ.) تا بی‌نهایت؛ همیشه؛ دائماً: عمر را موهبتی می‌دانستم که ارزانی شده و الی‌غیرالنهایه ادامه خواهد یافت. (← اسلامی‌ندوشن ۱۱۵)

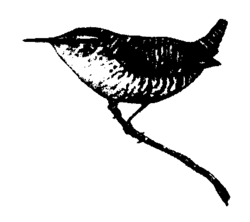
الیف 'alif [عر.] (صـ.) (قد.) همدم؛ مونس: من الیف مرغزاری بوده‌ام/ در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام. (مولوی[۱] ۵۸/۳)

الیق 'alyaq [عر.] (صـ.) (قد.) لایق‌تر؛ شایسته‌تر؛ لایق؛ شایسته: در سوق عسکر و آداب نظامیِ لشکر، الیق و اکفی هستند. (افضل‌الملک ۱۴۷) ○ آنچه الیقِ آن وقت و اوفق به آن وضع باشد، ارتکاب کند. (قطب ۲۵۳)

الیکاک 'alikāk (اِ.) (گیاهی) درختی با برگ‌های درشت، نوک‌تیز، و بیضی‌شکل که پشت آنها از کرک‌های بسیار ریز پوشیده شده‌است و میوهٔ

گِرد، خوراکی، شیرین، و سرخ‌رنگ دارد.

الیکایی 'elikāy(')i (اِ.) (جانوری) پرنده‌ای شبیه گنجشک ولی کوچک‌تر و چاق‌تر از آن با بدنی دارای راه‌های عرضی قهوه‌ای نزدیک به‌هم و دُمی کوتاه و سربالا.



الیگارشی 'oligārši [فر.] (اِ.) (سیاسی) اولیگارشی ←.

الیگوسن 'oligosen [فر.: oligocène] (اِ.) (علوم‌زمین) سومین دور از دورهٔ ترشیاری دوران سنوزوئیک، از ۳۶ تا ۲۳ میلیون سال پیش.

الیم 'alim [عر.] (صـ.) دردناک: **مگرکرده‌بودم گناهی عظیم/که بردم در آن شب عذابی الیم.** (سعدی[۱] ۱۷۹)

الی‌ماشاءالله 'elā.mā.šā'.a.llāh [عر.] (ق.) تا آن‌جاکه خدا بخواهد، و به‌مجاز، بسیار زیاد: **الی‌ماشاءالله مهمان آمده‌بود.** ○ **او را از اصلاح خود الی‌ماشاءالله... غافل دیدم.** (بخاری ۶۹)

الیناسیون 'elināsiyon [از فر.: aliénation] (اِمصـ.) (روان‌شناسی) ازخودبیگانگی ←.

الینه 'eline [از فر.: aliéné] (صـ.) (روان‌شناسی) ازخودبیگانه ←.

الیوم 'al.yo[w]m [عر.: الیَوم] (ق.) (قد.) ۱. امروز. ۲. اکنون؛ حالا: **الیوم آنجا سربازان مسکن دارند.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۴۳)

الیویه 'oliviye [فر.] (اِ.) اُلویه ←.

الی‌یومناهذا 'elā.yo[w]m.e.nā.hā.zā [عر.: الی‌یَومناهذا] (ق.) (قد.) تا به امروز: **عاملین جور الی‌یومناهذا... به اعدام خلق خدا مشغولند.** (مجدالملک: ازصباتانیما ۱/۱۵۶) ○ **از آدم الی‌یومناهذا چنین بوده‌است.** (بیهقی[۱] ۴۸۵)

اِم، ـِم، ـم -[']am, -m (ضـ.) م [']am- ←.

اَم، ـَم، ـم -[']am (فعـ.) فعل اول‌شخص مفرد مضارع از مصدر فرضی «استیدن»؛ هستم: **آماده‌ام، بهترم، خوش‌حالم.** ⚠ منفی آن «نیستم» و شکل قدیمی آن «نی‌ام» ni-y-am است: **من تنبل نیستم.** ○ **من آن نی‌ام که دهم نقدِ دل به هر شوخی/ ... .** (حافظ[۱] ۲۵)

اَم، ـَم، ـم -am (شناسه) م -am ←.

اُم -om (پسـ.) صورتی از «ـُم»: **سی‌ام.** ← ـُم.

اُم 'om[m] [عر.: امّ] (اِ.) (قد.) ۱. مادر (مِـ. ۱) ←: **همتش اب و معالی ام و بیداری ولد/ ... .** (منوچهری[۱] ۷۵) ۲. (مجاز) اصل و مایهٔ هرچیز: **ام‌الامراض، ام‌العلوم، ام‌الفساد.** ○ **او ام اوتار بود که چون بگسست، ناله‌ها... از پرده بیرون افتاد.** (وراوینی ۴۳۶)

☜ ▫ ~ِ**صبیان** (پزشکی‌قدیم) ام‌الصبیان ←: **در سایه مشو چو طفل حیران/ کاندرپی توست ام‌صبیان.** (امیرحسینی ۸۹)

▫ ~ِ**غیلان** (قد.) مغیلان ←: **آنچ زرد و صلب‌مجس باشد، از درختِ ام‌غیلان می‌خیزد.** (ابوالقاسم‌کاشانی ۲۷۲)

▫ ~ِ**کتاب** ام‌الکتاب ←: **در ام‌کتاب خوانده‌ام که...** . (روزبهان[۱] ۵۲۸)

ام.آر.آی.، ام‌آرآی 'em.'ār.'āy [انگ.: M.R.I.: Magnetic Resonance Imaging] (اِ.) (پزشکی) نوعی تصویربرداری که در آن با ثبت فعالیت مغناطیسیِ پروتون‌های بدن، تصویر اعضا و احشای درونی را به‌صورت برش تهیه می‌کنند.

اما 'ammā [عر.] (حر.، ق.) ۱. برای رفع توهم از قسمت نخستِ سخن به‌کار می‌رود؛ ولی؛ ولیکن؛ لیکن؛ لیک؛ ولیک: **می‌خواستم کتاب بخرم، اما پول نداشتم.** ○ **دختر خوبی است، اما اخلاقش تند است.** ○ **قد خمیدهٔ ما سهلت نماید، اما/ بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد.** (حافظ[۱] ۱۰۵) ۲. برای مشروط کردن قسمت نخستِ عبارت به‌کار می‌رود: **به کلاس می‌آیم، اما تو هم باید بیایی.** ۳. پس‌از بیان شکست یا شرح عدم موفقیت یا

حادثهٔ ناگوار برای کم‌اهمیت نشان دادن آن به‌کار می‌رود: هفتهٔ پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وقتی‌که خواستم پایین بیایم، پایم گرفت به سنگ، زمین خوردم، سر زانویم پاره شد... اما از آن بالا شیروانی خانه‌ها آن‌قدر قشنگ پیدا بود! (← هدایت[۱۰] ۵۷-۵۸) ۴. (اِ.) (گفتگو) (مجاز) دشواری؛ پیچیدگی؛ اشکال: درکارش یک امایی هست. ۵. (حر.) (قد.) درآغاز جمله و عبارت می‌آید برای تفصیل مطلب: اما بدان که اصل توحید و ایمان، آن است که... . (احمدجام ۲۷)

● ~ **آوردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. برای انجام ندادنِ کاری بهانه آوردن؛ تعلل کردن: گفتم بد نیست... بیایی عروسی... که خواست اما بیاورّد. (آل‌احمد[۶] ۲۵۸) ۲. شک‌وتردید کردن در موفقیت امری: تاحالا شده که درکاری اما نیاوری؟

● ~ **داشتن** (گفتگو) (مجاز) مشکلی در کار بودن، یا مشروط بودن: این کار را برایت انجام می‌دهم، ولی یک امایی دارد.

□ ~**واگر** (مجاز) شرط‌هایی که برای وقوع امری ضروری است، یا حالت‌های احتمالی‌ای که وقوع امری را با تردید همراه می‌کند: این تیم با هزار اماو اگر می‌تواند به مقام قهرمانی برسد. ○ دست از این اماواگرها بردار و کارَت را بکن.

اما emā' [عر.: اماء، جِ. اَمَة] (اِ.) (قد.) کنیزان: .../ مردان و زنان جمله عبیدند و اِمایند. (ناصرخسرو[۱] ۲۴۶)

اما emmā' [عر.] (حر.) (قد.) برای برابر نشان دادنِ دو یا چند چیز، یا گزینش از دو یا چند چیز می‌آید؛ چه؛ خواه؛ یا: اگرکسی... درکار من قصدی نماید اِمّا به زبان خود اِمّا به زبان کسی دیگر، شاه در عقوبت من تعجیل نکند. (بخاری ۲۳۳) ○ به قیامت، دل باشد که به صحرا آید: اِمّا روشن و اِمّا تاریک. (غزالی ۱/۲۵)

اما ommā' [تر.] (اِ.)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ● اُمّا کردن ↓: اگر زن آبستن خوردنی‌ای ببیند... باید از آن بچشد وگرنه اُمّا می‌شود. (کتیرایی ۲۶۵) ○ این عروس ماکنون آبستن است/ چار ماهش تا به گاه زادن است ـ ترسم او این بوی خوش چون بشنود / هفت قرآن درمیان اُمّا شود. (دهخدا: لغت‌نامه[۱])

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. مبتلا شدن به بیماری‌ای که درنتیجهٔ نخوردنِ خوردنیِ موردعلاقه حاصل می‌شود، به‌ویژه درمورد زن حامله. ۲. سرسام گرفتن: آن‌قدر حرف زد که اُمّا کردم.

امابعد ammā.ba'd' [عر.] (ق.) برای خارج شدن از مطلبِ قبل و وارد شدن به مطلبِ جدید و اصلی به‌کار می‌رود: ... امابعد، چنین گوید این چاکر دولت... . (افضل‌الملک ۴) ○ ... امابعد، پوشیده نیست بر ارباب قرایح سلیم... . (وراوینی ۶) ☐ آوردن «امابعد» را در کلام، فصل‌الخطاب گویند.

اماتت emātat' [عر.: امانة] (اِمصـ.) (قد.) میراندن؛ نابود کردن: خنک زنده‌دلی که... اماتت صفات بشریت درگوهر خویش پدید آرَد. (وراوینی ۵۸۹)

اماته emāte' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) اماتت ↑: مشرکی که احیا و اماته را از غیر خدایْ اعتقاد کرده‌ای. (قطب ۱۰۹)

اماثل amāsel' [عر.، جِ. اَمثَل] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. کسانی‌که ازنظر رتبه و مقام در یک سطح هستند؛ هم‌پایه‌ها: من هم کاری... کرده و از اماثل و اقران وانمانده‌باشم. (اقبال[۱] ۲/۷/۴) ○ وی نسبت‌به اماثل و اقران خود به صلاح و تقوا... بی‌انباز بود. (شوشتری ۱۰۳) ۲. افراد برگزیده و شریف: همهٔ اکابر این دولت و اماثل این حضرت نبشتند و یاد گرفتند. (وطواط[۲] ۴۹) ○ خانهٔ خواجهٔ من... قبلهٔ احرار و... کعبهٔ علما و اماثل این حضرت بزرگ... بود. (نصرالله‌منشی ۱۵)

اماج omāj' [تر.] (اِ.) ۱. نوعی آش که در آن گلوله‌های خمیریِ کوچک باشد: یک‌دو استکانی اماج بی‌رمق... به شکمش می‌بستند. (جمال‌زاده[۶] ۱۹۹) ۲. گلوله‌های خمیریِ کوچکی که در نوع خاصی از آش به‌همین‌نام می‌ریزند: بیارند یک من آرد میده... و قدری... اماج و سرانگشتی. (باورچی ۱۱۸)

اماجد 'amājed [عر.، جِ. اَمجَد] (صـ.، اِ.) (قد.) بزرگان؛ بزرگواران: حکیم قطران تبریزی... از اماجدِ شعراست. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۳)

امارات 'amārāt [عر.، جِ. اَمارَة] (اِ.) (قد.) نشانه‌ها؛ علامت‌ها: منتقد باید... قراین و امارات تاریخی و اجتماعی... به‌دست آورَد. (زرین‌کوب[۳] ۸۹) ○ این‌همه امارات پرهیزگاری و علامات شریعت‌ورزی... شاید بود. (وراوینی ۲۵۵)

امارات 'emārāt [عر.، جِ. اِمارَة] (اِ.) اِمارت‌ها. ← اِمارت.

امارت 'emārat [عر.: امارة] (اِمصـ.) ۱. امیری کردن؛ فرمان‌روایی کردن؛ امیری؛ فرمان‌روایی: یقین داشت که روزی... زنی را روی تخت امارت و صدارت ببیند. (علوی[۳] ۱۰۹) ○ گروهی... به پایهٔ امارت رسیده... صاحب امر و فرمان بوده‌اند. (قائم‌مقام ۴۰۷) ۲. (اِ.) ناحیه یا بخشی از کشور که تحت فرمان امیر است: امیر از یکی از لشکرکشی‌ها و غزوات... دارد به مرکز امارت برمی‌گردد. (جمال‌زاده[۸] ۱۹۹) ۳. (اِمصـ.) (منسوخ) سرپرستی و ریاستِ هرنوع نیروی نظامی و انتظامی یا بخشی از آن: این چهارصدهزار... تحت امارت سردارانِ تُرکْ اقامت داشتند. (مینوی[۲] ۲۴۲) ○ امارت توپ‌خانه به... امین نظام راجع شد. (افضل‌الملک ۳۲) ○ امارت عسس. (نخجوانی ۴۵/۱)

امارده 'amārede [از عر.، جِ. اَمرَد] (اِ.) (قد.) پسران نوجوان بی‌ریش. ← امرد: با امارده و ساده‌زنخان عشق‌بازی نمایند. (شوشتری ۴۳۸) ☋ برساختهٔ فارسی‌زبانان است.

امارگی 'ammāre-gi [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) اماره بودن. ← اماره. ← نفْس ▫ نفْس اماره: نفْس از مقام امارگی به مقام مطمئنگی رسد. (نجم‌رازی[۱] ۱۸۲)

اماره 'ammāre [عر.: امّارَة] (صـ.) ۱. وادارکننده به اعمال شیطانی: تن‌پروران... نوکرانِ نفْس اماره‌اند. (حاج‌سیاح[۱] ۳۰۵) ۲. (اِ.) ← نفْس ▫ نفْس اماره: ور بُوَد این جبر، جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست. (مولوی[۱] ۹۰/۱)

اماریت 'ammār.iy[y]at [عر.: امّاريّة] (اِمصـ.) (قد.) فرمان‌روایی: اماریت او به مأموریت متبدل شود. (شمس‌الدین آملی: گنجینه ۲۰۵/۴)

ام.اس.، اماس 'em.'es [انگـ.: M.S.: Multiple Sclerosis] (اِ.) (پزشکی) بیماری عصبی پیش‌رونده‌ای که به‌تدریج باعث ضعف، اختلال‌های حسی و حرکتی، و اختلال در بینایی و گفتار می‌شود.

اماطت 'emātat [عر.: اماطة] (اِمصـ.) (قد.) دور کردن؛ بردن: این جهان‌دار را از سکون و حرکت... مقصودْ اماطت عوادی و اطفای شرر... است. (آقسرایی ۳۲۴)

اماکن 'amāken [عر.، جِ. اَمکِنَة، ججِ. مَکان] (اِ.) مکان‌ها؛ محل‌ها: کسبه مجبور به تعمیر و تغییر قیافه‌های نامطبوع اماکن خود گردیده‌بودند. (شهری[۱] ۴۴۶) ○ هنگام تموز... در سایر اماکن به‌مراحت ساکن نشاید بود. (قائم‌مقام ۴۱۱)

▫ ~ِ عمومی جاهایی که عموم می‌توانند از آن استفاده کنند، مانند سینما، ورزش‌گاه، و پارک.

▫ ~ِ متبرکه زیارت‌گاه‌ها و بناهای مقدس مذهبی، مانند امام‌زاده‌ها و قبور ائمه: به‌دفعات به زیارت اماکن متبرکه می‌رفت. (اسلامی‌ندوشن ۵۲)

اماکنه 'amākene [از عر.] (اِ.) (منسوخ) اماکن؛ مکان‌ها؛ محل‌ها: پس‌از آن‌که... درمانده شدم... به یکی از اماکنهٔ مشرّفه رفته، مادام‌العمر دعاگو باشم. (غفاری ۸۲) ☋ برساختهٔ فارسی‌زبانان است.

ام‌الاسباب 'omm.o.l.'asbāb [عر.] (اِ.) (مجاز) سبب و علت اصلی: سردار... ام‌الاسبابِ این اوضاع بوده‌است. (مستوفی ۲۹۱/۳)

ام‌الامراض 'omm.o.l.'amrāz [عر.] (اِ.) (مجاز) سبب و علت اصلیِ به‌وجود آمدنِ بیماری‌ها: سرماخوردگی، ام‌الامراض است.

ام‌البلاد 'omm.o.l.belād [عر.] (اِ.) (قد.) ام‌القری ← : مکه... ام‌البلاد است. (قطب ۷۶)

ام‌الخبائث 'omm.o.l.xabā'es [عر.] (اِ.) مایهٔ

پلیدی‌ها، و به‌مجاز، شراب: آن تلخ‌وش که صوفی، ام‌الخبائثش خواند/ ... . (حافظ[۱] ۵) ○ بس کسا کز خمر ترک دین کند/ بی‌شکی ام‌الخبائث این کند. (عطار[۲] ۹۸)

ام‌الخطوط 'omm.o.l.xotut [عر.] (اِ.) (قد.) عنوانی برای خط ثلث. ← ثلث (مِ. ۳).

ام‌الرقیق 'omm.o.r.raqiq [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) نرم‌شامه ←.

ام‌الشرایین 'omm.o.š.šarāy(')in [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) آئورت ←.

ام‌الصبیان 'omm.o.s.sebyān [عر.] (اِ.) (پزشکی‌قدیم) ۱. نوعی صرع که کودکان بدان مبتلا می‌شوند: دشوار بُوَد علاج ام‌الصبیان. (رازی: آندراج) ۲. (فرهنگ‌عوام) نام دیوی که به تن بیمار وارد می‌شود و او را به صرع مبتلا می‌کند: دعای آل و ام‌الصبیان همراهش می‌کردند. (شهری[۲] ۱۶۱/۳) ○ دیوی است که او را ام‌الصبیان گویند. (احمدجام ۳۰۷)

ام‌العلوم 'omm.o.l.'olum [عر.] (اِ.) ۱. سبب و علت اصلی پیدایش علم؛ اساس و پایهٔ دانش‌ها: تجربه خودْ ام‌العلوم است. (قاضی ۱۸۹) ۲. (مجاز) صرف‌ونحو عربی.

ام‌الغلیظ 'omm.o.l.qaliz [عر.] (اِ.) (قد.) (جانوری) سخت‌شامه ←.

ام‌الفساد 'omm.o.l.fe(a)sād [عر.: امّ‌الفَساد] (اِ.) (مجاز) ۱. مایه و سبب تباهی و فساد: بی‌کاری ام‌الفساد است. ۲. (صـ.) آن‌که بسیار فساد می‌کند؛ فتنه‌انگیز: باز این... ام‌الفساد آمده شر به‌پا کند. (← میرصادقی[۲] ۱۰۱)

ام‌القری 'omm.o.l.qorā [عر.] (اِ.) (قد.) مهم‌ترین و ارزشمندترین سرزمین، و به‌مجاز، مکه: مرا سجده‌گه بیت‌بنت‌العنب به/ که از بیت ام‌القری می‌گریزم. (خاقانی ۲۸۹)

ام‌الکتاب 'omm.o.l.ketāb [عر.] (اِ.) ۱. قرآن: صفحه‌ای از دفترش ام‌الکتاب/ ... . (امیرحسینی ۲۲) ○ کیست از شما که ازپس من بخواند ام‌الکتاب را؟ کسی گفت: من همی‌خواندم. (ناصرخسرو[۷] ۱۴۲) ۲. سورهٔ فاتحه. نیز ← فاتحه (مِ. ۱). ۳. لوح محفوظ. ← لوح ○لوح محفوظ: ام‌الکتاب، لوح محفوظ است که مطالب آن قابل تغییر و تبدیل نیستند. (← عین‌القضاة ۳۰)

ام‌المسلمین 'omm.o.l.moslem.in [عر.] (اِ.) ام‌المؤمنین ↓.

ام‌المؤمنین 'omm.o.l.mo'men.in [عر.] (اِ.) لقب هریک از زنان پیغمبر (ص).

ام‌النسخ 'omm.o.n.nosax [عر.] (اِ.) معتبرترین نسخه؛ نسخهٔ اساس: باید نسخهٔ اصیلِ موجودی را با ام‌النسخ... ارتباط و اتصال بدهد. (زرین‌کوب[۳] ۹۶)

اماله 'emāle [عر.: امالَة] (اِمصـ.) ۱. (پزشکی) تنقیه (مِ. ۱) ←: آدم را با امالهٔ آب‌جوش نمی‌توان ساکت کرد. (جمال‌زاده[۱] ۲۵۷) ۲. (اِ.) (مجاز) (پزشکی) تنقیه (مِ. ۳) ←. ۳. (اِمصـ.) (زبان‌شناسی) تبدیل واکهٔ بلندِ ā به i، مانند: جهاز ← جهیز، رکاب ← رکیب، سلاح ← سلیح. کلمهٔ تغییریافته را ممال می‌گویند.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) (پزشکی) ← تنقیه • تنقیه کردن: بچه را به‌دست خود اماله کرد. (جمال‌زاده[۲] ۱۷۵)

اماله‌چی 'e.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) انجام‌دهندهٔ عملِ اماله. ← اماله (مِ. ۱). ← تنقیه (مِ. ۱): اماله‌چی آمد مشغول عمل شد. (مستوفی ۵۳۱/۱)

امام 'emām [عر.] (اِ.) ۱. (ادیان) عنوان هریک از دوازده پیشوا که به‌اعتقاد شیعیان، پس‌از رحلت پیغمبر (ص) رهبریِ اعتقادیِ جامعهٔ اسلامی را برعهده گرفتند. نخستینِ آنان علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) و آخرین، مهدی (ع) است. ۲. (ادیان) پیش‌نماز ←: نمازگزاران به امام حاضر اقتدا می‌کنند. ۳. پیشوا به‌ویژه پیشوای مذهبی: خود نیز امام و پیشوا و مقتدای آنها شده‌بودم. (جمال‌زاده[۱۶] ۹۰) ○ معتزله را امامی بود که او را بوسعید بصری می‌گفتند. (ناصرخسرو[۲] ۱۶۴) ۴. (تصوف) پیر؛ شیخ: وی شیخ صفاهان بوده و بزرگ و امام... یگانهٔ

مشایخ در وقت خود. (جامی[۸] ۲۸۹) **۵.** (ادیان) در مذهب اسماعیلیه، یکی از مراتب دعوت، پس‌از اساس و پیش‌از حجت.

▫ ~ِ **امت** (ادیان) پیشوا و رهبر جامعهٔ اسلامی.

▫ ~ِ **تسبیح** نام دو مهره در بعضی تسبیح‌ها که ازنظر شکل با دیگر مهره‌ها تفاوت دارد و مهره‌های تسبیح را معمولاً به سه قسمتِ ۳۳ و ۳۴ و ۳۳ تقسیم می‌کند؛ امام سبحه؛ شیخ؛ شیخک.

▫ ~ِ **جماعت** (ادیان) پیش‌نماز ←: **اگر امام جماعت طلب کند امروز/ خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد.** (حافظ[۱] ۹۰)

▫ ~ِ **جمعه** (ادیان) امام‌جمعه ←.

▫ ~ِ **زمان** (ادیان) **۱.** امامی که در زمان خود، هدایت مردم را برعهده دارد: **زینهارم نهاد امام زمان/ ....** (ناصرخسرو[۸] ۱۸۲) **۲.** امام‌زمان ←.

▫ ~ِ **سُبحه** ▫ امام تسبیح ←.

▫ ~ِ **شهر** (قد.) ناظر بر اجرای احکام دین در شهر: **ز کوی میکده دوشش به دوش می‌بردند/ امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش.** (حافظ[۱] ۱۹۱)

▫ ~ِ **عصر** (ادیان) امام‌زمان ←.

▫ ~ِ **غریب** لقب امام هشتم شیعیان، علی‌بن‌موسی‌الرضا (ع): **به‌حق امام غریب در غربت بیمار نشوی.** (← هدایت[۶] ۱۳)

▫ ~ِ **قائم** (ادیان) امام‌زمان ←.

▫ ~ِ **مسجد** (ادیان) پیش‌نماز مسجد: **آقا، امام مسجدِ این محله است.**

▫ ~ِ **منتظَر** (ادیان) امام‌زمان ←.

امام‌الزمان 'emām.o.z.zamān [عر.] (اِ.) (قد.) (ادیان) امام زمان. ← امام ▫ امام زمان (مِ. ۱): **بر جان من چو نور امام‌الزمان بتافت/ لیل‌السرار بودم شمس‌الضحی شدم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۲۱)

امام‌العصر 'emām.o(a).l.'asr [عر.] (اِ.) (ادیان) امام‌زمان ←: **شب عید میلاد حضرت... امام‌العصر... است.** (افضل‌الملک ۵۸)

امامت 'emāmat [عر.: امامة] (اِمص.) (ادیان) **۱.** پیشوایی و رهبریِ اعتقادی و مذهبیِ جامعهٔ اسلامی: **او بی‌فرزند است و امامت اندر او نمانَد.** (ناصرخسرو[۷] ۱۳) **۲.** پیش‌نمازی کردن؛ پیش‌نمازی: **در مسجد... امامت درویشان به وی تفویض نمودند.** (جامی[۸] ۲۸۹) ○ **در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی/ برمی‌شکند گوشهٔ محراب امامت.** (حافظ[۱] ۶۲) **۳.** یکی از دو اصل خاص اعتقادیِ مذهب تشیع، یعنی اعتقاد داشتن به جانشینی بلافصل علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) و یازده فرزند او پس‌از پیغمبر (ص): **اصول مذهب، عدل و امامت است.**

▫ ~ِ **جماعت** (ادیان) پیش‌نمازی ←: **پسر او... را... به امامت جماعت واداشتند.** (مستوفی ۲۴۷/۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) امامت (مِ. ۲) ←.

امام‌جمعه 'emām-jom'e [عر.عر.] (اِ.) (ادیان) آن‌که در نماز جمعه خطبه می‌خوانَد و جلوتر از تمام صفوف، نماز می‌گزارَد و دیگران به او اقتدا می‌کنند.

امام‌حسین‌خوان 'emām-hoseyn-xān [عر.عر.فا.] (صف.) آن‌که در تعزیه و شبیه‌خوانی، نقش امام‌حسین (ع) را ایفا می‌کند.

امام‌حسینی 'emām-hoseyn-i [عر.عر.فا.] (صنـ.) **۱.** ویژگی آنچه برای اطعامِ عزاداران امام‌حسین (ع) به‌کار می‌رود: **سفرهٔ امام‌حسینی.** **۲.** (گفتگو) (مجاز) دارای حجم و گنجایش زیاد: **دیگ امام‌حسینی، قوری امام‌حسینی.**

امام‌خوان 'emām-xān [عر.فا.] (صف.) آن‌که در تعزیه و شبیه‌خوانی، نقش یکی از امامان شیعه به‌ویژه امام‌حسین (ع) را ایفا می‌کند.

امام‌خوانی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل امام‌خوان.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) مظلوم‌نمایی کردن؛ دل دیگران را نسبت‌به خود به‌رقت آوردن: **امام‌خوانی می‌کند، به حرفش گوش نکنید.**

امام‌زادگی 'emām-zā-d-e-gi [عر.فا.فا.فا.فا.] (حامص.) امام‌زاده بودن. ← امام‌زاده (مِ. ۱): **عده‌ای بی‌شمار به‌اسم سیادت و امام‌زادگی، بار دوش مردم شده‌اند.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۶)

امام‌زاده 'emām-zā-d-e [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) ۱. فرزند یا فرزندزادهٔ یکی از امامان شیعه. ۲. (اِ.) (مجاز) مقبره و مزار فرزند یا فرزندزادهٔ یکی از امامان شیعه: **امام‌زاده داوود.** ○ **در دیوار کدام امام‌زاده بوده که کتاب‌ها را دیده‌بودند؟** (گلشیری[۱] ۱۳۳) ۳. (صمـ.، اِ.) (قد.) فرزند شخص دانشمند و پیشوای مذهبی: **این بوسهل مردی امام‌زاده و محتشم و فاضل و ادیب بود.** (بیهقی[۱] ۲۲۲)

امام‌زاده‌بی‌زینت 'e.-bi-zinat [عر.فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) کسی‌که هرچه به فراهم آوردنِ اسباب و لوازم زندگیِ وی اهتمام می‌کنند، بی‌نتیجه می‌مانَد.

امام‌زاده‌بی‌غیرت 'emām-zā-d-e-bi-qeyrat [عر.فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (فرهنگ‌عوام) (مجاز) بقعه و مزاری که مدفون در آن، شجره‌نامه ندارد و مراد نمی‌دهد و مورد توجه و احترام نیست.

امام‌زاده‌بی‌معجز 'emām-zā-d-e-bi-mo'jez [عر.فا.فا.فا.عر.] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) آن‌که علی‌رغم ادعایش، کاری ازدستش ساخته نیست.

امام‌زاده‌جل‌بند[ی] 'emām-zā-d-e-jol-band[-i] [عر.فا.فا.عر.فا.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که لباس‌های ناهم‌آهنگ و عجیب می‌پوشد: **با آن روپوشِ آلایلنگی و روسریِ هشت‌رنگ، شده‌بود امام‌زاده‌جل‌بندی.** ۲. جای نامرتب و به‌هم‌ریخته.

امام‌زمان 'emām-zamān [عر.عر.] (اِ.) (ادیان) امام دوازدهمِ شیعیان، حجة‌بن‌الحسن العسکری (ع) که بنابه اعتقاد شیعه غایب است و در آخرزمان ظهور خواهد کرد. نیز ← امام ▫امام زمان.

امامی 'emām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به امام) ۱. (ادیان) شیعهٔ دوازده‌امامی. ۲. (حامص.) امام بودن؛ رهبری و پیشوایی دینی: **من امامی را نشایم.** (افلاکی ۶۱) ۳. پیش‌نمازی: **چه،فضلِ امامی بزرگ است، و از مؤذنی، فاضل‌تر و بیش‌تر است.** (غزالی ۱۷۴/۱)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) امامت (مِ. ۲) ←: **به مسجدِ وی درآمدم، امامی کرد و الحمد را چند جای خطا خواند.** (جامی[۸] ۲۲۱)

امامیه 'emām.iy[y]e [عر.: امامیّة] (اِ.) (ادیان) ۱. نام عمومیِ فرقه‌های شیعه. ۲. شیعیان دوازده‌امامی؛ اثناعشریه.

امان 'amān [عر.] (اِمصـ.) ۱. ایمنی؛ آرامش؛ اطمینان. ← ▫در امان بودن. نیز ← امن ▫امن‌وامان. ۲. (شجـ.) برای نشان دادنِ به‌ستوه‌آمدگی، پناه‌جویی، یا عجز درمقابل کسی یا چیزی به‌کار می‌رود: **گفت: امان ازدست این مردها.** (میرصادقی[۱۲] ۴۹) ○ **امان از آن روزی که برای تنبیهِ بچه‌ها وارد کلاس شود.** (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۴) ۳. امان بدهید؛ زینهارم دهید: **گفت: ای بابرپادشاه، امان امان.** (عالم‌آرای‌صفوی ۱۸۹) ۴. (اِمصـ.) (قد.) کسی را از گزند یا مجازاتْ معاف داشتن؛ پناه؛ زنهار: **لابد امانی باید ازجهت خداوند سلطان.** (بیهقی[۲] ۱۸۸) ۵. (اِ.) (قد.) امان‌نامه ←: **عبدوس را بخواند و... امانی به‌خط خود نبشت.** (بیهقی[۱] ۳۰۱)

☜ • ~ **جستن** (مصـ.ل.) • امان خواستن ↓.

• ~ **خواستن** (مصـ.ل.) خواستار امنیت جانی و مالی شدن و حاضر به تسلیم شدن: **همهٔ یاغیان از دولت امان خواستند و خود را تسلیم کردند.** ○ **برایت امان خواستم به‌شرط این‌که کاغذهای انشین را به من بدهی.** (هدایت[۷] ۱۱۳)

• ~ **دادن** (مصـ.ل.) ۱. به کسی پناه دادن و تعهد کردن که جان و مال او از آسیب مصون بمانَد، یا جان و مال او را از آسیب معاف داشتن: **پشیمان شد که چرا او را امان داده‌است.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۵۲) ۲. فرصت و امکانِ آسایش

یا آرامش دادن: مگر باران امان می‌دهد؟ ○ سرما امان نمی‌داد.

□ ~ِ کسی را بریدن (گفتگو) (مجاز) او را بی‌طاقت و مستأصل کردن: میان راه، دردِ حمل، امانش را بریده‌بود. (← شهری[۲] ۲۷/۱)

● ~ یافتن (مصـ.ل.) مصونیت داشتن؛ خلاصی جستن: .../ خواهی کز مرگ بیابی امان. (رودکی[۱] ۵۰۹)

□ به ~ آمدن بی‌تاب‌وطاقت شدن: همگی از زجر و محنتِ حبس به‌جان و از مشقت و زحمتِ قید به‌امان آمده[بودند.] (شیرازی ۶۸)

□ به ~ِ (در ~ِ) خدا (گفتگو) ۱. هنگام خداحافظی و جدا شدن ازهم گفته می‌شود؛ درامان خدا! باش (باشید): بروید به‌امان خدا. (قاضی ۸۴۳) ۲. (طنز) کاری به کارش نداریم؛ برود؛ بروید: هرکس جنس می‌خواهد، پول بیاورَد جنس ببَرَد، هرکس هم قبول ندارد، به‌امان خدا. (دریابندری[۲] ۴۱)

□ به ~ِ خدا سپردنِ کسی (مجاز) خواستن از خدا تا گزندی به او نرسد (هنگام خداحافظی و جدا شدن ازهم گفته می‌شود.): شما را به‌امان خدا می‌سپارم، خداحافظ. ○ خواستم... به‌امان خدایش بسپارم. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۴)

□ به ~ِ خدا گذاشتن (گفتگو) (مجاز) کسی یا چیزی را بلاتکلیف رها کردن، یا درمعرض آسیب قرار دادن: حالا مرده را در سرقبرآقا به‌امان خدا گذاشتید؟ (هدایت[۴] ۹۲)

□ به ~ِ خدا ول کردن (گفتگو) (مجاز) □ به‌امان خدا گذاشتن ↑: کار مردم را همین‌جور به‌امان خدا ول کنم و بیایم مدرسه. (مرادی‌کرمانی ۱۸)

□ در ~ بودن در پناه بودن؛ مصون بودن: برسرشان سایه انداخته‌اند تا از صولتِ آفتاب در امان باشند. (جمال‌زاده[۱۵] ۱۱)

□ در ~ داشتن محفوظ و مصون داشتن: خدا ما را از شر شعرای شعردزد در امان بدارد. (جمال‌زاده[۸] ۱۲۵)

□ در ~ ماندن ایمن بودن؛ محفوظ و مصون ماندن: ملت... از کج‌روی‌های او... به‌وسیلهٔ همین انتقادها در امان می‌ماند. (مستوفی ۲۷۵/۳)

امان، مان، ـمان [']emān, -mān- (ضـ.) مان ← [']emān-.

امانات 'amānāt [عر.، جِ.امانة] (اِ.) ۱. امانت‌ها. ← امانت (مِ. ۱): اماناتِ پُستی. ○ امانات شما پیش ما می‌ماند. ۲. (قد.) (خوش‌نویسی) نوعی خط کوفی که در نوشتن احکام و اسناد به‌کار می‌رفته‌است.

امانت 'amānat [عر.:امانة] (اِ.) ۱. آنچه به کسی می‌سپارند تا از آن نگه‌داری کند، یا آن را به دیگری برسانَد: امانت را به صاحبش برگرداندم. ○ صندوقی امانت به تجار سپرده‌بودم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۰) ۲. (گفتگو) (مجاز) سفارش؛ توصیه: از من به تو امانت، مواظب این پسر باش. ۳. (اِمصـ.) امین بودن؛ راستی؛ درست‌کاری؛ مقِ. خیانت: شخصی را که به امانت و صداقت و دیانتِ او اطمینان دارد، با خود محرم می‌سازد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۱) ۴. (اِ.) (تصوف) استعدادی که خداوند برای کسب خیر و معرفت و عشق در دل انسان به ودیعه گذاشته‌است: آسمان بار امانت نتوانست کشید/ قرعهٔ کار بنام منِ دیوانه زدند. (حافظ[۱] ۱۲۵) ○ امانت، بهرهٔ من آمد و تجلی، بهرهٔ کوه. (خواجه‌عبدالله[۲] ۳۸۵)

□ ~ِ پُستی بسته‌ای که به پُست داده می‌شود تا به مقصد برسانند.

● ~ خواستن (مصـ.مـ.) خواستنِ کسی از دیگری که چیزی را مدتی به او بسپارد: لیچی را امانت خواستم.

● ~ دادن (مصـ.مـ.) چیزی را برای مدتی به دیگری سپردن: این کتاب را دوسه روزی به بنده امانت بدهید. (جمال‌زاده[۲] ۸۱)

● ~ گذاشتن (مصـ.مـ.) چیزی را برای مدتی به کسی یا جایی سپردن: چمدان را پیش صاحب مهمان‌خانه امانت گذاشتم. (علوی[۲] ۱۹)

● ~ گرفتن (مصـ.مـ.) چیزی را از دیگری گرفتن

و مدتی نزد خود نگاه داشتن: کتاب را امانت گرفتم.

▫**به ~ گذاشتن** • امانت گذاشتن ←: این بسته را نزد شما به امانت می‌گذارم.

▫**به ~ گرفتن** • امانت گرفتن ←: دیوانی از قاآنی داشت که آن را به امانت گرفتم. (اسلامی‌ندوشن ۲۰۳)

امانت‌دار 'a.-dār [عر.فا.] (صف.) ۱. آن‌که چیزی را به‌عنوان امانت نگاه می‌دارد. ۲. امین؛ درست‌کار: آدم امانت‌داری است. ۳. (منسوخ) در دستگاه فرمان‌روایان قدیم، کسی‌که اموال حکومتی را در تحویل داشت: آن اموال را که مازیار ذکر کرده‌بود از امانت‌دارانِ او تحویل گرفته. (مینوی: هدایت[۷] ۷۱) ○ از آن‌جا نزد امانت‌دار رفته. (حاج‌سیاح[۲] ۲۳۱)

امانت‌داری 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. نگه‌داری و مراقبت از امانت دیگران: می‌کوشد... کسی را برای امانت‌داریِ مُهرِ خویش برگزینند. (نفیسی ۳۸۱) ۲. درست‌کاری؛ امینی: در امانت‌داریِ او تردید ندارم. ○ امانت‌داری و استغفار از بدی‌ها و شُکر منعم کردن را اسبابِ توانگری یقین بکنند. (شهری[۲] ۲۵/۴) ○ در پرده‌پوشی بی‌بدل است و در امانت‌داری ضرب‌المثل. (لودی ۱۷۹)

امانت‌فروش 'amānat-foruš [عر.فا.] (صف.، اِ.) آن‌که کالایی را برای فروش به امانت می‌گیرد.

امانت‌فروشی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ۱. عمل و شغل امانت‌فروش. ۲. (اِ.) جایی که در آن، کالای دست‌دوم (معمولاً اثاث خانه) برای فروش به امانت گذاشته می‌شود.

امانت‌گزار 'amānat-gozār [عر.فا.] (صف.) (قد.) آن‌که ازعهدهٔ امانت‌داری به‌خوبی برآید: خداترس باید امانت‌گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار. (سعدی[۱] ۴۴)

امانت‌نگه‌دار 'amānat-negah-dār [عر.فا.فا.] (صف.) امانت‌دار (مِ. ۱) ←.

امانتی 'amānat-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به امانت) ۱. به امانت سپرده‌شده: اموال امانتی را مسترد کردم. ○ محض حصول اخبار کیسهٔ امانتی... توقف کردم. (حاج‌سیاح[۲] ۲۵۷) ۲. (اِ.) امانت (مِ. ۱) ←: امانتیِ شما را به دخترتان دادم.

امان‌نامه 'amān-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) نوشته‌ای که در آن، در امان بودن جان و مال کسی تضمین می‌شود: از آن کسانی نبود که... امان‌نامه‌ای از بیگانه‌ای زشت و نابه‌کار بستانَد. (نفیسی ۴۴۹) ○ امان‌نامه و انگشتریِ خود بفرستد. (فخرمدبر ۲۲۱)

امانی[۱] 'amāni [عر.: امانیّ، منسوب به امانَة] (صنـ.) ۱. مربوط به امانت. ← امانت (مِ. ۱). ۲. (ق.) به‌طور امانت: صندوق را امانی نزد صاحب‌خانه گذاشتم.

امانی[۲] 'a. [عر.، جِ. اُمنیّة] (اِ.) (قد.) آرزوها. ← آرزو (مِ. ۱ و ۲): در سی‌وپنج‌سالگی عمر/ هفتادساله گشت امانی. (بهار ۳۵۳) ○ عنان قبض‌وبسط جملهٔ امانی و آمال به قبضهٔ اختیار و ارادت او[ست.] (نظامی‌باخرزی ۴۲)

امبه 'ombe (اِ.) (بازی) در قاپ‌بازی، قاپی که روی دو شاخ خود بایستد.

امبیق 'ambiq [معر.] (اِ.) (قد.) (شیمی) انبیق ←.

امپاس 'ampās [فر.] (اِمصـ.، اِ.) آمپاس ←.

امپدانس 'ampedāns [فر.: impédance] (اِ.) (برق) مجموع مقاومتی که هر مدار الکتریکی دربرابر عبور جریان متناوب از خود نشان می‌دهد.

امپراتریس 'emp[e]rāt[e]ris [از فر.، = امپراطریس] (اِ.) امپراطریس ←.

امپراتور 'emp[e]rātur [رو.، = امپراطور] (اِ.) امپراطور ←.

امپراتوری 'e.-i [رو.فا.، = امپراطوری] (صنـ.) امپراطوری ←.

امپراطریس 'emp[e]rāt[e]ris [از فر.: impératrice] (اِ.) ۱. همسر امپراطور؛ ملکه؛ شهبانو: کنتس‌ها... خدمت ملکه‌ها و امپراطریس‌ها را خواهند کرد. (قاضی ۹۴۸) ۲. امپراطور زن:

ویکتوریا ملکه و امپراطریس انگلیس. (افضل‌الملک ۴۵)

امپراطور 'emp[e]rātur [رو.] (اِ.) پادشاه مقتدری که بر سرزمین‌ها و قلمروهای وسیعی سلطنت کند: **نیکلا، امپراطور ممالک روسیه.** (افضل‌الملک ۴۵)

امپراطوری 'e.-i [رو.فا.] (صنـ.، منسوب به امپراطور) ۱. مربوط به امپراطور: **حکومت امپراطوری، سیاست امپراطوری.** ۲. (اِ.) ممالک و نواحی تحت حکومت و سلطهٔ یک امپراطور یا دولتی مقتدر: **امپراطوری روم شرقی.** (مینوی: هدایت[۷] ۲۷) ۳. حکومت مقتدری که دررأس آن، پادشاهی قرار دارد: **امپراطوری بریتانیای کبیر.** ۴. امپراطور ←: **امیدوارم اعلی‌حضرت امپراطوری، بنده را معفو بدارند.** (مینوی[۳] ۲۲۴) ۵. (حامصـ.) امپراطور بودن؛ سلطنت: **پهلوانان سلف... به مقام پادشاهی و امپراطوری رسیده‌اند.** (قاضی ۱۹۹)

امپرسیونیست 'ampersiyonist, 'amp[e]resiyonist [فر.: impressionniste] (صـ.، اِ.) پیرو امپرسیونیسم: **نقاشان امپرسیونیست.**

امپرسیونیستی 'a.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به امپرسیونیست) مربوط به امپرسیونیسم؛ به‌شیوهٔ امپرسیونیسم: **نقاشی‌های امپرسیونیستی.**

امپرسیونیسم 'ampersiyonism, 'amp[e]resiyonism [فر.: impressionnisme] (اِ.) مکتب و سبکی در بعضی هنرها به‌ویژه در نقاشی. نقاش در این سبک، طبیعت را در حالات مختلف به‌تبع تغییر در لحظات، به تصویر می‌کشد و احساس بصری گذرای خود را به اثر منتقل می‌کند.

امپریال 'amper[i]yāl [فر.: impérial] (اِ.) سکهٔ طلای دولت‌های خارجی به‌ویژه مسکوکات طلای روسیهٔ تزاری: **هنوز سینه‌ریزش را که دو ردیف امپریال داشت باز نکرده‌بود.** (چهل‌تن[۳] ۱۴۷) ○ **دین‌فروش... جز لیره و امپریال به چیزی اعتقاد ندارد.** (← دهخدا[۲] ۲/۲۶)

امپریالیزم 'amper[i]yālizm [از انگ.: imperialism] (اِ.) (سیاسی) امپریالیسم ←: **امپریالیزم انگلستان... آنها را هم آرام نگذاشته.** (مستوفی ۳/۱۳۷)

امپریالیست 'amper[i]yālist [فر.: impérialiste] (صـ.، اِ.) (سیاسی) ۱. دارای نظام امپریالیسم: **کشورهای امپریالیست.** ○ **جمعیت‌های زیادی... مخالفت خود را با رژیم امپریالیستِ حکومتِ دولتی اظهار داشته... می‌گفتند...** . (مستوفی ۳/۱۲۴) ۲. طرف‌دار و هواخواه امپریالیسم.

امپریالیستی 'a.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به امپریالیست) (سیاسی) ۱. مربوط به امپریالیسم: **جنگ امپریالیستی.** ۲. دارای نظام امپریالیسم؛ امپریالیست.

امپریالیسم 'amper[i]yālism [فر.: impérialisme] (اِ.) (سیاسی) نظام سرمایه‌داری مبتنی بر بسطِ نفوذ و سلطهٔ کشوری بر کشورهای دیگر: **عوامل امپریالیسم سرخ و سیاه، میان دانشجوها نفوذ کرده‌اند.** (← میرصادقی[۱] ۱۱۸)

امپکس 'ampeks [انگ.: AMPEX: Alexander M. Poniatoff EXcellence] (اِ.) ۱. دستگاه یا سیستم ضبط مغناطیسی تصویر. ۲. واحدی در تلویزیون که کارش ضبط مغناطیسی تصویر است. ۳. محل کار این واحد. ☐ دراصل نام تجارتی است.

امت 'ommat [عر.: امّة] (اِ.) ۱. مجموع پیروان یک دین و پیغمبر: **امت اسلام.** ○ **هر امت و ملتی تصور می‌کند که...** . (جمال‌زاده[۱۷] ۱۲۷) ○ **به امت رسانید پیغام تو/ رسولت محمد بشیر و نذیر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۳۸) ۲. (قد.) گروهی از مردم یا جانوران: **نیست از ددگان و چرندگان اندر زمین و نه پرنده‌ای که بپرد، مگر امت‌اند مانند شما.** (ناصرخسرو[۷] ۴۴)

☜ ○ ~ **مرحوم (مرحومه)** پیروان دینی که با آنان به‌مهربانی رفتار می‌شود؛ مسلمانان: **درمیان امت مرحوم باش/ سنت احمد مهل محکوم باش.**

(مولوی[۱] ۲۹۹/۳)
▫ ~ **واحده** امت متحد و یک‌پارچه.

امتتاع 'emtetā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بهره‌مند شدن؛ لذت بردن؛ تمتع: **پدرم فلسفهٔ زندگی را در خوروخواب و امتتاع یافته‌بود.** (شهری[۳] ۲۲۲) ▫ **دل از امتتاع دنیا و حطام او بردارید.** (ظهیری‌سمرقندی ۱۵۶)

امتثال 'emtesāl [عر.] (اِمصـ.) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری: **در امتثال امر... اسب‌های ابلق... به‌میان کشیدند.** (جمال‌زاده[۶] ۸۴) ▫ **غایرخان بر امتثال اشارت، ایشان را بی‌مال‌وجان کرد.** (جوینی[۱] ۶۱/۱) ▫ **در پوشیدن جامه، نیتِ سترِ عورت و امتثالِ فرمان کند، و از قصدِ ریا و رعونت حذر کند.** (غزالی ۲۷۰/۱)
• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) امتثال ↑ : **این خادم، آن مثال را امتثال کرد.** (غانمی:گنجینه ۱۱۲/۲)

امتحان 'emtehān [عر.] (اِمصـ.) ۱. سؤال کردن به‌صورت کتبی یا شفاهی برای سنجش میزان اطلاعات و آموخته‌های جواب‌دهنده: **برای امتحان شیمی، خودم را آماده می‌کردم.** ۲. انجام دادن کاری دربارهٔ کسی (چیزی) به‌منظور به‌دست آوردن اطلاعات بیش‌تر دربارهٔ او (آن). ← • امتحان کردن (مِ. ۲). ۳. (اِ.) (ریاضی) قاعده‌ای که درست انجام شدنِ یکی از چهارعمل اصلی را نشان می‌دهد: **امتحان ضرب.** ۴. (اِمصـ.) آزمایش (مِ. ۳) ←: **در لابراتوارِ نوسازِ خود... به امتحان و آزمایش مشغول بود.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹) ۵ (تصوف) آزمایش دل اولیا با بلاهایی که ازطرف خداوند بر آن وارد می‌شود: **امتحان، بلایی است که از حق به دل رسد.** (روزبهان[۱] ۶۲۵)
▫ ~ **آیین‌نامه** امتحان کتبی از متقاضیان دریافت گواهی‌نامهٔ رانندگی.
▫ ~ **استخدامی** امتحانی برای ارزیابیِ کارآیی داوطلبان کار.
▫ ~ **اعزام** امتحانی برای تشخیص صلاحیت داوطلبانِ ادامهٔ تحصیل در خارج از کشور.
▫ ~ **اوپن‌بوک** ▫امتحان کتاب‌باز ←.
▫ ~ **بورد** (پزشکی) امتحانی سراسری در رشتهٔ پزشکی که رزیدنت‌ها پس‌از اتمام دورهٔ تحصیلی برای دریافت مدرک دورهٔ تخصصی می‌دهند.
▫ ~ **پس دادن** (گفتگو) (مجاز) روشن و آشکار شدنِ ماهیت کسی یا چیزی: **در سختی‌هاست که آدم‌ها امتحان پس می‌دهند.** ▫ **در چنین لحظه‌هایی... آدم به خودش امتحان پس می‌دهد و می‌تواند خودش را بشناسد.** (میرصادقی[۱] ۸۰)
▫ ~ **تپه** امتحان رانندگی به‌صورت عملی برای دریافت گواهی‌نامهٔ پایهٔ یکم که در خارج از شهر و جاده‌های شیب‌دارِ تپه‌ها انجام می‌شود.
▫ ~ **تجدیدی** امتحان مجدد از دانش‌آموزی که نتوانسته ازعهدهٔ امتحانِ درس درموقع خود برآید.
▫ ~ **ترم** امتحانی که درپایان ترم تحصیلی به‌عمل می‌آید.
▫ ~ **تستی** امتحان با سؤالات چندگزینه‌ای.
▫ ~ **تشریحی** امتحانی که در آن جواب سؤالات به‌طور مشروح نوشته می‌شود.
▫ ~ **ثلث** امتحانی که پس‌از هر سه ماه تحصیلی از دانش‌آموزان به‌عمل می‌آید.
▫ ~ **جامع** امتحانی که پس‌از اتمام یک دورهٔ تحصیلی از تمام مواد درسی به‌عمل می‌آید.
▫ ~ **داخلی** امتحانی که در آن سؤالات را خودِ معلمانِ مدرسه طرح می‌کنند.
• ~ **دادن** (مصـ.لـ.) ۱. پاسخ دادن به پرسش‌های امتحانی: **در شهریور امتحان دادم و قبول شدم.** ▫ **امتحان درس فیزیک را می‌داد که حالش به‌هم خورد.** ۲. مورد امتحان قرار گرفتن. ← امتحان (مِ. ۲): **این پل امتحانش را داده، خراب‌شدنی نیست.**
• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ۱. مورد آزمون و سنجش قرار گرفتن: **طفلم همه‌روزه به مدرسه می‌رود و هر ماه امتحان می‌شود.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۰۹) ۲. • امتحان دادن (مِ. ۲) ←: **پل، امتحان شده، می‌شود از رویش رد**

شد.

□ ~ِ **شهر** امتحان رانندگی به‌صورت عملی در شهر.

□ ~ِ **قوه** ۱. امتحانی که برای آزمایش توانایی دانش‌آموزان برگزار می‌شود و جنبهٔ رسمی ندارد. ۲. □امتحان نیم‌ثلث ←.

□ ~ِ **کتاب‌باز** امتحانی که شرکت‌کنندگان در آن می‌توانند از کتاب‌ها یا مراجع معیّنی استفاده کنند؛ امتحانِ اوپن‌بوک.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. امتحان (مِ. ۱) ←: دبیر ریاضی، شاگردان را امتحان کرد. ۲. امتحان (مِ. ۲) ←: رادیاتور را امتحان کردم، آب پس نمی‌دهد.

• ~ **گرفتن** (مصـ.لـ.) امتحان (مِ. ۱) ←: معلم از دانش‌آموزان امتحان گرفت.

□ ~ِ **متفرقه** امتحان رسمی از افرادی که دورهٔ رسمیِ خاصی را، مثلاً در مدرسه، نگذرانده‌اند.

□ ~ِ **معرفی** امتحانی که در سال آخرِ هر مقطع تحصیلی و پیش‌از امتحان نهایی برگزار می‌شود و قبول‌شدگان در آن را به حوزهٔ امتحان نهایی معرفی می‌کنند.

□ ~ِ **میان‌ترم** □ امتحان نیم‌ترم ←.

□ ~ِ **نهایی** امتحان درآخرِ هریک از سه مقطع تحصیلیِ ابتدایی، راهنمایی، و دبیرستان به‌صورت رسمی، هم‌زمان در تمام کشور.

□ ~ِ **نیم‌ترم** امتحانی که در نیمهٔ یک ترم تحصیلی برگزار می‌شود.

□ ~ِ **نیم‌ثلث** امتحانی برای سنجش آمادگی دانش‌آموزان که معمولاً پیش‌از امتحان ثلث به‌عمل می‌آید.

□ ~ **و خطا** ← آزمون □آزمون و خطا.

□ ~ِ **ورودی** امتحان از داوطلبانِ ورود به دورهٔ تحصیلیِ معمولاً بالاتر.

امتحاناً 'emtehān.an [عر.] (قـ.) امتحانی (مِ. ۲) ←: امتحاناً روزی با... شرط بستیم. (مخبرالسلطنه ۳۳)

امتحان‌داده 'emtehān-dād-e [عر.فا.] (صفـ.) ۱. ویژگی آن‌که امتحان داده‌است. ← امتحان • امتحان دادن. ۲. (مجاز) مورداطمینان؛ درست‌کار: مرد امینِ صدیقِ سادهٔ امتحان‌داده‌ای بود. (مستوفی ۳۹۵/۲) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

امتحانی 'emtehān-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به امتحان) ۱. مربوط به امتحان: برگهٔ امتحانی، حوزهٔ امتحانی. ۲. (قـ.) به‌عنوان امتحان؛ برای امتحان. ← امتحان (مِ. ۲): امتحانی سر به سرش گذاشتم تا عکس‌العملش را ببینم.

امتداد 'emtedād [عر.] (اِمصـ.) ۱. کشیدگی و طول چیزی مانند زمان و خط: درامتداد جاده پیش می‌رفتیم. ○ امتداد ایام محاصره، هشت ماه کشید. (← شیرازی ۴۴) ۲. طول کشیدن؛ دوام یافتن؛ ادامه: هیچ مناسبتِ صوری و معنوی نیست که علت امتداد و سبب تشیید این اتحاد گردد. (طالبوف[۲] ۲۳۲) ۳. (ریاضی) وضعیت قرار گرفتن هر خط در صفحه. ۴. (اِ.) (ریاضی) دنبالهٔ هر خط.

□ ~ **پیدا کردن** ادامه یافتن: جاده تاکجا امتداد پیدا می‌کند؟

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ادامه دادن؛ کشیدن: کدام کمپانی است که راه‌آهن ما را بر نقاط دیگر امتداد بدهد؟ (حسن‌علی‌خان: ازصباتانیما ۱۶۹/۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.لـ.) • امتداد یافتن ↓: عید یک ماه امتداد دارد. (شوشتری ۳۷۸)

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) به‌طول انجامیدن؛ طول کشیدن: گشت‌وگذار صحرا چندان امتداد یافت که برای ناهار به اتاق برگشتیم. (امین‌الدوله ۱۰)

امتزاج 'emtezāj [عر.] (اِمصـ.) آمیخته شدن یا ترکیب چند چیز باهم: سفیدی ترکیبی است از اختلاط‌وامتزاج تمام رنگ‌ها. (جمال‌زاده[۱۷] ۵۶) ○ از مفرداتِ اجزای آن، مرکّبی به‌فرط امتزاج، عسل‌وار حاصل آمد. (وراوینی ۱۸)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) درآمیختن: اجزای هر چهار را با یک‌دیگر اختلاط و امتزاج داده آمد. (وراوینی ۲۶۲) نیز ← اختلاط □ اختلاط‌وامتزاج.

امتعه 'amta(e)'e [عر.: امتِعَة، جِ. مَتاع] (اِ.) متاع‌ها؛ کالاها: انبارها مملو است از... امتعهٔ نفیس چین. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۴/۲) ○ آلات و امتعه... چندان بدان شهر کشیدند... . (وراوینی ۱۱۸)

امتلا 'emtelā [عر.: امتلاء] (اِمص.) ۱. پُری و سنگینی معده براثر هضم نشدن غذا: یا سرماخوردگی بود... یا امتلا یا اسهال. (اسلامی‌ندوشن ۲۷۹) ۲. پُر بودن؛ پُری؛ انباشتگی: مگر کاسهٔ زمین هنوز از ظلم و فساد پُر نشده که امتلای قسط و عدلْ لازم گردد. (طالبوف[۱] ۱۶۳) ۳. (پزشکی‌قدیم) انباشته شدن بدن از خِلطی از اخلاط چهارگانه: بگیرد از تپش تیغ و امتلای خلاف/ دل زمین خفقان و دَم زمانه فواق. (خاقانی ۲۳۵) ۴. (نجوم‌قدیم) بدر شدن ماه: پُریِ ماه را استقبال خوانند... و نیز امتلا خوانند. (بیرونی ۸۳)

□ ~ِ **معده** امتلا (مِ. ۱) ←: انسان دروقت امتلای معده... نباید استحمام کند. (افضل‌الملک ۳۰۷)

امتناع 'emtenā' [عر.] (اِمص.) ۱. سر باززدن از انجام کاری یا قبول کردن سخنی؛ خودداری کردن؛ خودداری: ... بدون توجه به امتناع شوهرش، به او گفت: «برو تو.» (علوی[۳] ۱۱۲) ○ اصلِ عقل، شناختنِ بودنی از نابودنی و سماحت طبع به امتناع طلب آن [است.] (نصرالله‌منشی ۱۷۸) ۲. (فلسفه) ضرورت عدم شیء؛ مقِ. امکان، وجوب.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) امتناع (مِ. ۱) ←: از... چندان ابا و امتناعی ندارم. (جمال‌زاده[۳] ۹۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) امتناع (مِ. ۱) ←: اصرار کردند که ریاست مجلس را قبول کند، امتناع کرد ○ آن را از ایشان بازخواست، ایشان امتناع کردند. (ابن‌بلخی: لغت‌نامه[۱])

امتنان 'emtenān [عر.] (اِمص.) سپاس‌گزاری کردن؛ تشکر کردن؛ سپاس؛ تشکر: اظهار امتنان کرده، روانهٔ بازار شدم. (حاج‌سیاح[۲] ۴۹) ○ تعارفات و گرمی و خوش‌زبانی که خرجی ندارد و مایهٔ امتنان می‌شود. (قائم‌مقام ۱۷۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) شکرگزار بودن: باید از من... امتنان... داشته‌باشی. (جمال‌زاده[۱] ۳۵۸)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) امتنان ←: از... که... غسال‌خانه‌ای در بوشهر ساخته‌بود، امتنان کردم. (حاج‌سیاح[۱] ۲۷۹)

امتهان 'emtehān [عر.] (اِمص.) (قد.) خواری؛ ذلت: از سلطان به ضراعت و امتهان، امان خواستند. (جوینی[۱] ۴۹/۲ـ۵۰)

امتیاز 'emtiyāz [عر.] (اِمص.) ۱. ممتاز بودن نسبت‌به دیگری یا دیگران؛ برتری داشتن: امتیاز او در این است که به چند زبان تسلط دارد. ۲. (اِ.) (اداری) مجوزی که دولت برای احداث کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و مانند آنها به اشخاص حقیقی یا حقوقی می‌دهد؛ پروانه؛ جواز: امتیاز تولید کارخانه، امتیاز انتشار روزنامه. ۳. نمره‌ای که یک شخص یا گروه در یک آزمون یا مسابقه برای پاسخ صحیح یا اجرای درستِ فن یا حرکتی می‌گیرد: نفر اولِ مسابقه با ۹۹ امتیاز به پیروزی رسید. ○ کشتی‌گیر ایرانی برای خاک کردنِ حریف یک امتیاز گرفت.

• ~ **آوردن** (مصـ.ل.) به‌دست آوردن امتیاز. ← امتیاز (مِ. ۳).

□ ~ **دادن به کسی** ۱. برتر دانستنِ او؛ رجحان قائل شدن برای او: این امتیاز و برتری را به‌آسانی به کسی نمی‌دهند. (هدایت[۴] ۲۳) ○ در دورهٔ سلاطین گذشته به فلان امیر... امتیاز می‌دادند. (افضل‌الملک ۲۰۲) ۲. اعطای امتیاز. ← امتیاز (مِ. ۲ و ۳): دولت امتیاز استخراج معدن به او داده‌است. ○ به بازی‌کن آخر امتیاز ندادند.

⊙ ~ **داشتن** برتری داشتن؛ برتر بودن: چنین نیست که اگر کسی مدعی شود که... اسماً مسلمانم، پس باید امتیاز داشته‌باشم، از او پذیرفته گردد. (مطهری[۵] ۳۱۳)

□ ~ِ **سرویس** (ورزش) امتیازی که در بعضی ورزش‌های توپی دسته‌جمعی مانند والیبال، تنیس روی میز، و تنیس ازطریق زدن سرویس

به یک تیم تعلق می‌گیرد؛ پوئن سرویس.
● ~ کردن (مصـ.مـ.) (قد.) تشخیص دادن: **گر عزیزان این‌چنین گردند، صائب، خوار و زار/ امتیاز زعفران از کاه‌کردن مشکل است.** (صائب[1] ۵۲۴)
● ~ گرفتن (اداری) مجوز احداث کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و مانند آنها را از دولت گرفتن: **کمپانی و مدیر خارجه... با دویست‌هزار تومان... امتیاز کار می‌گیرد.** (افضل‌الملک نوزده) ○ **امتیاز گرفته بود که در جهاز تجارتی در شط‌العرب... مسافر داشته‌باشد.** (نظام‌السلطنه ۷۵/۱)

امتیازبندی 'e.-band-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) تعیین امتیاز: **امتیازبندی برای انتخاب معلم نمونه.** نیز ← امتیاز (مِ. ۳).

امتیازنامچه 'emtiyāz-nām-če [عر.فا.فا.] (اِ.) امتیازنامه ↓: **امتیازنامچه از درجهٔ اعتبار ساقط خواهد بود.** (جمال‌زاده[14] ۱۱۱)

امتیازنامه 'emtiyāz-nāme [عر.فا.] (اِ.) اجازه‌نامه برای احداث کارخانه، استخراج معدن، انتشار روزنامه، و مانند آنها: **هیچ امتیازنامه‌ای... متضمن مصونیت نیست.** (← قاضی ۵۱۶) نیز ← امتیاز (مِ. ۲).

امتیازی 'emtiyāz-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به امتیاز) مربوط به امتیاز؛ برپایهٔ امتیاز: **این مسابقات امتیازی نیست.** ○ **استخدام می‌کنند اما امتیازی نیست، دل‌بخواهی است!**

امثال 'amsāl [عر.، جِ. مِثل] (اِ.) ۱. مثل‌ها؛ مانندها؛ نظایر: **سلاطین انتقام‌جو مانند... تیمور و چنگیز و آتیلا و امثال آنها.** (مستوفی ۳۹۰/۳) ○ **این طایفهٔ خرقه‌پوشان امثال حیوانند.** (سعدی[2] ۸۰) ۲. افرادی که خصوصیات مشترک دارند یا هم‌پیشه هستند؛ همگنان؛ اقران: **دربین... امثال، شئون و اعتبارات مخصوصی داشت.** (جمال‌زاده[16] ۱۷۱) ○ **محسود اقران و امثال خود شده‌بود.** (مینوی[2] ۴۹) ۳. [جِ. مَثَل] مَثَل‌ها: **امثال فارسی را دهخدا جمع کرده‌است.** ۴. داستان؛ حکایت: **سخن‌های لطیف و امثال‌های خوش به‌کار دار.** (عنصرالمعالی[1] ۱۹۰ح.)

☜ □ ~ِ **ذلک** مانند آن (آنها): **تحصیلات ابتداییش را در مدرسهٔ خان و امثالِ ذلک تمام کرده.** (اقبال[1] ۱۰/۱/۵) ○ **اشعار... شعرا را چون خاقانی و انوری و امثالِ ذلک ازبر دارد.** (شوشتری ۳۶۸)
□ ~وحِکَم مَثَل‌ها و سخنان حکمت‌آمیز: **این ابیات به‌مرور ایام حکم... امثال‌وحکم را پیدا کرده.** (جمال‌زاده[1] ۳۱۱)

امثالهم 'amsāl.e.hem, 'amsāl.o(a).hom [عر.] (اِ.) نظایر آنها: **شهریار و ایرج و بهار و امثالهم در مدحش قلم به‌دست گرفته... تحسینش می‌کردند.** (شهری[2] ۳۰۶/۱)

امثله 'amsa(e)le [عر.: امثِلَة، جِ. مِثال] (اِ.) ۱. سخنان پندآموز: **منظومه‌ای است عرفانی مشتمل بر موضوع‌های اخلاقی و دینی و مشحون به حکایات و امثله.** (مینوی[2] ۲۹۰) ۲. مانندها؛ نظایر: **امثلهٔ این... را... باز هم در گفته‌ها و نوشته‌های او می‌توان یافت.** (مینوی[1] ۸۶) ۳. (قد.) دستورها؛ فرمان‌ها: **در امثله‌ای که به اطراف می‌فرستاده‌است... هرگز تخویف ننموده‌است.** (جوینی[1] ۱۸/۱)

امجاد 'amjād [عر.، جِ. ماجِد و مَجید] (صـ.) (قد.) بزرگ؛ بزرگوار. ⚲ معمولاً درمعنای مفرد برای موصوف جمع به‌کار می‌رود: **این محب را به آبِ محبتِ... اولاد امجادِ... سرشته‌بودند.** (از نامهٔ همایون‌شاه به شاه‌طهماسب: اقبال[1] ۱۳/۱/۲) ○ **احفاد امجاد اغوز با اعداد ساعات شب‌وروز موافق آمد.** (قائم‌مقام ۴۰۱) ○ **اولاد امجاد آن خجسته‌نهاد... .** (شوشتری ۱۰۳)

امجد 'amjad [عر.] (صـ.) (قد.) بزرگوار، یا بزرگوارتر: **از درگاه اشرف اسنیٰ به خرگاه امجد اعلیٰ روانه می‌شد.** (قائم‌مقام ۱۳۳)

امحا 'emhā [از عر.] (اِمصـ.) محو و ناپدید کردن؛ ازمیان بردن: **بازیافت مواد مفیدِ زباله‌ها و امحای پس‌ماندهٔ آنها.**

امحاض 'emhāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خلوص ورزیدن در دوستی، نصیحت کردن، و مانند آنها: **نثار منصب نبوت... جز اخلاص محبت و امحاض مودت... نتواند بود.** (شمس‌قیس ۲)

امد amad' [عر.] (اِ.) (قد.) **۱.** حد نهایی؛ غایت؛ پایان: **هردو را غایتی معلوم و امدی معیّن است.** (وراوینی ۲۱۷) **۲.** زمان مرگ؛ اجل (مِ. ۱) ←.

امداد amdād' [عر.، جِ. مَدَد] (اِ.) (قد.) یاری‌دهندگان؛ یاوران: **روزگار دست تباهی به اَمداد و اعداد آن نرساند.** (وراوینی ۱۱۸) ○ **درودی که اَمداد آن به امتداد روزگار متصل باشد.** (نصرالله‌منشی ۳)

امداد emdād' [عر.] (اِمص.) یاری کردن؛ کمک کردن؛ یاری؛ کمک: **از تشکیل گروه امداد برای کمک به آسیب‌دیدگان حرف می‌زند.** (محمود[۲] ۲۰۸) ○ **آنچه شده، به فضل خدا و امداد بخت بلند سایهٔ خدا می‌داند.** (قائم‌مقام ۲۷۰)

امدادرس e.-re(a)s' [عر.فا.] (صف.، اِ.) امدادگر ←.

امدادرسانی e.-ān-i' [عر.فا.فا.فا.] (حامص.، اِ.) عمل امدادرس؛ یاری و کمک رساندن: **برای امدادرسانی به مجروحان نهایت سعی خودش را می‌کرد.**

امدادگر emdād-gar' [عر.فا.] (صـ.، اِ.) مأموری که به آسیب‌دیدگان، بیماران، و درماندگان کمک می‌کند: **تا ظهر امدادگران چهارده شهید و بیست‌وپنج زخمی به بیمارستان منتقل کردند.** (محمود[۲] ۲۵۵)

امدادی emdād-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به امداد) **۱.** مربوط به امداد: **پُست امدادی، گروه امدادی.** **۲.** (ورزش) ویژگی برخی‌از انواع مسابقه‌های تیمی، مانند دوومیدانی، شنا، و دوچرخه‌سواری، که معمولاً در چهار مرحله انجام می‌شود و در هر مرحله یک ورزش‌کار، بخشی از مسافت تعیین‌شده را می‌پیماید و سپس ورزش‌کار دیگر، عهده‌دار پیمودن بخش دیگری از مسافت می‌شود تا به خط پایان برسد: **دوِ امدادی، شنای دویست‌متر آزاد امدادی.**

امدادیه emdād.iy[y]e' [عر.: امدادیّة] (صنـ.) امدادی (مِ. ۱) ←: **شرکت امدادیه... تأسیس شد.** (جمال‌زاده[۱۴] ۷۰)

ام.دبلیو، امدبلیو em.dabelyu' [انگ.: M.W.: Medium Wave] (اِ.) موج متوسط. ← موج ◻ موج متوسط: **شبکهٔ اولِ رادیو را می‌توان روی موج ام‌دبلیو گرفت.**

امر amr' [عر.] (اِمص.) **۱.** از موضع برتر خواستن از کسی که کاری انجام دهد؛ خواستن مافوق از زیردست که کاری انجام دهد: **امر شما را اطاعت می‌کنم.** ○ **.../ امر تو اندر زمانه گردد جاری.** (فرخی[۱] ۳۸۷) **۲.** (اِ.) کار: **من به هیچ امری بدون مشورتِ دوستان اقدام نمی‌کنم.** **۳.** حادثه؛ روی‌داد: **ادارهٔ تفتیش، مأمور رسیدگی به امر شده.** (حجازی ۱۳۰) **۴.** (مجاز) زندگی؛ معاش: **برای گذران امر، ناچار بود روزی ده ساعت کار کند.** ○ **دکان بقالی داشتم، امرم می‌گذشت.** (هدایت[۵] ۱۵۵) **۵.** سفارش: **می‌خواهم امر... حکیم طوس را کار بندم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۵) **۶.** (ادبی) در دستورزبان، فعلی که با آن فرمانی می‌دهند یا ازکسی می‌خواهند کاری انجام دهد، مانند: برو، بروید. نیز ← وجه ◻ وجه امری. **۷.** (فلسفهٔ‌قدیم، تصوف) عالمی که بی‌ماده و بی‌زمان است؛ ملکوت؛ عالم غیب: **نه به‌تنها حیوانات و نباتات و جماد/ هرچه در عالم امر است به‌فرمان تو باد.** (حافظ[۱] ۷۴)

◻ ~ (~ِ) **به معروف** (فقه) تشویق کردن دیگران به انجام کارهایی که در شرعِ اسلام نیک و پسندیده دانسته شده‌است. برگرفته از قرآن کریم (۱۰۴/۳)

◻ ~ِ **خیر** **۱.** کار خوب. **۲.** (گفتگو) (مجاز) ازدواج: **برای این‌که موضوع خواستگاری را پیش بکشد، گفت: برای امر خیری خدمت رسیدم.**

● ~ **دادن** (مصـ.ل.، مصـ.مـ.) امر (مِ. ۱) ←: **به تو امر می‌دهم که آن آزمایش را عمل کن.** (قاضی ۸۷۱) ○ **قیصر امر داده‌است ندا بکنند که... .** (مینوی[۱] ۶۵)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) دستور داده شدن؛ صادر شدن دستور: **امر شد که وکیل‌باشی را بیاورند.** (مینوی[۱] ۵۸)

● ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) ۱. امر (مِـ. ۱) ←: کافی است که من به او امر کنم. (قاضی ۳۸) ۲. (مصـ.مـ.) امر (مِـ. ۵) ←: شاعر یا دبیر را... از قبایح آن مطّلع ساخته و منع کرده‌اند و به محاسن آن امر نموده‌اند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۴)

▫ ~ **به (بر) کسی مشتبه شدن** (گفتگو) ← مشتبه ▫مشتبه شدن امر به کسی.

▫ ~ِ **معروف** (فقه) ▫امر به معروف ←: مرا امر معروف، دامن گرفت/ فضول آتشی گشت و در من گرفت. (سعدی[1] ۱۵۷) ▫امر معروف چیست؟ نهی منکر چیست؟ (نظامی‌عروضی ۴۱)

▫ ~**ونهی** دستور دادن به انجام کاری و بازداشتن از انجام کاری: همهٔ بندی‌ها مطیع امرونهی تو بودند. (علوی[3] ۸۶) ▫باید صدراعظمی نافذالقول... در کار باشد که... امرونهیش را اطاعت ورزند. (افضل‌الملک ۲۵۲)

▫ ~**ونهی کردن** دستور دادن؛ فرمان دادن: دختر کوچکش بزرگ‌تر از وی بوده، به او امرونهی می‌کرده‌است. (شهری[2] ۴۰/۳)

امرا 'omarā [عر.: امراء، جِ. أمیر] (اِ.) ۱. فرمان‌روایان؛ پادشاهان: امرا و سلاطین... با آن‌همه مال و ثروت... چشم به دارایی رعایای خود دوخته‌بودند. (جمال‌زاده[8] ۲۴۹) ▫ برسر منبر به مدح و مداحی ملوک... و امرا... مشغول شوند. (نجم‌رازی[1] ۴۹۱) ۲. بزرگان؛ صاحب‌منصبان: بعضی امرای دولت، گردن از مطاوعتِ او بپیچیدند. (سعدی[2] ۹۸) ۳. (نظامی) صاحبان درجات بالاتر از سرهنگ در ارتش.

▫ ~ِی **ارتش** (نظامی) امرا (مِـ. ۳) ↑.

امرار 'emrār [عر.] (اِمصـ.) گذراندن و صرف کردن؛ گذران: هیچ امیدی نیست... از این مساهله و امرار وقت، اخذِ نتیجه بنماییم. (مخبرالسلطنه ۲۸۹)

▫ ~ِ**معاش** تأمین کردن هزینه‌های زندگی: بیش‌تر این نویسندگان... باید برای امرارمعاش زحمت بکشند. (علوی[2] ۱۰۵-۱۰۶)

▫ ~ِ**معاش کردن** ▫امرارمعاش ↑: با وجه آن باید امرارمعاش کنند. (حاج‌سیاح[1] ۱۶۴)

امراض 'amrāz [عر.، جِ. مَرَض] (اِ.) مرض‌ها؛ بیماری‌ها: نصیب رقیه تنهایی بود و بی‌یاری... و ترس از امراض علاج‌ناپذیر. (علوی[3] ۵۸) ▫ امراض سوداوی همه مزمن است. (نظامی‌عروضی ۱۲۵)

▫ ~ِ **مسری (ساری)** (پزشکی) بیماری‌های واگیردار. ← بیماری ▫بیماری مسری.

▫ ~ِ **مقاربتی** (پزشکی) بیماری‌های آمیزشی. ← بیماری ▫بیماری آمیزشی.

امرأة‌المسلسله 'emre(a)'at.o.l.mosalsale [عر.: الامرَأةالمسلسلَة = زنِ به‌زنجیربسته] (اِ.) (نجوم) ۱. یکی از صورت‌های فلکی نیم‌کرهٔ شمالی آسمان؛ مرأةالمسلسله. ۲. کهکشانی مارپیچی با فاصلهٔ حدود سه‌میلیون سال نوری از کهکشانِ ما.

امربر 'amr-bar [عر.فا.] (صفـ.) خدمت‌کار؛ نوکر.

امرد 'amrad [عر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. پسر نوجوانی که هنوز ریش درنیاورده‌باشد: چون آن جوان امرد برخاست، آن درویش آب به سر وی فروگذاشت. (جامی[8] ۲۰۶) ۲. نوجوانی که مفعول واقع می‌شود: روزی در گرمابه آمد، غلامی امرد درآمد، گفت: بیرون کنید او را که با... هر امردی ده دیو است که او را می‌آرایند در چشم‌های مردمان. (عطار: تذکرةالاولیا: لغت‌نامه[1])

امرداد 'amordād [= مرداد] (اِ.) (گاه‌شماری) مرداد ←.

امردبازی 'amrad-bāz-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) لواط ←: غلام‌بچهٔ زرین‌کمری... اسباب غلام‌بارگی و امردبازیِ آنها بود. (جمال‌زاده[8] ۱۴۸)

امرود 'amrud (اِ.) (قد.) (گیاهی) گلابی (مِـ. ۱ و ۲) ←: امرودش در حلاوت، گوی سبقت از لیموی عمان... ربوده. (هدایت[6] ۱۶۶) ▫ درختان امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده. (نظامی‌عروضی ۱۰۰)

امروز 'em-ruz (اِ.) ۱. روزی که در آن هستیم؛ روز میان دیروز و فردا: دربارهٔ آلودگی هوای امروز، بحث می‌کردند. ▫ساعت پنج امروز، جلسه داریم. ▫از امروز کاری به فردا ممان/ ... . (فردوسی[3] ۲۷۵) ۲.

(ق.) در روزی که در آن هستیم؛ در روز میان دیروز و فردا: امروز این غاز را برای میهمان‌ها... می‌آوریم. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۹۳) ○ شما جنگ توران مجویید کس/ که این بد که من کردم امروز بس. (فردوسی[۳] ۴۴۶) ۳. (مجاز) این وقت؛ این زمان؛ این دوره: امروز بیرق جریانات اصلاح‌آمیز... به‌دست عناصر جوان... افتاده‌است. (جمال‌زاده[۱۸] ج) ○ از این آشنایان که امروز دارم/ تمنی نگذرد تا جفایی نبینم. (خاقانی ۲۹۳)

□ ~ را فردا کردن (گفتگو) (مجاز) ۱. روزگار را به‌سختی گذراندن؛ وضع چندان خوبی نداشتن: امروز را فردا می‌کنم تا ببینم چه می‌شود. ۲. (قد.) □ امروزفردا کردن ←: اللهالله این جفا با ما مکن/ خیر کن امروز را فردا مکن. (مولوی[۱] ۳۵/۱)

□ ~روز این اوقات؛ این دوره‌وزمانه: امروزروز کاروکاسبی هم نمی‌گردد. (← هدایت[۳] ۲۰) ○ از غم فردا هم امروز ای پسر بی‌غم شود/ هرکه در امروزروز اندیشه از فردا کند. (ناصرخسرو[۱] ۳۹۰)

□ ~[و]فردا (گفتگو) (مجاز) همین روزها؛ به‌زودی: پدرم به مسافرت رفته و امروزوفردا برمی‌گردد.

□ ~[و]فردا کردن (گفتگو) (مجاز) به تأخیر و تعویق انداختنِ کاری: آن‌قدر امروزوفردا کرد که مهلت ثبت‌نام تمام شد. ○ وعده‌ها داده‌بود... و مدام امروزوفردا کرد. (جمال‌زاده[۶] ۱۲۱)

□ ~ها (گفتگو) در این اوقات؛ در این زمان: امروزها کسی به‌فکر دیگران نیست.

امروزه 'e.-e (صد.) ۱. امروزی (مِ. ۱) ←: با وضع امروزه دیگر طاقت اطاعت نمانده. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۵) ۲. (ق.) در این زمان؛ درحال‌حاضر: امروزه دیگر کسی از این لباس‌ها نمی‌پوشد. ○ بهترین راه ترقی ادبیات ایران، امروزه... آن است که... . (جمال‌زاده[۱۸] ۱۹)

□ ~روز ← امروز □ امروزروز.

امروزه‌پسند 'e.-pasand (صمـ.) امروزی‌پسند ←: یک زن خوشگل امروزه‌پسند می‌گرفتم. (هدایت[۳] ۱۵)

امروزی 'em-ruz-i (صد.، منسوب به امروز) ۱. مربوط به امروز. ← امروز (مِ. ۳): بکوشید تا... از بلیات مزمن و پروسوسهٔ امروزی جهان...، در امان بمانید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱) ۲. مطابق معمول زمان و عصر؛ باب‌روز: دخترها... خود را روشن‌فکر و متجدد و درس‌خوانده و امروزی می‌دانستند. (جمال‌زاده[۹] ۲۲)

امروزی‌پسند 'e.-pasand (صمـ.) مورد پسند اهل زمانه یا عصر.

امروزین 'em-ruz-in (صد.) (مجاز) امروزی (مِ. ۲) ←: داستان‌نویسیِ امروزین، زبان و بیان امروزین می‌خواهد. ○ این واقعه امروزین نبود. (نجم‌رازی[۱] ۳۳۴)

امروزینه 'em-ruz-ine (صد.) (قد.) امروزی (مِ. ۱) ←: دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میر داد/ بخش امروزینه کو ای هردمی بخشنده‌تر. (مولوی[۲] ۲۹۶/۲) ○ می‌دان که این بستاخی نه امروزینه است، که... دیرینه است. (میبدی[۱] ۷۶۳/۱)

امرونهی 'amr-o-nahy [عر.فا.عر.] (امصـ.) ← امر □ امرونهی.

امری 'amir-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به امر) (ادبی) ← وجه □ وجه امری.

امریسیم 'amerisiyom [فر.] (اِ.) (شیمی) آمریسیم ←.

امریکایی 'emrikā-y(')-i [= آمریکایی] (صد.، منسوب به امریکا) آمریکایی ←.

امریه 'amr-iy[y]e [عر.عر.] (اِ.) دستور؛ فرمان؛ حکم: طبق امریهٔ دولت، ساعات کار کاهش یافت.

امزجه 'amza(e)je [عر.: امزِجَة، جِ. مِزاج] (اِ.) (قد.) مزاج‌ها. ← مزاج: کوشیده‌اند در اختلاف اعصاب و امزجه جست‌وجو کنند. (زرین‌کوب[۳] ۵۹) ○ مقتضیات امزجهٔ ایشان چون حیا و... از ایشان صادر. (خواجه‌نصیر ۱۰۵)

□ ~ٔ اربعه (پزشکی‌قدیم) مزاج‌های چهارگانه: دموی، صفراوی، بلغمی، و سوداوی.

امساک 'emsāk [عر.] (امصـ.) ۱. خودداری کردن؛ خودداری: امساک از خوردن و نوشیدن. ۲.

کم خوردن؛ کم‌خواری: **امساک درموقع مریضی.** ○ **شیر... تشدید و تکلیفی... در این ریاضت به امساک از مرغوبات... برخود نهاده‌است.** (وراوینی ۵۷۵) ۳. اکتفا کردن به حداقل از چیزی: **در تعریف لغات، طریق امساک مراعات گردیده و به معنی فرانسهٔ آن اکتفا شده‌است.** (هدایت[۶] ۹۲) ۴. خسیس بودن؛ خسیسی؛ بخیلی: **صحبت از امساک و خسّت درمیان... آمد.** (جمال‌زاده[۳] ۲۰) ○ **چرا داستان بخل و امساک مرا برگرفته، بلبل مجلس شده‌بودی.** (قائم‌مقام ۲۳۲) ۵. (قد.) بازایستادن و توقف و بند آمدنِ چیزی: **نبض و دَم زدن... سبب امساک حیض بُوَد.** (اخوینی ۵۴۲) ۶. (قد.) نگاه داشتن؛ مقِ. تسریح: **فصاد... از هردو دست او رگ باسلیق بگشود... پس به امساک و تسریح، درم‌سنگی هزار، خون برگرفتم و بیمار بی‌هوش بیفتاد.** (نظامی عروضی ۱۳۴)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) ۱. امساک (مِ. ۱) ←: **وزیر سابق دارالتألیف... در چاپ هرگونه تألیفات که از دیگران بود، امساک داشت.** (افضل‌الملک ۲۱۲) ۲. امساک (مِ. ۴) ←: **شوهر او در مخارج خانه خیلی امساک دارد.**

● **~ کردن** (مصـ.ل.) امساک (مِ. ۱ و ۴) ←.

امسال 'em-sāl (اِ.) ۱. سالی که در آن هستیم؛ سال جاری: **امسال هم به خوبی و خوشی گذشت.** ○ **تازه می‌گیر و کهن را درسپار/ که هر امسالت فزون است از سه پار.** (مولوی[۱] ۵۲/۳) ۲. (ق.) در سالی که در آن هستیم؛ در سال جاری: **امسال محصول فراوان است.** ○ **بهار امسال پنداری همی خوش‌تر ز پار آید/ ... .** (فرخی[۱] ۴۰۳)

امساله e.-e' (صنـ.) (گفتگو) ۱. مربوط به امسال: **کلکِ هرچه تخم امساله است، کنده شده.** (← آل‌احمد[۸] ۴۳) ۲. (ق.) درمدت امسال؛ در سال جاری: **امساله گندم زیاد کاشته‌ایم.** ○ **همین امساله به مدرسه می‌رود.** ○ **همین امساله با او آشنا شدم.**

امسالی 'em-sāl-i (صنـ.، منسوب به امسال) (گفتگو) ۱. مربوط به امسال: **کارهای امسالی.** ۲. (ق.) در سال جاری: **امسالی محصول خوب بود.**

امسالین 'em-sāl-in (صنـ.) (قد.) امسالی (مِ. ۱) ←: **سال امسالین نوروز طرب‌ناک‌تر است/ ... .** (منوچهری[۲] ۴۵۲)

امشاج 'amšāj [عر.، جِ. مَشَج و مِشج و مَشج و مَشیج] (اِ.) (قد.) ۱. چیزهای به‌هم‌آمیخته، چنان‌که آبِ مرد و زن: **صورتی بی‌ارادتت نشود/ متصور ز نطفه‌ای و امشاج.** (خواجو ۱۶) ○ **آخرِ توست جیفهٔ مطروح/ اولِ توست نطفهٔ امشاج.** (سنایی[۲] ۱۰۶) ۲. نطفه (مِ. ۱) ←: **اهتزاز از امل جودِ تو آرَد در طبع/ آن‌که اندر رحِم کون هنوز امشاج است.** (مسعودسعد[۱] ۸۲۷)

امشاسپند 'amšās[e]pand [در اوستا = مقدسِ بی‌مرگ] (اِ.) (ادیان) در دین زرتشتی، نام عمومی فرشته‌های بزرگ: **ز امشاسپندان که بگزیده‌تر/ به‌نزدیک یزدان پسندیده‌تر.** (بهرام‌پژدو: لغت‌نامه[۱])

امشاسفند 'amšās[e]fand (اِ.) (ادیان) امشاسپند ↑.

امشب 'em-šab (اِ.) ۱. شبی که در آن هستیم؛ شب میان دیشب و فرداشب: **امشب از آن شب‌های به‌یادگارماندنی است.** ○ **آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است/ ... .** (حافظ[۱] ۲۲) ۲. (ق.) در شبی که در آن هستیم؛ در شب میان دیشب و فرداشب: **امشب هوا تاریک و بی‌مهتاب است.** ○ **امشب دیگر پلنگ... به‌آسانی تن به اوامر مربی خود نمی‌داد.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۳۷) ○ **امشب مگر به‌وقت نمی‌خوانَد این خروس/ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.** (سعدی[۳] ۵۲۸) ۳. در شبی که به‌دنبال امروز خواهد آمد: **امشب به خانهٔ شما خواهم آمد.** ○ **به گُردان چنین گفت پس پهلوان/ هم امشب شوَم من سوی سیستان.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۴. دیشب (مِ. ۲) ←: **امشب تا صبح نخوابیدم.** ○ **چون نجم ثانی بیدار شد، گفتند: امشب دیگرباره ازبک بیرون آمده‌بودند.** (عالم‌آرای صفوی ۳۶۹)

امشبه e.-e' (صنـ.) (گفتگو) ۱. مربوط به امشب: **کارهای امشبه را راه بیندازیم.** ۲. (ق.) درمدت امشب؛ امشب: **آن دیگ خود را امشبه به ما قرض**

دهید. (← جمال‌زاده[۱۰] ۱۶)

امشبی 'em-šab-i (صف.، منسوب به امشب) مربوط به امشب: شامِ امشبی.

امشبین 'em-šab-in (صف.) (قد.) امشبی ↑ : بر وصل دروغ امشبین خنده مزن/ ... . (سیداشرف: نزهت ۴۷۴)

امشی 'emši [انگ.: imshi، از عر.: اِمشِ، اِمشی = برو] (اِ.) ۱. محلولی از مشتقات نفت برای ازبین بردن حشرات؛ محلول حشره‌کش: با امشی مگس‌ها را قتل‌عام می‌کردند. (هدایت[۶] ۱۲۴) ۲. (مجاز) امشی‌پاش ←: بیست‌سی‌تا کیسه سیمان داشت و... صدتا امشی و پنج‌تا سم‌پاش. (آل‌احمد[۶] ۲۶۸)

☜ • ~ زدن (مصـ.مـ.) (گفتگو) ۱. پاشیدن امشی با تلمبه: دورِ تشکِ او را امشی می‌زند. (ترقی ۹۲) ۲. (مجاز) بیرون کردن؛ دک کردن: فردِ مزاحم را امشی زدند.

امشی‌پاش 'e.-pāš [انگ.فا.] (صف.،اِ.) وسیله‌ای که با فشار بر تلمبهٔ آن، محلول حشره‌کش پاشیده می‌شود. ← امشی.



امصار 'amsār [عر.، جِ. مِصر] (اِ.) (قد.) شهرها. ← شهر[۱] (مِ. ۱): احوال غذا و هوا و امصار و اقالیم. (لودی ۱۷۳) ○ از بلدان و امصار و اقاصی و اقطار، روی بدان‌جا نهادند. (جوینی[۱] ۸۴/۱)

امضا 'emzā [عر.: امضاء] (اِ.) ۱. نام و نام خانوادگی یا علامتی خاص که به‌نشانهٔ پذیرش و تأیید درزیر نامه‌ها، اسناد، یا آثار هنری می‌نویسند: تابلو تالار آیینه امضای کمال‌الملک را دارد. ○ چیزی جز چند خط سیاه و مُهر و امضا دست‌گیرم نشد. (مشفق‌کاظمی ۶۷) ۲. (اِمصـ.) عمل نوشتن یا رسم کردن امضا (مِ. ۱): امضای نامه‌ها به‌وسیلهٔ آقای رئیس. ○ امضا بلد نیست، باید مُهر بزند. ۳. تأیید کردن؛ تصویب کردن؛ تأیید: آشوبِ اصفهان و یزد را به میل و امضای خودِ او می‌دانند. (نظام‌السلطنه ۳۰۸/۲) ۴. (قد.) به مرحلهٔ عمل درآوردن؛ اجرا کردن؛ اجرا: چون در امضای کاری متردد باشی، آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید. (سعدی[۲] ۱۷۲) ○ حاکم... در امضای احکام شرع، از طریق دیانت... نگذرد. (نصرالله‌منشی ۲۱)

☜ ▫ ~ جمع کردن (گفتگو) استشهاد کردن: امضا جمع کرده که پسرش نقص‌عضو دارد و نمی‌تواند به سربازی برود.

⊙ ~ زدن (گفتگو) • امضا کردن (مِ. ۱) ←: زیر این ورقه امضا بزن و ما را خلاص کن.

• ~ شدن (مصـ.ل.) تأیید شدنِ مضمونِ سند یا نامه‌ای با امضای آن ازسوی کسی: چک امضا شده، می‌توانید وصول کنید.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ۱. تأیید کردنِ مضمونِ سند یا نامه‌ای با امضای آن: ما زندانیان این قبوض را امضا می‌کنیم. (← علوی[۲] ۱۲۸) ۲. (قد.) امضا (مِ. ۴) ←: هرچه من در خشمْ فرمان دهم، تا سه روز آن را امضا نکنند. (بیهقی[۱] ۱۲۷)

⊙ ~ گرفتن ۱. گرفتن تأیید از کسی با امضا کردنِ او نوشته‌ای را: نامهٔ مرخصی را بردم و از رئیس امضا گرفتم. ○ برای همه‌چیز از آدم امضا می‌گیرند. (میرصادقی[۱] ۸۱) ۲. گرفتنِ امضای شخصیتی معروف برای یادبود: وقتی قهرمان کُشتی به خیابان می‌آمد، همه از او امضا می‌گرفتند.

▫ ~ِی عزیمت (عزایم) (قد.) اجرای قصد و نیت: اکنون بیان کند مَثَلِ آن‌که در امضای عزایم، تعجیل روا دارد. (نصرالله‌منشی ۲۶۰)

▫ به ~ رسانیدن (رساندن) ۱. گرفتنِ امضا از کسی به‌نشانهٔ تأیید یا تصدیق سند یا نامه‌ای: کنتراتی با مرحوم... به‌امضا رسانید که مشارالیه کتابی در علم اشتقاق... تهیه کند. (مینوی[۲] ۵۲۰) ۲. (قد.) امضا (مِ. ۳) ←: سلطان چون رویِ مقابلت ندید، رای توجه به‌جانب مرو به‌امضا رسانید. (جوینی[۱] ۵۱/۲) ۳. (قد.) امضا (مِ. ۴) ←: این است داستان کسی‌که پیش‌از قرارِ عزیمت، کاری به‌امضا رساند.

(نصرالله‌منشی ۲۶۵)

□ به ~ رسیدن ۱. • امضا شدن ← : سند به‌امضا رسیده‌است. (← جمال‌زاده[11] ۳۸) ۲. (قد.) به‌عمل درآمدن؛ اجرا شدن: **هر کار که از عزم ماضی او به‌امضا رسیده‌است.** (ظهیری‌سمرقندی: لغت‌نامه[1])

امضامحفوظ 'e.-mahfuz [عر.عر.] (صـ.،اِ.) ویژگی نوشته‌ای که نویسندهٔ آن نمی‌خواهد شناخته شود: **در روزنامه‌ها، نامهٔ امضامحفوظ چاپ کرده‌بود.** 🕮 گاهی در روزنامه‌ها نامه یا یادداشتی را چاپ می‌کنند که نویسنده مایل نیست نامش ذکر شود و به‌اختصار می‌نویسند: امضا محفوظ (امضا محفوظ است.)

امضانامه 'emzā-nāme [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) سند؛ قبض: **امانت را گرفته، امضانامهٔ او را داده، مراجعت به بلد کردم.** (حاج‌سیاح[1] ۲۶۴)

امطار 'amtār [عر.، جِ. مَطَر] (اِ.) (قد.) باران‌ها: **تاکنون همواره امطار خیر و برکت... ریزان کرده.** (قائم‌مقام ۴۰۲) ○ **قطرات امطار بر بوادی و بحار... برابر بارد.** (آقسرایی ۳۲۷)

امعا 'am'ā [عر.: امعاء، جِ. مَعْی و مِعیٰ] (اِ.) روده‌ها: **بغل چادرهاشان لاشه‌ای را... آویخته درحال پوست کندن یا خالی کردن امعا.** (آل‌احمد[2] ۱۱۹) ○ **جلود و امعای ایشان را ازهم برمی‌درند.** (قطب ۴۴۲)

□ ~ واَحشا ۱. (جانوری) روده‌ها و دیگر اعضای درونی بدن، به‌ویژه دستگاه گوارش: **پهلوانان... حق ندارند از هیچ زخمی بنالند ولو این‌که امعاواحشای ایشان از دهانهٔ آن زخم بیرون بریزد.** (قاضی ۶۹) ۲. (گفتگو) (مجاز) بخش‌های درونیِ چیزی: **امعاواحشای ساعت را بیرون آورده‌بود تا آن را تعمیر کند.** ○ **کیف بغلیِ پاره‌وپوره را بیرون آورد، از لابه‌لای امعاواحشای آن اوراقی... ریخت.** (جمال‌زاده[8] ۱۲۳)

امعان 'em'ān [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌طور دقیق به چیزی توجه کردن و دربارهٔ آن اندیشیدن؛ دقت و تأمل: **به نظر امعان و ایقان، احوال ایشان بازداند.** (وراوینی ۴۱۲)

□ ~ نظر امعان ↑ : **اصل داستان، درخور امعان نظر است.** (قاضی ۲۸۰) ○ **امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب، ایجاز سخن را مصلحت دید.** (سعدی[2] ۵۷)

امکان 'emkān [عر.] (اِمصـ.) ۱. ممکن بودن؛ احتمال: **امکان وقوعِ این حادثه کم است.** ۲. توانایی؛ قدرت: **هرکس به‌قدر امکان... با قرض هم مجلس ترتیب می‌دهند.** (حاج‌سیاح[1] ۹۲) ○ **هرچه بتوانست از جهد و امکان به‌جای آورد.** (جامی[8] ۲۰۶) ۳. (قد.) فرصت: **نزدی شاه‌رخ و فوت شد امکان، حافظ/ ...** . (حافظ[1] ۹۲) ۴. (فلسفه) حالت امری که وجود یا عدم آن مساوی باشد؛ مقِ. وجوب، امتناع.

• ~ داشتن (مصـ.ل.) ۱. احتمال داشتن: **وضعیتش روشن نیست، امکان دارد به مسافرت برود.** ۲. میسر بودن: **آیا امکان دارد این کار را برای ما انجام بدهید؟ ـ بلی، امکان دارد.**

• ~ یافتن (مصـ.ل.) فرصت و قدرت یافتن: **همین‌که امکان یافت، رقیب را ازمیان برد.**

□ در ~ بودن (قد.) میسر بودن؛ ممکن بودن؛ شدنی بودن: **.../ ... هرچه نقل کنند از بشر، در امکان است.** (سعدی[3] ۴۴۲)

امکانات 'emkān.āt [عر.، جِ. امکان] (اِ.) مجموعهٔ وسایل و شرایط مناسب برای حصول چیزی: **برای دست‌یابی به موفقیت، امکانات لازم است.** ○ **می‌شود به همه امکانات مساوی داد.** (گلشیری[1] ۱۴۳)

امکان‌پذیر 'emkān-pazir [عر.فا.] (صف.) آنچه احتمالِ بودن یا انجام دادنش وجود دارد؛ ممکن؛ شدنی: **امتحانِ آن به‌سادگی امکان‌پذیر بوده.** (شهری[2] ۷۶/۵) ○ **امکان‌پذیر نیست که ما مهمان را بگذاریم در خانهٔ ما از خود خرج کند.** (مستوفی ۴۷۱/۲)

امکان‌پذیری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) امکان‌پذیر بودن: **با درنظر گرفتن احتمال و امکان‌پذیریِ موفقیت، به این کار اقدام کنید.**

امکان‌ناپذیر 'emkān-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.)

غیرممکن؛ مقـِ. امکان‌پذیر: بسیار راهِ منطقی و معقولی است، تنها عیبش این است که امکان‌ناپذیر است. (جمال‌زاده[۲] ۱۹۵)

امکنه 'amka(e)ne [عر.: امکِنَة، جِ. مَکان] (اِ.) مکان‌ها؛ جای‌ها: به زیارت امکنهٔ مقدسه رهسپار می‌گردد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۱)

امگا 'omegā [یو.] (اِ.) بیست‌وچهارمین و آخرین حرف الفبای یونانی به‌شکل Ω (بزرگ) و ω (کوچک).

امل 'amal [عر.] (اِ.) (قد.) آرزو (مِـ. ۱) ←: گل‌بن دهر، گل‌های امل به‌بار آورد. (قائم‌مقام ۲۷۸) ○ صبر پیشه گیر و امل کوتاه کن. (احمدجام ۳۱۲)

امل 'omm.o.l [از عر.] (صـ.) (گفتگو) ویژگی آن‌که بینش امروزی ندارد، یا طرز رفتار یا لباس پوشیدن و ظاهرش مطابق زمانه نیست؛ کهنه‌پرست: مردم یا اُمُّل‌اند و یا فرطی. (شریعتی ۳۳۹) ○ به‌دنبال او نیز یک زن‌ومرد، نه‌چندان شیک‌پوش و عالی، بلکه دهاتی‌وار و اُمُّل، بالا آمدند. (آل‌احمد[۷] ۲۳) ⚘ از «امال...» عربی در کلمه‌هایی مانند «ام‌البنین» ساخته شده.

املا 'emlā [عر.: املاء] (اِ.) ۱. صورت نوشتاریِ واژه‌های یک زبان به‌کمک نشانه‌های خطی: یقین است که ضبط و املای کلماتِ این مجموعه تماماً صحیح و خالی از سهو و خطا نیست. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۴۵) ۲. (اِمصـ.) نوشتن مطلبی که دیگری (معمولاً برای امتحان) بیان می‌کند؛ دیکته: املای شاگردان، ضعیف است. ○ جزواتِ املا و انشای خود را نگاه می‌کنم. (مسعود ۱۷۲) ۳. (اِ.) مطلبی که دیگری (معمولاً برای امتحان) گفته و کسی آن را نوشته‌است؛ دیکته: املا را به پدرم نشان دادم. ۴. (اِمصـ.) (قد.) بیان کردن مطلبی به‌نحوی‌که دیگران بنویسند: صاحب‌برید جز به مراد و املای ایشان چیزی نتواند نبشت. (بیهقی[۲] ۱۹۸)

☞ ● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (مجاز) تلقین کردن به کسی و وادار کردنِ او به انجام کاری: قراردادی... جناب لرد... املا کرده... بود. (مستوفی ۱۵۰/۳) ۲. (قد.) املا (مِـ. ۴) ←: پیری بزرگ آمده‌بود و اخبار عالی داشت، املا می‌کرد. (محمدبن‌منور[۱] ۲۵۰)

○ ~ **گفتن** املا (مِـ. ۴) ←: آموزگار املا می‌گفت و بچه‌ها می‌نوشتند.

○ ~ **نوشتن** املا (مِـ. ۲) ←: داشتیم املا می‌نوشتیم که یک‌دفعه مدیر وارد کلاس شد.

□ ~ **نوشتن از کسی** (قد.) تقریرات او را نوشتن: املا نوشتم از قاضی بامنصور. (جامی[۸] ۳۳۷)

املاح 'amlāh [عر.، جِ. مِلح] (اِ.) نمک‌ها. ← نمک: املاح معدنی.

املاق 'emlāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تهی‌دستی؛ تنگ‌دستی: شنودم که نیاسونی به... املاق گرفتار [بود.] (ملطیوی:گنجینه ۹۸/۳)

املاک 'amlāk [عر.، جِ. مِلک] (اِ.) ۱. مِلک‌ها؛ زمین‌ها و ساختمان‌های مِلکی: همین املاک است که بعدها به اراضیِ مأمونی اشتهار یافت. (مینوی: هدایت[۷] ۲۶) ○ املاک و اسباب ایشان را خاص دیوان گردانیدندی. (نخجوانی ۳۰۲/۱) ۲. [جِ. مَلَک] (قد.) فرشتگان. ← فرشته: هرکجا آن عزیز مقیم باشد، عنصرِ پاکِ جوهرِ املاک در نهاد اوست. (مولوی[۴] ۱۲۲)

☞ □ ~ِ **خالصه** (دیوانی) ← خالصه.

املال 'emlāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ملول کردن؛ خسته و آزرده کردن: باقیِ شرحِ آلات جنگ و ذخایر، بیش‌از آن بود که بی املالی در بطن کتابی مدرج شود. (جوینی[۱] ۲۷۳/۳)

املایی 'emlā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به املا) مربوط به املا: غلط املایی، فرهنگ املایی.

املت 'omlet [فر.: omelette] (اِ.) خوراکی که از تخم‌مرغ، گوجه‌فرنگی، و برخی مواد دیگر تهیه می‌شود: املت پنیر، املت قارچ، املت گوجه‌فرنگی، املت گوشت.

املج 'amlaj [معر. از سنسـ.: آمْلَه] (اِ.) (گیاهی) آمله ←.

املس 'amlas [عر.] (صـ.) (قد.) صاف؛ نرم و هموار: دیبهٔ او بی‌نورد/ این‌همه املس چراست؟

(قاآنی: ازصباتانیما ۱۰۹/۱) ○ چون [پوست] تخم‌مرغ املس و صلب که هیچ شقی و ناهمواری بر آن نمی‌نمود. (ناصرخسرو[۲] ۱۴۳)

امله 'amle [سنسـ.، = آمله] (اِ.) (قد.) (گیاهی) آمله ←: شفای رنج‌ها اندر آن است، چون هلیله و بلیله و امله. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۳۱۳)

املی 'emli [از عر.، ممالِ اِملا] (اِ.) (قد.) املا ←: مذکرانِ طیورند بر منابر باغ/ ز نیم‌شب مترصد نشسته اِملی را. (انوری[۱] ۱)

املی 'omm.o.l-i [از عر.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) اُمُّل بودن: عبارت‌هایی مانند... را... علامتِ املی دانستند. (خانلری ۳۰۴)

امم 'omam [عر.، جِ. اُمَّة] (اِ.) امت‌ها. ← امت (مِ. ۱): دربین بیش‌ترِ امم و اقوام عالم... شعر و سخنِ موزون زودتر از نثر به‌ضبط درآمده‌است. (زرین‌کوب[۳] ۶) ○ به‌عقیدهٔ ایشان متمدن‌ترین ملل و امم، انگلیسی‌ها و بعد امریکایی‌ها بودند. (علوی[۲] ۱۰۳) ○ گفتی ز انبیا و امم هرکه رفته‌بود/ حق کرده در حوالی کعبه مکررش. (خاقانی ۲۱۸)

امن 'amn [عر.] (صـ.) ۱. بی‌بیم‌وخطر؛ بدون مزاحمت و ترس: جای امن، کشور امن. ○ می‌خواستی جای امنی بروی که دست پلیس به آنجا نرسد. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۴) ○ نقدینه‌ای را... در مکانی امن درزیر خاک مدفون کرده‌ام. (قاضی ۱۱۰۷) ○ راه‌ها ازبابت دزد و دغل، بسیار امن است. (حاج‌سیاح[۱] ۱۳) ۲. آرام؛ آسوده: شه نکند هیچ خواب امن، چو دارد/ بستر شوریده و دواج پریشان. (شیبانی: ازصباتانیما ۱۴۱/۱) ۳. (اِمصـ.) امنیت؛ راحتی؛ آرامش: سرتاسر شهر از راحت و امن بهر یافت. (قائم‌مقام ۳۸۴) ○ آن آسایش و امن که آنجا دیدم، هیچ‌جا ندیدم. (ناصرخسرو[۲] ۹۶)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) دارای امنیت شدن؛ بی‌خطر شدن: راه‌ها امن شده‌است و خطرِ سقوطِ بهمن وجود ندارد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ایجاد کردن امنیت در جایی و مردمِ آن را از خطر مصون داشتن: ژاندارمری، شهر را امن کرده‌بود.

□ ~**وامان** ۱. امن (مِ. ۱) ←: حاضر نبود... گوشهٔ امن‌وامانِ خود را رها سازد. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۰۸) ۲. امنیت و آسایش: شهر در امن‌وامان است. ○ مزاج روزگار را اعتدالی روا دید که هرچه زاید، امن‌وامان باشد. (قائم‌مقام ۳۲۰)

امن 'amen [عر.] (صـ.) (قد.) امین و درست‌کار و دارای سلامت نفْس که مردم در مراوده با او آسوده‌خاطر باشند: کفایتِ مردِ عاقل، آن باشد که در غیبت و حضرت بر وی اَمِن باشند. (بخاری ۲۴۱)

امنا 'omanā [عر.: امناء، جِ. اَمین] (صـ.، اِ.) ۱. امینان؛ امانت‌داران. ← امین (مِ. ۱): یاران امین... امنای گنج یقین بودند. (افلاکی ۸۰۶) ۲. (قد.) افراد مورداعتماد که امور مهم کشور دردست آنان بود: تا بدانند چه نیکو امنایی دارند/ چه وطن‌خواه رئیس‌الوزرایی دارند. (ایرج ۲۱۴) ○ با امنا چنان حرکت می‌کرد که درنزد شاه، معتمدتر و محترم‌تر از همه بود. (میرزاحبیب ۳۶۷) نیز ← هیئت □ هیئتِ امنا.

□ ~**یِ دولت** (قد.) امنا (مِ. ۲) ↑: پس‌از... مشورت با امنای دولت و اولیای ملت، چاره را منحصر بدان دید که... (جمال‌زاده[۱] ۱۰۰) ○ اسلحه را همه‌جا امنای دولت به اشرار می‌فروشند. (حاج‌سیاح[۱] ۲۴۸)

امناءالله 'omanā'.o.llāh [عر.] (اِ.) (تصوف) اولیاءالله؛ عارفان واصل: بدلا هفت‌تان‌اند که ایشان را امناءالله... گویند. (لاهیجی ۲۳۹)

امنع 'amna' [عر.] (صـ.) (قد.) بلند و استوار، و به‌مجاز، بزرگوار، والامقام: داروندار ما به حضرتِ افخمِ امنعِ والا تعلق دارد. (جمال‌زاده[۸] ۳۳) ○ مقامِ امنعِ وزارتِ جلیله. (مخبرالسلطنه ۲۶۳)

امنه 'am[a]ne (اِ.) (قد.) توده و پشتهٔ هیزم: هیزم خواهم همی دو امنه ز جودت/ چون دو جریب و دو خُم سیکی چون خون. (ابوالعباس‌ربنجنی: اشعار ۷۲)

امنیت 'amn-iy[y]at [عر.عر.] (اِمصـ.) در امان بودن از خطر و نداشتن ترس؛ آرامش: تمام همّ خود را مصروف... می‌کرده که بتواند امنیت... را در کشور برقرار کند. (← مستوفی ۳۲۹/۳) ○ نعمتی کز شُکر عاجز

می‌کند گفتار را/ در جهان آفرینش، صحت و امنیت است. (صائب[۱] ۴۸۸)

▫ ~ خاطر آسودگی خیال: آن عبارت است از امنیت خاطر که بدون آن حتی ایمان هم ناقص است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۳)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) امنیت ←: دروقتی‌که امنیت ندارند و قشونی ازجانب دولت می‌رود، پل‌ها را آتش می‌زنند. (نظام‌السلطنه ۱۱۹/۱)

امنیت omniyyat' [عر.: امنیّة] (اِ.) (قد.) آرزو (مِ. ۱) ←: سعادت... اُمنیتِ هر صاحب‌همت است. (زیدری ۷۱)

امنیتی amn-iy[y]at-i' [عر.عر.فا.] (صنـ.، منسوب به امنیت) ۱. مربوط به امنیت: اقدامات امنیتی. ۲. مربوط به سازمان امنیت: افسر امنیتی، مأمور امنیتی. ▫ مأمورین امنیتی، میان جمعیتْ دنبال افراد مشکوک می‌گشتند. (ترقی ۲۱۰)

امنیه amn-iye' [عر.عر.] (اِ.) (منسوخ) ۱. در دورهٔ قاجار و اوایل پهلوی، نیروی انتظامی در خارج از شهر؛ ژاندارمری: سپاه و پاسبان و نظمیه و امنیه دراختیارم است. (جمال‌زاده[۷] ۳۸) ▫ این کار مقدمهٔ انحلال امنیه و تحلیل آن درضمنِ قشونِ متحدالشکل بود. (مستوفی ۲۲۴/۳) ۲. هریک از افراد این نیرو؛ ژاندارم: امنیه‌ها برای گرفتن سرباز به روستاها می‌رفتند.

اموات amvāt' [عر.، جِ. مَیِّت] (صـ.، اِ.) مردگان؛ درگذشتگان: برای خود و اموات گذشته طلب آمرزش بکند. (شهری[۲] ۲۶۷/۳)

امواج amvāj' [عر.، جِ. مَوج] (اِ.) موج‌ها. ← موج: مانند امواج دریایی طوفانی به‌تلاطم درآمدند. (جمال‌زاده[۸] ۱۷۰) ▫ در همهٔ ساحل که بلندی نباشد، شهر نسازند از بیم غلبهٔ آب دریا و خوف امواج که بر کرانه می‌زند. (ناصرخسرو[۲] ۲۵)

▫ ~ الکترومغناطیسی (فیزیک) امواج حامل انرژی، مانند امواج رادیویی، نوری، و گرمایی که از تأثیر میدان‌های الکتریکی و مغناطیسی برهم پدید می‌آید.

▫ ~ رادیویی (فیزیک) بخشی از امواج الکترومغناطیسی که پیام‌های رادیویی و تلویزیونی با آنها ارسال می‌شود.

▫ ~ صوتی (فیزیک) امواجی که گوشِ انسان بتواند صدای ناشی از آنها را بشنود.

▫ ~ فروسرخ (فیزیک) اشعهٔ مادون‌قرمز. ← اشعه ▫اشعهٔ مادون‌قرمز.

▫ ~ ماورای‌صوت (فیزیک) امواجی که فرکانس آنها بیش‌از حد شنوایی گوشِ انسان باشد.

▫ ~ نوری (فیزیک) امواج الکترومغناطیسی که چشم انسان قادر به دیدن آنهاست.

اموال amvāl' [عر.، جِ. مال] (اِ.) مال‌ها؛ دارایی‌ها. ← مال (مِ. ۱): هرچه... حشم و اموال در قلعه است... می‌بَریم. (آل‌احمد[۱] ۱۲۷) ▫ باوجود چندان اسباب و اموال... خود را... گرسنه می‌دارد. (افلاکی ۳۲۳)

▫ ~ غیرمنقول (حقوق) اموالی که حمل آنها از محلی به محل دیگر ممکن نیست؛ مقـِ. اموال منقول.

▫ ~ منقول (حقوق) اموالی که حمل آنها از محلی به محل دیگر ممکن است؛ مقـِ. اموال غیرمنقول.

امواه amvāh' [عر.، جِ. ماء] (اِ.) (قد.) آب‌ها؛ میاه: چون بحر... از توارد امواهِ علوم در تموج آمد. (عزالدین‌محمود: گنجینه ۲۰۱/۴)

امور omur' [عر.، جِ. اَمر] (اِ.) ۱. کارها: امور کشوری... مسیر طبیعیِ خود را پیمود. (← جمال‌زاده[۱۱] ۷۸) ۲. موضوعات؛ مسائل: شمه‌ای از امور مزبور در مقدمه مذکور گشت. (قائم‌مقام ۳۳۴) ۳. پیش‌آمدها؛ اتفاق‌ها: از این امور تعجب کردم و غمگین شدم. (حاج‌سیاح[۱] ۱۴)

▫ ~ اقتصادی و دارایی (اداری) وزارت‌خانه‌ای که رسیدگی به امور مالی کشور ازجمله تعیین و جمع‌آوری مالیات را برعهده دارد؛ وزارت امور اقتصادی و دارایی.

▫ ~ خارجه (اداری) وزارت‌خانه‌ای که رسیدگی به امور مربوط به روابط خارجی کشور را

برعهده دارد؛ وزارت امور خارجه.

اموارت o.-āt' [عر.عر.] (اِ.) (عامیانه) امور ←.

□ ~ِ کسی گذشتن (عامیانه) (مجاز) فراهم شدن هزینه‌های زندگی او: با پینه‌دوزی که اموراتم نمی‌گذرد. (← محمود[۲] ۲۵۹) ○ هر روز سبدی... می‌فروخت و از فروش آن، اموراتش می‌گذشت. (← میرصادقی[۱] ۹۷)

امولسیون emo(u)lsiyon' [فر.: émulsion] (اِ.) (شیمی) مخلوط پای‌داری از دو مایع به‌شکلی‌که ذره‌های یکی به‌صورت یک‌نواخت در دیگری پخش شده‌باشد، مانند شیر و سس مایونز.

امونیاک amo(u)niyāk' [فر.] (اِ.) (منسوخ) (شیمی) آمونیاک ←.

اموی omav.i' [عر.: امویّ، منسوب به اُمَیّة] (صنـ.) مربوط به بنی‌اُمَیّه: مروان‌بن‌محمد، آخرین خلیفهٔ اموی. (مطهری[۱] ۷۴)

امه ame' [عر.: امَة] (اِ.) (قد.) کنیز (مِ. ۱) ←: نمونه‌ها و مسطوره‌های متعدد از این عبید و امه‌های دورهٔ آزادیِ ایران موجود است. (دهخدا[۲] ۳۹/۲)

امه omme' [تر.] (اِ.)

• ~ کردن (مصـ.ل.) (گفتگو) ← اُمّا • اُمّا کردن (مِ. ۱): برای این‌که امه نکند و مشغول‌نمه‌اش نباشد، به او خیارترشی دادند. (هدایت[۶] ۲۸)

امهات ommahāt' [عر.، جِ. اُم (= اُمَّهَة)] (صـ.، اِ.) ۱. (مجاز) مهم‌ترین: لسان‌العرب از امهاتِ کتبِ لغتِ عربی است. ○ خواستم که بر امهاتِ بلاد گذری کنم. (حمیدالدین ۳۹) ۲. (اِ.) (قد.) مادران: اصلِ نسب را در آبا می‌دانند، نه در امهات. (افضل‌الملک ۲۹۸) ۳. (قد.) □ امهات اربعه ↓: خاک و آب و هوا و آتش، امهات‌اند. (نسفی ۳۳) ○ هر لطافتی که اندر امهات همی پدید آید، از عالمِ عالی پدید آید. (ناصرخسرو[۳] ۱۰۷)

□ ~ِ اربعه (قد.) درباور قدما، عناصر چهارگانهٔ آب، خاک، باد، و آتش: درمقابلِ [آبای علوی،] چهارمادر یا امهات اربعه و امهات سفلی، یعنی چهار عنصر آتش، باد، آب، خاک... می‌گویند. (جلال‌همایی: مختاری ۷۰۸ح.)

□ ~ِ حیوان (قد.) □ امهات اربعه ↑: یکسرشود امهات حیوان/ بسته‌رحم و فسرده‌پستان. (خاقانی: تحفة‌العراقین ۱۳: فرهنگ‌نامه ۱۶۵/۱)

□ ~ِ سفلی (قد.) □ امهات اربعه ←.

امهاتی o.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به امهات) (قد.) مربوط به امهات اربعه؛ زمینی: هریکی را... صورتی است کو بدان صورت، از جملگیِ موجوداتِ مولوداتی و امهاتی جداست. (ناصرخسرو[۳] ۱۲۴)

امهار amhār' [جِ. مُهر، به‌قاعدهٔ عربی] (اِ.) (قد.) مُهرها. ← مُهر: محل امهار بیضی‌شکل. (سیاق‌معیشت ۴۷)

امهال emhāl' [عر.] (اِمصـ.) ۱. مهلت دادن: امهال جایز است، زیرا به‌علت گرفتاری نتوانسته قرضش را بدهد. ۲. (قد.) سستی و کاهلی: در آن مصلحت، اهمال و امهال از کمال عقل و دوراندیشی بعید و بدیع دانسته. (جوینی[۱] ۲۷۱/۲) ○ در تدارکِ این حال، امهال روا ندارند. (وطواط[۲] ۶۳) ۳. (تصوف) استدراج ←: هم‌چنین امهال خدا، وی را در آن، عنایتی [است.] (قطب ۴۸۸) ○ چون پرده بر گناه وی نگاه می‌دارند، و پندارد که این خود عنایتی است درحق وی، و نترسد از آن‌که این امهال و استدراج بُوَد، تا به‌تمامی هلاک شود. (غزالی ۳۳۱/۲)

امی omm.i' [عر.: امّیّ] (صنـ.، منسوب به امّ) (قد.) ۱. دارای نسبت ازسوی مادر؛ مادری: برادر امی، خواهر امی. ۲. آن‌که خواندن‌ونوشتن نمی‌داند؛ بی‌سواد: از کسی درخواستمی که برای من بنوشتی، که من امی بوذم. (جامی[۸] ۱۰۷)

امیال amyāl' [عر.، جِ. مَیل] (اِ.) تمایلات؛ آرزوها؛ خواست‌ها: وقتی زیبایی‌ها بی‌حدوحصر می‌بودند، امیال و آرزوها نیز حدوحصری نمی‌داشتند. (قاضی ۱۱۹)

امیان amyān' [= همیان] (اِ.) (قد.) همیان ←: امیانی است ناگشاده و کیسه‌ای است مُهربرنهاده. (حمیدالدین ۱۵۹)

امید om[m]id' (اِ.) ۱. اشتیاق یا تمایل به روی

دادن یا انجام امری همراه‌با آرزوی تحقق آن: این امید که روزی پسرم از جبهه سالم برگردد، مرا زنده نگه داشته‌است. ○ نافع‌ترین امیدها آن بُوَد که کار بر تو آسان گردانَد. (عطار[1] ۴۱۵) ۲. توقع و انتظارِ روی دادنِ امری خوش‌آیند: هرکجا بیماری نشان یافتم که در وی امید صحت بود، معالجهٔ او بروجه حسبت کردم. (نصرالله‌منشی ۴۵) ۳. آنچه یا آن‌که باعث خشنودی و پشت‌گرمی است؛ تکیه‌گاه؛ محل پناه: خداوند، تنها امیدم را از من گرفت. ○ چو تو شاه نشنید کس در جهان / امید کِهانی و فر مِهان. (فردوسی[3] ۱۸۳۶)

۴. (قد.) وعده ←: یکی نامه‌ای بر حریر سپید / بدو اندرون چند بیم و امید. (فردوسی[3] ۳۱۹) ۵. (قد.) انتظار؛ طمع: .../ برامید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست. (حافظ[1] ۴۴) ۶. (قد.) گمان؛ ظن: طشت‌داری به‌امید آن‌که سلطان خفته‌است، با قومی می‌گفت: ... . (راوندی: لغت‌نامه[1]) ۷. (شجـ.) (قد.) ◻ امید است... ↓: عشق می‌ورزم و امّید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود. (حافظ[1] ۱۵۴)

◻ ~ است [که]... این اشتیاق و تمایل و انتظار هست که... : امید است که سفر به شما خوش بگذرد.

• ~ **برگرفتن** (مصـل.) (قد.) ازدست دادنِ حالت اشتیاق و انتظار؛ مأیوس شدن: اگرچه دیر بماندم امید برنگرفتم / ... . (سعدی[4] ۵۷۵)

• ~ **بریدن** (مصـل.) ناامید شدن؛ مأیوس شدن: حتی کسانی‌که از فال خود جوابِ روشنی نگرفته‌بودند، یک‌سر امید نبریده‌بودند. (اسلامی‌ندوشن ۲۲۱) ○ چو یعقوبم ار دیده گردد سفید / نبُرّم ز دیدار یوسف امید. (سعدی[3] ۲۸۱)

◻ ~ **بستن در (به) چیزی** مشتاق و خواهانِ آن شدن: .../ خطا نگر که دل امّید در وفای تو بست. (حافظ[1] ۲۴) ○ در دوست به‌جان امید بسته / با شوی ز بیمِ جان نشسته. (نظامی[2] ۱۸۳)

◻ ~ **دادن به کسی (کسی را)** او را امیدوار کردن: هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی به ما امید داد. (علوی[2] ۱۱۶) ○ امیر ایشان را بنواخت و امید داد. (بیهقی[1] ۲۸۳)

• ~ **داشتن** (مصـل.، مصـمـ.) توقع و انتظار داشتن؛ امیدوار بودن: امید داریم که کاستی‌ها را نادیده بگیرید.

◻ ~ **داشتن به کسی (چیزی)** ۱. توقع و انتظار داشتنِ چیزی از او (آن): به فردای بهتر امید داشته‌باش. ○ به نابودنی‌ها ندارد امید / نگوید که بار آورَد شاخ بید. (فردوسی[3] ۲۰۲۸) ۲. او (آن) را پشتیبان و تکیه‌گاه قرار دادن: پس‌از کردگار جهان‌آفرین / به تو دارد امّیدْ ایران‌زمین. (فردوسی[3] ۲۹۰)

• ~ **رفتن** (مصـل.) توقع و انتظارِ چیزی وجود داشتن: امید می‌رود که در یک هفتهٔ آینده همهٔ کارها انجام شود. ○ پی برد که او مشتری خاصی است و استفادهٔ زیادتری از او امید می‌رود. (مشفق‌کاظمی ۲۱۵)

◻ ~ِ **زندگی** میانگینِ عمرِ افرادِ هر جامعه؛ متوسطِ عمر: امید زندگی در بعضی جوامع ۷۵ سال است.

• ~ **کردن** (مصـل.، مصـمـ.) (قد.) امیدوار کردن. ← امیدوار • امیدوار کردن: بسی روز را داده‌بودم نوید / بسی کرده‌بودم ز هر در امید. (فردوسی[3] ۴۴۵) ○ امیر وی را بسیار بنواخت و نیکویی‌ها گفت و امیدها کرد. (بیهقی[1] ۶۴۴)

◻ ~ **کردن به چیزی** (قد.) امیدوار شدن به دست‌یابی به آن: جز من کسی ار کند به وصل تو امید / بر دیدهٔ او کنم سیه، روز سپید. (جرجانی: نزهت ۴۷۹)

◻ ~ِ **کسی را برآوردن** انتظار او را برآورده کردن: تو هم بر دری هستی امّیدوار / پس امّیدِ بردرنشینان برآر. (سعدی[1] ۵۴)

◻ ~ِ **کسی را قطع کردن** (گفتگو) (مجاز) مأیوس کردنِ او: خدایا، امید ما را قطع نکن.

◻ ~ِ **کسی را ناامید کردن** (گفتگو) (مجاز) مأیوس کردنِ او: خدا امیدت را ناامید نکند.

▫ ~ِ کسی قطع شدن (گفتگو) (مجاز) مأیوس شدنِ او: امیدش به‌کلی قطع شد.

▫ ~ِ کسی ناامید شدن (گفتگو) (مجاز) مأیوس شدنِ او: با دیدن نتیجهٔ امتحان، امیدش ناامید شد.

• ~ گرفتن (مصـ.ل.) (قد.) امیدوار شدن: همگان امید گرفتند که مگر بازگردد. (بیهقی[1] ۸۲۴)

▫ از ~ ناامید شدن مأیوس شدن: اگر چراغ خاموش شده‌بود، چیزی ازدستشان می‌رفت و از امیدی ناامید می‌شدند. (شهری[2] ۹۵/۴)

امیدآفرین 'o.-ā('ā)farin (صف.) امیدبخش ↓: سخنان او همیشه امیدآفرین بود.

امیدبخش 'om[m]id-baxš (صف.) مایهٔ امیدواری: مسجد و روضه و زیارت، امیدبخش‌ترین ملجأ و بهترین تفریحاتش بود. (شهری[1] ۲۶۷)

امیدبرانگیز 'om[m]id-bar-a('a)ngiz (صف.) امیدبخش ↑: از آینده معمولاً چیزی نمی‌گفت که امیدبرانگیز باشد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷۸)

امیدگاه 'om[m]id-gāh (اِ.) (قد.) آن‌که یا آنچه می‌توان به او (آن) امید داشت: مسکینان را امیدگاه است. (حاج‌سیاح[1] ۵۲)

امیدوار 'om[m]id-vār (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که احساسی دل‌گرم‌کننده نسبت‌به برآورده شدنِ خواسته‌هایش دارد، یا آن‌که به‌طورکلی به آینده خوش‌بین است: مردان و زنان امیدوار، سازندگان فردای این سرزمین هستند. ○ همیشه خردمند امّیدوار/ نبیند به‌جز شادی از روزگار. (فردوسی[3] ۲۰۸۴) ۲. متوقع روی دادنِ امری خوش‌آیند؛ مقـ. ناامید: زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار/ ما را شراب‌خانه قصور است و یار، حور. (حافظ[1] ۱۷۲) ۳. (قد.) آن‌که یا آنچه به او (آن) امید وجود دارد؛ مایهٔ امید: باغی چو نعمت مَلِکان نام‌دار و خوش/ کاخی چو روزگار جوانان امیدوار. (فرخی[1] ۱۶۷)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) خوش‌بین شدن نسبت‌به چیزی، یا توقع و انتظار چیزی را داشتن: ورزشکاران با تمرین‌های مداوم به قهرمانیِ خود امیدوار شده‌اند.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) در کسی امید و اشتیاق به‌وجود آوردن و او را به انجام کار یا ادامه دادنِ حالتی تشویق کردن: وجود همین‌گونه جوانان است که انسان را به آتیهٔ این ملت و این آب‌وخاک امیدوار می‌کنند. (علوی[2] ۱۰۷) ○ بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش/ ما را به حسن عاقبت امّیدوار کرد. (سعدی[3] ۷۱۲)

امیدوارانه 'o.-āne (صـ.) ۱. دارای وضع و حالت امیدوار: کودک یتیم با چشمان امیدوارانه‌اش به‌دنبال مادری مهربان بود. ۲. (ق.) باحالت امیدواری؛ با رفتاری به‌گونهٔ امیدواران: امیدوارانه طلب بخشش می‌کرد.

امیدوارکننده 'om[m]id-vār-kon-ande (صف.) ویژگی آن‌که یا آنچه امید می‌دهد. ← امید (مِ. ۱ و ۲): پسرک... از یک کلمهٔ امیدوارکنندهٔ من... دنیایی شیرین برای خود می‌ساخت. (آل‌احمد[4] ۱۹۹)

امیدواری 'om[m]id-vār-i (حامصـ.) امید (مِ. ۱) ←: یک نوع امیدواری در خود حس نمودم. (جمال‌زاده[16] ۱۹۵)

☜ ▫ ~ دادن به کسی او را امیدوار کردن. ← امیدوار • امیدوار کردن: این وهم... به آدم دل‌داری می‌دهد، به آدم جرئت و امیدواری می‌دهد. (علوی[2] ۱۸) ○ به خودشان امیدواری می‌دادند که ان‌شاءالله دکان و بازار چند روزی بسته بماند. (جمال‌زاده[18] ۴۴)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) توقع و انتظارِ چیزی یا وقوعِ امری را داشتن: هنوز در اطراف کشور عناصر یاغی و طاغی امیدواری‌هایی داشتند. (علوی[1] ۲۰)

امیر 'amir [عر.] (صـ.، اِ.) ۱. فرمان‌روای مستقل مانند خلیفه و پادشاه، یا حاکم غیرمستقل: اعتبارم از هر وزیر و امیری بیش‌تر بود. (جمال‌زاده[16] ۸۶) ○ خلل از مُلک چون شود زایل/ جز به رأی وزیر و تیغ امیر؟ (ناصرخسرو[8] ۲۲۹) ۲. (نظامی) صاحب‌منصبی ارتشی دارای درجاتی بالاتر از سرهنگ. نیز ← امرا (مِ. ۳). ۳. (قد.) عنوان شاه‌زادگان و منسوبان پادشاه: خداوندزاده

امیرمودود و خواجهٔ بزرگ و... پیشِ خدمت ایستاده. (بیهقی[1] ۶۵۰) ۴. (قد.) رئیس؛ سرپرست؛ فرمان‌ده: امیر اولوس (دورهٔ مغول)، امیر توپ‌خانه (دورهٔ قاجار)، امیر جیوش (دورهٔ غزنوی و سلجوقی و مغول). ۵. (قد.) پادشاه: امیراسماعیل، امیرنصر (دورهٔ سامانی). ○ امیر دیگر روز بار داد و پس‌از بار خلوتی کرد با وزیر. (بیهقی[1] ۵۹۱)

☜ ○ ~ِ **آب** (قد.) میراب ←: تا امیرِ آب آب‌ها را نبُرَد، آسیاب کی ایست کند؟ (افلاکی ۱۲۲)

○ ~ِ **بار** (دیوانی) باربک ←.

○ ~ِ **شکار** (دیوانی) میرشکار ←.

○ ~ِ **لشکر** (منسوخ) (نظامی) امیرلشکر ←.

○ ~ِ **مجلس** (قد.) رئیس تشریفات در مجالس پادشاهان و فرمان‌روایان: ... ملوک ولایات... و امیر مجلس و القاب و... . (نخجوانی ۱/۲)

○ ~ِ **مؤمنان** امیرالمؤمنین ←.

○ ~ِ **نظام** (منسوخ) (نظامی) امیرنظام ←.

امیرآخور 'a.-ā('ā)xor [عر.فا.] (اِ.) (قد.) میرآخور ←: از امیرآخوران و جلوداران و عملهٔ طوایل، دوسه کس نمانده‌بود. (اسکندربیگ ۳۷۰) ○ مرادبیگ شاملو امیرآخور... به استخلاص مال و خراج... به آن ولایت رفت. (نطنزی ۵۴۹)

امیرآخورباشی 'a.-bāši [عر.فا.تر.] (اِ.) (قد.) میرآخور ←: ... امیرآخورباشی... بود. (اسکندربیگ ۱۱۹)

امیرالامرا 'amir.o.l.'omarā [عر.: امیرالامراء] (اِ.) (قد.) عنوانی برای حکام نواحی بزرگ و سرداران: مهترِ ایشان امیرالامرا حسین‌قلی‌خان، که خال و نیای شه‌زادگان است. (قائم‌مقام ۴۰۷)

امیرالامرایی 'a.-y(')-i [عر.فا.فا.] (صد.، منسوب به امیرالامرا) (قد.) ۱. مربوط به امیرالامرا: رایت امیرالامرایی برافراخت. (نطنزی ۳۰۶) ۲. (حامص.) مقام امیرالامرا؛ حکم‌رانی؛ فرمان‌روایی: به ایالت شیراز و امیرالامراییِ مملکت فارس معزز و سربلند گردانیده‌ایم. (اسکندربیگ ۳۲۴)

امیرالحاج 'amir.o.l.hāj [عر.: امیرالحاجّ] (اِ.) (قد.) امیرحاج ←.

امیرالشعرا 'amir.o.š.šo'arā [عر.: امیرالشّعراء] (اِ.) (قد.) لقب برخی‌از شاعران؛ دارای بالاترین مقام درمیان شاعران دربار: امیرالشعرای دربار ملک‌شاه در این مراسم عرضه می‌کرد. (زرین‌کوب[1] ۱۴۴)

امیرالشعرایی 'a-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (قد.) امیرالشعرا بودن؛ بالاترین مقام را درمیان شاعران دربار داشتن: عنوان امیرالشعرایی و ندیمیِ خاص سلطان را هم‌چون میراث پدر به‌دست آورد. (زرین‌کوب[1] ۱۴۴)

امیرالمؤمنین 'amir.o(a).l.mo'men.in [عر.] (اِ.) ۱. فرمان‌روای مؤمنان؛ سرور مؤمنان؛ لقب هریک از خلفای راشدین (جز ابوبکر) و امویان و عباسیان و جز آنان در ممالک اسلامی: ازقِبَل مادر به امیرالمؤمنین علی مرتضی می‌رسد. (افلاکی ۷۵) ۲. درنزد شیعیان، فقط به علی (ع) اطلاق می‌شود: نظریه مدلول کلام... امیرالمؤمنین... که فرموده‌اند: ... . (افضل‌الملک ۲۰)

امیرالنحل 'amir.o.n.nahl [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. ملکهٔ زنبوران عسل: امیرالنحل برای سیاست بر سر، و دربان ازبرای آلودگان بر در. (ظهیری‌سمرقندی ۲۰۱) ۲. از لقب‌های علی (ع): پس به کوفه مشهد پاک امیرالنحل را/ هم‌چو جیش نحل جوش اِنسی و جان دیده‌اند. (خاقانی ۹۰)

امیرانه 'amir-āne [عر.فا.] (ص.) (قد.) شایسته و مناسبِ امیر، و به‌مجاز، مجلل و باشکوه‌وجلال: آن اسباب امیرانه موروث و مکتسب بود. (آقسرایی ۱۴۹)

امیرتومان 'amir-tumān [عر.تر.] (اِ.) (قد.) (نظامی) در دورهٔ مغول و پس‌ازآن، فرمان‌ده و سرپرست لشکر ده‌هزارنفری: حسین‌قلی‌خان نظام‌السلطنه امیرتومان. (نظام‌السلطنه ۱۳۰/۲) ○ بدین نسبت تا... به ده‌هزار کشد، امیری نصب کرده و او را امیرتومان خوانند. (جوینی[1] ۲۳/۱)

امیرتومانی 'a.-i [عر.تر.فا.] (حامص.) (قد.) (نظامی)

منصب و مقام امیرتومان: **فرق است میان درجهٔ امیرتومانی و امتیاز آن.** (نظام‌السلطنه ۴۴/۲)

امیرحاج amir-hāj' [عر.عر.] (اِ.) (قد.) آن‌که ریاست کاروان حج را برعهده می‌گیرد: **هرساله ازطرف ایران، امیرحاجی تعیین شود.** (مروی ۹۸۶)

امیرحاجب amir-hājeb' [عر.عر.] (اِ.) (دیوانی) آن‌که ریاست و سرپرستی حاجبان (پرده‌داران) را برعهده داشت. ← پرده‌دار: **از امیرحاجبِ بزرگ هیچ‌کس بزرگ‌تر از امیرِ حرس بر درگاه نبوده‌است.** (نظام‌الملک[۲] ۲۰۳)

امیرحاجبی a.-i' [عر.عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) شغل و منصب امیرحاجب: **غلامان... به امیرحاجبی و به امیری و بزرگی رسیده‌اند.** (نظام‌الملک[۲] ۱۶۲)

امیرداد amir-dād' [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) آن‌که به شکایات مردم رسیدگی می‌کرد، یا آن‌که اجرای اوامر شاه دربارهٔ شکایات مردم برعهدهٔ او بود: **صاحب فخرالدین در آن زمان، امیرداد بود.** (آقسرایی ۴۱)

امیردادی a.-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) شغل و منصب امیرداد: **صاحب فخرالدین علی را از منزلت امیردادی به نیابت سلطنت مقرر کرد.** (آقسرایی ۶۱)

امیردیوان amir-divān' [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، عامل و کارگزار شاه: **امام‌قلی‌خان... حاکم لار و امیردیوان بود.** (اسکندربیگ ۸۷۱)

امیردیوانی a.-i' [عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) منصب و مقام امیردیوان: **منصب امیردیوانی در این دولت داشتند.** (اسکندربیگ ۶۱۶)

امیرزاده amir-zā-d-e' [عر.فا.فا.فا.] (صمـ.، اِ.) فرزند امیر؛ شاه‌زاده: **او امیرزاده‌ای بود معتبر و متمیز.** (افلاکی ۹۳۹)

امیرشکار amir-šekār' [عر.فا.] (اِ.) (دیوانی) میرشکار ←: **او امیرشکارِ خان بود و تمامتِ قوش‌چیانِ پادشاه زیردست او بودند.** (افلاکی ۸۴۴)

امیرشکارباشی a.-bāši' [عر.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) سرپرست امیرشکاران؛ فرمان‌ده و سرپرست شکارچی‌ها: **امیرشکارباشی بر مسوداتِ حسابی خط و مُهرِ خود گذاشته.** (نطنزی ۴۰)

امیرلشکر amir-laškar' [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) ۱. (نظامی) فرمان‌ده لشکر؛ سرلشکر ←: **به‌قدری دریالای سنگ باقی ماند تا امیرلشکر... عده‌ای را برای دستگیری نام‌برده اعزام داشت.** (مستوفی ۵۲۲/۳) این عنوان تا سال ۱۳۱۳ هـ.ش. در نظام سپاهی ایران معمول بود و ازآن‌پس «سرلشکر» جانشین آن شد. ۲. (قد.) فرمان‌ده؛ فرمان‌روا؛ حاکم: **عرب‌ولدسماقار امیرلشکر آن ولایات بود.** (آقسرایی ۱۹۱)

امیرنشین amir-nešin' [عر.فا.] (اِ.) سرزمینی که حاکم آن، عنوان «امیر» داشته‌باشد: **امیرنشین‌های خلیج‌فارس.**

امیرنظام amir-nezām' [عر.عر.] (اِ.)(دیوانی) ۱. در دورهٔ قاجار، عنوان و سِمَت فرمان‌ده کل قوای نظامی: **رابرت نظامی را امیرنظام به شما عرض می‌کند.** (نظام‌السلطنه ۲۲۵/۲) ۲. از القاب دورهٔ قاجار.

امیرنظامی a.-i' [عر.عر.فا.] (حامص.) (دیوانی) منصب و مقام امیرنظام: **سردار کل هم خلعت پیشکاری پوشیده‌است و لقب امیرنظامی به او دادند.** (نظام‌السلطنه ۲۵۷/۱)

امیرنویان amir-noyān' [عر.مغ.] (اِ.) (منسوخ) (نظامی) در دورهٔ قاجار، بالاترین درجهٔ نظامی: **جهان‌سوزمیرزا را حاکم و امیرنویان کردند.** (نظام‌السلطنه ۱۲۵/۲)

امیری amir-i' [عر.فا.] (حامص.) ۱. امیر بودن؛ پادشاهی؛ حکومت: **این امیری به چه یافتی؟** (محمدبن‌منور[۱] ۲۱۶) ۲. سروری؛ بزرگی: **چون طالب امیری و بزرگی بود، عاقبت امیرکبیر شد.** (افلاکی ۱۹۹) ۳. فرمان‌دهی؛ امارت: **امیریِ حرس... یکی از شغل‌های معظم بوده‌است.** (نظام‌الملک[۲] ۲۰۳) ۴. (صنـ.، منسوب به امیر، اِ.) (قد.) نوعی ترمه که به‌دستور میرزاتقی‌خان امیرکبیر در کرمان، کاشان، یزد، و اصفهان می‌بافتند.

امین 'amin [عر.] (صـ.) ۱. آن‌که در امانت خیانت نمی‌کند؛ مورداطمینان؛ درست‌کار: **مرد امین صدیقِ سادهٔ امتحان‌داده‌ای بود.** (مستوفی ۳۹۵/۲) ▫ **امین باش و راست‌گوی، که مال همه عالم امینان و راست‌گویان راست.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۰) ۲. (صـ.، اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، کارگزار دولت؛ مأمور مورداعتماد: **امین بقایا، امین تذکره، امین دیوان.** ۳. (قد.) شخص مورداعتماد خلیفه یا فرمان‌روایان دیگر: **آن را بر همهٔ مردم عرض کن درحضور امین امیرالمؤمنین.** (بیهقی: لغت‌نامه[1]) ۴. (صـ.) لقب جبرئیل: **بار یابی به محفلی کان‌جا/ جبرئیل امین ندارد بار.** (هاتف ۲۹) ۵. لقب محمد (ص) پیش‌از بعثت: **محمد امین.**

▫ ~ِ **بقایا** (~بقایا) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، سرپرست وصول مالیات‌های عقب‌افتاده: **امین بقایا... از چاکران کافی است.** (افضل‌الملک ۴۳)

▫ ~ِ **تذکره** (~تذکره) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، مأمور صدور تذکره (گذرنامه).

▫ ~ِ **حضور** (~حضور) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، شخص مورداعتماد شاه که محرمِ حضورِ او بوده‌است: **فرمود: آقا، امین حضور شاه است.** (حاج‌سیاح[1] ۶۹)

▫ ~ِ **خلوت** (~خلوت) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، شخص مورداعتماد شاه که به خلوتِ او راه داشته‌است: **غلامحسین‌خان امین خلوت.** (افضل‌الملک ۵۷)

امین‌الدوله 'amin.o.d.do[w]le [عر.: امین‌الدَّولَة] (اِ.) (گیاهی) ← پیچ ▫ پیچ امین‌الدوله.

امین‌السلطانی 'amin.o.s.soltān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به امین‌السلطان، صدراعظم دورهٔ قاجار، اِ.) (قد.) سکه‌ای که درزمان صدارتِ امین‌السلطان ضرب شده‌بود: **توی خانه‌تان سکهٔ امین‌السلطانی می‌بارد.** (جمال‌زاده[18] ۶۱)

امین‌الضرب 'amin.o.z.zarb [عر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، سرپرست ضرب سکه.

امینی 'amin-i [عر.فا.] (حامصـ.) امین بودن؛ امانت‌دار بودن؛ امانت‌داری: **از وفاداری و امینی او/ شاد بودم به هم‌نشینی او.** (نظامی[4] ۳۲۶)

ان، ـان[1] ān- (پسـ.) نشانهٔ جمع است و در موارد زیر به‌کار می‌رود: ۱. نام جان‌داران: **پسران، دختران، زنان، مرغان.** ۲. صفت‌های جانشینِ اسم: **بدان، خوبان، نیکان.** ۳. نام اقوام و ملت‌ها و مذاهب یا صفت‌های منسوب به آنها: **اروپاییان، پارسیان، ترکان، مسلمانان.** ۴. بعضی‌از اسم‌های معنی: **سخنان، سوگندان، گناهان.** ۵. بعضی‌از اسم‌هایی که بر زمان دلالت می‌کنند (معمولاً در زبان کهن و ادبی): **روزان، روزگاران، شبان.** ۶. نام بعضی‌از عضوهای زوج بدن: **ابروان، انگشتان، بازوان، دستان.** ۷. بعضی‌از اسم‌های که در گروه‌های ۱-۶ ↑ نیستند: **درختان، گیاهان.** ۸. کلمهٔ «سر» به‌معنی «رئیس» و «فرمان‌ده»: **سران قوم.** ⚲ در کلمه‌هایی که به «ه» بیان حرکت (= واکهٔ e یا a) ختم می‌شوند، «ان» به «گان» تبدیل می‌شود: ستاره (setāre) ← ستارگان (setāre-gān). ⚲ در بعضی موصوف‌های صفت شمارشی، باوجود ذکر صفت، نشانهٔ جمع، برخلاف قاعده، افزوده می‌شود: **دوچشمان، دولبان، سه‌خواهران، هفت‌تنان.**

ان، ـان[2] ā- (پسـ.) ۱. به آخر بن مضارع برخی‌از فعل‌ها می‌پیوندد و معنای فاعلی یا قیدی می‌دهد: **بُران، تابان، خرامان، هراسان.** ۲. به آخر اسم شخص، قبیله، مکان، و مانند آنها می‌پیوندد و اسم‌مکان و نسبت می‌سازد: **توران، چناران، دیلمان.** ۳. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که برای دلالت بر زمان به‌کار می‌رود: **برگ‌ریزان، بهاران، سحرگاهان، صبحگاهان.** ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که اسم‌مصدر می‌سازد: **بله‌بران، چراغان، راه‌بندان، یخ‌بندان.** ۵. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که برای نشان دادن نسبت به‌کار می‌رود: **جانان، سیاوشان (خون سیاوشان)، کاویان (اختر کاویان).** ۶. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های

مرکّب، که برای نشان دادن نسبت پدری یا نیایی به‌کار می‌رود: **بابکان (اردشیر بابکان)، سیاوشان (بهرام سیاوشان)، قبادان (خسرو قبادان)**. **۷.** به آخر بعضی‌از اسم‌های خاص می‌پیوندد و اسم خاص جدید می‌سازد: **روزبهان، فیروزان، هرمزان.**

ان 'an (اِ.) (گفتگو) ⚠ **۱.** مدفوع ←. **۲.** (صـ.) (دشنام) (مجاز) برای ابراز تنفر شدید از کسی به او گفته می‌شود. **۳.** (دشنام) (مجاز) زشت و تنفرانگیز.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ ریدن (مِـ. ۱) ←.

□ **~... گرفتن (انم گرفت، انت گرفت،...)** (گفتگو) ⚠ **۱.** پیش آمدن حالتی که در آن، شخص نیاز به دفع فضولات بدن و مدفوع کردن دارد: **انش گرفته‌بود و جایی پیدا نمی‌کرد، داشت می‌ترکید.** **۲.** (مجاز) احساس انزجار و نفرت شدید نسبت‌به کسی یا چیزی پیدا کردن: آدم **وقتی کارهای او را می‌بیند، انش می‌گیرد.**

□ **~ِ گُه** (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ اَن (مِـ. ۲) ←: **این ان گُه با این کارهایش ما را عصبانی می‌کند.**

ان 'en [انگـ.: n] (اِ.، صـ.) (گفتگو) (مجاز) بسیار زیاد و غیرقابل‌شمارش: **ان‌تا آدم آمده‌بودند.**

ان‌آقا 'an-ā('ā)qā [فا.مغـ.] (صـ.) (گفتگو) (دشنام) (مجاز) ⚠ اَن (مِـ. ۲) ←.

انا 'ana(ā) [عر.: انَا] (ضـ.) (قد.) **۱.** مَن[۱] ←: **پس نشاید که بگوید سنگ آنا/ او همه تاریکی است و در فنا.** (مولوی[۱] ۱۲۹/۳) **۲.** (اِمصـ.) (مجاز) انانیت ←: **مشتی از این یاوه‌درایان دهر/ جان کدزشان ز آنا در انین.** (سنایی[۲] ۵۴۶)

انا 'enā [عر.: اناء] (اِ.) (قد.) ظرف: **تو خود را گمان بُرده‌ای پرخرد/ اِنایی که پُر شد دگر چون بَرَد؟** (سعدی[۱] ۱۲۸)

اناالحق 'ana.l.haq[q] [عر.: اناالحقّ] (شجـ.، اِ.) (قد.) من حقم؛ من خدا هستم: **چون اناالحق گفت شیخ و پیش برد/ پس گلوی جمله کوران را فشرد.** (مولوی[۱] ۳۹۲/۳) 💡 گفتهٔ حسین‌بن‌منصور حلاج، عارف قرن سوم و چهارم هجری، است.

• **~ زدن** (مصـ.ل.) (قد.) برزبان آوردنِ «اناالحق»: **ازیک‌طرف می‌گفتی الحقُّ وراءالحقیقه... و ازطرف‌دیگر اناالحق می‌زدی.** (جمال‌زاده[۶] ۸۸) ○ **چشمِ دولت سِحرِ مطلق می‌کند/ روح شد منصور اناالحق می‌زند.** (مولوی[۱] ۱۶۳/۳)

اناالعبد 'ana.l.'abd [عر.] (شجـ.، اِ.) (قد.) من بندهٔ خدا هستم. 💡 برای تواضع و یا درپایان نوشته و کتابی هنگام معرفیِ خود می‌گویند.

انابت 'enābat [عر.: انابة] (اِمصـ.) (قد.) از گناهان خود استغفار کردن؛ به‌سوی خدا بازگشتن؛ توبه: **با توبه و انابت خود را شست‌وشو داد و نامه‌اش سفید گردید.** (جمال‌زاده[۱۱] ۳۹) ○ **در پناه توبت و انابت گریزد.** (نصرالله‌منشی ۳۴۰)

انابت‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با پشیمانی و توبه: **حضرت آقا به شنیدن این بیاناتِ انابت‌آمیز، قدری به‌خود آمد.** (جمال‌زاده[۷] ۱۹۰)

انابه 'enābe [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انابت ←: **چندی خلایق به توبه و انابه کوشند و به مبدأ رجوع آورند.** (شوشتری ۳۴۹)

اناث 'onās [عر.: اِناث، جِـ. اُنثیٰ] (اِ.) **۱.** زنان؛ دختران؛ مقـِ. ذکور: **اناث نمی‌توانند... بدون اجازهٔ ولیِ خود شوهر کنند.** (مطهری[۴] ۶۷) ○ **.../ مِهر تو در دل اناث و ذکور.** (مسعودسعد[۱] ۳۸۷) **۲.** (صـ.) مؤنث؛ مادینه: **روی‌هم‌رفته سی‌وچهار فرزند ذکور و اناث دارم.** (جمال‌زاده[۸] ۱۸۸)

□ **از ~ و ذکور** اعم‌از زن و مرد؛ دختر و پسر: **تمام این ابه از اناث و ذکور... دور ما را گرفته.** (افضل‌الملک ۳۲۸)

اناثاً 'onās.an [عر.: اِناثاً] (قـ.) از جنس زن یا دختر.

□ **~ و ذکوراً** چه زن، چه مرد، و به‌مجاز، همه: **اهل قریه... اناثاً و ذکوراً... بیرون آمدند.** (امیرنظام ۵۰۷)

اناجیل 'anājil [عر.، جِ. اِنجیل] (اِ.) (ادیان) انجیل‌ها. ← انجیل.
¤ ~ِ **اربعه** (ادیان) ← انجیل: **کتب تنزیلیِ ایشان اناجیل اربعه است.** (طالبوف[1] ۱۹)

اناخیر 'ana.xa(e)yr[.on] [عر.: اناخَیر] (شجـ.، اِ.) (قد.) من بهتر هستم: **بندگیِ او بِه از سلطانی است/ که اناخیرْ دَم شیطانی است.** (مولوی[1] ۴۷۶/۱) برگرفته از قرآن کریم (۱۲/۷).

انار 'anār (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی با دانه‌های قرمز یا سفیدِ فراوان و مزهٔ ترش یا شیرین.



۲. درخت یا درختچهٔ خاردار این میوه با برگ‌های براق و گل‌های قرمز.
¤ ~ِ **یاسین** (قد.) اناری که روز نوروز، چهل بار و به‌قولی صد بار سورهٔ یاسین بر آن بخوانند. دربارور قدما، هرکس آن را به‌تنهایی بخورَد، تمام سال بیمار نمی‌شود: **سیب غبغب اگر به‌دست افتد/ بهتر از صد انار یاسین است.** (صائب[1] ۱۰۸۳)

اناراللّه‌براهینهم 'anār.a.llāh.o.barāhin.a.hom [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند به آنان دلیل‌ها و برهان‌ها بیاموزد؛ خداوند (در روز قیامت) دلیل‌ها و برهان‌ها در زبان آنان بگذارَد: **سلاطین... صفویه اناللّه‌براهینهم.** (شیرازی ۳۰) ○ **ملوک اسلاف... اناراللّه‌براهینهم.** (نصراللّه‌منشی ۱۱) دربارهٔ درگذشتگان (معمولاً فرمان‌روایان گذشته) گفته می‌شد.

اناراللّه‌برهانه 'anār.a.llāh.o.borhān.a.h[.u] [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند به او دلیل و برهان بیاموزد؛ خداوند (در روز قیامت) دلیل و برهان در زبان او بگذارَد: **شاهنشاه شهید اناراللّه‌برهانه.** (دهخدا[2] ۵۵/۲) ○ **امیرِ ماضی اناراللّه‌برهانه.** (بیهقی[1] ۲) دربارهٔ درگذشتگان (معمولاً فرمان‌روایان گذشته) گفته می‌شد.

انارْبن 'anār-bon (اِ.) (گیاهی) درخت انار. ← انار (مِ. ۲).

انارت 'enārat [عر.: انارة] (اِمصـ.) (قد.) روشن کردن: **ذکر مقامات او در نصرت دین و انارت معالم یقین از عرض دریا بگذشت.** (جرفادقانی ۲۸۰)

اناردان 'anār-dān (اِ.) ناردانه ←→ اناردانه.

اناردانک 'a.-ak (مصغ. اناردان، اِ.) (قد.) دانهٔ انار (خشک‌شده): **اناردانکِ سرخ ده خروار، ماهی شور ده خروار.** (ابن‌اسفندیار: تاریخ طبرستان: لغت‌نامه[1])

اناردانه 'anār-dān-e (اِ.) دانهٔ انار: **ناردان یا اناردانه قابض‌تر از رُبِ آن و در انعالْ قوی‌تر.** (← شهری[2] ۲۱۵/۵)

انارستان 'anār-estān (اِ.) باغ درخت انار.

انارشی 'anārši [فر.] (اِ.) (سیاسی) آنارشی ←.

انارشیست 'anāršist [فر.] (صـ.،اِ.) (سیاسی) آنارشیست ←.

انارشیسم 'anāršism [فر.] (اِ.) (سیاسی) آنارشیسم ←.

اناره 'enāre [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انارت ←.

اناره‌کاری 'e.-kār-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) روشن‌گری؛ روشن‌سازی: **فیلسوف معظم ما وقتی در دنیای اسلام مشغول اناره‌کاری و آینه‌داری بودند که شهر ما شهر کوران بود.** (دهخدا[2] ۲۴۵/۲)

اناری 'anār-i (صـ.، منسوب به انار) ۱. به‌رنگ دانهٔ انار؛ سرخ: **به‌تازگی بلوز اناری تشنگی خریده‌بود.** ۲. (صـ.، اِ.) فروشندهٔ انار: **همچه انار را به صورتش می‌کوبد که انار ترکیده، سروصورت و رخت اناری را گل‌گون می‌کند.** (شهری[2] ۱۵۹/۱) ۳. (اِ.) (گیاهی) ← پیچ ¤ پیچ اناری.

اناریجه 'anār-ije (اِ.) (گیاهی) دانه‌های ریز و ترش انار. ← انار (مِ. ۱ و ۲).

انارین 'anār-eyn [فا.عر.] (اِ.) انار ترش و انار

شیرین: آب... انارین... جهت تب‌های صفراوی... دارای اثر قوی است. (← شهری[۲] ۲۱۳/۵)

اناس 'onās [عر.] (اِ.) (قد.) مردم؛ مردمان: هراس بر اناس غلبه کرد. (جوینی[۱] ۱۲۰/۱)

اناشید 'anāšid [عر.، جِ. اُنشودَة] (اِ.) (قد.) اشعار و سرودهایی که در محافل و مجالس خوانده می‌شد؛ آوازها: مرا از اغاریدِ قدسیان، زمزمهٔ اناشید او خوش‌تر آمدی. (وراوینی ۶۹۷)

اناق 'enāq [مغ.، = اِیناق] (اِ.) (دیوانی) ایناق ←: یکی صف بزرگان ایران‌زمین/ یکی صف اناقان توران‌زمین. (؟: مروی ۹۰۷)

اناللّه‌وانااليه‌راجعون
'en.nā.le.llāh[.e].va.'en.nā.'elay.h.e.rāje'.un
[عر.] (شجـ.) همه از خداییم و به‌سوی او بازمی‌گردیم. ◊ هنگام وارد شدن مصیبت، شنیدن خبر مرگ، دیدن جنازه، و مانند آنها برزبان می‌آورند: اناللّه‌وانااليه‌راجعون‌گویان، پاهای مرده را رو به قبله کشید. (میرزاحبیب ۳۰۱) ◊ برگرفته از قرآن کریم (۱۵۶/۲).

انام 'anām [عر.] (اِ.) (قد.) آفریدگان به‌ویژه مردم: مجتهداعلم‌ومقتدای مسلّم، مرجع عام و ملجأ انام... . (جمال‌زاده[۱۶] ۸۵) ○ لاجرم کافّهٔ انام، خاصه و عوام، به محبت او گراییده‌اند. (سعدی[۲] ۵۱)

انامل 'anāmel [عر.، جِ. انملَة] (اِ.) (قد.) سرانگشتان؛ انگشتان: گشادنِ درهای بسته و بستنِ پیمان‌های شکسته همیشه موقوف به اشارتِ اناملِ فیض‌شامل بوده. (قائم‌مقام ۵) ○ منکران... را انگشتِ سکوت بر لب و اناملِ قبول بر دیده بلشد. (لودی ۲۵۵)

انامه 'anāme [از عر.: انام] (اِ.) (قد.) مردم: نصر است باب میر که فخر انامه بود/ بخشیدنش همه زر، یا سیم و جامه بود. (منوچهری[۱] ۲۱۱)

انانه 'annāne [عر.: انّانَة] (صـ.) (قد.) ناله‌کننده: لیلا از کودکی تا حالِ عشق، گریه‌وزاری نموده و... حنانه و انانهٔ استادی است. (میرزاحبیب ۲۴۳)

انانیت 'anāniy[y]at [عر.: انانیّة] (اِمصـ.) به خود مغرور بودن؛ تکبر کردن؛ خودبینی؛ تکبر: من آنچه گفته و می‌گویم... همه محض و صِرف ازبرای خیر امت محمدیه بوده‌است و خواهد بود و به‌هیچ‌وجه انانیت مرا در او مدخلی نبوده‌است. (سیدجمال‌الدین: ازصباتانیما ۳۸۷/۱) ○ به انانیت، صورت خود را در آینهٔ غرور دید. (آقسرایی ۴۴)

اناهید 'anāhid [= ناهید] (اِ.) (نجوم) ناهید؛ زهره. ← زهره.

انبا 'ombā (اِ.) (بازی) امبه ←: چون بجول را انداخت، انبا آمد. (حسن‌روملو: احسن‌التواریخ، چ نوایی ۲۹)

انبا[ی] 'ambā[-y] (بمِ. انبودن) (قد.) ← انبودن.

انبات 'embāt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رویاندن: بعدازآنکه زمینِ مسکن تو با سایر افلاکْ تکوینِ خود را تکمیل نمود، قوهٔ انبات بر او دادم. (طالبوف[۲] ۱۳۳)

انبار 'ambār (اِ.) ۱. جای نگه‌داری کالا، ابزار و وسایل، خواربار، و مانند آنها: انبار کالا، انبار گندم. ○ شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد. (سعدی[۲] ۷۸) ۲. (صـ.) انباشته: خرت‌وپرت‌ها روی هم انبار بود. ○ خزاین مَلِکان جمله در خزاین توست/ سلیح شاهان در قلعه‌های توست انبار. (فرخی[۱] ۶۵) ۳. (بمِ. انباشتن و انباردن و انباریدن) ← انباشتن. ۴. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب: برف‌انبار، تل‌انبار. ۵. (اِ.) (قد.) خس‌وخاشاک و فضلهٔ انسان و حیوان که برروی هم انباشته‌شده و برای تقویت زمین‌های زراعتی از آنها استفاده می‌شود: انبار دوساله که کهنه شده در زمین بریزند... فایدهٔ تمام دارد، و در هر زمین که انبار شتر ریزند و یا شتر خوابانند، محصول نیک نمی‌دهد. (ابونصری ۸۰)

▫ ~ِ چاه (ساختمان) قسمت افقی حفاری‌شده در انتهای چاه.

• ~ شدن (مصـ.ل.) روی هم جمع و انباشته شدن: لباس‌ها روی هم انبار شده‌بود.

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. روی هم جمع و انباشته کردن: مراسلاتِ صادر و واردِ دوسه‌روزه را روی میز انبار کرده‌بودند. (مستوفی ۳۳۱/۲) ۲. جمع کردن؛ احتکار کردن: آدمِ طماعی بود، همهٔ اجناس را

برای روز مبادا انبار می‌کرد. ۳. ذخیره کردن: خانه‌دارها سیب‌زمینی و پیاز را در اوایل پاییز انبار می‌کنند تا در زمستان به‌تدریج مصرف کنند.

انبار em-bār' [= این بار] (ق.) (قد.) این دفعه؛ این بار: اِنبار که سؤال خواهی کرد، بگوی، که راست گفتن، امانت است. (محمدبن‌منور[۲] ۱۳۴)

انبارخانه ambār-xāne' (اِ.) (قد.) انبار (مِ. ۱) ←: وآنچه زانبارخانه ماند باز/ پیش مرغان نهند وقت نیاز. (نظامی[۴] ۱۰۴)

انباردار ambār-dār' (صف.، اِ.) ۱. آن‌که سرپرستی و تنظیم امور مربوط به انبار و حساب محتویاتِ آن را برعهده دارد. ← انبار (مِ. ۱): مدام بایستی با رعایا و کدخداها و انباردارها سروکله بزند. (جمال‌زاده[۳] ۱۰۷) ۲. (قد.) (مجاز) محتکر: بریزم ز تن خون انباردار/ که او کار ایزد گرفتست خوار. (فردوسی[۳] ۱۹۳۴)

انبارداباشی a.-bāši' [فا.فا.تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و قاجار، رئیس انبارداران: وجوهی که ازاین‌بابت دریافت می‌دارند... به خزانه‌دار می‌سپارند... او هم نزد انبارداباشی می‌دهد. (حاج‌سیاح[۲] ۳۳۱)

انبارداری ambār-dār-i' (حامص.) ۱. عمل و شغل انباردار. ← انباردار (مِ. ۱): انبارداریِ دیوانی را به‌عهدهٔ کفایتِ مشارالیه واگذار فرمودیم. (غفاری ۲۹۵) ۲. (اِ.) هزینه‌های نگه‌داری کالا در انبار، که از صاحب یا خریدارِ کالا دریافت می‌شود.

انباردن ambār-d-an' (مصـمـ.، بمـ.: انبار) انباشتن ←.

انبارگردانی ambār-gard-ān-i' (حامص.) صورت‌برداری از کالاهای موجود در انبار و ارزیابیِ موجودیِ آن.

انباره ambār-e' (اِ.) (برق) دستگاهی که می‌توان در آن برق ذخیره کرد و به‌هنگام لزوم از برقِ آن استفاده کرد؛ آکومولاتور.

▫ ~ٔ **اگزوز** (فنی) منبع اگزوز. ← منبع ▫ منبع اگزوز.

▫ ~ٔ **سربی** (برق) انباره‌ای که در آن، ورقه‌های سربی به‌کار رفته‌است.

انباری ambār-i' (صند.، منسوب به انبار) ۱. مربوط به انبار: اجناس انباری. ۲. نگه‌داری‌شده یا قابل‌نگه‌داری در انبار: پیاز و سیب‌زمینی انباری. ۳. (اِ.) انبار (مِ. ۱) ←: پایه‌پای مادر از انباری به اتاق و از اتاق به حیاط می‌رفت. (حاتمی: شکوفایی ۱۸۷) ۴. (کشاورزی) کود (مِ. ۱) ←.

انباریدن ambār-id-an' (مصـمـ.، بمـ.: انبار) (قد.) انباشتن ←.

انباز ambāz' (ص.، اِ.) ۱. شریک؛ هم‌کار: بعضی‌از مرکزیان در تمام دزدی‌ها شریک و انبازند. (← مستوفی ۴۸۸/۳) ○ یکی است که او را یار نیست و انباز نیست. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۳۲۰) ۲. (قد.) همراه؛ قرین: علم کانباز عمل بود و جدا کردش دیو/ بازگردند سرانجام و بباشند انباز. (ناصرخسرو[۱] ۱۱۴) ۳. (اِ.) (قد.) مثل‌ومانند؛ همتا: انباز ندارد به بازیِ گوی. (بیهقی[۱] ۷۴۲) ۴. (قد.) هریک از زن‌وشوهر؛ همسر: همی‌گفت انباز و نشنید زن/ که هم نیک زن بود و هم رای‌زن. (فردوسی[۳] ۱۸۴۱)

• ~ **شدن** (مصـل.) (قد.) شریک و همراه شدن: گاه گروهی در ساختن سرایی یا گل‌دسته‌ای با یک‌دیگر انباز می‌شوند. (کدکنی ۱۸۳)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) ۱. شریک کردن: شاید امیدوار بود که معتصم او را نکُشد و بار دیگر بتواند وی را در اندیشهٔ دیرینِ خود انباز کند. (نفیسی ۴۷۱) ۲. (قد.) همراه کردن: طفلِ جان از شیر شیطان باز کن/ بعدازآنش با مَلَک انباز کن. (مولوی[۱] ۱۰۱/۱) ○ خِرَد با دل روشن انباز کرد/ به اندیشه مر نرد را ساز کرد. (فردوسی[۳] ۲۰۹۵)

• ~ **گرفتن** (مصـمـ.) (قد.) ۱. شریک قرار دادن: گفت: تو را پرستیم و با تو انباز نگیریم. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۹) ۲. ⊙ جفت انتخاب کردن؛ یار و همسر گزیدن: همی‌ترسم که گر پرواز گیرد/ به‌کام خود یکی انباز گیرد. (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۳۰)

انبازگیر a.-gir' (صف.) (قد.) آن‌که برای خدا

شریک و همتا قائل شود؛ مشرک: **ای محمد، این انبازگیران را گوی که...** . (میبدی[۱] ۱۴۱/۸)

ان‌بازی 'an-bāz-i (حامصـ.) (گفتگو) ⚠ ۱. بازی کردن با مدفوع و خود را با آن آلودن (معمولاً توسط بچه‌ها): **این بچه یک ساعت است که مشغول ان‌بازی است، کسی نیست او را از این‌جا ببَرَد؟** ۲. (مجاز) کاری را بسیار بد و بی‌نظم انجام دادن؛ کثافت‌کاری: **با این ان‌بازی‌هاش همهٔ کارها را خراب کرد.**

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ ان‌بازی ←.

انبازی 'ambāz-i (حامصـ.) (قد.) مشارکت؛ هم‌کاری: **گفت: ای برادر، مرا انبازیِ تو مبارک آمده‌است.** (بخاری ۱۲۳)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) در امری شرکت کردن؛ هم‌کاری کردن: **جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم/ فهم گِرد آریم و انبازی کنیم.** (مولوی[۱] ۵/۱)

انباشت 'ambāšt (بماِ. انباشتن، اِمصـ.) انباشتن ←.

▫ ~ **سرمایه** (اقتصاد) تشکیل سرمایه ازراه سرمایه‌گذاری خالص.

انباشتن 'a.-an (مصـ.مـ.، بمـ.: انبار) ۱. پُر کردن: **بخار سماور و دود سیگار... حجم کوچک قهوه‌خانه را انباشته‌است.** (محمود[۲] ۲۹۷) ○ **.../ دشت به یاقوت تر انباشتیم.** (منوچهری[۱] ۱۷۰) ۲. روی هم قرار دادن؛ توده کردن: **کشاورزان گندم‌های دروشده را در خرمن‌جا می‌انباشتند.**

انباشته 'ambāšt-e (صمـ. از انباشتن) ۱. پرشده؛ پُر؛ مملو: **سالن، انباشته از جمعیت بود.** ○ **زندگی خودش در سه اطاق می‌گذشت، یکی از آنها کارگاهش بود، انباشته از تابلو...** . (علوی[۱] ۲۱) ۲. (اِ.) توده‌ای از هرچیز: **علامتی از آن سیل هایل و انباشته‌های گل‌ولای و سنگلاخ... نماند.** (طالبوف[۲] ۲۲۳)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) پُر کردن: **خزانه‌ها انباشته می‌کنند.** (مسعود ۶۸) ○ **بادی بیاید که... همهٔ دریاها انباشته کند.** (جامی[۸] ۳۰۴)

انبان 'ambān (اِ.) ۱. کیسه‌ای از پوست دباغی‌شده برای خوردنی‌ها و چیزهای دیگر: **بعداز تعارف، قطعه نانی از انبانی درآورده... به من گفت: باهم بخوریم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۴۱) ○ **اگر این انبان نان نبودی، گَردِ این طایفه را جبرئیل درنیافتی.** (افلاکی ۵۴۱) ۲. پوست دباغی‌شدهٔ نامرغوب: **ارزان خری، انبان خری.** (مَثَل) ○ **بر همه عالم همی‌تابد سهیل/ جایی انبان می‌کند جایی ادیم.** (سعدی[۲] ۱۵۷)

▫ ~ِ **ابوهُریره (بوهُریره)** (قد.) (مجاز) آنچه هرچیز در آن یافت می‌شود: **انبان بوهریره وجود تو است و بس/ هرچه مراد توست در انبان خویش جوی.** (مولوی[۲] ۲۳۵/۶) ابوهریره از صحابهٔ پیغمبر (ص) بود و در موضوع‌های گوناگون از او حدیث نقل شده‌است.

• ~ **دوختن** (مصـ.ل.) (مجاز) کیسه دوختن. ← کیسه • کیسه دوختن: **کلانتر و داروغه انبان‌ها دوخته‌بودند.** (آل‌احمد: نون‌والقلم ۲۸)

▫ **از (ز)** ~ِ **تهی پنیر جستن** (قد.) (مجاز) ازفرط حرص و آز، تقاضای بیهوده داشتن؛ عمل لغو و بیهوده انجام دادن: **تا که شد در شهر معروف و شهیر/ کو ز انبان تهی جوید پنیر.** (مولوی[۱] ۸۴/۲)

انبانچه 'a.-če (مصغِ. انبان، اِ.) (قد.) انبان کوچک. ← انبان: **شیر انبانچهٔ عرب چه کنی؟/ نه دیار عرب نه شیر شتر.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱])

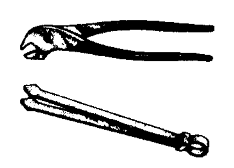
انبانه 'ambān-e (اِ.) (قد.) انبان (مِـ. ۱) ←: **کیسه‌های پول و اسکناس را ازمیان انبانه‌های گندم و مغز هسته بیرون کشید.** (← شهری[۱] ۱۱۹) ○ **چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز/ از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست.** (حافظ[۱] ۲۵)

انبج 'ambaj [معر. از هنـ.: انبه] (اِ.) (قد.) (گیاهی) انبه ←.

انبجات 'ambe(a)j.āt [عر.: انبَجات، جِ. اَنبَج] (اِ.) (قد.) ۱. انبه‌ها. ← انبه. ۲. اقسام مرباها: **تو را از ترشی‌ها و لبنیاتْ نهی کرده‌ام، تو زیربای خوری، و از کامه و انبجات پرهیز نکنی، معالجت موافق نیفتد.** (نظامی‌عروضی ۱۳۱)

انبر 'ambor (اِ.) ابزار دستیِ اهرمی با یک یا دو

دسته و دو فک برای گرفتن اشیا.



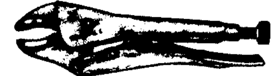
▫ ~ِ **جوش‌کاری** (فنی) انبری که الکترود جوش‌کاری را با آن می‌گیرند.
▫ ~ِ **قندگیری** انبری برای برداشتن حبهٔ قند.
▫ ~ِ **کلاغی** (فنی) انبرکلاغی ←.

انبردست 'a.-dast (اِ.) (فنی) ابزار دستیِ اهرمی با دو دستهٔ ضرب‌دری و دو فک پهن.



انبرده 'ambar-d-e [= انبارده] (صمـ. از انباردن، اِ.) (قد.) تودهٔ خاک روی هم انباشته‌شده؛ تپه: **انبرده‌ای سخت فراخ و بلند و همه سواد ساری زیر آن، جایی سخت نزه و سرای‌پرده و دیوان‌ها زیر این انبرده بزده‌بودند.** (بیهقی[1] ۵۸۵)

انبرقفلی 'ambor-qofl-i [فا.عر.فا.] (اِ.) (فنی) آچاری که گشودگی فک آن با پیچ تنظیم می‌شود و با فشردنِ دسته، در همان حد ثابت می‌ماند.



انبرک 'ambor-ak (مصغ. انبر، اِ.) انبر کوچک. ← انبر: **شیشه‌های مختلف... گذارده‌بود حاوی دوا... و بعضی ابزار... مانند انبرک و منقاش.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۳)

انبرکلاغی 'ambor-kalāq-i (اِ.) (فنی) ابزار دستی با دو دستهٔ سرکج و فک‌های موازی و قابل‌تنظیم در چند حالت؛ آچارکلاغی.



انبرود 'ambarud [= امرود] (اِ.) (قد.) (گیاهی) گلابی (مِ. ۱) ←: **در رَبعِ طبس، انبرودی باشد شیرین.** (ابن‌فندق: لغت‌نامه[1])

انبساط 'embesāt [عر.] (اِمصـ.) ۱. (فیزیک) افزایش ابعاد جسم معمولاً براثر افزایش دما؛ مقِ. انقباض. ۲. (قد.) شادی؛ خوش‌حالی: از **یاد آن حال‌ها همه تن نشاط بود و جانْ همه انبساط.** (قائم‌مقام ۱۰۸) ۳. (قد.) باز شدن؛ گشادگی: **نبض، حرکت انقباض و انبساط است.** (نظامی‌عروضی ۱۰۶) ۴. (قد.) حالتی که در آن، احساس بیگانگی و ملاحظه و رودربایستی نباشد؛ خودمانی شدن: **یکی از یاران به‌طریق انبساط گفت:...** . (سعدی[2] ۵۰) ○ **پادشاه هرچند راه انبساط گشاده‌تر کند، از بساط حشمتِ او دورتر باید نشست.** (وراوینی ۲۸۸) ۵. (قد.) گشاده‌رویی: **عارف همیشه خرّم و گشاده‌روی باشد... و انبساط او با خاملِ مجهول همچنان باشد که با بزرگِ مشهور.** (عبدالسلام‌فارسی: گنجینه ۲۲۱/۳) ۶. (قد.) گستاخی؛ جسارت: **پادشاها بنده در حضرت به‌رسم عرض‌داشت/ انبساطی می‌نماید برامید رحمتت.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[1]) ۷. (تصوف) بسط (مِ. ۵) ←: **ای تو نارَسته از این فانی رباط/ تو چه دانی صحو و سکر و انبساط؟** (مولوی[1] ۱۶۸/۱) ○ **در مقام حیا و حیرت بمانند، بر بساط انبساطْ رهشان نباشد.** (روزبهان[2] ۵۰)

▫ ~ِ **خاطر** (مجاز) شادی؛ خوش‌حالی: **این موضوع موجب انبساط خاطر و سرگرمیِ بی‌اندازهٔ خلیفه گردید.** (قاضی ۵۳۷)
▫ ~ِ **عالم** (نجوم) نظریه‌ای که براساس آن، کهکشان‌های دور با سرعتی متناسب با فاصله‌ای که از ما دارند، از ما دور می‌شوند.
• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. شادی کردن: **به آوازخوانی و بشکن و رقص پرداخته، انبساط می‌کرد.** (شهری[2] ۴۰۰/۱) ۲. خودمانی شدن و شوخی کردن: **با هریک ازسر نشاط، انبساط کند.** (وراوینی ۷۰۵)

انبعاث 'embe'ās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱.

برانگیخته شدن؛ برانگیختگی: انبعاث این حرکاتِ فلکی و التزام این سننِ شرعی، جهت وصول نفْس است به کمال. (افضل‌الدین‌ترکه:گنجینه ۲۱۹/۵) ۲. میل و رغبت؛ شوق: انبعاث او به طلب امور شریف و باقی... زیادت باشد. (خواجه‌نصیر ۵۲)

انبله 'ambale [هند.] (اِ.) (قد.) (گیاهی) تمرهندی. ← تمر ▫ تمرهندی: .../ چون هلیله زردشان روی و تُرُش چون انبله. (مسعودسعد: لغت‌نامه[1])

انبو[ی] 'ambu[-y] (بمِ. انبوییدن) (قد.) ← انبوییدن. نیز ← بوییدن.

انبوب 'ombub [عر.] (اِ.) (قد.) هرچیز توخالی لوله‌ای‌شکل: پس او در شکم پرورش یافتست/ ز انبوب معده خورش یافتست. (سعدی[1] ۱۷۱)

انبوبه 'ombube [عر.: انبوبة] (اِ.) (قد.) انبوب ↑ : خیک نای... خیکی بُوَد که بر یک دهانِ آن انبوبه‌ای باشد. (مراغی ۱۳۵)

انبودن 'ambud-an (مصـ.مـ.، بمـ.: انبا[ی]) (قد.) چیدن: باغبانی بنفشه می‌انبود/ ... . (ابن‌یمین ۳۷۴)

انبور 'ambur [= انبر] (اِ.) (قد.) انبر ←: آن مهره را به جای خویش بازبری به آلتی مانندِ کلبتین و انبور. (اخوینی ۲۰۲)

انبوس 'ambus (بمِ. انبوسیدن) (قد.) ← انبوسیدن.

انبوسیدن 'a.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: انبوس) (قد.) به‌وجود آمدن؛ پدید آمدن: و چیزها بتّیوسید مگر ازبهر آنکه او را قوّتی سخت به کار بایست دروقت پدید آمدن. (سجستانی ۶۲)

انبوه 'ambuh (صـ.) ۱. دارای اجزای بسیار نزدیک‌به‌هم یا به‌هم‌فشرده: جنگل انبوه، موی انبوه. ○ چهرهٔ ایشان از موی انبوه پاک شده. (قاضی ۹۸۰) ○ همان‌جا دستی به ریش انبوه خود کشید. (جمال‌زاده[8] ۵۳) ۲. بسیار؛ فراوان: هرساله خلقی انبوه تلف شدند. (شوشتری ۳۷۲) ○ مردم انبوه برکار باید کرد تا به‌زودی این رباط... برآورده آید. (بیهقی[1] ۳۳۵) ۳. انباشته‌شده؛ پُر؛ مملو: خیابان، انبوه از مردمی بود که باشتاب درحال رفت‌وآمد بودند. ○ یکی قلعه بالای آن کوه بود/ که آن حصن از مردم انبوه بود. (فردوسی: لغت‌نامه[1]) ۴. (اِ.) جمعیت به‌ویژه جمعیت بسیار: هزار جور فکروخیال، مثل انبوهِ پرندگانِ غریب... هجوم می‌آورد. (محمود[2] ۳۲۵) ○ انبوهی هاج‌وواج درهم می‌لولیدند. (هدایت[9] ۳۸) ○ بر سرای خویش انبوهی دیدم از اصحاب حاجات. (بحرالفوائد ۳۱۱) ○ یکی تیره دژ برسر کوه بود/که از برتری دور از انبوه بود. (فردوسی[4] ۱۵۷) ۵. (اِمصـ.) بسیاری؛ کثرت؛ فراوانی: انبوهِ جمعیت، راه را مسدود کرده‌بود. ○ با افزونیِ لطفِ تو با انبوه جرم خود باک نداریم. (قائم‌مقام ۲۹۱) ○ به دو هفته درپیش درگاه شاه/ از انبوه بخشش ندیدند راه. (فردوسی[3] ۱۱۷۸)

• ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) در جایی گِرد آمدن؛ جمع شدن: به‌نزدیک او مردم انبوه شد/ ز شهر کجاران سوی کوه شد. (فردوسی[3] ۱۶۷۸)

▫ به~ (قد.) ۱. دسته‌جمعی؛ جمعاً: به‌انبوه رزمی بسازیم سخت/ اگر یار باشد جهان‌دار و بخت. (فردوسی[3] ۷۶۰) ۲. بسیار؛ فراوان: از ترکان خلج جمعی به‌انبوه و لشکری بشکوه فراهم آورد. (جرفادقانی ۲۸۲ ح.)

▫ بی~ (قد.) بدون همراهی یا حضور جمعیت: همی‌راند تا برسر کوه شد/ به دیدار رستم بی‌انبوه شد. (فردوسی: لغت‌نامه[1])

انبوه‌ساز 'a.-sāz (صف.) (ساختمان) سازندهٔ ساختمان‌های مسکونی به‌صورت انبوه و معمولاً آپارتمانی.

انبوه‌سازی 'a.-i (حامصـ.) (ساختمان) عمل و شغل انبوه‌ساز. ← انبوه‌ساز.

انبوهه 'ambuh-e (اِ.) ۱. مقدار زیاد و به‌هم‌فشرده از هرچیز: انبوههٔ عظیمی از گازها در فضا موجود است. ○ در انبوههٔ القلب... گاه مضامینی ره می‌یابد. (افضل‌الملک شانزده) ۲. گروهی ناهمگون از مردم که در یک جا گِرد آمده‌باشند. ۳. (علوم‌زمین) توده‌ای از سنگ‌های آذرین با وسعت معیّن.

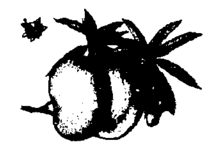
انبوهی 'ambuh-i (حامصـ.) فراوانی و

به‌هم‌فشردگی؛ ازدحام: انبوهی جمعیت باعث شده‌بود نتوانم خود را به صف جلو برسانم. ○ یکی از این‌سوی رَوَد و یکی از آن‌سوی آید و انبوهی افتد و بانگ کنند. (بلعمی:گنجینه ۱/۱۷۵)

■• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) در جایی تجمع و ازدحام کردن: جایز نیست که یاران... به تکلف و طریق موافقت درآیند و انبوهی کنند و زحمت دهند. (باخرزی ۲۰۱)

انبوییدن 'ambu-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: انبو[ی]) (قد.) بوییدن ←: تو را بگویم پنهان، که گل چرا خندد/که:گل‌رخیش به کف گیرد و بینبوید. (مولوی[۲] ۲/۲۱۴)

انبه 'ambe [هنـ.] (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی شیرین، زرد، با هستهٔ درشت.



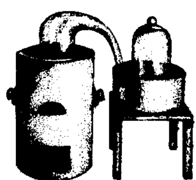
۲. درخت این میوه که همیشه‌سبز است و در مناطق گرمسیر می‌رویَد.

انبه 'amboh [= انبوه] (صـ.) (قد.) (شاعرانه) انبوه ←: گروه انبُه ایشان چو لشکر یأجوج/ سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر. (عنصری ۱۰۸)

انبهی 'a.-i [= انبوهی] (حامصـ.) (قد.) (شاعرانه) انبوهی ←: گوسفندان گر برون‌اند از حساب/ زانبهی‌شان کی بترسد آن قصاب؟ (مولوی[۱] ۲/۲۳۶)

انبیا 'ambiyā [عر.: انبیاء، جِ. نَبیّ] (اِ.) ۱. پیغمبران الاهی: هرچه خدا و رسول و انبیا و اولیا و ائمهٔ هدا را شفیع آوردم، سودی نکرد. (میرزاحبیب ۱۴۴) ○ به جایی که دهشت خورند انبیا/ تو عذر گنه را چه داری، بیا. (سعدی[۴] ۳۲۶) ۲. سورهٔ بیست‌ویکم از قرآن کریم، دارای صدودوازده آیه.

انبیق 'ambiq [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (شیمی) آن بخش از دستگاه تقطیر که بخار در آن تبدیل به مایع می‌شود. نیز ← قرع: اتاق غارمانند او... شیشه و قرع و انبیق، بوی دوایی که در هوا پراکنده بود، همهٔ آنها با فقر او جور می‌آمد. (هدایت[۵] ۱۷۶) ○ شرح چیست؟ از غش به تحقیق آمدن/ موی را چون قرع و انبیق آمدن. (عطار[۶] ۴۲)



انتاج 'entāj [عر.] (اِمصـ.) ۱. نتیجه گرفتن از چیزی؛ نتیجه‌گیری: اما ذکا آن بُوَد که ازکثرت مزاولتِ مقدماتِ منتجه سرعتِ انتاجِ قضایا و سهولتِ استخراجِ نتایج، ملکه شود. (خواجه‌نصیر ۱۱۲) ۲. (منطق) نتیجه گرفتن از مقدمات منطقی: برهان... حاصل انتاج قیاس است. (قائم‌مقام ۳۷۵)

انتباه 'entebāh [عر.] (اِمصـ.) ۱. از غفلت بیرون آمدن؛ آگاهی؛ بیداری: پس برای انتباه و عبرتِ من وعده دادند که در نشستِ دیگر، هریک سرگذشت خود را... بیان کنند. (میرزاحبیب ۱۲۰) ○ بدین حکایتْ او را انتباهی باشد و از این تجربتْ اعتباری حاصل آید. (نصرالله‌منشی ۲۶۵) ۲. (روان‌شناسی) دقت (مِ. ۱) ←.

انتباه‌نامه 'e.-nāme [عر.فا.] (اِ.) (قد.) ورقه‌ای که در آن، مطالبی جهت آگاهی و بیداری مردم نوشته می‌شد: این انتباه‌نامه را که در قفقاز چاپ می‌کنند، به تبریز می‌آورند به همه‌کس می‌دهند. (نظام‌السلطنه ۲/۴۰۲)

انتشار 'entesār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پراکنده شدن؛ پراکندگی: انجمِ لیالی می‌خواستند که پیش‌از هنگام انتشار از غیرتْ منتشر گردند. (جوینی[۱] ۱/۲۰۹)

انتجاع 'entejā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) طلب عطا و بخشش کردن: هم آخر بنگزیرد از نقد و جنسی/که مستغنیم دارد از انتجاعی. (خاقانی ۴۴۰) ○ من از هری برسبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم، و نداشتم از برگ و تجملْ هیچ. (نظامی‌عروضی ۶۵)

انتحار 'entehār [عر.] (اِمصـ.) خود را کشتن؛ خودکشی: مدت‌ها در اروپا بیماری انتحار در بیش‌تر

نفوس سرایت کرده‌بود. (زرین‌کوب[۳] ۴۱)

• ~ کردن (مصـ.ل.) انتحار ↑ : زن‌ها جوراب خود را به حلقوم بسته، انتحار می‌کردند. (جمال‌زاده[۲] ۱۳۸)

انتحارکننده 'e.-kon-ande [عر.فا.فا.] (صف.) خودکشی‌کننده: **انتحارکننده بیش‌تر طالب شهرت و بقای نام است، که حالا که از زندگی صرف‌نظر می‌کند، نام او پاینده بمانَد.** (مستوفی ۲/۶)

انتحاری 'entehār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انتحار) ویژگی کارهای خطرناکی که احتمال کشته شدن در آن وجود دارد: **عملیات انتحاری.**

انتحال 'entehāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. (ادبی) از انواع سرقت‌های ادبی؛ نسبت دادن شاعر یا نویسنده سخن دیگری را به خود با کمی تغییر و تصرف: **در جعل و انتحالِ آنها محقق را تردیدی نمی‌تواند باشد.** (زرین‌کوب[۳] ۹۲) ۲. (قد.) نسبت دادن به خود؛ به‌خود بستن. ← • انتحال کردن (مِ. ۲).

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. (ادبی) انتحال (مِ. ۱) ←: **اشعار که انتحال... کرده‌است، اکثر تحریف و... تصحیف بوده‌است.** (جوینی[۱] ۳/۲۴۱) ○ **مرا هم سزد که این ابیات را از حسن اسدی در مرثیهٔ مَعنِ زائده انتحال کنم.** (جرفادقانی ۴۸۷) ۲. (قد.) انتحال (مِ. ۲) ←: **طوایفی... آن را انتحال کنند و به آن منسوب گردند.** (قطب ۷۶)

انتحال‌گری 'e.-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) انتحال (مِ. ۱ و ۲) ←: **انتحال‌گری... حاصل شتاب‌کاری است.** (زرین‌کوب: سخن ۹/۴۱۲)

انتحالی 'entehāl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انتحال) انتحال‌شده: **اشعار انتحالی.**

انتخاب 'entexāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. فردی (چیزی) را ازمیان افراد (چیزهای) دیگر برگزیدن و جدا کردن؛ گزینش: **انتخابِ راه با خودت است.** ۲. (سیاسی) رأی دادن به کسی و برگزیدن او به‌عنوان نماینده یا مقامی دیگر برای حضور در مجلس، حزب، انجمن، یا نهادهای دیگر: **شورای شهر برای انتخاب شهردار تشکیل جلسه داد.** ○ **مردم به انتخاب کاندیدای محلی تمایل نشان داده‌اند.** ۳. برگزیده شدن به‌عنوان نماینده یا مقامی دیگر: **انتخاب شما را به نمایندگی تبریک می‌گوییم.** ۴. (صـ.) برگزیده‌شده؛ منتخب: **این لباس، انتخاب من بود.** ۵. (اِمصـ.) (قد.) کندن؛ برکندن: **سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود ور صد انتخاب رَوَد.** (حافظ[۲] ۲۴۸)

• ~ شدن (مصـ.ل.) ۱. برای انجام امری، برگزیده شدن: **ازطرف اهل محل انتخاب شد که به مشکلات رسیدگی کند.** ○ **سرپرست زنان... از مسن‌ترین و محترم‌ترین بانوانِ حرم انتخاب می‌شد.** (شهری[۲] ۹۸/۱) ۲. (سیاسی) به‌دست آوردن اکثریتِ آرا برای نمایندگی مجلس، حزب، انجمن، یا نهادهای دیگر.

▫ ~ِ طبیعی (جانوری) فرضیه‌ای مبنی بر باقی ماندن گونه‌های دارای صفاتِ ممتازتر و ازبین رفتنِ آنهایی‌که با محیطْ سازش ندارند.

• ~ کردن (مصـ.م.) ۱. انتخاب (مِ. ۱) ←: **ازبین همه مرا برای دوستیِ خود انتخاب کرد.** ○ **هر حزبی در اروپا لباس مخصوصی برای خود انتخاب کرده‌است.** (علوی[۲] ۱۰۴) ○ **مجموعه‌ای بود که از عنوان صِبا... انتخاب کرده... به‌عرضِ خدام... رساند.** (عقیلی ۷) ۲. (سیاسی) انتخاب (مِ. ۲) ←: **مردم ازطرف خود، نماینده‌ای انتخاب کردند.**

انتخابات 'entexāb.āt [عر.، جِ. انتخاب] (اِ.) (سیاسی، حقوق) جریانی سازمان‌یافته که در آن، مردم یا گروهی برای انتخابِ یک یا چند نفر رأی می‌دهند تا در مجلس، حزب، و مانند آنها نمایندهٔ آنها باشند: **انتخابات مجلس.** ○ **چند ماه بعد که دورهٔ انتخابات رسید... با چندهزار رأیْ منتخب شدم.** (جمال‌زاده[۱۸] ۷۰)

▫ ~ِ پارلمانی (سیاسی) انتخاباتی که به‌منظور تعیین نمایندگانِ قوهٔ قانون‌گذاری برگزار می‌شود.

▫ ~ِ عمومی (سیاسی) انتخاباتی که در سراسر

کشور برگزار می‌شود.

▫ ~ِ **فرعی** (سیاسی) ▫ انتخابات میان‌دوره‌ای ↓.

▫ ~ِ **میان‌دوره‌ای** (سیاسی) انتخاباتی که برای پُر کردن جای خالیِ ناشی از مرگ یا برکناریِ یک یا چند نماینده و یا لغو انتخابات و مانند آنها برگزار می‌شود.

انتخاباتی 'e.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به انتخابات) (سیاسی) مربوط به انتخابات: **حوزهٔ انتخاباتی، فعالیت‌های انتخاباتی.** ○ **دوتا از کارچاق‌کن‌های انتخاباتی... از صندوق... حقوق می‌گرفته‌اند.** (آل‌احمد[5] ۱۲۳)

انتخابی 'entexāb-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به انتخاب) انتخاب‌شده؛ برگزیده: **راه انتخابی ما این بود که به بقیه بپیوندیم و جداجدا حرکت نکنیم.** ○ **مردم نمایندهٔ انتخابیِ خود را معرفی کردند.**

انتخابیه 'entexāb.iy[y]e [عر.: انتخابيّة] (صد.) (سیاسی) انتخاباتی ←: **حوزهٔ انتخابیه.**

انتر 'antar [؟] (اِ.) (جانوری) عنتر ←.

انترسان 'anteresān [فر.: intéressant] (صـ.) جالب؛ جاذب؛ جالب‌توجه: **گفت: مژده بده که خبر بسیار انترسانی برایت آورده‌ام.** (جمال‌زاده[7] ۱۴)

ان‌ترکیب 'an-tarkib [فا.عر.] (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ دربارهٔ کسی گفته می‌شود که دیدارِ او را ناخوش‌آیند و نفرت‌آور بدانند.

انترن 'antern [فر.: interne] (اِ.) (پزشکی) دانشجوی پزشکی که یک سال و نیم آخر دوران تحصیل پزشکی عمومی را می‌گذرانَد و زیرنظر استادان به درمان و مداوای بیماران می‌پردازد: **سیاوش دانشجوی پزشکی است و انترن بیمارستان.** (دیانی ۱۸)

انترناسیونال 'anternāsiyonāl [فر.: international] (صـ.) بین‌المللی؛ جهانی.

انترناسیونالیست 'anternāsiyonālist [فر.: internationaliste] (صـ.، اِ.) پیرو یا هوادار انترناسیونالیسم. ← انترناسیونالیسم (مِ. ۱ و ۳).

انترناسیونالیستی 'a.-i [فر.فا.] (صد.، منسوب به انترناسیونالیست) مربوط به انترناسیونالیسم؛ براساس انترناسیونالیسم: **افکار انترناسیونالیستی، گرایش‌های انترناسیونالیستی.**

انترناسیونالیسم 'anternāsiyonālism [فر.: internationalisme] (اِ.) ۱. اعتقاد به این‌که هم‌کاری و تعاون میان ملت‌های متفاوتِ جهان، نیاز مبرم به همهٔ آدمیان دارد. ۲. (اقتصاد) برنامه یا عملی که با هم‌کاری بین‌المللی به‌اجرا درمی‌آید. ۳. (سیاسی) بینشی مبتنی بر اعتقاد به هم‌بستگی ملت‌های جهان یا گروه‌های مشخصی از آنان ازجهت سیاسی و اقتصادی: **انترناسیونالیسم کارگری.**

☜ ▫ ~ِ **پرولتری** (سیاسی) ازنظر مارکسیست‌ها، هم‌بستگی جهانی میان طبقات محروم به‌ویژه میان پرولتاریای کشورهای مختلف.

انترنی 'antern-i [فر.فا.] (حامصـ.) (پزشکی) دانشجوی سال‌های آخر پزشکی بودن و دورهٔ کارورزی را گذراندن؛ انترن بودن: **پیش‌از آن‌که دورهٔ انترنیِ خود را در بیمارستان... آغاز کند... تصمیم گرفته‌بود سفر کوتاهی به ایران بیاید.** (فصیح[2] ۲۱۲)

انتروپی 'ant[e]ropi [فر.] (اِ.) (منسوخ) (فیزیک) آنتروپی ←.

انتریک 'ant[e]rik [فر.] (اِمصـ.) آنتریک ←.

انتزاع 'entezā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. گرفتن؛ به‌تصرف درآوردن: **پیش‌رفت خود را بدون انتزاعِ این قدرت از سلطان... غیرممکن وانمود کرد.** (← مستوفی ۶۴۸/۳) ○ **به هیچ روزگار، هیچ پادشاه را... انتزاعِ آن مملکت... میسر نگشته‌بود.** (جرفادقانی ۲۲۰) ۲. جدا شدن از کسی یا جایی: **نصیرالملک هم به‌واسطهٔ انتزاع از لار و سبعه دل‌تنگ بود.** (نظام‌السلطنه ۱۵/۱) ۳. (روان‌شناسی) نوعی فعالیت ذهنی که شخص در آن ازمیان مجموعهٔ ویژگی‌های یک چیز، فقط به ویژگی یا صفت خاصی از آن توجه می‌کند؛ تجرید.

☜ • ~ **شدن** (مصـل.) حالت انتزاعی پیدا

کردن. ← انتزاعی (مِ. ۱): مراتبِ وجود است که در ذهن ما تجرید می‌یابد و انتزاع می‌شود. (مطهری[۵] ۱۱۴)
• ~ کردن (نمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. انتزاع (مِ. ۱) ←: از او مددخواست تا ولایت خویش از دست خصم انتزاع کند. (رشیدالدین ۵) ۲. جدا کردن: تجرید دراصطلاح اهل بلاغت چنان است که شاعر، خود را از نفْس خود انتزاع نموده، با خود حرف زند. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۲۱)

انتزاعی 'e.-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به انتزاع) ۱. (روان‌شناسی) ویژگی هر واقعیت ذهنی که ازطریق تعمیم به‌دست آمده‌باشد: مفاهیم در ذهن کودک اندک‌اندک جنبهٔ انتزاعی به‌خود می‌گیرد. ۲. ویژگی هرآنچه در ذهن هست، اما واقعیت خارجی ندارد؛ تجریدی: زیبایی، مفهومی انتزاعی است. ۳. در بعضی هنرها، ویژگی شیوه‌ای که در آن سعی می‌شود اشیا به‌صورت غیرواقعی اما به‌نوعی بیان‌کنندهٔ عواطفِ هنرمند نشان داده شود. ۴. ویژگی هر اثر هنری که متکی بر حالات ذاتی و درونی است نه نمودهای ظاهری؛ آبستره: نقاشی انتزاعی.

انتساب 'entesāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. نسبت دادن: انتساب معانی گوناگون به یک لفظ، تابع قواعد معیّنی است که کم‌وبیش در همهٔ زبان‌ها یکسان است. (خانلری ۳۴۷) ۲. خود را به کسی نسبت دادن یا وابسته، خویشاوند، یا آشنای او معرفی کردن: با انتساب به شاه و وزیر... صاحب‌اختیار همه‌چیز و همه‌کسِ مردم بوده. (شهری[۲] ۱۲۳/۱) ۳. سخن، کتاب، تابلو، و مانند آنها را اثر کسی دانستن: رساله را... جعلی قلم‌داد کرده‌اند، یا در صحت انتساب آن تردید روا داشته‌اند. (آل‌احمد[۳] ۱۲) ۴. داشتن هرنوع نسبت و رابطه مانند خویشاوندی، استادوشاگردی، و مرادومریدی: شرحی نیز درباب پوشیدن خرقهٔ درویشی و تلقین ذکر و طرق انتساب مریدین به مشایخ آورده‌است. (مینوی[۲] ۳۶۱)
☜ • ~ داشتن (مصـ.ل.) داشتن رابطهٔ قرابت و خویشاوندی و مانند آنها: به منزل... رفتم که با ما انتساب هم دارد و بنای مختصری هم ساخته‌است. (مخبرالسلطنه ۷۰) ○ از مشیرالدوله هم به‌سبب خصوصیتی که با فرمان‌فرما و انتسابی که با حاجب‌الدوله داشت، مطمئن نبود. (نظام‌السلطنه ۲۲۷/۱)

انتساخ 'entesāx [عر.] (اِمصـ.) (قد.) استنساخ ←: این کتاب، صد مجلد است... که عمری‌تمام در انتساخ آن مستغرق شود. (جرفادقانی ۲۱۴) ○ ده نساخ را مئونتِ انتساخ کفایت کرد و اسباب فراغت ایشان ساخته فرمود. (وراوینی ۷۴۹)

انتسال 'entesāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دارای فرزند شدن؛ دارای نسل شدن: چون بگیری شمرهی که ذوالجلال/ برگشاده‌دست ازبرای انتسال. (مولوی[۱] ۴۲۳/۲)

انتشار 'entešār [عر.] (اِمصـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) به مرحلهٔ چاپ و توزیع رسیدنِ کتاب، مجله، روزنامه، و مانند آنها؛ منتشر شدن: نوشتجات من قابل طبع و انتشار نیست. (طالبوف[۱] ۸۴) ۲. (چاپ‌ونشر) چاپ کردن و توزیع کتاب، مجله، نشریه، و مانند آنها؛ منتشر کردن: با انتشار کتاب، شهرت خوبی برای خود کسب کرده‌بود. ۳. پخش و پراکنده شدن: انتشار صوت، انتشار نور. ۴. فاش و شایع شدن؛ رواج یافتن؛ رواج؛ شیوع: بعداز انتشار این خبر، آشوب فرونشست، مردم آسوده مشغول کار خود شدند. (طالبوف[۲] ۱۷۴) ۵. شایع کردن؛ رواج دادن: می‌خواستند ازطریق انتشار خبرهای دروغ، مخالفانِ خود را ازبین ببَرند. ۶. (فیزیک) عمل یا فرایند پخش، به‌ویژه فرایندی که به‌واسطهٔ آن، حرکت امواج الکترومغناطیسی یا صوتی در محیطی مانند هوا یا آب انتقال می‌یابد؛ گسیل. ۷. (قد.) گشاد بودن؛ گشادگی: بعض صفات و علامات... ازقبیل انتشار منخرین و پیچیدگی مو... در مردمِ این دیار نیست. (شوشتری ۳۵۲) ۸. (تصوف) پراکندگی خاطر؛ تفرقه: باز باخود آمدم زآن انتشار/ باز دیدم طور و موسی برقرار. (مولوی[۱] ۴۱۱/۳) ۹. (پزشکی‌قدیم) نوعی بیماری چشم که در آن، عنبیهٔ چشم بیش‌از حد عادی گشاد

می‌شود: دانشی کان فزون ز کار بُوَد/ هم‌چو در دیده انتشار بُوَد. (سنایی[۱] ۳۲۱) ○ ۱۰. (قد.) نعوظ: گفت: یارسول‌الله، من دوش پاره‌ای گوشت بخوردم، در میانهٔ شب مرا انتشار رنجه داشت. (ابوالفتوح: تفسیر ۲۱۱/۲: لغت‌نامه[۱]) ○ اگر پاسیدن تمام باشد به‌غایتی که از آن انتشار پدید آید، طهارت باطل کند. (میبدی[۱] ۵۱۹/۲)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) انتشار (مِ. ۲) ←: عن‌قریب کتاب مهمی... انتشار خواهند داد. (علوی[۲] ۱۰۵) ۲. گسترش دادن؛ رایج کردن: متفقاً می‌خواهند به ملت اسلام غالب شوند... و مذهب خودشان را انتشار بدهند. (طالبوف[۲] ۹۵)

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (قد.) پراکنده شدن: سعدی به هر نفَس که برآورد چون سحر/ چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد. (سعدی[۴] ۶۹۲)

• ~ **یافتن** (مصـ.لـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) انتشار (مِ. ۱) ←: روزی که همین کتاب... از چاپ درآید و انتشار یابد، درست شصت سال خواهد بود... که با قلم‌وکاغذ سروکار دارم. (جمال‌زاده[۸] ۵) ۲. انتشار (مِ. ۴) ←: این خبر به‌زودی در تمام شهر انتشار یافت. ○ وای از آن علمی که از بی‌عقل باشد منتشر/ وای از آن زهدی که از بی‌علم یابد انتشار. (سنایی[۲] ۲۱۶)

انتشارات 'enteŝār.āt [عر.، جِ. انتشار] (اِ.) (چاپ‌ونشر) ۱. مؤسسه یا نهادی که کارِ آن چاپ، نشر، و توزیع کتاب، مجله، نشریه، روزنامه، و مانند آنهاست: ... ازطرف انتشارات... به‌چاپ رسیده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۳۱۷) ۲. آثار چاپ‌شده: این کتاب از انتشارات وزارت علوم است.

انتشاراتی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انتشارات) ۱. مربوط به انتشارات: کارهای انتشاراتی، مؤسسهٔ انتشاراتی. ۲. آن‌که درزمینهٔ امور چاپ و نشر کتب، مجلات، نشریات، و مانند آنها فعالیت می‌کند؛ ناشر. ۳. (اِ.) (گفتگو) مؤسسه یا محل نشر و فروش کتاب: انتشاراتی‌ها امروز تعطیل بودند.

انتشاق 'enteŝāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بو کردن؛ استنشاق: اولیای دین در سکر شُکر باری‌تعالی... و انتشاق نسیم جنت... درآمدند. (جرفادقانی ۳۶۶)

انتصاب 'entesāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. تصدیِ شغلی را به کسی واگذار کردن؛ به‌سرِ کار گذاشتن: انتصاب این شخص که در کارهای او وجدان و انصاف راهی نداشته‌است... یکی از گناهان نبخشیدنی... است. (مستوفی ۶۳۰/۳) ۲. انجام کار یا شغلی را برعهده گرفتن؛ به کاری منصوب شدن: آنچه در روزنامه‌ها می‌خوانیم، اعلامیه... است که از انتصاب آن فاضل... خشنودی کرده‌است. (خانلری ۳۷۴) ○ روز دومِ عروسی هم حکم انتصابِ برادرم به سِمَت مستشاریِ دیوان محاسبات رسید. (مستوفی ۳۲۲/۲) ۳. (قد.) برافراشتگی: خسرو خورشیدچتر آن‌که ز کِلک و کفَش/ پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب. (خاقانی ۴۸)

انتصابی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انتصاب) منصوب‌شده؛ گماشته‌شده؛ مقِ. انتخابی: تعیین سناتورهای انتصابی ازطرف اعلی‌حضرت... بوده‌است. (مستوفی ۱۷۵/۳ح.)

انتصاح 'entesāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نصیحت کردن: شیخ جلیل شمس‌الکفات میان او و سلطان به اصلاح و انتصاح سعی می‌کرد. (جرفادقانی ۳۳۹)

انتصار 'entesār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. یاری دادن؛ کمک کردن: مهربانی، محبت، دست‌گیری به مال، و انتصار را وجههٔ نظر قرار بدهیم. (مخبرالسلطنه ۴۹۰) ۲. خون‌خواهی کردن؛ انتقام: از وصول این خبر و وقوع این حادثه سخت مضطرب و مزعج شد و برعزم انتصار و طلب ثار... رحلت کرد. (جرفادقانی ۸۱)

انتصاف 'entesāf [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. به نصف رسیدن: دروقت انتصاف روز... پنج‌هزار جیفه... طعمهٔ کلاب و... کردند. (جرفادقانی ۲۰۸) ۲. عدالت و انصاف را برقرار کردن؛ احقاق حق: حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس/ وز انتصاف آصف جم‌اقتدار هم. (حافظ[۲] ۷۲۴)

انتظار 'entezār [عر.] (اِمصـ.) ۱. ماندن در جایی یا صبر کردن تا زمانی معیّن برای آمدنِ کسی یا روی دادنِ اتفاقی: روزهای زیادی را

درانتظار تو پشت‌سر گذاشتم. ○ فرق است میان آن‌که یارش در بر/ با آن‌که دو چشمِ انتظارش بر در. (سعدی[۲] ۶۵) ۲. امیدِ انجام گرفتنِ کاری یا به‌وجود آمدنِ حالتی؛ توقع؛ چشم‌داشت: انتظار ما از شما این است که کارتان را خوب انجام بدهید. ۳. (قد.) درنگ؛ تأخیر: .../ ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست؟ (حافظ[۱] ۴۵)

☜ ▫ ~ِ چیزی (کسی) [را] بردن منتظر و چشم‌به‌راه آن (او) بودن: در سرسرای عمارت... انتظارِ ما را می‌برد. (مستوفی ۸۲/۲) ○ انتظار بیداریِ ایشان می‌بردم. (جامی[۸] ۱۸)

▫ ~ِ خدمت (اداری) کارمند یا مأموری را به‌طور موقت از کار برکنار کردن.

• ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) منتظر گذاشتن؛ به انتظار گذاشتن: شیخ ابوالحسین به‌جهت اشتغال به بعض کارهای خود، یاران را انتظار داده‌بوده‌است. (جامی[۸] ۲۸۲)

• ~ داشتن (مصـ.مـ.) توقع داشتن؛ چشم‌داشت داشتن. ← انتظار (مِـ.۲): پس‌از هجده سال دوری، انتظار داشتم که... شهرها آباد شده‌باشد. (حاج‌سیاح[۱] ۱۲)

• ~ رفتن (مصـ.لـ.) ۱. پیش‌بینی شدن: وقتی به او رسید، چنان‌که انتظار می‌رفت، از همه شیرین‌تر خواند. (اسلامی‌ندوشن ۲۱۹) ۲. (قد.) انتظار چیزی یا کسی کشیده شدن؛ چشم‌به‌راهیِ چیزی یا کسی وجود داشتن: شب‌همه‌شب انتظار صبح‌رویی می‌رود/ کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را. (سعدی[۳] ۴۱۵)

• ~ کردن (مصـ.لـ.) (قد.) ۱. • انتظار کشیدن (مِـ.۱) ←: عمری به‌بوی یاری کردیم انتظاری / زآن انتظار ما را نگشود هیچ کاری. (سعدی[۴] ۵۹۴) ○ هرکه بهر تو انتظار کند/ بخت و اقبال را شکار کند. (مولوی[۲] ۲۵۳/۲) ۲. (مصـ.مـ.) چشم‌داشت و توقع داشتن: گوشه‌گیران انتظار جلوه‌ای خوش می‌کنند/ برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن. (حافظ[۱] ۲۶۹) ○ هرکو عمل نکرد و عنایت امید داشت/ دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد. (سعدی[۴] ۶۹۱)

• ~ کشیدن (مصـ.لـ.) ۱. در طلب چیزی یا کسی صبر کردن و چشم‌به‌راه بودن: از یک ماه پیش‌از حرکت، من انتظار می‌کشیدم و روزشماری می‌کردم. (اسلامی‌ندوشن ۹۴) ۲. (مصـ.مـ.) چشم‌داشت و توقع داشتن: همان کار که تنبل‌ها... مزهٔ آن را درک نمی‌کنند و همه‌چیز را زحمت نکشیده انتظار می‌کشند. (شهری[۳] ۳۲۹)

▫ در ~ بودن منتظر بودن؛ چشم‌به‌راه بودن: ای نور چشم مستان در عین انتظارم/ چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان. (حافظ[۱] ۲۶۵)

انتظام 'entezām [عر.] (اِ.) ۱. نظم؛ ترتیب؛ سامان: اگر... دست روی هم نهاده‌بودم، آذربایجان... بدین انتظام نبود. (امیرنظام. ازصباتانیما ۱۷۱/۱) ۲. (اِمصـ.) نظم‌وترتیب یافتن؛ به‌سامان رسیدن؛ منظم شدن: انتظامِ هر کاری را از آن وزیر یا مدیر بخواهند. (مخبرالسلطنه ۸۲) ۳. نظم‌وترتیب و سامان دادن؛ درست کردن: جهت انتظام امور فارس... در شیراز توقف نمود. (شیرازی ۴۵) ۴. در کارها نظم‌وترتیب داشتن؛ مرتب و منظم و منضبط بودن: همه‌کس به کفایت و انتظام و عقل و درستیِ کارِ ایشان معترف است. (افضل‌الملک ۱۷۹)

☜ • ~ دادن (مصـ.مـ.) انتظام (مِـ.۳) ←: درابتدای عمل چنان انتظامِ امور می‌دهد که دیگران درآخر انتظام بدهند. (افضل‌الملک ۷)

انتظامات 'entezām.āt [عر.، جِ. انتظام] (اِ.) (اداری) ۱. بخشی از تشکیلات یک اداره، سازمان، یا نهادهای دیگر که وظیفهٔ آن حفظ نظم و امنیت است. ۲. (مجاز) افرادی که برقراری نظم و امنیت در جایی یا در کاری برعهدهٔ آنها گذاشته شده‌است.

انتظامی 'entezām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انتظام) مربوط به انتظام: نیروی انتظامی. نیز ← نیرو ▫ نیروی انتظامی.

انتعاش 'ente'āš [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بهبود یافتن و بهتر شدنِ حال، کار، یا وضع زندگی کسی؛

بهبود: **از انتعاش قوّت و ارتیاش شوکتِ او خبر یافت.** (جرفادقانی ۱۹۶)

● ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) نیرو یافتن و سر حال آمدن: **چهارپایان انتعاش یافتند.** (جوینی[1] ۱۰۲/۳)

انتفا entefā' [عر.: انتفاء] (اِمصـ.) ۱. نفی؛ رد؛ انکار: **در «سعی» از بند خویش می‌گریزیم و عملی می‌کنیم که هدفش انتفای خویش است.** (آل‌احمد[2] ۹۳) ۲. (قد.) ازبین بردن؛ نیست‌ونابود کردن: **اشتیاق به‌نوعی التهاب و اشتعال یافته که انطفا و انتفای آن جز به زلالِ زمزم... میسر نیست.** (نظامی‌باخرزی ۱۸۶)

انتفاضه entefāze' [عر.: انتفاضَة] (اِمصـ.) (سیاسی) حرکت و جنبش، به‌ویژه جنبش انقلابیِ مردم فلسطین (کشوری در غربِ خاورمیانه).

انتفاع 'entefā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. نفع بردن؛ نفع: **باید روزی علم خود را اگر هم برای انتفاع دیگران نباشد، اقلاً برای استفادهٔ شخصی به‌کار ببندد.** (اقبال[2] ۶) ۲. (حقوق) بهره‌گیری از مِلک دیگری بدون داشتنِ حق واگذاریِ آن.

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) بهره گرفتن؛ سود بردن: **مَلِک تا اتباع خویش را نیکو نشناسد... از خدمت ایشان انتفاعی نتواند گرفت.** (نصرالله‌منشی ۶۸)

انتفاعی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انتفاع) ویژگی نهاد یا سازمانی که هدف اصلیِ فعالیت‌های آن، کسب سود و منفعت است؛ مقِ. غیرانتفاعی: **مؤسسهٔ انتفاعی.**

انتقاد enteqād' [عر.] (اِمصـ.) ۱. از رفتار، گفتار، یا ظاهر کسی ایراد گرفتن؛ عیب‌جویی: **انتقاد از بچه‌ها نباید درحضور جمع باشد.** ۲. (ادبی) نقد (مِ. ۲) ← : **زرگر، ساختهٔ خود را به محک می‌سپارد و نویسنده آثار خویش را درمعرض انتقاد قرار می‌دهد.** (خانلری ۳۱۵) ۳. (قد.) جدا کردنِ هرچیزِ خوب از بد؛ بهترین قسمتِ چیزی را انتخاب و جدا کردن: **برسر خرمن به‌وقت انتقاد/ نه که فلاحان ز حق جویند باد؟** (مولوی[1] ۲۸۶/۲)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) انتقاد (مِ. ۱) ← : **در اوایل این سال، مردم از اعمال مخربین ایران انتقاد می‌کردند.** (حاج‌سیاح[1] ۵۱۱)

انتقادآمیز e.-ā('ā)miz' [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با عیب‌جویی و انتقاد: **سخنِ انتقادآمیزِ او باعث رنجش من شد.**

انتقادپذیر enteqād-pazir' [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که به‌راحتی عیب‌وایراد خود را می‌پذیرد: **هر عیبی هست، بگو، من آدم انتقادپذیری هستم.**

انتقادپذیری e.-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) انتقادپذیر بودن؛ عیب‌وایرادهای خود را به‌راحتی پذیرفتن: **اگر کسی انتقادپذیری را در خود تقویت کند، به تکامل شخصیت خودش کمک کرده‌است.**

انتقادی enteqād-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انتقاد) (ادبی) ویژگی نوشته یا سخنی که محتوای آن، ایراد و انتقاد از فرد یا موضوع خاصی است: **شعر انتقادی، مقالهٔ انتقادی.** ○ **من تااندازه‌ای از اشعار انتقادی سررشته دارم.** (قاضی ۷۵۸)

انتقاش enteqāš' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نقش پذیرفتن؛ نقش‌پذیری: **انتقاش کاذبی از [طلیعهٔ صبح] در مرآتِ نظرِ همگنان برروی کار می‌آید.** (باخرزی ۱۹۳)

انتقاض enteqāz' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. شکستن و نقض کردن (چنان‌که پیمان را): **انتقاض عهد و انتکاث آن عقد... لازم آید.** (وراوینی ۶۱۳) ۲. پاره شدن؛ گسیختن: **حبل نسل به انتقاض رسد و عهد دولت به انقراض انجامد.** (وراوینی ۵۲) ۳. تباه شدن: **اگر... حسن رعایت را درباب هریک به اتصالْ مقرون ندارند، از فساد و انتقاضِ آن چیز ایمن نباشند.** (خواجه‌نصیر ۳۲۹)

انتقال enteqāl' [عر.] (اِمصـ.) ۱. چیزی یا کسی را از جایی به جای دیگر بردن؛ جابه‌جا کردن: **انتقال مجروحان به بیمارستان.** ○ **در انتقال اسباب‌واثاثیه به من کمک کرد.** ○ **اموات به‌وسیلهٔ تابوت و دوشِ مردم حمل می‌شدند و آن را از بهترین نوعِ انتقال مردگان به گورستان‌ها می‌دانستند.** (شهری[2] ۲۵۲/۳) ۲. تغییر یافتنِ محل کار یا محل زندگی؛ جابه‌جایی:

اداره با انتقال من به آموزش‌وپرورش موافقت کرد. ○ اظهار عداوت، مقتضیِ ازالتِ نِعَم و تعریضِ انتقالِ دُوَل... بلشد. (خواجه‌نصیر ۳۳۶) ۳. درک‌مطلب؛ یادگیری: سرعت انتقال خوبی دارد، خیلی خوب مطالب را می‌فهمد. ۴. سرایت ←: انتقال بیماری. ۵ (ریاضی) جابه‌جا شدن مکان یک چیز بدون آن‌که دَوَران پیدا کند. ۶. (فقه،حقوق) واگذاشته شدنِ مالی به مالکی جدید و ازبین رفتنِ مالکیتِ مالکِ قبلی نسبت‌به آن. ۷. (اقتصاد) جابه‌جا کردن و بردنِ رقم یا مبلغی از یک حساب به حساب دیگر: با انتقال بیست‌میلیون ریال به حساب ادارهٔ... موافقت شد. ۸. (جامعه‌شناسی) تغییر یک ساختار اجتماعی به ساختار اجتماعی دیگر: انتقال از برده‌داری به فئودالیسم. ۹. (موسیقی) جابه‌جایی ساختارهای موسیقایی به‌درجهٔ دیگر یک سیستم تونال با حفظ فواصل اصلی نسبت به یک‌دیگر: انتقال، یا برتوالی بُوَد... یا با رجوع، و آن را انتقالِ راجع خوانند. (مراغی ۸۴) ○ ۱۰. (قد.) (مجاز) مردن؛ وفات: احمد آخرزمان را انتقال / در ربیع‌الاول آید بی‌جدال. (مولوی[1] ۴۳۱/۲)

▫ ~ِ خون (پزشکی) ۱. تزریق خون افراد به بیمارانی که گروه خونیِ مشابه داشته‌باشند و به‌دلایلی ازقبیل خون‌ریزی یا بیماری‌های خونی، مقدار زیادی خون ازدست داده‌باشند. ۲. سازمانی که وظیفه‌اش گرفتنِ خون، تهیهٔ فرآورده‌های خونی، و توزیع این فرآورده‌ها بین مراکز درمانی است.

• ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. انتقال (مِ.۱) ←: امدادگران، مجروحان را به بیمارستان انتقال دادند. ○ می‌بایست درآن‌واحد دوسه‌تا از این سینی‌ها را انتقال داد. (اسلامی‌ندوشن ۲۴۰) ۲. آموختن؛ یاد دادن: عادات و اخلاق... را به بچه انتقال می‌دهند. (← هدایت[5] ۱۷۱) ۳. (مجاز) فهماندن: همهٔ این احساسات در ته چشم آنها نقش می‌بست و به‌همین‌وسیله احساسات خودشان را به یک‌دیگر انتقال می‌دادند. (هدایت[9] ۱۷۱)

۴. (اداری) محل کار فردی را (به‌ویژه کارمندی را) تغییر دادن؛ منتقل کردن: اقلاً مرا به دایرهٔ دیگر انتقال بدهند. (علوی[2] ۱۰۹) ۵. سرایت دادن: بیمار با حضور در جمع، مرض را به دیگران نیز انتقال می‌دهد.

• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) جابه‌جا شدن؛ رفتن: از سرای غرور انتقال کرده و به جوار رحمت رب غفور پیوست. (ابونصری ۱۶)

▫ ~ِ نیرو (برق) رساندن برق از محل تولید به جایی که باید مصرف شود.

• ~ یافتن (مصـ.ل.) ۱. منتقل شدن: نیروی برق ازطریق سیم‌های رسانا انتقال می‌یابد. ۲. تغییر پیدا کردن محل کار یا محل زندگی: عده‌ای از کارمندان انتقال یافتند.

انتقال‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) دارای قابلیت انتقال و جابه‌جا شدن: سرمایهٔ انتقال‌پذیر.

انتقال‌نامه 'enteqāl-nāme [عر.فا.] (اِ.) ۱. (اداری) انتقالی (مِ.۲) ←. ۲. (حقوق) نوشته یا سندی که فرد به‌وسیلهٔ آن، مِلک، زمین، و یا سایر دارایی‌های خود را به فرد یا افراد دیگری واگذار می‌کند: فرضِ من است دستخط انتقال‌نامه را گرفته، به شما بدهم. (غفاری ۳۲۳)

انتقالی 'enteqāl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انتقال) ۱. مربوط به انتقال: چک انتقالی، حرکت انتقالی. ۲. (اِ.) (اداری) حکم و دستوری که کارمندی برای تغییر یافتن محل کارش دریافت می‌کند: وقتی انتقالی‌اش را به‌دستش دادند، هیچ اعتراضی نکرد. ۳. (صنـ.) منتقل‌شده: کارمند انتقالی. ۴. (حامصـ.) (اداری) تغییر یافتن محل کار یک کارمند و منتقل شدن او از جایی به جای دیگر: انتقالی معلمان باید دراول سال تحصیلی صورت گیرد.

▫ ~ گرفتن (اداری) ۱. جلب کردن موافقت شخص یا سازمانی برای جابه‌جا شدن از سازمانی به سازمان دیگر و یا از شهری به شهر دیگر. ۲. گرفتن حکم انتقال.

انتقام 'enteqām [عر.] (اِمصـ.) رفتار متقابل عمدی و تلافی‌جویانه‌ای که درپاسخ‌به عملِ

نامطلوبِ شخصِ دیگری انجام می‌شود؛ کینه‌کشی: **باید از انتقام آنها ترسید.** (جمال‌زاده[۲] ۱۹۴) ○ **گر زمین و آسمان برهم زدی/ زانتقام این مرد بیرون نامدی.** (مولوی[۱] ۴۵۲/۲)

☜ ▫ ~ **پس دادن** (گفتگو) ← تقاص ▫ تقاص پس دادن: **به‌اندازهٔ کافی عذاب کشید و انتقام پس داد.**

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● انتقام گرفتن ←: **هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد/ ز دست دوست نشاید که انتقام کنند.** (سعدی[۳] ۴۵۱)

● ~ **کشیدن** (مصـ.ل.) ● انتقام گرفتن ↓: **بر وی دست یافت و انتقامی کشید و به مراد رسید.** (بیهقی[۱] ۱۹۷)

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) آزارواذیت یا رفتار بدِ کسی را تلافی کردن: **از دشمنِ خود انتقام گرفت.**

انتقام‌جو 'e.-ju [عر.فا.] (صف.) تلافی‌کنندهٔ آزار، اذیت، و عمل بدِ دیگران؛ کینه‌جو: **بر عالمیان آشکار گردید که مردم دنیا به‌چه‌اندازه... انتقام‌جو... می‌باشند.** (جمال‌زاده[۱۱] ۷۹)

انتقام‌جویانه 'e.-y-āne [عر.فا.فا.] (ق.) ۱. باحالت انتقام‌جویی: **ازدست من خیلی ناراحت بود، انتقام‌جویانه شروع به صحبت کرد.** ۲. (صـ.) مبتنی بر حس انتقام و کینه‌جویی: **عمل انتقام‌جویانه.**

انتقام‌جویی 'enteqām-ju-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامص.) ← انتقام ● انتقام گرفتن: **خون‌هایی که ریخته... موجب انتقام‌جویی‌های بعد می‌گشتند.** (شهری[۲] ۳۸۹/۲)

انتقام‌کشی 'enteqām-keš-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ← انتقام ● انتقام گرفتن: **انتقام‌کشی‌ها... که شرحش خون ازحرکت بازمی‌دارد.** (شهری[۲] ۱۶/۳)

انتقامی 'enteqām-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انتقام) مربوط به انتقام: **عمل انتقامی.**

انتکاث 'entekās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. شکسته شدن؛ نقض: **شتر اندیشید... انتقاض عهد و انتکاث آن عقد که من با خرس بسته‌ام، لازم آید.** (وراوینی ۶۱۳) ۲. (نجوم‌قدیم) تغییر مسیرِ حرکتِ ستاره هنگام اتصال و پیوستن به ستاره‌ای دیگر: **انتکاث... آن است که سفلی، آهنگِ پیوندِ علْوی کند و پیش‌از آن‌که تمام شود این سفلی راجع شود و بازگردد.** (بیرونی ۴۹۴)

انتگرال 'antegrāl [فر.: intégral] (اِ.) (ریاضی) ۱. انتگرال هر تابع، تابعی است که اگر از آن مشتق بگیریم، تابع مفروض به‌دست می‌آید؛ تابع اولیه. ۲. مساحت زیر نمودار هر تابع بین دو فاصلهٔ مشخص. ۳. علامتی به‌شکل ∫ که برای نشان دادن انتگرال به‌کار می‌رود.

انتگرال‌گیری 'a.-gir-i [فر.فا.فا.] (حامصـ.) (ریاضی) عملِ به‌دست آوردن یا محاسبهٔ انتگرالِ یک تابع.

انتلکتوئل 'antel[l]ektu'el [فر.: intellectuel] (صـ.، اِ.) روشن‌فکر: **بگوییم که ما دارودستهٔ انتلکتوئل‌های مترقی هستیم.** (هدایت[۱] ۱۵)

انتما 'entemā [عر.: انتماء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. وابستگی؛ انتساب: **اکنون انتما و انتساب سرور ملاحدهٔ الموتی بدوست.** (جوینی[۱] ۱۸۱/۳) ۲. رشدونمو؛ بالندگی: **انتمای آن بچه‌شیر در بیشهٔ نیزه و شمشیر بوده‌است.** (زیدری ۷۲)

☜ ● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) نسبت داشتن: **درختی... که... به اصول طوبی انتما... داشت.** (وراوینی ۶۸۰)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) خودرا به کسی یا چیزی نسبت دادن: **مردی برخاست که با شجرهٔ علویان انتما می‌کرد.** (جرفادقانی ۳۷۱)

انتها 'entehā [عر.: انتهاء] (اِ.) ۱. پایان؛ آخر: **انتهای این راه را هیچ‌کس نمی‌داند.** ○ **دین دبستان است و امت کودکان نزد رسول/ در دبستان است امت زابتدا تا انتها.** (ناصرخسرو[۱] ۴۹۵) ۲. (اِمصـ.) (قد.) بازایستادن؛ دوری: **معلوم است که انتهای آدمی از معاصی برای خوفِ آخرت و اجلالِ خدای است.** (قطب ۴۷) ۳. (شجـ.) (قد.) انتهیٰ ←: **از حافظه و قریحت ایشان تعجب‌ها کردم. انتها.** (افضل‌الملک ۹۷)

☜ ▫ **به ~ رساندن (رسانیدن)** به‌پایان بردن؛ تمام کردن: **سیاحتِ یک دوره تمام دنیا را به‌انتها رسانیده، یعنی از اروپا به آمریکا و... سیاحت کرده، وارد**

هند... شَوَم. (حاج‌سیاح[۱] ۵)
▫ به ~ رسیدن پایان یافتن: ظلم به‌انتها رسد و خداوند انتقام کشد. (حاج‌سیاح[۱] ۴۱۷)

انتهاب 'entehāb [عر.] (اِمص.) (قد.) غارت: آن‌همه تدارک و اسباب... دست‌فرسودِ غارت و انتهاب شد. (عبدالرزاق‌دنبلی: مآثرسلطانیه ۳۷۱) ○ اکثرِ دفاینِ خزاینِ امرا و ملوک، عُرضهٔ انتهاب... گشت. (آقسرایی ۱۲۵)

انتهاج 'entehāj [عر.] (اِمص.) (قد.) رفتار؛ روش: پادشاه بر این سنت و سیرت رَوَد و انتهاج... او بر این... باشد. (وراوینی ۷۲۵)

انتهاز 'entehāz [عر.] (اِمص.) (قد.)
▫ ~ِ فرصت (قد.) غنیمت شمردن فرصت: انتهاز فرصت باوجود مهلت، از لوازم حزم باشد. (خواجه‌نصیر ۳۳۸)
▫ ~ِ فرصت کردن (قد.) فرصت را غنیمت دانستن: دراین‌میانه به‌هروقت انتهاز فرصتی می‌کردم. (شمس‌قیس: گنجینه ۲۳۴/۳)

انتهاض 'entehāz [عر.] (اِمص.) (قد.) برخاستن؛ بلند شدن: چون پَر برآرد، داعیهٔ انتهاضش از... برانگیزانَد. (وراوینی ۶۶۹)
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. انتهاض ↑: از مقر سریر مملکت انتهاض کرد. (جوینی[۱] ۲۱۵/۱) ۲. اقدام کردن: پس اشارت کرد تا... به اتمامِ این مهم انتهاض کند. (وراوینی ۴۴۹)

انتهاناپذیر 'entehā-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) بی‌نهایت؛ بی‌پایان: مشکلات انتهاناپذیر.

انتهایی 'entehā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به انتها) پایانی؛ آخرین: برنامهٔ انتهایی، روش انتهایی.

انتهی 'entahā [عر. = به‌پایان رسید] (شجـ.) (قد.) به‌نشانهٔ پایان یافتنِ کتاب یا فصلی از آن یا درپایان نقل‌قول و در مواردی نظیر آنها می‌نوشتند؛ تمام شد؛ به‌پایان رسید: برای موضوعِ به این سادگی نتوانسته‌بودم فکری بکنم، انتهی. (مستوفی ۱۲۰/۲)

انتهی 'entehi [از عر.، ممالِ انتها] (اِ.) (قد.) انتها (مِ. ۱) ←: هرکه را شعری بَری یا مدحتی پیش آوری / گوید این یک‌سر دروغ است ابتدا تا انتهی. (منوچهری[۱] ۱۴۰)

انتیقه 'antiqe [تر.، از فر.] (صـ.، اِ.) (منسوخ) آنتیک ←: برای کشف حفریات و یافتن انتیقه به این مملکت... سفر کرده. (افضل‌الملک ۳۳۷)

انتیکه 'antike [از فر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) آنتیک ←.

انتیکه‌خانه 'a.-xāne [از فر.فا.] (اِ.) (منسوخ) موزه[۲] ←: ... از حیز استفاده و استعمال افتاده، سزاوار زیب و زینتِ انتیکه‌خانه‌ها گردد. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۷)

انتیم 'antim [فر.: intime] (صـ.) خودمانی؛ صمیمی: آن دو خیلی باهم انتیم‌اند.

انتیموان 'antimo(u)^{v}ān [فر.] (اِ.) (شیمی) آنتیموان ←.

انثاوین 'onsāv.eyn [عر.: انثاوَین] (اِ.) (قد.) (جانوری) پروستات ←: ازبر این خایه‌ها یکی جسم دیگر است مانندهٔ باقلی، نام وی انثاوین... و منی از انثاوین... آید. (اخوینی ۹۷)

انثلام 'enselām [عر.] (اِمص.) (قد.) رخنه یافتن: ارکان مملکت به‌واسطهٔ قوّتِ دین از شینِ انثلام و انهدام مصون و مأمون ماند. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۱/۵)

انثی 'onsā [عر.] (اِ.) (قد.) جنس ماده؛ جنس مؤنث؛ مقـِ. ذَکَر: چون شخصی از حقیقتِ حامله پرسد... باید گفت که توأمان شود از ذَکَر و انثی. (لودی ۱۱۱) ○ میان ذَکَر و انثی، میل و تعشقْ طبیعی است. (باخرزی ۲۳۳)

انثیان 'onsay.ān [عر.] (اِ.) (قد.) خایه‌ها. ← خایه (مِ. ۱): ازاین‌قبیل است انثیان که خدای... مردان را داد و قوّتِ توالد و تناسل در آن نهاد. (وطواط[۲] ۶۲)

انثیین 'onsay.eyn [عر.: انثیَین] (اِ.) (قد.) خایه‌ها. ← خایه (مِ. ۱): در آفرینشِ انثیین، عنایت بیش‌تر نمود. (وطواط[۲] ۶۲) ○ بوزنه بر چوب نشست از آن جانب که بریده‌بود، انثیینِ او در شکافِ چوب آویخته شد. (نصرالله‌منشی ۶۲)

انج 'anj (بمـِ. انجیدن) (قد.) ← انجیدن.

انجاح enjāh' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. روا کردن؛ برآورده کردن: **بندگانِ اقدسِ همایون... روزها را در عمارات دولتی به انجاحِ حوایجِ مردم... می‌پرداختند.** (افضل‌الملک ۲۷۰) ○ **این دعوت را اجابت کرد و به... انجاحِ حاجتِ او زبان داد.** (جرفادقانی ۲۳) ۲. موفقیت: **مکر و غدر آوردن، به انجاح نزدیک‌تر باشد.** (خواجه‌نصیر ۲۹۴)

انجاد anjād' [عر.، جِ. نَجد] (اِ.) (قد.) دلاوران؛ شجاعان: **جمعی از مشاهیرِ اجناد و جماهیرِ اَنجادِ خراسان به مخاصمتِ او فرستادند.** (جرفادقانی ۴۳)

انجاد enjād' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) یاری و کمک رساندن: **در این انتظار بی‌حاصل امروز به فردا گذرانیدند و به اِنجاد اجناد.** (زیدری ۲۹) ○ **برامید تقویت و اِنجاد و معونت و امدادش روزگار می‌گذاشتند.** (جرفادقانی ۶۰)

انجاز enjāz' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. وفا کردن: **وقتِ انجازِ آن عهد است.** (قطب ۳۲۷) ○ **من باری وعده را به انجاز و عهد را به وفا رسانیدم.** (نصرالله‌منشی ۱۳۶) ۲. برآورده کردن؛ روا کردن: **اهتزازِ سلطان در اجابتِ دعوت و انجازِ طلبت بازگفت.** (جرفادقانی ۳۵۲) نیز ← تنجیز.

انجاس anjās' [عر.، جِ. نجس] (اِ.) (قد.) چیزهای نجس؛ پلیدی‌ها: **خون خوری در چارمیخ تنگنا/ درمیان حبس و انجاس و عنا.** (مولوی[1] ۲/۶)

انجام anjām' (اِمصـ.) ۱. اجرا کردن؛ به‌پایان رساندن؛ عملی ساختن: **هرچه بخواهی در انجام آن قصور روا ندارم.** (اقبال: مقالات ۲۲۴/۱) ○ **جمعی از اشرار... را برای برهم زدن نظم شهر... به اجرای حدود شرعی و انجام مأموریت‌های ادارهٔ نظمیه حاضر کردند.** (دهخدا[2] ۲۹/۲) ○ **برای انجام این کار و شستن این غبار، هیچ تدبیر خوش‌تر از این به‌نظر نیامد که... .** (قائم‌مقام ۵۳) ۲. (اِ.) پایان؛ عاقبت؛ آخر: **گفتند: رای مَلِک را چه مزیت دیدی بر فکرِ چندین حکیم؟ گفت: به‌موجب آن‌که انجام کار معلوم نیست.** (سعدی[2] ۸۱) ۳. (بمِ. انجامیدن) ← انجامیدن.

● **~ پذیرفتن** (مصـ.ل.) انجام شدن و به‌پایان رسیدن: **کارها به‌خوبی انجام پذیرفت.**

● **~ دادن** (مصـ.مـ.) انجام (مِ. ۱) ←: **کارهای خود را انجام دادم.** ○ **همهٔ این کارها را می‌بایست به‌تنهایی و به‌دست خودم انجام بدهم.** (هدایت[1] ۲۹)

● **~ شدن** (مصـ.ل.) عملی شدن؛ به مرحلهٔ عمل درآمدن: **تا این‌جا نقشه‌ام مطابق میلم انجام شده‌بود.** (علوی[1] ۵۶)

● **~ گرفتن** (مصـ.ل.) ● انجام شدن ↑: **کارهای اداری انجام گرفت.** ○ **هیچ کاری در جهان بیرون‌از قانون انجام نمی‌گیرد.** (مطهری[5] ۱۱۸)

● **~ یافتن** (مصـ.ل.) ● انجام شدن ←: **کار به‌خوبی انجام یافت.** ○ **ادر مجرایی که... شیب بود... عبور آب... به‌سرعت انجام می‌یافت.** (شهری[2] ۲۲۱/۱) ○ **اگر به‌عهدهٔ ما مقرر شود، انجام خواهد یافت.** (کلانتر ۴۱)

□ **به ~ رساندن** ● انجام دادن ←: **همهٔ برنامه‌هایش را به‌انجام رساند.**

□ **به ~ رسیدن** ● انجام شدن ←: **کارها به‌انجام رسید.**

انجام‌پذیر a.-pazir' (صفـ.) عملی: **در اواخر سال که کارهای مرجوعه انجام‌پذیر گشت، به دارالخلافهٔ تهران رفتم.** (غفاری ۳۱)

انجامش anjām-eš' (اِمصـ. از انجامیدن) (قد.) ۱. پایان گرفتن؛ تمام شدن: **در هرچه از اعتدال یاری‌ست/ انجامشِ آن به سازگاری‌ست.** (نظامی[2] ۵۰) ۲. (اِ.) قیامت؛ رستاخیز: **توگفتی مگر روزِ انجامش است/ یکی رستخیز است یا رامش است.** (فردوسی[3] ۱۹۷)

انجام‌شدنی anjām-šod-an-i' (صـ.) قابل‌اجرا: **این برنامه انجام‌شدنی نیست.**

انجام‌ناپذیر anjām-nā-pazir' (صفـ.) نشدنی؛ غیرعملی: **کار انجام‌ناپذیر.**

انجامه anjām-e' (اِ.) آنچه درپایان کتاب نوشته می‌شود، مثلاً این‌که ازروی چه نسخه‌ای یا به‌خط چه‌کسی نوشته شده‌است: **قدیم‌ترین انجامه دالّ بر استنساخ نسخه‌ای از دینکرد است که... .** (تفضلی: تاریخ‌ادبیات ۳۲۵)

انجامیدن anjām-id-an' (مصـ.ل.، بمـ.: انجام) ۱. منتهی شدن؛ منجر شدن: **مردم حیران بودند که آخرِ کار به کجا خواهد انجامید.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۳) ○ **درویشِ بی‌معرفت نیارامد تا فقرش به کفر انجامد.** (سعدی[۲] ۱۶۴) ۲. (قد.) به‌پایان رسیدن: **بنگر که جهانْت می‌بینجامد/ هر روز تو کار نو چه آغازی؟** (ناصرخسرو[۸] ۵۱۵) ۳. (مصـ.م.) (قد.) تمام کردن؛ به نهایت رساندن؛ به‌آخر رساندن کاری: **چه باشی تو ایمن از این چرخ پیر/ که فرجام انجامدت ناگزیر.** (فردوسی[۳] ۱۹۶۶)

انجامین anjām-in' (صنـ.) پایانی؛ آخرین: **این پرده‌ای که از روی تو می‌کشم، انجامین کار من خواهد بود.** (هدایت[۲] ۱۶)

انجبار anjabār' [معر. از فا.: انگبار] (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و چندساله با خوشه‌های گلِ استوانه‌ای، که گل‌هایش معمولاً صورتی است و ساقهٔ زیرزمینی آن مصرف دارویی دارد.



انجدان anjodān' [معر. از فا.: انگدان] (اِ.) (گیاهی) انگدان ←.

○ ~ **رومی** (گیاهی) گیاهی علفی و پایا از خانوادهٔ جعفری که ریشهٔ آن معطر است و مصرف دارویی دارد.

انجذاب enjezāb' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. کشیده شدن به‌سوی کسی یا چیزی؛ جذب؛ کشش: **ما را به یک‌دیگر مقامِ انجذاب و اجتماع نتواند بود.** (وراوینی ۳۵۸) ۲. (تصوف) حالت سکر و بی‌خودی. ← جذبه: **مرد آگاه باید که درهنگام انجذاب... اسم‌الله را تصور نماید، تا در هیچ نفَس از ذکر فارغ نباشد.** (لودی ۱۲۸)

انجره anjare' (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و یک‌ساله از خانوادهٔ نعناع که معطر است و سرشاخه‌های آن مصرف دارویی دارد: **تخم انجره... را بکوبد و جمع کند با انگبین و هر روزی پنج درم‌سنگ بخورَد.** (اخوینی ۳۱۶)

انجلا enjelā' [عر.: انجلاء] (اِمصـ.) (قد.) ۱. روشن و آشکار شدن؛ ظهور: **ای ابر، تیره روزِ تو و روزگار تو/ باران گریه سر کن اگر میلت انجلاست.** (فیاض‌لاهیجی ۱۱۹) ○ **مرد دانا به‌وقت ابتلا تا انجلای ستارهٔ سعادت... نبیند... .** (وراوینی ۳۱۵) ۲. روشن شدنِ ماه و خورشید بعداز خسوف و کسوف: **از این کسوفِ کلی دو چیز درنظرم مانده‌است... دیگری وقتی‌که بعداز شروع به انجلا، مرا برای خوردنِ نهار به اندرون آوردند.** (مستوفی ۱۵۵/۱) ○ **بعداز انکشاف و انقشاعِ غمامِ واقعه و انجلای کسوفِ حادثه به لونیه بردند و در گنبد خانهٔ اجداد... به رضوان سپردند.** (ابن‌بی‌بی: گنجینه ۴/۹۰-۹۱)

انجم anjom' [عر.، جِ. نَجم] (اِ.) ستارگان: **ثابت کرده‌بود که زمین مرکزثقل افلاک و انجم نیست.** (هدایت[۶] ۱۶۳) ○ **انجم و افلاک به گشتن درند/ راحت و محنت به گذشتن درند.** (نظامی[۱] ۱۰۳)

انجماد enjemād' [عر.] (اِمصـ.) ۱. یخ بستن؛ یخ‌بستگی: **اجساد کاینات از سه حالتِ غازی و مایعی و انجماد خارج نیست و حالت رابعی ندارد.** (طالبوف[۱] ۱۴۸) ۲. (فیزیک) تبدیل هرنوع مایع به جامد، مانند یخ زدن آب. ۳. (مجاز) بی‌تحرک بودن؛ رکود؛ ایستایی: **اخلاق، فلسفه، هنر... درجهت توجیهِ وضعِ موجود و عامل توقف و رکود و انجماد است.** (مطهری[۱] ۳۹)

انجم‌گری anjom-gar-i' [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) (مجاز) مکر و حیله: **همان یک شخص کین را ساز کرده/ همان انجم‌گری آغاز کرده.** (نظامی[۳] ۱۲۲)

انجمن anjoman' (اِ.) ۱. نهادی متشکل از گروهی که با هم‌فکری و مشورت برای رسیدن به هدف یا اهداف معیّن و مشترکی گِرد هم جمع می‌شوند: **انجمن خیریه.** ○ **انجمن همدانی‌ها،**

انجمن جنوب و الی‌آخر... تاآن‌جاکه از هر ده‌پانزده خانه یکی نام انجمن به‌خود گرفت. (شهری[۲] ۱/۴۲۰) ۲. سازمان یاکانونی که اعضای آن در یک حرفه و با منافع مشترک فعالیت می‌کنند: **انجمن خوش‌نویسان، انجمن نویسندگان.** ۳. (قد.) جمعیت؛ گروه مردم: **سخنی درنهان نباید گفت/ که بِر انجمن نشاید گفت.** (سعدی[۲] ۱۷۱) ۴. (قد.) محفل؛ مجلس: **بدان انجمن شد دلی پرسخن/ زبان پُر ز گفتارهای کهن.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۳) ۵. (صـ.) (قد.) جمع‌شده؛ گردآمده: **همی‌گفت و خلقی بر او انجمن/ بر ایشان تفرج‌کنان مرد و زن.** (سعدی[۱] ۱۳۳) ۶. (اِ.) (قد.) مجلس عزاداری: **به خون‌ریز خاقانی اندیشه کم کن/ که ایام از این انجمن درنماند.** (خاقانی ۵۹۵) ○ **نیکو مَثَلی زدست شاها دستور/ بز را چه به انجمن کُشند و چه به سور.** (فرخی[۱] ۴۵۲)

▫ ~ **اولیا و مربیان** انجمنی شامل اولیای دانش‌آموزان و مسئولان مدرسه برای هم‌کاری درجهت حل مشکلات آموزشی و پرورشیِ دانش‌آموزان.

▫ ~ **خانه و مدرسه** (منسوخ) ▫ انجمن اولیا و مربیان ↑.

▫ ~ **خیریه** ۱. گروهی افراد نیکوکار که به‌منظور کمک به نیازمندان، گِرد هم جمع می‌شوند. ۲. (مجاز) محل اجتماع این گروه.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) دور هم جمع شدن؛ تجمع کردن: **چو نزدیک کاووس شد پیل‌تن/ همه سرفرازان شدند انجمن.** (فردوسی[۳] ۳۱۲)

▫ ~ **شهر** (منسوخ) شورای شهر. ← شورا ▫ شورای شهر.

▫ ~ **فیلارمونیک** (موسیقی) انجمنی به‌منظور حمایت از ارکسترسمفونی.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (قد.) ۱. دور هم جمع کردن؛ گِرد آوردن: **سپاه پراکنده کرد انجمن/ همی‌رفت تا بیشهٔ نارون.** (فردوسی[۳] ۲۴۰۸) ۲. (مصـ.ل.) (قد.) مجلس شور و مشورت تشکیل دادن: **یکی انجمن کرد با بخردان/ بزرگان و بیداردل موبدان.** (فردوسی[۳] ۲۵۲۳)

انجمن‌گاه a.-gāh' (اِ.) (قد.) مجلس؛ محفل: **همه هم‌گروهه به‌راه آمدند/ سوی انجمن‌گاه شاه آمدند.** (نظامی[۷] ۲۲۷) ○ **زن گفت: سبحان‌الله! این چه جای آن کار است؟ انجمن‌گاه خلق و مجمع نظارگیان!** (میبدی[۲] ۱۲۱)

انجوجک anjujak' (اِ.) انچوچک ← تخمه‌انجوجک.

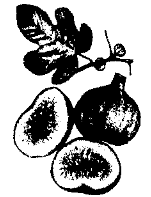
انجوخ anjux' (اِ.) (قد.) چین‌وچروک‌هایی که ازشدت پیری در بدن ظاهر می‌شود: **شدم پیر بدین‌سان و، تو هم خود نه جوانی/ مرا سینه پرانجوخ و، تو چون چفته کمانی.** (رودکی[۱] ۵۳۰)

انجوغ anjuq' (اِ.) (قد.) انجوخ ↑: **اینها پیرزنانی باشند که تو ایشان را می‌بینی موهای سفیدگشته و روی انجوغ‌گرفته.** (جرجانی[۱] ۹/۳۵۰)

انجیدن anj-id-an' (مصـ.م.، بمـ.: انج) (قد.) زخمی کردن؛ تیغ زدن؛ بریدن: **به خنجر همه تنَش انجیده‌اند/ ... .** (لبیبی: شاعران ۴۸۰)

انجیده anj-id-e' (صمـ. از انجیدن) (قد.) ضربه‌خورده؛ زخمی؛ ریزه‌ریزه‌شده: **زمین خسته از خون انجیدگان/ هوا بسته از آه رنجیدگان.** (نظامی[۷] ۱۲۱)

انجیر anjir' (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوراکی، شیرین، و گوشتی، با دانه‌های ریز بسیار: **حشو انجیر چو حلواگر استاد که او/ حَبِ خشخاش کند در عسل شهد به‌کار.** (سعدی[۳] ۷۲۰) ۲. درخت این میوه.



▫ ~ **معابد** (گیاهی) درختی بزرگ از خانوادهٔ توت که از شاخه‌های آن ریشه‌هایی جدا می‌شوند و به زمین فرومی‌روند.

انجیربن a.-bon' (اِ.) (قد.) درخت انجیر: **در بیابان‌ها می‌گشتم، به انجیربنی رسیدم.** (جامی[۸] ۱۸۶)

انجیرپزان 'anjir-paz-ān (اِمصـ.، اِ.) (مجاز) زمان گرمای شدید که انجیر می‌رسد: در **انجیرپزان اغلب به ییلاق می‌رفتم.**

انجیرخوار 'anjir-xār (صفـ.، اِ.) ۱. (جانوری) پرنده‌ای با جثه‌ای به‌اندازهٔ سار و منقار دراز و قوی و کمی کج، که سریع پرواز می‌کند. ۲. (صفـ.) (قد.) خورندهٔ انجیر: **سفرهٔ انجیر شدی صفروار / گر همه مرغی بُدی انجیرخوار.** (نظامی[۱] ۴۴)

انجیرخور 'anjir-xor (صفـ.) (قد.) انجیرخوار (مِـ. ۲) ↑: **گر انجیرخور مرغ بودی فراخ / نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ.** (نظامی[۷] ۴۸)

انجیرک 'anjir-ak (اِ.) (گیاهی) گیاه علفی و پایا از خانوادهٔ آلاله که سرشاخه‌های آن سمّی است و مصرف دارویی دارد.

انجیل 'enjil [معر. از یو.] (اِ.) (ادیان) هریک از چهار کتاب مقدس مسیحیان در شرح زندگی عیسی (ع) و تعلیمات او.

انجیلی 'e.-i [معر.فا.] (صنـ.، منسوب به انجیل) مربوط به انجیل: **کلیسای انجیلی.**

انچوچک 'ančučak (اِ.) ۱. (گیاهی) گونه‌ای گلابی که در جنگل‌ها می‌روید و هسته‌های آن خوراکی است. ۲. (گیاهی) دانهٔ آفتاب‌گردان. ۳. (گفتگو) (توهین‌آمیز) شخص ریزنقش و زیرک: **همهٔ دعواها را تو انچوچک راه انداختی.** (محمود[۱] ۳۸۵)

انچوچکی 'a.-i (صنـ.، منسوب به انچوچک) ۱. شبیه انچوچک، و به‌مجاز، کوچک، ریزنقش: **یارو با همهٔ ریزی و کوچکی با آن جثهٔ انچوچکی و قدوقوارهٔ نندلی... رستم دستانی است.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۴) ۲. (منسوخ) ویژگی نوعی تافته که در یزد می‌بافتند: **یکی از چاقچورهایی که جزو لباس عروس می‌دادند از تافتهٔ انچوچکی یا خارا بود.** (کتیرایی ۱۳۳)

انحا 'anhā [عر.: انحاء، جِ. نَحْو] (اِ.) ۱. راه‌ها؛ روش‌ها: **به‌انحای مختلف سعی داشت کارشکنی کند.** ○ **به‌نحوی از انحای ممکنه زبانِ حال یک‌دیگر را می‌نهمیدند.** (هدایت[۶] ۱۶۶) ۲. (قد.) گوشه‌ها؛ اطراف: **در آن نواحی خیمهٔ اقامت زد و به ارجا و انحای مُلک، احکام... صادر گردانید.** (ناصرمنشی: گنجینه ۱۲۲/۴)

انحدار 'enhedār [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. به پایین آمدن؛ به سرازیری رفتن؛ تنزل: **بخت مؤالف تو سوی ارتفاع / بخت مخالف تو سوی انحدار.** (فرخی[۱] ۹۷) ۲. دفع شدن: **زنجبیل به طبع گرم است... ملایمِ مذاق... برای سلاست و سرعتِ انحدار.** (قطب ۵۴)

انحراف 'enherāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. دور شدن از حقیقت و اصول چیزی؛ کج‌روی؛ کج‌اندیشی: **انحراف اخلاقی، انحراف فکری.** ○ **کافی است که در نقل وقایع، ذره‌ای از حقیقتْ انحراف حاصل نشود.** (قاضی ۱۴) ۲. کجی؛ خم‌شدگی؛ انحنا: **انحراف جاده.** ۳. متمایل شدن به‌سویی؛ اریب رفتن: **راهِ قبلهٔ این‌جا را از انحراف و میل به یسار و یمین و جنوب و شمال، بهتر از راه دهان خود می‌دانم.** (میرزاحبیب ۴۲۳)

□ ~ِ **استاندارد** (ریاضی) انحراف‌معیار ←.

□ ~ِ **بینی** (~ِبینی) (پزشکی) انحراف تیغهٔ میانی بینی به یک طرف که ممکن است باعث تنگیِ یکی از سوراخ‌های بینی و دشواری تنفس شود.

□ ~ِ **جنسی** تمایل به عمل جنسی به‌طور غیرطبیعی.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) خمیده و کج بودن؛ دارای انحراف بودن: **جاده در سمت چپ انحراف دارد.**

□ ~ِ **قبله** (نجوم) زاویهٔ نصف‌النهار هر نقطه از زمین با دایرهٔ عظیمه‌ای که از سمت‌الرأس این نقطه و مکه بگذرد.

□ ~ِ **معیار** (ریاضی) انحراف‌معیار ←.

□ ~ِ **مغناطیسی** (نجوم) زاویهٔ بین نصف‌النهار جغرافیایی و نصف‌النهار مغناطیسیِ یک نقطه از سطح زمین؛ زاویهٔ بین راستای عقربهٔ قطب‌نما با امتداد شمال ـ جنوب جغرافیایی.

انحراف‌معیار 'e.-me'yār [عر.عر.] (اِ.) (ریاضی) مبنایی برای سنجیدن میزانِ پراکندگی یا تغییرِ داده‌های آماری؛ انحرافِ استاندارد.

انحرافی 'enherāf-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به

انحراف) ۱. منحرف‌کنندهٔ ذهن: **نکتهٔ انحرافی.** ۲. دارای انحراف: **جادهٔ انحرافی، مسیر انحرافی.**

انحسام 'enhesām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بریده شدن؛ انقطاع.

• ~ **پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) انحسام ↑ : **امور عالم به‌واسطهٔ عدلِ او نظام یافت و مواد مشوشاتِ ضمایرِ خلایق انحسام پذیرفت.** (جوینی[۱] ۸۵/۳)

انحصار 'enhesār [عر.] (اِمصـ.) ۱. مختص و منحصر بودنِ چیزی به کسی: **مگر آقایان غیراز حدیثِ مروی... چیز دیگری هم برای انحصارِ قضاوت به خودشان دارند؟** (مستوفی ۳۷۵/۲ح.) ۲. (اقتصاد) مختص و منحصر بودن مالکیت، حق استفاده، امتیاز خریدوفروش، و تولید به مؤسسه یا کسی: **انحصارِ تولیدِ دخانیات با دولت است.**

▫ ~ِ **تجارت** (اقتصاد) نظارت نسبی یا مطلقِ دولت در واردات یا صادرات.

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) منحصر بودن: **طلب علم برای ایشان هم به همان فراگرفتن محتویات کتبِ قدما و قبولِ تعبدیِ اقوالِ استادان انحصار داشت.** (اقبال[۲] ۱۱)

▫ ~ِ **وراثت** (~وراثت) (حقوق) انجام تشریفات قانونی برای به‌رسمیت شناخته شدن و تعیین تعداد وارثان حقیقی متوفا.

▫ ~**هایِ بین‌المللی** (اقتصاد) شرکت‌های بزرگِ معمولاً چندملیتی که تولید و توزیع کالاهایی را دراختیار دارند.

انحصارات 'enhesār.āt [عر.، جِ. انحصار] (اِ.) شرکت‌های بین‌المللی و مؤسسات بزرگ اقتصادی و مالی که تولید یا خریدوفروش کالایی را منحصراً دراختیار دارند: **انحصارات نفتی.**

انحصارچی 'enhesār-čī [عر.تر.] (صـ.، اِ.) انحصارطلب ↓ .

انحصارطلب 'enhesār-talab [عر.عر.] (صفـ.، اِ.) آن‌که می‌خواهد امتیازها و امکانات موجود را به‌تنهایی دراختیار داشته‌باشد.

انحصارطلبانه 'e.-āne [عر.عر.فا.] (صـ.) ۱. مبتنی بر انحصارطلبی: **اقدامات انحصارطلبانه.** ۲. (ق.) به شیوه و حالت انحصارطلب: ... **انحصارطلبانه وارد بازار شده‌است.**

انحصارطلبی 'enhesār-talab-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) چیزی را فقط برای خود خواستن؛ انحصارطلب بودن: **انحصارطلبی در حکومت اشرافیت، به انقلابِ عامه و حکومت دموکراسی منتهی می‌شود.** (مطهری[۱] ۲۱۱)

انحصارگر 'enhesār-gar [عر.فا.] (صـ.، اِ.) انحصارطلب ←: **دولت انحصارگر.**

انحصارگرا 'enhesār-ge(a)rā [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) انحصارطلب ←.

انحصارگرایی 'e.-y(')-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) انحصارطلبی ←.

انحصارگری 'enhesār-gar-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) انحصارطلبی ←: **انحصارگری حزبی.**

انحصاری 'enhesār-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انحصار) ۱. مربوط به انحصار؛ مبتنی بر انحصار: **شرکت‌های انحصاری.** ۲. متعلق به شخص، مؤسسه، یا گروهی معیّن: **طرف‌دار اصول حکمای یونانند، که حکومت انحصاریِ دانشمندان و خردمندان را می‌خواستند.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۳)

انحطاط 'enhetāt [عر.] (اِمصـ.) ۱. به تباهی و پستی گراییدن و کیفیتی نازل‌تر نسبت‌به وضعِ پیش یافتن: **انحطاط اجتماعی، انحطاط اخلاقی.** ◦ **الحق که تشاتر ما دچار تنزل و انحطاط عجیبی شده‌است.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۷) ۲. (روان‌شناسی) حالت شخصی که برخلاف معیارهای پذیرفته‌شدهٔ اجتماعی و اخلاقی رفتار می‌کند. ۳. (قد.) تخفیف یافتن: **بیماری اندر انحطاط افتاد، یعنی نقصان گرفت و بیمار از خطر بیرون آمد.** (جرجانی: ذخیرهٔ‌خوارزم‌شاهی: لغت‌نامه[۱])

انحطاطی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انحطاط) نزولی: **مزاج پدرم همان سیر انحطاطی را می‌پیماید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۱۸)

انحلال 'enhelāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. به‌طور دائم

تعطیل شدن؛ برچیده شدن: انحلال شرکت، انحلال وزارت‌خانه. ۲. ازهم گسیختن اجزای چیزی؛ متلاشی شدن: با این مرگ، انحلال خانوادهٔ خان‌بابا آغاز شد. (علوی[۲] ۴۸) ○ نفْس ناطقه بعداز انحلالِ ترکیبِ بدن، باقی ماند. (خواجه‌نصیر ۵۴) ۳. (شیمی) حل شدن. ← حل ● حل شدن (مِ. ۴). ۴. (قد.) گشاده شدن؛ باز شدن: باز آن عقده به انحلال رسد و آن مراد به‌حصول پیوندد. (جرفادقانی ۶۱)

انحنا 'enhenā [عر.: انحناء] (اِمصـ.) ۱. خمیدگی: باوجود انحنای پشت، کار می‌کرد. ۲. میزانِ خمیده بودنِ خط یا سطح: هرچه انحنای پیچ بیش‌تر باشد، باید آهسته‌تر برانیم. ۳. (ریاضی) حالت خط یا سطحی که راستای آن بدون شکستگی و زاویه تغییر کند.

● ~ **داشتن** (مصـ.ل.) خمیده بودن: مردی بود خمیده و طول قدش در سه جا انحنا داشت. (آل‌احمد[۵] ۱۰۴)

انحنادار 'e.-dār [عر.فا.] (صفـ.) دارای انحنا؛ کج؛ منحنی: خط انحنادار.

انحیاز 'enhiyāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) مراجعت: این فرزند، مرخص است در ترک کرمان و انحیاز بادولت‌خانهٔ شیراز. (افضل‌کرمان: گنجینه ۱۲۹/۳)

انخراط 'enxerāt [عر.] (اِمصـ.) (قد.) داخل شدن درمیان چیزی یا گروهی و جزء یا عضو آن شدن: خلف‌الصدق... اکنون در سلک مادحان دربار... رتبهٔ انخراط دارد. (قائم‌مقام ۴۰۹) ○ اگر... به... انخراط در سلک خدمت او رغبت نمایی، هرآنچه توقع افتد... پیش گرفته شود. (جرفادقانی ۲۳۷)

انخزال 'enxezāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دل‌شکستگی و ناامیدی: من این سخن می‌شنودم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و انخزال در ذات خویش می‌دیدم. (نصرالله‌منشی ۱۷۳)

انخفاض 'enxefāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. پستی؛ فرومایگی؛ حقارت: دو نفر معاون قاضی... طرفین او، ولی با قدری فاصله و انخفاض و... با لباس عادی مشکی بر صندلی نشسته‌بودند. (مستوفی ۲۱۱/۲) ۲. (نجوم) پایین‌افتادگیِ یک نقطه نسبت‌به افقِ حسی.

○ ~ **افق** (نجوم) زاویهٔ پایین‌افتادگیِ افقِ مرئی نسبت‌به افقِ حسی.

انخلاع 'enxelā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) برکنده شدن؛ دور و برکنار شدن: تخلق به اخلاق حمیده و انخلاع از صفات ذمیمه. (شمس‌الدین‌آملی: گنجینه ۲۰۸/۴)

اند 'and (صـ.) عددی مبهم از سه تا نُه؛ چند: بیست‌واند، صدواند. ○ اسیران و سرها را بیاوردند، هشت‌هزاروهشت‌صدواند سر. (بیهقی[۱] ۴۷) ○ بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم به من اند بار. (فردوسی[۵] ۱۷۲)

اند، ند، ـند -[']and (فعـ.) سوم‌شخص جمع مضارع از مصدر فرضیِ «استیدن»؛ هستند: زنده‌اند، ایرانی‌اند، راضی‌اند، حاضرند، خوبند. منفی آن «نیستند» و شکلِ قدیمی آن «نی‌اند» ni-y-and است: آنها بی‌کار نیستند. ○ نگویم که بر آب قادر نی‌اند / که بر شاطی نیل مستسقی‌اند. (سعدی[۱] ۱۰۰)

اند، ند، ـند -and (شناسه) ند- ←.

اند 'anod [فر.] (اِ.) (شیمی، فیزیک) آند ←.

اندا[ی] 'andā[-y] (بمِ. اندودن و انداییدن) ۱. ← اندودن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «انداینده»: آفتاب‌اندا، بام‌اندا، زمین‌اندا. ○ درم‌به‌جورستانان زربه‌زینت‌ده / بنای‌خانه‌کنانند بام‌قصراندای. (سعدی[۴] ۷۳۳) ○ روی خاک‌آلود من چون کاه و بر دیوار حبس / از رخم کَه‌گِل کند اشک زمین‌اندای من. (خاقانی ۳۲۱)

اندا[۱] 'andā [عر.: انداء، جِ. نَدیٰ] (اِ.) (قد.) شبنم‌ها؛ نم‌ها: برودت هوا و سقوط اندا و کثرت ثلوج. (جوینی[۱] ۱۳۳/۳)

اندا[۲] 'a. [تر.] (اِ.) (قد.) دوست؛ رفیق: این اقطاع را که دادیم، نفروشند و نبخشند و به اندا و... خویشاوند و... ندهند. (رشیدالدین: تاریخ‌غازانی ۳۰۸: لغت‌نامه[۱])

انداخت 'a(')endāxt (بمِا. انداختن، اِمصـ.) (قد.)

تدبیر؛ اندیشه؛ طرح؛ نقشه: این انداخت از حزم و پیش‌بینی دور است. (وراوینی ۲۲۲)
• ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) اندیشه کردن؛ نقشه کشیدن: این هرسه... با یک‌دیگر بنشستند پنهان از همهٔ جهان و انداخت کردند که هریکی به ولایتی دیگر شوند. (عبدالجلیل قزوینی: کتاب‌النقض ۳۲۴: لغت‌نامه[1])

انداختن a.-an' (مصـ.م.، بمـ.: انداز) **۱.** چیزی یا کسی را رها کردن به‌طوری‌که به پایین بیفتد: لیوان در دست بچه بود، انداخت. **۲.** پرتاب کردن: مردم به‌طرف سربازها سنگ می‌انداختند. (میرصادقی[5] ۳۸) ○ صد انداختی تیر و هر صد خطاست/ اگر هوشمندی یک انداز و راست. (سعدی[1] ۱۵۴) **۳.** پهن کردن؛ گستردن: سفره را بینداز، ناهار حاضر است. ○ درخت‌ها... دور حوض، سایهٔ مطبوعی می‌انداختند. (علوی[1] ۲۱) ○ .../ لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی. (حافظ[1] ۳۰۱) ○ به سرهنگِ دیوان نگه کرد تیز/ که نطعش بینداز و ریگش بریز. (سعدی[1] ۶۳) **۴.** چیزی را از حالتِ ایستاده خارج کردن با عملی مانند ضربه زدن یا فشار دادن: ماشین را به کیوسک زد و آن را انداخت. ○ تیشه و اره به‌دست گرفته و درخت‌های کهن را می‌انداختند. (علوی[1] ۵) ○ از منتصف آبان‌ماه تا منتصف آذرماه... درختی که مقصود از او چوب باشد، در این ماه بیندازند. (ابونصری ۷۷) **۵.** چیزی را در جای خود یا در جایی قرار دادن؛ جا دادن: در را روی لولا انداخت. ○ دستش را دور شانهٔ احمد انداخت. (میرصادقی[1] ۹۵) ○ سخنان من درباب حقیقت، حکم کلیدی را دارد که... مرد خردمند آن‌قدر آن را از این قفل به آن قفل می‌اندازد تا قفل باز شود. (جمال‌زاده[17] ۴۵) **۶.** (گفتگو) سقط کردن چنان‌که بچه را: [زن گفت:]... مجبور شدم درمدت هیجده ماه، سه بار بچه بیندازم. (جمال‌زاده[6] ۱۲۶) ○ اسب من افسار را گسیخته، به مادیان پرید و بسیار زحمت رسانید، بعداز ساعتی مادیانْ کُرّه انداخت. (حاج‌سیاح[1] ۱۲۴) **۷.** عضوی از بدن را به‌شدت تکان دادن مثل این‌که آن را پرتاب می‌کنند: اسب لگد انداخت. ○ چو دردست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش/که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم. (حافظ[1] ۲۵۸) **۸.** تهیه کردن؛ ساختن؛ درست کردن؛ به‌عمل آوردن: سرکه و آب‌غوره توی خانه انداخته می‌شد. (اسلامی‌ندوشن ۵۶) ○ فرموده‌اند تا بغرا پزند... چون وقت بغرا انداختن رسیده.... (جامی[8] ۴۰۵) ○ قصر جان را مهندس قدرت/ نه به پرگار و مسطر اندازد. (خاقانی ۱۲۶) **۹.** ازپا درآوردن؛ خسته و ناتوان کردن: چه انگوری! آی از دستم بگیریدش که خسته‌ام کرد، دستم را انداخت. (درویشیان ۱۸) ○ ناخوشی، مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم. (هدایت[4] ۲۰) ○ .../جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی. (حافظ[1] ۳۰۱) **۱۰.** منتشر کردن؛ پخش کردن: چو انداخته‌اند که فلانی دیگر به اداره نمی‌آید. ○ نقیبان لشکر را طلب کردند تا در لشکر، خبر جنگ بیندازند. (بیهقی ۷۸۵) **۱۱.** (گفتگو) گفتن: متلک انداخت. ○ سیدعبدالرزاق از جریان‌های سیاسی روز هم چیزکی دستگیرش می‌شد. گاهی درضمن صحبت با بی‌بی‌خانم... نکته‌هایی می‌انداخت. (علوی[3] ۵۱) ○ از اندیشهٔ من دل بپرداختم/ سخن هرچه دانستم انداختم. (فردوسی[3] ۲۸۹) **۱۲.** ازدست دادن چیزی با افتادن یا ریختن آن: مار پوست انداخت. ○ اسد از سهمْ ناخنان ریزد/ عقرب از بیمْ نشتر اندازد. (خاقانی ۱۲۵) **۱۳.** رها کردن؛ ترک کردن: یک ماه است مرا بی خرجی انداخته، رفته. (هدایت[9] ۴۶) ○ پس دنیا را چنان‌که بود، بدید و به‌جملگی بینداخت. (غزالی: مینوی[2] ۲۷۸) **۱۴.** (گفتگو) برکنار کردن؛ کنار گذاشتن؛ معزول کردن: او را از مدیرکلی انداختند. **۱۵.** حذف کردن: چند کلمه از جمله انداخته‌است. ○ بیا حافظ که تا خود را به مُلک دیگر اندازیم... اگر این «که» را بیندازیم و بگوییم «بیا حافظ تا خود را به مُلک دیگر اندازیم»... عیب‌ونقصی دارد؟ (جمال‌زاده[8] ۱۶۸) **۱۶.** زدودن؛ ازمیان بردن: انگلیس‌ها می‌خواهند جنازهٔ این مرده را هم دفن کنند، و گند و بوی آن را بیندازند. (مستوفی ۲۵۶/۳) ○ کنون به آبِ میِ لعل خرقه می‌شویَم/ نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت. (حافظ[1] ۱۳) **۱۷.** نقش کردن؛ طرح

چیزی را تهیه کردن؛ شکلی را روی سطحی پدید آوردن: **توی فرش، گل‌وبته انداخته‌اند.** ○ **.../ حالیا نیرنگِ نقشی خوش بر آب انداختی.** (حافظ[۱] ۳۰۱) **۱۸.** برپا کردن؛ ایجاد کردن: **این چه سروصدایی است که در خانه انداخته‌اید؟** ○ **.../ فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت.** (حافظ[۱] ۱۳) ○ **نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو/ برُست و ولوله در باغ و بوستان انداخت.** (سعدی[۴] ۳۵۴) **۱۹.** (گفتگو) مردود کردن؛ رد کردن: **در مصاحبه دو نفر را انداختند و یک نفر را قبول کردند.** **۲۰.** (قد.) ریختنِ مایعی در ظرفی: **بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم/ ... .** (حافظ[۱] ۲۵۸) **۲۱.** (قد.) دور کردن؛ بیرون انداختن: **یک روز [بوسهل] به سرای حسنک شده‌بود... پرده‌داری بر وی استخفاف کرده‌بود و وی را بینداخته.** (بیهقی[۱] ۲۲۵) **۲۲.** (قد.) اندازه گرفتن؛ سنجیدن: **بینداخت باید، پس آن‌گه برید/ ... .** (فردوسی[۳] ۲۴۴۹) **۲۳.** (قد.) دربارهٔ کاری نقشه کشیدن یا چاره کردن: **چون عزم درست کردی، توکل بر خدای کن که آن اندازد که خیر تو و ما در وی باشد.** (بخاری ۷۸) ○ **دگرگونه بُد ز آن‌که انداختیم/ بر ایشان همی تاختن ساختیم.** (فردوسی[۳] ۷۷۷) **۲۴.** (قد.) دربارهٔ کاری مشورت کردن: **چون از این مهم فارغ شدند، انداختند تا بر کدام راه به درگاه آیند.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ○ **فراوان بگفتند و انداختند/ مر آن کار را چاره نشناختند.** (فردوسی[۳] ۶۱۰) **۲۵.** (قد.) قی کردن: **طعامِ بر دل ترش‌شده را جز انداختن چاره نیست.** (بخاری ۱۰۱) **۲۶.** (قد.) واگذار کردن: **حکم ذخایر قلعه با او انداخت و زبدهٔ اموال و اعلاقِ آن جای‌گاه، او را مسلّم داشت.** (جرفادقانی: لغت‌نامه[۱]) **۲۷.** (قد.) بردن شکایت و مانند آن پیش کسی؛ مطرح کردن: **یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد/ بیا کاین داوری‌ها را به‌پیش داور اندازیم.** (حافظ[۱] ۲۵۸) ○ **تاکی از غصه‌های بدگویان/ قصه‌ها پیش داور اندازیم؟** (خاقانی ۶۴۳)

☜ ▫ ~ **به (تو[ی]) جایی** (گفتگو) داخل شدن در آن و حرکت کردن: **انداختم تو بیراهه و فرار کردم.** ○ **انداختیم توی جادهٔ دورِ حصارِ باغ.** (دریابندری[۳] ۴۰) نیز ← ▫ خود را به جایی انداختن.

▫ ~ **به (در) چیزی** **۱.** گرفتار کردن به آن: **بی‌خود خودت را به عذاب می‌انداختی.** (جمال‌زاده[۶] ۸۸) ○ **.../ زآن‌میان پروانه را در اضطراب انداختی.** (حافظ[۱] ۳۰۱) **۲.** کسی یا چیزی را به داخل آن وارد کردن، یا در آن شناور کردن: **باد در غبغب انداخت.** ○ **کشتی را به آب انداختند.** ○ **بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به می‌خانه/ که از پای خُمت روزی به حوض کوثر اندازیم.** (حافظ[۱] ۲۵۹) **۳.** چیزی را در دورِ آن قرار دادن: **انگشتر را به انگشت انداخت.** ○ **حلقهٔ گل را به گردنِ نفر اولِ کُشتی انداختند.** ○ **وزبرای صید دل در گردنم زنجیر زلف/ چون کمند خسرو مالک‌رقاب انداختی.** (حافظ[۱] ۳۰۱)

▫ ~ **به کسی** (گفتگو) (مجاز) **۱.** مسخره کردنِ او؛ به او متلک گفتن: **دیدی چه‌طور به ما انداخت؟** **۲.** جنسی نامرغوب را با نیرنگ به او فروختن یا دادن، یا کسی را از سر باز کردن: **هرچه میوهٔ گندیده داشت، به مشتری انداخت.** ○ **دخترِ بزرگ‌تر را به ما انداختی.** (آقایی: شکوفایی ۳۹)

▫ ~ **به (در) کسی** (قد.) تلقین کردن به او؛ گوش‌زد کردن به او: **این سخن در شاه می‌انداخت، ناگاه شاه بدین سخن ازجای برفت.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ **به وقت (زمان...)** درموردی گفته می‌شود که بخواهند وقت انجام کاری را تغییر دهند، یا برای انجام کاری وقت تعیین کنند: **عروسی را به دوشنبه انداختیم.** ○ **دولت حسن تو وقت است شود پابه‌رکاب/ کار ما را چه به وقت دگر انداخته‌ای؟** (صائب[۱] ۳۳۱۳)

▫ ~ **چیزی بر (به) چیزی** کشیدنِ چیزی روی آن، و پوشاندنِ آن: **چادر به سر انداخت.** ○ **عبا را بر دوش انداخت.** ○ **تا زمین بر کَتِف ز خلعت روز/ طیلسان مزعفر اندازد.** (خاقانی ۱۲۶)

▫ ~ **در جایی** (قد.) اقامت کردن در آن: **به‌تنها ندانست روی‌ورهی/ بینداخت ناکام شب در دِهی.**

(سعدی[1] ۶۷) ○ در مقامی، مسکنی کم ساختی/ کم دو روز اندر دِهی انداختی. (مولوی[1] ۱۱۰/۲)

▫ ~ کسی را از چیزی (گفتگو) آن را از او گرفتن: بیماری، او را از قیافه انداخته. ○ او را از کاروکاسبی انداختند.

▫ خود را به (در) جایی ~ (گفتگو) به‌علتی مانند ترس یا خستگی به آن‌جا داخل شدن: از ترس مهاجمان خود را به مسجد انداختم.

▫ خود را جایی ~ (گفتگو) (طنز) (مجاز) بدون دعوت به آن‌جا رفتن و خود را به میزبان تحمیل کردن: دیشب هم دوباره خودتان را خانهٔ آنها انداختید؟

انداختنی 'a.-i (صـ.) ۱. لایقِ دور افکندن؛ دورریختنی: وسایل انداختنی را دور بریزید و بقیه را بردارید. ۲. مناسب و لایقِ انداختن. ← ▫ انداختن به کسی (مِـ ۲): هرچه جنسِ انداختنی داشت، به ما قالب کرد. ۳. پرتاب‌کردنی. ← انداختن (مِـ ۲): تیر که از جعبهٔ حوادث انداختنی بود.... (زیدری ۷۲)

انداخته 'andāxt-e (صمـ. از انداختن) (قد.) پس‌مانده: ضواری، انداختهٔ دیگران نخورند. (زیدری ۶۱)

انداد 'andād [عر.، جِ. نِدّ] (اِ.) (قد.) همتایان؛ همانندان؛ امثال: حضرتش نسخهٔ صفاتِ کمال است و جامع جلال و جمال... منعِ انداد کرد، جمعِ اضداد فرمود. (قائم‌مقام ۳۶۹)

انداز 'andāz (بمِـ. انداختن) ۱. ← انداختن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «اندازنده»، «انداخته‌شده»، یا «مناسب انداختن»: پس‌انداز، تیرانداز، سنگ‌انداز، رو‌انداز، زیرانداز. ۳. (اِمصـ.) (قد.) قصد؛ میل: مگر از کوی او نیاض اندازِ سفر دارد/ وداع طرفه‌ای می‌کرد امشب باز یاران را. (فیاض‌لاهیجی ۲۹۱) ۴. (اِ.) (قد.) اندازه؛ مقدار: اگر بشمری نیست انداز و مر/ همی از تبیره شود گوش کر. (فردوسی[3] ۷۹۹) ۵. (قد.) قدر؛ مرتبه؛ لیاقت: به‌هنگام گوید سخن پیش شاه/ سزا دارد انداز هرکس نگاه. (اسدی[1] ۲۶۲)

اندازه 'a.-e (اِ.) ۱. مقدار یا درجهٔ بزرگی یا کوچکی چیزی؛ میزان: چه‌اندازه نمک بریزم؟ ○ بفرماید سپاه‌سالار را، تا راست کند، و اندازه به‌دست بنده دهد که آنچه می‌باید کرد، بکند. (بیهقی[2] ۷۵) ۲. حد معقول و معمولِ هرچیزی: افراط می‌کند، اندازه نگه نمی‌دارد. ○ مگوی و منه تا توانی قدم/ ز اندازه بیرون وز اندازه کم. (سعدی[1] ۱۵۵) ۳. شماره‌ای که تعیین‌کنندهٔ بزرگی یا کوچکیِ لباس یا کفش و مانند آنهاست: اندازهٔ پای شما چیست؟ ۴. (صـ.) مناسب ازجهت بزرگی و کوچکی: این پیرهن درست اندازهٔ تو است. ○ اگر کفش زن... قالب و اندازه درآمده‌بود، سفیدبختی... را می‌رسانید. (شهری[2] ۲۴۵/۴) ۵. (اِ.) (قد.) قدر و مرتبه؛ مقام؛ شایستگی: بپرسید کسریٰ که از مهتران/ که را باشد اندازهٔ کهتران. (فردوسی[3] ۲۰۸۲) ۶. (قد.) تقدیر (مِـ ۲) ←: هرچه بر آفریدگان می‌رود از خیروشر... اندازه‌ای است کرده و کاری است پرداخته. (بخاری ۱۵۵)

☜ • ~ برگرفتن (مصـل.، مصـمـ.) (قد.) حساب کردن؛ قیاس کردن؛ تخمین زدن: غمین گشت و زو ماند اندر شگفت/ ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت. (فردوسی[3] ۴۴۲)

▫ ~ چیزی را نگه داشتن حد آن را حفظ کردن؛ دربارهٔ آن رعایتِ اعتدال را کردن: آن لحظه که آید به چمن یار، ای سرو/ جز بندگی قدش مکن کار، ای سرو ـ با قامت او، حدیث اندازه مگو/ اندازهٔ کار خود نگه دار، ای سرو. (سیداشرف: نزهت ۳۳۳)

• ~ داشتن (مصـل.) حد متعارف داشتن و محدود بودن: هرچیزی اندازه‌ای دارد. ○ به‌قدری عذرخواهی و اظهار خجالت و خصوصیت کرد که اندازه ندارد. (نظام‌السلطنه ۳۴۸/۲)

• ~ کردن (مصـمـ.) (قد.) ۱. حساب کردن؛ سنجیدن: همه گنج بُد تاج و هم تخت زر/ همان افسر و یاره‌ها و کمر ـ کس اندازهٔ آن ندانست کرد/ کز اندازه بس ناتوان گشت مرد. (فردوسی[3] ۱۶۴۲) ۲. • اندازه گرفتن (مِـ ۱) ←: [کیومرث] نخستین کسی است که

آب‌ها را اندازه کرد. (کدکنی ۵۰۰)

▫ ~ِ کسی کردن (گفتگو) به‌اندازهٔ او بریدن یا دوختن (پارچه یا لباس): پیراهن را... اندازه‌ام کرد. (دریابندری[۳] ۹۵)

● ~ گرفتن (مصـ.مـ.) ۱. اندازه و مقدار چیزی را برحسب یک واحد اندازه‌گیری معلوم کردن: پارچه را اندازه گرفت. ○ یکی از آن [ستاره‌ها] که به‌تازگی اندازه گرفته‌اند، متجاوز از پنجاه‌وهفت‌کرور مرتبه از خورشید بزرگ‌تر است. (← جمال‌زاده[۱۶] ۲۹) ۲. مقدار چیزی را سنجیدن؛ حد چیزی را دانستن: اندازه می‌گیرد اشیا را به دانایی و تدبیر. (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ۳. (قد.) تعبیر کردن: دلم دوش دیدست خوابی شگفت/ ندانم چه اندازه باید گرفت. (یوسف‌وزلیخا: لغت‌نامه[۱]) ۴. (مصـ.ل.) (قد.) عبرت گرفتن؛ پند گرفتن؛ تجربه گرفتن: ز پرویز اندازه باید گرفت/ چو دفتر بخوانی، بمانی شگفت. (فردوسی[۳] ۲۴۵۲) ۵. (قد.) گنجیدن؛ جا گرفتن: در خِرَدها اندازه نگیرد، هرچه در خاطر آید که خدای چنان است، نه چنان است، که به‌خلاف آن است. (بحرالفوائد ۳۶۴)

▫ ~ نگه داشتن رعایت حد اعتدال کردن؛ معتدل بودن؛ میانه‌روی کردن: گفت: ای پسر، اندازه نگه دار. (سعدی[۲] ۱۱۱)

▫ از ~ به‌دربردن از حد تجاوز کردن؛ افراط کردن: شوخی‌هایش را ازاندازه به‌دربرده و همه را از خود رنجانده‌است. ○ عمر به بازیچه به‌سر می‌بَری/ بازی ازاندازه به‌درمی‌بری. (نظامی[۱] ۸۵)

▫ از ~بیرون (مجاز) بسیار؛ زیاد: بگشتند ازاندازه‌بیرون به جنگ/ زبس کوفتن، گشت پیکار تنگ. (فردوسی[۳] ۱۰۶۷)

▫ از ~ گذراندن حد چیزی را رعایت نکردن؛ افراط کردن در چیزی: بی‌اعتدالی را ازاندازه گذرانده‌اند. (غفاری ۳۶۷)

▫ از ~ [اندر]گذشتن (قد.) از اعتدال خارج شدن؛ ازحد گذشتن: جای هرکس در خدمت بارگاه و دیوان و سرای ضبط کردی تا هیچ‌کس ازاندازهٔ خویش نگذشتی. (ابن‌بلخی: فارس‌نامه ۴۹: لغت‌نامه[۱]) ○ چو کوشش زاندازه اندرگذشت/ چنان دان که کوشنده نومید گشت. (فردوسی[۳] ۲۰۲۸)

▫ بر ~ (قد.) ▫ به‌اندازه ↓: تاریخ آن را براندازه براندم در بقیتِ روزگارِ پدرش امیرمحمود. (بیهقی[۱] ۱۱) ○ به زال آن‌گهی گفت: تندی مکن/ براندازه باید که رانی سخُن. (فردوسی[۳] ۱۲۲۹)

▫ به ~ به‌اعتدال؛ درحد اعتدال: صوفی ار باده به‌اندازه خورَد نوشش باد/ ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد. (حافظ[۱] ۷۲)

▫ به ~ای به‌مقداری؛ به‌حدی؛ درحدی (اغلب بسیار زیاد): به‌اندازه‌ای حرف می‌زند که آدم سردرد می‌گیرد. ○ به‌اندازه‌ای از عضلات قوی و اعصاب آهنی سخن راند که ساکنین جزیره یقین کردند یارو... رستم دستانی است. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۴)

▫ تا ~ای به‌مقداری نسبتاً کم: من تااندازه‌ای ناراحت بودم، اما آنها خیلی. ○ همه تااندازه‌ای متأسف بودند. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲)

اندازه‌حرکت 'a.-hare(a)kat [فا.عر.] (اِ.) (فیزیک) حاصل‌ضرب جِرم هر جسم در سرعت آن؛ مقدار حرکت.

اندازه‌گذاری 'andāz-e-gozār-i (حامصـ.) تعیین مسافت، طول، عرض، ارتفاع، و عمق برروی نقشه؛ تعیین مقیاس: اندازه‌گذاری نقشه.

اندازه‌گیر 'andāz-e-gir (صفـ.،اِ.) (قد.) تعیین‌کنندهٔ مساحت زمین‌ها؛ مهندس: مساحت‌گران داشت اندازه‌گیر/ بر آن شغل بگماشته صد دبیر. (نظامی[۷] ۷۳)

اندازه‌گیری 'a.-i (حامصـ.) اندازه گرفتن و معلوم کردنِ مقدارِ کمّی یا کیفیِ چیزی: نزدیک غروب بود، من مشغول اندازه‌گیریِ همین پرستشگاه بودم... به‌نظرم آمد دو نفر به‌سوی من می‌آمدند. (هدایت[۴] ۶۹)

اندام 'andām (اِ.) ۱. (جانوری) بخشی از کالبد موجود زنده که وظیفه یا وظایف ویژه‌ای را انجام می‌دهد؛ عضو: اندام بینایی، اندام شنوایی. ○ هریکی از این اندام‌ها از اندام‌های مفرده مرکّب است، و

عددِ اندام‌های مفرده سیزده اندام است. (اخوینی ۱۶) **۲.** تن؛ بدن: **آن‌قدر خوابیده‌ام که اندامم آماس کرده.** (طالبوف[۲] ۲۹۲) ○ **ز رنج راه بُد اندام خسته/ غبار از پای تا سر برنشسته.** (نظامی[۳] ۷۷) **۳.** قد؛ قامت: **او سیبی بوده که با پدرش نصف کرده‌بودند... ازحیث شکل، اندام، اخلاق... شبیه پدرش بوده‌است.** (علوی[۲] ۵۵) **۴.** (قد.) بخشی از یک دستگاه: **اندام‌های اسطرلاب.** (بیرونی ۲۸۵) **۵.** (قد.) (مجاز) شکل متعارف هرچیز؛ اندازه: **حکایتی که غریب‌تر و مختصر باشد، بازگوییم که بدین‌قدر کتاب دراز نگردد و از اندام بیرون نشود.** (اسکندرنامه: لغت‌نامه[۱]) **۶.** (قد.) آلت تناسلی مرد یا زن؛ ○اندام تناسلی ↓: **یاد کن مریم... راکه اندام خود از فساد و زنا نگاه داشت.** (ابوالفتوح: تفسیر: لغت‌نامه[۱])

☜ □ ~ِ **تناسلی** (جانوری) قسمت‌هایی از دستگاه تناسلی جانوران که برخلاف احشای درونی، نمایان است.

□ ~ِ **حسی** (جانوری) هریک از اندام‌های تخصصی مانند چشم، گوش، زبان، بینی، یا پوست که کارشان حس کردن است.

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) شکل مناسب دادن به چیزی: **درگاهی عظیم نیکو، مقدار سی گز ارتفاع در بیست گز عرض، اندام داده، برآورده‌اند.** (ناصرخسرو[۲] ۳۹)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) وضع مناسب پیدا کردن؛ مرتب شدن؛ نظم پیدا کردن: **بی وصل تو دل دریرم آرام نگیرد/ بی صحبت تو کار من اندام نگیرد.** (ملاطغرا: آنندراج)

□ **به ~** (قد.) متناسب؛ موزون: **به‌اندام کالوشه‌ای برنهاد/ وز آن رنج مهمان همی‌کرد یاد.** (فردوسی[۳] ۱۸۱۶)

اندام‌زایی 'a.-zā-y(')-i (حامصـ.) (جانوری) تشکیل اندام هنگام رشد و تکامل جنین.

اندامک 'andām-ak (اِ.) (جانوری) هریک از ساختمان‌های درونِ سلول که عمل‌کردِ خاصی دارند.

اندامی 'andām-i (صنـ.، منسوب به اندام) (جانوری) ارگانیک ←.

اندایش 'andā-y-eš (اِمصـ. از اندودن) (قد.) گِل‌کاری؛ کاه‌گل‌مالی: شمس تبریزی! **قدومت خانهٔ اقبال را/ صحن را افروزش است و بام را اندایش است.** (مولوی[۲] ۲۳۱/۱)

انداینده 'andā-y-ande (صف. از اندودن) (قد.) اندودکننده؛ کاه‌گل‌کننده: **با گل‌انداینده اسکالید گِل/ دست کاری می‌کند پنهان ز دل.** (مولوی[۱] ۲۸/۲)

اندایه 'andā-y-e (اِ.) (قد.) (ساختمان) وسیلهٔ اندودن؛ مالهٔ بنایی.

اندابیدن 'andā-y(')-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: اندا[ی]) (قد.) اندودن ←.

اندخس 'andaxs (بمِ. اندخسیدن) (قد.) ← اندخسیدن.

اندخسنده 'a.-ande (صف. از اندخسیدن) (قد.) پناه‌برنده: **اندخسنده باشد به خدای عزوجل، ازآن‌معنی که داند که هرجا باشد، دشمن بر او راه یابد مگر در حضرتِ حق، که آن‌جا راه نیابد.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۱۰۶۱)

اندخسواره 'andaxs-vāre (اِ.) (قد.) پناه‌گاه؛ مأمن: **بگو ای محمد که وی خدای یکی است، اندخسوارهٔ خلق است و وی را مثل نیست.** (کدکنی ۱۷۸) ○ **ز خشم این کهن گرگ زکاره/ ندارم جز درت اندخسواره.** (← لبیبی: شاعران ۲۸۹)

اندخسیدن 'andaxs-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: اندخس) (قد.) پناه بردن: **گفت: بارخدایا به تو می‌اندخسم از آن‌قدر که اندر رگ‌ها بماند و بیرون نیامد.** (غزالی: کیمیای‌سعادت: لغت‌نامه[۱])

اندر 'andar (حا.) **۱.** درمیان دو کلمه می‌آید و کثرت و توالی و فراوانی را می‌رساند: **جداندرجد، غلط‌اندرغلط، نسل‌اندرنسل.** ○ **جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت/ دست در حلقهٔ آن زلف خم‌اندرخم زد.** (حافظ[۱] ۱۰۴) **۲.** (قد.) در[۲] ←: **اندر هزار بادیه گشته/ بر تو هزار باد وزیده.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۰) **۳.** (پسـ.) (قد.) درآخرِ اسمِ اعضای

خانواده به‌معنی «خوانده»: پدراندر (= پدرخوانده، ناپدری)، مادراندر (= مادرخوانده، نامادری). ۴. (پیـ.) (قد.) دراولِ فعل‌ها می‌آید و فعل پیشوندی می‌سازد: اندرآمدن، اندررفتن، اندرشدن. ۵. (حا.) (قد.) درمیان دو کلمه‌ای که دلالت بر واحد طول می‌کنند، می‌آید و مساحتِ چیزی را می‌رسانَد: **جیرفت، شهری است نیم فرسنگ اندر نیم فرسنگ.** (حدودالعالم ۱۲۶) ☆ در متون قدیم گاهی حرف اضافهٔ دوم واقع شده و حرف اضافهٔ اول را تفسیر کرده‌است. حرف اضافهٔ اول معمولاً «به» است: **ز من چون خبر یافت افراسیاب/ سیه شد به جام اندرش روشن آب.** (فردوسی[۳] ۵۰۳)

اندرآمدن 'a.-ā('ā)mad-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. آمدن: **بماندند ناکام بر جای خویش/ چو شاپورِ شیر اندرآمد به‌پیش.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. داخل شدن: **آواز دادم قوم خویش را که: درآیید، مردی سی‌وچهل اندرآمدند.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱]) ۳. فرودآمدن؛ پایین آمدن: **ز اسب اندرآمد گو شیر نر/ زره دامنش را بزد بر کمر.** (فردوسی[۳] ۹۶۵) ۴. فرارسیدن؛ رسیدن: **چون شب اندرآمد، حرب اندرافتاد میان فریقین.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۰۳) ۵. حرکت کردن؛ جنبیدن: **ندارد بر آوردگه پیلْ پای/ چو من با سپاه اندرآیم ز جای.** (فردوسی[۳] ۲۲۷۸) ۶. آغاز کردن؛ مشغول شدن: **دلاور نخست اندرآمد به پند/ سخن‌ها که او را بُدی سودمند.** (فردوسی[۳] ۲۳۳۷)

اندرآوردن 'andar-ā('ā)va(o)r-d-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. داخل کردن؛ وارد کردن: **همی‌گفت با او گزاف و دروغ/ مگر کاندرآرد سرش را به یوغ.** (ابوشکور: اشعار ۱۰۲) ۲. شروع کردن: **گر از کیقباد اندرآری شمار/ بدین تخمه بر، سالیان شد هزار ـ که با تاج بودند و بر تختِ زر/ سر آمد کنون نام ایشان مبَر.** (فردوسی[۳] ۲۲۵۸) ۳. فرودآوردن؛ پایین آوردن: **ز پیل اندرآورد و زد بر زمین/ ببستند بازوی خاقان چین.** (فردوسی[۳] ۸۶۴)

اندرآویختن 'andar-ā('ā)vixt-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. آویزان شدن؛ معلق شدن: .../ **به دل‌ها اندرآویزد دو زلفت.** (خفاف: قواس ۳۷) ۲. (مصـ.م.) آویزان کردن؛ معلق کردن: **به دژخیم فرمود کاین را به کوی/ ز دار اندرآویز و برتاب روی.** (فردوسی[۳] ۴۸۵)

☜ ▫ ~ **به کسی** (قد.) ۱. با او گلاویز شدن: **چو گشتم مست می‌گویی که برخیز/ به بدخواهانِ هشیار اندرآویز.** (نظامی[۳] ۱۵۸) ۲. جایی از بدن یا لباسِ او را گرفتن، به‌طوری‌که گویی از او آویزان شده‌اند: **بزرگان بدو اندرآویختند/ ز مژگان همی خون دل ریختند.** (فردوسی[۳] ۴۴۷)

اندراج 'enderāj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) داخل شدنِ چیزی در چیزی و در آن مستحیل شدن: **نور توحید در نور حالِ او مستتر و مندرج گردد، برمثال اندراج نور کواکب در نور آفتاب.** (جامی[۸] ۱۴)

☜ • ~ **یافتن** (مصـ.ل.) (قد.) اندراج ↑: **اسرار توحید و حقایق اذواق و... در مثنویات و غزلیات وی اندراج یافته.** (جامی[۸] ۵۹۷)

اندراس 'enderās [عر.] (اِمصـ.) کهنه شدن؛ پاره‌پاره شدن؛ کهنگی؛ پارگی: **اگر اندراس سروروضعم او را به چنین حالت کشانده‌است، بدتر از این احوال را هردو ما داشته‌بودیم.** (شهری[۳] ۱۱۲) ○ **رساله‌ها... صورتِ اندراس پذیرفته‌است.** (لودی ۷۵)

☜ • ~ **یافتن** (مصـ.ل.) اندراس ↑: **زیجی بسته می‌شد و به‌تدریج اندراس می‌یافت.** (شوشتری ۳۰۰)

اندرافتادن 'andar-o('o)ft-ād-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. اتفاق افتادن؛ واقع شدن: **حرب اندرافتاد میان فریقین.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۳۰۳) ۲. افتادن (مِ. ۲) ←: **ساحرانْشان بنده بودند و غلام/ اندرافتادند چون صعوه به‌دام.** (مولوی[۱] ۳/۳۰) ۳. هجوم بردن به کسی یا چیزی: **چون سگان کوی پرخشم و مهیب/ اندرافتادند در دلق غریب.** (مولوی[۱] ۱/۳۰۸)

اندرچمیدن 'andar-čam-id-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. گذشتن؛ سپری شدن: **چو بهری ز تیره شب اندرچمید/ کیِ نامور پیش یزدان خمید.** (فردوسی[۳] ۱۲۴۶) ۲. حمله کردن؛ تاخت آوردن: **چو باد**

سپیده‌دمان بردمد/ سپه جمله باید که اندرچمد. (فردوسی[۳] ۸۰۲)

اندرخور 'andar-xor (صفـ.) (قد.) درخور؛ سزاوار؛ لایق؛ شایسته: **اگر ما گنه‌کار و بدگوهریم/ بدین پادشاهی نه اندرخوریم.** (فردوسی[۳] ۱۸۴)

اندرخورد a.-d' (صـ.) (قد.) اندرخور ↑: **نیست هرکس در محبت مردِ او/ نیست اندرخورد هر دل، دردِ او.** (کرمانی: لغت‌نامه[۱])

اندرخوردن a.-an' (مصـ.ل.) (قد.) شایسته بودن؛ مناسب بودن: **بدو گفت کای مهتر پرخرد/ ز تو سرد گفتن نه اندرخورَد.** (فردوسی[۳] ۹۵۹)

اندررسیدن 'andar-re(a)s-id-an (مصـ.ل.) (قد.) رسیدن (مِـ ۱) ←: **از اتفاقِ نادر، سرهنگ علی عبدالله و ابوالنجم ایاز... از غزنین اندررسیدند.** (بیهقی[۱] ۹۴)

اندرز 'andarz (اِ.) **۱.** نصیحت؛ پند: **چون اندرزهای میزبانِ خود را... به‌یاد آورد، تصمیم گرفت از همان‌جا به خانهٔ خود بازگردد.** (قاضی ۳۶) **۲.** (قد.) وصیت: **ولی گرچه شد روز بر وی سیاه/ سر خود نپیچید از اندرز شاه.** (نظامی[۸] ۲۶۴)

• **~ دادن** (مصـ.ل.) نصیحت کردن: **به او اندرز دادم که بی‌درنگ به آن جامهٔ عمل بپوشانَد.** (قاضی ۲۳۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) وصیت کردن: **وگر جنگ سازی تو اندرز کن/ یکی را نگهبان این مرز کن.** (فردوسی[۳] ۱۴۶۶)

اندرزگاه a.-gāh' (اِ.) مؤسسه‌ای یا بخشی از آن که به دادن راهنمایی‌های پزشکی، بهداشتی، روانی، و مانند آنها اختصاص یافته‌است: **اندرزگاه زندان.**

اندرزگو 'andarz-gu (صفـ.) پنددهنده؛ نصیحت‌کننده: **اندرزگو ناپدید شد و گردش ادامه یافت.** (قاضی ۱۱۸۴)

اندرزنامه 'andarz-nāme (اِ.) (قد.) پندنامه ←: **چنان دان که نوشیروان قباد/ به اندرزنامه چنین کرد یاد.** (فردوسی[۳] ۲۴۷۷)

اندرزی 'andarz-i (صـ.، منسوب به اندرز) مربوط به اندرز؛ دارای اندرز: **خاله‌ام... طرف‌دار شعرهای اندرزی و تمثیلی بود.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۱)

اندرشدن 'andar-šod-an (مصـ.ل.) (قد.) داخل شدن: **گاه روی از پردهٔ زنگارگون بیرون کند/ گاه زیر طارم زنگارگون اندرشود.** (فرخی[۱] ۴۸)

اندرکردن 'andar-kard-an (مصـ.م.) (قد.) **۱.** داخل کردن: **[روغن بلسان] به چراغ اندرکن.** (حاسب‌طبری ۹۰) **۲.** تلقین کردن: **چون یعقوب اندرگذشت، عصیان به دل اندرکردند عمرو را و خواستند که ملوک‌طوایف گردند.** (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۲۱-۱۲۲)

اندرکشیدن 'andar-ke(a)š-id-an (مصـ.م.) (قد.) **۱.** کشیدن (مِـ ۷) ←: **برادر چو روی برادر بدید/ کمان را به زه کرد و اندرکشید.** (فردوسی[۳] ۲۳۵۶) **۲.** گستردن؛ پهن کردن: **وامسال پیش‌از آنکه به ده‌منزلی رسید/ اندرکشید حله به دشت و به کوهسار.** (فرخی[۱] ۱۶۶) **۳.** به‌یک‌بار نوشیدن: **به‌روی شهنشاه جام نبید/ به یک دَم همان‌گاه اندرکشید.** (فردوسی[۳] ۱۸۲۳) **۴.** حرکت دادن: **وز آن جای‌گه لشکر اندرکشید/ به یک‌منزلی بر، یکی شهر دید.** (فردوسی[۳] ۸۷۷) **۵.** (مصـ.ل.) حرکت کردن؛ رفتن: **وز آن‌جا سوی پارس اندرکشید/ که در پارس بُد گنج‌ها را کلید.** (فردوسی[۳] ۲۷۹) **۶.** سپری شدن؛ گذشتن: **بیامد در آن باغ و می درکشید/ چو پاسی ز تیره شب اندرکشید.** (فردوسی[۳] ۲۲۲۸)

اندرکنش 'andar-kon-eš (اِمصـ.) اثر متقابلِ دو چیز بر یک‌دیگر؛ تعامل.

اندرگاه 'andar-gāh (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) خمسهٔ مسترقه. ← خمسه ◘ خمسهٔ مسترقه: **این پنج روزِ دزدیده، که آن را اندرگاه خوانند، ازپسِ آبان‌ماه نهادند تا نشانی باشد آن ماه را.** (بیرونی ۲۳۱)

اندرگذاشتن 'andar-gozāšt-an (مصـ.م.) (قد.) **۱.** درگذراندن؛ عبور دادن: **مصطفی را... از کواکب اندرگذاشتند و قدم ورا زیر افلاک آوردند.** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۸۷۸) **۲.** (مصـ.ل.)

صرف‌نظر کردن: سه‌دیگر که یک دل پُر از مِهر داشت/ ببایست از او هر بد اندرگذاشت. (فردوسی[۳] ۴۷۷)

اندرگذشتن 'andar-gozašt-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. عبور کردن؛ گذشتن: به روم و به هندوستان بر بگشت/ ز دریا و تاریکی اندرگذشت. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۳۴) ۲. (مجاز) مردن؛ درگذشتن: او بازگشت و من رفتم و او را ندیدم، تا ابوبکر صدّیق اندرگذشت. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۴) ۳. صرف‌نظر کردن؛ چشم پوشیدن: تو نیز ای‌عجب هرکه را یک هنر/ ببینی ز ده عیبش اندرگذر. (سعدی[۱] ۱۷۰) ۴. سپری شدن؛ گذشتن: چو هنگام نان خوردن اندرگذشت/ ز مغز دلیر آب برتر گذشت. (فردوسی[۴] ۱۳۴) ۵. فراتر رفتن؛ خارج شدن: مال بسیار همی‌بخشید، چندان‌که از عدد و احصا اندرگذشت. (تاریخ‌سیستان[۲] ۷۶)

اندرگرفتن 'andar-gereft-an (مصـ.ل.) (قد.) ۱. آغاز کردن به کاری؛ شروع کردن: ورا پهلوان زود دربرگرفت/ ز دیر آمدن پوزش اندرگرفت. (فردوسی[۴] ۱۰۶) ۲. شعله‌ور شدن: پس چراغ با کبریت بدان‌جا فرازدارند تا آتش اندرگیرد. (حاسب‌طبری ۸۴)

اندرماندن 'andar-mān-d-an (مصـ.ل.) (قد.) عاجز شدن؛ درماندن: اما شرط اندر این کتاب پارسی است، مگر جایی که اندرمانیم و پارسی یافته نشود. (تاریخ‌سیستان[۲] ۱۸۰)

اندرنوشتن 'andar-navašt-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. پیچیدن؛ لوله کردن: یکی نامه بنبشت پرآفرین/ ز دادار بر شهریار زمین ...... نویسنده بنهاد پس خامه را/ چو اندرنوشت این کیی نامه را. (فردوسی[۳] ۱۷۶۳) ۲. فراگرفتن: دَم نای رویین ز مه برگذشت/ غو کوس دشت و کُه اندرنوشت. (اسدی[۱] ۲۵۳) ۳. (مجاز) پشت‌سر گذاشتن؛ عقب گذاشتن: برانگیخت شب‌رنگ بهزاد را/ که اندرنوشتی به تگ باد را. (فردوسی[۳] ۱۱۲۳) ۴. محو شدن؛ نابود شدن: ولیکن سرانجام کشته شود/ نکو نامش اندرنوشته شود. (دقیقی: فردوسی[۳] ۱۳۱۲)

اندرنهادن 'andar-na(e)h-ād-an (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. قرار دادن؛ گذاشتن: ازآن‌پس که من تاج بر سر نهم/ جهان را به‌دست تو اندرنهم. (فردوسی[۴] ۱۲۵) ۲. به کار بردن: مردی دویست... پیدا آمدند و قلاد به میان سرای رسیده‌بود و شمشیر و ناچخ و تبر اندرنهادند و وی را تباه کردند. (بیهقی[۱] ۴۱۲) ۳. (مصـ.ل.) حمله کردن: زواره بفرمود کاندرنهید/ سران را ز خون بر سر افسر نهید. (فردوسی[۴] ۲۰۰)

اندروا[ی] 'andar-vā[y] [= دروا] (صـ.) (قد.) ۱. آویخته؛ واژگون؛ معلق: ای که از هر سر موی تو دلی اندرواست/ یک سر موی تو را هردوجهان نیم بهاست. (کمال‌اسماعیل: جهانگیری ۱۷۵۴/۲) ۲. سرگردان و مضطرب: مانده از سیلی جاهت سر چرخ اندرپیش / گشته از طعنهٔ حلمت دل خاک اندروای. (انوری[۱] ۴۴۶) ۳. (ق.) در هوا: که نه این می‌برآید ازپس خاک/ که نه آن می‌بجنبد اندروا. (مسعودسعد[۱] ۱)

اندروایی 'andar-vā-y(')-i (حامصـ.) (قد.) سرگردانی: ز اندروایی ار خواهی نجاتی/ تو را باید ز جود او براتی. (شاکربخاری: لغت‌نامه[۱])

اندرون 'andarun (اِ.) ۱. داخل؛ درون: به‌قصد کشتن او خواست که به اندرون خانهٔ او درآید. (شوشتری ۳۱۷) ۲. اندرونی (مِ. ۲) ←: ببین در اندرون، شام و خوراک هرچه تدارک دیده‌اند، دوسه ظرف هم برای ما با خود بیاور. (جمال‌زاده[۴] ۱۶۹/۲) ○ این شیخ‌الحرم شاه است، در اندرون به زنان شاه قرائت نماز و قرآن تعلیم می‌دهد. (حاج‌سیاح[۱] ۸۲) ۳. ذهن، که قدما از آن به «دل» و «ضمیر» تعبیر می‌کردند: در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست/ که من خموشم و او در فغان و در غوغاست. (حافظ[۱] ۱۷) ۴. (مجاز) معده؛ شکم: درد در اندرونم پیچیده، به‌فریاد برآمدم. (شهری[۳] ۶۹) ○ اندرون از طعام خالی دار/ تا در او نور معرفت بینی. (سعدی[۲] ۹۵) ۵. (حا.) در[۲] ←: کمر بست خاقان به فرمان‌بری/ به گوش اندرون حلقهٔ چاکری. (نظامی[۷] ۴۰۶) ⚐ در متون قدیم گاهی حرف اضافهٔ دوم واقع شده‌است: به پیش اندرون پهلوانی بزرگ / سپاهی همه رزم‌جویان چو گرگ.

(فردوسی[۳] ۱۹۹۷) نیز ← اندر.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) داخل شدن: **.../ با شیر اندرون شد و با جان به‌درشود.** (سعیدا: دهخدا[۳] ۳۶۴)

اندرونه 'a.-e (اِ.) ۱. داخل؛ درون: **اندرونهٔ او می‌لرزید.** (علی‌زاده ۴۲/۱) ۲. آنچه درداخل چیزی قرار گرفته‌است: **هرچندگاهی ساعتی خریده، درش را باز کرده... اندرونه‌اش را بیرون کشیده، کنار می‌انداخت.** (شهری[۳] ۲۷۱) ۳. (جانوری) احشا ←. ۴. (جانوری) دل‌وجگر و سنگ‌دان مرغ.

اندرونی 'andarun-i (صند.، منسوب به اندرون) ۱. مربوط به اندرون؛ درونی؛ داخلی: **عمه‌قزی همیشه در حیاط اندرونی... زندگی می‌کرد.** (علوی[۳] ۴۵) ○ **هزار بستگی و اتصال اندرونی و بیرونی داشت.** (افضل‌الملک ۱۴۴) ۲. (اِ.) (منسوخ) (ساختمان) خانه و حیاطی که پشتِ خانهٔ اصلی ساخته می‌شد و مخصوص زن و فرزند و خدمتکاران بود؛ مقِ. بیرونی: **خانه... علاوه‌بر جلوخانِ مختصری، هشتیِ مفصّلی و بیرونی و اندرونی... حمام سرخانه هم داشت.** (جمال‌زاده[۱۰] ۱۲) ۳. آن‌که در اندرون زندگی می‌کند. ← (مِ. ۲): **این را... به‌بهای طلا به اندرونیانِ شاه توانیم فروخت.** (میرزاحبیب ۱۲۷)

اندریابنده 'andar-yāb-ande (صفـ. از اندریافتن) (قد.) دریابنده؛ درک‌کننده: **اندریافتِ چیزی که سازوار و اندرخور قوّتِ اندریابنده بُوَد.** (ابن‌سینا: گنجینه ۲۴۲/۱)

اندریافت 'andar-yāft (بما. اندریافتن، اِمصـ.) (قد.) اندریافتن (مِ. ۱) ↓: **دو قوّت او را درافزود، یکی قوّت اندریافت که او را مدرکه خوانند، که حیوانْ چیزها بدو اندریابد...** . (نظامی‌عروضی ۱۱)

اندریافتن 'a.-an (مصـ.م.) (قد.) ۱. درک کردن؛ فهمیدن: **گروهی گفته‌اند که حرکتِ انقباض را به حس نشاید اندریافتن.** (نظامی‌عروضی ۱۰۶) ۲. پیدا کردن: **چشمت از خواب بی‌هشی بگشا/ خویشتن را بجوی و اندریاب.** (ناصرخسرو[۸] ۸۹)

اندک 'andak (صـ.) کم؛ مقِ. بسیار: **غذای اندکی خوراکِ روزانهٔ او را تشکیل می‌دهد.** ○ **بیا و حال اهل درد بشنو/ به لفظ اندک و معنیِ بسیار.** (حافظ[۱] ۱۶۶) ○ **به ایران زن و مرد و کودک نماند/ همان چیز بسیار و اندک نماند.** (فردوسی[۳] ۱۷۴۹) نیز ← اندکی (مِ. ۱).

اندک‌خوار 'a.-xār (صفـ.) (قد.) اندک‌خور ↓: **مؤمن در یک رودگانی طعام خورَد و کافر در هفت رودگانی، یعنی که او چون مسلمان شد، آن هفت رودهٔ او با یکی بازآمد، ازآن اندک‌خوار شد.** (خواجه‌عبدالله[۲] ۱۰۸)

اندک‌خور 'andak-xor (صفـ.) (قد.) آن‌که غذایش کم است؛ کم‌غذا؛ کم‌خور؛ کم‌خوراک: **تعنت کنندش گر اندک‌خوری‌ست/ که مالش مگر روزی دیگری‌ست.** (سعدی[۱] ۱۶۸)

اندکس 'andeks [فر.: index] (اِ.) ۱. (اداری) شماره‌ای که روی نامه‌های اداری می‌نویسند و نامه با آن شماره در دفترهای مخصوص ثبت می‌شود. ۲. (اداری) فهرست؛ نمایه. ۳. (چاپ‌ونشر) انگشتی (مِ. ۴) ←.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) (اداری) نوشتن شماره با ترتیب خاص برروی نامه‌های اداری.

اندک‌مایگی 'andak-māye-gi (حامصـ.) (قد.) (مجاز) نادانی؛ بی‌سوادی: **تو خر احمق ز اندک‌مایگی/ بر زمین ماندی ز کوته‌پایگی.** (مولوی[۱] ۴۲۰/۱)

اندک‌مایه 'andak-māye (صـ.) (قد.) ۱. کم؛ ناچیز: **آمده‌بود با اندک‌مایه تجمل، چندان آلت و تجمل آوردندش اعیان امیرمسعود که سخت به‌نوا شد.** (بیهقی[۱] ۲۷) ۲. (مجاز) دارای مال یا فهم و دانش کم: **هرزمان‌که درمیان مردم آشکار می‌شد، روپوش یا نقاب... بر چهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندک‌مایه نپندارند.** (نفیسی ۴۴۳)

اندکی 'andak-i (ق.) ۱. به‌مقدار کم؛ کمی: **اندکی آب خورد.** ○ **همان عدد را مکرر کنند و این مرتبه جلدتر نوازند و اندکی تأمل کنند.** (شوشتری ۳۸۸) ○ **بیمار چو اندکی بهی یافت/ در شخص نزار فربهی یافت.**

(نظامی[۲] ۲۳۴) ۲. (حامصـ.) (قد.) کمی؛ نقصان: **نسزد از خردمند که به بسیاریِ مال شادی کند و به اندکیِ آن غم خورَد.** (نصرالله‌منشی ۱۸۱) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه در معنای نخست برروی هجای دوم، و در معنای دوم برروی هجای آخر است.

اندک‌یاب 'andak-yāb (صمـ.) کم‌یاب: **دسته‌ای به‌دشواری، لطایفِ اندک‌یاب را با روشن‌گری و استنباطِ خود ایجاد کرده‌اند.** (کدکنی ۱۲۹)

اندلسی 'ando(a)los-i (صنـ.، منسوب به اندلس، ناحیه‌ای در جنوب اسپانیا. درنزد جغرافی‌نویسان مسلمان، شبه‌جزیرهٔ ایبری) ۱. مربوط به اندلس: **شعر اندلسی.** ۲. اهل اندلس: **احمدبن‌محمد دراج اندلسی.**

ان‌دماغ 'an-damāq (اِ.) (گفتگو) ⚠ مادهٔ موم‌مانندی که درداخل بینی تشکیل می‌شود: **چند مرتبه ان‌دماغش را درآورد و حال ما را به‌هم زد.**

ان‌دماغو 'a.-u (صـ.) (گفتگو) (دشنام) ⚠ ان‌دماغی ↓.

ان‌دماغی 'an-damāq-i (صنـ.، منسوب به ان‌دماغ) (گفتگو) (دشنام) ⚠ آن‌که آب بینی وی پیوسته درحال ریزش یا آویزان است؛ ان‌دماغو.

اندمال 'endemāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بهبود زخم؛ جوش‌خوردگی جراحت: **سلطان را خود از صدمه‌ای که بر رخسار او لطمه‌ای بود، هنوز هیچ اندمال حاصل نشده.** (جوینی[۱] ۱۸۲/۲)

☜ • ~ **یافتن** (مصـل.) (قد.) بهبود یافتن؛ خوب شدن جراحت: **نوبت دیگر، فلاح را پای رنجور شد... حکیم گفت: برو دنبه بر او بند. فلاح چنان کرد، قرحهٔ او اندمال یافت.** (ملطبوی:گنجینه ۹۶/۳)

اندو 'endo [ازانگ.: endodontics] (اِ.) (پزشکی) ۱. شاخه‌ای از دندان‌پزشکی که به تشخیص و درمان بیماری‌های ریشه و عصب دندان می‌پردازد. ۲. (اِمصـ.) عصب‌کشی ←.

اندوختن 'anduxt-an (مصـمـ.، بمـ.: اندوز) ۱. جمع کردن و پس‌انداز کردن؛ ذخیره کردن: **فرصت کافی برای اندوختن مال درپیش داریم.** (قاضی ۴۳۳) ○ **اگر تقدیر را مال زیادت شود، چون عمر کوتاه بُوَد، چه سود دارد خود را سوختن و ازبهر کسی اندوختن؟** (بحرالفوائد ۲۷۱) ۲. (قد.) به‌دست آوردن؛ کسب کردن: **دگر هرکجا رسم آتش‌کده‌ست/که بی هیربد جای ویران شده‌ست ـ بباید همی آتش افروختن/ بدان نام نیکو بیندوختن.** (فردوسی[۳] ۱۲۳۵)

اندوخته 'anduxt-e (صمـ.از اندوختن، اِ.) ۱. آنچه گردآوری و نگه‌داری شده‌است؛ جمع‌شده؛ گردآوری‌شده؛ ذخیره‌شده؛ پس‌انداز: **سرمایه و اندوخته‌ام هم بد نیست.** (جمال‌زاده[۷] ۸۷) ○ **اهل خانه و کسان و بستگان و خدام... همه... اندوخته‌ها دارند.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۹) ۲. (مجاز) معلومات؛ تجربه: **از مختصر اطلاع و اندوختهٔ خود... قبول می‌کردم که آنان با آن سنینِ زیاد، چیزهای فزون‌تر درک کرده‌اند.** (شهری[۳] ۹۶) ۳. آذوقه؛ توشه: **اگر ما بتوانیم دوسه روز دیگر ایستادگی بکنیم، دیلمیان با توشه و اندوخته به کمک ما خواهند آمد.** (هدایت[۲] ۱۵) ۴. (بانک‌داری) پولی که بانک‌ها و مؤسسه‌های بازرگانی برای احتیاط ذخیره می‌کنند.

☜ ▫ ~ٔ **استهلاک** (اقتصاد) درصدی از درآمد شرکت‌ها و مؤسسه‌های بازرگانی که برای جبران هزینهٔ استهلاکِ تجهیزات و تأسیساتِ آنها کنار گذاشته می‌شود.

▫ ~ٔ **قانونی** (بانک‌داری) مقدار پولی که هر بانک مکلف است به‌عنوان ودیعه به بانک مرکزی بسپارد.

اندود 'andud (اِ.) ۱.(ساختمان) لایهٔ محافظ نازکی از مواد نرم و آبکی مانند کاه‌گل، گچ، گچ و خاک، سیمان، و قیر که بر بام و دیوار و کف و سقف می‌مالند: **در ابراهیم‌آباد اندود سفیدرنگی هم دارند که چندان با دوغابِ گچ فرقی ندارد.** (آل‌احمد[۱] ۶۴) ۲. (اِمصـ.) • اندود کردن ←: **زاندوه دیر گشتن اندود بام خویش/ هرگه‌که ابر دیدم و باران، دلم تپید.** (پروین‌اعتصامی ۸۲) ۳. (بماِ. اندودن) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی

«اندوده» یا «اندوده‌شده»: زراندود، سیم‌اندود، گِل‌اندود.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ← اندودن: **یک طرفِ اتاق که اندود شد، دیدم بازوهایم درد گرفته.** (آل‌احمد[۶] ۴۰)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (ساختمان) بام و دیوار و کف و سقف را با لایهٔ محافظِ نازکی از مواد نرم و آبکی مانند کاه‌گل، گچ، گچ و خاک، سیمان، و قیر پوشاندن: **طوری کاه‌گل‌مالی و اندود می‌کند که سال دیگر و بلکه سال‌ها، محتاج به تجدید و خرج ثانوی نشود.** (← سیاق‌معیشت ۲۴۵)

اندودش a.-eš' (اِمصـ. از اندودن) (قد.) گِل‌مالی؛ گِل‌کاری: **برونِ بنا ماند بر جای خویش / کز اندودش گِل حرم داشت پیش.** (نظامی[۸] ۱۷۶)

اندودن andud-an' (مصـ.مـ.، بمـ.: اندا[ی]) پوشاندن سطحی به‌وسیلهٔ مالیدن چیزی برروی آن؛ آغشتن؛ مالیدن. نیز ← اندود • اندود کردن: **سوراخ‌وسمبه‌های [لانه] را... با آب دهان و شیرهٔ جان خود می‌اندودیم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۸۶) ○ **گفتم: ای ماه تو را زلف ز مشک سیه است / غالیه خیره چه اندایی بر مشک سیاه؟** (فرخی[۱] ۳۵۱)

اندودنی a.-i' (صـ.، اِ.) (قد.) شایسته و مناسبِ اندودن؛ مالیدنی: **غرغره کردن بسیار و باز مشغول باشیدن به اندودنی‌ها بر سر...** . (اخوینی ۲۱۵)

اندوده andud-e' (صمـ. از اندودن) **۱.** پوشانده‌شده با مالیدن ماده‌ای مانند کاه‌گل، گچ، یا قیر: **طاق‌ها تیرریز است و اندوده با کاه‌گل.** (آل‌احمد[۱] ۶۴) ○ **همهٔ پشت‌بام‌ها به ارزیز اندوده باشد.** (ناصرخسرو[۲] ۴۵) **۲.** (قد.) آنچه با ماده‌ای بهتر مانند طلا اندوده شده؛ زراندود: **قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد / کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود.** (حافظ[۱] ۱۳۸)

اندوز anduz' (بمـِ. اندوختن) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکب، به‌معنی «اندوزنده»: **دانش‌اندوز، مال‌اندوز.**

اندوزه a.-e' (اِ.) (قد.) اندوخته ←.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) اندوختن: **اگر مُلک دنیا دارد ازآن تو، از وی دریغ نداری و چون داری، آن را قیمت ننهی و اندوه بر آن نخوری و اندوزه نکنی.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۴۵)

اندونزیایی andonezi-y-āy(')i' (صنـ.، منسوب به اندونزی، کشوری در جنوب‌شرقی آسیا) **۱.** اهل اندونزی: **مسلمانان اندونزیایی.** **۲.** ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اندونزی: **کشتی اندونزیایی.** **۳.** (اِ.) یکی از لهجه‌های مالایایی، که زبان رسمی اندونزی است.

اندوه anduh' (اِ.) غم ←: **با یک‌دنیا انسردگی و اندوه، قلم در دست گرفته و این چند سطر را می‌نویسم.** (مشفق‌کاظمی ۲۱) ○ **زیان حاسد در دنیا آن‌که همیشه در غم و اندوه و عذاب باشد.** (بحرالفوائد ۲۴۹)

• ~ **بردن** (مصـ.ل.) (قد.) غصه خوردن: **خداوند من چرا باید که بر مرگ آن گیاه‌خواره اندوه بَرَد؟** (بخاری ۱۳۸)

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) غصه خوردن: **صوفیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بر آن نخورند.** (جامی[۸] ۷۰)

اندوه‌انگیز a.-a(')a)ngiz' (صفـ.) غم‌انگیز: **حالتی داشت به‌غایت اندوه‌انگیز.** (جمال‌زاده[۸] ۶۴)

اندوه‌بار anduh-bār' (صفـ.) غم‌انگیز: **این ماجرای اندوه‌بار که برسر او آمده‌است، تنها براثر بخل و حسدی است که نابه‌کاران به من می‌ورزند.** (قاضی ۶۸۹) ○ **دریا که همواره می‌غرد، ساکت است و سکوتش اندوه‌بار و سنگین است.** (شریعتی ۴۴۴)

اندوه‌خوار anduh-xār' (صفـ.) (قد.) غم‌خوار ←. نیز ← اندُه‌خوار.

اندوه‌خیز anduh-xiz' (صفـ.) به‌وجودآورندهٔ غم: **به قریه... وارد شدیم. خاک‌ها خاکستری و محل اندوه‌خیز و خانه‌های گِلیِ بدی داشت.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۹۵)

اندوه‌زده anduh-zad-e' (صمـ.) غمگین؛ ناراحت: **در خود فرورفته و ساکت است، اما صدای اندوه‌زدهٔ دوستانش در گوش‌های او نشسته‌است.** (میرصادقی[۷] ۵۲) ○ **آسمان در این ماتم کبودجامه تمام**

است... شفق به‌رسمِ اندوه‌زدگان رخسار به خون دل شسته‌است. (زیدری ۴۸)

اندوه‌کش 'anduh-koš (صف.) (قد.) کُشنده و ازبین‌برندهٔ اندوه، و به‌مجاز، شادی‌آور: رخی از آفتاب اندوه‌کش‌تر/ شکر خندیدنی از صبح خوش‌تر. (نظامی[۳] ۴۰)

اندوه‌گسار 'anduh-gosār (صف.) (قد.) غم‌گسار ←: روی تو مرا روزوشب اندوه‌گساری‌ست/ شاید که پس‌از انده، اندوه‌گساری‌ست. (فرخی[۱] ۲۲)

اندوه‌گساری 'a.-i (حامص.) (قد.) غم‌گساری ←: مانا عَلَم عید است آن مه که تو دیدی/کو بود بدان خوبی و اندوه‌گساری. (فرخی[۱] ۳۹۱)

اندوهگن 'anduh-gen [= اندوهگین] (صـ.) (قد.) اندوهگین ←.

اندوهگنی 'a.-i [= اندوهگینی] (حامص.) (قد.) اندوهگینی ←.

اندوهگین 'anduh-gin (صـ.) ۱. غمگین؛ غصه‌دار؛ ناراحت؛ محزون؛ افسرده: تو نباید از بدبختی‌هایی که به‌سر من می‌آید، بیش‌ازحد اندوهگین باشی. (قاضی ۱۶۲) ۲. (ق.) باحالت غم و ناراحتی؛ همراه‌با غم: عمو غلام‌حسین، اندوهگین گفت:... . (درویشیان ۶۷)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) غمگین شدن؛ ناراحت شدن؛ افسرده شدن: شد اندوهگین شاه چون آن بدید/ یکی باد سرد از جگر برکشید. (فردوسی[۳] ۷۷)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) غمگین کردن؛ ناراحت کردن: خبر درگذشت دوستش او را اندوهگین کرد.

اندوهگینی 'a.-i (حامص.) اندوهگین بودن.

اندوه‌مند، اندوهمند 'anduh-mand (صـ.) (قد.) غمگین؛ افسرده؛ ناراحت: تو را چیست که چنین غم‌ناک و اندوه‌مندی؟ (بخاری ۱۹۸)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (قد.) غمگین شدن: طعام پیش نهاد و هرچند خوردند، از آن کمتر نشد. ابولهب گفت: محمد ما را ازبهر آن خواند تا این جادوی خویش ما را بنماید. پیغمبر علیه‌السلام از آن اندوه‌مند شد. (بلعمی: لغت‌نامه[۱])

اندوه‌ناک، اندوهناک 'anduh-nāk (صـ.) اندوهگین (مِ.۱) ←: غول از شنیدن این سخنان، بسیار اندوه‌ناک و غمین گردید. (جمال‌زاده[۱] ۳۸۶)

انده، نده، ـنده -ande (پسوند) نده ←.

انده 'andoh [= اندوه] (اِ.) (شاعرانه) اندوه ←: مگوی انده خویش با دشمنان/ که لاحول گویند شادی‌کنان. (سعدی[۲] ۱۲۸) ○ هرکه را عشق نیست انده نیست/ دل به عشق ازچه‌روی باید داد؟ (فرخی[۱] ۴۳)

انده‌خوار 'a.-xār [= اندوه‌خوار] (صف.) (شاعرانه) غم‌خوار ←: روا بُوَد که یکی مرد آفرید خدای/ و هم ز تَنْش یکی جفت کرد انده‌خوارا (ابوالهیثم: اشعار ۵۸)

اندهگن 'andoh-gen [= اندوهگین] (صـ.) (قد.) اندوهگین (مِ.۱) ←: ازبهر نیک‌وبد زود شاد و اندهگن مباش. (عنصرالمعالی[۱] ۳۲)

اندی[۱] 'and-i (اِ.، صـ.) اند ←: ساعت دووا‌ندی پس‌از نیمه‌شب بود. (علوی[۳] ۲۹) ○ بنایش را سی سال و اندی پیش... تجدید کرده‌است. (آل‌احمد[۱] ۶۸) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای نخست است. نیز ← اندی[۲].

اندی[۲] 'andi (شجـ.) (قد.) ۱. باشد؛ بُوَد. ← اندیک: اندی که مرا از تو جدا نباید گشتن. (بخاری ۱۲۳) ۲. خدا را شُکر؛ شُکر: دائم بُوَد هوای تن تو اسیر عقل/ اندی که نیست عقل هوای تو را اسیر. (منوچهری[۱] ۳۵) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است. نیز ← اندی[۱].

اندیس 'andis [فر.: indice] (اِ.) (ریاضی) عدد یا رقمی که با اندازه‌ای کوچک‌تر از اندازهٔ معمول در پایینِ حروفِ لاتین نوشته می‌شود و نشان‌گر مرتبهٔ آن حرف بین حروفِ هم‌سانِ خود است، مانند ۵ و b در a_5 و x^b.

اندیش 'andiš (بمِ. اندیشیدن) ۱. ← اندیشیدن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «اندیشنده»: بداندیش، خیراندیش، دوراندیش.

اندیشگان 'a.-e-gān (اِ.) ۱. اندیشه‌ها. ← اندیشه. ۲. (قد.) غم‌ها؛ اندوه‌ها؛ افکار

ناراحت‌کننده. ← اندیشه (مِ. ۳): بیامد درِ بار دادن بیست/ به انبوهِ اندیشگان درنشست. (فردوسی[۳] ۶۹)

اندیشگی 'andiš-e-gi (صف.، منسوب به اندیشه) مربوط به اندیشه؛ فکری: نظام اندیشگیِ دکارت.

اندیش‌مند، اندیشمند 'andiš-mand (صـ.، اِ.) ۱. آن‌که می‌تواند به‌صورتی جدی و استدلالی دربارهٔ موضوع‌های عام مانند موضوع‌های علمی، فلسفی، یا سیاسی بیندیشد؛ متفکر: ملاعلی، وارثِ فرزانگیِ چندین نسل از اندیش‌مندانی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته‌بودند. (نفیسی ۴۰۰) ۲. (ق.) (قد.) غمگین؛ ناراحت؛ نگران: ما را سخت دل مشغول شد و بازگشتیم سخت اندیش‌مند و غمناک. (بیهقی[۱] ۸۱) ۳. (صـ.) (قد.) مستلزم به‌کارگیری اندیشه، و به‌مجاز، مهم، بزرگ: بهترینِ یاران آن بُوَد که چون کاری اندیش‌مند پیش آید، صلاحِ کار و نصیحت نگاه دارد. (بخاری ۹۹) نیز ← اندیشه‌مند.

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) متفکر شدن؛ به فکر فرورفتن: امیر بدین خبر سخت اندیش‌مند شد و فرمود تا برادرش رشید را به غزنین بازداشتند. (بیهقی[۱] ۶۵۳) نیز ← اندیشه‌مند.

اندیش‌مندی، اندیشمندی 'a.-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت اندیش‌مند. ۲. (قد.) ترس؛ نگرانی: بزرجمهر اصیل بود و از خاندان ملک، و اندیش‌مندیِ انوشروان از وی بیش‌تر ازاین‌جهت بودی. (ابن‌بلخی ۱۰۶)

اندیش‌ناک، اندیشناک 'andiš-nāk (صـ.) ۱. متفکر؛ به فکر فرورفته: فرنگیس به‌حال اندیش‌ناک گفت: ... . (هدایت[۹] ۱۲۵) ۲. (ق.) درحال فکر کردن: زمانی اندیش‌ناک در وجنات من نگران بود. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۰۷) ۳. (صـ.) (قد.) هراسان؛ نگران؛ مضطرب: اندیش‌ناکم دیر بروی، من از این دنیا رفته‌باشم. (غفاری ۳۲) ○ پیرمردی جهان‌دیده در آن کاروان بود، گفت: ای یاران، من از این بدرقهٔ شما اندیش‌ناکم نه چندان‌که از دزدان. (سعدی[۲] ۱۲۴)

☜ • ~ شدن (مصـ.ل.) (قد.) نگران شدن؛ دچار هراس شدن: خواجه... از قدرت روزافزون اسماعیلیان اندیش‌ناک شده‌بود. (مینوی[۲] ۲۳۷) ○ از رؤیت او سخت اندیش‌ناک شدیم و برگشتیم. (مخبرالسلطنه ۷)

اندیش‌ناکی، اندیشناکی 'a.-i (حامصـ.) نگرانی؛ اضطراب: بی‌قیدی و بی‌خیالی و بی‌غمی، رخت بربسته و اندوه و اندیش‌ناکی... درجای آن، مالک‌رقاب پیر و جوان گردید. (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۷)

اندیشه 'andiš-e (اِمصـ.، اِ.) ۱. آنچه از اندیشیدن حاصل می‌شود؛ فکر. نیز ← اندیشیدن: مشغول همین‌گونه اندیشه‌های دورودراز بود که درِ خانه را زدند. (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵) ○ بدان که همهٔ اندیشه‌ها در نماز پدید آید. (بحرالفوائد ۲۷۳) ۲. (قد.) ترس؛ نگرانی؛ اضطراب: چو شب تیره گردد شبیخون کنیم/ ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم. (فردوسی[۳] ۲۲۲۷) ۳. (قد.) غم؛ اندوه: چو بشنید خسرو از آن شاد گشت/ روانش ز اندیشه آزاد گشت. (فردوسی[۳] ۲۳۲۳) ۴. (قد.) توجه؛ غم‌خواری: پیش‌ازاینت بیش‌ازاین اندیشهٔ عشاق بود/ مهرورزیِّ تو با ما شهرهٔ آفاق بود. (حافظ[۱] ۱۴۰)

☜ • ~ بردن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. غم خوردن: اما مرا که حسن‌ظن مردمان درحق من به‌کمال است و من درعین نقصان، روا بُوَد اندیشه بردن و تیمار خوردن. (سعدی[۲] ۹۶) ۲. ترس داشتن؛ هراسان بودن: اگر تشنه‌ای، از این آب بخور و هیچ اندیشه مبَر که تو را از این جای‌گاه هیچ بیمی نیست. (بخاری ۱۷۰)

• ~ برگماشتن (مصـ.ل.) (قد.) دقت کردن: در کارها نظرکردن و اندیشه برگماشتن، همهٔ بزرگان را به‌کار باید. (بخاری ۲۳۷)

• ~ داشتن (مصـ.ل.) (قد.) ۱. ترسیدن و نگران بودن: ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم. (نفیسی ۴۷۷) ○ گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر/ نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد. (سعدی[۴] ۴۱۴) ۲. دقت کردن و مراقب بودن: عامل تگین‌آباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنان‌که هیچ خلل نباشد. (بیهقی[۱] ۱۰)

• ~ کردن (مصـ.ل.) ۱. اندیشیدن ←: امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور به تو برسد، روزی آن را

برداری و به کنجی بروی و بخوانی و دربارهٔ آن اندیشه کنی. (خانلری ۲۸۷) ○ اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم. (سعدی[۲] ۵۶) **۲.** (قد.) ترسیدن؛ بیمناک شدن: چو زنهار خواهد کرم پیشه کن/ ببخشای و از مکرش اندیشه کن. (سعدی[۱] ۷۴) **۳.** (قد.) غم خوردن: حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو/ بازآید و از کلبهٔ احزان به‌درآیی. (حافظ[۱] ۳۵۳) **۴.** (قد.) عبرت گرفتن: اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان/ وآن عزم براهیم که بُرَد ز پسر سر. (ناصرخسرو[۸] ۲۳۲)

□ **به ~** (ق.) (قد.) ترسان: ملوک زمانه [محمود غزنوی] را مراعات همی‌کردند و شب از او به‌اندیشه همی‌خفتند. (نظامی‌عروضی ۱۱۹)

اندیشه‌سوز 'a.-suz (صف.) (قد.) (مجاز) زایل‌کنندهٔ اندیشه و خِرَد: بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز/ که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز. (حافظ[۱] ۳۵۸)

اندیشه‌مند 'andiš-e-mand (صـ.) (قد.) مردد: اندیشه‌مند بودند که بازگردد یا نه. (بیهقی[۱] ۹۹)

اندیشه‌ناک 'andiš-e-nāk (صـ.، ق.) (قد.) اندیش‌ناک ←: ازپی سودای شب اندیشه‌ناک/ ساخته معجون مفرح ز خاک. (نظامی[۱] ۴۶)

اندیشه‌ور 'andiš-e-var (صـ.، اِ.) اندیش‌مند (مِ. ۱) ←: آنهاکه در شیوهٔ تاریخ‌نگری به این نقطهٔ نهایی نمی‌رسند، حالِ اندیشه‌ورانی را دارند که در توجیه وجود عالم به فعل‌وانفعال حوادث... اکتفا کنند. (زرین‌کوب[۴] ۴۹)

اندیشه‌ورز 'andiš-e-varz (صف.) دارای قدرتِ اندیشیدن: انسان اندیشه‌ورز.

اندیشیدن 'andiš-id-an (مصـ.ل.، مصـ.مـ.، بمـ.: اندیش) استفاده کردنِ آگاهانه از ذهن برای شکل دادن به تصورات و مفاهیم مربوط‌به‌هم: شرط اصلی و اساسی ترقی‌کردن هر ملتی این است که... در مقابله با حوادث و هنگام احتیاج، به اختراع و اندیشیدنِ تدابیر مشغول گردند. (مینوی[۳] ۲۴۰-۲۴۱) ○ اندیشید که اگر برکشیده فروشم و در تعیین قیمت احتیاطی کنم، دراز شود، بروجه گزاف به نیمه‌بها بفروخت. (نصرالله‌منشی ۴۶)

☜ □ **~ از** (قد.) ترسیدن از: ولیکن نیندیشم از خشم شاه/ دلاور بُوَد در سخن بی‌گناه. (سعدی[۱] ۴۹) ○ گوی نام‌دار است و شاهی دلیر/ نیندیشد از جنگ یک دشت شیر. (فردوسی[۴] ۱۲۰)

اندیشیده 'andiš-id-e (صمـ. از اندیشیدن) (قد.) ویژگی آنچه دربارهٔ آن فکر شده‌باشد: سخنِ اندیشیده باید گفتن و حرکتِ پسندیده کردن. (سعدی[۲] ۱۵۵)

اندیک 'andi-k (شجـ.) (قد.) باشدکه؛ بُوَدکه؛ امیدکه: گر حلهٔ حیات مطرز نگرددت/ اندیک درنمانَدت این کسوت از بها. (خاقانی ۱۵)

اندیکاتور 'andikātor [فر.: indicateur] (اِ.) **۱.** (اداری) دفتری در ادارات که در آن، شماره و خلاصهٔ نامه‌های رسیده را ثبت می‌کنند: ما حالا دفتر مرتب و اندیکاتور به‌طرز کابینه‌های جدید داریم. (سیاق‌معیشت ۴۲۲) **۲.** (شیمی) معرف (مِ. ۳) ←.

اندیکاتورنویس 'a. nevis [فر.فا.] (صف.، اِ.) (اداری) کارمندی که کارش نوشتن دفتر اندیکاتور است: فلان مبلغ... برای... اندیکاتورنویس و... که نظر رئیس را مساعد بکند. (شهری[۲] ۶۸/۲)

اندیکس 'andiks [از فر.] (اِ.) (اداری) اندکس ←. نیز ← دفتر □ دفتر اندیکس.

اندیم 'andiyom [فر.] (اِ.) (شیمی) ایندیم ←.

اندیویدوآلیست 'andivido(u)'ālist, 'andividu^v^ālist [فر.: individualiste] (صـ.، اِ.) (جامعه‌شناسی) طرف‌دار اندیویدوآلیسم؛ طرف‌دار فردگرایی؛ فردگرا.

اندیویدوآلیسم 'andivido(u)'ālism, 'andividu^v^ālism [فر.: individualisme] (اِ.) **۱.** (فلسفه، اقتصاد) بینش و تفکری که بالاترین ارزش را در فردْ متجلی می‌داند، درنتیجه این نظریه بر حق مالکیت، به‌عنوان شرط لازمِ آزادی تأکید می‌کند. **۲.** (جامعه‌شناسی) نظریه‌ای قائل به این‌که هدف عمدهٔ هر جامعه، رعایت

مصلحتِ فرد است: **همهٔ خودپرستی که به سوسیالیسم و... اندیویدوآلیسم... کشید.** (مخبرالسلطنه ۴۷۵)

اندیه 'andiye [عر.: اندیَة، جِ. نَدیٰ] (اِ.) (قد.) شبنم‌ها. ← شبنم: **لاله نرویّد در چمن بادام نگشاید دهن/ نه شبنم آید بر سمن نه بر شکوفه اندیه.** (منوچهری[1] ۹۱)

انذار 'enzār [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. عواقب ناگوار امری را گوش‌زد کردن و ترساندن و برحذر داشتن: **ایشان را به انواع تحذیر و انذار، از آن اندیشه منع کرد.** (ترجمهٔ سیرت جلال‌الدین: گنجینه ۳۰۰/۴) ○ **در نُبی انذارِ اهل غفلت است/ کان‌همه انفاق‌هاشان حسرت است.** (مولوی[1] ۱۳۶/۱) ۲. (قد.) پند دادن؛ نصیحت کردن: **لیک تلخ آمد تو راگفتار من/ خواب می‌گیرد تو را زانذار من.** (مولوی: لغت‌نامه[1])

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) انذار (مِ. ۱) ←: **حکایات و اخبار ملوک گذشته با وی بگویند و تنبیه و انذار کنند ازراه شرع.** (بیهقی[1] ۱۲۵)

انرژی 'enerži [فر.: énergie] (اِ.) (نیزیک) ۱. آنچه می‌تواند کاری انجام دهد؛ کارمایه. ۲. منبع نیروی قابل‌استفاده مانند نفت و زغال‌سنگ.

□ ~ِ **اتمی** (نیزیک) □ انرژی هسته‌ای ←.

□ ~ِ **الکتریکی** (نیزیک) انرژی حاصل از جریان الکتریکی.

□ ~ِ **پتانسیل** (نیزیک) انرژی نهفته و غیرفعال در هر دستگاه که درصورت بروز وضع مساعد، ممکن است به کار تبدیل شود.

□ ~ِ **تابشی** (نیزیک) نوعی انرژی که ازطریق تابش منتشر می‌شود.

□ ~ِ **جنبشی** (نیزیک) انرژی موجود در جسمِ درحال حرکت؛ انرژی سینتیک.

□ ~ِ **حرارتی** (نیزیک) □ انرژی گرمایی ←.

□ ~ِ **خورشیدی** (نیزیک) انرژی تابشیِ پرتوهای خورشید که سرچشمهٔ بیش‌ترین انواع انرژیِ موجود در کُرهٔ زمین است.

□ ~ِ **سینتیک** (نیزیک) □ انرژی جنبشی ←.

□ ~ِ **شیمیایی** (شیمی) انرژی حاصل از واکنش‌های شیمیایی.

□ ~ِ **گرمایی** (نیزیک) انرژی موجود به‌صورت گرما در اجسام؛ انرژی حرارتی.

□ ~ِ **ماهیچه‌ای** (نیزیک) انرژی شیمیایی ذخیره‌شده در ماهیچه‌های جانوران.

□ ~ِ **مکانیکی** (نیزیک) نوعی انرژی که مستقیماً حرکت ایجاد می‌کند.

□ ~ِ **نورانی** (نیزیک) نوعی انرژی که به‌صورت نورِ مرئی قابل‌مشاهده است.

□ ~ِ **هسته‌ای** (نیزیک) نوعی انرژی که در واکنش‌های هسته‌ای آزاد می‌شود؛ انرژی اتمی.

انرژی‌زا 'e.-zā [فر.فا.] (صف.) باعث به‌وجود آمدن یا افزایش نیرو: **داروی انرژی‌زا، غذای انرژی‌زا.**

انزال 'anzāl [عر.، جِ. نُزل] (اِ.) (قد.) غذا و توشه که برای مهمان تهیه می‌کنند: **پیغام داد تا مقدم او را مکرّم گرداند و در اقامتِ أنزال و مراعاتِ حشمِ او تکلف واجب بیند.** (جرفادقانی ۳۶۲)

انزال 'enzāl [عر.] (اِمص.) ۱. خارج شدن منی از آلت تناسلی. ۲. (قد.) نازل کردن؛ فروفرستادن: **پس‌از ارسال رسل و انزال کتب سماوی... بقای این اصل اصیلِ دیانت، در هیچ‌یک از بعثت‌ها طولی نکشید.** (دهخدا[2] ۹۲/۲)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) ریختن منی از آلت تناسلی.

• ~ **کردن** (مصـ.لـ.) خارج کردن منی از آلت تناسلی.

انزجار 'enzejār [عر.] (اِمص.) واکنش عاطفی توأم‌با دل‌زدگی و بی‌میلی و دوست نداشتن؛ نفرت؛ بیزاری: **انزجار و تنفری در وجودش جان گرفت.** (گلاب‌دره‌ای ۸۵) ○ **یک عیب هم از او بروز کرد که واقعاً اسباب انزجار بود.** (حاج‌سیاح[1] ۴۹۶)

□ ~ِ **خاطر** انزجار ↑: **هر بیننده‌ای از مشاهدهٔ**

آن، احساس انزجار خاطر می‌نماید. (جمال‌زاده[1] ۳۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) متنفر بودن؛ بیزار بودن: تنها چیزی که از آن انزجار داشته، متأذی می‌گردیدم، مشاهدهٔ... رگ زدن بود. (شهری[3] ۲۸۶)

انزجارآور 'e.-ā('ā)var [عر.فا.] (صف.) باعث تنفر؛ تنفرانگیز: زن‌هایی را می‌بینیم که... در صورت و گلوی آنها چین‌های انزجارآوری است که بیننده را به وحشت... دچار می‌کند. (مسعود ۴۰)

انزروت 'anzarut (اِ.) (گیاهی) صمغ گیاهی تلخ‌مزه، به‌رنگ‌های زرد، سرخ، یا سفید که به‌عنوان غش به تریاک می‌افزایند.

انزعاج 'enze'āj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. مهاجرت: اصل ایشان از ختای است، ازجملهٔ معتبران و مشاهیر آن بودند، سببی ضروری اتفاق افتاده‌است که انزعاج ایشان لازم شده‌است. (جوینی[1] ۸۶/۲) ۲. (تصوف) فعالیت و تحرک دل برای برخاستن از خواب غفلت و رسیدن به بیداری.

انزلیچی 'anzali-či [فا.تر.] (صـ.، اِ.) اهل انزلی (بندری درکنار دریای خزر).

انزوا 'enzevā [عر.: انزواء] (اِمصـ.) کناره‌گیری؛ گوشه‌نشینی: در عالم انفراد و انزوا اندیشه‌ام بال‌وپر گرفته. (جمال‌زاده[3] ۲۰۹) ○ خیال کردم این هم نوعی انزوا از مردم است. (حاج‌سیاح[1] ۹۹)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) کناره‌گیری کردن؛ گوشه‌نشینی کردن: صحرای دولت تو خوش و سبز و خرّم است/ نتوان گرفت بیهده در خانه انزوا. (امیرمعزی ۵۱)

انزواجو[ی] 'e.-ju[-y] [عر.فا.] (صف.) انزواطلب ←.

انزواجویی 'enzevā-ju-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) انزواطلبی ←.

انزواطلب 'enzevā-talab [عر.عر.] (صف.) مایل به کناره‌گیری و گوشه‌نشینی؛ گوشه‌گیر.

انزواطلبی 'e.-i [عر.عر.فا.] (حامصـ.) حالت انزواطلب: از انزواطلبی خسته شد و بهمیان جمع رفت.

انژکتور 'anžektor [فر.: injecteur] (اِ.) (فنی) سوخت‌پاش ←.

انژکتوری 'a.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به انژکتور) (فنی) دارای انژکتور: موتور انژکتوری.

انژکسیون 'anžeksiyon [فر.: injection] (اِمصـ.) (منسوخ) (پزشکی) ۱. تزریق: بازوهایم از سوزنِ انژکسیون سوراخ است. (هدایت[4] ۹) ○ بیش‌تر از آنها در محبس گرفتار انژکسیونِ هوای پزشک... گشته‌اند. (مستوفی ۴۴۷/۳) ۲. (اِ.) آمپول (مِـ. ۱) ←: او چند انژکسیون به من زد و خوب شدم. (← علوی[3] ۶۰)

انس 'ens [عر.] (اِ.) انسان؛ بشر: می‌گویند شیطان ازمیان اِنس‌ها رفیقی داشت. (مستوفی ۳۷۷/۳ح.) ○ مگر به ساحت گیتی نماند بوی وفا/ که هیچ اُنس نیامد ز هیچ اِنس مرا. (خاقانی ۲۹)

انس[1] 'ons [عر.] (اِمصـ.) خوگیری به مصاحبت و معاشرت دیگران و دل‌بستگی به آنان؛ الفت؛ مهرورزی و دوستی: انس و الفت میانشان بوجود آمده‌بود. ○ حضور خلوت انس است و دوستان جمع‌اند/ «وان‌یکاد» بخوانید و در فراز کنید. (حافظ[1] ۱۶۵)

□ ~ **پیدا کردن** • انس گرفتن ←: شاید از همان زمان و همان تجربه بود که من با صبح زود انس پیدا کردم. (اسلامی‌ندوشن ۱۵۶)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) ایجاد الفت و دوستی کردن: مراد او آن است که تو را با خود انس و آرام دهد. (جامی[8] ۲۱۰)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) مأنوس بودن: من به معصومه به‌همان‌اندازه انس داشتم که به مادرم. (اسلامی‌ندوشن ۴۶) ○ آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد/ تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست. (سعدی[4] ۳۹۰)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) به کسی (چیزی) عادت کردن و به او (آن) دل‌بستگی پیدا کردن: کم‌کم باهم انس گرفتیم. (جمال‌زاده[3] ۱۲۱) ○ چون انس گرفت و مِهر پیوست/ بازش به فراق مبتلا کن. (سعدی[3] ۵۸۵) ○ انس گرفتن با اولیا، انس گرفتن است با حق. (عطار[1] ۱۵۴)

انس[۲] 'o. [فر.] (اِ.) اونس ←.

انساب 'ansāb [عر.، جِ. نَسَب] (اِ.) ۱. پیوندهای نَسَبی به‌ویژه میان فرزندان و پدران و نیاکان: **شرافت و نجابت ما از حسب و ادب خود ما بیاید نه از انساب و نیاکان ثروتمند ما.** (مینوی[۳] ۲۱۱) ۲. (قد.) خویشاوندان: **برحسب اقتضای وقت از اقربا و انساب و امرا لشکرها می‌فرستاد.** (جوینی: لغت‌نامه[۱])

انساج 'ansāj [عر.، جِ. نَسج] (اِ.) (قد.) (جانوری) بافت‌ها؛ نسوج. ← بافت (مِ. ۵).

انسان 'ensān [عر.] (اِ.) ۱. (جانوری) پستان‌داری که به‌سبب نمو مغز، داشتن قدرت تکلم و تفکر، و داشتن ده انگشت کارساز در دست‌ها، از سایر پستان‌داران متمایز است؛ بشر؛ آدم. ۲. (صـ.) (مجاز) پای‌بند به اصول اخلاقی: **پدرم واقعاً یک انسان بود، و درطول زندگیش به کسی بدی نکرد.** ۳. (اِ.) شخص؛ فرد: **انسان در این گرما چه‌طوری طاقت بیاورد؟** ۴. سورهٔ هفتادوششم از قرآن کریم، دارای سی‌ویک آیه؛ دهر. ۵. (قد.) مردمک چشم: **مردم چشمم به خون آغشته شد/ در کجا این ظلم بر انسان کنند؟** (حافظ[۱] ۱۳۴) ◊ در این بیت کلمهٔ انسان ایهام دارد، هم به‌معنی آدمی و هم به‌معنی مردمک چشم می‌تواند باشد.

□ ~ِ **اندیشه‌ورز** (جانوری) انسان جدید که پیش‌رفته‌ترین گونهٔ زنده از جنس نخستیان است؛ هموساپیانس؛ هموساپینس.

□ ~ِ **پکن** (جانوری) از نخستین گونه‌های انسان، شبیه انسان جاوه، که خشونت کمتری از خود نشان می‌داده‌است. ◊ برگرفته از نام پکن (پای‌تخت چین، کشوری در شرق آسیا). نیز ← □انسان جاوه.

□ ~ِ **جاوه** (جانوری) از نخستین گونه‌های انسان، با قامتِ راست، آرواره‌های درشت، و قوسِ ابروی برجسته. ◊ فسیلِ آن اولین بار در جاوه (از جزایر اندونزی، کشوری در جنوب آسیا) پیدا شده‌است.

□ ~ِ **راست‌قامت** (جانوری) نام کلیِ انسانِ پکن و انسانِ جاوه که قامت ایستاده داشته‌اند.

□ ~ِ **عین** (قد.) انسان‌العین ←: **او را انسان خواند ازآن‌که به‌منزلهٔ انسان‌عین است.** (کمال‌الدین‌خوارزمی: گنجینه ۵/۲۱۰)

□ ~ِ **کامل** (تصوف) انسانی که به بالاترین مقام عرفانی و الاهی یعنی مرتبهٔ فناءفی‌الله رسیده‌است: **به‌عکس سیر اول در منازل/ رَوَد تا گردد او انسان کامل.** (شبستری ۷۹)

□ ~ِ **کرومانیون** (جانوری) جدِ اولیهٔ انسانِ کنونی که قامتِ او بلند بود، از ابزار استفاده می‌کرد، مجسمه می‌ساخت، و نقاشی می‌کرد. ◊ فسیلِ آن اولین بار در غارِ کرومانیون (در جنوب فرانسه) پیدا شده‌است.

□ ~ِ **نِئاندِرْتال** (جانوری) انسان اولیه که در غارهای اروپا و آسیای مرکزی می‌زیسته، با ابزار و آتش آشنا بوده، و احتمالاً سنت و مذهب داشته‌است. ◊ فسیلِ آن اولین بار در درهٔ نئاندرتال (در مرکز آلمان، کشوری در اروپای غربی) پیدا شده‌است.

انسان‌العین 'ensān.o.l.'eyn [عر.: انسان‌العَین] (اِ.) (قد.) مردمک چشم: **از مقبولی و به‌نشینی چون انسان‌العین در همهٔ دیده‌هاش جای کردندی.** (وراوینی ۳۴۲)

انسان‌دوست 'ensān-dust [عر.فا.] (صـ.) آن‌که نوعِ آدمی را دوست دارد و از یاری دادن به دیگران و هم‌دردی با آنان دریغ نمی‌کند؛ نوع‌دوست؛ بشردوست: **انسان‌دوست است و نورپرست.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۰۷)

انسان‌دوستی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) انسان‌دوست بودن؛ علاقه به افراد بشر و یاری دادن به آنان: **عواطف نوع‌پرستانهٔ شما را که حاکی از احساسات عالیهٔ انسان‌دوستی و وجدان‌نوازی است، تقدیر و تحسین می‌کنم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۵۹)

انسان‌شناس 'ensān-šenās [عر.فا.] (صف.) دارای دانش‌های لازم برای شناخت ماهیت انسان و جهات گوناگون شخصیت او.

انسان‌شناسی 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامص.، اِ.) شناخت ماهیت انسان و جنبه‌های مختلف شخصیت او ازطریق دانش‌های لازم: **اصل انسان‌شناسیِ دیگری است مبنی بر این‌که پایه‌واساس شخصیت انسانی... با دست عوامل آفرینش نهاده شده‌است.** (مطهری[1] ۸۹)

انسان‌گرا 'ensān-ge(a)rā [عر.فا.] (صف.) انسان‌دوست ←: **نویسنده‌ای عاطفی و انسان‌گراست.** (تقی‌زاده: شکوفایی ۳۰۹)

انسان‌گرایی 'e.-y(')-i [عر.فا.فا.فا.] (حامص.) ۱. انسانگرا بودن. ۲. هرنوع عقیده و تفکری که مبتنی بر انسان‌دوستی است و به منافع انسان می‌اندیشد.

انسانی 'ensān-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انسان) ۱. مربوط به انسان: **جامعهٔ انسانی، نفْس انسانی.** ۲. (مجاز) خوب و شایسته: **اخلاق انسانی، رفتار انسانی.** ○ **آنچه‌که در من انسانی بود، ازدست دادم.** (هدایت[4] ۳۶)

انسانیت 'ensān.iy[y]at [عر.: انسانیّة] (اِمصـ.) ۱. وضع و کیفیت انسان؛ انسان بودن: **به مرتبه‌ای رسدکه... خواص انسانیت از او منفک شود.** (لودی ۲۷۱) ۲. (اِ.) (مجاز) رفتار و اخلاق درست و شایسته، که از ویژگی‌های انسان‌های خوب است: **ابداً افتادگی و حجب‌وحیا و انسانیت سرش نمی‌شود.** (جمال‌زاده[2] ۱۲۷)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (مجاز) خوبی کردن؛ رفتار درست و شایسته انجام دادن: **اگر پایش می‌افتاد که بتواند انسانیتی بکند... مضایقه نداشت.** (جمال‌زاده[3] ۸۹)

انسب 'ansab [عر.] (صـ.) ۱. مناسب‌ترین؛ شایسته‌ترین: **طبیعت، انسب و اصلح را انتخاب می‌کند.** ۲. مناسب؛ شایسته: **در میدان توپ‌خانه حاضر شدم که محل انسب برای فرودآمدن اردو بود.** (مخبرالسلطنه ۱۹۹)

انستیتو 'an[e]stito(u) [فر.: institut] (اِ.) مؤسسه ←: **انستیتو ایران و فرانسه، انستیتو پاستور، انستیتوی زبان‌های خارجی.** ○ **پرفسورِ زبان فارسی [را] در معلم‌خانهٔ السنهٔ شرقیه معروف به انستیتو... ملاقات نمودم.** (حاج‌سیاح[1] ۲۱۳)

انسجام 'ensejām [عر.] (اِمصـ.) یک‌پارچگی و هم‌آهنگی و هم‌خوانی در اجزای چیزی: **در استحکام و انسجام... شاه‌کار ادبیات عصر حاضر است.** (شاهانی ۵۲) ○ **محسنات لفظی و شعری و انسجام... در اشعار این حکیم... وجود دارد.** (مستوفی ۴۰۷/۳)

انسداد 'ensedād [عر.] (اِمصـ.) ۱. بسته شدن؛ گرفتگی: **درنهایت حزم، متوجه محافظت شوارع... و انسداد طریق عبور خصم باشد.** (شیرازی ۴۲) ۲. (پزشکی) بسته شدن یا تنگ شدنِ مجاریِ اعضای بدن: **انسداد رگ‌ها، انسداد مجرای تنفسی.**

انسدادی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انسداد) (زبان‌شناسی) ویژگی همخوان‌هایی که هنگام ادای آنها، درآغاز، گذرگاه هوا یک‌سره بسته و ناگهان گشاده می‌شود و هوا باشدت بیرون می‌آید. همخوان‌های انسدادیِ فارسی عبارتند از: ء یا ع، ب، پ، ت، د، ق یا غ، ک، گ.

انسدال 'ensedāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) به‌سوی پایین آویخته شدن؛ فروهشته شدن: **هوای دور زمان را در عالم انسدالِ شام، اعتدالِ تام پدید آید.** (قائم‌مقام ۳۱۷)

انسفالیت 'ansefālit [از فر.] (اِ.) (پزشکی) آنسفالیت ←.

انسکاب 'ensekāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ریخته شدن؛ ریختن: **چو سیماب است مه بر کفّ مفلوج/ به‌جز یک شب دگر در انسکاب است.** (مولوی[2] ۲۱۴/۱)

انسلاخ 'enselāx [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خارج شدن؛ بیرون آمدن: **این عطلت و تعطیل، مستلزم انسلاخ از صورت انسانیت و رجوع با رتبت بهایم بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۱۵۷)

انسلال 'enselāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خارج شدن: **اقتضای نقضِ میثاق، سبب انسلال اوست از ربقهٔ حیات.** (جوینی[1] ۶۴/۲)

انسولین 'anso(u)lin [فر.: insuline، از انگ.:

insulin] (اِ.) ۱. (جانوری) هورمونی که از لوزالمعده ترشح می‌شود و موجب مصرف قند خون در سلول‌ها می‌گردد. کم‌بود آن، مرض قند ایجاد می‌کند. ۲. (پزشکی) دارویی که به بیمارانِ مبتلا به مرض قند برای کاهش قند خون تجویز می‌شود.

انسی 'ens.i [عر.: انسیّ، منسوب به اِنس] (صف.، اِ.) ۱. (خوش‌نویسی) طرف راستِ نوک قلم هنگام تراشیدن؛ مقِ. وحشی: **سرِ جیم را به وحشی قلم نویسند و دایرهٔ او را به وحشی و اِنسی.** (آملی: کتاب‌آرایی ۴۰) ○ **زد کاتب صنع ازپی ایجاد رقم را/ این هردوجهان اِنسی و وحشی‌ست قلم را.** (عالی: آنندراج) ۲. (پزشکی‌قدیم) بخش درونیِ عضو. ۳. (صف.) (قد.) مربوط به اِنس؛ انسانی: **همت انسانی، اِنسی بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۷۸) ○ **مرضعه‌ای است که اطفالِ ارواحِ قدسی را در مهادِ اشباحِ اِنسی به شیرِ عشق دایگانی کند.** (روزبهان[2] ۱۱۶) ۴. (اِ.) (قد.) فردی از اِنس؛ انسان: **زبس‌کز فراق تو هر شب بگریم/ بگرید همی با من اِنسی و جانی.** (فرخی[1] ۳۶۹)

ان.سی.، ان‌سی 'en.si [انگ.: N.C.: Numerical Control] (اِ.) (مکانیک) سیستم تعیین و تغییر موضع قطعهٔ کار، نسبت‌به ماشین‌ابزار به‌کمک اعداد و مختصات.

انسی 'ons-i [عر.فا.] (صف.، منسوب به اُنس) (قد.) اهلی ←: **حیوانات اُنسی را آنچه مراکب و حمولات‌اند به عنای حمل و قید و شکال و بند و دوال، تعرض نرسانند و آنچه گوشتی باشد در شریعت عدل، خون ایشان در حریم امان ناریخته بمانَد تا چون کبوتران حرم یک روزی در آسایش و آرامش روزگار گذرانند.** (جوینی[1] ۳۱/۳ـ۳۲)

انسیکلوپدی 'ansiklopedi [از فر.] (اِ.) (منسوخ) آنسیکلوپدی ↔ دایرةالمعارف.

انشا 'enšā [عر.: انشاء] (اِمص.) ۱. چیزی از خود گفتن؛ آوردن شعر یا نوشته‌ای از خود؛ سخن‌آفرینی؛ نویسندگی: **انشای حقوقی، انشای حکم، انشای قانون.** ○ **هزار افسوس و صدهزار دریغ که مرا چونان‌که بایست، دستی در انشای نثر و انشادِ نظم تازی نیست.** (قائم‌مقام ۳۷) ۲. نگارش: **آنان در انشای خود، سبکی ثقیل و خشن به‌کار می‌بَرَند.** (قاضی ۵۳۷) ○ **در فن ترسل و انشا... سرآمد مترسلین هستند.** (افضل‌الملک ۵۵) ۳. (اِ.) نوشتهٔ ادبی، یا هرنوع نوشته: **ارباب قلم عموماً درموقع نوشتن... پیرامون انشاهای غامض و عوام‌نفهم می‌گردند.** (جمال‌زاده[18] ۳) ○ **همانا که در فارس انشای من/ چو مشک است بی‌قیمت اندر ختن.** (سعدی[3] ۲۰۶) ۴. (اِمص.) (قد.) به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن: **فکر انشا و ایجاد دارالفنون... همه نتیجهٔ فکر دوراندیش [امیرکبیر] بود.** (اقبال[1] ۴/۵ و ۲/۵) ○ **حکمت الاهی ازروی الهام، پدر را بر انشای فرزند باعث گردانیده‌است و او را در ایجاد او سببی ثانی کرده.** (خواجه‌نصیر ۲۶۸) ۵. (دیوانی) ← دیوان □دیوان انشا.

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) نوشته شدن: **کتاب‌های دیگری که در سیاست مدن... تألیف و انشا شد، همگی از همین سرچشمه آب می‌خورد.** (مینوی[3] ۲۴۸)

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ۱. ساختن؛ به‌وجود آوردن: **این دارالعلم را انشا کردم.** (نظام‌السلطنه ۴۰۰/۲) ○ **خدای‌تعالی ترکیب جسد مردم را برمثال ترکیب و تألیف عالم انشا کرد.** (ناصرخسرو[3] ۲۹۰) ۲. نوشتن؛ سرودن: **اکثر اوقات... در مدحش قصاید و غزلیات غرایی انشا می‌کردیم.** (مسعود ۱۶۹) ○ **در هریک فتح‌نامه‌ای جداگانه انشا کرده.** (نظام‌السلطنه ۱۷۴/۲)

ان‌شاءالله 'en.šā'.a.llāh [عر.] (شجـ.) هنگام اظهار امیدواری درمورد برآورده شدن حاجتی گفته می‌شود؛ اگر خدا بخواهد؛ امید است: **ان‌شاءالله طوری نشده.** (← محمود[2] ۲۳۳) ○ **ان‌شاءالله فردا وقت شام وارد تهران می‌شویم.** (طالبوف[2] ۲۷۱) ○ **آنچه واجب است در این ابواب که به زیادتِ دوستی و موافقت بازگردد به‌جا آریم ان‌شاءالله.** (بیهقی[1] ۲۷۴) برگرفته از قرآن کریم (۲۳/۱۸ـ۲۴): «وَ لاتَقولَنَّ لِشَیءٍ اِنّی فاعِلٌ ذٰلِکَ غَداً، اِلّا اَن یَشاءَ الله». برزبان آوردن «ان‌شاءالله» را «استثنا» می‌گویند. ←

استثنا (مِ. ۷).

انشاد 'enšād [عر.] (اِمصـ.) شعرِ خود یا کسی را برای دیگری خواندن؛ شعر خواندن؛ خواندن: **چکامه... را انشاد و مرا به شمولِ عنایتِ خود مفتخر گردانید.** (راهجیری ۱۰۲) ٥ **گاه‌گاهی زبان فیض‌ترجمانش به انشاد آن جاری گردیده‌است.** (← شوشتری ۱۱۴)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) خوانده شدن: **شعری و غزلی به‌مناسبتی خاص انشا و انشاد شده‌است.** (زرین‌کوب[۴] ۶۵۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) انشاد ←: **مدیحه... ساخته و درحضور مبارک عرض و انشاد کرده.** (افضل‌الملک ۱۵۲) ٥ **این ازراه استبعاد... انشاد می‌کرد.** (زیدری ۷۹)

انشایی، انشائی 'enšā-y(')-i [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به انشا) (ادبی) ویژگی جمله‌ای که احتمالِ صدق و کذب در آن نرود؛ مقـِ. خبری.

انشائیه 'enšā'-iy[y]e [عر.: انشائیّة] (صنـ.) (ادبی) انشایی ↑.

انشراح 'enšerāh [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ نودوچهارم از قرآن کریم، دارای هشت آیه. ۲. (اِمصـ.) (قد.) گشایش؛ گشادگی: **آنچه خدای عزوجل در دل اولیای خود نهاده، از طمأنینت به ذکر او... و انشراح به فضل او آن گل لاله در دل ایشان دمانیده که بساتین ملوکْ آن را به خواب ندیده.** (قطب ۱۰۲)

☜ ▫ ~ِ **سینه** (قد.) (مجاز) گشایش دل؛ آسودگی خاطر؛ آرامش قلب: **دل را طرفه رقتی و سینه را عجب انشراحی بود.** (شوشتری ۱۸۷) ٥ **قصهٔ آن پیر حلاج این زمان/ انشراح سینهٔ ابرار شد.** (عطار[۵] ۱۹۵) ♁ برگرفته از قرآن کریم (۱/۹۴).

▫ ~ِ **صدر** (قد.) (مجاز) ▫ انشراح سینه ↑: **به انشراح صدر و اتساع امل، این امانت بزرگوار به خویشتن پذیرد.** (بهاءالدین‌بغدادی ۸۱)

انشرومنشر 'anšar-o-manšar (اِ.) (عامیانه) غوغا و آشوب؛ هیاهو: **نمی‌دانم در چه انشرومنشری گیر کرده‌ایم.** (دهخدا[۱] ۱۱)

انشعاب 'enše'āb [عر.] (اِمصـ.) ۱. تقسیم شدن به قسمت‌هایی؛ شعبه یا شاخه باز کردن از قسمت اصلیِ یک چیز. ← (مِ. ۳): **انشعاب آب، انشعاب برق، انشعاب گاز.** ٥ **حقابه از رودخانه یا از نهر خاصی است که از دهنهٔ رودخانه جدا شده و برای دِهی می‌آید، یا به‌وسیلهٔ انشعاب از نهری... برای دِه دیگری می‌رود.** (مستوفی ۳۲۴/۳ح.) ۲. (سیاسی) جدا شدن گروهی از تشکیلاتی مانند حزب و گروه‌های پارلمانی برای به‌وجود آوردن تشکلی جدید یا پیوستن به تشکل‌های دیگر: **درسر انشعاب وکلای دورهٔ دوم... از او گلەمند شده و نسبت‌به او کینه و دشمنی می‌ورزد.** (مینوی[۲] ۵۱۷) ۳. (اِ.) (فنی) بخشی از شبکهٔ آب، برق، تلفن، یا گاز که به‌منظور تغذیهٔ مصرف‌کننده، از شبکهٔ اصلی جدا می‌شود.

☜ • ~ **کردن** (مصـ.لـ.) (سیاسی) انشعاب (مِ. ۲) ←.

⊙ ~ **گرفتن** (فنی) به‌دست آوردن اجازه برای استفاده از شبکهٔ آب، برق، تلفن، یا گاز ازطریق وصل کردنِ سیم یا لوله به آن شبکه.

انشعابی 'e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انشعاب) مربوط به انشعاب؛ انشعاب‌شده؛ جداشده: **گروه انشعابی، لولهٔ انشعابی.**

انشقاق 'enšeqāq [عر.] (اِ.) سورهٔ هشتادوچهارم از قرآن کریم، دارای بیست‌وپنج آیه.

انشی 'enši [از عر.، ممالِ انشا] (اِمصـ.) (قد.) انشا ←: **همی فریشته زاید شهاب خامهٔ او/ به‌گاه انشی اندر لباس آهرمن.** (مختاری ۴۱۷)

انصار 'ansār [عر.، جِ. ناصِر و نَصیر] (اِ.) ۱. یاری‌دهندگان؛ یاران: **جودی به‌افراط داشت که به هرچه دست‌رسِ او بود، به اتباع و انصار خود بذل و ایثار می‌نمود.** (شوشتری ۴۷۷) ۲. یاران پیغمبر (ص). ♁ به آن دسته از مسلمانان اهل مدینه گفته می‌شود که پس‌از هجرت پیغمبر (ص) از مکه به مدینه، به او گرویدند؛ مقـِ. مهاجرین. نیز ← اعوان ▫ اعوان‌وانصار.

انصاف 'ensāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. رفتار درست و مطابق‌با اصول عدالت؛ رعایت حق و عدالت:

از عدل و انصاف خود به رعایا متصل نقل می‌کرد. (طالبوف[۲] ۱۰۷) ○ رسم ستم نیست جهان یافتن/ مُلک به انصاف توان یافتن. (نظامی[۱] ۸۰) **۲.** (ق.) (قد.) به‌درستی؛ انصافاً: انصاف برنجیدم و لاحول گفتم. (سعدی[۲] ۱۵۶)

● **~ خواستن** (مصـ.ل.) طلب کردنِ داوری و رفتار همراه‌با انصاف: برای ما... چاره‌ای نماند جز این‌که این موضوعِ مهم را هم به انجمن ملل متفق احاله کنیم و... از آن محکمهٔ عدل در حفظ معنویات خود انصاف بخواهیم. (اقبال[۱] ۱۱/۱۰/۳)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) به‌درستی قضاوت کردن و حکم کردن: مردم... هندوستان اگر انصاف دهند، می‌توانند بهترین شاهدِ این مدعا باشند که... . (فروغی[۳] ۹۵) ○ نظر آنان‌که نکردند در این مشتی خاک/ الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند. (سعدی[۳] ۷۹۱)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) براساس حق و عدالت رفتار کردن: اگر تو... انصاف می‌داشتی، این نسبت را به من نمی‌دادی. (حاج‌سیاح[۲] ۳۷۵)

● **~ ستاندن (بازستاندن)** (مصـ.ل.) (قد.) حق خود یا دیگری را گرفتن: زدستم برنمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم/ روا داری گناه خویش و آن‌گه بر من آشفتن؟ (سعدی[۴] ۵۴۸) ○ به‌خط خود منشوری دادش به ولایت، تا علی را بگیرد ناگاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی بازستانَد. (بیهقی[۱] ۵۴۳)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ● انصاف داشتن ←: باید اجرتِ سال را بگیرم، من انصاف کرده، اجرت ماه از شما می‌خواهم. (حاج‌سیاح[۲] ۵۰۲)

انصافاً 'ensāf.an [عر.] (ق.) ازروی انصاف؛ به‌راستی؛ به‌درستی: انصافاً عطر غریبی دارد، هرگز چنین بوی دل‌پذیری به‌مشامم نرسیده‌است. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۷۰) ○ آقای منشی‌باشی هم انصافاً همراهی نمودند. (غفاری ۱۲۹)

انصبا 'ansebā [عر.: انصباء، جِ. نَصیب] (اِ.) (قد.) نصیب‌ها؛ بهره‌ها: تیمار شفاعت خویش به گفتار من مشغوف گردان تا از انصبای این سعادت بی‌بهره نمانی. (وراوینی ۳۱۳)

انصباب 'ensebāb [عر.] (اِمصـ.) (قد.) حمله؛ هجوم: و ازدست انصباب ایشان، رکاب فرار سبک‌گران [کند.] (جوینی[۱] ۱۲۶/۲)

انصراف 'enserāf [عر.] (اِمصـ.) **۱.** برگشتن و چشم‌پوشی از تصمیم؛ تغییرعقیده دادن: آخرین تیر ترکشش را برای انصراف من بیرون می‌کشید. (شهری[۳] ۲۱۰) **۲.** بازگشت؛ مراجعت: پس مرا اذنِ انصراف داد تا درباب قلع‌وقمع حکیم... تدبیری جدید اندیشد. (میرزاحبیب ۲۱۷) ○ پیاپی اجازت انصراف خواسته می‌شد. (زیدری ۳۲)

● **~ دادن** (مصـ.ل.) چشم‌پوشی کردن ازکار یا تصمیمی؛ صرف‌نظر کردن: درکنکور قبول شد، اما انصراف داد.

انصرافی e.-i' [عر.فا.] (صند.، منسوب به انصراف) ویژگی آن‌که از امری یا تصمیمی چشم‌پوشی می‌کند: دانشجوی انصرافی.

انصرام 'enserām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) دنبالهٔ چیزی بریده شدن؛ انقطاع: کار کفار به انصرام و انقطاع رسید. (علی‌بن‌حامد: گنجینه ۲۷۳/۳)

انضاج 'enzāj [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بریان کردن: از آتش، منافع بسیار یابند، مانند خبز و طبخ و انضاج و غیر آن. (جمال‌زاده[۱۲] ۹۷)

انضباط 'enzebāt [عر.] (اِمصـ.) **۱.** رفتار دارای نظم و مبتنی بر اصول معیّن: سربازان با انضباط کامل از مقابل جای‌گاه گذشتند. **۲.** (اِ.) قاعده یا اصول حاکم بر فعالیت‌ها و رفتارها؛ نظم‌وترتیب: درکارخانه انضباط رعایت می‌شود.

انضباطی e.-i' [عر.فا.] (صند.، منسوب به انضباط) مربوط به انضباط: آیین‌نامهٔ انضباطی. ○ عاقبت مشمول تنبیهِ انضباطی شد.

انضمام 'enzemām [عر.] (اِمصـ.) **۱.** پیوستن چیزی به چیزی؛ ضمیمه شدن: انضمام چند شهرستان به این استان به‌تصویب مجلس رسید. **۲.** (قد.) درشمارگروهی قرارگرفتن؛ ملحق شدن: علت انضمام، مناسبت است... آنهاکه جنس انبیا بوده‌اند، به انبیا پیوسته‌اند. (قطب ۴۲۲)

☜ ▫ به ~ِ ۱. به‌علاوهٔ؛ به‌اضافهٔ: **تمام عایدات دولتی ما به‌انضمام تفاوت تعرفهٔ جدید گمرکی به بیست‌میلیون بالغ خواهد گردید.** (مستوفی ۱۰۵/۳) ○ **حکومت شهر... را به‌انضمام ادارهٔ پلیس... به نواب... واگذار فرمودند.** (افضل‌الملک ۳۵) ۲. به‌پیوستِ؛ به‌ضمیمهٔ: **تقاضانامه را به‌انضمام سه برگ فتوکپی فرستادم.**

انضمامی 'e.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به انضمام) پیوسته؛ پیوندخورده؛ ضمیمه‌شده: **به‌جز پروندهٔ اصلی، مدارک انضمامی نیز مطالعه شد.**

انطاکی 'antāki [عر.: انطاکیّ، منسوب به انطاکیه، شهری در ترکیه] (صفـ.) اهل انطاکیه: **داوودبن‌عمر انطاکی.**

انطباع 'entebā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. نقش‌پذیری؛ اثرپذیری: **اگر می‌توانستم، یک لمحه حدقهٔ بلوری چشم خود را جز جلب و انطباعِ انوارِ منعکسهٔ جمالِ زیبای تو به هیچ نقطهٔ دیگر معطوف نمی‌داشتم.** (طالبوف[۲] ۱۲۶) ۲. احساس؛ تأثر: **انطباعی... در این ملاقات‌ها و مشافهه‌ها... برای بنده دست داد.** (مینوی[۲] ۴۶۶) ○ **آیا اشعار و منثورات قدما در ما افکار نو، انطباعات نو... یک چیز نو تولید می‌کند؟** (روزنامهٔ تجدد: ازصباتانیما ۴۴۱/۲) ۳. چاپ شدن؛ به‌چاپ رسیدن؛ چاپ: **انطباع مکررِ کتاب بدون اصلاح آن سودی ندارد.** ۴. (فلسفه) حلول اجزای چیزی در چیزی دیگر.

☜ • ~ دادن (مصـ.مـ.) (قد.) سرشتن: **اختلاف و تنافی، که طبایع آدمی‌زاد را انطباع بر آن داده‌اند، به اتفاق و تصافی متبدل گردد.** (وراوینی ۴۶)

انطباعات 'entebā'.āt [عر.، جِ. انطباع] (اِ.) (منسوخ) آثار چاپی؛ مطبوعات؛ انتشارات: **طبع او (روزنامهٔ صوراسرافیل) را موکول به تعیین قواعد انطباعات می‌دارید.** (دهخدا[۲] ۳۱۷/۲) ○ **وزیر انطباعات.** (طالبوف[۲] ۲۹۴)

انطباق 'entebāq [عر.] (اِمصـ.) ۱. موافق بودن؛ موافق شدن؛ برابری: **انطباق افراد با شرایط جدید.** ○ **اسلام... با هر عصر و زمانی قابل‌انطباق است.** (مطهری[۴] ۷۹) ۲. (جانوری) تغییر یا تعدیلِ غالباً موروثیِ ساختار یا عادت‌ها که ازطریقِ آن، موجود زنده وضعیت خود را نسبت‌به محیطزیستش بهبود می‌بخشد.

☜ • ~ دادن (مصـ.مـ.) ۱. مقابله کردن؛ تطبیق دادن: **رونوشت را با اصلِ نوشته انطباق دادم، اختلاف نداشتند.** ۲. تلفیق کردن؛ سازگار کردن: **مسائل مشروعه و حِکمی را با... عقاید صوفیه انطباق داده.** (شوشتری ۱۶۲)

• ~ داشتن (مصـ.لـ.) موافقت داشتن؛ سازگار بودن: **عده‌ای... نکات نادرست و آشفته‌ای را بین مردم توجیه می‌نمایند که با واقعیتِ عمل انطباق ندارد.** (فروغی[۱] ۸۷)

انطفا 'entefā [عر.: انطفاء] (اِمصـ.) (قد.) خاموش شدن: **پس‌از... انطفای چراغ‌ها و روشنی صبح... به منزل برگشتم.** (امین‌الدوله ۱۸۳) ○ **روشنی چراغ، وقتِ انطفا اندک فروغی دهد.** (جوینی[۱] ۹۲/۱)

☜ • ~ افتادن (مصـ.لـ.) (قد.) انطفا ↑: **پنجم، افراطِ اندکیِ غذا تا حرارت غریزی را انطفا افتد.** (اخوینی ۱۹۴)

انطلاق 'entelāq [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گشاده‌رویی: **از جبین سلطان آثار بِشر و انطلاق و مکارم اخلاقْ معاینه دیدند.** (جوینی[۲] ۱۶۵)

انطماس 'entemās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) کهنه و فرسوده شدن؛ کهنگی: **باغ منصوریه را بعداز اندراس و انطماس، امیرارغون عمارت کرده‌بود.** (← جوینی[۱] ۱۰۴/۳)

انطیقه 'antiqe [تر.، = انتیقه] (صـ.، اِ.) (منسوخ) آنتیک ←: **میدان بسیار خوبی که درمیان آن انطیقه‌های قدیمی است.** (حاج‌سیاح[۲] ۷۲)

انظار 'anzār [عر.، جِ. نَظَر] (اِ.) ۱. نگاه‌ها؛ دیدها: **خود را از انظار پنهان کرد و مدتی دیده نشد.** ○ **سر بریدنِ حیوانات در انظار... ممنوع است.** (← شهری[۲] ۲۶۱/۱) ۲. چشم‌ها: **ورود او تمام انظار را متوجه او کرد.** (مستوفی ۶۲۸/۳) ۳. افکار؛ اذهان: **در این اطراف، امیر و کسان او در انظار خیلی بیش‌تر از پادشاه**

اهمیت دارند. (← حاج‌سیاح[1] ۱۴۵) ○ **حکمت و کلام، مطرحِ انظار حکمای اسلام بود.** (قائم‌مقام ۲۹۷) **۴.** (قد.) نوعی مقرری: **در ادرارات و انظار و معاش ائمه و سادات... طعن زنند.** (نجم‌رازی[1] ۴۴۰) ○ **در ارزاق سادات و... اهل علم و ادرارات و معایش و انظار شرط احتیاط به‌جای آرَد.** (وطواط[2] ۷۹)

○ ~ **عمومی** معرضِ دیدِ عدهٔ زیادی از مردم: **در انظار عمومی ظاهر نمی‌شد.**

○ ~ِ **کواکب** (احکام‌نجوم) هریک از وضعیت‌های دو ستاره نسبت‌به هم، که آنها را در زندگی انسان مؤثر می‌دانستند.

انظلام 'enzelām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) خود را خوار کردن در کسب معاش؛ ستم‌پذیری: **انظلام تمکین دادن طالبِ اسبابِ معاش بُوَد از غضب و نهبِ آن، انقیاد نمودن در فراگرفتن آن بی استحقاق، بلکه به‌طریق مذلت.** (خواجه‌نصیر ۱۲۰)

انعاظ 'en'āz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نعوظ ←: **انعاظ سخت قوی بُوَد و منی سطبر بُوَد و سوزان.** (اخوینی ۱۳۷)

انعام[1] 'an'ām [عر.: اِنعام] (اِ.) آنچه علاوه‌بر دست‌مزدِ کسی، به‌عنوان پاداش به او می‌دهند: **کرایه با انعام راننده جمعاً پانصد تومان شد.** ○ **هیزم‌فروش را با انعامی فراخورِ حالِ وی روانه ساخت.** (میرزاحبیب ۱۵۷)

⊙ ~ **دادن** دادن پولی علاوه‌بر دست‌مزد به کسی: **علاوه‌بر کرایه، به راننده انعام هم دادم تا سروقت به فرودگاه برسم.** ○ **نمی‌شد... سری به مدرسه نزند... تشویق نکند و انعام ندهد.** (مخبرالسلطنه ۵۳)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) تعلق گرفتن انعام به کسی: **شاگردمغازه‌ها، علاوه‌بر حقوق، انعام هم دارند.**

⊙ ~ **گرفتن** گرفتن پولی علاوه‌بر دست‌مزد: **چون سریع کار می‌کرد و قابل‌اعتماد بود، همیشه از این‌وآن انعام می‌گرفت.** ○ **هنگام پیاده شدن، کرایه و انعام گرفت.** (← مستوفی ۱۳۳/۲)

انعام[2] 'a. [عر.، جِ. نَعَم] (اِ.) **۱.** سورهٔ ششم از قرآن کریم، دارای صدوشصت‌وپنج آیه. **۲.** (قد.) چهارپا؛ چهارپایان. ☆ معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **ای گدایان خرابات خدا یار شماست/ چشم اِنعام مدارید ز اَنعامی چند.** (حافظ[1] ۱۲۴)

انعام[3] 'a. [عر.، جِ. نِعمَة] (اِ.) چیزهایی که بخشیده شده‌اند؛ نعمت‌ها: **پروردهٔ انعام مردم... بوده و هستیم.** (جمال‌زاده[8] ۸۵)

انعام 'en'ām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نعمت دادن؛ بخشیدن؛ بخشش: **در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر اِنعام در افواه عوام افتاده.** (سعدی[2] ۱۵۶) ○ **اکرام و اِنعام آن پادشاه مرا بدان‌جا رسانیده‌بود که...** (نظامی‌عروضی ۸۵)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) بخشیدن؛ بخشش کردن: **چو اِنعام کردی مشو خودپرست/ ...** (سعدی[1] ۸۰)

انعدام 'en'edām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) نابودی: **کمال اشیا رهینهٔ زوال و انتقال است و تمام هر کار لازمِ انهدام و انعدام.** (آقسرایی ۱۲۹)

انعزال 'en'ezāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گوشه‌گیری؛ کناره‌گیری از کار دولتی: **عمر این انفصال و این انعزال، بسیار کوتاه است.** (مستوفی ۵۱/۳)

انعطاف 'en'etāf [عر.] (اِمصـ.) **۱.** قابلیت خم‌وراست شدن و پیچیدن به هرطرف: **انعطاف این چوب باعث دوامش می‌شود.** **۲.** (مجاز) حالت آمادگی برای پذیرش نظر دیگران یا تغییر عقیده و روش: **هرچه اصرار می‌کنیم، ذره‌ای انعطاف نشان نمی‌دهد.** ○ **مِهر و انعطافِ او سخت‌گیریِ مادرم را... جبران می‌کرد.** (اسلامی‌ندوشن ۴۳) **۳.** (مجاز) حالت آمادگی برای سازگار شدن با محرک‌های خارجی، به‌ویژه دشواری‌ها: **انسان موجودی است دارای انعطاف و با هر شرایطی خود را سازگار می‌کند.** **۴.** (قد.) برگردانده شدن؛ برگشتن؛ برگشت: **بعداز انعطافِ رایاتِ منصور به‌جانب فارس، تیمورشاه... اعلام داشت که...** (شیرازی ۱۰۷)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) **۱.** دارای انعطاف بودن. ← انعطاف (مِ. ۱): **این شیء از فلزی است که**

انعطاف دارد. ۲. (مجاز) آماده بودن برای پذیرفتن نظر دیگران: آدم ملایم و متساهلی است و انعطاف دارد.

انعطاف‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) ۱. (مجاز) دارای توانایی هم‌آهنگی با هر وضع و هر محیط: آدم انعطاف‌پذیری است، می‌توان با او کنار آمد. ۲. خم‌شونده: ترکهٔ نازکی ازجنس دندان نهنگ، که نرم و انعطاف‌پذیر بود، دردست داشت. (قاضی ۱۰۲۷)

انعطاف‌پذیری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (مجاز) توانایی هم‌آهنگ شدن با محیط و افراد: بنابه اثر نرمش و انعطاف‌پذیری ذاتی شعر، شعردان نیز نرم و انعطاف‌پذیر... می‌گردید. (شهری[۲] ۱۸۹/۲) ۲. قابلیت خم‌شوندگی: انعطاف‌پذیری خیزران باعث شده درگذشته از آن به‌عنوان جهت‌یاب استفاده کنند.

انعطاف‌ناپذیر 'en'etāf-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صفـ.) مقِ. انعطاف‌پذیر. ← انعطاف‌پذیر.

انعطاف‌ناپذیری 'e.-i [عر.فا.فا.فا.] (حامصـ.) مقِ. انعطاف‌پذیری. ← انعطاف‌پذیری.

انعقاد 'en'eqād [عر.] (اِمصـ.) ۱. غلیظ شدن یا لخته شدن مایع، مانند خون یا شیر. ۲. بسته شدن و منعقد شدن پیمان و قرارداد و مانند آنها: اولِ انعقاد عهد صلح و بدایتِ افتتاح راه دوستی بود. (قائم‌مقام ۱۳۴) ۳. برپایی و تشکیل مجلس، جلسه، و مانند آنها: انعقاد کنگرهٔ بین‌المللی. (مینوی[۲] ۴۷۳) ○ رئیس صومعه به شرف مهمان تازه‌وارد، امر به انعقاد ضیافتی داد. (مستوفی ۵۶۹/۳) ○ هنگام ظهر امر به انعقاد مجلسِ سلام شد. (افضل‌الملک ۴۱)

▫ ~ِ **خون** (پزشکی) به‌هم چسبیدن پلاکت‌های خون که باعث توقف خون‌ریزی می‌شود و گاه ممکن است منجر به گرفتگی رگ‌ها شود؛ بستن خون.

انعکاس 'en'ekās [عر.] (اِمصـ.) ۱. بازتاب؛ برگشت: انعکاس صدا. ○ انعکاس ناله‌های عاشقان... را در این کوه‌ها... می‌شنیدید. (قاضی ۱۰۱) ۲. پرتو انداختن؛ تابش: انعکاس نور خورشید... چشمش را زد. (گلاب‌دره‌ای ۷) ۳. (مجاز) عکس‌العمل: انعکاس خبر... بسیار شدید بود. ○ داستان قنبرعلی... از کجاکه در مقامات بین‌المللی هم دارای انعکاس نشده‌بود؟ (جمال‌زاده[۱۱] ۱۲۰) ○ موج پیراهن‌های رقص در پرتو اشعهٔ رنگارنگِ الکتریک، انعکاس حزن‌انگیزی در روحم ایجاد نمود. (← مسعود ۱۳) ۴. (فیزیک) بازتاب. ← بازتاب ▫ بازتاب نور.

▫ ~ِ **شرطی** (جانوری) بازتاب شرطی. ← بازتاب ▫ بازتاب شرطی.

• ~ **یافتن** (مصـ.ل.) منعکس شدن؛ دارای بازتاب شدن: خشم و غضب... و احساسات معمولی دیگر... در حدقهٔ چشم انسان انعکاس یافته... خبر از سِرّ ضمیر او می‌دهد. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۰)

انعکاس‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی امواج صوتی یا نوریِ قابل‌برگشت از مانع به‌سوی گوش یا چشم؛ قابل‌انعکاس: مقصود بیان کیفیات و عوالمی است که در چشمْ انعکاس‌پذیر است. (← جمال‌زاده[۱۶] ۱۱۲)

انغماس 'enqemās [عر.] (اِمصـ.) (قد.) در آب فرورفتن؛ غوطه خوردن در آب: در بحر ذکر منغمس شود، انغماسی که هرگز سر از آن به‌درنیاورَد. (قطب ۵۹۱)

انغوزه 'anquze (اِ.) (گیاهی) انقوزه ←: انغوزه از نباتات صحراییِ بیرجند... به‌عمل می‌آید. (جمال‌زاده[۱۴] ۳۲)

انف 'anf [عر.] (اِ.) (قد.) ۱. بینی؛ دماغ. ۲. (موسیقی‌ایرانی) تکیه‌گاه زه‌ها؛ مقِ. مشط: اگر حوامل را به‌طرف انف کشند، نغماتْ ثقیل شوند. (مراغی ۱۳۳)

▫ **رغمِ** ~ِ **کسی** (قد.) ← رغم ▫ رغم انف کسی.

انفاد 'enfād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. فرستادن؛ روانه کردن: در انفاد... حمول و اتاوات... تقاعد نمود. (جرفادقانی ۴۳) ○ انفاذ مراسلات... و انفاد اموال. (وراوینی ۴۹۶) ۲. به‌انجام رساندن؛ اداکردن: از

انفاد حقی که برآنند، عاجز نهایند. (قطب ۵۶۴)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) انفاد (مِ. ۱) ←: عریضه‌ای که... انفاد داشته‌بود... به شرف لحاظ... مقرون گشت. (غفاری ۴۰ـ۴۱) ○ عریضهٔ خالصانه به دربار... انفاد داشته‌است. (قائم‌مقام ۵۰)

• ~ **شدن** (مصـ.لـ.) (قد.) فرستاده شدن؛ روانه شدن: مکتوبِ منظومی انفادِ ایروان شده‌بود. (قائم‌مقام ۲۳) ○عریضه... به حضور مبارک انفاد شده. (سیاق‌معیشت ۶۸)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) انفاد (مِ. ۱) ←: استمالت‌نامه را... به ملاعبدالعزیز انفادِ بغداد کند. (قائم‌مقام ۹۴)

انفادی e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انفاد) انفادشده؛ ارسالی؛ فرستاده‌شده: نامهٔ انفادی، وجوه انفادی.

انفاذ enfāz' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. به‌انجام رساندن؛ اجرا کردن؛ اجرا: قضای دیون و انفاذ وصایای ایشان. (خواجه‌نصیر ۱۳۸) ○ باید که در انفاذ این عزیمت، متبرم نشوی. (وراوینی ۳۷۱) ۲. فرستادن: انفاذ تحف و هدایا به عشایر. (جوینی[1] ۸/۳) ○ انفاذ مراسلات. (وراوینی ۴۹۶)

• ~ **داشتن** (مصـ.مـ.) (قد.) انفاذ (مِ. ۲) ↑: خلعتِ... را که تازه از مشهد مقدس... انفاذ داشته‌بودند، زیب پیکر همایونی فرموده. (← افضل‌الملک ۱۸) ○ این عریضه... به درگاه سلطان... انفاذ داشتند. (بیهقی[1] ۹۴۹)

انفارکتوس anfārktus' [فر.] (اِ.) (پزشکی) آنفارکتوس ←.

انفاس anfās' [عر.، جِ. نَفَس] (اِ.) ۱. نفَس‌ها؛ دَم‌ها: مژده ای دل که مسیحانفَسی می‌آید/که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید. (حافظ[2] ۴۸۶) ۲. (مجاز) لحظه‌ها؛ اوقات: چند روزی ریاضتی بر خود می‌باید گرفت و انفاس را مصروفِ این اندیشه باید ساخت. (هدایت[5] ۱۳۷) ۳. (قد.) (مجاز) گفته‌ها؛ بیانات؛ تقریرات: از انفاس فیلسوف اعظم... استفادهٔ علوم نموده، به درجهٔ علیا و مرتبهٔ بلند رسید. (شوشتری ۳۶۴) ○ سعدیا، دختر انفاس تو بس دل ببَرَد/ به چنین صورت و معنی که تو می‌آرایی. (سعدی[3] ۵۹۶) ۴. (قد.) (مجاز) رازونیازها؛ دعاها: اگر دعایی تأثیر کند، گمان نمی‌بَرَم از برکت انفاس درویشان و از یمن مقدم ایشان باشد. (میرزاحبیب ۱۳۶) ○ همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود/ که ز بند غم ایام نجاتم دادند. (حافظ[1] ۱۲۴) ۵. (قد.) (مجاز) نسیم‌ها؛ بوهای خوش: این باد روح‌پرور از انفاس صبح‌دم/ گویی مگر ز طرهٔ عنبرفشان توست. (سعدی[4] ۳۶۷)

□ ~ِ **کسی را شمردن** (قد.) (مجاز) کاملاً مراقب گفتار و کردارِ او بودن؛ دربارهٔ او جاسوسی کردن: مشرفان گماشت که انفاس وی می‌شمرند و بدو می‌رسانند. (بیهقی[1] ۴۲۷)

انفاق enfāq' [عر.] (اِمصـ.) ۱. بخشش کردن؛ بخشیدن؛ بخشش: امکان انفاق و هم‌نوع کسب ثواب به ایشان داده شده‌بود. (← اسلامی‌ندوشن ۲۵۹) ○ ای‌بسا امساک کز انفاق به/ مال حق را جز به‌امر حق مده. (مولوی[1] ۱۳۶/۱) ۲. (قد.) خرج؛ هزینه: انفاقِ ایشان را محل مخصوص، جز نقرِ مطلق نباشد. (طالبوف[1] ۱۵۷) ○کسب آن، آن‌جای که همت به توفیق آسمانی پیوسته باشد و آراسته، آسان دست دهد و به هیچ انفاق کم نیاید. (نصرالله‌منشی ۵۱)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) انفاق (مِ. ۱) ←: شغالی که از هزار مرغِ خفه‌کرده، یکی هم‌جنسان را انفاق نمی‌کند. (شهری[3] ۱۰۰)

انفاکتوس anfāktus' [از فر.] (اِ.) (پزشکی) آنفارکتوس ←.

انفال anfāl' [عر.، جِ. نَفَل] (اِ.) ۱. (فقه) غنیمت‌های جنگی، زمین‌های موات، جنگل‌ها، معادن، و میراث بدون‌وارثِ غیرقابل‌خریدوفروش که دراختیار حاکم شرع است و سود آن متعلق به همهٔ مسلمانان است: انواع غنایم و انفال به سلطان رسید. (جرفادقانی ۳۸۰) ۲. سورهٔ هشتم از قرآن کریم، دارای هفتادوشش آیه.

انفت anafat' [عر.:انفة] (اِمصـ.) (قد.) ننگ؛ عار؛ کراهت: سلطان از انفتِ قبولِ موافقه، با آن سخن

موافقت ننمود. (جوینی[1] ۲/۵۱) ○ **ازفرط انفتی که او را از جور و نصفتی که بر خلق خدای بود... .** (وراوینی: گنجینه ۳/۱۸۲)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) کراهت داشتن: **از تحمل قبول جزیت و ادای خرج... انفت می‌داشت.** (جوینی[1] ۲/۸۹)

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) • انفت داشتن ↑ : **هرآینه انفت کرده‌باشد از دانش / کسی‌که جز به ثنای تو باشدش مفخر.** (مختاری ۲۰۶)

انفتاح enfetāh' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) گشادگی؛ گشایش: **آن نور از دل سر برزند و انشراح و انفتاح حاصل گردد.** (قطب ۴۶۴)

انفجار enfejār' [عر.] (اِمصـ.) ۱. آزاد شدن انرژی به‌صورت ناگهانی و غالباً شدید، که با تولید گرما و صدا همراه است: **انفجار بمب.** ○ **دو انفجارِ پی‌درپی شهر را می‌لرزاند.** (محمود[2] ۳۶) ۲. (قد.) روان شدن؛ جاری شدن: **خضرت مرغزار و انفجار عیون.** (جوینی[2] ۹۴)

□ ~ِ **اطلاعات** (مجاز) افزایش خارق‌العادهٔ اطلاعات علمی و فنی، و مانند آنها براثر تبادلِ سریعِ اطلاعات ازطریق شبکه‌های کامپیوتری و ماهواره‌ها، و نیز پیش‌رفت سریع علوم: **در عصر انفجار اطلاعات، مخفی نگه داشتنِ بعضی مسائل، ناممکن به‌نظر می‌رسد.**

□ ~ِ **بزرگ** (نجوم) منفجر شدن گوی کوچک و بی‌نهایت سوزان و بی‌اندازه متراکمی که بنابه نظر برخی دانشمندان، همهٔ ماده و انرژیِ جهان در آن متمرکز بوده‌است و به‌وجود آمدن عالم ناشی از این انفجار است؛ مه‌بانگ.

□ ~ِ **جمعیت** (مجاز) افزایش ناگهانی و شدید جمعیت: **زادوولد بی‌رویه موجب انفجار جمعیت می‌شود.**

□ ~ِ **هسته‌ای** (فیزیک) واکنش هسته‌ایِ ناخواسته و بدون کنترل که عواقب فاجعه‌آمیزی دارد.

انفجاری e.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انفجار) ۱. منفجرشونده: **تلهٔ انفجاری.** ○ **استعمال گلوله‌های انفجاری ممنوع بود.** (← مستوفی ۳/۳۹۱) ۲. (زبان‌شناسی) انسدادی ←.

انفراد enferād' [عر.] (اِمصـ.) ۱. تنهایی؛ انزوا: **در عالم انفراد و انزوا اندیشه‌ام بال‌وپر گرفته به جاهای دورودراز در پرواز بود.** (جمال‌زاده[3] ۲۰۹) ۲. کاری را به‌تنهایی انجام دادن: **شاید هم روایت استحباب غذا را با دیگران خوردن و کراهت به انفراد به‌همین‌خاطر باشد.** (شهری[2] ۴/۳۴۶) ۳. (قد.) جدایی: **اسباب عبادت و طریق حصول معرفت، انفراد است از ابنای دنیا.** (قطب ۱۴۲) ۴. **(تصوف)** مقام وحدت؛ وحدانیت: **آدم... ملامت شد در وصفِ انفراد حق به توحید.** (روزبهان[1] ۵۱۴) ○ **از میدان اعتصام میدان انفراد زاید.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۲۰)

• ~ **جستن** (مصـ.ل.) (قد.) دوری کردن: **در اوایل از خلق انفراد جستم و یازده سال در کوه به‌سر بردم.** (جامی[8] ۲۶۴)

انفراداً enferād.an' [عر.] (ق.) به‌تنهایی: **انفراداً به حمام و چاله‌حوض... نباید پا بگذارد.** (شهری[1] ۹۳)

انفرادی enferād-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انفراد) ۱. مربوط به انفراد؛ فردی؛ جدا از جمع و گروه: **روس‌ها... صلح انفرادی کردند.** (مستوفی ۳/۱۴۵) ۲. یک‌نفره؛ تکی؛ مقِ. جمعی، چندنفره: **اتاق انفرادی، زندان انفرادی، سلول انفرادی.** ○ **چند نفر به‌طور انفرادی حس قانون‌طلبی داشتند.** (← حاج‌سیاح[1] ۳۳۲) ۳. (ق.) به‌صورت یک نفر: **انفرادی کار می‌کنم.**

انفس anfos' [عر.، جِ. نَفس] (اِ.) جان‌ها؛ روان‌ها: **هرآن‌چیزی‌که در آفاق موجود است هستی را/ در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربه‌سر بر خوان.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[1]) نیز ← آفاق □آفاق‌وانفس.

انفسی a.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انفس) مربوط به عالم باطن؛ مقِ. آفاقی.

انفصال enfesāl' [عر.] (اِمصـ.) ۱. برکنار شدن از شغل؛ برکنار شدن: **یکی از کارمندان به انفصال دائم از خدمات دولتی محکوم شد.** ۲. جدا شدن؛

جدایی؛ مقِ. اتصال: **ازدواج، وحدت و اتصال است، و طلاق، جدایی و انفصال.** (مطهری[۴] ۲۸۱)

▫ ~ِ **ابد** (اداری) برکنار شدن از کار دولتی به‌طور دائم.

▫ ~ **از خدمت** (اداری) برکنار شدن از کار دولتی: **بی‌چاره را به یک سال انفصال از خدمت... محکوم‌کرده‌بودند.** (حجازی ۱۶۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) حل‌وفصل کردن: **مردم با خود قضایا را انفصال کنند... به عدالت رجوع نکنند.** (شوشتری ۲۸۲)

انفصالی 'e.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به انفصال) ۱. برکنارشده: **کارمند انفصالی.** ۲. جداشده: **استخوان انفصالی، بخش انفصالی.**

انفصام 'enfesām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. ازهم جدا شدن؛ گسیختگی: **مایهٔ انزجارِ طبعِ طالب و انفصامِ عقدِ مطالب گشت.** (قائم‌مقام ۳۳۰) ○ **سِمَتِ انفصام به سِمط انتظام... راه یافته.** (نظامی‌باخرزی ۲۱۳) ۲. (تصوف) دل کندن از هرچه جز خداست؛ انقطاع: **به مقام انفصام رسیده‌است.** (افضل‌الملک ۳۱)

انفطار 'enfetār [عر.] (اِ.) ۱. سورهٔ هشتادودوم از قرآن کریم، دارای نوزده آیه. ۲. (اِمصـ.) (قد.) شکافتگی؛ شکاف‌خوردگی: **روشنیِ عقل‌ها از فکرتم/ انفطار آسمان از نظرتم.** (مولوی[۱] ۳۰۹/۱)

انفع 'anfa' [عر.] (صـ.) (قد.) سودمندتر؛ پرفایده‌تر: **انفع و اصلحِ همهٔ شقوق این است.** (دهخدا[۲] ۲۷۴/۲) ○ **تعطیل و تفویض به تقدیر انفع بوده‌است.** (نظام‌السلطنه ۷۳/۲) ○ **آحداث را هیچ اهم و انفع از ادب نیست.** (قطب ۴۹۸)

انفعال 'enfe'āl [عر.] (اِمصـ.) ۱. شرمندگی؛ شرم‌ساری؛ خجالت: **اسباب خجلت و انفعال... است.** (جمال‌زاده[۱۱] ۸۲) ○ **به آسمانم سر جدال است و از روی توام شرم و انفعال.** (فاضل‌خان: ازصباتانیما ۵۷/۱) ۲. حالت عاطفی؛ تأثر: **شاعر... تحت تأثیر احساسات، انفعالات، و تخیلات قرار دارد.** (اقبال[۱] ۵/۳/۵) ۳. اثر پذیرفتن؛ اثرپذیری. ← انفعالی. ۴. ← فعل ▫ **فعل‌وانفعال.** ۵. (فلسفهٔ‌قدیم) (یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از اَعراض نه‌گانه) اثری که از فاعل در منفعل حاصل می‌شود، مانند گرم شدن آب براثر حرارت آتش. ۶. (اِ.) در صرف عربی، یکی از باب‌های ثلاثی مزیدٌفیه. مصدرهای ساخته‌شده برقیاس آن، اغلب بر پذیرش اثرِ فعل دلالت می‌کنند و بعضی‌از آنها با هویت دستوریِ اسم‌مصدر، در زبان فارسی نیز به‌کار می‌روند، مانند: **انبساط، انعکاس، انقلاب.**

• ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (قد.) شرمنده شدن؛ خجالت کشیدن: **شاه‌شجاع انفعال خورد و سر درپیش انداخت.** (بیغمی ۷۸۵)

• ~ **دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) شرمنده ساختن؛ خجالت دادن: **مسخره‌ای بود که صدور و اکابر و حکام را... انفعال دادی.** (اولیاءالله: گنجینه ۱۱۲/۵) ○ **که نام قند مصری برد آن‌جا/ که شیرینان ندادند انفعالش؟** (حافظ[۱] ۱۸۹)

انفعالی 'e.-i [عر.فا.] (صفـ.، منسوب به انفعال) ۱. مربوط به انفعال: **جنبش انفعالی، حالت انفعالی.** ۲. مبتنی بر پذیرش اثرِ اعمال و خواسته‌های دیگران، نه تصمیم‌گیری و ارادهٔ شخصی: **دولت‌های ضعیف درمقابل کشورهای بیگانه موضع انفعالی دارند.**

انفکاک 'enfekāk [عر.] (اِمصـ.) جدا شدن؛ جدایی: **ساعتی انفکاک از او موجب زیان فراوانم می‌گردید.** (شهری[۳] ۳۲۸) ○ **اتحاد حقیقی... اقتضای امتناعِ انفکاک کند.** (خواجه‌نصیر ۲۶۱)

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) جدا بودن: **هیچ ساعتی از ساعات زندگانی... از آن انفکاک نداشته.** (شهری[۱] ۶۲)

▫ ~ِ **قوا** (سیاسی) جداییِ قوای مقننه، مجریه، و قضائیه از یک‌دیگر و دخالت نکردن آنها در امور یک‌دیگر.

▫ **به** ~ (ق.) جداجدا؛ تک‌تک: **برگه‌ها را به‌انفکاک در پاکت گذاشت.**

انفکاک‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صفـ.) پذیرندهٔ جدایی و رهایی؛ جداشدنی؛ مقِ.

انفکاک‌ناپذیر: آیا سفیدی از سفید انفکاک‌پذیر است؟ ○ دولتی... که... انفکاک‌پذیر نباشد. (قطب ۴۸۱)

انفکاک‌ناپذیر 'enfekāk-nā-pazir [عر.فا.فا.] (صف.) جدانشدنی؛ مقِ. انفکاک‌پذیر: فساد از قدرت انفکاک‌ناپذیر است.

انفورماتیک 'anformātik [فر.: informatique] (اِ.) (کامپیوتر) علم بررسی روش‌ها، امکانات، و ابزارهای انتقال و پردازش اطلاعات.

انفوزیون 'anfuziyon [فر.: infusion] (اِمصـ.) (پزشکی) تزریق تدریجیِ داروهای محلول به رگ‌های بدن درمدتی نسبتاً طولانی.

انفیه 'anfiye [عر.: انفیّة] (اِ.) مجموعه‌ای از گَردِ داروهای خوش‌بو، آرام‌بخش، مرطوب‌کننده، و عطسه‌آور که در بینی می‌کشند: کم‌کم استعمال الکل... و انفیه باب شد. (هدایت[۶] ۱۵۰) ○ یک قوطی انفیه... دست‌وپا بکند. (قائم‌مقام ۲۳۳)

انفیه‌دان a.-dān' [عر.فا.] (اِ.) (منسوخ) قوطی یا شیشه‌ای که انفیه در آن می‌ریزند: همیشه یک قوطی از آن را مانند انفیه‌دان همراه داشت. (جمال‌زاده[۷] ۱۸۶) ○ یک عدد انفیه‌دانِ مرصع... مرحمت فرمودند. (افضل‌الملک ۱۹۳)

انقاذ 'enqāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) رهایی دادن؛ آزاد کردن: انقاذ و استخلاص ایشان... عین فرض شمریم. (منتجب‌الدین جوینی: گنجینه ۲/۲۴۵)

انقاس 'anqās [عر.، جِ. نِقس] (اِ.) (قد.) مرکّب که در دوات می‌ریزند: باید انقاس را نیک حل کنند. (غزالی: گنجینه ۲/۶۶) ○ قلم خواست از تُرک و قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انقاس خواست. (فردوسی[۳] ۱۹۲۱) 🛆معمولاً درمعنای مفرد به‌کار می‌رود.

انقاسی a.-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به انقاس) (قد.) به‌رنگ انقاس؛ سیاه‌رنگ: شب چو زیر سمور انقاسی / کرد پنهان دواجِ برطاسی. (نظامی[۴] ۳۰۶)

انقاض 'anqāz [عر.، جِ. نِقض] (اِ.) (قد.) دیوارها و ساختمان‌های ویران‌شده و فروریخته؛ خرابه‌ها: از کاوش و جست‌وجو در انقاض و خرابه‌ها... غافل نباید بود. (زرین‌کوب[۲] ۸۶)

انقباض 'enqebāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. جمع شدن؛ درهم کشیده شدن؛ مقِ. انبساط: انقباض ماهیچه فرایندی عصبی است. ۲. (فیزیک) کاهش ابعاد جسم معمولاً براثر کاهش دما؛ مقِ. انبساط. ۳. (قد.) (مجاز) گرفتگی دل؛ غمگینی: تا بدان ایهام، طباع را انقباض و انبساطی بُوَد. (نظامی عروضی ۴۲) ○ استادم در چنین ابواب یگانهٔ روزگار بود با انقباضِ تمام که داشت. (بیهقی[۱] ۱۸۰) ۴. (قد.) (مجاز) خود را گرفتن و حالت ترش‌رویی داشتن: مجالس را در ملابسِ هیبت و وقار بیند... اندازهٔ قیام‌وقعود با او نگه داری و میان انقباض و انبساط... ازدست ندهی. (وراوینی ۴۳۰) ۵. (تصوف) قبض (مِ. ۸) ←: از کیفیت آن انزعاج و انقباض بازپرسید. (افلاکی ۵۸۰) ۶. (قد.) خودداری یا جلوگیری از بخشیدن و خرج کردن؛ خسّت: رسم و آیین پیشین... منسوخ گشت... و از توفیرات، احتباس و انقباض برکار گرفت. (زیدری ۸۰) ○ مرغی نیست که... در دام افتد و مختصر مهمانی نیست که در اکرام و اعزاز او انقباضی رَوَد. (جرفادقانی ۱۰۹)

انقباضی e.-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به انقباض) مربوط به انقباض: حرکت انقباضی، ماهیچهٔ انقباضی.

انقد 'anqad [عر.] (صـ.) (قد.) نقدتر؛ آماده‌تر (پول): حقوق و مصارف آن از انقد وجوهِ دولتی پرداخت می‌شد. (مستوفی ۲/۲۵۹)

انقراض 'enqerāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. ازمیان رفتن؛ نابودی: انقراض نسل حیواناتِ نادر. ○ اشاره به این امور موجب هلاکت و انقراض خانواده... بود. (حاج‌سیاح[۱] ۳۳۲) ۲. به‌سر آمدنِ زمان حکومت: انقراض آل‌بویه، انقراض سلسلهٔ پهلوی. ○ انقراض غزنویان در سال پانصدوسی‌ودو... [بود.] (جمال‌زاده[۸] ۲۴۸) ○ نهم آبان مجلس رأی به انقراض قاجاریه داد. (مخبرالسلطنه ۳۶۸) ۳. (اِ.) (قد.) پایان؛ آخر: تا انقراض کار، هرکه قدم تعدی فراتر نهد... مغلوب آید. (وراوینی ۲۴۸)

انقسام 'enqesām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) تقسیم شدن؛ شاخه‌شاخه شدن: انقسام او به مأکول و

غیرمأکول نسبتبا اصحّاست. (قطب ۴۷)

☜ • **~ داشتن** (مصـ.ل.) (قد.) انقسام ↑ : **مملکت دکن همیشه میان هفت پادشاهِ بادستگاه انقسام داشته.** (شوشتری ۱۴۲)

انقشاع 'enqeš'ā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) پراکنده شدن؛ پراکندگی: **بعداز انکشاف و انقشاعِ غمامِ واقعه... به قونیه بردند.** (ابن‌بی‌بی:گنجینه ۹۰/۴)

☜ • **~ پذیرفتن** (مصـ.ل.) (قد.) انقشاع ↑ : **تا هفت شبانه‌روز متواتر میغ از آن بقاع انقشاع نپذیرفت.** (جوینی[1] ۱۰۰/۳)

انقص 'anqas [عر.] (صـ.) (قد.) ۱. ناقص‌ترین؛ عیب‌ناک‌ترین: **تلون، انقص نقیصتی است در انسان.** (قطب ۱۵۱) ۲. ناقص‌تر: **میل به اتحاد... در یکی به‌وجه اَتَمّ و اعلیٰ خواهد بود و در دیگری انقص و ادنیٰ.** (لودی ۱۸۶)

انقضا 'enqezā' [عر.:انقضاء] (اِمصـ.) ۱. گذشتن؛ سپری شدن: **بعداز انقضای سه ماه و ده روز.** (هدایت[5] ۱۶۲) ○ **انقضای شهور و اعوام.** (شوشتری ۲۴۴) ۲. به‌آخر رسیدن؛ پایان گرفتن: **بعداز انقضای سلام، افواج قاهره... از حضور مبارک گذشتند.** (افضل‌الملک ۵۸) ○ **بعداز انقضای مجلس، برخاسته، هرکدام به‌طرفی رفتیم.** (حاج‌سیاح[2] ۳۷۳) ۳. (قد.) ازمیان رفتن؛ نابود شدن؛ نابودی: **زوال را بدان راه است و انقضا و تبدل بر آن درآید.** (خواجه‌نصیر ۹۸) ○ **چیزی طلبیدن و ازپی آن طپیدن که چون بیابی... آخر هم به انقضا انجامد.** (وراوینی ۴۶۷)

☜ • **~ یافتن** (مصـ.ل.) انقضا (مِ.۲) ← : **مجلس انقضا یافت.** (افضل‌الملک ۱۷۳) ○ **فصل زمستان در تهران انقضا یافت.** (← شیرازی ۷۳)

▫ **به ~ رسیدن** (قد.) به‌آخر رسیدن؛ پایان یافتن: **مدتِ دولت به‌انقضا رسیده‌بود.** (زیدری ۳۷)

انقطاع 'enqetā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. قطع شدن؛ گسسته شدن؛ گسستگی؛ بریدگی: **تطور و تکامل... بدون وقفه و انقطاع صورت گرفته‌است.** (زرین‌کوب[3] ۲۷۶) ○ **روز انقطاع باران.** (شوشتری ۳۷۸) ۲. (تصوف) دل کندن از هرچه در عالم هستی است، جز خدا: **ازغایت انقطاع... درآخر حیات به یکی از تیمهای بخارا درآمد.** (جامی[8] ۳۸۸) ○ **انقطاع از غیر حق بریدن است.** (خواجه‌عبدالله[2] ۳۰۴)

☜ • **~ یافتن** (مصـ.ل.) دور شدن؛ کنار رفتن: **عضدالملک قزوینی از تولیت آستانهٔ مقدسه انقطاع یافت.** (افضل‌الملک ۲۱۱)

انقطاعی e.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به انقطاع) مربوط به انقطاع؛ منقطع: **عقد انقطاعی.**

انقلاب 'enqelāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. زیرورو شدن؛ تغییروضع؛ دگرگونی: **انقلابِ زمانه آنها را مجبور کرد که ازهم جدا شوند.** (علوی[2] ۱۶۵) ○ **میزان هوا را نگاه کردم... علامت انقلاب هوا نیست.** (طالبوف[2] ۲۴۰) ○ **زینهار از دور گیتی وانقلاب روزگار / در خیال کس نیامد کان‌چنان گردد چنین.** (سعدی[3] ۷۶۴) ۲. (مجاز) ناآرامی؛ بی‌قراری؛ هیجان: **آثار انقلاب درونیِ بس دردناکی در وجناتش پدیدار گردید.** (جمال‌زاده[17] ۱۳۹) ۳. (سیاسی) دگرگونی شدید و معمولاً ناگهانی در نظام اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، و یا فرهنگی، که در شیوهٔ تولید، طبقات حاکم، نهادهای اجتماعی، سیاسی، و یا فرهنگی جامعه تغییر بنیادی می‌دهد: **انقلاب اسلامی ایران، انقلاب سوسیالیستی روسیه، انقلاب کبیر فرانسه.** ○ **حتی... انقلاب‌های بزرگ... هم ازعهدهٔ چنین مشکلی برنیاید.** (جمال‌زاده[8] ۲۹۴) ۴. شورش؛ عصیان؛ سرکشی: **اهالی... درحال شورش و انقلابند.** (جمال‌زاده[16] ۱۶۴) ○ **افاغنه و ازبکیه از ورود او هراسان [بودند] و شورش و انقلاب به حد کمال رسید.** (کلانتر ۲۹) ۵. حالت دل‌به‌هم‌خوردگی و استفراغ: **حالم خیلی بد بود و دچار انقلاب و دل‌به‌هم‌خوردگی شده‌بودم.** ○ **دل‌به‌هم‌خوردگی و انقلاب.** (قاضی ۱۴۶) ۶. (نجوم) رسیدن خورشید به دورترین نقطه از استوای فلکی ازنظر ساکنان زمین: **گر آفتاب همره شبدیز من شدی / ایدون گمان بَرَم که بَرَستی ز انقلاب.** (مختاری ۲۳) ۷. (قد.) (فلسفه) تبدیل صورتی به صورت دیگر؛ کون‌وفساد.

☜ ▫ **~ِ اطلاعاتی** (مجاز) ← انفجار ▫ انفجار

اطلاعات: **انقلاب اطلاعاتی‌ای که در سال‌های پایانی قرن بیستم شاهدِ آنیم، در روند امور سیاسی تأثیر فراوان خواهد داشت.**

▫ ~ِ **بورژوازی** (سیاسی) ▫انقلاب بورژوایی ↓ .

▫ ~ِ **بورژوایی** (سیاسی) انقلابی که به‌رهبری صنعت‌گران و بازرگانان برای براندازی قدرت و امتیاز مالکان و زمین‌دارانِ بزرگ و اشراف صورت می‌گیرد.

▫ ~ِ **تابستانی** (نجوم) ۱. نقطه‌ای روی دایرةالبروج که خورشید در آن حداکثر فاصلهٔ شمالی را از استوای آسمان دارد؛ انقلاب صیفی. ۲. روز اول تابستان. ♁ مقارن با بلندترین روز و کوتاه‌ترین شب سال: **آن انقلاب که به نیمهٔ شمال است، او را انقلاب تابستانی خوانند.** (بیرونی ۷۳)

▫ ~ِ **زمستانی** (نجوم) ۱. نقطه‌ای روی دایرةالبروج که خورشید در آن حداکثر فاصلهٔ جنوبی را از استوای آسمان دارد؛ انقلاب شتوی. ۲. روز اول زمستان. ♁ مقارن با بلندترین شب و کوتاه‌ترین روز سال: **آن [انقلاب] که به نیمهٔ جنوب است، او را انقلاب زمستانی خوانند.** (بیرونی ۷۳)

▫ ~ِ **سرخ** (سیاسی) ۱. ▫انقلاب سوسیالیستی ←. ۲. (مجاز) انقلابی که با خون‌ریزی همراه است.

▫ ~ِ **سفید** (سیاسی) رفرمِ اجتماعی و سیاسی که درزمان حکومت پهلَویِ دوم در ایران اتفاق افتاد.

▫ ~ِ **سوسیالیستی** (سیاسی) قیام کارگران و دهقانان برای استقرار سوسیالیسم و ملی کردن سرمایه و وسایل تولید.

▫ ~ِ **شَتَوی** (نجوم) ▫انقلاب زمستانی ←.

▫ ~ِ **صنعتی** (جامعه‌شناسی) دگرگونی بزرگی که براثر به‌کارگیریِ ماشین‌های صنعتی در کشورهای پیش‌رفته و متمدن به‌وجود آمد.

▫ ~ِ **صیفی** (نجوم) ▫انقلاب تابستانی ←.

▫ ~ِ **فرهنگی** (جامعه‌شناسی) تغییر ناگهانی در برنامه‌های آموزشی و تربیتی که معمولاً پس‌از انقلاب سیاسی صورت می‌گیرد.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) ۱. (سیاسی) برپا کردن و ایجاد انقلاب. ← انقلاب (مِ.۳): **مردم ما انقلاب کردند که از آزادی برخوردار باشند.** ۲. (قد.) دگرگونی ایجاد کردن: **ساری گفتا که هست سرو ز من پای‌لنگ/ لاله از او بِه که کرد دشت‌به‌دشت انقلاب.** (خاقانی ۴۳)

▫ ~ِ **مزاج** (قد.) (مجاز) دل‌به‌هم‌خوردگی: **حرکت کشتی انقلاب مزاج آورده و بی‌اختیار افتاده‌بودم.** (حاج‌سیاح[1] ۳۱۷)

انقلابی 'e.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به انقلاب) ۱. مربوط به انقلاب: **سخنان انقلابی، کشور انقلابی.** ۲. طرف‌دار و هواخواه انقلاب: **دولت انقلابی، مردم انقلابی.** ○ **لباس یک نفر انقلابی با لباس یک نفر محافظه‌کار متفاوت است.** (علوی[2] ۱۰۴) ۳. انقلاب‌کننده: **بعداز انقلاب فرانسه بیش‌تر انقلابی‌ها خود قربانی شدند.**

انقلابین 'enqelāb.eyn [عر.: انقلابَین، مثنایِ انقلاب] (اِ.) (نجوم) دو نقطه روی دایرةالبروج که فاصلهٔ زاویه‌ایِ خورشید از استوا در آن نقاط به بیش‌ترین مقدار خود می‌رسد. ♁ به‌نظر ساکنان زمین، در اولِ تابستان و اولِ زمستان، خورشید از این دو نقطه می‌گذرد.

انقلاع 'enqelā' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ازبیخ کنده شدن؛ از ریشه درآمدن: **ایشان دولت سلطان را سبب انقلاع بودند.** (جوینی[1] ۱۹۸/۲) ○ **[درخت خرما] را یک چیز بیش نمانده‌است تا به حیوان رسد و آن انقلاع است از زمین.** (خواجه‌نصیر ۶۰)

ان‌قلت 'en.qolt [عر.: انْ‌قلتَ] (اِ.) اگر بگویی؛ چنان‌چه بگویی، ز به‌مجاز، پرسش اعتراض‌آمیز و شبهه‌ناک: **با بحث جامع و مفصّل او جای هیچ ان‌قلتی باقی نماند.** ♁ دراصل برگرفته از مباحث کتاب‌های کلامی است: ان‌قلتَ...، قلتُ... (= چنان‌چه بگویی...، پاسخ من این

است که...).

انقوزه anquze' (اِ.) (گیاهی) ۱. صمغی که با تیغ زدن ریشه یا قسمت پایین ساقه یا ریشهٔ گیاه انگدان دراواخر بهار بیرون می‌آید و در مجاورت هوا سفت می‌شود؛ آنقوزه: **معالجات عادی، عبارت بود از... گذاردن مواد خاصی پای دندان ازنوع انقوزه.** (اسلامی‌ندوشن ۲۸۱) ۲. گیاهی علفی با ریشه و ساقه‌های مستقیم و گوشتی، گل‌های زردرنگ، و میوهٔ قهوه‌ای‌رنگ که معمولاً در زمین‌های ماسه‌ای و آهکی می‌رویَد.

انقیاد enqiyād' [عر.] (اِمص.) اطاعت کردن؛ فرمان‌برداری؛ سرسپردگی: **اظهار انقیاد و اطاعت کردند.** (مینوی[۳] ۱۷۸) ◦ **خود را از انقیاد نفس... به‌یک‌سو کشید.** (وراوینی ۲۰۸)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.ل.) (قد.) انقیاد ↑: **امروز البته روز گفتار نیست، انقیاد باید نمود به هرچه خداوند بیند و فرماید.** (بیهقی[۱] ۱۰۲)

انک anak' (اِ.) عنک ←.

ان‌کار an-kār' (صـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ویژگی آن‌که کاری را به‌شکل بسیار زشت و نادرست انجام دهد: **شاگرد ان‌کارش ماشین را به‌جای تعمیر داغان‌تر کرد.**

انکار enkār' [عر.] (اِمص.) ۱. به‌گردن نگرفتن کاری که شخص آن را انجام داده‌است، یا انجام دادن آن را به او نسبت می‌دهند؛ حاشا کردن؛ خودداری از اقرار؛ مقِ. اقرار: **انکار فایده‌ای ندارد، همه می‌دانند شما این کار را انجام داده‌اید.** ۲. نپذیرفتن؛ نفی کردن: **انکار خدا، انکار روز قیامت.** ۳. (روان‌شناسی) مکانیسم دفاعی که در آن، شخص طوری رفتار می‌کند که انگار از چیزی که انتظار می‌رود از آن آگاه باشد، اطلاعی ندارد. ۴. (قد.) کراهت داشتن از امری؛ گمانِ بد درحق کسی: **اهل دمشق را از آن، انکاری در دل پیدا شد.** (جامی[۸] ۶۰۲) ◦ **انکار و داوری از سینه بیرون کردم.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۶۳)

☜ • ~ **آوردن** (مصـ.ل.) (قد.) انکار (مِ. ۱) ←: **انکار نمی‌آرند و آن سخن پوشیده می‌مانَد.** (جامی[۸] ۱۵۵)

◦ ~ **داشتن بر کسی** (قد.) او را طرد کردن؛ نپذیرفتنِ او؛ گمانِ بد دربارهٔ او در دل داشتن: **مردم بر شما انکار بسیار دارند.** (جامی[۸] ۵۷۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) انکار (مِ. ۱) ←: **پسرک این تهمت را شدیداً تکذیب و انکار می‌کند.** (قاضی ۱۰۹۱) ◦ **انکار نمی‌توان کرد، حب وطن از ایمان است.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۹) ◦ **آن مرد انکار کرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۶۲)

انکارپذیر e.-pazir' [عر.فا.] (صفـ.) قابل‌انکار؛ نپذیرفتنی: **برخی دانشمندان حتی بدیهیاتِ اولیه را هم انکارپذیر می‌دانند.**

انکارناپذیر enkār-nā-pazir' [عر.فا.فا.] (صفـ.) غیرقابل‌انکار؛ مقِ. انکارپذیر: **طلسم... را حقیقتی مسلّم و انکارناپذیر می‌پندارد.** (قاضی ۹۲۲)

ان‌کاری an-kār-i' (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ کاری را به‌شکل بسیار زشت و نادرست انجام دادن: **کار حسابی که ازدستش برنمی‌آید، صبح تا شب مشغول ان‌کاری است.**

☜ • ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ان‌کاری ↑: **این‌قدر ان‌کاری نکن، اگر نمی‌دانی از دیگران کمک بگیر!**

انکال ankāl' [عر.، جِ. نِکل] (اِ.) (قد.) زنجیرها و بندهای محکم (در دوزخ): **خوف ایشان از دوزخ و عذاب و انکال بُوَد.** (خواجه‌نصیر ۲۷۸) ◦ **آن‌گاه هول دوزخ و زبانیه و انکال...** (غزالی ۶۳۰/۲)

انکحت ankah.to' [عر.] (شجـ.، اِ.) (گفتگو) به‌ازدواج درآوردم: **به‌موجب صیغهٔ انکحت و زَوَّجتُ زوجهٔ شرعیِ تو گردید.** (جمال‌زاده[۱۳] ۸۴) 🛈 برگرفته از عبارتی عربی که هنگام عقدِ ازدواج برزبان می‌آورند.

انکرالاصوات ankar.o.l.'asvāt' [عر.] (صـ.) (گفتگو) ۱. نابه‌هنجار و گوش‌خراش (صدا): **با آن صدای انکرالاصواتش هوسِ آواز خواندن هم می‌کند.**

□ صداهای مستیِ آلودِ انکرالاصوات خود را درهم افکنده. (شهری[1] ۱۷۲) ۲. (مجاز) دارای صدای بد و گوش‌خراش؛ بدآواز: پسرِ انکرالاصواتش را هم آورده‌بود که برای ما آواز بخوانَد. ◊ برگرفته از قرآن کریم (۱۹/۳۱): «اِنَّ اَنکَرَالاَصواتِ لَصَوتُ الحَمیر».

انکرمنکر 'ankar-mankar [عر. از عر.] (صـ.) (عامیانه) زشت؛ نازیبا: چشمش دنبال زن مردم هم هست با آن قیافهٔ انکرمنکرش! (← محمود[2] ۲۰۹)

انکر[و]منکر 'ankar[-o]-mankar [عر. از عر.] (اِ.) (عامیانه) ۱. نکیرومنکر. ← نکیر □ نکیرومنکر: شب اولِ قبر... و سؤال‌وجواب انکرومنکر را مجسم نماید. (شهری[2] ۴۹۰/۱) □ انگاری خود انکرومنکر بودند. (جمال‌زاده[18] ۲۳) ۲. (صـ.، اِ.) (مجاز) فضول: ما که انکرومنکر مردم نیستیم. (آل‌احمد[6] ۱۸۲)

انکس 'aneks [فر.: annexe] (اِ.) ۱. (ساختمان) ساختمانی که به ساختمان بزرگ‌تری اضافه می‌شود، یا ساختمانِ دیگری که کنار ساختمان اصلی قرار دارد. ۲. (اداری) پیوستی که به گزارش یا مدارک دیگر اضافه شود.

انکسار 'enkesār [عر.] (اِمصـ.) ۱. شکسته شدن؛ شکستگی: اجزای ماده پس‌از فعل‌وانفعال و کسر و انکسار... صورت جدیدی می‌یابند. (مطهری[1] ۱۸) ۲. (مجاز) شکسته‌نفسی؛ فروتنی؛ تواضع: نماز را با صدای بلند و لرزان می‌خواند درحال انکسار و خشوع. (اسلامی‌ندوشن ۱۹۴) □ حضرت مولانا در شرحِ نیستی و انکسار و تواضع، معانی می‌فرمود. (افلاکی ۱۵۲) ۳. (مجاز) عجز؛ ناتوانی؛ ضعف: حتی دین و مذهب هم دچار انکسار و ضعف گردیده‌بود. (دهخدا: ازصباتانیما ۸۴/۲) □ اظهار ضعف و انکسار نمی‌کرد. (افضل‌الملک ۳۳)

□ ~ِ **مضاعف** (فیزیک) شکست مضاعف. ← شکست □ شکست مضاعف.

□ ~ِ **نور** (فیزیک) شکست نور. ← شکست □ شکست نور.

□ ~ِ **هوا** (قد.) پایین آمدنِ درجهٔ حرارت در اوج گرما یا بالا آمدنِ درجهٔ برودت در نهایت سرما: برف بسیار بود و راه بسته دید، بازگشت تا به وقت انکسار هوا... . (جرفادقانی ۳۱۹)

انکشاف 'enkešāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. آشکار و معلوم شدن؛ کشف شدن: انکشاف اکثر آنها را در اعصار آینده وعده گذاشتم. (طالبوف[2] ۱۳۴) ۲. کشف کردن؛ کشف: از[طرف] دولت به‌عنوان انکشاف معادن، احکام صادرکرده‌بودم. (نظام‌السلطنه ۸۱/۱) ۳. (اِ.) چیز نوپیداشده و تازه‌کشف‌شده: انکشاف تازه‌ای بود که تا این وقت به آن برنخورده‌بودند. (مستوفی ۱۵۹/۳)

انکشت 'ankešt [= انگِشت] (اِ.) (قد.) انگِشت ← زغال.

انکشف 'enkašaf[.a] [عر.] (شجـ.) (گفتگو) معلوم شد؛ کشف شد: حال‌واحوالی کردیم، انکشف که تازه از فرنگ برگشته. □ انکشف که برادرم را می‌شناسد. (آل‌احمد[2] ۶۹)

انکوباتور 'ankubātor [فر.: incubateur] (اِ.) (پزشکی) دستگاهی برای ثابت نگه داشتنِ دما و رطوبتِ مناسب جهت رشد نوزاد یا کِشت سلول‌ها و موجودات ذره‌بینی؛ گرم‌خانه.

انکولوژی 'onkoloži [فر.: oncologie] (اِمصـ.) (پزشکی) مطالعه، تشخیص، و درمان انواع مختلف سرطان.

انکولوژیست 'onkoložist [فر.: oncologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) پزشک دارای درجهٔ فوق‌تخصص درزمینهٔ تشخیص و درمان طبی سرطان.

انکیزیسیون 'ankizisiyon [فر.: inquisition] (اِمصـ.) جست‌وجو دربارهٔ عقاید مذهبی و سیاسی دیگران و مجازات آنها به‌خاطر آن؛ تفتیش عقاید. ◊ به‌ویژه درمورد دادگاه‌های مذهبیِ کلیسا در قرون‌وسطی گفته می‌شود.

انگ 'ang [انگـ.: ink ؟] (اِ.) ۱. مُهر و نشان مخصوصی که معرف یک مؤسسه، کارخانه، یا شرکت خاص است و برروی محموله‌های

بازرگانی می‌زنند: **صبحانه... توی جعبه‌ای و انگ شرکت هواپیمایی رویش.** (آل‌احمد[۲] ۹) ۲. (مجاز) آنچه نسبت دادنِ آن به دیگران باعث آبروریزی آنها می‌شود؛ تهمت: **انگِ مارکسیستی به او نمی‌چسبد.** ۳. (ق.) (گفتگو) راست؛ مستقیم؛ درست: **ریگ را انداختم، انگ خورد نوک دماغش.** (از لغت‌نامه[۱]) ○ **[مارها] خیلی وقت‌ها انگ می‌افتادند توی بشقاب آدم.** (← دریابندری[۳] ۳۴۷) ۴. (اِ.) (شیمی) عیار و درجهٔ خلوص فلزات.

• ~ **انداختن** (مصـل.) (گفتگو) حرص زدن: **برای یک پول، انگ می‌اندازد.**

• ~ **زدن** (مصـل.) ۱. مُهر زدن بر بسته‌های کالا. ۲. (مجاز) نسبتِ دروغ به کسی دادن؛ تهمت زدن: **به او انگِ مارکسیستی زده‌اند.** ۳. (شیمی) تعیین کردن عیار و درجهٔ خلوص فلزات.

انگار engār' (بمِ. انگاشتن و انگاردن و انگاریدن) ۱. ← انگاشتن. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «پندارنده»: **سهل‌انگار، ول‌انگار.** ۳. (شجـ.، ق.) (گفتگو) این‌طور به‌نظر می‌آید که؛ مثل این‌که؛ گویی: **سرم درد می‌کند، انگار سرما خورده‌ام.** ○ **انگار کسی خانه نیست.** (هدایت[۹] ۱۱۷) ○ **چون دانستند و کار نبستند، انگار که ندانستند.** (جرجانی[۱] ۱۲۹/۱) ۴. (فعـ.) فرض کن؛ تصور کن: **انگار من نیستم، چه‌طور می‌خواهی این کار را بکنی؟** ○ **چنان انگار که او به نشتر نهنگان گرفتار آمد.** (احمدجام ۲۹۶)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) فرض کردن؛ تصور کردن: **انگار کن باز هم داریم با تلفن حرف می‌زنیم.** (گلشیری[۱] ۷۴) ○ **اصلاً انگار کن که هنوز مدیری نیامده.** (آل‌احمد[۵] ۲۳)

○ ~ِ **کسی (چیزی) را کردن** (گفتگو) نادیده گرفتنِ او (آن)؛ ترک کردنِ او (آن): **انگارِ درس و دانشگاه راکرده و رفته پی شغل آزاد.**

• ~ **گرفتن** (مصـمـ.) فرض کردن؛ تصور کردن: **انگار بگیر که در خواب دیده‌باشم.** (گلشیری[۱] ۷۵)

○ ~ **نه ~** (گفتگو) درموردی گفته می‌شود که کسی حالتی غیراز آنچه باید داشته‌باشد از خود نشان می‌دهد، یا امری را نادیده می‌گیرد یا انکار می‌کند: **مدام می‌خندد، انگارنه‌نگار که مادرش مرده‌است.** ○ **انگارنه‌نگار که یک نامحرم جلوش نشسته.** (میرصادقی[۶] ۳۷) ○ **انگارنه‌انگار که در این شهر پسرعمویی هم داری.** (جمال‌زاده[۵] ۱۰۹/۲)

انگاردن e.-d-an' [= انگاشتن] (مصـمـ.، بمـ.: انگار) انگاشتن ←.

انگارش e('a)ngār-eš' (اِمصـ. از انگاشتن و انگاردن و انگاریدن، اِ.) ۱. فرضی؛ تخمینی؛ تقریبی: **تا بدانید شمار سال‌ها ـ روز عید و حج و منلسک ـ و شمار انگارش آن.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۸۹۳) ۲. (اِ.) (قد.) ریاضی؛ ریاضیات: **شکل‌ها... و شمار... اندر علم انگارش.** (ابن‌سینا: دانش‌نامهٔ‌علایی ۷۰: لغت‌نامه[۱])

انگاره e('a)ngār-e' (اِمصـ.) ۱. فرض؛ پندار: **با توصیف انگاره‌های ذهنی غریب... به ژرفای فراواقعیت نفوذ کند.** (تقی‌زاده: شکوفایی ۵۴۱) ۲. (اِ.) ظرف دسته‌دار فلزی که استکان، لیوان، و مانند آنها را در آن می‌گذارند؛ پایه؛ جااستکانی؛ قاب‌استکانی؛ گیره: **اشیایی که... عرضه می‌شد... زیراستکانی، انگاره... .** (شهری[۲] ۳۳۳/۳) ○ **در استکان انگاره‌نقره چای می‌ریخت.** (علی‌زاده ۶/۲) ۳. (قد.) دفتر حساب: **زآن‌پیش که پیش آیدت آن روز پُر از هول/ بنشین و تن اندرده و انگاره به‌پیش آر.** (لبیبی: شاعران ۴۸۱) ۴. (قد.) افسانه؛ سرگذشت؛ داستان. ← • انگاره کردن.

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) داستانی را به‌طور مکرر گفتن: **هرکجا مجمعی بُوَد ز شهان/ همه از وی کنند انگاره.** (شمس‌فخری: لغت‌نامه[۱])

• ~ **گرفتن** (مصـمـ.) برآورد کردن؛ تخمین زدن: **ما انگارهٔ صد مهمان را گرفته‌بودیم.** (دهخدا: لغت‌نامه[۱]) ○ **انگاره را هم‌چو گرفته‌اند که ده دقیقه قبل‌از عزیمت هر ترن به بندر برسد.** (مستوفی ۱۸۹/۲)

انگاره‌دار e.-dār' (صفـ.) دارای انگاره. ← انگاره (مِـ ۲): **استکان‌نعلبکیِ ساده و انگاره‌دار.** (شهری[۲]

(۱۲۳/۳)

انگاری 'engār-i (شجـ.، ق.) (گفتگو) انگار (مِ. ۳) ←: **انگاری باران بند آمده‌است.** ○ **انگاری که او را در یک سیاه‌چال با یک اژدها انداخته‌بود.** (هدایت[1] ۵۷)

انگاریدن 'engār-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: انگار) (قد.) انگاردن؛ انگاشتن ←: **آن محنت، همه دولت انگاریدم.** (میبدی[2] ۳۷)

انگاز 'angāz (اِ.) (قد.) دست‌افزار پیشه‌وران؛ ابزار هر کار: **این‌چنین زرسازی را سازی و انگازی و سندانی دربایست نیست.** (افلاکی: گنجینه ۲۸۵/۴) ○ **او کمند انداخت و ما را برکشید/ ما به‌دست صانع انگاز آمدیم.** (مولوی[2] ۲۸/۴)

انگاشتن 'engāšt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: انگار) فرض کردن؛ پنداشتن: **آن را جزو سرنوشت خود می‌انگاشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۵) ○ **نیک بد کردی شکستی عهد یار مهربان/ آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی.** (سعدی[4] ۵۷۸)

انگام 'a(’e)ngām [= هنگام] (اِ.) (قد.) هنگام ←: **همه ثابت‌قدم انگام کوشش/ همه دروقت راحت لذت‌افزای.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1]) ○ **هر آن انگام که ما را ابر سرخ آمدی، هیچ باران نکردی.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۶۳۴)

انگامه 'a.-e [= هنگامه] (اِ.) (قد.) هنگامه ←: **انگامه‌ای‌ست گرم ز شُکر عواطفت/ هر کوی‌وبرزنی که من آن‌جا فرارسم.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[1])

انگبار 'angabār (اِ.) (گیاهی) اَنجبار ←.

انگبین 'angabin (اِ.) ۱. عسل: **گفتم که انگبین را نهرش کند چو زهر/ ... .** (ایرج ۴۸) ○ **... /که ممکن بُوَد زهر در انگبین.** (سعدی[1] ۷۷) ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «شهد» یا «ماده‌ای شیرین»: **سرکنگبین، گزانگبین.**

انگبین‌خانه 'a.-xāne (اِ.) (قد.) کندوی عسل. ← کندو ○کندوی عسل: **دو باشد مگس انگبین‌خانه را/ فریبنده چون شمع پروانه را.** (نظامی[8] ۲۲)

انگبینه 'angabin-e (اِ.) (قد.) ۱. حلوایی که با آرد و عسل می‌پزند. ۲. عسل: **به یک درم آرد برنج و به یک درم انگبینه و... جمع کردمی، این هرسه به‌هم بیامیختمی.** (غزالی ۴۶/۲)

انگدان 'angodān (اِ.) (گیاهی) هریک از گیاهانی از خانوادهٔ جعفری که علفی و پایا هستند و برگ‌های آنها بریدگی بسیار دارد.

انگژ 'angož (اِ.) (قد.) آهن سرخمیده‌ای که برای راندن فیل از آن استفاده می‌کردند؛ کجک: **پیل مستم مغزم از انگژ بیاشوبند ازآنک/ گر بیاسایم دَمی، هندوستان یاد آورم.** (خاقانی ۲۵۰ح.)

انگستروم 'ang[e]st[e]rom [فر.] (اِ.) (فیزیک) آنگستروم ←.

انگشت 'angešt (اِ.) (قد.) زغال ←: **کینه در سینه مادام‌که مهیجی نباشد، چون انگِشت افروختهٔ بی‌هیزم است.** (نصرالله‌منشی ۲۹۵) ○ **سیاه به‌گونهٔ انگِشت بُوَد.** (اخوینی ۲۰)

انگشت 'angošt (اِ.) ۱. (جانوری) هریک از بخش‌های متحرک پایانی دست‌وپایِ پستانداران و پرندگان: **با نوک انگشت به من اشاره نمود که دنبال او روانه شوم.** (جمال‌زاده[16] ۴۹) ○ **انگشت به دهان پاک کند، آن‌گه به دستارخوان و نان‌ریزه برچیند.** (بحرالفوائد ۲۲۲) ۲. (ریاضی) واحد اندازه‌گیری طول معادل حدود ۱۵ تا ۲۰ میلی‌متر یا شش جو که به‌طور عمودی کنار هم چیده‌باشند: **حدود یک انگشت از دو طرفِ برگه را خالی بگذار.** ○ **درازای قلم را ۱۲ تا ۱۶ انگشت دانسته‌اند.** (مایل‌هروی: کتاب‌آرایی ۷۱۸) ۳. (گفتگو) (مجاز) مقدار کم از هر خوراکی غلیظ یا چسبنده که بتوان آن را با سرانگشت برداشت: **چند انگشت عسل خوردم تا تلخیِ دوا از دهانم رفت.**

☜ ○ ~ِ **ابهام** ○انگشت شست ←: **انگشت ابهام را بر پشت قلم‌تراش نهد.** (صیرفی: کتاب‌آرایی ۱۸)

○ ~ِ **اشاره (اشارت)** انگشت دومِ هر دست، میان انگشت شست و میانه؛ انگشت سبابه؛ انگشت شهادت: **آفتاب هم نیست که انگشت اشاره‌ات را بلند کنی... بگویی ظهر است.** (← الاهی: شکوفایی ۷۵) ○ **انگشت اشارت به کمالت نرسد زآنک/**

از پایهٔ او هرچه نه قدر تو، قصیر است. (انوری[۱] ۷۲)

▫ ~ **بلند کردن** (گفتگو) (مجاز) اجازه گرفتن: **شاگردان یکی‌یکی انگشت بلند می‌کردند و پای تابلو می‌آمدند.**

▫ ~ِ **بنصر** ▫انگشت حلقه ←. نیز ← بنصر.

▫ ~ **به (در) دهان (دهن، دندان)** (مجاز) متعجب؛ شگفت‌زده: **حالت دخترهای روستایی را پیدا کرده‌بودند که... انگشت‌به‌دهان در کوی‌وبرزن، سرگردان مانده‌باشند.** (جمال‌زاده[۶] ۳۹) ○ **دامنش را گرفت، مالید به چشم‌هایش و خوب شد... انگشت‌به‌دهن ماند.** (← آل‌احمد[۷] ۱۴۳) ○ **ز عزت عقل و جان حیران بمانده / خِرَد انگشت‌دردندان بمانده.** (عطار[۸] ۶۳)

⊙ ~ **ترکانیدن** (قد.) (مجاز) به‌صدا درآوردن بندهای انگشت: **چند کار در نماز کراهیت است: ... و انگشت ترکانیدن.** (غزالی ۱۶۴/۱)

▫ ~ِ **حسرت (تحسر) به دندان گرفتن (گَزیدن)** (مجاز) حسرت‌زده شدن: **اگر این موقعیتِ خوب را ازدست بدهی، بعدها انگشت حسرت به دندان خواهی گرفت.**

▫ ~ِ **حلقه** انگشت چهارمِ هر دست، میان انگشت میانه و کوچک؛ انگشتی که در آن حلقه و انگشتری می‌اندازند؛ انگشت بنصر.

▫ ~ِ **حیرت (تحیر، تعجب) به دندان گرفتن (گَزیدن)** (مجاز) تعجب کردن؛ حیرت‌زده شدن: **از وضع زمان و تربیت ایران، انگشت حیرت به دندان گزیدم.** (حاج‌سیاح[۱] ۳۸۴) ○**هرکس‌که بیند آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد به دندان.** (جامی[۹] ۵۸۹)

• ~ **خاییدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) افسوس خوردن؛ تأسف خوردن: **نی‌شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی / پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید.** (سعدی[۴] ۴۶۳)

▫ ~ِ **خُرد (خُردک)** (قد.) انگشت کوچک دست. نیز ← خنصر: **لَختی حرکت دهندش تا به‌سوی انگشت خُرد بجنبد.** (اخوینی ۶۱)

▫ ~ِ **خنصر** ▫ انگشت خُرد ↑. نیز ← خنصر.

▫ ~ِ **دراز** ▫انگشت میانه ←.

▫ ~ **دراز کردن بر کسی** (قد.) (مجاز) اعتراض کردن به او؛ مخالفت کردن با او: **با تو یک روز آز و ناز نکرد / بر تو انگشت، کس دراز نکرد.** (سنایی: مثنوی‌ها ۲۲۵: فرهنگ‌نامه ۱۷۵/۱)

• ~ **درکردن** (مصـ.ل.) (قد.) ۱. فروکردن انگشت در حلق و مانند آن. ۲. (مجاز) همه‌جا را جست‌وجو کردن به‌دقت و نقطه‌به‌نقطه: **من ازبهر قدر عباسیان، انگشت درکرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی می‌جویَم.** (بیهقی[۱] ۲۲۷)

▫ ~ **در لانهٔ زنبور کردن** (گفتگو) (مجاز) فتنهٔ خفته‌ای را بیدار کردن؛ آشوب به‌پا کردن: **مشیرالدولهٔ احتیاط کار صلاح نمی‌دانسته‌است که انگشت در لانهٔ زنبور کند.** (مستوفی ۵۰۳/۳)

• ~ **رساندن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ⚠ انگشت فروکردن به مقعد کسی: **شوخی‌های رکیکِ یدی مانند انگشت به‌هم رساندن... باعث منازعه‌ها و زدوخوردهای خونین می‌گردید.** (شهری[۲] ۵۲۴/۱)

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) ۱. فروکردن انگشت در خوراکی و خوردن مقدار کمی برای چشیدن مزه و طعم آن: **همه از آن مربا چشیدند، و من هم انگشتی زدم، بد نبود.** ○ **چو پرخون اوفتاد این دیگ پرجوش / مزن انگشت در وی سر فروپوش.** (عطار[۴] ۲۱۰) ۲. (مصـ.مـ.) انگشتِ آغشته به مرکّب را بر کاغذ فشردن به‌جای مُهر یا امضا کردن: **زیر اوراق را او انگشت زد و ما امضا کردیم.** (آل‌احمد[۶] ۱۸۸) ۳. (مصـ.ل.) (قد.) بشکن زدن: **از صاحب‌طبع دروقت استماعِ غنا حرکاتْ صادر می‌شود مثل دست و انگشت زدن و بانگ و رقص کردن.** (باخرزی ۲۲۹)

▫ ~ **زدن در (بر) نمک** (قد.) ۱. انگشت بر نمک زدن و آن را به دهان بردن یا خوردن به‌نشانهٔ سوگند خوردن و پیمان بستن: **خواهم چو نام آن بت شکّرفشان بَرَم / انگشت بر نمک زنم و بر دهان بَرَم.** (طالب‌آملی: کلیات ۱۱۱: فرهنگ‌نامه ۱۷۴/۱) ۲. (مجاز) هم‌نشین و هم‌کاسه شدن؛ دوستی کردن: **تا قدم بر سر فلک نزنی / با وی انگشت در نمک**

نزنی. (سنایی[۱] ۲۰۴)

□ ~ِ **زنهار** (قد.) (مجاز) انگشتِ اشاره، که معمولاً برای امان‌خواهی بلند می‌کرده‌اند: آب **می‌گردد دل سنگین خصم از عجزِ من / می‌تراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع.** (صائب[۴] ۶۳۵)

□ ~ِ **سبابه** □ انگشت اشاره ←: **به انگشت سبابه اشارت می‌کرد.** (جامی[۸] ۱۵۶)

□ ~ِ **شست** انگشت بزرگ دست‌وپا؛ انگشت ابهام: **توی آسانسور، سبیلش را... به دو انگشت شست و شهادت صاف می‌کرد.** (گلشیری[۱] ۱۳۱)

□ ~ِ **شهادت** (مجاز) □انگشت اشاره ←: **انگشت شهادت به‌سوی آسمان بلند نمود.** (جمال‌زاده[۸] ۳۰۴) ○ **انگشتان دست راست گِرد کند، الّا انگشت شهادت که فروگذارَد.** (غزالی ۱/۱۶۴)

□ ~ِ **عروس** (قد.) (مجاز) (گیاهی) نوعی انگور: **انواع انگور... کوهی، علاتی، دارایی... انگشت عروس.** (ابونصری ۱۱۵)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) فروکردن انگشت در جایی یا چیزی: **مواظب بچه باش، تو پریز برق انگشت نکند.**

□ ~ **کردن در (تو[یِ]) کار کسی** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) دخالت کردن در کار او: **صد بار گفتم انگشت تو کار این‌وآن نکن.** ○ **آن‌وقت‌ها توی خیابان‌ها راه می‌افتادند... و انگشت تو کار دولت می‌کردند.** (← میرصادقی[۹] ۲۷)

□ ~ِ **کسی در خون بودن** (قد.) (مجاز) خون‌ریز و بی‌رحم بودنِ او: **ز من میرس که در دست او دلت چون است / از او بپرس که انگشت‌هاش در خون است.** (سعدی[۴] ۳۷۹)

□ ~ِ **کسی در کار بودن** (مجاز) دخالتِ پنهانی داشتنِ او در آن. نیز ← دست □دست کسی در کار بودن.

□ ~ِ **کلیک** (قد.) انگشت کوچک دست. نیز ← خنصر.

□ ~ِ **کوچکِ (~ کوچکهٔ) کسی [هم] به‌حساب نیامدن** (گفتگو) (مجاز) □ انگشتِ کوچک کسی نبودن ↓: **در مرثیه قیامت می‌کرده‌است. محتشم انگشت کوچکش به‌حساب نمی‌آید.** (جمال‌زاده[۸] ۱۱۲)

□ ~ِ **کوچکِ (~ کوچکهٔ) کسی نبودن (نشدن)** (گفتگو) (مجاز) برابری نکردن با او؛ بسیار ضعیف‌تر و پایین‌تر بودن از او: **می‌بینی که... انگشت کوچکهٔ من هم نمی‌شود.** (← مینوی[۱] ۱۳۶)

□ ~ِ **کِهین (کِهینه)** (قد.) انگشت کوچک دست. نیز ← خنصر: **برباد محقق مهینه / انگشت کهینه بسته دارد.** (خاقانی ۸۵۶) ○ **از حاتم و رستم نکتم یاد که او را / انگشت کهین است بِه از حاتم و رستم.** (عنصری ۱۳۳)

□ ~ **گذاشتن به حرف** (قد.) (مجاز) خرده‌گیری و عیب‌جویی کردن از سخن کسی: **انگشت به هیچ حرف نگذارَد / از دردِ سخن کسی‌که آگاه است.** (صائب[۴] ۲۱۵)

□ ~ **گذاشتن (نهادن) رویِ (بر) کسی (چیزی)** (مجاز) **۱.** ایراد گرفتن از او (آن)، یا مخالفت کردن با او (آن): **تا بفهمد پیش‌نهاد من است، انگشت می‌گذارَد روی آن و عاقبت هم رد می‌کند.** ○ **گرچه از انگشتِ مانی برنیاید چون تو نقش / هردم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو.** (سعدی[۴] ۵۵۹) ○ **ازآن انگشت بر حرفت نهادم / که تو شاگردی و من اوستادم.** (عطار[۸] ۶۱) **۲.** (گفتگو) انتخاب کردنِ او (آن): **همهٔ دختران فامیل را ازنظر گذراند و عاقبت انگشت گذاشت روی دخترخاله‌اش.** ○ **حالا چرا انگشت گذاشتی روی همین کفش که اندازه‌ات هم نیست؟**

● ~ **گَزیدن** (مصـ.ل.) (قد.) (مجاز) پشیمان شدن؛ افسوس خوردن: **از زبان، انگشت خود می‌گزم.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۵) ○ **یکی مرد بی‌نام باید گزید / که انگشت ازآن‌پس نباید گزید.** (فردوسی[۳] ۲۲۷)

□ ~ِ **مسبّحه** (قد.) (مجاز) □ انگشت اشاره ←: **[یکی از مریدان] انگشت مسبحهٔ جنید بگرفت.** (میبدی[۲] ۱۳۸)

□ ~ِ **مِهین (مِهینه)** (قد.) انگشتِ بزرگ؛ انگشت شست: **انگشت مهینه و مِهین... شست است.** (نجم‌رازی[۱] ۶۰۶)

▫ ~ِ **میانه** انگشت وسطی؛ انگشت دراز: **در ته کاسه‌ای با انگشتان سبابه و میانه آن را می‌مالیده‌اند.** (واژگان‌نظام: کتاب‌آرایی ۶۶۸)

▫ ~ِ **نر** (قد.) انگشت شست: **عضله برروی ساعد... لُختی حرکت دهندش تا به‌سوی انگشت نر بجنبد.** (اخوینی ۶۱)

▫ ~ **نهادن بر چشم (دیده)** (قد.) (مجاز) فرمان کسی را با احترام و رغبت پذیرفتن: **نهاد انگشت بر چشم آن پری‌وش/ زمین را بوسه داد و کرد شب‌خوش.** (نظامی[۳] ۱۲۵) ○ **زبانش کرد پاسخ را فرامشت/ نهاد از عاجزی بر دیده انگشت.** (نظامی[۳] ۲۱۹)

▫ ~ **نهادن بر (به) لب (دهان)** (قد.) (مجاز) سکوت کردن، یا خواستن از کسی که سکوت کند: **انگشت بر لب نهادند و از این حال هیچ‌کس را خبر نکردند.** (طرسوسی: داراب‌نامه ۷۸۵) ○ **بوسه‌ای خواستم انگشت نهادی به دهان/ بر من این کار به‌یک‌بار چنین تنگ مگیر.** (حسن دهلوی: لغت‌نامه[۱])

▫ ~ِ **نیل کشیدن بر کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) ۱. رسوا کردنِ او (آن): **آب رود نیل را ازدست نابد رفع آن/ عشق یوسف بر زلیخا چون کشید انگشت نیل.** (محتشم ۴۳۹) ۲. نیست‌ونابود انگاشتنِ او (آن)؛ بربادرفته شمردنِ او (آن): **یا مرو با یار ازرق‌پیرهن/ یا بکش بر خان‌ومان انگشت نیل.** (سعدی[۲] ۱۸۴)

▫ **به** ~ِ **پای جستنِ کسی (چیزی)** (قد.) (مجاز) با میل و کوشش جست‌وجو کردنِ او (آن): **عاقلان دست گرفتن چنین کس به انگشت پای جویند.** (نصرالله‌منشی ۲۱۳)

▫ **در (برسرِ)** ~ **پیچیدن** (قد.) (مجاز) به‌یاد داشتن و فراموش نکردن: **گناه هردوعالم را به یک توبه فروشویی/ چرایی زلت ما را تو در انگشت پیچیده؟** (مولوی[۲] ۱۱۴/۵) ○ **بس کن و راز مرا برسر انگشت مپیچ/...** . (مولوی[۲] ۴/۴) 🕮 برای فراموش نکردن چیزی، گاهی نخی به انگشت می‌بستند.

انگشتانه 'a.-āne (اِ.) ۱. در خیاطی یا لحاف‌دوزی و مانند آنها، ابزاری ازجنس فلز یا چرم یا پلاستیک که برای محافظتِ انگشتی که سوزن را به جلو فشار می‌دهد، برسر انگشت می‌گذارند: **در کارِ سوزن و انگشتانه به عمر خویش از هیچ زنی... چیزی نیاموخته‌ام.** (قاضی ۱۰۴۳)



۲. (گیاهی) گیاهی زینتی از خانوادهٔ میمون، که از آن ماده‌ای دارویی گرفته می‌شود.

انگشتانه‌ای 'a.-'(y)-i (صند.، منسوب به انگشتانه) مانند انگشتانه؛ کوچک به‌اندازهٔ انگشتانه: **استکان انگشتانه‌ای... خود را تا نیمه... پُر می‌ساخت.** (جمال‌زاده[۴] ۸۶/۱)

انگشت‌پیچ 'angošt-pič (اِ.) ۱. نوعی گز به‌صورت شیرهٔ سفیدرنگ غلیظ و چسبنده: **سر گذرها انگشت‌پیچ و معجون افلاطون گذاشته‌بودند.** (هدایت[۶] ۱۶۱) ۲. نوعی شیرینی خشک به‌شکل ورقه‌های لوله‌شده، تهیه‌شده از خمیر شیرینی، خاکه‌قند، زاج سفید، هِل، و گلاب: **در سفارت‌خانه به‌توسط آشپز مخصوص خود، انگشت‌پیچ پخته.** (مستوفی ۷۹/۱) ۳. (اِمص.) (قد.) پیچیدن انگشت در سوراخ ناف برای درمان افتادگی آن: **ناف مرکز را چون دایهٔ قضا به تیغ مشیت بُرید، از نهایت کوچکی جای انگشت‌پیچ در آن ندید.** (ملاطغرا: ثمرهٔ‌طبی: آنندراج)

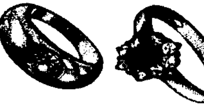
انگشت‌خایان 'angošt-xā-y-ān (ق.) (قد.) (مجاز) درحال افسوس خوردن؛ با تأسف: **ز هر بقعه شدندی سنگسایان/ بماندندی در او انگشت‌خایان.** (نظامی[۳] ۲۴۸)

انگشت‌خایی 'angošt-xā-y(')-i (حامص.) (قد.) (مجاز) افسوس خوردن؛ تأسف داشتن؛ تأسف: **به زلفش تا صبا گردیده گستاخ/ مرا چون سایه کار انگشت‌خایی‌ست.** (طالب آملی: کلیات ۳۱۹: فرهنگ‌نامه ۱۷۵/۱)

انگشت‌دانه 'angošt-dān-e [= انگشتانه] (اِ.)

انگشتانه (مِ. ۱) ←: زن باید با زیر زبان گذاشتن **چیزی مانند تکمه و انگشت‌دانه صدایش را نامطبوع و خلاف آن بکند.** (← شهری[۲] ۶۲/۲)

انگشتر، انگشتری 'angošt-ar, 'angošt-ar-i (اِ.)
۱. حلقه‌ای معمولاً فلزی در انواع نگین‌دار و بی‌نگین، که برای زینت در انگشتِ دست می‌کنند: **برای این طبقه از مردم طلا ولو یک انگشتری ناچیز، حکم افسانه داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۲۳) ○ **انگشتری زینتی است سخت نیکو و بایستهٔ انگشت.** (خیام[۲] ۳۵)



۲. نگین نصب‌شده بر انگشتری که از آن به‌عنوان مُهر استفاده می‌شده‌است: **حاج‌آقا فرستاد انگشترش را آوردند و نامه را لاک‌ومهر کرد و به من داد.**

☜ • ~ **باختن** (مصـ.ل.) (قد.) انگشتربازی کردن. ← انگشتربازی: **به‌طریق مزاح و طیبت، انگشتری باختن آغاز کردند.** (جامی[۸] ۲۵۶) ○ **به‌دست آن بتان مجلس‌افروز/ سپهر انگشتری می‌باخت تا روز.** (نظامی[۳] ۱۳۸)

▫ ~ِ **پا** انگشتری که زنان در انگشت پا می‌کنند: **انگشتر پا در نواحی جنوب ایران هنوز معمول است.**

▫ ~ **زدن بر کسی** (قد.) (مجاز) زیر فرمان بردن او؛ بر او فرمان‌روایی کردن: **چون سلیمانی دلا در مهتری/ بر پَری و دیو زن انگشتری.** (مولوی[۱] ۲۲۰/۱)

▫ ~ِ **زنهار** (قد.) انگشتری که شاهان برای در امان ماندن کسی از تعرض عاملان حکومت به او می‌دادند: **انگشتر زنهار بده تا بگوییم.** (عالم‌آرای‌صفوی ۲۰۸) ○ **از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار/ صد مُلک سلیمانم درزیر نگین باشد.** (حافظ[۱] ۱۰۹)

▫ ~ِ **نامزدی** ← حلقه ▫ حلقهٔ نامزدی.

انگشتربازی 'a.-bāz-i (حامصـ.، اِ.) (قد.) نوعی بازی با انگشتر، و آن چنان بود که انگشتر را پشت دست می‌گذاشتند و بدون کمک دستِ دیگر سعی می‌کردند آن را به انگشت کنند. نیز ← انگشتر • انگشتر باختن.

انگشت‌رس 'angošt-re(a)s (صـ.) (قد.) (مجاز) دارای عیب؛ قابل‌ایراد: **حرف همه خلق شد انگشت‌رس/ حرف تو بی زخمت انگشتِ کس.** (نظامی[۱] ۳۰)

انگشتری 'angošt-ar-i (صـ.، اِ.) انگشتر ←.

انگشترین 'angošt-ar-in (صـ.، اِ.) (قد.) انگشتر ←: **ازبابت آن انگشترین... مبلغ سی‌وپنج لیره لطف کرد.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۷۴) ○ **مرد با پیرایهٔ زرین چون انگشترین و... نماز کند، نماز وی روا نباشد.** (ناصرخسرو[۷] ۲۵۴)

انگشت‌زنان 'angošt-zan-ān (قـ.) (قد.) درحال انگشت زدن؛ درحال بشکن زدن: **یاران همه انگشت‌زنان گِردِ رزان/ من در غم تو بمانده انگشت‌گزان.** (انوری[۱] ۱۰۱۸)

انگشت‌سا[ی] 'angošt-sā[-y] (صـ.) (قد.) (مجاز) انگشت‌رس ←: **زآن بزد انگشت تو بر حرف پای/ تا نشود حرف تو انگشت‌سای.** (نظامی[۱] ۳۰)

انگشت‌شمار 'angošt-šomār (صـ.) قابل‌شمارش با انگشتان دست، و به‌مجاز، کم، اندک، معدود: **با بعضی‌از دوستان و رفقای انگشت‌شماری که داشت، بنای رفت‌وآمد را گذاشت.** (جمال‌زاده[۳] ۱۸) ○ **اگر... تیرک پشه‌بندهای انگشت‌شمار را... برمی‌داشتند، همه‌جا از کاگل پوشیده شده‌بود.** (آل‌احمد[۷] ۵۶)

انگشتک 'angošt-ak (مصغـ. انگشت، اِ.) (قد.) **۱.** انگشت کوچک یا سرانگشت: **اندر محال و هزل زبانت دراز بود/ وَاندر زکات دستت و انگشتکان قصیر.** (ناصرخسرو[۸] ۲۱۳) **۲.** بشکن ←.

☜ • ~ **زدن** (مصـ.ل.) (قد.) بشکن زدن: **دف می‌زدند و... انگشتک می‌زدند.** (کدکنی ۴۴۴) ○ **پس زد انگشتک به رقص اندرفتاد/که بده زوتر رسیدم در مراد.** (مولوی[۱] ۶۱/۳)

انگشتک‌زنان 'a.-zan-ān (قـ.) (قد.) درحال

بشکن زدن: **برجهید از خواب انگشتک‌زنان/ گه غزل‌گویان و گه نوحه‌کنان.** (مولوی[۱] ۴۷۵/۳)

انگشت‌کش 'angošt-keš (صمـ.) (قد.) (مجاز) انگشت‌نما؛ مشهور: **لیلی که به خوبی آیتی بود/ وانگشت‌کش ولایتی بود... .** (نظامی[۲] ۹۲)

انگشت‌گر 'angešt-gar (صـ.، اِ.) (قد.) زغال‌فروش یا تهیه‌کنندهٔ زغال؛ زغالی: به **عنبرفروشان اگر بگذری/ همه جامهٔ تو شود عنبری ـ وگر بگذری نزد انگشت‌گر/ نیابی از او جز سیاهی دگر.** (فردوسی: دبیرسیاقی: زندگی‌نامهٔ فردوسی ۲۳۶)

انگشت‌گز 'angošt-gaz (صمـ.، اِ.) (قد.)

○ **~ِ کسی شدن** (قد.) (مجاز) موجب حیرت او شدن: **در آینه نقشِ صورت چین شده‌ای/ انگشت‌گز هزار مسکین شده‌ای.** (؟: نزهت ۴۱۱)

انگشت‌گزان 'a.-ān (ق.) (قد.) درحال انگشت گزیدن، و به‌مجاز، پشیمان: **آن دَم انگشت‌گزان می‌زده‌ام/ این دَم انگشت‌زنان خواهم زد.** (عطار[۵] ۱۷۶)

انگشت‌نگاری 'angošt-negār-i (حامصـ.) (حقوق) ثبت خطوط قسمت درونیِ سرانگشت‌ها به‌ویژه انگشت اشارهٔ اشخاص برای شناسایی آنها یا به‌جای امضا: **گفتند حالا برو انگشت‌نگاری.** (آل‌احمد[۶] ۲۲۵)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (حقوق) انجام شدن عمل انگشت‌نگاری. ← انگشت‌نگاری: **از متهم انگشت‌نگاری شد.**

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (حقوق) انجام دادن عمل انگشت‌نگاری. ← انگشت‌نگاری: **از متهم انگشت‌نگاری کردند.**

انگشت‌نما[ی] 'angošt-na(e,o)mā[-y] (صمـ.) (مجاز) ۱. ویژگی آن‌که به‌جهت کاری که کرده یا خصوصیتی که دارد (معمولاً ناشایست)، همه به او اشاره می‌کنند: **با چنین اعترافی انگشت‌نمای خاص‌وعام خواهم بود.** (حجازی ۷) ○ **در آن محله انگشت‌نمای همه بود.** (مشفق‌کاظمی ۴۸) ○ **انگشت‌نمای خلق بودن/ زشت است ولیک با تو زیباست.** (سعدی[۳] ۴۲۸) ۲. مشهور: **در فضل و علوم و کمالات، انگشت‌نما و اعجوبهٔ دهر است.** (حاج‌سیاح[۱] ۲۸۶) ○ **در معارف و حقایق، انگشت‌نما بود.** (عطار: تذکرة‌الاولیا ۳۳۷/۲: لغت‌نامه[۱]) ۳. رسوا: **زن‌های بدکاره و ناشزه را با بریدن گیسوان، انگشت‌نما و سرافکنده می‌ساختند.** (شهری[۲] ۳۱۴/۴)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) مشهور و شناخته شدن به کاری یا صفتی (معمولاً ناشایست): **من توی این شهر، انگشت‌نمای مردم شدم.** (هدایت[۵] ۱۱۲)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (مجاز) کسی را به‌جهت داشتن صفتی، مشهور و معروف کردن: **امانت‌داریش او را انگشت‌نماکرده‌بود.** ○ **مِهر تو بر آیینهٔ دل پرتوی انداخت/ مانندهٔ ماه نوَم انگشت‌نما کرد.** (سلمان‌ساوجی: دیوان ۱۲۲: فرهنگ‌نامه ۱۷۹/۱)

انگشت‌نمایی 'angošt-na(e,o)mā-y(')-i (حامصـ.) (مجاز) انگشت‌نما بودن: **این کار را نکنید، باعث انگشت‌نماییِ شما خواهد شد.** ○ **عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت/ همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی.** (سعدی[۴] ۵۷۰)

انگشتوانه 'angošt-vān-e (اِ.) (قد.) ۱. انگشتانه‌مانندی ازجنس چرم یا استخوان که هنگام جنگ یا تیراندازی برای پیش‌گیری از ساییدگی و زخمی شدن، انگشت شست را در آن قرار می‌دادند؛ زه‌گیر؛ شست: **هر زهی را دو انگشتوانه نهاده‌اند.** (فخرمدبر ۲۴۵) ۲. انگشتانه (مِ.۱) ←: **فتاده خود چو انگشتوانهٔ درزی/ شکسته‌تارک و بر وی ز نیزه مانده نشان.** (کمال‌اسماعیل: لغت‌نامه[۱])

انگشته 'angošt-e (اِ.) ۱. (کشاورزی) چهارشاخ (مِ.۱) ←. ۲. (قد.) مقدار یک انگشت از هر مادهٔ غلیظ یا چسبنده؛ انگشت (مِ.۳) ←: **[از آن معجون] به‌اندازهٔ گلوی چرغ فراگیرند و انگشته‌ای دو یا سه بدهند.** (نسوی ۱۶۱)

انگشتی 'angošt-i (صنـ.، منسوب به انگشت، اِ.) ۱. (فنی) اسبک ←. ۲. روکشی لاستیکی که بر انگشت زخمی می‌گذارند تا آب به زخم نفوذ

نکند. ۳. (فنی) هر قطعهٔ فلزی انگشت‌مانند در ماشین‌های صنعتی. ۴. (چاپ‌ونشر) بریدگی‌هایی در سمت باز شدنِ صفحات کتاب‌های مرجع که حروف الفبا برروی آنها نوشته می‌شود تا بتوان به‌آسانی به هر بخش الفبایی رجوع کرد.

انگشدانه 'angoš-dān-e (اِ.) انگشتانه (مِ. ۱) ←: **یک انگشدانه آب بخورَد.** (هدایت[۸] ۹۷)

انگل 'angal (اِ.) ۱. (جانوری) جان‌داری که بر سطح یا درون بدن موجود زندهٔ دیگری زندگی می‌کند و با تغذیه از بدن جان‌دارِ میزبان، به رشد و تکثیر خود ادامه می‌دهد؛ پارازیت؛ طفیلی. ۲. (پزشکی) ◻ انگل روده ←. ۳. (صـ.) (مجاز) آن‌که خود را به دیگران تحمیل می‌کند؛ سربارِ دیگران: **دلش می‌خواست زن‌وبچه انگلش نبودند.** (آل‌احمد[۴] ۱۳۰)

◻ ~ روده (پزشکی) کِرم یا موجودی تک‌سلولی که در رودهٔ جان‌داران ازجمله انسان، زندگیِ انگلی دارد.

انگل 'angol [= انگول] (اِ.) انگشت. نیز ← انگولک.

انگل‌شناسی 'angal-šenās-i (حامصـ.، اِ.) (جانوری) علم شناسایی و بررسی انگل‌ها.

انگلک 'angol-ak [= انگولک] (مصغرِ. انگل، اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) انگولک ←.

انگله 'angole (اِ.) (قد.) ۱. چیزی کروی‌شکل و کوچک که به‌جای دکمه در لباس به‌کار می‌بردند، یا از کلاه آویزان می‌کردند یا بر آن می‌دوختند؛ گوی: **گفته‌اند که اگر انگلهٔ جامهٔ من، سِرّ من بداند، بیندازم.** (ابوعلی‌عثمانی: ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ۱۳۵) ○ **وآن‌که ز ماه و زهره کلاه و لباچه را/ هم قوقه و هم انگلهٔ شاهوار کرد.** (خاقانی ۱۵۰) ۲. جادکمه ←: **من دریده جیب و اندر گردن آن سیم‌تن/ دست‌ها درهم نکنده هم‌چو گوی و انگله.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۲) ○ **زآن جامه یاد کن که بپوشی به روز مرگ/ کو را نه بادبان و نه گوی و نه انگله.** (کسایی[۱] ۹۴)

انگلی 'angal-i (صنـ.، منسوب به انگل) مانند انگل؛ مناسب انگل: **زندگی انگلی.**

انگلیسی 'engelis-i (صنـ.، منسوب به انگلیس) ۱. مربوط به انگلستان (کشوری در شمال‌غربی اروپا): **آداب‌ورسوم انگلیسی.** ۲. اهل انگلستان: **همسفرم خانمی انگلیسی بود.** ○ **متصدی کلوب، انگلیسی دراز و سفید، داشت با پسرک فرانسوی حرف می‌زد.** (میرصادقی[۹] ۵) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در انگلستان: **پارچهٔ انگلیسی، ماشین انگلیسی.** ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در انگلستان، ایالات متحدهٔ آمریکا، کانادا، استرالیا، و برخی کشورهای دیگر رایج است.

انگلیسی‌زبان 'e.-zabān (صـ.) دارای زبان مادری انگلیسی: **کشورهای انگلیسی‌زبان.** ○ **چهل سال از عمرِ... صرف تتبع ادبیات مشرق‌زمین و شناساندن آن به انگلیسی‌زبانان دنیا شد.** (مینوی[۲] ۴۱۵)

انگلیون 'angalyun [یو.] (اِ.) (قد.) ۱. (ادیان) انجیل ←: **او بیان می‌کرد با ایشان به‌راز/ سِرّ انگلیون و زنار و نماز.** (مولوی[۱] ۲۴/۱) ۲. پارچهٔ ابریشمیِ رنگارنگ. 🛈 در گذشته مسیحیانِ مشرق‌زمین، انجیل را در لفاف ابریشمیِ رنگارنگ می‌پیچیده‌اند، ازاین‌رو مجازاً انجیل را نیز انگلیون نامیده‌اند: **پشم است و می‌نمایدت انگلیون/ شکّر نماید او به تو شبیارش.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۳. ارتنگ (مِ. ۲) ←: **ز نقش‌های غریب و ز شکل‌های بدیع/ صحیفه‌های فلک شد چو صُحف انگلیون.** (وطواط: گنج ۳۵۲/۱)

انگم 'angom (اِ.) (گیاهی) شیرهٔ بعضی درختان که در آب متورم می‌شود و ماده‌ای ژلاتینی یا چسب‌ناک تولید می‌کند.

انگنار 'anganār (اِ.) (گیاهی) کنگر فرنگی. ← کنگر ◻ کنگر فرنگی: **در بازار این‌جا همه قِسم سبزی... و بامیه و انگنار و گل‌کلم به‌وفور به‌هم می‌رسد.** (امین‌الدوله ۱۰۶)

انگور 'angur (اِ.) (گیاهی) ۱. میوه‌ای خوشه‌ای

و شیرین و خوراکی به رنگ‌ها و انواع مختلف: غذاها بادانگیز بُوَد، چون باقلی... و انگور تازه. (اخوینی ۴۲۵) ۲. درخت این میوه؛ تاک؛ مو: تمام این زمین را انگور بکاریم.



انگورپزان 'a.-paz-ān (اِمصـ.، اِ.) (مجاز) زمان رسیدنِ انگور؛ فصل گرما: اولِ انگورپزان می‌رویم ییلاق و پاییز برمی‌گردیم.

انگورچینی 'angur-čin-i (حامصـ.) عمل چیدن انگور: اواخر شهریور که خرمن‌ها مدت‌هاست برداشته شده، فصل انگورچینی است. (آل‌احمد[1] ۵۴)

انگوردان 'angur-dān (اِ.) دستگاهی که در آن انگور می‌ریزند و می‌فشارند برای ساختن شراب.

انگورفرنگی 'angur-farang-i [فا.فر.فا.] (اِ.) (گیاهی) ۱. درختچه‌ای خاردار با گل‌های سبزرنگ از خانواده‌ای به‌همین‌نام که برگ‌های آن مصرف دارویی دارد. ۲. میوهٔ خوراکی این گیاه که ریز و شبیه انگور است.



انگورک 'angur-ak (اِ.) (گیاهی) گیاهی علفی و کوهستانی از خانواده‌ای به‌همین‌نام که گل‌های سفید دارد.

انگوری 'angur-i (صفـ.، منسوب به انگور) ۱. مربوط به انگور: شربت سرکه‌شیره‌ای... انگوری... می‌فروختند. (شهری[2] ۳۴۴/۲) ۲. (صفـ.، اِ.) انگورفروش: «انگوری» [می‌گفت:] باغت آباد شود انگوری! (← شهری[2] ۱۵۲/۴) ۳. صاحب باغ انگور: باغت آباد شود انگوری! (← شهری[2] ۱۵۲/۴)

انگول 'angul (اِ.) انگل ← انگولک.

انگولک 'a.-ak (مصغرِ. انگول، اِمصـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ● انگولک کردن ↓: دست از انگولک برنمی‌داری؟

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. انگشت زدن به چیزی و وررفتن با آن، یا دست‌کاری کردنِ آن: بچه‌ها این‌قدر این تلویزیون را انگولک نکن! ○ با ورود اتومبیل، معمولاً بچه‌ها اول به تماشا و سپس به انگولک کردن آن برمی‌خاستند. (شهری[2] ۴۲/۱) ۲. (مجاز) آزار رساندن به کسی ازراه گفتار یا رفتاری که موجب تحریک او یا سبب واکنش نشان دادن او می‌شود؛ سر به سر گذاشتن: با این خورخورِ آزاردهنده‌اش... حضرات هم نقطهٔ ضعفِ طرف را گیر آورده‌اند و مدام انگولک می‌کنند. (آل‌احمد[2] ۱۱۳) ○ شماها ازراه غرض‌ومرض آمده‌اید ما را انگولک کنید. (هدایت[6] ۱۱۹)

انگولکی 'a.-i (صفـ.، منسوب به انگولک) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) وسوسه‌کننده: هوا انگولکی من هم هوایی. (هوشنگ‌ایرانی)

● ~ کردن (مصـ.مـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) وسوسه کردن؛ به‌هوس انداختن: آقای پرنگ، ماشاءالله بخت‌واقبالت با زن‌ها بد نیست‌ها، زن هفتادساله را هم انگولکی کردی. (پزشک‌زاد: ادب‌مرد‌به‌زدولت‌او ۲۹: نجفی)

انگوم 'angom [= انکم] (اِ.) (گیاهی) انگم ←.

انگیختن 'angixt-an (مصـ.مـ.، بمـ.: انگیز) ۱. وادار کردن؛ تحریک کردن: وی را بر خروج و عصیان انگیخت. (مینوی: هدایت[7] ۷۹) ○ این دو چیزم بر گناه انگیختند / بخت نافرجام و عقل ناتمام. (سعدی[3] ۱۴۵) ۲. پدید آوردن؛ تولید کردن؛ به‌وجود آوردن: ترحمی... در دل احمدعلی‌خان انگیخته‌بود. (آل‌احمد[4] ۱۵۰) ○ غذاها بعضی آن بُوَند که صفرا انگیزند. (اخوینی ۱۵۷) ۳. (قد.) از جای خود جنباندن؛ به‌حرکت درآوردن: لشکر انگیخت شهریار جهان / سوی آن گُرد شد چو آب روان. (نظامی[4] ۷۰) ۴. (قد.) به‌پا کردن؛ به‌راه انداختن: قصد آن دارد که پل تباه کند تا لب آب بگیرد و فسادی انگیزد

بزرگ. (بیهقی[1] ۷۵۰) **۵.** (قد.) ازنو زنده کردن: **هرکه را بخت یارمند بُوَد/گو بشو مرده را ز گور انگیز.** (خسروی: لغت‌نامه[1]) ○ **دَم صور بشناس و انگیختن/روان‌ها به تن‌ها برآمیختن.** (اسدی[1] ۴) **۶.** (قد.) روانه کردن؛ فرستادن: **منهیان انگیختند از چپ‌وراست/ کاندر این ویرانه بوبکری کجاست.** (مولوی[1] ۵۵/۳) ○ **نشستن‌گه آمل گزید از جهان/ به هر کشور انگیخت کارآگهان.** (اسدی[1] ۳۲۹) **۷.** (قد.) نقش کردن؛ نقشِ برجسته ساختن؛ پیکر تراشیدن: **نقاشِ فلک نمی‌تواند انگیخت/ اندام به‌اندام‌تر از اندامش.** (کمال‌اسماعیل: نزهت ۲۵۹) ○ **صورت عیسیٰ و مریم درپیش آن صفه انگیخته.** (محمدبن‌منور[1] ۹۴) ○ **نقاش که شبه صورتت می‌انگیخت/ در صنعت اگرچه آب آزر می‌ریخت ـ روی چو مهت بدید بشکست قلم/ چون ماه اگرچه سال‌ها رنگ آمیخت.** (سیدمرتضی: نزهت ۳۲۵)

انگیخته 'angixt-e (صمـ. از انگیختن) (قد.) برجسته: **رگ و پی بر تن او پیدا و انگیخته.** (عنصرالمعالی[1] ۱۱۳)

انگیز 'angiz (بمِ. انگیختن) **۱.** ← انگیختن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «انگیزنده»: **دل‌انگیز، شورانگیز، فتنه‌انگیز.** **۳.** (اِمصـ.) (قد.) تحریک؛ انگیختن (مِ. ۱) ←: **گمان می‌بَرَم قصهٔ دمنه، انگیز حسودان باشد.** (انوارسهیلی: معین) **۴.** (قد.) انگیزه؛ میل: **هنوز او را انگیز جماع بود و چند زن خاصه داشت.** (عالم‌آرای‌صفوی ۴۴۷) **۵.** (قد.) تهیه؛ تدارک: **عسطورشاه و سرور یمنی در انگیز سپاه‌اند که جواب کارِ ایرانیان بگویند.** (طرسوسی: داراب‌نامه ۷۸۵)

☜ • **~ دادن** (مصـ.مـ.) (قد.) حرکت دادن و ازجای جهاندنِ اسب و مانند آن: **مرکبان بادرفتار را به‌صوب آن طایفه انگیز داده، داخل آن سپاه گردید.** (مروی ۱۹۰)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) **۱.** تحریک کردن؛ انگیختن: **نفْس را به عذرم چو انگیز کرد/ چو آذرفزا آتشم تیز کرد.** (رودکی ۲۴۵) **۲.** قصد کاری کردن؛ میل کردن: **وه که باز آن سنگ‌دل عاشق‌کشی انگیز کرد/ چرخ، تیر غمزهٔ او را به خونم تیز کرد.** (ریاضی‌سمرقندی: لغت‌نامه[1])

انگیزان 'a.-ān (بمِ. انگیزانیدن) (قد.) ← انگیزانیدن. نیز ← انگیختن.

انگیزانیدن 'a.-id-an (مصـ.مـ.، بمـ.: انگیزان) (قد.) انگیختن (مِ. ۶) ←: **بینگیزانید داوری از کسان مرد.** (میبدی[1] ۴۸۶/۲)

انگیزش 'angiz-eš (اِمصـ. از انگیختن) **۱.** برانگیختن، یا برانگیخته شدن: **شعر، موجب انگیزش خواطر می‌شود.** **۲.** (قد.) حرکت؛ جنبش؛ تاخت‌وتاز: **به انگیزش از آسمان کم نبود/ صبا مرد میدان او هم نبود.** (نظامی[7] ۴۱۲) **۳.** (اِ.) (قد.) (مجاز) رستاخیز؛ قیامت: **بدانی که انگیزش است و شمار/ همیدون به پول چنیود گذار.** (اسدی[1] ۴۰۲)

انگیزه 'angiz-e (اِ.) آنچه یا آن‌که کسی را وادار به کار کند؛ محرک؛ باعث: **انگیزهٔ او در این کار چیست؟** ○ **انگیزه‌ای برای تقلا و دلگرمی وجود نداشت.** (اسلامی‌ندوشن ۴۲) ○ **محرک و انگیزهٔ اصلیِ همهٔ حرکت‌ها و فعالیت‌های انسان، عوامل... است.** (مطهری[4] ۱۴۰)

انگیزیسیون 'angizisiyon [از فر.] (اِمصـ.) انکیزیسیون ←.

ان‌مالی 'an-māl-i (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ کاری را به بدترین و ناشیانه‌ترین وجه انجام دادن.

☜ • **~ کردن** (مصـ.لـ.، مصـ.مـ.) (گفتگو) (مجاز) ⚠ ان‌مالی ↑ : **فکر نکنید کار می‌کرد، ان‌مالی می‌کرد.**

انمش 'anmaš [عر.] (صـ.) (قد.) دارای رنگ روشن با خال‌های رنگارنگ (اسب): **عیب‌ها... بگوییم تا معلوم گردد: شوخ... سیاه‌کام... انمش... .** (فخرمدبر ۱۹۳)

انموذج 'onmuzaj [معر. از فا.: نموده] (اِ.) (قد.) مقدار کم از هرچیز؛ نمونه یا الگو: **لازم است که لختی از ابیات قصاید استادان... نگاشته آید تا مبتدیان را انموذجی و آموزگاری گردد.** (رضاقلی‌خان‌هدایت:

مدارج‌البلاغه ۵۲) ○ آنچه تقریر رفت از عادات او، انموذجی است و وجیزی. (جوینی[۱] ۲۸۲/۲) ○ اگر از هریک انموذجی بازنمایم، به اطالت انجامد. (وراوینی ۱۵)

انوا 'anvā [عر.: انواء، جِ. نَوء] (اِ.) (قد.) ۱. باران‌ها: مسایل انهار... به فضول انوا... پُر کرده‌بود. (جرفادقانی ۲۷۹) ۲. ستارگان: زبس بدایع چون بوستان پُر از انوار/ زبس جواهر چون آسمان پُر از انوا. (مسعودسعد[۱] ۱۳)

انوار 'anvār [عر.، جِ. نور] (اِ.) ۱. روشنی‌ها؛ روشنایی‌ها: خورشید... عالم و آدم را با انوار خود... روشنی بخشود. (جمال‌زاده[۸] ۲۰۰) ○ عالم را از آثار ایشان پرانوار کناد. (نظامی‌عروضی ۵) ۲. [جِ. نَور] (قد.) شکوفه‌ها: زبس بدایع چون بوستان پُر از انوار/ زبس جواهر چون آسمان پُر از انوا. (مسعودسعد[۱] ۱۳)

انواع 'anvā' [عر.، جِ. نَوع] (اِ.) ۱. گونه‌ها؛ اقسام: ایشان... شرح مبسوطی راجع‌به انواع‌واقسام پارچه... بیان فرمودند. (علوی[۲] ۹۶) ○ گفت: حافظ لغز و نکته به یاران مفروش/ آه از این لطف به انواع عتاب آلوده. (حافظ[۱] ۲۹۳) ۲. (فلسفه، منطق) زیرمجموعه‌های دربرگیرندهٔ افرادی با حقیقت یک‌سان: انواع انسان، پرنده، و حشره با آن‌همه تفاوت، ازجنس حیوان به‌شمار می‌آیند.

انوثت 'onusat [عر.: انوثة] (اِمص.) (قد.) مؤنث بودن؛ زن بودن؛ مادگی: مرد را چون انوثت غالب آید و رجولیت مغلوب، کارِ مردان کمتر کند. (وراوینی ۶۲۰)

انوثیت 'onusiy[y]at [از عر.] (اِمص.) (قد.) انوثت ↑: آیهٔ اول، تقسیم‌بندی بشریت را ازنظر جنسیت (ذکورت و انوثیت)... طرح می‌کند. (مطهری[۱] ۵۱)

انور 'anvar [عر.] (صـ.) ۱. روشن؛ نورانی: انوار هوش و ذکا از جبین انورشان هویداست. (افضل‌الملک ۲۹) ○ رأی سلطان... تأییدِ مُهر انور کند. (قائم‌مقام ۴۳) ۲. (احترام‌آمیز) (مجاز) مبارک؛ گرامی: در محضر شرع انور، صیغهٔ عقد... جاری گردید. (جمال‌زاده[۱۱] ۱۴۱) ○ دو نمره از روزنامهٔ مصور این‌جا را... تقدیم محضر انور می‌نمایم. (مخبرالسلطنه ۳۹۱)

انوشه 'anuš-e (صـ.) (قد.) ۱. جاوید؛ پای‌دار؛ باقی: بدو گفت موبد کانوشه بَدی/ جهان‌دار با فرهٔ ایزدی. (فردوسی[۳] ۱۸۸۶) ۲. (ق.) به‌طور همیشگی؛ جاویدان؛ ابدی: بدو گفت پیران که ای شهریار/ انوشه بزی تا بُوَد روزگار. (فردوسی[۳] ۵۱۳)

انوشین 'anuš-in (صـ.) (قد.) انوشه (مِ. ۱) ←: همی‌گفت ای انوشین دایه زنهار/ مکن جان مرا یک‌باره آوار. (فخرالدین‌گرگانی ۱۲۶)

انه، ـانه āne- (پسـ.) ۱. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که اسم می‌سازد: صبحانه، عصرانه. ۲. جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب که صفت و قید می‌سازد: کار استادانه، تصمیم عجولانه، کفش مردانه. ○ او دلیرانه از کشور دفاع کرد.

انها 'enhā [عر.: انهاء] (اِمص.) (قد.) خبر دادن: به اعلام کارکنان... و انهای منهیان، جمعی از طایفهٔ باجلان... را متصرف شده. (شیرازی ۴۵)

☜ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) انها ↑: صاحب‌برید... درست و راست انها کند. (نصرالله‌منشی ۲۱) ○ او را سوگند داده آمده‌است که آنچه رَوَد، پوشیده انها کند. (بیهقی[۱] ۴۰۸)

انهار 'anhār [عر.، جِ. نَهر] (اِ.) جوی‌ها، یا جوی‌های بزرگ و پرآب: تمامی شش دانگ قریه... از مزارع و مراتع و... عیون و انهار... مأخوذ... گردید. (سیاق‌معیشت ۴۶) ○ اکواب را از انهارِ جنت پرآب می‌کنند. (قطب ۱۶۹)

انهاض 'enhāz [عر.] (اِمص.) (قد.)

☜ • ~ **کردن (نمودن)** (مصـ.مـ.) (قد.) تحریک کردن؛ برانگیختن: طبیعت را بر آن انهاض نماید. (وراوینی ۵۷۵)

انهدام 'enhedām [عر.] (اِمص.) ۱. ویران شدن بنا، دیوار، و مانند آنها؛ ویرانی؛ خرابی: عماراتش مثل سایر املاک دولتی رو به انهدام نهاده. (حاج‌سیاح[۱] ۶۵) ۲. ویران کردن: چنگیز به

قتل‌وغارت و انهدام شهرها پرداخت. ○ حسّ انهدام و حسّ ایجاد، یک مو ازهم فاصله دارد. (هدایت[۹] ۳۹) ۳. نابودی: حالا پی می‌بَرَم که انهدام نسل بشر، نتیجهٔ عقلانیِ دورهٔ ماست. (هدایت[۹] ۲۴)

انهزام 'enhezām [عر.] (اِمصـ.) (قد.) ۱. شکست خوردن و ازهم پاشیده شدن قشون و مانند آن: حمله‌ای بود که... به انهزام مهاجمین منتهی گردید. (مینوی[۳] ۱۹۶) ○ سرانجام باعث انهزام و متواری شدن قوای چریک... گردید. (مستوفی ۵۱۷/۳) ۲. عقب‌نشینی و فرار نیروهای باقی‌مانده از سپاه در جنگ: همه دست بازکشیدند و روی به انهزام بازپس نهادند. (جوینی[۲] ۸۶)

انهماک 'enhemāk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) سخت به کاری سرگرم شدن؛ در کاری غرق شدن: حاکمانِ خودی بهجهت انهماک در خوف و جهل، جز نفرین زیرلبی نسبت‌به عمال این فجایع، چاره‌ای نمی‌دانستند. (← زرین‌کوب[۱] ۳۹۰) ○ ایشان اهل انهماک در دنیا و استهلاک در آن باشند. (قطب ۱۷۴)

انی 'enn.i [عر.: انّیّ، منسوب به اِنَّ، حرف مشبّهةٌ‌بالفعل در زبان عربی] (صـ.) (منطق) ← برهان ▫ برهان اِنّی.

انیاب 'anyāb [عر.، جِ. ناب] (اِ.) (جانوری) دندان‌های نیش. ← دندان ▫ دندان نیش: غیراز دندان انیاب بالا، چهار دندان کرسی کاملاً صحیح‌وسالم داشتم. (قاضی ۱۶۳) ○ خود را در انیابِ نوایبْ اسیر یافت. (وراوینی ۷۰)

انیت 'enn.iy[y]at [عر.: انّیّة] (اِمصـ.) (قد.) وجود؛ هستی: ذات حق، وجودِ محض و انیتِ صِرف و واقعیتِ مطلقه است. (مطهری[۳] ۶۲)

انیدرید 'anidrid [فر.: anhydride] (اِ.) (شیمی) ترکیب شیمیاییِ آلی یا معدنی که با حذف آب از یک اسید به‌دست می‌آید، مانند دی‌اکسید کربن که انیدریدِ اسیدکربنیک است.

انیدریدکربنیک 'anidridkarbonik [فر.: anhydride carbonique] (اِ.) (شیمی) دی‌اکسید کربن. ← دی‌اکسید ▫ دی‌اکسید کربن.

انیران 'anirān (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. غیرایرانی؛ بیگانه: انیران را فروکوبند وین اهریمنی رایات را بر خاک اندازند. (اخوان‌ثالث: بهترین‌امید ۲۵۷) ۲. (اِ.) (گاهشماری) روز سی‌ام از هر ماه شمسی در ایران قدیم: سال درهفت‌صدوده از گه هجرت این شعر/گفته شد روز انیران ز مه فروردین. (شرف‌الدین: لغت‌نامه[۱]) ○ انیران ز پیران شنیدم چنان/ که می خورد باید به رطل گران. (مسعودسعد[۱] ۹۵۳)

انیز 'aniz [= هنیز] (ق.) (قد.) هنوز؛ تاکنون. نیز ← هنیز: درنرفته‌اند در بهشت انیز. (میبدی[۱] ۶۱۲/۳)

انیس 'anis [عر.] (صـ.، اِ.) انس‌گیرنده؛ همدم؛ مصاحب؛ هم‌نشین: خداوند متعال هفتاد فرشته فرستاد تا انیس یوسف بلشند. (علوی[۳] ۸۲) ○ چرا باید مدام با غم‌وهم شریک و انیس و مونس باشد؟ (جمال‌زاده[۱۱] ۲۴) ○ یکی از دوستان... در کجاوه انیس من بودی. (سعدی[۲] ۵۳)

انیسون 'aniso(u)n [معر. از یو.] (اِ.) (گیاهی) گیاهی یک‌ساله که چترهای گلِ آن دانه‌های بسیار معطر با کاربرد دارویی به‌نام بادیان دارد و روغن برگ‌ها و دانه‌هایش برای معطر ساختنِ برخی نوشیدنی‌ها به‌کار می‌رود: رافع ضررش، خوردن انیسون می‌باشد. (← شهری[۲] ۲۸۱/۵) ○ یک درم‌سنگ انیسون. (اخوینی ۲۴۵)

انیفرم 'oniform [فر.] (اِ.) انیفورم ↓.

انیفورم 'o. [فر.: uniforme] (اِ.) ۱. لباس مخصوصِ اعضای یک سازمان، گروه، و مانند آنها: انیفورم ارتش، انیفورم پیش‌آهنگی. ○ در نظام انگلیس، قریب دویست نوع انیفورم موجود است. (← علوی[۲] ۱۰۳) ۲. (گفتگو) (طنز) لباسی که همیشه می‌پوشند: باز هم که انیفورمت را پوشیده‌ای، امروز یک لباس دیگر بپوش.

انیق 'aniq [عر.] (صـ.) (قد.) زیبا؛ شگفت‌انگیز؛ تحسین‌برانگیز: بُوَد سرو در باغ و دارد بت من/ همی بر سر سرو باغی انیقا... . (منوچهری[۱] ۵)

انیقه 'aniqe [عر.: انیقة] (صـ.) (قد.) انیق ↑ مقالات رشیقه در موضوعات انیقه نوشته. (مستوفی

۷۸/۲) ○روضهٔ انیقه. (حمیدالدین ۱۰۸)

ان‌یکاد en.yakād' [عر.: ان‌یکادُ] (اِ.) وان‌یکاد ←: هم‌چو عطار مست و جان‌بردست/ پیش تو ان‌یکاد می‌خوانم. (عطار[۵] ۴۵۹)

انیماتور animātor' [فر.: animateur] (اِ.) (سینما) نقاش یا سازندهٔ فیلم‌های کارتونی.

انیمیشن animeyšen' [انگ.: animation] (اِ.) (سینما) ۱. شیوه‌ای در فیلم‌سازی که در آن به اجسام و تصاویرِ بی‌حرکت، مانند عروسک و نقاشی، حرکت بخشیده می‌شود. ۲. فیلمی که به‌این‌شیوه ساخته می‌شود.

انین anin' [عر.] (اِ.) (قد.) آه‌وناله: ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود/ بر آسمان شده وز دشمنان زفیر و انین. (سعدی[۳] ۷۳۰)

او o[w]' (شجـ.) (گفتگو) (توهین‌آمیز) برای صدا زدن کسی به‌کار می‌رود: او، یارو! کجا؟!

او u' (ضـ.) ضمیر شخصی منفصل، سوم‌شخص مفرد، معمولاً برای انسان: او گفت. ○ او را دیدم. ○ به او گفتم. ○ [انسان] دارای جوهره‌ای است که او را برتر از همهٔ کائنات قرار می‌دهد. (اسلامی‌ندوشن ۱۷) ○ با آن‌همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او/ در سینه دارم یاد او یا برزبانم می‌رود. (سعدی[۳] ۵۰۸) ☐ گاهی برای غیرانسان نیز به‌کار می‌رود: ارمنی بسیار آسان‌تر است از ترکی، من استاد ندارم، والاّ او را زودتر می‌آموختم. (حاج‌سیاح[۲] ۴۹) ○ درخت کرم هرکجا بیخ کرد/ گذشت از فلک شاخ و بالای او. (سعدی[۲] ۱۶۹) ☐ «او» را به‌صورت «و» نیز می‌نویسند: زو (= از + او)، اندرو (= اندر + او). ○ باغی که نیمه‌ای نتوان گشت زو تمام/ گر یک مهی تمام کنی اندرو گذار. (فرخی[۱] ۱۶۷) نیز ← بدو.

او.آر.اس.، اوآراس o.'ār.'es' [انگ.: O.R.S. Oral Rehydration Solution] (اِ.) (پزشکی) محلولی حاوی قند و نمک‌های گوناگون که به بیمارِ مبتلا به اسهال می‌دهند تا آب و املاحِ ازدست‌رفتهٔ بدنِ او جبران شود.

اوا evā' (شجـ.) (گفتگو) ۱. در زبان زنان، معمولاً برای بیان تعجب به‌کار می‌رود: اوا، خواهر، این چه کاری است؟! ○ اوا، چرا پیاده شدم؟ (آل‌احمد[۴] ۳۵) ۲. (صـ.، اِ.) اواخواهر ←: خجالت هم نمی‌کشد، مثل اواها حرف می‌زند!

اواب avvāb' [عر.] (صـ.) (قد.) توبه‌کار. ← اوابی.

اوابد avābed' [عر.، جِ. آبِدَة] (اِ.) (قد.) جانوران وحشی: مجال جولان بر اوابدِ وحوش، ممکن نباشد. (جوینی[۲] ۵۴)

اوابی avvāb-i' [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) توبه‌کاری: به درِ بی‌نیاز نتوان رفت/ جز به مستغفری و اوابی. (سعدی[۳] ۷۵۰)

اواخر avāxer' [عر.، جِ. آخِر و آخِرَة] (اِ.) ۱. حدود یا قسمت‌های پایانیِ هرچیز؛ مقِ. اوایل: اواخر راه، اواخر سال، اواخر کتاب. ○ از اواخر این کلام چنین مستفاد می‌شود... . (قائم‌مقام ۳۵۸) ۲. (قـ.) [در] اوقاتی که تازه گذشته‌است: این اواخر، همین اواخر. ○ این اواخر خودم را به خواب می‌زدم. (گلشیری[۱] ۱۱۸) ○ تا همین اواخر هروقت داغ زخم پیشانی او را می‌دید، یاد کف‌دستی‌ها می‌افتاد. (هدایت[۵] ۲۶)

اواخواهر evā-xāhar' (صـ.، اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) ویژگی مردی که ازلحاظ رفتار یا حرکات مانند زنان عمل می‌کند؛ زنانه: از آن اواخواهرهاست. ○ مرد چرا عشوه می‌آیی؟ این حرکت‌های اواخواهر را چرا از خودت درمی‌آوری؟ نیز ← اوا (مِـ. ۲).

اواخی avāxi' [عر.، جِ. آخِیَة و آخِیَّة] (اِ.) (قد.) میخ‌ها: کس... اندیشهٔ انتزاعِ این خانه... نکرده‌است و به نزع اواخیِ این دولت... مشغول نگشته. (وراوینی ۵۱۵)

اوارج avārej' [از عر.] (اِ.) (دیوانی) اوارجه (مِـ. ۲) ←: انامِلِ کُتّاب و اوارجِ حُسّاب از حدّ و عدّ آن قاصر آید. (جرفادقانی ۲۹۳)

اوارجه avāreje' [عر.: اوارجَة، معر. از فا.: اواره] (اِمصـ.) (دیوانی) ۱. نگه‌داری حسابِ دریافت‌ها و پرداخت‌های مالی: از اوارجهٔ قدیم ایران و طرز معاملات و صدور برات و جمع و خرج جدید دیوان اعلا

اطلاعی کامل دارند. (افضل‌الملک ۳۵۵) **۲.** (اِ.) دفتری که در آن، دریافت‌ها و پرداخت‌های مالی نگه‌داری می‌شد. ← اوارجه‌نویس.

اوارجه‌نویس 'a.-nevis [عر.فا.] (صف.، اِ.) (دیوانی) متصدی اوارجه. ← اوارجه (مِ. ۱ و ۲): **رسومات او به‌دستور اوارجه‌نویسِ عراق است.** (سمیعا ۶۱) ○ **بعضی اوقات، منصبِ استیفا میانهٔ اوارجه‌نویسانِ دفترخانهٔ همایون منقبض گردیده...** (اسکندربیگ ۱۶۲)

اوارجه‌نویسی 'a.-i [عر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) شغل تصدی اوارجه و تنظیم و نوشتن دفتر آن: **... از آن ترقی نماید، به اوارجه‌نویسی رسد و بالا رَوَد تا به... وزارت اعظم... ترقی کند.** (شوشتری ۳۲۱) ○ **به خدمت اوارجه‌نویسیِ آذربایجان و شیروان قیام داشت.** (اسکندربیگ ۱۶۵)

اواره 'avāre (اِ.) (دیوانی) اوارجه (مِ. ۲) ←: **دوصد طوق پُر دُرج و باره همی / که بُد نامشان در اواره همی.** (فردوسی: لغت‌نامه[1])

اواسط 'avāset [عر.، جِ. اَوسَط] (اِ.) **۱.** حدود یا قسمت‌های میانیِ هرچیز: **در اواسط کار، نتوانست ادامه دهد.** ○ **در اواسط آن قرن یا در نیمهٔ دومِ آن، تألیف می‌کرده‌است.** (مینوی[2] ۳۵) **۲.** (ق.) در زمان‌های میانی: **اواسط، کار را رها کرد.** **۳.** (اِ.) آنان‌که وضعیت یا حالتشان نه خوب است نه بد؛ میانه‌حال‌ها: **چهار قِسم مشتری پیدا کردم، اعالی، اواسط، اسافل، اراذل.** (میرزاحبیب ۱۱۶)

اواسط‌الناس 'avāset.o.n.nās [عر.] (اِ.) (قد.) مردم میانه‌حال؛ طبقهٔ متوسط: **گویند در انگلستان شخصی از اواسط‌الناس برآمد.** (شوشتری ۲۵۸)

اواصر 'avāser [عر.، جِ. آصِرَة] (اِ.) (قد.) پیوندها: **کس... به... قطع اواصرِ این مملکت مشغول نگشته.** (وراوینی ۵۱۵)

اوام 'avām [= وام] (اِ.) (قد.) وام؛ قرض: **اگر بر درویشی اوامی داری، چون دانی بی‌طاقت است، تقاضا... مکن.** (عنصرالمعالی[1] ۲۴۲)

اوام‌داده 'a.-dād-e (صمـ.) (قد.) وام‌داده‌شده: **تا بتوانی کس را وام مده... پس اگر بدادی، درم اوام‌داده را از خواستهٔ خویش مشمر.** (عنصرالمعالی[1] ۱۰۶)

اوامر 'avāmer [عر.، جِ. اَمر] (اِ.) امرها؛ دستورها؛ فرمان‌ها؛ مقِ. نواهی: **اوامر... را به دربار... ابلاغ دارم.** (جمال‌زاده[7] ۲۰) ○ **هرکه فرمانِ او را پذیرفته، اوامر و نواهیِ او را مطیع است.** (حاج‌سیاح[2] ۳۲۱)

اوان 'avān [عر.] (اِ.) وقت؛ هنگام: **تربیت را باید از همان اوانِ تمیزِ طفل از خوب‌وبد، مرعی بدارند.** (شهری[1] ۱۷۷) ○ **در فصل ربیعی که صولتِ بَرد آرمیده و اوانِ دولتِ وَرد رسیده.** (سعدی[2] ۵۳)

اوانس 'avānes [عر.، جِ. آنِسَة] (اِ.) (قد.) **۱.** دوشیزگان: **او را به خوارزم فرستاد با آنچه مطلوباتِ او بود از ذخایرِ نفایس و عشایرِ اوانس.** (جوینی[1] ۶۴/۲) **۲.** (صـ.) (مجاز) دوشیزه؛ بکر. ⚠ به‌صورت صفت پیشین و درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: **از اوانسِ حورچهرگانِ چین و ختن...** (وراوینی ۶۹۷)

اوانی 'avāni [عر.، جِ. آنیَة، ججِ. اِناء] (اِ.) (قد.) ظرف‌ها: **اشربهٔ خوش‌گوار... در... اوانیِ نظیف پیش آوردند.** (وراوینی ۶۹۱)

اوایل 'avāyel [عر.: اوائل، جِ. اَوَّل] (اِ.) **۱.** حدود یا قسمت‌های آغازینِ هرچیز؛ مقِ. اواخر: **اوایل درس، اوایل کار، اوایل هفته.** ○ **در اوایل دورهٔ جوانی و ابتدای جنگ....** (جمال‌زاده[16] ۲۰۵) ○ **در اوایل ماه ذی‌الحجه آن‌جا حاضر شوند.** (ناصرخسرو[2] ۳۵) **۲.** (ق.) در قسمت‌های آغازینِ برهه‌ای از زمان: **اوایل، زیاد کتاب می‌خواندم.**

اوبار 'o[w]bār (بمِ. اوباردن و اوباریدن) (قد.) **۱.** ← اوباردن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «اوبارنده»: **بحر نهنگ‌اوبار، خدنگ جگراوبار.**

اوباردن 'o.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: اوبار) (قد.) چیزی را به گلو فروبردن و بلعیدن؛ قورت دادن: **بیوبارد آن بی‌کرانه سپاهش / سپاهی که سیمینه خفتان نماید.** (ادیب: گنج ۲۷۵/۳) ○ **از بیم آن‌که نهنگش بیوبارد...** (بخاری ۱۲۱)

اوباریدن 'o[w]bār-id-an [= اوباردن] (مصـ.مـ.، بمـ.: اوبار) (قد.) اوباردن ↑: **پس بیوبارید ایشان را همه/ نی شبان را میش زنده، نی رمه.** (رودکی[1] ۵۳۹)

اوباش 'o[w]bāš [عر.: اَوباش، جِ. وَبَش و بَوش] (اِ.) اشخاص فرومایه و عامی و ولگرد که با رفتارشان به دیگران آزار می‌رسانند: **اوباش گنجه... سر به طغیان برآورده... خوارزمیان را از دَمِ تیغ گذرانیده‌بودند.** (مینوی[2] ۳۰۷) ○ **مشتی اوباشِ دیلم که آن‌جا بودند، بگریختند.** (بیهقی[1] ۵۵۵)

اوباش‌گری، اوباشگری 'o.-gar-i [عـر.فا.فا.] (حامصـ.) اوباشی ↓: **جوانکِ مردم‌آزاری است، دیگر اوباش‌گری را ازحد گذرانده‌است!**

اوباشی 'o[w]bāš-i [عر.فا.] (حامصـ.) (قد.) عمل اوباش؛ فرومایگی و هرزگی؛ ولگردی: **چو در بزم طرب باشی، بخیلی کم کن ای ناشی/ مبادا یار زاوباشی کند با تو همین دستان.** (مولوی[2] ۲/۵)

اوبر 'o[w]bar (بمـِ. اوبردن) (قد.) ← اوبردن. نیز ← اوباردن.

اوبردن 'o.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: اوبر) (قد.) اوباردن ←: **بر من نهاد روی و بیوبرد سربه‌سر/ نیرنگ و سِحر خاطر و نکرم چو اژدها.** (امیرمعزی: لغت‌نامه[1])

اوبه 'o[w]be [تر.] (اِ.) ۱. ابه (مِ. ۱) ←: **زیر چادرهای نمدی یا در اوبه‌های خود زندگانی می‌کردند.** (جمال‌زاده[17] ۷۹) ○ **یقین در این نزدیکی اوبهٔ اکراد هست.** (طالبوف[2] ۱۵۴) ۲. ابه (مِ. ۲) ←: **تقریر کرد که در اوبهٔ ایشان با هرکس دعوی شرعی دارد می‌باید که ایشان را به‌اتفاق پیش قاضی... فرستد.** (نخجوانی ۳۷۴/۲)

اوپال 'opāl [فر.] (اِ.) **(علوم‌زمین)** اپال ←.

اوپتیک 'optik [فر.] (اِ.) **(فیزیک)** اپتیک ←.

اوپرا 'operā [فر.] (اِ.) **(موسیقی)** اپرا ←.

اوپک 'opak [فر.: opaque] (اِ.) **(برق)** وسیله‌ای برقی که در سخن‌رانی‌ها و کلاس‌های درس برای نشان دادن مطالب روی کاغذ و کتاب برروی پرده به‌کار می‌رود.

اوپن 'open [انگـ.: open] (صـ.) باز. ← آشپزخانه ▫ آشپزخانهٔ اوپن. ← بلیت ▫ بلیت اوپن.

اوپن‌بوک 'openbuk [انگـ.: open book] (صـ.) کتاب‌باز. ← امتحان ▫ امتحان کتاب‌باز.

اوت 'o[w]t [انگـ.: out] (اِ.) ۱. **(ورزش)** بخش خارج از محدودهٔ تعیین‌شدهٔ زمین یا محوطهٔ بازی: **توپ به اوت رفت.** ۲. (اِمصـ.) **(ورزش)** • اوت شدن (مِ. ۱) ←. ۳. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) فاقد توانایی تحلیل یا فهم مسائل؛ پَرت (مِ. ۲) ←: **این آدم که اوت است و اصلاً چیزی حالیش نیست.**

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. **(ورزش)** خارج شدن توپ از محدودهٔ تعیین‌شدهٔ زمین یا محوطهٔ بازی: **توپ اوت شد.** ۲. (گفتگو) (مجاز) حذف شدن: **در کنکور، رقابت زیاد است، پشت‌کنکوری‌های متوسط هم اوت می‌شوند.**

اوت 'ut [فر.: août] (اِ.) **(گاه‌شماری)** ماه هشتم از سال میلادی، پس‌از ژوئیه و پیش‌از سپتامبر، دارای سی‌ویک روز: **اوت از دهِ مرداد آغاز می‌شود.**

اوتاد 'o[w]tād [عر.: اَوتاد، جِ. وَتَد و وَتِد] (اِ.) (قد.) ۱. میخ‌ها: **خیمهٔ اقامت بزد و اوتادِ رغبات به زمینِ آن موضع فروبرد.** (وراوینی ۶۸۱) ۲. **(تصوف)** چهار (یا هفت) تن از اولیاءالله، که جهان هیچ‌گاه از آنان خالی نیست و اگر یکی از ایشان بمیرد، دیگری جای او را می‌گیرد: **هفت‌فرزند تو که اوتادند/ هریکی غوث هفت‌کشور باد.** (عراقی) ○ **پیران طریقت... که اوتاد جهان ایشان‌اند.** (میبدی[2] ۸۱) ۳. (قد.) **(احکام‌نجوم)** قسمت‌های دوازده‌گانهٔ فرضی منطقةالبروج.

▫ ~ِ **اربعه** (قد.) **(احکام‌نجوم)** خانه‌های اول و چهارم و هفتم و دهم منطقةالبروج.

اوتار 'o[w]tār [عر.: اَوتار، جِ. وَتَر] (اِ.) (قد.) **(موسیقی‌ایرانی)** وترها؛ زه‌های کمان یا آلات موسیقی: **هرچه از پنج وتر زیادت کنند... از این اوتارِ خمسه مقصود حاصل است.** (مراغی ۳۴)

اوت‌پر 'utpar (اِ.) **(گیاهی)** پنیرک ←.

اوتراق 'otrāq [تر.، = اتراق] (اِمصـ.) اتراق ←.

اوتوپیا 'otopiyā [انگ.] (إ.) (فلسفه) اتوپیا ← مدینه ▫ مدینهٔ فاضله.

اوتوریته 'otorite [فر.] (إمصـ.) اتوریته ←: دولت، **هیچ اوتوریته‌ای از خود نشان نمی‌دهد.** (آل‌احمد[۲] ۷)

اوتوک 'utuk [تر.] (إ.) (دیوانی) عریضه‌ای که به خان می‌نوشتند: **نومید شد و اوتوکی نوشت.** (محمدقزوینی: جوینی[۱] ۱ / ما)

اوتول 'otol [از فر.] (إ.) (عامیانه) اتومبیل ←: **همان‌جا که اوتول سرخرش را برگردانده‌بود، اسباب‌هایشان را از شاگردشوفر... تحویل گرفتند.** (← هدایت[۶] ۱۰۵)

اوتوماتیک 'oto(u)māṭik [فر.] (صـ.) اتوماتیک ←.

اوثان 'o[w]sān [عر.: أوثان، جِ. وَثَن] (إ.) (قد.) بت‌ها. ← بت (مِ. ۱): **به شرع، عابد اوثان اگر بباید کشت/ مرا چه حاجتِ کشتن، که خود وثن بکشد.** (سعدی[۴] ۴۳۱) ○ **مسکن دشمنان اسلام و معبد اوثان و اصنام بود.** (جرفادقانی ۲۰)

اوج 'o[w]j [عر.: أوج، معر. از سنسـ.] (إ.) ۱. بالاترین حد بلندی یا شدت هرچیز یا هر وضع: **در اوج پرواز ده‌هزار متر از زمین فاصله داشتیم.** ○ **اوجِ پرکاریِ بانک‌ها درآخر اسفند است.** ○ **بازِ دولت صفاریان در... اوج علیین پرواز همی‌کرد.** (نظامی‌عروضی ۴۳) ۲. (نجوم) بلندترین نقطه در مدار هر ستاره: **اوج، بلندترین جای است که آفتاب بدو رسد.** (بیرونی ۱۱۶) ۳. (نجوم) نقطه‌ای در مدار هر سیاره که فاصلهٔ آن از خورشید حداکثر است. ۴. (موسیقی‌ایرانی) بالاترین حد ارتفاعِ صوت در اجرای بخش آوازیِ موسیقیِ ایرانی. ۵. (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در آواز دشتی، آواز اصفهان، و آواز بیات کُرد. اوج بعضی‌از آوازها را نیز عشاق می‌گویند. ۶. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) یکی از بیست‌وچهار شعبهٔ موسیقی ایرانی.

● ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) به‌تدریج به بالاترین حد رسیدن: **هواپیما کم‌کم اوج گرفت.** ○ **با پیدا شدن من در خانه، شیون زن‌ها اوج گرفت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۲۳)

▫ ~ **وحضیض** (موسیقی‌ایرانی) گوشه‌ای در دستگاه شور.

اوجا 'ujā (إ.) (گیاهی) درختی بلند و جنگلی که در شمال ایران می‌رویَد.

اوجاع 'o[w]jā' [عر.: أوجاع، جِ. وَجَع] (إ.) (قد.) دردها: **دردها را تسکین می‌دهد و مسکّن قويِ جمیع اوجاع است.** (← شهری[۲] ۲۶۸/۵)

اوجاغ 'ojāq [تر.، = اجاق] (إ.) اجاق (مِ. ۱) ←.

اوجاق 'ojāq [تر.، = اجاق] (إ.) اجاق ←.

اوجال 'o[w]jāl [عر.: أوجال، جِ. وَجَل] (إ.) (قد.) حالت‌ها و اوضاع ترس‌ناک: **خلقی از خدم‌وحشمِ او در آن اوحال و اوجال به فنا رسیدند.** (جرفادقانی ۲۷۷)

اوجب 'o[w]jab [عر.: أوجب] (صـ.) (قد.) واجب‌ترین: **حفظ ودیعت او... از اهم مهمات و اوجب واجبات است.** (شوشتری ۳۲۸)

اوج‌بند 'o[w]j-band [عر.فا.] (إ.) (ورزش) در کُشتی، فنی که در آن، کشتی‌گیر دست را از زیر بغل حریف رد می‌کند و با قفل کردن پنجه‌ها در پشت گردن وی روی گردنش فشار می‌آورَد تا حریف را ضربه‌فنی کند.

اوج‌گیرنده 'o[w]j-gir-ande [عر.فا.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که یا آنچه به‌تدریج به بالاترین حد خود می‌رسد: **رگ‌بارهای ضدهوایی، زیر کلامِ اوج‌گیرندهٔ ناطق خفه می‌شدند.** (← محمود[۲] ۲۶۸)

اوج‌گیری 'o[w]j-gir-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل اوج‌گیرنده: **اوج‌گیری هواپیما، زمان اوج‌گیری جنگ سرد.**

اوچی 'o[w]či [تر.] (صـ.، إ.) (قد.) شکارچی.

اوچی‌باشی 'o[w]čibāši [تر.] (إ.) (دیوانی) میرشکار. نیز ← اوچی‌باشی‌گری.

اوچی‌باشی‌گری، اوچی‌باشیگری 'o.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) داشتن مقام میرشکاری؛ میرشکار بودن: **بعداز فوت پدر، منصب اوچی‌باشی‌گری... به او تعلق گرفت.**

(اسکندربیگ ۱۰۲۲)

اوحال 'o[w]hāl [عر.: أوحال، جِ. وَحَل] (اِ.) (قد.) جاهای پُر از گِل: **خلقی از خدم‌وحشمِ او در آن اوحال و اوجال به فنا رسیدند.** (جرفادقانی ۲۷۷)

اوحد 'o[w]had [عر.: أوحد] (صـ.) (قد.) یگانه؛ بی‌همتا: **شما چنان‌که در فضل و کمال، وحیدِ عصرید، در جاه و مال نیز اوحدِ دهر باشید.** (قائم‌مقام ۱۴۳)

اوخ 'ux (شجـ.) آخ ←: **اوخ! نوک سوزن به انگشتم فرورفت.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (کودکانه) سوختن، زخمی شدن، یا تنبیه شدن: **به بخاری دست نزن، اوخ می‌شوی.** ○**سوزن رفته پایش اوخ شده.** ○ **هیس، بپژن اوخ شده، خوابیده.** (دانشور ۱۱۴) ○ **آره جانم! حرف مادرش را نشنیده، اوخ شده.** (← آل‌احمد[۴] ۲۰)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (کودکانه) سوزاندن، زخمی کردن، یا تنبیه کردن: **آتش دستش را اوخ کرده.** ○**سیم خاردارد، دست نزن، اوخ می‌کند.** ○ **اگر زیاد شیطانی کنی، اوخت می‌کنم.**

اودا 'aveddā [عر.: اودّاء، جِ. وَدید] (اِ.) (قد.) دوستان: **نفسِ نفیسِ او را از طعن اودا و ذم اعدا صیانت کردی.** (ملطیوی: گنجینه ۳/۹۵)

اوداج 'o[w]dāj [عر.: أوداج، جِ. وِداج] (اِ.) (قد.) شاه‌رگ‌ها: **سر تیغت از خون اوداج دشمن / ز شنگرف و سیمابْ سیما گرفته.** (انوری[۱] ۴۳۲)

○ **~ِ اربعه** (فقه) مری و نای و دو شاه‌رگ گردن، که در ذبح شرعی باید بریده شود تا گوشت چهارپا حلال باشد.

اودایل 'ud'il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) اودئیل ←.

اودکلن 'od[o]kolon [فر.] (اِ.) ادکلن ←.

اودوکلن 'odokolon [فر.] (اِ.) ادکلن ←.

اودیومتر 'odiyometr [فر.] (اِ.) (پزشکی) ادیومتر ← شنوایی‌سنج.

اودیومتری 'odiyometri [فر.] (اِمصـ.) (پزشکی) ادیومتری ← شنوایی‌سنجی.

اودیه 'o[w]diye [عر.: أودِیَة، جِ. وادی] (اِ.) (قد.) وادی‌ها. ← وادی: **در اودیهٔ ضلالت سرگردان می‌گردند.** (قطب ۵۰۴) ○ **شراب او سراب و جامش اودیه / و ثُقل او حجاره و حصای او.** (منوچهری[۱] ۸۳)

اودئیل، اودییل 'ud'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) سال دوم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تُرکی، پس‌از سیچقان‌ئیل و پیش‌از بارس‌ئیل؛ سال گاو؛ سال بقر: **دوره‌های دوازدسالهٔ ترکی (سیچقان‌ایل و اودئیل و...) را... محفوظ می‌داشتند... با تاریخ قمری... ذکر می‌کردند.** (← مستوفی ۳/۶۴۹) ○ **دراوایل اودئیل لوای مملکت‌گیری به‌جانب شیراز افراخت.** (کلانتر ۷۶)

اور 'ur [؟] (اِ.) (عامیانه) رفتار و حرکات زننده: **یک مشهد رفتن که این‌همه اور قاطری ندارد.** (← شهری[۱] ۲۷۴)

اوراتوریو 'orātoriyo [ایتا.] (اِ.) (موسیقی) اراتوریو ←.

اوراد 'o[w]rād [عر.: أوراد، جِ. وِرد] (اِ.) ۱. وردها. ← وِرد: **مشغول ذکرِ اوراد و عزایم است.** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۹) ○ **مثل این‌که اوراد و ادعیهٔ مقدسی می‌خواند، شروع به زمزمه کرد.** (قاضی ۳۳) ○ **اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته.** (سعدی[۲] ۱۶۳) ۲. (قد.) دعا: **از نمازها و اورادها فارغ شدندی، سماع کردندی.** (محمدبن‌منور[۲] ۴۳)

اوراز 'o[w]rāz [- افراز] (اِ.) (قد.) قله: **در اطراف عالم بگشت... تا رسید میان دو اورازِ آن دو کوه.** (میبدی[۱] ۵/۷۴۳)

اوراسیایی 'orāsiyā-y(')-i [انگ.فا.فا.، انگ.: Eurasian] (صنـ.) مربوط به آنچه منشأ اروپایی-آسیایی دارد، یا مربوط به اروپا و آسیا: **استپهای اوراسیایی.**

اوراق 'o[w]rāq [عر.: أوراق، جِ. وَرَق] (اِ.) ۱. ورق‌ها؛ ورقه‌ها: **اوراق امتحانی.** ○**اوراق باطلهٔ مشق بچه‌ها هم که فراوان بود.** (آل‌احمد[۵] ۴۸) ○ **بشوی اوراق اگر هم‌درس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد.** (حافظ[۱] ۱۱۰) ۲. (صـ.) (گفتگو) ویژگی آنچه قطعه‌ها و اجزای تشکیل‌دهندهٔ آن از یک‌دیگر جدا شده‌است: **رادیو اوراق، ماشین اوراق.** ۳. (گفتگو)

کهنه و فرسوده: **این صندلی اوراق را از کجا گیر آورده‌ای؟** ۴. (گفتگو) (مجاز) پریشان‌احوال؛ آشفته و افسرده: **امروز چرا این‌قدر اوراقی، مگر مریضی؟** ۵. (اِ.) (قد.) برگ‌های درخت. نیز ← ورق (مِـ.۸): **سوزن از اوراق و اغصانِ آن بر زمین نرسیدی.** (جرفادقانی ۳۷۹)

□ ~ِ **بهادار** (اقتصاد) سندهایی که معادل پولیِ آن را نظام بانکیِ هر کشور تضمین کرده‌است: **اوراق بهادار بورس تهران.** ○ **هرقدر از این اوراق بهادار برای مأمورین می‌فرستاد حسابِ آن را می‌خواست.** (مستوفی ۲/۳۰۰)

● ~ **شدن** (مصـ.ل.) ۱. جدا شدنِ قطعه‌ها و اجزای تشکیل‌دهندهٔ چیزی یا کهنه و فرسوده شدن: **ماشینش حسابی اوراق شده‌است.** ○ **این کتاب که اوراق شده!** ○ **اوراق شدن بساط کمپانی در هندوستان.** (مستوفی ۱/۸۵) ۲. (گفتگو) (مجاز) بسیار ناتوان شدن؛ ازپا درآمدن: **نه، خودش را نکشته، سکتهٔ مغزی کرده... چرا همه دارند اوراق می‌شوند؟** (← میرصادقی[12] ۹۷)

□ ~ِ **قَرضه** (اقتصاد) سندهایی که وام‌گیرنده‌ای مانند بانک‌های دولتی صادر می‌کند و با آن تعهد می‌کند در سررسید تعیین‌شده بهره‌ای معیّن به وام‌دهندگان بپردازد.

● ~ **کردن** (مصـ.م.) ۱. (فنی) باز کردن و قطعه‌قطعه کردن لوازم و قطعات موتور، بدنه، و دیگر اجزای دستگاه‌ها و ماشین‌های خارج‌ازرده: **شاید ماشینِ دزدیده‌شده را اوراق کرده‌باشند.** ۲. (گفتگو) بسیار خراب کردن: **مواظب باش ساعت قدیمی را اوراق نکنی!** ۳. (گفتگو) (مجاز) پریشان‌احوال کردن؛ افسرده و پریشان کردن: **ازبس در تقلا بودم، نفهمیدم چه‌طوری گذشت. باور کنید حسابی اوراقم کرد.** (میرصادقی[3] ۲۰۰)

□ ~ِ **مشارکتِ ملی** (اقتصاد) اوراقی که مردم با خرید آنها از بانک‌ها و یا مراکز دولتی دیگر، دولت را در اجرای برنامه‌های ساخت و تولید یاری می‌کنند.

اوراق‌چی، اوراقچی 'o.-či [عر.تر.] (صـ.، اِ.) آن‌که قطعات به‌وجودآورندهٔ دستگاهی را از یک‌دیگر جدا می‌کند و می‌فروشد: **برو این ماشین درب‌وداغان را به اوراق‌چی بفروش!**

اوراق‌شده 'o[w]rāq-šod-e [عر.فا.فا.] (صفـ.) (گفتگو) ۱. ← اوراق ● اوراق شدن. ۲. ورق‌ورق‌شده: **یک کتاب بزرگِ اوراق‌شده هم بود.** (اسلامی‌ندوشن ۵۱) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

اوراقی 'o[w]rāq-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اوراق) (گفتگو) ۱. اوراق‌شده: **تکه‌پاره آهن‌هایی ازقبیل بعضی وسایل اوراقی اتومبیل...** (شهری[2] ۲/۳۱۵) ۲. مناسب برای اوراق کردن: **جنس اوراقی خریداریم.** ۳. (اِ.) (فنی) دستگاه یا ماشین خارج‌ازرده که قطعات آن را ازهم باز می‌کنند. ۴. (گفتگو) محل فروش قطعات اوراق‌شده. ۵. (گفتگو) قطعهٔ دست‌دوم که از ماشین اوراق‌شده باز می‌شود و قابل‌استفاده است. ۶. (صنـ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) فرتوت و ناتوان: **پیرمرد اوراقی.**

اورالی 'orāl-i (صنـ.، منسوب به اورال، رشته‌کوهی در روسیه، اِ.) از خانواده‌های اصلی زبانی، که شامل زبان‌های فینواویغوری و... است.

اورام 'o[w]rām [عر.: أورام، جِ. وَرَم] (اِ.) (قد.) ورم‌ها: **کوبیدهٔ شکوفه و برگ پنبه تحلیل اورام داده، مانع آبله زدنِ سوختگی می‌شود.** (← شهری[2] ۵/۲۴۸)

اورامن 'o[w]rāman (اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) لحنی که معمولاً دوبیتی‌ها را با آن می‌خوانده‌اند.

اوران‌اوتان 'o('u)rān'u('o)tān [فر.: orang-outang، از مالایایی] (اِ.) (جانوری) اورانگوتان ←.

اورانگ‌اوتان 'o('u)rāngu(o)tān [انگ.] (اِ.) (جانوری) اورانگوتان ↑.

اورانگوتان 'o. [انگ.: orangutan، از مالایایی] (اِ.) (جانوری) بزرگ‌ترین میمون از خانوادهٔ نخستیان که موهای بلند قهوه‌ایِ مایل به قرمز و

بازوهای بلند دارد و صورت و دست‌وپایش بدون مو است



اورانوس 'o('u)rānus [فر./ انگ.: Uranus] (اِ.) (نجوم) هفتمین سیارهٔ منظومهٔ شمسی به‌نسبت فاصله از خورشید: آن‌یکی نپتون شد آن‌دیگر اورانوس آن زحل/ .... (بهار ۳۶۵)

اورانیم 'o('u)rāniyom [فر.: uranium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای، انعطاف‌پذیر، و بسیار سمّی که ازجملهٔ فراوان‌ترین عنصرهای رادیواکتیو است و در تولید انرژی در نیروگاه‌های اتمی مصرف دارد.

اورانیوم 'o. [فر.] (اِ.) (شیمی) اورانیم ↑ .

اوربیتال 'orbitāl [فر.] (اِ.) (شیمی) اربیتال ←.

اورت 'o('u)vert [فر.: ouverte] (صـ.) (گفتگو) ۱. بسیار زیاد: بطری‌های آبجو به‌حد وفور است... و پنیرهای مختلف، اورت. (فصیح[1] ۲۴۵) ۲. (ق.) بی‌حدوحساب: پول، اورت خرج می‌کند.

اورتاق 'o('u)rtāq [تر.] (اِ.) (قد.) ارتاق ←.

اورتوپد 'ortoped [از فر.] (صـ.، اِ.) (پزشکی) ارتوپد ←.

اورتودنسی 'ortodo(e)nsi [فر.] (اِمصـ.) (پزشکی) ارتودنسی ←.

اورتودونسی 'ortodonsi [فر.] (اِمصـ.) (پزشکی) ارتودنسی ←.

اورتور 'overtur [فر.: ouverture] (اِ.) (موسیقی) قطعه‌ای که درآغاز اپرا، باله، و مانند آنها اجرا می‌شود.

اورد 'ord [از فر.] (اِ.) اُرد ←.

اوردنگ 'ordang (اِ.) (گفتگو) اردنگ ←

اوردنگی 'o.-i (اِ.) (گفتگو) اردنگ ← ← اردنگی.

اوردو 'ordu [تر.] (اِ.) اردو ←.

اوردور 'ordovr [فر.] (اِ.) اردور ← ← پیش‌غذا.

اوردویسین 'ordovisiyan [فر.: ordovicien] (اِ.) (علوم‌زمین) بخشی از دورهٔ سیلوریَن در دوران پالئوزوئیک، حدود ۴۵۰ تا ۵۰۰ میلیون سال قبل.

اورده 'o[w]rede [عر.: أوردة، جِ. وَرید] (اِ.) (قد.) (جانوری) سیاه‌رگ‌ها. ← سیاه‌رگ.

اورژانس 'u('o)ržāns [فر.: urgence] (اِ.) ۱. (پزشکی) بخشی از بیمارستان که به مداوای بیماران یا مجروحانی می‌پردازد که نیاز فوری به مراقبت‌های پزشکی دارند. ۲. (صـ.) (پزشکی) ویژگی هرگونه بیماری یا جراحتی که به مراقبت‌های فوری پزشکی نیاز داشته‌باشد. ۳. (اِ.) (پزشکی) مرکز پزشکیِ خاصی که دارای آمبولانس‌هایی برای انتقال بیمارانِ نیازمند به درمان فوری به بخش اورژانس بیمارستان‌هاست. ۴. (صـ.) (گفتگو) (مجاز) فوری: کارِ اورژانس پیش آمد، مجبور شد برود.

اورژانسی 'u.-i [فر.فا.] (صند.، منسوب به اورژانس) ۱. (پزشکی) نیازمند مراقبت‌های فوری پزشکی: بیمار اورژانسی. ۲. (گفتگو) (مجاز) فوری: کار اورژانسی پیش آمده، باید بروم.

اورس 'ors (اِ.) (گیاهی) اُرس ←.

اورس 'oros [رو.] (اِ.) اُرُس ←.

اورستد 'orsted [فر.] (اِ.) (فیزیک) ارستد ←.

اورسی 'oros-i [رو.فا.] (صند.، منسوب به اورُس) ارسی ←.

اورشیده 'oršide [فر.] (اِ.) (گیاهی) ارکیده ←: گلی مانند اورشیده... . (جمال‌زاده[12] ۷۳/۲)

اورع 'o[w]ra' [عر.: أورع] (صـ.) (قد.) پرهیزگارترین: خواجه نظام‌الملک طوسی... اورع... وزرای روی زمین بود. (شمس‌منشی: گنجینه ۱۳۵/۵)

اورکت 'overkot [انگ.: overcoat] (اِ.) لباس

نیم‌تنه‌ای (اغلب) مردانه و زمستانی که معمولاً روی لباس‌های دیگر می‌پوشند: روی ژاکتم اورکت پوشیده‌بودم، اما بازهم گرم نمی‌شدم.



اورکلک 'uroklok [مغ.] (اِ.) (دیوانی) اورکلوک ↓.

اورکلوک 'uroklu(o)k [مغ.] (اِ.) (دیوانی) اجازهٔ ورودِ آزاد به اردوگاه لشکر: با امرا کنگاج فرمود و... اورکلوک خواست. (غازانی: شریک‌امین ۴۱)

اورلون 'orlon [انگ.] (اِ.) (مواد) ارلون ←.

اورمزد 'urmazd (اِ.) (قد.) ۱. (ادیان) اهورامزدا ←: روان مرده... دلشاد پیش اورمزد برگردد. (هدایت[۷] ۹۰) ○ که کند اورمزدت ازسر زهد/ زین جهان سیر و زآن جهان ناهار. (سنایی[۲] ۱۹۷) ۲. (گاهشماری) نخستین روز از تقویم قدیمِ اوستایی: روز یکشنبه هفتم صَفَر... که روز اورمزد بود از شهریورماه قدیم، در قاهره بودیم. (ناصرخسرو[۲] ۶۸) ۳. (قد.) (نجوم) مشتری (مِ.۵) ←: دوصد گونه گل بُد میان فرزد/ فروزان چو در شب ز چرخ اورمزد. (اسدی[۱] ۳۲۳)

اورمزدی 'u.-i (صند.، منسوب به اورمزد) مربوط به اورمزد. ← اورمزد (مِ.۱): اورمزدی‌اند سکان سما/ سخرهٔ فرمان دو آهرمنا. (شهیدبلخی: اشعار ۲۳)

اورمک 'ormak [تر.] (اِ.) ارمک[۲] ←.

اورمی 'uremi [فر.: urémie] (اِمص.) (پزشکی) تجمعِ بیش‌ازحد مواد زائد در خون که از نارساییِ کلیه ناشی می‌شود و با تهوع، سردرد، سرگیجه، تاری دید، تشنج، و اغما همراه است.

اورنجن 'o[w]ranjan (اِ.) (قد.) ← پااورنجن. ← دست‌اورنجن.

اورند[۱] 'o[w]rand (اِ.) (قد.) ۱. تخت پادشاهی؛ تخت؛ اورنگ: برکش ز سر این سپید معجر/ بنشین به یکی کبود اورند. (بهار ۳۵۸) ۲. (مجاز) شکوه: سیاوش مرا خود چو فرزند بود/ که با فر و با برز و اورند بود. (فردوسی[۳] ۱۲۲۵)

اورند[۲] 'o. (بمِ. اورندیدن) (قد.) ← اورندیدن.

اورندیدن 'o.-id-an (مصـ.ل.، بمـ.: اورند) (قد.) حیله‌گری کردن: ز روز واپسین آن‌کِش خبر نیست/ جز اورندیدنش کار دگر نیست. (ابوشکور: اشعار ۸۸)

اورنگ 'o[w]rang (اِ.) (قد.) ۱. تخت پادشاهی: اعلی‌حضرت... اورنگ جهان‌داری را به جلوس مبارک زیب و آرایش داده[اند] (افضل‌الملک ۹) ○ بدو گفت بی تو نخواهم زمان/ نه اورنگ و نه تاج‌وتخت کیان. (فردوسی[۳] ۷۸۶) ۲. (مجاز) شکوه: دولت از حشمت و جاه تو بدل کرد شعار/ نصرت از کنیت و نام تو برافزود اورنگ. (مختاری ۲۸۶) ○ گرایدون‌که آید ز مینو سروش/ نباشد بدان فر و اورنگ و هوش. (فردوسی[۳] ۵۴۷)

اورنگی 'o.-i (صند.، منسوب به اورنگ، اِ.) (قد.) (موسیقی‌ایرانی) از الحان باربد: چو نالوسیّ و اورنگی زدی ساز/ شدی اورنگ چون نالوس از آواز. (نظامی[۳] ۱۹۱)

اورّوادا 'ur-o-'adā [؟.فا.عر.، = عورّوادا] (اِمص.) (عامیانه) عوروادا ←.

● ~ آمدن (درآوردن) (مصـ.ل.) (عامیانه) ← عوروادا ● عوروادا آمدن: زن‌ها همه‌شان اول اوروادا درمی‌آورند. (شهری[۲] ۱۵۹/۴)

اوروا‌طفار 'ur-o-'atfār [؟.فا.از عر.، = اوروا‌طوار] (اِمص.) (عامیانه) عوروادا ←.

● ~ آمدن (مصـ.ل.) (عامیانه) ← عوروادا ● عوروادا آمدن: بس‌که اوروا‌طفار آمد و شوخی بلاردی کرد... (شهری[۱] ۳۰۶)

اوروا‌طوار 'ur-o-'atvār [؟.فا.عر.] (اِمص.) (عامیانه) عوروادا ←.

اوروت 'o[w]-rut (صـ.) (عامیانه) آبروت ←.

اوروعشوه 'ur-o-'esve [؟.فا.عر.] (اِمص.) (عامیانه) عوروادا ←.

اوروغ 'uruq [مغ.، = اروغ] (اِ.) (قد.) اروغ

← دودمان.

اوروق uruq' [مغ.، = اروغ] (اِ.) (قد.) اروغ ← دودمان: اوروق برادر را، از ذکور و اناث... به‌تصرف خود درآورده... . (نطنزی ۵۰۵)

اوروکلوک uro(u)klu(o)k' [مغ.] (اِ.) (دیوانی) اورکلوک ←.

اورولوژی o('u)roloži' [فر.: urologie] (اِ.) (پزشکی) از رشته‌های جراحی که به بیماری‌های دستگاه تناسلی مردان و مشکلات مجاری ادرار زن‌ومرد می‌پردازد.

اوره avre, 'o[w]re' [= ابره] (اِ.) (قد.) ابره ←: اینک جمال ناموتنگ، این بود که دیدی اوره‌اش نام و آسترش تنگ... . (بهاءالدین‌خطیبی ۶۸/۲)

اوره ure' [فر.: urée] (اِ.) ۱. (جانوری) مهم‌ترین ترکیب نیتروژن‌دار خون، ادرار، و لنف که در کبد تولید می‌شود. ۲. (شیمی) جسم جامد بلوری و سفیدرنگ، با مزه‌ای شور و تقریباً بی‌بو، که در تهیهٔ کودهای شیمیایی، ساخت دارو و مواد آرایشی به‌کار می‌رود.

اورهد overhed' [انگ.: overhead] (اِ.) (برق) وسیله‌ای برقی که در سخن‌رانی‌ها و کلاس‌های درس برای نشان دادن تصویر یا نوشتهٔ ثبت‌شده بر صفحهٔ شفاف برروی پرده به‌کار می‌رود.

اوریت o[w]-rit' (صـ.) (عامیانه) آبروت ←.

• ~ **کردن** (مصـ.م.) (عامیانه) ← آبروت • آبروت کردن: بوقلمون را می‌کُشند، می‌گذارند بیات می‌شود، بعد اوریت می‌کنند. (هدایت[۳] ۱۲)

اوریک‌اسید urika('a)sid' [انگ.: uric acid] (اِ.) (شیمی) اسیداوریک ←.

اورینگ oring' [انگ.: O-ring] (اِ.) (فنی) نوعی واشر لاستیکی به‌شکل حلقه.

اوریون or[i]yun' [فر.: oreillon] (اِ.) (پزشکی) بیماری ویروسیِ مسری و تب‌زا که در کودکان شایع‌تر است و باعث تورم غده‌های بزاقیِ ناحیهٔ بناگوش می‌شود؛ گوشک؛ بناگوشک.

اوز avaz' (اِ.) (قد.) آب‌گیر؛ برکه: آب چندگونه بُوَد: یکی آب باران بُوَد... و چهارم آب دریاها بُوَد... آب بطایح و اوزها. (اخوینی ۱۵۸-۱۵۹)

اوزار[۱] o[w]zār' [= افزار] (اِ.) (قد.) افزار (مِ. ۱) ←: ضعفای عقول... به... خوش‌عیشی مشغول شوند، و اوزار حرب و دفع بنهند. (خواجه‌نصیر ۳۰۴)

اوزار[۲] .o' [عر.: أوزار، جِ. وِزر] (اِ.) (قد.) گناهان: گر خداوندتعالی به گناهت بگیرد/ گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم. (سعدی[۴] ۵۲۰)

اوزالید ozālid' [فر./ انگ.: Ozalid] (اِ.) ۱. (چاپ‌ونشر) نمونهٔ ظاهرشدهٔ فیلم کتاب یا نشریه به‌روش خاصی با استفاده از آمونیاک برای بازبینی متن، پیش‌از چاپ و انجام دادن آخرین اصلاحات. ۲. نسخهٔ تکثیرشدهٔ نقشهٔ ساختمانی یا پوستر به‌روش خاصی با استفاده از آمونیاک. ◊ دراصل نام تجارتی است.

اوزان o[w]zān' [عر.: أوزان، جِ. وَزن] (اِ.) ۱. وزنه‌ها: قطعات مختلفهٔ ترازو را از شاهین و کفه و زنجیر و اوزان، همه را در طبق‌ها نهاده. (جمال‌زاده[۶] ۷۱) ۲. وزن‌ها: در سنگ‌های اوزان... اختلافی بوده‌است. (وقایع‌اتفاقیه ۴۰۲) ۳. (ادبی) اوزان عروضی. ← وزن ▫ وزن عروضی: اجزا و اوزانی که از ترکیب ارکان عروضی حاصل شود ... . (شمس‌قیس ۴۳) ۴. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی ساز زهی: ما این‌جا اسامی بعضی آلات ذکر کنیم: عود.... کمانچه.... اوزان.... . (مراغی ۱۲۳)

▫ ~ِ **عروضی** (ادبی) ← وزن ▫ وزن عروضی.

اوزبک ozbak' [مغ.] (اِ.) ازبک ←.

اوزمان evazmān' [فر.: évasement] (اِ.) در خیاطی، گشادیِ مثلثی‌شکلی در الگو که معمولاً در الگوی پاچهٔ شلوار یا دامن ایجاد می‌شود.

• ~ **دادن** (مصـ.م.) در خیاطی، ایجاد کردن گشادیِ مثلثی‌شکل در برش پیراهن ازطریق بریدن کاغذِ الگو به‌شکل خط راست.

اوزن ozon' [فر./ انگ.] (اِ.) (شیمی) ازن ←.

اوزون 'o.' [فر./انگ.] (اِ.) (شیمی) ازن ←.

اوزون‌برون 'ozumborun [تر.] (اِ.) (جانوری) ماهی غضروفیِ خوراکی، که تخم آن به‌صورت خاویار مصرف می‌شود؛ استورژن؛ ماهی خاویار.

اوژن 'o[w]žan (بمِ. اوژندن) (قد.) **۱.** ← اوژندن. نیز ← افکندن. **۲.** جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، به‌معنی «اوژننده»: **خنجراوژن، شیراوژن.**

اوژندن 'o.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: اوژن) (قد.) **۱.** افکندن (مِ. ۱) ←. **۲.** هلاک کردن؛ کشتن: **آزاده را میازار و چون آزردی بیوژن، و این دیلم جان درسر کار بدآموزی کرد.** (عنصرالمعالی[۱] ۱۹۹)

اوس 'us (صـ.، اِ.) (عامیانه) استاد (مِ. ۱ و ۳ و ۴) ←: **اوس یعقوب از این چیزها نمی‌ترسد.** (← محمود[۲] ۷۸) ○ **اوس ماشاءالله‌خان، اولین کسی بود که...** . (فصیح[۲] ۱۴۲)

اوسا 'ussā (صـ.، اِ.) (عامیانه) **۱.** استاد (مِ. ۱) ←: **تو کارِ خودش اوساست.** **۲.** استاد (مِ. ۴) ←: **اوسای دلاک را بگو/ مردِ نظرپاک را بگو.** (مَثَل)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (گفتگو) (ساختمان) گونیا یا تراز کردنِ سطوح.

اوسابدوش 'u.-be-duš (شجـ.) (عامیانه) (بازی) عبارتی که درآغاز بازیِ کودکانهٔ کلاغ‌پر گفته می‌شود. نیز ← کلاغ‌پر.

اوسابرسان 'ussā-be-re(a)s-ān (شجـ.) (عامیانه)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) با به‌کار بردنِ شگردهای استادانه، کاری را که امکانِ انجامش کم است، به‌خوبی به‌پایان بردن: **با ازراه رسیدنِ این چندتا مهمانِ ناخوانده، باید غذا را اوسابرسان کنیم.**

اوساخ 'o[w]sāx [عر.: اَوساخ، جِ. وَسَخ] (اِ.) (قد.) چرک‌ها: **بعدِ یک ساعت برآورد از تنور/ پاک و اسپید و از آن اوساخ دور.** (مولوی[۱] ۱۷۷/۲) ○ **منصب وی را از اوساخ مال مردمان صیانت باید کرد.** (غزالی ۱۹۴/۱)

اوساط 'o[w]sāt [عر.: اَوساط، جِ. وَسَط] (اِ.) (قد.) **۱.** میانه‌ها؛ حدوسط‌ها: **التزام اوساط و اجتناب از تفریط و افراط...** . (زرین‌کوب[۵] ۶۴۹) **۲.** اوساط‌الناس ↓: **خلایقِ بنی‌آدم را حالِ من معلوم است و از عقلا و جهلا و اوساط و اوباش پوشیده نیست.** (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۴/۳)

اوساط‌الناس 'o[w]sāt.o.n.nās [عر.: اَوساطُ‌النّاس] (اِ.) (قد.) مردم متوسط، نه از بزرگان و نه از فرومایگان: **سه کس را از اوساط‌الناس نزدیکِ او فرستادند.** (جوینی[۲] ۹۴) ○ **شرح آنچه... اوساط‌الناس و عوام این شهر... با من کردند، در حد و عد نیاید.** (سنایی[۳] ۷۶)

اوساعلم 'ussā-'alam [فا.عر.] (اِ.) (عامیانه) قسمتی از پارچه که خیاط آن را می‌دزدد.

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (عامیانه) دزدیدن خیاط قسمتی از پارچهٔ مشتری را، و به‌مجاز، کش رفتن هرچیز.

اوساکار 'ussā-kār (صـ.، اِ.) (عامیانه) اوستاکار ←.

اوساکریم 'ussā-karim [فا.عر.] (اِ.) (عامیانه) (مجاز) خدا (مِ. ۱) ←.

اوسانه 'avsāne [= افسانه] (اِ.) (قد.) افسانه ←: **می‌گوید نیست این سخن مگر اوسانهٔ پیشینیان.** (میبدی[۱] ۱۴۲/۹)

اوستا 'avestā (اِ.) (ادیان) کتاب مقدس زردشتیان.

اوستا 'ustā [= اوستاد] (صـ.، اِ.) (عامیانه) **۱.** استاد (مِ. ۳ و ۴) ←: **خسته نباشی اوستا!** (آل‌احمد[۵] ۱۰۴) **۲.** (قد.) استاد (مِ. ۲) ←: **پنج‌حس از مصاحفِ نور و حیات جامعت/ یاد گرفته زاوستا ظاهر پنج آیتی.** (مولوی[۲] ۲۱۷/۵)

اوستاچسک 'u.-čos-ak (صـ.، اِ.) (عامیانه) ⚠ فضول (مِ. ۱) ←: **مگر تو اوستاچسکِ مردمی که توی همهٔ کارها دخالت می‌کنی؟**

اوستاخ 'ustāx [= استاخ] (صـ.، قـ.) (قد.) گستاخ؛ گستاخانه: **روی صحرا هست هموار و فراخ/ هر قدم دامی‌ست، کم ران اوستاخ.** (مولوی[۱] ۱۷/۲)

اوستاد 'ustād (صـ.، إ.) ۱. (شاعرانه) استاد (مِـ. ۱) ←: **به‌نقل‌از اوستادان یاد دارم/ که شاهان عجم کیخسرو و جم...** . (سعدی[۳] ۷۳۲) ۲. استاد (مِـ. ۳) ←: **از فرنگستان اوستادِ چیت‌ساز... بیاوریم.** (طالبوف[۲] ۱۰۰)

اوستاکار 'ustā-kār (صـ.، إ.) (عامیانه) کارگر ماهر: **لوله‌کش اوستاکار.**

اوستاکریم 'ustā-karim [فا.عر.] (إ.) (عامیانه) (مجاز) خدا (مِـ. ۱) ←: **اوستاکریم! هفت نغریم، روز بخوریم، شب نداریم.** (از ترانه‌های عامیانه)

اوستام 'ustām (إ.) (قد.) ستام ←: **بُراق همت او شد سپهر ازبهر آن آمد/ هلال او را چو زرین نعل و سیمین اوستام اختر.** (مختاری ۱۲۴)

اوستایی 'avestā-y(')-i (صنـ.، منسوب به اَوِستا) ۱. مربوط به اَوِستا: **در تعلیمات اَوِستایی از موجودی به‌نام... اهریمن نام برده شده‌است.** (مطهری[۵] ۷۰) ۲. (إ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که اَوِستا به آن نوشته شده‌است.

اوسط 'o[w]sat [عر.: اَوسط] (صـ.) (قد.) میانی: **سوم، قوّت متخیله است... ترتیب‌کرده در تجویف اوسط از دماغ.** (نظامی‌عروضی ۱۳)

اوسع 'o[w]sa' [عر.: اَوسع] (صـ.) (قد.) وسیع‌تر؛ بزرگ‌تر: **اوسع از همهٔ خانه‌های شهر، دارالشوری بود.** (حاج‌سیاح[۲] ۹۴)

اوسول‌لولو 'usullulu [؟] (إ.) (عامیانه) اصولولو ←: **قلعه‌بازی یا اوسول‌لولو، چشم‌کوچولو.** (← گلاب‌دره‌ای ۳۴۱)

اوشان 'ušān (ضـ.) ایشان ←: **پس‌از شنیدن حرف‌هایم، اوشان گفتند: ...** . ○ **انبیای مرسل... صحبت اوشان آرزو کردندی...** . (شمس‌تبریزی[۲] ۵۸) ☝ شکل کهنِ «ایشان» است و امروزه نیز در گفتگو به‌کار می‌رود.

اوشان 'o[w]šān, 'avšān (بمـ. اوشاندن) (قد.) ← اوشاندن. نیز ← افشاندن.

اوشاندن 'o.-d-an [= افشاندن] (مصـ.مـ.، بمـ.: اوشان) (قد.) افشاندن: **گیتی امّید به اقبال تو می‌دارد/ که از او گرد به شمشیر بیوشانی.** (ناصرخسرو[۱] ۴۳۷)

اوصاب 'o[w]sāb [عر.: اَوصاب، جِ. وَصَب] (إ.) (قد.) بیماری‌ها: **ما نیز در... نوایبِ اوصاب... برامید افاقت... مسرور می‌باشیم.** (جرفادقانی ۱۴۷)

اوصاف 'o[w]sāf [عر.: اَوصاف، جِ. وَصف] (إ.) وصف‌ها. ← وصف: **سلطان یک مهمانی... ترتیب داد که... اوصافش به‌گوش من رسید.** (اسلامی‌ندوشن ۱۵۲) ○ **در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست/ واندر آن‌کس‌که بصر دارد و حیران تو نیست.** (سعدی[۳] ۴۵۷)

اوصال 'o[w]sāl [عر.: اَوصال، جِ. وِصل و وُصل] (إ.) (قد.) پیوندها؛ بندها: **اوصال سلامت به چنگال او ازهم‌گسسته بینی...** . (وراوینی ۶۷۹)

اوصیا 'o[w]siyā [عر.: اَوصیاء، جِ. وَصیّ] (إ.) ۱. وصی‌ها. ← وصی: **وارثان و اوصیای وی را اعتمادی بر اجرای دستوراتِ او نیست.** (← شهری[۲] ۲۵۶/۳) ۲. عنوانی برای بزرگان دین و بعضی‌از عارفان: **تعظیم و توقیری که به قبر سیدِ رسل (ع) و... بقاع منورهٔ اوصیا و اولیا کنند.** (شوشتری ۴۷۷)

اوضاح 'o[w]zāh [عر.: اَوضاح، جِ. وَضَح] (إ.) (قد.) چیزهای ناب و سره و تمام‌عیار: **الحق در حظیرهٔ انس، لابل حدیقهٔ قدس، همهٔ غرر و اوضاحِ تصنیفات جمع آورده‌اند.** (وراوینی ۷۴۳)

اوضاع 'o[w]zā' [عر.: اَوضاع، جِ. وَضع] (إ.) ۱. چگونگیِ خاص هرچیز؛ وضعیت: **برای بهبودیِ این اوضاع اسف‌آور، خیلی چیزها... لازم بود.** (مستوفی ۴۸۱/۳) ۲. وضع‌ها؛ وضعیت‌ها: **این نکته بر نظرِ ظاهر و جلوه‌گر شد که... اوضاع و ادوار... این مُلک... مساوی و مساوق است.** (قائم‌مقام ۴۰۱) ۳. تمکن و سامان زندگی؛ وضع مالی: **شما که اوضاعتان خوب است، چرا با هواپیما مسافرت نمی‌کنید؟** ○ **خدا به من مرحمت کرده صاحب اوضاع و تجملاتی هستم که بزرگان به من غبطه می‌کنند.** (حاج‌سیاح[۱] ۷۹) نیز ← آل‌واوضاع. ۴. [از عر.، جِ. وَضیع] (قد.) فرودستان: **رای آن است که مَلِک فرمان دهد تا**

مجمعی... از صغار و کبار و اوضاع و اشراف بسازند. (وراوینی ۶۳۷)

◘ ~ **پس بودن** (گفتگو) (مجاز) هوا پس بودن. ← هوا ◘ هوا پس بودن: **بعد هم که دیدند اوضاع پس است، زدند به چاک.** (← میرصادقی[2] ۸۹)

◘ ~ **خیط بودن** (گفتگو) (مجاز) وجود داشتن وضع بد و ناراحت‌کننده: **بچه‌ها، اوضاع خیط است، فرار کنید.**

◘ ~ِ **کسی بی‌ریخت شدن** (گفتگو) (مجاز) در وضع بد و ناراحت‌کننده قرار گرفتنِ او: **چه شده‌است برادر، انگار اوضاعت بی‌ریخت شده.** (← میرصادقی[8] ۱۲۷)

◘ ~ِ **کشمشی (مگسی)** (عامیانه) وضعیت آشفته، بد، و ناراحت‌کننده.

◘ ~**واحوال** (گفتگو) چگونگی و کیفیت چیزی یا جایی: **به تحقیق در اوضاع‌واحوال شهر و اهل شهر می‌پرداختند.** (جمال‌زاده[17] ۴۰)

اوضح 'o[w]zah [عر.: اَوضح] (صـ.) (قد.) روشن‌ترین: **پیغام‌ها... به افصحِ لسان و اوضحِ بیان گزاردند.** (وطواط[2] ۱۲۲)

اوطار 'o[w]tār [عر.: اَوطار، جِ. وَطَر] (اِ.) (قد.) ضرورت‌ها؛ الزامات: **به اوتارِ ملاهی از اوطارِ پادشاهی متشاغل گشته...** (زیدری ۱۸)

اوطاق 'otāq [تر.، = اتاق] (اِ.) اتاق ←: **من خود غالباً به اوطاقی که او تصاحب کرده‌بود، می‌رفتم.** (مینوی[3] ۱۷۲)

اوطان 'o[w]tān [عر.: اَوطان، جِ. وَطَن] (اِ.) وطن‌ها. ← وطن: **تخصص در جنگ‌های کوهستانی... شکستِ آنها را در اوطان خویش از محالاتْ جلوه می‌داد.** (مستوفی ۵۲۰/۳) ◦ **ترکِ اوطان و مفارقتِ اخوان را فایده چیست؟** (وطواط[2] ۶۴)

اوطراق 'otrāq [تر.، = اتراق] (اِمصـ.) اتراق ←.

اوعیه 'o[w]'iye [عر.: اَوعیَة، جِ. وِعاء] (اِ.) (قد.) ظرف‌ها: **از کجا به کجا افتادم؟ در اوعیهٔ خاطر چه بود؟ داعیهٔ نطق چه می‌انگیزد؟** (خاقانی[1] ۱۰۸) ◦ **شد گونه‌گونه تاک رَز، چون پیرهان رنگرز/ اکنونْت باید خزّ و بز گِرد آوریّ و اوعیه.** (منوچهری[1] ۹۱)

اوغاد 'o[w]qād [عر.: اَوغاد، جِ. وَغد] (اِ.) (قد.) فرومایگان؛ افراد پست: **امروز جواذبِ همتم... از محاورهٔ اوغاد به مکالمتِ ملوک آورد.** (وراوینی ۵۹۶)

اوغر 'oqor [تر.، = اوغور] (اِ.) اوغور ←.

اوغلی 'oqli [تر.] (صـ.، اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان کردن تحقیر به‌کار می‌رود: **اوهوی اوغلی!**

اوغور 'oqor [تر.] (اِ.) یمن؛ شگون: **بداوغور، خوش‌اوغور.**

◘ ~ **به‌خیر** (گفتگو) سفرت با خوبی و خوشی همراه باشد؛ سفر به‌خیر: **گل‌مولا اوغور به‌خیر، کجا می‌خواهی بروی؟** (← جمال‌زاده[9] ۱۵۹) ◦ **یوزباشی جلو آمد و گفت: اوغور به‌خیر!** (هدایت[6] ۵۶)

اوف 'uf[f] (شجـ.) (گفتگو) برای بیان کردن درد یا آزردگی به‌کار می‌رود: **اوف! دستم سوخت.** ◦ **اوف! عجب سرمایی.** ◦ **راستی که این دوسه ماهه مثل خر تو این ماجرا گیر کرده‌ام. اوف! بگذریم.** (به‌آذین ۱۶۰)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (کودکانه) زخمی شدن: **آن‌قدر باکارد بازی کردی تا دست اوف شد.**

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (کودکانه) زخمی کردن: **این خار دستم را اوف کرد.**

اوفت 'uft (بمـِ. اوفتادن و اوفتیدن) (قد.) ← اوفتادن. نیز ← افتادن.

اوفتادن 'u.-ād-an [= افتادن] (مصـ.ل.، بمـ.: اوفت) (قد.) افتادن ←: **آن دُرّ دورَسته درحدیث آمد/ وز دیده بیوفتاد مرجانم.** (سعدی[3] ۵۶۵) ◦ **چون آن دو برادر... بمردند، ملکت از خاندان ایشان بیوفتاد.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۱۵۷)

◘ **ازهم** ~ (قد.) از یک‌دیگر جدا شدن؛ پراکنده شدن: **گر تاختن به لشکر سیاره آورَد/ ازهم بیوفتند ثریا و فرقدان.** (سعدی[4] ۷۱۹)

◘ **برهم** ~ (قد.) برروی یک‌دیگر قرار گرفتن: **مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد/ کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد.** (سعدی[3] ۴۶۹) نیز ← افتادن ◘ برهم افتادن.

اوفتاده 'uft-ād-e [= افتاده] (صفـ. از اوفتادن) (قد.) افتاده ←: **اوفتاده را زود دست گیرند.** (احمدجام ۷۹) ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی.

اوفتان 'uft-ān [= افتان] (ق.) (قد.) افتان ←: **خوناب جگر ز دیده ریزان/ چون بخت خود اوفتان و خیزان.** (نظامی[۲] ۸۵) نیز ← خیزان.

اوفتیدن 'uft-id-an [= افتیدن] (مصـ.ل.، بمـ.: اوفت) (قد.) افتادن ←: **از آن بانگ دهل از عالم کل/ بدین دنیای فانی اوفتیدم.** (مولوی[۲] ۲۴۳/۳)

اوفر 'o[w]far [عر.: أوفر] (صـ.) (قد.) بیش‌تر: **حظش از علم و تقوی اوفر بود.** (شوشتری ۱۰۳) ○ **ثمرات آن قِسم اکبر و حظ اوفر، نصیبِ او رسیده‌باشد.** (نظامی‌عروضی ۲۰)

اوفق 'o[w]faq [عر.: أوفق] (صـ.) (قد.) شایسته‌تر؛ مناسب‌تر: **مذهبِ مقدس اسلام، اوفقِ همهٔ مذاهب عالم.** (دهخدا[۲] ۱۶۹/۲) ○ **حسن عاقبت را... اوفق سبیلی بسته با سعادت و صلاح انسان، آن باشد.** (قطب ۳۳)

اوفی 'o[w]fā [عر.: أوفیٰ] (صـ.) رساتر؛ کامل‌تر: **قانون خودمان اوفی به منظور است.** (مخبرالسلطنه ۳۴۳) ○ **وجه اوفی و طریق اولی آن است که...** (وراوینی ۴۰۷)

اوفینا 'ufeynā (شجـ.) (گفتگو) ۱. برای نشان دادن کبر و غرورِ کسی به‌کار می‌رود: **اوفینا! با این ریختی که دارد، خیال می‌کند خوشگل است.** ۲. (طنز) برای نشان دادن درد به‌کار می‌رود: **دل و کمرم اوفینا!** (شهری[۲] ۱۱۴/۳) تکیهٔ اصلی در تلفظ این کلمه برروی هجای دوم است.

اوقات 'o[w]qāt [عر.: أوقات، جِ. وَقت] (اِ.) وقت‌ها؛ زمان‌ها. ← وقت: **در همان اوقات از نزدیک مرا شناخت.** (جمال‌زاده[۱۵] ۴۶) ○ **بیش‌تر اوقات، آن کشتی‌ها را در آن آب‌گیر... بسته‌بودندی.** (ناصرخسرو[۲] ۸۷)

● **~ داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) حوصله داشتن: **اوقات ندارم دو ساعت با این پسره مکابره بکنم.** (← شهری[۱] ۳۷۰) معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود.

□ **~ِ شرعی** ← وقت □ وقت شرعی.

□ **~ِ فراغت** ← وقت □ وقت فراغت.

□ **~ِ کسی تلخ بودن** (گفتگو) (مجاز) خشمگین و درهمان‌حال آزرده و افسرده بودنِ او: **چه شده؟ چرا اوقاتت تلخ است؟** ○ **هم اوقاتم تلخ بود هم خنده می‌کردم.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۱۳)

□ **~ِ کسی تلخ شدن** (گفتگو) (مجاز) خشمگین و درهمان‌حال آزرده و افسرده شدنِ او: **از شنیدن این حرف‌ها که بوی سرکوفت می‌داد، اوقاتش تلخ شد.** (جمال‌زاده[۱۷] ۶۹) ○ **بسیار اوقاتم تلخ شد که چرا خلاف ادب کردیم.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۱۵)

□ **~ِ کسی را تلخ کردن** (گفتگو) (مجاز) خشمگین و درهمان‌حال آزرده و افسرده کردنِ او: **چرا اوقاتت را تلخ می‌کنی؟** (← آل‌احمد[۴] ۲۹) ○ **اوقات حقیر را تلخ کرده، داغ مرا تازه کرد.** (کلانتر ۶۴)

□ **~ِ کسی را گُه‌مرغی کردن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ بسیار آزرده و عصبانی کردنِ او: **لیلی هر شب اوقات کَل‌شعبان و سروجان را گُه‌مرغی می‌کند.** (محمود[۲] ۲۱۲)

□ **~ِ کسی گُه‌مرغی بودن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ بسیار آزرده و عصبانی بودنِ او: **اوقاتمان... گُه‌مرغی بود و باهم حرف نمی‌زدیم.** (جمال‌زاده[۹] ۳۱)

□ **~ِ کسی گُه‌مرغی شدن** (گفتگو) (مجاز) ⚠ بسیار آزرده و عصبانی شدنِ او: **امشب بازهم اوقاتش گُه‌مرغی شده.**

اوقات‌تلخ 'o.-talx [عر.فا.] (صـ.) (قد.) (مجاز) عصبانی و ناراحت: **[شاه] خیلی کسل و اوقات‌تلخ بودند.** (اعتمادالسلطنه[۱] ۳۰۴)

اوقات‌تلخی 'o.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) (گفتگو) (مجاز) عصبانیت و ناراحتی: **همین مسئله اسباب لجاجت و اوقات‌تلخی رعایا را بیش‌تر فراهم ساخت.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۴) ○ **پدرم و مادرم سرِ این‌که تکلیف من چیست... گفتگو داشتند... گاهی کار به اوقات‌تلخی می‌کشید.** (علوی[۱] ۶۵)

● **~ کردن** (مصـ.ل.) (گفتگو) (مجاز) عصبانیت و خشم از خود نشان دادن: **یا با اهالی آن**

خوش‌وبش نموده یا اوقات‌تلخی می‌کنند. (شهری[۲] ۲۱۰/۴)

اوقاف 'o[w]qāf [عر.: أوقاف، جِ. وَقف] (اِ.) ۱. وقف‌ها. ← وقف: **خریدوفروش مِلک و امور اوقاف.** (شهری[۲] ۴۵۴/۴) ۲. هرنوع مالی که مالکش آن را برای مصارف مقدس یا شخص مقدس یا شخص معیّنی اختصاص می‌دهد: **زمین اوقاف.** ○ **در تمامت ممالک فرمودیم که محصولات اوقاف بر موقوف‌علیه مُجریٰ دارند.** (آقسرایی ۱۳۶)

اوقر 'oqor [تر.، = اوغور] (اِ.) اوغور ←.

اوقور 'oqor [تر.، = اوغور] (اِ.) اوغور ←.

اوقیانوس 'oqyānus [معر.] (اِ.) (جغرافیا) اقیانوس ←.

اوقیه 'o[w]qiye [عر.: اوقیَّة، اوقیَة] (اِ.) (قد.) واحد اندازه‌گیری وزن، که در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون، تفاوت داشته‌است. معمولاً در قدیم حدود هفت مثقال و نیم و در زمان‌های اخیر در کشورهای عربی حدود دویست گرَم بوده: **... به انگشت برگیری، اوقیه‌ای برآید.** (شمس‌تبریزی[۱] ۲۷۵/۱) ○ **از این دارو دوانزده اوقیه برافکند و به آتش برد تا بگدازد.** (خیام[۲] ۴۸)

اوکازیون 'okāziyon [فر.] (اِ.) اکازیون ←.

اوکالیپتوس 'okāliptus [فر.: eucalyptus] (اِ.) (گیاهی) درختی همیشه‌سبز و بلند از خانوادهٔ موردْ که در برگ‌های کشیده و دراز و معطرِ آن، اسانسی تولید می‌شود که برای بخور دادن به‌کار می‌رود.

اوکد 'o[w]kad [عر.: أوکد] (صـ.) (قد.) محکم‌ترین: **اوکدِ ارکان سیاست به‌حقیقت آن است.** (شمس‌منشی: گنجینه ۱۲۹/۵)

اوکراینی 'okrāyn-i (صنـ.، منسوب به اوکراین، کشوری در اروپای شرقی) ۱. اهل اوکراین: **ورزش‌کار اوکراینی.** ۲. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های بالتو-اسلاوی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در اوکراین رایج است.

اوکن 'o[w]kan (بمِ. اوکندن) (قد.) ← اوکندن. نیز ← افکندن.

اوکندن 'o.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: اوکن) (قد.) افکندن ←: **چون بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد/ هموار کرد پرّ و بیوکند موی زرد.** (رودکی[۱] ۴۹۶)

اوکی 'okey [انگـ.: OK] (شجـ.) (گفتگو) ۱. برای تأیید به‌کار می‌رود؛ بسیارخوب؛ باشد: **برای هشتِ صبح بلیط گرفتم. ـ اوکی، سعی می‌کنم به‌موقع برسم.** ○ **با خنده می‌گوید: اوکی؟** (فصیح[۱] ۳۲) ۲. (اِمصـ.) (مجاز) تأیید؛ موافقت: **تقاضای مرخصی کرده‌ام، باید از رئیس اوکی بگیرم.**

اوگار 'avgār [= افگار] (صـ.) (قد.) زخمی؛ مجروح: **خاروخاشاک بیاوردی و در راه رسول خدا ریختی تا پای رسول اوگار و مجروح گردد.** (جرجانی[۱] ۴۸۲/۱۰)

اوگن 'o[w]gan (بمِ. اوگندن) (قد.) ← اوگندن.

اوگندن 'o.-d-an (مصـ.مـ.، بمـ.: اوگن) (قد.) افکندن ←: **هرچه فرا کارِ دین رسد... همه حواله با نسبت اوگَند.** (احمدجام ۲۸۰)

اوگه‌ای 'o[w]ge-'(y)-i [تر.فا.فا.] (صنـ.) ناتنی ←: **آقاموچول را گاهی پسر، گاهی داماد، و گاهی برادرِ اوگه‌ایِ خودش معرفی کرده‌بود.** (هدایت[۶] ۳۶)

اول 'avval [عر.] (صـ.) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه ازحیث زمان، رتبه، اهمیت، و مانند آنها پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر باشد؛ نخست؛ نخستین؛ یکم: **روز اول، شاگرد اول.** ○ **گر تیغ برکشد که محبان همی‌زنم/ اول کسی‌که لافِ محبت زند، منم.** (سعدی[۳] ۵۶۳) ۲. (قـ.) پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر: **من اول وارد شدم.** ○ **بوسیدن لب یار اول زدست مگذار/ کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن.** (حافظ[۲] ۷۸۴) ۳. (اِ.) آغاز؛ مقـ. آخر: **از اول بهار، دراول وقت.** ○ **ما ز آغاز و ز انجامِ جهان بی‌خبریم/ اول و آخر این کهنه کتاب افتادست.**

(کلیم ۱۱۹) ○ به اول همه کاری تأمل اولی‌تر/ بکن وگرنه پشیمان شَوی درآخر کار. (سعدی[۳] ۷۲۱)

□ ~ از آخر بودن (گفتگو) (طنز) از آخر اول بودن. ← آخر □از آخر اول بودن.

□ ~ از همه (گفتگو) ۱. پیش‌از دیگران: هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم، سروصداها بیش‌تر به‌طرف ما می‌آمد. احمد گفت: من اول از همه جیغش را شنیدم، پیش‌از آن‌که عزیزم برود دَم در و برگردد، من جیغش را شنیدم. (← میرصادقی[۲] ۸۵) ۲. درآغاز کار؛ ابتدا: اول از همه برای خودشان رئیسی انتخاب کردند.

□ ~ ~ها (گفتگو) درآغاز: اول‌اول‌ها که هنوز بچه بود، دیده‌بودمش.

□ ~ِ بسم‌الله (گفتگو) (مجاز) برای بیان کردنِ ناشایست بودنِ رفتاری یا کاری، در شروع آن به‌کار می‌رود: تازه اول بسم‌الله است، چه‌کار می‌کنی؟ ○ اول بسم‌الله شروع کرده به غر زدن.

□ ~دست (گفتگو) اول‌دست ←.

□ اولش (گفتگو) درآغاز کار؛ درآغاز: این خانه اولش که این‌طوری نبود... . ○ این کار اولش یک دست رخت درویشی می‌خواهد و دومش... . (شهری[۱] ۳۴۱)

□ ~شخص اول‌شخص ←.

● ~ شدن (مصـ.ل.) نخستین مقام را به‌دست آوردن: تیم ملی کُشتی ایران در جهان اول شد.

□ ~ها (ق.) (گفتگو) سابقاً: اول‌ها بیش‌تر حال‌وحوصله داشت. ○ ـ در امثال این امور به من چه می‌گویی؟... ـ اول‌ها می‌گفتم... . (قائم‌مقام ۶۰)

□از~ (ق.) ۱. (گفتگو) ازنو؛ دوباره: نشد، اشتباه کردیم، برگه‌ها را ازاول بشماریم. ۲. (قد.) درآغاز کار؛ درآغاز: کدام آهن‌دلش آموخت این آیین عیّاری/ کزاول چون برون آمد ره شب‌زنده‌داران زد. (حافظ[۱] ۱۰۴)

اولاً 'avval.an [عر.] (ق.) ۱. در تقسیم چیزها به چند بخش، مرتبه، و ردیف، مرتبهٔ اول را نشان می‌دهد؛ پیش‌از چیزهای دیگر؛ نخست: ـ چه‌طور شد که تو این‌جا آمدی؟ ـ اولاً که به تو وعده داده‌بودم... ثانیاً که پدرم آمده‌است این‌جا. (علوی[۲] ۱۷)

۲. (منسوخ) بار اول: چوب کلفتی بر پای نهاد... و گردانید، اولاً آهسته و بعد به‌شتاب. (حاج‌سیاح[۲] ۱۶۸)

اولاد 'o[w]lād [عر.: أولاد، جِ. وَلَد] (اِ.) ۱. فرزندان: در شرق اقصی... پادشاهان و امپراطورهای خود را اولادِ... آسمان می‌دانستند. (مستوفی ۳۰۵/۳) ○ اولاد او... در سلک برهمنان و به اولادِ صالح‌رام مشهورند. (شوشتری ۳۷۷) ۲. (گفتگو) فرزند: تو اولاد منی، اگر نصیحتت می‌کنم، به‌خاطر این است که دوستت دارم.

□ ~ِ پیغمبر کسانی‌که (کسی‌که) از نسل پیغمبر اسلام (ص) هستند (هست)؛ سیدها؛ سادات؛ سید: اولاد پیغمبر است، شخص محترمی است، اذیتش نکنید.

اولاغ 'olāq [تر.، = الاغ] (اِ.) الاغ ←.

اولاغ‌دار 'o.-dār [تر.فا. = الاغ‌دار] (صفـ.، اِ.) (قد.) الاغچی ←: اگر چاروادار و اولاغ‌داری هم باشد، نهایتش صد خروار می‌تواند حمل کند. (امیرنظام ۲۷۱)

اولاق 'olāq [تر.، = الاغ] (اِ.) الاغ ←.

اولتراسونیک 'u(’o)lt[e]rāsonik [فر.: ultrasonique] (صـ.) (فیزیک) ماورای‌صوت. ← ماورا □ماورای‌صوت.

اولتیماتم 'oltimātom [فر.] (اِمصـ.) اولتیماتوم ↓.

اولتیماتوم 'o. [فر.: ultimatum] (اِمصـ.) ۱. اتمام‌حجت؛ هش‌دار تهدیدآمیز. ← اتمام □ اتمام‌حجت: اختر چرخ‌فروز و فلک پرانجم/ آن‌که بر چرخ فرستد اگر اولتیماتوم. (وحید: ازصباتانیما ۳۲۴/۲) ○ سفارت... مفاد اولتیماتوم... را به‌خاطر دولت آورد. (مستوفی ۴۵۹/۲) ۲. (حقوق) در حقوق بین‌الملل، آخرین شرایطی که دولتی برای رد یا قبولِ کتبی به دولت دیگر تسلیم می‌کند؛ اعلان مشروطِ جنگ.

□ ~ دادن به کسی (گفتگو) اتمام‌حجت کردن با او: برای آخرین بار به‌دلیل بی‌نظمی به او اولتیماتوم دادند.

اولجا 'oljā [تر.، = اُلجه] (اِ.) (قد.) اُلجه ←.

اولجامیشی 'uljāmiši [مغ.] (اِ.) (قد.) در دورهٔ مغول، نوعی تعظیم، که در آن با خم کردن زانو زمین را می‌بوسیدند.

• ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) تعظیم کردن به‌شیوهٔ مزبور: **در آن منزل، امیرارغون با عموم اکابر و اعیان و صدور خراسان برسید و اولجامیشی کردند.** (رشیدی: لغت‌نامه[1])

اولجای 'oljāy [تر.، = اُلجه] (اِ.) (قد.) اُلجه ←.

اولجه 'olje [تر.، = اُلجه] (اِ.) (قد.) اُلجه ←: **طایفهٔ عرب بر مُلک فارس و روم غالب شوند و از آن جماعت، اولجه و برده گیرند.** (خنجی ۸۱)

اولچامیشی 'ulčāmiši [مغ.] (اِ.) (قد.) اولجامیشی ←.

اول‌دست 'avval-dast [عر.فا.] (ق.) (گفتگو) دفعهٔ اول: **اول‌دست و پیش‌از همه تو حرف بزن.**

اول‌شخص 'avval-šaxs [عر.عر.] (اِ.) ۱. شخص دارای بالاترین مقام: **اول‌شخص بازار، اول‌شخص مملکت.** ۲. (ادبی) در دستورزبان، طبقه‌ای از شکل‌های دستوری مانند فعل و ضمیر، که بر گوینده یا نویسندهٔ سخن دلالت می‌کند. اول‌شخص مفرد: من می‌گویم، اول‌شخص جمع: ما می‌گوییم.

اولکا 'ulkā [تر.، = الکا] (اِ.) (قد.) الکا ←: **امور این اولکا و ولایات به‌فضل حق عزاسمه و فر دولت ابدپیوند....** (نخجوانی ۴۰۸/۲)

اولکه 'ulke [تر.، = الکا] (اِ.) (قد.) الکا ←.

اول‌ماخلق‌الله 'avval.o(e).mā.xalaq.a.llāh [عر. = نخستین چیزی که خدا آفرید] (اِ.) (گفتگو) (طنز) (مجاز) عقل: **اول‌ماخلق‌اللهش خراب است.** ○ **می‌گویند اول‌ماخلق‌اللهت کروی شده و در دالان جنون وارد شده‌ای.** (جمال‌زاده[1] ۲۶۰)

اولمپیاد 'olampiyād [فر.] (اِ.) (ورزش) المپیاد ←.

اولمپیک 'olampik [فر.] (اِ.) (ورزش) المپیک ←.

اولنگ 'ulang [تر.] (اِ.) (قد.) النگ ←: **تا اولنگِ بسطام نهضت فرمود و در وصف ییلاقات استرآباد....** (خنجی ۱۸۹)

اولوالابصار 'olo.l.'absār [عر.] (اِ.) (قد.) اهل بینش؛ آگاهان؛ عارفان: **همان مقدار را در نظر اولوالابصار و اهل بینش و اعتبار... بزرگ گردانیده.** (بخارایی ۶) ○ **درشأن کفار دین... این‌چنین عمل می‌کند... قیاس کن که درحق انصارِ اولوالابصار... چه‌ها کند.** (افلاکی ۲۰۳) ۞ برگرفته از قرآن کریم (۱۳/۳).

اولوالالباب 'olo.l.'albāb [عر.] (اِ.) (قد.) خردمندان: **خلاف راه صواب است و عکس رأی اولوالالباب، دارو به‌گمان خوردن.** (سعدی[2] ۱۸۴) ۞ برگرفته از قرآن کریم (۲۶۹/۲).

اولوالامر 'olo.l.'amr [عر.] (اِ.) (قد.) فرمان‌روایان: **دقت و لطافتِ مسلک شیعه جز به اولوالامر بودنِ معصوم اجازه نمی‌دهد.** (دهخدا[2] ۲۰۵/۲) ○ **اولوالامر، آن بُوَد که او را هم فرمان بُوَد و هم توان.** (عنصرالمعالی[1] ۲۵) ۞ برگرفته از قرآن کریم (۵۹/۴).

اولوالعزم 'olo.l.'azm [عر.] (اِ.، صـ.) (ادیان) پیغمبران بزرگ، که در مأموریت خود ثبات و استقامت ورزیدند و صاحب کتاب آسمانی هستند: **پیغمبران اولوالعزم.** ○ **در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را تن بلرزد ز هول.** (سعدی[1] ۱۸۹) ۞ برگرفته از قرآن کریم (۳۵/۴۶).

اولوالعلم 'olo.l.'elm [عر.] (اِ.) (قد.) دانایان: **درزمرهٔ ملائکه و اولوالعلم مندرج گردد.** (قطب ۲۱۵) ○ **صفت اولوالعلم را... بازشناس.** (خواجه‌عبدالله[2] ۱۰۸) ۞ برگرفته از قرآن کریم (۱۸/۳).

اولوس 'ulus [تر.، = الوس] (اِ.) (قد.) الوس ←: **نوبت خانیت اولوس شیبانی به شیخ حیدرخان رسید.** (خنجی ۱۴۸)

اولوق‌کوک 'uluq-kuk [تر.فا.] (اِ.) (موسیقی‌ایرانی) نوعی کوکِ ساز، که ازطریق موسیقی ختایی وارد موسیقی ایرانی شده‌بود.

اولولو 'ululu (اِ.) الولو ←← لولو: **عروس درست‌وحسابی به ریختِ این اولولوهای سر خرمن**

درآمده. (شاملو ۲۱۷) ○ دادوفریاد مکن، الولو مهاد (می‌آید). (اشرف‌گیلانی ۱۱۴)

اولویت 'o[w]lav.iy[y]at [عر.: اَولَوِیّة] (اِمص.) ۱. مقدّم بودن کسی یا چیزی در رتبه و اهمیت بر کس یا چیز دیگر: شاگرد اول شدم و اولویت را... حفظ کردم. (مستوفی ۷۳/۲) ۲. برتری: اینان را اگر احیاناً هم ازجنبهٔ منهبی و اولویت کنار بگذارم... . (شهری[۳] ۲۹۲)

○ ~ داشتن بر کسی (چیزی) مقدّم بودن نسبت‌به او (آن): خوراک بر پوشاک یا مسکن اولویت دارد.

اولی 'avval-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به اول) (گفتگو) ۱. ویژگی آن‌که یا آنچه پیش‌از همه قرار می‌گیرد: خانهٔ اولی از آن‌طرف خلافی دارد. ○ کتاب اولی را بردار. ۲. سابق: بابام هنوز که هنوز است آدم اولی نشده. (← میرصادقی[۳] ۲۰۹)

اولی 'o[w]lā [عر.: اَولیٰ] (صد.) شایسته‌تر: کاری را که وظیفهٔ ملی ماست و ما در انجام دادن آن از هرکس احق و اولیٰ هستیم، چرا خود نکنیم؟ (اقبال[۱] ۲/۱/۲) ○ اعادتِ ذکرِ آن ناکردن، اولیٰ. (سعدی[۲] ۷۵) نیز ← اولی‌تر. ← طریق ○ به‌طریق اولی. 𐐀 اولی 'o[w]li نیز تلفظ می‌شده‌است: گرت افتد به مرحمت میلی/ رمه باشد به آن ز گرگ اولی. (جامی[۱] ۱۵)

اولی 'ulā [عر.] (صد.) ۱. نخستین؛ اولین: فلسفهٔ اولیٰ. ۲. (اِ.) (قد.) (مجاز) این جهان؛ مقِ. عُقبیٰ: تا در اولی نیک‌نام و در عُقبیٰ رستگار باشد. (جوینی[۲] ۱۷۹)

اولیا 'o[w]liyā [عر.: اَولیاء، جِ. وَلیّ] (اِ.) ۱. پدران و مادران: انجمن اولیا و مربیان. ○ اولیای بچه‌ها اغلب زارع و باغبان و اوبارند. (آل‌احمد[۵] ۲۴) ۲. دوستان خدا؛ عارفان: خلاف طریقت بُوَد کاولیا/ تمنا کنند از خدا جز خدا. (سعدی[۱] ۱۰۸) ۳. صاحبان: اثبات مقام و ادای حق هریک از اکابر، که اولیای نِعَم‌اند. (شوشتری ۹۶) ۴. کارگزاران؛ گردانندگان: اولیای اسلام، اولیای امور. ۵. (قد.) دوستان و خویشاوندان: نامه‌ها رسیده‌است از اولیا و حشم، که سلطان پدر ما... گذشته شده‌است. (بیهقی[۲] ۶۱)

○ ~ی امور کارگزاران و اشخاص مهم و دارای توانایی عمل؛ بزرگان به‌ویژه بزرگان حکومت: اولیای امور به‌خاطرش کمیسیون کنند و... تصمیمات مجدانه بگیرند. (آل‌احمد[۱] ۱۷)

○ ~ی حق ○ اولیای خدا ↓: هر طایفه از... مشارب اولیای حق، بی‌چاشنی نباشند. (نجم‌رازی[۱] ۳۲)

○ ~ی خدا عارفان: طینت ابدالان و صدّیقان و اولیای خدای عزوجل. (احمدجام ۱۹۰)

○ ~ی دَم (فقه) ولی‌های دَم. ← ولی ○ ولی دَم.

اولیاءالله 'o[w]liyā'.o(a)llāh [عر.: اَولیاءالله] (اِ.) عارفان: یکی از درویشان را دیدم که بر چهرهٔ او سیمای اولیاءالله بود. (هندوشاه: مینوی[۲] ۲۲۳)

اولیات 'avval.iy[y]āt [عر.: اوّلیّات، جِ. اوّلیّة] (اِ.) (منطق) چیزهایی که درست است و درستیِ آنها نیازی به اثبات ندارد و نیز نمی‌توان صحت آنها را اثبات کرد، مانند اصل «کل بزرگ‌تر از جزء است»، یا اصل «این‌همانی»، یا اصل «محال بودنِ اجتماعِ نقیضین»؛ بدیهیات.

اولیت 'avval.iy[y]at [عر.: اوّلیّة] (اِمص.) (قد.) ۱. تقدم: او را به مقام اولیت در دفترخانه رسانده. (مستوفی ۵۴/۱) ۲. (صد.) سابق؛ پیشین: از عهد اولیت که من هنوز نازنینِ خانه [بودم] و او فَرخِ آشیانه بود... . (وراوینی ۳۸۹)

اولی‌تر 'o[w]lā-tar [عر.فا.] (صد.) شایسته‌تر؛ سزاوارتر: نسل فسادِ اینان منقطع کردن اولی‌تر است. (سعدی[۳] ۴۱) 𐐀 باآن‌که «اولیٰ» خود صفت تفضیلی است، از قرون قدیم به آن «تر» افزوده‌اند. 𐐀 اولی‌تر 'o[w]li-tar نیز تلفظ می‌شده‌است. ← کلیله‌ودمنهٔ مینوی ۸۷ ح. ← اولیٰ.

اولیگارشی 'oligārši [فر.: oligarchie] (اِ.) (سیاسی) حکومتی که در آن، گروه کوچکی قدرتِ دولتی را دردست دارند و معمولاً بر اکثریتِ ناراضی حکومت می‌کنند.

اولیگوسن 'oligosen [فر.] (اِ.) (علوم‌زمین) الیگوسن ←.

اولین 'avval-in [عر.فا.] (صنـ.) مربوط به اول؛ نخستین: **اولین کاری که می‌کنند، راه انداختن اسباب عروسی ما باشد.** (جمال‌زاده[15] ۱۷) ○ **بعداز دو هفته بر آن مسجد گذر کردم، معلم اولین را دیدم.** (سعدی[4] ۱۱۰)

اولیویه 'oliviye [فر.] (اِ.) اُلویه ←.

اولیه 'avval.iy[y]e [عر.:اوّلیّة] (صنـ.) **۱.** آن‌که یا آنچه پیش‌از کسان دیگر یا چیزهای دیگر قرار دارد: **تربیت اولیه، حالت اولیه.** **۲.** ابتدایی (مِـ.۲ و ۳) ←: **انسان اولیه، کمک‌های اولیه.** **۳.** (اِ.) (برق) بخشی از ترانسفورماتور که ولتاژ ورودی به آن داده می‌شود.

اولئین 'ole'in [فر.: oléine] (اِ.) (شیمی) ماده‌ای روغنی، و زردرنگ که در بیش‌تر چربی‌ها و روغن‌ها وجود دارد.

اوماج 'umāj [تر.، = اماج] (اِ.) اماج ←.

اومانیست 'umānist [فر.: humaniste] (صنـ.، اِ.) انسان‌دوست ←.

اومانیستی 'u.-i [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به اومانیست) مربوط به اومانیسم؛ براساس اومانیسم: **هرچه از قرن چهارم دورتر می‌شویم، آزادی فکر و زمینه‌های اومانیستی کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شود.** (کدکنی ۵۰)

اومانیسم 'umānism [فر.: humanisme] (اِ.) انسان‌دوستی ←.

اومند -umand (پسـ.) ـومند ←.

اومید 'umid [= امید] (اِ.) (قد.) امید ←.

اون‌باشی، اونباشی 'onbāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) فرمان‌ده ده سرباز یا فرّاش. ← دَه‌باشی: **مین‌باشی و یوزباشی و اون‌باشیان در اردو... تدارک... می‌دیدند.** (میرزاحبیب ۳۴۲) ○ **خان صاحب‌قرانِ مؤمی‌الیه را در سلک اون‌باشیانِ یساولِ حضور برقرار گرداند.** (مروی ۴۷۱)

اونس 'ons [فر.: once] (اِ.) واحد اندازه‌گیری وزن در دستگاه انگلیسی معادل $\frac{1}{16}$ پوند یا ۲۸/۳۵ گرَم.

اونیسون [فر.: unisson] (اِ.) (موسیقی) هم‌کوک نواختن و یک صدا خواندن.

اونیفرم 'o(u)niform [فر.] (اِ.) انیفورم ←.

اونیفورم 'o. [فر.] (اِ.) انیفورم ←.

اونیورسیته 'universite [فر.: université] (اِ.) (منسوخ) دانشگاه ←: **پنج‌هزار معلم... برای اونیورسیته‌ها... استخدام می‌شوند.** (← جمال‌زاده[12] ۱۴۱/۱)

اوورت 'uvert [فر.] (صـ.) (گفتگو) اورت ←.

اوورتور 'overtur [فر.] (اِ.) (موسیقی) اورتور ←.

اوورکت 'overkot [انگ.] (اِ.) اورکت ←.

اوول 'ovul [فر.: ovule] (اِ.) (جانوری) تخمک ←.

اووه 'u-vah (شجـ.) (گفتگو) اوه (مِـ.۱) ↓: **اووه! این‌همه راه را پیاده باید رفت؟**

اوه 'uh (شجـ.) (گفتگو) **۱.** برای بیان تعجب به‌ویژه از کثرت یا شدت چیزی به‌کار می‌رود: **اوه! چه‌قدر کتاب روی هم چیده‌اند!** ○ **اوه! چه دور رفتم!** (آل‌احمد[7] ۸۱) **۲.** پیف ←: **اوه! چه بوی گندی!**

اوهام 'o[w]hām [عر.: أوهام، جِ. وَهم] (اِ.) وهم‌ها؛ تصورات؛ خیالات: **اوهام و افکاری که در خاطر مردمان گوشه‌نشین و منزوی خلجان دارد... در این قلم‌رو وسیعِ ادبیات جای دارند.** (زرین‌کوب[3] ۹) ○ **تو در کنار من آیی؟ من این طمع نکنم/ که می‌نیایدت از حسن، وصف در اوهام.** (سعدی[3] ۵۴۳)

اوهک 'ohok (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو ←: **اوهک! این را باش، چه حرف‌هایی می‌زند!**

اوهکی 'ohok[k]i (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو ↓: **اوهکی! مگر می‌شود بدون پول خرید کرد؟**

اوهو 'oho (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان تعجب یا اعتراض و تمسخر به‌کار می‌رود: **اوهو! نرگس را! به چه می‌خندی؟** (← عاشورزاده: داستان‌های نو ۶۰) ○ **من علی را بی‌چاره کرده‌ام؟ اوهو! خنده‌ام می‌گیرد.** (میرصادقی[8] ۱۲۳)

اوهواوهو 'uhu-'uhu (اِصو.) (گفتگو) صدایی که با ایجاد آن، ادای گریه کردن را درمی‌آورند: **اگر**

برایم عروسک نخری، گریه می‌کنم، اوهواوهو.

اوهوم uhum' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای تأیید به‌کار می‌رود؛ بله: **ـ کلاس ششم خیلی سخت است؟ ـ اوهوم.** (مؤذنی ۲۲)

اوهوه ohoh' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو ←: **پرفسور... راه تازه‌ای به دنیا پیش‌نهاد بکند. اوهوه، راه تازه!** (هدایت[۹] ۱۷)

اوهوی ohoy' (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای صدا زدنِ کسی به‌کار می‌رود: **اوهوی!... با تو هستم!**

اوی uy' (ضـ.) (قد.) (شاعرانه) او: **ببستش به بند آنگهی رزمجوی/ به‌نزدیک هومان فرستادش اوی.** (فردوسی[۵] ۸۶)

اویار o[w]-yār' (صـ.، اِ.) (عامیانه) آبیار ←: **اولیای بچه‌ها اغلب زارع و باغبان و اویارند.** (آل‌احمد[۵] ۲۴)

اویارسلام o.-salām' [فا.فا.عر.] (اِ.) **(گیاهی)** گیاهی خودرو و علوفه‌ای که سریع رشد می‌کند و بعضی‌از انواع آن از گیاهان زینتی آپارتمانی است.

اویاری o[w]-yār-i' (حامصـ.) (عامیانه) عمل و شغل اویار؛ آبیاری.

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (عامیانه) پرداختن به کار آبیاری: **پشتشان باد خورده‌بود و بعداز مدت‌ها شهرنشینی... دیگر نمی‌توانستند بیل بزنند و اویاری کنند.** (آل‌احمد[۹] ۱۶)

اویسی oveys-i' (صنـ.، منسوب به اویس) ۱. مربوط و وابسته به اویسِ قَرَنی (از پارسایان صدر اسلام). ۲. **(تصوف)** آنکه بدون داشتن پیر و مرشد، به مراحلی از عرفان رسیده‌است: **حافظ... نه ملامتی بود، نه اویسی.** (زرین‌کوب[۱] ۲۷۸) ○ **به‌حسب حقیقت، ایشان اویسی بوده‌اند و تربیت از روحانیت خواجه عبدالخالق غُجدوانی یافته‌اند.** (جامی[۸] ۳۹۰)

اویشن avišan' [= آویشن] (اِ.) **(گیاهی)** آویشن ←.

اویغوری oyqo(u)r-i' (صنـ.، منسوب به اویغور، قبیله‌ای ترک‌زبان که در قرن دوم هجری در ترکستان ساکن شدند، اِ.) ۱. زبانی از شاخهٔ زبان‌های فینواویغوری، از خانوادهٔ زبان‌های اورالی، که زبان مجاری را نیز شامل می‌شود. ۲. خط مردم اویغور: **انساب تُرک و مغول... را به خط اویغوری نیز نوشته‌اند.** (مینوی[۲] ۳۹۴)

اویل‌پمپ oylpomp' [انگـ.: oil pump] (اِ.) **(مکانیک)** پمپ کوچکی در اتومبیل که روغن را از کارتر می‌کشد و در موتور می‌چرخانَد؛ پمپ روغن.

اویماق oymāq' [تر.] (اِ.) (قد.) قبیله: **شراب را به‌رسم مألوفِ ایل و قبیله و اویماق به بانگ کوس نوشیده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۲۵۹) ○ **امیرخسرو دهلوی، اصلش تُرک است، از اویماقِ هزارهٔ لاچین.** (لودی ۳۸)

اویی u-y(')-i' (حامصـ.) (قد.) او بودن؛ هویت: **پردهٔ عزت اویی اوست که او اوست و تو تو.** (جامی[۸] ۱۳۳)

اه، ـاه āh-' [عر.] (پسـ.) جزء پسین بعضی‌از کلمه‌های مرکّب، که بر حسرت و تأسف و استغاثه دلالت می‌کند: **واحسرتاه، وامحمداه.**

اه ah' (شجـ.) ۱. (گفتگو) (غیرمؤدبانه) برای بیان بیزاری یا آزرده شدن از چیزی به‌کار می‌رود: **اه! بازهم این ماشین خراب شد.** ○ **اه! این هم بخت است که من دارم؟** (← میرصادقی[۱۰] ۵۰) ۲. (اِ.) (کودکانه) هرچیز کثیف؛ مدفوع: **اه است، دست نزن!** ۳. (شجـ.) (قد.) برای بیان تعجب و شگفتی به‌کار می‌رود؛ وه: **اه! چه بی‌رنگ و بی‌نشان که منم/ کی ببینم مرا چنان‌که منم؟** (مولوی[۲] ۷۹/۴)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) ۱. برزبان آوردن «اه»؛ اظهار بیزاری و نفرت کردن: **مگر چیز کثیفی دیده‌ای که اه می‌کنی؟** ۲. (کودکانه) مدفوع کردن. ۳. (قد.) ناله و شکایت کردن: **بر من ز چشم مست تو انداخت ناوک شست تو/ دل اه نکرد ازدست تو بگذاشت تا انداختی.** (مجیربیلقانی: لغت‌نامه[۱]: اه)

□ **~ وپیف** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) برای اظهار تنفر و بیزاری به‌کار می‌رود. نیز ← اَه

(مِ. ۱). ← پیف: دیگر آن‌قدر اه‌وپیف و پُز و افاده ندارد. (← آل‌احمد[۸] ۶۱)

▫ ~وتف (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ▫ اه‌وپیف ↑.

اِه 'eh (شجـ.) (گفتگو) برای بیان تأسف و تعجب و اعتراض به‌کار می‌رود: اِه، کاش همین دیروز گفته‌بودی!

اهاب 'ehāb [عر.] (اِ.) (قد.) پوست دباغی‌نشده؛ پوست: چون سرش ببرید شد سوی قصاب/ تا اهابش برکَنَد دردم شتاب. (مولوی[۱] ۸۴/۲)

اهاجی 'ahāji [عر.: أَهاجِيّ، جِ. أُهجُوَّة و أُهجِيَّة] (اِ.) (قد.) سخنی که در آن، کسی را هجو کرده‌باشند؛ هجویه: به استهزا و سخریت، اغانی و اهاجی می‌گفتند. (جرفادقانی ۷۵) ○ او را اشعار بسیار است و بیش‌تر اهاجی باشد. (ابن‌فندق ۲۵۶)

اهار[۱] 'ahār [= آهار] (اِ.) آهار[۱] ←.

اهار[۲] 'a. (اِ.) (قد.) فضلهٔ پرندگان به‌ویژه پرندگان شکاری: چون بسیار خورَد، کِرم انگیزد اندر شکم و گذرگاه اهار. (نسوی ۹۵)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) (قد.) فضله انداختن: باز... چون به‌وقت برخاستن اهار نکند، نقصانی پدید آید. (خیام[۲] ۶۸)

اهارگاه 'a.-gāh (اِ.) (قد.) (جانوری) مجرای خروج فضلهٔ پرندگان به‌ویژه پرندگان شکاری: سه ساعت اهارگاهش را نگاه داشتن، آن‌گاه رها کردن. (نسوی ۱۲۸)

اهالی 'ahāli [عر.، جِ. أَهل] (اِ.) گروهی از انسان‌ها که در جایی ساکن هستند؛ مردم جایی معیّن؛ مردم: باکمک اهالی، میرزارحمت را به مرکز فرستاده‌است. (جمال‌زاده[۸] ۱۵) ○ اهالی مجالس. (نخجوانی ۹۲/۲)

☜ ▫ ~ِ عصر (قد.) معاصران: بعضی‌از اهالی عصر... سخنان هردو شیخ را تتبع بسیار کرده‌بود. (جامی[۸] ۵۵۳)

اهانت 'ehānat [عر.: اهانة] (اِمصـ.) ۱. گفتن سخنی یا انجام عملی که موجب خواری و تحقیر کسی شود؛ توهین: به مهمان برمی‌خورد و برایش اهانت به‌حساب می‌آمد. (← شهری[۲] ۴۰۵/۳) ۲. (قد.) خواری؛ ذلت: مُفضی به اهانت و اذلال ما گشت. (جامی[۸] ۴۰۶)

☜ ● ~ کردن (مصـ.ل.) اهانت (مِ. ۱) ←: هرگز به کسی اهانت نمی‌کنیم. ○ غیبت و بدزبانی و اهانتی کرده. (← شهری[۲] ۲۵۶/۳)

● ~ ورزیدن (مصـ.ل.) اهانت (مِ. ۱) ←: به جمیع جان‌نثاران و جیره‌خوارانِ درگاه اهانت ورزیده‌است. (← شهری[۱] ۱۲۵)

اهانت‌آمیز 'e.-ā('ā)miz [عر.فا.] (صمـ.) همراه‌با اهانت؛ وهن‌آور؛ خوارکننده: به‌قدری رفتارش اهانت‌آمیز بود که زن به‌گریه افتاد. ○ با برخوردی اهانت‌آمیز از او می‌خواهد... . (← شهری[۲] ۴۱۴/۳)

اهانت‌بار 'ehānat-bār [عر.فا.] (صفـ.) اهانت‌آمیز ↑: خاطرش از لحن اهانت‌بار... آزرده‌بود. (میرصادقی[۶] ۱۲۹) ○ توبیخ و سرزنش و کلمات اهانت‌بار. (قاضی ۸۹۳)

اهانت‌کنان 'ehānat-kon-ān [عر.فا.فا.] (ق.) درحال اهانت کردن: آن دو... را با سر و پای برهنه اهانت‌کنان و کشان‌کشان با سر زخمین و پای خونین تا باغ شاه کشیدند. (حاج‌سیاح[۱] ۵۹۷)

اهبت 'ohbat [عر.: اهبة] (اِ.) (قد.) ۱. سازوبرگ؛ تجهیزات: با نیکوترین زینتی و پاکیزه‌ترین کسوتی و آراسته‌ترین اهبتی به مسجد حاضر شود. (وطواط[۲] ۳۸) ○ علی میکاییل بر وی گذشت، با اهبتی هرچه‌تمام‌تر. (بیهقی[۱] ۴۵۹) ۲. (اِمصـ.) آمادگی: لشکر شیر باکمال اهبت و آیین و ابهت، در لباس شوکت و سلاح صولت انتهاض کردند. (وراوینی ۵۴۳)

اهتدا 'ehtedā [عر.: اهتداء] (اِمصـ.) (قد.) راه راست یافتن؛ هدایت شدن؛ ارشاد شدن: حسن اهتدا، یعنی راغب بودن به اکتساب فضایل و در دفع مکارهِ اقران... کوشیدن. (لودی ۲۶۵) ○ الحمدلله‌تعالی که ولیّم را اهتدا به مسالکِ شُکر دست داده. (قطب ۲۵۷)

اهتزاز 'ehtezāz [عر.] (اِمصـ.) ۱. حرکت؛

جنبش؛ ارتعاش: **نغمه حاصل نمی‌شود الّا از اهتزاز جسمی در هوایی، یا هوایی در جسمی.** (مراغی ۹) ۲. (موسیقی‌ایرانی) تکرار نوسان و دورهٔ نوسانیِ نغمه که از برخورد دو جسم واحد به‌طور هم‌زمان به‌وجود می‌آید. ۳. (قد.) خوش‌حالی؛ مسرت؛ شادمانی: **شعف و اهتزاز بنده نه به تار و آواز است و نه منصوری و شهناز.** (قائم‌مقام ۱۸۶) ○ **به اهتزاز هرچه‌بیش‌تر پیش مادر آمد.** (وراوینی ۱۶۴)

▫ **~ به‌جای آوردن** (قد.) ابراز خوش‌حالی کردن: **بوزینه جواب نیکو بازگفته، اهتزازی تمام به‌جای آورد.** (کاشفی: گنجینه ۶/۱۵۰)

• **~ کردن** (مصـ.ل.) (قد.) شادی کردن: **نه به ظفر بر مرادی اهتزاز کند.** (خواجه‌نصیر ۸۹)

▫ **به ~ (در~) [در]آمدن** حرکت کردن؛ جنبیدن: **مانند بیرق‌های کوچکی در فضای اتاقِ درس به‌اهتزاز درآمدند.** (جمال‌زاده[۱۷] ۱۷۰) ○ **نسیم رحمت از گلشنِ عزت دراهتزاز آمد.** (قائم‌مقام ۳۱۱)

▫ **به ~ [در]آوردن** ۱. حرکت دادن؛ تکان دادن: **بیرق صلح‌طلبی و آشتی دور سرت به‌اهتزاز می‌آوری.** (جمال‌زاده[۱۶] ۲۱۲) ○ **دستمال را در هوا... به‌اهتزاز درآوردم.** (آل‌احمد[۴] ۵۹) ۲. (قد.) شادمان کردن؛ سر ذوق آوردن: **خواننده و شنونده را به وجد و اهتزاز آورَد.** (اقبال[۲] ۹)

اهتمام ehtemām' [عر.] (اِمصـ.) ۱. کوشش؛ سعی: **دیوان حافظ به‌اهتمام غنی و قزوینی تصحیح و چاپ شد.** ○ **اهتمام کافی... درراه تعلیم‌وتربیت... به‌عمل آمده‌باشد.** (جمال‌زاده[۱] ۳۹۳) ۲. همت گماشتن در کاری؛ توجه کردن و پرداختن به کاری: **اهتمام به مساجد، کم است.** (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۴) ○ **نَفْس را اهتمام به وجود مال هست.** (قطب ۲۶۲)

▫ **~ داشتن در (به) کاری** ▫ اهتمام کردن در کاری ↓: **جز به تألیف کتب درسی... اهتمام نداشتند.** (زرین‌کوب[۳] ۱۷۴) ○ **اهالی... در خدمت نخل و زراعت شلتوک اهتمامی دارند.** (نظام‌السلطنه ۱/۱۲۰)

▫ **~ کردن در کاری** همت گماشتن به انجام دادن آن: **مردم در ضبط و نقل و نشر آنها اهتمام کرده‌اند.** (زرین‌کوب[۳] ۸) ○ **بر خودم لازم دانستم، در رشتهٔ مدارس که خدمت ملی بود، اهتمام کنم.** (مخبرالسلطنه ۱۱۱)

اهتوخوشی ohtuxoši' (اِ.) (قد.) طبقهٔ صنعت‌گران؛ یکی از طبقات چهارگانهٔ اجتماعی درزمان جمشید، به‌روایت شاهنامه: **چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست‌ورزان ابا سرکشی.** (فردوسی[۱] ۱/۴۰)

اهدا ehdā' [عر.: اهداء] (اِمصـ.) دادن یا فرستادن چیزی به کسی به‌عنوان تحفه؛ هدیه دادن: **اهدای کتاب به دوستان.**

• **~ شدن** (مصـ.ل.) داده یا فرستاده شدن چیزی به کسی به‌عنوان تعارف: **ازطرف دانشجویان، کتابی به استاد اهدا شد.**

• **~ کردن** (مصـ.م.) اهدا ←: **بانوان نیکوکار، چندین دست لباس به مستمندان اهدا کردند.**

اهداب ahdāb' [عر.، جِ. هَدَب] (اِ.) (قد.) مژگان: **از... اهداب، خوناب ریخته، در چارهٔ کارِ فرزند فروماند.** (وراوینی ۱۴۹)

اهداف ahdāf' [عر.، جِ. هَدَف] (اِ.) هدف‌ها. ← هدف: **اهداف آموزشی، اهداف تربیتی، اهداف ورزش.**

اهدایی ehdā-y(')-i' [عر.فا.فا.] (صنـ.، منسوب به اهدا) اهداشده؛ هدیه‌شده؛ پیش‌کش: **کتاب‌های اهدایی به کتاب‌خانه.** ○ **ساعت اهدایی.** (← شهری[۳] ۲۰۸)

اهدائیه ehdā'-iy[y]e' [عر.عر.] (اِ.) ۱. نوشته‌ای در صفحه‌های اول کتاب که در آن، مؤلف یا مترجم، اثر را به شخص یا اشخاصی تقدیم می‌کند: **اهدائیه‌هایی... پشت کتاب‌های خود... نوشته‌است.** (مینوی[۲] ۴۴۱) ۲. (چاپ‌ونشر) صفحه‌ای از کتاب، که در آن، کتاب ضمن نوشته‌ای به کسی تقدیم می‌شود.

اهرام ahrām' [عر.، جِ. هَرَم] (اِ.) هِرَم‌ها. ← هِرَم: **اهرام سه‌گانهٔ مصر از عجایب هفت‌گانهٔ جهان است.** ○ **به‌یاد مصر و آن روزگاری افتادم که برای فراعنه اهرام**

می‌ساختند. (جمال‌زاده[۶] ۶۹)

اهرم 'ahrom (اِ.) (مکانیک) یک یا دو میلهٔ محکم متکی بر یک تکیه‌گاه، برای آسان‌تر کردنِ انجام بعضی‌ازکارها.

• ~ کردن (مصـ.مـ.) چیزی را به‌عنوان اهرم به‌کار بردن: **برای بیرون آوردن ماشین از توی چاله میله‌ای را اهرم کردم.**

اهرمک 'a.-ak (مصغِ. اهرم، اِ.) اهرم کوچک یا دسته‌ای که کار اهرم را انجام می‌دهد: **چراغ‌قوه... اهرمکی داشت که فشار می‌دادند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۳۶)

اهرمن 'ahreman [= اهریمن] (اِ.) اهریمن ←: **دست‌خوش اهرمنِ تعصب شده‌اند.** (جمال‌زاده[۸] ۱۷۱) ○ **شنیدی که در هفت‌خان پیشِ من/ چه آمد ز شیران و از اهرمن؟** (فردوسی[۳] ۱۴۴۴)

اهرمنی 'a.-i [= اهریمنی] (صنـ.، منسوب به اهرمن) اهریمنی ←.

اهریمن 'ahriman (اِ.) ۱. در فرهنگ ایران قدیم، نیروی پدیدآورندهٔ بدی‌ها که سرانجام شکست می‌خورَد؛ مقِ. هرمزد: **از اهریمن است آن‌که زو شاد نیست/ دل و مغزش از دانش آباد نیست.** (فردوسی: لغت‌نامه[۱]) ۲. شیطان: **بر بد مشتاب ازیرا شتاب/ بر بدی از سیرت اهریمن است.** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱]) ۳. موجود خیالیِ زشت و بدکار؛ دیو: **مردم ای خاقانی اهریمن شدند از خشم و ظلم/ در عدم نِه روی کان‌جا بینی انصاف و رضا.** (خاقانی ۲)

اهریمنی 'a.-i (صنـ.، منسوب به اهریمن) مربوط به اهریمن؛ درخور اهریمن: **جهان را همی‌داشت با ایمنی/ نهان گشت کردار اهریمنی.** (فردوسی[۳] ۱۷۳۸)

اهکی 'ehek[k]i (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهکی ←: **اهکی! کور خوانده‌ای، من فریب حرف‌های تو را نمی‌خورم.**

اهل 'ahl [عر.] (اِ.) ۱. آن‌که در جایی زاده شده یا سکونت دارد: **من اهل تهرانم.** ○ **ایشان اهل کجا هستند؟** (← جمال‌زاده[۱۲] ۱۶۳/۲) ○ **چه نیک‌بخت کسانی‌که اهل شیرازند/ که زیر بال همای بلندپروازند.** (سعدی[۳] ۷۱۷) ۲. آن‌که به چیزی علاقه‌مند است، یا آن را دوست دارد: **اهل شعر، اهل مطالعه، اهل موسیقی، اهل هنر.** ○ **اهل آش نیست، غذای دیگری برایش درست کنید.** ۳. آن‌که کاری را انجام می‌دهد یا به آن می‌پردازد: **اهل رشوه، اهل لفت‌ولیس.** ○ **جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم/ ... .** (حافظ[۱] ۲۴۴) ۴. آن‌که دارندهٔ خصوصیتی است: **اهل علم، اهل معرفت.** ○ **منِ سرگشته هم از اهل سلامت بودم/ ... .** (حافظ[۱] ۱۴۳) ۵. آن‌که از چیزی پیروی کند؛ معتقد به: **اهل اسلام، اهل تسنن، اهل تشیع، اهل حق، اهل کتاب.** ۶. آن‌که به چیزی عادت یا اعتیاد دارد: **اهل سیگار، اهل قمار.** ۷. (صـ.) دارندهٔ صفت‌های خوب؛ پای‌بند به اصول اخلاقی؛ سربه‌راه: **یکی از سعادت‌های من، این است که بچه‌های اهلی دارم.** ۸. شایسته: **به من امانتی سپرده‌اند، هرکس را اهل دیدم، به او می‌سپارم.** (حاج‌سیاح[۱] ۸۳) ○ **مردی اهل بود و با ما کرامت‌ها کرد.** (ناصرخسرو[۲] ۸) ۹. سزاوار؛ مستحق: **اگر احسان می‌کنی، به اهلش بده.** ○ **سوی تو نیامدست پیغمبر/ یا تو نه سزا و اهل پیغامی.** (ناصرخسرو[۸] ۴۴۴) ○ ۱۰. (اِ.) افراد خانوادهٔ هرکس از زن و فرزند، یا تنها یکی از آنان: **وی اهل خود را گفت: ای مؤمنه، چیزی فرا وی دِه.** (جامی[۸] ۲۰۳) ○ **کسی را که حوایج خویش دردست گیرد... اهل وی را برگی باشد.** (غزالی ۲۵۰/۲) ۱۱. (صـ.) (حقوق) کسی‌که پس‌از رسیدن به سن بلوغ به‌شرط دارا بودن عقل و رشد، حق تصرف در اموال خود را دارد؛ مقِ. محجور.

○ ~ اشارت (تصوف) کسانی‌که رموز و دقایق و حقایق عرفانی را بدون بیانِ صریحِ آنها درک می‌کنند.

○ ~ ایمان مؤمن؛ مؤمنان: **خداوند جهان و... ناصر اهل‌ایمان... به عین عنایت نظر کرده‌است.** (سعدی[۲] ۵۱)

○ ~ باطن ۱. (تصوف) عارف؛ صوفی. ۲. (ادیان) باطنیه ←.

○ ~ بخیه (گفتگو) (مجاز) ۱. آن‌که در امری وارد یا با موضوع موردنظر آشناست: **شما که خودتان اهل‌بخیه‌اید و به مشکلات کار، آگاهید.** ○ **خوب است این**

شیوه و فنون را دیگر به ما که اهل‌بخیه هستیم، بگذاری. (جمال‌زاده[3] ۲۱۲) **۲.** (با تواضع و فروتنی) آن‌که دارای اطلاع اندک دربارهٔ چیزی است: **قرار نبود من سخن‌رانی کنم، اما گفتند اهل‌بخیه هم بیایند.** **۳.** (طنز) آن‌که به‌شکل غیرتخصصی و به‌صورت عوامانه به کاری می‌پردازد که اصلِ آن فنی است و اهلیت می‌خواهد: **بیطارها و حجامت‌کننده‌ها در امور پزشکی اهل‌بخیه به‌حساب می‌آیند.**

▫ **ــِ‌بیت** **۱.** خاندان و نزدیکان: **اهل‌بیت رسول(ص).** ○ **منم بندهٔ اهل‌بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی.** (فردوسی[3] ۸) **۲.** خاندان پیغمبر اسلام (ص): **بعضی‌از شعرهایش... جنبهٔ رثای اهل‌بیت داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۹)

▫ **ــِ‌تسنن** (ادیان) سُنی‌ها. ← تسنن: **اهل‌تسنن نیز نظیر اینها را روایت کرده‌اند.** (مطهری[4] ۲۷۳)

▫ **ــِ‌تشبیه** (قد.) کسانی‌که خداوند را در ذات یا در صفات، مانند انسان تصور می‌کنند؛ مشبِّهه.

▫ **ــِ‌تشیع** (ادیان) شیعیان. ← شیعه.

▫ **ــِ‌حال** (گفتگو) (مجاز) **۱.** آن‌که اهلِ گفتن و خندیدن و شوخی است و با هرکس به‌فراخور حال او دم‌خور می‌شود: **منصور، همان جوان... اهل‌حال، که یک ماه قبل باهم... شلنگ‌اندازی می‌کردیم.** (مسعود ۹۶) **۲.** آن‌که مایل به معاشقه با دیگران است (زن): **زن‌های اهل‌حال بزک‌کرده که با صد ناز و ادا نقاب صورت را بالا زده... .** (شهری[2] ۲۸۲/۱) **۳.** آن‌که دارای ذوق ادبی و هنری است: **خدایش غریق رحمات خود فرماید که چه اهل‌دل و اهل‌حالی بود.** (شهری[2] ۴۳۳/۴) **۴.** آن‌که با ذوق عارفانه و دریافت‌های روحانی به معرفت دست می‌یابد؛ مقِ. اهل‌قال.

▫ **ــِ‌حق** **۱.** (تصوف) حقیقت‌جو؛ خداشناس: **اول خودِ حق را بشناس، آن‌وقت اهل‌حق را خواهی شناخت.** (مطهری[3] ۱۹) ○ **دلِ اهل‌حق مجرد می‌باید.** (هجویری ۲۳۱) **۲.** (ادیان) فرقه‌ای از شیعه.

▫ **ــِ‌خانقاه** (تصوف) صوفیان: **اهل‌خانقاه آن را دیدند و آن را خلاف طریقهٔ شیخ دانستند.** (جامی[8] ۶۰۰)

▫ **ــِ‌خانه** **۱.** همسر و فرزندان: **خود... و اهل‌خانه‌اش دست‌گیر و محاکمه و مجازات شدند.** (← شهری[2] ۴۳/۲) ○ **با اهل‌خانه آن واقعه را بازگفت.** (جامی[8] ۵۶۲) **۲.** ساکنان خانه: **صاحب‌خانه‌ها نه جنجالی دارند و نه بچه‌ای که نصف‌شب اهل‌خانه را از خواب بیدار کند.** (آل‌احمد[4] ۱۱۰)

▫ **ــِ‌دل** **۱.** (مجاز) آن‌که ذوق و عواطفِ رقیق دارد و به امور ذوقی می‌پردازد: **معلوم شد شاعری است «صائب»نام و از اهل‌دل است.** (جمال‌زاده[6] ۷۲) **۲.** (تصوف) سالک، که به احوال درون خود توجه دارد: **آخر در خرقه‌ای که اهل‌دلی پوشیده‌باشد، ذوق آن مشاهده می‌توان کرد.** (جامی[8] ۴۴۲) ○ **آلودگی خرقه خرابیِ جهان است/ کو راهروی، اهل‌دلی، پاک‌سرشتی؟** (حافظ[1] ۳۰۳)

▫ **ــِ‌دنیا** **۱.** مردم دنیا؛ مردم: **هیچ‌کس از اهل‌دنیا در چشم من بزرگ ننمود ازجهت طمع.** (جامی[8] ۶۱۶) **۲.** آنان‌که به امور دنیوی بسیار گرایش دارند: **اهل‌دنیا صیدشدگان ابلیس‌اند.** (محمدبن‌منور[1] ۲۹۱)

▫ **ــِ‌دولت** (قد.) ثروت‌مند و نیک‌بخت: **بسا اهل‌دولت به بازی نشست/ که دولت برفتش به بازی زدست.** (سعدی[3] ۲۵۱)

▫ **ــِ‌ذِمّت** (قد.) (فقه) ▫ اهل‌ذمه ↓ : **آن‌کس‌که قوت وی نه از مال غنیمت و نه از مال گزیدِ اهل‌ذمت است... .** (غزالی ۳۷۰/۱)

▫ **ــِ‌ذِمّه** (فقه) زردشتی، یهودی، و مسیحی، که درپناه حکومت اسلامی باشند و جزیه بپردازند.

▫ **ــِ‌رأی** (فقه) **۱.** کسانی‌که قیاس و استحسان را در فقه معتبر می‌دانند و احکام را به ظن و حدسِ خود تعمیم یا تغییر می‌دهند. **۲.** مجتهدانی که پس‌از تحصیلات عالیه قدرت استنباطِ مطلق دارند.

▫ **ــِ‌سنت** (ادیان) سُنی‌ها. ← تسنن: **شیعه با اهل‌سنت در سایر صفات خداوند، اختلافی نداشتند.** (مطهری[5] ۶۲)

▫ ~ سنت و جماعت (ادیان) ▫ اهل‌سنت ↑: طریقهٔ ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است. (جامی[۸] ۴۱۶)

▫ ~ سؤال (قد.) ۱. آن‌که شایسته است تا پاسخ سؤالی را بدهد: مرا اهل‌سؤال دیدی و واقعهٔ خود از من پرسیدی. (هجویری ۳) ۲. گدا؛ سائل: .../ تُرُش کنند و بتابند روی از اهل‌سؤال. (سعدی[۴] ۸۳۱)

▫ ~ شیعه (ادیان) شیعیان. ← شیعه: قُمری هزار نوحه کند برسر چنار/ چون اهل‌شیعه برسر اصحاب نینوی. (منوچهری[۱] ۱۱۲)

▫ ~ صورت (قد.) (مجاز) ظاهربین؛ ظاهربینان؛ مقِ. اهل‌معنی: ولی اهل‌صورت کجا پی بَرَند/ که ارباب معنی به مُلکی درند؟ (سعدی[۴] ۲۳۳)

▫ ~ طرب آنان‌که به کار موسیقی می‌پردازند؛ نوازندگان و خوانندگان: تا اواسط دورهٔ پهلوی، اهل‌طرب طایفه‌ای ممتاز بودند. (مخبرالسلطنه ۴۱)

▫ ~ طریق (~ طریقت) (تصوف) عارفان: منکر اهل‌طریقت را ز عرفان بهره نیست/ ... . (جامی[۹] ۱۵۲)

▫ ~ عبا خاندان پیغمبر اسلام (ص)؛ آل‌عبا: .../ فخرم بدان که شیعت اهل‌عبا شدم. (ناصرخسرو[۱] ۱۳۹)

▫ ~ عصر (قد.) معاصران: سخنان اهل‌عصر و گذشتگانِ قریب‌العهد مطالعه کردم. (وراوینی ۸)

▫ ~ عمل ۱. (مجاز) آن‌که به حرف زدن اکتفا نمی‌کند و به کار هم می‌پردازد. نیز ← ▫ اهل‌کار: اگر گفته کمک می‌کنم، حتماً می‌کند، اهل‌عمل است. ۲. (قد.) (موسیقی‌ایرانی) موسیقی‌دانان و نوازندگان: اما اهل‌عمل، سلمک را به نُه نغمه درعمل آورند به‌حسب تقدیم و تأخیر نغمات. (مراغی ۶۵)

▫ ~ فضل فاضل؛ دانشور؛ فاضلان؛ دانشوران: طایفه‌ای اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند. (سعدی[۲] ۱۰۳) ▫ مرا درآن‌حال با مردی پارسی، که هم از اهل‌فضل بود، آشنایی افتاده‌بود. (ناصرخسرو[۲] ۱۵۵)

▫ ~ فن کسانی‌که در رشته یا رشته‌هایی از دانش و فن تبحر دارند: [شبهات] برای طبقهٔ متکلمین و فلاسفه و اهل‌فن، مطرح است. (مطهری[۵] ۶۲) ▫ شاید... خواندن قصه‌ای به یکی از لهجه‌های محلی فارسی... برای کسانی‌که اهل‌فن نیستند موجب دشواری‌هایی بشود. (آل‌احمد[۱] ۹۸)

▫ ~ قال (تصوف) آنان‌که به محتوای حقایق دینی پی نبرده‌اند و فقط ظاهرِ آن را درک می‌کنند: اهل‌قال را در آن قبل، مدخل نبود. (افلاکی ۷۲۳)

▫ ~ قبور مردگان: شب‌های جمعه... راه می‌افتادند به زیارت اهل‌قبور. (آل‌احمد[۶] ۱۷۵)

▫ ~ قلم (مجاز) نویسنده؛ شاعر؛ نویسندگان؛ شاعران: چند نفر می‌آمدند از اهل‌قلم و ظاهراً می‌خواستند اتحادیه‌شان را رسمی کنند. (گلشیری[۱] ۶۱) ▫ از وی محتشم‌تر در آن روزگار از اهل‌قلم کس نبود. (بیهقی[۲] ۱۱۷)

▫ ~ قیاس (فقه) آن‌که (آنان‌که) در استنباطِ احکام، روش قیاس به کار می‌بَرَد (می‌بَرَند). ← قیاس (مِ. ۷).

▫ ~ کار (مجاز) زحمت‌کش؛ باپشتکار. نیز ← ▫ اهل‌عمل: مردها چندان اهل‌کار نبودند. (جمال‌زاده[۱۷] ۸۱)

▫ ~ کتاب ۱. کتاب‌خوان؛ دوست‌دار مطالعه. ۲. (فقه) یهودیان، مسیحیان، و زردشتیان: زردشتیان از اهل‌کتاب محسوب می‌گردند. (مطهری[۵] ۶۵)

▫ ~ مجلس کسانی‌که در جلسه، مهمانی، یا مراسمی حضور دارند: تمام اهل‌مجلس، ساکت‌وصامت نشسته‌بودند. (جمال‌زاده[۱۷] ۱۳۸)

▫ ~ معنی (قد.) (مجاز) آنان‌که به امور معنوی توجه دارند؛ مقِ. اهل‌صورت: چه غم ز منقصت صورت اهل‌معنی را؟/ ... . (جامی[۹] ۴۶۲)

▫ ~ ملامت (تصوف) ملامتی ←: شیخ ابومنصور... از مشایخ اهل‌ملامت بوده. (جامی[۸] ۱۵۸)

▫ ~ منبر ۱. روضه‌خوان؛ واعظ؛ منبری. ۲. مذهبی و علاقه‌مند به شنیدن وعظ: مرد

خداشناس اهل منبر و محراب [بود.] (شهری[۲] ۲۴۷/۲)
□ **~ِنظر** آنان‌که بصیرت دارند و ظرایف امور و حالات را درمی‌یابند: **در تعریف نقد ادبی، بعضی‌از اهل‌نظر گفته‌اند که...** . (← زرین‌کوب[۳] ۵) ○ **آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان/ که دل اهل‌نظر برد، که سرّی‌ست خدایی.** (سعدی[۴] ۵۷۰)
□ **~وعیال** زن و فرزند (فرزندان): **شکم خود و اهل‌وعیالش مجالی به پیش‌بینی برای سالِ دیگر نمی‌دهد.** (← مستوفی ۳۸۱/۳) ○ **اهل‌وعیال ما اسیر خواهد شد.** (کلانتر ۳۶)

اهلاک 'ehlāk [عر.] (اِمصـ.) (قد.) هلاک کردن؛ ازبین بردن: **بر اهلاک سلطان مغافصتاً یک‌کلمه گشته‌بودند.** (جوینی[۱] ۴/۲)

اهل‌البیت 'ahl.o.l.beyt [عر.: اهل‌البَیت] (اِ.) ← اهل □ اهل‌بیت (مِ.۲): **فرضاً شیعه نبود و ولایت اهل‌البیت را نداشت.** (مطهری[۵] ۲۴۵)

اهل‌البیوتات 'ahl.o.l.boyut.āt [عر.] (اِ.) (قد.) عنوانی برای اعضای نجیب‌ترین خانواده‌های ایرانی.

اهل‌الله 'ahl.o.llāh [عر.] (اِ.) (تصوف) عارفان: **شیخ... علی‌الدوام طالب اهل‌الله بودی.** (لودی ۵۵) ○ **آن شرح به استعانت و استمداد از کلمات مشایخ و انفاس نفیسهٔ اهل‌الله باشد.** (بخارایی ۶)

اهلاًوسهلاً 'ahl.an.va.sahl.an [عر.] (شجـ.) به‌عنوان تعارف هنگام ملاقات و ورود مهمان عرب گفته می‌شود: **اهلاًوسهلاً! چه خبر است؟** (← گلاب‌دره‌ای ۴۱۰) ○ **مدام- اهلاًوسهلاً و مرحبا به یک‌دیگر تحویل می‌دادند.** (جمال‌زاده[۶] ۱۶۳)

اهله 'ahelle [عر.: اهلّة، جِ. هِلال] (اِ.) هلال‌ها. ← هلال.
□ **~ٔ قمر** (نجوم) ۱. شکل‌های متفاوتی از ماه، که از سطح زمین دیده می‌شود و ناشی از تغییر وضع ماه نسبت‌به خورشید و زمین است. ۲. درصدی از ماه، که در یک شبِ خاص روشن است.
□ **~ٔ ماه** (نجوم) □ اهلهٔ قمر ←.

اهلی 'ahl-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به اهل) ویژگی جانوری که با انسان انس گرفته‌است؛ مقِ. وحشی: **حیوانات اهلی.** ○ **گربهٔ اهلی.** (شوشتری ۳۹۱)
• **~ شدن** (مصـ.ل.) انس گرفتنِ جانوری به انسان و رام شدنِ او: **اسب از آخرین جانورانی است که اهلی شده.**
• **~ کردن** (مصـ.م.) مأنوس و رام کردن جانوران: **نخستین جانوری که انسان اهلی کرد، سگ بود.**

اهلیت 'ahl.iy[y]at [عر.: اهلیّة] (اِمصـ.) ۱. شایستگی؛ لیاقت: **به طبیعت و کیاست و اهلیتِ طفل نظر کنند.** (شهری[۱] ۱۷۸) ○ **اهلیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند.** (سعدی[۲] ۷۱) ۲. تابعیت (مِ.۱) ←: **جمعی بدان‌جا رفته، اقامت گزیده‌اند و اهلیتِ آن‌جا را به‌دست آورده.** (جمال‌زاده[۱۷] ۷۵) ۳. (حقوق) توانایی قانونیِ شخص برای اِعمال حقوق و تصرف در اموال خود؛ مقِ. حَجر: **هیچ‌کس نمی‌تواند حق خود را اجرا کند، مگراین‌که برای این امر اهلیت قانونی داشته‌باشد.** (قانون‌مدنی، مادهٔ ۹۵۸)

اهم 'aham[m] [عر.: اهمّ] (صـ.) ۱. مهم‌ترین: **اهم وظایفِ انتقاد، آن است که انواع و فنون ادبی را... بنماید.** (زرین‌کوب[۳] ۳۴) ۲. مهم‌تر: **امر اولاد و احفادِ او از سایر امور اهم... است.** (قائم‌مقام ۹۸) ○ **شفای دل، اهم است از شفای جسم.** (قطب ۲۵۴) ۳. مهم؛ بااهمیت: **شاعر و نویسنده‌ای که آن اثر را ابداع کرده‌است، سهم عمده و اهم را دارد.** (زرین‌کوب[۳] ۶۷) ○ **در این امر اهم... بالمرّه ساکت شده.** (قائم‌مقام ۱۳۴)

اهم 'ohm [فر.: ohm] (اِ.) (فیزیک) واحد اندازه‌گیری مقاومت الکتریکی. ☆ برگرفته از نام گئورگ زیمون اُهم (۱۷۸۹-۱۸۵۴ م.)، فیزیک‌دان آلمانی.

اهمال 'ehmāl [عر.] (اِمصـ.) ۱. سهل‌انگاری کردن؛ کوتاهی کردن؛ سهل‌انگاری؛ کوتاهی: **دیگر به‌هیچ‌وجه جای اهمال و مسامحه نیست.** (جمال‌زاده[۱] ۱۰۵) ○ **به‌طریق اهمال از آن درگذشتن هم**

موجه نیست. (سعدی[۲] ۱۱۳) ۴. (قد.) فروگذاشتن؛ رها کردن: اهمالِ سیاست ربانی. (خواجه‌نصیر ۷۹)

• ~ کردن (مصـ.ل.) اهمال (مِ. ۱) ←: هیچ دقیقه از دقایق خدمتگزاری و جان‌نثاری غفلت و اهمال نکرده. (قائم‌مقام ۹۸)

اهمال‌پذیر 'e.-pazir [عر.فا.] (صف.) ویژگی آنچه امکانِ کوتاهی و سهل‌انگاری در آن هست: حق‌وحسابِ آژان و کمیسری، نه از آن قوانینی بود که اهمال‌پذیر بوده‌باشد. (شهری[۲] ۲/۱۶)

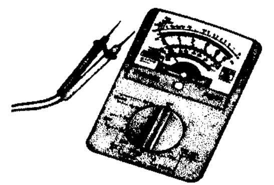
اهمال‌کار 'ehmāl-kār [عر.فا.] (صـ.) سهل‌انگار؛ بی‌دقت: نقاش، اهمال‌کار بود، خانه را خوب رنگ نزده.

اهمال‌کاری 'e.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عملِ اهمال‌کار؛ اهمال‌کار بودن: این شهرها... از نفاق و اهمال‌کاریِ مسلمانان به‌دست روس افتاده. (حاج‌سیاح[۱] ۵۲۵)

• ~ کردن (مصـ.ل.) سهل‌انگاری کردن: چرا در دادن خط تلفن به مردم، اهمال‌کاری می‌کند؟ (محمدعلی ۲۱)

اهم‌سنج 'ohm-sanj [فر.فا.] (صف.، اِ.) (فیزیک) اهم‌متر ↓.

اهم‌متر 'ohmmetr [فر.: ohmmètre] (اِ.) (فیزیک) دستگاهی برای اندازه‌گیریِ مقاومت الکتریکی.



اهمیت 'ahamm.iy[y]at [عر.: اهمّيّة] (اِمصـ.) مهم بودن. ← مهم: اهمیتِ تجربه در بررسی‌های علوم طبیعی، بر همه آشکار است.

□ ~ پیدا کردن • اهمیت یافتن ←.

• ~ دادن (مصـ.ل.) مهم دانستن: بی‌این‌که حرکتی کند و یا... اهمیتی دهد... ایستاده‌بود. (← حاج‌سیاح[۱] ۴۶۰)

• ~ گذاشتن (مصـ.ل.) • اهمیت دادن ↑: مثل این بود که زندگی به پیش‌آمدهای او هیچ اهمیتی نمی‌گذاشت. (هدایت[۹] ۷۵)

• ~ یافتن (مصـ.ل.) دارای ارزش یا تأثیر شدن؛ مهم شدن: لیزر امروزه خیلی اهمیت یافته‌است.

اهن 'ehen[n] (شجـ.) (گفتگو) برای اعلامِ بودن در جایی به‌ویژه در دست‌شویی، یا ورود به جایی گفته می‌شود: می‌خواستم درِ دست‌شویی را باز کنم، که یک نفر گفت اِهِن.

□ ~و~ (گفتگو) صدایی که هنگام خستگیِ زیاد از دهان افرادِ معمولاً مسن خارج می‌شود: پیرمرد با اهن‌واهن از پله‌ها بالا می‌آمد.

□ ~واهون (گفتگو) □ اهن‌واهن ↑: بدون هیچ اهن‌واهونی سروکلهٔ آقای دلاک پیدا گردید. (جمال‌زاده[۱۸] ۱۱۳)

□ ~وتُلُپ (گفتگو) ۱. اداهایی بعضاً همراه‌با سروصدا به‌نشانهٔ تکبر و تفاخر؛ اداهای فخرفروشانه: همین ظاهرِ آراسته و اهن‌وتلپ، باعث شهرت او شده‌بود. (هدایت[۳] ۴۹) ۲. (مجاز) فخرفروشی؛ کبر و غرور: اهن‌وتلپش ازآن‌جهت بود که تصدیقی از فرانسه آورده، تاب کرده. (شهری[۲] ۲/۲۶۵) ۳. دادوفریادِ توخالی؛ هارت‌وپورت: عجیب بود که از آن خودنمایی‌ها و منم‌منم کردن‌ها و اهن‌وتلپ‌ها دیگر در او اثری نمانده‌بود. (میرصادقی[۸] ۱۱۱) ◦ اصلاً انتظار نداشت که کسی جلوش درآید. یک‌هو از اهن‌وتلپ می‌افتد. (محمود[۱] ۵۲۶)

□ ~وتلمب (گفتگو) □ اهن‌وتلپ ↑: با شکم گرسنه جز نیس‌وافادهٔ توخالی و اهن‌وتلمب ساختگی، چیزی بارشان نیست. (جمال‌زاده[۸] ۳۳)

□ ~وتلوب (گفتگو) □ اهن‌وتلپ ←: وقتی دیدم با آن‌همه اهن‌وتلوب... بر مسند عزت و احترام تکیه زده... تصور نمودم از رؤسا... است. (جمال‌زاده[۳] ۱۱۲)

اهو 'oho (شجـ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهو ←: لب‌ولوچه‌ای جلو آورد و گفت: اهوا... توی خانه‌تان سکهٔ امین‌السلطانی می‌بارد. (جمال‌زاده[۱۸] ۶۱)

اهوا 'ahvā [عر.: اهواء، جِ. هَوىٰ] (اِ.) (قد.) ۱.

آرزوها؛ هوس‌ها: اصحاب اهوا به آن مبتلااند. (قطب ۷۶) ۲. خواست‌ها؛ غرض‌ها: تعصبات و اهوای سیاسی، موجب جعل و وضع اشعار و روایات گردید. (زرین‌کوب[۳] ۹۰) ○ به‌وقت وصول سلاطین، آرا و اهوا مختلف شد. (جوینی[۱] ۱۳۱/۲)

اهوازی 'ahvāz-i (صف.، منسوب به اهواز، مرکز استان خوزستان) ۱. اهل اهواز: کارگران اهوازی، حکیم ابوالقاسم هبة‌الله اهوازی. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در اهواز.

اهوال 'ahvāl [عر.، جِ. هَول] (اِ.) (قد.) ترس‌ها؛ بیم‌ها: از وفور انکار و... اهوال طبیعت افسرده‌تر از هوای زمستانی... است. (شوشتری ۹۶) ○ به اهوالِ موت، تزلزل به او راه نیابد. (قطب ۷۱)

اه‌وپیف 'ah-o-pif (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← اه ▫ اه‌وپیف.

اه‌وتف 'ah-o-tof (اِ.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) (مجاز) ← اه ▫ اه‌وپیف.

اهوج 'ahvaj [عر.] (صف.) (قد.) احمق: چون می‌رود بسیار بازپس ننگرد، که آن فعل اهوجان بُوَد. (خواجه‌نصیر ۲۳۲)

اهورا 'ahurā (اِ.) (ادیان) اهورامزدا ↓.

اهورامزدا 'a.-mazdā (اِ.) (ادیان) در فرهنگ ایران قدیم، خدا: داریوش... از اهورامزدا می‌خواست تا او را از شر سه پتیاره... درامان نگاه دارد. (اسلامی‌ندوشن ۴۱) ○ زردشت تنها یک موجود را قائم‌به‌ذات و غیرمخلوق می‌دانسته‌است، و آن اهورامزداست. (← مطهری[۵] ۶۵)

اهورایی 'ahurā-y(')-i (صف.، منسوب به اهورا) خدایی: الهامِ اهورایی.

اهوک 'ohok (شج.) (گفتگو) (غیرمؤدبانه) اوهک ←: از امسال دیگر ما همسایه‌ایم. عسکر گفت: - اهوک!... رزق هر روزی همان روز حواله می‌شود. (← دولت‌آبادی[۱] ۹۱)

اهون 'ahvan [عر.] (صف.) (قد.) آسان‌تر: عقل قوّتی است که به آن، خیرالخیرین بشناسند... و به آن خیرالشرین بشناسند، تا اگر ابتلا به احدهما لازم آید، با امکانِ اهون، ارتکابِ اشد نکنند. (قطب ۲۵۳)

اهون 'ohun (تا.) (گفتگو) ← اهن ▫ اهن‌واهون.

اهه 'ehe (شج.) (گفتگو) برای اظهار تعجب و گاهی اعتراض گفته می‌شود: اهه! مثل‌این‌که سروصورت و دستش چرب شده‌بود. (آل‌احمد[۴] ۳۱)

اهه‌اهه 'e.-'e. (اصو.) (گفتگو) ۱. صدایی که هنگام گریه معمولاً از کودکان شنیده می‌شود: صدای اهه‌اههٔ دختربچه‌ای که مادرش را گم کرده‌بود، به‌گوش می‌رسید. ۲. (شج.) (غیرمؤدبانه) اهه ←: اهه‌اهه! نفهمیدم! چه‌طور شد؟!

اهی 'ah-i (صف.، منسوب به اه) (کودکانه) آلوده؛ کثیف؛ ایی: پسربچه سیب را از روی زمین برداشت و گفت: اهی است، نمی‌خواهمش.

ای[۱] 'a('e)y (شج.) (گفتگو) برای بیان ناخوش‌آیند بودنِ چیزی و بیزاری از آن به‌کار می‌رود: ای! حالم را به‌هم زدی، سروصورتت را پاک کن.

ای[۲] 'a. [عر.: أی] (شج.، ق.) (قد.) یعنی ←: وی رعونت را با ایشان به‌کار داشت، أی که من هم‌چون حسنکم. (بیهقی[۱] ۸۱۴)

ای 'ey [عر.: أی] (حر.) ۱. نشانهٔ نداست که پیش‌از منادا می‌آید: ای پدر!، ای خدا! ○ ای که در کوی خرابات مقامی داری/ ... . (حافظ[۱] ۳۱۲) ○ ای ایشان‌که بگرویدید... یاری جویید... به شکیبایی و نماز. (میبدی[۱] ۴۱۳/۱) ۲. (شج.) برای بیان آرزو، اشتیاق، نفرت، یا تأکید به‌کار می‌رود: ای بوسه بر آن دستی که آن روز کوبهٔ درِ خانه‌شان را به‌صدا درآورده‌بود. (مخمل‌باف ۲۹) ○ ای به کلهٔ پدر هرچه آرزودارش است سگ... بریند. (← شهری[۱] ۳۸۳) ○ محبت در بکوفت، محنت جواب داد: ای من غلامِ آن‌که ازآنِ خود فرا آب داد. (نجم‌رازی[۱] ۴۵) ۳. (گفتگو) برای بیان تردید، نارضایتی، و مانند آنها به‌کار می‌رود: ـ احوال شما خوب است؟ ـ ای، بد نیست. (← فصیح[۱] ۱۷) ○ ای، یک پایمان لبِ قبر است، یک پایمان لبِ بامِ زندگی. (← آل‌احمد[۷] ۳۲) ○ ای، اگر بختِ ما بخت بود.... (هدایت[۳] ۸۹) ۴. (قد.) برای بیان

تحسین و شگفتی به‌کار می‌رود؛ شگفتا؛ وه: **آن‌کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او/ ... .** (مولوی[۲] ۵/۱) ○ **ای از آن چون چراغ پیشانی/ ای از آن زلفک شکست‌ومکست.** (رودکی[۱] ۵۲۰)

☜ ▫ ~ **دلِ غافل** (گفتگو) (مجاز) برای بیان تعجب، غافل بودن از موقعیت، ازدست دادن چیزی، و مانند آنها به‌کار می‌رود: **به‌خودگفتم: ای دل غافل، گنجِ بادآورده زیر پایت خوابیده‌است.** (← جمال‌زاده[۱۳] ۸۱)

ای، ی، یی [']i- (فعـ.) فعل دوم‌شخص مفرد مضارع از مصدر فرضیِ «استیدن»؛ هستی: **آماده‌ای، حاضری، خوبی.** 🖁 منفی آن «نیستی» و شکل قدیمی آن «نه‌ای» ne-'(y)-i است: **تو تنبل نیستی.** ○ **گفت که دیوانه نه‌ای، لایق این خانه نه‌ای/ ... .** (مولوی[۲] ۱۸۰/۳)

ای، ی، یی i- (شناسه) ی ←.

ای '(y)-i- (پسـ.) نشانهٔ نکره یا وحدت، که پس‌از کلمات مختوم به های بیانِ حرکت می‌آید: **پرنده‌ای، خانه‌ای.** 🖁 به‌صورت «یی» و «ئی» نیز نوشته می‌شود: **خانه‌یی، خانه‌ئی،** و در رسم‌الخط قدیم به‌صورت ـۀ: **خانۀ.**

ای 'i [عر.] (شجـ.، ق.) (قد.) آری؛ بلی؛ پیش‌از قسم می‌آید: **ای والله.** ○ **.../ ازپس کشتن، زنده نشوند، ای وَرَبّی!** (منوچهری[۱] ۱۶۱)

ایا 'ayā [= آیا] (حنـ.، ق.) (قد.) آیا (مـِ.۱) ←: **اگر خبر نرود سوی او به آهِ درون/ ایا چگونه شود حالِ عاشقِ مغبون؟** (عنصری: لغت‌نامه[۱])

ایا 'a. [عر.] (حنـ.) (قد.) نشانهٔ نداست که پیش‌از منادا می‌آید: **ایا باد بگذر ز ایران‌زمین/ پیامی ز من بر به شاهِ گُزین.** (فردوسی[۳] ۹۳۰)

ایاب 'a('e,'i)yāb [عر.: اياب] (امصـ.) (قد.) برگشتن؛ مقِ. ذهاب: **اندر ذهاب، خوابگه خود نهاد گرم/ هم خوابگاه خویش چنان یافت در ایاب.** (بهار ۷) ○ **هستم یقین بر آن‌که اگر صاحبِ اجل/ خواهد برِ تو زود بُوَد مر مرا ایاب.** (مسعودسعد[۱] ۶۴)

☜ ▫ **~وذهاب** برگشتن و رفتن؛ رفت‌وبرگشت: **بیش‌تر از آن مقداری که می‌گیری، خرجِ ایاب‌وذهابت می‌شود.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۷) ○ **نیاسودم از کوشش و کار کردن/ نصیب من آمد ایاب‌وذهابی.** (پروین‌اعتصامی ۱۵۰)

▫ ~ **وذهاب کردن** ▫ ایاب‌وذهاب ↑: **سیاحت‌گاه داخل و خارج و دهات و ییلاقات را پیموده، ایاب‌وذهاب می‌کردند.** (شهری[۲] ۵۰۱/۴)

ایادی 'ayādi [عر.، جِ. أیدی، ججِ. یَد] (اِ.) ۱. (مجاز) دست‌نشانده‌ها؛ مزدوران؛ عوامل: **این عده تریاک را... به‌وسیلهٔ ایادی خود، در سراسر کشور به‌فروش می‌رساندند.** (میرصادقی[۳] ۳۰۲) ۲. (قد.) دست‌ها: **رقیمهٔ شریفهٔ آن‌جناب به ایادیِ احترامْ وصولْ ارزانی داشت.** (مخبرالسلطنه ۲۱۲) ۳. (قد.) نعمت‌ها؛ نیکویی‌ها: **ایشان را با خلعت‌های بسیار... با ایادی و نِعَم باخدمت سلطانِ غور فرستاد.** (جوینی[۱] ۵۰/۲) ○ **آن مهتر و مهترزاده را به‌جای من ایادی بسیار بود.** (بیهقی[۱] ۲۰۱)

☜ ▫ ~ **داشتن به‌جای کسی** (قد.) به او لطف و مرحمت داشتن و درحق او نیکی کردن: **عامل طوس بود و به‌جای فردوسی ایادی داشت.** (نظامی‌عروضی ۷۷)

ایار 'ayār [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه پنجم از سال شمسی عربی، پس‌از نیسان و پیش‌از حزیران، برابربا مه: **این هنوز اول آذار جهان‌افروز است/ باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار.** (سعدی[۴] ۷۰۰)

ایاز 'ayāz (اِ.) هوای خنک متحرک؛ نسیم.

☜ ● ~ **خوردن** (مصـ.ل.) (مجاز) ۱. درمعرض نسیم خنک قرار گرفتن. ۲. ← باد ● باد خوردَن (مـِ.۱): **پیرزن، محتویات آن را در یکی از زیرزمین‌ها ریخته‌بود تا برای بیست‌وپنج سال ایاز بخورَد.** (پارسی‌پور ۲۹۸)

ایازی 'ayāz-i (اِ.) (قد.) روبندی که زنان به صورت می‌بستند: **می‌آمد و بر چهره ایازی بسته/ ....** (؟: نزهت ۳۷۸)

ایاسه 'ayāse [مغ.] (اِ.) (قد.) یاسا ←: **به صدر صاحب دیوان ایل‌خان نالم/که در ایاسهٔ او جور نیست بر**

مسکین. (سعدی[۴] ۷۲۹)

اياغ ayāq' [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. جام شراب: یارب ز می شوق ایاغی بفرست/ ... . (بیدل:گنج ۱۲۸/۳) ○ .../ یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ. (حافظ[۱] ۲۰۰) ۲. ظرف روغن؛ روغن‌دان: وگر خشک شد روغنم در ایاغ/ به بی‌روغنی جان کنم چون چراغ. (نظامی[۸] ۲۹۲)

اياغ .a' [تر.، = اياق] (اِ.) اياق ←.

اياغ‌خانه a.-xāne' [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی، محلی وابسته به دربار سلطنتی که آب، مشروب، قهوه، شربت، و دیگر نوشیدنی‌ها در آن‌جا فراهم می‌گردید: صاحب‌جمع ایاغ‌خانه مبلغ چهارصد تومان و... رسوم داشته. (سمیعا ۷۰)

اياغ‌دار ayāq-dār' [تر.فا.] (صف.، اِ.) (قد.) شراب‌دار؛ ساقی: قطاع را غلام‌بچه‌ای بود که ایاغ‌دارِ او بود. (بیغمی ۷۸۵)

اياق ayāq' [تر.] (اِ.) (قد.)

○ **باکسی ~ بودن** (گفتگو) (مجاز) دوستی و هم‌نشینی داشتن با او: پیرمرد... با بابام خیلی ایاق بود. (میرصادقی[۸] ۱۴۶)

ايالات e(ʼa,ʼi)yālāt' [عر.: ایالات، جِ. ایالَة] (اِ.) (جغرافیا) ایالت‌ها: ایالاتِ متحدهٔ آمریکا.

ايالت e(ʼa,ʼi)yālat' [عر.: ایالة] (اِ.) ۱. (جغرافیا) هریک از بخش‌های بزرگِ یک کشور: در ایالاتِ متحدهٔ آمریکا کالیفرنیا پرجمعیت‌ترین ایالت است. ۲. (اِمص.) (قد.) فرمان‌روایی؛ حکومت: ایالت آن ولایت را به برادر... خود... تفویض [فرمود.] (اسکندربیگ ۹۱)

ايالتی e.-i' [عر.فا.] (صف.، منسوب به ایالت) مربوط به ایالت: انجمن‌های ایالتی، پلیس ایالتی.

ايام ayyām' [عر.، جِ. یَوم] (اِ.) ۱. روزها: مابقی ایام و لیالی عمر را با زوجی از مؤمنین... به‌سر برده[بود.] (جمال‌زاده[۱۱] ۴۱) ○ و آن‌دگر را بعد ایام و شهور/ و آن‌دگر را بعد مرگ از قعر گور... . (مولوی[۱] ۱۵۹/۱) ۲. وقت‌ها؛ اوقات: بهترین دورهٔ زندگانی‌ام همان ایامِ اسارتِ من در آلمان بود. (هدایت[۴] ۵۲) ۳. (مجاز) روزگار؛ زمانه: گفت: دکان مرا ایام بست/ دیگرم کاری نمی‌آید زدست. (پروین‌اعتصامی ۲۴۷) ○ رها نمی‌کند ایام در کنار منش/ که داد خود بستانم به بوسه از دهنش. (سعدی[۴] ۴۸۶) ۴. (قد.) (مجاز) زندگانی؛ عمر: غم دل چند توان خورد که ایام نماند/گو نه دل باش و نه ایام، چه خواهد بودن؟ (حافظ[۱] ۲۶۹)

○ **~ِ بیض** ایام‌البیض ←.

○ **~ِ تشریق** (فقه) سه روز بعداز عید قربان از ایام حج که در قدیم در این روزها گوشت‌های قربانی را خشک می‌کردند. ← تشریق (مِ. ۲): چهار روز زیادت افطار کند پیوسته، و این از روز عید و ایامِ تشریق گرفته‌اند که چهار روز است. (غزالی ۲۱۷/۱)

○ **~ِ فاطمیه** روزهای عزاداری در سال‌گردِ شهادت فاطمهٔ زهرا (س): ایام فاطمیه بود و سمنو نذرِ خاص زن حاجی بود. (آل‌احمد[۳] ۲۵)

○ **~ِ نحر** (فقه) روزهای دهم، یازدهم، و دوازدهم ذی‌الحجه (که در آنها می‌توان قربانی کرد.)

ايام‌البيض ayyām.o.l.biz' [عر.: الایّام‌البیض = روزهای سفید (روشن)] (اِ.) ۱. روزهای سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم از هر ماه قمری که شب‌های آن روشن و مهتابی است: باید منتظرِ ایام‌البیض شد. (افضل‌الملک ۳۲۹) ○ روزهای شریف از ماه، ایام‌البیض است. (غزالی ۲۱۶/۱) ۲. (ادیان) روزهای سیزدهم، چهاردهم، و پانزدهم ماه رجب که اعتکاف در مساجد و عبادت در آنها مستحب است.

ايام‌الله ayyām.o.llāh' [عر. = روزهای خدا] (اِ.) روزهایی که ازنظر مذهبی و اعتقادی مهم‌اند، مانند روز عاشورا و... : سال‌روز مبعثِ پیامبر از ایام‌الله است. ✧ برگرفته از قرآن کریم (۵/۱۴): «وَ ذَکِّرهُم بِأَیّامِ‌الله».

ايام‌المختاره ayyām.o.l.moxtāra(e)' [عر.:

الاَیّام‌المختارَة = روزهای برگزیده] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) خمسهٔ مسترقه. ← خمسه ◻ خمسهٔ مسترقه.

ایام‌المسترقه 'ayyām.o.l.mostare(a)qe [عر.: الاَیّام‌المسترَقَة = روزهای دزدیده‌شده] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) خمسهٔ مسترقه. ← خمسه ◻ خمسهٔ مسترقه.

ای‌امان 'ey-'amān [عر.عر.] (شجـ.) (گفتگو) برای استمداد و دادخواهی به‌کار می‌رود: فریاد یکی‌دو نفر به‌گوش می‌رسید که: ای‌امان! به‌دادمان برسید! خانه دارد روی سرمان خراب می‌شود.

ایامی 'ayāmā [عر.، جِ. اَیِّم] (اِ.) (قد.) مردان یا زنانی که همسر ندارند، یا همسرشان فوت کرده‌است: زنان ایامیٰ همه جامهٔ حداد دریر و به فجع شیون اندر. (حبیب‌الدین جرفادقانی: جرفادقانی ۴۹۲) ◦ شهری از ایامیٰ با شوهرجوشان، و خلقی از یتامیٰ با مادر و پدر خروشان. (زیدری ۶۰)

ایاوین 'ayāvin [از عر.، جِ. ایوان] (اِ.) (قد.) ایوان‌ها: پیشکاران قاهر و اوستادان ماهر، قصور و ایاوین را به نقوش نوآیین بنگاشته‌باشند. (قائم‌مقام ۳۸۹)

ای‌بابا 'ey-bābā [عر.فا.] (شجـ.) (گفتگو) برای بیان تعجب، اعتراض، یا رد سخن مخاطب به‌کار می‌رود: گفت: همهٔ کتاب‌ها شماره دارد. گفتم: ای‌بابا، کی به شماره نگاه می‌کند؟ (← میرصادقی: شکوفایی ۵۶۴) ◦ ای‌بابا!... من آن‌قدر هم دیوانه نیستم که خود را پهلوان سرگردان کنم. (قاضی ۳۴۶)

ای‌بسا 'ey-bas-ā [عر.فا.فا.] (ق.) چه بسیار؛ بسیار: ای‌بسا آرزوت می‌کردم / خوب شد آمدی صفا کردی. (ایرج ۲۰۴) ◦ ای‌بسا شورا که از آن زلفکان انگیختی / .... (منوچهری[1] ۱۲۲)

ایبک 'a('e)ybak [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. (مجاز) معشوق: بر خیمهٔ این گردون تو دوش قنق بودی / مه سجده همی‌کردت ای ایبکِ خرگاهی. (مولوی[2] ۲۹۸/۵) ۲. خدمتکار؛ نوکر: گفت: ای ایبک ترازو را بیار / .... (مولوی[1] ۲۱۷/۳)

ایپریت 'iperit [فر./ انگ.: ypérite] (اِ.) (شیمی) گاز خردل. ← گاز ◻ گاز خردل.

ایپون 'ipon [فر./ انگ.: ippon، از ژا.] (اِ.) (ورزش) در جودو، ضربه‌فنی.

ایتا 'itā [عر.: ایتاء] (اِمصـ.) (قد.) دادن: بابِ ایتای آن تقبلات دربستند و دیگر بدو نپیوستند. (آقسرایی ۲۲۷)

ایتال‌ودال 'itāl-o-dāl [؟] (اِ.) (ساختمان) ← سقف ◻ سقف ایتال‌ودال. ⚲ دراصل نام تجارتی است.

ایتالیایی 'itāliyā-y(')-i (صنـ.، منسوب به ایتالیا، کشوری در جنوب اروپا) ۱. مربوط به ایتالیا: بستنیِ ایتالیایی. ۲. اهل ایتالیا: دانشمند ایتالیایی. ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در ایتالیا: اتومبیل ایتالیایی، کفش ایتالیایی. ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های لاتین، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در ایتالیا و قسمت‌هایی از سویس رایج است.

ایتالیک 'itālik [فر.: italique] (صـ.) ۱. (چاپ‌ونشر) ← ایرانیک. ۲. (اِ.) شاخهٔ زبانی‌ای از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های اسپانیایی، ایتالیایی، پرتغالی، فرانسوی، و چند زبان دیگر.

ایتام 'a('e)ytām [عر.: أیتام، جِ. یَتیم] (اِ.) یتیمان؛ یتیم‌ها: رسیدگی به ایتام و مساکین. (شهری[2] ۲۶۸/۳) ◦ نگاه‌داری عجزه و مساکین و ایتام. (حاج‌سیاح[1] ۶۹) ◦ .../ لعل و یاقوت ستامش خونِ ایتام شماست. (انوری[1] ۵۲۸)

ایت‌ایل 'it'il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاه‌شماری) ایت‌ئیل ←.

ایتربیم 'iterbiyom [فر.: ytterbium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ که به‌عنوان منبع تولید اشعهٔ ایکس در بعضی دستگاه‌ها به‌کار می‌رود. ⚲ برگرفته از نام اوتربو، شهری در سوئد.

ایتربیوم 'i. [فر.] (اِ.) (شیمی) ایتربیم ↑.

ایتریم 'itriyom [فر.: yttrium] (اِ.) (شیمی) فلزی درخشان و نقره‌ای‌رنگ که معمولاً برای

افزایشِ استحکام آلیاژهای منگنز و آلومینیم به‌کار می‌رود. ⚲ برگرفته از نام اوتربو، شهری در سوئد.

ایتریوم 'i. [فر.] (اِ.) (شیمی) ایتریم ↑.

ائتلاف 'e'telāf [عر.] (اِمصـ.) ۱. (سیاسی) اتحاد و هم‌پیمانی دو یا چند گروه، سازمان، یا دولت برای دست‌یابی به هدف‌های معیّن: **ائتلاف احزاب برای پیروزی در انتخابات.** ۲. اتحاد؛ پیوستگی: **بین زرد و سیاه و سفید می‌شود ائتلاف ایجاد کرد.** (مخبرالسلطنه ۳۰۸) ○ **روح مرا با ارواح ایشان ائتلاف بی‌خلاف خواهد بود.** (ابن‌اسفندیار: گنجینه ۱۵۶/۳) ○ **اگر به‌صورت اختلافِ اشباح است، به‌معنی ائتلافِ ارواح است.** (حمیدالدین ۲۸)

● ~ **کردن** (مصـل.) (سیاسی) متحد شدن و پیمان بستن برای دست‌یابی به هدف‌های معیّن. ← ائتلاف (مِ. ۱): **هرسه حزب باهم ائتلاف کردند.**

ائتلافی 'e.-i [عر.فا.] (صد.، منسوب به ائتلاف) متحد؛ به‌هم‌پیوسته: **گروه‌های ائتلافی.**

ایتمار 'itemār [عر.: ائتمار] (اِمصـ.) (قد.) فرمان‌برداری: **اهل اسلام به ایتمار... از اوامر... محکوم‌اند.** (نخجوانی ۱۱۸/۲)

ایتوک 'a('e)ytuk (اِ.) (قد.) درود؛ تحیت: **جز آفتاب کس نرسانَد به‌احترام/ ایتوک من به بارگه سید انام.** (مختاری ۳۴۷)

● ~ **دادن** (مصـمـ.) (قد.) مژده دادن: **از کِلِک توست نصرت دین محمدی/ ایتوک دِه به شاه که کِلکم حسام توست.** (سوزنی: لغت‌نامه[1])

ایت‌ئیل، ایت‌ییل 'it'(y)il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) سال یازدهم از دورهٔ دوازده‌سالهٔ تُرکی، پس‌از تخاقوی‌ئیل و پیش‌از تنگوزئیل؛ سال سگ: **درابتدای سال ایت‌ئیل ترکی... به حکومت آنجا منصوب و روانه شدند.** (افضل‌الملک ۱۸۸) ○ **به‌تاریخ روز جمعه سیزدهم شهر صَفَرالمظفر ۱۱۷۰ مطابق ایت‌ئیل...** (کلانتر ۵۲)

ایثار 'isār [عر.] (اِمصـ.) ۱. نفع دیگری یا دیگران را بر نفع خود ترجیح دادن؛ گذشت کردن از حق خود برای آنکه دیگری یا دیگران به حق خود برسند؛ ازخودگذشتگی: **این زن... برای خدمت و صداقت و ایثار آفریده شده‌است.** (جمال‌زاده[8] ۲۸۳) ○ **چون دست از بخل... بازداشتی، سخاوت و قناعت و ایثار پیش آید تو را.** (احمدجام ۲۹۸) ۲. (قد.) برگزیدن؛ انتخاب: **پادشاه موفق آن است که... نهمت به اختیارِ کم‌آزاری و ایثارِ نکوکاری مصروف دارد.** (نصرالله‌منشی ۳۷۹)

● ~ **کردن** (مصـل.) ۱. ایثار (مِ. ۱) ←. ۲. (مصـمـ.) (قد.) بخشیدنِ آنچه برای خود شخص لازم است: **تو از سر من و از جان من عزیزتری/ بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار.** (سعدی[3] ۷۲۳) ○ **گفت: من ایثار کردم آنچه داد/ ... .** (مولوی[1] ۳۸۱/۲)

ایثارگر 'i.-gar [عر.فا.] (صد.، اِ.) ۱. آنکه نفع دیگران را بر نفع خود ترجیح می‌دهد. ۲. در دورهٔ جمهوری اسلامی، آنکه در جنگ، زخمی، مصدوم، یا معلول شده‌است.

ایثارگری 'i.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عملِ ایثارگر؛ ازخودگذشتگی: **محافظت از مرزوبوم، ایثارگری می‌خواهد.**

ایجاب 'ijāb [عر.] (اِمصـ.) ۱. اقتضا کردن؛ اقتضا. ← ● ایجاب کردن. ۲. (منطق) حکم به ثبوتِ محمول برای موضوع؛ مقِ. سلب: **خواهد که هر نکته را قلبی و هر ایجابی را سلبی و هر طردی را عکسی اندیشد.** (وراوینی ۵۳) ۳. (حقوق) پیش‌نهاد انعقاد عقد یا معامله. ← ▫ ایجاب و قبول. ۴. (قد.) پذیرفتن؛ قبول کردن؛ پذیرش؛ قبول: **سلطان آن وسایل و ذرایع به‌نظر قبول ملاحظت فرمود و مباغی و مراضیِ او به ایجاب مقرون داشت.** (جرفادقانی ۳۵۱) ۵. (قد.) رعایت حقوق: **توقیر و احترام و ایجاب و اکرامِ معهود، نقصانِ فاحش پذیرفت.** (نصرالله‌منشی ۱۷۳) ۶. (اِ.) (قد.) مستمری؛ مواجب: **خجسته بادت تشریف خلعت سلطان/ فزون‌ْت بادا هر روز خلعت ایجاب.** (مسعودسعد[1] ۳۷)

■ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) اقتضا کردن: **این نکات ایجاب می‌کند که در نوشتن بیش‌از گفتن دقت کنیم.** (خانلری ۳۵۹)

▫ ~ **و قبول** (فقه، حقوق) پیش‌نهاد انعقاد عقد یا معامله و پذیرش آن: **وکیلین طرف ایجاب و قبول صیغهٔ عقد را به آیین شرع اجرا نمودند.** (میرزاحبیب ۶۶۱) ▫ **شرایط نکاح پنج است: اول ولی است... چهارم آن‌که لفظِ ایجاب و قبول بگویند.** (غزالی ۳۰۹/۱)

ایجابی i.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ایجاب) مربوط به ایجاب؛ مقـِ. سلبی: **رابطهٔ متقابلِ دو شیء ازیک‌طرف ایجابی و ایجادی است و ازطرف‌دیگر اِعدادی.** (مطهری[۱] ۸۷)

ایجاد ijād' [عر.] (اِمصـ.) ۱. ساختن؛ تأسیس کردن: **ایجاد کارخانه.** ▫ **برای ایجاد این مدرسه از کمک‌های مردمی استفاده شده‌است.** ▫ **حس انهدام و حس ایجاد، یک مو ازهم فاصله دارد.** (هدایت[۹] ۳۹) ۲. (قد.) به‌وجود آوردن؛ پدید آوردن؛ آفریدن: **تنها نه خفتن است و تن‌آسانی/مقصود زآفرینش و ایجادت.** (پروین‌اعتصامی ۹) ▫ **ایجاد اجرام و اجسام و ارواح و عقول.** (روزبهان[۱] ۳۶۴)

■ • ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. ایجاد (مـِ. ۱) ←: **مدرسه‌ای... در بلدهٔ سبزوار احداث و ایجاد کرده‌بود.** (افضل‌الملک ۲۰۵) ۲. ایجاد (مـِ. ۲) ←: **ممکن بود که کتاب یا پردهٔ سینما... هیجان در او ایجاد کند.** (علوی[۲] ۱۲۷)

ایجادی i.-i' [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ایجاد) مربوط به ایجاد: **رابطهٔ متقابلِ دو شیء ازیک‌طرف ایجابی و ایجادی است و ازطرف‌دیگر اِعدادی.** (مطهری[۱] ۸۷)

ایجاز ijāz' [عر.] (اِمصـ.) ۱. کوتاهی سخن؛ خلاصه‌گویی: **اعمال قهرمانان خود را به اختصار... و ایجاز نقل می‌کنند.** (← قاضی ۱۳۷) ▫ **در ایجاز و اختصارِ کلام بکوش.** (امیرنظام: ازصباتانیما ۱۶۸/۱) ۲. (ادبی) آوردن معنیِ بسیار در لفظ اندک؛ مقـِ. اطناب: **فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد.** (نظامی‌عروضی ۲۹)

■ ▫ ~ **حذف** (ادبی) ایجاز با حذف کلمه یا کلماتی به‌قرینهٔ لفظی یا معنوی.

▫ ~ **قصر** (ادبی) ایجاز (مـِ. ۲) ←.

▫ ~ **مُخِل** (ادبی) خلاصه کردنِ کلام به‌طوری‌که به درکِ معنی خلل رسانَد: **توضیحی می‌آورم که نه ایجاز مُخِل باشد و نه اطناب مُمِل.** (افضل‌الملک ۱۰۹)

ایچ ič' [= هیچ] (صـ.، ق.) (قد.) هیچ ←: **ز فرقت تو نمی‌دانم ایچ لذت عمر/ ... .** (سعدی[۳] ۴۹۰) ▫ **ز رستم بترسید افراسیاب/ نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب.** (فردوسی[۳] ۳۷۵)

ایچ‌آقاسی ičā('ā)qāsi' [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، کسی‌که در اندرونیِ شاهان و بزرگان، عهده‌دار امری بوده‌است و کسانی زیر نظر او کار می‌کرده‌اند.

ایچ‌آقاسی‌باشی ičā('ā)qāsibāši' [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس ایچ‌آقاسی‌ها. ← ایچ‌آقاسی.

ای‌خوش ey-xoš' [عر.فا.] (شجـ.) (شاعرانه) ای‌خوشا ↓: **خدمت مخلوق کن بی‌مزد و بی‌منت، بهارا!/ ای‌خوش آن بینا، که روزی دست نابینا گرفت.** (بهار ۷۶۶)

ای‌خوشا e.-ā' [عر.فا.فا.] (شجـ.) (شاعرانه) برای بیان شادی، نشاط، و مانند آنها به‌کار می‌رود؛ چه خوش است: **ای‌خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن/... .** (پروین‌اعتصامی ۶۹) ▫ **گل بخندید و باغ شد پدرام/ ای‌خوشا این جهان بدین هنگام!** (فرخی[۱] ۲۲۷)

اید، ید، ـید id[']- (فعـ.) فعل دوم‌شخص جمع مضارع از مصدر فرضیِ «استیدن»؛ هستید: **آماده‌اید، آزادید، خوش‌بختید.** ♀ منفی آن «نیستید» و شکل قدیمی آن «نه‌اید» ne-'(y)-id است: **شما بی‌کار نیستید.**

اید، ید، ـید id- (شناسه) ید id- ←.

ایدآل ide'āl' [فر.] (صـ.، اِ.) ایده‌آل ←.

ایدآلیزه ide'ālize' [فر.] (صـ.) ایده‌آلیزه ←.

ایدآلیست ide'ālist' [فر.] (صـ.، اِ.) ایده‌آلیست ←.

ایدآلیستی i.-i' [فر.فا.] (صنـ.، منسوب به ایدآلیست)

ایده‌آلیستی ←.

ایدآلیسم ide'ālism' [فر.] (اِ.) ایده‌آلیسم ←.

ایداچی idāči' [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ ایل‌خانی، متصدی غذا یا وکیل خرج قشون: **ایداچیان به‌علت ساختن تغار و آش... چندان ایلچی به ولایت‌ها می‌فرستادند.** (رشیدالدین: شریک‌امین ۴۳)

ای‌داد ey-dād' [عر.فا.] (شجـ.) (گفتگو) برای اظهار تأسف، نگرانی، فریادخواهی، و مانند آنها به کار می‌رود: **فریاد از مردم برخاست که... ای‌داد، خودمان غرق می‌شویم!** (طالبوف[2] ۲۲۲) نیز ← داد[1]▫ دادِبیداد.

ایدر idar' (اِ.) (قد.) ۱. این‌جا: **به موبد چنین گفت کای نامجوی/ چو رفتی از ایدر به هرمز بگوی.** (فردوسی[3] ۲۱۸۳) ۲. (ق.) در این‌جا: **تا من ایدر نشسته‌ام، کس ایدر نگذشت.** (عنصرالمعالی[1] ۲۴۸) ○ **جوانی و پیری به‌نزدیک مرگ/ یکی دان چو ایدر بُدَن نیست برگ.** (فردوسی[5] ۶۱) ۳. اکنون: **از غبار راه ایدر بزداییدش /...** (منوچهری[1] ۱۹۷)

ایدرژن idrožen' [فر.] (اِ.) (شیمی) ئیدروژن ←.

ایدروژن .i' [فر.] (اِ.) (شیمی) ئیدروژن ←.

ایدری idar-i' (صنـ.، منسوب به ایدر) (قد.) (مجاز) این‌جهانی؛ دنیوی: **...که این پیشه‌هایی‌ست نیکو نهاده/ مر الفغدنِ نعمتِ ایدری را.** (ناصرخسرو[1] ۱۴۳)

ایدز eydz, 'idz' [انگ.: AIDS: [Acquired Immune Deficiency Syndrome (اِ.) (پزشکی) بیماری ویروسی‌ای که موجب تضعیف دستگاه ایمنی بدن و درنتیجه ابتلای فرد به انواع عفونت‌های فرصت‌طلب و سرطان‌های نادر می‌شود.

ایدزی e.-i' [انگ.فا.] (صنـ.، منسوب به ایدز) (پزشکی) مبتلا به ایدز. ← ایدز.

ایدک‌الله ayyad.a.k.a.llāh' [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند تو را تأیید کند. 8 هنگام آرزوی موفقیت برای کسی، خطاب به او گفته می‌شود.

ایدکم‌الله ayyad.a.kom.o.llāh' [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند شما را تأیید کند: **خوب تشریف می‌برید جانم؟ ایدکم‌الله.** (آل‌احمد[7] ۲۰) 8 هنگام آرزوی موفقیت برای کسانی، خطاب به آنان گفته می‌شود.

ایدند idand' (صـ.) (قد.) اند ←: **هرکجا مردم رسید و هرکجا مردم رسد/ تو رسیدستی و لشکر بُرده‌ای ایدند بار.** (فرخی: لغت‌نامه[1])

ایدون idun' (صـ.، ق.) (قد.) ۱. این‌چنین: **گر ایدونَ و ایدون است حالت/ شبت خوش باد و روزت نیک و میمون.** (ناصرخسرو[8] ۳۷۱) ○ **از ایرانیان پاسخ ایدون شنید/ که تا رزمِ لشکر نیاید پدید.** (فردوسی[3] ۲۲۹۷) ۲. اکنون: **ازبس‌که در این راه رَز انگورکشانند/ این راهِ رَز ایدون چو رهِ کاهکشان است.** (منوچهری[1] ۷) ۳. این‌جا: **خرما و میوه‌ها به بهشت اندر/ دانی کز این بِه است که ایدون است.** (ناصرخسرو[8] ۱۱۹)

ایدونی i.-i' (صنـ.، منسوب به ایدون) (قد.) این‌چنینی؛ معلوم‌الحال: **کارِ بونصر بدان منزلت رسید که به گفتارِ بوالحسنِ ایدونی بر وی ستور نویسند.** (بیهقی[2] ۲۴۶)

ایده ide' [فر.: idée] (اِ.) اندیشه؛ فکر؛ رأی: **ایده‌های درخشان.** (مسعود ۱۱۳)

ایده‌آل ide'āl' [فر.: idéal] (صـ.، اِ.) آن‌که یا آنچه در موقعیت دل‌خواه و مطلوب قرار دارد: **خانهٔ ایده‌آل، همسر ایده‌آل.** ○ **ایده‌آلِ شما چیست؟** ○ **روی این پرده سرتاسر عقاید ایده‌آل و محرکِ مردم نقش شده‌بود.** (هدایت[6] ۳۸)

ایده‌آلیزه ide'ālize' [فر.: idéalisé] (صـ.) آرمانی و بی‌عیب‌ونقص.

● **~ کردن** (مصـ.مـ.) کسی یا چیزی را آرمانی و بی‌عیب‌ونقص پنداشتن: **شما هم مرا ایده‌آلیزه نکنید.** (دانشور ۸۸)

ایده‌آلیست ide'ālist' [فر.: idéaliste] (صـ.، اِ.) ۱. پیرو ایده‌آلیسم: **طالبان آن را ایده‌آلیست یعنی خیال‌انگیز یا خیال‌پرست می‌نامند.** (← مینوی[3] ۲۵۷) ۲. آرمان‌گرا؛ خیال‌پرداز.

ایده‌آلیستی i.-i' [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به ایده‌آلیست) مربوط به ایده‌آلیسم؛ براساس ایده‌آلیسم: **بینش ایده‌آلیستی.** (مطهری[۱] ۱۱۸)

ایده‌آلیسم ide'ālism' [فر.: idéalisme] (اِ.) ۱. باور به چیزهای دست‌نیافتنی و خیال‌پرورانه. ۲. (فلسفه) نظریه‌ای که بنابر آن، در عالم واقع تنها تصورات وجود دارد، و یا تنها دربارهٔ تصورات می‌توان شناخت حقیقی به‌دست آورد.

ایده‌الله ayyad.a.h.o.llāh' [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند او را تأیید کند: **باید که ولی‌ام ایده‌الله پیوسته مشتاقِ این مقام باشد.** (قطب ۲۳۲) ♁ هنگام آرزوی موفقیت برای شخص غایب گفته می‌شود.

ایدهم‌الله ayyad.a.hom.o.llāh' [عر.] (شجـ.) (قد.) خداوند آنان را تأیید کند. ♁ هنگام آرزوی موفقیت برای اشخاص غایب گفته می‌شود.

ایده‌ئولوژی ide'oloži' [فر.] (اِ.) ایدئولوژی ←.

ایدی aydi' [عر.، جِ. یَد] (اِ.) (قد.) دست‌ها.

ایدئال ide'āl' [فر.] (صـ.، اِ.) ایده‌آل ←.

ایدئالیست ide'ālist' [فر.] (صـ.، اِ.) ایده‌آلیست ←.

ایدئالیستی i.-i' [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به ایدئالیست) ایده‌آلیستی ←.

ایدئالیسم ide'ālism' [فر.] (اِ.) ایده‌آلیسم ←.

ایدیوفون idiyofon' [فر.: idiophone] (صـ.) (موسیقی) ← ساز ◘ ساز ایدیوفون.

ایدئولوژی ide'oloži' [فر.: idéologie] (اِ.) ۱. بینش و آگاهیِ ویژه‌ای که انسان نسبت‌به خود، جای‌گاه طبقاتی و پای‌گاه اجتماعی، وضع ملی، تقدیر جهانی و تاریخی خود، و گروه اجتماعی‌ای که بدان وابسته است، دارد و آن را توجیه می‌کند. ۲. (سیاسی) هر نهضتِ فکری و فلسفی که نوعی بینش دربارهٔ جهان به مردم ارائه دهد و آنها را وادار به موضع‌گیری دربرابر مسائل جاریِ جامعه کند: **نوع شناختِ یک مکتب از جامعه... نقش تعیین‌کننده در ایدئولوژیِ آن مکتب دارد.** (مطهری[۱] ۸)

ایدئولوژیک ide'oložik' [فر.: idéologique] (صـ.) مربوط به ایدئولوژی؛ براساس ایدئولوژی: **برخورد ایدئولوژیک، دانش ایدئولوژیک، نگرش ایدئولوژیک.**

ایدئولوژیکی i.-i' [فر.فا.] (صفـ.، منسوب به ایدئولوژیک) ایدئولوژیک ↑: **علل و عوامل فرهنگی... و ایدئولوژیکی نیز می‌تواند منشأ چندقطبی شدن جامعه گردد.** (مطهری[۱] ۳۶)

ایدئولوگ ide'olog' [فر.: idéologue] (صـ.، اِ.) آن‌که در یک ایدئولوژی، صاحب‌نظر یا دارای دانش لازم است؛ نظریه‌پرداز.

ایذا izā' [عر.: ایذاء] (اِمصـ.) (قد.) اذیت کردن؛ آزار رساندن: از ایذای مردمان... **پرهیز واجب دیدم.** (نصرالله‌منشی ۵۱)

• **~ کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) ایذا ↑: **گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت / من فارغم از هرچه بگویند که هستم.** (سعدی[۴] ۵۰۴)

ایر ir' [عر.:أیر] (اِ.) آلت تناسلی مرد.

ایرا irā' (حر.) (قد.) ۱. زیرا: **نیارم که یارم بُوَد جاهل ایرا / که را جهل یار است، یار است مارش.** (ناصرخسرو[۸] ۲۸۴) ۲. ازاین‌جهت؛ ازاین‌رو: **شیراز معدن لب لعل است و کانِ حسن / من جوهریِّ مفلسم ایرا مشوشم.** (حافظ[۱] ۲۳۲) ◦ **ماناکه باد نیسان داند طبیبی ایرا / سازد مفرح از زر مرجان و مشک اذفر.** (خاقانی ۱۹۲)

ایراخته irāxte' [تر.] (اِ.) (قد.) اسبِ جنگیِ اخته‌شده: **اموال خزینه و ایراخته... جمله بدو تعلق داشته.** (رشیدالدین: شریک‌امین ۴۴)

ایراد irād' [عر.] (اِ.) ۱. عیب؛ نقص؛ ضعف: **ایرادِ این مطلب، طولانی بودنِ آن است.** ◦ **چندان ایرادی بر تو وارد نمی‌دانم.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۲۶) ۲. مطلبی که در اعتراض یا مخالفت یا رد چیزی گفته شود: **ایرادهای منتقد، هیچ‌کدام به‌جا نبود.** ◦ ابداً

دل‌ودماغِ شنیدنِ ایراد و انتقاد را ندارم. (جمال‌زاده[۳] ۲۱۳) **۳.** (اِمصـ.) بیان کردن؛ بازگو کردن: سخن‌رانان به ایراد سخن‌رانی پرداختند. ○ یقین دارم که در این ایراد، عقیدهٔ ایشان را بیان می‌کنم. (خانلری ۲۹۳) **۴.** وارد کردن: ایراد ضرب‌وجرح. **۵.** (اِ.) (حقوق) اشکال قانونی، که هریک از دو طرفِ دعوی یا دادگاه نسبت‌به مِوضوعِ دعوی مطرح می‌کنند. ☜ ○ ~ **بنی‌اسرائیلی** (گفتگو) (مجاز) بهانه‌جویی و خرده‌گیری بدون‌دلیل به‌قصد اذیت‌وآزار: شب‌وروز باهم دعوا داشتند، به جان هم نق می‌زدند... سرِ ول‌خرجی، سرِ هزار ایراد بنی‌اسرائیلی. (علوی[۳] ۵۹)

• ~ **تراشیدن** (مصـ.ل.) (گفتگو) عیب‌جویی کردن: جلوتر معلوم کنید چه وقت می‌آیید که خودم باشم تاکسی ایرادی به کارتان نتراشد. (← شهری[۱] ۱۳۳)

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) بیان شدن؛ اظهار شدن: نظر انتقادی نسبت‌به شعرا ایراد می‌شود. (زرین‌کوب[۳] ۲۴۲)

• ~ **کردن** (مصـ.م.) بیان کردن؛ گفتن: این تعریف را نقاد و شاعر انگلیسی ایراد کرده‌است. (← زرین‌کوب[۳] ۵)

• ~ **گرفتن** (مصـ.ل.) عیب‌جویی کردن: مرد می‌تواند کوچک‌ترین عیب زن را بگوید و ایراد بگیرد. (مشفق‌کاظمی ۷۱) ○ شاعر... از آن معنی برگردد، یعنی در آن معنی ایراد گیرد. (رضاقلی‌خان‌هدایت: مدارج‌البلاغه ۷۰)

□ ~ **گرفتن از (به) کسی (چیزی)** عیب‌جویی کردن از او (آن): عجب آدمی است، از سرتاپای زندگی مردم ایراد می‌گیرد! ○ این‌قدر از دیگران ایراد نگیر. سعی کن عیب‌های خودت را برطرف کنی. ○ تو همین الآن به من ایراد می‌گیری که چرا از مجسمه‌ای که ساخته‌ام ممکن بود تعبیر روح بشود. (هدایت[۹] ۳۴)

□ ~ **وارد آوردن** عیب گرفتن: جماعتی ایراد وارد آوردند که چرا «اندلس» نگفته‌ایم. (جمال‌زاده[۷] ۷ح.)

ایرادتراش 'i.-tarāš [عر.فا.] (صفـ.، اِ.) عیب‌جو: ایرادتراش باید قبل‌از هرچیز عیوب خود را برطرف کند.

ایرادتراشی 'i.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عیب‌جویی و خرده‌گیری: بالاخره انتقاد و ایرادتراشی باعث بی‌کاری‌ام شد.

ایرادگیر 'irād-gir [عر.فا.] (صفـ.) ویژگی آن‌که عیب‌ونقص را می‌بیند و انتقاد یا عیب‌جویی می‌کند: یک نفر از اشخاصِ ناراضی و ایرادگیر، خبر مرگ طوطی را افشا نمود. (جمال‌زاده[۱] ۳۹۴)

ایرادگیری 'i.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عمل ایرادگیر؛ عیب‌جویی: به‌جای ایرادگیری از این‌وآن، کمی به کارهای خودت توجه داشته‌باش.

ایرادی 'irād-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ایراد) (گفتگو) ایرادگیر ←: مشتری‌های پُرادا و ایرادی. (شهری[۲] ۳۴۱/۴)

ایراک 'irā-k[e] (حر.) (قد.) زیراکه: دانی زچه سرخ‌رویم ایراک/ بسیار دمیدم آتش غم. (خاقانی ۲۷۶)

ایران‌پرست 'irān-parast (صفـ.) بسیار دوست‌دارندهٔ ایران: عاقبت کار بانک ملی سر نگرفت و داغی بر دلِ ایران‌پرستان بماند. (جمال‌زاده[۱۴] ۱۰۰)

ایران‌پرستی 'i.-i (حامصـ.) بسیار دوست داشتنِ ایران: مردم این سرزمین به ایران‌پرستی و عشق به میهن مشهورند.

ایران‌خدا[ی] 'irān-xodā[y] (اِ.) (قد.) پادشاه ایران: سران را که بُد هوش و فرهنگ و رای/ مر او را چه خوانند، ایران‌خدای. (فردوسی[۳] ۷۸)

ایران‌دوست 'irān-dust (صـ.) دوست‌دارندهٔ ایران.

ایران‌دوستی 'i.-i (حامصـ.) عشق و علاقه به ایران داشتن: دفاع از ارزش‌های والای کشورمان، نشانهٔ ایران‌دوستی است.

ایران‌زمی 'irān-zami (اِ.) (قد.) ایران‌زمین ↓: دخل ایران‌زمی از بخشش او ناید بیش/ مُلک ایران‌زمی از همت او آید کم. (فرخی[۱] ۲۳۵)

ایران‌زمین 'irān-zamin (اِ.) سرزمین ایران: بزرگان و شیران ایران‌زمین/ همه شاه را خواندند آفرین. (فردوسی[۳] ۷۳۰)

ایران‌شناس 'irān-šenās (صفـ.، اِ.) دانشمندی (معمولاً غیرایرانی) که دربارهٔ اوضاع تاریخی، فرهنگی، و اجتماعی ایران تحقیق می‌کند و یا اطلاعات مستند و جامعی دراین‌باره دارد: ... **و... دو نفر ایران‌شناس نام‌دار بوده‌اند.** (هدایت[۴] ۶۶ح.)

ایران‌شناسی 'i.-i (حامصـ.) پژوهش و تحقیق دربارهٔ اوضاع تاریخی، فرهنگی، و اجتماعی ایران: **بخشِ ایران‌شناسی دانشگاهِ کمبریج.**

ایران‌شهر، ایرانشهر 'irān-šahr (اِ.) (قد.) سرزمین و کشور ایران: **نریمان و پسرش بر او تاختن‌ها همی‌کردند تا ایرانشهر یله کرد.** (تاریخ‌سیستان[۱] ۷)

ایران‌گرد 'irān-gard (صفـ.) آن‌که به سیروسفر در ایران می‌پردازد تا نقاط باستانی و دیدنیِ آن را ببیند و یا تحقیقاتی دربارهٔ آنها انجام دهد.

ایران‌گردی 'i.-i (حامصـ.) عمل ایران‌گرد.

ایران‌مدار 'irān-madār [فا.عر.] (صـ.، اِ.) اداره‌کنندهٔ ایران: **عمه‌جز و موش‌وگربه را نخوانده، حالا... ایران‌مدار شده!** (حجازی ۴۳۲)

ایران‌مداری 'i.-i [فا.عر.فا.] (حامصـ.) اداره کردن ایران؛ لیاقت در اداره کردن ایران: **در شرح کارها و ایران‌مداری و مملکت‌داریِ سابقِ ایشان... باید شرح‌ها نگاشت.** (افضل‌الملک ۱۷۹)

ایرانی 'irān-i (صنـ.، منسوب به ایران، کشوری در جنوب‌غربی آسیا) ۱. مربوط به ایران: **معماری ایرانی، موسیقی ایرانی.** ۲. اهل ایران: **دانشمند ایرانی، شاعر ایرانی.** ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در ایران: **فرش ایرانی، کلشِ معرق ایرانی.** ۴. (اِ.) زیرگروهی از شاخهٔ زبان‌های هندوایرانی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، شامل زبان‌های اَوِستایی، فارسی باستان، فارسی میانه، سغدی، پهلَوی (زبان‌های باستانی)، تاجیکی، پشتو، بلوچی، کُردی، و فارسی.

ایرانیت 'irānit (اِ.) (ساختمان) فراورده‌ای از ترکیب سیمان و پنبهٔ نسوز، به‌شکل صفحات صاف یا موج‌دار، که برای پوشاندن سقف یا ساختن دودکش و آب‌رو به‌کار می‌رود: **امیرسلیمان، با ایرانیت... سایبان کوچک شیب‌داری درست کرده‌است.** (محمود[۲] ۳۱۱) ⁂ دراصل نام تجارتی است.

ایرانیت 'irān-iy[y]at [فا.عر.] (اِمصـ.) ۱. داشتن ویژگی‌های ایرانی؛ ایرانی بودن: **از مطالعهٔ آن، نفخه‌ای از روح ایرانیّت بر من می‌گذشت، در داستان‌های شاهنامه احساس خشنودی می‌کردم.** (اسلامی‌ندوشن ۱۴۱) ۲. (اِ.) مجموع ویژگی‌های ایرانیان و فرهنگ ایرانی: **ایرانیّت، آن افکار و... معتقداتی است که از ایرانیان به‌جا مانده‌است.** (مینوی[۲] ۱۷۵)

ایرانیک 'irān-ik (صـ.) (چاپ‌ونشر) ویژگی حروف چاپی فارسی که به‌صورت متمایل به راست یا چپ است؛ حروف خوابیده. ⁂ در حروف چاپی لاتینی، به‌جای ایرانیک، ایتالیک گفته می‌شود: *این جمله با حروف ایرانیک و آوانگارِ 'irān-ik با حروف ایتالیک است.*

ایرانی‌گری 'irān-i-gar-i (حامصـ.) حس وطن‌پرستی نسبت‌به ایران؛ ایرانیّت: **هیچ باور می‌کردید که من با ایرانی‌گری تقلید شما کرده‌باشم؟** (میرزاحبیب ۲۳)

ایرپلین 'eyrp[e]leyn [انگـ.: airplane] (اِ.) (منسوخ) هواپیما (مِ. ۱) ←: **مردم از ایرپلین حرف می‌زدند که در آسمان پرواز می‌کرد.** (پارسی‌پور ۹۱)

ایرتاکسی 'eyrtāksi [انگـ.: air taxi] (اِ.) نوعی هواپیمای کوچک مسافربری که معمولاً به‌صورت خصوصی مسافر جابه‌جا می‌کند.

ایرکاندیشن 'eyrkāndišen [انگـ.] (اِ.) (مکانیک) ارکاندیشن ←.

ایرلندی 'irland-i (صنـ.، منسوب به ایرلند، کشوری در اروپای غربی) ۱. مربوط به ایرلند: **شعر ایرلندی.** ۲. اهل ایرلند: **نویسندهٔ ایرلندی.** ○ **خانمش... ایرلندی است.** (هدایت[۲] ۱۰۵) ۳. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در ایرلند: **محصولات ایرلندی.** ۴. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های سلتی،

از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در ایرلند رایج است.

ایرمان 'irmān (اِ.) (قد.) ۱. پیشوای دینی: **چو موبد بدید اندرآمد ز در/ ابا او یکی ایرمان دگر.** (فردوسی[۳] ۱۸۳۳) ۲. مهمان، یا مهمان ناخوانده: **دل دستگاه توست به‌دست جهان مده/ کاین گنج‌خانه را ندهد کس به ایرمان.** (خاقانی ۳۰۹) ۳. (مجاز) دنیا: **همی‌بایدت رفتن، آخر گرفتم/ که بس دیرمانی در این ایرمان.** (سلمان‌ساوجی: لغت‌نامه[۱])

ایرمان‌سرا 'i.-sarā (اِ.) (قد.) اقامت‌گاه موقتی: **در ایرمان‌سرای جهان نیست جای دل/ دیر از کجا و خلقت بیت‌الله از کجا؟** (خاقانی ۱۵)

ایرمانی 'irmān-i (صند.، اِ.) (قد.) ایرمان‌سرا ↑: **چو داری در خراسان مرزبانی/ چرا جویی دگر جا ایرمانی؟** (فخرالدین‌گرگانی[۱] ۱۵۹)

ایرواشر 'eyrvāšer [انگ.: airwasher] (اِ.) (فنی) دستگاه مرکزی خنک‌کنندهٔ هوا. در این دستگاه، آب به‌صورت افشان به جریان هوا پاشیده می‌شود و هوای خنک از آن بیرون می‌آید.

ائروپلان 'a'erop[e]lān [فر.: aéroplane] (اِ.) (منسوخ) ایرپلین ← هواپیما (مِ. ۱): **قشون و حتی ائروپلان انگلیسی هم به گیلان فرستاده‌اید.** (مستوفی ۲۷/۳)

ایروپولی 'iropu(o)li [؟] (اِ.) (بازی) نوعی بازی که در آن، بازی‌کنان با انداختن تاس، مهره‌های خود را برروی یک صفحهٔ شطرنجی حرکت می‌دهند و در مسیر حرکت با کارت‌هایی که ارزش پول دارد، مکان‌هایی مانند هتل، و فرودگاه را می‌خرند، یا می‌فروشند، یا اجاره می‌دهند. درپایان، با ورشکسته شدن بقیه، یک بازی‌کن برنده می‌شود.

ایریدیم 'iridiyom [انگ./ فر.: iridium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ و شکننده که در تهیهٔ برخی آلیاژهای مقاوم به‌کار می‌رود.

ایریدیوم 'i. [انگ./ فر.] (اِ.) (شیمی) ایریدیم ↑.

ایریگاتور 'irigātor [فر.: irrigateur] (اِ.) (پزشکی) ظرفی فلزی یا لعابی با لولهٔ پلاستیکی برای تنقیه یا شست‌وشوی مجرای ادرار: **اجازه بدهید این ایریگاتور را جای امنی سپرده، شرف‌یاب شوَم.** (← مسعود ۱۰۴)

ایز 'iz [تر.] (اِ.) نشان؛ اثر؛ رد پا.

☜ ◻ **~ گم کردن** (گفتگو) (مجاز) ۱. ← رد ◻ رد گم کردن. ۲. دیگران را به‌اشتباه انداختن: **به‌منظور این‌که ایز گم کند، به اتاق خودش نرفت.** (علوی[۳] ۹۱)

ایزار[۱] 'izār (اِ.) (قد.) (مجاز) ازار[۲] ←: **خانه‌ای دید مجصص و منقش، ایزارِ چینی زده.** (نظامی‌عروضی ۳۴)

ایزار[۲] 'i. [از عر.: ازار] (اِ.) (قد.) ۱. بقچه ←: **ده من منقا بستان و پاکیزه کن و بر دو ایزار... ظریف کن.** (جمال‌الدین‌ابوروح ۵۹) ۲. آنچه برای پوشاندن پایین‌تنه به‌تن می‌کنند؛ شلوار؛ لُنگ: **چون بادهٔ جان خوردم ایزار گرو کردم/ تا مست مرا گوید ای زار سلام‌علیک.** (مولوی[۲] ۱۳۸/۳) ◦ **باد می‌جست عظیم، چون به سربالا رسید ایزار باز کرد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۴۵)

ایزارپا[ی] 'i.-pā[y] [از عر.فا.] (اِ.) (قد.) ازارپا ←: **ایزارپایی سقلاطونیِ ساده در پای و مقنعهٔ قصب در سر افکنده.** (ارجانی ۸/۱)

ایزاره 'izāre (اِ.) (قد.) (ساختمان) ازاره (مِ. ۲) ←: **ایزارهٔ اندرون و دیوار بیرونش به کاشی‌کاری آراسته.** (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۱۹۷/۵)

ایزد 'izad (اِ.) (ادیان) ۱. خدا (مِ. ۱) ←: **اول دفتر به‌نام ایزد دانا/ ....** (سعدی[۳] ۴۱۱) ◦ **ایزد تبارک‌وتعالی به کمال قدرت و حکمت، عالم را بیافرید.** (نصرالله‌منشی ۲۸) ۲. در فرهنگ ایران قدیم، هریک از فرشتگانی که اهمیت آنها پس‌از امشاسپندان است: **ایزدبهرام، ایزدمهر.** ⚠ ایزدان که شکل جمع ایزد است، با حذف الفِ باستانیِ آن به‌صورت یزدان در زبان فارسی به‌کار می‌رود. نیز ← یزدان.

ایزدپرست 'i.-parast (صف.) خداپرست.

ایزدپناه 'izad-panāh (صـ.) ویژگی آن‌که خداوند، پشتیبان و حامی اوست، یا آن‌که به خدا پناه می‌بَرَد، و به‌مجاز، خداپرست حقیقی: **پناهد به ایزد به بی‌گاه و گاه/ نیفتد به بد مردِ ایزدپناه.** (نظامی[۷] ۳۷۳)

ایزدی 'izad-i (صنـ.، منسوب به ایزد) مربوط به ایزد؛ خدایی: **تقدیر چنان بود که این قوم، نگهبان فروغِ ایزدی یعنی دانش و فرهنگ باشد.** (خانلری ۳۳۶) ○ **که این روزِ بادافرهِ ایزدی‌ست/ مکافاتِ بد را ز یزدان بدی‌ست.** (فردوسی[۳] ۵۹۷)

ایزو 'izo [انگـ.: ISO: International Standard Organization] (اِ.) سازمان بین‌المللی استاندارد. ← گواهی‌نامه ◘گواهی‌نامهٔ ایزو.

ایزوبار 'izobār [فر.: isobare] (صـ.) (فیزیک) دارای فشار برابر.

ایزوتوپ 'izotop [فر.: isotope] (اِ.) (شیمی) هریک از اتم‌های مختلف یک عنصر که خواص شیمیاییِ یک‌سان و کاملاً مشابه دارند، ولی جِرم اتمیِ آنها باهم متفاوت است.

ایزوتونیک 'izotonik [فر.: isotonique] (صـ.) (شیمی) دارای فشار اسمزی برابر.

ایزوسیل 'izosil [؟] (اِ.)(ساختمان) عایق رطوبتی قیرمانند، که آن را به‌صورت لایه‌ای روی سطح پشت‌بام می‌کشند.

ایزوگام 'izogām [؟] (اِ.) (ساختمان) نوعی عایق آمادهٔ ضدرطوبت که بیش‌تر برای پوشاندن پشت‌بام استفاده می‌شود و به‌شکل ورقی ضخیم ساخته‌شده از قیر، مواد شیمیایی، مواد چسبنده، و الیاف است که پلاستیک نازکی روی آن کشیده شده‌است. لایه‌های آن را با گرم کردن به‌هم می‌چسبانند که یک‌پارچه شود. 🛈 دراصل نام تجارتی است.

ایزولاسیون 'izolāsiyon [فر.: isolation] (اِمصـ.) (ساختمان) عایق‌کاری ←.

ایزوله 'izole [فر.: isolé] (صـ.) ۱. (ساختمان) عایق حرارت و رطوبت. ۲. (مجاز) منزوی. ← •ایزوله شدن.

• ~ **شدن** (مصـ.ل.) (مجاز) جدا شدن از دیگران؛ منزوی شدن: **باید کاری کرد که اینها ایزوله بشوند.** (← میرصادقی[۱] ۱۲۴)

• ~ **کردن** (مصـ.مـ.) ۱. (ساختمان) عایق کردن. ۲. (مجاز) جدا و منزوی کردن.

ایزومر 'izomer [فر.: isomère] (اِ.) (شیمی) دو یا چند ترکیب شیمیایی که فرمول مشابهی دارند، ولی به‌سبب تفاوت ساختار مولکولی، خواص متفاوتی از خود نشان می‌دهند.

ایزومری 'i.-i [فر.فا.] (حامصـ.) (شیمی) وضع و حالت ایزومر.

ایژک 'ižak (اِ.) (قد.) شرارهٔ آتش: **چو زر ساوه چکان ایژک از او لیکن چو بنشستی/ شدی زر ساوه چون سیمین پشیز و غیبهٔ جوشن.** (شهیدبلخی: اشعار ۳۲)

ایساغوجی 'isāquji [معر. از یو.] (اِ.) (قد.) (منطق) مدخل منطق که عبارت است از کلیات خَمس. ← کلیات ◘کلیات خَمس: **من پیش او به خواندن ایساغوجی... شروع کردم.** (ابن‌سینا: مینوی[۲] ۱۵۴)

ایست 'ist (بمـ. ایستادن و ایستیدن) ۱. ← ایستادن. ۲. (شجـ.، اِ.) برای فرمان به توقف به‌کار می‌رود؛ بایست؛ بایستید: **ایست ای راه‌زنان!** (قاضی ۱۲۸۵) ۳. (نظامی، ورزش) فرمانی ازطرف سرپرست یا فرمان‌ده برای توقف نظامیان یا ورزش‌کاران: **صدای فرمان‌ده گردانِ توپ‌خانه منفجر شد: ایست... خبردار!** (محمود[۱] ۳۵) ○ **وکیل‌باشی فرمانِ ایست داد و جناب تیمسار شروع کردند.** (آل‌احمد[۷] ۱۲۱) ۴. فرمانی ازطرف مأمور راهنمایی‌ورانندگی برای توقف وسایل نقلیه: **با ایستِ پلیس، ماشین را متوقف کردم.** ۵. (اِمصـ.) (پزشکی) توقف ناگهانیِ دم‌وبازدمِ ریه‌ها یا فعالیت انقباضیِ قلب که برای درمانِ آن، دادن تنفس مصنوعی یا ماساژ قلبی لازم است: **ایست تنفسی، ایست قلبی.** ۶. (قد.) ایستادن؛ توقف: **نیستشان از جست‌وجو یک‌لحظه ایست/ ازپی هنشان یکی دَم ایست نیست.** (مولوی[۱] ۴۲۵/۳)

☜ ▫ ~ِ **قلبی** (پزشکی) توقف ناگهانیِ ضربان قلب که با قطع نبض و افت شدیدِ فشارخون مشخص می‌شود.
▫ ~ِ **کامل** (موسیقی‌ایرانی) ۱. توقف کامل ملودی. ۲. نت تعیین‌کنندهٔ پایان گام.
• ~ **کردن** (مص.ل.) توقف کردن: **اتومبیل ایست کرد.** (هدایت[۹] ۶۹)
▫ ~ِ **موقت** (موسیقی‌ایرانی) توقف کوتاه ملودی روی نت مشخص. نیز ← نت ▫ نت ایست.

ایستا 'i-ā (ص.) فاقدِ تحرک، تکامل، تغییر، و پویایی؛ مقِ. پویا: **اسکولاستیک در قرون‌وسطی روندی ایستا بود.**

ایستادگی 'ist-ād-e-gi (حامص.) ۱. پای‌داری و مقاومت: **ایستادگی شما را درمقابل مخالفان تحسین می‌کنم.** ▫ **مهیا شد امیرالمؤمنین ازبرای ایستادگی در آن کاری که به او حواله نمود خدا.** (بیهقی[۱] ۹۵۴) ۲. (قد.) برجای ماندن؛ توقف: **مگر او را در درهٔ ما دلیریِ ایستادگی نیست.** (ارجانی ۵۱۱/۵)
☜ • ~ **کردن** (مص.ل.) پای‌داری و مقاومت کردن: **این جنگِ سوم است... مردم همه گرسنه هستند. تاکنون ایستادگی کرده‌ایم.** (هدایت[۲] ۱۵) ▫ **ما به قول خود ایستادگی کردیم و خونیان را آوردیم با مالِ بسیار.** (بیغمی ۷۸۶)

ایستادن 'ist-ād-an (مص.ل.، بم.: ایست) ۱. سرپا بودن یا ماندن؛ مقِ. نشستن: **من... درعقبِ او ایستاده‌بودم.** (جمال‌زاده[۱۶] ۱۶۱) ۲. برخاستن؛ سرپا شدن؛ بلند شدن: **شاگردان نشسته‌بودند، با وارد شدن معلم به‌احترامش ایستادند.** ۳. توقف کردن در جایی: **اتوبوس ایستاد و چند نفر پیاده شدند.** ▫ **ما حریف ایرانیان نیستیم، دیگر ما را مجالِ ایستادن و برپای بودن نیست.** (بیغمی ۷۸۶) ۴. از حرکت و کار کردن بازماندن. ← ایست (مِ.۵): **قلبم ایستاد... می‌ترسیدم که نفَس بکشم.** (هدایت[۱] ۲۲) ۵. حالت مناسب به‌خود گرفتن چیزی: **موهایت خیلی خوب ایستاده، دیگر نیازی به گیرهٔ سر نداری.** ۶. (مجاز) پای‌داری و مقاومت کردن؛ طاقت آوردن: **دو شخصیت متضاد... یکی نمایندهٔ قساوت... و دیگری نمایندهٔ حق و فضیلتِ انسانی که باید تا پای جان در دفاعش ایستاد.** (اسلامی‌ندوشن ۲۵۱) ▫ **اگر مر خلق را ذره‌ای از مصطفی(ص) پدید آید، دون عرش، هیچ‌چیز مر ورا نایستد. آنکه وی ذره‌ای مصطفی(ص) را نایستد، مر کمال حق را چگونه ایستد؟** (مستملی‌بخاری: شرح‌تعرف ۹۰۴) ۷. (مجاز) منتظر ماندن برای کسی یا چیزی: **هرچه ایستادم، از آمدنِ دوستم خبری نشد.** ▫ **حمله کردند به‌نیرو، و کس کس را نایستاد و نظام بگسست از همهٔ جوانب.** (بیهقی[۲] ۲۶۸) ۸. بند آمدن و قطع شدنِ جریان چیزی: **باران ایستاده‌بود.** (میرصادقی[۱] ۷۵) ۹. (مجاز) اصرار و پافشاری کردن بر چیزی: **من هنوز روی قولم ایستاده‌ام.** ▫ **برسر حرف خودش ایستاده‌است و اصلاً از حرفش برنمی‌گردد.** ۱۰. (قد.) اقامت کردن: **نخستین قدم سوی مغرب نهاد/ به مصر آمد آنجا دو روز ایستاد.** (نظامی[۸] ۱۶۸) ▫ **چون از عرفات بازگشتم، دو روز به مکه بایستادم.** (ناصرخسرو[۲] ۶۱) ۱۱. (قد.) شروع کردن به کاری یا ادامه دادن آن: **از خود غایب گشت، هم‌چنان فرا رفتن ایستاد.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۵۵) ۱۲. (قد.) آماده بودن؛ مهیا شدن: **شاه داراب می‌فرماید: اگر سرِ جنگ داری، ایستاده‌ام.** (بیغمی ۷۸۶) ▫ **فرمان شاه راست، به هرچه می‌فرماید، ایستاده‌ام.** (نظام‌الملک[۲] ۲۴۵) ۱۳. (قد.) شدن: **در ولایتی... امساکِ باران‌ها اتفاق افتاد، چنان‌که چشمه‌ها تمام خشک ایستاد.** (نصرالله‌منشی ۲۰۲) ▫ **هوای بلخ گرم ایستاد.** (بیهقی[۱] ۴۵۴) ۱۴. (قد.) خودداری کردن از انجام کاری: **عبدالله چون کارش سخت تنگ شد، از جنگ بایستاد.** (بیهقی[۱] ۲۳۷) ۱۵. (مص.م.) (قد.) برپا داشتن؛ اقامه کردن: **باطن روزه به ایستادنِ حدود دین است از شرح و بیان باطن کتاب شریعت...** (ناصرخسرو[۷] ۲۱۸)
☜ ▫ **با کسی** ~ (قد.) از او جانب‌داری و حمایت کردن: **گفت: ای مردمانِ شام، شما چرا با بنی‌امیه ایستادید و سوی بنی‌هاشم نیامدید؟** (بلعمی: لغت‌نامه[۱])
▫ **در کاری (کاری را)** ~ (قد.) بدان کار مشغول

شدن: هم‌چنان در رفتن ایستاد... خود را میان بادیه دید. (جامی[۸] ۷۱) ○ در چارهٔ کارش ایستادند / وز کارِ وی آن گره گشادند. (نظامی[۲] ۲۳۷ح.) ○ موش این فصول بشنود و زود در بریدنِ بندها ایستاد. (نصراللهٔ‌منشی ۱۶۱) ○ دروقت، جامه به سر بیرون افکند و کرفه برگرفت و در کار ایستاد. (خواجه‌عبدالله[۱] ۱۱۶)

ایستاده 'ist-ād-e (صف. از ایستادن) ۱. سرپامانده؛ مقِ. نشسته: **تیاتری درمیان آن قصر واقع است که جای قریب ده‌هزار کس نشسته و ایستاده... می‌شود.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۰۳) ۲. (ق.) درحالِ ایستادن: **ایستاده دعا می‌خواند.** (حاج‌سیاح[۲] ۴۶) ○ **دیده‌بانان که بر کوه بودند ایستاده به یک‌دیگر تاختند.** (بیهقی[۱] ۸۰۶) ۳. (صـ.) بدون‌حرکت؛ ثابت: **بر آبِ ایستاده بول نکند، اگر روان باشد، روا بُوَد.** (بحرالفوائد ۲۲۶) ○ **ستارگانِ ایستاده آنند که بر همهٔ آسمان‌ها پراکنده‌اند.** (بیرونی: لغت‌نامه[۱]) ۴. (نظامی) درحالتِ قیام برای تیراندازی؛ مقِ. به‌زانو. ساخت صفت مفعولی درمعنای صفت فاعلی یا صفت مطلق.

ایستار[۱] 'ist-ār (اِ.) دیدگاه (مِ. ۴) ←: **نقد ادبی با ایستارهای جامعه‌شناسانه.**

ایستار[۲] 'istār [معر. از یو.، = اِستار] (اِ.) (قد.) اِستار ←: **بالای او که بار بُوَد کم از ایستار / گویی‌که هست با وی مانند کوه بار.** (مجدخوافی: گنجینه ۱۰۲/۵)

ایستان 'ist-ān (بمِ. ایستاندن و ایستانیدن) ← ایستاندن.

ایستاندن 'i.-d-an (مصـ.م.، بمـ.: ایستان) ۱. کسی یا چیزی را سرپا نگه داشتن؛ متوقف کردن: **شاه را برابر پنجره می‌ایستانم.** (مؤذنی ۱۲۰) ۲. (قد.) گماشتن: **بونصرمُشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند و از خازنانْ کسی بایستانَد.** (بیهقی: لغت‌نامه[۱])

ایستانیدن 'ist-ān-id-an [= ایستاندن] (مصـ.م.، بمـ.:ایستان) (قد.) ۱. ایستاندن (مِ. ۱) ←: **حسنک را به پای دار آوردند... و دو پیک را ایستانیده‌بودند که از بغداد آمده‌اند.** (بیهقی[۱] ۲۳۳) ۲. ایستاندن (مِ. ۲) ←: **حضین‌بن‌الحسین، الیاس را بایستانید به عملِ**

سیستان. (تاریخ‌سیستان[۱] ۱۸۳)

ایستایی 'ist-ā-y(')-i (حامصـ.) ۱. وضع و حالت ایستا؛ ایستا بودن؛ مقِ. پویایی: **پویایی و ایستایی، دو مقولهٔ اصلیِ جامعه‌شناسیِ اگوست‌کُنت است.** (مطهری[۱] ۶۲) ۲. (اِ.) (مکانیک) استاتیک ←.

ایست‌سنج 'ist-sanj (صف.، اِ.) (فرهنگستان) پارکومتر ←.

ایست‌گاه، ایستگاه 'ist-gāh (اِ.) ۱. جای ایستادنِ وسایل نقلیهٔ عمومی برای سوار و پیاده کردن مسافر یا تخلیهٔ بار: **ایست‌گاه اتوبوس، ایست‌گاه قطار.** ○ **روبه‌روی ایست‌گاه، کافه‌ای تا صبح باز است... تا قطار برسد، چهل دقیقه وقت داریم.** (گلشیری[۱] ۱۲۲) ○ **در همان ایست‌گاه که باید بلیط بخرم و یا توی قطار چیزی خواهم خورد.** (آل‌احمد[۴] ۱۹۲) ○ **ایست‌گاه کشتی خیلی از ساحل دور است.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۱) ۲. جایی که در آن، کارهای فنی خاصی انجام می‌شود: **ایست‌گاه رادیو.** ۳. محل استقرار مأمورانی که وظیفه‌ای خاص را انجام می‌دهند: **ایست‌گاه بازرسی.** ۴. جای توقف برای استراحت یا انجام دادن فعالیتی: **کوه‌نوردان تا ایست‌گاه سوم را یک‌باره رفتند و در آن‌جا استراحت کردند.** ○ **ایست‌گاه‌های نقاشی برای کودکان در نمایش‌گاه کتاب دایر شده‌است.**

▫ ~ِ **صلواتی** (گفتگو) جای‌گاه خاصی دارای جنبهٔ مذهبی و تبلیغی که در آن‌جا مراجعان، کالا یا مواد خوراکی را با گفتن صلوات و بدون پرداختن پول دریافت می‌کنند: **در جبهه یک ایست‌گاه صلواتی بود که در آن به رزمندگان شربت می‌دادند.**

▫ ~ِ **فشارشکن** (مکانیک) محل استقرار شیرآلات و ادوات کاهش فشار در نقاط میانیِ خط‌لولهٔ پُرفشار.

▫ ~ِ **فضایی** ماهواره‌ای بزرگ و مجهز که برای گردش بلندمدت در مدار زمین طراحی شده‌است و به‌صورت پای‌گاهی برای انجام مأموریت‌های اکتشافی، تحقیقات علمی،

تعمیر ماهواره‌ها، و مانند آنها عمل می‌کند.

ایست‌گاهی، ایستگاهی i.-i' (صند.، منسوب به ایست‌گاه) مربوط به ایست‌گاه. نیز ← ضربه ◘ ضربهٔ ایست‌گاهی.

ایستیدن ist-id-an' [= ایستادن] (مصـ.لـ.، بمـ.: ایست) (قد.) ایستادن ←: برسر راه رسید، بایستید و گفت... . (بیغمی ۷۸۶)

ایسر a('e)ysar' [عر.: أیسر] (صـ.) (قد.) ۱. آسان‌ترین: این مراد... به احسنِ صُوَر و ایسرِ وجوه بر منصهٔ حصولْ جلوه‌گر آید. (نظامی‌باخرزی ۲۱۶) ۲. (اِ.) طرف چپ؛ چپ؛ مقـِ. اَیمَن. نیز ← ◘ ایسر فلک.

◘ ~ِ **فلک** (قد.) (نجوم) نیمهٔ چپ یا نیمهٔ زیرین فلک‌البروج.

ایسکمی iskemi' [فر.: ischémie] (اِمصـ.) (پزشکی) کاهش خون‌رسانی در قسمتی از بدن به‌دلیل تنگ شدن یا انسداد رگ‌های تغذیه‌کنندهٔ آن قسمت.

ایسلندی island-i' (صند.، منسوب به ایسلند، کشوری نزدیک قطب شمال،) ۱. اهل ایسلند: ورزش‌کار ایسلندی. ۲. (اِ.) زبانی از شاخهٔ زبان‌های ژرمنی، از خانوادهٔ زبان‌های هندواروپایی، که در ایسلند رایج است.

ای.سی.، ای‌سی ey.si' [انگـ.: .A.C: Alternating Current] (اِ.) (برق) جریان متناوب. ← جریان ◘ جریان متناوب.

ایش iš' (شجـ.) (گفتگو) برای بیان انزجار و عصبانیت و دل‌خوری از چیزی گفته می‌شود: ایش، باز اینها سرزده آمدند خانهٔ ما. ◦ ازسرِ خستگی و خشم، زیر لب گفت: ایش... ! (آل‌احمد[۴] ۷۱)

◘ ~وفیش (~وویش) (گفتگو) ایش ↑ : به خیلی‌ها برخورد و ایش‌وویششان درآمد. (مخمل‌باف ۷۴) ◦ پدرسوخته‌ها! همه‌اش ایش‌وفیش؟ (← آل‌احمد[۴] ۷۳)

ایشاالله išāllāh' [از عر.] (شجـ.) (عامیانه) ان‌شاءالله ←: ایشاالله که با علی‌اکبرحسین هم محشور بشود. (← محمود[۲] ۱۲۲)

ایشالا išāllā' [از عر.] (شجـ.) (عامیانه) ان‌شاءالله ←: ایشالا ولش می‌کنند. محمدِ من هم باهاشان زندانی است. (← محمود[۲] ۲۹۶)

ایشالاه išāllāh' [از عر.] (شجـ.) (عامیانه) ان‌شاءالله ←: ایشالاه عروسی دختر خودتان. (آل‌احمد[۳] ۲۶)

ایشان išān' (ضـ.) ۱. ضمیر شخصی منفصل، سوم‌شخص جمع؛ آنها؛ آنان: ایشان گفتند. ◦ ایشان را دیدم. ◦ به ایشان گفتم. ◦ کتابِ ایشان. ◦ چشم‌های ایشان پُر بود از احترام و احتشام او. (بیهقی[۱] ۳۵) ۸ در شکل قدیم به + ایشان = بدیشان، مانند بدو (= به او). ۲. (احترام‌آمیز) گاهی برای بزرگ‌داشت و احترامِ کسی درمعنای مفرد به‌کار می‌رود: ـ استاد را می‌فرمایید؟ ایشان خودشان تنهایی به مسافرت رفته‌اند. ◦ عجب! ایشان اخوی‌زادهٔ جناب‌عالی هستند؟! (هدایت[۳] ۳۳) ◦ مرا به خدمت حضرتِ ایشان... برسانید. (مروی ۹۹۰) ۸ در قدیم برای غیرانسان نیز به‌کار می‌رفته‌است: صدوسی طاووس نر و ماده آورده‌بود... و امیرمسعود ایشان را دوست داشتی. (بیهقی[۱] ۱۳۵)

ایشک iš[š]ak' [تر.، = اِشَک] (اِ.) ۱. (دشنام) (مجاز) آدم نفهم و بی‌شعور. ۲. (جانوری) اِشک ← خر (مِ. ۱).

ایشک‌آغاسی išekā('ā)qāsi' [تر.] (اِ.) (دیوانی) ایشیک‌آقاسی ←: اداره‌چی و ایشک‌آغاسی... به آنها فرصتِ سر خاراندن نمی‌دادند. (هدایت[۶] ۱۵۶)

ایشک‌آغاسی‌باشی išekā('ā)qāsibāši' [تر.] (اِ.) (دیوانی) ایشیک‌آقاسی‌باشی ←: میرآخور و ایشک‌آغاسی‌باشی و حکیم‌باشی. (میرزاحبیب ۲۱۱)

ایشک‌آغاسی‌باشی‌گری i.-gar-i' [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) ایشیک‌آقاسی‌باشی‌گری ←.

ایشک‌آقاسی išekā('ā)qāsi' [تر.] (اِ.) (دیوانی) ایشیک‌آقاسی ←.

ایشک‌آقاسی‌باشی išekā('ā)qāsibāši' [تر.] (اِ.) (دیوانی) ایشیک‌آقاسی‌باشی ←: ایشک‌خانه که... رئیس کل، ایشک‌آقاسی‌باشی بود. (نظام‌السلطنه ۳۲۰/۱)

ایشک آقاسی باشی گری 'i.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) ایشیک آقاسی باشی گری ←.

ایشک خانه 'išek-xāne [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) ایشیک خانه ←.

ای شگفت 'ey-šege(o)ft [عر.فا.] (شجـ.) (قد.) برای بیان شگفتی از کسی یا چیزی گفته می‌شده‌است؛ شگفتا: **آبی که در ولایتِ تو خیزد ای‌شگفت/ گویی ز هیبتِ تو طلسمی بُوَد بر آن.** (← فرخی[۱] ۳۳۰) ○ **بزد دست و ریش شهنشه گرفت/ به‌خواری کشیدش به خاک ای‌شگفت.** (فردوسی[۳] ۵۷۶)

ای شگفتی 'e.-i [عر.فا.فا.] (شجـ.) (قد.) ای‌شگفت ↑: **جهان ای‌شگفتی به مردم نکوست/ چو بینی همه درد مردم از اوست.** (اسدی[۱] ۵)

ایشیت 'a('e)yšiy[y]at [عر.: أیشیّة، از أیْ‌شیء] (اِمصـ.) (فلسفه) چیستی ←: **تمامیِ دانش در همه‌چیزی پنج گونه است: ایشیت و کیفیت و کمیت و لمیت و سبب.** (عنصرالمعالی[۱] ۲۵۸)

ایشیک آغاسی 'išikā('ā)qāsi [تر.] (اِ.) (دیوانی) ایشیک آقاسی ←.

ایشیک آغاسی باشی 'išikā('ā)qāsibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) ایشیک آقاسی باشی ←.

ایشیک آغاسی باشی گری 'i.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) ایشیک آقاسی باشی گری ←.

ایشیک آقاسی 'išikā('ā)qāsi [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ صفوی و پس‌ازآن، متصدی امور دربار پادشاهان: **سوار... بر آن درگاه ایستاده و ایشیک آقاسی خبر به اندرون برد.** (نطنزی ۴۹)

ایشیک آقاسی باشی 'išikā('ā)qāsibāši [تر.] (اِ.) (دیوانی) رئیس ایشیک آقاسی‌ها. ← ایشیک آقاسی: **ایشیک آقاسی‌باشی... تمامی اثاث سلطنت و عمله و فعلهٔ کارخانه‌ها به خدمت رسانید.** (نطنزی ۶۴)

ایشیک آقاسی باشی گری 'i.-gar-i [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (دیوانی) عمل و شغل ایشیک آقاسی باشی: **منصبِ ایشیک آقاسی‌باشی‌گری به... تفویض نمود.** (← اسکندربیگ ۲۰۶)

ایشیک خانه 'išik-xāne [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ قاجار، ادارهٔ تشریفات سلطنتی: **ایشیک‌خانه، خزانه، ضراب‌خانه... را بیوتات سلطنتی می‌گفتند.** (مستوفی ۲۷/۱)

ایصال 'isāl [عر.] (اِمصـ.) (قد.) چیزی را به دیگری رساندن: **باید قبضِ ایصالِ آن را بنمایم که معلوم شود امانت رد شده.** (حاج‌سیاح[۲] ۲۶۴) ○ **به ارسال و ایصالِ او به حضرت، مثال داد.** (جرفادقانی ۴۲)

ایضاً 'e('a)yz.an [عر.: أیضاً] (ق.) **۱.** هم‌چنین؛ نیز: **ایضاً... روایاتی نقل می‌کردند.** (شهری[۲] ۴۸/۲) ○ **ایضاً چون مردم ناراستی می‌کنند و مال می‌بَرَند، غضبْ مستولی می‌گردد.** (قطب ۲۶۲) **۲.** (صـ.) همان: **بازارها اکثری تنگ، کوچه‌ها به‌شرحِ ایضاً بسیار تنگ.** (حاج‌سیاح[۲] ۱۲۹)

ایضاح 'izāh [عر.] (اِمصـ.) (قد.) آشکار کردن؛ واضح ساختن: **در قدیم، شرح و تفسیر آثار ادبی عبارت از توصیف آن و ایضاح موارد مبهم... بود.** (زرین‌کوب[۳] ۶۵) ○ **رقیمهٔ کریمه رسید... و ایضاحِ مبهماتْ بحمدالله نمود.** (قائم‌مقام ۵)

ایضاًله 'e('a)yz.an.la.h[.o(u)] [عر.: أیضاًلهُ] (شجـ.) (قد.) هم‌چنین از اوست. 🛈 عبارتی است که در کتاب‌های شعری هنگام نقل شعرهای یک شاعر پس‌ازآنکه پیش‌تر، شعری به‌نام او نقل شد، می‌آمد: **از حافظ است: ... ایضاًله: ....** (← حافظ[۱] ۳۵۴)

ایطا 'itā [عر.: ایطاء] (اِمصـ.) (ادبی) تکرار کردنِ قافیه، که از عیوب شعر است و به دو گونه است. ← ▫ ایطای جلی. ← ▫ ایطای خفی: **ایطای جلی، الفِ «آسا» و «مرا» و «تو را» و «شوربا» در هر قصیده یکی جایز است، و اگر مکرر شود در ابیاتِ دیگر، آن را ایطا خوانند و آن از عیوب قافیت است.** (شمس‌قیس ۲۱۰)

▫ **~یِ جلی** (ادبی) تکرار قافیه به‌طور آشکار، مانند قافیه کردنِ کلمه‌های «هنرمند» و «دانشمند».

▫ **~یِ خفی** (ادبی) تکرار قافیه به‌طور پنهان و

نامحسوس، چنان‌که جزء دومِ کلمه براثر کثرت کاربرد، جزئی ازکلمه به‌نظر برسد، مانند قافیه کردنِ کلمه‌های «رنجور» و «مزدور».

ایطالیایی 'itāliyā-y(')-i [= ایتالیایی] (صنـ.، منسوب به ایطالیا) ایتالیایی ←.

ای‌عجب 'ey-'ajab [عر.عر.] (شجـ.) ای‌شگفت ←: نه بوی مِهر می‌شنویم از تو ای‌عجب/ نه روی آن‌که مِهرِ دگر کس بپروریم. (سعدی[3] ۵۷۳) ○ ای‌عجب! آن عهد و آن سوگند کو/ وعده‌های آن لب چون قند کو؟ (مولوی[1] ۹۶/۱)

ای‌عجبی 'e.-i [عر.عر.فا.] (شجـ.) (قد.) ای‌عجب ← ای‌شگفت: خیال تو همه شب زی من آید ای‌عجبی/ روان من همه شب خادم خیال تو بود. (خسروانی:گنج ۲۲/۱)

ایغاغ 'e('a)yqāq [تر.] (صـ.) (قد.) سخن‌چین. نیز ← ایقاق: زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن/ دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ. (حافظ[1] ۲۰۰)

ایغاغی 'e.-i [تر.فا.] (حامصـ.) (قد.) سخن‌چینی: مظفر دانست که این ایغاغی، «لالا» کرده‌است. (بیغمی ۷۸۶)

ایغال 'iqāl [عر.] (اِمصـ.) (ادبی) در بدیع، آوردن معنی پیش‌از قافیه به‌صورت کامل و سپس آوردن کلمه‌ای به‌عنوان قافیه به‌طوری‌که معنی را تأکید کند، مانند «ممدود» در این ابیات: حسرتِ مادرِ گیتی همه‌وقت این بوده‌ست/که بزاید چو تو فرزند مبارک‌مولود ـ پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای/ پارسایان را ظلی به سر آمد ممدود. (سعدی[3] ۷۱۷ـ۷۱۸)

ایغر 'e('a)yqar [تر.] (صـ.) (قد.) نر (مقـ. ماده): اسبِ ایغرِ بدوی. (نطنزی ۵۴۹)

ایغوری 'oyqo(u)r-i [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به ایغور) اویغوری ←.

ایفا 'ifā [عر.: ایفاء] (اِمصـ.) انجام دادن؛ به‌جا آوردن: ایفای خدمت، ایفای وظیفه. ○ پس‌از آن‌که از ایفای این وظیفه... خلاص می‌یافتم، به یکی از انجمن‌ها... می‌شتافتم. (اقبال[1] ۱/۷/۴) ○ به ایفای نذور و نوافلْ قیام کرد. (ظهیری‌سمرقندی ۲۷۹)

• ~ کردن (مصـ.مـ.) ایفا ↑: هرکس باید در جامعه وظیفهٔ خود را ایفا کند.

▫ ~یِ نقش ۱. (نمایش، سینما) بازی کردن در یک نقشِ نمایشی: بهترین بازیگران در این فیلم به ایفای نقش پرداخته‌اند. ۲. (مجاز) انجام دادن وظیفه‌ای که برعهدهٔ کسی گذاشته شده: برای ایفای نقشِ درست در جامعه باید منظم بود.

ایفاد 'ifād [عر.] (اِمصـ.) (قد.) فرستادن: احکام مشتمل بر ایفادِ کشاورزان و پیشه‌وران به‌طرف بردسیر صادر گردانید. (ناصرمنشی:گنجینه ۱۲۲/۴)

• ~ کردن (فرمودن) (مصـ.مـ.) (قد.) ایفاد ↑: تلگراف... [را که] برای اطلاع مخلص ایفاد فرموده‌بودید، ملاحظه نمودم. (نظام‌السلطنه ۳۷۳/۲)

ایفاگر 'ifā-gar [عر.فا.] (صـ.) ۱. انجام‌دهندهٔ کاری: ایفاگر این مهم، شما باشید. ۲. بازی‌گر: ایفاگر نقشِ ناصرالدین‌شاه، یکی از بهترین هنرپیشه‌ها بود.

ایفاگری 'i.-i [عر.فا.فا.] (حامصـ.) عملِ ایفاگر: ایفاگریِ این نقش، سرانجام به هنرپیشهٔ معروف... واگذار شد.

ایقاظ 'e('a)yqāz [عر.، جِ. یَقِظ و یَقُظ] (صـ.، اِ.) (قد.) ۱. بیداران. ۲. (ق.) درحال بیداری: همچو آن اصحاب کهف از باغِ جود/ می‌چرم اَیقاظ نی بَل هُم رُقود. (مولوی[1] ۲۸۴/۳)

ایقاظ 'iqāz [عر.] (اِمصـ.) (قد.) بیدار کردن: ایقاظ و تنبیه قوای خفته و تحریک حس انتقام در دشمنِ مغلوب. (دهخدا[2] ۲۴۸/۲)

ایقاع 'iqā' [عر.] (اِمصـ.) ۱. (حقوق) عمل قضایی، که به‌صِرف ارضای یک طرف، منشأ اثر حقوقی شود، مانند ایجاد حق به‌نفع غیر. ۲. (موسیقی) وحدت‌های متریک، ریتمیک، مدون، و رایج به‌صورت عملی در موسیقی سنتی ایران و رایج به‌صورت تئوری و عملی در کشورهای عرب و ترکیه و برخی‌از کشورهای آسیای میانه: ایقاع، جماعتی نقرات باشند که میان آنها زمان‌های معینهٔ محدوده واقع شود. (مراغی

۸۸)

ایقاعی 'i.-i [عر.فا.] (صنـ.، منسوب به ایقاع) (موسیقی) ۱. مربوط به ایقاع. ← ایقاع (مِ. ۲): **اوزان ایقاعی در شعر فارسی.** ۲. ویژگی کوبه‌های متساوی ازجهت زمان؛ ضربی.

ایقاق 'e('a)yqāq [تر.] (صـ.) (قد.) ایغاغ ←.

▫ **کسی را ~ شدن** (قد.) دربارهٔ او سخن‌چینی کردن: **ایشان را ایقاق شد و آن گناه بر ایشان درست گردانید.** (جوینی[1] ۳/۶۰)

ایقان 'iqān [عر.] (إمصـ.) ۱. حالت ذهن که امری را کاملاً درست می‌داند؛ یقین: **آیا برای شما ایقان حاصل شده‌است؟** ۲. دقت و اندیشیدن که حاصل آن، باور داشتنِ امری است: **مَلِک گفت: شما امروز بازگردید تا من در این حال به نظر امعان و ایقان نگه کنم.** (وراوینی ۳۱۳) ۳. (قد.) ایمان (مِ. ۲) ←: **دل اگر پردهٔ شک را ندرد، هرگز/ نَبُوَد راه سوی درگه ایقانش.** (پروین‌اعتصامی ۳۸) ○ **مردِ ایقان رَست از وهم و خیال/ ... .** (مولوی[1] ۳/۱۷۰)

ای‌کاش 'ey-kāš [عر.فا.] (شجـ.) برای بیان آرزو و تمنا به‌کار می‌رود؛ کاشکی: **چشم‌به‌راه آن طفلک بود و آرزو می‌کرد که ای‌کاش باز بیاید و او را ببینم.** (جمال‌زاده[1] ۳۸۶) ○ **ای‌کاش من این دو دیده بردوختمی/ ... .** (؟: احمدجام ۸۵)

ای‌کاشکی 'e.-ki [عر.فا.فا.] (شجـ.) ای‌کاش ↑: **ای‌کاشکی تو باز و خالی دانی شد.** (خواجه‌عبدالله[1] ۱۲۳)

ایکبیری 'ikbir-i [از عر.فا.] (صـ.) (عامیانه) (توهین‌آمیز) اکبیری ←: **ایکبیری، خیلی خوش‌قدوقواره بود، دَمِ آینه هم می‌نشست!** (← مخمل‌باف ۱۳۵)

ایکس 'iks [فر.: x] (إ.) ۱. (ریاضی) حرفی که معمولاً در معادله‌های جبری نماد عنصر مجهول است. ۲. (مجاز) عنوانی برای شخص یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست، یا باید پوشیده بماند: **خانم یا آقای ایکس و ایگرگ نمی‌شناسم.** نیز ← اشعه ▫ اشعهٔ ایکس.

ایکی‌ثانیه 'iki-sāniye [تر.عر.] (قـ.) (عامیانه) در دو ثانیه، و به‌مجاز، خیلی فوری: **بنشین، ایکی‌ثانیه برایت انجام می‌دهم.** ○ **ایکی‌ثانیه رفت و برگشت.**

ایگرگ 'igreg [فر.: y] (إ.) ۱. (ریاضی) حرفی که معمولاً در معادله‌های جبری نماد عنصر مجهول است. ۲. (مجاز) عنوانی برای شخص یا چیزی که نام یا مشخصاتش معلوم نیست، یا باید پوشیده بمانَد: **خانم یا آقای ایکس و ایگرگ نمی‌شناسم.**

ایگو 'igo [انگ.: ego] (إ.) (روان‌شناسی) خود xod ←.

ایل[1] 'il [تر.] (إ.) ۱. گروهی از مردم هم‌نژاد، که فرهنگ و اقتصاد مشترک دارند و معمولاً به‌صورت چادرنشینی زندگی می‌کنند: **ایل قاجار، ایل قشقایی.** ۲. (مجاز) گروه یا دسته: **ایلِ نوه‌های کوکب‌خانم... یک پیک‌نیک راه انداختند.** (فصیح[2] ۲۵۸)

• **~ ساختن** (مصـ.مـ.) (قد.) کسی را مطیع فرمانِ خود کردن: **آلدین... را به‌جهت استمالت و ایلَ ساختنِ اسماعیل‌قلی‌خان به قزوین فرستادند.** (نطنزی ۱۸۳)

• **~ شدن** (مصـ.ل.) (قد.) مطیعِ فرمانِ کسی شدن: **هرکس‌که ایل نشود، با زنان و فرزندان... هلاک شود.** (جوینی[1] ۱/۱۱۴)

▫ **~والوس** ▫ ایل‌وتبار (مِ. ۱) ↓: **هر سرکرده‌ای با ایل‌والوس خود... روان بودند.** (جمال‌زاده[6] ۲۲)

▫ **~وتبار** ۱. خانواده و نژاد و اجداد: **ایل‌وتبار بختیاری از دو طایفهٔ بزرگ تشکیل شده‌است.** ○ **همهٔ ایل‌وتبارِ ما را می‌شناخت.** (فصیح[1] ۱۸۱) ۲. (گفتگو) (طنز) (مجاز) اقوام و خویشاوندان: **نه که خانواده‌شان خیلی کم بود، ایل‌وتبارشان را هم آورده‌بودند!**

ایل[2] 'i. [تر.] (إ.) (قد.) (گاهشماری) سال. نیز ← ئیل.

ایلا 'ilā [عر.: ایلاء] (إمصـ.) (فقه) قسم خوردن بر ترکِ نزدیکی (مباشرت) با زوجه، که موجب

حرمت می‌شود.

• ~ کردن (مصـ.ل.)(فقه) ایلا ↑ : آن‌کس‌ها را که ایلا کنند از زنان ایشان باشیدن چهار ماه. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۴۰)

ایلات 'il-āt [تر.عر.] (اِ.) ۱. مجموع ایل‌ها که در نقاط مختلف کشور پراکنده‌اند. ۲. جاهایی که ایل در آن زندگی می‌کنند. ← ایل[۱] (مِ. ۱): اگر گردش کنی، ولایات و ایلات و دهات و رعایا را می‌بینی. (حاج‌سیاح[۱] ۳۹)

ایلاتی 'i.-i [تر.عر.فا.] (صف.، منسوب به ایلات) ۱. مربوط به ایلات: چند خانوارِ ایلاتی. (حاج‌سیاح[۱] ۲۹) ۲. ایلیاتی (مِ. ۳) ←: مردم دهاتی، ایلاتی... همه در این امر شریک و متفق بودند. (مینوی[۲] ۴۱۰) ○ من از مهمان‌نوازی ایلاتی شما باخبرم. (مستوفی ۴۷۱/۲)

ایلاج 'ilāj [عر.] (اِمص.) (قد.) ۱. درآوردن؛ داخل کردن: دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار. (مولوی[۱] ۳۷/۳) ۲. نزدیکی؛ هم‌آغوشی: عروس را با داماذ گفتی هست، اما چون وقتِ ایلاج باشد، گفت درنگنجد. (شمس‌تبریزی[۱] ۱۷۲/۲)

ایلاکننده 'ilā-kon-ande [عر.فا.فا.] (صف.) (فقه) مردی که سوگند می‌خورَد با همسر خود نزدیکی نکند. نیز ← ایلا: امام‌باقر(ع) فرمود: ایلاکننده... پس‌از چهار ماه اجباراً باید قسم خود را بشکند. (مطهری[۴] ۳۲۴-۳۲۵)

ایلامی 'ilām-i (صف.، منسوب به ایلام، مرکز استان ایلام) ۱. اهل ایلام: ایلامی‌ها در جنگ مقاومت زیادی از خود نشان دادند. ۲. ساخته‌شده یا به‌عمل‌آمده در ایلام: توتون ایلامی. نیز ← عیلامی.

ایلان‌ایل 'ilān'il [تر.] (اِ.) (قد.) (گاهشماری) ئیلان‌ئیل ←.

ایل‌باف 'ilbāf [تر.فا.] (صمـ.) بافته‌شده در ایل: گبهٔ ایل‌باف، گلیم ایل‌باف.

ایل‌بگ 'ilbag [تر.] (اِ.) (قد.) ایل‌بیگ ←.

ایل‌بگی 'ilbagi [تر.] (اِ.) (قد.) ایل‌بیگی ←.

ایل‌بیگ 'ilbeyg [تر.] (اِ.) (قد.) رئیس ایل.

ایل‌بیگی 'ilbeygi [تر.] (اِ.) (قد.) رئیس ایل؛ ایل‌بیگ: رضاقلی‌خان... ایل‌بیگی و حاکم چهارمحال شد. (نظام‌السلطنه ۱۳۵/۱) ○ ایل‌بیگیان... سر از جادهٔ اطاعت پیچیده... متعرضِ احوالِ مسلمان می‌شدند. (مروی ۴۱۲)

ایلجاری 'iljāri [تر.] (اِ.) (دیوانی) افراد چریکِ غیرمنظم: بیست‌هزار نفر به‌عنوان ایلجاری... مهیا ساخت. (مروی ۱۰۹۸)

ایل‌چی، ایلچی 'ilči [تر.] (صـ.،اِ.) ۱. (منسوخ) سفیر ←: به یک‌دیگر نماینده و ایل‌چی می‌فرستادند. (جمال‌زاده[۱] ۱۶۴) ○ از اطراف و جوانب، ایل‌چیان به پایهٔ سریرِ خلافت‌مصیر فرستاده. (اسکندربیگ ۲۹) ۲. (دیوانی) در دورهٔ مغول، نماینده و مأمور مصالحه و رسیدگی به شکایات که به‌میان اقوام فرستاده می‌شد: دولت او مستعلی گشت، به قبایل دیگر ایل‌چیان فرستاد. (جوینی[۱] ۲۸/۱)

ایل‌چی‌خانه، ایلچی‌خانه 'i.-xāne [تر.فا.] (اِ.) (دیوانی) مکانی که برای سکونت ایل‌چی‌ها مهیا می‌شد: جهتِ ایل‌چیان... بیرون شهرها ایل‌چی‌خانه‌ها سازند. (نخجوانی ۱۹۴/۱)

ایل‌چی‌گری، ایلچی‌گری 'ilči-gar-i [تر.فا.فا.] (حامص.) (دیوانی) عمل و شغل ایل‌چی؛ سفارت. نیز ← ایل‌چی: در آن اوقات به ایل‌چی‌گری... به فرانسه رفته و مراجعت نموده[بود]. (غفاری ۱۲) ○ امام‌قلی‌بیک... را با تحف و هدایای لایقه به ایل‌چی‌گریِ پادشاه روس تعیین فرموده. (اسکندربیگ ۵۰۷)

ایل‌خان، ایلخان 'ilxān [تر.] (اِ.) (قد.) ۱. رئیس ایل. ۲. عنوان پادشاهان مغولیِ ایران: بعداز ایشان یرلیغِ ایل‌خان بزرگ ارغون‌خان به امضای آن احکام پیوست. (تاریخ‌غازان ۲۲۴: لغت‌نامه[۱])

ایل‌خانی، ایلخانی 'i.-i [تر.فا.] (صف.، منسوب به ایل‌خان) (قد.) ۱. عنوان پادشاهان مغولیِ ایران: صاحب معظم افتخار ممالک ایرانی، وکیل

حضرت ایل‌خانی، حسام‌الدوله. (نخجوانی ۲/۵۶) **۲.** (حامصـ.) مقام ایل‌خان؛ ریاست ایل: **ایل‌خانی و... در سایر طبقات تحلیل رفته.** (مستوفی ۳/۵۰۶)

ایل‌خانی‌گری i.-gar-i’ [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) ایل‌خانی (مِ. ۲) ↑ : **به ایل‌خانی‌گریِ ایل قاجار نیز سرافراز... گردیدند.** (مستوفی ۱/۱۳۲) ○ **ریاست سواره و ایل‌خانی‌گریِ بعضی‌از طوایف... هنوز به‌عهدهٔ این خانواده است.** (افضل‌الملک ۷۷)

ایلخی ilxi’ [تر.] (اِ.) (قد.) گلهٔ اسب و استر: **در آن‌جا رحل اقامت می‌افکند تا... از ایلخی بسیار معتبر و اسب‌ها و کُرّه‌ها... دیدن به‌جا آورَد.** (جمال‌زاده[۸] ۲۰۱) ○ **امیر... دوازده مادیان که از ایلخیِ پدرش تاخت نموده‌بودند، به آن عاجز عنایت فرمود.** (مروی ۱۰)

ایلخی‌چی ilxiči’ [تر.] (صـ.، اِ.) (قد.) مأمور نگه‌داری ایلخی: **از چرای مادیان‌های دولت... ممانعت می‌کردند و اگر ایلخی‌چی... از آن حدود می‌گذشت... شلاق می‌زدند.** (مستوفی ۲/۳۱۱)

ایل‌داری il-dār-i’ [تر.فا.فا.] (حامصـ.) (قد.) حمایت و مراقبت از ایل: **بعداز تحویل به‌طریق ایل‌داری دربارهٔ هریک از واقفان حضور مبارک شاهی اشرفی و شربت در سلام مرحمت گردیده.** (وقایع‌اتفاقیه ۳۲۵)

ایلدرم‌بلدرم ildoromboldorom’ [تر.] (اِ.) (گفتگو) (مجاز) الدرم‌بلدرم ←: **ازراه قلدری و ایلدرم‌بلدرم، دارای خانه و زندگانی معقولی شده‌بود.** (جمال‌زاده[۱۰] ۷۱)

ایلغار ilqār’ [مغـ.] (اِمصـ.) (قد.) به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره به جایی حمله بردن؛ شبیخون: **بشرِ فعلی درحال انفجار است، انفجاری بدتر از ایلغارِ مغول.** (دانشور ۳۳) ○ **دوازده‌هزار کس سوار و پیاده برداشته، به ایلغار روانه... گردید.** (مروی ۱۲۸)

● ~ **کردن** (مصـ.ل.) (قد.) ایلغار ↑ : **اذن بدهید ما از جلو به خط مستقیم ایلغار کنیم و به شهر برسیم.** (نظام‌السلطنه ۱/۸) ○ **شش‌هزار نفر از پیاده و سواره... را برداشته، ایلغار کرده... صف قتال و جدال بیاراستند.** (مروی ۹۶۱)

ایلغارکنان i.-kon-ān’ [مغـ.فا.فا.] (ق.) (قد.) درحال تاخت‌وتاز. نیز ← ایلغار: **هفت‌صد نفر از غازیانِ افغان را برداشته، ایلغارکنان عازم محاربه... گردید.** (مروی ۵۱۸)

ایلغارگاه ilqār-gāh’ [مغـ.فا.] (اِ.) (قد.) محل و مکان تاخت‌وتاز. نیز ← ایلغار: **ایلغارگاه ترکمانان، اغلبِ اوقات، این منزل است.** (میرزاحبیب ۴۴)

ایلغاری ilqār-i’ [مغـ.فا.] (صنـ.، منسوب به ایلغار، اِ.) (قد.) حمله‌کننده و شبیخون‌زننده: **به چه بامبولی یخه‌مان را از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم؟** (جمال‌زاده[۱۸] ۲۳) ○ **سروکلهٔ ایلغاریان نمایان شد.** (میرزاحبیب ۴۵)

ایلغامیشی ilqāmiši’ [مغـ.] (اِمصـ.) (قد.) ایلغار؛ غارت. نیز ← ایلغار.

● ~ **کردن** (مصـ.مـ.) (قد.) غارت کردن: **مزارع آبادان و خراب، ایلغامیشی کرده... .** (تاریخ‌غازان ۳۰۵: لغت‌نامه[۱])

ایلمک ilmak’ [تر.] (اِ.) (صنایع‌دستی) گره فرش. ← گره (مِ. ۴).

ایل‌نشین il-nešin’ [تر.فا.] (صفـ.) **۱.** ویژگی آن‌که درمیان ایل زندگی می‌کند: **مرا به صحرا، نزدیک خانوادهٔ ایل‌نشینی برده‌بودند.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ○ **بدل‌ها زینت‌بخش زنان روستایی و ایل‌نشین است.** (← شهری[۲] ۲/۲۰۰) **۲.** (صـ.) ویژگی جایی که ایل در آن‌جا ساکن‌اند: **دشت مغان، ایل‌نشین است.**

ایل‌والوس il-o-’olus’ [تر.فا.تر.] (اِ.) ← ایل[۱] ◻ ایل‌وتبار (مِ. ۱).

ایل‌وتبار il-o-tabār’ [تر.فا.فا.] (اِ.) ← ایل[۱] ◻ ایل‌وتبار.

ایلول ilul’ [سر.] (اِ.) (گاه‌شماری) ماه نهم از سال شمسی عربی، پس‌از آب و پیش‌از تشرین اول، برابربا سپتامبر: **از فتح باد و نصرت، خرداد و تیر تو / وز بخت باد دولتِ ایلول و آب تو.** (مختاری ۴۷۸)

ایلی il-i’ [تر.فا.] (صنـ.، منسوب به ایل) **۱.** مربوط

به ایل: زندگی ایلی. ۲. (ق.) (گفتگو) (طنز) با افراد بسیار مانند یک ایل: **مهمان‌ها ایلی آمده‌بودند!** ۳. (حامص.) (قد.) فرمان‌برداری و اطاعت: **مقدمان پیش آمدند و اظهار ایلی و بندگی کردند.** (جوینی[1] ۱۰۳/۱)

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) مطیع و فرمان‌بردار شدن: **رقعه‌ای ازپیش ما به‌نزد خلیفه بنویس تا مطیع شود و ایلی کند.** (افلاکی:گنجینه ۲۹۱/۴)

ایلیات 'il-iyāt [تر.عر.] (اِ.) ایل‌ها؛ ایلات.

ایلیاتی 'i.-i [تر.عر.فا.] (صف.، منسوب به ایلیات) ۱. مربوط به ایلیات: **نقشهٔ ایلیاتیِ فرش.** ۲. اهل ایل؛ چادرنشین: **مردی آفتاب‌سوخته و ایلیاتی.** (دیانی ۱۵) ○ **ما... مردمی هستیم ایلیاتی و درحقیقت صحرانشین.** (جمال‌زاده[7] ۳۳) ۳. به‌شیوهٔ یا مانند مردم ایل: **شلوار تاحدی جنبهٔ ایلیاتی و چوپانی داشت.** (اسلامی‌ندوشن ۲۷۶) ○ **طوایف ترکمان... در آن نواحی به‌وضع ایلیاتی زندگانی می‌کردند.** (← اقبال[1] ۹/۳/۲)

ایلیت 'il-iy[y]at [تر.عر.] (اِمصـ.) (قد.) ویژگی افراد ایل را داشتن: **حق هم‌جواری و ایلیت.** (غفاری ۳۵۹) ○ **از افغان و ازبک در احتشاد و ایلیت بیش‌ترند.** (قائم‌مقام ۸۱)

ایلئوم 'ile'om [انگ.: ileum] (اِ.) (جانوری) سه‌پنجم آخرِ رودهٔ باریک، که در جذب مواد غذایی نقش دارد.

ایم، یم، یم [']im- (فعـ.) فعل اول‌شخص جمع مضارع از مصدر فرضیِ «استیدن»؛ هستیم: **آماده‌ایم، بیداریم، خوش‌حالیم.** منفی آن «نیستیم» و شکل قدیمی آن «نه‌ایم» ne-'(y)-im است: **ما راضی نیستیم.** ○ **ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بوالعجب/ در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم.** (سعدی[3] ۵۷۳)

ایم، یم، یم im- (شناسه) یم im- ←.

ایما 'imā [عر.: ایماء] (اِمصـ.) ۱. چیزی را با حرکتِ دست یا چشم و ابرو نشان دادن؛ اشاره: **چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست/ چون مهِ عید دل خلق به ایمای تو خوش.** (صائب[1] ۲۴۰۳) ○ **غیر نطق و غیر ایما و سجل/ صدهزاران ترجمان خیزد ز دل.** (مولوی[1] ۷۵/۱) ○ **سرانگشتِ ایمای عقل از سیمای او این نشان دادی.** (وراوینی ۹۶) ۲. بیان موضوعی به‌طور رمز یا خلاصه: **باقی را نگفته می‌دانی و ننوشته می‌خوانی، منظور ما... اشاره و ایمایی است نه اشاعه و اظهار.** (طالبوف[2] ۲۶۸)

• ~ **کردن** (مصـل.) (قد.) اشاره کردن: **به‌طور اختصار به شرح‌حال مرحوم صفی‌علی‌شاه ایمایی خواهیم کرد.** (افضل‌الملک ۳۷۲) ○ **در تاریخ سلطنت کریم‌خان زند ایمایی به آن کرده‌است.** (شیرازی ۳۰)

□ ~**واشاره** ایما (مِ. ۱) ←: **با ایماواشاره... آنان را به دخول در خانهٔ خود دعوت می‌کردند.** (مشفق‌کاظمی ۴۵)

ایماژ 'imāž [فر.: image] (اِ.) (ادبی) تصویر (مِ. ۵) ←.

ایمان 'a('e)ymān [عر.: أیمان، جِ. یَمین] (اِ.) (قد.) سوگندها. ← سوگند: **امروز به ایمان و مواثیق، صفای کلی ظاهر کردی.** (زیدری ۱۳)

ایمان 'imān [عر.] (اِمصـ.) ۱. اعتقاد به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین؛ مقِ. کفر: **فِرَق اسلامی ازلحاظ استحکامِ عقیده و ایمان... مقام مخصوصی دارند.** (جمال‌زاده[16] ۳۹) ○ **ایزد [او] را از درجهٔ کفر به درجهٔ ایمان رسانید.** (بیهقی[1] ۱۱۶) ۲. یقین داشتن به درستی اندیشه یا امری. ← • ایمان داشتن (مِ. ۲).

• ~ **آوردن** (مصـل.) اعتقاد پیدا کردن به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین: **چنان ایمان آرید که گویید الله‌الله و بر آن استوار باشید.** (محمدبن‌منور[1] ۲۸۴)

• ~ **داشتن** (مصـل.) ۱. اعتقاد داشتن به وجود خداوند و حقیقت رسولان و دین: **آغاز توحید، ایمان داشتن به خداوند است.** ۲. ایمان (مِ. ۲) ←: **ایمان دارم که در این کار موفق می‌شوم.** ○ **جوانان ما باید... به صحت و حقیقت این جملهٔ پرمغزِ حکیمانه ایمان داشته‌باشند.** (اقبال[1] ۲/۲/۴)

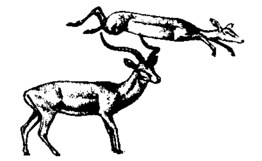
ایمان‌البیعه 'a('e)ymān.o.l.bey'e [عر.: أیمان‌البَیعَة] (اِ.) (قد.) سوگندهایی که هنگام

اجرای کاری یا بستنِ عقدی برزبان می‌آورده‌اند: **سوگندان را نسخت کردم، و ایمان‌البیعه بود، یکان‌یکان آن را برزبان راندند.** (بیهقی[۱] ۸۹۴)

ایمان‌دار 'imān-dār [عر.فا.] (صف.) مؤمن؛ متدین: **مردمان ایمان‌داری بودند، که درحد خود، فرایض را می‌گزاردند.** (اسلامی‌ندوشن ۱۹۵)

ایمانی 'imān-i [عر.فا.] (صند.، منسوب به ایمان) ۱. مربوط به ایمان: **امور ایمانی.** ۲. دارای ایمان مشترک: **برادران ایمانی.**

ایمپالا 'impālā [انگ.: impala] (اِ.) (جانوری) آهوی بومیِ آفریقا که به‌سبب داشتنِ شاخ‌های بلند و حلقه‌حلقه و سرعت زیاد در دویدن، معروف است.



ایمپراتور 'imp[e]rātur [رو.] (اِ.) (منسوخ) امپراتور ←: **دیدوبازدید ایمپراتور «نکلای دوم».** (طالبوف[۲] ۲۳۳)

ایمپلنت 'imp[e]lant [انگ.: implant] (اِمصد.) (پزشکی) ۱. کاشتن هرنوع مادهٔ زنده یا غیرزنده در بدن فرد. ۲. (اِ.) هرنوع مادهٔ زنده یا غیرزنده که در بدن فرد کاشته شود.

ایمن 'a('e)yman [عر.: اَیمن] (اِ.) (قد.) طرف راست؛ راست؛ مقِ. ایسر. نیز ← ▫ اَیمَن فلک.
▫ ~ِ **فلک** (قد.) (نجوم) نیمهٔ راست یا نیمهٔ زبرین فلک‌البروج.

ایمن 'imen [ازعر.، ممالِ آمِن] (صد.) ۱. آسوده‌خاطر؛ درامان؛ محفوظ: **پشت برگ‌های پایینِ شاخه‌های گندم پنهان می‌شوند که از سرما و گرما ایمن باشند.** (مستوفی ۲/۴۸۲) ○ **از خطرِ دزدْ ایمن بودم.** (حاج‌سیاح[۱] ۱۷۰) ○ **خُنُک آنکه او را بُوَد چون تو پشت/ بُوَد ایمن از روزگارِ درشت.** (فردوسی[۴] ۱۲۵) ۲. (قد.) با آسودگی خاطر: **پادشه راکرم باید... تا درپناهِ دولتش ایمن نشینند.** (سعدی[۲] ۶۴)

• ~ **داشتن** (مصـمـ.) (قد.) از خطر و گزند دور داشتن: **از حق رعیت، آن است که... راهها ایمن دارد، و قوافلِ راهها را حمایت کند.** (بحرالفوائد ۱۷۳)

• ~ **شدن** (مصـلـ.) آسوده‌خاطر شدن: **دل اندر سرای سپنجی مبند/ بس ایمن مشو در سرای گزند.** (فردوسی[۳] ۸۵۴)

• ~ **کردن** (مصـمـ.) (قد.) در امن‌وامان نگه داشتن و آسوده‌خاطر ساختن: **اگر مرا... از بأسِ او ایمن کنی، با تو بیایم.** (نصرالله‌منشی ۷۳) ○ **خورید و مرا یکسر ایمن کنید/ که پیمان من زین‌سپس نشکنید.** (فردوسی[۳] ۲۲۶۳)

ایمن‌سازی i.-sāz-i' [از عر.فا.فا.] (حامصـ.) ۱. (پزشکی) ایجاد مقاومت دربرابر بیماری‌ای خاص ازطریق قرار دادنِ فرد درمعرض شکلِ خفیف بیماری یا تزریق سِرُم از فردی که قبلاً مقاوم شده‌است. ۲. عاری از گزند و خطر کردن؛ امن کردن: **مأموران انتظامی به ایمن‌سازی جاده‌ها پرداختند.**

ایمنی 'imen-i [از عر.فا.] (صند.، منسوب به ایمن) ۱. ویژگی آنچه استفاده از آن یا رعایت آن باعث مصونیت از خطر می‌شود: **کلاه ایمنی، کمربند ایمنی.** ○ **نکات ایمنی را رعایت کنید.** ۲. (حامصـ.) مصونیت از خطر؛ ایمن بودن: **ایمنی درمقابل خطرات.** ○ **چندان‌که بگشتم، به ایمنیِ این چهار موضع ندیدم و نشنیدم.** (ناصرخسرو[۲] ۱۶۹) ○ **کسی‌کو خِرَد جویَد و ایمنی/ نتازد سوی کیشِ آهرمنی.** (فردوسی[۳] ۶۱۱) ۳. (پزشکی) حالت مصونیت فرد دربرابر ابتلا به یک بیماری، آثار زیان‌آور میکروب‌های بیگانه، یا عوارض سمّی برخی مواد.

• ~ **دادن** (مصـلـ.) آسوده‌خاطر ساختن؛ مطمئن کردن: **گر برتری‌ات دهد فروتن شو/ ور ایمنی‌ات دهد مشو ایمن.** (پروین‌اعتصامی ۵۰)

ایمنی‌زا i.-zā' [از عر.فا.فا.] (صف.) (پزشکی) ویژگی آنچه ایمنی به‌وجود بیاوَرد. ← ایمنی (مِ. ۳).

ایمنی‌شناسی 'imen-i-šenās-i [از عر.فا.فا.فا.]

(حامص.، اِ.) (پزشکی) ایمونولوژی ↓.

ایمونولوژی 'imo(u)noloži [فر.: immunologie] (اِ.) (پزشکی) دانشی که به بررسی واکنش ایمنی جان‌داران دربرابر آنتی‌ژن‌های بیگانه و نحوهٔ ایجاد مصونیت دربرابر عوامل بیماری‌زا می‌پردازد.

ایمونولوژیست 'imo(u)noložist [فر.: immunologiste] (صـ.، اِ.) (پزشکی) آن‌که در رشتهٔ ایمونولوژی به تدریس و تحقیق می‌پردازد.

ائمه، ایمه 'a'emme, 'ayemme [عر.: ائمّة، جِ. اِمام] (اِ.) ۱. امامان. ← امام (مِ. ۱): **ائمهٔ دین.** ۲. (قد.) پیشوایان؛ بزرگان: **بسیاری از علما و ائمهٔ خراسان، خشمگین شده‌بودند.** (مینوی[۲] ۱۹۹) ○ **ائمه و قضات شهر، به شفاعت به درگاه سلطان شدند.** (ناصرخسرو[۲] ۱۰۸)

□ ~ **اطهار** امامان پاک (دوازده‌امام شیعیان): **ائمهٔ اطهار... پاس‌داران دین مبین هستند.** (مطهری[۴] ۴۹)

□ ~ **جماعات** (جمعه و جماعات، جمعه) پیش‌نمازها.

ایمه 'i('ay,'ey)ma(e) (ق.) (قد.) ۱. اکنون: **ایمه دوران چو من آسیمه‌سر است/ نسبت جور به دوران چه کنم؟** (خاقانی ۲۵۱) ۲. (صـ.) چنین؛ این‌چنین: **بیش بر جای خدم ننشیند/ ایمه مخدوم چه جای خدم است؟** (خاقانی ۸۲۰) ۳. یاوه و بیهوده: **ایمه مگو که آسمان اهل برون نمی‌دهد/ اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان؟** (خاقانی ۴۶۲)

ایمی‌پرامین 'imip[e]rāmin [فر.: imipramine] (اِ.) (پزشکی) داروی ضدافسردگی که در درمان شب‌ادراری کودکان نیز به‌کار می‌رود.

ای.میل، ای‌میل 'i.meyl [انگ.: E-mail: Electronic mail] (اِ.) (کامپیوتر) سیستمی برای مبادلهٔ اطلاعات (نوشته، تصویر، و مانند آنها) با استفاده از شبکهٔ کامپیوتری، بین افرادی که ازطریق آن شبکه باهم ارتباط دارند؛ پُستِ الکترونیک.

• ~ **زدن** (مصـ.ل.) (کامپیوتر) ارتباط برقرار کردن ازطریق ای‌میل.

این 'a('e)yn [عر.: أین] (اِ.) (فلسفهٔقدیم) (یکی از مقولات ده‌گانهٔ ارسطو و یکی از اَعراض نه‌گانه) عَرَضی که تعیّن چیزی را در مکان نشان می‌دهد، مانند بودنِ اصفهان در مرکز ایران: **ملاقات جسمانی، مشروط است به اَین و مَتیٰ.** (قطب ۹۴) ○ **خیر... در اَین، مانند مکان نَزه.** (خواجه‌نصیر ۸۳) ○ **هست صدچندان میان منزلین/ آن‌طرف از اَین تا بالای اَین.** (مولوی[۱] ۵۲/۳)

این 'in (صـ.، ضـ.) ۱. اشاره به نزدیک را می‌رسانَد؛ مقـِ. آن: **این راه را انتخاب کن.** ○ **این یا آن، کدام را می‌خواهید؟** ▲ وقتی با اسمی همراه باشد، صفت است، درغیراین‌صورت ضمیر است، و وقتی ضمیر باشد، جمع نیز بسته می‌شود: اینها، اینان: **اینان کسانی هستند که جان خود را درراه حقیقت فدا کردند.** ○ **اینان که دعوی... می‌کنند... چه طریق بردست گرفته‌اند.** (احمدجام ۲۸۱) ۲. معرفه بودن را می‌رسانَد: **رفته‌بودیم حساب‌کتابمان را با این کل‌اصغر... صاف‌وصوف کنیم.** (پزشک‌زاد ۷۲) ○ **این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست/ روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم.** (حافظ[۲] ۷۰۲)

□ ~ **[هم] از...** (گفتگو) ۱. برای بیان این‌که چیزی تهیه یا کاری انجام شده‌است به‌کار می‌رود: **این هم از کامپیوتر.** ○ **این از تلویزیون، این هم از ویدئو، دیگر چه بخرم؟** ○ **این از نقاشی کردن خانه، این هم از تعمیر کولر، دیگر چه کار کنم؟** ۲. با طنز و طعنه درمورد کسی‌که آنچه باید دربارهٔ او دانسته‌شود دانسته شده‌است به‌کار می‌رود: **این از رفیق عزیزمان! ببینیم دیگران چه گفته‌اند.** ○ **این هم از معاون اداره. تا رئیس چه بگوید.** ○ **این هم از دوستت که این‌قدر تعریفش را می‌کردی.**

□ ~ **است (بود) که** (گفتگو) ازاین‌رو؛ به‌این‌سبب: **یادم رفت که به‌عادت هر سال حجامت**

بکنم و آب شاه‌تره و کلسنی بخورم. این است که پیش خود می‌گویم شاید از گرمی باشد. (هدایت[۳] ۹۰)

□ ~ **است که هست** (گفتگو) (غیرمؤدبانه) ۱. جز این چیزی نداریم؛ به‌جز این جنس نیست: **فروشنده گفت: ـ این است که هست. اگر نمی‌خواهی، تشریف ببرید جای دیگر!** ۲. دربارهٔ چیزی یا امری گفته می‌شود که به‌هرحال باید آن را پذیرفت یا به آن تن درداد: **نزدیک آشپزخانه است، اتاق خالی دیگری ندارند. این است که هست. ناچاریم شب را این‌جا بمانیم.**

□ ~ **به آن در** (گفتگو) این کار به‌تلافی آن کار ناخوش‌آیند است که قبلاً انجام شده. ☋ هنگام انجام دادنِ عملی تلافی‌جویانه نسبت‌به کسی گفته می‌شود: **چرا کتابی را که از من گرفته‌بودی، پس نیاوردی؟ من هم این کتاب تو را برمی‌دارم، این به آن در!**

□ ~ **و آن** (مجاز) ۱. اشخاص متفرقهٔ غیرموجه و غیرقابل‌اعتماد؛ کس‌وناکس: **در این روزوروزگار به حرف این‌وآن نمی‌توان اعتماد کرد.** ○ **تحول و ارتقای زبان به‌دست زمان است نه به‌دست تفنن این‌وآن.** (اقبال[۱] ۱/۵ و ۱۳/۲) ۲. دیگران: **زندگیِ این‌وآن را ببین و عبرت بگیر.** ○ **عادت نداشت که شب، منزل این‌وآن بخوابد.** (ترقی ۱۸۰) ○ **وآن‌کس‌که مشفق است و دلش مهربانِ ماست/ در جستن دوا به‌بر این‌وآن شود.** (سعدی[۴] ۸۶۷)

این i.-e' (ضـ.) (قد.) اختصاص و تعلق را می‌رساند؛ مالِ؛ متعلق به؛ مقـ. آنِ: **حق‌تعالی قربانِ هابیل بپذیرفت و اینِ قابیل نپذیرفت.** (ترجمهٔ‌تفسیرطبری ۱۳۱۵)

ایناس inās' [عر.] (اِمصـ.) (قد.) انس؛ مؤانست: **ضدّ را با ضدّ، ایناس از کجا؟/ ... .** (مولوی[۱] ۳۹۳/۳) ○ **هر حیلت که در جبلتِ آن قومِ ضال بود، از تقدیم... و ایناس و تهدید و نکال و عِقاب به‌جای آوردند.** (جوینی[۱] ۵۵/۱)

ایناق i('ay,'ey)nāq' [مغ.] (اِ.) (دیوانی) ندیم پادشاهان یا بزرگان: **جمیع سرداران و سرکردگان و ایناقان خود را احضار [کرد.]** (مروی ۸۰۳) ○ **ایناقان و مقربانِ پادشاهِ وقت.** (نخجوانی ۴۷/۲)

اینت in-t' (ضـ. + ضـ.) (قد.) ۱. این تو را؛ این به تو: **چشمت همیشه مانده به دست توانگران/ تا اینت پاند آزّد و آن خزّ و آن حریر.** (ناصرخسرو[۱] ۱۰۲) ۲. (شجـ.) برای بیان تحسین و شگفتی به‌کار می‌رود: **همه... انگشت به دندان گرفتند و شگفتی‌ها نمودند و گفتند: اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل.** (نظامی‌عروضی ۴۱) ○ **باد را گفت: اینت خوش پیغام/ مرحبا اینت خوب و نغز خبر.** (مسعودسعد[۱] ۳۰۶) ۳. برای نکوهش کسی یا چیزی به‌کار می‌رود: **جرم ز شاگرد و پس عتاب بر استاد/ اینت بد استاد از اصدقای صفاهان.** (خاقانی ۳۵۶) ○ **حاسدم گوید: چرا باشی تو در درگاهِ شاه/ اینت بغضی آشکارا اینت جهلی راستین.** (منوچهری[۱] ۷۹)

اینترنت internet' [انگـ.: Internet] (اِ.) (کامپیوتر) شبکه‌ای جهانی برای برقراری ارتباط بین شبکه‌های مختلف کامپیوتری.

اینتروال intervāl' [انگـ.: interval] (اِ.) (ورزش) نوعی دویدن که سرعت و شدت آن پس‌از فواصل استراحتی که درطول اجرای آن درنظر گرفته شده‌است، تغییر می‌کند. استراحت موردنظر معمولاً به‌صورت راه رفتن یا دویدنِ آهسته است.

این‌جا، اینجا in-jā' (اِ.) ۱. مکانی نزدیک که مخاطب آن را می‌شناسد؛ مکان مورداشارهٔ نزدیک؛ مقـ. آن‌جا: **این‌جا کاملاً روشن است.** ○ **در این‌جا کار می‌کنم.** ۲. (قـ.) در این مکان: **هوا این‌جا روشن است.** ○ **این‌جا کار می‌کنم.** ○ **بگفتم: نیارم شد این‌جا مقیم/ که درپیش دارم مهمی عظیم.** (سعدی[۳] ۲۶۸)

☜ □ ~ **وآن‌جا** (گفتگو) جاهای مختلف؛ همه‌جا: **برای خودش این‌جاوآن‌جا صد نوع نان‌دانی تراشیده‌بود.** (جمال‌زاده[۸] ۱۲۷)

□ ~**یِ پدرِ (آدمِ) دروغ‌گو** (گفتگو) (توهین‌آمیز) (مجاز) ← آن‌جا □ آن‌جای پدر دروغ‌گو: **این‌جای**

پدر دروغ‌گو. (شهری[۲] ۳۰۴/۲/۲)

این‌جانب 'in-jāneb [فا.عر.] (اِ.) بیانی رسمی و مخصوصِ نامه‌های اداری برای اول‌شخص مفرد؛ من: **این‌جانب سالِ گذشته در آن شرکت مشغول به کار بوده‌ام.** ○ **همهٔ آن آثار را به این‌جانب سپرده‌اند.** (← جمال‌زاده[۸] ۱۱۲)

اینجو 'inju [تر.] (اِ.) (دیوانی) زمین متعلق به سلطان؛ زمین خالصه: **این مِلک از پدر نیکو به من میراث رسیده و اینجوی ماست.** (جامع‌روس: شریک‌امین ۵۱) ○ **تصرفات ولایات... و اینجو بدو تفویض فرمودند.** (آقسرایی ۱۸۰)

این‌جور 'in-jur (صـ.، ق.) (گفتگو) این‌گونه؛ این‌طور؛ چنین: **این‌جور حرف‌ها شایستهٔ شما نیست.** ○ **چرا این‌جور حرف می‌زنی؟**

▫ **~ها** (گفتگو) این‌طورها. ← این‌طور ▫ این‌طورها: **این‌جورها هم نیست که شما خیال می‌کنید.**

این‌جوری 'i-i (ق.) (گفتگو) این‌طوری؛ به‌همین‌شکل: **من از بچگی این‌جوری استخوانی بودم.** (← گلاب‌دره‌ای ۵۴)

این‌جهان 'in-jah-ān (اِ.) (قد.) (مجاز) دنیا؛ مقِ. آن‌جهان: **ای تن، جزع مکن که مجازی‌ست این‌جهان/ وی دل، غمین مشو که سپنجی‌ست این‌سرای.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۸)

این‌جهانی 'i.-i (صنـ.، منسوب به این‌جهان) (قد.) (مجاز) دنیوی؛ مقِ. آن‌جهانی: **عاقل از نعیمِ این‌جهانی جز نامِ نیکو و ذکرِ باقی نطلبد.** (نصراللّه‌منشی ۳۱۰)

اینچ[۱] 'in-č [مخففِ. این‌چه] (ضـ. + حر.) (قد.) این‌چه ←: **اینچ او می‌خوانَد، همه از من و از توست.** (خواجه‌عبدالله[۱] ۵۰۶)

اینچ[۲] 'inč [انگ.: inch] (اِ.) واحد اندازه‌گیری طول تقریباً معادل ۲/۵ سانتی‌متر.

این‌چنین 'in-če(o)n-in (ق.) ۱. به‌این‌نحو؛ به‌این‌طریق: **گر تو خواهی که حج کنی پس‌ازاین/ این‌چنین کن که کردمت تعلیم.** (ناصرخسرو[۸] ۳۰۸) ۲. (صـ.) این‌گونه؛ این‌نوع: **این‌چنین محصولی در این باغ تابه‌حال به‌عمل نیامده‌است.** ○ **هرکجا بینی این‌چنین کس را/ التفاتش مکن که هیچ‌کس است.** (سعدی: لغت‌نامه[۱])

این‌چنینی 'i.-i (صنـ.، منسوب به این‌چنین) دارای این ویژگی‌ها؛ با این خصوصیات: **تاریخ و قراینی که باید... صحت‌وسقمشان [را] به تاریخ‌نویسانِ این‌چنینی و خیال‌پردازان احاله نمود.** (شهری[۲] ۱۶۴/۴)

این‌چه 'in-če (ضـ. + حر.) (قد.) چیزی که؛ مقِ. آنچه: **بر این‌چه می‌گذرد دل منه که دجله بسی/ پس‌از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد.** (سعدی[۲] ۱۹۰) ○ **بزرگ‌تر گواهی بر این‌چه می‌گویم، کلامِ آفریدگار است.** (بیهقی[۱] ۱۱۴)

ایندکس 'indeks [انگ.: index] (اِ.) اندکس ←.

ایندیم 'indiyom [انگ.: indium] (اِ.) (شیمی) فلزی نقره‌ای‌رنگ، نرم، و سمّی، که در تهیهٔ برخی آلیاژهای دندان‌سازی به‌کار می‌رود.

ایندیوم 'i. [انگ.] (اِ.) (شیمی) ایندیم ↑.

اینرسی 'inersi [فر.: inertie] (اِ.) (فیزیک) خاصیت تمایل جسم به حفظ حالت سکون یا ادامهٔ حرکت با سرعت ثابت خود و مقاومت دربرابر تغییر سرعت؛ لَختی؛ ماند.

این‌سان 'in-sān (ق.) به‌این‌شکل؛ این‌گونه؛ این‌چنین: **زندگی جانوران، این‌سان می‌گذرد.**

▫ **از~** (قد.) بدین‌گونه؛ این‌چنین: **بدین تلخی که کرد این صبر ازاین‌سان/ چنین شیرین که کرد این شاخِ شکّر؟** (ناصرخسرو: لغت‌نامه[۱])

این‌سر 'in-sar (اِ.) ۱. این‌طرف؛ مقِ. آن‌سر (مِ. ۱): **قربان بروم خدا را... این‌سر بام گرما، آن‌سر بام سرما.** (دهخدا[۳] ۱۱۵۸) ۲. (قد.) (مجاز) این‌جهان؛ دنیا؛ مقِ. آن‌سر (مِ. ۲): **دانا... نصیب بهتر و نکوتر به یاران رسانَد، که به‌همه‌حال به این‌سر یا به آن‌سر به وی بازگردد.** (بخاری ۵۲)

این‌سرا[ی] 'in-sarā[y] (اِ.) (قد.) (مجاز) این‌جهان؛ دنیا؛ مقِ. آن‌سرا[ی]: **ای تن، جزع مکن که مجازی‌ست این‌جهان/ وی دل، غمین مشو که سپنجی‌ست این‌سرای.** (مسعودسعد[۱] ۶۸۸)

این‌سرایی 'in-sarā-y(')-i (صنـ.، منسوب به این‌سرا) (قد.) (مجاز) مربوط به این‌سرا؛ دنیوی: **من چو آب و روغنم، هرگز نیامیزم به کس/ زآن‌که من جان غریبم، این‌سرایی نیستم.** (مولوی[۲] ۲۸۴/۳)

این‌سری 'in-sar-i (صنـ.، منسوب به این‌سر) (قد.) (مجاز) این‌جهانی؛ دنیوی؛ مقـ. آن‌سری (مـِ ۲): **هرکه به تأیید آسمانی مخصوص باشد... به سعادت این‌سری مقید گشته.** (نصرالله‌منشی ۳۳۳)

اینشالا 'inšāllā [از عر.] (شجـ.) (عامیانه) ان‌شاءالله ←: **چیزی نیست، اینشالا خوب می‌شود.** (← هدایت[۳] ۷۲)

اینشتنیم 'a('e)ynštaniyom, 'inštaniyom [انگـ.] (اِ.) (شیمی) اینشتینیم ↓

اینشتینیم 'a('e)ynštayniyom, 'inštayniyom [انگـ.: einsteinium] (اِ.) (شیمی) عنصری رادیواکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها که در آزمایش‌گاه تولید می‌شود. ۸ برگرفته از نام آلبرت اینشتین (۱۸۷۹ ـ ۱۹۵۵ م.)، فیزیک‌دان آمریکایی.

این‌طور 'in-to[w]r [فا.عر.] (صـ.، قـ.) این‌چنین؛ چنین: **اگر قبول کنند، توی خانه پناه‌گاهی درست کنیم برای این‌طور وقت‌ها.** (← محمود[۲] ۲۲۲) ○ **چرا این‌طور افسرده و پژمرده شده‌ای؟** (جمال‌زاده[۱۵] ۸۳)

□ ~ **ها** (گفتگو) به‌این‌گونه؛ به‌این‌شکل؛ این چنین: **این‌طورها هم که شما فکر می‌کنید، هوا سرد نیست.**

□ **که** ~ (گفتگو) برای بیانِ نارضایتی یا شگفتی از امری گفته می‌شود: **تو بودی که ماشین مرا پنچر کردی؟ که این‌طور!** ○ **که این‌طور! پس شما هم خبر داشتید!**

این‌طوری 'i.-i [فا.عر.فا.] (قـ.) (گفتگو) به‌این‌صورت: **اگر من شاهزاده هستم، تقصیری ندارم، این‌طوری به‌دنیا آمده‌ام.** (پارسی‌پور ۱۳۶)

این‌قدر 'in-qad[a]r [فا.عر.] (صـ.، قـ.) این‌اندازه؛ تااین‌حد (کم یا زیاد): **این‌قدر غذا کافی است.** ○ **تو این‌قدر نمی‌فهمی که باید به قولت عمل کنی؟** ○ **چرا بچه این‌قدر کثیف است؟** (← هدایت[۳] ۲۰) ○ **محتسب نمی‌داند این‌قدر که صوفی را/ جنس خانگی باشد هم‌چو لعلِ رُمّانی.** (حافظ[۱] ۳۳۴)

□ ~ **ها** (گفتگو) تااین‌اندازه (زیاد): **این‌قدرها هم که فکر می‌کنی، آدم بدی نیست.** ○ **حاصل کارشان برای محکم کردن بنیان نظمِ موجود، این‌قدرها اثر نداشت.** (خانلری ۳۶۶)

اینک 'in-ak (قـ.) ۱. اکنون؛ حالا: **آن سهره... اینک بر آستانهٔ کاخِ خود نشسته‌است.** (نفیسی ۳۸۷) ○ **اگر دعویِ مریدی می‌کنی، اینک راه درپیش تو نهادم، بروا** (احمدجام ۷۸) ۲. (قد.) اشاره به نزدیک را می‌رساند؛ این است؛ مقـ. آنک: **به‌میان معرکه‌ام کشید که: اینک فروشندهٔ اسب.** (میرزاحبیب ۱۷۳) ○ **بدو گفت اینک سر دشمنت/ که او بد سگالیده‌بُد بر تنت.** (فردوسی[۳] ۲۲۶۷)

این‌کاره 'in-kār-e (صـ.) ۱. دارای مهارت، آگاهی، و صلاحیت در کاری؛ اهل این کار (کاری که صحبتش شده‌است): **آدمی‌زاد به همه‌چیزی آخرش عادت می‌کند... من این‌کاره نیستم، بنیه‌اش را ندارم.** (← مینوی[۱] ۱۲۹) ○ **نوحه کنی، نوحه کنی، مردهٔ دل‌زنده شود/ کار کنی، کار کنی، جان تو این‌کاره شود.** (مولوی[۲] ۱۳/۲) ۲. (گفتگو) (مجاز) فاسق؛ بدکاره: **آری این‌کاره است، همه‌اش چشمش دنبال زن دیگران است.** ۳. (قد.) (مجاز) عاشق‌پیشه: **الصلا ای عاشقان هان الصلا این‌کاریان/ بادهٔ کاری‌ست این‌جا زآن‌که ما این‌کاره‌ایم.** (مولوی[۲] ۲۸۶/۳)

این‌کاری 'in-kār-i (صنـ.) (قد.) (مجاز) این‌کاره (مـِ ۳) ↑: **الصلا ای عاشقان هان الصلا این‌کاریان/ بادهٔ کاری‌ست این‌جا زآن‌که ما این‌کاره‌ایم.** (مولوی[۲] ۲۸۶/۳)

این‌که، اینکه 'in-ke (ضـ. + حر.) ۱. این‌کس‌که؛ کسی‌که: **این‌که سخن می‌گوید، کیست؟** ۲. این چیز که؛ چیزی را که: **این‌که می‌بینید، یکی از آخرین تابلوهای استاد است.** ۳. (جمـ.) این است که؛ آن است که: **دو سؤال دارم: یکی این‌که هدفِ هستی چیست؟ دوم آن‌که...**

این‌گونه، اینگونه 'in-gune (صـ.، قـ.) این‌طور؛

چنین؛ مانند این: **چرا با او این‌گونه رفتار می‌کنند؟** ○ **در زبان عربی این‌گونه لغات قدیمِ فارسی... فراوان است.** (نفیسی ۲۹۵)

☜ ◘ **از ~** (قد.) این‌چنین: **خط ساقی گر ازاین‌گونه زند نقش بر آب/ ای‌بسا رخ که به خونابه منقش باشد.** (حافظ[1] ۱۰۸)

ایند 'inand (صـ.) (قد.) اند ←: **از خورد و برد و رفتن بیهوده هرسویی/ ایند سال بود تنت چون ستور پیر.** (ناصرخسرو[1] ۱۰۱)

این‌وآن 'in-o-'ān (صـ.) (مجاز) ← این ◘این‌وآن.

این‌ور 'in-var (اِ.، ق.) (گفتگو) این‌طرف؛ مقِ. آن‌ور.

☜ ◘ **~وآن‌ور** (گفتگو) این‌طرف‌وآن‌طرف: **کیف دستی‌اش را با خودش به این‌وروآن‌ور می‌کشاند.** (ترقی ۱۸۳) ○ **هر شب هی این‌وروآن‌ور می‌روند و شیون می‌کنند.** (دریابندری[3] ۳۸)

اینورژن 'inveržen [انگ.: inversion] (اِمصـ.) (محیط‌زیست) وارونگی هوا. ← وارونگی ◘ وارونگی هوا.

اینها 'in-hā (صـ.) (گفتگو) بعداز بعضی اسامی می‌آید و دلالت بر نزدیکان و بستگانِ موردنظر می‌کند: **خاله‌اینها، مادرم‌اینها.** ○ **بعدازظهر عمواینها می‌آیند این‌جا.** ○ **با گرفتن مهدی‌اینها قالِ قضیه کنده شد.** (← میرصادقی[1] ۲۳)

این‌همه 'in-hame (صـ.) ۱. این‌اندازه؛ این‌مقدار (در بیان کثرت): **پول‌وپلهٔ زیاد داشتن که این‌همه فیس‌وافاده نداردا** ○ **بلبل از فیضِ گل آموخت سخن ورنه نبود/ این‌همه قول و غزل تعبیه در منقارش.** (حافظ[1] ۱۸۸) ۲. (صـ.) این‌اندازه؛ این‌مقدار (در بیان کثرت): **این‌همه را با خودت آورده‌ای؟** ○ **این‌همه هیچ است چون می‌بگذرد/ تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار.** (سعدی[4] ۷۰۵) ۳. (ق.) به‌آن‌اندازه؛ به‌آن‌مقدار (در بیان کثرت): **این‌همه گفتم، ولی تو نشنیدی.**

☜ ◘ **با~** باوجوداین: **بارها شکست خورده، بااین‌همه هنوز امیدوار است.** ○ **خطرکسب و طلب درمیان آید و بااین‌همه چهار دشمنِ متضاد از طبایع با وی همراه، بل هم‌خواب.** (نصراللهٔمنشی ۵۵)

اینی 'a('e)yni [مغ.] (اِ.) (قد.) برادر کوچک‌تر: **امیر... اینی خود... را به‌حکم یرلیغ، جهت تحصیلِ مالِ چریکِ خراسان به کرمان فرستاد.** (ناصرالدین‌منشی کرمانی: شریک‌امین ۵۵)

اینیت 'a('e)yn.iy[y]at [عر.: أینیّة] (اِمصـ.) (فلسفهٔقدیم) کجایی. ← اَین: **حاسّه اگر فاصله دور باشد، هیئت و شکل اشیا را ضبط نمی‌کند، اما در اینیت (کجایی) غلط راه ندارد.** (کدکنی ۱۴۴)

این‌یک 'in-yek (صـ.) این‌یکی ↓ : آن‌یک. **امیر لشکر و این‌یک وزیر جنگ/ لعنت بر این مضاف‌الیه و مضاف‌ها.** (بهار ۵۷۴)

این‌یکی 'i.-i (صـ.) این شخص یا این چیز؛ مقِ. آن‌یکی: **آن‌یکی را نمی‌خواهم، این‌یکی را بده.** ○ **این‌یکی حرف می‌زد و آن‌یکی تأیید می‌کرد.** ○ **این‌یکی نقشش نشسته در جهان/ وآن‌دگر نقشش چو مه در آسمان.** (مولوی[1] ۲۲۸/۳)

ایوار 'ivār (اِ.، ق.) (قد.) هنگام غروب آفتاب؛ مقِ. شب‌گیر: **افواج جرار، شب‌گیر و ایوار بر او ایلغار نمودند.** (شوشتری ۴۳۷) ○ **یکی از لشکریان... از شب‌گیر و ایوار فرار و پیکار به‌تنگ آمده‌بود.** (خواندمیر: حبیب‌السیر ۳۵۲/۱: لغت‌نامه[1])

☜ • **~ کردن** (مصـل.) (قد.) حرکت کردن هنگام غروب: **روز یک‌شنبه ایوار کرده... و به منزل فرودآمد.** (شرف‌الدین‌علی: گنجینه ۱۹۹/۵)

ایواغلان 'e('i)vo'oqlān [تر.] (اِ.) (دیوانی) در دورهٔ ایل‌خانی، مستخدمی که در اندرونی کار می‌کرد: **درآن‌میانه ایواغلانِ خاتون معظمه... به بندگی پیوستند.** (جامع‌روس: شریک‌امین ۵۶)

ای‌والا 'ey.vā.llā [از عر.] (شجـ.) (عامیانه) ای‌والله ←.

☜ ○ **~ گفتن** (عامیانه) گفتن ای‌والله. ← ای‌والله (مِـ.۱): **پدری ازت دربیاورم که ای‌والا بگویی.** (← هدایت[6] ۴۳)

ای‌والله 'ey.va.llāh [عر.: ای‌والله] (شجـ.) (گفتگو)

۱. برای بیان تحسین و تشویق به‌کار می‌رود: **گفتم: ای‌والله مرشد، شترت را بد جایی نخوابانیده‌ای.** (جمال‌زاده[۲] ۲۰) ۲. (طنز) درموردی گفته می‌شود که از کسی کاری خلافِ انتظار سر زده‌است: **وقتی سیگار را در دستم دید، گفت: ای‌والله، اصلاً انتظار نداشتم.**

• ~ **داشتن** (مصـ.ل.) (گفتگو) درخور تحسین بودن. نیز ← ای‌والله (مِ. ۱): **مرد بسیار خوبی است، همهٔ کارهایش ای‌والله دارد.**

⊙ ~ **گفتن** (گفتگو) گفتن ای‌والله. ← ای‌والله (مِ. ۱): **کارم را طوری انجام می‌دهم که همه ای‌والله بگویند.** نیز ↓ .

ای‌والله 'i.va.llāh [عر.] (شجـ.، ق.) (قد.) برای تأیید و تصدیق به‌کار می‌رود؛ آری به خدا سوگند: **مرا در ضمیر گذشت که عجبا روز قیامت نیز این دستگیری خواهد بودن؟ فرمود که ای‌والله، ای‌والله، چرا نباشد؟** (افلاکی ۳۵۵) ○ **از مردمان پرسیدن گرفتند که: هیچ‌کس هست از شما که این خرک را می‌شناسد؟ همه گفتند: ای‌والله، کم‌کس است در این شهر که این خرک را نشناسد.** (نظام‌الملک[۲] ۸۴)

ایوان 'eyvān (اِ.) ۱. (ساختمان) بخشی از ساختمان که دارای سقف، بدون پنجره، و معمولاً متصل به جلو ساختمان است: **درطول ایوانِ وسیع و بلندی، چند اتاقِ دیگر بود.** (جمال‌زاده[۱۵] ۱۰۶) ۲. (قد.) قصر پادشاهان: **ز ره سوی ایوان شاه آمدند/ بدان نامور بارگاه آمدند.** (فردوسی[۳] ۹۰۰) ۳. (قد.) بخشی از فضای داخلیِ خانه (عمارت) که عموماً به‌شکل طاق و یا هلالی می‌ساختند: **خواجه دربندِ نقشِ ایوان است/ خانه از پای‌بست ویران است.** (سعدی[۲] ۱۵۰) ۴. (قد.) (مجاز) آسمان: **از نور در آن ایوان بفروخته انجم‌ها /... .** (سنایی[۲] ۱۶)

□ ~ِ **مینا** (قد.) (شاعرانه) (مجاز) آسمان: **ز عکسِ اشکِ خویش ازبس‌که ریزد خونِ دل جامی/ کند رنگین‌کتابه هر شب این ایوان مینا را.** (جامی[۹] ۱۶۳)

ایوانچه 'e.-če (مصغِ. ایوان، اِ.) (قد.) ایوان کوچک. ← ایوان (مِ. ۱): **ایوانچه به کفش‌کنِ مسجد می‌مانست.** (به‌آذین ۲۳۲)

ایوانک 'eyvān-ak (مصغِ. ایوان، اِ.) ۱. ایوانچه ↑: **تو ایوانکِ جلوِ درِ تالارِ دانشکده ایستاده‌بودیم.** (میرصادقی[۱] ۸۱) ۲. (ساختمان) (فرهنگستان) بالکن (مِ. ۱) ←.

ایوان‌گاه 'eyvān-gāh (اِ.) (فرهنگستان) بالکن (مِ. ۲) ←.

ای‌وای 'ey-vāy [عر.فا.] (شجـ.) برای بیان درد، غم‌واندوه، و یا تقاضای کمک به‌کار می‌رود: **ای‌وای که دیگر نفَس ندارم یک قدم بردارم.** (جمال‌زاده[۱۷] ۸۹) ○ **ای‌وای بر اسیری کز یاد رفته‌باشد/ در دام مانده‌باشد صیاد رفته‌باشد.** (حزین: گنج ۱۳۴/۳)

ائوسن 'e'osen [فر.: éocène] (اِ.) (علوم‌زمین) نخستین دور از دوران سومِ زمین‌شناسی، از ۵۷ تا ۳۶ میلیون سال پیش.

ایها 'ayyo.hā [عر.] (حـذ.) (قد.) ای 'ey (مِ. ۱) ←: **حسین گفت: ایهاالوزیر، من پیری‌ام در این دولت... .** (بیهقی[۱] ۱۶۹) نیز ← ایهاالناس.

ایهاالناس 'ayyo.ha.n.nās [عر.] (شجـ.) برای بیان تذکر و آگاه کردنِ مردم از امری یا حادثه‌ای، و یا برای بیان دادخواهی از مردم به‌کار می‌رود؛ ای مردم: **فریادزنان می‌گفت: ایهاالناس... ببینید این سگ چه‌طور انگشتم را گاز گرفته و زخم کرده‌است!** (جمال‌زاده[۸] ۲۹۸) ○ **ایهاالناس جهان جای تن‌آسانی نیست/ ... .** (سعدی[۴] ۶۸۶)

ایهام 'ihām [عر.] (اِمصـ.) ۱. خیال؛ گمان: **دست‌وپای... فهم و شعورم در گل‌ولای ابهام و ایهام فروماند.** (جمال‌زاده[۲] ۱۲۲) ○ **بعضی که در «عشق» سخن نگفته‌اند، ازبهر آن را نگفتند که از آن‌جا ایهام خطا می‌اوفتاد.** (احمدجام ۲۰۹) ۲. (ادبی) در بدیع، به‌کار بردن کلمه‌ها یا عباراتِ دو یا چند معنایی و ایجاد توهم در ذهن خواننده یا شنونده؛ توریه؛ تخییل. در این شعر، اغلب کلمه‌ها دومعنایی است: این مطرب ازکجاست که ساز عراق ساخت/ و آهنگِ بازگشت ز راه حجاز کرد. (حافظ[۱] ۹۱) 🕮 بدیع‌نویسانِ قدیم گفته‌اند

در ایهام، معنیِ دورِ کلمه مرادِ گوینده است: **ایهام... چنان بُوَد که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم، الفاظی به‌کار بَرَد که آن لفظ را دو معنی باشد، یکی قریب و دیگر غریب، و چون سامع آن الفاظ بشنود، حالی خاطرش به معنی قریب رَوَد، و مراد از آن لفظ، خودْ معنیِ غریب بُوَد.** (وطواط[1] ۳۹) **۳.** (قد.) به‌گمان افکندن: **شاعر... به ایهام، قوّت‌های غضبانی و شهوانی را برانگیزد.** (نظامی‌عروضی ۴۲)

□ ~ **تضاد** (ادبی) در بدیع، به‌کار بردن لفظ یا کلمه‌ای که با لفظ یا کلمهٔ دیگر در معنای غیرارادهشدهٔ آن در تضاد باشد، مانند کلمهٔ «خویش» درمعنای «خود» که با کلمهٔ «بیگانه» متضاد است، در بیت زیر: یارِ بیگانه مشو تا نبَری از خویشم/ غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم. (حافظ[1] ۲۱۵)

□ ~ **تناسب** (ادبی) در بدیع، آوردن کلمه‌ای دومعنایی که معنی غیرموردنظر آن با کلمه یا کلماتی دیگر از همان بیت، رابطه و تناسب داشته‌باشد، مانند کلمهٔ «ماه» در بیت زیر که درمعنای واحد زمانی (۳۰ روز) با کلمات «هفته» و «سال» تناسب دارد: ماهم این هفته برون رفت و به‌چشمم سالی‌ست/ حالِ هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی‌ست. (حافظ[1] ۴۷)

ای‌هی ey-hey' [عر.فا.] (شجـ.) (گفتگو) برای بیان دل‌تنگی و اظهار تأسف به‌کار می‌رود: **ننه گفت: ای‌هی! بدبخت به خودمان، هرچه پول داریم، باید بدهیم.** (← درویشیان ۷)

ایی ay[y]-i' (صـ.) (گفتگو) آلوده؛ کثیف: **من اخی هستم، ایی هستم، پیر و زشت... هستم.** (← شهری[1] ۴۹۵)